جلد اول

فرهنگ المعجم الوسيط

عربی - فارسی

مترجم: محمد بندر ریگی

بسم الله الرحمن الرحيم



فرهنگ المعجم الوسیط

دکتر ابراهیم انیس - دکتر عبدالحلیم منتصر

عطیه الصوالحی - محمد خلف احمد

عربی - فارسی

جلد اوّل

مترجم

محمّد بندرریگی

انتشارات اسلامی

انیس ، ابراهیم - منتصر ، عبدالحلیم - الصوالحی ، عطیه - خلف احمد ، محمد .
فرهنگ المعجم الوسیط (عربی - فارسی) مولفان : ابراهیم انیس - عبدالحلیم منتصر - عطیه الصوالحی -
محمد خلف احمد. مترجم: محمد بندر ریگی تهران: اسلامی ۱۳۸۲-۲ ج .
شابک دوره: ISBN:964-6019-60-9
شابک جلد اول: ISBN:964-6019-61-7
شابک جلد دوم: ISBN:964-6019-62-5
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان دیگر: فرهنگ عربی به فارسی المعجم الوسیط.
۱- زبان عربی - واژه نامه‌ها - فارسی.
الف. بندر ریگی، محمد، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: فرهنگ عربی به فارسی المعجم الوسیط
۴۸ب۲ف-PJ۶۶۳۶
فا۷۳-۴۹۲
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران
۸۲-۲۹۸۴۰م

نام کتاب: فرهنگ المعجم الوسیط (عربی - فارسی)

مولفان: دکتر ابراهیم انیس - دکتر عبدالحلیم منتصر - عطیه الصوالحی - محمد خلف احمد
مترجم: محمد بندر ریگی
ناشر: انتشارات اسلامی
نوبت چاپ: دوم ۱۳۸٦ شمارگان: ۳۰۰۰ دوره
حروفچینی: نویسان لیتوگرافی: سازمان چاپ ۱۲۸ چاپخانه: قم - چاپ نگین



مرکز پخش
مقابل دانشگاه تهران - خیابان فخر رازی خیابان شهید نظری غربی کوی فرزانه پلاک ۲۱۴
تلفن: ٦٦٩٥٨٥٥٣ - ٦٦٤٠٥٢٥١ - ۰۹۱۲۲۰۲۳۲۹۱

مقدمه مترجم

إنا أنزلناه قرآناً عربيا

ما فرو فرستادیم آن را قرآنی عربی.....

قرآن دریچه‌ای است آسمانی برای انسان خاکی تا در طول زندگانی کوتاه خود در دنیا به بلندای آسمانها برسد. (رسد آدمی به جایی که بجز خداوند نبیند) و فرداکه تندیس خاکی را بر جای نهاد و از قفس تن پرید راههای آسمانی را بشناسد و با شتابی تندتر از برق تا ملکوت اعلی پرواز کند برای رسیدن به این هدف باید با قرآن آشنا و به رمز و رموز آن پی ببرد و راز این کار آشنایی با زبان است تا معنای کلمات قرآن را بدانیم و به دستورات آن عمل نماییم و کلید آن واژه‌نامه‌هایی است که تدوین شده و هر کس به وسع خود واژه‌های عربی را گردآوری و بر اساس اعتقادات خویش واژه‌ها را حذف یا ثبت کرده است که در این میان باید از فرهنگ المعجم الوسیط نام برد که گروهی از متخصصین عرب زبان آن را گردآوری و سالها پیش تالیف نموده‌اند این فرهنگ هم شامل لغات قدیم (قرآن کریم و واژه‌های برخی احادیث نبوی ﷺ) است و هم مقداری لغات جدید را در بر دارد اما این گروه نیز بر اساس معتقدات خود برخی از احادیث را شاهد آورده‌اند که مورد اتفاق فرقین نیست لذا از ذکر آنها خودداری کردم.

کار ترجمهٔ این کتاب در خرداد ۱۳۷۱ پایان پذیرفت و آمادهٔ حروفچینی شد که متاسفانه با موانعی برخورد کرد که باعث شد حروف‌چینی، تصحیح مشکلات دیگر باعث تعویق چاپ شد تا بحمدالله اکنون آمادهٔ چاپ شده و امید است پس از سالها انتظار به جامعهٔ فرهنگی ما عرضه شده و جایگاه مناسب خود را پیدا کند.

محمد بندرریگی



سخن ناشر

و کذلك انزلناه حُکماً عربیاً

و همچنین ما قرآن را کتابی با حکمت و فصاحت عربی فرستادیم.

عربی زبان دین ماست و آنانکه می‌خواهند به سرچشمه معارف اسلامی دست یابند ناچارند عربی را بیاموزند تا با کتاب خدا و کتب احادیث آشنا گردند.

انتشارات اسلامی پس از گذشت حدود ۴۳ سال از تأسیس آن همواره کوشیده است که گامهای موثری را در پیشبرد و توسعه فرهنگ غنی اسلام بردارد. این موسسه پس از سالها تلاش و ارائه آثار مختلفی اعم از انواع کتب قرآنی، قرآن مجید، ادعیه و فرهنگهای لغت عربی به فارسی، در پی استقبال فراوان دانش پژوهان از **فرهنگ جدید عربی به فارسی ـ منجدالطلاب ـ ترجمه دانشمند محترم جناب آقای محمد بندرریگی** که مدت ۲۵ سال است چاپ می‌شود و تقاضای دوستداران علم و دانش برای لغتنامه‌ای جامع‌تر و کاملتر، بر آن شدیم تا با ارائه **ترجمه کتاب المعجم الوسیط از همین مترجم**، که گروهی از دانشمندان عرب سالها پیش آن را گردآوری و تألیف نموده‌اند، به لطف و مدد الهی به این درخواست جامعه حوزوی و دانشگاهی جامهٔ عمل بپوشانیم و آن را به محضر تشنگان فرهنگ و ادب عربی تقدیم نمائیم. ویژگی این لغتنامه نسبت به لغتنامه‌های موجود در این مطلب است که، این کتاب علاوه بر لغات قدیم و جدید زبان عربی شامل لغات قرآنی و احادیث نبوی ﷺ نیز می‌باشد.

امید است در سایه توجهات حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف، در روزگاری که شبیخون فرهنگی دشمنان از هر سو اسلام و قرآن و انقلاب ما را مورد تهاجم و حمله ددمنشانه خود قرار داده است، بتوانیم رسالت عظیم خود را که همانا گسترش فرهنگ و معارف اعتقادی اسلام است به انجام برسانیم.

در پایان از زحمات کلیه عزیزان و همکارانی که ما را در انجام این کار مهم یاری نمودند کمال تشکر را داریم و از شما دانش‌پژوهان عزیز تقاضا داریم تا از انتقادات و پیشنهادات سازنده خود ما را بهره‌مند نمائید.

انشاءالله که مورد قبول درگاه ازلیت واقع شود.

با تشکر انتشارات اسلامی



الف

* **همز ـ (الهَمْزَة):** صدایی است تند و سخت، که از حنجره خارج می‌شود و آن را به جهر و همس، توصیف نکنند.

و همزه از حروف معنی است، پس برای ندا به‌کار رفته آن را در ندای نزدیک استعمال کنند و گویند: (أَبُنَيَّ): ای پسرک من.

و برای استفهام آمده و برای تعیین یکی از دو چیز یا یکی از چند چیز استفاده می‌شود: مثل: (أَأَخُوْکَ سافَرَ أَمْ أَبُوْکَ؟): آیا برادرت مسافرت کرد یا پدرت؟. و مثل (قول خداوند): ﴿وَ إِنْ أَدْرِي أَقَرِيْبٌ أَمْ بَعِيْدٌ ما تُوْعَدُوْنَ﴾: و نمی‌دانم که آیا نزدیک است یا دور آنچه که وعده داده می‌شوید. و در جواب آن گفته می‌شود که مثلاً پدر به سفر رفته یا برادر و آیا نزدیک است یا دور.

و برای نسبت دادن یک چیز می‌آید مثلِ: (أَسافَرَ أَخُوْکَ؟): آیا برادرت به سفر رفت؟ و جواب او نَعَمْ یا لا می‌باشد؛ آری یا نه. و در جواب (أَلَمْ يُسافِرْ أَخُوْکَ؟): آیا برادرت به سفر نرفت؟ گویی: نَعَمْ یعنی: به مسافرت نرفت. و گویی بَلَی: یعنی: به سفر رفت.

* **آ ـ (آ):** حرف است برای ندای دور.

* **آب ـ (آب):** ماه یازدهم از ماههای سُریانی که مصادف با آگست میلادی است. [مطابق با مردادماه فارسی. ب].

(الآب): اقنومِ اول از سه اقنومِ مسیحیان.

* **آبنوس ـ (الآبَنُوْس، و الآبِنُوْس):** درخت آبنوس. (دخیل). [مأخوذِ از فارسی و یونانی. ب].

(الآبَنُوْسِيَّة): ماده‌ای است سیاه و سخت که از مخلوط گوگرد و کائوچوی خالص درست می‌کنند و عایق برق است.

* **آجر ـ (الآجُرّ):** آجر. (معرّب). [معربِ آگور فارسی است. ب].

* **آذار ـ (آذار):** ماه ششم از ماههای سریانی که مصادف با ماه مارس میلادی است. [مصادف با فروردین. ب].

* **آذریون ـ (الآذَرْيُوْن):** گُل آذریون که نوعی شقایق باشد یا گل بخور مریم، گل نگونسار (معرب). [معرب آذرگون؛ آتشفام است. ب].

* **آس ـ (الآس):** درخت مورد، آس. ورق تک‌خال در بازی با ورق. (دخیل) [به معنای اول، مأخوذ از سریانی و به معنای دوم ماخوذ از فرانسه است. ب].

* **آمین ـ (آمِيْنَ):** واژه‌ای است که پس از دعا گویند: بار پروردگارا بپذیر، اجابت کن.

* **آنسون ـ(الآنِسُوْن):** بادیان رومی. [مأخوذ از یونانی است. ب]

* **آنک ـ(الآنُک):** اسرب، سرب.

* **آیین ـ(الآیِیْن):** عادت، خوی. رسم، روش، آیین. (معرب). [معربِ آیینِ فارسی. ب].

* **أبأ ـ(أَبَأَهُ يَأْبُؤُهُ أَبْأً)** بِسَهْمٍ: او را با تیر زد.

(الأَباء): نی، نای.

(الأَباءَة): واحدِ الأَباء؛ یک نی. نیزار، نیستان.

* **أبّ ـ(أَبَّ يَؤُبُّ أَبًّا، و أَبابًا)** لِلسَّيْرِ: آمادهٔ رفتن شد، مجهز و مهیایِ حرکت شد (أَبَّ) إِلَيْهِ: مشتاقِ او شد، دلش برایِ او پر کشید (أَبَّ) عَلَى أَعْدائِهِ: یورش جانانه‌ای بر دشمنانش برد (أَبَّتْ) أَبابَةُ الشَّيْءِ: راه و روش آن چیز درست و مستقیم شد.

(أَبَّ يَؤُبُّ أَبًّا) الشَّيْءَ: آهنگِ آن چیز کرد (أَبَّ) أَبَّهُ: آهنگِ او کرد (أَبَّ) يَدَهُ إِلَى سَيْفِهِ: دست به شمشیر برد که آن را از نیام برکشد.

(إِئْتَبَّ يَأْتَبُّ إِئْتِباباً) لَهُ: آمادهٔ آن شد.

(إِسْتَأَبَّ يَسْتَئِبُّ إِسْتِئْباباً) فُلاناً: فلانی را به پدری برگزید و به او منتسب شد.

(تَأَبَّبَ يَتَأَبَّبُ تَأَبُّباً) بِهِ: به او بالید.

(الأُباب): آب بسیار، آب زیاد.

(الأَبابَة): دردِ غربت، عشق جان‌سوز برای بازگشت به وطن.

(الأَبّ): علف، سبزه، خشک باشد یا تر. خدا می‌فرماید: ﴿وَ فاكِهَةً وَ أَبًّا﴾: و میوه‌ای و علف و سبزه‌ای (فُلانٌ راعَ لَهُ الْحَبُّ، و طاعَ لَهُ الأَبُّ): زراعتِ فلانی پر برکت و چراگاهها و مراتع او پهناور شد. واژه‌ای است به معنایِ الأَب: پدر.

(إِبّان) الشَّيْءِ: زمان آن چیز، گاه و وقت آن. مثلِ: (إِبّانُ الْفاكِهَةِ): فصل میوه، وقت میوه.

(أَبِيب): ماهِ یازدهم از ماههایِ قبطی.

* **أبت ـ(أَبِتَ يَأْبَتُ أَبَتاً)** الْيَوْمُ: هوایِ آن روز گرمتر شد، گرمایش سخت‌تر شد.

(الأَبِت): روزی که هوایش گرمتر شده است.

(الـمَأْبُوْت): خشمگین یا بشدت خشمگین.

* **أبجد ـ(أَبْجَد):** اولین کلمهٔ ترکیبی شش‌گانه: (أَبْجَدْ، هَوَّزْ، حُطِّي، كَلَمَنْ، سَعَفَصَ، قُرَشَتْ) که تمام حروف الفبا در آن جمع شده است، به همان ترتیبی که سامیها آن را ترتیب داده بودند پیش از این که (نصربن عاصم لَيْثِی) آن را به ترتیب امروزی درآورد. اما (ثَخَذ و ضَظَغ) پس، حروف آن به ترتیب ابجدی عربی است. و امروزه حروف ابجد را بدین‌ترتیب می‌شمرند.

ا:	۱	ب:	۲	ج:	۳	د:	۴
ه:	۵	و:	۶	ز:	۷	ح:	۸
ط:	۹	ی:	۱۰	ک:	۲۰	ل:	۳۰
م:	۴۰	ن:	۵۰	س:	۶۰	ع:	۷۰
ف:	۸۰	ص:	۹۰	ق:	۱۰۰	ر:	۲۰۰
ش:	۳۰۰	ت:	۴۰۰	ث:	۵۰۰	خ:	۶۰۰
ذ:	۷۰۰	ض:	۸۰۰	ظ:	۹۰۰	غ:	۱۰۰۰

و مردم مغرب کلماتِ بعد از «كَلَمَنْ» را تغییر داده و گویند: صَعَفَض، قرست، ثخذ، ظغش

* **أبد ـ(أَبَدَ يَأْبُدُ أُبُوداً):** وحشی شد و از مردم جدا شد (أَبَدَ) الشّاعِرُ و نَحْوُهُ: چکامه‌سرا و امثال آن، سخنانِ دشوار و نامأنوس یا سخنان بی‌معنا در شعر خود آورد، جفنگ گفت (أَبَدَ) فُلانٌ بِالْمَكانِ: فلانی در آن مکان اقامت گزید و آن‌جا را ترک نکرد.

(أَبِدَ يَأْبَدُ أَبَداً): وحشی شد، رمنده شد (أَبِدَ) عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت.

(أَبَّدَ يُؤَبِّدُ تَأْبِيْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را جاودانه کرد.

(تَأَبَّدَ يَتَأَبَّدُ تَأَبُّداً): وحشی شد، رمنده شد (تَأَبَّدَ) الْمَكانُ: آن مکان بی‌آب و علف و خالی از سکنه شد (تَأَبَّدَ) الشَّيْءُ: آن چیز ابدی شد، جاودانه شد (تَأَبَّدَ) الرَّجُلُ: دوران تجرد آن مرد بدرازا کشید.

(الآبِدَة): کار عجیب و شگفتی‌آور. فاجعهٔ جاودانه که نامش برای همیشه باقی می‌ماند. ج أَوابِد (أَوابِدُ) الْكَلامِ: سخنان نامأنوس، سخنان عجیب و غریب

(أَوابِدُ) الطَّيْرِ: پرندگان غير مهاجر (أَوابِدُ) الْوَحْشِ: حيواناتى كه از مردم رميده و وحشى شده‌اند (فَرَسٌ قَيْدُالأَوابِدِ): اسبى كه وقتى به دنبالِ چيزى دود آن را مى‌گيرد كه گويا دست و پاى آن را مى‌بندد.

(الأَبِد): وحشى شده.

(الأَبَد): روزگار. ج آباد، و أُبُوْد (لا أَفْعَلُ ذٰلِكَ أَبَدَالْآبِدِيْنَ، و أَبَدَالْآبادِ): تا دنيا برپاست آن را انجام نمى‌دهم، هرگز انجام نمى‌دهم. و در مثل گويند: «طالَ الْأَبَدُ عَلَى لُبَدٍ»: كنايه از چيزى است كه روزگار زيادى بر آن گذشته باشد و عمر زيادى كرده باشد.

(أَبَداً): ظرفِ زمان است براىِ مستقبل و براى اثبات و نفى به‌كار رود. و به معناى استمرار است: هميشه، جاويد، ابد، زمان بى‌نهايت. مثل (قول خداوند): ﴿خالِدِيْنَ فِيْها أَبَداً﴾: جاودانه‌اند در آن براى هميشه. و گاهى اين استمرار براى هميشه نيست و با قرينه‌اى آن را محدود مى‌كنند. مثلِ (قول خداوند): ﴿إِنّا لَنْ نَدْخُلَها أَبَداً مادامُوْا فِيْها﴾: همانا ما داخل آن نمى‌شويم هرگز تا آن زمانى كه آنها در آن هستند.

(الأَبَدِيّ): بى‌نهايت، بى‌پايان، ابدى، جاودانه.

(الأَبَدِيَّة): مصدرِ صناعى است از الأَبَد: ابديت، جاودانگى، هميشگى.

(المُؤَبَّد): اَلْحُكْمُ المُؤَبَّدُ فِيالْقَضاءِ: حكمى كه قاضى دربارهٔ كسى صادر كند كه تا پايان عمرش به كارهاى سخت بپردازد و آن را تا بيست سال تخفيف مى‌دهند، حبس ابد با اعمال شاقه.

* **ابر** ـ(أَبَرَ يَأْبُرُ أَبْراً و إِباراً، و إِبارَةً) النَّخْلَ: خرمابن را تلقيح كرد، بارور كرد، گشن‌گيرى كرد (أَبَرَ) الزَّرْعَ: زراعت را وجين و غيره كرد، به زراعت رسيدگى كرد (أَبَرَتْ) الْعَقْرَبُ و النَّحْلَةُ فُلاناً: كژدم و زنبورعسل فلانى را نيش زد (أَبَرَ) الْحَيَوانَ: سوزن در ميان علف گذاشت و به خورد چهار پا داد تا آن را بكشد (أَبَرَ) فُلاناً: به فلانى اذيت و آزار رسانيد و از او غيبت و بدگويى كرد (أَبَرَ) بَيْنَ‌النّاسِ: در ميان مردم سخن‌چينى و دوبه‌هم‌زنى كرد.

(أَبِرَ يَأْبَرُ أَبَراً) الزَّرْعُ: زراعت خوب به عمل آمد.

(أَبَّرَ يُؤَبِّرُ تَأْبِيْراً) النَّخْلَ أَوِالزَّرْعَ: نخل را تلقيح و بارور كرد. به زراعت رسيدگى كرد.

(إِئْتَبَرَ يَأْتَبِرُ إِئْتِباراً) فُلاناً: از فلانى خواست كه نخل او را تلقيح و از زراعتش مواظبت كند.

(تَأَبَّرَ يَتَأَبَّرُ تَأَبُّراً): نخل بارور و تلقيح شد. زراعت مورد رسيدگى و مواظبت قرار گرفت (تَأَبَّرَ) صِغارُ النَّخْلِ: بچه‌هاى خرمابن بزرگ و آمادهٔ تلقيح شدند.

(الإِبارَة): بارور كردن و تلقيح نخل. رسيدگى و مواظبت از زراعت.

(الأَبّار): سوزن‌ساز.

(الأَبِر): زراعت اصلاح شده.

(الإِبْرَة): سوزن (الإِبْرَةُ) مِنَ‌الْعَقْرَبِ أَوِ النَّحْلَةِ: نيش كژدم و زنبورعسل (الإِبْرَةُ) مِنَ‌الْقَرْنِ: نوكِ شاخ (الإِبْرَةُ) مِنَ‌الْمِرْفَقِ: نوكِ استخوانِ آرنج (إِبْرَةُ) الْمِحْقَنِ: سوزنِ سرنگ، نوكِ آمپول كه واردِ بدن مى‌شود (إِبْرَةُ) الفونغراف: سوزن گرامافون. ج إِبَر (وَخْزُ الإِبَرِ): سوزن كوبيدن: كنايه از آزار پنهانى و پيوسته است (الإِبْرَةُ) الْمِغْنَطِيْسِيَّةُ: سوزنِ مغناطيسى، سوزنِ آهن‌ربا (بَيْتُ‌الْإِبْرَةِ): قطب‌نما.

(الأَبُوْر): گَردِ نرِ خرما، گشن كه شكوفه‌هاى خرما را با آن بارور كنند. ج أُبُر.

(المَأْبَر): پوست غلاف خوشهٔ خرما. ج مَآبِر.

(المِئْبَر): سوزن بزرگ. بساک. (عضو محتوى گردهٔ گُل). سوزن دان. ج مَآبِر.

(المِئْبَرَة): سخن‌چينى. گويند: (فَشَتْ بَيْنَهُمُ الْمَآبِرُ): سخن‌چينى و نمامى در ميان آنها رواج يافت.

* **أبر** ـ (الأُبِرا): اپرا. (معرب). [معرب أپرا و فرانسوى است. ب].

* **أبرشية** ـ (الأَبْرَشِيَّة): منطقه‌اى كه زير نظر يک اسقف است. (دخيل).

* **إبريز** ـ (الإِبْرِيْز): زرناب گويند: (ذَهَبٌ إِبْرِيْز):

طلایِ خالص. (معرب)

(الإِبْرِيْزَة): واحدِ الإِبْرِيْز؛ یک پارهٔ زرناب.

* **ابریسم** ـ(الإِبْرَيْسَم): ابریشم درجهٔ یک. [معرب ابریشم فارسی است. ب].

* **ابریق** ـ(الإِبْرِيْق): آفتابه. ج أَبارِيْق. (معرب). [معرب آبریز فارسی است. ب].

* **ابریل** ـ(إِبْرِيل): ماه چهارم سال میلادی که مصادف با نیسان سریانی [و فروردین ایرانی است. ب].

* **أبز** ـ(أَبَزَ يَأْبِزُ أَبْزاً، و أُبُوْزاً): در دویدنِ خود جست و خیز کرد.

* **أبزن** ـ(الأَبْزَن): وان حمام. ج أَبازِن. (معرب). [معرب آبزن فارسی است. ب].

* **ابزیم** ـ(الإِبْزِيْم): سگک کمربند. (معرب). [برخی آن را فارسی دانند. ب].

* **أبس** ـ(أَبَسَهُ يَأْبِسُهُ أَبْساً): او را مقهور کرد، بر او چیره شد. معیوب و ناقصش کرد یا از او عیبجویی کرد.

(أَبَّسَهُ يُؤَبِّسُهُ تَأْبِيْساً): به معنایِ أَبَسَهُ است.

(أَبِيْس): گاوِ مقدسِ مصریانِ باستان.

* **أبش** ـ(أَبَشَ يَأْبِشُ أَبْشاً) لِأَهْلِهِ: برایِ خانوادهٔ خود به کسب و کار پرداخت (أَبَشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گِرد آورد.

(أَبَّشَهُ يُؤَبِّشُهُ تَأْبِيْشاً): آن را جمع‌آوری کرد، گرد آورد (أَبَّشَ) كَلاماً: سخنی را از این جا و آن‌جا جمع و به‌هم مخلوط کرد.

(تَأَبَّشَ يَتَأَبَّشُ تَأَبُّشاً): گِرد آمد، جمع شد.

(الآبِش): کسب و کار کننده برای خانوادهٔ خود. گردآورنده، جمع‌کننده.

(الأُبَاشَة): مردمان درهم و برهم و مختلف.

(الأَبَّاش): به معنای الآبِش است.

* **أبص** ـ(أَبَصَ يَأْبِصُ أَبْصاً): شاد و بانشاط و خرم و خوش شد.

(أَبِصَ يَأْبَصُ أَبَصاً): شاد و بانشاط و خرم شد.

(الآبِص، والأَبِص، والأَبُوْص): شاد و خرم.

* **أبض** ـ(أَبَضَ يَأْبِضُ أَبْضاً) النَّسا: رگ سیاتیک متشنج شد و درد گرفت (أَبَضَ) الْبَعِيْرَ: مچ پای شتر را به بازویش بست تا از زمین بلند شود و نتواند راه برود (أَبَضَ) الإِنْسانَ و نَحْوَهُ: ساقِ پاهایِ انسان و امثالِ انسان را به رانهایش چسبانید و او را از پشت بلند کرد.

(أَبِضَ يَأْبَضُ أَبَضاً): النَّسا: رگِ سیاتیک گرفت، منقبض شد.

(تَأَبَّضَ يَتَأَبَّضُ تَأَبُّضاً): مچ پای شتر به رانش بسته شد تا پایش در هوا بماند و نتواند راه برود. پای انسان و غیره و ران وی به‌هم جمع و از پشت بلندش کردند (تَأَبَّضَ) النَّسا: رگِ سیاتیک منقبض شد و گرفت (تَأَبَّضَ) الذِّئْبُ و نَحْوُهُ: گرگ و امثال آن بر روی کفلهای خود نشست و پاها را دراز و دستها را راست نگهداشت (تَأَبَّضَ) الْبَعِيْرَ: مچ شتر را به بازویش بست تا پایش در هوا بماند و نتواند راه برود.

(الإِباض): پابندی است که مچ پای شتر را با آن به بازویش می‌بندند تا در هوا معلق بماند و نتواند راه برود. ج أُبُض. رگِ سیاتیک.

(الإِباضِيَّة): گروهی از خوارج که در آخر دوران بنی‌امیه رواج یافتند و منسوب به عبدالله‌بن إباض تمیمی بودند.

(الأَبُوْض): مِنَ الْخَيْلِ: اسبِ خیلی تندرو. ج أُبُض.

(المَأْبِض): پشتِ زانو و آرنج. ج مَآبِض.

* **أبط** ـ(تَأَبَّطَ يَتَأَبَّطُ تَأَبُّطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را زیرِ بغل خود گرفت (تَأَبَّطَ) الثَّوْبَ: جامه را از زیرِ بغلِ راست خود رد کرد و بر رویِ شانهٔ چپش انداخت (تَأَبَّطَتْ) الْمَرْأَةُ الطِّفْلَ: آن زن کودک را در آغوش گرفت و یا تحت سرپرستی خود گرفت و به پرورش او پرداخت (تَأَبَّطَ شَرًّا): لقبِ ثابت بن‌جابر دوندهٔ جاهلی عرب است. [معنای تحت‌اللفظی آن: شرّی را

به زیر بغل گرفت می‌باشد، گویند: کاردی را به زیر بغل گرفت و به محل تجمع قوم خود آمد و مردی را با آن کشت و بدین جهت او را تَأَبَّطَ شَرًّا لقب دادند. ب].

(الإباط): جامه و هرچه که به زیر بغل نهند. ج أُبُط.

(الإبْط): زیرِ بغل. شنزارِ نازک و باریک. دامنهٔ کوه. (مذکر و مؤنّث است). (إبْطُ) الزَّهْرَةِ: دانه‌هایی از گُل که در وسط ساقه و ته برگِ گُل ایجاد شود. ج سیاه (ضَرَبَ آباطَ الأُمُوْرِ): باطنِ کارها را شناخت.

(التَأَبَّطِيّ): منسوب به تَأَبَّطَ شَرًّا.

* **أبق** ـ(أَبَقَ يَأْبِقُ أَبْقاً، و إِباقاً): گریخت. [اکثرِ کتابهایِ لغت أَبَقَ را به معنای گریختن بنده و برده می‌دانند. ب].

(أَبِقَ يَأْبَقُ أَبَقاً): گریخت. به معنای أَبَقَ است.

(تَأَبَّقَ يَتَأَبَّقُ تَأَبُّقاً): گریخت، به معنای أَبَقَ است (تَأَبَّقَ) الشَّيْءَ ومِنْهُ: آن چیز را زشت شمرد و آن را محکوم کرد و از آن بیزاری جست.

(الآبِق، والأَبُوْق): فراری، گریخته، گریزپا. [اکثرِ کتبِ لغت به معنای بنده و بردهٔ فراری دانسته‌اند. ب].

* **أبل** ـ(أَبَلَتْ تَأْبُلُ أَبْلاً، و أُبُوْلاً) الإِبِلُ: شتران زیاد شدند. وحشی شدند. علف تر خوردند و از آب بی‌نیاز شدند (أَبَلَ) فُلانٌ: شترانِ فلانی زیاد شدند.

(أَبَلَ يَأْبُلُ إِبالَةً) فُلانٌ: فلانی در پرورش و نگهداری شتر استاد شد و شتران را خوب پرورش داد.

(أَبَلَ يَأْبُلُ أَبْلاً، و أَبالَةً) الرَّجُلُ: آن مرد پارسا شد، زاهد شد، عابد شد.

(أَبَلَ يَأْبُلُ أَبْلاً) فُلاناً: شترانی به فلانی داد.

(أَبِلَتْ تَأْبَلُ أَبَلاً) الإِبِلُ: شتران زیاد شدند. وحشی شدند. علف تازه خوردند و از آب بی‌نیاز شدند.

(أَبِلَ يَأْبَلُ أَبَلاً، و أَبالَةً، و إِبالَةً) فُلانٌ: فلانی شتران را خوب نگهداری کرد و پرورش داد.

(أَبُلَ يَأْبُلُ أَبالَةً): پارسا شد، زاهد شد.

(آبَلَ يُؤْبِلُ إِيْبالاً): شترانش زیاد شدند.

(أَبَّلَ يُؤَبِّلُ تَأْبِيْلاً): شترانش زیاد شد (أَبَّلَ) الإِبِلَ: شترداری کرد، شتردار شد. شتران را فربه کرد.

(إِئْتَبَلَ يَأْتَبِلُ إِئْتِبالاً): ساربان شد.

(تَأَبَّلَتْ تَتَأَبَّلُ تَأَبُّلاً) الإِبِلُ: شتران علف تازه چریدند و از آب بی‌نیاز شدند (تَأَبَّلَ) فُلانٌ الإِبِلَ: فلانی شترداری کرد، شتردار شد.

(الأَبابِيْل): گروهها. و برای توصیف چیز بسیار انبوه می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْراً أَبابِيْلَ﴾: و پرندگانِ بسیار زیادی بر آنان فرستاد.

(الإِبالَة و الإِبّالَة): یک پشتهٔ چوب و هیزم و غیره. و در مثَل گویند: «ضِغْثٌ عَلَى إِبّالَة»: گرفتاری بر رویِ گرفتاری، قوزِ بالایِ قوز.

(الأَبِل): استاد و ماهر در پرورش شتر.

(الإِبِل): شترانِ نر یا ماده. از لفظِ خود مفرد ندارد (مؤنّث است). ج آبال.

(الإِبِلانِ): دو رمهٔ شتر.

(الأُبُلَّة): قبیله، طایفه، ایل (أُبُلَّةُ) الرَّجُلِ: یاران انسان. شهری است در نزدیکی بصره.

(الأَبِيْل): چوبدستی، عصا. راهب، پارسا.

(الأَبِيْلَة): یک پشتهٔ چوب و هیزم و غیره.

(المَأْبَلَة): شترخان یا جای پرشتر. ج مَآبِل.

* **ابليز** ـ(الإِبْلِيْز): گِلی که پس از فروکش کردن طغیان نیل بر روی زمین می‌ماند. (دخیل).

* **إبليس** ـ(إِبْلِيْس): بزرگِ اهریمنان، اهریمن، ابلیس. یاغی، متمرد. ج أَبالِس، و أَبالِسَة (معرب).

* **أبن** ـ(أَبَنَ يَأْبُنُ، و يَأْبِنُ أَبْناً) الدَّمُ فِي الْجُرْحِ: خونِ درونِ زخم سیاه شد (أَبَنَ) فُلاناً: از فلانی عیبجویی کرد و صفت بدی را به او نسبت داد. و گاهی گویند: (أَبَنَهُ) بِخَيْرٍ: صفت نیکی را به او نسبت داد.

(أَبَّنَ يُؤَبِّنُ تَأْبِيْناً) الشَّيْءَ: ردِّ آن چیز را دنبال کرد (أَبَّنَ) الْمَيِّتَ: مرده را ستود، بر مرده مریثه‌خوانی کرد. گویند: (هُوَ يُقَرِّظُ الأَحْياءَ، و يُؤَبِّنُ الأَمْواتَ): او زنده‌ها را می‌ستاید و بر مرده‌ها مرثیه می‌خواند.

(تَأَبَّنَ يَتَأَبَّنُ تَأَبُّناً) الأَثَرَ: ردِّ پا را دنبال کرد.

(إِبّان) الشَّيْءِ: زمان و هنگامِ آن چیز.

(الأُبْنَة): گره چوب و غیره. عیب، نقص، ننگ، عار. کینه. ج أُبَن (بَیْنَهُمْ أُبَنٌ): میانشان دشمنی و عداوت است (فِیْ حَسَبِهِ أُبَنٌ): در حسب و تبارِ او نقص و ایرادهایی است.

(المَأْبُوْن): متهم، موردِ اتهام قرار گرفته.

* **أبه** ـ(أَبَهَ يَأْبَهُ أَبْهاً) لَهُ، و بِهِ: متوجه وی شد، ملتفت آن شد (شَيْءٌ لایُؤْبَهُ لَهُ أَوْبِهِ): چیز بی‌مقدار و بی‌ارزش که کسی متوجه آن نشود یا به آن اهمیت ندهند (أَبَهَ) فُلاناً بِكَذا: فلانی را به چیزی متهم کرد.

(أَبِهَ يَأْبَهُ أَبَهاً) لَهُ، و بِهِ: متوجه وی شد.

(أَبَّهَ يُؤَبِّهُ تَأْبِيْهاً) فُلاناً لِكَذا: فلانی را متوجه فلان چیز کرد (أَبَّهَ) فُلاناً بِكَذا: فلانی را به چیزی متهم کرد.

(تَأَبَّهَ يَتَأَبَّهُ تَأَبُّهاً): به چیزی تنبه پیدا کرد، متوجه آن شد. متهم به چیزی شد (تَأَبَّهَ) عَلَيْهِ: بر او تکبر کرد (تَأَبَّهَ) عَنْهُ: شأن خود را برتر از آن دانست.

(الأُبَّهَة): عظمت، جلال، شکوه، ابهت (عَلَيْهِ أُبَّهَةُ السُّلْطانِ): شکوه و جلالِ شاهانه دارد.

* **أبو** ـ(أَبا يَأْبُو أُبُوَّةً، و إِباوَةً): پدر شد (اَلْبِرُّمَعَ الأُبُوَّةِ، والْعُقُوْقُ مَعَ الْبُنُوَّةِ): نیکی با پدر شدن است و عاق شدن با پسر شدن است (أَبا) فُلاناً: پدرِ فلانی شد. در تغذیه و تربیت پدر او شد؛ گویند: (إِنَّهُ لَيَأْبُو يَتِيْماً): همانا که او برایِ یتیمی پدری می‌کند.

(أَبّاهُ يُؤَبِّيْهِ تَأْبِيَةً): به او گفت: (بِأَبِي أَنْتَ): پدرم به فدایِ تو.

(تَأَبَّى يَتَأَبَّى تَأَبِّياً) أَباً: پدری برایِ خود برگزید (تَأَبَّى) فُلاناً: فلانی را به پدری خود اتخاذ کرد (تَأَبَّى) فُلاناً أَباً: فلانی را به پدری برگزید.

(إِسْتَأْبَى يَسْتَأْبِي إِسْتِئْباءً) أَباً: پدری برای خود برگزید (إِسْتَأْبَى) فُلاناً: فلانی را به پدری برگزید.

(الأَب): پدر. پدربزرگ. عمو. صاحب یک چیز، دارایِ یک چیز. کسی که چیزی را ایجاد یا کشف یا اصلاح و تعمیر کرده است. ج آباء، و أُبُوّ، و أُبُوَّة. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبائِي﴾: و پیروی کردم (می‌کنم) از آیین پدرانم (أُبُوَّتُهُ أُبُوَّةُ صِدْقٍ): پدرانش پدران راستینی‌اند (فُلانٌ أَبُوالضَّيْفِ، و أَبُو الأَضْيافِ): فلانی بزرگوار و میهمان‌نواز است (فُلانٌ ابْنُ أَبِيْهِ): فلانی پسر پدر خویش است؛ شبیه اوست (لِلّٰهِ أَبُوْكَ): در مقام شگفتی و مدح گفته می‌شود (بِأَبِي أَنْتَ): پدرم فدایِ تو (لا أَبَ لَكَ): برایِ تعجب و تشویق و تحریک و برای باز داشتن و منع کردن است.

(الأَبا): پدر، واژه‌ای است از الأَب.

(الأَبَوانِ): پدر و مادر. خدا می‌فرماید: ﴿وَ وَرِثَهُ أَبَواهُ﴾: و ارث بردند از او پدر و مادرش. پدر و پدربزرگ. پدر و عمو.

(الأَبَوِيّ): منسوبِ به الأَب: پدری، پدرانه.

(الأَبَوِيَّة): نظامِ پدرسالاری.

* **أبی** ـ(أَبَى يَأْبَى إِباءً، و إِباءَةً) عَلَيَّ: با من مخالفت کرد، از فرمان من سرپیچی کرد (أَبَى) الشَّيْءَ: از آن چیز، بدش آمد و آن را نپسندید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ يَأْبَى اللّٰهُ إِلّا أَنْ يُتِمَّ نُوْرَهُ﴾: و نمی‌پسندد خداوند مگر این که نورش را کامل کند. و در مثل گویند: «رَضِيَ الْخَصْمانِ و أَبَى الْقاضِيُ»: دو طرف دعوا راضی شدند ولی قاضی راضی نشد، کنایه از کسی است که چیزی را مطالبه می‌کند که صاحبان اصلی از آن دست برداشته‌اند. خود را از چیزی برتر دانست شأن خود را از آن بالاتر دانست (أَبَيْتَ) اللَّعْنَ: از ستایشها و تحیتهای شاهان عرب جاهلی است، یعنی: کاری نکردی که مورد لعن و نفرین قرار گیری.

(أَبِيَ يَأْبَى أَبىً) الْغِذاءَ، و مِنْهُ: از خوردنِ آن غذاخودداری کرد، آن را نپسندید.

(آبَى يُؤْبِي إِيْباءً) فُلاناً كَذا: کاری کرد که فلانی از چیزی بدش بیاید و سرباز زند.

(تَأَبَّى يَتَأَبَّى تَأَبِّياً) عَلَيْهِ: با او مخالفت کرد.

(الآبِي): امتناع‌کننده، اباکننده. ج أُباة.

(الأُباء): عارضه‌ای است که باعث بی‌اشتهایی و کراهت از غذا و آب می‌شود. گویند: (أَصابَهُ أُباءٌ): دچارِ مرضِ

فوق شد.
(الأَبّاء): امتناع‌کننده، اباکننده.
(الأَبَـيان): کسی که از غذا بدش بیاید و نتواند بخورد.
(الإِبْيَة): گرد آمدن شیر در پستان انسان و حیوان. گیر کردن شیر در پستان زن و حیوان.
(الأَبِيّ): سرباز زننده، اباکننده، سرکش، سرسخت.
(الأَبِـيَّة): مُـؤَنَّثِ الأَبِـيّ (لَـهُ نَـفْسٌ أَبِـيَّةٌ): روحـیه‌ای تسلیم‌ناپذیر دارد.
(المَأْباة) مِنَ‌الطَّعامِ: خوردنی و نوشیدنی بد و نفرت‌آور و نامطبوع. آنچه باعث سرپیچی و ابا و امتناع، شود. ج مَآبٍ.
* **أبیقور** ـ(الأَبِيْقُوْرِيُّوْن): پیروان مکتب اپیکور، این مکتب لذت را نهایت آرزوی انسان می‌داند و می‌گوید: لذت نیکی مطلق است و باید زندگانی بـدون رنـجی فراهم کرد.
* **أتب** ـ(أَتَّبَ يُؤَتِّبُ تَأْتِيْباً) الْفَتاةَ: پیراهنی کوتاه بر تنِ آن دختر کرد که تا نیمهٔ ساق پایش را گرفت.
(تَأَتَّبَتْ تَتَأَتَّبُ تَأَتُّباً) الْمَرْأَةُ الإِتْبَ، و بِهِ: آن زن‌جامه‌ای کوتاه پوشید که تا نیمهٔ ساقش را پوشانید (تَأَتَّبَ) فُلانٌ الْقَوْسَ: فلانی کمان را حمایل کرد.
(الإِتْب): جـامه‌ای است کـه تـا نـیمهٔ سـاق پـا را می‌پوشاند. پیراهنی است بدون یخه و آستین که آن را جر داده و زنها بر تن کنند.
(المُؤَتَّبُ) الظَّهْرِ: کمانی کمر.
* **أتّ** ـ(أَتَّ يَأُتُّ أَتّاً) رَأْسَهُ: سـرش را شکست (أَتَّ) خَصْمَهُ بِالْحُجَّةِ: دشمن خود را با استدلال محکوم کرد.
* **أتد** ـ(الإِتاد): بندی که پایِ گاو و امثالِ گاو را وقت دوشیدن با آن می‌بندند. ج أُتُد.
* **أترج** ـ(الأُتْرُجّ): بالنگ، تـرنج (مـعرب). [مـعرب ترنج. ب].
* **أتل** ـ(أَتَلَ يَأْتِلُ أَتْلاً، و أُتُوْلاً): خشمگینانه گـامها را کوتاه برداشت. سنگین و گرانبار راه رفت یا همچون گـرانـبار راه رفت (أَتَـلَ) مِـنَ‌الطَّـعامِ أَوِ الشَّـرابِ: از خوردنی یا از نوشیدنی پر شد.
* **أتم** ـ(أَتَمَ يَأْتِمُ أَتْماً) السِّقاءُ: یک بخیهٔ مشک شکافته و با بخیهٔ دیگر آن یکی شد، دو بخیه تبدیل به یکی شد (أَتَمَ) فُلانٌ بِالْمَكانِ: فلانی در آن مکان اقامت گزید.
(أَتِمَ يَأْتَمُ أَتَماً) فِيْ سَيْرِهِ: کند راه رفت.
(الأَتِم): کسی که کند راه می‌رود.
(الأُتْم): زیتون وحشی، زیتون کوهی.
(المَأْتَم): مجلس عزا یا عروسی و بیشتر به مجلس عزا گویند، ماتم. ج مَآتِم.
* **أتن** ـ(أَتَنَ يَأْتُنُ أَتْناً، و أُتُوْناً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید.
(أَتَنَ يَأْتُنُ أَتَـناناً) فُـلانٌ: فـلانی بـا گـامهای کـوتاه و خشمگینانه راه رفت.
(آتَنَتْ تُؤْتِنُ إِيْتاناً) الْوالِدَةُ: فرزند آن مادر با پا بـه‌دنیا آمد نه با سر.
(إِسْتَأْتَنَ يَسْتَأْتِنُ إِسْتِئْتاناً) فُـلانٌ: فـلانی مـاچه خـری خرید یا تهیه دید (إِسْتَأْتَنَ) الْحِمارُ: نره خـر هـمچون ماده خر شد.
(الأَتان): ماچه خر. ج أُتُن، و أُتْن.
(الأَتُّوْن، والأَتُوْن): گلخن، تون، گرمابه. کورهٔ گچ‌پزی و آهک‌پزی و غیره. [معرب تون. ب].
* **أتو** ـ(أَتايَأْتُو أَتْواً، و أَتاءً، و إِتاءً) الشَّجَرُ: درخت‌بـر داد و ثمرش بسیار شد (أَتَتْ) الْمَاشِيَةُ: مـواشـی نـمو کرده و زیاد شدند.
(أَتا يَأْتُو أَتْواً) الْحَيَوانُ: آن حیوان با شتاب و جدیت و با استقامت زیاد راه رفت.
(أَتا يَأْتُو أَتْواً، و إِتاوَةً) فُلاناً: به فلانی رشوه داد.
(آتَى يُؤْتِى إِيْتاءً) الشَّجَرُ: درخت میوه داد و بر آن زیاد شد.
(الإِتاء): محصول و درآمد زمـین و مـزرعه (لَـبَنٌ ذُوْ إِتاءٍ): شیرِ پرچربی.
(الإِتاوَة): جزیه، آنچه از اهل ذمـه مـی‌گیرند. خـراج زمین، مالیات زمین. گویند: (ضُرِبَتْ عَـلَيْهِمُ الإِتـاوَةُ):

ماليات بر آنان بسته شد. باج. رشوه. گويند: (شَكَمَ فاهُ بِالْإِ تاوَةِ): دهان او را با لجامِ رشوه بست؛ به او رشوه داد. هرچه به زور گيرند. ج أَتاوَى.

(الأَتْو): عطا، دهش، بخشش. راه و روش.

* أتي ـ(أَتَى يَأْتِي أَتْياً، و إِتْياناً، و إِتْيًّا، و مَأْتىً، و مَأْتاةً): آمد. گويند: (أَتَيْتُ) الْأَمْرَمِنْ مَأْتاهُ و مَأْتاتِهِ: آن كار را از راهش وارد شدم. نزديک شد (أَتَى) عَلَيْهِ كَذا: فلان چيز بر او گذشت، بر او عبور كرد (أَتَى) عَلَيْهِ: آن را تمام كرد و از بين برد (أَتَى) عَلَيْهِ الدَّهْرُ: روزگار او را از بين برد (أَتَى) الْمَكانَ و الرَّجُلَ: به آن مكان آمد. به نزدِ آن مرد رفت (أَتَى) الْأَمْرَ: آن كار را انجام داد (أَتَى) الْمَرْأَةَ: در آن زن سپوخت (أَتَى) الْقَوْمَ: از آن قوم نبود و به آنان انتساب يافت.

(أُتِيَ يُؤْتَى) الْجَيْشُ و نَحْوُهُ: لشكر و امثال آن در محاصرهٔ دشمن قرار گرفت يا ناگهان زير سلطهٔ دشمن درآمد (أُتِيَ) فُلانٌ: اوهام بر فلانى چيره شد و احساس واقعى خود را از دست داد (أُتِيَ) مِنْ جَهَةِ كَذا: از فلان جهت و سمت مورد تعرض قرار گرفت. و در مثل گويند: «مِنْ مَأْمَنِهِ يُؤْتَى الْحَذِرُ»: آدم حذركننده، درست از همان جايى مورد تجاوز قرار مى‌گيرد كه آن را امن و بى‌خطر مى‌داند.

(آتَى يُؤْتِي إِيْتاءً) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چيز را به نزدِ فلانى آورد. آن را به او داد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ آتَى الْمالَ عَلَى حُبِّهِ ذَوِي الْقُرْبَى وَالْيَتامَى وَ الْمَساكِيْنَ﴾: و داد مال را بخاطر دوستى او (خدا) به خويشان و يتيمان و مستمندان (آتَى) الزَّكاةَ: زكات را پرداخت كرد (آتَى) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: در آن كار با فلانى موافقت كرد (آتَتْهُ) الْفُرْصَةُ: فرصت به دستش آمد (آتاهُ): به او پاداش نيک يا بد داد.

(آتِ): فعلِ امر است از آتَى. خدا مى‌فرمايد: ﴿قالَ لِفَتاهُ آتِنا غَداءَنا﴾: به جوان همراه خود گفت: بياور نهار ما را.

(أَتَّى يُؤَتِّي تَأْتِيَةً، و تَأَتِّياً) الشَّيْءَ: آن چيز را آماده و مهيّا كرد (أَتَّى) الْماءَ و لِلْماءِ: مجراىِ آب را هموار و درست كرد كه تا فلان جا برود.

(أُتِّيَ يُؤَتَّى تَأْتِيَةً) إِلَيْهِ الْأَمْرُ: دچار وهم شد و آن كار يا آن مطلب برايش (بطورِ وهمى) نمودار شد.

(تَأَتَّى يَتَأَتَّى تَأَتِّياً) لِلْأَمْرِ: از راه صحيح دست به انجام آن كار زد (تَأَتَّى) لَهُ بِسَهْمٍ: با تيرى قصد او كرد تا به او زد.

(إِسْتَأْتاهُ يَسْتَأْتِيهِ إِسْتِئْتاءً): آمدنش را خواست.

(الآتِيَة): آتِيَةُ الْجُرْحِ: چركى كه از زخم مى‌آيد.

(الإِتاء): خس و خاشاكى كه جلو آب را مى‌گيرد.

(الأَتِيّ): آدم كاربر كه كار را خوب انجام دهد. آدم غريبى كه به مردمى انتساب يابد. سيلى كه از جاى دور آيد.

(المَأْتِيّ): كسى كه دشمنش به طرفش آمده، يا از جهتى و سمتى مورد تعرض قرار گرفته است (وَعْدُاللّٰهِ مَأْتِيٌّ): وعدهٔ خدا آمدنى است؛ حتمى است.

(المِيْتاء): هدفِ نهايى مسابقه.

* أثأب ـ(الأَثْأَب): درختِ انجيرِ هندى، شاخه‌هاىِ اين درخت به شكلِ ريشه آويزان شده و در زمين فرو مى‌رود.

(الأَثْب): درختِ انجيرِ هندى.

* أثّ ـ(أَثَّ يَئِثُّ أَثًّا، و أُثُوثاً، و أَثاثاً، و أَثاثَةً، و أَثَّ يَأَثُّ أَثًّا): بسيار و زياد و انبوه شد (أَثَّ) النَّباتُ: گياه انبوه شد و درهم فرو رفت (أَثَّ) الشَّعْرُ: موىِ سر و غيره زياد و دراز و بلند و انبوه شد.

(أَثَّثَهُ يُؤَثِّثُهُ تَأْثِيْثاً): آن را نرم و هموار و آماده كرد (أَثَّثَ) الْبَيْتَ: اثاثيهٔ خانه را پهن كرد و چيد.

(تَأَثَّثَ يَتَأَثَّثُ تَأَثُّثاً) فُلانٌ: فلانى نعمتى به‌دست آورد (تَأَثَّثَ) الْبَيْتُ: اثاثيهٔ خانه پهن و چيده شد.

(الأَثاث): اسباب و اثاثيهٔ منزل، لوازم خانگى، مثلِ: فرش و غيره. هر نوع مال و دارايى، مثل: چهارپايان و غيره.

(الأَثاثَة): واحدِ الأَثاث.

(الأَثّ، والأَثِيْث): بسیار و زیاد و انبوه. گیاه بسیار و انبوه و درهم فرورفته. موی بلند و پرپشت. ج إِثاث.

* **أثر** ـ(أَثَرَهُ يَأْثُرُهُ أَثْراً، و أَثارَةً، و أُثْرَةً): در پیِ او رفت (أَثَرَ) الْحَدِيْثَ: آن سخن را نقل و روایت کرد.

(أَثِرَ يَأْثُرُ أَثْراً، و أُثْرَةً) السَّيْفَ و غَيْرَهُ: در شمشیر و غیره علامت و نشانه‌ای گذاشت که شناخته شود (أَثِرَ) فُلانٌ أَنْ يَفْعَلَ كَذا: فلانی انجام آن چیز را برگزید.

(أَثِرَ يَأْثَرُ أَثَراً، و أَثَرَةً، و أُثْرَةً، و أُثْرَى) عَلَيْهِ: خود را در سهمیه از او برتر دانست و سهم بیشتر یا بهتری برداشت و به خود اختصاص داد (أَثِرَ) أَنْ يَفْعَلَ كَذا: ترجیح داد که فلان کار را انجام دهد (أَثِرَ) عَلَى الأَمْرِ: عزم فلان کار را کرد (أَثِرَ) لَهُ: آماده و مهیای آن شد (أَثِرَ) بِهِ: نسبت به آن وارد و حاذق و ماهر شد.

(آثَرَهُ يُؤْثِرُهُ إِيْثاراً): آن را برگزید، آن را ترجیح داد (آثَرَهُ) عَلَى نَفْسِهِ: او را بر خود مقدم داشت، ایثار کرد (آثَرَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را مخصوص چیزی دیگر گردانید. آن چیز را دنباله‌رو چیز دیگر گردانید.

(أَثَّرَ يُؤَثِّرُ تَأْثِيْراً) فِيْهِ: در آن اثر گذاشت.

(إِئْتَثَرَهُ يَأْتَثِرُهُ إِئْتِثاراً): ردِّ پایِ وی را دنبال و بررسی کرد.

(تَأَثَّرَ يَتَأَثَّرُ تَأَثُّراً) الشَّيْءُ: آن چیز تأثیر پذیرفت، اثری در آن ماند (تَأَثَّرَ) بِالشَّيْءِ: از آن چیز رنگ‌پذیر شد، طبیعت آن را پذیرفت و همسان آن شد (تَأَثَّرَ) الشَّيْءَ: پی آن چیز را گرفت، آن را پی‌جویی و دنبال کرد.

(إِسْتَأْثَرَ يَسْتَأْثِرُ إِسْتِئْثاراً) بِهِ: آن را ویژهٔ خود گردانید (إِسْتَأْثَرَ) اللّٰهُ فُلاناً و بِهِ: خدا فلانی را از دنیا برد، میرانید.

(الآثار): عِلْمُ الآثارِ: باستانشناسی.

(الإِثار): پستان‌بند. کیسه‌ای که میوه را درآن می‌بندند که خراب نشود. ج أُثُر.

(الأَثارَة): نشان، علامت. باقی‌ماندهٔ یک چیز. خدا می‌فرماید: ﴿إِئْتُونِى بِكِتابٍ مِنْ قَبْلِ هَذا أَوْ أَثارَةٍ مِنْ عِلْمٍ إِنْ كُنْتُمْ صادِقِيْنَ﴾: بیاورید یا بدهید به من کتابی که مربوط به پیش از این باشد یا باقی‌ماندهٔ دانشی رااگر هستید راستگویان.

(الأَثْر، والإِثْر): صفا و روشنی و آبِ شمشیر و هر چیز صاف و دارای جلا را به آن تشبیه کنند. برق و درخششِ شمشیر. صفا و آب و رنگ چهره (جاءَ فِيْ إِثرِهِ): به دنبال او آمد، در پی او آمد.

(الأُثْر، والأُثُر): برق و درخشش شمشیر. اثر زخم خوب شده بر روی بدن.

(الأَثَر): نشان، نشانه، علامت، اثر. آب و رنگ و صفایِ شمشیر (أَثَرُ) الشَّيْءِ: باقی‌ماندهٔ چیزی بر جایی. در مثل گویند: «لا تَطْلُبْ أَثَراً بَعْدَعَيْنٍ»: پس از رفتن چیزی به دنبال ردپای آن مرو. به کسی گویند: که کوتاهی کرده و چیزی را از دست داده و الآن به دنبال ردپای آن است که آن را پیدا کند. اثری که چیزی از خود برجای گذارد (جاءَ فِيْ أَثَرِهِ): در پی او و پس از او آمد. آنچه از پیشینیان برجای مانده. روایتِ رسیده، خبرِ روایت شده و سنت برجای مانده. ج آثار، و أُثُور (الأَثَرُ) الرَّجْعِيُّ: (فِي‌التَّشْرِيْعِ): تسرّیِ قانونِ جدید به زمانی که هنوز آن قانون را وضع نکرده بودند، عطف به‌ما سبق.

(الأَثِر): رَجُلٌ أَثِرٌ: مردی که چیزهای خوب را فقط برای خود بخواهد.

(الأَثَرَة): مقام، درجه، منزلت. گویند: (لِفُلانٍ عِنْدِى أَثَرَةٌ): فلانی را در نزد من مقام و منزلتی است. خود را بر دیگران ترجیح دادن، در حدیث است که: «سَتَرَوْنَ بَعْدِىْ أَثَرَةً»: بزودی می‌بینند پس از من که امرا و حکام جور خود را در اموال عمومی مسلمین برتر می‌دانند (أَثَرَةُ) الْعِلْمِ: باقی‌مانده‌ای از دانش که آن را برمی‌گزینند (الأَثَرَةُ): (فِى‌الْفَلْسَفَةِ): خودخواهی، خودپسندی. و از نظر اخلاقی به کسی گویند که: سود خود را بر همه‌چیز ترجیح دهد، سودپرست.

(الأُثْرَة): اثر بر روی زمین. اثر شمشیر. مجد و بزرگواری به ارث رسیده. باقی‌مانده‌ای از دانش که آن

را برمی‌گزینند (هُوَ ذُوْأُثْرَةٍ عِنْدِي): او از گزیدگان و دوستِ صمیمیِ من است.

(الأَثَرِيّ) مِنَ‌الْأَشْياءِ: چیز عتیقه، باستانی. دانشجویِ باستانشناسی.

(الأَثِيْر): برقِ شمشیر، درخشندگیِ شمشیر. برگزیدهٔ بر دیگران، ترجیح داده شدهٔ بر دیگری. گویند: (هُوَ أَثِيْرِي): او گزیدهٔ من است که آن را بر دیگران ترجیح می‌دهم (الأَثِيْر): (عِنْدَالطَّبِيْعِيِّيْنَ): اثیر، اترکه تمام فضا را پر کرده است (الأَثِيْرُ): (عِنْدَالْكِيْمِيائِيِّيْنَ): اترکه از لوازم بهداشتی است.

(الإِيْثار): ترجیح دادنِ منافعِ دیگران بر منافعِ خویش، ایثار.

(الإِيْثارِيَّة): (عِنْدَ عُلَماءِالْأَخْلاقِ): مکتب گذشت و ایثار و ترجیح دادنِ منافعِ دیگران بر منافع خویش (الإِيْثارِيَّة): (عِنْدَ عُلَماءِ النَّفْسِ): پرورش روحیهٔ ایثار و دوست داشتن و مقدم داشتن دیگران بر خویش، خواه این روحیه ذاتی باشد یا اکتسابی.

(التَأَثُّرِيَّة): (فِي‌النَّقْدِ): نظریه‌ای است که می‌گوید: نقد و بررسی کردن مسائل ادبی، بیش از این که تابع قوانین و اصول مربوطه باشد بستگی به ذوق شخصی دارد.

(المَأْثُرَة): مجد و شرف موروثی. ج مَآثِر.

(المِئْثَرَة): ابزاری است که با آن علامت خاصی بر روی چیزی می‌گذارند. ج مَآثِر.

(المَأْثُوْر): آنچه از نسلی به نسل دیگر دست بدست گشته و برجای مانده است. سخن روایت شده.

✱ **أثف** ـ(أَثَفَ يَأْثِفُ أَثْفاً): پا برجای و استوار و ثابت شد (أَثَفَ) فُلاناً: به دنبال فلانی رفت. او را جستجو کرد، طلبید.

(آثَفَ يُؤْثِفُ إِيْثافاً) الْقِدْرَ: دیگ را روی اجاق گذاشت، روی سه‌پایه گذاشت.

(أَثَّفَ يُؤَثِّفُ تَأْثِيفاً) الْقِدْرَ: دیگ را روی اجاق گذاشت، روی سه‌پایه گذاشت.

(تَأَثَّفَتْ تَتَأَثَّفُ تَأَثُّفاً) الْقِدْرُ: دیگ بر روی اجاق و سه‌پایه گذاشته شد (تَأَثَّفَ) الْقَوْمُ عَلَى‌الْأَمْرِ: آن قوم در آن کار با یکدیگر همراهی و تعاون کردند (تَأَثَّفَ) الْقَوْمُ الْمَكانَ، و بِهِ: آن قوم در آن مکان ماندگار شدند و از آن جا نرفتند.

(الأُثْفِيَّة): یکی از سه سنگی که زیر دیگ می‌گذارند و اجاق درست می‌کنند. ج أَثافِيّ، و أَثافٍ (ثالِثَةُ الأَثافِيِّ): کنارهٔ کوه که یک طرف دیگ را بر روی آن نهاده و دو سنگ دیگر به زیر دیگ می‌گذارند و تشکیل اجاق می‌دهند (رَماهُ بِثالِثَةِ الأَثافِيِّ): او را گرفتار مشکلی کرد که به اندازهٔ کوه بود.

✱ **أثل** ـ(أَثَلَ يَأْثِلُ أُثُوْلاً): قدیمی و ریشه‌دار شد، کهن شد.

(أَثُلَ يَأْثُلُ أَثالَةً): قدیمی و ریشه‌دار شد.

(أَثَّلَ يُؤَثِّلُ تَأْثِيْلًا): بسیار مالدار شد، خیلی ثروتمند شد (أَثَّلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را اصیل و ریشه‌دار کرد (أَثَّلَ) مالاً: مالی را اندوخت که از آن بهره‌وری کند (أَثَّلَ) مالَهُ: مالِ خود را نمو و پرورش داد و آن را زیاد کرد (أَثَّلَ) أَهْلَهُ: تن خانواده‌اش را پوشانید و آنان را عزیز داشت (أَثَّلَ) فُلاناً بِمالٍ أَوْ بِرِجالٍ: با دادن کمک مالی یا با نیروی انسانی به فلانی، او را عزیز و گرامی داشت.

(تَأَثَّلَ يَتَأَثَّلُ تَأَثُّلاً): اصیل و ریشه‌دار و ثابت و استوار شد. جمع شد، گرد آمد. بزرگ و عظیم شد (تَأَثَّلَ) فُلانٌ: فلانی مالی را اندوخت که آن را بارور کند و سود ببرد.

(الأَثال): مال، دارایی. مجد و شرف.

(الأَثْل): نوع بزرگ درخت گز که چوبی نیکو دارد.

(الأَثْلَة): واحدِ الأَثْل. اصل و ریشه. گویند: (لِفُلانٍ أَثْلَةُ مالٍ): فلانی مال اصیلی دارد. خواربار که برای قومی ببرند. لوازم خانه، اثاثیهٔ منزل. سازِ و برگ و آمادگی و لوازم و استعداد برای کاری. ج إِثال (نَحَتَ أَثْلَتَهُ): از او عیبجویی کرد و دارایِ عیب و ننگش دانست. (شاعرِ عرب) أَعْشَى گوید:

أَلَسْتَ مُنْتَهِيًا عَنْ نَحْتِ أَثْلَتِنا
وَ لَسْتَ ضائِرَها ما أَطَّتِ الإِبِلُ
آیا نیستی دست بردار از عیبجویی اصل و نسب ما، در حالی که نیستی زیان‌رسانندهٔ به آن تا زمانی که شتری (وجود دارد) و در زیر بار سنگین ناله می‌کند.
(الأَثْلَة): کالایِ خانه، اثاثیهٔ منزل.
(الأَثِيل): کهن، ریشه‌دار، اصیل (شَرَفٌ أَثِيلٌ): مجد و شرف کهن (الأَثِيْ): (فِي‌الْكِيْمِياءِ): اِتیل؛ بنیانی است از اتان که از ۲ عنصر کربن و ۵ عنصر هیدرژن تشکیل شده است.
(المُؤَثَّل): ریشه‌دار، اصیل. (شاعر عرب) اِمْرُؤُالْقَيْس گوید:
وَ لَكِنَّما أَسْعَى لِمَجْدٍ مُؤَثَّلٍ
وَ قَدْ يُدْرِكُ الْمَجْدَ الْمُؤَثَّلَ أَمْثالِي:
اما من سعی می‌کنم برایِ رسیدنِ به مجد و شرفِ ریشه‌دار و اصیل و همانا درک می‌کند و درمی‌یابد مجد و شرف ریشه‌دار را امثال من.
(المُتَأَثِّل): ذخیره‌کننده و جمع‌کنندهٔ مال. و در حدیث (پیامبرِ خدا ﷺ) است دربارهٔ وصیِ یتیم که می‌گوید: «إِنَّهُ يَأْكُلُ مِنْ مالِهِ غَيْرَ مُتَأَثِّلٍ مالاً»: همانا وصی و سرپرستِ اموالِ یتیم می‌تواند از مال یتیم بخورد اما نمی‌تواند از مال او برای خود ذخیره و تجارت و بهره‌وری کند.
* **أثم** ـ(أَثِمَ يَأْثَمُ أَثَمًا، و إِثْماً، و أَثاماً، و مَأْثَمًا): مرتکبِ گناه شد.
(آثَمَهُ يُؤْثِمُهُ إِيْثاماً): او را دچارِ گناه کرد.
(أَثَّمَهُ يُؤَثِّمُهُ تَأْثِيمًا): او را گناهکار شمرد.
(تَأَثَّمَ يَتَأَثَّمُ تَأَثُّمًا): از گناه، پرهیز کرد و دوری جست. گویند: (فُلانٌ يَتَأَثَّمُ مِنَ الصَّغائِرِ): فلانی از گناهانِ صغیره (کوچک) نیز پرهیز می‌کند. از گناه توبه و استغفار کرد.
(الآثِم): گناهکار، معصیت کار.
(الأَثام): گناه، معصیت. کیفر گناه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ يَفْعَلْ ذٰلِكَ يَلْقَ أَثاماً، يُضاعَفْ لَهُ‌الْعَذابُ﴾: و هرکس که آن کار (زنا) را انجام دهد کیفر یابد، دوچندان شود او را عذاب.
(الأَثّام، والأَثِم، والأَثُوم، والأَثِيم): مجرم، گنه‌کار، معصیت‌کار.
(الإِثْم): گناه، جرم، معصیت. ج آثام.
* **أثو** ـ(أَثا يَأْثُو أَثْوًا): نمامی‌کرد یا در نزدِ پادشاه‌سخن‌چینی و نمامی‌کرد. شاعر گوید:
وَ إِنَّ امْرَأً يَأْثُو بِسادَةِ قَوْمِهِ
حَرِيٌّ لَعَمْرِيْ أَنْ يُذَمَّ و يُشْتَما:
و همانا آن کس که بدگویی و سخن‌چینی کند از بزرگان قوم خود، سزاوار است به جان خودم سوگند که سرزنش شود و دشنام بشنود.
(آثاهُ يُؤاثِيهِ مُؤاثاةً): با او ستیزه و کشمکش کرد.
(تَآثَوْا يَتَآثَوْنَ تَآثِياً): با یکدیگر مرافعه کرده و به نزدِ حاکم به خصومت رَفتند.
* **أجّ** ـ(أَجَّتْ تَؤُجُّ أَجًّا، و أَجِيْجًا، و أَجَّةً) النّارُ: آتش گُر گرفت و با سروصدا شعله‌ور شد (مَرَّيَؤُجُّ فِيْ سَيْرِهِ): با سروصدا راه رفت که صدایش شبیه به گر گرفتن و سوختن شعله‌های آتش است (سَمِعْتُ أَجَّةَ الْقَوْمِ): سروصدای راه رفتن و لولیدن و صدای گامهای آن قوم را شنیدم (أَجَّ) الشَّيْءُ: آن چیز درخشید و پرتو افکند (أَجَّ) النَّهارُ: آن روز گرم شد (أَجَّ) الأَمْرُ: آن کاردرهم آمیخت.
(أَجَّ يَؤُجُّ أُجُوْجاً، و أُجُوْجَةً) الْماءُ: آب خیلی شور و تلخ شد.
(آجَجَ يُؤْجِجُ إِيْجاجاً) الْماءَ: آب را خیلی تلخ و شور کرد.
(أَجَّجَ يُؤَجِّجُ تَأْجِيْجًا) النّارَ: آتش را روشن و شعله‌ور کرد (أَجَّجَ) بَيْنَهُمُ الشَّرَّ: در میانِ آنها آتش فتنه را روشن کرد (أَجَّجَ) الْماءَ: آب را خیلی شور و تلخ کرد.
(إِئْتَجَّتْ تَأْتَجُّ إِئْتِجاجاً) النّارُ: آتش شعله‌ور شد و با سروصدا سوخت (إِئْتَجَّ) النَّهارُ: روز گرم شد.

(تَأَجَّجَتْ تَتَأَجَّجُ تَأَجُّجًا) النّارُ: آتش شعله‌ور شد و با سروصدا سوخت (تَأَجَّجَ) فُلانٌ غَضَبَاً أَوْذُكاءً: فلانی از شدت خشم برافروخته شد و آتش گرفت. از شدت ذکاوت و هوش همچون آتش‌پاره شد.

(الأُجاج): چیز خیلی تلخ و شور که دهان را بگزد.

(الأَجُوْج): روشنایی‌بخش، پرتوافکن.

* **أجد** ـ(أَجَدَ يَأْجُدُ أَجْدًا) الْبِناءَ: ساختمان را سخت و محکم و استوار کرد (اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي أَجَدَنِي بَعْدَ ضَعْفٍ): سپاس خدایی را که مرا نیرومند و استوار ساخت پس از ناتوانی.

(آجَدَهُ يُؤْجِدُهُ إِيْجادًا): سخت و استوارش کرد.

(أَجَّدَهُ يُؤَجِّدُهُ تَأْجِيْدًا): سخت و استوارش کرد.

(الأُجُد): ناقَةٌ أُجُدٌ: ماده شتر نیرومند و قوی، جَمَلٌ أُجُدٌ نگویند.

(المُؤْجَد): إِنَّهُ لَمُؤْجَدُ الْأَنْيابِ وَالْأَظافِرِ: همانا دندانهایِ نیش و ناخنهایش سخت و محکم است (ثَوْبٌ مُؤْجَدُ النَّسْجِ): پارچه یا جامهٔ محکم بافت.

* **أجر** ـ(أَجَرَ يَأْجُرُ أَجْرًا، و أُجُوْرًا، و إِجارًا) الْعَظْمُ: استخوان (شکسته) کج جوش خورد.

(أَجَرَ يَأْجُرُ أَجْرًا) الْعَظْمَ: استخوان (شکسته) را کج بست و جوش داد (أَجَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کرایه داد، اجاره داد (أَجَرَ) فُلاناً عَلَى كَذا: به فلانی پاداشی داد، مزدی داد (أَجَرَ) الْعامِلُ صاحِبَ الْعَمَلِ: کارگر در نزد کارفرما اجیر شد. خدا می‌فرماید: ﴿عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمانِيَ حِجَجٍ﴾: به این که برای من کار کنی (ای موسی علیه السلام) هشت سال (أَجَرَ) اللّٰهُ عَبْدَهُ: خدا به بندهٔ خود پاداش داد، ثواب داد.

(أُجِرَ يُؤْجَرُ) فُلانٌ فِيْ وُلْدِهِ: فرزندِ فلانی مرد و خدا به او اجر و ثواب داد.

(آجَرَهُ يُؤْجِرُهُ إِيْجارًا): به او مزد داد، اجر داد، پاداش داد (آجَرَ) مِنْ فُلانٍ الدّارَ و غَيْرَها: از فلانی خانه و غیره را کرایه کرد (آجَرَ) فُلانًا الدّارَ: خانه را به فلانی اجاره داد.

(آجَرَهُ يُؤاجِرُهُ مُؤاجَرَةً): او را اجیر کرد.

(إِئْتَجَرَ يَأْتَجِرُ إِئْتِجارًا): با دادن صدقه و غیره به کسب ثواب پرداخت (إِئْتَجَرَ) عَلَى فُلانٍ بِكَذا: در ازای فلان چیز اجیر فلانی شد.

(إِسْتَأْجَرَ، يَسْتَأْجِرُ إِسْتِئْجارًا): او را اجیر کرد، اجاره‌اش کرد.

(الإِجارَة): مزد دادن در برابر کار. اجاره (جدید)

(الأَجْر): پاداش، مزد، اجر، ثواب. کابین زنان، مهریه. ج أُجُوْر. خدا می‌فرماید: ﴿فَآتُوْهُنَّ أُجُوْرَهُنَّ فَرِيْضَةً﴾: پس، بدهید به آن زنان مهرهایشان را (الأَجْرُ) الْحَقُّ (فِي الْاقْتِصادِ): حقوقِ عادلانه به کارگران دادن بحدی که یک زندگانی آرام و راحت را برای آنان تأمین کند (الأَجْرُ)الْحَقِيْقِيُّ: میزانِ قدرتِ خریدِ کارگر از حقوقی که دریافت می‌کند.

(الأُجْرَة): پاداش، مزد، اجرت. ج أُجَر.

(الأَجِيْر): مزدور، مزدبگیر، اجیر. ج أُجَراء.

* **أجز** ـ(إِسْتَأْجَزَ يَسْتَأْجِزُ إِسْتِئْجازًا) عَلَى الْوِسادَةِ و نَحْوِها: سینهٔ خود را بر روی نازبالش و امثال آن تکیه داد (إِسْتَأْجَزَ) عَنِ الْوِسادَةِ: از نازبالش کناره گرفت.

(الإِجاز): بالشی را بر روی پاها گذاشتن و سینه را به آن تکیه دادن بدون این که بدین سوی و بدان سوی خم شود.

(الإِجازَة): به معنای الإجاز است.

* **أجزخانة** ـ(الأَجْزْخانَة): داروخانه. [فرهنگِ عربی انگلیسی المورد آن را أجزاخانه نوشته است. ب].

* **أجص** ـ(الإِجّاص): نوعی درخت میوه است در سوریه و فلسطین و صحرای سینا به گلابی گویند. و در مصر به آلو و درختش اطلاق می‌شده است. (معرب).

* **أجل** ـ(أَجَلَ يَأْجُلُ أَجْلًا) الشَّيْءَ: آن چیز را منع کرد و بازداشت (أَجَلَ) فُلاناً: گردن فلانی را که در اثر افتادن سرش از روی بالش درد گرفته بود درمان کرد.

(أَجِلَ يَأْجَلُ أَجَلًا): تأخیر کرد، عقب ماند (أَجِلَ) فُلانٌ:

گردن فلانی، در اثر افتادنش از بالش درد گرفت یا از درد آن شکوه کرد.
(آجَلَهُ يُؤْجِلُهُ إيْجالًا): بازش داشت و منعش کرد.
(أَجَّلَ يُـؤَجِّلُ تَأْجِـيْلًا) الشَّـيْءَ: آن چـيز را بـه عـقب انداخت. مدت و مهلتی برای آن تـعیین کـرد (أَجَّـلَ) الْماءَ: آب را جمع کرد و جلو رفتنش را گرفت (أَجَّلَ) فُلانًا: گردن فلانی را که در اثر افتادن از روی بـالش درد گرفته بود معالجه کرد.
(تَأَجَّلَ يَتَأَجَّلُ تَأَجُّلًا) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و جـمع شدند (تَأَجَّلُوْا) عَلَيْهِ: بر او گرد آمدند (تَأَجَّلَتْ) الْبَهائِمُ: چهارپایان یک گله و رمه شدند. (تَأَجَّـلَ) الْـماءُ: آب گرد آمد و در یک جا ماند (تَأَجَّلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بـه عـقب انـداخت (تَأَجَّـلَ) فُـلانًا: از فـلانی مـهلت خواست، فرصت خواست.
(إِسْتَأْجَلَ يَسْتَأْجِلُ إِسْـتِئْجالًا) فُـلانًا: از فـلانی مـهلت خواست.
(الآجِل): تأخیر کرده، به عقب افتاده.
(الآجِلَة): آخرت، بازپسین.
(أَجْل). گویند: (فَعَلْتُ ذلِکَ أَجْلَکَ، و مِنْ أَجْلِکَ): آن را بخاطر تو انجام دادم.
(أَجَل): حرف جواب است به معنای: بلی، آری، باشد، خیلی خوب.
(الأَجَل): مدت چیزی، وقت چیزی. مـدتی کـه بـرای پایان یا آمدن چیزی تعیین کنند. گویند: (ضَـرَبْتُ لَـهُ أَجَلًا): مهلتی برای آن تعیین کردم (جاءَ أَجَلُهُ): اجلش آمد، عمرش سرآمد، ج آجال سرآمـد، پـایان مـهلت یک چیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَ بَلَغْنا أَجَلَنَا الَّذِيْ أَجَّلْتَ لَنا﴾: و رسیدیم به پایان مدتی که مقرر کردی برای ما.
(الإِجْل): درد گردن در اثر افتادن سر از روی بـالش. رمهٔ گاو وحشی و آهو. ج آجال
(الأَجِل): به عقب افتاده، تأخیر کرده.
(الأَجِيْل): به عقب افـتاده و تأخـیر کـرده. بـه عـقب انداخته شده، به تأخیر انداخته شده (الأَجِيْلُ): مِنَ الْماءِ: آب گرد آمده و جمع شده. حوضچه‌ای که در اطراف درخت درست می‌کنند تا آب در آن بریزند و درخت آب کافی بخورد.
(المَأْجَل): استخری کـه آب قـنات و غـیره را در آن می‌اندازند تا آب جـمع شـود، سـپس آن را بـه‌طرف مزارع رها می‌کنند. ج مَآجِل.
* **أجم** ـ(أَجَمَ يَأْجِمُ أَجْمًا، و أُجُوْمًا): خشمگینانه ساکت شد (أَجَمَ) الْماءُ: آب گندید.
(أَجَمَتَ تَأْجِمُ أَجْمًا، و أَجِيْماً) النَّارُ: آتش گـر گـرفت و شعله‌ور شد و با سروصدا سوخت.
(أَجَمَ يَأْجِمُ أَجْماً) الطَّعامَ و غَيْرَهُ: در اثر تکرار خـوردن آن غذا و غیره دلش زده شد و از آن بدش آمد (أَجَمَ) فُلاناً: فلانی را به کاری که دوست نداشت مجبور کرد.
(أَجِمَهَ يَأْجَمُهُ أَجَـماً): از آن بـدش آمـد و دلش را زد. گویند: (داوَمَ عَلَى طَعامٍ واحِدٍ حَتَّى أَجِمَهُ): به خوردن یک غذا ادامه داد تا از آن زده شد.
(آجَمَهُ يُؤْجِمُهُ إِيْجامًا): در اثر مداومت غذا و غیره از آن دلزده شد (آجَمَ) فُلانًا الشَّيْءَ: فلانی را نسبت بـه آن چیز دلزده کرد.
(أَجَّمَ يُؤَجِّمُ تَأْجِيْماً) النَّارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور کرد تا با سروصدا سوخت.
(تَأَجَّمَ يَتَأَجَّمُ تَأَجُّمًا) الأَسَدُ: شـیر بـه کـنام خـود رفت (تَأَجَّمَتْ) النّارُ: آتش برافروخته شد و گر گرفت و با سروصدا سوخت (تَأَجَّمَ) عَلَيْهِ: بر او بشدت خشمگین شد و آتش گرفت.
(الآجِم، والأَجِم): کسی که در اثر تکرار و مداومت بر یک غذا و غیره از آن دلزده شده است.
(الأُجُم): کاخ، قصر. دژ، قلعه. ج آجام
(الأَجَمَة): درختِ بسیار و درهـم فـرورفته، بـیشه. ج أَجَم، و إِجام، و آجام [علی علیه‌السلام در جـنگ مـرحب خیبری فرمود:

أَنَا الَّذِيْ سَمَّتْنِيْ أُمِّيْ حَـيْدَرَة

ضِرْغامُ آجامٍ وَلَيْثُ قَسْـوَرَة:

منم آن که نامیده مرا مادرم حیدر (شیر). شیر بیشه‌هایم و هژبرِ درهم شکننده. ب].

(الأَجُوْم): بسیار دلزده از چیزی که بشدت از آن متنفر است. آن که مردم را از خودشان بیزار کند.

*أجن ـ(أَجَنَ يَأْجُنُ أَجْنًا، و أُجُوْنًا) الْماءُ: رنگ و طعم و بویِ آب عوض شد. گویند: (يُفْسِدُ الرَّجُلَ الْمُجُوْنُ، كَما يُفْسِدُ الْماءَ الأُجُوْنُ): فاسد می‌کند مرد را بی‌شرمی همان‌طور که فاسد می‌کند آب را تغییر کردن رنگ و بو و مزه‌اش (أَجَنَ) الْقَصّارُ الثَّوْبَ: گازر جامه را (در وقت شستن با چوب) کوبید.

(أَجِنَ يَأْجَنُ أَجَنًا) الْماءُ: طعم و بو و رنگِ آب عوض شد.

(أَجُنَ يَأْجُنُ أُجُوْنَةً، و أَجانَةً): رنگ و بو و مزهٔ آن تغییر کرد.

(الإِجّانَة): ظرفی است که در آن لباس می‌شویند. حوضچه‌ای که دور ساقهٔ درخت می‌کنند و در آن آب می‌ریزند تا خوب سیراب شود. ج أَجاجِيْن. (معرب)

(الأَجِن): آبی که رنگ و مزه و بویش گشته است.

(الأَجَنَة): ابزاری است فولادین برای شکستنِ چیزهای سخت و محکم. (دخیل).

(الأَجِيْنَ): آب یا چیزی که مزه و رنگ و بویش عوض شده است.

(المِئْجَنَة): چوب گازر. ج مَآجِن.

(الميْجَنَة): چوبِ گازر.

*أح ـ(أَحْ): حکایتِ صدایِ سرفه کننده یا کسی که از درد اح اح می‌کند.

*أحّ ـ(أَحَّ يَؤُحُّ أَحًّا، و أُحاحًا، و أَحِيْحًا): سرفه کرد و سینه را صاف نمود. از شدت خشم یا اندوه نالید. تشنگی‌اش سخت شد، بیشتر شد.

(أَحَّى يُؤَحِّي تَأْحِيَةً): سرفه کرد و سینه را صاف نمود. از شدت خشم یا اندوه و غصه نالید. سخت تشنه شد. (اصلش: أَحَّحَ است).

(الأُحاح): تشنگی، خشم.

(الأَحِيْح): خشم.

*أحد ـ(أَحَّدَ يُؤَحِّدُ تَأْحِيْدًا): الشَّيْءَ: آن چیز را یکی کرد (أَحَّدَ) الْعَشَرَةَ: عدد ده را، یازده کرد.

(إِسْتَأْحَدَ يَسْتَأْحِدُ إِسْتِئْحادًا): یگانه شد.

(أُحاد): گویند: (جاءُوْا أُحادَ، و جاءُوْا أُحادَ أُحادَ): یکی‌یکی آمدند.

(أَحَد): «با حالتِ نکره»: کسی، احدی. گویند: (لَيْسَ فِي‌الدّارِ أَحَدٌ): احدی در خانه نیست (مفرد و جمع و مؤنث و مذکر در آن یکسان است). خدا می‌فرماید: ﴿لَسْتُنَّ كَأَحَدٍ مِنَ‌النِّساءِ﴾: نیستید شما (زنهای پیامبر(صلى الله عليه وآله وسلم)) مثل زنان دیگر، و: ﴿ما كانَ مُحَمَّدٌ أَبا أَحَدٍ مِنْ رِجالِكُمْ﴾: نبود (نیست) محمد(صلى الله عليه وآله وسلم) پدر هیچ کدام از مردان شما.

(الأَحَد): یک، یکی. گویی: أَحَد و إِثْنان و أَحَدَ عَشَرَ: یک، دو، و یازده. ج آحاد، و أُحْدان، و أَحَدُوْنَ (فُلانٌ أَحَدُ الأَحَدَيْنِ): فلانی یگانه و بی‌نظیر است.

(الإِحْدَى): مُؤَنَّثِ الأَحَد: در اعداد گویند: (إِحْدَى عَشَرَة): یازده (إِحْدَى و عِشْرُوْنَ): بیست (فُلانَةُ إِحْدَى الإِحَدِ): فلان زن بی‌نظیر و یگانه است (أَتَى بِإِحْدَى الإِحَدِ): کاری بس بزرگ یا کاری بس زشت انجام داد.

*أحن ـ(أَحِنَ يَأْحَنُ أَحَنًا، و أَحْنًا) عَلَيْهِ: کینه‌اش را به دل گرفت.

(آحَنَهُ يُؤاحِنُهُ مُؤاحَنَةً): با او ستیزه و عداوت و کشمکش و مخاصمه کرد. گویند: (بَيْنَهُما مُضاغَنَةٌ عَظِيْمَةٌ، و مُؤاحَنَةٌ قَدِيْمَةٌ): میانِ آن دو دشمنی بزرگ و کینهٔ دیرینه است.

(الأَحِن): کینه‌ای، کینه به دل گرفته.

(الإِحْنَة): حقد و کینه. ج إِحَن. گویند: (إِنَّ الإِحَنَ تَجُرُّ الْمِحَنَ): همانا کینه‌ها سبب بلاها و گرفتاریها می‌شود.

*أخ ـ(أَخْ): آخ، اوخ.

(إِخ، و أَخْ): واژه‌ای است برای خوابانیدن شتر. به معنایِ: بینداز.

(الأَخّ، والإِخّ): کثافت، پلیدی.
(الأَخِیْخَة): غذایی است رقیق از آرد و روغن و آب.
***أخذ** ـ(أَخَذَ یَأْخُذُ أَخْذًا، و تَأْخاذًا، و مَأْخَذًا) الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت. آن را برداشت. گویند: (أَخَذْنَا الْمالَ): آن مال را برداشتیم. آن را پذیرفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَخَذْتُمْ عَلَی ذٰلِکُمْ إِصْرِی﴾: و پذیرفتید بر آن، پیمان مرا (أَخَذَ) فُلاناً: فلانی را گرفت، او را دستگیر کرد. او را کیفر و عقوبت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ کَذٰلِکَ أَخْذُ رَبِّکَ إِذا أَخَذَ الْقُرَی وَ هِیَ ظالِمَةٌ﴾: و چنین است عقوبت پروردگارت آن گاه که عقوبت می‌کند (مردم) شهرها را در حالی که آن (مردم) شهرها ستمگرند. او را کُشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَهَمَّتْ کُلُّ أُمَّةٍ بِرَسُوْلِهِمْ لِیَأْخُذُوْهُ﴾: و تصمیم گرفت هر امتی دربارهٔ پیامبرشان که او را بکُشند. او را اسیر کرد، بر او چیره شد. خدا می‌فرماید: ﴿لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلانَوْمٌ﴾: چیره نمی‌شود بر او پینکی و چرتی و نه خوابی. آن را چنگ زد و گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَخَذَ بِرَأْسِ أَخِیْهِ یَجُرُّهُ إِلَیْهِ﴾: و چنگ زد (موسی‌علیه‌السلام) به سر برادرش (هارون) در حالی‌که می‌کشید او را به‌طرف خودش (أَخَذَ) فُلانًا بِذَنْبِهِ: کیفر گناه فلانی را داد (أَخَذَ) فُلانًا بِالْأَمْرِ: فلانی را به آن کار مجبور کرد (أَخَذَ) اللّٰهُ فُلانًا: خدا فلانی را نابود کرد (أَخَذَ) عَلَی یَدِ فُلانٍ: جلو فلانی را گرفت و نگذاشت کارش را انجام دهد (أَخَذَ) عَلَی فَمِهِ: نگذاشت که حرف بزند (أَخَذَ) عَلَیْهِ الْأَرْضَ: زمین را بر او تنگ کرد (أَخَذَ) أَخْذَ فُلانٍ و مَأْخَذَهُ: اخلاقِ فلانی را گرفت و به روش او رفت (أَخَذَ) عَنْ فُلانٍ: دانشی را از فلانی یاد گرفت (أَخَذَ) فُلانًا الدّاءُ و الْعَذابُ: درد و عذاب فلانی را گرفت، دچار درد و عذاب شد. (أَخَذَتْ) فِیْهِ الْخَمْرُ: شراب در او اثر کرد (أَخَذَ) الشَّیْءُ حَدَّهُ: آن چیز اثر خود را بخشید (أَخَذَ) عَلَیْهِ کَذا: فلان چیز را به حساب او نوشت، با او حساب کرد (أَخَذَ) نَفْسَهُ بِکَذا: خود را ملزم به فلان کار کرد (أَخَذَ) اللَّبَنَ: شیر را ترش کرد (أَخَذَ) فِیالْأَمْرِ، و أَخَذَ یَفْعَلُهُ: آغاز به آن کار کرد.
(أَخَتَّ): کَذا: فلان چیز را گرفتی؛ به معنایِ أَخَذْتَ است و ذالِ آن تبدیل به تاء و در آن ادغام شده است و استعمال آن از أَخَذْتَ بیشتر است.
(خُذْ): فعلِ امر است از أَخَذَ. (اصلش: أُوْخَذَ است)خدا می‌فرماید: ﴿خُذْمِنْ أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ و تُزَکِّیْهِمْ بِها﴾: بگیر از اموال آنان صدقه و زکاتی که تطهیر و تزکیه کنی آنها را با آن. ﴿فَخُذْ أَحَدَنا مَکانَهُ﴾: پس بازداشت کن یکی از ما را به جای او ﴿فَاقْتُلُوا الْمُشْرِکِیْنَ حَیْثُ وَجَدْتُمُوْهُمْ وَ خُذُوْهُمْ﴾: پس بکشید مشرکان را در هرجا که یافتیدشان و اسیرشان کنید.
(أَخِذَ یَأْخَذُ أَخَذًا) الرَّضِیْعُ: کودک شیرخوار از زیاد خوردنِ شیر ترش کرد (أَخِذَتْ) الْعَیْنُ: چشم، درد گرفت (أَخِذَ) الْحَیَوانُ: آن حیوان مرضی شبیه به دیوانگی گرفت.
(أَخُذَ یَأْخُذُ أُخُوْذَةً) اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: شیر و مانند آن‌ترشید.
(آخَذَتْهُ تُؤْخِذُهُ إِیْخاذًا) السّاحِرَةُ: زنِ جادوگر برایِ او طلسم یا افسونی درست کرد یا نوشت یا او را طلسم و جادو کرد.
(آخَذَهُ یُؤاخِذُهُ مُؤاخَذَةً) بِذَنْبِهِ: او را به گناهش کیفر داد.
(أَخَّذَ یُؤَخِّذُ تَأْخِیْذًا) الْجَمَلَ: شتر را بست (أَخَّذَتْ) السّاحِرَةُ الرَّجُلَ: آن زنِ جادوگر آن مرد را طلسم کرد.
(إِئْتَخَذَ یَأْتَخِذُ إِئْتِخاذًا) الْقَوْمُ فِیالْقِتالِ: آن قوم برای پیکار با یکدیگر درآویختند (إِئْتَخَذُوْا) فِیالْمُصارَعَةِ: درکُشتی باهم دست و پنجه نرم کردند (إِئْتَخَذَ) فُلانٌ لِمَرَضِهِ: فلانی در برابر بیماری خود خوار و بیچاره شد.
(اِتَّخَذَهُ یَتَّخِذُهُ اِتِّخاذًا): آن را گرفت.
(إِسْتَأْخَذَ یَسْتَأْخِذُ إِسْتِئْخاذًا) فُلانٌ: فلانی خوار و ذلیل شد. در اثر درد یا چشم درد و غیره سر خود را به زیر انداخت (إِسْتَأْخَذَ) الشَّعْرُ و نَحْوُهُ: مُو و امثال آن‌بلند شد و باید کوتاهش کرد.
(الآخِذ): گیرنده، اسمِ فاعلِ أَخَذَ است.

(الإِخاذَة): زمینی که انسان برای خود حیازت کند. برکهٔ کوچک. دستهٔ سپر. ج إِخاذ.
(الأَخّاذ):گویند: (ما أَنْتَ إِلّا أَخّاذٌ نَبّاذٌ): تو نیستی مگر آزمندی که حرص می‌زنی و چیزی را می‌گیری و زود سرد می‌شوی و پرتش می‌کنی.
(الأَخْذ، والإِخْذ): راه و روش، سیره، شیوه، گویند: (ذَهَبُوْا وَ مَنْ أَخَذَ أَخْذَهُمْ): آنان و هر که پیروشان بود رفتند (لَوْ كُنْتَ مِنّا لَأَخَذْتَ بِأَخْذِنا): اگر از ما بودی به شیوهٔ ما عمل می‌کردی، از ما پیروی می‌کردی. چاله‌ای که شبیه حوض می‌کَنند. ج أُخْذان.
(الأُخُذ، والأَخَذ): چشم‌درد، دردِ چشم.
(الأَخِذ): کودک شیرخواری که شیر زیاد خورده و دچار ترشی معده شده است. دچار درد چشم شده.
(الإِخْذَة): الأَخْذ، گرفتن. ج إِخاذ.
(الأُخْذَة): تله، تور، دام. یکی از فنون کُشتی. طلسم، افسون.
(الأَخِيْذ): گرفته شده، اخذ شده. اسیر، گرفتار. گویند: (هُوَ أَخِيْذٌ فِيْ يَدِ الْعَدُوِّ): او گرفتار و اسیرِ دست دشمن است (هُوَ أَسِيْرُ فِتْنَةٍ، و أَخِيْذُ مِحْنَةٍ): او گرفتار فتنه و در بند و اسیر بلا و محنت است.
(الأَخِيْذَة): زنی که در جنگ اسیر شود. چیز غصب شده یا به تاراج رفته‌ای که باز پس گرفته شود.
(المَأْخَذ): اساس، راه و روش، شیوه. ایرادی که به کاریا به کارگر گیرند. ج مَآخِذ (مَآخِذُ) الطَّيْرِ و نَحْوِهِ: شکارگاه پرنده و غیره، نخجیرگاه، نخچیرگاه (مَآخِذُ) الشَّيْءِ: منابع، مصادر، سرچشمه‌های چیز، مآخذ.
(المُؤَخَّذ):کسی که او را طلسم و جادو کرده‌اند. گویند: (هُوَ مُؤَخَّذٌ عَنِ النِّساءِ): او را طلسم و جادو کرده‌اند و نمی‌تواند با زنها درآمیزد و بسپوزد.
(المَأْخُوْذ):اسمِ مفعول أَخَذَ: گرفته شده.
* **أخر ـ(أَخَّرَ يُؤَخِّرُ تَأْخِيرًا)**: عقب افتاد، تأخیر کرد (أَخَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در جای خودش نگذاشت، بلکه عقبتر انداخت (أَخَّرَ) الْـمِيْعادَ: زمانِ ملاقات را عقب انداخت.
(تَأَخَّرَ يَتَأَخَّرُ تَأَخُّرًا) عَنْهُ: پس از وی آمد. پس از او واقع شد. به او نرسید و عقب افتاد.
(إِسْتَأْخَرَ يَسْتَأْخِرُ إِسْتِئْخارًا): پس از دیگری آمد. پس از او واقع شد. به او نرسید و عقب ماند.
(الآخَر): یکی دیگر، دیگری، اما از جنسِ خود آن. (شاعر عرب) متنبی گوید:
وَ دَعْ كُلَّ صَوْتٍ غَيْرَ صَوْتِى فَإِنَّنِى
أَنا الصّائِحُ الْمَحْكِيُّ والْآخَرُ الصَّدَى:
و بگذار هر آوازی را به جز بانگ من، پس همانا منم فریادزنندهٔ اصلی که از او نقل کنند و (صدای) دیگری پژواک (بانگ) من است. و به معنایِ: غیر می‌آید که از جنس دیگر است. (شاعر عرب) امرؤالْقَيْس گوید:
إِذا قُلْتُ هَذا صاحِبٌ قَد رَضِيْتُهُ
وَ قَرَّتْ بِهِ الْعَيْنانِ بُدِّلْتُ آخَرا:
و آن‌گاه که گفتم: این یاری است که به آن خوشنود شده‌ام و چشمان (من) به او روشن شده، آن را از دست داده و دیگری به جایش آمد.
(الآخِر): پایان، انجام، سرانجام، آخر، مقابلِ اول و آغاز (جاءُوْا عَن آخِرِهِمْ): از آخر آمدند. از نامهایِ خدایِ تعالی است. زندهٔ پس از نابودیِ تمامِ مخلوقات.
(الآخِرَة): واپسین، [مُؤَنَّثِ الآخِر. ب]. مقابل: الأُوْلَى. جهانِ دیگر، آخرت (الآخِرَةُ) مِنَ‌الْعَيْنِ: گوشهٔ چشم از سمت گیجگاه (حَصَلَ‌الشَّيْءُ بِآخِرَةٍ، و جاءَ الشَّيْءُ بِآخِرَةٍ) آن چیز أخیراً به دست آمد و اخیراً آمد.
(الآخِرِيّ):گویند: (جاءَ آخِرِيًّا): پس از همه آمد.
(الأَخِر): بازپسین، اخیر. آن که از کار خیر باز مانده است. عقب انداخته شدهٔ دور شده.
(الأُخُر): عقب، ضد جلو. گویند: (رَجَعَ أُخُرًا): به عقب برگشت (شَقَّ ثَوْبَهُ مِنْ أُخُرٍ): جامه‌اش را از عقب درید.
(الأَخِرَة):نسیه. گویند: (بِعْتُهُ سِلْعَةً بِأَخِرَةٍ): کالایی را به او نسیه فروختم.

(الأَخَرَة، والأُخَرَة): بازپسين، اخير. گويند: (نِلْتُهُ بِأَخَرَةٍ، و أُخَرَةٍ): اخيراً آن را به‌دست آوردم.
(الأُخْرَى): مُؤَنَّثِ الآخَر. زندگانيِ بازپسين، آخرت (لا أَفْعَلُهُ أُخْرَى اللَّيالِي): هرگز انجامش نخواهم داد. ج أُخَر، و أُخْرَيات (جاءَ فِيْ أُخْرَياتِ النّاسِ): با اواخر مردم آمد (فَعَلَ ذَلِكَ فِيْ أُخْرَياتِ أَيّامِهِ): آن را در روزهای آخر عمرش انجام داد.
(الأُخْرَوِيّ): منسوبِ به الأُخْرَى: اخروی، آن جهانی، آخرتی، ضد دنیوی.
(الأَخِيْر): بازپسين، اخير. گويند: (لَقِيْتُهُ أَخِيْرًا): اخيراً او را ديدم، همين چند روز پيش او را ديدم (جاءَ أَخِيْرًا): پس از همه آمد.
(المِئْخار): بسيار تأخيركننده (المِئْخارُ) مِنَ الشَّجَرِ: درخت ديررس. ج مَآخِيْر
(المُؤْخِر) مِنَ الْعَيْنِ: گوشهٔ چشم از سوی گيجگاه. گويند: (نَظَرَ إِلَيَّ بِمُؤْخِرِ عَيْنِهِ): با گوشهٔ چشم از طرف گيجگاهش به من نگاه كرد.
(المُؤْخِرَة) مِنَ الْعَيْنِ: گوشهٔ چشم از سوی گيجگاه.
(المُؤَخَّر): انتهایِ هر چيز، قسمتِ پايانی و پشتِ هر چيز. گويند: (مُؤَخَّرُ السَّفِيْنَةِ، و مُؤَخَّرُ الْبِناءِ): قسمتِ عقبِ كَشتی و ساختمان.
(المُؤَخِّر): از نامهای خدای تعالی است. [و اوست كه هر چيزی را به عقب برده و در جايش قرار می‌دهد. ب].
(المُؤَخِّرَة): پايانِ يک چيز، عقبِ هر چيز (مُؤَخِّرَةُ الْجَيْشِ: قسمتی از سپاهيان كه جلو دشمن می‌ايستند تا بقيهٔ سپاه با نظمِ كامل عقب‌نشينی كند.
* **إخشيد** ـ (الإِخْشِيْد): لقب پادشاهان مصر. [كه در سال: ۹۳۵ م به قدرت رسيدند. اصلِ آنها ايرانی است و تا سالِ ۹۶۹ ميلادی حكومت كرده سپس به وسيلهٔ فاطميون منقرض شدند. ب]. لقب محمدبن طغج كه نخستين پادشاه اخشيديان است كه در سال: ۳۲۶ هـ ۹۳۷ م حكومت مصر را به‌دست آورد. معنایِ اخشيد: شاهِ شاهان است (معرب).
* **اخطبوط** ـ (الأُخْطُبُوْط): اختاپوت.
* **أخو** ـ (أَخا يَأْخُو أُخُوَّةً، و إِخاوَةً) فُلانًا: فلانی را به دوستی يا برادری برگزيد.
(آخَى يُؤاخِي مُؤاخاةً، و إِخاءً) فُلانًا: فلانی را به برادری يا به دوستی برگزيد (آخَى) بَيْنَهُما: آن دو را مثل برادر گردانيد. آن دو را به‌هم نزديک كرد (آخَى) فِيْ فُلانٍ آخِيَّةً: به فلانی نيكی و محبتی كرد.
(أَخَّى يُؤَخِّي تَأْخِيَةً) فُلانًا: به فلانی گفت: يا أَخِي: ای برادر (أَخَّى) لِلدّابَّةِ: برای چهارپا اخيه درست كرد.
(تَآخَيا يَتَآخَيانِ تَآخِياً): آن دو مثلِ برادر شدند (بَيْنَ السَّماحَةِ و الْحِماسَةِ تَآخٍ): ميانِ سخاوت و شجاعت‌برادری است.
(تَأَخَّى يَتَأَخَّى تَأَخِّياً) فُلاناً: فلانی را به برادری يا به دوستی برگزيد (تَأَخَّى) الشَّيْءَ: آهنگ آن چيز كرد و آن را خواست و طلب نمود يا آن چيز را كه بهتر و برتر بود طلبيد و فقط آن را هدف خود قرار داد و خواست.
(الآخِيَة): چوب يا طنابی كه دو سرش را در زمين يا در ديوار گذاشته و سر افسار چهارپا را به آن می‌بندند. كار خوب، نيكی. ج أَواخ
(الآخِيَّة): آخيه، اخيه. نيكی، خوبی، حرمت، چيز مورد احترام كه بايد گرامی‌اش داشت (لَهُ عِنْدَهُ آخِيَّةٌ تُرْعَى): نزد او حرمتی دارد كه بايد مراعات شود (شَدَدْتُ لَهُ آخِيَّةً لا يَحُلُّهَا الْمُهْرُالأَرِنُ): برایِ وی اخيه‌ای بستم كه كره اسب فربه و نيرومند و بانشاط هم نتواند آن را باز كند. ج أَواخِيّ (شَدَّاللّهُ بَيْنَكُمْ أَواخِيَّ الإِخاءِ): خدا ميانِ شما ببندد و سخت كند اخيه‌های برادری را.
(الأَخ): برادر (الأَخُ) مِنَ الرَّضاعِ: برادرِ رضاعی، برادرِ شيری. دوست. در مثل گويند: «إِنَّ أَخاكَ مَنْ آساكَ»: همانا برادر يا دوستِ تو كسی است كه تو را در مال خويش انباز خود بداند. و باز آمده كه: «رُبَّ أَخٍ لَكَ لَمْ تَلِدْهُ أُمُّكَ»: چه بسا برادری كه برای تو باشد كه

نزاییده است او را مادرت. و باز آمده که: «مُكْرَهٌ أَخَاكَ لا بَطَلٌ»: برادرت یا دوستت مجبور است نه قهرمان. کنایه از کسی است که به کاری وادار می‌شود که در شأن او نیست. [در امثال لاروس و فرائدالأدب، مکره أخوک است نه أخاک.ب.] (لا أَخالَكَ بِفُلانٍ): دوستی و صداقتی با فلانی نداری. شریکی که مثل انسانِ باشد (أَخُو) الشَّيْءِ: رفیق و همدم یک چیز. گویند: (هُوَ أَخُوْ أَسْفارٍ): او دوست سفرهاست؛ خیلی پرسفر است (أَخُو)الْقَبِيْلَةِ: یکی از افرادِ قبیله. ج آخاء، و إِخوان، و إِخْوَة. «إِخْوانُ الْوُدِّ أَقْرَبُ مِنْ إِخْوَةِ الْوِلادِ»: دوستان یا برادران دوستی نزدیکترند از برادران نسبی.

(الأَخّ): برادر. دوست، به معنای الأخ است.

(الأَخَوَيْن): [تثنیهٔ الأخ. ب]. (دَمُ الْأَخَوَيْنِ): صمغی است قرمز؛ خون سیاوش یا سیاوشان.

(الأُخْت): مُؤَنَّثِ الأَخ: خواهر. شبیه، در مؤنث به‌کار رود. گویند: (رَماهُ اللّٰهُ بِلَيْلَةٍ لا أُخْتَ لَها): خدا او را به شبی دچار کرد که مثل و مانند نداشت. ج أَخَوات. (أُخْتُ يُوْشُعَ): کنایه از خورشید است.

(الأَخِيَّة): به معنایِ الآخِيَة است. ج أَخايا.

***أدب** ـ(أَدَبَ يَأْدِبُ أَدْبًا): دعوتی کرد و سوری داد (أَدَبَ) الْقَوْمَ: آن را به میهمانی خود دعوت کرد (أَدَبَ) الْقَوْمَ و عَلَيْهِمْ: برای آن قوم، غذایی پخت و آنان را دعوت کرد (أَدَبَ) فُلاناً: فلانی را ادب آموخت و تربیتش کرد. او را به کارها و اخلاق پسندیده فراخواند (أَدَبَ) الْقَوْمَ عَلَى الْأَمْرِ: آن قوم را بر آن کار جمع کرد و فراخواند.

(أَدُبَ يَأْدُبُ أَدَباً) فُلانٌ: فلانی ادب آموخت و خود را به صفات پسندیده عادت داد. ادبیات را فراگرفت.

(آدَبَ يُؤْدِبُ إِيْدابًا): غذایی پخت و سوری به راه انداخت (آدَبَ) الْقَوْمَ: آن قوم را به میهمانی و غذای خود فراخواند.

(أَدَّبَهُ يُؤَدِّبُهُ تَأْدِيْبًا): او را تربیت کرد و ادب و آداب آموخت. به او دانش و ادبیات آموخت. او را تنبیه و ادب و مجازات کرد (أَدَّبَ) الدّابَّةَ: چهارپا را تربیت و رام کرد.

(تَأَدَّبَ يَتَأَدَّبُ تَأَدُّباً): مؤدب شد، تربیت شد. ادبیات آموخت، ادیب شد (تَأَدَّبَ) بِأَدَبِ الْقُرْآنِ، أَوْ أَدَبِ الرَّسُوْلِ: از ادب و تربیت قرآن یا از ادب و تربیت پیامبر صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم پیروی کرد و خود را عادت به آن داد.

(الآدِب): سوردهنده، میهمان‌کننده. دعوت‌کنندهٔ به میهمان. ج أَدَبَة.

(الآدَب): گویند: (هُوَ آدَبُ نُظَرائِهِ): او از همهٔ همتایان خود باادبتر یا ادیبتر است.

(الأَدَب): تربیت، ادب، تهذیب. فرهنگ، مجموعهٔ مسائلی که یک صاحب فن یا دانشمند یا صنعتگر باید بداند و آن را مراعات کند، مثل: (أَدَبُ الْقاضِي، و أَدَبُ الْكاتِبِ): آنچه درخور قاضی یا منشی و نویسنده است. نثر یا چکامهٔ زیبا و درخور ستایش. هر نوع دانش و معرفت (عُلُوْمُ الْأَدَبِ) عِنْدَالْمُتَقَدِّمِيْنَ: لغت، صرف، اشتقاق کلمات، نحو، معانی، بیان، بدیع، عروض، قافیه، خط، انشا و علم محاضرات. ج الآداب (الآداب) حَدِيْثًا: در اصطلاح جدید: ادبیات به معنایِ أخص، جغرافیا، تاریخ، زبان، فلسفه (الآدابُ) الْعامَّةُ: عرف و رسومِ عمومیِ مردم (آدابُ) الْبَحْثِ والْمُناظَرَةِ: آداب و شرایط مناظره و بحث.

(الأَدَبِيّ): منسوبِ به الأَدَب (مَرْكَزٌ أَدَبِيٌّ): کانونِ ادبی (كَسْبٌ أَدَبِيٌّ): تحصیل و فراگیری ادبیات (مَوْتٌ أَدَبِيٌّ): مرگ ادبی. (جدید).

(الأَدَبِيَّة): مُؤَنَّثِ الأَدَبِيّ (قِيْمَةٌ أَدَبِيَّةٌ): ارزش ادبی (شَجاعَةٌ أَدَبِيَّةٌ): شجاعتِ ادبی.

(الأَدِيْب): موصوف به أدب. مؤدب، با تربیت. ادیب، دانشمند ادبی (الأَدِيْبُ) مِنَ الْحَيَوانِ: حیوان رام و تربیت شده. ج أُدَباء.

(التَّأْدِيْب): تربیت کردن، تهذیب کردن. مجازات، تأدیب (مَجْلِسُ التَّأْدِيْبِ): محکمهٔ اداری، دادگاه انتظامی.

(المَأْدُبَة، والمَأْدَبَة): غذايی که در ميهمانی دهند، وليمه، سور. در حديث است که: «إِنَّ هَذَا الْكِتابَ مَأْدبَةُ اللّٰهِ فِيْ أَرْضِهِ»: همانا اين کتاب وليمۀ خداست در روی زمين او.

(المُؤَدِّب): معلم و مربی کودک.

*أدّ ـ(أَدَّ يَؤُدُّ أَدًّا، و أَدِيْدًا) فِيْ سَيْرِهِ: راه رفتن خود را تند و سريع کرد (أَدَّتْ) الْإِبِلُ: شتران نالۀ خود را در سينه چرخانيدند.

(أَدَّ يَؤُدُّ أَدًّا) الْأَمْرُ فُلانًا: آن کار فلانی را زير فشار گذاشت و بر او تنگ گرفت (أَدَّ) الْحَبْلَ: طناب را بست.

(تَأَدَّدَ يَتَأَدَّدُ تَأَدُّدًا): محکم شد، سخت شد، دشوار شد.

(الأَدَد): کشيدگی و امتداد و راست و مستقيم بودنِ راه.

(الإِدّ): کار بد و زشت و ناهنجار و مشکل. خدا می‌فرمايد: ﴿لَقَدْ جِئْتُمْ شَيْئًا إِدًّا﴾: همانا مرتکب شديد کاری ناهنجار و بسيار بد را. ج إِداد.

(الإِدَّة): کارِ بد و زشت ناهنجار و دشوار. ج إِدَد.

(الأَدِيْد): جيغ و داد، جار و جنجال (شَدِيْدٌ أَدِيْدٌ): سخت و دشوار. أَدِيْد اِتباعِ شديد است.

*أدر ـ(أَدِرَ يَأْدَرُ أَدَرًا، و أَدَرَةً، و أُدْرَةً): قر شد، خايه‌اش بزرگ شد.

(الآدِر): قر، کسی که خايه‌اش بزرگ شده. ج أُدْر.

(الأَدْراء): خايۀ بزرگ و قر شده. ج أُدْر.

(الأُدْرَة): قر شدن خايه. خايۀ قر شده. ج أُدَر.

(المَأْدُوْر): مردِ قر که خايه‌اش گُنده شده. ج مَآدِيْر.

*إدرجين ـ(الإِدْرُجِيْن، أو الإِيْدْرُوْجِيْن): هيدرژن.

*أدرينالين ـ(أَدْرِيْنالِيْن): آدرنالين، هورمونی است که از غدۀ فوق کليوی ترشح می‌شود.

*أدل ـ(أَدَلَ يَأْدِلُ أَدْلًا) الْجُرْحُ: پوستۀ زخمِ بهبود يافته افتاد (أَدَلَ) الْبابَ: در را بست (أَدَلَ) اللَّبَنَ: شير يا ماست را تکان داد تا چربی‌اش را بگيرد.

(الإِدْل): دردی است در گردن. شير بسيار ترشيده و سفت شده. بار گران. [کلمۀ الإِدْل وأَدَلَ الْبابَ و أَدَلَ اللَّبَنَ در اصل کتاب نبود فقط أَدَلَ الْجُرْحُ بود با شرحی که دربارۀ الإدل داده بود و اين در اثر اشتباه و از قلم افتادگی است و من از روی کتابهای ديگر آن را اصلاح کردم. ب].

*أدم ـ(أَدَمَ يَأْدِمُ أَدْمًا) بَيْنَهُمْ: ميانِ آنان آشتی و الفت برقرار کرد (أَدَمَ) الصّانِعُ الْجِلْدَ: سازنده پوست را تميز کرد و آشغالها و گوشت و چربی چسبيدۀ به آن را زدود (أَدَمَ) الطَّعامَ: غذا را با نانخورش مخلوط کرد (أَدَمَ) فُلانًا بِأَهْلِهِ: فلانی را با خانواده‌اش معاشر کرد.

(أَدِمَ يَأْدَمُ أَدَمًا، و أُدْمَةً): خيلی سبزه و گندمگون شد، سبزۀ سير شد.

(أَدُمَ يَأْدُمُ أَدامَةً، و أُدُوْمَةً): خيلی سبزه و گندمگون شد، سبزۀ سير شد.

(آدَمَ يُؤْدِمُ إِيْدامًا) بَيْنَهُما: ميان آن دو آشتی و الفت برقرار کرد (آدَمَ) الْخُبْزَ: نان را با نانخورش مخلوط کرد (آدَمَ) الْجِلْدَ: آشغال و چربی و گوشت زائد پوست را پاک کرد و زدود (آدَمَتْ) الشَّمْسُ فُلاناً: خورشيد رنگ فلانی را عوض کرد.

(أَدَّمَ يُؤَدِّمُ تَأْدِيْمًا) الْخُبْزَ: خورش نان را زياد کرد.

(إِئْتَدَمَ يَأْتَدِمُ إِئْتِدامًا) الْعُوْدُ: آب در آوندهای چوب‌جريان يافت (إِئْتَدَمَ) فُلانٌ: فلانی نان خود را با نانخورش خورد.

(إِسْتَأْدَمَ يَسْتَأْدِمُ إِسْتِئْدامًا) فُلانًا: از فلانی قاتق خواست، از او نانخورش طلبيد.

(آدَم): آدم، حضرت آدم.

(الآدَم): خيلی سبزه و گندمگون. ج أُدْم.

(الآدَمِيّ): آدميزاده، آدمی.

(الإِدام): خورش، نانخورش، قاتق. ج أُدُم.

(الأُدْم): خورش، قاتق. الفت و همراهی. ج آدام.

(الأَدْماء): مُؤَنَّثِ الآدَم؛ زنِ سبزۀ سير.

(الأَدَمَة): رويۀ درونی پوست که به گوشت چسبيده است (الأَدَمَةُ) مِنَ‌الْأَرْضِ: لايۀ درونیِ زمين که زير لايۀ روی زمين که خاک است قرار دارد.

(الأُدْمَة): درهم آميختگی، اختلاط. الفت و همراهی،

انس و یکدلی و توافق. گویند:(بَیْنَهُمْ أُدْمَةٌ): میانشان همدلی و الفت است.

(الأَدِیْم): پوست (حیوان). غذای همراه با قاتق و نانخورش (أَدِیْمُ) کُلِّ شَیْءٍ: رویه و ظاهرِ هر چیز (أَدِیْمُ) الْأَرْضِ، و أَدِیْمُ اللَّیْلِ: تاریکی و ظلمت درون زمین. تاریکی شب (أَدِیْمُ) النَّهارِ: روشنایی و سفیدی روز (لَیْسَ تَحْتَ أَدِیْمِ السَّماءِ أَکْرَمُ مِنْهُ): در زیر آسمانبزرگوارتر از او نیست (هُوَ بَرِیْءُ الأَدِیْمِ): او بی‌گناه و به کار نکرده متهم شده است. ج أُدُم، و آدَم، و آدِمَة.

(المَأْدُوْم): غذای دارای قاتق و نانخورش.

* أدو ـ(أَدا یَأْدُوا أُدُوًّا): میانه، راه رفت، نه تند و نه کند (أَدا) اللَّبَنُ: شیر سفت شد غلیظ شد.

(أَدا یَأْدُو أُدُوًّا، و أَدْیًا) اللَّبَنَ: شیر یا ماست را تکان داد تا چربی‌اش جدا شود (أَدا) لِلظَّبْیِ و نَحْوِهِ: آهو و امثال آن را فریب داد که به دام بیندازد (أَدا) فُلانًا، و لَهُ: با نیرنگ و فریب درصدد دستگیری فلانی برآمد.

(أَدَی یَأْدِی أُدِیًّا، و أُدُوًّا) اللَّبَنُ: شیر سفت و غلیظ شد یا سفت و بسته شد.

(آدَی یُؤْدِی إِیْداءً) فُلانٌ: فلانی نیرومند و قوی شد (آدَی) لِلْأَمْرِ: ابزار آن کار را تهیه کرد و آمادهٔ آن شد (آدَی) فُلانًا عَلَی کَذا: فلانی را بر فلان کار نیرومند و به او کمک کرد.

(أَدَّی یُؤَدِّی تَأْدِیَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را انجام داد (أَدَّی) الدَّیْنَ: بدهی را پرداخت کرد (أَدَّی) الصَّلاةَ: نماز را به موقع خواند (أَدَّی) الشَّهادَةَ: گواهی داد، شهادت داد (أَدَّی) إِلَیْهِ الشَّیْءَ: آن چیز را به او داد، به او رسانید.

(تَآدَی یَتَآدَی تَآدِیًا) لِلْأَمْرِ: ابزار آن کار را تهیه کرد و آمادهٔ انجام آن شد.

(تَأَدَّی یَتَأَدَّی تَأَدِّیاً) الْأَمْرُ: آن کار انجام شد (تَأَدَّی) إِلَی فُلانٍ: به فلانی رسید (تَأَدَّی) لَهُ الْأَمْرُ: آن کار برای او آماده و ممکن شد (تَأَدَّی) الدَّیْنُ: بدهی پرداخت شد (تَأَدَّی) الرَّجُلُ: بدهیِ آن مرد پرداخت شد. گویند: (تَأَدَّی) إِلَی دائِنِهِ، و لَهُ مِنْ دَیْنِهِ: از دست طلبکار و بدهی خود رها شد.

(إِسْتَأْداهُ یَسْتَأْدِیْهِ إِسْتِئْداءً) عَلَیْهِ: او را علیه وی به یاری طلبید (إِسْتَأْدَی) فُلانًا مالًا: مالِ فلانی را با اصرارِ زیاد گرفت یا مال او را مصادره کرد و گرفت.

(الأَداء): پرداخت کردن، تأدیه، ادا. خواندن و قراءت کردن، تلاوت.

(الأَداة): ابزارِ کوچک (الأَداةُ): (فِی اصْطِلاحِ النَّحْوِیِّیْنَ): اداة، که برای ربط دادن کلمات یا برایِ دلالتِ بر معنی به‌کار می‌رود، مثل اداة تعریف در اسم یا اداة استقبال در فعل. ج أَدَوات.

(الإِداوَة): ظرف کوچکی است برای حمل آب. ج أَداوَی.

* إذ ـ(إِذْ):کلمه‌ای است مبنی بر سکون و بر چند قسم است:

(۱) ظرف است برایِ حادثه‌ای که در گذشته اتفاق افتاده است و اضافه می‌شود به جملهٔ فعلیه، خواه ماضی باشد یا مضارع یا اضافه می‌شود به جملهٔ اسمیه. خدا می‌فرماید: ﴿إِلَّا تَنْصُرُوْهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا ثانِیَ اثْنَیْنِ، إِذْ هُما فِی الْغارِ، إِذْ یَقُوْلُ لِصاحِبِهِ لا تَحْزَنْ إِنَّ اللّٰهَ مَعَنا﴾: اگر یاری ندهید او (رسول خدا) را پس همانا یاری‌اش کرد خدا آن‌گاه که بیرونش کردند کسانی که کافر شدند در حالی‌که دو نفر بودند آن گاه که آن دو در شکاف کوه بودند آن‌گاه که می(گوید) گفت به همراه خود اندوهگین مباش که همانا خدا با ماست. و گاهی جمله حذف شده و به جای آن تنوینی به ذال اذ اضافه می‌شود و به آن کسره می‌دهند، مثل قولِ خداوند: ﴿فَلَوْلا إِذا بَلَغَتِ الْحُلْقُوْمَ و أَنْتُمْ حِیْنَئِذٍ تَنْظُرُوْنَ﴾: پس چرا وقتی که رسید به گلو، و شما در آن لحظه می‌نگرید.

(۲) حرف است برایِ اظهارِ علت، مثل: (ضَرَبْتُهُ إِذْ أَساءَ): او را زدم بعلت این که بدی کرد. فَرَزْدَق می‌گوید:

فَأَصْبَحُوْا قَدْ أَعـادَاللّٰـهُ نِـعْمَتَهُمْ

إِذْهُمْ قُرَيْشٌ، و إِذْما مِثْلَهُمْ بَشَرٌ:

پس گردیدند یا صبح کردند در حالی‌که بازگردانید خدا نعمت آنها را زیرا آنان قریش هستند و زیرا نیست مثل آنها بشری. و خـدا مـی‌فرماید: ﴿وَ إِذْ لَـمْ یَـهْتَدُوْا بِـهِ فَسَیَقُوْلُوْنَ هَذا إِفْکٌ قَدِیْمٌ﴾: و بدین‌جهت کـه هـدایت نشدند با آن پس می‌گویند: این دروغی است قدیمی.

(۳) حرف است که برای مفاجاة و ناگهانی مـی‌آید و پس از «بَیْنا، و بَیْنَما» قرار می‌گیرد، مثل قول (شاعر):

فَبَیْنَمَا الْعُسْرُ إِذْ دارَتْ مَیاسِیْرُ :

پس در همان حال که گرفتاری و سختی بود که ناگهان گشایش رسید.

* **إذما ـ (إِذْما)**: اداةِ شرط است و جزاء، و دو فـعل را جزم می‌دهد و به معنای حرف است، مثل: إِنْ، یا ظرف است، مثل: مَتَی. شاعر (عرب) می‌گوید:

وَ إِنَّکَ إِذْما تَأْتِ ما أَنْتَ آمِرٌ

بِهِ تُلْفِ مَنْ إِیّـاهُ تَأْمُـرُ آتِـیاً:

و همانا تو اگر انجام دهی آنچه را که امر می‌کنی به آن، می‌یابی کسی را که به او امر کنی در آینده. اگر بـرای ظرف بیاید کمتر جزم می‌دهد.

* **إذن ـ (إِذَنْ، و ذَنْ)**: با همزه و بدون هـمزه: حـرفی است که در صدر سخن درآید و معنای آن جـواب و جزا برای سخن گذشته است. به تو گویند: (سَأُکْرِمُکَ): بزودی به تو احترام می‌گذارم، گویی: (إِذَنْ أُحِبُّکَ): در این صورت من هم تو را دوست می‌دارم. پس جواب تو به گفتار او که احترامت مـی‌کنم جـواب و پـاداش احترام اوست.

و چون بر سر فعل مـضارع درآیـد آن را نـصب دهدبه شرط این که در صدر کلام باشد و مـیان آن و فعل مضارع فاصله‌ای نباشد و فعل برای آینده باشد.

* **إذا ـ (إِذا)**: واژه‌ای است مبنی بر سکون و به دو معنی است:

(۱) حرف است برای مفاجاة: ناگهانی، مثل: (خَرَجْتُ فَإِذَا الْمَطَرُ، أَوْفَإِذَا الْبَرْدُ شَدِیْدٌ): خارج شدم پس ناگهان با باران یا با سـرمای سـخت روبـرو شـدم. و إذا در ابتدای کلام نمی‌آید و فقط بر جملهٔ اسمیه درمی‌آید و خیلی اوقات خبر آن حذف می‌شود.

و برخی از واژه‌شناسان می‌گویند: إذا اسم است نه حرف و ظرف زمان یا ظرف مکان است برای جمله‌ای که پس از آن است یا خبر مقدم است برای مبتدایی که خبرش حذف شده است.

(۲) و إذا اداة شرط است و جزاء، بـرای مسـتقبل، پس ویژهٔ داخل شدن بر جمله‌های فعلیه است و دو فـعل واقع شدهٔ بعد از آن مرفوع هستند، مثل:

وَ إِذا تُرَدُّ إِلَی قَلِیْلٍ تَقْنَعُ:

و اگر بازگردانیده شود به اندکی قانع می‌شود. و ندرتاً فعل را جزم می‌دهد اگر «در شعر» بـاشد، مـثل قـول (شاعر):

وَ إِذا تُصِبْکَ خَصاصَةٌ فَتَجَمَّلْ:

و اگر دچارِ تهیدستی شوی پس تظاهر کن که دارایی. و به معنای ظرف زمان است در محل نصب به جواب شرط، در حـالی‌که اذا اضـافه شـده بـاشد بـه جـملهٔ شرطیه. و گاهی بر سر اسامی مرفوع درمی‌آید. مـثلِ (قولِ خداوند): ﴿إِذَا السَّماءُ انْشَقَّتْ﴾: آن‌گاه که آسمان شکافته شود. پس اسم مرفوعی کـه پس از آن واقـع است فاعل فعل محذوفی است که فـعل پس از اسـم مرفوع، آن را تفسیر می‌کند. و اخفش می‌گوید: ممکن است که اسم مرفوع بعد از آن را مبتدا و فعل پس از اسم را خبر آن بدانیم.

* **أذن ـ (أَذَنَ یَأْذُنُ أَذْنًا)** الْحَبُّ والثُّمامُ: گوشوارهٔ دانـه برآمد. برگ درخت «ثمام» برآمد (أَذَنَ) فُلانًا: به گوشِ فلانی زد.

(أَذِنَ یَأْذَنُ أَذَنًا): گوشهایش بزرگ و بلند شد (أَذِنَ) لَهُ و إِلَیْهِ: به او گوش فراداد (أَذِنَ) إِلَیْهِ: احساس راحتی کرد یا به او راحت شد (أَذِنَ) لِرائِحَةِ الطَّعامِ: بـوی غـذا را شنید و هوسِ آن را کرد.

(أَذِنَ يَأْذَنُ إِذْناً، و أَذَناً، و أَذاناً، و أَذانَةً) بِهِ: آن را دانست، به آن آگاه شد.
(أَذِنَ يَأْذَنُ إِذْناً، و أَذِيْناً) لَهُ فِيْهِ: بـه او اجـازهٔ آن را داد (أَذِنَ) لَهُ عَلَى فُلانٍ: از فلانی برای او اجازه گرفت.
(آذَنَ يُؤْذِنُ إِيْذاناً) الْعُشْبُ: سـبزه و عـلف شـروع بـه خشکیدن کرد (آذَنَ) بِهِ: آن را اعلام کرد، جار کشید و آن را به مردم گفت. گـویند: (آذَنَ) الْـمُؤَذِّنُ بِـالصَّلاةِ: اذان‌گو اذان گفت (آذَنَ) فُلانًا: به گوش فلانی تلنگر زد یا آن را به هم مالید (آذَنَ) الشَّيْءُ فُلانًا: آن چیز موردِ پسندِ فلانی شد و به آن گوش فراداد (آذَنَ) فُلاناً الْأَمْرَ، و بِهِ: آن کار را به فلانی گفت و به او خبر داد.
(أَذَّنَ يُؤَذِّنُ تَأْذِيْنًا، و أَذاناً) فُلانٌ: فلانی چیزی را بسیار اعلام کرد و جار زد (أَذَّنَ) بِـالصَّلاةِ: بـرای نـماز اذان گفت (أَذَّنَ) بِالْحَجِّ: فرارسیدن زمـان حـج را جـار زد (أَذَّنَ) الشَّيْءَ: برای آن چیز دسته یـا گـوشه گـذاشت (أَذَّنَ) فُلانًا: به گوش فلانی تلنگر زد یا آن را مـالش داد.
(تَأَذَّنَ يَتَأَذَّنُ تَأَذُّنًا) فُـلانٌ: فـلانی اعـلام کـرد، اعـلان کرد.سوگند خورد (تَأَذَّنَ) فِي النّاسِ: با جار زدن مردم را تهدید یا نهی کرد (تَأَذَّنَ) بِالشَّرِّ: مردم را نسبت بـه آمدن فتنه یا بلا و غیره آگاه کرد و اخطار داد.
(إِسْتَأْذَنَهُ يَسْتَأْذِنُهُ إِسْتِئْذانًا) فِيْ كَذا: در فلان چیز از او اجازه خواست (إِسْتَأْذَنَ) عَلَى فُلانٍ: از فـلانی اجـازه خواست که بر او درآید.
(الآذَن): دارایِ گوشهای دراز و بزرگ. ج أُذْن.
(الآذِن): گوش فرادهنده. اجازه گیرنده. رواگـردانـنده، حاجب، دربان.
(الأَذان): بانگِ نماز، گلبانگ، اذان.
(الأَذانانِ): اذان و اقامه.
(الأُذانِيّ): دارایِ گوشهایِ دراز و بزرگ.
(الأُذْن، والأُذُن): گوش. دستهٔ کوزه و آفتابه و غیره. ج آذان: کسی که هر چیزی را بشنود گوش دهد و بپذیرد. [مفرد و مذکر و جـمع و مـؤنث در آن یکـی است]. رازدار انسان (هُوَ أُذُنٌ، و أُذُنُ خَيْرٍ): او رازدار یا رازدار خوبی است (هُوَ أُذُنُ قَوْمِهِ): او نصیحت کنندهٔ قوم خود است (لَبِسْتُ أُذُنِي لَهُ): به او گـوش نـدادم، از او روی گردانیدم یا تغافل کردم (وَجَدْتُهُ لابِسًا أُذُنَيْهِ): او را دیدم در حالی‌که خود را به تغافل زده بود (جاءَ ناشِرًا أُذُنَيْهِ): آزمندانه آمد (أُذُنُ) الْحِمارِ: عـلف گـوش خـر (آذانُ) الْأَرْنَبِ: علف خرگوشک (آذانُ) الْجَدْيِ: گیاهِ بار تنگ (آذانُ) الدُّبِّ: علفِ قلومس (آذانُ) الشّـاةِ: عـلف بـار تنگ، یا خرگوشک (آذانُ) الْعَنْزِ: گیاهی است آبی که به آن مزمار الراعی نیز گویند (آذانُ) الْفِيْلِ: گیاه قلقاس؛ گوش فیل (آذانُ) الْحِيْطانِ: نمّام، سـخن‌چین. (شـاعر عرب) گفته:

احفظ السر بـاخفائه فان للحیطان آذانـا:

حفظ کن راز را با پوشیده داشتن آن، که همانا دیوارها گوش دارند.
(الإِذْن): (فِي الشَّرْعِ): برداشتن ممنوعیت تصرف کسی که حاکم شرع او را محجور کرده است. اجـازه، اذن، رخصت (إِذْنُ) الْبَرِيْدِ: ورقهٔ بهاداری است مـربوط بـه ادارهٔ پست که بیش از یک «جنیه» مصری نیارزد. ج أُذُوْن (جدید). (بِإِذْنِکَ، و عَنْ إِذْنِکَ): با اجازهٔ شما!
(الأَذْناء): مُؤَنَّثِ الآذَن. ج أُذْن.
(الأَذَنَة): گوشوارکِ دانه. برگِ درختِ ثمام. ج أَذَن.
(الأَذَنَة): گویند: (رَجُلٌ أُذَنَةٌ): مردی که هرچه بشـنود باور کند. به زن نیز گویند.
(الأَذِيْن): اذان. ضامن یا شبیه.
(الأُذَيْن): (فِي التَّشْرِيْحِ): دهلیزِ قلب
(الأُذَيْنانِ): دو دهلیز قلب.
(الأُذَيْـنَة): گـوش. قـسمت پـایین گـوش (الأُذَيْـنَةُ) (فِي النَّباتِ): گوشوارکِ گیاه.
(المِئْذَنَة): گلدسته که بر آن اذان گویند. ج مَآذِن.
(المَأْذُوْن): سر دفترِ عقدِ ازدواج.
* أذی ـ (أَذِيَ يَأْذَى أَذًى، و أَذاةً، و أَذِيَّـةً) الشَّيْءُ: آن چیز چرکین و کثیف شد، آلوده شد (أَذِيَ) فُلانٌ: فلانی

اذیت شد (أَذِیَ) بِکَذا: فلان چیز به او اذیت کرد و ضرر رسانید و او را به درد آورد.

(آذاهُ یُؤْذِیْهِ إِیْذاءً): به او اذیت کرد.

(تَأَذّی، یَتَأَذّی تَأَذِّیًا) بِهِ: با آن اذیت شد.

(الآذِیّ): موجِ سخت و تند. ج أَواذِیّ.

(الأَذی): اذیت، زیانِ اندک. خدا می‌فرماید: ﴿لَنْ یَضُرُّوْکُمْ إِلّا أَذًی﴾: زیان نمی‌رسانند به شما مگر اندکی. عیب.

(الأَذاة): اذیت، آزار، زیانِ اندک.

(الأَذِی): اذیت شده، اذیت دیده. چرکین (هُوَ أَذٍ): او خیلی اذیت می‌شود.

(الأَذِیّ): بسیار اذیت شونده.

(الأَذِیَّة): اذیت، آزار.

* **أرب** ـ(أَرَبَهُ یَأْرِبُهُ أَرْبًا): آن را گره زد و سفت و محکم بست. گویند: (أَرَبَ) الْعُقْدَةَ: گره را محکم کرد. (أَرِبَ یَأْرَبُ أَرَبًا) الْعُضْوُ: اندام در اثر خوره و امثال آن قطع شد یا افتاد (أَرِبَ) فُلانٌ: اندام فلانی در اثر خوره و امثال آن قطع شد یا افتاد (أَرِبَ) بِالشَّیْءِ: شیفته و عاشق آن چیز شد و به آن پرداخت (أَرِبَ) فِی‌الشَّیْءِ و بِهِ: به آن چیز عادت کرد و در آن استاد و حرفه‌ای شد (أَرِبَ) عَلَیْهِ بِکَذا: به کمک فلان چیز توانست بر آن چیره شود (أَرِبَ) إِلَیْهِ: محتاج و نیازمند او شد.

(أَرُبَ یَأْرُبُ أَرابَةً، و إِرْبًا): هوشیار و زیرک شد.

(آرَبَ یُؤْرِبُ إِیْرابًا) عَلَیْهِ: بر آن چیره شد، موفق به آن شد.

(آرَبَ یُؤَارِبُ مُؤارَبَةً) فُلانًا: با فلانی در زیرکی و هوشیاری رقابت کرد و مسابقه داد. گویند: (هُوَ یُؤارِبُ أَخاهُ): او در زیرکی و هوشیاری با برادرش رقابت می‌کند و مسابقه می‌دهد (مُؤارَبَةُ الأَرِیْبِ جَهْلٌ و عِناءٌ): رقابت کردن با آدم هوشیار و زیرک در زرنگی و زیرکی جهالت و رنج است.

(أَرَّبَ یُؤَرِّبُ تَأْرِیْبًا): آزمند و حریص و بخیل شد (أَرَّبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گره زد و سفت و محکم کرد. آن را کامل کرد و به اتمام رسانید [و به قولی: آن را زیاد و بسیار کرد. ب]. (أَرَّبَ) الذَّبِیْحَةَ: قربانی را تکه‌تکه کرد (أَرَّبَ) فُلانًا: فلانی را زیرک و هوشیار گردانید (أَرَّبَ) الْعُضْوَ: اندام را بطور کامل برید.

(تَأَرَّبَ یَتَأَرَّبُ تَأَرُّبًا): سخت و محکم شد. یا گره خورد و کامل شد و به اتمام رسید. پاره‌پاره و قطعه‌قطعه شد. بطور کامل بریده و جدا شد. زیرک و هوشیار شد. سخت و بسته و محکم شد (تَأَرَّبَ) فُلانٌ: فلانی با تکلف خود را زیرک و هوشیار کرد یا نشان داد (تَأَرَّبَ) فِیْ حاجَتِهِ: درخواسته یا در کار خود سخت و محکم شد (تَأَرَّبَ) عَلَیْهِ: بر او سخت گرفت و فشار آورد.

(إِسْتَأْرَبَ یَسْتَأْرِبُ إِسْتِئْرابًا): سخت و بسته و محکم شد (إِسْتَأْرَبَ) فُلانٌ: فلانی از هر طرف دچارِ گرفتاری شد، در محاصرهٔ بلاها قرار گرفت. غرقِ در بدهکاریها شد.

(الأَرْب): زیرکی و هوشیاری، بصیرت در کارها.

(الإِرْب): خواسته، کار، نیاز. هوشیاری، زیرکی، زرنگی. عقل، خِرد. عضو کامل، اندام کامل. گویند: (قَطَعَهُ إِرْبًا إِرْبًا): تمامِ اندام و اعضایِ آن را جدا کرد. ج آراب، و أَرْآب.

(الأُرْب): نوزادِ چهارپایان در لحظهٔ تولد.

(الأَرَب): خواسته، کار، نیاز یا خواسته و نیاز سخت و شدید. آرزو. گویند: (بَلَغَ أَرَبَهُ، و نالَ أَرَبَهُ): به آرزویِ خود رسید.

(الأَرِب): عضو افتاده و جدا شدهٔ در اثر خوره و امثالِ آن شیفته و شیدایِ چیزی. ماهر و حاذق. محتاج و نیازمند.

(الأُرَبی): بلا و گرفتاری.

(الأُرْبان): بیعانه.

(الأُرْبَة): نوزادانِ چارپایان در لحظه تولد. گرهی که باز نشود مگر با سختی و دشواری. دستگیره‌ای که در دیوار یا در میخ و غیره محکم کنند و چهارپایه را به

آن می‌بندند. قلاده‌ای که (سگ و هر) حیوان را با آن به‌دنبال خود می‌کشند. ج أُرَب.

(الإِرْبَة): خواسته، مطلوب، کام. خدا می‌فرماید: ﴿غَيْرِ أُوْلِي الْإِرْبَةِ﴾ : غیر از کسانی باشد که راغب کامجویی (از زنان) هستند.

(الأُرْبُوْن): بیعانه.

(الأُرْبِيّ): اَلْفَتْقُ الْأُرْبِيُّ (عِنْدَالْأَطِبَّاءِ): مجرای کشالهٔ رانی.

(الأُرْبِيَّة): بیخ ران، کشالهٔ ران. خانواده و عموزاده‌هایِ انسان (جاءَ فِيْ أُرْبِيَّةِ قَوْمِهِ): با خانواده و عموزاده‌های خود آمد.

(الأَرِيْب): نیازمند، فقیر. هوشیار، زیرک.

(مَأْرِب): شهری بوده در یمن که سد مشهور مأرب در آن‌جا بوده (سَدُّ مَأْرِب): سد مأرب.

(المَأْرَب): خواسته، نیاز یا نیاز شدید. آرزو. ج مَآرِب.

(المَأْرُبَة، والمَأْرَبَة، والمَأْرِبَة): خواسته، نیاز یا نیاز شدید. آرزو. ج مَآرِب.

* **أرثوذكس** ـ(أُرْ ثوذكس): ارتودوکس

* **أرث** ـ(أَرَّثَ يُؤَرِّثُ تَأْرِيثاً) النّارَ: آتش را روشن کرد (أَرَّثَ) بَيْنَ الْقَوَمِ: آن قوم را به جان هم انداخت (أَرَّثَ) بَيْنَ‌الْأَرْضَيْنِ: میانِ آن دو زمین فاصله و حایلی درست کرد.

(تَأَرَّثَتْ تَتَأَرَّثُ تَأَرُّثاً) النّارُ: آتش روشن شد.

(الإِراث): آنچه که با آن آتش بیفروزند. سخن‌چینی

(الإِرْث): باقی‌ماندهٔ چیزی. ارث. خاکستر. کار یا مطلبی که از قدیم به ارث این و آن رسیده و در حدیث است که: «إِنَّكُمْ عَلَى إِرْثٍ مِنْ إِرْثِ أَبِيْكُمْ إِبْراهِيْمَ»: همانا شما بر همان مطلبی هستید که از پدرتان ابراهیم‌ علیه‌السلام به ارث مانده است. ج إِراث.

(الأُرْثَة): هرچه که با آن آتش بیفروزند. سوخت، مثل نفت و بنزین و غیره. فاصله یا مرز میان دو زمین. ج أُرَث.

* **أرج** ـ(أَرَجَ يَأْرِجُ أَرْجاً): دروغ گفت (أَرَجَ) الْحَقَّ بِالْباطِلِ: حق را با باطل درآمیخت.

(أَرَجَ يَأْرِجُ أَرْجاً، و أَرَجاناً) بَيْنَ‌النّاسِ: مردم را به جانِ یکدیگر انداخت.

(أَرِجَ يَأْرَجُ أَرَجاً، و أَرِيْجاً) الطِّيْبُ: بوی خوش پخش شد (أَرِجَ) الْمَكانُ: بویِ خوش در آن مکان پخش شد (أَرِجَ) النّاسُ: مردم ضجه زدند و درهم ریختند و صدا به شیون بلند کردند.

(أَرَّجَ يُؤَرِّجُ تَأْرِيْجاً) النّارَ: آتش را شعله‌ور کرد (أَرَّجَ) الْحَرْبَ: آتش جنگ را روشن کرد (أَرَّجَ) بَيْنَ‌الْقَوْمِ: آن قوم را به جان هم انداخت.

(تَأَرَّجَتْ تَتَأَرَّجُ تَأَرُّجاً) النّارُ: آتش شعله‌ور شد (تَأَرَّجَ) الطِّيْبُ: بوی خوش بلند شد (تَأَرَّجَ) الْمَكانُ: بوی خوش در آن مکان پخش شد.

(الآرِج): دروغگو. آمیزندهٔ حق با باطل. آدم دوبه‌هم‌زن، اخلالگر.

(الأَرِج): بوی خوش به هوا برخاسته یا جایی که در آن بوی خوش پخش شده است.

(الأَرّاج، والمِئْرَج): به معنای الآرِج است.

(الأَرِيْجَة): بوی خوش. ج أَرائِج.

* **أرجون** ـ(الأَرْجُوْن): گازِ آرگون.

* **أرجوان** ـ(الأُرْجُوان): درختِ ارغوان. رنگِ ارغوانی. پارچه یا جامهٔ رنگ شدهٔ با رنگ ارغوانی.

(الأُرْجُوانِيّ): أَحْمَرُ أُرْجُوانِيٌّ: قرمز سیر (معرب). [ارجوان و ارجوانی معرب ارغوان و ارغوانی فارسی است . ب].

* **أرخ** ـ(أَرَخَ يَأْرَخُ أُرُوْخاً) إِلَىَ مَكانِهِ: دلش برای محل و جای خودش پر کشید.

(أَرَخَ يَأْرُخُ أَرْخاً) الْكِتابَ و غَيْرَهُ بِكَذا: نامه و کتاب و غیره را تاریخ‌گذاری کرد.

(أَرَّخَ يُؤَرِّخُ تَأْرِيْخاً) الْكِتابَ: کتاب یا نامه را تاریخ‌گذاری کرد (أَرَّخَ) الْحادِثَ و نَحْوَهُ: تاریخ آن حادثه و غیره را یادداشت کرد.

(التارِيْخ): تاریخ (فُلانٌ تارِيْخُ قَوْمِهِ): ریاست و مجد و

شرفِ آن قوم به فلانی می‌رسد.
(التَّأْرِيْخ): وقایع‌نگاری، تاریخ‌نویسی.
(المُؤَرِّخ): وقایع‌نگار، تاریخ‌نویس، مورخ.
*أرخبيل ـ (الأَرْخَبِيْل): مجمع‌الجزایر.
*إردب ـ (الإِرْدَبّ): پیمانه‌ای است معادلِ بیست و چهار صاع. [و هر صاعی چهارمن است؛ دویست و هشتاد و هشت کیلو. ب]. جوی آب. کانال آب بر روی زمین. آجر. ج أَرادِب. (معرب).
(الإِرْدَبَّة): چاه بزرگِ فاضلاب که از سفال باشد.
*اردواز ـ (الاِردواز): سنگ لوح؛ سنگی است رسی و تیره رنگ که به کبودی یا به سبز مایل است و در سقف منزل و به‌عنوان تخته سیاه و گاهی هم لولهٔ آب به‌کار رود، اردواز. (دخيل).
*أرّ ـ (أَرَّ ـ يَئِرُّ أَرِيْراً): صدا کرد.
(أَرَّ يَؤُرُّ أَرًّا): الْحَيَوانُ: آن حیوان اسهال گرفت و شکمش پی‌درپی کار کرد (أَرَّ) النّارَ: آتش را برافروخت (أَرَّ) الْحَيَوانَ: آن حیوان را زد و دور کرد.
(الإِرَّة): تش، آتش، آذر.
(الأَرِيْر): صدا (أَرِيْرُ التِّلِيْفُوْن): بوق آزاد تلفون که چون گوشی را برداری بشنوی.
*أرز ـ (أَرَزَ يَأْرِزُ أَرْزاً، و أُرُوْزاً): ترنجیده شد، منقبض شد، به‌هم جمع شد. گویند: (فُلانٌ إِذا سُئِلَ أَرَزَ): چون از فلانی چیزی بخواهند، به هم جمع می‌شود (أَرَزَ) الْحَيَوانُ: آن حیوان نیرومند و پرقدرت شد (أَرَزَ) إِلَى الْمَكانِ: به آن مکان پناه برد. و در حديث شريف است که: «إِنَّ الإِسْلامَ لَيَأْرِزُ إِلَى الْمَدِيْنَةِ كَما تَأْرِزُ الْحَيَّةُ إِلَى جُحْرِها»: همانا اسلام پناه می‌برد به مدینه همان گونه که پناه می‌برد مار به سوراخ خودش (أَرَزَتْ) الشَّجَرَةُ: آن درخت در زمین استوار و محکم شد (أَرَزَتْ) الأَصابِعُ مِنَ الْبَرْدِ: انگشتان در اثر سرما ترنجیده و منقبض شد.
(أَرَزَتْ تَأْرِزُ أَرْزاً، و أُرُوْزاً، و أَرِيْزاً) اللَّيْلَةُ: آن شب سردتر شد.
(الآرِز): ترنجیده و منقبض شده. حیوان قوی و نیرومند (مابَلَغ أَعْلَى الْجَبَلِ إِلّا آرِزاً): به بالای کوه نرسید مگر بشدت خسته و با عضلاتی منقبض شدهٔ در اثر سختی راه.
(الأَرْز): نوعی درخت صنوبر که بسیار بلند می‌شود و از چوبش کشتی سازند و مشهورترین آن نوع لبنانی آن است که آرمِ پرچمِ لبنان هم هست.
(الأُرْز): به معنای الأَرُز. برنج (خوردنی). (معرب)
(الأَرِيْز): شبنمی که بر زمین می‌نشیند و یخ می‌زند. روز بسیار سرد.
*أرس ـ (أَرَسَ يَأْرِسُ أَرْساً): کشاورز شد.
(آرَسَ): کشاورز شد، برزگر شد.
(أَرَّسَ يُؤَرِّسُ تَأْرِيْساً): کشاورز شد (أَرَّسَ) فُلاناً: فلانی را کشاورز گردانید.
(الإِرْس): بیخ، بنیاد، اصل، ریشه.
(الإِرِّيْس): کشاورز. ج أَرارِيْس، و أَرارِسَة، و أَراسِيّ.
(الأَرِيْس): کشاورز، برزگر.
*ارستقراطية ـ (الأَرِسْتُقْراطِيَّة): اریستوکراسی، حکومت طبقهٔ اشراف.
*أرش ـ (أَرَشَ يَأْرُشُ أَرْشاً) بَيْنَهُمْ: آنها را تحریک کرد و به جان یکدیگر انداخت (أَرَشَ) فُلاناً: پوست سر یا پوست صورت فلانی را درید و زخمی کرد. دیهٔ زخم یا مابه‌التفاوت کالایِ سالم و معیوب را پرداخت کرد.
(أَرَّشَ يُؤَرِّشُ تَأْرِيْشاً) بَيْنَهُمْ: میان آنها را به‌هم زد و آنان را به جان هم انداخت (أَرَّشَ) النّارَ والْحَرْبَ: آتش و آتشِ جنگ را برافروخت.
(إِئْتَرَشَ يَأْتَرِشُ إِئْتِراشاً) جُرْحَهُ: دیهٔ جراحتی را که برداشته بود دریافت کرد و گرفت.
(الأَرْش): زخم سر و صورت و امثال اینها. دیهٔ زخم. مابه‌التفاوتِ کالایِ معیوب و سالم. ج أُرُوْش.
*أرض ـ (أَرَضَتْ تَأْرُضُ أَرْضاً) الأَرَضَةُ الْخَشَبَ و نَحْوَهُ: موریانه چوب و امثال آن را خورد.

(أَرِضَتْ تَأْرَضُ أَرَضاً) الْأَرْضُ والرَّوْضَةُ: گیاهان زمین و مرغزار روییده و سبز و خرم شد (أَرِضَتْ) الْقُرْحَةُ: زخم فاسد و پاره‌پاره شد (أَرِضَتْ) الْخَشَبَةُ و نَحْوُها: چوب و امثالِ آن دچار موریانه شد.

(أَرُضَتْ تَأْرُضُ أَراضَةً) الْأَرْضُ: زمین سرسبز و خرم شد (أَرُضَ) فُلانٌ: فلانی نیکوکار و فروتن شد.

(أُرِضَ يُأْرَضُ) فُلانٌ: فلانی، دچار مرضی شد که سرش بی‌اختیار می‌جنبید.

(أَرَّضَ يُؤَرِّضُ تَأْرِيضاً) الْأَرْضَ: به‌دنبال آن زمین گشت و آن را چرید (أَرَّضَ) الشَّيْءَ: آن چیز را اصلاح و درست کرد (أَرَّضَ) السِّقاءَ: با ریختنِ شیر یا روغن و غیره مَشک یا خیک را نرم کرد.

(تَأَرَّضَ يَتَأَرَّضُ تَأَرُّضاً) النَّبْتُ: گیاه محکم شد و ریشه دوانید (تَأَرَّضَ) فُلانٌ: فلانی در جایی ماندگار شد (تَأَرَّضَ) الْمَنْزِلَ: به دنبال آن منزل گشت و آن را برای فرودآمدن یا سکونت برگزید (تَأَرَّضَ) لَهُ: به او توجه کرد و متعرض آن شد و به آن پرداخت.

(إِسْتَأْرَضَتْ تَسْتَأْرِضُ إِسْتِئْراضاً) الْأَرْضُ، والْقَرْحَةُ: زمین سرسبز و خرم شد. زخم فاسد و ریش‌ریش شد (إِسْتَأْرَضَ) السَّحابُ: ابر سنگین و گسترده شد که گویا ثابت است (إِسْتَأْرَضَ) الْفَسِيلُ: نهال درخت ریشه دوانید (إِسْتَأْرَضَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماند و درنگ کرد یا ماندگار شد.

(الإِراض): گلیم کلفت از کرک شتر یا پشم. ج أُرُض.

(الأَرْض): زمین. قسمتی از زمین. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ اجْعَلْنِي عَلَى خَزائِنِ الْأَرْضِ﴾: گفت: قرارم ده سرپرست خزائن زمین (کشورِ مصر). (أَرْضُ) الشَّيْءِ: ته هر چیز، قسمتِ پایینِ هر چیز. ج أَرَضُونَ، و أَرْضُونَ، و أَراضِ، و أُرُوض (عِلْمُ الْأَرْضِ): زمین‌شناسی، ژئولوژی.

(الأَرِضَة): زمین سرسبز و خرم و خوش منظر. زخمِ ریش‌ریش شده و چرکین. چوب موریانه خورده.

(الأُرْضَة): چراگاه و علف بسیار و دراز.

(الأَرَضَة): حشرهٔ سفیدی است شبیه مورچه که در بهار پیدا می‌شود. موریانه، رشمیز (فُلانٌ أَفْسَدُ مِنَ الْأَرَضَةِ): فلانی خرابکارتر از موریانه است. ج أَرَض.

(الأُرْضِيَّة): اجرت زمین برای مدت معین (أُرْضِيَّةُ) الْحُجْرَةِ و نَحْوِها: کف حجره و امثالِ حجره. (جدید).

(الأَرِيض): جای سرسبز و خرم. آدم نیکوکار و فروتن و متواضع.

(المَأْرُوض): آن که دچارِ مرضی شده که سرش بی‌اختیار می‌جنبد.

(المَأْرُوضَة): خَشَبَةٌ مَأْرُوضَةٌ: چوب موریانه‌زده.

* أرط ـ (أَرَطَتْ تَأْرُطُ أَرْطاً) الْإِبِلُ: شتران در اثر خوردنِ درختچهٔ اسکنبل، دل‌درد گرفتند (أَرَطَ) الْأَدِيمَ: پوست را با درخت ارطی دباغی کرد.

(آرَطَتْ تُؤْرِطُ إِيراطاً) الْأَرْضُ: زمین درختچهٔ ارطی رویانید.

(الأَرْطاة): واحد الأَرْطَى؛ درختچه‌ای است با ساقه‌هایی همانند عصا و برگهایی نازک و میوه‌ای چون عناب؛ درختچهٔ اسکنبل، ارطی، ارته.

* أرغن ـ (الأُرْغُن): ارغنون. (یونانی است).

* أرغول ـ (الأُرْغُول): نوعی ابزار موسیقی که از دو نیِ در کنار هم قرار گرفته تشکیل شده که یکی بلندتر از دیگری است. ج أَراغِيل (دخیل).

* أرف ـ (آرَفَهُ يُؤارِفُهُ مُؤارَفَةً): مجاور و همسایهٔ چسبیدهٔ به او شد.

(أَرَّفَ يُؤَرِّفُ تَأْرِيفاً) الْأَرْضَ: زمین را تقسیم‌بندی و علامت‌گذاری کرد.

(الأُرْفَة): علامتِ مشخصهٔ میانِ دو زمین. ج أُرَف.

* أرق ـ (أَرِقَ يَأْرَقُ أَرَقاً): شبانه خواب از سرش پرید و خوابش نبرد.

(آرَقَهُ يُؤْرِقُهُ إِيراقاً): خواب را از سرش پرانید.

(أَرَّقَهُ يُؤَرِّقُهُ تَأْرِيقاً): خواب را از سرش پرانید.

(إِئْتَرَقَ يَأْتَرِقُ إِئْتِراقاً): خواب شب از سرش پرید.

(تَأَرَّقَ يَتَأَرَّقُ تَأَرُّقاً): خواب شب از سرش پرید.

(الآرِق، والأَرِق): کسی که خواب شب از سرش بپرد.

(الأَرَق): بی‌خوابیِ شبانه.

(الأُرُق): کسی که شبها نتواند بخوابد.

(الأَرَقان): بیماریِ یرقان.

* **أرک** ـ(أَرَکَتْ تَأْرُکُ أُرُوکاً، و أَرْکاً) الإِبِلُ: شتران درختِ مسواک را چریدند. در اثر چریدن درخت اراک دل‌درد گرفتند (أَرَکَ) الرَّجُلُ بِالْمَکانِ: آن مرد در آن مکان اقامت گزید و ماندگار شد و از آن‌جا نرفت (أَرَکَ) الْجُرْحُ: زخم روی به بهبود گذاشت (أَرَکَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار سر سختی به خرج داد که گویا با آن لج کرده است (أَرَکَ) الإِبِلَ: شتران را به چرای درختان اراک (مسواک) برد (أَرَکَ) الْأَمْرَ فِيْ عُنُقِهِ: آن کار را به گردن او انداخت.

(أَرِکَتْ تَأْرَکُ أَرَکاً) الْأَرْضُ: درختِ مسواک در آن زمین بسیار شد (أَرِکَ) الْأَراکُ: درختِ مسواک تناور و درهم فرو رفته شد (أَرِکَتْ) الإِبِلُ: شتران درخت اراک را چریدند. در اثر چریدن درخت اراک دچار دل‌درد شدند (أَرِکَ) فُلانٌ بِالْمَکانِ: فلانی در آن‌جا ماندگار شد و آن را ترک نکرد.

(أُرِکَتْ تُؤْرَکُ) الإِبِلُ: در اثرِ چریدنِ درختِ اراک (مسواک) شکمِ شترها درد گرفت.

(الآرِکَة): شترانِ چرندهٔ درختِ مسواک. ج أَوارِک.

(الأَراک): درخت مسواک، چوج، اراک.

(الأَرِکَة): شترهایی که درخت اراک را چریده و دل‌درد گرفته‌اند. ج أُرُک، و أَوارِک. زمینی که درخت اراک فراوان دارد.

(الأَرِیْکَة): أورنگ. ج أَرِیک، و أَرائِک (أَرِیْکَةُ الْجُرْحِ: گوشتِ قرمز زخم که از چرک پاک شده است. [واژهٔ الأَرِیْکَة مأخوذ از فارسی است تفسیر نوین به نقل از نوبخت. ب.].

* **أرکون** ـ(الأَرْکُوْن): رئیس شهر یا روستا. (معرب). [واژهٔ مغولی است. ب].

* **أرم** ـ(أَرَمَ يَأْرِمُ أَرْماً) عَلَيْهِ: آن را گاز زد (أَرَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ریشه‌کن کرد. گویند: (أَرَمَتْ) السّائِمَةُ الْمَرْعَى: چرندگان گیاهان را تا ته خوردند و ریشهٔ آنها را درآوردند (أَرَمَ) الْجَدْبُ الْماشِيَةَ: خشکسالی مواشی را ریشه‌کن کرد (أَرَمَ) الْحَبْلَ: طناب را خیلی زیاد تابید.

(أَرِمَ يَأْرَمُ أَرَماً): از بین رفت، نابود شد (أَرِمَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین اصلاً چیزی نرویانید.

(الآرِم): نابود شده. جایی که چیزی نرویانیده است.

(الأُرَّم): دندانها یا دندانهای آسیا که گویا جمع الأَرِم است (فُلانٌ يَحْرُقُ عَلَيْکَ الْأُرَّمَ): فلانی از شدت خشم از دست تو دندانهایش را به‌هم می‌مالد.

(الأُرْم، والإِرْم): دندان یا دندان آسیا.

(الإِرَم): سنگ و امثال آن که در بیابان برپا می‌دارند تا علامت راهنمایی باشد. ج آرام، و أُرُوْم.

(إِرَم): قومی‌اند که عاد از آنان است و به قولی: شهر بزرگی است از آن قوم.

(الأَرِم): سنگی که در بیابان برای راهنمایی برپا دارند. نابود شده. جایی که چیزی نرویانیده است.

(الأَرُوْم، والأَرُوْمَة): بنِ درخت، ته درخت (هُوَ طَيِّبُ الْأَرُوْمَةِ): او از نژادی بزرگوار است.

(الأَرْمادا): ناوگانِ اسپانیولی که در قرنِ شانزدهم میلادی از انگلیسیها شکست خورد.

* **أرن** ـ(أَرَنَهُ يَأْرَنُهُ أَرْناً): آن را با دندان گاز زد، گازش گرفت.

(أَرِنَ يَأْرَنُ أَرَناً، و إِراناً، و أَرِيْناً): شاد و بانشاط و سرمست شد، به وجد آمد. از شدت سرمستی پا را از گلیم خودَ درازتر کرد. در مثل گویند: «سَمِنَ فَأَرِنَ»: فربه شد و پا را از گلیم خود فراتر نهاد؛ کنایه از کسی است که از حد خود فراتر رود.

(آرَنَهُ يُؤارِنُهُ مُؤارَنَةً، و إِراناً): با او مفاخره کرد، متقابلاً بر او فخر فروخت.

(الإِران): گاو وحشی نر. گاو نر. تختی که بیمار یا مرده

را بر روی آن حمل کنند. ج أُرُن.
(الأَرِن): شاد و سرمست و بانشاط که از حد گذرانده است.
(الأُرْنَة): پنیر آبدار و تر. قرص مایهٔ پنیر. ج أَرانِیّ.
(الأَرُوْن): زن یا مردی که خیلی سرمست شده و پا را از گلیم خود درازتر کرده است.
*أرنب ـ(الأَرْنَب): خرگوش. ج أَرانِب، و أَرانٍ.
(الأَرْنَبانِیّ): تیره‌رنگ، مایلِ به سیاه. گویند: (کِساءٌ أَرْنَبانِیٌّ): پوشش تیره مایل به سیاه.
(الأَرْنَبَة): یک خرگوش (أَرْنَبَةُ) الْأَنْفِ: نوکِ بینی (جَدَعَ أَرْنَبَتَهُ): به او اهانت کرد. ج أَرانِب (قَوْمٌ شَمُّ الْأَرانِبِ): مردمان بلندپایه یا متکبر.
*أرندج ـ(الأَرَنْدَج): چرم سیاه که با آن کفش درست کنند. واکس مشکی.
*أرو ـ(أَرا یَأْرُو أَرْواً) النّارَ: برایِ آتش اجاق درست کرد.
*أری ـ(أَرَی یَأْرِی أَرْیاً) النَّحْلُ: زنبورعسل عسل درست کرد (أَرَتْ) الْقِدْرُ: مقداری از غذای سوخته به ته دیگ چسبید (أَرَی) فُلانٌ: فلانی خشمگین شد (أَرَی) صَدْرُهُ: سینه‌اش کینه‌دار شد یا خشمگین و غضبناک شد (أَرَتْ) الدّابَّةُ إِلَی الدّابَّةِ: چهارپا با چهارپایی دیگر انس و الفت گرفت و از یک جا علف خوردند (أَرَتْ) الدّابَّةُ مَرْبِطَها و مَعْلَفَها: چهارپا به آغل و آخور و علفدانی خود خو گرفت و از آن جدا نشد (أَرَتْ) الرِّیْحُ السَّحابَ: باد ابر را سوق داد، آورد یا برد (أَرَی) فُلانٌ الْماءَ: فلانی آب را اندک‌اندک ریخت.
(أَرِیَ یَأْرَی أَرْیاً) اللَّبَنَ و نَحْوَهُ بِالْإِناءِ: شیر و امثالِ آن در شرف سوختن قرار گرفت و مقداری از آن به جداره‌های ظرف چسبید (أَرِیَتْ) الْقِدْرُ: مقداری از غذای سوخته به ته دیگ چسبید (أَرِیَ) فُلانٌ أَوْ صَدْرُهُ: فلانی خشمگین یا کینه‌ای شد.
(آرَی یُؤْرِی إِیْراءً) الدّابَّةَ إِلَی الدّابَّةِ: چهارپا را در کنار چهارپا و بر یک آخور بست.
(أَرَّی یُؤَرِّی تَأْرِیَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را تثبیت و محکم و استوار کرد (أَرَّی) الدّابَّةَ و لَها: برای بستن یا نگهداری چهارپا آغل و طویله و غیره درست کرد. یا برای بستن آن اخیه یا میخی تدارک دید (أَرَّی) فُلاناً: فلانی را که از او راهنمایی خواسته و مشورت کرده بود گمراه کرد و به او نیرنگ زد (أَرَّی) عَنِ‌الشَّیْءِ: در آن چیز توریه کرد؛ در حالی که آن را اراده و نیت کرده بود مطلبی دیگر را اظهار کرد و بیان نمود (أَرَّی) النّارَ و لَها: برای برافروختن آتش اجاقی درست کرد یا چاله‌ای کند.
(إِئْتَرَی یَأْتَرِی إِئْتِراءً) النَّحْلُ: زنبورعسل عسل درست کرد (إِئْتَرَی) فُلانٌ بِالْمَکانِ: فلانی در آن مکان اقامت گزید و در آن ماند (إِئْتَرَی) الْأَرْیُ بِالْخَلِیَّةِ: عسل به کندو چسبید.
(تَأَرَّی یَتَأَرَّی تَأَرِّیاً) النَّحْلُ: زنبور عسل عسل درست کرد (تَأَرَّی) بِالْمَکانِ: در آن مکان ماند و از آن جدا نشد (تَأَرَّی) عَنْهُ: از وی عقب ماند، تخلف کرد (تَأَرَّی) الشَّیْءَ: آن چیز را خواست و درصدد آن برآمد یا جنس خوب و مرغوب آن را خواست و طلب کرد.
(الآرِی): محل بستن یا نگهداری ستور. آخیه یا چیزی شبیه به آن برای بستن چهارپا، ج أَوارٍ.
(الآرِیّ): به معنای الآرِی است. ج أَوارِیّ (اَلْجِنْسُ الآرِیُّ): نژاد آریایی. (دخیل).
(الآرِیَّة): ویژگیهای نژاد آریایی.
(الإِرَة): اجاق یا چاله‌ای که برای روشن کردن آتش درست می‌کُنند. گوشت خشک کرده برای سفر.
(الأُرْوِیَّة، والإِرْوِیَّة): بزِ ماده یا نر کوهی. ج أَراوَی، و أَرْوَی (برخلافِ قاعده).
(الأَرْی): عسل. شبنمی که بر درخت نشیند. غذایی که به جدارهٔ ظرف می‌چسبد.
*أزب ـ(أَزَبَ یَأْزِبُ أَزْباً) الْماءُ: آب جاری و روان شد.
(أَزِبَتْ تَأْزَبُ أَزَباً) الْماشِیَةُ: مواشی از نشخوار باز

ایستادند و نشخوار نکردند.
(تَأَزَّبُوا يَتَأَزَّبُونَ تَأَزُّباً) الْمالَ بَيْنَهُمْ: مال را میانِ خود تقسیم کردند.
(الآزِب): آبِ جاری شده و روان.
(الإِزْب): مردِ کوتاه قدِ شکم و سرین گُنده. مردِ فرومایه و لئیم. مردِ خیلی هوشیار و زیرک، داهیه.
(المِئْزاب): ناودان. ج مَآزِيْب. [معرب میزآبِ فارسی است. ب].
* أزج ـ(أَزَجَ يَأْزِجُ أُزُوْجاً) فِيْ مِشْيَتِهِ: تنده راه رفت (أَزَجَ) عَنْهُ: دیر جنبید و از او عقب ماند و خود را به او نرسانید و همراهی نکرد.
(أَزِجَ يَأْزَجُ أَزَجاً): تند راه رفت. تأخیر و تخلف کرد و همراهی نکرد (أَزِجَ) الْعُشْبُ: گیاه و سبزه قد کشید و بلند شد.
(أَزَّجَ يُؤَزِّجُ تَأْزِيْجاً) الْبِناءَ: ساختمان را دراز بنا کرد و سقفِ آن را قوسی قرار داد.
(الآزِج): سریع، تندرو. تخلف‌کننده که همراهی نکند.
(الأَزِج): گیاه بلند و قد کشیده.
(الأَزَج): ساختمان دراز با سقف قوسی و طاقی.
ج آزُج، و آزاج. قد کشیده.
(الأَزُوْج): سریع، تندرو. آن که تخلف کند و همراهی نکند.
* أزح ـ(أَزَحَ يَأْزِحُ أُزُوْحاً): به‌هم جمع شد، ترنجیده و منقبض شد. درنگ و تأخیر و تخلف کرد و همراهی نکرد (أَزَحَ) الْعِرْقُ: رگ زد و تپید (أَزَحَتْ) الْقَدَمُ أَوِ النَّعْلُ: قدم یا کفش لیز خورد.
(تَأَزَّحَ يَتَأَزَّحُ تَأَزُّحاً): به‌هم جمع شد، ترنجیده و منقبض شد. درنگ و تخلف و تأخیر کرد و همراهی نکرد.
(الآزِح): به‌هم جمع شده و ترنجیده. عقب‌مانده و تاخیر و درنگ کرده. رگ جهنده و زننده. پا یا کفشی که بلغزد و لیز بخورد.
(الأَزُوْح): به معنای الآزِح است. آن که از انجام کارهای نیک بازماند و انجام ندهد. کسی که در جایی بماند و نرود یا چارپایی که لج کند و از جا تکان نخورد. آن که در هنگام بردن بار خیلی نفس نفس بزند.
* أزذ ـ(الأَزاذ): نوعی خرمای خوب (معرب).
* أزر ـ(أَزَرَ يَأْزُرُ أَزْراً) الزَّرْعُ: زراعت درهم فرو رفت و به‌هم پیچید و همدیگر را تقویت کردند (أَزَرَ) بِهِ: دَورش را گرفت (أَزَرَ) فُلاناً: لنگ بر کمرِ فلانی بست (أَزَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با کمکِ چیزی دیگر تقویت کرد.
(أَزِرَ يَأْزَرُ أَزَراً) الْحِصانُ: کفل یا رانهایِ اسبِ نر سفید و قسمتِ جلوش سفید نبود.
(آزَرَ يُؤازِرُ مُؤازَرَةً) الزَّرْعُ: زراعت درهم پیچید و یکدیگر را تقویت کرد و نگهداشت (آزَرَ) فُلاناً: فلانی را یاری کرد (آزَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را همسان و موازی و محاذی شد.
(أَزَّرَهُ يُؤَزِّرُهُ تَأْزِيْراً): لنگ بر کمر او بست. آن را با کمک چیزی دیگر تقویت کرد (أَزَّرَ) النَّبْتُ الأَرْضَ: گیاه روی زمین را پوشانید (أَزَّرَ) الْحائِطَ: برای دیوار شمع زد، دیوارچه‌ای در کنار دیوار بنا کرد تا آن را تقویت کند و نگهدارد (أَزَّرَ) الْكِتابَ: حاشیه‌ای بر آن کتاب نوشت.
(إِئْتَزَرَ يَأْتَزِرُ إِئْتِزاراً، و إِتَّزَرَ يَتَّزِرُ إِتِّزاراً): لنگ بر کمر بست (إِئْتَزَرَ) بِهِ و إِئْتَزَرَ إِزْرَةً حَسَنَةً: آن را همچون لنگ بر کمر بست، آن را به شکل زیبایی بر کمر بست.
(تَأَزَّرَ يَتَأَزَّرُ تَأَزُّراً): لنگ بر کمر بست (تَأَزَّرَ) الزَّرْعُ: زراعت درهم پیچید و یکدیگر را تقویت کرد.
(الآزَر): اسبی که رانها و کفلش سفید و قسمت جلو بدنش سفید نباشد. ج أُزْر.
(الإِزار): لُنگ، ازار، فوته. (مذکر و مؤنّث به‌کار رود). نظریه‌ای که به‌صورت پانویس کتاب یا نامه بنویسند (فُلانٌ عَفِيْفُ الإِزارِ): فلانی پاکدامن است (إِزارُ) الْحائِطِ: چیزی که برای تقویت یا حفاظت یا زیبایی در پای دیوار درست کنند. ج أُزُر، و آزِرَة.

(الإزارة): به معنای الإزار است.
(الإزْر): به معناي الإزار است. اصل، ريشه.
(الأزْر): نيرو، قوت (شَدَّ أَزْرَهُ): تقويتش كرد، به نيرويش افزود. خدا مى‌فرمايد: ﴿اشْدُدْ بِهِ أَزْرِى﴾: تقويت كن به او نيروى مرا. و در مثل گويند: «إنْ كُنْتَ بِى تَشُدُّ أَزْرَكَ فَأَرْخِهِ»: اگر روى من حساب مى‌كردى در كارت پس ديگر مرا به حساب مياور كه من به تو كمكى نمى‌كنم.
(الأَزْراء): مُؤَنَّثِ الآزَر. ج أُزْر.
(المِئْزَر): به معناي الإزار است (شَدَّ لِلأَمْرِ مِئْزَرَهُ): براي آن كار، دامنِ همت به كمر زد و كمرِ خود را سفت بست (شَدَّ مِئْزَرَهُ دُوْنَ النِّساءِ): از زنها كناره گرفت و همبستر نشد (فُلانٌ عَفِيْفُ الْمِئْزَرِ): فلانى پاكدامن است. ج مَآزِر.
(المِئْزَرة): به معناي المِئْزَر است. ج مَآزِر.
(المُؤَزَّر): نَصَرَهُ نَصْراً مُؤَزَّراً: خيلى سخت به ياريِ او شتافت، بشدت تقويتش كرد.
*أزّ ـ(أَزَّ يَئِزُّ أَزًّا، و أَزِيْزاً، و أَزازاً): به جنب و جوش درآمد. در اثر شدت حركت يا شدت جوشيدن به صدا درآمد. گويند: (أَزَّ) الرَّعْدُ والْقِدْرُ و الطّائِرَةُ: تندر (رعد) غريد. ديگ غلغل كرد. هواپيما به غرش درآمد.
(أَزَّ يَـؤُزُّ أَزًّا، و أَزِيْـزاً) النّـارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور كرد (أَزَّ) الْقِدْرَ، و بِـها: ديگ را بـه جـوش و غلغل درآورد (أَزَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را بشدت تكان داد (أَزَّ) فُلاناً: فلانى را تحريک كرد و به هيجان درآورد. خدا مى‌فرمايد: ﴿أَلَـمْ تَـرَ أَنَّا أَرْسَـلْنَا الشَّـياطِيْنَ عَـلَى الْكافِرِيْنَ تَؤُزُّهُمْ أَزًّا﴾: آيا نديدى كه ما چيره كرديم شيطانها را بر كـافران كـه آنـان را تـحريک مـى‌كنند تـحريک‌كردنى (أَزَّ) بَـيْنَهُما: آن دو را عـليه يكـديگر تحريک كرد.
(إئْتَزَّ يَأْتَزُّ إئْتِزازاً): تكان خورد، به جنب و جوش آمد. از شدت تكان خوردن به صدا درآمد، مثلِ: غرش رعد و هواپيما و غلغل ديگ و غيره (إئْـتَزَّ) مِـنْهُ: از او بـه خشم آمد و ناآرام شد.
(تَأَزَّزَ يَتَأَزَّزُ تَأَزُّزاً): تكان خورد، به جـنب و جـوش درآمد. از شدت جنبيدن به صدا درآمد، مـثل: غـرش رعد و هواپيما و غلغل ديگ و غيره (تَأَزَّزَ) الْمَكانُ: آن مكان پر از جمعيت شد و در آن موج زدند.
(الأَزّ): ضربان دردناک دمل و امثال آن.
(الأَزَز): جمعيتِ انبوه و متراكم.
(الأَزَّة): صدا، بانگ، آواز.
(الأَزِيْز): شدتِ راه رفتن (لِـجَوْفِهِ أَزِيْـزٌ): صـدايـى از شكمش مى‌آيد.
*أزف ـ(أَزِفَ يَأْزَفُ أَزَفاً، و أُزُوْفاً) الْـوَقْتُ: وقت نزديک شد. گويند: (أَزِفَ) التَّرَحُّلُ: زمانِ كوچ كـردن فرا رسيد. خدا مى‌فرمايد: ﴿أَزِفَتْ الآزِفَةُ﴾: نزديک شد روز قيامت (أَزِفَ) الْجُرْحُ: زخم رويِ به بهبود گذاشت (أَزِفَ) الرَّجُلُ: آن مرد شتاب كرد.
(آزَفَهُ يُؤْزِفُهُ إيْزافاً): او را به عجله كردن وادار كرد، او را شتابانيد.
(تَآزَفَ يَتَآزَفُ تَآزُفاً) الْخَطْوُ: گام و قدم نزديک بـه‌هم برداشته شد (تَآزَفَ) الْقَوْمُ: آن قوم به يكديگر نزديک شدند. و بطور مجاز گويند: (تَآزَفَ) الرَّجُـلُ: آن مـرد حوصله‌اش سر رفت و تندخوى شد.
(الآزِفَة): روز رستاخيز، روز قيامت.
(الأَزَف): تنگنا و فشار زندگانى، فقر.
*أزق ـ(أَزَقَ يَأْزِقُ أَزْقاً): تنگ شد (أَزَقَ) الشَّيْءَ: آن چيز را تنگ كرد.
(تَأَزَّقَ يَتَأَزَّقُ تَأَزُّقاً): تنگ شد.
(المَأْزِق): تنگنا. تنگه. ج مَآزِق.
*أزل ـ(أَزَلَ يَأْزِلُ أَزْلاً) الْمَكانُ: آن مكان تنگ شـد (أَزَلَ) الرَّجُلُ: آن مرد دچار تنگنا يا قحطى شد (أَزَلَ) فُلاناً: فلانى را بازداشت، حبسش كرد. او را در تنگنا و سختى انداخت (أَزَلَ) الدّابَّةَ: چهارپا را بست يا در آغل نگهداشت. بندش را كوتاه بست. آن را در چراگاه رها كرد.

(أُزِلَ يُؤْزَلُ) النَّاسُ: مـردم قـحطی‌زده شـدند. گـویند: (أُزِلُوْاحَتَّى هُزِلُوْا): قحطی زده شدند تا لاغر شدند.
(آزَلَتْ تُؤْزِلُ إِيْزالاً) السَّنَةُ: آن سال قحط شد.
(الآزِل): کسی که در اثر درد یا ترس از کار باز ماند و نتواند کاری انجام دهد.
(الأَزْل): سختی روزگار. تنگی روزی، فقر.
(الأَزَل): قدمت، دیرینگی. آغاز نداشتن، ازل.
(الأَزَلِيّ): دیرینه، باستانی. بدون آغاز، ازلی.
(المَأْزِل): تنگنا، تنگه، مضیق. ج مَآزِل.
*أزم ـ(أَزَمَ يَأْزِمُ أَزْماً) عَلَى‌الشَّيْءِ: با تمام دندانها و با شدت آن چیز را گـاز زد. گـویند: (أَزَمَ الْـفَرَسُ عَـلَى اللِّجامِ): اسب دهنه را گاز گرفت (أَزَمَ) فُلانٌ عَلَى كَذا. فلانی پـیوسته آن چـیز را انـجام داد (أَزَمَتْ) عَـلَيْهِمُ السَّنَةُ: آن سال بشدت بـرای آنـها قـحطی آورد (أَزَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد (أَزَمَ) الْحَبْلَ و غَيْرَهُ: طناب و غیره را محکم تابید (أَزَمَ) الْبابَ: در را بست.
(أَزِمَ يَأْزَمُ أَزَماً) عَلَيْهِ: آن را با تمام دندانـها و بشـدت تمام گاز زد.
(تَأَزَّمَ يَتَأَزَّمُ تَأَزُّماً): دچارِ تنگی و تـنگنا و سـختی و دشواری شد. دچار قحطی شد. دچار بحران شد.
(الآزِم): دندان نیش. ج أُزَّم.
(الآزِمَة): سختی و تنگنا و قحطی. ج أَوازِم.
(الأَزْمَة، و الأَزَمَة): تنگی، تـنگنا. سـختی، دشـواری، مشکل، شدت. گویند: (أَزْمَةٌ مالِيَّةٌ، و أَزْمَةٌ سِياسِيَّةٌ، و أَزْمَةٌ مَرَضِيَّةٌ): مشکل مالی و مشکل سیاسی و سختی بیماری، بـحران مـالی و سـیاسی و مـرض. قـحطی، خشکسالی. پرهیز غذایی (الأَزْمَةُ): (فِيْ عِـلْمِ الطِّبِّ): بـحران بـیماری، دوران سـخت یک بـیماری مـزمن (الأَزْمَةُ): (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): دورهٔ بـحرانـی زنـدگانی، مثل: دوران بلوغ.
(المَأْزِم): تنگه، راه باریک میان دو کوه. ج مَآزِم.
*أزو ـ(أَزا يَأْزُو أَزْواً) الظِّلُّ: سایه خود را جمع کرد و کم شد (أَزا) الْيَوْمُ: آن روز گرمتر شد، گرمایش شدیدتر شد.
*أزی ـ(أَزَى يَأْزِي أَزْياً، و أُزِيًّـا): تـرنجیده شـد، منقبض شد (أَزَى) الظِّلُّ: سایه خـود را جـمع کـرد و کوتاه شد (أَزَى) الثَّوْبُ: پارچه پس از شستن چین و چروک و به‌هم جمع شد.
(أَزَى يَأْزِي أَزْياً) لَهُ: از جای مورد اطمینان او وارد شد که او را بفریبد.
(أَزِيَ يَأْزَى أَزًى): به‌هم جمع شد، منقبض شد، ترنجیده شد (أَزِيَ) الْيَوْمُ: گرمای آن روز شدیدتر شد.
(آزَى يُؤْزِي إِيْزاءً) الشَّيْءَ: آن چیز را به‌هم جمع کـرد (آزَى) الْحَوْضَ: برای حوض مصب درست کرد. برای حوض چیزی در دهانه‌اش گـذاشت کـه ریـختن آب باعث تخریب حوض نشود.
(آزاهُ يُؤازِيْهِ مُؤازاةً، و إِزاءً): محاذی او شد، موازی او شد. با او راه رفت (فُلانٌ لا يُؤازِيْهِ أَحَـدٌ): هـیچ کس همچون فلانی نیست.
(أَزَّى يُؤَزِّي تَأْزِيَةً) الْحَوْضَ: به معنایِ آزَى الْـحَوْضَ است.
(تَآزَى يَتَآزَى تَآزِياً): آن دو محاذی یکدیگر شدند.
(تَأَزَّى يَـتَأَزَّى تَأَزِّياً) عَـنْهُ: از او تـرسید و بـازگشت (تَأَزَّى) السَّهْمُ: تیر در هدف نشست و به نوسان درآمد.
(الإِزاء): روبـرو یـا مـحاذی. گـویند: (جَـلَسَ إِزاءَهُ و بِإِزائِهِ): در موازات او نشست (هُوَ إِزاءُالأَمْرِ): او آگاه و خبرهٔ آن کار است (هُوإِزاءُ مالٍ، و إِزاءُ حَرْبٍ): او خبرهٔ نگهداری و سرپرستی مال و خبرهٔ جنگ است. محل ریختن آب در حوض. چیزی که در مـصب حـوض می‌گذارند تا در وقت پر کردن آن ریزش آب بـاعث تخریب آن نشود.
*اسباناخ ـ(الإِسْباناخ): اسفناج. [مأخوذ از فارسی و به قولی از یونانی است. ب].
*اسبیداج ـ(الإِسْبِيْداج): سفیدآب. [معربِ سپیتاگ ـ سفیدآب. ب].
*أسبیرین ـ(الأَسْبِيْرِيْن): آسپرین.

* **إستاج** ـ (الإسْتاج): ماسورهٔ نساجی که نخ را با دست به دور آن پیچند. (معرب).

* **أستاذ** ـ (الأُستاذ): آموزگار. (معرب). استادِ یک فن و حرفه. استادِ دانشگاه. ج أَساتِذَة، و أَساتِیْذ [معربِ استادِ فارسی است. ب].

(الأُسْتاذِیَّة): مصدرِ صناعی أُستاذ؛ استادی.

* **إستار** ـ (الإِسْتار): چهار. (معرب). [معرب چهار. ب]. (الإِسْتارُ) فِی الْوَزْنِ: چهار مثقال و نیم. ج أَساتِیْر.

* **إستبرق** ـ (الإِسْتَبْرَق): دیبایِ ستبر. (معرب). [معربِ استبرک. ب].

* **أستراليا** ـ (أُستراليا): قارهٔ استرالیا.

(أُسْتُرالِی): استرالیایی.

* **إستيج** ـ (الإِسْتِیْج): به معنای الإِسْتاج.

* **أسد** ـ (أَسِدَ یَأْسَدُ أَسَداً): همچون شیر شد. با دیدن شیر دهشت‌زده شد. (أَسِدَ) عَلَیْهِ: بر او دلیر شد.

(آسَدَ یُؤاسِدُ مُؤاسَدَةً) بَیْنَ الْکِلابِ: سگ‌ها را تحریک کرد و به جان هم انداخت (آسَدَ) بَیْنَهُمْ: میان آنها فتنه و فساد کرد.

(آسَدَ یُؤْسِدُ إِیْساداً) الْکَلْبَ بِالصَّیْدِ: سگ را به هیجان آورد و به دنبال شکار فرستاد (آسَدَ) بَیْنَهُمْ: میان آنها را برهم زد.

(أَسَّدَ یُؤَسِّدُ تَأْسِیْداً) الْکَلْبَ: سگ را به هیجان آورد و به دنبال شکار فرستاد.

(تَأَسَّدَ یَتَأَسَّدُ تَأَسُّداً): تهییج شد و به دنبالِ شکار رفت.

(إِسْتَأْسَدَ یَسْتَأْسِدُ إِسْتِئْساداً): جگرِ شیر پیدا کرد، همچون شیر دلیر شد (إِسْتَأْسَدَ) النَّبْتُ: گیاه بلند و پرشاخه شد (إِسْتَأْسَدَ) عَلَیْهِ: بر او دلیر شد.

(الأَسَد): شیر بیشه. ج آساد، و أُسُوْد، و أُسْد. برج أسد که مصادف با مردادماه فارسی است. (داءُالأَسَدِ): نوعی بیماری جذام، بدین نام خوانده شده چون که چهرهٔ این بیمار شبیه به رویِ شیر است.

(الأَسَدَة): شیر ماده.

(المَأْسَدَة): جایِ پر از شیر. ج مَآسِد.

* **أسر** ـ (أَسَرَهُ یَأْسِرُهُ أَسْراً، و إِساراً): او را بست. او را اسیر کرد.

(أَسِرَ یَأْسَرُ أَسَراً) الْبَوْلُ: شاش، بند شد.

(إِسْتَأْسَرَهُ یَسْتَأْسِرُهُ إِسْتِئْساراً): او را اسیر کرد، به اسارتش گرفت (إِسْتَأْسَرَ) لَهُ: تسلیم و اسیر او شد.

(الإِسار): بندی که اسیر را با آن می‌بندند. ج أُسُر.

(الأَسْر): سخت و محکم بودن خلقت. گویند: (شَدَّاللّٰهُ أَسْرَهُ): خدا او را سخت و محکم آفرید. قید و بند، کند و زنجیر (هَذَا الشَّیْءُ لَکَ بِأَسْرِهِ): تمام این چیز از آن تو است (جاؤُوْا بِأَسْرِهِمْ): همهٔ آنها آمدند.

(الأَسِر): دچارِ شاش‌بندان شده.

(الأُسْر والأُسُر): شاش‌بند شدن.

(الأُسْرَة): زره محکم. خانواده و قبیلهٔ انسان. گروهی که هدف یا منافع واحدی آنان را به‌هم پیوند دهد. ج أُسَر.

(الأَسِیْر): بندی، اسیر، گرفتار. ج أُسَراء، و أُسارَی، و أَسارَی.

* **أسرب** ـ (الأُسْرُبّ): سرب، معرب سرب است.

* **أسّ** ـ (أَسَّ یَؤُسُّ أَسًّا). بَیْنَهُمْ: میان آنها را برهم زد (أَسَّ) الْبِناءَ: شالودهٔ ساختمان را ریخت، ساختمان را پی‌ریزی کرد (أَسَّ) فُلاناً: فلانی را خشمگین کرد.

(أَسَّسَ یُؤَسِّسُ تَأْسِیْساً) الْبِناءَ: ساختمان را بنا نهاد، شالوده‌اش را ریخت، پی‌ریزی‌اش کرد.

(الأَساس): شالودهٔ ساختمان، پی ساختمان. پایه و اساس هر چیز. مثل: (أَساسُ) الْفِکْرَةِ، و أَساسُ الْبَحْثِ: پایه و اساس نظریه و پایه و اساس بحث و گفتگو.

(الأَساسِیّ): اَلتَّعْلِیْمُ الأَساسِیُّ: علومِ مقدماتی، علوم پایه (اَلنِّظامُ الأَساسِیُّ): رژیمِ حکومتیِ مبتنی بر قانونِ اساسی.

(الأُسّ، والإِسّ، والأَسّ): اساس، شالوده. (الأُسُّ، والأَسُّ و الإِسُّ) مِنَ الدَّهْرِ: قدمت روزگار.

(الأُسّ): ریشه، اساس، شالوده. گویند: (قَلَعَهُ مِنْ أُسِّهِ): ریشه‌کنش کرد. نشانه و اثر هر چیز. باقی‌ماندهٔ

خاکستر. قلب و دل انسان. ج إِساس و آساس(الأُسُّ) فِي‌الْحِسابِ: اصطلاح ریاضی: نماینده، توان، نما.
(التَأْسِيْس) فِي الْقافِيَةِ: الفی که میانِ آن و میانِ حرفِ رَوِیّ، حرفِ دیگری واقع شود، مثل:
أَلاطالَ هَذَا اللَّيْلُ و اخْضَلَّ جانِبُهُ:
هان طولانی شد این شب و تیره و تار شد کرانه‌های آن. الف جانبه را تأسیس نامند. چون که نون میان باء که حرف روی است و الف، فاصله شده است.
(الْمُؤَسَّسَة): بنگاه، تشکیلات، اداره، مؤسسه.
* **أسطب ـ (الأُسْطُبَّة)**: ضایعات مصنوعات کتانی یا پنبه‌ای که برای پاک کردن آلات و ادوات به‌کار رود. (معرب).
(الإِسْطَبْل): طویله، اسطبل. ج إِسْطَبْلات. (معرب.)
* **أسطرلاب ـ (الأُسْطُرْلاب)**: استرلاب. [معرب و مأخوذ از یونانی. ب].
* **أسطقس ـ (الأُسْطُقُسّ)**: مایه، ماده، عنصر، چیزِ بسیط که اشیاء مرکب را از آن سازند.
(الأُسْطُقُسّات): در نزد پیشینیان: عناصر چهارگانه، چهار آخشیج؛ آب، خاک، آتش و هوا. (معرب)
* **أسطورة ـ (الأُسْطُوْرَة)**: خرافات. افسانه. ج أَساطِيْر.
* **أسطول ـ (الأُسْطُوْل)**: ناوگان جنگی یا تجاری. ج أَساطِيْل. (معرب). [مأخوذ از یونانی. ب]. (أُسْطُوْلٌ جَوِّيٌّ): یک اسکادرانِ هوایی.
* **اسطوانة ـ (الأُسْطُوانَة)**: ستون. عمود، دکل (الأُسْطُوانَةُ) فِي الْهَنْدَسَةِ: اسطوانه. صفحهٔ گرامافون. ج أَساطِيْن (معرب). (أَساطِيْنُ الْعِلْمِ والأَدَبِ): بزرگان و پایه‌های دانش و ادب (هُمْ أَساطِيْنُ الزَّمانِ): آنان حکما و بزرگان زمانه‌اند. مفردش: أُسْطُوْن، معرب (أستون) فارسی است. [الأُسْطُوانَة هم معربِ استوانهٔ فارسی است. ب].
* **أسف ـ (أَسِفَ يَأْسَفُ أَسَفاً)** عَلَيْهِ: برای وی اندوهگین شد (أَسِفَ) لَهُ: برایش دریغ خورد، افسوس خورد و پشیمان شد.
(آسَفَهُ يُؤْسِفُهُ إِيْسافاً): او را متأسف و اندوهگین کرد. متألم و پشیمانش کرد.
(تَأَسَّفَ يَتَأَسَّفُ تَأَسُّفاً) عَلَيْهِ: برای وی اندوهگین شد، متأسف و ناراحت و پشیمان شد.
(الآسِف، و الأَسِف): اندوهگین، متأسف و پشیمان.
(الأَسِيْف): اندوهگین. متأسف و پشیمان. اجیر، مزدبگیر. کسی که فربه نشود. آدمِ دل‌نازک که زود گریه کند. ج أُسَفاء
* **إسفاناخ ـ (الإِسْفاناخ)**: اسفناج. [معرب اسفناج فارسی یا یونانی. ب].
* **اسفلت ـ (الأَسْفَلْت)**: اسفالت. [فرانسوی است. ب].
* **إسفنج ـ (الإِسْفَنْج)**: جانورِ نباتی دریا، ابر کهن، ابر مرده. اسفنجی که از این جانور می‌گیرند و در گرمابه برای شستشو به‌کار برند. (دخیل). [معرب إسفنگ و یونانی است ب].
* **إسفيداج ـ (الإِسْفِيْداج)**: سفیدآب. [معرب سپیتاگ = سفیدآب. ب].
* **إسفين ـ (الإِسْفِيْن)**: قلم آهنی یا پاره‌ای چوب که در وسطِ شکافِ پاره‌های بزرگ هیزم گذارند و برای شکستن آن بهره گیرند یا مثل میخ برای پیوند دو چیز استفاده کنند، فانه (دَقَّ بَيْنَهُمْ إِسْفِيْناً): میانشان شکاف و اختلاف درست کرد. (دخیل).
* **إسقالة ـ (الإِسْقالَة)**: داربستِ ساختمانی. ج أَساقِيْل.
* **أسقربوط ـ (الأَسْقَرْبُوْط)**: مرضی است که در اثر سوء تغذیه به‌وجود آید و باعث ضعف عمومی و درد اعضا و جوارح است. [این بیماری در اثر کمبود ویتامین ث به‌وجود آید، اسکربوت. ب].
* **أسقف ـ (الأُسْقُف)**: روحانی مسیحی که رتبه‌اش بالاتر از کشیش و پایینتر از مطران است، اسقف. (معرب)
* **أسكرجة ـ (الأُسْكُرُّجَة)**: ظرف کوچک

ترشی‌خوری و امثال آن. (معرب). [معرب اسکرهٔ فارسی. ب].

*إسكارية ـ (الإسْكارِيَّة): مرضی که در اثر وجود کرم اسکاریس در بدن تولید شود. (دخیل)

*إسكيم ـ (الإسْكِيْم): جامهٔ راهب، لباس ترسا. (واژهٔ مسیحی و معرب است).

(الإسْكِيْمُو): اسکیموها که در قطب شمال می‌زیند.

*أسل ـ (أَسُلَ يَأْسُلُ أَسالَةً): نرم و صاف و مرمری شد.

(أَسَّلَهُ يُؤَسِّلُهُ تَأْسِيْلاً): آن را صاف و نرم و مرمری کرد (أَسَّلَ) الْحَدِيْدَ و نَحْوَهُ: آهن و امثال آن را نازک کرد (أَسَّلَ) السِّلاحَ: اسلحه را تیز کرد.

(تَأَسَّلَ يَتَأَسَّلُ تَأَسُّلاً) أَباهُ: شبیه به پدرش شد.

(الأَسَل): گیاهِ لوخ یا نيِ بوریا. خارِ دراز. نیزه‌ها. (به خار دراز تشبیه شده است). تیر (کمان). تیغهٔ آهنی و فلزی، مثل تیغهٔ شمشیر و تیغهٔ کارد و سرنیزه.

(الأَسَلَة): هر چوب دراز و راست و صاف و بدون کجی. لبهٔ چیز نازک، مثل: (أَسَلَةُ) النَّصْلِ: نوک پیکان (أَسَلَةُ) اللِّسانِ: نوک زبان (أَسَلَة) الذِّراعِ: نوکِ آرنج.

(الأَسِيْل): نرم و صاف و مرمری. گویند: (خَدٌّ أَسِيْلٌ): گونهٔ نرم و صاف و مرمری.

(الأَسِيْلَة): گویند: (كَفٌّ أَسِيْلَةُ الأَصابِعِ): کف دست که انگشتانی صاف و مرمری دارد.

*أسمنت ـ (الأَسْمَنْت): سیمان، سمنت.

*أسمنجون ـ(أَسْمَنْجُوْن): رنگِ کبودِ باز و کم‌رنگ. (دخیل).

(أَسْمَنْجُوْنِيّ): منسوب به أَسْمَنْجُوْن.

*أسن ـ(أَسَنَ يَأْسُنُ أَسْناً، و أُسُوْناً) الْماءُ: آب تغییر کرد و غیرقابل خوردن شد.

(أَسِنَ يَأْسَنُ أَسَناً) الْماءُ والْهَواءُ: آب و هوا تغییر کرده و خراب شدند (أَسِنَ) فُلانٌ: فلانی در اثرِ هوای آلوده بیهوش شد.

(آسَنَتْهُ تُؤْسِنُهُ إِيْساناً) الرّائِحَةُ الْمُنْتِنَةُ: بوی گند او را بیهوش و بی‌حال کرد.

(تَأَسَّنَ يَتَأَسَّنُ تَأَسُّناً) الْماءُ: آب گندید و غیرقابل مصرف شد (تَأَسَّنَ) عَهْدُ فُلانٍ و وُدُّهُ: عهد و پیمان و دوستی فلانی تغییر کرد و برگشت.

(الأَسِن): آب و هوای تغییر کرده و فاسد شده. بیهوش شدهٔ در اثر خرابی هوا.

(الأَسِيْنَة): تسمه و امثال آن که با چیزی دیگر به هم می‌بافند و به‌عنوان زه یا طناب یا عنان استفاده می‌کنند. ج أُسُن، و أَسائِن.

*أسو ـ(أَسا يَأْسُو أَسْواً، و أَساً) بَيْنَهُما: میانِ آن دو را اصلاح کرد و آنان را با هم آشتی داد (أَسا) الْجُرْحَ و الشَّيْءَ: زخم را پانسمان و ترمیم کرد. آن چیز را اصلاح و درست کرد (أَسا) الْمَرَضَ والْمَرِيْضَ: بیمار و بیماری را درمان کرد (أَسا) فُلاناً: اندوه و غصهٔ فلانی را زدود (أَسا) فُلاناً بِزَيْدٍ: فلانی را وادار کرد که از زید پیروی و اقتدا کند.

*أسوار ـ (الأُسْوار): واژه‌ای فارسی است به معنایِ: سوارکار دلیر و ماهر. فرماندهٔ لشکر. ج أَساوِر، و أَساوِرَة (معرب). [معربِ اسوار. ب].

*أسى ـ(أَسَى يَأْسِي أَسْياً) الْجُرْحَ أَوِ الْمَرَضَ أَوِ الْمَرِيْضَ: زخم یا بیماری یا بیمار را درمان کرد و بهبود بخشید.

(أَسِيَ يَأْسَى أَساً، و أَسىً) عَلَيْهِ و لَهُ: برای او محزون و اندوهگین شد.

(آساهُ يُؤاسِيْهِ، و يُواسِيْهِ إِيْساءً): اندوهگینش کرد.

(آسَى يُؤاسِي، و يُواسِي مُؤاساةً، و مُواساةً) بَيْنَهُما: میان آن دو به تساوی رفتار کرد، آن دو را مثل هم قرار داد (آسَى) فُلاناً بِمالِهِ: از مال خود به فلانی داد یا او را در مال خود به تساوی شریک کرد و مثل خود قرار داد. در مثَل گویند: «إِنَّ أَخاكَ مَنْ آساكَ»: همانا برادر یا دوست تو کسی است که تو را در مال خویش انباز خود بداند (آسَى) فُلاناً بِمُصِيْبَتِهِ: خود را در مصیبت فلانی شریک دانست. به او تسلیت گفت.

(أَسَّى يُؤَسِّي تَأْسِيَةً) بَيْنَهُما: آن دو را آشتی داد.
(أَسَّى يُؤَسِّي تَأْسِيَةً، و تَأْساءً) فُلاناً بِمُصِيْبَتِهِ: خود را شریک غم فلانی دانست، به او سرسلامتی گفت.
(إِئْتَسَى يَأْتَسِي إِئْتِساءً) بِهِ: او را الگو و سرمشق خود قرار داد و به او اقتدا و از او پیروی کرد.
(تَآسَوْا يَتَآسَوْنَ تَآسِياً): آنها با یکدیگر برادرانه رفتار کردند و خود را انباز یکدیگر دانستند یا یکدیگر را در مال خود شریک کردند یا به یکدیگر سرسلامتی گفتند.
(تَأَسَّى يَتَأَسَّى تَأَسِّياً) بِهِ: به معنای إِئْتَسَى.
(الآسِي): پزشک، پزشک جراح. ج أُساة، و إِساء. اندوهگین، غصه‌دار.
(الآسِيَة): ستون، پایه، زیربنای ساختمان. ساختمانی که شالوده و پی محکم دارد. ج أَواسٍ.
(الأَسْوان): اندوهگین، غصه‌دار.
(الأُسْوَة): پیشوا، الگو، مقتدا، نمونه، سمبل. مایهٔ تسلیت، مایهٔ دلداری. مثل و مانند.
(الأَسْيان، والأَسِيّ): اندوهگین، غصه‌دار.
(المَأْساة): تراژدی، نمایشنامهٔ غم‌انگیز. ج مَآسٍ.
* أسيا ـ(أَسْيا): قارهٔ آسیا.
(أَسْيَوِيّ): آسیایی، منسوب به أَسْیا.
(آسِيا): قارهٔ آسیا.
(آسِيّ، و آسِيَوِيّ): آسیایی، اهل قارهٔ آسیا.
* أسيتون ـ(الأَسِيتُوْن): استن (شیمی)
* أشب ـ(أَشَبَ يَأْشِبُ أَشْباً) الأَشْياءَ: چیزها را جمع و باهم مخلوط کرد.
(أَشَبَ يَأْشُبُ أَشْباً): فُلاناً بِكَذا: فلانی را به فلان چیز سرزنش و از او عیبجویی کرد.
(أَشِبَ يَأْشَبُ أَشَباً) الشَّجَرُ: آن درخت یا درختها خیلی درهم پیچیده شدند و درهم فرورفتند بطوری که نتوان از میانشان عبور کرد (أَشِبَ) الأَمْرُ بَيْنَهُمْ: آن کار در میان آنها خراب و فاسد شد (أَشِبَ) ما بَيْنِيْ و بَيْنَهُ: میانِ من و او شکرآب شد، محبتمان از بین رفت.

(أَشَّبَهُ يُؤَشِّبُهُ تَأْشِيْباً): چیزهای زیادی را جمع و مخلوط کرد. یا خیلی عیبجویی کرد (أَشَّبَ) بَيْنَهُمْ: میان آنها به تحریک پرداخت، آنها را باهم دشمن کرد. مال حلال و حرام به‌هم مخلوط به‌دست آورد یا دو فلز را به‌هم مخلوط کرد یا فلزی را با غیر فلز درآمیخت.
(إِئْتَشَبُوْا يَأْتَشِبُوْنَ إِئْتِشاباً): جمع شدند و درهم آمیختند.
(تَأَشَّبَ يَتَأَشَّبُ تَأَشُّباً): درخت یا درختها زیاد شد و بطوری درهم فرو رفتند که نتوان از میان آنها عبور کرد (تَأَشَّبَ) الْقَوْمُ: آن قوم جمع شده و باهم مخلوط شدند و در حدیث شریف است که پیامبرﷺ این آیه را می‌خواند: ﴿يٰأَيُّهَا النّاسُ اتَّقُوْا رَبَّكُمْ إِنَّ زَلْزَلَةَ السّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيْمٌ﴾: ای مردم بپرهیزید از پروردگار خود، همانا زلزلهٔ روز قیامت چیزی بسیار عظیم و بزرگ است. فَتَأَشَّبَ أَصْحابُهُ إِلَيْهِ: پس تجمع کردند یاران او و به هم مخلوط شدند در نزدش. و در سخن عباس (بن عبدالمطلب) است که در روز حنین فریاد زد و گریختگان را فراخواند. «حَتَّى تَأَشَّبُوْا حَوْلَ الرَّسُوْلِﷺ»: تا این که گرد آمدند (آن گریختگان) در پیرامونِ (حضرت) رسولﷺ (تَأَشَّبَ) فُلانٌ: فلانی مال حرام و حلال مخلوط به‌هم کسب کرد. یا دو فلز را به‌هم مخلوط کرد یا فلز را با غیرفلز مخلوط کرد.
(الأُشابَة) مِنَ النّاسِ: مردمان مختلف و از نژادهای گوناگون و فرومایگان. (شاعرِ عرب) نابغهٔ ذبیانی در وصف لشکریان عمروبن الحارث غسانی می‌گوید:
وَثِقْتُ لَهُ بِالنَّصْرِ إِذْ قِيْلَ قَدْغَزَتْ
قَبائِلُ مِنْ غَسّانَ غَيْرُ أَشائِبِ:
یقین کردم برای او پیروزی را آن گاه که گفته شد که وارد جنگ شده است قبائلی از «غسان» که در میان آنها آدمهایی وجود نداشت که نژادشان ناخالص باشد (الأُشابَةُ) مِنَ الْكَسْبِ: کسب حلال مخلوط به حرام. ج

أَشائِب(الأُشابَةُ): (فِي الْكِيْمِياءِ): ماده‌ای که از دو فلز یا از یک فلز و یک غیرفلز تشکیل شده باشد.

(الأَشِب): درختهای بسیار درهم فرو رفته که راه عبور ندارد (مَكانٌ أَشِبٌ): جایی که درختانش بطوری درهم فرو رفته است که راه عبور ندارد.

(الأَشِبَة): بَلْدَةٌ أَشِبَةٌ: سرزمینی که درختهایش طوری درهم فرو رفته است که راه عبور ندارد.

* أشر ـ(أَشَرَ يَأْشُرُ أَشْراً) الْخَشَبَةَ و غَيْرَها: تخته و غیره را اره کرد (أَشَرَ) الأَسْنانَ: دندانها را تراشید و تیز کرد یا آنها را مثل اره لبه‌لبه کرد.

(أَشِرَ يَأْشَرُ أَشَراً): بسیار شاد و سرمست و بانشاط شد. سرکش و متکبر شد (أَشِرَ) الْبَرْقُ: آذرخش پی‌درپی درخشید (أَشِرَ) النَّباتُ: گیاه قد کشید و بلند شد و رشد کرد.

(أَشَّرَهُ يُؤَشِّرُهُ تَأْشِيْراً): آن را اره کرد. دندانها را (مثل اره) تیز کرد (أَشَّرَ) عَلَى الْكِتابِ: نظرِ خود را در زیرنامه نوشت یا آن را مهر یا امضا کرد. (جدید).

(الأُشارَة): خاک‌اره.

(الأَشْر): دندانه دندانه بودن دندان.

(الأَشِر): شاد و سرمست، سرکش و متکبر. خدا می‌فرماید: ﴿بَلْ هُوَ كَذّابٌ أَشِرٌ﴾: بلکه او بسیار دروغگوی متکبر و سرکش است.

(الأُشَرَة): گره دوشاخه‌ای که در نوک ملخ است و با آنها گاز می‌گیرد (الأُشَرَةُ) مِنَ الْمِنْجَلِ: دندانه‌هایِ داس.

(المِئْشار): اره. ج مَآشِيْر.

(المُؤَشَّر): ثَغْرٌ مُؤَشَّرٌ: دندانهایِ همچون اره، تیز شده.

* اشرس ـ(الإِشْراس): سریش (گیاه)؛ گیاهی است که از ریشه‌اش سریشم می‌گیرند. (معرب). و (رِشْراس): اصطلاحِ عامیانهٔ عربی آن است. [معرب اشراس فارسی است. ب].

* أشّ ـ(أَشَّ يَؤُشُّ أَشًّا، و أَشاشاً، و أَشاشَةً): ترد و سست و شکننده شد یا تکه تکه شد. شاد و بانشاط شد.

(أَشَّ يَؤُشُّ أَشًّا) وَرَقَ الشَّجَرِ: برگ درخت را با عصا زد و ریخت.

(الأَشّ): نان خشک و شکننده.

* إشفى ـ(الإِشْفَى): درفش کفاشی. ج أَشافٍ.

* أشن ـ(تَأَشَّنَ يَتَأَشَّنُ تَأَشُّناً): با اشنان شستشو کرد.

(الأُشْنان): گیاهِ اشنان، چوبک.

(الإِشْنان): چوبک، گیاه اشنان.

(الأُشْنَة): گلسنگ. نوعی رستنی که از اتحاد یک قارچ و یک جلبک به‌وجود آید. ج أُشَن.

* أصد ـ(أَصَدَ يَأْصُدُ أَصْداً، و إِصاداً) الْبابَ: در را بست.

(آصَدَهُ يُؤْصِدُهُ إِيْصاداً): آن را بست.

(أَصَّدَ يُؤَصِّدُ تَأْصِيْداً): الثَّوْبَ: از پارچه جامهٔ کوچک بدون آستین دوخت (أَصَّدَ) الْجارِيَةَ و نَحْوَها: بر تن دخترک و امثال آن جامهٔ کوچک بدون آستین پوشانید.

(الأُصْدَة): جامهٔ کوچک بدونِ آستینِ دخترانه. ج أُصَد.

(الإِصْدَة): اجتماع یا محل اجتماع مردم. ج إِصَد.

(الأَصِيْد): آستانه، درگاه.

(الأَصِيْدَة): به معنایِ الأُصْدَة. آغل، چهاردیواری سرپوشیده. ج أُصُد، و أَصائِد.

(المُؤْصَدَة): دربسته، سرپوشیده. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّها عَلَيْهِمْ مُؤْصَدَةٌ﴾: همانا که آن (آتش جهنم) است بر آنها سرپوشیده و دربسته.

(المُؤَصَّد): جامهٔ کوچکِ دخترانه و بدونِ آستین.

(المُؤَصَّدَة): جامهٔ کوچک دخترانه و بدون آستین.

* أصر ـ(أَصَرَهُ يَأْصِرُهُ أَصْراً): آن را گره زد و بست. آن را پیچانید و تاب داد یا پیچانید و خم کرد. آن را بازداشت و حبس کرد (أَصَرَهُ) عَنْهُ: آن را از او باز داشت و منع کرد.

(إِئْتَصَرَتْ تَأْتَصِرُ إِئْتِصاراً) الأَرْضُ: گیاهان آن زمین به‌هم متصل شد (إِئْتَصَرَ) النَّبْتُ: گیاه زیاد و بلند شد و

درهم فرو رفت (إِئْتَصَرَ) الْقَوْمُ: تعدادِ آن قوم زياد شد.
(الآصِرَة): هر چيزى كه باعث محبت باشد، مثل: خويشاوندى، ازدواج يا نيكى و احسان. تسمه‌اى چرمين كه دو بازوى انسان را با آن مى‌بندند. ج أَواصِر.
(الإِصار): بند چرمين كه دو بازو را با آن ببندند. ج أُصُر، و آصِرَة.
(الإِصْر): پيمان سخت و مستحكم. خدا مى‌فرمايد: ﴿قالَ أَ أَقْرَرْتُمْ وَ أَخَذْتُمْ عَلَى ذَلِكُمْ إِصْرِى﴾: گفت: آيا اقرار كرديد و گرفتيد بر آنها پيمان سخت و مستحكم مرا. ثقل، سنگينى. خدا مى‌فرمايد: ﴿رَبَّنا وَ لا تَحْمِلْ عَلَيْنا إِصْراً كَما حَمَلْتَهُ عَلَى‌الَّذِيْنَ مِنْ قَبْلِنا﴾: پروردگارا و بار مكن بر ما سنگينى و ثقلى را آن‌چنان كه بار كردى آن را بر آنان كه پيش از ما بودند.
(الأَصِيْر): نَباتٌ أَصِيْرٌ: گياهِ بلند و درهم پيچيده (شَعْرٌ أَصِيْرٌ): موى بلند و درهم پيچيده (خَمَلٌ أَصِيْرٌ): پرزِ بلند و درهم پيچيده. ج أُصُر.
(المَأْصِر): زنجيرى كه بر روى رودخانه مى‌كشند تا مانع عبور كشتى شود. مانعى كه بر سر راه مى‌گذارند تا كسى عبور نكند يا ماليات بگيرند. ج مَآصِر.
***أَصّ** ـ(أَصَّتْ تَؤُصُّ أَصًّا، و أَصِيْصاً) النّاقَةُ: ماده شتر قوى و سخت و محكم شد.
(أَصَّ يَؤُصُّ أَصًّا) الْقَوْمُ بَعْضُهُمْ بَعْضاً: آن قوم ازدحام كردند و به يكديگر فشار آوردند (أَصَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را سفت و محكم كرد.
(أَصَّصَهُ يُؤَصِّصُهُ تَأْصِيْصاً): آن را سخت و سفت و محكم كرد.
(إِئْتَصُّوا يَأْتَصُّوْنَ إِئْتِصاصاً): اجتماع كردند و به يكديگر فشار آوردند و ازدحام كردند.
(الأَصّاص): كسى كه نوعى زنبيل مخصوص گِل‌كشى مى‌سازد. گُلدان‌ساز.
(الأَصُوْص): ماده شتر سخت و نيرومند و محكم. ج أُصُص، و أَصائِص.
(الأَصِيْص): زنبيل حمل گِل. گُلدان. ج أَصائِص، و أُصُص.
(الأَصِيْصَة): خانه‌هاىِ نزديكِ به‌هم.
***أصطب** ـ (الأُصْطُبَّة): ضايعات صنايع پنبه و كتان كه براى پاك‌كردن ماشين‌آلات به‌كار رود.
(الإِصْطَبل): طويله، اسطبل. (معرب).
***إصطفلين** ـ (الإِصْطَفْلِيْن): هويج، حويج، زردك، گزر.
***إصطيل** ـ (الإِصْطِيْل): كور، نابينا. شريف مرتضى، ابوالعلاى معرى را در بغداد با اين كلمه مخاطب كرده است. (دخيل). [شريف مرتضى از علماى بزرگ شيعه و برادر سيد رضى گردآورندهٔ نهج‌البلاغه است. و ابوالعلاى معرى از نوابغ آن دوران و كور بوده و او را از فلاسفهٔ بدبين مى‌دانند. ب]
***أصف** ـ (الأَصَف): گياه كبر، كبار، قبار. در جنوب و بنادر به آن لَگَّجِى گويند. (معرب).
***أصل** ـ (أَصَلَ يَأْصُلُ أَصْلًا) الشَّيْءَ: كندوكاو كرد تا اصل آن چيز را دانست.
(أَصِلَ يَأْصَلُ أَصَلًا) اللَّحْمُ: گوشت گنديد.
(أَصُلَ يَأْصُلُ أَصالَةً): ثابت و استوار و قوى شد (أَصُلَ) الرَّأْيُ: آن انديشه نيكو و صائب شد (أَصُلَ) الْأُسْلُوْبُ: آن اسلوب ابتكارى و عالى شد (أَصُلَ) النَّسَبُ: نسب و نژاد شريف و اصيل شد.
(آصَلَ يُؤْصِلُ إِيْصالاً): واردِ هنگامِ غروب شد يا هنگامِ غروب وارد شد.
(أَصَّلَ يُؤَصِّلُ تَأْصِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را ريشه‌دار و اصيل و ثابت و استوار كرد. آن را پى‌ريزى كرد.
(تَأَصَّلَ يَتَأَصَّلُ تَأَصُّلاً): ريشه‌دار شد، ثابت و استوار شد.
(إِسْتَأْصَلَ يَسْتَأْصِلُ إِسْتِئْصالاً) الشَّيْءُ: آن چيز ريشه‌دار و استوار شد (إِسْتَأْصَلَ) الشَّيْءَ: آن چيز را از بن درآورد، ريشه‌كنش كرد.
(الأَصالَة) فِى الرَّأْيِ: صائب نظر بودن، استوار بودن

رأی و اندیشه (الأَصالَةُ) فِی الْأُسْلُوْبِ: ابتکارِ عمل داشتن، شیوهٔ نوآوردن، بن‌بست شکنی (الأَصالَةُ) فِی النَّسَبِ: از تخمهٔ بزرگان بودن، اصل و نسب داشتن.
(أَصْل) الشَّیْءِ: شالوده، پایهٔ هر چیز. منشأ و ریشهٔ هر چیز. بزرگواری نژاد، اصل و نسب داشتن (ما فَعَلْتُهُ أَصْلاً): اصلاً آن را انجام ندادم (لا أَفْعَلُهُ أَصْلاً): هرگز آن را انجام نخواهم داد. (جدید). نسخهٔ اصلی، اصل نسخه (أَصْلُ) الْحُکْمِ: اصل نظریه، نسخهٔ اصلی حکم. (ج أُصُوْل). (أُصُوْلُ) الْکِتابِ: نسخه‌هایِ اصلیِ کتاب. (جدید).
(الأَصْلِیّ): اصلی. مقابل فرعی و زائد و یدکی و احتیاطی و مشابه. در فارسی هم به همین معانی استعمال شود.
(الأَصَلَة): ماری است کوچک که می‌پرد و نیش می‌زند و می‌کُشد.
(الأُصُوْل): أُصُوْلُ الْعُلُوْمِ: اصولِ علوم و دانشها که احکام را بر آن بنا نهند.
(الأُصُوْلِیّ): منسوبِ به الأُصُوْل.
(الأَصِیْل): ریشه‌دار، اصیل، نجیب، محکم و استوار، پایه‌ای. هنگام زرد شدن خورشید تا وقت غروب. ج أُصُل، و أُصْلان، و آصال، و أَصائِل.
(الأَصِیْلَة): أَصِیْلَةُ الرَّجُلِ: داراییِ ثابتِ انسان (أَخَذَ الشَّیْءَ بِأَصِیْلَتِهِ): تمامِ آن چیز را گرفت (جاءُوْا بِأَصِیْلَتِهِمْ): همگی آمدند.
* **أَضّ** ـ (أَضَّتْ تَأَضُّ إِضاضاً) عِنْدَالْوِلادَةِ: در هنگامِ زاییدن از شدتِ درد به‌خود پیچید.
(أَضَّ یَأَضُّ أَضًّا، و أَضاضاً) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را اندوهگین و خسته کرد (أَضَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست.
(آضَّ یُؤاضُّ مُؤاضَّةً) فُلانٌ: فلانی به سوی چیزی پیشی گرفت یا شتاب کرد و شتابید.
(إِئْتَضَّ یَأْتَضُّ إِئْتِضاضاً) فُلانٌ: فلانی بشدت خسته شد (إِئْتَضَّ) إِلَیْهِ: ناچار به آن شد، از روی اضطرار به آن تن داد (إِئْتَضَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را طلبید (إِئْتَضَّ) فُلاناً: به فلانی زد.
(الإِضاض): حرارت، سوزش و گزندگی مزهٔ غذا یا عشق یا اندوه. پناهگاه، ملجأ.
(الإِضّ): اصل، ریشه، بن. ج إِضاض.
* **أضم** ـ (أَضِمَ یَأْضَمُ أَضَماً) عَلَیْهِ: کینهٔ او را به دل گرفت و آن را پنهان کرد (أَضِمَ) بِهِ: از روی کینه‌توزی او را اذیت کرد.
* **إضی** ـ (الإِضاء): بیشهٔ بیدهندی.
(الأَضاة): مرداب، آبگیر. ج أَضَوات، و أَضَیات.
* **أطر** ـ (أَطَرَ یَأْطُرُ أَطْراً) الشَّیْءَ: برای آن چیز، چهارچوب و قاب گذاشت (أَطَرَ) الْعُوْدَ: چوب را کج کرد و خمانید.
(أَطَّرَ یُؤَطِّرُ تَأْطِیْراً) الشَّیْءَ: برای آن چیز، چهارچوب گذاشت. برایش قاب درست کرد.
(إِنْأَطَرَ یَنْأَطِرُ إِنْئِطاراً): کج شد و تا خورد.
(تَأَطَّرَ یَتَأَطَّرُ تَأَطُّراً): کج شد و تا خورد (تَأَطَّرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن با ناز و ادا و پیچ و تاب و خرامان خرامان راه رفت (تَأَطَّرَ) بِالْمَکانِ: در آن مکان ماند و بیرون نرفت.
(الآطِرَة): هر چیزی که باعث محبت باشد، مثل: همخونی، ازدواج، نژاد، نیکی و احسان. ج أَواطِر.
(الإِطار): هر نوع چهارچوب، قاب. مثل: (إِطارُ) الصُّوْرَةِ: قابِ عکس (إِطارُ) الْعَجَلَةِ: لاستیکِ چرخِ خودرو (إِطارُ) الدَّفِّ: حلقهٔ گرداگرد دف (إِطارُ) الْبابِ: چهارچوبِ در. اجتماع دایره‌وار مردم. گویند: (بَنُوْ فُلانٍ إِطارٌ لِبَنِی فُلانٍ): فلان قبیله گرداگردِ قبیلهٔ دیگر سکونت گزیده‌اند. شاخه‌های تاک که بر داربست پیچند (إِطارُ) السَّهْمِ: مقداری پی که بر سوفار تیر پیچند (إِطارُ) الشَّفَةِ: خط بالای لب که زیر سبیل قرار دارد و میان این دو را فاصله انداخته است. ج أُطُر.
(الأَطْر) مِنَ‌الْقَوْسِ: خمیدگیِ کمان.
(الأُطْرَة): به معنایِ الإِطار. گوشتِ پیرامونِ ناخن. ج

أُطَر، و إِطار.

(الأَطِيْر): گناه. گويند: (أَخَذَنِي بِأَطِيْرِ غَيْرِي): مرا به گناه ديگرى مجازات كرد.

(المَأْطُوْرَة): كمان. ج مَآطِيْر.

أطربون ـ(الأَطْرَبُوْن): رئيسِ روميها. فرماندهٔ رومی. (معرب).

* **أطّ** ـ(أَطَّ يَئِطُّ أَطًّا، و أَطِيْطاً): صدا كرد. گويند: (شَجانِي أَطِيْطُ الرِّكابِ): سر و صداى سواران مرا به وجد آورد يا اندوهگين كرد (أَطَّ) الْبَطْنُ: شكم در اثرِ گرسنگى يا در اثرِ آب خوردن هنگامِ پرى غذا قرقر كرد (أَطَّ) الظَّهْرُ: كمر در زير بار گران صدا كرد (أَطَّتْ) الْإِبِلُ: شتر در اثرِ خستگى يا سنگينى بار يا در اثر اشتياق به بچه‌اش ناليد.

* **إطل** ـ(الإِطِل): تهيگاه، خاصره. ج آطال.

(الأَيْطَل): تهيگاه، خاصره. ج أَياطِل.

* **أطلس** ـ(الأَطْـلَس): كتاب عكس‌دار جغرافيا، اطلس. پيشينيان به شمال افريقا مى‌گفتند. و امروزه به صورت مردى تناور نقاشى مى‌شود كه آسمان يا كرهٔ زمين را بر روى دستهايش بلند كرده است. (دخيل.)

* **أطم** ـ(أَطَمَ يَأْطِمُ أُطُوْماً): مهرِ سكوت بر لب نهاد و آنچه را كه در دل داشت پنهان كرد.

(أَطَمَ يَأْطِمُ أَطْماً) بِيَدِهِ: دست خود را گاز گرفت (أَطَمَ) عَلَى الْبَيْتِ: پرده‌هاى خانه را فروآويخت.

(أَطِمَ يَأْطَمُ أَطَماً): شاش يا مدفوع او بند شد و نيامد (أَطِمَ) فُلانٌ: فلانى خشمگين شد. دم فروبست و آنچه را در دل داشت كتمان كرد.

(آطَمَ يُؤْطِمُ إِيْطاماً) الْـبابَ: در را بست (آطَـمَ) فُـلاناً: فلانى را به خشم آورد.

(أَطَّمَ يُؤَطِّمُ تَأْطِيْماً) الْهَوْدَجَ و نَحْوَهُ: كجاوه و امثالِ آن را پوشانيد (أَطَّمَ) الْأُطُمَ: خانهٔ بلند يا برج و بارو را خيلى مرتفع بنا كرد.

(تَأَطَّمَ يَتَأَطَّمُ تَأَطُّماً): دم فرو بست و حرف خود را كتمان كرد (تَأَطَّمَ) عَلَيَّ: در هنگام خشم بر من تعدى و ستم كرد (تَأَطَّمَ) اللَّيْلُ: تاريكى شب بيشتر شد (تَأَطَّمَ) السَّيْلُ: امواج سيل خروشان شد واز روى هم بالا رفت (تَأَطَّمَتْ) النّارُ: زبانهٔ آتش بالا گرفت (تَأَطَّمَ) الْبَوْلُ أَوِ الْبَرازُ: شاش يا مدفوع بند آمد.

(الأُطام): شاش‌بندان كامل.

(الأُطْم، والأُطُم): دژ، برج و بارو، قلعه. خانهٔ بلند و مرتفع. ج آطام، و أُطُوْم.

(الأَطُوْم): لاک‌پشت دريايى. صدف. خارپشت. ج أُطُم.

* **أغسطس** ـ (أغسطس): ماه هشتم از ماههاى رومى و برابر با «آب» مردادماه است.

* **أفخ** ـ(أَفَخَهُ يَأْفِخُهُ أَفْخاً): به ملاج او زد.

(اليَأْفُوْخ): ملاج، جاندانه، ملاز.

(اليَأْفُوْخان): ملاج عقب و جلوِ سر.

* **أفد** ـ(أَفِدَ يَأْفَدُ أَفَداً): نزديک شد. گويند: (أَفِدَ) الْحَجُّ، و أَفِدَ التَّرَحُّلُ: موسم حج و زمان كوچ فرا رسيد. شتاب كرد، شتابيد. گويند: (أَفِدَ) عَلَيْنا: شتابان به نزد ما آمد.

(إِسْتَأْفَدَ يَسْتَأْفِدُ إِسْتِئْفاداً): نزديک شد. عجله كرد.

(الأَفَد): سرآمد، زمان، مدت، اجل.

* **أفر** ـ(أَفَرَ يَأْفِرُ أَفْراً، و أُفُوْراً): بانشاط شد، سرحال آمد. در حال دويدن پريد و خيز برداشت (أَفَرَتْ) الْقِدْرُ: ديگ بشدت غلغل كرد (أَفَرَ) الْحَيَوانُ: آن حيوانِ لاغر و خسته فربه شد (أَفَرَ) الخادِمُ: خدمتكار، فرز و چابک به خدمت پرداخت.

(أَفِرَ يَأْفَرُ أَفَراً): شاد و بانشاط شد. لاغر و خسته بود و فربه شد.

(إِسْتَأْفَرَ يَسْتَأْفِرُ إِسْتِئْفاراً): شاد و بانشاط شد. خسته و لاغر بود و فربه شد.

(الآفِر): شاد و بانشاط و سرحال. خيزندهٔ در حال دويدن.

(الأَفِر، والأَفْران): شاد و بانشاط. لاغرى كه فربه شده است.

(الأُفُرَّة): جیغ و داد، جار و جنجال. سختی و بلا.
(الأَفّار): دوندهٔ تیزپا. شاد و بانشاط. دونده‌ای که خیز می‌گیرد و می‌دود.
(المِئفَر): نوکری که کارهای انسان را انجام دهد. ج مَآفِر. دونده‌ای که خیز بردارد و بدود. بانشاط.
*إفرنج ـ(الإِفْرِنْج، و الإِفْرِنْجَة): فرنگیها. (معرَب)
*إفريز ـ(الإِفْرِيْز): إِفْرِيْزُ الْحائِطِ و نَحْوِهِ: اسپر دیوار و امثال آن. قرنیز. (معرب).
*إفريقية ـ(إِفْرِيْقِيَّة): قارهٔ آفریقا.
(إِفْرِيْقِيّ): آفریقایی.
*أفّ ـ(أَفَّ يَؤُفُّ أَفًّا): گفت: اوف، اف، آه کشید، گفت: آخ.
(أَفَّفَ يُؤَفِّفُ تَأْفِيْفاً): گفت: اف، اوف، آه، آخ (أَفَّفَ) فُلاناً و بِهِ: از فلانی به ستوه آمد و منزجر شد.
(تَأَفَّفَ يَتَأَفَّفُ تَأَفُّفاً) بِهِ و مِنْهُ: از او به ستوه آمد، از او منزجر شد (تَأَفَّفَ) مِنْ مَرارَتِهِ: از تلخی آن منزجر شد و به ستوه آمد.
(أُفّ، و أَفّ، و إِفّ): آه، آخ، اوف. أَفٍّ، و أُفٍّ، و إِفٍّ، و أُفًّا، و أَفًّا، و إِفًّا نیز گویند.
(الأَفّاف): افگویان، آخ‌گویان.
(الأَفَّة): بزدل، ترسو. پلیدِ نفرت‌انگیز.
(الأَفُوْف): کسی که می‌گوید: اف، اوف، آخ.
(اليَأْفُوْف): بزدل سبک مغز و احمق. خوردنی تلخ. جوجهٔ درّاج. ج يَآفِيْف.
*أفق ـ(أَفَقَ يَأْفِقُ أَفْقاً): به سیر آفاق پرداخت (أَفَقَ) فُلاناً و عَلَيْهِ: بر او برتری یافت.
(أَفِقَ يَأْفَقُ أَفَقاً): بسیار دانشمند و بزرگوار شد.
(تَأَفَّقَ يَتَأَفَّقُ تَأَفُّقاً) فُلانٌ بِالْقَوْمِ: فلانی به نزد آن قوم رفت و دیدار کوتاهی از آنان کرد.
(الآفِق): به سیرِ آفاق پرداخته. تفوق یافته.
(الآفِقَة): تهیگاه، خاصره. ج أَوافِق.
(الأَفّاق): آن که به سیر آفاق پردازد. بسیار سفرکننده. بسیار برتری جوینده. کسی که وطن معینی ندارد.
(الأَفِق): بسیار دانشمند و بزرگوار.
(الأُفُق): ناحیه، کرانه. کرانهٔ آسمان. کنارهٔ آسمان که گویا به زمین چسبیده است، افق. میزان اطلاع و دانش. گویند: (فُلانٌ واسِعُ الْأُفُقِ، أَوْضَيِّقُ الْأُفُقِ): اطلاعات و دید و آگاهی فلانی وسیع یا کم است. ج آفاق (فُلانٌ جَوّابُ آفاقٍ): فلانی زیاد به گردش و سیر آفاق می‌پردازد. خدا می‌فرماید: ﴿سَنُرِيْهِمْ آياتِنا فِي الْآفاقِ وَ فِيْ أَنْفُسِهِمْ﴾: بزودی نشان می‌دهیم به آنان آیات و نشانه‌های خود را در آفاق و در خودشان.
(الأُفْق): به معنای الأُفُق است.
(الأُفُقِيّ): منسوب به الأُفُق (الأُفُقِيُّ) مِنَ النّاسِ: آن که وطنِ مشخصی ندارد (الأُفُقِيُّ) مِنَ الْخُطُوْطِ: خطِ افقی، برخلافِ عمودی (الأُفُقِيُّ) فِي الصَّحِيْفَةِ: خط افقی بر روی کاغذ، خطی که از راست صفحه به چپ برود.
(الأَفِيْق): پوست (حیوان). ج أُفُق، و آفِقَة. بسیار دانشمند و بزرگوار و باسخاوت.
*أفك ـ(أَفَكَ يَأْفِكُ أَفْكاً، و إِفْكاً، و أُفُوْكاً): دروغ گفت و تهمت زد.
(أَفَكَ يَأْفِكُ أَفْكاً، و إِفْكاً) فُلاناً: بر فلانی دروغ‌بست، درباره‌اش دروغ گفت. او را فریب داد، به او نیرنگ زد.
(أَفَكَ يَأْفِكُ أَفْكاً) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منصرف کرد و بازگردانید. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا أَجِئْتَنا لِتَأْفِكَنا عَنْ آلِهَتِنا﴾: گفتند: آیا آمده‌ای به سوی ما که بازداری ما را از پروردگارانمان؟ (أَفَكَ) الْأَمْرَ عَنْ وَجْهِهِ: آن کار را از مسیر خود تغییر داد، کار را پشت و رو کرد.
(أَفِكَ يَأْفَكُ أَفَكاً، و إِفْكاً): دروغ گفت (أَفِكَ) عَنْهُ: از آن، گم شد، از آن گمراه شد.
(آفَكَهُ يُؤْفِكُهُ إِيْفاكاً): او را وادار کرد که دروغ گوید و تهمت زند. یا دربارهٔ کسی دروغ گوید. یا به کسی نیرنگ زند.
(أَفَّكَ يُؤَفِّكُ تَأْفِيْكاً): دروغ گفت (أَفَّكَ) فُلاناً: فلانی را دروغگو دانست.

(إِئْتَفَكَتْ تَأْتَفِكُ إِئْتِفاكاً) الْأَرْضُ: زمین زیرورو شد و همه چیز را در خود فرو برد (إِئْتَفَكَتْ) الرِّياحُ: بادها را از هر جهت وزیدند (إِئْتَفَکَ) الْقَوْمُ: آن قوم آشفته و پریشان و بداحوال و بیچاره شدند.

(تَأَفَّکَ يَتَأَفَّكُ تَأَفُّكاً): دروغی را تراشید.

(الآفِک): دروغگو. گمراه شدهٔ از چیزی.

(الأَفِكَة): دروغِ بسیار بزرگ ج أَفائِک.

(الأَفِيْک): دروغگو. گمراه شدهٔ از چیزی.

(المُؤْتَفِكات): بادهایی که از جهات مختلف بوزند. شهرهایِ قومِ لوط که خدا زیروررویشان کرد.

*أفل ـ(أَفَلَ يَأْفِلُ أَفْلاً، و أُفُوْلاً) النَّجْمُ: ستاره غروب کرد (أَفَلَتْ) الْمُرْضِعُ: شیرزنِ شیرده خشک شد.

(أَفِلَ يَأْفَلُ أَفْلاً، و أُفُوْلاً) النَّجْمُ: ستاره غروب کرد (أَفِلَتْ) الْمُرْضِعُ: شیرزنِ شیرده خشک شد.

(الآفِل): ستارهٔ غروب کننده. ج أُفَّل و أُفُوْل. (و آفِلُوْنَ، و آفِلِيْنَ). خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا أَفَلَ قالَ لا أُحِبُّ الْآفِلِيْنَ﴾: پس چون غروب کرد گفت: دوست ندارم غروب کنندگان را.

(الأَفِيْل): شتر و گوسفند ریزاندام. ج إِفال، و أَفائِل.

*أفن ـ(أَفَنَ يَأْفِنُ أَفْناً) الرَّجُلُ: آن مرد کم عقل شد (أَفَنَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا عقل فلانی را کم کرد (اَلْبِطْنَةُ تَأْفِنُ الْفِطْنَةَ): پرخوری هوشیاری را کم می‌کند (أَفَنَ) النّاقَةَ: شیر را بی‌موقع دوشید.

(أَفِنَ يَأْفَنُ أَفْناً، و أَفَناً): عقلش کم شد (أَفِنَتْ) النّاقَةُ و نَحْوُها: شیرِ شتر و امثالِ شتر کم شد.

(أُفِنَ يُؤْفَنُ) الطَّعامُ: غذا خوش‌رنگ اما بی‌ارزش شد.

(تَأَفَّنَ يَتَأَفَّنُ تَأَفُّناً): صفتی را که نداشت از خود نشان داد و خود را زیرک نشان داد.

(الآفِنَة): ما فِيْ فُلانٍ آفِنَةٌ: در فلانی صفتی نیست که عقل او را کم گرداند.

(الأَفِنَة): شتر و امثالِ آن که کم شیر باشد.

(الأَفِيْن، و المَأْفُوْن): کم عقل.

*أفيون ـ(الأَفْيُوْن): تریاک. (دخیل). [فارسی و به قولی: یونانی است. ب].

*أقت ـ(أَقَتَهُ يَأْقِتُهُ): وقتی برای آن تعیین کرد.

*أقحوان ـ(الأُقْحُوان): گل بابونهٔ گاوچشم. ج أَقاحٍ، و أَقاحِي. (شاعر عرب) البحتری گوید:

كَأَنَّما يَبْسِمُ عَنْ لُؤْلُؤٍ مُنَضَّدٍ أَوْبَرَدٍ أَوْأَقاحٍ:

که گویا لبخند می‌زند از مروارید در کنار هم چیده یا از دانه‌های تگرگ یا از گلهای بابونهٔ سفید. کشاورزان مصری آن را «حَوان» نامند.

*أقط ـ(الأَقِط): کشک.

*أقة ـ(الأُقَّة): وزنی است به میزان: یک هزار و دویست و چهل و هشت گرم. دیگر در مصر به کار نرود. ج أُقَق. (دخیل).

*إقليد ـ(الإِقْلِيْد): کلید. ج أَقالِيْد. [گفته‌اند که مأخوذ از یونانی و معرب کلید است. ب].

*إقليم ـ(الإِقْلِيْم): سرزمین، کشور، پاره‌ای از کرهٔ زمین که دارای ویژگیهای خاص طبیعی یا اجتماعی باشد، اقلیم. (معرب).

*أقنوم ـ(الأُقْنُوْم): جوهر، شخص، تن، بدن، کالبد. اصل، بن، ریشه. ج أَقانِيْم. و مسیحیان عرب به ثالوث مقدس گویند، اقنوم. (معرب). [معرب از آرامی است. ب].

أقيانس ـ(الأُقْيانُس): اقیانوس. (دخیل)

*أكتوبر ـ(أُكْتُوْبَر): ماه دهم از ماههای میلادی‌برابر با تشرین‌الأول ماههای سریانی. [و مصادف با نهم مهر تا نهم آبان. ب].

*أكد ـ(أَكَدَ يَأْكُدُ أَكْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را محکم و موثق و مقرر کرد.

(آكَدَهُ يُؤْكِدُهُ إِيْكاداً): محکم و موثق و مقررش کرد.

(أَكَّدَهُ يُؤَكِّدُهُ تَأْكِيْداً): آن را محکم و موثق کرد، تأکید بر آن کرد.

(تَأَكَّدَ يَتَأَكَّدُ تَأَكُّداً): تأکید شد. محکم و موثق شد.

(الإِكاد): تسمه‌ای چرمین است برای بستن و مرتبط کردن. ج أَكائِد.

(الأَكيد): محكم و موثق، مقرر، تأكيد شده.
(المُؤَكَّد): تأكيد شده (قَوْلٌ مُؤَكَّدٌ): سخن مورد تأكيد قرار گرفته.
(المُؤَكَّدَة): مُؤَنَّثِ المُؤَكَّد (يَمِيْنٌ مُؤَكَّدَةٌ): سوگند سفت و سخت.
* **أكر** ـ(أَكَرَ يَأْكُرُ أَكْراً) الْأَرْضَ: زمين را شـخم ‌زد و كاشت (أَكَرَ) النَّهْرَ و نَحْوَهُ: نهر و امـثالِ آن را كـند و عميق كرد.
(آكَرَهُ يُؤاكِرُهُ مُؤاكَرَةً): بر طبق سهميهٔ معينى بـراى او زراعت و كشاورزى كرد.
(الأُكْرَة): چاله‌اى كه حفر كرده و آن را گود مى‌كُنند تا آبهايى كه از زمين ترشح مى‌كند در آن جـمع شـود. توپ (بازى).
(الأَكّار): برزگر، كشاورز. ج أَكَرَة.
(الأَكّارَة): ماشين لايروبى.
* **أكسيجين** ـ(الأُكْسِيْجِيْن): اكسيژن.
* **أكسيد** ـ(الأُكْسِيْد): زنگار، اكسيد.
* **إكسير** ـ(الإِكْسِيْر): كـيميا، اكسـير. آبِ حـيات. (معرب).
* **أكف** ـ(أَكَّفَ يُؤَكِّفُ تَأْكِيْفاً) الْحِمارَ، والْبَغْلَ: پالان بر روى خر و استر نهاد (أَكَّفَ) الْإِكافَ: پالان را دوخت و درست كرد يا آن را خريد يا تهيه كرد.
(الأَكّاف): پالان‌دوز.
(الإِكاف): پالانِ خر و استر. ج أُكُف.
* **أكّ** ـ(أَكَّ يَؤُكُّ أَكّاً، و أَكَّةً) الْيَوْمُ: هواى آن روز خيلى گرم شد و دم كرد (أَكَّ) فُلانٌ: فلانى كـم حـوصله و تندخوى شد.
(إِئْتَكَّ يَأْتَكُّ إِئْتِكاكاً) الْيَوْمُ: هواىِ آن روز خيلى گرم شد و دم كرد (إِئْتَكَّ) الْجَمْعُ: جمعيت ازدحـام كـرد و به‌هم فشار آورد (إِئْتَكَّ) فُلانٌ مِنَ‌الْأَمْرِ: آن كـار بـر فلانى گران و از آن به ستوه آمد.
(الأَكّ، والأَكِيْك): روز خيلى گرم و دم كرده.
* **أكل** ـ(أَكَلَ يَأْكُلُ أَكْلاً) الطَّعامَ: غذا را خورد (أَكَلَتْهُ) النّارُ: آتش آن را سوزانيد و از بين برد (أَكَلَهُ) السُّوسُ: كرم آن را خورد و فاسد كـرد (أَكَـلَ) عَـلَيْهِ الدَّهْـرُ و شَرِبَ: عمرش دراز شد (أَكَلَ) ما لَهُ أَوْحَقَّهُ: مال يا حق او را خورد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَلا تَأْكُلُوْا أَمْوالَكُمْ بَيْنَكُمْ بِالْباطِلِ﴾: و مخوريد اموال خود را در ميان خودتان از راهِ باطل (أَكَلَ) فُلاناً أَوْلَحْمَهُ: پشت سر فلانى غيبت و بدگويى كرد (أَكَلَ) عُمْرَهُ: پير شد و دندانهايش خورده و ساييده شد.
(أَكَلَهُ يَأْكُلُهُ إِكْلَةً، و أُكالاً) رَأْسُهُ أَوْجِلْدُهُ: سرش يا بدنش به خارش آمد. گويند: (أَكَلَنِي مَوْضِعُ كَذا مِنْ جَسَدِي): فلان جاى بدنم به خارش افتاد.
(كُلْ): فعلِ امر است از أَكَلَ: بخور.
(أَكِلَ يَأْكَلُ أَكَلاً): اجزاى آن يكديگر را خوردند (أَكِلَتْ) أَسْنانُهُ: دندانهايش خرد شد و افتاد.
(آكَلَ يُؤْكِلُ إِيْكالاً) الشَّجَرُ: درخت برِ خود را داد، ميوه داد (آكَلَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: با نمامى و سخن‌چينى آن قوم را به جان هم انداخت (آكَلَ) فُلاناً: بـه فـلانى غـذا داد، اطعام كرد (آكَلَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چـيزرا بـه خـورد فلانى داد.
(آكَلَهُ يُؤاكِلُهُ مُؤاكَلَةً، و إِكالاً): با او هم‌غذا شد.
(أَكَّلَ يُؤَكِّلُ تَأْكِيْلاً) بَيْنَ‌الْقَوْمِ: با سخن‌چينى و نمامى آن قوم را به جان هم انداخت (أَكَّلَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چيز را به خورد فلانى داد. فلانى را بر آن چيز مسلط كرد. گويند: (أَكَّلْتُكَ) فُلاناً: تو را بر فلانى مسلط كردم (فُلانٌ أَكَّلَ مالِي و شَرِبَهُ): فلانى مالِ مرا به خوردِ مـردم داد (أَكَّلَ) الْماشِيَةَ: مواشى را رها كرد كه آزادانه بچرند.
(إِئْتَكَلَ يَأْتَكِلُ إِئْتِكالاً) الشَّيْءُ: اجزاى آن چيز يكديگر را خوردند (إِئْتَكَلَتْ) النّارُ: آتش گر گرفت و شـعله‌ور شد كه گويا يكديگر را مى‌خورند.
(تَأَكَّلَ يَتَأَكَّلُ تَأَكُّلاً) الشَّيْءُ: اجزاى آن چيز يكديگر را خوردند. فاسد شد (تَأَكَّلَ) رَأْسُهُ أَوْ أَسْنانُهُ: سرش بـه خارش افتاد. دندانهايش فاسد شد و افتاد.
(إِسْتَأْكَلَ يَسْتَأْكِلُ إِسْتِئْكالاً) فُـلانٌ غَـيْرَهُ: فـلانى مـالِ

دیگری را خورد (إسْتَأْكَلَ) فُلاناً الشَّيْءَ: از فلانی خواست که آن چیز را خوراک او قرار دهد.
(الآكَل): صفت تفضیلی است: خورنده‌تر. در مثل گویند: «آكَلُ مِنَ‌السُّوْسِ»: خورنده‌تر از کرم.
(الاِئْتِكال): فِي (الِاصْطِلاحِ الْعِلْمِيِّ): تجزیهٔ بطورِ طبیعی یا مصنوعی و آزمایشگاهی و غیره.
(الآكِلَة): خارش یا بیماری خارش‌آور (وَقَعَتْ فِيْ رِجْلِهِ آكِلَةٌ): عمرش دراز شد.
(الأَكال): خوردنی. گویند: (ماذُقْتُ أَكالاً): هیچ چیز خوردنیی نخوردم.
(الأُكال): خارش. گری، جرب.
(الأَكّال): صیغهٔ مبالغهٔ آکِل است. (ج أَكّالُوْن). خدا می‌فرماید: ﴿سَمّاعُوْنَ لِلْكَذِبِ أَكّالُوْنَ لِلسُّحْتِ﴾: بسیار شنوندگان دروغ بسیار خورندگان حرامند.
(الأُكْل، و الأُكُل): میوه، بَر، ثمر. خدا در وصف بهشت می‌گوید: ﴿أُكُلُها دائِمٌ وَ ظِلُّها﴾: میوهٔ آن همیشگی است و سایه‌اش. روزی فراوان. ج آكال.
(الأَكْلَة): یک بار خوردن، یک غذا. گویند: (رُبَّ أَكْلَةٍ مَنَعَتْ أَكَلاتٍ): چه بسا یک بار غذا خوردنی که از غذا خوردنهای زیادی باز دارد. [ف]. خورده شده.
(الأُكَلَة): بسیار خورنده، پرخور.
(الأَكِلَة): خارش یا بیماری خارش‌آور.
(الأَكُوْلَة): حیوانِ پرواری. ج أَكائِل.
(الأَكِيْل): پرخور، بسیار خورنده. هم‌غذا. شاعر گوید:
إِذا ما صَنَعْتِ الزّادَ فَالْتَمِسِيْ لَهُ
أَكِيْلاً فَإِنِّي لَسْتُ آكِلَهُ وَحْدِيْ:
آن‌گاه که فراهم کردی توشه‌ای پس بطلب برای آن هم غذایی را (که با من هم‌غذا شود) که همانا من نیستم خورندهٔ آن به تنهایی.
(الأَكِيْلَة): أَكِيْلَةُ الأَسَدِ: شکار شیر که مقداری از آن را خورده است.
(المِئْكال): قاشق، ملاقه و امثال آن. ج مَآكِيْل.
(المَأْكَل): خوردنی، خوراکی. رزق و روزی. ج مَآكِل.
(المَأْكَلَة): خوردنی، خوراکی، رزق و روزی، جیره. ج مَآكِل.

* **أكم** ـ (إسْتَأْكَمَ يَسْتَأْكِمُ إسْتِئْكاماً) الْمَوْضِعُ: آن‌جا بلند و همچون تپه شد.
(الأَكَمَة): تپه، پشته. ج أَكَم، و إِكام، و آكام.
(المَأْكَم، و المَأْكِم): کفل، سرین. ج مَآكِم
(المَأْكَمة): کفل، سرین. ج مَآكِم.

* **أكن** ـ (الأُكْنَة): آشیانهٔ پرنده. ج أُكَن.

* **أكونتين** ـ (أكونتين): ماده‌ای است بی‌حس کننده که از گیاه اقونیطون (تاج الملوک) می‌گیرند.

* **أل** ـ (أَلْ): اداةِ تعریفِ اسم است، همزهٔ آن وصل و مفتوح است و گاهی بر سر فعل مضارع درآید و موصول است در قول شاعر:
ما أَنْتَ بِالْحَكَمِ التُرْضَى حُكُوْمَتُهُ:
تو داوری نیستی که رضایت داده شود به داوری تو. و این شیوه را برای صلاحیت و قابلیت به‌کار برند، مثل: (اَلْيُذاب و اَلْيُؤْكَل): قابل ذوب و قابل خوردن. و «أَلْ» داخل می‌شود بر «لا»ی نافیه، مثل: (اَللّانِهايَة، و اللّاسِلْكِي): بی‌نهایت و بیسیم.

* **ألا** ـ (أَلا): اداة تنبیه و برای آغاز کردن جمله است، مثل (قول خداوند): ﴿أَلا إِنَّ أَوْلِياءَاللّٰهِ لا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلا هُمْ يَحْزَنُوْنَ﴾: هان بدرستی که یاران خدا نیست ترسی بر آنان و نیستند که اندوهگین شوند. و برای عرضه کردن و طلبیدن با نرمش است، مثلِ (قولِ خدا): ﴿أَلا تُحِبُّوْنَ أَنْ يَغْفِرَاللّٰهُ لَكُمْ﴾: آیا دوست ندارید که ببخشاید خدا شما را. و أَلا مرکب از همزهٔ استفهام و «لا»ی نافیه است و دلالتِ بر تحریض و تشویق می‌کند، مثل: «أَلا تَتُوْبُ و تَرْتَدُّعَنْ غَيِّكَ»: چرا توبه نمی‌کنی و از گمراهی‌ات بازنمی‌گردی، توبه کن و از گمراهی‌ات باز گرد.

* **إلى** ـ (إِلى): حرف جر است برای غایت و نهایت، مثل (قول خداوند): ﴿ثُمَّ أَتِمُّوْا الصِّيامَ إِلَى اللَّيْلِ﴾: سپس به پایان برید روزه را تا شب. و (قول خداوند):

﴿سُبْحانَ الَّذِیْ أَسْرَی بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَی الْمَسْجِدِ الْأَقْصَی﴾: منزه است آن (خدایی) که سیر داد بندهٔ خود را شبانه از مسجدالحرام تا مسجد أقصی.
(إِلَیْکَ) عَنِّیْ: دور شو از من (إِلَیْکَ) هَذَا: بگیر این را، بر تو باد به این!

*أولی ـ(أُولَی، أُوْلاءِ، أُوْلئِکَ): اسم اشاره است برایِ جمع مؤنّث و مذکّر.

*ألی ـ(الأُلَی): جمعی است که از لفظِ خودش مفرد ندارد به معنایِ: آنان که...

*أولات ـ(أُولاتِ): دارندگان، صاحبان. برایِ مؤنث است، مثلِ (قولِ خدا): ﴿وَ إِنْ کُنَّ أُولاتِ حَمْلٍ فَأَنْفِقُوْا عَلَیْهِنَّ حَتَّی یَضَعْنَ حَمْلَهُنَّ﴾: و اگر بودند بارداران، پس نفقه بدهید به آنها تا آن‌گاه که بگذارند بار خویش را؛ بزایند. و «أولات» دائم‌الاضافه است و مفردش ذات است از غیرِ لفظ خودش.

*أولو ـ(أُولُو): دارندگان مذکر. و مفردش «ذو» از غیر لفظ خودش می‌باشد.

*ألب ـ(أَلَبَ یَأْلُبُ أَلْباً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند، جمع شدند (أَلَبَتْ) السَّماءُ: آسمانِ پی‌درپی بارید (أَلَبَ) الزَّرْعُ أَوِ النَّخْلُ: زراعت یا نخل پاجوش زد (أَلَبَ) الْجُرْحُ: زخمِ از درون چرک کرده و از برون خوب شده سرباز کرد و دوباره زخم شد (أَلَبَ) الْقَوْمُ إِلَیْهِ: آن قوم از هر سوی به نزدِ او آمدند (أَلَبَ) فُلانٌ الْقَوْمَ و غَیْرَهُمْ: فلانی آن قوم و غیره را جمع کرد (أَلَبَ) عَلَیْهِ النّاسَ: مردم را بر ضد او شورانید.
(أَلِبَ یَأْلَبُ أَلَباً) الْجُرْحُ: زخمِ از دورن چرکین که ظاهرش خوب شده بود دوباره سروا کرد.
(أَلَّبَ یُؤَلِّبُ تَأْلِیباً) الْقَوْمَ: آن قوم را گرد آورد (أَلَّبَ) بَیْنَهُمْ: آنها را علیه یکدیگر برانگیخت (أَلَّبَ) عَلَیْهِ النّاسَ: مردم را علیه او شورانید.
(تَأَلَّبُوْا یَتَأَلَّبُوْنَ تَأَلُّباً): گِرد آمدند، جمع شدند (تَأَلَّبُوْا) عَلَیْهِ: بر ضد او باهم متحد شدند.
(الإِلْب): متحدانِ علیه کسی. فاصلهٔ سر انگشت شست و سبابه در وقت باز بودن از هم.
(الأَلْب): مردمی که علیه کسی متحد شده‌اند. گویند: (هُمْ عَلَیْهِ أَلْبٌ واحِدٌ): آنان بر ضد او متحد هستند. میل نفْس انسان به سوی هوا و هوس. شدتِ گرما و تشنگی. شدت تب، اوج تب. (أَلْبٌ أَلُوْبٌ): جمعیت بسیار زیاد و تجمع کرده.
(الأَلْبَة): گرسنگی و قحطی یا قحطی و گرسنگی سخت.
(الأَلُوْب): آسمان که پیوسته ببارد.
(المِئْلَب): تندرو، سریع. ج مَآلِب.

*ألت ـ(أَلَتَ یَأْلِتُ أَلْتاً) الشَّیْءَ: آن چیز را کم و ناقص کرد (أَلَتَ) فُلاناً و عَلَیْهِ: از قدر و مرتبتِ فلانی کاست (أَلَتَ) فُلاناً عَنْ قَصْدِهِ: فلانی را از مقصدش بازداشت و منصرفش کرد (أَلَتَ) فُلاناً حَقَّهُ و مِنْ حَقِّهِ: حق فلانی را کم کرد و بطور کامل نداد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما أَلَتْناهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَیْءٍ﴾: و کم نکردیم از عمل آنها چیزی را (أَلَتَ) فُلاناً یَمِیْناً: از فلانی خواست سوگندی بخورد یا برای شهادت دادن سوگندی یاد کند.
(آلَتَ یُؤْلِتُ إِیْلاتاً) فُلاناً حَقَّهُ، أَوْعَمَلَهُ: حق فلانی یا کار و عمل او را ناقص کرد.
(الأُلْتَة): دهش اندک. سوگندِ دروغِ عمدی.

*ألس ـ(أَلَسَهُ یَأْلِسُهُ أَلْساً): کلاه بر سرش گذاشت، به او نیرنگ زد. آن را دزدید.
(أُلِسَ یُؤْلَسُ أَلْساً) فُلانٌ: عقل فلانی درهم ریخت.
(آلَسَهُ یُؤالِسُهُ مُؤالَسَةً): به او نیرنگ زد، کلاه بر سرش گذاشت. آن را دزدید. گویند: (فُلانٌ لایُؤالِسُ ولا یُدالِسُ): فلانی ظلم و خیانت نمی‌کند.
(تَأَلَّسَ یَتَأَلَّسُ تَأَلُّساً): به درد آمد، دردش گرفت (تَأَلَّسَ) الْمَدِیْنُ: بدهکار امروز و فردا کرد.
(الأَلُوْس): خوراکی اندک، غذای کم.
(المَأْلُوْس): کسی که عقلش درهم ریخته است.

*ألف ـ(أَلَفَهُ یَأْلِفُهُ أَلْفاً): هزار تا به او داد.

(أَلِفَهُ يَأْلَفُهُ إِلْفاً، و أَلْفاً، و إِلافاً): به او انس گرفت، مألوف شد.
(آلَفَ يُؤْلِفُ إِيْلافاً) الْجَمْعُ: جميعت هزار نفر شدند (آلَفَ) الْجَمْعَ: آن جمع را هزار نفر كرد (آلَفَ) الشَّيْءَ: به آن چيز انس گرفت، الفت يافت (آلَفَ) فُلاناً: فلانى را مأنوس و مألوف كرد.
(آلَفَهُ يُؤالِفُهُ مُؤالَفَةً): با او معاملهٔ هزارى يا شرط هزارتايى كرد.
(أَلَّفَ يُؤَلِّفُ تَأْلِيْفاً) فُلانٌ: اموالِ فلانى هزار عدد شد (أَلَّفَ) بَيْنَهُما: ميانِ آن دو را جمع كرد و الفت داد (أَلَّفَ) الشَّيْءَ: اجزاىِ آن چيز را به‌هم وصل كرد (أَلَّفَ) الْكِتابَ: كتاب را تأليف كرد (أَلَّفَ) الْعَدَدَ: عدد را هزارتا گردانيد (أَلَّفَ) قَلْبَهُ: دلش را به‌دست آورد.
(إِئْتَلَفَ يَأْتَلِفُ إِئْتِلافاً) النّاسُ: مردم گرد آمدند و ائتلاف و توافق كردند.
(تَأَلَّفَ يَتَأَلَّفُ تَأَلُّفاً): هزارتا شد. اجزاىِ آن به‌هم وصل شد. موافق شد، مؤتلف شد (تَأَلَّفَ) فُلاناً: دل فلانى را به‌دست آورد.
(الآلِف): الفت گيرنده، مأنوس. ج أُلّاف.
(الآلَف): صفت تفضيلى است: مأنوستر، مألوفتر. گويند: (هُوَ آلَفُ مِنَ الْكَلْبِ): او انس گيرنده‌تر از سگ است.
(الإِلاف): عهد و پيمانى كه مى‌گيرند تا تاجران از سرزمينى به جاى ديگر بسلامت روند.
(الأَلْف): هزار عدد (أَلْفٌ مُؤَلَّفٌ): هزار تاى تمام و كامل. ج آلاف، و أُلُوْف.
(الإِلْف): انس گرفته، مألوف. چه مذكّر چه مؤنّث. ج آلاف.
(الأَلِف): حرفِ ألف. الفت گرفته. ج آلاف رگى است در داخلِ بازو تا آرنج.
(الأَلِفانِ): تثنيهٔ الأَلِف؛ دو رگِ بازوها.
(الإِلْفَة): مُؤَنَّثِ الإِلْف.
(الأُلْفَة): خو گرفتن، انس، الفت (الأُلْفَة): (فِيْ عِلْمِ النَّفْسِ): شناختِ شخصى نسبت به چيزى يا كارى كه به فوريت و آسانى در شناسايى چيزى يا اقدامِ به كار تكميل مى‌شود؛ الفت (الأُلْفَةُ): (فِي‌الأَخْلاقِ): علاقه‌اى كه به خاطرِ تمايلاتِ شخصى وجود دارد، مثلِ: علاقهٔ دوستانه و پيوند خويشاوندى.
(الأَلُوْف): بسيار الفت گيرنده، خيلى مألوف. ج أُلُف (الأَلُوْف) أَيْضاً: مُؤَنَّثِ بسيار الفت گيرنده و مأنوس. ج أَلائِف.
(الأَلِيْف): مأنوس، الفت گرفته. حرف الف. آن كه بر سر هزار، معامله يا شرط كند.
(الأَوالِف): أَوالِفُ الطَّيْرِ: پرندگان خانگى.
(المَأْلَف): جايى كه به آن انس گيرند. ج مَآلِف.
(المُؤَلَّف): كتاب تأليف شده.
(المُؤَلِّفِيْنَ): فُلانٌ مِنَ‌الْمُؤَلِّفِيْنَ: فلانى از كسانى است كه اموالشان به هزار مى‌رسد.

* **ألق** ـ (أَلَقَ يَأْلِقُ أَلِيْقاً) الْبَرْقُ: آذرخش درخشيد و پرتو افكند.
(أَلَقَ يَأْلِقُ أَلْقاً، و إِلاقاً) الْبَرْقُ: آذرخش درخشيد اما بارانى در پى نداشت.
(أُلِقَ يُؤْلَقُ أَلْقاً، و أُلاقاً) فُلانٌ: فلانى ديوانه شد.
(أَلَقَ يَأْلِقُ أَلْقاً) فُلانٌ: فلانى دروغ گفت.
(إِئْتَلَقَ يَأْتَلِقُ إِئْتِلاقاً) الْبَرْقُ: آذرخش درخشيد و پرتو افكند.
(تَأَلَّقَ يَتَأَلَّقُ تَأَلُّقاً) الْبَرْقُ: آذرخش درخشيد و پرتو افكند (تَأَلَّقَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن، خود را آرايش و براق كرد. برخاست و آمادهٔ درگيرى و دعوا شد.
(الآلِق): آذرخش درخشنده. آذرخش بدون باران.
(الإِلاق): برق بدون باران (رَجُلٌ إِلاقٌ): مردِ دروغگو و متقلب و نيرنگ‌باز و چند چهره.
(الأُلْق): ديوانگى، ليوگى، جنون.
(الإِلْق): تندخوى بسيار دروغگوى. گرگ.
(الإِلْقَة): زنِ بسيار دروغگوى بداخلاق. ماده گرگ. زن جسور و پردل و پرجرأت. ج إِلَق.

(الأَلْقَة): درخشندگی، درخشش، برق زدن.
(الأَلّاق): آذرخش درخشنده یا بدون باران.
(الأَلَّق): گویند: (بَرْقٌ أُ لَّقٌ): برق بی‌باران.
(الأَوْلَق): دیوانگی. احمق، بی‌شعور. کم عقلِ غیرِ دیوانه.
(المِئْلَق): کم عقلِ غیردیوانه. احمق. ج مَآلِق.
(المَأْلُوق): دیوانه، لیوه، مجنون.
*ألک ـ(أَلَکَ یَأْلِکُ أَلْکاً، و أُلُوکاً) بَیْنَ‌الْقَوْمِ: میان آن قوم به عنوان فرستاده رفت و آمد کرد.
(أَلَکَ یَأْلِکُ أَلْکاً) فُلاناً: نامه‌ای را به فلانی رسانید (أَلَکَ) الْفَرَسُ اللِّجامَ: اسب دهنه را جوید.
(أَلِکْ) فعلِ امر است از: أَلَکَ. گویند: (أَلِکْنِی إِلَی فُلانٍ بِرِسالَةٍ أَوْ رِسالَةً): از طرفِ من نامه‌ای برایِ فلانی ببر. برعکسِ ظاهرش آمده است.
(إِسْتَأْلَکَ یَسْتَأْلِکُ إِسْتِئْلاکاً) إِلَی فُلانٍ مَأْلَکَةً: نامه‌ای را برای فلانی برد.
(الأَلُوک): نامه. نامه‌بر. پیام‌آور. آنچه بجوند و بخورند.
(الأَلُوکَة): نامه، پیام. ج أَلائِک.
(المَأْلُک): نامه، پیام. ج مَآلِک.
(المَأْلُکَة، و المَأْلَکَة): پیام، نامه. ج مَآلِک.
(المَلَک): یک فرشته. اصل آن مَألَک بوده از الأَلُوکَة: سپس همزهٔ آن را برای تخفیف جابجا کرده و آن را مَلْأَک خوانده آن‌گاه حرکت همزه را به لام داده و همزه را حذف کردند و ملک خواندند. ج مَلائِک، و مَلائِکَة.
*إلکترون ـ(الإِلِکْتِرُوْن): ذراتی که پیرامون هستهٔ اتم با شتاب بسیار زیاد در حال چرخش بوده و دارای بار الکتریکی منفی‌اند؛ الکترون.
*ألّ ـ(أَلَّ یَؤُلُّ أَلّاً) فِی سَیْرِهِ: با شتاب رفت (أَلَّ) اللَّوْنُ: رنگ براق شد و درخشید.
(أَلَّ یَؤُلُّ أَلّاً، و أَلَلاً، و أَلِیْلاً): نالید، ناله کرد. آه کشید. صدای خود را به دعا بلند کرد. از شدت درد فریاد زد (أَلَّ) الْفَرَسُ: اسب گوشها را تیز کرد (أَلَّ) الصَّقْرُ: چرغ دست از شکار کردن بازداشت (أَلَّ) عَلَیْهِ: بر او یورش برد (أَلَّ) فُلاناً: فلانی را زد و طرد کرد و از خود راند. او را با زوبین زد. او را با هر نوع سلاح زد (أَلَّ) الثَّوْبَ: جامه را بطور ضربدری دوخت و بخیه‌های زیادی به آن زد. [مثل دوختن لحاف و امثال آن. ب].
(أَلِلَ یَأْلَلُ أَلَلاً) السِّقاءُ و نَحْوُهُ: بویِ مَشک و امثالِ آن عوض شد (أَلِلَتْ) أَسْنانُهُ: دندانهایش فاسد شد.
(أَلَّلَهُ یُؤَلِّلُهُ تَأْلِیْلاً): نوکش را تیز کرد.
(إِئْتَلَّ یَأْتَلُّ إِئْتِلالاً): با تأنی و مدارا کار کرد.
(تَأَلَّلَ یَتَأَلَّلُ تَأَلُّلاً): نوکش تیز شد.
(الإِلّ): عهد و پیمان. خدا می‌فرماید: ﴿لا یَرْقُبُوْنَ فِیْ مُؤْمِنٍ إِلًّا وَ لا ذِمَّةً﴾: حفظ نمی‌کنند دربارهٔ (هیچ) مؤمنی پیمانی و حرمت و امانی را. خویشاوندی، قرابت. کینه و دشمنی. اصل و تبار نیکو. معدن و سرچشمهٔ خوب. یا فلز نیکو.
(الأَلَل): تیغهٔ چاقو. هر چیز پهن و عریض.
(الأَلَّة): مصدرِ مرّه است. یک‌بار تند رفتن. یک‌باردرخشیدن و براق شدن رنگ. یک‌بار نالیدن و صدا به دعا و فراخوان بلند کردن. یک‌بار نالیدن از درد. یک‌بار تیز کردن اسب گوشهای خود را. یک‌بار از شکار بازایستادن چرغ. یک‌بار یورش بردن و یک‌بار طرد کردن و از خود راندن. یک‌بار با زوبین یا با سلاح زدن. زوبین دارای تیغهٔ پهن یا براق و درخشنده. جنگ‌افزار. ناله. ج أَلّ، و إِلال.
(الإِلَّة): خویشاوندی، قرابت. ج إِلَل.
(الأَلِیْل): صدای سنگریزه و ریگ. داغ دیدن. بی‌قراری و ناآرامی تبدار. ناله، آه.
(الأَلِیْلَة): داغ دیدن، عزیزی را از دست دادن.
(المِئَلّ): شاخی که همچون پیکان بر نیزه گذارند و با آن بجنگند (رَجُلٌ مِئَلٌّ): مردی که از آبرو و اعراض مردم، بدگویی و عیبجویی کند.
*ألا ـ(أَلّا): همچون هلّا برای تشویق و تحریکِ شدید است. مثل: (أَلّا تُکْرِمُ أَبَوَیْکَ): چرا پدر و مادرت را احترام نمی‌کنی.

*إلا ـ (إلّا): اداة استثناست، مثل: (كُلُّ شَيْءٍ يَنْقُصُ بِالْإِنْفاقِ إِلَّا الْعِلْم): هر چیزی با خرج کردن یا با بخشیدن کم می‌شود مگر دانش.

*ألم ـ (أَلِمَ يَأْلَمُ أَلَماً): درد گرفت، به درد آمد (أَلِمَ) بَطْنُهُ: شکمش به‌درد آمد.

(آلَمَهُ يُؤْلِمُهُ إِيْلاماً): به دردش آورد.

(تَأَلَّمَ يَتَأَلَّمُ تَأَلُّماً): به درد آمد.

(الأَلِم): دردناک، به درد آمده.

(الأَلَم): (فِي الْفَلْسَفَةِ): رنج، درد، الم. خواه روحی باشد خواه جسمی. ج آلام.

(الأَلُوْمَة): پَستی، خسّت، فرومایگی.

(الأَلِيْم، والمُؤْلِم): دردآور، دردناک.

*ألماس ـ (الأَلْماس): الماس. (دخیل).

*ألمينيم ـ (الأَلُمِيْنِيُم): آلومینیوم. (دخیل).

*أله ـ (أَلَهَ يَأْلَهُ إِلاهَةً، و أُلُوْهَةً، و أُلُوْهِيَّةً) فُلانٌ: فلانی پرستش کرد، بندگی کرد.

(أَلَهَ يَأْلَهُ أَلْهاً) فُلاناً: فلانی را پناه داد.

(أَلِهَ يَأْلَهُ إِلاهَةً، و أُلُوْهَةً، و أُلُوْهِيَّةً) فُلانٌ: فلانی پرستش کرد، بندگی کرد.

(أَلِهَ يَأْلَهُ أَلَهاً): سرگردان شد (أَلِهَ) إِلَيْهِ: به او پناه برد (أَلِهَ) عَلَيْهِ: بشدت بر او جزع و فزع و بی‌تابی کرد (أَلِهَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماندگار شد.

(أَلَّهَهُ يُؤَلِّهُهُ تَأْلِيْهاً): وی را پرستید، به خدایی‌اش گرفت. او را پروردگار شمرد.

(تَأَلَّهَ يَتَأَلَّهُ تَأَلُّهاً): عابد و پارسا شد. ادعای خدایی کرد، خود را پروردگار دانست.

(الإِله): خدا. هر نوع معبود و پروردگار. ج آلِهَة.

(الإِلَهِيّ): اَلْحَقُّ الْإِلَهِيُّ: مطلبی است مورد ادعای برخی پادشاهان قرون وسطای اروپا که سلطنت را خدا به او داده است و بعدها این مطلب از میان رفت. (جدید)

(الإِلاهِيّات): آنچه متعلق به ذات و صفات خداست، الهیات.

(الإِلاهَة): خورشید، آفتاب. مار خیلی بزرگ.

(الأَلِيْهَة): خورشید، آفتاب.

(التَأْلِيْه): اعتقاد به وجودِ خدایِ مدبرِ جهان.

(اللّٰه): عَلَم است برایِ خداوندِ متعال. اصل آن إِله بوده و «أَلْ» بر آن درآمده و شده اَلْإِلٰه سپس همزه را حذف و دو لام را در هم ادغام کرده‌اند و شده است: اَللّٰه.

(اَللّٰهُمَّ): پروردگارا، خدایا. و گاهی پس از آن «إِلّا» می‌آید و می‌گویند «اَللّٰهُمَّ إِلّا» تا دلالت کند بر نادر بودن مستثنی، مثل: (اَللّٰهُمَّ إِلّا أَنْ يَكُوْنَ كَذا): مگر این که چنین یا چنان باشد. [اصلش چنین بوده که فلان کار را خواهم کرد مگر این که چنین یا چنان شود. ب]. یا برای دلالت بر تیقن جواب‌دهنده است به آن جوابی که می‌دهد، مثل: (اَللّٰهُمَّ نَعَمْ): بلی، آری.

*ألا ـ (أَلا يَأْلُوْ أَلْواً، و أُلُوّاً، و أُلِيّاً): تمامِ کوششِ خود را به‌کار برد. سست و ضعیف شد. کوتاهی و درنگ و تأخیر کرد. و از همین مقوله است: (إِنِّي لا آلُوْكَ نُصْحاً): من در نصیحتِ تو کوتاهی نمی‌کنم.

(أَلا يَأْلُو أَلْواً) الشَّيْءَ: آن چیز را توانست انجام دهد، در توان او بود. آن را ترک کرد، رهایش کرد (أَلا) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را به فلانی داد.

(أَلِيَ يَأْلَى أَلْياً، و أَلىً): دنبه و سُرینش بزرگ شد.

(آلَى يُؤْلِي إِيْلاءً): سوگند یاد کرد. گویند: (آلَى) عَلَيْهِ و مِنْهُ: به آن سوگند خورد. [قمر بنی‌هاشم در روز عاشورا در جنگ سپاه یزید گفت:

آلَـيْتُ أَنْ لا أَنْـثَنِي أَحْمِيْ عِيالاتِ أَبِي:

سوگند خوردم که پشت نکنم و بازنگردم. حمایت می‌کنم خانوادهٔ پدرم را. ب]. (آلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن در هنگام نوحه‌گری دستمالی به دست گرفت و با آن اشاره کرد.

(أَلَّى يُؤَلِّي تَأْلِيَةً): تمامِ کوشش خود را کرد. سست و ضعیف شد. کوتاهی و درنگ کرد (أَلَّى) الشَّيْءَ: توان آن چیز را پیدا کرد.

(إِئْتَلَى يَأْتَلِي إِئْتِلاءً): سوگند خورد.

(تَأَلَّى يَتَأَلَّى تَأَلِّياً): تمامِ سعیِ خود را کرد. سوگند

خورد.

(الآلِي، والآلَي): بزرگ دنبه، بزرگ سُرین. ج أُلْي.

(الأَلْي، و الإِلَي): نعمت. ج آلاء.

(الأَلا): درختی است همیشه سبز و زیبا که در شنزار می‌روید و تلخ مزه است و تا زمانی که تازه است خورده می‌شود و چون خشک شود با آن دباغی می‌کنند.

(الأَلاء): درختِ الأَلا.

(الأَلّاء): دنبه فروش.

(الأَلْو): نعمت. ج آلاء.

(الأُلْوَة، والإِلْوَة): سوگند.

(الأَلْوَة): سوگند. مسافت یک تیرانداز.

(الأَلُوَّة): عود بخور. مسافت یک تیرانداز.

(الأُلُوَّة): عود بخور.

(الأَلْي، و الإِلْي): نعمت. ج آلاء.

(الأَلْيا، و الأَلْياء): مُؤَنَّثِ الأَلْيان و الآلِي.

(الأَلْيان): بزرگ دنبه. بزرگ سرین.

(الأَلْيَة): کفل، سرین. دنبه (أَلْيَةُ) السّاقِ و الْخِنْصِرِ والإِبْهامِ: گوشت پشت ساق پا و جلو انگشت خنصر و انگشت شست (أَلْيَةُ) الْقَدَمِ: گوشت برجستهٔ کف پا که بر روی آن راه می‌روند. ج أَلايا.

(الأَلِيّ): کسی که زیاد سوگند می‌خورد.

(الأَلِيَّة): سوگند. کوتاهی کردن و در مثل گویند: «إِلّا حَظِيَّةً فَلا أَلِيَّةً»: کنایه از مدارا کردن با مردم است تا در وقت احتیاج به انسان کمک کنند. ج أَلايا.

(المِئْلاة): دستمالی که زن نوحه‌گر به دست می‌گیرد و با آن اشاره می‌کند. کهنهٔ حیض. ج مَآلٍ.

* **أم ـ(أَمْ):** حرفِ ربط و حرف عطف است به معنای: یا. مثلِ (قولِ خداوند): ﴿أَقَرِيْبٌ أَمْ بَعِيْدٌ ماتُوْعَدُوْنَ﴾: آیا نزدیک است یا دور است آنچه وعده داده می‌شوید. و همچنین به معنای بلکه می‌آید، مثل (قول خداوند): ﴿هَلْ يَسْتَوِي الأَعْمَى وَالْبَصِيْرُ، أَمْ هَلْ تَسْتَوِي الظُّلُماتُ وَالنُّوْرُ﴾: آیا یکسان است کور و بینا، بلکه آیا یکسان است تاریکیها و روشنایی. و در لغت اهل یمن به معنای «أَلْ» می‌آید، مثل: «لَيْسَ مِنِ امْبِرِّ امْصِيامٌ فِي امْسَفَرٍ»: نیست از نیکی، روزه گرفتن در سفر. امبر و امسفر، البِرّو السَفَر است.

* **أما ـ(أَما):** حرف استفتاح است که جمله را با آن آغاز می‌کنند، مثل: (أَما وَاللّٰهِ ما فَعَلْتُ هذا): هان بخدا سوگند که من این کار را نکردم. و حرف درخواست، مثل: (أَما تَأْكُلُ مَعَنا؟): با ما غذا نمی‌خوری؟! بیا با ما غذا بخور. و به معنای: واقعاً می‌آید. مثل: (أَما إِنَّک مُصِيْبٌ): واقعاً تشخیصت درست است.

* **أمبير ـ(الأَمْبِيْر):** آمپر. (دخیل)

* **أمت ـ(أَمَتَهُ يَأْمِتُهُ أَمْتاً):** آن را تخمین زد (أَمَتَ) فُلاناً: از فلانی عیبجویی کرد.

(أَمَّتَ يُؤَمِّتُ تَأْمِيْتاً) فُلاناً بِشَرٍّ: کار بدی را به فلانی نسبت داد.

(الأَمْت): جای بلند و مرتفع. تپه‌های کوچک. اختلاف و تفاوت در زمین از جهت: بلندی و پستی و نرمی و سختی. ضعف و سستی. شک و تردید. عیب. کجی، کژی. ج إِمات، و أُمُوْت.

* **أمج ـ(أَمَجَ يَأْمِجُ أَمْجاً):** خیلی تند راه رفت.

(أَمِجَ يَأْمَجُ أَمَجاً): گرما و تشنگی به او فشار آورد و تنگ گرفت (أَمِجَ) الصَّيْفُ: گرمای تابستان بیشتر شد.

* **أمح ـ(أَمَحَ يَأْمِحُ أَمَحاناً)** الْجُرْحُ: زخم ضربان دردناکی پیدا کرد.

* **أمد ـ(أَمِدَ يَأْمَدُ أَمَداً):** خشمگین شد. غضب کرد (أَمِدَ) عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت.

(أَمَّدَهُ يُؤَمِّدُهُ تَأْمِيْداً): مدت و نهایت آن را تعیین کرد، سرآمدی برای آن گذاشت (أَمَّدَ) السِّقاءَ: حتی یک جرعهٔ آب نیز در مشک برجای نگذاشت.

(تَأَمَّدَ يَتَأَمَّدُ تَأَمُّداً): مدتش معین شد، سرآمدش معلوم شد.

(الآمِد): کشتی بارگیری کرده و پُر. آن که از نیکی یا از بدی پر باشد.

(الآمِدَة): کَشتی پر از بار. ج أَوامِد.

(الأَمَد): سرآمد، غایت، نهایت. گویند: (ضَرَبَ لَهُ أَمَداً): ضربالأجلی برایش تعیین کرد. ج آماد (هُوَ بَعِیْدُالآمادِ): او مدتهای درازی را تعیین می‌کند.

* **أمر** ـ(أَمَرَ یَأْمُرُ أَمْراً، و إِمارَةً، و إِمْرَةً) عَلَیْهِمْ: امیر آنان شد، رئیس آنها شد.

(أَمَرَ یَأْمُرُ أَمْراً، و إِمارَةً، و آمِرَةً) فُلاناً: به فلانی امر کرد، دستور داد (أَمَرَهُ) بِهِ، و أَمَرَهُ إِیّاهُ: او را امر به آن کرد (أَمَرْتُهُ) أَمْرِیْ: دستورات لازم را به او دادم و وظایف او را تعیین کردم (أَمَرْتُهُ) أَمْرَهُ: آنچه را به صلاح او بود به او گفتم (أَمَرَ) فُلاناً: فلانی را متوجه امری کرد که انجام دهد (أَمَرَ) اللّٰهُ الْقَوْمَ: خدا نسل آن قوم و مواشی آنان را زیاد کرد.

(مُرْ): فِعلِ امر است از أَمَرَ: امر کن، دستور ده. [یا کُمَیْلُ مُرْ أَهْلَکَ أَنْ یَرُوْحُوْا فِی کَسْبِ الْمَکارِمِ: ای کمیل امر کن خانواده‌ات را که بروند در اکتساب بزرگواریها. نهج‌البلاغه. ب].

(أَمِرَ یَأْمَرُ أَمَراً، و إِمارَةً) عَلَیْهِمْ: رئیس آنان شد، امیر آنان شد.

(أَمِرَ یَأْمَرُ أَمَراً، و أَمَرَةً، و أَمارَةً) الشَّیْءُ: آن چیز بسیار شد. گویند: «قَلَّ بَنُوْ فُلانٍ بَعْدَما أَمِرُوْا»: فلان قبیله کم شدند پس از این‌که زیاد شده بودند (مَنْ قَلَّ ذَلَّ، و مَنْ أَمِرَ فَلَّ): هرکس کم شد خوار شد و هرکس بسیار شد شکست داد. [فَلَئِنْ أَمِرَ الْباطِلُ فَعَنْ قَدِیْمٍ فَعَلَ: پس اگر زیاد شد باطل، پس از قدیم چنین بوده است. نهج‌البلاغه. ب]. (أَمِرَ) فُلانٌ: مال فلانی بسیار شد (أَمِرَ) الأَمْرُ: آن کار سخت شد.

(أَمُرَ یَأْمُرُ أَمارَةً) عَلَیْهِمْ: امیر آنان شد.

(آمَرَ یُؤْمِرُ إِیْماراً) اللّٰهُ الْقَوْمَ: خدا نسلِ آن قوم و مواشی آنان را زیاد گردانید.

(آمَرَ یُؤامِرُ مُؤامَرَةً) فُلاناً فِی الأَمْرِ: در آن کار با او مشورت کرد.

(أَمَّرَ یُؤَمِّرُ تَأْمِیْراً) فُلانٌ أَمارَةً: فلانی علامتی را نصب کرد و برافراشت (أَمَّرَ) الشَّیْءَ: برای آن چیز علامتی گذاشت (أَمَّرَ) فُلاناً: فلانی را به امارت برگزید (أَمَّرَ) السِّنانَ: سرنیزه را تیز کرد (أَمَّرَ) الْقَناةَ: برایِ نیزه سرنیزه گذاشت.

(إِئْتَمَرَ یَأْتَمِرُ إِئْتِماراً): امرپذیر شد. گویند: (أَمَرْتُهُ فَائْتَمَرَ): به او امر کردم و او امرپذیر شد. (إِئْتَمَرَ) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر مشاوره کردند. به یکدیگر دستور دادند (إِئْتَمَرُوْا) بِالشَّیْءِ: قصدِ انجامِ آن چیز را کردند (إِئْتَمَرُوْا) بِفُلانٍ: برضدِ فلانی توطئه کردند (إِئْتَمَرَ) فُلانٌ بِرَأْیِهِ: فلانی خودرأی شد، مستبد شد (فُلانٌ لا یَأْتَمِرُ رُشْداً): فلانی بخودی‌خود ارشاد نمی‌شود (إِئْتَمَرَ) لِفُلانٍ: امر فلانی را امتثال کرد (إِئْتَمَرَ) فُلانٌ رَأْیَهُ: فلانی، با خود سبک سنگین کرد که چه بکند و چه نکند.

(تَآمَرُوْا یَتَآمَرُوْنَ تَآمُراً): با یکدیگر مشورت کردند (تَآمَرُوْا) عَلَیْهِ: بر ضد او توطئه کردند.

(إِسْتَأْمَرَهُ یَسْتَأْمِرُهُ إِسْتِئْماراً): امر و دستورِ او را خواست. با او مشورت کرد.

(الإِسْتِئْمارَة): یک‌بار دستور و امر کسی را خواستن (الإِسْتِئْمارَةُ): (فِی اصْطِلاحِ الدَّواوِیْنِ): برگهٔ تقاضا، تقاضانامه.

(الأَمارَة): علامت، نشانه. وقت مقرر، موعد.

(الإِمارَة): حکومت، امارت. سرزمین حاکمیت امیر.

(الأَمِر): رشد و نمو کرده و زیاد شده.

(الأَمْر): حال و شأن، مطلب. خدا می‌فرماید: ﴿لَیْسَ لَکَ مِنَ الْأَمْرِ شَیْءٌ﴾: نیست تو را در این شأن و مطلب دخالتی. رخداد، حادثه. ج أُمُوْر. طلبیدن و خواستن یا آنچه که باید آن را خواست. خدا می‌فرماید: ﴿وَقُضِیَ الْأَمْرُ﴾: و گذشت طلب کردن و طلبیدن یا شد آنچه که باید می‌شد ج أَوامِر (أُولُوالْأَمْرِ): بزرگان و رؤسا و دانشمندان (أَمْرُ) الْوَفاءِ و (أَمْرُالْأَداءِ): امر قاضی به پرداخت بدهی کوچکی از بدهیها.

(الأَمَر): گویند: (ما فِی الدّارِ أَمَرٌ): هیچ‌کس در خانه نیست.

(الإِمْر): گويند: (أَمْرٌ إِمْرٌ): كارِ شگفت و زشت.

(الإِمْرَة): رياست، امارت. گويند: (تَأَمَّرَ فُلانٌ عَلَيْنا، فَحَسُنَتْ إِمْرَتُهُ): فلانى حاكم بر ما شد پس نيكو شد حكومت او.

(الأَمَرَة): رشد و نمو. گويند: (أَلْقَى اللّٰهُ فِيْ مالِكَ الأَمَرَةَ): خدا مال تو را رشد و نمو بدهد. علامت. ج أَمَر.

(الإِمَّر، والأَمَّر): كسى كه از دستور هركسى اطاعت كند.

(الإِمَّرَة): مُؤَنَّثِ الإِمَّر. مردى كه از هركسى اطاعت كند. و تاء آن براى مبالغه است نه تأنيث.

(الأَمِيْر): حاكم، رئيس، امير. كسى كه در دارالإماره به‌دنيا بيايد. ج أُمَراء. مشاور، رايزن (أَمِيْرُالْمُؤْمِنِيْنَ): لقبِ خلفاىِ مسلمان است. [ولى شيعه اين لقب را خاصِ اميرالمؤمنين على عليه السلام مى‌دانند. ب].

(التَّأْمُوْر، والتامُوْر): دَير، صومعه. ظرف. بيشهٔ شير. وزير پادشاه. نفْس. قلب، دل؛ گويند: (إِجْعَلْ هَذَا الأَمْرَ فِي تَأْمُوْرِكَ): اين مطلب را به دلت بسپار. خون. شراب. (ما فِي الْبِئْرِ تَأْمُوْرٌ): آبى در چاه نيست (ما فِي الدّارِ تَأْمُوْرٌ): هيچ‌كس در خانه نيست. ج تَآمِيْر.

(التَّأْمُوْرَة، والتامُوْرَة): دَير، صومعه. بيشهٔ شير. شراب، مشروب. ج تَآمِيْر.

(التُّؤْمُرِيّ): انسان. گويند: (ما رَأَيْتُ تُوْمُرِيًّا أَحْسَنَ مِنْ هَذا): انسانى بهتر از اين نديدم.

(التُّؤْمُوْر): هرچه كه به عنوان راهنما نصب شود. ج تَآمِيْر (ما بِالدارِ تُؤْمُوْرٌ): هيچ‌كس در خانه نيست.

(المُؤْتَمَر): كنفرانس.

(المِئْمَر): مشورت. گويند: (فُلانٌ بَعِيْدٌ مِنَ الْمِئْمَرِ): فلانى از مشورت به دور است.

(المَأْمُوْر): كارمند مصرى.

(المَأْمُوْرَة): مُهْرَةٌ مَأْمُوْرَةٌ: كره اسب مادهٔ بسيار زاد و ولد كننده.

***أمريكة** ـ(أَمْرِيْكَة) الْجَنُوْبِيَّةُ: آمريكاى جنوبى (أَمْرِيْكَةُ) الشَّمالِيَّةُ: آمريكاى شمالى.

(أَمْرِيْكِيّ): آمريكايى (أَمْرِيْكى جَنُوْبِيٌّ): منسوبِ به آمريكاىِ جنوبى (أَمْرِيْكى شَمالِيٌّ): منسوبِ به آمريكاىِ شمالى.

***أمس** ـ(أَمْسِ): ديروز. گذشته، زمان ماضى. مبنى بر كسر است؛ گفته‌اند: (أَمْسِ) الدّابِر لايَعُوْدُ: گذشته‌بازنمى‌گردد. و چون كه «أَلْ» برآن درآيد يا نكره شود يا اضافه گردد اعراب مى‌گيرد. گويند: (كُلُّ غَدٍ صائِرٌ أَمْساً): هر فردايى ديروز مى‌شود (كانَ أَمْسُنا طَيِّباً): ديروزِ ما خوب بود (كانَ الأَمْسُ طَيِّباً): ديروز خوب بود. [أَمْساً نكره و أَمْسُنا مضاف به نا والأَمْس أَلْ دارد و معْرب است. ب]. ج أُمُوْس، و آمِس، و آماس.

***أمشير** ـ(أَمْشِيْر): ماه ششم قبطى.

***أمض** ـ(أَمِضَ يَأْمَضُ أَمَضاً): تصميم قطعى به انجام كارى گرفت و از سرزنش كسى واهمه نكرد. زبانش بر مغزش پيشى گرفت و چيزى كه نمى‌خواست بگويد گفت.

(الأَمِض): كسى كه تصميم به كارى دارد و از هيچ سرزنشى واهمه ندارد. كسى كه زبانش برخلاف ميلش چيزى گويد.

***أمع** ـ(تَأَمَّعَ يَتَأَمَّعُ تَأَمُّعاً): سست‌رأى و بى‌اراده شد و هر لحظه به كسى گفت: (أَنَا مَعَكَ): من با توام، همفكر توام.

(الإِمَّع): آدم بى‌اراده كه به هركسى مى‌گويد: (أَنَا مَعَكَ): من همفكر توام، با توام. كسى كه در دين مقلد است و از ديگران تقليد مى‌كند. آدم مرددى كه مرتب شغل عوض كند. آدم طفيلى.

(الإِمَّعَة): به معناىِ الإِمَّع، تاىِ آن براىِ مبالغه است نه براى تأنيث.

***أمق** ـ(أَمْق) الْعَيْنِ: گوشهٔ چشم از طرفِ بينى. ج آماق.

***أمل** ـ(أَمَلَهُ يَأْمُلُهُ أَمْلاً، و أَمَلاً، و إِمْلاً): اميدِ آن را

داشت، امیدوار به آن شد.
(أَمَّلَهُ يُؤَمِّلُهُ تَأْمِيلاً): امیدِ آن را داشت.
(تَأَمَّلَ يَتَأَمَّلُ تَأَمُّلاً): تأنی و تأمل کرد (تَأَمَّلَ) الشَّيْءَ و فِيْهِ: در آن چیز دقت کرد و پی‌درپی به آن نگریست تا آن را خوب دریابد.
(الآمِل): یار و کمک کار انسان. ج أَمَلَة.
(الأَمَل): امید و بیشتر به امید دست نیافتنی گویند. ج آمال.
(المُؤَمَّل): هشتمین اسب از ده اسبِ مسابقه.
(المُؤَمِّل): فُلانٌ بَحْرُ الْمُؤَمِّلِ: فلانی دریایِ امید است.
*أمّ ـ(أَمَّتْ تَؤُمُّ أُمُوْمَةً): مادر شد (أَمَّتْ) وَلَداً: برای آن بچه همچون مادر شد.
(أَمَّ يَؤُمُّ أَمًّا) فُلاناً: بر تارک سر فلانی زد (أَمَّتُهُ) بِالْعَصا: با عصا بر تارک سرش زدم (أَمَّ) الشَّيْءَ، و إِلَيْهِ: آهنگِ آن چیز کرد، به‌سویِ آن رفت. گویند: (خَرَجُوْا يَؤُمُّونَ الْبَلَدَ): به قصد فلان شهر بیرون رفتند. (أَمَّ) فُلانٌ أَمْراً حَسَناً: فلانی ارادهٔ کاری نیک را کرد.
(أَمَّ يَؤُمُّ أَمًّا، و إِماماً، و إِمامَةً) الْقَوْمَ، و بِهِمْ: پیشوا یا پیشتازِ آن قوم شد. پیشنمازِ آنان شد.
(أَمَّتْ تَؤُمُّ أُمُوْمَةً) الْمَرْأَةُ: آن زن مادر شد.
(أَمَّمَهُ يُؤَمِّمُهُ تَأْمِيماً): آهنگ آن کرد (أَمَّمَ) الْمَرْفِقَ والشَّرِكَةَ: مرفق و شرکت را ملی اعلام کرد. و مرفق به خدمات عمومی مثل شبکهٔ آبرسانی و خدمات حمل و نقل شهری و غیره گویند.
(إِئْتَمَّ يَأْتَمُّ إِئْتِماماً) بِالرَّجُلِ: به آن مرد، اقتدا کرد (إِئْتَمَّ) الشَّيْءَ: آهنگ آن چیز کرد.
(تَأَمَّمَ يَتَأَمَّمُ تَأَمُّماً) بِهِ: به او اقتدا کرد (تَأَمَّمَ) بِالتُّرابِ: با خاک تیمم کرد (تَأَمَّمَ) إِمْرَأَةً: آن زن را به مادری برگزید (تَأَمَّمَ) الشَّيْءَ: قصدِ آن چیز کرد.
(إِسْتَأَمَّ يَسْتَئِمُّ إِسْتِئْماماً) إِمْرَأَةً: آن زن را به مادری برگزید.
(الآمَّة): مُؤَنَّثِ الآمّ: قصد جایی کننده. زخم سر که به مغز رسیده باشد. ج أَوامّ.

(أَمام): ظرف است به معنای: جلو. و برای توجه دادن به‌کار رود؛ گویند: (أَمامَکَ): جلو را بپا!
(الإِمام): پیشوا، مقتدا (إِمامُ) الصَّلاةِ: پیشنماز. خلیفه، جانشین. فرماندهٔ سپاه. قرآن برایِ مسلمانان. خدا می‌فرماید: ﴿وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْناهُ فِيْ إِمامٍ مُبِيْنٍ﴾ : و هر چیزی را ضبط کردیم در کتابی واضح. راهنمای مسافرین. آن که برای راندن شتران آواز می‌خواند. جیرهٔ درس روزانهٔ شاگردان مدرسه‌ای. گویند: (حَفِظَ الصَّبِيُّ إِمامَهُ): کودک جیرهٔ درس خود را حفظ و از بر کرد. راه گشاد و آشکار. چوب یا نخ تراز بنایی؛ گویند: (قَوَّمَ الْبِناءَ عَلَى الْإِمامِ): ساختمان را با چوب یا با نخ ترازراست بنا کرد. قالب. (الْإِمام): (فِي الاِصْطِلاحِ): الگویِ هر چیز برای اندازه‌گیری یا توزین یا برای صفات و اخلاق. ج أَئِمَّة.
(الإِمامَة): پیشوایی مسلمین. امامت.
(الإِمامِيَّة): منسوبِ به الإِمام یا منسوب به الإِمامَة: شیعیانِ علی‌علیه‌السلام . شیعهٔ امامیه.
(الأَمّ): پرچمِ طلایهٔ سپاه.
(الأُمّ): اصل یک چیز (حیوان یا گیاه). مادر. مادربزرگ. گویند: (حَوّاءُ أُمُّ الْبَشَرِ): حوا مادر بشر است. چیز جلودار که چیزهای دیگر به دنبال آن روند. ج أُمّات، و أُمَّهات (هُوَ مِنْ أُمَّهاتِ الْخَيْرِ): او اصل و معدن و کان نیکیها و خوبیهاست (لا أُمَّ لَکَ): ای بی‌مادر، دشنام و مذمت است و گاهی هم برای مدح و تعجب به‌کار می‌رود (أُمُّ) الْقُرْآنِ: سورهٔ فاتحه، سورهٔ الحمد (أُمُّ) الْكِتابِ: لوحِ محفوظ (أُمُّ) النُّجُوْمِ: کهکشان. گویند: (ما أَشْبَهَ مَجْلِسَکَ بِأُمِّ النُّجُوْمِ): مجلس تو (ستاره بارانَ است) چقدر به کهکشان شبیه است (أُمُّ) الطَّرِيْقِ: راه اصلی که در کناره‌هایش راههای فرعی وجود دارد (أُمُّ) الْمَثْوَى: کدبانویِ خانه. گویند: (مَنْ أُمُّ مَثْواکَ؟): کدبانویِ تو کیست؟ (أُمُّ) الْقُرَى: مکه. هر شهری را «أُمّ»: مادرِ حومه و روستاهایِ اطرافش نامند (أُمُّ) الرَّأْسِ: مغز سر (أُمُّ) الدِّماغِ: غشاءِ نازکِ دورِ

مغز. گويند: (بَلَغَتْ الشَّجَّةُ أُمَّ الدِّماغِ): زخم به غشاء مغز سر رسيد (أُمُّ) الْخَبائِثِ: شراب. [آن تلخوش كه صوفى أم الخبائثش خواند أَشْهَى لَنا و أَحْلَى مِنْ قُبْلَةِ الْعُذارَى. حافظ. ب]. (أُمُّ) قَشْعَمَ: مرگ (أُمُّ) الْحَنُوْنِ: (فِي التَّشْرِيْحِ): يكى از سه پرده‌اى كه مجراى ستون فقرات و مراكز عصبى درون جمجمه را همچون روپوشى پوشانيده است، پردهٔ عروقى، نرم شامه.

(الأَمَم): روبروى يک چيز. نزديكى، قرب. گويند: (أَخَذْتُهُ مِنْ أَمَمٍ): از نزديک گرفتمش. چيز اندکِ قابلِ دسترس. گويند: (ما طَلَبْتُ إِلّا شَيْئًا أَمَمًا): نطلبيدم و نخواستم مگر چيز اندک قابل دسترسى را! (مَا الَّذِي رَكِبْتَهُ بِأَمَمٍ): آن چيزى كه انجام داده‌اى يا دست به كار آن شده‌اى اندک و ناچيز و نزديک نيست. كار واضح و روشن. وسط، ميانه.

(الأُمَّة): مادر. امت، ملت. گويند: (الأُمَّةُ) الْمِصْرِيَّةُ، والأُمَّةُ الْعِراقِيَّةُ: ملتِ مصر و ملتِ عراق. مردمانِ يک زبان، مثل: تركها، عربها، فارسيان. يک نسل از مردم، مردمِ يک دوره. مردِ جامعِ تمامِ صفاتِ نيک. خدا مى‌فرمايد: ﴿إِنَّ إِبْراهِيْمَ كانَ أُمَّةً قانِتاً لِلّٰهِ حَنِيْفاً﴾: همانا (حضرت) ابراهيم(عليه السلام) بود مردى داراى تمام صفات گزيده، مطيع و خاضع براى خدا و تسليم و مسلمان بود. دين، آيين. خدا مى‌فرمايد: ﴿إِنّا وَجَدْنا آباءَنا عَلَى أُمَّةٍ﴾: همانا ما يافتيم پدرانمان را بر دينى. راه و روش، طريقه. زمان، مدت. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَلَئِنْ أَخَّرْنا عَنْهُمُ الْعَذابَ إِلَى أُمَّةٍ مَعْدُوْدَةٍ لَيَقُوْلُنَّ ما يَحْبِسُهُ﴾: و اگر عقب انداختيم از آنان عذاب را تا مدت معينى، گويند: چه چيزى بازداشت آن را. قد و بالا، قامت. قسمتهاى زيباى چهره. عشيره و قبيلهٔ انسان. ج أُمَم (مَجْلِسُ الأُمَّةِ): پارلمان مصر كه در سال ۱۹۵۷ بر طبق فرمانى تأسيس شد.

(الإِمَّة): هيأت و شكلِ امام. امامت. نعمت.

(الأُمُوْمَة): نظامِ مادرسالارى.

(الأُمِّيّ): منسوبِ به الأُمّ يا به الأُمَّة. بى‌سواد. آدمِ عاجز و درمانده و بداخلاق.

(الأُمِّيَّة): مُؤَنَّثِ الأُمِّيّ. مصدرِ جعلى است به معناىِ: غفلت و بى‌خبرى يا جهالت و نادانى.

(الأَمِيْم): كسى كه به تارک سرش زده‌اند. آن كه به مغز سرش زده‌اند لذا هذيان مى‌گويد. زيبا قامت.

(الأُمَيْمَة): مصغرِ الأُمّ. پتک آهنگرى.

(المِئَمّ): راه بَلَد و راهنما. شتر نر پيشتاز شترها.

(المَأْمُوْم): آن كه به مغز سرش زده‌اند.

* **أمّا ـ (أَمّا)**: حرف شرط و شرح دادن و تأكيد است؛ خدا مى‌فرمايد: ﴿كَذَّبَتْ ثَمُوْدُ وَ عادٌ بِالْقارِعَةِ فَأَمّا ثَمُوْدُ فَأُهْلِكُوا بِالطّاغِيَةِ وَ أَمّا عادٌ فَأُهْلِكُوْا بِرِيْحٍ صَرْصَرٍ عاتِيَةٍ﴾: تكذيب كردند (قوم) ثمود و عاد روز رستاخيز را. اما ثمود پس نابود شدند با صاعقه. و اما عاد پس نابود شدند با باد بسيار سرد يا باد خيلى پرصداى سركش و تند.

* **إما ـ (إِمّا)**: حرف تفصيل و شرح دادن است، مثل (قول خدا): ﴿إِنّا هَدَيْناهُ السَّبِيْلَ إِمّا شاكِراً، و إِمّا كَفُوْراً﴾: همانا ما هدايتش كرديم به راه يا سپاسگزار است يا ناسپاس. و براى بيان تخيير مى‌آيد، مثلِ (قولِ خدا): ﴿إِمّا أَنْ تُعَذِّبَ وَ إِمّا أَنْ تَتَّخِذَ فِيْهِمْ حُسْناً﴾: يا اين كه شكنجه مى‌دهى و عذاب يا اين كه با نيكى رفتار مى‌كنى با آنها. و براى اباحه و رواداشتن مى‌آيد، مثلِ: (تَعَلَّمْ إِمّا رِياضَةً و إِمّا أَدَباً): ياد بگير يا ورزش و يا ادبيات را. و براى شک و ترديد آيد، مثل: «جاءَ نِيْ إِمّا مُحَمَّدٌ و إِمّا عَلِيٌّ»: آمد مرا يا محمد و يا اين كه على آمد، نمى‌دانم كدام يک بودند. و براى إبهام و نامعلومى مى‌آيد، مثل (قول خدا): ﴿وَ آخَرُوْنَ مُرْجَوْنَ لِأَمْرِاللّٰهِ إِمّا يُعَذِّبُهُمْ و إِمّا يَتُوْبُ عَلَيْهِمْ﴾: و ديگران اميدوار به امر خدايند، معلوم نيست يا عذابشان كند يا توبهٔ آنها را بپذيرد.

* **أمن ـ (أَمِنَ يَأْمَنُ أَمْناً، و أَماناً، و أَمانَةً، و أَمَناً، و إِمْناً، و أَمَنَةً)**: احساسِ اطمينان كرد، احساس امنيت كرد، ترسش برطرف شد. گويند: (لَکَ الأَمانُ): به تو امان

دادم، مترس (أَمِنَ) الْبَلَدُ: آن شهر یا آن سرزمین امن و امان شد (أَمِنَ) الشَّرَّ، و مِنْهُ: از شر و بدی در امان ماند (أَمِنَ) فُلاناً عَلَی کَذا: دربارهٔ فلان چیز به فلانی اطمینان کرد یا او را امین بر آن دانست؛ خدا می‌فرماید: ﴿هَلْ آمَنُکُمْ عَلَیْهِ إِلّا کَما أَمِنْتُکُمْ عَلَی أَخِیْهِ مِنْ قَبْلُ﴾: آیا امین بدانم شما را بر آن همان‌طور که امین دانستم شما را بر برادرش (یوسف) پیش از این.

(أَمُنَ یَأْمُنُ أَمانَةً): امین شد.

(آمَنَ یُؤْمِنُ إِیْماناً): در امن و امان شد (آمَنَ) بِهِ: به او اعتقاد، پیدا کرد، به او ایمان آورد (آمَنَ) فُلاناً: به فلانی امنیت داد.

(أَمَّنَ یُؤَمِّنُ تَأْمِیْناً) عَلَی دُعائِهِ: به دعایش گفت: آمین (أَمَّنَ) عَلَی الشَّیْءِ: آن چیز را بیمه کرد. گویند: (أَمَّنَ عَلَی حَیاتِهِ، أَوْعَلَی دارِهِ، أَوْسَیّارَتِهِ): خود را بیمهٔ عمر کرد. خانه یا ماشین خود را بیمه کرد. (أَمَّنَ) فُلاناً: به فلانی، تأمین داد، به او امنیت داد (أَمَّنَ) فُلاناً عَلَی کَذا: فلانی را امین بر آن چیز دانست.

(إِئْتَمَنَ یَأْتَمِنُ إِئْتِماناً) فُلاناً: به فلانی اعتماد کرد. به او امنیت و امان داد (إِئْتَمَنَ) فُلاناً عَلَی الشَّیْءِ: فلانی را بر آن چیز امین دانست.

(إِسْتَأْمَنَ یَسْتَأْمِنُ إِسْتِئْماناً) إِلَیْهِ: به او پناه برد و خواستار حمایت او شد (إِسْتَأْمَنَ) الْحَرْبِیُّ: کافر حربی وارد سرزمین اسلام شد و خواستار امان و پناهندگی شد (إِسْتَأْمَنَ) فُلاناً: از فلانی امان خواست. به او اعتماد کرد. به او امنیت داد.

(الآمِن): در امنیت، در امن و امان.

(الأَمانَة): وفا، وفا کردن. امانت‌داری. امانت، ودیعه.

(الأَمِن): در امنیت، در امن و امان.

(الأَمَنَة، و الأُمَنَة): مرد ساده‌لوح که هرچه بشنود باور کند و به هرکسی اطمینان و اعتماد کند.

(الأُمْنَة): مرد مورد اعتماد همه.

(الأَمُوْن): چهارپای سواری مورد اعتماد که نمی‌لغزد و نه سست و ضعیف می‌شود. ج أُمُن.

(أَمِیْنَ): آمین؛ خدایا بپذیر.

(الأَمِیْن): نگهبان و حفظ کننده. در امن و امان. سرپرست و متولی یک چیز. ج أُمَناء.

(الإِیْمان): باور کردن، پذیرفتن (الإِیْمانُ) شَرْعاً: ایمان قلبی همراهِ با اقرار زبانی.

(التَّأْمِیْن): بیمه، بیمه کردن.

(المُؤْمِن): باور کننده. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنا﴾: و تو نیستی باورکنندهٔ به ما.

***أمه** ـ **(أَمَهَ یَأْمُهُ أَمْهاً)** إِلَیْهِ فِیْ کَذا و کَذا: فلان چیز و فلان چیز را از او خواست که انجام دهد.

(أَمِهَ یَأْمَهُ أَمَهاً): فراموش کرد (أَمِهَ) الشَّیْءَ: آن چیز را از یاد برد، آن را فراموش کرد.

(أُمِهَ یُؤْمَهُ): دچارِ آبله شد، آبله گرفت. عقلِ خود را از دست داد (أُمِهَتْ) الْغَنَمُ: گوسفندان آبله گرفتند.

(تَأَمَّهَ یَتَأَمَّهُ تَأَمُّها) إِمْرَأَةً: آن زن را به مادری برگزید.

***أمو** ـ **(أَمَتْ تَأْمُو أُمُوَّةً)** الْمَرْأَةُ: آن زن برده و کنیز شد.

(أَمَتْ تَأْمُو أَماءً، و إِماءً) الْهِرَّةُ: ماده گربه معو معو کرد.

(أَمِیَتْ تَأْمَی أُمُوَّةً) الْمَرْأَةُ: آن زن کنیز شد.

(أَمُوَتْ تَأْمُو أُمُوَّةً) الْمَرْأَةُ: آن زن کنیز شد.

(أَمَّی یُؤَمِّی تَأْمِیَةً) الْمَرْأَةَ: آن زن را به کنیزی گرفت، وی را کنیز گردانید.

(تَأَمَّتْ تَتَأَمَّی تَأَمِّیاً) الْمَرْأَةُ: آن زن کنیز شد. گویند: (کانَتْ حُرَّةً فَتَأَمَّتْ): زنی آزاد بود و کنیز شد (تَأَمَّی) فُلانٌ أَمَةً: فلانی، کنیزی تهیه کرد.

(إِسْتَأْمَی یَسْتَأْمِی إِسْتِئْماءً) أَمَةً: کنیزی تهیه کرد.

(الأَمَة): کنیز. گویند: (یا أَمَةَ اللّٰهِ): ای کنیزِ خدا، همان‌طور که می‌گویند: (یا عَبْدَاللّٰهِ): ای بندهٔ خدا. ج إِماء، و آم.

(أُمَیَّة): مصغرِالأَمَة: کنیزک (بَنُوْ أُمَیَّةَ): بنی‌امیه که نسبشان به أُمَیَّةبن عبدالشمس می‌رسد.

(الأُمَوِیّ، والأَمَوِیّ): منسوبِ به بنی‌امیه، اموی، اولی بر طبق قاعده و دومی برخلاف قاعده است.

* **أن ـ(أَنْ):** حرف مصدری است که بر فعل مضارع درآمده و آن را نصب می‌دهد، مثل (قول خدا): ﴿وَ أَنْ تَصُوْمُوْا خَيْرٌ لَكُمْ﴾: و این که روزه بگیرید بهتر است برای شما. و بر سر ماضی درآمده ولی در اعراب آن اثر نکند، مثلِ: (ما عابَنِی أَنْ سَبَقَنِیَ الْجُهّالُ): عیب نیست بر من که نادانان از من جلو بزنند. و مخففهٔ از مثقله است، مثل (قول خدا): ﴿عَلِمَ أَنْ سَيَكُوْنَ مِنْكُمْ مَرْضَى﴾: دانست که بزودی می‌باشند از شما بیمارانی. و به معنای أَیْ مفسره می‌آید. مثلِ (قولِ خدا): ﴿فَأَوْحَيْنا إِلَيْهِ أَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ﴾: پس وحی کردیم به سوی او که بساز کشتی را. و زائده است برای تأکید، مثل (قول خدا): ﴿فَلَمّا أَنْ جاءَ الْبَشِيْرُ أَلْقاهُ عَلَى وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيْراً﴾: پس چون که آمد بشیر انداخت آن را بر صورتش پس بینا شد.

* **إن ـ(إِنْ):** حرفِ شرط است مثلِ (قولِ خدا): ﴿إِنْ يَنْتَهُوْا يُغْفَرْ لَهُمْ ما قَدْسَلَفَ﴾: اگر دست بازدارند بخشیده می‌شود بر آنان آنچه گذشته است. و گاهی به همراه «لا»ی نافیه می‌آید، مثل (قول خدا): ﴿إِلّا تَنْصُرُوْهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّهُ﴾: اگر یاری‌اش نکنید پس بدرستی که یاری‌اش کرد خدا. و برای نفی می‌آید، مثلِ (قولِ خدا): ﴿إِنِ الْكافِرُوْنَ إِلّا فِيْ غُرُوْرٍ﴾: نیستند کافران مگر در غرور و فریب و إن مخففهٔ از إنَّ است، مثلِ (قولِ خدا): ﴿وَ إِنْ كادُوْالَيَسْتَفِزُّوْنَكَ مِنَ الْأَرْضِ﴾: بدرستی که نزدیک بود که تو را از جای بکنند و بیرونت کنند از زمین. و إن زائده است، مثل (قول شاعر):

ما إِنْ أَتَيْتُ بِشَيْءٍ أَنْتَ تَكْرَهُهُ:

کاری نکردم که تو را ناپسند آید.

* **أنا ـ(أَنَا):** ضمیر رفع منفصل است: مَن، این‌جانب.

(الأَنانِيَة): ترجیح دادن خود و منافع خود بر دیگران و منافع آنان. مکتبی فلسفی که هر چیزی را به «أنَا»: من برمی‌گرداند و غیر از آن را خیالی می‌داند، منیت، خودبینی.

* **أناضول ـ(أَنا ضُوْل، و أَنا طُوْل):** شرق، مشرق. و امروز به اراضی شرقی بحرِ متوسط اطلاق می‌شود که جزء ترکیهٔ امروزی است.

* **أنام ـ(الأَنام):** تمام موجودات روی زمین.

* **أناناس ـ(الأَناناس):** آناناس. (دخیل)

* **أنب ـ(أَنَبَهُ يُؤَنِّبُهُ تَأْنِيباً):** او را توبیخ کرد و با او با خشونت رفتار کرد و او را سرزنش نمود یا در این کار زیاده‌روی نمود (فُلانٌ لا يَنْفَعُ فِيْهِ تَأْنِيْبٌ ولا تَأْدِيْبٌ): سرزنش و تأدیب در فلانی اثر نمی‌کند (كَمْ أَنَّبُوْهُ و أَدَّبُوْهُ): چقدر او را سرزنش و ادب کردند. او را رد کرد و بازگردانید.

(الأَناب): مُشک یا عطری است شبیه به آن. گویند: (بَلَدٌ عَبِقُ الْجَنابِ كانَّما ضُمِّخَ بِالْأَناب): سرزمین یا شهرِ معطر که گویا مشک به آن مالیده‌اند.

(الأَنَب): بادمجان.

(الأَنَبَة): یکدانهٔ بادمجان.

(الأُنْبُوْب): مابین دو گره نی. نیزهٔ درون تهی (الأُنْبُوْبُ): (فِي الْاصْطِلاحِ الْعِلْمِيِّ): لوله.

(الأُنْبُوْبَة): مابین دو گره نی. نیزهٔ درون تهی. لوله (أُنْبُوْبَةُ) الْبَيانِ: لولهٔ شیشه‌ای ارتفاع‌سنج دیگهای بزرگِ بخار.

* **أنبج ـ(الأَنْبَج):** درختِ انبه. میوهٔ انبه. به ترشیها و مرباهایِ آن نیز گویند. (معرب)

* **إنبيق ـ(الإِنبيق):** دستگاهِ تقطیر، انبیق. (معرّب).

* **أنت ـ(أَنَتَ يَأْنِتُ أَنِيْتاً):** نالید، ناله کرد.

(أَنَتَ يَأْنِتُ أَنْتاً) فُلاناً: به فلانی حسد برد (أَنَتَ) الشَّيْءَ: اندازهٔ آن چیز را معلوم کرد.

(أَنْتَ): ضمیر رفع منفصل: تو ای مرد.

(أَنْتِ): ضمیر رفع منفصل: تو ای زن.

(أَنْتُمْ): ضمیر رفع منفصل: شما مردها.

(أَنْتُما): ضمیر رفع منفصل: شما دو مرد و دو زن.

(أَنْتُنَّ): ضمیرِ رفعِ منفصل: شما زنان.

(الأَنِيْت، والمَأْنُوْت): موردِ حسد قرار گرفته.

اندازه‌گیری شده.

* **أنتاركتكا ـ(أَنْتارَكْتِكا):** قارۀ منجمدِ جنوبی که اخیراً کشف شده و مساحت آن از اروپا بیشتر است و از سمت شمال نزدیک به آمریکای جنوبی و همچون کوهی یخ نمودار است بجز اطراف آن که تابستانها یخهایش آب شده و زمینش نمودار می‌شود.

(أَنْتارَكْتِيّ): منسوبِ به أَنْتارَكْتِكا.

* **أنتيمون ـ(الأَنْتِيْمُوْن):** فلز آنتیمون، انتیمون

* **أنث ـ(أَ نُثَ يَأْ نُثُ أُ نُوْثَةً، و أَناثَةً):** نرم شد.

(آ نَثَتْ تُؤْنِثُ إِيْناثاً) الْحامِلُ: آن آبستن بچۀ ماده‌ای زایید.

(أَنَّثَ يُؤَنِّثُ تَأْنِيْثاً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار نرم شد و سخت نگرفت (أَنَّثَ) الْكَلِمَةَ: به آن واژه علامتِ تأنیث ملحق کرد.

(تَأَنَّثَ يَتَأَنَّثُ تَأَنُّثاً): مؤنّث شد، علامت تأنیث گرفت. نرم شد و سخت نگرفت. گویند: (تَأَنَّثَ) لَهُ فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار بر او سخت نگرفت. شبیه به ماده و مؤنّث شد.

(الأُنْثَى): ماده، مؤنّث (إِمْرَأَةٌ أُنْثَى): زنِ از هر جهت زن و کامل. ج إِناث، و أَناثَى.

(الأُنْثَيانِ): بیضتین. دوگوش. گویند: (ضَرَبَهُ تَحْتَ أُنْثَيَيْهِ): زیر دو گوش او زد.

(الأَنِيْث): نرم (حَدِيْدٌ أَنِيْثٌ): آهنِ نرم (سَيْفٌ أَنِيْثٌ): شمشیر نرم (مَكانٌ أَنِيْثٌ): جای نرم که علفهای خوبی می‌رویاند (رَجُلٌ أَنِيْثٌ): مردِ زن‌نما و نرم کلام و شکننده بدن.

(المِئْناث): زنی که همیشه دختر زاید (رَجُلٌ مِئْناثٌ): مردی که از نطفه‌اش دختر به وجود آید (المِئْناثُ) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمینِ نرم و هموار که گیاهان بسیار رویاند (المِئْناثُ) مِنَ‌السُّيُوْفِ: شمشیرِ نرم. ج مَآنِيْث.

(المُؤْنِث): آبستنی که ماده زاییده است.

(المُؤَنَّث) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد زن‌نما (المُؤَنَّثُ) مِنَ‌الطِّيْبِ: عطری که زنها می‌زنند و دارای رنگ است، مثلِ: زعفران.

* **إنجاص ـ(الإِنجاص):** گلابی، آلو.

* **أنجر ـ(الأَنْجَر):** لنگر کشتی. (معرب).

* **إنجيل ـ(الإِنْجِيْل):** کتاب خدا که بر عیسی علیه‌السلام نازل شد، واژه‌ای است یونانی به‌معنای: بشارت. ج أَناجِيْل (معرب)

* **أنح ـ(أَنَحَ يَأْنِحُ أَنْحاً، و أَنِيْحاً، و أُنُوْحاً):** بخاطر درد یا خستگی با ناله نفس کشید. وقتی که چیزی از او خواستند بخاطر بخلی که داشت سرفه کرد و سینه را صاف نمود. از کار خیر بازماند.

(الآنِح، والأَنّاح، والأَنُوْح): کسی که بخاطر درد یا بخاطر خستگی با ناله نفس می‌کشد. بخیلی که چون از او چیزی خواهند سینه را صاف و سرفه کند. گویند: (اَلْبَخِيْلُ أَنُوْحٌ): بخیل در وقتی که چیزی از او بخواهند سرفه می‌کند.

* **أنزيم ـ(الأَنْزِيْم):** آنزیم.

* **أنس ـ(أَنَسَ يَأْنِسُ أُنساً)** بِهِ و إِلَيْهِ: به او انس گرفت. شاد و مسرور شد.

(أَنِسَ يَأْنَسُ أَنَساً، و أَنَسَةً) بِهِ و إِلَيْهِ: به او انس گرفت، مأنوس شد (أَنِسَ) بِهِ: به او شاد و خوشحال شد.

(أَ نُسَ يَأْنُسُ أُنْسًا) بِهِ: به او انس گرفت. شاد و مسرور شد. خرسند شد.

(آ نَسَ يُؤْنِسُ إِيْناساً) فُلاناً: با فلانی ملاطفت کرد و وحشتش را از بین برد، به او انس داد (آنَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را احساس کرد، آن را حس کرد. گویند: (آنَسْتُ) مِنْهُ فَزَعاً: از او وحشتی احساس کردم. آن را دید، خدا می‌فرماید: ﴿آ نَسْتُ ناراً﴾: دیدم آتشی را. (آ نَسَ) الصَّوْتَ: صدا را شنید (آ نَسَ) الْأَمْرَ: آن کار را دانست. گویند: (آ نَسْتُ) مِنْهُ رُشْداً: در او نمو و رشدی دیدم.

(آ نَسَهُ يُؤانِسُهُ مُؤانَسَةً): او را مأنوس کرد.

(أَ نَّسَهُ يُؤَنِّسُهُ تَأْنِيْساً): او را مأنوس کرد. آن را دید و دانست.

(تَآ نَسا يَتَآ نَسانِ تَآ نُساً): به هم انس گرفتند.

(تَأَنَّسَ يَتَأَنَّسُ تَأَنُّساً) بِهِ: به او انس گرفت. (تَأَنَّسَ) الْبازِي: باز شکاری به همه جا نگاه کرد و همه‌جا را زیر نظر گرفت (تَأَنَّسَ) لَهُ: به او گوش فراداد.
(إِسْتَأْنَسَ يَسْتَأْنِسُ إِسْتِئْناساً): انس گرفت، مأنوس شد (إِسْتَأْنَسَ) بِهِ و إِلَيْهِ: به او انس گرفت (إِسْتَأْنَسَ) الْوَحْشِيُّ: وحشی بوی انسانی را حس کرد (إِسْتَأْنَسَ) لَهُ: به او گوش فراداد. (إِذا جاءَ اللَّيْلُ اسْتَأْنَسَ كُلُّ وَحْشِيٍّ، وَاسْتَوْحَشَ كُلُّ إِنْسِيٍّ): چون شب فرارسد انس می‌گیرد هر وحشیی و به وحشت می‌افتد هر انسانی (إِسْتَأْنَسَ) الزّائِرُ: دیدارکننده اجازهٔ ورود خواست (إِسْتَأْنَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دید.
(الآنِسَة): مُؤَنَّثِ الآنِس: انس‌گیرنده. شاد. دخترِ خوش گفتار و خوش‌اخلاق و پاکدل که همنشینی با آن شادی‌آور است. دخترِ جوانِ ازدواج نکرده، دوشیزه. ج أوانِس.
(الأَنِس): مأنوس شده، انس گرفته. شاد و خرم.
(الأُنْس): همنشینی و گفتگو و لاس زدن با زنها (لِيْ بِفُلانٍ أُنْسٌ): با فلانی انسی دارم.
(الإِنْس): انسان، مقابل جن. دوست گزیده و یکرنگی. گویند: (هُوَابْنُ إِنْسِ فُلانٍ): او پسر دوست صمیمی فلانی است. ج آناس.
(الأَنَس): گروه بسیار مردم. برخلاف جن.
(الإِنْسان): آدم، بشر، انسان. (اصلِ آن أَناسِيْن است). (إِنْسانُ) الْعَيْنِ: مردمک چشم (إِنْسانُ) السَّيْفِ و السَّهْمِ: تیزی شمشیر و تیر. انسانِ گُزیده و نیک. [در فارسی هم به فرد گزیده و خوب انسان گویند. ب]. (الإِنْسانُ) الْمِثالِيُّ: انسان برتر که مافوق افراد عادی است. [و به قول امروزیها: سوپرمن ب]. ج أَناسِيّ.
(الإِنْسانِيَّة): برخلافِ حیوانیت. صفات ممیزهٔ انسانی، انسانیت. تمامِ افرادِ انسان.
(الأَنَسَة): گویند: (لِيْ بِفُلانٍ أَنَسَةٌ): به فلانی انسی دارم، با او مأنوس هستم.
(الإِنْسِيّ): منسوبِ به الإِنْس. واحد الإِنس: یک انسان. یک دوست صمیمی. کنارهٔ اندام که سمت بدن انسان قرار داد. ج أَناسِيّ.
(الأَنُوس): انس‌گیرنده. شاد. دختر پاکدل و خوش‌اخلاق و خوش گفتار و خوش مشرب و خوش مجلس (الأَنُوسُ) مِنَ الْكِلابِ: سگ رام و غیر گزنده و غیر هار.
(الأَنِيس): انس گرفته، انس گیرنده. انس دهنده، مأنوس کننده. مایهٔ انس و آرامش و الفت. گویند: (هُوَ أَنِيْسِي و جَلِيْسِي): او مایهٔ انس و همنشین من است (ما بِالدّارِ أَنِيْسٌ): هیچ مایهٔ انسی در خانه نیست. خروس.
(الأَنِيْسَة): مُؤَنَّثِ الأَنِيس: آتش.
(الأَنِيْسُوْن): بادیانِ رومی. [مأخوذ از یونانی. ب].
(المُؤانِس): انس دهنده، برطرف کنندهٔ وحشت.
(المُؤْنِسات): سلاح، جنگ‌افزار.
(المَأْنُوْس): انس گرفتهٔ با آن. گویند: (مَكانٌ مَأْنُوْسٌ): جای مألوف و مأنوس.
(المُؤْنِس): مأنوس کننده، انس دهنده.

*أنسولين ـ (الأَنْسُوْلِيْن): انسولین.

*أنشوجة ـ (الأَنْشُوْجَة): نوعی ماهی ریز که کنسرو کرده (همچون ساردین) و می‌فروشند. (دخیل).

*أنض ـ (أَنَضَ يَأْنِضُ أَنِيْضاً) اللَّحْمُ: گوشت فاسد و خراب شد.
(أَنُضَ يَأْنُضُ أَناضَةً) اللَّحْمُ: گوشت نپخت، پخته نشد.
(آنَضَ يُؤْنِضُ إِيْناضاً) اللَّحْمَ: گوشت را خوب نپخت، نگذاشت خوب بپزد.

*أنف ـ (أَنَفَتْ تَأْنُفُ أَنْفاً): الْماشِيَةُ: مواشی وارد چراگاه نو شدند (أَنَفَ) فُلاناً: به بینی فلانی زد (أَنَفَ) الْماءُ فُلاناً: آب تا بینی فلانی بالا آمد.
(أَنِفَ يَأْنَفُ أَنَفاً) الْبَعِيْرُ: بینی شتر در اثر طنابی که در سوراخ پرک آن کرده بودند درد گرفت.
(أَنِفَ يَأْنَفُ أَنَفاً، و أَنَفَةً) مِنْهُ: از آن عارش آمد و خود را برتر از آن دانست، نسبت به وی تکبر کرد و خود را بالاتر از آن دانست (أَنِفَتْ) الْحامِلُ: آبستن، از غذایی

که قبلاً دوست داشت بدش آمد (أَنِفَ) الْمُسافِرُ: مسافر، در آغاز روز یا در آغاز شب حرکت کرد و به سفر رفت (أَنِفَ) الشَّیْءَ و مِنْهُ: از آن چیز، بدش آمد و دوری جست و گِرد آن نگشت.
(أُنِفَ یُؤْنَفُ): بینی‌اش درد گرفت.
(آ نَفَهُ یُؤْنِفُهُ إِیْنافاً): بینی‌اش را به درد آورد. او را وادار به تکبر و استنکاف کرد (آ نَفَ) أَمْرَهُ: کارِ خود را جلو انداخت (آ نَفَ) الْماشِیَةَ: مواشی را به چراگاههایِ نو برد.
(أَ نَّفَ یُؤَنِّفُ تَأْنِیْفاً) الشَّیْءَ: نوک آن چیز را تیز کرد (أَ نَّفَ) فُلاناً: فلانی را وادار به تکبر و استنکاف کرد (أَ نَّفَ) الْماشِیَةَ: مواشی را به چراگاههای نو برد.
(إِئْتَنَفَهُ یَأْتَنِفُهُ إِئْتِنافاً): آن را آغاز کرد، شروع به آن کرد. روی به آن کرد.
(تَأَنَّفَ یَتَأَنَّفُ تَأَنُّفاً): نوک آن تیز شد. تکبر و استنکاف کرد. از چیزی دور و بری شد (تَأَنَّفَ) الْکَلَأُ و نَحْوُهُ: چراگاه و امثال آن دست نخورده و بکر بود (تَأَنَّفَ) الْمَرْعَی: در جستجوی چراگاه بکر و دست‌نخورده برآمد (هُوَ یَتَأَنَّفُ الْإِخوانَ): او در جستجویِ دوستانی است که تاکنون با کسی دوست نشده‌اند (تَأَنَّفَتْ) الْمَرْأَةُ الشَّهَواتِ: آن زن بدلیل ویارِ حاملگی هر لحظه هوس یک چیزی کرد.
(إِسْتَأْنَفَ یَسْتَأْنِفُ إِسْتِئْنافاً) الشَّیْءَ: آن چیز را آغاز کرد. به آن روی کرد (إِسْتَأْنَفَ) الْحُکْمَ: خواستار تجدیدنظر در آن حکم شد، خواستار استیناف شد. (جدید).
(الإِسْتِئْناف): خواستارِ تجدیدِ نظر در حکمِ دادگاه شدن، استیناف.
(الآنِف): شتری که بند در سوراخ پرک بینی‌اش کرده‌اند و درد گرفته است. گذشتهٔ خیلی نزدیک. گویند: (فَعَلَهُ آنِفاً): همین نزدیکیها انجامش داد یا اول همین ساعت یا همین الآن.
(الآنِفَة): مُؤَنَّثِ الآنِف (الآنِفَةُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: آغاز هر چیز. گویند: (مَضَتْ آنِفَةُ الشَّبابِ): آغاز جوانی سپری شد.
(الأُنافِیّ): دارایِ بینیِ بزرگ.
(الأَنْف): بینی (حَمِیَ أَنْفُهُ): بشدت خشمگین شد (رَجُلٌ حَمِیُّ الأَنْفِ): مردی که زیر بار ستم نمی‌رود (شَمَخَ بِأَنْفِهِ): تکبر کرد (رَغِمَ أَنْفُهُ): خوار شد (ماتَ حَتْفَ أَنْفِهِ): به مرگ طبیعی مرد (فُلانٌ یَتْبَعُ أَنْفَهُ): فلانی بو می‌کشد و به دنبال آن می‌رود. و در مثل گویند: «أَنْفُکَ مِنْکَ وَ إِنْ کانَ أَجْدَعَ»: بینی تو از تو است اگرچه بریده شده باشد. (الأَنْفُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: آغاز هر چیز. نوک هر چیز (أَنْفُ) الْعُوْدِ الْمُوْسیقی: مفصلی که تکیه‌گاه سیمهای تار است و در زیر پنجه قرار دارد، مقابل خرک (أَنْفُ) الْجَبَلِ: دماغهٔ کوه. (أَنْفُ) الْقَوْمِ: پیشوای آن قوم. ج أُنُوْف، و آناف، و آنُف.
(الأَنِف): شتری که بندی در سوراخ پرک بینی‌اش کرده‌اند و به‌درد آمده است.
(الأُنُف): نو، جدید، تازه، چه مؤنّث باشد چه مذکّر. گویند: (کَلَأٌ أُ نُفٌ، و رَوْضَةٌ أُ نُفٌ): علف و مرغزار نو و دست‌نخورده و بکر (مَنْهَلٌ أُ نُفٌ): آبشخوری که تاکنون کسی از آن استفاده نکرده باشد (خَمْرٌ أُ نُفٌ): شرابی که دست نخورده است و از خم آن هنوز شرابی برنداشته‌اند (کَأْسٌ أُ نُفٌ): جام نو که هنوز از آن ننوشیده‌اند (أَمْرٌ أُ نُفٌ): کار یا مطلب تازه و نو.
(الأَنَف): فِیْهِم أَنَفٌ: متکبرند و باد دماغ دارند.
(الأَنَفَة): عزت و گرانمایگی و حمیت و غیرت (فِیْهِم أَنَفَةٌ): متکبرند و باد دماغ دارند.
(الأَنُوْف): زنی که بطور مادرزادی بینی و دماغی خوشبوی دارد. مرد بسیار غیرتمند. ج أُنُف.
(الأَنِیْف): آهن یا فلز نرم. جایی که پیش از جاهای دیگر می‌رویاند و سبز می‌کند.
(الأَنِیْفَة): مُؤَنَّثِ الأَنِیْف (أَرْضٌ أَنِیْفَةٌ، وأَنِیْفَةُ النَّبْتِ): زمینی که گیاهانش خیلی زودتر از جاهای دیگر سبز می‌شود.

(المِئْناف): کسی که مواشی خود را به چراگاههای دست نخورده می‌برد. مردی که در آغاز روز یا در آغاز شب به سفر می‌رود و حرکت می‌کند.
(المُؤَنَّف): چیزِ نوک‌تیز. گویند: (نَصْلٌ مُؤَنَّفٌ): پیکان یا تیغهٔ نوک باریک.
(المَأْنُوف): کسی که بینی‌اش به درد آمده است.
(المُسْتَأْنَف): نو، جدید، تازه. در مَثَل گویند: «فِي التَّجارِبِ عِلْمٌ مُسْتَأْنَفٌ»: در تجربه‌ها دانشی نو وجود دارد.
***إنفلونزا** ـ (الإنْفِلْوَنْزا): آنفلوآنزا.
***أنق** ـ (أَنِقَ يَأْنَقُ أَنَقاً، و أَناقَةً): بسیار زیبا شد که زیبایی‌اش به شگفت آورد (أَنِقَ) فُلانٌ: فلانی شاد و خرم شد (أَنِقَ) بِهِ وَ لَهُ: آن را پسندید و مورد شگفتی‌اش شد (أَنِقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دوست داشت.
(آ نَقَهُ يُؤْنِقُهُ إِيْناقاً) الشَّيْءُ: آن چیز او را شگفت‌زده کرد (آ نَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شگفتی‌آور و زیبا کرد.
(أَنَّقَ يُؤَنِّقُ تَأْنِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را زیبا و شگفت‌آور گردانید (أَنَّقَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز مورد پسند فلانی شد.
(تَأَنَّقَ يَتَأَنَّقُ تَأَنُّقاً): زیبای شگفت‌انگیز شد. چیزی را پسندید. خواستار بهترین چیزها شد (تَأَنَّقَ) فِيْهِ: آن را خوب و محکم انجام داد (تَأَنَّقَ) الرَّوْضَةَ و فِيْها: شیفتهٔ آن گلزار شد و از آن خوشش آمد و مناظرش او را به شگفتی آورد.
(الأَنِق): کسی که چیزی را پسندیده است.
(الأَنُوْق): عقاب یا کرکس.
(الأَنِيْق): زیبای شگفت‌انگیز. چیز دوست‌داشتی. چیز شگفتی‌آور، اعجاب‌آور، مورد پسند.
(الأَنِيْقَة): مُؤَنَّثِ الأَنِيْق. گویند: (رَوْضَةٌ أَنِيْقَةٌ): مرغزار و گلزار بسیار زیبا و شگفت‌انگیز.
(المُؤْنِق): موردِ پسند، اعجاب‌آور.
***أنقليس** ـ (الأَنْقَلِيْس): نوعی مارماهی.
(الأَنْكَلِيْس): نوعی مارماهی.

***أنموذج** ـ (الأُنْمُوْذَج): الگو. (معرب). ج نَماذِج. [معربِ أُنْمُوْذَج = نمونهٔ فارسی. ب].
***أنّ** ـ (أَنَّ): حرف تأکید و اثبات است؛ اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد و در اول جمله درنیاید و أَنَّ به همراه مابعدش تأویل به مصدر می‌رود. مثلِ (قولِ خدا): ﴿قُلْ أُوْحِيَ إِلَيَّ أَ نَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ﴾: بگو: وحی شده به من که همانا شنیدند تعدادی از پریان.
***إنّ** ـ (إِنَّ): حرف تاکید و اثبات است، اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد و در آغاز جمله یا آنچه در حکم آغاز است واقع می‌شود، مثل (قول خدا): ﴿إِنَّ رَبِّي لَغَفُوْرٌ رَحِيْمٌ﴾: همانا پروردگار من بخشندهٔ مهربان است. ﴿أَلا إِنَّ أَولِياءَ اللّهِ لا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاهُمْ يَحْزَنُوْنَ﴾: هان همانا دوستان خدا ترسی بر آنان نیست و نه آنان اندوهگین می‌شوند.
***أنّ** ـ (أَنَّ يَئِنُّ أَنَّا، و أَنِيْناً، و أَناناً، و أَنَّةً، و تَأْناناً) الْمَرِيْضُ: بیمار ناله کرد، گفت: آخ (أَ نَّتْ) الْقَوْسُ و نَحْوُها: کمان و امثالِ آن در وقت کشیدن چله‌اش طنین افکند.
(أَنَّنَهُ يُؤَنِّنُهُ تَأْنِيْناً): او را راضی کرد یا با جدیت درصدد کسب رضایت او برآمد یا پس از کوشش زیاد راضی‌اش کرد.
(تَأَ نَّنَهُ يَتَأَ نَّنُهُ تَأَ نُّناً): او را راضی کرد یا با جدیت درصدد کسب رضایت او برآمد یا پس از کوشش زیاد او را راضی کرد.
(الأُنَن): پرنده‌ای است همچون کبوتر اما سیاه‌رنگ و طوق‌دار و دارایِ پاها و نوک سرخ و صدایش شبیه ناله است.
(الأَنّان): صیغهٔ مبالغه است: بسیار ناله کننده.
(الأَنَّة): مصدرِ مرّه است: یک بار نالیدن. آهنی سرکج است برای بیرون آوردن دلو از چاه.
(الأُنَنَة): بسیار ناله کننده. بسیار شکوه کننده.
(المَئِنَّة) لِلشَّيْءِ: جای آن چیز، جایی که گمان وجود آن چیز می‌رود. سزاوار، شایسته. هر چیزی که بر

چیزی دیگر دلالت کند که گویا می‌گویی: آن چیز سزاوار است که بر چیزی دلالت کند. گویند: (هُوَ مَئِنَّةٌ لِلْخَيْرِ و غَيْرِهِ): او سزاوار است برای انجام کار خیر یا راهنمایی به آن (إنَّهُ لَمَئِنَّةٌ أنْ يَكُونَ كَذا، أوْيَفْعَلَهُ): همانا او سزاوار است که چنین یا چنان باشد یا چنین و چنان کند (جاءَهُ عَلَى مَئِنَّةِ ذلِكَ): درست در وقت آن آمد (مفرد و مذکر و مؤنّث و جمع یکسان است).

* **أني ـ(أنَّى)**: به معنای شرط است: اگر، مثل: (أنَّى تَبْحَثْ تَجِدْ فائِدَةً): اگر کاوش کنی نتیجه می‌گیری. و برای استفهام می‌آید: از کجا؟ مثل (قولِ خدا): ﴿يا مَرْيَمُ أنَّى لَكِ هَذا﴾: ای مریم از کجاست برای تو این (غذاها)؟ و به معنای کَی می‌آید، مثلِ: (أنَّى جِئْتَ؟): کَی آمدی؟. و به معنایِ چگونه می‌آید، مثلِ (قولِ خدا): ﴿أنَّى يُحْيِيْ هَذِهِ اللّٰهُ بَعْدَ مَوْتِها﴾: چگونه زنده می‌کند اینها را خدا پس از مرگشان.

* **أني ـ(أنَى يَأْنِي أنْيًا، و إنيً، و أناةً)** نزدیک شد، وقت آن شد. گویند: (أنَى) لَكَ أنْ تَفْعَلَ: وقت آن شد که انجام دهی (ألَمْ يَأْنِ لَكَ أنْ تَفْعَلَ): آیا وقت آن نشده است که انجام دهی؟ رسید، رسیده شد. پخته شد، گویند: (أنْتَظِرُ إنَى الطَّعامِ): منتظر پختن غذا هستم. خدا می‌فرماید: ﴿غَيْرَ ناظِرِيْنَ إناهُ﴾: در حالی که منتظر پخته شدن آن نباشید. با تأنی و مدارا کار کرد (أنَى) السّائِلُ: چیز مایع به نهایت داغی رسید.

(أنَى يَأْنِي أنْيًا): الشَّيْءُ: آن چیز به تأخیر افتاد.

(أنِيَ يَأْنَى أنْيًا، و إنيً): رفق و مدارا به خرج داد، تأنی کرد. درنگ کرد، تأخیر کرد، عقب افتاد.

(آناهُ يُؤْنِيْهِ إيْناءً): آن را از وقتش به عقب انداخت. گویند: (لاتُؤْنِ) فُرْصَتَكَ: فرصتِ خود را به عقب میانداز!

(أنَّى يُؤَنِّي تَأْنِيَةً): به عقب افتاد، تأخیر کرد (أنَّى) فِيْهِ: در آن، کوتاهی کرد (أنَّى) الشَّيْءَ: آن چیز را عقب انداخت، به تأخیر انداخت.

(تَأنَّى يَتَأنَّى تَأنِّيًا): رفق و مدارا کرد، تأنی کرد. (تَأنَّى) فُلاناً: به فلانی، مهلت داد (تَأنَّيْتُكَ) حَتَّى لا أناةَ بِي: آن‌قدر به تو مهلت دادم تا حوصله‌ام سر رفت.

(تَأنَّ) فِيْ أمْرِكَ وَ اتَّئِدْ: در کارِ خود تأنی و تأمل به خرج ده.

(إسْتَأنَى يَسْتَأْنِي إسْتِئْناءً): با رفق و مدارا شد، تأنی و تأمل کرد (إسْتَأنَى) فِي‌الْأمْرِ: در آن کار تأمل و تأنی کرد (إسْتَأنَى) بِهِ: به او مهلت داد و مدارا کرد؛ گویند: (إسْتَأنَى) بِهِ حَوْلاً: یک سال به او مهلت داد (هُوَ يَسْتَأْنِي بِالْجِراحَةِ): او منتظر پایان کارِ زخم و جراحت است (إسْتَأنَى) فُلاناً: به فلانی مهلت داد و او را شتابزده نکرد (إسْتَأنَى) الشَّيْءَ: منتظر رسیدن وقت آن چیز شد.

(الآناء): لحظه‌های شب، ساعات شب (هُوَ يَقُوْمُ آناءَاللَّيْلِ): او در ساعات شب برمی‌خیزد.

(الإناء): آوند، ظرف. ج آنِيَة. جج أوانٍ.

(الأناة): بردباری، حلم، وقار. گویند:(إنَّهُ لَذُوْ أناةٍ و رِفْقٍ): او بردبار و مداراکننده است (الأناةُ) مِنَ‌النِّساءِ: زن نازپروردهٔ سست و باوقار یا سست و سنگین. ج أنَوات.

(الأنْي، و الإنْي): مفردِ الآناء؛ یک لحظه از شب.

(الأنِيّ): مداراکننده، تأخیرکننده.

* **أنيلين ـ(الأنِيْلِيْن)**: مایعی است بدبو و بدون رنگ؛ آنیلین.

* **أنيميا ـ(الأنِيْمِيا)**: بیماری کم‌خونی، فقرالدم؛ آنِمی. (دخیل).

* **أهب ـ(أهَّبَ يُؤَهِّبُ تَأْهِيْباً)** لِلْأمْرِ: مستعد و آمادهٔ آن کار شد.

(تَأهَّبَ يَتَأهَّبُ تَأهُّباً) لَهُ: آمادهٔ آن شد. گویند: (تَأهَّبَ) لِلسَّفَرِ: آمادهٔ سفر شد.

(الإهاب): پوست پیش از دباغی. گویند: (كادَالْفَرَسُ يَخْرُجُ مِنْ إهابِهِ): اسب داشت از پوست خود بیرون می‌آمد، یعنی: خیلی بانشاط و باقدرت می‌دوید (الإهابُ): (فِي الاِصْطِلاحِ الْعِلْمِيِّ): پوستهٔ گیاهان و ریشه‌ها و بعضی از حیوانات، مثل: پوسته صدف. ج

أُهُب، و آهِبَة (جاعَ الْقَوْمُ حَتَّى أَكَلُوا الأُهُبَ): آن قوم گرسنه شدند تا حدی که پوست حیوانات را نیز خوردند.
(الأُهْبَة): آمادگی. گویند: (أَخَذَلِلْأَمْرِ أُهْبَتَهُ): آمادهٔ آن کار شد و ابزارش را فراهم کرد. ج أُهَب.
* أهل ـ(أَهَلَ يَأْهُلُ أَهْلاً، و أُهُوْلاً): زن گرفت و ازدِواج کرد، خانواده‌دار شد.
(أَهَلَ يَأْهُلُ أُهُوْلاً) الْمَكانُ: آن مکان مسکونی شد، معمور شد (أَهَلَ) فُلانَةَ: با آن زن ازدواج کرد.
(أَهِلَ يَأْهَلُ أَهَلاً) بِهِ: به او انس گرفت.
(أُهِلَ يُؤْهَلُ) الْمَكانُ: آن مکان آباد شد، مسکونی شد (أُهِلَ) الطَّعامُ: آن خوردنی دارای روغن یا پیه یا خورش و قاتق شد.
(آهَلَهُ يُؤْهِلُهُ إِيْهالاً): آن مرد را زن داد (آهَلَ) فُلاناً لِلْأَمْرِ: فلانی را شایسته و اهل آن چیز قرار داد یا شایسته و اهل آن دانست.
(أَهَّلَ يُؤَهِّلُ تَأْهِيْلاً) بِهِ: به او خوش‌آمد گفت (أَهَّلَ) فُلاناً: فلانی را زن داد (أَهَّلَ) فُلاناً لِلْأَمْرِ: فلانی را شایسته و اهل آن کار گردانید.
(إِتَّهَلَ يَأْتَهِلُ إِتِّهالاً): زن گرفت.
(تَأَهَّلَ يَتَأَهَّلُ تَأَهُّلاً): زن گرفت و همسر انتخاب کرد (تَأَهَّلَ) لِلْأَمْرِ: شایسته و اهل آن کار شد.
(إِسْتَأْهَلَ يَسْتَأْهِلُ إِسْتِئْهالاً): پیه یا روغن یا نانخورشی تهیه کرد و با غذایش خورد (إِسْتَأْهَلَ) الْإِهالَةَ: پیه یا روغن یا نانخورش را خورد (إِسْتَأْهَلَ) الشَّيْءَ:شایسته و سزار و مستحق آن چیز شد.
(الآهِل): حیوان اهلی.
(الإِهالَة): پیه. روغن. نانخورش.
(الأَهْل): خویشان و نزدیکان. زن و زوجه (أَهْلُ) الشَّيْءِ: صاحب آن چیز (أَهْلُ) الدّارِ و نَحْوِها: ساکنان خانه و امثال خانه ج أَهالٍ (هُوَ أَهْلٌ لِكَذا): او شایسته و سزاوار فلان چیز است. (در مفرد و جمع به‌کار رود). (أَهْلاً و سَهْلاً): بر خانوادهٔ خود و در جای نرم و هموار وارد شدی، خوش آمدی، اهلاً و سهلاً.
(الأَهِل): انس گرفته، الفت یافته.
(الأَهْلِيّ): منسوبِ به الأَهْل. حیوان اهلی.
(الأَهْلِيَّة): مُؤَنَّثِ الأَهْلِيّ (الأَهْلِيَّةُ) لِلْأَمْرِ: شایستگی برای آن کار، اهلیت.
(المَأْهُوْل): جایِ معمور و دارایِ اهالی.
(المَأْهُوْلَة): غذایِ مخلوط با پیه یا با روغن یا با نانخورش. گویند: (ثَرِيْدَةٌ مَأْهُوْلَةٌ): ترید مخلوط با یکی از این سه.
* إهليلج ـ(الإِهْلِيْلَج): هلیله. (معرب).
(الإِهْلِيْلَجِيّ): منسوب به الإِهْلِيْلَج یا شبیه به دانهٔ هلیله.
* أهّ ـ(أَهَّ يَؤُهُّ أَهًّا، و أَهَّةً): آه کشید.
* أهي ـ(أَهَى يَأْهِي أَهْياً): قهقهه زد.
* أو ـ(أَوْ): حرفی است برای شک و تردید. مثلِ (قولِ خدا): ﴿لَبِثْنا يَوْماً أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ﴾: درنگ کردیم یک روز یا پاره‌ای از یک روز را. و برای مبهم بودن می‌آید: مثلِ (قولِ خدا): ﴿وَ إِنّا أَوْ إِيّاكُمْ لَعَلَى هُدىً أَوْفِيْ ضَلالٍ مُبِيْنٍ﴾: و همانا ما یا شما بر هدایتیم یا در گمراهی آشکار. و برای مخیر بودن می‌آید، مثل: (خُذِالسِّلْعَةَ أَوْثَمَنَها): کالا یا بهای آن را بگیر. و به معنای مطلق جمع کردن می‌آید و مثل: واو است، مثلِ (قولِ شاعر):

جاءَ الْخِلافَةَ أَوْ كانَتْ لَهُ قَدَراً:

آمد مر خلافت را و بود مر او را مقدر یا به اندازه و شایسته. و به معنای: بلکه می‌آید. مثلِ (قول خدا): ﴿وَ أَرْسَلْناهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْيَزِيْدُوْنَ﴾: و فرستادیم او را به سوی صد هزار نفر بلکه بیشتر. و برای تقسیم می‌آید، مثلِ: (اَلْكَلِمَةُ إِسْمٌ أَوْ فِعْلٌ أَوْ حَرْفٌ): واژه یا اسم است یا فعل است یا حرف. و به معنای إلی می‌آید، مثلِ (قولِ شاعر):

لَأَسْتَسْهِلَنَّ الصَّعْبَ أَوْ أَدْرُكَ الْمُنَى:

هر آینه آسان می‌کنم دشوار را تا برسم به آرزوها. و به معنای إِلّا می‌آید، مثل: «لَأُعاقِبَنَّهُ أَوْيُطِيْعَ أَمْرِي»: او

را مجازات خواهم کرد الا و مگر این که اطاعت کند امر مرا.

*أوب ـ (آبَ يَؤُوْبُ أَوْباً، و أَوْبَةً، و إِياباً، و مَآباً) إِلَيْهِ: به سوی او بازگشت (آبَ) إِلَى اللّٰهِ: به سوی خدا بازگشت و از گناهان خود توبه کرد (آبَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب غروب کرد (آبَ) بِيَدِهِ إِلَى السَّيْفِ و نَحْوِهِ: دست به شمشیر برد که بکشد و بزند (آبَ) الْماءَ: شبانه بر آبشخور درآمد (لِتَهْنِئَکَ أَوْبَةُ الْغائِبِ): بازگشت مسافر و غایب بر تو گوارا باد (أُبْتُ) بَنِيْ فُلانٍ: شبانه به نزد فلان قبیله رفتم.

(آوَبَهُ يُؤاوِبُهُ مُؤاوَبَةً) فِي السَّيْرِ: با او در راه رفتن رقابت کرد و مسابقه داد.

(أَوَّبَ يُؤَوِّبُ تَأْوِيْباً): بازگشت. صدا را در گلو غلتانید. تمام روز را تا شب راه رفت (أَوَّبَ) الْقَوْمُ: آن قوم در پیمودن راه با یکدیگر مسابقه دادند.

(تَآوَبا يَتَآوَبانِ تَآوُباً) فِي السَّيْرِ: آن دو در پیمودن راه با یکدیگر رقابت کردند و مسابقه دادند.

(تَأَوَّبَ يَتَأَوَّبُ تَأَوُّباً): بازگشت یا در آغاز شب بازگشت (تَأَوَّبَ) الشَّيْءَ: شبانه به نزد آن چیز رفت. گویند: (تَأَوَّبْتُ) بَنِي فُلانٍ: شبانه به نزد فلان قبیله رفتم. (تَأَوَّبَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز دوباره به سوی فلانی رفت. گویند: (تَأَوَّبَهُ) الْمَرَضُ: بیماری‌اش بازگشت.

(الآئِب، والآيِب): بازگردنده. توبه‌کننده.

(الأَوْب): سرعت، شتاب، تندروی. باد. ابر. دستهٔ زنبورعسل. راست و مستقیم بودن. راه و روش، عادت. گویند: (مازالَ هَذا أَوْبُهُ): همچنان عادتش این است. سمت و سوی. گویند: (جاؤُوْا مِنْ کُلِّ أَوْبٍ): از هر سوی آمدند.

(الأَوّاب): صیغهٔ مبالغه است. بازگردنده. توبه‌کننده. سقا، آبیاری کننده، آب‌دهنده.

*أوج ـ (الأَوْج): بلندی. دورترین نقطهٔ مدار ماه با زمین. یکی از آهنگهای موسیقی. (معرب). [معرب از سنسکریت یا از فارسی. ب].

*أود ـ (آدَ يَؤُوْدُ أَوْداً، و أُؤُوْداً، و إِياداً): تا خورد و کج شد (آدَ) عَلَيْهِ: به‌سوی او کج شد یا کج کرد یا با او مهربان و عطوف شد (آدَ) الْعُوْدَ: به چوب تکیه داد و آن را کج کرد و خمانید (آدَ) الشَّيْءُ حامِلَهُ: آن چیز حمل کنندهٔ خود را سنگین و خسته کرد یا کمرش را زیر بار خود خم کرد.

(أَوِدَ يَأْوَدُ أَوَداً): کج شد، خمید (أَقامَ أَوَدَهُ): کجی‌اش را برطرف کرد، راستش کرد.

(أَوَّدَهُ يُؤَوِّدُهُ تَأْوِيْداً): آن را کج کرد، خمش کرد.

(إِنْآدَ يَنْآدُ إِنْئِياداً): خم شد، کج شد. زیر بار، سنگین شد یا کمرش زیر بار خم شد.

(تَأَوَّدَ يَتَأَوَّدُ تَأَوُّداً): خمید، خم شد. کج شد (تَأَوَّدَ) الشَّيْءُ حامِلَهُ: آن چیز حمل کننده‌اش را زیر سنگینی خود خسته یا کمرش را خم کرد.

(الآوَد، والأَوِد): کج شده، خمیده.

(الأَوْداء): مؤنثِ الأَوِد.

(الأَوِيْد): أَوِيْدُالنّاسِ: صدایِ مردم یا صدای پنهانیِ مردم یا صدایِ حرکتِ مردم.

*أور ـ (إِسْتَأْوَرَ يَسْتَأْوِرُ إِسْتِئْواراً): ترسید و رم کرد (إِسْتَأْوَرَ) الْبَعِيْرُ: شتر آماده شد که برخیزد (إِسْتَأْوَرَ) الْقَوْمُ غَضَباً: آن قوم بشدت برافروخته و خشمگین شدند.

(الآر): عار و ننگ.

(الأُوار): تفِ خورشید، گرمای آفتاب. گویند: (لَفَحَنِي أُوارُالنّارِ، و أُوارُ الشَّمْسِ، و أُوارُ التَّنُّوْرِ): تفِ آتش یا تفِ خورشید یا تفِ تنور مرا یا صورتِ مرا سوزانید. تشنگی. گویند: (کادَ يُغْشَى عَلَيْهِ مِنَ الأُوارِ): نزدیک بود از تشنگی غش کند. دود. شرارهٔ آتش، شعلهٔ آتش. ج أُوْر.

(الأُوارِيّ): گویند: (رَجُلٌ أُوارِيٌّ): مرد خیلی تشنه یا مردی که زود تشنه شود.

(الأَوِرَة): گویند: (أَرْضٌ أَوِرَةٌ): زمین خیلی تشنه.

*أورانس ـ(أُوْرانُس): سیّارهٔ اورانوس.

*أوربة ـ(أُورُبَّة): قارهٔ اروپا.

(أُورُبِّیّ): اروپایی.

*أورطی ـ(الأَوْرْطِیّ): آئورت.

*إوز ـ(الإوَزّ): غاز یا مرغابی. مرد کوتاه قد تنومند و نیرومند و محکم بدن.

(الإوَزّی): راه رفتن به همراه رقص که شبیه به راه رفتن مرغابی باشد. گویند: (مَشَی الإوَزّی): با حال رقص راه رفت شبیه به مرغابی.

(المَأْوَزَة): سرزمین پر از غاز یا مرغابی. ج مَآوِز.

*أوزوریس ـ(أُوزُورِیْس): رب‌النوع مصریان کهن و یاور مردگان؛ ازیریس.

*أوس ـ(آسَهُ یَؤُوْسُهُ أَوْساً، و إِیاساً): به او داد، عطا کرد، دهش کرد. در عوض آنچه از دست داده بود به او داد. او را یاری کرد.

(إِسْتَآسَهُ یَسْتَئِیْسُهُ إِسْتِآسَةً): از او درخواست چیزی کرد. گویند: (إِسْتَآسَنِی) فَأُسْتُهُ: از من تقاضای چیزی کرد و من هم به او دادم. از او عوض خواست. از او کمک خواست.

(الأَوْس): گرگ. قبیلهٔ أوس که به همراهی قبیلهٔ خزرج انصار پیامبر بودند.

(الأُوَیْس): مصغرِ الأَوْس. گرگ.

*أوف ـ(آفَتْ تَؤُوْفُ أَوْفاً، و آفَةً) الْبِلادُ: شهرها دچار آفت؛ قحطی و بیماری و غیره شدند (آفَ) الطَّعامُ: غذا فاسد شد

(إِیْفَ) الزَّرْعُ و نَحْوُهُ: زراعت و امثال آن دچار آفت شد.

(الآفَة): آفت، مرض، بلا. گویند: (آفَةُ الْعِلْمِ النِّسْیانُ): بلای دانش فراموشی است.

(المَؤُوْف): آفت‌زده، بلازده، قحطی‌زده.

*أوق ـ(آقَ یَؤُوْقُ أَوْقاً): با سنگینی خودش کج شد (آقَ) عَلَیْهِ: بر او کج شد یا به سوی او خم شد. مشرف و مسلط بر آن شد. برای او شومی و نحسی آورد.

(أَوَّقَهُ یُؤَوِّقُهُ تَأْوِیْقاً): او را به کارهای دشوار و نامطبوع وادار کرد. خوار و ذلیلش کرد. از کاری بازش داشت. غذایش را کم کرد.

(تَأَوَّقَ یَتَأَوَّقُ تَأَوُّقاً): به کار دشوار و نامطبوعی وادار شد. خوار و ذلیل شد. از کاری بازداشته و منع شد. غذایش را کم کردند یا غذایش کم شد.

(الأَواقِی): ماسورهٔ دستگاه نساجی.

(الأَوْق): سنگینی. گویند: (أَلْقَی عَلَیْهِ أَوْقَهُ): سنگینی‌اش را روی او انداخت. شومی، بد یمنی.

(الأَوْقَة): جماعت، گروه، جمعیت.

(الأُوْقَة): چاله‌ای است مثل چاه فاضلاب که آب در آن می‌ریزد. آشیانهٔ پرنده در قلهٔ کوه. ج أُوَق.

*أوقیة ـ(الأُوْقِیَة): وزنی است معادل هفت مثقال، یک دوازدهم رطل. ج أَواقٍ. (معرب).

(الأُوْقِیَّة): وزنی است معادل هفت مثقال. ج أَواقِیّ.

*أول ـ(آلَ یَؤُوْلُ أَوْلاً، و إِیالاً، و أَیْلُوْلَةً، و مَآلاً) إِلَیْهِ: به سوی او بازگشت. گویند: (فُلانٌ یَؤُوْلُ إِلَی کَرَمٍ): فلانی به سوی بزرگواری بازمی‌گردد (آلَ) عَنْهُ: از او بازگشت (آلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بازگرداند.

(آلَ یَؤُوْلُ مَآلاً) الشَّیْءُ: آن چیز ناقص شد (آلَتْ) الْماشِیَةُ: مواشی لاغر شدند.

(آلَ یَؤُوْلُ أَوْلاً، و إِیالاً) اللَّبَنُ: شیر سفت و غلیظ شد.

(آلَ یَؤُوْلُ أَوْلاً) اللَّبَنَ: شیر را غلیظ و سفت کرد.

(آلَ یَؤُوْلُ أَوْلاً، و إِیالاً، و إِیالَةً) عَلَی الْقَوْمِ: والی و حاکمِ بر آن قوم شد (آلَ) الرَّعِیَّةَ: سرپرست و حاکم بر مردم شد گویند: (آلَ) الرَّعِیَّةَ یَؤُوْلُها إِیالَةً حَسَنَةً: حاکم بر مردم شد و حکومت خود را خوب اداره و با مردم نیکی کرد (آلَ) الْمالَ: دارایی را خوب نگهداری کرد و پرورش داد.

(أَوِلَ یَأْوَلُ أَوْلاً): پیش افتاد، جلو افتاد.

(أَوَّلَ یُؤَوِّلُ تَأْوِیْلاً) الشَّیْءَ إِلَیْهِ: آن چیز را به‌سویش بازگرداند (أَوَّلَ) اللّٰهُ عَلَیْکَ ضالَّتَکَ: خدا چیز گمشده‌ات را به‌تو بازگرداناد. (لا أَوَّلَ اللّٰهُ عَلَیْکَ

شَمْلَكَ): خدا پریشانی و پراکندگی تو را اصلاح نکند (أَوَّلَ) الْكَلامَ: سخن را تفسیر کرد، تأویل کرد. معنای واقعی آن را شکافت و درآورد (أَوَّلَ) الرُّؤْيا: خواب را تعبیر کرد.

(إِئْتالَ يَأْتالُ إِئْتِيالاً) الْمالَ و الرَّعِيَّةَ: مال و دارایی را خوب پرورش و نگهداری کرد. رعیت و مردم را سرپرستی و بر آنها حکومت کرد.

(تَأَوَّلَ يَتَأَوَّلُ تَأَوُّلاً): برگردانیده شد. تفسیر و تأویل شد. معنای آن شکافته و روشن شد (تَأَوَّلَ) الْكَلامَ: سخن را تفسیر و تأویل کرد. کلام را شکافت و مغز آن را بیرون آورد (تَأَوَّلَ) فِيْ فُلانٍ الْأَمْرَ: با فراست، آن کار را در فلانی دید. گویند: (تَأَمَّلْتُهُ فَتَأَوَّلْتُ فِيْهِ الْخَيْرِ): در او خیره شدم و تأمل کردم و آثار نیکی را در او به فراست دریافتم.

(الآلُ): سراب یا سراب اول و آخر روز. (مذکر و مؤنث به کار رود). (آلُ) كُلِّ شَيْءٍ: کالبدِ هر چیز (آلُ) الرَّجُلِ: خانواده و پیروان و یاران انسان.

(الآلَةُ): آلت موسیقی. عمود خیمه. حالت، چگونگی. سختی، شدت. (الآلَةُ) الْحَدْباءُ: تابوت مرده. ابزار سادهٔ کار، آلت (الآلَةُ) فِيْ عِلْمِ الْحِيَلِ: ماشین، موتور، مثل: موتور کشتی و لکوموتیو و ماشینهای مختلف. (الآلَةُ) الْبُخارِيَّةُ: ماشینِ بخار (الآلَةُ) الْكَهْرَبائِيَّةُ: موتور و ماشینی که با قوهٔ برق کار می‌کند (آلَةُ) التَّنْبِيْهِ: بوقِ اتومبیل و غیره. ج آل، و آلات.

(الآلاتِيّ): نوازندهٔ آلات موسیقی و آن غیر از خواننده است. آهنگساز. (جدید).

(الآلِيّ) أَوِالذّاتِيُّ: آنچه ناآگاهانه و بدون اراده و بدون تأثیر عامل خارجی از انسان سر بزند، کار خودبخودی، ذاتی، سرشتی.

(الآيِل): هُوَ آيِلُ مالٍ: او نگهداری کنندهٔ خوبی برای مال و دارایی است.

(الإِيال): ظرف جوشانیدن و غلیظ کردن و مایه زدن شیر و امثال آن.

(الإِيالَة): دره، وادی. ایالت، استان.

***أوم** ـ (آمَ يَؤُوْمُ أَوْماً): بشدت تشنه شد (آمَ) فُلاناً: فلانی را زشت و بدترکیب گردانید (آمَ) النَّحْلَ و عَلَيْها: در کندوی عسل دود کرد تا زنبوران بروند و عسل را بردارد.

(أَوَّمَهُ يُؤَوِّمُهُ تَأْوِيْماً): تشنه‌اش کرد. زشت و بدترکیبش گردانید. فربه و چاقش کرد.

(الآمَة): ناز و نعمت، فراوانی نعمت. باران.

(الأُوام): حرارت تشنگی، تف تشنگی. گویند: (فِيْ جَوْفِهِ أُوامٌ و أُوارٌ): در دلش حرارت تشنگی است. دود. سرگیجه. زه‌کمان.

***أون** ـ (آنَ يَؤُوْنُ أَوْناً): مرفه شد، ثروتمند شد. در رفاه و راحت شد یا استراحت کرد و آسود.

(أَوَّنَتْ تُؤَوِّنُ تَأْوِيْناً) الْحامِلُ: شکم حامله بزرگ و زاییدنش نزدیک شد (أَوَّنَ) الرَّجُلُ و الدّابَّةُ: آن مرد یا آن چهارپا آن‌قدر آب خوردند که پهلوهایشان مثل دو لنگهٔ بار شد. سر فرصت و حوصله و با تأنی کار کرد.

(تَأَوَّنَ يَتَأَوَّنُ تَأَوُّناً): آن‌قدر آب خورد که پهلوهایش مثل لنگهٔ بار باد کرد (تَأَوَّنَ) فِيالْأَمْرِ: در آن کار درنگ و تأمل کرد.

(الأَوان): وقت، دم، زمان، هنگام. گویند: (جاءَ فِيْ أَوانِ الْبَرْدِ): در وقت سرما آمد. لنگهٔ بار. عمود، ستون. ج آوِنَة.

(الإِوان، والإِيوان): ایوان. ج أُوْن. (معرب). [معرب ایوان فارسی. ب].

(الأَوْن): زمان، وقت. لنگهٔ بار. یکی از دو طرف خرجین. تهیگاه، خاصره.

***أوه** ـ (آهَ يَؤُوْهُ أَوْهاً، و آهاً، و آهَةً): آه کشید، گفت: آه.

(أَوَّهَ يُؤَوِّهُ تَأْوِيْهاً): آه کشید.

(تَأَوَّهَ يَتَأَوَّهُ تَأَوُّهاً): آه کشید. گویند: (تَأَوَّهَ) مِنْ خَشْيَةِاللّهِ: از خوف خدا آه کشید.

(آهْ و آهِ): آه، آخ. (آهِ) مِنْهُ: آه از دست او.

(الآهَة): بیماری سرخک یا سرخجه.
(أَوْهِ): آه، آخ.
(الأَوّاه): بسیار آه کشنده. بسیار دعاکننده. و این آیه به همین معناست: ﴿إِنَّ إِبْراهِیمَ لَأَوّاهٌ حَلِیْمٌ﴾: همانا ابراهیم(علیه‌السلام) بسیار دعاکنندهٔ بردبار است. مرد پرعاطفه و دل‌رحم.
(المُتَأَوِّه): فُلانٌ مُتَأَلِّهٌ مُتَأَوِّهٌ: فلانی خداپرست و خداترس است و از خوف خدا زیاد آه می‌کشد.

***أوی** ـ(أَوَی یَأْوِی أُوِیًّا) الْجُرْحُ: زخم روی به بهبود گذاشت و به التیام نزدیک شد.
(أَوَی یَأْوِی أَوْیاً، و مَأْوِیَةً، و مَأْواةً) لَهُ و إِلَیْهِ: دلش برای او سوخت و بر او رحم کرد (أَوَی) عَنْ کَذا: فلان چیز را ترک کرد.
(أَوَی یَأْوِی أُوِیًّا) الْمَکانَ و إِلَیْهِ: در آن مکان فرود آمد و جای گرفت. گویند: (أَنا آوِی إِلَی ظِلالِکَ أُوِیًّا): من در زیر سایه‌ات فرود می‌آیم و جای می‌گیرم (أَوَی) إِلَیْهِ: به سویِ او بازگشت. به او پناه برد (أَوَی) فُلاناً: فلانی را در نزد خود فرود آورد و جا داد یا خود به نزد او فرود آمد و جای گرفت.
(آوَی یُؤْوِی إِیْواءً) الْجُرْحُ: زخم روی به بهبود گذاشت و به التیام نزدیک شد (آوَی) فُلاناً: فلانی را منزل و مأوی داد.
(آوِ): فعل امر است از آوَی: جای ده. گویند: (اَللّٰهُمَّ آوِنِی إِلَی ظِلِّ کَرَمِکَ و عَفْوِکَ): خدا جایم ده در سایهٔ کرم و گذشتت. [خدایا آمین. ب].
(أَوَّی یُؤَوِّی تَأْوِیَةً) إِلَی الْمَکانِ: در آن مکان فرود آمد و جای گرفت (أَوَّی) فُلاناً: فلانی را منزل و مأوی داد.
(إِئْتَوَی یَأْتَوِی إِئْتِواءً) إِلَیْهِ: به او پناه برد. به او پناهنده و ملتجی شد (إِئْتَوَی) لِفُلانٍ: بر فلانی رحم کرد و دلش برای او سوخت (إِئْتَوَی) الْمَکانَ: در آن مکان فرود آمد و مأوی کرد.
(تَآوَوْا یَتَآوَوْنَ تَآوِیاً): به نزد یکدیگر رفتند و به‌هم جا و پناه دادند. گویند: (تَأَلَّبُوْا عَلَیَّ و تَآوَوْا): بر ضد من به یکدیگر کمک کردند و به‌هم جا و پناه دادند.
(تَأَوَّی یَتَأَوَّی تَأَوِّیاً) الْجُرْحُ: زخم روی به بهبود گذاشت و به التیام نزدیک شد (تَأَوَّی) النّاسُ أَوِ الطَّیْرُ: مردم یا پرندگان گرد آمدند و جمع شدند (تَأَوَّی) الْمَکانَ و إِلَیْهِ: در آن مکان فرود آمد و منزل گرفت.
(إِسْتَأْوَی یَسْتَأْوِی إِسْتِئْواءً) فُلاناً: از فلانی درخواست ترحم کرد.
(المَأْوَی): کسی که به او پناه برند. گویند: (فُلانٌ مَأْوَی الْمَحاوِیْجِ): فلانی پناهگاه محتاجان است. ج مَآوٍ.
(إِبْن آوَی): شغال، توره. ج بَناتُ آوَی و بَنُو آوَی.

***أی** ـ(أَیْ): حرف ندا است: (أَیْ مُحَمَّدُ): ای محمد. حرفِ تفسیر است: (عِنْدِیْ عَسْجَدٌ أَیْ ذَهَبٌ): نزد من طلا، یعنی زر می‌باشد (رَأَیْتُ غَضَنْفَراً أَیْ أَسَداً): غضنفری را دیدم، یعنی: شیری را.

***إی** ـ(إِی): حرف جواب است به معنای: بلی، آری. و پیش از سوگند قرار می‌گیرد، مثل (قول خدا): ﴿وَ یَسْتَنْبِئُوْنَکَ أَحَقٌّ هُوَ قُلْ إِیْ وَ رَبِّی﴾: و از تو خبری می‌گیرند آیا حق است آن؟ بگو: آری به پروردگارم قسم.

***أیا** ـ(أَیا): حرفِ نداست برایِ دور، مثل: (أَیا صاعِدَالْجَبَلِ): ای بالا روندهٔ از کوه.

***أیب** ـ(آبَ یَئِیْبُ أَیْباً، و إِیاباً، و أَیْبَةً، و إِیْبَةً): بازگشت. توبه کرد.
(الآئِب، و الآیِب): بازگشت کننده. توبه کننده.
(الأَیّاب): آب‌آور، سقاء. بازگشت‌کننده. توبه‌کننده.

***آح** ـ(الآح): سفیدهٔ تخم‌مرغ.

***أید** ـ(آدَ یَئِیْدُ أَیْداً، و آداً): نیرومند و توانا شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَالسَّماءَ بَنَیْناها بِأَیْدٍ﴾: و آسمان را بنا کردیم با قدرت و نیرو. و در مثل گویند: «اَلْکَیْدُ أَبْلَغُ مِنَ الْأَیْدِ»: چاره و تدبیر رساتر است از زور. [شاعر گوید:

چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور. ب]

(آيَدَ يُؤْيِدُ إِيْياداً): نیرومند شد، قوی شد (آيَدَ) فُلاناً: فلانی را نیرومند کرد، تقویت کرد.
(آيَدَهُ يُؤايِدُهُ مُؤايَدَةً، و إِياداً): با چیزی او را تقویت کرد. او را با سپاه تقویت و یاری کرد.
(أَيَّدَهُ يُؤَيِّدُهُ تَأْيِيداً): او را تقویت کرد. با سپاه به او کمک و او را یاری و تقویت کرد.
(تَأَيَّدَ يَتَأَيَّدُ تَأَيُّداً): تقویت شد، نیرومند شد.
(الإِياد): وسیلهٔ تقویتِ هر چیز. ستر، پوشش. پرده. یا عقل یا شرم و حیا. سایه یا کناره و جانب یک چیز. میمنه یا میسرهٔ سپاه، جناح راست یا چپ لشکر. زیادی مردم.
(الإِيادان): میمنه و میسرهٔ لشکر. گویند: (كَرَّ عَلَى إِيادَيِ الْعَسْكَرِ): به میمنه و میسرهٔ سپاه حمله کرد.
(ذُوأَيْد): نیرومند، قوی.
(المُؤَيَد): تقویت شدهٔ با سپاه و غیره.
(المُؤْيِد): کار یا مطلب بسیار بزرگ. بلای بسیار سخت.
***أير** ـ(الأَيْر): نرهٔ مرد، شرم مرد.
(الأَيار): مس زرد.
(أَيار وأَيّار): ماه هشتم سریانی که مصادف با خردادماه فارسی است.
(الإِيّار): هوا.
***إيزيس** ـ(إيزيس): ربةالنوع مصریان باستان و زنِ ازیریس. [او مظهر تمدن مصر باستان و خدای پزشکی و زراعت گندم و ازدواج است. ب].
***أيس** ـ(آسَ يَئِيسُ أَيْساً): خوار و ذلیل شد (آسَ) فُلاناً: فلانی را مقهور کرد.
(أَيِسَ يَأْيَسُ أَيْساً، و إِياساً) مِنْهُ: از او قطع امید کرد، از او نومید شد.
(آيَسَهُ يُؤْيِسُهُ إِيْياساً) مِنْهُ: او را از آن ناامید و مأیوس کرد.
(أَيَّسَ يُؤَيِّسُ تَأْيِيساً) فِيْهِ: در آن اثر کرد (أَيَّسَ) فُلاناً: فلانی را خوار و ذلیل کرد.
(تَأَيَّسَ يَتَأَيَّسُ تَأَيُّساً): خوار و ذلیل شد. نرمش و کوچکی کرد. چیزی در او اثر گذاشت.
(الآيِس): مأیوس، نومید، ناامید.
(الآيِسَة): مُؤَنَّثِ الآيِس؛ زن نومید و مأیوس (الآيِسَةُ) شَرْعاً: زنی که اصلاً حیض نشده.
(الإِياس): بیماری سل. [زیرا از درمان آن مأیوس بوده‌اند. ب]. سن یائسگی و نازایی که در زنها سن پنجاه سالگی و در مردان سنین بالاتر است.
(الأَيِس): ناامید، مأیوس، نومید.
(أَيْسَ): برخلاف لیس است؛ است، می‌باشد. گویند: (إِئْتَ بِهِ مِنْ حَيْثُ أَيْسَ و لَيْسَ): بیار آن را از هرجا که هست و نیست یا هست و نیست را بیاور.
***أيش** ـ(أَيْشِ): واژه‌ای است مرکب از (أَيُّ شَيْءٍ): چی؟ چه چیزی. [عراقیها باء را به آن افزوده و گویند: بَيْش: بَأَيِّ شَيْءٍ. ب].
***أيض** ـ(آضَ يَئِيْضُ أَيْضاً): بازگشت، برگشت (آضَ) الشَّيْءُ كَذا: آن چیز چنین یا چنان شد. گویند: (آضَ) الثَّلْجُ ماءً: یخ آب شد.
***أيك** ـ(أَيِكَ يَأْيَكُ أَيْكاً) الشَّجَرُ: درخت بسیار و انبوه و درهم پیچیده شد.
(إِسْتَأْيَكَ يَسْتَأْيِكُ إِسْتِئْياكاً) الشَّجَرُ: درخت بسیار و انبوه و درهم پیچیده شد.
(الأَيِك): درختان انبوه و بیشه مانند. (أَيْكٌ أَيِكٌ): درختانِ میوه یا درختانِ انبوه و جنگل‌وار که در مقام مبالغه آمده است.
(الأَيْكَة): درختان بسیار و بیشه مانند و جنگل‌وار (فُلانٌ فَرْعٌ مِنْ أَيْكَةِ الْمَجْدِ): فلانی درختی (فرعی) از جنگل (درختان) مجد و بزرگواری است. ج أَيْك.
***ايل** ـ(إِيْل): خدایِ تعالی. (عبرانی است).
(إِيْلِياء): بیت‌المقدس.
(الأُيَّل، والإِيَّل): گوزن. ج أَيايِل، و أَيائِل.
(أَيْلُول): ماه دوازدهم از ماههای سریانی، برابر با سپتامبر. [و دههٔ دوم و سوم شهریور و دههٔ اول مهر.

ب]. (معرب).

* **أیم** - (آمَتْ تَئِیمُ أَیْماً، و أُیُوماً، و أَیْمَةً) الْمَرْأَةُ: آن زن، بدونِ شوهر بود یا شد، چه در حال دوشیزگی یا در حال بیوگی و زن بودن. شوهرِ خود را از دست داد، بیوه شد (آمَ) الرَّجُلُ: آن مرد بیوه شد، همسر خود را از دست داد.

(آمَ یَئِیمُ أَیْماً) الْمَرْأَةَ: آن زن را که بیوه بود به همسری گرفت.

(آمَ یَئِیمُ أَیْماً، و إِیاماً) النَّحْلَ و عَلَیْها: کندوی عسل را دود داد که زنبوران بروند و عسل را بردارد.

(أَیَّمَ یُؤَیِّمُ تَأْیِیماً) الْمَرْأَةَ: آن زن را بیوه کرد.

(إِئْتامَتْ تَأْتَامُ إِئْتِیاماً) الْمَرْأَةُ: آن زن بدون شوهر زیست، چه دوشیزه باشد، چه غیر باکره که قبلاً ازدواج کرده است. شوهر خود را از دست داد (إِئْتامَ) فُلانٌ الْمَرْأَةَ: فلانی با آن زن بیوه ازدواج کرد.

(تَأَیَّمَتْ تَتَأَیَّمُ تَأَیُّماً) الْمَرْأَةُ: آن زن بدون همسر زیست، در حال دوشیزگی یا در حال بیوگی (تَأَیَّمَ) الرَّجُلُ: آن مرد بدونِ همسر زیست یا همسر خود را از دست داد و بیوه شد.

(الآئِم): مرد بی‌همسر، مرد بیوه.

(الآمَة): عیب، عار و ننگ. گویند: (فِیْ ذِلِکَ آمَةٌ عَلَیْنا): آن چیز برای ما عیب و ننگ است.

(الأَیْم): مارِ نر. ج أُیُوْم.

(أَیْمُ) اللّٰهِ: به خدا سوگند (أَیْمُ) اللّٰهِ لَأَفْعَلَنَّ کَذا: به خدا قسم، چنین یا چنان خواهم کرد.

(الأَیِّم): مرد یا زن بدون همسر، خواه قبلاً ازدواج کرده باشد یا نکرده باشد. ج أَیائِم، و أَیامَی. (تَرَکُوا النِّساءَ أَیامَی، والْأَوْلادَ یَتامَی): زنها را بیوه و کودکان را یتیم کردند.

(الأَیِّمَة): زن یا دختر مجرد و بدون همسر، قبلاً ازدواج کرده باشند یا نه. ج أَیائِم، و أَیامَی.

(المَأْیَمَة): گویند: (اَلْحَرْبُ مَأْیَمَةٌ لِلنِّساءِ): جنگ زنان را بیوه می‌کند.

(المُؤْیِمَة): زنِ ثروتمند و بدونِ همسر.

* **أین** - (آنَ یَئِیْنُ أَیْناً): وقتِ آن شد، زمانِ آن فرارسید. خسته و مانده شد. گویند: (وَ جَفَتِ الْإِبِلُ عَلَی الأَیْنِ): شتران با حال خستگی تند راه رفتند.

(الآن): اکنون، حالا، الآن. گویند: (حَضَرْتُ الْآنَ): حالا آمدم. (اَلْآنَ آنَکَ إِنْ فَعَلْتَ): الآن وقت تو است اگر انجام دهی.

(الأَیْن): مار.

(أَیْنَ): ظرف مکان و برای استفهام است، مثل: (مِنْ أَیْنَ لَکَ هَذا): این را از کجا آورده‌ای. و برای شرط می‌آید، مثل (قولِ شاعر):

أَیْنَ تَصْرِفْ بِنَا الْعُداةَ تَجِدْنا
نَصْرِفُ الْعِیْسَ نَحْوَها لِلتَّلاقِی:

اگر به هر سوی بکشانی دشمنان (ما) را می‌یابی ما را که برمی‌گردانیم شتران نجیب خود را بدان سوی برای برخورد (با دشمنان و جنگیدن). و «أَیْنَ» بر سرِ «ما» درآمده و می‌شود «أَیْنَما»، مثلِ (قولِ خدا): ﴿أَیْنَما تَکُوْنُوا یُدْرِکْکُمُ الْمَوْتُ﴾: هر کجا که باشید می‌گیرد شما را مرگ.

* **أیه** - (أَیَّهَ یُؤَیِّهُ تَأْیِیهاً) بِهِ: او را صدا زد، او رابانگ کرد و فراخواند. بر سرش داد زد و مانع او شد. به او گفت: دست باز دار.

(إِیْهِ): اسم فعل است برای تشویق به ادامه دادن سخن یا کار معینی که مشغول آن هستند. و اگر با تنوین بیاید برای تشویق به ادامه دادن هر نوع سخن یا کار است. و برای ساکت کردن و دست بازداشتن نیز به‌کار رود به معنای بس است، ساکت شو، دست بردار، دیگر انجام مده. و با حال تنوین و نصب می‌آید و می‌گویند: (إِیْهاً): ساکت شو، حرف مزن.

(أَیْهَا): هیهات؛ دور است.

(أَیْهات، و أَیْهاتِ): دور است، هیهات.

* **أیهقان** - (الأَیْهُقان): ترتیزکِ بیابانی.

* **إیوان** - (الإِیْوان): ایوان (إِیوان) کِسْرَی: طاقِ

کسری. ج أَواوِيْن، و أَيْوانات. [معربِ ایوانِ فارسی. ب].

*أيا ـ(أَيّا يُؤَيِّي تَأْيِيَةً) بِالْمَكانِ: در آن مکان مکث و درنگ کرد، ماند، توقف کرد (أَيّا) آيَةً: نشانه‌ای گذاشت.

(تَأَيّا يَتَأَيّا تَأَيِّياً) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماند، درنگ کرد، مکث کرد (تَأَيّا) الشَّيْءَ: به سوی آن چیز رفت.

(الآيَة): علامت، نشانه. عبرت، پند. خدا می‌فرماید: ﴿فَالْيَوْمَ نُنَجِّيْكَ بِبَدَنِكَ لِتَكُوْنَ لِمَنْ خَلْفَكَ آيَةً﴾: پس امروز نجات می‌دهیم کالبد تو را تا بوده باشی برای آیندگان پس از خودت پند و اندرزی. معجزه. خدا می‌فرماید: ﴿وَجَعَلْنا ابْنَ مَرْيَمَ و أُمَّهُ آيَةً﴾: و قرار دادیم فرزند مریم و مادرش (مریم) را معجزه‌ای. جسم، تن کالبد و بیشتر به تن انسان گویند. جماعت، گروه، جمعیت (الآيَةُ) مِنَ الْقُرْآنِ: یک آیهٔ قرآن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا بَدَّلْنا آيَةً مَكانَ آيَةٍ وَاللّٰهُ أَعْلَمُ بِما يُنَزِّلُ قالُوا إِنَّما أَنْتَ مُفْتَرٍ﴾: و آن‌گاه که بدل کردیم آیه‌ای را به جای آیه‌ای و خدا آگاهتر است به آنچه نازل می‌کند گفتند (گویند): همانا تو افترا می‌بندی. ج آی.

(إِيا) الشَّمْسِ: پرتوِ خورشید. شعاعِ آفتاب. زیبایی خورشید. (إِيَا) النَّباتِ: زیبایی و خرمی گیاه. ج إِياء.

(إِياةُ) الشَّمْسِ: پرتوِ خورشید. شعاعِ آن. زیباییِ آن.

(الأَيُوْن): یون.

*أي ـ(أَيّ): برای شرط است. مثل (قول خدا): ﴿أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلاعُدْوانَ عَلَيَّ﴾: هر کدام از دو مدت را به سر آورم پس نباید مورد تعدی قرار گیرم. و برای استفهام می‌آید، مثلِ (قولِ خدا): ﴿أَيُّكُمْ زادَتْهُ هٰذِهِ إِيْماناً﴾: کدام یک از شما را زیاده کرده است این، ایمان. و برای موصول می‌آید، مثلِ (قولِ خدا): ﴿ثُمَّ لَنَنْزِعَنَّ مِنْ كُلِّ شِيْعَةٍ أَيُّهُمْ أَشَدُّ عَلَى الرَّحْمٰنِ عِتِيًّا﴾: پس بیرون می‌کشیم از هر گروهی آن را که سرسخت‌تر است بر (خدای) رحمان به لحاظ سرکشی و عصیان. و وصف است برای رشد و کمال، مثل: (مُحَمَّدٌ رَجُلٌ أَيُّ رَجُلٍ): محمد مرد است آن‌هم چه مردی، کامل و والا.

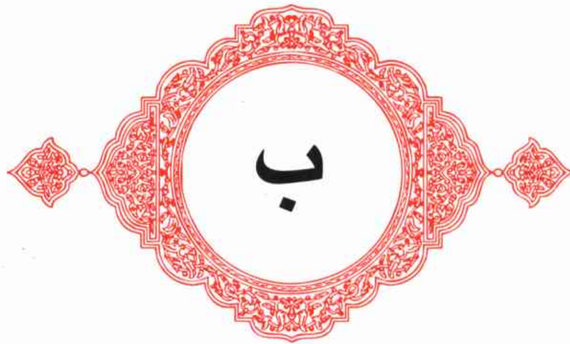
*إيّا ـ(إِيّا): ضمیرِ نصب و منفصل است، (إِيّايَ: مرا، إِيّاكَ: تو را. إِياهُ: او را و ضمائر دیگر.) [مثلِ: إِيّاكُما، إِيّاكُمْ، إِيّاكُنَّ، إِياهُما، إِيّاهُمْ، إِيّاهُنَّ، إِيّانا. ب]. و برایِ بر حذر داشتن می‌آید، مثلِ: (إِيّاكَ) والشَّرَّ از بدی بپرهیز.

*أيان ـ(أَيّانَ): ظرف است برای زمان مستقبل، مثل (قول خدا): ﴿أَيّانَ يُبْعَثُوْنَ﴾: کَی برانگیخته می‌شوند؟. و برایِ شرط می‌آید، مثل (قول شاعر):

أَيّانَ نُؤْمِنْكَ تَأْمَنْ غَيْرَنا وَ إِذا
لَمْ تُدْرِكِ الْأَمْنَ مِنّا لَمْ تَزَلْ حَذِراً:

اگر به تو امنیت دهیم اعتماد می‌کنی به دیگران و آن‌گاه که امنیت نمی‌دهیم به تو پیوسته در حالِ حذر کردن هستی.

سفید



ب

* **باء ـ (الباء)**: حرف دوم از حروف الفبا و از حروف شفوی است که از میان لبها بیرون می‌آید، و صدای خروج آن بشدت جهر است. و از حروف معنا بوده و اسم بعد از خود راجرّ می‌دهد، از معانی آن استعانَت است، مثل: (کَتَبْتُ بِالْقَلَمِ): با استعانت و کمک قلم نوشتم. و برای سببیت می‌آید، مثل: (أُخِذَ بِذَنْبِهِ): بخاطر گناهش مجازات شد. و برای ظرفیت می‌آید، مثل (قول خدا): ﴿لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّٰهُ بِبَدْرٍ﴾: همانا یاریتان کرد خدا در بدر. و برای چسبیدن و گرفتن می‌آید، مثل: (أَمْسَكْتُ بِالْقَلَمِ): چسبیدم به قلم و آن را گرفتم. (أَخَذْتُ بِرَأْيِكَ): رأی تو را پذیرفتم. و برای سوگند می‌آید، مثل: (أُقْسِمُ بِاللّٰهِ): به خدا سوگند. و برای تعدیه و متعدی کردن می‌آید، مثلِ: (ذَهَبْتُ بِهِ): آن را بردم.

* **بابا ـ (البابا)**: پاپ.

(البابوية): مقام پاپ ـ منصب پاپ.

(بابَة): ماه دوم از ماههای قبطی، در پاییز است.

(بابُوج): کفشِ بدونِ ساقه. (فارسی آن: بابُوش) و معنای آن: پوشندهٔ پاست. (معرب). [معربِ پاپوشِ فارسی. ب]

(البابُونَج):بابونة. (معرب). [معرب بابونه. ب]

* **باذق ـ (الباذَق)**: آب جوشانیدهٔ انگور که می‌گذارند تا شراب شود. (معرب).

* **باذنجان ـ (الباذِنْجان)**: بادمجان. (معرب).

* **بارود ـ (البارُوْد)**: باروت. (دخیل).

بازلت ـ (البازلت): سنگِ آذرینِ بازالت. (فرانسوی).

* **باسليق ـ (الباسِلِيْق)**: شاهرگِ دست، باسلیق. [یونانی. ب].

* **باسور ـ (الباسُوْر)**: بواسیر.

* **باشا ـ (الباشا)**: پاشا. لقب اشرافی شاهان عثمانی. [اصلش: پادشاه بوده است. ب]. (دخیل).

* **بالية ـ (البالِيَة)**: رقص باله، بالت؛ نمایشنامه‌ای که اغلب به صورت دستجمعی اجرا و با موسیقی ویژه‌ای همراه است و لباس خاصی دارد.

* **بأبأ ـ (بَأْبَأَ يُبَأْبِئُ بَأْبَأَةً، و بِئْباءً)**: در حرف زدن حرف باء را تکرار کرد، ب ب ب کرد (بَأْبَأَ) الصَّبِيُّ: کودک گفت: بابا (بَأْبَأَ) الأَبَ أَوِالصَّبِيَّ و بِهِ: به پدر (خود) یا به فرزند (خود) گفت: بابا (بَأْبَأَ) فُلاناً و بِهِ: به فلانی گفت: (بِأَبِي أَنْتَ): پدرم به قربانت. با او مهربانی و ملاطفت

کرد.

(البُؤْبُؤ): اصل، بیخ، بن. گویند: (فُلانٌ فِيْ بُؤْبُؤِ الْمَجْدِ): فلانی در اصل و بن مجد و شرف است. وسطِ هر چیز. مردمک چشم. گویند: (هُوَ أَعَزَّ عَلَيَّ مِنْ بُؤْبُؤِ عَيْنِي): او از مردمک چشمم عزیزتر است.

* **بأج ـ (البَأْج)**: چیز یکسان و مساوی و اندازهٔ هم. گویند: (جَعَلَهُمْ بَأْجاً واحِداً): به آنان بطور مساوی عطا کرد. راه صاف و هموار و خوب. پسربچه یا نوجوان فربه. یک نوع غذا. (معرب). ج بَأْجات.

(الباج): مخففِ البَأْج. ج أَبْواج.

* **بأدل ـ (بَأْدَلَ يُبَأْدِلُ بَأْدَلَةً)**: سبکانه راه رفت که گوشه کشالهٔ ران و گوشتهای بالای پستان و زیر گردنش به جنبش درآمد.

(البَأْدلَة): گوشت برجستهٔ زیر گردن و بالای ترقوه. یا گوشت و عضلات بالای پستان، یا گوشت شُل کشالهٔ ران و اینها در افراد فربه وجود دارد. ج بَآدِل.

* **بأر ـ (بَأَرَ يَبْأَرُ بَأْراً)**: چاله‌ای کند، گودالی درست کرد. چاله‌ای برای روشن کردن آتش درست کرد. چیزی را ذخیره و پس‌انداز کرد (بَأَرَ) الْبِئْرَ أَوِ الْبُؤْرَةَ: چاه یا چاله را حفر کرد. یا چاله‌ای را برای روشن کردن آتش درست کرد (بَأَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان و ذخیره و پس‌انداز کرد (بَأَرَ) الْخَيْرَ: کار خیر را پنهانی انجام داد.

(أَبْأَرَ يُبْئِرُ إِبْآراً): فُلاناً: چاهی برای فلانی درست کرد.

(إِبْتَأَرَ يَبْتَئِرُ إِبْتِئاراً): چاله‌ای کند. چاله‌ای برای آتش درست کرد. چیزی را ذخیره کرد (إِبْتَأَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان و ذخیره کرد.

(البَأّار): صیغهٔ مبالغه است: بسیار چاله‌کَن، بسیار حفره کنندهٔ چاله برای آتش. بسیار ذخیره‌کننده. مقنی، چاه‌کن.

(البُؤْرَة): چاله، گودال. گودالی که برای روشن کردن آتش درست کنند. آنچه ذخیره و پس‌انداز کنند. ج بُؤَر (البُؤْرَةُ): (فِيْ عِلْمِ الطَّبِيْعَةِ): نقطه و مرکز تلاقی یا جدایی اشعهٔ پرتودار یا اشعهٔ حرارتی یا امواج صوتی، کانون، نقطهٔ احتراق، تمرکز (بُؤْرَةُ) الْقَطْعِ الْمَخْرُوْطِيِّ: مرکز مخروط، رأسِ هرم، نوکِ مخروط (بُؤْرَةُ) الْعَدَسَةِ فِي الطِّبِّ: کانون نور و اشعه که از عدسی گذشته و بر روی نقطه‌ای متمرکز شده و تبدیل به شیء سوزنده‌ای می‌شود که می‌توان با آن آتش هم روشن کرد.

(البِئْر): چاه، چاهِ نفت یا آب و غیره. مؤنث لفظی است. ج أَبْؤُر، و أَبْآر، و آبار، و بِئار (بِئْرُ) السُّلَّمِ: قسمتی از ساختمان که پله‌ها و پاگردهای ساختمان در آن قرار دارد (البِئْرُ) الأَرْتوازِيَّة: چاه آرتزین.

(البِئْرَة): چاه. آنچه ذخیره و پس‌انداز کنند.

(البَئِيْرَة): آنچه ذخیره کنند.

* **بأز ـ (البَأْز)**: بازِ شکاری، قوش. ج أَبْؤُز، و بُؤُوْز، و بِئْزان.

* **بئس ـ (بَئِسَ يَبْأَسُ بَأْساً، و بُؤْساً، و بَئِيْساً)**: بینوا شد، مستمند شد، خیلی بی‌چیز و نادار شد.

(بَؤُسَ يَبْؤُسُ بَأْساً، و بَأْسَةً، و بَآسَةً): سخت و قوی و نیرومند شد. شجاع و دلیر شد.

(بِئْسَ): فعل جامد است برای مذمت: چه بد است، بدا. خدا می‌فرماید: ﴿بِئْسَ الشَّرابُ وَساءَتْ مُرْتَفَقاً﴾: بد نوشابه‌ای است و بد جایگاهی است.

(أَبْأَسَ يُبْئِسُ إِبْآساً): دچار تنگدستی شد، بینوا شد. دچار سختی و مشقت شد.

(إِبْتَأَسَ يَبْتَئِسُ إِبْتِئاساً): اندوهگین شد، غصه‌دار شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلا تَبْتَئِسْ بِما كانُوْا يَفْعَلُوْنَ﴾: پس اندوهگین مشو بخاطر آنچه که بودند انجام می‌دادند [انجام می‌دهند].

(تَباءَسَ يَتَباءَسُ تَباؤُساً): تظاهر به بینوایی کرد.

(تَبَأَّسَ يَتَبَأَّسُ تَبَؤُّساً): تظاهر به بینوایی کرد.

(البائِس): بینوا، مستمند.

(البَأْس): شجاعت و دلیری در جنگ. نبرد، پیکار، آورد، جنگ. عذاب دردناک و سخت. ترس. گویند: (لابَأْسَ عَلَيْهِ): ترسی بر آن نیست، نباید بترسد

(لابَأْسَ بِهِ): مانعی ندارد (لابَأْسَ فِيْهِ): اشکالی در آن نیست. ج أَبْؤُس. در مثل گویند: «عَسَى الْغُوَيْرُ أَبْؤُساً»: کنایه از چیزی است که دربارهٔ آن احساس خطر می‌شود.

(البَأْساء): سختی، دشواری، زحمت، مشقت. فقر، بینوایی، مستمندی. جنگ. بلا، فاجعه.

(البُؤْس): سختی، مشقت، فقر، نداری.

(البُؤْسَى): سختی، مشقت. فقر، نداری.

(البَئِيس): دلیر، شجاع، دلاور. سخت و قوی. خدا می‌فرماید: ﴿بِعَذابٍ بَئِيسٍ بِما كانُوا يَفْسُقُونَ﴾: به عذابی سخت بخاطرِ آن که مرتکب فسق و فجور می‌شدند.

* **بأش** ـ (بَأَشَ يَبْأَشُ بَأْشاً) فُلاناً: ناگهان فلانی را بر زمین زد.

* **بأط** ـ (تَبَأَّطَ يَتَبَأَّطُ تَبَؤُّطاً): بر روی زمین دراز کشید. شب کرد در حالی که فکرش راحت و آسوده بود (تَبَأَّطَ) عَنْهُ: از او بدش آمد.

* **بؤل** ـ (بَؤُلَ يَبْؤُلُ بَآلَةً، و بُؤُوْلَةً): ضعیف و نحیف و رنجور شد.

(البَئِيْل): ضعیف، رنجور. نحیف (هُوَ ضَئِيْلٌ بَئِيْلٌ): او نحیف و رنجور است. إتباع ضَئِيْل است.

* **بأى** ـ (بَأَتْ تَبْؤُو بَأْواً) الدّابَّةُ: چهارپا در راه رفتن یا دویدن تمام کوشش خود را کرد و مسابقه داد (بَأَى) فُلانٌ: فلانی فخر فروخت و بزرگ‌نمایی کرد (بَأَى) عَلَيْهِ: بر او فخر فروخت و خود را برتر از او دانست (بَأَى) نَفْسَهُ: باد به بینی انداخت و خود را بزرگ به حساب آورد و به خود بالید و فخر فروخت.

(بَأَى يَبْأَى بَأْياً): فخر فروخت، تکبر کرد.

* **ببّ** ـ (البَبّ): پسربچه یا نوجوان فربه. جوان خیلی سرحال و شاداب و خرم و سرزنده.

(البَبّان): چیز یکسان و همانند هم (هُمْ بَبّانٌ واحِدٌ و عَلَى بَبّانٍ واحِدٍ): آنان هم‌شکل و یکسان و همانند همند. راه صاف و هموار. یک نوع غذا.

(البَبَّة): مُؤَنَّثِ البَبّ: احمق‌گران جان.

(بَبَّة): حکایت صدای بچه، ببه.

* **ببر** ـ (البَبْر): ببر. ج بُبُوْر.

* **ببغاء** ـ (البَبَّغاء): طوطی.

(البَبْغاء): طوطی.

* **بتأ** ـ (بَتَأَ يَبْتَأُ بَتْأً، و بُتُوْءاً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید.

* **بتّ** ـ (بَتَّ يَبِتُّ بُتُوْتاً) الشَّيْءُ: آن چیز بریده شد، قطع شد. (بَتَّ) فُلانٌ: فلانی لاغر شد. احمق شد، بی‌شعور شد (بَتَّ) الْيَمِيْنُ: سوگند واجب و لازم و حقیقی و صادقانه شد.

(بَتَّ يَبُتُّ بَتًّا، و بَتَّةً، و بَتاتاً) الشَّيْءَ: ریشهٔ آن چیز را کند، آن را از ته درآورد (بَتَّ) السَّفَرُ فُلاناً: مسافرت فلانی را خسته و عاجز کرد. گویند: (ساقَ دابَّتَهُ حَتَّى بَتَّها): چهارپایش را راند تا خسته و لاغرش کرد (بَتَّ) طَلاقَ امْرَأَتِهِ: زنش را طلاق غیر رجعی داد، طلاق قطعی داد (بَتَّ) الْحُكْمَ: حکمِ قطعی صادر کرد (بَتَّ) الْأَمْرَ: عزم خود را برای آن کار جزم کرد، نیت قطعی آن کار را کرد (بَتَّ) الصِّيامَ مِنَ اللَّيْلِ: از شب نیت قطعی برای روزه کرد (بَتَّ) الْيَمِيْنَ: سوگند قطعی خورد و آن را اجرا کرد (بَتَّ) النِّيَّةَ: نیت قطعی کرد.

(أَبَتَّ يُبِتُّ إِبْتاتاً): بریده شد، قطع شد (أَبَتَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد.

(بَتَّتَ يُبَتِّتُ تَبْتِيْتاً) فُلاناً: به فلانی اثاثیهٔ منزل داد. به او وسیلهٔ سفر داد.

(إِنْبَتَّ يَنْبَتُّ إِنْبِتاتاً): بریده شد، قطع شد (إِنْبَتَّ) الرَّجُلُ فِي السَّيْرِ: آن مرد چهارپایِ خود را آن‌قدر راند تا خسته‌اش کرد.

(تَبَتَّتَ يَتَبَتَّتُ تَبَتُّتاً): اثاثیه و لوازمِ منزل خرید یا تهیه کرد. وسائل سفر تهیه کرد. پوششی ستبر از پشم یا از کرک تهیه کرد یا خرید.

(الباتّ): بریده شده، قطع شده. احمق. لاغر.

(الباتَّة): سوگند صادقانه و حقیقی.

(البَتات): اثاثیهٔ منزل، کالای خانه. لوازم مسافر، اثاثیهٔ مسافرت (لا أَفْعَلُهُ بَتاتاً): هرگز آن را انجام نمی‌دهم (هُوَ عَلَى بَتاتِ أَمْرٍ): او مسلط و مشرف بر آن کار است، یا در شرف انجام دادن آن است. ج أَبِتَّة.
(البَتّ): پوششی است ستبر از پشم یا از کرک. ج أَبُتّ، و بِتات، و بُتُوت.
(البَتّات): صیغهٔ مبالغه است: بسیار قطع شونده. بسیار لاغر. بسیار احمق. سوگند بسیار صادقانه. بسیار ریشه‌کن کنندهٔ چیزها. سفرِ بسیار خسته کننده. بافندهٔ البَتّ؛ پارچهٔ ستبر و کلفت پشمی یا کرکین. فروشندهٔ پارچهٔ فوق.
(البَتَّة): سوگندِ صادقانه و حقیقی. (لا أَفْعَلُهُ بَتَّةً، ولا أَفْعَلُهُ البَتَّة، ولا أَفْعَلُهُ أَلْبَتَّةَ): قطعاً آن را انجام نمی‌دهم، هرگز آن را انجام نخواهم داد.
(البَتِّی): به معنای البَتّات.
(المُنْبَتّ): کسی که چهارپای خود را خیلی تند براند تا خسته شود و از کار بیفتد. و در حدیث است که: «إِنَّ الْمُنْبَتَّ لَا أَرْضاً قَطَعَ ولا ظَهْرًا أَبْقَى»: همانا کسی که چهارپای خود را خسته و عاجز کند نه زمینی را می‌پیماید و نه کمری (برای چهارپا) باقی گذارد. به کسی گویند: که در کاری افراط کند بحدی که آن را از دست بدهد.
* بتر ـ (بَتَرَهُ يَبْتُرُهُ بَتْراً): ریشهٔ آن را کند، آن را از ته درآورد (بَتَرَ) الْعَمَلَ و نَحْوَهُ: آن کار و امثال آن را نیمه‌تمام گذاشت و آن را کامل نکرد.
(بَتِرَ يَبْتَرُ بَتَراً): بریده شد، قطع شد.
(أَبْتَرَهُ يُبْتِرُهُ إِبْتاراً): ریشهٔ آن را کند، آن را از ته درآورد. کاری را نیمه تمام رها کرد (أَبْتَرَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را سترون گردانید.
(إِنْبَتَرَ يَنْبَتِرُ إِنْبِتاراً): بریده شد.
(تَبَتَّرَ يَتَبَتَّرُ تَبَتُّراً): تکه‌تکه و پاره پاره شد.
(الأَبْتَر): بریده شده، قطع شده. بریده دم، دمْ بریده (الأَبْتَرُ) مِنَ الْحَيّاتِ: مارِ کوتاه دمِ خیلی خطرناک (الأَبْتَرُ) مِنَ النّاسِ: آدمِ بدونِ فرزند و بدون نسل. آن که بی‌ارزش و بی‌خیر باشد. خوار و ذلیل و حقیر و بی‌مقدار. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ شانِئَكَ هُوَالْأَبْتَرُ﴾: همانا دشمن تو او خوار است و ذلیل یا بدونِ نسل. ج بُتْر
(الأَبْتَر) (فِيْ عِلْمِ الْعَرُوْضِ): آخرین جزء مصراعِ دومِ شعر که در آن حذف و قطع انجام شده باشد.
(الأَبْتَرانِ): خر وحشی و بَرده.
(الباتِر) مِنَ السُّيُوْفِ: شمشیرِ تیز و خیلی بران. ج بَواتِر. کسی که کاری را نیمه تمام رها کند.
(البَتّار): صیغهٔ مبالغه: بسیار ریشه‌کن کننده. بسیار قطع کننده. شمشیر خیلی تیز و بران.
(البَتْر) فِي الْجِراحَةِ: بریدن نوک یا قسمتی از یک عضو را در عمل جراحی.
(البَتْراء): مُؤَنَّثِ الأَبْتَر (البَتْراءُ) مِنَ الْحُجَجِ: دلیلِ قاطع و فیصله دهندهٔ اختلاف (البَتْراءُ) مِنَ الْخُطَبِ: سخنرانی و خطبه‌ای که بدون حمد و سپاس خدا شروع شود. ج بُتْر.
(البَتُور): به معنایِ البَتّار است.
* بترول ـ (البِتْرول): نفت خام.
* بتع ـ (بَتَعَ يَبْتَعُ بُتُوعاً) فِي‌الْأَرْضِ: به سرزمین دوری رفت.
(بَتَعَ يَبْتَعُ بَتْعاً) الْعَسَلَ: عسل را تبدیل به شراب کرد. (بَتَعَ) الْخَمْرَ و النَّبِيْذَ: شراب را از عسل درست کرد.
(بَتِعَ يَبْتَعُ بَتَعاً) الْإِنْسانُ: آن انسان قد بلند شد (بَتِعَ) مِنْهُ: از او بریده شد. (بَتِعَ) الْحَيَوانُ: پی و بند و مفاصلِ آن حیوان سخت و محکم شد (بَتِعَ) عُنُقُهُ: گردنش بلند و قوی و محکم شد (بَتِعَ) فُلانٌ عَلَيْهِ بِأَمْرٍ: فلانی با او مشورت نکرد و کاری را بدونِ نظرخواهی از او انجام داد.
(الأَبْتَع): دارای گردنی بلند و سخت و نیرومند. انسان قد بلند. حیوان نیرومند و قوی. ج بُتْع.
(أَبْتَع): گویند: (رُسْغٌ أَبْتَعُ): مچ قوی و محکم و پر. واژه‌ای است که برای تأکید و پس از «أَجْمَع» می‌آید.

گویند: (جاءَ الْقَوْمُ کُلُّهُمْ أَجْمَعُوْنَ أَبْتَعُوْنَ): آمدند آن قوم همهٔ آنها، تمامشان (جاءَتِ النِّساءُ کُلُّهُنَّ جُمَعُ بُتَعُ): آمدند زنها همهٔ آنها تمامشان.

(الْبَتّاع): فروشنده و سازندهٔ شراب از عسل.

(البِتْع): شرابی که از عسل سازند.

(البَتِع): به معنایِ الأَبْتَع.

(البَتْعاء): مُؤَنَّثِ الأَبْتَع. و بَتْعاء، پس از واژهٔ جَمْعاء و برایِ تأکیدِ آن می‌آید. گویند: (جاءَتِ الْقَبِیْلَةُ کُلُّها جَمْعاءُ بَتْعاءُ): آمدند افراد قبیله همهٔ آنها تمامشان.

(البَتِعَة): مُؤَنَّثِ البَتِع.

*بتک ـ (بَتَکَهُ یَبْتِکُهُ بَتْکاً): آن را قطع کرد، آن را برید (بَتَکَ) الشَّعْرَ و نَحْوَهُ: مو و امثال آن را از ریشه کند.

(بَتَّکَهُ یُبَتِّکُهُ تَبْتِیْکاً): آن را پاره کرد، برید، درید، شکافت. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَیُبَتِّکُنَّ آذانَ الأَنْعامِ﴾: پس می‌شکافند یا می‌بُرند گوشهای چهارپایان را.

(إِنْبَتَکَ یَنْبَتِکُ إِنْبِتاکاً): بریده شد.

(تَبَتَّکَ یَتَبَتَّکُ تَبَتُّکاً): پاره پاره شد.

(الباتِک) مِنَ‌السُّیُوْفِ: شمشیرِ بران و تیز. ج بَواتِک. قطع‌کننده. از بیخ برکنندهٔ مو و امثالِ آن.

(البَتّاک): صیغهٔ مبالغه: بسیار قطع کننده. بسیار از ریشه درآورنده (البَتّاکُ) مِنَ‌السُّیُوْفِ: شمشیرِ تیز و بران.

(البِتْکَة): یک‌پاره از چیز بریده شده (البِتْکَةُ) مِنَ‌اللَّیْلِ: پاسِ آخرِ شب. ج بِتَک.

(البَتُوْک): بسیار قطع کننده. بسیار از ریشه درآورنده.

*بتل ـ (بَتَلَهُ یَبْتِلُهُ بَتْلاً): آن را برید، آن را قطع کرد. آن را از چیزی کند و جدا کرد.

(بَتِلَ یَبْتَلُ بَتَلاً): سردوشهایش از هم فاصله داشت.

(بَتَّلَ یُبَتِّلُ تَبْتِیْلاً) الشَّیْءُ: آن چیز بریده شد، قطع شد (بَتَّلَ) لِلّٰهِ: به خدا دل بست و از غیر او دل برکند (بَتَّلَ) عَمَلَهُ لِلّٰهِ: کارِ خود را فقط برایِ خدا و بدون ریا انجام داد (بَتَّلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را برید. آن را قطع و جدا کرد.

(إِنْبَتَلَ یَنْبَتِلُ إِنْبِتالاً): بریده شد، قطع شد (إِنْبَتَلَتْ) الْفَسِیْلَةُ مِنْ أُمِّها: پاجوش درخت از مادر جدا و مستقل شد.

(تَبَتَّلَ یَتَبَتَّلُ تَبَتُّلاً): بریده شد، قطع شد. (تَبَتَّلَ) عَنِ‌الزَّواجِ: بخاطر زهد و پارسایی از ازدواج خودداری کرد (تَبَتَّلَ) إِلَی‌اللّٰهِ: برایِ عبادتِ خدا خلوت کرد.

(الأَبْتَل): مردی که سردوشهایش از هم دور و فاصله‌دار است. ج بُتْل.

(البَتْل): گویند: (عَطاءٌ بَتْلٌ): دهش و بخشش بی‌نظیر یا دهشی که پس از آن بخششی نباشد. حق و حقیقت. گویند: (ما قُلْتُ إِلّا بَتْلاً): نگفتم مگر حق و حقیقت را.

(البَتْلاء): مُؤَنَّثِ الأَبْتَل (باتَ فُلانٌ عَلَی بَتْلاءَ مِنْ رَأْیِهِ): فلانی شب را با عزمی جزم به‌سر آورد.

(البَتْلَة): گویند: (یَمِیْنٌ بَتْلَةٌ): سوگندِ قطعی. (صَدَقَةٌ بَتْلَةٌ): صدقه یا زکاة خالصانه و بدون ریا و فقط برای خدا (البَتْلَةُ) مِنَ‌النَّخْلِ: نهالِ خرمابن که از مادر جدا و مستقل شده باشد.

(البَتُوْل) مِنَ‌النِّساءِ: زن (دختر) باکره و پارسا که بخاطر خدا ازدواج نکند.

(البَتِیْل) مِنَ‌النِّساءِ: زنِ پاکدامن و باکره و پارسا که بخاطر خدا ازدواج نکند (البَتِیْلُ) مِنَ‌النَّخْلِ: نهال و پاجوش خرمابن که از مادر جدا و مستقل شده است (البَتِیْلُ) مِنَ‌الشَّجَرِ: درختی که میوه‌هایش آویزان شده باشد. مسیل آب در پایینترین قسمت دره. تهیگاه باریک. ج بُتُل.

(البَتِیْلَة): مِنَ‌النَّخِیْل: پاجوش خرمابن که از مادر جدا و مستقل شده است. (البَتِیْلَةُ) مِنَ‌الْجِسْمِ: هر اندام و عضو پرگوشت و عضلانی و مشخص از اعضای دیگر. ج بَتائِل (باتَ فُلانٌ عَلَی بَتِیْلَةٍ مِنْ رَأْیِهِ): فلانی شب را با عزمی جزم به صبح رسانید.

*بثّ ـ (بَثَّهُ یَبُثُّهُ بَثّاً): آن را پراکنده و متفرق کرد (بَثَّ) التُّرابَ و نَحْوَهُ: خاک و امثال آن را به هوا بلند کرد

(بَثَّ) الْمَتاعَ فِیْ نَواحِی الْبَیْتِ: اثاثیه را در منزل گسترانید یا پراکنده کرد (بَثَّ) اللّٰهُ الْخَلْقَ: خدا مخلوقات را در روی زمین پخش و پراکنده و آنها را زیاد گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ بَثَّ مِنْهُما رِجالاً کَثِیْراً وَ نِساءً﴾: و گسترانید از آن دو مردان و زنان بسیاری را (بَثَّ) السُّلْطانُ الْجُنْدَ فِی الْبِلادِ: پادشاه سپاهیان را در شهرها و سرزمینها فرستاد و گسیل داشت (بَثَّ) الْخَبَرَ: آن خبر را پخش کرد و انتشار داد (بَثَّ) السِّرَّ: آن راز را افشا کرد (بَثَّ) حاجَتَهُ: حاجت و نیازِ خود را اظهار کرد.

(أَبَثَّهُ یُبِثُّهُ إِبْثاثاً): آن را پخش و پراکنده کرد. گردوخاک را برانگیخت (أَبَثَّ) فُلاناً سِرًّا: رازی را با فلانی در میان گذاشت.

(باثَّهُ یُباثُّهُ مُباثَّةً): ما فِیْ نَفْسِهِ: آنچه را در دل داشت با او در میان گذاشت.

(إِنْبَثَّ یَنْبَثُّ إِنْبِثاثاً): پخش و پراکنده شد.

(إِسْتَبَثَّهُ یَسْتَبِثُّهُ إِسْتِبْثاثاً) السِّرَّ و نَحْوَهُ: از او خواست آن راز و امثالِ آن را با او در میان گذارد.

(البَثّ): چگونگی، کیفیت، حال. حالا. بدترین اندوهها که انسان نتواند آن را بپوشاند و آن را بی‌اختیار اظهار کند. بیماری سخت و توان‌فرسا.

(المُنْبَثّ): پخش و پراکنده. خدا می‌فرماید: ﴿فَکانَتْ هَباءً مُنْبَثًّا﴾: پس بود (می‌شود) گردوغبار به هوا برخاسته و پراکنده‌ای.

* **بثر** - (بَثِرَ یَبْثَرُ بَثَراً) جِلْدُهُ: پوستش جوش زد.

(تَبَثَّرَ یَتَبَثَّرُ تَبَثُّراً) جِلْدُهُ: پوستش جوش زد. پوستش تاول زد.

(الباثِر): آبی که بدون حفاری بیرون بیاید.

(البَثِر): پوست جوش زده.

(البَثْر): جوش ریز. زمین صاف و هموار و سست. ج بُثُوْر.

(البَثْرَة): یک جوش ریز.

* **بثع** - (بَثِعَتْ تَبْثَعُ بَثَعاً، و بُثُوْعاً) الشَّفَةُ: لبِ انسان پر (خون و پر) گوشت و سرخ رنگ شد. لب در هنگامِ خنده پشت و رو شد (بَثِعَ) فُلانٌ: لب فلانی پرگوشت و قرمز رنگ و پرخون شد. لبش در هنگامِ خنده پشت و رو شد (بَثِعَ) الدَّمُ: خون به ظاهر پوست آمد (بَثِعَتْ) اللِّثَةُ: لثه ستبر و برجسته شد که گویا ورم دارد (بَثِعَ) الْجُرْحُ: زخم دندانه دندانه و قرمز رنگ شد.

(بَثَّعَ یُبَثِّعُ تَبْثِیْعاً) الْجُرْحُ: زخم دندانه دندانه و قرمز رنگ شد.

(تَبَثَّعَتْ تَتَبَثَّعُ تَبَثُّعاً) الشَّفَةُ: لبِ انسان پرگوشت و ستبر و پرخون شد. در هنگام خنده پشت و رو شد.

(الأَبْثَع): مردِ دارایِ لبهایِ ستبر و پرگوشت و قرمزرنگ و پرخون. مردی که لبهایش در هنگامِ خنده پشت و رو شود. ج بُثْع.

(الباثِعَة): لبِ ستبر و گوشت آلود و پرخون. لبی که در هنگام خنده پشت و رو شود.

(البَثِع): به معنای الأَبْثَع است.

(البَثْعاء): مُؤَنَّثِ الأَبْثَع.

(البَثِعَة): مُؤَنَّثِ البَثِع.

(البَثْعَة): ریزه‌گوشت برجسته و سرخ‌رنگی که در لبها و لثه‌ها و زخمها پیدا می‌شود. ج بَثْع.

(البَثُوْع): به معنایِ الباثِعَة است.

* **بثق** - (بَثَقَ یَبْثُقُ بُثُوْقاً) الْماءُ: آب بطور ناگهانی بیرون زد و جوشید (بَثَقَتْ) الْبِئْرُ: چاه پر شد و آبش سر رفت (بَثَقَتْ) الْعَیْنُ: چشم بسرعت اشک ریخت.

(بَثَقَ یَبْثُقُ بَثْقاً) السَّدَّ: سد را سوراخ کرد و شکافت که آب از آن جاری شد (بَثَقَ) النَّهْرَ و نَحْوَهُ: دیواره و کنارهٔ رودخانه و امثالِ آن را شکست و خراب کرد.

(بَثَّقَهُ یُبَثِّقُهُ تَبْثِیْقاً): آن را سوراخ کرد و شکاف داد یا شکست و خراب کرد، مثل سوراخ کردن سد و شکستن دیوارهٔ رودخانه.

(إِنْبَثَقَ یَنْبَثِقُ إِنْبِثاقاً): سوراخ شد، شکافته شد (إِنْبَثَقَ) السَّیْلُ عَلَیْهِمْ: ناگهان سیل بر آنها جاری شد (إِنْبَثَقَ) فُلانٌ عَلَیْهِمْ بِالْکَلامِ: ناگهان در برابرِ آنها به سخن

پرداخت (اِنْبَثَقَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین سرسبز و خرم شد.
(البَثْق): محلِ سوراخ شده و شکافتهٔ نهر و امثالِ نهر. ج **بُثُوْق.**
* **بثن ـ (البَثْنَة):** زمینِ صاف و هموار و خوب و حاصلخیز. گلزار، مرغزار. کَره. زنِ زیبا و دارای بدنی فربه و خوش آب و رنگ. ناز و نعمت، رفاه. ج **بِثان.**
(البِثْنَة): زمین نرم و حاصلخیز. ج **بِثَن.**
(البُثَیْنَة): مُصغر البَثْنَة: زنِ زیبای فربه که بدنی خوش‌آب و رنگ دارد.
* **بثو ـ (البَثاء):** زمینِ صاف و هموار.
(البَثِیّ): بسیار ستایندهٔ مردم.
* **بجبج ـ (بَجْبَجَ یُبَجْبِجُ بَجْبَجَةً)** الصَّبِیَّ: بچه را با شوخی و بازی سرگرم کرد.
(تَبَجْبَجَ یَتَبَجْبَجُ تَبَجْبُجاً) لَحْمُهُ: گوشتِ بدنش زیاد و فروهشته و شل شد. بدنش آماس کرد و شُل و فروهشته شد.
(البَجْباج) مِنَ الرَّمْلِ: کشتزار انبوه و خیلی زیاد (البَجْباجُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد فربه و فروهشته گوشت که گوشتهای بدنش لرزش دارد و می‌جنبد. مردِ احمق و بی‌شعور. مرد ورّاج و پرگوی. مرد ضعیف و ناتوانی که زود عرق می‌کند.
(البَجْباجَةُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ فربه که گوشتهای بدنش شُل و جنبان است، به زن نیز گویند. مرد احمق و بی‌شعور. مرد ورّاج و پرگوی. مرد یاوه‌گوی. آدمِ پَست و فرومایه.
* **بجّ ـ (بَجَّهُ یَبُجُّهُ بَجًّا):** آن را شکافت. گویند: (بَجَّ) الْقَرْحَةَ و نَحْوَها: زخم و امثال آن را شکافت. برید، قطع کرد (بَجَّ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد (بَجَّهَ) بِمَکْرُوْهٍ: کارِ بدی در حق او کرد یا به او نسبت داد (بَجَّهَ) فِی الْمُبارَزَةِ: در پیکار و نبرد او را شکست داد. گویند: (باجَّهُ فَبَجَّهُ): با او پیکار کرد پس بر او چیره شد.
(باجَّهُ یُباجُّهُ مُباجَّةً): با او پیکار کرد. متقابلاً بر او فخر فروخت.
(تَباجَّا یَتَباجّانِ تَباجًّا): آن دو با یکدیگر مبارزه و پیکار کردند. بر یکدیگر فخر فروختند.
(البَجَّة): جوشِ درونِ چشم. خونی که با زدن رگ از چهارپا می‌گیرند و عربها در قحطی آن را می‌خورند و با آن سدرمق می‌کردند.
* **بجح ـ (بَجَحَ یَبْجَحُ بَجْحًا)** بِهِ: به آن شاد شد. به آن بالید و فخر فروخت (بَجَحَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بزرگ و باعظمت گردانید یا آن را بزرگ شمرد و تعظیم کرد.
(بَجِحَ یَبْجَحُ بَجَحًا) بِهِ: به آن شاد و خوشحال شد. به آن بالید و فخر فروخت.
(أَبْجَحَهُ یُبْجِحُهُ إِبْجاحًا): شادش کرد.
(بَجَّحَهُ یُبَجِّحُهُ تَبْجِیْحًا): شادش کرد.
(إِبْتَجَحَ یَبْتَجِحُ إِبْتِجاحًا): شاد شد، خرم و خرسند شد. فخر فروخت، به خود بالید.
(تَباجَحُوْا یَتَباجَحُوْنَ تَباجُحًا): بر یکدیگر فخر فروختند، بر یکدیگر مباهات کردند.
(تَبَجَّحَ یَتَبَجَّحُ تَبَجُّحًا): شاد شد. فخر فروخت.
(الباجِح): شاد و خرم. فخرکننده. بزرگ و باعظمت‌کننده یا تعظیم‌کنندهٔ به چیزی.
(البَجِح): شاد و خرم. فخرکننده.
* **بجد ـ (بَجَدَ یَبْجُدُ بُجُوْدًا)** بِالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد و از آن‌جا نرفت. گویند: (بَجَدَتْ) الْماشِیَةُ بِالْمَرْتَعِ: مواشی در چراگاه ماندند و نرفتند.
(البِجاد): پوششی است مقلم و خط خطی. ج **بُجُد**
(البِجادَیْنِ): ذُوالْبِجادَیْنِ: لقبِ عبدالله‌بن عبد نُهْم است که در یکی از جنگها راهنمای پیامبر ﷺ بود.
(البَجْد) مِنَ النّاسِ: گروهی از مردم (البَجْدُ) مِنَ الْخَیْلِ: صد اسب به بالا. ج. **بُجُوْد.**
(البَجْدَة): صحرا، بیابان. حقیقت مطلب، کنه امر. گویند: (عِنْدَهُ بَجْدَةُ ذٰلِکَ): علمِ آن در نزدِ اوست (هُوَابْنُ بَجْدَتِها): او دانای به آن چیز است. واصل آن: راهبلد و

راهنمای بیابان است. کسی که از قبیله و قوم خود جدا نشود.

***بجر** - (بَجِرَ یَبْجَرُ بَجَراً): شکمش بزرگ و برآمده شد. شکمش باد کرد (بَجِرَتْ) الْحَقِیْبَةُ: کفل بزرگ و برجسته شد یا کیف و ساک پر و مملو شد. ناف او بزرگ و برجسته شد. شکمش پر از آب و شیر و غیره شد اما سیراب نگشت (بَجِرَ) عَنِ‌الْأَمْرِ: در انجام آن کار، سست و ناتوان و گران شد.

(أَبْجَرَ یُبْجِرُ إِبْجاراً): پس از فقر سخت و کُشنده آن قدر ثروتمند شد که به حد طغیان رسید.

(تَبَجَّرَ یَتَبَجَّرُ تَبَجُّراً) الشَّرابَ: نوشیدنی بسیار نوشید.

(الأَبْجَر): طنابِ کَشتی چون خیلی ستبر و کلفت است. ج أَباجِر. دارای شکم ستبر و برجسته و بزرگ. کسی که شکمش ورم دارد. کسی که سرینی بزرگ دارد. کسی که نافش برجسته و بزرگ است. کسی که شکمش پر از نوشیدنی شده اما سیراب نگشته است. کسی که در کاری سست و گران است. ج. بُجْر، و بُجْران.

(الباجِر، و البَجِر): به معنای الأَبْجَر است، بجز طنابِ کَشتی.

(البُجْر): بدی، شر. تعجب، شگفتی. کا[illegible]بسیار بزرگ. ج أَباجِر. جج أَباجِیْر. برخلاف قاعده در هر دو جمع.

(البَجْراء): مُؤَنَّثِ‌الأَبْجَر. زمینِ مرتفع و بلند و سفت و سخت (حَقِیْبَةٌ بَجْراءُ): کفل و سرین بزرگ و توپر و محکم یا کیف و ساک پر.

(البُجْرَة): ناف. گرهی که در شکم یا در صورت یا در گردن باشد. ج بُجَر (أَفْضَیْتُ إِلَیْهِ بِعُجَرِی و بُجَرِی): بخاطرِ اعتمادی که به او داشتم: تمامِ مسائل و نقطه ضعفها و عیبهای خود را به او گفتم.

(البَجِیْر): مالِ بسیار. (کَثِیْرٌ بَجِیْرٌ): خیلی زیاد. بجیر اِتباع کثیر است.

***بجس** - (بَجَسَ یَبْجُسُ بُجُوْساً) الْماءُ: آب از جایی جوشید و بیرون زد و روان شد (بَجَسَ) السَّدَّوالْجُرْحَ: سد را شکست و آب از آن بیرون زد. زخم را شکافت و خون بیرون زد (بَجَسَ)الْماءَ: راه آب را باز و آن را جاری و روان کرد (بَجَسَ) فُلاناً: به فلانی دشنام داد.

(بَجَّسَهُ یُبَجِّسُهُ تَبْجِیْساً): آب را جاری و روان کرد، مانع جلو آب را برداشت تا آب جاری و روان شد. زخم را شکافت که خون جاری شد.

(إِنْبَجَسَ یَنْبَجِسُ إِنْبِجاساً): بیرون زد و جاری و روان شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ‌اثْنَتا عَشَرَةَ عَیْناً﴾: پس جاری و روان شد از آن دوازده تا چشمه.

(تَبَجَّسَ یَتَبَجَّسُ تَبَجُّساً): آب بیرون زد و جاری و روان شد.

(البِجاس): تفالهٔ نیشکر.

(البَجِیْس): ماءٌبَجِیْسٌ: آب جاری و روان (بِئْرٌ بَجِیْسٌ): چاهِ پرآب.

***بجع** - (البَجَعَة): مرغِ سقا.

***بجل** - (بَجَلَ یَبْجُلُ بَجْلاً، و بُجُوْلاً): تناور شد، تنومند شد. مرفه شد، در ناز و نعمت شد. شاد و خرم شد.

(بَجُلَ یَبْجُلُ بَجالَةً، و بُجُوْلاً، و بُجُوْلَةً): بلندپایه و بزرگسال شد. زیبا و با حسب و نسب شد.

(أَبْجَلَهُ یُبْجِلُهُ إِبْجالاً): او را شاد و خرم و خوشحال کرد. او را کافی و بس بود و از چیز دیگر یا کس دیگری بی‌نیازش کرد.

(بَجَّلَهُ یُبَجِّلُهُ تَبْجِیْلاً): او را تعظیم کرد و بزرگداشت، به او احترام گذاشت. به او گفت: (بَجَلْ): بس است و دست نگهدار و کافی است.

(الأَبْجَل): رگی است در دست شتر و اسب که به منزلهٔ رگِ اکحل: وریدِ میانیِ دستِ انسان است.

(الباجِل): تناور، تنومند. مرفه، پولدار، در ناز و نعمت. شاد و خرم، خوشحال، مسرور.

(البَجال): آن که موردِ تکریم و تعظیم و احترام قرار می‌گیرد. تناور، تنومند. پیرمرد بزرگوار و مورد احترام و رئیس و خیلی زیبا و از تخمهٔ بزرگان و دارای حسب و نسب نیکو.

(بَجَلْ): حرف جواب است: بلی آری بله. بـه مـعنای حَسْب است: بس است، کافی. گویند: (بَجَلِي بَـجَلِي): مرا بس است مرا بس است.

(البَجْلَة): هیأت و صورتِ ظاهرِ زیبا. حسب و نسب و تبار نیک. درخت کوچک.

(البَجِيْل): به معنایِ الباجِل والبَجال است. هرچیز کلفت و ستبر. کار زشت و ناپسند. بسیار، زیاد، خیلی.

* **بجم** ـ (بَجَمَ يَبْجِمُ بَجْماً، و بُجُوْماً): از شدتِ ترس یا از هیبتِ کسی یا در اثـر عـجز و نـاتوانـی در کـلام خاموش و ساکت شد. به هم جمع شد، منقبض شـد، ترنجیده شد. کندو بطیء شد، درنگ‌کار شد.

(بَجَّمَ يُبَجِّمُ تَبْجِيْماً): به معنایِ بَـجَمَ است. تـند و تـیز نگریست، به جایی خیره شد.

(البِجامَة): جامه‌ای است دو تکه، پیراهن و شلوار کـه در خانه پوشند؛ پیژاما. (دخـیل). (عـربی آن المَـنامَة است). [مأخوذ از انگلیسی: پی‌جامه و پی‌جامه مأخوذ از فارسی پاجامه است.]

(البَجْم): گروه بسیار، جمعیت زیاد. میوهٔ درخت گز؛ گزِ مازک، گزِ مازو.

* **بحبح** ـ (بَحْبَحَ يُبَحْبِحُ بَحْبَحَةً) فُلانٌ: فلانی بلند و دراز شـد (بَـحْبَحَ) فِـی الشَّـيْءِ: آن چـیز را بسـط و گسترش داد یا آن را زیاد انجام داد (بَحْبَحَ) الدّارَ: در آن خانه یا در آن دیار فرود آمد و جایگیر شد (بَحْبَحَ) الدّارَ و فِيْها: در وسط آن خانه سکونت کرد.

(تَبَحْبَحَ يَتَبَحْبَحُ تَبَحْبُحاً): در جایی فرود آمد و جایگیر و پابرجا شد. گویند: (تَبَحْبَحَ) فِي الْـمَجْدِ و نَـحْوِهِ: در مجد و بزرگواری و امـثال آن جـایگیر شـد، مـجد و بزرگواری‌اش زیاد شد.

(بَخْباح): واژه‌ای است به معنای: تمام شد، دیگر وجود ندارد.

(البَحْباح): آنچه عرض و طول آن یکسان باشد. چیز نرم یا مرد بخشنده و سخی.

(البَحْبَحِيّ): آن که زیاد خـرج و مـصرف مـی‌کند یـا خرجی و نَفَقهٔ زیاد می‌دهد. آن که منزل جادار و بزرگ دارد.

(البُحْبُوْحَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: وسط و برگزیدهٔ هر چیز. ج بَحابِيْح.

* **بحت** ـ (بَحُتَ يَبْحُتُ بُحُوْتَةً، و بَحْتاً) الشَّيْءُ: آن چیز خالص شد، ناب و یکدست و بدون آمیختگی شد.

(باحَتَ يُباحِتُ مُباحَتَةً) فُلاناً الْـوُدَّ: بـا فـلانی دوسـتی خالصانه کرد (باحَتَ) فُلاناً بِما عِنْدَهُ: فلانی را از آنچه که داشت آگاه کرد.

(البَحْت): خالص، ناب، بدون مخلوط. گویند (شَـرابٌ بَحْتٌ): نوشیدنی خالص و از یک جنس که با چیزی دیگر مخلوط نشده است. (خُبْزٌ بَحْتٌ): نانِ خالی، نانِ بدونِ نانخورش (عَرَبِيٌّ بَحْتٌ): عرب و تازیِ ناب که نسبش و نژادش با غیرِ عرب مخلوط نشده است (ظُلْمٌ بَحْتٌ): ستم و ظلمِ آشکار و بی‌پرده (بَرْدٌ أَوْحَرٌّ بَحْتٌ): سرما یا گرمایِ سخت (أَكَلَ اللَّحْمَ بَـحْتاً): گـوشت را خالی و بدونِ نان خورد (مذکّر و مؤنّث و مفرد و تثنیه و جمع با همین لفظ است). و گاهی به صورت تثنیه و جمع و مؤنث هم می‌آید. مثلِ: بُحُوْت(أَعْرابٌ بُحُوْتٌ): عربهای بیابانی خالص که نژادشان یکدست است.

(البَحْتَة): مُؤَنَّثِ البَحْت.

* **بحتر** ـ (البُحْتُر): مردِ کـوتاه قـد و گِـردلمردل. ج بَحاتِر.

* **بحث** ـ (بَحَثَ يَبْحَثُ بَحْثاً) الْأَرْضَ و فِيْها: زمین را کند و کاش کرد، کاوش کرد، حفر کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَبَعَثَ اللّهُ غُراباً يَبْحَثُ فِيالْأَرْضِ﴾: پس برانگیخت خدا کلاغی را که می‌کَند زمین را (بَحَثَ) الشَّيْءَ و عَنْهُ: دربارهٔ آن چیز در خاک و امثال آن جستجو کـرد و دنبال آن گشت (بَحَثَ) عَـنْهُ: دربـارهٔ آن بـه بـحث و بررسی و کاوش و پرسش و گفتگو پرداخت (بَـحَثَ) الْأَمْرَ و فِيْهِ: در آن کار به کوشش پرداخت و حقیقت آن را دریافت.

(باحَثَهُ يُباحِثُهُ مُباحَثَةً) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز با او بـه

بحث و کاوش و کندوکاو پرداخت.
(إِبْتَحَثَهُ يَبْتَحِثُهُ إِبْتِحاثاً) و عَنْهُ: دربارهٔ آن به بحث و بررسی و گفتگو و کاوش پرداخت.
(تَباحَثا يَتَباحَثانِ تَباحُثاً): آن دو با یکدیگر به بحث و گفتگو و تبادل نظر پرداختند.
(تَبَحَّثَهُ يَتَبَحَّثُهُ تَبَحُّثاً) و عَنْهُ: دربارهٔ آن به بحث و بررسی و گفتگو و کاوش پرداخت.
(إِسْتَبْحَثَهُ يَسْتَبْحِثُهُ إِسْتِبْحاثاً) و عَنْهُ: دربارهٔ آن به گفتگو و بررسی و بحث و کاوش پرداخت.
(الباحِث): کاوش کننده، حفر کننده. جویندهٔ چیزی در خاک و امثال آن. کوشش کنندهٔ برای کشف و شناخت چیزی. پرسش کنندهٔ دربارهٔ چیزی.
(الباحِثَة): مُؤَنَّثِ الباحِث. در مثل گویند: «كَباحِثَةٍ عَنْ حَتْفِها بِظِلْفِها»: مثل کاوش کنندهٔ برای مرگ خویش با سمهای خویش است. در فارسی گویند: با دست خودش گور خودش را می‌کند.
(البُحاثَة): خاکی که آن را زیر و رو کنند تا چیزی را در آن بیابند.
(البَحْث): کوشش و جدیت برای چیزی، بحث و کاوش، بحث و بررسی، کندوکاو. نتیجهٔ بحث، نتیجهٔ کندوکاو. معدن و کان که در آن دنبال چیزهای معدنی می‌گردند. مار خیلی بزرگ. ج بُحُوث، و أَبْحاث (آدابُ الْبَحْثِ وَالْمُناظَرَةِ): آداب بحث و گفتگو و مناظره.
(البُحْثَة): نوعی بازی بچه‌ها که چیزی را در زیر خاک می‌کنند و هر کس که آن را پیدا کرد برنده است. ج بُحَث.
(البَحّاث والبَحّاثَة): به معنای الباحِث.
(البَحُوث): مِنَ الدَّوابِّ: چهارپایی که با دست و پای خود زمین را بکند و گردوخاک کند.
(البُحُوث، والبَحُوث): اسم سورهٔ براءت است زیرا دربارهٔ منافقین و اسرار آنها بحث و بررسی می‌کند.
(البَحِيث): راز. گویند: (بَدا بَحِيثُهُمْ): رازشان برملا شد.
* **بحثر** ـ (بَحْثَرَ يُبَحْثِرُ بَحْثَرَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را پراکنده و پخش کرد.
(تَبَحْثَرَ يَتَبَحْثَرُ تَبَحْثُراً): پخش و پراکنده شد.
* **بحّ** ـ (بَحَّ يَبَحُّ بَحَحاً، و بَحاحَةً، و بُحُوحَةً، و بُحاحاً): صدایش گرفته و خشن و دورگه شد.
(أَبَحَّهُ يُبِحُّهُ إِبْحاحاً) الصِّياحُ و غَيْرُهُ: فریاد و جیغ و داد و غیره صدای او را گرفته و خشن و دورگه کرد. گویند: (مازِلْتُ أَصِيحُ حَتَّى أَبَحَّنِي ذٰلِکَ): پیوسته فریاد می‌زدم تا صدایم را گرفت و خشن کرد.
(الأَبَحّ): کسی که صدایش در اثر داد و فریاد گرفته و خشن شده است. چاق، فربه. زه و تار عود که صدایش کلفت است (عَظْمٌ أَبَحُّ): استخوان پر مغز. ج بُحّ.
(البُحاح): گرفتگی صدا در اثر بیماری.
(البَحّاء): زنی که در اثر داد و فریاد و غیره صدایش گرفته و دورگه شده است. ج بُحّ.
(البُحَّة): گرفتگیِ صدا در اثرِ بیماری یا در اثرِ داد و فریادِ زیاد یا خشن کردنِ عمدی صدا در آوازخوانی و گاهی بطور طبیعی هم می‌شود.
* **بحدل** ـ (بَحْدَلَ يُبَحْدِلُ بَحْدَلَةً): کتفش کج و راه رفتنش تند شد.
* **بحر** ـ (بَحَرَ يَبْحَرُ بَحْراً) الأَرْضَ: زمین را شکافت (بَحَرَ) الْحُفْرَةَ: چاله را گشاد کرد (بَحَرَ) النّاقَةَ أَوِالشّاةَ: گوش ماده شتر یا گوش گوسفند را شکافت.
(بَحِرَ يَبْحَرُ بَحَراً): دریا را دید و دهشت‌زده شد. در اثر ترس و وحشت گیج و سرگردان شد. در اثر بیماری تشنگی‌اش سخت شد و سیرآب نگشت. آب زیاد نوشید و دچار بیماری تشنگی شد. در دویدن کوشش بسیار کرد و در نتیجه ضعیف و دچار تنگی نفس شد.
(أَبْحَرَ يُبْحِرُ إِبْحاراً) الْماءُ: آن آب خیلی شور و شبیه آب دریا شد (أَبْحَرَتْ) الأَرْضُ: آب آن زمین زیاد و همانند دریا شد (أَبْحَرَ) فُلانٌ: فلانی به سفر دریا رفت.
(تَبَحَّرَ يَتَبَحَّرُ تَبَحُّراً) الْمَكانُ: آن مکان گسترده و پهناور شد (تَبَحَّرَ) فُلانٌ فِي الْعِلْمِ والْمالِ و غَيْرِهِما: فلانی بسیار دانشمند یا بسیار ثروتمند شد و غیره (تَبَحَّرَ) الْخَبَرَ:

درصددِ کسبِ آن خبر برآمد و آن را پی‌گیری کرد.
(إِسْتَبْحَرَ يَسْتَبْحِرُ إِسْتِبْحاراً) الْمَكانُ: آن مکان گسترده و پهناو رشد (إِسْتَبْحَرَ) فُلانٌ فِي الْعِلْمِ والْمالِ و غَيْرِهِما: فلانی خیلی دانشمند یا خیلی ثروتمند و غیره شد. (إِسْتَبْحَرَ) الشّاعِرُ أَوِالْخَطِيْبُ: چکامه‌سرا یا سخنران زبانش به شعر یا به سخنرانی باز و براحتی شعر گفته یا سخنرانی کردند.
(الباحِر): احمقی که چون لب به سخن گشاید گیج و سرگردان شود. آدم فضول. بسیار دروغگو. بسیار سرخ‌رنگ.
(الباحِرَة): مُؤَنَّثِ الباحِر. شتر و غیره که خیلی پرشیر باشد. ج بَواحِر.
(الباحُوْر): قرصِ ماه، قمر. شدتِ گرمایِ تابستان یا ماهِ تموز.
(الباحُوْراء): شدتِ گرمایِ تموز یا تابستان.
(البِحارَة): دریانوردی.
(البَحّار): دریانورد، ملاح، ملوان، جاشو.
(البَحّارَة): ملوانان، دریانوردان.
(البَحِر): کسی که در اثر دویدنِ زیاد ضعیف شده و نفسش به تنگی افتاده است.
(البَحْر): آب پهناور و زیاد و بیشتر به آب شور گویند؛ دریا (البَحْرُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد بسیار بخشنده و نیکی‌کننده (البَحْرُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبِ بسیار تیزتک. ج أَبْحُر، و بُحُوْر، و بِحار.
(البَحَر): بیماریِ سل. بیماریِ تشنگی.
(البُحْران): بحرانِ بیماری.
(البَحْرَة): مِنَ الْأَرْضِ: زمین پهناور. زمین پست و گود. آبگیر، مرداب، تالاب. روستا یا شهری که در کنار رودخانه باشد. مرغزار و گلزار پهناور و گسترده. ج بِحار، و بِحَر.
(البَحْرِيّ): دریانورد، ملوان. دریایی.
(البَحْرِيَّة): نیرویِ دریایی.
(البَحِيْر): آن که در اثر دویدنِ زیاد ضعیف و نفسش بریده شده است.
(البُحَيْرَة): دریاچه.
(البَحِيْرَة): شتری که پنج شکم زاییده است و عرب جاهلی گوش این شتر را بریده و از آن کار نمی‌کشید و در چریدن و آب خوردن آزادش می‌گذاشت. و اسلام آن را نهی کرده است. خدا می‌فرماید: ﴿ما جَعَلَ اللّٰهُ مِنْ بَحِيْرَةٍ وَلا سائِبَةٍ وَلا وَصِيْلَةٍ ولا حامٍ﴾: قرار نداده است خدا بحیره او نه سائبه را و نه وصیله را و نه حام را. شتر پرشیر. ج بَحائِر، و بُحُر.
* **بحشل** ـ (بَحْشَلَ يُبَحْشِلُ بَحْشَلَةً): همچون سیاه‌پوستان رقصید.
(البَحْشَل) مِنَ الرِّجالِ: مرد سیاه‌پوستِ تناور. ج بَحاشِل.
(البَحْشَلِيّ): مرد سیاه‌پوست تناور.
* **بخ** ـ (بَخْ): واژه‌ای است برای تعجب و شگفتی؛ به‌به، زهی، خوشا، آفرین. بخ، و بَخْبَخْ، و بَخٍ‌بَخٍ نیز گویند.
* **بخبخ** ـ (بَخْبَخَ يُبَخْبِخُ بَخْبَخَةً، و بَخْباخاً): از گرما پرهیز کرد و در نیمروز حرکت نکرد یا به راه ادامه نداد (بَخْبَخَ) لَحْمُهُ: گوشتش در اثر لاغر شدن شل و فروهشته شد. (بَخْبَخَ) الْبَعِيْرُ: شتر غرید و کیسهٔ بادی را که در گلو داشت بیرون آورد بطوری‌که دهانش را پر کرد (بَخْبَخَ) فُلانٌ: فلانی گفت: (بَخْ بَخْ): آفرین، زهی. (بَخْبَخَ) فِي النَّوْمِ: در خواب خرخر کرد.
(تَبَخْبَخَ يَتَبَخْبَخُ تَبَخْبُخاً) الْحَرُّ: گرما کمتر شد، کمر گرما شکست (تَبَخْبَخَتْ) الْغَنَمُ: گوسفندان در هر جا که بودند ایستادند و آرمیدند (تَبَخْبَخَ) لَحْمُهُ: گوشت بدنش در اثر لاغر شدن شل و فروهشته شد.
* **بخت** ـ (البَخْت): بهره، بخت (معرب). ج بُخُوْت. [مأخوذ از فارسی است. ب].
(البُخْت): شترهای خراسانی. ج بَخاتِيّ و بَخاتَى، و بَخاتٍ. (معرب).
(البُخْتِيّ): واحد البُخْت؛ یک شتر خراسانی.

(البَخّات): صاحبِ شترانِ بختی (خراسانی). کسی که این شتران را خرید و فروش کند. ساربانِ آنها.

(البَخِيْت): بهره‌مند، خوشبخت. [مأخوذ از بختِ فارسی. ب].

(المَبْخُوْت): خوشبخت. [مأخوذ از بخت. ب].

* بختر ـ (بَخْتَرَ يُبَخْتِرُ بَخْتَرَةً) فِيْ مَشْيِهِ: مغرورانه و خودپسندانه راه رفت، خرامان خرامان راه رفت، خرامید. به این سوی و آن‌سوی، خم و متمایل شد.

(تَبَخْتَرَ يَتَبَخْتَرُ تَبَخْتُراً): خرامید، خرامان خرامان راه رفت. کج و خم و متمایل شد.

(البَخْتَرِيّ): خرامنده، خرامان. خم و متمایل.

(البَخْتَرِيَّة): مُؤَنَّثِ البَخْتَرِيّ، خرامیدن، خرامان خرامان راه رفتن. گویند: (فُلانٌ يَمْشِي الْبَخْتَرِيَّةَ): فلانی می‌خرامد و راه می‌رود.

* بخدج ـ (بَخْدَجَ يُبَخْدِجُ بَخْدَجَةً) فِيْ مِشْيَتِهِ: گامها را گشاد گشاد گذاشت و راه رفت.

(البَخْدَج): فربه، چاق. ج بَخادِج.

* بخر ـ (بَخَرَ يَبْخَرُ بَخْراً، و بُخاراً) الْماءُ: آب بخار کرد (بَخَرَ) الْإِناءُ: آن ظرف بخار کرد.

(بَخِرَ يَبْخَرُ بَخَراً) الْفَمُ: بوی دهان بد شد.

(أَبْخَرَهُ يُبْخِرُهُ إِبْخاراً): دهانش را بدبو کرد (أَبْخَرَ) الْماءَ: آب را بخار کرد.

(بَخَّرَ يُبَخِّرُ تَبْخِيْراً) لَهُ: بر او عطر زد (بَخَّرَ) عَلَيْهِ: آن را بدبو کرد یا گندانید (بَخَّرَ) الشَّيْءَ: بخارِ آن چیز را بلند کرد. بر آن چیز بخور و آن را خوشبو کرد (بَخَّرَ) ثِيابَ الْمَرِيْضِ و الْأَشْجارَ و نَحْوَها: لباسهای بیمار و درخت و امثالِ آن را ضدعفونی کرد (بَخَّرَ) السَّائِلَ: مایع را تبخیر کرد.

(تَبَخَّرَ يَتَبَخَّرُ تَبَخُّراً): بخار شد. ضدعفونی شد (تَبَخَّرَ) بِالْبَخُوْرِ: عود و بخور سوزانید و بوی خوش به راه انداخت (تَبَخَّرَ) السّائِلُ: آن چیزِ مایع بطور طبیعی و بدونِ جوشانیدن بخار شد.

(الأَبْخر): گنده دهان. ج بُخْر.

(الباخِرَة): کَشتیِ بخاری. ج بَواخِر.

(البُخار): بخار، دمه. بو. ج أَبْخِرَة.

(البَخْر): بَناتُ بَخْر: ابرهای نازکی که قبل از تابستان می‌آیند.

(البَخَر): بویِ گندِ دهان.

(البَخْراء): مُؤَنَّثِ الأَبْخَر.

(البَخُوْر): عود بخور (بَخُوْرُ) مَرْيَم: گلِ پنجهٔ مریم.

(المَبْخَرَة): بد کنندهٔ بویِ دهان. جایِ تبخیر، جای بخار کردن و تبخیر کردن. ج مَباخِر.

(المِبْخَرَة): وسیلهٔ تبخیر کردن. ج مَباخِر.

* بخس ـ (بَخَسَ يَبْخَسُ بَخْساً) الْكَيْلَ والْمِيْزانَ: کیل و پیمانه و ترازو را ناقص کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا تَبْخَسُوا النّاسَ أَشْياءَهُمْ﴾: و کم نکنید و کم ندهید به مردم چیزهایشان را (بَخَسَ) فُلاناً: به فلانی ستم کرد. از او عیبجویی کرد (بَخَسَ) عَيْنَهُ: چشمش را از کاسه درآورد (بَخَسَ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را نداد یا بطورِ کامل نداد.

(بَخَّسَ يُبَخِّسُ تَبْخِيْساً) مُخُّ الْعَظْمِ: مغز استخوان در اثر لاغری آب شد و فقط در بندهای انگشتان و در چشم ماند و این آخرین چیزی است که می‌ماند.

(تَباخَسَ يَتَباخَسُ تَباخُساً) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر کم‌فروشی کردند. به یکدیگر ظلم و ستم کردند. از یکدیگر عیبجویی کردند.

(الأَباخِس): انگشتان، انگشتها.

(الباخِس): کم‌فروش. ستمگر. عیبجو. درآورندهٔ چشم. آن که حق مردم را ندهد یا کم دهد.

(الباخِسَة): مُؤَنَّثِ الباخِس.

(البَخْس): کمبود، کم، ناچیز. گویند: (ثَمَنٌ بَخْسٌ): بهای ناچیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ﴾: و فروختند او (یوسف) را به بهای ناچیزی. کالای بنجل که خریدار آن، مغبون شود (البَخْسُ) مِنَ‌الزُّرُوْعِ: زراعت دیم. ج بُخُوْس.

* بخص ـ (بَخَصَ يَبْخَصُ بَخْصاً) عَيْنَهُ: چشمش را

کند و بیرون آورد.
(بَخِصَ يَبْخَصُ بَخَصاً) و بَخِصَتْ عَيْنُهُ: در زیر یا بالایِ چشمش برجسته و به شکل حبابی ریز پیدا شد.
(الأَبْخَص): مردی که در بالا یا در زیر چشمش همچون حبابی برجسته پیدا شده است. ج بُخْص.
(البَخَص): گوشت کف پا و گوشت کف پای شتر و گوشت بیخ انگشتها از طرف کف دست. گوشت زخم که در اثر عفونت سفید رنگ می‌شود. گوشت بالا یا زیر چشم که به شکل بادکنکی کوچک پیدا می‌شود. گوشت ساعدها. گوشتِ چشم.
(البَخْصاء): مُؤَنَّثِ الأَبْخَص.
* **بخع** ـ (بَخَعَ يَبْخَعُ بَخْعاً، و بُخُوْعاً، و بَخاعَةً)لَهُ: مطیع و فرمانبردارِ او شد، به او یا به حقِ او اقرار کرد. گویند: (بَخَعَ) لَهُ بِالْحَقِّ أَوْبِالطّاعَةِ: به حق او اقرار کرد. طاعت او را بر گردن نهاد (بَخَعَ) الذَّبِيْحَةَ و بِها: گلویِ حیوانِ ذبح شده را تا پشتِ گردن برید (بَخَعَ) نَفْسَهُ: خود را با خشم یا با اندوه زیاد کشت. نفسِ خود را مطیع و خوار کرد. (بَخَعَ) الْوَجْدُ فُلاناً: حزن و اندوه فلانی را لاغر و تکیده و بیمار کرد. (بَخَعَ) الْأَرْضَ بِالزِّراعَةِ: زمین را آیش داد و پشت سرهم در آن کشت نکرد (بَخَعَ) الْبِئْرَ: چاه را کند تا به آب رسید (بَخَعَ) لَهُ نُصْحَهُ: خالصانه و بسیار نصیحتش کرد.
(بَخِعَ يَبْخَعُ بُخُوْعاً و بَخاعَةً) لَهُ بِالْحَقِّ أَوِ الطّاعَةِ: به حق او یا به طاعت او گردن نهاد.
(الباخِع): آن که خود را با خشم یا با اندوه بکشد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَعَلَّكَ باخِعٌ نَفْسَكَ عَلَى آثارِهِمْ﴾: پس شاید تو بکُشی خود را در پیِ آنان و در اثرشان.
* **بخق** ـ (بَخِقَتْ تَبْخَقُ بُخُوْقاً، و بَخْقاً) عَيْنُهُ: چشمش از کاسه درآمد.
(بَخَقَ يَبْخَقُ بَخْقاً) عَيْنَهُ: چشم او را از کاسه درآورد. و در حدیث است که: «فِي الْعَيْنِ الْقائِمَةِ إِذا بَخَقَتْ مِائَةُ دِيْنارٍ»: در چشم سالم اگر از کاسه درش بیاورند صد دینار است.
(بَخِقَتْ تَبْخَقُ بَخَقاً) عَيْنُهُ: چشمش از کاسه درآمد. یک چشمش بطور خیلی زشتی کور یا لوچ شد.
(أَبْخَقَ يُبْخِقُ إِبْخاقاً) عَيْنَهُ: چشمش را از کاسه درآورد.
(إِنْبَخَقَتْ تَنْبَخِقُ إِنْبِخاقاً) عَيْنُهُ: چشمش از کاسه درآمد.
(الأَبْخَق): کسی که چشمش از کاسه درآمده. کسی که یک چشمش به بدترین شکل کور یا لوچ باشد. ج بُخْق.
(الباخِق): باخِقُ الْعَيْنِ: آن‌که چشمش از کاسه درآمده است.
(الباخِقَة): چشم از کاسه درآمده.
(البَخْقاء): مُؤَنَّثِ الأَبْخَق.
(البَخِيْق): چشمِ از کاسه درآمده. (هُوَ بَخِيْقُ الْعَيْنِ): او چشمش از کاسه درآمده است.
* **بخل** ـ (بَخِلَ يَبْخَلُ بَخَلاً، و بُخْلاً، و بُخُلاً): دریغ داشت، بخل ورزید، زُکور شد.
(بَخُلَ يَبْخُلُ بَخَلاً، و بُخُلاً، و بُخُوْلاً): بخیل شد، زکور شد، بخل ورزید، دریغ داشت.
(أَبْخَلَهُ يُبْخِلُهُ إِبْخالاً): او را بخیل یافت. او را بخیل گردانید.
(بَخَّلَهُ يُبَخِّلُهُ تَبْخِيْلاً): او را متهم به بخل کرد. او را بخیل و زکور گردانید.
(تَبَخَّلَ يَتَبَخَّلُ تَبَخُّلاً): بخیل شد.
(إِسْتَبْخَلَهُ يَسْتَبْخِلُهُ إِسْتِبْخالاً): او را بخیل شمرد.
(الباخِل): بخیل، زُکور. ج بُخَّل، و بُخّال.
(البَخال): بسیار بخیل.
(البَخّال): بسیار زُکور، بسیار بخیل.
(البَخَل): مصدر است: بخل ورزیدن. صفت قرار گرفته و گویند: (رَجُلٌ بَخَلٌ): مرد بخیل.
(البَخِيْل): زُکور، زکور، بخیل. ج بُخَلاء.
(المَبْخَلَة): باعثِ بخل ورزیدن. گویند: «اَلْوَلَدُ مَبْخَلَةٌ مَجْبَنَةٌ»: فرزند باعثِ بخل ورزیدن و ترسو شدن است.
* **بخنق** ـ (بَخْنَقَ يُبَخْنِقُ بَخْنَقَةً) الْمَرْأَةَ: بر سر آن زن روسری بست. روبنده بر روی او زد. اورکت به تنش

کرد.
(تَبَخْنَقَتْ تَتَبَخْنَقُ تَبَخْنُقاً): آن زن روسری بست، مقنعه پوشید. روبنده زد.
(البُخْنُق): روسريِ زنانه. روبنده. کلاهِ دراز و کوچکی است. لباس کوچکی که دارای کلاه باشد. کلاهکی که به دور گردن ملخ است. ج بَخانِق.
(المُبَخْنَق) مِنَ‌الْخَيْلِ: اسبی که سفیدی پیشانی‌اش تا بیخ گوشها بیاید.
* بخو ـ (بَخايَبْخُو بَخْواً) غَضَبُهُ: خشمش آرام گرفت.
(أَبْخَى يُبْخِي إِبْخاءً) غَضَبَهُ: خشمش را برطرف کرد.
(البَخْو): شُل، سست، فروهشته. رُطَبِ بد.
* بدأ ـ (بَدَأَ يَبْدَأُ بَدْءًا، و بَدْأَةً): به‌وجود آمد (بَدَأَ) مِنْ مَكانٍ إِلَى آخَرَ: از جایی به جای دیگر رفت (بَدَأَ) يَفْعَلُ كَذا: فلان کار را آغاز کرد (بَدَأَ) فِي‌الْأَمْرِ و عادَ: پی‌درپی دربارهٔ آن کار سخن گفت (بَدَأَ) الْبِئْرَ: چاه را کند و حفر کرد (بَدَأَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آفرید (بَدَأَ) الشَّيْءَ و بِهِ: آن چیز را جلوتر از دیگران انجام داد. [خدا می‌فرماید: ﴿فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعاءَ أَخِيْهِ﴾: پس آغاز کرد به ظرفهای آنان، پیش از ظرف برادرش. ب].
(بُدِئَ يُبْدَأُ): آبله یا سرخجه گرفت. بیمار شد.
(أَبْدَأَ يُبْدِئُ إِبْداءً): چیزی شگفت آورد (أَبْدَأَ) الصَّبِيُّ: پس از ریختنِ دندانهای کودک، از نو دندان درآورد (أَبْدَأَ) مِنْ مَكانٍ إِلَى آخَرَ: از جایی به جای دیگر رفت (أَبْدَأَ) الشَّيْءَ و بِهِ: آن چیز را پیش از چیزهای دیگر آغاز کرد (أَبْدَأَ) فِي‌الْأَمْرِ و أَعادَ: دربارهٔ آن مطلب پی‌درپی سخن گفت (ما يُبْدِئُ و ما يُعِيْدُ): آدمِ بی‌دست و پایی است، یا مرد و درگذشت.
(بَدَّأَ يُبَدِّئُ تَبْدِئَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را جلو انداخت و برتر شمرد و زودتر انجام داد.
(إِبْتَدَأَ يَبْتَدِئُ إِبْتِداءً) الشَّيْءَ و بِهِ: آن چیز را جلو انداخت و برتر شمرد و زودتر انجام داد.
(تَبَدَّأَ يَتَبَدَّأُ تَبَدُّؤاً): به‌وجود آمد، ایجاد شد.
(البادِئ): بادِئُ الرَّأْيِ: رأی و نظر اول که ابراز می‌شود و هنوز خام و نپخته است و باید حلاجی شود. گویند: (فَعَلْتُهُ بادِئَ الرَّأْيِ): آن را با همان نظر و رأی اول انجام دادم.
(البَدْء): اولِ هر چیز. گویند: (فَعَلْتُهُ بَدْءاً، و بَدْءَ بَدْءٍ، و أَوَّلَ بَدْءٍ): آن را در همان آغاز انجام دادم قبل از هر چیز دیگر (فَعَلَهُ عَوْداً و بَدْءاً، و عَوْداً عَلَى بَدْءٍ): آن را تکرار کرد، پی‌درپی انجام داد (رَجَعَ عَوْدَهُ عَلَى بَدْئِهِ): از همان راه که آمده بود بازگشت. پیشوای برتر از پیشوایان دیگر. جوان خردمند و خوش‌رأی و نظر. بهترین بهره از حیوان ذبح شد. ج أَبْداء، و بُدُوْء.
(البُداءَة): گویند: (لَکَ الْبُداءَةُ): برای تو است آغاز و ابتدا.
(البَدْأَة): اول به‌وجود آمدن. بهترین قسمت و بهرهٔ حیوانِ ذبح شده.
(البُدائِيّ): آغازین، اولی، که منسوب به البُداءَة باشد. آنچه ساده‌ترین شکل خلقت خود را دارد، و اندامش متکامل و پیشرفته نیست.
(البُدائِيَّة): (فِی عِلْمِ الْاجْتِماعِ): زندگانيِ بدوی و ابتدايي. بشر.
(البَدِيْء): وصف است برای مذکّر و مؤنّث. چاه نو، چاه تازه حفاری شده. اول هر چیز. گویند: (فَعَلَهُ بادِئَ بَدِيْءٍ): آن را قبل از هر چیز انجام داد. آفریده شده، خلق شده. عجیب، شگفت، شگفتی‌آور. پیشوای درجهٔ یک قوم خود. ج بُدُوّ.
(البَدِيْئَة): مُؤَنَّثِ البَدِيْء. ابتدا و آغاز به‌وجود آمدن. ابتدای هر چیز یا هر چیزی که بطور ناگهانی پیش آید یا به‌وجود آید. ج بَدايا.
(المَبْدَأ): مَبْدَأُ الشَّيْءِ: اول هر چیز، سرچشمهٔ هر چیز، مبدأ، مثلاً: هسته مبدأ روییدن نخل است. یا آنچه که چیزی از آن تشکیل شود. مثل: حروف که مبدأ کلمات هستند. ج مَبادِئ (مَبادِئُ) الْعِلْمِ أَوِالْفَنِّ أَوِالْخُلُقِ أَوِالدُّسْتُوْرِ أَوِالْقانُوْنِ: قواعد و اصولِ علم یا یک فن یا آفریدن یا اصول قانون اساسی یا مواد هر نوع قانون.

(المَبْدَأَة): سرچشمه، مبدأ، اصل.
(المَبْدُوْء): بیمار، مریض. دچار آبله یا سرخجه شده، آبله گرفته، سرخجه گرفته.
* **بدح** ـ (بَدَحَتْ تَبْدَحُ بُدُوْحاً) الْمَرأَةُ: آن زن بی‌شرمانه راه رفت (بَدَحَ) بِالسِّرِّ: راز را برملا کرد، سر را فاش نمود.
(بَدَحَ يَبْدَحُ بَدْحاً) الشَّيْءَ: آن چيز را پرتاب كرد (بَدَحَ) فُلاناً: فلانی را با چیزی نرم مثلِ خربزه و امثالِ آن زد (بَدَحَهُ) بِالْعَصا: او را با عصا زد.
(تَبادَحُوْا يَتَبادَحُوْنَ تَبادُحاً): با چیزی نرم به یکدیگر زدند و به‌طرف همدیگر انداختند. و در حدیث است که: «كانَ أَصْحابُ مُحَمَّدٍ ﷺ يَتَمازَحُوْنَ و يَتَبادَحُوْنَ بِالْبِطِّيخِ، فَإِذا جاءَ الْحَقُّ كانُوْا هُمُ‌الرِّجالِ»: بودند اصحاب محمد ﷺ، که شوخی می‌کردند و (پوست) خربزه به سوی یکدیگر می‌انداختند اما چون که حق پیش می‌آمد مردان مرد بودند.
(تَبَدَّحَتْ تَتَبَدَّحُ تَبَدُّحاً) الْمَرْأَةُ: آن زن بی‌شرمانه راه رفت (تَبَدَّحَ) السَّحابُ: ابر باران بارید.
* **بدّ** ـ (بَدَّهُ يَبُدُّهُ بَدًّا): آن را پخش و پلا کرد، پراکنده‌اش کرد (بَدَّ) فُلاناً و بِهِ عَنِ‌الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز دور کرد و باز داشت (بَدَّ) السَّرْجَ أَوِ الْقَتَبَ: پلاس یا نمدی در زیر زین یا پالان شتر گذاشت که پشت اسب و شتر زخم نشود.
(بَدَّ يَبَدُّ بَدَداً): در اثر فربهی زیاد رانهایش از هم فاصله گرفت. بدنش خیلی تناور و اندامهایش از یکدیگر دور شد.
(أَبَدَّ يُبِدُّ إِبْداداً) بَيْنَهُمُ الْعَطاءَ و أَبَدَّهُمُ الْعَطاءَ: عطای هر کدام از آنها را بطور جداگانه داد و دو نفر را باهم جمع نکرد (أَبَدَّ) يَدَهُ إِلَيْهِ: دست خود را به‌سوی آن دراز کرد (أَبَدَّ) بَصَرَهُ نَحْوَ الشَّيْءِ: چشم به آن چیز دوخت و به آن خیره شد.
(أَبِدِّي): فعلِ امر است از أَبَدَّ. در حدیث أُمّ سلمه است که: «يا جارِيَةُ أَبِدِّيْهِمْ تَمْرَةً تَمْرَةً»: ای دخترک، یا ای کنیز خرما را دانه دانه و تک‌تک به آنها بده.
(بادَّ يُبادُّ مُبادَّةً، و بِداداً) الْقَوْمُ فِي‌السَّفَرِ: آن قوم در مسافرت بطور دانگی و پیک‌نیکی خرج کردند (بادَّهُ) الشَّيْءَ: آن چیز را بطور پایاپای به او فروخت آن را با جنس و کالا عوض کرد.
(بَدَّدَ يُبَدِّدُ تَبْدِيْداً) الشَّيْءَ: آن چيز را پخش و پلا كرد پراکنده‌اش کرد.
(إِبْتَدَّ يَبْتَدُّ إِبْتِداداً) التَّوْأَمانِ أُمَّهُما: دوقلوها به پستانهای مادر چسبیده و هر کدام از آنها یک پستان را گرفتند و خوردند (إِبْتَدَّ) الرَّجُلانِ فُلاناً بِالضَّرْبِ: آن دو مرد فلانی را از دو طرف به باد کتک گرفتند.
(تَبادَّ يَتَبادُّ تَبادًّا) الْقَوْمُ: آن قوم دو نفر دو نفر عبور کردند. هریک در برابر هماورد خود قرار گرفت.
(تَبَدَّدَ يَتَبَدَّدُ تَبَدُّداً): پراکنده شد. (تَبَدَّدَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ: آن قوم آن چیز را در میان خود قسمت و سهمیه‌بندی کردند (تَبَدَّدَ) الْحَلْيُ صَدْرَالْجارِيَةِ: زیورآلات تمام سینهٔ آن دختر را پوشانید.
(إِسْتَبَدَّ يَسْتَبِدُّ إِسْتِبْداداً) بِهِ: در آن استبداد به خرج داد، به تنهایی تصمیم گرفت و انجام داد. رفت یا چیزی را برد (إِسْتَبَدَّ) الْأَمْرُ بِفُلانٍ: آن کار سررشتهٔ خود را از دست فلانی به درآورد و بر او چیره شد (إِسْتَبَدَّ) بِأَمِيْرِهِ: عقل امیر و فرمانده و حاکم را دزدید بطوری که امیر فقط حرف او را گوش می‌داد.
(أَبادِيْد): گویند: (ذَهَبُوْا أَبادِيْدَ): از هر سو پراکنده شدند و رفتند (طَيْرٌ أَبادِيْدُ): پرندگان پراکنده.
(الأَبَدّ): کسی که بدلیل فربهی زیاد رانهایش از هم دور است. دارای بدن بزرگ که اندامهایش از هم دور است. ج بُدّ. آدم بافنده و نساج؛ زیرا پاهایش از هم باز است.
(البادّ): کشالهٔ ران که روی زین قرار گیرد.
(بَدادِ): امرِ به مبارزه و جنگیدن است. گویند: (يا قَوْمُ بَدادِ بَدادِ): ای قوم هر کدام با هماورد خود درگیر شوید و بجنگید.

(البَداد): پیکار، نبرد (لَقُوْا بَدادَهُمْ): هر مردی با هماورد خود گلاویز و درگیر شد.
(البُداد): سهم و قسمت از هر چیز.
(البِداد): سهم و نصیب از هر چیز. پوشش یا نمد زیر زین یا زیر پالان شتر، آدرمه.
(البَدّ): خستگی. بهره و سهمیه از هر چیز.
(البَدَد): حاجت، نیاز، خواسته. توان، طاقت.
(البُدّ): سهمیه و بهره و نصیب از هر چیز. عوض، بدل. جدایی، فراق. (لابُدَّمِنْهُ): چاره‌ای از آن نیست. بت، بغ، یا بتکده. (معرب). ج أَبْداد، و بِدَدَة. [معرب بد از فارسی. ب].
(البِدّ): نصیب و بهره از هر چیز. مثل و مانند.
(البَدّاء): مُؤَنَّثِ الأَبَدّ.
(البَدَّة): طاقت و توان، نیرو، قوت.
(البُدَّة): بهره و نصیب از هر چیز. غایت، مدت. ج بُدَد.
(البِدَّة): خستگی. بهره از هر چیز. ج بِدَد.
(البَدِيْد): شبیه، نظیر، مثل و مانند. خرجین.
(البَدِيْدانِ): دو طرفِ خرجین.
(البَدِيْدَة): همانند. خرجین. بیابانی که هیچ کس در آن نیست.
(التَّبْدِيْد) فِي‌الْقانُوْنِ: جابجا کردن و فروختن و انتقالِ اسناد و اموالی که توسطِ قانون بازداشت شده است، این کار را مالک و بطورِ مخفیانه انجام می‌دهد.
* **بدر** ـ (بَدَرَ يَبْدُرُ بَدْراً) الْقَمَرُ: قرصِ ماه کامل شد.
(بَدَرَ يَبْدُرُ بُدُوْراً) إِلَى الشَّيْءِ: به سوی آن چیز شتاب گرفت (بَدَرَ) إِلَى الزَّرْعِ: در اول بامداد به سوی زراعت و مزرعه رفت (بَدَرَ) الْأَمْرُ فُلاناً و إِلَيْهِ: آن کار با عجله به سوی فلانی رفت (بَدَرَ) فُلاناً بِالشَّيْءِ: در آن چیز بر فلانی پیشی گرفت (بَدَرَ) فُلاناً: از فلانی جلو افتاد.
(أَبْدَرَ يُبْدِرُ إِبْداراً): ماهِ کامل بر او طلوع کرد. در شبِ بَدْر که قرصِ ماه کامل بود به شبروی پرداخت (أَبْدَرَ) الْوَصِيُّ فِيْ مالِ الْيَتِيْمِ: وصی مال یتیم را پیش از بالغ شدنش خورد.

(بادَرَ يُبادِرُ مُبادَرَةً، و بِداراً) إِلَيْهِ: به سوی آن شتاب کرد، با عجله به سویش رفت (بادَرَ) فُلاناً الْغايَةَ، و إِلَيْها: در رسیدن به هدف از فلانی پیشی گرفت.
(إِبْتَدَرَتْ تَبْتَدِرُ إِبْتِداراً): عَيْناهُ: سرشک از دیدگانش جاری شد (إِبْتَدَرَ) فُلاناً بِكَذا: در فلان چیز از فلانی جلو زد و پیشی گرفت یا آن چیز را با عجله دربارهٔ او انجام داد. (إِبْتَدَرَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ: آن قوم به سوی آن چیز شتابیدند و از یکدیگر پیشی گرفتند.
(تَبادَرَ يَتَبادَرُ تَبادُراً) الْقَوْمُ: آن قوم شتابیدند و عجله کردند (تَبادَرَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ: آن قوم به سوی آن چیز شتابیدند و بر یکدیگر پیشی گرفتند.
(البادِر): بدر، قرصِ کاملِ ماه.
(البادِرَة): مُؤَنَّثِ البادِر، لغزش و کار ناپسندی که در هنگام خشم از انسان سر می‌زند. خشم و غضب سریع و تند و آتشین. حرف زشت، سخن خیلی ناپسند (البادِرَةُ) مِنَ‌السَّهْمِ: نوک چوبهٔ تیر از سمت پیکان که پیکان بر آن سوار است. گوشتِ میان دوش و گردن. ج بَوادِر. و دربارهٔ آدم بردبار گویند: «فُلانٌ لا تُخْشَى بَوادِرُهُ»: فلانی در هنگام خشم کارهای ناشایست نمی‌کند.
(البَدّارَة): چیزی است فلزی و کوزه‌مانند که ته آن سوراخ است و در بذرافشانی به‌کار رود. (عربی آن الجُرَّة است).
(بَدْر): وادی بدر که میان مکه و مدینه و در فاصلهٔ ۱۶۰ کیلومتری مدینه قرار دارد. و جنگِ بدر در صدرِ اسلام در آن واقع شد.
(البَدْر): قرصِ کاملِ ماه. پسربچه یا نوجوان به رشد و کمال رسیده. ج بُدُوْر، و أَبْدار (لَيْلَةُ الْبَدْرِ): شبِ چهاردهمِ ماهِ قمری.
(البَدَرَى): گویند: (إِسْتَبَقْنَا الْبَدَرَى): از یکدیگر سبقت و پیشی گرفتیم.
(البَدْرَة): کیسهٔ پول، همیان.
(البُدْرَة): پودر، هر نوع گرد و پودر. گویند: (سُكَّر

بُدْرَة): پودر شکر. (دخیل).
(البَدْرِیّ): آن که در جنگ بدر شرکت داشته است (البَدْرِیُّ) مِنَ‌الْغَیْثِ: بارانِ پیش از زمستان (البَدْرِیُّ) مِنَ‌الْماشِیَةِ: چهارپایی که مادرش آن را پیش از دیگران و در اولِ فصلِ زایمان بزاید (البَدْرِیُّ) مِنَ‌الزَّرْعِ: زراعتی که زارع پیش از دیگران و در آغاز فصل بکارد.
(المُبْتَدِر): شیرِ بیشه.
*بدروم ـ (البدروم): اتاق زیرزمینی برای سکونت یا برای انبار.
*بدرون ـ (البَدْرُوْن): اتاقِ زیرزمینی برایِ سکونت یا برایِ انبار (دخیل) (عربیِ آن السَرَب است).
*بدع ـ (بَدَعَهُ یَبْدَعُهُ بَدْعاً): آن را اختراع و ابداع کرد، آن را ابتکار کرد (بَدَعَ) الْبِئْرَ: چاه را حفر کرد، چاه کند.
(بَدُعَ یَبْدُعُ بَداعَةً، و بُدُوْعاً): در خوبی یا بدی نمونه و بی‌مانند شد. بی‌نهایت خوب یا بد شد.
(أَبْدَعَ یُبْدِعُ إِبْداعاً): کاری بی‌نظیر انجام داد، چه کار خوب و چه بد. بدعت‌گذاری کرد، در دین یا غیره نوآوری کرد. (أَبْدَعَتْ) الرّاحِلَةُ: شترسواری خسته و مانده و عاجز شد (أَبْدَعَ) الرّاکِبُ: سوار شترش خسته و مانده شد (أَبْدَعَتْ) حُجَّتُهُ: دلیل او باطل شد (أَبْدَعَ) بِرُّهُ بِشُکْرِهِ: نیکی و احسانش بر سپاسگزاری او چربید و برتر شد (أَبْدَعَ) فُلانٌ بِزَیْدٍ: فلانی کار زید را انجام نداد و او را تنها گذاشت و خوار کرد (أَبْدَعَ) بِیْ فُلانٌ: به فلانی اعتماد ندارم که بتواند و شایسته باشد که فلان کار را انجام دهد (أَبْدَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را اختراع کرد، ابتکار کرد، آن را ابداع کرد. آن را استخراج کرد. آن را آفرید، به وجود آورد.
(أُبْدِعَتْ تُبْدَعُ إِبْداعاً) حُجَّتُهُ: دلیلِ او باطل و بی‌ارزش شد (أُبْدِعَ) بِفُلانٍ: شترِ سواری فلانی خسته شد و از کار ماند و از همراهانش عقب افتاد.
(بَدَّعَهُ یُبَدِّعُهُ تَبْدِیْعاً): او را بدعت‌گذار و نوآورِ در دین و غیره دانست.
(إِبْتَدَعَ یَبْتَدِعُ إِبْتِداعاً): بدعتی گذاشت، در دین و غیره نوآوری کرد (إِبْتَدَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را اختراع کرد، ابتکار کرد، ابداع کرد.
(تَبَدَّعَ یَتَبَدَّعُ تَبَدُّعاً): در دین و غیره بدعتی گذاشت. نوآور شد، مخترع و مبتکر شد.
(إِسْتَبْدَعَهُ یَسْتَبْدِعُهُ إِسْتِبْداعاً): آن را بدیع و تازه و نو شمرد، یا او را نوآور و مبتکر شمرد.
(الإِبْداع): (عِنْدَالْفَلاسَفَةِ): چیزی نو را آفریدن، ابداع، اختراع، ابتکار.
(الإِبْتِداعِیَّة): طرزِ فکری است در تمامِ فنون (ادبی و هنری) که به بازگشت به طبیعت معروف شده و احساس و عواطف را بر عقل و منطق ترجیح می‌دهد و ویژگیِ آن: کنار گذاشتنِ اسلوبهایِ کهنه و آوردنِ اسلوبهایِ نو است، رمانتیسم.
(البادِع): کار بغایت خوب یا بد. کار نو و بدیع.
(البِدْع): آنچه برای اولین بار انجام شود. گویند: (ما کانَ فُلانٌ بِدْعاً فِیْ هَذَا الأَمْرِ): فلانی اولین کسی نبود که این کار را انجام داد. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ ما کُنْتُ بِدْعاً مِنَ‌الرُّسُلِ﴾: (ای محمد ﷺ) بگو: نبوده‌ام من اولین نفری که به پیامبری مبعوث شده است. مرد گول و احمق و فریب‌خورنده. نهایت چیزی، یعنی: بغایت دانشمند یا شجاع یا شریف بودن. ج أَبْداع، و بُدُع.
(البِدْعَة): نوآوری در دین و غیره، بدعت. ج بِدَع.
(البَدِیْع): چیزِ بغایت خوب یا بد. آفریننده و ایجادکنندهٔ چیزی که قبلاً وجود نداشته است. خدا می‌فرماید: ﴿بَدِیْعُ السَّمٰوٰتِ وَالأَرْضِ﴾: آفرینندهٔ آسمانها و زمین از عدم. آفریده شده و خلق شدهٔ از عدم. ج بَدائِع. (هَذا مِنَ‌الْبَدائِعِ): این از شگفتیها و در نوع خود کامل است. علمِ بدیع.
*بدل ـ (بَدِلَ یَبْدَلُ بَدَلاً): مفاصل یا استخوانها یا دستها و پاهایش درد گرفت. گوشت زیر گلو و بالای ترقوه‌اش یا گوشت روی سینه‌اش یا کشالهٔ رانش درد

گرفت (بَدِلَتْ) مَفاصِلُهُ: مفاصلش درد گرفت.

(أَبْدَلَهُ يُبْدِلُهُ إِبْدالاً): آن را تغيير داد (أَبْدَلَ) الشَّيْءَ: بِغَيْرِهِ و مِنْهُ: آن چيز را با چيزى ديگر عوض و بدل كرد.

(بادَلَ يُبادِلُ مُبادَلَةً، و بِدالاً) الشَّيْءَ بِغَيْرِهِ: آن چيز را با چيزى ديگر عوض كرد. (بادَلَ) فُلاناً: چيزى را با فلانى عوض و بدل كرد، مبادله كرد.

(بَدَّلَ يُبَدِّلُ تَبْدِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را تبديل كرد، عوضش كرد (بَدَّلَ) الْكَلامَ: آن سخن را تحريف كرد (بَدَّلَ) بِالثَّوْبِ الْقَدِيْمِ الثَّوْبَ الْجَدِيْدَ: جامهٔ كهنه را با جامهٔ نو عوض كرد (بَدَّلَ) الشَّيْءَ شَيْئًا آخَرَ: آن چيز را با چيزى ديگر جايگزين كرد، بدل آن قرارش داد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ إِذا بَدَّلْنا آيَةً مَكانَ آيَةٍ﴾: و آن‌گاه كه جاى داديم آيه‌اى را به جاى آيه‌اى ديگر.

(تَبادَلا يَتَبادَلانِ تَبادُلاً): آن دو با يكديگر مبادله و معاوضه كردند تبادل كردند.

(تَبَدَّلَ يَتَبَدَّلُ تَبَدُّلاً): تغيير كرد، عوض شد، بدل شد (تَبَدَّلَ) الشَّيْءَ و بِهِ: آن چيز را عوض كرد، بدل كرد (تَبَدَّلَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چيز را با چيزى ديگر، عوض كرد.

(الأَبْدال): پارسايان، زاهدان. (الأَبْدالُ): (عِنْدَالصُّوْفِيَّةِ): مردانِ يک طبقه از طبقاتِ صوفيها.

(البِدال): پدال ماشين و غيره. ركاب دوچرخه و آسيا و غيره. پدال پيانو؛ زبانهٔ كوچكى است در زير پيانو كه نوازنده در وقت نياز بر روى آن فشار مى‌آورد و صدا را كم و زياد مى‌كند. (جديد). [معرب از فرانسه. ب].

(البَدّال): بخر بفروش كه تا مالش را نفروشد نتواند چيزى را بخرد. خواربارفروش، بقال. (جديد). مصريها گويند: البقال.

(البَدِل): كسى كه مفاصل يا استخوانها يا دستها و پاهايش يا گوشت زير گردن و بالاى ترقوه يا گوشت روى سينه يا كشالهٔ رانش درد كند.

(البَدَل) مِنَ‌الشَّيْءِ: بدل و عوض آن چيز. مرد شريف و بزرگوار. واحد الأَبْدالِ صوفيها. ج أَبْدال (البَدَلُ): (فِي‌النَّحْوِ): تابع كلمه كه مقصود اصلى و متصل به متبوع خود باشد، مثلِ: (خَلِيْفَةُ الثّانِي عُمَرُ): خليفهٔ دوم عمر.

(البِدْل) مِنَ‌الشَّيْءِ: عوض و بدل آن چيز. مرد شريف و بزرگوار. واحِد الأَبْدالِ صوفيها. ج أَبْدال.

(البَدْلَة): لباسى كه معمولاً در خارج از منزل پوشند. [مثل كت و شلوار. ب]. (جديد)

(البَدِيْل): عوض، بدل، جايگزين. واحد الأَبْدالِ صوفيها. ج أَبْدال، و بُدَلاء (البَدِيْل): (فِى الِاصْطِلاحِ السِّينمائى): دوبلرِ سينما.

(البَدِيْلَة): اَلْمُوادُّ البَدِيْلَةُ: مواد مصنوعى، مثلِ پنبه يا پشمِ مصنوعى (البَدِيْلَةُ): (فِى الِاقْتِصادِ): لوازمِ يدكىِ ماشين‌آلات و غيره.

(التَّبَدُّل): (فِى اصْطِلاحِ عُلَماءِ الْحَياةِ و الطِّبِّ): دگرديسى طبيعى و مصنوعى. مثل: دگرديسى بافتهاى جنين يا استحاله كردن شكر نيشكر به شكر انگور.

* **بدن** - (بَدَنَ يَبْدُنُ بَدْناً، و بُدْناً، و بُدُوْناً): فربه شد. تناور شد، تنومند شد.

(بَدُنَ يَبْدُنُ بَدانَةً، و بَداناً): فربه شد، چاق شد. تنومند شد. تناور شد.

(بَدَّنَ يُبَدِّنُ تَبْدِيْناً): فربه شد. تناور شد. پير و ضعيف شد (بَدَّنَ) الْحَيَوانَ: آن حيوان را فربه و تنومند گردانيد (بَدَّنَ) فُلاناً: زرهى به تن فلانى كرد.

(البادِن): فربه، چاق. تناور، تنومند. براى مذكر. ج بُدَّن، و بُدْن. و براى مؤنّث. ج بُدَّن، و بَوادِن.

(البادِنَة): مُؤَنَّثِ البادن.

(البَدَن): تن، بدن. زره يا زره كوتاه (البَدَنُ) مِنَ‌الثَّوْبِ: بدنهٔ جامهٔ كه به سينه و كمر مى‌چسبد و شامل پهلوها و آستينها نشود. ج أَبْدان.

(البَدَنَة): ماده شتر يا گاو ماده‌اى كه در مكه قربانى كنند و بدين جهت آن را فربه مى‌كنند. جامه‌اى است بدونِ گريبان و آستين و زنانه. ج بُدُن، و بُدْن. خدا

می‌فرماید: ﴿وَالْبُدْنَ جَعَلْناها لَکُمْ مِنْ شَعائِرِ اللّهِ﴾: و شتران و گاوان قربانی تنومند را قرار دادیم برای شما از شعائر خدا.

(البَدِیْن): فربه. تناور، تنومند. ج بُدُن.

(المِبْدان): کم‌خوراکی که زود فربه شود.

* **بده** ـ (بَدَهَهُ یَبْدَهُهُ بَدْهاً، و بَداهَةً): غافلگیرش کرد (بَدَهَهُ) بِکَذا: بطورِ ناگهانی و بالبداهة با فلان چیز او را غافلگیر کرد (بَدَهَ) فُلاناً بِکَذا: فلان کار را از فلانی شروع کرد.

(بادَهَهُ یُبادِهُهُ مُبادَهَةً و بِداهاً): غافلگیرش کرد (بادَهَهُ) بِکَذا: بطورِ ناگهانی با فلان چیز غافلگیرش کرد.

(بَدَّهَ یُبَدِّهُ تَبْدِیْهاً): بالبداهه سخنرانی خوبی کرد.

(تَبادَهَ یَتَبادَهُ تَبادُهاً) الْقَوْمُ الْخُطَبَ والْأَشْعارَ و بِهِما: آن قوم بالبداهه برای یکدیگر شعر گفتند و سخنرانی کردند.

(البَداهَة): اول هر چیز. کار غافلگیرانه و ناگهانی، بداهت (البَداهَةُ): (فِی الْفَلْسَفَةِ): بدیهی بودن، واضح بودن.

(البَدِیْهَة): اول هر چیز. کار غافلگیرانه و ناگهانی. آغاز، ابتدا. تدبیر نیکو داشتن در برابر کار ناگهانی. چیز بدیهی، بدیهة.

(البَدِیْهِیَّة): مسألهٔ بدیهی. مثل: «أَنْصافُ الْأَشْیاءِ الْمُتَساوِیَةِ مُتَساوِیَةٌ»: نیمه‌های چیزهای یکسان یکسانند.

(المِبْدَه): آدمِ حاضرجواب که فوری عکس‌العملِ مناسب را نشان می‌دهد.

* **بدو** ـ (بَدا یَبْدُو بُدُوًّا، و بَداءً): آشکار شد، ظاهر شد، پیدا شد (بَدا) لَهُ فِی الْأَمْرِ کَذا: در آن کار فکر جدیدی به مغزش رسید. گویند: (فَعَلَ کَذا ثُمَّ بَدا لَهُ): فلان کار را انجام داد سپس فکر جدیدی به نظرش رسید. و در مثل گویند: «ما عَدا مِمّا بَدا»: چه چیزی تو را از من بازداشت پس از آن که چیزی از محبت تو و غیره برای من آشکار شد. [علی‌علیه‌السلام این جمله را طی پیامی به پسرعمه‌اش زبیر گفت. و سید رضی می‌گوید: اولین کسی که این حرف را از او شنیدم علی‌علیه‌السلام است. ب].

(بَدا یَبْدُو بَدْواً، و بَداوَةً) فُلانٌ: فلانی بادیه‌نشین شد، در بادیه و بیابان اقامت گزید (بَدا) فُلانٌ و بَدا إِلَی الْبادِیَةِ: فلانی به بادیه و بیابان رفت.

(أَبْدَی یُبْدِی إِبْداءً) الشَّیْءَ و بِهِ: آن چیز را آشکار کرد (أَبْدَی) صَفْحَتَهُ لِلْحَقِّ: با حق مخالفت کرد. [مَنْ أَبْدَی صَفْحَتَهُ لِلْحَقِّ هَلَکَ: هرکس که با حق مخالفت کند نابود شود. نهج‌البلاغه. ب]. (أَبْدَی) الرَّجُلَ: آن مرد را بادیه‌نشین و بیابان‌نشین کرد (أَبْدَی) فِیْ مَنْطِقِهِ: حرف زور زد، با سخنانش تعدی و تجاوز کرد.

(بادَی یُبادِی مُباداةً) بَیْنَهُما: میانِ آن دو مقایسه کرد (بادَی) فُلاناً: با فلانی روبرو و گلاویز شد و پیکار کرد (بادَی) فُلاناً بِأَمْرٍ: مطلبی را به فلانی اظهار کرد.

(إِبْتَدَی یَبْتَدِی إِبْتِداءً): به بادیه رفت.

(تَبادَی یَتَبادَی تَبادِیاً): شبیه بادیه‌نشینان شد (تَبادَی) الْقَوْمُ بِالْعَداوَةِ: آن قوم دشمنی با یکدیگر را آشکار کردند.

(تَبَدَّی یَتَبَدَّی تَبَدِّیاً): ظاهر شد، آشکار شد. بادیه‌نشین شد، بیابان‌نشین شد.

(البادِی): بادیه‌نشین. ج بُدّاء، و بُدِیّ، و بَدِیّ، و بِدِیّ، و بُدَّی. (و بادُوْنَ). خدا می‌فرماید: ﴿بادُوْنَ فِی الْأَعْرابِ﴾: بادیه‌نشینان در میان عربهای بیابان‌نشین (بادِی) الرَّأْیِ: ظاهرِ رأی و نظر، اولین نظر و بدونِ تأمل و تدبر. خدا می‌فرماید: ﴿إِلَّا الَّذِیْنَ هُمْ أَراذِلُنا بادِیَ الرَّأْیِ﴾: مگر آنان که آنها اراذل و اوباش مایند در نگاه اول [و نسنجیده از تو پیروی می‌کنند. ب]. (بادِی بَداً، و بادِی بَدٍ، و بادِی بَدِیٍّ): اول هر چیز.

(البادِیَة): مُؤَنَّثِ البادِی. صحرا، بیابان دارای آب و چراگاه. ساکنان بادیه و بیابان. ج بَوادٍ.

(البداة): قارچ، سماروغ، دنبلان. نظریه‌ای که به ذهن خطور کند. ج بَدا، و بَدَوات (فُلانٌ ذُوْبَدَواتٍ و أَبُو

الْـبَدَواتِ): فـلانی انـدیشه‌ها و راه‌حـلهای مـختلفی به‌نظرش می‌رسد و بهترین آنها را انتخاب می‌کند.
(البَداء): پیدا شدن نظریه‌ای پس از این که قبلاً به ذهن نرسیده بود. صواب شمردن چیزی که دانسته شده در حالی که قبلاً دانسته نشده بود (بَدالِي فِيْ هَـذَا الْأَمْـرِ بَداءٌ): در این کار به نظریهٔ جدیدی رسیدم.
(البَدائِيَّة): قومی که می‌گویند: برای خدا «بَـداء» پـیدا می‌شود و نظرش برمی‌گردد.
(البَداوَة): بادیه‌نشینی، کوچ‌نشینی.
(البَدْو): بادیه، بیابان دارای چراگاه و آب. اهل بادیه، بادیه‌نشینان.
(البَدَوِيّ): بادیه‌نشین. (برخلاف قاعده است).
*بذأ ـ (بَذَأَ يَبْذَأُ بَذْءاً، و بَذاءً): دشنام داد، حرف زشت زد. و در حدیث است که: (البَذاءُ مِنَ الْـجَفاءِ): دشـنام دادن ستمگری است (بَذَأَ) عَلَيْهِ: به او دشنام داد (بَذَأَ) الْأَرْضَ: از چراگاه آن زمین بدگویی کرد (بَذَأَ) فُـلاناً: فلانی را مذمت کرد. از او حالتی دید که از چشـمش افتاد و در نـظرش بـی‌ارزش شـد (بَـذَأَتْهُ) عَـيْنِي: در چشمم حقیر و ناپسند آمد.
(بَذِئَ يَبْذَأُ بَذْءًا): دشنام داد.
(بَذُؤَ يَبْذُؤُ بَذاءَةً، و بَذاءً): دشنام داد.
(أَبْذَأَ يُبْذِئُ إِبْذاءً): دشنام داد یا کار زشتی انجام داد.
(باذَأَهُ يُباذِئُهُ بِذاءً، و مُباذَأَةً): متقابلاً به او دشنام داد، با او ستیزه و کشمکش کرد.
(البَذِيْء): بدزبان، فحاش، دشنام‌گوی.
*بذج ـ (البَذَج): بره. ج بِذْجان (معرب).
*بذح ـ (بَذَحَهُ يَبْذَحُهُ بَذْحاً): آن را شکـافت (بَـذَحَ) لِسانَ الْفَصِيْلِ: زبان کره شتر را شکـافت کـه نـتوانـد پستان را بمکد (بَذَحَ) الْجِلْدَ عَنِ اللَّـحْمِ: پـوست را از روی گوشت جدا کرد و کند (بَذَحَ) بِالرَّأْيِ: نظر قاطع داد. گویند: (لَوْ سَأَلْتُهُمْ ما بَذَحُوْا بِشَيْءٍ): اگر از آنـان چیزی می‌خواستم نمی‌دادند، یا اگر درخـواست کـنم ندهند.
(بَذِحَتْ تَبْذَحُ بَذَحاً): فَخِذُهُ: در اثر سواری یا امثال آن پوست رانش کنده شد.
(تَبَذَّحَ يَتَبَذَّحُ تَبَذُّحاً) السَّحابُ: ابر باران بارید.
(البَذْح): شکاف. ج بُذُوْح.
*بذخ ـ (بَذَخَ يَبْذَخُ بُذُوْخاً) الْجَبَلُ و نَحْوُهُ: کوه و امثال آن بلند و نمایان شد (بَذَخَ) الرَّجُـلُ: آن مـرد بسـیار بزرگ و باعظمت شد. افـتخار و مـباهات کـرد و در افتخار خود بسیار والا شد. تکبر کرد.
(بَذَخَ يَبْذُخُ بَذَخاناً) الْبَعِيْرُ: غرش شتر خیلی سخت شد.
(بَذِخَ يَبْذَخُ بَذَخاً): بلند و مرتفع و نمایان شد. بزرگ و باعظمت شد. افتخار کرد و در فخر و مباهات خـود بسیار والا شد. تکبر کرد.
(باذَخَهُ يُباذِخُهُ مُباذَخَةً): متقابلاً بر او فخر فروخت، با او مفاخرت کرد.
(تَبَذَّخَ يَتَبَذَّخُ تَبَذُّخاً): بلند و مرتفع و نمایان شد. بزرگ و عظیم و باعظمت شد. فخر فروخت و در فخر خود والا شد. تکبر کرد.
(الباذِخ): کوهِ بلند و مرتفع و نمایان. ج بَواذِخ، و بُذَّخ (شَرَفٌ باذِخٌ): مجد و شرفِ رفیع و والا. مردِ با عظمت و بزرگ. مرد با افتخار و والا. متکبر. ج بُذَخاء و بُذَّخ. شتری که غرشش شدیدتر شده است.
(البَذِخ): به معنای الباذِخ است.
(البَذّاخ): مردِ بزرگ و باعظمت. مردِ پرافتخار و والا. متکبر. شتر بسیار غرنده.
(البَيْذَخ): زنِ تنومند.
*بذّ ـ (بَذَّهُ يَبُذُّهُ بَذًّا): بر او چیره شد. از او برتر شد، بر او فایق آمد. از او پیشی گرفت.
(بَذَّ يَبَذُّ بَذَذاً، و بَذاذَةً): وضعش خراب و ریختش بد و جلمبر شد.
(باذَّهُ يُباذُّهُ مُباذَّةً): با او زورآزمایی کرد. با او مسـابقه گذاشت (باذَّهُ) الشَّيْءَ: بر سر آن چـیز بـا او مسـابقه گذاشت.
(إِبْتَذَّهُ يَبْتَذُّهُ إِبْتِذاذاً) مِنْهُ: آن را با زور از او گرفت.

(الباذّ، و البَذّ): کسی که وضعش خراب و ریختش بد و جلنبر شده است.

* **بذر** ـ (بَذَرَ یَبْذُرُ بَذْراً) الْحَبَّ: دانه را کاشت، بذرپاشی کرد (بَذَرَ) الْأَرْضَ: زمین را بذرپاشی کرد، زراعت کرد (بَذَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پاشید و پراکنده کرد (بَذَرَ) مالَهُ: مالِ خود را ریخت و پاش کرد، زیادی خرج کرد، ولخرجی کرد (بَذَرَ) الْحَدِیْثَ: آن سخن را افشا کرد.

(بَذِرَ یَبْذَرُ بَذْراً) الزَّرْعُ: زراعت رشد و نمو کرد (بَذِرَ) فُلانٌ: فلانی زیادی خرج کرد، در مخارج خود ولخرجی کرد. زیادی حرف زد. راز را برملا کرد، افشایش کرد.

(بَذَّرَ یُبَذِّرُ تَبْذِیْراً) الْمالَ: مال را ریخت و پاش کرد، اسراف کرد. [فرق تبذیر و اسراف در این است که تبذیر فقط در زیاده‌روی مال است و اسراف برای هر چیزی به‌کار رود. ب]. (بَذَّرَ) فُلاناً: فلانی را آزمود؛ گویند: (لَوْ بَذَّرْتَ فُلاناً لَوَجَدْتَهُ رَجُلاً): اگر فلانی را بیازمایی او را مرد می‌یابی.

(تَبَذَّرَ یَتَبَذَّرُ تَبَذُّراً) الشَّیْءُ: آن چیز پخش و پلا شد، پراکنده شد.

(إِسْتَبْذَرَ یَسْتَبْذِرُ إِسْتِبْذاراً) السَّحابُ: ابر شتابید و آبِ خود را بپراکند.

(الْبُذارَة): نسل، ذریه. برکت، نمو.

(الْبَذْر): بزر، بذر، دانهٔ کاشتنی. گیاه در لحظه‌ای که می‌روید و پیدا می‌شود. نسل، ذریه (إِنَّ هَؤُلاءِ لَبَذْرُسوْءٍ): همانا اینان از تخمهٔ بدی هستند. ج بُذُوْر، و بِذار.

(الْبَذْرَة): واحِد البَذْر (الْبَذْرَةُ): (فِیْ عِلْمِ النَّباتِ): هستهٔ میوه‌ها.

(الْبَذُوْر): سخن‌چین، نمام. ج بُذُر.

(الْبَذِیْرَة): (فِیْ عِلْمِ النَّباتِ): عضوِ مادهٔ گل که پس از باروری تبدیل به تخمه و دانه می‌شود. تخمهٔ گل پیش از سفت و کامل شدن.

(الْبَیْذار): وراج، پرگوی.

(التِّبْذارَة): اسرافکار، ولخرج.

(الْمُبَذِّر): اسرافکار، ولخرج. ج مُبَذِّرُوْنَ، و مُبَذِّرِیْنَ: خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کانُوْا إِخْوانَ الشَّیاطِیْنِ﴾: همانا ریخت و پاش کنندگانِ اموالِ خود، برادرانِ شیطانند.

* **بذرق** ـ (بَذْرَقَ یُبَذْرِقُ بَذْرَقَةً): امان داد، در پناه خود گرفت. و قول متنبی (شاعرِ نامیِ عرب) هم از همین مقوله است، که وقتی به او گفتند: برای سفر خود نگهبانانی بردار یا از قبائل سر راه عهد و پیمانهایی بگیر، گفت: (أُبَذْرَقُ وَ مَعِیَ سَیْفِی؟): آیا در پناه کسی قرار بگیرم؟ در حالی که شمشیرم را به همراه دارم!!

(الْبَذْرَقَة): نگهبانانِ پیشروِ قافله. اجرتِ حراست و نگهبانی. امان و پناهی که به مسافر دهند.

* **بذعر** ـ (إِبْذَعَرَّتْ تَبْذَعِرُّ إِبْذِعْراراً) الْخَیْلُ: اسبها به دنبالِ چیزی دویدند (إِبْذَعَرَّ) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند و گریختند.

* **بذقر** ـ (إِبْذَقَرَّ یَبْذَقِرُّ إِبْذِقْراراً) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند و گریختند (ما ابْذَقَرَّ الدَّمُ فِیْ الْماءِ): خون با آب مخلوط نشد و همچنان در آب گذشت و عبور کرد.

* **بذل** ـ (بَذَلَهُ یَبْذُلُهُ بَذْلاً): آن را بذل کرد و بخشید (بَذَلَ) الثَّوْبَ: آن جامه را در اوقات خدمت و کار پوشید.

(إِبْتَذَلَ یَبْتَذِلُ إِبْتِذالاً) الرَّجُلُ: آن مرد لباس کهنه یا لباس کار پوشید (إِبْتَذَلَ) الشَّیْءَ و الثَّوْبَ: آن چیز یا آن لباس را در وقت کار مورد استفاده قرار داد.

(تَبَذَّلَ یَتَبَذَّلُ تَبَذُّلاً) الرَّجُلُ: آن مرد تشریفات را کنار گذاشت و ساده‌زیستی را پیش گرفت مثلاً کارهایی را انجام داد که به دور از شأن آدمهای ثروتمند بوده است مثلاً جارو کرد یا لباس خود را شست یا به بازار رفت و خرید کرد و امثال اینها که معمولاً زنها یا کلفتها و نوکرها انجام می‌دادند. آرایش و تجملات را کنار گذاشت. لباس کهنه پوشید.

(إِسْتَبْذَلَهُ يَسْتَبْذِلُهُ إِسْتِبْذالاً): از او بذل و بخشش خواست (إِسْتَبْذَلَ) فُلاناً شَيْئاً: از فلانی خواست چیزی را به او ببخشد.

(الباذِل والبَذّال): بذل و بخشش کننده.

(البَذْل): گویند: (سَأَلْتُهُ فَأَعْطانِي بَذْلَ يَمِيْنِهِ): از او درخواست کردم پس در توان خود به من بخشش کرد (صَوْنُهُ خَيْرٌ مِنْ بَذْلِهِ): باطنِ او بهتر از ظاهرِ اوست.

(البِذْلَة) مِنَ الثِّيابِ: لباس کار. ج بِذَل.

(البَذُوْل): بذل و بخشش کننده.

(المُبْتَذَل): لباس یا هر چیزی که در هنگام کار استفاده شود (كَلامٌ مُبْتَذَلٌ): سخنِ رایج و موردِ استفادهٔ روزمره (سَيْفٌ صِدْقُ الْمُبْتَذَلِ): شمشیرِ تیز و بران.

(المِبْذال): بذل و بخشش کننده.

(المِبْذَل): لباس کار. لباس کهنه. ج مَباذِل (خَرَجَ عَلَيْنا فِيْ مَباذِلِهِ): با لباس کار یا با لباس راحتی‌اش از خانه بیرون و به نزد ما آمد.

(المِبْذَلَة): لباسِ کار. لباسِ کهنه. ج مَباذِل.

***بذم** - (بَذَمَ يَبْذُمُ بَذامَةً، و بَذْماً): قوی و نیرومند و محکم شد (بَذَمَ) فُلانٌ: فلانی با حزم و تدبیر شد.

(البَذْم): ثَوْبٌ بَذْمٌ: جامه یا پارچهٔ محکم بافت و کلفت (فُلانٌ ذُوْبَذْمٍ): فلانی با حزم و تدبیر است.

***بذو** - (بَذا يَبْذُو بَذْواً، و بَذاءً): تندخوی شد، بداخلاق شد (بَذا) عَلَيْهِ: به او دشنام داد.

(بَذُوَ يَبْذُو بَذاوَةً، و بَذاءً، و بَذاءَةً): بدخوی شد یا دشنام داد و ناسزا گفت.

(أَبْذَى يُبْذِي إِبْذاءً): بدخوی شد.

(البَذِيّ): بدخوی، تندخوی. یا دشنام‌دهنده.

***برأ** - (بَرَأَ يَبْرَأُ بَرْءًا، و بُرُوْءًا) اللّٰهُ الْخَلْقَ: خدا مخلوقات را آفرید.

(بَرِئَ يَبْرَأُ بَرْءًا، و بُرْءًا) الْمَرِيْضُ: بیمار بهبود یافت.

(بَرِئَ يَبْرَأُ بَراءَةً) مِنْ فُلانٍ: از فلانی بیزاری و دوری جست (بَرِئَ) مِنَ الدَّيْنِ والْعَيْبِ و التُّهَمَةِ: از بدهی و از عیب و از تهمت نجات یافت.

(بَرُؤَ يَبْرُؤُ بُرْءًا، و بَرْءًا، و بُرُوْءًا): بهبود یافت. از کسی بیزاری و دوری جست. از بدهی یا از عیب یا از تهمت رها و خلاص و یله شد (بَرُؤَ) فُلانٌ: فلانی خوش نفس و خوش طینت و خوش سرشت شد.

(أَبْرَأَ يُبْرِئُ إِبْراءً) فُلانٌ: فلانی وارد اول ماه شد (أَبْرَأَ) اللّٰهُ الْمَرِيْضَ: خدا بیمار را شفا داد، بهبودش داد (أَبْرَأَ) فُلانٌ زَيْداً مِنْ حَقٍّ لَهُ عَلَيْهِ: فلانی حق خود را که از زید می‌خواست بخشید.

(بارَأَ يُبارِئُ مُبارَأَةً، و بِراءً) شَرِيْكَهُ: از شریک خود جدا شد (بارَأَ) الرَّجُلُ زَوْجَتَهُ: آن مرد با زن خود به توافق رسید که از هم جدا شوند.

(بَرَّأَهُ يُبَرِّئُهُ تَبْرِئَةً) مِنْ كَذا: او را از چیزی خلاص و رها کرد (بَرَّأَهُ) مِنَ الْعَيْبِ أَوِ الذَّنْبِ أَوِ التُّهْمَةِ: او را از عیب یا از گناه یا از تهمت تبرئه کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَبَرَّأَهُ اللّٰهُ مِمّا قالُوْا﴾: پس تبرئه کرد خدا او را از آنچه که گفتند.

(تَبارَأَ يَتَبارَأُ تَبارُؤًا) الشَّرِيْكانِ: آن دو شریک از هم جدا شدند.

(تَبَرَّأَ يَتَبَرَّأُ تَبَرُّؤًا) مِنْ كَذا: از فلان چیز رها و یله شد یا بیزار شد. خدا می‌فرماید: ﴿إِذْ تَبَرَّأَ الَّذِيْنَ اتُّبِعُوْا مِنَ الَّذِيْنَ اتَّبَعُوْا﴾: آن‌گاه که بری و بیزار شوند آنان که پیروی شدند از کسانی که پیروی کردند.

(إِسْتَبْرَأَ يَسْتَبْرِئُ إِسْتِبْراءً) مِنَ النَّجَسِ والْبَوْلِ: از نجاست و از ادرار استنجا کرد، خود را از آنها پاک کرد (إِسْتَبْرَأَ) مِنَ الدَّيْنِ و الذَّنْبِ: خواستارِ رها شدن از بدهی و از گناه شد (إِسْتَبْرَأَ) الشَّيْءَ: ته و توی آن چیز را درآورد و از کم و کیف آن مطلع شد.

(البارِئ): بیمار بهبود یافته. بیزاری جسته. تبرئه شدهٔ از گناه و از عیب و از تهمت. ج بِراء. خدا، آفریدگار.

(البَراء): مصدر است، و برای توصیف نیز می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّنِي بَراءٌ مِمّا تَعْبُدُوْنَ﴾: همانا من بری هستیم از آنچه می‌پرستید. اولین شب ماه. آخرین شب ماه. اولین روز ماه. آخرین روز ماه.

(البَراءَة): اخطار کردن و بیم دادن. خدا می‌فرماید: ﴿بَراءَةٌ مِنَ اللّٰهِ وَرَسُوْلِهِ﴾: اخطار و تهدیدی است از خدا و رسول او (بَراءَةُ) الْإِعْتِمادِ: اعتبارنامه، استوارنامهٔ کنسول (بَراءَةُ) الْإِخْتِراعِ: ثبتِ امتیازِ اختراع.

(البُرْأَة): کمینگاه شکارچی. ج بُرَأ.

(البَـرِیْء): بهبود یافته. دور و بری و بیزار. خوش‌سیرت، خوش‌نفْس و خوش طینت (عَمَلٌ بَرِیْءٌ): کار خالصانه و بدون کلک و تقلب (فُلانٌ بَرِیْءُ السّاحَةِ): فلانی بی‌گناه است و مرتکب کار زشتی نشده است (بَرِیْءُ) الذِّمَّةِ: غیر بدهکار. ج بِراء، و بُراء، و بُرَآء، و أَبْراء، و أَبْرِیاء.

(البَرِیْئَة): مُؤَنَّثِ البَرِیْء. ج بَرایا.

(البَرِیْئَة، والبَرِیَّة): آفریدگان، مخلوقات. بریّة: بهتر از بَرِیْئَة است. ج بَرایا.

*برأل ـ (بَرْأَلَ یُبَرْئِلُ بَرْأَلَةً) الدِّیْکُ: خروس پرهای دور گردنش را سیخ کرد و حالت جنگی به خود گرفت (بَرْأَلَ) الرَّجُلُ: آن مرد آمادهٔ جنگ و دعوا شد.

(إِبْرَأَلَّ یَبْرئِلُّ إِبْرِئْلالاً): پرنده یا خروس، پرهای دور گردنش را سیخ کرد و حالت جنگی به خود گرفت. (کسی) آمادهٔ جنگ و دعوا شد.

(تَبَرْأَلَ یَتَبَرْأَلُ تَبَرْؤُلاً): پرنده یا انسان حالت جنگی به خود گرفت و آمادهٔ جنگ و ستیز شد.

(البُرائِل): پرهای دور گردن پرنده (بُرائِلُ) الْأَرْضِ: علف و گیاه زمین (أَبُوْ بُرائِل): کنیهٔ خروس.

*بربخ ـ (البَرْبَخ): منفذ و مجرای آب. چاه بزرگ فاضلاب. (معرب). (عربی‌اش الإِرَدَبَّة است).

*بربر ـ (بَرْبَرَتْ تُبَرْبِرُ بَرْبَرَةً) الدَّلْوُ: دلو در آب قرقر کرد (بَرْبَرَ) التَّیْسُ أَوِ الْأَسَدُ: بز نر کوهی و شیر صدای خود را در وقت هیجان بلند کردند (بَرْبَرَ) فُلانٌ: فلانی خیلی جیغ و داد کرد، جار و جنجال به‌پا کرد. در هنگام خشم سخنان درهم و برهم و دری‌وری گفت.

(البَرْبار): شیر بیشه.

(بِرْبِر): واژه‌ای است برای فراخواندن گوسفند به علف.

(البَرْبَر): قبائِل بربری که ساکنِ کوههای شمال افریقا هستند. ج بَرابِر، و بَرابِرَة.

(البَرْبَرِیّ): یک نفر از طوایفِ البَرْبَر.

*بربط ـ (البَرْبَط): عود و بربط، معنای آن: سینهٔ بط: سینهٔ اردک است. ج بَرابِط. (معرب). [معرب از فارسی و یونانی. ب].

*برت ـ (البُرْت): شکر سفید. (معرب).

(البَرْت، و البُرْت): راهنمای ماهر. تبر درخت قطع‌کنی.

*برتقال ـ (البُرْتُقال): پرتقال.

*برثن ـ (البُرْثُن): چنگال پرنده و حیوان شکاری. ج بَراثِن.

*برج ـ (بَرَجَ یَبْرُجُ بُرُوْجاً): بلند و برجسته و آشکار شد.

(بَرِجَتْ تَبْرَجُ بَرَجاً) الْعَیْنُ: سفیدی چشم کاملاً دور سیاهی آن را گرفت (بَرِجَ) فُلانٌ: ابروهای فلانی از هم فاصله پیدا کرد. از نظر خورد و خوراک در رفاه و آسایش شد.

(أَبْرَجَ یُبْرِجُ إِبْراجاً): برجی برپای کرد، دژی ساخت (أَبْرَجَ) اللّٰهُ السَّماءَ: خدا آسمان را دارای ستاره‌ها و برجها گردانید.

(تَبَرَّجَتْ تَتَبَرَّجُ تَبَرُّجاً) السَّماءُ: آسمان با ستاره‌ها و برجها آراسته شد (تَبَرَّجَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بی‌حجاب شد.

(الأَبْرَج): کسی که سفیدی چشمانش کاملاً دور سیاهی آن را گرفته است. کسی که ابروهایش از هم فاصله دارد. کسی که از نظر خورد و خوراک مرفه است. ج بُرْج.

(الإِبْرِیْج): مشک یا ظرفی که ماست را در آن می‌زنند و کره‌اش را می‌گیرند. ج أَبارِیْج.

(البارِجَة): بسیار شرور. ناوگان جنگی. (معرب). مسعودی آن را استعمال کرده است.

(البُـرْج): دژ، قلعه، حصار، بارو، باره. (البُرْجُ) مِنَ الْمَدِیْنَةِ والْحِصْنِ: پایه و ستون شهر و قلعه. یکی از

برجهای آسمان. ساختمان آسمان‌خراش (بُرْجُ الْحَمامِ: برجِ کبوتران.

(البَرَج): زیباروی، خوشگل. ج أَبْراج.

(البَرْجاء): مُؤَنَّثِ الأَبْرَج.

(التَباريْج): تَبارِيْجُ النَّباتِ: گلهایِ گیاه.

* **برجد ـ (البُرْجُد)**: پارچهٔ مقلم و کلفتی است که برای خیمه و غیره به‌کار می‌رود. ج بَراجِد.

* **برجس ـ (البُرْجاس)**: آماجگاه، نشانهٔ تیر، هدف. (یونانی است). و معنای آن: نیزه یا دکلی است که توپی سیمین یا زرین بر آن گذاشته و تیراندازان ماهر در حالی که سوار بر اسبهای تیزتک هستند به‌سوی آن گوی تیراندازی می‌کنند. ج بَراجِيْس.

* **برجل ـ (البِرْجَل)**: پرگار. (دخیل).

* **برجم ـ (بَرْجَمَ يُبَرْجِمُ بَرْجَمَةً)** الْكَلامُ: آن سخن درشت شد.

(البُرْجُمَة): مفصلِ انگشت. ج بَراجِم (البَراجِم): یک شاخه از عشیرهٔ تمیم است. در مَثَل گویند: «إِنَّ الشَّقِيَّ وافِدُ الْبَراجِمِ»: همانا بدبخت میهمانی از قبیلهٔ بَراجِم است.

* **برجوازية ـ (البُرْجوازِيَّة)**: بورژوازی، طبقهٔ سرمایه‌داری.

* **برح ـ (بَرِحَ يَبْرُحُ بُرُوْحاً، و بَرْحاً)**: زدوده شد، زایل شد، برطرف شد (بَرَحَ) الظَّبْيُ والطّائِرُ: آهو یا پرنده از سمت راست نگاه کننده به سمت چپ رفت (و عرب آن را شوم می‌دانست). (بَرَحَ) فُلانٌ: فلانی خشمگین شد.

(بَرِحَ يَبْرَحُ بَرَحاً، و بَراحاً، و بُرُوْحاً): زایل شد، برطرف شد. و برای استمرار می‌گویند: (ما بَرِحَ يَفْعَلُ كَذا): پیوسته چنین یا چنان کرد. در زمین پهناور بی‌آب و علف قرار گرفت. یا در کار واضحی قرار گرفت یا در رأی و نظر ناپسندی قرار گرفت (بَرِحَ) الْخَفاءُ: پرده کنار رفت و مطلب واضح شد (بَرِحَ) مَكانَهُ: از جایِ خود بیرون آمد و آن را ترک کرد.

(أَبْرَحَ يُبْرِحُ إِبْراحاً) بِهِ: خیلی به او اذیت کرد (أَبْرَحْتَ لُؤْماً): خیلی فرومایه شدی؛ (أَبْرَحْتَ) كَرَماً: خیلی کریم و بزرگوار شدی! (أَبْرَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از جایش کنار زد (أَبْرَحَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز مورد پسند فلانی قرار گرفت (أَبْرَحَ) فُلاناً: فلانی را احترام کرد و مورد تکریم قرار داد.

(بارَحَ يُبارِحُ بِراحاً): آشکار کرد، واضح کرد.

(بارَحَ يُبارِحُ مُبارَحَةً، و بِراحاً) الْمَكانَ: آن‌جا را ترک کرد، از آن‌جا رفت.

(بَرَّحَ يُبَرِّحُ تَبْرِيْحاً) اللّٰهُ عَنْهُ: خدا سختی و گرفتاری یا عذاب او را برطرف کرد (بَرَّحَ) بِهِ فُلانٌ: فلانی او را خیلی اذیت کرد (بَرَّحَ) بِهِ الضَّرْبُ: کتک سختی خورد (بَرَّحَ) بِفُلانٍ الْأَمْرُ: آن کار بر فلانی سخت و گران و سنگین شد (بَرَّحَتْ) بِهِ‌الْحُمَّى: فشارهای تب او را آزرد و اذیت کرد.

(تَبَرَّحَ يَتَبَرَّحُ تَبَرُّحاً): برطرف و زایل شد.

(البارِح): برطرف‌شونده، زایل‌شونده. خشمگین. آهو یا پرنده‌ای که از سمت راست به سمت چپ برود. کار واضح و آشکار. روندهٔ به زمین پهناور و بی‌آب و علف. باد گرم تابستانی.

(البارِحَة): مُؤَنَّثِ البارِح. دیشب. در مثل گویند: «ما أَشْبَهَ اللَّيْلَةَ بِالْبارِحَةِ»: امشب چقدر شبیه به دیشب است.

(بَراحِ، و بَراحٌ): آفتاب، خورشید (لابَراحَ، و لابَراحٌ): شکی نیست، قطعاً، حتماً.

(البَراح): زمین پهناور و بی‌آب و علف (البَراح مِنَ‌الأَمْرِ: کارِ واضح و آشکار، اندیشهٔ زشت.

(البَرْح): سختی، شدت. عذاب سخت. اذیت، آزار. گویند: (لَقِيَ مِنْهُ بَرْحاً بارِحاً، و بَرْحاً مُبْرِحاً): از او أذیتِ سختی دید (لَقِيَ مِنْهُ بَناتِ بَرْحٍ): از او بلاها و گرفتاریها دید.

(بَرْحَى): واژه‌ای است که چون تیر به هدف نخورد به‌کار برند. مَرْحَى ضدِ آن است.

(البُرَحاء): سختی (بُرَحاءُ) الْحُمَّی: سختیِ تب.
(البُرْحَة): گزیدهٔ هر چیز، ناب.
(البَرُوْح): زایل‌شونده. خشمگین. آهو یا پرنده‌ای که از سمت راست به چپ رود و نزد عرب بدشگون است.
(البَرِیْح): به تمام معانی البَرُوْح است. خستگی.
(التَباریْح): سختیها، دشواریها (تَبارِیْحُ) الشَّـوْقِ: آتشِ شوق و اشتیاق.
(المُبَرِّح): ضَرَبَهُ ضَرْباً مُبَرِّحاً: کتکِ سختی به او زد.

***برد** ـ (بَرَدَ یَبْرُدُ بَرْداً، و بُرُوْداً): سرد شد (بَرَدَ) حَقُّهُ عَلَی فُلانٍ: حق او بر فلانی لازم و واجب شد (بَـرَدَ) فُلانٌ: فلانی سست شد، سرد شد. گویند: (جَدَّ فِی‌الْأَمْرِ ثُمَّ بَرَدَ): کوشش کرد در کار سپس سست و سرد شد. مُرد، درگذشت (بَرَدَ) الْأَمْرُ: آن کار آسان شـد (بَـرَدَ) السَّیْفُ: شمشیر کند شد، نبرید.
(بَرَدَ یَبْرُدُ بَرْداً) الشَّیْءَ: آن چیز را سرد کرد یا آن را با یخ و برف درآمیخت (بَرَدَ) الْخُبْزَ بِالْماءِ: نان را با آب تر کرد (بَرَدَ) اللَّیْلُ الْقَوْمَ و عَلَیْهِمْ: شب بر آن قوم سرد شد، دچار سرمای آن شب شدند (بَرَدَ) الْحَدِیْدَ و نَحْوَهُ: آهن و امثال آن را تراشید یا سوهان زد (بَرَدَ) الْـعَیْنَ: سرمه به چشم ریخت (بَـرَدَ) بَـرِیْداً: قـاصد و پـیکی فرستاد.
(بَرَدَ یَبْرُدُ بُرُوْدَةً): سرد شـد (بَـرُدَتْ) الْأَرْضُ: بـر آن زمین تگرگ بارید.
(بُرِدَ یُبْرَدُ) الْقَوْمُ: آن قوم سرمازده شدند.
(أَبْرَدَ یُبْرِدُ إِبْراداً): داخل سرما شد. داخل در لحـظاتِ آخرِ روز شد (أَبْرَدَ) لَهُ: نوشیدنی خنک و سردی به او داد (أَبْرَدَ) بِرِسالَةٍ و نَحْوِها: نامه‌ای و امـثال آن را بـا پست فرستاد (أَبْرَدَ) فُلاناً: فلانی را به‌عنوانِ قـاصد و پیک فرستاد (أَبْرَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کـه سـرد بـود آورد. آن را سرد کرد (أَبْرَدَ) خُبْزَهُ: به نانِ خود آب زد و آن را تر کرد (أَبْرَدَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز فـلانی را سرد و سست و ضعیف کرد.
(بَرَّدَ یُبَرِّدُ تَبْرِیْداً) لَهُ: نوشیدنی سرد و خنکی به او داد. در حدیث است که: «لا تُبَرِّدُوْا عَنْ ظالِمٍ»: بـا دشـنام دادن و نفرین کردن ستمگر گـناه او را سـبک مکـنید (بَرَّدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را سرد کرد (بَرَّدَ) طَعامَهُ و شَرابَهُ: خوردنی و نوشیدنی خود را در یخچال گذاشت تا سرد شود (بَرَّدَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را سست و سرد و ضعیف کرد.
(إِبْتَرَدَ یَبْتَرِدُ إِبْتِراداً): بـا آب سـرد آب‌تـنی کـرد. آب خورد تا خود را خنک کند.
(تَبَرَّدَ یَتَبَرَّدُ تَـبَرُّدًا): سـرد شـد، خـنک شـد. سست و ضعیف و سرد شد. (تَبَرَّدَ) بِالْماءِ: با آب سرد آب‌تـنی کرد (تَبَرَّدَ) فِیْهِ: در آن (آب) ایستاد تا خنک شود.
(إِسْتَبْرَدَ یَسْتَبْرِدُ إِسْتِبْراداً) عَـلَیْهِ لِسـانَهُ: زبـانِ خـود را همچون سوهانی به جان او افکند.
(الأَبْرَدانِ): صبح و شب، بامداد و شامگاه. سایهٔ صبح و سایهٔ عصر.
(الإِبْرِدَة): سرمایی است در جوف بدن.
(البارِد): سرد، خنک (عَیْشٌ بارِدٌ): زندگانی خوش و گوارا و لذت‌بخش.
(البارِدَة): مُؤَنَّثِ البارِد. سودِ دادوستد در لحظهٔ خرید (غَنِیْمَةٌ بارِدَةٌ): سود بدون رنج، غنیمت بدون درگیری و پیکار. و در حدیث است کـه: «اَلصَّـوْمُ فِـی‌الشِّـتاءِ الْغَنِیْمَةُ الْبارِدَةُ، لِتَحْصِیْلِهِ الْأَجْرِ بِلاظَمَإٍ فِـی‌الْـهَواجِـرِ»: روزهٔ زمستانی غنیمتی است بدون درگیری زیرا ثواب به دست آید بدون این که تشنگی نیمروزهای تابستان را داشته بـاشد (لَـیْلَةٌ بـارِدَةُ الْـعَیْشِ): شب خـوش و لذت‌بخش (حَرْبٌ بارِدَةٌ): جنگِ سرد. (جدید).
(البُرادَة): ساوآهن، براده.
(البِرادَة): حِرفهٔ سرد کردن یا سوهان زدن.
(البَرْد): زکامی که دچار غشاء جهاز تنفسی مـخاطی می‌شود.
(البُرْد): نـوعی پـوشش و پـارچـهٔ مـقلم؛ بُـرْد. [کـه معروفترینِ آن، بردِ یمنی است. ب]. ج أَبْراد، و أَبْرُد، و بُرُوْد.

(البَرَد): حَبُّ‌الْغَمامِ و حَبُّ الْمُزْنِ: تگرگ.
(البَرِد): گویند: (سَحابٌ بَرِدٌ): ابر تگرگ‌زا.
(بَرَدَی): رودخانهٔ بزرگ دمشق که از سی کیلومتری دمشق و از محلی به نام زَبَدانِیّ سرچشمه می‌گیرد.
(البُرَداء): تب لرز.
(البَرْدان): بامداد و شامگاه. سایهٔ بامدادی و شامگاهی.
(البُرْدَة): پارچه‌ای است مقلم. ج بُرَد، و بُرْد. قصیده‌ای است در مدح پیامبر.
(البَرَدَة): سوء هاضمه، ترش شدن غذا در معده.
(البَرْدِيّ): پاپیروس، درخت کاغذ مصری.
(البُرْدِيّ): نوعی خرمای خیلی مرغوب.
(البَرّاد): صیغهٔ مبالغه است: بسیار سرد شونده. شمشیر خیلی کند. بسیار سرد کننده. بسیار تر کنندهٔ نان با آب. بسیار سرمه به چشم کشنده. کسی که پیک بسیار فرستد. کسی که حرفه‌اش سرد کردن یا سوهان زدن و تراشکاری است. (جدید).
(البَرّادَة): مُؤَنَّثِ البَرّاد: آب سردکن. (جدید).
(البَرُوْد): سرد. نان آب‌زده و تر شده. هر چیز سرد کننده. مثل: نوشیدنی که گرمای درون را برطرف کند یا سرمه که چشم را خنک کند (البَرُوْد) مِنَ‌الثِّیابِ: پارچه یا جامه‌ای که نه نازک است و نه نرم.
(البَرِیْد): در اصل: چهارپای چاپار است که نامه‌ها را بر آن بار کنند. پیام‌آور، پیک. مسافت میان دو منزلگه در وسط راه. نامه‌ها. ج بُرد. (معرب). [معرب از اکدی، بابلی یا لاتین. فرهنگ معین. یا معرب و مأخوذ از فارسی است و اصل آن: بریده دم، بوده زیرا دم استرهای چاپار را می‌بریدند تا نشانهٔ آن باشد. تاج‌العروس، و لسان‌العرب. ب].
(التَّبْرِیْد): (فِیْ عِلْمِ الطَّبِیْعَةِ): خنک کردن، سرد کردن با آب و امثالِ آن.
(المِبْرَد): سوهان تیزکنی و غیره.
(المَبْرُوْد): چیزی که آن را سرد کرده‌اند. نانی که آن را آب زده و تر کرده‌اند.

* **بردع** - (البَرْدَعَة): پالان خر و استر. ج بَرادِع.
* **بردع** - (البَرْذَعَة): پالانِ خر و استر. ج بَراذِع.
* **برذن** - (بَرْذَنَ یُبَرْذِنُ بَرْذَنَةً) الْفَرَسُ: اسب همچون برذون راه رفت (بَرْذَنَ) الرَّجُلُ: آن مرد سوار برذون شد یا آن را خرید و صاحب آن شد. آن مرد سنگین و گران شد. از جواب عاجز ماند.

(البِرْذَوْن): اسب و استر غیرعربی، شاید یابو باشد یا اسب تاتاری. ج بَراذِیْن.
* **برّ** - (بَرَّ یَبِرُّ بِرًّا) حَجُّهُ: حج او مقبول شد (بَرَّتْ) الْیَمِیْنُ: سوگند صادقانه شد (بَرَّ) الْیَمِیْنَ: سوگند صادقانه خورد یا به سوگند خود عمل کرد (بَرَّ) بِوَعْدِهِ: به وعدهٔ خود وفا کرد (بَرَّتْ) السِّلْعَةُ: کالا رواج یافت و پرمشتری شد (بَرَّ) الْبَیْعُ: معامله درست و از غل و غش و دروغ و خیانت به‌دور شد (بَرَّ) اللّٰهُ حَجَّهُ: خدا حجِ او را قبول کرد (بَرَّ) اللّٰهُ قَسَمَهُ: خدا سوگند او را اجابت کرد و خواستهٔ او را داد (بَرَّ) فُلانٌ رَبَّهُ: فلانی از پروردگار خود بخوبی اطاعت کرد.

(بَرَّ یَبَرُّ بِرًّا) والِدَیْهِ: خیلی به پدر و مادر خود محبت و نیکی کرد. (بَرَّ) فُلانٌ: فلانی نیک و درستکار و پاک شد.
(بَرَّ یَبُرُّ بَرًّا) فُلاناً: فلانی را با گفتار یا با کردار شکست داد و مقهور کرد.
(أَبَرَّ یُبِرُّ إِبْراراً): به سفر زمینی رفت (أَبَرَّ و أَبْحَرَ): به سفرهای فراوانی رفت (أَبَرَّ) الرَّجُلُ: فرزندانِ آن مرد بسیار شدند (أَبَرَّ) الْقَوْمُ: آن قوم فراوان شدند (أَبَرَّ) عَلَی‌الْقَوْمِ: بر آن قوم چیره و غالب شد (أَبَرَّ) الْعَمَلَ: آن کار را بی‌ریا و فقط برای خدا انجام داد (أَبَرَّ) یَمِیْنَهُ: سوگند خود را صادقانه اجرا کرد (أَبَرَّ) اللّٰهُ قَسَمَهُ: خدا سوگند او را اجابت کرد و خواستهٔ او را داد. در حدیث است که: «رُبَّ أَشْعَثَ أَغْبَرَذِیْ طِمْرَیْنِ لایُؤْبَهُ لَهُ لَوْ أَقْسَمَ عَلَی‌اللّٰهِ لَأَبَرَّهُ»: چه بسا آدمِ ژولیده و فرسوده‌ای که دو پارچه جامهٔ کهنه و پوسیده بر تن دارد و کسی به او اهمیت نمی‌دهد، اگر خدا را سوگند بدهد همانا

خدا او را اجابت می‌کند (أَبَرَّ اللّٰهُ حَجَّهُ: خدا حج او را پذیرفت و قبول کرد.
(بَرَّرَ يُبَرِّرُ تَبْرِيراً) عَمَلَهُ: عملِ خود را توجیه کرد و عذرِ موجه آورد. (جدید).
(إِبْتَرَّ يَبْتَرُّ إِبْتِراراً): از یاران خود جدا شد.
(تَبارُّوْا يَتَبارُّوْنَ تَبارًّا): به یکدیگر نیکی کردند.
(الأَبَرّ): اسمِ تفضیل است: نیکوتر، بهتر (أَصْلَحُ الْعَرَبِ أَبَرُّهُمْ): صالحترین؛ فصیحترین عرب، بیابانی‌ترین آنهاست.
(البارّ): حج قبول شده. سوگند راستین یا عمل شده. کسی که به سوگند خود عمل کند یا به وعدهٔ خود وفا کند. کالای رواج یافته. داد و ستد بی‌غل و غش. اطاعت کنندهٔ کامل از پروردگار خویش. نیکی کنندهٔ به پدر و مادر خویش. مرد درستکار و نیکوکار. ج بَرَرَة.
(البَرّ): به معنایِ البارّ. ج أَبْرار. خشکی، مقابلِ دریا. ج بُرُوْر. یکی از نامهای خدای تعالی.
(البِرّ): نیکی، خوبی. دل، قلب (فُلانٌ لا يَعْرِفُ هِرًّا مِنْ بِرٍّ): فلانی دوست و دشمن خود را تمیز ندهد.
(البُرّ): دانهٔ گندم.
(البَرّانِيّ): بیرونی، خارجی. (مَنْسُوْبٍ به‌البَرّ و برخلاف قاعده است). در حدیث است که: «مَنْ أَصْلَحَ جَوّانِيَّتَهُ أَصْلَحَ اللّٰهُ بَرّانِيَّتَهُ»: هرکه اصلاح کند درون خود را اصلاح می‌کند خدا بیرون و وضع ظاهری او را [از سخنان حضرت سلمان فارسی است. تاج‌العروس. ب].
(البُرَّة): یک دانهٔ گندم (ابْنُ بُرَّة): نان.
(بَرَّة): علم شده برایِ البِرّ. نیکی، خوبی. (غیرِ منصرف است).
(البَرِّيَّة): صحرا، بیابان، ج بَرارِي.
(البَرِيْر): میوهٔ درخت تسبیح یا اراک.
(المَبَرَّة): مصدر میمی است؛ نیکی کردن یا به پدر و مادر خود نیکی کردن. جای نیکی کردن، مثل: پناهگاه و بیمارستان. (جدید).

* **برز** - (بَرَزَ يَبْرُزُ بُرُوْزاً): ظاهر شد، آشکار شد، بارز شد (بَرَزَ) لَهُ: از صف خود جدا شد تا با او هماورد شود و پیکار کند (بَرَزَ) فُلانٌ: فلانی که گمنام بود مشهور و معروف شد. به فضای پهناور و باز و بی‌درخت و ساختمان رفت. یا برای دیدن بیرون رفت (بَرَزَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین پهناور و خالی و بی‌درخت و بی‌ساختمان شد (بَرَزَ) إِلَى‌الْمَكانِ: خارج شد که بدان جا رود.
(بَرُزَ يَبْرُزُ بَرازَةً): عقل و خرد و اندیشه‌اش کامل شد. پارسا و پاکدامن شد (بَرُزَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بی‌حجاب شد و با مردهای مختلف معاشرت کرد.
(أَبْرَزَ يُبْرِزُ إِبْرازاً): عزم سفر کرد (أَبْرَزَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آشکار کرد. (أَبْرَزَ) الْكِتابَ: کتاب را انتشار داد.
(بارَزَهُ يُبارِزُهُ مُبارَزَةً، و بِرازاً): به نبرد او شتافت و با او به پیکار با شمشیر و غیره پرداخت.
(بَرَّزَ يُبَرِّزُ تَبْرِيْزاً): به فضای باز و بی‌درخت و ساختمان و پهناور رفت. یا برای دیدن رفت (بَرَّزَ) الْفَرَسُ عَلَى الْخَيْلِ: آن اسب از اسبها جلو افتاد (بَرَّزَ) الرَّجُلُ: آن مرد از یارانِ خود برتر و فاضلتر شد (بَرَّزَ) الرَّجُلُ أَصْحابَهُ و بَرَّزَ عَلَيْهِمْ: آن مرد از یاران خود فاضلتر و برتر شد (بَرَّزَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ظاهر و آشکار کرد (بَرَّزَ) الْفَرَسُ راكِبَهُ: اسب سوار خود را نجات داد.
(تَبارَزا يَتَبارَزانِ تَبارُزاً): آن دو برای پیکار به‌سوی هم رفتند و با یکدیگر جنگیدند.
(تَبَرَّزَ يَتَبَرَّزُ تَبَرُّزاً): به فضای باز و گسترده و پهناور و بی‌درخت و ساختمان رفت. رید.
(الإِبْراز): (فِيْ عِلْمِ الْحَيَوانِ): دفعِ مواد بدن، مثلِ: دفعِ ادرار یا مدفوع یا ریختن عرق و اشک (الإِبْراز): (فِيْ عِلْمِ النَّباتِ): خاصیتی است در گیاه شبیه به دفع ادرار و غیره در حیوان.
(البَراز): فضای گسترده و باز و بی‌درخت و امثال آن.

مدفوع، گه.

(البِراز): مدفوع، گه.

(البَرْز): خردمند و فرزانه. پارسا و پاکدامن.

(البَرْزَة): گردنهٔ کوهستانی. زنی که با مردان مختلف نشست و برخاست کند.

(البَرْزِيّ): خردمند، فرزانه. پارسا و پاکدامن.

(البَرِيْزَة): پریز برق که دو شاخه در آن می‌رود و به برق متصل می‌شود. (دخیل). [فرانسه. ب].

(المُبارَزَة): شمشیربازی. (جدید).

(المُبْرَز، و المَبْرُوْز): چیزی که آشکارش کرده‌اند. کتابِ انتشار یافته. مفعول أَبْرَزَ می‌باشند و المَبْرُوْز، برخلاف قاعده است.

برزخ - (البَرْزَخ): حاجز و مانع میان دو چیز. فاصلهٔ بعد از مرگ تا روز رستاخیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنْ وَرائِهِمْ بَرْزَخٌ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُوْنَ﴾: و از پس آنان برزخی است تا روزی که برانگیخته شوند (البَرْزَخُ (فِيْ عِلْمِ الْجُغْرافيةِ): زمینِ باریکی که در وسط دو دریا قرار دارد و آن دو را از هم جدا می‌کند (البَرْزَخ) (فِيْ عِلْمِ الطِّبِّ): البَرْزَخُ الدَّرَقِيُّ: قسمتی منقبض از غدهٔ تیروئید است که در خط میانی نای قرار دارد و دو قسمت را که غده از آن تشکیل شده به‌هم پیوند می‌دهد، نواری است از بافت که لوبهای تیروئید را به یکدیگر وصل می‌کند، تنگهٔ تیروئیدی. ج بَرازِخ.

برس - (بَرَّسَ يُبَرِّسُ تَبْرِيْساً) الأَرْضَ: آن زمین را نرم و هموار و صاف کرد.

(البُرْس): پنبه.

برستاتة - (البُرُسْتاتَة): غدهٔ پرستات. (دخیل). [فرانسه است. ب].

برسم - (بُرْسِمَ يُبَرْسَمُ بَرْسَمَةً): برسام گرفت، ذات‌الجنب گرفت، دچار ورم دیافراگم (حجابِ حاجز) شد.

(البِرْسام): ذات‌الجنب، برسام، ورمِ دیافراگم یا حجابِ حاجز.

(البِرْسِيْم): شبدر، برسیم.

(المُبَرْسَم): دچارِ ذات‌الجنب شده.

برش - (بَرِشَ يَبْرَشُ بَرَشاً، و بُرْشَةً): نقطه نقطه و خال‌خال و دورنگ شد.

(إِبْرَشَّ يَبْرَشُّ إِبْرِشاشاً): نقطه نقطه و خال‌خال و دورنگ شد.

(الأَبْرَش): خال‌خال، خالدار و دورنگ. گویند: (جِلْدٌ أَبْرَشُ): پوستِ (حیوان) خال‌خالی و نقطه‌نقطه (فَرَسٌ أَبْرَشُ): اسبِ خال خالی و نقطه‌نقطه (رَوْضٌ أَبْرَشُ): گلزارِ رنگارنگ. ج بُرْش.

(البُرْش): حصیر کوچکی است از برگ خرما. (دخیل)

(البَرْشاء): مُؤَنَّثِ الأَبْرَش.

برشق - (بَرْشَقَ يُبَرْشِقُ بَرْشَقَةً) اللَّحْمَ: گوشت را تکه‌تکه کرد.

(إِبْرَنْشَقَ يَبْرَنْشِقُ إِبْرِنْشاقاً): شاد و خرم شد.

برشم - (بَرْشَمَ يُبَرْشِمُ بَرْشَمَةً، و بِرْشاماً): ساکت شد و روترش و اظهار اندوه کرد. خیره شد و تند و پیوسته نگریست. در سخن حذیفه است که: «كانَ النّاسُ يَسْأَلُوْنَ رَسُوْلَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (و آلِهِ) وَسَلَّمَ عَنِ الْخَيْرِ وَ كُنْتُ أَسْأَ لُهُ عَنِ الشَّرِّ؛ فَبَرْشَمُوْا لَهُ»: بودند مردم که سؤال می‌کردند از رسول خدا ﷺ دربارهٔ خیر و نیکی و بودم من که می‌پرسیدم از او دربارهٔ شر و بدی؛ پس خیره شدند به او و تند نگریستند (بَرْشَمَ لَهُ و إِلَيْهِ): به او تیز و تند نگریست و خیره شد (بَرْشَمَ فِي الشَّيْءِ): آن چیز را نقطه‌نقطه و خال‌خال و رنگارنگ کرد (بَرْشَمَ) المِسْمارَ: پس از این که میخ در جایی فرو رفت آن را خیلی محکم کوبید که سرش پهن شود. (جدید).

(البُراشِم): تند نگرنده، تیز نگاه کننده.

(البِرْشام): کپسول دارو. (دخیل).

(البِرْشامَة): واحدِ البِرْشام. (دخیل).

(البُرْشُم): روبنده، نقاب، برقع.

برص - (بَرِصَ يَبْرَصُ بَرَصاً): دچارِ پیسی شد،

برص گرفت (بَرِصَتْ) الْحَيَّةُ: نقطه‌های سفید در بدن مار بود (بَرِصَتْ) الْأَرْضُ: قسمتهایی از گیاهان زمین چریده و خالی از گیاه شد.
(أَبْرَصَ يُبْرِصُ إِبْراصاً): الرَّجُلُ: آن مرد دارای بچه یا بچه‌هایی پیس شد (أَبْرَصَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را به بیماری پیسی دچار کرد.
(بَرَّصَ يُبَرِّصُ تَبْرِيصاً) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: پیش از شخم زدن بر آن زمین باران بارید (بَرَّصَ) الرَّأْسَ: مویِ سر را تراشید.
(تَبَرَّصَ يَتَبَرَّصُ تَبَرُّصاً) الْأَرْضَ: تمامِ قسمتهایِ آن زمین را چرید و چیزی برجای نگذاشت.
(الأَبْرَص): پیس. ماری که خالهای سفید دارد. زمینی که قسمتهایی از علف آن کاملاً چریده شده است. ج بُرْص (سامُّ أَبْرَصَ): ماترنگ، ماتورنگ، چلپاسه، مارمولک. تثنیه‌اش سامّا أَبْرَص. ج سَوامُّ أَبْرَص. سوامّ را هم برای جمع گویند بدونِ أَبْرَص. همچنین، بِرَصَة، و أَبارِص گویند برایِ جمع بدونِ سوامّ.
(البَرَص): پیسی، برص.
(البُرْصَة): شکافِ ابر که آسمان از آن پیداست. قسمتی از شنزار که چیزی نرویاند (البُرْصَة) (فِيْ عِلْمِ الْإِقْتِصادِ السِّياسِيِّ): بورس، بازار بورس. ج بِراص، و بُرَص.
(البَرِيْص): درخششِ آذرخش و غیره، برق زدن.
(البُرَيْص): أَبُوْ بُرَيْص: کنیه مارمولک است.
***برصوم** - (البُرْصُوْم): سر شیشه‌ای، در شیشه‌ای برای بستن در و سر شیشه.
***برض** - (بَرَضَ يَبْرُضُ بَرْضاً، و بُرُوْضاً) الْماءُ: آب اندک شد. آب بیرون آمد در حالی‌که اندک بود (بَرَضَ) النَّباتُ: گیاه نوک زد و جوانه‌اش از خاک بیرون آمد.
(بَرَضَ يَبْرُضُ بَرْضاً) لَهُ مِنْ مالِهِ: اندکی از مال خود را به او داد.
(بُرِضَ يُبْرَضُ): هرچه داشت دهش کرد و بخشید و چیزی برای خودش برجای نماند.
(أَبْرَضَتْ تُبْرِضُ إِبْراضاً) الْأَرْضُ: گیاهان مختلفی در آن زمین نوک و جوانه زدند.
(بَرَّضَتْ تُبَرِّضُ تَبْرِيْضاً) الْأَرْضُ: گیاهانِ آن زمین نوک و جوانه زدند (بَرَّضَ) الرَّجُلُ: آن مرد تمام دارایی خود را بخشید و عطا کرد.
(إِبْتَرَضَ يَبْتَرِضُ إِبْتِراضاً) الْماءُ: آب اندک شد. آبی اندک از جایی بیرون آمد (إِبْتَرَضَ) فُلانٌ فِيْ عَيْشِهِ: فلانی روزیِ خود را اندک اندک از این‌جا و آن‌جا فراهم کرد که سد رمق کند و امورات خود را بگذراند.
(تَبَرَّضَتْ تَتَبَرَّضُ تَبَرُّضاً) الْأَرْضُ: گیاهانِ آن زمین نوک و جوانه زدند (تَبَرَّضَ) فُلانٌ: فلانی با درآمد اندکی قناعت و زندگی کرد (تَبَرَّضَ) صاحِبَهُ أَوْمالَهُ: از دوست خود یا از مالش اندک اندک گرفت و قانعانه خرج کرد و زیست (تَبَرَّضَ) حاجَتَهُ: خواستهٔ خود را اندک اندک به دست آورد (تَبَرَّضَ) الْماءَ: آب را که اندک اندک جمع می‌شد با کف دست برداشت (تَبَرَّضَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را مک زد و مکید (تَبَرَّضَتْ) الْماشِيَةُ النَّباتَ: مواشی گیاه را چریدند پیش از این‌که بلند و سیر کننده شود.
(البارِض): نوکِ گیاه، جوانهٔ تازه روییدهٔ گیاه.
(البُراض): اندک، کم، ناچیز.
(البُراضَة): کم، اندک، ناچیز.
(البَرْض): اندک (البَرْضُ) مِنَ الْآبارِ: چاه کم‌آب. ج بُرُوْض، و بِراض، و أَبْراض.
(المَبْرُوْض): کسی که تمام دارایی خود را بخشیده و چیزی برایِ خود برجای نگذاشته است.
***برطل** - (بَرْطَلَ يُبَرْطِلُ بَرْطَلَةً): سنگی پهن در محل پر کردن حوض گذاشت که آبی که به حوض می‌ریزند حوض را تخریب نکند (بَرْطَلَ) رَأْسُهُ: سرش دراز و مثل سنگی پهن شد (بَرْطَلَ) فُلاناً: کلاهی بر سرِ فلانی پوشانید. به او رشوه داد.
(تَبَرْطَلَ يَتَبَرْطَلُ تَبَرْطُلاً): کلاهی بر سر گذاشت. رشوه گرفت، قبول رشوه کرد.
(البُرْطُل): کلاه.

(البُرْطُلَة، و البُرْطُلَّة): سايبان تابستانى.

(البِرْطِيْل): سنگى است سخت و دراز يا آهنى دراز است كه با آن سنگ آسيا را آج‌دار مى‌كنند. سنگى است بزرگ و دراز به اندازهٔ يک ذراع كه با آن بنايى مى‌كنند. رشوه. ج بَراطِيْل.

*** برطم** ـ (بَرْطَمَ يُبَرْطِمُ بَرْطَمَةً) اللَّيْلُ: شب تيره و تار شد (بَرْطَمَ) فُلانٌ: فلانى خشمگين و كينه‌اى شد. از شدت خشم باد كرد و لبهايش فروهشته و آويزان شد (بَرْطَمَ) فُلاناً: فلانى را خشمگين كرد.

(تَبَرْطَمَ يَتَبَرْطَمُ تَبَرْطُماً): بخاطرِ سخنى به خشم آمد.

(البُراطِم) مِنَ الرِّجالِ: مردِ لب كلفت.

(البَرْطَم): كسى كه زبانش گير دارد.

(البَرْطَمان): ظرفى است چينى يا سفالين كه مربا و غيره را در آن مى‌گذارند. اصل آن فارسى و مأخوذ از (مرتبان) است.

(البُرْطُوْم): چوب ستبرى است كه سقف خانه را بر آن بنا نهند. ج بَراطِيْم.

*** برع** ـ (بَرَعَ يَبْرَعُ بُرُوْعاً): در كارى از همتايان خود برتر شد (بَرَعَ) الْجَبَلَ: از كوه بالا رفت (بَرَعَ) صاحِبَهُ: بر دوست خود چيره شد.

(بَرُعَ يَبْرُعُ بَراعَةً): در كارى يا در مطلبى از همتايانِ خود برتر شد.

(تَبَرَّعَ يَتَبَرَّعُ تَبَرُّعاً) بِالْعَطاءِ: بدونِ اين كه از او بخواهند بخشش كرد. چيزى را كه بر او واجب نبود داد بدون اين‌كه خواهان عوض باشد، تبرع داد.

(البارِع): آن كه از همتايان خود برتر باشد (سعدُ البارِعِ): نامِ ستاره‌اى است.

(البَراعَة): كامل بودن فضل و بخشش. فصاحت زياد و فوق‌العاده.

(البَرِيْع): آن كه از همتايان خود برتر و زبردست‌تر باشد.

*** برعم** ـ (بَرْعَمَ يُبَرْعِمُ بَرْعَمَةً) الشَّجَرُ: غلاف ميوهٔ درخت روييد. غلاف برگ درخت روييد. درخت جوانه زد.

(تَبَرْعَمَ يَتَبَرْعَمُ تَبَرْعُماً) الشَّجَرُ: درخت جوانه زد. غلافِ ميوهٔ درخت روييد. غلافِ برگِ درخت روييد.

(البُرْعُم): غلاف ميوهٔ درخت. شكوفهٔ درخت، گل درخت كه هنوز باز نشده است (البُرْعُمُ): (فِيْ عِلْمِ النَّباتِ): شاخه‌اى است كه از برگچه‌هايى كه نموشان ناقص است به‌وجود مى‌آيد يا از برگهاى روى هم سوار شدهٔ گل به‌وجود مى‌آيد. ج بَراعِم.

(البُرْعَمَة): به معناىِ البُرْعُم است. ج بَراعِم.

(البُرْعُوْم): به معناىِ البُرْعُم است. ج بَراعِيْم.

(البُرْعُوْمَة): به معناىِ البُرْعُم است (البُرْعُوْمَةُ) مِنَ الْجَبَلِ: قلهٔ كوه. ج بَراعِيْم.

*** برغ** ـ (بَرِغَ يَبْرَغُ بَرَغاً): مرفه شد، در ناز و نعمت شد.

(البَرْغ): آبِ دهان كه جارى شود.

*** برغث** ـ (البَرْغَثَة): رنگى است ميان تيرگى و سياهى و اندكى سفيدى.

(البُرْغُوْث): كک، كيک. ج بَراغِيْث.

*** برغش** ـ (إِبْرَغَشَّ يَبْرَغِشُّ إِبْرِغْشاشاً) و إِبْرَغَشَّ مِنْ مَرَضِهِ: بيمارى‌اش بهبود يافت و برخاست و راه رفت.

(البَرْغَش): پشهٔ گزنده.

*** برغل** ـ (بَرْغَلَ يُبَرْغِلُ بَرْغَلَةً): در محل نزديک آب سكونت كرد. يا ساكن شهرى شد كه ميان بيابان و سرزمين آب و علف‌دار قرار دارد.

(البُرْغُل): برغول، بلغور. (دخيل). [مأخوذ از فارسى است. ب].

(البِرْغِيْل): زمينِ نزديکِ آب. شهر يا محلى كه يک طرفش بيابان و يک‌طرفش زمين پرآب و علف است. ج بَراغِيْل.

*** برق** ـ (بَرَقَ يَبْرُقُ بَرْقاً، و بَرِيْقاً) الْبَرْقُ: آذرخش درخشيد (بَرَقَتْ) السَّحابَةُ، أَوِالسَّماءُ: آسمان برق زد (بَرَقَ) الشَّيْءُ: آن چيز درخشيد و برق زد. گويند: (بَرَقَ) الصُّبْحُ: صبح دميد و درخشيد (بَرَقَتْ) أَسارِيْرُ

وَجْهِهِ: زیباییهای صورتش برق زد و درخشید (بَـرَقَ) السَّیْفُ: شمشیر برق زد (بَرَقَ) فُلانٌ: فلانی تهدید کرد (بَرَقَ) الْبَصَرُ: دیده و چشم از فرط دهشت بـه جـایی خیره شد و پلک نزد. (بَرَقَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن آرایش و خود را زیبا کرد. (بَرَقَتْ) بِوَجْهِها: آن زن عمداً صورتِ خود را نشان داد و آشکار کرد (بَـرَقَ) الطَّعامَ بِـزَیْتٍ أَوْسَمنٍ: اندکی چربی یا روغن در غذا ریخت.

(بَرِقَ یَبْرَقُ بَرَقاً): وحشت کرد و چشمش جایی را ندید (بَرِقَ) الْبَصَرُ: دیده و چشم از فرط دهشت بـه جـایی خیره شد و پلک نزد (بَرِقَ) الشَّیْءُ: آن چـیز دورنگ سیاه و سفید شد.

(أَبْرَقَتْ تُبْرِقُ إِبْراقاً) السَّماءُ: آسمان بـرق زد. (أَبْـرَقَ) فُلانٌ: فلانی تهدید کرد. نور آذرخش به او خـورد یـا دچار صاعقه شد. تلگرافی فرستاد. (جـدید). (أَبْـرَقَ) السَّحابُ عَلَی الْبَلَدِ: ابر بر آن شهر باران بارید (أَبْرَقَ) فُلانٌ الْبَرْقَ: فلانی آذرخش را دید (أَبْـرَقَ) بِـالسَّیْفِ و بِالشَّیْءِ: شمشیر یا آن چـیز را در هـوا بـه چـرخش درآورد (أَبْرَقَتْ) الْمَرْأَةُ بِوَجْهِها و بِعَیْنِها: آن زن صورت و چشم خود را نمایش داد و آشکار کرد.

(بَرَّقَ یُبَرِّقُ تَبْرِیْقاً) بَصَرَهُ، و بِبَصَرِهِ: چشمها را گشاد و تند به او نگریست. (بَرَّقَ) فُلانٌ: فلانی تهدید کرد. بـه سفر دور و درازی رفت (بَرَّقَ) فِی الْمَعاصِی: به گناهان ادامه داد (بَرَّقَتْ) الْمَرْأَةُ بِوَجْهِها: آن زن صورت خود را نمایان کرد (بَرَّقَ) مَنْزِلَهُ: خانه‌اش را آراست و تـزیین کرد.

(بَرِّقْ): فعلِ امر است از بَرَّقَ. در مثَل گویند: «بَرِّقْ لِمَنْ لا یَعْرِفُکَ»: کسی را تهدید کن که تو را نشناسد.

(الأَبْرَق): جای خشن که سنگ و ماسه و گِـل بـه‌هم آمیخته دارد. ج أَبارِق. کسی که از فرط دهشت جایی را نبیند. چشمی که از فرط دهشت به جایی خیره شود و پلکها را برهم نزند. چیز دورنگ، سیاه و سـفید. ج بُرْق.

(الإِبْرِیْق): شمشیر براق و درخشـنده. زن زیـبایی کـه رنگ و بدنش بدرخشد. زنی که عمداً زیبایی خود را نمایش دهد. آفتابه.

(البارِق): آذرخشِ درخشنده. ابر یا آسمان برق زننده و دارای آذرخش. چیز درخشان و بـرق‌زننده. چـهرهٔ زیبا و درخشنده. شـمشیر بـراق. تـهدیدکننده. چشم دهشت‌زده که به جایی خیره شود و پلک نزند. غذای دارای روغن اندک.

(البارِقَة): مُؤَنَّثِ البارِق. زنِ آرایش و تزیین کرده. زنی که عمداً چهرهٔ خود را نشان دهـد. بـرق و درخشش سلاح. در حدیث است که: «کَفَی بِبارِقَةِ السُّیُوْفِ عَلَی رَأْسِهِ فِتْنَةً»: کافی است درخشش و برق شمشیرها بر بالای سر او برای شکنجه یا برای آزمودنش.

(البُراق): (فِـی حَـدِیْثِ الْـمِعْراجِ): مـرکبی کـه پـیامبر اکرم ﷺ در شب معراج بر آن سوار شد؛ بُراق.

(البَرْق): آذرخش. تلگراف. ج بُرُوْق.

(البَرَق): برهٔ گـوسفند. ج أَبْـراق، و بُـرْقان. (مـعرب). [معربِ برهٔ فارسی. ب].

(البَرْقاء): زمینِ سنگلاخ و دارایِ شن و مـاسه و گِـلِ آمیختهٔ به‌هم. ج بَراقَی.

(البُرْقَة): زمین سنگلاخ و دارای گل و شـن و مـاسهٔ به‌هم آمیخته. چربی اندک. ج بُرَق، و بِراق.

(البَرْقِیَّة): تلگرام، نامهٔ تلگرافی.

***بیرق** - (البَیْرَق): پرچـم، بـیرق، عـلم. ج بَـیارِق. (دخیل)

(البَیْرَقْدار): پرچمدار، بیرقدار، علمدار. مرکب است از بیرق و دار فارسی یعنی حامل بیرق. [بیرق را تـرکی می‌دانند نه فارسی. ب].

***برقش** - (بَرْقَشَ یُبَرْقِشُ بَرْقَشَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را با رنگهای گوناگون نقاشی و رنگ‌آمیزی کـرد. آن را آراست و تزیین کرد (بَرْقَشَ) الْکَلامَ و فِیْهِ: آن سخن را درهم آمیخت، هذیان گفت، دری‌وری گفت.

(تَبَرْقَشَ یَتَبَرْقَشُ تَبَرْقُشاً): با رنگهای گوناگون نقاشی و رنگ‌آمیزی شد (تَبَرْقَشَ) النَّبْتُ و غَیْرُهُ: گیاه و غـیره

رنگارنگ شد.
(إِبْرَنْقَشَتْ تَبْرَنْقِشُ إِبْرِنْقاشاً) الْأَرْضُ: آن زمین، سرسبز و خرم شد (إِبْرَنْقَشَتْ) الْأَشْجارُ: درختها زیبا شدند.
(بَراقِش): أَبُوْ بَراقِش: پرنده‌ای است که رنگش گوناگون و عوض می‌شود. آدم متلون المزاج. سگی بوده که باعث نابودی صاحبان خود شده است، پس مثل زده‌اند که: «عَلَى أَهْلِها جَنَتْ بَراقِشُ»: بر صاحبان و اهل خود، جنایت کرد براقش.
(البِرْقِش): پرنده‌ای است آشیانه باف به اندازهٔ گنجشک قسمت بالای پرهایش تیره و وسطش سرخ و پایینِ آن سیاه است.
* **برقط** - (بَرْقَطَ يُبَرْقِطُ بَرْقَطَةً) فُلانٌ: فلانی بر روی ساقهای خود نشست و زانوها را از هم باز کرد (بَرْقَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پراکنده کرد (بَرْقَطَ) الْكَلامَ: سخن را بطور آشفته و درهم و برهم بیان کرد.
(تَبَرْقَطَ يَتَبَرْقَطُ تَبَرْقُطاً): بر پشت افتاد یا خوابید (تَبَرْقَطَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی در چراگاه از هر سو پراکنده شدند.
* **برقع** - (بَرْقَعَتْ تُبَرْقِعُ بَرْقَعَةً) وَجْهَها: آن زن چهرهٔ خود را با روبنده بست (بَرْقَعَ) الْمَرْأَةَ أَوِالدّابَّةَ: بر آن زن روبنده و مقنعه پوشانید. آن چهارپا را پوزه‌بند زد (بَرْقَعَ) الرَّجُلَ بِالْعَصا: با عصا به میان دو گوش آن مرد زد.
(تَبَرْقَعَ يَتَبَرْقَعُ تَبَرْقُعاً): برقع پوشید، روبنده زد. با عصا به میان گوشهایش زده شد.
(البُرْقُع): روبنده و مقنعهٔ زنها. پوزه‌بند چهارپایان. داغ یا علامتی است در ران چهارپا. ج بَراقِع.
(البُرْقُوْع): به معناىِ البرقع. ج بَراقِيْع.
(المُبَرْقَع) مِنَ‌الْخَيْلِ: اسبی که سفیدی پیشانی‌اش تمام صورتش را گرفته است. نوعی موسیقی.
(المُبَرْقَعَة): مُؤَنَّثِ المُبَرْقَع (المُبَرْقَعَةُ) مِنَ‌الشّاةِ: گوسفندی که سرش سفید است.
(المُبَرْقَعَة) مِنَ‌الْغُرَرِ: سفیدیِ پیشانیِ اسب که تمامِ صورت را بپوشاند.
* **برقق** - (البُرْقُوْق): شلیل، آلو، شفتالو، گوجه‌سبز، یا زردآلو. [در کتبِ مختلفِ لغتِ عربی، معانیِ مختلفی برایِ آن ذکر کرده‌اند. ب].
* **برقل** - (بَرْقَلَ يُبَرْقِلُ بَرْقَلَةً): دروغ گفت. حرفی زد که عملی در پی نداشت.
(البِرْقِيْل): کمان گروهه. (معرب).
* **برک** - (بَرَكَ يَبْرُكُ بُرُوْكاً، و تَبْراكاً) الْبَعِيْرُ: شتر سینه بر زمین زد. شتر خوابید (بَرَكَ) فُلانٌ: فلانی ماند و اقامت کرد. سعی و کوشش خود را کرد (بَرَكَ) عَلَى الْأَمْرِ: بر آن کار ادامه داد (بَرَكَتْ) السَّماءُ: آسمان پی‌درپی باران بارید و بارانش قطع نشد.
(بَرَكَ يَبْرُكُ بَرْكاً) لِلْقِتالِ: زانو زد که پیکار کند (بَرَكَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن ازدواج کرد در حالی‌که فرزندی بزرگ داشت.
(أَبْرَكَ يُبْرِكُ إِبْراكاً) فِيْ عَدْوِهِ: با سرعت و کوششِ تمام دوید (أَبْرَكَ) الْبَعِيْرَ: شتر را خوابانید.
(بارَكَ يُبارِكُ مُبارَكَةً) عَلَى الشَّيْءِ: پیوسته آن چیز را انجام داد (بارَكَ) اللّٰهُ الشَّيْءَ و فِيْهِ و عَلَيْهِ: خدا آن چیز را مبارک گردانید، به آن برکت داد.
(بَرَّكَ يُبَرِّكُ تَبْرِيْكاً) الْبَعِيْرُ: شتر سینه بر زمین زد. خوابید و استراحت کرد (بَرَّكَ) السَّحابُ: ابر بارانی تند بارید که یک لایهٔ زمین را کند و برد (بَرَّكَ) عَلَيْهِ و فِيْهِ: دعا کرد که بابرکت شود. و در حدیثِ أُمِّ سُلیم است که: «فَحَنَّكَهُ و بَرَّكَ عَلَيْهِ»: پس غذای نیم‌جویده‌ای را در دهان او مالید و برایش دعا کرد که خدا او را مبارک گرداند.
(إِبْتَرَكَ يَبْتَرِكُ إِبْتِراكاً) الْبَعِيْرُ: شتر سینه بر زمین زد. خوابید و استراحت کرد (إِبْتَرَكَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا در هنگام دویدن بر یک طرف بدنش خم شد (إِبْتَرَكَ) الصَّيْقَلُ: آدمِ تیزکننده و صیقل‌دهنده یک‌طرف بدن خود را خم کرد (إِبْتَرَكَ) فِي‌الْعَدْوِ: با سرعت و کوشش زیاد دوید (إِبْتَرَكَ) الْقَوْمُ فِي‌الْقِتالِ و لَهُ: آن قوم زانو

زدند که بجنگند و پیکار کنند (إِبْتَرَكَتْ) السَّماءُ: آسمان پیوسته و مداوم بارید (إِبْتَرَكَ) مُصارِعَهُ: کشتی‌گیر حریف خود را بر زمین زد و او را زیر سینهٔ خود قرار داد (إِبْتَرَكَ) الرَّجُلَ فِیْ عِرْضِهِ و عَلَیْهِ: به او دشنام داد و سعی در بی‌آبرویی او کرد.

(تَبارَكَ یَتَبارَكُ تَبارُكاً): بالا رفت، بلند و مرتفع شد (تَبارَكَ) اللّٰهُ: خدا منزه و مقدس است. خدا می‌فرماید: ﴿تَبارَكَ الَّذِی بِیَدِهِ الْمُلْكُ﴾: منزه است آن (خدایی) که در دست اوست ملک (تَبارَكَ) بِهِ: آن را مایهٔ برکت دانست و به آن تبرک جست.

(تَبَرَّكَ یَتَبَرَّكُ تَبَرُّكاً) بِهِ: از آن تبرک جست.

(البارِك): یک شتر خوابیده. واحدِ البَرْك.

(بَراكِ): اسمِ فعل است به معنایِ: ثابت باش، استوار شو.

(البَراكاء): آوردگاه، ناوردگاه، پیکارگاه. مقاومت و جدیت و استقامت در پیکار و نبرد.

(البَرْك): سینه. قسمتی از سینهٔ شتر که بر زمین می‌رسد. رمهٔ شتران خوابیده. شتران بسیار.

(البُرَك) مِنَ الرِّجالِ: مردی که بر کاری استوار و ثابت باشد یا مردی که سینه‌اش را روی چیزی گذارده است. بزدل، ترسو. کابوس، بختک.

(البَرَكَة): نمو، فراوانی، برکت. سعادت، خوشبختی (حَبَّةُ الْبَرَكَةِ): سیاه‌دانه.

(البِرْكَة): آبگیر، تالاب، مرداب.

(البُرْكَة): نوعی اردک، اجرت آسیابان، مزد نانوا. ج بُرَك، و أَبْراك.

(البَرُوْك): زنی که با داشتن فرزند بزرگی ازدواج کند.

(البُرُوْك): حلوایی از خرما و روغن.

(البَرِیْك): با برکت، مبارک. رطبی که به همراهِ کره خورند. ج بُرُك.

(البَرِیْكَة): حلوایِ از خرما و روغن.

(المَبْرَك): جایِ خوابیدنِ شتر (لَیْسَ لَهُ مَبْرَكُ جَمَلٍ): جای خوابیدن شتری ندارد؛ هیچ ندارد. ج مَبارِك.

* **برکار** ـ (البِرْكار): پرگار. در فارسی، به آن پرکار گویند. [در فارسی پرگار گویند و مأخوذ از یونانی است یا فارسی است. ب].

* **برکان** ـ (البُرْكان): آتشفشان، کوه آتشفشان.

* **برکع** ـ (بَرْكَعَ یُبَرْكِعُ بَرْكَعَةً): بر روی زانوها افتاد، به زانو درآمد. روی چهار دست و پا ایستاد (بَرْكَعَ) الرَّجُلَ: آن مرد را بر زمین زد (بَرْكَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تکه کرد، آن را برید.

(تَبَرْكَعَ یَتَبَرْكَعُ تَبَرْكُعاً): بر زمین زده شد، بر زمین افکنده شد. تکه شد، بریده شد.

(البُرْكُع): مرد و شترِ کوتاه. دارایِ دست و پایِ سست و سنگین و گران.

* **برلنت** ـ (البَرْلَنْت): صافترین و درخشنده‌ترین نوع الماس. (دخیل).

* **برم** ـ (بَرَمَ یَبْرُمُ بَرْماً) الْحَبْلَ: طناب را از دو لایه تاب داد و تابید (بَرَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را محکم و استوار و قوی گردانید (بَرَمَ) الْأَمْرَ أَوِالْعَقْدَ: آن کار یا آن پیمان را محکم و استوار کرد.

(بَرِمَ یَبْرَمُ بَرَماً) بِالشَّیْءِ: از آن چیز به ستوه آمد و دلگیر شد (بَرِمَ) بِمَنْطِقِهِ: از گفتارِ خود ماند و عاجز شد. گویند: (بَرِمَ) بِالْحُجَّةِ والْجَوابِ: از استدلال و پاسخ دادن بازماند و عاجز شد.

(أَبْرَمَ یُبْرِمُ إِبْراماً): دیگی را از سنگ تراشید (أَبْرَمَ) الْكَرْمُ: انگور از گل درآمد و تبدیل به دانه شد (أَبْرَمَ) الْحَبْلَ والشَّیْءَ: طناب را از دوطرف به‌هم تاب داد و تابید. آن چیز را محکم و قوی و استوار گردانید (أَبْرَمَ) الثَّوْبَ: نخ پارچه یا جامه را دولایه قرار داد (أَبْرَمَ) الرَّجُلَ: آن مرد را به ستوه آورد، حوصله‌اش را سر برد (أَبْرَمَ) الْأَمْرَ: آن کار را محکم کرد (أَبْرَمَ) الْحُكْمَ (فِی الْقَضاءِ): حکم دادگاه را تأیید کرد، آن را ابرام کرد.

(تَبَرَّمَ یَتَبَرَّمُ تَبَرُّماً) بِالشَّیْءِ: از آن چیز به ستوه آمد، دلتنگ شد، دلگیر شد.

(البَرّامَة): چیزی است مته مانند برای سوراخ کردن و

برای درآوردن چوب پنبهٔ بطری یا بازکردن درِ آن.

(البَرِّيمَة): به معنایِ البَرّامَة است.

(البَرِم): به ستوه آمده، دلتنگ، دلگیر.

(البَرَم): کسی که بخاطر بخل خود در بازی قمار شرکت نکند. در مثل گویند: «أَبَرَماً قَرُوْناً»: کنایه از کسی است که: دو صفت ناپسند دارد. سرمهٔ ذوب شده. دانهٔ انگور در لحظهٔ از گل درآمدن و دانه بستن. ج أَبْرام.

(البُرْمَة): دیگ سنگی. ج بُرَم، و بُرْم، و بِرام.

(البَرِيْم): هر چیز دورنگه، مثل: نخ دورنگه و غیره. بند دورنگهٔ جواهرنشان که زنها به بازو یا به کمر بندند. دعای چشم زخم که به همراه بچه‌ها می‌کنند. یک رشته طناب که در میان دو رشتهٔ دیگر می‌گذارند و هر سه را با هم تاب می‌دهند. گروهی از مردمان گوناگون و مختلف. لشکری که از گروههای مختلف مردم تشکیل شده باشد. گلهٔ مخلوط بز و گوسفند. سرشک آمیختهٔ با سرمه. نور خورشید در باقی ماندهٔ تاریکی شب. مورد اتهام قرار گرفته، متهم.

(البَيْرَم): پارهٔ آهنی است که درودگر در وقت اره کردن چوب آن را در شکاف چوب می‌گذارد. [معرب بیرم فارسی است. ب].

(المِبْرَم): دوک، آلت ریسندگی. ج مَبارِم.

(المُبْرِم): ثقیل، سنگین. کسی که سخنانش خستگی‌آور است و حرفهای ناجوری می‌زند.

***برمائی** ـ (البَرْمائِيّ): دوزیستی، آبی خشکی.

(البَرْمائِيَّة): طائِرَةٌ بَرْمائِيَّةٌ: هواپیمایِ خشکی آبی.

***برمل** ـ (البِرْمِيْل): بشکهٔ چوبی، بشکهٔ شراب و آبجو و سرکه و غیره. (دخیل). ج بَرامِيْل.

***برمه** ـ (بَرْمَهات): ماهِ هفتم از ماههای قبطی که بهار در آن آغاز می‌شود. (دخیل).

***برمودة** ـ (بَرْمُوْدَة): ماه هشتم از ماههای قبطی و جزو فصل بهار است. (دخیل).

***برنی** ـ (البَرْنِيّ)، و نَخْلٌ بَرْنِيٌّ: نوعی از بهترین نوع خرما و خرمابن.

(البَرْنِيَّة): نَخْلَةٌ بَرْنِيَّةٌ: نوعی از بهترین نوع خرما و خرمابن. ظرفی است سرگشاد از سفال یا از شیشهٔ کلفت. خروسِ تازه بالغ شده. ج بَرانِيّ.

***برنامج** ـ (البَرْنامَج): برنامه. فاکتور، صورت‌حساب. صورت کالاهای حمل شده از جایی به جایی. کاغذ یا دفتری که راوی، نامهای راویان و اسناد کتابهای خود را در آن می‌نویسد. برنامه، مثل: برنامهٔ درسی و برنامهٔ رادیو. (معرب). فارسی آن برنامه است. ج بَرامِج (بَرامِجُ) الدَّرْسِ: برنامه‌های درسی (بَرامِجُ) الْإِذاعَةِ: برنامه‌هایِ رادیو.

***برنز** ـ (البُرُنْز): فلز برنج، برنز.

***برنس** ـ (تَبَرْنَسَ يَتَبَرْنَسُ تَبَرْنُساً): برنس بر سر گذاشت یا پوشید.

(البُرْنُس): هر جامه و لباسی که کلاهش به آن چسبیده است. کلاهی دراز است. حوله‌ای است همانند پالتو که پس از حمام گرفتن بر تن می‌کنند. (جدید). ج بَرانِس.

***برنوف** ـ (البَرْنُوْف): درختِ شابانگ، شابانج، برنوف.

***برنط** ـ (البُرْنِيْطَة): کلاه، پوشش سر، در نزد اروپاییها یا فرانسویها. ج بَرانِيْط. (معرب).

***برنق** ـ (بَرْنَقَ يُبَرْنِقُ بَرْنَقَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را با ورنی رنگ کرد.

(البَرْنِيْقِيّ): ورنی. (دخیل).

(المُبَرْنَق): چیزِ با ورنی رنگ شده.

***بره** ـ (بَرِهَ يَبْرَهُ بَرَهاً) الرَّجُلُ: بدنِ آن مرد تو پر و استخوانهایش پرمغز شد. سفیدپوست شد. بدنش پس از بیماری بهبود یافت و خوب و نیرومند شد.

(أَبْرَهَ يُبْرِهُ إِبْراهاً): دلیل و برهان آورد. کارهای شگفت انجام داد. بر مردم چیره شد.

(الأَبْرَه): کسی که بدنش توپر و استخوانهایش شاداب و پرمغز است. سفیدپوست. کسی که بدنِ بیمارش بهبود یافته و توانمند شده. ج بُرْه.

(البَرْهاء): مُؤَنَّثِ الأَبْرَه.

(البُرْهَة): مدتی از زمان. ج بُرَه.

(البَرْهَة): مدتی از زمان.

* **برهم** ـ (بَرْهَمَ يُبَرْهِمُ بَرْهَمَةً): بدونِ این‌که چشم برهم زند به جایی چشم دوخت (بَـرْهَمَ) إِلَـيْهِ: بـه او چشم دوخت و حتی پلک هم نزد.

(البَراهِمَة): برهمنان هندو.

(البَرْهَمَة): غلاف میوهٔ درخت. گل باز نشـدهٔ درخت، شکوفهٔ درخت.

(البُرْهَمَة): غلافِ میوهٔ درخت. گُلِ باز نشـدهٔ درخت. شکوفهٔ درخت.

(البَرَهْمِيّ): یک برهمن هندی.

* **برهن** ـ (بَرْهَنَ يُبَرْهِنُ بَرْهَنَةً): دلیـل آورد، بـرهان آورد (بَرْهَنَ) عَلَيْهِ: بر ضدِ او اقامهٔ دلیل کرد.

(البُـرْهان): دلیـل قـاطع، بـرهان (البُـرْهانُ): (عِنْدَالْمَنْطِقِيِّيْنَ): برهان منطقی؛ قیاسی که بر مـقدمات قطعی و یقینی بنا شود (البُـرْهانُ): (عِـنْدَالرِّيـاضِيِّيْنَ): قضیه‌ای ریاضی که مقدمات آن قطعی و مسلم بـاشد، برهان ریاضی. ج بَراهِيْن.

* **برو** ـ (بَرا يَبْرُو بَرْواً) الْبُرَةَ: حلقه‌ای برنجین و غیره برای گذاشتن در پرک بینی شتر درست کرد. حلقه‌ای درست کرد که زنها در پرهٔ بینی خود می‌گذارند. هـر نوع النگو و دستبند و غیره درست کرد. (بَرا) الْجَمَلَ و غَيْرَهُ: حلقه‌ای در پرک بینی شتر و غیره گذاشت (بَرا) الْعُوْدَ أَوِ السَّهْمَ أَوِالْقَلَمَ: چوب یا چوبهٔ تـیر یـا قـلم را تراشید (بَرا) اللّٰهُ الشَّيْءَ: خدا آن چیز را آفرید.

(أَبْرَى يُبْرِى إِبْراءً) الْجَمَلَ و غَيْرَهُ: حلقه‌ای در بینی شتر و غیره گذاشت.

(البُرَة): حلقه‌ای فلزی که در بینی شتر گذارند تا بتوان آن را کنترل کرد. حلقه‌ای فلزی که زنها برای زینت در پرک بینی خود کنند. هر نوع النگو و دستبند و پـای برنجن و غیره. ج بُرات، و بُرًى، و بُرُوْنَ در حالتِ رفع و بُرِيْنَ در حالتِ نصب و جر.

(البُرْوَة): به معنایِ البُرَة. تراشهٔ قلم و چوب و صابون و امثال اینها. ته ماندهٔ صابون که پس از استفاده مکـرر باقی ماند.

(البَرِيَّة): مخلوقات. ج بَرايا.

(المَبْرُوْء): آفریده، مخلوق. چوب یا تیر یا قلمِ تراشیده شده. شتری که حلقه‌ای فلزی در بینی‌اش کرده‌اند.

* **بروتستنتية** ـ (البُرُوْتِسْتَنْتِيَّة): یکـی از مـذاهب سه‌گانه مسیحیت؛ پرتستان.

* **بروتستو** ـ (بُرُوْتِسْتُو): پروتست، اصطلاح بانگی است: اعتراض به بدهکار مبنی بر عدم وجود پول به اندازهٔ پرداخت چک و سفته و غیره.

* **بروتون** ـ (بروتون): پرتون.

* **بروز** ـ (بَرْوَزَ يُبَرْوِزُ بَرْوَزَةً) الصُّوْرَةَ و نَحْوَها: برای عکس و امثال آن قاب درست کرد.

(البِرْواز): قابِ عکس و غیره، چهارچـوبه. (دخـیل). (عربی آن: إطار است). [مأخوذ از پرواز فارسی است. ب].

* **بروفة** ـ (البُرُوْفَة): غلط‌گیری و تـصحیح مـطالب آمادهٔ چاپ یا کنترل نهایی هر چیزی که باید بر مردم عرضه شود.

* **بروق** ـ (البَرْوَق): اولین سبزهٔ گیاه که روی زمین را می‌پوشاند. گُل سوسن سفید یا گُل سریش. ج بَراوِق.

* **بری** ـ (بَرَى يَبْرِى بَرْياً) الْعُوْدَ والْحَجَرَ و نَـحْوَهُما: چوب و سنگ و امثال اینها را تراشید (بَرَى) الْقَلَمَ: قلم را تراشید (بَرَى) السَّفَرُ و الْجُوْعُ الْإِنْسانَ والْبَعِيْرَ: سفر و گرسنگی انسان یا شتر را لاغر کرد. [که گویا آنها را تراشیده و باریک کرده است. ب]. (بَرَى) لَهُ: بـرایِ او پیش آمد، رخ داد.

(أَبْرَى يُبْرِى إِبْراءً): الشَّـيْءُ: خـاک بـر روی آن چیز نشست.

(باراهُ يُبارِيْهِ مُباراةً) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار با او معارضه و رقابت کرد و کاری همچون کار او انجام داد (باراهُ): (فِي الرِّياضَةِ الْبَدَنِيَّةِ): با او مسابقهٔ ورزشی داد (بارَى)

امْرَأَتَهُ: با زنِ خود براي طلاق به توافق رسيد.

(إبْتَرَى يَبْتَرِي إِبْتِراءً) الْعُوْدَ والْحَجَرَ و نَحْوَهُما: چوب و سنگ و امثال اينها را تراشيد.

(إِنْبَرَى يَنْبَرِي إِنْبِراءً): تراشيده شد. لاغر شد (إِنْبَرَى) لَهُ: برايش رخ داد، پيش آمد.

(تَبارَى يَتَبارَى تَبارِياً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با يكديگر رقابت كرده و كارى همانند هم انجام دادند. با يكديگر مسابقه دادند و بر سر چيزى شرطبندى كردند.

(تَبَرَّى يَتَبَرَّى تَبَرِّياً) لَـهُ: در معرض آن قرار گرفت (تَبَرَّى) لِوُدِّهِ و مَعْرُوْفِهِ و تَبَرّاهُ و تَبَرَّى وُدَّهُ و مَعْرُوْفَهُ: خود را در معرضِ نيكى و احسان او قرار داد كه از نيكيهاى او بهره‌مند شود.

(البارِي): تراشندهٔ چوب و تير و قلم و امثالِ اينها. در مثل گويند: «أَعْطِ الْقَوْسَ بارِيْها»: كمان را به تراشندهٔ آن بده؛ كار را به اهلش بسپار.

(البَرَى): خاك. براى نفرين گويند: «بِفِيْهِ البَرَى»: خاك در دهانش بادا. آفريدگان.

(البُراء): تراشهٔ چوب و سنگ و غيره.

(البُرايَة): تراشهٔ چوب و سنگ و غيره. مردمان پست و فرومايه و شرور (ناقَةٌ ذاتُ بُرايَةٍ): ماده شتر گوشت و پيه‌دار يا مقاوم در راه رفتن.

(البِرايَة): تراشكارى چوب و غيره، سنگ‌تراشى و غيره.

(البَرّاء): چوب‌تراش، سنگ‌تراش و غيره.

(البَرّاءَة، و البَرّايَة): مدادتراش، قلم‌تراش.

(البِرِي بِرِي): بيمارى برى‌برى.

(البَرِيّ): تراشيده شده. لاغر شده.

(المُباراة): مسابقه. ج مُبارَيات.

(المِبْراة): مدادتراش، قلم‌تراش. ج مَبارٍ.

(المَبْرِيّ): تراشيده شده. لاغر شده.

(المُتَبارِي): شرطبندى كننده، مسابقه‌دهنده. در حديث است كه: «نُهِيَ عَنْ طَعامِ الْمُتَبارِيَيْنَ أَنْ يُؤْكَلَ»: نهى شده است از خوردن غذاى شرطبندى و مسابقه كه ميان دو نفر بر سر آن انجام مى‌شود.

* **بزبز** ـ (بَزْبَزَ يُبَزْبِزُ بَزْبَزَةً): تند راه رفت. گريخت. جنبيدن و تكان خوردنش بسيار شد (بَزْبَزَ) الرَّجُلَ: آن مرد را بشدت تكان داد (بَزْبَزَ) الدّابَّةَ: چهارپا را بشدت و عنف راند (بَزْبَزَ) الشَّيْءَ: آن چيز را درست كرد، تعمير كرد، درمان كرد. آن را كشيد و از جاى كند. آن را انداخت و پرت كرد.

(البُزابِز): تندرو، تيزتك، بادپا. بسيار جنبنده، پرجنب و جوش. نوجوان پرجنب و جوش در سفر.

(البَزْباز): به معناى البُزابِز.

(البُزْبُز): به معناى البُزابِز.

* **بزج** ـ (بَزَجَ يَبْزُجُ بَزْجاً): تفاخر كرد، متقابلاً فخر فروخت، مباهات كرد، به خود باليد (بَزَجَ) عَلَيْهِ: بر ضدِ او تحريك كرد و شورانيد (بَزَجَ) الشَّيْءَ: آن چيز را آراست و تزيين كرد.

(بازَجَ يُبازِجُ مُبازَجَةً) فِي‌الشَّيْءِ: به آن چيز باليد، بدان افتخار و مباهات كرد.

(بَزَّجَ يُبَزِّجُ تَبْزِيْجاً) الشَّيْءَ: آن چيز را آراست و تزيين كرد.

(تَبازَجَ يَتَبازَجُ تَبازُجاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد برهم فخر فروختند، بر يكديگر فخر كردند.

(البَزِيْج): نيكى كنندهٔ در برابر نيكى.

* **بزخ** ـ (بَزَخَهُ يَبْزَخُهُ بَزْخاً): به ميان دو سرين او زد كه فرو رفت و نافش بيرون زد يا برجسته شد (بَزَخَ) ظَهْرَهُ بِالْعَصا: آن‌قدر با عصا بر كمر او زد تا فرورفتگى پيدا كرد (بَزَخَ) الْقَوْسَ: كمان را خم كرد و ساخت، كمان درست كرد (بَزَخَ) الرَّجُلَ: آن مرد را رسوا كرد.

(بَزِخَ يَبْزَخُ بَزَخاً): پشتش فرورفتگى پيدا كرد و سينه‌اش برجسته شد (بَزِخَ) الْفَرَسُ: كمر اسب، شيب پيدا كرد و گود شد.

(بَزَّخَ يُبَزِّخُ تَبْزِيْخاً): خاضع و فروتن شد.

(إِنْبَزَخَ يَنْبَزِخُ إِنْبِزاخاً) ظَهْرُالْفَرَسِ: كمر آن اسب شيب پيدا كرد و گود شد.

(تَبازَخَ يَتَبازَخُ تَبازُخاً): مثل کسی راه رفت که کمرش فرورفته و سینه‌اش به جلو بیرون زده است (تَبازَخَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن کفل خود را به بیرون داد و برجسته کرد (تَبازَخَ) الْفَرَسُ: اسب در هنگام آب خوردن بخاطر کوتاهی گردنش سمش را به عقب تا زد که سرش به آب برسد (تَبازَخَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار عقب ماند و تأخیر کرد.

(الأَبْزَخ): کسی که کمرش فرورفته و سینه‌اش برجسته شده و به بیرون زده است. اسبی که کمرش دارای شیب و گود است. ج بُزْخ.

(البِزْخ): شنزار پهناور و هموار. ج أَبْزاخ.

(البَزْخاء): مُؤَنَّثِ الأَبْزَخ.

*بزدرة ـ (البَزْدَرَة): بازداری، پرورش باز، نگهداری باز. شناخت جانوران درنده. (معرب). [مأخوذِ از فارسی است. ب].

*بزر ـ (بَزَرَ يَبْزُرُ بَزْراً) الْحَبَّ: بذر پاشید، دانه را کاشت (بَزَرَ) الْقِدْرَ: ادویه در غذا ریخت (بَزَرَ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد (بَزَرَ) الْقَصّارُ الثَّوْبَ: گازر لباس را با چوب کوبید.

(بَزَّرَ يُبَزِّرُ تَبْزِيْراً) الْقِدْرَ: ادویه در دیگ ریخت (بَزَّرَ) الطَّعامَ: ادویه در غذا ریخت (بَزَّرَ) كَلامَهُ: سخن خود را آب و رنگ داد و آراست.

(البازُوْر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ مشکوک. ج بَوازِيْر.

(البَزْر): بذر، بزر، دانه‌ای که بکارند. فرزندان، تخمه. ج بُزُوْر.

(البِزْر): بذر، بزر، دانه‌ای که بکارند. ادویهٔ غذا. ج أَبْزار. جج أَبازِيْر (بِزْرُ قَطُوْنا): اسفرزه، بنگو.

(البَزْراء): زن پربچه.

(البِزْرَة): هر نوع دانه‌ای که بکارند، مصریها به تخم پنبه گویند. (البِزْرَة): (فِيْ عِلْمِ الزِّراعَةِ): قسمتی از گیاه یا تخم گیاه که برای کاشتن نگهدارند.

(البَزّار): بذرفروش، فروشندهٔ بزر.

(البَيْزار): برزگر، دروگر، کشاورز. حامل باز شکاری برای صید، بازدار. ج بَيازِرَة. (معرب). [مأخوذ از فارسی. ب].

(البَيْزارَة): چوبِ گازر. ج بَيازِرَة.

(البَيْزَر): چوبِ گازر.

(البَيْزَرَة): دانش درنده‌شناسی. (معرب). [مأخوذِ از فارسیِ باز است. ب].

(المِبْزَر): چوبِ گازر.

(المَبْزُوْر): مردِ پربچه.

*بزّ ـ (بَزَّ يَبُزُّ بَزًّا، و بَزَّةً، و بِزِّيْزَى) قَرِيْنَهُ: برهماوردِ خود چیره شد. زره و اسلحه و لباسهای او را کند و برد. در مثل گویند: «مَنْ عَزَّبَزَّ»: آن کس که غالب شد اسلحه و لباس مغلوب را می‌برد (بَزَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را بزور گرفت و برد.

(إِبْتَزَّ يَبْتَزُّ إِبْتِزازاً) قَرِيْنَهُ: برهماورد خود چیره شد. اسلحه و لباس او را برد (إِبْتَزَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را با زور و غلبه گرفت و برد.

(البِزازَة): پارچه‌فروشی. اسلحه‌فروشی.

(البَزّ): نوعی جامه یا پارچه. اسلحه.

(البِزّ): پستانِ زن. (فارسی است). [در فرهنگهای فارسی واژه‌ای به این معنا ندیدم شاید معرب و محرف پستان باشد. در قاموس و لسان‌العرب هم نبود، در اقرب‌الموارد آمده اما گفته نمی‌دانم از کجاست، اما معجم‌العربی‌الحدیث، آن را معرب از سریانی می‌داند. تاج‌العروس هم آن را آورده و گفته نمی‌دانم که این لغت چگونه است. ب].

(البَزَز): جنگ‌افزار، سلاح.

(البَزّاز): پارچه‌فروش، بزّاز. اسلحه‌فروش.

(البِزَّة): اسلحه، جنگ‌افزار. چگونگی. کیفیت. هیأتِ ظاهری، سر و وضعِ ظاهری.

*بزع ـ (بَزُعَ يَبْزُعُ بَزاعَةً) الصَّبِيُّ: آن کودک هوشیار و زیرک شد. در حرف زدن جسور و پرجرأت شد. بسیار زیبا شد (بَزُعَ) الرَّجُلُ: آن مرد بزرگ و پیشوا و رئیس شد.

(تَبَزَّغَ يَتَبَزَّغُ تَبَزُّغاً) الصَّبِيُّ: آن كودك هوشيار شد. در حرف زدن پرجرأت شد. بسيار زيبا شد. (تَبَزَّغَ) الشَّرُّ: فتنه برانگيخته شد اما هنوز به مرحلهٔ عمل درنيامده است.

(البُزاع، والبَزِيْع): كودك هوشيار. كودك جسور در حرف زدن. كودك بسيار زيبا. مردِ بزرگ و رئيس و پيشوا.

***بزغ** - (بَزَغَتْ تَبْزُغُ بَزْغاً، و بُزُوْغاً) السِّنُّ: دندان گوشت را شكافت و نوک زد و بيرون آمد. (بَزَغَتْ) الشَّمْسُ أَوِالْقَمَرُ أَوِ النَّجْمُ: آفتاب يا ماه يا ستاره طلوع كرد و بر زد.

(بَزَغَ يَبْزُغُ بَزْغاً) الطَّبِيْبُ الْجِلْدَ: پزشک نيشتر زد و پوست را شكافت و خون جارى شد (بَزَغَ) دَمَهُ: خونش را جارى كرد.

(بَزَّغَهُ يُبَزِّغُهُ تَبْزِيْغاً): پوست را نيشتر زد كه خون از آن آمد. خون او را جارى كرد (بَزَّغَ) الْبَيْطارُ الدّابَّةَ: دامپزشک براى درمان پاى چهارپا با سوزن بالاى سمش را سک داد بطورى كه به عصب نرسيد.

(إِبْتَزَغَ يَبْتَزِغُ إِبْتِزاغاً) الرَّبِيْعُ: آغاز بهار آمد.

(البازِغ): طلوع كننده. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَلَمّا رَأَى الْقَمَرَ بازِغاً﴾: پس چون ديد ماه را طلوع كرده.

(البازِغَة): دندان.

(المِبْزَغ): نيشتر. ج مَبازِغ.

***بزق** - (بَزَقَ يَبْزُقُ بَزْقاً، و بُزاقاً): تف كرد، آب دهان انداخت (بَزَقَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب طلوع كرد.

(البُزُق): نوعِ كوچکِ تنبور.

(البُزاق): آب دهان.

***بزل** - (بَزَلَ يَبْزُلُ بَزْلاً، و بُزُوْلاً) النّابُ: دندان نيش روييد (بَزَلَ) الْبَعِيْرُ: دندانِ نيشِ شتر در هشت سالگى يا نه سالگى‌درآمد. (بَزِلَ) الرَّجُلُ: آن مرد پخته و باتجربه شد (بَزَلَ) الرَّأْيُ والأَمْرُ: آن رأى يا آن كار استوار و محكم شد.

(بَزَلَ يَبْزُلُ بَزْلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را شكافت، آن را دريد (بَزَلَ) الشَّرابَ: ظرف نوشيدنى را سوراخ كرد كه بيرون بريزد. نوشيدنى را صاف كرد (بَزَلَ) الأَمْرَ أَوِ الرَّأْيَ: آن كار يا انديشه را قطعى كرد (بَزَلَ) الرَّأْيَ: آن انديشه را ابداع كرد (بَزَلَ) الْحاجَةَ: خواسته و نياز را برآورد.

(بَزُلَ يَبْزُلُ بَزالَةً) الرَّأْيُ والأَمْرُ: آن انديشه يا كار نيكو و خوب و استوار شد.

(بَزَّلَ يُبَزِّلُ تَبْزِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را شكافت.

(إِنْبَزَلَ يَنْبَزِلُ إِنْبِزالاً): شكافته شد.

(تَبَزَّلَ يَتَبَزَّلُ تَبَزُّلاً) الشَّيْءُ: آن چيز پاره‌پاره و شكاف شكاف شد (تَبَزَّلَ) الْجِلْدُ بِالدَّمِ والسِّقاءُ بِالْماءِ: پوست يا مشک شكافته شد و خون و آب بيرون آمد (تَبَزَّلَ) الشَّرابُ: نوشيدنى از پالونه يا از سوراخ مشک و خُم و غيره روان شد (تَبَزَّلَ) الشَّرابَ: ظرف نوشابه را سوراخ و آن را ريخت.

(البازِل): دندانى كه در هشت يا نه سالگى شتر برويد. دندان نيش. ماده شترى كه دندان نيشش درآمده است. ج بَوازِل. شتر نرى كه دندان نيشش درآمده است. ج بُزَّل.

(البازِلَة): زخم يا زخم سر و صورت كه پوست را بشكافد و خون جارى كند. مال و پولى كه رفع نياز كند.

(البُزال): جايى از بشكه و غيره كه آن را سوراخ كنند و محتواى آن را بيرون آورند.

(البِزال): وسيله‌اى است نوک تيز و مته مانند و داراى دستگيره كه براى سوراخ كردن قوطى و بشكه و غيره به‌كار مى‌رود.

(البَزُوْل): شتر ماده يا نرى كه دندانِ نيشش درآمده است. ج بُزُل، و بُزْل.

(البَزِيْل): نوشابه‌اى كه ظرفش را سوراخ كرده‌اند. نوشيدنى پالونه و صاف شد.

(المِبْزال): به معناي البِزال. پالونه. ج مَبازِل.

(المِبْزَلَة): پالونه، صافى هر نوع نوشيدنى.

(المَبْزُوْل): نوشابه‌اى كه ظرفش را سوراخ كرده‌اند.

نوشیدنی پالونه شده، نوشیدنیِ صاف شده.
*بزم - (بَزَمَ یَبْزِمُ بَزْماً) اَلْقَوْلُ: آن گفتار خشن و تند شد (بَزَمَ) عَلَیْهِ: آن را با دندانهای پیشینش گاز زد (بَزَمَ) عَلَی‌الْأَمْرِ: نیت و عزم آن کار را کرد (بَزَمَ) بِالْعِبْءِ: لنگهٔ بار را برداشت و به رفتن ادامه داد (بَزَمَتْ) الرَّجُلَ بازِمَةٌ مِنْ بَوازِمِ الدَّهْرِ: حادثه‌ای از حوادث سخت روزگار برای آن مرد پیش آمد (بَزَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست (بَزَمَ) النّاقَةَ: شتر را فقط با انگشت سبابه و ابهام دوشید (بَزَمَ) الْوَتَرَ: چلّه و زه را با انگشت سبابه و شست گرفت و کشید و رها کرد (بَزَمَ) فُلاناً الشَّیْءَ: آن چیز را بزور از فلانی گرفت.
(البازِمَة): سختی، دشواری، شدت. در شبانه‌روز فقط یک وعده غذا خوردن. وزنی است در حدود هفتاد و دو گرم. ج بَوازِم.
(البَزِیْم): پیشِ (برگِ) خرما که دستهٔ سبزی را با آن می‌بندند. یک دستهٔ سبزی. اضافی زاد و توشه. ج بُزُم.
(البَزِیْمَة): به معنای البَزِیْم. ج بَزائِم.
*بزو - (بَزا یَبْزُو بَزْواً): گردن کشید و دقت کرد که چیزی را ببیند یا بشنود. (بَزا) الرَّجُلُ: کمرِ آن مرد فرورفته و سینه‌اش برجسته شد (بَزا) الرَّجُلَ: به آن مرد حمله و او را مقهور کرد.
(بَزا یَبْزُو بَزَواناً): پرید، خیز گرفت.
(بَزِیَ یَبْزَی بَزاً، و بَزاءً): سینه‌اش برجسته و کمرش فرورفته شد.
(أَبْزَی یُبْزِی إِبْزاءً) بِهِ: او را شکست داد و مقهور کرد. بر او یورش برد (أَبْزَی) بِالْأَمْرِ: توانای بر آن کار شد و آن را کنترل کرد.
(تَبازَی یَتَبازَی تَبازِیاً): سینهٔ خود را جلو داد و کمرش را فرو برد (تَبازَی) الرَّجُلُ: آن مرد گامها را گشاد گشاد برداشت. به چیزی که نداشت بالید و افتخار کرد.
(الأَبْزَی): آن که سینه‌اش برجسته و شکمش فرورفته باشد.
(البازِی): باز شکاری. ج بَوازٍ، و بُزاة. [معربِ بازِ فارسی است. ب].
(البَزْو): بَزْوُ الشَّیْءِ: همسنگ و هموزن آن چیز.
*بس - (بَسْ): بس، کافی. (فارسی است).
(بِس): واژه‌ای برای دور کردن گربه. [ممکن است معرب پیشت فارسی باشد. ب].
(بِسْ بِس): واژه‌ای برای فراخواندن شتر یا میش برای دوشیدن. صدایی برای فراخواندن گربه. [شاید معرب پیش‌پیش فارسی باشد. ب].
*بسأ - (بَسَأَ یَبْسَأُ بَسْأً، و بُسُوْءاً) بِهِ: به او انس گرفت (بَسَأَ) بِالْأَمْرِ: به آن کار عادت کرد و پیوسته انجام داد (بَسَأَ) بِهِ: آن را سبک و خوار و بی‌ارزش شمرد.
(بَسِیَ یَبْسَأُ بَسَأً، و بَساءً) بِهِ: به او انس گرفت. آن را سبک و خوار شمرد.
(أَبْسَأَهُ یُبْسِئُهُ إِبْساءً): او را مأنوس کرد (أَبْسَأَهُ) بِکَذا: او را با فلان چیز مأنوس کرد.
*بسبس - (بَسْبَسَ یُبَسْبِسُ بَسْبَسَةً): تند راه رفت (بَسْبَسَ) بِالنّاقَةِ أَوِالشّاةِ: به شتر یا گوسفند گفت: «بِس بِس»: که آن را فرا خواند و بدوشد (بَسْبَسَ) بِالْماشِیَةِ إِلَی الطَّعامِ أَوِ الشَّرابِ: مواشی را برای چریدن و خوردن یا آب خوردن فراخواند (بَسْبَسَ) بَیْنَهُمْ: میان آنان به سخن‌چینی و دوبه‌هم‌زنی پرداخت.
(تَبَسْبَسَ یَتَبَسْبَسُ تَبَسْبُساً) الْماءُ: آب بر روی زمین روان شد.
(البَسْباسَة): درختِ بسباسه، بزباز، درخت جوزبوا. نوعی ترکیب گیاهی است که در نوک برخی گیاهان پیدا می‌شود، مثل: درخت کرچک. ج البَسْباس.
(البَسْبَس): بیابان یا هرجای خالی از سکنه. ج بَسابِس (اَلتُّرَّهاتُ البَسابِسُ و تُرَّهاتُ البَسابِسِ): چرندپرند، دری‌وری. چیزهای پوچ و بی‌معنی، یاوه‌ها.
*بسبوسة - (البَسْبُوْسَة): نوعی حلوا که از آرد گندم و شکر و روغن درست کنند. (دخیل).
*بستر - (بَسْتَرَ یُبَسْتِرُ بَسْتَرَةً) اللَّبَنَ: شیر را پاستوریزه کرد. (دخیل). [عرب، از کلمهٔ پاستور

فرانسوی این فعل را ساخته و به جای پاستوریزه به‌کار می‌برد. ب].

(البَسْتَرَة): پاستوریزه کردن. [محرف کلمهٔ پاستوریزه است. ب].

*بستن ـ (البُسْتان): نخلستانی که درختانش دور از هم کاشته شده بطوری که می‌توان در لابلای آنها زراعت کرد وگرنه به آن گویند. الحَدِیْقَة. ج بَساتِیْن. (معرب). [معرب بوستان فارسی. ب].

(البُسْتانِيّ): باغبان.

(البُسْتَنَة): دانشِ زراعتِ بوستان.

*بسر ـ (بَسَرَ یَبْسُرُ بَسْراً، و بُسُوْراً): شتاب کرد، عجله کرد. روی ترش کرد، اخم کرد (بَسَرَ) وَجْهَهُ: چهره درهم کشید. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ عَبَسَ وَ بَسَرَ﴾: پس روی ترش کرد و چهره درهم کشید (بَسَرَ) بِالشَّیْءِ: به آن چیز آغاز کرد.

(بَسَرَ یَبْسُرُ بَسْراً، و بِساراً) فُلانٌ النَّخْلَةَ: فلانی آن نخل (پیش‌رس) را قبل از وقت تلقیح بارور و گشن‌گیری کرد (بَسَرَ) النَّباتَ: گیاه را در حالی که تازه بود یا تازه روییده بود برای اولین‌بار چرید (بَسَرَ) الْقَرْحَةَ: زخم را پیش از رسیدن شکافت (بَسَرَ) الدَّیْنَ: بدهی را پیش از سررسید آن درخواست کرد (بَسَرَ) السِّقاءَ: پیش از سفت و بسته شدن شیرِ آن مشک از آن نوشید (بَسَرَ) الْبُسْرَ: غورهٔ خرما را به همراه خرما و رطب خیسانید که شربت درست کند. و در حدیث است: «لا تَبْجُرُوْا ولا تَبْسُرُوْا»: دُرد و تفالهٔ خرما را با خرما مخلوط نکنید، و غورهٔ خرما را با خرما یا با رطب درنیامیزید برای شربت یا شراب درست کردن.

(بُسِرَ یُبْسَرُ): بواسیر گرفت.

(أَبْسَرَ یُبْسِرُ إِبْساراً) النَّخْلُ: نخل غوره کرد، خارک درست کرد. غوره و خارکش خوب شد (أَبْسَرَتْ) الْأَرْضُ: نخلهایِ آن زمین خارک درست کردند یا خارکهایشان خوب شد (أَبْسَرَ) الْمَرْكَبُ فِی‌الْبَحْرِ: کَشتی در دریا متوقف شد (أَبْسَرَ) الْبُسْرَ والْقَرْحَةَ والْحاجَةَ: غورهٔ خرما را به‌همراه خرما خیسانید که شربت درست کند. زخم را پیش از رسیدن شکافت. حاجت و خواسته را پیش از وقتش درخواست کرد.

(باسَرَتْ تُباسِرُ مُباسَرَةً) الدّابَّةُ: چهارپای ماده پیش از فصل جفت‌گیری خواستار جفت شد.

(إِبْتَسَرَتْ تَبْتَسِرُ إِبْتِساراً) الرَّجُلُ: پا به خواب رفت و سست شد (إِبْتَسَرَ) بِالشَّیْءِ: به آن چیز آغاز کرد. در حدیث است که: «أَنَّهُ كانَ إِذا نَهَضَ فِیْ سَفَرِهِ قالَ: اَللّٰهُمَّ بِکَ ابْتَسَرْتُ»: همانا چون که برای سفر برمی‌خاست می‌گفت: بار پروردگارا به تو آغاز کردم (إِبْتَسَرَ) النَّخْلَةَ والْحاجَةَ: خرمابن (پیش‌رس) را قبل از فصل لقاح تلقیح کرد. حاجت و خواسته را قبل از موقع درخواست کرد (إِبْتَسَرَ) الْفاكِهَةَ و نَحْوَها: میوه و امثالِ آن را در حالی‌که تر و تازه بود برداشت (إِبْتَسَرَ) الرَّأْيَ: آن اندیشه را نپخته و نسنجیده بیان کرد.

(أُبْتُسِرَ یُبْتَسَرُ إِبْتِساراً): رنگش تغییر کرد و به رنگ خارَکِ زرد شد. [خارَک یا غورهٔ خرما پس از رنگ گرفتن معمولاً زرد و گاهی قرمز رنگ است. ب].

(تَبَسَّرَ یَتَبَسَّرُ تَبَسُّراً): خواستارِ خارَک (غورهٔ) خرما شد. خواستار هر چیز تر و تازه شد (تَبَسَّرَ) الرَّجُلُ: پا به خواب رفت و سست شد (تَبَسَّرَ) النَّباتَ: زمین را کند که گیاه را پیش از سر بر زدن از خاک درآورد (تَبَسَّرَ) الْحاجَةَ: حاجت را قبل از وقتش درخواست کرد.

(الباسُوْر): عضلاتِ انتهایی مقعد. ج بَواسِیْر (البَواسِیْر) أَیضاً: بیماریِ بواسیر.

(البَسْر): گویند: (وَجْهٌ بَسْرٌ): روی ترش و اخمو. آب در لحظه‌ای که از ابر فرو می‌ریزد.

(البُسْر): میوهٔ خرما پیش از نرم شدن؛ خارک (غورهٔ خرما) پس از رنگین شدن. هر چیز تر و تازه. آب در لحظه‌ای که از ابر فرو می‌ریزد. ج بِسار.

(البُسْرَة): واحدِالبُسْر. گیاه در لحظهٔ رویش.

(المِبْسار) مِنَ‌النَّخْلِ: نخلی که خارکش رطب نشود.

(المُبْسِرَة): بادی که نشانهٔ باران است.

(المِبْسَّرَة): بادی که نشانهٔ باران است.

* **بسّ** ـ (بَسَّ يَبُسُّ بَسًّا) الرَّجُلُ: آن مرد طلب کرد و کوشید (بَسَّ) و بَسَّ الْبَسِيْسَةَ: بسیسه خرید. و آن آردی است که با روغن درآمیزند و نپخته خورند. یا نان را خشک کرده و می‌کوبند و آب می‌زنند و می‌خورند. (بَسَّ) الْبَسِيْسَةَ: بسیسه درست کرد (بَسَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید و ریزریز کرد (بَسَّ) الشَّيْءَ و فِيْهِ: آن چیز را بپراکند و مقداری از آن را برد (بَسَّتْ) مِنْهُ الْأَيَّامُ: گذشت روزها در او اثر کرد (بَسَّ) عَلَيْهِ عَقارِبَهُ: دربارهٔ او سخن‌چینی و نمامی کرد و او را آزار داد (بَسَّ) لَهُ مَنْ يَتَخَبَّرُ خَبَرَهُ: کسی را فرستاد که دربارهٔ او خبرچینی کند و اسرار و اخبار او را بیاورد (بَسَّ) الْإِبِلَ: شتران را آهسته راند. شتران را با کلمهٔ بِسْ بِسْ، به تند رفتن تشویق کرد (بَسَّ) بِالنّاقَةِ: با ملاطفت به شتر گفت: بِسْ بِسْ که آرام بگیرد و شیر بدهد (بَسَّ) الرَّجُلَ: آن مرد را طرد و دور کرد.

(بُسَّ يُبَسُّ بَسًّا): موردِ تأثیر قرار گرفت و پوسیده یا فرسوده شد. در حدیث متعه است که: «و مَعِيَ بُرْدَةٌ قَدْ بُسَّ مِنْها»: در حالی که به همراه من بُرْدی بود که فرسوده و کهنه شده بود. خرد و تکه‌تکه و ریز ریز شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ بُسَّتِ الْجِبالُ بَسًّا﴾: و خرد شد کوهها خرد شدنی.

(أَبَسَّ يُبِسُّ إِبْساساً) الْإِبِلَ و بِها: شترها را آهسته راند. شترها را با کلمهٔ بِسْ بِسْ تشویق به تند رفتن کرد (أَبَسَّ) بِالنّاقَةِ: با ملاطفت به شتر گفت: (بِسْ بِسْ) که شیر بدهد و آن را بدوشد. لذا در مثل گویند: «اَلْإِيْناسُ قَبْلَ الْإِبْساسِ»: محبت کردن قبل از دوشیدن. کنایه از مدارا کردن در هنگام درخواست است و برای تأکید در نفی گویند. «لا أَفْعَلُ ذلِکَ ما أَبَسَّ عَبْدٌ بِناقَتِهِ»: انجام نمی‌دهم آن را تا وقتی که برده‌ای به شتر خود می‌گوید: (بِسْ بِسْ) که آن را بدوشد؛ هرگز آن را انجام ندهم. شتر را برای خوردن یا نوشیدن فرا خواند.

(إِنْبَسَّ يَنْبَسُّ إِنْبِساساً): رفت. گویند: (إِنْبَسَّتْ) الْحَيَّةُ عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ: مار بر روی زمین خزید و رفت. پراکنده شد. گویند: (إِنْبَسَّ) الْماءُ عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ: آب بر روی زمین پراکنده شد.

(الباسَّة): مُؤَنَّثِ الباسّ: کوشش کنندهٔ در طلب. سازندهٔ البَسِيْسَة یا تهیه کنندهٔ آن. خرد کننده. فرسوده کننده. پراکنده کننده. اذیت کنندهٔ با سخن‌چینی. طرد کننده. یکی از نامهای شهر مکه.

(البَسّ): گربهٔ اهلی.

(البَسّاسَة): یکی از نامهای مکه.

(البَسُوْس): شبان، چوپان. شتری که شیر ندهد مگر این که برایش بس بس کنند. ج بُسُس. نامِ زنی بوده است که باعثِ جنگِ میانِ دو قبیله شد، لذا به او مثل زده و می‌گویند: «أَشْأَمُ مِنَ الْبَسُوْسِ»: شومتر از بسوس.

(البَسِيْس): اندکی غذا.

(البَسِيْسَة): آرد مخلوط با روغن که نپخته خورند. نان خشک که بکوبند و با آب مخلوط کنند و خورند.

* **بسط** ـ (بَسَطَ يَبْسُطُ بَسْطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را پهن کرد، گسترانید (بَسَطَ) يَدَهُ أَوْذِراعَهُ: دست خود یا ذراع دست خود را پهن کرد (بَسَطَ) كَفَّهُ: انگشتهایش را از هم باز کرد (بَسَطَ) يَدَهُ فِي الْإِنْفاقِ: در خرج کردن یا در انفاق کردن زیاده‌روی کرد (بَسَطَ) يَدَهُ إِلَيْهِ بِما يُحِبُّ و يَكْرَهُ: دستِ خود را به‌سوی او برایِ نیکی یا بدی دراز کرد (بَسَطَ) لِسانَهُ إِلَيْهِ بِالْخَيْرِ أَوِالشَّرِّ: با زبان خود به او نیکی یا بدی کرد (بَسَطَ) اللّهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ: خدا روزیِ بندگانِ خود را زیاد کرد (بَسَطَ) فُلاناً: فلانی را شاد کرد. در حدیث (حضرت) فاطمه علیهاالسلام است که (پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود): «يَبْسُطُنِي ما يَبْسُطُها»: شاد می‌کند مرا آنچه شاد می‌کند او (فاطمه) را (بَسَطَ) فُلاناً عَلَى زَيْدٍ: فلانی را بر زید مسلط و چیره کرد. او را بر زید برتری داد (بَسَطَ) الْمَكانُ الْقَوْمَ أَوِ الْفِراشُ النّائِمَ: آن مکان جای آن قوم یا آن بستر جایِ آدم خوابیده را

داشت و به اندازه بود (بَسَطَ) اَلْعُذْرَ: عذر را پذیرفت (بَسَطَ) مِنْ فُلانٍ: احترام و حرمت فلانی را از بین برد.
(بَسُطَ یَبْسُطُ بَساطَةً) وَجْهُهُ: چهره‌اش درخشید و برق زد و نورانی شد (بَسُطَ) لِسانُهُ: زبانش باز و گویا شد (بَسُطَتْ) یَدُهُ: دستش به کار خیر باز شد.
(باسَطَهُ یُباسِطُهُ مُباسَطَةً): با او ملاطفت کرد.
(بَسَّطَ یُبَسِّطُ تَبْسِیْطاً) الشَّیْءَ: آن چیز را پهن کرد و گسترانید. آن چیز را ساده و بدون ابهام گردانید. (جدید).
(اِنْبَسَطَ یَنْبَسِطُ اِنْبِساطاً) الشَّیْءُ: آن چیز گسترده و پهن شد (اِنْبَسَطَتْ) یَدُهُ: دستش دراز شد (اِنْبَسَطَ) لِسانُهُ: زبانش باز و گویا شد (اِنْبَسَطَ) فُلانٌ: فلانی شاد شد. ساده و بدون تشریفات شد، رودربایستی را کنار گذاشت و از کار کردن و زحمت کشیدن ابا نکرد (اِنْبَسَطَ) النَّهارُ: روز گسترده یا دراز شد.
(تَبَسَّطَ یَتَبَسَّطُ تَبَسُّطاً): گسترده شد، پهن شد (تَبَسَّطَ) فِیْ کَلامِهِ: سخن خود را بسط و گسترش و توضیح داد. به گردش و تفریح پرداخت (تَبَسَّطَ) فِی الْبِلادِ: به دور شهرها و آبادیها به گردش و سفر پرداخت.
(الباسِط): از نامهایِ خدایِ تعالی.
(الباسِطَة): قامَةٌ باسِطَةٌ: به اندازهٔ قامت یک انسان که دستها را بالا برده باشد.
(البَساط) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ گسترده و پهناور. زمین دارای گل و سبزه، گلزار.
(البِساط): هرچه بگسترانند و پهن کنند (البِساطُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ گسترده و پهناور. گُلزار، زمینِ دارایِ گُل و سبزه. دیگ بسیار بزرگ. گلیم، پلاس. ج بُسُط.
(البَسْط): (فِیْ عِلْمِ الْحِسابِ): صورت کسر متعارفی.
(البَسْطاء): مِنَ الْآذانِ: گوش پهن و بزرگ. ج بُسْط.
(البَسْطَة): زیادت، فزونی. خدا می‌فرماید: ﴿وَ زادَهُ بَسْطَةً فِی الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ﴾: و افزوده است او را (طالوت را) فزونی در دانش و بدن. وسعت، گشادگی، فراخنای (البَسْطَةُ) مِنَ الظِّباءِ وَالنِّساءِ: آهو و زنِ دارای اندام نرم و زیبا. نانی که از شیر و شکر و تخم مرغ و آرد درست کنند. (معرب).
(البَسِیْط): زیباروی درخشنده‌چهر. گشاده‌زبان گویا و سخنور. گشاده دست در نیکوکاری. گشاده، گسترده، پهناور. ساده، ضد مرکب. بدون پیچیدگی، بدون ابهام. یکی از اوزان شعر بر وزن: متفاعلن متفاعلن متفاعلن؛ بحرِ بسیط (البَسِیْطُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ گسترده و پهناور. زمین دارای گل و سبزه، گلزار. ج بُسُط.
(البَسِیْطَة): مُؤَنَّثِ البَسِیْط. زمین. ج بَسائِط.
(المُتَبَسِّط): اَلسَّطْحُ المُتَبَسِّطُ: سطحِ استوانه و امثالِ آن.
* **بسطر** ـ (بَسْطَرْمَة): گوشت ران که آن را با سیر و ادویه مخلوط کرده می‌فشرند و قورمه می‌کنند. (دخیل).
* **بسق** ـ (بَسَقَ یَبْسُقُ بُسُوْقاً) الشَّیْءُ: آن چیز به کمالِ بلندی و ارتفاع رسید (بَسَقَ) الرَّجُلُ: آن مرد بلندآوازه و مشهور شد (بَسَقَ) أَصْحابَهُ و عَلَیْهِمْ: از یاران خود برتر و بلندآوازه‌تر و مشهورتر شد (بَسَقَ) فِی الشَّیْءِ: در آن چیز ماهر و حاذق شد.
(أَبْسَقَتْ تُبْسِقُ إِبْساقاً) النّاقَةُ والْجارِیَةُ و نَحْوُهُما: شتر و دختر و امثالِ اینها بدونِ زاییدن یا بدونِ حامله شدن شیر در پستانشان آمد.
(بَسَّقَ یُبَسِّقُ تَبْسِیْقاً) عَلَیْهِ: خود را برتر و بالاتر از او شمرد یا برتر و بالاتر از او شد. آن را بلند و مرتفع گردانید.
(تَبَسَّقَ یَتَبَسَّقُ تَبَسُّقاً) الشَّیْءُ: آن چیز مرتفع و بلند شد (تَبَسَّقَ) فُلانٌ: فلانی بلندآوازه شد.
(الباسِقَة): ابر سفید و صاف و خوشرنگ. ج بَواسِق. در حدیث است که: «کَیْفَ تَرَوْنَ بَواسِقَها؟»: چگونه می‌بینید ابرهایِ سفید و صاف آن را؟
(بُساقَة) الْقَمَرِ: سنگی است صاف و سفید و درخشنده و براق.
(البَسْقَة): زمینِ دارایِ سنگهایِ سیاه. ج بِساق.
(المُبْسِق): دختر یا حیوانی که بدون زاییدن شیر در

پستانش جاری شود. ج مَباسِق، و مَباسِیْق.

* **بسکویت ـ (بَسْکَوِیْت)**: بیسکویت. (دخیل).

* **بسل ـ (بَسَلَ یَبْسُلُ بُسُوْلاً)**: از روی خشم یا شجاعت اخم و روی ترش کرد (بَسَلَ)الطَّعامُ أَوْ الشَّرابُ: غذا یا نوشیدنی فاسد شد (بَسَلَ) الْیَوْمُ والْقَوْلُ: آن روز یا آن گفتار سخت و دشوار شد.

(بَسَلَ یَبْسُلُ بَسْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بازداشت و منع کرد. (بَسَلَ) فُلاناً: فلانی را سرزنش کرد (بَسَلَ) فُلاناً عَنْ‌حاجَتِهِ: از فلانی در خواسته‌اش پیشی گرفت یا او را از خواسته‌اش بازداشت (بَسَلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را اندک اندک گرفت (بَسَلَ) الدَّقِیْقَ و نَحْوَهُ: آرد و امثالِ آن را الک کرد.

(بَسُلَ یَبْسُلُ بَسالاً، و بَسالَةً): در جنگ دلیر شد، شجاع شد، دلاور شد و روی ترش کرد در جنگ.

(أَبْسَلَ یُبْسِلُ إِبْسالاً) الشَّیْءَ: آن چیز را حرام و ناروا گردانید (أَبْسَلَ) نَفْسَهُ لِلْمَوْتِ والضَّرْبِ: خود را برای مردن و کتک خوردن یا زدن آماده کرد (أَبْسَلَ)الشَّیْءَ و فُلاناً: آن چیز و فلانی را گرو گذاشت (أَبْسَلَ) فُلاناً لِلْهَلَکَةِ: فلانی را برای نابودی تسلیم کرد. خدا می‌فرماید: ﴿أَنْ تُبْسَلَ نَفْسٌ بِماکَسَبَتْ﴾: این که کسی سپرده شود برای نابودی؛ بخاطر آنچه که انجام داده است (أَبْسَلَ) فُلاناً لِعَمَلِهِ و بِهِ: فلانی را به کار خودش واگذاشت (أَبْسَلَهُ) لِکَذا: او را در معرض فلان چیز قرار داد.

(باسَلَهُ یُباسِلُهُ مُباسَلَةً): در آوردگاه با او دست و پنجه نرم کرد، با او پیکار کرد.

(بَسَّلَ یُبَسِّلُ تَبْسِیْلاً) وَجْهَهُ: چهرهٔ خود را سخت در هم کشید و بشدت روی ترش کرد (بَسَّلَ) الطَّعامَ أَوِ الشَّرابَ: غذا یا نوشیدنی را ترشیده و فاسد کرد.

(إِبْتَسَلَ یَبْتَسِلُ إِبْتِسالاً) فُلانٌ لِلْمَوْتِ: فلانی تسلیم مرگ شد یا جان بر کف نهاد.

(تَبَسَّلَ یَتَبَسَّلُ تَبَسُّلاً) الرَّجُلُ: آن مرد از رویِ شجاعت یا از رویِ غضب چهره در هم کشید و روی ترش کرد. خود را قوی کرد و پیش تاخت یا با تکلف از خود شجاعت نشان داد (تَبَسَّلَ)الْوَجْهُ: چهره بدمنظر و ناپسند شد (تَبَسَّلَ) لِی: در نظرِ من زشت و بدمنظر و ناپسند شد.

(إِسْتَبْسَلَ یَسْتَبْسِلُ إِسْتِبْسالاً) فُلانٌ: فلانی جان بر کف نهاد و به آوردگاه شتافت (إِسْتَبْسَلَ) لِلْمَوْتِ أَوِ الضَّرْبِ: برای مرگ یا برای کتک خوردن آماده شد.

(الباسِل): آن که از روی شجاعت یا از روی غضب اخم کرده است. شجاع و دلیر در آوردگاه. ج بُسْل، و بَواسِل. شیر بیشه. [زیرا همیشه ترش روی است. ب]. شیر بدمزه و ترشیده. سرکهٔ تغییر طعم داده. سخن ناپسند و تند.

(بَسْلْ): بلی، آری، باشد، خیلی خوب!

(البَسْل): حرام، ناروا. (مفرد و جمع و مذکر و مؤنث آن یکسان است). عصارهٔ حنا و عصارهٔ گل کافشه. مرد زشت‌روی (بَسْلاً) لَهُ: وای بر او (بَسْلاً بَسْلاً): آمین آمین.

(البِسِلَّة): خلر، ملک، بسله. (معرب). [معرب از فارسی یا از لاتین. ب].

(البِسِلّی): ملک، خلر، بسله.

(البَسُوْل): صیغهٔ مبالغه است؛ بسیار شجاع در پیکار. بسیار اخم کردهٔ در اثر غضب یا دلیری. روز یا گفتار تند و سخت و دشوار. بسیار بازدارنده. شیر. [زیرا همیشه اخموست. ب].

(البَسِیْل): کسی که بخاطر دلیری یا بخاطر غضب اخم کرده است. شجاع در پیکار. ج بُسَلاء. باقی ماندهٔ نوشیدنی که شب را در ظرف می‌ماند.

(البَسِیْلَة): ته‌ماندهٔ نوشیدنی که شب را در ظرف باقی ماند. تلخی مزهٔ چیزی. باقلای مصری.

(المُتَبَسِّل): شیر. [زیرا اخموست. ب].

* **بسم ـ (بَسَمَ یَبْسِمُ بَسْماً)**: لبخند زد، تبسم کرد (ما بَسَمْتُ فِیْ هَذَا الطَّعامِ): این غذا را نچشیدم.

(إِبْتَسَمَ یَبْتَسِمُ إِبْتِساماً): لبخند زد (إِبْتَسَمَ) السَّحابُ

عَنِ‌الْبَرْقِ: ابر برق زد.
(تَبَسَّمَ يَتَبَسَّمُ تَبَسُّماً): لبخند زد، تبسم کرد (تَبَسَّمَ) الطَّلْعُ: غلاف خوشهٔ خرما شکافته شد.
(الباسِم، والبَسّام): لبخندْ زننده، متبسم.
(البَسِيْمَة): شيريني نارگيلی.
(المِبْسام): لبخند زننده، متبسم.
(المَبْسِم): دهان و دندانها. چوب سيگار. نی قليان. ج مَباسِم (جديد).

* **بسمل** ـ(بَسْمَلَ يُبَسْمِلُ بَسْمَلَةً): بسم‌الله گفت، گفت: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحيم. يا آن را نوشت.

* **بسن** ـ(أَبْسَنَ يُبْسِنُ إِبْساناً): سر و وضعِ ظاهريِ او زيبا و خوب شد. رنگش قشنگ شد. حال و وضع و چگونگی‌اش زيبا شد. رنگ پوست و چهره‌اش خوشگل شد. ناز و نعمتش خوب شد.
(الباسِنَة): جوالِ کلفت و ستبر که از پس شانه‌های کتان بافند. سبدی است بدون دستگيره که از پيش (برگ) خرما و نارگيل و مقل می‌بافند. خيش، آهن گاوآهن. ج بَواسِن.
(بَسَن): گويند: «هُوَ حَسَنٌ بَسَنٌ»: او زيباست. بَسَن، اِتباع است و معنايی ندارد.

* **بشت** ـ (البِشْت): پوششی است کلفت و پوستين مانند و بدون آستين که از پشم بافند و ساکنان مناطق پر آب و علف در زمستان پوشند. (دخيل).

* **بشر** ـ(بَشَرَ يَبْشُرُ بُشْراً، و بَشْراً، و بِشْراً) بِهِ: به آن شاد و خرم شد (بَشَرَ) فُلاناً بِالْأَمْرِ: آن کار را به فلانی مژده داد و او را خوشحال کرد (بَشَرَ) فُلاناً بِوَجْهٍ طَلِقٍ: با چهرهٔ باز و گشاده با فلانی روبرو شد و برخورد کرد.
(بَشَرَ يَبْشُرُ بَشْراً) الْأَدِيْمَ و غَيْرَهُ: لايهٔ روی پوست و غيره را برداشت و تراشيد (بَشَرَ)الشّارِبَ: سبيل را از ته تراشيد. در حديث است که: «أُمِرْنا أَنْ نَبْشِرَ‌الشَّوارِبَ بَشْراً»: دستور داده شده به ما که سبيلها را از ته بتراشيم (بَشَرَ)الْجَرادُالْأَرْضَ: ملخها تمام علف زمين را چريدند و آن را پاک کردند.
(بَشِرَ يَبْشَرُ بَشَراً) بِالْخَبَرِ: به آن خبر شاد و خوشحال شد (بَشِرَ) بِالشَّيْءِ: به آن چيز شاد شد يا مژده و بشارت داد.
(بَشُرَ يَبْشُرُ بَشارَةً): زيبا شد، قشنگ شد، خوشگل شد.
(أَبْشَرَتْ تُبْشِرُ إِبْشاراً) الْأَرْضُ: زمين اولين گياه خود را رويانيد (أَبْشَرَ)الرَّجُلُ: آن مرد شاد و مسرور شد (أَبْشَرَ) بِهِ: به آن شاد و خرم شد (أَبْشَرَتْ)النّاقَةُ: ماده شتر تلقيح و بارور شد. [و خود بشارتی برای عرب بوده که شترش باردار شده است.ب]. (أَبْشَرَ) فُلاناً: فلانی را شاد و خرم کرد (أَبْشَرَ)الْأَدِيْمَ: قسمت ظاهری پوست را تراشيد و کند (أَبْشَرَ)الْفَرَحُ وَجْهَهُ: شادی چهره‌اش را شاداب کرد و گل انداخت.
(أَبْشِرْ): فعلِ امر است از أَبْشَرَ. خدا می‌فرمايد: ﴿وَأَبْشِرُوْا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوْعَدُوْنَ﴾: و شاد شويد به بهشتی که وعده داده می‌شديد.
(أُبْشِرَ يُبْشَرُ إِبْشاراً) الرَّجُلُ: آن مرد به زير و روی کار آگاه شد. نرم‌خويی و درشت‌خويی را با هم داشت و در جايش به کار می‌برد. مجرب و کارآزموده شد.
(باشَرَ يُباشِرُ مُباشَرَةً، و بِشاراً) زَوْجَهُ: پوست او پوست همسرش را لمس کرد. با زوجه‌اش درآميخت و در او سپوخت. خدا می‌فرمايد: ﴿وَلا تُباشِرُوْهُنَّ وَأَنْتُمْ عاكِفُوْنَ فِي‌الْمَساجِدِ﴾: و همبستر نشويد با زنانتان در حالی که معتکف در مساجد هستيد (باشَرَ) الْأَمْرَ: خودش سرپرستی آن کار را برعهده گرفت (باشَرَ)الْفِعْلَ: آن عمل را خودش انجام داد (باشَرَ)النَّعِيْمُ فُلاناً: اثرِ ناز و نعمت در قيافهٔ فلانی آشکار شد (باشَرَ يُباشِرُ مُباشَرَةً)الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چيز را به چيزی ديگر چسبانيد. در حديث است که: «اَللّٰهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ إِيْماناً تُباشِرُ بِهِ قَلْبِي»: پروردگارا من از تو می‌خواهم ايمانی را که آن را به دل من بچسبانی.
(بَشَّرَتْ تُبَشِّرُ تَبْشِيْراً)النّاقَةُ أَوِالنَّخْلَةُ: ماده شتر يا خرمابن برای اولين بار باردار و بارور شد

(بَشَّرَتْ)الرِّيْحُ بِالْغَيْثِ: باد ابر بارانداری را با خود آورد. (بَشَّرَ) فُلاناً: به فلانی مژده داد، به او بشارت داد. (بَشَّرَهُ)بِهِ: به او مژدهٔ آن را داد. خدا می‌فرماید : ﴿يا زَكَرِيّا إِنّا نُبَشِّرُكَ بِغُلامٍ اِسْمُهُ يَحْيَى﴾: ای زکریا همانا ما مژده می‌دهیم تو را به پسری که اسمش یحیی است (بَشَّرَ) صاحِبُ الدِّيْنِ النّاسَ: آورندهٔ دین مردم را به ثواب و پاداش خدا وعده داد.

(بَشِّرْ): فعلِ امر است از بَشَّرَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ بَشِّرِالَّذِيْنَ آمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ أَنَّ لَهُمْ جَنّاتٍ﴾: و مژده ده آنان را که ایمان آوردند و عمل شایسته انجام دادند به این که آنان را بهشتی است.

(إِبْتَشَرَ يَبْتَشِرُ إِبْتِشاراً)الشَّيْءَ: پوستِ آن چیز (میوه و غیره) را کند.

(تَباشَرَ يَتَباشَرُ تَباشُراً)الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر مژده و بشارت دادند (هُمْ يَتَباشَرُوْنَ بِكَذا): آنان فلان چیز را به یکدیگر بشارت می‌دهند.

(تَبَشَّرَ يَتَبَشَّرُ تَبَشُّراً): شاد و خرم شد.

(إِسْتَبْشَرَ يَسْتَبْشِرُ إِسْتِبْشاراً): شاد و خرم شد (إِسْتَبْشَرَ) بِالشَّيْءِ: به آن چیز شاد و خرم شد. خدا می‌فرماید: ﴿يَسْتَبْشِرُوْنَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ وفَضْلٍ﴾: شادان می‌شوند به نعمت خدا و فضلی که... (إِسْتَبْشَرَ) فُلاناً: به فلانی مژده داد.

(البُشار): بُشارُ النّاسِ: افرادِ پَست و رذل و شرور.

(البِشارَة): مژده، بشارت، خبر خوش. مژدگانی، مشتلق. ج بَشائِر (البَشائِر): دفها و امثالِ آن. در شعرِ شاعرِ مصری بهاءالدین زهیر آمده است که:

مَا الْقَلْبُ إِلّا دارُه ضُرِبَتْ لَهُ فِيها البَشائِرُ:

نیست دل مگر خانهٔ او که نواخته شده است درآن خانه برای او دفها

(بَشائِرُ)الصُّبْحِ: اوائلِ بامداد، سپیده‌دم (بَشائِرُ) الْوَجْهِ: زیباییهای صورت (بَشائِرُ)الْفاكِهَةِ والزَّرْعِ: میوه‌ها و زراعتهایِ نوبرانه، اوائل به دست آمدن میوه و زراعت.

(البُشارَة): مژده، بشارت. مژدگانی، مشتلق. قسمتهایی که از پوست و غیره می‌تراشند. ج بَشائِر.

(البِشْر):گشاده‌رویی، خوشخویی، گویند: (لَقِيَهُ بِبِشْرٍ): با چهرهٔ گشاده با او برخورد کرد (هُوَ حَسَنُ الْبِشْرِ): گشاده‌رویی‌اش نیکوست.

(البَشَر): انسان. (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنّث). و گاهی تثنیه و جمع بسته شود بر أَبْشار. خدا می‌فرماید: ﴿أَنُؤْمِنُ لِبَشَرَيْنِ مِثْلِنا﴾: آیا ایمان بیاوریم به دو نفر که مثل خودمان هستند.

(البَشَرَة): قسمت ظاهری پوست (بَشَرَةُ)الْأَرْضِ: گیاهانِ رویِ زمین. ج بَشَر. در مثل گویند: «إِنَّما يُعاتَبُ الْأَدِيْمُ ذُوْالْبَشَرَةِ»: همانا کسی مورد عتاب قرار می‌گیرد که به او امید داشته باشند که بتواند جبران کند.

(البُشْرى): مژده، بشارت. [خدا می‌فرماید: ﴿قالَ: يابُشْرَى هَذا غُلامٌ﴾: گفت: مژده که این (حضرت یوسف) نوجوانی است. ب]. مژدگانی، مشتلق. ج بُشَر.

(البِشْرِيَّة): گروهی از معتزله، که به بِشْرِبن‌المُعْتَمِر منسوب است.

(البَشُوْر): مِنَ الرِّياحِ: بادی که نشانهٔ باران است. ج بُشُر.

(البَشِيْر): زیبا، خوشگل، قشنگ. ج بُشَراء.

(البَشِيْرَة): مُؤَنَّثِ البَشِيْر. ج بَشائِر.

(التَباشِيْر): تَباشِيْرُ كُلِّ شَيْءٍ: اوائل هرچیز، مثل: (تَباشِيْرُ) الصُّبْحِ و الزَّهْرِ: اوائلِ بامداد و اوائلِ فصلِ گل. نخلهایِ پیش‌رس. شیارهایی که به وسیلهٔ باد در روی زمین ایجاد شود.

(التَبْشِيْر): تبلیغ و دعوت به دین. (جدید).

(المُبْشَر): کسی که زیر و روی کارها را بداند. مرد باتجربه و کارآزموده، کارکشته.

(المُبْشَرَة): آلت تراشه دادن، رندهٔ آشپزخانه.

(المُبْشَرَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ زیبایِ همه‌چیز تمام.

(المُبَشِّرات): بادهایِ باران‌زا. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنْ آياتِهِ أَنْ يُرْسِلَ الرِّياحَ مُبَشِّراتٍ﴾: و از آیات او این

است که می‌فرستد بادها را باران‌زا.
(المَبْشُورَة) مِنَ‌النِّساءِ: زنِ زیبایِ همه‌چیز تمام.
* **بشرف** ـ (البَشْرَف): پیش درآمد موسیقی. (فارسی است). [با مدارکی که در دست بود ندانستم که چه واژه‌ای است. اما شاید محرف پیشرفت و مأخوذ از آن باشد. ب].
* **بشّ** ـ (بَشَّ یَبَشُّ بَشًّا، و بَشاشَةً) وَجْهُهُ: چهره‌اش شاد و خرم و درخشنده شد. (بَشَّ) فُلانٌ بِزَیْدٍ: فلانی با خنده و رویی گشاده با زید برخورد و ملاقات کرد (بَشَّ) لَهُ بِخَیْرٍ: به او بخشش ودهشی کرد.
(أَبَشَّتْ تُبِشُّ إِبْشاشاً) الْأَرْضُ: زمین اولین گیاه خود را رویانید. گیاهانش در هم پیچیده شدند و درهم فرو رفتند.
(تَبَشَّشَ یَتَبَشَّشُ تَبَشُّشًا) بِهِ: با چهرهٔ خندان و باز با او برخورد کرد.
(البَشّ، والبَشّاش): شاد و خنده‌رو. برخوردکنندهٔ با روی باز.
(البَشِیْش): روی، چهره، صورت، رخ.
* **بشع** ـ (بَشِعَ یَبْشَعُ بَشَعاً، و بَشاعَةً) الطَّعامُ: غذا بدمزه و ناخوشایند شد (بَشِعَ) بِالطَّعامِ: غذا را ناخوشایند و ناگوار و بدمزه دید. خشن و زبر و نامطبوع شد (بَشِعَ) اللِّباسُ والْکَلامُ: لباس و سخن خشن و زبر شد (بَشِعَ) حَلْقُهُ: گلویش برای غذا تنگ شد، چون که غذا نامطبوع بود و از گلو پایین نمی‌رفت. (بَشِعَ)الرَّجُلُ: بوی دهان آن مرد بد شد (بَشِعَ) فَمُهُ: بوی دهانش گند و بد شد. بدخوی و تنداخلاق شد (بَشِعَ) خُلُقُهُ: تندخوی شد کژخلق شد. حالش به هم خورد، هم‌خورده شد (بَشِعَتْ) نَفْسُهُ: حالت قی و غثیان به او دست داد. روی ترش کرد (بَشِعَ) وَجْهُهُ: روی ترش کرد. بدصورت و بدمنظر و بدقیافه شد (بَشِعَ) مَنْظَرُهُ: بدریخت و بدصورت شد (بَشِعَ) الْوادِیُ: آن دره از آب یا از جمعیت پر شد که دیگر جا نداشت (بَشِعَتْ) الْخَشَبَةُ والْعُوْدُ: گرههای چوب زیاد شد (بَشِعَ) بِالْأَمْرِ: از عهدهٔ آن کار برنیامد (بَشِعَ) بِعَدُوِّهِ: بر دشمن خود سخت یورش برد و حمله کرد و کارهای ناپسند و بدی در حقش انجام داد.
(أَبْشَعَهُ یُبْشِعُهُ إِبْشاعاً) الطَّعامُ أَوِالشَّرابُ: غذا یا نوشابه ناگوار او شد و او را زده کرد.
(إِسْتَبْشَعَ یَسْتَبْشِعُ إِسْتِبْشاعاً) الشَّیْءَ: آن چیز را ناپسند و ناخوشایند شمرد.
(البَشِع و البَشِیْع): غذای ناخوشایند و بدمزه. چیز خشن و زبر و نامطبوع، مثل: لباس و گفتار و غیره. مردی که دهانش بدبوست. بداخلاق و تندخوی. بدریخت و زشت‌روی و بدمنظر. درهٔ مملو از آب یا مملو از مردم. چوب یا تختهٔ پرگره. کسی که از پس کاری برنیاید. کسی که بر دشمن خود سخت یورش برد و برخوردی ناخوشایند و زشت کند.
* **بشق** ـ (بَشَقَ یَبْشِقُ بَشْقاً): تند و تیز نگریست (بَشَقَ)الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت یا برداشت (بَشَقَ)الثَّوْبَ: جامه یا پارچه را بنرمی برید یا پاره کرد. (بَشَقَ) فُلاناً بِالْعَصا: با عصا به او زد.
(الباشَق): باشه، قرقی. (پرنده). ج بَواشِق.
(الباشِق): باشه، قرقی. ج بَواشِق.
(البَشِق) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که در کارهایی دخالت می‌کند که گرفتار شده ورهایی نتواند.
* **بشک** ـ (بَشَکَتْ تَبْشُکُ، و تَبْشِکُ بَشْکاً) الدّابَّةُ: چهارپا گامها را در دویدن باشتاب برداشت (بَشَکَ) فُلانٌ: فلانی دروغ گفت (بَشَکَ)الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (بَشَکَ)الدّابَّةَ: چهارپا را بشتاب راند. (بَشَکَ)الثَّوْبَ: جامه را کوکهای بد و بافاصلهٔ زیاد زد (بَشَکَ)الْعِقالَ: زانوبند شتر را باز کرد (بَشَکَ)الْکَلامَ: سخن را با دروغ آمیخت (بَشَکَ)الْعَمَلَ: کار را بد انجام داد (بَشَکَ)الشَّیْءَ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت.
(أَبْشَکَ یُبْشِکُ إِبْشاکاً) الْکَلامَ: سخن را با دروغ درآمیخت.

(إِبْتَشَکَ يَبْتَشِکُ إِبْتِشاكاً) الْخَيْطُ و نَحْوُهُ: نخ و امثال آن پاره شد (إِبْتَشَکَ)فُلانٌ: فلانی دروغ گفت (إِبْتَشَکَ)الْكَلامَ: سخن را با دروغ مخلوط کرد. سخن را ارتجالاً و بدون تأمل بیان کرد (إِبْتَشَکَ)عِرْضَ فُلانٍ: آبروی فلانی را ریخت.

(الباشِک و البَشّاک): چهارپایی که در دویدن گامها را باشتاب بردارد. مرد دروغگوی.

(البَشَكَى): ناقَةٌ بَشَكَى وامْرَأَةٌ بَشَكَى الْيَدَيْنِ والْعَمَلِ: مادهشتر فرز و زن فرز و چالاک.

* **بشکور** ـ (البَشْكُوْر): چنگکی که با آن نان را از تنور درآورند (بَشْكُوْرُ)الْعَسَلِ: چوبی که عسل را با آن جمع کنند.

* **بشکیر** ـ (البَشْكِيْر): هولهٔ حمام. ج بَشاكِيْر. (دخیل). [باید معرب از پیش‌گیر باشد. ب].

* **بشم** ـ (بَشِمَ يَبْشَمُ بَشَماً) مِنَ الطَّعامِ: بهقدری غذا خورد که رودل کرد و از آن بدش آمد.

(أَبْشَمَهُ يُبْشِمُهُ إِبْشاماً) الطَّعامُ: غذا باعث سوءهاضمهٔ او شد.

(البَشامَة): درختی است خوشبو و خوشمزه که با چوب آن مسواک می‌کنند، برگهایش کوچک و میوه ندارد و از درختان شیردار است. ج بَشام. [انار دانه دشتی است، قلقلان. فرهنگ معین. ب].

(البَشِم): کسی که زیاد غذا خورده و ترش کرده و از آن غذا زده شده است.

* **بشمل** ـ (البَشْمَلَة): درختی است میوه‌دار که در مصر وسواحل شام کاشته می‌شود. (دخیل).

* **بشنس** ـ (بَشْنَس): ماه نهم از ماههای قبطی.

* **بشن** ـ (البَشْنِيْن): گلی است آبی از تیرهٔ نیلوفریها که در مردابها و نهرها می‌روید. (معرب)

* **بصبص** ـ (بَصْبَصَ يُبَصْبِصُ بَصْبَصَةً) الْكَلْبُ: سگ دم تکان داد (بَصْبَصَتْ)الْإِبِلُ: شتران در وقتی که برایشان آواز خوانده می‌شد دمها را تکان داده و تند و باشتاب حرکت کردند (بَصْبَصَ) فِيْ دُعائِهِ: هنگام دعا انگشتهای سبابه‌اش را رو به آسمان گرفت و تکان داد (بَصْبَصَ) بِسَيْفِهِ: شمشیر خود را در هوا تکان داد (بَصْبَصَ)الْجَرْوُ: تولهٔ سگ یا درندگان برای اولین بار چشم خود را باز کرد. (بَصْبَصَتْ)الْأَرْضُ: اولین گیاهِ زمین رویید (بَصْبَصَ)الرَّجُلُ لِلْمَرْأَةِ: آن مرد تملق آن زن را گفت و با او لاسید و معاشقه کرد.

(تَبَصْبَصَ يَتَبَصْبَصُ تَبَصْبُصاً): سگ دم تکان داد (تَبَصْبَصَ) فُلانٌ: فلانی تملق گفت.

(البُصابِص) مِنَ الْخَيْلِ: اسب کهر و کمیت مایل به سرخی.

(البَصْباص) مِنَ الْجِمالِ: شتر نر باریک و کمر باریک. (البَصْباصُ) مِنَ الْكَلَإِ: علفی که به صورت ساقهٔ بدون برگ است. یا فقط نوک ساقه‌اش برگ دارد، یا برگهایش چریده شده و فقط چوبش باقی مانده است (البَصْباصُ) مِنَ الْماءِ: آب اندک (البَصْباصُ) مِنَ الْأَيّامِ: روز بسیار گرم. شیر (لبن). نان.

* **بصر** ـ (بَصِرَ يَبْصَرُ بَصَراً): نگهبان و محافظ چیزی شد (بَصِرَ) بِهِ: آن را دید. آن را دانست.

(بَصُرَ يَبْصُرُ بَصَراً، و بَصارَةً): بینا شد. هوشیار و بابصیرت شد (بَصُرَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را دانست.

(بَصَرَ يَبْصُرُ بَصَراً) بِهِ: آن را دید. چشم انداخت که آن را می‌بیند یا نه.

(أَبْصَرَ يُبْصِرُ إِبْصاراً) فُلانٌ: فلانی نگریست، دید، نگاه کرد. با دیدهٔ بصیرت نگریست و هدایت و ارشاد شد. به شهر بصره رفت. پرده‌ای جلو در خانه‌اش آویخت (أَبْصَرَ)النَّهارُ: روز روشن شد بطوری که می‌توان دید (أَبْصَرَ)الطَّرِيْقُ: راه واضح و آشکار شد (أَبْصَرَتْ)الْآيَةُ: آیه و نشانه و دلیل واضح و مشخص شد (أَبْصَرَ)إِلَيْهِ: به او توجه کرد، به او التفات کرد (أَبْصَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را دید. به آن نگاه کرد که آیا آن را می‌بیند یا نه. آن را دانست.

(باصَرَهُ يُباصِرُهُ مُباصَرَةً): با او مسابقهٔ دیدن گذاشت (باصَرَ)الشَّيْءَ: از دور و از جایی بلند و مشرف نگاه

کرد تا شاید آن چیز را ببیند. آن را دید.
(بَصَّرَ یُبَصِّرُ تَبْصِیْراً): به شهر بصره آمد (بَصَّرَ)الْجَرْوُ و نَحْوُهُ: تولهٔ حیوانات درنده و امثال آن برای اولین بار چشم باز کرد (بَصَّرَ)الشَّیْءَ: آن چیز را مشخص و واضح کرد و شناسانید (بَصَّرَ یُبَصِّرُ تَبْصِیْراً، و تَبْصِرَةً) فُلاناًالْأَمْرَ و بِهِ: آن کار یا مطلب را برای فلانی توضیح و به او یاد داد.
(تَباصَرَ یَتَباصَرُ تَباصُراً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را دیدند.
(تَبَصَّرَ یَتَبَصَّرُ تَبَصُّراً): نگاه و تأمل کرد تا شناخت یا بشناسد (تَبَصَّرَ)الشَّیْءَ: به آن چیز تأمل کرد تا شناخت یا بشناسد (تَبَصَّرَ) فِیْ رَأْیِهِ: در اندیشه‌اش دقت کرد که سود می‌رساند یا زیان (تَبَصَّرَ)الشَّیْءَ: به سمت آن چیز نگریست شاید آن را ببیند.
(إِسْتَبْصَرَ یَسْتَبْصِرُ إِسْتِبْصاراً): دید، نگریست (إِسْتَبْصَرَ)الطَّرِیْقُ والْأَمْرُ: آن راه یا آن کار واضح و روشن و آشکار شد (إِسْتَبْصَرَ) فِیْ أَمْرِهِ و دِیْنِهِ: در کار یا در دین خود بینا و آگاه و هوشیار شد (إِسْتَبْصَرَ)الشَّیْءَ: آن چیز را روشن و واضح کرد یا آن را شناخت یا خواستارِ واضح شدنِ آن گردید.
(الباصِر): گویند: (لَمْحٌ باصِرٌ): نگاه تند و تیز (لَقِیَ مِنْهُ لَمْحاً باصِراً): از او کار آشکاری دید.
(الباصِرَة): مُؤَنَّثِ الباصِر. حس بینایی، باصره.
(البِصارَة): غذایی از لپهٔ باقلی با گیاه پنیرک یا با نعنا و برخی ادویهٔ غذا.
(البَصَر): چشم، دیده. حس بینایی. قوهٔ مدرکه. ج أَبْصار (لَقِیْتُهُ بَصَراً): او را در هوای گرگ و میش دیدم (صَلاةُالْبَصَرِ): نماز مغرب یا صبح (فَعَلْتُهُ بَیْنَ سَمْعِالنّاسِ و بَصَرِهِمْ): آن را بطور علنی انجام دادم (فَعَلْتُهُ بَیْنَ سَمْعِالْأَرْضِ و بَصَرِها): آن را در جایی خلوت انجام دادم که هیچ کس نبود و ندید بجز زمین.
(البَصْر): سنگ سفید سست. گِل چسبو یا رُس که ریگ و سنگریزه در آن باشد.
(البِصْر): سنگ سفید سست.
(البُصْر): زمین نیکو و سرخ رنگ. پوست میوه و غیره (البُصْرُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: ارتفاع و بلندی هرچیز. کناره و لبهٔ هرچیز (ثَوْبٌ جَیِّدُ البُصْرِ): پارچه یا لباس محکم.
(البَصْرَة): زمین ناهموار و ناصاف. سنگ سست و دارای سفیدی رنگ. گِلِ رُس یا چسبو و دارای سنگ‌ریزه یا ریگ. ج بِصار. شهر بصرهٔ عراق
(البَصْرَتانِ): شهرِ کوفه و بصره.
(البُصْرَة): زمین نیکو و سرخ‌رنگ. باقی‌ماندهٔ اندک شیر.
(البَصْرِیُّوْنَ): مردم بصره یا چیزهای منسوب به بصره، دانشمندانِ نحویِ بصره.
(البَصِیْر): از نامهای خدای تعالی است. بینا. هوشیار و بابصیرت. کور (أَبُوْبَصِیْر): کنیهٔ أَعْشَی قیس. [أعشی قیس، لقب «میمون بن قیس» بوده، بخاطر ضعف چشمش به او أعشی گفتند و کنیهٔ او أبو بصیر است زیرا دارای بصیرتی فوق‌العاده بوده است. ب].
(البَصِیْرَة): زیرکی، هوشیاری، بینش، روشن‌بینی، بصیرت. آگاهی، دانش (فِراسَةٌ ذاتَ بَصِیْرَةٍ): فراست و هوشیاری حقیقی و زیاد (فَعَلَ ذٰلِکَ عَنْ بَصِیْرَةٍ): آن را از روی عقیده و عمد و تدبیر انجام داد. حجت، دلیل ، برهان. نگهبان، مراقب، محافظ. پند، عبرت. پردهٔ جلو در. هرچه به عنوان جان‌پناه باشد، مثل: سپر، زره و غیره. قطرات پراکندهٔ خون که رد پای تیرخورده را با آن می‌گیرند. ج بَصائِر، و بِصار.
(المُبْصِر): مراقب و نگهبان چیزی.
* **بصّ** ـ (بَصَّ یَبِصُّ بَصّاً، و بَصِیْصاً): درخشید و برق زد (بَصَّتْ)الْعَیْنُ: چشم تند و تیز نگریست (بَصَّ)الْماءُ: آب تراوید.
(بَصَّصَتْ تُبَصِّصُ تَبْصِیْصاً)الْأَرْضُ: زمین اولین گیاه خود را رویانید (بَصَّصَ)الْجِرْوُ: تولهٔ درنده برایِ اولین بار چشم گشود.
(تَبَصَّصَ یَتَبَصَّصُ تَبَصُّصاً)الرَّجُلُ: آن مرد چاپلوسی

کرد.

* **بصع** ـ (بَصَعَ یَبْصَعُ بَصْعاً) اَلْماءُ: آب اندکی تراوید.

(بَصَعَ یَبْصَعُ بَصاعَةً)اَلْعَرَقُ: عرق از بیخ موها تراوش کرد.

(تَبَصَّعَ یَتَبَصَّعُ تَبَصُّعاً)اَلْعَرَقُ: عرق و خوی از بیخ موها تراوش کرد.

(البَصَع):رخنهٔ بسیار ریز که شاید آب هم بزحمت از آن بتراود.

(البَصِیْع): خوی و عرق تراوش کننده.

* **بصق** ـ (بَصَقَ یَبْصُقُ بَصْقاً): خدو انداخت، خیو انداخت، تف کرد، آنچه در دهان داشت بیرون انداخت (بَصَقَ)الشّاةَ: گوسفند حامله را دوشید.

(البُصاق): خدو، خیو؛ آب دهان که به بیرون اندازند. اخلاطی که در وقت بیماری از مجاری تنفسی ترشح شود.

(البُصاقَة): بُصاقَةُالْقَمَرِ: سنگ قمر؛ سنگی صاف و سفید و متبلور است که می‌درخشد.

* **بصل** ـ (بَصَّلَهُ یُبَصِّلُهُ تَبْصِیْلاً) مِنْ ثِیابِهِ: لباسهای او را کند و برهنه‌اش کرد.

(تَبَصَّلَ یَتَبَصَّلُ تَبَصُّلاً)الشَّیْءُ: آن چیز دارای پوستهای متراکمِ همچون پیاز شد (تَبَصَّلَ) فُلاناً: فلانی را برهنه کرد و لباسهایش را کند (تَبَصَّلُوْهُ): آن قدر از او درخواست کردند تا اموالش تمام شد.

(البَصَلَة): پیاز خوردنی و غیرخوردنی، مثل :(بَصَلَةُ)السَّوْسَنِ: پیازِ گلِ سوسن. کلاه‌خود. ج بَصَل.

(البُوْصَلَة): قطب‌نما.

* **بصم** ـ (بَصَمَ یَبْصِمُ بَصْماً): به جای امضا انگشت زد.

(البَصْم): فاصلهٔ انگشت خنصر و بنصر.

(البُصْم): کلفت بودنِ جامه یا پارچه.

(البَصْمَة): اثرِ انگشت که حکمِ امضا را دارد.

* **بصو** ـ (بَصا یَبْصُو بَصْواً): تمامِ دارایی بدهکارِ خود را گرفت و ضبط کرد یا تمام طلب خود را گرفت.

(بَصا یَبْصو بَصْواً، و بِصاءً)اَلْحَیَوانَ: تخمهای حیوان را از ته کند.

(البَصْوَة): اخگر تفته، گُل آتش. و به قول تاج‌العروس اصطلاح عامیانهٔ آن: «بصة» است که تاکنون نیز استعمال می‌شود.

* **بضبض** ـ (تَبَضْبَضَ یَتَبَضْبَضُ تَبَضْبُضاً): فُلاناً: تمام دارایی فلانی را گرفت.

(البُضابِض) مِنَ‌النّاسِ والْحَیَوانِ: آدم یا حیوان قوی و نیرومند.

(البَضْباضَة): زنِ نرم‌بدن و پرگوشت و خوش‌آب و رنگ.

* **بضّ** ـ (بَضَّ یَبُضُّ بَضاضَةً، و بُضُوْضَةً)اَلْبَدَنُ: بدن فربه و توپر و خوش‌آب و رنگ شد.

(بَضَّ یَبَضُّ بَضًّا، و بُضُوْضاً)اَلْماءُ: آب تراوش کرد (بَضَّ)اَلْحَجَرُ: سنگ عرق کرد یا آب از آن تراوید همانند عرق (بَضَّتْ) عَیْنُهُ: چشمش اشک ریخت(مایَبَضُّ بِعَطاءٍ، وما تَبَضُّ یَدُهُ بِخَیْرٍ): نم پس نمی‌دهد؛ خیرش به هیچ کس نمی‌رسد، ذره‌ای عطا و بخشش نمی‌کند.

(بَضَّضَ یُبَضِّضُ تَبْضِیْضاً): بدنش فربه و توپر و خوش آب و رنگ شد.

(اِبْتَضَّ یَبْتَضُّ ابْتِضاضًا):الشَّیْءَ: آن چیز را ریشه‌کن کرد، آن را از ته درآورد.

(تَبَضَّضَ یَتَبَضَّضُ تَبَضُّضاً) حَقَّهُ: حق خود را اندک اندک گرفت.

(البُضاضَة): باقی‌ماندهٔ اندک آب. گویند: (مافِی‌السِّقاءِ بُضاضَةٌ): اندک آبی هم در مشک نیست.

(البَضَّة، و البَضِیْضَة): گویند: (بَشَرَةٌ بَضَّةٌ و بَضِیْضَةٌ): پوستِ شاداب و خوش‌رنگ.

* **بضع** ـ (بَضَعَ یَبْضِعُ بَضْعاً)الدَّمْعُ: سرشک، در دیده جمع شد اما بیرون نیامد (بَضَعَ) مِنَ‌الْماءِ و بِهِ: از آب سیر شد، سیرآب شد (بَضَعَ) مِنْ فُلانٍ: از نصیحتهایِ مکررِ فلانی خسته شد و به ستوه آمد و با او قطع رابطه

کرد (بَضَعَ) فُلانٌ: فلانی تجارت کرد (بَضَعَ)اللَّحْمَ: گوشت را تکه کرد (بَضَعَ)الْجِلْدَ: پوست (بدن) را شکافت.
(أَبْضَعَ يُبْضِعُ إِبْضاعاً)الشَّيْءَ: آن چیز را سرمایهٔ کسب و کار قرار داد.
(باضَعَ يُباضِعُ مُباضَعَةً) الزَّوْجَةَ: با همسرش درآمیخت و همبستر شد، در او سپوزید.
(بَضَّعَ يُبَضِّعُ تَبْضِيْعاً) اللَّحْمَ والْجِلْدَ و غَيْرَهُما: گوشت و غیره را برید. پوست و غیره را شکافت.
(إِنْبَضَعَ يَنْبَضِعُ إِنْبِضاعاً)الشَّيْءُ: آن چیز بریده شد، قطع شد. شکافته شد.
(تَبَضَّعَ يَتَبَضَّعُ تَبَضُّعاً) الْعَرَقُ: خوی اندک اندک از بیخ موها تراوش کرد (تَبَضَّعَتْ)الْجَبْهَةُ: پیشانی عرق کرد.
(إِسْتَبْضَعَ يَسْتَبْضِعُ إِسْتِبْضاعاً)الشَّيْءَ: آن چیز را سرمایه قرار داد. با آن تجارت کرد.
(الباضِعَة): خراش پوست که خون بیرون نزند.
(البِضاعَة): کالايِ تجارتی. ج بَضائع.
(البِضْع) فِي الْعَدَدِ: از سه تا نه عدد؛ اند (بِضْعُ) نِساءٍ: چند زن از سه تا نه زن. و با ده و بیست و غیره همراه شده گویند: (بِضْعَ) عَشَرَ امْرَأَة: از سیزده تا نوزده زن (بِضْعَ) و عِشْرُوْنَ امْرَأَة: بیست و اندی زن. و به همراه صد و هزار نیاید. و خدا می‌فرماید: ﴿فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِيْنَ﴾: پس، ماند در زندان، چند سالی را.
(البُضْع): ازدواج. عقد ازدواج. مهریه، کابین. شرم، آلتِ تناسلی. ج بُضُوْع، و أَبْضاع.
(البِضْعَة) فِي الْعَدَدِ: عدد سه تا نه. گویند: (بِضْعَةُ) رِجال: چند مرد؛ از سه تا نه مرد. و با ده، بیست و سی و غیره همراه شده گویند: (بِضْعَةُ) عَشَرَ رَجُلاً: سیزده تا نوزده مرد (بِضْعَةُ) و عِشْرُوْنَ رَجُلاً: بیست و اندی مرد. و به همراه صد و هزار نیاید.
(البَضْعَة، و البِضْعَة) مِنَ اللَّحْمِ و غَيْرِهِ: پاره‌ای از گوشت و غیره (هُوَ بَضْعَةٌ مِنِّي): او پارهٔ تن من است.
(البَضِيْعَة): آنچه که کالا را با آن جابجا کنند. ج بَضائع.
(المِبْضَع): چاقويِ کوچک، یا نیشتر. ج مَباضِع.
(المُسْتَبْضِع): کسی که با کالایی تجارت کند. در مثل گویند: «كَمُسْتَبْضِعِ التَّمْرِ إِلَى هَجَرَ»: مِثل کسی است که خرما را برای تجارت به «هَجَر» ببرد. [هجر نام بحرین یا نام شهری است در یمن. ب].
*** بطؤ** ـ (بَطُؤَ يَبْطُؤُ بُطْأً، و بِطاءً): کند شد، درنگ کرد، بطیء شد.
(أَبْطَأَ يُبْطِئُ إِبْطاءً): درنگ‌کار شد، بطیء شد. گویند: (أَبْطَأَ) عَلَيْهِ: تأخیر کرد بر آن (أَبْطَأَ) بِهِ: آن را عقب انداخت.
(بَطَّأَهُ يُبَطِّئُهُ تَبْطِيْئاً): آن را عقب انداخت، وادارش کرد تأخیر کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنَّ مِنْكُمْ لَمَنْ لَيُبَطِّئَنَّ فَإِنْ أَصابَتْكُمْ مُصِيْبَةٌ قالَ قَدْ أَنْعَمَ اللّٰهُ عَلَيَّ إِذْلَمْ أَكُنْ مَعَهُمْ شَهِيْداً﴾: و همانا از شما هستند کسانی که باز می‌دارند افراد را از رفتن (به پیکار)، پس اگر مصیبتی برسد به شما می‌گوید: همانا خدا نعمت داد به من که نبودم با آنها حاضر.
(تَباطَأَ يَتَباطَأُ تَباطُؤًا) کندی کرد، بطیء شد، درنگ کرد، تأخیر کرد.
(تَبَطَّأَ يَتَبَطَّأُ تَبَطُّؤًا): کندی و درنگ کرد.
(إِسْتَبْطَأَهُ يَسْتَبْطِئُهُ إِسْتِبْطاءً): از او خواست درنگ و کندی کند. آن را کندکار و بطیء شمرد.
(بُطْآن): گویند: (بُطْآنَ ما فَعَلَ كَذا و بُطْآنَ ماكانَ كَذا): بدونِ درنگ چنین کرد یا چنان شد.
*** بطبط** ـ (بَطْبَطَ يُبَطْبِطُ بَطْبَطَةً) الْبَطُّ: اردک صدا کرد. در آب به جست و خیز پرداخت و به زیر آب رفت و بالا آمد (بَطْبَطَ) رَأْيُ فُلانٍ: اندیشهٔ فلانی ضعیف و سست شد.
*** بطح** ـ (بَطَحَ يَبْطَحُ بَطْحاً)الشَّيْءَ: آن چیز را پهن کرد، گسترده کرد (بَطَحَ)الْمَكانَ: آن مکان را صاف و هموار کرد (بَطَحَ) فُلاناً: فلانی را به رو درافکند.
(بُطِحَ يُبْطَحُ): در اثر تب دچار هذیان‌گویی شد.

(أَبْطَحَ يُبْطِحُ إِبْطاحاً): در زمینِ گسترده‌ای که مسیرِ سیلاب است و سیل، ماسه و سنگریزه در آن بر جای گذاشته است فرود آمد و سکونت کرد.

(بَطَّحَ يُبَطِّحُ تَبْطِيْحاً)الْمَكانَ: آن مکان را صاف و هموار کرد.

(إِنْبَطَحَ يَنْبَطِحُ إِنْبِطاحاً): وسیع شد، گسترده شد، پهناور شد (إِنْبَطَحَ) فُلانٌ: فلانی به رو خوابید، دمر خوابید.

(تَبَطَّحَ يَتَبَطَّحُ تَبَطُّحاً): گسترده و پهناور شد. دمر خوابید (تَبَطَّحَ)السَّيْلُ: سیلاب قسمت وسیع و گسترده‌ای را فرا گرفت و در آن جاری شد (تَـبَطَّحَ) فُـلانٌ: فـلانی در مسیر گستردهٔ سیلاب که شنزار و ماسه‌زار شده است فرود آمد و سکونت کرد.

(إِسْتَبْطَحَ يَسْتَبْطِحُ إِسْتِبْطاحاً)الْمَكانُ: آن مکان گسترده و پهناور شد.

(الأَبْطَح): جای گسترده و پهناور که مسیر سیل است و ماسه و شنهای سیل در آن مانده است. أَبْطَحُ مکه هم به همین معناست. ج أَباطِح.

(البُطاح): هذیان‌گویی در اثر تب.

(البَطْحاء): به معنای الأَبْطَح است. ج بَطائِح.

(البَطْحَة): جای یک نفر که دمر بخوابد. ج بِطاح.

(البَطِيْحَة): به معنايِ الأَبْطَح. ج بَطائِح.

***بطخ** ـ(أَبْطَخَ يُبْطِخُ إِبْطاخاً): دارایِ هندوانه یا خربزهٔ فراوان شد. از آنها خورد.

(تَبَطَّخَ يَتَبَطَّخُ تَبَطُّخاً): هندوانه یـا خـربزه خـورد. بـه خوارزم رفت. گویند: «التَبَطُّحُ خَيْرٌ مِنَ التَّبَطُّخِ»: رفتن به مکه بهتر است از خوارزم.

(البِطِّيْخ): هندوانه. خربوزه.

(المَبْطَخَة): جالیز هندوانـه و خـربزه. ج مَـباطِخ. در کتاب الأَسـاس آمـده: (رَأَيْـتُهُ يَـدُوْرُ بَـيْنَ الْـمَطابِخِ و المَباطِخِ): او را دیـدم کـه مـیان آشـپزخـانه و جـالیز هندوانه و خربزه در رفت و آمد بود.

***بطر** ـ(بَطَرَ يَبْطُرُ بَطْراً)الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت.

(بَطِرَ يَبْطَرُ بَطَراً) فُلانٌ: فلانی بر سر نشاط آمد، شاد و خرم شد. در شادی و شادمانی زیاده‌روی کرد و از حد گذرانید (بَطِرَ) بِالْأَمْرِ: در آن کار سنگین و گران شد یا آن کار بر او سنگین و گران و طاقت‌فرسا شد. دَر آن کـار سـرگردان و مـتحیر و مـات و مـبهوت شـد (بَطِرَ)النِّعْمَةَ: کفرانِ نعمت کرد، نعمت را بی‌ارزش شمرد و ناسپاسی کرد. خدا می‌فرماید : ﴿وَ كَمْ أَهْـلَكْنا مِـنْ قَرْيَةٍ بَطِرَتْ مَعِيْشَتَها﴾: و چه بسا نابود کردیم شهرهایی را کـه کـفران کـردند گـذران و زندگانی خـود را (بَطِرَ)الْحَقَّ: حق را (با وجودِ شـناخت) انکـار کـرد و نپذیرفت (بَطِرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را بی‌جهت نپسندید، از آن چیز خوب بدش آمد.

(أَبْطَرَهُ يُبْطِرُهُ إِبْطاراً): او را شاد و خوشحال کرد. او را بسیار شاد کرد که مغرور شد و از حد گذرانید (أَبْطَرَ) فُلاناً ذَرْعَهُ: بیش از طاقت فلانی بر او بار یا تـحمیل کرد.

(البَطِر): با نشاط و شاد و خرم. بسیار شاد که شادی را از حد گذرانیده است. گیج و سرگردان.

(البِطْرِيْر): آدم زبان‌دراز و جار و جنجالی. کسی که به گمراهی خود ادامه دهد و دست باز ندارد.

(البَطِيْر): شکافته شده. دامپزشک.

(البَيْطار): دامپزشک.

(المَبْطُوْر): شکافته شده.

(البَطّارِيَّة): باتری.

***بطرق** ـ(تَبَطْرَقَ يَتَبَطْرَقُ تَبَطْرُقاً): خرامان خرامـان راه رفت، با ناز و غرور خرامید.

(البُطارِق): مرد بلندبالا.

(البِـطْرِيقْ): خـرامـندهٔ مـغرور و بـاناز. پـرندهٔ فـربه. بطریک، بـطریَق؛ فـرماندهٔ سـپاه رومـیها. جـنگجوی زبردست و کارکشته.بالاترین رئیس اسقفها. دانشـمند دینی یهودی. پرندهٔ پنگوئن. ج بَطارِيْق، و بَـطارِق، و بَطارِقَة.(معرب).

***بطرک** ـ(البَـطْرَک): پـیشوايِ دیـنِي مـسیحیان. بالاترین رئـیس اسـقفها. دانشـمند دیـنی یـهودی. ج

بَطارِک، و بَطارِکَة. (معرب).

***بطش ـ (بَطَشَ یَبْطِشُ بَطْشاً) بِـهِ**: او را بـا عـنف و خشونت گرفت او را با خشونت تمام مجازات کرد یا با خشونت تمام با او رفتار کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبّارِينَ﴾: و آن‌گاه که مجازات می‌کنید، ستمگرانه مجازات می‌کنید (بَطَشَتْ) بِهِمْ أَهْـوالُ الدُّنْـيا: گرفتاریهای دنیا سخت بر آنان یورش بـرد (بَـطَشَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را با قدرت و نـیروی تـمام گـرفت (بَطَشَ) عَلَيْهِ: بشدت بر او یورش برد (بَطَشَ) فِي الْعِلْمِ بِباعٍ بَسِيطٍ: در علم و دانش استاد و متبحر شد.

(باطَشَ يُباطِشُ مُباطَشَةً، و بِطاشاً) فُلانٌ زَيْداً: آن دو به سوی یکدیگر دست دراز کردند که به همدیگر حمله کنند و بزنند.

(البـاطِش، و البَـطّاش ، و البَـطِيْش): زنـنده یـا مجازات‌کنندهٔ بسختی. گـیرندهٔ بـاقدرت و قـوت. بـه سرعت یورش‌برنده. استاد علم و دانش. و در روایت است که: «فَإِذا مُوْسَى بـاطِشٌ بِـجانِبِ الْـعَرْشِ»: پس ناگهان موسی ﷺ گیرنده بود باسختی و قدرت گوشهٔ عرش (الهی) را.

***بطّ ـ (بَطَّ يَبُطُّ بَطّاً)** الدُّمَّلَ و نَحْوَهُ: دمل و امثالِ آن را شکافت.

(بَطَّطَ يُبَطِّطُ تَبْطِيْطاً): تجارت اردک و مرغابی کرد. تا سرحد ماندگی خسته شد (بَطَّطَ)الْعَجِيْنَ: خمیر را پهن کرد. (جدید).

(البَطّاط): سازندهٔ دبهٔ روغن. تاجرِ دبهٔ روغن.

(البَطَّة): اردکِ نر یا ماده. دبهٔ روغن. ج بَطّ، و بِطَط.

(البَطِيْط): دروغ. شگفتی، تعجب. کفش بـدون پـاشنه (تاج‌العروس آن را عامیانه دانسته).

(المِبَطّ): نیشتر و امثالِ آن. ج مَباطّ.

(المِبَطَّة): نیشتر و امثال آن.

***بطق ـ (البِـطاقَة)**: بـرچسب، بـلیت، اتـیکت (البِطاقَةُ)الشَّـخْصِيَّةُ: کـارت هـویت (البِـطاقَةُ)الْـعائِلِيَّةُ: کارت هویت خانوادگی، شناسنامهٔ اعضای خانواده. ج بَطائِق، و بِطاقات. (جدید).

***بطل ـ (بَطَلَ يَبْطُلُ بُطْلاً، و بُطُوْلاً، و بُطْلاناً)** الشَّـيْءُ: آن چیز گم شد، پوچ شد، به هدر رفت. گویند: (بَطَلَ) دَمُ الْقَتِيْلِ و ذَهَبَ دَمُهُ بُطْلاً: خون کشته به هدر رفت و نه انتقامش را گرفتند و نه دیه‌اش را. باطل شد، برهم خورد. گویند: (بَطَلَ)الْبَيْعُ: سودا برهم خورد، معامله به هم خورد (بَطَلَ)الدَّلِيْلُ: دلیل بی‌ارزش و بی‌فایده شد.

(بَطَلَ يَبْطُلُ بُطالَةً، و بَطالَةً و بِطالَةً) الْعامِلُ: کارگر بیکار شد، کار خود را از دست داد.

(بَطِلَ يَبْطَلُ بَطالَةً) فِيْ حَدِيْثِهِ: شوخی کرد.

(بَطُلَ يَبْطُلُ بُطُوْلَةً): دلیر و قهرمان شد.

(أَبْطَلَ يُبْطِلُ إِبْطالاً): کار بیهوده‌ای انجام داد، کار پوچی انجام داد (أَبْطَلَ) فِيْ حَدِيْثِهِ: شوخی کرد (أَبْطَلَ)الشَّيْءَ: آن چیز را پوچ و باطل کرد. گویند: (أَبْطَلَ)الْبَيْعَ: سودا و معامله را باطل کرد و برهم زد (أَبْطَلَ)الْحُكْمَ و الدَّلِيْلَ والْعَمَلَ: حکم و دلیل را باطل و فاقد اعتبار گردانید. آن عمل را بی‌ارزش گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿لاتُـبْطِلُوْا أَعْمالَكُمْ﴾: اعمال خود را بی‌ارزش نکنید.

(بَـطَّلَ يُـبَطِّلُ تَـبْطِيْلاً)الْـعامِلَ: کـارگر را بـیکار کـرد (بَطَّلَ)الْعَمَلَ: کار را متوقف کرد. (جدید).

(تَبَطَّلَ يَتَبَطَّلُ تَبَطُّلاً): قوی و جسور شد، بـا تکـلف و سختی خود را شجاع و دلیر کرد. بیکار شد، کار خود را از دست داد. بـیکارگی و بـطالت را پـیشه کـرد (تَبَطَّلَ)الْقَوْمُ: آن قوم یکـدیگر را بـا کـارهایِ بـیهوده مشغول کردند.

(الأُبْطُوْلَة): باطل، غیرواقعی، پوچ. ج أَباطِيْل.

(البـاطِل): پـوچ، غـیرواقـعی، بـاطل (البـاطِلُ): (فِي اصْطِلاحِ الْفُقَهاءِ): آنچه از اساس فـاسد و خـراب باشد برخلاف الفاسد که بطور کلی خراب نیست بلکه برخی از شروط خود را ندارد.

(البَطّال): بیکار، بدون شغل و عمل.

(البَطِل): شوخی‌کننده.

(البَطَل): قهرمان، پهلوان، دلیر، گو. ج أَبْطال.

* **بطم ـ (البُطْم)**: درختِ بنه، بنک.

* **بطن ـ (بَطَنَ يَبْطُنُ بُطُوْناً)** الشَّيْءُ: آن چيز باطنی شد، پنهان شد (بَطَنَ) مِنْ فُلانٍ و بِهِ: از نزديکان و رازداران فلانی شد.

(بَطَنَ يَبْطُنُ بَطْناً) الْوادِيَ والْبَيْتَ: به وسط دره و خانه رفت و در آن بــه گــردش و قــدم‌زدن پــرداخت (بَطَنَ)الْأَمْـرَ أَوِالرَّجُـلَ: بـاطن آن کـار يـا آن مـرد را شناخت. (بَطَنَ)الرَّجُلَ: به شکم آن مرد زد (بَطَنَهُ) الدّاءُ: بيماری شکمش را به درد آورد.

(بَطِنَ يَبْطَنُ بَطَناً): دل درد گرفت. شاد و بانشاط شد، يا شادی را از حد گذرانيد. دارايی و مالش زياد شد.

(بَطُنَ يَبْطُنُ بَطانَةً): شکمش بـزرگ و بـرجسـته شـد (بَطُنَ)الْمَكانُ: آن‌جا دور شد.

(بُطِنَ يُبْطَنُ): دل درد گرفت.

(أَبْطَنَ يُبْطِنُ إِبْطاناً) الثَّوْبَ: برایِ لباس آسـتر گـذاشت (أَبْطَنَ) فُلاناً: فلانی را رازدار خود گردانيد.

(بَطَّنَهُ يُبَطِّنُهُ تَبْطِيْناً): بـه شـکـمش زد (بَـطَّنَ)الثَّـوْبَ و نَحْوَهُ: برای جامه و امثال آن آستر گذاشت.

(تَبَطَّنَ يَتَبَطَّنُ تَبَطُّناً)الْوادِيَ والْكَلَأَ: به وسط دره يا بـه وسط علفها رفت و گردش کرد (تَبَطَّنَ)الْأَمْرَ و فُـلاناً: باطن آن کار و باطن فلانی را شناخت.

(إِسْتَبْطَنَ يَسْتَبْطِنُ إِسْتِبْطاناً)الْوادِيَ و نَحْوَهُ: داخل دره و امثال آن شد (إِسْتَبْطَنَ) أَمْرَهُ: به باطن کار او پـی بـرد (إِسْتَبْطَنَ)الْأَمْرَ: آن مطلب را ابراز نکرد و در دل خود پنهان داشت.

(الأَبْطَن): رگی است در ساق دست اسب.

(الأَبْطَنان): دو رگ ساقهای دست اسب.

(الباطِن): از نامهای خدای تعالی است به معنای: دانای اسرار و رازهـا و چـيزهای پـنهانی، و پـنهان از ديـد مخلوقات و از اوهام آنان (الباطِنُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: داخل هرچيز (الباطِنُ) مِـنَ‌الْأَرْضِ: زمـين گـود و پست. ج أَبْطِنَة، و بَواطِن.

(الباطِنَة) مِنَ الرَّجُلِ: اسرار و رازهای انسان (الباطِنَةُ) مِنَ الْحَيَوانِ: سرگين حيوان.

(الباطِنِيَّة): فرقه‌ای از شيعه که مـی‌گويند: شـريعت را باطن و ظاهری است و قائل به تأويل هستند.

(البِطان): تنگِ پـالان (فُـلانٌ عَـرِيْضُ‌الْـبِطانِ): فـلانی آسوده‌خاطر و ثروتمند است. ج أَبْطِنَة، و بُطُن.

(البِطانَة): آسترِ لبـاس. مسـائلِ داخـلی و رازِ انسـان. رازدار انسان (البِطانَة): (فِي الطِّبِّ): غشاءِ درونيِ رگها و لمفها. ج بَطائِن.

(البَطْن) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: جوف و درونِ هـرچـيز، شکـم هرچـيز. يک شکـم زايـيدن. يک بـار زراعت کـردن (نَثَرَتْ‌الْمَرْأَةُ بَطْنَها): آن زن خيلی بچه‌دار شـد (أَلْـقَتِ الدَّجاجَةُ ذَا بَطْنِها): ماکيان تخم گذاشت. ج أَبْـطُن، و بُطُوْن، و بُطْنان.

(البَطَن): دل درد، بيماری شکم.

(البَطِن): دچار دل درد شده. شاد و بانشاط يا آن که از شدت شادی دچار غرور شود و از حد بگذراند. بسيار مالدار، ثروتمند، دارا.

(البُطْنان) مِنَ‌الشَّيْءِ: وسط و شکم هرچيز.

(البِطْنَة): امتلا و پری بيش از حد شکم از غذا.

(البَطِيْن): دارایِ شکمِ بزرگ و برجسته. جـا و مکـانِ دور (كِيْسٌ بَطِيْنٌ): کيسهٔ پر و مملو.

(البُطَيْن): يکی از منازل قمر که سـه سـتارهٔ کـوچک مثلث‌وار و به شکل ديگ پايه است. شکـم و جـوفِ کوچک (البُطَيْن) (اصطلاحاً): بطنِ راست و چپِ قلب.

(المِبْطان): دارایِ شکمِ کلان و بزرگ. پرخور.

(المُبَطَّن): آدمِ کمرباريک، دارای شکم چسبيدهٔ به کمر (المُبَطَّنُ) مِنَ‌الْخَيْلِ: اسبی کـه شکـم و کـمرش سـفيد است.

(المَبْطُوْن): دچارِ دل درد شده.

* **بطی ـ (الباطِيَة)**: ظرف بـزرگ شـيشه‌ای و غـيره برای نوشيدنی. قـدح، جـام. غـرابـه، کپ. ج بَـواطٍ. (معرب).

* **بظر ـ (بَظِرَ يَبْظَرُ بَظَراً)**: وسطِ لبِ بالايش برجسته و

برآمده و دراز شد.
(الأَبْظَر): آن که وسط لب بالایش برجسته و برآمده و دراز باشد. ج بُظْر.
(البُظارة): برجستگیی است در پستان گوسفند، یا نوک پستان گوسفند. برجستگی کنار شرم چهارپا. چچولهٔ زن و دختر، خروسه. برجستگیِ وسطِ لبِ بالا.
(البَظْر): به معنایِ البُظارَة.
(البَظْراء): مُؤَنَّثِ الأَبْظَر. زنِ دارایِ چچولهٔ دراز.

* **بظرم** ـ (بَظْرَمَ يُبَظْرِمُ بَظْرَمَةً) فُلانٌ: فلانی لب بالای خود را از روی خشم یا از درد بالا برد و کش داد.
(تَبَظْرَمَ يَتَبَظْرَمُ تَبَظْرُماً): لبِ بالایِ خود را از رویِ خشم یا درد بالا کشید و کش داد. احمق شد.

* **بظّ** ـ (بَظَّ يَبُظُّ بَظًّا) العازِفُ الْعُوْدَ: نوازنده تارهای عود را تکان داد که بنوازد.
(أَبَظَّ يُبِظُّ إِبْظاظاً) فُلانٌ: فلانی فربه شد.

* **بظو** ـ (بَظا يَبْظُو بَظْواً، و بُظُوًّا) لَحْمُهُ: گوشت بدنش متراکم و عضلانی و سفت شد.

* **بعبع** ـ (بَعْبَعَ يُبَعْبِعُ بَعْبَعَةً) الْماءُ: آب در حال بیرون آمدن از ظرف شرشر و قلپ قلپ کرد (بَعْبَعَ)الرَّجُلُ: آن مرد پشتِ سرِ هم و باشتاب حرف زد.

* **بعث** ـ (بَعَثَهُ يَبْعَثُهُ بَعْثاً، و بِعْثَةً): او را تنها فرستاد (بَعَثَهُ) إِلَيْهِ و لَهُ : او را به سویش فرستاد (بَعَثَ) بِالْكِتابِ و نَحْوِهِ: نامه و امثالِ آن را فرستاد.
(بَعَثَ يَبْعَثُ بَعْثاً) فُلاناً مِنْ نَوْمِهِ: از خواب بیدارش کرد (بَعَثَ) اللّٰهُ الْخَلْقَ بَعْدِ مَوْتِهِمْ: خدا مخلوقات را پس از مرگ برانگیخت و زنده کرد (بَعَثَ)الْبَعِيْرَ: زانوبند شتر را باز کرد و آن را آزاد گذاشت (بَعَثَ) فُلاناً عَلَى الشَّيْءِ: فلانی را بر انجام آن چیز وا داشت (بَعَثَ) عَلَيْهِمُ الْبَلاءَ: بلا را بر آنان نازل کرد.
(إِبْتَعَثَهُ يَبْتَعِثُهُ إِبْتِعاثاً): او را تنها فرستاد، او را برانگیخت و فرستاد. بیدارش کرد. در حدیث است که: «أَتانِي اللَّيْلَةَ آتِيانِ فَابْتَعثانِي»: امشب دو نفر آمدند و از خواب بیدارم کردند.
(إِنْبَعَثَ يَنْبَعِثُ إِنْبِعاثاً): برانگیخته و تحریک شد، از جا کنده شد و به هیجان آمد (إِنْبَعَثَ) فِي السَّيْرِ: تند راه رفت (إِنْبَعَثَ) لِحاجَتِهِ: برای انجام کار خود برخاست و رفت.
(تَباعَثَ يَتَباعَثُ تَباعُثاً)الْقَوْمُ عَلَى كَذا: آن قوم یکدیگر را برای فلان چیز تشویق کردند. گویند: (تَواصَوْا بِالْخَيْرِ و تَباعَثُوا عَلَيْهِ): یکدیگر را سفارش به کار خیر کرده و همدیگر را تشویق بر آن کردند.
(تَبَعَّثَ يَتَبَعَّثُ تَبَعُّثاً): برانگیخته شد. فرستاده شد. تحریک و از جا کنده شد.
(الباعِث): از نامهای خدای تعالی است.
(بُعاث): نام محلی است در نزدیکی مدینه (يَوْمُ بُعاثٍ): آخرین نبردِ اوس و خزرج که در این محل رخ داد.
(البَعْث): برانگیختن، رستاخیز (يَوْمُ الْبَعْثِ): روز رستاخیز. فرستاده و فرستادگان. ج بُعُوث.
(البَعْثَة): هیأتِ نمایندگی (بَعْثَةٌ سِياسِيَّةٌ): هیأتِ سیاسی (بَعْثَةٌ دِراسِيَّةٌ): هیأتِ امورِ درسی.

* **بعثر** ـ (بَعْثَرَ يُبَعْثِرُ بَعْثَرَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را بپراکند، متفرق کرد (بَعْثَرَ)الْمَتاعَ: کالا را زیر و رو کرد (بَعْثَرَ)الْمَخْبُوْءَ: چیز پنهان شده را بیرون آورد. [مثلا مردهٔ دفن شده را از قبر درآورد. ب]. (بَعْثَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را بپراکند که زیر و رو و بازرسی و تفتیش کند.
(بُعْثِرَ يُبَعْثَرُ بَعْثَرَةً): پراکنده شد، زیر و رو شد. از جایی که پنهان بود بیرون آورده شد. خدا می‌فرماید: ﴿إِذا بُعْثِرَ ما فِي الْقُبُورِ﴾: آن‌گاه که بیرون آورده شود آنچه در گورهاست.

* **بعج** ـ (بَعَجَ يَبْعَجُ بَعْجاً) الْبَطْنَ: شکم را شکافت که دل و روده پیدا شد (بَعَجَ)الأَرْضَ: زمین را شکافت. گویند: (بَعَجَ)الأَرْضَ آباراً: در آن زمین چاههای بسیار حفر کرد (بَعَجَ)الْمَكانَ: در وسط آن مکان قرار گرفت.
(بَعَّجَ يُبَعِّجُ تَبْعِيْجاً)الْبَطْنَ: شکم را خیلی درید که روده‌ها پیدا شد (بَعَّجَ) الْمَطَرُ الأَرْضَ: باران بخاطر تندی‌اش

زمین را شکافت.
(إِنْبَعَجَ يَنْبَعِجُ إِنْبِعاجاً): گسترده و پهناور شد. شکافته شد (إِنْبَعَجَ) السَّحابُ: ابر باران تند و پرآبی بارید (إِنْبَعَجَ) فُلانٌ بِالْحَدِيْثِ: فلانی تندتند حرف زد، مثل باران حرف زد.
(تَبَعَّجَ يَتَبَعَّجُ تَبَعُّجاً): گسترده و پهناور شد.
(الباعج، و البَعِيْج): درنده و پاره‌کنندهٔ شکم که روده‌ها پیدا شود. شکافندهٔ زمین. حفرکنندهٔ چاه. قرار گیرندهٔ در وسطِ جایی.

* **بعد** ـ (بَعِدَ يَبْعَدُ بَعَداً): دور شد. نابود شد. و بسیار در دعا گویند: (لاتَبْعَدْ): نابود نشوی. و همچنین در مقام مرثیه‌خوانی هم لاتبعد گویند. شاعر [مالک بن‌الریب مازنی. ب] گوید:

يَقُوْلُوْنَ لاتَبْعَدْ وَهُمْ يَدْفُنُوْنَنِي
وَ أَيْنَ مَكانَ‌الْبُعْدِ إِلّا مَكانِيا:

می‌گویند: نابود نشوی در حالی که خودشان زیر خاکم می‌کنند. و کجاست جای نابودی مگر همین جایی که من هستم!
(بَعُدَ يَبْعُدُ بُعْداً): نابود شد. دور شد (بَعُدَ) بِهِ: دورش کرد.
(أَبْعَدَ يُبْعِدُ إِبْعاداً) فُلانٌ: فلانی دور شد، به جای دوری رفت. از حد گذرانید. گویند: (أَبْعَدَ) فِي‌السَّوْمِ: در دنبالِ چیزی رفتن یا در چانه‌زدن یا در قیمت‌گذاری زیاده‌روی کرد و از حد گذرانید (أَبْعَدَ) فِي‌السَّفَرِ: به سفر دور و درازی رفت (أَبْعَدَتْ)النّاقَةُ فِي‌الرَّعْيِ: ماده شتر برای چرا خیلی دور شد (أَبْعَدَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار خیلی جدیت و دقت کرد یا در آن خیلی جلو رفت (أَبْعَدَ)الشَّيْءَ: آن چیز را دور کرد (أَبْعَدَهُ)اللّهُ: نفرین است؛ خدا نابودش کند.
(باعَدَهُ يُباعِدُهُ مُباعَدَةً، و بِعاداً): دُورش کرد. از او دوری کرد (باعَدَ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: آن دو چیز را از هم جدا و دور کرد.
(باعِدْ): فعلِ امر است از باعَدَ. خدا می‌فرماید: ﴿رَبَّنا باعِدْ بَيْنَ أَسْفارِنا﴾: پروردگارا دور کن سفرهای ما را؛ از سفرهای نزدیک خسته شده‌ایم.
(بَعَّدَهُ يُبَعِّدُهُ تَبْعِيْداً): دورش کرد.
(إِبْتَعَدَ يَبْتَعِدُ إِبْتِعاداً): دور شد.
(تَباعَدَ يَتَباعَدُ تَباعُداً): با سختی و دشواری دور شد (تَباعَدَ) مِنْهُ و عَنْهُ: با دشواری از او دور شد.
(تَبَعَّدَ يَتَبَعَّدُ تَبَعُّداً) و تَبَعَّدَ مِنْهُ و عَنْهُ: با سختی و دشواری از او دور شد.
(إِسْتَبْعَدَ يَسْتَبْعِدُ إِسْتِبْعاداً): دور شد (إِسْتَبْعَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دور شمرد. آن را کنار زد.
(الأَبْعَد): واژه‌ای است که وقتی بخواهند در مقام مذمت از کسی اسم ببرند استعمال شود. گویند: (أَهْلَكَ اللّهُ الْأَبْعَدَ): خدا آن مرد بدکار را نابود کند. و در حدیث است که مردی به خدمت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم آمد و گفت: «إِنَّ الْأَبْعَدَ قَدْزَنَى»: همانا ابعد، زنا کرده است؛ یعنی: خودم زنا کرده‌ام.
(بَعْدُ): ظرف و مبهم است و معنایِ آن پس از اضافه شدنش به چیزی دیگر معلوم می‌شود: پس از، بعد، ضد قبل. و گاهی به وسیلهٔ مِنْ، جر می‌گیرد. و گاهی هم منصوب است. و گاهی هم اضافه نمی‌شود که از مفهوم سخن معلوم می‌شود و در این صورت مبنی بر ضم است.
(أَمّا بَعْدُ): واژه‌ای است که غالباً در سخنرانی به کار می‌رود و برای گریز زدن از موضوعی به موضوع دیگر است. و عرب آن را پس از تبادل نظر در سخنرانی استعمال می‌کردند و چون می‌گفتند: «أَمّا بَعْدُ» معنایش این بود که نظر قطعی داده شده است و لذا به آن می‌گفتند: فَصْلُ‌الْخِطابِ. (وَبَعْدُ): نیز به معنایِ أَمّا بَعْد است ولی أَمّا بَعْدُ رساتر است از وَبَعْدُ.
(البُعْد): دُوری، بُعد (بُعْداً) لَهُ: نابود باد (إِنَّهُ لَذُوْ بُعْدٍ): او دوراندیش و مدبر است (بُعْدَكَ): مواظبِ پشتِ سر باش! اخطار است.
(البَعِيْد): دور. ج بُعَداء. دور شده. گویند: (تَنَحَّ غَيْرَ

بَعِيْدٍ): به کناری برو اما دور مشو. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيْدٍ﴾: درنگِ اندکی کرد (هَذا أَمْرٌ بَعِيْدٌ): این مطلبی بعید است. آدم غریبه و دور و غیر خویشاوند (ما أَنْتُمْ مِنّا بِبَعِيْدٍ): شما از ما دور نیستید؛ مفرد و غیر مفرد و مؤنّث و غیر مؤنّث در آن یکسان است.

* **بعر** ـ (بَعَرَتْ تَبْعَرُ بَعْراً)الشّاةُ و النّاقَةُ: گوسفند و شتر پشکل انداختند (بَعَرَ)الشَّيْءَ: پشکل به سویِ آن چیز انداخت.

(أَبْعَرَ يُبْعِرُ إِبْعاراً)الْأَمْعاءَ: محتویات روده‌ها را بیرون ریخت و بیرون آورد.

(باعَرَتْ تُباعِرُ مُباعَرَةً، و بِعاراً) الدّابَّةُ حالِبَها: چهارپا بر روی دوشنده‌اش پشکل انداخت.

(البُعار): کُنارِ (میوهٔ سدر) بزرگ.

(البَعْر): مدفوعِ شتر و حیواناتِ شکافته سم بجز گاوِ اهلی؛ پشکل.

(البَعِيْر): شتر نر یا ماده‌ای که چهار سالش کامل شده باشد. ج أَباعِر، و أَباعِيْر، و بُعْران.

(المِبْعَر، والمِبْعَرَة): مخرج حیوانات پشکل‌انداز.

* **بعزق** ـ (بَعْزَقَهُ يُبَعْزِقُهُ بَعْزَقَةً): آن را به هر سو پراکنده کرد.

(تَبَعْزَقَ يَتَبَعْزَقُ تَبَعْزُقاً): به هر سو پراکنده شد.

* **بعص** ـ (بَعَصَ يَبْعَصُ بَعْصاً)الشَّيْءُ: آن چیز بلند و دراز و شُل و لق‌لقو شد.

* **بعصص** ـ (تَبَعْصَصَ يَتَبَعْصَصُ تَبَعْصُصاً): در دست انسان پیچ و تاب خورد، مثل: خرگوش که آن را در دست بگیری.

(البُعْصُوْص) مِنَ الْإِنْسانِ: استخوانِ دنبالچه.

* **بعض** ـ (بَعَضَهُ يَبْعَضُهُ بَعْضاً) الْبَعُوْضُ: پشه نیشش زد (بَعَضَ)الشَّيْءَ: آن چیز را قسمت قسمت کرد.

(بَعِضَ يَبْعَضُ بَعَضاً) الْمَكانُ: پشه در آن جا زیاد شد.

(أَبْعَضَتْ تُبْعِضُ إِبْعاضاً)الْأَرْضُ: آن زمین پشه‌خیز شد، پر پشه شد.

(بَعَّضَ يُبَعِّضُ تَبْعِيْضاً) الشَّيْءَ: آن چیز را جزء جزء و قسمت قسمت و پاره پاره کرد.

(تَبَعَّضَ يَتَبَعَّضُ تَبَعُّضاً) الشَّيْءُ: آن چیز جزء جزء شد، پاره پاره شد، قسمت قسمت شد.

(بَعْض)الشَّيْءِ: برخی از آن چیز.

(البَعُوْض): پشه (كَلَّفَهُ مُخَّ الْبَعُوْضِ): از او مغزِ پشه خواست؛ چیزی را خواست که وجود ندارد.

* **بعط** ـ (بَعَطَ يَبْعَطُ بَعْطاً): در جهل و نادانی یا در کارهای زشت زیاده‌روی و افراط کرد و از حد گذرانید (بَعَطَ)الْحَيَوانَ: حیوان را سر برید.

(أَبْعَطَهُ يُبْعِطُهُ إِبْعاطاً): از او کار فوق قدرتش را خواست، تکلیف مالایطاق کرد.

* **بعّ** ـ (بَعَّ يَبِعُّ بَعًّا)الْمَطَرُ و السَّحابُ: باران و ابر آب فراوانی فرو ریختند.

(بَعَّ يَبُعُّ بَعًّا) الْماءَ: آبِ بسیار را ریخت.

(البَعاع): قسمت عمدهٔ آب موجود در ابر. کالا (أَلْقَى عَلَيْهِ بَعاعَهُ): خود را بر رویِ آن افکند.

* **بعق** ـ (بَعَقَ يَبْعَقُ بَعْقاً، و بُعاقاً) الْوابِلُ: بارانِ رگبارِ تند ناگهان باریدن گرفت.

(بَعَقَ يَبْعَقُ بُعاقاً) الْحَيَوانُ والْإِنْسانُ: آن حیوان یا انسان دهان را باز کرد و بشدت فریاد زد (بَعَقَ) عَنِ الشَّيْءِ: روی آن چیز را کنار زد و آن را آشکار کرد (بَعَقَ) الْمَطَرُ الشَّدِيْدُ الْأَرْضَ: باران تند زمین را شکافت (بَعَقَ) الْبِئْرَ: چاه را کند و حفر کرد (بَعَقَ)الْجَمَلَ: شتر را ذبح کرد.

(بَعَّقَ يُبَعِّقُ تَبْعِيْقاً): چیزی را خیلی شکافت. یا باران رگبار تند ناگهانی، خیلی بارید. خیلی شدید فریاد زد.

(إِبْتَعَقَ يَبْتَعِقُ إِبْتِعاقاً) فِي الْكَلامِ: مسلسل‌وار حرف زد، تندتند حرف زد.

(إِنْبَعَقَ يَنْبَعِقُ إِنْبِعاقاً): شکافته شد. گویند: (إِنْبَعَقَ) السَّحابُ بِالْمَطَرِ: ابر شکافته شد و باران بارید (إِنْبَعَقَ) فِي الْكَلامِ: تندتند حرف زد، مسلسل‌وار حرف زد (إِنْبَعَقَ) عَلَيْهِ الشَّيْءُ: آن چیز بطور ناگهانی و غافلگیرانه

برایش رخ داد.
(تَبَعَّقَ یَتَبَعَّقُ تَبَعُّقاً) اَلْمَطَرُ: باران بشدت زیاد بارید (تَبَعَّقَ) فِی‌الْکَلامِ: مسلسل‌وار حرف زد.
(الباعِق): باران رگبار ناگهانی. سیلاب شدید.
* **بعک** ـ (بَعَکَهُ یَبْعَکُهُ بَعْکاً) بِالسَّیْفِ: با شمشیر کناره‌هایش را برید یا دست و پای او را برید.
(بَعِکَ یَبْعَکُ بَعَکاً) جِسْمُهُ: بدنش ستبر و به هم جمع شد.
(البُعْکوکاء): جیغ و داد، جار و جنجال.
(البُعْکُوْکَة): اجتماع مردم یا شتران که همراه با تراکم و ازدحام و جار و جنجال باشد. آثار مردم در جایی که فرود آیند (البُعْکُوْکَةُ)مِنَ‌الدّارِ و نَحْوِها: وسط خانه و امثال آن (بُعْکُوْکَةُ) الصَّیْفِ أَوِ الشِّتاءِ: شدت گرما و سرمای تابستان و زمستان. ج بَعاکِیْک.
* **بعل** ـ (بَعَلَ یَبْعَلُ بَعْلاً، و بُعُوْلَةً): ازدواج کرد، همسری برگزید. گویند: (بَعَلَ) الرَّجُلُ و بَعلَتْ الْمَرْأَةُ: آن مرد یا آن زن ازدواج کردند (بَعَلَ) عَلَیْهِ أَمْرَهُ: در کارِ او امتناع و ابا کرد و زیر بار نرفت و با او مخالفت و سرکشی کرد.
(بَعِلَ یَبْعَلُ بَعَلاً) بِأَمْرِهِ: در کارِ خود گیج و حیران و سرگردان شد، مات و مدهوش شد.
(باعَلَ یُباعِلُ مُباعَلَةً، و بِعالاً): همسری برگزید. با زنِ خود بازی کرد (باعَلَ) الْقَوْمُ قَوْماً آخَرِیْنَ: آن قوم، با قوم دیگر ازدواج کردند و از یکدیگر زن گرفتند.
(إِبْتَعَلَتْ تَبْتَعِلُ إِبْتِعالاً) الْمَرْأَةُ: آن زن از شوهرِ خود فرمانبرداری کرد.
(تَباعَلَ یَتَباعَلُ تَباعُلاً) الزَّوْجانِ: زن و شوهر باهم بازی کردند.
(تَبَعَّلَتْ تَتَبَعَّلُ تَبَعُّلاً) الْمَرْأَةُ و تَبَعَّلَتْ زَوْجَها: آن زن بخوبی شوهرداری کرد.
(إِسْتَبْعَلَ یَسْتَبْعِلُ إِسْتِبْعالاً): ازدواج کرد (إِسْتَبْعَلَ) النَّباتُ: گیاه بدون آبیاری و فقط به کمک ریشه‌های خود آب خورد.
(البَعْل): همسر؛ شوهر. زن، عیال. زمین بلند که فقط با آب باران آبیاری می‌شود. زراعتی که به کمک ریشه‌های خود آب بخورد و آبیاری نشود. مالک و صاحب هرچیز. ج بِعال، و بُعُوْل، و بُعُوْلَة.
(بَعْل): نام بتی است. خدا می‌فرماید: ﴿أَتَدْعُوْنَ بَعْلاً وَ تَذَرُوْنَ أَحْسَنَ الْخالِقِیْنَ﴾: آیا می‌خوانید بت بعل را و وامی‌گذارید بهترین آفرینندگان را؟!
(البَعْلَة): زن و زوجه.
* **بعم** ـ (البَعِیْم): مجسمهٔ چوبی. آن که در برابر دلیل فرو ماند و نتواند جواب دهد.
* **بعو** ـ (بَعا یَبْعُو بَعْواً)الشَّیْءَ: آن چیز را بطور عاریه گرفت.
(أَبْعاهُ یُبْعِیْهِ إِبْعاءً) الشَّیْءَ: آن چیز را به او عاریه داد.
(إِسْتَبْعاهُ یَسْتَبْعِیْهِ إِسْتِبْعاءً): از او عاریه خواست، چیزی را از او به عاریت طلبید.
* **بغبغ** ـ (بَغْبَغَ یُبَغْبِغُ بَغْبَغَةً) النّائِمُ: آدم خوابیده خروپف کرد، خرناس کشید، خرخر کرد (بَغْبَغَ) فِی‌الْکَلامِ: سخنان درهم و برهم گفت یا سخن را با سخنی دیگر درآمیخت (بَغْبَغَ) فِی‌السَّیْرِ: تند راه رفت (بَغْبَغَ) الشَّیْءَ: آن چیز را لگدکوب کرد.
(البَغْباغ): حکایت صدای غرش شتر یا بغبغوی کبوتر.
(البُغْبُغ): چاه کوتاه که آبش نزدیک است.
* **بغت** ـ (بَغَتَهُ یَبْغَتُهُ بَغْتاً، و بَغْتَةً): بطورِ ناگهانی و بغتةً بر او وارد شد یا کاری را با او انجام داد و غیره و او را بهت زده کرد.
(باغَتَهُ یُباغِتُهُ مُباغَتَةً، و بِغاتاً): بطورِ ناگهانی و سرزده و غافلگیرانه بر او وارد شد یا کاری را با او انجام داد.
* **بغث** ـ (بَغِثَ یَبْغَثُ بَغَثاً، و بُغْثَةً) لَوْنُهُ: در رنگش خالهای سیاه و سفید بود.
(الأَبْغَث): دارای خالهای سیاه و سفید در رنگش.ج بُغْث.
(البُغاث): پرنده‌ای است با پرهای خالدار سیاه و سفید و کندپرواز و کوچکتر از کرکس. ج بِغْثان. در مثل

گویند: «إِنَّ الْبُغاثَ بِأَرْضِنا يَسْتَنْسِرُ» : همانا بُغاث، در سرزمین ما همچون کرکس می‌شود. کنایه از این است که: هر کس همسایهٔ ما شد بخاطر ما عزیز می‌شود. [و به قولی: کنایه از آدم فرومایه‌ای است که موقعیتی به‌دست‌آورد و عزیز شود که در این صورت، خود را برتر از ولی‌نعمتش می‌داند. ب].

(البَغْثاء): مُؤَنَّثِ الأَبْغَث. مردم فرومایه.

(البَغِيْث): گندم بنجل. عامیانهٔ آن در زبان مصریها البَغِيْت است چون که ثاء را تاء می‌خوانند.

* **بغدد** ـ (تَبَغْدَدَ يَتَبَغْدَدُ تَبَغْدُدًا) فُلانٌ: فلانی بغدادی شد، منتسب به بغداد شد. شبیه اهل بغداد شد (تَبَغْدَدَ عَلَيْهِ): بر او تکبر کرد و فخر فروخت.

(بَغْداد): پایتختِ عراق.

* **بغر** ـ (بَغَرَتْ تَبْغَرُ بُغُوْرًا) الرِّيْحُ: باد تند وزید و باران به همراه آورد.

(بَغَرَ يَبْغَرُ بَغْرًا) الْماءُ الأَرْضَ: آب اندکی زمین را نرم و آمادهٔ خیش (شخم) زدن کرد.

(بَغِرَ يَبْغَرُ بَغَرًا): تشنه شد و آب سیرش نکرد.

(البَغَر): بیماری تشنگی که با آب برطرف نشود. آبی که تشنگی فزاید و بیماری عطش آورد و چهارپا آن را نخورد.

(البَغْرة): کِشت پس از باران که خاک مرطوب بماند تا جوانه بزند و برگش بیرون آید.

* **بغز** ـ (بَغَزَتْ تَبْغَزُ بَغْزًا) الدّابَّةُ: چهارپا سم بر زمین کوبید و سرمستانه راه رفت (بَغَزَ) فُلانٌ الدّابَّةَ: فلانی با پا به چهارپا زد که تندتر برود (بَغَزَ) الشَّيْءَ بِالسِّكِّيْنِ: آن چیز را با کارد شکافت.

* **بغش** ـ (بَغَشَتْ تَبْغَشُ بَغْشاً) السَّماءُ: آسمان نم‌نم بارید (بَغَشَتْ) السَّماءُ الْقَوْمَ و الأَرْضَ: آسمان نم‌نم بر آن قوم یا بر آن زمین بارید (بَغَشَ) الْهَباءُ و نَحْوُهُ فِي‌الْكُوَّةِ: گردوغبار بسیار ریز و امثال آن از روزنهٔ اتاق وارد شد (بَغَشَ) الصَّبِيُّ إِلَى أُمِّهِ: کودک گریه‌کنان به آغوش مادر پرید.

(البُغاشَة): نوعی حلوا که از آرد و روغن درست کنند و در وسط آن کره یا سرشیر یا پنیر گذارند (ترکی است).

(البَغْشَة): بارانِ اندک.

* **بغض** ـ (بَغَضَ يَبْغُضُ بُغْضاً) الشَّيْءَ: آن چیز را دشمن داشت.

(بَغِضَ يَبْغَضُ بُغْضاً) الشَّيْءُ: آن چیز ناپسند و ناخوشایند شد، مکروه و نامطبوع شد.

(بَغُضَ يَبْغُضُ بَغاضَةً، و بِغْضَةً) الشَّيْءُ: آن چیز نامطبوع و ناخوشایند و منزجرکننده شد (بَغُضَ) إِلَيَّ: مورد نفرت و دشمنی من قرار گرفت.

(أَبْغَضَهُ يُبْغِضُهُ إِبْغاضاً): آن را دشمن داشت.

(باغَضَهُ يُباغِضُهُ مُباغَضَةً): متقابلاً او را دشمن داشت.

(بَغَّضَهُ يُبَغِّضُهُ تَبْغِيْضاً) إِلَيْهِ: آن را مورد دشمنی و مورد نفرت و کینهٔ شدید او قرارداد.

(تَباغَضَ يَتَباغَضُ تَباغُضاً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را دشمن داشتند.

(تَبَغَّضَ يَتَبَغَّضُ تَبَغُّضاً) إِلَيْهِ: دشمنی خود را به او اظهار و آشکار کرد.

(الباغِض): دشمن‌دارنده، دارای بغض و کینه.

(البَغْضاء): کینه و دشمنیِ بسیار.

(البَغُوْض): دارایِ بغض و کینه.

(البَغِيْض، و المَبْغُوْض): موردِ تنفر و دشمنی قرار گرفته.

* **بغ** ـ (بَغَّ يَبُغُّ بَغًّا) الدَّمُ: خون به جوش آمد.

* **بغل** ـ (بَغَلَ يَبْغُلُ بُغُوْلَةً): کودن شد.

(بَغَّلَ يُبَغِّلُ تَبْغِيْلاً) الْقَوْمَ: با آن قوم وصلت کرد و نسلشان را فاسد گردانید.

(البَغّال): استردار، قاطرچی.

(البَغْل): استر، قاطر. ج أَبْغال، و بِغال.

(البَغْلَة): استرِ ماده. ج بِغال.

* **بغم** ـ (بَغَمَتْ تَبْغَمُ بُغاماً، و بُغُوْماً) الظَّبْيَةُ: ماده آهو با نرمترین صدای خود بچه‌اش را صدا کرد و به هر

صاحب آوازی گویند: (بَغَمَ) صَوْتُهُ: صدایش نازک و نرم شد (بَغَمَ) الْحَدِيْثَ لِفُلانٍ: سخن را برای فلانی واضح نگفت.

(الباغِم): صاحب آوازی که با صدای نازک و نرم صدا بزند. کسی که واضح حرف نزند. ج بَواغِم.

(البُغام): صدای آهو.

* **بغو - (البَغْو)**: میوهٔ کال، گل خار.

* **بغی - (بَغَى يَبْغِي بَغْياً)** فُلانٌ: فلانی تجاوز کرد، تعدی کرد، پا را از گلیم خود درازتر کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنْ بَغَتْ إِحْداهُما عَلَى الْأُخْرَى فَقاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّى تَفِيْءَ إِلَى أَمْرِ اللّٰهِ﴾: پس اگر تجاوز کرد یکی از آنها بر دیگری پس پیکار کنید با آن که تجاوز می‌کند تا بازگردد به دستور خدا. مسلط شد و ظلم و ستم کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ﴾: و اگر بگشاید خدا روزی را برای بندگانش هر آینه ستم می‌کنند در زمین. باز می‌فرماید: ﴿إِنَّ قارُوْنَ كانَ مِنْ قَوْمِ مُوْسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ﴾: همانا قارون بود از قوم موسی پس ستم کرد بر آنها. قانون‌شکنی و فتنه و فساد کرد (بَغَى) الْجُرْحُ: زخم چرکین و متورم و فاسد شد.

(بَغَتْ تَبْغِي بِغاءً) الْمَرْأَةُ: آن زن روسپی شد.

(بَغَى يَبْغِي بُغْيَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را خواستار شد (بَغَيْتُکَ) الْأَمْرَ و بَغَيْتُ لَکَ الْأَمْرَ: آن کار را برای تو خواستم. خدا می‌فرماید: ﴿لَوْ خَرَجُوْا فِيْكُمْ مازادُوْكُمْ إِلّا خَبالاً وَ لَأَوْضَعُوْا خِلالَكُمْ يَبْغُوْنَكُمُ الْفِتْنَةَ﴾: اگر هم خارج شوند به همراه شما نمی‌افزایندتان مگر نابودی و ایجاد می‌کنند در میان شما فتنه و فساد. و برای درخواست و طلب، واژهٔ إِبْتَغَى را به کار می‌برند، نه بَغَى را.

(أَبْغاهُ يُبْغِيْهِ إِبْغاءً) الشَّيْءَ: در طلب کردنِ آن چیز به او کمک کرد.

(أَبْغِ): فعلِ امر است از أَبْغَى. گویند: (أَبْغِنِي) ضالَّتِي: به من کمک کن که گم شده‌ام را بیابم. و در حدیث باطل کردن نامه آمده است که زهیربن أمیه در جواب هاشم‌بن عمروبن ربیعه که از او باطل کردن نامه را خواسته بود گفت: «أَبْغِنا ثالِثاً»: به ما کمک کن برای سومین بار یا سومین شخص. [داستانِ‌نامه مربوط به تحریم پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم و بنی‌هاشم است که توسط سران قریش امضاء شد و در نتیجه ابوطالب و بنی‌هاشم به شعب‌أبی‌طالب رفتند تا خدا به پیامبرش اطلاع داد که موریانه نامه را خورده است. ب].

(باغَتْ تُباغِي مُباغاةً، و بِغاءً) الْمَرْأَةُ: آن زن روسپی شد.

(إِبْتَغَى يَبْتَغِي إِبْتِغاءً) الشَّيْءَ: خواستار و طالبِ آن چیز شد و در طلب آن برآمد. خدا می‌فرماید: ﴿يَبْتَغُوْنَ فَضْلاً مِنَ اللّٰهِ وَ رِضْواناً﴾: می‌طلبند و می‌خواهند فضل خدا و رضوان او را. باز می‌فرماید: ﴿لَقَدِابْتَغَوُا الْفِتْنَةَ مِنْ قَبْلُ وَ قَلَّبُوْا لَکَ الْأُمُوْرَ حَتَّى جاءَ الْحَقُّ وَ ظَهَرَ أَمْرُاللّٰهِ﴾: همانا خواستار شدند فتنه را پیش از این و وارونه کردند برای تو (ای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم) کارها را تا این که آمد حق و آشکار شد دستور خدا.

(إِنْبَغَى يَنْبَغِي إِنْبِغاءً): گویند: (يَنْبَغِي) لِفُلانٍ أَنْ يَعْمَلَ كَذا: خوب است برای فلانی که چنین یا چنان کند (ما يَنْبَغِي لِفُلانٍ أَنْ يَفْعَلَ كَذا): شایستهٔ فلانی نیست که چنین یا چنان کند. خدا می‌فرماید: ﴿ما كانَ يَنْبَغِي لَنا أَنْ نَتَّخِذَ مِنْ دُوْنِکَ مِنْ أَوْلِياءَ﴾: سزاوار و شایسته نبود برای ما که بگیریم بجز تو دوستانی. و ماضی يَنْبَغِي بندرت استعمال می‌شود و اگر خواستار معنای ماضی باشند گویند: (كانَ يَنْبَغِي و ما كانَ يَنْبَغِي): سزاوار بود و سزاوار نبود.

(تَباغَى يَتَباغَى تَباغِياً) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر تجاوز و تعدی کردند.

(تَبَغَّى يَتَبَغَّى تَبَغِّياً) الشَّيْءَ: با تکلف و سختی در طلبِ آن چیز برآمد. (شاعرِ عرب) ساعدةبن جُؤَيَّة الهذلّی گوید:

وَلَكِـنَّما أَهْـلِي بِـوادٍ أَنِـيْسُهُ
سِباعٌ تَبَغَّى النّاسَ مَثْنَى و مَوْحَدا:
ولكن خانوادهٔ من در واديیی هستند که انس گیرنده آن درندگانی هستند که به سختی در طلب مردم هستند تا آنها را دوتادوتا و یکی‌یکی بخورند
(الباغَة): ماده‌ای مصنوعی که از نیترات سلولز کافور می‌گیرند و در صنعت فیلم‌سازی از آن استفاده می‌کنند و به شدت قابل احتراق است.
(البــاغِي): ســتمگر یــاغی سـلطه‌جو. قـانون‌شکن مفسده‌جو. ج بُغاة
(الباغِيَة): اَلْـفِئَةُ الْـباغِيَةُ: گـروهِ سـتمگرِ قـانون‌شکنِ سلطه‌جو. در حدیث است از پیامبراکـرم صلى الله عليه وآله وسلم کـه: «وَيْلَ عَمّارٍ تَقْتُلُهُ الْفِئَةُ الْباغِيَةُ»: دریغا بر عمار می‌کشند او را گروهِ ستمگرِ سلطه‌جویِ ناحق. [عـمارِ یـاسر را معاویه در جنگِ صفین کشت. ب].
(البَغْي): ستم، بیداد، ظـلم. بـرخـلاف حـق و قـانون عمل‌کردن، قانون‌شکنی. تکبر و سلطه‌جویی و تعدی. تجاوز و از حد خود پا را فراتـرنهادن. چـرک کـردن زخم. گویند: (بَرِئَ الْجُرْحُ عَلَى بَغْيٍ): روی زخم چرک کرده خوب شد در حالی که از درون چرکین بود.
(البَغِيّ): روسپی، زن بدکاره، فاحشه.
(البُغْيَة، و البِغْيَّة): خواسـته، مـطلوب. گـویند: (لِيكُـنْ بُغْيَتُكَ ثَوابَ الْآخِرَةِ ولْيَكُنِ الْحَقُّ بُـغْيَتَكَ): بـاید کـه مطلوب تو ثواب آخرت باشد و باید مطلوب تو حق باشد؛ حق را بخواهی و خواستار باشی (هُوَ ابْنُ بُغْيَةٍ): او حرامزاده است.
* **بقبق** ـ (بَقْبَقَتْ تُبَقْبِقُ بَقْبَقَةً) الْـقِدْرُ: صـدای غـلغل دیگ بلند شد (بَقْبَقَ) الْماءُ عِنْدَ نُزُوْلِهِ فِي الْقُلَّةِ و نَحْوِها: آب در وقت فرورفتن در کـوزه و غـیره صـدا کـرد. [ظاهراً مراد آن است که کوزه را در آب فرو کنند تـا قلقل‌کنان پر شود. ب]. (بَقْبَقَ) الرَّجُلُ: آن مـرد وراج شد (بَقْبَقَ) عَلَيْنَا الْكَلامَ: سخنان گزاف به ما گفت.
(البَقْباق): دهان، دهن.
* **بقر** ـ (بَقَرَ يَبْقُرُ بَقْرًا) الْبَطْنَ و نَحْوَهُ: شکم و امثال آن را درید (بَقَرَتْ) الْفِتْنَةُ الْقَوْمَ: فتنه آن قوم را پراکنده و جمع آنان را پاره‌پاره کرد (بَقَرَ) الْحَدِيْثَ: آن سخن را شکافت (بَقَرَ) الْأَرْضَ: زمین را شکافت و جایی را که به آب می‌رسید شناخت (بَقَرَ) الْمَسْأَلَةَ و عَنْها: دربارهٔ آن مسأله موشکافی کرد (بَقَرَ) فِيْ بَنِي فُـلانٍ: دربـارهٔ فلان قبیله به بررسی پرداخت تا از اوضاع و احـوالِ آنها مطلع و باخبر شد.
(بَقِرَ يَبْقَرُ بَقَرًا) الْبَطْنُ: شکم دریده شد، پاره شد (بَـقِرَ) الرَّجُلُ: آن مرد ناگهان با گلهٔ گاو وحشی روبرو شد و دهشت‌زده شد.
(إِنْبَقَرَ يَنْبَقِرُ إِنْبِقاراً): شکافته شد.
(تَبَقَّرَ يَتَبَقَّرُ تَبَـقُّرًا): شکاف‌شکاف شـد، پـاره‌پاره شـد (تَبَقَّرَ) فِي الْكَلامِ: بطور گسـترده و مـفصل حـرف زد (تَبَقَّرَ) فِي الْعِلْمِ و الْمالِ: بسیار دانشـمند شـد. بسـیار مالدار و ثروتمند شد.
(الأُبَيْقِر): مردِ بی‌خیر و بی‌ضرر.
(الباقِر): بسیار دانشمند، شکافندهٔ علوم، و بـه هـمین جـهت است کـه (امـام پـنجم) أَبـوجعفرمحمدبن‌علی زین‌العابدین‌بن‌الحسین عليهم السلام را باقر نامند. رگـی است در گوشهٔ چشم از طرفِ بـینی. رمـهٔ گـاو بـه هـمراه چوپانهایشان.
(الباقِرَة): در حدیث است که: «سَتَأْتِي عَلَى النّاسِ فِتْنَةٌ باقِرَةٌ تَدَعُ الْحَلِيْمَ حَيْرانَ»: بزودی پیش مـی‌آید بـرای مردم فتنه‌ای آواره‌کنندهٔ مردم که آدم بردبار را گیج و سرگردان می‌کند.
(البَقَر): گاو نر یا مادهٔ اهلی یا وحشی، گاومیش اهلی یا وحشی (بَقَرُ) الْماءِ: گاو بحری، گاو دریایی.
(البَقّار): گاودار، چوپان گاو. مقنی، حفرکننده.
(البَقِيْر): حامله‌ای که شکمش را می‌درند و بچه‌اش را درمی‌آورند. جنینی که با بچه‌دان بیرون آید. پارچه‌ای که آن را شکافته و بدون آستین و گریبان پوشند.
* **بقس** ـ (البَقْس): درختِ شمشاد که چوبی مـحکم

دارد و از آن برخی ادوات می‌سازند.

* **بقسماط** - (بُقْسُماط): نانِ بکسمات؛ نوعی نان است که می‌پزند و خشک می‌کنند و در کشورِ مغرب به آن گویند: (بشماط) (معرب).

* **بقط** - (بَقَطَ يَبْقُطُ بَقْطاً) مَتاعَهُ: کالا و جنسِ خود را جمع و بسته‌بندی کرد (بَقَطَ) الرَّجُلَ: باغ و بوستانی را براساسِ یک سوم یا یک چهارم و غیره به آن مرد داد.

(بَقَّطَ يُبَقِّطُ تَبْقِيْطاً): سرعت گرفت، شتاب کرد (بَقَّطَ فِي الْجَبَلِ): از کوه بالا رفت.

(تَبَقَّطَ يَتَبَقَّطُ تَبَقُّطاً) الْخَبَرَ: آن خبر را اندک‌اندک به دست آورد و کسب کرد.

(البَقْط): کالای خانه. اثاثیهٔ منزل. گروهی از مردم. ج بُقُوْط.

(البَقَط): میوه‌ای که در وقت چیدن بر زمین افتد. (البَقَطُ) مِنَ الْبَيْتِ: اثاثیهٔ بنجل منزل، خردوریز خانه. گروهی از مردم.

* **بقع** - (بَقِعَ يَبْقَعُ بَقَعاً) الْجِلْدُ: رنگ پوست (حیوان) دوجور شد (بَقِعَ) الْمُسْتَقِي: آبکش و آبیاری‌کننده قسمتی از بدن یا لباسش خیس شد.

(بَقَّعَهُ يُبَقِّعُهُ تَبْقِيْعاً): آن را دورنگ یا چند رنگ کرد (بَقَّعَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران بر قسمتی از آن زمین بارید و بر قسمتی نبارید. (بَقَّعَ) الصِّبْغُ الثَّوْبَ: رنگ به بعضی از قسمتهای پارچه نرسید و دورنگ شد.

(تَبَقَّعَ يَتَبَقَّعُ تَبَقُّعاً): گُل‌گُل و دورنگ یا چندرنگ شد.

(الأَبْقَع): دورنگ، سیاه و سفید و غیره. پیس، مبتلای به برص. سراب.

(الباقِعَة): بلا، مصیبت، فاجعه (رَجُلٌ باقِعَةٌ): مرد هوشیار و زیرک (طائِرٌ باقِعَةٌ): پرندهٔ هوشیار که حتی در وقت آب خوردن نیز به این سوی و آن سوی می‌نگرد. ج بَواقِع.

(البَقْعاء): مُؤَنَّثِ الأَبْقَع؛ دورنگ، مثل: سیاه و سفید و غیره. زمین ریگزار و دارای سنگریزه (سَنَةٌ بَقْعاءُ): سالی که در یک منطقه سرسبزی و خرمی و جای دیگر قحطی و خشکسالی است.

(البُقْعَة): قسمتی از زمین که با پیرامون خود یک رنگ نیست. قسمتی از رنگ که با کناره‌های خود متفاوت است. ج بُقَع.

(البَقِيْع): جای پهناور که درختهای گوناگون دارد. قبرستان بقیع که قبرستان مردم مدینه است [و قبورِ مطهرِ چهار امامِ شیعه در آن است: امام حسن، امام زین‌العابدین، امام محمدباقر و امام جعفرصادق علیهم‌السلام. ب]

* **بقّ** - (بَقَّ يَبِقُّ بَقًّا) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی حرف زد، حرفهای خوب یا یاوه و بیهوده (بَقَّتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن دارایِ فرزندانِ بسیار شد. (بَقَّتْ) السَّماءُ: آسمان به شدت باران بارید (بَقَّ) الْمَكانُ: آن مکان پر از ساس شد.

(بَقَّ يَبُقُّ بَقًّا) الْجِرابَ: انبان را شکافت و هر چه در آن بود بیرون آورد (بَقَّ) الْكَلامَ: سخن را با تندی و فشار ادا کرد (بَقَّ) الْخَبَرَ: آن خبر را پخش کرد (بَقَّ) الْمالَ: دارایی را بپراکند.

(أَبَقَّ يُبِقُّ إِبْقاقاً) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی حرف زد، سخنان خوب یا پوچ و یاوه (أَبَقَّتْ) الْمَرْأَةُ، و السَّماءُ: آن زن دارای بچه‌های بسیار شد. آسمان بشدت بارید (أَبَقَّ) الْمَكانُ: آن مکان پر از ساس شد (أَبَقَّ) خَيْرًا أَوْ شَرًّا: خوبی یا بدیِ زیاد انجام داد.

(بَقَّقَ يُبَقِّقُ تَبْقِيْقاً) الْمَكانُ: آن مکان پر از ساس شد.

(البَقاق): خردوریز منزل، کالای بنجل خانه.

(البَقّ): پهناور، گسترده، وسیع. واضح، آشکار، بی‌پرده، ساس.

(البَقّاق): ورّاج، پرگویِ یاوه‌گوی.

(المِبَقّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ پرسخن و بسیارگوی.

(المِبَقَّة): زنِ پرسخن و بسیارگوی. زنِ پربچه.

* **بقل** - (بَقَلَ يَبْقُلُ بَقْلاً) الشَّيْءُ: آن چیز آشکار شد (بَقَلَتْ) الْأَرْضُ: زمین گیاه رویانید (بَقَلَ) الْمَرْعَى: چراگاه سرسبز شد (بَقَلَ) وَجْهُ الْغُلامِ: صورت نوجوان

ریش درآورد (بَقَلَ) الْماشِيَةَ: برایِ مواشی علف جمع کرد.

(أَبْقَلَ يُبْقِلُ إِبْقالاً): ظاهر شد، آشکار شد. زمین گیاه رویانید. چراگاه سبز شد. صورت نوجوان ریش درآورد. برای چهارپایانش علف گرد آورد (أَبْقَلَ) الْقَوْمُ: آن قوم به سبزه‌زار رسیدند. مواشی آنها سبزه‌ها را چریدند.

(بَقَّلَ يُبَقِّلُ تَبْقِيلاً) الشَّجَرُ: در فصل بهار در کناره‌های ساقه یا شاخه‌های درخت برگچه‌هایی شبیه به چنگال پرندگان رویید (بَقَّلَ) الْماشِيَةَ: مواشی را به چرای سبزه‌ها برد (بَقَّلَ) النَّباتَ: آن گیاه را جزء سبزه‌ها به حساب آورد.

(إِبْتَقَلَتْ تَبْتَقِلُ إِبْتِقالاً) الْماشِيَةُ: مواشی سبزه‌ها را چریدند (إِبْتَقَلَ) الْقَوْمُ: مواشیِ آن قوم سبزه‌ها را چریدند.

(تَبَقَّلَتْ تَتَبَقَّلُ تَبَقُّلاً) الْماشِيَةُ: مواشی سبزه‌ها را چریده و فربه شدند (تَبَقَّلَ) الرَّجُلُ: آن مرد به طلب سبزه‌زار رفت.

(الباقِلاء): کَوِسَک؛ باقلی، باقلا.

(الباقِلّی): باقلا، باقلی.

(الباقُول): کوزه‌ای است بی‌دسته. ج بَواقِيل. (معرب)

(البَقْل): سبزه، سبزی. ج بُقُول.

(البَقّال): فروشندهٔ سبزی و امثال آن.

(المَبْقَلَة): سبزه‌زار، سبزی‌زار.

(بَقْلاوَة، و بِقْلاوَة): باقلوا، (دخیل).

* **بقم** - (تَبَقَّمَتْ تَتَبَقَّمُ تَبَقُّماً) الْغَنَمُ: بچه‌های گوسفندان در شکم مادر خیلی بزرگ شده و مادر را زمین‌گیر کرده و از حرکت انداختند.

(البُقامَة): بنجل پشم که ارزش ریسیدن ندارد.

(البَقَّم): درخت بقم؛ بکم.

(البُقَّم): تاتوره، جوزماثل.

* **بقي** - (بَقِيَ يَبْقَى بَقاءً) الشَّيْءُ: آن چیز پابرجای ماند، باقی ماند (بَقِيَ) مِنَ الشَّيْءِ: مقداری از آن چیز باقی‌ماند یا اضافه آمد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ذَرُوْا مابَقِيَ مِنَ الرِّبا﴾: و واگذارید باقی‌ماندهٔ ربا را؛ نگیرید آن مقدار ربا را که هنوز نگرفته‌اید.

(أَبْقَى يُبْقِي إِبْقاءً) عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را حفظ کرد، باقی گذاشت (أَبْقَى) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی رحم کرد و شفقت آورد (أَبْقَى) مِنْ جُهْدِهِ: مقداری از نیرو و کوشش خود را حفظ کرد و به کار نبرد (أَبْقَتْ) الْخَيْلُ: اسبها مقداری از انرژی خود را در دویدن حفظ و ذخیره کردند (أَبْقَتْ) الْحَلُوبُ: حیوان شیرده تمام شیر خود را نداد (أَبْقَتْ) الْأَرْضُ: زمین تمام آبِ رویِ خود را نخورد (أَبْقَى) الشَّيْءَ: آن چیز را به حال خود واگذار کرد.

(بَقّاهُ يُبَقِّيهِ تَبْقِيَةً): آن را ترک و رهاکرد، آن را باقی گذاشت، آن را دست‌نخورده برجای گذاشت.

(تَبَقَّى يَتَبَقَّى تَبَقِّياً) مِنْهُ: چیزی از آن اضافه آمد و باقی ماند (تَبَقَّى) الشَّيْءَ: درصددِ ابقایِ آن چیز برآمد.

(إِسْتَبْقاهُ يَسْتَبْقِيهِ إِسْتِبْقاءً): خواستارِ بقایِ آن شد. گویند: (إِسْتَبْقَى) أَخاهُ: از خطاهای برادر یا دوستش گذشت کرد تا برادری یا دوستی او را باقی نگهدارد.

(الأَبْقَى): بادوامتر، باقی‌ماندنی‌تر، پایدارتر. خدا می‌فرماید: ﴿وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ وَ أَبْقَى﴾: و آن سرا پایدارتر و بادوام‌تر است (هُوَ أَبْقَى عَلَى قَوْمِهِ): او با قوم خود مهربانتر است.

(الباقِي): ماندنی، برجای ماندنی، مانده، برجای مانده، باقی مانده. از نامهای خدای تعالی.

(الباقِيَة): بقیه، اضافه مانده، باقی‌مانده. خدا می‌فرماید: ﴿فَهَلْ تَرَى لَهُمْ مِنْ باقِيَةٍ﴾: پس آیا می‌بینی برای آنها بازمانده‌ای؟! (اَلْحَياةُ الْباقِيَةُ): حیات جاویدان، جهان دیگر. (ج باقِيات). (الباقِياتُ) الصّالِحاتُ: کارهای نیک برجای ماندنی. [مثل: پل‌سازی، راهسازی، مدرسه‌سازی، که با مال شخصی و از درآمد و کار و تلاش شخصی انسان انجام شود. ب]

(البُقْيا): برجای گذشتن، ابقا. (شاعرِ عرب) اللَّعِيْن

المنقری گوید:

فَما بُقْيا عَلَيَّ تَرَكْتُمانِي وَلَكِنْ خِفْتُما صَرَدَ النِّبالِ:

پس بخاطر زنده‌نگهداشتن من نبود که شما دو نفر (جریر و فرزدق) مرا رها کردید بلکه ترسیدید از تیرهای من که هرگز به خطا نمی‌رود، و به قولی: ترسیدید که تیرهایتان به خطا رود (نَشَدْتُکَ اللّهَ و البُقْيا): تو را یادآوری می‌کنم به نامِ خدا که مگذاریم دوستی ما از بین برود.

(البَقِيَّة): باقی‌مانده، بقیه، ته‌مانده. خدا می‌فرماید: ﴿بَقِيَّةُ اللّهِ خَيْرٌ لَكُمْ﴾: ثواب خدا بهتر است برای شما. ﴿أُولُوْ بَقِيَّةٍ﴾: صاحبانِ شعور، خردمندان.

* **بکأ** ـ (بَكَأَتْ تَبْكَأُ بَكْأً) الْبِئْرُ: چاه کم‌آب شد (بَكَأً) الْحَيَوانُ الْحَلُوبُ: حیوان شیری کم‌شیر شد.

(بَكُؤَ يَبْكُؤُ بَكاءَةً، و بُكْأً) الرَّجُلُ: آن مرد کم‌حرف شد.

(أَبْكَأَ يُبْكِئُ إِبْكاءً) فُلانٌ: فلانی کم‌خیر شد (أَبْكَأَ) الدَّرَ وَ نَحْوَهُ: شیر حیوان و امثالِ آن را اندک شمرد.

(البَكِيْء): مرد کم‌حرف. ج بِكاء.

(البَكِيْء، و البَكِيْئَة): زنِ کم‌حرف. ج بِكاء، و بَكايا.

* **بکبک** ـ (بَكْبَكَ يُبَكْبِكُ بَكْبَكَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را به شدت جنبانید و تکان داد. آن را روی هم ریخت.

(البَكْبَكَة): اِیاب و ذهاب، رفت و آمد. ازدحام، تراکم جمعیت.

* **بکت** ـ (بَكَتَهُ يَبْكُتُهُ بَكْتاً): او را زد. برخورد بدی با او کرد. با دلیل محکومش کرد. او را سرزنش و توبیخ کرد.

(بَكَّتَهُ يُبَكِّتُهُ تَبْكِيْتاً): او را خیلی زد، برخورد خیلی بدی با او کرد. با دلیل او را زیاد محکوم کرد. او را خیلی سرزنش و توبیخ کرد.

* **بکر** ـ (بَكَرَ يَبْكُرُ بُكُوْرًا): بامدادان و پیش از دمیدن خورشید بیرون رفت. پیشی‌گرفت. شاعر گوید:

بَكَرَتْ تَلُوْمُكَ بَعْدَ وَهْنٍ فِي النَّدَى
بَسْلٌ عَلَيْكَ مَلامَتِي و عِتابِي:

پیشی‌گرفت آن زن در حالی که ملامت می‌کرد تو را پس از سستی کردن در جود و کرم. حرام است بر تو ای زن ملامت و سرزنش و عتاب من. سرعت گرفت، شتاب کرد. گویند: (بَكَرَ) إِلَى الشَّيْءِ و عَلَيْهِ و فِيْهِ: در آن چیز شتاب کرد و سرعت گرفت (بَكَرَتْ) الشَّجَرَةُ و نَحْوُها: درخت و امثالِ آن پیش‌رس شد.

(بَكِرَ يَبْكَرُ بَكَرًا): شتاب کرد، عجله کرد.

(أَبْكَرَ يُبْكِرُ إِبْكارًا): پیش از طلوع آفتاب خارج شد.

(باكَرَهُ يُباكِرُهُ مُباكَرَةً): به سويِ او پیشی گرفت. در سحرخیزی و صبح زود به دنبال کار رفتن با او رقابت کرد و مسابقه داد.

(بَكَّرَ يُبَكِّرُ تَبْكِيْرًا): بسیار سحرخیز شد. بسیار پیشی گرفت.

(إِبْتَكَرَ يَبْتَكِرُ إِبْتِكارًا): با دشواری و تکلف سحرخیز شد یا با دشواری پیش از طلوع خورشید به دنبال کار رفت (إِبْتَكَرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن اولین شکمِ خود را پسر زایید (إِبْتَكَرَ) الْفاكِهَةَ و نَحْوَها: میوه و امثالِ آن را نوبر کرد (إِبْتَكَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ابتکار و اختراع کرد (جدید)

(تَبَكَّرَ يَتَبَكَّرُ تَبَكُّرًا): پیش تاخت.

(الإِبْكار): اول روز تا سرزدن خورشید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ سَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكارِ﴾: و تسبیح بگو در شامگاه و پگاه.

(الباكِر): پگاه، بامداد تا طلوع خورشید. سحرخیز.

(الباكُوْر، والباكُوْرَة): میوهٔ پیش‌رس، نوبرانه. هر چیز پیش و نوبرانه.

(البَكارَة): پردهٔ بکارت، دوشیزگی.

(البَكْر): شترِ جوان. ج أَبْكُر، و بِكار.

(البَكْرَة): ماده شترِ جوان. و در مثل گویند: (جاؤُوْا عَلَى بَكْرَةِ أَبِيْهِمْ): همگی آنها آمدند.

(البِكْر): اول هر چیز، هر چیز بکر، نوبرانه. اولین فرزند پدر و مادر، دختر باشد یا پسر. دختر باکره، دوشیزه. مردی که هنوز ازدواج نکرده باشد. کار بکر و ابتکاری و بدون سابقه (نارٌ بِكْرٌ): آتشی که مستقلاً

برافروزند نه این که از جای دیگر بیاورند و به هیزم بزنند (طَعْنَةٌ بِكْرٌ): طعنهٔ بی‌نظیر نیزه (خَلٌّ بِكْرٌ): سرکهٔ یکدست و خیلی ترش.

(البَكْرَة، و البَكَرَة): قرقره، غرغره، قرقره‌ای که برای آبکشی از چاه استفاده شود، چرخ چاه، قرقرهٔ نخ و غیره، ماسوره.

(البُكْرَة): پگاه، صبح زود تا طلوع آفتاب. عامهٔ مردم به تمام روز گویند: بُكْرَة و باكِر.

(المِبْكار): سحرخیز، معتاد به سحرخیزی.

* **بکس** ـ (بَكَسَ يَبْكُسُ بَكْساً) خَصْمَهُ: دشمن خود را شکست داد.

* **بکش** ـ (بَكَشَ يَبْكُشُ بَكْشاً) الْعُقْدَةَ: گره را باز کرد، گشود (بَكَشَ) عِقالَ الْبَعِيْرِ: زانوبند شتر را باز کرد.

(البَكّاش): مردِ حقه‌بازِ دروغگو. محرفِ بَشّاک است.

* **بکع** ـ (بَكَعَهُ يَبْكَعُهُ بَكْعاً): او را پی‌درپی و به شدت کتک زد. برخورد بدی با او کرد.

* **بکّ** ـ (بَكَّ يَبُكُّ بَكًّا، و بَكَّـةً) الشَّيْءَ: آن چیز را درهم شکست و خرد و ریزریز کرد (بَكَّ) عُنُقَهُ: گردنِ او را شکست (بَكَّ) الرَّجُلَ: آن مرد را شکست داد و غرور او را درهم شکست. در جای تنگی بر او فشار آورد و او را زور داد (بَكَّ) الدّابَّةَ: بار چهارپا را زیاد و آن را خسته و مانده کرد.

(تَباكَّ يَتَباكُّ تَباكًّا) الْجَمْعُ: جمعیت به‌هم فشار آوردند، ازدحام کردند.

(الباكّ): احمق ورّاج یاوه‌گوی که درست را از نادرست تشخیص ندهد.

(بَكَّة): شهرِ مکه.

* **بکل** ـ (بَكَلَ يَبْكُلُ بَكْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را درهم آمیخت (بَكَلَ) الْحَدِيْثَ: بی‌رویه حرف زد. نامناسب سخن گفت.

(بَكَّلَ يُبَكِّلُ تَبْكِيْلاً): بسیار آمیخت، خیلی مخلوط کرد (بَكَّلَ) عَلَيْنا حَدِيْثَهُ: سخن خود را درهم و برهم به ما گفت.

(تَبَكَّلَ يَتَبَكَّلُ تَبَكُّلاً) فِي الْكَلامِ: سخن را درهم آمیخت. (تَبَكَّلَ) فِيْ مَشْيِهِ: با ناز و ادا راه رفت.

(البَكالَة): غذایی است که از آرد و آب و روغن درست کنند.

(البَكْل): غنیمتِ جنگی

(البِكْلَة): هیأت و وضعِ ظاهری.

(البَكِيْلَة): غذایی است که از آرد و آب و روغن درست کنند. غنیمت.

* **بکم** ـ (بَكِمَ يَبْكَمُ بَكَماً) الرَّجُلُ: آن مرد لال شد یا لال به دنیا آمد. گفتارش نارسا و غیرفصیح شد.

(بَكُمَ يَبْكُمُ بَكامَةً): بطورِ عمد یا از رویِ نادانی از سخن باز ایستاد.

(تَبَكَّمَ يَتَبَكَّمُ تَبَكُّماً) عَلَيْهِ الْكَلامُ: سخن بر او بسته شد و نتوانست حرف بزند.

(الأَبْكَم): گنگ، لال، آدم غیرفصیح. ج بُكْم.

(البَكْماء): مُؤَنَّثِ الأَبْكَم. ج بُكْم.

(البَكِيْم): کسی که در سخن بماند یا عمداً سخن خود را قطع کند. ج بُكْمان.

* **بکی** ـ (بَكَى يَبْكِي بُكىً، و بُكاءً): گریه کرد، گریست، گویند: (بَكَى) الْمَيِّتَ و عَلَيْهِ و لَهُ: بر مرده گریست (بَكَى) الْمَيِّتَ: بر مرده مرثیه‌خوانی کرد.

(أَبْكاهُ يُبْكِيْهِ إِبْكاءً): او را گریانید.

(بَكّاهُ يُبَكِّيْهِ تَبْكِيَةً): او را گریانید (بَكَّى) الْمَيِّتَ: بر مرده مرثیه‌خوانی کرد.

(تَباكَى يَتَباكَى تَباكِياً): بزور گریه کرد، گریهٔ زورکی کرد، خود را گریان نشان داد.

(إِسْتَبْكاهُ يَسْتَبْكِيْهِ إِسْتِبْكاءً): کاری کرد که او را بگریاند یا گریهٔ او را درآورد و او را گریانید.

(البَكّاء، و البَكِيّ): بسیار گریان.

(التَّبْكاء): بسیار گریستن. گریهٔ زیاد.

* **بل** ـ (بَلْ): اداتی است که بر مفرد و بر سر جمله درمی‌آید:

۱ ـ آن‌گاه که بر سر مفرد درآید و پس از نفی یا نهی

قرارگیرد به معنای لکن است: بلکه. و «بل» کلمهٔ قبل خود را تثبیت و کلمهٔ مابعد خود را به ضد کلمهٔ قبل خود تبدیل می‌کند، مثل: (ما عَلِيٌّ شاعِرٍ بَلْ خَطِيْبٌ): علی شاعر نیست بلکه سخنران است که نفی شاعربودن علی را تثبیت و ضد آن (سخنران بودن) را مشخص کرده است. (لا تَقُلْ شِعْرًا بَلْ نَثْرًا): شعر مگو بکله نثر بگو. اما وقتی که پس از اثبات یا پس از امر باشد ماقبل خود را مسکوت‌عنه می‌گذارد و حالت آن را به مابعد خود می‌دهد، مثل: (قالَ عَلِيٌّ شِعْرًا بَلْ نَثْرًا): علی شعری سرود، نه بلکه نثری بیان کرد (قُلْ نَثْرًا بَلْ شِعْرًا): نثری بگو، بلکه شعری بسرا. و برخی از نحویها منکر دخول آن بر مفرد شده‌اند اگر بل، پس از اثبات قرارگیرد.

۲ ـ و داخل می‌شود بر جمله، که گاهی برای اضراب و ابطالِ معنایِ جملهٔ قبلِ خود و ردکردن آن به جملهٔ مابعد خود می‌آید، مثل (قول خدا): ﴿وَ قالُوا اتَّخَذَ الرَّحْمٰنُ وَلَدًا سُبْحانَهُ، بَلْ عِبادٌ مُكْرَمُوْنَ﴾: و گفتند: اتخاذ کرده است (خدای) رحمان فرزندی را، منزه است او بلکه بندگان مکرم او هستند. [در این‌جا جملهٔ بعد از بل برای رد جملهٔ قبل از بل به کار رفته است.ب]. (و باز می‌فرماید): ﴿أَمْ يَقُوْلُوْنَ بِهِ جِنَّةٌ، بَلْ جاءَهُمْ بِالْحَقِّ﴾: یا این که می‌گویند: او را جنونی رسیده است، بلکه آورده است برای آنان، حق را. [با جملهٔ بل جاءهم بالحق، جمله قبل از بل را رد کرده است. ب] و نحویها به این می‌گویند: اِضراب ابطالی. و گاهی برای انتقال از یک معنی به معنایی دیگر به کار رود که غالباً آن معنی مهمتر است برای درنظرگرفتن مقصود، مثل (قول خدا): ﴿قَدْأَفْلَحَ مَنْ تَزَكّٰى * وَ ذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلّٰى * بَلْ تُؤْثِرُوْنَ الْحَياةَ الدُّنْيا﴾: همانا رستگار شد آن که تزکیه کرد * و یاد آورد نام پروردگارش را پس نماز خواند * بلکه ترجیح می‌دهید زندگانی دنیا را. (و باز می‌فرماید): ﴿بَلْ قالُوْا أَضْغاثُ أَحْلامٍ، بَلِ افْتَراهُ، بَلْ هُوَ شاعِرٌ﴾: بلکه گفتند: خوابهای پریشان و درهم و برهمی است، بلکه افترا بسته است آن را بلکه او شاعری است. [که در این دو آیه مهمترین مراد همان جملهٔ آخر است. ب]. و نحویها به آن می‌گویند: اِضراب انتقالی. و این استعمال بیشترین کاربردِ بل را تشکیل می‌دهد.

و گاهی «بل» پس از «لا» واقع می‌شود و برای بیان سخن سابق است و اثری در مابعد بل ندارد. و اگر قبل از بل، مثبت باشد آن را تبدیل به منفی می‌کند، مثل:

وَجْهُكَ الْبَدْرُ، لا بَلِ الشَّمْسُ لَوْ لَمْ
يُقْضَ لِلشَّمْسِ كَسْفَةٌ وَ أُفُوْلُ:

چهرهٔ تو ماه شب چهارده است نه، بلکه خورشید است اگر نبود برای خورشید، کسوف و غروبی. [که در این جا که جملهٔ قبل از بل مثبت است آن را به منفی بدل کرده است، یعنی: چهرهٔ تو نه مثل ماه است و نه خورشید بلکه زیباتر است. ب].

و اگر جملهٔ پیش از بل، منفی باشد باعث تأکید نفی می‌شود، مثل:

وَ ما هَجَرْتُكَ، لا بَلْ زادَنِي شَغَفاً
هَجْرٌ و بُعْدٌ تَراخَى لا إِلَى أَجَلٍ:

و از تو جدایی و دوری نکردم، نه بلکه افزوده است مرا عشق و شیدایی، هجران و دوریی (تو) که پایانی ندارد.

و همچنین، بل پس از کلّا واقع می‌شود، که برای منع کردن و رد کردن جملهٔ قبل از آن است، مثل (قول خدا): ﴿قُلْ أَرُوْنِى الَّذِيْنَ أَلْحَقْتُمْ بِهِ شُرَكاءَ كَلَّا بَلْ هُوَ اللّٰهُ الْعَزِيْزُ الْحَكِيْمُ﴾: بگو: نشان بدهید به من آنان را که ملحق کرده‌اید به او (به خدا) که شریکان او باشند، نه چنین است بلکه اوست خدای عزیز و حکیم.

و در اصطلاحِ جدید زیاد اتفاق می‌افتد که واو، بعد از بل واقع شود. گویند: (فُلانٌ يُخْطِئُ بَلْ وَ يُصِرُّ عَلَى الْخَطَإِ): فلانی خطا می‌کند بلکه و پافشاری بر خطا می‌کند (هُوَ يَرْضَى بَلْ و يُبالِغُ فِي الرِّضا): او راضی

می‌شود بلکه زیاده‌روی می‌کند در رضایت؛ و این اسلوب جدیدی است.

* **بلاتین** ـ (البَلاتِیْن): پلاتین.

* **بلازما** ـ (البْلازْما): پلاسما.

* **بلبل** ـ (بَلْبَلَ یُبَلْبِلُ بَلْبَلَةً، و بَلْبالاً) الْمَتاعَ: کالا و جنس را پراکنده کرد (بَلْبَلَ) الْقَوْمَ: آن قوم را دچار تفرقه و اختلاف و تشتت‌آرا کرد (بَلْبَلَ) فُلاناً: فلانی را دچار وسواس و اوهام کرد (بَلْبَلَ) اللّٰهُ أَلْسِنَةَ الْخَلْقِ: خدا زبانِ مخلوقات را گوناگون قرارداد.

(تَبَلْبَلَ یَتَبَلْبَلُ تَبَلْبُلاً): پراکنده شد، دچار اختلافِ آراء و تفرقه شد. دچارِ وسوسه و اوهام شد (تَبَلْبَلَتْ) اللُّغاتُ: زبانها و لغتها گوناگون شد.

(البَلْبال، و البَلْبالَة): شدتِ غم و اندوه و وسواس. ج بَلابِل، و بَلابِیْل.

(البُلْبُل): هزار، هزار آوا، بلبل (البُلْبُلُ) مِنَ الْإِبْرِیْقِ: لولهٔ آفتابه. ج بَلابِل.

(البُلْبُوْل): پرنده‌ای آبی و کوچکتر از اردک است.

* **بلت** ـ (بَلَتَ یَبْلَتُ بَلْتاً): بریده شد، قطع شد (بَلَتَ) الرَّجُلُ: آن مرد از گفتار بازماند.

(بَلَتَ یَبْلِتُ بَلْتاً) الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد.

(بَلِتَ یَبْلَتُ بَلَتاً): بریده شد، قطع شد.

(بَلُتَ یَبْلُتُ بَلاتَةً): زبان‌آور شد.

(أَبْلَتَ یُبْلِتُ إِبْلاتاً) الرَّجُلَ: با دلیلی آن مرد را از سخن گفتن بازداشت (أَبْلَتَ) فُلاناً یَمِیْناً: فلانی را سوگند داد.

(البَلِیْت): زبان‌آور، فصیح.

(البَلِیْتَة): زنِ زبان‌آور و فصیح.

* **بلتع** ـ (تَبَلْتَعَ یَتَبَلْتَعُ تَبَلْتُعاً): تظاهرِ به ظرافت و زیرکی کرد اما چیزی بارش نبود. و در ذم یک نفر گفته‌اند:

إِذا مَشَى أَوْ قالَ قَوْلاً تَبَلْتَعا:

آن‌گاه که راه برود یا سخنی بگوید سخنی به گزاف می‌گوید و خود را به دروغ هوشیار و ظریف می‌شمرد.

* **بلج** ـ (بَلَجَ یَبْلُجُ بُلُوْجاً) الصُّبْحُ: صبح دمید و هوا سپید شد (بَلَجَ) الْحَقُّ: حق آشکار شد.

(بَلَجَ یَبْلِجُ بَلْجاً) الْبابَ: در را گشود.

(بَلِجَ یَبْلَجُ بَلَجاً) وَجْهُهُ: چهره‌اش از شدت شادی درخشید (بَلِجَ) صَدْرُهُ: سینه‌اش گشاده شد (بَلِجَ) بِهِ: به آن شاد و مسرور شد (بَلِجَ) الْإِنْسانُ: ابروهای آن مرد از هم فاصله داشت.

(أَبْلَجَ یُبْلِجُ إِبْلاجاً): درخشنده شد. واضح شد، آشکار شد (أَبْلَجَ) الصُّبْحُ: صبح و هوا روشن شد (أَبْلَجَ) الْحَقُّ: حق روشن شد (أَبْلَجَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب دمید و درخشید (أَبْلَجَ) الْأَمْرَ: آن کار را واضح و آشکار کرد (أَبْلَجَ) فُلاناً: فلانی را شاد و شادمان کرد.

(إِبْتَلَجَ یَبْتَلِجُ إِبْتِلاجاً، و إِنْبَلَجَ یَنْبَلِجُ إِنْبِلاجاً، و تَبَلَّجَ یَتَبَلَّجُ تَبَلُّجاً): درخشنده شد، روشن و نورانی شد. واضح و آشکار شد.

(الأَبْلَج): آن که در اثر شادی چهره‌اش برق زند. گشاده‌سینه و پرحوصله. شاد و مسرور به چیزی. کسی که ابروهایش از هم فاصله دارد. ج بُلْج. هر چیز واضح و آشکار و مشخص. و در مثل گویند: «اَلْحَقُّ أَبْلَجُ، و الْباطِلُ لَجْلَجُ»: حق، روشن و آشکار است و باطل کج و ناراست.

(البَلْجاء): مُؤَنَّثِ الأَبْلَج.

(البُلْجَة، و البَلْجَة): سپیدهٔ صبح در هنگام دمیدن فجر، فاصلهٔ داشتن گوشها با موهای بناگوش و ابروها از یکدیگر.

* **بلح** ـ (بَلَحَ یَبْلَحُ بَلْحاً، و بُلُوْحاً): عاجز و مانده شد (بَلَحَتْ) الْبِئْرُ: چاه خشک شد (بَلَحَ) بِشَهادَتِهِ: گواهی خود را کتمان کرد.

(أَبْلَحَتْ تُبْلِحُ إِبْلاحاً) النَّخْلَةُ: میوهٔ خرما خارَک (غورهٔ) سبز شد که هنوز رنگین نشده است (أَبْلَحَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را عاجز کرد.

(بالَحَ یُبالِحُ مُبالَحَةً) الْقَوْمَ: با آن قوم ستیزه و کشمکش کرد و برخلاف حق آنها را شکست داد.

(بَلَّحَ یُبَلِّحُ تَبْلِیْحاً): خسته و مانده و عاجز شد.

(تَبالَحا یَتَبالَحانِ تَبالُحاً): آن دو یکدیگر را انکار کردند.
(البَلَح): خارَک (غورهٔ خرما) که بزرگ شده اما رنگ نگرفته است.
(البَلَحَة): واحدِ البَلَح.
* **بلخ** ـ (بَلِخَ یَبْلَخُ بَلَخاً): تکبر ورزید و در فسق و فجور جری شد.
(تَبَلَّخَ یَتَبَلَّخُ تَبَلُّخاً): تکبر ورزید.
(الأَبْلَخ): مردِ متکبر و جسور در فسق و فجور. ج بُلْخ.
(البَلْخاء): مُؤَنَّثِ الأَبْلَخ. ج بُلْخ.
* **بلخص** ـ (تَبَلْخَصَ یَتَبَلْخَصُ تَبَلْخُصاً): تنومند و گوشت‌آلود شد.
* **بلد** ـ (بَلَدَ یَبْلُدُ بُلُوْداً) بِالْمَکانِ: در آن مکان اقامت گزید و وطن خود قرارداد.
(بَلِدَ یَبْلَدُ بَلَداً): کودن شد.
(بَلُدَ یَبْلُدُ بَلادَةً): کودن شد. افسرده و کم‌نشاط شد. ذلیل شد و زیرِ بارِ ظلم رفت.
(أَبْلَدَ یُبْلِدُ إِبْلاداً): به زمین چسبید. کودن شد (أَبْلَدَ) بِالْمَکانِ: آن مکان را وطن خود قرارداد (أَبْلَدَ) فُلاناً الْبَلَدَ: فلانی را ساکن آن شهر یا آن کشور گردانید.
(بَلَّدَ یُبَلِّدُ تَبْلِیْداً): در کار سست و ناتوان شد. از ضعف و بیحالی بر زمین افتاد. (بَلَّدَ) الْفَرَسُ: آن اسب عقب افتاد (بَلَّدَ) السَّحابُ: ابر نبارید (بَلَّدَ) فُلانٌ: فلانی تکان نخورد.
(تَبَلَّدَ یَتَبَلَّدُ تَبَلُّداً): کودن شد. خود را به کودنی زد.
(البالِد): مقیم و متوطنِ در شهر یا در کشوری.
(البَلَد، و البَلْدَة): شهر یا کشور. جای وسیع و گسترده و پهناور. خدا می‌فرماید: ﴿وَالبَلَدُ الطَّیِّبُ یَخْرُجُ نَباتُهُ بِإِذْنِ رَبِّهِ﴾: و جای خوب بیرون می‌آید گیاهش با اجازهٔ پروردگارش.
(البَلَدِیّ): اهل و منسوب به البَلَد؛ مال آن شهر یا آن کشور یا اهل آن یا ساخت آن.
(البَلَدِیَّة): شهرداری، بلدیه.
(البَلِیْد): کودن، کندذهن، کندفهم.
* **بلدح** ـ (بَلْدَحَ یُبَلْدِحُ بَلْدَحَةً): خسته و مانده و سست و ناتوان شد. وعده داد و وفا نکرد. خود را بر زمین افکند.
(تَبَلْدَحَ یَتَبَلْدَحُ تَبَلْدُحاً): وعده داد و وفا نکرد.
(البَلْدَح) مِنَ النِّساءِ: زنِ فربه و تنومند.
* **بلدم** ـ (بَلْدَمَ یُبَلْدِمُ بَلْدَمَةً): از روی ترس سکوت کرد و خاموش شد.
(البَلْدَم): گلو و مری چسبیدهٔ به آن. شمشیر کند.
* **بلور** ـ (بَلْوَرَهُ یُبَلْوِرُهُ بَلْوَرَةً): آن را بلور کرد، آن را متبلور کرد (بَلْوَرَ) الْمَسْأَلَةَ أَوِ الْفِکْرَةَ: آن مسأله یا آن اندیشه را شکافت و روشن و آشکار کرد. (جدید).
(تَبَلْوَرَ یَتَبَلْوَرُ تَبَلْوُراً): بلور شد، متبلور شد.
(البَلُّوْر، و البِلَّوْر): سنگی سفید و شفاف است. ظرف بلور؛ نوعی آبگینهٔ صاف و شفاف.
* **بلس** ـ (أَبْلَسَ یُبْلِسُ إِبْلاساً): بخاطرِ سرگردانی و گیجی یا بخاطر شکست در استدلال سکوت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ یَوْمَ تَقُوْمُ السّاعَةُ یُبْلِسُ الْمُجْرِمُوْنَ﴾: و روزی که قیامت برپا شود سکوت کنند مجرمها.
(البَلاس): گلیم و پلاس موئین و ستبر و کلفت. ج بُلُس. [معرب پلاس فارسی. ب].
(البَلَس): نوعی انجیر.
(البُلُس): عدس، مرجمک.
(البَلَسان): درخت بلسان.
* **بلسم** ـ (بَلْسَمَ یُبَلْسِمُ بَلْسَمَةً): سرِ خود را به زیرافکند و سکوت کرد. در اثر اندوه یا ترس سکوت کرد. روی ترش کرد.
(تَبَلْسَمَ یَتَبَلْسَمُ تَبَلْسُماً): روی ترش کرد.
(البَلْسَم): درختی است که از آن صمغ می‌گیرند.
* **بلسن** ـ (البُلْسُن): عدس، مرجمک.
* **بلشفیة** ـ (البُلْشُفِیَّة): بلشویسم.
* **بلص** ـ (بَلَصَهُ) مِنَ الْمالِ: دست او را از مال و دارایی تهی کرد و هرچه داشت گرفت.

(بالَصَهُ يُبالِصُهُ مُبالَصَةً): متقابلاً بر روی او پرید و خیز گرفت.

(بَلَّصَهُ يُبَلِّصُهُ تَبْلِيْصاً): هر چه داشت از او گرفت.

(تَبَلَّصَ يَتَبَلَّصُ تَبَلُّصاً) الشَّيْءَ و لَهُ: مخفیانه درصددِ به دست‌آوردن آن چیز برآمد.

(البَلّاصِيّ، و البَلّاص): نوعی سبوی دسته‌دار که تهی گشاد و سری باریک دارد و مصریها با آن آب را به این طرف و آن طرف می‌برند. و گویا منسوب به محلی است در مصر به نام: البَلّاص.

* **بلط** ـ (بَلَطَ يَبْلُطُ بَلْطاً) الدّارَ: خانه را سنگ‌فرش کرد (بَلَطَ) الْأَرْضَ أَوِالْحائِطَ: با مالیدنِ گِل یا گچ یا سیمان و غیره زمین یا دیوار را صاف کرد.

(أَبْلَطَ يُبْلِطُ إِبْلاطاً) الرَّجُلُ: آن مرد به زمین چسبید، زمین‌گیر شد. مفلس شد، ورشکست شد (أَبْلَطَ) الدّارَ: خانه را سنگ‌فرش کرد (أَبْلَطَ) الْـمَطَرُ الْأَرْضَ: باران خاکهای روی زمین را شست و برد و لایهٔ سخت آن را آشکار کرد (أَبْلَطَ) اللِّصُّ فُلاناً: دزد تمامِ اموالِ فلانی را برد و او را خاک‌نشین کرد.

(بالَطَ يُبالِطُ مُبالَطَةً) فِيْ أَمْرِهِ: در کار خود سخت و با جدیت تمام کوشید (بالَطَ) فُلاناً: فلانی را رها کرد و گریخت. پیاده شد و با او به نبرد و پیکار پرداخت.

(بَلَّطَ يُبَلِّطُ تَبْلِيْطاً): در راه رفتن خسته و مانده شد (بَلَّطَ) الدّارَ و الْأَرْضَ و الْحائِطَ: خانه را سنگ‌فرش کرد. زمین یا دیوار را (با گچ یا سنگ یا سیمان و غیره) صاف و هموار کرد (بَلَّطَ) أُذُنَهُ: با تلنگر به گوش او زد که دردش گرفت.

(تَبالَطُوْا يَتَبالَطُوْنَ تَبالُطاً) بِالسُّيُوْفِ: با پای پیاده و با شمشیر با هم پیکار کردند.

(البَلاط): سنگ که زمین را با آن فرش کنند. سنگِ نمایِ دیوار (البَلاطُ) مِنَ الْأَرْضِ: قسمتی از زمین که روی آن خاک نباشد بلکه سفت و سخت باشد. دربار پادشاه. (معرب).

(البَلْط): تیغهٔ خراط که چوب را با آن تراشد.

(البَلْطَة): تبر، تبرزین. (دخیل).

(البُلْطِيّ): نوعی ماهی آب شیرین که در آبهای شیرین شام و دریاچه‌های مصر پیدا می‌شود.

(البَلُّوْط): بلوط. [معرب بلوط فارسی. ب].

* **بلطح** ـ (بَلْطَحَ يُبَلْطِحُ بَلْطَحَةً): بر روی زمین افتاد.

* **بلع** ـ (بَلَعَ يَبْلَعُ بَلْعاً) الْماءَ و الرِّيْقَ: آب و آبِ‌دهان را قورت داد، بلعید.

(بَلِعَ يَبْلَعُ بَلَعاً): قورت داد، بلعید.

(أَبْلَعَهُ يُبْلِعُهُ إِبْلاعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به قورت او داد، او را وادار به بلعیدن آن چیز کرد.

(أَبْلِعْ): فعلِ امر است از أَبْلَعَ: قورت بده، ببلع (أَبْلِعْنِي) رِيْقِي: اندکی مهلتم بده.

(بَلَّعَ يُبَلِّعُ تَبْلِيْعاً) الشَّيْبُ فِيْ رَأْسِهِ: موی سفید در سرش پیدا شد.

(إِبْتَلَعَهُ يَبْتَلِعُهُ إِبْتِلاعاً): آن را بلعید.

(تَبَلَّعَهُ يَتَبَلَّعُهُ تَبَلُّعاً): آن را قورت داد، بلعید (تَبَلَّعَ) الشَّيْبُ فِيْ رَأْسِهِ: موی سفید در سرش پیدا شد.

(البالِع): بلعنده، قورت‌دهنده.

(البالُوْعَة، و البَلُّوْعَة): چاه فاضلاب. ج بَوالِيْع، و بَلالِيْع.

(البُلَع) مِنَ النّاسِ: آدم پرخور (سَعْدُ بُلَعَ) یکی از منازل قمر و ماه است.

(البُلْعَة): جرعه، یک قُلپ.

(البَلّاعَة): چاهِ فاضلاب.

(البَلُوْع): بلعنده، قورت دهنده. داروی بلعیدنی (إِناءٌ بَلُوْعٌ): ظرفِ بسیار بزرگ که هر چه در آن ریزی جای گیرد.

* **بلعم** ـ (البُلْعُم، و البُلْعُوْم): مری، مجرای غذا در گلو. مسیل آب در زیرزمین. ج بَلاعِم، و بَلاعِيْم.

* **بلغ** ـ (بَلَغَ يَبْلُغُ بُلُوْغاً، و بَلاغاً) الشَّجَرُ: درخت به مرحلهٔ بارورشدن رسید (بَلَغَ) الْغُلامُ: پسربچه به سن بلوغ رسید (بَلَغَ) الْأَمْرُ: آن کار به نتیجه رسید، به پایان خود رسید.

(بَلَغَ يَبْلُغُ بُلُوْغاً) الشَّيْءَ: به آن چيز رسيد.
(بَلُغَ يَبْلُغُ بَلاغَةً): زبان‌آور شد، تيززبان شد، سخنور شد، سخن‌پرداز شد (بَلُغَ) الْكَلامُ: آن سخن رسا شد.
(أَبْلَغَهُ يُبْلِغُهُ إِبْلاغاً) الشَّيْءَ و إِلَيْهِ: آن چيز را به او رسانيد.
(بالَغَ يُبالِغُ مُبالَغَةً، و بِلاغاً) فِيْهِ: در آن زياد كوشش و سعى كرد، زياده‌روى كرد. مبالغه كرد، غلو كرد.
(بَلَّغَ يُبَلِّغُ تَبْلِيغاً) الشَّيْبُ فِيْ رَأْسِهِ: موى سفيد در سرش پيدا شد (بَلَّغَ) الْفارِسُ: سوار دست خود را به سوى عنان اسب برد كه تندتر برود (بَلَّغَ) الشَّيْءَ: آن چيز را رسانيد (بَلَّغَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چيز را به فلانى رسانيد.
(تَبالَغَ يَتَبالَغُ تَبالُغاً) فِيْهِ الْمَرَضُ و الْهَمُّ: بيمارى و اندوهِ او به بالاترين حد رسيد (تَبالَغَ) فِيْ كَلامِهِ: در سخن خود سعى كرد كه تظاهر به بلاغت كند.
(تَبَلَّغَ يَتَبَلَّغُ تَبَلُّغاً) بِكَذا: به فلان چيز اكتفا و قناعت كرد (تَبَلَّغَ) الشَّيْءَ: با سختى و دشوارى درصدد كسب آن چيز برآمد تا به آن رسيد.
(البالِغَة): خدا مى‌فرمايد: ﴿حِكْمَةٌ بالِغَةٌ﴾: حكمتِ كامل و به نهايتِ خود رسيده.
(البَلاغ): تبليغ كردن، رسانيدن. خدا مى‌فرمايد: ﴿هَذا بَلاغٌ لِلنّاسِ﴾: اين تبليغى است براى مردم. آنچه وسيلهٔ رسيدن به هدف باشد (هَذا الْأَمْرُ بَلاغٌ): اين امر كافى و بس است. بخشنامه، اطلاعيه، احضاريه و امثال اينها.
(البَلاغَة): رسايى در سخن، سخنورى، بلاغت، زبان‌آورى (البَلاغَةُ): (عِنْدَ عُلَماءِ الْبَلاغَةِ): طبق مقتضاى حال سخن گفتن.
(البُلْغَة): درآمدِ به اندازهٔ گذران كه اضافه نيايد. نوعى كفش رايج در كشور مغرب.
(التَبْلِغَة): پارهٔ طناب كمكى كه به طناب دلو بندند تا به ته چاه برسد. ج تَبالِغ.
(البُلُوْغ): بالغ شدن از نظر جنسى.
(البَلِيْغ): سخنور، زبان‌آور، بليغ. ج بُلَغاء.
(المَبْلَغ): حد نهايت. گويند: (بَلَغَ مَبْلَغَ فُلانٍ): به فلان حد رسيده، به نهايت فلان چيز رسيد (بَلَغَ مَبْلَغَ الرِّجالِ): به سن مردى رسيد. مقدارى از مال، مبلغ.

* **بلغم** ـ (البَلْغَم): يكى از اخلاطِ چهارگانهٔ بدن در اصطلاح قديميها، مخاطى كه از مخارج تنفسى بيرون آيد.

* **بلق** ـ (بَلَقَ يَبْلُقُ بَلْقاً، و بُلُوْقاً) السَّيْلُ الْأَحْجارَ: سيل سنگها را تراشيد و كناره‌هاى آن را برد (بَلَقَ) الْبابَ: در را كاملاً گشود.
(بَلِقَ يَبْلَقُ بَلَقاً، و بُلْقَةً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن سياه و سفيد شد (بَلِقَ) الرَّجُلُ: آن مرد سرگردان و دهشت‌زده شد.
(بَلُقَ يَبْلُقُ بَلَقاً، و بُلْقَةً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثالِ آن سياه و سفيد شد.
(أَبْلَقَ يُبْلِقُ إِبْلاقاً) الْفَحْلُ: بچه‌هاى آن حيوانِ نر سياه و سفيد شدند (أَبْلَقَ) الْبابَ: در را كاملاً گشود.
(بَلَّقَ يُبَلِّقُ تَبْلِيْقاً) ظَهْرَهُ بِالسَّوْطِ: كمرش را با تازيانه پاره‌پاره كرد.
(إِنْبَلَقَ يَنْبَلِقُ إِنْبِلاقاً) الْبابُ: در گشوده شد.
(إِبْلَوْلَقَ يَبْلَوْلِقُ إِبْلِيْلاقاً) لَوْنُهُ: رنگش سياه و سفيد شد.
(الأَبْلَق): چهارپاى سياه و سفيد. ج بُلْق.
(البَلَق): سياه و سفيد بودن رنگ.
(البَلِق): دهشت‌زده و مات و مبهوت.
(البَلْقاء): مُؤَنَّثِ الأَبْلَق. ج بُلْق.

* **بلقع** ـ (بَلْقَعَ يُبَلْقِعُ بَلْقَعَةً) الْبَلَدُ: آن سرزمين خشك و بى‌آب و علف و بدون سكنه شد.
(البَلْقَع): هر چيز تهى و خالى. گويند: (مَكانٌ بَلْقَعٌ): جاى تهى و خالى از هر چيز و هر كس (طَرِيْقٌ بَلْقَعٌ): راهِ خالى و بدونِ رهرو. ج بَلاقِع. و در حديث است كه: «اَلْيَمِيْنُ الْكاذِبَةُ تَدَعُ الدِّيارَ بَلاقِعَ»: سوگند دروغ، مى‌گرداند شهرها يا خانه‌ها را خالى از سكنه.

* **بلّ** ـ (بَلَّ يَبِلُّ بَلًّا، و بَلَلاً، و بُلُوْلاً) مِنْ مَرَضِهِ: بيمارى‌اش بهبود يافت.
(بَلَّتْ تَبِلُّ بُلُوْلاً) الرِّيْحُ: باد مرطوب شد.

(بَلَّ يَبُلُّ بَلًّا، و بِلَّةً، و بَلَلاً، و بَلالاً) الشَّيْءَ بِالْماءِ و نَحْوِهِ: آن چیز را با آب و امثال آن تر کرد (بَلَّ) فُلاناً: چیزی به فلانی داد (بَلَّ) رَحِمَهُ: صلهٔ رحم کرد.

(بَلَّ يَبِلُّ بَلَلاً، و بَلالَةً) الرَّجُلُ: آن مرد نیرنگ‌باز و داهی شد که در هنگام دشمنی و ستیزه از راه حق دور می‌شود (بَلَّ) بِالأَمْرِ: بر آن کار چیره شد.

(أَبَلَّ يُبِلُّ إِبْلالاً) الْعُوْدُ: آب در آوندهای چوب جریان یافت (أَبَلَّ) الْمَرِيْضُ: بیمار بهبود یافت (أَبَلَّ) عَلَيْهِ: بر او چیره شد (أَبَلَّ) فُلاناً: فلانی را آدمی دید که هنگام ستیزه و دشمنی ستمگر است.

(بَلَّلَهُ يُبَلِّلُهُ تَبْلِيْلاً) بِالْماءِ و نَحْوِهِ: آن را با آب و امثالِ آن تر کرد.

(إِبْتَلَّ يَبْتَلُّ إِبْتِلالاً): تر شد، خیس شد (إِبْتَلَّ) فُلانٌ: فلانی بهبود یافت. وضعیتش خوب شد.

(تَبَلَّلَ يَتَبَلَّلُ تَبَلُّلاً): تر شد، خیس شد. بیماری‌اش خوب شد. وضعش خوب شد.

(الأَبَلّ): مرد حقه‌باز که در دشمنی خود ستمگر است.

(البالَّة): تری، رطوبت، نم. نیکی، خوبی.

(البالُوْل): آب.

(البِلال):آب یا هر چیز گلو ترکن.

(البُلالَة): تری، رطوبت، نم.

(البَلَّة): تری، رطوبت، شادابی جوانی. ثروتمندشدن پس از فقر (رِيْحٌ بَلَّةٌ): بادِ تر و نمناک (طَواهُ عَلَى بَلَّتِهِ): به آن رضایت داد. با هر چه که در آن بود.

(البُلَّة): نیکی، خوبی، نیکویی. عافیت، سلامت. روان بودن زبان در ادای کلمات و حروف.

(البَلِيْلَة): گندم یا ذرتِ آب‌پز. (جدید).

* **بلم** ـ (بَلِمَ يَبْلَمُ بَلَمَةً): لُپش ورم کرد (بَلِمَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر خواهانِ جفت و جفت‌گیری شد.

(أَبْلَمَ يُبْلِمُ إِبْلاماً) الرَّجُلُ: آن مرد سکوت کرد (أَبْلَمَتْ) شَفَتُهُ: لپش ورم کرد (أَبْلَمَتْ) النّاقَةُ: ماده‌شتر هوسِ جفت و جفت‌گیری کرد.

(بَلَّمَ يُبَلِّمُ تَبْلِيْماً): سکوت کرد.

(الأَبْلَم): مردِ دارایِ لبهایِ ستبر. برگِ درخت دَوْم که از تیرهٔ نخلهاست و در مصر بسیار است.

(البِلام): آهنی است که در دهان اسب گذارند تا آن را کنترل کنند.

(البَلَم): نوعی ماهی ریز که آن را کنسرو کرده و می‌فروشند.

* **بلن** ـ (البَلّان): گرمابه، حمام. ج بَلّانات. دلاک، کارگر گرمابه. (دخیل).

(البَلّانَة): زنی که کارگرِ حمام است. (دخیل).

* **بلنط** ـ (البَلَنْط): نوعی سنگ شبیه به مرمر که از مرمر نرمتر و سست‌تر است. عمروبن کلثوم در وصف ساق پاها می‌گوید:

وَسارِيَتَيْ بَلَنْطٍ أَوْرُخامٍ
يَرِنُّ خَشاشُ حَلْيُهُما رَنِيْنٌ:

و دوپای (آن زن) از سنگ بلنط یا از سنگ مرمر است که صدا می‌کند خش‌خش زیورآلات او صدای نرم و آهسته‌ای.

* **بله** ـ (بَلِهَ يَبْلَهُ بَلَهاً، و بَلاهَةً): کم‌عقل شد، ابله شد.

(تَبالَهَ يَتَبالَهُ تَبالُهاً): خود را به بلاهت زد.

(تَبَلَّهَ يَتَبَلَّهُ تَبَلُّهاً): ابله شد، کم‌عقل شد. راه را گم کرد و نادانسته به راه ادامه داد. گویند: (تَبَلَّهَ) فِيْ طَرِيْقِهِ: راهِ خود را گم کرد و نادانسته ادامه داد.

(الأَبْلَه): ابله، کم‌عقل. ج بُلْه (عَيْشٌ أَبْلَهُ): زندگانی مرفه (شَبابٌ أَبْلَهُ): جوانیِ همراه با غرور و غفلت.

(بَلْهَ): اسم فعل است به معنای: بگذار، واگذار. و کلمهٔ بعد از بَلْهَ، منصوب است. یا به معنای مصدر می‌آید که کلمهٔ بعد از آن مجرور است یا به معنای چگونه می‌آید که مابعد آن مرفوع است.

(البَلْهاء): مُؤَنَّثِ الأَبْلَه: زنِ أبله. ج بُلْه.

(البُلَهْنِيَة): رفاه، ناز و نعمت.

* **بلهارسیا** ـ (البِلْهارْسِيا): ویروسی است که باعث اسهال خونی و خون شدن ادرار می‌گردد و به نام بالهارس، کاشف آلمانی آن معروف شده است.

* **بلی ـ (بَلَی)**: حرف جواب است که در جواب نفی می‌آید و آن را باطل کرده و مثبت می‌گرداند خواه این نفی به همراه استفهام باشد یا نه. مثل (قول خدا): ﴿زَعَمَ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا أَنْ لَنْ يُبْعَثُوْا قُلْ: بَلَى وَ رَبِّي لَتُبْعَثُنَّ﴾: گمان کردند آنان که کافر شدند که برانگیخته نشوند بگو: چرا سوگند به پروردگارم که برانگیخته می‌شوید! و باز می‌فرماید: ﴿أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيْرٌ * قَالُوْا: بَلَى قَدْ جاءَنا نَذِيْرٌ﴾: آیا نیامد شما را بیم‌دهنده‌ای؟ * گفتند: چرا آمد ما را بیم‌دهنده‌ای. ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالُوْا: بَلَى﴾: آیا نیستم پروردگار شما؟ گفتند: چرا.

* **بلا ـ (بَلاهُ يَبْلُوْهُ بَلْواً، و بَلاءً)**: او را آزمود. خدا می‌فرماید: ﴿وَ نَبْلُوْكُمْ بِالشَّرِّ وَ الْخَيْرِ فِتْنَةً﴾: و می‌آزماییم شما را با بدی و خوبی آزمودنی (بَلا) السَّفَرُ فُلاناً و غَيْرَهُ: سفر فلانی و غیره را به شدت خسته کرد.

(بَلِيَ يَبْلَى بِلًى، و بَلاءً) الثَّوْبُ: جامه پوسید (بَلِيَتْ) الدّارُ و نَحْوُها: خانه و امثالِ آن از بین رفت.

(أَبْلَى يُبْلِي إِبْلاءً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار خیلی تلاش و کوشش کرد (أَبْلَى) فُلاناً: فلانی را آزمود (أَبْلاهُ) عُذْراً: آن قدر از او عذرخواهی کرد تا رضایتش را به دست آورد (أَبْلَى) الثَّوْبَ: جامه را فرسوده کرد.

(بالَى يُبالِي مُبالاةً) فُلاناً و بِهِ: به فلانی اهمیت داد.

(بَلَّى يُبَلِّي تَبْلِيَةً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: جامه و امثال آن را فرسوده کرد (بَلَّى) السَّفَرُ فُلاناً و غَيْرَهُ: سفر فلانی و غیره را تکیده و خسته کرد.

(إِبْتَلاهُ يَبْتَلِيهِ إِبْتِلاءً): او را آزمود، او را در بوتهٔ آزمایش قرارداد.

(البَلاء): گرفتاری، بلیه، بلا. غم و غصه، حزن و اندوه. کوشش بسیار سخت در کار.

(البَلْوَى): گرفتاری، بلا. اندوه. کوشش سخت و جانکاه.

(البَلِيّ): بسیار پوسیده و فرسوده.

(البَلِيَّة): بلا، گرفتاری، محنت. غم و اندوه. کوشش و تلاش جانکاه (البَلِيَّةُ) فِي الْجاهِلِيَّةِ: ماده‌شتری که آن را پس از مرگ صاحبش بر روی قبرش می‌بستند تا می‌مرد. ج بَلايا.

* **بم ـ (البَمّ)**: بم، درشت صداترین سیم ساز، العُشَيْران، در سازهای جدید ضد آن است.

* **بنج ـ (بَنَّجَهُ يُبَنِّجُهُ تَبْنِيْجاً)**: بی‌حس و بیهوشش کرد. (مأخوذ از البَنْج است).

(البَنْج): گیاه شاهدانه. [معرب بنگ. ب].

* **بند ـ (البَنْد)**: درفش بزرگ. (معرب از فارسی است). هر یک از بندهای قانون؛ در اصطلاح جدید.

* **بندار ـ (البُنْدار)**: تاجرِ محتکر. ج بَنادِرَة. (دخیل). [معربِ بندارِ فارسی است. ب].

(البَنْدَر): اسکله، بندرگاه. (فارسی است). شهرِ بزرگ که دارای حومه است.

* **بندق ـ (بَنْدَقَ يُبَنْدِقُ بَنْدَقَةً) الشَّيْءَ**: آن چیز را گلوله کرد (بَنْدَقَ) إِلَيْهِ: به او تند نگریست.

(البُنْدُق): فندق. گلوله. [معرب از فارسی است. ب].

(البُنْدُقِيّ): الذَّهَبُ البُنْدُقِيُّ: نوعی زر منسوب به بُنْدُقِيَّه که از شهرهایِ ایتالیاست.

(البُنْدُقِيَّة): نوعی نی میان‌تهی بوده که با آن گلوله می‌انداخته و پرنده شکار می‌کرده‌اند. تفنگ. (شبیه به نی میان‌تهی).

* **بندل ـ (البَنْدُوْل)**: پاندول.

* **بنزهير ـ (بَنْزَهِيْر)**: لیموترش. اصطلاح مصریهاست. اصل این واژه پادزهر فارسی است.

* **بنزين ـ (البِنْزِيْن)**: بنزین.

* **بنسلين ـ (البِنْسِلِيْن)**: پنیسیلین.

* **بنصر ـ (البِنْصِر)**: انگشت میان سبابه و انگشت کوچک، بنصر. (مؤنّث است). ج بَناصِر.

* **بنط ـ (البُنْط)**: (فِي اصْطِلاحِ الطِّباعَةِ): واحد مقیاس حروف چاپی: پونت، پنت، فونت. گویند: (حَرْفٌ ذُوْ إِثْنَي عَشَرَ بُنْطاً): حرفِ دوازده پونت (البُنْط): (فِي اصْطِلاحِ سُوْقُ الْعُقُوْدِ الْمِصْرِيَّةِ): یک صدمِ ریالِ مصری. ج بُنُوْط. (دخیل).

* **بنفسج** - (البَنَفْسَج): بنفشه. [معرب بنفشه و مأخوذ از فارسی. ب].
* **بنق** - (بَنَقَ يَبْنُقُ بَنْقاً) عَمَلَهُ: کار خود را پی‌درپی و منظم انجام داد. گویند: (بَنَقَ) الْغَرْسَ: درخت را به ردیف کاشت (بَنَقَ) الشَّيْءَ بِآخِرِهِ: آن چیز را به انتهایش وصل کرد.
(بَنَّقَ يُبَنِّقُ تَبْنِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با سلیقه و زیبا ساخت و درست کرد. گویند: (بَنَّقَ) الْكَلامَ و الْكِتابَةَ و الْكَذِبَ: گفتار و نوشتار و دروغ را آراست و با سلیقه بیان کرد یا نوشت (بَنَّقَ) الْقَمِيْصَ: برای جامه یقه درست کرد.
(البَنِيْقَة): یک ردیف منظم درخت و غیره. گریبان، یخه، یقه یازه گریبان.
* **بنک** - (بَنَّکَ يُبَنِّکُ تَبْنِيْکاً) الْخَدَمُ: خدمتکاران دربارهٔ اسرار خانه‌ها حرف زدند.
(تَبَنَّکَ يَتَبَنَّکُ تَبَنُّکاً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید و جای گیر شد (تَبَنَّکَ) فِيْ عِزِّهِ: عزتش پایدار ماند.
(البَنْک): بانک
(بنکنوت): اسکناس. چینیها اولین کسانی بودند که از اسکناس استفاده کردند. (دخیل). [مرکب از بنک = بانک و نوت. ب].
* **بنکم** - (البَنْكام): ساعت ماسه‌ای. (معرب). [معرب بنگان. ب].
* **بنّ** - (بَنَّ يَبِنُّ بَنًّا) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید و ماندگار شد.
(أَبَنَّتْ تُبِنُّ إِبْناناً) الدّابَّةُ: چهارپا در اثر کار خسته شد و نتوانست حرکت کند (أَبَنَّتْ) السَّحابَةُ: ابر روزهای پی‌درپی را باران بارید.
(بَنَّنَ يُبَنِّنُ تَبْنِيْناً) الْماشِيَةَ: مواشی را بست و پروار کرد.
(البَنان): سر انگشت. باغهای آراستهٔ با گل.
(البَنانَة): یک سر انگشت.
(البِنّ): یک لایهٔ پیه (تَراکَبَ جِسْمُها بِنًّا عَلَى بِنٍّ): لایه‌های پیه در بدنش بر روی هم نشست.
(البُنّ): قهوه.
(البُنِّيّ): ماهی ریشدار، ماهی سس، سس ماهی (البُنِّيُّ) مِنَ الْأَلْوانِ: رنگ قهوه‌ای.
* **بنی** - (بَنَى يَبْنِي بَنْياً، و بِناءً، و بُنْياناً) الشَّيْءَ: آن چیز را بنا کرد، آن را ساخت. گویند: (بَنَى) السَّفِيْنَةَ: کَشتی را درست کرد و ساخت. (بَنَى) الْخِباءَ: خیمه را ساخت یا برپا کرد. و مجازاً به معانی زیادی اطلاق می‌شود که حالت تأسیس و رشد را داراست. گویند: (بَنَى) مَجْدَهُ: مجد و بزرگی خود را پایه‌ریزی کرد (بَنَى) الرِّجالَ: مردان را پرورش داد و تربیت کرد. شاعر گوید:

يَبْنِي الرِّجالَ وَ غَيْرُهُ يَبْنِي الْقُرَى
شَتّانَ بَيْنَ قُرًى وَ بَيْنَ رِجالِ:

می‌سازد و پرورش می‌دهد مردان را و دیگران می‌سازند و بنا می‌کنند شهرها را. خیلی تفاوت است میانِ شهرها و میانِ مردان (بَنَى) الطَّعامُ جِسْمَهُ: غذا بدنش را فربه کرد (بَنَى) عَلَى كَلامِهِ: از سخن او پیروی کرد، سخن او را سرمشق قرارداد. (بَنَى) بِزَوْجَتِهِ و عَلَيْها: با همسر خود درآمیخت و در او سپوزید (بَنَى) الْكَلِمَةَ: آن کلمه را مبنی گردانید که فقط یک نوع حرکت می‌گیرد.
(أَبْنَى يُبْنِي إِبْناءً) فُلاناً: به فلانی کمک کرد تا خانه‌ای بسازد (أَبْنَى) بِزَوْجَتِهِ: زنِ خود را گایید.
(إِبْتَنَى يَبْتَنِي إِبْتِناءً): بنا کرد، بنیان ساخت، درست کرد، ساخت (إِبْتَنَى) الرَّجُلُ: آن مرد صاحب پسرانی شد.
(إِنْبَنَى يَنْبَنِي إِنْبِناءً): ساخته شد، بنا شد (إِنْبَنَى) عَلَيْهِ كَذا: فلان چیز بر آن مترتب شد.
(تَبَنَّى يَتَبَنَّى تَبَنِّياً) الْجِسْمُ: جسم و تن توپر و محکم و فربه شد (تَبَنَّى) فُلاناً: فلانی را به پسری برگزید.
(إِسْتَبْنَتْ تَسْتَبْنِي إِسْتِبْناءً) الدّارُ: خانه کلنگی و طالب تجدید بنا شد.
(الإِبْن): پسر. پسرپسر، اگرچه پایین برود. عرب با اضافه إبن به چیزی دیگر اشاره به مداومت و اعتیادِ آن

چیز برایِ انسان می‌کند و می‌گوید: (إِبْنُ) الْحَرْبِ: جنگجو، مبارز، دلیر، دلاور (إِبْنُ اللَّيْلِ) و (إِبْنُ الطَّرِيْقِ): دزد (إِبْنُ) السَّبِيْلِ: دائم السفر. ج أَبْناء، و بَنُوْنَ. همچنین با اضافهٔ إبن برای تعدادی از حیوانات کنیه می‌گذارد. مثل: (إِبْنُ آوَى): شغال. ج بَناتُ آوَى (إِبْنُ عِرْس): موش خرما، راسو. ج بَناتُ عِرْس (إِبْنُ لَبُوْن): کره شتری که دو سالش تمام و وارد سه سالگی شود. ج بَناتُ لَبُوْن (إِبْنُ مَخاضٍ): کرهٔ شیرخوار شتر که مادرش جفت‌گیری کرده و بارور شده است. ج بَناتُ مَخاضٍ.

(الأَبْناء): جمعِ إِبن؛ پسران. فرزندان گروهی از ایرانیان که ساکن یمن شده و از عربها زن گرفتند.

(إِبْنُمْ): پسر، حرکت نون تابع میم است.

(الإِبْنَة): مُؤَنَّثِ الإِبْن؛ دختر. (ج بَنات).

(الإِبْنِيّ): منسوب به الإبْن و البِنْت؛ پسرانه، دخترانه.

(الأُبَيْن): مصغرِالإبْن؛ پسرک.

(البانِيَة): یکی از دنده‌های سینه. چنبر سینه؛ یکی از استخوانهای حلقوی بالای سینه (البانِيَةُ) مِنَ الْبِناءِ: شالوده، پی ساختمان (البانِيَةُ) مِنَ الدَّوابِّ: یکی از چهار دست و پای ستور. ج بَوانٍ (أَلْقَى فُلانٌ بَوانِيَهُ): در مکانی اقامت گزید و ماندگار شد (أَلْقَى الْبَلَدُ بَوانِيَهُ): آن سرزمین نعمتهای خود را تقدیم مردمانش کرد.

(البِناء): ساختمان، بِنا. ج أَبْنِيَة. جج أَبْنِيات (البِناءُ): (عِنْدَ النُّحاةِ): مبنی بودنِ کلمه.

(البِنايَة): ساختمان‌سازی. ساختمان.

(البِنْت): دختر. ج بَنات (بَناتُ) الصَّدْرِ: اندوهها، غصه‌ها (بَناتُ) الدَّهْرِ: گرفتاریهایِ روزگار (بَناتُ) نَعْشٍ فِي الْفَلَكِ: ستاره‌های بنات النعش، هفت برادران، دب اکبر و دب اصغر (بَناتُ) الأَرْضِ: جاهایی از زمین که از دید چوپان مخفی بماند (بَناتُ) اللَّيْلِ: پاره‌ای از زنان روسپی. (جدید).

(البِنْتِيّ): منسوبِ به البِنْت؛ دخترانه.

(البَنّاء): بنّا، استادِ بنّا.

(البَنّاؤُوْنَ) الأَحْرارُ: فراماسون، فراموشخانه.

(البُنُوَّة): پسری، بنوّت، پسر کسی بودن.

(البَنَوِيّ): منسوبِ به الإِبْن؛ پسرانه.

(البُنْيان): ساختمان، بِنا، بنیان.

(البُنْيَة): ساختمان، بنا. ج بُنًى.

(البِنْيَة): ساختمان، بنا. ج بِنًى. شکلِ ساختمان (بِنْيَةُ) الْكَلِمَةِ: ساختمانِ کلمه، صیغهٔ کلمه (فُلانٌ صَحِيْحُ الْبِنْيَةِ): فلانی تندرست است.

(البُنَيّ): مصغرالإبْن؛ پسرک.

(البَنِيَّة): هر نوع ساختمان و به خانهٔ هم کعبه گویند.

(البُنَيَّة): مصغرِالبِنْت؛ دخترک (بُنَيَّةُ) الطَّرِيْقِ: راه فرعی یا کوره راهی که از راه اصلی منشعب شود.

(المَبْناة): ساختمان. چمدان، ساک، کیف و امثال اینها. حصیر یا پوست و چرمی که تاجر کالای خود را در آن پوشاند.

(المَبْنَى): ساختمان، بِنا. ج المَبانِي (حُرُوْفُ الْمَبانِي): حروفِ الفبا.

* بهأ ـ (بَهَأَ يَبْهَأُ بَهْأً، و بُهُوْءًا) بِهِ: به او انس گرفت و دوست داشت که به او نزدیک شود.

(بَهِئَ يَبْهَأُ بَهْأً، و بَهاءً) بِهِ: به او انس گرفت و مسرور و شاد و شادمان شد.

(البهائِيَّة): فرقهٔ بهایی.

* بهت ـ (بَهَتَهُ يَبْهَتُهُ بَهْتاً) الشَّيْءُ: آن چیز او را مات و مبهوت کرد.

(بَهَتَ يَبْهَتُ بَهْتاً، و بَهْتَةً، و بُهْتاناً) فُلاناً: به فلانی تهمت زد، بهتان زد. و در حدیثی که دربارهٔ مذمت غیبت وارد شده آمده است: «وَ إِنْ لَمْ يَكُنْ فِيْهِ ما تَقُوْلُ، فَقَدْ بَهَتَّهُ»: و اگر حرفی را که دربارهٔ او می‌گویی وجود نداشته پس همانا به او بهتان زده‌ای [و دیگر غیبت نیست، بلکه تهمت است. ب].

(بَهِتَ يَبْهَتُ بَهَتاً) الرَّجُلُ: آن مرد در برابر دلیل بهت‌زده شد و رنگش تغییر کرد. و در اصطلاح جدید: (بَهِتَ) اللَّوْنُ: رنگ تغییر کرد و عوض شد و کم‌رنگ شد.

(بُهِتَ يُبْهَتُ) الرَّجُلُ: آن مرد در برابر دلیل دهشت‌زده

و مات و مبهوت شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَبُهِتَ الَّذِی کَفَرَ﴾: پس بهت‌زده شد آن که کافر شده بود.
(باهَتَ یُباهِتُ مُباهَتَةً) فُلاناً: در حالی‌که بهتان و تهمت می‌زد با فلانی روبرو شد. گویند: (فُلانٌ یُباحِثُ فَیُباهِتُ): فلانی بحث و گفتگو می‌کند پس تهمت می‌زند.
(تَباهَتَ یَتَباهَتُ تَباهُتاً) اَلْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر تهمت و بهتان زدند.
(الباهِت): گویند: (ثَوْبٌ باهِتٌ، و لَوْنٌ باهِتٌ): جامه یا رنگی که رنگش تغییر کرده و کم‌رنگ شده است.
(البَهْت، و البُهْتان): تهمت، افترا، بهتان.
(البَهّات): تهمت‌زننده، متهم کننده.
(البَهُوْت): آن که تهمت و بهتان ببندد. ج بُهُت.
(البَهِیْتَة): تهمت، بهتان، افترا. ج بَهائِت (إِنَّهُ یَرْمِی النّاسَ بِبَهائِتِهِ): همانا او به مردم تهمت می‌زند.
* **بهتر** ـ (بَهْتَرَ یُبَهْتِرُ بَهْتَرَةً): دروغ گفت.
* **بهث** ـ (بَهَثَ یَبْهَثُ بَهْثاً) إِلَیْهِ: با گشاده‌رویی با او برخورد کرد.
(تَباهَثَ یَتَباهَثُ تَباهُثاً) إِلَیْهِ: با روی گشاده با او برخورد و دیدار کرد.
(البُهْثَة): گشاده‌رویی و خوش برخوردی، با روی باز و خندان برخورد کردن. گاو وحشی.
* **بهج** ـ (بَهَجَهُ یَبْهَجُهُ بَهْجاً) الشَّیْءُ: آن چیز او را سرشارِ از شادی کرد.
(بَهِجَ یَبْهَجُ بَهَجاً، و بَهْجَةً) الشَّیْءُ: آن چیز زیبا و بسیار خوش منظر شد (بَهِجَ) فُلانٌ: فلانی شاد شد. گویند: (بَهِجَ) بِهِ و بَهِجَ لَهُ: به او شاد شد.
(أَبْهَجَتْ تُبْهِجُ إِبْهاجاً) الْأَرْضُ: گیاهانِ آن زمین سرسبز و خرم شد (أَبْهَجَ) فُلاناً: فلانی را غرق شادی کرد.
(باهَجَهُ یُباهِجُهُ مُباهَجَةً): با او شوخی و مزاح کرد و او را شاد نمود. در زیبایی با او مسابقه داد و رقابت کرد. گویند: (باهَجَتْ) الْمَرْأَةُ تِرْبَها: آن زن با زن همسال خود مسابقهٔ زیبایی داد و با او همچشمی کرد.
(بَهَّجَ یُبَهِّجُ تَبْهِیْجاً) الشَّیْءَ: آن چیز را زیبا و قشنگ و خوشگل و خوش‌منظر، گردانید.
(إِبْتَهَجَ یَبْتَهِجُ إِبْتِهاجاً) بِالشَّیْءِ و لَهُ: به واسطهٔ آن چیز و به آن غرق شادی و سرور شد.
(تَباهَجَ یَتَباهَجُ تَباهُجاً) الرَّوْضُ: گلزار پر از گل و بسیار خوش‌منظر شد (تَباهَجَ) بِفُلانٍ: با فلانی برخورد بسیار خوبی کرد.
(إِسْتَبْهَجَ یَسْتَبْهِجُ إِسْتِبْهاجاً) بِهِ: به آن شاد و خرم شد.
(البَهِج، و البَهِیْج): غرق در شادی و سرور، خدا می‌فرماید: ﴿وَتَرَی الْأَرْضَ هامِدَةً، فَإِذا أَنْزَلْنا عَلَیْها الْماءَ اهْتَزَّتْ وَ رَبَتْ، و أَنْبَتَتْ مِنْ کُلِّ زَوْجٍ بَهِیْجٍ﴾: و می‌بینی زمین را خشک پس چون فرو فرستادیم بر آن آب را سرسبز شد و برآمد و رویانید از هر صنفی شاد و سرسبز و خرم.
(المِبْهاج): خوشنود و خوشحال. زن باشد یا مرد.
(المُتَباهِج): گلزارِ پرگل و بسیار شاداب.
شاعر گوید:

نُوّارُهُ مُتَباهِجٌ یَتَوَهَّجُ:

گُلِ آن بسیار و شاداب است که می‌درخشد یا بوی آن هوا را عطرآگین می‌کند.
* **بهدل** ـ (بَهْدَلَ یُبَهْدِلُ بَهْدَلَةً) فِیْ مِشْیَتِهِ: تند راه رفت و بیخ پستانها و گوشت زیر گلو و بالای ترقوه‌اش به جنبش درآمد.
(البَهْدَل): تولهٔ کفتار. پرندهٔ سبزرنگی است.
(البَهْدَلَة): بیخِ پستان. پاره‌ای گوشت که زیر گردن و بالای ترقوه قرار دارد.
* **بهر** ـ (بَهَرَهُ یَبْهَرُهُ بَهْراً، و بُهُوْراً): او را خسته کرد تا به نفس نفس افتاد (بَهَرَهُ) الْأَمْرُ: آن کار او را خسته کرد تا نفسش برید و به نفس نفس افتاد (بَهَرَ) الْإِناءَ: ظرف را پر کرد (بَهَرَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را مات و مبهوت و گیج و دهشت‌زده کرد. بر او چیره شد (بَهَرَ) الْقَمَرُ النُّجُوْمَ: نور ماه ستارگان را پوشانید (بَهَرَتْ)

الشَّمْسُ الْأَرْضَ: خورشید تمامِ زمین را روشـن کـرد (بَهَرَتْ) فُلانَةُ النِّساءَ: فلان زن از همهٔ آن زنها زیـباتر شد (بَهَرَ) فُلانٌ نُظَراءَهُ: فلانی از تمامِ همتایانِ خود برتر شد.

(بُهِرَ يُبْهَرُ): از شدتِ خستگی نفسش برید.

(أَبْهَرَ يُبْهِرُ إِبْهاراً): در وسطِ روز قرار گرفت. با دختری اصل و نسب‌دار و بزرگوار ازدواج کرد. کار شگفت و عجیبی کرد. اخلاقش متلون شد، هـر دم مـزاج شـد. فقرش برطرف و دارا شد.

(باهَرَهُ يُباهِرُ مُباهَرَةً، و بِهاراً): مـتقابلاً بـر او فـخر فروخت، با او مفاخرت کرد.

(إِبْتَهَرَ يَبْتَهِرُ إِبْتِهاراً): تندتند نفس زد. ادعایِ چیزی را کرد که مالِ او نبود (إِبْتَهَرَ) فِي الشَّيْءِ: تـمامِ کـوشش خود را در آن چیز کرد.

(إِنْبَهَرَ يَنْبَهِرُ إِنْبِهاراً): خسته شد به حدی که نفسش بند آمد. ظرف پر شد. از دیدن چیزی دهشت‌زده و مبهوت شد. ستاره‌ها در زیر نور ماه ناپیدا شدند.

(تَبَهَّرَ يَتَبَهَّرُ تَبَهُّراً): درخشید و پرتو افکند (تَبَهَّرَ) الْإِناءُ: آن ظرف پر شد.

(إِبْهارَّ يَبْهارُّ إِبْهِيْراراً) النَّهارُ أَوِ اللَّيْلُ: روز و یا شب به نیمه رسـید (إِبْـهارَّ) عَـلَيْنَا اللَّـيْلُ: شب بـر مـا دراز و طولانی شد.

(الأَبْهَر) مِنْ رِيْشِ الطَّائِرِ: مقداری از پرهای پرنده کـه پشتِ پرهایِ (خَوافِي) قرار گرفته و خوافی چهار پـر است که چون بال خود را جمع کند پنهان شوند. زمین خوب و بلند که آب بر آن بالا نرود.

(الأَبْهَرانِ): دو سیاهرگِ بدن که خون را از تمام بـدن جمع کرده و به بطنِ چپِ قلب می‌رساند.

(البَهار): هر چیز زیبا و درخشنده و نورانی. سـفیدی وسط سینهٔ اسب. بابونهٔ گاوچشم.

(البُهار): بار. هودج. کجاوه یا شتری که کجاوه بر آن است. ظرفی است شبیه آفتابه. چلچله، پرستو. نوعی ماهی است.

(البَهْر): گویند: (بَهْراً) لَهُ: نابود باد او. عجبا به او، عجبا از او.

(البُهْر): بریدن نفس در اثر خستگی. زمین گسترده و پهناور (لَيْلَةُ البُهْرِ): شب ماهتاب که نور ماه ستارگان را پنهان کند.

(البَهْرَة): گویند: (فَعَلَ ذٰلِكَ بَهْرَةً): آن را علناً و آشکارا انجام داد.

(البُهْرَة): وسطِ هر چیز. فـرقه‌ای از اسـماعیلیه هـند؛ بُهْره.

(البَهِيْر): آن که نفسش در اثر خستگی ببرد.

(البَـهِيْرَة): زن بـزرگوار و بـزرگ‌منش (فُـلانَةُ بَـهِيْرَةٌ مَهِيْرَةٌ): فلان زن بزرگ‌منش و بـزرگوار و مـهریه‌اش گران‌بهاست.

(البَهُوْر): آن که نفسش در اثر خستگی ببرد.

*بهرج ـ (بَهْرَجَ يُبَهْرِجُ بَهْرَجَةً) الشَّـيْءَ: آن چـیز را مباح و روا گردانید (بَهْرَجَ) فُلاناً: مجازات کاری را از فلانی برداشت أبو محجن گوید: «أَمّا إِذْ بَهْرَجْتَنِي فَـلا أَشْرِبُها»: هان چون که مجازات آشامیدن شـراب را از من برداشتی من هم نخواهم نوشید (بَـهْرَجَ) الْـكَلامَ و غَيْرَهُ: در آن سخن و غیره غِش کرد، آن را مخلوط و در آن تقلب کرد. آن را بخاطرِ تقلبی بودن رد کرد و نپذیرفت.

(تَبَهْرَجَ يَتَبَهْرَجُ تَبَهْرُجاً): روا شد.

(البَهْرَج): چیز روا و آزاد برای همه، چیز قرق نشـده. باطل، پوچ، بیهوده.

(المُبَهْرَج): چیز قرق نشده. گویند: (ماءٌ مُـبَهْرَجٌ): آبِ قرق نشده که استفادهٔ از آن برای همه آزاد است (مَكانٌ مُبَهْرَجٌ): جایِ عمومی و همگانی (دَمٌ مُـبَهْرَجٌ): خـونِ حلال و هدر.

*بهرم ـ (بَهْرَمَ يُبَهْرِمُ بَهْرَمَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را با گُلِ کاجیره رنگ و آن را از رنگ اشباع کرد.

(تَبَهْرَمَ يَتَبَهْرَمُ تَبَهْرُماً): با گُلِ کافشه رنگ شد.

(بَهْرام): ستارهٔ مریخ، بهرام. (معرب). [مـعرب نـیست

بلکه فارسی است و بدونِ تغییر، واردِ عربی شده است. ب].

(البَهْرَم): گُلِ کافشه، کاجیره. [معربِ بهرم و فارسی است. ب].

(البَهْرَمانيّ): لَوْنٌ بَهْرَمانِيٌّ : رنگِ گُلِ کافشه.

* **بهز** ـ (بَهَزَهُ يَبْهَزُهُ بَهْزاً): به سینه‌اش زد و بشدتِ او را به عقب راند. او را کنار زد و دور گردانید.

(أَبْهَزَهُ يُبْهِزُهُ إِبْهازاً): به سینه‌اش زد و او را بشدت به عقب راند. کنارش زد.

(باهَزَهُ يُباهِزُهُ مُباهَزَةً) الشَّيْءَ: از او به سوی آن چیز سبقت گرفت.

(تَبَهَّزْتُ أَتَبَهَّزُ تَبَهُّزاً) أَشياءَ كَثِيْرَةً: کارهای زیادی انجام دادم.

* **بهس** ـ (بَهَسَ يَبْهَسُ بَهْساً): دلیر و جسور شد.

(تَبَيْهَسَ يَتَبَيْهَسُ تَبَيْهُساً): با ناز و ادا و تکبر و غرور خرامید و راه رفت.

(البَيْهَس): شیرِ بیشه. شجاع، دلیر، دلاور. خرامندهٔ با ناز و غرور و تکبر (رَجُلٌ بَيْهَسٌ، و امْرَأَةٌ بَيْهَسٌ): مرد و زن خرامندهٔ با ناز و تکبر. ج بَياهِس.

(البَيْهَسِيَّة): فرقه‌ای از خوارج، که منسوب به أَبِی بَيْهَس بن هيضم بن جابر هستند. گفته‌اند: ایمان، علم و اقرار به خداست و به آنچه که پیامبر ﷺ آورده است. آنها همچون قدریه کارهای مردم را به خودشان نسبت می‌دادند نه به خدا، برخلاف جبریه.

* **بهش** ـ (بَهَشَ يَبْهَشُ بَهْشاً): حالت خنده به خود گرفت که بخندد (بَهَشَ) إِلَى الشَّيْءِ و بِهِ: برای آن چیز آماده شد که از روی عشق و علاقه به آن روی کند یا انجام دهد (بَهَشَ) عَنْهُ: دربارهٔ آن به کاوش و بررسی پرداخت.

(إِبْتَهَشَ يَبْتَهِشُ إِبْتِهاشاً): شاد و خرم شد.

(تَباهَشَ يَتَباهَشُ تَباهُشاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد به موهای پیشانی یکدیگر چنگ زدند (تَباهَشا) بِعَصاً و نَحْوِها: آماده شدند که با عصا و امثال آن باهم گلاویز شده و کشتی گیرند.

(البَهْش): گشاده‌رو، خندان. دَوْم (درختی از تیرهٔ نخلها) تر و تازه و سرسبز.

* **بهص** ـ (بَهِصَ يَبْهَصُ بَهَصاً): تشنه شد.

(أَبْهَصَهُ يُبْهِصُهُ إِبْهاصاً) عَنْ كَذا: او را از فلان چیز منع کرد و بازداشت.

(البَهِص): تشنه.

* **بهصل** ـ (بَهْصَلَ يُبَهْصِلُ بَهْصَلَةً) الرَّجُلَ: تمام مال آن مرد را از او گرفت و هیچ چیز برایش نگذاشت.

(تَبَهْصَلَ يَتَبَهْصَلُ تَبَهْصُلاً): برهنه شد، لخت شد. لباسهای خود را درآورد و با آن قمار کرد.

* **بهض** ـ (بَهَضَهُ يَبْهَضُهُ بَهْضاً) الْحِمْلُ: بار بر او گران آمد (بَهَضَهُ) الْأَمْرُ: آن کار بر او گران و سنگین شد.

(أَبْهَضَهُ يُبْهِضُهُ إِبْهاضاً) الْحِمْلُ: آن بار او را گران و سنگین کرد بر او گران آمد.

(المَبْهُوض): آن که به کاری خیلی دشوار گماشته شود. شکست خورده، مغلوب شده.

* **بهط** ـ (بَهَطَهُ يَبْهَطُهُ بَهْطاً): بار بر او گران آمد. کار بر او دشوار و گران و سنگین شد.

* **بهظ** ـ (بَهَظَهُ يَبْهَظُهُ بهظاً): بار بر او گران آمد. کار بر او سخت و دشوار شد (بَهَظَ) قِرْنَهُ: هماوردِ خود را شکست داد.

(أَبْهَظَهُ يُبْهِظُهُ إِبْهاظاً) الْحِمْلُ: بار بر او گران و سنگین شد (أَبْهَظَ) حَوْضَهُ: حوضِ خود را پر کرد.

(الباهِظ): مِنَ الْأُمُوْرِ: کار سخت و شاق. ج بَواهِظ.

(الباهِظَة): مُؤَنَّثِ الباهِظ. بلا، گرفتاری سخت. ج بَواهِظ.

* **بهق** ـ (بَهِقَ يَبْهَقُ بَهَقاً): دچارِ بهک شد و آن مرضی است که در پوست انسان لکه‌های سفید ایجاد می‌کند.

(الأَبْهَق): مبتلایِ به بهک؛ کسی که در اثرِ نوعی بیماری لکه‌هایِ سفیدی در بدنش پیدا شود. ج بُهْق.

(البُهاق): مرضی است که لکه‌هایی سفید در بدن انسان ایجاد می‌کند.

(البَهَق): مرضی است که لکه‌هایی سفید در بدن انسان تولید می‌کند. [معرب بهک فارسی. ب].

(البَهْقاء): مُؤَنَّثِ الأَبْهَق. ج بُهْق.

* بهکن ـ (تَبَهْکَنَتْ تَتَبَهْکَنُ تَبَهْکُناً) الْمَرْأَةُ فِيْ مِشْيَتِها: آن زن خیلی سنگین و کند راه رفت.

(البَهْکَن): مرد جوان نازک‌اندام و شاداب.

(البَهْکَنَة): زنِ نازک بدن و فربه و خوش آب و رنگ.

* بهل ـ (بَهَلَهُ يَبْهَلُهُ بَهْلاً): آن را آزاد گذاشت و سرپرستی نکرد. گویند: (بَهَلَ) النّاقَةَ: ماده شتر را بدونِ ساربان رها کرد. آن را آزاد گذاشت که هر کاری می‌خواهد بکند. گویند: (بَهَلَ) الرَّجُلُ فَتاهُ: آن مرد جوانِ خود را آزاد گذاشت که به میلِ خود زندگی کند. او را لعنت کرد.

(بَهِلَ يَبْهَلُ بَهَلاً): بیکاری پیشه کرد، بدون کار روزگار گذرانید. غیرمسلح شد (بَهِلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بی‌همسر شد و فرزندی هم نداشت.

(أَبْهَلَهُ يُبْهِلُهُ إِبْهالاً): آن را آزاد گذاشت و سرپرستی‌اش نکرد. گویند: (أَبْهَلَ) الرَّاعِيُ رَعِيَّتَهُ: حاکم مردم را آزاد گذاشت که هر کاری می‌خواهند بکنند (أَبْهَلَ) الْأَرْضَ: زمین را پس از بذرپاشی آبیاری کرد.

(باهَلَ يُباهِلُ مُباهَلَةً) بَعْضُهُمْ بَعضاً: گرد آمدند و از خدا خواستند که هر کدام را که ستمگر است لعنت کند. و در حدیث ابن‌عباس است که: «مَنْ شاءَ باهَلْتُهُ إِنَّ الْحَقَّ مَعِيَ»: هرکس بخواهد با او مباهله می‌کنم همانا حق با من است.

(إِبْتَهَلَ يَبْتَهِلُ إِبْتِهالاً) إِلَى‌اللّٰهِ: به درگاهِ خدا تضرع و زاری و دعای بسیار کرد (إِبْتَهَلَ) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و از خدا خواستند که هر کدامشان متجاوز و ستمگرند مورد لعنت او قرار گیرند. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللّٰهِ عَلَى الْكاذِبِيْنَ﴾: پس از خدا بخواهیم و قرار دهیم لعنت خدا را بر دروغگویان.

(تَباهَلَ يَتَباهَلُ تَباهُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم جمع شدند و از خدا خواستند که خدا به هر کدامشان که ستمگر است لعنت کند.

(تَبَهَّلَ يَتَبَهَّلُ تَبَهُّلاً) الْقَوْمُ: به معنایِ تَباهَل.

(إِسْتَبْهَلَهُ يَسْتَبْهِلُهُ إِسْتِبْهالاً): او را بی‌سرپرست رها کرد. آزاداش گذاشت که هر کاری می‌خواهد بکند.

(أَبْهَل): نوعی سرو کوهی، بهل، براثوا.

(الباهِل و الباهِلَة): زنِ بی‌شوهر و فرزند.

(البَهْل): رها شدهٔ بدون سرپرست. اندک و ناچیز. و در اصطلاح جدید: (سارَتْ عَلَى الْبَهْلِ): آن زن شرم و حیا را کنار گذاشت یا از حد معمول فراتر رفت.

(المُبْهَلُوْنَ): مردمی که آزاد گذاشته شده‌اند تا به میل خود و هر جور می‌خواهند بزیند و بکنند.

* بهلول ـ (البُهْلُوْل): بزرگ و مهتر و سرور صاحب تمام اوصاف‌نیک. مرد بانشاط و خنده‌رو. ج البَهالِيْل.

* بهلوان ـ (البَهْلَوان): قهرمان یکی از بازیها، مثل: بندبازی. (معرب). [معربِ پهلوانِ فارسی. ب].

* بهم ـ (أَبْهَمَ يُبْهِمُ إِبْهاماً) الْأَمْرُ: آن کار مبهم و پیچیده و نامعلوم شد (أَبْهَمَ) الْأَمْرَ: آن کار را مبهم و پیچیده کرد (أَبْهَمَ) الْقُفْلَ و نَحْوَهُ: قفل و امثالِ آن را طوری درست کرد که کسی نتواند باز کند (أَبْهَمَ) فُلاناً عَنِ‌الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار دور کرد و کنار زد.

(تَبَهَّمَ يَتَبَهَّمُ تَبَهُّماً) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار بر او مشکل شد، برای او مبهم و پیچیده شد.

(إِسْتَبْهَمَ يَسْتَبْهِمُ إِسْتِبْهاماً) فُلانٌ: سخن برایِ فلانی دشوار و بسته شد و نتوانست که سخن بگوید یا سخن براند (إِسْتَبْهَمَ) الْأَمْرُ: آن کار، مشکل و پیچیده و مغلق شد (إِسْتَبْهَمَ) عَلَيْهِ الْكَلامُ: سررشتهٔ سخن از دستش در رفت و نتوانست حرف بزند.

(الإِبْهام): انگشت شست. (مؤنث و مذکر به کار رود). ج أَباهِيْم.

(الأَبْهَم): چیز پیچیده و مبهم و غامض و دشوار. گنگ، لال. ج بُهْم.

(البَهْمَة): گوسفند کوچک، نر باشد یا ماده. ج بَهْم، و بِهام.

(البُهْمَة): صخرهٔ سخت و محکم و صاف و صیقلی. کار سخت و دشوار. مرد دلیر که کسی نداند چگونه بر او پیروز شود. (البُهْمَةُ) مِنَ‌اللَّيالِي: شب بدون مهتاب. ج بُهَم.

(البَهِيْم): سیاه، مشکی (لَيْلٌ بَهِيْمٌ): شبی که تا صبح، تیره و تار است (لا أَغرَّ و لا بَهِيْم): کنایه از کار دشوار و گیج کننده است که نتوان به راه‌حلی دربارهٔ آن رسید (البَهِيْمُ) مِنَ‌الأَلْوانِ: رنگِ یکسان که قابلِ تشخیص و علامت‌گذاری نباشد (البَهِيْمُ) مِنَ‌الأَصْواتِ: صدایِ یکنواخت که زیر و بم نشود. ج بُهُم، و بُهْم.

(البَهِيْمَة): حیواناتِ آبی و خاکی چهارپا بجز درندگان. ج بَهائِم.

(المُبْهَم): پیچیده، دشوار، مبهم (المُبْهَم) مِنَ‌الأَشْياءِ: چیزهای یک رنگ و همانند هم که نتوان آنها را از هم بازشناخت (المُبْهَمُ) مِنَ‌الأَشْياءِ: چیز توپر، مثل سنگ و آهن و غیره (المُبْهَمُ) مِنَ‌الْكَلامِ: سخن دشوار و پیچیده و مبهم.

(المُبْهَمَة): اَلْأَسْماءُ الْمُبْهَمَةُ عِنْدَ النَّحْوِيِّيْنَ: اسمِ اشاره، اسمِ موصول، ضمائر. که به خودی‌خود معنی ندارد.

*بهن ـ (البَهْنانَة): زنِ سبک و بانشاط و آرام و نرم. شاعر گوید:

بَهْنانَةٌ تَسْتَعِيْرُ الْقَوْمَ أَعْيُنَهُمْ:

زنِ سبک و بانشاط و آرام و نرم که چشمهای مردم را به عاریت می‌گیرد؛ همهٔ چشمها را به خود خیره می‌کند.

*بهنس ـ (بَهْنَسَ يُبَهْنِسُ بَهْنَسَةً) فِيْ مَشْيِهِ: با ناز و غرور و تکبر راه رفت.

(تَبَهْنَسَ يَتَبَهْنَسُ تَبَهْنُساً) فِيْ مَشْيِهِ: با ناز و غرور و تکبر راه رفت.

(البَهْنَس): شیر بیشه. ج بَهانِس.

*بهو ـ (بَها يَبْهُو بَهاءً، و بَهاءَةً) الشَّيْءُ: آن چیز زیبا و قشنگ شد (بَها) فُلاناً فِيْ كَذا: در فلان چیز از فلانی برتر شد.

(بَهِيَ يَبْهَى بَهاً، و بَهاءً، و بَهاءَةً): زیبا و خوشگل و قشنگ شد (بَها) الْبَيْتُ و نَحْوُهُ: خانه و امثال آن خالی شد.

(بَهُوَ يَبْهُو بَهاءً، و بَهاءَةً): زیبا شد، خوشگل شد (بَهُوَ) الْمَكانُ: آن مکان وسیع و جادار شد.

(أَبْهَى يُبْهِي إِبْهاءً): زیبا شد، خوشگل شد (أَبْهَى) الشَّيْءَ: آن چیز را خالی و تهی کرد. گویند: (أَبْهَى) الْبَيْتَ: خانه را خالی کرد (أَبْهَى) الْإِناءَ: ظرف را تهی کرد (أَبْهَى) الْخَيْلَ: اسبها را رها کرد و سوارِ آنها نشد.

(باهاهُ يُباهِيْهِ مُباهاةً): با او مفاخرت کرد، مباهاة کرد.

(بَهَّى يُبَهِّي تَبْهِيَةً) الْبَهْوَ: سالن پذیرایی را بزرگ درست کرد.

(إِبْتَهَى يَبْتَهِي إِبْتِهاءً): مباهات کرد.

(تَباهَى يَتَباهَى تَباهِياً) الْقَوْمُ: آن قوم بر یکدیگر فخر و مباهات کردند.

(الباهِي): خانهٔ خالی و امثالِ خانهٔ خالی.

(البَهْو): هر چیز وسیع و گشاد و پهناور (هُوَ فِيْ بَهْوٍ مِنَ‌الْعَيْشِ): او در رفاه و در ناز و نعمت است. اتاق جلو خانه. سالن پذیرایی. (جدید). ج أَبْهاء.

(البَها، و البَهاء): زیبایی، جمال، خوشگلی. منظرهٔ شگفت‌انگیز و زیبا. درخشش کف صابون و غیره.

(البَهِي): زیبا، قشنگ، خوشگل.

(البَهِيَة): مُؤَنَّثِ البَهِي.

(البَهِيّ): زیبا، خوشگل. ج أَبْهِياء.

(البَهِيَّة): مُؤَنَّثِ البَهِيّ. ج بَهايا.

*بوء ـ (باءَ يَبُوْءُ بَوْءاً، و بَواءً) بِالشَّيْءِ و إِلَيْهِ: به‌سوی آن چیز، بازگشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَباءُوْا بِغَضَبٍ مِنَ‌اللّٰهِ﴾: و بازگشتند به سوی خشم خدا (باءَ) بِهِ و إِلَيْهِ: به سوی آن بازگشت (باءَ) بِما عَلَيْهِ: آنچه را که بر او واجب بود به گردن گرفت و عهده‌دار شد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنِّي أُرِيْدُ أَنْ تَبُوْءَ بِإِثْمِي وَ إِثْمِكَ﴾: همانا من می‌خواهم که به دوش بکشی گناه من و گناه خودت را (باءَ) فُلانٌ بِزَيْدٍ: فلانی که همسنگِ زید بود

به انتقام خون زید کشته شد (باءَ) دَمُهُ بِدَمِ فُلانٍ: خون او به انتقام خون فلانی ریخته شد.
(أَباءَ يُبِيْئُ إِباءَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را برگردانید (أَباءَ) فُلاناً مَنْزِلاً: منزلی را برای فلانی تهیه و آماده کرد (أَباءَ) فُلاناً: فلانی را وادار به اعتراف کرد. از او اعتراف گرفت (أَباءَ) فُلاناً بِزَيْدٍ: فلانی را به انتقام خون زید کشت.
(باوَأَهُ يُباوِئُهُ مُباوَأَةً): ارزش خون او به اندازهٔ ارزش خون این شد (باوَأَ) فُلاناً بِزَيْدٍ: فلانی را که همسنگ زید بود به انتقام خون زید کشت.
(بَوَّأَ يُبَوِّءُ تَبوِئَةً) الرَّجُلُ: آن مرد ازدواج کرد (بَوَّأَ) فُلاناً مَنْزِلاً و فِيْهِ: فلانی را در منزلی جای داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَالَّذِيْنَ آمَنُوْا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ لَنُبَوِّئَنَّهُمْ مِنَ‌الْجَنَّةِ غُرَفاً﴾: و آنان که ایمان آوردند و کارهای نیک انجام دادند جای می‌دهیم آنان را در غرفه‌های بهشتی (بَوَّأَ) الْمَنْزِلَ لَهُ: خانه را براي او آماده کرد (بَوَّأَ) الرُّمْحَ و نَحْوَهُ إِلَيْهِ: نیزه و امثال آن را به‌طرف او گرفت.
(تَباوَأَ يَتَباوَأُ تَباوُءًا) الْقَتِيْلانِ فِي‌الْقِصاصِ: آن دو کُشته براي قصاصِ خونِ یکدیگر همسنگ شدند.
(تَبَوَّأَ يَتَبَوَّأُ تَبَوُّءًا) الْمَكانَ و بِهِ: در آن مکان فرود آمد و اقامت گزید. خدا می‌فرماید: ﴿وَالَّذِيْنَ تَبَوَّءُوا الدّارَ وَالْإِيْمانَ﴾: و آنان‌که اقامت کردند در محل و ایمان.
(إِسْتَباءَ يَسْتَبِيْءُ إِسْتِباءَةً) الْمَكانَ: در آن مکان فرود آمد و اقامت گزید (إِسْتَباءَ) فُلاناً بِزَيْدٍ: فلانی را به انتقامِ خونِ زید کشت.
(الباء): ازدواج. آمیزش و سپوزیدن و جماع.
(الباءَة): ازدواج. آمیزش و درآمیختن و جماع کردن. در حدیث است که: «مَنِ اسْتَطاعَ مِنْكُمُ الْباءَةَ فَلْيَتَزَوَّجْ»: هرکس از شما توانایی ازدواج دارد یا قدرت بر آمیزش دارد پس ازدواج کند. خانه. ج باء.
(البَواء): فُلانٌ بَواءُ زَيْدٍ: فلانی هم‌ارزش و همسنگ زید است برای قصاص کردن (در مفرد و غیرمفرد به‌کار رود). (كَلَّمْناهُمْ فَأَجابُوْنا عَنْ بَواءٍ واحِدٍ): با آنان حرف زدیم و همگی یک پاسخ دادند.
(البِيْئَة): خانه، منزل. حال، وضعیت (بِيْئَةٌ) طَبِيْعِيَّةٌ: محیط یا وضعیتِ طبیعی (بِيْئَةٌ) إِجْتِماعِيَّةٌ: محیطِ اجتماعی (بِيْئَةٌ) سِياسِيَّةٌ: محیط یا وضعیتِ سیاسی.
(المَباءَة): خانه، منزل (هُوَ رَحِيْبُ الْمَباءَةِ): او سخاوتمند و بسیار نیکوکار است.

*** بوب** ـ (بابَ يَبُوْبُ بَوْباً) لَهُ: دربان او شد.
(بَوَّبَ يُبَوِّبُ تَبْوِيْباً) الْبابَ: در را (از چوب و غیره) ساخت (بَوَّبَ) الْكِتابَ: کتاب را باب باب کرد.
(تَبَوَّبَ يَتَبَوَّبُ تَبَوُّباً): در ساخته شد. کتاب باب باب شد (تَبَوَّبَ) بَوّاباً: دربانی را استخدام کرد.
(الباب): اشکاف خانه و دیوار که محل ورودی است. درِ (چوبی و غیره) خانه (البابُ) مِنَ‌الْكِتابِ: یک فصل کتاب، یک باب کتاب (هَذا مِنْ بابِ كَذا): این از فلان باب (موضوع) است. ج أَبْواب، و بِيْبان.
(البابِيّ): منسوبِ به الباب (اَلْوَرِيْدُ الْبابِيُّ): وریدی که خون جهاز هاضمه را جمع کرده و به کبد می‌رساند؛ ورید باب.
(البابِيَّة): اعجوبه، شگفت‌انگیز. فرقهٔ بابیه، بابیها.
(البِوابَة): دربانی، دربان شدن.
(البَوّاب): دربان، نگهبان در. باب‌المعده.
(البَوّابَة): دروازه، در قلعه و غیره.

*** بوتاسیوم** ـ (الْبُوْتاسِيُوْم): پتاسیم.

*** بوتقة** ـ (الْبُوْتَقة): بوتهٔ زرگری و غیره. (معرب). [معرب از بوتهٔ فارسی. ب].

*** بوث** ـ (باثَهُ يَبُوْثُهُ بَوْثاً): آن را پراکنده کرد (باثَهُ) و باثَ عَنْهُ: دربارهٔ آن به کاوش پرداخت، بررسی و جستجو کرد (باثَ) التُّرابَ: خاک را بیرون آورد (باثَ) الْمَكانَ: آن جا را کند و در آن خاک ریخت.
(أَباثَهُ يُبِيْثُهُ إِباثَةً) و أَباثَ عَنْهُ: دربارهٔ آن به کندوکاش پرداخت.
(إِبْتاثَهُ يَبْتاثُهُ إِبْتِياثاً) و ابْتاثَ عَنْهُ: دربارهٔ آن به کندوکاش پرداخت.

(إِسْتَباثَهُ يَسْتَبِيْثُهُ إِسْتِباثَةً): آن را بیرون آورد (إِسْتَباثَ فُلاناً: هرچه را که در دل فلانی بود (راز و غیره) بیرون کشید.

* **بوج** ـ (باجَ يَبُوْجُ بَوْجاً، و بَوَجاناً) الْـبَرْقُ: آذرخش درخشید یا پی‌درپی درخشید (باجَ) فُلانٌ: چهرهٔ فلانی پس از لاغر شدن فربه و خوش آب و رنگ شد. فریاد زد. خسته و مانده شد (باجَتْ) فُلاناً بـائِجَةٌ و بـاجَتْ عَلَيْهِ بائِجَةٌ: بلایی بر سر فلانی آمد (باجَ) الشَّرُّ النّاسَ: بلا و گرفتاری عمومی و همه‌گیر شد (باجَهُمْ) الدَّهْـرُ بِشَرِّهِ: روزگار بلای خود را بر آنان نازل کرد.

(بَوَّجَ يُبَوِّجُ تَبْوِيْجاً) الْبَرْقُ: آذرخش درخشـید (بَـوَّجَ) فُلانٌ: فلانی فریاد زد.

(إِنْـباجَ يَـنْباجُ إِنْـبِياجاً) الْـبَرْقُ: آذرخش درخشـید (إِنْباجَتْ) الْبائِجَةُ: بلا نازل شد (إِنْباجَتْ) عَلَيْهِمُ الْبَوائِجُ: بلاها بر آنان نازل شد.

(تَبَوَّجَ يَتَبَوَّجُ تَبَوُّجاً) الْبَرْقُ: آذرخش درخشید.

(البائِج): رگی است در باطن ران یا رگی است که در سراسر بدن پراکنده است. بخاطرِ پراکندگی‌اش بـدین نام خوانند. فریادزننده.

(البائِجَة): مُؤَنَّثِ البائِج. شنزار گسترده و پهناور. بـلا، فاجعه، گرفتاری سخت. ج بَوائِج.

(الباج): راه صاف و هموار یا راست و مستقیم (جَـعَلَ الْكَلامَ باجاً واحِداً): بر یک روش سخن گفت، در یک جهت حرف زد (اَلنّاسُ باجٌ واحِدٌ): مـردم یکسـان و همانند هم هستند. ج أَبْواج.

(البَوّاج): فریادزننده، بانگ زننده.

* **بوح** ـ (باحَ يَبُوْحُ بَوْحاً): آشکار شـد (بـاحَ) فُـلانٌ بِالسِّرِّ: فلانی راز را آشکار کرد (باحَ) خَصْمَهُ: دشـمنِ خود را بر زمین زد.

(أَباحَهُ يُبِيْحُهُ إِباحَةً): آن را آشکار کـرد. آن را رهـا و آزاد کرد، روا و مباح کرد (أَباحَهُ) الشَّيْءَ: آن چـیز را برای او مباح و روا گردانید.

(إِسْتَباحَهُ يَسْتَبِيْحُهُ إِسْتِباحَةً): آن را مباح شـمرد. آن را از ریشه و بیخ درآورد.

(الإِباحَة): (عِنْدَ الأُصُوْلِيِّيْنَ): روا بـودن، جـایز بـودن، مباح بودن، إباحه.

(الإِباحِيَّة): آزادیِ از قید و بندِ قانونی یا اخـلاقی یـا اجتماعی. فرقه‌ای که انسان را فاقد قـدرت در انـجام نیکیها و ترک بدیها می‌داند و مالکیت خصوصی را رد کرده و همه را در اموال و همسران یکـدیگر شـریک می‌شمارند. (جدید).

(البائح): آشکارشونده. آشکارکنندهٔ راز و غیره.

(الباحَة): جای وسیع و گسترده، میدان. فضای باز میان خانه‌ها، میدانگاه میان منازل. نخلستان، نـخل بسـیار (باحَةُ) الْماءِ: قسمتِ عمدهٔ آب. ج بُوْح.

(البَؤُوْح): آشکارشونده. دهن‌لغ، آشکار کـنندهٔ راز و غیره.

* **بوخ** ـ (باخَ يَبُوْخُ بَوْخاً، و بُؤُوْخاً، و بَوَخاناً): ساکن و آرام شد، سست شد و فروکش کرد. گویند: (بـاخَتْ) النّارُ و باخَ الْحَرُّ: آتش و گرما فروکش کرد یا خاموش و برطرف شد (باخَتْ) الْحُمَّى والْحَرْبُ: تب و جـنگ ساکن و برطرف شد (باخَ) فُلانٌ: فلانی خسته و مانده شد. خشمش برطرف شد (باخَ) اللَّحْمُ و نَحْوُهُ: گوشت و امثال آن فاسد شد.

(أَباخَ يُبِيْخُ إِباخَةً) النّارَ و نَحْوَها: آتشِ و امـثالِ آن را خاموش کرد (أَباخَ) الْفِتْنَةَ والْحَرْبَ: آتش فتنه و جنگ را خاموش کرد (أَباخَ) عَنْ نَفْسِهِ مِنَ‌الظَّهِيْرَةِ: در گرمایِ نیمروزی استراحت کرد تا گرما برطرف شد.

(البُوْخ): درهم و برهم شدن. گویند: (هُمْ فِيْ بُوْخٍ مِنْ أَمْرِهِمْ): کار آنان درهم و برهم شده.

* **بودقة** ـ (البُوْدَقَة): بوتهٔ زرگری و غـیره. [مـعرب بوتهٔ فارسی است. ب].

* **بوذ** ـ (البُوْذِيَّة): بودایی، کیش بودا.

* **بور** ـ (بارَ يَبُوْرُ بَوْراً، و بَواراً) الشَّيْءُ: آن چیز نابود شد. مورد استفاده قرار نگرفت و کساد شـد، از رواج افتاد، استعمال نشـد و مـهمل مـاند. گـویند: (بـارَتْ)

الْأَرْضُ: آن زمین بایر شد یا بایر ماند یا آن را آیش (آن را نکاشت تا سال دیگر بکارد) کرد (بارَ) الْـعَمَلُ: آن کار به بار ننشست و نتیجه نداد.
(بارَ يَبُوْرُ بَوْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را آزمود یا آن را کاملاً شناخت.
(أَبارَهُ يُبِيْرُهُ إِبارَةً): نابودش کرد. آن را مهمل و بی‌خاصیت کرد، آن را بایر کرد.
(إِبْتارَهُ يَبْتارُهُ إِبْتِياراً): آن را آزمود یا به کنه و به عمق آن پی برد.
(البائِر): نابود شده، کساد شده، از رواج افتاده، مهمل شده، غیر مستعمل. بایر. ج بُوْر، و بُوْر.
(البارِياء): حصیر، بوریا. (معرب از فارسی.). [معربِ از آرامی، از سومری. ب].
(البارِيّ): بوریا، حصیر.
(البارِيَّة): بوریا، حصیر.
(البَوار): زمین بایر، یا زمین آیش شده.
(البُوْر): فاسد شده و بی‌ارزش (برای مفرد و غیرمفرد). زمین بایر، یا زمین آیش شده.
(البُوْرِيّ): حصیر، بوریا. نوعی ماهی که منسوب به محلی است در مصر به‌نام بُوْرَة.
* **بورق** - (البُوْرَق): بوره.
* **بوز** - (بازَ يَبُوْزُ بَوْزاً): جابجا شد، از جایی به جایی دیگر رفت.
(الباز): قوش، باز. ج أَبْـواز، و بِيْزان. [معربِ بازِ فارسی است. ب].
(البُوْز): دهان و پیرامون آن، پوز، پوزه، ج أَبْـواز. (دخیل). [معربِ پوزِ فارسی. ب].
* **بوس** - (باسَهُ يَبُوْسُهُ بَوْساً): آن را بوسید، ماچش کرد. (معرب از فارسی است).
* **بوش** - (باشَ يَبُوْشُ بَوْشاً) الرَّجُلُ: آن مرد با مردم فرومایه و اوباش نشست و برخاست کرد (باشَ) الْقَوْمُ: آن قوم زیاد شده و به جیغ و داد و سروصدا و جاروجنجال پرداختند (باشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت.
(باوَشَهُ يُباوِشُهُ مُباوَشَةً): به او اشاره به انجام چیزی کرد یا با چیزی به او اشاره کرد.
(بَوَّشُوا يُبَوِّشُوْنَ تَبْوِيْشاً): زیاد شدند و درهم مخلوط شدند.
(إِنْباشَ يَنْباشُ إِنْبِياشاً) مِنْ كَذا: از فلان چیز بدش آمد و متنفر شد.
(تَباوَشا يَتَباوَشانِ تَباوُشاً): آن دو به یکدیگر نزدیک نشدند و از دور با نیزه و غیره باهم جنگیدند یا چیزهای دیگر.
(تَبَوَّشُوا يَتَبَوَّشُوْنَ تَبَوُّشاً): بسیار و زیاد شدند و درهم آمیختند و مخلوط شدند.
(البَوْش): جماعت زیاد و درهم آمیخته. مردمان فرومایه و بی‌شخصیت. اراذل و اوباش. ج أَبْـواش و أَوْباش (أَوْباش، محرفِ أَبْواش).
(البَوْشِيّ، و البُوْشِيّ): فقیر و عیالمند و عیالوار. آدم پست و بی‌شخصیت.
* **بوص** - (باصَ يَبُوْصُ بَوْصاً): دور و دسترسی به آن مشکل و دشوار شد (باصَ) فُلانٌ: فلانی گریخت و پنهان و مخفی شد (باصَ) فِي السَّيْرِ: با جدیت به رفتن ادامه داد (باصَ) فُلاناً و نَحْوَهُ: از فلانی و امثالِ آن پیشی گرفت و او را عقب انداخت. او را در کاری عجله زده کرد و به او مهلت اندیشیدن نداد.
(بَوَّصَ يُبَوِّصُ تَبْوِيْصاً): رنگش صاف و روشن شد (بَوَّصَ) الْفَرَسُ: اسب مسابقه را برد.
(إِنْباصَ يَنْباصُ إِنْبِياصاً): منقبض شد.
(إِسْتَباصَهُ يَسْتَبِيْصُهُ إِسْتِباصَةً): از او پیشی گرفت، از او جلو افتاد.
(البَوْص): رنگ و رو. ج أَبْواص.
(البُـوْص): رنگ‌ورو. نیزار و نیستان مردابی. ج أَبْواص.
(البُوْصِيّ): نوعی کَشتی. (معرب).
* **بوض** - (باضَ يَبُوْضُ بَوْضاً): صورتِ کک مکی‌اش

صاف و زیبا شد (باضَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید و ماند.

***بوط** - (باطَ يَبُوْطُ بَوْطاً): عزتِ خود را از دست داد و خوار و ذلیل شد. ثروتِ خود را از دست داد و فقیر شد.

(بُوْط): گیاهی است مردابی و پایا.

***بوع** - (باعَ يَبُوْعُ بَوْعاً) الرَّجُلُ: آن مرد دستهای خود را کاملاً و بطورِ افقی باز کرد (باعَ) بِمالِهِ: مالِ خود را خرج کرد یا بخشید (باعَ) فِيْ سَيْرِهِ: با گامهای بلند راه رفت (باعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با گشودن دستهایش بطور افقی اندازه گرفت (باعَ) الطَّرِيْقَ: راه را با گامهایِ بلند و سریع پیمود.

(بَوَّعَ يُبَوِّعُ تَبْوِيْعاً) فِيْ سَيْرِهِ: با گامهایِ بلند راه رفت و راه پیمود.

(إِنْباعَ يَنْباعُ إِنْبِياعاً): کشیده و ممتد شد. گویند: (إِنْباعَتْ) الْحَيَّةُ: مار چنبر خود را گشود و خود را دراز کرد که یورش برد (إِنْباعَ) الرَّجُلُ: آن مرد پرید، خیز برداشت (إِنْباعَ) الْمُقاتِلُ مِنَ الصَّفِّ: پیکارجو از صف جدا شد و یورش برد (إِنْباعَ) لَهُ فِي السِّلْعَةِ: در فروش کالا بر او سخت نگرفت و تخفیف داد (إِنْباعَ الْماءُ و نَحْوُهُ): آب و امثال آن تراوش کرد.

(تَبَوَّعَ يَتَبَوَّعُ تَبَوُّعاً): کشیده و دراز و ممتد شد (تَبَوَّعَ) الرَّجُلُ: آن مرد دستها را بطور افقی و کاملاً باز کرد (تَبَوَّعَ) فِيْ مَشْيِهِ: با گامهای بلند راه رفت (فُلانٌ لا يُدْرَكُ تَبَوُّعُهُ): کسی به فلانی نمی‌تواند برسد یا کسی به بلند همتی فلانی نمی‌رسد.

(البائِع): کسی که دو دست خود را بطور افقی و کاملاً باز کرده است. کسی که دست دراز کند و مال خود را بدهد و ببخشد. راه روندهٔ با گامهای بلند و گشاد. کسی که دستها را بطور افقی باز کند و اندازهٔ چیزی را بگیرد. ج باعَة. بچهٔ آهو در وقتی که با گامهای بلند برود یا بدود. ج بُوْع، و بَوائِع. (صفتی است که بر صفتهای دیگر بچه آهو غلبه دارد).

(الباع): مسافت میان دو انگشت سبابه در وقتی که دستها را بطور افقی و کاملاً باز کنی. [واژهٔ فارسی آن «باز» است. ب]. (فُلانٌ طَوِيْلُ الْباعِ): فلانی بلندقامت است (فُلانٌ طَوِيْلُ الْباعِ فِيْ كَذا): فلانی در فلان کار زبردست است. ج أَبْواع.

(الباعَة): باعَةُ الدّارِ: میدانگاه جلو خانه.

(البَوْع): مسافت دو دست که کاملاً از هم باز کنند؛ باع، باز. ج أَبْواع.

(البُوْع): مسافت دو دست که کاملاً از هم باز کنند؛ باع، باز. استخوان پشت انگشت شست پا. ج أَبْواع.

(البَوّاع): صیغهٔ مبالغه است؛ بسیار بخشنده و دهندهٔ مال خویش. بسیار گشایندهٔ دستها ازهم و بطور افقی. بسیار اندازه گیرندهٔ با دستهای از هم گشادهٔ خویش. بسیار روندهٔ با گامهای گشاد و بلند (جَمَلٌ بَوّاعٌ): شتر نر تنومند.

(البَيِّع): به معنای البائِع بجز بچهٔ آهو.

***بوغ** - (أَباغَ يُبِيْغُ إِباغَةً) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی ستم کرد.

(تَبَوَّغَ يَتَبَوَّغُ تَبَوُّغاً): به هیجان و جوشش درآمد. گویند: (تَبَوَّغَ) بِهِ الدَّمُ فَقَتَلَهُ: خون او به جوشش آمد (فشارش بالا رفت) و او را کشت (تَبَوَّغَ) الشَّرُّ: شر و فتنه گسترش یافت (تَبَوَّغَ) بِخَصْمِهِ: بر دشمن خود چیره شد.

(البَوْغاء): خاک. خاک بسیار نرم که چون دست به آن زنی به هوا ببرد (البَوْغاءُ) مِنَ النّاسِ: مردمِ نادان و احمق و فرمایه (البَوْغاءُ) مِنَ الطِّيْبِ: بوی عطر، بوی خوش.

***بوق** - (باقَ يَبُوْقُ بَوْقاً، و بُؤُوْقاً): فاسد و خراب شد. غایب شد، از نظرها پنهان شد (باقَتْ) السَّفِيْنَةُ: کشتی غرق شد (باقَ) الرَّجُلُ: آن مرد دروغ گفت. شر و فتنه و دشمنی ایجاد کرد (باقَ) بِفُلانٍ: از جای پنهانی و غایب بر فلانی درآمد و وارد شد (باقَتْ) الدّاهِيَةُ فُلاناً و باقَتْ بِهِ: بلا بر فلانی نازل شد (باقَ) فُلاناً و عَلَيْهِ: به

فلانی نیرنگ زد و خیانت کرد (باقُوْا) عَلَيْهِ: بر سر او ریختند و او را ستمگرانه کشتند (باقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دزدید.
(بَوَّقَ يُبَوِّقُ تَبْوِيْقاً) فِي الْبُوْقِ: در بوق دمید (بَوَّقَ) الْكَلامَ: سخن را آراست.
(إِنْباقَ يَنْباقُ إِنْبِياقاً): بشدت و با فشار ریخته شد (إِنْباقَ) عَلَيْهِمُ الدَّهْرُ: زمانه بر آنان بلا وارد کرد (إِنْباقَ) بِفُلانٍ: بر فلانی ستم کرد.
(تَبَوَّقَ يَتَبَوَّقُ تَبَوُّقاً) الْوَباءُ فِي الْماشِيَةِ: وبا در چهارپایان شیوع یافت (تَبَوَّقَ) الرَّجُلُ: آن مرد با دشواری دروغی تراشید.
(البائِق) مِنَ الْمَتاعِ: کالای بنجل.
(البائِقَة): بلا، مصیبت. شر و فتنه. ج بَوائِق.
(الباقَة): یک دستهٔ سبزی. (معرب).
(البَوْق) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: سخت‌ترین و شدیدترین هر چیز. گویند: (هَذا بَوْقٌ مِنَ الْمَطَرِ): این بارانِ بسیار شدید و تندی است.
(البُوْق): بوق، شیپور (هُوَ بُوْقٌ بِفُلانٍ): او تبلیغات‌کنندهٔ برای فلانی یا مطیع اوست که هرچه بگوید تصدیق می‌کند. دروغ و باطل و پوچ. آدمِ دهن‌لغ. ج أَبْواق، و بِيْقان.
(البُوْقَة): یک رگبارِ خیلی تندِ باران. بوق. ج بُوَق، و بُوْقات.
(البَوّاق): زنندهٔ بوق، دمندهٔ در بوق.
* **بوک** ـ (باکَ يَبُوْکُ بَوْکاً، و بُؤُوْکاً) الْبَعِيْرُ: شتر چاق شد (باکَ) الْأَمْرُ: آن کار درهم و برهم شد.
(باکَ يَبُوْکُ بَوْکاً) فُلاناً: در کنار فلانی قرار گرفت و او را در فشار قرار داد و برایش ازدحام ایجاد کرد (باکَ) الْقِدْحَ فِي النَّصْلِ: چوب تیر را در پیکان فرو برد (باکَ) الْقَوْمُ رَأْيَهُمْ: رأی و اندیشهٔ آن قوم به جایی نرسید و در آن گیر کردند (باکَ) الشَّيْءَ: در آن چیز نقاشی و کنده‌کاری کرد (باکَ) الْمَتاعَ: کالا را خرید (باکَ) عَيْنَ الْماءِ: با چوب و غیره آب چشمه را به حرکت درآورد که بیرون آید (باکَ) بُنْدُقَةَ الْمِسْكِ: گلولهٔ مِشک را میان کف دستهایش به‌هم مالید تا بویش بلند شود.
(باوَکَهُمْ يُباوِكُهُمْ مُباوَكَةً): با آنها همسایه یا همنشین و همصحبت شد.
(إِنْباکَ يَنْباکُ إِنْبِياكاً) الْأَمْرُ عَلَيْهِ: آن کار یا مطلب بر او پیچیده شد و راهی برای رهایی از آن نیافت.
(البائِک): شتر فربه شده. ازدحام کننده. سوار کنندهٔ پیکان تیر. کسی که اندیشه‌اش به راه‌حلی نرسد. کنده‌کاری و نقاشی‌کنندهٔ در چیزی. خریدار. کسی که با چوب و غیره چشمهٔ آب را به حرکت درآورد تا آب آن خارج شود. کسی که گلولهٔ مِشک را در دستهای خود بمالد تا بویش بلند شود. ج بُوَّک، و بُيَّک.
(البائِکَة): مُؤَنَّثِ البائِک: نخلِ تناور و ثابت و استوار. ج بَوائِک.
(البَوْکاء): مخلوط شدن و درهم آمیختگی.
(البُوْکَة): آدمِ ظریف و رند و هوشیار. متکبر و مغرور و خرامندهٔ خوش تیپ و خوش‌هیکل.
* **بول** ـ (بالَ يَبُوْلُ بَوْلاً): شاشید (بالَ) فُلانٌ: فلانی بچه‌دار شد (بالَ) الشَّحْمُ و نَحْوُهُ: پیه و امثال آن گداخته شد.
(أَبالَهُ يُبِيْلُهُ إِبالَةً): وادار به شاشیدنش کرد.
(بَوَّلَ يُبَوِّلُ تَبْوِيْلاً): پیشاب کرد.
(تَبَوَّلَ يَتَبَوَّلُ تَبَوُّلاً): ادرار کرد.
(إِسْتَبالَهُ يَسْتَبِيْلُهُ إِسْتِبالَةً): به شاشیدنش واداشت، وادارش کرد که شاشید (إِسْتَبالَ) الطَّبِيْبُ الْمَرِيْضَ: پزشک ادرار بیمار را برای آزمایش خواست.
(البائِل): شاشنده، ادرارکننده.
(البال): وضعیت، حال، کیفیت، شأن (أَمْرٌ ذُوْ بالٍ): کار مهم و شایسته، درخور توجه (فُلانٌ رَخِيُّ الْبالِ، و ناعِمُ الْبالِ): فلانی مرفه و در ناز و نعمت و آسوده خاطر است. فکر، خیال، خاطر. گویند: (فُلانٌ كاسِفُ الْبالِ): فلانی آسوده خاطر نیست. امید، امل، آرزو. تیشه، تبر.

حیوانی است آبی و شبیه نهنگ، وال، بال. (معرب).
(البالَة): انبانِ بزرگ، عدلِ پنبه یا پارچه. (جدید).
(البُوال): مرضی است که ادرار را زیاد می‌کند.
(البَوْل): پیشاب، گُمیز، ادرار، شاش. ج أَبْوال.
(البُوَلَة): شاشو، خیلی ادرارکننده.
(البَوّال): شاشنده، ادرارکننده.
(المَبال): مخرج شاش، محل خروج گُمیز.
(المَبْوَلَة): ادرارآور، مدر، زیادکنندهٔ شاش. «کَثْرَةُ الشَّرابِ مَبْوَلَةٌ»: زیاد نوشیدن، شاش‌آور است.
(المِبْوَلَة): لگن ادرار، جای شاشیدن. ج مَباوِل.
*بوم - (البُوْمَة): جغد، بوف، چوگک. (چه نر باشد و چه ماده). ج بُوْم. جج أَبْوام.
(البَوّام): گویند: (بُوْمٌ بَوّامٌ): جغدِ پرصدا.
*بون - (بانَهُ یَبُوْنُهُ بَوْناً): در جوانمردی و مروت و بخشش برتر از او شد.
(البان): درختِبان. آدمِ قدبلند و نرم‌اندام را به آن تشبیه کنند. [شاعر گوید:
وَرْدُ الْخُدُوْدِ وَ رُمّانُ النُّهُوْدِ عَلَی
بانِ الْقُدُوْدِ بِهِ قَدْعِیْلَ مُصْطَبَرِی:
عذاری همچون گل و پستانهایی همچون انار بر این قامت همچون «بان» طاقتم طاق شد. ب].
(البانَة): مُؤَنَّثِ البان.
(البِوان): ستون خیمه، عمود چادر. ج أَبْوِنَة، وبُوْن، وبُوَن.
(البَوْن، والبُوْن): فاصله و مسافت میان دو چیز.
*بوه - (باهَ یَبُوْهُ بَواهاً) فُلانٌ: فلانی ضجه زد، فریاد زد، نالید (باهَ) الْحَیَوانُ: آن حیوان لاغر شد.
(باهَ یَبُوْهُ، ویَباهُ بَوْهاً) لَهُ: متوجه آن شد و نظرش را جلب کرد (باهَ) فُلاناً: فلانی را لعنت کرد.
(إِسْتَباهَ یَسْتَبِیْهُ إِسْتِباهَةً) السَّیْلُ الشَّجَرَةَ: سیل درخت را از جای کند و برد.
(أُسْتُبِیْهَ یُسْتَباهُ إِسْتِباهَةً) الرَّجُلُ: آن مرد دیوانه شد.
(الباه): ازدواج، جماع کردن و سپوزیدن.
(الباهَة): جماع کردن و سپوختن. ازدواج.
(البُوْه): پرنده‌ای است شبیه جغد اما از آن کوچکتر. چرغ شکاری وقتی که پرهایش بریزد.
(البُوْهَة) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد ضعیف و ناتوان و احمق و قد بلند. لیقهٔ دوات که هنوزش در جوهر نینداخته‌اند. گردوغبار و پَر و غیره که بادش به هوا برد.
*بوو - (البَوّ): کرهٔ شتر. پوست کرهٔ شتر که آن را کنده و پر از کاه کرده به مادرش نزدیک کنند تا شیر بدهد. خاکستر. احمق، بی‌شعور. ج أَبْواء.
(البَوِّیّ): احمق، گول، بی‌شعور.
*بوی - (البُـوْیَة): رنگ در و ساختمان و غیره. واکس. پولیش.
*بیب - (بابَ یَبِیْبُ بَیْباً) فُلانٌ: فلانی برای حوض مجرایی درست کرد که آب به آن برود. برای حوض سوراخ در رو آب درست کرد.
(البِیْب): آبراههٔ حوض، سوراخ در رو آب حوض.
(البِیْبَة): آبراههٔ آبشخور. سوراخ در رو آب حوض. پیپ، چپق کوچک.
*بیت - (باتَ یَبِیْتُ بَیْتاً، و بَیاتاً، و مَبِیْتاً، و مَباتاً، و بَیْتُوْتَةً) فُلانٌ: فلانی وارد شب شد چه بخوابد و چه نخوابد (باتَ) الشَّیْءُ: آن چیز شب مانده شد (باتَ) فُلانٌ: فلانی ازدواج کرد (باتَ) فِیْ مَکانٍ کَذا: شب را در فلان جا به سر برد (باتَ) یَفْعَلُ کَذا: شبانه فلان کار را کرد (باتَ) بِهِ و عِنْدَهُ: بر او وارد شد.
(أَباتَهُ یُبِیْتُهُ إِباتَةً): او را وارد شب کرد. آن را بیات و شب‌مانده کرد. او را وادار به ازدواج کرد. او را شبانه در جایی نگهداشت. او را در نزد کسی فرودآورد.
(بَیَّتَ یُبَیِّتُ تَبْیِیْتاً) الْبَیْتَ: خانه را بنا کرد، خانه را ساخت (بَیَّتَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شب مانده و بیات کرد. آن را شبانه انجام داد. نقشهٔ آن را شبانه ریخت. خدا می‌فرماید: ﴿بَیَّتَ طائِفَةٌ مِنْهُمْ غَیْرَ الَّذِیْ تَقُوْلُ﴾: شبانه نقشه‌ای ریختند عده‌ای از آنها برخلاف آنچه که تو می‌گویی. شبانه نیت آن را کرد. در حدیث است که:

«لاصِیامَ لِمَنْ لَمْ یُبَیِّتِ الصِّیامَ»: روزه‌دار نیست کسی که شبانه نیت روزه نکرده باشد (بَیَّتَ) رَأْیَهُ: اندیشه و رأی و نظر خود را زیرورو و سبک و سنگین کرد و آن را پخت (بَیَّتَ) الْقَوْمَ: بر آن قوم شبیخون زد (بَیَّتَ) النَّخْلَةَ: شاخهٔ (خشک) و خارهای نخل را برید.

(تَبَیَّتَ یَتَبَیَّتُ تَبَیُّتاً): خانه بنا شد، ساخته شد. شب‌مانده و بیات شد. شبانه انجام شد. نیت آن شبانه گرفته شد. فکر مشخصی پخته شد. بر او شبیخون زده شد. درخت خرما هرس شد (تَبَیَّتَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن شوهر کرد و خانه‌دار شد (تَبَیَّتَ) الطَّعامَ: آن غذا را پیش از خواب خورد (تَبَیَّتَ) الرَّجُلَ عَنْ حاجَتِهِ: آن مرد را از کارش بازداشت و مانع او شد.

(البائِت): کسی که وارد شب شود، آن که شب بر او درآید. چیز شب‌مانده، بیات. گویند: (خُبْزٌ بائِتٌ): نان بیات و شب مانده (شَرابٌ بائِتٌ): نوشیدنیِ بیات و شب‌مانده.

(البَیات): گویند: (أَتاهُمُ الأَمْرُ بَیاتاً): آن کار ناگهانی و شبانه برای آنان پیش آمد (بَیاتُ) الشَّتَوِیِّ: خوابِ زمستانیِ گیاهان یا حیوانات.

(البَیْت): خانه، منزل، مسکن. خانهٔ کعبه. فرش و گستردنی خانه. گور، قبر (بَیْتُ) اللّٰهِ: مسجد، خانهٔ خدا (بَیْتُ) الرَّجُلِ: زوجه و زن مرد. عائلهٔ انسان (بَیْتُ) الشِّعْرِ: یک بیت شعر (بَیْتُ) الْقَصِیدِ: بهترین شعر یک قصیده (هُوَ جارِیْ بَیْتَ بَیْتَ): او همسایهٔ دیوار به دیوار من است. ج أَبْیات، و بُیُوْت، جج بُیُوْتات، و بُیُوتات، را بیشتر برایِ خانواده‌هایِ نجیب‌زادگان و اشراف به کار می‌برند.

(البِیْت): غذا، خوردنی، قوْت.

(البِیْتَة): کیفیت وارد شب شدن، چگونگی درآمدن شب برچیزی. چگونگی بیات شدن و شب‌مانده شدن یک چیز. کیفیت ازدواج کردن. چگونگی اقامت کردن شبانه. چگونگی انجام دادن کاری شبانه. کیفیت فرودآمدن در نزد کسی. غذا، قوْت، خوردنی.

(البَیُّوْت): کار مهمی که انسان با فکر آن سر خود را بر بالش می‌گذارد و شب خود را در فکر آن می‌گذراند. چیز شب‌مانده و بیات.

(البَیُّوْتَة) مِنَ الأَسْنانِ: دندانی که نیفتد.

* **بیح** ـ (بَیَّحَ یُبَیِّحُ تَبْیِیْحاً) بِالْأَمْرِ: آن مطلب را بطور سرّی خبرداد.

(البَیْحان): آدمِ دهن‌لق که راز خود را برملا کند.

* **بید** ـ (بادَ یَبِیْدُ بَیْداً، و بَیاداً، و بُیُوْداً، و بَیْدُوْدَةً): نابود و منقرض شد (بادَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب غروب کرد.

(أَبادَهُ یُبِیْدُهُ إِبادَةً): نابودش کرد.

(البَیْد) مِنَ الطَّعامِ: خوراکی بنجل.

(البَیْداء): بیابان. ج بِیْد.

(البَیْدانَة): ماچه خر وحشی.

(بَیْدَ): اسم است به معنای: بجز، غیر. و دائم‌الإضافه است به «أَنَّ» و اسم و خبر آن. گویند: (فُلانٌ کَثِیْرُالْمالِ، بَیْدَ أَنَّهُ بَخِیْلٌ): فلانی ثروتمند است جز این که بخیل است. و به معنای أَجْل است: بخاطرِ، بدلیلِ. و در حدیث است که: «أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ، بَیْدَ أَنِّی مِنْ قُرَیْشٍ و نَشَأْتُ فِیْ بَنِی سَعْدٍ»: من فصیح‌ترین عرب هستم زیرا که من از قریشم و پرورش یافتم در قبیلهٔ بنی‌سعد.

(المُبِیْد): مُبِیْدُ الْحَشَراتِ: مادهٔ کشندهٔ حشرات و باکتریها، ضدعفونی کننده.

* **بیدر** ـ (بَیْدَرَ یُبَیْدِرُ بَیْدَرَةً) الْحِنْطَةَ و نَحْوَها: گندم و امثالِ آن را در خرمنگاه گردآورد، آن را خرمن کرد.

(البَیْدَر): خرمن‌گاه، جای خرمن کردن و کوبیدن گندم و غیره و خشک کردن میوه‌ها. خرمنِ کوبیده شدهٔ گندم و امثال آن. ج بَیادِر.

* **بیدق** ـ (البَیْدَق): راهنمای سفر. سرباز پیاده. ج بَیادِق، و بَیادِقَة (بَیْدَقُ) الشِّطْرَنْجِ هم از این مقوله است: پیاده در بازی شطرنج (معرب). [معرب: پیاده و پیادک فارسی. ب].

* **بیذق** ـ (البَیْذَق): راهنمای سفر. سرباز پیاده. پیاده در بازی شطرنج [ج بیاذق. معرب پیادهٔ فارسی. ب].

* **بیرق** - (البَیْرَق): علم بزرگ، بیرق. ج بَیارِق. (معرب).

* **بیروقراطیة** - (البِیرُوقْراطِیَّة): کاغذبازی و تشریفات دست و پاگیر اداری، بروکراسی.

* **بیز** - (بازَ یَبِیزُ بَیْزاً، و بُیُوْزاً): نابود شد، به هلاکت رسید (بازَ) عَنْهُ: از او کناره‌گیری کرد.

(البَیْزار): پرورش‌دهندهٔ باز، قوشچی. برزگر، کشاورز. ج بَیازِرَة. [معرب بازیار فارسی. ب].

(البَیْزارَة): مؤنَّثِ البَیْزار. عصای ستبر.

(البَیْزَر): عصای کلفت. چوب گازر. ج بَیازِر.

(البَیْزَرَة): بازیاری، بازداری. کشاورزی. [معرب از بازیار فارسی. ب].

* **باس** - (باسَ یَبِیْسُ بَیْساً): با ناز و غرور و با کبر و تبختر راه رفت و خرامید. تکبر کرد و به اذیت و آزار مردم پرداخت.

* **بیض** - (باضَتْ تَبِیْضُ بَیْضاً) الدَّجاجَةُ و غَیْرُها: ماکیان و غیره تخم گذاشت (باضَتْ) یَدُهُ أَوْرِجْلُهُ: دست یا پایش به شکل تخم‌مرغ ورم کرد (باضَتْ) الْأَرْضُ: زمین گیاهانِ خود را رویانید (باضَ) السَّحابُ: ابر بارید (باضَ) الْحَرُّ: گرما سخت‌تر شد (باضَ) الْعُوْدُ: چوب خشک شد (باضَ) فُلانٌ بِالْمَکانِ: فلانی در آن مکان ماندگار شد (باضَ) مِنْهُ: از او گریخت (باضَ) الْقَوْمَ: تحت حمایت آن قوم قرار گرفت یا به منطقهٔ تحت حمایت آنان رفت. آنان را ریشه‌کن کرد (باضَ) فُلاناً: سفیدتر از فلانی شد. گویند: (بایَضَهُ فَباضَهُ یَبُوْضُهُ): در سفیدی رنگ و رو با او رقابت کرد و از او برد. [فباضه یبوضه غلط و یبیضه درست است. تاج العروس. ب].

(أَباضَ یُبِیْضُ إِباضَةً) الشَّیْءُ: آن چیز سفید شد (أَباضَ) الرَّجُلُ و أَباضَتْ الْمَرْأَةُ: آن مرد و آن زن بچه یا بچه‌های سفیدی زاییدند (أَباضَ) الْکَلَأُ: علف خشک شد (أَباضَ) الْقَوْمَ: زیر چتر حمایت آن قوم قرار گرفت یا در محل تحت حمایت آنان رفت.

(أَبْیَضَ یُبْیِضُ إِبْیاضاً) الرَّجُلُ و أَبْیَضَتْ الْمَرْأَةُ: آن مرد و آن زن بچه‌های سفیدی زاییدند.

(بایَضَهُ یُبایِضُهُ مُبایَضَةً): در سفیدی رنگ و رو متقابلاً بر او فخر فروخت و با او رقابت کرد. با او بطور آشکار برخورد کرد یا مطلبی برای او آشکار کرد یا در آشکار و علنی‌کردن چیزی با او رقابت کرد.

(بَیَّضَ یُبَیِّضُ تَبْیِیْضاً): جامه‌ای سفید پوشید (بَیَّضَتْ) الْعَیْنُ: چشم کورشد (بَیَّضَ) الشَّیْءَ: آن چیز را سفید کرد (بَیَّضَ) الْجِدارَ: دیوار را با گچ سفید کرد (بَیَّضَ) الْإِناءَ: ظرف را پر کرد (بَیَّضَ) النُّحاسَ: مس را سفیدکاری کرد (بَیَّضَ) الْکِتابَةَ: نوشته را پاک‌نویس کرد.

(إِبْتاضَ یَبْتاضُ إِبْتِیاضاً): کلاه‌خود بر سر گذاشت (إِبْتاضَ) الْقَوْمَ: تحت حمایت آن قوم قرار گرفت یا وارد محل تحت حمایت آنان شد.

(إِبْیَضَّ یَبْیَضُّ إِبْیِضاضاً): سفید شد (إِبْیَضَّ) الْوَجْهُ: چهره شاد شد و از شادی برق زد.

(إِبْیاضَّ یَبْیاضُّ إِبْیِیْضاضاً): اندک‌اندک سفید شد.

(الأَبْیَض): سفید. سیم، نقره. شمشیر (وَجْهٌ أَبْیَضُ): چهرهٔ سفید و صاف و بی کک و مک و بدون سیاهی (فُلانٌ أَبْیَضُ): فلانی آبرومند است و وصله‌ای به او نچسبد (مَوْتٌ أَبْیَضُ): مرگِ ناگهانی و بدونِ بیماریِ قبلی و ظاهری که رنگ را تغییر می‌دهد. ج بِیْض.

(الأَبْیَضانِ): آب و شیر. آب و نان. پیه و جوانی (ما رَأَیْتُهُ مُذْ أَبْیَضانِ): دو روز یا دو ماه است که او را ندیده‌ام.

(البائِض): تخمگذار. ج بَوائِض.

(البَیاض): سفیدی، رنگ سفید. شیر (دوشیدنی). نوعی ماهیِ بدونِ پلکِ رودِ نیل. برگِ کاغذ. گویند: (آتِنِی دَواةً و بَیاضاً): برایم مرکب و کاغذ بیاور (البَیاضُ) مِنَ الْجِلْدِ: قسمتی از پوست که مو ندارد. پیه (البَیاضُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمین بدون ساختمان (لایُزایِلُ سَوادِی بَیاضَهُ): من از او جدا نخواهم شد.

(البَیْضاء): مُؤَنَّثِ الأَبْیَض. خورشید. گندم. دیگ. دام شکارچی (اَللَّیْلَةُ الْبَیْضاءُ): سه شب در ماه که از اول تا آخر آن ماه بتابد (اَلْکَتِیْبَةُ الْبَیْضاءُ): ستونی از سپاه که خود و زره بر سر و تن دارند (اَلْأَرْضُ الْبَیْضاءُ): زمینِ صاف و بدونِ گیاه (اَلْحُجَّةُ الْبَیْضاءُ): دلیلِ واضح و آشکار (اَلْیَدُ الْبَیْضاءُ): نعمت و احسانِ بزرگ و بدونِ منت و اذیت (کَلَّمْتُهُ فَمارَدَّ عَلَیَّ سَوْداءَ و لا بَیْضاءَ): با او سخن گفتم و او هیچ جواب خوب یا بدی نداد (أَبُو الْبَیْضاءِ): کنیهٔ آدم سیاه‌پوست (أُمُّ الْبَیْضاءِ): دیگ. ج بِیْض.

(البَیْضَة): تخم مرغ و پرنده و غیره. گُند، خایه، بیضه. کلاهخود. ورمی است در دست و پا که شبیه تخم‌مرغ است. زن را از نظر سفیدی و محافظت و داشتن حجاب به تخم‌مرغ تشبیه کرده‌اند (بَیْضَةُ) الشَّیْءِ: اصل هر چیز (بَیْضَةُ) الْقَوْمِ: حوزه و مرکز حاکمیت و سلطهٔ آن قوم، سرزمین حاکمیت و نفوذ و تحت قرق آن قوم (بَیْضَةُ) الدّارِ: وسطِ خانه (أَفْرَخَتْ بَیْضَتُهُ): راز پنهانی او برملا شد. (فُلانٌ بَیْضَةُ الْبَلَدِ): فلانی بزرگ و سرورِ محل یا شهر یا کشور است (بَیْضَةُ) الدِّیْکِ: کنایه از امری است که فقط یک بار رخ دهد (بَیْضَةُ) النَّهارِ: سفیدی روز (بَیْضَةُ) السَّنامِ: پیهِ کوهانِ شتر (بَیْضَةُ) الصَّیْفِ: شدتِ گرمای تابستان. ج بَیْض، جج بُیُوْض

(البَیُوْض): حیوانِ تخمگذار. ج بُیُض، و بِیْض.

(البَیّاض): گچ کار دیوار و ساختمان. سفیدگر مس، مسگر. تخم مرغ فروش. حیوان تخمگذار، مثل پرنده و مرغ و غیره.

(البَیّاضَة): مُؤَنَّثِ البَیّاض؛ پرندهٔ ماده و غیره.

(المُبَیِّض): گچ کار دیوار و ساختمان. سفیدگر مس، رویگر و مسگر که ظرف مسی را با قلع سفید کند.

(المُبَیِّضَة): سپیدجامگان؛ یاران مقنع، مبیضه، مُقَنَّعِیّه؛ این گروه، برخلاف بنی‌عباس که جامهٔ سیاه می‌پوشیدند جامهٔ سفید بر تن می‌کردند و بدین وسیله مخالفت رسمی خود را ابراز می‌داشتند لذا بدین نام مشهور شدند. به تمام مخالفین بنی‌عباس نیز اطلاق می‌شد.

***بیطر ـ (بَیْطَرَ یُبَیْطِرُ بَیْطَرَةً)** الدّابَّةَ: سمِ چهارپا را برای درمان آن شکافت.

(تَبَیْطَرَ یَتَبَیْطَرُ تَبَیْطُراً): با تکلف و دشواری به دامپزشکی پرداخت و خود را دامپزشک معرفی کرد.

(البَیْطار): دامپزشک (هُوَ بِهَذا عالِمٌ بَیْطارٌ): او در این رشته استادی زبردست است. ج بَیاطِرَة

(البَیْطَر): دامپزشک. ج بَیاطِرَة.

(البَیْطَرَة): دامپزشکی.

***بیظ ـ (باظَ یَبِیظُ بَیْظاً)**: لاغری‌اش برطرف و فربه شد.

(البَیْظ): تخمِ مورچه. به چیز دیگر نگویند.

***بیع ـ (باعَهُ یَبِیْعُهُ بَیْعاً، و مَبِیْعاً)** الشَّیْءَ و باعَهُ مِنْهُ و لَهُ: آن چیز را به او فروخت (باعَ) عَلَیْهِ الْقاضِیُ ضَیْعَةً: قاضی برخلافِ میلِ او دستور فروشِ ملکِ زراعتیِ او را صادر کرد و فروخت (باعَ) عَلَی بَیْعِ أَخِیْهِ: میان معاملهٔ دو نفر دخالت کرد که آن را برهم زند تا خود بخرد یا بفروشد. چیزی را خرید.

(أَباعَهُ یُبِیْعُهُ إِباعَةً): آن را در معرض فروش گذاشت.

(بایَعَهُ یُبایِعُهُ مُبایَعَةً، و بِیاعاً): با او سودا کرد، دادوستد کرد، معامله کرد (بایَعَ) فُلاناً عَلَی کَذا: با فلانی بر سر چیزی پیمان بست، با او بیعت کرد.

(إِبْتاعَهُ یَبْتاعُهُ إِبْتِیاعاً): آن را خرید (إِبْتاعَ) لَهُ الشَّیْءَ: آن چیز را به وکالت از او خرید.

(إِنْباعَ یَنْباعُ إِنْبِیاعاً): خریده شد، فروخته شد. رواج پیدا کرد، پرمشتری شد.

(تَبایَعا یَتَبایَعانِ تَبایُعاً): آن دو با یکدیگر دادوستد کردند، سودا کردند، بیعت کردند.

(إِسْتَباعَهُ یَسْتَبِیْعُهُ إِسْتِباعَةً) الشَّیْءَ: از او خواست آن چیز را به او بفروشد.

(البائِع): خریدار. فروشنده. دادوستد کننده. ج باعَة.

(البِیاعَة): کالا، جنس.

(البَیْع): (فِـی الاصْـطِلاحِ): خـرید و فـروش، سـودا، دادوستد، معامله. ج بُیُوْع.

(البَیْعَة): زمامداری، حکومت. بیعت‌کردن.

(البِیْعَة): معبدِ مسیحیان. ج بِیَع.

(البَیُوْع): آدم ماهر در خرید و فروش.

(البَیّاع): خریدار. فروشنده. سوداگر.

(البَیِّع): خریدار. فروشنده.

* **بیغ** ـ (باغَ یَبِیْغُ بَیْغاً) الدَّمُ و نَحْوُهُ: خون و امثال آن به جوش آمد (باغَ) فُلانٌ: فلانی نابود شد.

(تَبَیَّغَ یَتَبَیَّغُ تَبَیُّغاً) الدَّمُ بِفُلانٍ: خون فلانی به جوش آمد (فشارش بالا رفت) تـا او را از پـای درآورد. (تَـبَیَّغَ) الْماءُ: آب در جایِ خود مـوج زد و رفت و بـرگشت (تَبَیَّغَ) اللَّبَنُ: شیر (نوشیدنی) زیاد شد (تَبَیَّغَ) عَلَیْهِ الْأَمْرُ: آن کار بر او مشتبه و درهم و برهم شد.

(البَیْغ): سرخیِ لبها در اثرِ فشارِ خون.

* **بیقر** ـ (بَیْقَرَ یُبَیْقِرُ بَیْقَرَةً): از جایی به جـای دیگـر رفت، جابجا شد. از بادیه به شهر آمد و شهرنشین شد. خسته و مانده شد. نابود شد، هلاک شد. افساد کـرد، خرابکاری کرد، تلف کرد. گویند: (بَیْقَرَ) فِیْ مالِهِ: مال خود را تباه کرد. مال اندوز شد، برای جـمع کـردن و اندوختن مال حریص و بخیل شد. در چیزی شک کرد و سرگردان شد (بَیْقَرَ) الْفَرَسُ: اسب بر روی نوک سم دستش تکیه داد (بَیْقَرَ) فِی الْعَدْوِ: سر را به زیر انداخت و تند دوید (بَیْقَرَ) الْمَکانَ: در آن مکان منزل گـزید و خانه کرد.

(تَبَیْقَرَ یَتَبَیْقَرُ تَبَیْقُراً) فِی الشَّیْءِ: آن چیز را زیاد انـجام داد یا زیاد به دست آورد.

(البَیْقَر): بافنده، جولا، نساج. ج بَیاقِر.

(البَیْقَرَة): دیگی است بزرگ و گشاد.

* **بیلم** ـ (البَیْلَم): کرک داخل نی و پـاپیروس. دیـلمِ نجاری، بیرم.

* **بیمارستان** ـ (البِیْمارِسْتان): معرب بـیمارستان و به همان معنی است.

* **بین** ـ (بانَ یَبِیْنُ بَیْناً، و بُیُوْناً، و بَیْنُوْنَةً) مِنْهُ و عَنْهُ: از او جدا شد، از او بریده شد (بانَتْ) الْمَرْأَةُ عَنْ زَوْجِها و مِنْهُ: آن زن از شوهر خود جدا شـد و طـلاق گـرفت (بـانَتْ) الْـفَتاةُ: آن دخـترِ جـوان ازدواج کـرد. [و از خانوادهٔ پدری خود جدا شد. ب]. (بانَ) فُلانٌ: فـلانی کوچ کرد (بانَتْ) النَّخْلَةُ و نَـحْوُها: نـخل و مـانند آن بسیار بلند شد. [که گویا از زمین جدا شده است. ب].

(بانَ یَبِیْنُ بُیُوْناً) الْوَلَدُ بِالْبائِنَةِ: آن مـال (بـائِنة) بـه آن فرزند رسید و آن مالی است که ویژهٔ یکی از پسـران خود گذارند.

(بانَ یَبِیْنُ بَیاناً) الشَّیْءُ: آن چیز واضح و آشکـار شـد (بانَ) الشَّیْءَ: آن چیز را واضح و آشکار و مشـخص کرد.

(بانَ یَبِیْنُ بَیْناً) الشَّیْءَ: آن چیز را برید و جدا کرد (بانَ) صاحِبَهُ: با دوست خود قطع رابطه کرد.

(أَبانَ یُبِیْنُ إِبانَةً): واضح و آشکار شـد (أَبـانَ) فُـلانٌ: فلانی خواستهٔ خود را بطور کامل بیان و روشن کـرد. (أَبانَ) الشَّیْءَ: آن چیز را جدا و از هم دور کرد. آن را واضح و آشکار کرد (أَبانَ) اِبْنَتَهُ: دخترِ خود را شوهر داد. [گویا او را از خود جدا کـرده است. ب]. (أَبـانَ) وَلَدَهُ بِـمالٍ: مـقداری از مـال خـود را ویـژهٔ یکـی از فرزندان خود کرد.

(بَیَّنَ یُبَیِّنُ تَبْیِیْناً): واضح و آشکار شد (بَـیَّنَ) الشَّـجَرُ: برگ درخت رویـید در لحـظهٔ اول رویـیدنش (بَـیَّنَ) الْقَرْنُ: شاخ رویید.

(بَیَّنَ یُبَیِّنُ تَبْیِیْناً، و تِبْیاناً) الشَّیْءَ: آن چیز را واضـح و آشکار کرد (بَیَّنَ) الْبِنْتَ: آن دختر را شوهر داد.

(تَبایَنا یَتَبایَنانِ تَبایُناً): آن دو از یکدیگر جدا شدند از هم دوری کردند (تَبایَنَ) ما بَیْنَهُما: میان آن دو جدایی افتاد (تَبایَنَ) اللَّفْظانِ: (عِنْدَالْمَناطِقَةِ): در اصطلاحِ علمِ منطق؛ آن دو لفظ از نظر معنی مـباین و مـتفاوت بـا یکدیگر شوند، مثل: انسان و اسب.

(تَبَیَّنَ یَتَبَیَّنُ تَبَیُّناً): آشکـار شـد، واضـح شـد (تَـبَیَّنَ)

الشَّیْءُ: آن چیز معلوم و مشخص شد (تَبَیَّنَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بدقت نگریست و در آن تأمل کرد تا به آن پی برد (تَبَیَّنَ) فِیْ أَمْرِهِ: در کارِ خود تأنی و تأمل و دقت کرد.

(إسْتَبانَ یَسْتَبِیْنُ إسْتِبانَةً): واضح و آشکار شد (إسْتَبانَ) الشَّیْءَ: خواستار واضح شدن آن چیز شد. آن را شناخت.

(البائِن): زنِ طلاق گرفته. واضح و مشخص کننده. جداشونده و مفارقت کننده (طَلاقٌ بائِنٌ): طلاق بائن که عقد مجدد می‌خواهد و بدون آن رجوعی در کار نیست.

(البائِنَة): مالی که ویژهٔ یکی از فرزندان خود قرار دهند (البائِنَة): (عِنْدَ الْفرنجة): در اصطلاحِ اروپاییها: جهیزیهٔ زن یا مالی که هنگام ازدواج ویژهٔ ازدواج دختر خود قرار دهند.

(البَیان): دلیل، برهان. منطق رسا، بیان. سخنی که حقیقتی را کشف کند یا سخن رسا و بلیغ و گویا. علم بیان.

(البِیان): معرب پیانو.

(البیانلّا): نوعی آلت موسیقی که آن را بر دوش کشند و آن را با دستها نوازند. (دخیل).

(البَیانِیَّة): گروهی از غلاة شیعه که می‌گویند: روح خدا در برخی انسانها می‌دمد و خدا می‌شوند. منسوب به بیان بن سمعان تمیمی هستند.

(بَیْنَ): ظرف است و فقط وقت اضافه شدن به دو نفر یا به دو چیز و بیشتر آشکار شود؛ مثل: (جَلَسْتُ بَیْنَ مُحَمَّدٍ و عَلِیٍّ): وسط محمد و علی نشستم. یا به چیزی اضافه شود که شبیه به آن باشد؛ مثل قول خدا: ﴿عَوانٌ بَیْنَ ذٰلِکَ﴾: میانه است در بین آن دو (جَلَسْتُ بَیْنَ الْقَوْمِ): میانِ آن قوم نشستم.

(بَیْنَ بَیْنَ): مرکب از دو کلمهٔ بین است: بینابین، میانه، متوسط. گویند: (هَذَا الشَّیْءُ لَیْسَ بِجَیِّدٍ ولا بِرَدِیْءٍ، وَلَکِنَّهُ بَیْنَ بَیْنَ): این چیز نه خوب است نه بد بلکه بینابین و متوسط است.

(البَیْن): جدایی، فراق (ذاتُ الْبَیْنِ): خویشی و قرابت، دوستی و مودت یا کینه و دشمنی موجود در میان مردم (غُرابُ الْبَیْنِ): کلاغی که در لحظهٔ سفر کسی قارقار کند. که آن را کلاغ فراق و جدایی خوانند و آن را شوم دانند.

(البِیْن): ناحیه، سمت، سو، کرانه. فاصلهٔ میان زمین تا ستاره‌ها. مسافت یک چشم‌انداز.

(بَیْنا، و بَیْنَما): کلمهٔ بَیْن است که بر سر الف و بر سرِ «ما» درآمده است و همیشه در صدر جمله قرار می‌گیرد و معنای مفاجات و ناگهان می‌دهد.

(البَیُوْن) مِنَ الْآبارِ: چاه گشاد و ژرف.

(البَیِّن): واضح، آشکار. زبان‌آور، گویا، فصیح و بلیغ. ج أَبْیِناءِ، و بُیَناء و أَبْیان. بیان‌کننده و آشکارکنندهٔ چیزی.

(البَیِّنَة): برهانِ قاطع، دلیل آشکار، بینه.

* **بیه** ـ (باهَ یَبِیْهُ بَیْهاً) لَهُ: متوجه آن شد، آن را دریافت و درک کرد.

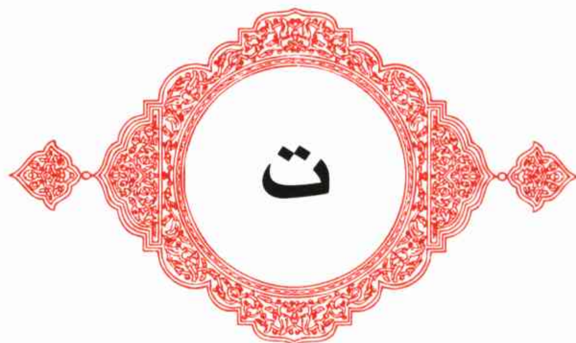
* **بیبی** ـ (بَیّاه یُبَیِّیْهِ تَبْیِیَةً، و تَبْیِیاً): آن را آشکار کرد، آن را واضح کرد. او را شاد و خوشحال کرد و هرچه دوست داشت برای او آورد. او را در جایی خوب جایگزین کرد و مأوی داد (حَیّاکَ اللّٰهُ و بَیّاکَ): خدا زنده و پاینده و خوشحالت بدارد یا مقامت را بالا برد.

(تَبَیّاهُ یَتَبَیّاهُ تَبَیّاً): فقط قصد آن را کرد. آهنگ آن کرد، به‌سوی آن رفت.

(البَیّ): به آدم ناشناخته که اصل و نسبش معلوم نباشد، گویند: (هَیُّ بْنُ بَیٍّ): آدم بی‌هویت و ناشناس (أَیُّ هَیِّ بْنِ بَیٍّ هُوَ): او کیست؟ از چه مردمی است؟!

(البَیّان): گویند: (هُوَ هَیّانُ بْنُ بَیّانٍ): او آدم ناشناخته‌ای است که نسبش معلوم نیست.

سفید



*** تاء -** حرف سوم از حروف الفبا و از حروف مهموسه و سخت بی‌صداست و مخرج آن نوک زبان و بیخ دندانهاست. و دلالت بر تأنیث دارد، مثل: کاتبة که مؤنث کاتب و کَتَبَتْ مؤنث کَتَبَ است. و به همراه فعل می‌آید و مفتوح است. [مثل: تقدم و تأخر. ب]. و به آخر اسم ملحق می‌شود [تا به جای حرفی که افتاده است باشد، مثل: صلة که وصل و شفة که شفی بوده است. ب] و گاهی هم هاء تأنیثش می‌خوانند، زیرا که در زمان وقف بر کلمه، به‌صورت هاء خوانده شود. [مثل: النائِمَة که در صورت وقف، النائمه خوانند. ب]. و برای مبالغه و زیادت می‌آید، مثلِ: عَلّامَة و فَهّامَة؛ بسیار دانشمند و بسیار فهمیده. و از تاء، برای فرق گذاشتن میان جمع و مفرد استفاده کنند، مثل: شجر و شجرة. و فقط بر سر الله و رب درآمده تا برای قسم باشد، مثل: (تَاللّٰهِ، و تَرَبِّی، و تَرَبِّ الْکَعْبَةِ): به خدا سوگند و به پروردگارم و به پروردگار کعبه سوگند.

*** تأتأ -** (تَأْتَأَ یُتَأْتِئُ تَأْتَأَةً، و تَأْتاءً): هنگامِ سخن گفتن حرف تاء را تکرار کرد، تاتاتا کرد. بخاطر شجاعت یا از روی تکبر با ناز و غرور راه رفت و خرامید (تَأْتَأَ) الطِّفْلُ: کودک راه رفت.

(التَأْتاء): آن که زبانش گیر دارد و ت ت می‌کند.

*** تأر -** (تَأَرَ یَتْأَرُ تَأْراً) عَلَی الْعَمَلِ: پس از آن که در آن کار سست شده بود دوباره به آن ادامه داد (تَأَّرَ) فُلاناً: جلوِ کارِ فلانی را گرفت و او را خشمگین کرد. (أَتْأَرَهُ یُتْئِرُهُ إِتْآراً) الْبَصَرَ: با چشم خود او را تعقیب کرد (أَتْأَرَ) إِلَیْهِ الْبَصَرَ: تند و تیز به او نگریست (أَتْأَرَ) فُلاناً بِالْعَصا: با عصا به فلانی زد.

(التائِر): کسی که پس از سست شدن در کاری به انجام آن پرداخته و آن را ادامه دهد. بازدارنده و خشمگین کنندهٔ کسی.

(التَأْرَة): مرّه، مرتبه، دفعه. ج تِئَر، و تِئار.

(التُؤْرُوْر): خدمتکار پلیس.

*** تأز -** (تَأَزَ یَتْأَزُ تَأْزاً) الْجُرْحُ: زخم التیام یافت (تَأَزَ) الْقَوْمُ فِی الْحَرْبِ و غَیْرِها: آن قوم در جنگ و غیره به‌هم نزدیک شدند.

*** تئق -** (تَئِقَ یَتْأَقُ تَأَقاً) الْوِعاءُ و نَحْوُهُ: ظرف و امثال آن پر شد. (تَئِقَ) فُلانٌ: فلانی خیلی سیر یا خیلی سیرآب یا خیلی شاد یا خیلی اندوهگین یا خیلی

خشمگین یا خیلی شرور شد (تَئِقَ) الصَّبِیُّ: کودک در اثر گریهٔ زیاد دچار چیزی شبیه به سکسکه شد (تَئِقَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن بانشاط شد و تند رفت.

(أَتْأَقَ يُتْئِقُ إِتْآقاً) الْوِعاءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثال آن را پر کرد (أَتْأَقَ) الْقَوْسَ: چلهٔ کمان را تا آن‌جا که می‌شد کشید.

(التَئِق): کسی که بسیار سیر یا بسیار سیر آب یا بسیار شاد یا بسیار اندوهگین یا بسیار خشمگین یا بسیار شرور است. کودکی در اثر گریهٔ زیاد دچار چیزی شبیه به سکسکه شده است. اسب بانشاط و تندرو. و در مثل آمده است: «أَنْتَ تَئِقٌ و أَنا مَئِقٌ فَكَيْفَ نَتَّفِق»: تو تندمزاج و خشمگینی و من بی‌حوصله و کم‌تحمل پس چگونه می‌توانیم باهم کنار بیاییم. کنایه از بدی اخلاق و اختلاف آراء است.

(التَئِقَة): مُؤَنَّثِ التَئِق.

(المِتْأَق): تندمزاج و زود خشم.

* **تأم** ـ(أَتْأَمَتْ تُتْئِمُ إِتْآماً) الْحامِلُ: آبستن دوقلو یا چندقلو زایید.

(تاءَمَ يُتائِمُ مُتاءَمَةً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن تند دوید و هر لحظه بر سرعت خود افزود و پی‌درپی دوید (تاءَمَ) أَخاهُ: با برادرش دوقلو زاییده شدند (تاءَمَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را دو پوده بافت.

(التُؤام): صدف. [زیرا معمولاً دوکفه‌یی هستند. ب].

(التُؤامِيَّة): یک مروارید.

(التُؤْم): دوقلو، جنابه.

(التَئِيم): جنابه، دوقلو.

(التَوْأَم): دوقلو، جنابه. (هُمَا تَوْأَمٌ و هُما تَوْأَمانِ): آن دو، دوقلویند. ج تَوائِم، و تُؤام. و در عاقل به‌صورت جمع سالم (جمع با واو و نون و الف و تاء) نیز بسته می‌شود (تَوائِمُ) النُّجُومِ والَّلآلِئِ: ستاره‌ها و مرواریدهای مشتبک شده و درهم و برهم.

(التَوْأَمَة): نوعی کجاوهٔ زنانه و بی‌روپوش. ج تَوائِم.

(المِتْآم) مِنَ النِّساءِ: زنی که همیشه دوقلو می‌زاید. ج مَتائِيم.

(المُتْئِم): زنی که دوقلو زاییده است.

* **تبّ** ـ(تَبَّ يَتِبُّ تَبًّا، و تَبَباً، و تَباباً، و تَبِيباً) الشَّيْءُ: آن چیز قطع شد، بریده شد (تَبَّ) فُلانٌ: فلانی نابود شد و از بین رفت. و در نفرین گویند: (تَبَّتْ) يَداهُ و تَبَّالَهُ: دستهایش بریده باد، نابود باد. خدا می‌فرماید: ﴿تَبَّتْ يَدا أَبِي لَهَبٍ وَ تَبَّ﴾: بریده باد دستهای ابولهب و نابود باد خودش. پیر شد، سالخورده شد (تَبَّ) الْحِمارُ و نَحْوُهُ: پشتِ الاغ و امثالِ آن زخم شد.

(تَبَّ يَتُبُّ تَبًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.

(أَتَبَّ يُتِبُّ إِتْباباً) اللّٰهُ قُوَّتَهُ: خدا قدرتِ او را کم و او را ضعیف و ناتوان کرد.

(تَبَّبَهُ يُتَبِّبُهُ تَتْبِيباً): نابودش کرد. حق او را ناقص و کم کرد و به او زیان زد. به او گفت: (تَبًّا) لَكَ: نابود شوی (تَبَّبَتْ) الْمُشاةُ الطَّرِيقَ: راه رونده‌ها با تردد و رفت‌وآمد زیاد خود آن راه را کوبیده و صاف و هموار کردند.

(إِسْتَتَبَّ يَسْتَتِبُّ إِسْتِتْباباً) الطَّرِيقُ: راه برای روندگان واضح و آشکار شد (إِسْتَتَبَّ) الْأَمْرُ: آن کار منظم و مرتب و پایدار و استوار شد. گویند: (إِسْتَتَبَّ) الْأَمْنُ و اسْتَتَبَّ النِّظامُ: امنیت و نظم و نظام یا حکومت مرتب و پایدار و استوار شد.

(التابّ): چیز بریده و قطع شده. نابود شده و به هلاکت رسیده. ضعیف و ناتوان شده. خر و غیره که کمرش زخم شده است. بُرنده و قطع کنندهٔ چیزی.

* **تبتب** ـ(تَبْتَبَ يُتَبْتِبُ تَبْتَبَةً): پیر شد، سالخورده شد.

* **تبت** ـ(التابُوت): صندوق نگهداری کالا. (معرب). (ما أَوْدَعْتُ تابُوتِي شَيْئًا فَفَقَدْتُهُ): چیزی را به سینه‌ام نسپردم، مگر این که بیادم مانده است. صندوق چوبی و غیره که مسیحیان مردهٔ خود را در آن گذارند و دفن کنند. گور مسیحیان (التابُوتُ) مِنَ النّاعُورَةِ: دلو دولاب که آب را با خود بالا می‌آورد (التابُوتُ): (عِنْدَ قُدَماءِ الْمِصْرِيِّينَ): صندوقی از سنگ یا از چوب که مصریان

باستان جنازه را در آن می‌گذاشتند و باورهای خود را از آن جهان و دردهای آنان در آن جهان با تصویر و خطوطی بر روی آن می‌کشیدند و نقش می‌کردند.
(التَّبُوْت): به معنایِ التابُوْت است.
* **تبر** ـ (تَبَرَ يَتْبُرُ تَبْراً) الشَّيْءُ: آن چیز نابود شد (تَبَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نابود کرد. آن را شکست.
(تَبِرَ يَتْبَرُ تَبَراً، و تَباراً): نابود شد.
(تَبَّرَ يُتَبِّرُ تَتْبِيْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را نابود کرد. آن را شکست.
(التِبْر): پاره‌ها و تکه‌های زر یا سیم و نقره پیش از گداختن و ذوب کردن.
(التِبْرِيْر): گویند: (ما أَصَبْتُ مِنْهُ تِبْرِيْراً): چیزی از او به‌دست نیاوردم. (فقط در نفی به کار رود).
* **تبع** ـ (تَبِعَ يَتْبَعُ تَبَعاً، و تُبُوْعاً، و تَباعاً، و تَباعَةً) الشَّيْءَ: در پی آن چیز رفت یا دنبال آن قرار گرفت (تَبِعَ) فُلاناً بِحَقِّهِ: حقِ خود را از فلانی مطالبه کرد (تَبِعَ) الْمُصَلِّيُ الإِمامَ: نمازگزار به امام جماعت اقتدا کرد (تَبِعَتْ) الأَغْصانُ الرِّيْحَ: شاخه‌ها با باد به این سوی و آن سوی رفتند.
(أَتْبَعَتْ تُتْبِعُ إِتْباعاً) الْماشِيَةُ و نَحْوُها: مواشی و امثالِ آن بچه‌دار شدند. [چون که بچه به دنبال مادر می‌رود. ب] (أَتْبَعَ) فُلانٌ فِيْ كَلامِهِ: فلانی، در سخن خود اتباع آورد، و آن، دو کلمهٔ هم‌وزن است که دومی، برای تأکید نخستین می‌آید؛ این دو کلمه ممکن است که به یک معنی نیز باشند، مثلِ: (هُوَ قَسِيْمٌ وَسِيْمٌ): او زیباست. و ممکن است که کلمهٔ دوم را معنایی نباشد، مثل: (حَسَنٌ بَسَنٌ): زیباست (أَتْبَعَ) الشَّيْءَ: در پی آن چیز رفت. یا دنبالِ آن قرار گرفت (أَتْبَعَ) الدّائِنَ عَلَى فُلانٍ: طلبکار را به فلانی حواله داد (أَتْبَعَ) الشَّيْءَ شَيْئاً: آن چیز را به دنبال چیزی دیگر قرارداد.
(تابَعَهُ يُتابِعُهُ مُتابَعَةً، و تِباعاً): آن را پی‌جویی و بررسی کرد که ته آن را دربیاورد (تابَعَ) فُلانٌ الْعَمَلَ أَوِالْكَلامَ: فلانی آن کار یا آن گفتار را تکرار کرد. آن را محکم و متقن و نیکو گردانید (تابَعَ) بَيْنَ الأُمُوْرِ: آن کارها را یکی پس از دیگری و بطور متوالی انجام داد (تابَعَ) فُلاناً بِمالٍ لَهُ عَلَيْهِ: طلب و مال خود را از فلانی درخواست کرد (تابَعَ) فُلاناً عَلَى كَذا: با فلانی بر سر چیزی به توافق رسید و موافقت کرد (تابَعَ) فُلاناً عَلَى‌الأَمْرِ: فلانی را در آن کار یاری کرد.
(إِتَّبَعَ يَتَّبِعُ إِتِّباعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را دنبال و تعقیب و جستجو و طلب کرد (إِتَّبَعَ) الإِمامَ: از پیشوا پیروی کرد (إِتَّبَعَ) الْقُرْآنَ و الْحَدِيْثَ: به قرآن یا به حدیث و روایت یا به آن سخن عمل کرد (إِتَّبَعَ) فُلاناً بِالدَّيْنِ و نَحْوِهِ: بدهی و امثال آن را از فلانی مطالبه کرد.
(تَتابَعَتْ تَتَتابَعُ تَتابُعاً) الأَشْياءُ: آن چیزها پشت‌سرهم آمدند یا انجام شدند یا قرار گرفتند (تَتابَعَ) الْفَرَسُ: آن اسب هموار و صاف دوید بدون این که برخی از اعضای خود را بلند کند.
(تَتَبَّعَهُ يَتَتَبَّعُهُ تَتَبُّعاً): آن را اندک‌اندک و آرام‌آرام طلب کرد.
(إِسْتَتْبَعَهُ يَسْتَتْبِعُهُ إِسْتِتْباعاً): از او خواست که دنبالش بیاید.
(الإِتِّباعِيَّة) فِي الأَدَبِ و الْفَنِّ: پیروی از سبک ادبی یا فنی باستانی ادبیات و تئاتر کلاسیک و غیره.
(التابِع): دنباله، از پی در آینده، خدمتکار، نوکر. دنباله‌رو، پیرو. ج تُبَّع، و تُبّاع، و تَبَعَة، و تَبَع (التابِع): (فِي اصْطِلاحِ النُّحاةِ): لفظی که از نظر اِعراب تابعِ ماقبل خود باشد.
(التابِعَة): مُؤَنَّثِ التابِع. ج تَوابِع (دَوْلَةٌ تابِعَةٌ لِدَوْلَةٍ أُخْرَى): دولتِ وابستهٔ به دولتِ دیگر.
(التابِعِيّ): مسلمانی که خودِ پیامبر را ندیده ولی حداقل یکی از اصحابِ آن بزرگوار را دیده و مسلمان از دنیا رفته باشد.
(التِباعَة): تِباعَةُ الأَمْرِ: نتیجهٔ کار، عاقبت و پیامد کار (لِيْ قِبَلَ فُلانٍ تِباعَةٌ): از فلانی چیزی طلب دارم که به زور از من گرفته است.

(التِبْع): پیرو، دنباله‌رو. خادم، نوکر. دنباله، از پـی در آینده (هُوَ تِبْعُ نِساءٍ): او همیشه به دنـبالِ زنـان است. بچهٔ چهارپایان. ج أَتْباع.

(التَبَع): دنباله، از پی در آینده، تـابع، نـوکر، چـاکـر. دنباله‌رو، پیرو (براي مفرد و جمع). ج أَتْباع.

(التُّبَّع): سایه. [زیرا همیشه پیروِ صاحبِ خـود اِست. ب]. ملکهٔ زنبورِعسل. [چون که همهٔ زنبورها به دنبال اویند. ب]. ج تَبابِـع، و تَبابِیْع (تُبَّع): لقبِ شاهانِ بزرگِ یمن است. ج تَبابِعَة.

(التَبِعَة): پیامد کار، نتیجهٔ مطلب، تبعه.

(التَبَعِيَّة): پیرو بودنِ چیزی از چیزی دیگر.

(التَبِيْع): دنباله، در پی در آینده. نوکر، خدمتکار. پیرو، دنباله‌رو. خونخواه. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ لاتَجِدُوْا لَكُمْ عَلَيْنا بِهِ تَبِيْعاً﴾: پس، نیابید برای خودتان بر (گردن) ما به واسطهٔ (غرق شدنتان) هیچ خونخواهی. آن که حق یا بدهی و امثال آن را مطالبه کند. گوساله. ج تِباع، و تَبائِع، و أَتْبِعَة جج أَتابِـع، و أَتابِيْع.

(المُتْبِـع، و المُتْبِعَة): حیوانی که زاییده و بچه‌دار شـده است.

* **تبغ** ـ (التَبْغ): تنباکو، توتون. [مأخوذ از تومباکو که نام جزیره‌ای است در خلیج مکزیک، یا نـام جـزیرهٔ هائیتی یا زبان بومیان امریکا است. ب].

(التَبْغِيْن): نیکوتین.

* **تبل** ـ (تَبَلَ يَتْبُلُ تَبْلاً) فُلاناً: از فلانی، خونخواهـی کرد و انتقام گرفت (تَبَلَ) الدَّهْرُالْقَوْمَ: روزگار، آن قوم را گرفتار و دچارِ بلاها کرد (تَبَلَ) الْحُبُّ فُلاناً: عشق، فلانی را بیمار و دیوانه کرد (تَبَلَ) الطَّعامَ: ادویه در غذا ریخت (تَبَلَ) كَلامَهُ: سخنِ خود را بـا کـلماتِ نـغز و دلنشین و نکته‌هايِ جالب آراست.

(أَتْبَلَهُ يُتْبِلُهُ إِتْبالاً): از او خونخواهی کرد و انتقام گرفت. روزگار، او را گرفتار و مبتلا کرد. عشـق، او را شـیدا کرد. ادویه در غذا ریخت. سخن را آراست.

(تَبَّلَ يُتَبِّلُ تَتْبِيلاً) الطَّـعامَ: ادویـه در غـذا ریـخت، دیگ‌افزار به غذا افزود.

(تَوْبَلَ يُتَوْبِلُ تَوْبَلَةً) الطَّعامَ: ادویه و دیگ‌افزار در غـذا ریخت. (تَوْبَلَ) كَـلامَهُ: سـخن خـود را بـا نکـته‌ها و کلمات نغز آراست.

(التابَل، و التابِل): دیگ‌افزار، ادویهٔ غذا. ج تَوابِل.

(التَّبّال): فروشندهٔ ادویهٔ غذا.

(التَبْل): کینه، دشمنی. خونخواهی. ج (أَتْبال).

(التَبِيْل): مبتلا، گرفتار. شیدايِ عشق.

(التُوْبال): ریزه‌های آهـن کـه از زیـر پـتک مـی‌پرد. (معرب). [معربِ توپالِ فارسی. ب].

(التَوْبَل): ادویهٔ غذا، دیگ‌افزار. ج تَوابِل.

(المَتْبُوْل): مبتلا، گرفتار. شیدايِ عشق.

* **تبن** ـ (تَبَنَ يَتْبِنُ تَبْناً) الْماشِيَةَ: کاه به چهارپا داد.

(تَبِنَ يَتْبَنُ تَبَناً، و تَبانَةً): هوشیار و نظرسنج و نکته‌سنج و دقیق شد.

(تَبَّنَ يُتَبِّنُ تَتْبِيْناً): هـوشیار و نـظرسنج و نکـته‌سنج و دقیق شد (تَبَّنَ) فُلاناً: تنبان به پای فلانی کرد.

(إِتَّبَنَ يَتَّبِنُ إِتِّباناً): تنبان به پا کرد.

(التِبانَة): کاه‌فروشی، کاه فروختن.

(التَبّان): کاه‌فروش. ج تَبّانَة.

(التُبّان): تنبان کوتاه که تا روی زانو یا بالای زانوست. ج تَبابِيْن. [معربِ تنبانِ فارسی. ب].

(التِبْن): کاه. کاسه‌ای است بـزرگ کـه بـیست نـفر را سیرآب کند. ج أَتْبان.

(التَبِن): کسی که دستش با هر چیزی بازی کند. بسیار هوشیار و دقیق و نکته‌سنج.

(التِبْنِيّ): منسوبِ به التِبْن؛ کاهی (ثَوْبٌ تِبْنِيٌّ): پارچه یا جامهٔ کاهی رنگ.

(المَتْبَن): کاهدانی. ج مَتابِن.

(المَتْبَنَة): کاهدانی.

* **تجب** ـ (التِجاب): سنگ نقره که آن راگداخـته‌انـد ولی هنوز مقداری سیم در آن موجود است.

* **تجبب** ـ (التِجْباب): رگهٔ نـقره و امـثالِ آن کـه در

سنگ معدن وجود دارد.

* **تجر** ـ(تَجَرَ يَتْجُرُ تَجْراً، و تِجارَةً): به تجارت پرداخت (تَجَرَ) فِيْ كَذا: تاجرِ فلان چیز شد.

(تاجَرَ يُتاجِرُ مُتاجَرَةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی با زید به تجارت پرداخت.

(إِتَّجَرَ يَتَّجِرُ إِتِّجاراً): به تجارت پرداخت.

(التاجِر): بازرگان، تاجر، سوداگر. استاد ماهر و حاذق در چیزی. فروشندهٔ شراب، می‌فروش، باده‌فروش. ج تَجْر، و تِجار، و تُجّار.

(التـاجِرَة): مُـؤَنَّثِ التـاجِر (سِلْعَةٌ تـاجِرَةٌ): کـالایِ پرخریدار. ج تَواجِر.

(التِجارَة): کالای تجارتی. دادوستد کـردن، خـرید و فروش. تجارت، سوداگری، بازرگانی.

(المَتْجَر): جایِ تجارت، تجارتخانه (بَلَدٌ مَتْجَرٌ): شهرِ تجارتی. ج مَتاجِر.

(المَتْجَرَة): گویند: (أَرْضٌ مَتْجَرَةٌ): سـرزمینِ تـجارتی، جایِ پرتجارت. ج مَتاجِر.

* **تحت** ـ(تَحْت): زیر. مقابل فوق.

(التَحْت): گنجینهٔ دفـن شـده. آدمِ فـرومایه و رذل. ج تُحُوْت.

(التَحْتانِيّ، و التَحْتِيّ): زیرین.

* **تحتح** ـ(تَحْتَحَهُ يُتَحْتِحُهُ تَحْتَحَةً): آن را تکـان داد، جنبانید، حرکت داد.

(تَتَحْتَحَ يَتَتَحْتَحُ تَحْتَحَةً): جنبید.

(التَحْتَحَة): صدای حرکت تسمه.

(التَحْتُرْبَة): لایهٔ زیرین خاک که کشاورز لایهٔ زبـرین آن را شخم زند. (جـدید). [مـرکب از تَـحْت، و تُـرْبَة است. ب].

* **تحف** ـ(أَتْحَفَهُ يُتْحِفُهُ إِتْـحافاً): بـه او ارمـغانی داد، تحفه‌ای به او داد (أَتْحَفَهُ) بِكَـذا: فـلان چـیز را بـه او ارمغان داد.

(إِتَّحَفَهُ يَتَّحِفُهُ إِتِّحافاً): به او تحفه‌ای داد.

(التُحْفَة): چیز بدیع و باارزش، تحفه. چیزی که ارزش فنی و هنری یا تاریخی دارد، عتیقه. ج تُحَف.

(المُتْحَف، و المَتْحَف): موزهٔ آثار. ج مَتاحِف.

* **تخت** ـ(التَخْت): کمد جالباسی. ج تُخُوْت.(معرب). تخت، جای بلند برای نشستن یـا خـوابیدن. گـروه نـوازنـدگان، ارکسـتر (التَـخْتُ) مِـنَ الزَّهْـرَةِ: مـحل قرارگرفتن برگهای گل. [التَخْت، معرب تخت فـارسی است. ب].

(التَخْتَة): تخته سیاه. نیمکت. [مأخوذ از تختهٔ فارسی است. ب].

* **تختخ** ـ(تَخْتَخَ يُتَخْتِخُ تَخْتَخَةً): بخاطرِ لکنتِ‌زبانش معلوم نشد که چه گفت.

(التَخْتاخ): آن که زبانش لکنت دارد.

* **تختروان** ـ(التَـخْتَروان): تـخت روان. (مـعرب). [معرب تخت روان فارسی است. ب].

* **تخّ** ـ(تَخَّ يَتِخُّ تَخّـاً، و تُخُوْخاً، و تُخُوْخَةً) الْـعَجِيْنُ و نَحْوُهُ: خمیر و امثال آن رسید، ورآمـده شـد. شـل و آبکی شد (تَخَّ) فُلانٌ: فلانی اشتهای غذا نداشت.

(أَتَخَّ يُتِخُّ إِتْخاخاً) الْعَجِيْنَ و نَحْوَهُ: خمیر و امثال آن را شل و آبکی درست کرد.

(التَخّ): خمیرترش. خمیر شل و آبکی. کنجاره، تـفالهٔ دانه‌های روغنی.

* **تخذ** ـ(تَخِذَ يَتْخَذُ تَخْذاً) الْمالَ: آن مال را کسب کرد و به دست آورد (تَـخِذَ) فُـلاناً صَـدِيْقاً: فـلانی را بـه دوستی برگزید.

* **تخم** ـ(تاخَمَ يُتاخِمُ مُتاخَمَةً) الْمَوْضِعُ الْمَوْضِعَ: آن‌جا چسبیدهٔ به جایی دیگر شد، هم مرزِ آن بود.

(التُخْم): مرز میان دو زمین. عـلائم و نشـانه‌های راه برای راهنمایی. ج تُخُوْم (فُلانٌ طَيِّبُ التُّخُوْمِ): فلانی از تخمهٔ بزرگان است.

* **تدرج** ـ(تُدْرُج): تذرو، قرقاول. (مـعرب). [مـعرب تذرو فارسی. ب].

* **تدر** ـ(التُدْرَه): گویند: (هُـوَ ذُوْ تُـدْرَهٍ): او یـورش برندهٔ به دشمنان خویش است به روشی غافلگیرانه که

ندانند از کجا آمده است (هُوَ ذُوْ تُدْرَهِهِمْ): او مدافع آنان است.

***تراجیدیا** ـ(تَراجِیْدِیا): تراژدی؛ نمایش یا نوشتهٔ حزن‌آور.

***تراخوما** ـ(تَراخُوْما): بیماری تراخم.

***ترب** ـ(تَـرَبَ یَـتْرُبُ تَـرْباً) الشَّیْءَ: آن چیز را خاک‌مالی کرد، خاک بر آن ریخت (تَـرَبَ) الْـجِلْدَ: خاک بر رویِ پوست (حیوان) ریخت که آن را درست کند و به عمل آورد.

(تَرِبَ یَتْرَبُ تَرَباً): خاک‌آلود شد (تَرِبَ) الْـمَکانُ: آن مکان پر از خاک شد (تَرِبَتْ) الرِّیْحُ: باد گرد و خاک کرد.

(تَرِبَ یَتْرَبُ تَرَباً، و مَتْرَباً، و مَتْرَبَةً) فُلانٌ: فلانی فقیر شد، خاک‌نشین شد (تَرِبَتْ) یَداهُ: زیان بیند یا فقیر شود. نفرین است. و در حدیث شریف است که: «فَاظْفَرْ بِذاتِ الدِّیْنِ تَرِبَتْ یَداکَ»: پس به دست آر زنِ دینداری را (برای ازدواج خود) ای بیچاره یا ای فقیر.

(أَتْرَبَ یُتْرِبُ إِتْراباً): مالش زیاد شد. [گویا به اندازهٔ خاک، مال دارد. ب]. (أَتْـرَبَ) الشَّـیْءَ: آن چیز را خاک‌مالی و خاک‌آلود کرد.

(تارَبَهُ یُتارِبُهُ مُتارَبَةً): با او دوستی کرد.

(تَرَّبَ یُتَرِّبُ تَتْرِیْباً): خیلی مالدار و ثروتمند شد. [گویا مالِ او به زیادیِ خاک شد. ب]. (تَرَّبَ) الشَّیْءَ: خاک بر روی آن چیز ریخت (تَرَّبَ) الْکِتابَ: بر رویِ نامه، خاک ریخت. [ظاهراً مراد این است که بر روی نوشته‌های نامه خاک ریخت تا حالت مرکبْ خشک‌کن را پیدا کند. ب].

(تَتَرَّبَ یَتَتَرَّبُ تَتَرُّباً): خاک آلوده شد، در خاک مالیده شد. خاک بر رویش نشست.

(التَرائِب): استخوانهای سینه که پشت ترقوه قرار دارد. جای گلوبند در سینه.

(التُراب): خاک. ج أَتْرِبَة، و تِرْبان.

(التَرِب): خاک‌آلود. باد گرد و خاک‌کننده. زن یا مردِ خاک‌نشین و فقیر.

(التُرْب): خاک (التُرْبُ) مِنَ الْمِغْزَلِ: چوبِ دوک که نخ را به دورش پیچند.

(التِرْب): همسال، همزاد. ج أَتْراب.

(التَرْباء): خاک. زمین.

(التُرْبَة): خاک. طبیعت زمین. گویند: (أَرْضٌ جَیِّدَةُ التُّرْبَةِ): زمینی که طبیعت خاکش خوب است. گور، قبر. لایهٔ سطحی زمین که آن را شخم می‌زنند. ج تُرَب.

(التَرِبَة): مُؤَنَّثِ التَرِب.

(التُرَبِیّ): سرپرست گورستان، خدمتکار قبرستان، خادم آرامگاه، تولیت مقبره.

(التُرْبِیَّة): گندم سرخ که خوشه‌اش نیز سرخ خالص و صاف است.

(التَرِیْبَة): واحدِ التَرائِب؛ یک استخوان سینه.

***تربس** ـ(تَرْبَسَ یُتَرْبِسُ تَرْبَسَةً) الْبابَ: در را بست.

(التِرْباس): کلون، چفت در. ج تَـرابِـیْس. (معرب). [احتمالاً، باید مأخوذ از «دربستن» فارسی باشد. ب].

(التِرْبِس): نوعی آفت بسیار ریز گیاهان (دخیل).

***تربن** ـ(التَرْبَنَة): برش حلقوی و دایره‌ای استخوان با ارهٔ گردبر.

(التُرْبِیْن): توربین (مولد برق).

***ترتر** ـ(تَرْتَرَ یُتَرْتِرُ تَرْتَرَةً): بدنش یا گفتارش شُل و سست شد. وراجی کرد، خیلی حرف زد (تَرْتَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بشدت جنبانید و تکان داد.

(تَتَرْتَرَ یَتَتَرْتَرُ تَرْتَرَةً): جنبید، به جنبش درآمد، لرزید، متزلزل شد.

(التُرْتُوْر): خدمتکارِ پلیس. ج تَراتِیْر.

***ترج** ـ(تَرَجَ یَتْرُجُ تَرْجاً): پنهان شد، مستتر شد، پوشیده و مخفی شد.

(تَرِجَ یَتْرَجُ تَرَجاً): کاری بر او دشوار و پیچیده شد.

(تَرَّجَ یُتَرِّجُ تَتْرِیْجاً) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را به رنگ سرخ سیر درآورد.

(التُرُجّ): بالنگ، ترنج.
(الترِج): آن که کاری بر او پیچیده و دشوار شود.
(الترِیْج): دارای اعصابی نیرومند.

* **ترجم** ـ (تَرْجَمَ يُتَرْجِمُ تَرْجَمَةً) الْكَلامَ: آن سخن را واضح و آشکار کرد (تَرْجَمَ) كَلامَ غَيْرِهِ و عَنْهُ: سخن دیگران را به لغتی دیگر ترجمه کرد (تَرْجَمَ) لِفُلانٍ: شرحِ حال و بیوگرافیِ فلانی را نوشت یا گفت.
(التُرْجُمان): مترجم، بیوگراف؛ شرح حال نویس. ج تَراجِم.
(التَرْجَمَة): تَرْجَمَةُ فُلانٍ: بیوگرافی فلانی، شرح حال فلانی، زندگی‌نامهٔ فلانی. ج تَراجِم.

* **ترح** ـ (تَرِحَ يَتْرَحُ تَرَحاً): اندوهگین شد. کم‌خیر و کم‌سود شد.
(أَتْرَحَهُ يُتْرِحُهُ إِتْراحاً): اندوهگینش کرد.
(تَرَّحَهُ يُتَرِّحُهُ تَتْرِيْحاً): اندوهگینش کرد.
(تَتَرَّحَ يَتَتَرَّحُ تَتَرُّحاً): اندوهگین شد، محزون شد. کم‌خیر و کم‌منفعت شد.
(الترِح): اندوهگین. کم‌خیر و کم‌منفعت.
(المَتارِح): اسباب حزن و اندوه. گویند: (تَرَّحَتْهُ المَتارِحُ): چیزهای حزن‌آور او را محزون کرد.
(المُتَرَّح) مِنَ الْعَيْشِ: زندگانیِ سخت و دشوار (المُتَرَّحُ) مِنَ السَّيْلِ: سیلِ کم که گاهی هم قطع شود.

* **ترخ** ـ (التَرْخ) فِي الْجِراحَةِ: زخمی که زیاد شکافته نشود.

* **ترّ** ـ (تَرَّ يَتِرُّ تَرًّا، و تُرُوْراً) الْعُضْوُ و نَحْوُهُ: اندام و مثال آن بریده و جدا شد (تَرَّ) فُلانٌ عَنْ بِلادِهِ: فلانی از سرزمین خود دور شد (تَرَّ) عَنْ قَوْمِهِ: از قوم خود جدا شد (تَرَّتْ) النَّواةُ و نَحْوُها عِنْدَ دَقِّها: هسته (زردآلو) و امثالِ آن در وقت شکستن از زیرِ سنگ پرید (تَرَّ) الرَّجُلُ: بدنِ آن مرد توپر و استخوانهایش مغزدار شد. در اثر گرسنگی و غیره سست و بی‌حال شد (تَرَّ) الْحَيَوانُ: آن حیوان هر چه در شکم داشت بیرون انداخت (تَرَّ) الْعُضْوَ و نَحْوَهُ: اندام و امثالِ آن را برید و قطع کرد.
(تَرَّ يَتَرُّ تَرارَةً): بدنش نیرومند و توپر و استخوانهایش مغزدار شد.
(أَتَرَّ يُتِرُّ إِتْراراً) الْعُضْوَ و نَحْوَهُ: اندام و امثالِ آن را جدا کرد (أَتَرَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را دور کرد.
(الأُتْرُوْر): خدمتکار پلیس. پسربچه یا خدمتکار کوچک. ج أَتارِيْر.
(التارّ): دارایِ بدنی توپر و استخوانهایی قوی و مغزدار.
(التَرّ): نخ تراز بنایی (لَأُقِيْمَنَّكَ عَلَى التَرِّ): تو را به راه درست برمی‌گردانم. [معرب تراز فارسی. ب].

* **ترز** ـ (تَرَزَ يَتْرِزُ تَرْزاً، و تُرُوْزاً) خشک شد (تَرَزَ) لَحْمُهُ: گوشت بدنش سفت و کلفت و محکم شد (تَرَزَ) فُلانٌ: فلانی گرسنه شد. مُرد، درگذشت (تَرَزَتْ) أَذْنابَ الْإِبِلِ: مویِ دمهایِ شتران در اثرِ بیماری ریخت.
(تَرَزَ يَتْرُزُ تَرْزاً) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد.
(تَرِزَ يَتْرَزُ تَرْزاً) اللَّحْمُ: گوشت (بدن) سخت و محکم و سفت شد.
(تَرِزَ يَتْرَزُ تَرَزاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن یخ زد.
(أَتْرَزَهُ يُتْرِزُهُ إِتْرازاً): آن را خشک کرد.
(التُراز، و التِراز): مرگِ ناگهانی در اثر سکته و غیره.
(التَرْزِيّ): دوزنده، خیاط. (دخیل و معربِ درزیِ فارسی است).

* **ترس** ـ (تَرَّسَ يُتَرِّسُ تَتْرِيْساً): سپر حمایل کرد، خود را در پناه سپر گرفت.
(إِتَّرَسَ يَتَّرِسُ إِتِّراساً): خود را در پناه سپر گرفت، سپر حمایل کرد.
(تَتَرَّسَ يَتَتَرَّسُ تَتَرُّساً): سپر برداشت، سپر حمایل کرد، خود را در پناهِ سپر گرفت.
(التارِس): دارای سپر، حامل سپر.
(التِراسَة): سپرسازی.
(التَرّاس): دارای سپر، سازندهٔ سپر.
(التُرْس): سپر. ج أَتْراس، و تِراس، و تِرَسَة، و تُرُس. آهن یا چوبی است شبیه کلون که پس از قفل کردن

در، آن را می‌اندازند تا کمک قفل باشد (التِّرْس فِی‌الْآلَةِ: چرخ دنده. (جدید).
(التِّرْسَة): لاک‌پشت خشکی. (دخیل).
(المِتْراس): موانعی که بر سر راه دشمن گذارند. ج مَتارِیْس.
(المِتْرَس): سپر. چوب یا آهنی که پشت در گذارند (شبیه کلون) تا کمک‌قفل باشد. ج مَتارِس.
***ترص** ـ (تَرُصَ یَتْرُصُ تَراصَةً) الشَّیْءُ: آن چیز محکم و سفت و منظم و مظبوط شد.
(أَتْرَصَهُ یُتْرِصُهُ إِتْراصاً): آن را محکم و میزان و منظم کرد.
(تَرَّصَهُ یُتَرِّصُهُ تَتْرِیْصاً): آن را محکم و میزان و منظم کرد.
(التارِص، و التَرِیْص): محکم، میزان، منظم. در حدیث است که: «لَوْ وُزِنَ رَجاءُ الْمُؤْمِنِ و خَوْفُهُ بِمِیْزانٍ تَرِیْصٍ، مازادَ أَحَدُهُما عَلَی الْآخَرِ»: اگر وزن شود امیدِ مؤمن و بیم او با ترازویی منظم هیچکدام از دیگری بیشتر نباشد.
(المُتْرَصات): نیزه‌های صاف و راست شده.
***ترع** ـ (تَرَعَهُ یَتْرَعُهُ تَرْعاً) عَنْ قَصْدِهِ: او را از هدف و قصدش بازداشت.
(تَرِعَ یَتْرَعُ تَرَعاً): الْإِناءُ و نَحْوُهُ: ظرف و امثال آن پرشد (تَرِعَ) فُلانٌ: فلانی نادان شد و برای فتنه و درگیری شتاب کرد (تَرِعَ) إِلَی کَذا: به سوی فلان چیز عجله کرد و شتابید.
(أَتْرَعَ یُتْرِعُ إِتْراعاً) الْإِناءَ: ظرف را پر کرد.
(تَرَّعَ یُتَرِّعُ تَتْرِیْعاً) الْبابَ: در را بست.
(إِتَّرَعَ یَتَّرِعُ إِتِّراعاً) الْإِناءُ: ظرف پرشد.
(تَتَرَّعَ یَتَتَرَّعُ تَتَرُّعاً): پیشی گرفت، شتاب کرد (تَتَرَّعَ) إِلَیْهِ بِالشَّرِّ: برای فتنه به سوی او پیشی گرفت.
(الأَتْرَع) مِنَ السُّیُوْلِ: سیلابی که دره را پر کند (سَیْرٌ أَتْرَعُ): راه رفتنِ تند و سخت.
(التَرَع) مِنَ الْآنِیَةِ: ظرفِ پُر. (مصدر است که صفت قرار گرفته است).
(التَرِع): ظرف پر. نادان و شرخر. شتابندهٔ به سوی چیزی.
(التُرْعَة): دهانهٔ جدول. کانال آب. در. هر یک از پله‌های نردبان. مرغزاری که در جایی بلند قرار داشته باشد. ج تُرَع.
(التَرّاع) مِنَ السُّیُوْلِ: سیلِ دره پرکن.
(التَرِیْع): ظرفِ پُر. نادانِ شرور. شتابنده.
***ترف** ـ (تَرِفَ یَتْرَفُ تَرَفاً) النَّباتُ: آن گیاه تروتازه و آبدار و سبز و خرم شد (تَرِفَ) فُلانٌ: فلانی ثروتمند و نازپرورده شد. گوشت زایدی در وسط لب بالای او بطور مادرزادی پیدا شد.
(أَتْرَفَ یُتْرِفُ إِتْرافاً) فُلانٌ: فلانی به تجاوزات یا به سرکشی یا به فساد خود ادامه داد (أَتْرَفَ) فُلاناً: فلانی را نازپرورده و مرفه و لوس کرد (أَتْرَفَتْ) النِّعْمَةُ فُلاناً: ثروت و نعمت فلانی را سرکش و مغرور کرد.
(تَرَّفَهُ یُتَرِّفُهُ تَتْرِیْفاً): او را مرفه و نازپرورده و لوس کرد. ثروت و نعمت باعث غرور و سرکشی و سرمستی او شد. غذاهای خوب به او داد.
(تَتَرَّفَ یَتَتَرَّفُ تَتَرُّفاً): ثروتمند و نازپرورده شد، متنعم شد.
(إِسْتَتْرَفَ یَسْتَتْرِفُ إِسْتِتْرافاً): بخاطر ثروت زیاد سرکش و متکبر و یاغی شد.
(الأَتْرَف): آن که بطور مادرزادی در وسط لب زبرینش گوشتی زائد و برجسته باشد. ج تُرْف.
(التَرْفاء): مُؤَنَّثِ الأَتْرَف. ج تُرْف.
(التُرْفَة): نعمت، ثروت. چیز باارزشی که به دوست هدیه دهند. غذای نیکو و دلچسب. برجستگی مادرزادی در لب زبرین انسان. ج تُرَف.
***ترفس** ـ (التِرْفاس): دنبلان که نوعی قارچ است که در زیر خاک به وجود آید و شکل ظاهری‌اش همچون سیب‌زمینی است. (دخیل).
***ترقی** ـ (تَرْقَی یَتَرْقَی تَرْقاةً) فُلاناً: به ترقوهٔ فلانی

زد. گویند: (ضَرَبْتُهُ فَتَرْقَیْتُهُ): به او زدم و به ترقوه‌اش خورد.

(التَرْقُوَة): استخوان آخورک، چنبرهٔ سینه، ترقوه. ج تَراقٍ (بَلَغَتِ الرُّوْحُ التَّراقِیَ): جان به ترقوه رسید؛ مشرفِ به مرگ شد.

(التَرْقُوَتانِ): دو استخوانِ آخورکِ سینه.

*ترک ـ (تَرَکَ یَتْرُکُ تَرْکاً، و تِرْکاناً) الشَّیْءَ: آن چیز را رها کرد، یله کرد، ترک کرد (تَرَکَ) الْمَیِّتُ مالاً: مرده مالی برجای گذاشت (تَرَکَهُ) یَفْعَلُ کَذا: او را گذاشت که چنین یا چنان کند.

(تَرَکَ یَتْرَکُ تَرْکاً) فُلانٌ: فلانی با پیردختری ازدواج کرد.

(تارَکَهُ یُتارِکُهُ مُتارَکَةً) الْبَیْعَ و غَیْرَهُ و فِیْهِ: با او کنارآمد که معامله را برهم زند.

(إِتَّرَکَ یَتَّرِکُ إِتِّراکاً) الشَّیْءَ: آن چیز را ترک کرد، آن را رها کرد.

(تَراکِ): اسمِ فعل است؛ ترک کن، رها کن، دست بازدار. گویند: (تَراکِ) الشَّیْءَ: آن چیز را ترک و رها کن.

(تَتارَکُوْا یَتَتارَکُوْنَ تَتارُکاً) الْأَمْرَ بَیْنَهُمْ: آن کار را در میان خود رها و ترک کردند.

(التارِک): ترک‌کننده، رهاکننده.

(التُرْک): قومِ ترک، نژادِ ترک. ج أَتْراک.

(التَرْکَة): پوست تخم که جوجه‌اش بیرون آمده باشد. کلاهِ خود. ج تَرْک.

(التِرْکَة): ارث، مرده‌ریگ.

(التَرِکَة): میراث، مرده‌ریگ، ارث.

(التُرْکِیّ): یک نفر تُرک.

(التَرِیْک): چوبهای خوشهٔ انگور و پنگ (خوشهٔ خرما) که انگور و خرمایش را گرفته باشند.

(التَرِیْکَة): مرده‌ریگ، ارث. خوشهٔ خرما و انگور که میوه‌اش را گرفته باشند. پیردختر. چراگاهی که از چریده شدنش غفلت کرده‌اند. آب ماندهٔ از سیل. مالیات سالیانه که بخاطر آفت‌زدگی زراعت از کشاورز نگیرند. ج [illegible]ک، و تَرِیْک، و تُرُک.

(المِتْراک): ترک‌کننده، رهاکننده.

*ترم ـ (تَرام): تراموا . (دخیل).

*ترمس ـ (تَرْمَسَ یُتَرْمِسُ [illegible]سَةً): از جنگ یا از فتنه و آشوب به دور ماند.

(التُرْمُس): باقلای مصری.

(التِرْمُس): ترموس. (دخیل).

(التُرْمُسَة): یک باقلای مصری که واحد التُرْمُس است. زیرزمینی، مرداب. ج تَرامِس.

*ترمو ـ (ترموجراف): ترموگراف، گرمانگار، گرماسنجِ خود کار که درجهٔ گرما را بر روی صفحه‌ای می‌نگارد. (معرب)

(تِرْمُوْجرام): ترموگرام. صفحهٔ ترموگراف. (معرب).

(تِرْمُوْمِتْر): ترمومتر، گرماسنج. (معرب).

*تره ـ (تَرِهَ یَتْرَهُ تَرْهاً): در راههای فرعی منشعب شدهٔ از راه اصلی افتاد. در بیابانها گرفتار شد. گرفتار اباطیل شد.

(التُرَّه): باطل، پوچ، یاوه، بیهوده.

(التُرَّهَة): بیابان. راه فرعی منشعب از راه اصلی. باطل، پوچ. سخن بیهوده.

*تری ـ (تَرَی یَتْرِی تَرْیاً): در کار سستی و درنگ کرد.

(أَتْرَی یُتْرِی إِتْراءً): کارهایی را پی‌درپی ولی با فاصله انجام داد.

*تریاق ـ (التِرْیاق): پادزهر.

*تسع ـ (تَسَعَ یَتْسِعُ تَسْعاً) الْقَوْمَ: آن قوم را که هشت نفر بودند با خود، نه نفر گردانید (تَسَعَ) الشَّیْءَ: یک نهمِ آن چیز را گرفت (تَسَعَ) الْقَوْمَ: یک نهمِ اموالِ آنان را گرفت (تَسَعَ) الْحَبْلَ: طناب را نه رشته بافت.

(أَتْسَعَ یُتْسِعُ إِتْساعاً) الْقَوْمُ: آن قوم نه نفر شدند. شتران آنها پس از نه روز به آبشخور رفتند (أَتْسَعَ) الْعَدَدَ: آن عدد را نه تا گردانید.

(التاسِع): نُه، ۹ (هُوَ تاسِعُ ثَمانِيَة): او نهمين هشت است؛ با او نه نفرند.

(التاسُوعاء): روزِ تاسوعا، نهم محرم.

(التُسْع): يک نهم. ج أَتْساع.

(التِسْعَة): نه، عدد: ۹.

(التَسِيْع): يک نهم.

* **تشرين** ـ (تَشْرِيْن): نام دو ماه از ماههای سريانی است (تَشْرِيْنُ) الْأَوَّل: ماه اكتبر؛ [(از نهم مهر تا نهم آبان. ب]. (تَشْرِيْنُ) الثّانِي: ماه نوامبر؛ دهۀ دوم و سوم آبان و دهۀ اول آذر. ج تَشارِيْن.

* **تعب** ـ (تَعِبَ يَتْعَبُ تَعَباً): خسته شد.

(أَتْعَبَ يُتْعِبُ إِتْعاباً) الْقَوْمُ: چهارپايان آن قوم خسته شدند (أَتْعَبَ) الْإِنْسانَ و الْحَيَوانَ: آن انسان يا حيوان را خسته كرد. گويند: (أَتْعَبَ) رِكابَهُ: شترِسوارىِ خود را تشويق به رفتن يا به تندرفتن كرد.

(التَعِب): خسته، خسته شده.

* **تعتع** ـ (تَعْتَعَتْ تُتَعْتِعُ تَعْتَعَةً) الدّابَّةُ فِي الرَّمْلِ: چهارپا در ماسه گير كرد (تَعْتَعَ) فُلانٌ فِيْ كَلامِهِ: فلانی زبانش گير كرد و يک يا دو يا چند حرف را تكرار كرد، تی‌تی‌تی كرد، بی‌بی‌بی، يا چی‌چی‌چی و غيره كرد (تَعْتَعَ) الشَّيْءَ: آن چيز را به شدت تكان داد.

(تَتَعْتَعَ يَتَتَعْتَعُ تَتَعْتُعًا) فِيْ كَلامِهِ: زبانش بند آمد و گير كرد و يک يا دو يا چند حرف را تكرار كرد، تی‌تی يا بی‌بی يا پی‌پی و غيره كرد.

(التَعاتِع): اراجيف، شايعاتِ فتنه‌انگيز.

* **تعس** ـ (تَعَسَ يَتْعَسُ تَعْساً): لغزيد و به رو درافتاد. نابود شد (تَعَسَ) اللّٰهُ فلانا: خدا فلانی را نابود كرد.

(تَعِسَ يَتْعَسُ تَعَساً): لغزيد و به رو درافتاد. نابود شد. در حديث است كه: «تَعِسَ عَبْدُ الدِّيْنارِ و الدِّرْهَمِ»: نابود باد يا نابود است بندۀ درهم و دينار. در مثل گويند: «تَعِسَتْ الْعَجَلَةُ»: نابود باد عجله و شتابزدگی.

(أَتْعَسَهُ يُتْعِسُهُ إِتْعاساً): نابودش كرد.

(التاعِس): ليز خورده و به رو درافتاده. نابود شونده.

(التَعْس): شرارت، بدی. دُوری (تَعْساً) لَهُ: نابود باد او، خدا نابودش كند.

(التَعِس، و التَعِيْس): لغزيده و به رو درافتاده. هلاک شده.

(المَتْعُوْس): نابود شده، به هلاكت رسيده.

* **تعل** ـ (التَعَل): حرارت گلوی ملتهب شده.

* **تغب** ـ (تَغِبَ يَتْغَبُ تَغَباً) الشَّيْءُ: آن چيز دارای عيب شد. فاسد شد. چركين شد. نابود شد (تَغِبَ) الْحَيَوانُ: حيوان گرسنه شد.

(أَتْغَبَهُ يُتْغِبُهُ إِتْغاباً): آن را عيب‌دار كرد. آن را فاسد كرد. آن را نابود كرد. آن را گرسنه كرد.

(التَغِب): معيوب، عيب‌دار. فاسدشده. نابودشده. چركين شده. گرسنه.

* **تغتغ** ـ (تَغْتَغَ يُتَغْتِغُ تَغْتَغَةً) الْمُتَكَلِّمُ: سخنِ گوينده معلوم نشد، چون كه دندانهايش افتاده بود (تَغْتَغَ) الْحَلْيُ: زيورآلات آهسته صدا كردند (تَغْتَغَ) كَلامَهُ: سخنش را تكرار كرد و معلوم نشد چه گفت (تَغْتَغَ) الضَّحِكَ: می‌خواست كه خندۀ خود را پنهان كند اما خنده از دستش گرفت.

* **تغر** ـ (تَغَرَ يَتْغَرُ تُغُوْراً): تركيد و محتوايش بيرون زد، منفجر شد. گويند: (تَغَرَ) السَّحابُ: ابر به بارش پرداخت (تَغَرَ) الْعِرْقُ: خون از رگ فواره زد (تَغَرَتْ) الْقِرْبَةُ: آبِ مشک ريخت (تَغَرَ) الْكَلْبُ: سگ شاشيد.

(تَغَرَتْ تَتْغَرُ تَغَراناً) الْقِدْرُ: ديگ به جوش آمد و غلغل كرد (تَغَرَ) الْجُرْحُ: زخم خونريزی كرد.

* **تفیء** ـ (تَفِئَ يَتْفَأُ تَفْأً): آتشين و خشمگين و برافروخته شد و گُر گرفت.

(التَفِيْئَة): تَفِيْئَةُ الشَّيْءِ: زمان آن چيز.

* **تفتف** ـ (تَفْتَفَ يُتَفْتِفُ تَفْتَفَةً): تميز بود و چركين شد (تَفْتَفَ) الرَّجُلُ: آن مرد به دنبال شنيدن و گوش كردن و گفتگوی زنها بود.

(التَفْتاف): كسی كه در پی سخن زنان است.

* **تفث** ـ (تَفِثَ يَتْفَثُ تَفَثاً): خود را نظافت نكرد و از

تراشیدن موها و زدن روغن به موها و تن خود دست برداشت و کثیف و ژولیده و گردآلود شد.
(تَفَّثَ يُتَفِّثُ تَتْفِيْثاً) الدَّمُ الْمَكانَ: خون آن جا را آلوده و آغشته کرد.
(التَفِث): کثیف و ژولیده و جلمبر.
(التَفَث): آلودگی و کثافت و چرکی که در اثر ترک شستشو و غیره بر سر و تن زائر محرم خانهٔ خدا نشسته و زدودن آنها جزء مناسک حج است. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ لْيَقْضُوْا تَفَثَهُمْ وَلْيُوْفُوْا نُذُوْرَهُمْ﴾: پس بزدایند چرک و کثافت تن خود را و وفا کنند به نذرهایشان.
* **تفح** ـ(أَتْفَحَهُ يُتْفِحُهُ إِتْفاحاً): سیبی به او داد. و از کلمات مسجّعِ الأساس (کتاب لغت) است که: «أَتْحَفَكَ مَنْ أَتْفَحَكَ): تحفه‌ای به تو داده آن که سیبی به تو داده است.
(التُفّاح): سیب.
(التُفّاحَة): یک دانهٔ سیب (التُفّاحَةُ): (فِيْ عِلْمِ التَّشْرِيْحِ): سیبک سر استخوان ران که در لگن خاصره قرار دارد.
(التُفّاحَتانِ): دو سیبکِ سرِ استخوانِ ران.
(التُفّاحِيَّة): گویند: (ضَرَبَهُ عَلَى تُفّاحِيَّتِهِ): به سیبکِ سرِ استخوانِ رانِ او زد.
(المَتْفَحَة): باغِ سیب. ج مَتافِح.
* **تفر** ـ(أَتْفَرَ يُتْفِرُ إِتْفاراً) الطَّلْحُ: غلاف خوشهٔ خرما نوک زد و اندکی بیرون آمد.
(التَفِرَة): نوک گیاه، جوانهٔ گیاه. یا جوش. چالهٔ وسطِ لبِ زبرین (بالا).
* **تفّ** ـ(تَفَّ يَتُفُّ تَفًّا): تف کرد.
(تَفَّفَهُ يُتَفِّفُهُ تَتْفِيْفاً): به او گفت: تف.
(التُفّ): چرک زیر ناخن. به هر چیز ناپسند و کثیف و بد و آلوده، گویند: تُفّ. ج تِفَفَة.
(التِفاف): خس دشتی یا کاسنی وحشی. (شامی است) و در مصر به آن (الجُعْضِيْض) گویند. [در مخزن الأدويه، تفاق (نه تفاف) به معنای کاسنی وحشی است.
ب].
(التِفافَة): آب دهان، تف.
(التَفّاف): پست، فرومایه، بی‌ارزش.
(التِفّان): تِفّانُ الشَّيْءِ: زمانِ آن چیز (أَتَيْتُكَ بِتِفّانِهِ، و عَلَى تِفّانِهِ): به وقت آن آمدم.
(التُفَّة): جانورِ سیاه گوش، پروانک.
* **تفل** ـ(تَفَلَ يَتْفُلُ، و يَتْفِلُ تَفْلاً): تف کرد، تف انداخت (تَفَلَ) فِيْ أُذُنِهِ: با او در گوشی حرف زد (تَفَلَ) الْماءَ: از آن آب بدش آمد و آن را تف کرد.
(تَفِلَ يَتْفَلُ تَفَلاً): بویِ آن عوض شد (تَفِلَ) فُلانٌ: فلانی عطر نزد و بوی بدنش بد شد.
(أَتْفَلَهُ يُتْفِلُهُ إِتْفالاً): بویش را تغییر داد.
(التُتْفُل، و التَتْفَل): روباه یا تولهٔ آن.
(التُفال): تف، آب دهان. کف.
(التُفْل): تف، خدو، آب دهان. کف.
(التِفْل): اندک (ما أَصابَ مِنْهُ إِلّا تِفْلاً): فقط چیز اندکی از او دریافت کرد.
(التَفِل): تغییر بو داده. آدمی که به خود عطر نزند و بدنش بدبو شود.
(المِتْفال): به معنایِ التَفِل.
(المَتْفَلَة): ظرفِ تف‌انداختن. ج مَتافِل.
* **تفن** ـ(تَفَنَهُ يَتْفِنُهُ تَفْناً): طردش کرد، دورش کرد، از خود راندش.
(التِفّان): تِفّانُ الشَّيْءِ: زمانِ آن چیز.
(التَفْن): چرک، کثافت.
* **تفه** ـ(تَفِهَ يَتْفَهُ تَفَهاً، و تُفُوْهاً، و تَفاهَةً): اندک و ناچیز و تافه شد، بی‌مقدار و پَست شد (تَفِهَ) الرَّجُلُ: آن مرد احمق شد، بی‌شعور شد (تَفِهَ) الطَّعامُ: غذا بی‌مزه شد.
(أَتْفَهَ يُتْفِهُ إِتْفاهاً) فِي الْعَطاءِ: عطایِ اندکی داد.
(التافِه، و التَفِه): اندک، ناچیز. احمق، بی‌شعور (التَفِه) أَيْضاً: غذایِ بی‌مزه.
(التُفَه): سیاه‌گوش، پروانک.

*تقن ـ(أَتْقَنَهُ يُتْقِنُهُ إِتْقاناً): آن را محکم و سفت گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿صُنْعَ اللّهِ الَّذِیْ أَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ﴾: ساخت خدایی است که محکم گردانیده است همه چیز را.

(تَقَّنَ یُتَقِّنُ تَتْقِیْناً) أَرْضَهُ: آبِ گِل‌آلود به زمین خود داد تا حاصلخیز شود.

(تَتَقَّنَتْ تَتَتَقَّنُ تَتَقُّناً) الْبِئْرُ: گِلی آبکی از چاه بیرون آمد که همراه با گِل سیاه (لجن) و بدبو بود.

(التِّقْن): مرد استاد و ماهر و حاذق. سرشت، نهاد، طبع، طبیعت. گِل آبکی همراه با (لجن) گِل سیاه و بدبو. گِل و لای و رسوبات آب. گِلی که رسوب کرده و آب آن خشک و ترک‌ترک شود.

(التِّقْن) مِنَ الرِّجالِ: مرد استاد و حاذق و ماهر.

(التِّقْنَة): رسوباتِ و گِل و لایِ آب.

*تکتک ـ(تَکْتَکَ یُتَکْتِکُ تَکْتَکَةً) الْفَرَسُ: اسب طوری راه رفت که گویا بر روی آتش یا خار گام می‌نهد (تَکْتَکَ) الْبِطِّیْخَ و نَحْوَهُ: خربزه و امثال آن را لگدمال کرد و شکست.

(التَّکْتِیْک): تاکتیک. (دخیل).

*تکّ ـ(تَکَّ یَتِکُّ تُکُوْکاً) الرَّجُلُ: آن مرد احمق شد، بی‌شعور شد. لاغر شد. به هلاکت رسید.

(تَکَّ یَتِکُّ تَکًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را تکه کرد، برید (تَکَّ) الْبِطِّیْخَ و نَحْوَهُ: خربزه و امثالِ آن را لگد کرد و شکست.

(إِسْتَتَکَّ یَسْتَتِکُّ إِسْتِتْکاکاً) التِّکَّةَ و بِها: بند شلوار را در لیفه‌اش کرد (إِسْتَتَکَّ) بِـالْحَرِیْرِ و غَـیْرِهِ: از ابریشم و غیره بند شلوار درست کرد.

(التاکّ): احمق. لاغر. نابود شده.

(التَکّ): تک‌نوازی موسیقی. (فارسی است). [معربِ تک و مأخوذ از آن است. ب].

(التِّکَّة): بندِ شلوار، کشِ تنبان. ج تِکَک.

(التَکِیْک): آدمِ بی‌فکر.

(المِتَکّ): سنجاق و غیره که با آن بند یا کش را به لیفهٔ شلوار کنند. ج مَتاکّ.

*تکی ـ(التَکِیَّة): جای زندگی صوفیان و درویشان تهیدست. (ترکی است).

*تلب ـ(التَّلْب): زیان، هلاکت. گویند: (تَبًّا لَهُ و تَلْباً): نابود باد او. (إتباع تَبًّا است).

(التَوْلَب): کره‌خری که مادرش اهلی و پدرش وحشی و یک سالش تمام شده باشد. کره‌خر. ج تَوالِب.

(التِلِباثی): Telepathy؛ تله‌پاتی. انتقال فکر یک نفر به دیگری از راه دور و در یک آن.

*تلتل ـ(تَلْتَلَ یُتَلْتِلُ تَلْتَلَةً): خیلی تند راه رفت. به شدت راند (تَلْتَلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به شدت و با خشونت تکان داد (تَلْتَلَ) فُلاناً و غَیْرَهُ: فلانی و غیره را مضطرب و بی‌قرار و ناآرام کرد.

(التُلاتِل) مِنَ الرِّجالِ: مرد تناور و گوشت‌آلود.

(التَلْتَلَة): سختی، شدت. غلاف خوشهٔ خرما که همچون ظرف در آن می‌نوشند. ج تَلاتِل. کسره دادن حرف مضارع در لغت (قبیلهٔ) بهراء.

*تلد ـ(تَلَدَ یَتْلِدُ، و یَتْلُدُ تُلُوْداً) الشَّیْءُ: آن چیز قدیمی شد (تَلَدَتْ) ماشِیَةُ فُلانٍ: مواشیِ فلانی در نزدِ او به زاد و ولد پرداختند. مواشی خود را به ارث برده بود.

(تَلَدَ یَتْلُدُ تُلُوْداً) الرَّجُلُ بِالْمَکانِ و فِی الْقَوْمِ: آن مرد در آن مکان یا در میان آن قوم سکونت گزید.

(تَلِدَ یَتْلَدُ تَلَداً) بِالْمَکانِ و فِیْ بَنِی فُلانٍ: در آن مکان یا در فلان قبیله سکونت گزید (تَلِدَ) فُلانٌ عِنْدَنا: پدر و مادر فلانی (هم) در نزدِ ما زاییده شده بودند.

(أَتْلَدَ یُتْلِدُ إِتْلاداً) الرَّجُلُ: آن مرد ثروت قدیمی داشت.

(تَلَّدَ یُتَلِّدُ تَتْلِیْداً) الرَّجُلُ: آن مرد پول جمع کرد و به کسی نداد.

(التالِد): دارایی و مال قدیمی انسان. حیوانی که آن را به ارث برند. مردی که در جایی یا در میان قبیله‌ای سکونت کند.

(التِلاد): مال قدیمی و اصلی انسان.

(التَلْد): مالِ قدیمیِ انسان. ج تُلُوْد، و تِلاد.

(التُلْد): مال قدیمی انسان. جوجهٔ عقاب. ج أَتْـلاد، و تِلاد.
(التَلَد): مالِ قدیمی و اصلیِ انسان. ج أَتْلاد.
(التَلِیْد): مالِ قدیمی و اصلیِ انسان. ج أَتْلاد، و تُـلَداء (إمْرَأَةٌ تَلِیْدٌ): زنِ بزرگوار و سَروَر. ج تَلائِد، و تُلُد.
(المُتْلَد): مالٌ مُتْلَدٌ: مال و دارایی قدیمی انسان (خُـلُقٌ مُتْلَدٌ): اخلاق قدیمی انسان که همچنان به آن عـادت دارد.
*تلسکوب ـ (التِلِسْکُوْب): تلسکوپ.
*تلع ـ (تَلَعَ یَتْلَعُ تَلْعاً، و تُلُوْعاً) الْحَیَوانُ و الإِنْسانُ و تَلَعَ رَأْسَه، و تَلَعَ رَأْسُه: انسان یا حیوان سرِ خود را از پشت دیوار یا از درون چالهای که در آن بود و غیره بیرون آورد.
(تَلِعَ یَتْلَعُ تَلَعاً) الرَّجُلُ: آن مرد، گردن دراز شد. بلندبالا شد (تَلِعَ) عُنُقُهُ: گردنش دراز شد.
(تَلُعَ یَتْلُعُ تَلَعاً) الرَّجُلُ: آن مرد از پشت دیوار و غـیره سر خود را بیرون آورد (تَلُعَ) عُنُقُهُ: گردنش دراز شد.
(أَتْلَعَ یُتْلِعُ إِتْلاعاً) الْحَیَوانُ و الإِنْسـانُ: آن حـیوان یـا انسان از پشت دیوار یا درخت و غـیره سـرِ خـود را بیرون آورد (أَتْلَعَ) الرَّجُلُ: آن مرد گردنِ خود را دراز کرد، گردن کشید (أَتْلَعَتْ) الْمَرْأَةُ الْحَسْناءُ: آن زنِ زیبا سر خود را بلند کرد که مردم او را ببینند.
(تَتالَعَ یَتَتالَعُ تَتالُعاً) فِیْ مَشْیِهِ: در راه رفتن گردن کشید و سر خود را بلند کرد.
(تَتَلَّعَ یَتَتَلَّعُ تَتَلُّعاً) فِیْ مَشْیِهِ: در راه رفتن گردن کشید و سر خود را بلند کرد (تَتَلَّعَ) الْبَعِیْرُ: شتر گردن کشید که از جای برخیزد (تَتَلَّعَ) فُلانٌ: فلانی سر خـود را بـلند کرد که از جای خود بلند شود. جلو آمد (تَتَلَّعَ) لِلْأَمْرِ: به طرفِ آن چیز رفت یا به آن خیره شد و چشم از آن برنداشت.
(إِسْتَتْلَعَ یَسْتَتْلِعُ إِسْتِتْلاعاً) لِلْخَبَرِ: به آن خبر توجه کرد و درصدد کسب آن برآمد.
(الأَتْلَع): مرد گردن دراز. مرد قدبلند. ج تُلْع.
(التَلْعاء): مُؤَنَّثِ الأَتْلَع. ج تُلْع.
(التَلْعَة): زمینِ بلند. مسیلِ آب از فراز به نشیب. دهانهٔ گشادِ دره (ما أَخافُ إِلَّا مِنْ سَیْلِ تَلْعَتِی): نمی‌ترسم مگر از خویشاوندان نزدیک خودم (فُـلانٌ لایُـوْثَقُ بِسَـیْلِ تَلْعَتِهِ): به فلانی و کار و گفتارش اعتمادی نـیست. ج تَلْع، و تِلاع.
(التَلِیْع): انسان یا حیوانی که از پشتِ چیزی سر خود را بیرون آورد.
(المِتْلَع): انسان یا حیوانی که از پشت چیزی سر خود را بیرون آورد. مرد گردن کشیده که گردن خود را بـه سوی چیزی دراز کند. زنی که سر خود را بلند کند و در معرض دید مردم قرار دهد.
*تلغ ـ (التلغراف): تلگراف. (دخیل).
*تلف ـ (تَلِفَ یَتْلَفُ تَلَفاً): از بین رفت، تلف شد.
(أَتْلَفَهُ یُتْلِفُهُ إِتْـلافاً): از بـینش بـرد، آن را تـلف کـرد (أَتْلَفَ) مالَهُ: مالِ خود را تلف کرد.
(التالِف): تلف شونده.
(التَلِف): تلف شونده.
(التَلَف): ذَهَبَ دَمُهُ تَلَفاً: خونش هدر رفت.
(التَلْفَة): تپه و بلندی خطرناک که برای بالارونده از آن خطر مرگ دارد.
(المِتْلاف): تلف‌کننده. ج مَتالِف (فُلانٌ مِخْلافٌ مِتْلافٌ): فلانی بسیار کاسبی‌کننده و بسیار بخشش‌کننده است.
(المُتْلِف): فُلانٌ مُخْلِفٌ مُتْلِفٌ: فلانی بسیار کاسبی‌کننده و بسیار بخشش‌کننده است.
(المَتْلَف): مصدر میمی است؛ تلف کردن. بیابان و امثالِ آن که تلف‌کننده است. ج مَتالِف
(المِتْلَف): تلف‌کننده.
(المَتْلَفَة): تلف‌کردن، یا محل تلف‌شدن مثل بـیابان و غیره. ج مَتالِف.
(التِلِفِزْیُوْن): تلویزیون. (دخیل).
(التِلِفُوْن): الهاتِف؛ تلفن. (دخیل).
*تلک ـ (تِلْکَ): اسم اشاره است برای مـؤنّثِ دور و

کافِ آن برای خطاب است (تِلْکُما) برای دو مخاطب مذکر و (تِلْکُم) برای خطاب جمع مذکر است (تِلْکن) برای خطاب جمع مؤنّث است.

*** تلّ** ـ (تَلَّ یَتُلُّ تَلًّا) فُلانٌ: فلانی افتاد (تَلَّ) الْماءُ و الْعَرَقُ و نَحْوُهُما: آب و عرق و امثال این دو ترشح کرد و چکید (تَلَّ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد. او را به رو درافکند و گونه‌اش را بر خاک گذاشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَلَّهُ لِلْجَبِیْنِ﴾: و او (اسماعیل) را به رو درافکند و گونه‌اش را بر خاک گذاشت (تَلَّ) النّاقَةَ: ماده شتر را خوابانید (تَلَّ) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را چکانید. آن را ریخت. (تَلَّ) الشَّیْءَ فِیْ یَدِ فُلانٍ: آن چیز را در دست فلانی گذاشت یا آن را به سوی او دفع کرد.

(أَتَلَّ یُتِلُّ إِتْلالاً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثالِ آن را چکانید. آن را ریخت.

(تَلَّلَهُ یُتَلِّلُهُ تَتْلِیْلاً): او را بر زمین افکند.

(التَلال): گویند: (اَلضَّلالُ ابْنُ التَلالِ): آدمی که پدرش معلوم نیست یا کسی که خود و پدرش را نشناسند.

(التَلالَة): گویند: (جاءَ بِالضَّلالَةِ و التَلالَةِ): گمراهی آورد. (التَلالَة، اِتباع است).

(التَلّ): پشته، تپه. ج تِلال، و تُلُوْل، و أَتْلال.

(التُلّ): پارچهٔ تور. (جدید). (عربی‌اش: شفّ)

(التَلَل): تری، خیسی، نمناکی. رفاه، ناز و نعمت.

(التَلَّة): مصدرِ مرّه است؛ یک‌بار افتادن. یک‌بار ترشحِ عرقِ بدن و آب و امثالِ اینها. یک بار بر زمین کوبیدن و زدن کسی. یک بار خوابانیدن شتر. یک بار، چیزی را به سوی کسی راندن یا آن را در دستش گذاشتن. سستی و کسالت و بی‌حالی. غلاف خوشهٔ خرما که بعنوانِ ظرفِ آبخوری از آن استفاده کنند. ج تِلال.

(التِلَّة): مصدرِ هیأت است؛ نحوهٔ ریزشِ عرق از بدن و ریزشِ آب و امثالِ اینها. نحوهٔ بر زمین زدنِ کسی. نحوهٔ چکانیدن یا ریختنِ آب. نحوهٔ دادنِ چیزی به کسی. حالت، کیفیت، چگونگی. گویند: (باتَ بِتِلَّةِ سَوْءٍ): شب را با وضعیت و حالتِ بدی به سر آورد (رَماهُ بِتِلَّةِ سَوْءٍ): کاری زشت را به او نسبت داد.

(التَّلّی): گوسفندِ ذبح شده.

(التَلُوْل): کسی که فرمانبردار نشود مگر با کُندی.

(التَلِیْل): گردن. ج أَتِلَّة، و تُلُل، و تَلائِل. آدمِ بر زمین افتاده. آب و عرق بدن و غیره که تراویده است. آن که بر زمینش زنند و گونه‌اش را بر خاک نهند یا آن که کسی را بر زمین زنند و گونه‌اش را بر خاک نهند. چکانندهٔ آب. قراردهندهٔ چیزی، در دست کسی. ج تَلّی.

(المِتَلّ): قوی، نیرومند. نیزهٔ راست و محکم. انسان یا چهارپای نیرومند و قوی.

(المَتْلُوْل): به معنایِ التَلِیْل است، به جز معنای: گردن. دارایِ بدنی نیرومند و عضلانی.

*** تلیسة** ـ (التِلِّیْسَة): ظرفی است که از پیش (برگِ خرما)، درست کنند و شبیه به سبد یا زنبیل است.

(التِلِّیْس): جوالِ ستبر. عامیانه و مصری است.

*** تلم** ـ (التِلام): شیار، مثل: شیار گاوآهن. ج تُلُم.

(التَلَم): شیار، مثل: شیارِ گاوآهن. ج أَتْلام

(التِلِم): برزگر، کشاورز. شخم‌زنندهٔ زمین. دروگر. زرگر. دَمِ درازِ زرگری. شاگردِ زرگر. ج تِلام.

*** تلمد** ـ (التَلْمُوْد): مجموعهٔ تعالیم و رسومات شفاهی یهود، تلمود.

*** تلمذ** ـ (تَلْمَذَ یُتَلْمِذُ تَلْمَذَةً) لِفُلانٍ و عِنْدَهُ: شاگردِ فلانی شد.

(التِلْمِیْذ): شاگرد. دانش‌آموز، دانش طلب. شاگرد مدرسه‌ای. ج تَلامِیْذ، و تَلامِذَة.

*** تله** ـ (تَلِهَ یَتْلَهُ تَلَهًا): تلف شد، از بین رفت (تَلِهَ) فُلانٌ: فلانی سرگردان شد، سرگشته شد. در اثر اندوه یا ترس یا عشق عقل خود را از دست داد (تَلِهَ) الشَّیْءَ و عَنْهُ: آن چیز را فراموش کرد و از یادش رفت.

(تُلِهَ یُتْلَهُ): عقل خود را از دست داد.

(أَتْلَهَ یُتْلِهُ إِتْلاهاً) الشَّیْءَ: آن چیز را تلف کرد (أَتْلَهَ) فُلاناً: فلانی را سرگشته کرد. عقل او را زدود (أَتْلَهَ)

فُلاناً الشَّیْءَ: آن چیز را از یادِ فلانی برد.
(تَلَّهَهُ یُتَلِّهُهُ تَتْلِیهاً) الْهَمُّ أَوِالْخَوْفُ أَوِالْعِشْقُ: اندوه یا ترس یا عشق سرگشته‌اش کرد و عقلش را زدود.
(إِتَّلَهَ یَتَّلِهُ إِتِّلاهاً): گیج و سرگردان شد.
(تَتَلَّهَ یَتَتَلَّهُ تَتَلُّهاً): سرگشته و گیج شد.
(التالِه): تلف شده. گیج و سرگشته. واله و شیدای در اثرِ عشق یا ترس یا اندوه (رَجُلٌ تالِهُ الْعَقْلِ): مردی که در اثر عشق یا ترس یا اندوه عقل خود را از دست بدهد. ج تُلَّه.
(المَتْلَه): بیابان خطرناک و تلف‌کننده. ج مَتالِه.
(المَتْلَهَة): بیابانِ تلف‌کننده و خطرناک. ج مَتالِه.
(المَتْلُوْه) و مَتْلُوْهُ‌الْعَقْلِ: دیوانه شده.

* **تلو** ـ (تَلا یَتْلُو تُلُوًّا): در پی آمد، به دنبال آمد. تخلف کرد و عقب ماند. بچه یا کرهٔ از شیر گرفتهٔ حیوانی را خریداری کرد (تَلا) فُلاناً: از عمل فلانی پیروی کرد (تَلا) الْإِبل و غَیْرَها: شترها و غیره را طرد و دور کرد (تَلا) صَدِیْقَهُ: از دوست خود جدا شد. از یاری او دست برداشت و او را تنها و بی‌کس گذاشت (تَلا) عَنْهُ: او را تنها گذاشت و یاری‌اش نکرد.
(تَلا یَتْلُو تِلاوَةً) الْکِتابَ و غَیْرَهُ: کتاب و غیره را خواند، تلاوت کرد (تَلا) الْکِتابَ و السُّنَّةَ: دستورات کتاب (قرآن) و سنت را انجام و بدانها عمل کرد (تَلَا) الْخَبَرَ: خبر را اعلام کرد.
(تَلاهُ یَتْلِیهِ تَلْیاً): از او پیروی و دنباله‌روی کرد.
(تَلِیَ یَتْلَی تَلیً): عقب ماند و تخلف کرد (تَلِيَ) مِنَ الشَّهْرِ و الدَّیْنِ و غَیْرِهِما قَدْرٌ: اندکی از ماه و بدهی و غیره باقی ماند.
(أَتْلَتْ تُتْلِی إِتْلاءً) الْمُرْضِعُ: بچهٔ حیوان شیرده که از شیر گرفته شده بود به دنبال مادر خود روان شد (أَتْلَی) فُلاناً: از فلانی پیشی گرفت و جلو افتاد. او را دنباله‌رو خود قرار داد (أَتْلَی) الشَّیْءَ شَیْئاً: آن چیز را دنبالهٔ چیزی دیگر قرار داد (أَتْلاهُ) اللّهَ أَطْفالاً: خدا فرزندانی به او داد (أَتْلَی) الشَّیْءَ: دنبالِ آن چیز را گرفت و به آن پای‌بند و متعهد شد (أَتْلَی) فُلاناً عَلَی زَیْدٍ بِحَقٍّ: فلانی را به زید حواله داد که حقی را از او بگیرد (أَتْلَی) الشَّیْءَ و مِنَ الشَّیْءِ: باقی‌مانده‌ای از آن چیز را باقی گذاشت (أَتْلَی) فُلاناً: به فلانی حواله‌ای داد. امان نامه و ضمانتی کتبی به او داد که سفری را بی‌خطر رود.
(تالاهُ یُتالِیهِ مُتالاةً) فِیْ عَمَلِهِ: در عمل او پیروی و همراهی کرد. به همین معنی است: (تالَی) فلانٌ الْمُغَنِّيَ: فلانی با آوازه‌خوان همنوایی کرد و همصدا شد.
(تَلَّی یُتَلِّی تَتْلِیَةً): برای نماز برپای شد. نذر خود را ادا کرد. در لحظات پایانی عمر خود قرار گرفت. مُرد، درگذشت (تَلَّی) الشَّیْءَ: به دنبالِ آن چیز رفت (تَلَّی) الشَّیْءَ شَیْئاً: آن چیز را به دنبال چیزی دیگر قرار داد (تَلَّی) الْفَرِیْضَةَ نافِلَةً: پس از نماز واجب نماز نافله‌ای خواند.
(تَتالَتْ تَتالَی تَتالِیاً) الْأُمُوْرُ و الْأَشْیاءُ: کارها و چیزها پی‌درپی شد. پی‌درپی آمد.
(تَتَلَّی یَتَتَلَّی تَتَلِّیاً): دنبالِ چیزی رفت و تتبع کرد. مالِ فراوانی را به دست آورد (تَتَلَّی) الشَّیْءَ: به دنبالِ آن چیز رفت و آن را اندک‌اندک به‌دست‌آورد (تَتَلَّی) حَقَّهُ حَتَّی اسْتَوْفاهُ: به دنبالِ حقِ خود رفت تا آن را اندک‌اندک گرفت (تَتَلَّی) الشَّیْءَ: اندکی از آن چیز را باقی گذاشت. گویند: (تَتَلَّی) حَقَّهُ عِنْدَ فُلانٍ: اندکی از حق خود را نزد فلانی گذاشت.
(إِسْتَتْلَی یَسْتَتْلِی إِسْتِتْلاءً): خواستارِ امان‌نامه و ضمانتی کتبی برایِ عبور از محلی شد. خواستارِ حواله‌ای شد (إِسْتَتْلَی) فُلانًا: از فلانی خواست که دنبال او بیاید. منتظر او شد که بیاید و به او ملحق شود و برسد (إِسْتَتْلَی) فُلاناً شَیْئاً: چیزی را در پی فلانی قرار داد.
(التالِی): دنباله‌رو، در پی آینده، تالی. عقب‌مانده و تخلف کرده. خرندهٔ بچهٔ از شیر گرفتهٔ یک حیوان. پیروی کنندهٔ از عمل کسی. دورکننده و طردکنندهٔ شتر و غیره. تنها و بی‌کس گذارندهٔ دوست خود و غیره. تلاوت‌کننده، خوانندهٔ کتاب و غیره. عمل‌کنندهٔ به قرآن

و سنت. خبردهندهٔ به چیزی و خبری، چهارمین اسب برندهٔ مسابقه. کسی که شتران را با آوازخوانی می‌راند و می‌برد (التالِی): (عِنْدَالْمَنْطِقِيِّيْنَ): جزءِ دومِ یک قضیهٔ شرطیهٔ منطقی. واحدِ التَوالِی نیز هست.

(التالِیَة): واحدِ التَوالِی.

(التَلَی): باقی‌ماندهٔ بدهی و غیره.

(التَلاء): ضمانت‌نامه‌ای کتبی و غیره که برای عبور از محلی بر روی چوبهٔ تیر می‌نویسند و به کسی دهند که امنیت او تأمین شود. حواله.

(التُلاوَة): باقی‌ماندهٔ بدهی و غیره. حواله.

(التِلو): تِلْوُ كُلِّ شَيْءٍ: دنباله یا دنباله‌رو هر چیز. بچهٔ از شیر گرفته شدهٔ حیوان که در پی مادر روان است. ج أَتْلاء.

(التَلُوّ): آدم غیرمستقل، دنباله‌رو.

(التَلِيّ): کسی که بسیار سوگند خورد یا بسیار پیمان بندد و زنهار دهد. ثروتمند، مالدار.

(التَلِيَّة): باقی‌ماندهٔ بدهی و غیره (وَقَعَ كَذا تَـلِيَّةَ كَـذا): فلان چیز به دنبال فلان چیز قرار گرفت.

(التَوالِی): دنباله‌ها (التَوالِیْ) مِنَ الْخَيْلِ و الْإِبِلِ: دمها و پاهای اسبها و شترها (التَوالِیُ) مِنَ الظُّعُنِ و النُّجُوْمِ: دُمها و دنباله‌هایِ شترانِ سواری و دنبالهٔ ستاره‌ها.

(المُتالِی): کسی که برای شترها آواز می‌خواند که تند بروند.

(المُتْلِی، و المُتْلِيَة): حیوانِ ماده‌ای که بچه‌اش را از شیر گرفته و بچه به دنبالش راه می‌رود. ج مَتالٍ.

* **تمباک** ـ (تُمْباک): تنباکو. (دخیل).

* **تمتم** ـ (تَمْتَمَ يُتَمْتِمُ تَمْتَمَةً) الْكَلامَ: سخن را به تاء و میم بدل کرد یا ختم کرد و یا سخنش از سق دهان اداء شد.

* **تمر** ـ (تَمَرَهُ يَتْمُرُهُ تَـمْراً): بـه او خـرما خـورانـید. توشه‌اش را خرما قرار داد.

(تَمِرَتْ تَتْمَرُ تَمَراً) نَفْسُهُ بِكَذا: نفْسِ او فلان چیز را بـا رضا و رغبت پذیرفت یا به آن رضا داد.

(أَتْمَرَ يُتْمِرُ إِتْماراً) الرُّطَبُ: رطب، خشک و تبدیل بـه خرما شد (أَتْمَرَتْ) النَّخْلَةُ: میوهٔ نخل، خشک و خرما شد (أَتْمَرَ) فُلانٌ: فلانی دارای خـرمای بسـیاری شـد (أَتْمَرَ) فُلاناً: به فلانی خرما داد یا خورانید.

(تَمَّرَ يُتَمِّرُ تَـتْمِيْراً) الرُّطَبُ و النَّـخْلُ: رطب، خشک و خرما شد. بار نخل، خشک و خرما شد (تَمَّرَ) فُلاناً: به فلانی خرما داد یا خـورانـید (تَـمَّرَ) الرُّطَبَ: رطب را خشک کرد (تَمَّرَ) اللَّحْمَ: گوشت را ریـزریز و خشک کرد.

(تَتَمَّرَ يَتَتَمَّرُ تَتَمُّراً): خرما خورد (تَـتَمَّرَ) الرُّطَبُ: رطب خشک شد (تَتَمَّرَ) اللَّحْمُ: گوشت خشک و قرمه شد.

(التامِر): دارایِ خرما، خرمادار.

(التَمارِيّ): درخـتی است شـبیه درخت کـمان و تـیر یعنی: شبیه نَبْع.

(التَمْر): خرما کـه مـیوهٔ خشک شـدهٔ نـخل است. ج تُمُوْر، و تُمْران، مراد از این دو جمع، انواع خرماست نه تعدادی از خرما از یک نوع آن. [زیرا که التـمر اسـم جنس است و دلالت بر کل دارد و نیازی به جمع ندارد و مفرد آن: التَمْرَة است. ب]. (التَمْرُ) الْهِنْدِيُّ: تمر هندی (تَمْرُ) الْحِنّاءِ: گل حنا.

(التَمّار): خرمافروش.

(التُمَّر): مرغ خرماخوار.

* **تمساح** ـ (التِـمْساح): تـمساح، کـروکودیل. ج تَماسِيْح (دُمُوْعُ التَّماسِيْحِ): اشکِ تمساح. (جدید).

* **تمک** ـ (تَمَکَ يَـتْمُکُ، و يَـتْمِکُ تَـمْکاً، و تُـمُوْکاً) السَّنامُ: کوهان شتر بلند شد (تَمَکَتْ) النّاقَةُ: کوهانِ شتر بلند و پر شد (تَمَکَ) الْبِناءُ و نَحْوُهُ: ساختمان و امثال آن بلند و مرتفع شد (تَمَکَ) شَرَفُ فُلانٍ: مجد و شرف فلانی بلندپایه و رفیع شد (تَمَکَ) الْحُسْنُ: زیبایی کامل و تمام شد.

(أَتْمَکَ يُتْمِکُ إِتْماکاً) الْكَلَأُالْحَيَوانَ: عـلف حـیوان را فربه کرد (أَتْمَکَ) الرَّبِيْعُ السَّنامَ: علفِ سبز کوهان شتر را فربه کرد.

(التامِک): کوهان شتر. ماده شتر بزرگ کوهان. ج تَوامِک.

* **تمل** ـ (التامُوْل): گیاهِ تملول، تامول (دخیل).

* **تمّ** ـ (تَمَّ يَتِمُّ تِمًّا، و تَماماً): تمام و کامل شد. سفت و سخت و محکم شد (تَمَّ) خَلْقُهُ: آفرینشش کامل شد. یا بدنش سفت و محکم و سخت شد.

(تَمَّ يَتِمُّ تَمًّا) عَلَى الْأَمْرِ: مستمراً آن کار را انجام داد. پیوسته انجام داد (تَمَّ) إِلَيْهِ: به آن رسید (تَمَّ) بِالشَّيْءِ و عَلَيْهِ: آن چیز را تمام و کامل گردانید.

(تَمَّ يَتُمُّ تَمًّا) الْعَيْنَ عَنْهُ: با آویختن دعا و غیره، چشم زخم را از او دفع کرد.

(أَتَمَّتْ تُتِمُّ إِتْماماً) الْحامِلُ: آبستن پا به ماه شد، زاییدنش نزدیک شد. دوران آبستنی‌اش به سر آمد (أَتَمَّ) النَّبْتُ: گیاه بلند شد و رشد و گُل کرد (أَتَمَّ) الْقَمَرُ: قرصِ ماه کامل شد و نورافشاند (أَتَمَّ) إِلَى مَوْضِعِ كَذا: به فلان جا رفت (أَتَمَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را کامل کرد (أَتَمَّ) فُلاناً: چیزی کامل را به فلانی داد. به او تیشه‌ای داد یا به او بیلی داد.

(تَمَّمَ يُتَمِّمُ تَتْمِيماً) عَلَى الْجَرِيْحِ: کار زخمی را یکسره کرد و او را کشت (تَمَّمَ) عَلَى الْجُنْدِ و الطُّلَّابِ و نَحْوِهِمْ: سربازان و دانش‌آموزان و دانشجویان و امثال اینها را حاضر و غایب کرد. (جدید). (تَمَّمَ يُتَمِّمُ تَتْمِيماً، و تَتِمَّةً) الشَّيْءَ: آن چیز را کامل کرد (تَمَّمَ) الصَّبِيَّ: به آن کودک دعای چشم زخم و امثالِ آن آویخت.

(تَتامَّ يَتَتامُّ تَتامًّا) الْقَوْمُ: همهٔ آن قوم آمدند (تَتامُّوْا) إِلَيْهِ: همگی به نزد او آمدند.

(إِسْتَتَمَّ يَسْتَتِمُّ إِسْتِتْماماً) الشَّيْءَ: آن چیز را کامل کرد (إِسْتَتَمَّ) النِّعْمَةَ بِالشُّكْرِ: با سپاسگزاری خواستار کامل شدن آن نعمت شد.

(التامّ): کامل، چیز تمام و بدون نقص. سخت و سفت و نیرومند.

(التَتِمَّة): آنچه که چیزی با آن کامل شود.

(التَمام): تَمامُ الشَّيْءِ: آنچه که آن چیز را کامل و تمام کند (لَيْلَةُ التَمامِ): شب چهاردهم ماه قمری که قرص ماه آن کامل است (بَدْرٌ تَمامٌ، و بَدْرُ تَمامٍ): قرص کامل ماه (لَيْلُ التَّمامِ): طولانی‌ترینِ شبِ سال.

(التِمام): لَيْلٌ تِمامٌ: طولانی‌ترین شبِ سال (بَدْرُ تِمامٍ، و بَدْرٌ تِمامٌ): قرصِ کاملِ ماه.

(التَمامَة، و التِمامة): تِمامَةُ الشَّيْءِ: آنچه که چیزی با آن کامل شود.

(التُمامَة): باقی‌ماندهٔ هر چیز.

(التِمّ): چیزِ کامل و تمام. تیشه یا تبر. بیل. ج تِمَم، و تِمَمَة.

(التَمَم): دارایِ خلقت و آفرینشی کامل.

(التَمِيْم): کامل و تمام. سفت و سخت و محکم. دارای آفرینش و خلقتی کامل و تمام یا سخت و محکم.

(تَمِيْم): یکی از قبائل نجد.

(التَمِيْمَة): چیزی که برایِ دفعِ چشم به کار برند. ج تَمائِم، و تَمِيْم.

(المُتَمّ): جایِ بریدگیِ رگِ ناف.

(المُتِمّ): آبستن پابماه. آبستنی که دوران حاملگی‌اش به سر آمده است.

* **تموز** ـ (تَمُّوْز): ماه دهم از ماههای سریانی و مصادف با یولیو، [و برابر با تیر ماه است. ب].

* **تمه** ـ (تَمِهَ يَتْمَهُ تَمَهاً، و تَماهَةً) اللَّحْمُ و اللَّبَنُ و نَحْوُهُما: گوشت و شیر و غیره بدبو و مزه‌اش عوض شد.

(التَمِه): گوشت و شیر و امثال اینها که بو و مزه‌اش تغییر کند و عوض شود.

(المِتْماه) مِنَ الْماشِيَةِ: چهارپایی که شیر آن پس از دوشیدن تغییرِ طعم و رنگ دهد.

* **تنأ** ـ (تَنَأَ يَتْنَأُ تُنُوْءاً، و تَناءَةً) بِالْمَكانِ: در آن جا اقامت گزید و ماندگار شد (تَنَأَ) عَلَى الْأَمْرِ و فِيْهِ: در آن کار محکم و استوار شد.

* **تنب** ـ (التانَبُوْل): گیاهِ تانبول، تنبول، پبان [برخی آن را تامول می‌دانند. ب].

(التِنْبال): کوتاه‌قد. ج تَنابِیْل، و تَنابِلَة.
(التِنْبالَة): کوتاه‌قد. ج تَنابِیْل.
(التِنْبَل): گیاهِ تانبول. تنبل. (ترکی است). [معربِ از فارسی است. ب].
(التُنْبُوْل): کوتاه‌قد. ج تَنابِیْل.
* **تنتل** ـ (تَنْتَلَ یُتَنْتِلُ تَنْتَلَةً) الرَّجُلُ: آن مرد پس از نظافت کثیف شد. پس از این که خود را عاقل نشان داده بود تظاهر به حماقت کرد (تَنْتَلَتْ) الْبَیْضَةُ: تخم مرغ و غیره فاسد شد.
(التِنْتال): کوتاه‌قد. ج تَنایِیْل.
(التِنْتالَة): کوتاه‌قد. ج تَناتِل.
(التِنْتَل): کوتاه‌قد. ج تَناتِل.
(التِنْتِیْل): کوتاه‌قد. ج تَناتِیْل.
* **تنتن** ـ (تَنْتَنَ یُتَنْتِنُ تَنْتَنَةً): دوستانِ خود را رها کرد و دوستانِ دیگری گرفت.
(التَنْتَنَة): نوعی گلدوزی توری مانند که زنها برای زیبایی به شکلهای گوناگون بر جامهٔ خود دوزند. (دخیل).
* **تنوب** ـ (التَّنُّوْب): نوعی صنوبر، یا صنوبر کوچک.
* **تنوج** ـ (التَنُّوْج): نوعی درخت است از تیرهٔ صنوبریها، گونه‌ای از آن را برای تزیین و گونه‌ای را برای چوبش می‌کارند. (دخیل).
* **تنخ** ـ (تَنَخَ یَتْنَخُ تُنُوْخاً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (تَنَخَ) عَلَى الْأَمْرِ و فِيْهِ: در آن کار پایدار و استوار شد.
(تَنِخَ یَتْنَخُ تَنَخاً): دچارِ سوءِهاضمه و تخمه شد (تَنِخَتْ) نَفْسُهُ: در اثر سیری زیاد حالش به هم خورد و نزدیک بود قی کند.
(أَتْنَخَهُ یُتْنِخُهُ إِتْناخاً) الطَّعامُ: غذا معدهٔ او را ترش کرد.
(تانَخَهُ یُتانِخُهُ مُتانَخَةً) فِي الْحَرْبِ و نَحْوِهِما: در جنگ و امثال آن در برابرش مقاومت کرد.
(تَنَّخَ یُتَنِّخُ تَنْيِيْخاً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید و ماندگار شد.
(التانِخ، و التَنِخ): کسی که دچار سوءهاضمه شود. کسی که در اثر سیری زیاد حالش به هم بخورد.
* **تنر** ـ (التَنّار): تنورساز.
(التَنُّوْر): تنور. ج تَنانِیْر. [معربِ تنور فارسی. ب].
* **تنس** ـ (التِنِس): بازی تنیس. (دخیل).
* **تنف** ـ (التَنُوْفَة): بیابانِ بدونِ آب و بدونِ سکنه. ج تَنائِف.
(التَنُوْفِيَّة): بیابانِ بدونِ آب و سکنه.
* **تنک** ـ (التَنَكَة): پیت، تنکه. ظرف قهوه‌جوش. (ترکی است).
* **تنم** ـ (التَنُّوْم): درختی است با دانه‌ای چون دانهٔ کرچک که شترمرغ و آهو آن را می‌چرد.
* **تن** ـ (أَتَنَّ يُتِنُّ إِتْناناً): دور شد (أَتَنَّ) الْمَرَضُ الصَّبِيَّ: بیماری جلوِ رشدِ کودک را گرفت.
(تانَّ يُتانُّ مُتانَّةً) بَيْنَهُما: آن دو را با هم اندازه گرفت و مقایسه کرد.
(التِنّ): هماورد و همتا. جسم یا جسمِ انسان. ج أَتْنان.
(التِنِّيْن): اژدها. نوعی سوسمار که در پا یا در دست خود چهار ناخن به ردیف هم و در کف دستش یک ناخن و در سرش انبوهی از مو می‌باشد و یک نوعِ دریایی نیز دارد.
* **ته‌ته** ـ (تُهْ تُهْ): ادای صدایی را درآوردن. واژه‌ای است برای راندن شتر و برای فراخوان سگ.
(تَهْتَهَ يُتَهْتِهُ تَهْتَهَةً): بخاطرِ گیرِ زبانش ته‌ته کرد. دنبال کارهای باطل یا سخنان پوچ رفت.
(تَتَهْتَهَ يَتَتَهْتَهُ تَتَهْتُهاً): به معنای: تَهْتَهَ.
(التَهاتِه): سخنانِ یاوه و پوچ.
(التَهْتَهَة): واحدِ التَهاتِه. گیری است در زبان شبیه به لکنت.
* **تهر** ـ (التَيْهُوْر): آبکوههٔ بزرگ، موج کوه‌پیکر. فاصلهٔ قلهٔ کوه تا دامنهٔ آن. فاصلهٔ بالای دره تا پایین آن. زمین پست و گود. شنزاری که کناره‌هایش در اثر آب، خوردگی پیدا کرده است. مرد خودباخته و متکبر.

ج تَیاهِیْر، و تَیاهِر.

* تهم ـ (تَهِمَ یَتْهَمُ تَهَماً) اللَّبَنُ و اللَّحْمُ: شیر و گوشت بدبو شد و گندید (تَهِمَ) الرَّجُلُ: بوی بدن آن مرد خیلی بد و ناپسند شد. عجز و ناتوانی و سرگردانی او آشکار شد (تَهِمَ) الْبَعِیْرُ: شتر از چراگاهی بدش آمد و آن را نپسندید. گرمازده و لاغر شد (تَهِمَ) الْحَرُّ: گرما زیاد شد و هوا دم کرد.

(أَتْهَمَ یُتْهِمُ إِتْهاماً): به سرزمینِ تهامه رفت (أَتْهَمَ) الْبَلَدَ: آب و هوای آن سرزمین را نپسندید یا به او نساخت.

(تاهَمَ یُتاهِمُ مُتاهَمَةً): به تهامه رفت.

(تَتَهَّمَ یَتَتَهَّمُ تَتَهُّماً): به سرزمین تهامه رفت.

(تِهامَة): سرزمین گودی است در میان ساحِل دریا و کرانه‌های کوه در حجاز و یمن. ج تَهائِم.

(تَهامِی، و تِهامِیّ): منسوبِ به تِهامة.

(التَهَم): سرزمین شیبدارِ به سمتِ دریا.

(التَهِم): شیر یا گوشتِ گندیده. مردِ بدبو. مردی که ضعف و ناتوانی و سرگردانی‌اش آشکار شود. شتری که از چراگاهی بدش آید. شتری که در اثر گرمازدگی لاغر شود. گرمای سخت به همراه دم کردن هوا.

(التَهْمَة): شهر یا سرزمین.

(المِتْهام): کسی که زیاد به تهامه سفر کند.

* توب ـ (تابَ یَتُوْبُ تَوْباً، و تَوْبَةً، و مَتاباً، و تابَةً): از گناه توبه کرد (تابَ) اللّٰهُ عَلَى عَبْدِهِ: خدا بنده‌اش را موفق به توبه کرد.

(إِسْتَتابَهُ یَسْتَتِیْبُهُ إِسْتِتابَةً): از او خواست که توبه کند.

(التائِب): توبه‌کنندهٔ از گناه.

(التَوْبَة): پشیمان شدن و دست باز داشتن از گناه، توبه. و از همین مقوله است: «اَلتَّوْبَةُ تُذْهِبُ الْحَوْبَةَ»: توبه گناه را می‌برد.

(التَوّاب): توبه‌کننده. خدای توبه‌پذیر که توفیق توبه را به انسان می‌دهد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّهُ كانَ تَوّاباً﴾: همانا اُوست توبه‌پذیر.

* توت ـ (تُوْت): اولین ماه از سال قبطی که مصادف با اولین روز دههٔ دوم سپتامبر است. [برابر با دههٔ سوم شهریور و دههٔ اول و دوم مهر. ب].

(التُوْت): درخت توت.

(التُوْتِیاء): توتیا. (معرب). [معربِ توتیا. ب].

(المَتْوَتَة): توتستان.

* توج ـ (تَوَّجَهُ یُتَوِّجُهُ تَتْوِیْجاً): تاج بر سرش گذاشت. او را سرور و مهتر گردانید.

(تَتَوَّجَ یَتَتَوَّجُ تَتَوُّجاً): تاج بر سر گذاشت. سرور شد، مهتر شد، رئیس و بزرگ شد.

(التائِج): تاجدار (إِمامٌ تائِجٌ): پیشوای تاجدار.

(التاج): افسر، دیهیم، تاج. ج تِیْجان، و أَتْواج.

(التاجِیّ): اَلشَّرَیانُ التّاجِیُّ: شریانِ اکلیلی.

(التُوَیْج): (فِیْ عِلْمِ النَّباتِ): حلقهٔ گلبرگ، جامِ گل.

(التُوَیْجِیَّة): گلبرگ.

* توح ـ (تاحَ یَتُوْحُ تَوْحاً) لَهُ الشَّیْءُ: آن چیز برای او آماده شد.

* تور ـ (تارَ یَتُوْرُ تَوْراً) الْماءُ: آب جاری شد.

(تِیْرَ یُتارُ) الرَّجُلُ: از آن مرد انتقام گرفته شد یا انتقامِ خون گرفته شد.

(أَتارَ یُتِیْرُ إِتارَةً) إِلَیْهِ الرَّمْیَ: پی‌درپی به سویِ او تیر انداخت. (أَتارَ) إِلَیْهِ النَّظَرَ: پشت سر هم به او نگریست.

(تاوَرَهُ یُتاوِرُهُ مُتاوَرَةً): آن را پی‌درپی انجام داد.

(التارَة): مدت، زمان، هنگام. ج تِیَر.

(التَوْر): فرستاده و پیک میان قوم. ظرفی است برای نوشیدن. ج أَتْوار.

(التَوْراة): کتاب مقدس یهود (التَوْراةُ): (عِنْدَ أَهْلِ الْكِتابِ): اسفارِ پنجگانهٔ (حضرت) موسی علیه السلام. و در اصطلاحِ نِصاری: عهدِ قدیم.

(التَوْرَة): دختر یا دختربچه‌ای که پیامِ عاشق و معشوق را به هم برساند.

* توف ـ (تافَ یَتُوْفُ تَوْفاً) بَصَرُهُ: به آن چشم دوخت (تافَ) بَصَرُهُ عَنْهُ: چشمِ خود را از آن گردانید.

(التافَة): گویند: (مافِیْهِ تافَةٌ): عیب یا اضافه یا نیاز یا

درنگی در آن نیست.

(التَّوْفَة): به معنای التافَة.

(التَّوْفَة): گویند: (طَلَبَ عَلَيَّ تَوْفَةً): به دنبال یافتن لغزش یا گناهی از من برآمد.

(التَّوِيْفَة): گویند: (ما فِيْ أَمْرِهِمْ تَوِيْفَةٌ): در کارِ آنان توانی و سستی نیست.

* **توق** - (تاقَ يَتُوْقُ تَوْقاً، و تَوَقاناً، و تُؤُوْقاً، و تِياقَةً): مشتاق و آرزومند چیزی شد، دلش به هوای آن پرکشید (تاقَ) الشَّيْءَ: شیفته و خواهان آن چیز شد.

(تاقَ يَتُوْقُ تَوَقاناً، و تَوْقاً) إِلَى الشَّيْءِ: در صددِ انجامِ آن چیز برآمد و بر آن همت گماشت (تاقَ) عَلَيْهِ: بر او مهربان شد و به اصلاح و انجام کارهای او پرداخت (تاقَ) مِنْهُ: از او حذر و پرهیز کرد (تاقَ) مِنَ الْمَرَضِ: از بیماری نجات و بهبود یافت.

(تَتَوَّقَ يَتَتَوَّقُ تَتَوُّقاً) إِلَى الشَّيْءِ: بشدت مشتاق آن چیز شد.

(التائِق): مشتاق و علاقمندِ به چیزی. آن که به انجام کاری اهتمام بورزد. مهربان بر کسی. حذرکننده. بهبودیابنده. ج تَوَقَة.

* **تول** - (تالَ يَتُوْلُ تَوْلاً): سحر و جادو کرد (تالَ) بِهِ: به آن دچار و مبتلا شد.

(التال): نخلهایِ کوچک.

(التِوَلَة): سحر، جادو، شعبده‌بازی و امثال اینها. مهرهٔ دوستی که به گمان آنها زن را محبوب شوهرش می‌کند.

(التُوَلَة): سحر و جادو. مهرهٔ دوستی. بلای سخت.

(التَوِيْلَة): گروهی از مردم به همراه خانواده و منزل و فرزندانشان.

* **توم** - (تَوَّمَ يُتَوِّمُ تَتْوِيْماً) الصَّبِيَّةَ: نوعی گوشواره به نام التُّوْمَة به گوش آن دختربچه آویزان کرد.

(التُّوْمَة): گوشواره‌ای که دانهٔ بزرگی در آن باشد. یک دانهٔ مروارید. دانه‌ای از نقره که همانند مرواریدش سازند. تخم شترمرغ. ج تُوَم، و تُوْم.

(أُمُّ تُوْمَة): صدف. (عَلَم است برایِ جنس).

* **تون** - (تاوَنَ يُتاوِنُ مُتاوَنَةً) الصَّيْدَ و لَهُ: گاهی از طرف راست و گاهی از چپ شکار آمد که آن را بفریبد.

(التُّوْنَة): ماهیِ تن. (دخیل).

* **توه** - (تاهَ يَتُوْهُ تَوْهاً، و تُوْهاً) فِي الْمَفازَةِ: در بیابان گم شد، راه را گم کرد و سرگردان شد (تاهَ) فِي الْأَرْضِ: سرگشته و سرگردان به هر سوی رفت. نابود شد. تکبر کرد. عقل خود را از دست داد.

(تَوَّهَهُ يُتَوِّهُهُ تَتْوِيْهاً): او را به بیراهه کشانید و کاری کرد که راه را گم کند. او را نابود کرد (تَوَّهَ) نَفْسَهُ: خود را گیج و سرگردان کرد.

(التُّوْه): گویند: (فُلانٌ تُوْهٌ): فلانی گمراه‌کننده است. ج أَتْواه جج أَتاوِيْه.

* **توو** - (أَتْوَى يُتْوِي إِتْواءً): به تنهایی آمد.

(التَّوّ): فرد، تک (وَجَّهَ مِنْ خَيْلِهِ بِأَلْفٍ تَوٍّ): از سواران خود هزار نفر را فرستاد (جاءَ تَوًّا): مصممانه و خیلی جدی آمد که هیچ چیزی مانع او نمی‌شود. طنابی که یک لایه می‌تابند، برخلاف الزو. و به همین معنی است: (كانَ الْحَبْلُ تَوًّا فَصارَ زَوًّا): طناب، یک لایه بود و دو لایه شد. مردی که نه به دنیای خود برسد و نه به آخرتش. ساختمانی که همانندِ کوهانِ شتر بسازند. ج أَتْواء.

(التَّوَّة): پاره‌ای از شب یا روز.

* **توی** - (تَوَى يَتْوِي تَيًّا) الْبَعِيْرَ: ران یا گردن شتر را به شکلِ صلیب، داغ کرد و علامت گذاشت.

(تَوِيَ يَتْوَى تَوًى) الْمالُ: آن مال از دست رفت که امید بازگشتش نیست (تَوِيَ) الْإِنْسانُ: آن آدم به هلاکت رسید.

(أَتْوَى يُتْوِي إِتْواءً) مالَهُ: مالِ خود را از بین برد (أَتْوَى) اللّٰهُ الشَّيْءَ: خدا آن چیز را نابود کرد.

(التِّوَى): علامت و داغی است در ران یا در گردن شتر، به شکل صلیب.

(التِواء): داغی است صلیب مانند در ران یا در گردن شتر.
(التَوِی): مال از دست‌رفته که امید بازگشتش نیست. انسان نابود شده.
(المَتْواة): جای خطرناک و نابودکننده. سبب و مایهٔ هلاکت و نابودی. و از همین مقوله است: «اَلشُّحُّ مَتْواةٌ»: بخل مایهٔ نابودی است. ج مَتاوٍ.
(المَتوِیّ): شتری که ران یا گردنش را با صلیب داغ کرده‌اند.
* تی ـ(تِی): اسم اشاره است برای مفرد مؤنث.
* تیح ـ (تاحَ یَتِیح تَیْحاً) لَهُ الشَّیْءُ: آن چیز برایِ او آماده و مهیا شد (تاحَ) لَهُ الْأَمْرُ: آن کار در دسترس او قرار گرفت و انجامش برای او ممکن شد (تاحَ) فِیْ مِشْیَتِهِ: خرامید، با تکبر و خرامان خرامان راه رفت.
(أتاحَهُ یُتِیْحُهُ إتاحَةً): آن را مهیا کرد.
(التَیِّحان، و التَیَّحان) مِنَ الرِّجالِ: مردی که در کارهایی که به او مربوط نیست دخالت و خود را گرفتار می‌کند و به درد سر می‌اندازد. مردی که در کارهای مهم و بزرگوارانه و سخت و دشوار وارد می‌شود (التَیِّحانُ) مِنَ الْخَیْلِ: اسبِ بسیار تیزتک. اسبِ شاد و سرمست که هنگام دویدن به این سوی و آن سوی میل کند و کج شود.
(التَیّاح) مِنَ الْخَیْلِ: اسب بسیار سرمست که از شادابی زیاد به این سوی و آن سوی کج شود.
(المِتْیاح): مردی که زیاد در کارهایی که به او مربوط نیست دخالت می‌کند، فضول. کارِ مهیا و ممکن شده، کار مقدر.
(المِتْیَح): آدم فضول که خود را درگیر همهٔ کارها کرده و گرفتار می‌کند (المِتْیَحُ) مِنَ الْخَیْلِ: اسب بسیار بانشاط و سرمست که هنگامِ دویدن به این سوی و آن سوی خم شود و برگردد.
* تید ـ (التَیْد): نرمی، مدارا. گویند: (تَیْدَک) یا هذا: مدارا کن، آرام باش (تَیْدَکَ) فُلاناً: با فلانی مدارا کن و مهربان باش. (اسم فعل است).
* تیر ـ(التِیْر): تیر حمال سقف. (معرب). [معرب تیر فارسی. ب]. بیابان بدون علامت و راهنما.
(التَیّار): موج، آبکوهه. شدت جریان آب (فَرَسٌ تَیّارٌ): اسب تندرو یا اسبی که دویدنش موج دارد و خوب و هموار ندود. مرد خودباخته و متکبر (التَیّارُ): (فِیْ عِلْمِ الطَّبِیْعَةِ): امواج الکتریسیته.
* تیز ـ (تازَ یَتِیْزُ تَیْزاً، و تَیَزاناً): کلفت و ستبر و سخت و محکم شد (تازَ) السَّهْمُ فِی الرَّمِیَّةِ: تیر در هدف نشست و لرزش پیدا کرد.
(تازَ یَتِیْزُ تَیْزاً) فُلاناً: با فلانی زورآزمایی کرد، درصددِ غلبهٔ بر او برآمد.
(تایَزَهُ یُتایِزُهُ مُتایَزَةً): با او زورآزمایی کرد، درصدد برآمد که بر او چیره شود.
(تَتَیَّزَ یَتَتَیَّزُ تَتَیُّزاً) فِیْ مِشْیَتِهِ: نه تند و نه آهسته و طوری راه رفت که گویا به سرازیری می‌رود.
* تس ـ(تِسْ تِسْ): واژه‌ای است که برای بازگردانیدن بز به کار رود.
* تیس ـ (تاسَ یَتاسُ تَیْساً) الْجَدْیُ: بزغاله، بزرگ و بز نری شد.
(تَیِسَتْ یَتْیِسُ تَیَساً) الْعَنْزُ: شاخهای بزِ بزرگ و همانندِ شاخهایِ بزِ کوهی شد.
(تایَسَهُ یُتایِسُهُ مُتایَسَةً): متقابلاً بر او فشار آورد و ازدحام درست کرد.
(تَیَّسَ یُتَیِّسُ تَتْیِیْساً) فَرَسَهُ: اسبِ خود را تربیت و رام کرد (تَیَّس) فُلاناً عَنْ کَذا: فلانی را از چیزی باز داشت و سخن او را رد کرد.
(تَتایَسَ یَتَتایَسُ تَتایُساً) الْماءُ: امواج آب به یکدیگر کوبیدند.
(إسْتَتْیَسَتْ تَسْتَتْیِسُ إسْتِتْیاساً) الْعَنْزُ: بز یا آهو یا بز کوهی ماده، همانند بز یا آهو یا بز کوهی نر شدند.
(التَیْس): بزِ نر. آهویِ نر. بزِ کوهیِ نر. اگر حداقل یک سال بر اینها گذشته باشد. ج تُیُوْس، و أتْیاس، و أتْیُس،

و تِیَسَة (لِحْيَةُ التَّيْسِ): گیاه شنگ.
(التَّيْساء): بز یا آهو یا بز کوهی ماده که شاخ آن سه، همانند شاخ بز کوهی نر شده باشد.
(المَتْيُوْساء): رمۀ آهوان نر یا بزها و بزهای کوهی نر.
* **تیع** ـ (تاعَ يَتِيْعُ تَيْعاً، و تَيَعاً، و تَيَعاناً) الْجَمَدُ و نَحْوُهُ: چیز جامد و امثال آن، آب و ذوب و روان شد (تاعَ) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن بر رویِ زمین پهن و گسترده شد (تاعَ) الدَّمُ و الْقَيْءُ: آب بیرون آمد. استفراغ خارج شد (تاعَ) السُّنْبُلُ: برخی از خوشه‌های زراعت خشک شد و برخی هنوز تر بود (تاعَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را با دست گرفت (تاعَ) إِلَى الشَّيْءِ: دلش هوای آن چیز را کرد. (تاعَ) إِلَى فُلانٍ: با عجله به سوی فلانی رفت (تاعَ) السَّمْنَ و نَحْوَهُ: روغن و امثال آن را با پاره‌ای نان برداشت (تاعَ) الطَّرِيْقَ: راه را پیمود و سپری کرد.
(أَتاعَ يُتِيْعُ إِتاعَةً) فُلانٌ: فلانی قی کرد (أَتاعَ) قَيْئَهُ و دَمَهُ: قی و خون را بیرون ریخت (أَتاعَ) الْقَيْءَ: قی را دوباره برگردانید.
(تايَعَ يُتايِعُ مُتايَعَةً) عَلَى الشَّرِّ: پی‌درپی برای فتنه و شرارت شتاب کرد و جلو رفت.
(تَيَّعَ يُتَيِّعُ تَتْيِيْعاً) بِالشَّيْءِ: آن چیز را با دست خود گرفت (تَيَّعَ) السَّمْنَ و نَحْوَهُ: روغن و امثال آن را با پاره‌ای نان برداشت.
(تَتايَعَ يَتَتايَعُ تَتايُعاً) الْجَمَلُ فِيْ مِشْيَتِهِ: شتر نر در راه رفتن اعضای بدن خود را تکان داد (تَتايَعَ) السَّكْرانُ: آدمِ مست خود را افکند (تَتايَعَ) فُلانٌ فِي الشَّرِّ و عَلَيْهِ: فلانی پی‌درپی و با شتاب به دنبال شرارت رفت (تَتايَعَ) فِي الْأَمْرِ: سخت و محکم به آن کار چسبید که گویا لج کرده است (تَتايَعَ) لِلْقِيامِ: خود را برای برخاستن آماده کرد (تَتايَعَ) الْقَوْمُ فِي الْأَرْضِ: آن قوم با سرگشتگی و حیرت و سختی از هم دور شدند و به جاهای دور رفتند (تَتايَعَتْ) الرِّيْحُ بِالْيَبِيْسِ و وَرَقِ الشَّجَرِ: باد گیاهان خشک و برگ درخت را با خود برد (تَتايَعَ) الْأَمْرَ و تَتايَعَ فِيْهِ: در آن کار برخلاف روش مردم عمل کرد.
(إِتّايَعَ يَتّايَعُ إِتِّياعاً): به معنایِ تَتايَعَ.
(تَتَيَّعَ يَتَتَيَّعُ تَتَيُّعاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن بر رویِ زمین گسترده و پهن شد (تَتَيَّعَ) فُلانٌ و (تَتَيَّعَ) إِلَى الشَّرِّ: فلانی به سویِ بدی و شرارت شتاب کرد (تَتَيَّعَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار جدیت کرد که گویا با آن لج کرده است.
(الأَتْيَع): آن که بسرعت عصبی شود و به کارهای شرورانه و جاهلانه بپردازد (الأَتْيَعُ) مِنَ الْأَماكِنِ: جایی که سراب در آن نمودار شود.
(التاعَة): پاره‌ای آغوزِ سفت [که گویا پنیر است. ب].
(التَّيْع): چیزِ جامدِ ذوب و روان شده.
(التِيْعَة): چهل عدد گوسفند که اولین نصاب آن برای زکاة است. و در حدیث آمده: «عَلَى التِيْعَةِ شاةٌ»: بر چهل گوسفند، یکی زکاة آن است.
(التَيِّع): شرور، شرخر، جرخر.
(التَيِّعان): شرور، جرخر، شرخر.
* **تیفود** ـ (التِيْفُوْد): تیفوئید، حصبه.
* **تیفوس** ـ (التِيْفُوْس): تیفوس.
* **تیل** ـ (تِـيْل): گیاهی است از ردۀ پنیرکها که از ساقه‌اش بند و گونی درست کنند. (دخیل).
* **تیم** ـ (تامَ يَتِيْمُ تَيْماً): از مردم کناره گرفت (تامَ) الْهَوَى و الْحَبِيْبُ فُلاناً: عشق یا دوست عقل فلانی را ربود و او را شیدا کرد.
(أَتامَ يُتِيْمُ إِتامَةً): گوسفندی شیرده را که در خانه نگه می‌دارند کشت. یا گوسفندی را در خشکسالی سر برید.
(تَيَّمَهُ يُتَيِّمُهُ تَتْيِيْماً) الْهَوَى أَوِ الْحَبِيْبُ: عشق یا محبوب عقلش را ربود.
(إِتّامَ يَتّامُ إِتِّياماً): گوسفندی شیرده را که در خانه نگه می‌دارند کشت. یا گوسفندی را در خشکسالی سر برید.

(التَیْم): بنده (تَیْمُ) اللّٰهِ: بندهٔ خدا (تَیْمُ) اللّاتِ: بندهٔ (بتِ) لات.
(التَیْماء): بیابانِ پهناور و گسترده (أَرْضٌ تَیْماءُ): سرزمین خشک و کُشنده. ستاره‌های جوزاء.
(التِیمَة): گوسفندِ شیرده که در خانه نگه دارند و بدوشند و به چرا نبرند. طلسم یا مهرهٔ چشم‌زخم که همراه کودک کنند. گوسفندی که در سال قحط سر برند. گوسفند چهل و یکم و بیشتر پیش از این که تعدادش به حدنصاب دیگر رسد.
* **تین** ـ (التِیْن): انجیر. درخت انجیر (التِیْنُ)الْبرشومی، اصطلاح مصری آن است (التِیْنُ) الشَّوْکِیُّ: کاکتوس.
(التَیّان): انجیرفروش.
(المَتانَة): أَرْضٌ مَتانَةٌ: سرزمین انجیرخیز.
(المَتْیَنَة): سرزمین انجیرخیز.
* **تیه** ـ (تاهَ یَتِیْهُ تَیْهاً، و تِیْهاً، و تَیَهاناً): تکبر ورزید (تاهَ) بَصَرُهُ: چشمش به چیزی دوخته شد (تاهَ) بَصَرُهُ عَنْهُ: چشمش از آن غلتید و به چیز دیگر افتاد.
(أَتاهَهُ یُتِیْهُهُ إِتاهَةً): گمراهش کرد.
(تَیَّهَهُ یُتَیِّهُهُ تَتْیِیْهاً): گمراهش کرد (تَیَّهَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گم کرد (تَیَّهَ) نَفْسَهُ: خود را گیج و سرگردان کرد.
(الأَتْیَه): بَلَدٌ أَتْیَهُ: سرزمینی که راهش را ندانند که بدان سوی روند یا از آن بیرون آیند.
(التائِه): متکبر، خودبرتربین. سرگشته و گمراه.
(التِیْه): بیابان بدون علامت و بدون راهنما (أَرْضٌ تِیْهٌ): سرزمین گمراه‌کننده. ج أَتْیاه، جج أَتایِیْه.
(التَیْهان) مِنَ الرِّجالِ: مرد جسور و پردل و بیباک و متهور که دل به دریا می‌زند و کارهای خطرناک و بی‌فکر انجام دهد. مرد متکبر و خودباخته یا سرگشته و راه‌گم‌کرده (التَیْهانُ) مِنَ الْجِمالِ: شتر بیباک که متهورانه به پیش تازد.
(التَیّاه): متکبر یا سرگشته و متحیر.
(التَیَّهان) مِنَ الرِّجالِ: مردِ متهور که به کارهای خطرناک دست زند و بی‌رویه به کار دست زند. مرد متکبر یا سرگشته و متحیر.
(التَیِّهان): مرد متکبر یا سرگشته و سرگردان.
(المَتاهَة) مِنَ الأَرْضِ: سرزمین گمراه‌کننده.
(المَتْیَه) مِنَ الأَرْضِ: سرزمینِ گمراه‌کننده.
(المِتْیَه) مِنَ الأَرْضِ: سرزمینِ گمراه‌کننده (المِتْیَهُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بسیار گمراه یا بسیار متکبر.
(المَتْیَهَة): سرزمین گمراه‌کننده. بیابانِ بدونِ علائم و بدونِ نشانه.
(المَتِیْهَة): بیابانِ بدونِ علامت و بی‌نشانه. سرزمینِ گمراه‌کننده.
* **تیوقراطیة** ـ (التِیُوقْراطِیَّة): حکومت سیاسی مذهبی، تئوکراسی، حکومت دینی.

سفید



*ثاء ـ (الثاء): حرف چهارم از حروف الفبا و از حروف مهموسه و مخرج آن از نوک زبان است که در نوک دندانهای ثنایای زبرین قرار می‌گیرد.

*ثأب ـ (تَثاءَبَ يَتَثاءَبُ تَثاؤُباً): دهن‌دره کرد، خمیازه کشید.

(تَثَأَّبَ يَتَثَأَّبُ تَثَؤُّباً): بزور خیمازه کشید (تَثَأَّبَ) الْخَبَرَ: آن خبر را پی‌جویی یا آهسته و اندک اندک پی‌جویی کرد.

(الثُّؤَباء): خمیازه، دهان‌دره.

(الأَثْأَب): درختی است همچون انجیر که در شکمِ دره، بادیه و بیابان می‌روید.

*ثأثأ ـ (ثَأْثَأَ يُثَأْثِئُ ثَأْثَأَةً) الْغَضَبُ: خشم آرام گرفت (ثَأْثَأَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز که اراده‌اش را کرده بود دست بازداشت و دلسرد و منصرف شد (ثَأْثَأَ) عَنْهُ الْغَضَبَ: خشم او را برطرف کرد.

(تَثَأْثَأَ يَتَثَأْثَأُ تَثَأْثُؤًا): خشم برطرف شد (تَثَأْثَأَ) عَنِ الأَمْرِ: از آن کار که اراده‌اش را کرده بود دلسرد و منصرف شد و دست بازداشت (تَثَأْثَأَ) مِنْهُ: از او ترسید.

*ثئد ـ (ثَئِدَ يَثْأَدُ ثَأَداً) النَّبْتُ و الْمَكانُ: آن گیاه یا آن مکان تر و نمناک شد (ثَئِدَتْ) اللَّيْلَةُ: آن شب سرد یا خیلی سرد شد (ثَئِدَ) الإِنْسانُ: آن آدم سرمازده شد (ثَئِدَ) الْفَخِذُ: ران پرگوشت و فربه شد.

(الثَأْد): سرما. رطوبت، نم، تری. خاک خیس و نمناک. یا زمین خیس و نمناک. گیاه تر و تازه و آبدار.

(الثَئِد): گیاه یا زمین آبدار و مرطوب.

(الثَأْداء): زن یا دختر احمق و بی‌شعور.

(الثَأْدَة): زنِ فربه و گوشت‌آلود.

*ثأر ـ (ثَأَرَ يَثْأَرُ ثَأْراً) الْقَتِيْلَ و بِهِ: انتقامِ خونِ مقتول را گرفت (ثَأَرَ) الثَّأْرَ: انتقام خونِ کشتهٔ خود را گرفت (ثَأَرَ) الْقاتِلَ: از قاتل انتقام گرفت (ثَأَرَ) بِفُلانٍ: فلانی را هم‌شأن کشتهٔ خود دانست که اگر او را بکشد انتقامِ خود را گرفته است (ثَأَرَ) حَمِيْمَهُ و بِحَمِيْمِهِ: انتقامِ خونِ خویشاوندِ نزدیکِ خود را گرفت و قاتلِ او را کشت.

(أَثْأَرَ يُثْئِرُ إِثْآراً): انتقامِ خونِ خود را گرفت (أَثْأَرَ) مِنْ فُلانٍ: انتقامِ خونِ خود را از فلانی گرفت.

(إِثَّأَرَ يَثَّئِرُ إِثّاراً): انتقامِ خونِ خود را گرفت.

(إِسْتَثْأَرَ يَسْتَثْئِرُ إِسْتِثْآراً): کمک طلبید که به خونخواهیِ خود برخیزد.

(الثائِر): آن که دست بازندارد تا انتقامِ خونِ مقتولِ خود را بگیرد. و در سخن (محمدبن سلمه) ابن سلمه است که در روز خیبر گفت: «أَنَا لَهُ يَا رَسُوْلَ اللّٰهِ الْمَوْتُوْرُ الثَّائِرُ»: همانا منم براي او ای پیامبرِ خدا داغدیده‌ای که دست بازندارم تا انتقام خون خود را نگیرم.

(الثَّأْر): خون. قاتلِ خویشاوندِ انسان (الثَّأْرُ الْمُنِيْمُ): انتقامی که انسان را راضی و آرام کند. ج أَثْآر، و ثَأْرات، و ثارات. همزهٔ ثَأْرات به الف بدل شده است.

(المَثْؤُوْر) و المَثْؤُوْرُمِنْهُ: آن که به ازاي قتل کشته شود.

(المَثْؤُوْر) و المَثْؤُوْرُ بِهِ: مقتولی که انتقامِ خونش گرفته شده است.

***ثألل** ـ (ثَأْلَلَهُ يُثَأْلِلُهُ ثَأْلَلَةً) الْمَرَضُ: بیماری در بدنِ او زگیل درست کرد.

(تَثَأْلَلَ يَتَثَأْلَلُ تَثَأْلُلاً) جَسَدُهُ: روی بدنش زگیل ایجاد شد.

(الثُّؤْلُوْل): زگیل. ج ثَآلِيْل.

***ثأی** ـ (ثَأَی يَثْأَی ثَأْياً) الخَرْزَ: بخیه را شکافت (ثَأَی) الْأَدِيْمَ: بخیهٔ چرم را شکافت.

(ثَئِيَ يَثْأَی ثَأًی) الْخَرْزُ: بخیه از هم باز و شکافته شد.

(الثَّأْی، و الثَّأَی): شکاف، دریدگی، بریدگی، پارگی. سستی، ناتوانی، ضعف. اثرِ زخم (رَأَبَ الثَّأْیَ و رَتَقَهُ): فتنه و فساد را برطرف کرد.

***ثبأج** ـ (إِثْبَأَجَّ يَثْبَئِجُّ إِثْبِئْجاجاً) السِّقاءُ و نَحْوُهُ: مشک و امثال آن پر شد (إِثْبَأَجَّ) الرَّجُلُ: آن مرد تناور و سست و شل شد.

***ثبّ** ـ (ثَبَّ يَثِبُّ ثَبًّا): سفت و محکم نشست (ثَبَّ) الْأَمْرُ: آن کار تمام و کامل شد.

***ثبت** ـ (ثَبَتَ يَثْبُتُ ثَباتاً، و ثُبُوْتاً): استوار و ثابت شد، پابرجای شد (ثَبَتَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (ثَبَتَ) الْأَمْرُ: آن کار قطعی و محقق شد.

(ثَبُتَ يَثْبُتُ ثَباتَةً، و ثُبُوْتَةً): باتدبیر و هوشیار و باوقار و سنگین شد.

(أَثْبَتَ يُثْبِتُ إِثْباتاً) الْجَرادُ: ملخ دمِ خود را بر زمین کوبید که بپرد (أَثْبَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ثابت و مستقر گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿يَمْحُو اللّٰهُ مايَشاءُ وَ يُثْبِتُ﴾: می‌زُداید خدا آنچه را که بخواهد و ثابت و مستقر می‌گرداند (أَثْبَتَ) الْأَمْرَ: آن کار را اثبات و محقق و قطعی کرد (أَثْبَتَ) الْكِتابَ: آن نامه یا کتاب را یادداشت کرد (أَثْبَتَ) الْحَقَّ: برای اثبات آن حق استدلال کرد (أَثْبَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بخوبی شناخت (أَثْبَتَ) فُلاناً: فلانی را بازداشت یا حبس کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذْيَمْكُرُ بِكَ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا لِيُثْبِتُوْكَ أَوْ يَقْتُلُوْكَ أَوْ يُخْرِجُوْكَ﴾: و آنگاه که چاره‌جویی می‌کردند آنان که کافر شدند که بازداشتت کنند یا به قتلت برسانند یا بیرونت کنند. و در سخن مشورت‌آمیز قریش با یکدیگر است که: «إِذا أَصْبَحَ فَأَثْبِتُوْهُ بِالْوَثاقِ»: آنگاه که صبح شد یا او شب را به صبح رسانید، پس او (حضرت محمد ﷺ) را بازداشت کنید و ببندید با بند و غیره.و در حدیثِ أبی‌قتاده است که: «فَطَعَنْتُهُ فَأَثْبَتُّهُ»: پس او را با نیزه زدم و دستگیر کردم (أَثْبَتَ) الرُّمْحَ: نیزه را در هدف کوبید.

(ثَبَّتَ يُثَبِّتُ تَثْبِيْتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تثبیت کرد، ثابت و مقرر گردانید (ثَبَّتَ) فُلاناً: فلانی را در سختیها پایدار و استوار کرد. خدا می‌فرماید: ﴿يُثَبِّتُ اللّٰهُ الَّذِيْنَ آمَنُوْا بِالْقَوْلِ الثّابِتِ﴾: استوار می‌کند خدا آنان را که ایمان آوردند با گفتاری ثابت و استوار.

(تَثَبَّتَ يَتَثَبَّتُ تَثَبُّتاً) فِي‌الْأَمْرِ و الرَّأْيِ: در آن کار یا در آن رأی با تأنی و تأمل پیش رفت و عجله نکرد.

(إِسْتَثْبَتَ يَسْتَثْبِتُ إِسْتِثْباتاً) فِي الْأَمْرِ و الرَّأْيِ: در آن کار یا در آن رأی با تأنی و تأمل عمل کرد.

(الثابِت): با حزم و تدبیر و استوار و ثابت و باوقار و پابرجای. گویند: (فُلانٌ ثابِتُ الْقَلْبِ و ثابِتُ الْقَدَمِ): فلانی باتدبیر و دلدار و ثابت‌قدم است.

(الثُّبات): داءٌ ثُباتٌ: دردِ زمین‌گیرکننده.

(الثِباث): آنچه که چیزی را با آن ببندند تا محکم شود. گویند: (ثِباتُ) الْحَمْلِ و ثِباتُ السَّرْجِ: بندی که بار را با آن می‌بندند یا زین را بر رویِ اسب بندند.

(الثَّـبْت): آدم دلیـر و دلدار، پـردل، دلاور، شـجاع. ثابت‌قدم و عاقل و باحزم و تدبیر (فُـلانٌ ثَـبْتٌ عِـنْدَ الْخُصُوْمَةِ): فلانی در هنگام دشمنی و ستیزه بر اعصاب خود مسلط است و کنترلِ خـود و زبـانِ خـود را در دست دارد.

(الثَّبَت): دلیـل، بـرهان. کـاغذی کـه دلیـلها را در آن نویسند (ثَـبَتُ) الْـمُحَدِّثِ: دفـترِ یـادداشتِ راوی کـه روایتها و نامهای راویان خود را در آن نویسد. فهرست کتاب (رَجُلٌ ثَبَتٌ): مـردِ مـوثق و مـوردِ اعـتماد. ج أَثْبات.

(الثَّبِيْت): ثابت‌قدم و دانا و باتدبیر.

(الْمُثْبَت): كَلامٌ مُثْبَتٌ: سخنِ مثبت، غیر مـنفی (رَجُـلٌ مُثْبَتٌ): مردِ بیمارِ بستری.

* **ثبج** ـ (ثَبَجَ يَثْبُجُ، و يَثْبِـجُ ثُبُوْجاً، و ثَبْجاً) الرَّجُلُ: آن مرد کفلها و کف پاهایِ خود را بـر زمـین گـذاشت و زانوها را بالا آورد و ساقها و رانهای خود را به سمت آسمان صاف نگهداشت.

(ثَبَجَ يَثْبُجُ، و يَثْبِـجُ ثَبْجاً) الْكَلامَ و الْخَطَّ: سخن یا نوشته را مُعماوار گفت و نوشت.

(ثَبِـجَ يَثْبَجُ ثَبَجاً): وسط سینه یا وسط کمرش بزرگ و برجسته شد.

(ثَبَّجَ يُثَبِّجُ تَثْبِيْجاً) الرّاعِيُ بِالْعَصا: چوپان عصای خود را به کـمرش چسـبانید و دسـتهایش را بـه پشت عـصا انداخت.

(الأَثْبَج): مردی که وسط سینه یا وسط کمرش بزرگ و برجسته باشد. ج ثُبْج.

(الثَّبَج): وسطِ برآمده و برجسته و بزرگ شدهٔ هرچیز. ج أَثْباج، و ثُبُوْج. از همین مقوله است: (ثَـبَجُ) الظَّـهْرِ: وسط برجسته و بزرگ شدهٔ کمر (ثَبَجُ) الصَّدْرِ: وسـط بزرگ شده و برجستهٔ سینه (ثَبَجُ) الْبَحْرِ: وسط دریا که عمیق و گود و پهناور است (ثَبَجُ) الْأَكَـمَةِ: قـلهٔ تـپه. وأَيضا: پرنده‌ای است که شب را تا صبح می‌خوانـد و گویا می‌نالد، مرغِ حق.

(الثَّبْجاء): مُؤَنَّثِ الأَثْبَج. ج ثُبْج.

(الثَّبَجَة): چیزِ نه بد نه خوب، متوسط.

* **ثبجر** ـ (إِثْـبَجَرَّ يَـثْبَجِرُّ إِثْـبِجْراراً): هـنگامِ تـرس عقب‌نشینی کرد و بازگشت.

* **ثبر** ـ (ثَبَرَ يَثْبُرُ ثَبْراً، و ثُبُوْراً) فُلانٌ: فلانی نابود شد، به هلاکت رسید. خدا می‌فرماید: ﴿لاتَدْعُوا الْيَوْمَ ثُبُوْراً واحِداً وَادْعُوْا ثُبُوْراً كَثِيْراً﴾: فرا نـخوانـید (خـواسـتار نشوید) امروز یک نابودی را بلکه خـواسـتار شـوید نابودیهایِ فراوانی را (ثَبَرَ) الشَّيءَ: آن چیز را نابود کرد (ثَبَرَ) فُلاناً: فلانی را طرد و مأیوس و ناکام کرد (ثَبَرَهُ) عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن چـیز بـازداشت و جـلوش را گرفت (ثَبَرَ) الْبَحْرُ: آب دریا به عقب نشست و دچارِ جزر شد.

(ثَبِرَتْ تَثْبَرُ ثَبَراً) الْقَرْحَةُ: زخم سر باز کرد.

(ثابَرَ يُثابِرُ مُثابَرَةً) عَلَى الْأَمْرِ: بر آن کار مـواظـبت و مداومت کرد، پیوسته انجام داد.

(ثَبَّرَهُ يُثَبِّرُهُ تَثْبِيْراً) عَنِ الْأَمْرِ: او را از آن کار باز داشت و جلوش را گرفت.

(تَثابَرُوْا يَتَثابَرُوْنَ تَثابُراً) فِي الْحَرْبِ: در پیکار به طرف یکدیگر پریدند و خیز گرفتند.

(الثِبار): گویند: (هُوَ عَلَى ثِبارِ أَمْرٍ): او در شرفِ انجامِ آن کار است یا بر انجام آن اشراف دارد.

(الثَّبْرَة): لایه‌ای از خاک که شبیه بـه آهک است کـه چون ریشهٔ نخل به آن برسد پیشروی نکند. شکـافِ درونِ کوه که همچون آب‌انبار آب را در خـود جـمع می‌کند.

(الْمَثْبُوْر): نابود شده، از بین رفته. طرد شده. بازداشته شده، منع شده. خدا مـی‌فرماید: ﴿وَ إِنِّـي لَأَظُـنُّكَ يـا فِرْعَوْنُ مَثْبُوْراً﴾: و همانا من گمان مـی‌کنم تـو را ای فرعون که بازداشته و منع شده‌ای [از انجامِ خیر. ب].

* **ثبط** - (ثَبَطَ يَثْبُطُ ثَبْطاً) عَلَى الْأَمْرِ: بر آن کار توقف کرد یا واقف شد (ثَبَطَهُ) عَلَى الْأَمْرِ: او را بر آن کار واقف یا متوقف کرد (ثَبَطَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز باز داشت و مانع و عایق او شد (ثَبَطَ) الرَّجُلَ: آن مرد را بازداشت یا حبس کرد.

(ثَبِطَ يَثْبَطُ ثَبَطاً): سست و ناتوان و سنگین و بی‌حال شد. در کار خود احمق شد.

(أَثْبَطَهُ يُثْبِطُهُ إِثْباطاً) الْمَرَضُ: بیماری دامنگیرِ او شد و از او جدا نشد.

(ثَبَّطَهُ يُثَبِّطُهُ تَثْبِيطاً) عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن کار باز داشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَكِنْ كَرِهَ اللّٰهُ انْبِعاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ﴾: ولیکن دوست نداشت خدا حرکت کردن آنها را (به همراه شما) پس جلو (حرکت) آنها را گرفت و مانعشان شد.

(تَثَبَّطَ يَتَثَبَّطُ تَثَبُّطاً): درنگ کرد و عقب افتاد.

(الثَّبِط): آدم ضعیف و سنگین و بی‌حال. احمقِ در کارهای خود. ج أَثْباط، و ثِباط.

* **ثبق** - (ثَبَقَتْ تَثْبِقُ ثَبْقاً) الْعَيْنُ: ریزش سرشک چشم ناگهانی شد و بر چیزهای دیگر سبقت گرفت (ثَبَقَ) النَّهْرُ: نهر پرآب و سریع و تند شد.

* **ثبن** - (ثَبَنَ يَثْبِنُ ثَبْناً) الثَّوْبَ: کنارهٔ پارچه یا جامه را تا زد و دوخت (ثَبَنَ) فِي الثَّوْبِ: دامن جامه را تازد و چیزی را در آن گذاشت و برد (ثَبَنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در دامنِ خود ریخت و برد.

(أَثْبَنَ يُثْبِنُ إِثْباناً) فِيْ ثَوْبِهِ: چیزی را در دامن جامهٔ خود گذاشت و برداشت.

(الثِّبان): دامنِ جامه که آن را تا زنند و همچون کیسه کنند و چیزی در آن ریزند و بردارند. ج ثُبُن.

(الثُّبْنَة): ظرفی است برایِ نگهداریِ میوه. ج ثُبَن.

(الثَّبِيْن): دامنِ جامه که چیزی در آن گذارند. ج أَثْبِنَة.

(الْمَثْبَنَة): کیفِ دستیِ زنانه. ج مَثابِن.

* **ثبی** - (ثَبَى يَثْبِي ثَبْياً) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد.

(ثَبَّى يُثَبِّي تَثْبِيَةً) الْمَرْءُ: آن مرد روش پدر خود را پیشه کرد (ثَبَّى) الْجَمْعَ أَوِ الْجَيْشَ: آن جمع یا لشکر را دسته‌دسته و گروه‌گروه کرد (ثَبَّى) الْمالَ: مال را نگهداری کرد و پرورش داد و زیاد کرد (ثَبَّى) الشَّخْصَ: پی‌درپی آن شخصِ زنده را ستود (ثَبَّى) اللّٰهُ النِّعَمَ لِلشَّخْصِ: خدا نعمتها را بر آن شخص ارزانی داشت.

(الثُّبَة): گروه، جمعیت، جماعت. گروه اسب‌سواران. ج ثِبُوْنَ، و ثُبات. خدا می‌فرماید: ﴿فَانْفِرُوْا ثُباتٍ أَوِ انْفِرُوْا جَمِيْعاً﴾: پس بسیج شوید اسب‌سواران (یا دسته‌دسته) یا بسیج شوید همهٔ شما.

* **ثتم** - (ثَتَمَ يَثْتِمُ ثَتْماً) بِما فِيْ بَطْنِهِ: شکم خود را تخلیه کرد و هرچه در آن بود بیرون ریخت (ثَتَمَ) الْخَرْزَ: بخیه را خراب کرد.

(إِنْثَتَمَ يَنْثَتِمُ إِنْثِتاماً): هرچه در شکمش بود تخلیه شد. بخیه خراب شد (إِنْثَتَمَ) الرَّجُلُ: آن مرد پی‌درپی سخنان زشت گفت.

(تَثَتَّمَ يَتَثَتَّمُ تَثَتُّماً): هرچه در شکمش بود تخلیه شد. بخیه خراب شد (تَثَتَّمَ) الثَّوْبُ: جامه یا پارچه پاره‌پاره شد (تَثَتَّمَ) اللَّحْمُ: گوشت پخت تا له و از هم باز شد.

* **ثتی** - (الثَّتَی): پوست خرما و خرمای بنجل و بی‌ارزش. ریزه‌های کاه و خاکهٔ آن. هرچیز ریزه و خرد که جوال و امثال آن را با آنها پرکنند.

(الثَّتاة): پوستِ خرما و خرمایِ بنجل.

(الثَّتی): به معنایِ الثَّتَی است.

* **ثجثج** - (ثَجْثَجَ يُثَجْثِجُ ثَجْثَجَةً) الْماءَ: آب را ریخت و جاری کرد.

(تَثَجْثَجَ يَتَثَجْثَجُ تَثَجْثُجاً) الْماءُ: آب ریخت و جاری شد.

* **ثجّ** - (ثَجَّ يَثِجُّ ثُجُوْجاً) الْماءُ: آب ریخت و جاری شد.

(ثَجَّ يَثُجُّ ثَجًّا) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را جاری و روان کرد.

(الثاجّ): آبِ ریخته و جاری و روان.

(الثَجّاج): فروریزندهٔ بافشار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنْزَلْنا مِنَ الْمُعْصِراتِ ماءً ثَجّاجاً﴾: و فرو فرستادیم از ابرها آبی بشدت ریزنده را.

(الثَجَّة): باغ و گلزاری که دارای آبگیر است و در آنها آب جمع می‌شود. چاله‌ای که در اثر آب باران ایجاد شود.

(الثَجُوْج): فروریزندهٔ بافشار. گویند: (عَيْنٌ ثَجُوْجٌ): چشمه‌ای که آبش با فشار بیرون زند.

(الثَجِيْج): سیل. گویند: (إِكْتَظَّ الْوادِيُ بِثَجِيْجِهِ): دره لبریز از آب سیل خود شد.

(المِثَجّ) مِنَ الْمَطَرِ: باران بشدت بارنده. سخنران توانا و زبان‌آور. و حسن دربارهٔ ابن عباس گفت: «إِنَّهُ كانَ كه مِثَجًّا»: همانا او بود زبان‌آوری توانا. [کلمات را همچون قطرات باران فرو می‌ریخت. ب].

(المَثْجُوْج): آب و امثال آن که جاری‌اش کرده‌اند.

* **ثجر** ـ (ثَجَرَ يَثْجُرُ ثَجْراً) التَّمْرَ: خرما را با تفالهٔ خارک (غورهٔ خرما) مخلوط کرد. و در حدیث است که: «لاتَثْجُرُوْا ولاتَبْسُرُوْا»: تفالهٔ خارک (غورهٔ خرما) را با رطب یا با خرما مخلوط مکنید که با هم بخیسانید و شربت یا شراب درست کنید.

(ثَجِرَ يَثْجَرُ ثَجَراً) الشَّيْءُ: آن چیز ستبر و کلفت و پهن یا پهناور شد.

(ثَجَّرَ يُثَجِّرُ تَثْجِيْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را وسیع و عریض گردانید (فِيْ لَحْمِهِ تَثْجِيْرٌ): گوشت او شُل و فروهشته است.

(الأَثْجَر): تیر (کمان) کوتاه و کلفت یا تیر کوتاه که ته آن کلفت است. ج ثُجْر. چیز کلفت و عریض.

(الثَجَر، و الثَجْر، و الثَجِر): کلُفت و عریض.

(الثُجْرَة): وسطِ هرچیز. گودالِ عمیق در زمین. پیرامونِ گودیِ زیرِ گردن. و در حدیث است که: «أَنَّهُ أَخَذَ بِثُجْرَةِ صَبِيٍّ بِهِ جُنُوْنٌ» همانا او (حضرتِ پیامبر صلى الله عليه وآله وسلم) گرفت، زیر گلوی کودکی را که دیوانه شده بود. قسمتهای پراکندهٔ گیاه و غیره. ج ثُجَر.

(الثَجِيْر): درد و تفالهٔ هرچیز، مثل: تفالهٔ انگور که آبش را گرفته باشند.

(المُثَجَّر) مِنَ الْخَيْزرانِ: خیزران گره‌دار.

* **ثجل** ـ (ثَجِلَ يَثْجَلُ ثَجَلاً): شکمش بزرگ و فروهشته شد (ثَجِلَتْ) الْمَزادَةُ: ظرف آب مسافرتی (مَشک و غیره) گشاد و بزرگ و جادار شد.

(ثَجَّلَ يُثَجِّلُ تَثْجِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بزرگ و ضخیم و ستبر گردانید.

(الأَثْجَل): آن که شکمش بزرگ و برجسته و فروهشته باشد. ج ثُجْل (الأَثْجَلُ) مِنَ الْوادِيِ و اللَّيْلِ: وسط و قسمت عمدهٔ دره و شب.

(الثَجْلاء): زن بزرگ‌شکم و فروهشته‌شکم. ظرف بزرگ آب (مَشک و غیره) که در سفر بردارند.

* **ثجم** ـ (ثَجَمَهُ يَثْجُمُهُ ثَجْماً): او را با شتاب منصرف کرد و بازگردانید.

(ثَجِمَ يَثْجَمُ ثَجَماً): بسرعت منصرف شد و بازگشت.

(أَثْجَمَتْ تُثْجِمُ إِثْجاماً) السَّماءُ: آسمان باعجله شروع به بارش باران کرد و پیوسته بارید.

(ثَجَّمَتْ تُثَجِّمُ تَثْجِيْماً) السَّماءُ: آسمان بسرعت و پی‌درپی به بارش باران پرداخت.

* **ثحثح** ـ (ثَحْثَحَ يُثَحْثِحُ ثَحْثَحَةً): صدای او گرفت و خشن شد و از بیخ گلو حرف زد.

(الثَحْثَحَة): صدای گرفته و از بیخ گلو.

* **ثخن** ـ (ثَخُنَ يَثْخُنُ ثُخُوْنَةً، و ثَخانَةً): ستبر و سفت و سخت شد.

(أَثْخَنَ يُثْخِنُ إِثْخاناً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار زیاده‌روی کرد و زیاد انجام داد. گویند: (أَثْخَنَ) فِي الْعَدُوِّ: با دشمن خیلی پیکار و مبارزه کرد و جنگید (أَثْخَنَ) فِي الْأَرْضِ: تعداد زیادی از دشمنانِ خود را کشت. خدا می‌فرماید: ﴿ماكانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُوْنَ لَهُ أَسْرَى حَتَّى يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ﴾: و روا نبوده است (و نمی‌باشد) برای هیچ پیامبری که بوده باشد او را اسیرانی (اسیر بگیرد) مگر این که تعداد زیادی از (سپاهیان در حال جنگ) دشمن

را بکشد (أَثْخَنَ) فُلاناً الْأَمْرُ: آن کار بر او فشرده و بر او چیره شد (أَثْخَنَهُ) الْهَمُّ و الْمَرَضُ والْجِراحُ: اندوه و بیماری و زخمِ او زیاد و او را مغلوب و مقهور خود کردند (أَثْخَنَ) الشَّيْءَ مَعْرِفَةً: آن چیز را کاملاً شناخت و عمق آن را درآورد.

(إِسْتَثْخَنَ يَسْتَثْخِنُ إِسْتِثْخاناً) مِنْهُ الشَّيْءُ: آن چیز بر او چیره شد. گویند: (إِسْتَثْخَنَ) مِنْهُ النَّوْمُ والْمَرَضُ والْإِعْياءُ: خواب و بیماری و خستگی بر او چیره شد.

(الثَّخَن): بی‌حال و سنگین شدن در اثر خواب یا خستگی یا بیماری.

(الثَّخَنَة): سنگین و بی‌حال شدن انسان در اثر خواب یا خستگی یا بیماری.

(الثَّخِيْن): ستبر و کلفت و سفت و محکم.

* **ثدق** ـ (ثَدَقَ يَثْدُقُ ثَدْقاً) الْمَطَرُ: باران بسرعت ریخته شد (ثَدَقَ) السَّحابُ: ابر بسرعت باران بارید (ثَدَقَ) الْوادِيُ: دره سیل جاری کرد (ثَدَقَ) بَطْنَ الشّاةِ: شکم گوسفند را شکافت (ثَدَقَ) الْخَيْلَ: اسبان را رها کرد و فرستاد.

(إِنْثَدَقَ يَنْثَدِقُ إِنْثِداقاً): شکمِ گوسفند و غیره شکافته شد (إِنْثَدَقَ) بَطْنُهُ: شکم او برجسته و بزرگ و فروهشته شد.

* **ثدم** ـ (ثَدَّمَ يُثَدِّمُ تَثْدِيماً) الْإِبْرِيْقَ: بر درِ آفتابه پالونه گذاشت.

(الثِّدام): پالونه، صافی.

* **ثدن** ـ (ثَدِنَ يَثْدَنُ ثَدَناً) اللَّحْمُ: گوشت بدبو شد (ثَدِنَ) فُلانٌ: فلانی خیلی فربه و سنگین شد. خلقتش ناقص شد.

(ثُدِّنَ يُثَدَّنُ تَثْدِيْناً) الرَّجُلُ: بدن آن مرد گوشت‌آلود و فروهشته و شُل شد (ثُدِّنَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن فربه و گوشت‌آلود و زشت شد.

(الثَّدِن): گوشتِ بدبو شده. آدم گوشت‌آلود و سنگین‌تن. ناقص‌الخلقه.

(الْمُثَدَّن): مردِ گوشت‌آلود و شُل.

(الْمُثَدَّنَة): زنِ گوشت‌آلود و زشت.

* **ثدو** ـ (ثَداهُ يَثْدُوْهُ و يَثْدِيْهِ ثَدْواً، و ثَدْياً): آن را تر کرد، آن را خیس کرد.

(ثَدِيَ يَثْدَى ثَدًى): تر شد، خیس شد (ثَدِيَتَ) الْمَرْأَةُ: پستانهایِ آن زن خیلی بزرگ شد.

(ثَدّاهُ يُثَدِّيْهِ تَثْدِيَةً): تغذیه‌اش کرد.

(الثَّدْى): پستانِ زن و مرد. (مذکر و مؤنّث به کار رود.) ج أَثْدٍ، و ثُدِيّ، و ثِدِيّ.

(الثَّدْ ياء): زنِ بزرگ‌پستان.

* **ثرب** ـ (ثَرَبَهُ يَثْرِبُهُ ثَرْباً): او را بخاطر گناهش سرزنش کرد (ثَرَبَ) الْمَرِيْضَ: لباسِ بیمار را از تنش درآورد.

(أَثْرَبَ يُثْرِبُ إِثْراباً) الْكَبْشُ و نَحْوُهُ: قوچ و امثالِ آن خیلی پرپیه شد (أَثْرَبَ) فُلانٌ: عطای فلانی اندک شد. بخاطر بخششی که کرده بود منت گذاشت (أَثْرَبَ) فُلاناً: فلانی را بخاطرِ گناهش سرزنش کرد.

(ثَرَّبَ يُثَرِّبُ تَثْرِيْباً): خراب و فاسد کرد، تخریب و فساد کرد (ثَرَّبَ) فُلاناً، و عَلَيْهِ: فلانی را بخاطر گناهش سرزنش و توبیخ کرد. خدا می‌فرماید: ﴿لاتَثْرِيْبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ﴾: سرزنشی بر شما نیست امروز.

(الثَّرْب): لایه‌هایِ نازکِ پیهِ اطرافِ شکمبه و روده‌ها. ج ثُرُوْب، و أَثْرُب.

* **ثرثر** ـ (ثَرْثَرَ يُثَرْثِرُ ثَرْثَرَةً) فِي الشَّيْءِ: آن چیز را زیاد و درهم و برهم انجام داد. گویند: (ثَرْثَرَ) فِي الْأَكْلِ و فِي الْكَلامِ: غذای زیاد و درهم و برهم خورد. ورّاجی کرد و زیاد حرف زد و دری وری گفت (ثَرْثَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پخش و پلا کرد.

(الثَّرْ ثار): کسی که غذای زیاد و درهم و برهم می‌خورد. آدم ورّاج و یاوه‌گوی پرگوی. و در حدیث است که: «أَبْغَضُكُمْ إِلَيَّ الثَّرْثارُوْنَ الْمُتَفَيْهِقُوْنَ»: دشمنترین شما در نزد من پرگویان و یاوه‌گویانِ زیاده‌گویان شمایند.

* **ثرد** ـ (ثَرَدَ يَثْرُدُ ثَرْداً) الْخُبْزَ: نان را ترید کرد (ثَرَدَ) الذَّبِيْحَةَ: حیوان ذبح کردنی را با سنگ یا با استخوان یا با آهن غیرتیزی برید و رگهای گردنش را نبرید (ثَرَدَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را در رنگ فرو برد (ثَرَدَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: اندکی باران بر زمین بارید.

(ثَرِدَتْ تَثْرَدُ ثَرَداً) شَفَتُهُ: لبش ترک‌ترک شد (ثَرِدَ) الرَّجُلُ مِنَ الْمَعْرَكَةِ: آن مرد با حالت زخمی و در حالی که رمقی داشت از آوردگاه خارج شد.

(أَثْرَدَ يُثْرِدُ إِثْراداً) الْخُبْزَ: نان را ترید کرد.

(الثارِد): تریدکننده.

(الثَرْد): بارانِ اندک و سبک.

(الثَرِيْد): ترید. کف روی شراب.

(المِثْراد): سنگ یا استخوان یا آهن غیرتیز که سر حیوان را با آن ببرند بدون این که رگهای گردنش را قطع کنند.

(المِثْرَدَة): کاسهٔ ترید.

(المَثْرُوْد): نانِ تریدشده.

(المَثْرُوْدَة): زمینِ بارانِ اندک خورده.

* **ثرر** ـ (ثَرَّ يَثُرُّ ثَرًّا، و ثُرُوْراً) السّائِلُ: چیز مایع و سیال، زیاد و فراوان شد. گویند: (ثَرَّتْ) الْبِئْرُ والسَّحابَةُ والْعَيْنُ: آبِ چاه و آب ابر و آب چشمه زیاد شد (ثَرَّتْ) الشّاةُ والنّاقَةُ: شیر گوسفند و شتر زیاد شد (ثَرَّتْ) الطَّعْنَةُ: طعنهٔ نیزه خون زیادی را جاری کرد (ثَرَّ) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی حرف زد، وراجی کرد.

(ثَرَّ يَثُرُّ ثَرًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را پخش و پلا و پراکنده کرد. گویند: (ثَرَّتْ) السَّحابَةُ ماءَها: ابر آبِ خود را ریخت.

(ثَرَّرَ يُثَرِّرُ تَثْرِيْراً) الْمَكانَ: آن جا را تر کرد.

(الثارّ): مردِ ورّاج و پرحرف.

(الثارَّة): گوسفند و شترِ پرشیر.

(الثَرّ): مرد ورّاج و پرحرف (الثَّرُّ) مِنَ الْخَيْلِ: اسب تندرو و تیزتک.

(الثَرّارَة): گوسفند و شتر پرشیر و غیره.

(الثَرَّة): گوسفند و شترِ پرشیر و غیره. زخمِ نیزه که خونِ بسیار از آن رود.

(الثَرُوْر): گوسفند و شتر پرشیر و غیره.

* **ثرعل** ـ (الثُرْعُلَة): پرهایِ انبوه دور گردن خروس.

* **ثرعم** ـ (الثِرْعامَة): سایبانِ نگهبانِ تاکستان و غیره.

* **ثرم** ـ (ثَرَمَهُ يَثْرِمُهُ ثَرْماً): به دهان او کوبید و دندانش را شکست. دندانش را از ریشه انداخت.

(ثَرِمَ يَثْرَمُ ثَرَماً): دندانش شکست. دندانش از ریشه کنده شد و افتاد.

(أَثْرَمَهُ يُثْرِمُهُ إِثْراماً): به دهانش کوبید و دندانش را شکست. دندانش را از ریشه انداخت.

(إِنْثَرَمَ يَنْثَرِمُ إِنْثِراماً): دندانش شکست. دندانش افتاد (إِنْثَرَمَتْ) ثَنِيَّتُهُ: قسمتی از دندانِ پیشینش شکست.

(الأَثْرَم): کسی که دندانش شکسته است. کسی که دندانش افتاده است. ج ثُرْم (الأَثْرَمُ): (فِي الْعَرُوْضِ): شعری که قبض و خرم، در آن جمع شده باشد که در اول بحر طویل و بحر متقارب می‌آید و فعولن را تبدیل به عولن می‌کند.

(الأَثْرَمانِ): شب و روز. روزگار و مرگ.

(الثَرْماء): مُؤَنَّثِ الأَثْرَم. و در حدیث است که: «نَهَى أَنْ يُضَحَّى بِالثَّرْماءِ»: نهی فرموده است از قربانی کردن حیوانی که دندانش افتاده یا شکسته است. [زیرا نمی‌تواند علف بخورد. ب].

* **ثرمد** ـ (ثَرْمَدَ يُثَرْمِدُ ثَرْمَدَةً) الطَّعامَ: غذا را بد درست کرد.

* **ثرمل** ـ (ثَرْمَلَ يُثَرْمِلُ ثَرْمَلَةً) الطَّعامَ: غذا را بد خورد و دستهایش را آلوده کرد یا از دستش یا از دهانش پاشیده شد (ثَرْمَلَ) عَمَلَهُ: کارِ خود را خوب انجام نداد.

(الثُرْمُلَة): روباهِ ماده. فرورفتگیِ وسطِ لبِ زبرین و زیرِ بینی.

* **ثريوم** ـ (ثريوم): فلزی است به رنگِ خاکستریِ کبود.

* **ثرو** ـ (ثَرا يَثْرُو ثَراءً) الْمالُ: مال و دارایی نمو کرد و

زیاد شد (ثَرا) الْقَوْمُ نُظَراءَهُمْ: آن قوم از نظر جمعیت یا ثروت از همتایانِ خود جلو افتادند و برتر شدند.
(ثَرَی یَثْرِی ثَرْیاً) الْمَطَرُ التُّرابَ: باران خاک را تر کرد (ثَرَی) الْأَمْرُ فُلاناً و فِیْهِ: آن کار، فلانی را نرم و ملایم کرد.
(ثَرِیَ یَثْرَی ثَراءً): بسیار ثروتمند شد (ثَرِیَ) بِکَذا: به واسطهٔ فلان چیز، مالدار و از دیگران بی‌نیاز شد.
(ثَرِیَتْ تَثْرَی ثَرًی) الْأَرْضُ: آن زمین تر و نرم شد (ثَرِیَ) بِالشَّیْءِ: دلش به آن چیز شاد شد.
(أَثْـرَی یُـثْرِی إِثْـراءً): پولدار شد، ثروتمند شد (أَثْرَتْ)الْأَرْضُ: رطوبت آن زمین زیاد شد (أَثْـرَی) الْمَطَرُ: باران زمین را تر کرد (أَثْرَی) مابَیْنَ الرَّجُلَیْنِ: آن دو مرد نیکی به یکدیگر را ادامه دادند.
(ثَرَّی یُثَرِّی تَثْرِیَةً) الرَّجُلُ: آن مرد دست خود را بر زمین یا بر رطوبت یا بر روی خاک مرطوب گذاشت (ثَرَّی) فُلاناً: بر روی فلانی آب پاشید (ثَرَّی) اللّٰهُ الْقَوْمَ: خدا آن قوم را زیاد گردانید (ثَرَّی) الرَّجُـلُ الْـمالَ: آن مرد مال را بسیار گردانید (کرد).
(الثَّـرَی): زمـین. رطـوبت. خـاک مـرطوب. خـدا مـی‌فرماید: ﴿لَـهُ مـافِی السَّـمواتِ وَ مـافِی الْأَرْضِ وَ مابَیْنَهُما وَ ماتَحْتَ الثَّرَی﴾: از آن اوست هرآنچه در آسمانها و در زمین و میان آن دو و آنچه در زیر خاک است (لاتُوْبِس الثَّرَی بَیْنِی و بَیْنَکَ): با من قطع رابطه مکن.
(الثَّراء): زیادیِ ثروت و مال.
(الثَّرْوَی): زنِ مالدار و ثروتمند.
(الثَّرْوان): مرد مالدار و ثروتمند.
(الثَّرْوَة): مال یا مردمِ بسیار. و در حدیث است که: «مابَعَثَ اللّٰهُ نَبِیًّا بَعْدَ لُـوْطٍ إِلّا فِـیْ ثَـرْوَةٍ مِـنْ قَـوْمِهِ»: مبعوث نکرد خدا پیامبری را پس از (حضرت) لوط علیه‌السلام مگر در میانِ جمعِ بسیاری از قوم خودش (الثَّـرْوَةُ): (فِـی الاقْـتِصادِ): امـوالِ قـابلِ تـملک و قیمت‌گذاری و با کـمیت و انـدازهٔ مشـخص (الثَّـرْوَةُ) الْقَوْمِیَّةُ: ثروتِ ملی، نیرویِ کار.
(الثَّرِی): ثروتمند، مالدار.
(الثَّرْیاء): زمینِ نمناک.
(الثَّرِیّ): مالدار، ثروتمند.
(الثُّرَیّا): ستارهٔ پروین و کلمهٔ «النَّجْم» برای آن عَلَم شده است. چلچراغ، لوستر. (جدید). ج ثُرَیّات.
(الثَّرِیَّة): زمین نمناک و مرطوب.
(المَثْراة): گویند: (هٰذا مَثْراةٌ لِلْمالِ): این باعثِ افزودنِ ثروت است.

*ثطّ ـ (ثَطَّ یَثِطُّ ثَطًّا، و ثُطُوْطاً): موهایِ ریش یا ابروانش کم‌پشت شد. شکمش سنگین و حرکتش کند شد.
(الثَّطّ): کسی که موی ریش یا ابرویش کم‌پشت است. کسی که شکمش سنگین و حرکتش کند است.

*ثطو ـ (ثَطا یَثْطُو ثَطاً، و ثَطاةً) الصَّبِیُّ: کودک اولین قدمهایِ خود را در راه رفتن برداشت (هُوَ یَمْشِی الثَّطا): او مثل بچهٔ نوپا گام برمی‌دارد.

*ثعب ـ (ثَعَبَ یَثْعَبُ ثَعْباً) الْماءَ والدَّمَ و نَحْوَهُما: آب و خون و امثالِ آن را ریخت و جاری کرد. و در حدیث است که: «یَجِیْءُ الشَّهِیْدُ یَوْمَ الْقِیامَةِ و جُرْحُهُ یَثْعَبُ دَماً»: می‌آید شهید، در روزِ قیامت و زخمِ او خون افشان است.
(إِنْثَعَبَ یَنْثَعِبُ إِنْثِعاباً) الْماءُ والدَّمُ و نَحْوُهُما: آب و خون و امثالِ آن ریخت و جاری شد. و در حدیث سعد است که: «فَقَطَعْتُ نَساهُ فَانْثَعَبَتْ جَدِیَّةُالدَّمِ»: پس قطع کردم رگ سیاتیک او را و جاری شد از آن خون جهنده و روان (إِنْثَعَبَ) الْمَطَرُ: باران فروریخت (إِنْثَعَبَ) الْماءُ: آب روان شد.
(الْأُثْعُوْب): آب و خونِ روان و امثالِ این دو.
(الثَّعْب): بسترِ آبِ دره. ج ثُعْبان.
(الثُّعْبان): اژدها، مار بزرگ. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَلْقَی عَصاهُ فَإِذا هِیَ ثُعْبانٌ مُبِیْنٌ﴾: پس، انداخت (حضرتِ موسی علیه‌السلام) عصایِ خود را که ناگهان یک اژدهای

آشکار و غیرقابل انکار شد. ج ثَعابِیْن (ثُعْبانُ) السَّمَکِ: مارماهی.
(الثُّعْبَة): ماترنک. سام ابرص. ج ثُعَب.
(الثُّعْوب): کیسهٔ صفرا، زردآب.
(المَثْعَب): ناودان، آبراهه. راه خروجی آب حوض و غیره. ج مَثاعِب.
ثعثع ـ (ثَعْثَعَ يُثَعْثِعُ ثَعْثَعَةً) الرَّجُلُ: آن مرد بخاطر گیر زبانش حرف ثاء و عین را به جای حرفهایی دیگر تلفظ می‌کرد، مثلاً سین را ثاء می‌خواند. پی‌درپی قی کرد. گویند: (ثَعْثَعَ) بِقَيْئِهِ: پشتِ سرِ هم استفراغ کرد.
(الثَّعْثَع): مروارید. صدف. پشمِ سرخ.
ثعجر ـ (ثَعْجَرَ يُثَعْجِرُ ثَعْجَرَةً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را ریخت.
(إِثْعَنْجَرَ يَثْعَنْجِرُ إِثْعِنْجاراً) الْماءُ والْمَطَرُ والدَّمْعُ: آب و باران و سرشک، فرو ریخت (إِثْعَنْجَرَتْ) الْعَيْنُ دَمْعاً، و السَّحابَةُ قَطْراً: چشم اشک ریخت و ابر باران بارید. (إِثْعَنْجَرَتْ) الْجَفْنَةُ: کاسهٔ بزرگ پر از ترید شد. چربی آن لبریز شد و ریخت.
(الْمُثْعَنْجِر): سیلِ بسیار زیاد (الْمُثْعَنْجِرُ) مِنَ الْبَحْرِ: وسطِ دریا. و در سخنِ علی عليه السلام است که: «يَحْمِلُهَا الْأَخْضَرُ الْمُثْعَنْجِرُ»: حمل می‌کند آن را سبز متراکم بر روی هم و زیاد.
ثعد ـ (الثَّعْد): رطب، خرمایِ رسیده و تر و تازه که هنوز سفت نشده است. خارک (غورهٔ خرما) که قسمتی از آن رطب شده است. سبز یا سبزی تر و تازه. کَره (چربی). (ثَرًى ثَعْدٌ): خاکِ مرطوب و نمناک (مالَهُ ثَعْدٌ ولا مَعْدٌ): هیچ ندارد، نه کم و نه زیاد.
ثعر ـ (ثَعِرَ يَثْعَرُ ثَعَراً): جوشهایِ بدنش زیاد شد.
(أَثْعَرَ يُثْعِرُ إِثْعاراً): به خبرگیری و نقلِ آن پرداخت و دروغ به آن افزود.
(الثَّعْر): صمغی است که از برخی درختانِ صمغ عربی گیرند، بسیار کشنده است بطوری که اگر ذره‌ای از آن را در چشم ریزند انسان را می‌کشد. ج أَثْعار.
(الثَّعِر): کسی که بدنش پرجوش است.
ثعرر ـ (ثَعْرَرَ يُثَعْرِرُ ثَعْرَرَةً) الأَنْفُ: بینی ترک ترک و قاچ قاچ شد. دانه‌های سفید بر روی آن پیدا شد.
(الثَّعارِيْر): ترکهایی که در بینی ایجاد شود. گیاهی است شبیه مارچوبه.
(الثُّعْرُوْر): مردِ تنومند و کوتاه قد. دانهٔ سفیدی است که برروی بینی ایجاد شود. خیار کوچک. ج ثَعارِيْر. در حدیث است که: (يَخْرُجُ قَوْمٌ مِنَ النّارِ فَيَنْبُتُوْنَ كَما تَنْبُتُ الثَّعارِيْرُ»: بیرون می‌آیند مردمی از آتش پس می‌رویند همانسان که خیارها می‌رویند.
ثعط ـ (ثَعِطَ يَثْعَطُ ثَعَطاً) الْماءُ واللَّحْمُ: آب و گوشت تغییر کردند و بدبو شدند (ثَعِطَ) الْجِلْدُ: پوست (حیوان) گندید و تکه تکه شد (ثَعِطَتْ) الشَّفَةُ: لبِ انسان ورم کرد و قاچ قاچ شد.
(ثَعَّطَهُ يُثَعِّطُهُ تَثْعِيْطاً): آن را شکست و کوبید.
(الثَّعِط): آب و گوشتِ تغییر کرده و بدبو شده. پوستِ (حیوان) گندیده و تکه تکه شده. لبِ (انسان) ورم کرده و قاچ قاچ شده.
(الثَّعِطَة): مُؤَنَّثِ الثَّعِط. تخم‌مرغ گندیده.
(الثَّعِيْط): خاک و ماسهٔ بسیار ریز که با باد به هوا رود یا جابجا شود.
ثعَّ ـ (ثَعَّ يَثِعُّ ثَعًّا): قی کرد.
(إِنْثَعَّ يَنْثَعُّ إِنْثِعاعاً) الْقَيْءُ مِنْ فِيْهِ: قی از دهانش بیرون زد (إِنْثَعَّ) الدَّمُ مِنَ الْأَنْفِ و الْجُرْحِ: خون از بینی و از زخم بیرون آمد.
ثعل ـ (ثَعِلَتْ تَثْعَلُ ثَعَلاً) أَسْنانُهُ: دندانهایش برروی هم سوار شد (ثَعِلَتْ) السِّنُّ: دندان از صف دندانها جدا و به جلو یا به عقب رفت (ثَعِلَتْ) ذَاتُ الضَّرْعِ: تعداد دکمه‌هایِ پستانِ چهار پا بیشتر از معمول شد.
(أَثْعَلَ يُثْعِلُ إِثْعالاً) الْقَوْمُ عَلَيْنا: آن قوم با ما به مخالفت پرداختند (أَثْعَلَ) الْجَمْعُ: آن جمع زیاد شدند و ازدحام کردند (أَثعَل) الاَمْرُ: آن کار سخت و دشوار و غیرقابل کنترل شد.

ج

(الأَثْعَل): حیوان یا کسی که دندانهایش برروی هم سوار شود. سرور و پیشوای بسیار نیکوکار. ج أَثاعِل.

(ثُعالَة): علم است برای جنس روباه. گیاه تاجریزی. چراگاه یا گیاه خشک شده.

(الثَعْل): دندانِ اضافیِ پشتِ دندانها. دکمهٔ اضافی پستان چهارپا. مرد فرومایه و پست و بخیل. کِرمی که در مشک گندیده پیدا شود. ج ثُعُوْل.

(الثَعْلاء): دندانهای برروی هم سوار شده. ج ثُعْل.

(الثُعْلُوْل): دندان زائد بر دندانهای معمولی. چهارپایی که دکمه‌های پستانش بیش از حد معمول است. مرد خشمگین. ج ثَعالِيْل.

(الثَعُوْل): لشکر دارای خدم و حشم زیاد (الثَعُوْلُ) مِنْ ذَواتِ الضَّرْعِ: چهارپایی که دکمه‌های پستانش بیش ازحد معمول است.

(المَثْعَلَة): أَرْضٌ مَثْعَلَةٌ: سرزمین پر از روباه ج مَثاعِل.

*ثعلب ـ (ثَعْلَبَ يُثَعْلِبُ ثَعْلَبَةً) الْمَكانُ: آن مکان پر از روباه شد (ثَعْلَبَ) الرَّجُلُ: آن مرد ترسید و با حیله و تاکتیک درصدد فرار برآمد و گریخت.

(تَثَعْلَبَ يَتَثَعْلَبُ تَثَعْلُباً) الرَّجُلُ: آن مرد ترسید و با حیله و تاکتیک درصدد فرار برآمد و گریخت.

(الثَعْلَب): روباه. نوک چوب نیزه که زیر سر نیزه و سنان قرار دارد. ته نهال خرما که از مادر جدا کنند. راهِ خروجیِ آبِ حوض. ج ثَعالِب.

(الثَعْلَبَة): روباه ماده. مرضی است که ریزش مو می‌آورد.

(الثُعْلُبان): روباهِ نر. مردِ هوشیار و داهیه و بسیار زیرک.

(الثَعْلَبِيَّة): گویند: (عَدا الْفَرَسُ الثَّعْلَبِيَّةَ): اسب، همچون روباه دوید.

*ثغب ـ (ثَغَبَ يَثْغَبُ ثَغْباً) الشّاةَ و نَحْوَها: گوسفند و امثال آن را سر برید (ثَغَبَ) الرَّجُلَ بالرُّمْحِ: با نیزه به آن مرد زد.

(تَثَغَّبَتْ تَتَثَغَّبُ تَثَغُّباً) اللِّثَةُ بِالدَّمِ: لثه خون‌ریزی کرد.

(الثَغَب): یخ که آب و ذوب شود. آبگیر زیر سایهٔ کوه. ج أَثْغاب، و ثُغْبان.

*ثغثغ ـ (ثَغْثَغَ يُثَغْثِغُ ثَغْثَغَةً) الطِّفْلُ فِي الشَّيْءِ: کودکِ دندان درنیاورده آن چیز را گاز زد (ثَغْثَغَ) الْمُتَكَلِّمُ كَلامَهُ و فِيْ كَلامِهِ: سخنگو جویده جویده حرف زد، نتوانست مطلب را ادا و بیان کند.

(الثَغْثاغ): کودک دندان درنیاورده که چیزی را گاز بزند. مردی که در هم ریخته و جویده جویده حرف بزند.

*ثغر ـ (ثَغَرَ يَثْغَرُ ثَغْراً) الْجِدارَ و نَحْوَهُ: رخنه و شکافی در دیوار ایجاد کرد (ثَغَرَ) فُلاناً: دندانهایِ فلانی را شکست (ثَغَرَ) سِنَّهُ: دندانش را کشید.

(ثُغِرَ يُثْغَرُ ثَغْراً) الْغُلامُ: دندانهای کودک درآمد.

(أَثْغَرَ يُثْغِرُ إِثْغاراً) الغلام: دندانهای کودک درآمد.

(إِثَّغَرَ يَثَّغِرُ إِثِّغاراً) الْغُلامُ: دندانهایِ کودک رویید. و در سخن ابراهیم نخعی است که: «كانُوْا يُحِبُّوْنَ أَنْ يُعَلِّمُوا الصَّبِيَّ الصَّلاةَ إِذَا اثَّغَرَ»: بودند که دوست داشتند که به کودکان خود یاد دهند نماز خواندن را آن گاه که دندانهایش درمی‌آمد. [مراد افتادنِ دندانهایِ شیری و درآمدنِ دندانهایِ اصلی است. ب].

(الثَغْر): شکافِ کوه و امثالِ آن. جای خطرناک که بیم نفوذ دشمن می‌رود. دهان. دندانها. جایی که در آن از دشمن می‌ترسند، [مثلِ شهرهایِ مرزی. ب]. و لذا به شهرهای ساحلی نیز، ثَغْر گویند. ج ثُغُوْر.

(الثُغْرَة): رخنه، شکاف. شکاف و رخنهٔ کوه و امثال آن. چالهٔ زیر گلو. ج ثُغَر.

*ثغم ـ (ثَغِمَ يَثْغَمُ ثَغَماً) اللَّوْنُ: رنگ سفید و مثل گُل و میوهٔ درختِ ثغام شد (ثَغِمَ) الْكَلْبُ: سگ عادت به شکار کرد.

(أَثْغَمَ يُثْغِمُ إِثْغاماً) الْوادِيُ: درخت ثَغام در آن دره رویید (أَثْغَمَ) الرَّأْسُ: موهایِ سر همچون درختِ ثَغام، سفید شد (أَثْغَمَ) الْإِناءَ: ظرف را تا لبه‌اش پر کرد (أَثْغَمَ) الطَّعامُ الْآكِلَ: غذا، خورنده را دچار سوءهاضمه کرد.

(ثاغَمَها يُثاغِمُها مُثاغَمَةً): لبهای خود را بر لبهای آن زن گذاشت و متقابلاً به بوسیدنِ او پرداخت.
(الثاغِم): رنگ بسیار سفید همچون ثَغام.
(الثَغامَة): درختی است با میوه و گلِ سفید، این درخت در قلهٔ کوه می‌روید و چون خشک شود بشدت سفید می‌شود. ج ثَغام.
(الثَغِم): سگِ معتادِ به شکار.
* ثغو ـ (ثَغَتْ تَثْغُو ثُغاءً) الشّاةُ و نَحْوُها: گوسفند و امثالِ آن بع بع کرد، صدا کرد.
(أَثْغَى يُثْغِي إِثْغاءً) الشاةَ و نَحْوَها: گوسفند و امثالِ آن را به صدا درآورد.
(الثاغِي): گویند: «مالَهُ ثاغٍ و لاراغٍ»: او نه گوسفند دارد و نَه شتر؛ هیچ ندارد.
(الثاغِيَة): گویند: «مالَهُ ثاغِيَةٌ و لاراغِيَةٌ»: او نه گوسفند دارد و نه شتر؛ هیچ ندارد.
* ثفأ ـ (ثَفَأَ يَثْفَأُ ثَفْأً) الْقِدْرَ: دیگ را از جوشش انداخت و حرارت آن را کم کرد.
(الثُفاءَة): دانهٔ خردل. ج ثُفّاء. و در حدیث است که: «ماذا فِي الْأَمَرَّيْنِ مِنَ الشِّفاءِ: الصَّبْر و الثُفّاء»: چه شفایی در دو چیزی تلختر وجود دارد؛ در گیاه صبر زرد و در دانهٔ خردل.
* ثفد ـ (ثَفَّدَ يُثَفِّدُ تَثْفِيْداً) الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: برای جامه و غیره آستر گذاشت.
(الثَفافِيْد): آسترهای لباسها. ابرهای سفید متراکم بر یکدیگر.
* ثفر ـ (أَثْفَرَ يُثْفِرُ إِثْفاراً) الدّابَّةَ: پاردمِ چهارپا را بست. چهارپا را از پشت راند (أَثْفَرَهُ) بَيْعَةَ سَوْءٍ: بیعت یا داد و ستد و معاملهٔ بدی را بر او تحمیل کرد.
(ثَفَّرَ يُثَفِّرُ تَثْفِيْرًا) الدّابَّةَ: چهارپا را راند.
(إِسْتَثْفَرَ يَسْتَثْفِرُ إِسْتِثْفاراً) ثَوْبَهُ و بِهِ: دامنِ لباسِ خود را برای کُشتی گرفتن و امثال آن از وسطِ رانهایش رد کرد و آن را به کمر بست (إِسْتَثْفَرَ) الْحائِضُ: زن در حال حیض کهنه‌ای را از وسط رانهایش رد کرد و آن را از دو طرف به کمرش بست. و در حدیث است که: «أَنَّهُ أَمَرَ الْمُسْتَحاضَةَ أَنْ تَسْتَثْفِرَ» همانا او (رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم) دستور داد به زن مستحاضه که دستمالی را از وسط رانهایش رد کند و از دو طرفِ به کمرش ببندد.
(الثَفَر): پاردم، رانکی. ج أَثْفار.
(الثُفْر): شرمِ درندگانِ ماده. ج ثُفُوْر، وثِفار.
* ثفرق ـ (الثُفْرُوْق): کلاهکِ خرما. نخِ باریکی که هستهٔ خرما را به کلاهک آن می‌چسباند. پَنْگِ (خوشهٔ) خرما که اندکی خرما بر آن باقی بماند. ج ثَفارِيْق.
* ثفل ـ (ثَفَلَ يَثْفُلُ ثَفْلاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: رسوبات آب و امثال آن ته‌نشین شد (ثَفَلَ) الرَّحَى: پاره‌ای پوست یا پارچه را به زیر آسیا (دستی) انداخت که چیزِ آرد شده بر آن ریزد (ثَفَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به یک باره پاشید و افشانید.
(أَثْفَلَ يُثْفِلُ إِثْفالاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: رسوبات آب و امثال آن ته‌نشین شد.
(ثافَلَ يُثافِلُ مُثافَلَةً) الْقَوْمُ: آن قوم به چیزهایی مثل حبوبات و نان و خرما بسنده کردند.
(ثَفَّلَ يُثَفِّلُ تَثْفِيْلاً) الرَّحَى: پاره‌ای چرم یا پارچه را به زیر آسیا (دستی) انداخت.
(تَثَفَّلَ يَتَثَفَّلُ تَثَفُّلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به زیر خود انداخت همان طور که از زیرانداز آسیادستی استفاده کنند (تَثَفَّلَ) فُلاناً عِرْقُ سُوْءٍ و (تَثَفَّل) بِهِ عِرْقُ سُوْءٍ و (تَثَفَّلَ) بِعِرْقِ سُوْءٍ: بخاطر رگی از فرومایگی از کارهای بزرگوارانه باز ماند (تَثَفَّلَ) فُلاناً: فلانی را به زیر خود افکند. گویند: (تَثَفَّلَ) الْمُصارِعُ قِرْنَهُ: کشتی‌گیر، هماوردِ خود را بر زمین زد و بر رویِ او نشست.
(الثافِل): دُرد، رسوبات.
(الثِفال): پاره‌ای پوست و غیره که به زیر آسیا (دستی) بگسترانند تا آرد بر آن ریزد. و در سخن علی علیه السلام

است که: «وَتَدُقُّهُمُ الْفِتَنُ دَقَّ الرَّحَي بِثِفالِها»: و می‌کوبد آنان را فتنه‌ها کوبیدن آسیا پارهٔ چرمی را که در زیر آن قرار دارد. سنگ زیرین آسیا. ج ثُفُل.

(الثَفال) مِنَ الدَّوابِّ و غَيْرِها: چهارپا و غیره که تنبل باشد و به زور از جای برخیزد.

(الثُفال): سنگِ زیرینِ آسیا.

(الثُفْل): چیزی که در وقت آسیاکردن در زیر آسیا اندازند. دُرد و رسوباتِ مایعات. تفاله (الثُفْلُ) عِنْدَالْبَدْوِ: چیزهایی غیر از شیر که بادیه‌نشینان خورند، مثل: نان، خرما و حبوبات. و در حدیث است که: «مَنْ کانَ مَعَهُ ثُفْلٌ فَلْيَصْطَنِعْ»: هر کس که آرد و حبوبات و غیره دارد غذا تهیه کند. ج أَثْفال.

(الثَفَل): چهارپا و غیره که تنبل باشد و بزور از جای برخیزد. ج أَثْفال.

*ثفن ـ (ثَفِنَتْ تَثْفَنُ ثَفَناً) يَدُهُ: دستش پینه بست (ثَفِنَتْ) الدّابَّةُ: قسمتهایی از بدن چهارپا که با زمین تماس می‌گیرد پینه بست و سفت شد. زانویش درد گرفت.

(أَثْفَنَ يُثْفِنُ إِثْفاناً) الْعَمَلُ يَدَهُ: کار، دستش را پینه بست و سفت کرد.

(ثافَنَ يُثافِنُ مُثافَنَةً) الرَّجُلَ: کار آن مرد را پی‌گیری کرد تا به کارها و اسرار او پی برد.

(الثَفِن): هُوَ ثَفِنُ الْيَدِ: او دستش پینه دارد.

(الثَفِنَة): زانو. قسمتی از بدن چهارپا که با زمین تماس دارد و سفت می‌شود. دست پینه بسته. (ج ثَفِنات). به علی‌بن‌الحسین علیه‌السلام (امامِ چهارم) می‌گویند: «ذُوالثَّفِناتِ»؛ زیرا که پیشانی‌اش همانند سینهٔ شتر پینه‌بسته بود. [شاعر آل محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، دعبل خزاعی گوید:

دِيارُ عَلِيٍّ والْحُسَيْنِ وَ جَعْفَرٍ

وَ حَمْزَةَ والسَّجّادِ ذِی الثَّفِناتِ:

خانه‌های علی علیه‌السلام و حسین علیه‌السلام و جعفر و حمزه و (حضرت) سجاد علیه‌السلام که پیشانی‌اش در اثر سجود پینه‌ها بسته بود. ب].

*ثفی ـ (ثَفاهُ يَثْفِيهِ ثَفْياً): به دنبالِ او آمد، در پیِ او آمد (ثَفَى) الْقَوْمَ: آن قوم را دنبال و تعقیب کرد.

(أَثْفَى يُثْفِي إِثْفاءً) الْقِدْرَ و نَحْوَها: برایِ دیگ و امثالِ آن اجاق و سه‌پایه درست کرد.

(ثَفَّى يُثَفِّي تَثْفِيَةً) الْقِدْرَ و نَحْوَها: برای دیگ و امثال آن سه‌پایه و اجاق درست کرد.

*ثقب ـ (ثَقَبَتْ تَثْقُبُ ثُقُوباً، و ثَقابَةً) النّارُ: آتش برافروخته شد، گر گرفت (ثَقَبَ) الزَّنْدُ و نَحْوُهُ: آتش‌زنه و امثال آن جرقه زد و آتش داد (ثَقَبَ) الْكَوْكَبُ و نَحْوُهُ: ستاره و امثالِ آن درخشید (ثَقَبَ) الذِّكْرُ: نام و آوازه بلند و مشهور شد (ثَقَبَ) رَأْيُهُ: اندیشه‌اش صائب و استوار شد (ثَقَبَ) الْعُودُ: آب در چوب جریان یافت و نرم شد (ثَقَبَتْ) النّاقَةُ و نَحْوُها: شیرِ شتر و امثالِ شتر زیاد شد.

(ثَقَبَ يَثْقُبُ ثَقْباً) الشَّيْءَ: آن چیز را سوراخ کرد.

(ثَقُبَ) الشَّيْءُ و اللَّوْنُ: آن چیز یا آن رنگ درخشنده و به شدت سرخ رنگ شد.

(أَثْقَبَ يُثْقِبُ إِثْقاباً) النّارَ: آتش را برافروخت (أَثْقَبَ) الزَّنْدَ و نَحْوَهُ: آتش‌زنه و امثالِ آن را برهم زد و آتش برافروخت.

(ثَقَّبَ يُثَقِّبُ تَثْقِيباً) الْعُودُ: آب در چوب جریان یافت (ثَقَّبَ) الطّائِرُ: پرنده در آسمان اوج گرفت (ثَقَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سوراخ کرد (ثَقَّبَ) النّارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور کرد (ثَقَّبَ) الشَّيْبُ فُلاناً و فِيهِ: مويِ سفید در سرِ فلانی پیدا شد.

(إِنْثَقَبَ يَنْثَقِبُ إِنْثِقاباً): سوراخ شد.

(تَثَقَّبَ يَتَثَقَّبُ تَثَقُّباً): سوراخ شد (تَثَقَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سوراخ کرد (تَثَقَّبَ) النّارَ: آتش را برافروخت.

(الأُثْقُوب): رَجُلٌ أُثْقُوبٌ: مرد فضول که در همهٔ کارها دخالت کند.

(الثاقِب): برافروخته، روشن شده. آتش‌زنهٔ روشن شده و برافروخته. ستارهٔ درخشان. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما

أَدْراكَ مَاالطّارِقُ * النَّجْمُ الثّاقِبُ﴾: و چه می‌دانی که طارق چیست * ستاره‌ای است درخشان.

(الثِقاب): چوب ریزه و خس و خاشاک که با آنها آتش برمی‌افروزند. چوب کبریت. ج ثُقُب.

(الثَقْب): سوراخ، روزن. ج أَثْقُب، و ثُقُوب، و أَثْقاب.

(الثُقْبَة): روزن، سوراخ. ج ثُقَب.

(الثَقّابَة): مته، دریل.

(الثَقُوب): خس و خاشاک که با آن آتش افروزند.

(الثَقِيب): چیزِ درخشنده رنگ و به شدت قرمز.

(المَثْقَب): راه بزرگ و وسیع و پر رهرو که مردم با پای خود آن را بکوبند.

(المِثْقاب): مته، دریل.

(المِثْقَب): مته، دریل، وسیلهٔ سوراخ کردن. راه کوفه تا مکه. ج مَثاقِب.

*ثقف ـ (ثَقِفَ يَثْقَفُ ثَقَفاً): هوشیار و زیرک و دانا شد (ثَقِفَ) الْخَلُّ: سرکه بشدت تند و گزنده شد (ثَقِفَ) الْعِلْمَ و الصِّناعَةَ: در علم و دانش و صنعت استاد و زبردست شد (ثَقِفَ) الرَّجُلَ فِي‌الْحَرْبِ: آن مرد را در جنگ پیدا کرد و به او رسید. بر او چیره شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَاقْتُلُوْهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوْهُمْ﴾: و بکشید آنان را هر کجا که بر آنان دست یافتید.

(ثَقُفَ يَثْقُفُ ثَقافَةً) الْخَلُّ: سرکه بسیار ترش و گزنده شد (ثَقُفَ) فُلانٌ: فلانی دانا و هوشیار و زیرک شد.

(ثاقَفَهُ يُثاقِفُهُ مُثاقَفَةً، و ثِقافاً): متقابلاً با او دشمنی و ستیزه و کشمکش کرد. با شمشیر و غیره با او مبارزه و مقابله کرد. برای نشان دادن مهارت با او بازی کرد، مسابقه داد.

(ثَقَّفَ يُثَقِّفُ تَثْقِيفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را راست و صاف کرد (ثَقَّفَ) الْإِنْسانَ: انسان را تربیت کرد و پرورش داد.

(تَثاقَفُوْا يَتَثاقَفُوْنَ تَثاقُفاً): با یکدیگر ستیزه و مبارزه و کشمکش یا شمشیربازی کردند یا مسابقه دادند.

(تَثَقَّفَ يَتَثَقَّفُ تَثَقُّفاً): صاف و راست شد، کجی‌اش برطرف شد. با تربیت و آموزش دیده و بافرهنگ شد (تَثَقَّفَ) عَلَى فُلانٍ و فِي مَدْرَسَةِ كَذا: زیردست فلانی یا در فلان مدرسه دوره دید.

(الثَقافَة): فرهنگ و علوم و معارف.

(الثِقاف): چوب یا آهنی است که نیزه را با آن صاف و راست کنند. ج أَثْقِفَة، و ثُقُف.

(الثِقافَة): شمشیربازی.

(الثَقِيف): سرکهٔ خیلی تند و گزنده. هوشیار و زیرک.

* ثقل ـ (ثَقَلَ يَثْقُلُ ثَقْلاً) الشَّيْءَ بِيَدِهِ: آن چیز را با دست بلند کرد و وزن آن را سنجید (ثَقَلَ) غَيْرَهُ فِي‌الْوَزْنِ: وزنش از دیگری بیشتر شد.

(ثَقُلَ يَثْقُلُ ثِقَلاً، و ثَقالَةً): سنگین وزن شد (ثَقُلَ)الْأَمْرُ: آن کار سنگین و دشوار شد (ثَقُلَ) الرَّجُلُ: آن مرد سنگین و باوقار شد (ثَقُلَ) الْمَرِيْضُ: حالِ بیمار بدتر شد (ثَقُلَتْ) يَدُهُ و ثَقُلَ سَمْعُهُ و ثَقُلَ لِسانُهُ: دست و گوش و زبان او سنگین و ناتوان شد (ثَقُلَ) عَنْ حاجَتِي: از انجام کار من سرباز زد و کوتاهی کرد (ثَقُلَ) الشَّيْءُ أَوِالْأَمْرُ عَلَى النَّفْسِ: آن چیز یا آن کار بر انسان دشوار و ناپسند شد (ثَقُلَتْ) الْحامِلُ: آبستن سنگین و شکمش برجسته و حاملگی‌اش آشکار شد (ثَقُلَ) النَّباتُ: شاخه‌هایِ گیاه پرآب شد.

(أَثْقَلَتْ تُثْقِلُ إِثْقالاً) الْحامِلُ: آبستنی آبستن، مشخص و آشکار شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا أَثْقَلَتْ دَعَوَا اللّٰهَ رَبَّهُما﴾: پس چون که آبستنیِ آن (زن) معلوم شد فراخواندند آن دو (زن و شوهر) پروردگار خود را (أَثْقَلَ) فُلاناً: بار سنگینی بر فلانی بار کرد (أَثْقَلَهُ) الْغُرْمُ: زیرِ بارِ بدهی، سنگین شد (أَثْقَلَهُ) الْوِزْرُ: زیر بار گناه، سنگین شد (أَثْقَلَهُ) الْمَرَضُ: بیماری‌اش سنگین و سخت شد (أَثْقَلَ) النَّوْمُ فُلاناً: خواب بر فلانی چیره شد.

(ثَقَّلَهُ يُثَقِّلُهُ تَثْقِيلاً): سنگینش کرد (ثَقَّلَ) الْحَرْفَ: تشدیدی بر رویِ آن حرف گذاشت (ثَقَّلَ) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی دشوار و گران شد.

(تَثاقَلَ يَتَثاقَلُ تَثاقُلاً) عَلَيْهِ: سنگینی خود را بر روی آن انداخت (تَثاقَلَ) عَنِ الْأَمْرِ: در آن کار سنگین و بی‌حال شد و درنگ کرد (تَثاقَلَ) إِلَى الْمَكانِ: بـه آن مکـان دلخوش کرد و در آن جا ماندگار شد.

(إِثّاقَلَ يَثّاقَلُ إِثّقالاً): سنگین و بـی‌حال شـد و درنگ کرد. خدا می‌فرماید: ﴿ما لَكُمْ إِذا قِيلَ لَكُمُ انْفِرُوا فِيْ سَبِيلِ اللّٰهِ اثّاقَلْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ﴾: چه می‌شود شما را آن گاه که گفته می‌شود به شما بسیج شـوید در راه خـدا سنگین شدید به طرفِ زمین.

(إِسْتَثْقَلَ يَسْتَثْقِلُ إِسْتِثْقالاً) الشَّيْءَ: آن چـیز سـنگین و گران شد (إِسْتَثْقَلَ) فِيْ نَوْمِهِ: خـوابش سـنگین شـد (إِسْتَثْقَلَ) فُلاناً: فلانی را سنگین شمرد.

(الثاقِل): سنگین، گران. بیمار سخت.

(الثَقال): سنگین، گران. سخت، دشوار. بیمارِ سـخت. گوش یا زبان یا دستِ سنگین و ناتوان. گیاه پرآب و سنگین وزن. ج ثِقال، و ثُقُل.

(الثُقال): سنگین، گران، ثقیل. ج ثُقُل.

(الثِقْل): ثِقْلُ الشَّيْءِ: وزن و سنگینیِ آن چیز. بار گران. بدهی یا گناه و غیره که انسان را گرانبار کند. ج أَثْقال (أَثْقالُ)الْأَرْضِ: آنچه درونِ زمین است. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقالَها﴾: و بیرون انداخت زمین آنچه را که در درون خود داشت.

(الثَقَل): کالا. چیزِ گرانبها و نفیس. و در حدیثِ شریف است که پیامبر ﷺ فرمود: «إِنِّي تارِكٌ فِيكُمُ الثَّقَلَيْنِ: كِتابَ اللّٰهِ و عِتْرَتِي»: همانا من بر جای مـی‌گذارم در میان شما دو چیز گرانبها و نـفیس را؛ کـتاب خـدا و عترت خودم را. ج أَثْقال.

(الثَقَلانِ): جن و انس. خدا می‌فرماید: ﴿سَنَفْرُغُ لَكُمْ أَيُّهَاالثَّقَلانِ﴾: و بزودی فارغ می‌شویم بـرای شـما ای جن و انس.

(الثَقَلَة): کالا. چیزِ گرانبها و نفیس. سنگینی و سستی بدن. کالاها، جنسها.

(الثَقِيل): سنگین، گران، گران وزن. ج ثُقَلاء و ثِقال. کار سخت و دشوار. بیمار سخت. کسی که دست یا زبان یا گوشش سنگین شده است. چیز ناپسند. گیاه آبدار و سنگین. ج ثِقال، و ثُقُل. نوعی نغمه و آواز.

(المِثْقال): مِثْقالُ الشَّيْءِ: هـموزن یک چـیز. خـدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ اللّٰهَ لايَظْلِمُ مِثْقالَ ذَرَّةٍ﴾: همانا خدا ستم نمی‌کند به اندازهٔ یک ذره‌ای (المِثْقالُ): (فِي الْمَوازِيْنِ): یک مثقال. ج مَثاقِيل (أَلْقَى عَلَيْهِ مَثاقِيلَهُ): گرفتاریها و مشکـلات و غـم و غـصه‌هایِ خـود را بـر دوشِ او انداخت.

(المُثَقِّلَة): آنچه که چیزی را سنگین و در جای خـود استوار کند.

(المُثْقِل): آبستنی که حاملگی‌اش مشخص شود.

✱ **ثکل** ـ (ثَكِلَ يَثْكَلُ ثَكَلاً، و ثُكْلاً) الْوَلَدَ أَوِالْحَبِيبَ: داغ فرزند یا داغ محبوبِ خود را دید. و بیشتر دربارهٔ زنها گویند. (ثَكِلَتْهُ) أُمُّهُ: مادرش داغِ او را دید یا داغِ او را ببیند.

(أَثْكَلَتْ تُثْكِلُ إِثْكالاً) الْمَرْأَةُ: آن زن داغ دید (أَثْكَلَهَا) اللّٰهُ: خدا فرزندِ آن زن را میرانید.

(الثاكِل): مردِ داغ دیده.

(الثاكِلَة): زنِ داغ دیده.

(الثُكْل): داغِ عزیزان را دیدن.

(الثَكْلَى): زنِ داغ دیده.

(الثَكْلان): مرد داغ دیده.

(الثَكُوْل): زن داغ دیده.

✱ **ثکن** ـ (الثُكْنَة): درفش، پرچم. پادگان، سربازخانه. ج ثُكَن، و ثُكْنات.

✱ **ثلب** ـ (ثَلَبَ يَثْلِبُ ثَلْباً) الشَّيْءَ: آن چیز را ترک داد، آن را شکست (ثَلَبَ) فُلاناً: از فلانی عـیبجویی کـرد، نسبت عار و ننگ به او داد (ثَلَبَ) الْمَتاعَ: کالا را زیر و رو و بالا و پائین و برانداز کرد.

(ثَلِبَ يَثْلَبُ ثَـلَباً) جِـلْدُهُ: پـوست بـدنش تـرنجیده و منقبض شد (ثَلِبَتْ) الْقَدَمُ: پـا تـرک‌ترک شـد (ثَـلِبَ) الثَّوْبُ: جامه چرکین شد (ثَلِبَ) الرَّجُلُ: آن مرد آلودهٔ

به بديها شد.

(الثَلِب): پوستِ منقبض و ترنجيده شده. پاي ترک‌ترک شده. جامهٔ چرکين. مردِ آلودهٔ به زشتيها.

(الثِلْب، و الثَلِب): معيوب، عيبناک.

(المِثْلَب): بسيار عيبجوى.

(المَثْلَبَة): عيب و نقص، عار و ننگ. ج مَثالِب.

* **ثلث** ـ (ثَلَثَ يَثْلُثُ ثَلْثاً) الْحَبْلَ و نَحْوَهُ: طناب و امثال آن را سه رشته بافت يا سه رشته تابيد (ثَلَثَ) الْعَمَلَ: آن كار را سه بار انجام داد (ثَلَثَ) الشَّيْءَ: يک سوم آن چيز را گرفت (ثَلَثَ) الإِثْنَيْنِ ثَلْثاً: آن دو را، سه گردانيد.

(أَثْلَثَ يُثْلِثُ إِثلاثاً) الشَّيْءُ: يک ثلث آن چيز بر جاى ماند و دو ثلثش از بين رفت (أَثْلَثَ) الْقَوْمُ: آن قوم به سه دسته تقسيم شدند (أَثْلَثَتْ) الْحامِلُ: آبستن سومين فرزندِ خود را زاييد (أَثْلَثَ) الشَّيْءَ: آن چيز را سه تا گردانيد.

(ثَلَّثَ يُثَلِّثُ تَثْلِيثاً): سومين نفر شد، سومين بود كه آمد (ثَلَّثَ) الْفَرَسُ: اسب مقام سوم را در مسابقه برد (ثَلَّثَ) الْبُسْرُ: يک سوم خارَک (غورهٔ خرما) رطب شد (ثَلَّثَ) الشَّيْءَ: آن چيز را سه قسمت كرد. آن را سه بخشى كرد (ثَلَّثَ) الشَّرابَ: نوشيدنى را جوشانيد تا دو ثلثش رفت و يک سومش ماند.

(الثالُوث): سه‌گانه، سه پايه، سه‌تايى (الثالُوثُ) الأَقْدَسُ: اقنومهاي سه‌گانهٔ مسيحيان.

(ثُلاث): گويند: (جاؤُوْا ثُلاثَ): سه‌تا سه‌تا آمدند. خدا مى‌فرمايد: ﴿جاعِلِ الْمَلائِكَةِ رُسُلاً أُولِي أَجْنِحَةٍ مَثْنَى وَ ثُلاثَ وَ رُباعَ﴾: قراردهندهٔ فرشتگان، فرستادگانى كه داراى بالهايى مى‌باشند، دوتايى و سه‌تايى و چهارتايى.

(الثَلاث): سه. گويند: (ثَلاث) نِساءٍ: سه نفر زن.

(الثُلاثاء): سه‌شنبه.

(الثَلاثَة) مِنَ الْعَدَدِ: سه، عدد: ۳. گويند: (ثَلاثَة) رِجالٍ: سه نفر مرد.

(الثَلاثُوْنَ) مِنَ الْعَدَدِ: سى، عدد: ۳۰.

(الثُلاثِيّ): منسوبِ به الثَلاثَة؛ سه‌تايى، سه‌گانه (برخلافِ قاعده). مركب از سه چيز. گويند: (رَسْمٌ ثُلاثِيٌّ): رسم سه‌گوش، خط سه‌پهلو، سه برى (تَقْسِيْمٌ ثُلاثِيٌّ): تقسيم سه‌تايى، سه جزيى.

(الثُلاثِيَّة): كَلِمَةٌ ثُلاثِيَّةٌ: كلمهٔ سه حرفى.

(الثُلُث، و الثُلْث): يک سوم، ثلث. ج أَثْلاث (خَطُّ الثُلُثِ): خط ثلث.

(الثِلْث): سومين، سومين بار، سومين روز و غيره. ج أَثْلاث. گويند: (حُمَّى الثِلْثِ): تبى كه هر سه روز يک بار مى‌آيد.

(الثَلِيْث): يک سوم، ثلث. ج أَثْلاث.

(المُثْلِث): حامله‌اى كه شكم سوم خود را بزايد.

(مَثْلَث): گويند: (جاؤُوْا مَثْلَثَ): سه‌نفر سه‌نفر آمدند، سه‌تا سه‌تا آمدند.

(المُثَلَّث): سه‌گوش، سه‌ضلعى، مثلث. نوشيد نبى كه دوسوم آن بخار و يک سومش بماند.

(المَثْلُوْث): نخ يا بند و طناب سه‌لا. چيزى كه سه‌بار انجام شود. چيزى كه يک سومش گرفته شده است.

* **ثلج** ـ (ثَلَجَ يَثْلُجُ ثُلُوْجاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن سرد شد (ثَلَجَ) صَدْرُهُ: دلش خنک شد (ثَلَجَ) قَلْبُهُ: كودن شد.

(ثَلَجَ يَثْلُجُ ثَلْجاً) الْماءَ و غَيْرَهُ: يخ در آب انداخت (ثَلَجَتْ) السَّماءُ الْقَوْمَ: آسمان بر آن قوم برف باريد.

(ثَلِجَ يَثْلَجُ ثَلَجاً) الْماءُ: آب سرد شد (ثَلِجَتْ) نَفْسُهُ بِالشَّيْءِ: دلش به آن چيز راضى و مطمئن شد (ثَلِجَ) قَلْبُهُ: دلش مطمئن و آرام شد، چون كه يقين پيدا كرد.

(أَثْلَجَتْ تُثْلِجُ إِثْلاجاً) السَّماءُ: آسمان برف باريد (أَثْلَجَ) الْيَوْمُ: آن روز برف باريد (أَثْلَجَ) الرَّجُلُ: آن مرد در برف قرار گرفت (أَثْلَجَتْ) نَفْسُهُ: دلش مطمئن و آرام شد (أَثْلَجَ) فُلاناً: فلانى را شاد و مطمئن كرد.

(الثُلاجِيّ): بسيار سفيد. گويند: (نَصْلٌ ثُلاجِيٌّ): پيكانِ بسيار درخشنده و سفيد.

(الثَّلج): برف، یخ. ج ثُلُوْج.
(الثَلِج): آبِ سرد، آبِ یخ. شاد و مطمئن.
(الثَّلّاج): یخ فروش.
(الثَّلّاجَة): یخچال برقی و غیره.
(المَثْلَجَة): جای یخ، جای برف.
* ثلخ ـ (ثَلَخَ یَثْلَخُ ثَلْخاً) الْحَیَوانُ: آن حیوان مدفوعِ آبکی انداخت.
(ثَلِخَ یَثْلَخُ ثَلَخاً): به پلیدی و کثافت آلوده شد (ثَـلِخَ) بِالْقَذَرِ: به پلیدی آلوده شد.
(ثَلَّخَهُ یُثَلِّخُهُ تَثْلِیْخاً): به پلیدی آلوده‌اش کرد.
(الثَلِخ): آلودهٔ به پلیدی شده.
* ثلط ـ (ثَلَطَ یَثْلِطُ ثَلْطاً) الْحَیَوانُ و الصَّبِیُّ: حیوان یا کودک مدفوع آبکی انداختند (ثَلَطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با مدفوعِ آبکی آلوده کرد.
(الثَلْط): مدفوعِ شل و آبکی.
* ثلغ ـ (ثَلَغَ یَثْلَغُ ثَلْغاً) الرَّأْسَ و نَحْوَهُ: سر و امثال آن را شکست.
(ثَلَّغَ یُثَلِّغُ تَثْلِیْغاً) الْمَطَرُ و الرِّیْحُ الرُّطَبَ و الْبُسْرَ: باران یا باد رطب یا خارک (غورهٔ خرما) را از درخت انداخت و شکست یا له کرد.
* ثلّ ـ (ثَلَّ یَثُلُّ ثَلّاً) الْکَثِیْبَ: تپهٔ شن را فروریخت (ثَلَّ) الدّارَ: خانه را ویران کرد (ثَلَّ) عَرْشَهُ: حکومتش را از بین برد، قدرتش را درهم شکست (ثَـلَّ) الْـوِعاءَ: محتویاتِ ظرف را برداشت.
(ثَلَّ یَثِلُّ ثَلَلاً): نابود شد (ثَلَّتْ) أَسْنانُهُ: دندانهایش افتاد.
(أَثَلَّ یُثِلُّ إِثْلالاً) الرَّجُلُ: آن مرد دارایِ گوسفندان یا پشمهایِ بسیار شد (أَثَلَّ) فَمُهُ: دندانهایش افتاد (أَثَـلَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را منهدم و ویران کرد.
(إِنْثَلَّ یَنْثَلُّ إِنْثِلالاً) الْبِناءُ: ساختمان منهدم شد، ویران شد (إِنْثَلَّ) الشَّیْءُ: آن چیز ریخت، ریخته شد (إِنْـثَلَّ) النّاسُ عَلَیْهِ: مردم به دورِ او جمع شدند.
(تَثَلَّلَ یَتَثَلَّلُ تَثَلُّلاً) الْبِناءُ: ساختمان ویران شد (تَـثَلَّلَ) التُّرابُ: خاک به هوا برخاست و با باد به این سوی و آن سوی رفت.
(الثَّلَّة): پشم (فُلانٌ کَثِیْرُ الثَّلَّةِ): بدنِ فلانی پشم‌آلود است. گلهٔ گوسفند. خاکی که از چاه بیرون کشند. ج ثِلال.
(الثُّلَّة): گروه مردم. خدا می‌فرماید: ﴿ثُلَّةٌ مِنَ الْأَوَّلِیْنَ وَ ثُلَّةٌ مِنَ الْآخِرِیْنَ﴾: گروهی از پیشینیان و گروهی از پسینیان.
(الثِلَّة): نابودی، هلاکت.
* ثلم ـ (ثَلَمَ یَثْلَمُ ثَلْماً) الْجِدارَ و غَیْرَهُ: دیوار و غیره را ترک داد، دیوار را شکافت (ثَلَمَ) الْإِناءَ: لبهٔ ظرف را ترک داد (ثَلَمَ) السَّیْفَ: لبهٔ شمشیر را شکست یا کند کرد.
(ثُلِمَ یُثْلَمُ) فِیْ مالِهِ و فِیْ عِرْضِهِ: مال و دارایی یا آبرویش لطمه دید.
(ثَلِمَ یَثْلَمُ ثَلَماً) الشَّیْءُ: آن چیز ترک خورد، شکافته شد. گویند: (ثَـلِمَ)الْـوادِیُ: کنارهٔ دره شکافته شد (ثَلِمَ)الطَّرِیْقُ: راه چاله‌چاله شد (ثَلِمَ)السِّکِّیْنُ و نَحْوُهُ: لبهٔ کارد و امثال آن ترک‌ترک یا کند شد (ثَلِمَ)الرَّجُلُ: آن مرد کودن شد.
(ثَلَّمَهُ یُثَلِّمُهُ تَثْلِیْماً): دیوار و غیره را ترک داد یا شکافت. لبهٔ ظرف را ترک داد. شمشیر را کند کرد یا لبه‌اش را شکافت.
(إِنْثَلَمَ یَنْثَلِمُ إِنْثِلاماً): ترک خورد، شکافته شد. راه چاله‌چاله شد. کارد و غیره کند شد (إِنْثَلَمَ)الْقَوْمُ عَلَى فُلانٍ: آن قوم از هر سوی به نزد فلانی رفتند.
(تَثَلَّمَ یَتَثَلَّمُ تَثَلُّماً): شکاف خورد، ترک خورد. کند شد.
(الثَلِم): ترک‌خورده، شکافته شده. راه چاله‌چاله شده. کند شده. مرد کودن.
(الثَلْم): (عِنْدَالْعَرُوْضِیِّیْنَ): حذفِ فاءِ فعولن در شعر.
(الثُلْمَة): شکاف، ترک، ترک خوردگی. محل ترک خورده و شکافته شده. ج ثُلَم.
* ثمأ ـ (ثَمَأَ یَثْمَأُ ثَمْأً) الْخُبْزَ: نان را خرد کرد (ثَمَأَ) رَأْسَهُ: سرش را شکست (ثَمَأَ) الطَّعامَ: غذا را در روغن

انداخت (ثَمَأَ) فُلاناً: به فلانی روغن داد یا خورانید.
* **ثمثم** ـ (ثَمْثَمَ يُثَمْثِمُ ثَمْثَمَةً)فُلانٌ: فلانی با درنگ و با تأنی حرف زد (ثَمْثَمَ)الشَّيْءَ: آن چیز را به شدت و با خشونت تکان داد و جنبانید (ثَمْثَمَ) قِرْنَهُ: هماورد خود را شکست داد (ثَمْثَمَ) نَصْلَ السَّيْفِ و نَحْوِهِ: تیغهٔ شمشیر و امثال آن را تازد و خم کرد (ثَمْثَمَ)الْإِناءَ: روی ظرف را پوشانید (ثَمْثَمَ)الْعَمَلَ: کار را خوب انجام نداد (ثَمْثَمَ) فُلانًا: فلانی را متوقف کرد تا بیاساید (ثَمْثَمَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز دست بازداشت.
(ثَمْثِمُوْا): ثَمْثِمُوْا بِنا ساعَةً: ساعتی نگهدارید تا بیاساییم.
(تَثَمْثَمَ يَتَثَمْثَمُ تَثَمْثُماً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز دست بازداشت (تَكَلَّمَ و ما تَثَمْثَمَ): حرف زد و درنگ و تأمل نکرد.
(الثَمْثام): آن که دشمن خود را درهم شکند.
(الثَمْثَم): سگ یا سگِ شکاری.
* **ثمج** ـ (ثَمَجَ يَثْمُجُ، و يَثْمِجُ ثَمْجاً)الْأَشْياءَ: آن چیزها را درهم آمیخت.
(أَثْمَجَ يُثْمِجُ إِثْماجاً) الثِّيابَ و غَيْرَها: جامه‌ها و پارچه‌ها و غیره را رنگ‌آمیزیِ الوان کرد.
(المُثْمِج): رنگرز ماهر در رنگرزیِ پارچه و غیره.
* **ثمد** ـ (ثَمَدَ يَثْمِدُ ثَمْداً)الْماءُ: آب اندک شد (ثَمَدَ)الْمَكانَ: آن جا را مثل حوض درست کرد که آب در آن جمع شود (ثَمَدَ)الْماءَ: آب را از زیرزمین بیرون آورد. قسمت عمدهٔ آن را تمام کرد (ثَمَدَ)النّاقَةَ: تمامِ شیرِ شتر را دوشید (ثَمَدَ) فُلاناً: هر چه مال و غیره در نزدِ فلانی بود گرفت. [مصدر این فعل در اصل کتاب نبود و از لسان‌العرب آوردم. ب]
(ثَمِدَ يَثْمَدُ ثَمَداً)الْماءُ: آب اندک شد (ثَمِدَ) فُلانٌ: فلانی کم‌نشاط شد.
(أَثْمَدَهُ يُثْمِدُهُ إِثْماداً): تمامِ آنچه را که در نزدِ او بود گرفت (أَثْمَدَ) الْعَيْنَ: سرمه به چشم کشید.
(إِثَّمَدَ يَثَّمِدُ إِثِّماداً): واردِ آبِ کم‌عمق و اندک شد که سرچشمه و منبعی ندارد که به آن اضافه شود (إِثَّمَدَ)الْماءَ: آب را از زیرزمین بیرون آورد.
(إِسْتَثْمَدَ يَسْتَثْمِدُ إِسْتِثْماداً)الْماءَ: آب را از زیرزمین بیرون آورد (إِسْتَثْمَدَ)فُلاناً: خواستار نیکی و احسان فلانی شد.
(الْإِثْمِد): آنتیموان، سنگِ سرمه.
(الثَمْد): آب اندک که از جایی امداد نشود. جایی که آب در آن جمع شود. ج أَثْماد، و ثِماد.
(الثَمَد): آب اندک که از جایی امداد نشود. جایی که آب در آن جمع شود.
(الثَمِد): آبِ اندک. آدمِ کم‌نشاط.
(ثَمُوْد و ثُمُوْد): قومِ (حضرتِ) صالح عليه‌السلام، قومِ ثمود. لفظ آن هم منصرف است و هم غیرمنصرف.
* **ثمر** ـ (ثَمَرَ يَثْمُرُ ثُمُوْراً)الشَّجَرُ: درخت میوه داد، بر داد، بار داد (ثَمَرَ)الشَّيْءُ: آن چیز کامل شد و رسید (ثَمَرَ) مالُهُ: مالش بسیار شد (ثَمَرَ) لَهُ: برای او میوه و ثمره جمع کرد.
(أَثْمَرَ يُثْمِرُ إِثْماراً) الشَّجَرُ: درخت به مرحلهٔ باروری رسید (أَثْمَرَ)الشَّيْءُ: آن چیز به نتیجه رسید (أَثْمَرَ) مالُهُ: دارایی‌اش بسیار شد (أَثْمَرَ)الْقَوْمَ: به آن قوم میوه خورانید.
(ثَمَّرَ يُثَمِّرُ تَثْمِيْراً)الشَّجَرُ: درخت میوه داد (ثَمَّرَ)اللَّبَنُ: کَرهٔ شیر پیدا شد (ثَمَّرَ) مالَهُ: مال خود را تکثیر کرد.
(إِسْتَثْمَرَ يَسْتَثْمِرُ إِسْتِثْماراً)الْمالَ: آن مال را تکثیر و بسیار کرد.
(الإِسْتِثْمار): بهره‌وری از مال.
(الثامِر): لوبیا.
(الثَمَرَة): واحدِ الثَمَر: میوه، بار درخت (الثَمَرَةُ) مِنَ الشَّيْءِ: فائده و ثمرهٔ آن چیز (خَصَّنِي فُلانٌ بِثَمَرَةِ قَلْبِهِ): فلانی مرا ویژهٔ محبت خود قرار داد. و در حدیث مبایعه است که: «فَأَعْطاهُ صَفْقَةَ يَدِهِ و ثَمَرَةَ قَلْبِهِ»: پس با او بیعت و محبت کرد. ج ثَمَر، و ثُمُر، و ثِمار، و أَثْمار. خدا می‌فرماید: ﴿وَكانَ لَهُ ثَمَرٌ﴾: و بود

برای آن میوه‌ای (ثِمارُ)الْمالِ: سود و منفعتِ دارایی.
(الثَمِیْر): بارور (إبْنُ ثَمِيْرٍ). شبِ ماهتاب.
* **ثمغ** ـ (ثَمَغَ يَـثْمَغُ ثَـمْغاً) الْأَلْـوانَ: رنگـها را درهـم آمیخت (ثَمَغَ)الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: جـامه و امـثالِ آن را از رنگ سیر کرد.
(ثَمَّغَهُ يُثَمِّغُهُ تَـثْمِيْغاً): رنگـهایِ آن را درهـم آمـیخت. پارچه و غیره را از رنگ اشباع کرد.
(الثَمِيْغَة): زخم در گوشت سر.
* **ثمل** ـ (ثَمَلَ يَثْمُلُ، و يَثْمِلُ ثَـمْلاً، و ثُـمُوْلاً): اقـامت گزید و ماندگار شد. گویند: (ثَمَلَ) فِيْ دارِهِ: در خانه‌اش ماند و بیرون نیامد (ثَمَلَ)الْـماءُ فِـي الْـحَوْضِ: آب در حوض ماند.
(ثَمَلَ يَثْمُلُ، و يَثْمِلُ ثَمْلاً)الشَّيْءَ: آن چیز را ابـقا کـرد، بـرجـای گـذاشت. آن را پـوشانید و پـنهان کـرد (ثَمَلَ)الطَّعامَ: غذا را خوب درست کرد (ثَمَلَ) فُلاناً: به انجامِ کار فلانی پرداخت و آن را انجام و پرورش داد (ثَمَلَ)الْإناءَ: ته‌ماندهٔ درونِ ظرف یا کفِ رویِ ظرف را بیرون آورد.
(ثَمِلَ يَثْمَلُ ثَمَلاً): نوشیدنی در او اثر کرد (ثَـمِلَ) إلَـى كَذا: شیفته و دوستدارِ فلان چیز شد.
(أَثْمَلَ يُثْمِلُ إثْمالاً)الْمَكانُ: آن مکان خـوب و مـطبوع شد و افراد را شـیفتهٔ خـود کـرد کـه در آن بـمانند و ماندگار شوند (أَثْمَلَ)اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: شـیر و امـثالِ آن خیلی کف درست کرد (أَثْمَلَ)الشَّرابُ فُلاناً: نـوشیدنی فلانی را مست کرد (أَثْمَلَهُ)النُّعاسُ: چُرت و پینکی او را سست و بی‌حال کرد (أَثْمَلَ)الْإناءَ: کفِ رویِ ظرف یا چیزِ ته‌ماندهٔ آن را بیرون آورد.
(ثَمَّلَ يُثَمِّلُ تَثْمِيْلاً)الشَّرابَ: نوشیدنی را نگـهداشت تـا تخمیر شد (ثَمَّلَ)الشَّرابُ فُلاناً: نوشابه فلانی را مست کرد.
(تَثَمَّلَ يَتَثَمَّلُ تَثَمُّلاً): مست شد. نوشیدنی تـخمیر شـد (تَثَمَّلَ)الشَّرابَ: نوشیدنی را مکید.
(الثِمال): فریادرس، ملجأ و مددکار و دستگیری‌کننده. ابوطالب در مدح پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفته است:

وَ أَبْيَضَ يُسْتَسْقَى الْغَمامُ بِـوَجْهِهِ
ثِمالُ الْيَتامَى عِـصْمَةٌ لِـلْأَرامِـلِ:

و سفیدروی پاک و بی‌آلایشی که از ابر مـی‌خواهـند بخاطر آبروی او ببارد، دستگیر یتیمان و پشت و پناه بیوه‌زنان است.
(الثُمال): سم پرورش‌داده و پراثر.
(الثُمالَة): ته‌ماندهٔ ظرف، از قبیل: نوشیدنی و امثال آن. کف روی چیزی. ج ثُمال.
(الثَمِل): کسی که نوشیدنی در او اثـر گـذاشـته است. دوستدار و علاقمند به چیزی.
(الثَمَلَة): کفِ رویِ چیزی. آب ته‌ماندهٔ ظرف و غیره. پاره‌ای پشم یا پارچه که چرب کنند و به جایی مالند. ج ثَمَل.
(الثُمْلَة): به معنای الثَمَلَة است.
(الثَمِيْلَة): پاره‌ای پشم یا پارچه که با آن روغن مالند. ساختمانی که تمام وسائل زنـدگی در آن بـاشد. سـد جلو آب. ج ثَمائِل، و ثَمِيْل.
(المَثْمَلَة): جایی که برایِ نگهداری آب درست کنند. ج مَثامِل.
(المِثْمَلَة): توبرهٔ چوپانان. سبدِ گـونه‌ای کـه از پـیش (برگ خرما) درست کنند و شیر پـنیر شـده را در آن گذارند تا آبش برود. ج مَثامِل.
* **ثمّ** ـ (ثَمَّ يَثُمُّ ثَمًّا)الشَّيْءَ: با گیاه گاورس از آن چیز نگهداری و حفاظت کرد. [مثلاً برای حفاظت از شیشه یا گرفتن رخنهٔ دیوار یا برای پرچین و امثال اینها. ب]. (ثَمَّ) يَدَهُ بِالشَّيْءِ: دست خـود را بـر آن چـیز کشـید (ثَمَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را درست کرد، اصلاح و ترمیم و تعمیر کرد (ثَمَّ) أُمُوْرَهُ: کارهایش را مرتب و مـنظم و روبراه کرد (ثَمَّ)الطَّعامَ: بد و خوبِ غذا را خورد (هُـوَ يَثُمُّ الطَّعامَ و يَقُمُّهُ): او بد و خوبِ غذا را می‌خورد و ته آن را درمی‌آورد (ثَمَّتْ)الدّابَّةُ النَّباتَ: چهارپا گیاه را با دندانهایش کند.

(ثَمَّ يُثَمِّمُ تَثْمِيْماً)اَلْعَظْمَ: استخوان را جدا كرد.
(إِنْثَمَّ يَنْثَمُّ إِنْثِماماً): لاغر شد (إِنْثَمَّ) عَلَيْهِ: بر رويِ او پاشیده و ریخته شد.
(الثُمام): گیاهِ گاورس (الثُمامُ) السُّنْبُلِيُّ: ارزن (هُوَ مِنْکَ عَلَى طَرَفِ الثُمامِ): او در دسترس و خیلی نزدیک به تو است (اَلْغَرِيْقُ يَتَشَبَّثُ بِثُمامَةٍ): آدم غریق به هر خس و خاشاکی چنگ می‌زند.
(ثُمَّ): حرفِ عطف است و دلالتِ بر ترتیب و نظمِ به همراهِ فاصلهٔ زمانی دارد. خدا می‌فرماید: ﴿وَبَدَأَ خَلْقَ الْإِنسانِ مِنْ طِيْنٍ * ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهُ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ ماءٍ مَهِيْنٍ * ثُمَّ سَوّاهُ وَ نَفَخَ فِيْهِ مِنْ رُوْحِهِ﴾: و آغاز کرد آفرینش انسان را از گِل * سپس قرارداد نسل او را از نطفه‌ای از آب بی‌ارزش * سپس آن را با اندامی متعادل آفرید و دمید در او از روح خودش.
(ثُمَّتَ، و ثُمَّتْ): ثم است به اضافهٔ تاءِ ساکن و مفتوحه. شاعر گوید:
ثُمَّتَ قُمْنا إِلَى جُرْدٍ مُسَوَّمَةٍ
أَعْرافُهُنَّ لِأَيْدِيْنا مَنادِيْلُ:
پس برخاستیم به سویِ اسبهایِ کوتاه مویِ علامت‌گذاری شده‌ای که یالهایِ آنها برایِ دستهایِ ما حوله‌هایی بودند. [کوتاه مو بودنِ اسب از علائمِ نجابت و قیمت‌دار بودنِ آن است. ب].
(ثَمَّ): اسم است برای اشارهٔ به جای دور، به معنایِ: آن جا، مثل قول خدا: ﴿وَ أَزْلَفْنا ثَمَّ الْآخَرِيْنَ﴾: و جمع کردیم آنجا دیگران را. ثَمَّ ظرف و لاینصرف است.
(ثَمَّةَ، و ثَمَّهْ): به معنایِ ثَمَّ است، و تاء به آن اضافه شده و در هنگامِ توقف می‌شود: ثَمَّهْ.
(الثُمَّة): یک قبضه از گیاهِ گاورس یا یک چنگ از دانهٔ آن. ج ثُمَم.
(الثِمَّة): گویند: (شَيْخٌ ثِمَّةٌ): پیرمردِ بسیار فرتوت. ج ثِمَم.
(الثَمُوْم): چهارپایی که گیاه را با دهانش ریشه‌کن کند. ج ثُمُم.

(المَثَمّ): محل بریدگی ناف. ج مَثامّ.
(المَثَمَّة): محلِ بریدگیِ ناف. ج مَثامّ.
* **ثمن** ـ (ثَمَنَ يَثْمُنُ ثَمْناً) الشَّيْءَ: هشت یک آن چیز را گرفت.
(ثَمَنَ يَثْمِنُ ثَمْناً) الْقَوْمَ و غَيْرَهُمْ: هشتمین نفر یا هشتمین عدد آن قوم و غیره شد.
(ثَمُنَ يَثْمُنُ ثَمانَةً) الشَّيْءُ: آن چیز گرانبها شد. شأن و مرتبه‌اش بالا رفت.
(أَثْمَنَ يُثْمِنُ إِثْماناً) الْقَوْمُ: آن قومِ هشت نفر شدند (أَثْمَنَتْ) السِّلْعَةُ: آن کالا گران شد (أَثْمَنَ) الشَّيْءَ: برای آن چیز بهایی تعیین کرد (أَثْمَنَ) فُلاناً ولِفُلانٍ سِلْعَتَهُ: بهای کالای فلانی را پرداخت کرد.
(ثامَنَهُ يُثامِنُهُ مُثامَنَةً): در قیمتِ آن کالا با او چانه زد.
(ثَمَّنَ يُثَمِّنُ تَثْمِيْنًا) السِّلْعَةَ: بهایِ آن کالا را تعیین کرد، آن را به قیمت درآورد (ثَمَّنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را هشت پایه قرار داد.
(الثَمَن): بها، عوض کالا در داد و ستد.
(الثُمْن، و الثُمُن): یک هشتم، ج أَثْمان.
(الثَمِيْن): صفت است، گرانبها. پرشأن و مرتبت. یک هشتم. گویند: (هَذَا ثُمْنُ ذاکَ و ثَمِيْنُهُ): این یک هشتم آن است. ج أَثْمان.
* **ثندوة** ـ (الثَنْدُوَة): پستانِ مرد. نوکِ بینی. جلو بینی. ج ثَنادٍ.
* **ثنطب** ـ (الثُنْطُب): ابزاری که قفس‌ساز چوب خرما و نی را با آن سوراخ کند.
* **ثنن** ـ (أَثَنَّتْ تُثِنُّ إِثْناناً) الأَرْضُ: گیاهان خشک یا ضعیف آن سرزمین بسیار شد. گیاهان سست و شکنندهٔ آن زمین زیاد شد اگرچه خشک نباشند (أَثَنَّ) الْهَرِمُ: پیرمرد خیلی سست و وارفته شد.
(ثَنَّنَ يُثَنِّنُ تَثْنِيْنًا): گیاهانِ خشک یا گیاهان ضعیف یا گیاهان شکننده را چرید (ثَنَّنَ) الْفَرَسُ: بارِ اسب خیلی سنگین شد بطوری که موهای بالایِ سمش به زمین رسید.

(الثِنّ): گیاه خشک شده. گیاه سست و ضعیف. گیاه ترد و شکننده اگرچه خشک نباشد. ج ثِنان.
(الثُنَّة): پایین شکم، یک تارموی پشت پای چهارپا که روی سم قرار دارد ج ثُنَن.
* ثنی - (ثَنَی يَثْنِي ثَنْياً) الشَّيْءَ: آن چیز را برروی هم تازد، برروی هم برگردانید (ثَنَى) صَدْرَهُ عَلَى كَذا: سینهٔ خود را بر آن (راز و مطلب) پیچید و آن را پنهان داشت. خدا می‌فرماید: ﴿أَلا إِنَّهُمْ يَثْنُونَ صُدُوْرَهُمْ لِيَسْتَخْفُوا مِنْهُ﴾: هان همانا آنان می‌پیچانند سینه‌هایشان را که پنهان کنند آن را (ثَنَى) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از آن چیز بازگردانید و منصرف کرد (ثَنَى) عِنانَ فَرَسِهِ: عنان اسب خود را برگردانید که از سرعت آن بکاهد (ثَنَى) عِنانَهُ عَنِّي: از من روی گردان شد (ثَنَى) فُلاناً عَلَىَ وَجْهِهِ: فلانی را از همان راهی که آمده بود بازگردانید (ثَنَى) عِطْفَهُ: تکبر کرد (ثَنَى) فُلاناً: فلانی را دوم شد.
(أَثْنَى يُثْنِي إِثْناءً) الْحَيَوانُ: دندان ثنایی آن حیوان افتاد (أَثْنَى) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی درود و ثنا فرستاد.
(ثَنَّى يُثَنِّي تَثْنِيَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را دو تا و دو عدد گردانید (ثَنَّى) فُلاناً: دومیِ فلانی شد (ثَنَّى) بِالْأَمْرِ: آن کار را به دنبال کاری دیگر و در پی آن قرار داد (ثَنَّى) الْكَلِمَةَ: علامتِ تثنیه به آن کلمه افزود و آن را تثنیه کرد (ثَنَّى) الْحَرْفَ: براي آن حرف دو نقطه گذاشت.
(إِثَّنَى يَثَّنِي إِثِّناءً) الشَّيْءُ: آن چیز بر روی هم تا خورد.
(إِنْثَنَى يَنْثَنِي إِنْثِناءً) الشَّيْءُ: آن چیز بر روی هم تاخورد (إِنْثَنَى) فِيْ مِشْيَتِهِ: با ناز و غرور و تکبر خرامید و راه رفت.
(تَثانَوْا يَتَثانَوْنَ تَثانِياً) عَلَيْهِ: او را ستودند.
(تَثَنَّى يَتَثَنَّى تَثَنِّياً): تا خورد. خرامید و با تکبر راه رفت (تَثَنَّى) فِيْ صَدْرِهِ كَذا: فلان چیز در دلش خطور و تردد کرد.
(إِسْتَثْناهُ يَسْتَثْنِيْه إِسْتِثْناءً): آن را استثنا کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِذْ أَقْسَمُوْا لَيَصْرِمُنَّها مُصْبِحِيْنَ وَ لايَسْتَثْنُوْنَ﴾: آن گاه که سوگند خوردند که ببرند میوه‌های آن را سپیده‌دمان و استثنا نکنند در چیدن آنها.
(الإِثنانِ): دو عدد مذکر.
(الإِثْنَتانِ): دو عدد مؤنّث.
(إِثْنا عَشَرَ): عددِ دوازده، مرکب از اثنین و عشر است. گویند: (جاءَ اثْنا عَشَرَ رَجُلاً): دوازده مرد آمدند.
(إِثْنَتا عَشَرَة): مرکب از إِثْنَتَيْن و عَشَرَة: گویند: (جاءَتْ إِثْنَتا عَشَرَةَ اِمْرَأَةً): دوازده‌تا زن آمدند.
(الإِثْنا عَشَرِيّ): رودهٔ اثناعشر، دوازدهه.
(الإِثْنا عَشَرِيَّة): شیعهٔ دوازده امامی.
(الإِثْنَيْن): دوم (يَوْمُ الإِثْنَيْنِ): روزِ دوشنبه.
(الثانَوِيّ): دومی، دومین، در رتبهٔ دوم، گویند: (أَمْرٌ ثانَوِيٌّ): کار درجهٔ دو (اَلتَّعْلِيْمُ الثّانَوِيُّ): دورهٔ دبیرستانی.
(الثانِي): دوم، دومین (ثانِي) عِطْفِهِ: متکبر، خود برتربین. خدا می‌فرماید: ﴿وَمِنَ النّاسِ مَنْ يُجادِلُ فِي اللّهِ بِغَيْرِ عِلْمٍ وَ لاهُدىً و لاكِتابٍ مُنِيْرٍ * ثانِيَ عِطْفِهِ لِيُضِلَّ عَنْ سَبِيْلِ اللّهِ﴾: و از مردم کسی هست که مجادله می‌کند دربارهٔ خدا بدون این که دانشی داشته و بدون ارشادی و بدون کتاب روشنگری * از روی تکبر تا گمراه کند از راه خدا.
(الثانِيَة): ثانیه، یک شصتم دقیقه. ج ثَوانٍ.
(الثُنائِي) مِنَ الأَشْياءِ: چیزِ دوتایی، دو قسمتی (اَلْحُكْمُ الثُّنائِيُّ): داوری یا حکومتِ دو گروهی.
(الثُنائِيَّة): اَلْمُعاهَدَةُ الثُّنائِيَّةُ: پیمانِ میانِ دو ملت یا دو کشور، پیمانِ دو جانبه. (جدید).
(الثُنَى): دو عدد مذکر. گویند: (نادَيْتُهُ ثُنًى): دو بار صدایش زدم.
(الثِنَى): دو عدد مذکر. کار دوباره. ج أَثْناء.
(الثَناء): ستایش، مدح، ثنا. ج أَثْنِيَة.
(الثِناء): پابند چهارپا که به هر دو پایش بندند و هر کدام را نیز الثِناء گویند. ج أَثْنِيَة.

(ثُناء): گویند: (جاؤُوْاثُناءَ): دو تا دو تا آمدند.
(الثَنَوِيَّة): مانویت، دینِ مانی که قائلِ به دو خدایند؛ دو خدای خیر و خدای شر.
(الثِنْی): مِنَ النِّساءِ: زنـی کـه دو شکـم زایـیده است. فرزند دوم (الثِنْیُ) مِنَ الْحَبْلِ و الْـحَیَّةِ و نَـحْوِها: پـیچ طناب و مار و امثال آن (الثِنْیُ) مِنَ الْوادِي و الْـجَبَلِ: پیچ دره، پیچ کوه (الثِنْیُ) مِنَ الثَّـوْبِ و نَـحْوِهِ: کـنارهٔ جامه که تا زننده و دوزنـد (مَـضَی ثِـنْیٌ مِـنَ اللَّـیْلِ): پارهای یا ساعتی از شب گذشت. ج **أَثْناء** (جـاءَ فِـيْ أَثْناءِ الْأَمْرِ): در وسط آن کار آمد (کانَ ذَلِکَ فِيْ أَثْناءِ کَذا): آن (چیز) در اثنای فلان مطلب رخ داد، در خلالِ آن و در طی آن بود یا شد.
(الثِنْیا): ثِنْیَا الْحَبْلِ: دو طـرفِ طـناب. طـرفهٔ (شـاعر عرب) گوید:

لَعَمْرُکَ إِنَّ الْمَوْتَ ما أَخْطَأَ الْـفَتَی
لَکَالطِّوَلُ الْمُرْخَی و ثِنْیاهُ فِي الْیَدِ!

سوگند به جان تو که همانا مرگ خطا نمی‌کند انسان را (مرگ به سراغ او می‌آید اگر چـه مـدتی دراز بِـزیَدْ.) همانند چهارپایی می‌ماند که بندش خیلی دراز بـاشد امـا سـر آن در دو دسـتش گـره خـورده است. [و اختیارش در دست کسی است کـه سـر طـناب را در دست دارد. ب].
(الثَنِيّ): انسان یا حیوانی که دنـدان پـیشینش افـتاده باشد. ج **ثُناء، وثِناء وثُنْیان.**
(الثَنِيَّة): یکی از دندانهای ثنایا که دو عدد آن بالا و دو عـددش پـایین است. راه کـوهستانی. استـثنا کـردن، استثنا. چیز استثنا شده (هُوَ ثَنِیَّتِی): او دوست گزیده و یکرنگ من است. ج **ثَنایا** (فُلانٌ طَلّاعُ الثَنایا): فـلانی چالاک است و به کارهای دشوار می‌پردازد یـا بـلند همت و بلند پرواز است.
(الثُنْیان): آدمِ بی‌اراده و دنباله‌رو.
(المَثانِي): آیاتی کـه تـلاوت و خـوانـده شـود. خـدا می‌فرماید: ﴿اللّهُ نَزَّلَ أَحْسَنَ الْـحَدِیْثِ کِـتاباً مُـتَشابِهاً مَثانِيَ تَقْشَعِرُّ مِنْهُ جُلُوْدُ الَّذِیْنَ یَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ﴾: خدا فرو فرستاد بهترین سخن را کتابی متشابه که مکرراً تلاوت و خوانده می‌شود و به لرزه درمی‌آید از آن پوستهای آنان که می‌ترسند از پروردگارشان.
(المَثْنَی) مِنَ الْأَوْتارِ: تارِ دوم از سازهایِ زهی (جـاءَ الْقَوْمُ مَثْنَی): آن قوم دوتا دوتا آمدند. ج **مَثانٍ.**
(المَثْنَوِيّ) مِنَ الشِّعْرِ: شعری که هر بیت آن یک قافیه دارد، شعر مثنوی. دیوان مولوی.
*** ثوب ـ (ثـابَ یَـثُوْبُ ثَـوْباً، و ثَـوَباناً):** بـازگشت، مراجعت کرد (ثابَ) الْماءُ: آب در حوض جـمع شـد (ثابَ) مالُهُ: دارایی‌اش زیاد شد (ثابَ) الْقَوْمُ: آن قـوم پی در پی و پشت سرهم آمدند.
(أَثابَهُ یُثِیْبُهُ إِثابَةً): آن را تکرار کرد یا عودتش داد، آن را بازگرداند (أَثابَ) فُلاناً: به فلانی پاداشِ نـیک داد. خدا می‌فرماید: ﴿ فَأَثابَهُمُ اللّهُ بِما قالُوْا جَنّاتٍ تَـجْرِيْ مِنْ تَحْتِهَاالْأَنْهارُ﴾: پس پاداش نیکو داد خدا بـه آنـها بخاطر آنچه که گفتند، باغهایی که جاری است در آن رودها و نهرها.
(أَثِیْبُوْا): فعلِ امر است از أَثابَ. در حدیث است کـه: «أَثِیْبُوْا أَخاکُمْ»: پاداش نیکو دهید برادر یا دوست خود را.
(ثاوَبَهُ یُثاوِبُهُ مُثاوَبَةً): آن را پی در پی انـجام داد یـا مرتب به سراغ او آمد. گویند: (ثاوَبَتْهُ) الصِّحَّةُ: پیوسته سالم بود (ثاوَبَهُ)الْمَرَضُ: پی در پی مریض شد.
(ثَوَّبَ یُثَوِّبُ تَثْوِیْباً): بازگشت، مراجعت کرد. دعـوت کرد یا فرا خواند یا کسی را صدا زد (ثَوَّبَ) بِـالصَّلاةِ: برایِ خواندنِ نماز و برپا کردن آن فرا خواند و دعوت کرد. پس از خواندن نماز واجب به خواندن نمازهای نافله پرداخت. جامهٔ خود را بالای سرش برد و تکان داد که او را ببینند. (ثَوَّبَ) فُلاناً: به فلانی پـاداش داد (ثَوَّبَهُ) عَمَلَهُ: عمل او را تلافی کرد و پاداش داد.
(ثُوِّبَ یُـثَوَّبُ تَـثْوِیْباً): بـه او پـاداش داده شـد خـدا می‌فرماید: (هَلْ ثُوِّبَ الْکُـفّارُ مـاکـانُوْا یَـفْعَلُوْنَ): آیـا

پاداش داده شدند کافران بخاطر کارهایی که می‌کردند.
(ثُيِّبَتْ تُثَيَّبُ تَثْيِيباً) الْمَرْأَةُ: آن زن بکارت خود را از دست داد، نادوشیزه شد.
(تَثَوَّبَ يَتَثَوَّبُ تَثَوُّباً): داوطلبِ نیکوکاری شد.
(تَثَيَّبَتْ تَتَثَيَّبُ تَثَيُّباً) الْمَرْأَةُ: آن زن نادوشیزه شد، بکارتش را از دست داد.
(إسْتَثابَهُ يَسْتَثِيبُهُ إسْتِثابَةً): از او پاداش خواست.
(الثائِب): باد خیلی تند که پیش از باران بوزد (ماءٌ ثائِبٌ): آبِ دریا که پس از جزر بر ساحل بماند.
(الثَواب): پاداش، ثواب. عطا. خدا می‌فرماید: ﴿وَاللّٰهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الثَّوابِ﴾: و خدا در نزد اوست عطای نیکو.
(الثَوْب): جامه، پوشیدنی، لباس (رَجُلٌ طاهِرُ الثَّوْبِ): مردِ پاکدامن یا بی‌گناه و بری از بدی و آلودگی (ثَوْبُ الْماءِ): پرده‌ای که جنین در آن است. توپ پارچه. ج أثْواب، وثِياب
(الثَوّاب): پارچه فروش، جامه فروش.
(الثَيِّب): زن غیر باکره.
(المَثاب، والمَثابَة): خانه، منزل. پناهگاه، ملجأ. خدا می‌فرماید: ﴿وَإذْجَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثابَةً لِلنّاسِ وَ أَمْناً﴾: و آن گاه که قرار دادیم خانه (کعبه) را پناهگاهی برای مردم و جای امنی. اجتماع مردم. پاداش، ثواب.
(المَثُوبَة، والمَثْوَبَة): پاداش، خدا می‌فرماید: ﴿لَمَثُوبَةٌ مِنْ عِنْدِاللّٰهِ خَيْرٌ﴾: هان پاداش از جانب خدا بهتر است.

* **ثور** - (ثارَ يَثُورُ ثَوَراناً، و ثَوْراً، و ثَوْرَةً): به هوا برخاست، در هوا پخش شد. گویند: (ثارَ) الدُّخانُ و الْغُبارُ: دود و گرد و غبار به هوا خاست (ثارَ) الدَّمُ بِفُلانٍ: خونِ فلانی زیاد شد و به سطح پوست آمد یا فشار خون گرفت یا خونش به جوش آمد (ثارَتْ) بِهِ الْحَصْبَةُ: سرخجه گرفت (ثارَ) بِهِ الشَّرُّ و الْغَضَبُ: شرارت و فتنه و خشم بر او چیره شد (ثارَ) الْماءُ مِنْ بَيْنِ كَذا: آب از میان فلان چیز فواره زد و بیرون آمد (ثارَ) بِه النّاسُ: مردم علیه او شوریدند.
(أثارَهُ يُثِيرُهُ إثارَةً، و إثاراً): آن را به هیجان آورد و تحریک کرد، او را برانگیخت، آن را پخش کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَالْمُغِيْراتِ صُبْحاً، فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعاً﴾: پس یورش برندگان در بامداد پس برانگیختند به آن گرد و غبار را (أثارَ) الْأَرْضَ: زمین را شخم زد. خدا می‌فرماید: ﴿أَوَلَمْ يَسِيْرُوْا فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوْا كَيْفَ كانَ عاقِبَةُ الَّذِيْنَ مِنْ قَبْلِهِمْ كانُوْا أَشَدَّ مِنْهُمْ قُوَّةً وَ أثارُوا الْأَرْضَ وَ عَمَرُوْها﴾: آیا گردش نکردند در زمین پس ببینند چگونه بود پایان آنان که پیش از آنان بودند، بودند سخت‌تر از آنان از لحاظ نیرو و توان و شخم زدند زمین را و آباد کردند آن را (أثارَ) الْأَمْرَ: دربارهٔ آن کار به بررسی و کاوش پرداخت که ته و توی آن را درآورَد.
(أثِيرُوا): فعلِ امر است از أثارَ. و در حدیث آمده است که: «أَثِيرُوا الْقُرْآنَ فَإِنَّ فِيْهِ خَيْرَ الْأَوَّلِيْنَ والْآخِرِيْنَ»: کاوش کنید در قرآن پس همانا در آن است خیر و خوبی پیشینیان و پسینیان.
(ثاوَرَهُ يُثاوِرُهُ مُثاوَرَةً، و ثِواراً): متقابلاً بر رویِ او پرید.
(ثَوَّرَهُ يُثَوِّرُهُ تَثْوِيراً): آن را برانگیخت.
(تَثَوَّرَ يَتَثَوَّرُ تَثَوُّراً): برانگیخته شد.
(تَثاوَرُوا يَتَثاوَرُوْنَ تَثاوُراً): بر رویِ یکدیگر پریدند.
(إسْتَثارَهُ يَسْتَثِيرُهُ إسْتِثارَةً): آن را برانگیخت.
(الثَوْر): گاو نر. ج ثِيْران، و ثِيَرَة، و ثِيْرَة. برج ثور که از برجهایِ آسمانی است.
(الثَوْرَة): انقلاب علیه یک حکومت.
(المَثْوَرَة): أرْضٌ مَثْوَرَةٌ: زمین پر از گاو نر. ج مَثاوِر.

* **ثول** - (ثالَ يَثُوْلُ ثَوْلاً): اندکی دیوانه شد. احمق شد (ثالَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ریخت، آن را فرو ریخت.
(ثَوِلَ يَثْوَلُ ثَوَلاً): آشفته شد، لرزان و مضطرب شد. کاملاً دیوانه شد.
(إنْثالَ يَنْثالُ إنْثِيالاً): فرو ریخت (إنْثالَ) عَلَيْهِ النّاسُ: مردم از هر سوی بر او گرد آمدند. [يَنْثالُوْنَ عَلَيَّ مِنْ

کُلِّ جانِبٍ: گِرد می‌آمدند بر من از هر سوی. نهج‌البلاغه. ب]. (إِنْثالَتْ) عَلَيْهِ الْأَفْكارُ: افکارِ گوناگون بر او یورش بردند (إِنْثالَتْ) عَلَيْهِ الْعِباراتُ: عبارات گوناگون به ذهنش آمد که نمی‌دانست از کدام شروع کند.

(تَثَوَّلَ يَتَثَوَّلُ تَثَوُّلاً): فرو ریخت.

(الأَثْوَل): آشفته و مضطرب. دیوانهٔ کامل. ج ثُوْل. آدم احمقی که بکندی کار خوبی را انجام دهد (شَيْخٌ أَثْوَلُ مِنْ شُيُوْخٍ أَثاوِلَةٍ): پیرمردی کُند از پیرمردان کندکار.

(الثَوْل): یک دستهٔ زنبوران عسل.

(الثَوْلاء): زنِ کاملاً دیوانه. زن آشفته و پریشان.

* **ثوم** ـ (الثُوْم): پیازِ سیر.

* **ثون** ـ (الثُوَيْنَى): آردی که زیرِ چانهٔ خمیر پهن کنند تا نچسبد.

* **ثوی** ـ (ثَوَى يَثْوِي ثَواءً، و ثُوِيًّا) بِالْمَكانِ و فِيْهِ: در آن مکان ماندگار شد و اقامت گزید. نابود شد. کعب بن زهیر گوید:

فَمَنْ لِلْقَوافِي شانَها مَنْ يَحُوْكُها

إِذا ماثَوَى كَعْبٌ و فَوَّزَ جَرْوَلُ:

چه کسی قافیه‌ها را خراب می‌کند و قافیه‌های معیوب به کار می‌برد، چه کسی آنها را مرتب و منظم می‌کند؟ آن‌گاه که مرد و فوت کرد کعب و سپس مرد و درگذشت جرول.

(أَثْوَى يُثْوِي إِثْواءً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید و ماندگار شد (أَثْوَى) فُلاناً بِالْمَكانِ: فلانی را در آن مکان جای داد.

(ثَوّاهُ يُثَوِّيْهِ تَثْوِيَةً) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماندگارش کرد.

(تَثَوّاهُ يَتَثَوّاهُ تَثَوِّياً): از او خواست که به او جا و مکانی دهد.

(الثاوِي): ماندگار، مقیم. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ماكُنْتَ ثاوِياً فِيْ أَهْلِ مَدْيَنَ تَتْلُو عَلَيْهِمْ آياتِنا وَلَكِنّا كُنّا مُرْسِلِيْنَ﴾: و نبودی مقیم در میان مردم (شهر) مدین که بخوانی بر آنان آیات ما را ولکن بودیم ما فرستندگان.

(الثايَة): آغل. سنگهایی که بر روی هم چینند تا علامت راهنما باشد. سایبانی که از چوب و پارچه درست کنند. قایق ویژهٔ ورزش و شنا.

(الثُوَّة): زمین مرتفع و چه بسا که بر روی آن سنگ می‌گذارند تا نشانهٔ راه باشد. ج ثُوًى.

(الثَوِيّ): ماندگار، مقیم. میهمان. ج أَثْوِياء. اتاق مهمانخانه، سالن پذیرایی. ج أَثْوِيَة.

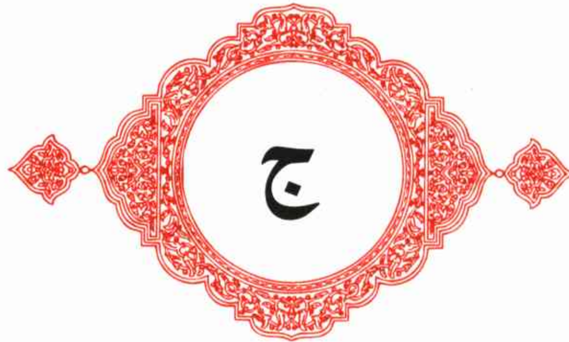
(الثَوِيَّة): مُؤَنَّثِ الثَوِيّ. ج ثَوايا.

(المَثْوَى): جایگاه، منزل. خدا می‌فرماید: ﴿أَلَيْسَ فِيْ جَهَنَّمَ مَثْوًى لِلْكافِرِيْنَ﴾: آیا نیست در دوزخ جایگاه و منزلی برای کافران (أَبُو الْمَثْوَى): پدرِ خانه (أُمُّ الْمَثْوَى): مادرِ خانه.

* **ثیل** ـ (الثِيْل): بید گیاه، مَرَغ.

(الثَيِّل): بید گیاه، مَرَغ.

سفید



*جیم ـ (الجِیْم): حرف پنجم از حروف الفبا و از حروف جهریهٔ مزدوج است که تلفظ آن با سفتی و نرمی همراه است. و مخرج آن از ابتدای زبان است که به سقف دهان می‌چسبد. و گاهی تلفظ آن را تغییر داده و به صورت قاف یا گاف تلفظ می‌کنند مثل جیم اهل قاهره [مصریها، جمال را گمال و جمیل را گمیل می‌گویند و امثال اینها. ب]. و گاهی نیز به صورت شین یا زاء تلفظ می‌شود مثل تلفظ شامیها. [مردم شامات و لبنان و غیره جیم را به صورت ژ تلفظ می‌کنند، مثل: جعفر و جواد؛ ژَعْفَر و ژَواد. ب].

*جازولین ـ (الجازُوْلِیْن): گازولین؛ بنزین.

*جیٔ جیٔ ـ (جِیْ‌جِیْ): صدایی است برای فراخواندنِ شتر به آب.

(جَأْجَأَ یُجَأْجِئُ جَأْجَأَةً) الْإِبِلَ و بِها: به شتران گفت: «جِیْ‌جِیْ» تا بیایند و آب بخورند.

(الجُؤْجُؤ): مفصلِ استخوانهای سینه. جلوِ کَشتی. و در سخنِ علی‌علیه‌السلام است که: «کَأَنّی أَنْظُرُ إِلَی مَسْجِدِها کَجُؤْجُؤِ سَفِیْنَةٍ أَوْنَعامَةٍ جاثِمَةٍ»: که گویا می‌نگرم به مسجدِ آن (شهر بصره) که مثل سینهٔ کشتی یا سینهٔ شترمرغِ خوابیده است. [دربارهٔ زیرِ آب رفتنِ شهرِ بصره است. ب]. ج جَآجِئ.

*جأب ـ (جَأَبَ یَجْأَبُ جَأْباً): گِلِ اُخرا را فروخت. [نوعی گِل است که در نقاشی به کار رود. ب]. مال را کسب کرد.

(الجَأْب): گِلِ اُخرا [که در نقاشی مصرف می‌شود. ب]. ناف. هرچیزِ ستبر و نتراشیده و نخراشیده. خر وحشی. شیر بیشه.

(الجَأْبَة): مُؤَنَّثِ الجَأْب (جَأْبَةُ) الْبَطْنِ: زیرِ ناف و بالایِ موهای زهار.

*جأث ـ (جَأَثَ یَجْأَثُ جَأْثاً) بِحِمْلِهِ: با بار گران خود عبور کرد و رد شد (جَأَثَ) الرَّجُلُ: آن مرد خبرها را نقل کرد.

(جَئِثَ یَجْأَثُ جَأَثاً): هنگامِ برخاستن یا برداشتن یا بردن باری سنگین، گران و سنگین شد.

(جُئِثَ یُجْأَثُ جُؤُوْثاً): وحشت کرد، دهشت‌زده شد. در حدیث مبعث است که چون آن بزرگوار صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم جبرائیل را دیدند فرمودند: «فَجُئِثْتُ مِنْهُ فَرَقاً»: پس ترسیدم از او و در حالی که دهشت‌زده شده بودم.



(أَجْأَثَهُ يُجْئِثُهُ إِجْآثاً) الْحِمْلُ: بار بر او گران شد.
(إِنْجَأَثَ يَنْجَئِثُ إِنْجِآثاً) النَّخْلُ: نخل بر زمين افتاد.
(الجائِث، و الجَأَّث): كسى كه با بار گران عبور كند و بگذرد. نقل‌كنندهٔ خبرها.
(المَجْؤُوْث): دهشت‌زده، ترسيده.
* **جؤذر** ـ (الجُؤْذُر، و الجُؤْذَر): گوسالهٔ گاو وحشى. ج جَآذِر. واژه‌اى (فارسى) است بنابر قول ابن سيده. [معرب گُوْدَر فارسى است. ب].
* **جأر** ـ (جَأَرَ يَجْأَرُ جَأْراً، و جُؤاراً): صدا را بلند كرد. گويند: (جَأَرَ) الْبَقَرُ: گاو صدا را بلند كرد (جَأَرَ) إِلَى اللّٰهِ: به درگاه خدا استغاثه و تضرع و زارى كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿إِذا هُمْ يَجْأَرُوْنَ﴾: ناگهان آنهايند كه تضرع و زارى مى‌كنند. و در حديث است كه: «كَأَنِّى أَنْظُرُ إِلَى مُوْسَى لَهُ جُؤارٌ إِلَى رَبِّهِ بِالتَّلْبِيَةِ»: و گويا من مى‌نگرم به (حضرت) موسى عليه السلام كه با تضرع و زارى به پروردگار خود لبيک مى‌گويد.
(جَأَرَ يَجْأَرُ جَأْراً) النَّبْتُ: گياه بلند شد (جَأَرَتْ) الْأَرْضُ: گياه آن زمين بلند شد.
(جَئِرَ يَجْأَرُ جَأْراً): سينه‌اش تنگى گرفت يا چيزى در آن گير كرد.
(الجُؤار): اسهال و استفراغ با هم.
(الجَأْر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ستبر و تناور (الجَأْرُ) مِنَ الْغَيْثِ: بارانِ تند و پرآب (الجَأْرُ) مِنَ النَّبْتِ: گياهِ تر و تازه و آبدار و پرآب.
(الجائِر): گرفتگىِ گلو با آب و غيره. گرما و حرارت يا ترش مانندى است در گلو.
* **جئز** ـ (جَئِزَ يَجْأَزُ جَأَزاً، و جَأْزاً) بِالْماءِ: آب در گلويش گير كرد.
(أَجْأَزَهُ يُجْئِزُهُ إِجْآزاً): كارى كرد كه چيزى در گلوىِ او گير كند.
(الجَئِز، و الجَئِيْز): كسى كه آب و غيره به گلويش بشكند و در آن گير كند.
* **جأش** ـ (جَأَشَتْ تَجْأَشُ جَأْشاً) نَفْسُهُ: در اثرِ اندوه سخت يا ترس شديد تپشِ قلبش بالا رفت (جَأَشَ) إِلَيْهِ: به او روى آورد.
(الجَأْش): نفْس يا قلب (هُوَ رابِطُ الْجَأْشِ): او دلير و در سختيها پايدار است.
(الجُؤْشُوْش): سينه. مرد تناور (اَلْجُؤْشُوْش) مِنَ اللَّيْلِ والنّاسِ: پاره‌اى از شب و گروهى از مردم.
* **جأف** ـ (جَأَفَهُ يَجْأَفُهُ جَأْفاً): او را بر زمين زد. او را وحشت‌زده كرد، به دهشت انداخت (جَأَفَ) الشَّجَرَةَ: درخت را ريشه‌كن كرد.
(جُئِفَ يُجْأَفُ جَأْفًا، و جُؤافًا) الرَّجُلُ: آن مرد ترسيد. گرسنه شد.
(جَأَّفَهُ يُجَئِّفُهُ تَجْئِيْفًا): دهشت‌زده‌اش كرد، او را ترسانيد.
(إِجْتَأَفَهُ يَجْتَئِفُهُ إِجْتِئافًا): او را بر زمين زد.
(إِنْجَأَفَتْ تَنْجَئِفُ إِنْجِئافًا) الشَّجَرَةُ: درخت ريشه‌كن شد، از ريشه درآمد.
(المُجْأَف): ترسيده، ترسانيده شده (رَجُلٌ مُجْأَفٌ): مردِ ترسو، بزدل، بيدل.
* **جيأل** ـ (جَيْأَل): كفتار. معرفه شدهٔ بدون «أَلْ» است.
(جَيْأَلَة): كفتار.
(الجَيْأَل): ستبر و تناور از هرچيز.
* **جأى** ـ (جَأَى يَجْأَى جَأْياً) عَلَيْهِ: آن را گاز زد.
(جَأَى يَجْأَى جَأْواً، و جَأْياً) الشَّيْءَ: آن چيز را گرفت و بازداشت و مانع آن شد. و در مثل گويند: «أَحْمَقُ لايَجْأَى مَرْغَهُ»: احمقى كه آب دهانش سرازير است و نمى‌تواند جلو آن را بگيرد: كنايه از آدم دهان‌لق است. آن چيز را پوشانيد و روى آن را گرفت (جَأَى) السِّرَّ: راز را پنهان كرد و پوشيده داشت (جَأَى) الثَّوْبَ: جامه يا پارچه را دوخت و درست كرد (جَأَى) السِّقاءَ و النَّعْلَ: مشک و كفش را وصله و پينه زد (جَأَى) الْقِدْرَ: براى ديگ زيراندازى از چرم و غيره درست كرد (جَأَى) الْغَنَمَ: از گوسفندان حفاظت كرد.
(جَئِيَ يَجْأَى جَأَى، و جُؤْوَةً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: رنگ اسب

و امثال آن قرمز تیره شد.
(أَجْأَى يُجْئِى إِجْآءً) الْقِدْرَ: برای دیگ زیراندازی چرمین و غیره درست کرد.
(الأَجْأَى): اسبِ قرمزِ تیره.
(الجَأْواء): ماديانِ قرمز تیره (كَتِيْبَةٌ جَأْواءُ): ستونی از سپاه که رنگ لباسشان قرمز سیر است. (به رنگ زنگار آهن).
(الجِئاوَة): زیراندازِ چرمین و غیره برایِ دیگ. ج جِئاء.
(الجِئْوَة): وصله، پینه.
* **جبأ** ـ (جَبَأَ يَجْبَأُ جَبْأً، و جُبُوْءًا) السَّيْفُ والْبَصَرُ: شمشیر نبرید. چشم از چیزی متنفر و روی‌گردان شد (جَبَأَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز واهمه کرد و از آن دور شد (جَبَأَ) عَلَيْهِ: ناگهان بر او درآمد. و در حدیث اسامه است که: «فَلَمّا رَأَوْنا جَبَأُوْا مِنْ أَخْبِيَتِهِمْ»: پس چون دیدند ما را ناگهان بیرون زدند از خیمه‌هایشان (جَبَأَتْ) الْحَيَّةُ: مار پنهان شد.
(جَبَأَ يَجْبَأُ جَبْأً) الشَّيْءَ: از آن چیز بدش آمد (جَبَأَ) عُنُقَهُ: گردنش را کج کرد.
(أَجْبَأَتْ تُجْبِئُ إِجْباءً) الْأَرْضُ: دنبلانِ آن زمین زیاد شد (أَجْبَأَ) عَلَيْهِمْ: مشرفِ بر آنان شد (أَجْبَأَ) الزَّرْعَ: زراعت را پیش از رشدِ کافی فروخت (أَجْبَأَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید و پنهان کرد (أَجْبَأَ) مالَهُ: مالِ خود را از دیدِ مأمورانِ جمع‌آوریِ زکات مخفی کرد.
(الجَبْء): چاله‌ای در کوه که آب در آن جمع شود. ج أَجْبُؤ، و جِبَأَة.
(الجَبْأَة): دنبلان (قارچ). قالبِ الگویِ کفش.
(الجَبْأَى): زن برجسته و صاف و راست‌پستان.
(الجُبَّأ): ترسو، بزدل، جبان.
(الجُبّاء): بزدل، جبان، ترسو.
* **جبّ** ـ (جَبَّهُ يَجُبُّهُ جَبًّا، و جِباباً): آن را برید و قطع کرد. و از همین مقوله است حدیث: «إِنَّ الْإِسْلامَ يَجُبُّ ماقَبْلَهُ»: که همانا اسلام کفر و گناهان ماقبل خود را قطع می‌کند و می‌بُرد (جَبَّ) الْخُصْيَةَ: خایه و گُند را از ته برید (جَبَّ) فُلاناً: بر فلانی چیره شد (جَبَّ) النَّخْلَ: نخل را تلقیح کرد.
(جَبَّ يَجَبُّ جَبَباً) الْبَعِيْرُ: کوهان شتر از ته بریده شد.
(أَجَبَّ يُجِبُّ إِجْباباً) اللَّبَنُ: چیزی شبیه به کف بر روی شیر جمع شد.
(جابَّهُ يُجابُّهُ مُجابَّةً، و جِباباً): با او مسابقه گذاشت، با او رقابت کرد. گویند: (جابَّهُ) فِي الْقِرَى: در پذیرایی و مهمان‌نوازی با او رقابت کرد (جابَّتْ) الْمَرْأَةُ صاحِبَتَها: آن زن با دوست خود مسابقهٔ زیبایی داد.
(جَبَّبَ يُجَبِّبُ تَجْبِيْباً): بسرعت گریخت و در رفت. و در حدیث مُوَرِّق است که: «اَلْمُتَمَسِّكُ بِطاعَةِ اللّٰهِ إذا جَبَّبَ النّاسُ عنها، كَالْكارِّ بَعْدَالْفارِّ»: آن کس که چنگ به طاعت خدا زده است آن‌گاه که مردم از آن بگریزند همچون یورش‌برنده‌ای است که پس از فرار دوباره یورش برد (جَبَّبَ) الْفَرَسُ: سفیدی ساق دستهای اسب به زانویش رسید.
(إِجْتَبَّ يَجْتَبُّ إِجْتِباباً): جبه (لباده) پوشید (إِجْتَبَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد.
(إِنْجَبَّ يَنْجَبُّ إِنْجِباباً): بریده و قطع شد. گویند: (جَبَبْتُهُ فَانْجَبَّ): آن را قطع کردم و آن هم قطع شد.
(تَجابَّ يَتَجابُّ تَجابًّا) الرَّجُلانِ: آن دو مرد خواهر یکدیگر را به زنی گرفتند.
(الأَجَبّ): شترِ نرِ بریده‌کوهان. ج جُبّ.
(الجَباب): قحطیِ سخت.
(الجُباب): قحطی سخت. چیز بی‌ارزش و ساقط که ارزش پی‌جویی ندارد. چیزی است کف مانند که بر روی شیر شتر جمع می‌شود.
(الجُبّ): چاه گشاد. ج أَجْباب، و جِباب، و جِبَبَة.
(الجَبّاء): ماده‌شتر بریده‌کوهان (إِمْرَأَةٌ جَبّاءُ): زن بی‌کفل که رانهایش گوشت ندارد یا سینه و پستانهایش بزرگ نشود.
(الجُبّائِيَّة): گروهی از معتزلهٔ بصره، پیروان أبوعلی

محمدبن عبدالوهاب جُبّائی متوفی سال ۳۰۳ هـ، و او از محلی است به نام جبی که در خوزستان است.

(الجُبَّة): لباده، جبه. زره (الجُبَّةُ) مِنَ الْعَيْنِ: استخوان حدقه و دور چشم (الجُبَّةُ) مِنَ الدّارِ: وسطِ خانه (الجُبَّةُ) مِنَ السّنانِ: ته پیکانِ نیزه که چوبِ نیزه در آن فرو می‌رود. مفصل ساق و ران. ج جُبَب، و جِباب.

(الجَبُوْب): زمین سنگلاخ و ناهموار. خاک.

(المَجَبَّة): وسطِ راه از عرضِ آن.

جبت ـ (الجِبْت): معبودِ قلابی، هر معبودی غیر از خدا. کاهن، فالگیر، غیب‌گوی. جادوگر، ساحر. جادو، سحر. خدا می‌فرماید: ﴿يُؤْمِنُوْنَ بِالْجِبْتِ وَالطّاغُوْتِ﴾: ایمان می‌آورند به سحر و معبود دروغین.

جبجب ـ (جَبْجَبَ يُجَبْجِبُ جَبْجَبَةً): فربه شد (جَبْجَبَ) الرَّجُلُ: آن مرد برایِ عبادت به سیاحت پرداخت.

(تَجَبْجَبَ يَتَجَبْجَبُ تَجَبْجُباً): تکه‌های گوشت را در شکمبه گذاشت و جوش داد سپس نمکسود و خشک کرد که در سفر بردارد. ظرفی چرمین برای آب دادن شتر درست کرد. زنبیلی پوستین برای حمل خاک درست کرد.

(الجَبْجَبَة): گوشت تکه‌تکه که در شکمبه گذاشته بپزند سپس خشک کرده در سفر بردارند. ج جَباجِب.

(الجُبْجُبَة): به معنای الجَبْجَبَة است. ظرفی چرمین برای آب دادن شتر. زنبیلی پوستین برای حمل خاک. در حدیث عروه است که: «إِنْ ماتَ شَيْءٌ مِنَ الْإِبِلِ فَخُذْ جِلْدَهُ فَاجْعَلْهُ جَباجِبَ يُنْقَلُ فِيْها»: اگر برخی از شترها مردند پوست آن را بکن و زنبیل درست کن برایِ حمل خاک.

(الجَبَخانَة): زرادخانه، اسلحه‌خانه (در لغتِ ترکی، آن را جبهخانة گویند).

جبذ ـ (جَبَذَ يَجْبِذُ جَبْذاً) الْعِنَبُ: انگور ریز و خشک شد (جَبَذَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جذب کرد و به سوی خود کشید. و در حدیث است که: «فَجَبَذَنِي رَجُلٌ مِنْ خَلْفِي»: پس جذب کرد و کشید مرا مردی به سوی خودش از پشت سر من.

(إِجْتَبَذَهُ يَجْتَبِذُهُ إِجْتِباذاً): آن چیز را جذب کرد و کشید.

(إِنْجَبَذَ يَنْجَبِذُ إِنْجِباذاً): کشیده و جذب شد.

جبر ـ (جَبَرَ يَجْبُرُ جَبْراً، و جُبُوْراً): اصلاح شد، تعمیر شد. گویند: (جَبَرَ) الْعَظْمُ الْكَسِيْرُ: استخوان شکسته جوش خورد (جَبَرَ) الْفَقِيْرُ والْيَتِيْمُ: زندگانیِ فقیر و یتیم تأمین شد.

(جَبَرَ يَجْبُرُ جَبْراً، و جُبُوْراً، و جِبارَةً) الْعَظْمَ الْكَسِيْرَ: استخوان شکسته را جوش داد. استخوان شکسته را با وسایل شکسته بندی بست (جَبَرَ) عَظْمَهُ: به او محبت کرد و کارهای او را سر و سامان داد (جَبَرَ) الْفَقِيْرَ والْيَتِيْمَ: نیازهای آن مستمند و یتیم را برآورده کرد (جَبَرَ) مافَقَدَهُ: آنچه را از دست داده بود ترمیم و جبران کرد و عوض آن را داد.

(جَبَرَ يَجْبُرُ جَبْراً) الْأَمْرَ: آن کار را سر و سامان داد و اصلاح کرد (جَبَرَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: فلانی را مجبور به آن کار کرد.

(اجْبُرْ): فعل امر است از جَبَرَ، در حدیث است که:«اَللّٰهُمَّ اجْبُرْنِي وَاهْدِنِي»: خدایا نیازم را برآور و هدایتم کن.

(أَجْبَرَهُ يُجْبِرُهُ إِجْباراً) عَلَى الْأَمْرِ: او را مجبور به آن کار کرد (أَجْبَرَ) فُلاناً: فلانی را جبری مذهب شمرد.

(جَبَّرَ يُجَبِّرُ تَجْبِيْراً) الْعَظْمَ: استخوان شکسته را جوش داد. استخوان شکسته را با وسائل شکسته‌بندی بست.

(إِجْتَبَرَ يَجْتَبِرُ إِجْتِباراً) الْعَظْمُ: استخوانِ شکسته جوش خورد (إِجْتَبَرَ) الْعَظْمَ: استخوانِ شکسته را جوش داد. استخوانِ شکسته را با وسائل شکسته‌بندی بست (إِجْتَبَرَ) فُلانٌ: فلانی نیازمندی‌اش برطرف و ثروتمند شد.

(إِنْجَبَرَ يَنْجَبِرُ إِنْجِباراً) الْعَظْمُ: استخوانِ شکسته جوش خورد (إِنْجَبَرَ) الْفَقِيْرُ والْيَتِيْمُ: فقیر و یتیم تأمین شد.

(تَجَبَّرَ يَتَجَبَّرُ تَجَبُّراً): تکبر کرد (تَجَبَّرَ) الْعَظْمُ الْكَسِيْرُ:

استخوان شکسته جوش خورد (تَجَبَّرَ) الْفَقِيْرُ والْـيَتِيْمُ: اوضاعِ فقیر و یتیم سر و سامان یافت (تَجَبَّرَ) الشَّيْءُ: آن چیز درست شد،غ جبران شد، گویند: (تَجَبَّرَ) النَّبْتُ والشَّجَرُ: گیاه و درختِ خشک‌شده دوباره رو به سبز شدن گذاشت (تَجَبَّرَ) الْكَلَأُ: علفِ چریده شده دوباره سبز شد (تَجَبَّرَ) الْمَرِيْضُ: حال بیمار روی به بهبود گذاشت (تَجَبَّرَ) فُلانٌ: مال از دست‌رفتهٔ فلانی جبران شد (تَجَبَّرَ) الرَّجُلُ مالاً: آن مرد مالی را به دست آورد.

(إِسْتَجْبَرَ يَسْتَجْبِرُ إِسْتِجْباراً) الْفَقِيْرُ: با کمکهایی که به فقیر شد نیازش برطرف گردید و سر و سامان گرفت (إِسْتَجْبَرَ) فُلاناً: به فلانی خیلی سرکشی و محبت و کمک مالی کرد.

(التَّجْبار): تکبر، باد به دماغ انداختن.

(الجُبار): هدر رفتن. گویند: (ذَهَبَ دَمُهُ جُباراً): خونش به هدر رفت، خونش ضایع شد (حَرْبٌ جُبارٌ): جنگی که نه خسارتش جبران شود و نه انتقام آن را بگیرند. بری و بیزار. گویند: (أَنَا مِنْهُ جُبارٌ): من دربارهٔ آن بیگناه یا از آن بیزارم. اسم روز سه‌شنبه در جاهلیت.

(الجِبارَة): شکسته‌بندی. وسائل یا داروی شکسته‌بندی. ج **جَبائِر**.

(الجَبّار): متکبر، خودبرتربین. ستمگر چیره و مسلط و سرکش (قَلْبٌ جَبّارٌ): دل قسی و بی‌رحم و موعظه‌ناپذیر. ج **جَبابِرَة**. یکی از نامهایِ خدایِ تعالی. نخلِ بلند که دست به خرمایش نرسد.

(الجِبِّير): بسیار متکبر و سرکش.

(الجَبْر): شجاع، دلاور. چوب شکسته‌بندی. ج **جِبار** (مَذْهَبُ الْجَبْرِ): مذهبِ جبریها (عِلْمُ الْجَبْرِ): علمِ جبر و مقابله.

(الجَبْري): اَلتَّسْعِيْرُ الْجَبْرِيُّ: نرخ‌گذاریِ دولتی، نرخِ جبری و برخلافِ میلِ فروشنده. (منسوبِ به الجَبْر).

(الجِبْرِياء): عظمت و بزرگی، کبریاء. حکومت.

(الجَبْرِيَّة): تکبر. مذهب جبریها. جبری مذهبها. و چون که با قدریه آید **جَبَرِيَّة** خوانند.

(الجَبَرِيَّة): تکبر، خودبرتربینی.

(الجَبَرُوْت): چیرگی، غلبه.

(الجَبِيْرَة): آنچه بر رویِ استخوانِ شکسته‌بندند. ج **جَبائِر**.

*** جبريل - (جِبْرِيْل)**: فرشتهٔ وحی، جبرائیل. و عرب **جَبْرَئِيْل، و جِبْرِيْن** را نیز به کار برد.

*** جبس - (جَبَّسَ يُجَبِّسُ تَجْبِيْساً)**: الْعَظْمَ الْكَسِيْرَ: استخوانِ شکسته را گچ گرفت. (جدید).

(تَجَبَّسَ يَتَجَبَّسُ تَجَبُّساً) فِيْ مِشْيَتِهِ: با ناز و غرور و تکبر خرامید و راه رفت.

(الأَجْبَس): آدمِ ضعیف و ترسو و بزدل.

(الجَبّاس): سازنده و تهیه‌کنندهٔ گچ. گچ‌فروش. بدخوی و تنداخلاق و خشن.

(الجِباسَة): جایِ گچ، محلِ وجودِ گچ.

(الجِبْس): گچ. مرد خشک و بی‌احساس و گران جان. پست و فرومایه. کودن. متکبر و خرامندهٔ با ناز و با تبختر. بچهٔ خرس. ج **أَجْباس، و جُبُوْس**.

(الجَبِيْس): فرومایه، پست‌فطرت.

*** جبل - (جَبَلَ يَجْبُلُ جَبْلاً)** اللّهُ الْخَلْقَ: خدا مخلوقات را خلق کرد، آفریدگار آفریدگان را آفرید (جَبَلَهُ) عَلَى كَذا: سرشت او را چنین یا چنان گردانید (جَبَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بست و محکم گردانید (جَبَلَ) فُلاناً عَلَى الشَّيْءِ والْأَمْرِ: فلانی را بر آن چیز یا بر آن کار مجبور و وادار کرد.

(جُبِلَ يُجْبَلُ): سرشته شد. در روایت است که: «جُبِلَتْ الْقُلُوْبُ عَلَى حُبِّ مَنْ أَحْسَنَ إِلَيْها»: دلها بر محبت کسانی سرشته شده‌اند که به آنها نیکی کنند.

(جَبِلَ يَجْبَلُ جَبَلاً): ستبر و کلفت شد.

(أَجْبَلَ يُجْبِلُ إِجْبالاً): به کوه رفت، از کوه صعود کرد و بالا رفت. به کوه برخورد کرد و با آن روبرو شد. در ضمن حفاری به کوه و سنگ برخورد کرد و نتوانست حفر کند (أَجْبَلَ) الشّاعِرُ: شاعر در گفتار بازماند و گیر کرد. و در سخن عکرمه است که: خالد کفاش داشت از

او می‌پرسید، که ناگهان خاموش شد، پس عکرمه از او پرسید: (مالَکَ أَجْبَلْتَ): چرا گیر کردی و حرف نمی‌زنی؟ (أَجْبَلَ) فُلانٌ: فلانی به دنبال کاری رفت اما مأیوس و ناکام ماند. بخل ورزید و از دادن چیزی دریغ کرد. دارایی‌اش از بین رفت (أَجْبَلَ) فُلاناً: فلانی را ژکور (بخیل) و زفت یافت (أَجْبَل) فُلاناً عَلَی الشَّیْءِ والأَمْرِ: فلانی را بر آن چیز یا بر آن کار مجبور کرد.

(جابَلَ یُجابِلُ مُجابَلَةً): در کوه فرود آمد یا در آن سکونت کرد.

(جَبَّلَهُ یُجَبِّلُهُ تَجْبِیْلاً): قطعه قطعه‌اش کرد.

(تَجَبَّلَ یَتَجَبَّلُ تَجَبُّلاً): وارد کوه شد (تَجَبَّلَ) فُلانٌ مالَ زَیْدٍ: فلانی تمام مال زید را گرفت.

(الجَبِل): کلفت و ستبر و تناور.

(الجَبْل): ملت، امت. گروه، جمعیت. میدان، جای وسیع و پهناور یا فضای بازِ میان خانه‌ها. ج أَجْبُل، و جُبُوْل. ستبر و کلفت و تناور.

(الجِبْل): امت، ملت. گروه، جمعیت. زیاد، بسیار.

(الجُبْل): امت، ملت. گروه، جمعیت. زیاد، بسیار. درخت خشک.

(الجَبَل): کوه. ج أَجْبُل، و جِبال، و أَجْبال (فُلانٌ جَبَلٌ): فلانی همچون کوه استوار و پایدار است. پیشوا و بزرگ قوم. دانشمند (إِبْنَةُ الْجَبَلِ): مار. بلا، گرفتاریِ سخت و دشوار. پژواک. عرب گوید: «ما أَنْتَ إِلّا کَابْنَةِ الْجَبَلِ، مَهْما یُقَلْ تَقُلْ»: تو نیستی مگر مثلِ پژواک که هرچه گفته شود تو هم می‌گویی؛ کنایه از مرد بی‌اراده و دنباله‌رو است.

(الجَبْلَة): زمین سفت و سخت که کلنگ در آن اثر نکند. قوّت، نیرو، توان. سرشت، طبیعت، نهاد. عیب، نقص یا عیب و عار. چهره یا پوست و ظاهر آن.

(الجِبْلَة): به معنای الجَبْلَة. امت، ملت، گروه، جماعت (الجِبْلَةُ): (فِیْ عِلْمِ الأَحْیاءِ): یاختهٔ گیاهی یا حیوانی.

(الجُبْلَة): سرشت، نهاد، خلقت، طبیعت. امت، ملت، گروه. جماعت، جمعیت.

(الجِبِلّ): امت، ملت. گروه، جمعیت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَقَدْ أَضَلَّ مِنْکُمْ جِبِلًّا کَثِیْراً﴾: و همانا گمراه کرد از شما گروه بسیاری را.

(الجُبُلّ): امت، ملت. گروه، جمعیت.

(الجِبِلَّة): خلقت، آفرینش. امت، ملت. خدا می‌فرماید: ﴿وَاتَّقُوا الَّذِیْ خَلَقَکُمْ وَالْجِبِلَّةَ الْأَوَّلِیْنَ﴾: و بپرهیزید از آن که بیافرید شما را و امت پیشینیان را.

(الجِبْلِیَّة): اَلْحَرَکَةُ الْجِبْلِیَّةُ: حرکتِ طبیعی، جبلی.

(الجَبِیْل): گروه، جماعت (رَجُلٌ جَبِیْلُ الْوَجْهِ): مردِ زشت چهره. ج جُبُل.

(الجَبِیْلَة): قبیله. طبیعت، سرشت.

(المِجْبال): إِمْرَأَةٌ مِجبالٌ: زنِ کوه پیکر. ج مَجابِیْل.

*جبن ـ (جَبَنَ یَجْبُنُ جُبْناً): ترسو شد، بزدل شد.

(جَبُنَ یَجْبُنُ جُبْناً، و جُبُناً، و جَبانَةً): بزدل شد، ترسو شد.

(أَجْبَنَهُ یُجْبِنُهُ إِجْباناً): او را بزدل یافت یا بزدل شمرد.

(جَبَّنَهُ یُجَبِّنُهُ تَجْبِیْناً): او را به بزدلی نسبت داد. او را به بزدلی واداشت.

(إِجْتَبَنَهُ یَجْتَبِنُهُ إِجْتِباناً): او را بزدل یافت یا بزدل شمرد. (إِجْتَبَنَ) اللَّبَنَ: شیر را پنیر کرد.

(تَجَبَّنَ یَتَجَبَّنُ تَجَبُّناً) اللَّبَنُ: شیر مثل پنیر شد.

(التَجَبُّن): (فِی‌اصْطِلاحِ الأَطِبّاءِ): حالت پنیری شدن؛ استحالهٔ بافتها و تبدیل شدن آنها به مادهٔ بدون شکل و پنیر مانند. (ASATION).

(التَجَبُّنِیّ): اَلْفَسادُ التَّجَبُّنِیُّ: پنیری شدن ریه در اثر سل، پنیری شدن عضو بدن در مرکز سلولهای مبتلای به سفیلیس.

(الجَبان): بزدل، ترسو (هُوَ جَبانُ الْوَجْهِ): او شرمگین است (جَبانُ الْکَلْبِ): کسی که سگش ترسو است. یعنی: مهمان‌نواز است. ج جُبَناء.

(الجَبانَة): زن بزدل و ترسو.

(الجَبّان): صحرا. گور، قبر، قبرستان.

(الجَبّانَة): صحرا. گور. قبرستان. ج جَبابِیْن.

(الجُبْن): پنیر.

(الجَبِيْن): سمت چپ یا راست پیشانی. ج أَجْـبُن، و أَجْبِنَة، و جُبُن. ترسو، بزدل.
(الجَبِيْنانِ): دو طرفِ پیشانی؛ که تثنیهٔ الجَبِيْن باشد.
(المَجْبَنَة): باعثِ بزدلی، سببِ ترسو شدن. گویند: (اَلْوَلَدُ مَجْبَنَةٌ مَبْخَلَةٌ): فرزند مایهٔ بزدلی و بخل است.
* جبه ـ (جَبَهَهُ يَجْبَهُهُ جَبْهاً): به پیشانی‌اش زد. با برخورد بدی با او مواجه شد. او را از کارش بازداشت (جَبَهَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز بطور ناگهانی و بدون آمادگی فلانی بر او وارد شد و پیش آمد (جَبَهَ) الْماءَ: واردِ بر آب شد در حالی که وسیلهٔ آبکشی در آن‌جا وجود نداشت.
(جَبِهَ يَجْبَهُ جَبَهاً): پیشانی‌اش بزرگ و زیبا شد.
(جَبَّهَهُ يُجَبِّهُهُ تَجْبِيْهاً): خوار و سرافکنده‌اش کرد.
(إِجْتَبَهَ يَجْتَبِهُ إِجْتِباهاً) الْماءَ و غَيْرَهُ: آب و غیره را نپسندید و از مزهٔ آن بدش آمد.
(الأَجْبَه): آن که پیشانی‌اش بلند و زیبا باشد. ج جُبْه. شیر (زیرا پیشانی‌اش بزرگ است).
(الجابِه): پرنده یا حیوان وحشی که با انسان مواجه شود و آن را به فال بد گیرند.
(الجُبَّه): ترسو، بزدل.
(الجَبْهاء): زنِ دارای پیشانیِ زیبا و بلند.
(الجَبْهَة): پیشانی. ج جِباه. گروهی از مردم. گروه متشکله‌ای که برای جلب منفعت یا دفع شرارت از قوم خود به‌وجود آیند. رمهٔ اسبان. و در حدیث زکات است که: «لَيْسَ فِي الْجَبْهَةِ ولا فِي النُّخَّةِ صَدَقَةٌ»: در رمهٔ اسبان و در رمهٔ گاوانِ کاری زکات نیست. (جَبْهَةُ) الْقَوْمِ: رئیس و پیشوا و سرور آن قوم. (جَبْهَةُ) الْقَبِيْلَةِ أَوِ الْمَدِيْنَةِ: بزرگان و سردمداران قبیله یا شهر (جَبْهَةُ) الْقِتالِ: آوردگاه، میدان جنگ، خط مقدم نبرد، جبهه (جَبْهَةُ) الْأَسَدِ: دهمین منزل حرکتِ ماه (قمر). (الجَبْهَةُ): (فِي الْمُوْسِيْقَى) قسمتی حلزونی از بالای کمانچه که بعد از ملاوی و بالای پیشانی تار قرار دارد. [ملاوی: تخته‌هایی است در گوشهٔ تار و عود و غیره که سیمها را بر آن بندند و بچرخانند تا کوک شود. ب].
* جبا ـ (جَبا يَجْبُو جَبْواً، و جِباوَةً) الْخَراجَ والْمالَ: خراج و دارایی را جمع‌آوری کرد (جَبا) الْماءَ: آب را در حوض جمع کرد.
(جَبَى يَجْبِي جَبْياً، و جِبايَةً): خراج و مال را گردآوری کرد. آب را در حوض گرد آورد.
(جَبَّى يُجَبِّي تَجْبِيَةً): به سجده افتاد. دستها را بر زانوان گذاشت و به رکوع رفت.
(إِجْتَباهُ يَجْتَبِيْهِ إِجْتِباءً): آن را برگزید. خدا می‌فرماید: ﴿وَكَذٰلِكَ يَجْتَبِيْكَ رَبُّكَ﴾: و همچنان برمی‌گزیند تو را پروردگارت. آن را جعل کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَإِذا لَمْ تَأْتِهِمْ بِآيَةٍ قالُوْا لَوْلَا اجْتَبَيْتَها﴾: و اگر نیاوری برای آنان آیه‌ای گفتند (گویند): اگر آن را جعل می‌کردی!
(الجابِي): مأمور جمع‌آوری خراج و مالیات و امثال آن. ج جُباة. ملخ.
(الجابِيَة): مُؤَنَّثِ الجابِي. حوض که آب در آن جمع می‌کنند. ج جَوابِ. خدا می‌فرماید: ﴿وَجِفانٌ كَالْجَوابِ﴾: و کاسه‌هایی چون حوضها.
(الجَبا): آب گرد آمدهٔ در حوض. خاک اطراف چاه و حوض. ج أَجْباء.
* جثأل ـ (إِجثَأَلَّ يَجْثَئِلُّ إِجْثِئْلالاً) الشَّعْرُ والرِّيْشُ: مو و پر (پرنده) از هم باز شد (إِجْثَأَلَّ) الطّائِرُ: پرنده پرهای خود را سیخ و از هم باز کرد (إِجْثَأَلَّ) النَّباتُ: گیاه بلند شد و درهم فرو رفت (إِجْثَأَلَّ) فُلانٌ: فلانی خشمگین شد و حالت رزم به خود گرفت (إِجْثَأَلَّ) الشَّيْءُ: آن چیز رخ داد.
* جثّ ـ (جَثَّ يَجُثُّ جَثًّا) النَّحْلُ: زنبوران عسل طنین انداختند (جَثَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را از جای کند، ریشه‌کن کرد. آن را برید و قطع کرد (جَثَّ) الْعَسَلَ: عسل را با موم و با بالهای زنبوران و بدن آنها که در آن افتاده بود جمع‌آوری کرد.
(جُثَّ يُجَثُّ): وحشت کرد، ترسید.
(إِجْتَثَّ يَجْتَثُّ إِجْتِثاثاً): بریده شد، قطع شد. کنده شد، از

ریشه درآمد. (اِجْتَثَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را از ریشه درآورد. آن را برید و قطع کرد.

(أُجْتُثَّ یُجْتَثُّ إِجْتِثاثاً): از ریشه درآمد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَثَلُ کَلِمَةٍ خَبِیْثَةٍ کَشَجَرَةٍ خَبِیْثَةٍ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ﴾: و مَثلِ سخنِ (ایدئولوژیِ) پلید همانند درخت پلیدی است که کنده شده است از روی زمین.

(إِنْجَثَّ یَنْجَثُّ إِنْجِثاثاً): بریده و قطع شد. کنده شد، از ریشه درآمد.

(الجَثّ): موم، شمع. بدن مرده و بال زنبوران که با عسل مخلوط شود.

(الجُثّ): زمینِ بلندِ تپه مانند.

(الجُثَّة): بدن، جثه. ج جُثَث، و أَجْثاث.

(الجَثِیْثَة): نهال و پاجوش نخل که جدا کنند و بکارند. ج جَثِیْث.

(المُجْتَثّ): یکی از اوزان شعری که در عصر عباسی به‌وجود آمد و شعرای جدید اشعار بسیاری بر آن وزن سروده‌اند یک مصراع آن بر وزن مستفعلن فاعلاتن است.

(المِجْثاث): آهنی است برای کندن نهال و پاجوش نخل و امثال آن. ج مَجاثِیْث.

(المِجَثَّة): به معنایِ المِجْثاث. ج مَجاث.

* **جثجث** ـ (جَثْجَثَ یُجَثْجِثُ جَثْجَثَةً) الْبَرْقُ: آذرخش درخشیده و کشیده و دراز شد.

(تَجَثْجَثَ یَتَجَثْجَثُ تَجَثْجُثاً) الشَّعْرُ والنَّباتُ: مُو و گیاه زیاد شد (تَجَثْجَثَ) الطّائِرُ: پرنده خود را تکان داد.

(الجُثاجِث): مُو و گیاهِ بلند و درهم فرورفته و امثالِ آن.

(الجَثْجاث): گیاه و موی بلند و درهم فرو رفته و امثال این دو. گیاهی است با گُلِ زرد و خوشبو. [برخی آن را معادل شبرم و برخی دیگر معادل غافت می‌دانند اما صاحب کتاب مخزن‌الأدویه این سه را در سه جا ذکر کرده و آنها را مرتبط به‌هم نکرده است. ب].

* **جثل** ـ (جَثَلَتْهُ تَجْثُلُهُ جَثْلاً) الرِّیْحُ: باد آن را به هوا برد و جابجا کرد.

(جَثُلَ یَجْثُلُ جَثالَةً، و جُثُوْلَةً) الشَّجَرُ والنَّباتُ والشَّعْرُ: درخت و گیاه و مو بلند و ستبر شد و درهم فرو رفت.

(الجُثالَة): برگهای فرو ریختهٔ درخت.

(الجَثِل): درخت یا گیاه یا موی ستبر و بلند و درهم فرورفته.

(الجَثْلَة): مورچهٔ سیاه و بزرگ. ج جَثْل.

(الجَثِیْل): درخت یا گیاه یا مویِ بلند و ستبر و درهم فرو رفته.

* **جثلق** ـ (الجاثَلِیْق): بزرگ اسقفهای برخی از فرقه‌های مسیحی مشرق زمین. ج جَثالِقَة.

* **جثم** ـ (جَثَمَ یَجْثُمُ، و یَجْثِمُ جُثُوْماً) الْحَیَوانُ والْإِنْسانُ: آن حیوان یا انسان در جای خود ماندند و آن‌جا را ترک نکردند یا به زمین چسبیدند. (جَثَمَ) صَدْرُهُ بِالْأَرْضِ: سینه‌اش به زمین مالیده شد و چسبید (جَثَمَ) الطَّعامُ عَلَی الْمَعِدَةِ: غذا معده را سنگین کرد. (جَثَمَ) اللَّیْلُ: شب به نیمه رسید. (جَثَمَ) الْعِذْقُ: خارکِ (غورهٔ خرما) خوشه، بزرگ شد (جَثَمَ) الزَّرْعُ: زراعت بزرگ و بلند شد.

(جَثَمَ یَجْثُمُ، و یَجْثِمُ جَثْماً) فُلانٌ التُّرابَ و نَحْوَهُ: فلانی خاک و امثال آن را جمع کرد و گرد آورد.

(جَثَّمَهُ یُجَثِّمُهُ تَجْثِیْماً): آن را زندانی کرد تا مُرد. نشانه‌ای گذاشت و با تیر به آن زد.

(تَجَثَّمَ یَتَجَثَّمُ تَجَثُّماً) الطّائِرُ أُنْثاهُ: پرندهٔ نر بر روی جفت خود پرید تا جفت‌گیری کند.

(الجاثِم): انسان یا حیوان جایگیر شده که از جای خود تکان نخورد و نرود یا پرندهٔ به زمین چسبیده. (ج جاثِمُوْنَ، و جاثِمِیْنَ): خدا می‌فرماید: ﴿فَأَصْبَحُوْا فِیْ دارِهِمْ جاثِمِیْنَ﴾: پس صبح کردند در خانهٔ خودشان به زمین چسبیدگان.

(الجاثُوْم): بختک، کابوس.

(الجُثام): بختک، کابوس.

(الجَثّامَة): مرد کودن که در پیِ بزرگواری و

بزرگی‌طلبی نرود. تنبلی که از جای خود تکان نخورد. کابوس، بختک.

(الجُثَم): خوشهٔ خرما که خارکش (غوره‌اش) بزرگ شده است. زراعت بلند شده.

(الجَثَم): زراعتِ بلند شده.

(الجُثَم): کابوس، بختک.

(الجُثمان): جسم، بدن، تن یا شخص.

(الجَثَمَة): تپه، پشته.

(الجُثَمَة): تنبلی که از جای خود نجنبد. کابوس.

(المُجَثَّمَة): گوسفندی که آن را سنگ باران کنند تا بمیرد و پیامبر صلى الله عليه وآله وسلم ، از خوردن آن نهی فرموده است.

* **جثا - (جَثا يَجْثُو جَثْواً، و جُثُوًّا):** رویِ دو زانوهایش نشست یا بر رویِ نوکِ انگشتانش ایستاد.

(جَثا يَجْثُو جَثْواً) الْإبِلَ و نَحْوَها: شترها و امثال آن را جمع کرد و گرد آورد.

(أَجْثاهُ يُجْثِيْهِ إجْثاءً): او را وادار کرد که بر روی زانوانش نشیند یا روی انگشتانش بایستد.

(جاثَى يُجاثِي مُجاثاةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی متقابلاً در برابر زید بر روی دو زانویش نشست. (جاثَى) رُكْبَتَهُ إِلَى رُكْبَتِهِ: زانوهای خود را متقابلاً بر زمین زد و در کنار زانوان او قرار داد و هر دو، زانو به زانو نشستند.

(جَثّاه يُجَثِّيْهِ تَجْثِيَةً): او را وادار کرد که بر رویِ دو زانو بنشیند.

(تَجاثَوا يَتَجاثَوْنَ مُجاثاةً، و جِثاءً): (این دو مصدر از غیر فعل آن آمده‌اند): آنان برای ستیزه و کشمکش بر روی زانوها نشستند.

(الجاثِي): کسی که بر روی زانوها تکیه دهد و نشیند. ج **جُثِيّ، و جِثِيّ**. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ لَنُحْضِرَنَّهُمْ حَوْلَ جَهَنَّمَ جِثِيًّا﴾: پس حاضرشان می‌کنیم در پیرامون دوزخ زانوزدگان و به زانو درآمدگان. ﴿جُثِيًّا﴾ نیز خوانند.

(الجاثِيَة): مُؤَنَّثِ الجاثِي: خدا می‌فرماید: ﴿وَتَرَى كُلَّ أُمَّةٍ جاثِيَةً﴾: و می‌بینی هر امتی را زانوزدگان.

(الجَثاء): جسم، کالبد. پاداش، جزا. اندازه، مقدار. گویند: (عَدَدُهُمْ جَثاءُ مِائَةٍ): حدود صد نفرند.

(الجُثاء): جسم، کالبد. پاداش، جزا. اندازه.

(الجُثْوَة، والجَثْوَة، و الجِثْوَة): تودهٔ خاک و غیره. گور، قبر. بدن، جثه. اخگر، گُلِ آتش. ج **جُثيً، و جِثيً**.

* **جحجح - (جَحْجَحَ يُجَحْجِحُ جَحْجَحَةً):** سرعت گرفت و عجله و شتاب کرد. به سَرور سخاوتمند یا به سَرورانی سخاوتمند از قوم خود افتخار کرد و بالید. (جَحْجَحَ) فُلانَةُ: فلان زن فرزندی بزرگوار و سَرْور و سخاوتمند زایید (جَحْجَحَ) فُلانٌ: فلانی به ذکرِ افتخارات پرداخت. پشت کرد و گریخت. گویند: (حَمَلُوْا ثُمَّ جَحْجَحُوْا): حمله کردند سپس پشت کردند و گریختند (جَحْجَحَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز دست کشید و درنگ و تأخیر کرد.

(الجَحْجاح): سَرْور و مهتر بخشنده و بزرگوار و سخاوتمند. ج **جَحاجِيْح، و جَحاجِحَة**.

(الجَحْجَح): مهتر بخشنده و بزرگوار و سخاوتمند. ج **جَحاجِح**.

(الجُحْجُح): قوچ. ج **جَحاجِح**.

* **جحّ - (جَحَّهُ يَجُحُّهُ جَحًّا):** آن را بر روی زمین کشانید. آن را پهن کرد و گسترانید.

(أَجَحَّتْ تُجِحُّ إجْحاحاً) السَّبُعَةُ والْكَلْبَةُ و نَحْوُهُما: شکمِ حیوانِ درنده و سگ و امثال اینها بزرگ و زاییدنش نزدیک شد. (أَجَحَّتْ) الْمَرْأَةُ: شکم آن زن بزرگ و زاییدنش نزدیک شد.

(إنْجَحَّ يَنْجَحُّ إنْجِحاحاً) النَّباتُ عَلَى الْأَرْضِ: گیاه بر رویِ زمین گسترده و پهن شد.

(الجُحَّة): درختی که بر روی زمین پهن و گسترده شود. ج **جُحّ**.

(المُجِحّ، والمُجِحَّة): زن یا حیوانِ درنده یا سگِ حامله که زاییدنش نزدیک است. و در حدیث است که: «أَنَّهُ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (و آلِهِ) وَ سَلَّمَ مَرَّ بِامْرَأَةٍ مُجِحٍّ فَسَأَلَ

عَنْها فَقالُوْا: هَذِهِ أَمَةُ فُلانٍ»: همانا پیامبرِ خدا بر زنِ حامله‌ای گذشت پرسید که این زن کیست؟ گفتند: این زن کنیز فلان کس است.

*** جحد ـ (جَحَدَ يَجْحَدُ جَحْداً، و جُحُوْداً)** الْأَمْرَ و بِهِ: با این که آن را می‌دانست منکر آن شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ جَحَدُوْا بِها وَاسْتَيْقَنَتْها أَنْفُسُهُمْ﴾: و عمداً منکر آن شدند در حالی که آن را یقین داشتند (جَحَدَ) فُلاناً حَقَّهُ و بِحَقِّهِ: حقِ فلانی را انکار کرد.

(جَحِدَ يَجْحَدُ جَحَداً): بخاطرِ فقر یا بخل کم‌خیر شد (جَحِدَ) الْعامُ: آن سال کم باران شد (جَحِدَتْ)الْأَرْضُ: زمین خشک و بی‌ارزش و بی‌منفعت شد. (جَحِدَ) النَّباتُ: گیاه اندک و کوتاه شد (جَحِدَ) الْعَيْشُ: زندگانی سخت و دشوار شد.

(أَجْحَدَ يُجْحِدُ إِجْحاداً): مالِ خود را از دست داد. کم‌خیر و کم نفع شد (أَجْحَدَ) فُلاناً: فلانی را زُکور (بخیل) و زفت یافت.

(الأَجْحَد): آدمِ کم خیر بخاطرِ بخل یا فقر. ج **جُحْد.**

(الجَحْد، والجَحِد): آدمِ کم خیر و بی‌نفع بخاطرِ فقر یا بخل.

(الجَحْداء): مُؤَنَّثِ الأَجْحَد.

(الجُحُوْد): لامُ الْجُحُوْدِ (فِي اصْطِلاحِ النَّحْوِيِّيْنَ): لامی است که بر سر مضارع منصوب که (ما) یا (لم) نافیه، پیش از آن درآمده باشد درمی‌آید مثلِ قولِ خدا: ﴿وَ ماكانَ اللّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَ أَنْتَ فِيْهِمْ﴾: و نیست خدا که عذاب کند آنها را در حالی که تو در میان آنانی. و ﴿لَمْ يَكُنِ اللّهُ لِيَغْفِرَ لَهُمْ﴾: و نیست خدا که بیامرزد آنان را.

*** جحدر ـ (جَحْدَرَهُ يُجَحْدِرُهُ جَحْدَرَةً):** بر زمینش زد و آن را بر روی زمین غلتانید.

(تَجَحْدَرَ يَتَجَحْدَرُ تَجَحْدُراً): بر زمین افتاد و غلتید. (تَجَحْدَرَ) الطّائِرُ: پرنده، تکان خورد و به پرواز درآمد.

(الجَحْدَر): مردِ کوتاه قد. ج **جَحادِر.**

*** جحدل ـ (جَحْدَلَ يُجَحْدِلُ جَحْدَلَةً)** فُلانٌ: فقر فلانی برطرف و ثروتمند شد (جَحْدَلَ) الْمالَ و غَيْرَهُ: دارایی و غیره را جمع‌آوری کرد و گرد آورد (جَحْدَلَ) الْوِعاءَ: ظرف را پر کرد (جَحْدَلَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد یا او را بست (جَحْدَلَ) الدّابَّةَ: چهارپا را کرایه داد.

(الجَحْدَل): جوان یا نوجوان فربه با اندامهای به‌هم نزدیک یا گردل مردل.

(الجُحْدُل): به معنایِ الجَحْدَل.

*** جحر ـ (جَحَرَ يَجْحَرُ جَحْراً)** الضَّبُّ و نَحْوُهُ: سوسمار و امثال آن به لانه‌اش خزید (جَحَرَ) الْحَيَوانُ و غَيْرُهُ: حیوان و غیره عقب ماند و تأخیر کرد (جَحَرَ) الْخَيْرُ: خیر و نیکی عقب افتاد یا انجام نشد (جَحَرَ) الْعامُ: در آن سال باران نبارید (جَحَرَتْ) عَيْنُهُ: چشمانش به گودی نشست (جَحَرَ) الْحَيَوانَ: حیوان را به لانه‌اش خزانید.

(أَجْحَرَ يُجْحِرُ إِجْحاراً) الْقَوْمُ: آن قوم وارد خشکسالی و قحطی شدند (أَجْحَرَ) الْعامُ: در آن سال باران نبارید (أَجْحَرَ) الضَّبَّ و نَحْوَهُ: سوسمار و امثالِ آن را به لانه‌اش خزانید (أَجْحَرَتْ) السَّنَةُ النّاسَ: آن سال مردم را تنگدست و فقیر کرد (أَجْحَرَهُ) إِلَيْهِ: او را مجبور و ناگزیر از آن کرد.

(إِجْتَحَرَ يَجْتَحِرُ إِجْتِحاراً) جُحْراً: لانه‌ای زیرزمینی درست یا پیدا کرد.

(إِنْجَحَرَ يَنْجَحِرُ إِنْجِحاراً): واردِ لانهٔ زیرزمینی شد.

(تَجَحَّرَ يَتَجَحَّرُ تَجَحُّراً): واردِ لانهٔ زیرزمینی شد.

(الجُحْر): لانهٔ زیرزمینی. ج **جُحُوْر، و أَجْحار، و جِحَرَة.**

(الجَحْرَة): سالِ قحط و کم باران.

(المَجْحَر): سنگر و پناهگاه و کمینگاه. ج **مَجاحِر.**

*** جحش ـ (جَحَشَ يَجْحَشُ جَحْشاً)** عَنْهُ: از او دور شد و کناره گرفت و جدا و تنها شد (جَحَشَ) الْجِلْدَ: پوست (بدن) را خراشید.

(جُحِشَ يُجْحَشُ): پوست (بدن) خراشیده شد. در حدیث است که: «أَنَّهُ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ (وَ آلِهِ) وَسَلَّمَ سَقَطَ مِنْ فَرَسٍ فَجُحِشَ شِقُّهُ»: او (پیامبر خدا)صلی الله علیه و آله وسلم، از اسب افتاد و پهلویش خراشیده شد.

(جاحَشَ يُجاحِشُ مُـجاحَشَةً، و جِـحاشاً) عَـنْ نَـفْسِهِ و غَيْرِهِ: از خود و دیگران دفاع و پـیکار کـرد. گـویند: (فُلانٌ يُجاحِشُ عَنْ خَيْطِ رَقَبَتِهِ): فلانی از خود دفـاع می‌کند. و در حدیث شهادت دادن اندامهای انسان است در روز قیامت که: «بُعْداً لَكُنَّ و سُحْقاً، فَـعَنْكُنَّ كُـنْتُ أُجاحِشُ»: نابود شوید شما (اندامهای من) همانا من از شما دفاع می‌کردم (جاحَشَ) الْقَوْمَ: مزاحم آن قوم شد و برای آنها ازدحام درست کرد (جاحَشَ) الأَمْـرَ: آن کار را تمرین و تکرار کرد یا پیوسته انجام داد.

(الجاحِش): کناره‌گیری کننده و تنها شونده.

(الجَحْش): کره خر. ج جِحاش.

(الجَحْشَة): کره خر ماده. کلافی از پشم یا از کرک که به دور ساعد پیچند و با دوک ریسند. ج جِحاش.

(الجَحِيْش): کناره گرفته و تنها شده.

(الجُحَيْش): گویند: «هُوَ جُـحَيْشُ وَحْـدِهِ»: او عـجب خری است، خرِ بی‌نظیری است.

*جحظ ـ (جَـحَـظَتْ تَجْحَظُ جُحُوْظاً) عَيْنُهُ: چشمش برآمده و برجسته شد و از حدقه بیرون آمد.

(جَحَظَ يَجْحَظُ جَحْظاً) إِلَيْهِ عَمَلَهُ: به کار او نگریست و ایرادهایِ آن را به او نشان داد.

(جَحَّظَ يُجَحِّظُ تَجْحِيْظاً) و جَحَّظَ إِلَيْهِ بَصَرَهُ: به او تـند نگریست.

(تَجاحَظَ يَتَجاحَظُ تَجاحُظاً) فِيْ كَلامِهِ: شبیه به جاحظ (عمروبن‌بحر) حرف زد.

(الجاحِظ): آن که حدقهٔ چشمش برجسته و از کـاسه بیرون زده باشد، برآمده چشم. ج جُحَّظ. لقب عمروبن بحر مـعروف بـه الجـاحِظ است. مـتوفی سـال ۲۵۵ هجری. [چون که خیلی برآمده چشم بود او را جاحظ گفتند. ب].

(الجاحِظَة): چشمی که بطور طبیعی از کاسه بیرون زده است. حدقهٔ چشم، و به دو حدقهٔ چشـمها مـی‌گویند: الجاحِظَتان.

(الجاحِظِيَّة): گروهی از مـتکلمینِ مـعتزله کـه پـیروانِ جاحِظ باشند.

(الجِحاظ): بیرون زدن حدقهٔ چشم. کاسهٔ چشم. حدقهٔ بیرون زده و برجستهٔ چشم.

*جحف ـ (جَحَفَ يَجْحَفُ جَحْفاً) فُلانٌ مَعَ زَيْدٍ: فلانی طرفِ زید را گرفت. متمایلِ به او شد. به همراه او کج کرد و به سمتی رفت (جَحَفَ) الشَّيْءَ: پوست آن چیز را کند. آن را گرفت یا برداشت (جَحَفَ) لَهُمُ الطَّعامَ: غذا را با دست یا با ملاغه برای او کشید و در اخـتیارش گذاشت (جَحَفَ) الْكُرَةَ مِنْ وَجْهِ الأَرْضِ: گـوی را بـا چوگان ربود (جَحَفَ) الشَّيْءَ بِرِجْلِهِ: آن چیز را با لگد زد و پرتاب کرد.

(جُحِفَ يُجْحَفُ) الرَّجُلُ: آن مرد در اثرِ پـرخـوری یـا غذایِ بد اسهال گرفت.

(جاحَفَ يُجاحِفُ مُـجاحَفَةً) الشَّـيْءَ: تـمام آن چـیز را برداشت و گرفت (جاحَفَ) الرَّجُلَ و بِهِ: برایِ آن مرد ازدحام و مزاحمت فراهم کرد و بر او فشار آورد. به او نزدیک شد (جاحَفَ) عَنْهُ: از او دفاع کرد.

(أَجْحَفَ يُجْحِفُ إِجْحافاً) بِهِ: آن را بـرد. بـر او سـخت گرفت و به او خیلی زیان رساند. گویند: (أَجْحَفَ) بِهِمُ الدَّهْرُ: روزگار آنان را ریشه‌کن و نابود کرد (أَجْحَفَ) بِهِمُ الْفَقْرُ: فقر اموالِ آنان را از بین برد (أَجْـحَفَ) بِـهِمْ فُلانٌ: فلانی به آنان تکلیف مـالایطاق کـرد، بـیش از توانشان بر آنان بـار کـرد، اجـحاف کـرد (أَجْـحَفَ) بِالطَّرِيْقِ: به راه نزدیک شد.

(إِجْتَحَفَ يَجْتَحِفُ إِجْتِحافاً) ماءَ الْبِئْرِ: تمام آبِ چـاه را کشید (إِجْتَحَفَ) الْكُرَةَ مِـنْ وَجْـهِ الأَرْضِ: گـوی را بـا چوگان از روی زمین ربود (إِجْتَحَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سلب کرد، به زور گرفت و ربود.

(تَجاحَفُوْا يَتَجاحَفُوْنَ تَجاحُفاً) الْكُرَةَ بَيْنَهُمْ: گـوی را بـا چوگان از یکدیگر ربودند. در حدیث است که: «خُذُوا الْعَطاءَ ماكانَ عَطاءً، فَإِذا تَجاحَفَتْ قُرَيْشُ الْمُلْكَ بَيْنَهُمْ فَارْفُضُوْهُ»: بگیرید عطا را تا وقتی کـه عـطاست پس آن‌گاه که دست‌گردان کـردند قـریش حکـومت را در

میانِ خود پس آن را رها و ترک کنید (تَجاحَفُوْا) فِی‌الْقِتالِ: با شمشیر و چوب یکدیگر را زدند و پیکار کردند.

(الجُحاف): اسهال در اثر پرخوری یا خوردن غذای ناجور (مَوْتٌ جُحافٌ): مرگ بنیان برانداز، مرگ خانمان‌برانداز (سَیْلٌ جُحافٌ): سیلابی که همه چیز را ببرد.

(الجَحْفَة): پاره‌ای روغن یا چربی. پیچش شکم. ته‌ماندهٔ آب در کناره‌های حوض. ج جِحاف.

(الجُحْفَة): ته‌ماندهٔ آب در کناره‌های حوض. غذا و غیره به اندازه‌ای که دست را پر کند. محلی است میان مکه و مدینه. ج جُحَف.

* **جحفل** ـ (جَحْفَلَهُ یُجَحْفِلُهُ جَحْفَلَةً): بر زمینش افکند، پرتش کرد.

(تَجَحْفَلَ یَتَجَحْفَلُ تَجَحْفُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند، جمع شدند.

(الجَحْفَل): لشکر بسیار. ج جَحافِل.

(الجَحْفَلَة): لبِ ستوران. ج جَحافِل.

* **جحل** ـ (جَحَلَهُ یَجْحَلُهُ جَحْلاً): بر زمینش زد، بر زمینش افکند.

(جَحَّلَهُ یُجَحِّلُهُ تَجْحِیْلاً): خیلی بر زمینش زد.

(الجُحال): زهرِ قاتل و کشنده.

(الجَحْل): هر چیز خیلی بزرگ. سوسمار آفتاب‌پرست و بوقلمون یا نوعی از آن. زنبور نر عسل یا ملکهٔ زنبوران عسل. ج جُحُوْل، و جُحْلان.

* **جحم** ـ (جَحَمَ یَجْحَمُ جَحْماً) النّارَ: آتش را برافروخت (جَحَمَ) الرَّجُلُ عَیْنَیْهِ: آن مرد چشمان خود را باز کرد و پلک نزد.

(جَحِمَتْ تَجْحَمُ جَحْماً، و جَحَماً، و جُحُوْماً) النّارُ: آتش زیاد و شعله‌ور شد (جَحِمَتْ) الْعَیْنانِ: چشمها درشت و گشاد و قرمز شد.

(أَجْحَمَ یُجْحِمُ إِجْحاماً) عَنْهُ: از او دست بازداشت، از آن دست کشید (أَجْحَمَ) الرَّجُلَ و غَیْرَهُ: نزدیک شد که آن مرد و غیره را نابود کند.

(جَحَّمَهُ یُجَحِّمُهُ تَجْحِیْماً) بِعَیْنِهِ: به او تند نگریست.

(تَجاحَمَ یَتَجاحَمُ تَجاحُماً): تنگ شد. بخاطرِ حرص و آز و بخلی که داشت آتش گرفت.

(تَجَحَّمَ یَتَجَحَّمُ تَجَحُّماً): تنگ شد. از روی بخل و آز و طمع آتش گرفت.

(الأَجْحَم): کسی که چشمهایش درشت و گشاد و قرمز رنگ است. ج جُحْم.

(الجاحِم): آتش و اخگر بشدت برافروخته و مشتعل. جای بسیار گرم (جاحِمُ) الْحَرْبِ: وسط آوردگاه. در مثل گویند: «بَیْنَ الرَّغِیْفِ و جاحِمِ التَّنُّورِ»: میانِ نان و وسطِ تنور؛ کنایه از کسی است که علیه او ادعایی کنند.

(الجاحِمَة): عَیْنٌ جاحِمَةٌ: چشمی که باز ماند و پلک نزند.

(الجُحام): مرضی است که باعث تورم چشم انسان می‌شود. مرضی است که باعث داغ کردن وسط چشمهای سگ می‌شود.

(الجَحْماء): مُؤَنَّثِ الأَجْحَم.

(الجَحْمَة): آتشِ بشدت برافروخته.

(الجُحْمَة): آتشِ بشدت برافروخته. ج جُحَم.

(الجَحِیْم): آتش بشدت شعله‌ور. یکی از نامهای دوزخ. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوا ابْنُوْا لَهُ بُنْیاناً فَأَلْقُوْهُ فِی الْجَحِیْمِ﴾: گفتند: بنا کنید برای او ساختمانی را پس بیندازیدش در دوزخ؛ در آتش بسیار زیاد.

* **جحمر** ـ (الجَحْمَرِش) مِنَ‌النِّساءِ: زنِ سنگین وزنِ زشت. پیرزنِ سالخورده (الجَحْمَرِشُ) مِنَ الْإِبِلِ: شترِ خیلی پیر. ج جَحامِر.

* **جحن** ـ (جَحَنَ یَجْحَنُ جَحْناً): بخاطرِ بخل یا فقر بر خانوادهٔ خود سخت گرفت.

(جَحِنَ یَجْحَنُ جَحَناً، و جَحانَةً): غذایش بد شد و رشد نکرد.

(أَجْحَنَ یُجْحِنُ إِجْحاناً) عَلَی عِیالِهِ: از روی فقر یا بخل بر خانوادهٔ خود سخت گرفت.

(جَحَّنَ يُجَحِّنُ تَجْحِيْناً): از روى فقر يا بخل بر خانوادهٔ خود سخت گرفت.
(الجَحِن): گياه تشنه و ضعيف. كسى كه در اثر بدغذايى رشد نكند. در مثل گويند: «عَجَبٌ مِنْ أَنْ يَـجِيْءَ مِـنْ جَحِنٍ خَيْرٌ»: مايهٔ شگفتى است اگر آدمِ رشد نكـرده بتواند نفعى برساند؛ كنايه از آدمِ نارسايى است كه از او نفعى حاصل نشود.
* **جحا** ـ (جَحا يَجْحُو جَحْواً) بِـالْمَكانِ: در آن مكـان ماندگار شد (جَحا) الشَّيْءَ: آن چيز را ريشه‌كن كرد.
(إِجْتَحَى يَجْتَحِي إِجْتِحاءً) الشَّيْءَ: آن چيز را ريشه‌كـن كرد.
(جُحا): ملا نصرالدينِ عربها، نام او: أَبُوالْغُصْن دُجَيْن‌بن ثابت است.
* **جخ** ـ (جَخَّ يَجُخُّ جَخًّا) بِرِجْلِهِ: بـا پـايش خـاک را بپراكند (جَخَّ) فِيْ صَلاتِهِ: در سجده شكم خود را بالا گرفت و بازوها را گشود. و در حديث است كه: «أَنَّهُ كانَ إِذا سَجَدَ جَخَّ»: همانا او در سجود خود شكـم را بالا مى‌گرفت و بازوها را مى‌گشود.
* **جخا** ـ (جَخا يَجْخُو جَخْواً) بِرِجْلِهِ: با پاى خود خاک را بپراكند (جَخا) الْكُوْزَ: كوزه را انداخت يا وارونه بر زمين گذاشت.
(جَخَّى يُجَخِّي تَجْخِيَةً) الشَّيْخُ: پيرمرد كمانى‌قد شـد و پشتش خميد (جَخَّى) الرَّجُلُ فِيْ سُـجُوْدِهِ: در سـجود خود بازوها را گشود (جَخَّى) عَلَى الْـمِجْمَرِ: بـر روى بُخوردان بخور كرد. از راه ميانه و اعتدال خارج شـد (جَـخَّى) اللَّـيْلُ: شب پشت كـرد (جَـخَّت) النُّـجُوْمُ: ستاره‌ها رو به غروب رفتند (جَخَّى) الْكُوْزُ: كوزه كج شد.
(تَجَخَّى يَتَجَخَّى تَجَخِّياً) الْكُـوْزُ: كـوزه بـه رو درافـتاد (تَجَخَّى) الرَّجُلُ عَلَى المِجْمَرِ: آن مرد بر روىِ بخوردان بخور كرد.
* **جدب** ـ (جَدَبَ يَجْدِبُ جَدْباً) الْمَكانُ: آن مكان دچارِ خشكى و خشكسالى شد (جَدَبَ) الشَّيْءَ: از آن چيز بدگويى و مذمت و عيبجويى كرد.
(جَدِبَ يَجْدَبُ جَدَباً) الْمَكانُ: آن مكان دچارِ قحطى و خشكى و خشكسالى شد.
(جَدُبَ يَجْدُبُ جُدُوْبَةً) الْمَكانُ: آن مكان دچارِ خشكى و خشكسالى شد.
(أَجْدَبَ يُجْدِبُ إِجْداباً) الْمَكانُ: آن مكان دچار قحطى و خشكى و خشكسالى شد (أَجْدَبَتْ) السَّنَةُ: آن سال دچار قحطى و خشكى شد (أَجْـدَبَ) الْـقَوْمُ: آن قـوم دچار قحطى و خشكسالى شدند. و در مـثل گـويند: «مَنْ أَجْدَبَ انْتَجَعَ»: كسى كه دچارِ خشكسالى شد به دنبال چراگـاه و آب و عـلف مـى‌رود؛ كـنايه از آدمِ نيازمند است. (أَجْدَبَ) الْأَرْضَ: آن سرزمين را خشكى زده يافت (أَجْدَبَ) فُلاناً: بر فلانى فرود آمد اما فلانى از او پذيرايى نكرد اگرچه امكانش را هم داشت.
(جادَبَتْ تُجادِبُ مُجادَبَةً) الْإِبِلُ الْعامَ: شـتران آن سـال دچار قحطى شدند و بجز ريـزه‌هاى عـلف خشک و غيره نخوردند.
(تَجَدَّبَهُ يَتَجَدَّبُهُ تَجَدُّباً): آن را سنگين شمرد.
(الأَجْدَب) مِنَ‌الْأَمْكِنَةِ: جا و مكانِ باران و آب‌نديده و خشک. ج جُدْب.
(الجَدْب): جاىِ خشكى زده و دچار خشكسالى شده.
(الجَدْب، والجَدْبَة): مُؤَنَّثِ‌الجَدْب.
(الجَدُوْب): جاى دچار خشكسالى شده اگـر مـؤنث باشد.
(الجَدِيْب): جايى كه دچار خشكسالى شده است.
(المِجْداب): زمينى كه گويا هرگز سبز و خرم نخواهد شد. ج مَجادِيْب.
* **جدث** ـ (إِجْتَدَثَ يَجْتَدِثُ إِجْتِداثاً): قبرى درست كرد.
(الجَدَث): قبر، گور. ج أَجْداث. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَنُفِخَ فِي‌الصُّوْرِ فَإِذاهُمْ مِنَ‌الْأَجْداثِ إِلَى رَبِّهِمْ يَنْسِلُوْنَ﴾: پس دميده شد در بوق پس ناگهان آنها از گورها به سوى پروردگارشان مى‌شتابند.
* **جدجد** ـ (الجَدْجَد): زمين سفت و هموار.

(الجُدْجُد): جیرجیرک. جوشی است ریز در بیخ حدقهٔ چشم. ج جَداجِد.

*جدح ـ (جَدَحَ يَجْدَحُ جَدْحاً) السَّوِيْقَ و غَيْرَهُ فِي‌الْماءِ و نَحْوِهِ: آرد و قاووت و غیره را با آب و امثال آن درآمیخت. در مثَل گویند: «جَدَحَ جُوَيْنٌ مِنْ سَوِيْقِ غَيْرِهِ»: جوین، آرد کسی دیگر را با آب و غیره درآمیخت؛ کنایه است از بخشش با اموال دیگران و تصرف در آن. (جَدَحَ)الشَّرابَ: نوشیدنی را با چوبِ مخلوط کن به هم زد و مخلوط کرد.

(أَجْدَحَ يُجْدِحُ إِجْداحاً)السَّوِيْقَ: آرد و قاووت و غیره را با آب و غیره مخلوط کرد.

(إِجْتَدَحَ يَجْتَدِحُ إِجْتِداحاً)السَّوِيْقَ: آرد و قاووت و غیره را با آب و غیره درآمیخت.

(المِجْدَح): چوبی است که بر سر آن چوبی می‌کوبند و نوشیدنی را با آن به هم می‌زنند. ج مَجادِيْح.

*جدّ ـ (جَدَّ يَجِدُّ جَدًّا): بزرگ و عظیم شد. بهره‌مند و خوشبخت شد.

(جَدَّ يَجِدُّ جِدًّا): جدی شد، شوخی نکرد (جَدَّ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار کوشید.

(جَدَّ يَجِدُّ جِدَّةً) الشَّيْءُ: آن چیز از عدم به وجود آمد. تازه و جدید و نو شد.

(جَدَّ يَجُدُّ جَدًّا، و جِداداً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (جَدَّ)النَّخْلَ: خرمای نخل را برید.

(جَدَّ يَجَدُّ جَدًّا) بِالشَّيْءِ: آن چیز را به دست آورد. گویند: (جَدِدْتُ) بِالْخَيْرِ: خوبی و نفعی را به دست آوردم.

(جَدَّ يَجَدُّ جَدَداً)الثَّدْيُ أَوِالضَّرْعُ: پستان زن یا پستان چهارپا خشک شد (جَدَّتْ)الشّاةُ و نَحْوُها: شیر گوسفند و امثالِ آن کم و پستانش خشک شد.

(جُدَّ يُجَدُّ): بهره‌مند و خوشبخت شد.

(أَجَدَّ يُجِدُّ إِجْداداً) فُلانٌ: فلانی کاملاً ساعی و کوشا شد. در زمین صاف و هموار راه رفت (أَجَدَّ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار تمام کوشش خود را کرد (أَجَدَّ)الطَّرِيْقُ: آن راه صاف و هموار شد (أَجَدَّ)النَّخْلُ: هنگامِ چیدنِ خرما رسید (أَجَدَّ) ثَوْباً: جامه‌ای نو پوشید (أَجَدَّ)السَّيْرَ: در رفتن و ره سپردن شتاب و عجله کرد و سریع راه رفت (أَجَدَّ) أَمْرَهُ بِكَذا: کارِ خود را با فلان چیز محکم کرد (أَجَدَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را ایجاد کرد و به وجود آورد.

(أَجِدَّ): فعلِ امر است از أَجَدَّ (أَبْلِ و أَجِدَّ واحْمَدِالْكاسِيَ): کهنه کن و نو بپوش و سپاسگزار پوشاننده (خدا) باش.

(جادَّهُ يُجادُّهُ مُجادَّةً) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار با او مخاصمه و ستیزه و کشمکش کرد.

(جَدَّدَ يُجَدِّدُ تَجْدِيْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را نو کرد (جَدَّدَ)الْعَهْدَ: پیمان را تجدید کرد، تجدیدِ عهد کرد (جَدَّدَ) ثَوْباً: جامهٔ نو پوشید.

(تَجَدَّدَ يَتَجَدَّدُ تَجَدُّداً) الشَّيْءُ: آن چیز نو شد (تَجَدَّدَ)الضَّرْعُ: پستان چهارپا خشک شد.

(إِسْتَجَدَّ يَسْتَجِدُّ إِسْتِجْداداً) الشَّيْءُ: آن چیز نو شد (إِسْتَجَدَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را نو کرد.

(الأَجَدّ): پستان خشک شده و بی‌شیرِ زن و چهارپا (الأَجَدُّ) مِنَ‌الْأَعْوامِ: سال قحط.

(الأَجَدّانِ): شب و روز.

(الجادَّة): میانهٔ راه؛ برخلاف کنارهٔ آن. راهِ اصلی، بزرگراه، شاهراه. ج جَوادّ.

(الجَداد): هنگامِ چیدنِ خرما.

(الجُدادَة): جُدادَةُ النَّخْلِ و غَيْرِهِ: نخل و غیره که ریشه‌کن شده باشد یا آنچه که از نخل و غیره قطع می‌کنند و می‌بُرند.

(الجَدّ): پدربزرگ. ج أَجْداد، و جُدُوْد، و جُدُوْدَة. رزق و روزی. موقعیتِ اجتماعی و مردمی. در حدیثِ قیامت است که: «وَ إِذا أَصْحابُ‌الْجَدِّ مَحْبُوْسُوْنَ»: و ناگاه دیدم که صاحبان ثروت و موقعیت اجتماعی، دربند و محبوس هستند. [دنبالهٔ حدیثی است از پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم که فرمود: بر در بهشت ایستادم و ناگهان دیدم که عموم آنان که وارد بهشت می‌شوند فقرایند، و

صاحبان... ب.] کرانهٔ رود، کنارهٔ رودخانه. ج أَجْداد، و جُدُوْد. بهره، نصیب، بخت. در مثل گویند: «جَدُّکَ یَرْعَی نَعَمَکَ»: بختِ تو نعمتهایت را حفظ می‌کند؛ به آدم اسراف‌کنندهٔ خوش شانس گویند. ج جُدُوْد. بسیار بزرگ و عظیم. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنَّهُ تَعالَی جَدُّ رَبِّنا مااتَّخَذَ صاحِبَةً وَلا وَلَداً﴾: و این که همانا بالاتر و برتر است عظمت پروردگار ما، نگرفته است برای خود همسری و نه فرزندی. و در حدیث است که: «تَبارَکَ اسْمُکَ وَ تَعالَی جَدُّکَ»: پاک و منزه است نام تو (ای خدا) و والاست عظمت تو (جَدُّ)الْحِنْطَةِ: گیاهی است شبیه گندم یا یک نوع گندم است.

(الجِـدّ): روی زمین، روی خاک. کناره و کرانهٔ رودخانه. (فُلانٌ مُحْسِنٌ جِدًّا): فلانی بسیار نیکوکار است، جداً نیکوکار است (هَذا خَطَرٌ جِدُّ عَظِیْمٍ): جداً این خطرِ بزرگی است.

(الجُـدّ): پهلو و کنار و جانب چیزی. کرانه و کنارهٔ رودخانه. ج أَجْداد (الجُـدُّ) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ بسیار بهره‌مند و خوشبخت. ج جُدُّوْنَ.

(الجَدَد): زمین صاف و هموار. در مَثَل گویند: «مَنْ سَلَکَ‌الْجَدَدَ أَمِنَ‌الْعِثارَ»: هرکس که در زمین هموار راه برود از لغزش در امان است.

(الجَدّاء): گوسفند و امثال آن که شیرش کم و پستانش خشک شده است. ج جُدّ (الجَدّاءُ) مِنَ‌الْإِبِلِ والْغَنَمِ: شتر و گوسفند گوش بریده (الجَدّاءُ) مِنَ‌النِّساءِ: زنِ کوچک پستان (الجَدّاءُ) مِنَ‌السِّنِیْنَ: سالِ قحط (الجَدَّاءُ) مِنَ‌الْمَفاوِزِ: بیابانِ خشک و بدونِ آب.

(الجُدّاد): نخ و شاخهٔ درخت به هم گره خورده.

(الجُدَّة): کناره و کرانهٔ رودخانه. قسمتی از یک چیز که با سایر قسمتهای آن یکرنگ نباشد. و از همین مقوله است: (جُدَّةُ) السَّماءِ، و جُدَّةُ‌الْجَبَلِ: قسمتی از آسمان و کوه که با سایر قسمتهای آن همرنگ نباشد. ج جُدَد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنَ‌الْجِبالِ جُدَدٌ بِیْضٌ وَ حُمْرٌ مُخْتَلِفٌ أَلْوانُها وَ غَرابِیْبُ سُوْدٌ﴾: و از کوهها قسمتهایی سفید و سرخ که گوناگون است و سیاهیهای بسیار سیاه (جُدَّةُ)الْحِمارِ: رنگِ کمرِ درازگوش که با بقیهٔ بدنش متفاوت است.

(الجِدَّة): رویِ زمین. طوقی است در گردنِ سگ. ج جِدَد.

(الجُدِّیّ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد بسیار بهره‌مند و خوشبخت، بلنداقبال.

(الجَدِیْد): روی زمین. ج أَجِدَّة، و جُدُد، و جُدَد. چیز جدید. چیز بریده شده.

(الجَدِیْدانِ): شب و روز.

(الجَدِیْدَة): مُؤَنَّثِ‌الْجَدِیْد.

(الجَدِیْدَتانِ): تثنیهٔ الجَدِیْدَة (جَدِیْدَتا)السَّرْجِ والرَّحْلِ: نمدی که در زیرزمین یا زیر پالان شتر می‌چسبانند.

(المُجَدَّد) مِنَ‌الثِّیابِ: پارچه یا جامه‌ای که نخهای رنگارنگی در آن باشد.

(المَجْدُوْد): بریده‌شده، قطع شده. مرد خوشبخت و بهره‌مند و بلنداقبال.

* **جدر** ـ (جَدَرَ یَجْدُرُ جَدْراً)الْجُدَرِیُّ فِی‌الْبَدَنِ: آبله در بدن پیدا شد (جَدَرَ)النَّبْتُ: گیاه در بهار جوانه زد (جَدَرَ)الشَّیْءَ: دور آن چیز را دیوارکشی کرد.

(جَدَرَ یَجْدُرُ جُدُوْراً) عُنُقُ‌الْحِمارِ: گردن خر ورم کرد (جَدَرَ)الرَّجُلُ: آن مرد پشتِ دیوار قایم شد.

(جَدِرَ یَجْدَرُ جَدَراً): آبله گرفت (جَدِرَ) ظَهْرُهُ: کمرش جوش یا آبله یا تاول زد (جَدِرَتْ) یَدُهُ: دستش در اثر کار زخم شد یا تاول زد (جَدِرَ)الْکَرْمُ: جوانه‌های تاک پیدا و نزدیک شد که برگ کند.

(جَدُرَ یَجْدُرُ جَدارَةً)بِکَذا و لَهُ: شایسته و سزاوار فلان چیز شد (جَدُرَ)النَّبْتُ: گیاه در بهار جوانه زد و سبز شد و درآمد و رویید.

(جُدِرَ یُجْدَرُ): آبله گرفت.

(أَجْدَرَ یُجْدِرُ إِجْداراً)النَّبْتُ: گیاه در بهار جوانه زد (أَجْدَرَت)الْأَرْضُ: گیاهِ زمین جوانه زد (أَجْدَرَ)الشَّجَرُ: میوهٔ درخت به اندازهٔ یک نخود شد.

(جَدَّرَ يُجَدِّرُ تَجْدِيْراً)النَّبْتُ: گیاه در بهار جوانه زد (جَدَّرَ)الشَّجَرُ: میوهٔ درخت به اندازهٔ یک نخود شد (جَدَّرَ)الْكَرْمُ: جوانه‌های مَو رویید و نزدیک شد که برگ کند (جَدَّرَ)الْبِناءَ: ساختمان را مرتفع یا استوار بنا کرد.

(جُدِّرَ يُجَدَّرُ تَجْدِيْراً): آبله گرفت.

(إِجْتَدَرَ يَجْتَدِرُ إِجْتِداراً)الْجِدارَ: دیوار را بنا کرد.

(الجِدار): دیوار. ج جُدُر. خدا می‌فرماید: ﴿أَوْمِنْ وَراءِ جُدُرٍ﴾: یا از پشتِ دیوارها.

(الجِدارِيّ): اَلسّاقِطُ الْجِدارِيُّ: قسمت عمدهٔ غشاءِ درونيِ رحم.

(الجَدْر): دیوار. ج جُدْران. بیخ دیوار. و در حدیث است که: «اسْقِ أَرْضَکَ حَتَّى يَبْلُغَ الْماءُ الْجَدْرَ»: زراعتت را آبیاری کن تا آب به پای دیوار برسد. ج جُدُوْر.

(الجُدَر، والجَدَر): ورمی است در گلو. جوشی است در بدن که بطور مادرزادی یا در اثر ضرب و جراحت به وجود آید. ج أَجْدار.

(الجُدَرَة، و الجَدَرَة): واحِدِ الجُدَر و الجَدَر.

(الجَدَرَة): دانهٔ شکوفهٔ خرما. آغل گوسفند. ج جَدَر.

(الجُدَرِيّ): بیماری آبله.

(الجَدِيْر): شایسته. سزاوار. ج جُدَراء. جایی که دورش را دیوار کشیده‌اند.

(الجَدِيْرَة): آغل از سنگ. سرشت، طبیعت.

(المِجْدار): مترس، افچه، هراسه، آدمک کشتزار.

(المُجَدَّر): آبله گرفته، مرض آبله گرفته.

(المَجْدَرَة): أَرْضٌ مَجْدَرَةٌ: سرزمین آبله‌خیز. شایستگی. گویند: (هَذَا الْأَمْرُ مَجْدَرَةٌ لِذَلِکَ، و مَجْدَرَةٌ مِنْهُ): این کار شایستهٔ فلان چیز است.

(المَجْدُوْر): مرض آبله گرفته (إِنَّهُ لَمَجْدُوْرٌ أَنْ يَفْعَلَ كَذا): او شایسته است که چنین یا چنان کند. (فعل ندارد).

* **جدس** ـ (جَدَسَ يَجْدُسُ جُدُوْساً)الْأَثَرُ: نشانه و اثر از میان رفت و زدوده و پاک شد (جَدَسَ)الشَّيْءُ: آن چیز خشک و سفت و محکم شد (جَدَسَتْ)الْأَرْضُ: آن زمین بایر شد.

(الجادِس): نشانه و اثر زدوده شده. چیز خشک و سفت و سخت شده.

(الجادِس، والجادِسَة): زمینِ بایر. ج جَوادِس.

* **جدع** ـ (جَدَعَهُ يَجْدَعُهُ جَدْعاً)، و جَدَعَ أَنْفَهُ: بینی یا یک قسمت از نوک یا پرکِ بینی‌اش را برید. در مثل گویند: «لِأَمْرٍ ما جَدَعَ قَصِيْرٌ أَنْفَهُ»: برایِ کارِ ویژه‌ای «قصیر» بینیِ خود را برید؛ کنایه از کاری است که برای چیزی پنهان وسیله قرار می‌گیرد. او را زندان کرد (جَدَعَ) عِيالَهُ: خانواده‌اش را در تنگنایِ مالی قرار داد (جَدَعَ)الصَّبِيَّ: آن کودک را بد تغذیه کرد.

(جَدِعَ يَجْدَعُ جَدَعاً): قسمتی از نوک بینی‌اش بریده شد (جَدِعَ)الْغُلامُ: آن کودک بد تغذیه شد (جَدِعَ)الْفَصِيْلُ: کرهٔ شتر بد تغذیه وضعیف شد یا در کوچکی سوارش شدند که ضعیف و سست شد.

(أَجْدَعَهُ يُجْدِعُهُ إِجْداعاً): بد تغذیه‌اش کرد.

(جادَعَهُ يُجادِعُهُ مُجادَعَةً): متقابلاً با او ستیزه و کشمکش کرد و متقابلاً به او دشنام داد.

(جَدَّعَ يُجَدِّعُ تَجْدِيْعاً): بینی را برید. در دادن خرجی به خانواده سختگیری کرد. کسی را بد تغذیه کرد. کسی را زندانی کرد (جَدَّعَ) فُلاناً: به فلانی گفت: (جَدْعاً): خدا تو را عیبناک کند و خیر و خوبی را بر تو قطع کند (جَدَّعَ)النَّباتَ: کناره‌ها و سرگیاه را چید.

(تَجادَعا يَتَجادَعانِ تَجادُعاً): آن دو با یکدیگر ستیز و کشمکش و دشمنی کردند.

(الأَجْدَع): بینیِ بریده شده. یا مردِ بریده بینی. ج جُدْع. در مثل گویند: «أَنْفُکَ مِنْکَ وَ إِنْ كانَ أَجْدَعَ»: بینی‌ات از تو است اگرچه بریده و ناقص باشد؛ کنایه از کسی است که از او ناراضی باشی اما بخاطر خویشاوندی و غیره او را تحمل کنی.

(الجُداع) مِنَ الْكَلَإِ: چراگاه و علف بد و نامرغوب.

(الجَدِع): کره شتری که در اثر سوء‌تغذیه یا در اثر

سوارشدن بر او در وقت کوچکی ضعیف شده است. کودکی که بد تغذیه شده است.

(الجَدْع): جَدْعاً لَهُ: خدا ناقص و معیوبش کناد.

(الجَدَعَة): جای بریده شدهٔ بینی و غیره. باقی‌ماندهٔ عضو بریده شده.

* **جدف** ـ (جَدَفَ يَجْدِفُ جَدْفاً، و جُدُوْفاً)الطّائِرُ: پرنده با بالهای بریده پرواز کرد و پر زد.

(جَدَفَ يَجْدِفُ جَدْفاً)الرَّجُلُ فِيْ سَيْرِهِ: آن مرد در هنگام راه‌رفتن دستهای خود را به عقب و جلو برد (جَدَفَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن همچون کوتوله‌ها راه رفت (جَدَفَ)الظَّبْيُ: آهو با گامهای کوتاه راه رفت (جَدَفَتْ)السَّماءُ بِالثَّلْجِ: آسمان برف بارید (جَدَفَ)الْحادِيُ: آوازخوان شتران، صدای خود را برید و آواز را قطع کرد (جَدَفَ)الْمَلّاحُ السَّفِيْنَةَ و بِالسَّفِيْنَةِ: ملوان پارو زد (جَدَفَ)الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.

(جُدِفَتْ تُجْدَفُ) يَدُهُ: دستش قطع شد.

(أَجْدَفُوْا يُجْدِفُوْنَ إِجْدافاً): جیغ و داد کردند.

(جَدَّفَ يُجَدِّفُ تَجْدِيْفاً) بِالنِّعْمَةِ: کفرانِ نعمت کرد. در حدیث است که: «لاتُجَدِّفُوْا بِنِعْمَةِ اللّٰهِ»: نعمت خدا را ناسپاسی نکنید.

(الأَجْدَف): کوتاه قد.

(الجادُوْف): نوعی وسیلهٔ آب کشیدن که دقیقاً مثل آلاکلنگ عمل می‌کند. (واژه‌ای عراقی است). و (الشادُوْف) اصطلاح عامیانهٔ مصری آن است. عربی آن: المِنْزَفَة است.

(الجَدَف): نوعی آشامیدنی است که رویش را نپوشانند یا سر ظرفش را نبندند. کف یا خس و خاشاک روی نوشیدنی که بگیرند و دوراندازند. گور. ج أَجْداف.

(الجَدْفَة): جیغ و داد. صدایِ هنگامِ دویدن.

(المِجْداف): بالِ پرنده. پارو. ج مَجادِيْف.

(المَجْدُوْف): گویند: (إِنَّهُ لَمَجْدُوْفٌ عَلَيْهِ الْعَيْشُ): همانا زندگی او سخت و دشوار است.

* **جدل** ـ (جَدَلَ يَجْدُلُ جُدُوْلاً)الْغُلامُ و وَلَدُ الظَّبْيَةِ و غَيْرُها: کودک و بچه‌آهو و غیره قوی شدند و به دنبالِ مادر راه افتادند (جَدَلَ)الْحَبُّ فِي السُّنْبُلِ: دانه در خوشه وارد یا در خوشه‌اش قوی شد (جَدَلَ)الشَّيْءُ: آن چیز سخت و محکم شد.

(جَدَلَ يَجْدِلُ جَدْلاً)الْحَبْلَ: طناب را محکم بافت (جَدَلَ)الرَّجُلَ: آن مرد را بر زمین زد. در جدل و ستیزه بر او پیروز شد. گویند: (جادَلَهُ فَجَدَلَهُ): با او مجادله و منازعه کرد و از او برد.

(جَدِلَ يَجْدَلُ جَدَلاً): دشمنی‌اش سخت‌تر شد (جَدِلَ)الشَّيْءُ: ساختِ آن چیز محکم شد.

(أَجْدَلَتْ تُجْدِلُ إِجْدالاً)الظَّبْيَةُ: ماده آهو، بچه‌اش قوی شد و به همراهِ آن رفت.

(جادَلَهُ يُجادِلُهُ مُجادَلَةً، و جِدالاً): با او مجادله و کشمکش کرد.

(جادِلْ): فعل امر است از جادَلَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَجادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ﴾: و کشمکش کن با آنها به روشی که بهتر است.

(جَدَّلَهُ يُجَدِّلُهُ تَجْدِيْلاً): بر زمینش افکند.

(إِجْتَدَلَ يَجْتَدِلُ إِجْتِدالاً)الْغُلامُ: کودک قوی شد و با مادر خود راه رفت.

(إِنْجَدَلَ يَنْجَدِلُ إِنْجِدالاً): بر زمین افکنده شد.

(تَجادَلا يَتَجادَلانِ تَجادُلاً) فِي الْأَمْرِ: آن دو در آن کار با یکدیگر ستیزه و کشمکش کردند.

(تَجَدَّلَ يَتَجَدَّلُ تَجَدُّلاً): بر زمین افکنده شد.

(الأَجْدَل): چرغ، چرخ شکاری. ج أَجادِل. در سخن مُطَرِّف است که: «يَهْوِي هُوِيَّ الْأَجادِلِ»: همچون چرخهای شکاری فرود می‌آید. آدمِ خیلی ستیزه‌گر و لجباز در دشمنی. چیزِ سخت و محکم (ساعِدٌ أَجْدَلُ): ساعدِ خوش تراش و محکم. ج جُدْل.

(الأَجْدَلِيّ): چرغ، چرخِ شکاری.

(الجادِل): کودک و بچه‌آهو و غیره که قوی شده و به همراه مادر راه می‌رود.

(الجَدال): غورهٔ خرما که سبزرنگ و گِرد شده است.
(الجَدالَة): زمین یا زمین دارای ماسهٔ ریز.
(الجَـدّال): فـروشندهٔ (الجَـدال) غـورهٔ سـبز خـرما. نگهداری کنندهٔ کبوتر در قفس.
(الجَـدَل): فـن مـباحثه و مـناظره. و در اصـطلاحِ دانشـمندان مـنطقی و مسـلمان: یکـی از صـناعات پنجگانه و آن قیاسی است که مقدمات آن از قضایای مسلم یا مشهور تشکیل شود.
(الجَدْل): اندام، عضو بدن. یک استخوان یک پارچه و ناشکسته. ج أَجْدال، و جُدُوْل. چیز سـخت و مـحکم. دانهٔ شیره بسته یا سفت شدهٔ در خوشه.
(الجِدْل): عضو، اندام. استخوان یک پارچه و ناشکسته.
(الجَدِل): دانه شیره بسته یا سفت شدهٔ در خوشه. چیز سخت و محکم. آدم لجباز در دشمنی.
(الجَدْلاء): مُؤَنَّثِ الأَجْدَل؛ نیرومند و سـخت و مـحکم (ساقٌ جَدْلاءُ): ساق (پای) خوش تراش و محکم (دِرْعٌ جَدْلاءُ): زره خوش بافت و محکم.
(الجَدْلَة): دستهٔ هاون.
(الجَدَلِیّ): منسوبِ به الجَـدَل؛ جـدلکننده (الجَـدَلِیُّ): (عِنْدَالْمَنْطِقِیِّیْنَ): دانشمندِ مـتخصصِ جـدل (الجَـدَلِیُّ) مِنَ‌الْحَمام: کبوترِ کوچک که براحتی قـادرِ بـه پـرواز نیست.
(الجَدَلِیُّوْنَ): آنان که به جدل کردن معروف شدند، مثلِ: سوفسطاییها در یونان و معتزله در بین مسلمین.
(الجَدِیْل): افسار بافته شدهٔ از چرم یا از مو. دو رشتهٔ مروارید و گوهر که آنها را بر روی هم برمی‌گردانند و حمایل می‌کنند. پارچه‌ای است مرصع نشان که زنـان بطور اریبی بر دوش و پهلوی خود بندند. پارچه‌ای که قاضی و نایب او حمایل کنند. ج جُدُل.
(الجَدِیْلَة): قفسی از نی برایِ کبوتر و امثالِ آن. قبیله، ایل. ناحیه، سمت و سو. کیفیت و چگونگی و روش و طریقه و حال (رَکِبَ جَدِیْلَةَ رَأْیِهِ): عزم جزم کرد، در رأی خود استوار شد.

(المُجادَلَة): (فِیْ عِلْمِ‌الْمُناظَرَةِ): بحث و جدل که بـرای محکوم کردن است نـه بـرای روشـن شـدن مـطلب، مجادله.
(المِجْدال): آدمِ لجبازِ در دشمنی.
(المُجَدَّل): بر خاک افتاده. در سخن علی علیه السلام است در جنگ جمل آن گاه که بر جنازهٔ طلحه ایستاد گـفت: «أَعْـزِزْ عَـلَیَّ أَبـا مُـحَمَّدٍ أَنْ أَراکَ مُـجَدَّلاً تَـحْتَ نُجُوْمِ‌السَّماءِ»: چقدر گران است بر من ای ابومحمد که تو را افتاده ببینم زیر ستاره‌های آسمان.
(المِجْدَل): کاخ بلند و استوار. ج مَجادِل. آدم لجباز در دشمنی، بسیار ستیزه‌گر.
(المَجْدُوْل): طناب محکم بافت (رَجُلٌ مَجْدُوْلُ‌الْخَلْقِ): مرد دارای بدنی محکم و عضلانی.
(المَجْدُوْلَة): جارِیَةٌ مَجْدُوْلَةُالْخَلْقِ: دخترِ خـوشگل و زیبااندام.
*** جدم - (الجُدام)**: بیخ شاخهٔ نخل.
(الجُـدامَـة): خـوشه‌ای کـه خـوب کـوبیده نشـود و نصفه‌نصفه باقی بماند.
(الجُدامِیَّة) مِنَ‌النَّخْلِ: نخلِ پرشاخه.
(الجَدَمَة): خوشهٔ نیم‌کوب شده. زنِ و مرد کوتاه‌قد. ج جَدَم. پوستِ زبَرینِ دانه.
*** جدول - (الجَـدْوَل)**: جـویِ آب، جـدول. جـدولِ کلماتِ متقاطع. ج جَداوِل.
*** جدا - (جَدا یَجْدُو جَدْواً، و جَداً)** فُـلاناً و عَـلَیْهِ: بـه فلانی عطایی داد، بخشش و دهش کرد. از او خواستار دهش و عطا شد.
(جَداهُ یَجْدِیْهِ جَدْیاً): از او عطایی خواست.
(أَجْدَی یُجْدِی إِجْداءً)الشَّیْءُ: آن چیز سود داد (أَجْدَی) فُلانٌ: فلانی عطایی بـه دست آورد (أَجْـدَی)الْـجُرْحُ: زخم خونریزی کرد (أَجْدَی) عَنْهُ: از آن بـی‌نیاز شـد (أَجْدَی) فُلاناً و عَلَیْهِ: به فلانی عطا کرد، دهشی داد.
(جَدَّی یُجَدِّی تَجْدِیَةً)الرَّحْلَ والسَّرْجَ: در زیـر پـالان شتر و زین بالشچه‌ای از کاه و غیره دوخت.

(إجْتَداهُ يَجْتَدِيهِ إجْتِداءً): از او عطایی خواست.
(إسْتَجْداهُ يَسْتَجْدِيهِ إسْتِجْداءً): از او عطا و بخششی طلب کرد.
(الجادِي): ملخ که همه چیز را بخورد.
(الجادِيّ): زعفران.
(الجادِياء): زعفران.
(الجَدا): دهش، عطا. باران همه‌گیر. در حدیث است که: «اَللَّهُمَّ أَسْقِنا غَيْثاً غَدَقاً، و جَداً طَبَقاً»: بارپروردگارا آب ده ما را با بارانی پرآب و با بارانی همه‌گیر و زیاد که روی زمین را بپوشاند (خَيْرُ فُلانٍ جَداً): خیرِ فلانی همه‌گیر و زیاد است و به همه می‌رسد.
(الجَداء): ثروتمندی و منفعت.
(الجُداء): حاصل‌ضرب. گویند: (جُداءُ ثَلاثَةٍ فِيْ ثَلاثَةٍ تِسْعَةٌ): حاصلِ ضربِ سه در سه می‌شود: نه.
(الجَدايَة): بچهٔ آهو که شش ماهه و قوی شده و تواند بدود، نر باشد یا ماده. ج جَدايا.
(الجِدايَة): به معنایِ الجَدايَة.
(الجَدْوَى): باران همه‌گیر. دهش، بخشش. در مثل گویند، «شَغَلَتْ شِعابِي جَدْوايَ»: خرجِ خانواده مرا از بخشش به دیگران، بازداشته.
(الجَدْي): بزغالهٔ نر. ج أَجْدٍ، و جِداء، و جِدْيان. برجِ جدی در آسمان در کنار دلو.
(الجَدْيَة): بالشچه‌ای که زیر زین و غیره دوزند.
(الجُدَيّ): ستارهٔ قطبی و علامت قبله، جدی.
(الجَدِيَّة): خون جهنده و روان. در سخن سعد است که: «رَمَيْتُ يَوْمَ بَدْرٍ سُهَيْلَ بْنَ عَمْرٍو، فَقَطَعْتُ نَساهُ فَانْبَعَثَتْ جَدِيَّةُ الدَّمِ»: تیری افکندم در روزِ بدر بر سهیل‌بن عمرو، پس رگِ سیاتیکِ او را قطع کرد و خون بیرون زد. رنگ چهره. پاره‌ای مُشک. ناحیه، سمت و سوی. بالشچه‌ای که زیر زین و غیره دوزند. ج جَدايا.

*** جذأر ـ** (إجْذَأَرَّ يَجْذَئِرُّ إجْذِئْراراً)النَّبْتُ: گیاه رویید ولی بلند و دراز نشد (إجْذَأَرَّ) فُلانٌ: فلانی برخاست که دشنام دهد.

*** جذب ـ** (جَذَبَ يَجْذِبُ جَذْباً)الشَّهْرُ: ماه گذشت و سپری شد (جَذَبَ)الشَّيْءَ: آن چیز را کشید و جذب کرد. آن را از جایش کنار زد (جَذَبَ)الْماءَ مِنَ الْإناءِ: آب را با دهانش از ظرف خورد (جَذَبَ)الرَّضِيْعَ: کودک شیرخوار را از شیر گرفت (جَذَبَ) فُلانٌ حَبْلَ وَصْلِهِ: فلانی ارتباط خود را قطع کرد (جَذَبَتْ)الْمَرْأَةُ خاطِبَها: آن زن به خواستگار خود جواب رد داد.
(جَذَبَتْ تَجْذِبُ جِذاباً)النّاقَةُ والْأَتانُ لَبَنَها مِنْ ضَرْعِها: شتر یا ماچه خر شیر خود را بالا کشید و شیر نداد و شیرش کم شد.
(جاذَبَ يُجاذِبُ مُجاذَبَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را جابجا کرد، از جایش کنارش زد (جاذَبَ) فُلاناً الشَّيْءَ: متقابلاً آن چیز را از دستِ فلانی کشید.
(إجْتَذَبَ يَجْتَذِبُ إجْتِذاباً)الشَّيْءَ: آن چیز را به سوی خود کشید. آن را به زور کند و برد.
(إنْجَذَبَ يَنْجَذِبُ إنْجِذاباً): کشیده و جذب شد (إنْجَذَبَ)الْقَوْمُ فِي السَّيْرِ وانْجَذَبَ بِهِمُ السَّيْرُ: آن قوم با شتاب ره سپردند.
(تَجاذَبُوا يَتَجاذَبُونَ تَجاذُباً)الشَّيْءَ: آن چیز را از دست یکدیگر کشیدند.
(تَجَذَّبَ يَتَجَذَّبُ تَجَذُّباً)الشَّيْءُ: آن چیز کشیده و جذب شد (تَجَذَّبَ)اللَّبَنَ: شیر را نوشید.
(التَجاذُبُ)الْمَغْنَطِيْسِيُّ: جذب دو قطب ناهمسوی آهن‌ربا به سمت یکدیگر.
(الجاذِب، والجاذِبَة): شتر و ماچه خر که شیر خود را از پستانشان بالا کشیده‌اند و نمی‌گذارند شیر به پستانشان رود. ج جَواذِب.
(الجاذِبَة): (فِيْ عِلْمِ النَّباتِ): گیاهی است که روغنی معطر از آن گیرند و برگش را بجوند. (الجاذِبَةُ): (فِيْ عِلْمِ الرِّياضَةِ): نیرویِ کششی، نیرویِ جاذبه.
(الجاذِبِيَّة): ربایندگی، دلربایی، نیروی کَشنده و جذب‌کننده. گویند: (فُلانٌ لَهُ جاذِبِيَّةٌ): فلانی را نیروی جاذبه‌ای است که افراد را به خود جذب می‌کند

(الجاذِبِيَّةُ): (فِي الْمَغْنَطِيْسِيَّةِ): نیروی مغناطیسی.
(الجَذْب): (فِي اصْطِلاحِ الصُّوْفِيَّةِ): حالتِ جذبهٔ صوفیها
(الجَذْبُ): (عِنْدَ أَفْلاطُوْن): خیر و نیکی برتر و بالاتر که برخی از صوفیان مسلمان به آن الوَجْد گویند
(الجَذْبُ): (فِيْ عِلْمِ الرِّياضَةِ): قوهٔ جاذبه.
(الجَذَبَة): پنیرِ درونِ سرِ نخل که سفید و قابل خوردن است. ج جَذَب، و جِذاب.
(الجَذْبَة): یک قطعه، یک تکه. ج جِذاب.
(الجَذُوْب): شتر و ماچه خری که شیر خود را از پستانش بدزدد و بالا کشد. ج جِذاب.
(الجُوْذاب): غذایی است از گوشت و برنج و شکر و مغز فندق. (معرب).
(المَجْذُوْب): (فِي اصْطِلاحِ الصُّوْفِيَّةِ): کسی که خدا او را برگزیده و پاک کرده و او بدون زحمت و رنج به مقاماتِ عالیه برسد. [شتر در خواب بیند پنبه دانه. ب].
* جذّ ـ (جَذَّهُ يَجُذُّهُ جَذًّا): آن را شکست یا قطع کرد و برید (جَذَّ)الْحَبْلَ: طناب را برید (جَذَّ)الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز را از چیزی دیگر برید.
(جَذَّ يَجُذُّ جَذًّا، و جِذاذاً)النَّخْلَ: خرما را از درخت برید و چید.
(جَذَّذَهُ يُجَذِّذُهُ تَجْذِيْذاً): آن را شکست یا قطع کرد و برید (جَذَّذَ)الْقَوْمَ: از آن قوم خواست از او پیروی کنند اما هیچ کدام پیروی نکردند.
(إِنْجَذَّ يَنْجَذُّ إِنْجِذاذاً): قطع شد. شکست.
(تَجَذَّذَ يَتَجَذَّذُ تَجَذُّذاً): تکه‌تکه شد.
(الجُذاذ): تکه‌تکه شده. خدا می‌فرماید: ﴿فَجَعَلَهُمْ جُذاذاً إِلَّا كَبِيْراً لَهُمْ﴾: پس آنها را تکه‌تکه کرد بجز (بت) بزرگ آنها را.
(الجَذاذ، و الجِذاذ): تکه‌تکه شده.
(الجُذاذَة): تراشه، پاره‌های چیز شکسته شده. یک تکه سنگِ طلا. یک قطعهٔ کوچک نقره. برگ یادداشت. ج جُذاذ.
(الجَذّاء): دندانِ شکسته (يَدٌ جَذّاءُ ورَحِمٌ جَذّاءُ): دست قطع شده. رَحِم و خویشاوندی قطع شده که آن را صلهٔ رحم نکنند.
(الجُذَّة): گویند: (ما عَلَيْهِ جُذَّةٌ): پوششی بر تن ندارد که او را بپوشاند.
(الجَذِيْذ): تکهٔ شکستهٔ چیز خرد شده. ج جُذاذ، و جِذاذ. شکسته، قطع شده، بریده شده.
(المِجَذّ): نوکِ میخ یا نوکِ میل سرمه‌دان. ج مَجاذّ.
(المَجْذُوْذ): شکسته. بریده و قطع شده.
* جذر ـ (جَذَرَ يَجْذُرُ جَذْراً)الشَّيْءَ: آن چیز را ریشه‌کن کرد.
(أَجْذَرَ يُجْذِرُ إِجْذاراً)الشَّيْءَ: آن چیز را ریشه‌کن کرد، از بیخ درآورد.
(إِنْجَذَرَ يَنْجَذِرُ إِنْجِذاراً): بریده شد.
(الجَذْر، والجِذْر): بیخِ هر چیز، ریشه و اصلِ هر چیز (الجِذْرُ) مِنَ النَّباتِ: ریشهٔ گیاه (جِذْرُ)الْعَدَدِ: (فِي الْحِسابِ): عددی که در خودش ضرب شود، مثلاً جذرِ صد می‌شود: ده (جِذْرُ) خَمْسَةَ مَرْفُوْعاً إِلَى قُوَّتِهِ الثّانِيَةِ: ضربِ پنج در خودش به توان دو (الجِذْرُ)الْأَصَمُّ: جذر اصم (علامَةُ الْجَذْرِ هٰكَذا): علامت جذر این است؛
(الجُذَيْر): (فِي الْحَيَوانِ والنَّباتِ): چیزی شبیه به مو در گیاه. ریشهٔ ریزِ گیاه. مویرگِ بدن.
(المُجْذِر): گویند: (بَقَرَةٌ مُجْذِرٌ): ماده‌گاو دارای گُوْدَرو گوساله.
(المَجْذُوْر): (فِيْ عِلْمِ الرِّياضَةِ): عددی که در زیرِ علامتِ جذر است؛ مجذور.
* جذع ـ (جَذَعَهُ يَجْذَعُهُ جَذْعاً): آن را به هم مالید، مالش داد، مشت و مال داد (جَذَعَ)الدّابَّةَ: چهارپا را بدونِ غذا نگهداشت (جَذَعَ)الرَّجُلُ عِيالَهُ: آن مرد به خانوادهٔ خود رسیدگی نکرد و چیزی به آنان نداد (جَذَعَ) بَيْنَ الْبَعِيْرَيْنِ: دو شتر را به یک طناب بست (جَذَعَ)الرَّجُلَ: آن مرد را بازداشت و حبس کرد.
(أَجْذَعَ يُجْذِعُ إِجْذاعاً)الْفَصِيْلُ و غَيْرُهُ: کرهٔ شتر و غیره

چهارسالش را تمام کرد و وارد پنج سالگی شد. یا اسب و گاو وارد سه‌سالگی شد یا گوسفند هشت یا نه ماهه شد.
(تَجاذَعَ یَتَجاذَعُ تجاذُعاً): تظاهر و وانمود کرد که جوان شده است.
(الجَذَع) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد نوجوان. و در حدیث مبعث است که: «یا لَیْتَنِی فِیْها جَذَعٌ»: ای کاش من در آن جوان بودم. [از سخنانِ ورقة‌بنِ نَوْفل دربارهٔ پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم است که آرزو می‌کند: کاش در بعثت آن بزرگوار جوان بودم و می‌توانستم او را یاری دهم. ب].
(الجَذَعُ) مِنَ‌الإِبِلِ: شتری که وارد پنج سالگی شود (الجَذَعُ) مِنَ‌الْخَیْلِ والْبَقَرِ: اسب و گاوی که دوسالش تمام و وارد سه‌سالگی شود (الجَذَعُ) مِنَ‌الضَّأْنِ: گوسفندِ هشت یا نه ماهه. ج جِذاع، و جِذْعان (فُلانٌ فِیْ هَذَاالأَمْرِ جَذَعٌ): فلانی در این کار تازه‌وارد است (أَعَدْتُ‌الْأَمْرَ جَذَعاً): آن کار را از نو شروع کردم یا آن را به صورت اولش بازگردانیدم (أُمُّ‌الْجَذَعِ): بلا، فاجعه، گرفتاری، مصیبت (اَلْأَزْلَمُ الْجَذَعُ): روزگار. شیر درنده.
(الجِذْع): تنهٔ خرما بن و امثال آن. ج أَجْذاع، و جُذُوْع.
(الجِذْع): گویند: (ذَهَبَ‌الْقَوْمُ جِذَعَ مِذَعَ): آن قوم به هر سوی رفتند.
(المُجَذَّع): چیزِ بی‌پایه و بی‌ثبات.
* **جذف** ـ (جَذَفَ یَجْذِفُ جَذْفاً)الإِنْسانُ فِیْ مَشْیِهِ والطّائِرُ فِیْ طَیَرانِهِ: انسان تند راه رفت. پرنده تند پرواز کرد (جَذَفَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن همچون کوتوله‌ها راه رفت یا گامها را کوتاه برداشت (جَذَفَتْ)السَّماءُ: آسمان برف بارید (جَذَفَ)الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.
(أَجْذَفَ یُجْذِفُ إِجْذافاً)الطّائِرُ: پرنده تند پرواز کرد (أَجْذَفَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن همچون کوتوله‌ها راه رفت یا گامها را کوتاه برداشت.
(إِنْجَذَفَ یَنْجَذِفُ إِنْجِذافاً): شتابید.
(تَجَذَّفَ یَتَجَذَّفُ تَجَذُّفاً): شتابید.
(المِجْذاف): مِجْذافُ‌السَّفِیْنَةِ: پاروی کَشتی: ج مَجاذِیْف.
* **جذل** ـ (جَذَلَ یَجْذُلُ جُذُوْلاً)الشَّیْءُ: آن چیز صاف و راست ایستاد و استوار شد (جَذَلَ) لِلْقَوْمِ یُحارِبُهُمْ: ایستاد و با آن قوم جنگید.
(جَذِلَ یَجْذَلُ جَذَلاً): شاد شد.
(أَجْذَلَهُ یُجْذِلُهُ إِجْذالاً): شادش کرد.
(إِجْتَذَلَ یَجْتَذِلُ إِجْتِذالاً): شاد شد.
(تَجاذَلُوْا یَتَجاذَلُوْنَ تَجاذُلاً): با یکدیگر دشمنی و کینه‌ورزی کردند.
(إِسْتَجْذَلَ یَسْتَجْذِلُ إِسْتِجْذالاً): صاف و راست ایستاد.
(الجاذِل): شاد، خوشحال. در شعر می‌آید. ج جَذالَی، و جُذْلان، و جِذلان.
(الجَذِل): شاد، خرم، خوشحال.
(الجِذْل): تنهٔ بی‌شاخ و برگ درخت. در حدیث آمده است که: «یُبْصِرُ أَحَدُکُمُ الْقَذَی فِیْ عَیْنِ أَخِیْهِ وَلایُبْصِرُالْجِذْلَ فِیْ عَیْنِهِ»: می‌بینند برخی از شما خاشاکی را در چشم برادر یا دوستِ خود اما تنهٔ درخت را در چشمِ خود نمی‌بینند (عادَالشَّیْءُ إِلَی جِذْلِهِ): آن چیز به اصل خود بازگشت. قلهٔ کوه. قسمت پیدا و برآمده و آشکار کوه. چوبی که نصب می‌کنند تا شتران، خود را بدان بخارانند (إِنَّهُ لَجِذْلُ حِکاک) اندیشهٔ او صائب و استوار است (فُلانٌ جِذْلُ إِبِلٍ أَوْ غَنَمٍ): فلانی در پرورش و تیمار شتر و گوسفند ماهر و چیره‌دست است. ج أَجْذال، و جِذال، و جُذُوْل.
(الجَذْلَی): زنِ شاد و خرم.
(الجَذْلان): مرد شاد و خرم.
(الجُذَیْل): هُوَ جُذَیْلُهَاالْمُحَکَّکُ: او را اندیشه‌ای صائب و استوار است.
* **جذم** ـ (جَذَمَهُ یَجْذِمُهُ جَذْماً): آن را قطع کرد، آن را و برید.
(جَذِمَتْ تَجْذَمُ جَذَماً) یَدُهُ: دستش قطع شد یا انگشتانِ دستش از بین رفت.
(جُذِمَ یُجْذَمُ): خوره گرفت، جذام گرفت.

(أَجْذَمَ يُجْذِمُ إِجْذاماً) يَدَهُ: دستش را قطع کرد (أَجْذَمَ) عَنِ‌الشَّيْءِ: از آن چیز دست بازداشت. (أَجْذَمَ) عَلَيْهِ: عزمِ آن را کرد (أَجْذَمَ)السَّيْرَ: تند راه رفت.

(جَذَّمَهُ يُجَذِّمُهُ تَجْذِيماً): آن را تکه‌تکه کرد.

(إِنْجَذَمَ يَنْجَذِمُ إِنْجِذاماً): بریده شد.

(تَجَذَّمَ يَتَجَذَّمُ تَجَذُّماً): تکه‌تکه شد.

(الأَجْذَم): کسی که دست یا انگشتانش قطع شود. ج جُذْم.

(الجُذام): خوره، جذام، آکله.

(الجُذامَة) مِنَ‌الزَّرْعِ: آنچه پس از درو از زراعت بماند.

(الجِذْم): اصل، بیخ، ریشه. گویند: (جِذْمُ)الشَّجَرَةِ: ریشه و بن درخت (جِذْمُ)الْقَوْمِ: اصل و تبار آن قوم (جِذْمُ)الرَّجُلِ: قوم و خویش و اهل و عیالِ آن مرد. در حدیث است که: «لَمْ يَكُنْ رَجُلٌ مِنْ قُرَيْشٍ إِلّا لَهُ جِذْمٌ بِمَكَّةَ»: هیچ مردی از قریش نبود مگر این که قبیله و خویشانی در مکه داشت (جِذْمُ)الْأَسْنانِ: بنِ دندانها، محلِ رویشِ دندانها (جِذْمُ)الْحائطِ: باقی‌ماندهٔ دیوار. ج أَجْذام، و جُذُوم.

(الجَذْماء): زن بریده دست یا بریده انگشتانِ دست.

(الجَذْمَة): محلِ قطع و بریدگیِ دست.

(الجِذْمَة): قطعه، پاره‌ای از چیز که ببرند و اصل آن برجای ماند. گویند: (رَأَيْتُ مِنْ يَدِهِ جِذْمَةَ حَبْلٍ): در دست او پاره‌ای طناب را دیدم. [در تاج‌العروس و اقرب‌الموارد و غیره، فِيْ يَدِهِ آمده است نه مِنْ يَدِهِ. ب]. (رَأَيْتُ عِنْدَهُ جِذْمَةً مِنَ‌النّاسِ): گروهی از مردم را در نزد او دیدم. ج جِذَم.

(الجَذِيْم): قطع شده، بریده شده.

(المِجْذام): رَجُلٌ مِجْذامٌ: مردِ کاربر و بانفوذ. مردی که دوستی‌اش را زود قطع کند (رَجُلٌ مِجْذامُ‌الرَّكْضِ فِي‌الْحَرْبِ): مردی که در جنگ به سرعت می‌دود. ج مَجاذِيْم.

(المِجْذامَة): به معنای المِجْذام. ج مَجاذِيْم.

(المُجَذَّم): بریده شده، قطع شده. جذامی.

(المَجْذُوْم): جذامی. بریده و قطع شده.

* **جذا** ـ (جَذا يَجْذُو جَذْواً، و جُذُوًّا): برپای ایستاد و ثابت ماند (جَذا) مَنْخَرَاهُ: سوراخهای بینی‌اش کشیده و برجسته شد (جذا)الرَّجُلُ: آن مرد دو زانو نشست. روی انگشتانش ایستاد (جَذا)السَّنامُ: کوهان شتر پرپیه یا دارای پیه شد.

(جَذاهُ يَجْذِيهِ جَذْياً) عَنْهُ: از او منعش کرد.

(أَجْذَى يُجْذِي إِجْذاءً) الشَّيْءُ: آن چیز برپای ایستاد (أَجْذى)الْفَصِيْلُ: کوهان کره شتر دارای پیه شد (أَجْذَى) الْإِنْسانَ و غَيْرَهُ عَنْهُ: انسان و غیره را از او بازداشت و منع کرد (أَجْذَى)الْحَجَرَ: سنگ را بلند کرد. و در سخن ابن‌عباس است که: «مَرَّ بِقَوْمٍ يُجْذُوْنَ حَجَراً»: به گروهی گذر کرد که سنگی را بلند می‌کردند (أَجْذَى) طَرْفَهُ: پلکها را باز و به جلو خیره شد.

(تَجَذَّى يَتَجَذَّى تَجَذِّياً)الرَّجُلُ يَوْمَهُ أَجْمَعَ: آن مرد تمامِ روز را کار و فعالیت کرد (تَجَذَّتْ)الْحَمامَةُ: کبوتر در وقتِ خواندن دم به زمین کشید.

(تَجاذَى يَتَجاذَى تَجاذِياً)الْقَوْمُ حَجَراً: آن قوم چوبی را به زیر سنگ کردند که بلندش کنند.

(إِجْذَوَى يَجْذَوِي إِجْذِواءً): رویِ انگشتانش ایستاد.

(إِجْذَوْذَى يَجْذَوْذِي إِجْذِيْذاءً): راست ایستاد، برپای شد. خانه‌نشین شد. خوار و ذلیل شد.

(الجاذِي): صاف و راست ایستاده. دو زانو نشسته. روی انگشتان پا ایستاده. ج جِذاء. مرد ضعیف و ناتوان و بخیل.

(الجاذِيَة): مُؤَنَّثِ الجاذِي: شتری که چون زاید شیرش کم آید و کم شود.

(الجَذاة): پایین تنهٔ درختِ بسیار بزرگ. ج جِذاء.

(الجُذْوَة، والجَذْوَة، والجِذْوَة): اخگر، آتش و آذرِ شعله‌ور. ج جُذاً، و جِذاً، و جِذاء. خدا می‌فرماید: ﴿لَعَلّي آتِيْكُمْ مِنْها بِخَبَرٍ أَوْجَذْوَةٍ مِنَ‌النّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُوْنَ﴾: شاید من بیاورم شما را از آن (آتش) خبری یا بیاورم پاره‌ای برافروخته از آن آتش شاید شما گرم شوید

(فُلانٌ جِذْوَةُ شَرٍّ): فلانی شرور و آتش‌افروز و فتنه‌گر است.

(الجِذْی): اصل، بیخ، ریشه، بن.

(المِجْذاء): مِجْذاءُالطّائِرِ: نوکِ پرنده.

(المُجْذِی): ثابت و برپای ایستاده.

(المُجْذِیَة): مُؤَنَّثِ المُجْذِی. در روایت است که: «مَثَلُ الْمُنافِقِ مَثَلُ الْأَرْزَةِالْمُجْذِیَةِ عَلَی الْأَرْضِ حَتّی یَکُوْنُ إنْجِعافُها بِمَرَّةٍ»: مَثَلِ منافق مَثَلِ صنوبر ایستادهٔ بر روی زمین است تا این که می‌باشد افتادن آن به یک باره، یک مرتبه از پا درمی‌آید.

***جرؤ** ـ (جَرُؤَ یَجْرُأُ جُرْأَةً، و جَراءَةً) عَلَی الشَّیْءِ: دلیر شد بر آن چیز، رویش باز شد و جرأت آن را یافت.

(جَرَّأَهُ یُجَرِّئُهُ تَجْرِیْئاً): او را جری و جسور کرد، به او دل و جرأت داد، تشجیعش کرد.

(إجْتَرَأَ یَجْتَرِئُ إجْتِراءً) عَلَیْهِ: بر او دلیر شد، جرأت یافت.

(تَجَرَّأَ یَتَجَرَّأُ تَجَرُّؤًا): جرأت یافت، جسور شد، دلیر شد.

(الجَرِیْء): جسور، دلیر، جری. ج جُرَآء، و أجْرِئاء.

(الجِرِّیْئَة): گلو، خشکنای. چینه‌دان.

(الجِرِّیَّة): گلو، حنجره، حلقوم.

(الجَرِیْئَة): مُؤَنَّثِ الجَرِیْء. اتاقکی که سنگی را بالای در آن گذاشته و گوشت در زیر آن می‌گذارند و چون که درنده‌ای آن گوشت را برباید سنگ افتاده و در را می‌بندد. ج جَرائِیّ.

***جرأش** ـ (إجْرَأَشَّ یَجْرَئِشُّ إجْرِئْشاشاً): بدنِ لاغرش فربه شد (إجْرَأَشَّتْ)الْإبِلُ: شکم شتران پر و فربه شد.

(المُجْرَئِشَّة): شترانِ سیر و فربه.

***جراض** ـ (الجُرائِض): شیر بیشه (الجُرائِضُ) مِنَ الْإبِلِ: شترِ خیلی تناور و نیرومند. جَرائِض.

***جرافیت** ـ (جِرافِیْت): گرافیت. زغالی که در ساختن مغز مداد به کار رود. (دخیل).

***جرانیت** ـ (الجَرانِیْت): سنگ گرانیت. (دخیل).

***جرب** ـ (جَرِبَ یَجْرَبُ جَرَباً): گر شد، کچل شد، بیماری جرب گرفت (جَرِبَ)السَّیْفُ: شمشیر زنگ زد.

(أجْرَبَ یُجْرِبُ إجْراباً): شترانش گر شدند.

(جَرَّبَهُ یُجَرِّبُهُ تَجْرِیْباً، و تَجْرِبَةً): آزمودش، آن را تجربه کرد.

(الأَجْرَب): گر، مبتلایِ به گری. ج جُرْب، و جِراب. شمشیر رنگ زده.

(التَجْرِبَة): (فِی الْعِلْمِ): آزمایشِ علمی. کارِ آزمایشی، مثلِ: (تَجْرِبَةُ)الْمَسْرَحِیَّةِ و تَجْرِبَةُالطَّبْعِ: اجرای آزمایشی تئاتر و نمایشنامه. چاپِ آزمایشیِ یک مطلب. (جدید). ج تَجارِب.

(الجِراب): انبان. ج أجْرِبَه، و جُرْب (الجِرابُ): (فِی اصْطِلاحِ الْأَطِبّاءِ): کیسه‌ای که معمولاً متصل به غشاء مخاطی است و چیزی را ترشح می‌کند. ج أجْرِبَة.

(الجِرابِیّات): جانوران کیسه‌دار، کیسه‌داران [مثل: کانگورو. ب]، موشهای کیسه‌دار.

(الجُراب): کَشتی خالی و تهی.

(الجَرَب): گری، جرب، گال. عیب، نقص، عار (حَمَکُ الجَرَبِ): کنهٔ گری؛ سارکوپت.

(الجَرِب): مبتلایِ به گری، گَر. ج جِراب.

(الجَرْبَی): مُؤَنَّثِ الجَرْبان. ج جِراب و جَرْبَی.

(الجَرْباء): مُؤَنَّثِ الأَجْرَب. زمینِ قحطی زده. [که گویا گر شده و علفهایش از بین رفته است. ب]. آسمان. [زیراستاره‌ها آن را همچون پوست مبتلای به گری کرده‌اند. ب].

(الجَرْبان): گَر، مبتلایِ به گری. ج جِراب، و جَرْبَی.

(الجِرِبّان): یخه. (معرب). [معرب گریبان فارسی. ب].

(الجُرُبّان): یخه. [محرفِ گریبانِ فارسی. ب]. نیام شمشیر. لبهٔ شمشیر.

(الجِرْبَة): مزرعه. پاره‌ای چرم و امثال آن که بر لبهٔ چاه می‌گذارند تا آب در آن نریزد یا بر آبریز جوی گذارند تا آب سرازیر شود. ج جِرْب، و جِرَب.

(الجِرْبياء): باد سرد شمال.

(الجَرِيْب): مزرعه، پیمانه‌ای است مساوی با چهار قفیز و وزن ۱۴۴ کیلوگرم. ریگ دارای خاک. ج أَجْرِبَة، و جُرْبان.

(الجُرَيِّب): (فِيْ عِلْمِ‌الْأَحْياءِ): کیسه یا حفرهٔ پیاز مو، فولیکولِ پیازِ مو.

(المُجَرَّب): رَجُلٌ مُجَرَّبٌ: مردِ آزموده شده و امتحان داده.

(المُجَرِّب): رَجُلٌ مُجَرِّبٌ: مرد باتجربه و کارآزموده، مرد کارکشته.

* **جرثم** ـ (تَجَرْثَمَ يَتَجَرْثَمُ تَجَرْثُماً)الرَّجُلُ: آن مرد کز کرد و به کنجی نشست. از بلندی فروافتاد (تَجَرْثَمَ)الشَّيْءَ: قسمت عمدهٔ آن چیز را گرفت.

(الجُرْثُوْمَة): اصل، بیخ، ریشه. اپیگلوت؛ قطعهٔ غضروف تشتک مانند داخل گلو که در وقت آب یا غذا خوردن جلو نای را می‌بندد. خاک اطراف ریشه یا بن درخت. شهر مورچه، لانهٔ مور (الجُرْثُوْمَةُ): (فِيْ عِلْمِ‌الْأَحْياءِ): ویروس، میکرب. باسیل. باکتری. عضو گیاه یا حیوان که قابلیتِ تولیدِ مثل دارد، مثلِ: دانهٔ گیاه. و تخم‌مرغ و پرنده. و تخم و تخمک در حیوانات.

* **جرج** ـ (جَرَجَتْ تَجْرُجُ جَرْجاً) الْإِبِلُ الْمَرْعَى: شتران چراگاه را چریدند.

(جَرِجَ يَجْرَجُ جَرَجاً): شُل و لق شد. گویند: (جَرِجَ)الْخاتَمُ فِيْ إِصْبَعِهِ: انگشتر در انگشتش شل و لق شد (جَرِجَ)الرَّجُلُ: آن مرد از میانهٔ راه (نه از کنارهٔ آن) به رهروی پرداخت یا در زمین ناهموار راه رفت (جَرِجَتْ)الْأَرْضُ: آن زمین سخت و ناهموار شد.

(جَرَّجَهُ يُجَرِّجُهُ تَجْرِيْجاً): شُل و لقش کرد، آشفته و مضطربش کرد. لغزنده‌اش کرد.

(الجَرِج): مردی که در زمین ناهموار گام بردارد و راه برود (سِكِّيْنٌ جَرِجُ النَّصْلِ): کاردی که دسته‌اش لق است.

(الجَرِجَة): مُؤَنَّثِ الجَرِج.

(الجَرَجَة): میانهٔ راه از عرضِ آن. زمین ناهموار و ناصاف یا سفت و سخت. ج جَرَج.

(الجُرْجَة): انبان و توشه‌دان سر تنگ و ته گشاد چرمی. ج جُرَج.

* **جرجر** ـ (جَرْجَرَ يُجَرْجِرُ جَرْجَرَةً)الْبَعِيْرُ: شتر در وقتِ ناراحتی صدا را در گلو چرخانید (جَرْجَرَ)الْماءُ: آب قلقل کرد (جَرْجَرَ)الشَّرابُ فِي‌الْحَلْقِ: نوشیدنی در گلو قلقل کرد (جَرْجَرَتْ)النّارُ: آتش صدا کرد (جَرْجَرَ)الشَّرابَ: نوشیدنی را قلپ‌قلپ خورد که در گلویش قلقل کرد (جَرْجَرَ) فُلاناً الشَّرابَ: نوشیدنی را قلپ‌قلپ به خورد فلانی داد که در گلویش صدا و قلقل کرد.

(الجُراجِر): شکم، جوف (ماءٌ جُراجِرٌ): آب بسیار شرشرکننده یا بسیار قلقل‌کننده.

(الجَرْجار): بانگ تندر، غرش رعد.

(الجَرْجارو الجُراجِر، و الجِرْجِر): شتری که صدا را از روی ناراحتی در گلو بچرخاند.

(الجَرْجَر): دستگاهِ خرمن‌کوب.

(الجِرْجِيْر): ترتیزک، شاهی.

* **جرجم** ـ (جَرْجَمَ يُجَرْجِمُ جَرْجَمَةً)الطَّعامَ: تمام غذا را خورد (جَرْجَمَ)الشَّرابَ: تمام نوشیدنی را نوشید (جَرْجَمَ)الرَّجُلَ: آن مرد را بر زمین افکند (جَرْجَمَ)الْبَيْتَ: خانه را ویران کرد.

(تَجَرْجَمَ يَتَجَرْجَمُ تَجَرْجُماً): تمامِ غذا یا تمامِ نوشیدنی خورده شد. بر زمین افکنده شد. خانه منهدم و ویران شد (تَجَرْجَمَ)الشَّيْءُ: آن چیز افتاد (تَجَرْجَمَ) فِي‌الْأَكْلِ والشَّرابِ: غذا یا نوشیدنی بسیار خورد (تَجَرْجَمَ) فِيْ مَكانِهِ: در جای خود کز کرد و ماند.

* **جرح** ـ (جَرَحَهُ يَجْرَحُهُ جَرْحاً): زخمی‌اش کرد (جَرَحَهُ) بِلِسانِهِ: زخم زبان به او زد (جَرَحَ)الشّاهِدَ: شاهد را غیرِقابلِ اعتماد شمرد و شهادتش را رد کرد (جَرَحَ)الشَّيْءَ: آن چیز را کسب کرد و به دست آورد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُوَالَّذِيْ يَتَوَفّاكُمْ بِاللَّيْلِ وَيَعْلَمُ ما

جَرَحْتُمْ بِالنَّهارِ﴾: و اوست آن که می‌خواباند شما را در شب و می‌داند آنچه را که کسب کرده‌اید در روز (فُلانٌ يَجْرَحُ لِعِيالِهِ): فلانی برای خانوادهٔ خود کاسبی می‌کند.
(جَرِحَ يَجْرَحُ جَرْحاً): زخمی شد. شهادت یا داستان و روایت او دروغ و باطل شمرده شد.
(جَرَّحَهُ يُجَرِّحُهُ تَجْرِيْحاً): او را بسیار زخم زد. (جَرَّحُوْهُ) بِأَنْيابٍ و أَضْراسٍ: از او عیبجویی کردند و دشنامش دادند.
(إِجْتَرَحَ يَجْتَرِحُ إِجْتِراحاً)الشَّيْءَ: آن چیز را کسب کرد و بیشتر در مورد گناهان به کار رود. خدا می‌فرماید: ﴿أَمْ حَسِبَ الَّذِيْنَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئاتِ﴾: آیا پنداشتند آنان که کسب کردند بدیها را (فُلانٌ يَجْتَرِحُ لِعِيالِهِ): فلانی برای خانواده‌اش کاسبی می‌کند.
(إِسْتَجْرَحَ يَسْتَجْرِحُ إِسْتِجْراحاً)الشّاهِدُ: شاهد و گواه غیرقابل اعتماد شد که باید او را رد کرد و حرفش را نپذیرفت (كَثُرَتْ هٰذِهِ الأَحادِيْثُ واسْتَجْرَحَتْ): این روایات یا سخنان زیاد و غیرقابل اعتماد شد.
(الجارِح): فُلانٌ جارِحُ أَهْلِهِ: فلانی کاسب و نان‌آور خانوادهٔ خویش است.
(الجارِحَة): عضوِ کارکنندهٔ بدن، مثل: دست و پا. سگ. حیوان و پرندهٔ شکاری. ج جَوارِح. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ماعَلَّمْتُمْ مِنَ الْجَوارِحِ مُكَلِّبِيْنَ﴾: و آنچه تربیت کردید از حیوانات شکاری مثل سگ که پرورش‌دهندگان آن باشید. آنچه که شهادت و گواهی را با آن مخدوش و بی‌اعتبار کنند.
(الجِراحَة): زخم، جراحت. حرفهٔ جرّاح. عملِ جرّاحی. ج جَرائِح.
(الجُرْح): زخم. ج جُرُوْح، و أَجْراح.
(الجُرْحَة): آنچه شهادت را با آن خدشه‌دار کنند.
(الجَرّاح): پزشکِ جراح.
(الجَرِيْح): زخمی. مذکر باشد یا مؤنّث. ج جَرْحَى.
*** جرد** ـ (جَرَدَهُ يَجْرُدُهُ جَرْداً): پوستهٔ روی آن را زدود، غشاء آن را کنار زد (جَرَدَهُ) مِنْ ثَوْبِهِ: برهنه‌اش کرد (جَرَدَ)الْجِلْدَ: مویِ پوست را سترد (جَرَدَ)الْجَرادُالأَرْضَ: ملخ، زمین را از گیاهان پاک کرد (جَرَدَ)الْقَحْطُالأَرْضَ: قحطی، گیاهان زمین را نابود کرد (جَرَدَ)السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر را از نیامش آهیخت (جَرَدَ)الْقُطْنَ: پنبه را زد (جَرَدَ)الْقَوْمَ: از آن قوم دریوزگی کرد ولی چیزی به او ندادند یا از رویِ اکراه دادند (جَرَدَ) ما فِي الْمَخْزَنِ أَوِالْحانُوْتِ: اجناس انبار یا مغازه را لیست‌برداری و قیمت آنها را برآورد کرد.
(جَرِدَ يَجْرَدُ جَرَداً): بدنش بی‌مو شد (جَرِدَ)الْـمَكانُ: آن مکان از گیاه خالی شد (جَرِدَ) شَعْرُالْفَرَسِ: موی اسب کوتاه و کم‌پشت شد (جَرِدَ)الرَّجُلُ: بدنِ آن مرد در اثرِ خوردنِ ملخ به کهیر دچار شد. (جَرِدَ) الثَّوْبُ: جامه کهنه و فرسوده شد (جَرِدَ) الشَّهْرُأَوِ الْيَوْمُ: آن ماه یا آن روز سپری شد.
(جُرِدَ يُجْرَدُ): شکمش در اثر خوردن ملخ درد گرفت (جُرِدَ) الزَّرْعُ: آن زراعت ملخ‌زده شد.
(جَرَّدَهُ يُجَرِّدُهُ تَجْرِيْداً): پوستهٔ آن را کنار زد و زدود (جَرَّدَ) فُلاناً الثَّوْبَ و مِنَ الثَّوْبِ: لباسهای فلانی را کند و برهنه‌اش کرد (جَرَّدَ) الْكِتابَ: نوشته را تصحیح نکرد یا حرکت و نقطه بر آن نگذاشت (جَرَّدَ) الْجِلْدَ: مویِ پوست را سترد (جَرَّدَ) السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر را از نیامش برکشید (جَرَّدَ) الْقَحْطُ الأَرْضَ: قحطی هرچه را بر روی زمین بود نابود کرد.
(إِنْجَرَدَ يَنْجَرِدُ إِنْجِراداً) مِنْ ثَوْبِهِ: از جامه‌اش درآمد و برهنه شد (إِنْجَرَدَتْ) الإِبِلُ مِنْ أَوْبارِها: کرکهای شتران ریخت. (إِنْجَرَدَتْ) السُّنْبُلَةُ: خوشهٔ گندم و غیره از پوسته‌اش بیرون زد (إِنْجَرَدَ) الثَّوْبُ: جامه کهنه شد (إِنْجَرَدَ) شَعْرُ الْفَرَسِ: مویِ اسب کوتاه شد (إِنْجَرَدَ) فِيْ سَيْرِهِ: در راه رفتن خود جدیت کرد (إِنْجَرَدَ) بِهِ السَّيْرُ: راه رفتن او ادامه یافت و طولانی شد (إِنْجَرَدَ) الْفَرَسُ: آن اسب از اسبها جلو زد و از آنها جدا شد.
(تَجَرَّدَ يَتَجَرَّدُ تَجَرُّداً) مِنْ ثَوْبِهِ و عَنْهُ: جامه‌اش را درآورد و برهنه شد (تَجَرَّدَتْ) السُّنْبُلَةُ: خوشهٔ گندم و

غیره از پوسته‌اش بیرون آمد (تَجَرَّدَ) لِلْأَمْرِ: در آن کار جدیت کرد (تَجَرَّدَ) فِیْ سَیْرِهِ: در راه رفتن خود جدیت کرد (تَجَرَّدَ) الْفَرَسُ: آن اسب از اسبهای دیگر جدا شد و جلو افتاد.

(الأَجْرَد): دارایِ بدن بی‌مو. ج جُرْد. و در حدیث اهل بهشت است که: «جُرْدٌ مُرْدٌ مُتَکَحِّلُوْنَ»: بدن و صورتشان بی‌مو و سرمه در چشم گذاشتگانند. جای بدون گیاه. ماه (برج) کامل یا روز کامل و تمام شده (فَرَسٌ أَجْرَدُ): اسبی که موهایش کم‌پشت و کوتاه است. اسب برندهٔ مسابقه (لَبَنٌ أَجْرَدُ): شیرِ بدونِ کف (قَلْبٌ أَجْرَدُ) قلبِ صاف و ساده و بی‌غل و غش (رُمِیَ فُلانٌ عَلَی أَجْرَدِهِ): به کمر فلانی تیراندازی شد. ج أَجارِد.

(التَجْرِیْد): داشتن تصور ذهنی و مجرد از صفت یا ارتباط یک چیز و فقط به آن تصور اکتفا نمودن تجرید، تجرد.

(الجارُوْد): سَنَةٌ جارُوْدٌ: سالِ بسیار قحط (رَجُلٌ جارُوْدٌ): مردِ شوم و بدشگون.

(الجارُوْدِیَّة): فرقه‌ای از زیدیه و از غلاة شیعه و منسوب به ابوالجارود زیادبن منذر هَمْدانی.

(الجَراد): ملخ. در مثل گویند: «ما أَدْرِی أَیُّ الْجَرادِ عارَهُ»: ندانم که چه کسی آن را برد؛ به چیزی گویند که ندانند چه بر سرش آمده.

(الجَرادَة): یک ملخِ نر یا ماده.

(الجُرادَة): چیزِ پوست کنده.

(الجَرَد) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمینِ سرباز و بدونِ علف. ج أَجارِد.

(الجَرِد): جای خالی از گیاه. مردی که ملخ خورده و کهیر گرفته.

(الجَرْد): سپر. باقی ماندهٔ دارایی. جای بی‌گیاه.

(الجَرْداء): مُؤَنَّثِ الأَجْرَد (صَخْرَةٌ جَرْداءُ): صخرهٔ صاف و مرمری (ناقَةٌ جَرْداءُ): ماده شترِ پرخور (أَرْضٌ جَرْداءُ): زمینِ خالی از گیاه (سَماءٌ جَرْداءُ): آسمانِ بی‌ابر.

(الجَرْدَة): بُرد (پارچه) کهنه. لته‌پاره.

(الجَرِدَة): أَرْضٌ جَرِدَةٌ: زمینِ بی‌گیاه.

(الجَرّاد): سفید گرمس، رویگر (لِصٌّ جَرّادٌ): دزدی که مردم را برهنه می‌کند و لباسهایشان را می‌برد.

(الجَرُوْد): ناقَةٌ جَرُوْدٌ: ماده شتر پرخور.

(الجَرِیْد): جامهٔ کهنه. روز یا ماه سپری شده.

(الجَرِیْدَة): شاخهٔ خرمابن که برگهایش را گرفته باشند. باقی ماندهٔ دارایی. اسب سواران بدون پیاده. دفتر جیرهٔ لشکریان. روزنامه. ج جَرائِد.

(المَجْرَد): جای حلاجی پنبه.

(المُجَرَّد): چیزی که فقط با ذهن قابل درک است نه با حواس.

(المَجْرُوْد): کسی که در اثر خوردن ملخ دل‌درد بگیرد. زراعت ملخ‌زده.

(المَجْرُوْدَة): أَرْضٌ مَجْرُوْدَةٌ: زمینِ پرملخ.

***جردب** ـ (جَرْدَبَ یُجَرْدِبُ جَرْدَبَةً) الطَّعامَ و عَلَیْهِ: تمامِ آن غذا را خورد. با دست راست به خوردن و با دست چپ به دور کردن دیگران پرداخت.

(الجَرْدَبان، والجُرْدُبان، والجَرْدَبِیّ): کسی که تمام غذا را بخورد یا با دست راست بخورد و با دست چپ مانع خوردن دیگران شود. (معرب). در مثل گویند: «لا تَجْعَلْ شِمالَکَ جَرْدَباناً»: دست چپ خود را مانعی از غذا خوردن دیگران قرار مده؛ حرص مزن.

***جردق** ـ (الجَرْدَق): نان گرده. (معرب). [معرب گردهٔ فارسی. ب].

***جردل** ـ (الجَرْدَل): سطل. ج جَرادِل. (دخیل).

***جردم** ـ (جَرْدَمَ یُجَرْدِمُ جَرْدَمَةً) فُلانٌ: فلانی شتابید. وراجی کرد، خیلی حرف زد (جَرْدَمَ) فِی‌الطَّعامِ: تمام آن غذا را خورد یا با دست راست به خوردن و با دست چپ به دور کردن و منع دیگران پرداخت (جَرْدَمَ) السِّنِّیْنَ مِنَ السِّنِیْنَ: سنش از شصت سال بالا رفت (جَرْدَمَ) ما فِی‌الْإِناءِ: هرچه در ظرف بود خورد.

(الجَرْدَم): شتابان، سریع. وراج، پرحرف. ملخی است با بدن سیاه و سرسبز.

***جرذ ـ (جَرَذَتْ تَجْرُذُ جَرْذاً)** الْقَرْحَةُ: آن زخم سفت و شبیه به موش بزرگی شد.

(جَرِذَتْ تَجْرَذُ جَرَذاً) الْقَرْحَةُ: آن زخم سفت و شبیه به موش بزرگی شد (جَرِذَ) الْفَرَسُ: عصبِ ضخیمِ پاشنهٔ اسب ورم کرد.

(أَجْرَذَهُ يُجْرِذُهُ إِجْراذاً) إِلَى الشَّيْءِ: او را ناچار به آن چیز کرد (أَجْرَذَ) فُلاناً: فلانی را بیرون کرد و تنها گذاشت تا به دیگری پناه برد.

(جَرَّذَ يُجَرِّذُ تَجْرِيْذاً) الشَّجَرَةَ: درخت را هرس کرد (جَرَّذَهُ) الدَّهْرُ: روزگار او را آزموده و باتجربه کرد.

(الأَجْرَذ): کسی که سینهٔ پاهایش از هم باز و پاشنهٔ آنها به‌هم نزدیک شود.

(الجَرَذ): ورمِ عصبِ بالایِ پاشنهٔ چهارپا.

(الجُرَذ): نوعی موشِ بزرگ. ج **جِرْذان، و جُرْذان.**

(الجَرِذَة): أَرْضٌ جَرِذَةٌ: زمینِ پرموش.

***جرّ ـ (جَرَّتْ تَجُرُّ جَرًّا)** الْماشِيَةُ: مواشی در حال راه رفتن چریدند (جَرَّتْ) الْحامِلُ و جَرَّتْ وَلَدَها و بِهِ: وقت زاییدن آبستن گذشت و نزایید (جَرَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را جذب کرده و به سمت خود کشید. در مثَل گویند: «جَرَّ النّارَ إِلَى قُرْصِهِ»: آتش را به طرفِ نانِ خود کشید؛ فقط به فکر منافع خودش بود (جَرَّ) النّاقَةَ: سوار ماده شترِ در حال چرا شد (جَرَّ) الْإِبِلَ: شتران را آهسته راند (جَرَّ) الْفَصِيْلَ: زبان کره شتر را چاک داد تا شیر نخورد (جَرَّتْ) الْخَيْلُ الْأَرْضَ بِسَنابِكِها: اسبها با نوکِ سمِ خود در زمین اثر گذاردند.

(جَرَّ يَجُرُّ جَرِيْرَةً) عَلَى نَفْسِهِ و غَيْرِهِ: بر خود و بر دیگران جنایت کرد.

(أَجَرَّتْ تُجِرُّ إِجْراراً) الْبِئْرُ: چاه عمیق و گود شد (أَجَرَّ) الْبَعِيْرَ: افسار را بر گردن شتر باقی گذاشت (أَجَرَّ) الْفَصِيْلَ: زبان کره شتر را چاک داد که شیر نخورد (أَجَرَّ) لِسانَهُ: نگذاشت حرف بزند (أَجَرَّ) فُلاناً الرُّمْحَ: نیزه را در تنِ فلانی فرو کرد و باقی گذاشت (أَجَرَّ) الرُّمْحَ: نیزه را در تن کسی یا چیزی فرو کرد و بیرون نیاورد و برجای گذاشت (أَجَرَّ) فُلاناً أَغانِيَّهُ: با فلانی هم‌آواز شد سپس دنبالهٔ آواز او را گرفت و خواند (أَجَرَّ) فُلاناً الدَّيْنَ: به فلانی در پرداختِ بدهی‌اش مهلت داد.

(جارَّهُ يُجارُّهُ مُجارَّةً): او را امروز و فردا کرد و سر دوانید. در حدیث است که: «لا تُجارَّ أَخاكَ و لا تُشارَّهُ»: برادر یا دوستت را سرندوان و امروز و فردایش مکن و با او ستیزه و دشمنی منما.

(جَرَّرَهُ يُجَرِّرُهُ تَجْرِيْراً) و جَرَّرَبِهِ: او را کشید و جذب کرد و به سوی خود کشید.

(إِنْجَرَّ يَنْجَرُّ إِنْجِراراً): جذب و کشیده شد (إِنْجَرَّتْ) الْماشِيَةُ: مواشی در وقت راه رفتن چریدند.

(إِجْتَرَّ يَجْتَرُّ إِجْتِراراً) الْبَعِيْرُ: شتر نشخوار کرد (إِجْتَرَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را به‌سوی خود کشید.

(إِسْتَجَرَّ يَسْتَجِرُّ إِسْتِجْراراً) الْفَصِيْلُ عَنِ الرِّضاعِ: در بدن یا دهان کره شتر زخم شد که نتوانست شیر بخورد (إِسْتَجَرَّ) لِفُلانٍ: مطیع و فرمانبردار فلانی شد (إِسْتَجَرَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را به سوی خود کشید.

(الأَجَرّانِ): انس و جن. گویند: (جاءَ بِجَيْشِ الْأَجَرَّيْنِ): سپاهِ جن و انس را گرد آورد.

(الجارَّة): راهِ به‌سویِ آب (اَلْإِبِلُ الْجارَّةُ): شترانِ کارکن. در حدیث است که: «لا صَدَقَةَ فِی الْإِبِلِ الْجارَّةِ»: بر شتران کارکن زکاتی تعلق نمی‌گیرد (لا جارَّةَ لِيْ فِيْ هَذا): کشش و انگیزه‌ای در این ندارم.

(الجارُوْر): نهر کنده شده توسطِ سیل.

(الجِرارَة): کوزه‌گری، سبوگری.

(جِرّ): چخ. (واژهٔ قدیمی مصر است).

(الجَرّ): طنابی است که در گاوآهن به‌کار رود. گودال یا زمین گود و پست. (هَلُمَّ جَرًّا): هی بده. بیا؛ ادامه ده. گویند: (كانَ عاماً أَوَّلَ كَذا و كَذا و هَلُمَّ جَرًّا): پارسال چنین و چنین بود و تا امروز ادامه دارد (الجَرُّ): (فِی

اصْطِلاحِ النَّحْوِيِّيْنَ): حرکتِ زیرِ کلمه.
(الجَرّاء): گویند: (فَعَلَ ذٰلِکَ مِنْ جَرّائِکَ، و جَرّاکَ): آن را بخاطرِ تو انجام داد.
(الجَرّار): سبوساز، بستوساز (عَسْکَرٌ جَرّارٌ): لشکرِ خیلی زیاد. تراکتور. ج جَرّارات. (جدید).
(الجَرّارَة): مُؤَنَّثِ الجَرّار. عقربِ جرّاره.
(الجَرَّة): سبو، بستو. ج جَرّ، و جِرار. چوبی است که بر سر آن تور یا تله‌ای قرار دارد و آهو را با آن شکار کنند. و در مثل گویند: «ناوَصَ الْجَرَّةَ ثُمَّ سالَمَها»: آهوی در دام افتاده، با چوب شکار آهو کلنجار رفت سپس با آن کنار آمد؛ کنایه از کسی است که گرفتار کاری شود و نخست واکنش نشان دهد سپس آرام گیرد. نشخوار شتر؛ غذای نیم‌جویده‌ای که شتر از گلویش بالا می‌آورد و می‌جود و دوباره می‌بلعد.
(الجِرَّة): گروهی که در حال کوچ هستند و مدتی در جایی می‌مانند و سپس کوچ می‌کنند. چیز اندکی که شتر می‌خورد تا وقت علف دادنش برسد (الجِرَّةُ لِذَواتِ الظِّلْفِ والْخُفِّ: شکمبه، معدهٔ نشخوار کنندگان. چیزی که شتر آن را نشخوار می‌کند. (هُوَ لا یَکْظِمُ عَلَی جِرَّتِهِ): او دهان لق است و نمی‌تواند راز خود را نگهدارد. ج جِرَر.
(الجُرَّة): چوبی است که بر سرش دام یا تله‌ای است برای شکار آهو. ظرفی است فلزی و ته سوراخ که با آن بذر می‌پاشند. ج جُرَّ.
(الجَرُوْر) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپای چموش و سرکش (الجَرُوْرُ) مِنَ الرَّکایا والْآبارِ: چاه ژرف و گود. ج جُرُر. حامله‌ای که از وقت زاییدنش بگذرد.
(الجَرِیْر): زمام. افسار. ج أَجِرَّة، و جُرّان.
(الجَرِیْرَة): جرم، گناه، جنایت. در مثل گویند: «فِی الْجَرِیْرَةِ تَشْتَرِکُ الْعَشِیْرَةُ»: در جرم و جنایتی که می‌شود تمام عشیره شریک است؛ کنایه از تشویق به مساعدت و تعاون و همکاری است (فَعَلْتُ ذٰلِکَ مِنْ جَرِیْرَتِکَ): آن را بخاطر تو انجام دادم.

(المِجَرّ): تیرِ حمالِ سقف.
(المَجَرَّة): کهکشان، راهِ حاجیان، راه شیری.

***جرز** ـ (جَرَزَ یَجْرُزُ جَرْزاً): با سرعت و شتاب به خوردن پرداخت (جَرَزَ) الشَّیْءَ: آن چیز را برید و از ریشه درآورد (جَرَزَ) الشَّجَرَةَ: درخت را برید و از ریشه درآورد (جَرَزَ) الْعَدُوَّ: دشمن را ریشه‌کن کرد (جَرَزَ) الْجَرادُالْأَرْضَ: ملخ گیاهان زمین را خورد (جَرَزَهُمُ) الزَّمانُ: روزگار نابودشان کرد. (جَرَزَ) فُلاناً: فلانی را سک داد (جَرَزَ) فُلاناً بِالشَّتْمِ: فلانی را دشنام گفت.
(جَرِزَتْ تَجْرَزُ جَرَزاً) الْأَرْضُ: آن زمین دچار بی‌آبی و خشکی شد. گیاهان آن خورده شد.
(جَرُزَ یَجْرُزُ جَرازَةً): پرخور شد یا تند تند غذا می‌خورد.
(أَجْرَزَتْ تُجْرِزُ إِجْرازاً) الْأَرْضُ: آن زمین دچار خشکی و بی‌آبی شد (أَجْرَزَ) الْقَوْمُ: آن قوم به سرزمین خشکی‌زده‌ای دچار شدند. گرفتار قحطی و خشکسالی شدند (أَجْرَزَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر لاغر شد.
(جارَزَهُ یُجارِزُهُ مُجارَزَةً): شوخی شوخی به او دشنام داد.
(تَجارَزا یَتَجارَزانِ تَجارُزاً): آن دو در حق یکدیگر بدی کردند و به‌هم ناسزا گفتند.
(الجارِز): إِمْرَأَةٌ جارِزٌ: زنِ سترون (سُعالٌ جارِزٌ): سرفهٔ سخت.
(الجارِزَة): مُؤَنَّثِ الجارِز (أَرْضٌ جارِزَةٌ): زمین خشک و ناهموار که پیرامون آن شنزار یا زمین گود باشد که آب در آن جمع می‌شود و علف می‌رویاند. ج جَوارِز.
(الجُراز) مِنَ السُّیُوْفِ: شمشیر تیز و بران (الجُرازُ) مِنَ الْإِبِلِ: شترِ پرخور.
(الجَرَز): سال قحط (الجَرَزُ) مِنَ الْإِنْسانِ: سینه یا وسطِ سینهٔ انسان. ج أَجْراز (طَوَی أَجْرازَهُ): سست و شُل و فروهشته شد.
(الجِرْز): نوعی لباس زنانه که از پوست گوسفند و

کرک است. پوستین کلفت. ج جُرُوْز.
(الجُرُز): زمینِ قحطی‌زده. خدا می‌فرماید: ﴿أَولَمْ يَرَوْا أَنَّا نَسُوْقُ الْماءَ إِلَى الْأَرْضِ الْجُرُزِ﴾: آیا ندیدند که ما می‌رانیم آب را به‌سوی زمین خشکی زده. عمود آهنین. [که معرب گرز فارسی باشد. ب]. ج أَجْراز
(سَنَةٌ جُرُزٌ): سالِ قحط.
(الجُرْز): گرز آهنین. [معرب گرز فارسی. ب]. زمینِ قحطی‌زده. ج جُرَزَة.
(الجَرْزَة): یک‌بار سریع غذاخوردن. یک چیز را قطع و ریشه‌کن کردن. یک‌بار ریشهٔ دشمن را درآوردن. یک‌بار خوردن ملخ گیاهان زمین را. یک‌بار نابود کردن روزگار کسی را. یک‌بار سک دادن کسی. یک‌بار دشنام دادن (لَنْ تَرْضَى شانِئَةٌ إِلّا بِجَرْزَةٍ): دشمنی که راضی نشود مگر به ریشه‌کن کردن دشمنان خود.
(الجُرْزَة): یک بستهٔ یونجه و امثالِ آن.
(الجَرُوْز): پرخور. یا تندخور.
(المِجْراز): مَفازةٌ مِجْرازٌ: بیابان خشک و بی‌آب و علف.
*جرس ـ (جَرَسَ يَجْرِسُ جَرْساً): پرنده خواند، آواز داد (جَرَسَ) الْكَلامَ: سخن گفت، حرف زد (جَرَسَتْ) الْبَقَرَةُ وَلَدَها: ماده گاو بچهٔ خود را لیسید (جَرَسَ) النَّحْلُ نَوْرَ الشَّجَرَةِ: زنبورِ عسل شهد شکوفه را مکید (جَرَسَ) الثَّوْرُ الْبَقَرَةَ: گاو نر گاو ماده را با شاخش سک داد.
(أَجْرَسَ يُجْرِسُ إِجْراساً): صدا کرد، بانگ داد، آواز داد (أَجْرَسَ) الْحادِيُ: آوازخوان برای راندن شتران آواز خواند (أَجْرَسَ) الْحَلْيُ: زیورآلات به‌هم خورد و صدا کرد (أَجْرَسَ) الطّائِرُ: آوازِ پرنده شنیده شد (أَجْرَسَ) الْجَرَسَ و بِهِ: زنگ را به‌صدا درآورد.
(جَرَّسَ يُجَرِّسُ تَجْرِيساً) بِالْقَوْمِ: آن قوم را رسوا و مفتضح کرد (جَرَّسَ) الدَّهْرُ فُلاناً: روزگار فلانی را کارکشته و آزموده کرد (جَرَّسَ) الْأُمُوْرَ و جَرَّسَتْهُ الْأُمُوْرُ: در کارها آزموده و کارکشته شد.
(تَجَرَّسَ يَتَجَرَّسُ تَجَرُّساً) بِشَيْءٍ: دربارهٔ آن چیز حرف زد.
(الجارُوْس): بسیارخور، پرخور.
(الجَرْس): صدا، بانگ، آواز، یا بانگ و آواز پنهانی و خیلی آهسته. در حدیث است که: «أَقْبَلَ الْقَوْمُ يَدُبُّوْنَ و يُخْفُوْنَ الْجَرْسَ»: آن قوم آهسته و با گامهای بی‌صدا جلو آمدند در حالی‌که پچ‌پچ می‌کردند و خیلی آهسته حرف می‌زدند (جَرْسُ) الْحَرْفِ: زمزمهٔ حرف (سَمِعْتُ جَرْسَ الطَّيْرِ): صدای نوک زدن و خوردن پرنده را شنیدم. ج جُرُوْس.
(الجِرْس): صدا، بانگ یا بانگ آهسته.
(الجَرَس): حرکت و صدا. زنگ، جرس. ج أَجْراس.
(الجُرْسَة): افشا کردنِ آدمِ بدکاره.
(الجَرِسَة): أَرْضٌ جَرِسَةٌ: زمینی که در وقتِ زیرورو کردن صدا کند.
(المُجَرِّس، والمُجَرَّس): مرد آزموده.
(المُجَرِّسَة، والمُجَرَّسَة): زنِ کارکشته (ناقَةٌ مُجَرَّسَةٌ): ماده شترِ معتادِ به راه رفتن و سواری دادن.
*جرش ـ (جَرَشَهُ يَجْرِشُهُ جَرْشاً): پوستِ آن را کند. آن را خارانید (جَرَشَ) الْجِلْدَ: پوست (حیوان) یا چرم را مالش داد تا نرم شود (جَرَشَ) رَأْسَهُ بِالْمُشُطِ: سرش را با شانه خارانید تا چرک آن را جدا کند (جَرَشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نیمکوب کرد.
(جَرَّشَ يُجَرِّشُ تَجْرِيْشاً) رَأْسَهُ بِالْمِشْطِ: سرش را با شانه خارانید تا چرک آن را جدا کند.
(إِجْتَرَشَ يَجْتَرِشُ إِجْتِراشاً) لِعِيالِهِ: برای خانواده‌اش کاسبی کرد (إِجْتَرَشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با تردستی و در فرصتِ مناسبی دزدید، آن را اختلاس کرد.
(الجُراشَة): آنچه که در وقت خاراندن چیزی بریزد.
(الجَرْش): صدای کروچیدن؛ صدای خوردن چیز سفت. ج أَجْراش، و جُرُوْش.
(الجِرِشّی): نفْس، روح و روان (فُلانٌ كَرِيْمُ الجَرِشّی):

فلانی را روح بزرگی است.
(الجَرِيْش): نیم‌کوب شده. بلغور (رَجُلٌ جَرِيْشٌ): مردِ تیز و کاربر و بانفوذ.
(المَجْرُوْش): چیزِ نیم‌کوب شده.
***جریشام ـ (جریشام):** (قانُوْنُ جريشام فِي‌الاْقْتِصادِ السِّياسِيِّ): قانونی که می‌گوید: پول جعلی پول اصلی را بی‌اعتبار می‌کند؟
***جرض ـ (جَرَضَهُ يَجْرُضُهُ جَرْضاً):** خفه‌اش کرد.
(جَرَضَ يَجْرِضُ جَرْضاً) فُلانٌ بِرِيْقِهِ: فلانی آب دهان خود را قورت داد.
(جَرِضَ يَجْرَضُ جَرَضاً) بِرِيْقِهِ: در هنگامِ ناراحتی بزور آبِ دهانِ خود را قورت داد. آبِ دهان در گلویش گیر کرد (جَرِضَ) عَلَيَّ رِيْقَهُ: از رویِ خشمی که از من داشت آبِ گلویش را قورت داد (جَرِضَ) بِنَفْسِهِ: نزدیک بود که قالب تهی کند.
(أَجْرَضَهُ يُجْرِضُهُ إِجْراضاً) بِرِيْقِهِ: با او کاری کرد که آب دهان در گلویش گیر کرد.
(الجُراض): شتر بسیار بزرگ و تناور (الجُراضُ) مِنَ‌النُّوْقِ: ماده شترِ مهربان با کره‌اش.
(الجَرِيْض): چیزی که در گلو گیر کرده. کسی که نزدیک است جان دهد و قالب تهی کند. بازماندنِ آرواره‌ها در هنگامِ مرگ. در مثَل گویند: «حالَ الْجَرِيْضُ دُوْنَ الْقَرِيْضِ»: مانع شد حالت مرگ از گفتن شعر؛ کنایه از کاری است که چیزی جلو آن را بگیرد. بسیار اندوهگین. ج جَرْضَى.
***جرع ـ (جَرَعَ يَجْرَعُ جَرْعاً)** الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را قورت داد.
(جَرِعَ يَجْرَعُ جَرَعاً) الْحَبْلُ: یکی از لایهایِ طناب پیچ خورد و از لایهای دیگرِ آن کلفت‌تر و برجسته شد.
(جَرِعَ يَجْرَعُ جَرْعاً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثالِ آن را قورت داد (جَرِعَ) الْغَيْظَ: خشمِ خود را فروخورد و خود را کنترل کرد.
(أَجْرَعَ يُجْرِعُ إِجْراعاً) الْحَبْلَ والْوَتَرَ: برخی از لایهای طناب یا تار و زه را در موقع به‌هم بافتن از لایهای دیگرش کلفت‌تر قرار داد.
(جَرَّعَهُ يُجَرِّعُهُ تَجْرِيعا) الْماءَ: آب را به او نوشانید (جَرَّعَهُ) غُصَصَ الْغَيْظِ: جامهای خشم را یکی پس از دیگری به او نوشانید و او خشم خود را فروبرد.
(تَجَرَّعَ يَتَجَرَّعُ تَجَرُّعاً) الْماءَ: آب را قورت داد یا مثل کسی که بزور می‌آشامد آن را کم‌کم و پی‌درپی آشامید. خدا می‌فرماید: ﴿يَتَجَرَّعُهُ وَلا يَكادُ يَسِيْغُهُ﴾: آن را بزور و جرعه جرعه می‌نوشد و گویا از گلویش پایین نمی‌رود (تَجَرَّعَ) غُصَصَ الْغَيْظِ: جامهای اندوه را سر کشید؛ خشم خود را فروبرد.
(الأَجْرَع): زمین خشن و ناهموار شبیه به شنزار. ج أَجارِع.
(الجَرِع): طنابی که یکی از لایهای آن از دیگر لایهای آن کلفت‌تر بافته یا تاب داده شود.
(الجَرْعاء): به معنایِ الأَجْرَع. ج جَرْعاوات.
(الجَرْعَة): یک‌بار قورت دادن آب. یک‌بار کلفت‌تر شدن یک لای طناب از بقیهٔ لایهای آن. یک‌بار فروبردن خشم. زمین خشن و ناهموار شبیه به شنزار. ج جِراع.
(الجَرَعَة): زمین خشن و ناهموار و شبیه شنزار. ج جَرَع.
(الجُرْعَة) مِنَ‌الْماءِ: یک قلپ آب، جرعه. ج جُرَع.
***جرف ـ (جَرَفَ يَجْرُفُ جَرْفاً)** الإِنْسانُ: آن آدم پرخور شد (جَرَفَ) الشَّيْءَ: تمامِ آن چیز یا قسمت عمدهٔ آن را برد (جَرَفَ) السَّيْلُ الْوادِيَ: سیل کناره‌های دره را خورد و برد (جَرَفَ) الدَّهْرُ الْقَوْمَ: روزگار آن قوم را نابود کرد (جَرَفَ) الطِّيْنَ: گِل را با بیل و غیره از رویِ زمین برداشت و پاک کرد (جَرَفَ) الْبَعِيْرَ: قسمتی از پوست شتر را تراشید و برید ولی آن را از بدنش جدا نکرد بلکه گذاشت تا خشک شود و نشانه‌ای در آن باشد.
(أَجْرَفَ يُجْرِفُ إِجْرافاً) الْمَكانُ: سیل بنیان‌کنی از آن

مکان گذشت (أَجْرَفَ) الرَّجُلُ: آن مرد شترانِ خود را در علفهایِ درهم فرورفته چرانید.

(جَرَّفَهُ یُجَرِّفُهُ تَجْرِیْفاً): آن را یا قسمت عمدهٔ آن را برد. سیل کنارهٔ دره را برد. روزگار نابودش کرد. گِل را با بیل و غیره کند و برد. شتر را علامت‌گذاری کرد به شکلی که در جَرَف گذشت.

(إِجْتَرَفَهُ یَجْتَرِفُهُ إِجْتِرافاً): تمام آ ن یا قسمت عمدهٔ آن را برد. سیل کنارهٔ دره را برد. روزگار نابودش کرد. گِل را با بیل و غیره کند و برد. شتر را علامت‌گذاری کرد. مثل: جَرَفَ الْبَعِیْرَ.

(تَجَرَّفَهُ یَتَجَرَّفُهُ تَجَرُّفاً): تمام آن یا قسمت عمده آن را برد. سیل کنار دره را برد. روزگار او را نابود کرد. گِل را با بیل و غیره کند و برد. شتر را علامت‌گذاری کرد، مثل: جَرَفَ الْبَعِیْرَ.

(إِنْجَرَفَ یَنْجَرِفُ إِنْجِرافاً): تمامِ آن رفت.

(الجارُوْف): بیل. پارو. خاک‌انداز.

(الجُراف): بَرندهٔ تمامِ چیزها. گویند: (سَیْلٌ جُرافٌ): سیلِ ویرانگر که همه چیز را با خود بَرَد (مَوْتٌ جُرافٌ): مرگِ فراگیر که همه را نابود کند (رَجُلٌ جُرافٌ): مردِ بسیار پرخور.

(الجَرْف): مال و داراییِ بسیار اعم از جاندار و بی‌جان. علف و سبزهٔ درهم فرورفته.

(الجُرْف): کنارهٔ دره که زیر آن را آب خالی کرده باشد. ج أَجْراف، و جِرَفَة.

(الجُرُف): کنارهٔ دره که زیر آن را آب خالی کند. خدا می‌فرماید: ﴿أَفَمَنْ أَسَّسَ بُنْیانَهُ عَلَی تَقْوَی مِنَ‌اللّٰهِ وَ رِضْوانٍ خَیْرٌ أَمَّنَ أَسَّسَ بُنْیانَهُ عَلَی شَفا جُرُفٍ هارٍ﴾: آیا آن که بنا نهاده است ساختمانِ آن را بر پرهیزگاری از خدا و رضایت او بهتر است یا آن که بنا نهاده است ساختمان آن را بر لبهٔ زیر خالی و فروریزندهٔ دره‌ای. ج أَجْراف، و جُرُوْف.

(الجَرْفَة): نوعی علامت است، در بدنِ شتر.

(المِجْرَف): بیل. پارو. خاک‌انداز (بَنانٌ مِجْرَفٌ): سر انگشتانی که غذای زیاد برمی‌دارد و برمی‌گیرد. ج مَجارِف.

(المِجْرَفَة): بیل. پارو. خاک‌انداز. ج مَجارِف.

* **جرم** ـ (جَرَمَ یَجْرِمُ جَرْماً): مرتکبِ گناه شد، مرتکبِ جرم شد (جَرَمَ) نَفْسَهُ و قَوْمَهُ و جَرَمَ عَلَیْهِمْ و إِلَیْهِمْ: در حق خود و قوم خود جنایت کرد (جَرَمَ) فُلانٌ لِأَهْلِهِ: فلانی برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد (جَرَمَ) الرَّجُلَ: آن مرد را وادار به انجام گناه کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا یَجْرِمَنَّکُمْ شَنَآنُ قَوْمٍ عَلَی أَنْ لاتَعدِلُوْا إِعْدِلُوْا هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَی﴾: وادار نکند به گناه، شما را کینهٔ مردمی بر این که عدالت به خرج ندهید، دادگر باشید که آن، نزدیکتر است به پرهیزگاری (جَرَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.

(جَرَمَ یَجْرِمُ جَرْماً، و جِراماً) النَّخْلَ و نَحْوَهُ: بارِ نخل و امثالِ آن را برید و چید (جَرَمَ) التَّمْرَ: خرما را چید.

(جَرُمَ یَجْرُمُ جَرامَةً): گناهِ بزرگی انجام داد.

(جَرِمَ یَجْرَمُ جَرَماً) لَوْنُهُ: رنگش صاف شد.

(أَجْرَمَ یُجْرِمُ إِجْراماً): مرتکبِ جرمی شد (أَجْرَمَ) عَلَیْهِمْ و إِلَیْهِمْ: در حق آنان جنایتی انجام داد (أَجْرَمَ) النَّخْلُ والتَّمْرُ: وقتِ بریدنِ بارِ نخل و خرما فرارسید (أَجْرَمَ) الرَّجُلَ: آن مرد را وادار به گناه کرد. این آیه را چنین خوانده‌اند: ﴿وَلا یُجْرِمَنَّکُمْ﴾: وادار به گناه نکند شما را.

(جَرَّمَ یُجَرِّمُ تَجْرِیْماً) السَّنَةَ: آن سال را تمام کرد.

(إِجْتَرَمَ یَجْتَرِمُ إِجْتِراماً) لِأَهْلِهِ: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد (إِجْتَرَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (إِجْتَرَمَ) الذَّنْبَ: مرتکبِ گناه شد.

(تَجَرَّمَ یَتَجَرَّمُ تَجَرُّماً): سپری شد، گذشت، به پایان رسید. گویند (تَجَرَّمَتْ) السَّنَةُ: آن سال تمام شد (تَجَرَّمَ) اللَّیْلُ: آن شب تمام شد (تَجَرَّمَ) عَلَیْهِ: جرمی را که نکرده بود به او نسبت داد.

(جَرَمَ): گویند: (لا جَرَمَ لَآتِیَنَّ): حتماً خواهم آمد، قطعاً یا ناگزیر خواهم آمد.

(الجَرام): هسته. خرمای خشک.

(الجِرام): یک‌گرم (اَلْکیلو جِرام): یک کیلوگرم.
(الجُرامَة): خرمای فروریختهٔ در وقت بریدن. خرمایی که بر روی بیخ شاخهٔ بریدهٔ خرما بماند. بنجل خرمای بریده و چیده شده.
(الجِرْم): جسم، تن، چِرم. ج أَجْرام، و جُـرُوْم، و جُـرُم (جِرْمُ) الصَّوْتِ: بلندیِ صدا، رسایی بانگ، کشش آواز.
(الجُرْم): گناه، جُرم. ج أَجْرام، و جُرُوْم.
(الجَرِمَة): جُرم، گناه.
(االجَرْمَة): خارَک (غورهٔ خرما) بریده شده. گروهی که خرما را از نخلستانها می‌بُرند و می‌چینند.
(الجَرِیْم): خرمای بریده و چیده شده. خرمای خشک. سنگ هسته‌کوب و غیره. بسیار تناور، بسیار جسیم. هسته.
(الجَرِیْمَة): (بِوَجْهٍ عامٍ): گناه، خواه مخالفت بـاشد یـا جنحه یا جنایت (الجَرِیْمَةُ): (بِوَجْهٍ خـاصٍ): جـنایت، جرمِ جنایی. ج جَرائِـم (الجَـرِیْمَةُ) مِـنَ‌الرِّجـالِ: مـردِ نان‌آورِ خانواده. گویند: (فُلانٌ جَـرِیْمَةُ أَهْـلِهِ): فـلانی نان‌آورِ خانواده است.
* جرمز ـ(جَرْمَزَ یُجَرْمِزُ جَرْمَزَةً): ترنجیده شد، منقبض و به‌هم جمع شد (جَرْمَزَ) عَنِ‌الْجَوابِ: از جـواب دادن ترسید و گریخت.
(إِجْرَمَّزَ یَجْرَمِّزُ إِجْرِمّازاً): ترنجیده شد، به‌هم جمع شد، منقبض شد (إِجْرَمَّزَ) الْعامُ: در نیمهٔ آن سال، تمامِ بارانها بارید نه در اولِ آن.
(تَجَرْمَزَ یَتَجَرْمَزُ تَجَرْمُزاً): گِرد آمد، جمع شد (تَجَرْمَزَ) اللَّیْلُ: آن شب سپری شد (تَجَرْمَزَ) عَلَیْهِمْ: بر رویِ آنها افتاد.
(الجَرامِیْز): جَرامِیْزُ الْإِنْسانِ: دستها و پاها و کناره‌ها و بدن انسان. (جَمَعَ جَرامِیْزَهُ): خود را جمع کرد که بپرد (رَمَی‌الْأَرْضَ بِجَرامِیْزِهِ و أَرْواقِـهِ): خـود را بـر زمـین افکند (ضَمَّ فُلانٌ إِلَیْهِ جَرامِیْزَهُ): فلانی دامنِ لباس خود را جـمع کـرد و راه رفت و گـذشت (أَخَـذَالشَّـیْءَ بَجَرامِیْزِهِ): تمام آن چیز را گرفت یا برداشت (جَمَعَ لَهُ جَرامِیْزَهُ): آماده و مهیایِ آن شد و عزم آن را کرد.
(الجُرْمُوْز): حوض یا آبگیری که در جایی بلند سازند که آب از آن سرازیر شود. ج جَرامِیْز. چاه سنگ‌چین نشده. خانه یا اتاق کوچک. تولهٔ نرِ گرگ.
* جرمق ـ(الجُرْمُقانِیّ): یکی از قوم الجَـرامِـقَة کـه مردمانی غیرعرب بودند و در صدر اسلام در موصل اقامت گزیدند.
(الجُرْمُوْق): کفشی که بر روی کفش پوشند. (معرب). [معرب سرموزهٔ فارسی. ب].
* جرن ـ(جَرَنَ یَجْرُنُ جُرُوْناً): کاری را زیاد انجام داد و به آن عادت کرد. گویند: (جَرَنَتْ) یَدُهُ عَـلَی‌الْـعَمَلِ: دستش آموختهٔ کار شد و عادت کرد (جَرَنَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا به کار و سواری عادت کرد (جَرَنَ) الثَّـوْبُ و الدِّرْعُ والْأَدِیْـمُ: جـامه و زره و چـرم نـرم و کـهنه و فرسوده شد (جَرَنَ) الْکِتابُ: نوشته زدوده شد (جَرَنَ) الْحَبَّ: دانه را خیلی نرم کوبید و سایید.
(أَجْرَنَ یُجْرِنُ إِجْرانًا) الْحَبَّ أَوِالتَّمْرَ: دانه را در خرمن‌گاه و خرما را در محل خشک کردن آن قرار داد.
(جَرَّنَ یُجَرِّنُ تَجْرِیْناً) السَّوْطَ: تازیانه را استعمال و آن را نرم کرد.
(إِجْتَرَنَ یَجْتَرِنُ إِجْتِراناً): خرمن‌گاه گندم و غیره و محلی برای خشک کردن خرما فراهم کرد.
(الجارِن): کسی که دستش عادت به کار کـرده است. زره و جامه و چرم کار کرده و نرم و فرسوده شده. ج جَوارِن. راه از بین رفته و کور شده. (الجارِنُ) مِنَ‌الْمَتاعِ: کالایِ کارکرده و فرسوده شده.
(الجِران): زیرِ گردنِ شتر. ج أَجْرِنَة، و جُرُن. (أَلْقَی فُلانٌ عَلَی هَذَا الْأَمْرِ جِرانَهُ): عزم خود را برای آن کار جزم کرد (ضَرَبَ الْإِسْلامُ بِجِرانِهِ): اسلام جایگیر و اسـتوار شد (أَلْقَی عَلَیْهِ جِرانَهُ): سنگینیِ خود را بر آن افکند.
(الجُرْن): خرمن‌گاه. محل خشک کردن هر نوع میوه. ج أَجْران.
(الجَرِیْن): به معنای الجُرْن. ج أَجْرِنَة، و جُرُن. کسی که

دستش آموختهٔ کار است. جامه و زره و چرم فرسوده شده.

(المِجْرَن): محل خرمن کردن و کوبیدن گندم و غیره و جمع‌آوری و خشک کردن خرما. مرد بسیار پرخـور (سَفَرٌ مِجْرَنٌ): سفر دور و دراز.

(المَجْرُوْن): نوشتهٔ پاک شده. دانهٔ بشدت کوبیده و نرم و آرد شده.

* **جرو** - (أَجْـرَتْ تُـجْرِی إِجْـراءً) الشَّـجَرَةُ: درخت میوه‌دار شد و میوه‌اش از گل درآمد (أَجْرَتْ) السَّبُعَةُ أَوِ الْكَلْبَةُ: حیوان درندهٔ ماده و ماده سگ زایید و بچه‌دار شد.

(الجُرْو، والجَرْو، والجِرْو): میوهٔ تازه از گل بیرون آمدهٔ درخت. میوهٔ گِرد، مثل هندوانهٔ ابوجهل و امثال اینها. تولهٔ سگ و تولهٔ شیر و تولهٔ درندگان. ج جِراء، و أَجْرٍ، و أَجْراء.

(الجِرْوَة): تولهٔ ماده سگ، تولهٔ مادهٔ درنـدگان. مـاده شتر کوتاه قد (ضَرَبَ لِذٰلِکَ الْأَمْرِ جِـرْوَتَهُ، أَوْجِـرْوَةَ نَفْسِهِ): تصمیم خود را برایِ آن کـار گـرفت (ضَـرَبْتُ جِرْوَتِی عَنْهُ، أَوْ عَلَيْهِ): از انجام آن دست بازداشـتم و خود را کنترل کردم یا آن را تـحمل و در آن صـبر و پایداری کردم.

* **جری** - (جَرَی یَجْرِی جَرْیاً، و جِراءً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن دوید.

(جَرَتْ تَجْرِی جَرْیاً) السَّفِیْنَةُ والشَّمْسُ والنُّجُوْمُ: کَشـتی راه افتاد و حرکت کرد. خورشید و ستارگان در مدار خود چرخیدند (جَرَی) لَهُ الشَّیْءُ: آن چیز برای او ادامه یافت (جَرَی فُلانٌ مَجْرَی زَیْدٍ): فلانی مثل زید شد.

(جَرَی یَجْرِی جَرْیاً، و جَرَیاناً، و جِرْیَةً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن جاری و روان شد یا بسرعت گذشت و تند جریان یافت. در مثل گویند: (جَرَی الْوادِیُ فَطَمَّ عَلَی الْقَرِیِّ): کنایه از ایـن است کـه بـدی از حـد گـذشت (جَرَی) إِلَی کَذا: آهنگِ فلان چیز را کرد و به‌سویِ آن شتابید.

(أَجْرَی یُجْرِی إِجْراءً) الْماءَ: آب را جاری کرد (أَجْرَی) السَّفِیْنَةَ: کَشتی را به راه انداخت و حرکت کرد (أَجْرَی) فُلاناً فِیْ حاجَتِهِ: فلانی را در پی کار خود روانه کـرد (أَجْرَی) عَلَيْهِ کَذا: فلان چیز را برای او ادامه داد.

(جاراهُ یُجارِیْهِ مُجاراةً، و جِراءً): به همراهِ او روان شـد (جاراهُ) فِی الْحَدِیْثِ: در سخن با او همراهی کرد.

(جَرّاهُ یُجَرِّیْهِ تَجْرِیَةً): او را وکـیل یـا فـرستادهٔ خـود گردانید. او را به مزدوری گرفت یا ضامن قرار داد.

(تَجارَوْا یَتَجارَوْنَ تَجارِیاً) فِی الْحَدِیْثِ: در آن سخن به مناظره پرداختند (تَجارَوْا) فِیْ أَهْوائِهِمْ: یکدیگر را بـه افکار خود فراخواندند.

(إِسْتَجْراهُ یَسْتَجْرِیْهِ إِسْتِجْراءً): او را وکیل یا فرستاده یا ضامن یا اجیر گردانـید. از او خـواست راه بـرود یـا جاری شود.

(الإِجْرِیّا): راه و روش (اَلْکَرَمُ مِنْ إِجْرِیّاهُ): جود و کرم از سرشت اوست. دویدن. راه رفتن. ج أَجارِیّ (فَرَسٌ ذُوْ أَجارِیَّ): اسبی که به گونه‌های جوراواجور بدود.

(الإِجْرِیّاء): راه و روش، سرشت. دویدن.

(الإِجْرِیَّة): خوی و سرشت، نهاد.

(الجارِی): اَلثَّمَنُ الْجارِیُ: (فِیْ عِلْمِ الْإِقْتِصادِ): بهای کالا در بازار آزاد که عرضه و تقاضا در آن متوازن بـاشد (اَلْحِسابُ الْجارِیُ): حساب جاری.

(الجارِیَة): کنیز، هرچند که پیر بـاشد. زن یـا دخـتر جوان. خورشید. کَشتی. خدا می‌فرماید: ﴿حَـمَلْناکُـمْ فِی الْجارِیَةِ﴾: حمل کردیم شما را در کَشـتی. بـاد. ج جَوارٍ.

(الجَرَی): کودکی یا نوجوانی و کم‌سن و سالی. گویند: (جارِیَةٌ بَیِّنَةُ الجَرَی): دختری که کم سـن و سـالی او مشخص است.

(الجَـراء): گـویند: (فَـعَلْتُ ذٰلِکَ مِـنْ جَـراکَ و مِـنْ جَرائِکَ): آن را بخاطر تو انجام دادم.

(الجَرایَـة): کـم سـن و سـالی. گـویند: (جـارِیَةٌ بَـیِّنَةُ الجَرایَةِ): دختری که کم و سال بودنش آشکـار است.

وكالت.
(الجِرايَة): وكالت. حقوق و مستمری. ج جِرايات (الجِرايات) أَوِ الْمُقَنَّناتِ (فِيْ عِلْمِ‌الاقْتِصاد): نظامِ جیره‌بندی، نظامِ کوپنیسم. (بِطاقاتُ الجِراياتِ) (فِيْ عِلْمِ‌الْاقْتِصادِ أَيْضاً): کوپن.
(الجَرْى): دویدن. گویند: «جَرْىُ الْمُذَكِّياتِ غِلابٌ»: دویدنِ اسبهایِ خوب باعث پیروزی است؛ کنایه از کسی است که از همتایان خود برتر آید.
(الجِرِيّاء): خلق و خوی، سرشت، نهاد.
(الجَرِىّ): وکیل (خواه زن باشد یا مرد مفرد باشد یا جمع). فرستاده. و در سخن هاجر عليهاالسلام مادر اسماعيل عليه‌السلام است که: «فَأَرْسَلُوْا جَرِيًّا»: پس، پیکی فرستادند. مزدور، اجیر. ضامن. ج أَجْرِياء.
(المَجْرَى) مِنَ‌النَّهْرِ: گذرگاه و مسیل آب رود (المَجْرَى): (فِي الشِّعْرِ): حرکتِ حرفِ رویّ مطلق (المَجْرَى): (فِي النَّحْوِ): وضعیتِ اِعراب و سکونِ آخرِ کلمات. ج مَجارٍ.
* جریال ـ (الجِرْيال): رنگی است قرمز. (معرب).
* جزأ ـ (جَزَأَتْ تَجْزِئُ جَزْءًا، و جُزُوْءًا) الْإِبِلُ: شتران علف تازه چریدند و از آب آن به جای آب هم اکتفا کردند (جَزَأَ) بِالشَّيْءِ: به آن چیز کفایت و قناعت کرد.
(جَزَأَ يَجْزَأُ جَزْءًا) الشَّيْءَ: آن چیز را جزء جزء و تقسیم کرد. آن را (با بند و غیره) بست (جَزَأَ) الشِّعْرَ: دو جزء از شعر را حذف کرد.
(أَجْزَأَ يُجْزِئُ إِجْزاءً) الْقَوْمُ: شتران آن قوم از علف تر و تازه به‌جایِ غذا و آب اکتفا کردند (أَجْزَأَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن دختر زایید (أَجْزَأَ) الْمَرْعَى: علفِ چراگاه درهم فرو رفت و زیبا شد (أَجْزَأَ) عَنْهُ مَجْزَأَ فُلانٍ و مَجْزَأَتَهُ: جایِ فلانی را در انجامِ چیزی گرفت. و در سخن سهل است: «ما أَجْزَأَمِنّا الْيَوْمَ أَحَدٌ كَما أَجْزَأَ فُلانٌ»: به درد ما نخورد امروز احدی آن‌چنان که فلانی به درد خورد (أَجْزَأَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را بس و کافی شد (أَجْزَأَ) الْإِبِلَ: با دادن علف تر و تازه شتران را از آب بی‌نیاز کرد (أَجْزَأَ) السِّكِّيْنَ: دسته‌ای برای کارد گذاشت (أَجْزَأَ) مِنَ‌الشَّيْءِ: جُزْءًا: یک جزء از آن چیز را گرفت (أَجْزَأَ) الْخاتَمَ فِيْ إِصْبِعِهِ: انگشتر را در انگشتش داخل کرد.
(جَزَّأَهُ يُجَزِّئُهُ تَجْزِئَةً): تجزیه‌اش کرد، پاره‌پاره و جزء جزأش کرد (جَزَّأَ) الْإِبِلَ: با دادن علف تر و تازه شتران را از آب بی‌نیاز کرد (جَزَّأَ) الشِّعْرَ: دو جزء از شعر را حذف کرد (جَزَّأَ) السِّكِّيْنَ: دسته‌ای برای کارد گذاشت.
(إِجْتَزَأَ يَجْتَزِئُ إِجْتِزاءً) بِهِ: به آن، اکتفا کرد.
(تَجَزَّأَ يَتَجَزَّأُ تَجَزُّؤًا) بِهِ: به آن، اکتفا کرد (تَجَزَّأَ) الْإِبِلَ: با دادن علف تر و تازه شتران را از آب بی‌نیاز کرد.
(الجازِئُ): گویند: (هَذا رَجُلٌ جازِئُكَ مِنْ رَجُلٍ): این مرد تو را از مردان دیگر بی‌نیاز می‌کند.
(الجازِئَة) مِنَ‌النَّخْلِ: نخلی که نیازی به آبیاری ندارد. ج جَوازِئْ.
(التَجْزِئَة): أَثْمانُ التَجْزِئَةِ (فِيالِاقْتِصاد): نرخِ خرده‌فروشی (بائِعُ التَجْزِئَةِ): خرده‌فروش.
(الجَزْء): گویند: (مالِفُلانٍ جَزْءٌ): فلانی بی‌لیاقت و بی‌کفایت است.
(الجُزْء): پاره‌ای از یک چیز، جزء. یک جزء از چیز مرکب و متشکل از چند چیز. بهره، نصیب. ج أَجْزاء (الجُزْءُ) الَّذِيْ لا يَتَجَزَّأُ (عِنْدَالْمُتَكَلِّمِيْنَ): جوهرِ فرد؛ جوهری که (به عقیدهٔ قدما) قابل تجزیه نیست (الجُزْءُ الْعُشْرِيُّ): (فِيْ عِلْمِ الرِّياضَةِ): کسرِ اعشاری.
(الجُزْأَة): بیخِ دم. دستهٔ کارد. چوب دوشاخه که زیر تاک گذارند. ج جُزَأ.
(الجُزْئِيّ): خرده، جزئی که منسوب به الجُزْء باشد (الجُزْئِيُّ) الْحَقِيْقِيُّ: جزئیِ حقیقی که قابلِ تجزیه و تفکیک نبوَد، مثلِ: محمد و علی (الجُزْئِيُّ) الْإِضافِيُّ: جزئی نسبی که بخشی از چیز کلی است، مثل: انسان که جزء ردهٔ جانداران است.
(الجُزْئِيَّة): اَلْحَرَكَةُ الْجُزْئِيَّةُ (فِيْ عِلْمِ‌الْأَحْياءِ): حرکتِ یک عضو از جاندارانِ دارای اندام (اَلْكُسُوْرُ الْجُزْئِيَّةُ

لِكَسْرِما): کسرهای ساده که جمع آنها با کسرِ اصلی مساوی باشد (اَلصِّيْغَةُ الْجُزْئِيَّةُ): (فِيْ عِلْمِ الْكِيْمِياءِ): فرمولِ عناصرِ شیمیایی، علامتِ اختصاری.

(الجُزَيْء): مِنْ مادَّةٍ ما: مولکول.

(المُجْزِئ): زنی که دختر زاییده است. چیز کافی، به اندازه، بس. (أَجْرٌ مُجْزِئٌ): پاداش کافی.

(المُجْزِئَة): زنی که دختر زاییده است.

* **جزح** ـ (جَزَحَتْ تَجْزَحُ جَزْحاً) الظِّباءُ: آهوها وارد لانهٔ خود شدند (جَزَحَ) فُلانٌ: فلانی منتظر نشد و به دنبال کار خود رفت (جَزَحَ) لَهُ: عطایِ بسیار زیاد به او داد. به او عطا کرد بدون این که از کسی نظرخواهی کند. (جَزَحَ) الشَّجَرَةَ: درخت را زد که برگهایش بریزد.

* **جزر** ـ (جَزَرَ يَجْزُرُ جَزْراً) الْماءُ عَنِالْأَرْضِ: آب به زمین فرو رفت و خشک شد (جَزَرَ) الْبَحْرُ والنَّهْرُ: آب دریا و رودخانه فروکش کرد و به پایین نشست (جَزَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (جَزَرَ) الْجَزُوْرَ: شتری را که برای کشتن و ذبح کردن خوب بود کشت (جَزَرَ) الْعَسَلَ: عسل را از کَندو جمع‌آوری کرد و برداشت.

(جَزَرَ يَجْزُرُ جَزْراً، و جِزاراً) النَّخْلَ: بار خرما را برید و چید.

(أَجْزَرَ يُجْزِرُ إِجْزاراً) الْبَعِيْرُ: وقت کشتن آن شتر شد (أَجْزَرَ) النَّخْلُ: وقت بریدن بار آن نخل رسید (أَجْزَرَ) الشَّيْخُ: آن پیرمرد خیلی پیر و به اجل نزدیک شد (أَجْزَرَ) فُلاناً: به فلانی گوسفند یا بزی داد که سر بُرد (أَجْزَرَهُ) جَزُوْراً: به او شتری داد که برایِ کشتن خوب بود.

(أَجْزِرْ): فعلِ امرِ أَجْزَرَ است. در حدیث است که: «بَعَثَ بَعْثاً فَمَرُّوْا بِأَعْرابِيٍّ لَهُ غَنَمٌ، فَقالُوْا: أَجْزِرْنا»: هیأتی را فرستاد پس به عربی بادیه‌نشین برخوردند که دارای گوسفند بود گفتند: برای ما گوسفندی را سر ببر.

(إِجْتَزَرَ يَجْتَزِرُ إِجْتِزاراً) الْجَزُوْرَ: شترِ کشتنی را کشت (إِجْتَزَرَ) الْقَوْمَ جَزُوْراً: شتری کشتنی را به آن قوم داد.

(إِنْجَزَرَ يَنْجَزِرُ إِنْجِزاراً) الْبَحْرُ والنَّهْرُ: آبِ دریا و رودخانه فروکش کرد و پایین رفت.

(الجازِر): سلّاخ، قصّاب یا سلّاخِ شتر.

(الجِزارَة): سلّاخی و قصّابی یا سلّاخی و قصابیِ شتر.

(الجُزارَة): کله و پاچهٔ شتر که اجرت سلاخی است. در حدیث قربانی است که: «لا أُعْطِي مِنْها شَيْئًا فِيْ جُزارَتِها»: نمی‌دهم هیچ چیزی از قربانی را برای اجرت آن. (فَرَسٌ ضَخْمُ الْجُزارَةِ): اسبی که دستها و پاهای ستبری دارد. (مقصود آن، سر اسب نیست زیرا بزرگی سر اسب نشانهٔ غیراصیل بودن است).

(الجَزْر): ذبح کردنِ شتر. عقب‌نشینی آب دریا بخاطرِ جاذبه. [جاذبهٔ ماه و خورشید. د.ب].

(الجِزَر): هویج، حویج. [معربِ گزرِ فارسی. ب].

(الجَزَر): هویج. [معربِ گزرِ فارسی. ب.]. گوسفندی که به درد کشتن می‌خورد (جَزَرُ) السِّباعِ: گوشتی که درندگان می‌خورند (تَرَكُوْهُم جَزَراً لِلسِّباعِ والطَّيْرِ): آنها را پاره‌پاره کردند و رفتند، آنها را خوراکِ درندگان و پرندگان گوشتخوار کردند. ساحلِ دریا که آب از آن عقب می‌نشیند.

(الجَزّار): قصاب یا قصابِ شتر.

(الجِزِّيْر): قصاب یا قصابِ شتر.

(الجَزُوْر): شتری که به دردِ کشتن می‌خورد. (مُؤَنَّثِ لفظی است). به شتر ماده یا نر گویند: (هَذِهِ جَزَوْرٌ سَمِيْنَةٌ): این شترِ کشتنی چاق است. ج جَزائِر، و جُزُر.

(الجَزِيْرَة): آداک، آبخوست، جزیره. ج جَزائِر، و جُزُر.

(المَجْزَر): کشتارگاه یا کشتارگاه شتران. ج مَجازِر.

(المَجْزَرَة): کشتارگاه یا کشتارگاهِ شتر. ج مَجازِر.

* **جزّ** ـ (جَزَّ يَجُزُّ جَزًّا) النَّخْلُ و نَحْوُهُ: وقتِ چیدن و بریدنِ بارِ نخل و امثالِ آن شد. (جَزَّ) الصُّوْفَ و نَحْوَهُ: پشمِ گوسفند و امثالِ آن را چید.

(جَزَّ يَجُزُّ جَزًّا، و جَزازاً، و جِزازاً) النَّخْلَةَ: بارِ خرما را برید و چید.

(جَزَّ يَجِزُّ جُزُوْزاً) التَّمْرُ: خرما خشک شد.

(أَجَزَّ يُجِزُّ إجْزازاً) النَّخْلُ و نَحْوُهُ: وقتِ چیدن و بریدنِ بارِ نخل و امثالِ آن شد (أَجَزَّ) الْقَوْمُ: زمانِ چیدنِ پشمِ شترانِ آن قوم فرارسید (أَجَزَّ) التَّمْرُ: خرما خشک شد (أَجَزَّ) فُلاناً: پشمِ یک سال گوسفندی را به فلانی داد.

(إجْتَزَّ يَجْتَزُّ إجْتِزازاً) الصُّوْفَ و نَحْوَهُ: پشـمِ گـوسفند و امثالِ آن را چید.

(إسْتَجَزَّ يَسْتَجِزُّ إسْتِجْزازاً) التَّمْرُ والصُّوْفُ: وقت چـیدن خرما و پشم گوسفند شد.

(الجِزاز): زمان بریدن و چیدن میوه و پشم گوسفند و غیره. درو یا زمان درو.

(الجُزاز) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: آنچه از چیزی ببرند و بچینند. ریزه‌هایی که در وقت بریدن یا چیدن بریزد.

(الجُزازَة): به معنای الجُزاز است.

(الجَزَز): پشم بریده و چیده شده.

(الجِزَّة): پشمِ یک سالِ گوسفند. ج جِزَز، و جَزائِز. و در مثَل گویند: «رُبَّ جِزَّةٍ عَلَى شاةِ سَوْءٍ»: چه بسا پشمی کـه بـر روی گـوسفند بـدی بـاشد؛ کـنایه از بـخیل سرمایه‌دار است.

(الجَزُوْز): گوسفندی که پشمش را بـچینند. (چـه نـر باشد چه ماده). ج جُزُز.

(الجَزُوْزَة): مِنَ الْغَنَمِ: گوسفندی که پشمش را می‌چینند. ج جَزائِز.

(المِجَزّ): قیچی. داس، وسیلهٔ چیدن. ج مَجازّ.

* جزع ـ (جَزَعَ يَجْزَعُ جَزْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را قـطع کرد و برید (جَزَعَ) الْحَبْلَ: طناب را از نیمه برید (جَزَعَ) الْوادِيَ: از عرض دره گذر کرد (جَـزَعَ) لَـهُ مِـنْ مـالِهِ جُزْعَةً: مقداری از مال خود را برای او جدا کرد.

(جَزِعَ يَجْزَعُ جَزَعاً، و جُزُوْعاً): بی‌تابی کرد، جزع و فزع کرد. در مثل گویند: «مَنْ جَزِعَ الْيَوْمَ مِنَ الشَّرِّ ظَلَمَ»: هر کسی که امروزه از فتنه و شرارت بنالد ظلم کرده است؛ امروزه، فتنه و شرارتی در کار نیست که کسی بخواهد بی‌تابی کند؛ کنایه از درست شدنِ کارِ خراب است.

(أَجْزَعَهُ يُجْزِعُهُ إجْزاعاً): بی‌تابش کرد، او را به جزع و فزع وادار کرد.

(جَزَّعَ يُجَزِّعُ تَجْزِيعاً) الْبُسْرُو الرُّطَبُ و غَيْرُهُما: خارک (غورهٔ خرما) و رطب و غـیره نـیم‌رس شـد (جَـزَّعَ) الْحَوْضُ: جز اندکی آب در حوض نماند (جَزَّعَ) النَّوَى: هسته‌ها به‌هم مالیده شدند بطوری که قسمتهای مالیده شده ساییده و رنگش سفید و باقی قسمتها بـر رنگ اصلی خود باقی ماند (جَزَّعَ) فُلاناً: بـی‌تابی و جـزعِ فلانی را زدود.

(إجْتَزَعَهُ يَجْتَزِعُهُ إجْتِزاعاً): آن را قطع کرد و برید.

(إنْجَزَعَ يَنْجَزِعُ إنْجِزاعاً): از وسط بـریده شـد. گـویند: (إنْجَزَعَ) الْحَبْلُ وانْجَزَعَتْ الْعَصا: طناب و عصا از وسط نصف شد.

(تَجَزَّعَ يَتَجَزَّعُ تَـجَزُّعاً) الشَّـيْءُ: آن چـیز پـاره‌پاره و تکه‌تکه شد (تَجَزَّعَ) الْبُسْرُ والرُّطَبُ و غَيْرُهُما: خارک (غورهٔ خرما) و رطب و غیره نـیم‌رس شـد (تَـجَزَّعَ) السَّهْمُ و السَّيْفُ و نَحْوُهُما: تیر و شمشیر و امثال اینها تکه‌تکه شد (تَجَزَّعَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ: آن قوم آن چـیز را بهر و قسمت کردند. در حدیث است که: «فَتَفَرَّقَ النّاسُ إلَى غُنَيْمَةٍ فَتَجَزَّعُوْها»: پس پراکنده شدند مردم به‌سوی گوسفند کوچکی و آن را تقسیم و بهر کردند.

(الجازِع): چوبی که دو سر آن را برجایی گـذارنـد و چیزی بر روی آن نهند. بی‌تابی کننده، بی‌قرار.

(الجُزاع): بی‌تابی کننده، بـی‌قرار (كَـلأٌ جُـزاعٌ): عـلفِ کُشندهٔ چهارپایان.

(الجَزِع): بی‌تابی کننده، بی‌قرار.

(الجَزْع): مهرهٔ سلیمانی، جزع، مهرهٔ یمنی. پیچ دره و وسط آن. ج أَجْزاع.

(الجُزْع): محورِ چرخ.

(الجُزْعَة): چیزِ اندک. ج جُزَع.

(الجِزْعَة): چیزِ اندک. پاره‌ای از شب. انبوه مـوی یـا دستهٔ موی. ج جِزَع.

(الجَزُوْع): بی‌تاب، بی‌قرار.

(المُجَزِّع): هر چیزِ سیاه و سفید.

(المُجَزَّع): هر چیزِ سیاه و سفید (المُجَزَّعُ) مِنَ‌اللَّحْمِ: گوشت دو رنگه؛ گوشت قرمز و سفید (المُجَزَّعُ) مِنْ أَوْتارِ الْعُودِ: تار عود که قسمتی از آن نازک و قسمت دیگرش ستبر است.

* **جزف** ـ(جَزَفَ يَجْزِفُ جَزْفاً) لَهُ فِي‌الْكَيْلِ و نَحْوِهِ: پیمانه‌های زیاد به او داد یا پیمانه را خیلی پر کرد و به او داد.

(جَازَفَ يُجازِفُ مُجازَفَةً): چیزی را به طور تخمینی بدون وزن و پیمانه کردن فروخت (جازَفَ) بِنَفْسِهِ: جان بازی کرد، جان خود را به خطر انداخت (جازَفَ) فِيْ كَلامِهِ: بدون فکر حرف زد.

(إِجْتَزَفَ يَجْتَزِفُ إِجْتِزافاً): الشَّيْءَ: آن چیز را به طورِ تخمینی و بی‌وزن و پیمانه خرید.

(الجُزاف): چیزی که وزن و پیمانه‌اش معلوم نیست. [معرب گزاف فارسی.ب].

(الجُزافَة، والجَزافَة، والجِزافَة): آنچه که پیمانه و وزنش معلوم نیست [معرب گزافه.ب].

(الجِزْفَة): پاره‌ای از یک چیز. گویند: (جِزْفَةٌ) مِنَ‌النَّعَمِ: دسته‌ای از چهارپایان (جِزْفَةٌ) مِنَ‌الشَّعْرِ: یک دستهٔ مو.

* **جزل** ـ(جَزَلَهُ يَجْزِلُهُ جَزْلاً): آن را قطع کرد و برید (جَزَلَ) لَهُ مِنْ مالِهِ جَزْلَةً: پاره‌ای از مالِ خود را برایِ او جدا کرد (جَزَلَ) الْقَتَبُ غارِبَ الْبَعِيْرِ: پالان کمرِ شتر را زخم کرد.

(جَزِلَ يَجْزَلُ جَزَلاً) الْبَعِيْرِ و جَزِلَ غارِبُهُ: پشتِ شتر طوری زخم شد که به نشود (جَزِلَ) الرَّأْيُ: آن اندیشه و رأی خراب شد.

(جَزُلَ يَجْزُلُ جَزالَةً): خیلی بزرگ و عظیم شد (جَزُلَ) اللَّفظُ: آن لفظ استوار و محکم و قوی شد (جَزُلَ) فُلانٌ و جَزُلَ رَأْيُهُ: فلانی دارای اندیشه‌ای استوار شد.

(أَجْزَلَهُ يُجْزِلُهُ إِجْزالاً): آن را قطع کرد و برید (أَجْزَلَ) لَهُ‌الْعَطاءَ و فِيْهِ و مِنْهُ: عطای بسیار به او داد.

(إِسْتَجْزَلَهُ يَسْتَجْزِلُهُ إِسْتِجزالاً): خواستارِ عطا و کرم و بخشش وجود فلانی شد.

(الأَجْزَل): شتری که پشتش زخم شده و بهبود نیابد. ج جُزْل.

(الجَزال، والجِزال): بریدن بار نخل.

(الجَزِل): اندیشه و رأی فاسد شده.

(الجَزْل): هر چیز بسیار و خیلی زیاد. هیمه و هیزم خشکِ بسیار زیاد. در حدیث است که: «اِجْمَعُوْا لَهُ حَطَباً جَزْلاً»: برای او هیزم خشک و بسیار زیادی جمع کنید. مرد بزرگوار و باسخاوت (الْجَزْلُ) مِنَ‌الْكَلامِ: سخن قوی و رسا و فصیح و روان و جامع. ج جِزال. کسی که اندیشه‌اش استوار و محکم است.

(الجَزْلاء): مُؤَنَّثِ الأَجْزَل. ج جُزل.

(الجِزْلَة): پاره، قطعه، تکه. ج جِزَل. در حدیث مربوط به دجال است که: «يَضْرِبُ رَجُلاً بِالسَّيْفِ فَيَقْطَعُهُ جِزْلَتَيْنِ»: مردی را با شمشیر می‌زند و به دو نیم می‌کند.

(الجَزِيْل): دارایِ اندیشه‌ای استوار.

* **جزم** ـ(جَزَمَ يَجْزِمُ جَزْماً): غذایی خورد که سیر و پُر شد. در شبانه روز فقط یک بار غذا خورد (جَزَمَ) عَلَيْهِ: بر آن ساکت و خاموش شد. عزم خود را بر آن جزم کرد (جَزَمَ) عَنْهُ: از او ترسید و عاجز ماند (جَزَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (جَزَمَ) الْأَمْرَ: آن کار را با محکم‌کاری انجام داد، یا آن را به فرد مورد اعتمادی سپرد (جَزَمَ) الْيَمِيْنَ: سوگند قاطعی خورد (جَزَمَ) عَلَيْهِ بِكَذا: فلان چیز را بر او واجب کرد (جَزَمَ). النَّحْلَ: بار خرما را تخمین زد (جَزَمَ) الْكَلِمَةَ: آن کلمه را جزم داد و آخر آن را ساکن کرد.

(جَزَّمَ يَجزِّمُ تَجزِيْماً) عَلَيهِ: بر آن ساکت شد. عزم آن کرد (جَزَّمَ) عَنْهُ: از او ترسید و عاجز ماند.

(إِجْتَزَمَ يَجْتَزِمُ إِجْتِزاماً) النَّخْلَ: بار روی نخل را خرید (إِجْتَزَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (إِجْتَزَمَ) جِزْمَةً مِنَ الْمالِ: یک پارهٔ از مال یا یک دستهٔ ده رأس به بالای مواشی را به دست آورد.

(إِنْجَزَمَ يَنْجَزِمُ إِنْجِزاماً): بریده شد، قطع شد، قطعی شد.

واجب شد. بارِ نخل تخمین زده شد. کلمه مجزوم شد.
(تَجَزَّمَ یَتَجَزَّمُ تَجَزُّماً): به معنای إنْجَزَمَ.
(الجِزام): بریدن و چیدنِ بارِ نخل.
(الجَزْم): (فِی النَّحْوِ): جزم دادن کلمه؛ ساکن کردن یا انداختن یک حرف، شکل نخستین خط عربی (زیرا که از خط مسند که خط قبیلهٔ حمیر بوده، جزم (بریده) شده است.
(الجِزْم): بهره و قسمت از نخل و غیره.
(الجَزْمَة): یک وعدهٔ غذا.
الجِزْمَة): قطعه، تکه، پاره (الجِزْمَةُ) مِنَ الْماشِيَةِ: مواشی ده رأس به بالا. ج جِزَم.
(الجَزْمِيَّة): مکتبی است فلسفی که می‌گوید: می‌توان با نیروی عقل به کشف مسائل مابعدالطبیعه دست یافت. اظهار و تبلیغ عقیده بدون استدلال، جزمیت، دگم بودن، دگماتیسم.
* جزی ـ(جَزَی یَجْزِی جَزاءً) الشَّیْءُ: آن چیز کافی بود و بی‌نیاز کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَاتَّقُوْا یَوْماً لاتَجْزِی نَفْسٌ عَنْ نَفْسٍ شَيْئاً﴾: و بپرهیزید از روزی که کفایت نمی‌کند کسی از کسی دیگر چیزی را (جَزَی) مَجْزَی فُلانٍ و مَجْزاتَهُ: جایگزینِ فلانی شد یا همچون فلانی کارکرد (جَزَی) فُلاناً بِكَذا و عَلَيْهِ: فلانی چنین یا چنان پاداشی داد. در مثل گویند: «إنَّما يَجْزِی الْفَتَی لَيْسَ الْجَمَل»: همانان جوان مرد است که پاداش می‌دهد نه شتر؛ مرد گزیده و فهمیده پاداش دهد نه مرد احمق (جَزاهُ) عَنْهُ: پاداشِ آن را به او داد (جَزَی) فُلاناً حَقَّهُ: حق فلانی را داد.
(أَجْزَی يُجْزِی إجْزاءً) عَنْهُ: به جایِ او به کار رفت و کار او را کرد (أَجْزَی) عَنْهُ مُجْزَی فُلانٍ و مُجْزاتَهُ: کار فلانی را برای او کرد و او را از فلانی بی‌نیاز کرد.
(جازاهُ يُجازِيْهِ مُجازاةً): به او پاداش نیک داد. او را مجازات کرد و کیفر داد.
(إجْتَزاهُ يَجْتَزِيْهِ إجْتِزاءً): از او پاداش خواست.
(تَجازَی يَتَجازَی تَجازِياً) الدَّيْنَ: بدهی را بازپس خواست، آن را مطالبه کرد.
(الجازِی): گویند: (هٰذَا رَجُلٌ جازِيْکَ مِنْ رَجُلٍ): این مردی است که تو را از مردهای دیگر بی‌نیاز کند.
(الجازِيَة): پاداش و ثواب. عِقاب و کیفر. ج جَوازٍ.
(الجَزاء): پاداش خوب یا بد. در مثل گویند: «جَزاءُ سِنِمّار»: پاداش سنمار؛ کنایه از بدی کردن به جای نیکی است.
(الجِزْيَة): مالیات زمین. مالیاتی که از اهل ذمه گیرند. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّی يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ وَ هُمْ صاغِرُوْنَ﴾: تا این که بدهند جزیه را به عوض اقامتشان در پناه شما در حالی که آنها زیردست هستند. ج جِزْی، و جِزًی، و جِزاء.
(المُتَجازِی): مطالبه کننده. در حدیث است، «أَنَّ رُجُلاً كانَ يُدايِنُ النّاسَ وَ كانَ لَهُ كاتِبٌ و مُتَجازٍ»: همانا مردی بود که به مردم قرض می‌داد و منشی و مطالبه‌کننده‌ای داشت.
* جسأ ـ(جَسَأَ يَجْسَأُ جَسْأً، و جُسُوءًا، و جُسْأَةً): خشک شد. سفت و محکم شد. خشن و زبر شد. گویند: (جَسَأَ) النَّبْتُ: گیاه خشک شد (جَسَأَتْ) يَدُهُ مِنَ الْعَمَلِ: دست او در اثر کار سفت و زبر و خشن شد (جَسَأَ) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن یخ زد (جَسَأَ) الشَّيْخُ: پیرمرد خیلی پیر و فرتوت شد.
(الجاسِئُ): (فِی الرِّياضَةِ): جِسْم جاسِئٌ: جسمی که اجزای آن زیر هیچ فشاری از هم جدا نشود. پیرمرد فرتوت و به نهایت پیری رسیده. چیز خشن و زبر. آب یخ بسته.
(الجُسُوْء) الْبَسِيْطُ: (فِی الرِّياضَةِ): صلابت و محکمی. ساده، صلابتِ به همراهِ نرمی و صافی بودن.
(الجاسِياء): سفتی و صلابت و ستبری.
* جسد ـ(جَسَدَهُ يَجْسُدُهُ جَسْداً): به تن او زد، به بدنش زد.
(جَسِدَ يَجْسَدُ جَسَداً) الدَّمُ: خون خشک و سفت شد (جَسِدَ) بِهِ: به او چسبید.

(أَجْسَدَ يُجْسِدُ إِجْساداً) الثَّوْبَ وَ نَحْوَهُ: جامه و امثالِ آن را با زعفران یا با گل کاجیره و امثال اینها یا با رنگ خیلی سرخ یا با رنگ خیلی زرد، رنگ کرد.

(جَسَّدَ يُجَسِّدُ تَجْسِيْداً) الثَّوْبَ وَ نَحْوَهُ: جامه و امثال آن را با زعفران یا با گل کاجیره و امثال اینها یا با رنگ خیلی سرخ یا با رنگ خیلی زرد، رنگ کرد.

(تَجَسَّدَ يَتَجَسَّدُ تَجَسُّداً): با زعفران و یا با گل کافشه و امثال اینها یا با رنگ خیلی سرخ یا خیلی زرد، رنگ شد.

(الجاسِد): خونِ خشک شده، چسبیده.

(الجِساد): خونِ خشک شده. زعفران و گلِ کافشه و امثالِ این دو. رنگِ بسیار سرخ یا بسیار زرد.

(الجُساد): دردی است در بدن یا در شکم.

(الجَسَد): بدن، تن، جسم. خدا می‌فرماید: فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ: پس بیرون آورد برای آنان گودری (گوساله‌ای) پیکری که آن را بود بانگی. خون خشک شده. گل کاجیره و زعفران و امثال اینها. رنگ بسیار سرخ یا بسیار زرد. ج أَجْساد.

(الجَسِد): چسبیده. خون خشک شده.

(الجَسِيْد): چسبیده. خون خشک شده.

(المِجْسَد): لباسِ زیر یا لباسِ چسبیدهٔ به بدن. ج مَجاسِد.

(المُجْسَد): لباس و غیره که با زعفران یا با گل کافشه و امثال اینها یا با رنگ بسیار سرخ یا بسیار زرد، رنگ شود. ج مَجاسِد. در سخنِ ابوذر است که: «أَنَّ امْرَأَتَهُ لَيسَ عَلَيْها أَثَرُ الْمَجاسِدِ»: همانا همسر (زن) او لباس رنگی بر تن ندارد.

(المُجَسَّد): صَوْتٌ مُجَسَّدٌ: صدا و آواز همراه با آهنگ و الحان.

*** جسر** ـ (جَسَرَ يَجْسُرُ جُسُوْراً، و جَسارَةً): دلیر شد. جسور شد. کاربر و متنفذ شد (جَسَرَ) الْقَوْمُ: آن قوم پلی درست کردند و ساختند (جَسَرَ) فُلانٌ عَلَى الشَّيْءِ: فلانی جسارت آن چیز را یافت و بر آن اقدام کرد (جَسَرَتْ) الرِّكابُ الْمَفازَةَ: شترانِ سواری یا باری بیابان را پیمودند.

(جَسَّرَهُ يُجَسِّرُهُ تَجْسِيْراً): او را جسور و شجاع کرد، تشجیعش کرد.

إِجْتَسَرَتْ تَجْتَسِرُ إِجْتِساراً) الرِّكابُ الْمَفازَةَ: شتران باری یا سواری بیابان را پیمودند (إِجْتَسَرَتْ) السَّفِيْنَةُ الْبَحْرَ: کَشتی دریا را پیمود.

(تَجاسَرَ يَتَجاسَرُ تَجاسُراً): پیش رفت و گذشت و نافذ شد. گردن کشید و سر خود را بلند کرد (تَجاسَرَ) عَلَيْهِ: بر آن جسور و دلیر شد و به آن اقدام کرد (تَجاسَرَ) لَهُ بِالْعَصا و نَحْوِها: عصا و امثالِ آن را به طرف او و یا برای زدن او تکان داد.

(الجِسْر): پل. لبه و کنارهٔ ترعه و کانال. حد فاصل و مرز میان دو زمین. ج أَجْسُر، و جُسُوْر.

(الجَسْر): دلیر، شجاع، جسور. کاربر و متنفذ. اندام تناور و ستبر بدن.

(الجَسْرَة): مُؤَنَّثِ الجَسْر (جارِيَةٌ جَسْرَةُ السَّواعِدِ): دخترِ دارایِ ساعدهایِ ستبر.

(الجَسُوْر): دلیر، شجاع. کاربر، متنفذ. ج جُسْر، و جُسُر.

(الجَسُوْر، والجَسُوْرَة): مُؤَنَّثِ الجَسُوْر. ج جُسُر، و جَسائِر.

*** جسّ** ـ (جَسَّ يَجُسُّ جَسًّا الأَرْضَ: گام بر زمین نهاد (جَسَّ) الْخَبَرَ: دربارهٔ آن خبر به بررسی و کاوش پرداخت (جَسَّ) الشَّيْءَ بِيَدِهِ: آن چیز را با دست خود لمس کرد (جَسَّ) الشَّخْصَ بِعَيْنِهِ: به آن شخص (جسم و غیره) تند نگریست که آن را بشناسد و تشخیص دهد.

(إِجْتَسَّهُ يَجْتَسُّهُ إِجْتِساساً) بِيَدِهِ: آن را با دست خود لمس کرد (إِجْتَسَّتْ) الإِبِلُ الْكَلَأَ: شتران با لبها و دهانِ خود علف را جستجو کردند.

(تَجَسَّسَ يَتَجَسَّسُ تَجَسُّساً) الخَبَرَ: آن خبر را پی‌جویی و تجسس کرد. خدا می‌فرماید: (وَلَاتَجَسَّسُوْا): و تجسس نکنید (تَجَسَّسَ) فُلاناً و مِنْهُ: دربارهٔ فلانی

تجسس کرد.

(الجاسَّة): حسِ لامسه، بساوایی. ج جَواسّ.

(الجاسُوْس): خبرچین، جاسوس. ج جَواسِیْس.

(الجَسّاس): بسیار تجسس‌کننده، صیغهٔ مبالغه است. شیر درنده؛ زیرا چنگالهایِ خود را به بدنِ شکار فرو می‌کند.

(الجَسِیْس): خبرچین، جاسوس.

(المَجَسّ): جایِ لمس کردن (فُلانٌ ضَیِّقُ الْمَجَسِّ): فلانی کم‌جنبه و بی‌گذشت است، بردبار و با گذشت نیست. ج مَجاسّ. و در مثَل گویند: «أَفْواهُها مَجاسُّها»: دهانهایِ آنها نشانهٔ آنهاست؛ ظاهرِ چیزها نشان‌دهندهٔ باطنِ آنهاست. اصل آن چنین است که چون دهان شتر کار کند و مرتب غذا بخورد نشانهٔ سلامت آن است. پس با غذا خوردن شتر می‌توان پی به سلامت آن است. پس با غذا خوردن شتر می‌توان پی به سلامتی آن برد.

(المِجَسّ): وسیلهٔ کاوش و بررسی. ج مَجاسّ.

(المَجَسَّة): وسیله مس و لمس کردن. ج مَجاسّ.

(المِجَسَّة): وسیله بررسی و کاوش. ج مَجاسّ.

*جسم ـ (جَسُمَ یَجْسُمُ جَسامَةً): بزرگ شد، تناور و جسیم شد.

(جَسَّمَ یُجَسِّمُ تَجْسِیْماً): الشَّیءَ: آن چیز را مجسم (دارایِ جسم) کرد.

(تَجَسَّمَ یَتَجَسَّمُ تَجَسُّماً): دارایِ جسم شد (تَجَسَّمَ) الشَّیْءُ فِی الْعَیْنِ: آن چیز در چشم نمودار شد و به نظر آمد (تَجَسَّمَ) الشَّیْءَ: بر قسمت عمده و بزرگ آن چیز بالا رفت. به سوی آن رفت و آن را خواستار شد. آن را برگزید.

(الجُسام): تناور، تنومند، پیلتن.

(الجُسامَة): مُؤَنَّثِ الجُسام.

(الجِسْم): بدن، تن. هر چیزِ دارایِ حجم؛ دارای بلندی و پهنا و درازا. هر چه قابل لمس باشد از انسان یا حیوان یا گیاه (الجِسْمُ): (عِنْدَ الْفَلاسَفَةِ): هر عنصر مادی که جایی را اشغال کند و مشخصهٔ آن سنگینی و امتداد آن است و آن را مقابل روح می‌دانند جرجانی می‌گوید: عنصری است که دارای ابعاد سه‌گانه، طول، عمق و عرض است. ج أَجْسام، و جُسُوم. (الأَجْسامُ الطّافِیَةُ): (فِیْ عِلْمِ الرِّیاضَةِ): اجسامِ شناور که به خودی خود به زیر آب نمی‌روند و بر روی آن می‌مانند (الاَجْسامُ) التّامَّةُ الْمَلاسَةِ: اجسام بسیار صاف و صیقلی و فاقد اصطکاک.

(الجُسُم): کارهایِ بسیار مهم. مردانِ بسیار خردمند و فرزانه و عاقل. و شاید که مفرد آن جسیم باشد. مثل: رَغِیْف که واحد رُغُف است.

(الجُسْمان): جسم، تن، بدن. جسم برجسته و مشخص.

(الجُسْمانِیّ): منسوب به الجِسْم؛ جسمانی، جسمی (رَجُلٌ جُسْمانِیٌّ): مرد پیلتن.

(الجِسْمِیّ): جسمانی، جسمی.

(الجَسِیْم): پیلتن، تناور، تنومند. زمین برجسته و بلند که آب بر آن بالا رفته است. ج جِسام.

(الجُسَیْمات) الْکُنْسِلْمانِیَّةُ: (فِی الْحُمَّی الصَّفْراءِ): ذراتِ ژلاتینی شیشه مانند که در اثر تب صفرایی (تب زرد) در برخی از سوراخهایی که محیط به سوراخهای مبتلای کبد است پیدا و سفت می‌شود.

(المُجَسَّم): دارای جسم شده، مجسم، شکل یافته، دارای طول و عمق و عرض (رَأْسُ المُجَسَّمِ): شبیه رأسِ هرم، رأس جسم هندسی.

*جسن ـ (الجُسّان): نوازندگانِ دف.

(الجاسِن): یک نوازندهٔ دف.

(الجُسْنَة): نوعی ماهیِ گِرد که دو شاخک دارد.

*جسا ـ (جَسا یَجْسُو جَسْواً، و جُسُوًّا): خشک شد. سخت و سفت و ستبر شد. زبر و خشن شد (جَسا) الْماءُ: آب یخ زد (جَسا) الشَّیْخُ: آن پیرمرد به نهایتِ پیری رسید.

(جَسِیَ یَجْسَی جُسُوًّا، و جَساً): خشک شد. سفت و سخت و کلفت شد. زبر و خشن شد.

(جاساهُ يُجاسِيْهِ مُجاساةً): با او دشمنی کرد، او را دشمن داشت.

*** جشأ ـ (جَشَأَتْ تَـجْشَأُ جُشُـوْءًا، و جَشْأً، و جُشـاءً)** نَفْسُهُ: حالش به هم خورد، همخورده شد. در اثر اندوه یا ترس آشفته و شوریده‌دل و همخورده شد (جَشَأَتْ) الْبِلادُ بِأَهْلِها: سرزمینها مردم خود را بیرون انداخت (جَشَأَتْ) الْبِحارُ بِأَمْواجِها: دریاها امواجِ خود را بیرون انداختند (جَشَأَتْ) الرِّياضُ بِرَيّاها: گلزارها بوی خوب خود را بیرون آوردند (جَشَأَتْ) اللَّيالِيُ بِظُلَماتِها و أَهْوالِها: شبها تاریکیها و وحشتهای خود را نشان دادند (جَشَأَتْ) الْـمَعِدَةُ: معده در اثر پر بودن آروغ زد (جَشَأَتْ) الْغَنَمُ وَ نَحْوُها: گوسفند و امثال آن آروغ زد (جَشَأَتْ) الْأَرْضُ: زمین تمام گیاهان خود را بیرون آورد (جَشَأَ) الْبَحْرُ: دریا بالا آمد و مشرف شد (جَشَأَ) اللَّيْلُ: شب تیره و تار شد (جَشَأَ) الْوَحْشُ: حیوان وحشی ناگهان از جای پرید (جَشَأَ) الْعَدُوُّ: دشمن از جا برخاست و جلو آمد (جَشَأَ) الْقَوْمُ: آن قوم از سرزمینی به سرزمین دیگر رفتند (جَشَأَ) عَلَى نَفْسِهِ: بر خود سخت گرفت (جَشَأَ) عَنِ الطَّعامِ: از آن غذا دچار سوء هاضمه شد و از آن بدش آمد (جَشَأَتْ) عَلَيْنَا النِّعَمُ: نعمتها برای ما جلو آمد.

(جَشَأَتْ تُجَشِّئُ تَجْشِئَةً) الْمَعِدَةُ: معده آروغ زد (جَشَّأَ) الرَّجُلُ: آن مرد آروغ زد.

(إِجْتَشَأَتْهُ تَجْتَشِئُهُ إِجْتِشاءً) الْبِلادُ و إِجْتَشَأَ الْبِلادَ: آن سرزمینها به او نساخت.

(تَجَشَّأَتْ تَتَجَشَّأُ تَجَشُّؤًا) الْمَعِدَةُ: معده آروغ زد (تَجَشَّأَ) الرَّجُلُ: آن مرد آروغ زد. در مثل گویند: «تَجَشَّأَ لُقْمانُ مِنْ غَيْرِ شِبَعٍ»: لقمان بدون این که سیر شود آروغ زد؛ کنایه از تظاهر به خوبی ناداشته است. (تَجَشَّأَ) الْفَجْرُ: در هنگام فجر باد وزید.

(الْجَشْء): بسیار، زیاد. کمان سبک و پر طنین در تیراندازی. ج أَجْشاء.

(الْجُشاء): آروغ. (الْجُشاءُ) مِنَ الْبَحْرِ و اللَّيْلِ و غَيْرِهِما: یک موج کوه پیکر دریا و یک ظلمت شدید شب و غیره.

(الْجُشْأَة): آروغ. وزشِ باد در زمانِ فجر.

(الْجُشَأَة): آروغ. وزش باد در هنگام فجر. مردِ بسیار اندوهگین که مرتباً دچارِ همخوردگی و شوریدگی دل می‌شود.

*** جشب ـ (جَشَبَ يَـجْشُبُ جَشْباً)**: زبر و خشن و درشت شد (جَشَبَ) الطَّعامُ: آن غذا بدون نانخورش شد (جَشَبَ) الْحَبَّ: دانه را نیم کوب و بلغور کرد (جَشَبَ) شَبابَهُ: جوانی‌اش را از بین برد.

(جَشِبَ يَجْشَبُ جَشْباً، و جَشَباً) الشَّيْءُ و الطَّعامُ: آن چیز و آن غذا درشت و زبر و خشن شد (جَشِبَ) الرَّجُلُ: آن مرد غذاهای درشت و ناگوار می‌خورد.

(جَشُبَ يَجْشُبُ جُشُوْبَةً، و جَشابَةً): خشن و زبر و درشت شد. ناگوار شد، نامطبوع شد (جَشُبَ) الْكَلامُ: آن سخن درشت و خشن شد.

(الْجَشْب): خشن، درشت. غذای بدون نان خورش.

(الْجَشِب): غذای درشت یا بدون نانخورش. در حدیث است که: او (پیامبر خدا)ﷺ: «كانَ يَأْكُلُ الْجَشِبَ مِنَ الطَّعامِ»: بود او که می‌خورد غذای درشت یا بدون نانخورش.

(الْجَشُوب) مِنَ النِّساءِ: زن خشن و ستبر و قلمبه.

(الْجَشِيْب): درشت، خشن و زبر. سخن درشت و ناهموار.

(الْمِجْشاب): درشت، ناهموار، زبر، خشن، غذای درشت یا بدون نانخورش. دارِي بدنِ ستبر.

(الْمُجَشَّب): مردی که زندگی‌اش خشن و درشت باشد.

*** جشر ـ (جَشَرَ يَجْشُرُ جُشُوْراً)** الصُّبْحُ: سپیده دمید، بامداد شد.

(جَشَرَتْ تَجْشُرُ جَشْراً) الدَّوابُّ: ستوران در چراگاه ماندند (جَشَرَ) عَنْ أَهْلِهِ: از خانوادهٔ خود دور شد (جَشَرَ) الدَّوابَّ: چهار پایان را برای چرا بیرون برد. آنها در پیرامون خانه‌ها چرانید (جَشَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز

را ترک گفت و رها کرد.
(جَشِرَ يَجْشَرُ جَشَراً الإِناءُ): آن ظرف کثیف شد.
(جَشِرَ يَجْشَرُ جَشَراً، و جَشارَةً) السّاحِلُ: گِلِ ساحل خشک و مثلِ سنگ شد (جَشِرَ) الرَّجُلُ و الْبَعِيْرُ و جَشِرَ صَوْتُهُ: آن مرد و آن شتر دچار سرفهٔ خشک شد و صدایش گرفت و خشن شد.
(جُشِرَ يُجْشَرُ): دچارِ سرفهٔ خشک شد.
(جَشَّرَهُ يُجَشِّرُهُ تَجْشِيْراً): او را ترک کرد، رهایش کرد (جَشَّرَ) الإِناءَ: ظرف را خالی و تهی کرد (جَشَّرَ) الدَّوابَّ: چهارپایان را برای چرا بیرون برد. آنها را در اطراف خانه چرانید.
(تَجَشَّرَ يَتَجَشَّرُ تَجَشُّراً): ترک شد، یله شد، رها شد. خالی و تهی شد. برای چرا بیرون برده شد. در اطراف خانه چرانیده شد (تَجَشَّرَ) بَطْنُهُ: شکمش نفخ کرد، باد کرد.
(الأَجْشَر): مرد یا شتر نری که سرفهٔ خشک می‌کند و صدایش گرفته و خشن شده. ج جُشْر.
(الجاشِر): چهارپایی که هر کجا بخواهد می‌رود.
(الجاشِرِيَّة): نیمروز، ظهر. سحَر، سپیده دم. نوشیدن بامدادی. گویند: (شَرْبَةٌ جاشِرِيَّةٌ): یا نوشیدنی بامدادی (شَرِبْتُ الْجاشِرِيَّةَ): نوشیدنی بامدادی نوشیدم.
(الجُشار): سرفه یا گرفتگی سینه. گرفته و خشن شدن صدا در اثر سرفه یا در اثر گرفتگی سینه.
(الجَشِر): چرکین یا ظرف چرکین.
(الجَشْر): سنگ خشنی است که در دریا از ریگ و صدف پاره‌ها به وجود آید.
(الجَشَر): سنگِ خشنی که از صدف و ریگ درست می‌شود. چهارپایانی که در محل چرا می‌مانند و به خانه بازنگردند. مردمانی که به همراه شتران خود در چرگاه بمانند و به خانه نیایند. مردمان پست و فرومایه. سبزهٔ بهاری. پوست درونی گندم.
(الجُشْراء): مؤنث الأَجْشَر. ج جُشْر.
(الجُشْرَة): گرفتگی سینه. سرفه. یا خشن شدن صدا در اثر سرفه یا در اثر گرفتگی سینه. زکام.
(الجَشّار): صاحب چهارپایانی که در چراگاه می‌مانند و به خانه نمی‌آیند.
(الجَشِيْر): ترکش، تیردان، جوال بزرگ. ج أَجْشِرَة، و جُشُر.
(المِجْشَر): آبشخوری که بخاطر کثافتش در آن آب ندهند. ج مَجاشِر.
(المَجْشُوْر): دچار سرفهٔ خشک شده.
*جشّ ـ (جَشَّ يَجُشُّ جَشًّا) الْقَومُ: آن قوم برای کاری اجتماعی بطورِ دستجمعی بسیج شدند (جَشَّ) الْحَبَّ: دانه را نیم کوب و بلغور کرد (جَشَّ) الْحَيَوانَ و غَيْرَهُ بِالْعَصا: آن حیوان و غیره را با عصا زد (جَشَّ) الْباكِيُ دَمْعَهُ: گریه کننده اشک ریخت (جَشَّ) الْمَكانَ: آن جا را جارو و تمیز کرد (جَشَّ) الْبِئْرَ: گِل و لایِ چاه را کشید.
(جَشَّ يَجَشُّ جَشَشاً، و جُشَّةً) الصَّوْتُ: صدا کلفت و دو رگه و خشن شد (جَشَّ) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: صدای آن مرد و غیره دورگه و خشن و کلفت شد.
(أَجَشَّتْ تُجِشُّ إِجْشاشاً) الْأَرْضُ: گیاهانِ آن زمین در هم فرو رفت (أَجَشَّ) الْحَبَّ: دانه را نیم کوب و بلغور کرد.
(إِجْتَشَّتْ تَجْتَشُّ إِجْتِشاشاً) الْأَرْضُ: گیاهانِ آن زمین در هم فرو رفت.
(الجَشَش): صدایِ کلفت و دو رگه، صدایِ بم.
(الجَشّ): جای سنگلاخ که سنگهای خشنی دارد (الجَشُّ) مِنَ الشَّيْءِ: وسط آن چیز.
(الجُشّ): جای سنگلاخ که سنگهایش خشن است وسط یک چیز. پاسی از شب. ج جِشاش.
(الجَشّاء): مُؤَنَّثِ الأَجَشّ. زمین هموار و ریگزار که آن را برای کشت نخل آماده کنند طحال، سپرز.
(الجُشّان): زمینی که سنگهای خشنی دارد. وسط هر چیز.
(الجَشَّة): گروهی که برای اقدامی به صورت جمعی

بسیج شوند.
(الجُشَّة): گروهی که به صورت جمعی بسیج شوند و اقدامی کنند. کلفتی و غلظت صدا. صدای خرخر مانندی که از بینی برآید.
(الجَشِیْش): بلغور، دانهٔ نیم کوب شده.
(الجَشِیْشَة): بلغور که با گوشت یا با خرما بپزند. در حدیث است: «أَنَّهُ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ (و آلِهِ) وَ سَلَّمَ أَوْلَمَ عَلَی بَعْضِ أَزْواجِهِ بِجَشِیْشَةٍ»: که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم و لیمهٔ برخی از همسران خود را با بلغور پختهٔ با خرمایا با گوشت داد.
(المِجَشّ): آسیایِ بلغور. ج مَجاشّ.
(المِجَشَّة): آسیایِ بلغور. ج مَجاشّ.
(المَجْشُوْش): بلغور، دانهٔ نیم کوب شده.
* **جشع** ـ(جَشِعَ یَجْشَعُ جَشَعاً): بشدت حریض و آزمند شد. از دوری همدم خود بی‌تاب شد. ترسید. در سخن ابن الخَصاصِیَّة است که: «أَخافُ إِذا حَضَرَ قِتالٌ جَشِعَتْ نَفْسِیْ فَکَرِهْتُ الْمَوْتَ»: می‌ترسم آن‌گاه که پیکاری پیش آید بترسم و از مرگ بدم آید.
(تَجاشَعُوْا یَتَجاشَعُونَ تَجاشُعاً) الشَّیْءَ: برسر آن چیز ریختند و ازدحام کردند و آن را به یغما بردند.
(تَجَشَّعَ یَتَجَشَّعُ تَجَشُّعاً) عَلَیْهِ: بدشت بر آن حرص ورزید و آزمند آن شد.
(الجَشِع): بشدت حریص و آزمند. بی تاب و بی‌قرار در هجر همدم خود. ترسیده. ج جَشاعَی، و جُشَعاء، وَ جِشاع. کسی که مال‌اندوزی می‌کند و حرص می‌زند و به کسی نمی‌دهد. شیر بیشه.
* **جشم** ـ(جَشِمَ یَجْشَمُ جَشَماً): فربه شد، چاق شد. سنگین شد.
(جَشِمَ یَجْشَمُ جَشْماً و جَشامَةً) الأَمْرَ: آن کار را با سختی تحمل کرد.
(أَجْشَمَهُ یُجْشِمُهُ إِجْشاماً) أَمْراً: کاری یا کار سختی را به گردن او انداخت.
(جَشَّمَهُ یُجَشِّمُهُ تَجْشِیْماً) أَمْراً: کاری یا کار دشواری را به گردنش انداخت.
(تَجَشَّمَ یَتَجَشَّمُ تَجَشُّماً) الأَمْرَ: آن کار را با دشواری انجام داد یا تحمل کرد (تَجَشَّمَ) الأَرْضَ: به قصدِ آن سرزمین رفت (تَجَشَّمَ) فُلاناً مِنْ بَیْنِ الْقَوْمِ: از میان آن قوم به قصد فلانی رفت. فلانی را برگزید.
(الجاشِم): انجام دهنده یا تحمل کنندهٔ کاری با دشواری.
(الجَشِم): فربه، چاق. سنگین.
(الجُشْم): سنگینی. دِرهمهایِ بنجل. ج جُشُوْم.
(الجُشَم): سنگینی. گویند: (أَلْقَی عَلَیْهِ جُشَمَهُ): سنگینی خود را بر روی او انداخت. سینه و استخوانهای آن، قفس سینه.
(الجَشُوْم): آن که کاری را با دشواری تحمل کند یا انجام دهد.
(الجَشِیْم): فربه، چاق. سنگین.
* **جشن** ـ(جَشِنَ یَجْشَنُ جَشَناً): فربه و ستبر و تناور شد.
(الجَشِن): فربه و ستبر و تنومند.
(الجُشْنَة): رده‌ای از پرندگانِ ریز.
* **جصّ** ـ(جَصَّ یَجِصُّ جَصًّا، و جَصِیْصاً) فِی الرِّباطِ: در اثر فشار بند و زنجیر آه و ناله‌اش بلند شد.
(جَصَّصَ یُجَصِّصُ تَجْصِیْصاً) الْجَرْوُ: تولهٔ سگ یا تولهٔ حیوان درنده چشم خود را باز کرد و تکان داد (جَصَّصَ) النَّبْتُ و التَّمْرُ و الزَّهْرُ: گیاه نوک زد و پیدا شد. خرما از شکوفه در آمد. گل جوانه زد و گیاه در آمد (جَصَّصَ) الْبِناءَ: ساختمان را گچ کاری کرد (جَصَّصَ) الإِنْاءَ: ظرف را پر کرد.
(الجِصّ): گچ. (معرب). [معرب گچ. ب].
(الجَصّاص): پزنده و سازندهٔ گچ. گچ فروش.
(الجَصّاصَة): کورهٔ گچ‌پزی.
(الجَصِیْصَة) گیاهی است از ردهٔ قرنفل.
* **جضّ** ـ(جَضَّ یَجُضُّ جَضًّا) فُلانٌ: فلانی همراه با غرور و تبختر و تکبر راه رفت (جضَّ) عَلَیْهِ بکذا: با

فلان چیز بر او یورش برد.
(جَضَّضَ يُجَضِّضُ تَجْضِيْضاً): خیلی تند دوید (جَضَّضَ) عَلَيْهِ: بر او یورش برد.
(الجِيَضَّى): راه رفتن به همراه تکبر و تبختر.
* **جعب** - (جَعَبَ يَجْعَبُ جَعْباً) الْجَعْبَة: ترکش را ساخت (جَعَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گِرد آورد. آن را زیر و رو کرد (جَعَبَ) فُلاناً فلانی را بر زمین زد.
(جَعَّبَ يُجَعِّبُ تَجْعِيْباً) الْجَعْبَةَ: ترکش را درست کرد جَعَّبَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین افکند.
(إِنْجَعَبَ يَنْجَعِبُ إِنْجِعاباً) زیر و رو شد. جمع‌آوری شد. فلانی بر زمین زده شد. ترکش ساخته شد.
(تَجَعَّبَ تَجَعَّبُ تَجَعُّباً): به معنای إِنْجَعَبَ.
(الجِعابَة): حرفهٔ ترکش سازی.
(الجَعْبَة): ترکش، تیردان،: ج جِعاب.
(الجَعّاب): ترکش ساز، تیردان فروش.
(المِجْعَب): کسی که دیگران را بر زمین زند و کسی نتواند بر زمینش افکند.
* **جعبب** - (الجُعْبُوْب): آدم کوتاه قد و زشت. ضعیف و ناتوان و بی ارزش. ج جَعابِيْب.
* **جعبر** - (جَعْبَرَهُ يُجَعْبِرُهُ جَعْبَرَةً): او را بر زمین افکند. (الجَعْبَر): کوتاه قد. کاسهٔ کلفت و کوتاه و بد تراش. ج جَعابِر.
(الجَعْبَرِيّ): مردِ کوتا قد و زشت که اندامی درهم فرو رفته دارد.
* **جعثن** - (تَجَعْثَنَ يَتَجَعْثَنُ تَجَعْثُناً): ترنجیده و منقبض شد.
(الجِعْثِن): ساقه یا بیخِ درخت و گیاه. ج جَعاثِن.
(الجِعْثِنَة): واحد الجِعْثِن (الجِعْثِنَةُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد ترسو و گران. ج جَعاثِن.
* **جعجع** - (جَعْجَعَ يُجَعْجِعُ جَعْجَعَةً) الْجَمَلُ: شترِ نر غرید و غرشش سخت‌تر شد (جَعْجَعَتْ) الرَّحَى: آسیا صدا کرد، صدای روشن شدن آسیا بلند شد. در مثل گویند: «أَسْمَعُ جَعْجَعَةً ولا أَرَى طِحْنا»: صدای آسیا می‌شنوم ولی آردی نمی‌بینم؛ کنایه از آدمی است که حرف زیاد می‌زند اما عمل نمی‌کند. (جَمْجَعَ) فِي الْمَكانِ: نا آرامانه و مضطربانه در آن مکان نشست (جَمْجَعَ) بِهِ: او را بی‌قرار و مضطرب و جا کنده کرد. او را طرد کرد و تحت تعقیب قرار داد. او را بازداشت و محبوس کرد. او را در جای خیلی بد آب و هوا قرار داد یا او را در جای تنگ و ناهموار و خشن قرار داد (جَعْجَعَ) الْإِبِلَ و بِها: شتر را تکان دادکه بخوابد یا برخیزد و راه برود یا بایستد. (جَمْجَعَ) الْجَزُوْرَ: شتر مناسب برای کشتن را سربرید و کشت.
(تَجَعْجَعَ يَتَجَعْجَعُ تَجَعْجُعاً): ناآرام و بی‌قرار شد، آشفته و مضطرب شد. فراری شد و تحت تعقیب قرار گرفت. بازداشت و زندانی شد. در جای خیلی بد آب و هوا قرار گرفت. در جای تنگ و ناهموار و خشن قرار گرفت. شتر، برای خوابیدن یا برخاستن و رفتن یا ایستادن تکان داده شد. بخاطر درد یا صرع یا کتک خود را بر زمین زد.
(الجَعْجاع): مرد پر حرف و بی‌عمل. جای تنگ و ناصاف و ناهموار خشن و زبر. زندان، بازداشتگاه. آب و هوای بد که انسان در آن آرامش ندارد (الجَعْجاعُ) مِنَ الْأَرْضِ: آوردگاه، ناوردگاه.
(الجَعْجَع): جایِ تنگ و ناصاف و زبر و خشن. زمین گود و پست.
* **جعد** - (جَعُدَ يَجْعُدُ جُعُوْدَةً و جَعادَةً) الشَّعْرُ و غَيْرُهُ: مو و غیره پرچین و شکن شد. کوتاه شد (جَعُدَ) الْخَدُّ: گونه (رخ کوچک و گِرد شد (جَعُدَ) الثَّرَى: خاکِ مرطوب به هم چسبیده و سفت و پرچین و شکن شد (جَعُدَ) الزَّبَدُ: کف (صابون و شیر و آب و کف دهان شتر و غیره) روی هم انباشته و دارای چین و شکن شد.
(جَعَّدَ يُجَعِّدُ تَجْعِيْداً) الشَّعْرَ و غَيْرَهُ: مو و غیره را به هم جمع کرد.
(تَجَعَّدَ يَتَجَعَّدُ تَجَعُّداً) الشَّعْرُ و غَيْرُهُ: موی (سر) و غیره

مجعد و پرچین و شکن شد.
(الجُعادَة): أَبُوْجُعادَة: کنیهٔ گرگ است.
(الجَعْد): موی فر و پرچین و شکن. موی کوتاه. گونهٔ (رخ) کوچک و گرد. خاک مرطوب که به هم چسبیده و سفت شده و پرچین و شکن است. کف (صابون و شیر و غیره) که روی هم انباشته شود. ج جِعاد (وَجْهٌ جَعْدٌ): چهرهٔ گِرد و کم گوشت (بَعِیْرٌ جَعْدٌ): شتر دارای کرک بسیار و پرچین و شکن و انبوه. آدم زکور (بخیل) و فرومایه و لئیم. گویند: (فُلانٌ جَعْدُ الْیَدَیْنِ، و جَعْدُ الْأَنامِلِ): فلانی زکور (بخیل) و فرومایه است (رَجُلٌ جَعْدُ الْقَفا): مردی که حسب فرومایه دارد.
(الجَعْدَة): گیاه عنبر بید، اربه، اربِه، فولیون (أَبَوْجَعْدَة): کنیهٔ گرگ است.
(المُجَعَّد): حَیْسٌ مُجَعَّدٌ: حیس غذایی است مرکب از خرما و کشک ساییده و روغن که آنها را به هم مخلوط و ترید کنند و زمانی که خوب ترید شود و بر روی هم انباشته و پرچین و شکن گردد آن را حَیْس مُجَعَّد خوانند.
* **جعر** ـ (جَعَرَ یَجْعَرُ جَعْراً): شکمش خشک و دچار یبوست شد (جَعَرَ) السَّبُعُ و کُلُّ ذِیْ مِخْلَبٍ مِنَ السِّباعِ: حیوانِ درنده و هر حیوانِ درندهٔ دارای چنگال رید و مدفوع کرد.
(تَجَعَّرَ یَتَجَعَّرُ تَجَعُّراً): طنابی به کمرِ خود بست که به چاه برود.
(الْجاعِرَة): کمر، پشت. سرین. مدفوعِ درندگان چنگال دار. نوک سرین که مشرف بر ران است و به هر دوی آن می‌گویند: جاعِرَتانِ.
(جَعارِ): اسم کفتار. و (أُمُّ جَعارِ): کنیهٔ آن است.
(الجِعار): طنابی که به کمر بندند و به چاه روند تا نیفتند. علامت و داغی در وسط رانهای حیوان.
(الجَعْر): مدفوعی که در مقعد خشک شود. سرگین و مدفوع درندگان دارای چنگال. ج جُعُوْر.
(الجَعْراء): مقعد، سرین، کُون.
(الجِعْران): أَبُوجِعْران: سوسک سرگین گردان (أُمُّ جِعران): کرکس (الجِعْرانُ): (عِنْدَ قُدَماءِ الْمِصْرِیِّیْنَ): تندیس و پیکره‌ای است از نوعی سوسک سیاه که مصریهای باستان آن را شناخته و تقدیس کردند و از آن زیور آلات و طلسم دفع چشم درست کردند.
(الجُعْرَة): اثر (جِعار) طناب چاه بر روی کمر. نوعی جو که دانه‌اش بزرگ و سفید است.
(الجِعِرَّی): مقعد، سرین، کُون. نوعی بازی کودکانه که دو کودک دستها را به هم داده و کودکی را بر روی دستهای خود گذاشته و حمل کنند.
(المِجْعار): کسی که دچار یبوست شکم است.
(المَجْعَر): مقعد، سرین.
* **جعرر** ـ (الجُعْرُوْر): نوعی خرمای ریز و غیرقابل استفاده. نوعی سوسمار.
* **جعس** ـ (جَعَسَ یَجْعَسُ جَعْساً): مدفوع کرد، رید، شاشید.
(تَجَعَّسَ یَتَجَعَّسُ تَجَعُّساً): مدفوع کرد، شاشید. رید. حرفهایِ زشت و پلید زد.
(الجَعْس): مدفوع، سرگین، آن، پلیدی.
(الجَعِیْس): ستبر و کلفت و ضخیم.
* **جعسوس** ـ (الجُعْسُوس): کوتاه قدِ زشت. زن یا مردِ پست از نظرِ خَلْق و خُلْق (اخلاق و بدن). ج جَعاسِیْس.
* **جعشم** ـ (الجَعْشَم): وسط، میانه. ج جَعاشِم.
(الجُعْشُم): آدم کوتاه قد و ستبر و نیرومند. ج جَعاشِیْم.
* **جعضیض** ـ (الجُعْضِیْض): خس دشتی یا کاسنی وحشی، آن را خام می‌خورند.
* **جعظ** ـ (جَعَظَ یَجْعَظُ جَعْظاً) عَلَیْهِ: بر او شورید، علیه او شورش به پا کرد و وضع او را بر هم زد (جَعَظَ فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ فلانی را از آن چیز دفع و دور کرد.
(جَعِظَ یَجْعَظُ جَعَظاً): تند خوی و خشمگین شد.
(أَجْعَظَ یُجْعِظُ إِجْعاظاً): الرَّجُلُ: آن مرد گریخت (أَجْعَظَ) فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ: فلانی را از آن چیز دفع و

دور کرد.

(جَعَّظَ يُجَعِّظُ تَجْعِيْظاً) عَلَيْهِ: بر او شورید و وضع او را بر هم زد.

(الجَعْظ): کلفت و ستبر. متکبر و خودبرتربین. در حدیث است که: «أَلا أُنَبِّئُكُمْ بِأَهْلِ النّارِ؟ كُلُّ جَظٍّ جَعْظٍ» هان آیا با خبر کنم شما را به اهل آتش؟ هر آدم ستبر پرخورِ سرکش و متکبر و خودخواه است. تندخوی خشمگین وغضب کرده.

* **جعَ** - (جَعَّ يَجُعُّ جَعًّا) فُلانٌ: فلانی گِل خورد (جَعَّ) فُلاناً: با گِل به فلانی زد.

* **جعف** - (جَعَفَهُ يَجْعَفُهُ جَعْفاً): زیر و رویش کرد. آن را از جا کند (جَعَفَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین افکند.

(أَجْعَفَهُ يُجْعِفُهُ إِجْعافاً): بر زمینش زد.

(إِجْتَعَفَ يَجْتَعِفُ إِجْتِعافاً) الشَّجَرَةَ: درخت را ریشه کن کرد.

(إِنْجَعَفَ يَنْجَعِفُ إِنْجِعافاً): زیر و رو شد. از جا کنده شد. بر زمین افکنده شد.

(الجاعِف): گویند: (سَيْلٌ جاعِفٌ): سیل ویرانگر که همه چیز را می‌برد.

(الجُعاف): سَيْلٌ جُعافٌ: سیل بنیان کن و ویران کننده و برندهٔ همه چیز.

(الجَعْف): اندک. گویند: (ما عِنْدَهُ مِنَ الْمَتاعِ إِلَّا جَعْفٌ): در نزد او نیست ازکالا مگر اندکی.

* **جعفر** - (الجَعْفَر): رود، نهر. ماده شتر پر شیر. ج جَعافِر.

(الجَعْفَرِيَّة): شیعهٔ جعفریه، و منتسبین به (امام) جعفر صادق فرزند (امام) محمد باقر عليه السلام. گروهی از معتزله که پیروان جعفربن حرب و جعفر بن مبشر هستند.

* **جعفل** - (الجَعْفِيْل): گُلِ جالیز، علفِ شیطان، اسدالعدس، هالوک.

* **جعل** - (جَعَلَ يَجْعَلُ جَعْلاً) اللّهُ الشَّيْءَ: خدا آن چیز را آفرید. خدا می‌فرماید:﴿وَجَعَلَ الظُّلُماتِ وَ النُّوْرَ﴾: و آفرید تاریکیها و روشنایی و نور را. آن را ساخت و درست کرد، انجامش داد (جَعَلَهُ) عَلَى كَذا و فِيْهِ: آن را در فلان چیز انداخت. و گویند «لَمْ أَجْعَلْها بِظَهْرٍ»: آن (کار تو) را پشت گوش نینداختم بلکه مورد توجه من است (جَعَلَ) الشَّيْءَ كَذا: آن چیز را چنین و چنان کرد (جَعَلَ) الْقِدْرَ: دیگ را با پارچهٔ دستگیره پایین آورد (جَعَلَ) لِلْعامِلِ كَذا عَلَى الْعَمَلِ: قرارداد مزد با کارگر بست.

(جَعَلَ يَجْعَلُ جُعْلاً، و جَعْلاً، و جَعالَةً) لَهُ عَلى كَذا: برای انجام فلان کار برای او مزدی قرار داد (جَعَلَ) يَفْعَلُ كَذا: شروع به فلان کار کرد.

(جَعِلَ يَجْعَلُ جَعَلاً) الْماءُ: سوسک سرگین غلتان در آن آب زیاد شد یا در آن آب مردند (جَعِلَ) الْغُلامُ: آن پسربچه کوتاه قد و فربه شد.

(أَجْعَلَ يُجْعِلُ إِجْعالاً): سوسکِ سرگین گردان در آن زیاد شد یا در آن مردند (أَجْعَلَ) الْقِدْرَ: دیگ را با دستگیرهٔ پارچه‌ای و غیره پایین آورد (أَجْعَلَ) فُلاناً و لَهُ: برای فلانی در برابر یک کار مزد یا رشوه‌ای قرار داد.

(جاعَلَهُ يُجاعِلُهُ مُجاعَلَةً، و جِعالاً): برای او در برابر یک کار مزد یا رشوه‌ای قرار داد.

(إِجْتَعَلَ يَجْتَعِلُ إِجْتِعالاً) الشَّيْءَ: آن چیز را ساخت. گویند (إِجْتَعَلَ) مِنَ الْخَشَبِ سَرِيْراً: از تخته یا از چوب، تختی درست کرد (إِجْتَعَلَ) الْجُعْلَ: در برابر یک کار مزد یا رشوه‌ای پذیرفت.

(تَجاعَلُوْا يَتَجاعَلُونَ تَجاعُلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را در میان خود قرار دادند.

(الجِعال): رشوه یا مزد یک کار. دستگیره‌ای که دیگ را با آن پایین می‌آورند. ج جُعُل.

(الجَعالَة): رشوه یا مزد یک کار. ج جَعائِل.

(الجِعالَة): رشوه یا مزد یک کار. ج جَعائِل.

(الجَعِل): آب و غیره که سرگین غلتان زیاد در آن باشد یا در آن مرده باشد.

(الجُعْل): رشوه یا مزد یک کار. ج جُعُوْل.

(الجُعَل): سرگین غلتان، سرگین گردان (الجُعَلُ) مِنَ النّاسِ: سیاه پوستِ زشت. آدم لجوج. ج جِعْلان.
(الجَعْلَة): نهال پاجوش نخل که از مادر جدا کرده و می‌کارند. قلمهٔ درخت. نخل کوتاه (یا نخلی) که دست به آن نرسد. ج جَعْل.
(الجَعِيْلَة): رشوه یا مزد یک کار. ج جَعائِل.
*جعم ـ (جَعَمَ يَجْعَمُ جَعْماً) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی آزمند شد و طمع ورزید (جَعَمَ) إِلَى الطَّعامِ: بشدت اشتهای غذا پیدا کرد یا بشدت اشتهای آن غذا را پیدا کرد. (جَعَمَ) الْبَعِيْرَ: بر دهان شتر پوزه‌بند زد که نتواند بخورد و گاز گیرد.
(جَعِمَ يَجْعَمُ جَعَماً، و جَعامَةً) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی آزمند شد و طمع کرد (جَعِمَتْ) الْإِبِلُ: شتران از زور گرسنگی استخوان جویدند (جَعِمَ لِكَذا: برای انجام فلان چیز سبک و چالاک شد. کلفت و با دهان باز و گشاد حرف زد.
(أَجْعَمَ يُجْعِمُ إِجْعاماً) الْمَكانُ: گیاه آن مکان خورده شد (أَجْعَمَ) الْقَوْمُ: شتران آن قوم دل پیچه و اسهال گرفتند (أَجْعَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ریشه کن کرد.
(تَجَعَّمَ يَتَجَعَّمُ تَجَعُّماً): بشدت آزمند شد.
(الجُعام): دل پیچهٔ به همراه اسهال شتران.
(الجَعِم): هُوَ جَعِمُ الْكَلامِ: او با صدایِ کلفت و دهانِ گشاد حرف می‌زند.
(الجِعْم): گرسنگی.
(الجِعْمِيّ): بسیار آزمند و پر اشتها.
(الجَعُوْم): آدم آزمندی که در چیز بی‌ارزش آزمند است. زن گرسنه.
(الجَيْعَم): گرسنه. آن که هر چه بیند خواهد.
(المَجْعَم): پناهگاه، سنگر. ج مَجاعِم.
*جعو ـ (جَعا يَجْعُو جَعْوًا) الْجِعَةَ: آبجو درست کرد (جَعا) الْبَعْرَ و نَحْوَهُ: پشکل و امثالِ آن را گِرد آورد و پشته کرد یا آن را گرد و گلوله کرد.
(الجِعَة): آبجو، شراب جو.
(الجَعْو): گِل، پشتهٔ پشکل، سرین، مقعد.
(الجَعْو، و الجِعْو): شراب جو، آبجو.
*جعول ـ (الجَعْوَل): بچهٔ شتر مرغ. ج جَعاوِل.
*جغر ـ (الجُغْرافِيَة): علم جغرافیا.
*جفأ ـ (جَفَأَ يَجْفَأُ جُفُوْءًا) الزَّبَدُ: کف انبوه و متراکم شد (جَفَأَتْ) الْقِدْرُ: دیگ جوشید و کف خود را بیرون انداخت.
(جَفَأَ يَجْفَأُ جَفْأً) الْوادِيُ غُثاءَهُ: دره کف روی آب خود را پرتاب کرد (جَفَأَ) الْقِدْرَ و الْوادِيَ: کف دیگ و دره را زدود و پاک کرد (جَفَأَ) الزَّبَدَ و الْغُثاءَ: کف و خس و خاشاک روی آب را پاک کرد و زدود (جَفَأَ) الرَّجُلَ: آن مرد را بر زمین افکند (جَفَأَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد (جَفَأَ) الْقِدْرَ: دیگ را وارو و تخلیه کرد.
(جَفَأَ يَجْفَأُ جَفْأً) الْبَقْلَ والشَّجَرَ: سبزه و درخت را از ریشه کند و دور انداخت. آن را برید (جَفَأَ) الْبابَ: در را بست.
(أَجْفَأَتْ تُجْفِئُ إِجْفاءً) الْأَرْضُ: خیر آن زمین از بین رفت (أَجْفَأَ) الْوادِيُ و الْقِدْرُ: کف بر روی دره و دیگ بر آمد (أَجْفَأَتْ) الْقِدْرُ الزَّبَدَ و بِهِ: دیگ کف خود را بیرون انداخت (أَجْفَأَ) الرَّجُلَ: آن مرد را بر زمین زد (أَجْفَأَ) ماشِيَتَهُ: مواشِی خود را راه برد و خسته کرد و به آنها علف نداد (أَجْفَأَ) الْبابَ: در را بست.
(إِجْتَفَأَ يَجْتَفِئُ إِجْتِفاءً) الْبَقْلَ و الشَّجَرَ: سبزه و درخت را ریشه کن کرد و دور انداخت. آن را برید.
(تَجَفَّأَتْ تَتَجَفَّأُ تَجَفُّؤًا) الْأَرْضُ: خیر و برکت و ارزش آن زمین از بین رفت.
(الجُفاء): کف انبوه و متراکم. کف و خس و خاشاک سیل و دیگ که بیرون می‌افتد. باطل، هدر، پوچ. خدا می‌فرماید:﴿فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفاءً﴾: اما کف (روی آب) پس به هدر می‌رود. کَشتی خالی و تهی. گروهی که از جمعیت خود جدا شده‌اند (نَبَذَهُ جُفاءً): از همصحبتی او کناره گرفت.
*جفت ـ (الجِفْت): قیچی یا انبرِ جراحی. (دخیل).

* **جفجف** ـ (جَفْجَفَ يُجَفْجِفُ جَفْجَفَةً) الثَّوْبُ الْجَدِيْدُ و نَحْوُهُ: جامه و پارچهٔ نو و امثال آن خش خش کرد. خشک شد ولی اندکی رطوبت داشت (جَفْجَفَ) الْمَوْكِبُ: صدای حرکت موکب بلند شد (جَفْجَفَ) النَّعَمَ: ستوران را بتندی راند که تکان خوردند (جَفْجَفَ) الْماشِيَةَ: مواشی را گردآورد. مواشی را باز داشت.
(تَجَفْجَفَ يَتَجَفْجَفُ تَجَفْجُفاً) الطّائِرُ: پرنده پرهای خود را سیخ و از هم باز کرد. روی تخمهایش تکان خورد و بالهای خود را روی آنها گسترانید.
(الجَفاجِف): هیأت و شکل و لباس.
(الجَفْجَف): زمینِ گود و پست. زمینِ واقع شدهٔ در کنار کوه و تپه که هموار و گسترده باشد. باد تند که بر هر چه بگذرد خشک کند. مرد وراج و پرگوی و چرند و پرند گوی.
* **جفخ** ـ (جَفَخَ يَجْفَخُ جَفْخاً): فخر فروخت و تکبر کرد.
(جافَخَهُ يُجافِخُهُ مُجافَخَةً): متقابلاً بر او فخر فروخت.
(الجَفّاخ): فخر فروش متکبر.
* **جَفر** ـ (جَفَرَ يَجْفُرُ جُفُوْراً): از جفت‌گیری (حیوان) یا از آمیزش وهمخوابه شدن ناتوان شد (جَفَرَ) الْجَدْيُ و نَحْوُهُ: بزغاله و امثال آن بزرگ و علف‌خوار شد (جَفَرَ) جَنْباهُ: دو پهلو و دو تهیگاه او وسیع و گشاد شد (جَفَرَ) مِنَ الْمَرَضِ: از بیماری بهبود یافت.
(أَجْفَرَ يُجْفِرُ إِجْفاراً): از جفت‌گیری (حیوان) و از آمیزش ناتوان شد. ناپیدا شد. بوی بدنش تغییر کرد (أَجْفَرَ) جَنْباهُ: پهلوهایش گشاد و وسیع شد (أَجْفَرَ) عَنْهُ: از او برید و جدا شد (أَجْفَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را رها و یله کرد (أَجْفَرَ) فُلاناً: با فلانی قطع رابطه کرد (أَجْفَرَ) الأَمْرَ: آن کار را رها کرد (أَجْفَرَ) الرَّكِيَّةَ و غَيْرَها: کناره‌های چاه و غیره را گشاد کرد.
(إِجْتَفَرَ يَجْتَفِرُ إِجْتِفاراً): انسان یا حیوان از آمیزش و جفت‌گیری بازماندند.
(تَجَفَّرَ يَتَجَفَّرُ تَجَفُّراً): بریده و جدا شد (تَجَفَّرَ) الْجَفْرُ: بزغالهٔ علف خور شده یا کودکِ غذا خور شده فربه و پرگوشت شدند. علف خور و غذا خور شده و از شیر مادر بی‌نیاز شدند.
(إِسْتَجْفَرَ يَسْتَجْفِرُ إِسْتِجْفاراً): بزغالهٔ علف خور شده یا کودکِ غذا خور شده فربه و پرگوشت شدند. علف خور و غذا خور شده و از شیر مادر بی‌نیاز شدند.
(الجَفْر): بره و بزغالهٔ علف خورشده. کودک غذا خور شده. چاه گشادو سنگ چین نشده. ج أَجْفار، و جِفار، و جِفَرَة. پارهٔ پوستی است که (حضرت امیرالمؤمنین) علی بن ابیطالب رضی الله عنه‌عليه‌السلام یا (حضرت امام) جعفر صادق‌عليه‌السلام حوادث آینده را در آن نوشته‌اند (عِلْمُ الْجَفْرِ): علمِ جفر که (به قولِ معتقدانِ به آن) می‌توان به وسیلهٔ حروف به حوادث آینده پی‌برد. رمز نویسی.
(الجُفْرَة) مِنَ كُلِّ شَيْءٍ: قسمت انبوه و عمدهٔ هر چیز. گودال وسیع و گِرد. گودالی که یک سر ستون خانه را در آن کار می‌گذارند و آن را چال می‌کنند. داخل سینه. ج جُفَر، و جِفار.
(الجُفُرّى): غلافِ خوشهٔ خرما.
(الجَفِيْر): تیردان، ترکش. ترکش بزرگ از چرم یا از چوب. در مثل گویند: «لَيْسَ فِيْ جَفِيْرِهِ غَيْرُ زَنْدَيْنِ»: در ترکش او بجز دو چوب آتش زنه نیست: کنایه از آدمِ بی‌خاصیت و بی‌ارزش است.
(الجَفِيْرَة): ترکش. ترکشِ بزرگِ چرمی یا چوبی.
(المَجْفَر) مِنَ الطَّعامِ: غذا و علفی که شهوت جنسی انسان و حیوان را نابود کند. ج مَجافِر.
(المُجْفَر): اسب و شتر میان فراخ. هر چیز گشاده پهلو و میان فراخ.
(المَجْفَرَة): غذا یا علفی که انسان یا حیوان را از شهوتِ جنسی بیندازد.
* **جفس** ـ (جَفِسَ يَجْفَسُ جَفَساً، و جَفاسَةً) مِنَ الطَّعامِ: در اثر آن دچار سوء هاضمه شد (جَفِسَتْ) نَفْسُهُ مِنَ الطَّعامِ: در اثر آن غذا دچار همخوردگی یا سنگین شد.

(الجَفِس): آن که غذایی بخورد و دچار سوء هاضمه شود.
(الجِفْس) مِنَ النّاسِ: مرد فرومایه و ناتوان و حقیر و پست. مرد تناور و ستبر یا تناور و بد اخلاق.
* جفش ـ (جَفَشَهُ یَجْفِشُهُ جَفْشاً): آن را جمع کرد. آن را اندکی فشرد (جَفَشَ) النّاقَةَ: شتر را با نوک انگشتانش دوشید.
* جفظ ـ (جَفَظَهُ یَجْفُظُهُ جَفْظاً): آن را پُر و سرشار کرد.
(إجْفَأَظَّ یَجْفَئِظُّ إجْفِئْظاظاً): در اثر بیماری یا حادثه به حال مرگ افتاد (إجْفَأَظَّتْ) الْجِیْفَةُ: مُرده باد کرد.
(الجَفْظ): طنابِ کَشتی.
(الجَفِیْظ): کُشتهٔ باد کرده.
* جفّ ـ (جَفَّ یَجِفُّ وجَفافاً) الشَّیْءُ: آن چیز خشک شد (جَفَّ) الرَّجُلُ: آن مرد سکوت کرد و حرف نزد.
(جَفَّ یَجِفُّ جَفًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع کرد و گردآورد.
(جَفَّفَ یَجَفِّفُ تَجْفِیْفاً، و تَجْفافاً) الشَّیْءَ: آن چیز را خشک کرد (جَفَّفَ) الْإِنْسانَ أَوِ الْفَرَسَ: بر آن آدم و آن اسب برگستوان پوشانید.
(إجْتَفَّ یَجْتَفُّ إجْتِفافاً) مافِی الْإِناءِ: هر چه را در ظرف بود آشامید.
(تَجَفَّفَ یَتَجَفَّفُ تَجَفُّفاً): برگستوان پوشید، زره بر تن کرد. خشک شد (تَجَفَّفَ) الطّائِرُ: پرنده پرهای خود را سیخ و از هم باز کرد. بر روی تخمهایش تکان خورد و بالهای خود را روی آنها گسترانید.
(التَّجْفاف، و التِجْفاف): برگستوان؛ زره انسان و اسب. ج تَجافِیْف.
(الجُفاف): چیز خشک شده که آن را خشک کرده‌اند.
(الجُفافَة): ریزه‌های یونجه و علفِ خش شده که بریزد و پراکنده شود.
(الجَفَف): زمین خشک و ناهموار. نیاز، خواسته، حاجت.
(الجَفّ): جماعت، گروه مردم.
(الجُفّ): هر چیز میان تهی. غلاف خوشهٔ خرما. دلوی که از نصف مَشک درست کنند. پیرمرد بزرگسال. زمین بلند و مرتفع که نه نرم است و نه سفت (الجُفُّ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: برجستگی و جسم هر چیز (الجُفُّ) مِنَ النّاسِ: گروهی از مردم. ج جُفُوْف.
(الجَفَّة): گروهی از مردم، جمعیت.
(الجَفَّة): گروهی از مردم. دلو کوچک که مَشک را با آن پر کنند.
(الجَفِیْف): گیاه خشک شده.
(المُجَفِّف): ماده‌ای است مرکب از روغن کتان یا روغن خشخاش که محول اکسید دو منیزی را به آن افزوده و آن را با رنگهای روغنی مخلوط می‌کنند تا باعث تسریع در خشک شدن آنها گردد.
* جفل ـ (جَفَلَ یَجْفِلُ جُفُوْلاً): رم کرد و گریخت. تند و با شتاب رفت یا دوید. وحشت زده و آشفته شد (جَفَلَ) الشَّعْرُ: مو ژولیده و سیخ شده (جَفَلَ) الْفِیْلُ: فیل رید، مدفوع کرد.
(جَفَلَ یَجْفِلُ جَفْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را تراشید و پاک کرده و دور ریخت (جَفَلَ) الْبَحْرُ السَّمَکَ: دریا ماهی را به ساحل افکند (جَفَلَتْ) الرِّیْحُ السَّحابَ: باد ابر را راند (جَفَلَ) الشَّیْ عَنِ الشَّیْءَ: آن چیز را از چیزی دیگر دور کرد و کنار زد (جَفَلَ) الطَّیْرَ و غَیْرَهُ: پرنده و غیره را رم داد و دور کرد (جَفَلَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد.
(أَجْفَلَ یُجْفِلُ إجْفالاً): با شتاب دور شد و گذشت.
(جَفَّلَهُ یُجَفِّلُهُ تَجْفِیْلاً): او را طرد کرد و از خود راند. تمام آن یا قسمت عمدهٔ آن را برد یا آن را با بیل و غیره پاک کرد و کنار زد.
(إنْجَفَلَ یَنْجَفِلُ إنْجِفالاً): رم کرد و در رفت و گریخت. بر زمین زده شد. ابر با باد برده شد. کنار زده شد. ماهی با موج به ساحل افکنده شد.
(تَجَفَّلَ یَتَجَفَّلُ تَجَفُّلاً): ماهی با موج به ساحل افکنده شد. رم کرد و گریخت. بر زمین زده شد. ابر رانده شد.

کنار زده شد (نَجَفَّلَ) الدِّیْکُ: خروس موهایِ گردنِ خود را سیخ کرد.

(الأَجْفَلَی): گروه مردم. گویند: (دَعاهُمْ الأَجْفَلَی): آنان را به صورت گروهی و بدون استثنا به غذا دعوت کرد.

(الأَجْفَلَة): گروه مردم، جماعت.

(الإِجْفِیْل): ترسو و رمندهٔ از هر چه که بیند.

(الجافِل): رمنده، رمیده. دونده یا رونده با شتاب. ترسدیه و بی‌قرار و آشفته شده (فُلانٌ جافِلُ الْقَلْبِ): فلانی پریشان دل و بی‌قرار یا ترسوست.

(الجُفال): هر چیزِ زیاد. خس و خاشاک و کف روی سیل یا کف روی دیگ.

(الجُفالَة): به معنایِ الجُفال.

(الجَفّال): رمیده، رمند. ترسیده و بی‌قرار و آشفته. رونده یا دوندهٔ با شتاب.

(الجَفْل): ترسو و رمندهٔ از هر چه که بیند. جُفُول. ابری که بارانش را ریخته و می‌رود. نوعی مورچهٔ سیاه و بزرگ.

(الجِفْل): مدفوعِ فیل. ج أَجْفال.

(الجَفَلَی): جماعت، گروه مردم.

(الجَفْلَة) مِنَ الشَّجَرِ: درخت پربرگ. پشم یک سال گوسفند.

(الجُفْلَة) مِنَ الصُّوْفِ: پشمِ یک سالِ گوسفند. ج جُفَل.

(الجَفُوْل): به معنای الجَفّال (الجَفُوْلُ) مِنَ النِّساءِ: زن پیر و فرتوت.

(الجَفِیْل): پشمِ بسیار زیاد. آنچه از زراعت می‌چینند و می‌بُرند در وقتی که زیاد و بسیار باشد.

*** جفن** ـ (جَفَنَ یَجْفُنُ جَفْناً) الطَّعامَ: غذا را در کاسه ریخت (جَفَنَ) نَفْسَهُ عَنِ الشَّیْءِ: خود را از آن چیز منع کرد و بازداشت.

(جَفَّنَ یُجَفِّنُ تَجْفِیْناً): کاسه درست کرد. کاسه‌ای پر ازغذا برای کسی آورد. گویند: (إِئْتِنا نُجَفِّنُ لَکَ): به نزد ما بیا تا کاسهٔ پر از غذا برای تو بیاوریم.

(تَجَفَّنَ یَتَجَفَّنُ تَجَفُّناً): منسوب به (قبیلهٔ) آل جفنه شد.

(الجَفْن): پلک چشم. در مَثَل گویند: «إِنَّهُ لَشَدِیْدُ جَفْنِ الْعَیْنِ»: همانا او را پلکهای محکمی است؛ در برابر بی‌خوابی خیلی مقاوم است. نیام شمشیر و امثال آن. ج أَجْفُن، و أَجْفان، و جُفُوْن (جَفْنُ) الْماءِ: ابر (جَفْنَا) الرَّغِیْفِ: پشت و رویِ نان.

(الجِفْن): نیام، غلافِ شمشیر و امثالِ آن. ج أَجْفان، و أَجْفُن، و جُفُوْن.

(الجَفْنَة): کاسه. چاه کوچک. ج جِفان، و جِفَن. خدا می‌فرماید: ﴿و جِفانٍ کَالْجَوابِ﴾: و کاسه‌هایی چون حوض. در مثل گویند: «أُدْعُ إِلَی طِعانِکَ مَنْ تَدْعُو إِلَی جِفانِکَ»: دعوت کن برای پیکار خود آن که را دعوت می‌کنی برای کاسه‌های پر از غذایت. مرد بزرگوار مهمان‌نواز (الجَفْنَةُ): (فِیْ عِلْمِ الْکِیْمِیاءِ): ظرفی است برای ضدعفونی کردن یا برای گرم کردن که معمولاً از جنس چینی است.

*** جفا** ـ (جَفا یَجْفُو جَفاءً، و جَفْواً) الشَّیْءُ: آن چیز برجسته و برآمده شد، از جایش برجست و بیرون زد. دور شد. ستبر و کلفت شد، غلیظ شد (جَفا) فُلانٌ: فلانی ستبر و کلفت و تناور شد. یا تندخوی و بداخلاق شد (جَفا) الشَّیْءُ عَلَیْهِ: آن چیز بر او سنگین شد و گران آمد (جَفا) الشَّیْءَ: آن چیز را دور کرد و دور انداخت (جَفا) فُلاناً و عَلَیْهِ: از فلانی روی‌گردان شد و با او قطع رابطه کرد (جَفا) الْبَقْلَ: سبزه یا سبزی را از ریشه کند.

(جَفِی یَجْفِی جَفْیاً) الْبَقْلَ: سبزه یا سبزی را با ریشه کند (جَفَی) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد.

(أَجْفَتْ تُجْفِی إِجْفاءً) الأَرْضُ: آن زمین بی‌حاصل و بی‌ارزش و همچون خس و خاشاک شد (أَجْفَی) الشَّیْءَ: آن چیز را دور کرد (أَجْفَی) الْماشِیَةَ: مواشی را تند راند و با آنها مدارا نکرد.

(جافَی یُجافِی مُجافاةً) الشَّیْءَ: آن چیز را دور کرد.

(إِجْتَفاهُ یَجْتَفِیْهِ إِجْتِفاءً): آن را دور انداخت. با او قطع رابطه کرد. گیاه را از ریشه درآورد.

(تَجافَی یَتَجافَی تَجافِیاً): دور شد (تَجافَی) عَنْهُ: بر آن آرام نگرفت و از آن جدا و دور شد (تَجافَی) فِیْ سُجُوْدِهِ: در سجده بازوها را از هم باز و از پهلوها دور کرد.

(إِسْتَجْفاهُ یَسْتَجْفِیْهِ إِسْتِجْفاءً): او را بداخلاق و جفاکار دانست یا آن را خشن و زبر و ستبر یافت.

(الجافِی): (فِیْ عِلْمِ الرَّسْمِ): نمودار شدن نقاشی برخلاف آنچه که می‌باید باشد، مثل این که نمونهٔ آن نرم باشد اما آن چنان نشان دهد که مادّهٔ آن سخت و سفت است یا این که نقش بافتنی باشد اما مثل این است که از چوب یا از ساقهٔ برنج و غیره است یا از میوه باشد اما نشان دهد که از فلز یا شیشه است و امثال اینها.

(الجُفاء): کفِ روی دیگ و سیل و امثال اینها.

(الجُفایَة): کَشتی تهی و خالی.

* **جلب** ـ (جَلَبَ یَجْلُبُ جَلَباً، و جَلْباً): جیغ و داد کرد، جار و جنجال به پا کرد (جَلَبَ) الْجُرحُ: رویِ زخم را پوست گرفت که بهبود یابد (جَلَبَ) الدَّمُ: خون خشک شد (جَلَبَ) عَلَیْهِ: بر او جنایت کرد (جَلَبَ) لِأَهْلِهِ: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد (جَلَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را از جایی راند و به جای دیگر برد. و در مَثَل گویند: «رُبَّ أُمْنِیَّةٍ جَلَبَتْ مَنِیَّةً»: چه بسا آرزو و خواسته‌ای که مرگ را در پی داشته باشد. (جَلَبَ) فُلاناً: فلانی را تهدید و برایِ مقابلهٔ با او نیرو جمع کرد (جَلَبَ) عَلَی الْفَرَسِ: اسب را تحریک کرد که بدود.

(جَلِبَ یَجْلَبُ جَلَباً) الشَّیْءُ: آن چیز جمع شد.

(أَجْلَبَ یُجْلِبُ إِجْلاباً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و جمع شدند (أَجْلَبَ) الْجُرْحُ: زخم پوست آورد که خوب شود (أَجْلَبَ) الشَّیْءَ: روی آن چیز را با پوست تر پوشانید و گذاشت که خشک شود (أَجْلَبَ) الدَّمُ: خون خشک شد (أَجْلَبَ) فُلانٌ لِأَهْلِهِ: فلانی برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد (أَجْلَبَ) عَلَیْهِ: بر ضد او شورید و نیرو جمع کرد (أَجْلَبَ) الرَّجُلَ: آن مرد را تهدید و برای مقابلهٔ با او نیرو جمع کرد. آن مرد را یاری کرد و برای او نیرو فرستاد (أَجْلَبَ) عَلَی الْفَرَسِ: اسب را برای دویدن تحریک کرد.

(جَلَّبَ یُجَلِّبُ تَجْلِیْباً) الْقَوْمُ والرَّعْدُ والْغَیْثُ: آن قوم و تندر و رعد و باران صدا کردند (جَلَّبَ) عَلَی الْفَرَسِ: اسب را هی کرد که تند برود.

(إِجْتَلَبَ یَجْتَلِبُ إِجْتِلاباً) الشَّیْءَ: آن چیز را از محلی به محل و شهر دیگر برد.

(إِنْجَلَبَ یَنْجَلِبُ إِنْجِلاباً): جلب شد، جابجا شد. تهدید شد.

(تَجَلَّبَ یَتَجَلَّبُ تَجَلُّباً): به طلبِ علف و چراگاهِ تازه گشت.

(إِسْتَجْلَبَ یَسْتَجْلِبُ إِسْتِجْلاباً) الشَّیْءَ: خواستار شد که آن چیز را به سوی او آورند.

(الجالِب): جیغ و دادکننده، جار و جنجال‌کننده. زخم پوست‌انداخته و بهبودیافته. خون خشک‌شده. جنایت‌کننده. کاسبی‌کننده، کاسب. بَرندهٔ چیزی از جایی به جای دیگر.

(الجالِبَة): بلا و سختی و آفت. ج جَوالِب.

(الجَلَب): شتر و گوسفند و کالا و غیره که برای تجارت از جایی به جای دیگر برند. و در مثل گویند: «اَلنُّفاضُ یُقَطِّرُ الجَلَبَ»: تمام شدنِ خرجی باعث می‌شود که شترها و غیره را برای فروش به بازار عرضه کنند. کسانی که شتر و غیره را برای فروش جابجا کنند، چوبدار یا چوبدارها. ج أَجْلاب.

(الجِلْب) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: سرپوش هرچیز (الجِلْبُ) مِنَ اللَّیْلِ: تاریکی شب. ابر کوه‌پیکر اگرچه دارای آب نباشد.

(الجُلْبان): انبانی از چرم که شمشیر در نیام را در آن گذارند و سوار شمشیر و ابزارهای خود را در آن گذارد. خلر، کرسنه (گیاه).

(الجُلُبّان): انبان چرمی که شمشیر را با نیام در آن گذارند و سوار ابزار و شمشیر خود را در آن نهد. گیاه

خلر، کرسنه. آدم جنجالی و جیغ‌جیغو.
(الجُلْبَة): پوستِ زخم که روی به بهبود است. پوست (حیوان) تر، که آن را روی چیزی پهن کنند تا خشک شود. یک پارهٔ ابر. قطعهٔ پراکندهٔ چراگاه و علف. سختی و دشواری روزگار. ج جُلَب.
(الجَلَبَة): جیغ و داد، داد و فریاد، سر و صدا، جار و جنجال. ج جَلَب.
(الجَلّاب): به معنایِ الجالِب است.
(الجُلّاب): معرب گلاب و به همان معنی است. (فارسی و معرب است).
(الجَلُوبَة): هرنوع مال و جنس که برای تجارت جابجا کنند. شتران بارکش. ج جَلائِب.
(الجَلِيْب): جلب شده، جابجا شده (مذکر باشد یا مؤنّث). ج جَلْبَى برای هر دو. و جُلَباء جمع برای مذکر و جَلائِب برای مؤنّث.
(الجَلِيْبَة): مُؤَنَّثِ الجَلِيْب. ج جَلائِب.
*** جلبب** ـ (جَلْبَبَهُ يُجَلْبِبُهُ جَلْبَبَةً، و جِلْباباً): بر او جلباب پوشانید.
(تَجَلْبَبَ يَتَجَلْبَبُ تَجَلْبُباً): جلباب پوشید.
(الجِلْباب): جامه، پیراهن. لباسی که تمام بدن را بپوشاند. روسری زنانه، مقنعه. لباسی که روی تمام لباسها پوشند، مثل: پالتو، روپوش و غیره. چادر زنانه. ج جَلابِيْب. خدا می‌فرماید: ﴿يُدْنِيْنَ عَلَيْهِنَّ مِنْ جَلابِيْبِهِنَّ﴾: روی بدن خود بپوشانند با چادرهای خود.
*** جلجل** ـ (جَلْجَلَ يُجَلْجِلُ جَلْجَلَةً) السَّحابُ والرَّعْدُ: ابر و تندر غرید و لرزه افکند (جَلْجَلَ) الرَّجُلُ: آن مرد، زنگ را تکان داد (جَلْجَلَ) الْفَرَسُ: اسب با صدای بلند و رسا و صاف شیهه کشید (جَلْجَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد که بشدت صدا کرد. آن را با چیز دیگر درآمیخت که از آمیزش آنها صدا بلند شد. زنگ بر روی آن آویخت. آن را الک و غربال کرد و بیخت.
(تَجَلْجَلَ يَتَجَلْجَلُ تَجَلْجُلاً): طوری تکان خورد که بشدت صدا کرد. با چیزی دیگر مخلوط شد که صدا کرد. زنگ بر روی آن آویخته شد. الک شد، غربال شد (تَجَلْجَلَ) الْقَوْمُ لِلسَّفَرِ: آن قوم برای مسافرت به جنب و جوش پرداختند.
(الجُلاجِل): دارای صدای رسا و قوی و صاف. پسربچه یا نوجوان فرز و چابک و بانشاط در کار کردن. آنچه که به ذهن خطور کند.
(الجَلْجال): پرصدا، دارای بانگ سخت.
(الجُلْجُلان): کنجد درو نشده. تخم گشنیز. قوت قلب یا صمیم و مرکز قلب. گویند: (أَصَبْتُ جُلْجُلانَ قَلْبِهِ): به وسط قلبش زدم.
(الجُلْجُل): زنگ کوچک. کار بزرگ یا کوچک (الجُلْجُلُ) مِنَ الْغِلْمانِ: پسربچه یا نوجوان بانشاط و فرز و چالاک در کار. ج جَلاجِل.
(المُجَلْجِل): مردِ جسور و پردل و بسیار دفاع‌کننده و زبان‌آور. سرور و مهتر قوی و نیرومند. آدمِ هوشیار و رند و بدون عیب و ایراد.
(المُجَلْجَل): مردِ دارایِ نسب و گوهر و تخمهٔ خالص که گویا غربال شده است.
*** جلح** ـ (جَلَحَ يَجْلَحُ جَلْحاً) الْحَيَوانُ النَّبْتَ والشَّجَرَ: حیوان گیاه یا درخت را چرید. قسمتهای بالای آن را چرید و آن را لخت کرد یا پوست آن را هم کند و خورد.
(جَلِحَ يَجْلَحُ جَلَحاً): موهایِ دو طرفِ سرش ریخت (جَلِحَ) الْيَوْمُ: آن روز سخت و دشوار شد.
(جالَحَهُ يُجالِحُهُ مُجالَحَةً): متقابلاً خود را بزرگتر و برتر از او دانست و با او زورآزمایی کرد (جالَحَهُ) بِالْعَداوَةِ: دشمنی با او را آشکار کرد یا متقابلاً این کار را کرد.
(جَلَّحَ يُجَلِّحُ تَجْلِيْحاً) الذِّئْبُ: گرگ دلیر و جسور و جری شد (جَلَّحَتْ) السَّنَةُ: آن سال (با قحطی و غیره) اموال را از بین برد (جَلَّحَ) فُلانٌ: فلانی، خیلی تند راه رفت (جَلَّحَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار، بدون مشورت و بدون فکر عمل کرد و به حرف کسی گوش نداد. به آن کار،

اقدام کرد و جلو رفت (جَلَّحَ) عَلَى الْقَوْمِ: بر آن قوم، حمله کرد و یورش برد (جَلَّحَ) الْحَيَوانُ النَّبْتَ و الشَّجَرَ: حیوان، گیاه و درخت را خورد. قسمتهای بالای درخت را چرید و لخت کرد، یا پوست آن را هم کند و خورد (جَلَّحَ) فُلاناً: متقابلاً خود را از فلانی برتر و بزرگتر دانست و با او زورآزمایی کرد. دشمنی با او را آشکار کرد یا متقابلاً دشمنی با او را آشکار کرد.

(الأَجْلَح): کسی که دو طرف سرش از مو تهی شده است. روز سخت و دشوار. حیوان بدون شاخ. بام بدون نردهٔ حفاظ و بدون دیوار. ج جُلْح. هودج بدون سر. ج أَجْلاح.

(الإِجْلِيْح) مِنَ النَّبْتِ: گیاهی که سر و شاخ و پوست آن چریده شود.

(الجالِحَة): گل نی و گل پیرز و غیره که شبیه به پنبه است و در هوا پراکنده می‌شود. ج جَوالِح.

(الجُلاح): سیل بنیان‌کن و ویرانگر.

(الجَلْحاء): مُؤَنَّثِ الأَجْلَح. حیوان مادهٔ بدون شاخ. شهر یا آبادی بدون حصار و برج و بارو. تپه و پشته‌ای که نوک آن تیز نباشد. زمینِ بدونِ درخت. ج جُلْح.

(الجَلَحَة): جایِ طاسیِ سر.

(المُجالِح): شیرِ بیشه.

(المِجْلاح): سال سخت که دارایی را از بین ببرد. ج مَجالِيْح.

* **جلخ** ـ (جَلَخَ يَجْلَخُ جَلْخاً) بِفُلانٍ: فلانی را بر زمین زد (جَلَخَ) السَّيْلُ الْوادِيَ: سیل دره را پر کرد و کناره‌های زیر خالی آن را شکست و منهدم کرد (جَلَخَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کش داد و کشید که دراز شود. پوست آن را تراشید و کند (جَلَخَ) فُلاناً بِالسَّيْفِ: یک پاره از گوشتِ فلانی را با شمشیر برید.

(جَلَّخَ يُجَلِّخُ تَجْلِيْخاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کش داد و کشید که دراز شود (جَلَّخَ) الْمُوْسَى و نَحْوَها: تیغ و امثال آن را تیز کرد.

(إِجْلَخَّ يَجْلَخُّ إِجْلِخاخاً): سست و بی‌حال و استخوانهایش شُل و از برخاستن ناتوان شد. بازوهای خود را برای سجود از هم گشود.

(الجُلاخ): سیل بنیانکن، سیل ویرانگر. درهٔ عمیق و گود.

(الجَلْخ): سنگ سمباده.

(الجَلِيْخ): صدایِ آب، شرشر یا قلقلِ آب.

* **جلد** ـ (جَلَدَهُ يَجْلِدُهُ جَلْداً): به پوست بدنش زد. گویند: (جَلَدَهُ) بِالسَّوْطِ والسَّيْفِ و نَحْوِهِما: با تازیانه یا با شمشیر و امثال اینها بر پوست او زد. [زیرا همهٔ اینها در درجهٔ اول به پوست می‌خورد. ب]. با پوست و چرم به او زد (جَلَدَتْ) الْحَيَّةُ فُلاناً: مار فلانی را نیش زد (جَلَدَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد (جَلَدَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: فلانی را مجبور به آن کار کرد (جَلَدَ) فُلاناً الْحَدَّ: حدود شرعی را بر فلانی اجرا کرد.

(جَلِدَتْ تَجْلَدُ جَلَداً) الْأَرْضُ: آن زمین یخ‌بندان شد.

(جَلُدَ يَجْلُدُ جَلادَةً، و جُلُوْدَةً، و جَلَداً): قوی شد، نیرومند شد. مقاومتش در برابر سختیها زیاد شد.

(أَجْلَدَ يُجْلِدُ إِجْلاداً): با تازیانه و غیره زد. با پوست و با چرم به کسی زد. کسی را بر زمین زد. کسی را مجبور کرد یا او را حد زد (أَجْلَدَ) فُلاناً إِلَيْهِ: فلانی را مجبور و محتاج به آن کرد.

(أُجْلِدَ يُجْلَدُ إِجْلاداً): دچارِ یخ‌بندان شد.

(جالَدَهُ يُجالِدُهُ مُجالَدَةً، و جِلاداً) بِالسَّيْفِ و نَحْوِهِ: با شمشیر و غیره با او پیکار کرد و متقابلاً او را با شمشیر زد. در مثل گویند: «لَوْلا جِلادِي غُنِمَ تِلادِي»: اگر شمشیر زدنِ من نبود همانا اموالِ من دزدیده می‌شد و به تاراج می‌رفت.

(جَلَّدَ يُجَلِّدُ تَجْلِيْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را با پوست جلد کرد و پوشانید (جَلَّدَ) الذَّبِيْحَةَ: پوست حیوان ذبح شده را کند.

(إِجْتَلَدُوْا يَجْتَلِدُوْنَ إِجْتِلاداً) بِالسُّيُوْفِ و نَحْوِها: با شمشیر و امثال آن به یکدیگر زدند و با هم جنگیدند (إِجْتَلَدَ) مافِي الإِناءِ واجْتَلَدَالإِناءَ: هرچه را در ظرف

بود نوشید.

(تَجالَدُوْا يَتَجالَدُوْنَ تَـجالُداً) بِـالسُّيُوْفِ و نَـحْوِها: بـا شمشیر و غیره با یکدیگر جنگیدند.

(تَجَلَّدَ يَتَجَلَّدُ تَجَلُّداً): با پوست و چرمِ پوشیده و جلد شد. پوست (حیوان ذبح شده) کنده شد. از خود قدرت و نیرو یا صبر و پایداری نشان داد یا به زور از خود قدرت یا پایداری نشان داد.

(الأَجْلَد): زمینِ ناهموار و سفت.

(التَجالِيْد): تَجالِيْدُ الْإِنْسانِ: تمامِ قسمتهایِ بدنِ انسان.

(الجَلْد): نیرومند، قوی. پایدار در برابـر دشـواریـها و سختیها. ج أَجْلاد، و جِلاد.

(الجِلْد): پوست بدن انسان و حیوان. ج أَجْلاد، و جُلُوْد (أَجْلادُ) الْإِنْسانِ: تمامِ قسمتهایِ بدنِ انسان (لَبِسَ فُلانٌ لِزَيْدٍ جِلْدَ النَّمِرِ): فلانی دشمنی خود را با زید آشکار کرد.

(الجَلَد): پوست بچهٔ مردهٔ حیوان که در آن کاه میکنند و به او نشان و او را فریب میدهند تا شیر دهد. زمین سفت و ناهموار (الجَلَدُ) مِـنَ الْإِبِـلِ والْـغَنَمِ: شـتر یـا گوسفند بیبچه و بیشیر. ج أَجْلاد، و جِلاد.

(الجِلْدَة): پارهای پوست و چرم (جِلْدَةُ) الرَّجُلِ: طایفه و قبیلهٔ انسان (فُلانٌ مِنْ بَنِي جِلْدَتِنا): فلانی از عشیرهٔ ماست.

(الجَلّاد): شکنجهگر، جلاد، مسؤولِ شکنجه و اعـدام. پوستفروش.

(الجَلِيْد): نیرومند، قـوی. پـایدار و مـقاوم در بـرابـر سختیها و دشواریها. ج جُلَداء، و أَجْلاد. شبنم یخبسته.

(المِجْلاد): تازیانه و شلاق و امثال آن. پارهای چرم و پوست یا پارچه که زن نوحهگر به صورت خود زند.

(المِجْلَد): به معنایِ المِجْلاد. ج مَجالِد.

(المِجْلَدَة): به معنایِ المِجْلاد. ج مَجالِد.

(المُجَلَّد): کتاب جلدشدهٔ با پوست. گویند: (هَذَا الْكِتابُ فِيْ مُجَلَّدَيْنِ): این کتاب در دو جلد است. [قبلاً کتابها را با پوست و چرم جلد میکردند. ب]. (عَظْمٌ مُجَلَّدٌ): استخوانی که فقط پوست بر روی آن مانده و گوشت ندارد (حَيَوانٌ مُجَلَّدٌ): حیوانِ معتاد به کتک خوردن که از کتک نمیترسد.

(المُجَلَّدَة): مُؤَنَّثِ المُجَلَّد. گـویند: (هَـذَا الْكِـتابُ فِـيْ مُجَلَّدَتَيْنِ): این کتاب دو جلدی است.

***جلذ** ـ (إِجْلَوَّذَ يَجْلَوِّذُ إِجْلِوّاذاً): تند و باشتاب رفت و گذر کرد. ادامه و امتداد یافت (إِجْلَوَّذَ) الْمَطَرُ: تأخیر و نباریدن باران طول کشید (إِجْلَوَّذَ) بِهِ السَّيْرُ: راه رفـتن تند او ادامه یافت.

(الجُلاذِيّ): سفت و سخت و محکم و سـتبر. سـنگ. کارگر، صنعتگر. راهب، پارسای ترسا. ج جَلاذِيّ.

(الجِلْذاء): زمین سفت و سخت. سنگ. ج جَلاذِيّ.

(الجُلْذِيّ): به معنایِ الجُلاذِيّ.

(الجِلَّوْذ): سفت و سخت و ستبر.

***جلز** ـ (جَلَزَ يَـجْلِزُ جَـلْزاً، و جَـلِيْزاً) فِـي الْأَرْضِ: بـا سرعت و شتاب رفت.

(جَلَزَ يَجْلِزُ جَلْزاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تاب داد و فتیلهپیچ کرد (جَلَزَ) الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ: آن چیز را بپیوست چیزی دیگر کرد (جَلَزَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چـیزی دیگر پیچید و بست (جَلَزَ) عَلَى الْأَمْرِ نَفْسَهُ: دل خود را برای آن کار محکم کرد.

(جَلَّزَ يُجَلِّزُ تَجْلِيْزاً) فِي الْأَرْضِ: با شـتاب و تـند رفت (جَلَّزَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تابید و تاب داد و فـتیلهپیچ کرد.

(جَلْوَزَ يُجَلْوِزُ جَلْوَزَةً) الشُّرْطِيُّ: پلیس چابکانه رفت و آمد کرد.

(الجِلاز): هرچیزی که به دور چیزی دیگر پیچند. پی و عصبی که به قسمتهای مختلف کمان بندند. ج جَلائِز.

(الجِلازَة): مُؤَنَّثِ الجِلاز.

(الجَلْز): حلقهٔ گِردِ ته سنان و سرنیزه. پـارهای پـی و عصب و زردپی.

(الجِلْوْز): مرد تناور و دلیـر. درخت فـندق. پـاسبان، پلیس. ج جَلاوِزَة.

(الجِلْواز): پاسبان، آژان. ج جَلاوِزَة.
(المَجْلُوْز): رَجُلٌ مَجْلُوْزُ اللَّحْمِ: مردی که بدنش عضلانی و سفت است (مَجْلُوْز) الرَّأْيِ: دارای اندیشهٔ استوار.
* جلس ـ (جَلَسَ يَجْلِسُ جُلُوْساً، و مَجْلَساً) الإِنْسانُ: آدم نشست (جَلَسَ) الطّائِرُ: پرنده نشست (جَلَسَ) الشَّيْءُ: آن چیز ماندگار شد و ماند.
(جَلَسَ يَجْلِسُ جَلْساً) فُلانٌ: فلانی بر زمین ناهموار و مرتفعی رفت (جَلَسَ) السَّحابُ: ابر به قسمتهای مرتفع رفت.
(أَجْلَسَهُ يُجْلِسُهُ إِجْلاساً): او را نشانید.
(جالَسَهُ يُجالِسُهُ مُجالَسَةً): با او نشست، همنشین او شد، با او مجالست کرد.
(تَجالَسُوْا يَتَجالَسُوْنَ تَجالُساً): با یکدیگر نشست و برخاست و مجالست کردند.
(إِسْتَجْلَسَهُ يَسْتَجْلِسُهُ إِسْتِجْلاساً): از او خواست بنشیند.
(الجالِس): نشسته. اقامت گزیده. به زمین بلند و ناهموار رفته. ج جُلّاس، و جُلُوْس.
(الجَلْس): زنی که در آستانهٔ خانه نشیند و آن جا را ترک نکند. زن بزرگوار و نجیب و شریف. هرچیز ناهموار و کلفت و ستبر و بلندو مرتفع و دراز. شراب کهنه، مَيِ چندساله. ج أَجلاس، و جِلاس.
(الجِلْس): همنشین. کودن احمق.
(الجَلْسَة): یک بار اقامت کردن، یک بار نشستن. جلسه، نشستنگه، مجلس (الجَلْسَةُ) الْمُغْلَقَةُ: مجلسِ غیرِ علنی (الجَلْسَةُ) الْمَفْتُوْحَةُ: مجلسِ علنی. ج جَلَسات.
(الجُلَسَة): بسیار نشیننده و جلوس‌کننده.
(الجِلْسِيّ): پیرامون حدقهٔ چشم.
(الجُلَّسان): گُلِ سفید، یا گُلِ سفید نثارشده. [معربِ گلشن یا گلستان. ب].
(الجِلِّيْس): همنشین. بسیار نشیننده.
(الجَلِيْس): همنشین (هُوَ جَلِيْسُ نَفْسِهِ): او منزوی و گوشه‌گیر است. ج جُلَساء.
(المُجالِس): همنشین، همدم.
(المَجْلِس): نشیمنگه، مجلس، نشستنگاه. اعضای مجلس (مَجْلِسُ) الشَّعْبِ: مجلسِ شورا، پارلمان (مَجْلِسُ) الْعُمُوْمِ: مجلسِ عوام، مجلسِ عمومی (مَجْلِسُ) الأَعْيانِ: مجلسِ لردها (المَجْلِسُ) الْحسبِيُّ: محکمهٔ اموراتِ شخصی مثلِ انحصارِ وراثت و غیره.
* جلسرين ـ (جِلِسْرِيْن): گلیسیرین.
* جلش ـ (الجُلّاش): نوعی غذا که از نانهای نازک حلوا یا سوسنبه و غیره درست کنند.
* جلط ـ (جَلَطَ يَجْلِطُ جَلْطاً) الرَّجُلُ: آن مرد دروغ گفت. سوگند خورد (جَلَطَ) الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز را از چیزی دیگر برهنه کرد. آن را زدود و کنار زد (جَلَطَ) رَأْسَهُ: سرش را تراشید (جَلَطَ) السَّيْفَ: شمشیر را آهیخت.
(تَجَلَّطَ يَتَجَلَّطُ تَجَلُّطاً) الدَّمُ: خون در رگ یا بیرون از رگ سفت و جامد شد.
(إِجْتَلَطَهُ يَجْتَلِطُهُ إِجْتِلاطاً): آن را با تردستی و در فرصت مناسب ربود، اختلاس کرد (إِجْتَلَطَ) مافِي الإِناءِ واجْتَلَطَ الإِناءَ: ظرف را تا ته نوشید.
(إِنْجَلَطَ يَنْجَلِطُ إِنْجِلاطاً): تراشیده و مالیده و زدوده شد. سر انسان تراشیده شد. شمشیر آخته شد (إِنْجَلَطَ) الشَّيْءُ عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز از چیزی دیگر جدا شد.
(الجُلْطَة): ته ماندهٔ شیر سفت شده از شیری که ماست کرده‌اند. لکهٔ سفت نشدهٔ خون یا خونابه.
* جلع ـ (جَلَعَ يَجْلَعُ جُلُوْعاً): حیا را کنار گذاشت و سخنان زشت گفت (جَلَعَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بی‌حجاب شد.
(جَلَعَ يَجْلَعُ جَلْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را آشکار کرد (جَلَعَ) الثَّوْبَ: جامه را برکند.
(جَلِعَ يَجْلَعُ جَلَعاً، و جَلاعَةً): بی‌شرم شد و سخنان زشت گفت. چیزی پشت و رو و آشکار شد. دندانهایش در وقت خنده و غیره پیدا شد یا حیوان درنده دندانها را

نشان داد و غرید و آمادهٔ حمله شد (جَلِعَتْ) الشَّفَتانِ: لبها از هم فاصله گرفتند بطوری که بر هم جفت نمی‌شدند (جَلِعَ) الْفَمُ: لبهای دهان از هم فاصله گرفت و جفت نشد (جَلِعَتْ) اللِّثَةُ: لبها از هم باز و لثه پیدا شد (جَلِعَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بی‌حجاب شد.

(جالَعَ يُجالِعُ مُجالَعَةً): شرم را کنار گذاشت و سخنان بی‌شرمانه گفت (جالَعَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن کشف حجاب کرد (جالَعَ) فُلاناً: با فلانی ستیزه کرد و جواب دشنامهای او را داد.

(إِنْجَلَعَ يَنْجَلِعُ إِنْجِلاعاً): پیدا و آشکار شد، کشف شد. جامه‌کنده و درآورده شد.

(تَجالَعُوْا يَتَجالَعُوْنَ تَجالُعاً): در وقت تقسیم یا قماربازی یا عرق‌خوری با هم جر و بحث و ستیزه کردند و به هم دشنام دادند.

(الجالِع): زن یا مردِ بی‌حیا و بی‌شرم. زنِ بی‌حجاب. آشکارکننده. درآورندهٔ لباس از تن.

(الجالِعَة): زنِ بی‌حیا. زنِ بی‌حجاب. زنِ آشکارکننده. زنی که لباسش را از تن درآورد.

(الجَلِع): مرد بی‌حیا و بدزبان.

(الجَلِعَة): زنِ بی‌حیا و بدزبان.

(الجَلِيْع) مِنَ النِّساءِ: زنی که وقتی با همسرش تنها شد خود را برهنه می‌کند. و در حدیثی در وصف زنی آمده است که: «جَلِيْعٌ عَلَى زَوْجِها حَصانٌ مِنْ غَيْرِهِ»: برهنهٔ در نزد شوهر و پوشیدهٔ در برابر مردان دیگر.

* **جلف** ـ (جَلَفَهُ يَجْلُفُهُ جَلْفاً): آن را تراشید و خراشید و پاک کرد. پوست آن را تراشید و خراشید و کند. آن را از ریشه درآورد (جَلَفَ) الذَّبِيْحَةَ: پوستِ حیوانِ ذبح شده را کند (جَلَفَ) الْجُلافَ عَنْ رَأْسِ الدَّنِّ: گِلِ (مهرشدهٔ) روی خم را شکست و برکند.

(جَلِفَ يَجْلَفُ جَلَفاً، و جَلافَةً) الرَّجُلُ: آن مرد احمق شد، گول شد. خشن و بی‌خیر و تندخوی شد.

(أَجْلَفَ يُجْلِفُ إِجْلافاً) الرَّجُلُ: آن مرد گِلِ روی خُم را شکست و کنار زد.

(جَلَّفَ يُجَلِّفُ تَجْلِيْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تراشید و زدود. پوست آن را تراشید و کند. آن را ریشه‌کن کرد (جَلَّفَ) الدَّهْرُ فُلاناً: روزگار اموالِ فلانی را از بین برد.

(إِجْتَلَفَهُ يَجْتَلِفُهُ إِجْتِلافاً): آن را تراشید و پاک کرد. پوست آن را تراشید و کند. ریشهٔ آن را کند.

(تَجَلَّفَ يَتَجَلَّفُ تَجَلُّفاً): تراشیده و پاک و زدوده شد. پوست آن تراشیده و کنده شد. از ریشه درآمد. لاغر و نزار شد.

(الجالِفَة): سال قحط که اموال مردم را از بین می‌برد. زخمی که پوست و گوشت را بشکافد اما عمیق نباشد.

(الجُلاف): گِل (جُلافُ) الدَّنِّ و نَحْوِهِ: مهرِ گِلی رویِ خمِ شراب و غیره.

(الجِلْف): مرد خشن و بی‌خیر و تندخوی. احمق، بی‌شعور. ظرف. خم خالی و تهی. تن بی‌سر. حیوان سربریده و پوست‌کنده که پاچه‌هایش را بریده و شکمش را خالی کرده‌اند. نخل نر که با گردهٔ آن نخل ماده را تلقیح می‌کنند. نان خشک و کلفت و بدون نانخورش. ج أَجْلاف، و أَجْلُف، و جُلُوْف. و در مثل گویند: «جُلُوْفُ زادٍ لَيْسَ فِيْها مَشْبَعٌ»: ظرفهای توشه که در آنها چیزی نیست که باعث سیری شود.

(الجَلْفَة): یک بار تراشیدن و کنار زدن. یک بار پوست کندن. یک بار ریشه‌کن کردن. یک بار پوست حیوانی را کندن. یک بار مهر گلی خم را کندن (الجَلْفَةُ) مِنَ الْقَلَمِ: محل تراشیده شدهٔ قلم.

(الجُلْفَة): تراشیده شده. چیزی که پوستش کنده شده. ریشه‌کن شده. حیوان پوست کنده. خم شراب و غیره که مهر گلی آن را شکسته‌اند. ج جُلَف.

(الجِلْفَة): یک تکه از هرچیز. محل تراشیده شدهٔ قلم. ج جِلَف.

(الجَلِيْف) مِنَ الرِّجالِ: مرد ستبر و خشن و تندخوی. احمق، بی‌شعور. ج جُلَفاء.

(الجَلِيْفَة): سالِ قحط و از بین‌برندهٔ مال مردم. زخم که پوست و گوشت را بشکافد اما عمیق نباشد. حیوان

پوست‌کنده. ج جَلائِف.

* **جلفط** ـ (جَلْفَطَ يُجَلْفِطُ جَلْفَطَةً) السَّفِيْنَةَ: کشتی را با کهنه و نخ و قیر و غیره آب‌بندی و درزگیری کرد.

(الجِلْفاط): تعمیرکار بدنهٔ کشتی که کشتی را با قیر و غیره درزگیری و آب‌بندی می‌کند. ج جَلافِطَة.

* **جلفق** ـ (الجَلْفَق): نردهٔ حفاظ نردبام و پله که در وقت بالا و پایین رفتن دست را به آن می‌گیرند که نیفتند. (مع).

* **جلق** ـ (جَلَقَ يَجْلِقُ جَلْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را آشکار کرد (جَلَقَ) رَأْسَهُ: سرش را تراشید (جَلَقَ) فَمَهُ عِنْدَ الضَّحِکِ: دهان خود را هنگام خنده باز کرد (جَلَقَ) الْحِصْنَ و نَحْوَهُ: دژ و امثالِ آن را به منجنیق بست که آن را در هم بکوبد.

(جَلَّقَ يُجَلِّقُ تَجْلِيْقاً) الْحِصْنَ و نَحْوَهُ: قلعه و امثال آن را به منجنیق بست.

(تَجَلَّقَ يَتَجَلَّقُ تَجَلُّقاً): طوری خندید که دندانهای کرسی او پیدا شد.

(الجُلاقَة): گویند: (ماعَلَيْهِ جُلاقَةٌ): هیچ گوشتی بر تن ندارد.

(الجَلَقَة): محل و ابزار خنده یعنی: لب و دهان انسان.

(جِلَّق، و جِلِّق): اسم شهر دمشق.

(الجِلِّق): دانه‌ای است در یمن شبیه گندم.

(الجُوالَق، و الجُوالِق): گوال، جوال، گاله. (مع). ج جَوالِق، و جَوالِيْق، و جُوالِقات. [معربِ گوالِ فارسی. ب].

(الجِوالِق): گاله. [معرب گوال. ب].

(المَنْجَلِيْق): منجنیق. ج مَجالِيْق. مؤنّث است و گاهی مذکّر.

* **جلّ** ـ (جَلَّ يَجُلُّ جُلُوْلاً) عَنْ وَطَنِهِ و مَوْضِعِهِ و مِنْهُ: جلایِ وطن کرد. از جا و محلِ خود دور شد.

(جَلَّ يَجُلُّ جَلًّا) الشَّيْءَ: قسمت عمدهٔ آن چیز را گرفت و برداشت (جَلَّ) الدّابَّةَ: پالان بر روی چهارپا گذاشت (جَلَّ) الْجِلَّةَ: پشکل و مدفوع را جمع‌آوری کرد (جَلَّتْ) الدّابَّةُ الْجِلَّةَ: چهارپا مدفوع را خورد (جَلَّ) الشَّيْءَ عَلَيْهِ: آن چیز را دربارهٔ او مرتکب شد.

(جَلَّ يَجِلُّ جَلالاً، و جَلالَةً): بزرگ و عظیم شد. پیر شد. باتجربه و کارآزموده شد (جَلَّ) عَنْهُ: شأنش برتر از آن و منزه شد (جَلَّ) عَنْ وَطَنِهِ: ترک وطن کرد، جلای وطن کرد.

(أَجَلَّ يُجِلُّ إِجْلالاً) فُلانٌ: فلانی بزرگ و عظیم و نیرومند شد (أَجَلَّ) فُلاناً: از فلانی تجلیل کرد. او را بزرگوار و جلیل‌القدر یافت. چیز بزرگ و باارزش به او داد. او را بزرگ و باعظمت گردانید.

(جَلَّلَ يُجَلِّلُ تَجْلِيْلاً) الشَّيْءُ: آن چیز عمومی و فراگیر و همگانی شد (جَلَّلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را عمومی و همگانی گردانید. آن را پوشانید (جَلَّلَ) الدّابَّةَ: پالان بر پشتِ چارپا گذاشت.

(إِجْتَلَّ يَجْتَلُّ إِجْتِلالاً) الْجِلَّةَ: پشکل و مدفوع را جمع‌آوری کرد (إِجْتَلَّتْ) الدّابَّةُ الجِلَّةَ: چهارپا مدفوع را خورد.

(تَجالَّ يَتَجالُّ تَجالًّا) فُلانٌ: فلانی پیر و سالخورده شد. و در سخن أُمّ صُبَيَّة الجُهَنِيَّة است که: «کُنانَکُوْنُ فِی الْمَسْجِدِ نِسْوَةٌ قَدْتَجالَلْنَ»: ما بودیم در مسجد زنانی سالخورده (تَجالَّ) عَنْهُ و عَلَيْهِ: از آن والاتر و بزرگتر شد و خود را برتر از آن شمرد (تَجالَّ) فُلاناً: فلانی را تعظیم و از او تجلیل کرد (تَجالَّ) الشَّيْءَ: قسمتِ عمدهٔ آن چیز را گرفت.

(تَجَلَّلَ يَتَجَلَّلُ تَجَلُّلاً) بِهِ: با آن چیز پوشانیده شد یا خود را به آن چیز پوشانید (تَجَلَّلَ) الشَّيْءَ: قسمتِ عمدهٔ آن چیز را گرفت. بر آن چیز بالا رفت.

(إِجْلال): گویند: (فَعَلْتُ کَذامِنْ إِجْلالِکَ و مِنْ أَجْلِ إِجْلالِکَ): بخاطر تو چنین یا چنان کردم.

(التَّجِلَّة): قوی و نیرومند شدن یا تعظیم و تجلیل کردن. جلال و عظمت. گویند: (هُمْ قَوْمٌ ذُوْتَجِلَّةٍ): قوم باجلال و عظمت (فَعَلْتُ هَذا مِنْ تَجِلَّتِکَ): این را بخاطرِ تو انجام دادم.

(الجالّ): جلای وطن کرده. بردارندهٔ قسمت عمدهٔ یک چیز. کسی که پالان بر چهارپا گذارد. جمع آورندهٔ پشکل و مدفوع. چهارپایی که مدفوع خورده است.

(الجالَّة): آوارگان، جلایِ وطن کردگان. ج جَوالّ.

(الجَلال): گویند: (فَعَلْتُ ذٰلِکَ مِنْ جَلالِکَ): آن را بخاطر تو انجام دادم.

(الجُلال) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: قسمت عمدهٔ یک چیز. هرچیز سالم و درست و کلّی. بزرگ و عظیم.

(الجِلال): روپوش، سرپوش. جمع الجُلّ است.

(الجَلائِل): جمعِ الجَلِیْلَة است.

(الجَلّ): پالان. ج جِلال، و أَجْلال. بادبان کَشتی. ج جُلُوْل، و أَجْلال. ساقهٔ گندم و جو و برنج و غیره که خوشه‌اش را درو کرده‌اند. گُلِ تاج خروس. (مع). [به این معنی، باید معرب گُل باشد. ب]. بزرگ، باعظمت.

(الجُلّ): به معنای الجَلّ است (الجُلُّ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: قسمت عمدهٔ یک چیز (الجُلُّ) مِنَ الْبَیْتِ: جای برپا کردن چادر و خیمه. جای بنا کردن خانه. ج جِلال، و أَجْلال (فَعَلْتُ هَذا مِنْ جُلِّک): این کار را بخاطر تو کردم.

(الجِلّ): بزرگ، درشت، برخلاف الدِّقّ: ریز. در حدیث است: «اَللّٰهُمَّ اغْفِرْلِیْ ذَنْبِی کُلَّهُ: دَقِیْقَهُ و جِلَّهُ»: بار پروردگارا ببخش تمام گناهان مرا: کوچک آن و بزرگ آن را. ساقهٔ گیاهان که خوشه‌هایش را درو کرده‌اند.

(الجَلَل): چیز بسیار بزرگ و باعظمت. چیز خرد و ناچیز. (ضد). در سخن عباس (عموی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم) است که در روز بدر گفت: «اَلْقَتْلَی جَلَلٌ، ماعَدا مُحَمَّداً»: کشته‌ها ناچیزند مگر (حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم).

(الجَلّال): به معنای الجالّ است.

(الجَلَّة، والجِلَّة): پشکل. مدفوعِ چهارپایانِ فردسم و غیره.

(الجُلَّة): پشکل. مدفوع چهارپایان. سبد خرما. ج جِلال.

(الجُلَّی): کار دشوار و گرفتاری سخت و مشکل. در مثَل گویند: «لایُدْعَی لِلْجُلَّی إِلّا أَخُوْها»: فراخوانده نمی‌شود برای گرفتاری بسیار دشوار مگر کسی که از پس آن برآید: به آدم مهم و مشکل‌گشا گویند. و همچنین به آدم ضعیف گویند که تو از پس این کار برنخواهی آمد. ج جُلَل.

(الجَلّاء): گرفتاریِ سخت و خیلی دشوار.

(الجُلّاء): کارِ سخت و گرفتاریِ بسیار دشوار.

(الجَلّالَة) مِنَ الْماشِیَةِ: چهارپایی که پشکل و مدفوع و نجاست می‌خورد.

(الجَلِیْل): بزرگ و باعظمت. ج أَجِلَّة، و أَجِلّاء، و أَجْلال، و جِلَّة. یکی از نامهای خدای تعالی (الجَلِیْل): (فِیْ عِلْمِ الْفَلْسَفَةِ): اثر برجسته و بسیار ممتاز فنی و هنری و اخلاقی و فکری. گویند: (مَنْظَرٌ جَلِیْلٌ رائِعٌ): منظرهٔ بسیار جالب و زیبا و خیال‌انگیز. گیاه گاورس.

(الجَلِیْلَة): یک گیاه گاورس. ج جَلائِل. [این لغت، در کتاب نبود اما چون ذکر کرده بود که الجَلائِل، جمع الجَلِیْلَة است آن را از لسان‌العرب و اقرب‌الموارد و قاموس و تاج‌العروس و غیره آورده‌ام. ب] .

(المَجَلَّة): کتاب. دفتر یادداشت نکته‌ها و لطیفه‌های ادبی و غیره. و در اصطلاحِ روز: مجلهٔ هفتگی یا ماهانه و غیره. ج مَجالّ، و مَجَلّات.

(المُجَلِّل): فراگیر، عمومی. در حدیث استسقا آمده است که: «وابِلاً مُجَلِّلاً»: بارانی پرآب و فراگیر.

* جلم ـ (جَلَمَ یَجْلِمُ جَلْماً) الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید. پوست آن چیز را کند (جَلَمَ) الشَّعْرَ والصُّوْفَ: مو یا پشم را با الجَلَم (قیچی پشم‌بری) چید (جَلَمَ) الْحَیَوانَ: گوشت را از استخوان آن حیوان جدا کرد.

(إِجْتَلَمَ یَجْتَلِمُ إِجْتِلاماً) الْحَیَوانَ: گوشت را از استخوان حیوان جدا کرد.

(الجُلامَة): مُو یا پشمِ بریده و چیده شده.

(الجَلَم): قیچی پشم‌بری. هلال. ج جِلام.

(الجِلْم): پیه شکمبه و روده‌ها.

(الجَلَمانُ، والجَلَمانِ): قیچی پشم‌بری. بر وزن فَعَلان و اعراب آن بر نون است و اگر تثنیه باشد، اعراب آن بر الف و نون است.

***جلمد ـ (الجَلْمَد)**: صخره. مرد قوی و نیرومند. دارای صدای رسا و سخت و بلند. رمه و گلهٔ بسیار بزرگ چهارپایان. چهارپای بزرگ پیر. ج جَلامِد.

(الجُلْمُد) مِنَ الرِّجالِ: مردی قوی و نیرومند. دارای صدای رسا و بلند.

(الجِلْمِد): صخره‌ای که در آب اندک قرار داشته باشد.

(الجَلْمَدَة) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ سنگلاخ (الجَلْمَدَةُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد نیرومند و قوی. دارای صدای رسا و بلند. ماده‌گاو. ج جَلامِد.

(الجُلْمُود): صخره. مردِ نیرومند. دارایِ صدایِ بلند و رسا و زیاد. رمهٔ بسیار بزرگِ چهارپایان. چهارپایِ بزرگ و پیر. ج جَلامِید (أَلْقَى عَلَيْهِ جَلامِيْدَهُ): سنگینیِ خود را بر رویِ آن انداخت.

***جلمق ـ (جَلْمَقَ يُجَلْمِقُ جَلْمَقَةً)** الْقَوْسَ: کمان را با عصب و پی حیوان بست.

(الجِلْماق): عصب و پی حیوان که کمان را با آن می‌بندند. ج جَلامِيْق. (فارسی و معرب است).

(الجَلْمَق): قبا. ج جَلامِق.

***جلنبق ـ (جَلَنْبَقْ)**: صدای باز و بسته شدن در بزرگ.

***جلنر ـ (الجُلَّنار)**: گلِ انار. (مع). [معربِ گلنار.ب].

***جله ـ (جَلَهَ يَجْلَهُ جَلْهاً)** الرَّجُلَ: آن مرد را از کاری سخت و دشوار باز گردانید و رد کرد (جَلَهَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آشکار کرد (جَلَهَ) الْبَيْتَ: برای خانه نه در گذاشت و نه پرده (جَلَهَ) الْعِمامَةَ: دستار را از پیشانی و جلو سرش کنار زد (جَلَهَ) الْحَصَى عَنِ الْمَوْضِعِ. ریگ را از آن جا کنار زد.

(جَلِهَ يَجْلَهُ جَلَهاً): پیشانی‌اش ستبر و بزرگ و رستنگاه موی او به عقب رفت. جلوِ سرش بی‌مو شد.

(الأَجْلَه): مرد پیشانی بلند که رستنگاه مویش خیلی عقب است. مردی که موی جلو سرش ریخته است. ج جُلْه. گاو نر بی‌شاخ.

(الجَلْهاء): زنی که رستنگاهِ مویش خیلی عقب است. زنی که موهای جلو سرش ریخته است.

(الجَلْهَة): صخرهٔ بسیار بزرگ گِرد. منزلگه و محلهٔ فرودآمدن قوم. یکی از دوطرف و دو کنارهٔ دره. خرمای هسته درآورده و با شیر و روغن مخلوط‌شده. ج جِلاه.

(الجَلِيْهَة): خرمای هسته درآورده که با روغن و شیر مخلوط کنند. جایی که ریگهایش را کنار زنند.

(المَجْلُوه): خانهٔ بدون در و پرده. ریگ کنارزده یا محلی که ریگش را کنار زده‌اند.

***جلهز ـ (جَلْهَزَ يُجَلْهِزُ جَلْهَزَةً)**: یک چیز را که می‌دانست انکار کرد و خود را به بی‌خبری زد.

***جلهق ـ (الجُلاهِق)**: گلولهٔ صاف گلی. گلوله، فشنگ. ج جَلاهِق (فارسی و معرب است). [معرب گروهک فارسی است و در برخی از فرهنگهای عربی آن را به معنای کمان گروهه نیز گفته‌اند. ب].

***جلهم ـ (الجَلْهَم)**: درختی از تیرهٔ کنار که آن را عوسجِ (درختِ خار) سیاه و به قولی: راس هندی نامند، جلهم.

(الجُلْهُم): صخرهٔ بسیار بزرگ. ج جَلاهِم.

(الجَلْهَمَة): یکی از دو کنارهٔ دره. ج جَلاهِم.

(الجُلْهُمَة): یکی از دو کنارهٔ دره. سختی، دشواری. کار یا حالت و چگونگی یا نقشهٔ اجرای یک کار. ج جَلاهِم.

(الجُلْهُوْم): جماعت بسیار زیاد.

***جلا ـ (جَلا يَجْلُو جُلاءً، و جَلْواً)** الْقَوْمُ عَنِ الْوَطَنِ و مِنْهُ: آن قوم بخاطر ترس یا قحطی جلای وطن کردند و آواره شدند.

(جَلا يَجْلُو جَلاءً) الْأَمْرُ: آن کار واضح و آشکار شد (جَلا) فُلانٌ عَيْنَهُ: فلانی سرمه به چشم کشید (جَلا) بِثَوْبِهِ: جامه‌اش را دور افکند (جَلا) النَّحْلَ: در کندوی

عسل دود کرد تا زنبوران بروند و عسل را بردارد (جَلا) الْأَمْرَ: آن کار را واضح و آشکار کرد.

(جَلا يَجْلُو جَلْواً، و جَلاءً) الْعَدُوُّ أَوِالْجَدْبُ الْقَوْمَ عَنْ أَوْطانِهِمْ: دشمن یا قحطی آن قوم را از وطن خود در بدرو آواره کرد.

(جَلا يَجْلُو جَلْواً، و جِلاءً) السَّيْفَ و الْفِضَّةَ والْمِرْآةَ و نَحْوَها: زنگار شمشیر و نقره و آیینه و امثال اینها را زدود و پاک کرد (جَلا) بَصَرَهُ بِالْكُحْلِ: چشم خود را با سرمه جلا داد.

(جَلَتْ تَجْلُو جُلاءً، و جَلاءً، و جِلاءً، و جِلْوَةً) الْماشِطَةُ الْعَرُوْسَ عَلَى بَعْلِها: زنِ آرایشگر عروس را آرایش و به داماد عرضه کرد (جَلا) الزَّوْجُ عَرُوْسَهُ: داماد به عروس آرایش کرده خود نگریست.

(جَلا يَجْلُو جَلْواً) الزَّوْجُ عَرُوْسَهُ وَصِيْفَةً أَوْ غَيْرَها: شوهر به عروس خود دختر خدمتکار و غیره را به عنوان رونما داد (جَلا) فُلاناً الْأَمْرَ و عَنْهُ: آن کار را برای فلانی آشکار کرد (جَلا) فُلاناً و عَنْهُ الْهَمَّ: اندوهِ فلانی را زدود.

(جَلَى يَجْلِي جَلْياً، و جِلاءً) السَّيْفَ والْفِضَّةَ والْمِرْآةَ و نَحْوَها: شمشیر و نقره و آیینه و امثال اینها را صیقل و جلا داد.

(جَلِيَتْ تَجْلَى جَلًى) السَّماءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد (جَلِيَتْ) اللَّيْلَةُ: آن شب صاف و بی‌ابر شد (جَلِيَتْ) الْجَبْهَةُ: پیشانی باز و گشاد و بزرگ شد (جَلِيَ) الرَّجُلُ: موهایِ جلوِ سرِ آن مرد ریخت.

(أَجْلَى يُجْلِي إِجْلاءً) الْقَوْمُ عَنِ الْمَكانِ و مِنْهُ: آن قوم بخاطر ترس یا قحطی از آن مکان آواره شدند (أَجْلَى) النّاسُ عَنِ الشَّيْءِ: مردم از پیرامون آن چیز پراکنده شدند (أَجْلَى) يَعْدُوْ: با شتاب دوید (أَجْلَى) الْجَدْبُ أَوِ الْعَدُوُّ الْقَوْمَ عَنْ مَكانِهِمْ: قحطی یا دشمن آن قوم را از جایشان آواره کرد (أَجْلَى) عَنْهُ الْهَمَّ: اندوه او را برطرف کرد. و بیمار را دعا کرده و گویند: (أَجْلَى) اللّٰهُ عَنْهُ: خدا سلامتی‌اش دهاد.

(جالَيْتُهُ أُجالِيْهِ مُجالاةً) بِالْأَمْرِ: آن کار را برایِ او آشکار کردم.

(جَلَّى يُجَلِّي تَجْلِيَةً) الْفَرَسُ: اسب برنده شد و مسابقه را برد (جَلَّى) الْبازِي: بازِ شکاری سرِ خود را بلند کرد و نگریست (جَلَّى) بِبَصَرِهِ: طوری نگاه کرد که چرغ به شکارِ خود می‌نگرد (جَلَّى) عَنْ نَفْسِهِ: آنچه را در دل داشت آشکار کرد (جَلَّى) النَّهارُ الظُّلْمَةَ: روز تاریکی را از بین برد (جَلَّى) الْهَمَّ والْأَمْرَ عَنْهُ: اندوه او و یا آن کار (گرفتاری) او را برطرف کرد (جَلَّى) الْقَوْمَ عَنْ أَوْطانِهِمْ: آن قوم را دربدر و آواره کرد (جَلَّى) فُلانٌ عَرُوْسَهُ وَصِيْفَةً أَوْ غَيْرَها: فلانی به عروسِ (زن) خود خدمتکار زن و غیره را به عنوانِ رونما داد.

(إِجْتَلَى يَجْتَلِي إِجْتِلاءً) الْقَوْمُ عَنِ الْمَوْضِعِ: آن قوم از آن جا رفتند و پراکنده شدند (إِجْتَلَى) الْجَدْبُ أَوِ الْعَدُوُّ الْقَوْمَ عَنْ مَوْضِعِهِمْ: قحطی یا دشمن آن قوم را از جایشان دور و آواره کرد (إِجْتَلَى) الْعَرُوْسَ عَلَى بَعْلِها: عروس را آرایش و به شوهرش (داماد) عرضه کرد (إِجْتَلَى) الشَّيْءَ: به آن چیز نگریست (إِجْتَلَى) الْعَرُوْسَ بَعْلُها: شوهر (داماد) به عروسِ آرایش کردهٔ خود نگریست (إِجْتَلَى) السَّيْفَ: شمشیر را جلا و صیقل داد (إِجْتَلَى) الْعِمامَةَ: دستار را از پیشانی‌اش کنار زد (إِجْتَلَى) الْعِمامَةَ عَنْ رَأْسِهِ: دستار را از سر خود برداشت.

(إِنْجَلَى يَنْجَلِي إِنْجِلاءً): پیدا شد، آشکار شد. صیقلی شد، جلا داده شد. زدوده شد.

(تَجالَيا يَتَجالَيانِ تَجالِياً): کار آن دو برای یکدیگر روشن و آشکار شد.

(تَجَلَّى يَتَجَلَّى تَجَلِّياً) الشَّيْءُ: آن چیز آشکار شد. برطرف شد، زدوده شد (تَجَلَّى) الصَّقْرُ: چرغ شکاری چشمها را بست و باز کرد که بهتر ببیند (تَجَلَّى) الشَّيْءَ: از بلندی بر آن چیز نگریست.

(إِجْلَوْلَى يَجْلَوْلِي إِجْلِيْلاءً): از شهری به شهر دیگر رفت.

(الأَجْلَى): مردی که موهای جلو پیشانی‌اش ریخته است. ج جُلْی. نکوروی، خوشگل، زیبا (إبْنُ أَجْلَى): شیرِ درنده. سَروَر و مهتر. صبح، پگاه. آن که کارش واضح و آشکار است.

(الجالِيَة): آوارگان، آنان که از وطن خود دور شده‌اند. گروهی از مردم که وطن تازه‌ای برای خود گزیده‌اند. اهل ذمه. اهل کتاب که باید جزیه دهند اگرچه از وطن خود آواره نباشند.

(الجَلا): سرمه (إبْنُ جَلا): مهتر و سَروَر شریف و بزرگوار که همه خانهٔ او را می‌دانند. آن که کارش واضح و آشکار باشد.

(الجَلاء): کار واضح و آشکار. دلائل و شهود دادگاه. سرمه (ما أَقَمْتُ عِنْدَهُ إلّا جَلاءَ يَوْمٍ): نزد او نماندم مگر به اندازهٔ روشنی یک روز. کوچ کردن. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَوْلا أَنْ كَتَبَ اللّٰهُ عَلَيْهِمُ الْجَلاءَ لَعَذَّبَهُمْ فِي الدُّنْيا﴾: و اگر نبود که واجب کرده بود خدا بر آنان کوچیدن را هرآینه عذاب می‌کرد آنها را در دنیا.

(الجِلاء): سرمه. و در حدیث أم سلمه است که او گفت: «كَرِهْتُ لِلْمُحِدِّ أَنْ تَكْتَحِلَ بِالْجِلاءِ»: ناپسند می‌داند برای زن تازه شوهرمرده که سرمه به چشم کشد (جِلاءُ) فُلانٍ: کنیه یا لقب فلانی که به عنوان احترام از او یاد کنند.

(الجِلْوَة): جِلْوَةُ الْعَرُوْسِ: رونمایِ عروس.

(الجِلْی): نورگیر یا روزنهٔ سقف.

(الجَلِيّ): واضح و آشکار و بی‌پرده.

(الجَلِيَّة): خبر قطعی و یقین‌آور (جَلِيَّةُ) الأَمْرِ: حقیقت آن مطلب.

(المَجالِي): قسمتهایِ طاسِ سر، که معمولاً جلوِ سر است.

(المَجْلَى): واحدِ المَجالِي.

(المَجْلُوَّة): عروس یا زن آرایش کرده.

(الجلوکوما): مرضی است که در اثر بالا رفتن فشار داخلی چشم ایجاد می‌شود و چندگونه است.

* **جمئ** ـ (جَمِئَ يَجْمَأُ جَمَأً) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی خشم گرفت (جَمِئَ) الْفَرَسُ: سفیدی پیشانی اسب کشیده و دراز شد.

(تَجَمَّأَ يَتَجَمَّأُ تَجَمُّؤًا) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند (تَجَمَّأَ) فُلانٌ فِيْ ثِيابِهِ: فلانی خود را در لباسهایش جمع کرد (تَجَمَّأَ) عَلَى الشَّيْءِ: خود را رویِ آن چیز خم کرد و آن را پوشانید.

(الأَجْمَأ): خشمگین. اسبی که سفیدیِ پیشانی‌اش کشیده و دراز باشد.

(الجَمَأ): تن، جسم، کالبد.

(الجَماء): جسم، کالبد، تن.

(المُجْمَأ): فَرَسٌ مُجْمَأٌ: اسبی که سفیديِ پیشانی‌اش دراز و کشیده است.

(المُجَمَّأ): فَرَسٌ مُجَمَّأٌ. به معنایِ المُجْمَأ.

* **جمباز** ـ (الجُمْباز): ژیمناستیک. (مع).

* **جمجم** ـ (جَمْجَمَ يُجَمْجِمُ جَمْجَمَةً) فُلانٌ و جَمْجَمَ كَلامَهُ: فلانی جویده جویده و نامشخص حرف زد (جَمْجَمَ) الشَّيْءَ فِيْ صَدْرِهِ: آن چیز را در دل خود پنهان کرد و ابراز ننمود (جَمْجَمَ) فُلاناً: فلانی را نابود کرد.

(تَجَمْجَمَ يَتَجَمْجَمُ تَجَمْجُماً) فُلانٌ: فلانی سخن خود را خوب بیان نکرد.

(الجُمْجُم): گیوه. (مع). [معربِ جمجم فارسی. ب].

(الجُمْجُمَة): استخوانهای سر، جمجمه. سر. انسان. مهتر و بزرگ و رئیس قوم. هر گروهی از مردان که از یک پدر و عزیز و محترم و دارای شرف و آبرو باشند. کاسه‌ای است چوبین. نوعی پیمانه. چوبی که بیل گاوآهن در آن است. چاهی که در زمین شوره‌زار حفر کنند. ج جُمْجُم، و جَماجِم.

* **جمح** ـ (جَمَحَ يَجْمَحُ جَمْحاً، و جُمُوْحاً، و جِماحاً) الْفَرَسُ: اسب توسن شد و کنترل را از دست سوار گرفت (جَمَحَ) الرَّجُلُ: آن مرد پیروِ تمایلاتِ خود شد و چیزی جلودارِ او نشد (جَمَحَتْ) السَّفِيْنَةُ: کَشتی اختیار

را از دستِ ناخدا و ملوانان گرفت (جَمَحَتْ) الْـمَفازَةُ بِالْقَوْمِ: بیابان آن قوم را گم کرد (جَمَحَ) فُلانٌ إِلَى كَذا: فلانی بـه‌سوی چـیزی یـا کـاری شـتاب کـرد. خـدا می‌فرماید: ﴿لَوَلَّوْا إِلَيْهِ وَهُمْ يَجْمَحُونَ﴾: هر آینه روی می‌کنند به‌سوی آنان در حالی که مـی‌شتابند (جَـمَحَ) مِنَ الْحَرْبِ: از جنگ گـریخت (جَـمَحَتْ) الْـمَرْأَةُ مِـنْ زَوْجِها: آن زن خشمگینانه و بـدون اجـازهٔ شـوهر و پیش از طلاق از خانهٔ شوهر به خانهٔ بسـتگان خـود رفت (جَمَحَ) بِهِ مُرادُهُ: به خواسته‌اش نرسید.

(الجامِح): اسب توسن کـه اخـتیار را از دست سـوار بگیرد. ج جَوامِح، و جُمّاح. مردِ گریزان یا گـریختهٔ از آوردگاه. ج جُمّاح. مردی که در پـی تـمایلات خـود است و چیزی جلودار او نیست.

(الجامِحَة): اسب مادهٔ سرکش و توسن که اختیار را از دست سوار بگیرد.

(الجُمّاح): تیر سرگِرد و بدون پـیکان کـه در تـمرین تیراندازی به‌کار رود. نی یا تیری است که بر سـر آن گِل می‌گذارند و به‌سوی پرنده پرتاب و آن را شکـار می‌کنند. ج جَمامِيح.

(الجَمُوح): اسب ماده یا نر که سرکش و توسن باشد و اختیار از دستِ سوار گیرد. مردی که پیرو هوای خود است.

***جمحل ـ (الجُمَّحْل)**: حیوان داخلی صدف.

***جمخ ـ (جَمَخَ يَـجْمَخُ جَـمْخاً)**: تکـبر کـرد و فـخر فروخت (جَمَخَ) كَعْبُ اللَّعِبِ: قاب و بجولِ‌بازی راست ایستاد (جَمَخَ) الصَّـبِيُّ: کـودک خـيز گـرفت و پـريد (جَمَخَ) الصِّبْيانُ بِالْكِعابِ: کودکان قاب و بجول خود را انداختند و بازی کردند (جَمَخَ) الْخَيْلَ والْكِعابَ و بِها: اسبها را به جلو راند. قاب و بجولهای بازی را به جلو پرت کرد.

(جامَخَهُ يُجامِخُهُ مُجامَخَةً): متقابلاً بر او فخر فروخت، با او مفاخرت کرد.

(إِنْجَمَخَ يَنْجَمِخُ إِنْجِماخاً) كَعْبُ اللَّعِبِ: قـاب و بـجولِ بازی راست ایستاد.

(الجامِخ): متکبر، فخرفروش. ج جُمَّخ.

(الجَمّاخ، والجِمِّيْخ، والجَمُوْخ): متکبرِ فخرفروش.

***جمد ـ (جَمَدَ يَجْمُدُ جَمْداً، و جُمُوْداً)** الْماءُ والسّـائِلُ: آب و مایع یخ بست و سفت شد (جَمَدَتْ) عَيْنُهُ: اشک چشمش کم شد (جَـمَدَتْ) النّـاقَةُ أَوِالشّـاةُ: شـتر یـا گوسفند کم‌شیر شد (جَـمَدَتْ) الْأَرْضُ: بـاران بـر آن زمین نبارید (جَمَدَتْ) السَّنَةُ: آن سـال بـاران نـبارید (جَمَدَ) فُلانٌ و جَمَدَتْ كَفُّهُ: فلانی بخل ورزید و ژکور شد (جَمَدَ) حَقُّ فُلانٍ: حق فلانی واجب شد.

(جَمَدَ يَجْمُدُ جَمْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد.

(أَجْمَدَ يُجْمِدُ إِجْماداً): واردِ ماهِ جمادی شد. خیلی بخیل شد. کم خیر شد (أَجْمَدَ) حَـقَّ فُـلانٍ: حـق فـلانی را واجب کرد.

(جَمَّدَ يُجَمِّدُ تَجْمِيْداً) الْـماءُ والسّـائِلُ: آب و مـایع در شرف انجماد و سفت شدن قرار گرفت.

(الجامِد): مرز میانِ دو قـطعهٔ زمـین یـا دو خـانه. ج جَوامِد (جامِدُ) الْمالِ و ذائِبُهُ: دارایی بی‌جان و جاندار. مایعِ جامد و یخ بسته یا سفت شده (هُوَ جامِدُ الْكَفِّ): او بخیل است.

(الجامِدَة): چشمِ کم اشک. سالِ خشک و بی‌باران.

(الجَماد): بی‌جان، جامد، جماد. شتر یا گـوسفند کـم شیر. سال خشک و بـی‌باران. زمـین بـاران نـخورده. بخیل (جَمادُ) الْكَفِّ: بخیل.

(جَمادِ): در مذمت بخیل گویند: (جَـمادِ) لَـهُ: هـمیشه بیچاره باد. (ضد: حَمادِلَهُ است بـرایِ آدمِ بـزرگوار و بخشنده).

(الجَمْد): یخ. مایعِ سفت شده و یخ بسته.

(الجَمَد): یخ. مایعِ سفت شده و یخ بسته زمینِ مرتفع و سفت و سخت. سنگ. ج أَجْماد، و جِماد.

(الجُمْد): زمینِ مرتفع و سفت. ج أَجْماد، و جِماد.

(الجُمُد): زمین مرتفع و سفت و سخت.

(جُمادَى): از ماههای عربی است (جُمادَى) الْأُوْلَى: ماهِ

پنجم و (جُمادَی) الْآخِرَةِ: ماهِ ششمِ عربی است. ماههایِ زمستان، زیراکه آب در آنها یخ می‌بندد. و در مثَل گویند: «شَهْرا رَبِیْعٍ کَجُمادَی الْبُؤْسِ»: دو ماه ربیع هم مانند جمادی سخت هستند: کنایه از کسی است که چه دارا باشد و چه گدا شکایت می‌کند و ناراضی است (ظَلَّتِ الْعَیْنُ جُمادَی): چشم، خشک و بی‌اشک شد و دیگر اشک نمی‌ریخت.

(الجَمّاد): سَیْفٌ جَمّادٌ: شمشیرِ برّان.

(الجَمُوْد): چشمِ کم اشک.

* **جمر** ـ(جَمَرَ یَجْمُرُ، و یَجْمِرُ جَمْراً) الْفَرَسُ: اسب با پاهای بسته خیز گرفت و راه رفت (جَمَرَ) فُلاناً: پاره‌ای اخگر به فلانی داد. او را کنار زد و دور کرد.

(أَجْمَرَ یُجْمِرُ إِجْماراً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند (أَجْمَرَ) الْفَرَسُ: اسب با پاهای بسته خیز گرفت که راه برود (أَجْمَرَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا دوید و با سرعت راه رفت (أَجْمَرَ) فُلانٌ بَیْنَ یَدَی زَیْدٍ: فلانی جلو زید تند راه رفت یا دوید (أَجْمَرَتْ) اللَّیْلَةُ: هلالِ آن شب طولانی شد. [در اصل کتاب است که: إِسْتَمَرَّ فِیْها الْهِلالُ: اما در قاموس آمده که إستتر فِیْهَا الْهِلالُ: هلال در آن شب پنهان شد. و در اقرب الموارد و لسان العرب و تاج‌العروس آمده است که: اسْتَسَرَّ فِیْها الْهِلالُ: هلال در آن شب پنهان شد. و مراد از آن دو یا سه شب آخر ماه قمری است که ماه دیده نمی‌شود. و این درست است و عبارت معجم الوسیط حتماً غلط چاپی است. ب.]. (أَجْمَرَتْ) الْمَرْأَةُ و أَجْمَرَتْ الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن موهایِ خود را پشتِ سرش جمع و گلوله کرد و بست (أَجْمَرَ) الرَّجُلُ شَعْرَهُ: آن مرد مویِ خود را زلف کرد. (أَجْمَرَ) الْأَمْرُبَنِیْ فُلانٍ: آن کار در فلان طایفه همه‌گیر شد (أَجْمَرَ) الْخَیْلَ: اسبها را غذایِ خوب داد و دوانید تا نیرومند و چالاک شوند (أَجْمَرَ) الْجِمارُ الْخُفَّ والْحافِرَ: سنگریزه به سپلِ شتر و به سمِ اسب و خر و استر برخورد کرد و آن را سفت و سخت کرد.

(جَمَّرَ یُجَمِّرُ تَجْمِیْراً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند (جَمَّرَ) الْحاجُّ: حاجی رمی جمرات کرد (جَمَّرَ) الرَّجُلُ و جَمَّرَ الرَّجُلُ النَّخْلَ: آن مرد دل نخل را شکافت و پنیر آن را بیرون آورد (جَمَّرَتْ) الْمَرْأَةُ و جَمَّرَتْ شَعْرَها: آن زن موهای خود را پشت سرش جمع و گلوله کرد و بست و نگذاشت آویزان باشد (جَمَّرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع کرد (جَمَّرَهُمُ) الْأَمْرُ: آن کار آنان را به دورِ هم جمع کرد (جَمَّرَ) الْأَمِیْرُ الْجَیْشَ: حاکم و امیر لشکریان را در مرزها جمع کرد و مانع بازگشت آنان به خانوادهٔ خود شد (جَمَّرَ) اللَّحْمَ أَوِ الْخُبْزَ: گوشت یا نان را روی اخگر گذاشت (جَمَّرَ) الثَّوْبَ: جامه را با عود، بخور داد.

(إِجْتَمَرَ یَجْتَمِرُ إِجْتِماراً) بِالْمِجْمَرَةِ: با بخوردان بخور کرد.

(تَجَمَّرَ یَتَجَمَّرُ تَجَمُّراً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند (تَجَمَّرَ) الْجَیْشُ: لشکریان در مرز جمع شدند و فرمانده نگذاشت که به خانوادهٔ خود بازگردند (تَجَمَّرَ) بِالْمِجْمَرَةِ: با بخوردان بخور کرد.

(إِسْتَجْمَرَ یَسْتَجْمِرُ إِسْتِجْماراً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند (إِسْتَجْمَرَ) الْجَیْشُ: لشکریان در مرز گرد آمدند و فرمانده مانع بازگشت آنها به نزدِ خانوادهٔ خود شد (إِسْتَجْمَرَ) الرَّجُلُ: آن مرد محل مدفوع خود را با سنگ پاک کرد (إِسْتَجْمَرَ) بِالْمجمرَةِ: با بخوردان بخور کرد.

(الجامُوْر): دلِ نخل؛ پنیر نخل که در دل آن قرار دارد. گور، قبر. سر (رأس).

(الجامُوْرَة): یک‌پاره از پنیرِ نخل.

(الجَمار): جمعیت، جماعت. (عَدَّ فُلانٌ إِبِلَهُ جَماراً): شتران خود را دسته دسته شمرد.

(الجِمارا): (عِنْدَ الْیَهُوْدِ): شرح و توضیح و پاورقیِ کتابِ فقهیِ یهود.

(جُمارَی): گویند: (جاءَالْقَوْمُ جُمارَی): همهٔ آن قوم آمدند.

(الجَمْرَة): پاره‌ای اخگر. و در مثَل گویند: «لَوْ قُلْتُ تَمْرَةً لَقالَ جَمْرَةً»: اگر بگویم خرما می‌گوید آتش؛

کنایه از اختلاف عقیده است. سنگریزه. یکی از سنگریزه‌هایی که در مِنی با آن به رمی جمرات (سنگ زدن به شیطان) می‌پردازند. تاریکی سخت. مردمی که باهم متحدند و با دیگران هم‌پیمان نشوند (هُمْ جَمْرَةٌ): آنان پاره‌ای آتش و سرسخت و مقاومند. ج جَمْر، و جِمار، و جَمَرات. و در مثل گویند: «هَرِقْ عَلَی جَمْرِکَ ماءً»: آبی بر رویِ آتش خود بریز؛ خشمِ خود را برطرف کن. (الجَمْرَةُ): (فِيْ عِلْمِ الطِّبِّ): سیاه زخم، کفگیرک، آنتراکس.

(الجُمّار): پنیرِ نخل. [ماده‌ای است سفیدرنگ در دل نخل که شاخه‌ها و خوشه‌های خرما از آن بیرون آید و در نخل به منزلهٔ مغز است در حیوانات که اگر آسیب بیند نخل از بین می‌رود. این ماده خوردنی و در مناطق نخل‌خیز، باارزش است. ب]. (الجُمّار): (فِيْ عِلْمِ النَّباتِ): مغز ساقهٔ نباتات و گیاهان.

(الجُمّارَة): پاره‌ای از الجُمّار؛ پنیر نخل. در مثل گویند: «جُمّارَةٌ تُوْكَلُ بِالْهُلاسِ»: پنیر نخلی است که در بیماری سل‌خورده شود؛ کنایه از ثروتی است که با دشواری جمع شود و سپس به ارث آدم احمق و نادانی برسد. [پنیر نخل برای ریه مضر است چه رسد به ریهٔ مبتلای به سل. ضمناً بیرون آوردن پنیر نخل کار دشواری است. ب].

(الجَمِیْر): اجتماع و گردهم‌آیی مردم با محل آن (الجَمِیْرُ) مِنَ‌الشَّعْرِ: موی سر که آن را جمع و گلوله کنند و به پشت سر بندند (إِبْنُ جَمِیْرٍ): شب دیجور. هلال آخر ماه که در تمام شب دیده نشود (إِبْنا جَمِیْرٍ): شب و روز.

(الجَمِیْرَة): گیس بافته شده. یک دسته مو. ج جَمائِر.

(المِجْمَر): مجمره، بخوردان. عود بخور. ج مَجامِر.

(المُجْمَر): عود بخور.

(المِجْمَرَة): عودسوز، مجمره، بخوردان.

* **جمرک** ـ (الجُمْرُک): گمرک. (اصل آن ترکی و کمرک). عربی آن: (مکس). «دخیل».

* **جمز** ـ (جَمَزَ یَجْمِزُ جَمْزاً، و جَمَزَی) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثالِ آن طوری راه رفت که نزدیک به دویدن بود. خیز گرفت و پرید (جَمَزَ) الْإِنْسانُ: انسان سرعت گرفت و شتابید (جَمَزَ) فُلانٌ فِي‌الْأَرْضِ: فلانی به سفر رفت (جَمَزَ) فُلاناً و بِهِ: فلانی را مچل کرد، مسخره‌اش کرد.

(الجُمْز، و الجَمْز): باقی ماندهٔ پَنْگ (خوشهٔ خرما). ج أَجْماز، و جُمُوْز.

(الجُمْزَة): غلاف دانهٔ گیاهان. یک پاره خرمای مخلوط با کشک. ج جُمَز.

(الجَمّاز) مِنَ‌الدَّوابِّ: چهارپای تیزتک و جهندهٔ در دویدن.

(الجُمّازَة): جبه‌ای پشمین با آستینهای تنگ. در حدیث است که: «أَنَّ النَّبِيَّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ (وَآلِهِ) وَسَلَّمَ تَوَضَّأَ فَضاقَ عَنْ یَدَیْهِ كُمّا جُمّازَةٍ كانَتْ عَلَیْهِ»: همانا پیامبر ﷺ وضو گرفت پس تنگ شد برای دستهای او آستینهای جبهٔ پشمینی که بر تن داشت.

(الجَمّازَة): گاری دستی شبیه به گاری اسبی.

(الجُمَّیْز): درختی است با میوه‌ای شبیه به انجیر.

(الجُمَّیْزَی): به معنای الجُمَّیْز.

* **جمس** ـ (جَمَسَ یَجْمُسُ جَمْساً، و جُمُوْساً) السَّمْنُ و نَحْوُهُ: روغن و امثال آن سفت شد (جَمَسَ) النَّبْتُ: تری و رطوبت و تازگی گیاه برطرف و سفت و سخت شد. (جَمُسَ یَجْمُسُ جُمُوْسَةً) السَّمْنُ و نَحْوُهُ: روغن و امثال آن سفت شد.

(الجامِس): روغن سفت شده و امثال آن. گیاهی که تازگی آن رفته و چوب شده است.

(الجامُوْس): گاومیش. ج جَوامِیْس. [معربِ گاومیشِ فارسی است. ب].

(الجُماسِیَّة): گویند: (لَیْلَةٌ جُماسِیَّةٌ): شبِ یخبندان.

(الجَمْسَة): آتش، آذر، تش.

(الجُمْسَة): خرمایِ خشک. خارک (غورهٔ خرما) کاملاً رطب شده که بازهم سفت و خشک است. یک رمهٔ

شتر.
(الجَمِيْس): روغنِ سفت شده و امثالِ آن.
* **جمش** - (جَمَشَ يَجْمُشُ جَمْشاً) نَباتَ الأَرْضِ: گیاهان زمین را درو کرد و چید. (جَمَشَ) رَأْسَهُ: سرش را تراشید (جَمَشَ) شَعْرَهُ: مویش را تراشید (جَمَشَتْ) النُّوْرَةُ الشَّعْرَ: واجبی مو را زدود و پاک کرد (جَمَشَتْ) النُّوْرَةُ الْجِسْمَ: واجبی بدن را سوزانید (جَمَشَ) الضَّرْعَ: پستان حیوان را با نوک انگشتان دوشید (جَمَشَ) الْمَرْأَةَ: با آن زن بازی کرد و لاس زد و او را نیشگون آهسته گرفت (جَمَشْتُهُ) الْمَرْأَةُ: آن زن او را نیشگونِ آهسته گرفت و با او شوخی و بازی کرد و لاس زد.
(جَمَّشَ يُجَمِّشُ تَجْمِيْشاً) الْمَرْأَةَ: با آن زن شوخی و بازی کرد و لاس زد و او را نیشگون گرفت.
(الجامِش، والجَمّاش): درو کنندهٔ گیاهان زمین. تراشندهٔ مو و سر. واجبی که مو را بزداید یا بدن را بسوزاند. دوشندهٔ حیوان با نوک انگشتان. کسی که با زنی لاس بزند و بازی و شوخی کند و او را نیشگون آهسته بگیرد.
(الجَمُوْش): واجبی، داروی نظافت (سَنَةٌ جَمُوْشٌ): سالِ نابودکنندهٔ گیاه.
(الجَمِيْش): واجبی، داروی نظافت. جای بی‌گیاه.
* **جمع** - (جَمَعَ يَجْمَعُ جَمْعاً) الْمُتَفَرِّقَ: چیزِ پراکنده را جمع‌آوری کرد. در مثَل گویند: «تَجْمَعِيْنَ خِلابَةً و صُدُوْداً»: جمع می‌کنی ای زن، فریبکاری و دلربایی و لاس زدن و خندیدن را با کنار نیامدن و جدایی؛ اول دل می‌ربایی بعداً تن به وصل ندهی؛ کنایه از کسی است که دو صفت بد دارد (جَمَعَ) اللّهُ الْقُلُوْبَ: خدا دلها را به هم نزدیک کرد (جَمَعَ) الْقَوْمَ لِأَعْدائِهِمْ: آن قوم نیرو جمع کردند تا با دشمنان خود بجنگند. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ النّاسَ قَدْجَمَعُوْا لَكُمْ فاخْشَوْهُمْ﴾: همانا مردم نیرو بسیج کرده‌اند برای پیکار شما پس بترسید از آنها (جَمَعَ) أَمْرَهُ: تصمیمِ به انجامِ کارِ خود گرفت (جَمَعَ) عَلَيْهِ ثِيابَهُ: لباسهایش را پوشید (جَمَعَتْ) الْجارِيَةُ الثِّيابَ: آن دختر نوجوان یا جوان شد و لباسِ دخترانِ جوان را پوشید (ماجَمَعْتُ بِامْرَأَةٍ، و ماجَمَعْتُ عَنِ امْرَأَةٍ): با هیچ زنی درنیامیخته‌ام.
(أَجْمَعَ يُجْمِعُ إِجْماعاً) الْقَوْمُ: آن قوم هم‌پیمان و متحد شدند (أَجْمَعَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین خشک و بی‌حاصل شد (أَجْمَعَتْ) الْقِدْرُ: دیگ جوشید (أَجْمَعَ) الْمُتَفَرِّقَ: پراکنده را گردآوری کرد (أَجْمَعَ) الْأَمْرَ: آن کار را محکم کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَجْمِعُوْا كَيْدَكُمْ ثُمَّ ائْتُوْا صَفًّا﴾: پس محکم کنید نقشه و حیلهٔ خود را پس بیایید صف بسته و متحد (أَجْمَعَ) الْأَمْرَ و عَلَيْهِ: نیت آن کار را کرد. و در حدیث است که: «مَنْ لَمْ يُجْمِعِ الصِّيامَ مِنَ اللَّيْلِ فَلا صِيامَ لَهُ»: هرکس که نیت روزه نکند از شب پس روزه‌دار نیست (أَجْمَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آماده و مهیا کرد. آن را خشک کرد (أَجْمَعَ) فُلاناً: فلانی را مأنوس کرد (أَجْمَعَ) الْإِبِلَ: شتران را با هم راند (أَجْمَعَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: آبِ باران تمامِ آن زمین را گرفت.
(جامَعَ يُجامِعُ مُجامَعَةً، و جِماعاً) الْمَرْأَةَ: آن زن را گایید، با او همبستر شد (جامَعَ) فُلاناً عَلَى أَمْرٍ كَذا: با فلانی در فلان کار توافق و همراهی کرد.
(جَمَّعَ يُجَمِّعُ تَجْمِيْعاً) النّاسُ: مردم روز جمعه را دیدند و نماز مخصوص جمعه را برگزار کردند (جَمَّعَتْ) الدَّجاجَةُ: ماکیان تخمهایش را در دلش جمع کرد (جَمَّعَ) الْمُتَفَرِّقَ: پراکنده را جمع کرد.
(إِجْتَمَعَ يَجْتَمِعُ إِجْتِماعاً): جمع شد، گرد آمد (إِجْتَمَعَ) الرَّجُلُ: تمام ریش آن مرد رویید و جوان کاملی شد (إِجْتَمَعَ) الْماشِيُ: رونده شتاب کرد و باسرعت و قدرت راه رفت.
(تَجَمَّعَ يَتَجَمَّعُ تَجَمُّعاً): به هم جمع شد و گرد آمد.
(إِسْتَجْمَعَ يَسْتَجْمِعُ إِسْتِجْماعاً): به هم جمع شد و گرد آمد (إِسْتَجْمَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم از هر سوی گرد آمدند (إِسْتَجْمَعَ) السَّيْلُ: سیل از هر طرف سرازیر و جمع شد (إِسْتَجْمَعَ) الْوادِيُ: از تمام جاهای دره آب سرازیر شد

(إِسْتَجْمَعَ) اَلْبَقْلُ و نَحْوُهُ: سبزه و سبزی و امثال آن خشک شد (إِسْتَجْمَعَ) لِلْجَرْيِ أَوِ الْوُثُوبِ: خود را برای راه رفتن یا پریدن آماده کرد (إِسْتَجْمَعَ) الرَّجُلُ: آن مرد به سن رشد و کمال خود رسید (إِسْتَجْمَعَ) لَهُ أُمُوْرُهُ: کارهای او بر طبق دلخواهش پیش رفت و فراهم شد.

(أَجْمَع): اسمی است برای تأکید کردن چیز کامل و تمام. گویند: (جاءَ الْقَوْمُ أَجْمَعُهُمْ و بِأَجْمَعِهِمْ): همهٔ آن قوم آمدند (نِلْتُ حَقِّی أَجْمَعَهُ و بِأَجْمَعِهِ): تمامِ حقِ خود را گرفتم. ج أَجْمَعُوْنَ.

(الإِجماع): اتفاق همگانی بر مسأله‌ای و این اتفاق را دلیل درستی آن می‌دانند و فقیهان اسلام می‌گویند: اتفاقِ نظر مجتهدان یک دوره در یک مسألهٔ دینی کافی است و آن (اجماع) را یکی از اصول تشریع می‌دانند.

(الإِجْتِماع): عِلْمُ الإِجْتِماعِ: جامعه‌شناسی.

(الإِجْتِماعِیّ): منسوبِ به الإِجْتِماع (رَجُلٌ اجْتِماعِیٌّ): مردِ دمساز با همه، مردِ اجتماعی.

(الجامِع): گردآورنده، جمع‌کننده. (اَلْمَسْجِدُ الْجامِعُ و مَسْجِدُ الْجامِعِ): مسجدی که در آن نماز جمعه گذارند؛ مسجد جامع (أَمْرٌ جامِعٌ): کار بسیار مهم که همهٔ مردم برای آن گرد آیند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا کانُوا مَعَهُ عَلَى أَمْرٍ جامِعٍ لَمْ یَذْهَبُوا حَتَّى یَسْتَأْذِنُوهُ﴾: و آن‌گاه که به همراه او بودند برای کار بسیار مهمی نروند تا این که از او اجازه گیرند (کَلامٌ جامِعٌ): سخنِ مختصر و پرمعنی (قِدْرٌ جامِعٌ): دیگِ بسیار بزرگ (أَتانٌ جامِعٌ): ماچه‌خری که برایِ اولین بارِ آبستن شده است. ج جَوامِع. یکی از نامهای خدای تعالی.

(الجامِعَة): غل جامعه؛ زنجیری که دستها و گردن را به هم ببندد. دانشگاه. (جدید). (قِدْرٌ جامِعَةٌ): دیگِ خیلی بزرگ (جَمَعَتْهُمْ جامِعَةٌ): کار بسیار خطیر و مهمی آنها را به دور هم جمع کرد (کَلِمَةٌ جامِعَةٌ): سخنِ کوتاه و پرمعنی. ج جَوامِع. و در حدیث است که: «أُوْتِیْتُ جَوامِعَ الْکَلِمِ»: به من داده شده است سخنان حکمت‌آمیزِ کوتاه و پرمعنی.

(الجِماع): جِماعُ کُلِّ شَیْءٍ: مجموعه و اصل و انبوه یک چیز. آنچه دارای تعداد باشد (اَلْخَمْرُ جِماعُ الإِثْمِ): شراب جمع‌کنندهٔ تمام گناهان است (هَذَا الْبابُ جِماعُ هَذِهِ الأَبْوابِ): این در اصلی است و همهٔ درها به آن منتهی شود (فُلانٌ جِماعٌ لِبَنِی فُلانٍ): فلانی پناهگاه فلان طایفه است که هنگامِ مشکلات در نزد او جمع شوند و به او پناه برند و از رأی او سود جویند و از کمک و مهتری او برخوردار شوند (قِدْرٌ جِماعٌ): دیگِ بزرگ که یک گوسفند را جا می‌دهد (إِسْتَأْجَرَ الأَجِیْرَ جِماعاً و مُجامَعَةً): مزدِ اجیر را جمعه به جمعه داد.

(الجَماعَة): عدد بسیار از مردم و درخت و گیاه. گروهی که مشترک‌المنافع باشند.

(الجَماعِیَّة): (فِی الاقْتِصادِ السِّیاسِیِّ): سوسیالیسم، مرام اشتراکی. (الجَماعِیَّةُ): (فِی الْقانُوْنِ الدُّوَلِیِّ الْعامِّ): اَلْمُعاهَدَةُ الْجَماعِیَّةُ: اتحادیه بیش از دو کشور.

(الجَمْع): تعدادی از مردم و درخت و گیاه. مردم جمع شده و گردآمده. لشکریان. نخلی که از هسته روید و اسمی نداشته باشد. [برای تکثیر هر نوع نخل فقط از پاجوش آن درخت استفاده می‌کنند اما اگر هستهٔ آن را بکارند ممکن است نخل نر بروید یا اگر هم ماده باشد هیچ شباهتی به اصل خود ندارد و نوعی جدید به وجود آید که اسم ندارد. ب]. خرماهای مختلف و چند نوع که در هم مخلوط کنند و مرغوب نیست. صمغ قرمز (الجَمْعُ): (فِیْ عِلْمِ الرِّیاضَةِ) جمع که یکی از چهار عدد اصلی است. ج جُمُوْع (یَوْمُ الجَمْعِ): روزِ رستاخیز (یَوْمُ جَمْعٍ): روز عرفه (أَیّامُ جَمْعٍ): روزهایی که حاجیان در مِنی هستند.

(الجُمْع، والجِمْع): جمع شده، گردآمده. گویند: (ضَرَبَهُ بِجُمْعِ یَدِهِ): با مشت به او زد (أَعْطاهُ مِنَ الدَّراهِمِ جُمْعَ الْکَفِّ): به اندازهٔ یک مشت درم به او داد (أَخَذَ بِجُمْعِ ثِیابِهِ): به جامهٔ او چنگ زد و آن را گرفت (أَمْرُهُمْ بِجُمْعٍ): کار آنان پنهان است (ذَهَبَ الشَّهْرُ بِجُمْعٍ): ماه تمام و سپری شد.

(الجَمْعاء)مِنَ‌الْبَهائِمِ: چهارپایی که اندامهایش کامل باشد (الجَمْعاءُ) مِنَ‌النُّوْقِ: ماده‌شتر خیلی پیر. ج جُمْع.

(جَمْعاءُ؛ همگی، تمامی، برایِ تأکید بر جمع است و برایِ مؤنّث می‌آید. گویند: (جاءَتِ‌الْقَبِيْلَةُ جَمْعاءُ): تمام افراد قبیله آمدند. ج جُمَع(جاءَتِ‌الْقَبائِلُ جُمَعُ): تمامِ قبائل آمدند.

(الجُمْعَة؛ جمع شده، مجموعه (جُمْعَةٌ) مِنْ تَمْرٍ: یک مشت خرما. الفت، انس. گویند: (أَدامَ‌اللّٰهُ جُمْعَةَ ما بَيْنَكُما): خدا الفت میانِ شما را برقرار بدارد. ج جُمَع.

(الجُمْعَه، والجُمُعَة، والجُمَعَة؛ آدینه، جمعه. ج جُمَع.

(الجُمّاع)مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: مجموعهٔ هر چیز. هر چیزِ گردآمده و جمع شده. گروههای مختلف مردم که از قبائل مختلفی گرد آمده‌اند (جُمّاعُ)الْجَسَدِ: سر (رأس) (جُمّاعُ)الثُّرَيّا: مجْموعِ ستاره‌هایِ پروین یا ثریا.

(الجَمّاع؛ گردآورنده. ایجادکنندهٔ الفت و انس.

(الجَمْعِيَّة؛ انجمن، جمعیت (الجَمْعِيَّةُ) الْخَيْرِيَّةُ الْإِسْلامِيَّةُ: انجمنِ خیریهٔ اسلامی (الجَمْعِيَّةُ)التَّشْرِيْعِيَّةُ: انجمنِ قانونگذاری (الجَمْعِيَّةُ)التَّعاوُنِيَّةُ: انجمنِ تعاونی (الجَمْعِيَّةُ)الْعِلْمِيَّةُ: انجمنِ علمی (الجَمْعِيَّةُ)الْأَدَبِيَّةُ: انجمنِ ادبی. (جدید).

(الجَمُوْع؛ گردآورنده، جمع‌کننده.

(الجَمِيْع؛ جمع‌شده، گردآمده. گویند: (حَيٌّ جَمِيْعٌ): قبیلهٔ گردآمده (قَوْمٌ جَمِيْعٌ) مردمانِ گردآمده و جمع شده (رَجُلٌ جَمِيْعٌ): مردِ نیرومند و به رشد و کمال رسیده (هُوَ جَمِيْعُ‌الرَّأْيِ): او را اندیشه‌ای استوار است (جَمِيْعُ)السِّلاحِ: سلاحهایِ جمع شده و گردآمده (ناقَةٌ جَمِيْعٌ): شتر آبستن. لشکر، سپاه.

(جَمِيْع؛ برای تأکید آید. گویند: (أَخَذْتُ حَقِّي جَمِيْعَهُ): تمامِ حقِ خود را گرفتم.

(المُجامَعَة؛ مجامعت (إِسْتَأْجَرَالْأَجِيْرَ مُجامَعَةً): مزدِ اجیر را هر روزِ جمعه داد.

(المُجْتَمِع؛ راه روندهٔ با قدرت که سفت و محکم راه رود که گویا می‌شتابد. و در وصف (پیامبر)ﷺ است که: «كانَ إِذا مَشَى مَشَى مُجْتَمِعاً»: چون راه می‌رفت با صلابت و محکم و تند راه می‌رفت.

(المُجْتَمَع؛ محل تجمع. گروهی از مردم، جامعه، مردم یک شهر یا یک کشور و غیره.

(المَجْمَع؛ محل گردهمایی. گردآمدگان. محل برخورد و تلاقی (مَجْمَعُ)الْبَحْرَيْنِ نیز از همین مقوله است: محل برخورد دو دریا. مؤسسه‌ای که برای بررسی مسائل علمی و غیره تشکیل شود مثل: بنیاد هنری یا ادبی و علمی و غیره، فرهنگستان. ج مَجامِع (جدید).

(المِجْمَع؛ گردآورنده، جمع‌کننده.

(المَجْمَعَة؛ انجمن، محل گردهمایی. ج مَجامِع.

(المُجْمَعَة؛ خطبه و سخنرانیِ کامل و بی‌عیب و نقص.

(المَجْمُوْع؛ جمع‌شده، گردآمده (المَجْمُوْعُ): (فِيْ عِلْمِ‌الرِّياضَةِ): حاصلِ جمع.

* **جمل** - (جَمَلَ يَجْمُلُ جَمْلاً)الشَّيْءَ: آن چیز را که پراکنده بود جمع کرد (جَمَلَ)الشَّحْمَ: پیه را گداخت.

(جَمُلَ يَجْمُلُ جَمالاً؛ زیباروی و زیبااندام شد، خوشگل شد، صاحب جمال شد. خوشخوی شد.

(أَجْمَلَ يُجْمِلُ إِجْمالاً؛ شترانِ او زیاد شد (أَجْمَلَ) فِي‌الطَّلَبِ: در طلب کردن حد اعتدال را مراعات کرد (أَجْمَلَ)الشَّحْمَ: پیه را گداخت (أَجْمَلَ)الشَّيْءَ: آن چیز را که پراکنده بود جمع‌آوری کرد (أَجْمَلَ)الْحِسابَ: خرده حساب را جمع و تبدیلِ به جمله کرد (أَجْمَلَ)الْكَلامَ و فِيْهِ: مجمل‌گویی کرد، موجزگویی کرد (أَجْمَلَ)الصَّنِيْعَةَ و فِيْها: کارِ خوب را زیاد انجام داد.

(أَجْمِلْ؛ فعلِ امر است از أَجْمَلَ. در حدیث است که: «أَجْمِلُوْا فِيْ طَلَبِ‌الرِّزْقِ فَإِنَّ كُلّاًمُيَسَّرٌ لِما خُلِقَ لَهُ»: اعتدال به خرج دهید در طلب روزی پس همانا تمام آنها مهیا و ممکن شده است برای صاحبانِ آن روزیها.

(جامَلَهُ يُجامِلُهُ مُجامَلَةً؛ با او چاپلوسی کرد و تملقش را گفت، با او مجامله‌کاری کرد. با او خوشرفتاری کرد، بخوبی معاشرت کرد.

(جَمَّلَهُ يُجَمِّلُهُ تَجْمِيْلاً؛ زیبایش کرد. در دعا گویند:

(جَمَّلَ)اللّٰهُ عَلَيْكَ: خدا تو را زيبا گرداناد (جَمَّلَ)الْأَمِيْرُالْجَيْشَ: حاكم لشكريان را به مدت زيادى نگهداشت و مرخصى نداد.

(اِجْتَمَلَ يَجْتَمِلُ اِجْتِمالاً): پيه آب كرده خورد. خود را با پيه گداخته و آب شده چرب كرد (اِجْتَمَلَ)الشَّحْمَ: پيه را گداخت.

(تَجَمَّلَ يَتَجَمَّلُ تَجَمُّلاً): زيبا شد، خوشگل شد. خود را آراست و زيبا كرد. اظهار نيكى و خوبى كرد. گويند: (تَجَمَّلَ)الْفَقِيْرُ آدمِ فقير روىِ خود را با سيلى سرخ كرد. اظهار نيكى و دارايى كرد. پيه آب شده خورد.

(اِسْتَجْمَلَ يَسْتَجْمِلُ اِسْتِجْمالاً)الْبَعِيْرُ: شتر چهارساله رشد كرد و باليد و شتر نر بزرگ و نيرومندى شد (اِسْتَجْمَلَ)الشَّيْءَ: آن چيز را زيبا شمرد.

(الجامِل): رمهٔ شتر به همراه ساربانها و صاحبان آن (رَجُلٌ جامِلٌ): مردِ زيبا.

(الجَمال): (عِنْدَالْفَلاسَفَةِ): خوشگلى، قشنگى، ملاحت، جمال، زيبايى (عِلْمُالْجَمالِ): زيبايى‌شناسى كه يكى از فصول فلسفه يا روانشناسى است (جَمالَكَ): بردبارى و شكيبايى نشان ده (جَمالَكَ) أَلّا تَفْعَلَ كَذا: مبادا چنين يا چنان كنى، اين كار را مكن و كار بهترى انجام ده.

(الجُمال): بسيار زيبا، زيباى دلربا!

(الجُماليّ) مِنَ‌الْإِبِلِ والنّاسِ: شتر يا آدمِ كامل‌الخلقه و خوش‌اندام و تناور. قد بلند.

(الجَمَل): شتر نر بالغ و بزرگ. و در مثَل گويند: «مَااسْتَتَرَ مَنْ قادَالْجَمَلَ»: پنهان نماند آن كه افسار شتر را كشيد. [در فارسى گوئيم: شترسوارى و دولادولا. ب]. و «اِتَّخَذَاللَّيْلَ جَمَلاً»: به كسى گويند كه كار خود را در شب انجام دهد. كه گويا سوار شب شده و نخوابيده است. ج جُمْل، و أَجْمال، و جِمال، أَجْمُل، و جُمالَة، و جَمالَة، و جِمالَة. جج جُمالات، و جَمالات، و جِمالات، و جَمائِل. طناب كلفت. نوعى جاندار بسيار بزرگ دريايى.

(الجُمْل، والجُمَل): طناب خيلى كلفت.

(الجُمُل): طناب خيلى كلفت. گروهى از مردم.

(الجُمْلانَة): بلبل، هزاردستان.

(الجُمْلَة): كل، جمله، تمامى (أَخَذَالشَّيْءَ جُمْلَةً و باعَهُ جُمْلَةً): آن را بطور جمله و كلى خريد يا فروخت (الجُمْلَةُ): (عِنْدَالْبَلاغِيِّيْنَ والنَّحْوِيِّيْنَ): جمله، كلامى كه مشتمل بر مبتدا و خبر يا مسند و مسندإليه باشد. ج جُمَل.

(الجَمَلُوْن): سقفى كه شبيه كوهان شتر باشد. (دخيل).

(الجَمّال): شتردار، مالك شتر. ساربان. ج جَمّالَة.

(الجُمّال): بسيار زيبا. رساتر از الجُمال است.

(الجُمَّل): طنابِ كلفت (حِسابُالْجُمَّلِ): حساب ابجدى.

(الجُمَّيْل): بلبل، هزاردستان.

(الجَمُوْل): زن فربه. گدازندهٔ پيه. ج جُمُل.

(الجَمِيْل): خوشگل، زيبا. پيه گداخته و جمع شده و انبوه.

(الجُمَيْل): هزاردستان، بلبل. ج جِمْلان.

(الجَمِيْلَة): مُؤَنَّثِ‌الجَمِيْل.

(المُجْمَل) مِنَ‌الْكَلامِ: سخن مجمل، سخن خلاصه و موجز (المُجْمَلُ): (فِيْ عِلْمِ‌الرَّسْمِ): نوعى نقاشى‌اى كه توجه آن بيشتر پيرامون نسبتها و ابعاد و وضعيت و حركت و شباهتهاست نه زيبايى آن.

* جمّ ـ (جَمَّ يَجُمُّ جَمًّا، و جُمُوْماً): انبوه و زياد و بسيار شد. گويند: (جَمَّتْ)الْبِئْرُ: آبِ چاه را كه كشيده بودند دوباره ترميم شد.

(جَمَّ يَجُمُّ جَمًّا، و جَماماً) الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: اسب و غيره استراحت كرد و نيروى خود را بازيافت (جَمَّ)الْعَظْمُ: آن استخوان خيلى گوشت‌آلود شد.

(جَمَّ يَجُمُّ جَماماً)الْفَرَسُ: اسب (نر) از جفت‌گيرى خوددارى كرد و آب نره‌اش بسيار شد (جَمَّ)الْأَمْرُ: آن كار نزديك شد (جَمَّ)الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را گذاشت تا جمع شود (جَمَّ)الْإِناءَ والْمِكْيالَ و نَحْوَها:

ظرف و پیمانه و امثال آن را پر و لبریز کرد که از سرِ آن زیاد آمد.

(جَمَّ يَجَمُّ جَمَماً)الْعَظْمُ: آن استخوان گوشت‌آلود شد (جَمَّ)الرَّجُلُ و جَمَّتِ‌الْمَرْأَةُ: آن مرد و آن زن گوشت‌آلود شد (جَمَّ)الْكَبْشُ والنَّعْجَةُ و نَحْوُهُما: قوچ و میش و امثال اینها بی‌شاخ شدند یا بی‌شاخ بودند (جَمَّ)الرَّجُلُ: آن مرد بدون نیزه وارد آوردگاه شد و به پیکار آمد (جَمَّ)الْبِناءُ: آن ساختمان بدونِ کنگره ساخته شد (جَمَّ)السَّطْحُ: پشت‌بام بدون حفاظ و دیوار شد.

(أَجَمَّ يُجِمُّ إِجْماماً)الْإِنْسانُ والْفَرَسُ و نَحْوُهُما: انسان یا اسب و امثال اینها استراحت کرده و نیروی خود را بازیافتند (أَجَمَّ)الْأَمْرُ: آن کار نزدیک شد. گویند: (أَجَمَّتْ)الْحاجَةُ: آن کار یا انجام آن نزدیک شد (أَجَمَّ)الْفِراقُ: فراق و جدایی نزدیک شد (أَجَمَّ)الْإِناءَ والْمِكْيالَ و نَحْوَها: ظرف و پیمانه و امثالِ آن را پر و لبریز کرد که سر رفت (أَجَمَّ)الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را گذاشت که جمع شود (أَجَمَّ)الْإِنْسانَ والْفَرَسَ و غَيْرَهُما: انسان و اسب و غیره را استراحت داد (أَجَمَّ) فُلانٌ لِسانَهُ مِنَ‌الْكَلامِ: فلانی زبانِ خود را از گفتار بازداشت و به آن استراحت داد.

(أَجِمَّ) نَفْسَكَ و أَجْمِمْها: به خودت استراحت ده.

(جَمَّمَ يُجَمِّمُ تَجْمِيْماً)النَّباتُ: گیاه رشد کرد و گسترده و پهن شد (جَمَّمَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن مويِ خود را مردانه تراشید و آرایش کرد (جَمَّمَ) شَعْرَهُ: مويِ خود را جلو سرش جمع و زلف درست کرد (جَمَّمَ)الْإِناءَ والْمِكْيالَ و نَحْوَها: ظرف و پیمانه و امثال آن را پر کرد که از لب آن ریخت.

(تَجَمَّمَ يَتَجَمَّمُ تَجَمُّماً)النَّبْتُ: گیاه گسترده و پهن شد و رشد کرد.

(إِسْتَجَمَّ يَسْتَجِمُّ إِسْتِجْماماً): گِردآمد و جمع و انبوه شد (إِسْتَجَمَّتْ)الْأَرْضُ: گیاه آن زمین رویید (إِسْتَجَمَّ)الْإِنْسانُ والْفَرَسُ و غَيْرُهُما: انسان و اسب و غیره استراحت کرده و نیروی خود را بازیافتند (إِسْتَجَمَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را به حالِ خود گذاشت که خود را ترمیم کند و به حالِ نخستین بازگردد. گویند: (إِسْتَجَمَّ)الْبِئْرَ: چاه را به حالِ خود گذاشت که آب کشیده شدهٔ آن ترمیم شود (إِسْتَجَمَّ)الْفَرَسَ واسْتَجَمَّ نَفْسَهُ: به اسب و به خود استراحت داد.

(الأَجَمّ): استخوان پرگوشت. مرد گوشت‌آلود. مردی که بدون نیزه به جنگ رود. پشت‌بام بدون حفاظ و بدون نرده و بدون دیوار. قوچ و میش و غیره که شاخ نداشته باشد. و در مثل گویند: «عِنْدَالنِّطاحِ يُغْلَبُ‌الْكَبْشُ‌الْأَجَمُّ»: هنگام شاخ زدن قوچِ بی‌شاخ مغلوب می‌شود. ج جُمّ.

(الجامّ): اسب و غیره که استراحت کرده و نیروی خود را بازیافته است. استخوانِ گوشت‌آلوده و پرگوشت.

(الجَمام): راحتی، استراحت، آسودگی.

(الجُمام): به اندازه‌ای که یک ظرف را پر کند (الجُمامُ) مِنَ‌الْإِناءِ والْمِكْيالِ و نَحْوِهِما: گنبدهٔ روی ظرف که پس از پرشدن ظرف به شکل گنبد بر روی آن درست شود.

(الجَمامَة): راحت، استراحت، آسودگی.

(الجَمّ): هر چیز انبوه و بسیار. خدا می‌فرماید: ﴿وَتُحِبُّوْنَ‌الْمالَ حُبًّاجَمًّا﴾: و دوست دارید مال را دوست داشتنِ بسیار زیاد (الجَمُّ) مِنَ‌الشَّيْءِ: قسمت عمدهٔ آن چیز. ج جِمام، و جُمُوْم (جاؤُوْا جَمًّا غَفِيْراً، و جَمَّ‌الْغَفِيْرِ، والجَمَّ‌الغَفِيْرَ): آمدند در حالی که جمع بسیار زیادی بودند.

(الجَمَم): هر چیزِ انبوه و زیاد و متراکم (الجَمَمُ) مِنَ‌الْإِناءِ والْمِكْيالِ: سر ریز ظرف که پس از پرشدن ظرف در بالای آن شبیه کلهٔ‌قند می‌شود. سینه.

(الجَمّى): مُؤَنَّثِ‌الجَمّام و الجَمّان (قَصْعَةٌ جَمّى): کاسهٔ پر و لبریز.

(الجَمّاء): کلاه خود، کلاهخود (جاؤُوا الجَمّاءَ‌الْغَفِيْرَ و جَمّاءَ‌الْغَفِيْرِ): آمدند در حالی که انبوه و بسیار و پرجمعیت بودند.

(الجَمّام، والجَمّان): پیمانهٔ پر و لبریز.

(الجُمّانِيّ): مردی که موهای سرش خیلی روی شانه‌اش ریخته است و کاکل و زلف روی پیشانی‌اش خیلی پرپشت و دراز است.

(الجَمَّة): مُؤَنَّثِ الجَمّ (جَمَّةُ)الْبِئْرِ و نَحْوِها: آب ترمیمی چاه و امثال آن که پس از کشیدن آب آن دوباره به چاه برمی‌گردد (جَمَّةُ)السَّفِيْنَةِ: آبی که از درزهای کشتی نفوذ کند و وارد آن شود (جاؤُوْا فِيْ جَمَّةٍ): به صورتِ جمعی برایِ مطالبهٔ دیه و خونبها آمدند. ج جِمام.

(الجُمَّة) مِنَ الْإِنْسانِ: موی انبوه جلو سر. موهای سر که بر روی شانه‌ها پایین بریزد. قسمت عمدهٔ آب. ج جُمَم، و جِمام(جاؤُوْا فِيْ جُمَّةٍ): به صورت گروهی و برای گرفتن خونبها و دیه آمدند.

(الجَمُوْم): هر چیز انبوه و زیاد. گویند: (بِئْرٌ جَمُوْمٌ): چاه پرآب (فَرَسٌ جَمُوْمُ الْعَدْوِ): اسبی که هرگاه دویدنش تمام شود دویدن تازه‌ای آغاز کند.

(الجَمِيْم): هر چیز انبوه و زیاد. گیاه بسیار یا گسترده و پهن شدهٔ بر زمین که آن را پوشانده است.

(المَجَمّ): محل استقرار آب. سینه. گویند: (فُلانٌ واسِعُ المَجَمِّ): فلانی تواناست و در کار خود گیر نمی‌کند (فُلانٌ ضَيِّقُ المَجَمِّ): فلانی ناتوان و از عهدهٔ کار خود برنمی‌آید. ج مَجامّ.

(المُجَمِّمات): زنهایی که موهای خود را زلف کرده و جلو سر خود بازمی‌گذارند. و در حدیث است که: «لَعَنَ اللّٰهُ المُجَمِّماتِ مِنَ النِّساءِ»: خدا لعنت کند زنهایی را که موهای خود را زلف کرده و جلو نامحرم باز می‌گذارند.

(المَجَمَّة): آنچه باعث راحتی است. و در حدیثی دربارهٔ تلبینه (سوپی که از آرد بیخته یا از سبوس و شیر و عسل تهیه کنند) آمده است که: «فَإِنَّها مَجَمَّةٌ»: همانا که تلبینه باعثِ استراحتِ بیمار است.

* جمن ـ (الجُمان): مروارید. مهره‌ای سیمین به شکل مروارید. بافته‌ای چرمین که زری دوزی شده و زنان بر خود حمایل کنند. (معرب). [لسان العرب والمنجد اصل آن را فارسی دانند. ب].

* جمهر ـ (جَمْهَرَ يُجَمْهِرُ جَمْهَرَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد (جَمْهَرَ)الْقَبْرَ: خاک را بر روی قبر انبوه کرد (جَمْهَرَ)الْكَلامَ: موجزگویی کرد (جَمْهَرَ) لَهُ الْخَبَرَ و إِلَيْهِ و عَلَيْهِ: تمام خبر را به او گفت یا قسمتی از آن را وارونه به او گفت و مطلب را بر او پوشانید.

(تَجَمْهَرَ يَتَجَمْهَرُ تَجَمْهُراً) عَلَيْهِ: بر او تعدی و درازدستی و تجاوز کرد (تَجَمْهَرَ)النّاسُ: مردم گردآمدند و جمع شدند.

(الجُماهِر): تناور، کلفت، ستبر.

(الجَمْهَرَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: قسمت عمدهٔ یک چیز. ج جَماهِر.

(الجُمْهُوْر) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: قسمت عمدهٔ هر چیز (الجُمْهُوْرُ) مِنَ الرَّمْلِ و نَحْوِهِ: شنزارِ انبوه و متراکم و مرتفع و بلند (الجُمْهُوْرُ) مِنَ النّاسِ: اکثریتِ مردم، عموم مردم. ج جَماهِير (جَماهِيْرُ)النّاسِ: اشراف.

(الجُمْهُوْرَة) مِنَ الرَّمْلِ: شنزارِ انبوه و بلند و متراکم. ج جَماهِير.

(الجُمْهُوْرِيّ): منسوب به الجُمْهُوْر (اَلْحُكْمُ الجُمْهُوْرِيُّ): حکومتِ جمهوری. نوعی شرابِ انگوریِ خانه‌ساز که مردم تهیه کنند.

(الجُمْهُوْرِيَّة): دولتِ جمهوری.

(المُجَمْهَر): دارایِ بدنی محکم و نیرومند.

(مُجَمْهَرات)الْعَرَبِ: هفت قصیدهٔ عرب جاهلی که در درجهٔ بعد از معلقات است.

* جما ـ (تَجَمَّى يَتَجَمَّى تَجَمِّياً): گردآمد، جمع شد (تَجَمَّوْا) عَلَيْهِ: بر او گردآمدند.

(الجَما، والجِما) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: کالبد و جسمِ هر چیز. حجمِ آن. مقدار و اندازهٔ آن. برجستگی و بیرون زدگی و برآمدگی آن. پشت آن. سنگ بیرون زدهٔ از زمین. ورم برجستهٔ در بدن.

(الجُماء، والجَماء): به معنای الجما است.
(الجُماءَة، والجَماءَة): به معنای الجِمَا است.
* **جنأ** ـ (جَنَأَ يَجْنَأُ جُنُوْءًا): کج و منحنی و خمیده شد (جَنَأَ) عَلَيْهِ: خود را روی آن خم کرد (جَنَأَ) فِيْ عَدْوِهِ: سرِ خود را به زیر انداخت و دوید.
(جَنِئَ يَجْنَأُ جَنَأً)، و جَنِئَ عَلَيْهِ: بطور مادرزادی سینه‌اش فرورفته و شانه‌اش بر روی سینه‌اش خم شد یا قوز درآورد (جَنِئَ)الْكَبْشُ و نَحْوُهُ: شاخِ قوچ و امثالِ آن به طرفِ عقب خم شد.
(أَجْنَأَ يُجْنِئُ إِجْناءً) عَلَيْهِ: روی آن خم شد (أَجْنَأَ)الشَّيْءَ: آن چیز را خم کرد.
(جانَأَ يُجانِئُ مُجانَأَةً) عَلَيْهِ: روی آن خم شد.
(إِجْتَنَأَ يَجْتَنِئُ إِجْتِناءً) عَلَيْهِ: رویِ آن خم شد.
(تَجانَأَ يَتَجانَأُ تَجانُـؤًا) عَلَيْهِ: رویِ آن خم شد.
(الأَجْنَأُ): قوچ و غیره که شاخش به عقب خم شده است. ج جُنْء. کوژپشت. کسی که شانه‌اش بر روی سینه‌اش خم شده است.
(الجَنْآء): مُؤَنَّثِ‌الأَجْنَأ.
(المُجْنَأ): سپر.
(المُجْنَأَة): گودال قبر.
* **جنب** ـ (جَنَبَ يَجْنُبُ جَنابَةً)فُلانٌ فِيْ بَنِي فُلانٍ: فلانی در دیارِ غربت بر فلان طایفه مهمان و وارد شد.
(جَنَبَتْ تَجْنُبُ جُنُوْباً) الرِّيْحُ: باد از طرفِ جنوب یا به سویِ جنوب وزید (جَنَبَتْ) رِيْحُهُما: آن دو با یکدیگر دوست و متحد و یکرنگی شدند.
(جَنَبَ يَجْنُبُ جَنْباً)إِلَيْهِ: مشتاقِ او شد (جَنَبَ)الشَّيْءَ: از آن چیز اجتناب و دوری کرد. آن را دور کرد. آن را دفع کرد و کنار زد. به کنار آن زد. کنارهٔ آن را شکست (جَنَبَ)الْبَعِيْرَ: پهلوی شتر را داغ کرد (جَنَبَ)الْبَيْتَ و نَحْوَهُ: خانه را با پرده و امثال آن پوشانید (جَنَبَ)الأَرْضَ: زمین را با بیل مخصوصی صاف و هموار کرد (جَنَبَ)الْفَرَسَ أَوِالأَسِيْرَ: اسب یا اسیر را یدک کشید.
(جَنَبَ يَجْنُبُ جَنْباً، و جُنُوْباً، و جَنابَةً) فُلاناً الشَّيْءَ: فلانی را از آن چیز دور داشت و کنار زد.
(أُجْنُبْ): فعلِ امر است از جَنَبَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَاجْنُبْنِي وَ بَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الأَصْنامَ﴾: و دور دار مرا و فرزندانم را از این که بپرستیم بتها را.
(جَنِبَ يَجْنَبُ جَنَباً): دورشد. درد پهلو گرفت یا از درد پهلو نالید. به پهلو خم شد. لنگید. از شدت تشنگی بر خود پیچید (جَنِبَ) إِلَيْهِ: مشتاق و بی‌قرارِ او شد که تابِ خود را از دست داد (جَنِبَتْ)الرِّيْحُ: باد، از سمت جَنوب یا به طرف جنوب وزید (جَنِبَ) فُلانٌ: فلانی در اثر آمیزش و غیره جنب شد.
(جَنُبَ يَجْنُبُ جَنابَةً): دور شد. نزدیکی جست و نزدیک شد. جنب شد.
(جُنِبَ يُجْنَبُ): پهلویش درد گرفت یا از درد پهلو نالید. ذات‌الجنب گرفت. باد جنوب بر او وزیدن گرفت. گویند: (جُنِبَ)الْقَوْمُ أَوِالزَّرْعُ: بادِ جنوب بر آن قوم یا بر زراعت وزید.
(أَجْنَبَ يُجْنِبُ إِجْناباً): دور شد (أَجْنَبَ) عَنْهُ: از او دور شد. منی از او خارج و جنب شد. باد جَنوب بر او وزید (أَجْنَبَتْ)الرِّيْحُ: باد از جَنوب یا به سوی جنوب وزید (أَجْنَبَ) فُلاناً الشَّيْءَ: فلانی را از آن چیز، دور کرد.
(جانَبَهُ يُجانِبُهُ مُجانَبَةً): در کنارِ او قرار گرفت یا در کنارِ او راه رفت. از او دور شد، از او دوری گزید. در مثل گویند: «قَدْ جانَبَ الرَّوْضَ و أَهْوَى لِلْجَرَلِ»: همانا از گلزار کناره گرفت و به سوی زمین سنگلاخ رفت؛ کنایه از کسی است که نیکی را رها کرده و به دنبال بدی رفته است.
(جَنَّبَ يُجَنِّبُ تَجْنِيباً)الْقَوْمُ: شیرِ حیوانات آن قوم قطع و آن قوم دچارِ کم‌شیری شدند (جَنَّبَ)الْعامُ: آن سال باعث کم‌شیری حیوانات شد (جَنَّبَ)الشَّيْءَ أَوِالْفَرَسَ: در کنار آن چیز یا در کنار آن اسب قرار گرفت. یا در کنار آن راه رفت (جَنَّبَ) فُلاناًالشَّيْءَ: فلانی را از آن

چیز دور کرد یا آن چیز را از او دور کرد.
(إِجْتَنَبَ يَجْتَنِبُ إِجْتِناباً): منی از او خارج و جنب شد (إِجْتَنَبَ)الشَّيْءَ: از آن چیز اجتناب و دوری کرد (إِجْتَنَبَ)الْفَرَسَ و نَحْوَهُ: اسب و امثال آن را یدک کشید.
(تَجانَبَ يَتَجانَبُ تَجانُباً)الْغُلامانِ: آن دو پسربچه با هم بازيِ «جناباء» کردند و آن: نوعی بازی است که هردوی آنها مواظبند که دیگری او را نگیرد (تَجانَبَ)الشَّيْءَ: از آن چیز دوری کرد. اجتناب کرد.
(تَجَنَّبَ يَتَجَنَّبُ تَجَنُّباً): منی از او بیرون آمد و جنب شد (تَجَنَّبَ)الشَّيْءَ: از آن چیز اجتناب کرد و دوری گزید.
(إِسْتَجْنَبَ يَسْتَجْنِبُ إِسْتِجْناباً): منی از او بیرون آمد و جنب شد.
(الأَجْنَب): غریب، دور از وطن، بیگانه، اجنبی، غیرخویشاوند. کسی که دنباله‌رو و یا فرمانبردار نشود. ج أَجانِب.
(الأَجْنَبِيّ): بیگانه، غریب، دور از وطن، غیرخویشاوند. کسی که دنباله‌رو یا فرمانبردار نشود (هُوَ أَجْنَبِيٌّ مِنْ هَذَاالأَمْرِ): او نسبت به این کار بیگانه و ناوارد و بی‌ارتباط است. آدم خارجی که تبعهٔ کشور دیگر است. ج أَجانِب.
(الجانِب): یک طرف بدن انسان، راست یا چپ. ناحیه، جانب، کنار. در مثل گویند: «إِنْ جانِبُ أَعْياكَ فَالْحَقْ بِجانِبٍ»: اگر از یک ناحیه واماندی، پس به ناحیهٔ دیگر برو؛ کنایه از رخداد گرفتاری و جستجوی راه حل است. میدان کنار خانه یا محله یا حریم خانه و محله. ج جَوانِب (إِنَّهُ لَمُنْتَفِخُ الْجَوانِبِ): همانا او متکبر است. غریب، بیگانه. آن که از روی تحقیر از او کناره‌گیری کنند. آدمی که دنباله‌رو یا فرمانبردار نشود. ج جُنّاب.
(الجَناب): کناره، ناحیه، جانب (مَرُّوْا يَسِيْرُوْنَ جَنابَيْهِ): از حوالی آن گذر کردند. آستانهٔ خانه یا محله، حریم خانه یا محله (أَنَا فِيْ جَنابِ فُلانٍ): من زیر چتر حمایت فلانی‌ام (فُلانٌ رَحْبُ الْجَنابِ، و خَصِيْبُ الْجَنابِ): فلانی سخاوتمند است. ج أَجْنِبَة.
(الجُناب): ذات‌الجنب؛ که به گمان برخی از پزشکان عرب زخمی است در درونِ پهلوی انسان. و (فِي الطِّبِّ الْحَدِيْثِ): در پزشکيِ روز؛ ورمِ غشاءِ ریه.
(الجِناب): گویند: (لَجَّ فُلانٌ فِيْ جِنابٍ قَبِيْحٍ): فلانی لج کرد و از خانوادهٔ خود دوری گزید (فَرَسٌ طَوْعُ الجِنابِ): اسبِ رام و فرمانبردار.
(الجُنابَى): بازی دوجانبهٔ کودکانه که دو کودک از یکدیگر پرهیز می‌کنند که دیگری او را بگیرد.
(الجَناباء): به معنايِ الجُنابَى.
(الجَنابَة): جنب شدن، جنابت. گویند: (إِغْتَسَلَ مِنَ الْجَنابَةِ): غسلِ جنابت کرد. ناحیه، کنار (مَرُّوْا يَسِيْرُوْنَ جَنابَتَيْهِ، و قَعَدُوْا جَنابَتَيْهِ): از حوالی آن گذشتند یا در حوالی آن نشستند.
(الجَنْب) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: ناحیه و کنارهٔ هر چیز، جَنْبِ آن. پهلوی هر چیز. معادل هر چیز (هَذا قَلِيْلٌ فِيْ جَنْبِ مَوَدَّتِكَ): این در برابر محبت تو ناچیز است (ماذا فَعَلْتَ فِيْ جَنْبِ حاجَتِي): برای کار من چه کردی؟ خدا می‌فرماید: ﴿يا حَسْرَتا عَلَى ما فَرَّطْتُ فِيْ جَنْبِ اللّهِ﴾:ای دریغا بر آنچه که کوتاه آمدم در حق خدا. ج جُنُوْب، و أَجْناب (جارُالْجَنْبِ): همسایهٔ دیوار به دیوار (اَلصّاحِبُ بِالجَنْبِ): رفیقِ نزدیک، رفیق سفر، همسفر (أَعْطاهُ الجَنْبَ): فرمانبردار او شد (ذُوالْجَنْبِ): آن که پهلویش درد کند یا از درد پهلو بنالد (ذاتُ الجَنْبِ): بیماری ذات‌الجنب. زنِ مبتلای به ذات‌الجنْب.
(الجَنَب) فِي السِّباقِ: اسب یدکی مسابقه که آن را یدک کشند که اگر اسب اصلی خسته شد از آن پیاده شده سوار یدکی شوند. کوتاه قد.
(الجَنِب): دُور. مبتلايِ به پهلودرد. یا آن که از پهلودرد بنالد. خم‌شدهٔ به سمت پهلو. لَنگ. مبتلای به تشنگی که از شدت آن بر خود پیچد. مشتاق بی‌قرار.
(الجُنُب): دور. خدا می‌فرماید: ﴿فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ جُنُبٍ

وَ هُمْ لایَشْعُرُوْنَ﴾: پس (خواهر موسی علیه السلام او (حضرت موسی علیه السلام را دید از راه دور در حالی که آنان متوجه (او) نشدند. نزدیک. (ضد). آدم غریبی که در همسایگی کسی فرود آید (جارُ الجُنُبِ، و جارٌ جُنُبٌ): همسایهٔ غریبه و غیرخویشاوند. رفیق سفر، همسفر. کسی که دنباله‌رو یا فرمانبردار نشود. زن یا مرد یا زنان و مردان جنب. ج أَجْناب.

(الجَنْبَة) مِنَ‌الشَّیْءِ: کنار آن چیز، پیرامون آن. گوشه‌گیری و عزلت. و در حدیث است که: «عَلَیْکُمْ بِالجَنْبَةِ فَإِنَّها عَفافٌ»: بر شما باد به گوشه‌گیری، پس همانا آن است مایهٔ عفت. هر درختی که در تابستان برگ کند و سبز شود. هر نوع درختچه.

(الجَنَبَة): کناره، پیرامون، پهلو.

(الجُنُبَة): کسی که خیلی از دیگران دوری کند.

(الجُنّاب): دوست نزدیک که پهلو به پهلو راه رود.

(الجَنُوْب): مقابل شمال، جَنوب. باد جَنوب (رِیحُهُما جَنُوْبٌ): آن دو یکریگی‌اند. ج جَنائِب.

(الجَنِیب): اسب یدک و امثال آن که یدک کشند. دوست نزدیک که پهلو به پهلو راه رود. مطیع، فرمانبردار. لنگندهٔ در را رفتن. غریب، دور از وطن. نوعی خرمای خوب. ج جُنُب. دور، یا نزدیک، یا نزدیکی جوینده.

(الجَنِیبَة): حیوانی که سوارش نشوند و افسارش را بکشند؛ حیوانِ یدکی. ماده‌شتری که به کسی دهی تا برای تو آذوقه آورد (أَطاعَتْ جَنِیْبَتُهُ): او (آن مرد) فرمانبردار شد. یک لنگهٔ بار که در یک سمت چهارپا قرار گیرد. و به هر دو لنگه گویند: جَنِیبَتانِ. ج جَنائِب. (فُلانٌ تُقادُالْجَنائِبُ بَیْنَ یَدَیْهِ): اسبهای کتل و زین کرده را در جلو فلانی یدک کشند؛ او خیلی مهم است. [مرسوم بوده که اسب را زین و یراق کرده و در جلو امرا یدک کشند. ب]

(المُتَجَنِّب) لَهُ: دوری‌کنندهٔ از آن.

(المَجْنَب): خوبی یا بدی بسیار. ج مَجانِب.

(المِجْنَب): خوبی یا بدی بسیار. نوعی بیل. چوبی که جمع‌آوری‌کنندهٔ عسل از آن بالا رود تا دستش به لانهٔ زنبوران عسل برسد. سپر. پرده. مرزِ میانِ دو کشور. ج مَجانِب.

(المُجَنَّبَة) مِنَ‌الْجَیْشِ: مقدمهٔ لشکر.

(المُجَنِّبَة) مِنَ‌الْجَیْشِ: جناحِ راست یا چپِ لشکر. و در حدیث است که او (پیامبر خدا) صلی الله علیه و آله و سلم: «بَعَثَ خالِدَ بْنَ الْوَلِیْدِ یَوْمَ‌الْفَتْحِ عَلَی‌المُجَنِّبَةِ الْیُمْنَی، والزُّبَیْرَ عَلَی‌المُجَنِّبَةِالْیُسْرَی»: قرارداد خالدبن ولید را در روز فتح (مکه) فرماندهٔ سمت راست لشکر و زبیر را فرماندهٔ سمت چپ آن. به هر دو جناح لشکر گویند: مُجَنِّبَتانِ.

(المَجْنُوْب): مبتلایِ به درد پهلو یا نالندهٔ از درد پهلو. مبتلایِ به ذات‌الجنب. کسی یا چیزی که باد جَنوب بر او وزیده.

* **جنث** ـ (تَجَنَّثَ یَتَجَنَّثُ تَجَنُّثاً): خود را به غیرخانواده‌اش نسبت داد. خود را به دَور چیزی پیچانید و آن را پوشانید (تَجَنَّثَ)الطّائِرُ: پرنده بالها را باز کرد و نشست (تَجَنَّثَ) عَلَیْهِ: بر او محبت کرد و او را دوست داشت.

(الجِنْث): واژه‌ای است به معنای الجِنْس، یا تلفظ نوک زبانی آن است. ج أَجْناث، و جُنُوْث.

(الجُنْثِیّ، والجِنْثِیّ): آهنگر. زره‌ساز. شمشیر. زره. نوعی از بهترین جنس آهن. ج أَجْناث.

* **جنجن** ـ (الجَنْجَن، والجِنْجِن): استخوان سینه. ج جَناجِن.

(الجَنْجَنَة، والجِنْجِنَة): استخوان سینه. ج جَناجِن.

(الجُنْجُوْن): استخوان سینه. ج جَناجِن.

* **جنح** ـ (جَنَحَ یَجْنَحُ جَنْحاً، و جُنُوْحاً): کج شد، خمید (جَنَحَ) إِلَیْهِ و جَنَحَ لَهُ: متمایل به او شد و از او پیروی و متابعت کرد (جَنَحَ)الْإِنْسانُ والْبَعِیْرُ: انسان و شتر به یک طرفِ بدنِ خود خم شد (جَنَحَتْ)السَّفِیْنَةُ: کشتی به گِل نشست و کج شد و گیر کرد (جَنَحَ)الطّائِرُ: پرنده برای

فرودآمدن بال خود را به هم جمع کرد (جَنَحَ)الرَّجُلُ: آن مرد فرمانبردار شد (جَنَحَ)اللَّيْلُ: شب نزدیک شد یا رو به پایان رفت (جَنَحَ)الظَّلامُ: تاریکی روی آورد یا پشت کرد (جَنَحَ)الْحَيَوانُ فِيْ سَيْرِهِ: حیوان در دویدن گردن خود را بی‌اختیار پایین آورد (جَنَحَ) فُلانٌ عَلَى مِرْفَقَيْهِ: فلانی آرنجهای خود را بر زمین یا بر متکا گذاشت و بر آنها تکیه کرد (جَنَحَ)الشَّيْءَ: روی آن چیز خم و دودستی مشغول انجام آن شد (جَنَحَ أَنْ يَأْكُلَ كَذا): خوردن آن غذا را حرام یا مضر دانست.

(جَنَحَ يَجْنَحُ جَنْحاً) الطّائِرَ و غَيْرَهُ: به بال یا به دنده‌هایِ پرنده و غیره زد. بالِ آن را شکست.

(جُنِحَ يُجْنَحُ) : بال یا بازو یا دنده‌هایِ او شکست.

(أَجْنَحَ يُجْنِحُ إِجْناحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کج و خمیده کرد.

(جَنَّحَهُ يُجَنِّحُهُ تَجْنِيْحاً) : دو عدد بال برای آن ساخت (جَنَّحَ)الْمُخالَفَةَ أَوِالجِنايَةَ: مخالفت یا جنایت را جنحه شمرد.

(إِجْتَنَحَ يَجْتَنِحُ إِجْتِناحاً) الْإِنْسانَ: دنده‌های کوچک انسان را شکست (إِجْتَنَحَتْ)السَّفِيْنَةُ: کشتی به گل نشست و کج شد و از حرکت ماند (إِجْتَنَحَ)الرَّجُلُ عَلَى رَحْلِهِ: آن مرد دستهایش را روی یکی از وسائلِ خانه گذاشت و خود را روی دستهایش انداخت. و در حدیث است که: «مَرِضَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (و آلِهِ) وَ سَلَّمَ فَوَجَدَ خِفَّةً فَاجْتَنَحَ عَلَى أُسامَةَ حَتَّى دَخَلَ الْمَسْجِدَ»: بیمار شد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم پس احساس راحتی کرد و دستهای خود را به اسامه تکیه داد و وارد مسجد شد (إِجْتَنَحَ) فِي السُّجُوْدِ: در هنگام سجود کف دستها را بر زمین گذاشت و آرنجها را بلند کرد و بازوها را گشود که همچون بالهای گشودهٔ پرنده شد (إِجْتَنَحَ)الْحَيَوانُ فِيْ سَيْرِهِ: حیوان در وقت دویدن در اثر شدت فشاری که بر او می‌آمد بالاجبار سر خود را پایین آورد (إِجْتَنَحَ)الشَّيْءَ: آن چیز را خمانید.

(تَجَنَّحَ يَتَجَنَّحُ تَجَنُّحاً) : دارای دو عدد بال شد (تَجَنَّحَ) فِي السُّجُوْدِ: به معنای إِجْتَنَحَ فِي السُّجُوْدِ.

(إِسْتَجْنَحَ يَسْتَجْنِحُ إِسْتِجْناحاً) اللَّيْلُ: شب روی آورد.

(الجانِحَة) : دنده‌هایِ کوتاهِ سینه. ج جَوانِح.

(الجَناح) : بال پرنده. و به هر دوی آنها می‌گویند: جَناحانِ. بازو. زیربغل. پهلو. کِنار. و از همین مقوله است: (جَناحُ)الْقَصْرِ و نَحْوِهِ: یک قسمت مجزّای ساختمان که در کنار آن است؛ سوئیت. پاره‌ای از یک چیز. دریچهٔ ساختمان. هر چیزی که آن را در کنار هم بچینند و عریض گردانند، مثل: رشتهٔ پهن مروارید. ج أَجْنِحَة، وأَجْنُح. خدا می‌فرماید: ﴿أُولِي أَجْنِحَةٍ مَثْنَى وَ ثُلاثَ وَ رُباعَ﴾: صاحبان بالها دوتا و سه‌تا و چهارتا (جَناحا)الرَّحَى: سنگِ زیر و زبرِ آسیا (جَناحا)النَّصْلِ: دو لبهٔ تیز پیکان تیر و نیزه (جَناحا)الْعَسْكَرِ: جناح راست و چپ لشکر (جَناحا)الْوادِي: دو مجرای راست و چپ دره (فُلانٌ فِيْ جَناحِ زَيْدٍ): فلانی در زیرِ چترِ حمایتِ زید است (هُوَ عَلَى جَناحِ سَفَرٍ): او در آستانهٔ سفر است (رَكِبَ جَناحَي طائِرٍ): از وطنِ خود دور شد (رَكِبَ جَناحَيْ نَعامَةٍ): سوارِ بالهایِ شترمرغ شد؛ کنایه از جدیت و اهتمام ورزیدن به کار است (هُوَ فِيْ جَناحَيْ طائِرٍ): او مضطرب و پریشان است. [شبیه به بالهای پرندهٔ در حال پرواز که مرتب تکان می‌خورد. ب]. (خَفَضَ لَهُ جَناحَهُ): برای او فروتنی و خضوع کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَاخْفِضْ لَهُما جَناحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ﴾ و فروخوابان یا بگستران برای آن دو (پدر و مادر) بال فروتنی را از روی رحمت و عطوفت (فُلانٌ مَقْصُوْصُ الْجَناحِ): فلانی بریده‌بال است؛ عاجز و ناتوان است. یکی از یازده بازیکن فوتبال. (هُما جَناحانِ): آنها (بازیکنان فوتبال) در دو جناح چپ و راستِ زمین فوتبال بازی می‌کنند.

(الجُناح) : گناه، جرم. میل به سوی گناه. اندوه و اذیتی که آن را تحمل می‌کنند. پاره‌ای از یک چیز (أَنَا إِلَيْكَ بِجُناحٍ): من شدیداً مشتاقِ توام.

(الجَناحِيَّة) : فرقه‌ای از غلاة شیعه که پیروان عبدالله‌بن

معاویه‌بن عبدالله ابن جعفر (بن ابی طالب علیه السلام) ذوالجناحین هستند. [برادر علی علیه السلام که در جنگ موته هر دو دستش قطع و شهید شد. و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: خدا دو بال به او داده که در بهشت پرواز کند لذا به ذوالجناحین معروف شده است؛ جعفر طیار. ب].

(الجِنْح): ناحیه، کناره. سایه (الجِنْحُ) مِنَ‌اللَّیْلِ: پاره‌ای از شب. تاریکی و به‌هم‌ریختگی شب (الجِنْحُ) مِنَ‌الطَّرِیْقِ و نَحْوِهِ: کنارۀ راه و امثال آن.

(الجُنْح) مِنَ‌اللَّیْلِ: پاسی از شب.

(الجُنْحَة): بزه، گناه، جنحه، جرمی که مجازاتش زیاد نیست.

(المَجْنَحَة): پاره‌ای چرم که جلو پالان شتر می‌گذارند تا سوار دستهایش را بر آن گذارد و روی دستهایش تکیه دهد. ج مَجانح.

*جند ـ (جَنَّدَ یُجَنِّدُ تَجْنِیْداً) الْجُنُوْدَ: لشکریان و سربازان و هواداران را گردآوری کرد (جَنَّدَ) فُلاناً: فلانی را به سربازی برد، سپاهی‌اش گردانید.

(تَجَنَّدَ یَتَجَنَّدُ تَجَنُّداً): سپاه و سرباز گردآورد.

(الجُنادِیّ): پارچه‌ای که دیوارها را با آن می‌پوشانند. نوعی گلیم یا پارچۀ ملون. در حدیث (شخصی به نام) سالم است که: «سَتَرْنَاالْبَیْتَ بِجُنادِیٍّ أَخْضَرَ، فَدَخَلَ أَبُوْ أَیُّوْب، فَلَمّارَآهُ خَرَجَ إِنْکاراً لَهُ»: فرش کردیم خانه را با گلیمها یا با پارچه‌های سبزرنگ پس درآمد ابو ایوب (أنصاری) پس چون آن را دید از روی ناراحتی (بخاطر تجمل آن) خارج شد.

(الجُنْد): لشکر، سپاه. هواداران و یاران. ج أَجْناد، و جُنُوْد. [معرب گندِ فارسی است، مصریها که جیم را گاف می‌کنند نیز، الجُنْد را الگُنْد خوانند. ب].

(الجَنَد): زمین سفت و سخت و ناهموار. سنگی است شبیه به گِل.

(الجُنْدِیّ): واحدِالجُنْد؛ یک سرباز.

(الجُنْدِیَّة): سربازی، خدمت اجباری.

*جندب ـ (الجُنْدُب، والجُنْدَب): نوعی ملخ که می‌خواند و خیز می‌گیرد و پرواز می‌کند. ج جَنادِب. در مثلهای عرب است که: «صَرَّالجُنْدُبُ»: ملخ خواند؛ کنایه از این است که کار مشکل شد بطوری که آدم را بی‌قرار و بی‌تاب کرد (أُمُّ جُنْدُبٍ): بلا و فاجعه و غدر و مکر و ظلم و ستم (رَکِبَ أُمَّ جُنْدُبٍ): غدر و مکر و خیانت یا ظلم و ستم کرد (وَقَعَ بِأُمِّ جُنْدُبٍ): ظلم کرد و آدمِ بی‌گناهی را کشت.

(الجِنْدَب): نوعی ملخ که می‌خواند و خیز می‌گیرد و پرواز می‌کند.

*جندر ـ (جَنْدَرَ یُجَنْدِرُ جَنْدَرَةً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: نقش و نگارِ زدوده شدۀ جامه را از نو زد. جامه را با چوب بزرگ رخت مالی کوبید و صاف کرد (جَنْدَرَ)الْکِتابَ و نَحْوَهُ: روی نوشته‌های کم‌رنگ را با جوهر پررنگ کرد.

(الجَنْدَرَة): چوبِ بزرگِ مخصوصِ کوبیدن رخت و هموار کردن آن، جندره.

*جندفلی ـ (جَنْدُفلی): جانور درون صدف.

*جندل ـ (الجُنادِل): بزرگ و تناور و سخت و محکم. ج جَنادِل.

(الجَنْدَل): جایی است سنگلاخ در بستر رودخانه که در اثر برخورد آب، جریان رودخانه در آن قسمت تندتر می‌شود. ج جَنادِل.

(الجَنْدَلَة): در مثل گویند: «جَنْدَلَتانِ إِصْطَکَّتا»: دو صخرۀ بزرگ به هم خوردند؛ دو گُردِ نامی و دو یل با هم درگیرِ پیکار شدند.

*جنز ـ (جَنَزَ یَجْنِزُ جَنْزاً) الشَّیْءَ: آن چیز را پوشانید. آن را جمع کرد (جَنَزَ)الْمَیِّتَ: مرده را روی تابوت گذاشت.

(جَنَّزَ یُجَنِّزُ تَجْنِیْزاً)الْمَیِّتَ: مرده را روی تابوت گذاشت.

(الجِنازَة): تابوت. مرده، میت. تابوتی که مرده در آن است و مردم در حال تشییع هستند، جنازه. چیزی که بر مردم گران می‌آید و ماتم آن را می‌گیرند (ضُرِبَ حَتّی تُرِکَ جِنازَةً): آن‌قدر کتک خورد که مثل جنازه

افتاد (طُعِنَ فِیْ جِنازَتِهِ): مُرد، فوت کرد، درگذشت. ج جَنائِز.

(الجَنائِزِیّ): کسی که جلو جنازه می‌خواند (اَللَّحْنُ الْجنائِزِیُّ): مارش عزا.

* **جنزر** ـ (الجَنْزِیْر): زنجیری که برای اندازه‌گیری فاصله‌های زیاد به کار می‌رود. در فارسی به آن زنجیر گویند. [معرب و محرف زنجیر. ب].

* **جنس** ـ (جَنَسَتْ تَجْنُسُ جَنْساً) الرُّطَبَةُ: رطب کاملاً یکدست شد که گویا از یک جنس است.

(جانَسَهُ یُجانِسُهُ مُجانَسَةً): شبیه او شد. همجنسِ او شد.

(جَنَّسَ یُجَنِّسُ تَجْنِیْساً) الْأَشْیاءَ: آن چیزها را شبیه هم یا از جنس هم گردانید. آنها را به جنسِ خودشان منتسب کرد.

(تَجَنَّسَ یَتَجَنَّسُ تَجَنُّساً): شبیه هم شد، یکدست شد. یا منتسب به جنس خود شد.

(تَجانَسا یَتَجانَسانِ تَجانُساً): آن دو هم‌جنس هم شدند.

(التَجْنِیْس): تَجْنِیْسُ الْکُسُوْرِ: (فِیْ عِلْمِ الرِّیاضَةِ): عملِ مخرجِ مشترک گرفتن در ریاضیات؛ یکی کردنِ مخرجِ کسرها، مثل $\frac{۵}{۷}$، $\frac{۲}{۵}$، $\frac{۱}{۳}$ که تبدیل شود به: $\frac{۷۵}{۱۰۵}$، $\frac{۴۲}{۱۰۵}$، $\frac{۳۵}{۱۰۵}$.

(الجِناس): (فِی اصْطِلاحِ الْبَدِیْعِیِّیْنَ): آوردن دو کلمه که تمام یا بیشتر حروف آن دو مثل هم باشد اما معنای آن متفاوت باشد.

(الجِنْس): اصل، ریشه، بیخ، بن. گونه، نوع، جنس (الجِنْسُ): (فِی اصْطِلاحِ الْمَنْطِقِیِّیْنَ): چیزی که بر انواع مختلفی دلالت کند، مثل: حیوان که جنس است دلالت بر انواع می‌کند و الإنسان که نوع است (الجِنْس): (فِیْ عِلْمِ الْأَحْیاءِ): جنس نر یا ماده. علاقهٔ جنسیتِ میانِ نر و ماده. ج أَجْناس، و جُنُوْس.

(الجِنْسِیّ): منسوبِ به الجِنْس (الجِنْسِیُّ): (فِی الْقانُوْنِ): تابعیت یک کشور.

(الجِنْسِیَّة): نژاد، جنسیت و وابستگی به ملت یا قومِ مشخص.

(الجِنِّیْس): نوعی ماهی زرد مایل به سفیدی.

(الجَنِیْس): اصیل، اصلی، جنس درجهٔ یک. دارای جنسیت بسیارعالی و ریشه‌دار.

* **جنف** ـ (جَنَفَ یَجْنِفُ جُنُوْفاً): به یک سو شد، خمید، خم شد (جَنَفَ) عَلَیْهِ و عَنْهُ: از آن عدول کرد، کناره گرفت (جَنَفَ) فِیْهِ: در آن ستم کرد.

(جَنِفَ یَجْنَفُ جَنَفاً): به یک سو شد، خمید، خم شد. ستم کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنْ خافَ مِنْ مُوْصٍ جَنَفاً أَوْ إِثْماً فَأَصْلَحَ بَیْنَهُمْ فَلا إِثْمَ عَلَیْهِ﴾: پس هرکس که ترسید از وصیت‌کننده‌ای ستمی یا گناهی را پس اصلاح کرد میان آنان پس گناهی بر او نیست. کمرش خم شد.

(أَجْنَفَ یُجْنِفُ إِجْنافاً): خمید، خم شد. گناه کرد. بر یک طرف بدنش خم شد. کمرش خم شد (أَجْنَفَ) فُلاناً: وقتی با فلانی برخورد کرد او را ستمگر در داوری دید.

(جانَفَ یُجانِفُ مُجانَفَةً، و جِنافاً) الْقَوْمَ: از آن قوم‌کناره‌گیری کرد (لَجَّ فِیْ جِنافٍ قَبِیْحٍ): لج کرد و از خانوادهٔ خود کناره‌گیری کرد.

(تَجانَفَ یَتَجانَفُ تَجانُفاً): متمایل شد، مایل شد، راغب شد (تَجانَفَ) عَنْهُ: از آن عدول کرد و کناره گرفت (تَجانَفَ) لَهُ و إِلَیْهِ: به سوی او خم شد (تَجانَفَ) فِیْ مِشْیَتِهِ: در راه رفتن خود خرامید، با ناز و غرور و تکبر راه رفت.

(الأَجْنَف): خمیده، کج شده. ستمگر، ظالم. خم‌شدهٔ به یک سوی تن خود. خمیده کمر، کمانی کمر. ج جُنْف (قَدَحٌ أَجْنَفُ): قدح و کاسهٔ بزرگ.

(الجُنافِیّ): خرامنده، روندهٔ با ناز و غرور، چمنده.

(الجَنِف): ستمگر. ظالم. عدول‌کنندهٔ از حق.

(الجَنْفاء): مُؤَنَّث الأَجْنَف.

(المُتَجانِف): راغب، متمایل. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنِ اضْطُرَّ فِیْ مَخْمَصَةٍ غَیْرَ مُتَجانِفٍ لِإِثْمٍ فَإِنَّ اللّٰهَ

غَفُوْرٌ رَحِيْمٌ﴾: پس هرکس که گرفتار شد در قحطی و گرسنگی درحالی که مایل و راغب به گناهی نباشد پس همانا خدا بخشنده و مهربان است. عدول کننده. کج شونده، خمنده. چمنده، خرامنده.

(المِجْنَف): خَصْمٌ مِجْنَفٌ: دشمنِ ستمگر.

* **جنق** ـ (جَنَقَهُ يَجْنِقُهُ جَنْقاً): آن را در منجنيق گذاشت و پرتاب كرد.

(جَنَّقَهُ يُجَنِّقُهُ تَجْنِيْقاً): آن را در منجنيق گذاشت و پرتاب کرد.

(الجانِق): منجنیق‌انداز.

(الجُنُق): کارشناسان منجنیق. سنگی که با منجنیق پرتاب کنند.

(المَنْجَنِيْق، والمِنْجَنِيْق): منجنیق. ج منجنیقات، و مَجانِق، و مَجانِيْق.

* **جنک** ـ (الجُنْک): تنبور. (معرب).

* **جنّ** ـ (جَنَّ يَجِنُّ جَنًّا): پنهان شد.

(جَنَّ يَجُنُّ جَنًّا، و جِنًّا، و جُنُوْناً، و جِناناً)اللَّيْلُ: شب تیره شد (جَنَّ)الظَّلامُ: تاریکی شدت یافت، سخت شد (جَنَّ)الشَّيْءَ و عَلَيْهِ: آن چیز را پوشانید. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأى كَوْكَباً﴾: پس چون شب او را در خود پنهان کرد ستاره‌ای را دید (جَنَّ)الْمَيِّتَ: مرده را در کفن پیچید. مرده را در قبر گذاشت.

(جُنَّ يُجَنُّ جَنًّا، و جُنُوْناً، و جِنَّةً، و مَجَنَّةً): دیوانه شد، لیوه شد (جَنَّ) جُنُوْنُهُ: دیوانگی‌اش سخت‌تر شد (جَنَّ) بِهِ و مِنْهُ: شیفته و شیدایِ آن شد به حدی که همچون دیوانه‌ها شد.

(أَجَنَّ يُجِنُّ إِجْناناً): دیوانه و لیوه شد (أَجَنَّ)الشَّيْءُ عَنْهُ: آن چیز بر او پوشیده ماند (أَجَنَّتْ)الْمَرْأَةُ جَنِيْناً: آن زن حامله شد و جنینی در رحمش به وجود آمد (أَجَنَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید. چیزی برای آن گذاشت که آن را بپوشاند (أَجَنَّ)الْمَيِّتَ: مرده را در کفن پیچید. مرده را در قبر گذاشت. در حدیث است که: «وَلِيَ دَفْنَ رَسُوْلِ اللّٰهِ (صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (وَآلِهِ) وَسَلَّمَ) وَ إِجْنانَهُ عَلِيٌّ وَالْعَبّاسُ»: دفن کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و در کفن‌گذاشتن و در قبر گذاشتن آن (بزرگوار) را علی علیه السلام و عباس (بن‌عبدالمطلب) برعهده گرفتند (أَجَنَّ) اللّٰه فُلاناً: خدا عقلِ فلانی را زدود (أَجَنَّ)الشَّيْءَ صَدْرُهُ: سینه‌اش آن چیز را در خود پنهان و کتمان کرد.

(جَنَّنَهُ يُجَنِّنُهُ تَجْنِيْناً): آن را پوشانید. برایِ آن چیزی گذاشت که آن را بپوشاند. او را در کفن پیچید. او را در قبر گذاشت. دیوانه‌اش کرد.

(إِجْتَنَّ يَجْتَنُّ إِجْتِناناً): پوشیده و مستور شد.

(تَجانَّ يَتَجانُّ تَجانًّا، و تَجانَنَ يَتَجانَنُ تَجانُناً): تظاهرِ به جنون کرد (تَجانَّ) عَلَيْهِ: خود را برای او دیوانه وانمود کرد.

(تَجَنَّنَ يَتَجَنَّنُ تَجَنُّناً): پوشیده و مستور شد. در کفن پیچیده شد. در قبر گذاشته شد. دیوانه شد. خود را به دیوانگی زد (تَجَنَّنَ) عَلَيْهِ: خود را برای او دیوانه وانمود کرد.

(إِسْتَجَنَّ يَسْتَجِنُّ إِسْتِجْناناً): پنهان و پوشیده شد (إِسْتَجَنَّ) بِهِ و فِيْهِ: خود را با آن و در آن پوشانید (إِسْتَجَنَّ) عَنْهُ و مِنْهُ: خود را از او پوشانید.

(التَجْنِيْن): زبانِ جن و پری (هُوَ يَنْطِقُ بِالتَجْنِيْنِ): او سخنان عجیب و غریب و نامأنوسی می‌گوید.

(الجانّ): جن و پری. خدا می‌فرماید: ﴿لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلاجانٌّ﴾: درنیامیخته است با اینان انسانی پیش از این و نه جنی. نوعی مار بی‌اذیت. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا رَآها تَهْتَزُّ كَأَنَّها جانٌّ وَلَّى مُدْبِراً﴾: پس چون دید آن (عصا) را که می‌جنبد که گویا ماری است پشت کرد و گریخت. ج جِنّان، و جَوانّ. و در حدیث است که: «إِنَّ فِيْها جِنّانًا كَثِيْراً»: همانا در آن مارهای بسیار است.

(الجَنان) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: دل هر چیز، جوف آن. قلب، دل. و در مثَل گویند: «إِذا قَرِحَ الْجَنانُ، بَكَتِ الْعَيْنانِ»: آن گاه که دل جریحه‌دار شد می‌گرید چشم. کارِ پنهان.

پوشیده و مستور (جَنانُ)النّاسِ: جمعیت مردم که هر کس داخل آن شود پنهان گردد (جَنانُ)اللَّیْلِ: شدتِ تاریکیِ شب. [چون که همه چیز را پوشاند. ب].
(الجِنّ): پَری، جن (باتَ فُلانٌ ضَیْفَ جِنٍّ): فلانی شب را میهمانِ پریان بود؛ در جایِ خلوتی به سر برد که هیچ کس نبود (الجِنُّ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: آغاز هر چیز و قدرت و توان و شدت اول آن (جِنُّ)الشَّبابِ: عنفوانِ جوانی (جِنُّ)النَّباتِ: شکوفه و گلِ گیاه (جِنُّ)اللَّیْلِ: شدت تاریکی شب (جِنُّ)النّاسِ: جماعتِ مردم که چون کسی در آنها رود پنهان شود.
(الجَنَن): پوشاننده، پنهان‌کننده، پرده. قبر، گور. کفن. پنهان شده، مستور. مرده، میت. ج أَجْنان.
(الجَنَّة): باغ محصور دارای نخل و درخت. باغ دارای درختان با فاصله که می‌توان در میان آنها زراعت و کشت و کار کرد. بهشت جاویدان، مینو، فردوس. ج جِنان.
(الجِنَّة): دیوانگی، لیوگی. خدا می‌فرماید: ﴿أَمْ بِهِ جِنَّةٌ﴾: یا در او دیوانگی است. جن و پری. خدا می‌فرماید: ﴿مِنَ الْجِنَّةِ وَالنّاسِ﴾: از پریان و از مردم. جن‌زدگی (الجِنَّةُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: آغاز و شدت و قدرتِ هر چیز در آغازِ آن.
(الجُنَّة): پوشش، پرده. نوعی پوشش زنانه که سر و صورت زن را می‌پوشاند بجز چشمان آنها را. سپر یا هر چیزی که محافظ انسان باشد از سلاح و غیره (اَلصَّوْمُ جُنَّةٌ): روزه نگهدارندهٔ انسان است از طغیانِ شهوات و خواسته‌ها. ج جُنَن.
(الجِنِّیّ): یک نفر جن، یک پَری.
(الجِنِّیَّة): یک نفر جن و پَریِ ماده.
(الجُنُوْن): دیوانگی، لیوگی، جنون.
(الجَنِین): قبر، گور. پوشیده، پنهان. بچهٔ در شکم مادر، جنین (الجَنِیْنُ): (عِنْدَالأَطِبّاءِ): بچهٔ در شکم مادر تا هشت هفتگی و از آن پس به آن الحمل گویند (الجَنِیْنُ): (فِیْ عِلْمِالْأَحْیاءِ): جوانهٔ درخت و گیاه از لحظهٔ پیدایش تا بیرون آمدن از زیر خاک. ج أَجِنَّة، و أَجْنُن.
(الجُنَیْنَة): نوعی روسریِ زنانه یا نوعی ردایِ زنانه.
(الجُنَیْنَة): مصغرِالجَنَّة؛ باغچه.
(المِجَنّ): سپر (قَلَبَ فُلانٌ مِجَنَّهُ): فلانی سپرِ خود را پشت و رو گرفت؛ حیا را کنار گذاشت و هر چه خواست کرد (قَلَبَ لَهُ ظَهْرَ المِجَنِّ): دوستی خود را با او برهم زد و با او دشمنی کرد. دوالی مرصع‌نشان و مزین به جواهر که زنان آن‌را بطور اریبی از دوش تا تهیگاه اندازند. یا دو رشتهٔ مروارید و جواهر رنگارنگ که آنها را برهم پیچیده حمایل کنند؛ وشاح. ج مَجانّ.
(المِجَنَّة): سپر. ج مَجانّ.
(المَجَنَّة): جنون. مخفی‌گاه. زمین پر از جن و پری. ج مَجانّ.
(المَجْنُوْن): دیوانه، لیوه، مجنون. ج مَجانِیْن.
(المَجْنُوْنَة): نخل بسیار بلند. ج مَجانِیْن.
*جنی ـ (جَنَی یَجْنِی جِنایَةً): مرتکب گناه شد (جَنَی) عَلَی نَفْسه و جَنَی عَلَی قَوْمِهِ: بر خود و بر قومِ خود ستم کرد یا در حقِ خود و در حقِ قومِ خود جنایت کرد (جَنَی)الذَّنْبَ عَلَی فُلانٍ: گناه را به سوی فلانی کشید و او را هم درگیرِ آن کرد.
(جَنَی یَجْنِی جَنیً، و جَنْیاً)الثَّمَرَةَ و نَحْوَها: میوه و امثالِ آن را چید (جَنَی) الثَّمَرَةَ لِفُلانٍ و جَنَیالثَّمَرَةَ فُلاناً: میوه را برای فلانی چید (جَنَی)الذَّهَبَ: طلا را در معدن آن جمع‌آوری کرد.
(جَنِیَ یَجْنَی جَنیً): گوژپشت شد؛ سینه‌اش فرورفت و پشتش برجسته شد و بیرون زد.
(أَجْنَی یُجْنِی إِجْناءً)الثَّمَرُ: میوه رسید و وقتِ چیدنش شد (أَجْنَی) الشَّجَرُ: میوهٔ درخت رسید و وقت چیدنش شد (أَجْنَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین دارای دنبلان (قارچی که در زیرزمین و شبیه به سیب‌زمینی است) شد. یا این دنبلان در آن زیاد شد. علف و سبزه در آن زیاد شد (أَجْنَی)اللّٰهُالْماشِیَةَ: خدا برایِ مواشی علف و سبزه

رویانید (أَجْنَی) فُلاناًالثَّمَرَ: فلانی را توانایِ برچیدنِ میوه کرد.
(جانَی یُجانِی مُجاناةً) عَلَیْهِ: به دروغ جنایتی را بـه او نسبت داد.
(إجْتَنَی یَجْتَنِی إجْتِناءً)الثَّمَرَةَ و نَحْوَها: میوه و امثال آن را چـید (إجْـتَنَی)الْـعَسَلَ: عسـل را جـمع‌آوری کـرد (إجْتَنَی) ماءَالْمَطَرِ: وارد آب باران شد و از آن نوشید.
(تَجَنَّی یَتَجَنَّی تَجَنِّیاً) عَلَیْهِ و تَجَنَّی عَلَیْهِ جِنایَةً: او را به گناهی که نکرده بود متهم کرد (تَجَنَّی)الثَّمَرَةَ و نَحْوَها: میوه و امثال آن را چید.
(الأَجْنَی): گوژپشت.
(الجانِی): گناهکار، جنایت‌کار. چینندهٔ میوه و امـثال آن. جمع‌آوری‌کنندهٔ طلا از معدن. ج جُـناة، و جُـنّاء. تلقیح‌کنندهٔ نخل. کسب‌کننده، کاسب.
(الجَنَی): هر چه از درخت بچینند یـا مـیوه‌ای کـه از درخت چینند. در مثل گویند: «هَـذا جَـنایَ و خِـیارُهُ فِیْهِ»: این دست چین من است و گزیده‌های آن هم در ایـن است؛ کـنایه از مـردی است کـه رفـیقش را در چیزهای خوب بر خود مقدم دارد. دنبلان کـه نـوعی قارچ شبیه به سیب‌زمینی است و از دل خاک برآورند. سبزه و علف. انگور. رُطَب. عسل، انگـبین. خـرمهرهٔ سفید یا گوش ماهی. طلا، زر. ج أَجْنٍ، و أَجْناء.
(الجِنایَة): (فِی‌الْقانُوْنِ): جرمِ سنگین که مجازات زیـاد دارد، جنایت. ج جَنایا.
(الجَنْواء): زن گوژپشت.
(الجَنِیّ): میوهٔ خیلی تازه چین که لحظاتی از چیدنش گذشته است.
* جهب ـ (الجاهِب):گویند: (أَتاهُ جاهِباً): بطورِ آشکار و علنی به نزدِ او رفت.
(الجَهْب): چهرهٔ زشت و غیرقابلِ تحمل.
(المِجْهَب): کم‌حیا، کم‌شرم. ج مَجاهِب.
* جهبذ ـ (الجِهْباذ):آدمِ خبره و موشکاف و دانشمندِ سره‌شناس؛ گهبد. (معرب). ج جَهابِذَة [معرب گـهبد فارسی. ب].
(الجِهْبِذ): به معنای الجِهْباذ. ج جَهابِذَة.
* جهبل ـ (الجَهْبَل): دارای سر بزرگ، کله‌گنده. پیر، سالخورده. بز نر کوهی خیلی بزرگ. ج جَهابِل.
(الجَهْبَلَة): زن زشت کوتوله.
* جهث ـ (جَهَثَ یَجْهَثُ جَهْثاً): در اثر ترس یا در اثر خشم یا در اثر شادی بی‌قرار و بی‌تاب شد.
(الجاهِث، والجَهْثان): کسی که در اثر ترس یا خشم یا شادی بی‌قرار و بی‌تاب شود.
* جهجه ـ (جَهْجَهَ یُجَهْجِهُ جَهْجَهَةً) الأَبْـطالُ: یـلان و گردان در مـیدان جـنگ فـریاد از جگـر بـرآوردنـد. (جَهْجَهَ) بِالسَّبُعِ: بر حیوان درنده نهیب زد که جلو او را بگیرد. و در حدیث است که: «أَنَّ رَجُلاً مِنْ أَسْلَمَ عَدا عَلَیْهِ ذِئْبٌ فَانْتَزَعَ شاةً مِنْ غَنَمِهِ فَجَهْجَهَالرَّجُلُ»: همانا مـردی از قـبیلهٔ اسـلم، گـرگی بـر او تـجاوز کـرد و گوسفندی از گوسفندان او را ربود پس آن مرد بر آن گرگ نهیب زد که جلوش را بگیرد (جَهْجَهَ) بِالإِبِلِ: بر سر شتر داد زد که جلوش را بگیرد. (جَهْجَهَ)الرَّجُلَ: آن مرد را از همهٔ کارها بازداشت.
(تَجَهْجَهَ یَتَجَهْجَهُ تَجَهْجُهاً)الأَبْطالُ: پهلوانان آوردگاه بر یکدیگر نهیب زدند.
* جهد ـ (جَهَدَ یَجْهَدُ جَهْداً): جدیت کرد، کوشش کرد (جَهَدَ) فِی‌الأَمْرِ: در آن کار کوشش کرد. آن‌قدر کوشید تا به هدف خود رسید. دچارِ سختی و گرفتاری شـد (جَهَدَ) بِفُلانٍ: فلانی را در بوتهٔ آزمون گذاشت (جَهَدَ) فُلاناً: فلانی را دچار گرفتاری و دشواری کرد یا او را خیلی به زحمت و مشقت انداخت. در سؤال کردن بر او اصرار و پافشاری کرد (جَهَدَ)الدّابَّةَ: بـیش از تـوان چهارپا بر آن بار کرد (جَهَدَ)الْمَرَضُ أَوِالتَّعَبُ أَوِالْحُبُّ فُلاناً: بیماری یا خستگی یا عشق فلانی را لاغر کرد (جَهَدَ)اللَّبَنَ: تمام چربی شیر را گرفت. شیر را بـا آب درآمیخت (جَهَدَ)الطَّعامَ: هوسِ آن غذا را کرد. خیلی از آن غذا خورد (جَهَدَتْ)الْـماشِیَةُالْـمَرْعَی: مـواشـی آن

چراگاه را خیلی چریدند (جَهَدَ)الْمالَ: تمام آن مال را در این و آن جا بپراکند.

(جُهِدَ یُجْهَدُ)النّاسُ: مردم دچارِ خشکسالی شدند.

(جَهِدَ یَجْهَدُ جَهَداً)الْعَیْشُ: زندگی دشوار شد.

(أَجْهَدَ یُجْهِدُ إِجْهاداً): دچارِ سختی و دشواری و گرفتاری شد. چهارپایش از شدت خستگی ناتوان شد (أَجْهَدَتْ)الْأَرْضُ: آن زمین گسترده و سرباز و خالی از درخت و غیره شد (أَجْهَدَ) لَهُالطَّرِیْقُ والْحَقُّ: راه و حقیقت برایِ او آشکار شد (أَجْهَدَ)الشَّیْءُ: آن چیز آمیخته و مخلوط شد (أَجْهَدَ)الشَّیْبُ فِیْهِ: موهایش به سرعت سفید شد (أَجْهَدَ)الْعَدُوُّ عَلَیْهِ: دشمن خیلی با او دشمنی کرد (أَجْهَدَ) فُلانٌ فِیالْأَمْرِ: فلانی در آن کار احتیاط کرد (أَجْهَدَ) لَهُالشَّیْءُ والْأَمْرُ: آن چیز یا آن کار برای او ممکن شد (أَجْهَدَ) فُلاناً: فلانی را به زحمت و مشقت انداخت یا او را خیلی به زحمت و مشقت انداخت (أَجْهَدَ)الدَّابَّةَ: بار بیش از حد بر چهارپا بار کرد (أَجْهَدَهُ) عَلی أَنْ یَفْعَلَ کَذا: مجبورش کرد که چنین یا چنان کند (أَجْهَدَ) ما لَهُ: دارایی خود را تباه کرد (أَجْهَدَ)الطَّعامَ: هوسِ آن غذا را کرد.

(جاهَدَ یُجاهِدُ مُجاهَدَةً، و جِهاداً)الْعَدُوَّ: با دشمن پیکار و نبرد کرد.

(إِجْتَهَدَ یَجْتَهِدُ إِجْتِهاداً): تمامِ کوششِ خود را به کار بست.

(تَجاهَدَ یَتَجاهَدُ تَجاهُدًا): تمامِ کوششِ خود را به کار بست.

(الإِجْتِهاد): (فِي الإِصْطِلاحِ الْفِقْهِيِّ): اجتهاد و استنباطِ احکامِ شرعی به‌وسیلهٔ فقیه.

(الجاهِد): جدی، کوشا، کوشنده. طلب‌کنندهٔ تا به هدف رسیدن. دچار رنج و سختی زیادشونده. آزماینده و در بوتهٔ آزمون قرار دهنده. اصرار و پافشاری کنندهٔ در سؤال، سمج. بارکنندهٔ بیش از توان بر چهارپا. لاغرکننده. مخلوط‌کنندهٔ آب با شیر. گیرندهٔ تمام چربی شیر. هوس یک غذا را کرده. بسیار خورندهٔ از یک غذا. بسیار چرنده. پراکننده و تباه‌کنندهٔ مال.

(الجَهاد): زمین صاف و هموار چه چیزی برویاند و چه نرویاند. صحرا، بیابان. زمین سفت و محکم (أَرْضٌ جَهادٌ): زمین سفت و محکم. و در حدیث است که او (پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم) نَزَلَ بِأَرْضٍ جَهادٍ»: در زمین سفت و محکمی فرود آمد. میوهٔ درخت اراک. ج جُهُد.

(الجِهاد): (شَرْعًا): پیکار با کفاری که در ذمهٔ کشورِ اسلامی نباشند.

(الجُهادَی): گویند: (جُهادَاکَ) أَنْ تَفْعَلَ کَذا: نهایتِ کوشش و توانِ تواست که چُنین یا چُنان کنی.

(الجَهِد): زندگانی تنگ و دشوار.

(الجَهْد): دشواری، سختی، تنگنا. نهایت و پایان، غایت. تاب و توان، طاقت و قدرت (جَهْدٌ جاهِدٌ): تاب و توان بسیار زیاد (جَهْدُ الْبَلاءِ): بسیاری نانخور و کم بودن درآمد (الجَهْدُ): (فِي الْفَلْسَفَةِ). کوشش، سعی، جدیت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَقْسَمُوْا بِاللّٰهِ جَهْدَ أَیْمانِهِمْ﴾: و سوگند یاد کردند به خدا با تمام جدیت سوگندشان.

(الجُهْد): توان و طاقت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الَّذِیْنَ لا یَجِدُوْنَ إِلّاجُهْدَهُمْ﴾: و آنان که ندارند مگر نیروی بدنی خود را. چیز اندک که آدم فقیر روزگار خود را با آن سرمی‌کند (جُهْدُ) الْمُقِلِّ: کمکی که آدم فقیر می‌تواند بکند. و در حدیث صدقه است که: «أَیُّ الصَّدَقَةِ أَفْضَلُ؟ قالَ: جُهْدُ الْمُقِلِّ»: کدام صدقه برتر است؟ گفت: کمک مالی آدم نادار!

(الجَهْدان): خسته. رنجور، دچار سختی شده.

(الجَهِیْد): آزموده شده. کسی که در سؤال از او سماجت به خرج دهند. چهارپایی که بار بیش از حد بر آن گذاشته‌اند. کسی که در اثر خستگی یا بیماری یا عشق لاغر شود. شیر آمیخته شدهٔ با آب یا شیری که چربی‌اش را کاملاً گرفته‌اند. غذای مورد علاقه. غذای زیادخورده شده. چراگاه چریده شده. مال تباه و پراکنده شده.

(الجُهَيْدَى): سختی، دشواری، مشقت. نهایت و غایت و پایان. تاب و توان. کوشش، تلاش (لَأَبْلُغَنَّ جُهَيْدایَ فِيْ هَذَا الْأَمْرِ): همانا تمام کوشش خـود را در ایـن کـار می‌کنم.

(المُجْتَهِد): مجتهد علوم شرعی.

(المَجْهُوْد): تاب و توان، طاقت. به معنای الجَهِيْد هـم هست.

(المَجْهُوْدُوْنَ): مردم قحطی‌زده.

* **جهر** ـ (جَهَرَ يَجْهَرُ جَهْراً) الشَّيْءُ: آن چـیز آشکـار شد، علنی شد.

(جَهَرَ يَجْهَرُ جَهْراً، و جِهارًا) بِـالْكَلامِ و نَـحْوِهِ و جَـهَرَ الْكَلامَ: سخن را علنی گـفت. خـدا مـی‌فرماید. ﴿وَ إِنْ تَجْهَرْ بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَ أَخْفَى﴾: و اگر آشکـار بگویی سخن را پس همانا او می‌داند راز را و پنهانتر از آن را (جَهَرَ) الشَّيْءَ: آن چـیز را بـی‌پرده دیـد. آن را تخمین زد (جَهَرَتْ) الشَّمْسُ فُلاناً: آفتاب چشم فلانی را خیره کرد که جایی را ندید (جَهَرَ) الْأَرْضَ: با آن که آن زمین را بلد نبود در آن قدم گذاشت و به پـیمودن آن پرداخت (جَهَرَ) الْجَيْشَ و الْقَوْمَ: آن لشکر یا آن قوم در نظرش خیلی زیاد آمد (جَهَرَ) الشَّيْءُ فُلانًا: آن چیز در نظر فلانی خیلی‌زیبا آمد و نظر او را به خود جلب کـرد. و در سـخن عـلی علیه‌السلام در وصـف او (پـیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) است که: «لَمْ يَكُنْ قَصِيْراً وَلا طَوِيْلاً وَ هُوَ إِلَى الطُّوْلِ أَقْرَبُ، مَنْ رَآهُ جَهَرَهُ»: نه کوتاه‌قد بود و نه بلند و به بلندی نزدیکتر بود، هر کس که او را می‌دید نظر او به سوی آن (جناب) جلب می‌شد و چشمش را می‌گرفت (جَهَرَ) فُلانٌ الْبِئْرَ: فلانی گـل و لای چـاه را کشید، چاه را لای‌روبی کرد. تمام یا بیشتر آب چاه را کشید. چاه را کند تا به آب رسید (جَهَرَ) السِّقاءَ: مشک را تکان داد تا کرهٔ آن را گرفت (جَهَرَ) الْقَوْمَ: سپیده‌دم بر آن قوم یورش برد و آنان را غافلگیر کرد.

(جَهِرَ يَجْهَرُ جَهَراً) الإِنْسانُ و غَيْرُهُ: چشم انسان و غیره در اثر آفتاب خیره شد و جایی را ندید (جَهِرَتْ) الْعَيْنُ: چشم در آفتاب خیره شد و جایی را ندید (جَهِرَ) فُلانٌ: چشم فلانی برجسته شد و بطور طبیعی از حدقه بیرون آمد. به نحو بانمکی لوچ شد (جَهِرَ) الْـفَرَسُ: سـفیدی پیشانی اسب تمام صورتش را گرفت.

(جَهِرَ يَجْهَرُ جُهُوْرَةً، و جَهارًا) الإِنْسانُ: آن آدم خـوش قد و بالا و زیبا اندام شد.

(جَهُرَ يَجْهُرُ جُهُوْرَةً، و جَهارَةً) الصَّوْتُ: صدا رسا و بلند شد (جَهُرَ) فُلانٌ: فلانی خوش قد و بالا و زیـبا انـدام شد.

(أَجْهَرَ يُجْهِرُ إِجْهارًا): آشکار کرد، علنی کـرد (أَجْـهَرَ) بِالْكَلامِ و نَحْوِهِ: آن سخن را علناً و آشکارا بیان کـرد (أَجْهَرَ) فُلانٌ: فـلانی بـه رسـایی صـدا مشـهور شـد. فرزندانی زیبا اندام از او به وجود آمد.

(جاهَرَهُ يُجاهِرُهُ مُجاهَرَةً، و جِهارًا) بِالْعَداوَةِ: دشمنی با او را آغاز کرد. [در فرهنگهای دیگر آمده است: کاشفه؛ دشمنی با او را عـلنی و آشکـار کـرد. ب] (جـاهَرَهُ) بِالْأَمْرِ: آن کار را بطور علنی با او انجام داد. در مَـثَل گویند: «مُجاهَرَةً إِذا لَمْ أَجِدْ مَخْتَلاً»: علنی انجام می‌دهم اگر راه چاره و حیله‌ای نیابم. متقابلاً با او زورآزمایی کرد که بر او چیره شود.

(جَهْوَرَ يُجَهْوِرُ جَهْوَرَةً) فُلانٌ: فلانی بلندبلند حرف زد (جَهْوَرَ) الصَّوْتُ: صدا رسا و بلند شد (جَهْوَرَ) الْحَدِيْثَ و بِهِ: آن سخن را آشکار و برملا کرد.

(تَجاهَرَ يَتَجاهَرُ تَجاهُراً) فُلانٌ: فلانی وانـمود کـرد کـه چشمانش خیره شده و نمی‌بیند.

(إِجْتَهَرَ يَجْتَهِرُ إِجْتِهاراً) الشَّيْءَ: آن چیز را بی‌پرده دیـد (إِجْتَهَرَ) الْجَيْشَ والْقَوْمَ: آن لشکریان و آن قـوم و در نظرش خیلی زیاد آمدند (إِجْتَهَرَ) فُلاناً: از فلانی خیلی خوشش آمد و در نظرش بزرگ و زیـبا جـلوه کـرد (إِجْتَهَرَهُ) الشَّيْءُ: آن چیز در نظرش بسیار زیبا جـلوه کرد (إِجْتَهَرَ) الْبِئْرَ: چاه را لای‌روبی کرد. تمام یا بیشترِ آبِ آن را کشید.

(الأَجْهَر): انسان و غیره که چشمش در برابر خورشید

خیره شده و نمی‌بیند. کسی که چشمش برآمده و برجسته است. کسی که بطور زیبایی لوچ است. اسبی که سفیدی پیشانی‌اش تمام صورتش را بگیرد. مرد زیبا اندام. ج جُهْر.

(الجَهار، والجِهار): گویند: (لَقِیْتُهُ نَهاراً جَهاراً): او را بالعیان و بطور آشکار دیدم.

(الجَهْر): پاره‌ای از زمان. یک سال تمام.

(جُهْر) الرَّجُلِ: وضع ظاهری بدن آن مرد. گویند: (ما أَحْسَنَ جُهْرَهُ، وَما أَسْوَأَ جُهْرَهُ): اندامها و وضع ظاهری او چقدر خوب یا چقدر بد است.

(الجَهْراء): مُؤَنَّثِ الأَجْهَر (الجَهْراءُ) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمین صاف و هموار و بدون درخت و تپه و غیره که فضای آن کاملاً باز است. زمین مرتفع و عریض و پهناور (الجَهْراءُ) مِنَ‌الْقَوْمِ: جمعیتِ مردم. بزرگان و فضلای قوم.

(الجَهْرَة): آشکار، علنی (رَآهُ جَهْرَةً): او را بی‌پرده دید. خدا می‌فرماید: ﴿لَنْ نُؤْمِنَ لَکَ حَتَّی نَرَی‌اللّٰهَ جَهْرَةً﴾: هرگز ایمان نیاوریم به تو تا این که ببینیم خدای را بی‌پرده و آشکارا.

(الجَهْوَر): دلیر و جسور و کاربر.

(الجَهْوَرِیّ): صدای بلند و رسا. مرد دارای صدای رسا و بلند.

(الجَهِیْر): مرد زیبا اندام- (وَجْهٌ جَهِیْرٌ): چهرهٔ خیلی زیبا (رَجُلٌ جَهِیْرٌ لِلْمَعْرُوْفِ): مردِ شایستهٔ نیکی یا مردی که نیکی کردن از اخلاقِ اوست و آن را دوست دارد. ج جُهَراء(الجَهِیْرُ) مِنَ‌اللَّبَنِ: شیر خالص و مخلوط نشدهٔ با آب. هر چیز آشکار و بی‌پرده. (هُوَ جَهِیْرُ الصَّوْتِ): او را صدایی رسا و بلند است.

(الجَهِیْرَة): جَهِیْرَةُ الْإِنْسانِ: ظاهر انسان. ج جَهائِر.

(المِجْهار): مردی که عادت دارد بلند بلند سخن گوید. ج مَجاهِیْر(المِجْهار): (فِیْ عِلْمِ الطَّبِیْعَةِ): بلندگوی برقی و غیره.

(المِجْهَر): میکروسکپ. ج مَجاهِر.

(المَجْهُوْر) مِنَ‌الْأَصْواتِ: صدایِ بلند، صدایِ بم، مثلِ: صدایِ ادایِ حرفِ زاء و دال.

(المَجْهُوْرَة): اَلْحُرُوْفُ الْمَجْهُوْرَةُ: حروفِ جهر که تلفظشان صدادار است و آنها نوزده حرفند که در این کلمات جمع شده‌اند: «ظَلَّ قوّرَبَضَ إذْ غَزا جُنْدُ مُطِیْعُ».

* جهز - (جَهَزَ یَجْهَزُ جَهْزاً) عَلَی الْجَرِیْحِ: به زخمی مهلت نداد که خودش بمیرد بلکه کار او را یکسره کرد و او را کشت.

(أَجْهَزَ یُجْهِزُ إجْهازاً) عَلَی الْجَرِیْحِ: کارِ زخمی را یکسره کرد و او را کشت. و در گفتار ابن مسعود است که: «أَنَّهُ أَتَی عَلَی أَبِی جَهْلٍ وَ هُوَ صَرِیْعٌ فَأَجْهَزَ عَلَیْهِ»: همانا او آمد بر سر ابوجهل و او بر خاک افتاده بود پس کار او را یکسره کرد و او را کشت.

(جَهَّزَهُ یُجَهِّزُهُ تَجْهِیْزاً): وسائلِ او را آماده کرد، او را تجهیز کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا جَهَّزَهُمْ بِجِهازِهِمْ﴾: پس چون که آماده و مجهز کرد آنان را به وسائلشان.

(تَجَهَّزَ یَتَجَهَّزُ تَجَهُّزاً) لِلْأَمْرِ: برای آن کار آماده شد.

(الجَهاز): جَهازُ الرّاحِلَةِ: وسائلی که بر پشتِ شترِسواری است، از قبیل پالان یا کجاوه و غیره.

(الجَهاز، والجِهاز): جِهازُ کُلِّ شَیْءٍ: تجهیزات و وسائل لازم برای هر چیز. گویند: (جِهازُ) الْعَرُوْسِ: جهیزیهٔ عروس (جِهازُ) الْمُسافِرِ: وسائلِ سفرِ مسافر (جِهازُ) الْجَیْشِ: تجهیزات سپاه (جِهازُ) الْمَیِّتِ: وسائل کفن و دفن (الجِهاز) فِی‌الْحَیَوانِ: دستگاهی که در بدن جاندار عمل خاصی را انجام دهد. گویند: (جِهازُ) التَّنَفُّسِ: دستگاهِ تنفسی (جِهازُ) الْهَضْمِ: جهاز هاضمه؛ دستگاه گوارش. دستگاهی که کار ویژه‌ای را انجام دهد، گویند: (جِهازُ) التَّقْطِیْرِ: دستگاه تقطیر و عرق‌گیری (جِهاز) التَّبْخِیْرِ: دستگاهِ تبخیر. گروهی از مردم که مأمورِ کارِ دشوار و پیچیده‌ای هستند. گویند: (جِهازُ) الدِّعایَةِ: ادارهٔ تبلیغات (جِهازُ) الْجاسُوْسِیَّةِ: ادارهٔ اطلاعات. ج أَجْهِزَة.

(الجَهِیْز): گویند: (صَوْتٌ جَهِیْزٌ): صدای سریع. [باید،

مَوْتٌ جَهِيْزٌ باشد: مرگ آنی و سریع. و صَوْتٌ جَهِيْزٌ معنایی ندارد، ضمن این که در اقرب‌الموارد و معجم‌العربی الحدیث و المنجد و لسان العرب و تاج‌العروس و قاموس و غیره، موت آمده نه صوت و حتماً اشتباه چاپی است. ب]. (فَرَسٌ) جَهِيْزٌ: اسب چابک و فرز (فَرَسٌ جَهِيْزُ الشَّدِّ): اسب تیزتک و تندرو.

(الجَهِيْزَة): گرگ ماده. خرس ماده. تولهٔ خرس (قَطَعَتْ جَهِيْزَةُ قَوْلَ كُلِّ خَطِيْبٍ): قطع کرد «جَهِيْزَه» سخن هر گوینده‌ای را؛ عده‌ای برای بررسی خونبهای مردی جمع شده بودند که زنی به نام جَهِيْزَه گفت: بستگان مقتول قاتل را کشتند پس یکی از حاضرین گفت: جَهِيْزَه سخن همه را قطع کرد.

* جهش ـ (جَهَشَتْ تَجْهَشُ جَهَشاناً، وجَهْشاً، و جُهُوْشاً) نَفْسُهُ: بغض کرد و آمادهٔ گریستن شد (جَهَشَ) الصَّبِيُّ إِلَى أُمِّهِ: کودک به سوی مادر پناه برد و آمادهٔ گریستن شد (جَهَشَ) فُلانٌ إِلَى زَيْدٍ: فلانی به سمت زید رفت و آماده گریه شد. و در حدیث است که پیامبر ﷺ در حدیبیه بود که اصحابش گرفتار تشنگی شدند و گفتند: «فَجَهَشْنا إِلَى رَسُوْلِ اللّٰهِ (صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (وآلِهِ) وَسَلَّمَ)»: پس با حالت بغض کرده و آمادهٔ گریه رفتیم به‌سوی رسول خدا ﷺ (جَهَشَ) لِلشَّوْقِ و لِلْحُزْنِ و لِلْبُكاءِ: آمادهٔ اشتیاق یا اندوه یا گریه شد (جَهَشَ) إِلَى الْقَوْمِ: به نزد آن قوم رفت (جَهَشَ) فُلانٌ مِنْ أَرْضٍ إِلَى أَرْضٍ: فلانی با سرعت از سرزمینی به سرزمین دیگر رفت (جَهَشَ) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز گریخت.

(جَهَشَتْ تَجْهَشُ جُهُوْشاً) إِلَيْهِ نَفْسُهُ: حالِ قی به او دست داد.

(جَهِشَ يَجْهَشُ جَهَشاناً، و جَهْشاً، و جُهُوْشاً) الصَّبِيُّ إِلَى أُمِّهِ: کودک به‌سوی مادر رفت و آمادهٔ گریه شد.

(أَجْهَشَ يُجْهِشُ إِجْهاشاً) و أَجْهَشَ لِلْبُكاءِ و بِالْبُكاءِ: حالتِ گریه به خود گرفت. و در حدیث است که: «فَسَاءَنِي فَأَجْهَشْتُ بِالْبُكاءِ»: پس، گلویم را فشرد یا مرا خشمگین کرد که حالت گریه به خود گرفتم (أَجْهَشَتْ) إِلَيْهِ نَفْسُهُ: دلش همخورده شد و حالت قی به او دست داد (أَجْهَشَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار بازداشت و جلوش را گرفت و مانعش شد.

(الجَهْشَة): گروهی از مردم. اشکی که در اثر شوق یا اندوه یا در اثر گریه می‌ریزد.

(الجَهُوْش): آمادهٔ گریه شده. آمادهٔ اشتیاق یا آمادهٔ اندوه یا آمادهٔ گریه شده. روندهٔ به نزد کسی یا گروهی. شتابندهٔ از سرزمینی به سرزمین دیگر.

* جهض ـ (جَهَضَ يَجْهَضُ جَهْضاً) فُلاناً: بر فلانی چیره شد (جَهَضَهُ) عَنِ الْأَمْرِ: در فلان کار بر او چیره شد و او را کنار زد و خود به آن پرداخت.

(أَجْهَضَتْ تُجْهِضُ إِجْهاضاً) الْحامِلُ: آبستن سقط جنین کرد (أَجْهَضَتْ) جَنِيْناً: بچهٔ در رحم خود را سقط کرد. و در حدیث است که: «فَأَجْهَضَتْ جَنِيْناً»: پس جنین خود را سقط کرد (أَجْهَضَ) الْجارِحَ عَنْ صَيْدِهِ: حیوان شکاری را از شکاری که کرده بود دور کرد (أَجْهَضَهُ) عَنْ مَكانِهِ: او را از جایش کنار زد و دور کرد (أَجْهَضَهُ) عَنِ الْأَمْرِ: او را از آن کار دور کرد و مانعش شد. و در حدیث است که: «فَأَجْهَضُوْهُمْ عَنْ أَثْقالِهِمْ يَوْمَ أُحُدٍ»: پس دستپاچه کردند آنان را که نتوانستند ببرند بارهایشان را در روز احد.

(جاهَضَهُ يُجاهِضُهُ مُجاهَضَةً) عَنْهُ: از آن دورش کرد، بر سر آن با او کشمکش و ستیزه کرد. و در سخن محمد ابن مسلمه است در روز احد وقتی که آهنگ جان کسی را می‌کند. او می‌گوید: «فَجاهَضَنِي عَنْهُ أَبُوْسُفْيانٍ»: پس ابوسفیان سر راهِ مرا گرفت و او را از دستِ من نجات داد.

(الإِجهاض): سقط شدن جنین پیش از چهار ماهگی.

(الجاهِض): کوهانِ برجستهٔ شتر و امثالِ آن.

(الجاهِضَة): ماچه خر یک ساله. ج جَواهِض.

(الجَهاض): میوهٔ درختِ اراک.

(الجِهْض): جنینِ سقط شده.
(الجَهّاضَة): ماده شترِ پیر.
(الجَهِیْض): جنینِ سقط شده.
(المِجْهاض): زن یا حیوان ماده‌ای که همیشه بچه‌اش را سِقط می‌کند. ج مَجاهِیْض.
(المُجْهَض): جنینِ سقط شده.
(المُجْهِض، والمُجْهِضَة): آبستن و حامله‌ای که بچه‌اش را سقط کرده است. ج مَجاهِض، و مَجاهِیْض.
* جهضم ـ (تَجَهْضَمَ یَتَجَهْضَمُ تَجَهْضُماً): گردن‌کشی و تکبر کرد یا خودپسند و متکبر شد (تَجَهْضَمَ) الْفَحْلُ عَلَی أَقْرانِهِ: مرد پهلوان یا حیوان نر قوی و نیرومند بر هماورد خود پیروز شد و او را زیر سینهٔ خود قرار داد.
(الجَهْضَم): مردِ کله بزرگ که صورتش گِرد است. دارایِ پهلوهایِ ستبر و کمرِ کلفت. شیرِ درنده.
* جهل ـ (جَهِلَتْ تَجْهَلُ جَهْلاً) الْقِدْرُ: دیگ بشدت جوشید و غلغل کرد.
(جَهِلَ یَجْهَلُ جَهْلاً، و جَهالَةً) فُلانٌ عَلَی غَیْرِهِ: فلانی در حقِ دیگران بدی و نادانی کرد و جفا روا داشت (جَهِلَ) الشَّیْءَ وبِهِ: آن چیز را ندانست. خدا می‌فرماید: ﴿إِنْ جاءَکُمْ فاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَیَّنُوْا أَنْ تُصِیْبُوا قَوْماً بِجَهالَةٍ فَتُصْبِحُوْا عَلَی ما فَعَلْتُمْ نادِمِیْنَ﴾: اگر آدم فاسقی خبری را برای شما آورد دربارهٔ آن تحقیق کنید مبادا آسیب بزنید به کسانی از روی ناآگاهی پس بشوید بر آنچه که انجام داده‌اید پشیمان شدگان (جَهِلَ) الْحَقَّ: حق را ضایع و تباه کرد.
(أَجْهَلَهُ یُجْهِلُهُ إِجْهالاً): او را نادان و جاهل گردانید. او را جاهل و نادان یافت.
(جَهَّلَهُ یُجَهِّلُهُ تَجْهِیْلاً): او را جاهل و نادان شمرد، نسبت جهل و نادانی به او داد. او را دچار نادانی و جهالت کرد. در حدیث است که: «إِنَّکُمْ لَتُجَهِّلُوْنَ و تُبَخِّلُوْنَ و تُجَبِّنُوْنَ»: همانا شما دچار جهالت و دچار بخل و دچار بزدلی می‌کنید.
(جاهَلَهُ یُجاهِلُهُ مُجاهَلَةً): متقابلاً وی را دشنام داد.
(إِجْتَهَلَهُ یَجْتَهِلُهُ إِجْتِهالاً) الْغَضَبُ والْأَنَفَةُ: خشم یا تعصب، او را وادار به سفاهت و جهالت و کارهای زشت کرد. در حدیث افک است که: «وَلَکِنِ اجْتَهَلَتْهُ الْحَمِیَّةُ»: ولکن تعصب او را وادار به جهالت کرد.
(تَجاهَلَ یَتَجاهَلُ تَجاهُلاً): خود را به جهالت و نادانی زد.
(إِسْتَجْهَلَهُ یَسْتَجْهِلُهُ إِسْتِجْهالاً): او را جاهل و نادان شمرد. او را جاهل و نادان یافت. او را وادار به سفاهت و نادانی کرد. و در حدیث ابن‌عباس است که: «مَنِ اسْتَجْهَلَ مُؤمِناً فَعَلَیْهِ إِثْمُهُ»: هرکس که وادار به جهالت کند مؤمنی را پس، بر اوست گناه آن. او را سبک و خفیف و تحریک کرد (إِسْتَجْهَلَتْ) الرِّیْحُ الْغُصْنَ: باد شاخه را تکان داد.
(الجاهِل): نادان، جاهل، احمق و سفیه. ج جُهّال، و جَهَلَة، و جُهَّل، و جُهَلاء. (و جاهِلُوْنَ، و جاهِلِیْنَ). خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا أَتَتَّخِذُنا هُزُواً قالَ أَعُوْذُ بِاللّٰهِ أَنْ أَکُوْنَ مِنَ الْجاهِلِیْنَ﴾: گفتند (ای موسی علیه السلام): آیا ما را به مسخره می‌گیری؟ گفت: پناه می‌برم به خدا از این که باشم از جاهلان!. شیر بیشه.
(الجاهِلِیَّة): زمان جاهلیت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قَرْنَ فِی بُیُوْتِکُنَّ وَلا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجاهِلِیَّةِ الْأُوْلَی﴾: و (شما زنان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم) بنشینید در خانه‌هایتان و خودنمایی نکنید خودنمایی جاهلیت نخستین. فاصلهٔ میان بعثت دو پیامبر.
(الجَهْل): (فِی اصْطِلاحِ أَهْلِ الْکَلامِ): شناختِ غلط از چیزی (الجَهْلُ) الْبَسِیْطُ: ندانستنِ چیزی که معمولاً آن را می‌دانند (الجَهْلُ) الْمُرَکَّبُ: ندانستن چیزی همراه با احساس علم و دانایی به آن؛ جهل مرکب.
(الجَهُوْل): نادان، جاهل. سفیه، احمق، یا بسیار نادان و احمق و جاهل.
(الجَیْهَل): چوبِ آتش کاو. صخرهٔ بسیار بزرگ.
(الجَیْهَلَة): چوبِ آتش کاو.
(المِجْهال) مِنَ‌النُّوْقِ: شترِ سبکرو.

(المَجْهَل): بیابانِ بدونِ علامت و نشانه و سردرگم (أَرْضٌ مَجْهَلٌ): سرزمینِ سردرگم. ج مَجاهِل.

(المِجْهَل): چوبِ آتش کاو.

(المَجْهَلَة): آنچه که مایهٔ جهل و نادانی است. و در حدیث است که: «اَلْوَلَدُ مَبْخَلَةٌ مَجْبَنَةٌ مَجْهَلَةٌ»: فرزند مایهٔ بخل و بزدلی و سفاهت است.

(المِجْهَلَة): چوبِ آتش کاو.

(المَجْهُوْلَة) مِنَ‌النُّوْقِ: ماده شتر حامله نشده (المَجْهُوْلَةُ) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمینِ بدونِ کوه و بدونِ نشانه.

✽ **جهم** ـ (جَهَمَهُ يَجْهَمُهُ جَهْماً): با روی ترش کرده با او برخورد کرد. بدرشتی با او حرف زد (جَهَمَنِي) بِما أَكْرَهُ: برخوردی با من کرد که نمی‌پسندم.

(جَهِمَهُ يَجْهَمُهُ جَهْماً): با چهرهٔ اخمگین با او برخورد کرد.

(جَهُمَ يَجْهُمُ جهامَةً، و جُهُوْمَةً) و جَهُمَ وَجْهُهُ: چهره‌اش اخمو و درهم کشیده و ترش شد.

(أَجْهَمَتْ تُجْهِمُ إِجْهاماً) السَّماءُ: آسمان دارایِ ابرِ بی‌باران شد.

(إِجْتَهَمَ يَجْتَهِمُ إِجْتِهاماً): واردِ در تاریکی آخر شب شد. در آن‌وقت به حرکت پرداخت.

(تَجَهَّمَهُ يَتَجَهَّمُهُ تَجَهُّماً) و لَهُ: با روی ترش با او برخورد کرد. و در حدیث است که «إِلَى مَنْ تَكِلُنِي؟ إِلَى عَدُوٍّ يَتَجَهَّمُنِي؟»: به چه کسی وامی‌گذاری مرا (ای خدا)؟ به دشمنی که با روی ترش با من برخورد می‌کند (تَجَهَّمَ) الْأَمَلُ فُلاناً: آرزوی فلانی برآورده نشد.

(الجَهام): ابرِ بدونِ باران (جاءَنِي مِنْ هَذَا الْأَمْرِ بِجَهامٍ): با این کار برای من مسائلی پیش آورد که سودی نداشت.

(الجَهْم): اخم کرده و ترشروی.

(الجَهْمَة): دیگِ بسیار بزرگ.

(الجُهْمَة): تاریکیِ آخرِ شب.

(الجَهْمِيَّة): گروهی از خوارج که پیروان جَهْمِ‌بن صفوان بودند.

(الجَهُوْم) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ ضعیف و عاجز.

(الجَهِيْم): اخم کرده، ترشروی.

(الجَيْهُمان): زعفران.

✽ **جهن** ـ (جَهَنَ يَجْهُنُ جُهُوْناً): نزدیک شد.

(الجُهانَة): دخترِ جوان.

(الجَهْن): بدتراش و کلفت بودنِ صورت.

(الجُهْنَة): تاریکیِ آخرِ شب.

(جُهَيْنَة): یک شاخه از ایل و عشیرهٔ قُضاعَة (فُلانٌ جُهَيْنَةُ الْأَخْبارِ): خبرِ درست در نزدِ فلانی است.

✽ **جهنم** ـ (الجِهِنّام): عمیق، خیلی گود، ژرف. چاه خیلی گود و ژرف.

(جَهَنَّم): دوزخ، جهنم (بِئْرٌ جَهَنَّمٌ): چاهِ گود و ژرف.

(جَهَنَّمِيَّة): درختچه‌ای است زینتی که در منازل و باغچه‌ها می‌کارند.

✽ **جهی** ـ (جَهِيَتْ تَجْهَى، و تَجْهِي جَهىً) السَّماءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد (جَهِيَ) الْبَيْتُ: خانه ویران و خراب شد (جَهِيَ) فُلانٌ: سرِ فلانی طاس شد.

(أَجْهَتْ تُجْهِي إِجْهاءً) السَّماءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد (أَجْهَى) الْقَوْمُ: آسمان برایِ آن قوم صاف و بی‌ابر شد (أَجْهَى) الطَّرِيْقُ: راه واضح و آشکار شد (أَجْهَى) لَهُ الطَّرِيْقُ والْأَمْرُ: راه و مطلب برایِ او روشن و واضح و مشخص شد (أَجْهَى) الْخِباءُ: خیمه بدون پرده و بدون ساتر شد (أَجْهَى) فُلانٌ عَلَيْهِ: فلانی بر او بخل و دریغ ورزید (أَجْهَتْ) الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِها: آن زن آبستن نشد (أَجْهَى) الطَّرِيقَ والْبَيْتَ: راه را واضح و آشکار کرد. خانه را بدون پوشش و بدون پرده گردانید.

(جاهاهُ يُجاهِيْهِ مُجاهاةً): متقابلاً بر او فخر فروخت.

(جَهَّى يُجَهِّي تَجْهِيَةً) الشَّجَّةَ: زخم یا زخم سر و صورت را گشاد گردانید.

(الأَجْهَى): آسمانِ بی‌ابر. خانهٔ ویران. آدمِ طاس.

(الجاهِي): آدمِ طاس. خانهٔ ویران. آسمان بی‌ابر (أَتاهُ جاهِياً): آشکارا به نزدِ او آمد.

(الجَهْوَة): تپه، پشته.

* **جوب** ـ (جابَ يَجُوْبُ جَوْباً) الطَّيْرُ: پرنده بسرعت پایین آمد که بر چیزی فرود آید. (جابَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را برید و قطع کرد. وسط آن را برید. آن را سوراخ کرد یا درید (جابَ) النَّعْلَ: چرمِ کفش را برید (جابَ) الصَّخْرَةَ: صخره را سوراخ کرد و در آن نقب زد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ثَمُوْدَ الَّذِيْنَ جابُوا الصَّخْرَ بِالْوادِ﴾: و ثمود، آنان که نقب زدند در صخرهٔ وادی و دره (جابَ) الْأَرْضَ والْفَلاةَ والْبِلادَ: آن زمین یا بیابان یا شهرها را پیمود و در آنها سیر کرد (جابَ) الْخَبَرُ الْبِلادَ: آن خبر در شهرها پیچید (جابَ) الظَّلامَ: واردِ تاریکی شد.

(أَجابَتْ تُجِيْبُ إجابَةً) الْأَرْضُ: آن زمین گیاه رویانید (أَجابَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی جواب زید را داد (أَجابَ) السُّؤالَ: پرسش را پاسخ داد (أَجابَ) طَلَبَهُ: خواستهٔ او را اجابت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنِّي أُجِيبُ دَعْوَةَ الدّاعِ إِذا دَعانِ﴾: پس همانا من اجابت می‌کنم دعوت دعاکننده را آن‌گاه که مرا می‌خواند.

(جاوَبَهُ يُجاوِبُهُ مُجاوَبَةً، و جِواباً): متقابلاً جوابِ او را داد.

(جَوَّبَ يُجَوِّبُ تَجْوِيْباً) الْقَمَرُ: ماه نورافشانی کرد (جَوَّبَ) عَلَى فُلانٍ بِتُرْسٍ: فلانی را با سپر محافظت کرد (جَوَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را توخالی و مجوف گردانید. وسطِ آن را برید. در سخنِ علی علیه‌السلام است که: «أَخَذْتُ إِهاباً مَعْطُوْناً فَجَوَّبْتُ وَسَطَهُ و أَدْخَلْتُهُ فِيْ عُنُقِي»: گرفتم پوستی را که در داروی دباغی گذاشته بود و وسط آن را دریدم و آن را در گردنِ خود فروبردم (جَوَّبَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران به قسمتی از زمین بارید و بر قسمتی دیگر نبارید.

(إِجْتابَ يَجْتابُ إِجْتِياباً) الشَّيْءَ: آن چیز را درید (إِجْتابَ) الْبِئْرَ: چاه را حفر کرد (إِجْتابَ) الْأَرْضَ والْفَلاةَ والْبِلادَ: آن سرزمین و آن بیابان و آن شهرها را پیمود و سیر کرد (إِجْتابَ) الْقَمِيْصَ: جامه را پوشید (إِجْتابَ) الظَّلامَ: وارد تاریکی شد.

(إِنْجابَ يَنْجابُ إِنْجِياباً): دریده شد. شکافته شد. بریده و قطع شد. (إِنْجابَ) السَّحابُ: ابر متلاشی و تکه‌تکه شد. در حدیث است که: «فَانْجابَ السَّحابُ عَنِ الْمَدِيْنَةِ حَتَّى صارَ كَالْإِكْلِيْلِ»: پس ابر روی مدینه متلاشی و تکه‌تکه شد و بر روی هم قرار گرفت تا مثل تاج شد (إِنْجابَ) الظَّلامُ: تاریکی برطرف شد (إِنْجابَ) عَنْهُ: از او کناره گرفت و برطرف شد (إِنْجابَتْ) النّاقَةُ: ماده‌شتر گردن کشید و آماده شد که آن را بدوشند.

(تَجاوَبَ يَتَجاوَبُ تَجاوُباً) الْقَوْمُ: آن قوم پاسخِ یکدیگر را دادند.

(إِسْتَجابَهُ يَسْتَجِيْبُهُ إِسْتِجابَةً) واسْتَجابَ لَهُ: پاسخ او را داد. دعای او را اجابت کرد، به خواستهٔ او پاسخ مثبت داد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلْيَسْتَجِيْبُوْا لِيْ﴾: پس به من (خدا) پاسخ مثبت دهند و (مردم) دعوتِ مرا بپذیرند (إِسْتَجابَ) اللّٰهُ فُلاناً و مِنْهُ و لَهُ: خدا دعایِ او را اجابت کرد و حاجتِ او را برآورد.

(إِسْتَجْوَبَهُ يَسْتَجْوِبُهُ إِسْتِجْواباً): از او خواست که پاسخ دهد. خواستهٔ او را پاسخ مثبت داد، او را اجابت کرد.

(الجابَة): پاسخ، جواب. گویند: «أَساءَ سَمْعاً فَأَساءَ جابَةً»: بد شنید و بد پاسخ داد.

(الجَواب): پاسخ، جواب، جوابیه. نامه. ج أَجْوِبَة صدای فرودآمدن پرنده. و در حدیث ساختن کعبه است که: «فَسَمِعْنا جَواباً مِنَ السَّماءِ، فَإِذا بِطائِرٍ أَعْظَمَ مِنَ النَّسْرِ»: پس شنیدیم صدای فرودآمدن پرنده‌ای را در آسمان که ناگاه دیدیم پرنده‌ای بزرگتر از کرکس است (الجَوابُ): (فِي الْمُوْسِيْقَى): ردیفِ هشت نتی از هر نت تا نت زیر یا بم که برابر آن باشد.

(الجَوْب): پیراهن زنانه. سپر. دلو بسیار بزرگ. آتشدان، اجاق، کوره. ج أَجْواب نوع. گویند: (فِيْ فُلانٍ جَوْبانِ مِنْ خُلُقٍ): فلانی دو جور اخلاق دارد، هر لحظه یک اخلاق دارد.

(الجَوْبَة): شکاف کوه. شکاف ابر. هر پارهٔ گسترده و پهناور زمین که ساختمانی در آن نباشد. گودال گرد و

وسیع. زمینِ صاف و هموار که در میان دو قطعهٔ زمین واقع است. فضای خالی میان خانه‌ها. جای صاف و هموار و کم درخت. سپر. ج جُوَب.

(الجَوّاب) مِنَ‌الرِّجالِ: جهانگرد، سیاح.

(المُجْتاب): پوشندهٔ لباس. در حدیث است که: «أَتاهُ قَوْمٌ مُجْتابِي‌النِّمارِ»: به نزد او رفتند مردمی که پوشیده بودند لباسهای مقلم سیاه و سفید.

(المِجْواب): آهنی است برای بریدن و قطع کردن. وسیلهٔ شکافتن و سوراخ کردن که قفس‌ساز برای سوراخ کردن چوب نخل و نی و امثال آن از آن استفاده می‌کند.

(المِجْوَب): قطعه‌ای از آهن برای بریدن و قطع‌کردن. سپر. جامهٔ زنانه.

(المَجُوْبَة): پاسخ، جواب.

***جوث** ـ (جَوِثَ یَجْوَثُ جَوَثاً): قسمتِ بالایِ شکمش بزرگ شد. قسمتِ زیرِ شکمش فروهشته شد.

(الأَجْوَث): کسی که قسمتِ بالایِ شکمش بزرگ شده است. کسی که قسمت زیر شکمش فروهشته شده است. ج جُوْث.

(الجَوْثاء): مُؤَنَّثِ‌الأَجْوَث.

***جوح** ـ (جاحَ یَجُوْحُ جَوْحاً) فُلانٌ: اموال خویشاوندان فلانی تباه شد. از راه مستقیم و راست کناره گرفت و به راهی دیگر رفت (جاحَتْ) الْجائِحَةُ الْمالَ: بلا تمامِ اموال را گرفت و از بین برد (جاحَتْ)الْجائِحَةُالنّاسَ: بلا تمام اموال مردم را تباه کرد و از بین برد.

(أَجاحَتْ تُجِیْحُ إجاحَةً)الْجائِحَةُالْمالَ: بلا تمام مال را از بین برد.

(جَوَّحَ یُجَوِّحُ تَجْوِیْحاً) رِجْلَهُ: پای خود را برهنه کرد.

(إجْتاحَتْ تَجْتاحُ إجْتِیاحاً)الْجائِحَةُالْمالَ: بلا مال را نابود کرد.

(الأَجْوَح): هر چیزِ گشاد. ج جُوْح.

(الجائِحَة): بلایی که تمام اموال انسان را از بین ببرد (الجائِحَةُ): (فِی‌اصْطِلاحِ‌الْفُقَهاءِ): هر آفت آسمانی که تمام یا قسمتی از میوه را نابود کند (سَنَةٌ جائِحَةٌ): سالِ قحط. ج جَوائح.

(الجَوْح): هندوانه یا خربزهٔ شامی. بلا، گرفتاری از بین برندهٔ تمام دارایی. در حدیث است که: «أَعاذَکُمُ‌اللّٰهُ مِنْ جَوْحِ‌الدَّهْرِ»: حفظ کند شما را خدا از گرفتاری روزگار که مال را از بین می‌برد.

(الجَوْحاء): مُؤَنَّثِ‌الأَجْوَح.

(الجَوْحَة): بلایی که تمامِ مال را از بین ببرد.

(المِجْوَح): کسی که هر چیزی را از بین می‌برد. ج مَجاوِح.

***جوخ** ـ (جاخَ یَجُوْخُ جَوْخاً) السَّیْلُ الْوادِیَ: سیل کناره‌های خورده شدهٔ دره را با خود برد.

(جَوَّخَ یُجَوِّخُ تَجْوِیْخاً) السَّیْلُ الْوادِیَ: سیل، کناره‌های خورده‌شده دره را با خود برد (جَوَّخَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد.

(تَجَوَّخَتْ تَتَجَوَّخُ تَجَوُّخاً)الْبِئْرُ: چاه فروریخت و منهدم شد (تَجَوَّخَتْ)الْقَرْحَةُ: چرک و جرم زخم‌بیرون زد و جاری شد.

(الجُوْخ): پارچهٔ ستبر پشمین. (دخیل). [معرب چوخهٔ فارسی است. ب].

(الجُوْخَة): گودال، حفره. (فارسی و معرب).

***جود** ـ (جادَ یَجُوْدُ جُوْدَةً، و جَوْدَةً): خوب و نیکو شد. گویند: (جادَ)الْمَتاعُ و جادَالْعَمَلُ: آن کالا و آن عمل نیکو شد (جادَ)الرَّجُلُ: آن مرد صاحب گفتار یا کرداری نیکو شد (جادَ)الْفَرَسُ: آن اسب نیکو و نجیب شد (جادَ) فِیْ عَدْوِهِ: تند دوید.

(جادَ یَجُوْدُ جُوْداً): فلانی بخشنده و باسخاوت شد (جادَ) بِمالِهِ: سخاوت به خرج داد، مالِ خود را بخشید.

(جادَ یَجُوْدُ جَوْداً، و جُؤُوْداً) بِنَفْسِهِ عِنْدَالْمَوْتِ: فلانی به حال مرگ افتاد (جادَ)الْمَطَرُ: باران زیاد شد (جادَتْ)الْعَیْنُ: اشک چشم زیاد شد (جادَ)الْمَطَرُالْأَرْضَ: باران بر زمین بارید (جادَ)الْمَطَرُالْقَوْمَ: باران بر تمام زمینهای آن قوم بارید.

و در حدیث است که: «تَرَکْتُ أَهْلَ مَکَّةَ و قَدْ جِیْدُوْا»: از مردم مکه جدا شدم در حالی که بر تمام زمینهای آنها باران باریده بود (جادَ)الْهَوَی فُلاناً: عشق فلانی را بی‌قرار و شیدا کرد (جادَهُ)النُّعاسُ: چُرت و پینکی بر او چیره شد (جادَ) فُلاناً: در جود و سخاوت از فلانی برتر شد. گویند: (جاوَدَهُ فَجادَهُ): در جود و بخشش با او رقابت کرد و از او جلو افتاد.

(جِیْدَ یُجادُ جُواداً) فُلانٌ و جِیْدَ مِنَ الْعَطَشِ: فلانی تشنه شد. مشرف بر مرگ شد (إِنِّی لَأُجادُ إِلَی لِقائِهِ): من مشتاق دیدار او می‌شوم.

(أَجادَ یُجِیْدُ إِجادَةً): گفتار یا کرداری نیک آورد (أَجادَ)الشَّیْءَ و فِیْهِ: آن چیز را نیکو و خوب گردانید (أَجادَ) فُلانٌ: فلانی دارایِ اسبِ نجیب و خوبی شد (أَجادَتْ) فُلانَةُ و أَجادَتْ بِهِ: فلان زن فرزند باسخاوتی زایید (أَجادَ) بِهِ أَبَواهُ: از پدر و مادر، فرزند باسخاوتی به وجود آمد (أَجادَ) فُلاناً: فلانی را سخاوتمند یافتَ (أَجادَ) فُلاناًالنَّقْدَ والثِّیابَ: به فلانی سکه‌های (زر یا سیم) سره و جامه‌های نیکو داد (أَجادَ)الْجَوْدُالْأَرْضَ: بارانی بسیار پرآب بر زمین بارید (أَجادَ) فُلاناً: فلانی را به قتل رسانید.

(أَجْوَدَ یُجْوِدُ إِجْواداً): گفتار یا کرداری نیک آورد. دارای اسبی خوب و نجیب شد (أَجْوَدَ)الشَّیْءَ و فِیْهِ: آن چیز را نیکو گردانید.

(جاوَدَهُ یُجاوِدُهُ مُجاوَدَةً): در جود و کرم با او مسابقه داد و رقابت کرد.

(جَوَّدَ یُجَوِّدُ تَجْوِیْداً)الْفَرَسُ فِیْ عَدْوِهِ: اسب تند دوید (جَوَّدَ)الشَّیْءَ: آن چیز را نیکو گردانید.

(تَجاوَدُوْا یَتَجاوَدُوْنَ تَجاوُداً) فِی‌الشَّیْءِ: یکدیگر را سنجیدند ببینند که کدام یک از آنها در آن چیز واردترند. گویند: (تَجاوَدُوْا) فِی‌الْمُحاوَرَةِ: در مناظره ادلهٔ یکدیگر را بررسی کردند تا بدانند کدام محکمتر است (تَجاوَدُوْا) فِی‌الْحَدِیْثِ: سخنان یکدیگر را بررسی کردند تا ببینند کدام برتر است.

(تَجَوَّدَ یَتَجَوَّدُ تَجَوُّداً) فِی‌الْعَمَلِ: کار را نیک و خوب انجام داد (تَجَوَّدَ)الشَّیْءَ: آن چیز را برگزید که به نظرش از همه بهتر بود.

(إِسْتَجادَ یَسْتَجِیْدُ إِسْتِجادَةً)الشَّیْءَ: آن چیز را از میان چیزهای دیگر جدا و انتخاب کرد و برگزید. آن را نیکو شمرد (إِسْتَجادَ)الْفَرَسَ: خواستار اسبی نجیب شد. آن را نیکو یافت. (إِسْتَجادَ) فُلاناً: خواستار بخشش فلانی شد.

(التَّجاوِیْد): بارانهایِ زیاد و پرآب.

(الجائِد): سخاوتمند. در حال جان دادن. باران بسیار. چشمِ دارایِ اشک بسیار. بارانی که ببارد. باران فراگیر و عمومی. عشق چیرهٔ شدهٔ بر کسی. چُرت مسلط شدهٔ بر کسی. ج جَوْد.

(الجادِی): زعفران.

(الجَواد): اسب ماده یا نر نجیب و تیز تک. در مَثَل گویند: «إِنَّ‌الْجَوادَ قَدْ یَعْثُرُ»: اسب بسیار خوب، نیز گاهی می‌لغزد و می‌افتد؛ کنایه از آدم بسیار خوبی است که گاهی دچار اشتباه می‌شود. ج جِیاد. خدا می‌فرماید: ﴿إِذْ عُرِضَ عَلَیْهِ بِالْعَشِیِّ‌الصّافِناتُ‌الْجِیادُ﴾: آن گاه که سان دید شامگاهان از اسبهای صافنات نجیب و تیزتک. [صافنات: اسبهای ایستادهٔ بر روی سه‌پا که بر نوک پای چهارمش تکیه داده است. ب]. مرد سخاوتمند و خیلی بخشنده. ج جُوْد، و أَجْواد، و جُوْدَة، و جُوَداء، و أَجاوِد. زن بخشنده و سخاوتمند. ج جُوْد.

(الجُواد): چُرت، پینکی.

(الجَوْد): باران زیاد و پرآب که برتر از آن نیست. و در حدیثِ استسقاء (طلب باران) است که: «وَلَمْ یَأْتِ أَحَدٌ مِنْ ناحِیَةٍ إِلَّا حَدَّثَ بِالْجَوْدِ»: و نیامد کسی از ناحیه‌ای مگر این که صحبت می‌کرد دربارهٔ باران زیاد و پرآب.

(الجُوْد): (عِنْدَالأَخْلاقِیِّیْنَ): بخشش، کرم، جود، سخاوت.

(الجَوْدَة): جَوْدَةُالْفَهْمِ: (فِی‌اصْطِلاحِ أَهْلِ‌النَّظَرِ):

تیزفهمی، بالابودن درک مطالب.

(الجَیِّد): نیک، خوب، نیکو. ج جِیاد، و جَیائِد.

(المِجْواد): مرد بسیار نیک گفتار و بسیار نیک کردار و نیکو انجام‌دهندهٔ کار.

(المَجُوْد): زمینی که باران بر آن باریده است. زمین یا مردمی که باران فراگیر بر آنها باریده است. شیدای عشق، عاشق. دچار چُرت و پینکی شده. دچار تشنگی شده. مشتاق چیزی شده.

(المُجِیْد): کسی که خوب سخن گوید. آن که کار را خوب انجام دهد. دارای اسب نجیب یا پرورش دهندهٔ نیکوی اسب. و در حدیث است که: «باعَدَهُ اللّٰهُ مِنَ النّارِ سَبْعِیْنَ خَرِیْفاً لِلْمُضَمِّرِ الْمُجِیْدِ»: دور گرداناد خدا او را از آتش، هفتاد پاییز [هفتاد سال، چون هر سال را یک پاییز بیش نیست. و در عربی، هفتاد را برای کثرت به کار برند. ب]. یا مسافت هفتاد پاییز، او را که دارای اسب نجیب است یا پرورش دهندهٔ نیکوی اسب است.

* **جور** - (جارَ یَجُوْرُ جَوْراً): خواستار پناهندگی شد (جارَ)الطَّرِیْقُ: راه بی‌علامت و گم‌کننده شد (جارَتْ)الأَرْضُ: گیاهان آن زمین بلند و مرتفع شد (جارَ) عَنِ الْقَصْدِ والطَّرِیْقِ: از راه یا از راه راست یا از راه میانه و راه درست کناره گرفت (جارَ) فِیْ حُکْمِهِ: در داوری و حکم خود ستم کرد (جارَ) عَلَیْهِ فِی حُکْمِهِ: در داوری خود بر او ستم کرد.

(أَجارَهُ یُجِیْرُهُ إِجارَةً): او را در پناه خود گرفت و از او حمایت کرد (أَجارَهُ) مِنْ فُلانٍ: او را از دست فلانی رها و از شر او حمایت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُوَ یُجِیْرُ وَ لایُجارُ عَلَیْهِ﴾: و او پناه می‌دهد و می‌رهاند و هیچ کس نتواند کسی را از دست او (خدا) پناه دهد و برهاند (أَجارَهُ)اللّٰهُ مِنْ عَذابِهِ: خدا او را از عذاب خود نجات داد (أَجارَ)الْمَتاعَ: کالا را حفظ کرد (أَجارَ) فُلاناً عَنِ الطَّرِیْقِ: فلانی را از راه به یک سوی برد (أَجارَ) عَلَی الْقَوْمِ فُلانٌ: حکم پناه‌دادن فلانی و امر او در میان آن قوم نافذ و اجرا شد.

(جاوَرَهُ یُجاوِرُهُ مُجاوَرَةً، و جِواراً): همسایهٔ او شد، همنشین او شد. خانه‌اش همسایهٔ خانهٔ او شد. او را پناه داد و در حمایت خود گرفت (جاوَرَ)الْمَسْجِدَ: معتکف مسجد شد (جاوَرَ)الْمَدِیْنَةَ أَوْ مَکَّةَ: ساکن مدینه یا مکه شد (جاوَرَ) بِبَنِیْ فُلانٍ و فِیْهِمْ: همسایهٔ فلان قبیله شد یا از همسایگی آنان بهره‌مند شد.

(جَوَّرَهُ یُجَوِّرُهُ تَجْوِیْراً): او را ستمگر و ظالم دانست. یا او را کناره‌گیری کنندهٔ از راه یا از راه درست دانست (جَوَّرَ)الْبِناءَ و نَحْوَهُ: ساختمان و امثال آن را ویران کرد (جَوَّرَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین افکند.

(إِجْتَوَرَ یَجْتَوِرُ إِجْتِواراً)الْقَوْمُ: آن قوم همسایهٔ یکدیگر شدند.

(تَجاوَرَ یَتَجاوَرُ تَجاوُراً)الْقَوْمُ: آن قوم همسایهٔ یکدیگر شدند.

(تَجَوَّرَ یَتَجَوَّرُ تَجَوُّراً): ستمگر شمرده شد، ظالمش شمردند. ساختمان ویران شد (تَجَوَّرَ) عَلَی فِراشِهِ: بر بستر خود آرمید (تَجَوَّرَ) خِباءُاللَّیْلِ: چادر سیاه شب برچیده شد.

(إِسْتَجارَ یَسْتَجِیْرُ إِسْتِجارَةً) بِفُلانٍ: فلانی را به فریاد خود طلبید و به او پناه برد (إِسْتَجارَ) فُلاناً: از فلانی خواست که به او پناه دهد و از او حمایت کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ أَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ اسْتَجارَکَ فَأَجِرْهُ﴾: و اگر یکی از مشرکان از تو خواست که پناهش دهی پس او را پناه ده (إِسْتَجارَهُ) مِنْ فُلانٍ: او را از دست فلانی پناه و نجات داد.

(الجائِر): پناهنده. راه سردرگم. زمینی که گیاهان بلندی دارد. کناره‌گیری کنندهٔ از راه یا از راه درست و میانه. ستمگر در داوری و غیره. ج جَوَرَة، و جارَة.

(الجار): همسایه. و در مثل گویند: «قَدْ یُؤْخَذُ الْجارُ بِذَنْبِ الْجارِ»: گاهی همسایه را به جرم همسایه می‌گیرند. شریک در املاک یا در تجارت. پناه‌دهنده. پناهنده، پناه خواهنده. پناه داده شده. جفت، همسر؛ شوهر. زوجه. در مثل گویند: «إِیّاکَ أَعْنِی وَاسْمَعِیْ

بـاجارَةُ»: تـو را مـی‌گویم و بشـنو ای هـمسایه. [در فارسی گویند: به در گـوید کـه دیـوار بشـنود. ب.]. هم‌پیمان، هم‌سوگند. یـاور، کـمک کـار. ج جِیْرَة، و جِیْران، و أَجْوار.

(الجَوار): آب بسیار و گود (الجَوارُ) مِنَ‌الدّارِ: همسایهٔ خانه.

(الجِـــوار): عـــهد، پـیمان. امـــان دادن (مُـعاهَدَةُ حُسْـــنِ‌الْـجِوارِ): پـیمان هـمزیستی مسـالمت‌آمیز کشورهای همسایه.

(الجَوْر): به معنایِ الجائِر. ج جَوَرَة، و جُـوَرَة (عِـنْدَهُ مِنَ‌الْمالِ الجَوْرُ): فـلانی را مـالِ بسـیار و غـیرمعمول است.

(الجِوَرّ): سفت و سخت و محکم (بَـعِیْرٌ جِـوَرٌّ): شـتر خیلی تناور و پرغرش (سَیْلٌ جِوَرٌّ): سیل بسیار بسیار زیاد (غَیْثٌ جِوَرٌّ): ابر یا بارانی که تـندرش پـرصدا و طنین‌انداز و پرآب است (عِنْدَهُ مالٌ جِوَرٌّ): او را ثروت بسیار زیاد است.

(الجَوّار): بـرزگر، کشـاورز. کشـاورز تـاکـستان یـا بوستان.

***جورب** ـ (جَوْرَبَهُ یُجَوْرِبُهُ جَوْرَبَةً): جوراب به پایِ او کرد.

(تَجَوْرَبَ یَتَجَوْرَبُ تَجَوْرُباً): جوراب پوشید.

(الجَوْرَب): جوراب. ج جَوارِبَة، و جَوارِب. (مـعرب). [معرب گورب = جوراب فارسی. ب].

***جوز** ـ (جازَ یَجُوْزُ جَوْزاً، و جَوازاً، و مَجازاً) الْـقَوْلُ: آن گفتار پذیرفته و اجرا شد (جازَ)الْعَقْدُ و غَیْرُهُ: پیمان و عقد و غیره نافذ و اجرا شد (جازَ)الدِّرْهَـمُ: درم بـا هـــمان کـیفیتی کـه داشت مـورد قـبول واقـع شـد (جازَ)الْمَوْضِعَ و بِهِ: آن جا را پـیمود و از آن رد شـد (جازَ) بِفُلانٍ‌الْمَوْضِعَ: فلانی را از آن جا گذر داد. آن جا را گذر کرد و آن را پشتِ سرگذاشت.

(أَجازَ یُجِیْزُ إِجازَةً) عَلَی‌اسْمِهِ: اسمی بر روی او گذاشت (أَجازَ)الشّاعِرُ فِی‌الْقَصِیْدَةِ: چکامه‌سرا حـرکت حـرف بعد از حرف روی را در ابیات آن قصیده با یکـدیگر متفاوت گردانید. حرف روی را از حـرفهای مـختلف قرار داد. [مثلاً حرف روی یک بیت را الف و دیگری را میم و غیره قرارداد. ب]. (أَجازَ): (فِی‌الشِّعْرِ): مصراع دوم یک بیت شعر را که دیگری در مقام مسابقه سروده بود تکمیل کرد (أَجازَ)الشَّیْءَ: آن چیز را جـایز و روا گردانید، اجازهٔ آن را داد (أَجـازَ) الْـمَوْضِعَ: از آن‌جـا عبور کرد (أَجازَ) فُلاناً الْمَوْضِعَ: فلانی را از آن‌جا گذر داد (أَجازَ) الْعَقْدَ و غَیْرَهُ: پیمان و عقد و قرارداد معامله و غیره را امضا و عملی کرد (أَجازَ) الرَّأْیَ والْأَمْرَ: آن رأی و اندیشه و آن کار را عـملی و اجـرا کـرد. و در حدیث است که: «إِنِّی لَا أُجِیْزُ الْیَوْمَ عَلَی نَفْسِیْ شاهِداً إِلَّا مِنِّی»: همانا من قبول نمی‌کنم امروز عـلیه خـودم هیچ شاهدی را مگر این که از خـودم بـاشد (أَجـازَ) لِفُلانٍ ما صَنَعَ: کار فلانی را پذیرفت (أَجازَ) فُلاناً: بـه فلانی مقداری آب داد که او را از این آبشخور بـه آن آبشخور بـرساند. بـه او جـایزه و عـطا داد (أَجـازَهُ) بِجائِزَةٍ: جایزه و عطایی به او داد (أَجازَ) الْعالِمُ تِلْمِیْذَهُ: آن دانشمند به شاگرد خود اجازه داد که مطالب علمی یا روایت را از او نقل کند (أَجـازَ) الْـحَبْلَ: طـناب را محکم نتابانید و در نتیجه رشته‌های آن بر روی هـم سوار شد.

(أَجِیْزُوا): فعلِ امر است از أَجازَ. در روایت است که: «أَجِیْزُوا الْوَفْدَ بِنَحْوِ ما کُنْتُ أُجِـیْزُهُمْ»: بـه هـیأتهای نمایندگی که بر شما وارد می‌شوند همان مـقدار عـطا کنید که من عطا می‌کردم.

(جاوَزَ یُجاوِزُ مُجاوَزَةً) عَنْ ذَنْـبِهِ: گـناه او را بـخشود (جاوَزَ یُجاوِزُ مُجاوَزَةً، و جِوازًا) الطَّرِیْقَ و نَحْوَهُ: راه و امثال آن را سپری کرد و آن را پشتِ سر گذاشت.

(جَوَّزَ یُجَوِّزُ تَجْوِیْزاً) لَهُمْ دَوابَّهُمْ: افسار چهارپایان آنها را یکی‌یکی کشید و آنها را عبور داد (جَوَّزَ) الدَّراهِـمَ: درمها را با همان وضعی که داشتند پذیرفت و آنـها را رد نکرد (جَوَّزَ) الرَّأْیَ والْأَمْرَ: آن اندیشه یا آن کار را

تجویز کرد و پذیرفت و روادانست (جَوَّزَ) لِفُلانٍ ما صَنَعَ: کار و عمل فلانی را خوب و درست دانست (هَذا مِمّا لا یُجَوِّزُهُ الْعَقْلُ): این از چیزهایی است که عقل آن را نمی‌پذیرد (جَوَّزَ) لَهُمُ الدَّوابَّ: چهارپایانشان را آب داد.

(إِجْتازَ یَجْتازُ إِجْتِیازاً): عبور کرد، رد شد، گذشت. (إِجْتازَ) الْمَوْضِعَ: از آن جا عبور کرد.

(تَجاوَزَ یَتَجاوَزُ تَجاوُزاً) عَنِ الشَّیْءِ: از آن چیز چشم‌پوشی کرد (تَجاوَزَ) عَنِ الرَّجُلِ: آن مرد را بخشید (تَجاوَزَ) عَنِ الذَّنْبِ: گناه را بخشید (تَجاوَزَ) فِی الشَّیْءِ: در آن چیز افراط کرد و از حد گذرانید (تَجاوَزَ) الْمَوْضِعَ: از آن جا گذشت و رد شد.

(تَجَوَّزَ یَتَجَوَّزُ تَجَوُّزاً) فِی‌الْأَمْرِ: آن کار را تحمل و از آن چشم‌پوشی کرد (تَجَوَّزَ) عَنِ‌الرَّجُلِ: آن مرد را بخشید (تَجَوَّزَ) فِی‌الصَّلاةِ: نماز را شکسته خواند (تَجَوَّزَ) فِی‌الْکَلامِ: در سخن خود کلمات مجازی به‌کار برد (تَجَوَّزَ) الدَّراهِمَ: درمها را با همان وضعی که بود پذیرفت و رد نکرد.

(تَجَوَّزُوْا): فعلِ امر است از تَجَوَّزَ. علی‌علیه‌السلام می‌فرماید: «تَجَوَّزُوْا فِی‌الصَّلاةِ»: نماز را مختصر و شکسته بخوانید.

(إِسْتَجازَ یَسْتَجِیْزُ إِسْتِجازَةً): اجازه خواست (إِسْتَجازَ) الْمُسافِرُ فُلاناً: مسافر از فلانی مقداری آب خواست که از آبشخوری به آبشخور دیگر برسد. از او خواست که زراعت یا مواشی او را آب دهد (إِسْتَجازَ) فُلاناً: از فلانی اجازهٔ روایت از او را خواست.

(الجائِز): آدم تشنه‌ای که بر گروهی از مردم عبور کند خواه به او آب بدهند یا ندهند. تیر حمال سقف که سر چوبها یا تیرهای دیگر را بر آن نهند. ج أَجْوِزَة، و جِیْزان، و جُوْزان، و جَوائِز.

(الجائِزَة): مقدار آبی که مسافر را از این آبشخور به آبشخوری دیگر برساند. یک شربت آب. عطا، دهش، بخشش. ج جَوائِز (جَوائِزُ) الْأَمْثالِ والْأَشْعارِ: ضرب‌المثلها یا چکامه‌هایی که از شهری به شهرِ دیگر برود.

(الجَواز): آبی که به زراعت یا به مواشی دهند. آبی که مسافر را برای پیمودن راه کافی باشد (جَوازُ) السَّفَرِ: پاسپورت، گذرنامه، جواز سفر. ج أَجْوِزَة.

(الجَوْز) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: وسط هر چیز، دل هر چیز. و در سخن علی‌علیه‌السلام است که: «أَنَّهُ قامَ مِنْ جَوْزِ اللَّیْلِ یُصَلِّی»: همانا او برخاست در نیمهٔ شب و به نماز پرداخت. قسمت عمدهٔ هر چیز. گردو. (معرب). [به معنای گردو معرب گَوْزِ فارسی است. ب.]. چوبی است خوش‌نما که لوازم منزل از آن سازند (جَوْزُ) الْهِنْدِ: نارگیل. ج أَجْواز.

(الجَوْزاء): برجِ جوزا.

(الجَوْزَة): واحد الجَوْز. یک شربت آب. مقدار آب که مسافر را از یک آبشخور به آبشخور دیگر برساند. نوعی انگور نسبتاً کوچک که رسیدهٔ آن خیلی زردرنگ است. ظرفی است که گیاه الطباق را در آن دود و انگور را ضد عفونی می‌کنند، رجوع کن الطُّبّاق.

(الجِیْز): کنارهٔ دره. منزلگه، محله. گویند: (نَزَلْنا جِیْزَ بَنِی فُلانٍ): در محلهٔ فلان طایفه فرود آمدیم.

(الجِیْزَة): مقدار آب که مسافر را از یک آبشخور تا آبشخور دیگر کافی باشد. ناحیه، کناره، جانب، سمت و سوی. کنارهٔ دره. ج جِیْز، و جِیَز.

(المَجاز): راه، معبر، محل عبور. (المَجازُ) مِنَ‌الْکَلامِ: سخنِ مجازی.

(المَجازَة): راه، معبر، محل عبور (مَجازَةُ) النَّهْرِ: پلِ رویِ نهر (أَرْضٌ مَجازَةٌ): محل عبور، معبر، راه (مَجازَةُ) النَّهْرِ: پل رویَ رودخانه (أَرْضٌ مَجازَةٌ): سرزمینِ پر از گردو.

(المُجِیْز): سرپرست دیگری، مثل: وصی و ولی کودک و و غیره.

*جوس ـ (جاسَ یَجُوْسُ جَوْساً، و جَوَساناً): رفت و آمد کرد، تردد کرد (جاسُوا) خِلالَ الدِّیارِ: در آن دیار

یا در آن خانه‌ها تردد و فساد کردند و آنچه در آنها بود برداشتند و بردند. خدا می‌فرماید: ﴿فَجاسُوا خِلالَ الدِّيارِ﴾: پس به جستجوی شهرها یا خانه‌ها و به غارت و قتل و فساد در آنها (بپردازند) پرداختند (جاسَ) الْحارِسُ و غَيْرُهُ: پاسبان و غیره به شبگردی پرداخت (جاسَ) الشَّیْءَ: به جستجوی دقیق آن چیز پرداخت. آن را لگدمال کرد (جاءَ يَجُوْسُ النّاسَ): آمد در حالی که از سروکول مردم بالا می‌رفت و آنها را لگد می‌کرد.

(إِجْتاسَ يَجْتاسُ إِجْتِياساً): تردد کرد، به رفت و آمد پرداخت.

***جوسق** ـ (الجَوْسَق): کاخ کوچک (معرب). دژ، قلعه. ج جَواسِق. [به هر دو معنایش معربِ کوشکِ فارسی است. ب].

***جوش** ـ (جاشَ يَجُوْشُ جَوْشاً): تمام شب را راه رفت.

(تَجَوَّسَ يَتَجَوَّشُ تَجَوُّشاً) اللَّيْلُ: پاسی از شب گذشت (تَجَوَّشَ) فُلانٌ: فلانی اندکی لاغر شد.

(الجَوْش): سینه. میان، میانه، وسط. قسمت بسیار زیاد شب.

(الجُوْش): سینه.

***جوشن** ـ (الجَوْشَن): سینه. زره. ج جَواشِن. [نام دعایی است از پیامبر گرامی اسلام روحی فداه که متضمن هزار اسمِ خدای تعالی است، به نامِ جوشن کبیر و دعای دیگری است به نام جوشن صغیر ب].

***جوع** ـ (جاعَ يَجُوْعُ جَوْعاً، و جَوْعَةً، و مَجاعَةً): گرسنه شد، گشنه شد. در مثل گویند: «تَجُوْعُ الْحُرَّةُ وَلا تَأْكُلُ بِثَدْيَيْها»: زن آزاده گرسنگی می‌کشد اما از پستانهایش نمی‌خورد (به بچه‌های دیگران در قبال اجرت شیر نمی‌دهد). کنایه است از تن ندادن به کسب از راههای فرومایگی. (جاعَ) الْحَيُّ: محلِ سکونت قبیله دچار خشکی و قحطسالی شد (جاعَ) إِلَيْهِ: مشتاق و آرزومند او شد.

(أَجاعَهُ يُجِيْعُهُ إِجاعَةً): او را گرسنگی داد، گشنه‌اش کرد، آب و غذا را بر او منع کرد. ناچارش کرد که گرسنگی بکشد (أَجاعَ) قِدْرَهُ: دیگ خود را پر از (غذا) نکرد.

(جَوَّعَهُ يُجَوِّعُهُ تَجْوِيْعاً): آب و غذا را بر او منع کرد، گرسنه‌اش کرد، گرسنگی‌اش داد.

(جَوِّعْ): فعل امر است از جَوَّعَ: گرسنگی ده، گرسنه نگهدار. در مثل گویند: «جَوِّعْ كَلْبَكَ يَتْبَعْكَ»: سگت را گرسنه نگهدار به دنبالت می‌آید.

(تَجَوَّعَ يَتَجَوَّعُ تَجَوُّعاً): خود را گرسنه نگهداشت، به خود گرسنگی داد.

(تَجَوَّعَ): تَجَوَّعَ لِلدَّواءِ: برای دارو خوردن شکم خود را پر نکن و خالی نگهدار.

(إِسْتَجاعَ يَسْتَجِيْعُ إِسْتِجاعَةً): هر لحظه چیزی خورد، هر ساعت غذا خورد.

(الجائِع): گرسنه، گشنه. در مثل گویند: «بَطْنٌ جائِعٌ وَ وَجْهٌ مَدْهُوْنٌ»: شکمی گرسنه و چهره‌ای روغن‌زده؛ کنایه از آدمی است که خود را زورکی سیر نشان می‌دهد. در فارسی می‌گوییم: صورتش را با سیلی سرخ نگه می‌دارد (هُوَ جائِعُ الْقِدْرِ): دیگ او پر (از غذا) نیست. ج جِياع، و جُوَّع، و جُيَّع.

(الجائِعَة): مُؤَنَّثِ الجائِع. (هِيَ جائِعَةُ الْوِشاحِ): شکمِ آن زن کوچک است. ج جَوائِع.

(الجُوْع): گرسنگی، گشنگی، جوع. در مثل گویند: «رُبَّ جُوْعٍ مَرِيْءٌ»: چه بسا گرسنگیی که گوارا و مطبوع است؛ کنایه از ترک استثمار و ظلم است؛ ظلم مکن بر کسی که دچار پرخوری و سوء هاضمه شوی.

(الجَوْعَى): مُؤَنَّثِ الجَوْعانِ. ج جِياع، و جَياعَى.

(الجَوْعان): گشنه، گرسنه. ج جِياع، و جَياعَى.

(المَجاع): گویند: «هُوَ مِنْ مَوْضِعِ كَذا عَلَى قَدْرِ مَجاعِ الشَّبْعانِ»: فاصلهٔ تا آن‌جا به اندازه‌ای است که یک آدم سیر تا با پای پیاده به آن جا برسد گرسنه می‌شود.

(المَجاعَة): خشکسالی، قحطی. ج مَجائِع.

(المَجُوعَة): خشکسالی، قحطی. ج مَجاوِع.

(المَجُوعَة): قحطی، خشکسالی.

*جوف ـ (جافَهُ يَجُوفُهُ جَوْفاً): به شکمش زد. (جافَ) الصَّيْدَ: تیر را به شکم شکار زد که فرو رفت ولی از آن سو بیرون نیامد (جافَ) فُلاناً بِطَعْنَةٍ: نیزه را در شکم فلانی فروکرد (جافَتْ) الطَّعْنَةُ فُلاناً: نیزه در شکم فلانی فرو رفت (جافَ) الدَّواءُ فُلاناً: دارو واردِ شکمِ فلانی شد.

(جَوِفَ يَجْوَفُ جَوَفاً): دارای جوف و شکم و درون شد، توخالی شد، میان تهی شد. درون و شکمش وسیع و گشاد و جادار شد.

(أَجافَهُ يُجِيْفُهُ إجافَةً) الطَّعْنَةَ و بِها: با نیزه به شکمش زد (أَجافَ) الْبابَ: در را بست. در حدیث حج است که: «أَنَّهُ دَخَلَ الْبَيْتَ و أَجافَ الْبابَ»: همانا او واردِ خانه شد و در را بست.

(جَوَّفَ يُجَوِّفُ تَجْوِيْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را جوف‌دار گردانید، برای آن جوفی قرار داد، آن را میان تهی درست کرد (جَوَّفَ) الصَّيْدَ: با نیزه به شکم شکار زد.

(إجْتافَهُ يَجْتافُهُ إجْتِيافاً): داخلِ آن چیز رفت، واردِ جوف و اندرونِ آن شد.

(تَجَوَّفَ يَتَجَوَّفُ تَجَوُّفاً): دارای جوف شد، توخالی شد. چیزی وارد جوف آن شد (تَجَوَّفَ) الشَّيْءَ: به جوفِ آن چیز رفت.

(إسْتَجافَ يَسْتَجِيْفُ إسْتِجافَةً): گشاد و جادار شد، وسیع شد (إسْتَجافَ) الشَّيْءَ: آن چیز را توخالی و درون تهی دید.

(إسْتَجْوَفَ يَسْتَجْوِفُ إسْتِجْوافاً): گشاد شد، جادار شد، وسیع شد. چیزی را میان تهی دید.

(الأَجْوَف): میان تهی، پوک، درون تهی. ج جُوْف و جُوْفان. [اَلفِعْلُ الأَجْوَفُ: فعلی که حرف وسط آن یاء یا واو یا الف مقلوب از این دو باشد. ب].

(الأَجْوَفانِ): شکم و آلتِ تناسلی.

(التَّجْوِيْف): فضای درونِ هر چیز (التَّجْوِيْفُ) البریتونی: حفرهٔ شکم که روده‌ها و غیره در آن قرار دارد. ج تَجاوِيْف.

(الجائِف): رگی است که بر بازو کشیده شده و تا غضروف کتف می‌آید. ج جَوائِف.

(الجائِفَة): طعنهٔ نیزه که در شکم فرو رود. در حدیث است که: «فِي الْجائِفَةِ ثُلْثُ الدِّيَةِ»: در طعنهٔ نیزه که به درونِ شکم فرو رود یک سوم دیه واجب می‌شود. عیب بسیار بزرگ.

(الجُواف): مرضی است اسهال‌آور که بیرون‌روی زیاد به همراه دارد و پیران را در مناطق شمالی دچار می‌کند.

(الجُوافَة): نوعی ماهی غیرمرغوب است. ج جَوافٍ. در سخن مالک‌بن دینار است که: «أَكَلْتُ رَغِيْفاً و رَأْسَ جَوافَةٍ، فَعَلَى الدُّنْيا الْعَفاءُ»: خوردم قرصی نان را با سر ماهی جوافهٔ پس خاک بر سرِ دنیا. نوعی میوهٔ شبیه به گلابی که اخیراً از امریکا به مصر آورده شده است. (دخیل). (عامهٔ مردم آن را به فتح جیم خوانند).

(الجَوْفُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: درون هر چیز، جوف، ج أَجْواف (الجَوْفُ) مِنَ‌اللَّيْلِ: ثلث آخر شب. و در حدیث است که: «قِيْلَ لَهُ: أَيُّ اللَّيْلِ أَسْمَعُ؟ قال: جَوْفُ اللَّيْلِ الآخِرِ»: به او گفته شد: چه قسمتی از شب شنواتر است؟ گفت: ثلث آخر شب (الجَوْفُ) مِنَ‌الأَرْضِ: زمین وسیع و گود که شبیه شکم است. دره، وادی. ج أَجْواف.

(الجَوْفاء): مُؤَنَّثِ الأَجْوَف.

(المَجُوْف): دارای اندرون و شکم گشاد و جادار. ترسو، بزدل، که گویا قلب و دل ندارد.

(المُجَوَّف): رَجُلٌ مُجَوَّفٌ: مردِ ترسو و بی‌دل و جگر.

(المُسْتَجاف): وِعاءٌ مُسْتَجافٌ: ظرفِ گشاد و جادار.

*جوق ـ (جَوِقَ يَجْوَقُ جَوَقاً): گردنش کلفت و ستبر شد (جَوِقَ) الْوَجْهُ: چهره کج شد.

(جَوَّقَ يُجَوِّقُ تَجْوِيْقاً) الْقَوْمُ عَلَيْهِ: آن قوم بر سر او داد زدند و صدای خود را بلند کردند (جَوَّقَ) الْقَوْمَ: آن قوم

را گِرد آورد.
(تَجَوَّقَ يَتَجَوَّقُ تَجَوُّقاً) القَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و جمع شدند (تَجَوَّقَ) فُلانٌ: فلانی گروههایی از مردم را جمع کرد.
(الأَجْوَق): دارایِ گردنِ ستبر و کلفت. چهرهٔ کج شده. ج جُوْق.
(الجَوْق): گروهی از مردم. باند، دسته، گروهِ خاص با اهدافِ واحد. ج أَجْواق.
(الجَوِق): دارایِ گردنِ ستبر. چهرهٔ کج شده.
(الجَوْقاء): مُؤَنَّثِ الأَجْوَق.
(الجَوْقَة): به معنایِ الجَوْق است.
(المُجَوَّق): آن که آروارههایش کج است.
***جول** ـ (جالَ يَجُوْلُ جَوْلاً، و جَوْلَةً، و جَوَلاناً، و جُؤُوْلاً) التُّرابُ: گرد و خاک به هوا برخاست. در مثل است که: «لِلْباطِلِ جَوْلَةٌ ثُمَّ يَضْمَحِلُّ»: باطل را یک گرد و خاکی است که به هوا بلند می‌شود سپس مضمحل و نابود می‌شود. (جالَ) النِّطاقُ و نَحْوُهُ: کمربند و امثالِ آن به علت گشادی لق زد و تکان خورد (جالَ) فِيالأَرْضِ: در زمین به گردش پرداخت و در یک جا آرام نگرفت.
(جالَ يَجُوْلُ جَوْلَةً) الْقَوْمُ فِيالْحَرْبِ: آن قوم در کارزار به جنگ و گریز پرداختند (جالَ) بِسَيْفِهِ: با شمشیر خود، بازی کرد و آن را در هوا به گردش درآورد (جالَ) الْأَمْرُ فِيْ نَفْسِهِ: آن مطلب در ذهنش به جولان پرداخت (جالَ) الشَّيْءَ مِنْ غَيْرِهِ: آن چیز را از میانِ چیزهای دیگر برگزید.
(أَجالَهُ يُجِيْلُهُ إجالَةً) و بِهِ: آن را به جولان درآورد. آن را به چرخش درآورد (أَجالَ) الْقَوْمُ الرَّأْيَ فِيْما بَيْنَهُمْ: آن قوم آن اندیشه را به نقد و بررسی گذاشتند.
(أَجِلْ): فعلِ امر است از أَجالَ (أَجِلْ جائِلَتَکَ): کار خود را انجام ده و تردید نکن.
(جاوَلَهُ يُجاوِلُهُ مُجاوَلَةً): متقابلاً با او دست و پنجه نرم کرد و به جنگ و گریز پرداخت.
(جَوَّلَ يُجَوِّلُ تَجْوِيْلاً، و تَجْوالاً) الْبِلادَ و فِيْها: در شهرها و سرزمینها به گردش پرداخت.
(إجْتالَ يَجْتالُ إجْتِيالاً) فِيالْبِلادِ: در شهرها و سرزمینها به گردش پرداخت (إجْتالَ) مِنَالشَّيْءِ: از آن چیز انتخاب کرد و برگزید (إجْتالَ) الْقَوْمَ: آن قوم را از قصدشان منصرف کرد (إجْتالَ) الشَّيْطانُ فُلاناً: شیطان فلانی را تحریک و گمراه کرد. و در حدیث است که: «أَنَّ اللّٰهَ تَعالَى قال: «إِنِّي خَلَقْتُ عِبادِيَ حُنفاءَ فَاجْتالَهُمُ الشَّيْطانُ»»: همانا من آفریدم بندگان خود را بر فطرت خداشناسی و پاکی پس شیطان آنها را گمراه کرد (إجْتالَ) الْماشِيَةَ: مواشی را راند و برد.
(إنْجالَ يَنْجالُ إنْجِيالاً) التُّرابُ: گرد و غبار به هوا برخاست (إنْجالَ) فِي الْبِلادِ: در شهرها و سرزمینها به گردش پرداخت.
(تَجاوَلُوْا يَتَجاوَلُوْنَ تَجاوُلاً) فِي الْحَرْبِ: در کارزار به تعقیب و گریز یکدیگر پرداختند.
(إسْتَجالَهُ يَسْتَجِيْلُهُ إسْتِجالَةً) الشَّيْطانُ: شیطان او را تحریک و گمراه کرد (إسْتَجالَ) الْماشِيَةَ: مواشی را راند و برد (إسْتَجالَتْ) الرِّيْحُ السَّحابَ: باد ابر را راند و برد (إسْتَجالَ) فُلانٌ السَّحابَ: فلانی ابر را دید که با باد به این سوی و آن سوی می‌رفت.
(الجائِل): گرد و غبار به هوا برخاسته. کمربند و امثال آن که شل باشد و تکان بخورد و جابجا شود. گردش کننده، سیّار. جولان کنندهٔ در کارزار. چرخانندهٔ شمشیر در هوا.
(الجال) مِنَ الْبِئْرِ والْوادِيِ وَ نَحْوِهِما: دیواره و کنارهٔ چاه و دره و امثال اینها. قصد، نیت. ج أَجْوال.
(جُوال): بیماری در خواب راه رفتن.
(الجَوْل): خاک و غیره که با باد به این سوی و آن سوی رود. کتیبه یا ستون بسیار بزرگ لشکر. رمهٔ بزرگ مواشی و امثال آن. ج جُوْل، و أَجْوال.
(الجُوْل): دیواره و کنارهٔ چاه و دره و امثال اینها. نیت، قصد. خاک و سنگریزه‌ای که باد به این سوی و آن

سوی برد. گلهٔ بسیار بزرگ مواشی و امثال آن. صخرهٔ بزرگ ته چاه که سنگ‌چینی را بر آن بنا نهند. عقل، خرد. ج أَجْوال.

(الجَوْلان): سنگریزه و خاکی که باد آن را به این سوی و آن سوی ببرد.

(الجَوْلانِيّ): يَوْمٌ جَوْلانِيٌّ: روز پرباد و پرگرد و غبار. (رَجُلٌ جَوْلانِيٌّ): مردی که نفع او به همهٔ مردم از دور و نزدیک می‌رسد.

(الجَوّال): به معنای الجائِل.

(الجَوّالَة): گروه ورزشی نمایشی سیار.

(الجَوِيْل): خس و خاشاکی که به همراه باد رود.

(المَجال): محل تردد و رفت و آمد، جولان‌گاه. گویند: (لَمْ يَبْقِ لَهُ مَجالٌ فِيْ هَذَاالْأَمْرِ): در این کار فرصت جنبیدن و تکان خوردن را ندارد.

(المِجْوَل): جامهٔ راحتی منزل. جامهٔ سفید که بر دستهای آن کسی می‌گذارند که چوبهای قمار را در وقت تجمع قماربازان به دست او می‌دهند. سپر. درم بی‌غل و غش و درست. نقره، سِیْم. پاره‌ای نقرهٔ هلالی شکل است در وسط گردن‌بند. خر وحشی. ج مَجاوِل.

* **جولق** ـ (الجُوالِق، والجِوالِق): جوال، گاله. ج جَوالِق، و جَوالِيْق. (و در اصطلاح عامه «شُوال»). (معرب). [معربِ جوال = گوال فارسی. ب].

* **جوم** ـ (جامَ يَجُوْمُ جَوْماً): خواستار چیزی شد، بد یا خوب.

(الجام): ظرفی است از نقره و امثال آن برای خوردن و آشامیدن. مؤنّثِ لفظی است. (معرب). و بیشتر برای آشامیدن به‌کار رود (صَبَّ عَلَيْهِ جامَهُ): بر او خشم گرفت و او را اذیت کرد و به تحریک او پرداخت. ج جامات، و أَجْوام، و جُوْم. [معرب جام فارسی . ب].

(الجامَة): به معنایِ الجام. ج جام، و جامات.

(الجَوْم): شبانان یا والیان که یک مسؤولیت دارند و همانند همند.

* **جون** ـ (جانَ يَجُوْنُ جَوْناً، و جُوْنَةً): سیاه‌رنگ شد.

(الجَوْن): سیاه. سفید. (ضد). نور. ظلمت. (ضد). سیاه مایل به سرخی. ج جُوْن. نوک کمان. به دو طرف کمان گویند: جَوْنان.

(الجَوْناء): خورشید. دیگ. ماده‌شتر سیاه.

(الجَوْنَة): آفتاب. خُمِ بزرگ قیراندود شده که در زمین کار می‌گذارند.

(الجُوْنَة): سیاهی. تپه، پشته. سبد عطاری که چرم بر آن کشیده و عطر و گیاهان خوشبو را در آن گذارند، عطردان عطرفروشها. و در حدیثی دربارهٔ اوصاف او (پیامبر خدا ﷺ) است که: «فَوَجَدْتُ لِيَدِهِ بَرْداً و رِيْحاً، كَأَنَّما أَخْرَجَها مِنْ جُوْنَةِ عَطّارٍ»: پس احساس کردم در دست او خنکی و بویی که گویا خارج کرده بود آن (دست خود) را از عطردانی یک عطار. ج جُوَن.

(الجُوْنِيّ): سیاه. نوعی مرغ سنگخواره با بالها و شکم سیاه‌رنگ.

* **جوه** ـ (جاهَ يَجُوْهُ جَوْهاً) فُلاناً بِمَكْرُوْهٍ: برخورد ناپسندی با فلانی کرد.

(تَجَوَّهَ يَتَجَوَّهُ تَجَوُّهاً) فُلانٌ: فلانی به گزاف دعوی بزرگی کرد.

(الجاه): مقام، مرتبت، منزلت، جاه.

(الجاهَة): منزلت، مقام، جاه. مرتبت.

* **جوهر** ـ (الجَوْهَر): جَوْهَرُالشَّيْءِ: ذات هر چیز، حقیقت هر چیز(الجَوْهَرُ) مِنَ‌الْأَحْجارِ: سنگی که چیز مفیدی را از آن استخراج کنند. سنگ گرانبها که از آن نگین و امثال آن سازند، جواهر (الجَوْهَرُ): (فِي‌الْفَلْسَفَةِ): هر چیز قائم به ذات. برخلاف‌العرض که قائم به غیر و عرضی است. ج جَواهِر. [معرب گوهر فارسی و به همان معانی است. ب].

(الجَوْهَرَة): واحدِ الجَوْهَر.

(الجَوْهَرِيّ): جواهرساز، جواهرفروش.

* **جوی** ـ (جَوِيَ يَجْوَى جَوًى) فُلانٌ: سینهٔ فلانی بیمار شد. سینه‌اش تنگ شد، سینه‌اش تنگی گرفت.

بیماری‌اش به درازا کشید. در اثر عشق یا اندوه دچار شور و اشتیاق یا دلشورهٔ سخت شد (جَوِیَ)الْماءُ: آب تغییر کرد و گندید. و در حدیث یأجوج و مأجوج است که: «فَتَجْوَی‌الْأَرْضُ مِنْ نَتَنِهِمْ»: پس زمین می‌گندد از بوی گند آنها (جَوِیَ)الْبَلَدَ، و مِنْهُ، و عَنْهُ: آب و هوای آن شهر به او نساخت و از آن جا بدش آمد (جَوِیَ)الشَّیْءَ: آن چیز به او نساخت و از آن بدش آمد.

(جاوَی یُجاوِی مُجاواةً)الْإِبِلَ و بِها: شتران را برای خوردن آب فراخواند.

(جَوَّی یُجَوِّی تَجْوِیَةً)السِّقاءَ و نَحْوَهُ: مشک و امثال آن را وصله زد.

(إِجْتَوَی یَجْتَوِی إِجْتِواءً)الطَّعامَ: آن غذا را نپسندید و خوشش نیامد (إِجْتَوَی) الْبَلَدَ: آن شهر را برای اقامت نپسندید. در سخن «عُرَیْنَة» است که: «قَدِمُوا الْمَدِیْنَةَ فَاجْتَوُوْها»: وارد شهر شدند پس آب و هوای آن را نپسندیدند (إِجْتَوَی)الْقَوْمَ: آن قوم را دشمن داشت.

(إِسْتَجْوَی یَسْتَجْوِیْ إِسْتِجْواءً)الْبَلَدَ: آن شهر را برای ماندگار شدن نپسندید.

(الجَوَی): مبتلای به درد سینه. مبتلای به تنگی سینه. آن که بیماری‌اش مزمن شود. آن که شور و اشتیاق یا دلشوره‌اش در اثر عشق یا اندوه، زیاد شود. مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنّث، آن یکسان است.

(الجِواء): درهٔ وسیع و گشاد و پهناور. فضای باز میان خانه‌ها. چرم و غیره که زیر دیگ و غیره می‌گذارند که فرش و غیره را کثیف نکند.

(الجِواءَة): زیرانداز دیگ از چرم و غیره که فرش و غیره را کثیف نکند.

(الجَوّ): فضای میان آسمان و زمین، اتمسفر، جوّ. خدا می‌فرماید: ﴿أَلَمْ یَرَوْا إِلَی الطَّیْرِ مُسَخَّرَاتٍ فِیْ جَوِّ السَّماءِ﴾: آیا ندیدند پرندگان را که فرمانبردارانند در فضای آسمان؟ زمین پهناور و پست و گود (جَوُّ) کُلِّ شَیْءٍ: داخلِ هر چیز، فضایِ درونیِ هر چیز. [مثل اندرون دیگ و خانه و خودرو و غیره. ب]. ج جِواء، و أَجْواء.

(الجَوَّة) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: فضای درونی هر چیز، داخل هر چیز. زمین پهناور و گود و پست. زمین ناهموار.

(الجُوَّة): وصله و پینهٔ مشک و غیره. چالهٔ داخل کوه و غیره.

(جَوّانِیّ)الشَّیْءِ: قسمت درونی هر چیز. والبَرّانِیّ ضد آن است. در حدیث سلمان است که: «إِنَّ لِکُلِّ امْرِئٍ جَوّانِیًّا و بَرّانِیًّا، فَمَنْ أَصْلَحَ جَوّانِیَّهُ أَصْلَحَ اللّٰهُ بَرّانِیَّهُ»: همانا هر انسانی را اندرونی است و ظاهری. پس هر کس اندرون خود را درست کند خدا ظاهرِ او را نیکو می‌گرداند.

(الجَوِی): به معنایِ الجَوَی است.

* **جیأ** - (جاءَ یَجِیءُ جَیْأً، و مَجِیْئاً، و جَیْئَةً): آمد (جاءَهُ) و جاءَ إِلَیْهِ: به نزد او آمد (جاءَ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را آورد (جاءَ)الْغَیْثُ: باران بارید (جاءَ)الْأَمْرُ: آن کار رخ داد (جاءَ)الْأَمْرَ: آن کار را انجام داد (جایَأً فُلاناً فَجاءَهُ): با فلانی مسابقهٔ آمدن گذاشت و از او برد.

(أَجاءَ یُجِیْئُ إِجاءَةً) فُلاناً: فلانی را آورد (أَجاءَ) فُلاناً إِلَی کَذا: فلانی را مجبور کرد که چنین یا چنان کند. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَجاءَهَاالْمَخاضُ إِلَی جِذْعِ‌النَّخْلَةِ﴾: پس، ناچار کرد او (حضرت مریم) را درد زاییدن به سوی تنهٔ خرمابنی. و در مَثَل گویند: «شَرٌّ ماأَجاءَکَ إِلَی مُخَّةِ عُرْقُوْب»: کنایه از اضطرار شدید یک نفر است (أَجاءَتْ)الْمَرْأَةُ ثَوْبَها عَلَی خَدَّیْها: آن زن لباسش را روی گونه‌هایش انداخت (أَجاءَ)النَّعْلَ: کفش را با تسمهٔ چرمی دوخت.

(جایَأَهُ یُجایِئُهُ مُجایَأَةً، و جِیاءً): با او مسابقهٔ آمدن گذاشت. آمدنش با آمدنِ او همراه شد (جایَأً) فُلاناً: با فلانی روبرو شد و بر او گذر کرد.

(جَیَّأَ یُجَیِّئُ تَجْیِئاً)الْقِرْبَةَ و نَحْوَها: مشک و امثال آن را با تسمه‌های چرمی دوخت.

(الجائِی): آینده، برخلاف رونده. رخ دهنده، واقع

شونده. باران فروریزنده.
(الجائِیَة): خون و چرکی که از زخم آید.
(الجِیاء): چرم و غیره که زیر دیگ اندازند تا جایی را کثیف نکنند.
(الجِیاءَة): به معنایِ الجِیاء.
(الجَیِّئَة): چرک و خونی که از زخم آید. وصله و پینهٔ کفش. تسمه و نخ چرمی برای دوختن (جَیِّئَةُ)الْـبَطْنِ: زیرِ ناف تا مویِ زهار.
(الجِیئَة): نحوهٔ آمدن. گویند: (جِئْتَنا جِـیئَةً مُـبارَکَـةً): آمدی به نزدِ ما آمدنی با شگون.
(الجَیّاء): آینده، در حال آمدن. رخ دهنده، واقع شونده. باران فروریزنده.
* **جیب** ـ (جابَ یَجِیْبُ جَیْباً) الْقَمِیْصَ و نَـحْوَهُ: بـرای پیراهن و امثال آن گریبان گذاشت.
(جَیَّبَ یُجَیِّبُ تَجْیِیْباً)الْقَمِیْصَ و نَحْوَهُ: برایِ پـیراهـن و امثالِ آن گریبان گذاشت.
(جَیْب)الْقَمِیْصِ و نَحْوِهِ: گریبان پیراهن و امثال آن. ج جُیُوْب، و أَجْیاب. خدا می‌فرماید: ﴿وَلْیَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَی جُیُوْبِهِنَّ﴾: و بزنند و بیفکنند مقنعه‌های خود را بر گریبانهای خود (فُلانٌ ناصِحُالْـجَیْبِ): فـلانی امـین و درستکار است (جَیْبُ)الأَرْضِ: محل ورود بـه زمـین (جَیْبُ)الثَّوْبِ: جیبِ جامه که پـول و غـیره را در آن گذارند.
* **جید** ـ (جَیِدَ یَجْیَدُ، و یَجادُ جَیَداً):گردنش بلند و زیبا شد.
(الأَجْیَد): دارایِ گردنِ بلند و زیبا. ج جُوْد.
(الجِیْد): گردن. جلو گردن. جای گردن‌بند در گـردن. نوعی جامهٔ کوچک پشمین یا نوعی جبهٔ کـوچک و جلو باز. ج أَجْیاد، و جُیُوْد.
(الجَیْداء): مُؤَنَّثِالأَجْیَد.
* **جیر** ـ (جَیِرَ یَجْیَرُ جَیَراً):کوتاه و خُرد و ریز و حقیر شد.
(جَیَّرَهُ یُجَیِّرُهُ تَجْیِیْراً): آن را آهک مالی یا گچ مالی کرد (جَیَّرَ)الْحَوْضَ: حوض را عمیق کرد.
(الجائِر): گرما و سوزش گلو و سینه در اثر خشم یـا گرسنگی.
(جَیْرِ): حرف جواب است به معنای: بلی، آری. سوگند است به معنای: واقعاً، حتماً. گـویند: (جَـیْرِ لاأَفْـعَلُ): حتماً انجام نمی‌دهم.
(جَیْرَ): حرف جواب است به معنای: آری، بلی.
(الجِیْر): آهک، یا گچ.
(الجَیّار): سوزش و گرمای گلو و سینه در اثر گرسنگی یا خشم. سازنده یا فروشندهٔ گچ یا آهک.
* **جیش** ـ (جاشَ یَجِیْشُ جَیْشاً، و جُیُوْشاً، و جَـیَشاناً) الْماءُ: آب ریخت و جاری شد (جاشَ)الْبَحْرُ و جاشَ بِالأَمْواجِ: دریا متلاطم و طوفانی شد که نتوان در آن سـفر کـرد (جـاشَ)الْـوادِیُ: دره پـرآب شـد (جـاشَ)الْـمِیْزابُ: آب از نـاودان جـاری شـد (جاشَتْ)الْعَیْنُ: چشم پر از اشک شد (جاشَ)الْـفَرَسُ: اسب در وقتی که دست بر پشتش گذاشتند به هیجان آمد و از جای پرید (جاشَتْ)الْقِدْرُ: دیگ به جوش آمد (جاشَتْ)الْحَرْبُ بَیْنَهُمْ: جنگ در میانشان رخ داد. و در حدیث است که: «سَتَکُوْنُ فِتْنَةٌ لایُـهْدَأُمِنْها جـانِبٌ إِلّا جاشَ جانِبٌ»: بزودی فتنه‌ای رخ می‌دهد که گوشه‌ای از آن آرام نگیرد مگر این که گوشه‌ای دیگر شـعله‌ور می‌شود (جاشَتْ) نَفْسُهُ: همخورده شد، حالش به هـم خورد. در اثر اندوه یا ترس دچار شوریدگی دل شد. و در حدیث است که: «وَ کَأَنَّ نَفْسَی جاشَتْ»: و گویا که حالم به هم خورد (جاشَتْ) نَفْسُالْـجَبانِ: آدم تـرسو دچار ترس شد و قصد گریز کرد (جاشَ)الصَّدْرُ: سینه از شدت خشم به جوش آمد (جاشَ)الْهَمُّ فِیْ صَـدْرِهِ: اندوه در سینه‌اش جوشیدن گرفت (جاشَتْ) إِلَیْهِ نَفْسُهُ: دلش هوای او را کرد و برای او شور زد.
(جَیَّشَ یُجَیِّشُ تَجْیِیْشاً): لشکر گردآوری کرد.
(تَجَیَّشَتْ یَتَجَیَّشُ تَجَیُّشاً) نَفْسُهُ: دلش همخورده شد و حالت قـی بـه او دست داد. و در حـدیث است کـه:

«جاؤُوْا بِلَحْمٍ فَتَجَيَّشَتْ أَنْفُسُ أَصْحابِهِ»: گوشتی را آوردند پس حالِ یاران او به هم خورد.

(إِسْتَجاشَتْ تَسْتَجِيْشُ إِسْتِجاشَةً) اَلْقِدْرُ: دیگ به جوش آمد (إِسْتَجاشَ) فُلاناً: از فلانی خواست که لشکری به او دهد. و در سخن عامربن فهیره است که: «فَاسْتَجاشَ عَلَيْهِمْ عامِرُبْنُ‌الطُّفَيْلِ»: پس عامربن طفیل بر ضد او به گردآوری سپاه پرداخت.

(الجَيْش): سپاه، لشکریان. گروه مردم در حال جنگ یا در میدان جنگ. ج جُيُوْش.

(الجَيَشان): نیرو و جوانی.

* **جیض** ـ (جاضَ يَجِيْضُ جَيْضاً) و جاضَ فِيْ مِشْيَتِهِ: متکبرانه و با تبختر خرامید و راه رفت (جاضَ) عَنِ‌الشَّيْءِ: از آن چیز کناره گرفت و دوری کرد (جاضَ) فِي‌الْقِتالِ: از میدانِ جنگ گریخت.

(جايَضَهُمْ يُجايِضُهُمْ مُجايَضَةً): متقابلاً بر آنها فخر فروخت، مفاخرت کرد.

(جَيَّضَ يُجَيِّضُ تَجْيِيْضاً) عَنِ‌الشَّيْءِ: از آن چیز کناره گرفت و دوری گزید.

(الجائِض): خرامندهٔ با ناز و غرور و با تکبر و تبختر. کناره‌گیرندهٔ از چیزی. گریزندهٔ از کارزار یا در کارزار.

(الجِيَضَّى، والجِيِضَّى): راه رفتن و خرامیدن با ناز و غرور و تکبر و تبختر.

(الجَيّاض): به معنای الجائِض.

* **جیف** ـ (جافَتْ تَجِيْفُ جَيْفاً) اَلْمَيْتَةُ: مرده بو گرفت و گندید.

(جَيَّفَتْ تُجَيِّفُ تَجْيِيْفاً) اَلْمَيْتَةُ: مرده بو گرفت و گندید. و در حدیث (جنگ) بدر است که: «أَتُكَلِّمُ أُناساً جَيَّفُوْا؟»: آیا سخن می‌گویی با مردمی که بو گرفته و گندیده‌اند؟ (جَيَّفَ) فُلانٌ: فلانی ترسید (جَيَّفَ) فُلاناً: فلانی را زد.

(إِجْتافَتْ تَجْتافُ إِجْتِيافاً) اَلْمَيْتَةُ: مردار گندید و بوگرفت.

(إِنْجافَتْ تَنْجافُ إِنْجِيافاً) اَلْـمَيْتَةُ: مردار بو گرفت و گندید.

(الجِيْفَة): مردارِ بو گرفته و گندیده. در سخن ابن مسعود است که: «لاأَعْرِفَنَّ أَحَدَكُمْ جِيْفَةَ لَيْلٍ قُطْرُبَ نَهارٍ»: هیچ کدام از شما را مردار شب و دزد پرتحرک روز نمی‌بینم؛ تمام روز را به فعالیت برای دنیا و شب را همچون مرده‌ای بی‌حرکت، نمی‌بینم که در فکر آخرت خود نباشید. ج جِيَف. جج أَجْياف.

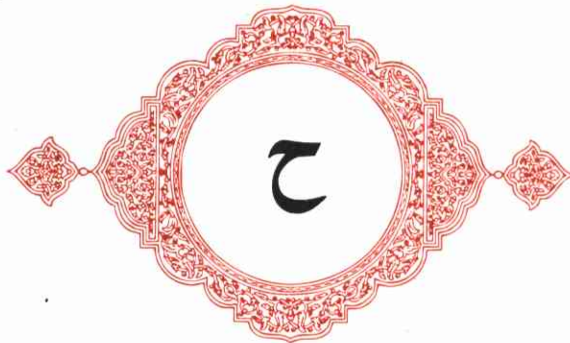
* **جیل** ـ (الجِيْل): امت، ملت. نژاد، مثلِ: نژادِ ترک، یا نژاد رومی. یک قرن، سده. یک سوم قرن که مردم در آن می‌زیند. ج أَجْيال.

* **جیلاتین** ـ (الجيلاتين): ژلاتین.

* **جیم** ـ (جَيَّمَ يُجَيِّمُ تَجْيِيْماً) جِيْماً: حرفِ جیم را نوشت.

(الجِيْم): حرف جیم. شتر نر به هیجان آمده. ج أَجْيام، و جِيْمات.

* **جیولوجیا** ـ (الجيولوجيا): زمین شناسی، ژئولوژی.



* **الحاء** ـ حرفِ ششم از حروفِ الفبا و از حـروفِ حلق و صدایش آهسته است.

* **حأحأ** ـ (حَأْحَأَ يُحَأْحِئُ حَأْحَأَةً) بِالْحِمارِ: به خر گفت: حأحأ؛ که تند برود. و عامهٔ مردم همزه را تبدیل به الف کرده و حاحا گویند.

* **حبّ** ـ (حَبَّ يَحَبُّ حُبًّا) الْإِنْسانُ والشَّيْءُ: آن انسان یا آن چیز محبوب و دوست‌داشتنی شد (حَبَّتْ)إِلَـيْهِ: آن زن محبوب آن مرد شد (حَبَّ) فُلاناً: فلانی را دوست داشت.

(حَبَّ يَحُبُّ حُبًّا) الْإِنْسانُ والشَّيْءُ: آن انسان یا آن چیز محبوب و مورد علاقه شد (حَبُبْتَ) إِلَيَّ: موردِ عـلاقهٔ من شدی (حَبَّ) فُلاناً: فلانی را دوست داشت و به این معنی کم‌استعمال می‌شود و أَحَبَّ به کار می‌رود.

(حُبَّ) بِهِ: چقدر مورد علاقهٔ من است! در مقام مدح و تعجب به کار رود.

(أَحَبَّ يُحِبُّ إِحْباباً) الزَّرْعُ: زراعت دانه کرد (أَحَبَّ)الزَّرْعُ و أَلَبَّ: زراعت دانه بست و دانه‌اش مغزدار شد (أَحَبَّ) فُلاناً: فلانی را دوست داشت.

(حابَّهُ يُحابُّهُ مُحابَّةً، و حِباباً): متقابلاً او را دوست داشت و با او دوستی کرد.

(حَبَّبَ يُحَبِّبُ تَحْبِيباً) الزَّرْعُ: دانهٔ زراعت آشکار شد (حَبَّبَ)الشَّيْءَ إِلَيْهِ: آن چیز را مورد علاقهٔ او گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَكِنَّ اللّهَ حَبَّبَ إِلَيْكُمُ الْإِيْمانَ﴾: و لکن خدا مورد علاقهٔ شما گردانید ایمان را (حَبَّبَ)السِّقاءَ و نَحْوَهُ: مَشک و امثالِ آن را آن‌قدر پر کرد که مثلِ بستوی بزرگی شد (حَبَّبَ)الدَّواءَ و نَحْوَهُ: دارو و امثال آن را قرص و حب حب گردانید.

(تَحابُّوْا يَتَحابُّوْنَ تَحابُباً): یکدیگر را دوست داشتند. در حدیث است که: «تَهادَوْا تَحابُّوْا»: به یکدیگر هدیه دهید تا محبوبِ یکدیگر شوید.

(تَحَبَّبَ يَتَحَبَّبُ تَحَبُّباً) إِلَيْهِ: او را دوست داشت و به او محبت کرد (تَحَبَّبَ)الْماءُ و نَحْوُهُ: بر روی آب و امثال آن حباب درست شد (تَحَبَّبَ)السِّقاءُ و نَحْوُهُ: مشک و امثال آن پر شد.

(إِسْتَحَبَّهُ يَسْتَحِبُّهُ إِسْتِحْباباً)، واسْتَحَبَّهُ عَلَيْهِ: آن را برگزید، آن را بر چیزی دیگر ترجیح داد. خدا می‌فرماید: ﴿اسْتَحَبُّوا الْكُفْرَ عَلَى الْإِيْمانِ﴾: برگزیدند کفر را بر ایمان!

(الحابّ): چیزی که پیرامون هدف بیفتد و به هدف نخورد. گویند: (سَهْمٌ حابٌّ): تیری که پیرامون هدف افتاده و به هدف نخورده باشد. ج حَوابّ.

(الحابَّة): مُؤَنَّثِ الحابّ (كُرَةٌ حابَّةٌ): گوی در کنار هدف

افتاده و به هدف نخورده.

(الحَباب): شیارهایی که به وسیلهٔ باد بر روی آب ایجاد می‌شود. حباب روی مایعات (طَفا الْحَبابُ عَلَی‌الشَّرابِ): آب سواران بر روی نوشیدنی درست شد. ژالهٔ رویِ گیاهان. شاعر (عرب) گوید:

تَخالُ‌الْحَبابَ‌الْمُرْتَقِی فَوْقَ نَوْرِها

إِلَی سُوْقِ أَعْلاها جُماناً مُسَرَّداً:

می‌پنداری ژالهٔ بالارفتهٔ بر گل آن را و بر شاخه‌های آن تا بالایش را مرواریدهای در کنار هم قرار گرفته؛ ژاله‌های بر روی آن شبیه مرواریدهای در کنار هم چیده شده است (حَبابُکَ) أَنْ تَفْعَلَ کَذا و أَنْ یَکُوْنَ کَذا: نهایت آرزوی تو است که چنین یا چنان کنی!

(الحَبّ): دانهٔ گندم و جو و امثال اینها. بذر، بزر. هر چه که شبیه به دانه باشد. گویند: (حَبُّ)الْغَمامِ و حَبُّ‌الْمُزْنِ و حَبُّ قُرٍّ: تگرگ. ج حُبُوْب.

(الحُبّ): دوستی، مودت (الحُبُّ): (عِنْدَالْفَلاسَفَةِ): عشق، دوست داشتن اشخاص یا چیزهای عزیز یا جذاب یا مفید. ظرف آب، مثل: خُم و سبو. [که بدین معنی، معرب خنب = خم فارسی است. ب]. ج أَحباب، و حِبَبَة، و حِباب(حُبًّا و کَرامَةً): از روی دوستی و کرامت و بزرگواری؛ برای خوش‌آمدگویی به کار رود.

(الحِبّ): دوستدار، علاقمند. مورد علاقه، محبوب. ج أَحْباب، و حِبّان، و حِبَبَة. دانه‌های گیاهان و علفها. سبزیهای بیابانی که مصرف خوراکی دارد. گوشوارهٔ یک پارچه و یک تکه.

(الحَبَب): شیارهایی که باد بر روی آب ایجاد کند. حباب، آب سواران. ژالهٔ روی گل و گیاه. دندانهای منظم، (بنابر تشبیه) طرفه می‌گوید: وَإِذا تَضْحَکُ تُبْدِی حَبَباً: و آن گاه که آن زن می‌خندد دندانهای منظمش را آشکار می‌کند.

(الحَبَّة): یک دانهٔ گندم و غیره. واحدِ الحَبّ (الحَبَّةُ) مِنَ‌الشَّیْءِ: یک جزء از آن چیز (الحَبَّةُ) مِنَ‌الْأَوْزانِ: وزن به اندازهٔ دو دانهٔ جو متوسط (حَبَّةُ)الْقَلْبِ: وسط قلب یا نقطه‌ای سیاه است در قلب یا پاره‌ای گوشت برجسته است در قلب (حَبَّةُ)الْبَرَکَةِ: سیاه دانه. (ج حَبّات). (حَبّاتُ)الْعِقْدِ: تگرگها یا دانه‌های به رشته کشیده شده.

(الحِبَّة): دانه‌ها و تخمه‌های گیاهان و سبزیهای بیابانی و کوهی. و در حدیث دوزخیان است که: «یَخْرُجُوْنَ مِنَ‌النّارِ فَیَنْبُتُوْنَ کَما تَنْبُتُ‌الْحِبَّةُ فِیْ حَمِیْلِ‌السَّیْلِ»: بیرون می‌آیند از آتش، پس سر برمی‌آورند همان طور که می‌روید دانه‌های گیاهان در گل و لای سیلابها. دانه‌ها و تخمه‌های مختلف هر چیز.

(الحَبِیْب): محبوب، موردِ علاقه. دوستدار، علاقمند. مخبّل می‌گوید:

أَتَهْجُرُ لَیْلَی بِالْفِراقِ حَبِیْبَها

وَ ما کانَ نَفْساً بِالْفِراقِ تَطِیْبُ:

آیا ترک می‌کند لیلی با مفارقت کردن، عاشق خود را. و هیچ دلی با فراق و دوری خوب و سرحال نمی‌شود. ج أَحِبّاء، و أَحِبَّة.

(الحَبِیْبَة): زن یا دختر محبوب و موردِ علاقه. ج حَبائِب.

(المُحِبّ): زن یا مردِ علاقمند و دوستدار یا عاشق.

(المُحِبَّة): زنی که دوستدار یا عاشق باشد.

(المَحَبَّة): دوستی، دوست داشتن، محبت.

(المُسْتَحَبّ): عملِ مستحبِ شرعی.

* **حبذ** ـ (حَبَّذَا)الْأَمْرُ: چه نیکو شد آن کار. [مرکب از حَبَّ و ذا می‌باشد. ب].

* **حبتر** ـ (حَبْتَرَ یُحَبْتِرُ حَبْتَرَةً) الْجِسْمُ: بدن و جسم نحیف و رنجور و کوچک شد.

(الحُباتِر، والحَبْتَر): کوتاه، کوتاه‌قد. ج حَباتِر.

* **حبجر** ـ (تَحَبْجَرَتْ تَتَحَبْجَرُ تَحَبْجُراً)الْأَمْعاءُ: روده‌ها به هم پیچید.

* **حبحب** ـ (حَبْحَبَ یُحَبْحِبُ حَبْحَبَةً): بخاطرِ سوءِتغذیه بیمار شد (حَبْحَبَ)الْماءُ: آب اندک‌اندک جاری شد.

(الحُباحِب): کرم شب‌تاب (نارُالحُباحِبِ): جرقهٔ

آتش‌زنه. (شاعر عرب) نابغه می‌گوید:

تَقُدُّالسَّلُوْقِيَّ الْـمُضاعَفَ نَسْـجُهُ

و تُوْقِدُ بِالصُّفّاحِ نارَالْـحُباحِبِ:

می‌دری و پاره می‌کنی زره بافته شدهٔ در شهر سلوقی را که این زره، دولا بافته شده است. و می‌افروزی با سنگ پهن، جرقهٔ آتش زنه را (أُمُّ حُباحِب): حشره‌ای است رنگارنگ به اندازهٔ ملخ کوچکی که این ملخ می‌جهد و پرواز می‌کند.

(الحَبْحَب): کوتاه، کوتاه‌قد. هندوانه.

(الحَبْحَبَة): واحد الحَبْحَب.

* **حبذا** ـ (حَبَّذا)الْأَمْرُ: آن کار نیکو و خوب شد، به‌به، چه نیکو (حَبَّذا)الرَّجُلُ و الرَّجُلانِ والرِّجالُ، والْمَرْأَةُ والْمَرْأَتانِ والنِّساءُ: چه نیکوست آن مرد و آن دو مرد و آن مردان و آن زن و آن دو زن و آن زنها. [مرکب از حَبَّ و ذا. ب].

(حَبَّذَ يُحَبِّذُ تَحْبِيْذاً) فُلاناً: به فلانی گفت: چه نیکویی، به‌به (حَبَّذَ)الْأَمْرَ: آن کار را ستود. (جدید).

* **حبر** ـ (حَبَرَهُ يَحْبُرُهُ حُبُوْراً): او را شاد و در ناز و نعمت قرار داد. خدا می‌فرماید: ﴿أُدْخُلُوا الْجَنَّةَ أَنْتُمْ وَ أَزْواجُكُمْ تُحْبَرُوْنَ﴾: درآیید در بهشت شما و همسرانتان که در ناز و نعمت و شادی قرارتان می‌دهند.

(حَبَرَ يَحْبُرُ حَبْراً) الْبُرْدَ: بُرد (یمنی و غیره) را رنگ‌آمیزی و نقش و نگار کرد.

(حَبِرَ يَحْبَرُ حَبَراً): سرسبز و خرم و شاد و بانضارت شد (حَبِرَتْ)الْأَرْضُ: آن زمین پرگیاه شد (حَبِرَ)الْجُرْحُ: زخم خوب شد ولی جای آن ماند (حَبِرَتْ)الْأَسْنانُ: دندانها زرد رنگ شد.

(أَحْبَرَتْ تُحْبِرُ إِحْباراً) الْأَرْضُ: آن زمین پرگیاه شد (أَحْبَرَ) فُلاناً: فلانی را شاد و مرفه و در ناز و نعمت گردانید (أَحْبَرَتْ)الضَّرْبَةُ جِلْدَهُ و بِهِ: ضربت و کتک در پوست او اثری برجای گذاشت.

(حَبَّرَهُ يُحَبِّرُهُ تَحْبِيْراً): او را شاد و مرفه و در ناز و نعمت قرارداد (حَبَّرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را تزیین و آرایش و نقش و نگار کرد. گویند: (حَبَّرَ)الشِّعْرَ والْكَلامَ والْخَطَّ: چکامه و سخن و خط را آراست و تزیین کرد (حَبَّرَ)الدَّواةَ: جادواتی را پر از جوهر کرد (حَبَّرَ)الْكِتابَ: نامه یا کتاب را نوشت (حَبَّرَ)الرَّسْمَ: نقاشی را با جوهر، پررنگ و آشکار کرد (جدید).

(الحابُوْر): بزم، مجلس شادی، جشن.

(الحِبار): پینه‌بستن و سفت شدن دست در اثر کار. اثری که بخاطر صدمه دیدن و غیره در پوست بماند. ج حُبُر.

(الحُبارَى): پرندهٔ چرز، هوبره. [باید معرب هوبرهٔ فارسی باشد. ب].

(الحَبْر): دانشمند. ج أَحْبار، و حُبُوْر(سِفْرُالْأَحْبارِ): یکی از فصلهایِ تورات.

(الحِبْر): دانشمند. جوهر، مرکب نوشتنی. ج أَحْبار، و حُبُوْر.

(الحَبَر): شاد و خرم، سرسبز و خرم. زمین پرگیاه. زخم بهبودیافته که اثر آن مانده است. دندان زرد رنگ شده.

(الحَبِرَة): مُؤَنَّثِالحَبِر.

(الحَبَرَة، والحِبَرَة): پارچه‌ای پنبه‌ای یا کتانی و مقلم که در یمن می‌بافتند. چادری ابریشمین که زنان مصری در هنگام خروج از منزل می‌پوشیدند. ج حَبِر، و حِبَر.

(الحُبْرَة، والحِبْرَة): زردی تولید شدهٔ بر رویِ دندانها.

(الحَبِيْر): ابر رنگارنگ. پارچه یا جامهٔ نرم و دارای نقش و نگار. شمّاخ (شاعرِ عرب) در وصفِ کمان خوب گوید:

إِذا سَقَطَالْأَنْداءُ صِيْنَتْ و أُشْعِرَتْ

حَبِيْراً وَلَمْ تُدْرَج عَلَيْهَا الْمَعاوِزُ:

آن گاه که باران یا رطوبت فرودآید محافظت شود و پیچیده می‌شود در پارچهٔ نگارین و نرم و پیچیده نمی‌شود بر آن، پارچه‌های کهنه. [در اصل کتاب آمده که: شماخ در وصف اسبی نجیب، این شعر را گفته اما

این اوصاف را برای اسب نمی‌آورند و لسان‌العرب و تاج‌العروس هم آورده‌اند: قوسا کریمة علی اهلها: کمان گرانبهای در نزد صاحبانش. ب].

(المَحْبَرَة، والمِحْبَرَة): دوات، جای مرکب. ج مَحابِر.

* **حبرک** ـ (الحَبَرْکَی): آدمی که پاهایش بلند و کمرش کوتاه است.

* **حبس** ـ (حَبَسَهُ یَحْبِسُهُ حَبْساً): جلو او را گرفت، مانع او شد، او را بازداشت. او را زندانی کرد (حَبَسَ)الشَّیْءَ: آن چیز را وقف کرد (حَبَسَ) نَفْسَهُ عَلَی کَذا: خود را وقف فلان کار کرد یا از فلان چیز بازداشت (حَبَسَ)الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر پوشانید.

(أَحْبَسَهُ یُحْبِسُهُ إِحْباساً): او را بازداشت، مانع او شد. او را زندانی کرد. آن را وقف کرد.

(حَبَّسَهُ یُحَبِّسُهُ تَحْبِیْساً): مانعِ او شد، جلوش را گرفت. زندانی‌اش کرد. آن را وقف کرد.

(إِحْتَبَسَ یَحْتَبِسُ إِحْتِباساً): بازداشته شد. بازداشت شد، زندانی شد، محبوس شد. گویند: (حَبَسَهُ فَاحْتَبَسَ): او را بازداشت و او هم بازداشته شد (إِحْتَبَسَ)الْإِنْسانَ و غَیْرَهُ: انسان و غیره را بازداشت، یا زندانی کرد (إِحْتَبَسَ) فُلانٌ‌الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را ویژهٔ خود قرار داد.

(تَحَبَّسَ یَتَحَبَّسُ تَحَبُّساً) فِی‌الْکَلامِ: از سخن بازماند، در حرف گیر کرد (تَحَبَّسَ) عَلَی کَذا: خود را وقف آن چیز کرد، یا خود را بر آن وادار کرد.

(الحابِس): حوض مانندی است برای نگهداری آب (زِقٌّ حابِسٌ): مشکی که آب را در خود نگهدارد و ترشح نکند و نریزد (کَلَأٌ حابِسٌ): علف و چراگاه بسیار که مواشی را در خود نگهدارد. ج حَوابِس.

(الحُباسَة): حوض مانندی است برای نگهداری آب. ج حَبائِس.

(الحُبَّس): پیاده‌نظام.

(الحَبْس): زندان، حبس. ج حُبُوْس.

(الحِبْس): چیزی که در کانال آب می‌گذارند تا جلو آب را بگیرد (اَلْماءُالْحِبْسُ): آب راکد یا بدون دنباله و بدون ادامه. ج أَحْباس.

(الحُبْسَة): سنگینی زبان در حرف زدن.

(الحَبِیْس): بازداشته شده، منع شده. بازداشت شده، زندانی. ج حُبُس.

(الحَبِیْسَة): مُؤَنَّثِ الحَبِیْس. ج حَبائِس.

(المَحْبِس): اصطبل، آغل و غیره. ج مَحابِس.

(المِحْبَس): اصطبل، آغل. روفرشی، ملافه (مِحْبَسُ)الْماءِ و نَحْوِهِ: شیر آب و امثال آن، فلکهٔ آب و مایعات دیگر که برای باز و بسته کردن لوله و غیره به کار رود. ج مَحابِس.

(المَحْبُوْس): ممنوع شده، بازداشته شده. زندانی شده، محبوس.

* **حبش** ـ (حَبَشَ یَحْبُشُ حَبْشاً) لَهُ: برای او جمع‌آوری کرد. گویند: (حَبَشَ) لِأَهْلِهِ: برای خانوادهٔ خود، کاسبی کرد.

(أَحْبَشَتْ تُحْبِشُ إِحْباشاً)الْمَرْأَةُ بِوَلَدِها: آن زن فرزندی سیاه‌پوست زایید.

(حَبَّشَ یُحَبِّشُ تَحْبِیْشاً) لَهُ: برای او گردآوری و کاسبی کرد (حَبَّشَ)الْأَشْیاءَ و نَحْوَها: آن چیزها و امثال آن را جمع‌آوری کرد.

(إِحْتَبَشَ یَحْتَبِشُ إِحْتِباشاً)الشَّیْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد.

(تَحَبَّشَ یَتَحَبَّشُ تَحَبُّشاً)الْقَوْمُ: آن قوم گردآمدند (تَحَبَّشُوْا) عَلَیْهِ: بر او گردآمدند.

(الأَحْبَش): سیاه‌پوست، حبشی. ساکنان حبشه. ج أَحابِش.

(الأُحْبُوْش، والأُحْبُوْشَة): گروهی از مردم از نژادهای گوناگون. ج أَحابِیش (أَحابِیْشُ) قُرَیْشٍ: گروهی از قبیلهٔ قریش و خُزاعَه و کنانه که در دامنهٔ کوه «حُبْشِیّ» که در پایینِ شهرِ مکه است جمع شدند و پیمان بستند.

(الحُباشَة): هر چیز گردآمده. گروههای مختلف مردم

از نژادهای گوناگون.
(الحُباشِيَّة): عُقاب، آلغ، آله.
(الحَبَش): گروهی از سیاه‌پوستان. ساکنان حبشه، حبشیها. ج حُبْشان.
(الحَبَشَة): گروهی از سیاه‌پوستان. ساکنان حبشه. کشور حبشه، اتیوپی که جزو شرق آفریقاست.
(الحَبَشِي): یک سیاه‌پوست. یک نفر حبشی.
(الحَبَشِيَّة): مُؤَنَّثِ الحَبَشِيّ (رَوْضَةٌ حَبَشِيَّةٌ): سبزه‌زاری که گیاهانش به شدت سرسبز و خرمند و به سیاهی می‌زنند.

* **حبض** ـ (حَبَضَ يَحْبِضُ حَبْضاً)الْوَتَرُ: چلهٔ کمان به شدت رها شد و طنین افکند (حَبَضَ) بِالْوَتَرِ: زه کمان را کشید و رها کرد که طنین افکند (حَبَضَ)الْقَلْبُ والْعِرْقُ: قلب و رگ به شدت تپید سپس آرام گرفت.
(حَبَضَ يَحْبِضُ حُبُوْضاً)الشَّيْءُ: آن چیز کمبود پیدا کرد، ناقص شد (حَبَضَ)السَّهْمُ: تیر منحرف شد و به هدف نخورد (حَبَضَ)الْأَمْرُ: آن کار پوچ و بیهوده شد (حَبَضَ) حَقُّهُ: حق او ضایع شد (حَبَضَ) فُلانٌ: فلانی کارِ خوبی را که از او توقع می‌رفت انجام نداد یا نتوانست انجام دهد. بخل ورزید.
(حَبِضَ يَحْبَضُ حَبَضاً)الشَّيْءُ: آن چیز ناقص شد (حَبِضَ)السَّهْمُ: تیر منحرف شد و به هدف نخورد (حَبِضَ)الْعِرْقُ: رگ تند زد و سپس آرام گرفت.
(أَحْبَضَ يُحْبِضُ إِحْباضاً)الرّامِيُ السَّهْمَ: تیرانداز تیر را منحرف پرتاب کرد و به هدف نزد (أَحْبَضَ)الْبِئْرَ: تمام آب چاه را کشید (أَحْبَضَ)الْحَقَّ: حق را ضایع و تباه کرد.
(الحُباض): ناتوانی، ضعف، سستی.
(الحَبْض، والحَبَض): صدای ضعیف. باقی‌ماندهٔ حیات (مابِهِ حَبْضٌ ولانَبْضٌ): تکان نمی‌خورد.
(المِحْبَض): چوبی است برای استخراج عسل یا برای دور کردن هر نوع زنبور. کمانِ حلاجی. زهِ عود. ج مَحابِض.

* **حبط** ـ (حَبَطَ يَحْبِطُ حَبْطاً، و حُبُوْطاً) عَمَلُهُ: کار او به هدر رفت و تباه و پوچ شد.
(حَبِطَتْ تَحْبَطُ حَبَطاً)الدّابَّةُ: شکم چهارپا در اثر پرخوری یا در اثر خوردن علف ناباب باد کرد. و در حدیث است که: «إِنَّ مِمّا يُنْبِتُ‌الرَّبِيْعُ مايَقْتُلُ حَبَطاً أَوْ يُلِمُّ»: همانا از روییدنی بهار است که می‌کُشد (چهارپا را) در اثر پرخوری یا نزدیک به مردن می‌اندازد آن را؛ کنایه از حرص ورزیدن در گردآوری مال و ندادن آن به دیگران و بخل ورزیدن است. [یعنی: همان طور که گیاهان بهاری شاداب و سرسبز و خرمند و چهارپا حرص می‌زند و می‌خورد تا می‌ترکد یا نزدیک مرگ قرار می‌گیرد، نعمتهای دنیا هم شیرین است و آدم حریص را به تباهی می‌کشاند. ب]. (حَبِطَ)الْبَطْنُ: شکم در اثر پرخوری یا در اثر خوردن چیز ناجور ورم کرد (حَبِطَ)الْجِلْدُ: پوست ورم کرد (حَبِطَ)الْجُرْحُ: آثار زخم پس از خوب شدن برجای ماند (حَبِطَ) ماءُالْبِئْرِ: آب چاه خشک شد و دیگر بازنگشت (حَبِطَ)الْعَمَلُ: کار تباه و پوچ شد. خدا می‌فرماید: ﴿لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبِطَنَّ عَمَلُكَ﴾: اگر شرک بورزی (ای محمد صلى الله عليه وآله وسلم) همانا تباه می‌شود کار تو (حَبِطَ) دَمُهُ: خون او به هدر رفت.
(أَحْبَطَ يُحْبِطُ إِحْباطاً) ماءُالْبِئْرِ: آب چاه خشک شد و دیگر بازنگشت (أَحْبَطَ) عَمَلَهُ و دَمَهُ: عمل او را تباه کرد. خونش را ضایع کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَحْبَطَ اللّٰهُ أَعْمالَهُمْ﴾: پس خدا تباه کرد کارهای آنان را.
(الحُباط): دل دردی که در اثر باد کردن شکم که در اثر پرخوری یا در اثر خوردن غذای بد ایجاد می‌شود.

* **حبق** ـ (حَبَقَ يَحْبِقُ حُباقاً) فُلانٌ: فلانی گوزید یا چسید.
(حَبَقَ يَحْبِقُ حَبْقاً) فُلاناً: با تازیانه یا با طناب یا با چوب خرما به فلانی زد.
(حَبَّقَ يُحَبِّقُ تَحْبِيْقاً)الْمَتاعَ: کالا را جمع کرد و محکم به هم بست.
(الحَبَق): پونه، پودنه (حَبَقُ)الْماءِ و حَبَقُ‌التِّمْساحِ: نعنای

آب زی یا پونهٔ کنار جوی (حَبَقُ)الْفَتَى أَوِالْفِيْلِ: مرزنجوش، مرزنگوش (حَبَقُ)الْبَقَرِ: بابونه.

(الحِبِقَّى): راه رفتن تند و سریع.

(الحِبِقَّة): کوتاه، کوتاه قد.

***حبک** ـ (حَبَکَ يَحْبُکُ حَبْکاً)الشَّيْءَ: آن چیز را محکم گردانید. گویند: (حَبَکَ)الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را سفت و محکم بافت (حَبَکَ)الْحَبْلَ: طناب را خیلی محکم تابید (حَبَکَ)الْعُقْدَةَ: گره را سفت و محکم زد (حَبَکَ)الْأَمْرَ: آن کار را درست و خوب انجام داد (حَبَکَ)الثَّوْبَ: کنارهٔ جامه یا پارچه را تا زد و دوخت.

(حَبَّکَ يُحَبِّکُ تَحْبِيْکاً)الشَّيْءَ: آن چیز را محکم و نیکو درست کرد (حَبَّکَ)الشَّعْرَ: مو را مجعد و پیچ‌درپیچ گردانید (حَبَّکَ)الثَّوْبَ: جامه یا پارچه را مقلم و خط‌خطی بافت (حَبَّکَتْ)الرِّيْحُ الرَّمْلَ والْماءَ السّاکِنَ: باد در شنزار یا در آبِ ساکن شیارهایی ایجاد کرد.

(إحْتَبَکَ يَحْتَبِکُ إحْتِباکاً)الشَّيْءَ: آن چیز را محکم و نیکو درست کرد.

(تَحَبَّکَ يَتَحَبَّکُ تَحَبُّکاً): طنابی به کمر خود بست یا لیفهٔ شلوار خود را بست.

(الحِباک): شیاری که به وسیلهٔ باد در آب ساکن یا در شنزار ایجاد می‌شود. چهاردیواری ساخته شدهٔ از نی که آنها را به هم می‌بندند (حِباکُ)الثَّوْبِ: کنارهٔ لباس که آن را تا زده و دوخته‌اند (حِباکُ)الْحَمامِ: سیاهی بالای بالهای کبوتر. ج حُبُک.

(الحُبْکَة): طنابی که کمر را با آن بندند (الحُبْکَةُ) مِنَ السَّراوِيْلِ: لیفهٔ شلوار. ج حُبَک.

(الحَبِيْکَة): گره محکم و سفت. شیار در شنزارها و آبها که در اثر وزش باد ایجاد می‌شود. مسیر ستاره، مدار سیّاره. ج حُبُک. خدا می‌فرماید: ﴿وَالسَّماءِ ذاتِ الْحُبُکِ﴾: سوگند به آسمان دارای مدارهای سیاره‌ها.

(المَحْبُوْک): گویند: (فَرَسٌ مَحْبُوْکٌ): اسبِ نیرومند و قوی.

***حبل** ـ (حَبَلَه يَحْبُلُه حَبْلاً): آن را با طناب بست (حَبَلَ)الصَّيْدَ: برای شکار، دام گذاشت و آن را صید کرد (حَبَلَتْ) فُلانَةُ فُلاناً: فلان زن فلان مرد را در دام عشق خود اسیر و گرفتار کرد.

(حَبِلَتْ تَحْبَلُ حَبَلاً)الْأُنْثَى: ماده، حامله و آبستن شد (حَبِلَ)الزَّرْعُ: خوشه‌های زراعت، پردانه شد (حَبِلَ) فُلانٌ مِنَ الشَّرابِ: شکمِ فلانی پر از نوشیدنی شد.

(أَحْبَلَهُ يُحْبِلُهُ إحْبالاً): آن را با طناب بست (أَحْبَلَ)الْأُنْثَى: ماده را آبستن کرد.

(حَبَّلَ يُحَبِّلُ تَحْبِيْلاً)الزَّرْعُ: زراعت انبوه و درهم مشتبک و فرورفته شد (حَبَّلَ)الشَّعْرَ: مو را بافت و گیس درست کرد.

(إحْتَبَلَ يَحْتَبِلُ احْتِبالاً)الصَّيْدَ: برای شکار، دام گذاشت و آن را شکار کرد (إحْتَبَلَهُ)الْمَوْتُ بِحَبائِلِهِ: مرگ او را در دام خود اسیر کرد (إحْتَبَلَتْ) فُلانَةُ فُلاناً: فلان زن فلان مرد را در دامِ عشقِ خود اسیر کرد.

(تَحَبَّلَتْ تَتَحَبَّلُ تَحَبُّلاً)الدّابَّةُ: دست یا پای چهارپا در دام گیر کرد (تَحَبَّلَ)الصَّيْدَ: برای شکار دام گذاشت و آن را صید کرد.

(الأُحْبُوْل، والأُحْبُوْلَة): دام، تور، تله. ج أَحابِيْل.

(الحابِل): شکارچی به وسیلهٔ دام. و در مَثَل گویند: «یا حابِلُ اذْکُرْ حَلًّا»: ای کسی که با بند می‌بندی به فکر گشودن هم باش؛ کنایه از عاقبت‌اندیشی است (إخْتَلَطَ الْحابِلُ بِالنّابِلِ): تورانداز و تیرانداز در هم مخلوط شدند؛ کارها در هم و آشفته شد (ثارَ الْحابِلُ عَلَى النّابِلِ): تورانداز بر ضد تیرانداز شورید؛ کنایه از گسترش فتنه و شرارت است.

(الحابِلَة): آبستن، حامله. ج حَبَلَة.

(الحابُوْل): طناب ویژه‌ای است برای بالارفتن از نخل. ج حَوابِيْل.

(الحِبالَة): تور، دام، تله. ج حَبائِل (حَبائِلُ)الْمَوْتِ: اسباب مرگ.

(الحَبّال): بافنده و تابندهٔ طناب. طناب‌فروش. ج

حَبَالَة.

(الحَبْل): طناب، بند (فُلانٌ يَحْطِبُ فِيْ حَبْلِ زَيْدٍ): فلانی زید را یاری می‌کند (وَصَلَ فُلانٌ حَبْلَ زَيْدٍ): فلانی دختر خود را به همسری زید درآورد (الحَبْلُ) مِنَ‌الرَّمْلِ: رشتهٔ کشیدهٔ شنزار که شبیه به بند و طناب است. خط آغاز مسابقهٔ اسب‌دوانی (حَبْلُ)الْوَرِيْدِ: رگ گردن و برای نزدیک بودن، به آن مثل می‌زنند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ﴾: و ما نزدیکتریم به او از وریدوداج داخلی (حَبْلُ)الْعاتِقِ: عصبی است میانِ گردن و دوش یا کتف (حَبْلُ)الذِّراعِ: رگی است در ساعد دست (هُوَ عَلَى حَبْلِ ذِراعِكَ): او در دسترس تو است (حَبْلُ)الْفَقارِ: رگی است در کمر که از بالا تا پایین آن امتداد دارد. عهد و پیمان. خدا می‌فرماید: ﴿وَاعتَصِمُوْا بِحَبْلِ اللّٰهِ جَمِيْعاً﴾: و چنگ زنید به عهد و پیمان خدا همگی شما (ج حِبال). و در حدیث بیعت کردن انصار است که: «إِنَّ بَيْنَنا وَ بَيْنَ‌الْقَوْمِ حِبالاً وَ نَحْنُ قاطِعُوْها»: همانا میانِ ما و میانِ آن قوم عهد و پیمانهایی است که ما شکنندگانِ آنها هستیم.

(الحُبْلَى): آبستن، حامله. ج حَبَالَى.

(الحَبْلانِ): شب و روز (شاعر عرب) معروف ابن ظالم گوید:

أَلَمْ تَرَ أَنَّ‌الدَّهْرَ يَوْمٌ وَ لَيْلَةٌ
وَ أَنَّ‌الْفَتَى يُمْسِي بِحَبْلَيْهِ عانِياً:

آیا نمی‌بینی که همانا روزگار عبارت از شب و روز است. و همانا مرد شب می‌کند در حالی که اسیر شب و روز خویش است.

(الحَبَل): هر چیزی که در بطن و شکم چیزی دیگر باشد. مثلِ: جنینِ در رحمِ مادر. یا مرواریدِ درونِ صدف. یا نوشیدنیِ درون شیشه. ج أَحْبال.

(الحَبَلَة): تاک، مَو، رز، درخت انگور. شاخهٔ تاک. ج حَبَل.

(الحُبْلَة): غلافِ محصولاتی از قبیل: باقلی، عدس و لوبیا و غیره که دو تکه است و چند دانهٔ باقلی و عدس و لوبیا و غیره در آن است و چون برسد از هم باز شود.

(المَحْبِل): رَحِم، زهدان. مجرای زهدان که محل ورود شرم و نره است. ج مَحابِل.

(المَحْبَل): زهدان، رحم. مجرای رحم که از فرج تا رحم و محل ورود نره است. زمان آبستن شدن و مدت آن. ج مَحابِل.

(المُحْتَبَل): مُحْتَبَلُ‌الدّابَّةِ: مچِ دست و پایِ چهارپا که بند به آن بندند.

***حبن** ـ (حَبِنَ يَحْبَنُ حَبَناً): بطورِ مادرزادی یا در اثرِ بیماری، شکمش بزرگ و برجسته شد (حَبِنَتْ)الْقَدَمُ و نَحْوُها: قدم و امثال آن گوشت‌آلود شد (حَبِنَ) عَلَيْهِ: بر او به شدت خشمگین شد.

(أَحْبَنَهُ يُحْبِنُهُ إِحْباناً)الطَّعامُ أَوِالدّاءُ: غذا یا بیماری شکمش را بزرگ و برجسته گردانید یا او را شدیداً خشمگین کرد.

(الأَحْبَن): کسی که در اثر بیماری یا بطور مادرزادی شکمش بزرگ و برجسته شود. کسی که قدمهایش گوشت‌آلود است. کسی که به شدت خشمگین است. ج حُبْن.

(الحَبَن): بیماریِ استسقا.

(الحِبْن): دمل، کورک. میمون، بوزینه. ج حُبُوْن.

(الحَبْن): درختِ خرزهره.

(الحَبْناء): مُؤَنَّثِ‌الأَحْبَن (الحَبْناءُ) مِنَ‌الْحَمامِ: کبوتر ماده‌ای که تخم نگذارد. ج حُبْن.

(الحِبْنَة): دمل، کورک. بوزینه. ج حِبَن.

(الحَبِيْن): درختِ خرزهره.

***حبو** ـ (حَبا يَحْبُو حَبْواً)الصَّبِيُّ: کودک بر روی سرین خود خزید و راه رفت. [و به قول برخی فرهنگهای دیگر: روی شکم و دستها یا روی دستها و پاها راه رفت. ب]. (حَبا)الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثال آن بخاطر خستگی یا بخاطر بسته‌بودنش با زانوبند سینه‌خیز راه رفت و خزید (حَبا)الشَّيْءُ: آن چیز نزدیک شد

(حَبا)السَّحابُ: ابر متراکم و به زمین نزدیک شد (حَبا)السَّهْمُ: تیر به زمین افتاد و به سوی هدف رفت (حَبا)فُلانٌ لِلْخَمْسِيْنَ: فلانی به پنجاه‌سالگی نزدیک شد.

(حَبا يَحْبُو حِباءً، و حَبْوَةً) فُلاناً: به فلانی عطایی داد (حَباهُ)الْعَطاءَ، و حَباهُ بِالْعَطاءِ: به او عطایی داد.

(أَحْبَى يُحْبِى إِحْباءً) الرّامِيُ: تیر تیرانداز نرسیده به هدف بر زمین افتاد.

(حاباهُ يُحابِيْهُ مُحاباةً، و حِباءً): او را برگزید و علاقمند به او شد (حاباهُ) فِي‌الْبَيْعِ و نَحْوِهِ: در دادوستد و امثال آن ملاحظهٔ او را کرد.

(إِحْتَبَى يَحْتَبِي إِحْتِباءً): روی سرین خود نشست و زانوها را در بغل گرفت، چمباتمه زد (إِحْتَبَى) بِالثَّوْبِ: روی سرین خود نشست و زانوها را جمع کرد و کمر خود را با زانوهایش به هم بست که استراحت کند و تکیه دهد. [زیرا عرب چادرنشین دیوار نداشت که تکیه دهد. ب].

(الحَبا): ابر انبوه و نزدیک به زمین.

(الحِباء): هدیه و عطا و چیز ارزنده‌ای که به دوستی گرانمایه دهند (حِباءُ)الْمَرْأَةِ: مهریهٔ آن زن. ج أَحْبِيَة.

(الحُبَة): دانهٔ انگور. ج حُباً.

(الحُبْوَة، والحَبْوَة، والحِبْوَة): رویِ سرین نشستن و زانوها را به بغل گرفتن، چمباتمه زدن. گویند: (حَلَّ فُلانٌ حُبْوَتَهُ): فلانی از حال چمباتمه درآمد. پارچه و غیره که در حال چمباتمه زدن، کمر و پای خود را با آن به هم بندند. ج حُبًى.

*حتأ ـ (حَتَأَ يَحْتَأُ حَتْأً): به جایی تند نگریست و چشم دوخت و چشم از آن برنداشت (حَتَأَ)الشَّيْءَ: آن چیز را محکم درست کرد. گویند: (حَتَأَ)الْجِدارَ: دیوار را محکم بنا نهاد (حَتَأَ)الْعُقْدَةَ: گره را محکم زد (حَتَأَ)الثَّوْبَ: دوخت دوم درزهای جامه را زد (حَتَأَ)الْكِساءَ و نَحْوَهُ: ریشه‌های نبافتهٔ پارچه و غیره را بافت یا تاب داد (حَتَأَ)الْحِمْلَ عَنِ‌الدّابَّةِ: بار را از روی چهارپا برداشت.

(أَحْتَأَ يُحْتِئُ إِحْتاءً)الشَّيْءَ: آن چیز را محکم درست کرد.

(الحِتْء): ریشه‌های پارچه که آن را درهم گره زنند یا تاب دهند.

(الحَتِيْء): آردِ میوهٔ درختِ «دَوْم» یا مقل.

*حتّ ـ (حَتَّ يَحُتُّ حَتًّا)الْوَرَقَ عَنِ‌الشَّجَرِ: برگ درخت ریخت، فروریخت (حَتَّ)الشَّجَرَ: برگِ درخت را ریخت یا پوستش را کند (حَتَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را فروآورد، پایین آورد (حَتَّ)اللّٰهُ مالَهُ: خدا دارایی او را از بین برد و او را فقیر و نادار گردانید (حَتَّ)الشَّيْءَ عَنِ‌الثَّوْبِ و غَيْرِهِ: آن چیز را از روی جامه و غیره تراشید و مالش داد و زدود.

(أَحَتَّ يُحِتُّ إِحْتاتاً)الشَّجَرُ: برگ درخت خشک شد و افتاد یا درخت، خشک شد و برگهایش افتاد.

(إِنْحَتَّ يَنْحَتُّ إِنْحِتاتاً)الْوَرَقُ عَنِ‌الشَّجَرِ: برگِ درخت ریخت (إِنْحَتَّ) شَعْرُهُ: موهایش ریخت.

(تَحاتَّ يَتَحاتُّ تَحاتًّا)الشَّيْءُ: آن چیز پاشیده و پراکنده شد (تَحاتَتْ) أَسْنانُهُ: دندانهایش پوسید و خورده شد. پوست آن چیز کنده شد (تَحاتَّ)الْوَرَقُ عَنِ‌الْغُصْنِ: برگهای شاخه فروریخت (تَحاتَتِّ)الشَّجَرَةُ: برگهای درخت فروافتاد (تَحاتَّتْ) عَنْهُ ذُنُوْبُهُ: گناهایِ او ریخت.

(الحُتات، والحُتاتَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: تراشه و ریزه‌های هر چیز (ما فِيْ يَدِي مِنْهُ حُتاتَةٌ): در دست من از آن چیزی نیست.

(الحُتات): لاغری چهارپاست که رنگش در اثر آن تغییر می‌کند و گوشتش به هم جمع می‌شود و موهایش می‌ریزد.

(الحَتّ): تیزتک، تندرو. گویند: (فَرَسٌ حَتٌّ): اسبِ تندرو (ظَلِيْمٌ حَتٌّ): شترِ مرغِ نر و تیزتک (الحَتُّ) مِنَ‌التَّمْرِ: خرمایی که به هم نچسبد. ج أَحْتات (ما فِيْ يَدِيْ مِنْهُ حَتٌّ): چیزی از آن در دستم نیست (تَرَكُوْهُمْ

حَتًّا بَتًّا أَوْحَتًّا فَتًّا): آنان را نابود کردند.
(الحَتَت): مرضی است که برگ درخت را می‌ریزد.
(الحَتَّة): پوسته. پاره‌ای از یک چیز. عامهٔ مردم به کسر حاء خوانند.
(الحَتُوت، والمِحْتات) مِنَ‌النَّخْلِ: نخلی که خارکش (غوره‌اش) می‌ریزد.
*حتی - (حَتَّی): حرفِ جر است به معنایِ: تا پایان. مثل (قول خدا): ﴿حَتَّی مَطْلَعِ‌الْفَجْرِ﴾: تا دمیدن سپیده. و حرف عطف است برای نهایت، مثل: (قَدِمَ‌الْحُجّاجُ حَتَّی‌الْمُشاةُ): آمدند حاجیها حتی پیاده‌ها. و برای ابتدا می‌آید، مثل قول شاعر.
فَواعَجَبا حَتَّی كُلَيْبٌ تَسُبُّنِي:
شگفتا کلیب به من دشنام می‌دهد!
و اگر قبل از فعل مضارع آید به معنای کَیْ می‌آید؛ برای این که، خدا می‌فرماید: ﴿وَلايَزالُونَ يُقاتِلُونَكُمْ حَتَّی يَرُدُّوكُمْ عَنْ دِينِكُمْ﴾: و پیوسته با شما پیکار می‌کنند برای این که شما را از دینتان بازگردانند. و گاهی به معنایِ إلّا می‌آید: مگر این که، مثل قول شاعر:
لَيْسَ‌الْعَطاءُ مِنَ‌الْفُضُولِ سَماحَةٌ
حَتَّی تَجُودَ وَمالَدَيْكَ قَلَيْلٌ:
نیست عطای از مازادِ هزینهٔ زندگی، جود و کرم. مگر این که دهش کنی و اندکی در نزد تو باشد؛ جود و بخشش آن نیست که از مازاد مخارجت ببخشی، مگر این که بخشش کنی در حالی که اندکی در نزد تو باشد.
(حتّام): تا کی؟ تا چه وقتی؟. اصل آن: حتّی ما بوده است.
*حتحت - (حَتْحَتَ يُحَتْحِتُ حَتْحَتَةً)الْوَرَقَ عَنِ‌الشَّجَرِ: برگ را از درخت ریخت (حَتْحَتَ)الشَّيْءَ: آن چیز را کاملاً تجزیه و ریزریز کرد.
(تَحَتْحَتَ يَتَحَتْحَتُ تَحَتْحُتاً): برگِ درخت ریخته شد. چیزی کاملاً تجزیه شد.
*حتد - (حَتِدَ يَحْتَدُ حَتَداً): خالص شد، اصل و ریشه‌اش ناب و بدون غل و غش شد.

(حَتَّدَهُ يُحَتِّدُهُ تَحْتِيداً): آن را بخاطرِ خوبی و گزیدگی و ناب بودنش برگزید و انتخاب کرد.
(الحَتِد): ناب، خالص و بی غل و غش.
(الحَتِدَة): مُؤَنَّثِ‌الحَتِد.
(الحَتُوْد) مِنَ‌الْعُيُوْنِ: چشمه‌ای که آبش قطع نشود. ج حُتُد (عَيْنٌ حَتُوْدٌ): چشمه‌ای که آبش قطع نشود.
(المَحْتِد): اصل و تبار، رگ و ریشه، بیخ. گویند: (إِنَّهُ لَكَرِيْمُ‌المَحْتِدِ): همانا او از تخمه و تبار بزرگان است. طبیعت، نهاد، سرشت. گویند: (رَجَعَ إِلَی مَحْتِدِهِ): به سرشت و نهاد خود بازگشت. ج مَحاتِد.
*حتر - (حَتَرَ يَحْتُرُ حَتْراً) فُلاناً: عطا یا غذای او را کم کرد (حَتَرَ) لَهُ شَيْئاً: چیز اندکی به او داد (حَتَرَ) عَلَی أَهْلِهِ: بر خانوادهٔ خود سخت گرفت و به آنها خرجی نداد یا خرجی اندکی داد (حَتَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را محکم درست کرد. گویند: (حَتَرَ)الْعُقْدَةَ: گره را محکم گردانید (حَتَرَ)الْحَبْلَ: طناب را محکم ریسید یا محکم بافت و تنید (حَتَرَ)الشَّيْءَ: به آن چیز چشم دوخت و تند نگریست (حَتَرَ)الْخِباءَ و نَحْوَهُ: وصله‌ای به پایین خیمه و غیره دوخت تا پایین آن را که جمع یا کوتاه شده بلند گرداند که به زمین برسد.
(أَحْتَرَ يُحْتِرُ إِحْتاراً): کم‌خیر شد، کم‌منفعت شد (أَحْتَرَ) عَلَی نَفْسِهِ و أَهْلِهِ: بر خانوادهٔ خود سخت گرفت و اصلاً خرجی نداد یا اندکی داد (أَحْتَرَ) فُلاناً: غذایِ فلانی را از دستش بیرون کرد.
(حَتَّرَ يُحَتِّرُ تَحْتِيْراً) لِلنّاسِ: ولیمهٔ اتمام ساختمان به مردم خورانید (حَتَّرَ)الْخِباءَ و نَحْوَهُ: به پایین خیمه که کوتاه یا به هم جمع شده بود وصله‌ای زد تا آن را بلند بگرداند.
(الحِتار): چهارچوب، قاب. لاستیک چرخ ماشین و غیره (الحِتارُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: نوک و لبهٔ هر چیز (حِتارُ)الظُّفْرِ: گوشت اطراف ناخن.
(الحِتْر): چیز اندک. عطای اندک و ناچیز. وصله‌ای که به پایین خیمه می‌زنند در وقتی که چروک یا کوتاه

شود.
(الحُتْرَة، والحِتْرَة): به معنای الحِتْر. ولیمهٔ پایانِ کارِ ساختمانِ نو.
(الحَتیرَة): ولیمهٔ پایان کار ساختمان نو.
حتف ـ (الحَتْف): نابودی، مرگ، مردن (ماتَ فُلانٌ حَتْفَ أنْفِهِ، و حَتْفَ أنْفَیْهِ): به مرگِ طبیعی مرد (ماتَ حَتْفَ فِیْهِ): به مرگِ طبیعی مرد. عرب گمان می‌کرد که وقتی کسی را بکشند روحش از محل زخم‌خوردگی بیرون می‌آید. اما اگر به مرگ طبیعی بمیرد از راه بینی یا از راه دهانش خارج می‌گردد. [لذا می‌گویند: حَتْفَ أنْفِهِ: از راه بینی‌اش مرد یا حَتْفَ فِیْهِ: از راه دهانش مرد. ب]. ج حُتُوْف. (شاعر عرب) قَطَرِیّ گوید:
فَإنْ أمُتْ حَتْفَ أنْفِی لاأمُتْ کَمَداً
عَلَی‌الطِّعانِ و قَصْرُالْعاجِزِ الْکَمَدُ:
پس اگر بمیرم به مرگ طبیعی نمی‌میرم از رویِ غصه و دق نمی‌کنم. بر نیزه زدن در حالی که پایانِ کارِ عاجز غصه‌خوردن است.
(الحَتْفَة): حَیَّةٌ حَتْفَةٌ: مارِ بسیار سمی و کشنده. أمیّه‌بن أبی الصّلت گوید:
وَالْحَیَّةُالْحَتْفَةُ الرَّقْشاءُ أخْرَجَها
مِنْ بَیْتِها أمَناتُ اللّٰهِ وَالْکَلِمُ:
و مار بسیار سمی کُشندهٔ خوش‌خط و خال بیرون آوردْ آن را از خانه‌اش امانهای خدایی و سخنان او.
حتفل ـ (الحُتْفُل): ته‌ماندهٔ آبگوشت یا خورش. ریزه‌های گوشت ته دیگ (فُلانٌ مِنَ الحُتْفُلِ): فلانی از مردمِ طبقهٔ پایین است.
حتک ـ (حَتَکَ یَحْتِکُ حَتَکاناً): با گامهای کوتاه و تند راه رفت (حَتَکَ) عَلَی وَجْهِ کَذا: به فلانِ سمت رفت.
(حَتَکَ یَحْتِکُ حَتْکاً)الطّائِرُالْحَصَی والرَّمْلَ بِجَناحِیْهِ: پرنده سنزار و ماسه‌زار را با بالهایش حفر کرد (حَتَکَ)الرَّجُلُ‌الشَّیْءَ: آن مرد در آن چیز به بررسی و کاوش پرداخت.
(تَحَتَّکَ یَتَحَتَّکُ تَحَتُّکاً) فِیْ مَشْیِهِ: با گامهایِ کوتاه و تند راه رفت.
(الحَوْتَک): کوتاه قدِ لاغر.
حتم ـ (حَتَمَ یَحْتِمُ حَتْماً) بِکَذا: فلان چیز یا فلان کار را لازم و حتمی گردانید (حَتَمَ)الْأمْرَ: آن کار را محکم گردانید (حَتَمَ) عَلَیْهِ‌الْأمْرَ: آن کار را بر او واجب کرد.
(أحْتَمَ یُحْتِمُ إحْتاماً) مِنْ طَعامِهِ: ته‌ماندهٔ غذای خود را بر سر سفره باقی گذاشت.
(إنْحَتَمَ یَنْحَتِمُ إنْحِتاماً)الْأمْرُ: آن کار واجب و لازم و غیرقابل حذف شد.
(تَحَتَّمَ یَتَحَتَّمُ تَحَتُّماً)الْأمْرُ: آن کار لازم و حتمی و غیرقابل حذف شد (تَحَتَّمَ) فُلانٌ: فلانی ته‌ماندهٔ غذا یا خرده‌های غذا را که در وقت خوردن می‌ریزد خورد (تَحَتَّمَ)الْأمْرَ: آن کار را واجب و حتمی گردانید.
(الحاتِم): قاضی. [زیرا حکم قاضی لازم الاجرا می‌باشد. ب]. کلاغ؛ زیرا به گمان عرب بانگ کلاغ دلیل حتمی بر فراق و جدایی است. مرقش می‌گوید:
وَلَقَدْ غَدَوْتُ وَ کُنْتُ لا أغْدُوْ عَلَی واقٍ و حاتِمٍ:
و همانا پیش از دمیدن خورشید حرکت کردم در حالی که (قبلاً) حرکت نمی‌کردم بر (صدای) مرغ سبز قبا و بر (بانگ) کلاغ.
(الحُتامَة): غذای باقی‌ماندهٔ بر روی سفره. ریزه‌های غذا که هنگام خوردن می‌ریزد.
(الحَتْم): واجب و لازم گرداننده. محکم‌کنندهٔ کار. واجب‌کنندهٔ کاری بر کسی. ج حُتُوْم. قضا، حتمی. خدا می‌فرماید: ﴿کانَ عَلَی رَبِّکَ حَتْماً مَقْضِیًّا﴾: بوده است بر پروردگارت حتمی و انجام شونده. و امیةابن أبی‌الصلت گوید:
عِبادُکَ یُخْطِئُوْنَ وَ أنْتَ رَبٌّ
بِکَفَّیْکَ‌الْمَنایا وَالْحُتُوْمُ:
بندگان تو خطاکنندگانند و تو پروردگاری، در دستهای تو است مرگها و قضاها. خالص و برگزیده و زبده و ناب (هُوَالْأخُ‌الْحَتْمُ): او برادر یا دوست یک‌رنگی و

صمیمی است.

(الحَتَمَة): گویند: (قارُوْرَةٌ حَتَمَةٌ): شیشهٔ خردشده.

(الحَتْمِيَّة): حَتْمِيَّةُالْأَمْرِ: واجب‌بودن کار، حتمیت و بدون راه گریزبودن.

*حتن ـ (حَتَنَتْ تَحْتِنُ حَتناً) السِّهامُ: تیرها پی‌درپی و همانند هم به هدف خورد (حَتِنَ)الْحَرُّ: گرما سخت و طولانی شد (حَتِنَ)الْيَوْمُ: گرمای آن روز در اول و آخر آن مثل هم شد.

(أَحْتَنَ يُحْتِنُ إِحْتاناً) فِيْ رَمْيِهِ: تیرهای او به یک جا(ی هدف) اصابت کرد.

(حاتَنَ يُحاتِنُ مُحاتَنَةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی همانند و همتای زید شد.

(إِحْتَتَنَ يَحْتَتِنُ إِحْتِتاناً) الشَّيْءُ: تمام اجزای آن چیز همانند هم شد.

(تَحاتَنَتْ تَتَحاتَنُ تَحاتُناً) الرِّياحُ: بادها پی‌درپی وزید (تَحاتَنَتْ)الْأَشْياءُ: آن چیزها پی‌درپی و همانند هم اتفاق افتادند. گویند: (تَحاتَنَتْ)السِّهامُ: تیرها پی‌درپی و مثلِ هم انداخته شدند (تَحاتَنَتْ)الدُّمُوْعُ: اشکها پی‌درپی ریخت (تَحاتَنَ)الْقَوْمُ: آن قوم مسابقهٔ تیراندازی گذاشتند و مثل هم تیراندازی کردند.

(الحاتِن): تیرهایی که پرتاب شوند و اصابتشان مثل هم باشد. گرمای سخت و مداوم. روزی که گرمای ابتدا و انتهای آن مثل هم باشد. همسان و مساوی و مثل هم.

(الحَتْن، والحِتْن): همتا، همانند. ج أَحْتان.

(الحَتْنَى): همانندها، مشابه‌ها (وَقَعَتِ النَّبْلُ حَتْنَى): تیرها مثل هم اصابت کردند.

*حتا ـ (حَتا يَحْتُوْ حَتْواً): خیلی خیلی تند دوید (حَتا)الثَّوْبَ: جامه را خوب و محکم دوخت (حَتا) هُدْبَ الْكِساءِ: با ریشه‌های لباس برای لباس حاشیه درست کرد.

(حَتَى يَحْتِي حَتْياً) الثَّوْبَ: جامه را محکم دوخت (حَتَى) هُدْبَ الْكِساءِ: از ریشه‌های جامه براي لباس حاشیه دوخت (حَتَى)الشَّرابَ: نوشابه را بسیار نوشید.

(أَحْتَى يُحْتِي إِحْتاءً)الثَّوْبَ: جامه را محکم دوخت (أَحْتَى) هُدْبَ الْكِساءِ: با ریشه‌های لباس برای لباس حاشیه درست کرد.

(الحاتِي): کسی که لباس را محکم می‌دوزد. کسی که ریشه‌های لباس را به صورت حاشیهٔ لباس درمی‌آورد. بسیار نوشنده.

(الحَتِيّ): برگ و پوست درخت مقل و دَوْم که آن را بریزند. آشغال و تفاله و پوست خرما. آرد مقل یا میوهٔ درختِ دَوْم. هذلی (شاعر عرب) گوید:

لا دَرَّ دَرِّيَ إِنْ أَطْعَمْتُ نازِ لَهُمْ
قِرْفَ الْحَتِيِّ وَ عِنْدِي الْبُرُّ مَكْنُوْزُ:

شایسته و درست مباد کار من اگر غذا دهم کسی از آنها را اگر بر من فرود آید، پوست و آشغال و تفالهٔ خرما (یا پوست مقل و دَوْم) در حالی که در نزد من است گندم انبار شده.

(المُحْتَى): جامه‌ای که محکم بافته شده است. ریشه‌های لباس که به صورت حاشیه درآورده‌اند.

(المُحْتاة): فَرَسٌ مُحْتاةُ الْخَلْقِ: اسبِ نیرومند و قوی.

*حثّ ـ (حَثَّهُ يَحُثُّهُ حَثًّا): او را پی‌درپی وادار به عجله و شتاب کرد (حَثَّ) فُلاناً عَلَى الشَّيْءِ: فلانی را بر آن چیز تشویق و تحریض کرد.

(أَحَثَّهُ يُحِثُّهُ إِحْثاثاً) عَلَيْهِ: او را بر آن تشویق و تحریض کرد.

(حَثَّثَ يُحَثِّثُ تَحْثِيْثاً) فُلانٌ: فلانی را به سرعت خواب ربود (حَثَّثَ) فُلاناً عَلَى الشَّيْءِ: فلانی را بر آن چیز تشویق کرد.

(إِحْتَثَّهُ يَحْتَثُّهُ إِحْتِثاثاً): تشویقش کرد و او را برانگیخت.

(تَحاثَّ يَتَحاثُّ تَحاثًّا) الْقَوْمُ عَلَى الشَّيْءِ: آن قوم یکدیگر را بر آن چیز تحریک و تشویق کردند.

(إِسْتَحَثَّهُ يَسْتَحِثُّهُ إِسْتِحْثاثاً): او را تشویق و تحریک و تحریض کرد.

(الحَثاث، والحِثاث): خواب سبک که به سرعت وارد

چشم می‌شود.
(الحِثاثَة): حساسیت و خشونتی که در چشم احساس شود.
(الحُثّ): هر چیز کوبیده و آرد شده. خاکهٔ کاه. ماسه یا شن ستبر و خشک و زبر و خشن. نان خالی، نان بدون نانخورش. (سَوِیْقٌ حُثٌّ): آردی که نرم کوبیده نشده است، یا آرد مخلوط نشدهٔ با آب یا روغن و غیره.
(الحِثِّیْثَی): تشویق کردن، تحریک و تحریض کردن. پی‌درپی شتابانیدن.
(الحَثُوْث): سریع، باشتاب (رَجُلٌ حَثُوْثٌ): مردِ سریع و جدی در کارِ خود.
(الحَثِیْث): سریع و جدی در کار خود. خدا می‌فرماید: ﴿یُغْشِی اللَّیْلَ النَّهارَ یَطْلُبُهُ حَثِیْثاً﴾: می‌پوشاند با تاریکی شب، روز را می‌جوید آن را با سرعت و با جدیت (وَلَّی حَثِیْثاً): با شتاب و حریصانه پشت کرد و رفت. ج حِثاث.
(المَحَثَّة): گویند: (فَرَسٌ مَحَثَّةٌ): اسبی که چون برانگیخته شود پی‌درپی بر شتاب خود می‌افزاید.
* **حثحث** ـ (حَثْحَثَ یُحَثْحِثُ حَثْحَثَةً)الْبَرْقُ: آذرخش بطورِ آشفته و این جا و آن جا درخشید (حَثْحَثَ)الشَّیْءَ والْأَمْرَ: آن چیز یا آن کار را حرکت داد و جنبانید (حَثْحَثَ) فُلاناً عَلَی الشَّیْءِ: فلانی را بر آن چیز فراخواند و تشویق کرد.
(الحَثْحاث): گویند: (حَیَّةٌ حَثْحاثٌ): مار پرتحرک که مرتباً و با سرعت به این سوی و آن سوی می‌رود (سَیْرٌ حَثْحاثٌ): رفتنِ با شتاب و بدونِ سستی. خوابِ سریع.
(الحُثْحُوْث): پی‌درپی شتابانیدن. تشویق و تحریک کردن. مرد سریع در کارها (کَتِیْبَةٌ حُثْحُوْثٌ): ستونِ سریع و تندروِ سپاه.
* **حثر** ـ (حَثِرَ یَحْثَرُ حَثَراً): غلیظ شد و شکرک زد. گویند: (حَثِرَ)الْجِلْدُ: پوست حیوان خشن و دانه‌دانه شد (حَثِرَ)الدَّواءُ: دارو سفت شد و شکرک زد (حَثِرَ)الْعَسَلُ: عسل غلیظ و سفت شد و شکرک زد (حَثِرَتْ)الْعَیْنُ: چشم، درد گرفت و زبر و خشن شد و جوش قرمز زد (حَثِرَ)الدَّقِیْقُ: آرد، خیس و دانه‌دانه و از هم جدا شد (حَثِرَ)اللِّسانُ: زبان، مزهٔ غذا را تشخیص نداد و درک نکرد (حَثِرَتْ) أُذُنُهُ: گوشش خوب نشنید (حَثِرَ) فُؤادُهُ: قلبش چیزی را نفهمید یا در خود جای نداد.
(أَحْثَرَ یُحْثِرُ إِحْثاراً)النَّخْلُ: شکوفه‌های خرما تبدیل به میوه‌های بسیار ریز شد.
(حَثَّرَ یُحَثِّرُ تَحْثِیْراً)الدَّواءَ: دارو را دانه‌دانه کرد، یا سفت کرد که شکرک زد و دانه‌دانه شد.
(الأَحْثَر): چیز شکرک زده و دانه‌دانه شده، مثل: عسل و شیره و داروی سفت شده و شکرک زده. چشم درد گرفته و جوش قرمز زده. آرد تر و دانه‌دانه شده. زبانی که مزهٔ چیزی را درنیابد. گوشی که خوب نشنود. قلب و دلی که چیزی را درنیابد یا در خود جای ندهد.
(الحَثِر): به معنای الأَحْثَر.
(الحَثَر): زبری و خشونتی که در اثر درد و غیره در چشم ایجاد شود. شکوفهٔ انگور. دانهٔ انگور که تازه مشخص شده است.
(الحَثْراء): مُؤَنَّثِ الأَحْثَر.
(الحَثَرَة): دانهٔ انگور در ابتدای پیدا شدن. ترک‌ترک شدن و زبرشدن چشم.
(الحَثِرَة): مُؤَنَّثِ الحَثِر.
(الحَثِیْرَة): ولیمهٔ پایان کار ساختمان.
(المُحَثَّر): گویند: (رَجُلٌ مُحَثَّرُ الْأَنْفِ): مردِ دارایِ بینیِ ستبر.
* **حثرب** ـ (حَثْرَبَ یُحَثْرِبُ حَثْرَبَةً)الْماءُ: آب کدر و تیره شد (حَثْرَبَتْ)الْبِئْرُ: آبِ چاه تیره شد.
(الحُثْرُب): آب کدر و تیره. چربی باقی‌ماندهٔ در ته دیگ.
* **حثرف** ـ (الحَثْرَفَة): زبری و خشنی و قرمز شدن چشم.

* **حثرم** ـ (حَثْرَمَتْ تُحَثْرِمُ حَثْرَمَةً)الشَّفَةُ: لب ستبر و کلفت شد.
(الحُثارِم): کسی که چالهٔ زیر بینی او بزرگ باشد. کسی که نوک بینی‌اش ستبر و بزرگ باشد.
(الحِثْرِمَة): شکافِ وسطِ لبِ بالا که زیرِ بینی قرار دارد. نوکِ بینی.
* **حثفر** ـ (الحَثافِیْر): حَثافِیْرُالشَّیْءِ: تمام آن چیز یا کناره‌ها و پیرامون آن. گویند: (أَخَذَهُ بِحَثافِیْرِهِ): تمامِ آن را گرفت یا برداشت.
(الحُثْفُر): دُردِ روغن و غیره. چیز پست و بی‌ارزش و بنجل. ج حَثافِر.
(الحَثْفَرَة): چرک و آشغال ته ظرف.
* **حثل** ـ (حَثِلَ یَحْثَلُ حَثَلاً): بدحال شد، بداحوال شد، یا وضعش بد شد.
(أَحْثَلَهُ یُحْثِلُهُ إِحْثالاً): به او بدی کرد. گویند: (أَحْثَلَتْ)الأُمُّ وَلَدَها: مادر کودک خود را بد شیر داد (أَحْثَلَ)اللّٰهُ فُلاناً: خدا حال یا احوال و وضع فلانی را بد کرد.
(الحُثالَة): هر چیز پست و بنجل. حبوبات و خرمای بی‌ارزش و دورریختنی (الحُثالَةُ) مِنَ النّاسِ: مردمِ فرومایه و پست.
(الحَثْل): بدحالی، بدی وضع. بد شیردادنِ به کودکِ شیرخوار.
(الحِثْل): لاغرِ خرداندام.
(الحِثْلَة): آبِ اندکِ در حوض.
* **حثم** ـ (الحَثْمَة): تپه، پشته. راه بلند، راه در بلندی. نوک بینی. ج حِثام.
(الحُثْمَة): محلِ آبریزِ سد.
(الحَوْثَم): آدم و حیوانِ متوسط‌القامه.
* **حثا** ـ (حَثا یَحْثُو حَثْواً)التُّرابُ و نَحْوُهُ: خاک و امثال آن ریخته شد (حَثا)التُّرابُ عَلَیْهِ: خاک بر او ریخته شد (حَثا) لَهُ: چیزِ اندکی به او داد (حَثا)التُّرابَ و نَحْوَهُ: خاک و امثال آن را ریخت (حَثا) عَلَیْهِ‌التُّرابَ: خاک را بر آن ریخت (حَثا) فِیْ وَجْهِهِ‌التُّرابَ: از او جلو افتاد. [چون که وقتی سواری از سوار دیگر جلو بیفتد گرد و خاک به عقب خود می‌دهد و امروزه ماشین هم در جاده‌های خاکی این چنین است. ب]. (حَثا) فِیْ وَجْهِهِ‌الرَّمادَ: شرمنده و خجالت‌زده‌اش کرد (حَثا)الْماءَ: آب را با کف دست برداشت.
(حَثَی یَحْثِی حَثْیاً)التُّرابُ و نَحْوُهُ: خاک و امثال آن ریخته شد (حَثَی) لَهُ: چیزِ اندکی به او داد (حَثَی)التُّرابَ و نَحْوَهُ: خاک و امثال آن را ریخت.
(أَحْثاهُ یُحْثِیْهِ إِحْثاءً): آن را فروریخت. [مثلاً خاک را. ب]. آن را خرد و تبدیل به کاه یا تبدیل به خاکهٔ کاه کرد.
(إِحْتَثَی یَحْتَثِی إِحْتِثاءً)التُّرابَ: خاک را ریخت.
(إِسْتَحْثَوْا یَسْتَحْثُوْنَ إِسْتِحْثاءً): خاک بر یکدیگر ریختند و پاشیدند.
(الحاثِیاء): خاکِ لانهٔ موشِ دوپا. لانهٔ موشِ دوپا. ج حَواثٍ.
(الحَثا): خاک ریخته و پاشیده شده. کاه یا کاه ریزه. پوستهای خرما.
(الحَثَی): خاک ریخته و پاشیده شده. کاه یا کاه ریزه. پوستهای خرما.
(الحَثاة): یک ذره خاکِ ریخته شده. یک پر کاه. یک پر کاه ریزه. یک پوستِ خرما.
(الحَثْواء): گویند: (أَرْضٌ حَثْواءُ): زمین دارای خاک زیاد.
(الحَثْوَة): یک کف دست خاک و امثال خاک.
(الحَثْیَة): یک مشتِ خاک و امثالِ آن.
* **حجأ** ـ (حَجَأَ یَحْجَأُ حَجْأً) بِهِ: به آن دل بست و از آن شادمان و خوشحال شد (حَجَأَ) إِلَیْهِ: به او پناه برد (حَجَأَ) عَنْهُ کَذا: فلان چیز را از او منع کرد و بازداشت.
(تَحَجَّأَ یَتَحَجَّأُ تَحَجُّؤًا) بِهِ: به آن دل بست و از آن شادمان شد.
(المَحْجَأ): پناهگاه، ملجأ.

* **حجب** ـ (حَجَبَ يَحْجُبُ حَجْباً) بَيْنَهُما: ميان آن دو حايل و حاجب شد (حَجَبَ)الشَّيْءَ: آن چيز را پوشانيد (حَجَبَ) فُلاناً: مانع در آمدن و داخل شدن يا ارث بردن فلانی شد (حَجَبَ)الْأَمِيْرَ: دربان و حاجب امير و حاکم شد.

(حَجَّبَ يُحَجِّبُ تَحْجِيْباً)الشَّيْءَ: آن را پوشانيد.

(إِحْتَجَبَ يَحْتَجِبُ إِحْتِجاباً): پوشيده شد.

(تَحَجَّبَ يَتَحَجَّبُ تَحَجُّباً): پوشيده شد.

(إِسْتَحْجَبَهُ يَسْتَحْجِبُهُ إِسْتِحْجاباً): منصب دربانی و حجابت را به او سپرد.

(الحاجِب): دربان، پرده‌دار. (صفت غالب است). ج حَجَبَة، و حُجّاب. ابرو كه عبارت از استخوان و گوشت بالای چشم است. موی ابرو (الحاجِبُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: لبه و كنارهٔ هر چيز. ج حَواجِب. (حَواجِبُ)الصُّبْحِ: اوائل پگاه، اوائل صبح.

(الحاجِبانِ): تثنيهٔ الحاجِب. دو ابرو.

(الحِجاب): پرده، پوشش، حجاب. ج حُجُب. كوه بلند و مرتفع (الحِجابُ)الْحاجِزُ: ديافراگم، حجاب حاجز.

(الحِجابَة): دربانی، پرده‌داری، حجابت.

(الحَجْب): منع كردن بازداشتن، حايل و حاجب شدن (الحَجْبُ): (شَرْعاً): منع كردن شخص از ارث به دليل وجود كسی ديگر و آن بر دو نوع است: (حَجْبُ) نُقْصانٍ: منع كردن از رسيدن سهم بيشتر و تنزل آن به سهم كمتر يا مانع از رسيدن هر نوع سهمی به كسی شدن و به آن: (حَجْبُ) حِرْمانٍ گويند. [مثل: وجود بستگان درجهٔ يک كه وجود حتی يک نفر از آنان مانع رسيدن ارث به بستگان درجهٔ دوم و غيره می‌شود. ب].

(الحَجَبَة): سر استخوان خاصره. ج حَجَب.

(الحَجَبَتانِ): دو سرِ استخوانِ خاصره.

* **حجّ** ـ (حَجَّ يَحُجُّ حَجًّا، و حِجًّا) إِلَيْهِ: بر او وارد شد، به سوی او رفت (حَجَّ)الْبَيْتَ‌الْحَرامَ: به زيارت خانهٔ خدا رفت (حَجَّ) بَنُوْ فُلانٍ فُلاناً: فلان قبيله خيلی به نزد فلانی رفت و آمد كردند (حَجَّ)الْجُرْحَ: ميل به زخم فروبرد تا عمق آن را بداند و آن را درمان كند (حَجَّ) فُلاناً: به استخوان ابروی فلانی زد. او را با دليل محكوم كرد. گويند: (حاجَّهُ فَحَجَّهُ): با او مناظره و او را محكوم كرد.

(أَحَجَّ يُحِجُّ إِحْجاجاً) فُلاناً: فلانی را به زيارتِ خانهٔ خدا فرستاد.

(حاجَّهُ يُحاجُّهُ مُحاجَّةً، و حِجاجاً): با او مجادله و مناظره كرد. خدا می‌فرمايد: ﴿أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِي حاجَّ إِبْراهِيْمَ فِيْ رَبِّهِ﴾: آيا نديدی كسی را كه مناظره كرد با (حضرت) ابراهيم (عليه السلام) دربارهٔ پروردگارش؟

(إِحْتَجَّ يَحْتَجُّ إِحْتِجاجاً) عَلَيْهِ: بر ضد او دليل آورد. بر او خرده گرفت و كارش را محكوم كرد.

(تَحاجُّوا يَتَحاجُّوْنَ تَحاجًّا): با يكديگر مجادله و مناظره كردند.

(الحاجّ): حاجی، زاير خانهٔ خدا. ج حُجّاج، و حَجِيْج. و گاهی ادغام جيم را زايل كرده و می‌گويند: حاجِج.

(الحاجَّة): حاجيه خانم، زنی كه به زيارت خانهٔ خدا رود. پرک يا نرمهٔ گوش.

(الحَجاج، والحِجاج) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: لبه و كناره و جانب هر چيز. استخوان ابرو. ج أَحِجَّة (حِجاجَا)الشَّيْءِ: دو طرفِ آن چيز.

(الحَجّ، والحِجّ): زيارتِ خانهٔ خدا، حج. خدا می‌فرمايد: ﴿وَلِلّٰهِ عَلَى النّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ﴾: و برای خدا بر مردم واجب است زيارت‌خانه خدا و حج (الحَجُّ)الْأَكْبَرُ: حجی كه حاجيان بايد در عرفه وقوف كنند، حج اصلی، حج تمتع. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ أَذانٌ مِنَ اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ إِلَى النّاسِ يَوْمَ‌الْحَجِّ‌الْأَكْبَرِ﴾: و اعلامی است از خدا و رسول او به مردم در روز حج بزرگ (الحَجُّ)الْأَصْغَرُ: حج عمره.

(الحَجَّة): يک حج. نرمهٔ گوش. مهره يا مرواريدی كه به گوش آويزان كنند.

(الحُجَّة): دليل، برهان، حجت. سند معامله. دانشمند

بزرگ و هوشیار (الحُجَّةُ) عِنْدَالْمُحَدِّثِيْنَ: دانشمندی که سیصد هزار روایت و اسناد و راویان و جرح و تعدیل و تاریخ آن را حفظ باشد. ج حُجَج، و حِجاج.

(الحِجَّة): انجام مراسم حج. به جایی رفتن، قصد کسی یا جایی کردن. میل به زخم زدن برای دریافت عمق و درمان آن. به استخوان ابروی کسی زدن. در مناظره و آوردن دلیل کسی را محکوم کردن. یا یک بار این کارها را انجام دادن که (برخلاف قاعده) اسم مره باشد (حِجَّةُ)الْوَداعِ: آخرین حج رسول خدا ﷺ. سال. ج حِجَج. خدا می‌فرماید: ﴿عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمانِيَ حِجَجٍ﴾: به این که برای من کار کنی هشت سال (ذُوالْحِجَّة): آخرین ماه قمری، ذوالحجة که ماه انجام مراسم حج است. ج ذَواتُ الْحِجَّة.

(المِحْجاج): بسیار جدل کننده. میله یا فتیله‌ای که پزشک در زخم فروبرد تا عمقش را بداند.

(المَحَجَّة): راهِ راست و مستقیم. ج مَحاجّ.

* **حجحج** ـ (حَجْحَجَ يُحَجْحِجُ حَجْحَجَةً) عَنِ‌الشَّيْءِ: از آن چیز عاجز شد و دست بازداشت. گویند: (حَمَلَوْا عَلَيْنا ثُمَّ حَجْحَجُوْا): بر ما یورش بردند سپس ناتوان شدند و دست بازداشتند.

* **حجر** ـ (حَجَرَ يَحْجُرُ حَجْراً) عَلَيْهِ: او را به حکم شرع از تصرف در مال و دارایی‌اش ممنوع کرد (حَجَرَ) عَلَيْهِ‌الأَمْرَ: او را از آن کار بازداشت (حَجَرَ)الشَّيْءَ عَلَى نَفْسِهِ: آن چیز را ویژهٔ خود قرارداد.

(حَجَّرَ يُحَجِّرُ تَحْجِيْراً)الْأَرْضَ و عَلَيْها و حَوْلَها: پیرامون زمین را با سنگ‌چینی و امثال آن مرزبندی و علامت‌گذاری کرد (حَجَّرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را تنگ کرد. و در حدیث است که: «حَجَّرْتَ واسِعاً»: چیز گشادی را تنگ کردی!

(إِحْتَجَرَ يَحْتَجِرُ إِحْتِجاراً)الْحَيَوانُ: شکمِ آن حیوان سفت و سخت شد (إِحْتَجَرَ) بِفُلانٍ: به فلانی پناه برد (إِحْتَجَرَ)الْأَرْضَ و عَلَيْها و حَوْلَها: پیرامون آن زمین را با سنگ و امثال آن مرزبندی و علامت‌گذاری کرد (إِحْتَجَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در دامنِ خود گذاشت (إِحْتَجَرَ)الشَّيْءَ عَلَى نَفْسِهِ: آن چیز را ویژهٔ خود قرار داد (إِحْتَجَرَ) حُجْرَةً: حجره یا اتاقی درست کرد یا آغلی ساخت.

(تَحَجَّرَ يَتَحَجَّرُ تَحَجُّراً): سفت و مثل سنگ شد (تَحَجَّرَ)الْمَكانُ: آن جا پر سنگلاخ شد، سنگ در آن زیاد شد (تَحَجَّرَ) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی سخت گرفت (تَحَجَّرَ)الْجُرْحُ: زخم بهبود یافت و خوب شد (تَحَجَّرَ)الرَّجُلُ: آن مرد، اتاق یا حجره‌ای برایِ خود ساخت یا آغلی برایِ چهارپایان خود ساخت (تَحَجَّرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را تنگ کرد. گویند: (تَحَجَّرَ) واسِعاً: چیزِ گشادی را تنگ کرد.

(إِسْتَحْجَرَ يَسْتَحْجِرُ إِسْتِحْجاراً)الطِّيْنُ: آن گِل سنگ شد (إِسْتَحْجَرَ) الرَّجُلُ: آن مرد حجره‌ای درست کرد یا گرفت. یا آغلی درست کرد (إِسْتَحْجَرَ) عَلَيْهِ: بر او جسور شد و او را مسخره کرد.

(الحاجِر): زمینی که پیرامونش بلند و میانش گود باشد. زمین گود که آبگیر باشد. کنارهٔ دره که باعث نگهداری آب در دره می‌شود. ج حُجْران.

(الحاجُوْر): به معنای الحاجِر. ناروا، حرام. ج حَواجِيْر.

(الحاجُوْرَة): نوعی بازی کودکان که خطی دایره‌وار می‌کشند و بچه‌ای در آن می‌ایستد و دیگران در پیرامونش می‌ایستند که او را بگیرند.

(الحِجار): مانع، حاجز. دیوار حجره و اتاق.

(الحَجّار): سنگ‌تراش، سنگبُر، حجّار.

(الحَجْر) فِي‌الشَّرْعِ: منع کردن کودک یا سفیه یا دیوانه را از تصرف در مال خود. ناحیه، سمت و سو، کنار (الحَجْرُ) مِنَ‌الْإِنْسانِ: آغوش، بغل یا دامن انسان (هُوَ فِيْ حَجْرِهِ): او در حمایت این است. کاسهٔ چشم یا دورتادورِ چشم.

(الحِجْر): سمت و سو، کنار. آغوش، بغل، یا دامن انسان. کاسه یا دورادور چشم. خویشاوندی (هُوَ فِيْ حِجْرِ فُلانٍ): او در پناه و تحت حمایت فلانی است.

عقل، خِرد. خدا می‌فرماید: ﴿هَلْ فِیْ ذَٰلِکَ قَسَمٌ لِذِیْ حِجْرٍ﴾: و آیا می‌باشد در آن، سوگندی برای خردمند. مادیان، اسب ماده. ج حُجُوْر، و أَحْجار. خدا می‌فرماید: ﴿وَرَبائِبُکُمُ اللّاتِی فِیْ حُجُوْرِکُمْ مِنْ نِسائِکُمُ اللّاتِی دَخَلْتُمْ بِهِنَّ﴾: و دخترخوانده‌های شما که در پناه شمایند، از زنهای شما که با آنها همبستر شده و در آنها سپوخته‌اید. طرفِ شمالِ خانهٔ خدا. دامنِ انسان.

(الحَجَر): سنگ. ج أَحْجار، و حِجارَة (الأَحْجارُ)الْکَرِیْمَةُ: سنگهای گران‌قیمت، جواهر، گوهرها (الحَجَرُ)الْأَسْوَدُ: سنگِ سیاه که در یکی از ستونهای کعبه است و حاجیان آن را لمس می‌کنند، حجرالأسود (حَجَرُ)الطِّباعَةِ: سنگی که قبلاً با آن چاپ می‌کردند.

(الحَجِر): مَکانٌ حَجِرٌ: جای پر از سنگ.

(الحُجُر): گوشت پیرامون ناخن.

(الحَجْرَة): ناحیه، کنار. گویند: (قَعَدَ حَجْرَةً): به کناری نشست (حَجْرَتا)الطَّرِیْقِ: دو طرف راه. ج حَجْر، و حَواجِر.

(الحُجْرَة): اتاق در پایین خانه، حجره. آغل، چهار دیواری برای حیوانات. ج حُجَر

(حُجْرَتا)الْعَسْکَرِ: میمنه و میسرهٔ لشکر.

(المَحْجَر): قسمتی از کوه که از آن، سنگ می‌تراشند و می‌کنند.

(المَحْجِر) فِی‌الْعَیْنِ: کاسهٔ چشم. ج مَحاجِر.

(المِحْجَر): کاسهٔ چشم. محلِ جداسازی و نگهداری، و (المِحْجَرُ)الصِّحِّیُّ: قرنطینه هم از آن مقوله است.

* **حجز** - (حَجَزَ یَحْجِزُ حَجْزاً) بَیْنَهُما: میان آن دو، حاجز و مانع درست کرد (حَجَزَ)الشَّیْءَ: آن چیز را حیازت کرد و دیگران را از تصرف در آن بازداشت (حَجَزَ) فُلاناً عَنِ‌الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار بازداشت و جلوش را گرفت (حَجَزَ)الْقاضِیُ عَلَی‌الْمالِ: قاضی دارایی کسی را بازداشت تا بدهی خود را بپردازد.

(حُجِزَ یُحْجَزُ): چیزی، به محل بستن کمربندش اصابت کرد و رسید، یا آن جا زخم شد.

(حَجِزَ یَحْجَزُ حَجَزاً): امعاءِ او دچار انقباض شد و نتوانست آب و غذایِ زیاد خورد.

(أَحْجَزَ یُحْجِزُ إِحْجازاً): به سرزمینِ حجاز آمد.

(حاجَزَهُ یُحاجِزُهُ مُحاجَزَةً): از او خواست که دست از دشمنی و ستیزه و کشمکش بردارد. و در مثل گویند: «إِنْ أَرَدْتَ‌الْمُحاجَزَةَ فَقَبْلَ‌الْمُناجَزَةِ»: اگر خواستار متارکهٔ درگیری هستی پس، پیش از درگیری خواستار باش.

(إِحْتَجَزَ یَحْتَجِزُ إِحْتِجازاً): امتناع کرد، ممتنع شد، محجوز شد. به سرزمین حجاز رفت (إِحْتَجَزَ) بِالْإِزارِ: ازار و لنگ را بر کمر بست (إِحْتَجَزَ) بِالْحِصْنِ و نَحْوِهِ: در قلعه و امثال آن، جای گرفت (إِحْتَجَزَ) مِنْ کَذا: از فلان چیز احتراز و دوری کرد (إِحْتَجَزَ) لَحْمُهُ: گوشتش جمع و به هم پیوسته شد (إِحْتَجَزَ)الشَّیْءَ: آن چیز را در لیفهٔ شلوار یا در کمربندِ خود حمل کرد.

(إِنْحَجَزَ یَنْحَجِزُ إِنْحِجازاً): محجوز شد، بازداشته و ممنوع شد (إِنْحَجَزَ) عَنْهُ: آن را ول کرد، رهایش کرد.

(تَحاجَزَ یَتَحاجَزُ تَحاجُزاً)الْقَوْمُ: آن قوم از یکدیگر جدا شدند. کمر یا کمربند یکدیگر را گرفتند (تَحاجَزَتْ)الْعِباراتُ: عبارتها منظم و مرتب شدند.

(تَحَجَّزَ یَتَحَجَّزُ تَحَجُّزاً): کمربند و غیره را به کمر بست.

(الحاجِز): مانع و حاجز، حاجب. کسی که کارش جداسازی و داوری عادلانهٔ میان مردم است. ج حَجَزَة.

(الحِجاز): مانع، حاجز. شال و کمربند و غیره که به کمر بندند. زانوبند شتر. سرزمینِ حجاز. یکی از آهنگهای موسیقی. (جدید).

(حَجازَیْک): گویند: (حَجازَیْکَ): پیوسته در میانِ آنان فاصله بینداز.

(الحُجْز): ناحیه، کنار. عشیره که حامی و مدافعِ انسان است.

(الحُجْزَة): محلِ کمربند در کمر. لیفهٔ شلوار (أَخَذَ

بِحُجْزَتِهِ): به او پناه برد و از او کمک خواست (رَجُلٌ طَيِّبُ الْحُجْزَةِ): مردِ پاکدامن (رَجُلٌ شَدِيْدُالْحُجْزَةِ): مرد استوار در سختیها و بسیار کوشنده و جدی. ج حُجَز (هٰذا كَلامٌ آخِذٌ بَعْضُهُ بِحُجَزِ بَعْضٍ): این کلامی استوار و محکم و مرتب و منظم است.

(المُحْتَجَز): قسمتی از کمر که جایِ کمربند است.

(المَحْجُوْز): کسی که محل بستن کمربندش ضربه یا آسیب دیده است.

* **حجف** ـ (حُجِفَ يُحْجَفُ): اسهال گرفت. دل درد سخت گرفت.

(الحُجاف): شکم روشِ در اثر پرخوری یا در اثر غذای ناموافق. دل درد سخت.

(الحَجَفَة): سپر چرمی و بدون چوب که با پی و عصب بسته نشده است.

(الحَجِيْف): بادی که از شکم خارج شود.

* **حجل** ـ (حَجَلَ يَحْجِلُ حَجْلاً، و حَجَلاناً): یک پایِ خود را بلند کرد و راه رفت، لی‌لی رفت (مَرَّ يَحْجِلُ فِيْ مِشْيَتِهِ): با غرور و تکبر و باتبختر راه رفت (حَجَلَ)الْمُقَيَّدُ: پابسته با پاهای بسته خیز گرفت و راه رفت.

(حَجَلَتْ تَحْجُلُ حُجُوْلاً) عَيْنُهُ: چشمش در چشمخانه فرورفت.

(حَجِلَتْ تَحْجَلُ حَجَلاً) الدّابَّةُ: ساقهای پای چهارپا سفید و باقی بدنش سیاه بود.

(أَحْجَلَ يُحْجِلُ إِحْجالاً) الدّابَّةَ: بند را از یکی دو پای چهارپا باز و فقط یکی از چهارپای آن را بست.

(حَجَّلَ يُحَجِّلُ تَحْجِيْلاً): یک پایِ خود را بلند و با یک پا راه رفت (حَجَّلَتْ) عَيْنُهُ: چشمش در کاسهٔ سر فرورفت (حَجَّلَ) فِيْ وُضُوْئِهِ: هنگام وضوگرفتن، مقداری از بازو را با دست و مقداری از ساق پا را با پا شست. [اهل سنت به جای مسح پا آن را می‌شویند. ب]. (حَجَّلَ)الْعَرُوْسَ: حجله‌ای برای عروس درست کرد (حَجَّلَ)الدّابَّةَ: چهارپا را با کند و زنجیر بست (حَجَّلَتْ)الْمَرْأَةُ بَنانَها: آن زن سر انگشتان خود را لاک و غیره زد (حَجَّلَ) أَمْرَهُ: کارش را مشهور و نامی گردانید (حَجَّلَ) فِيْ مَشْيِهِ: با ناز و غرور و باتکبر و تبختر خرامید و راه رفت.

(التَحْجِيْل): سفیدی در یک یا در چهارپای اسب که برخی از آنها از زانو بالاتر نرود.

(الحَجْل، والحِجْل): پای برنجن. کند، زنجیر، قیدوبند. ج أَحْجال، و حُجُوْل.

(الحَجْلَة): بازیِ لی‌لیِ بچه‌ها که تعدادی خطهای چهارگوش را بر روی زمین می‌کشند و سنگی را با یک پای خود از این خانه به خانهٔ دیگر می‌برند در حالی که یک پای خود را بالا می‌گیرند.

(الحَجَلَة): حجلهٔ عروس. ج حَجَل، و حِجال. کبک (پرنده).

(المُحَجَّل) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپایی که سفیدی بدنش در قسمت بستن قید و زنجیر (مچ) و بالاتر از آن است (ثَوْبٌ مُحَجَّلٌ): جامه‌ای که بلند نباشد و به مچ پا نرسد (أَمْرٌ أَغَرُّ مُحَجَّلٌ): کار معروف و مشهور (يَوْمٌ أَغَرُّ مُحَجَّلٌ): روزِ معروف و مشهور.

* **حجم** ـ (حَجَمَ يَحْجُمُ حَجْماً) فَمَ الْحَيَوانِ، و حَجَمَ الْحَيَوانَ: بر دهان حیوان پوزه‌بند یا دهنه زد که گاز نگیرد (حَجَمَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار منع کرد و بازگردانید (حَجَمَ)الصَّبِيُّ ثَدْيَ أُمِّهِ: کودک پستان مادر را مکید (حَجَمَتْ)الْحَيَّةُ فُلاناً: مار فلانی را نیش زد (حَجَمَ)الْمَرِيْضَ: بیمار را حجامت کرد.

(أَحْجَمَ يُحْجِمُ إِحْجاماً)الثَّدْيُ: پستانِ زن برجسته و برآمده شد (أَحْجَمَ) فُلانٌ عَنِ الشَّيْءِ: فلانی از آن چیز روی‌گردان شد و دست بازداشت (أَحْجَمَتْ)الْمَرْأَةُ الصَّغِيْرَ: آن زن برای نخستین بار آن بچه را که قبلاً شیر نخورده بود شیرداد.

(حَجَّمَ يُحَجِّمُ تَحْجِيْماً): تند نگریست، تیز نگاه کرد (حَجَّمَ)إِلَيْهِ: به او تند نگاه کرد.

(إِحْتَجَمَ يَحْتَجِمُ إِحْتِجاماً): خواستار شد که او را

حجامت کنند.
(الحِجام): پوزه‌بند چهارپا که جلو گاز گرفتن آن را می‌گیرد.
(الحِجامَة): پوزه‌بند چهارپا برای جلوگیری از گزیدن. حجامت، رگ زدن.
(الحَجّام): حجامتگر، حجامت‌کننده.
(الحَجْم) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: حجم و جسم هر چیز. مقدار جرم هر چیز. ج حُجُوْم.
(المَحْجَم): جای حجامت کردن ج مَحاجِم.
(المِحْجَم): شاخ حجامت، وسیلهٔ رگ زدن و حجامت کردن. شیشه‌ای که خون حجامت در آن جمع می‌شود. ج مَحاجِم.
(المِحْجَمَة): به معنایِ المِحْجَم.
* **حجن** ـ (حَجَنَ یَحْجِنُ حَجْناً)الْعُوْدَ: چوب را تاب داد و پیچید (حَجَنَ)الشَّیْءَ: آن چیز را با چوب سرکج به جلو کشید (حَجَنَ)الدّابَّةَ: چهارپا را با عصای سرکج سک داد. [و به قولی: آن را با چیزی شبیه عصای سرکج داغ کرد. ب]. (حَجَنَ) فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ: فلانی را از آن چیز منع کرد و بازداشت و بازگردانید.
(حَجِنَ یَحْجَنُ حَجَناً، و حُجْنَةً): پیچیده شد و تاب برداشت و کج شد. گویند: (حَجِنَ) أَنْفُهُ: بینی‌اش به طرف دهانش کج و خم شد (حَجِنَتْ) أُذُنُهُ: بالای لالهٔ گوش او به طرف پایین خم شد (حَجِنَ)الشَّعْرُ: مو مجعد و پیچ در پیچ شد (حَجِنَ)بِالدّارِ: در آن خانه اقامت گزید (حَجِنَ) عَلَیْهِ، و بِهِ: بشدت بر او بخل ورزید.
(حَجَّنَهُ یُحَجِّنُهُ تَحْجِیْناً): آن را تاب داد و کج کرد و خمانید. آن را با چوب سرکج به طرف خود جذب کرد و کشید. آن را با چوب سرکج سک داد.
(إِحْتَجَنَ یَحْتَجِنُ إِحْتِجاناً) عَلَیْهِ: او را از تصرف درمالش ممنوع کرد، او را محجور کرد (إِحْتَجَنَ)الشَّیْءَ: آن چیز را با چوب سرکج به سوی خود کشید. آن را به سوی خود کشید و جمع‌آوری‌اش کرد. آن را ویژهٔ خود گردانید (إِحْتَجَنَ)الْمالَ: مال و دارایی را جمع‌آوری کرد (إِحْتَجَنَ) مالَ غَیْرِهِ: مال یا مقداری از مال دیگران را برداشت و دزدید.
(تَحَجَّنَ یَتَحَجَّنُ تَحَجُّناً): کج شد.
(الأَحْجَن): پیچیده و خم شده. بینی به طرف پایین خم شده. موی مجعد و فر. اقامت گزیننده. بخل ورزنده، دریغ کننده.
(التَحْجِیْن): علامت داغ بر روی شتر که به شکل کج و خمیده باشد.
(الحَجِن): به معنایِ الأَحْجَن.
(الحَجْناء): مُؤَنَّثِ الأَحْجَن. گوشی که بالایش به طرف پایین خم شود.
(الحَجِنَة): مُؤَنَّثِ الحَجِن. گوشی که بالایش به طرف پایین خم شود.
(الحُجْنَة): هر چیز کج. میلهٔ سرکجِ بالای دوک. چیزی که آن را برگزینی و ویژهٔ خود قراردهی.
(الحَجْنَة): گیاهی است پایا که بر کرانهٔ رودخانه و پلها می‌روید و شبیه به بیشه و نیزار است.
(الحَجُوْن): تنبل، کسل، کاهل. جنگی که تظاهر می‌کنند به سمتی می‌روند در حالی که می‌خواهند به جای دیگر روند (سِرْنا شَوْطاً حَجُوْناً): مسافت زیادی را پیمودیم. شوط، یعنی: مسافتی را یک نفس و بدون وقفه راه رفتن یا دویدن. کوه حجون که در مکه است.
(المِحْجَن): هر چیز سرکج، مثل: صولجان: عصای سرکج، یا چوگان. نوک پرنده (فُلانٌ مِحْجَنُ مالٍ): فلانی بخوبی از مال نگهداری و مواظبت می‌کند و پرورش می‌دهد. ج مَحاجِن.
(المِحْجَنَة): هر چیز سرکج، مثلِ: عصایِ سرکج یا مثلِ چوگان. نوک پرنده. ج مَحاجِن.
* **حجا** ـ (حَجا یَحْجُو حَجْواً): ایستاد، توقف کرد (حَجا) بِالْمَکانِ: در آن مکان اقامت گزید (حَجا) بِالشَّیْءِ: آن چیز را دریغ کرد و نداد (حَجا) فُلاناً کَذا: فلانی را چنین و چنان دانست (حَجا)الشَّیْءَ: آن چیز را حفظ

کرد و آن را محکم نگهداشت (حَجا) فُلاناً: فلانی را منع کرد، جلوش را گرفت (حَجا)الْأَمْرَ: آن کار را گمان کرد و مدعی آن شد اما به آن یقین نکرد (حَجا) بِفُلانٍ خَيْراً: خیری را در فلانی گمان کرد (حَجا)الشَّيْءَ: قصدِ آن چیز را کرد (حَجَت)الرِّيْحُ‌السَّفِيْنَةَ: باد کشتی را راند و برد (حَجا) فُلاناً: در طرحِ معما از فلانی برد.

(حَجِيَ يَحْجَى حَجاً) بِهِ: شیفتهٔ آن شد و آن را ادامه داد (حَجِيَ) إِلَيْهِ: به او پناه برد.

(أَحْجَى يُحْجِي إِحْجاءً) بِالشَّيْءِ: شیفتهٔ آن چیز شد و پیوسته انجامش داد (ماأَحْجاهُ بِالشَّيْءِ): چقدر سزاوار آن چیز است!!

(حاجاهُ يُحاجِيْهِ مُحاجاةً، و حِجاءً): با او مسابقهٔ حل معمی و چیستان داد.

(إِحْتَجَى يَحْتَجِي إِحْتِجاءً): معمی را حل کرد (إِحْتَجَى)الشَّيْءَ: آن چیز را حفظ کرد.

(تَحاجَوْا يَتَحاجُوْنَ تَحاجِياً): با یکدیگر مسابقهٔ چیستان و معمی گذاشتند.

(تَحَجَّى يَتَحَجَّى تَحَجِّياً): سنگر گرفت، وارد پناهگاه شد. در زمین بلند سکونت کرد (تَحَجَّى) بِالْمَكانِ: در رفتن به آن جا پیشی گرفت و آن را تصاحب کرد (تَحَجَّى) بِالشَّيْءِ: شیفته و حریص بر آن چیز شد. آن را دریغ کرد و نسبت به آن چیز بشدت بخل ورزید (تَحَجَّى) فُلانٌ بَظَنِّهِ: فلانی چیزی را گمان کرد اما یقین نکرد (تَحَجَّى) لِلشَّيْءِ: متوجه آن چیز شد و آن را فهمید و درک کرد (تَحَجَّى)الشَّيْءَ: آهنگِ آن چیز کرد.

(إِسْتَحْجَى يَسْتَحْجِي إِسْتِحْجاءً) اللَّحْمُ: گوشت بدن حیوان بخاطر بیماری بدبو شد و بویش تغییر کرد.

(الأُحْجُوَّة): کلمه‌ای که معنایش با لفظش مخالف باشد. ج أَحاجِيّ.

(الأُحْجِيَّة): به معنای الأُحْجُوَّة. لغز، چیستان، معمی که با آن مسابقه دهند.

(حَجاً): گویند: (هُوَ حَجاً بِهِ): او سزاوار و شایستهٔ آن است. وصف به مصدر است.

(الحَجا): پناهگاه، ملجأ، سنگر. ستر، پرده، پوشش. زمین بلند و مشرف. ناحیه، کناره، گوشه، جانب. انتهای هر چیز (الحَجا) مِنَ‌الشَّيْءِ: لبه و نوک و تیزی هر چیز. ج أَحْجاء.

(الحِجا): ستر، پرده، پوشش. عقل، خِرد. ج أَحْجاء.

(الحَجْوَى): مسابقهٔ حل معما.

(الحَجِي، والحَجِيّ): شیفتهٔ چیزی که آن را ادامه دهد. پناه برنده، پناه گیرنده.

(الحُجَيّا): سخنی که معنایش مخالف لفظ آن است. چیستان، معمی. مسابقهٔ حل معمی (حُجَيّاکَ) ماهَذا: این را بشناس و آن را بفهم.

*** حدأ** ـ (حَدَأَهُ يَحْدَأُهُ حَدْءاً): او را منصرف کرد و بازگردانید.

(حَدِئَ يَحْدَأُ حَدَأً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید و ماندگار شد (حَدِئَ) إِلَيْهِ: به او پناه برد (حَدِئَ) عَلَيْهِ: پیوسته او را یاری و به او محبت کرد. گویند: (حَدِئَتْ)الْمَرْأَةُ عَلَى وَلَدِها: آن زن به فرزند خود محبت کرد.

(الحَدَأَة): تیشه یا تبرِ دوسر. پیکانِ تیر. ج حَدَأ، و حِداء.

(الحِدَأَة): مرغ گوشت ربا، مرغِ موش ربا، مرغِ زغن، غلیواج (هُوَ أَخْطَفُ مِنَ الحِدَأَةِ): او دزدتر و رباینده‌تر از مرغ موش رباست. ج حِدَأ، و حِداء و حِدْآن.

*** حدب** ـ (حَدِبَتْ تَحْدَبُ حَدَباً)الْأَرْضُ: آن زمین پشته‌دار شد، قسمتی از آن مرتفع شد (حَدِبَ)الرَّجُلُ: آن مرد قوز درآورد، کوژپشت شد (حَدِبَ) ظَهْرُهُ: پشتش کوژ شد (حَدِبَ) عَلَيْهِ: به او عطوفت و مهربانی کرد (حَدِبَتْ)الْمَرْأَةُ عَلَى وَلَدِها: آن زن پس از مردن پدر بچه‌اش (همسرش) از ازدواج خودداری کرد که بچه‌اش را بزرگ کند.

(أَحْدَبَهُ يُحْدِبُهُ إِحْدابًا)اللّٰهُ: خدا او را گوژپشت گردانید.

(حَدَّبَهُ يُحَدِّبُهُ تَحْدِيْباً)اللّٰهُ: خدا او را گوژپشت گردانید (حَدَّبَ)الرَّسّامُ‌الْخَطَّ: نویسنده، خط را محدب نوشت.

(تَحادَبَ يَتَحادَبُ تَحادُباً): گوژپشت شد. تظاهر به گوژپشتی کرد.
(تَحَدَّبَ يَتَحَدَّبُ تَحَدُّباً) عَلَيْهِ: بر او عطوفت و مهربانی کرد (تَحَدَّبَتْ)الْمَرْأَةُ عَلَى وَلَدِها: آن زن پس از مردن شوهرش ازدواج نکرد و فرزندش را بزرگ کرد.
(إِحْدَوْدَبَ يَحْدَوْدِبُ إِحْدِيْداباً): گوژپشت شد، قوز درآورد.
(الأَحْدَب): گوژپشت. ج حُدْب (أَمْرٌ أَحْدَبُ): کار سخت که دست یافتن به آن بسی دشوار است. رگی است در کنار داخلی ساعد.
(الحَدِب): گوژپشت، کوژپشت.
(الحَدَب): زمین بلند و ناهموار. خدا می‌فرماید: ﴿وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُوْنَ﴾: و آنان از هر زمین بلند و ناهمواری شتابانه به زیر می‌آیند. گوژ، قوزکمر، کوژپشتی (حَدَبُ)الْماءِ: موج کوه پیکر (الحَدَبُ) مِنَ الشِّتاءِ: شدت سرمای زمستان. ج أَحْداب، و حِداب.
(الحَدْباء): زنِ گوژپشت. زمینی که قسمتی از آن بلند باشد. ج حُدْب (دابَّةٌ حَدْباءُ): چهارپایی که استخوانهای کمرش پیدا شود (سَنَةٌ حَدْباءُ): سال سخت و دشوار (حالَةٌ حَدْباءُ): وضعیت دشوار و غیرمطمئن که گویا دارای قوز و ناهمواری است (اَلْآلَةُالْحَدْباءُ): تابوت.
کعب‌بن زهیر می‌گوید:

كُلُّابْنِ أُنْثَى وَإِنْ طالَتْ سَلامَتُهُ
يَوْماً عَلَى آلَةٍ حَدْباءَ مَحْمُوْلُ:

هر بچه‌ای که از مادری زاییده شود اگرچه سلامتی‌اش طولانی شود روزی بر روی تابوت حمل می‌شود؛ خواهد مرد.
(الحَدِبَة): زنِ گوژپشت. زمینی که قسمتی از آن بلند و مرتفع باشد.
(الحَدَبَة): زمین مرتفع و بلند و ناهموار. گوژپشتی، قوز کمر.
* **حدث** ـ (حَدَثَ يَحْدُثُ حُدُوْثاً، وحَداثَةً): جدیداً رخ داد و پیدا شد و به وقوع پیوست. و اگر با کلمهٔ قَدُمَ همراه شود دال آن را با ضمه می‌خوانند، مثلِ: (أَخَذَهُ ماقَدُمَ وَ ماحَدُثَ): اندوهها و افکارِ قدیم و جدید به سراغ او آمد.
(حَدَثَ يَحْدُثُ حُدُوْثاً)الْأَمْرُ: آن کار رخ داد، اتفاق افتاد.
(أَحْدَثَ يُحْدِثُ إِحْداثاً)الرَّجُلُ: آن مرد کاری کرد که وضو یا غسلش باطل شد (أَحْدَثَ)الشَّيْءَ: آن چیز را اختراع و ابداع کرد. آن را به وجود آورد. خدا می‌فرماید: ﴿لَعَلَّ اللّٰهُ يُحْدِثُ بَعْدَ ذَلِكَ أَمْراً﴾: شاید و ممکن است که پدید آورد خدا بعد از آن مطلبی را (أَحْدَثَ)السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشیر و امثال آن را جلا و صیقل داد.
(حادَثَهُ يُحادِثُهُ مُحادَثَةً): با او حرف زد، با او سخن گفت (حادَثَ)السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشیر و امثال آن را جلا و صیقل داد (حادَثَ) قَلْبَهُ بِذِكْرِ اللّٰهِ: دل خود را پیوسته به یاد خدا واداشت.
(حَدَّثَ يُحَدِّثُ تَحْدِيْثاً): سخن گفت و خبر داد. سخن و حدیثِ پیامبرِ خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را نقل کرد (حَدَّثَ) بِالنِّعْمَةِ: نعمت را آشکار کرد و دربارهٔ آن حرف زد و سپاسگزاری نمود (حَدَّثَ) فُلاناًالْحَدِيْثَ، و بِهِ: آن سخن را به فلانی گفت.
(تَحَدَّثَ يَتَحَدَّثُ تَحَدُّثاً): سخن گفت، حرف زد (تَحَدَّثَ) إِلَيْهِ: با او حرف زد.
(تَحادَثَ يَتَحادَثُ تَحادُثاً)الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر حرف زدند.
(إِسْتَحْدَثَهُ يَسْتَحْدِثُهُ إِسْتِحْداثاً): آن را اختراع کرد، ابداع کرد. به وجود آورد، آفرید. آن را نو و جدید و تازه شمرد.
(الأَحْداث): بارانهایِ اولِ سال.
(الأُحْدُوْثَة): آنچه که درباره‌اش سخن گویند، موضوع صحبت (صارَ فُلانٌ أُحْدُوْثَةً): فلانی نقل مجالس شد، درباره‌اش زیاد حرف زدند. سخن خنده‌آور یا خرافه.
(الحادِث): رخداد، حادثه. جدید، ضد قدیم. ج

حَوادِث.
(الحادِثَة): مُؤَنَّثِ الحادِث. بلا، گرفتاری، پیش‌آمد بد. ج حَوادِث.
(الحَداثَة): جوانی، نوجوانی (أَخَذَالأَمْرَ بِحَداثَتِهِ): آن کار را از ابتدا شروع کرد یا از ابتدا وارد آن شد.
(الحَدَث): خردسال، کم سن و سال. کار نو و ناشناخته و نامأنوس (الحَدَثُ): (عَنْدَالْفُقَهاءِ): جنابت یا شاشیدن و امثال اینها که با غسل و وضو یا تیمم برطرف شود (حَدَثُ)الدَّهْرِ: گرفتاری و پیش‌آمد بد زمانه. ج أَحْداث.
(الحِدْث): کسی که بسیار حرف بزند و خوش نقل و خوش گفتار باشد (فُلانٌ حِدْثُ زَيْدٍ، و حِدْثُ نِساءٍ، و حِدْثُ مُلُوْكٍ): فلانی همدم زید یا همدم زنها یا همدم پادشاهان است و برای آنها سخن و قصه می‌گوید.
(الحَدَثانِ): شب و روز
(حَدَثانُ) الدَّهْرِ: گرفتاریها و پیش‌آمدهای بدِ روزگار.
(الحِدْثان): گويند: (حِدْثانُ‌الشَّبابِ، و حِدْثانُ‌الأَمْرِ): آغاز جوانی و آغاز کار.
(الحِدِّيْث): رَجُلٌ حِدِّيْثٌ: مردِ پرگوی.
(الحِدِّيْثَى): گويند: (سَمِعْتُ حِدِّيْثَى حَسَنَةً): سخن جالبی شنیدم.
(الحَدِيْث): حرف، سخن، خبر، قصه. و گويند: «الحَدِيْثُ ذُوْ شُجُوْنٍ»: سخن را شاخ و برگ زیاد است و انسان را از این کلام به یاد آن کلام می‌اندازد. سخن و حدیث پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم. (الحَدِيْثُ): (فِي‌اصْطِلاحِ‌الْمُحَدِّثِيْنَ): گفتار یا کرداری که آن را به نبی‌اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نسبت دهند. جدید، نو، تازه. گويند: (هُوَ حَدِيْثُ عَهْدٍ بكذا): او تازه‌کار است، فلان چیز را جدیداً یاد گرفته یا پذیرفته است (عِلْمُ‌الْحَدِيْثِ): علمی که گفتارها و کردارها و زندگانی پیامبر عظیم‌الشأن اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را بررسی می‌کند.
(المُحْدَث): آنچه در قرآن و سنت و اجماع (دانشمندانِ دینی) نبوده و جدید است. ج مُحْدَثات.
(المُحْدِث): نوآور، یا تجدیدکنندهٔ دانش یا فنِ خاصی.
(المُحْدَثُوْنَ): دانشمندان و ادبای جدید، مقابلِ المُتَقَدِّمِيْنَ.
(المُحَدِّث): راوی احادیث پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم راوی، محدث.
(المُحَدَّث): آن که گمانش درست درآید که گویا آن را به او گفته‌اند.
* حدج - (حَدَجَهُ يَحْدِجُهُ حَدْجاً): با هندوانهٔ کوچک نرسیده یا با هندوانهٔ ابوجهل به او زد (حَدَجَ) فُلاناً بِسَهْمٍ و نَحْوِهِ: فلانی را با تیر و امثال آن زد (حَدَجَهُ) بِبَصَرِهِ: به او تند نگریست و چشم دوخت. و در حدیث ابن مسعود است که: «حَدِّثَ‌النّاسَ ماحَدَجُوْكَ بِأَبْصارِهِمْ»: برای مردم سخن‌گوی تا زمانی که به تو چشم دوخته‌اند. از روی تردید و تعجب و ناباوری و ناپسندانه به او نگریست (حَدَجَهُ) بِذَنْبِ غَيْرِهِ: گناه دیگری را به گردن او انداخت (حَدَجَ)الْبَعِيْرَ: بار یا نوعی کجاوهٔ زنانه یا پالان و پاردم و تنگ و غیره را بر پشت شتر بست (حَدَجَ) فُلاناً بِبَيْعِ سَوْءٍ أَوْ مَتاعٍ سَوْءٍ: معاملهٔ بد یا کالای بدی را بر فلانی تحمیل کرد.
(أَحْدَجَتْ تُحْدِجُ إِحْداجاً) شَجَرَةُالْحَنْظَلِ: بوتهٔ کبست (هندوانهٔ ابوجهل) میوه داد (أَحْدَجَ)الْبَعِيْرَ: بار یا نوعی کجاوهٔ زنانه یا پالان و پاردم و تنگ و غیره بر پشت شتر بست.
(حَدَّجَ يُحَدِّجُ تَحْدِيْجاً) بِبَصَرِهِ: خوب نگریست که چیزی را درست تشخیص دهد (حَدَّجَ)الشَّيْءَ بِبَصَرِهِ: به آن چیز چشم دوخت و تند نگریست.
(الحِدْج): بار یا کجاوه. نوعی کجاوهٔ زنانه. ج حُدُوْج، و حُدُج.
(الحُدْج): هندوانهٔ ابوجهل، حنظل، کبست. هندوانه یا خربزهٔ کوچک نرسیده.
(الحَدَج): کبست، هندوانهٔ ابوجهل. هندوانه یا خربزهٔ خرد و ریز. مرغی است شبیه به اسفرود.
(حُدَيْج): أَبُوْ حُدَيْج: لک‌لک.

(المِخْدَج): نوعی داغ و علامت شتر.

*حدَ ـ (حَدَّ يَحِدُّ حِدَّةً) السَّيْفُ و نَحْوُهُ: شمشير و امثال آن تيز و بران شد (حَدَّتْ)الرّائِحَةُ: بو خوب و تند شد (حَدَّ)الرَّجُلُ: آن مرد تند و تيز و نيرومند و قوی‌القلب شد (حَدَّ) عَلَى غَيْرِهِ: بر ديگری خشم گرفت و سخنان درشت و تند گفت (حَدَّ) فِيْ مُعامَلاتِهِ: در برخوردهای خود از روی تندی و سبکی عمل کرد.

(حَدَّتْ تَحِدُّ حِداداً) الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِها: آن زن در مرگ شوی خويش جامهٔ عزا بر تن و آرايش را ترک گفت.

(حَدَّ يَحُدُّ حَدًّا) السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشير و امثال آن را تيز کرد (حَدَّ) بَصَرَهُ إِلَيْهِ: به آن، طوری نگاه کرد که گويا آن را شناخته و متوجه آن شده و به آن پی برده است (حَدَّ)الْأَرْضَ: زمين را مرزبندی کرد (حَدَّ)الشَّيْءَ مِنْ غَيْرِهِ: آن چيز را از چيزهای ديگر جداسازی کرد (حَدَّ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار منصرف کرد (حَدّ)الْجانِيَ: بر آدم جنايت‌کار حدود شرعی را اجرا کرد.

(حُدَّ يُحَدُّ حَدًّا) فُلانٌ: فلانی زير فشار زندگی قرار گرفت و روزی‌اش اندک شد.

(أَحَدَّتْ تُحِدُّ إِحْداداً) الْمَرْأَةُ: آن زن در مرگ شوی خود جامهٔ عزا بر تن و آرايش را ترک کرد (أَحَدَّ)السَّيْفَ و السِّكِّيْنَ و نَحْوَهُما: شمشير و کارد و امثالِ اينها را تيز کرد (أَحَدَّ) بَصَرَهُ إِلَيْهِ: طوری نگاه کرد که گويا آن را شناخته يا به آن پی برده و آن را درک کرده است.

(حادَّتْ تُحادُّ مُحادَّةً) الْأَرْضُ الْأَرْضَ: آن زمين هم مرز زمين ديگر شد (حادَّ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی همسايهٔ زيد شد. او را خشمگين و از فرمان او سرپيچی کرد. يا متقابلاً او را خشمگين و با او مخالفت کرد. خدا می‌فرمايد: ﴿أَلَمْ يَعْلَمُوْا أَنَّهُ مَنْ يُحادِدِ اللّٰهَ وَ رَسُوْلَهُ فَإِنَّ لَهُ نارَ جَهَنَّمَ خالِداً فِيْها﴾: آيا ندانستند که حتماً آن که خدا و رسولِ او را به خشم آورد و با آنها مخالفت کند پس همانا برای اوست آتش جهنم که جاودانه است در آن.

(حَدَّدَ يُحَدِّدُ تَحْدِيْداً) عَلَى الشَّيْءِ: برای آن چيز حد و حدود و مرزی قرار داد. (حَدَّدَ) عَلَى فُلانٍ: فلانی را محدود کرد، جلو آزادی عمل او را گرفت (حَدَّدَ) إِلَيْهِ، و لَهُ: آهنگ و قصد او را کرد (حَدَّدَ)السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشير و امثال آن را تيز کرد (حَدَّدَ)الشَّيْءَ مِنْ غَيْرِهِ: آن چيز را از چيزهای ديگر جداسازی کرد (حَدَّدَ)الشَّيْءَ: آن چيز را معين و مشخص کرد. گويند: (حَدَّدَ) ثَمَنَ السِّلْعَةِ: نرخ کالا را معين و مشخص کرد (حَدَّدَ) زَمَنَ الْمُقابَلَةِ و مَكانَها: زمان و مکان ديدار را معين کرد (حَدَّدَ)السُّلْطانُ إِقامَةَ فُلانٍ: پادشاه، فلانی را مجبور کرد که در جای مشخصی اقامت کند و از آن جا خارج نشود (حَدَّدَ) مَعْنَى اللَّفْظِ أَوِالْعِبارَةِ: معنای آن لفظ يا آن عبارت را توضيح داد و بيان کرد.

(إِحْتَدَّ يَحْتَدُّ إِحْتِداداً): تند شد، تيز شد. خشمگين شد. تندمزاج شد.

(تَحادُّوْا يَتَحادُّوْنَ تَحادًّا): يکديگر را خشمگين و با يکديگر مخالفت کردند.

(تَحَدَّدَ يَتَحَدَّدُ تَحَدُّداً): مشخص و معين شد، محدود شد، دارای حدود شد.

(إِسْتَحَدَّ يَسْتَحِدُّ إِسْتِحْداداً) الرَّجُلُ: آن مرد، کارد خود را تيز کرد. با تيغ و غيره، موی خود را تراشيد.

(حُدادُک) أَنْ تَفْعَلَ كَذا: نهايتِ کوششِ تو است که چنين يا چنان کنی!

(الحِداد): جامهٔ عزا، لباسِ ماتم.

(الحِدادَة): آهنگری، حدادی.

(الحَدّ): حاجز و مانعِ ميان دو چيز، حد و حدود (الحَدُّ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: طرف تيز هر چيز، لبهٔ هر چيز. لبه و نوک و پايان هر چيز (وَضَعَ حَدًّا لِلْأَمْرِ): آن کار را محدود يا ممنوع کرد (الحَدُّ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: قدرت وحِدّت و تندی و تيزی و سورت و فشار هر چيز (الحَدُّ) مِنَ الْخَمْرِ والشَّرابِ: تيزی و سورت و اثر شراب و می و نوشابه و نوشيدنی (حَدُّ) الرَّجُلِ: قدرت و نفوذ مرد در ياری رسانيدن (الحَدُّ): (فِي اصْطِلاحِ الشَّرْعِ):

مجازات معین شرعی دربارهٔ مجرمین (الحَدُّ): (فِي اصْطِلاحِ الْمَناطِقَةِ): گفتاری که ماهیت و ذات یک چیز را مشخص کند. ج حُدُوْد (حُدُوْدُ اللّٰهِ تَعالَى: دستورات و احکام خدای تعالی که مشتمل بر واجبات و محرمات است.

(الحَدَد): گویند: (أَمْرٌ حَدَدٌ): کارِ غیرممکن یا ممنوع و باطل (دَوْنَ ماسَأَلْتَ عَنْهُ حَدَدٌ): آنچه دربارهٔ آن پرسیدی ممنوع است (لاحَدَدَ عَنْهُ): گیر و ایراد و اشکال و مانع و حاجزی در آن نیست (مالِي عَنْ هَذَا الْأَمْرِ حَدَدٌ): ناگزیر و ناچار از آن کار هستم (حَدَداً أَنْ يَكُوْنَ كَذا): به خدا پناه می‌برم اگر چنین یا چنان باشد.

(الحَدّاد): آهنگر، حدّاد. آهن فروش. دربان. زندانبان. [زیرا این دو، مانع خروج افراد می‌شوند. ب]. شاعر گوید:

يَقُوْلُ لِيَ الْحَدّادُ وَ هْوَ يَقُوْدُنِيْ
إِلَى السِّجْنِ لاتَجْزَعْ فَما بِكَ مِنْ بَأْسِ:

می‌گوید به من، زندانبان در حالی که مرا می‌کشد به سوی زندان: بی‌تابی مکن که بر تو باکی نیست! [در اقرب‌الموارد و لسان‌العرب و تاج‌العروس آمده: لاتَفْزَعْ به جای لاتَجْزَعْ. ب].

(الحِدَّة): قدرت، قوّت، قوه. گویند: (أَخَذَتْهُ حِدَّةُ الْغَضَبِ): قوهٔ خشم، او را گرفت؛ بشدت خشمگین شد (هُوَ مَعْرُوْفٌ بِحِدَّةِ التَّفْكِيْرِ): او به عمق تفکر و اندیشه معروف است.

(الحَدِيْد): آهن (الحَدِيْدُ الزَّهْرُ): چدن (الحَدِيْدُ الْمُطاوِعُ): آهن نرم و چکش‌خور (الحَدِيْدُ الصُّلْبُ): آهنِ سخت، پولاد. ج حَدائِد (فُلانٌ حَدِيْدُ زَيْدٍ): خانه یا زمین فلانی در کنار خانه یا در کنار زمین فلانی است.

(الحَدِيْدَة): دارِي حَدِيْدَةُ دارِكَ: خانهٔ من در کنار خانهٔ تو است.

(المُحِدّ): زنی که در مرگ شوی جامهٔ عزا بپوشد و آرایش را کنار گذارد.

(المَحْدُوْد): کم‌بهره، کم‌درآمد (تَفْكِيْرُهُ مَحْدُوْدٌ): فکر او سطحی است، افق فکری‌اش کوتاه است.

* حدر - (حَدَرَ يَحْدُرُ حَدْراً) الشَّيْءُ: آن چیز، تو پر و ستبر و کلفت شد (حَدَرَ) الرَّجُلُ: آن مرد، فربه و تناور و عضلانی تن شد (حَدَرَ) جِلْدُهُ: پوستش ورم کرد و کلفت شد (حَدَرَتْ) الْعَيْنُ: چشم ورم کرد و خیلی برجسته و برآمده شد.

(حَدَرَ يَحْدُرُ حُدُوْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را از بالا به پایین آورد (حَدَرَ) الْحَجَرَ: سنگ را غلتانید (حَدَرَتْ) الْعَيْنُ الدَّمْعَ و بِالدَّمْعِ: چشم اشک را سرازیر کرد (حَدَرَ) الدَّواءُ الْبَطْنَ: دارو شکم را آبکی کرد و هر چه را در آن بود بیرون آورد (حَدَرَ) السَّفِيْنَةَ: کَشتی را از بالای کانال به پایین آن آورد (حَدَرَ) السَّفِيْنَةَ فِي الْماءِ: کَشتی را به آب انداخت (حَدَرَ) الثَّوْبَ: ریشه‌های دامن جامه را بافت و تو گذاشت و یا آن را تا زد و دوخت و آن را کوتاه کرد (حَدَرَ) الْقِراءَةَ والْأَذانَ والْإِقامَةَ: خواندن و اذان و اقامه را با سرعت انجام داد. [که گویا آن را در سرازیری می‌غلتاند. ب]. (حَدَرَ) الضَّرْبُ جِلْدَهُ: کتک پوستش را متورم کرد (حَدَرَ) اللِّثامَ عَنْ فَمِهِ: نقاب را از روی دهانش کنار زد.

(حَدِرَتْ تَحْدَرُ حَدَراً) الْعَيْنُ: چشم چپ شد، لوچ شد (حَدِرَ) الرَّجُلُ: آن مرد لوچ شد.

(أَحْدَرَ يُحْدِرُ إِحْداراً) جِلْدُهُ: پوستش ورم کرد و سفت یا کلفت یا زبر شد (أَحْدَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از بالا به پایین آورد.

(حَدَّرَ يُحَدِّرُ تَحْدِيْراً) جِلْدُهُ: پوستش ورم کرد و کلفت یا سفت یا زِبر شد (حَدَّرَ) الْقِراءَةَ والْأَذانَ والْإِقامَةَ و فِيْها: خواندن و اذان و اقامه را با سرعت انجام داد.

(إِنْحَدَرَ يَنْحَدِرُ إِنْحِداراً): از بلندی سرازیر شد. (مثلاً از کوه) سرازیر شد و پایین آمد. [يَنْحَدِرُ عَنِّي السَّيْلُ: از من، سیل (دانش) سرازیر می‌شود. نهج‌البلاغه. ب]. (إِنْحَدَرَ) جِلْدُهُ: پوستش ورم کرد و کلفت یا خشن و زبر یا سفت شد.

(تَحادَرَ يَتَحادَرُ تَحادُراً): سرازیر شد و به زیر آمد.

(تَحَدَّرَ يَتَحَدَّرُ تَحَدُّراً): سرازير شد، از جايى بلند (مثل كوه) به پايين آمد (تَحَدَّرَ)الشَّيْءُ: آن چيز روى كرد و جلو آمد.

(الأَحْدَر): مرد لوچ. ج حُدْر.

(الأَحْدُوْر): جاى سرازيرى كه چيزى از آن سرازير شود.

(الحادِر): زيبا و خوش‌اندام. گويند: (غُلامٌ حادِرٌ): پسربچه زيبا و خوش‌اندام. كُلفت، ستبر. گويند: (رُمْحٌ حادِرٌ): نيزهٔ ستبر. گردآمده و فراهم‌شده. گويند: (حَيٌّ حادِرٌ): قبيلهٔ گردآمده و اجتماع كرده. بسيار، زياد. گويند: (عَدَدٌ حادِرٌ): عدد بسيار. بلند و مرتفع. گويند: (جَبَلٌ حادِرٌ): كوهِ سر به فلك كشيده.

(الحادِرة): مُؤَنَّثِ الحادِر (غُلامٌ حادِرَةٌ): پسربچهٔ زيبا و خوش‌اندام.

(الحادُوْر): جاى سرازيرى كه چيزى از آن سرازير شود. گوشوارهٔ در گوش. داروى مسهل. ج حَوادِيْر.

(الحَدْر): زمينِ مرتفع و بلند و ناهموار (رَجُلٌ حَدْرٌ): مرد سريع و شتابزده.

(الحَدَر): زمينِ شيب‌دار و سرازير.

(الحَدْراء): جاى سرازير كه چيزى از آن سرازير شود. مُؤَنَّثِ‌الأَحْدَر. ج حُدْر.

(الحَدْرَة): زخم يا جوشى است در داخل چشم يا در پلک آن كه ورم مى‌كند و سفت يا زبر يا كلفت مى‌شود.

(الحَدُوْر): جاى سرازيرى، داراى شيب. جاى سرازيرى كه چيزى از آن سرازير گردد. آب روندهٔ در سرازيرى.

(المُنْحَدِر): جاى سرازيرى كه چيزى از آن سرازير شود.

***حدرج** ـ(حَدْرَجَ يُحَدْرِجُ حَدْرَجَةً)الشَّيْءَ: آن چيز را غلتانيد. آن را صاف و نرم و مرمرى كرد (حَدْرَجَ)الْحَبْلَ و نَحْوَهُ: طناب و امثالِ آن را تاب داد و محكم كرد.

(الحَدْرَج): خُرد، ريز، كوچک، يا كم سن و سال (مابِالدّارِ مِنْ حَدْرَجٍ): هيچ كس در خانه نيست. ج حَدارِج.

(الحُدْرُج): نرم و صاف و مرمرى.

(الحُدْرُوْج): صاف و نرم و مرمرى.

(المُحَدْرَج): تازيانه. [زيرا صاف و نرم و مرمرى يا به هم بافته است. ب]. فرزدق مى‌گويد:

أَخافُ زِياداً أَنْ يَكُوْنَ عَطاؤُهُ
أَداهِمَ سُوْداً أَوْ مُحَدْرَجَةً سُمْراً:

مى‌ترسم از «زياد» كه بوده باشد عطا و دهش او، كُند و زنجيرهاىِ سياه يا تازيانه‌هاى سبزه و گندمگونِ تيره.

***حدس** ـ(حَدَسَ يَحْدُسُ حَدْساً) فِي‌الْأَرْضِ: بدون راهنمايى، در زمين به سير و حركت پرداخت (حَدَسَ) فِي‌السَّيْرِ: با شتاب و بدون هدف به سير و حركت پرداخت و از راه راست نرفت (حَدَسَ) فِي‌الْأَمْرِ و نَحْوِهِ: در آن كار حدس زد، از روى گمان و تخمين حرف زد (حَدَسَ)الشَّيْءَ: اندازهٔ آن چيز را از روى حدس و گمان بيان كرد و تخمين زد (حَدَسَ) عَلَى فُلانٍ ظَنَّهُ: اميدى كه از فلانى داشت بر باد رفت و نااميد شد (حَدَسَ)الْكَلامَ عَلَى عَواهِنِهِ: از روى حدس و گمان حرف زد (حَدَسَ)الشَّيْءَ بِرِجْلِهِ: آن چيز را زير پا له يا لگدمال كرد (حَدَسَ) فُلاناً بِسَهْمٍ و نَحْوِهِ: فلانى را با تير و امثال آن زد (حَدَسَ)النّاقَةَ و بِها: ماده‌شتر را خوابانيد. ماده شتر را خوابانيد و با كارد به زير گلويش زد كه آن را بكشد و سر ببرد (حَدَسَ)الشّاةَ: گوسفند را خوابانيد كه سر ببرد. گوسفند را سر بريد و كشت (حَدَسَ)الرَّجُلَ: آن مرد را بر زمين افكند (حَدَسَ) بِهِ‌الْأَرْضَ: بر زمينش زد.

(تَحَدَّسَ يَتَحَدَّسُ تَحَدُّساً) الْأَخْبارَ و عَنْها: اخبار را پى‌جويى و بررسى كرد.

(الحادِس): كسى كه بدون راهنمايى يا بى‌هدف به سير و حركت پردازد. حدس زننده. تخمين زننده. كسى كه

امیدش از کسی ناامید شود. یا از روی گمان و حدس حرف زند. لگدکنندهٔ چیزی. زنندهٔ با تیر و غیره. خواباننده شتر. خواباننده شتر که با کارد به زیر گلویش می‌زند و می‌کشدش. بر زمین زنندهٔ گوسفند برای کشتن. کُشندهٔ گوسفند. بر زمین زنندهٔ کسی. بر زمین افکننده.

(الحَدْس): درک مستقیم چیزی. فراست. گویند: (قالَهُ بِالْحَدْسِ): آن را از روی حدس و فراست گفت.

(الحَدْسِيَّة): اعتقاد به این که برای پی بردن به مسائل و شناخت آنها نیازی به استدلال نیست و می‌توان از راه حدس به آنها پی برد.

(الحَدِيْس): حدس زده شده، تخمین زده شده. امید برآورده نشده. سخن گفته شدهٔ از روی حدس و گمان. چیز لگدمال شده. زده شدهٔ با تیر و امثال آن. شتر خوابانده شده. شتر یا گوسفند خوابانیده شدهٔ برای کشتن. گوسفند سر بریده شده. مرد بر زمین افکنده شده. بر زمین زده شده.

(المَحْدُوْس): به معنایِ الحَدِيْس.

***حدق** ـ (حَدَقَ يَحْدِقُ حُدُوْقاً) الْمَرِيْضُ و نَحْوُهُ: بیمار و امثالِ آن چشم گشود و پلکها را باز و بسته کرد (حَدَقَ) بِهِ: آن را محاصره کرد، دورش را گرفت.

(حَدَقَ يَحْدِقُ حَدْقاً) فُلاناً: به مردمک چشم فلانی زد (حَدَقَ) الشَّيْءَ بِعَيْنَيْهِ، و حَدَقَ إِلَيْهِ: به آن چیز نگریست یا دوچشمی نگاه کرد.

(أَحْدَقَتْ تُحْدِقُ إِحْداقاً) الْأَرْضُ: آن زمین تبدیلِ به باغ شد (أَحْدَقَ) بِهِ: دورش را گرفت، محاصره‌اش کرد (أَحْدَقَتْ) بِهِ الشَّدائِدُ: گرفتاریها محاصره‌اش کرد، در چنبرهٔ سختیها دچار شد.

(حَدَّقَ يُحَدِّقُ تَحْدِيْقاً) بِهِ: دورش را گرفت، محاصره‌اش کرد (حَدَّقَ) إِلَيْهِ: به او تند نگریست.

(الحَدَقَة): مردمکِ چشم. ج حَدَق، و حِداق. جج أَحْداق (هُوَ مِنْ رُماةِ الحَدَقِ): او تک تیرانداز است (تَكَلَّمْتُ عَلَى حَدَقِ الْقَوْمِ): جلو چشم آن قوم حرف زدم.

(الحَدِيْقَة): باغِ محصور.

***حدل** ـ (حَدِلَ يَحْدَلُ حَدَلاً): کج شد، خمید (حَدِلَ) عَلَيْهِ: با او دشمنی یا به او ظلم کرد. بر یک طرف بدنش خم شد و راه رفت. گردنش در اثر درد یا بطور مادرزادی خم شد.

(حادَلَهُ يُحادِلُهُ مُحادَلَةً): درصددِ فریبِ او برآمد و نیرنگ زد یا با او کشتی گرفت.

(تَحادَلَ يَتَحادَلُ تَحادُلاً) الرّامِيُ: تیرانداز روی کمان خود خم شد (تَحادَلَ) فِيْ مِشْيَتِهِ: کج‌کج راه رفت، خمیده راه رفت.

(الأَحْدَل): کج، خمیده. مایل و راغب به دشمنی یا به ستم کردن. راه روندهٔ بطور خمیده. کج گردن بطور مادرزادی یا در اثر بیماری. مردِ چپ دست. دارایِ یک بیضه.

(الحَدْل): گویند: (هُوَ رَجُلٌ حَدْلٌ، و حُكْمٌ حَدْلٌ): او مردی غیرعادل و قضاوتی غیرعادلانه است.

(الحِدْل): دردی است در گردن.

(الحَدْلاء): مُؤَنَّثِ الأَحْدَل: بجز دو معنای اخیر.

***حدم** ـ (حَدَمَهُ يَحْدِمُهُ حَدْماً): با آتش یا با گرمای آفتاب، آن را بشدت گرم و داغ کرد (حَدَمَ) الدَّمَ: خون را بشدت پررنگ کرد تا به سیاهی زد.

(حَدِمَتْ تَحْدَمُ حَدَماً، و حَدَمَةً) النّارُ: آتش برافروخته شد و گر گرفت.

(أَحْدَمَتْ تُحْدِمُ إِحْداماً) النّارُ والْحَرارَةُ: آتش و گرما برافروخته شد (أَحْدَمَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین و برافروخته و آتشین کرد. گویند: (ماأَدْرِيْ ماأَحْدَمَهُ): ندانم چه چیزی او را برافروخته کرد.

(إِحْتَدَمَتْ تَحْتَدِمُ إِحْتِداماً) الْحَرارَةُ والنّارُ و نَحْوُهُما: حرارت و گرما و آتش و امثال اینها برافروخته شد.

(تَحَدَّمَ يَتَحَدَّمُ تَحَدُّماً): آتش گرفت، برافروخته شد.

(الحَدَمَة): صدای گر گرفتن و شعله‌ور شدن آتش.

***حدا** ـ (حَدا يَحْدُو حُداءً) الْإِبِلَ و بِها: شتران را با

خواندن آواز حداء راند (حَدا) فُلاناً عَلَی کَذا: فلانی را برانگیخت که چنین یا چنان کند.
(حَدا یَحْدُوْ حَدْواً)الشَّیْءَ: به دنبالِ آن چیز رفت. گویند: (لا أَفْعَلُ ذَلِکَ ماحَدا اللَّیْلُ النَّهارَ): تا شب به دنبالِ روز می‌رود. آن را انجام نمی‌دهم؛ هرگز نخواهم کرد.
(حَدا یَحْدُو، و یَحْدِی حَدْواً)الشَّیْءَ: آهنگِ انجامِ آن چیز را کرد.
(إِحْتَدَی یَحْتَدِی إِحْتِداءً)الشَّیْءَ: آهنگ انجام آن چیز را کرد.
(تَحَدَّی یَتَحَدَّی تَحَدِّیاً)الشَّیْءَ: آهنگِ انجامِ آن چیز را کرد (تَحَدَّی) فُلاناً: فلانی را به مبارزه و مسابقه طلبید.
(الأُحْدُوَّة، والأُحْدِیَّة): سرود و ترانهٔ راندن شتران. ج أَحادِیّ.
(الحادِی): کسی که برای شتران آواز می‌خواند و آنان را می‌راند. ج حُداة (حادِی)النَّجْمِ: ستارهٔ دبران کـه از منازل ماه است. مقلوب‌الواحد است: یک، یکی.
(الحُداء): آواز مخصوص که برای شتر خوانند.
(الحَدَی): گویند: (لا أَفْعَلُهُ حَدَی‌الدَّهْـرِ): هـرگز آن را انجام نخواهم داد.
(الحَدْواء): باد شمال؛ زیرا ابر را می‌راند و می‌برد.
(الحُدَیّا): مبارزه و مسابقه (الحُدَیّا) مِنَ‌النّاسِ: یکی از مردم (هَذا حُدَیّا هَذا): این نظیر و همانند این است (أَنَا حُدَیّاکَ بِهَذَاالأَمْرِ): من تنها حـریف تـو در ایـن کـار می‌باشم، پس تو هم به تنهایی به مبارزهٔ من بیا.
* **حذّ** ـ (حَذَّهُ یَحُذُّهُ حذّاً): آن را بسرعت برید و قـطع کرد.
(حَذَّ یَحَذُّ حذَذاً)الشَّیْءُ: انتهای آن چیز قطع شد. سبک شد. گویند: (حَذَّ) ذَنَبُ‌الدّابَّةِ: دم چـهارپا سـبک شـد. سرعت آن چیز زیاد شد (حَذَّ) فِـیْ سَـیْرِهِ: راه رفـتن خود را تند کرد (حَذَّ) فِیْ کَلامِهِ: تندتند حرف زد (حَذَّ) فِیْ عَمَلِهِ: تندتند کار کرد.
(الأَحَذّ): چیزِ صاف و صیقلی که جای دست ندارد که بتوان آن را گرفت (سَیْفٌ أَحَذُّ): شمشیری که بسرعت ببرد و قطع کند (أَمْرٌ أَحَذُّ): کار بد و خـیلی زشت یـا کاری که فوراً انجام شود و موفق گردد (قَلْبٌ أَحَذُّ): دل بیدار و هوشیار و خوش درک (فُلانٌ أَحَـذُّ): خـیر و برکت از فلانی بریده شـده یـا درویش و مسـتمند و ناداراست. ج حُذّ.
(الحَذّاء): رَحِمٌ حَذّاءُ: رَحِمِ (خویشاوندی) قطع شده و بدونِ ارتباط (عَـزِیْمَةٌ حَـذّاءُ): عـزم و ارادهٔ جـدی و اجراشدنی (قَصِیْدَةٌ حَذّاءُ): قصیدهٔ بسیار نیکو که مرزها را درنوردد و دهان به دهان و سینه بـه سـینه بگـردد (حاجَةٌ حَذّاءُ): کار و خواسته‌ای که فوراً انـجام شـود (وَلَّتِ الدُّنْیا حَذّاءَ مُدْبِرَةً): دنیا به سرعت پشت کرد و رفت و خیری به مردم نرسانید. ج حُذّ.
(الحَذَذ): (عِنْدَالْعَرُوْضِیِّیْنَ): افـتادن وتـد کـامل از یک شعر. [وتد: دو متحرک که وسط آنها حـرفی سـاکـن باشد، یا دو ساکن که پس از آنها حرفی متحرک باشد. ب] مثلاً مفاعلتن می‌شود: فعلن.
(الحُذَّة): یک پاره، یک تکه از. گویند: (أَعْـطاهُ حُـذَّةً مِنَ‌اللَّحْمِ): پاره‌ای گوشت به او داد.
* **حذر** ـ (حَذِرَ یَحْذَرُ حَذَراً): آگاه و بیدار و هوشیار و برحذر و آماده شد (حَذِرَ)الشَّـیْءَ و مِـنْهُ: از آن چـیز ترسید و پرهیز و حذر کرد.
(حاذَرَهُ یُحاذِرُهُ مُحاذَرَةً، و حِذاراً): متقابلاً از او پرهیز و حذر کرد.
(حَذَّرَهُ یُحَذِّرُهُ تَحْذِیْراً)الشَّیْءَ و مِـنْهُ: او را از آن چـیز برحذر داشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ یُحَذِّرُکُمُ‌اللّٰهُ نَفْسَهُ﴾: و برحذر می‌دارد شما را خدا از خودش.
(الحاذِر): هوشیار و برحذر و آماده.
(الحاذُوْرَة): رَجُلٌ حاذُوْرَةٌ: مرد بسـیار حـذرکننده و هوشیار.
(حَذارِ): اسم است برایِ فعلِ امر: برحذر و هوشیار و آماده باش (حَذارِکَ) زَیْداً، و حَذارَیْکَ زَیْداً: هـمیشه مراقب زید باش و از او حذر کن.
(الحَذِر): هوشیار و حذرکننده و آماده.

(الحَذَر): گويند: (حَذَرَکَ) زَيْداً: از زيد حذر کن. سنگينی چشم در اثر آسيبی که می‌بيند. ج أَحْذار (إِنَّهُ لِابْنُ حَذَرٍ و أَحْذارٍ): همانا او زادهٔ هوشياری و حذر و پرهيز است.

(الحَذُر): رَجُلٌ حَذُرٌ: مرد بسيار حذرکننده.

(الحِذْرِيَة): حِذْرِيَةُالدِّيْکِ: پرهای دور گردن خروس. ج حَذارَی، و حَذارٍ.

(الحَذِيْر): برحذر، حذرکننده. گويند: (أَنَا حَذِيْرُکَ مِنْهُ): من تو را از او برحذر می‌دارم.

(المَحْذُوْر): آنچه از آن برحذر دارند. خدا می‌فرمايد: ﴿إِنَّ عَذابَ رَبِّکَ کانَ مَحْذُوْراً﴾: همانا عذاب پروردگارت سخت و حذرکردنی است (المَحْذُوْرُ) مِنْهُ: حذرکردنی، آنچه که بايد از آن برحذر بود.

(المَحْذُوْرَة): ترس، وحشت. بلایِ سخت، گرفتاریِ دشوار. عذاب، بانگِ سخت و دهشتناک. سوارانِ شبيخون زننده.

* **حذف** ـ (حَذَفَ يَحْذِفُ حَذْفاً)الشَّيْءَ: آن چيز را قطع کرد و بريد، آن را حذف کرد. گويند: (حَذَفَ)الْحَجّامُالشَّعْرَ: حجامت‌کننده مو را تراشيد. آن چيز را انداخت. (حَذَفَهُ) بِالْعَصا و نَحْوِها: آن را با عصا و امثالِ آن زد، يا به سويش پرتاب کرد (حَذَفَهُ) بِجائِزَةٍ: جايزه‌ای به او داد.

(حَذَّفَ يُحَذِّفُ تَحْذِيْفاً)الشَّيْءَ: آن چيز را صاف و هموار کرد. گويند: (حَذَّفَ)الْحَجّامُالشَّعْرَ: حجامت‌کننده مو را شانه و صاف کرد (حَذَّفَ)الْخَطِيْبُالْکَلامَ: سخنران سخن را آراست و تهذيب کرد.

(إِحْتَذَفَ يَحْتَذِفُ إِحْتِذافاً)الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه و امثال آن را بريد و قيچی کرد.

(الحُذافَة): آنچه حذف و قطع کنند و دور ريزند. چيز اندک. گويند: (فِيْ رَحْلِهِ حُذافَةٌ): در، خانه يا در توشه‌دان او اندکی غذا موجود است.

(الحَذَف): گوسفندهايی است سياه و ريز و بدون پشم و بدون گوش و بی‌دم. نوعی اردک ريزاندام (تشبيه به گوسفند). (الحَذَفُ) مِنَالزَّرْعِ: برگ زراعت.

(الحَذْفاء): أُذُنٌ حَذْفاءُ: گوشِ کوچک که گويا بريده شده است.

(الحِذْفَة): دمِ قيچیِ جامه و غيره.

(المَحْذُوْف) مِنَالزِّقاقِ: مشکی که دست و پای آن را بريده‌اند (المَحْذُوْفُ): (فِیاصْطِلاحِالْعَرُوْضِيِّيْنَ): محذوف؛ جزيی که سببی از آن را حذف کرده باشند، مثل: فَعُوْلَن که می‌شود فَعِلْ.

* **حذفر** ـ (حَذْفَرَهُ يُحَذْفِرُهُ حَذْفَرَةً، و حِذْفاراً): آن را پر و لبريز کرد.

(الحِذْفار، والحُذْفُوْر): جانب، کنار. سمت، سو، ناحيه. ج حَذافِيْر (أَخَذَالشَّيْءَ بِحذافِيْرِهِ): تمام آن را گرفت يا آن را با پيرامونش گرفت.

* **حذق** ـ (حَذَقَ يَحْذِقُ حُذُوْقاً)الْخَلُّ و نَحْوُهُ: سرکه و امثالِ آن بسيار تند و ترش و گزنده شد (حَذَقَ)الْخَلُّ و نَحْوُهُاللِّسانَ: سرکه و امثالِ آن زبان را گزيد.

(حَذَقَ يَحْذِقُ حِذْقاً) فُلانٌالشَّيْءَ: فلانی آن چيز را قطع کرد و بريد (حَذَقَ)الْعَمَلَ و فِيْهِ: در آن کار حاذق و ماهر شد.

(أَحْذَقَهُ يُحْذِقُهُ إِحْذاقاً): او را ورزيده و ماهر و حاذق گردانيد. آن را ترش و گزنده گردانيد. گويند: (أَحْذَقَ)الْحَرُّاللَّبَنَ: گرما، شير را ترش کرد.

(إِنْحَذَقَ يَنْحَذِقُ إِنْحِذاقاً): بريده شد، قطع شد.

(تَحَذَّقَ يَتَحَذَّقُ تَحَذُّقاً): حاذق شد، ماهر شد. وانمود کرد که ماهر و حاذق است.

(الحاذِق): سرکه و غيره که تند و گزنده باشد. بُرنده، قطع‌کننده. حاذق، ماهر، ورزيده. ج حُذّاق.

(الحُذاقِيّ): کارد تيز و بران (رَجُلٌ حُذاقِيٌّ): مردی که استدلالش قوی است و کار را يکسره می‌کند. چيز بسيار ترش و گزنده.

(الحَذِيْق): چيزی که با مهارت، ساخته شود.

(المَحْذُوْق): چيزی که با مهارت، ساخته شود.

* **حذل** ـ (حَذِلَتْ تَحْذَلُ حَذَلاً) عَيْنُهُ: چشمش در اثر

گریهٔ زیاد قرمز شد. در اثر جوش در پلک چشم، مژه‌اش افتاد.
(أَحْذَلَ يُحْذِلُ إِحْذالاً) الْبُكاءُ أَوِالْحَرُّالْعَيْنَ: گریه یا گرما چشم را قرمز کرد یا باعث شد که پلک چشم جوش زند و مژه‌اش بریزد.
(الحُذال، والحَذال): صمغ قرمزی است که از درخت مغیلان (درخت صمغ عربی) گرفته می‌شود و عرب، آن را حیض و خونریزی درخت مغیلان می‌داند. چیزی است در درخت مغیلان که شبیه صمغ است.
(الحُذْل، والحِذْل): اصل، ریشه، بیخ و بن. لیفهٔ شلوار، محل بستن کمربند در جامه و لباس (هُوَ فِيْ حُذْلِ أُمِّهِ): او در دامن یا در آغوشِ مادرِ خویش است.
(الحَذْلاء): چشم قرمز شده در اثر بسیاری گریه. چشمی که مژه‌اش در اثر جوش، ریخته است.
(الحَذِلَة): به معنایِ الحَذْلاء.
*حذلق ـ (حَذْلَقَ يُحَذْلِقُ حَذْلَقَةً): بیش از حد خود ادعای مهارت و زبردستی و ورزیدگی کرد. خود را ظریف و رند و هوشیار وانمود کرد.
(تَحَذْلَقَ يَتَحَذْلَقُ تَحَذْلُقاً): به معنای حَذْلَقَ است. گویند: (هُوَ يَتَحَذْلَقُ فِيْ كَلامِهِ): او با سخنان خود وانمود می‌کند که زیرک و هوشیار و رند است!
(الحِذْلِق) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد ورّاجِ پرگوی لجوج و پرعناد که عناد و وراجی‌اش بی‌دلیل و بدون سود است.
(الحَذْلَقَة): با زیرکی و هوشیاری دست به کارها زدن. چرخانیدن چشم برای نگریستن.
*حذلم ـ (حَذْلَمَ يُحَذْلِمُ حَذْلَمَةً): آن‌چنان تند رفت که گویا بر روی زمین می‌غلتد (حَذْلَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بر رویِ زمین غلتانید.
(تَحَذْلَمَ يَتَحَذْلَمُ تَحَذْلُماً): طوری تند رفت که گویا بر روی زمین می‌غلتد.
(الحُذْلُوم): مردِ سریع و تندرو.
*حذم ـ (حَذَمَ يَحْذِمُ حَذْماً، و حَذَماناً) فِيْ كَذا: در فلان چیز شتاب کرد و تند انجام داد. گویند: (حَذَمَ) فِيْ قِراءَتِهِ: تندتند خواند (حَذَمَ) فِيْ مَشْيِهِ: تندتند راه رفت (حَذَمَ) فِيْ طَيَرانِهِ: با سرعت پرواز کرد و بال زد.
(حَذَمَ يَحْذِمُ حَذْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را به‌سرعت قطع کرد و برید.
(الحاذِم): تند و سریع. تند و سریع در راه رفتن یا در پرواز کردن یا در خواندن.
(الحَذِم): گویند: (سَيْفٌ حَذِمٌ): شمشیرِ تیز و بران.
(الحُذَّم): خرگوشهایِ تندرو. دزدانِ ماهر.
(الحُذَم): کوتاه قدِ کوتاه گام.
(الحِذْيَم) مِنَ‌السُّيُوْفِ و نَحْوِها: شمشیر و غیره که تیز و برّان باشد (الحِذْيَمُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ حاذق و ماهرِ در چیزی.
*حذمور ـ (الحُذْمُوْر): گویند: (أَخَذَ الشَّيْءَ بِحُذْمُوْرِهِ و بَحَذامِيْرِهِ): تمام آن چیز را گرفت و برداشت. [حَذامِيْر، جمع حُذْمُوْر است. ب].
*حذن ـ (الحُذْن): قسمت کمر جامه که کمربند بر روی آن قرار می‌گیرد.
(الحُذُنَّة) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد کوتاه قد. مرد گوش کوچولو.
*حذا ـ (حَذا يَحْذُو حَذْواً) النَّعْلَ: کفش را از روی قالب برید. گویند: (حَذا) النَّعْلَ بِالنَّعْلِ: کفش را از روی کفشی دیگر اندازه گرفت و برید (حَذا) فُلانٌ حَذْوَ زَيْدٍ: فلانی از کارهای زید پیروی و کار او را تقلید کرد (حَذا) لِفُلانٍ نَعْلاً: کفشی برای فلانی دوخت (حَذا) فُلاناً شَيْئًا: چیزی را به فلانی داد.
(حَذا يَحْذِی حَذْياً) الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: پوست و چرم و امثالِ آن را قطع کرد و برید (حَذا) الشَّرابُ لِسانَهُ: نوشیدنی زبانش را گزید (حَذا) فُلاناً بِلِسانِهِ: از فلانی عیبجویی کرد.
(أَحْذاهُ يُحْذِيْهِ إِحْذاءً): به او داد، دهش کرد، عطا کرد. در حدیث است که: «مَثَلُ الْجَلِيْسِ الصّالِحِ مَثَلُ الدّارِی؛ إِنْ لَمْ يُحْذِكَ مِنْ عَطْرِهِ عَلِقَكَ مِنْ رِيْحِهِ»: مثَلِ همنشینِ نیکوکار مثَلِ عطار و عطرفروش است که چون در نزد وی نشینی اگر عطرش را هم به تو ندهد بوی عطر او

بر دامنت می‌نشیند (أَحْذاهُ) طَعْنَةً: طعنه‌ای کاری با نیزه به او زد.

(حاذاهُ يُحاذِيْهِ مُحاذاةً، و حِذاءً): محاذی و موازیِ او شد.

(إِحْتَذَى يَحْتَذِي إِحْتِذاءً): کفشی خرید یا درست کرد (إِحْتَذَى) الْحِذاءَ: کفش را پوشید (إِحْتَذَى) مِثالَ فُلانٍ، أَوْ عَلَى مِثالِهِ، أَوْبِهِ: به دنبالِ او رفت و از او پیروی کرد.

(تَحاذَى يَتَحاذَى تَحاذِياً) الْقَوْمُ الشَّيْءَ: آن قوم آن چیز را میانِ خود قسمت کردند.

(إِسْتَحْذاهُ يَسْتَحْذِيْهِ إِسْتِحْذاءً): از او کفشی خواست. از او عطایی خواست. گویند: (إِسْتَحْذَيْتُهُ فَحَذانِي): از او عطایی خواستم و به من داد.

(الحاذِي): قطع کننده و بُرندهٔ پوست. نوشیدنیِ تند و گزندهٔ زبان. پوشندهٔ کفش.

(الحِذاء): کفش. کفِ اسپِلِ (سم) شتر. کفِ سمِ اسب (تشبیه به کفش). (حِذاءُ) الشَّيْءِ: روبرو و موازی آن چیز (دارِيْ بِحِذاءِ دارِهِ): خانه‌ام روبروی خانهٔ اوست.

(الحُذاوَة): دَمِ قیچیِ پوست و چرم که دور ریزند.

(الحُذايَة): سهم از غنیمت.

(الحَذّاء): کفاش؛ کفش‌دوز. کفش‌فروش.

(الحُذْوَة، والحِذْوَة): دمِ قیچیِ چرم و پوست که دورش ریزند. یک شرحهٔ گوشت.

(الحُذَيّا): سهم از غنیمت. مژدگانی، مشتلق (هُوَ حُذَيّاكَ): او در برابر تو است.

(الحَذِيَّة): دهش، عطا، بخشش.

(المِحْذَى): نشگرده، گزن. ج مَحاذٍ.

(المِحْذاء): عیبجوی و سرکوفت زنندهٔ مردم.

(المَحْذِيّ): پوست و چرم بریده شده. زبان که با نوشیدنی تند گزیده شود.

* **حرب** ـ (حَرَبَهُ يَحْرُبُهُ حَرْباً) بِالْحَرْبَةِ: با حربه و زوبین به او زد.

(حَرَبَهُ يَحْرُبُهُ حَرَباً): تمامِ داراییِ او را به تاراج برد (حَرَبَ) فُلاناً مالَهُ: تمامِ مالِ فلانی را به تاراج برد.

(حَرِبَ يَحْرَبُ حَرَباً): تمامِ داراییِ او به تاراج رفت. بشدت خشمگین شد. گفت: (واحَرَباهُ)؛ دریغا، افسوس، واحسرتا.

(أَحْرَبَ يُحْرِبُ إِحْراباً) النَّخْلُ: نخل غلاف خوشه‌اش را بیرون داد (أَحْرَبَ) الرَّجُلُ النَّخْلَ: آن مرد نخل ماده را با گردهٔ نخل نر تلقیح کرد (أَحْرَبَ) الْحَرْبَ: آتش جنگ را برافروخت (أَحْرَبَ) فُلاناً: فلانی را راهنمایی کرد که اموالی را به تاراج بَرَد.

(حارَبَهُ يُحارِبُهُ مُحارَبَةً، و حِراباً): با او پیکار کرد، کارزار کرد. (حارَبَ) اللّٰهَ: با خدا مخالفت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّما جَزاءُ الَّذِيْنَ يُحارِبُوْنَ اللّٰهَ وَ رَسُوْلَهُ وَ يَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَساداً أَنْ يُقَتَّلُوْا﴾: همانا پاداش آنان که مخالفت می‌کنند با خدا و با رسول او و می‌کوشند در زمین به تبهکاری، این است که کشته شوند.

(حَرَّبَ يُحَرِّبُ تَحْرِيْباً) السِّنانَ و نَحْوَهُ: سرنیزه و امثال آن را تیز کرد (حَرَّبَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین کرد (حَرَّبَ) فُلاناً عَلَى زَيْدٍ: فلانی را علیه زید شورانید.

(إِحْتَرَبُوْا يَحْتَرِبُوْنَ إِحْتِراباً): با یکدیگر پیکار کردند (إِحْتَرَبَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین کرد.

(تَحارَبُوْا يَتَحارَبُوْنَ تَحارُباً): با یکدیگر جنگیدند.

(إِحْرَنْبَى يَحْرَنْبِي إِحْرِنْباءً): کینه به دل گرفت، یا نیت فتنه کرد و آمادهٔ خشم شد (إِحْرَنْبَى) الْمَكانُ: آن مکان گشاد شد.

(الحارِب): جنگندهٔ باحربه و زوبین. به تاراج برندهٔ تمامِ دارایی کسی.

(الحَرِب): کسی که تمام دارایی‌اش به تاراج رود. بشدت خشمگین شده. کسی که می‌گوید: (واحَرْباهُ): دریغا، افسوس، واحسرتا. ج حَرْبَى.

(الحَرْب): نبرد، آورد، ناورد، پیکار، کارزار، جنگ. (مؤنَّثِ لفظی است و گاهی بخاطر معنای قتال، مذکر شود). (الحَرْبُ) الْبارِدَةُ: جنگِ سرد. ج حُرُوْب (قامَتِ الْحَرْبُ عَلَى ساقٍ): کار، بسیار دشوار و رهایی از آن

بسیار سخت شد (رَجُلٌ حَرْبٌ): مردِ بسیار پیکارآور و گو، و جنگجوی و دلیر (حَرْبٌ) لِيْ و عَلَيَّ: دشمن من. (مؤنّث و مذکّر در حربٌ لِی و عَلَيَّ مساوی است).

(الحَرَب): پیش آمد فتنه و شر. عذاب. هلاکت، نابودی. (واحَرَباهُ): افسوس، دریغا، فسوسا. خوشهٔ خرما هنگامی که در غلاف است که به مجموعهٔ آن گویند.

(الحِرْباء): سوسمار آفتاب‌پرست، بوقلمون (أَحْزَمُ مِنْ حِرْباء): با تدبیرتر از سوسمار بوقلمون. (تَلَوَّنَ تَلَوُّنَ الْحِرْباءِ): همچون سوسمار آفتاب‌گردان رنگ برنگ شد (أَصْرَدُ مِنْ عَيْنِ الْحِرْباءِ): سرمایی‌تر از چشم آفتاب‌پرست؛ کنایه از کسی است که بشدت سرمازده است. ج حَرابِيّ.

(الحَرْبَة): زوبین، حربه، سلاحی است شبیه نیزه اما کوچک و غیر از نیزه است. ج حِراب.

(الحَرّابَة): دارای ساز و برگ زیاد جنگی. گویند: (كَتِيْبَةٌ حَرّابَةٌ): ستون لشکر که ساز و برگ و سلاحش بسیار است (إمْرَأَةٌ حَرّابَةٌ): زن اخلالگر و سخن‌چین و آشوبگر.

(الحَرِيْب): زده شدهٔ با حربه و زوبین. کسی که تمام دارایی‌اش ربوده شده است. ج حَرْبَى، و حُرَباء.

(الحَرِيْبَة): حَرِيْبَةُ الرَّجُلِ: دارایی انسان که با آن روزگار می‌گذراند. مال و دارایی در جنگ و ساز و برگ جنگی یا ساز و برگ و مالی که در جنگ به تاراج رود. ج حَرائِب.

(المِحْراب): بالاخانه، اتاق در طبقهٔ بالای خانه. خدا می‌فرماید: ﴿فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرابِ﴾: پس خارج شد بر قوم خود از طبقهٔ بالای خانه. کاخ، قصر. صدر مجلس، بهترین جای خانه. محراب مسجد (رَجُلٌ مِحْرابٌ): مرد دلیر و جنگاور، مرد پیکار. ج مَحارِيْب. خدا می‌فرماید: ﴿يَعْمَلُوْنَ لَهُ ما يَشاءُ مِنْ مَحارِيْبَ﴾: می‌سازند برای او آنچه را که می‌خواهد از کاخها.

(المِحْرَب) مِنَ الرِّجالِ: مردِ پیکارگر و جنگجو.

(المَحْرُوْب): زده‌شدهٔ با زوبین و حربه. آن که تمام دارایی‌اش ربوده شود. ج مَحارِيْب.

(المَحْرُوْبَة): إمْرَأَةٌ مَحْرُوْبَةٌ: زنی که بچه‌اش با مرگ و غیره از او گرفته شده است.

*** حرت** ـ (حَرَتَهُ يَحْرُتُهُ حَرْتاً): آن را جوید و خورد. آن را به صورت گِردگِرد برید. آن را بشدت مالش داد.

(الحُرَتَة): بسیار پرخور.

*** حرث** ـ (حَرَثَ يَحْرُثُ حَرْثاً) الْأَرْضَ: زمین را شخم زد (حَرَثَ) النّارَ: آتش را با آهن آتش کاو به‌هم زد (حَرَثَ) الدّابَّةَ و نَفْسَهُ: چهارپا و خودش را خسته کرد و از پا درآورد (حَرَثَ) الشَّيْءَ: در آن چیز کاوش و بررسی کرد (حَرَثَ) الْقَوْسَ: برای چلهٔ کمان در دو طرف آن شیارهایی درست کرد (حَرَثَ) الْمالَ: مال را جمع‌آوری کرد.

(أَحْرَثَ يُحْرِثُ إحْراثاً) الدّابَّةَ أَوْ نَفْسَهُ: چهارپا یا خود را خسته کرد و از پا درآورد.

(إحْتَرَثَ يَحْتَرِثُ إحْتِراثاً) الْأَرْضَ: زمین را شخم زد (إحْتَرَثَ) الْمالَ: مال را جمع‌آوری کرد.

(الحارِث): أَبُو الْحارِثِ: کنیهٔ شیرِ بیشه است.

(الحَراث): شیار دوطرف کمان برای زه. ج أَحْرِثَة.

(الحِراث): تیری که هنوز نتراشیده‌اند و پَر بر روی آن کار نگذاشته‌اند. شیار دو طرف کمان برای زه. میلهٔ ته پیکان که در چوب تیر فرو می‌رود. ج أَحْرِثَة.

(الحِراثَة): شخم‌زدن زمین، خیش زدن.

(الحَرْث): زراعت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ يُهْلِكَ الْحَرْثَ وَالنَّسْلَ﴾: و نابود می‌کند زراعت و نسل را. زمین شخم خورده. زمینی که با سم اسبان و غیره کنده شده است (حَرْثُ) الدُّنْيا: نعمتهای دنیا از قبیل مال و فرزند و غیره. (حَرْثُ) الْآخِرَةِ: عملِ صالحِ باقی ماندنی. ثواب، بهره، قسمت.

(الحَرّاث): کشاورز شخم زنندهٔ زمین.

(المِحْراث، والمِحْرَث): خیش، گاوآهن. آهنِ آتش

کاو. (هُوَ مِحْراثُ حَرْبٍ): او جنگ‌افروز است. ج مَحارِیْث.

* **حرج** ـ (حَرَجَ يَحْرُجُ حَرْجاً) أنيابَهُ: از روی کينه و خشم دندانهای نيش خود را بر روی هم ماليد.

(حَرِجَ يَحْرَجُ حَرَجاً) الصَّدْرُ: سينه تنگی گرفت (حَرِجَتْ) الْعَيْنُ: چشم خيره شد و نتوانست جايی را ببيند. [در المنجد آمده است: غارَتْ فَضاقَتْ عَلَيْها مَنافِذُ الْبَصَرِ: به گودی نشست و منفذهای ديد آن تنگ شد. ب]. (حَرِجَ) إلَيْهِ: بخاطرِ تنگنا به او پناه برد (حَرِجَ) الشَّيْءَ: از آن چيز واهمه کرد و ترسيد.

(أحْرَجَ يُحْرِجُ إحْراجاً) فِيْ يَمِيْنِهِ: سوگند خود را شکست (أحْرَجَ) فُلاناً: فلانی را به گناه انداخت (أحْرَجَ) الشَّيْءَ عَلَى فُلانٍ: آن چيز را بر فلانی حرام گردانيد (أحْرَجَ) فُلاناً إلَى كَذا: فلانی را مجبور و ناگزير و ناچار کرد که چنين يا چنان کند.

(حَرَّجَ يُحَرِّجُ تَحْرِيْجاً) الشَّيْءَ: آن چيز را حرام کرد. در حديث است که: «أللّهُمَّ إنِّی أُحَرِّجُ حَقَّ الضَّعِيْفَيْنِ: اَلْيَتِيْمِ والْمَرْأةِ»: بارپروردگارا همانا من حرام می‌کنم (خوردن) حقِ دو ضعيف را: حق يتيم و حق زن را (حَرَّجَ) عَلَيْهِ: بر او تنگ گرفت (حَرَّجَ) فِي الأمْرِ: در آن کار خيلی اصرار و پافشاری و سماجت کرد (حَرَّجَ) الْحَيَوانَ: در گردن آن حيوان قلاده گذاشت.

(تَحَرَّجَ يَتَحَرَّجُ تَحَرُّجاً): از گناه دوری گزيد، يا کاری کرد که از گناه دور شود (تَحَرَّجَ) أنْ يَفْعَلَ كَذا: کاری کرد که فلان چيز را انجام ندهد (تَحَرَّجَ) مِنْهُ: چون که يا با اين که احتمال می‌داد که زير فشار قرار می‌گيرد از آن دوری کرد.

(الحارِج): گناهکار، معصيت‌کار.

(الحَرَج): بيشهٔ انبوه درخت که هيچ کس نتواند از آن عبور کند (الحَرَجُ) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتر باريک و کم گوشت. ماده شتر تناور و پرگوشت و عضلانی تن. چيز تنگ و دشوار و در فشار. خدا می‌فرمايد: ﴿يَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَيِّقاً حَرَجاً﴾: می‌گرداند سينهٔ او را تنگ و زير فشار. گناه، معصيت. خدا می‌فرمايد: ﴿لَيْسَ عَلَى الأعْمَى حَرَجٌ﴾: نيست بر کور گناهی. و در مثل گويند: «حَدِّثْ عَنْهُ وَلا حَرَجَ»: از آن سخن بگو و بر تو باکی نيست.

(الحَرِج): سينهٔ تنگی گرفته. پناه بردهٔ در اثر ناچاری. کسی که می‌ترسد به کاری اقدام کند.

(الحِرْج): دام شکارچی. گوش‌ماهی يا خرمهره. قلادهٔ حيوان. گلهٔ گوسفندان. ج حِراج، و أحْراج، و حِرَجَة.

(الحَرَجَة): بيشهٔ انبوهِ درخت که هيچ‌کس نتواند از آن عبور کند. درختی است در ميان درختان که دست کسی به آن نرسد. ج حَرَج، و حِراج.

(الحَرُوْج) مِنَ النُّوْقِ: شتر تناور و گوشت‌آلود و عضلانی تن.

(الحَرِيْج): تنگ. گويند: (مَكانٌ حَرِيْجٌ): جای تنگ.

(المِحْراج): لَيْلَةٌ مِحْراجٌ: شبِ بشدت سرد.

(المُحْرِجَة) مِنَ الأيْمانِ: سوگندِ مغلظه که راه گريزی ندارد.

* **حرجوج** ـ (الحُرْجُوْج) مِنَ النُّوْقِ: ماده شترِ دراز و تناور. ماده شتر سخت و محکم. ماده شترِ هوشيار و زرنگ (الحُرْجُوْجُ) مِنَ الرِّياحِ: بادِ تند و سرد. ج حَراجِيْج.

* **حرجف** ـ (الحَرْجَف) مِنَ الرِّياحِ: بادِ تند و خشک و سرد (لَيْلَةٌ حَرْجَفٌ): شبی که باد سرد بوزد.

* **حرجل** ـ (حَرْجَلَ يُحَرْجِلُ حَرْجَلَةً): به چپ و راست دويد. صف نماز و غيره را تکميل کرد.

(الحَرْجَلَة): رمهٔ اسبان. ج حَراجِل (جاؤُوْا حَراجِلَةً): سوار بر اسبهای خود آمدند.

* **حرجم** ـ (حَرْجَمَ يُحَرْجِمُ حَرْجَمَةً) الدَّوابَّ: چهارپايان را به طرف يکديگر جمع کرد و جلو پراکنده شدنشان را گرفت.

(إحْرَنْجَمَ يَحْرَنْجِمُ إحْرِنْجاماً) الْقَوْمُ والدَّوابُّ: آن قوم و آن چهارپايان گرد آمدند و جمع شدند (إحْرَنْجَمَ) فُلانٌ: فلانی ارادهٔ کاری را کرد سپس منصرف شد.

* **حرد** ـ(حَرَدَهُ يَحْرِدُهُ حَرْداً): قصدِ آن را كرد، به آهنگ آن رفت. و به همين معنى تفسير كرده‌اند قول خدا را: ﴿وَ غَدَوْا عَلَى حَرْدٍ قادِرِيْنَ﴾: و رفتند پگاه، به قصد آن (چيدن ميوه‌ها) نيرومندان.

(حَرَدَ يَحْرِدُ حُرُوْداً) فُلانٌ عَنْ قَوْمِهِ: فلانى از قوم خود جدا شد و از آنان كناره‌گيرى كرد.

(حَرِدَ يَحْرَدُ حَرَداً) عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت. خشم گرفت و بر كسى كه او را خشمگين كرده بود پرخاش كرد و درصدد درگيرى با او برآمد (حَرِدَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا دچار خشكى عصب شد و پايش محكم بر زمين مى‌كوبيد (حَرِدَ) فُلانٌ: فلانى زيرِ بارِ گران نتوانست راه برود.

(أَحْرَدَ يُحْرِدُ إِحْراداً) فِي‌السَّيْرِ: تند راه رفت (أَحْرَدَ فُلاناً: فلانى را جدا كرد و كنار زد.

(حارَدَتْ تُحارِدُ مُحارَدَةً) الإِبِلُ: شير شتران قطع يا اندك شد (حارَدَتْ) السَّنَةُ: آب و باران آن سال كم و اندك شد (حارَدَتْ) حالُ فُلانٍ: فلانى بداحوال و فقير شد (حارَدَ) الرَّجُلُ: آن مرد سخاوت خود را از دست داد و ژكور (بخيل) شد.

(حَرَّدَ يُحَرِّدُ تَحْرِيْداً) فُلانٌ: فلانى به كوخى پناه برد (حَرَّدَ) الشَّيْءَ: آن چيز را كج كرد (حَرَّدَ) الْكُوْخَ: بالاى كوخ را برجسته و مثل كوهانِ شتر و بطور ناصاف درست كرد (حَرَّدَ) الشَّيْءَ: تمامِ آن چيز را با چيزى اندود كرد.

(إِنْحَرَدَ يَنْحَرِدُ إِنْحِراداً): تنها شد، تك شد (إِنْحَرَدَ) النَّجْمُ: ستاره سقوط كرد و فرو افتاد و غروب كرد.

(تَحَرَّدَ يَتَحَرَّدُ تَحَرُّداً): به گوشه‌اى خزيد، كناره گرفت، دور شد.

(الأَحْرَد): چهارپايى كه عصبش بيمار شده و هنگام راه رفتن، دچار ناراحتى مى‌شود (رَجُلٌ أَحْرَدُ): مردِ ژكور (بخيل) و فرومايه (هُوَ أَحْرَدُ الْيَدَيْنِ): او بخيل و فرومايه است.

(الحارِد): خشمگين، آدمِ خشمگين كه از دست كسى خشمگين شده و به او پرخاش مى‌كند و مى‌خواهد با او درگير شود (ناقَةٌ حارِدٌ): ماده شترِ كم شير.

(الحَرْد): گويند: (رَجُلٌ حَرْدٌ): مردِ گوشه‌گير. ج حِراد.

(الحَرَد): مرضى است كه عصب شتر را بيمار مى‌كند و باعث لرزش او در راه رفتن مى‌شود.

(الحَرِد): به معناى الحارِد، بجز شتر.

(الحَرْداء): چهارپايى كه عصبش بيمار شده و در راه رفتن مى‌لرزد.

(الحَرْدان): به معناىِ الحارِد، بجز شتر.

(الحَرُوْد) مِنَ‌النُّوْقِ: ماده شتر كم شير يا بى‌شير. ج حُرُد.

(الحَرِيْد): گوشه‌گير، منزوى. گويند: (رَجُلٌ حَرِيْدٌ): مردِ تنها (حَيٌّ حَرِيْدٌ): قبيله يا محلهٔ دورافتاده و جداى از ديگران. ماهى نمك‌سود. (بَيْتٌ حَرِيْدٌ): خانهٔ تك و تنها. ج حِراد، و حُرَداء.

* **حردب** ـ(حَرْدَبَ يُحَرْدِبُ حَرْدَبَةً): سبك و خفيف و كم‌عقل شد.

* **حرّ** ـ(حَرَّ يَحِرُّ حَرارَةً) الْماءُ والْهَواءُ و غَيْرُهُما: آب و هوا و غيره گرم شد (حَرَّ) الْقَتْلُ: قتل و كشتار سخت يا زياد شد.

(حَرَّ يَحِرُّ حَرًّا) فُلانٌ: فلانى حريره پخت.

(حَرَّ يَحُرُّ حَرًّا) الشَّيْءَ: آن چيز را گرم كرد.

(حَرَّ يَحَرُّ حِرَّةً، و حَرارَةً) الرَّجُلُ: آن مرد تشنه شد (حَرَّتْ) كَبِدُهُ: كبدش در اثر تشنگى يا در اثر غصه خشك شد.

(حَرَّ يَحَرُّ حَراراً) الْعَبْدُ: بنده و برده آزاد شد.

(حَرَّ يَحَرُّ حُرِّيَّةً) فُلانٌ: فلانى اصلاً آزاد (ضدِ برده) بود.

(أَحَرَّ يُحِرُّ إِحْراراً): گرم شد (أَحَرَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را گرم كرد (أَحَرَّ) اللّٰهُ صَدْرَهُ: خدا تشنه‌اش كرد.

(حَرَّرَهُ يُحَرِّرُهُ تَحْرِيْراً): (از قيد بردگى) آزادش كرد (حَرَّرَ) رَقَبَتَهُ: او را (از بردگى) آزاد كرد (حَرَّرَ) الْوَلَدَ: فرزند خود را وقف عبادت خدا و خدمت مسجد كرد. (حَرَّرَ) الْكِتابَ و غَيْرَهُ: نامه و غيره را خوب و نيكو

نوشت (حَرَّرَ) الْوَزْنَ: با دقت وزن کرد (حَرَّرَ) الرَّمْیَ: نیکو تیراندازی کرد.

(إسْتَحَرَّ یَسْتَحِرُّ إسْتِحْراراً): گرم یا سخت و شدید و دشوار شد (إسْتَحَرَّ) الْقَتْلُ: قتل سخت و دشوار یا زیاد شد (إسْتَحَرَّ) فُلانَةَ: از فلان زن خواست که حریره‌ای بپزد و او هم پخت.

(الأَحَرّ): گویند: (هُوَ أَحَرُّ مِنْهُ حُسْناً): او زیباتر و لطیفتر از اوست.

(الحارّ): گرم، داغ (الحارُّ) مِنَ الْعَمَلِ: کارِ سخت و دشوار. و در مثَل گویند: «وَلِّ حارَّها مَنْ تَوَلَّی قارَّها»: کار دشوارت را به کسی بسپار که کار خوبت به او سپرده‌ای؛ کارِ سختت را به کسی بسپار که خیرت به او رسیده است.

(الحَرارَة): گرما، حرارت. تندی طعم و مزه، یا سوزش قلب در اثر به درد آمدن.

(الحَرارِیّ): اَلطُّوْبُ الْحَرارِیُّ: آجرِ نسوز.

(الحَرارِیّات): مواد نسوز [مثل: آجر نسوز، پنبهٔ نسوز و غیره. ب].

(الحَرّ): گرما، حرارت. تندی طعم چیزی.

(الحُرّ): ناب، گزیده، خالص. گویند: «ذَهَبٌ حُرٌّ»: زرِ بدونِ مس؛ خالص (فَرَسٌ حُرٌّ): اسب نجیب و از نژاد خوب و بدون آمیختگی نژاد. انسان آزاد و غیر برده. انسان آزاده و بزرگوار. ج أَحْرار (الحُرُّ) مِنَ الْأَشْیاءِ: چیزِ زبده و گزیده (ساقُ حُرٍّ): قمریِ نر (الحُرُّ) مِنَ الْبَقْلِ: سبزی خوردن؛ که خام می‌خورند. قسمت برجسته و آشکار هر چیز. گویند: (لَطَمَ حُرَّ وَجْهِهِ): به وسط چهره‌اش سیلی نواخت (الحُرُّ) مِنَ الْقَوْلِ أَوِالْفِعْلِ: گفتار یا کردار نیکو. گویند: (هَذا مِنْ حُرِّ الْکَلامِ): این از سخنان نیکوست (ما هَذا مِنْکَ بِحُرٍّ): این از تو پسندیده و سزاوار نیست!

(الحَرَّی): جگر خشک شدهٔ از تشنگی یا از اندوه. ج حِرار، و حَرارَی. مُؤَنَّثِ الحَرّان؛ تشنه.

(الحَرّار): ابریشم فروش. ابریشم‌ساز.

(الحَرّان): تشنه.

(الحَرَّة): زمینِ دارایِ سنگهایِ سیاه که گویا سوخته‌اند. ج حِرار. جوش‌ریزه. محلی است در مدینه که واقعهٔ حره در زمان یزیدبن معاویه در آن رخ داد. [قتلِ عامِ و هتکِ نوامیس و غارتِ مردمِ مدینه پس از شهادتِ حضرتِ امام حسین علیه‌السلام که به دستور یزید ملعون انجام شد. ب].

(الحُرَّة): زن آزاده و بزرگوار. زن آزاد و غیرکنیز. ج حَرائِر.(سَحابَةٌ حُرَّةٌ): ابرِ پرباران.

(الحُرِّیَّة): آزاد بودن از آمیختگی یا بردگی یا پستی و فرومایگی. آزادگی ملت یا یک فرد. حریت (الحُرِّیَّة): (فِی الْاقْتِصادِ): آزادی مبادلات و تجارت بین‌المللی و برداشتنِ قیود و موانعِ آن.

(الحَرُوْر): گرما و تف خورشید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما یَسْتَوِی الْأَعْمَی وَالْبَصِیْرُ، وَلَا الظُّلُماتُ وَلَا النُّوْرُ، وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُوْرُ﴾: یکسان نیست کور و بینا و نه تاریکی و نه نور و نه سایه و نه تف آفتاب. گرمایِ همیشگی. آتش، آذر، تش. ج حَرائِر.

(الحَرُوْرِیَّة): خوارجی که در «حَرُوْراء» در نزدیکی کوفه اجتماع کردند و به مخالفت با علی علیه‌السلام پرداختند و همان‌جا بود که دچارِ تعصبِ کوردینی شده تا آن‌جا که از دین خارج شدند. (این‌چنین انتسابی بر این وزن کمیاب است).

(الحَرِیْر): ابریشم (الحَرِیْرُ) الصِّناعِیُّ: ابریشمِ مصنوعی.

(الحَرِیْرَة): پاره‌ای ابریشم. حریره که آرد را با شیر یا با روغن می‌پزند.

(الحَرِیْرِیّ): ابریشم‌ساز. ابریشم‌فروش.

(المِحَرّ): وسیله‌ای است که توسط دو گاو نر کشیده می‌شود و زمین را صاف می‌کند، مالهٔ کشاورزی. ج مَحارّ.

(المُحَرَّر): خدا از زبان عمران همسر (مادرِ حضرتِ مریم علیهاالسلام) می‌فرماید: ﴿رَبِّ إِنِّی نَذَرْتُ لَکَ ما فِیْ بَطْنِی مُحَرَّراً﴾: پروردگارا همانا من نذر کردم از برای

تو آنچه را که در شکم من است که وقف بندگی تو و خدمت مسجد باشد.
(المَحْرُوْر): خشمگین و برافروخته.

* **حرز** ـ (حَرَزَهُ یَحْرُزُهُ حَرْزاً): از آن محافظت کرد، از آن صیانت کرد.
(حَرِزَ یَحْرَزُ حَرَزاً): خیلی محافظه‌کار شد، یا خیلی پرهیزکار شد.
(حَرُزَ یَحْرُزُ حَرازَةً): پناه گرفت و خود را محافظت کرد، احتراز کرد.
(أَحْرَزَهُ یُحْرِزُهُ إِحْرازاً): از آن صیانت و حفاظت و نگهداری کرد. آن را حیازت کرد، آن را تملک کرد (أَحْرَزَ) قَصَبَ السَّبْقِ: گوی سبقت را ربود؛ در کاری از دیگران جلو افتاد (أَحْرَزَ) مالَهُ: مالِ خود را برایِ روزِ مبادا ذخیره کرد (أَحْرَزَ) الْمَکانَ الْمَتاعَ: آن کالا را در آن جا گذاشت.
(حَرَّزَ یُحَرِّزُ تَحْرِیْزاً) الشَّیْءَ: در نگهداری و صیانت و حفاظت آن چیز، خیلی دقت کرد (حَرَّزَ): (فِی اصْطِلاحِ الشُّرْطَةِ): آلتِ جرم را ضمیمهٔ پرونده کرد.
(إِحْتَرَزَ یَحْتَرِزُ احْتِرازاً) مِنْهُ: از او حذر کرد، پرهیز و دوری کرد، احتراز کرد.
(تَحَرَّزَ یَتَحَرَّزُ تَحَرُّزاً) مِنْهُ: از او احتراز کرد، پرهیز و دوری کرد، برحذر شد.
(إِسْتَحْرَزَ یَسْتَحْرِزُ إِسْتِحْرازاً): به پناهگاهی رفت، سنگر گرفت، به قلعه رفت.
(الحارِز): حِرْزٌ حارِزٌ: دژ تسخیر ناشدنی و دست نیافتنی. و در حدیث دعا آمده است که: «اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنا فِیْ حِرْزٍ حارِزٍ»: بارپروردگارا قرارمان ده در دژی استوار و تسخیرناپذیر.
(الحِرْز): ظرف محکم که چیزی را در آن نهند و حفاظت کنند. جای محکم و استوار که به آن پناه برند؛ قلعه، دژ، حصار، پناهگاه، سنگر، جان‌پناه. دعا، طلسم، حرز.
(الحَرَز): چیزی که مورد حیازت و تملک قرار گیرد، یا از آن حفاظت کنند. یا برای روز مبادا ذخیره شود.
(الحَرَزَة): زبده و گزیدهٔ مال و دارایی.
(الحَرِیْز): استوار، محکم. گویند: (حِرْزٌ حَرِیْزٌ): دژ استوار و تسخیر ناشدنی.
(الحَرِیْزَة): چیز بسیار نفیس که آن را بخاطر نفاستش نفروشند. ج حَرائِز.

* **حرس** ـ (حَرَسَهُ یَحْرُسُهُ حَرْساً، و حِراسَةً): آن را حفظ کرد، از آن حراست کرد. و گاهی از رویِ مسخره به معنای دزدی به‌کار رود.
(حَرِسَ یَحْرَسُ حَرَساً): روزگار زیادی زیست و زندگی کرد.
(أَحْرَسَ یُحْرِسُ إِحْراساً) بِالْمَکانِ: مدت خیلی زیادی در آن مکان اقامت کرد.
(إِحْتَرَسَ یَحْتَرِسُ إِحْتِراساً) مِنْهُ: از او حذر و پرهیز و دوری کرد.
(تَحَرَّسَ یَتَحَرَّسُ تَحَرُّساً) مِنْهُ: از او پرهیز و دوری و حذر کرد.
(الاحْتِراس): (فِیْ عِلْمِ الْمَعانِي): آوردن مضمونی در سخن که باعث توهم می‌شود که گویا خلاف آن معنی را در نظر دارند.
(الحارِس): دزد. در مثل گویند: «مُحْتَرِسٌ مِنْ مِثْلِهِ وَ هُوَ حارِسٌ»: حراست کننده‌ای که مالی را حراست می‌کند تا کسی که همانند اوست آن را ندزدد در حالی که خودِ حراست کننده دزد است.
(الحِراسَة): گویند: (وَضَعَ فُلاناً تَحْتَ الْحِراسَةِ): فلانی را از تصرفِ در مالِ خودش منع کرد. (جدید).
(الأَحْرَس): عمر زیاد کرده. ج حُرْس (الأَحْرَسُ) مِنَ الْأَبْنِیَةِ: بنای استوار و خلل‌ناپذیر و محکم. باستانی و دیرینه که روزگار زیادی بر آن گذشته است.
(الحَرْس): روزگار. دوره و مدت زیادی از روزگار. گویند: (مَضَی عَلَیْهِ حَرْسٌ مِنَ الدَّهْرِ): مدتِ زیادی بر آن گذشت.
(الحَرَس): نگهبانان. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنّا لَمَسْنَا

السَّماءَ فَوَجَدْناها مُلِئَتْ حَرَساً شَدِيْداً وَ شُهُباً﴾: و همانا ما لمس كرديم آسمان را پس يافتيم كه پر شده است از نگهبانان سخت كوش و از شهابها. محافظان و نگهبانان پادشاه، گارد سلطنتی.

(الحَرْساء): مُؤَنَّثِ الأَحْرَس؛ كه عمر زياد كرده است.

(الحَرَسِيّ): يكى از افرادِ گاردِ سلطنتى.

(الحَرِيْسَة): چيز حراست شده. دزديده شده، اگر كه مؤنّث باشد. چهارديوارى سنگى، براى نگهدارىِ گوسفندان. ج حَرائِس.

(المَحْرُوْسَة): صفتى است براىِ قاهره. پايتختِ مصر. [يعنى: از بلاها دور است و دور باد. ب].

* **حرش** - (حَرَشَهُ يَحْرِشُهُ حَرْشاً): آن را خراشيد (حَرَشَ)الدّابَّةَ: پشت چهارپا را سك داد كه تندتر برود (حَرَشَ)الصَّيْدَ: شكار را تحريك كرد كه از جاى خود بيرون آيد و شكارش كند. در مَثَل گويند: «أَتُعْلِمُنِى بِضَبٍّ أَنَا حَرَشْتُهُ»: آيا خبر مى‌دهى و آگاه مى‌كنى مرا از سوسمارى كه خودم آن را تحريك كردم و از جايش بيرونش آوردم؛ كنايه از كسى است كه مى‌خواهد مطلبى را به كسى بياموزد كه داناى به آن است (حَرَشَ)الإِنْسانَ والْحَيَوانَ: آن انسان و حيوان را تشويق و تحريك كرد (حَرَشَ) بَيْنَ‌الْقَوْمِ: ميانِ آن قوم فتنه و فساد كرد.

(حَرِشَ يَحْرَشُ حَرَشاً)الشَّيْءُ: آن چيز خشن و زبر شد.

(حَرُشَ يَحْرُشُ حُرُوْشَةً): خشن و زبر شد.

(أَحْرَشَ يُحْرِشُ إِحْراشاً)الصَّيْدَ: شكار را تحريك كرد كه از جايش بيرون آيد و شكارش كند.

(حارَشَهُ يُحارِشُهُ مُحارَشَةً): با او پيكار كرد.

(حَرَّشَ يُحَرِّشُ تَحْرِيْشاً) بَيْنَهُمْ: ميان آنها فتنه و آشوب برپا كرد (حَرَّشَ)الإِنْسانَ والْحَيَوانَ: آن انسان يا حيوان را تشويق و تحريك كرد.

(إِحْتَرَشَ يَحْتَرِشُ إِحْتِراشاً)الصَّيْدَ: شكار را رم داد كه از جايش بيرون آيد و شكارش كند (إِحْتَرَشَ) فُلاناً: فلانى را فريب داد (إِحْتَرَشَ)الشَّيْءَ: آن چيز را جمع‌آورى كرد (إِحْتَرَشَ) لِعِيالِهِ: براى خانوادهٔ خود كاسبى كرد.

(تَحَرَّشَ يَتَحَرَّشُ تَحَرُّشاً) بِهِ: متعرض او شد و به او پرخاش كرد كه او را تحريك كند.

(الأَحْرَش): خشن، زِبْر. ج حُرْش.

(الحارِش): مرضى است انگلى مخصوص گاو كه در اثر آن زبان و گونه و فكهايش ورم مى‌كند و زخم مى‌شود.

(الحَرْش): اثر، نشانه. اثر زخم كه برجاى مى‌ماند و مو يا كرك بر آن نرويد. مكر، فريب. ج حِراش.

(الحَرِش): خشن، زبر.

(الحَرْشا): مُؤَنَّثِ الأَحْرَش (ناقَةٌ حَرْشاءُ): ماده‌شترِ گر (نُقْبَةٌ حَرْشاءُ): قسمتى از پوستِ مبتلاىِ به گرى كه آن را با قطران چرب نكرده باشند. نوعى علفِ بابِ دندانِ چهارپايان. خردلِ بيابانى. ج حُرْش.

(الحَرِيْش): هزارپا، گوش خزك و اصطلاح عاميانهٔ آن است: «أُمُّ أَرْبَعَة و أَرْبَعِيْنَ»: چهل و چهارپا.

(الحَرِيْشَة): گويند: (أَخْرَجْتُ لَهُ حَرِيْشَتِى): آنچه داشتم در اختيار او گذاشتم.

(المِحْراش): هر چيز سركج كه شبيه به چوگان باشد.

* **حرشف** - (الحَرْشَف): پولك‌ماهى، فلس ماهى. نقره و امثال آن كه اسلحه را با آن تزيين مى‌كنند. (تشبيه به فلس ماهى). پرنده و حيوان كوچك. ملخى كه بالش نروييده باشد (الحَرْشَفُ) مِنَ‌النّاسِ: آدمهاىِ پير يا ضعيف (الحَرْشَفُ) مِنَ‌الْجَيْشِ: پياده‌نظام. گياه كنگر. ج حَراشِف.

(الحُرْشُف): زمين ناصاف و ناهموار.

* **حرص** - (حَرَصَ يَحْرِصُ حِرْصاً): آزمند شد، حرص ورزيد (حَرَصَ) عَلَى‌الشَّيْءِ: بشدت راغبِ به آن چيز شد (حَرَصَ) عَلَى‌الرَّجُلِ: بر آن مرد مهربان و شفيق شد و در راهنمايى و كمك او كوشيد (حَرَصَ)الشَّيْءَ: آن چيز را شكافت. گويند: (حَرَصَتْ)الشَّجَّةُالْجِلْدَ: زخم، پوست را شكافت (حَرَصَ)الْقَصّارُالثَّوْبَ: گازر با

کوبیدن لباس را پاره کرد (حَرَصَ)الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: پوست و امثال آن را کند یا تراشید (حَرَصَ)الْمَطَرُ وَجْهَ‌الْأَرْضِ: باران لایهٔ رویِ زمین را شست و برد (حَرَصَتْ)الْماشِيَةُالْمَرْعَى: چهارپایان چراگاه را کاملاً چریدند و چیزی باقی نگذاشتند.

(حَرَّصَهُ يُحَرِّصُهُ تَحْرِيْصاً) عَلَيْهِ: او را بر آن تحریص و ترغیب کرد (حَرَّصَ)الشَّيْءَ: آن چیز راخراشید (حَرَّصَتْهُ)الْحُمُرُ: خرها خیلی گازش گرفتند.

(إِحْتَرَصَ يَحْتَرِصُ إِحْتِراصاً)الرَّجُلُ: آن مرد برای به دست آوردن چیزی کوشید.

(تَحَرَّصَ يَتَحَرَّصُ تَحَرُّصاً)الشَّيْءَ: کوشید که فرصت مناسب را برای آن چیز به دست آرد. گویند: (هُوَ يَتَحَرَّصُ غَداءَهُمْ و عَشاءَهُمْ): او منتظر است که نهار و شام آنان حاضر شود و خود را برساند و بخورد.

(الحارِص): حرص ورزنده، آزمند. بشدت راغب به چیزی. حریص بر خوبی رسانیدن به کسی و هدایت و راهنمایی او. شکافنده. خراشنده، تراشنده. بارانی که لایهٔ زمین را بتراشد و ببرد. چهارپایی که تمام علف چراگاهی را بچرد و چیزی باقی نگذارد. ج حُرّاص.

(الحارِصَة): مُؤَنَّثِ‌الحارِص. ج حَوارِص. خراش روی پوست یا زخمی که پوست را اندکی بشکافد.

(الحَرْصَة): شکافِ جامه (الحَرْصَةُ) مِنَ‌الشِّجاجِ: زخم کوچک یا خراشی که پوست را اندکی بشکافد.

(الحِرْصِیان): باطنِ پوست (حیوان). لایهٔ نازکِ میانِ گوشت و پوست که پس از سلاخی آن را می‌تراشند.

(الحَرِيْص): به معنای الحارِص. خدا می‌فرماید: ﴿لَقَدْجاءَكُمْ رَسُوْلٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيْزٌ عَلَيْهِ ما عَنِتُّمْ حَرِيْصٌ عَلَيْكُمْ﴾: همانا آمد شما را پیامبری از خود شما که گران است بر او سختی و ناراحتی شما، حریص است برای راهنمایی و خیر شما.

(الحَرِيْصَةُ) مِنَ‌الشِّجاجِ: زخمی که پوست را اندکی بشکافد، خراش.

* **حرض** - (حَرَضَ يَحْرُضُ حُرُوْضاً): خسته و مانده شد. به حال مرگ افتاد. اخلاق یا عقل یا دین خود را از دست داد (حَرَضَ)الشَّيْءَ: آن چیز را تباه کرد.

(حَرِضَ يَحْرَضُ حَرَضاً)الثَّوْبُ: کنارهٔ پایین جامه پوسید (حَرِضَ) فُلانٌ: معدهٔ فلانی بیمار و خراب شد. اندوه، او را گداخت. گل کافشه را جمع‌آوری کرد.

(حَرُضَ يَحْرُضُ حَراضَةً): خسته و مانده شد. عقل یا اخلاق یا دین او تباه شد. به حال مرگ افتاد.

(أَحْرَضَ يُحْرِضُ إِحْراضاً) فُلانٌ: فلانی دارای فرزند بدی شد (أَحْرَضَ)الْحُبُّ و نَحْوُهُ فُلاناً: عشق و امثال آن فلانی را بیچاره و بدبخت کرد.

(حارَضَ يُحارِضُ مُحارَضَةً) عَلَى‌الْعَمَلِ: پیوسته آن کار را انجام داد.

(حَرَّضَهُ يُحَرِّضُهُ تَحْرِيْضاً) عَلَى‌الشَّيْءِ: او را بر آن چیز تشویق و تحریص و تحریض کرد (حَرَّضَ)الثَّوْبَ: پارچه را با گُلِ کافشه رنگ کرد.

(حَرِّضْ): فعلِ امر است از حَرَّضَ؛ تشویق و تحریض کن. خدا می‌فرماید: ﴿يَا أَيُّهَاالنَّبِيُّ حَرِّضِ‌الْمُؤْمِنِيْنَ عَلَى‌الْقِتالِ﴾: ای پیامبر تحریض کن مؤمنان را بر پیکار.

(تَحارَضُوْا يَتَحارَضُوْنَ تَحارُضاً) عَلَيْهِ: یکدیگر را بر ضد او تشویق و تحریک کردند.

(الأَحْرَض) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که لبهٔ پلکهایِ چشمش تکه‌تکه شده است.

(الإِحْرِيْض): گُلِ کافشه، گُلِ کاجیره (الإِحْرِيْضُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد افتاده‌ای که نتواند از جا برخیزد. مردِ بی‌خیر و بی‌ارزش. ج أَحارِيْض.

(الحارِضَة) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد بیمار و تباه شده. مردِ بی‌خاصیت و بی‌ارزش.

(الحَرّاض): کسی که گیاه چوبک را تهیه و درست می‌کند. کسی که خاکستری را تهیه می‌کند که خاصیت صابون دارد. کسی که شغلش فروش این دو می‌باشد.

(الحَرّاضَة): مُؤَنَّثِ‌الحَرّاض. کورهٔ گچ‌پزی. محل سوزانیدن گیاه أشنان است. بازار چوبک فروشان.

(الحَرَض): بیمار سخت. (وصف به مصدر است). خدا می‌فرماید: ﴿تَاللّٰهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضاً﴾: به خدا سوگند که پیوسته یاد می‌کنی یوسف را تا این که بشوی بیمار سخت. مرد ناتوانی که توان کارزار ندارد. مردی که نه امیدی به خیر اوست و نه شری می‌رساند (الحَرَضُ) مِنَ‌الثَّوْبِ: حاشیهٔ لباس، کنارهٔ جامه. ج أَحْراض، و حُرْضان، و حِرَضَة.

(الحَرِض) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ بیمارِ سخت. ج أَحْراض.

(الحُرْض، والحُرُض): گیاهِ چوبک، اشنان. خاکستری است که حکمِ صابون را دارد؛ پتاس. سنگِ گچ یا سنگ آهک.

(الحِرْضَة) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد از کار افتاده و رها شده. ج حِرَض.

(الحُرْضَة): مردی که با پول خود گوشت نمی‌خرد و آن را نمی‌خورد مگر این که رایگان باشد.

(الحَرِيْض): خسته، وامانده. به حال مرگ افتاده. کسی که عقل یا دین یا اخلاقش تباه باشد.

(المِحْرَضَة): ظرفِ چوبک. ظرفِ پتاس.

***حرف** ـ (حَرَفَ يَحْرِفُ حَرْفاً) عَنْهُ: از او به یک سو شد، کناره گرفت، راه خود را از او جدا کرد (حَرَفَ) لِعِيالِهِ: برای خانوادهٔ خود به کسب و کار پرداخت.

(حَرَفَ يَحْرُفُ حَرْفاً) الشَّيْءَ عَنْ وَجْهِهِ: آن چیز را منحرف کرد.

(حَرُفَ يَحْرُفُ حَرافَةً) الشَّيْءُ: آن چیز، تندمزه و گزندهٔ دهان و زبان شد.

(حُرِفَ يُحْرَفُ) فُلانٌ فِيْ مالِهِ: فلانی مقداری از مال خود را از دست داد.

(أَحْرَفَ يُحْرِفُ إِحْرافاً): فقرِ او برطرف و ثروتمند شد. برایِ خانوادهٔ خود کاسبی کرد. پاداشِ کارِ خوب یا بد را داد (أَحْرَفَ) النّاقَةَ و نَحْوَها: ماده‌شتر و امثال آن را لاغر کرد.

(حارَفَ يُحارِفُ مُحارَفَةً) الْجُرْحَ: زخم را با میله یا با فتیله و غیره اندازه گرفت (حارَفَ) فُلاناً: با فلانی معامله‌ای در حرفهٔ او انجام داد. به او پاداشِ خوب یا بد داد. متقابلاً بر او فخر فروخت.

(حُوْرِفَ يُحارَفُ مُحارَفَةً) فُلانٌ: فلانی در تنگنای مالی قرار گرفت (حُوْرِفَ) كَسْبُهُ: کاسبی‌اش از رواج افتاد.

(حَرَّفَ يُحَرِّفُ تَحْرِيْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کج و مایل کرد و خمانید. گویند: (حَرَّفَ) الْقَلَمَ: قلم را کج تراشید (حَرَّفَ) الْكَلامَ: آن سخن را منحرف و معنایش را عوض کرد. خدا می‌فرماید: ﴿يُحَرِّفُوْنَ الْكَلِمَ عَنْ مَواضِعِهِ﴾: تغییر می‌دهند گفتارها را از جاهای خودش.

(إِحْتَرَفَ يَحْتَرِفُ إِحْتِرافاً): حرفه‌ای را یاد گرفت (إِحْتَرَفَ) لِأَهْلِهِ: برایِ خانوادهٔ خود کاسبی کرد.

(إِنْحَرَفَ يَنْحَرِفُ إِنْحِرافاً): کج شد، خمید، مایل شد، منحرف شد (إِنْحَرَفَ) مِزاجُهُ: مزاجش ناسالم شد، بیمار شد (إِنْحَرَفَ) إِلَى فُلانٍ: میل به فلانی یافت، به او متمایل شد (إِنْحَرَفَ) عَنْ فُلانٍ: از فلانی منصرف و از او جدا شد و او را ترک کرد.

(تَحَرَّفَ يَتَحَرَّفُ تَحَرُّفاً) عَنْهُ: از او جدا شد و او را ترک کرد (تَحَرَّفَ) لِعِيالِهِ: برایِ خانوادهٔ خود، کاسبی کرد.

(الحَرافَة): تندی و تیزی طعم یک چیز (فِيْهِ حَرافَةٌ): تندمزه است.

(الحِرِّيْف): دارای طعم تند و تیز. گویند: (بَصَلٌ حِرِّيْفٌ): پیازِ تند.

(الحَرْف) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: لبه و کنارهٔ هر چیز (فُلانٌ عَلَى حَرْفٍ مِنْ أَمْرِهِ): فلانی کار خود را تازه شروع کرده است که اگر نپسندید آن را رها می‌کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنَ النّاسِ مَنْ يَعْبُدُاللّٰهَ عَلَى حَرْفٍ﴾: و از مردم کسی هست که می‌پرستد خدا را بتازگی؛ خداپرستی‌اش را تازه شروع کرده است و ریشه‌دار نیست و در هنگام سختی از آن دست برمی‌دارد (الحَرْفُ) مِنَ‌الدَّوابِّ: چهارپایِ باریک و سفت و محکم. حرف، که کلمه را از آن می‌سازند و (در عربی) بیست و هشت حرف می‌باشد و آنها را حروف الهجاء

نامند؛ حروف الفبا. یکی از سه قسم کلمه که اسم باشد و فعل و حرف. کلمه، واژه. گویند: (هَذَا الْحَرْفُ لَيْسَ فِيْ لِسانِالْعَرَبِ): این حرف در زبانِ عرب نیست. لغت، واژه، زبان. و در حدیث است که: «نَزَلَ الْقُرْآنُ عَلَى سَبْعَةِ أَحْرُفٍ»: فرود آمده است قرآن، به هفت لهجه. راه و روش، شیوه، طریقه.

(الحُرْف): هر چیز تندمزه و گزندهٔ دهان و زبان. تخم ترتیزک.

(الحِرْفَة): حرفه، شغل، کسب و کار از هر نوع، مثل: زراعت، صنعت و تجارت و غیره (حِرْفَتُهُ أَنْ يَفْعَلَ كَذا): عادت او چنین و چنان است. ج حِرَف.

(الحِرْفِيّ): حرفه‌ای، دارای شغل معین.

(الحَرِيْف): کسی که در یک حرفه معامله‌ای انجام دهد. ج حُرَفاء.

(المُحارَف): آدمِ محروم که دست به هر کاری می‌زند درآمدی ندارد، برخلافِ‌المبارک: که دست به هر کاری بزند درآمد دارد.

(المِحْراف): وسیله‌ای برای سنجش عمق زخم. ج مَحارِيْف، و مَحارِف.

(المُحْتَرِف): صاحب حرفه، دارای شغلِ معیّن.

(المِحْرَف): وسیلهٔ سنجش عمق زخم.

(المُنْحَرِف): (فِيالرِّياضَةِ): چهارضلعی نامشخص (شِبْهُ المُنْحَرِفِ): ذوزنقه.

***حرق** ـ (حَرَقَ يَحْرُقُ حَرْقاً)الْحَدِيْدَ و حَرَقَهُ بِالْمِبْرَدِ: آهن را با سمباده یا با سوهان صیقل داد و تیز یا صاف کرد (حَرَقَ) أَنْيابَهُ، و حَرَقَ بِأَنْيابِهِ: دندانهای نیش خود را به هم سایید تا صدایی از آن شنیده شد (هُوَ يَحْرُقُ عَلَيْهِالْأُرَّمَ): او از شدتِ خشمِ بر او، دندانهایش را برهم می‌مالد. (حَرَقَ)الْقَصّارُالثَّوْبَ: گازر، جامه را محکم کوبید که جای چوبش در آن ماند (حَرَقَتْ)النّارُ الشَّيْءَ: آتش در آن چیز اثر گذاشت، آن را سوزانید (حَرَقَهُ) بِالنّارِ: آن را با آتش سوزانید.

(حَرِقَ يَحْرَقُ حَرَقاً): عصبِ رانِ وی که ران را به لگن خاصره پیوند می‌زند بریده شد (حَرِقَ)الثَّوْبُ: جامه در اثر کوبیدن در هنگام شستشو تکه‌تکه شد (حَرِقَ)الشَّعْرُ والرِّيْشُ: مو یا پَر، کنده شد و ریخت (حَرِقَتْ)اللِّحْيَةُ: موی زنخدان، از موی صورت و گونه‌ها کمتر شد (حَرِقَ) فُلانٌ: دستها و پاها و سر و صورت فلانی قاچ قاچ و ترک‌ترک شد.

(حُرِقَ يُحْرَقُ): عصبِ او که ران را به لگن خاصره پیوند می‌دهد بریده شد.

(أَحْرَقَتْ تُحْرِقُ إِحْراقاً)النّارُالشَّيْءَ: آتش آن چیز را سوزانید (أَحْرَقَهُ) بِالنّارِ: آن را آتش زد و سوزانید (أَحْرَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را از بین برد و نابود کرد (أَحْرَقَ)الْحَرِيْقَةَ: آب را جوشانید و آرد بر روی آن ریخت و آن را پخت که بخورند (أَحْرَقَ) فُلاناً: فلانی را خیلی اذیت و آزار کرد (أَحْرَقَهُ) بِاللِّسانِ: از او عیبجویی کرد و عیوبی برای او برشمرد.

(أَحْرِقْ): فعلِ امر است از أَحْرَقَ (أَحْرِقْ) لَنا مِنْ هَذِهِالْقَصَبَةِ ناراً: از این نی، آتشی به ما بده، یا در این نی، آتشی به ما بده.

(حَرَّقَتْ تُحَرِّقُ تَحْرِيْقاً) النّارُالشَّيْءَ: آتش آن چیز را سوزانید (حَرَّقَهُ) بِالنّارِ: آن را آتش زد و سوزانید (حَرَّقَ)الْمَرْعَىالْإِبِلَ: چراگاه شتران را تشنه کرد.

(إِحْتَرَقَ يَحْتَرِقُ إِحْتِراقاً) الشَّيْءُ: آن چیز نابود شد.

(تَحَرَّقَ يَتَحَرَّقُ تَحَرُّقاً) الشَّيْءُ: آن چیز سوخت، آتش گرفت (تَحَرَّقَتْ)النّارُ: آتش گُر گرفت و برافروخته شد.

(الحارِق): کسی که با سوهان یا با سمباده، آهن را بساید. سایندهٔ دندانهای نیش خود به یکدیگر که صدا از آن بلند شود. گازری که جامه‌ها را بکوبد تا اثر چوب بر آنها بماند. دندان درندگان.

(الحارِقَة): حیوان درنده. آذر، تش، آتش. عصبی است که ران را به لگن خاصره پیوند می‌دهد (إِمْرَأَةٌ حارِقَةٌ): زنی که به همسایگانِ خود، دشنامِ بسیار دهد.

(الحارِقَتانِ): دو عصبی که رانها را به لگن خاصره پیوند دهد.

(الحارُوْقَة) مِنَ‌السُّيُوْفِ: شمشیرِ تیز و بران.

(الحِراق): ابزاری است برای تلقیح نخل. کسی که در همه چیز تباهی افکند (نارٌ حِراقٌ): آتشی که همه چیز را بسوزاند و نابود کند (رَمْیٌ حِراقٌ): تیراندازیِ سخت و شدید و زیاد.

(الحُـراق): ابـزاری است بـرای تـلقیح نـخل. خس و خاشاکی که زیر آتش‌زنه می‌گذارند تا آتش بیفروزند. کسی که در همه چیز، تباهی افکند. آب بسیار شـور (الحُراقُ) مِنَ‌الْخَيْلِ: اسب بسیار تیزتک (نـارٌ حُـراقٌ): آتشی که همه چیزها را نابود کند.

(الحُراقَة): خس و خاشاکی که زیر آتش‌زنه می‌گذارند تا آتش بگیرد.

(الحُرّاق): به معنایِ الحُراقَة (الحُرّاقُ) مِنَ‌الْـخَيْلِ: اسبِ بسیار تیزتک. آبِ بسیار شور.

(الحَرّاقه): ناو جنگی، اژدرافکن، کَشتیِ جنگی. نوعی کشتی تندرو. ج حَرّاقات (الحَرّاقات): محلهای تـولیدِ ذغال و پتاس.

(الحَرْق): اثر آتش در لباس و امثال آن. ج حُرُوْق.

(الحَرِق): دچار بریدگی عـصب ران و لگـن خـاصره شده. یعنی: عصبی که این دو را به هم پیوند مـی‌دهد. جامهٔ پاره‌پاره شده در اثر شستن و کوبیدن. پَر (پرنده) و موی ریخته. کسی که دستها و پاها و سر و صورتش ترک‌ترک شود. ریشی که موی زنخدانش کمتر از موی گونه و بقیهٔ صورت باشد.

(الحَرَق): آتش، آذر. زبانهٔ آتش، شعلهٔ آتش. اثر آتش در لباس اثری که در اثر کوبیدن لباس توسط گازر در لباس می‌ماند.

(الحُرْقان): ساییدن رانـها بـه یکـدیگر در هـنگام راه رفتن.

(الحُرْقَة): حرارت، گرما. سوزش و تندی مزهٔ چیزی. سوزش عشق یا اندوه.

(الحَرْقُوَة): قسمتِ بالایِ زبانِ کوچکه.

(الحَرِيْق): روشن شدن آتش، برافروخته شـدن آتش. زبانهٔ آتش. آتش سوزی. گرما یا سرما یا باد یا هـر آفت دیگر که گیاه را بسوزاند.

(الحَرِيْقَة): حرارت، گرما. غذایی است از آب جوش و آرد که نسبتاً غلیظ می‌شود. ج حَرائِق.

(المَحْرُوْق): دچار بریدگی عصب ران و لگن خـاصره شده و آن عصبی است که ران را به لگن خاصره پیوند می‌دهد.

* **حرقد** ـ (الحَرْقَدَة): سیبِ آدم.

(الحِرْقِدَة): بیخِ زبان. شترِ گرانبها. ج حَراقِد.

* **حرقص** ـ (حَرْقَصَ يُحَرْقِصُ حَرْقَصَةً) فِـيْ مَشْـيِهِ و كَلامِهِ: در راه رفتن گامها را نزدیک به هـم بـرداشت. تندتند و شیرین حرف زد. (حَرْقَصَ)النَّسْجَ: بـافتنی را نزدیک به هم یا ریز بافت.

(الحُرْقُوْص): حشره‌ای است شبیه کک. هستهٔ خارکِ (غورهٔ خرما) سبز. نوک تازیانه. ج حَراقِيْص.

* **حرقف** ـ (الحَرْقَفَة): اسـتخوانِ سـرِ نشـیمنگاه. ج حَراقِف.

(الحُرْقُوْف): چهارپایِ لاغر.

* **حرک** ـ (حَرَكَ يَحْرُكُ حَرْكاً): بالایِ سرِ دوش او درد گرفت. در سؤال سماجت کرد. حقی را که به گردن او بود نداد (حَرَكَ) الْحَيَوانَ أَوِالْإِنْسانَ: به سـر دوش آن حیوان یا آن انسان زد (حَرَكَ) حارِكَهُ: سرِ دوشِ او را برید و قطع کرد (حَرَكَ) فُلاناً بِالسَّيْفِ: با شمشیر گردنِ فلانی را زد، یا به گردنِ او زد، یا به یکی از اندامهایِ او زد.

(حَرَكَ يَحْرُكُ حَرْكاً) صَيْدُالْبَحْرِ: صیدِ دریایی اندک شد.

(حَرِكَ يَحْرَكُ حَرَكاً): بیمار و نـاتوانِ جـنسی شـد و نتوانست با هیچ زنی درآمیزد.

(حَرُكَ يَحْرُكُ حَرَكاً، و حَرَكَةً): تکان خورد، جـنبید، حرکت کرد.

(حَرَّكَهُ يُحَرِّكُهُ تَحْرِيْكاً): تکانش داد، آن را جنبانید.

(تَحَرَّكَ يَتَحَرَّكُ تَحَرُّكاً): بشدت جنبید.

(الحارِك): بالای دوش، نوک سردوش.

(الحَراک): حرکت، جنبش. گویند: (مابِهِ حَراکٌ): بی‌حرکت است.
(الحَرِک): غُلامٌ حَرِکٌ: پسربچهٔ پرجنب و جوش و هوشیار و باذکاوت.
(الحَرَکَة): (فِی‌الْعُرْفِ‌الْعامِ): هر نوع حرکت و جنبش و جابجایی (الحَرَکَةُ): (فِیْ عِلْمِ‌الصَّوْتِ): زیر و زبر و ضمهٔ کلمات، مقابلِ سکون.
(الحَرِیْک): ناتوانِ جنسی.
(المِحْراک): آتش کاو (هُوَ مِحْراکٌ): او آشوبگر و فتنه‌گر است.
(المَحْرَک): بیخ گردن از طرف سر. انتهای گردن.
*حرکک ـ (الحَرْکَکَة): سرِ نشیمن یا نوک نشیمن که هنگام نشستن بر زمین می‌گیرد. ج حَراکِک، و حَراکِیْک.
(الحُرْکُوْک): سردوش، روی دوش و شانه. ستبر و تناور و نیرومند.
*حرم ـ (حَرَمَ یَحْرِمُ حِرْماناً) فُلاناًالشَّیْءَ: فلانی را از آن چیز محروم کرد، آن چیز را به او نداد، او را از آن منع کرد.
(حَرُمَ یَحْرُمُ حُرْمَةً) الشَّیْءُ: آن چیز دست‌نیافتنی شد، حرام شد (حَرُمَ) عَلَیْهِ کَذا: فلان چیز بر او ناروا شد، ممنوع شد.
(حَرُمَتْ تَحْرُمُ حُرْماً) الصَّلاةُ: نماز حرام شد. [مثلِ حرمتِ نماز بر زنِ حائض. ب].
(أَحْرَمَ یُحْرِمُ إِحْراماً) الرَّجُلُ: آن مرد وارد حرم یا وارد شهر مکه یا وارد ماه حرام (مثلِ: محرم و رجب و غیره) شد، یا وارد حرمت عهد و پیمانی شد (أَحْرَمَ) بِفُلانٍ: وارد حریم فلانی شد تا در پناه و ذمهٔ او باشد (أَحْرَمَ) بِالصَّلاةِ: وارد نماز شد، نیت نماز کرد و تکبیرةالاحرام گفت (أَحْرَمَ) عَنِ‌الشَّیْءِ: از آن چیز دست بازداشت. [گویا آن را بر خود حرام کرد. ب]. (أَحْرَمَ) بِالْحَجِّ أَوِالْعُمْرَةِ: برای حج یا برایِ عمره محرم شد و احرام بست.
(حَرَّمَ یُحَرِّمُ تَحْرِیْماً) الشَّیْءَ عَلَیْهِ أَوْ عَلَی غَیْرِهِ: آن چیز را بر خود، یا بر دیگری تحریم کرد.
(إِحْتَرَمَهُ یَحْتَرِمُهُ إِحْتِراماً): به او احترام گذاشت.
(تَحَرَّمَ یَتَحَرَّمُ تَحَرُّماً) مِنْهُ بِحُرْمَةٍ: از دست او به حریم کسی پناه برد، یا بخاطر حرمت خاصی در پناه او قرار گرفت. (تَحَرَّمَ) فُلانٌ بِزَیْدٍ: فلانی با زید معاشرت کرد و با یکدیگر نان و نمک خوردند و دوستی آنها مستحکم شد (تَحَرَّمَ) بِطَعامِهِ و مُجالَسَتِهِ: بخاطر این که میهمان او شد و از غذای او خورد و با او همنشین شد در پناه او قرار گرفت و حق میزبان از گردن میهمان افتاد.
(إِسْتَحْرَمَ یَسْتَحْرِمُ إِسْتِحْراماً) الشَّیْءَ: آن چیز را حرام و ناروا شمرد.
(الحَرام): ناروا، حرام، ممنوع (اَلْبَیْتُ‌الحَرامُ): کعبه (اَلْمَسْجِدُالْحَرامُ): مسجد شهر مکه که کعبه در آن است (اَلْبَلَدُالحَرامُ): شهر مکه (اَلشَّهْرُالحَرامُ): ماه حرام که عرب جنگ در آن را حرام می‌دانست و تعداد آنها چهار است: ذوالقعدة، ذوالحجة، محرم و رجب. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ عِدَّةَالشُّهُوْرِ عِنْدَاللّٰهِ‌اثْناعَشَرَ شَهْراً فِیْ کِتابِ‌اللّٰهِ یَوْمَ خَلَقَ‌السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ مِنْها أَرْبَعَةٌ حُرُمٌ﴾: همانا تعداد ماهها در نزد خدا دوازده ماه است در کتاب خدا روزی که آفرید آسمانها و زمین را، از آنهاست چهار (ماه) حرام (حَرامُ)اللّٰهِ لاأَفْعَلُ: به خدا سوگند که چنین یا چنان نخواهم کرد.
(الحَرامِیّ): انجام دهندهٔ کار حرام.
(الحَرَم): حرم مکه (حَرَمُ)الرَّجُلِ: حریم مرد که در راه آن به پیکار و نبرد می‌پردازد. ج أَحْرام.
(الحَرَمانِ): حرم مکه و مدینه.
(الحُرْمَة): هر چیزی که حرمت آن واجب باشد، مثل: ذمه، یا حق یا حق صحبت و امثال اینها. زن. [زیرا احترامِ زنان بر مردان واجب است. ب]. خانوادهٔ انسان. ترس و بیم از کسی، یا حرمت و احترام. ج حُرَم.
(الحِرْمِیّ): منسوبِ به الحَرَم است اگر انسان باشد. یعنی: انسانِ اهلِ مکه. (برخلاف قاعده است [زیرا باید

الحَرَمِيّ می‌آمد. ب].) و اما برایِ غیرانسان (برطبق قاعده [الحَرَمِیّ. ب] می‌آید)، گویند: (ثَوْبٌ حَرَمِيٌّ): جامه‌ای که از شهرِ مکه است. [مرسوم بوده که اهلِ جاهلیت برهنه بر گردِ حرَم طواف می‌کرده‌اند و می‌گفتند: ما با جامه‌هایی که در آنها گناه کرده‌ایم به طوافِ خانه نمی‌پردازیم، حتی زنهایِ جاهلی هم لباس خود را درآورده و پاره‌هایی از چرم می‌پوشیدند که شرم آنها از لابلای آن پیدا می‌شد؛ زنی از عرب جاهلی گفته است:

اَلْيَوْمُ يَبْدُوْ بَعْضُهُ أَوْ كُلُّهُ وَ ما بَدا مِنْهُ فَلاأُحِلُّهُ:

امروز آشکار می‌شود تمام آن (آلت تناسلی‌ام) یا قسمتی از آن و آنچه آشکار شد پس، آن را حلال نمی‌دانم. اما اشرافِ عرب که تعصبِ دینی داشتند هر کدام از آنها بر مردی از قریش وارد می‌شدند و نمی‌خوردند مگر از غذای او و طوافِ حرم نمی‌کردند مگر در لباسِ او و به میزبان و میهمان می‌گفتند: الحِرْمِیّ که هر دو، حِرْمِیٌّ یکدیگر بودند و عِیاض بن حِمار مُجاشِعِیّ، حِرْمِیّ پیامبر خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود که چون وارد مکه می‌شد مهمان آن بزرگوار می‌شد. اما در غیر انسان می‌گفتند: الحَرَمِیّ؛ تا فرق باشد میان انسان و غیرانسان. ب].

(الحَرِيْم): تحریم شده، حرام، که کسی حرمتش را نمی‌شکنند. جامهٔ احرام (الحَرِيْمُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: حریم و تابع هر چیز، مثل: (حَرِيْمُ)الدّارِ: حریم خانه؛ خدمات و امکانات خانه که تابع آن است و در خانه بر روی آن بسته شود (حَرِيْمُ)الْمَسْجِدِ و حَرِيْمُ‌الْبِئْرِ: محیط مسجد و محیط چاه. ج أَحْرام.

(الحَرِيْمَة): چیزی که از دست انسان برود در حالی که امید آن را داشته است.

(المُحَرَّم): دارایِ حرمت، حرام، تحریم شده، ناروا (المُحَرَّمُ) مِنَ‌الإِبِلِ: شتر چموش که نتوان سوارش شد که گویا سواری آن حرام است. ماه اول قمری؛ ماه محرم (المُحَرَّمُ) مِنَ‌الْجُلُوْدِ: پوست دباغی نشده، یا پوستی که دباغی‌اش کامل نباشد (المُحَرَّمُ) مِنَ‌السِّياطِ: تازیانهٔ نو که هنوز نرم نشده است (المَحَرَّمُ) مِنَ‌الأَنْفِ: پره‌های بینی، قسمت نرم بینی.

(المَحْرَم): حرام، محترم، دارای حرمت، تحریم شده، ناروا (المَحْرَمُ) مِنَ‌النِّساءِ و الرِّجالِ: زن و مرد محرم به یکدیگر که نمی‌توانند با هم ازدواج کنند. حرام شرعی، حرام خدایی. ج مَحارِم (مَحارِمُ)اللَّيْلِ: ترسهایی که در شب وجود دارد.

(المِحْرَم): جامهٔ احرام.

(المَحْرَمَة، والمَحْرُمَة): آنچه که شکستن آن روا نباشد، مثل: عهد و پیمان و سوگند و امثال اینها. خانوادهٔ انسان و آنچه که تحت حمایت اوست. ج مَحارِم.

(المَحْرُوْم): آدم بدبخت و محروم که به هر دری می‌زند بسته است و نصیبی ندارد.

* **حرمد** ـ (حَرْمَدَ يُحَرْمِدُ حَرْمَدَةً) فِي‌الأَمْرِ: در آن کار لجاجت و سماجت کرد.

* **حرمز** ـ (حَرْمَزَهُ يُحَرْمِزُهُ حَرْمَزَةً): او را لعنت کرد.

(تَحَرْمَزَ يَتَحَرْمَزُ تَحَرْمُزاً): هوشیار و باذکاوت شد.

* **حرمس** ـ (الحِرْماس): نرم و صاف و صیقلی و مرمری. چیز سفت و سخت و محکم. ج حَرامِيْس.

(الحِرْمِس): به معنای الحِرْماس (سَنَةٌ حِرْمِسٌ): سال قحط و دشوار. ج حَرامِس.

* **حرمل** ـ (الحَرْمَل): گیاهِ اسفند.

(الحَرْمَلَة): شنل. (دخیل).

* **حرن** ـ (حَرَنَتْ تَحْرُنُ حِراناً، و حُرُوْناً)الدّابَّةُ: چهارپا از صاحبِ خود اطاعت نکرد و سرکش شد و در جایِ خود ماند و به جای این که به جلو برود به عقب رفت (حَرَنَ) فُلانٌ بِالْمَكانِ: فلانی در آن مکان ماند و از آن جدا نشد (حَرَنَ)الْعَسَلُ فِي‌الْخَلِيَّةِ: عسل به کندو چسبید و جداکردنش سخت شد (حَرَنَ) فُلانٌ فِي‌الْبَيْعِ: فلانی قیمت جنس را نه بالا برد و نه پایین آورد، یک کلام شد.

(الحَرُوْن): چهارپای سرکش که از سوار خود اطاعت

نکند و بایستد و به جای جلو رفتن، به عقب رود. کسی که در جایی بماند و از آن جدا نشود. عسلی که به کندو بچسبد و بآسانی جدا نشود. آدم یک کلام که قیمت را نه بالا ببرد و نه پایین آرد. ج حُرُن.

(المِحْران) مِنَ‌النَّحْلِ: زنبورِعسلی که در عسل بیفتد و گیر کند یا در عسل بمیرد. ج مَحارِیْن.

* **حرا** ـ (حَرا یَحْرُو حَراً) بِهِ: شایسته و سزاوار آن شد. (حَرَی یَحْرِی حَرْیاً)الشَّیْءُ: آن چیز ناقص شد (حَرَی) عَلَیْهِ: بر او خشم گرفت (حَرَی)الشَّیْءَ: روی به آن چیز کرد، به آن توجه کرد (حَرَی) أَنْ یَکُوْنَ ذلِکَ: شاید که چنین یا چنان شود.

(أَحْراهُ یُحْرِیْهِ إِحْراءً): آن را ناقص کرد.

(تَحَرَّیَ یَتَحَرَّی تَحَرِّیاً) بِالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد و توقف کرد (تَحَرَّی) فِی‌الْأُمُوْرِ: بهترین کارها را قصد نمود، گزیده‌ترین کارها را انتخاب کرد (تَحَرَّی)الشَّیْءَ، و تَحَرَّی عَنْهُ: روی به آن چیز کرد، به آن توجه نمود. قصد آن چیز کرد. در طلب آن جدیت و دقت کرد.

(الأَحْرَی): شایسته‌تر، سزاوارتر.

(الحَرا): مصدر است و برای وصف می‌آید، به معنای: شایسته، سزاوار. گویند: (هُمْ حَراً أَنْ یَفْعَلُوْا کَذا): آنان شایسته‌اند که چنین یا چنان کنند.

(الحَرَی): شایسته، سزاوار. ناحیه و جانب، سمت و سو. لانهٔ آهو. ج أَحْراء.

(الحَراوَة): تندی و تیزیِ طعم و مزه.

(الحَرْوَة): تندی و تیزی طعم. سوزشی که در اثر درد یا در اثر خشم در سینه یا در سر احساس می‌شود. بوی بد و تندی که در بینی احساس می‌شود.

(الحَرِیّ): سزاوار، شایسته. ج أَحْرِیاء.

(الحَرِیَّة): مُؤَنَّثِ‌الحَرِیّ. ج حَرایا.

* **حزأ** ـ (حَزَأَ یَحْزَأُ حَزْءًا) الْإِبِلَ و نَحْوَها: شترها و امثال آن را گردآورد و راند (حَزَأَ) السَّرابُ الشَّخْصَ: سراب، جسم را بالا نشان داد.

(إِحْزَوْزَأَ یَحْزَوْزِئُ إِحْزِیْزاءً): گردآمد، جمع شد (إِحْزَوْزَأَ)الطّائِرُ: پرنده بالها را جمع کرد و از تخمهای خود که روی آنها خوابیده بود دور شد.

* **حزب** ـ (حَزَبَ یَحْزُبُ حَزْباً)الْأَمْرُ: آن کار سخت و مشکل شد (حَزَبَ)الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار، فلانی را در فشار گذاشت و بر او سخت شد. و در حدیث است که: «کانَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ (وآلِهِ) وَسَلَّمَ إِذا حَزَبَهُ أَمْرٌ صَلَّی»: پیامبر خدا ﷺ چون کار دشواری برایش پیش می‌آمد نماز می‌خواند.

(حُزِبَ): دچار کاری دشوار شد. از دعای پیامبر خداست که: «اللّٰهُمَّ أَنْتَ عُدَّتِی إِنْ حُزِبْتُ»: بارپروردگارا تو امید منی اگر دچارِ کاری دشوار شدم.

(حازَبَ یُحازِبُ مُحازَبَةً) فُلاناً: به فلانی یاری رسانید و به او کمک کرد.

(حَزَّبَهُمْ یُحَزِّبُهُمْ تَحْزِیْباً): آنان را گروه‌گروه و حزب حزب کرد (حَزَّبَ)الْقُرْآنَ: قرآن را حزب حزب کرد که هر روز یک حزب را بخواند.

(تَحازَبَ یَتَحازَبُ تَحازُباً)الْقَوْمُ: آن قوم گروه‌گروه و حزب حزب شدند (تَحازَبُوْا) عَلَیْهِ: برضد او به هم کمک کردند.

(تَحَزَّبَ یَتَحَزَّبُ تَحَزُّباً)الْقَوْمُ: آن قوم گروه‌گروه و حزب حزب شدند.

(الحازِب): کارِ سخت و دشوار. ج حُزُب.

(الحازِبَة): مُؤَنَّثِ الحازِب. ج حَوازِب.

(الحِزْب): زمین سخت و بلند و ناهموار و ناصاف. حزب، دسته، گروه. گروهی از مردم که دارایِ اهداف و تمایلات و کارهایِ واحدی باشند. خدا می‌فرماید: ﴿کُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَیْهِمْ فَرِحُوْنَ﴾: هر حزبی به آنچه که دارند شادمانند (حِزْبُ)الرَّجُلِ: یاران و اعوان و انصار انسان. خدا می‌فرماید: ﴿أُوْلٰئِکَ حِزْبُ اللّٰهِ﴾: آنانند یاران خدا. بهره، سهم، نصیب، قسمت. دعا و نماز و قرائت قرآن که انسان هر روزه آن را انجام دهد. ج أَحْزاب.

(الحِزْباءَة): زمینِ سخت و ناهموار. ج حَزابِیّ.
(الحَزِیْب): کارِ سخت و دشوار. ج حُزُب.
***حزحز** ـ(حَزْحَزَ یُحَزْحِزُ حَزْحَزَةً)الشَّیْءَ: آن چیز را از جایش کنار زد (حَزْحَزَ)الْقَوْمَ: آن قوم را هنگامِ صف‌آرایی و تجهیز، پس و پیش و عقب و جلو کرد.
(تَحَزْحَزَ یَتَحَزْحَزُ تَحَزْحُزاً) عَنِ‌الشَّیْءِ: از آن چیز کنار رفت و دور شد.
(الحَزْحَزَة): دردی که در اثر درد یا خشم یا ترس، در قلب احساس شود.
***حزر** ـ(حَزَرَ یَحْزِرُ حُزُوْراً)اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: شیر و امثالِ آن ترشید (حَزَرَ)الْوَجْهُ: چهره ترش شد، درهم کشیده شد.
(حَزَرَ یَحْزِرُ حَزْراً)الشَّیْءَ: آن چیز را حدس و تخمین زد، اندازهٔ آن را حدس زد.
(الحازِر): شیرِ ترشیده. چهرهٔ درهم کشیده شده و ترش و اخمو. تخمین زنندهٔ اندازهٔ یک چیز.
(الحَزْراء): شیر و امثال آن که ترشیده باشد.
(الحَزْرَة): حَزْرَةُالْمالِ: گزیدهٔ مال و دارایی (هَذا حَزْرَةُ نَفْسِی): این بهترین چیزهای من است. (ج حَزَرات). در حدیث است که: «لاتَأْخُذُوْا مِنْ حَزَراتِ أَنْفُسِ‌النّاسِ شَیْئاً»: نگیرید از بهترین چیزهای در نزد مردم چیزی را.
(الحَزْوَر): جایِ ناصاف و ناهموار. پسر جوان و نیرومند.
(الحَزْوَرَة): ماده‌شترِ رام. تپهٔ کوچک.
(الحَزَوَّر): پسربچهٔ قوی و نیرومند. مرد نیرومند.
(حَزِیْران): ماه نهم از ماههای سریانی و مصادف با ماه رومی یونیو می‌باشد.
(الحَزِیْرَة) مِنَ‌الْمالِ: زبدهٔ مال. ج حَزائِر.
***حزّ** ـ(حَزَّهُ یَحُزُّهُ حَزّاً): آن را برید اما جدا نکرد (حَزَّ)الشَّیْءُ فِیْ صَدْرِهِ أَوْ قَلْبِهِ: آن چیز، در سینه و خاطر یا در دلش اثر گذاشت.
(أَحَزَّ یُحِزُّ إِحْزازاً) عَلَی کَرَمِ فُلانٍ و شَرَفِهِ: بر کرم و شرافت فلانی افزون شد؛ بیش از آن شد.
(حازَّهُ یُحازُّهُ مُحازَّةً، و حِزازاً): نهایت دقت و کنجکاوی را در آن به عمل آورد، ته و توی آن را درآورد (بَیْنَهُما شَرِکَةُ حِزازٍ): میان آن دو، عدم تفاهم و عدم اعتماد حاکم است.
(حَزَّزَهُ یُحَزِّزُهُ تَحْزِیْزاً): برشهای زیاد در آن ایجاد کرد، گویند: (حَزَّزَ) أَسْنانَهُ: دندانهایش را مثل اره، دندانه‌دار ساخت.
(إِحْتَزَّهُ یَحْتَزُّهُ إِحْتِزازاً): آن را برید اما جدایش نکرد (إِحْتَزَّ)السَّیّافُ رَأْسَهُ: جلاد، سرش را از تن جدا کرد.
(التَحْزِیْز): گویند: (فِیْ أَسْنانِهِ تَحْزِیْزٌ): دندانهایش مثل اره، دندانه‌دار است.
(الحَزاز): دردِ قلب، بخاطرِ بیماری یا خشم یا ترس. دردِ در اثر ترش شدن غذا در معده. شورهٔ سر (الحَزازُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد نیرومند در سوق دادن و راندن و جنگیدن و کارکردن.
(الحَزازِیّ) مِنَ‌الرِّجالِ والطَّعامِ: مرد نیرومند در سوق دادن و راندن و کارکردن و جنگیدن. غذایی که باعث ترشی معده شود.
(الحَزَز): سختی، شدت، دشواری.
(الحَزّ): بریدگی و دندانه‌ای که در چوب، درست کنند. زمین گود و پست در میان دو زمین برجسته و بلند و ناهموار (الحَزّ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد درشت گفتار. زمان، دَم، هنگام، حین.
(الحَزّاز): دردی که بخاطر بیماری یا خشم یا ترس، در قلب احساس می‌شود (الحَزّاز) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد نیرومند در سوق دادن و راندن و در جنگ و در کار کردن.
(الحُزَّة): یک شرحهٔ جگر و گوشت (الحُزَّةُ) مِنَ‌السَّراوِیْلِ: لیفهٔ شلوار. ج حُزَز.
(الحَزِیْز) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد توانا و نیرومند در سوق دادن و راندن و در کار کردن و جنگیدن (الحَزِیْزُ) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمین پست و گود در میان دو زمین

ناهموار و بلند. جای پرسنگلاخ که سنگهایش مثل کارد تیزند. ج أَحِزَّة.
(المَحَزّ): جای بریدن و رخنه‌دادن و دندانه درست کردن (تَكَلَّمَ فَأَصابَ‌الْمَحَزَّ): سخن گفت و درست گفت و قانع کرد.
(المِحَزّ): آلتِ بریدن و چاک زدن و دندانه درست کردن (رَجُلٌ مِحَزٌّ): مردِ درشت گفتار.
* **حزق** ـ(حَزَقَ يَحْزِقُ حَزْقاً)الْقَوْمُ بِهِ: آن قوم دورِ او را گرفتند، دور او جمع شدند (حَزَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را فشار داد. گویند: (حَزَقَ)الْخُفُّ رِجْلَهُ: کفش، پایش را زور داد. آن چیز را تنگ گردانید (حَزَقَ) فُلاناً: بر فلانی تنگ گرفت و او را زیر فشار گذاشت (حَزَقَ)الْأَسِيْرَ: دستها و پاهای اسیر را با یک طناب بست (حَزَقَ)الرِّباطَ و نَحْوَهُ: طناب و امثالِ آن را محکم بست.
(أَحْزَقَهُ يُحْزِقُهُ إِحْزاقاً): او را منع کرد، مانع او شد، جلوش را گرفت.
(تَحَزَّقَ يَتَحَزَّقُ تَحَزُّقاً): جمع شد و گردآمد، منقبض و به هم جمع شد (تَحَزَّقَ) فُلانٌ: فلانی از روی بخلی که داشت چیزی را که در دستش بود سفت نگهداشت.
(الحازِق): کسی که کفشش تنگ است و پایش را زیر فشار گذاشته و ناراحت کرده است. و لذا گویند: «لا رَأْيَ لِحاقِنٍ وَلا لِحازِقٍ»: رأیِ کسی که شاشش گرفته یا کفشش به پایش فشار می‌آورد به دردخور نیست.
(الحازِقَة): مُؤَنَّثِ الحازِق. گروه و جمعیت از هر چیز. ج حَوازِق.
(الحِزاق): بند، طناب و هر چیز که با آن ببندند. النگو یا دستبند کلفت و ستبر.
(الحَزَق): رَجُلٌ حَزَقٌ: مردِ بخیل و ژکور.
(الحِزْقَة): جماعت از هر چیز. ج حِزَق (تَتابَعُوْا كَأَنَّهُمْ حِزَقُ‌الْجَرادِ): پی‌درپی و مثل دسته‌های ملخ آمدند.
(الحُزُقّ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد کوتاه قد که گامهایش را کوتاه برمی‌دارد. مرد تندخوی، بداخلاق، گژخوی. بخیل، ژکور.
(الحُزُقَّة): مردِ کوتاه قد که گامها را کوتاه برمی‌دارد. تندخوی، کژخوی. بخیل.
* **حزک** ـ(إِحْتَزَكَ يَحْتَزِكُ إِحْتِزاكاً) بِالثَّوْبِ: جامه را به کمرش بست.
* **حزم** ـ(حَزَمَهُ يَحْزِمُهُ حَزْماً): آن را با طناب یا با کمربند و غیره بست که محکم شود (حَزَمَ)الدّابَّةَ: تنگ چهارپا را بست (حَزَمَ)الشَّيْءَ: آن چیز را دسته‌دسته و بسته‌بسته کرد (حَزَمَ) رَأْيَهُ أَوْ أَمْرَهُ و فِيْهِ: اندیشه یا کار خود را از روی حزم و تدبیر انجام داد، محکم‌کاری کرد.
(حَزِمَ يَحْزَمُ حَزَماً): چیزی در سینه یا در وسط سینه‌اش گیر کرد. شکمش بزرگ شد.
(حَزُمَ يَحْزُمُ حَزامَةً): با رأی و تدبیر شد، با حزم و هوشیار شد.
(أَحْزَمَهُ يُحْزِمُهُ إِحْزاماً): برای آن، بند یا کمربند یا تنگ درست کرد یا آن را با بند یا با کمربند بست یا تنگ پالان چهارپا را بست (أَحْزَمَ) فُلاناً: فلانی را با حزم و تدبیر دید.
(حَزَّمَهُ يُحَزِّمُهُ تَحْزِيْماً): آن را با بند یا با کمربند بست، تنگِ پالانِ آن را بست.
(إِحْتَزَمَ يَحْتَزِمُ إِحْتِزاماً)الرَّجُلُ: آن مرد کمر خود را با کمربند بست.
(تَحَزَّمَ يَتَحَزَّمُ تَحَزُّماً): کمرِ خود را با کمربند بست (تَحَزَّمَ) لِلْأَمْرِ: کمر خود را برای آن کار بست؛ آمادهٔ آن شد (تَحَزَّمَ) فِيْ أَمْرِهِ: کار خود را با عقل و تدبیر و حزم و هوشیاری انجام داد.
(الأَحْزَم): کسی که چیزی در سینه یا در وسط سینه‌اش گیر کند. مرد برجسته شکم. ج حُزْم (الأَحْزَمُ) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمینِ ناهموار و سفت و بلند.
(الحازِم): کسی که چیزی را با طناب یا با کمربند ببندد و سفت کند. کسی که تنگ پالان چهارپا را ببندد. کسی که چیزی را بسته‌بسته یا دسته‌دسته کند. کسی که رأی

یا کار خود را با حزم و تدبیر انجام دهد، مرد با حزم و تدبیر. ج حَزَمَة.
(الحِزام): کمربند، هر چیزی که با آن ببندند، مثل: بند و طناب و امثال آن (شَدَّ لِلْأَمْرِ حِزامَهُ): کمر خود را برای آن کار بست، آمادهٔ آن کار شد (حِزامُ‌الطَّرِيْقِ: وسطِ راه که از کناره‌هایِ آن مشخص‌تر و کاملاً پیداست که راه است (أَخَذَ فُلانٌ حِزامَ‌الطَّرِيْقِ): فلانی شیوه و راه درستی را انتخاب کرد.
(الحَزْم) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمین ناهموار و سفت و به هم چسبیده و بلند و مرتفع.
(الحَزَم): چیزی که در سینه گیر کند. یا گیر کردن چیزی در سینه.
(الحَزْماء): مُؤَنَّثِ‌الأَحْزَم.
(الحُزْمَة): هر چیز دسته‌بندی و بسته شده، یک دسته، یک بسته. ج حُزَم.
(الحُزَمَّة): آدم کوتاه قد و پرگوشت و توپر.
(الحَزِيْم): جای بستن تنگ در سینه و پشت چهارپا، یا جای بستن کمربند در کمر. سینه یا وسط سینه (شَدَّ لِهَذَا الْأَمْرِ حَزِيْمَهُ): برایِ این کار آماده شد. ج حُزُم، و أَحْزِمَة. مردِ هوشیار و با رأی و تدبیر و حزم. ج حُزَماء.
(الحَيْزُوْم) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمین سفت و سخت و به هم چسبیده و ناهموار و بلند. سینه یا وسط سینه. ج حَيازِم (و حَيازِيْم). (أُشْدُدْ لِلْأَمْرِ حَيازِيْمَکَ): کمرت را برای این کار ببند؛ آماده شو. [علی علیه السلام می‌فرماید:

أُشْدُدْ حَيازِيْمَکَ لِلْمَوْتِ فَإِنَّ‌الْمَوْتَ لاقِيْكا
وَلاتَجْزَعْ مِنَ‌الْمَوْتِ إِذا حَلَّ بِوادِيْكا:

آماده باش برایِ مرگ، پس همانا مرگ تو را ملاقات می‌کند. و مترس و بی‌تابی مکن از مرگ، آن‌گاه که بر تو فرودآمد. ب].
(المِحْزَم، والمِحْزَمَة): نخ و بند و طناب و امثالِ اینها که چیزی را با آن بندند، کمربند و غیره. ج مَحازِم.
*** حزن** ـ (حَزَنَ يَحْزُنُ حُزْناً) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را محزون و اندوهگین کرد. خدا می‌فرماید: ﴿يٰأَيُّهَا الرَّسُوْلُ لايَحْزُنْکَ الَّذِيْنَ يُسارِعُوْنَ فِي‌الْكُفْرِ﴾: ای پیامبر اندوهگین نکند تو را آنان که می‌شتابند در کفر و بی‌ایمانی.
(حَزِنَ يَحْزَنُ حَزَناً) الْمَكانُ: آن مکان خشن و ناهموار و بلند شد.
(حَزِنَ يَحْزَنُ حَزَناً، و حُزْناً) الرَّجُلُ: آن مرد غمگین شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَقالُوْا الْحَمْدُلِلّٰهِ‌الَّذِيْ أَذْهَبَ عَنَّاالْحَزَنَ﴾: سپاس خدایی را که زدود از ما اندوه و غصه را. و باز می‌فرماید: ﴿وَابْيَضَّتْ عَيْناهُ مِنَ‌الْحُزْنِ﴾: و سفید شد چشمهایش از اندوه و غم و غصه.
(حَزُنَ يَحْزُنُ حُزُوْنَةً) الْمَكانُ: آن مکان بلند و ناهموار و خشن شد.
(أَحْزَنَ يُحْزِنُ إِحْزاناً) الْمَكانُ: آن مکان خشن و بلند و ناهموار شد (أَحْزَنَ) بِهِمُ‌الْمَنْزِلُ: آن منزلگه موافق با مزاج آنها نشد، آن جا را نپسندیدند (أَحْزَنَ) فُلانٌ: فلانی در زمین ناهموار و بلند و خشنی قرار گرفت. سوار بر چهارپایی خشن و چموش و سرکش شد (أَحْزَنَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را غمگین و اندوهگین کرد.
(حَزَّنَ يُحَزِّنُ تَحْزِيْناً)الْقارِئُ فِيْ قِراءَتِهِ: قاری، صدای خود را نازک کرد و با صدای نرم و حزین خواند (حَزَّنَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را غمگین کرد.
(تَحازَنَ يَتَحازَنُ تَحازُناً): اندوهگین شد، محزون شد، حزین شد. ادعا کرد که محزون است.
(تَحَزَّنَ يَتَحَزَّنُ تَحَزُّناً) عَلَيْهِ و لَهُ: برای او اندوهگین شد و به درد آمد.
(الحُزانَة): خانواده و افراد نزدیک و محرم راز انسان که برای انسان، ناراحت و غمگین می‌شوند و انسان برای آنها ناراحت می‌شود. هر چیز اندوهگین‌کننده و حزن‌آور.
(الحَزِن): اندوهگین، غمگین.
(الحَزْن) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمین خشن و ناهموار و ناصاف و

بلند (الحَزْنُ) مِنَ‌الدَّوابِّ: چهارپای خیلی چموش که به آسانی رام نشود (الحَزْنُ) مِنَ‌النّاسِ: آدم خشن و تندخوی و بد برخورد. ج حُزُوْن.
(الحَزْنان): اندوهگین، غصه‌دار. ج حَزانَی.
(الحَزِیْن): اندوهگین، حزین. ج حُزَناء.
(المَحْزُوْن): حزین، محزون، غمگین.
* **حزا** ـ (حَزا یَحْزُو حَزْواً): غیبگویی کرد، پیشگویی کرد، فال گرفت (حَزا)الشَّیْءَ: اندازهٔ آن چیز را تخمین زد (حَزا)الطَّیْرَ: پرنده را رم داد که بپرد که اگر از سمت چپ او به سمت راست رفت آن را به فال نیک گیرد و اگر از سمت راست او به سمت چپش رفت آن را به فال بد گیرد.
(أَحْزَی یُحْزِی إِحْزاءً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را دانست (أَحْزَی) عَلَیْهِ فِی‌السِّلْعَةِ: جنس خود را برای او گران کرد.
(تَحَزَّی یَتَحَزَّی تَحَزِّیاً): کهانت کرد، پیشگویی کرد، غیبگویی کرد، فال زد.
(الحازِی): فالگیر، غیبگو، کاهن (عَلَی‌الْحازِی هَبَطْتَ): از آدم دانایی پرسیدی!
(الحَزّاء): کاهن، غیبگو، پیشگو، فالگیر.
* **حسب** ـ (حَسَبَ یَحْسُبُ حِساباً، و حُسْباناً) الْـمالَ و نَحْوَهُ: مال و دارایی و امثالِ آن را شمرد و حساب کرد. اندازهٔ آن را گرفت.
(حَسِبَ یَحْسَبُ حَسَباً): بـخاطرِ بیماری، قسمتی از پوستش سفید شد.
(حَسِبَ یَحْسَبُ، و یَحْسِبُ حِسْباناً) الشَّیْءَ کَذا: آن چیز را چنین یا چنان پنداشت و شمرد.
(حَسُبَ یَحْسُبُ حَسَباً) الإِنْسانُ: آن انسان، شریف و بزرگوار و از تخمهٔ نیکان شد، دارای حسب و نسب عالی شد، اصیل شد.
(أَحْسَبَ یُحْسِبُ إِحْساباً): گفت: (حَسْبِی): مرا کافی و بس است (أَحْسَبَ)الشَّیْءُ: آن چیز کافی و بس شد (أَحْسَبَ)الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز، فلانی را بس و به اندازه شد (أَحْسَبَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی آن قدر به زید داد یا به او خورانید و نوشانید تا گفت: بس است. زنی از قبیلهٔ بنی قشیر گوید:

وَ نُقْفِی وَلِیْدَالْحَیِّ إِنْ کانَ جائِعاً
وَ نُحْسِبُهُ إِنْ کانَ لَـیْسَ بِـجائِعٍ:

و چیزها و غذاهای ویژه و خوب می‌دهیم به بچهٔ محله یا به بچهٔ قبیله اگر که گرسنه باشد. و آن قدر به او می‌دهیم تا بگوید بس است اگر که گرسنه نباشد (أَعْطاهُ فَأَحْسَبَ): خیلی به او بخشید.
(حاسَبَهُ یُحاسِبُهُ مُحاسَبَةً، و حِساباً): او را به پای حساب کشید، ریز حساب را از او خواست. او را مجازات کرد، کیفر یا پاداش داد.
(حَسَّبَهُ یُحَسِّبُهُ تَحْسِیْباً): حسب و نسب او را اعلام کرد و مناقب او را برشمرد (حَسَّبَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی آن قدر به زید داد یا به او خورانید و نوشانید تا گفت: بس است.
(إِحْتَسَبَ یَحْتَسِبُ إِحْتِساباً) بِکذا: به فلان چیز اکتفا کرد (إِحْتَسَبَ) عَلَی فُلانٍ‌الأَمْرَ: آن کار فلانی را نپسندید و بر او خرده گرفت و او را تقبیح کرد (إِحْتَسَبَ)الأَمْرَ: آن کار را گمان کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لایَحْتَسِبُ﴾: و روزی او را می‌دهد از جایی که گمان نمی‌برد. او را به حساب آورد و به او اهمیت داد (فُلانٌ لایُحْتَسَبُ بِهِ): فلانی بی‌اهمیت است و به او اهمیت ندهند (إِحْتَسَبَ) الأَجْرَ عَلَی اللّٰهِ: اجر و پاداش را در نزد خدا ذخیره کرد و از او خواست (إِحْتَسَبَ) بِکَذا أَجْراً عِنْدَ اللّٰهِ: فلان کار را برای رضای خدا کرد و اجرش را از او خواست (إِحْتَسَبَ) فُلانٌ وَلَدَهُ: فلانی در مرگ فرزند خود شکیبایی کرد و اجر خود را از خدا خواست (إِحْتَسَبَ) ما عِنْدَ فُلانٍ: فلانی را آزمود که چه چیزی دارد. شاعر گوید:

تَـقُوْلُ نِسـاءٌ یَـحْتَسِبْنَ مَـوَدَّتِی
لِیَعْلَمْنَ ماأُخْفِی وَ یَعْلَمْنَ ماأُبْدِی:

می‌گویند زنانی که می‌آزمایند محبت مرا، تا بدانند چه

چیزی را پنهان می‌کنم و چه چیزی را آشکار می‌کنم. [لسان‌العرب و تاج‌العروس این شعر را یحتسین آورده‌اند نه یحتسبن با یاء نه باء. ب].

(تَحاسَبا یَتَحاسَبانِ تَحاسُباً): آن دو، یکدیگر را به پای حساب کشیدند و یکدیگر را محاسبه کردند، یا یکدیگر را مجازات کردند، یا پاداش دادند.

(الأَحْسَب): کسی که بخاطر بیماری، قسمتی از پوستش سفید شده است. ج حُسْب.

(الحاسِب): حساب‌کننده، شمرنده. اندازه‌گیری کننده.

(الحِساب): شمارش، شمردن، حساب کردن. بسیار، فراوان و بس. خدا می‌فرماید: ﴿جَزاءً مِنَ رَبِّکَ عَطاءً حِساباً﴾: پاداشی از پروردگارت عطایی فراوان و بس (یَوْمُ‌الْحِسابِ): روزِ حساب، روز قیامت (عِلْمُ‌الْحِسابِ): علم حساب، علمِ اعداد (الحِسابُ)الْجارِيُ: (فِی‌الاقْتِصادِ): حسابِ جاری، حسابی که در میانِ دو نفر جریان دارد.

(حَسْبُ): اسمی است به معنای: بس است، کافی است. گویند: (مَرَرْتُ بِرَجُلٍ حَسْبُکَ مِنْ رَجُلٍ): گذرکردم بر مردی که کفایت می‌کرد تو را از مردان دیگر. اسم فعل است. گویند: (حَسْبُکَ هَذا): به این اکتفا کن «حَسْبُکَ مِنْ شَرٍّ سَماعُهُ»: کافی است برای انزجار از شرّ، شنیدن آن.

(الحَسَب): شمرده شده، اندازه‌گیری شده (حَسَبُ)الشَّيْءِ: اندازه و عدد آن چیز. گویند: «اَلْأَجْرُ بِحَسَبِ‌الْعَمَلِ»: پاداش، به اندازهٔ کار است؛ هرقدر پول دهی آش خوری. حسب و نسب، گوهر نیک.

(الحَسْباء): مُؤَنَّثِ‌الأَحْسَب: زنی که بخاطر بیماری، مقداری از پوستش سفید شود. ج حُسْب.

(الحُسْبان): شمارش، شمردن. حساب و نظم دقیق. خدا می‌فرماید: ﴿اَلشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبانٍ﴾: خورشید و ماه در نظم و حسابی دقیق است. صاعقه‌ها. تگرگ. خدا می‌فرماید: ﴿وَيُرْسِلَ عَلَيْها حُسْباناً مِنَ‌السَّماءِ فَتُصْبِحَ صَعِيْداً زَلَقاً﴾: و می‌فرستد بر آن تگرگی از آسمان پس می‌گردد زمینی لیز و لغزنده. [الحُسْبان را معانی مختلفی است؛ بلا، باد همراه با گرد و غبار شدید، عذاب، ملخ و غیره. ب].

(الحِسْبَة): حساب، شمردن (فُلانٌ حَسَنُ الحِسْبَةِ فِي‌الْأَمْرِ): فلانی، کارش را از روی تدبیر و هوشیاری انجام می‌دهد (فَعَلَهُ حِسْبَةً): آن را برای پاداشِ خدایی انجام داد. عمل محتسبی؛ مراقبت از نرخ کالاها و رعایت آداب و شؤونات که یکی از مناصب حکومتی در دولتهای اسلامی بوده است.

(الحَسِيْب): دارای حسب و نسب نیکو، مرد گوهری و شریف. ج حُسَباء. یکی از نامهایِ خدای تعالی. حسابگر، محاسبه‌کننده، رسیدگی کنندهٔ به حساب. خدا می‌فرماید: ﴿كَفَى بِاللّٰهِ حَسِيْباً﴾: کافی است خدا که محاسبه‌کننده است؛ از نظر حسابداری. کافی، بس.

(المُحْتَسِب): کسی که در حکومتهای اسلامی وظیفهٔ کنترل نرخها و رعایت شؤونات را برعهده داشته است. [در فارسی نیز به همین معنی استعمال شده است. شاعر گوید:

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست این پیراهن است افسار نیست. پروین اعتصامی. ب].

(المَحْسُوْب): شمرده شده، حساب شده.

* **حسبل** ـ (حَسْبَلَ يُحَسْبِلُ حَسْبَلَةً): گفت: (حَسْبِيَ اللّٰهُ): کافی است مرا خدای (حَسْبَلَ: مخفف حسبی الله است).

* **حسحس** ـ (حَسْحَسَ يُحَسْحِسُ حَسْحَسَةً)لِلشَّيْءِ: از آن چیز به درد آمد و احساس درد خود را از آن بیان کرد (حَسْحَسَ)اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امثال آن را روی گُلِ آتش و اخگر گذاشت تا بپزد.

(تَحَسْحَسَ يَتَحَسْحَسُ تَحَسْحُساً)لِلْقِيامِ: تکان خورد که برخیزد.

(الحَسْحاس) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد سبک و چالاک در جنبیدن و جابجا شدن.

* **حسد ـ (حَسَدَهُ يَحْسُدُهُ حَسَداً)**: بر او حسد ورزيد و خواستار نابودی نعمتهای او شد، يا خواستار نعمتهای او برای خودش شد (حَسَدَهُ)النِّعْمَةَ و حَسَدَهُ عَلَيْها: بر نعمتهای او رشک برد و آرزو کرد که به او برسد يا نابود شود. عرب گويد: (حَسَدَنِي اللّٰهُ إذا كُنْتُ أَحْسُدُكَ): خدا مرا عذاب کند اگر به تو حسد بورزم.
(أَحْسَدَهُ يُحْسِدُهُ إِحْساداً): او را حسود يافت، ديد که حسود است.
(تَحاسَدا يَتَحاسَدانِ تَحاسُداً): آن دو به يکديگر حسد ورزيدند. در حديث است که: «لاتَحاسَدُوْا وَلاتَباغَضُوْا وَلاتَدابَرُوْا، وَكُوْنُوْا عِبادَاللّٰهِ إِخْواناً»: به يکديگر حسد مورزيد و يکديگر را دشمن مداريد و با يکديگر قطع رابطه مکنيد و باشيد بندگان خدا و دوستان و برادران.
(الحَسُوْد): مرد يا زنِ حسود. ج حسد.
(المَحْسَدَة): هر چيزی که باعث حسد شود. گويند: «المَحْسَدَةُ مَفْسَدَةٌ»: آنچه مايهٔ حسد است مايهٔ فساد است.

* **حسدل ـ (الحَسْدَل)**: کنه (حشره).

* **حسر ـ (حَسَرَ يَحْسُرُ حُسُوْراً)**الشَّيْءُ: آن چيز پيدا و آشکار شد.
(حَسَرَ يَحْسُرُ حَسْراً)الْغُصْنَ: پوست شاخه را کند (حَسَرَ)الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم از فلانی درخواست کردند و او آن قدر به آنها داد که نزد خودش چيزی نماند (حَسَرَ)الدّابَّةَ و نَحْوَها: چهارپا و امثال آن را طوری خسته کرد که لاغر شد (حَسَرَ)الشَّيْءَ عَنِالشَّيْءِ: آن چيز را از روی چيز ديگر کنار زد و آن را آشکار کرد. گويند: (حَسَرَ) كُمَّهُ عَنْ ذِراعِهِ: آستينش را کنار زد و ساعدش را نمايان ساخت (حَسَرَتْ)الْجارِيَةُ خِمارَها عَنْ وَجْهِها: آن دختر روسری‌اش را از صورتش کنار زد يا برداشت.
(حَسِرَ يَحْسَرُ حَسَراً) فُلانٌ: فلانی اندوهگين و محزون شد (حَسِرَ) عَلَىالشَّيْءِ: بر آن چيز دريغ خورد و متأسف و اندوهگين شد.
(حَسُرَ يَحْسُرُ حَسارَةً)الْبَعِيْرُ والْبَصَرُ: شتر خسته و مانده شد. ديده (چشم) نديد، نتوانست ببيند، از ديدن واماند.
(أَحْسَرَ يُحْسِرُ إِحْساراً)الدّابَّةَ: چهارپا را آن قدر راند تا خسته‌اش کرد.
(حَسَّرَ يُحَسِّرُ تَحْسِيْراً)الطَّيْرُ: پَرِ پرنده ريخت (حَسَّرَ)الطَّيْرَ: پَرِ پرنده را ريخت (حَسَّرَ)الْحَيَوانَ: آن حيوان را خسته کرد. گويند: (حَسَّرَهُ)السَّيْرُ: راه رفتن او را خسته کرد (حَسَّرَ) فُلاناً: فلانی را حسرت‌زده و اندوهگين و متأسف کرد، يا او را تحقير و اذيت کرد.
(إِنْحَسَرَ يَنْحَسِرُ إِنْحِساراً): پيدا شد، آشکار شد (إِنْحَسَرَ)الْماءُ عَنِالسّاحِلِ: آب از ساحل عقب‌نشينی کرد و زمين آن پيدا شد (إِنْحَسَرَ)الطَّيْرُ: پَرِ پرنده ريخت و پَرِ نو درآورد.
(تَحَسَّرَ يَتَحَسَّرُ تَحَسُّراً)الشَّعْرُ: مو ريخت (تَحَسَّرَ)الطَّيْرُ: پرنده پَرِ خود را ريخت (تَحَسَّرَتْ) فُلانَةُ: فلان زن چهرهٔ خود را نمايان ساخت (تَحَسَّرَ) عَلَىالشَّيْءِ: بر آن چيز دريغ خورد و متأسف و اندوهگين شد.
(إِسْتَحْسَرَ يَسْتَحْسِرُ إِسْتِحْساراً): خسته شد. ملول شد، دلتنگ شد، به ستوه آمد. خدا می‌فرمايد: ﴿لايَسْتَكْبِرُوْنَ عَنْ عِبادَتِهِ وَلايَسْتَحْسِرُوْنَ﴾: تکبر نمی‌کنند برای عبادت او (خدا) و نه دلتنگ می‌شوند (از عبادتِ او).
(الحاسِر) مِنَالْجُنُوْدِ: سرباز و سپاهیِ بدونِ زره و بدونِ کلاهخود (الحاسِرُ) مِنَالرِّجالِ: مردِ سربرهنه (الحاسِرُ) مِنَالنِّساءِ: زنی که سر و دستهايش تا آرنج برهنه باشد. زن برهنه. ج حُسَّر، و حَواسِر.
(الحَسار): گياهی است پايا که بر روی زمين گسترده می‌شود و در شنزارها می‌رويد و مواشی آن را با رغبت تمام می‌خورند. [و برخی آن را قردمانا می‌دانند. ب].
(الحَسْرَى): مُؤَنَّثِ الحَسْران.
(الحَسْران): اندوهگين، محزون. متأسف، دريغ خورنده.

(اَلحَسْرَة): شدتِ اندوه و دریغ خوردن و غمگین شدن. خدا می‌فرماید: ﴿یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبادِ مایَأْتیهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلّا کانُوْا بِهِ یَسْتَهْزِئُوْنَ﴾: ای دریغ و افسوس بر بندگان نمی‌آید پیامبری به سوی آنها مگر این که او را مسخره می‌کنند (وا حَسْرَتا، و یا حَسْرَتا): دریغا، فسوسا. خدا می‌فرماید: ﴿یا حَسْرَتا عَلَی ما فَرَّطْتُ فِیْ جَنْبِ اللّٰهِ﴾: دریغا بر آنچه که کوتاهی کردم در حق خدا.

(اَلحَسِیْر): خسته شده و از کار افتاده. خدا می‌فرماید: ﴿یَنْقَلِبْ إِلَیْکَ الْبَصَرُ خاسِئاً وَ هُوَ حَسِیْرٌ﴾: بازمی‌گردد به سوی تو دیده و چشم، در حالی که عاجز و ناتوان است.

(اَلمَحْسَر): قسمتهایی از زیبایی زن که آن را بازمی‌گذارد. طبع و سرشت، نهاد. گویند: (فُلانٌ کَرِیْمُ‌الْمَحْسَرِ): فلانی بزرگ سرشت و بزرگوار است. ج مَحاسِر (أَرْضٌ عارِیَةُالْمَحاسِرِ): سرزمین بدون گیاه.

* حسّ ـ (حَسَّ یَحُسُّ حَسًّا)الشَّیْءَ: آن چیز را از ریشه درآورد. گویند: (حَسَّ)الْبَرْدُالزَّرْعَ: سرما زراعت را نابود کرد (حَسَّ)الْجَرادُالأَرْضَ: ملخ گیاهان زمین را خورد (حَسَّ) رَأْسَ‌الذَّبِیْحَةِ: پشمها و موهای سر حیوان ذبح شده را پس از گذاشتن در آتش سترد و پاک کرد (حَسَّ) عَنْهُ‌الْغُبارَ: با قشو، گرد و خاک را از روی آن پاک کرد (حَسَّ) فُلاناً: با جداکردن سر فلانی، او را کشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَقَدْ صَدَقَکُمُ‌اللّٰهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّوْنَهُمْ بِإِذْنِهِ﴾: و همانا راست آورد شما را خدا وعده‌اش را آن گاه که سر آنها را جدا می‌کردید و آنان را می‌کشتید.

(حَسَّ یَحُسُّ حَسًّا، و حَسِیْسًا)الشَّیْءَ و بِهِ: آن را با یکی از حواس خود احساس کرد یا دید (حَسَّتْ)النُّفَساءُ: زائو، دچارِ دردِ زایمان شد.

(حَسَّ یَحُسُّ حَسًّا، و حِسًّا) لَهُ: با او احساس و اظهار همدردی کرد.

(أَحَسَّ یُحِسُّ إِحْساساً)الشَّیْءَ، و بِهِ: آن را دانست. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا أَحَسَّ عِیْسَی مِنْهُمُ‌الْکُفْرَ قالَ مَنْ أَنْصارِی إِلَی‌اللّٰهِ﴾: پس چون که دید عیسی علیه السلام از آنان کفر و بی‌ایمانی را گفت: چه کسانی یاران منند به سوی خدا؟ آن چیز را با یکی از حواس خود درک کرد یا دید. خدا می‌فرماید: ﴿هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ أَحَدٍ﴾: آیا حس می‌کنی یا می‌بینی از آنها کسی را.

(إِنْحَسَّ یَنْحَسُّ إِنْحِساساً): بریده شد، قطع. گویند: (إِنْحَسَّ) شَعْرُهُ: موهایش ریخت (إِنْحَسَّتْ) أَسْنانُهُ: دندانهایش کرم خورده شد.

(تَحَسَّسَ یَتَحَسَّسُ تَحَسُّساً)الْخَبَرَ: خبر را پی‌گیری و پی‌جویی کرد (تَحَسَّسَ) مِنَ‌الْقَوْمِ: دربارهٔ آن قوم تحقیق کرد و جویا شد (تَحَسَّسَ) لِلْقَوْمِ: برای آن قوم به جمع‌آوری اخبار و گردآوری سخن و حرف پرداخت.

(تَحَسَّسْ): فعلِ امر است از تَحَسَّسَ. خدا می‌فرماید: ﴿یا بُنَیَّ اذْهَبُوْا فَتَحَسَّسُوْا مِنْ یُوْسُفَ وَ أَخِیْهِ﴾: ای پسرانم بروید و تحقیق کنید و جویا شوید از یوسف و برادرش.

(الحاسَّة): آفتی که زراعت یا چراگاه را می‌سوزاند یا فاسد و تباهش می‌کند (أَصابَتْهُمْ سَنَةٌ حاسَّةٌ): سالِ خیلی قحطی دچارِ آنان شد. قوهٔ مدرکه. یکی از حواس پنجگانه: حس بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی. ج حَواسّ (الحَواسُّ)الظّاهِرَةُ: حواس پنجگانه.

(حَساس): واژه‌ای است که انسان چون که در پی چیزی بگردد و آن را پیدا نکند به کار برد.

(الحَساس): گویند: (ذَهَبَ فُلانٌ فَلا حَساسَ بِهِ): فلانی رفت و جای او معلوم نیست (إِنَّهُ لَیَجِدُ حَساسَ‌الْحُمَّی): او احساس می‌کند که تب کرده است در لحظات اول تب.

(الحُساس): یک ریزه از چیز شکسته شده. پاره‌ای ریز از سنگ شکسته، سنگریزه. ماهی ریزی است در بحرین که آن را خشکِ خشک می‌کنند (رَجُلٌ ذُوْ

حُساسٍ): مرد بدخوی یا شوم و ناخجسته.
(حَسّ): واژه‌ای است کـه در هـنگام احسـاس درد ناگهانی به کار رود. گویند: (ضَرَبَ فَما قالَ حَسَّ): کتک خورد اما آخ هم نگفت و (حسٍّ) نیز به کار رود.
(الحَسّ): گویند: (جِئْ بِهَذَا الشَّیْءِ مِنْ حَسِّکَ و بَسِّکَ): این چیز را از هر کجا که شد بیاور (لآخُذُنَّ هَذَا الشَّیْءِ بِحَسٍّ أَوْ بَسٍّ): این چیز را هر آینه خواهم گرفت، چه به زور و چه به زبان خوش.
(الحِسّ): دریافتن با یکی از حواس پنجگانه. کاری که یکی از حواس پنجگانه انجام دهد. صدای آهسته و پنهانی. هر چیزی که آن را در نزدیکی خود حس کنی اما آن را نبینی. سرمایی که زراعت و علف را بسوزاند. درد زایمان، یا دردی است که زائو آن را حس می‌کند. لحظهٔ اولِ احساس تب.
(الحِسّی): چیزی که با حواس ظاهری دریافته شـود، محسوس، حسی، ضدالمعنوی.
(الحَسِیْس): بـه مـعنای الحِسّ. خـدا مـی‌فرماید: ﴿لایَسْمَعُوْنَ حَسِیْسَها وَ هُمْ فِیْمَااشْتَهَتْ أَنْفُسُهُمْ خالِدُوْنَ﴾: نمی‌شنوند صدای آهستهٔ آن (دوزخ) را هم و آنان در آنچه می‌پسندد نفْسهای آنان، جاودانه‌انـد. مقتول، کشته شده. دارای احساس قوی و نیرومند.
(المَحَسَّة): گویند: (اَلْبَرْدُ مَحَسَّةُالنَّباتِ والْکَلَإِ): سـرما سوزانندهٔ گیاه و علف است.
(المِحَسَّة): قشو.
(المَحْسُوْس): چیزی که با یکـی از حـواس پـنجگانه دریافت شود، محسوس، حسی. ج مَحْسُوْسات.
* **حسف** ـ (حَسَفَ یَحْسِفُ حَسْفاً)الشَّیْءَ: پـوست آن چیز را کند (حَسَفَ)التَّمْرَ و نَحْوَهُ: آشغال و پـوستهای اضافی خرما را جدا و خرما را پاک کرد.
(حَسِفَ یَحْسَفُ حَسَفاً) عَلَیْهِ: کینهٔ او را به دل گرفت.
(حُسِفَ یُحْسَفُ)فُلانٌ: فلانی بی‌ارزش و بی‌مقدار شد.
(أَحْسَفَهُ یُحْسِفُهُ إِحْسافاً): بـد و خـوب آن را بـه هـم آمیخت.
(حَسَّفَهُ یُحَسِّفُهُ تَحْسِیْفاً): خس و خاشاک و آشغال آن را جدا کرد (حَسَّفَ) شارِبَهُ: سبیل خود را تراشید.
(إِنْحَسَفَ یَنْحَسِفُ إِنْحِسافاً): تکه‌تکه و ریـزریز شـد. گویند: (إِنْحَسَفَ)الشَّیْءُ فِیْ یَدِی: آن چـیز در دسـتم ریزریز شد.
(تَحَسَّفَ یَتَحَسَّفُ تَحَسُّفاً): خس و خاشاک آن جدا و پاک شد. پوست آن گرفته شد (تَحَسَّفَ) فُلانٌ: فلانی هر چه را که بود خورد و چیزی برجای نگذاشت.
(الحُساف): خس و خاشاک و آشغال و دورریـختنیِ هر چیز (الحُساف) مِنَ‌الْمائِدَةِ: چیزهایی کـه از سـفره می‌ریزد و پراکنده می‌شود.
(الحُسافَة): آشغال هـر چـیز، دورریـختنی هـر چـیز (الحُسافَةُ) مِنَ‌التَّمْرِ و نَحْوِهِ: آشغال و پوست و بـنجل خرما (الحُسافَةُ) مِـنَ‌النّـاسِ: آدم پست و بـی‌مقدار و فرومایه (حُسـافَةُ)الْـماءِ: آب انـدک. خشـم و غـیظ. دشمنی.
(الحَسْف، والحَسَف): خار.
(الحَسِیْفَة): خشم و غیظ. کینه. دشمنی (رَجَعَ بِحَسِیْفَةِ نَفْسِهِ): مأیوسانه و ناکام بازگشت. ج حَسائِف.
* **حسک** ـ (حَسِکَ یَـحْسَکُ حَسَکاً)الْـمَکانُ: خـار خسکِ آن جا زیاد شد (حَسِکَ) رَأْسُهُ: موهای سرش خیلی مجعد و پیچ در پیچ شد (حَسِکَتْ)الدّابَّةَ: چهارپا جو و امثال آن را جوید و خورد (حَسِکَ) عَلَیْهِ: بر او خشم گرفت و کینه‌ور شد.
(أَحْسَکَ یُحْسِکُ إِحْساکاً)النَّباتُ: گیاه دارای تیغ و خار شد (أَحْسَکَ)الدّابَّةَ: به چهارپا جو خشک و امثال آن داد.
(حَسَّکَ یُحَسِّکُ تَحْسِیْکاً) فُلانٌ: فلانی ژکور (بـخیل) شد.
(الحُساکَة): حقدوکینه. دشمنی، عداوت.
(الحَسِک): جایی که خار خسک زیاد دارد. کسی که موی سرش خیلی مجعد است. چهارپای جوندهٔ جو و امثال آن. خشمگین و کینه‌ور شده.

(الحَسَک): گیاهِ خار خسک (حَسَکُ)السَّعْدان: خارِ گیاه سعدان (کَأَنَّ جَنْبَهُ عَلَى حَسَكِ‌السَّعْدانِ): گویا که روی خار سعدان دراز کشیده است؛ بشدت ناآرام و بی‌تاب است (الحَسَکُ) مِنَ‌الْحَدِیْدِ: پاره‌ای آهن به شکل خار خسک است که اطراف لشکرگاه و بر سر راه اسبها و اسب‌سواران می‌ریختند تا به پای اسبها برود.

(الحَسَكَة): واحدِالحَسَک. کینه. دشمنی.

(الحَسِیْكَة): کینه. دشمنی. چیزهای جویدنی که چهارپا آن را می‌جود، مثل: جو. خارپشت. ج حَسائِک.

(المُحَسَّک): فُلانٌ مُصَرَّدٌ مُحَسَّکٌ: فلانی ژکور (بخیل) است.

* حسل ـ (حَسَلَ یَحْسُلُ حَسْلاً) مِنَ‌الشَّیْءِ: بنجل و آشغال آن چیز را برجای گذاشت (حَسَلَ) بِفُلانٍ: سهمِ فلانی را ناچیز گردانید.

(حُسِلَ یُحْسَلُ) بِهِ: سهم او ناچیز شد.

(حَسَّلَ یُحَسِّلُ تَحْسِیْلاً) بِنَفْسِهِ: فرومایگی و کوتاهی کرد، یا فرومایه شد و کم بخشید.

(إِحْتَسَلَ یَحْتَسِلُ إِحْتِسالاً): بچهٔ تازه از تخم درآمدهٔ سوسمار را شکار کرد.

(الحُسالَة): هر چیز بنجل و پست و بی‌ارزش. پوست ریزه‌های جو و امثال آن. برادهٔ نقره، سونش سیم (هُوَ مِنْ حُسالَةِ‌النّاسِ): او از فرومایگان مردم است.

(الحَسْل): کُنارِ (میوهِ درختِ سدر) سبز.

(الحِسْل): بچهٔ سوسمار در لحظهٔ بیرون آمدن از تخم. ج أَحْسال، و حُسُوْل، و حِسَلَة، و حِسْلان.(لاآتِیْکَ سِنَّ الحِسْلِ): نزد تو نخواهم آمد تا این که دندان سوسمار بیفتد؛ هرگز به نزد تو نخواهم آمد. [زیرا دندانِ سوسمار هرگز نمی‌افتد تا بمیرد].

(الحَسِیْل): هر چیز پست و بنجل و بی‌ارزش. گوساله‌های اهلی، گودرهای اهلی. یک گودر اهلی. گویند: (إِشْتَرَى بَقَرَةً بِحَسِیْلِها): ماده‌گاوی را با گوساله‌اش خرید. ج حُسُل.

(الحَسِیْلَة): واحدِ الحَسِیْل. به معنای الحُسالَة (هُوَ مِنْ حَسِیْلَةِالنّاسِ): او از مردمِ فرومایه است.

* حسم ـ (حَسَمَ یَحْسِمُ حَسْماً) فُلانٌ: فلانی بی‌وقفه و پیوسته به کار خود ادامه داد (حَسَمَ)الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (حَسَمَ)الدّاءَ: درد را با دارو از میان برد (حَسَمَ)الْعِرْقَ: رگ را داغ کرد که خونش بند آید (حَسَمَ) عَنْهُ‌الْأَمْرَ: آن کار را از او دور کرد که از آن راحت شود (حَسَمَ) عَلَى فُلانٍ غَرَضَهُ: فلانی را نگذاشت که به خواسته‌اش برسد (حَسَمَتْ)الْأُمُّ طِفْلَها: مادر نگذاشت که بچه‌اش پستانش را بخورد.

(الأَحْسَم) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که کارها را از روی تدبیر حل و فصل کند.

(الحاسِم): گویند: (رَأْیٌ حاسِمٌ): نظریه‌ای که بحث و گفتگو را ختم کند و پذیرفته شود.

(الحُسام): شمشیر خیلی تیز (حُسامُ)السَّیْفِ: لبهٔ شمشیر.

(الحُسُوْم): ناخجستگی، شومی (أَیّامٌ حُسُوْمٌ و لَیالٍ حُسُوْمٌ): روزها و شبهای شوم و ناخجسته. خدا می‌فرماید: ﴿سَخَّرَها عَلَیْهِمْ سَبْعَ لَیالٍ وَ ثَمانِیَةَ أَیّامٍ حُسُوْماً﴾: چیره گردانید آن (باد) را بر آنان، هفت شب و هشت روزِ نحس و شوم.

(المَحْسَمَة): قطع‌کننده و از بین برنده. گویند: (هَذا مَحْسَمَةٌ لِلدّاءِ): این، نابودکنندهٔ درد است.

(المَحْسُوْم): گویند: (صَبِیٌّ مَحْسُوْمٌ): کودکِ بریده شدهٔ از شیر یا بد تغذیه شده.

* حسن ـ (حَسُنَ یَحْسُنُ حُسْناً): زیبا شد، قشنگ شد.

(أَحْسَنَ یُحْسِنُ إِحْساناً): کارِ نیکو انجام داد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِکُمْ﴾: اگر نیکی کردید نیکی کرده‌اید برای خودتان (أَحْسَنَ)الشَّیْءَ: آن چیز را نیکو انجام داد و زیبایش ساخت. خدا می‌فرماید: ﴿وَصَوَّرَکُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَکُمْ﴾: و آفرید پیکر شما را پس، زیبا آفرید پیکرهای شما را؛ آن را درست و خوب و محکم ساخت (أَحْسَنَ) إِلَیْهِ و بِهِ: به

او نیکی کرد.
(حاسَنَهُ يُحاسِنُهُ مُحاسَنَةً): با او به نیکی رفتار کرد، با او خوش‌رفتاری کرد (حاسَنَ بِالنّاسَ: به زیبایی او بر مردم فخر فروخت.
(حَسَّنَ يُحَسِّنُ تَحْسِيْناً)الشَّيْءَ: آن چیز را زیبا کرد و آراست. آن را بالا برد و حالت و وضعیت و موقعیتش را بلند گردانید.
(تَحَسَّنَ يَتَحَسَّنُ تَحَسُّناً): آراسته و زیبا شد، یا خود را آراست و زیبا کرد.
(إِسْتَحْسَنَهُ يَسْتَحْسِنُهُ إِسْتِحْساناً): آن را زیبا شمرد، آن را نیکو دانست.
(الأَحْسَن): نیکوتر، برتر، بهتر. خدا می‌فرماید: ﴿الَّذِيْنَ يَسْتَمِعُوْنَ‌الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُوْنَ أَحْسَنَهُ﴾: آنان که می‌شنوند گفتار را پس پیروی می‌کنند بهترین آن را. ج أَحاسِن. و در حدیث است که: «إِنَّ أَقْرَبَكُمْ مِنِّی مَجالِسَ يَوْمَ‌الْقِيامَةِ أَحاسِنُكُمْ أَخْلاقاً»: همانا نزدیکترین شما به من، در نشستن و مجالس روز قیامت، بهترین شمایند در اخلاق و خوی.
(الاسْتِحْسان): (فِي‌الاصْطِلاحِ): ترک قیاس و عمل کردن به دستوراتی که به حال مردم مناسبتر است.
(التَّحاسِيْن): زیباییها. گویند: (ما أَبْدَعَ تَحاسِيْنَ‌الطّاوُوْسِ): چه شگفتی‌آور و بدیع است زیباییهای طاووس!
(التَحْسِيْن): واحدالتَحاسِيْن.
(الحُسان): گویند: (رَجُلٌ حُسانٌ): مردِ بسیار زیبا.
(الحُسّان): بسیار زیبا.
(الحَسَن): زیبا، خوشگل، نیکو، قشنگ. ج حِسان (الحَسَنُ): (فِيْ مُصْطَلَحِ‌الْحَدِيْثِ): روایت و حدیث خوب که استخراج کننده و راویان آن شناخته شده و معروف باشند.
(الحُسْن): زیبایی، جمال، قشنگی، خوشگلی، دلربایی، خوبی. هر چیز خوب و نیکو. ج مَحاسِن. (برخلاف قاعده است). استخوانِ پشتِ آرنج (سِتُّ‌الْحُسْنِ): مهر گیاه، شابیزک، بلادانه. [برخی، آن را تاجریزی نیز دانسته‌اند. ب].
(الحُسْنَى): مُؤَنَّثِ الأَحْسَن؛ برتر، بالاتر، بهتر. خدا می‌فرماید: ﴿وَلِلّٰهِ‌الْأَسْماءُ‌الْحُسْنَى﴾: و خدا راست نامهای برتر و والاتر و بهتر. عاقبت نیکو، سرانجام خوب. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَهُ جَزاءً الْحُسْنَى﴾: و اوراست پاداش و سرانجام نیکو.
(الحَسْناء): مُؤَنَّثِ‌الحَسَن؛ زن زیبا و غیره. ج حِسان.
(الحُسْنَيانِ): پیروزی و شهادت. [در حالت رفع و در حالت جر و نصب: الحُسْنَيَيْنِ. ب]. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ هَلْ تَرَبَّصُوْنَ بِنا إِلّا إِحْدَى‌الْحُسْنَيَيْنِ﴾: بگو: آیا جز این است که انتظار می‌کشید برای ما یکی از دو نیکی را؟!. ج الحُسَن.
(حُسَيْناهُ، و حُسَيْناؤُهُ) أَنْ يَفْعَلَ كَذا: نهایت کوشش اوست که چنین یا چنان کند!
(الحَسَنَة): نیکی، گفتار یا کردار نیک. خدا می‌فرماید: ﴿مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها﴾: هر کس بیاورد گفتار یا کرداری نیک را پس برای اوست ده برابر آن! نعمت. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا جاءَتْهُمُ‌الْحَسَنَةُ قالُوْا لَنا هَذِهِ﴾: پس وقتی که آمد آنان را نعمت گویند: از آن ماست این! صدقه. نشانه و علامتی زیبا بر روی پوست.
(المَحْسَنَة): نیکوکننده، زیباکننده. گویند: (هَذَا الطَّعامُ مَحْسَنَةٌ لِلْجِسْمِ): این غذا نیکوکنندهٔ بدن است.
* حسو ـ (حَسا يَحْسُو حَسْواً) الطّائِرُ‌الْماءَ: پرنده نوک بر آب زد و نوشید (حَسا)الرَّجُلُ‌الْحَساءَ: آن مرد آبگوشت و امثالِ آن را قلپ‌قلپ سرکشید و خورد.
(أَحْساهُ يُحْسِيْهُ إِحْساءً) الْحَساءَ و نَحْوَهُ: آبگوشت و شوربا و سوپ و امثال آن را قلپ‌قلپ به او خورانید.
(حاساهُ يُحاسِيْهِ مُحاساةً) الشَّرابَ: در نوشیدن آشامیدنی با او هم‌پیاله شد (حاسَيْتُهُ كَأْساً مُرَّةً): با او همدردی کردم.
(حَسّاهُ يُحَسِّيْهِ تَحْسِيَةً) الْحَساءَ و نَحْوَهُ: آبگوشت و

امثال آن را به او قلپ‌قلپ نوشانید.
(إِحْتَسَى يَحْتَسِي إِحْتِساءً) الْحَساءَ و نَحْوَهُ: آبگوشت و امثال آن را قلپ‌قلپ خورد (إِحْتَسَى) أَنْفاسَ‌النَّوْمِ: خوابید (إِحْتَسَى) ما فِيْ نَفْسِهِ: او را آزمود (إِحْتَسَى) سَيْرَالْفَرَسِ والْجَمَلِ والنّاقَةِ: تمامِ توانِ اسب و شتر نر و شتر ماده را در دویدن بیرون کشید و آنها را دوانید.
(تَحاسَيا يَتَحاسَيانِ تَحاسِياً): آن دو، در نوشیدن هم‌پیاله شدند، آبگوشت و امثال آن را با هم سرکشیدند و نوشیدند و خوردند (تَحاسَوْا) كُؤُوْسَ‌الْمَنايا: جامهای مرگ را با یکدیگر سرکشیدند.
(تَحَسَّى يَتَحَسَّى تَحَسِّياً) الْحَساءَ: آبگوشت و امثال آن را سرکشید و قلپ‌قلپ خورد.
(الحَسا): آبگوشت و امثال آن. سوپی است از آرد و آب. ج أَحْساء، و أَحْسِيَة.
(الحَساء): به معنای الحَسا.
(الحَسْو): گویند: (يَوْمٌ كَحَسْوِالطَّيْرِ): یک روز به اندازهٔ آب خوردن پرنده؛ روز بسیار کوتاه (نَوْمٌ كَحَسْوِالطَّيْرِ): خوابِ مثلِ آب خوردنِ پرنده؛ خوابِ اندک و ناپیوسته و همراه با بیدار شدن و به خواب رفتن. به معنایِ الحَسا نیز هست.
(الحُسْوَة): یک قلپ آب یا شوربا یا آبگوشت و غیره که دهان را پر کند. چیز اندک. گویند: (سَقانِيْ مِثْلَ حُسْوَةِالطّائِرِ): به اندازهٔ یک منقار آبی که پرنده می‌نوشد به من نوشانید (لَمْ يَبْقَ فِي‌الْإِناء إِلّا حُسْوَةٌ): در ظرف نمانده است مگر یک قلپ، خیلی اندک و ناچیز. ج حُساً.
(الحَسِيَّة): آبگوشت و امثال آن که قلپ‌قلپ خورند.
* **حسی** ـ(حَسِيَ يَحْسَى حَسًى) الْحَسَى: زمینِ «حَسِي» هموار را کند و به آب رسید، یا شنزاری را که زیرش لایه‌های سنگی است کند تا به آبهای ذخیره شدهٔ بر روی سنگها برسد (حَسِيَ) ما فِيْ نَفْسِهِ: او را آزمود.
(حَسَّى يُحَسِّي تَحْسِيَةً) الْحِسْيَ: به معنای حَسِيَ‌الحَسَى است.
(إِحْتَسَى يَحْتَسِي إِحْتِساءً) الْحَسَى: به معنای حَسِيَ الحَسَى است.
(الحَسَى، والحِسَى): زمینِ نرم و هموار که آب در آن فرومی‌رود و می‌ماند. شنزار انبوه که زیر آن لایه‌های سخت و همچون کوه است و آب باران از شن و ماسه می‌گذرد و روی لایه‌های کوه‌مانند می‌ماند و شنزارها مانع از رسیدن گرمای خورشید به آن می‌شود و چون در شن و ماسه به حفاری پردازند به آبی شیرین و گوارا و سرد می‌رسند همان‌طور که در ایالت أحساء در شرق جزیرةالعرب (حجاز کنونی) وجود دارد. ج حِساء، و أَحْساء.
(الحِسْي): به معنایِ الحَسَى است.
* **حشأ** ـ(حَشَأَهُ يَحْشَؤُهُ حَشْأً) بِالْعَصا أَوِالسَّوْطِ: با عصا یا تازیانه به پهلوها و شکم او زد (حَشَأَهُ) بِسَهْمٍ: با تیر به شکمش زد (حَشَأَ)النّارَ: آتش را برافروخت و روشن کرد.
(المِحْشَأَة): پارچه‌ای است کوچک و سفید رنگ که مثل لنگ به دور کمر بندند. ج مَحاشِئ.
* **حشب** ـ(أَحْشَبَهُ يُحْشِبُهُ إِحْشاباً): او را خشمگین کرد.
(إِحْتَشَبُوْا يَحْتَشِبُوْنَ إِحْتِشاباً): جمع شدند، گردآمدند.
(الحَشِيْب) مِنَ‌الثِّيابِ: پارچه یا جامهٔ ستبر و کلفت. استخوانی است در باطن سم اسب و خر و استر که میان عصب و ساق پا قراردارد.
* **حشحش** ـ(حَشْحَشُوْا يُحَشْحِشُوْنَ حَشْحَشَةً): به جنب و جوش آمدند که برخیزند یا حرکت کنند. در میان همدیگر لولیدند. پراکنده شدند (حَشْحَشَ) النّارُ الشَّيْءَ: آتش آن چیز را سوزانید.
(تَحَشْحَشُوْا يَتَحَشْحَشُوْنَ تَحَشْحُشاً): به معنایِ حَشْحَشُوا می‌باشد.
* **حشد** ـ(حَشَدَ يَحْشِدُ حَشْداً) الزَّرْعُ: زراعت کاملاً رویید (حَشَدَتْ)النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثالِ آن

خیلی پرشیر شدند.

(حَشَدَ يَحْشِدُ حُشُوْداً) اَلْقَوْمُ أَوِالْجُنْدُ: آن قوم یا آن لشکر گردآمدند و چابکانه همکاری کردند.

(حَشَدَ يَحْشُدُ حَشْداً) اَلْقَوْمَ: آن قوم را جمع کرد و گردآورد (حَشَدَ) لِهَذَا الْأَمْرِ جَمِيْعَ قُواهُ: تمام نیروهای خود را برای این کار جمع‌آوری کرد (بِتُّ فِيْ لَيْلَةٍ تَحْشُدُ عَلَيَّ الْهُمُوْمَ): شبی را گذرانیدم که اندوهها بر من هجوم آورده بودند.

(أَحْشَدُوْا يُحْشِدُوْنَ إِحْشاداً): برای کاری گردآمدند و جمع شدند.

(إِحْتَشَدُوْا يَحْتَشِدُوْنَ إِحْتِشاداً): برای کاری گردآمدند و جمع شدند. (إِحْتَشَدَ) فُلانٌ فِيْ كَذا: فلانی در فلان کار تمام امکانات و تجهیزات و نیروی خود را به کار برد (إِحْتَشَدَ)الْقَوْمُ عَلَى الْأَمْرِ: آن قوم برای انجام آن کار گرد آمدند و به هم کمک کردند.

(تَحاشَدُوْا يَتَحاشَدُوْنَ تَحاشُداً): گردآمدند و جمع شدند، بسیج شدند.

(تَحَشَّدُوْا يَتَحَشَّدُوْنَ تَحَشُّداً): گردآمدند و جمع شدند، بسیج شدند.

(الحاشِد): گویند: (فُلانٌ حافِدٌ حاشِدٌ): فلانی در کارها و میهمانداری و کوشش و جدیت خود با تمام نیرو کار می‌کند (عِذْقٌ حاشِدٌ): خوشهٔ پربار انگور و خرما. ج حُشْد، و حُشَّد.

(الحَشاد) مِنَ الْأَمْكِنَةِ: جایی که با کمترین باران، سیل به راه اندازد (وادٍ حَشادٌ، و أَرْضٌ حَشادٌ): دره و زمینی که با کمترین باران، سیل به راه اندازد.

(الحَشْد) مِنَ النّاسِ: گروه و جمعیتِ مردم. ج حُشُوْد.

(الحَشَد): گروه و جمعیت مردم.

(الحَشِد) مِنَ الرِّجالِ: کسی که با تمام جان و مال و دارایی و نیرو به کمک و یاری آید (الحَشِدُ) مِنَ الْأَمْكِنَةِ: مکانی که با کمترین باران، سیل به راه اندازد (الحَشِدُ) مِنَ الْعُيُوْنِ: چشمه‌ای که آبش قطع نشود.

(الحَشُوْد) مِنَ النُّوْقِ: ماده‌شتری که به سرعت، شیر در پستانش جمع می‌شود. ماده‌شتری که در اولین جفت‌گیری حامله شود.

(المُحْتَشِد): گویند: (جاءَ فُلانٌ مُحْتَفِلاً مُحْتَشِداً): فلانی با تمام امکانات و تجهیزات و کاملاً آماده آمد.

(المَحْشُوْد): گویند: (فُلانٌ مَحْفُوْدٌ مَحْشُوْدٌ): فلانی در قوم خود محترم است و هر چه بگوید با سرعت انجام می‌دهند.

***حشر** ـ (حَشَرَهُمْ يَحْشُرُهُمْ، و يَحْشِرُهُمْ حَشْراً): آنان را جمع کرد و سوق داد و راند (حَشَرَ)اللّٰهُ الْخَلْقَ: خدا مخلوقات مرده را برانگیخت و محشور کرد (حَشَرَ) الْجَدْبُ النّاسَ: خشکسالی مردم را به سوی شهرها راند و جمع کرد (حَشَرَ)الْجَدْبُ الْماشِيَةَ و نَحوَها: خشکسالی مواشی و امثال آن را نابود کرد.

(حَشِرَ يَحْشَرُ حَشَراً) الشَّيْءُ: آن چیز لزج و چسبنده شد. چرکین و کثیف شد.

(حُشِرَ يُحْشَرُ): گویند: (حُشِرَ) فِيْ رَأْسِهِ و نَحْوِهِ: سرِ او و امثال آن بزرگ شد.

(حَشَّرَهُ يُحَشِّرُهُ تَحْشِيْراً): آن را جمع کرد و به هم فشرد و محکم بست.

(إِحْتَشَرَ يَحْتَشِرُ إِحْتِشاراً) فِيْ أَحَدِ أَعْضائِهِ: یکی از اندامهایش رشد کرد و بزرگ شد.

(إِنْحَشَرَ يَنْحَشِرُ إِنْحِشاراً): گردآوری و جمع شد. برانگیخته و محشور شد. به خاطر خشکسالی به شهرها رفتند و در آن جا گردآمدند. به واسطهٔ قحطی از بین رفتند.

(تَحَشَّرَ يَتَحَشَّرُ تَحَشُّراً): گِردآمد، جمع شد.

(الحاشِر): یکی از نامهای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم است. کسی که گروهها را گردآوری و بسیج کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَرْسِلْ فِي الْمَدائِنِ حاشِرِيْنَ﴾: و بفرست در شهرها گردآوران و بسیج‌کنندگانِ مردم را. کارگزار جمع‌آوری مال.

(الحَشِر): چیز چسبنده. چیز کثیف.

(الحَشْر): گردآمدن، جمع شدن. اجتماع و گردآمدن و برانگیخته شدن مردم در روز قیامت، روز حشر. جماعت، گروه، جمعیت (الحَشْرُ) مِنَ الآذانِ و رِیْشِ السِّهامِ و نَحْوِها: گوش و پَرِ تیر و امثال اینها که لطیف و کوچک و به هم جمع شده باشند (مذکر و مؤنّث و مفرد و تثنیه و جمعِ آن یکسان است، زیرا در اصل مصدر است). گویند: (أُذُنٌ حَشْرٌ، و آذانٌ حَشْرٌ): گوش و گوشهای لطیف و کوچک و به هم جمع شده (الحَشْرُ) مِنَ السِّلاحِ: اسلحهٔ نازک و باریک و تیز (الحَشْرُ) مِنَ السِّهامِ: تیری که پَرِ صاف و راستی دارد. گویند: (سَهْمٌ حَشْرٌ، و سِهامٌ حَشْرٌ): تیر و تیرهایی که پَرِ صاف و راست دارند. ج حُشُوْر (یَوْمُ الحَشْرِ): روز رستاخیز، روز محشر.

(الحَشَر، والحُشُر): سبوس، نخاله. یا آرد الک شده. ج أَحْشار (واژه‌ای یمنی است).

(الحَشَرَة): حَشَره، مثل: عقرب، سوسک. حیوانات کوچک، مثل: موش و سوسمار (الحَشَرَةُ): (عِنْدَ عُلَماءِ الْحَیَوانِ): هر موجودی که این سه مرحله را بگذراند : (تخم، کرم و پروانه). ج حَشَر، (و حَشَرات).

(المَحْشَر): جای گردآمدن و جمع شدن و لذا به جای اجتماع در روز قیامت نیز المَحْشَر گویند. پوششی است جلیتقه مانند. ج مَحاشِر.

(المَحْشَرَة): علفی که پس از چیدن باقی ماند. علفی که پس از چیدن سبز شود. گویند: (أَرْسَلُوْا دَوابَّهُمْ فِی الْمَحْشَرَةِ): مواشی خود را در علفهایی فرستادند که پس از چیدن سبز شده است. ج مَحاشِر.

* **حشرج** ـ (حَشْرَجَ یُحَشْرِجُ حَشْرَجَةً): نفس خود را در گلو چرخانید، نفس نفس زد (حَشْرَجَ) الْمُحْتَضَرُ عِنْدَ الْمَوْتِ: محتضر در وقت جان دادن خرخر کرد (حَشْرَجَتْ) رُوْحُهُ فِیْ صَدْرِهِ: به حال مرگ افتاد.

(الحَشْرَج): چالهٔ کوه که آب در آن جمع و صاف می‌شود. آب در شنزار و ماسه‌زار که دیده نمی‌شود اما چون به مقدار یک ذراع بکنی بیرون آید. کوزهٔ نازکی است که آب را خنک می‌کند. نارگیل. ج حَشارِج.

* **حشّ** ـ (حَشَّ یَحِشُّ حَشًّا) الشَّیْءُ: آن چیز خشک شد (حَشَّ) الْجَنِیْنُ: بچه در رحم مادر خشک شد (حَشَّتْ) الْیَدُ و نَحْوُها: دست و امثال آن خشک شد و از کار افتاد. لاغر و کم‌گوشت و چروکیده و منقبض شد.

(حَشَّ یَحُشُّ حَشًّا) الْحَشِیْشَ و نَحْوَهُ: علف خشک و امثال آن را برید و جمع کرد (حَشَّ) النّارَ: برای آتش هیزم و غیره جمع کرد. آتش را زیر و رو کرد تا روشن شود و بگیرد (حَشَّ)الْحَرْبَ: تنور جنگ را برافروخت (حَشَّ) الْماشِیَةَ: به چهارپایان و مواشی علف خشک داد. و در مثل گویند: «أَحُشُّکَ و تَرُوْثُنِی»: به تو علف می‌دهم و به من پشکل می‌دهی؛ نیکی را به بدی پاسخ می‌دهی؟! (حَشَّ) شَیْئاً بِشَیْءٍ: چیزی را با چیزی دیگر تقویت کرد. گویند: (حَشَشْتُ) النّارَ بِالْحَطَبِ: آتش را با هیزم تقویت کردم (حَشَّ) الْحَرْبَ بِالسِّلاحِ: با رسانیدن اسلحه به ادامهٔ جنگ کمک کرد (حَشَّ) السَّهْمَ بِالرِّیْشِ: با چسبانیدن پَر تیر را تقویت کرد (حَشَّ) مالَ فُلانٍ بِمالِ غَیْرِهِ: مال فلانی را با مال دیگران زیاد کرد.

(أَحَشَّ یُحِشُّ إِحْشاشاً) الْمَکانُ: گیاه شاهدانه یا علف در آن مکان رویید. شاهدانه یا علف خشک آن مکان زیاد شد (أَحَشَّ) الشَّیْءُ: آن چیز خشک شد (أَحَشَّ) الْکَلَأُ: علف خشک شد. وقت بریدن آن رسید (أَحَشَّ) فُلاناً: به فلانی برای بریدن و جمع کردن علف خشک یا برای افروختن آتش کمک کرد (أَحَشَّ) اللّٰهُ یَدَهُ: خدا دست او را خشک گرداناد و از کار بیندازاد (أَحَشَّتْ)الْحامِلُ الْجَنِیْنَ: آبستن جنین خشک شدهٔ خود را سقط کرد.

(إِحْتَشَّ یَحْتَشُّ إِحْتِشاشاً) الْحَشِیْشَ: گیاه خشک شده را برید و جمع‌آوری کرد (إِحْتَشَّ) لِلنّارِ: برای آتش هیزم گردآوری کرد.

(إِسْتَحَشَّ یَسْتَحِشُّ إِسْتِحْشاشاً): لاغر و باریک و کم‌گوشت یا ترنجیده و منقبض و خشک شد. گویند:

(إِسْتَحَشَّ) الْجَنِيْنُ فِي‌الرَّحِمِ: جنین در رحم، خشک و ترنجیده شد (إِسْتَحَشَّتْ) يَدُهُ: دستش شَل شد و از کار افتاد، لاغر و کم‌گوشت و منقبض شد (إِسْتَحَشَّ) فُلانٌ: آبِ دهانِ فلانی خشک و تشنه‌اش شد.

(الأُحْشُوْش): جنینی که در شکم مادر خشک شود. ج أَحاشِيْش.

(الحِشاش): گاله‌ای که علف خشک یا گیاه شاهدانه در آن باشد (الحِشاشُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: کناره و یک طرف هر چیز. و به دو طرفش گویند: حِشاشانِ. ج حُشُش، و أَحِشَّة.

(الحُشاشَى): گویند: (حُشاشاكَ) أَنْ تَفْعَلَ كَذا: نهایت قدرت و کوشش تو است که چنین یا چنان کنی.

(الحُشاشَة): باقی ماندهٔ جان بیمار (مابَقِيَ مِنَ‌الشَّمْسِ إِلّا حُشاشَةُ نازِعٍ): از آفتاب نمانده است مگر به اندازهٔ جان و روحی که در آدم محتضر باقی است (مابَقِيَ مِنَ‌الْمُرُوْءَةِ إِلّا حُشاشَةُ مُحْتَضَرٍ): از مروت و جوانمردی برجای نمانده است مگر به اندازهٔ جان کندن آدم محتضر. (تشبیه است).

(الحُشّ، والحَشّ): جنینِ خشک شدهٔ در شکم مادر. بوستان؛ باغی که در لابلای نخلهای آن بتوان زراعت کرد. نخلستان. مستراح، کنار آب. جای شستشو یا وضوخانه. ج حُشُوْش، وحُشّان، وحِشّان.

(الحُشَّة): قلهٔ بزرگِ کوه که بر رویِ آن علف می‌روید و خشک می‌شود. ج حُشَش.

(الحَشّاش): چینندهٔ علف خشک یا چینندهٔ گیاه شاهدانه یا گردآوری کنندهٔ آن یا فروشندهٔ آن. آدم معتاد به بنگ، حشیشی.

(الحُشّاش): داسی است برای چیدن علف خشک.

(الحَشّاشُوْنَ): فرقه‌ای از اسماعیلیه که حسن صبّاح آن را تأسیس کرد. [زیرا برای بدنام کردن آنها به آنان تهمت‌زده و آنان را معتاد به بنگ و حشیش معرفی می‌کردند. ب].

(الحَشِيْش): علف خشک. ج حَشائِش. گیاه شاهدانه.

(الحَشِيْشَة): یک علف خشک. یک بسته علف خشک (حَشِيْشَةُ)الدِّيْنارِ: گیاه رازک که در صنعت آبجوسازی مصرف می‌شود.

(المِحَشّ): داس برای بریدن علف خشک. آتش کاو (فُلانٌ مِحَشُّ حَرْبٍ): فلانی جنگجو و دانای به فنون جنگ است، آتش‌افروز جنگ است (مِحَشُّ)الْكَتِيْبَةِ: کنایه از مرد دلیر و شجاع است. بافته‌ای است از پشم که گیاه کتان یا علفِ خشک را در آن می‌گذارند. ج مَحاشّ.

(المِحَشَّة): داس برای بریدن علف خشک. آتش کاو. چوبی که به درخت می‌زنند تا برگش بریزد. ج مَحاشّ.

* **حشف** ـ (حَشَفَ يَحْشِفُ حَشْفاً): خشک و ترنجیده و منقبض و به هم جمع و چروکیده شد. گویند: (حَشَفَ)الضَّرْعُ: پستان چهارپا بی‌شیر و چروکیده شد.

(أَحْشَفَ يُحْشِفُ إِحْشافاً): خشک و چروکیده و منقبض شد (أَحْشَفَ)النَّخْلُ: بار نخل تبدیل به حشف شد و آن خرمایی است که نه هسته دارد و نه پوست و نه گوشت و نه شیرینی و پیش از این که برسد خشک و سفت و چروکیده می‌شود.

(حَشَّفَ يُحَشِّفُ تَحْشِيْفاً) عَيْنَيْهِ: پلکها را به هم نزدیک و از لابلای مژه‌ها نگاه کرد.

(تَحَشَّفَ يَتَحَشَّفُ تَحَشُّفاً): ترنجیده و چروک و خشک و منقبض شد (تَحَشَّفَ) فُلانٌ: فلانی لباس ژنده پوشید (تَحَشَّفَتْ) أَوْبارُالْإِبِلِ: کرکهای بدن شتر کنده شد و ریخت.

(إِسْتَحْشَفَ يَسْتَحْشِفُ إِسْتِحْشافاً): خشک و ترنجیده و چروک و خشک و منقبض شد. لباس ژنده پوشید (إِسْتَحْشَفَ)الْأَنْفُ: غضروفِ بینی خشک شد و از کار افتاد.

(الحُشافَة): آب اندک و کم.

(الحَشَف): مِنَ‌التَّمْرِ: بدترین خرماها که پیش از رسیدن سفت و خشک و چروکیده می‌شود و نه هسته دارد و

نه گوشت و نه پوست و نه شیرینی. و در مثل گویند: «أَحَشَفاً و سُوْءُ كِيْلَةٍ»: آیا هم خرمای حشف می‌فروشی و هم کم‌فروشی می‌کنی. پستان چروکیده و خشک شدهٔ چهارپایان. نان خشک.
(الحَشِف): خشک و چروکیده و منقبض شده، مثل: پستان خشک و چروکیدهٔ چهارپا (تَمْرٌ حَشِفٌ): خرمایی که (الحَشَف) خرماهای چروکیدهٔ آن بسیار باشد.
(الحَشَفَة): سر آلت نره، سر شرم مرد. زخمی است که در گلوی انسان و شتر ایجاد می‌شود. صخرهٔ درون دریا. ج حِشاف. ته ساقهٔ زراعت که پس از درو بر زمین باقی می‌ماند. مخمر خشک شده. پیرزن فرتوت. ج حَشَف، و حِشاف.
(الحَشِيْف): جامهٔ ژنده، لباس فرسوده. ج حُشُف. شاعر گوید:
يُدْنِي الْحَشِيْفَ عَلَيْها كَيْ يُوارِيَها
و نَفْسَهُ و هُوَ لِلْأَطْمارِ لَبّاسُ:
جامهٔ ژنده را بر روی آن زن می‌اندازد که او را بپوشاند. و خودش را نیز، در حالی که همیشه لباسهای پوسیده می‌پوشد. چیز خشک شده و چروکیده. پستان خشک شده و چروکیدهٔ چهارپایان.
* **حشک** ـ (حَشَكَ يَحْشِكُ حُشُوْكاً) الْقَوْمُ: آن قوم گردآمدند و با یکدیگر همکاری کردند (حَشَكَتْ) الْقَوْسُ: کمان تیر را به جای دور انداخت (حَشَكَ) كُلُّ ذاتِ لَبَنٍ: شیرِ هر شیردهی در پستانش جمع شد (حَشَكَتْ) النَّخْلَةُ: بار خرما بن زیاد شد (حَشَكَ) السَّحابُ: ابر پرآب شد (حَشَكَتْ) السَّماءُ: آسمان باران بسیار تندی بارید (حَشَكَتْ) الرِّيْحُ: باد خیلی تند شد (حَشَكَ) فُلانٌ النّاقَةَ: فلانی شتر را گذاشت تا شیر در پستانش جمع شود.
(حَشِكَ يَحْشَكُ حَشَكاً) الْحَيَوانُ: آن حیوان جو را جوید.
(أَحْشَكَ يُحْشِكُ إِحْشاكاً) الدّابَّةَ: به چهارپا جو داد.
(الحِشاك): چوبی که بر دهان بزغاله و امثال آن بندند تا شیر نخورد. ج حُشُک، و أَحْشِكَة.
(الحَشِك): چهارپای جونده و خورندهٔ جو.
(الحَشْكَة): یک ریزش باران و امثال آن.
(الحَشَكَة): گروهی از مردم. گویند: (جاءَالْقَوْمُ بِحَشَكَتِهِمْ): تمام آن قوم آمدند. ج حَشَک.
(الحَشُوْك): گویند: (ناقَةٌ حَشُوْكٌ): ماده‌شتری که خیلی زود در پستانش شیر جمع می‌شود.
(الحَشِيْكَة): جو. گویند: (عَلَّفَ دابَّتَهُ حَشِيْكَةً): به چهارپای خود جو داد.
* **حشم** ـ (حَشَمَ يَحْشِمُ حُشُوْماً) فُلانٌ: فلانی شرم کرد و خجالت کشید، حیا کرد (حَشَمَ) مِنْهُ: از او خجالت کشید. لاغر بود و شروع به فربهی گذاشت. گویند: (حَشَمَتْ)الدّوابُّ فِيْ أَوَّلِ الرَّبِيْعِ: چهارپایان، در آغاز بهار به علفهای اندک اول بهار رسیدند و رو به فربهی نهادند. (حَشَمَ يَحْشِمُ حَشْماً) فُلاناً: فلانی را آزرد و حرفهای نامربوط به او زد. او را شرمنده و خجلت‌زده کرد. او را خشمگین کرد. و به آدمی که از غذا بدش آمده گویند: (مَاالَّذِيْ حَشَمَكَ؟): چه چیزی تو را از غذا زده کرده است؟
(حَشِمَ يَحْشَمُ حَشَماً): خجالت کشید، شرمنده شد. خشمگین شد.
(أَحْشَمَهُ يُحْشِمُهُ إِحْشاماً): او را آزرد و سخنان ناپسندی به او گفت. شرمنده‌اش کرد. خشمگینش کرد. و به کسی که از غذا بدش آمده گویند: (مَاالَّذِي أَحْشَمَكَ؟): چه چیزی تو را از غذا متنفر کرده است؟
(حَشَّمَهُ يُحَشِّمُهُ تَحْشِيْماً): خشمگینش کرد.
(إِحْتَشَمَ يَحْتَشِمُ إِحْتِشاماً): شرم کرد، حیا کرد، خجالت کشید. در زندگانی خود، راه درست و پسندیده و میانه‌ای را انتخاب کرد (إِحْتَشَمَ) بِأَمْرِهِ: به کارش اهتمام ورزید.
(تَحَشَّمَ يَتَحَشَّمُ تَحَشُّماً) مِنْهُ: از او شرم کرد و خجالت کشید و حیا کرد (تَحَشَّم)الشَّيْءَ: از آن چیز کناره

گرفت و پرهیز کرد.
(الحَشِم): شرمگین، خجالت کشیده. خشمگین، غضبناک.
(الحَشَم): نزدیکان انسان، از قبیل: بندگان و بردگان یا خانواده و همسایگان. ج أَحْشام.
(الحُشْمَة): زن (حُشْمَةُ)الرَّجُلِ: خویشاوندان انسان.
(الحِشْمَة): شرم، حیا. راه و روش میانه و پسندیده.
(الحُشُوْم): گویند: (فِيْ يَدَيْهِ حُشُوْمٌ): دستهایش اندکی چروکیده و منقبض است.
(الحَشِيْم): شرمگین، باحیا. کسی که زندگانی و روش پسندیده و میانه‌ای دارد. ترسناک، خوفناک. همسایه. مهمان. ج حُشَماء.
*حشن ـ(حَشِنَ يَحْشَنُ حَشَناً)الْوِعاءُ و نَحْوُهُ: ظرف و امثال آن به خاطر چربی شیر که به آن چسبید گندید و بدبو شد (حَشِنَ) فُلانٌ: فلانی کینه‌ور شد.
(أَحْشَنَ يُحْشِنُ إِحْشاناً)الْوِعاءُ و نَحْوُهُ: ظرف و غیره آن قدر ناشسته ماند تا گندید و بو گرفت.
(حاشَنَهُ يُحاشِنُهُ مُحاشَنَةً): متقابلاً او را دشنام داد و ناسزا گفت.
(تَحَشَّنَ يَتَحَشَّنُ تَحَشُّناً): بخاطر چربی و عدم شستشو گندید و بدبو شد.
(الحِشان): ظرفِ بدبو و گندیده.
(الحَشِن): ظرفی که بخاطر چربی شیر، گندیده و بدبو شده است. کینه‌ور، کینه‌دار.
(الحِشْنَة): کینه، حقد.
*حشور ـ (الحَشْوَر) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپای قوی اندام که اعضای بدنش محکم و به هم پیوسته است. ج حَشاوِر، و حَشْوَرَة.
(الحَشْوَرَة): مُؤَنَّثِ الحَشْوَر. جمع الحَشْوَر است (الحَشْوَرَةُ) مِنَ النِّساءِ: زن پیر که خود را زیرک وانمود کند. ج حَشاوِر.
*حشا ـ(حَشا يَحْشُو حَشْواً)الْوِسادَةَ و نَحْوَها: بالش و امثال آن را از پنبه و امثال آن پر کرد (حَشا) فُلاناً: به امعا و احشای فلانی زد (حَشاهُ) سَهْماً: تیری به امعا و احشای او زد.
(حَشِيَ يَحْشَى حَشًى)السِّقاءُ: آن قدر شیر از داخل به مشک چسبید که جداره‌ای را تشکیل داد و در شرف گندیدن و بوگرفتن قرار گرفت (حَشِيَ) فُلانٌ: امعا و احشای فلانی درد گرفت. دچار بیماری تنگی نفس شد.
(حُشِيَ يُحْشَى) فُلانٌ غَيْظاً و كِبْراً: فلانی پر از خشم و تکبر شد، شاعر گوید:
فَما حُشِيَ الْإِنْسانُ شَرًّا مِنَ الْكِبْرِ:
پر و انباشته نشده است انسان از بدی و شری همانند تکبر (حُشِيَ) فُلانٌ نَفْساً لَجُوْجَةً و حُشِيَ بِها: فلانی دارای روحیه‌ای بسیار لجوج شد.
(أَحْشاهُ يُحْشِيهِ إِحْشاءً): به او داد. گویند: (أَتَيْتُهُ فَماأَجَلَّنِي وَماأَحْشانِي): به نزد او آمدم اما نه شتر یک شکم زاییده‌ای به من داد و نه بچه شتری؛ هیچ چیزی به من نداد.
(حاشا يُحاشِي مُحاشاةً) مِنَ الْقَوْمِ فُلاناً: فلانی را از آن قوم استثنا کرد. گویند: (شَتَمْتُهُمْ وَماحاشَيْتُ مِنْهُمْ أَحَداً): دشنامشان دادم و هیچ کدام را استثنا نکردم (حاشَى لِلّٰهِ و حاشَ لِلّٰهِ): براءت و بیزاری می‌جویم برای خاطر خدا و پناه بر او، یا پاکی است خدا را و پناه بر او.
(حَشَّى يُحَشِّي تَحْشِيَةً)الْكِتابَ: برای کتاب حاشیه نوشت (حَشَّى)الثَّوْبَ: برای جامه حاشیه و سجاف و فراویز گذاشت.
(إِحْتَشَى يَحْتَشِي إِحْتِشاءً): پُر شد، لبریز شد (إِحْتَشَى) مِنَ الطَّعامِ و نَحْوِهِ: پر از غذا و امثال آن شد (إِحْتَشَتْ) الْمُسْتَحاضَةُ: زنِ مستحاضه، پنبه و غیره بر شرم خود گذاشت تا جلو خونریزی را بگیرد (إِحْتَشَتْ) الْمَرْأَةُالحَشِيَّةَ و بِها: آن زن بالشچه‌ای بر سرین خود گذاشت تا آن را بزرگ بنمایاند.
(إِنْحَشَى يَنْحَشِي إِنْحِشاءً) صَوْتٌ فِيْ صَوْتٍ، و حَرْفٌ

فِيْ حَرْفٍ: صدایی در صدایی و حرفی در حرفی داخل شد.

(تَحاشَى يَتَحاشَى تَحاشِياً) عَنْ كَذا: از فلان چیز منزه و مبرا و دور شد.

(تَحَشَّتْ تَتَحَشَّى تَحَشِّياً)الْمَرْأَةُ: آن زن بالشچه‌ای بر کفلهای خود بست تا آن را بزرگ بنمایاند (تَحَشَّى) مِنْ فُلانٍ: از فلانی شرم کرد (تَحَشَّى) فِيْ بَنِي فُلانٍ: فلان قبیله دور او را گرفتند و او را پناه دادند (تَحَشَّى) مِنَ الْقَوْمِ فُلاناً: فلانی را از آن قوم استثنا کرد.

(حاشا): واژه‌ای است برای استثنا که گاهی فعل و گاهی حرف است، پس اگر فعل بود نصب می‌دهد. گویند: (ضَرَبْتُهُمْ حاشا زَيْداً): آنان را زدم و استثنا کردم زید را که به او نزدم. و اگر حاشا را حرف قرار دهند پس جر می‌دهد.

(الحاشِيَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: کنار و حاشیه و کنارهٔ هر چیز (الحاشِيَةُ) مِنَ الْإِبِلِ: بچه‌های شتران که بزرگ در آن نباشد. خانواده و اطرافیان انسان، گویند: (هَؤُلاءِ حاشِيَتُهُ): اینان خانواده و اطرافیان اویند. حاشیهٔ کتاب. ج حَواشٍ (عَيْشٌ رَقِيْقُ الْحَواشِي): زندگانی در ناز و رفاه (رَجُلٌ رَقِيْقُ الْحَواشِي): مرد خوش صحبت. (كَلامٌ رَقِيقُ الْحَواشِي): سخن نرم.

(الحاشِيَتانِ): کرهٔ شتر که مادرش حامله شده است. کرهٔ شتر دوساله (حاشِيَتَا)الثَّوْبِ: دو طرف پارچه که حاشیه ندارد.

(الحَشا): اعضایِ درونیِ بدن؛ جگر، سپرز، شُش، شکمبه و روده‌ها و غیره. تنگی نفس. پهلو و تهیگاه و کمر (هُوَ لَطِيْفُ الحَشا): او کمرباریک است. کنار، کناره، حاشیه (أَنَا فِيْ حَشاهُ): من در پناه او یا در کنار و سمت اویم. ج أَحْشاء.

(الحَشاة): أَرْضٌ حَشاةٌ: زمین سیاه رنگ و فاقد ارزش.

(الحَشْو): چیزی که درون چیزی بگذارند و آن را پرکنند (الحَشْوُ) مِنَ الْإِبِلِ: بچه‌های شتران (الحَشْوُ) مِنَ النّاسِ: آدم غیر مورداعتماد، یا فاقد ارزش و به دردنخور (الحَشْوُ) مِنَ الْكَلامِ: گفتار بی‌ارزش (حَشْوُ)الرَّجُلِ: نفْسِ انسان (حَشْوُ)الْبَيْتِ مِنَ الشِّعْرِ: اجزای شعر، به استثنای عروض و ضرب. [عروض؛ آخر مصراع اول و ضرب آخرین تفعیلهٔ مصراع دوم است. ب].

(الحُشْوَة، والحِشْوَة): تمام اعضای داخلی شکم و سینه بجز پیه (الحُشْوَةُ) مِنَ الشّاةِ: جوف و شکم گوسفند (الحُشْوَةُ) مِنَ النّاسِ: آدم پست و فاقد ارزش (ماأَكْثَرَ حُشْوَةَ أَرْضِهِ): تپه‌ها یا کمینگاههای سرزمین او چه زیاد است، یا بیشه‌های زمین او چه زیاد است!

(الحَشْوَة): به معنای الحُشْوَة است.

(الحَشْوِيَّة، والحَشَوِيَّة): منسوب به الحَشْو، یا به الحَشا است: گروهی که به ظواهر کارها چسبیدند و روحیات و معنویات را کنار گذاشتند و به بزرگ سازی جسم و غیره پرداختند.

(الحَشِي): مرد دچار بیماری تنگی نفس شده.

(الحَشْيا): زنِ مبتلای به بیماری تنگی نفس.

(الحَشْيان): مرد مبتلای به بیماری تنگی نفس.

(الحَشِيَة): زن مبتلای به بیماری تنگی نفس.

(الحَشِيّ): کسی که امعا و احشایش درد گرفته است. خشک (الحَشِيُّ) مِنَ النَّبْتِ: گیاهی که ریشه‌اش فاسد شده است.

(الحَشِيَّة): زیراندازی که آن را از پنبه و امثال آن پر کرده‌اند، مثل: تشک و غیره. بالشچه‌ای که زنها بر کفلهای خود بندند تا بزرگ نشان دهد. ج حَشايا.

* **حصأ** - (حَصَأَ يَحْصَأُ حَصْأً)الرَّضِيْعُ: کودک شیرخوار آن قدر شیر مکید تا سیر شد (حَصَأَ) مِنَ الْماءِ: از آب سیر شد، سیرآب شد.

(أَحْصَأَهُ يُحْصِئُهُ إِحْصاءً): سیرآبش کرد.

* **حصب** - (حَصَبَهُ يَحْصِبُهُ حَصْباً): با سنگریزه به او زد (حَصَبَ)الْمَكانَ: آن جا را با سنگریزه فرش کرد (حَصَبَ)النّارَ بِالْحَصَبِ: هیزم را در آتش ریخت تا

برافروخته‌تر شود (حَصَبَ) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از چیزی دور گردانید.

(حَصِبَ يَحْصَبُ حَصَباً)الطِّفْلُ: آن کودک، بیماری سرخک گرفت.

(أَحْصَبَ يُحْصِبُ إحْصاباً)الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: اسب و غیره تاخت کرد و سنگریزه به هوا انداخت (أَحْصَبَ) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از چیزی دورگردانید.

(حَصَّبَ يُحَصِّبُ تَحْصِيْباً)الْحاجُّ: حاجی ساعتی از شب را در عرفات و در محل رمی جمره به سر برد و خوابید (حَصَّبَ)الْمَكانَ: آن جا را با سنگریزه فرش کرد.

(حُصِّبَ يُحَصَّبُ تَحْصِيْباً)الطِّفْلُ: آن کودک بیماری سرخک گرفت.

(تَحاصَبا يَتَحاصَبانِ تَحاصُباً): آن دو یکدیگر را با سنگریزه زدند.

(تَحَصَّبَ يَتَحَصَّبُ تَحَصُّباً): با سنگریزه فرش شد (تَحَصَّبَ)الطَّيْرُ: پرنده برای طلبِ دانه به صحرا رفت.

(الحاصِب): گویند: (مَكانٌ حاصِبٌ): جایِ دارایِ سنگریزه. باد خیلی تند که خاک و سنگریزه با خود آورد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنّا أَرْسَلْنا عَلَيْهِمْ حاصِباً إِلاّ آلَ لُوْطٍ﴾: همانا ما فرستادیم بر آنان بادی بسیار تند و پر گرد و خاک و پر از سنگریزه، مگر بر آل لوط علیه السلام. ابر بارندهٔ برف و تگرگ.

(الحِصاب): جای پرتاب سنگریزه یا جای رمی جمرات.

(الحَصَب): سنگریزه. هیزم، هیمه. هر چیزی که آتش را با آن تقویت کنند. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّكُمْ وَماتَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ﴾: همانا شما و آنچه که می‌پرستید بغیر از خدا هیزم و سوخت جهنم هستید.

(الحَصِب): گویند: (مَكانٌ حَصِبٌ): جایِ دارایِ سنگریزه (لَبَنٌ حَصِبٌ): شیر یخ زده که چربی‌اش را نتوان از آن جدا کرد.

(الحَصْباء): سنگریزه.

(الحَصْبَة): سنگریزه. بیماری سرخک (لَيْلَةُ الحَصْبَةِ): شب بعد از ایّامِ‌التَشْرِيْق که سه روز پس از عیدِ قربان است.

(الحَصَبَة): واحدِ الحَصَب؛ یک سنگریزه. یک پارهٔ هیزم. بیماری سرخک.

(الحَصِبَة): رِيْحٌ حَصِبَةٌ: باد خیلی تند که گرد و خاک و سنگریزه به همراه دارد.

(المَحْصَبَة): أَرْضٌ مَحْصَبَةٌ: زمینِ پر از سنگریزه. زمین آلودهٔ به میکروب سرخک که همه را مبتلا می‌کند.

(المُحَصَّب): محل رمی جمرات در مِنی.

(المَحْصُوْب): کودکِ مبتلایِ به سرخک.

* **حصحص - (حَصْحَصَ يُحَصْحِصُ حَصْحَصَةً)**: همچون آدم پابسته راه رفت. به سیر و سفر در زمین پرداخت. با سرعت به سیر و حرکت پرداخت. در کاری کوشش بسیار کرد. در خاک و امثال آن کاوش کرد و آن را به چپ و راست زد (حَصْحَصَ)الشَّيْءُ: آن چیز که پنهان بود آشکار شد. گویند: (حَصْحَصَ)الْحَقُّ: حق آشکار شد (حَصْحَصَ)الْبَعِيْرُ: شتر زانوهای خود را محکم کرد که با بار از جای برخیزد (حَصْحَصَ بِفُلانٍ: به فلانی چسبید و بر او اصرار و پافشاری و سماجت کرد (حَصْحَصَ)الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد و زیرورو کرد (حَصْحَصَ)الشَّيْءَ فِيالشَّيْءِ: آن چیز را در چیزی دیگر تکان داد که جای خود را باز کند و در آن جای گیرد (حَصْحَصَ)الْبَعِيْرُ بِصَدْرِهِالْأَرْضَ: شتر سینهٔ خود را بر زمین مالید و سنگ و شن را کنار زد که زیر سینه‌اش صاف شود.

(تَحَصْحَصَ يَتَحَصْحَصُ تَحَصْحُصاً): موردِ اصرار قرار گرفت و با سماجت چیزی از او خواسته شد. تکان خورد و زیر و رو شد. چیزی در چیز دیگر جا واکرد و جای گرفت. به زمین چسبید و صاف ایستاد (تَحَصْحَصَ) الْوَبَرُ و نَحْوُهُ: کرک و امثال آن کنده و پراکنده شد.

(الحَصْحاص): خاک (سَيْرٌ حَصْحاصٌ): راه رفتنِ بدونِ

توقف و خستگی.

(الحُصْحُص، والحُصْحُوْص) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که به دنبال کارهای دقیق می‌گردد و آنها را می‌آموزد و فرامی‌گیرد و حفظ می‌کند.

* حصد ـ (حَصَدَ يَحْصُدُ حَصْداً و حَصاداً) الزَّرْعَ و النَّباتَ: زراعت و گیاه را با داس برید، درو کرد (حَصَدَ) الْقَوْمَ بِالسَّيْفِ: آن قوم را با تیغ کشت و ریشه‌کن کرد.

(حَصِدَ يَحْصَدُ حَصَداً) الْحَبْلُ و نَحْوُهُ: طناب و امثال آن خیلی محکم تابیده یا ساخته شد.

(أَحْصَدَ يُحْصِدُ إِحْصاداً) الزَّرْعُ: وقت درو زراعت شد (أَحْصَدَ) الْحَبْلَ و نَحْوَهُ: طناب و امثال آن را محکم تابید یا محکم ساخت.

(إِحْتَصَدَ يَحْتَصِدُ إِحْتِصاداً) الزَّرْعَ و نَحْوَهُ: زراعت و امثال آن را برید و درو کرد.

(إِسْتَحْصَدَ يَسْتَحْصِدُ إِسْتِحْصاداً): سخت و محکم شد (إِسْتَحْصَدَ) الزَّرْعُ و غَيْرُهُ: وقتِ درو زراعت و غیره شد.

(تَحَصَّدُوْا يَتَحَصَّدُوْنَ تَحَصُّداً): خود را با کمک یکدیگر تقویت کردند.

(الأَحْصَد): طناب محکم و امثال آن (وَتَرٌ أَحْصَدُ): زهِ محکم و سخت.

(الحَصاد): درو کردن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ آتُوْا حَقَّهُ يَوْمَ حَصادِهِ﴾: و بدهید حق آن را در روز درو آن. زمان درو. زراعت درو شده. میوهٔ درخت.

(الحَصَد): محکم بافتن یا محکم بودن بافت و ساخت طناب و زه و زره.

(الحَصِد): طناب محکم و امثال آن.

(الحَصْداء) مِنَ الشَّجَرِ: درخت پر برگ. ج حُصْد. مُؤَنَّثِ الأَحْصَد (دِرْعٌ حَصْداءُ): زره تنگ حلقه و محکم بافت.

(الحَصِيْد): زراعتِ درو شده. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَنْبَتْنابِهِ جَنّاتٍ وَ حَبَّ الْحَصِيْدِ﴾ پس رویانیدیم به وسیلهٔ آن باغها و دانهٔ درو شده. ج حَصائِد.

(الحَصِيْدَة): زراعت درو شده. مزرعه. زراعتهای ساقه کوتاه که داس، آنها را نمی‌گیرد و نمی‌برد و نمی‌چیند. ج حَصائِد (حَصائِدُ) الأَلْسِنَةِ: سخنهای بی‌ارزش و یاوه. در حدیث است که: «وَ هَلْ يَكُبُّ النّاسَ فِي النّارِ عَلَى مَناخِرِهِمْ إِلّا حَصائِدُ أَلْسِنَتِهِمْ»:و آیا به رو می‌اندازد مردم را در آتش، بر روی بینیهایشان مگر حرفهای یاوهٔ زبانهایشان؟!

(المِحْصَد):داس [وسیلهٔ درو] ج مَحاصِد.

(المُحْصَد):گویند: (رَجُلٌ مُحْصَدُ الرَّأْيِ): مرد دارای اندیشهٔ استوار.

* حصر ـ (حَصَرَتْ تَحْصُرُ حَصْراً) النّاقَةُ: سوراخهای پستان شتر تنگ شد (حَصَرَ) الإِحْلِيْلُ: سوراخ دکمه پستان تنگ شد (حَصَرَ) الْبَعِيْرَ: شتر را با پابند بست (حَصَرَ) فُلاناً: فلانی را محاصره کرد و بر او تنگ گرفت (حَصَرَهُ) الْمَرَضُ أَوِالْخَوْفُ: بیماری یا ترس او را از پیشروی در کار خود بازداشت (حَصَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سرشماری و احصا کرد، شمرد.

(حَصِرَ يَحْصَرُ حَصَراً) فُلانٌ: سینهٔ فلانی تنگی گرفت. ژکور (بخیل) شد (حَصِرَ) عَلَى فُلانٍ: بخشش خود را نسبت به فلانی قطع کرد. از روی عجز و ناتوانی یا از روی حجب و حیا از چیزی محروم شد و به او داده نشد (حَصِرَ) الْقارِئُ: قاری و خواننده از گفتار عاجز ماند و نتوانست سخن گوید (حَصِرَ) بِالسِّرِّ: راز را کتمان کرد و پوشیده داشت (حَصِرَتْ) النّاقَةُ: سوراخهای پستان شتر تنگ شد (حَصِرَ) عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز را از روی عجز رها کرد.

(حُصِرَ يُحْصَرُ) فلانٌ: فلانی دچار یبوست کامل شد و مدفوعش بیرون نیامد.

(أَحْصَرَ يُحْصِرُ إِحْصاراً) الْبَعِيْرَ: شتر را با پابند بست (أَحْصَرَ) فُلاناً: فلانی را حبس کرد، بازداشت یا زندانی کرد (أَحْصَرَهُ) الْمَرَضُ، و أَحْصَرَهُ الْخَوْفُ: بیماری و ترس، او را از پیشروی در کار خود بازداشت.

(أُحْصِرَ يُحْصَرُ إِحْصاراً) فُلانٌ: فلانی بازداشته شد. خدا می‌فرماید ﴿فَإِنْ أُحْصِرْتُمْ فَمَا اسْتَيْسَرَ مِنَ الْهَدْيِ﴾: پس

اگر بازداشته شدید، پس هرچه که میسر شد از قربانی
(أُحْصِرَ) فُلانٌ و أُحْصِرَ الرَّجُلُ، و أُحْصِرَ بِغائِطِهِ أَوْ بَوْلِهِ، و أُحْصِرَ عَلَيْهِ غائِطُهُ أَوْ بَوْلُهُ: فلانی و آن مرد دچار یبوست شد و مدفوعش و ادرارش بیرون نیامد.
(حاصَرَهُ يُحاصِرُهُ مُحاصَرَةً، و حِصاراً):او را محاصره کرد.
(إِحْتَصَرَ يَحْتَصِرُ إِحْتِصاراً)الْبَعِيْرَ: شتر را با پابند بست.
(الحِصار):پابند چهارپا. جایی که انسان در محاصره قرار گیرد. یکی از آهنگهای موسیقی. بارو، باره، حصار دورِ دژ یا دورِ شهر. ج حُصُر، و أَحْصِرَة.
(الحَصْر): (عِنْدَ أَهْلِ الْعَرَبِيَّةِ): انحصار یک مطلب دربارهٔ یک چیز و نفی آن در مورد چیزهای دیگر (الحَصْرُ): (عِنْدَ الْمَناطِقَةِ): قضیهٔ محصوره یا مسوَّره (الحَصْرُ) الْعَقْلِيُّ: چیزی که فقط دو صورت دارد و راه سومی ندارد، مثل: (اَلْعَدَدُ إِمّازَوْجٌ وَ إِمّا فَرْدٌ): عدد یا زوج است و یا فرد.
(الحُصْر، و الحُصُر):حبس شدن مدفوع یا ادرار و شاش.
(الحَصُوْر): آدمی که خود را از آلودگی و شهوت نگه می‌دارد. خدا می‌فرماید: ﴿أَنَّ اللّـهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَى مُصَدِّقاً بِكَلِمَةٍ مِنَ اللّهِ وَ سَيِّداً وَ حَصُوْراً﴾: همانا خدا بشارت می‌دهد تو را به یحیی که تصدیق‌کنندهٔ حکمتی از خدا و سرور و دوری جویندهٔ از شهوات است. ماده شتری که سوراخهای پستانش تنگ باشد. کسی که چیزی را از روی عجز ترک کند.
(الحَصِيْر):دچار تنگی سینه شده. زکور (بخیل)، زفت حصیر، بوریا. زندانی. مانع و بازدارندهٔ از حرکت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ جَعَلْنا جَهَنَّمَ لِلْكافِرِيْنَ حَصِيْراً﴾: و قرار دادیم جهنم را برای کافران، بازدارنده و مانع. ج حُصُر، و أَحْصِرَة. محاصره شده به معنای المَحْصُوْر نیز هست.
(الحَصِيْرَة): بوریا یا حصیر کوچک.
(المَحْصُوْر):کسی که ترس یا بیماری، جلو او را گرفته و مانع کار او شود. کسی که مدفوع یا شاشش بند شده و نیاید.
(المَحْصُوْرَة): أَرْضٌ مَحْصُوْرَةٌ: زمین باران خورده.
* **حصرم** ـ (حَصْرَمَ يُحَصْرِمُ حَصْرَمَةً)فُلانٌ: فلانی بخیل شد، سیه کاسه شد (حَصْرَمَ) الإِناءَ: ظرف را کاملاً پر کرد تا دیگر جا نداشت (حَصْرَمَ) الْحَبْلَ و نَحْوَهُ: طناب و امثال آن را نیکو ساخت (حَصْرَم) الشَّيْءَ: آن چیز را تنگ کرد.
(تَحَصْرَمَ يَتَحَصْرَمُ تَحَصْرُمًا) فُلانٌ: فلانی بخیل شد.
(الحِصْرِم): میوهٔ نرسیده (غورهٔ انگور. ب). هر چیزِ بنجل و آشغال و به درد نخورد (رَجُلٌ حِصْرِمٌ): مردِ بخیل و بی‌خیر.
* **حصّ** ـ (حَصَّ يَحُصُّ حَصًّا، و حُصاصاً)الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: اسب و غیره بشدت و خیلی تند دوید.
(حَصَّ يَحُصُّ حَصًّا)الشَّعْرَ: مو را تراشید (حَصَّتْ) الْبَيْضَةُ رَأْسَهُ: کلاهخود موی سرش را خراشید و ریخت (حَصَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را برد (حَصَّ) فُلاناً كَذا مِنَ الْمالِ: فلان مقدار از مال حصه و سهم فلانی شد.
(حَصَّ يَحَصُّ حَصَصًا)الشَّعْرُ: مو ریخت (حَصَّ) فُلانٌ، و حَصَّتْ لِحْيَتُهُ، و حَصَّ الطّائِرُ، و حَصَّ جَناحُهُ: موی فلانی، و موی ریشِ فلانی، و پر و بال پرنده کم شد و ریخت.
(أَحَصَّهُ يُحِصُّهُ إِحْصاصًا):حصه و سهم و بهرهٔ او را داد.
(حاصَّهُ يُحاصُّهُ مُحاصَّةً، و حِصاصاً): سهم خود و او را تقسیم کرد و هر کدام سهم خود را برداشتند.
(حَصَّصَ يُحَصِّصُ تَحْصِيْصاً)الشَّيْءُ: آن چیز آشکار شد(حَصَّصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را حصه حصه و بهربهر کرد.
(إِنْحَصَّ يَنْحَصُّ إِنْحِصاصاً):کنده شد و ریخت.
(تَحاصُّوْا يَتَحاصُّوْنَ تَحاصًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را حصه حصه و قسمت کردند.
(تَحَصَّصَ يَتَحَصَّصُ تَحَصُّصاً)فُلانٌ: موی فلانی ریخت.
(الأَحَصّ):موی ریخته. کسی که موهایش ریخته است. ج حُصّ (رَجُلٌ أَحَصُّ): مردی که در اثر پیری یا

بیماری طولانی، ضعیف شده و مویش بلند نشود (یَوْمٌ أَحَصُّ): روز بسیار سرد و بدون ابر (سَیْفٌ أَحَصُّ): شمشیر کند و بی‌اثر.
(الحَصّاء): مُؤَنَّثِ الأَحَصّ (سَنَةٌ حَصّاءُ): سالِ کم خیر (رِیْحٌ حَصّاءُ): بادِ صاف و بی‌گرد و غبار.
(الحاصَّة): مرضی که در اثر آن، مو و امثال آن می‌ریزد (بَیْنَهُمْ رَحِمٌ حاصَّةٌ): رابطه خویشاوندی آنان قطع شده است. ج حَواصّ.
(الحُصاصَة): انگوری که پس از چیدن، بر درخت می‌ماند.
(الحُصّ): گیاه ورس که با آن، رنگ‌آمیزی کنند. زعفران. ج حُصُوْص، و أَحْصاص.
(الحِصَّة): سهم، بهره، نصیب، قسمت. ج حِصَص. یک دوره از زمان.
(الحَصِیْص) مِنَ الشَّعْرِ و الرِّیْشِ و غَیْرِهِما: مو و پَر و غیره که ریخته باشد (فَرَسٌ حَصِیْصٌ): اسبی که دم آن و موهای دراز بالا و پشت سمش کم‌پشت است. عدد، تعداد. گویند: (حَصِیْصُ) الْقَوْمِ کَذا: عدد آن قوم، فلان مقدار است.
(الحَصِیْصَة): موهایِ تراشیده شده یا کنده شده که جمع و انباشته شود. ج حَصائِص.
* **حصف** ـ (حَصِفَ یَحْصَفُ حَصَفاً) الرَّجُلُ أَوْجِلْدُهُ: آن مرد یا پوست بدنش دچار جرب خشک شد، یا جوشهای ریزی زد که چرک می‌کرد.
(حَصُفَ یَحْصُفُ حَصافَةً) الشَّیْءُ: آن چیز محکم و توپر و بدون خلل و فرج شد (حَصُفَ) فُلانٌ: فلانی خردمند و خوش‌فکر و خوش‌رأی شد.
(أَحْصَفَ یُحْصِفُ إِحْصافاً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن خیلی تند دویدند و گامها را نزدیک به هم برداشتند (أَحْصَفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را محکم و خوب ساخت (أَحْصَفَ) الحائِکُ نَسْجَ الثَّوْبَ: بافنده پارچه را محکم بافت. (أَحْصَفَ) الْحَرُّفُلاناً: گرما در بدن فلانی جوشهای ریزی ایجاد کرد (أَحْصَفَ) الشَّیْءَ عَنْ کَذا: آن چیز را از فلان چیز دور کرد.
(إِسْتَحْصَفَ یَسْتَحْصِفُ إِسْتِحْصافاً) الشَّیْءُ: آن چیز خوب و محکم شد. گویند: (إِسْتَحْصَفَ) الْحَبْلُ: طناب خوب و محکم شد (إِسْتَحْصَفَ) الرَّأْیُ: رأی و اندیشه خوب و استوار شد (إِسْتَحْصَفَ) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند (إِسْتَحْصَفَ) عَلَیْهِ الزَّمانُ: زمانه بر او سخت گرفت و دشوار شد.
(الحَصِف): کسی که یا پوستی که دچار جرب خشک شده یا جوشهای چرکی ریز زده است.
(الحَصَف): جرب خشک، گری خشک. جوش ریز و چرکین پوست بدن و چه بسا در قسمتهای نازک شکم و در فصل گرما ایجاد شود.
(الحَصِیْف): چیز محکم و توپر و بدون رخنه و بی‌خلل و فرج. مرد خردمند و خوش رأی.
(المِحْصاف) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپای خیلی تندرو و سریع‌السیر. ج مَحاصِیْف.
(المِحْصَف، و المُحْصِف) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپای خیلی سریع و تندرو. ج مَحاصِف.
* **حصل** ـ (حَصَلَ یَحْصُلُ حُصُوْلاً) الشَّیْءُ: آن چیز حاصل شد و به دست آمد (ماحَصَلَ فِیْ یَدِی شَیْءٌ مِنْهُ): چیزی و نتیجه‌ای از آن برای من حاصل نشد و به من بازنگشت (حَصَلَ) عَلَیْهِ کَذا: فلان چیز بر او لازم و واجب شد (حَصَلَ) فَلانٌ عَلَی الشَّیْءِ: فلانی آن چیز را به دست آورد (ما حَصَلْتُ مِنْهُ عَلَی شَیْءٍ): چیزی از آن به دست من نرسید (حَصَلَ) لَهُ کَذا: فلان چیز برای او رخ داد.
(أَحْصَلَ یُحْصِلُ إِحْصالاً) النَّخْلُ: نخل دارای خارک (غورة) نرم شد که هنوز سفت نشده است یا غلافهای خوشه‌اش رویید یا اینها در آن زیاد شد.
(حَصَّلَ یُحَصِّلُ تَحْصِیْلاً) النَّخْلُ: به معنایِ أَحْصَلَ النَّخْلُ است (حَصَّلَ) الشَّیْءَ و الأَمْرَ: آن چیز را حاصل و از چیزهای دیگر جدا کرد و به دست آورد. گویند: (حَصَّلَ) الذَّهَبَ مِنْ حَجَرِالْمَعْدِنِ: زر را از سنگ معدن

جدا کرد و به دست آورد (حَصَّلَ) الْبُرَّ مِنَ التِّبْنِ: گندم را از کاه جدا کرد. آن را جمع کرد و گرد آورد. آن را تحصیل کرد و به دست آورد (حَصَّلَ) الْعِلْمَ و حَصَّلَ الْمالَ: دانش یا مال را کسب کرد و به دست آورد (حَصَّلَ) الْكَلامَ: سخن را به اصلش باز گردانید.

(تَحَصَّلَ يَتَحَصَّلُ تَحَصُّلاً) الشَّيْءُ: آن چیز گِرد آمد و ثابت شد (تَحَصَّلَ) مِنَ الْمُناقَشَةِ كَذا: از بحث و گفتگو چنین و چنان حاصل شد.

(الحاصِل): نقره و امثال آن که از سنگ معدن جدا می‌کنند و به دست می‌آورند (هَذا حاصِلُ الْمالِ): این، باقی‌ماندهٔ مال است که در نتیجهٔ محاسبه حاصل شده است (حاصِلُ) الْمَوْضُوعِ: خلاصه و ماحصل موضوع (حاصِلُ) الْجَمْعِ أَوِ الضَّرْبِ فِيْ عِلْمِ الْحِسابِ: حاصل جمع یا ضرب. انبار، مخزن. (جدید). ج حَواصِل.

(الحُصالَة): آشغالِ حبوب پس از تمیز کردن.

(الحَصّالَة): حَصّالَةُ النُّقُوْدِ: صندوق و جعبهٔ نگهداریِ پولِ ذخیره. (جدید).

(الحَصَل): غورهٔ خرما (خارک) که هنوز سفت نشده است. غلاف خوشهٔ خرما که حاوی خوشه باشد. خس و خاشاک و آشغال و بنجل هر چیز. دانه‌ای است سیاه رنگ که در مزارع گندم و جو است و با دانه‌های آنها مخلوط می‌شود و آن را جدا کرده و دور می‌ریزند.

(الحَصِيْل): اموال و غیره که به دست آمده و حاصل شده است.

(الحَصِيْلَة): مال حاصل شده و غیره. گویند: (حَصِيْلَةُ) الضَّرائِبِ و حَصِيْلَةُ الْأَرْباحِ: مالی که از مالیاتها به دست آمده، سودها. باقی‌مانده. ج حَصائِل.

(المُحَصِّل): کسی که خاکهای معدن را استخراج می‌کند و بیرون می‌آورد. کسی که نقره را از سنگ معدن جدا می‌کند. کسی که حقوق دولت یا شرکتها و امثال آن راجمع‌آوری می‌کند.

(المِحْصَل): الک، غربال. ج مَحاصِل.

(المَحْصُوْل): حاصل، محصول، نتیجه. باقی‌ماندهٔ چیزی. خلاصه. گویند: (هَذا مَحْصُوْلُ كَلامِهِ): این، خلاصهٔ سخن اوست (ما لِفُلانٍ مَحْصُوْلٌ و لا مَعْقُوْلٌ): فلانی بی‌تمیز و نادان است.

* **حصم** ـ (حَصَمَ يَحْصِمُ حَصْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید.

(إِنْحَصَمَ يَنْحَصِمُ إِنْحِصاماً) الْعُوْدُ: چوب شکست.

(الحَصِيْم): سنگریزه، ریگ کوچک.

(المِحْصَمَة): پتکِ آهنگری.

* **حصن** ـ (حَصُنَ يَحْصُنُ حَصانَة) الْمَكانُ: آن مکان استوار و غیرقابل نفوذ شد.

(حَصُنَتْ تَحْصُنُ حِصْناً، و حَصانَةً) الْمَرْأَةُ: آن زن عفیف و پارسا و پاکدامن شد. ازدواج کرد. [که گویا برای حفظ دامن خو در حصاری رفته است. ب].

(أَحْصَنَ يُحْصِنُ إِحْصاناً) الرَّجُلُ: آن مرد ازدواج کرد. پارسا و پاکدامن شد (أَحْصَنَ) الْفَرَسُ: اسب کرهٔ نری زایید (أَحْصَنَ) الشَّيْءَ: از آن چیز حفاظت و صیانت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَها﴾: و آن زنی (حضرتِ مریم علیها السلام) که حفظ کرد فرج خود را (أَحْصَنَ) الْمَرْأَةَ: آن زن را تزویج کرد. [گویا برای حفظ او از آلودگی او را در دژی گذاشته است. ب].

(حَصَّنَ يُحَصِّنُ تَحْصِيْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را حفظ و صیانت کرد (حَصَّنَ) الْحَيَوانَ و الْإِنْسانَ مِنَ الْمَرَضِ: آن حیوان و انسان را مایه‌کوبی کرد.

(تَحَصَّنَ يَتَحَصَّنُ تَحَصُّناً): در سنگر یا جان پناه و غیره رفت (تَحَصَّنَ) بِالْحِصْنِ: به دژ پناه برد (تَحَصَّنَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن پاکدامن و عفیف شد (تَحَصَّنَ) الْمُهْرُ: کره اسب، نر به دنیا آمد.

(الحاصِن، و الحاصِنَة) مِنَ النِّساءِ: زن پاکدامن یا شوهردار. [گویا در حصار است و مردان را بر او دست‌رس نیست. ب].

(الحَصان): زن پارسا و عفیف، یا شوهردار.

(الحِصان): اسبِ نر. ج حُصُن، و أَحْصِنَة.

(الحَصْناء) مِنَ النِّساءِ: زنِ نجیب یا ازدواج کرده و

شوهردار.

(الحِصْن): دژ، قلعه، حصار. ج حُصُوْن، و أَحْصان، و حِصَنَة. (أَبُوالْحِصْنِ): كنيهٔ روباه است.

(الحَصِيْن): استوار و محكم. منيع و دست نيافتنى و غيرقابل نفوذ.

(الحُصَيْن): أَبُو الْحُصَيْنِ: كنيهٔ روباه است.

(المِحْصَن): دژ، قلعه، جاى استوار و نفوذ ناپذير.

(المُحْصَن): مردِ ازدواج كرده، يا پاكدامن.

(المُحْصِن): اسبى كه كرهٔ نر زاييده است.

(المُحْصَنَة): زن نجيب و پاكدامن يا ازدواج كرده. ج (مُحْصَنات): خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ الْمُحْصَنَاتُ مِنَ النِّساءِ﴾: و زنان همسردار يا پاكدامن.

* **حصو** - (حَصاهُ يَحْصُوْهُ حَصْواً): مانعِ او شد، جلوش را گرفت.

(الحَصْو): قولنجِ شكم، يا دل پيچه.

* **حصى** - (حصاهُ يَحْصِيْهِ حَصْياً): وى را با ريگ زد يا ريگ را به سويش پرتاب كرد.

(حَصِيَتْ تَحْصَى حَصًى) الْأَرْضُ: ريگِ آن زمين بسيار شد.

(حُصِيَ يُحْصَى) الرَّجُلُ: آن مرد دچار سنگ‌مثانه شد.

(أَحْصَى يُحْصِي إِحْصاءً) الشَّيْءَ: اندازه و مقدار آن چيز را فهميد (أَحْصَى) الْكِتابَ: آنِ كتاب را از بر كرد.

(حَصَّى يُحَصِّي تَحْصِيَةً) الشَّيْءَ: از آن چيز حفاظت و نگهدارى كرد.

(تَحَصَّى يَتَحَصَّى تَحَصِّياً): حفظ و نگهدارى شد. يا خود را حفظ كرد.

(إِسْتَحْصَى يَسْتَحْصِي إِسْتِحْصاءً): بسيار عاقل و خردمند و فرزانه شد.

(الحَصَى): ريگ، سنگريزه. عدد بسيار.

(الحَصاة): يک دانه ريگ و سنگريزه. ج حَصًى، و حُصِيّ. سنگ مثانه. عقل و خرد و وقار و سنگينى (مالَه حَصاةٌ وَ لا أَصاةٌ): فكر و انديشهٔ درستى ندارد كه از آن كمک گيرد (حَصاةُ) اللِّسانِ: طلاقت زبان، گشادگى زبان.

(الحَصِيَة): زمينِ ريگزار.

(الحَصِيّ): فرزانه، بسيار عاقل و خردمند.

(المَحْصاة): أَرْضٌ مَحْصاةٌ: زمين ريگزار.

(المَحْصِيّ): مبتلاىِ به سنگِ مثانه.

* **حضأ** - (حَضَأَتْ تَحْضَأُ حَضْأً) النّارُ: آتش گُر گرفت و الو كشيد (حَضَأَتْ) الْحَرْبُ: آتش جنگ برافروخته شد (حَضَأَ النّارَ: آذر را برافروخت و شعله‌ور كرد (حَضَأْنا) الْحَرْبَ: تنورِ جنگ را برافروختيم (حَضَأَتْ) الْحَوادِثُ الْهُمُوْمَ: رويدادها و حوادث اندوهها را برانگيختند.

(إِحْتَضَأَ يَحْتَضِئُ إِحْتِضاءً) النّارَ: آتش را برافروخت.

(الحَضاء): زبانهٔ آتش، شعلهٔ آذر.

(الحَضِيْء): گويند: (أَبْيَضُ حَضِيْءٌ): سفيد بسيار سفيد كه مى‌درخشد.

(المِحْضَأَة): آتش كاو.

* **حضب** - (حَضَبَ يَحْضِبُ حَضْباً) النّارَ: هيزم بر روى آتش ريخت كه گر بگيرد (حَضَبَ) الْحَرْبَ: آتش جنگ را شعله‌ور كرد.

(أَحْضَبَتْ تُحْضِبُ إِحْضاباً) الْقَوْسُ: كمان طنين افكند و صدا كرد (أَحْضَبَ) النّارَ: هيزم بر رويِ آتش ريخت كه شعله‌ورتر گردد (أَحْضَبَ) الْحَرْبَ: تنور كارزار را گرم كرد.

(تَحَضَّبَ يَتَحَضَّبُ تَحَضُّباً) الرَّجُلُ: آن مرد از راه ميان‌برِ ناهموار و پر سنگلاخ رفت كه راه خود را نزديک كند و از راه صاف و دورتر نرفت.

(الحِضْب، و الحُضْب): طنينِ كمان.

(الحَضَب): هيزم. ابن‌عباس اين آيه را چنين خوانده است: ﴿حَضَبُ جَهَنَّمَ﴾: هيزم دوزخ. هيزم و سوخت و غيره كه آتش را شعله‌ورتر كند.

(المِحْضَب): آتش كاو.

* **حضج** - (حَضَجَ يَحْضُجُ حَضْجاً) عَنِ الطَّرِيْقِ: از راه به يک سوى شد، راه خود را كج كرد (حَضَجَ). بِالشَّيْءِ

الْأَرْضَ: آن چیز را بر زمین زد (حَضَجَ) بِفُلانٍ الْأَرْضَ: فلانی را بر زمین افکند (حَضَجَ) الْبَعِيْرُ حِمْلَهُ و بِحِمْلِهِ: شتر بار خود را افکند.

(حَضَّجَ يُحَضِّجُ تَحْضِيْجاً) كَلامَهُ و بِهِ و فِيْهِ: سخن خود را کوتاه و به یک سو برگردانید.

(إِنْحَضَجَ يَنْحَضِجُ إِنْحِضاجاً) الْبَعِيْرُ و غَيْرُهُ: شتر و غیره به پهلو در غلتید و افتاد. زانو زد و خوابید (إِنْحَضَجَ) الرَّجُلُ: آن مرد بر پهلو دراز کشید یا بر پهلو خوابید. خود را روی چیزی پهن کرد. از روی خشم خود را بر زمین کوبید.

(الحِضْج): آنچه بر زمین چسبیده است. گِلِ چسبیدهٔ به ته حوض. آبِ ته آبشخور چهارپایان. ج أَحْضاج (رَجُلٌ حِضْجٌ): مردِ دلیر و جسور و بسیار یورش برندهٔ بر دشمن در کارزار.

(الحَضِيْج): حَضِيْجُ الْوادِي: سمت و سوی دره.

(المِحْضاج): چوبِ گازر.

(المِحْضَج): آن که از راه کناره بگیرد.

(المِحْضَجَة): چوبِ گازر.

* **حضر** ـ (حَضَرَ يَحْضُرُ حَضارَةً، و حِضارَةً) فُلانٌ: فلانی ساختمان‌نشین شد؛ در شهر یا روستا یا مزرعه و در نزدیکی آب سکونت گزید.

(حَضَرَ يَحْضُرُ حُضُوراً) الْغائِبُ: غائب و دور از نظر حاضر شد (حَضَرَ) الشَّيْءُ و الْأَمْرُ: آن چیز یا آن کار حاضر یا انجام شد یا رخ داد (حَضَرَتْ) الصَّلاةُ: وقت نماز شد (حَضَرَ) عَنْ فُلانٍ: به جای فلانی و به نیابت از او حاضر شد (حَضَرَ) الْمَجْلِسَ و نَحْوَهُ: به آن مجلس و امثال آن رفت و حاضر شد (حَضَرَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار برای فلانی پیش آمد. خدا می‌فرماید: ﴿كُتِبَ عَلَيْكُمْ إِذا حَضَرَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ إِنْ تَرَكَ خَيْراً الْوَصِيَّةُ لِلْوالِدَيْنِ وَ الْأَقْرَبِيْنَ﴾: واجب شده است بر شما آن‌گاه که پیش آید یکی از شما را مرگ اگر بر جای گذاشته است مالی را، وصیت برای پدر و مادر و نزدیکان است. آن کار به ذهنش رسید (حَضَرَ) الْأَمْرَ بِخَيْرٍ: نظر خوبی دربارهٔ آن کار پیدا کرد.

(أَحْضَرَ يُحْضِرُ إِحْضاراً) الْفَرَسُ أَوِ الرَّجُلُ: اسب یا آن مرد در هنگام دویدن خیز برداشتند و خیلی تند دویدند (أَحْضَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آورد (أَحْضَرَ) الشَّيْءَ فُلاناً: آن چیز را برای فلانی آورد (أَحْضَرَ) ذِهْنَهُ لِلْأَمْرِ: ذهن خود را متوجه آن کار کرد.

(أُحْضِرَتْ تُحْضَرُ إِحْضاراً) الْأَنْفُسُ الشُّحَّ: جانها میل به بخل کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أُحْضِرَتِ الْأَنْفُسُ الشُّحَّ﴾: و نَفْسها مایلِ به بخل شدند.

(حاضَرَ يُحاضِرُ مُحاضَرَةً) الْقَوْمَ: با آن قوم نشست و برخاست و گفتگو کرد. برای آنها سخنرانی علمی کرد، در یک موضوع خاصی سخنرانی کرد. (جدید). (حاضَرَ) خَصْمَهُ: زانو بزانویِ دشمنِ خود نشت و با او به مناظره و جر و بحث پرداخت. حق او را بزور گرفت و غصب کرد.

(حاضَرَ يُحاضِرُ مُحاضَرَةً، و حِضاراً) غَيْرَهُ: به همراه دیگری دوید.

(حَضَّرَ يُحَضِّرُ تَحْضِيْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را آماده کرد. گویند: (حَضَّرَ) الدَّواءَ و الدَّرْسَ: دارو و درس را آماده کرد (حَضَّرَ) الْأَدَواتِ اللّازِمَةَ لِلتَّجارِبِ: ابزار و لوازم آزمایشات را فراهم آورد. (جدید).

(إِحْتَضَرَ يَحْتَضِرُ إِحْتِضاراً) الْمَجْلِسَ: در آن مجلس حضور یافت (إِحْتَضَرَ) الْمَكانَ: در آن مکان فرود آمد.

(أُحْتُضِرَ يُحْتَضَرُ إِحْتِضاراً): به حالِ مرگ افتاد، به حالِ احتضار افتاد.

(تَحَضَّرَ يَتَحَضَّرُ تَحَضُّراً) حاضر شد. اخلاق بادیه‌نشینان را کنار گذاشت و شبیه غیر بیابان‌نشینان شد، مثل شهرنشینان و غیره.

(إِسْتَحْضَرَهُ يَسْتَحْضِرُهُ إِسْتِحْضاراً): از او خواست که حاضر شود (إِسْتَحْضَرَ) الْفَرَسَ: اسب را دوانید (إِسْتَحْضَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آورد، آن را حاضر کرد (إِسْتَحْضَرَ) فُلانٌ الْمَسائِلَ و الْمَعانِيَ: فلانی آن مسائل و معانی را به یاد آورد.

(الحاضِر): مردمانی که در کنار آب اقامت دارند و کوچ نمی‌کنند و کوچنده نیستند. قبیله در وقتی که در محل اجتماع و سکونت خود حاضر باشد. کسی که بادیه‌نشین نیست و در شهر یا روستا یا در کنار آبها سکونت دائمی دارد. زمان حال، زمان حاضر. ج حُضُوْر، و حُضَّر، و حُضّار. جایی که در آن فرود آیند (فُلانٌ حاضِرُ الْجَوابِ): فلانی حاضر جواب است (حاضِرُ الْبَدِيْهَةِ): کسی که ذهنش سریع‌الانتقال است.

(الحاضِرَة): مردمی که در شهر یا در روستا و در کنار آبها سکونت دائمی دارند (حاضِرَةُ) الشَّيْءِ: نزدیک و همسایهٔ آن چیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَاسْأَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كانَتْ حاضِرَةَ الْبَحْرِ﴾: و بپرس از آنها دربارهٔ شهری که بود در کنار دریا. ضدالبادیه است؛ شهرها و روستاها و جاهایی که آب و ملک و زراعت دارد (التِّجارَةُ الْحاضِرَةُ): تجارت نقدی. خدا می‌فرماید: ﴿إِلّا أَنْ تَكُوْنَ تِجارَةً حاضِرَةً تُدِيْرُوْنَها بَيْنَكُمْ﴾: مگر این که بوده باشد تجارتی نقدی که دستگردان می‌کنید آن را در میان خود. ج حَواضِر.

(الحِضار): نوعی دویدن چهارپایان (الحِضارُ) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتر نیرومند و خوب در راه رفتن (الحِضارُ) مِنَ الْإِبِلِ: شتر سفید رنگ (مفرد و جمعش یکی است). عطری است که دخترها به صورت خود زنند.

(الحَضارَة، و الحِضارَة): سکونت در شهر یا در روستا یا در ملک و مزرعه. (شاعر عرب) قطامّی گوید:

وَ مَنْ تَكُنِ الْحَضارَةُ أَعْجَبَتْهُ

فَأَيُّ رِجالِ بادِيَةٍ تَرانا:

و آن کس که از شهرنشینی یا روستانشینی یا سکونت در مزرعه خوشش آید پس کدام یک از مردان بادیه‌نشین، ما را می‌بینند. ضد بادیه‌نشینی؛ شهرنشینی که از مراحل پیشرفت جوامع بشری است. تمدن، حضارت.

(الحَضَر): شهرها و روستاها و محلهای در کنار آبها

(الحَضَرُ) مِنَ النّاسِ: آدمی که ساکن شهر یا روستا یا مزرعه است. کسی که توان سفر را ندارد.

(الحُضْر): دویدنِ همراه با جست و خیز.

(الحَضْراء) مِنَ النُّوْقِ و غَيْرِها: ماده شتر و غیره که در خوردن و آشامیدن بر دیگران پیشی گیرد.

(الحَضْرَة): حاضر بودن، حضور، کنار. گویند: (كَلَّمْتُهُ بِحَضْرَةِ فُلانٍ): در حضور فلانی با او سخن گفتم. نزدیک یک چیز (كُنْتُ بِحَضْرَةِ الدّارِ): نزدیک آبادی یا نزدیک خانه یا نزدیک قبیله بودم (حَضْرَةُ) الرَّجُلِ: آستانه و درگاه آن مرد، و بطور مجازی به شخص عالی مقام گویند: مثل: (أَذِنَ حَضْرَتُهُ بِكَذا): حضرتش چنین و چنان اجازه‌ای دادند. شهر. مصالح ساختمانی.

(الحَضُوْرِيّ): مِنَ الثِّيابِ: پارچه یا جامه‌ای که از شهر (حَضُوْر) که در یمن است می‌آورند.

(الحَضِيْرَة): جماعتی از مردم. جماعتی از مردم که آمادهٔ پیکار و کارزار هستند (الحَضِيْرَةُ) مِنَ الْعَسْكَرِ: مقدمهٔ لشکریان. انبار خرما، یا محل گردآوری خرما. ج حَضائِر، و حَضِيْر.

(المُحاضَرَة): فُلانٌ حَسَنُ الْمُحاضَرَةِ: فلانی خوش محضر و خوش مشرب است.

(المُحْتَضَر): خدا می‌فرماید: ﴿كُلُّ شِرْبٍ مُحْتَضَرٌ﴾: هر آبشخوری مخصوص عده‌ای است.

(المِحْضار): بسیار تیز تک و تندرو. ج مَحاضِيْر (مَحاضِيْرُ) الْعَرَبِ: گروهی از عرب که به دوندگی معروف بودند و به آنان می‌گویند: (الْعَدّاؤُوْنَ): دوندگان، مثلِ: الشَنْفَرَى، و السُلَيْک ابن‌السُلَكَة.

(المَحْضَر): آبشخور، آبخور. کسانی که وارد بر آب شده و در کنار آن اقامت می‌کنند. دفتری که مطالبی را در آن می‌نویسند که می‌خواهند آن را نگهداری کنند. ورقه‌ای که رویداد یا قراردادی را در آن نویسند و پای آن را امضا می‌کنند، مثلِ: (مَحْضَرُ) جَلْسَةِ مَجْلِسِ الْوُزَراءِ: صورت جلسهٔ هیأت وزرا (مَحْضَرُ) رِجالِ الشُّرْطَةِ: صورت جلسهٔ پلیس. ج مَحاضِر (فُلانٌ

حَسَنُ‌الْمَحْضَرِ): محضرِ فلانی نیکوست و او پشتِ سر کسی بدگویی نمی‌کند بلکه نیکی می‌گوید.

(الْمُحْضِر): مأمورِ احضار و جلب و مجری و ابلاغ کنندهٔ حکم. (جدید).

(الْمُحَضِّر): استادیار که لوازم آزمونهای علمی را برای استاد فراهم کند. (جدید).

(الْمَحْضُوْر) مِنَ‌الْأَشْياءِ: چیزی که زود از بین رود.

(الْمِحْضِيْر): دونـدهٔ سریع و بـا جست و خیز. ج مَحاضِيْر.

* حضرم ـ (حَضْرَمَ يُحَضْرِمُ حَضْرَمَةً) فِيْ كَلامِهِ: با لهجه حرف زد و نتوانست کـه فصیح سخن گوید (حَضْرَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مخلوط کرد.

(الْحَضْرَمِيّ): منسوبِ بـه حَضْرَمُوْت. ج حَضارِمَة. [حضر موت، شهری است در یمن. ب].

* حضّ ـ (حَضَّهُ يَحُضُّهُ حَضًّا) عَلَى‌الْأَمرِ: او را با شدت تشویق و تحریک بر آن کار کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا يَحُضُّ عَلَى طَعامِ الْمِسْكِيْنِ﴾: و تشویق نمی‌کند بطور جدی بر غذا دادن به مستمند.

(حاضَّ يُحاضُّ مُحاضَّةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی متقابلاً زید را تشویق کرد.

(حَضَّضَهُ يُحَضِّضُهُ تَحْضِيْضاً) عَلَى‌الْأَمْرِ: او را بشـدت تشویق بر آن کار کرد.

(تَحاضُّوا يَتَحاضُّوْنَ تَحاضًّا): یکدیگر را تشـویق و تحریک کردند. خدا مـی‌فرماید: ﴿كَلّابَلْ لاتُكْرِمُوْنَ الْيَتِيْمِ * وَلا تَحاضُّوْنَ عَلَى طَعامِ‌الْمِسْكِيْنِ﴾: نه چنین است بلکه احترام نـمی‌کنید یتیم را * و یکدیگر را تشویق نمی‌کنید بر غذا دادن مستمند.

(التَّحْضِيْض): (عِنْدَالنُّحاةِ): تشویق کردن بر یک کار با یکی از حروف تحضیض که عبارت است از: (هلّا، و أَلّا، ولَوْلا، ولَوْما).

(الْحَضَض): گویند: (ما عِنْدَهُ حَضَضٌ ولا بَضَضٌ): در نزد او چیزی نیست. (بَضَض، اِتباعِ حَضَضَ است).

(الْحِضِّيْضَى): اسمِ مصدرِ حَضَّ است؛ بشدت تشویق و تحریک کردن.

(الْحَضِيْض): زمین پست و پایین و گود. انتهای دامـنهٔ کوه (الْحَضِيْضُ): (عِنْدَ أَهْلِ الْفَلَكِ): پایینترین نقطهٔ سیر قمر که مقابل اوج است.

(الْحَـضِيْضَة): گـویند: (أَخْـرَجْتُ إِلَـيْهِ حَـضِيْضَتِي و بَضِيْضَتِي): هرچه داشتم به او دادم یا در اختیار او قرار دادم.

* حضن ـ (حَضَنَهُ يَحْضُنُهُ حَضْناً، و حَضانَةً): آن را در آغوش کشید. گویند: (حَضَنَ) الطّائِرُ الْبَيْضَ: پـرنده روی تخمها خوابید که جوجه شوند (حَضَنَ) الرَّجُلُ الصَّبِيَّ: آن مرد آن کودک را در پناه خود گرفت و در دامن خود پرورش داد.

(أَحْضَنَ يُحْضِنُ إِحْضاناً) الطّائِرَ الْبَيْضَ: پرنده را بر روی تخم خوابانید.

(إِحْتَضَنَ يَحْتَضِنُ إِحْتِضاناً) الشَّيْءَ: آن چیز را در آغوش کشید (إِحْتَضَنَ) هَذَا الْأَمْرَ: سرپرستی و دفاع از آن کار را برعهده گرفت. (جدید).

(الْحاضِن): در آغوش کشنده، به بغل گیرنده. پرندهٔ نر که روی تخم خوابیده است. مردی کـه سـرپرستی و پرورش کودکی را برعهده دارد. ج حَضَنَة، و حُضّان.

(الْحاضِنَة): دایه، زنی که کودکی را تربیت کند. زنی که کودکی را پس از مرگ مادرش، سرپرستی و بـزرگ کند (الحاضِنَةُ) مِنَ‌النَّخِيْلِ: نخلی که خوشه‌هایش کوتاه است. مُؤَنَّثِ الحاضِن. ج حَواضِن.

(الْحَضانَة): دایگی، پرورش کودک و تربیت و بـزرگ کردن او (دُوْرُالحَضانَةِ): مهدکودک. (جدید).

(الْحِضْن): آغوش، بَغَل (الحِضْنُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: کـنارهٔ هر چیز، ناحیه، کرانه. گویند: (صَنَعَ‌الطّائِرُ عُشًّا فِيْ حِضْنِ الْجَبَلِ): پرنده لانه‌ای در کنار کوه ساخت. خانه و لانهٔ پرنده و حیوان. (ج أَحْضان). گویند: (مازالَ يَقْطَعُ أَحْضانَ الْأَرْضِ): پیوسته کناره‌های زمین را می‌پیماید.

(الْمُحْتَضَن): به معنای الحِضْن.

(الْمِحْضَن): لانهٔ کبوتر که در آن تخم می‌گذارد و روی

آن می‌خوابد. ج مَحاضِن.

* **حضو** ـ (حَضا يَحْضُو حَضْواً) النّارَ: آتش را برافروخت و روشن کرد.

* **حطأ** ـ (حَطَأَ يَحْطَأُ حَطْأً) بِهِ الْأَرْضَ: بر زمینش زد (حَطَأَ) الرَّجُلَ: با سیلی بر پشت آن مرد زد (حَطَأَ) الشَّيْءَ و بِهِ: آن را کنار زد و دور انداخت (حَطَأَ) بِفُلانٍ عَنْ رَأْيِهِ: نظر فلانی را برگردانید، رأی او را زد.

(الحِطْءُ): باقی ماندهٔ آب در ظرف (الحِطْءُ) مِنَ التَّمْرِ و نَحْوِهِ: آن مقدار از خرما و امثال آن که یک نفر بتواند آن را بر دوش بکشد.

(الحَطِيْء) مِنَ النّاسِ: آدمِ ساقط و بی‌ارزش و پست و فرومایه.

(الحُطَيْئَة): مردِ کوتاه‌قد. مردِ زشت.

* **حطب** ـ (حَطَبَ يَحْطِبُ حَطْباً): به جمع‌آوریِ هیزم پرداخت، هیمه گرد آورد (حَطَبَ) فِيْ حَبْلِ فُلانٍ: هوادار فلانی شد و او را یاری و کمک کرد (حَطَبَ) بِفُلانٍ و عَلَيهِ: دربارهٔ فلانی سخن‌چینی کرد (حَطَبَ) عَلَيْنا بِخَيْرٍ: به ما نیکی و احسان کرد (حَطَبَ) الْحَطَبَ: هیزم را جمع‌آوری کرد (حَطَبَ) الْمالَ: مال را گردآوری کرد (حَطَبَ) الْقَوْمَ و النّارَ: برای آن قوم و برای آن آتش هیزم جمع کرد (حَطَبَتْ) الْماشِيَةُ الْحَطَبَ و نَحْوَهُ: مواشی هیزم و چوبها و زراعت خشک و خارهای درخت خار را چریدند (حَطَبَ) الْعِنَبَ: درخت تاک را هرس کرد.

(حَطِبَ يَحْطَبُ حَطَباً) الْمكانُ: آن جا پر از هیزم شد (حَطِبَ) فُلانٌ: فلانی بشدت لاغر شد. [مثل هیزم. ب].

(أَحْطَبَ يُحْطِبُ إِحْطابًا) الْمَكانُ: آن جا پر از هیزم شد (أَحْطَبَ) الْكَرْمُ و نَحْوُهُ: درخت تاک نیاز به هرس پیدا کرد.

(إِحْتَطَبَ يَحْتَطِبُ إِحْتِطاباً) الْحَطَبَ: هیزم را جمع‌آوری کرد (إِحْتَطَبَتْ) الْماشِيَةُ الْحَطَبَ: مواشی هیزم و چوبهای خشک درخت و زراعت خشک و خارهای درخت خار را چریدند (إِحْتَطَبَ) الْمَطَرُ الزَّرْعَ: باران زراعت را از ریشه کند.

(إِسْتَحْطَبَ يَسْتَحْطِبُ إِسْتِحْطاباً) الْكَرْمُ: شاخه‌های مو خشک شد و نیاز به هرس پیدا کرد.

(الأَحْطَب): مردِ خیلی لاغر. [که گویا چوب خشک و هیزم است. ب].

(الحاطِب): هیزم جمع‌کن، خارکن، هیزم‌کن. یاری‌کنندهٔ کسی. سخن‌چین. کمک مالی دهنده. چرندهٔ هیزم و چوب خشک درختان. ج حُطّاب (فُلانٌ حاطِبُ لَيْلٍ): فلانی حرفهای خوب و بد را به هم درمی‌آمیزد، یا در اثر بی‌توجهی در حق خود جنایت می‌کند. [ترجمهٔ تحت‌اللفظی آن: فلانی خارکن شبانه است؛ کسی که در شب به جمع‌آوری هیزم پردازد ممکن است دچار مارگزیدگی شود. ب].

(الحاطِبَة): مُؤَنَّثِ الحاطِب. ج حَواطِب.

(الحِطاب): چوبهایی که با هرس کردن تاک، از آن می‌برند و قطع می‌کنند.

(الحَطِب): آدمِ خیلی لاغر و استخوانی.

(الحَطَب): هیزم، هیمه. خار درخت خار. (فُلانٌ يَمْشِي بَيْنَ الْقَوْمِ بِالْحَطَبِ): فلانی، در میانِ آن قوم سخن‌چینی و فتنه‌گری می‌کند.

(الحَطْباء): مُؤَنَّثِ الأَحْطَب.

(الحَطّاب): خارکن، هیزم جمع‌کن. هیزم فروش. خارفروش. ج حَطّابَة.

(الحَطُوْبَة): شبه بستهٔ هیزم.

(الحَطِيْب): جای پر از هیزم، خارستان.

(المِحْطَب): تبر یا تیشه یا داس هیزم‌کنی.

* **حطحط** ـ (حَطْحَطَ يُحَطْحِطُ حَطْحَطَةً) فِيْ عَمَلِهِ أَوْمَشْيِهِ: در کار خود یا در راه رفتن خود، سریع و چالاک شد. به سرازیری رفت و پایین آمد، فرود آمد.

* **حطر** ـ (حَطَرَهُ يَحْطُرُهُ حَطْراً): بر زمینش زد (حَطَرَهُ) بِالنَّبْلِ: با تیر به او زد (حَطَرَ) الْقَوْسَ: چله را بر کمان سوار کرد.

(الحاطُوْرَة): گویند: (سَيْفٌ حاطُوْرَةٌ): شمشیرِ تیز و

برّان.

*حطّ ـ (حَطَّتْ تَحُطُّ حِطاطاً) الدّابَّةُ: چهارپا بشدت تاخت کرد درحالی‌که سر خود را به یک طرف گرفته بود.

(حَطَّ يَحُطُّ حَطًّا) فُلانٌ: فلانی فرود آمد (حَطَّ) السِّعْرُ: نرخ پایین آمد (حَطَّ) فِيْ عِرْضِ فُلانٍ: طعنه در آبروی فلانی زد (حَطَّ)مِنْ قَدْرِهِ: مقام او را پایین آورد، او را تحقیر کرد (حَطَّ) الْوَجْهُ: صورت جوشهای ریزی درآورد (حَطَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را فرود آورد و انداخت (حَطَّ) رَحْلَهُ: اقامت گزید (حَطَّ) وِزْرَهُ: گناه او را زدود (حَطَّ) السِّعْرَ و مِنْهُ: نرخ را پایین آورد (حَطَّ) الدَّيْنَ و مِنْهُ: بدهی را کم کرد (حَطَّ) وَرَقَ الشَّجَرِ و نَحْوَهُ: برگ درخت و امثال آن را ریخت (حَطَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را فرود آورد یا آن را در جایی گذاشت (حَطَّ) الْجِلْدَ بِالمِحَطِّ: پوست و چرم را با ابزارِ آهنیِ ویژه براق کرد و صیقل داد. با ابزاری آهنی در چرم و پوست نقش و نگار درست کرد.

(أَحَطَّ يُحِطُّ إِحْطاطاً) وَجْهُهُ: چهره‌اش جوشهای ریز زد.

(إِحْتَطَّهُ يَحْتَطُّهُ إِحْتِطاطاً): آن را فرود آورد، پایین آورد. آن را گذاشت.

(إِنْحَطَّ يَنْحَطُّ إِنْحِطاطاً): فرود آمد، از بلندی سرازیر شد و پایین آمد (إِنْحَطَّ) الْوَجْهُ: چهره جوشهای ریز زد.

(إِسْتَحَطَّ يَسْتَحِطُّ إِسْتِحطاطاً) شَيْئًا مِنْ كَذا: کم شدن چیزی را از فلان چیز خواست. گویند: (إِسْتَحَطَّ) فُلاناً وِزْرَهُ: از فلانی خواست که گناهش را ببخشد و کم کند. چیزی را ناقص و کم کرد.

(الحُطائِط): آدم ریز و قدکوتاه. مورچه‌ای است سرخ‌رنگ و ریز.

(الحَطاط): کرهٔ شیر یا ماست. جوشِ‌ریز.

(الحُطاط): بوی گند، بوی بد.

(الحَطاطَة): یک پارهٔ کَره. یک جوش ریز. دختربچه.

(الحِطَّة): استغفار کردن، طلب و بخشودگی، بخشایش خواستن. خدا می‌فرماید: ﴿وَادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُوْلُوْا حِطَّةٌ نَغْفِرْلَكُمْ خَطاياكُمْ﴾: و درآیید از در، سجده‌کنان و بگویید: آمرزش می‌خواهیم، می‌بخشیم گناهانِ شما را. پایین آمدن مقام و منزلت. گویند: (فِيْ عَمَلِهِ هَذا حِطَّةٌ لَهُ): این کار او باعث پایین آمدن مقام و موقعیت اوست.

(الحَطُوْط): جای فرود آمدن. تپه، پشته. چهارپایی که سرش را به یک‌طرف گیرد و بشدت تاخت کند.

(الحَطِيْط): آدم کوچولو و قدکوتاه. مورچه‌ای است ریز و سرخ‌رنگ (هِيَ حَطِيْطُ الْكَعْبِ): آن زن را قدمهایی فربه و پرگوشت و پرپیه است که در اثر آن قوزکهای پایش پیدا نیست.

(الحَطِيْطَة): مقداری که از کل حساب کسر کنند. ج حَطائِط.

(المَحَطّ): جای فرود آمدن (مَحَطُّ) الْكَلامِ: جای مفید سخن. ج مَحاطّ.

(المِحَطّ): آهنی است سرکج که چرم را با آن صیقل دهند و نقش و نگار نمایند. ابزار خالکوبی یا ابزار علامت‌گذاری و داغ کردن. ج مَحاطّ.

(المَحَطَّة، والمِحَطَّة): به معنای المِحَطّ والمَحَطّ است. ج مَحاطّ، و مَحَطّات.

(المَحْطُوْط): سَيْفٌ مَحْطُوْطٌ: شمشیر نازک و باریک (أَدِيْمٌ مَحْطُوْطٌ): چرم براق شده و صیقلی.

(المَحْطُوْطَة): جارِيَةٌ مَحْطُوْطَةُ الْمَتْنَيْنِ: دختری که گوشتهای دوطرف ستون فقراتش کشیده و هموار و صاف و زیباست.

*حطم ـ (حَطَمَ يَحْطِمُ حَطْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست (حَطَمَهُ) الكِبَرُ: پیری، او را درهم شکست (حَطَمَ) الأَسَدُ الْماشِيَةَ: شیر در گلهٔ مواشی افتاد و کشتار کرد (حَطَمَتْ) الْمَرْأَةُ زَوْجَها: آن زن تا پیریِ شوهرش زنده و همسر او بود (حَطَمَ) النّاسُ بَعْضُهُمْ بَعضاً: مردم به یکدیگر فشار آوردند و ازدحام کردند بحدی که باعث آزار یکدیگر شدند (حَطَمَتْ) الرِّيْحُ الشَّيْءَ: باد، آن چیز را از بین برد.

(حَطِمَ يَحْطَمُ حَطَماً): در اثر بیماری یا پیری لاغر شد (حَطِمَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا دچار مرضی در دست و پایش شد.
(أَحْطَمَتْ تُحْطِمُ إِحْطاماً) الْأَرْضُ: گیاهان خشک آن زمین زیاد شد.
(حَطَّمَهُ يُحَطِّمُهُ تَحْطِيماً): آن را شکست.
(إِنْحَطَمَ يَنْحَطِمُ إِنْحِطاماً): شکسته شد (إِنْحَطَمَ) النّاسُ عَلَيْهِ: مردم بر او فشار آوردند و ازدحام کردند.
(تَحَطَّمَ يَتَحَطَّمُ تَحَطُّماً): شکسته شد (تَحَطَّمَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین بخاطر خشکی شدید خرد و تکه‌تکه شد (تَحَطَّمَ) الْبَيْضُ عَنِ الْفِراخِ: تخمها شکست که جوجه‌ها بیرون آید (تَحَطَّمَ) عَلَيْهِ غَيْظاً: بر او خشم گرفت و آتشین شد.
(الحاطُوْم): سال بسیار قحط. هضم‌کننده (الحاطُوْمُ) مِنَ الْماءِ: آبِ گوارا و مفیدِ برایِ بدن.
(الحُطام) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: شکسته شدهٔ از هر چیز (الحُطامُ) مِنَ النَّباتِ: گیاه خشک (الحُطامُ) مِنَ الدُّنْيا: نعمتِ دنیا.
(الحَطِم): لاغر شدهٔ در اثرِ پیری یا بیماری.
(الحَطَم): مرضی است در دستها و پاهای چهارپا.
(الحُطَم): چوپانِ خشن و بدرفتار و ستمگر با مواشی (الحُطَمُ) مِنَ الْجَبَلِ: تنگهٔ کوه که مردم هنگام عبور از آن بر یکدیگر فشار می‌آورند. رخنهٔ کوه که دو قسمت را از یکدیگر جدا کند.
(الحُطُم): پرخور و سیری‌ناپذیر.
(الحَطْمَة): یک جریان سیل.
(الحَطْمَة، والحُطْمَة) مِنَ السِّنِيْنَ: سالِ بسیار قحط.
(الحِطْمَة): خرده، ریزه. ج حِطَم.
(الحُطَمَة): چوپانِ عنیف و خشن و بی‌رحم با مواشی. پرخور و سیری‌ناپذیر (الحُطَمَةُ) مِنَ الْإِبِلِ والْغَنَمِ: شتران و گوسفندان زیاد که زمین را لگدکوب می‌کنند و گیاهان را می‌چرند و درختان را می‌شکنند و می‌خورند. آتش بسیار زیاد و خیلی تند.
(الحُطَمِيَّة) مِنَ الدُّرُوْعِ: زره سنگین و پهن که شمشیرها را می‌شکند (منسوب به حُطَمَة بن محارب: قبیله‌ای از عشیرهٔ عبدالقیس که این زرهها را می‌ساختند).
(الحَطُوْم): درهم شکنندهٔ چیزی، خردکننده. پیری، زیرا درهم می‌شکند. شیر درهم شکننده و قتل عام‌کنندهٔ مواشی. زنی که تا پیری شوهرش به همراه او باشد. ازدحام‌کنندهٔ سخت که آزار برساند. باد نابودکننده. مؤنّث و مذکرش یکی است.
(الحَطِيْم): گیاهان پارسال؛ زیرا خشک و شکننده است. دیوار کعبه که مابین مقام و رکن و زمزم است.
* **حطو** ـ (حَطا يَحْطُو حَطْواً) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت جنبانید.
(إِحْطَوْطَى يَحْطَوْطِي إِحْطِيطاءً): ورم کرد.
(الحَطا): شپش بزرگ.
(الحَطْواء) مِنَ الْغَنَمِ: گوسفند قرمز رنگ.
* **حظب** ـ (حَظِبَ يَحْظَبُ حَظَباً): خیلی توپر و فربه و چاق شد.
(الحَظِب): خیلی توپر و فربه و چاق.
(الحُظُبّ) مِنَ الرِّجالِ: مردکوتاه قد و برجسته و بزرگ شکم. مرد تندخوی و خلق تنگ. مرد خشن و ستبر و نیرومند. بخیل.
(الحِظَبّ): به معنای الحُظُبّ است.
* **حظر** ـ (حَظَرَ يَحْظُرُ حَظْراً و حِظارًا) الرَّجُلُ: آن مرد آغلی برای چهارپایان درست کرد. انباری برای خرما ساخت (حَظَرَ) عَلَيْهِ: او را منع کرد، جلوش را گرفت. (حَظَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را ممنوع و حرام گردانید (حَظَرَ)الْماشِيَةَ: مواشی را به آغل برد (حَظَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را برای خود حیازت و تصرف کرد (حَظَرَ)الشَّيْءَ عَلَى فُلانٍ: مانعی میان فلانی و آن چیز به وجود آورد.
(أَحْظَرَ يُحْظِرُ إِحْظاراً): برای کسی دیگر آغلی بنا کرد و ساخت.
(حَظَّرَ يُحَظِّرُ تَحْظِيْراً): خیلی منع و جلوگیری کرد. یا خیلی آغل درست کرد یا چیزهای زیادی را برای

خود تصرف کرد. یا بسیار حایل و مانع شد.
(إحْتَظَرَ يَحْتَظِرُ إحْتِظاراً): برای خود آغلی ساخت (إحْتَظَرَ) بِكَذا: به فلان چیز پناه برد و سنگر گرفت.
(الحَظِر): خار (وَقَعَ فِي‌الحَظِرِالرَّطْبِ): کنایه است؛ گرفتاری سخت و طاقت‌فرسایی پیدا کرد (جاءَ بِالحَظِرِالرَّطْبِ): دروغ خیلی زشتی گفت (أَوْقَدَ فِي‌الحَظِرِالرَّطْبِ): در میانِ مردم به سخن‌چینی پرداخت.
(الحِظار): هر چیزی که حایل میان دو چیز شود مثل دیوار باغ. زمین محصور.
(الحَظِيْرَة): آغل، چهار دیواری برای مواشی و چهارپایان. انبار خرما یا محلی که خرما را در آن خرمن کنند. ج حَظائِر، و حِظار (حَظِيْرَةُ)الْقُدْسِ: بهشت، مینو (إنَّهُ لَنَكِدُالحَظِيْرَةِ): همانا که او کم‌خیر یا بخیل است.
(المُحْتَظِر): سازندهٔ آغل. خدا می‌فرماید: ﴿إنّا أَرْسَلْنا عَلَيْهِمْ صَيْحَةً واحِدَةً فَكانُوْا كَهَشِيْمِ الْمُحْتَظِرِ﴾: همانا ما فرستادیم بر آنان یک فریادی پس شدند مانند چوبهای خشکی که سازندهٔ آغل از آنها سود می‌جوید.
(المِحْظار): مگس سبزِ گزنده، مثل: مگس بیشه و نیزار.
* **حظّ** ـ (حَظَّ يَحَظُّ حَظًّا): بهره‌مند شد، خوشبخت شد.
(أَحَظَّ يُحِظُّ إحْظاظاً): بهره‌مند شد، خوشبخت شد. ثروتمند شد، بی‌نیاز شد.
(الحَظّ): بهره، قسمت. بخت، اقبال. ج حُظُوْظ، و أَحاظٍ، و أَحْظٍ. جج أَحاظ.
(الحَظّي): خوشبخت، خوش‌اقبال.
(الحَظِيْظ): بهره‌مند، خوش‌اقبال، خوشبخت.
(المَحْظُوْظ): خوشبخت، خوش طالع.
* **حظل** ـ (حَظَلَ يَحْظُلُ حَظَلاناً) فُلانٌ و حَظَلَ الْمَشْيَ: فلانی بخاطر درد یا از روی خشم با گامهای کوتاه راه رفت.
(حَظَلَ يَحْظُلُ و يَحْظِلُ حَظْلاً) فُلاناً: مانع فلانی شد (حَظَلَ) عَلَيْهِ: بر او تنگ گرفت.
(حَظِلَ يَحْظَلُ حَظَلاً) فُلانٌ: فلانی در دادن خرجی بر خانوادهٔ خود سخت گرفت. بخاطر بیماری یا از روی خشم با گامهای کوتاه راه رفت (حَظِلَ)الْبَعِيْرُ: شتر خیلی هندوانهٔ ابوجهل خورد و بیمار شد (حَظِلَتْ)النَّخْلَةُ: شاخه‌های نخل فاسد شد.
(أَحْظَلَ يُحْظِلُ إحْظالاً)الْمَكانُ: آن مکان پر از هندوانهٔ ابوجهل شد.
(الحاظِل، والحَظّال): کسی که بخاطر درد یا از روی خشم گامها را کوتاه بردارد. منع‌کننده و بازدارنده. در تنگنا قراردهنده.
(الحَظِل): سخت‌گیری کنندهٔ در دادن خرجی. مردی که در اثر درد یا از روی خشم با گامهای کوتاه راه برود. شتری که در اثر زیاد خوردن هندوانهٔ ابوجهل بیمار شود. نخلی که شاخه‌اش فاسد شود. ج حَظالَى.
(الحَظِلَة): مُؤَنَّثِ‌الحَظِل. ج حَظالَى.
(الحَظُوْل): به معنایِ الحاظِل.
* **حظا** ـ (حَظا يَحْظُو حَظْواً) فُلانٌ: فلانی آهسته و با تأنی راه رفت.
(حَظِيَ يَحْظَى حُظْوَةً، و حِظَةً) عِنْدَالنّاسِ: مورد توجه و علاقهٔ مردم شد، مقامش در نزد مردم بالا رفت (حَظِيَ) بِالرِّزْقِ: روزی‌اش بسیار زیاد شد.
(أَحْظاهُ يُحْظِيْهِ إحْظاءً): مقام و مرتبت او را در نزد خود بالا برد، او را از مقربان خویش قرارداد (أَحْظاهُ) بِكَذا: فلان چیز را به او تفضل و مرحمت کرد، به او داد (أَحْظَى) فُلاناً عَلَى زَيْدٍ: فلانی را بر زید برتری و ترجیح داد.
(إحْتَظَى يَحْتَظِي إحْتِظاءً): مقامش بالا رفت.
(الحِظَة): مکانت، رتبة، مقام. بهرهٔ خوب از روزی و رزق. ج حِظاً، و حُظاً، و حِظاء.
(الحَظْوَة): تیری که پَر بر رویش نصب نکرده‌اند. ج حِظاء. به آدم ضعیف گویند: «إنَّما نَبْلُكَ مِنْ حِظاءٍ»: همانا تیر تو بدون پَر است. [زیرا تیر بدون پر، کم‌توان

است. ب].
(الحَظْوَة، والحُظْوَة): تیری کوچک و به اندازه یک ذراع است و بچه‌ها تیراندازی را با آن تمرین می‌کنند. ج حِظاء.
(الحِظْوَة، والحُظْوَة): مقام، منزلت، مرتبت. رزق و روزی زیاد داشتن. ج حِظاً، و حُظاً، و حِظاء.
(الحَظِيّ): مردِ محترمِ در نزدِ مردم. مردِ خوشبخت و پرروزی. ج حَظايا.
(الحُظَيّا): راه رفتن آهسته و با تأنی.
(الحَظِيَّة): مُؤَنَّثِ الحَظِيّ: محبوبترین زن انسان.
(الحُظَيَّة): تیر کوچک و بدون پیکان. ج حُظَيّات. در مثَل گویند: «إِحْدَى حُظَيّاتِ لُقْمان»: یکی از تیرهای لقمان؛ کنایه از کسی است که به بدی و شرارت معروف است اما کاری نیک از او سر می‌زند.
(المَحْظِيَّة): محبوبترین زنِ انسان.
* حف ـ (حَفْ حَفْ): واژه‌ای است برای دور کردن ماکیان؛ کیش کیش.
* حفأ ـ (حَفَأَهُ يَحْفَؤُهُ حَفْأً) و حَفَأَ بِهِ‌الأَرْضَ: با تیرش زد و بر زمینش افکند.
(إِحْتَفَأَ يَحْتَفِئُ إِحْتِفاءً)الْحَفَأَ: گیاه پاپیروس را از ریشه برکند.
(الحَفَأ): پاپیروس، گیاه کاغذ مصری.
* حفحف ـ (حَفْحَفَ يُحَفْحِفُ حَفْحَفَةً) جَناحُ‌الطّائِرِ: صدای برهم خوردن بال پرنده بلند شد (حَفْحَفَتْ)الرَّمِيَّةُ: موجود تیرخورده فریاد زد (حَفْحَفَتْ)النّارُ: آتش صدا کرد (حَفْحَفَ)الرَّجُلُ: آن مرد در تنگنایِ مالی قرار گرفت.
* حفد ـ (حَفَدَ يَحْفِدُ حَفَداناً)الرَّجُلُ و نَحْوُهُ: آن مرد و امثال او فرز و چالاک در کار شد.
(حَفَدَ يَحْفِدُ حَفْداً) فُلاناً: به فلانی کمک کرد و چابکانه کمر به خدمتِ او بست.
(أَحْفَدَ يُحْفِدُ إِحْفاداً)الرَّجُلُ: آن مرد فرز و چابک در کار شد (أَحْفَدَ) فُلاناً: خدمتکاری به فلانی داد (أَحْفَدَ)الدّابَّةَ: چهارپا را تند راند که سریع بدود و گامها را پی‌درپی بردارد.
(إِحْتَفَدَ يَحْتَفِدُ إِحْتِفاداً): چابک و چالاک در کار شد.
(الحافِد): یاور، یاری‌دهنده. خادم، چاکر. نوه. آن که جامه و پارچه را نقش و نگار کند. ج حَفَدَة، و حَفَد، و أَحْفاد. خدا می‌فرماید: ﴿وَجَعَلَ لَكُمْ مِنْ أَزْواجِكُمْ بَنِيْنَ وَ حَفَدَةً﴾: و قرار داد برای شما از همسرانتان فرزندان و نوه‌هایی. مردِ فرز و چالاک در کار. ج حَفَدَة، و حَفَد.
(الحَفَد): جمع الحافِد است. نقش و نگار جامه و پارچه.
(الحَفِيد): نوه. مرد چالاک در کار. ج حُفَداء.
(المُحْتَفِد): گویند: (سَيْفٌ مُحْتَفِدٌ): شمشیر بسیار تیز و زود قطع کننده.
(المِحْفَد): نگار جامه و پارچه. ظرفی که در آن، علف به شتران دهند.
(المَحْفِد): نگار پارچه و جامه. ظرف علف شتران. اصل و بیخ هر چیز. بیخ کوهان شتر (مَحْفِدُ)الرَّجُلِ: اصل و نژاد یا طبیعت و سرشت انسان.
* حفر ـ (حَفَرَتْ تَحْفِرُ حَفْراً) أَسْنانُهُ: دندانهایش بخاطر چرک زردی که رویشان نشسته بود یا بخاطر ترک‌ترک شدن بیخ آنها فاسد شدند (حَفَرَ) فُوهُ: دندانهایش دچار کرم خوردگی شد (حَفَرَ) عَنِ‌الشَّيْءِ: دربارهٔ آن چیز کاوش کرد که آن را استخراج کند. گویند: (حَفَرَ) عَنِ‌الْكَنْزِوالْأَثَرِ: برای استخراج گنج و آثار باستانی به کاوش و حفاری پرداخت (حَفَرَ) ثَرَى فُلانٍ: دربارهٔ کار فلانی به بررسی و تجسس پرداخت و آن را دانست (حَفَرَ)الشَّيْءَ: در آن چیز حفره‌ای کند (حَفَرَ)الْمَرَضُ و نَحْوُهُ فُلاناً: بیماری و امثالِ آن فلانی را ضعیف و ناتوان کرد.
(أَحْفَرَ يُحْفِرُ إِحْفاراً) فُلانٌ: فلانی با تیشه یا تبر یا با افشون و چهارشاخ کار کرد (أَحْفَرَ)الْحَيَوانُ والصَّبِيُّ: دندانهایِ شیری آن حیوان و آن کودک افتاد (أَحْفَرَ) فُلاناًالشَّيْءَ: فلانی را بر حفر آن چیز یاری کرد.

(حافَرَ يُحافِرُ مُحافَرَةً): در حفاری خیلی حفر کرد و تا ژرفای زمین را کند (فُلانٌ يُحافِرُ): فلانی نیرنگ می‌زند و فریب می‌دهد.
(إِحْتَفَرَ يَحْتَفِرُ إِحْتِفاراً) بِكَذا: با فلان چیز به حفاری پرداخت (إِحْتَفَرَ) عَنِ‌الشَّيْءِ: دربارهٔ آن چیز به کاوش پرداخت که آن را استخراج کند [مثلاً طلا و غیره را. ب]. (إِحْتَفَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را حفر کرد.
(تَحَفَّرَ يَتَحَفَّرُ تَحَفُّراً)السَّيْلُ: سیل حفره‌هایی در زمین ایجاد کرد (تَحَفَّرَتْ)الْبِئْرُ: بالا و پایینِ چاه خورده شد.
(إِسْتَحْفَرَ يَسْتَحْفِرُ إِسْتِحْفاراً)النَّهْرُ و نَحْوُهُ: زمان لایروبی یا حفاری نهر و امثال آن رسید.
(الحافِر) مِنَ‌الدَّوابِّ: سُمِ حیوانات فردسم، مثل: اسب و استر و غیره. ج حَوافِر. و چون قصد تحقیر داشته باشند به قدم انسان نیز گویند. (وَقَعَ‌الْحافِرُ عَلَى‌الْحافِرِ): کنایه از توافق میان دو مطلب است (فُلانٌ يَمْلِكُ‌الْخُفَّ والحافِرَ): فلانی را ثروت بسیار است. [الخُفّ: اسپل شتر، والحافر: سم اسب و استر و قاطر؛ یعنی هم شتر دارد و هم اسب و غیره. ب]. (طَرِيْقٌ وَطِئَهُ كُلُّ خُفٍّ و حافِرٍ): راهی که خیلی در آن رفت و آمد می‌شود (بَلَدٌ مَمَرُّالْعَساكِرِ، و مَدَقُّ‌الحَوافِرِ): شهر سر راه که همه از آن عبور کنند.
(الحافِرَة): مُؤَنَّثِ الحافِر: زمینِ حفر شده (رَجَعَ إِلَى حافِرَتِهِ): از همان راهی که آمده بود بازگشت. آفرینش نخستین. خدا می‌فرماید: ﴿أَئِنّا لَمَرْدُوْدُوْنَ فِي‌الْحافِرَةِ﴾: آیا واقعاً ما بازگردانیده شدگانیم به آفرینش نخستین (رَجَعَ فِيْ حافِرَتِهِ): پیر شد، سالخورده شد.
(الحِفارَة): حفاری، شغل حفار.
(الحَفْر): چیز حفر شده یا چیز خورده شده. [مثل: دندان کرم خورده و غیره. ب]. چاهی که بیش از اندازهٔ خودش گشاد شده است. خاک حفاری، خاک استخراج شده از جای حفاری شده. لاغری. زردی تولید شدهٔ بر روی دندانها یا پوست پوست شدن بیخ دندانها. ج أَحْفار. جج أَحافِيْر.
(الحِفْراة): افشون، چارشاخ. تبر، یا تیشه. درختی است خاردار که تخمهایش غلاف‌دار [شبیه لوبیا و نخود و غیره. ب] و گُلش سفید است و نمی‌روید مگر بر زمین بلند و ناصاف و ناهموار و سخت.
(الحُفْرَة): چاله، گودال، حفره. ج حُفَر.
(الحَفّار): مقنی، چاه‌کن، حفّار، ولی برای قبرکن و گورکن متداول شده است. کسی که شغلش کنده‌کاری در چوب است. حشرهٔ زمین سنبه، آبدزدک.
(الحَفّارَة): ماشین حفاری، برای چاه نفت و غیره.
(الحَفِيْر): چاهی که بیش از معمولِ آن گشادش کرده‌اند. گور، قبر.
(الحَفِيْرَة): حفره‌ای که برای استخراج چیزهای باستانی ایجاد کنند. چاهی که بیش از حدِ معمول گشادش کنند. گور، قبر. ج حَفائِر.
(المُحافِر) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد نادار و بی‌چیز. حفرکنندهٔ بسیار گود. و گویند: «أَرْوَغُ مِنْ يَرْبُوْعٍ مُحافِرٍ»: فریب‌دهنده‌تر از موش دوپا که لانه‌های خود را تو در تو و خیلی دراز و عمیق می‌سازد.
(المِحْفار): بیل. هر وسیلهٔ حفاری.
* **حفز** ـ (حَفَزَهُ يَحْفِزُهُ حَفْزاً): او را از پشت به جلو راند یا به جلو هولش داد. گویند: (حَفَزَتْ)الْقَوْسُ‌السَّهْمَ: کمان تیر را به جلو راند و پرتاب کرد (اَللَّيْلُ يَحْفِزُالنَّهارَ): شب، روز را به جلو می‌راند (حَفَزَهُ) إِلَى‌الْأَمْرِ: او را به کار تشویق و تحریک کرد (حَفَزُوْا) عَلَيْهِمُ‌الْخَيْلَ والرِّكابَ: سواران خود را بر آنان شورانیدند (حَفَزَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد.
(حافَزَهُ يُحافِزُهُ مُحافَزَةً): به او نزدیک شد و زانو به زانوی او نشست.
(تَحَفَّزَ يَتَحَفَّزُ تَحَفُّزاً) فِيْ جَلْسَتِهِ: بی‌قرارانه و راست و مضطربانه نشست. خود را جمع و جور کرد، خود را به هم جمع کرد (تَحَفَّزَ) فِيْ مَشْيِهِ: با شتاب و جدیت راه رفت (تَحَفَّزَ) لِلْأَمْرِ: برای آن کار آماده و مهیا و مستعد شد.

(إِحْتَفَزَ يَحْتَفِزُ إِحْتِفازاً): بی‌قرارانه و مضطربانه و راست نشست. خود را جمع و جور کرد. خود را به هم جمع کرد. با شتاب و جدیت راه رفت. برای کاری مهیا شد.
(الحافِز): هر چیزی که چیزی دیگر را به جلو براند و دفع کند، مثل: کمان که تیر را پرتاب می‌کند یا شب که روز را به جلو می‌راند. تحریک و تشویق‌کننده. کسی که سواران را بر دیگری بشوراند. زنندهٔ با نیزه. ج حَوافِز.
(الحافِزَة): مُؤَنَّثِ الحافِز. ج حَوافِز.
(الحَفّاز): (فِيْ عِلْمِ‌الْكِيْمِياءِ): کاتالیزور؛ هر چیز کاتالیزکننده؛ هر چیزی که عمل شیمیایی خاصی را تسریع و تسهیل کند.
(الحَفُوْز): به معنایِ الحافِز. ج حُفُز.
* حفش ـ (حَفَشَ يَحْفِشُ حَفْشاً)السَّيْلُ: سیلاب از هر سوی به طرف یک آبگیر روان شد (حَفَشَ)الْفَرَسُ: اسب هر لحظه دویدن خود را تکرار کرد و بر سرعتش افزود (حَفَشَتْ)السَّماءُ: آسمان بارانی تند بارید و سپس ایستاد (حَفَشَ)النّاسُ عَلَيْهِ: مردم علیه او متحد و یکدست شدند (حَفَشَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار جدیت کرد و کوشید (حَفَشَ)الْمَطَرُ‌الْأَرْضَ: باران گیاهان زمین را رویانید (حَفَشَ) لِفُلانٍ‌الْوُدَّ: حق مودت را برای فلانی کامل کرد و چیزی باقی نگذارد (حَفَشَ)السَّيْلُ‌الْوادِيَ: سیل تمامِ دره را پر کرد.
(الحافِش): سیلابی که دره را پر کند یا از هر سوی به یک آبگیر رود. اسبی که پی‌درپی بدود و از قدرتش کم نشود بلکه بهتر بدود. آسمان که بارانی شدید ببارد و بایستد. مردم گردآمدهٔ بر ضد کسی. کوشا، جدی. بارانِ سبزکنندهٔ گیاه زمین. کسی که حق دوستی را کاملاً به جا آورد و چیزی باقی نگذارد.
(الحافِشَة): مُؤَنَّثِ‌الحافِش: واحدِ الحَوافِش که مسیلهای فرعی باشند که در مسیل اصلی فرومی‌ریزند.
(الحِفْش): خانهٔ کوچک و محقر که سقفش خیلی کوتاه باشد. خیمهٔ کوچک عرب بیابانی. کیف دستی زنانه. ظرف نگهداری نخهای ریسیده شده. چیز پوسیده و فرسوده شده. ج أَحْفاش (أَحْفاشُ)الْأَرْضِ: سوسمارها و خارپشتهایِ زمین.
(الحَفُوْش): به معنایِ الحافِش است در مذکر و مؤنّث.
* حفص ـ (حَفَصَ يَحْفِصُ حَفْصاً)الشَّيْءَ: آن چیز را گردآورد، آن را جمع‌آوری کرد (حَفَصَهُ) مِنْ يَدِهِ: آن را از دست خود انداخت، آن را پرتاب کرد.
(الحُفاصَة): چیز گردآوری شده یا پرتاب شده.
(الحَفْص): خانهٔ کوچک. زنبیل چرمی. بچهٔ شیر. ج أَحْفاص، و حُفُوْص (أَبُوْحَفْصٍ): کنیهٔ شیرِ درنده است.
(حَفْصَة): یک کرکس. کفتار (أُمُّ حَفْصَة): کرکس ماده. ماکیان.
(المِحْفَصَة): زنبیلِ چرمین. ج مَحافِص.
* حفض ـ (حَفَضَ يَحْفُضُ حَفْضاً)الْعُوْدَ و نَحْوَهُ: چوب و امثال آن را خم کرد (حَفَضَ)الشَّيْءَ: آن چیز را از دست خود و غیره انداخت.
(حَفَّضَ يُحَفِّضُ تَحْفِيْضاً)الشَّيْءَ مِنْ يَدِهِ: آن چیز را از دست خود انداخت.
(الحَفَض): کالایِ خانه، اسباب و اثاثیهٔ خانه. چهارپایی که لوازم خانه را بر آن بار و جابجا کنند.
(الحَفِيْضَة): کندویِ عسل.
* حفظ ـ (حَفِظَ يَحْفَظُ حِفْظاً)الشَّيْءَ: آن چیز را حفظ و نگهداری کرد (حَفِظَ)الْمالَ: مال را حفاظت کرد (حَفِظَ)الْعَهْدَ: به عهد و پیمان وفا کرد (حَفِظَ)الْعِلْمَ والْكَلامَ: آن دانش و سخن را از بر و حفظ کرد (مَنْ حَفِظَ حُجَّةٌ عَلَى مَنْ لَمْ يَحْفَظْ): کسی که از بر و حفظ کند دلیلی را علیه کسی که حفظ نکرده است.
(أَحْفَظَهُ يُحْفِظُهُ إِحْفاظاً): او را خشمگین کرد.
(حافَظَ يُحافِظُ مُحافَظَةً، و حِفاظاً) عَلَى‌الشَّيْءِ: از آن چیز مواظبت و محافظت کرد. آن را پیوسته انجام داد (هُوَ يُحافِظُ عَنِ‌الْمَحارِمِ): او پیوسته از گناهان دوری می‌کند (هُوَ ذُوْ مُحافَظَةٍ و حِفاظٍ): او غیور و با حمیت و با شخصیت است و طبعی منیع و والا دارد و زیر بار

تنگ نمی‌رود.
(حافِظْ): فعلِ امر است از حافَظَ: حفاظت کن، مواظب باش، پیوسته انجام ده. خدا می‌فرماید: ﴿حافِظُوْا عَلَی الصَّلَواتِ وَالصَّلاةِالْوُسْطَی﴾: مواظبت کنید بر نمازها و نماز میانه یا نماز جمعه.
(حَفَّظَهُ یُحَفِّظُهُ تَحْفِیْظاً)اَلْعِلْمَ والْکَلامَ: آن علم یا سخن را از حفظ او کرد، او را واداشت که آن علم یا سخن را حفظ و از بر نماید.
(إِحْتَفَظَ یَحْتَفِظُ إِحْتِفاظاً): خشمگین شد (إِحْتَفَظَ)الشَّیْءَ و بِهِ لِنَفْسِهِ: آن چیز را به خود اختصاص داد.
(تَحَفَّظَ یَتَحَفَّظُ تَحَفُّظاً) عَنِ‌الشَّیْءِ و مِنْهُ: از آن چیز احتراز و دوری کرد (تَحَفَّظَ) بِهِ: به آن اهتمام ورزید و عنایت به خرج داد (تَحَفَّظَ)الْکِتابَ: آن کتاب را جزءجزء و قسمت‌قسمت حفظ و از بر کرد. (تَحَفَّظَ) عَلَیْهِ: آن چیز را حفظ و نگهداری کرد (تَحَفَّظَ) فِیْ قَوْلِهِ أَوْ رَأْیِهِ: سخن یا نظر خود را یادداشت کرد یا مواظب حرف زدن و اظهارِنظرِ خود بود یا بطورِ مشروط حرف زد و اظهارِنظر کرد.
(إِسْتَحْفَظَهُ یَسْتَحْفِظُهُ إِسْتِحْفاظاً)الشَّیْءَ: از او خواست که از آن چیز حفاظت کند. آن چیز را نزد او به امانت گذاشت. خدا می‌فرماید: ﴿بِمَااسْتُحْفِظُوْا مِنْ کِتابِ‌اللّٰهِ﴾: بخاطرِ آن که به امانت سپرده شد به دست آنها کتاب خدا.
(الحافِظ): نگهبان، محافظ، حفظ کننده، نگهداری کننده. ازبرکننده و به خاطر سپرنده (هُوَ حافِظُ‌الْعَیْنِ): او بیدار چشم است و خوابش در نمی‌رباید. راهِ آشکار و راست. [زیرا انسان را از گم‌شدن حفظ می‌کند. ب]. کسی که حافظ قرآن کریم یا حافظ تعداد بسیار زیادی از احادیث است. ج حُفّاظ، و حَفَظَة.
(الحافِظَة): نیروی یادگیری، قوهٔ حافظه. کیف یا کلاسور برای نگهداری اوراق.
(الحِفاظ): دفاع از ناموس و جلوگیری از دشمن در جنگها. وفای به قرارداد و پیمان.

(الحِفْظَة): خشم، غضب. ننگ و عار، مروت، حمیت، جوانمردی، غیرت (هُوَ ذُوْ حِفْظَةٍ): او در ناموس خود غیور است.
(الحَفِیْظ): نگهدارنده، حفظ کننده. ازبرکننده، به خاطر سپرنده. یکی از نامهای خدای تعالی. امین، درستکار. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ‌اجْعَلْنِی عَلَی خَزائِنِ‌الْأَرْضِ إِنِّی حَفِیْظٌ عَلِیْمٌ﴾: گفت (حضرت یوسف علیه السلام): بگمار مرا بر خزانه‌های زمین (کشور مصر) همانا من درستکار و امین و دانایم. نگهبان و محافظ یک چیز. خدا می‌فرماید: ﴿فَما أَرْسَلْناکَ عَلَیْهِمْ حَفِیْظاً﴾: و نفرستاده‌ایم تو را بر آنان که نگهبان و سرپرست آنان باشی. کسی که حدود الهی و واجبات و محرمات را رعایت کند. خدا می‌فرماید: ﴿هَذا ما تُوْعَدُوْنَ لِکُلِّ أَوّابٍ حَفِیْظٍ﴾: این است آنچه وعده داده می‌شوید برای هر بسیار بازگشت‌کنندهٔ به سوی خدای و مراعات‌کنندهٔ حدود الهی.
(الحَفِیْظَة): خشم، غضب. حمیت، جوانمردی، غیرت. تقیه و پرهیز و حذرکردن. طلسم یا دعایی که به کودک آویزند. ج حَفائِظ (أَهْلُ‌الْحَفائِظِ): کسانی که از ناموسِ خود دفاع می‌کنند و در راه آنها می‌جنگند.
(المُحافِظ): استاندار. سرپرست یک شرکت بزرگ یا سرپرست یک موسسهٔ بزرگ (مُحافِظُ)الْعاصِمَةِ: فرماندار پایتخت (مُحافِظُ)الْمَصْرِفِ: رئیسِ بانگ. آدمِ محافظه‌کار.
(المُحافَظَة): استانداری، فرمانداری.
(المَحْفَظَة): کیف. (جدید).
(المُحْفِظَة): حق و حقوق و حرمتی که برای آن خشمگین می‌شوند.
*حفّ ـ (حَفَّتْ تَحِفُّ حُفُوْفاً)الْأَرْضُ: گیاه و سبزهٔ زمین خشک شد (حَفَّ)الطَّعامُ: آن غذا خشک و بی‌چربی شد (حَفَّ) عَیْشُهُ: زندگانی‌اش سخت و مشکل شد (هُوَ فِیْ حُفُوْفٍ مِنَ‌الْعَیْشِ): او زندگانی سختی را می‌گذراند (حَفَّ) شَعْرُهُ أَوْ رَأْسُهُ: موهای سرش در اثر نزدن

روغن ژولیده شد و به هم چسبید (حَفَّ)السَّمْعُ: شنوایی کاملاً از بین رفت.
(حَفَّ يَحِفُّ حَفِيْفاً)الشَّيْءُ: صدایی از آن چیز شنیده شد، مثل: صدای بالهای پرنده یا صدای گر گرفتن آتش یا صدای عبور باد در درخت.
(حَفَّ يَحُفُّ حَفًّا، و حِفافاً)الشَّيْءَ: دور آن چیز را گرفت (حَفَّ)الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ، و حَوْلَهُ، و مِنْ حَوْلِهِ: آن چیز، دور چیزی دیگر را گرفت (حَفَّ)الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را دَورِ چیزی دیگر قرار داد (حَفَّ) فُلاناً: به فلانی توجه کرد و او را ستود و ستایش کرد (حَفَّ)الشَّيْءَ: پوست آن چیز را تراشید (حَفَّ) شَعْرَهُ و لِحْيَتَهُ و شارِبَهُ: موی سر یا ریش یا سبیل خود را کوتاه کرد یا تراشید (حَفَّتْ)الْمَرْأَةُ وَجْهَها: آن زن موهای صورت خود را زدود (حَفَّتْهُ)الْحاجَةُ: برای او گرفتاری و حاجت و نیاز پیش آمد نمود.
(حُفَّ يُحَفُّ): فعلِ مجهولِ حَفَّ است. در حدیث است که: «حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكارِهِ»: محاصره شده است بهشت به وسیلهٔ گرفتاریها و سختیها.
(أَحَفَّ يُحِفُّ إِحْفافاً) رَأْسَهُ: موهای سر خود را روغن نزد (أَحَفَّ)الْحَيَوانَ: آن حیوان را دوانید تا صدایی از آن شنیده شد (أَحَفَّ)الثَّوْبَ: پارچه را بافت (أَحَفَّ) فُلاناً: فلانی را به بدی یاد کرد.
(حَفَّفَ يُحَفِّفُ تَحْفِيْفاً) فُلانٌ: فلانی فقیر و دچار کمبود و زندگانی‌اش دشوار شد (حَفَّفَتْ)الْمَرْأَةُ وَجْهَها: آن زن صورت خود را خیلی آراست و زیاد آرایش کرد (حَفَّفَ)الشَّيْءُالشَّيْءَ: آن چیز دور چیزی دیگر را گرفت (حَفَّفَ)الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را دور چیزی دیگر قرار داد (حَفَّفَ)الثَّوْبَ: پارچه را بافت.
(إِحْتَفَّ يَحْتَفُّ إِحْتِفافاً)النَّبْتَ: گیاه را چید یا برید (إِحْتَفَّ)الطَّعامَ: تمام غذا را خورد (إِحْتَفَّتْ)الْمَرْأَةُ وَجْهَها: آن زن از دیگری (مثلاً از آرایشگر) خواست که صورتش را بسیار آرایش دهد.
(إِسْتَحَفَّ يَسْتَحِفُّ إِسْتِحْفافاً)الشَّيْءَ: تمامِ آن چیز را گرفت. گویند: (إِسْتَحَفَّ) أَمْوالَهُمْ: تمامِ اموالِ آنان را گرفت.
(الحافّ): چیزی که دور چیزی دیگر را گرفته باشد (ج حافُّوْنَ، و حافِّيْنَ) خدا می‌فرماید: ﴿وَتَرَى الْمَلائِكَةَ حافِّيْنَ مِنْ حَوْلِ الْعَرْشِ﴾: و می‌بینی فرشتگان را که حلقه زدگانند به دور عرش.
(الحِفاف): حِفافُ الشَّيْءِ: آنچه که گرداگرد آن چیز را فراگرفته باشد (فُلانٌ أَصْلَعُ لَهُ حِفافٌ): سر فلانی طاس است و دور سرش را موی شبیه به نوار فراگرفته است (الحِفافُ) مِنَ الرَّمْلِ: محل انقطاع شنزار (حِفافَا)الشَّيْءِ: دو طرف آن چیز. گویند: (حِفافَا)الرَّأْسِ: دو طرفِ سر (حِفافَا)الْإِناءِ، و حِفافَاالْجَبَلِ: دو طرف ظرف و دو طرف کوه. [حِفافا، حفافانِ بوده و نون آن، بخاطرِ اضافه شدن حذف شده است. ب]. ج أَحِفَّة (جاءَ عَلَى حِفافِ ذلِكَ): در وقتِ آن آمد (كانَ الطَّعامُ حِفافَ ماأَكَلُوْا): آن غذا به اندازه بود نه کم و نه زیاد.
(الحُفافَة): موهای تراشیده که آن را دور می‌ریزند. باقی‌ماندهٔ علف.
(الحَفّ): شانهٔ دستگاه بافندگی؛ چوبی پهن در دستگاه بافندگی که تار و پود را با هم تنظیم می‌کنند. ج حُفُوْف (هُوَ حَفٌّ بِنَفْسِهِ): او به خود توجه دارد و به خود رسیدگی می‌کند (جاءَ عَلَى حَفِّهِ): در پی او آمد یا در وقت آن آمد.
(الحَفَف): نیاز، حاجت. گویند: (وُلِدَ عَلَى حَفَفٍ): محتاج به دنیا آمده است. فقر و تنگی معاش و زندگانی (طَعامٌ حَفَفٌ): غذایِ اندک (مَعِيْشَةٌ حَفَفٌ): زندگانی سخت و دشوار و تنگ (جاءَ عَلَى حَفَفِ ذلِكَ): در زمان آن آمد، به وقتش آمد (هُوَ عَلَى حَفَفِ الشَّيْءِ والْأَمْرِ): او در کنار و در شرف آن چیز و آن کار است.
(الحَفّاف): چیننده یا تراشندهٔ مُوی سر و غیره. گوشتِ نرمِ میانِ ملازه و سقف دهان.
(الحَفّان): حیوانات کوچک و ریز یا بچه‌های کوچک

حیوانات. خدمتکاران (الحَفّانُ) مِنَ‌الْآنِیَةِ: ظرف پر و لبریز.
(الحَفّانَة): واحدِالحَفّان؛ یک حیوان ریز یا یک بچهٔ کوچکِ حیوان.
(الحَفَّة): آنچه از چیزی ببُرند و بچینند. دستگاهِ بافندگی یا چوبِ دستگاهِ بافندگی که بافنده، پارچه را در هنگام بافتن به دور آن می‌پیچد؛ منوال. توشه و قوْتی که بیش از نیاز صاحبان آن نباشد.
(الحِفَّة): نیی است شمشیرمانند که نساج با آن می‌زند. ج حِفَف.
(الحَفِیْف) مِنَ‌النَّباتِ والْکَلَاءِ: گیاه یا علف و چراگاهِ خشک.
(المِحَفَّة): نوعی کجاوهٔ زنانه. ج مَحافّ.
(المَحْفُوْف): فقیر، تنگدست.
* **حفل** ـ (حَفَلَ یَحْفِلُ حُفُوْلاً)الْماءُ واللَّبَنُ: آب و شیر (لبن) جمع شد (حَفَلَ)الْقَوْمُ: آن قوم برای کاری گرد آمدند (حَفَلَ)الدَّمْعُ: اشک، بسیار شد (حَفَلَتْ)السَّماءُ: بارشِ آسمان تندتر شد (حَفَلَ)الشَّیْءُ بِالشَّیْءِ: آن چیز با چیزی دیگر پر شد (حَفَلَ)الْوادِیُ بِالسَّیْلِ: دره از سیل پر شد (حَفَلَ)النّادِیُ بِالْقَوْمِ: باشگاه از مردم پر و مملو شد.
(حَفَلَ یَحْفُلُ حَفْلاً) فُلانٌ‌اللَّبَنَ فِی‌الضَّرْعِ: فلانی شیر را در پستان جمع کرد؛ حیوان را ندوشید تا شیر در پستانش جمع شود (حَفَلَ)الْماءَ فِی‌الْمَکانِ: آب را در آن مکان گرد آورد (حَفَلَ)الشَّیْءَ والْأَمْرَ و بِهِ: به آن چیز یا به آن کار اهمیت داد و توجه کرد.
(حَفَّلَ یُحَفِّلُ تَحْفِیْلاً)اللَّبَنَ فِی‌الضَّرْعِ: شیر را در پستان چهارپا جمع کرد؛ چهارپا را ندوشید که شیرش جمع شود (حَفَّلَ)الْماءَ فِی‌الْمَکانِ: آب را در آن مکان جمع کرد (حَفَّلَ)النّاقَةَ و نَحْوَها: ماده‌شتر و امثال آن را چند روزی ندوشید تا شیر در پستانش گردآید (حَفَّلَ)الشَّیْءَ: آن را صاف کرد و جلا داد و زیبایی‌اش را ظاهر کرد (حَفَّلَ)الْجارِیَةَ: آن دختر را آراست و تزیین کرد.
(إِحْتَفَلَ یَحْتَفِلُ إِحْتِفالاً)الشَّیْءُ: آن چیز جمع شد، فراهم آمد. گویند: (إِحْتَفَلَ)الْقَوْمُ فِی‌الْمَکانِ: آن قوم در آن مکان جمع شدند (إِحْتَفَلَ)اللَّبَنُ فِی‌الضَّرْعِ: شیر در پستان چهارپا گردآمد. آن چیز ظاهر و پیدا و آشکار شد. گویند: (إِحْتَفَلَ)الطَّرِیْقُ: راه پیدا و آشکار شد (إِحْتَفَلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن آرایش کرد و خود را آراست (إِحْتَفَلَ) بِالْأَمْرِ: به آن کار توجه کرد، اهتمام ورزید (إِحْتَفَلَ) بِفُلانٍ: به فلانی توجه کرد و به او احترام گذاشت.
(تَحَفَّلَ یَتَحَفَّلُ تَحَفُّلاً)الْمَجْلِسُ: آن مجلس پر از جمعیت شد (تَحَفَّلَتُ)الْمَرْأَةُ: آن زن خود را آراست.
(الحافِلَة): اتوبوس. مینی‌بوس. قطار.
(الحُفال): شیر (لبن) جمع شده. جمعیت بسیار زیاد.
(الحَفْل) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: هر چیز گردآمده و جمع شده. جمعیت بسیار زیاد. گویند: (عِنْدَهُ حَفْلٌ مِنَ‌النّاسِ): گروه زیادی از مردم در نزد اویند (جَمْعٌ حَفْلٌ): جمعیتِ زیاد (هُوَ ذُوْ حَفْلٍ): او هر کاری را که شروع کند زیاد انجام می‌دهد و تمام کوشش خود را به کار می‌برد.
(الحَفْلَة): پیرایه، زیور. گویند: (هُوَ ذُوْ حَفْلَةٍ): او دارای زیور و پیرایه است. انجمن، مجلس، بزم. گویند: (أَقامَ لَهُ حَفْلَةَاسْتِقْبالٍ): برای استقبال او بزمی برپای کرد. کوشش کامل برای انجام کاری. گویند: (أَخَذَ لِلْأَمْرِ حَفْلَتَهُ): تمام کوشش خود را در آن کار صرف کرد (جاؤُوْا بِحَفْلَتِهِمْ): تمامِ آنها آمدند.
(الحَفِیْل): بسیار، زیاد. گویند: (جَمْعٌ حَفِیْلٌ): جمعیت زیاد.
(المُحْتَفَل): بزم، مجلس، محفل، محلِ تجمع (مُحْتَفَلُ)الشَّیْءِ: قسمت عمدهٔ آن چیز.
(المَحْفِل): بزم، محفل، مجلس. محلِ تجمع و گردآمدن. ج مَحافِل.
* **حفن** ـ (حَفَنَ یَحْفُنُ، و یَحْفِنُ حَفْناً)الشَّیْءَ: آن چیز را

با یک کف دست یا با دو کف دست برداشت در حالی که انگشتانش را به هم چسبانیده بود (حَفَنَ) لَهُمْ: به هر کدام از آنان به اندازه یک یا دو کف دست چیزی داد (حَفَنَ) لِفُلانٍ حَفْنَةً: به فلانی اندکی داد. با دو دست خود زیر چیزی زد و پر کرد و برداشت. گویند: (حَفَنَ)الدَّقِيْقَ: با دو دست به زیر آرد زد و برداشت (حَفَنَ)التُّرابَ: با دو دست به زیر خاک زد و برداشت (حَفَنَ)الْماءَ عَلَى رَأْسِهِ: با کف دست بر روی سرش آب ریخت.

(حَفِنَ يَحْفَنُ حَفَناً): در وقت راه رفتن پاها را پشت و رو کرد که گویا می‌خواهد با آنها خاک بریزد.

(إِحْتَفَنَ يَحْتَفِنُ إِحْتِفاناً) مِنَ‌الشَّيْءِ: از آن چیز زیاد برداشت یا زیاد به دست آورد یا زیاد انجام داد (إِحْتَفَنَ)الشَّيْءَ: آن چیز را ویژهٔ خود گردانید، برای خود نگهداشت (إِحْتَفَنَ)الشَّجَرَةَ: درخت را از ریشه درآورد (إِحْتَفَنَ) فُلاناً: دستها را به زیر زانوی فلانی گذاشت و او را بغل کرد و از زمین بلند کرد.

(الحَفْنَة، والحُفْنَة): به اندازهٔ پری یک یا دو کف دست از هر چیز. چاله، گودال. ج حُفَن.

(المِحْفَن): کسی که زیاد با کف دستش به این و آن، چیز می‌دهد. ج مَحافِن.

* **حفا** ـ (حَفاهُ يَحْفُوْهُ حَفْواً) و حَفا بِهِ: به او احترام گذاشت (حَفا) فُلاناً: به فلانی عطا کرد، داد (حَفا) شارِبَهُ: سبیل خود را از ته زد.

(حَفِيَ يَحْفَى حَفاً): پابرهنه، راه رفت (حَفِيَتْ) قَدَمُهُ، و حَفِيَ مِنْ نَعْلَيْهِ: پابرهنه شد یا با پای برهنه راه رفت (حَفِيَ)الْقَدَمُ والْخُفُّ والْحافِرُ: پای انسان و سپل شتر و سم اسب و استر و خر و غیره در اثرِ راه رفتنِ زیاد، نازک شد.

(حَفِيَ يَحْفَى حَفاوَةً، و حِفاوَةً) بِفُلانٍ: به فلانی توجه کرد و به او احترام گذاشت (حَفِيَ) إِلَيْهِ فِي‌الْوَصِيَّةِ: در سفارش یا در وصیت سهم بیشتری برای او مقرر کرد.

(أَحْفَى يُحْفِي إِحْفاءً) فُلانٌ: سم چهارپای فلانی در اثر راه‌رویِ زیاد، نازک شد (أَحْفَى)الشَّيْءَ: آن چیز را از ریشه درآورد. گویند: (أَحْفَى)النَّباتَ: گیاه را ریشه‌کن کرد (أَحْفَى) شارِبَهُ: سبیلش را از ته تراشید (أَحْفَى) فُلاناً: فلانی را پابرهنه کرد. در سؤال کردنِ از او خیلی سماجت به خرج داد و او را خسته کرد (أَحْفَى)السُّؤالَ و أَحْفَى‌الْكَلامَ و فِيْهِما: سؤال و درخواست و سخنِ خود را تکرار و اصرار و پافشاری و سماجت کرد.

(حافاهُ يُحافِيْهِ مُحافاةً): با او منازعه و کشمکش کرد.

(إِحْتَفَى يَحْتَفِي إِحْتِفاءً): پابرهنه راه رفت (إِحْتَفَى) فُلاناً و بِهِ: به فلانی توجه و احترام کرد (إِحْتَفَى)الشَّيْءَ: آن چیز را از ریشه درآورد. گویند: (إِحْتَفَى)النَّبْتَ: گیاه را از ریشه کند (إِحْتَفَى)الشَّعْرَ: مو را از ته تراشید.

(تَحَفَّى يَتَحَفَّى تَحَفِّياً) بِفُلانٍ: به فلانی توجه کرد و احترام گذاشت (تَحَفَّى) إِلَيْهِ فِي‌الْوَصِيَّةِ: سهمِ او را در سفارش یا در وصیت بیشتر گردانید.

(إِسْتَحْفَى يَسْتَحْفِي إِسْتِحفاءً) عَنِ‌الشَّيْءِ: برایِ اطلاع از آن چیز خیلی کوشید.

(الحَفا): پابرهنگی، با پای پتی راه رفتن. نازک شدن کف پای انسان یا کف سپل شتر یا ته سم اسب و خر و استر در اثر راه رفتن زیاد.

(الحافِي): مردی که با پای برهنه راه رود. ج حُفاة. حیوان سواری یا انسانی که در اثر راه‌روی زیاد، کف پا یا ته سپل و ته سمش ساییده و نازک شده است. کسی که هنگام سفارش یا در وقت وصیت، سهم کسی را بیشتر از دیگران قرار دهد. بسیار احترام‌کننده. یا بسیار از ریشه درآورنده. بسیار از ته تراشندهٔ مو. پابرهنه، پا پتی.

(الحافِيَة): زنی که پابرهنه راه رود. ج حَوافٍ.

(الحَفِيّ): دانشمندِ نکته‌سنج که ریزِ مسائل را می‌داند. مهربان، رئوف. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّهُ كانَ بِيْ حَفِيًّا﴾: همانا او می‌باشد نسبت به من مهربان. ج حُفَواء. کف پای انسان و ستور که در اثر راه رفتن نازک شده است.

* **حقب** ـ (حَقَبَ يَحْقُبُ حَقْباً)الْحَقِيْبَةَ و نَحْوَها: کیف و توشه‌دان و امثالِ آن را حمل کرد.
(حَقِبَ يَحْقَبُ حَقَباً)الشَّيْءُ: آن چیز بازداشته شد، عقب افتاد، تأخیر کرد. گویند: (حَقِبَتْ)السَّماءُ و حَقِبَ الْمَطَرُ: بارش باران به تأخیر افتاد یا نبارید (حَقِبَ)الْعامُ: آن سال باران نبارید (حَقِبَ) عَطاءُ فُلانٍ، و حَقِبَ أَمْرُالنّاسِ: عطا و دهش فلانی قطع شد. کار مردم انجام نشد و تباه گردید (حَقِبَ)الْمَعْدِنُ: در معدن چیزی پیدا نشد (حَقِبَ)الْحَيَوانُ: شاش آن حیوان بند آمد و نتوانست بشاشد.
(أَحْقَبَ يُحْقِبُ إِحْقاباً)الْبَعِيْرَ: تنگ زیر شکم یا پاردم شتر را بست (أَحْقَبَ)الرَّجُلَ أَوِالزّادَ أَوِالْمَتاعَ: آن مرد یا توشه یا کالا را بر ترک خود سوار کرد.
(إِحْتَقَبَ يَحْتَقِبُ إِحْتِقاباً)الشَّيْءَ: آن چیز را بر ترکِ خود سوار کرد یا بست (إِحْتَقَبَ خَيْراً أَوْ شَرًّا): کاری نیک یا کاری بد را به دنبال خود آورد. آن را ذخیره کرد (إِحْتَقَبَ)الْإِثْمَ: گناهی را مرتکب شد.
(إِسْتَحْقَبَ يَسْتَحْقِبُ إِسْتِحْقاباً)الشَّيْءَ: آن چیز را بر ترکِ خود بست یا بر ترکِ خود سوار کرد. آن را ذخیره کرد.
(الأَحْقَب): چیز بازداشته و منع شده. مثل: باران یا عطا و دهش منع شده و نیامده و داده نشده. کار تباه شدهٔ مردم. کان و معدنی که چیزی در آن نباشد. حیوانِ دچارِ شاش بند شده. خر وحشی که قسمتی از شکمش سفید باشد. ج حُقْب.
(الحاقِب): کسی که یبوست دارد و مدفوعش دفع نشود یا مدفوع خود را نگهدارد و نریند.
(الحِقاب): سفیدی بیخ ناخنها. چیزی است که زنها به کمر می‌بندند و زیورآلات خود را بر آن حمایل کنند. ج حُقُب.
(الحَقَب): پاردم یا تنگ زیر شکم شتر. طنابی است که کالا یا توشه را با آن می‌بندند. ج أَحْقاب، و أَحْقُب، و حُقُب.
(الحُقْب، والحُقُب): یک دورهٔ طولانی زمان، هشتاد سال یا بیشتر. خدا می‌فرماید: ﴿لاأَبْرَحُ حَتَّى أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِي حُقُباً﴾: دست باز ندارم تا برسم به محل تلاقی دو دریا یا ره سپرم یک سال یا مدتی طولانی یا هشتاد سال یا بیشتر. ج حِقاب، و أَحْقاب. خدا می‌فرماید: ﴿لابِثِيْنَ فِيْها أَحْقاباً﴾: ماندگاران هستند در آن (دوزخ) دوره‌های بسیار طولانی.
(الحَقْباء): مُؤَنَّثِ الأَحْقَب.
(الحِقْبَة) مِنَ الدَّهْرِ: مدت نامشخص از روزگار یا یک سال. ج حِقَب، و حُقُوْب.
(الحَقِيْبَة): کیف، کوله‌پشتی، ساک، یا هر چه که کالا یا توشه را در آن نهند، توشه‌دان. هر چیزی که آن را به پشت پالان یا پشت زین بندند (إِحْتَقَبَ فُلانٌ حَقِيْبَةَ سَوْءٍ): فلانی کار زشت و گناهی را بر دوش خود بار کرد. کفل، سرین. ج حَقائِب.
* **حقد** ـ (حَقَدَ يَحْقِدُ حَقْداً، و حِقْداً) عَلَيْهِ: کینهٔ او را به دل گرفت و منتظر فرصت شد که ضربه‌ای به او بزند.
(حَقِدَ يَحْقَدُ حَقَداً)الْمَطَرُ والسَّماءُ: باران نبارید. آسمان باران خود را منع کرد و نبارید (حَقِدَ)الْمَعْدِنُ: چیزی در معدن یافت نشد.
(أَحْقَدَ يُحْقِدُ إِحْقاداً) فُلانٌ: فلانی در معدن به کاوش پرداخت اما چیزی به دست نیاورد (أَحْقَدَ) فُلاناً: فلانی را کینه‌ای کرد، او را به کینه‌توزی وادار کرد.
(تَحاقَدُوْا يَتَحاقَدُوْنَ تَحاقُداً): کینهٔ یکدیگر را به دل گرفتند و درصدد آزار هم برآمدند.
(إِحْتَقَدَ يَحْتَقِدُ إِحْتِقاداً)الْمَعْدِنُ والْمَطَرُ: چیزی در معدن یافت نشد. باران نبارید (إِحْتَقَدَ) فُلانٌ عَلَى زَيْدٍ: فلانی کینهٔ زید را به دل گرفت و منتظر فرصت بود که او را بیازارد.
(تَحَقَّدَ يَتَحَقَّدُ تَحَقُّداً) عَلَيْهِ: کینه‌اش را به دل گرفت و در فرصتی برای اذیت او بود.
(الحاقِد): کینه به دل گرفته که منتظر فرصت است تا

زخم خود را بزند. ج حَقَدَة.
(الحِقْد): دشمنی و کینه به دل گرفتن و منتظر فرصت بودن برای ضربه زدن و انتقام گرفتن. ج أَحْقاد، و حُقُود.
(الحَقُود): کینه به دل گرفته‌ای که درصدد انتقام است. چه مذکر و چه مؤنث. ج حُقُد.
(الحَقِيدَة): به معنایِ الحِقْد. ج حَقائِد.
* حقر ـ (حَقَرَ يَحْقِرُ حَقْراً، و حُقْرَةً، و حُقارَةً، و حَقارَةً، و حِقارَةً، و مَحْقَرَةً، و حُقْرِيَّةً)الشَّيْءَ: آن چیز را ناچیز شمرد و حقیر دانست.
(حَقُرَ يَحْقُرُ حَقْراً، و حَقارَةً): خوار و بی‌مقدار شد، حقیر و ناچیز شد.
(أَحْقَرَهُ يُحْقِرُهُ إحْقاراً): آن را تحقیر کرد و بی‌مقدار و ناچیز شمرد.
(حَقَّرَهُ يُحَقِّرُهُ تَحْقِيراً): او را خیلی تحقیر کرد.
(تَحاقَرَ يَتَحاقَرُ تَحاقُراً): خود را حقیر و بی‌مقدار شمرد. (تَحاقَرَتْ) إلَيْهِ نَفْسُهُ: خود را حقیر و ناچیز دانست.
(إحْتَقَرَهُ يَحْتَقِرُهُ إحْتِقاراً): او را تحقیر کرد، خوار و بی‌مقدار شمرد.
(إسْتَحْقَرَهُ يَسْتَحْقِرُهُ إسْتِحْقاراً): خوار و بی‌مقدار و حقیرش شمرد.
(الحَقِير): ناچیز، بی‌مقدار، حقیر، خوار، ذلیل. ج حِقار.
(المَحْقَرَة): سبب تحقیر، مایهٔ خواری و ذلت. ج مَحاقِر.
(المُحَقَّرات): کوچکها، ریزها، حقیرها.
(المُحَقَّرَة): واحدِالمُحَقَّرات.
(المَحْقُور): ذلیل، خوار، بی‌مقدار، حقیر.
* حقط ـ (حَقِطَ يَحْقَطُ حَقَطاً): ریزاندام و پرتحرک شد.
(الحَقِط): ریزاندام و پرتحرک.
(الحَقْطَة): زنِ کوتاه قد. زنِ ریزاندام و سبک و خفیف، یا ریزاندام و چالاک.
* حقف ـ (حَقَفَ يَحْقُفُ حُقُوفاً)الشَّيْءُ: آن چیز، دراز و کج و معوج شد (حَقَفَ)الْحَيَوانُ: آن حیوان در شنزارِ دراز و خمیده، خوابید. آن حیوان، خوابید و خود را تا زد که کمرش خمیده شد، [مثل: خوابیدن گوسفند. ب].
(إحْقَوْقَفَ يَحْقَوْقِفُ إحْقِيْقافاً)الشَّيْءُ: آن چیز، دراز و کج و معوج شد. گویند: (إحْقَوْقَفَ)الظَّهْرُ: کمر، کج و خمیده شد (إحْقَوْقَفَ)الرَّمْلُ: شنزار، دراز و کج و خمیده شد (إحْقَوْقَفَ)الْهِلالُ: هلال، خمیده شد.
(الأَحْقَف): دارای کمر باریک.
(الحِقْف): شنزار دراز و خمیده. ج أَحْقاف، و حُقُوف. [سورهٔ أَحْقاف هم به همین معنی است. ب].
(المِحْقَف): آن که آب و غذا نخورد. ج مَحاقِف.
* حقّ ـ (حَقَّ يَحِقُّ حَقًّا، و حَقَّةً، و حُقُوقاً)الْأَمْرُ: آن کار ثابت شد و تحقق پذیرفت. خدا می‌فرماید: ﴿لِيُنْذِرَ مَنْ كانَ حَيًّا وَيَحِقَّ الْقَوْلُ عَلَى الْكافِرِيْنَ﴾: تا بیم دهد آن که را زنده است و تحقق پذیرد سخن، بر کافران (يَحِقُّ) عَلَيْكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذا: واجب است بر تو که چنین کنی (يَحِقُّ لَكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذا): رواست برای تو که چنان کنی!
(حَقَّ يَحِقُّ حَقًّا، و حِقَّةً)الصَّغِيْرُ مِنَ الْإبِلِ: کرهٔ شتر وارد چهارسالگی شد.
(حَقَّ يَحُقُّ حَقًّا)الْأَمْرَ: به آن مطلب، یقین کرد. آن را اثبات کرد و محقق گردانید. گویند: (حَقَقْتُ) حَذَرَ فُلانٍ: انجام دادم و به ثبوت رسانیدم آنچه را که فلانی، از آن واهمه داشت و می‌ترسید (حَقَقْتُ) حَزْرَ فُلانٍ، و حَقَقْتُ ظَنَّهُ: آنچه را که فلانی تخمین می‌زد یا می‌پنداشت انجام دادم و ثابت کردم (حَقَّ) فُلاناً: در ستیزه و دشمنی، فلانی را شکست داد و بر او چیره شد. به وسط سر، یا به وسط شانه و کتفش زد (حَقَّ)الْعُقْدَةَ: گره را محکم زد (حَقَّ)الطَّرِيْقَ: از وسط راه (نه از کنارهٔ آن) گذر کرد و آن را پیمود.
(حُقَّ يُحَقُّ) لَهُ أَنْ يَفْعَلَ كَذا: روا شد برای او که چنین کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَأَذِنَتْ لِرَبِّها وَ حُقَّتْ﴾: و فرمانبردار شد برای پروردگارش و روا بود که چنین

کند.
(أَحَقَّ يُحِقُّ إِحْقاقاً) فُلانٌ: فلانی حق‌گویی کرد، حرف حقی زد. ادعای بر حق بودن کرد و معلوم شد که راست می‌گوید (أَحَقَّ)الْأَمْرَ: پی به آن کار برد، آن را دانست. آن را به ثبوت رسانید، آن را اثبات کرد. گویند: (أَحَقَّ) عَلَيْهِالْقَضاءُ: حکم، یا قضا و قدر یا اداکردن یا قضاوت را بر او واجب کرد. (أَحَقَّ) حَزْرَهُ و ظَنَّهُ: تخمین و گمان او را ثابت و مسلم گردانید (أَحَقَّهُ) عَلَیالْحَقِّ: در حق، بر او غلبه کرد و چیره شد (أَحَقَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را درست انجام داد. گویند: (أَحَقَّ)الرَّمِيَّةَ: هدف را با تیر زد و در جا کشت.
(حاقَّهُ يُحاقُّهُ مُحاقَّةً، و حِقاقاً): متقابلاً با او ستیزه و کشمکش و مخاصمه کرد و حق را با خود دانست (و بیشترین استعمال آن، در فعل غایب است). (مالَهُ فِيْ هَذا حِقاقٌ): او را در این (مطلب) ستیزه و کشمکش نیست، یا حق ستیزه و کشمکش ندارد. (فَلانٌ نَزِقُ الحِقاقِ): فلانی در کارهایِ کوچک ستیزه و کشمکش می‌کند (بَلَغَتْالْجارِيَةُ نَصَّالْحِقاقِ): آن دختر به سن بلوغ رسید و عقلش کامل شد.
(حَقَّقَ يُحَقِّقُ تَحْقِيْقاً)الْأَمْرَ: آن کار را به ثبوت رسانید. گویند: (حَقَّقَ)الظَّنَّ: گمان را تثبیت کرد (حَقَّقَ)الْقَوْلَ والْقَضِيَّةَ: آن گفتار و آن قضیه را اثبات کرد (حَقَّقَ)الشَّيْءَ والْأَمْرَ: آن چیز و آن کار را درست انجام داد (حَقَّقَ)الثَّوْبَ: پارچه را محکم بافت (حَقَّقَ) الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: پارچه و غیره را به شکل شیشهٔ عطر، نقش و نگار کرد (حَقَّقَ) مَعَ فُلانٍ فِيْ قَضِيَّةٍ: سخنان فلانی را دربارهٔ آن قضیه پذیرفت. (جدید).
(إِحْتَقَّ يَحْتَقُّ إِحْتِقاقاً)الرَّجُلانِ: آن دو مرد با یکدیگر ستیزه کردند و هر کدام از آن دو، حق را از خود دانست (إِحْتَقَّ)الشَّيْءَ والْأَمْرَ: آن چیز یا آن کار را محکم و خوب انجام داد یا گردانید. گویند: (إِحْتَقَّ)الطَّعْنَةَ: طعنهٔ نیزه را درست زد و در هدف فرو برد. (إِحْتَقَّتْ) بِهِالطَّعْنَةُ: طعنهٔ نیزه به او خورد و فرو رفت (إِحْتَقَّ)الصَّيْدَ: شکار را با تیر زد و در جا کشت.
(إِنْحَقَّتْ تَنْحَقُّ إِنْحِقاقاً)الْعُقْدَةُ: گره، زده و محکم شد.
(تَحاقَّا يَتَحاقّانِ تَحاقّاً): آن دو با یکدیگر کشمکش کردند و هر کدام حق را از خود دانست.
(تَحَقَّقَ يَتَحَقَّقُ تَحَقُّقاً)الْأَمْرُ: آن کار انجام شد، رخ داد، محقق شد (تَحَقَّقَ)الْأَمْرَ: حقیقت آن کار را دانست.
(إِسْتَحَقَّ يَسْتَحِقُّ إِسْتِحْقاقاً)الشَّيْءَ والْأَمْرَ: مستحق و سزاوار و شایستهٔ آن چیز یا آن کار شد (إِسْتَحَقَ)الْإِثْمَ: مرتکب آن گناه شد و مجازاتش بر او واجب شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنْ عُثِرَ عَلَى أَنَّهُمَااسْتَحَقّا إِثْماً﴾: پس اگر معلوم شد که آن دو، سزاوار مجازاتی شده‌اند.
(التَحْقِيْق): (تَحْقِيْقُ)الْهَمْزِ: همزه را درست تلفظ کردن (صَبَغَالثَّوْبَ صَبْغاً تَحْقِيْقاً): پارچه یا جامه را از رنگ، سیر کرد.
(الحاقّ): حاقُّ كُلِّ شَيْءٍ: وسط هر چیز. گویند: (حاقُّالطَّرِيْقِ، و حاقُّالرَّأْسِ، و حاقُّالْعَيْنِ، و حاقُّالشِّتاءِ: وسطِ (نه کناره) راه، وسطِ سر، وسطِ چشم و وسطِ زمستان. ج حَواقّ (هُوَ رَجُلٌ حاقُّالرَّجُلِ): او مردی کامل است (هُوَ شُجاعٌ حاقُّالشُّجاعِ): او کاملاً شجاع و دلیر است (الحاقّ، تثنیه و جمع بسته نشود). (هُوَ فِيْ حاقٍّ مِنْ هَذَاالْأَمْرِ): او در تنگنای این کار است (لَقِيْتُهُ عِنْدَ حاقِّ بابِالْمَسْجِدِ): با او در نزدیکیِ درِ مسجد برخورد کردم.
(الحاقَّة): مُؤَنَّثِالحاقّ. بلا، گرفتاری، حادثهٔ بد. روز رستاخیز. ج حَواقّ (هُوَ رَجُلٌ حاقَّةُالرَّجُلِ): او مردی کامل است (هُوَ شِجاعٌ حاقَّةُالشُّجاعِ): او دلاوری کامل است. (تثنیه و جمع بسته نشود).
(الحَقّ): یکی از نامهای خدای متعال است. حق، قطعی، بدون شک. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّهُ لَحَقٌّ مِثْلَ ما أَنَّكُمْ تَنْطِقُوْنَ﴾: همانا آن، حق و قطعی است مثل آنچه که شما حرف می‌زنید. و صفت قرار گرفته گویند: «قَوْلٌ حَقٌّ»: گفتاری درست و حق (هُوَالْعالِمُ حَقَّالْعالِمِ): او دانشمندی بسیار داناست (هُوَ حَقٌّ بِكَذا): او شایسته و

سزاوار چنین یا چنان چیز است. حق و سهم هر کسی یا هر کسانی. ج حُقُوق، و حِقاق(حُقُوْقُ)اللّـهِ: حقوق خدا که بر گردن مردمان واجب است (حُقُوْقُ)الدّارِ: سرویس و خدمات خانه، از قبیل: چاه، آشپزخانه، مستراح و غیره.

(الحِقّ) مِنَ‌الْإِبِلِ: شتری که وارد چهارسالگی شده و می‌تواند بار برد یا سواری دهد. ج أَحُقّ، و حِقاق. جج حُقُق.

(الحُقّ): شیشهٔ عطر، عطردان شیشه‌ای یا عاجی و غیره. لانهٔ زیرزمینی حشرات و جانوران. چالهٔ لگن خاصره که سر استخوان ران در آن قرار دارد. سر لگن خاصره که گردی سر استخوان ران در آن قرار می‌گیرد. چالهٔ سر استخوان کتف. سرِ بازو. زمین گود و پست (الحُقُّ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: وسط هر چیز. ج أَحْقاق، و حِقاق، و حُقُوق.

(الحَقّانِیّ): منسوبِ به الحَقّ است؛ حقانی.

(الحَقَّة): سهم، نصیب، حق. گویی: (هَذِهِ حَقَّتی): این حقِ من است، قسمت و سهمِ من است. حقیقت مطلب. بلا، بلیه.

(الحِقَّة): نصیب، سهم، حق، بهره. گویی: (هَذِهِ حِقَّتِی): این، حق و نصیب و بهرهٔ من است (الحِقَّةُ) مِنَ‌الْإِبِلِ: کرهٔ شتر چهارساله شده که می‌تواند بار برد و سواری دهد، یا کرهٔ شتر ماده که چهارساله شده است. و به درخت کوچک نیز حِقَّة گویند. ج حِقَق، و حِقاق.

(الحُقَّة): به معنایِ الحُقّ است. ج حُقَق، و حِقاق.

(الحَقِیْق) بِالْأَمْرِ: شایسته و سزاوار آن کار. گویند: (هُوَ حَقِیْقٌ أَنْ یَفْعَلَ کَذا، و حَقِیْقٌ بِهِ أَنْ یَفْعَلَ کَذا): او شایسته و سزاوار است که چنین یا چنان کند (الحَقِیْقُ) عَلَیْهِ کَذا: کسی که چنین یا چنان چیزی بر او واجب است. خدا می‌فرماید: ﴿حَقِیْقٌ عَلَیَّ أَلّا أَقُوْلَ عَلَی اللّـهِ إِلَّاالْحَقَّ﴾: واجب است بر من که نگویم بر خدا مگر حق را (حَقِیْقٌ) عَلَی کَذا: حریص است بر فلان چیز. و آیهٔ گذشته را نیز به همین معنی تفسیر کرده‌اند.

(الحَقِیْقَة): درستی، راستی، حقیقت (الحَقِیْقَةُ): (عِنْدَاللُّغَوِیِّیْنَ): واژه‌ای که در معنای حقیقی خود به کار رود، برخلاف مجاز (حَقِیْقَةُ)الشَّیْءِ: لُبّ و خلاصه و کنه هر چیز (حَقِیْقَةُ)الْأَمْرِ: حقیقت آن کار (حَقِیْقَةُ)الرَّجُلِ: آنچه که دفاع و حمایت از آن بر انسان واجب باشد. گویند: (فُلانٌ یَحْمِی‌الْحَقِیْقَةَ): فلانی از حقیقت دفاع می‌کند و وظیفهٔ خود را در این زمینه انجام می‌دهد. پرچم، رایت. ج حَقائِق.

(المُحَقَّق): کَلامٌ مُحَقَّقٌ: سخنِ استوار و محکم.

(المَحْقُوْق): گویند: (هُوَ مَحْقُوْقٌ أَنْ یَفْعَلَ کَذا): او شایسته است که چنین یا چنان کند. کسی که شکست خورده و حقی بر او واجب شده است.

* **حقل** ـ (حَقَلَ یَحْقِلُ حَقْلاً): زراعت کرد، کشاورزی کرد.

(حَقِلَتْ تَحْقَلُ حَقَلاً)الْماشِیَةُ: مواشی با آب یا با علف خاک خورد و بیمار شد.

(أَحْقَلَ یُحْقِلُ إِحْقالاً)الزَّرْعُ: زراعت چند شاخه شد (أَحْقَلَتْ)الْأَرْضُ: آن زمین تبدیل به مزرعه شد.

(حاقَلَهُ یُحاقِلُهُ مُحاقَلَةً): زراعت او را برایش پیش‌فروش کرد در حالی که زراعت هنوز نرسیده بود. برای او در برابر سهمیهٔ معینی زراعت کرد، با او مزارعه کرد.

(إِحْتَقَلَ یَحْتَقِلُ إِحْتِقالاً): برای خود مزرعه‌ای درست کرد یا خرید.

(الحاقِل): کشاورز، برزگر، زارع.

(الحُقال): مرضی که در اثر خوردن خاک، به همراه آب یا علف، دچار مواشی می‌شود.

(الحَقْل): مزرعه، کشت‌زار. زراعت سبز (فقط زراعت سبز) (حَقْلُ)الْبِتْرُوْلِ: حوزهٔ نفتی، میدان نفتی، زمین نفت‌خیز، کان نفت (حَقْلُ)التَّجارِبِ: آزمایشگاه، لابراتوار، جای آزمایشهای علمی بر روی حیوانات. [یا هر وسیله و هر حیوان آزمایشگاهی، مثل: موش و خوکچهٔ هندی. ب]. ج حُقُوْل.

(الحَقْلِيّ): منسوبِ به الحَقْل: مزرعه‌ای، محصول مزرعه. مربوط به زراعت سبز و نرسیده. مربوط به حوزهٔ نفتی. مربوط به امور آزمایشگاهی و غیره.
(الحَقْلَة): جزیی از الحَقْل؛ جزیی از مزرعه. جزیی از حوزهٔ نفتی، جزیی از مسائل آزمایشگاهی. مرضی که در اثر خاک خوردن به همراه علف و آب، چهارپا را دچار می‌کند. ج أَحْقال.
(الحَقْلِيَّة): اَلْمَحْصُوْلاتُ‌الْحَقْلِيَّةُ: محصولاتی مثلِ: پنبه، جو، گندم و غیره.
(المَحْقَلَة): مزرعه، کشتزار. ج مَحاقِل.
* **حقلد ـ (الحِقْلِد)**: آدم تندخوی و گران جان.
(الحَقَلَّد): ژکور، بخیل، زفت. ضعیف، ناتوان. گناهکار، مجرم. کینه و دشمنی.
* **حقم ـ (الحَقِيْم)**: گوشهٔ چشم از طرفِ گوش. ج أَحْقِمَة.
(الحَقِيْمانِ): در گوشهٔ دو چشم از طرفِ گوشها.
* **حقن ـ (حَقَنَ يَحْقُنُ، و يَحْقِنُ حَقْناً)** اَلْماءَ واللَّبَنَ فِي‌الْقِرْبَةِ: آب و شیر را در مشک، گردآورد (حَقَنَ)الْإِناءَ بِالْماءِ و غَيْرِهِ: ظرف را با آب و غیره پر کرد (حَقَنَ) بَوْلَهُ: شاش خود را نگهداشت و نشاشید (حَقَنَ) دَمَ فُلانٍ: خون فلانی را حفظ کرد و نگذاشت ریخته شود (حَقَنَ) ماءَ وَجْهِهِ: نیازش را برطرف کرد و نگذاشت از کسی چیزی بخواهد، آبرویش را حفظ کرد (حَقَنَ)اللَّبَنَ فِي‌الْقِرْبَةِ: شیر یا ماست را در خیک ریخت که چربی‌اش را بگیرد (حَقَنَ) فُلاناً: به فلانی آمپول زد، یا او را تنقیه کرد.
(إِحْتَقَنَ يَحْتَقِنُ إِحْتِقاناً): گردآمد و جمع و نگهداری شد. گویند: (إِحْتَقَنَ)اللَّبَنُ والْماءُ: شیر و آب، در مشک جمع و نگهداری شد (إِحْتَقَنَ)الدَّمُ: خون، محفوظ ماند و ریخته نشد یا (در اثر نیزه و غیره) خون در بدن جمع شد و بیرون نیامد (إِحْتَقَنَ)الْبَوْلُ: شاش، در مثانه جمع و حبس شد و بیرون نیامد (إِحْتَقَنَ)الْعُضْوُ: خون یا آب، در آن عضو جمع شد و باد و ورم کرد. گویند: (إِحْتَقَنَ)الْكَبِدُ، واحْتَقَنَتْ‌الْكُلْيَةُ: خون یا آب، در کبد یا در کلیه جمع شد و ورم کرد (إِحْتَقَنَ)الضَّرْعُ: شیر، در پستان چارپا جمع و پستان بزرگ و برجسته شد (إِحْتَقَنَ)الْمَرِيْضُ: بیمار، شاش‌بند شد و دارو یا سرنگ، به کار برد که ادرارش را بیرون آورد.
(الحاقِن): کسی که خیلی شاشش می‌آید. گویند: «لا رَأْيَ لِحاقِنٍ»: نظر کسی که خیلی شاشش گرفته، بی‌ارزش است. کسی که بیمار را تزریق یا حقنه می‌کند.
(الحاقِنَة): مُؤَنَّثِ الحاقِن. معده. چالهٔ استخوان ترقوه که دو عدد هستند و به جفت آنها گویند: (حاقِنَتَيْنِ، و حاقِنَتانِ. ج حَواقِن). و در مقام تهدید گویند: «لَأُلْحِقَنَّ حَواقِنَكَ بِذَواقِنِكَ»: معده و امعا و احشایت را به گلویت بالا می‌آورم.
(الحُقْنَة): تزریق یا اماله کردن دارو. داروی تزریق، یا داروی اماله. سرنگ، آمپول. یا دستگاه تنقیه. ج حُقَن.
(الحَقْنَة): دردی است در شکم. ج أَحْقان.
(الحَقِيْن): چیز جمع‌آوری و نگهداری شده، مثل: شیر یا آب داخل مشک. ظرف یا خیک پرشده و غیره. خون یا آبروی حفظ شده. شیر یا ماست که در خیک ریزند تا چربی‌اش را بگیرند.
(المِحْقان): کسی که دیر به دیر به مستراح می‌رود و کم شاش و ادرار می‌کند ولی وقتی شاشید خیلی می‌شاشد. ج مَحاقِيْن.
(المِحْقَن): سرنگ، آمپول. یا دستگاه تنقیه و حقنه. ظرف نگهداری شیر و غیره. ج مَحاقِن.
(المِحْقَنَة): سرنگ، آمپول. دستگاه تنقیه و حقنه. ج مَحاقِن.
(المَحْقُوْن): به معنای الحَقِيْن است.
* **حقا ـ (حَقاهُ يَحْقُوْهُ حَقْواً)**: به تهیگاهش زد. گویند: (ضَرَبَهُ فَحَقاهُ): او را زد و به تهیگاهش خورد، یا زد (حَقا)الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز تا تهیگاهش بالا آمد. گویند: (نَزَلَ فِي‌الْماءِ حَتَّى حَقاهُ): در آب، رفت که تا

تهیگاهش را آب گرفت.
(حَقِیَ یَحْقَی حَقاً): تهیگاهش درد گرفت.
(حُقِیَ یُحْقَی): تهیگاهش درد گرفت. در اثر خوردن گوشت خالی شکم درد گرفت.
(تَحَقَّی یَتَحَقَّی تَحَقِّیاً): تهیگاهش درد گرفت.
(الحِقاء): لنگ و ازار، یا جای بستن آن در کمر و شکم و پهلو. درد شکم در اثر خوردن گوشت خالی. تنگ زیر شکم اسب. ج أَحْقِیَة.
(الحَقْو): تهیگاه، خاصره (أَخَذَ بِحَقْوِهِ، و عاذَ بِحَقْوِهِ): به او پناه برد (حَقْوُ)الْجَبَلِ: دامنهٔ کوه. لُنگ و ازار. گویند: (رَمَی بِحَقْوِهِ): لُنگِ خود را انداخت (حَقْوَا)الثَّنِیَّةِ: دو طرفِ گردنه، دو سوی راه کوهستانی. ج أَحْقاء.
(الحَقِی): دچارِ دردِ تهیگاه شده.
(المَحْقُوّ، والمَحْقِیّ): آدم یا حیوانی که به تهیگاهش زده‌اند. یا تا تهیگاهش در چیزی فرورفته یا چیزی تا تهیگاهش بالا آمده است. دچار درد تهیگاه شده. کسی که گوشت خالی خورده و دل درد گرفته است.
*حکأ ـ (حَکَأَ یَحْکَأُ حَکْأً)الْعُقْدَةَ: گره را محکم زد. حَکا نیز گویند، بدون همزه.
(أَحْکَأَ یُحْکِئُ إِحْکاءً)الْعُقْدَةَ: گره را محکم زد.
(أَحْکا یُحْکِی إِحْکاءً)الْعُقْدَةَ: گره را محکم زد.
(إِحْتَکَأَ یَحْتَکِئُ إِحْتِکاءً)الْعُقْدَةَ: گره را محکم زد (إِحْتَکَأَتْ)الْعُقْدَةُ: گره محکم و سفت شد (إِحْتَکَأَ)الْأَمْرُ فِیْ صَدْرِهِ أَوْ نَفْسِهِ: به آن کار یقین کرد و شک ننمود (لَواحْتَکَأَ لِیْ أَمْرِی لَفَعَلْتُ کَذا): اگر در ابتدای کارم مشخص می‌شد، چنین یا چنان می‌کردم.
(الحُکَأَة): سوسمار یا مارمولکِ خیلی بزرگ. ج حُکَأ، و حَکاً.
(الحُکاءَة): سوسمار یا مارمولکِ خیلی بزرگ. ج حُکاء.
*حکر ـ (حَکَرَهُ یَحْکِرُهُ حَکْراً): به او ظلم کرد و بدی او را گفت. با او بدرفتاری کرد (حَکَرَ)السِّلَعَ: جنسها را انبار و احتکار کرد.
(حَکِرَ یَحْکَرُ حَکَراً) فُلانٌ: فلانی لج کرد، لجاجت به خرج داد (حَکِرَ) بِرَأْیِهِ: خودرأی شد، مستبد و دیکتاتور شد (حَکِرَ)السِّلْعَةَ: کالا را انبار و احتکار کرد.
(حاکَرَهُ یُحاکِرُهُ مُحاکَرَةً): با او ستیزه و کشمکش و مخاصمه کرد.
(إِحْتَکَرَ یَحْتَکِرُ إِحْتِکاراً)السِّلْعَةَ: کالا را احتکار کرد.
(تَحَکَّرَ یَتَحَکَّرُ تَحَکُّراً) فُلانٌ عَلَی‌الشَّیْءِ: فلانی برای آن چیز اندوهگین شد و دریغ خورد (تَحَکَّرَ)السِّلْعَةَ: کالا را انبار و احتکار کرد.
(الحاکُورَة): زمین نزدیک خانه که آن را تبدیل به فضای سبز کنند.
(الحُکْر، والحَکْر): چیز اندک. ج أَحْکار.
(الحِکْر): مزرعه و ملک وقفی. ج أَحْکار.
(الحَکَر): احتکار شده. چیز ناچیز و اندک. گویند: (ماءٌ حَکَرٌ، و طَعامٌ حَکَرٌ): آب و غذای اندک.
(الحَکِر): ستمکننده و بدگویی کننده. بدرفتار. مستبد، دیکتاتور، خودکامه. احتکارکننده، محتکر.
(الحُکْرَة): احتکار، انبار کردن کالا برای درست کردن بازار سیاه.
*حکش ـ (حَکَشَ یَحْکُشُ حَکْشاً): منقبض شد، به هم جمع شد، ترنجیده شد (حَکَشَ)الشَّیْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد (حَکَشَ) فُلاناً: به فلانی، ستم کرد.
(حَکِشَ یَحْکَشُ حَکَشاً): لج کرد، ستیزه کرد، لجاجت کرد.
(الحَکِش): لجباز، لج کرده.
(الحُکْشَة): نوعی بازی است که توپ را با چوب می‌زنند. (جدید).
*حکّ ـ (حَکَّ یَحُکُّ حَکّاً)الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ، و عَلَی‌الشَّیْءِ: آن چیز را بر روی چیزی دیگر مالش داد و سایید. گویند: (حَکَّ)الْحَجَرَ بِالْحَجَرِ: سنگ را بر روی سنگ مالید (حَکَّ) جِسْمَهُ بِیَدِهِ: بدن او را مشت و مال داد (حَکَّ) فُلاناً جِسْمُهُ: بدن فلانی به خارش

آمد (حَکَّ)الْأَمْرُ فِیْ صَدْرِهِ: آن مطلب یا آن کار در دل او اثر کرد (ما حَکَّ هَذَاالْأَمْرُ فِیْ صَدْرِی): این مطلب هیچ اثری در من نکرد، تحتِ تأثیر آن واقع نشدم. (حَکَّ) فِیْ صَدْرِهِ مِنَ‌الْأَمْرِ شَیْءٌ: این کار، او را وسوسه کرد (حَکَّ)الشَّیْءَ: آن چیز را خارانید یا تراشید یا پوستِ آن را کند.

(أَحَکَّ یُحِکُّ إِحْکاکاً) فُلاناً جِسْمُهُ: بدن فلانی به خارش آمد (أَحَکَّ)الْأَمْرُ فِیْ صَدْرِهِ: آن کار یا آن مطلب در دلش تأثیر کرد.

(حاکَّهُ یُحاکُّهُ مُحاکَّةً، و حِکاکاً): با او مسابقهٔ خارانیدن یا مالیدن یا مشت و مال دادن و غیره گذاشت.

(حَکَّکَهُ یُحَکِّکُهُ تَحْکِیْکاً): آن را مالش داد، خارانید.

(إِحْتَکَّ یَحْتَکُّ إِحْتِکاکاً)الْجِسْمُ: بدن به خارش آمد (إِحْتَکَّ) بِالشَّیْءِ: خود را با آن چیز مالید یا خارانید (إِحْتَکَّ)الْأَمْرُ فِیْ صَدْرِهِ، واحْتَکَّ فِیْ صَدْرِهِ مِنَ‌الْأَمْرِ شَیْءٌ: آن مطلب یا آن کار در دلش اثر گذاشت.

(تَحاکَّا یَتَحاکَّانِ تَحاکًّا): آن دو به یکدیگر برخوردند و اصطکاک پیدا کردند و درگیر شدند.

(تَحَکَّکَ یَتَحَکَّکُ تَحَکُّکاً) بِالشَّیْءِ: خود را به آن چیز مالید یا خارانید (هُوَ یَتَحَکَّکُ بِیْ): او متعرض من می‌شود و از من بهانه می‌گیرد و می‌خواهد با من درگیر شود. و به کسی که با نیرومندتر از خودش درگیر شود می‌گویند: «تَحَکَّکَتْ‌الْعَقْرَبُ بِالْأَفْعَی»: عقرب، خود را با افعی درگیر کرد.

(إِسْتَحَکَّ یَسْتَحِکُّ إِسْتِحْکاکاً) فُلاناً جِسْمُهُ: تن فلانی به خارش آمد.

(الإِحْتِکاک): نیرویی که در اثر اصطکاکِ دو جسم ایجاد می‌شود.

(الحاکّ): سمج، پافشاری کننده. جرخر و شرور و فتنه‌انگیز. ج حُکُک.

(الحاکَّة): دندان. گویند: (مابَقِیْتْ فِیْ فِیْهِ حاکَّةٌ): دندانی در دهانش نماند. ج حَواکّ.

(الحِکاک): گویند: (هُوَ حِکاکُ شَرٍّ): او شرخر و فتنه‌انگیز و شرور است.

(الحُکاک): بوره، تنگار. بیماری خارش آور، مثل: جرب و گری.

(الحُکاکَة): چیزی که در وقت خارانیدن یا مالیدن و غیره بریزد.

(الحِکّ): شک و تردید (هُوَ حِکُّ شَرٍّ): او شرور و فتنه‌انگیز است.

(الحَکَک): سنگی است سست و سفید.

(الحَکّاکَة): بسیار خارنده؛ صیغهٔ مبالغه است.

(الحَکّاکات): وسوسه‌ها.

(الحِکَّة): شک و تردید در امور دینی و غیره. مرض خارش‌آور.

(الحَکَکَة): واحدِالحَکَک؛ یک پاره سنگ سست و سفید. زمین دارای سنگ سفید و سست.

(الحَکِیْک): چیزی که آن را به چیزی دیگر مالش داده‌اند. کسی که بدنش به خارش آمده است.

(الحُکَیْکَة): معمی، چیستان.

(المِحَکّ): چیزی که با آن بخارانند یا بسایند، مثل سنگ و غیره.

(المُحَکَّک): اَلْجِذْلُ‌الْمُحَکَّکُ: ساقهٔ درخت که در خوابگاه شتران گذارند تا شتران گر، خود را به آن بمالند.

(المَحْکُوْک): به معنایِ الحَکِیْک است.

***حکل** ـ (حَکَلَ یَحْکُلُ حَکْلاً) عَلَیْهِ‌الْأَمْرُ: آن امر بر او مشتبه شد. گویند: (حَکَلَتْ) عَلَیْهِ‌الْأَخْبارُ: خبرها بر او مشتبه شد و ندانست کدام راست و کدام دروغ است (حَکَلَ) فِیْ مَشْیِهِ: گرانبار و سنگین و آهسته راه رفت (حَکَلَ) فُلانٌ‌الرُّمْحَ: فلانی نیزه را بر روی یک پای خود قرارداد و ایستانید (حَکَلَ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد.

(أَحْکَلَ یُحْکِلُ إِحْکالاً) عَلَیْهِ‌الْأَمْرُ: آن کار بر او مشتبه و مبهم شد (أَحْکَلَ) عَلَیْهِمْ: فتنه‌ای را بر ضد آنان برانگیخت.

(إِحْتَكَلَ يَحْتَكِلُ إِحْتِكالاً) فُلانٌ: فلانی پس از عربی به یادگیری فارسی یا زبانی غیر از عربی پرداخت (إِحْتَكَلَ) عَلَيْهِ‌الْأَمْرُ: آن مطلب بر او مبهم و مشتبه شد.
(تَحَكَّلَ يَتَحَكَّلُ تَحَكُّلاً): در جهالتِ خود پافشاری و لجاجت کرد.
(الأَحْكَل): زبان بسته، از پرنده و چهارپا. آنچه که صدایش شنیده نشود، مثل: انواع مورچه. ج حُكْل.
(الحاكِل): تخمین زننده. ج حُكَّل، و حُكّال.
(الحَكْلاء): مُؤَنَّثِ‌الأَحْكَل. ج حُكْل.
(الحُكْلَة): لکنت و گیرِ زبان که نمی‌تواند مقصود را برساند. ادامه دادن بحث و جدل از روی نادانی. سرزبانی حرف زدن. ج حُكَل.
(الحَكِيْلَة): سر زبانی حرف زدن. ج حَكائِل.
* حکم ـ (حَكَمَ يَحْكُمُ حُكْماً) بِالْأَمْرِ: دربارهٔ آن امر قضاوت کرد و حکم داد. گویند: (حَكَمَ) لَهُ: برای او یا به نفع او رأی داد (حَكَمَ) عَلَيْهِ: بر ضد او حکم داد (حَكَمَ) بَيْنَهُمْ: میانِ آنان داوری کرد (حَكَمَ)الْفَرَسَ: برای افسار اسب، دهانه (میلهٔ آهنی) گذاشت (حَكَمَ) فُلاناً: جلو فلانی را گرفت و نگذاشت به کارش برسد و او را رد کرد و بازگردانید.
(حَكُمَ يَحْكُمُ حُكْماً): فرزانه شد، حکیم شد.
(أَحْكَمَ يُحْكِمُ إِحْكاماً)الْفَرَسَ: دهانه (میلهٔ آهنی) برای افسار اسب گذاشت (أَحْكَمَ) فُلاناً عَنِ‌الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار بازگردانید و مانع کار او شد (أَحْكَمَتْ)التَّجارِبُ فُلاناً: تجربه‌ها فلانی را فرزانه و صاحب حکمت گردانید (أَحْكَمَ)الشَّيْءَ والْأَمْرَ: آن چیز یا آن کار را خوب و محکم ساخت.
(حاكَمَهُ يُحاكِمُهُ مُحاكَمَةً) إِلَى‌اللّهِ و إِلَى‌الْكِتابِ و إِلَى‌الْحاكِمِ: از او خواست که به حکم قرآن یا به داوری حاکم گردن نهد تا اختلافشان حل گردد (حاكَمَ)الْمُذْنِبَ: از مجرم بازجویی کرد.
(حَكَّمَهُ يُحَكِّمُهُ تَحْكِيْماً) و حَكَّمَ فُلاناً عَمّا يُرِيْدُ: جلو او و جلو فلانی را گرفت و مانع کار او شد (حَكَّمَ) فُلاناً فِي‌الشَّيْءِ والْأَمْرَ: فلانی را در آن چیز یا در آن کار به داوری برگزید. خدا می‌فرماید: ﴿فَلا وَ رَبِّكَ لايُؤْمِنُوْنَ حَتَّى يُحَكِّمُوْكَ فِيْما شَجَرَ بَيْنَهُمْ﴾: سوگند به پروردگارت که ایمان نمی‌آورند تا این که تو را داور قرار دهند در آنچه که اختلاف شده است در میان آنان!
(إِحْتَكَمَ يَحْتَكِمُ إِحْتِكاماً)الشَّيْءُ والْأَمْرُ: آن چیز یا آن کار، خوب و محکم و موثق شد (إِحْتَكَمَ)الْخَصْمانِ إِلَى‌الْحاكِمِ: آن دو دشمن، مورد اختلاف و دشمنی خود را در نزد حاکم مطرح کردند تا داوری کند (إِحْتَكَمَ) فِي‌الشَّيْءِ والْأَمْرِ: برطبق دلخواه خودش در آن چیز یا در آن کار تصرف کرد. گویند: (إِحْتَكَمَ) فِيْ مالِ فُلانٍ، واحْتَكَمَ فِيْ أَمْرِهِ: در مال یا در کار فلانی تصرف و دخالت کرد و هر چه خواست انجام داد.
(تَحاكَما يَتَحاكَمانِ تَحاكُماً): آن دو برای داوری به نزد حاکم رفتند تا در اختلافشان نظر دهد و داوری کند.
(تَحَكَّمَ يَتَحَكَّمُ تَحَكُّماً) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار برطبق دلخواه خود عمل کرد. خودکامه شد، مستبد شد (تَحَكَّمَتْ) الْحَرُوْرِيَّةُ مِنَ الخَوارِجِ: آدم خارجیِ جزو فرقهٔ حروریه، گفت: (لا حكم إِلّا اللّهُ): داوری نیست جز از آن خداوند. [حروریه: خوارجی هستند که در جنگ نهروان (خوارج) با علی علیه‌السلام جنگیدند. ب].
(إِسْتَحْكَمَ يَسْتَحْكِمُ إِسْتِحْكاماً)الشَّيْءُ والْأَمْرُ: آن چیز یا آن کار، محکم و خوب و مورد اطمینان شد (إِسْتَحْكَمَ) فُلانٌ: فلانی فرزانه شد و از کارهای زیان‌آور دوری کرد (إِسْتَحْكَمَ) عَلَيْهِ‌الشَّيْءُ: آن چیز، بر او مشتبه شد. گویند: (إِسْتَحْكَمَ) عَلَيْهِ‌الْكَلامُ: آن سخن بر او مشتبه شد.
(الحاكِم): قاضی، حاکم. ج حُكّام.
(الحُكْم): علم و دانایی. حکمت، فرزانگی. گویند: (اَلصَّمْتُ حُكْمٌ): خاموشی، حکمت و فرزانگی است. داوری، قضاوت.
(الحَكَم): از نامهای خدای تعالی است. قاضی، حاکم، داور. خدا می‌فرماید: ﴿أَفَغَيْرَاللّهِ أَبْتَغِي حَكَماً﴾: آیا

بجز خدا بخواهم داوری! کسی که او را داور میان خود قرار دهند. خدا می‌فرماید: ﴿وَإِنْ خِفْتُمْ شِقاقَ بَيْنِهِما فَابْعَثُوْا حَكَماً مِنْ أَهْلِهِ وَ حَكَماً مِنْ أَهْلِها﴾: و اگر ترسیدید از اختلاف میان آن دو (زن و شوهر)، پس برانگیزید داوری از خانوادهٔ شوهر و داوری از خانوادهٔ زن (رَجُلٌ حَكَمٌ): مرد سالخورده و پیر.

(الحِكْمَة): فرزانگی، حکمت؛ شناخت برترین کارها به وسیلهٔ برترین دانشها. علم و دانایی. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَقَدْ آتَيْنا لُقْمانَ الْحِكْمَةَ﴾: و همانا دادیم به لقمان حکمت را. عدل، عدالت، دادگری. دلیل، سبب. گویند: (حِكْمَةُ)التَّشْرِيْعِ: دلیل قانونگذاری (مَاالْحِكْمَةُ فِيْ ذٰلِكَ؟): دلیل این کار چیست؟ سخن کوتاه با معنای زیاد. ج حِكَم (عِلْمُ الْحِكْمَةِ): علم شیمی و پزشکی.

(الحَكَمَة): جمع الحَكَم؛ پیرمردان (حَكَمَةُ)اللِّجامِ: دهانه (میلهٔ آهنی) افسار (الحَكَمَةُ) مِنَ الشّاةِ و نَحْوِها: چانهٔ گوسفند و امثال گوسفند (الحَكَمَةُ) مِنَ الإِنْسانِ: پایین چهرهٔ انسان، یا قسمت جلو آن (رَفَعَ اللّٰهُ حَكَمَتَهُ): خدا مقام و منزلتِ او را بالا برد. ج حَكَم.

(الحَكِيْم): از نامهای خدای تعالی است. فرزانه، حکیم، صاحب حکمت. فیلسوف. پزشک. ج حُكَماء (اَلذِّكْرُالْحَكِيْمُ): قرآن؛ زیرا که داور میان مردم است؛ و چون که اختلاف و شکی در آن نیست.

(المُحَكِّم): واحدِ المُحَكِّمَة: یکی از خوارج.

(المُحَكِّمَة): خوارج؛ زیرا که می‌گفتند: (لاحُكْمَ إِلّا لِلّٰهِ): داوری جز از آن خدا نیست.

(المُحْكَم): قوی، محکم و خوب (المُحْكَمُ) مِنَ الْقُرْآنِ: آنچه از قرآن که واضح باشد و نیازی به تأویل نداشته باشد. (ج مُحْكَمات). خدا می‌فرماید: ﴿مِنْهُ آياتٌ مُحْكَماتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتابِ وَأُخَرُ مُتَشابِهاتٌ﴾: از آن است آیه‌هایی واضح که آنهایند اصل کتاب و قسمتهایی دیگر است متشابه و نیازمند به تأویل.

(المَحْكَمَة): دادگاه و محکمه. اعضای دادگاه.

* **حکی** ـ (حَكَى يَحْكِي حِكايَةً)الشَّيْءَ: مثل آن چیز را انجام داد. شبیه به آن چیز شد. گویند: (هِيَ تَحْكِي الشَّمْسَ حُسْناً): او مثل آفتاب زیباست، زیبایی‌اش حکایت از آفتاب می‌کند (حَكَى) عَنْهُ الْحَدِيْثَ: سخن را از او نقل کرد.

(حاكاهُ يُحاكِيْهِ مُحاكاةً): در گفتار یا کردار و غیره شبیه او شد.

(الحاكِي): تقلیدکننده که گفتار یا کرداری را درست تکرار می‌کند. شبیه، مشابه. نقل کنندهٔ گفتار کسی. ج حُكاة.

(الحِكايَة): داستان، حکایت، حتی اگر افسانه باشد. لهجه. عرب گوید: (هَذِهِ حِكايَتُنا): این لهجهٔ ماست.

(الحَكّاء): بسیار تقلیدکنندهٔ گفتارها و کردارها. داستانسرا، قصه‌گوی.

(الحَكِيّ) مِنَ النِّساءِ: زن سخن‌چین و وزّاج و پرگوی یاوه‌گوی.

* **حلأ** ـ (حَلَأَ يَحْلَأُ حَلْأً)الْجِلْدَ: لایهٔ پوست را تراشید (حَلَأَ) فُلاناً: فلانی را زد (حَلَأَهُ) بِالسَّوْطِ، و حَلَأَهُ بِالسَّيْفِ: او را با تازیانه یا با شمشیر زد (حَلَأَ) بِهِ الْأَرْضَ: بر زمینش زد.

(حَلِئَ يَحْلَأُ حَلَأً)الْأَدِيْمُ: روی چرم، مودار و کثیف و سیاه شد (حَلِئَتْ)الشَّفَةُ: لب تبخال زد.

(أَحْلَأَهُ يُحْلِئُهُ إِحْلاءً): پودر نوعی سنگ که برای درد چشم مفید است به چشم او کشید (أَحْلَأَ)الطَّعامَ: غذا را شیرین کرد.

(حَلَّأَهُ يُحَلِّئُهُ تَحْلِيْئاً، و تَحْلِئَةً) عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن چیز بازداشت و منع کرد (حَلَّأَ)الطَّعامَ: غذا را شیرین کرد.

(التِحْلِئ): مو و چرک و سیاهیِ رویِ چرم.

(التَحْلِئَة): مو و چرک و سیاهیِ رویِ چرم.

(الحُلاءَة): پوستهٔ نازک زیر پوست که سلاخ آن را می‌تراشد و دور می‌ریزد. سنگی است که ساییدهٔ آن را برای درمان درد چشم به چشم می‌کشند. چیزی که میان دو سنگ بگذارند و بسایند و به چشم کشند.

(الحَلَأ): تبخال روی لب.
(الحَلُوء): سنگی است که ساییده و به چشم کشند.
(المِحْلَأَة): ابزار تراشیدن پوست. ج مَحالِئ.

* حلب ـ (حَلَبَ يَحْلُبُ حَلْباً، و حُلُوباً)الْقَوْمُ: آن قوم از هر سوی آمدند و جمع شدند.
(حَلَبَ يَحْلُبُ، و يَحْلِبُ حَلْباً)الشّاةَ و نَحْوَها: گوسفند و امثالِ آن را دوشید (حَلَبَ) فُلاناً: برای فلانی، شیر دوشید، یا به کمک فلانی رفت و به جای او حیواناتش را دوشید (حَلَبَ) فُلاناًالشّاةَ: آن گوسفند را به فلانی داد که برایِ خودش بدوشد (حَلَبَ)الدَّهْرَ أَشْطُرَهُ: تمام پستانهای روزگار را دوشید، یعنی: سرد و گرم و شیرینی و تلخی روزگار را چشید.
(احْلُب): فعلِ امر است از حَلَبَ. گویند: (احْلُبْنِي): به جایِ من چهارپایانم را بدوش.
(أَحْلَبَ يُحْلِبُ إِحْلاباً) فُلانٌ: شتران فلانی کره‌های ماده زاییدند (أَحْلَبَ)الْقَوْمُ: آن قوم از هر سوی برای جنگ و غیره جمع شدند و گردآمدند (أَحْلَبُوا) مَعَهُمْ: به کمک و یاری آنان آمدند (أَحْلَبَ) فُلاناً: برایِ دوشیدن به فلانی کمک کرد. او را یاری داد، به او کمک کرد (أَحْلَبَ) أَهْلَهُ: حیوانات خود را در چراگاه دوشید و شیر آنها را برای خانه و خانوادهٔ خود فرستاد (أَحْلَبَ) فُلاناًالشّاةَ و نَحْوَها: آن گوسفند و امثال آن را به فلانی داد که از شیرش بهره برد.
(حالَبَهُ يُحالِبُهُ مُحالَبَةً): با او مسابقهٔ دوشیدن گذاشت. او را یاری و مساعدت کرد یا متقابلاً او را یاری کرد.
(تَحَلَّبَ يَتَحَلَّبُ تَحَلُّباً)الْمائِعُ: چیز مایع، روان و جاری شد. گویند: (تَحَلَّبَ)الْعَرَقُ: خوی و عرق بدن روان شد (تَحَلَّبَتْ) عَيْنُهُ: چشمش اشک ریخت (تَحَلَّبَ) فَمُهُ: آب دهانش جاری شد.
(إِحْتَلَبَ يَحْتَلِبُ إِحْتِلاباً)الشّاةَ و نَحْوَها: گوسفند و غیره را دوشید.
(إِسْتَحْلَبَ يَسْتَحْلِبُ إِسْتِحْلاباً)الْقَوْمُ: آن قوم برای یاری جمع شدند (إِسْتَحْلَبَ)الشَّيْءَ: آن چیز را دوشید، یا خواستار جاری شدن آن شد (إِسْتَحْلَبَ)الدَّواءَ و نَحْوَهُ: دارو و امثال آن را مکید. گویند: (إِسْتَحْلَبَ)اللَّبَنَ: شیر را دوشید یا خواستار جریان آن به سمت پستان شد، مثلاً دست بر پستان چهارپا کشید که شیرش را به پستانش سرازیر کند (إِسْتَحْلَبَ) دَمْعَهُ: خواستار ریزش اشکش شد، یا اشکش را درآورد و جاری کرد (إِسْتَحْلَبَ)الصَّبِيْرَ: آبِ ابر را ریزانید یا خواستار ریزش آن شد. در حدیث طهفة است که: «وَنَسْتَحْلِبُ‌الصَّبِيْرَ»: از ابر باران می‌خواستیم یا بارانش را فرومی‌ریختیم.
(الإِحْلابَه): شیری که در چراگاه بدوشند و به خانه بفرستند.
(الحالِب): مردم از هر سو گردآمده. مرد سرد و گرم روزگار چشیده. دوشندهٔ حیوان شیرده. کسی که حیوانی شیری را به کسی دهد تا از شیرش بهره گیرد. ج حَلَبَة. یکی از دو مجرای شاش از کلیه به مثانه؛ رگ حالب. و به هر دو می‌گویند: (الحالِبانِ، والحالِبَيْنِ). ج حَوالِب (حَوالِبُ)الْبِئْرِ: مجراهای آب چاه از زیرزمین (حَوالِبُ)الْعُيُوْنِ‌الْفَوّارَةِ، والْعُيُوْنِ‌الدّامِعَةِ: مجراهایِ چشمه و چشم.
(الحِلاب): شیر (لبن). (تسمیهٔ به مصدر است). ظرفی که در آن شیر دوشند. ج حُلُب.
(الحَلَب): شیر گاو و غیره (تسمیهٔ به مصدر است). (حَلَبُ)الْعَصِيْرِ: می، شراب (الحَلَبُ) مِنَ‌الْجِبايَةِ: مالیات و خراجی که سهمیهٔ معینی نداشته باشد، مثل: صدقه و امثال آن. و گویند: (هَذا فَيْءُالْمُسْلِمِيْنَ وَ حَلَبُ أَسْيافِهِمْ): این، مالیات و خراج از آن مسلمین و اموالی است که با شمشیرشان به دست آمده است. [در نهج‌البلاغه آمده است: هُوَ فَيْءُالْمُسْلِمِيْنَ وَ جَلَبُ أَسْيافِهِمْ: جَلَب با جیم نه با حاء؛ شمشیرهای مسلمانان، آن را جلب کرده و آورده است. ب]. (ذاقَ فُلانٌ حَلَبَ أَمْرِهِ): فلانی نتیجهٔ بد کار زشت خود را دید.
(الحَلْباة): حیوان شیری. گویی: (ناقَةٌ حَلْباةٌ رَكْباةٌ):

ماده‌شتری که هم شیر می‌دهد و هم سواری.

(الحَلْبَة): اسبهای مسابقه که از هر سو آورده می‌شوند. میدان اسب دوانی و مسابقهٔ اسب سواری. رینگ بوکس بازی. تشک کشتی، یا محل برگزاری مسابقات کُشتی و بوکس. ج حَلائِب (برخلافِ قاعده).

(الحَلْبَتانِ): صبح و عصر؛ زیرا وقتِ دوشیدنِ حیوانات است.

(الحُلْبَة): شنبلیله. ج حُلَب.

(الحَلّاب): کسی که حرفه‌اش دوشیدن حیوانات است (یَوْمٌ حَلّابٌ): روز بارانی و مرطوب و شبنم‌دار.

(الحَلُوْب): دوشنده. کسی که حیوانی شیری را به کسی دهد که از شیرش بهره برد. آدم سرد و گرم روزگار چشیده. ج حُلُب. حیوان دارای شیر، (برای مفرد و جمع). (هاجِرَةٌ حَلُوْبٌ): گرمای نیمروزی که عرق آدم را سرازیر می‌کند. حیوان شیری که فقط از شیرش استفاده کنند. ج حُلُب، و حَلائِب.

(الحَلُوْبَة): به معنایِ الحَلُوْب. (در مفرد مؤنّث و در جمع آن). ج حَلائِب، و حُلُب.

(الحَلِيْب): شیر دوشیده شده. شراب خرما یا شربت خرما (دَمٌ حَلِيْبٌ): خون تازه.

(المَحْلَب): درختی است که دانهٔ آن را برای عطر به کار می‌برند. [برخی، آن را آلبالو یا گیلاس وحشی دانند، برخی دیگر، دانه آن را حب‌المحلب یا پیوند مریم نامند. ب]. عسل.

(المِحْلَب): ظرف دوشیدن شیر. ج مَحالِب.

***حلبس** ـ (الحُلابِس): شیر (درنده). مرد دلیر، شجاع، دلاور و دلدار.

(الحَلْبَس): شیر (بیشه). مرد جسور و شجاع. آدم حریص بر یک چیز که از آن جدا نشود.

***حلت** ـ (حَلَتَ يَحْلِتُ حَلْتاً)الْجَلِيْدُ: یخ ریزه از آسمان فروریخت (حَلَتَ)الصُّوْفَ: پشم را از پوست خیسیدهٔ در داروی دباغی کند (حَلَتَ) دَيْنَهُ: بدهی‌اش را ادا کرد و پرداخت (حَلَتَ) فُلاناً کَذا سَوْطاً: فلانی را فلان تعداد تازیانه زد.

(الحُلاتَة): حُلاتَةُالصُّوْفِ: ریزه‌های پشم که در وقت کندن می‌ریزد.

(الحِلْتِيْت): صمغی است، انغوزه.

(الحَلِيْت): رطوبتی است که شبها بر زمین نشیند و یخ زند.

***حلج** ـ (حَلَجَ يَحْلُجُ، و يَحْلِجُ حَلْجاً)السَّحابُ: ابر باران بارید.

(حَلَجَ يَحْلُجُ، و يَحْلِجُ حَلْجاً، و حِلاجَةً)الْقُطْنَ: پنبه را زد تا پنبه‌دانه‌اش جدا شد (حَلَجَ)الْخُبْزَةَ: قرص نان را گرد کرد.

(الحِلاجَة): پنبه را زدن تا از پنبه‌دانه جدا شود.

(الحَلّاج): کسی که شغلش زدن پنبه و جدا کردن پنبه‌دانه است، حلّاج، پنبه‌زن.

(الحَلُوْج): ابرِ دارایِ برق.

(الحَلِيْج): پنبهٔ حلاجی شده که از پنبه‌دانه جدا کرده‌اند.

(المِحْلاج): کمان پنبه‌زنی. وردنهٔ نانوایی. خرِ سبک. ج مَحالِج.

(المَحْلَج): کارگاه پنبه پاک‌کنی و حلّاجی.

(المِحْلَج): کمانِ حلاجی. محورِ قرقرهٔ چرخِ چاه و غیره. خرِ سبک. ج مَحالِج.

(المَحْلُوْج): پنبهٔ جدا شدهٔ از پنبه‌دانه و حلاجی شده.

***حلحل** ـ (حَلْحَلَ يُحَلْحِلُ حَلْحَلَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را جنبانید و تکان داد و از جای کند.

(تَحَلْحَلَ يَتَحَلْحَلُ تَحَلْحُلاً): جنبید و از جای خود کنده شد یا کنار رفت.

(الحُلاحِل): تمام و کامل. گویند: (حَوْلٌ حُلاحِلٌ): سال تمام و کامل. مرد بزرگ و سالار و سرور و مهتر عشیرهٔ خود. مرد دلاور و استوار در نشستن خود. (به زنان نگویند). ج حَلاحِل.

(المُحَلْحَل): تمام و کامل، مثل: سال کامل و غیره. مردِ بزرگ و پیشوایِ ایل خویش. مرد دلیر و استوار در نشستن.

***حلز** ـ (حَلَزَ يَحْلُزُ حَلْزاً) الْأَدِيْمَ و غَيْرَهُ: لايهٔ روی پوست و غيره را تراشيد و كند.

(حَلِزَ يَحْلَزُ حَلَزاً): از شدت اندوه، قلبش درد گرفت.

(إِحْتَلَزَ يَحْتَلِزُ إِحْتِلازاً) حَقَّهُ: حق خود را گرفت.

(تَحَلَّزَ يَتَحَلَّزُ تَحَلُّزاً) الشَّيْءُ: آن چيز باقی ماند (تَحَلَّزَ) الْقَلْبُ عِنْدَالْحُزْنِ: قلب بخاطر اندوه درد گرفت و به هم فشرده شد (تَحَلَّزَ) فُلانٌ لِلْأَمْرِ: فلانی آماده و مهيای آن كار شد.

(الحالِز): گويند: (قَلْبٌ حالِزٌ، و رَجُلٌ حالِزٌ): قلب و مرد به درد آمده.

(الحَلْز): بخل، زفتی، ژكوری، خست.

(الحَلِز): گويند: (قَلْبٌ حَلِزٌ): دلِ ريش شده.

(الحَلِزَة): گويند: (كَبِدٌ حَلِزَةٌ): جگرِ ريش شده.

(الحِلِّز): جغد، بوف. كوتاه قد. ژكور، بخيل، زفت. كج خوی، تنداخلاق.

(الحِلِّزَة): يک بوف، يک جغد.

(الحَلَزُوْن): ليسک، حلزون. هر چيز كه به شكل حلزون و بطور مارپيچ باشد، مثل نخ و غيره كه به دور چيزی پيچند.

(الحَلَزُوْنِيّ): مارپيچ، حلزونی.

***حلس** ـ (حَلَسَتْ تَحْلُسُ، و تَحْلِسُ حَلْساً) السَّماءُ: آسمان بطور مداوم بارانی خيلی ريز باريد (حَلَسَ) الدّابَّةَ: بر پشت چهارپا يا زير زين و پالان و غيره نمد يا عرق‌گير گذاشت.

(حَلِسَ يَحْلَسُ حَلَساً) بِالْمَكانِ و فِيْهِ: در آن مكان ماندگار شد (حَلِسَ) فُلانٌ: فلانی در برابر هماورد خود ايستاد و پايداری كرد (حَلِسَ) بِالشَّيْءِ: حريص بر آن چيز شد، حرص آن را زد.

(أَحْلَسَتْ تُحْلِسُ إِحْلاساً) السَّماءُ: آسمان باران ريز و مداوم باريد (أَحْلَسَتْ) الْأَرْضُ: گياهان زمين رشد كرد و روی زمين را پوشانيد (أَحْلَسَ) الدّابَّةَ: نمد يا عرق‌گير بر پشت چارپا گذاشت (أَحْلَسَ) فُلاناً: به فلانی عهد و پيمانی محكم داد (أَحْلَسَ) فُلاناً فِي الْبَيْعِ: فلانی را در داد و ستد فريب داد و مغبون كرد (أَحْلَسَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: فلانی را وادار به آن كار كرد.

(حالَسَهُ يُحالِسُهُ مُحالَسَةً): همراه و ملازم او شد. گويند: (هُوَ يُجالِسُهُ و يُحالِسُهُ): با او همنشينی و مجالست و ملازمت دارد.

(تَحَلَّسَ يَتَحَلَّسُ تَحَلُّساً) لَهُ: دورِ آن چيز گشت و چرخيد (تَحَلَّسَ) بِالْمَكانِ: در آن مكان ماندگار شد.

(إِسْتَحْلَسَتْ تَسْتَحْلِسُ إِسْتِحْلاساً) الْأَرْضُ: گياهان زمين رشد كرد و روی زمين را پوشانيد (إِسْتَحْلَسَ) النَّبْتُ: گياه رشد كرد و روی زمين را پوشانيد (إِسْتَحْلَسَ) السَّنامُ: پيه كوهان شتر متراكم شد (إِسْتَحْلَسَ) اللَّيْلُ بِالظَّلامِ: شب خيلی تاريک شد (إِسْتَحْلَسَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چيز همراه فلانی شد و رهايش نكرد. گويند: (إِسْتَحْلَسَهُ) الْخَوْفُ: ترس او را گرفت و از او جدا نشد.

(الأَحْلَس): ماندگار در جايی. پايدار و استوار در برابر هماورد خود. حريص و آزمند. ج حُلْس.

(الحَلْس): عهد و پيمان استوار.

(الحَلِس): به معنای الأَحْلَس است.

(الحِلْس): عرق‌گير زير زين و پالان و غيره. نمد زير زين و غيره. حصير و پلاس و امثال اينها كه زير فرشها و لوازم پرارزش منزل می‌اندازند (هُوَ حِلْسُ بَيْتِهِ): او خانه‌نشين است و از منزل بيرون نمی‌آيد. چهارمين تير قمار كه چهار سهم دارد. عهد و پيمان محكم و استوار. ج أَحْلاس، و حُلُوْس، و حِلَسَة (هَذا لَيْسَ مِنْ أَحْلاسِ فُلانٍ): اين، همسنگ و انباز فلانی نيست، جزو همطرازان او نيست (هُوَ مِنْ أَحْلاسِ الْبِلادِ): او كشور را ترک نمی‌كند و هميشه ماندگار است. [زيرا آن جا را دوست دارد، چون كه از بزرگان آن جا است. ب]. (هُوَ مِنْ أَحْلاسِ الْخَيْلِ): او هميشه بر پشت زين است؛ سواركار است، يا پرورش دهندهٔ اسب (رَفَضْتُ كَذا و نَفَضْتُ أَحْلاسَهُ): فلان كار را رها كردم و كنار گذاشتم (أُمُّ حِلْس): كنيهٔ ماچه خر است.

(الحَلْساء): مُؤَنَّثِ‌الأَحْلَس. ج حُلْس.

(الحَلِسَة): مُؤَنَّثِ‌الحَلِس.

(الحَلُوْس): آدم حریص نسبت به یک چیز کـه آن را رها نکند. ج حُلُس.

(الحُلَيْس): أُمُّ حُلَيْسٍ: کنیهٔ ماچه خر است.

* **حلط** ـ (حَلَطَ يَـحْلُطُ حَـلْطاً): خشـمگین شـد. در سوگند خود پافشاری و اصرار و سماجت کرد (حَلَطَ فِيِ‌الأَمْرِ: در آن کار شتاب کرد و عجله به خرج داد.

(أَحْلَطَ يُحْلِطُ إِحْلاطاً): خشمگین شد. در سوگند خود پافشاری و سماجت کـرد (أَحْـلَطَ) فُـلانٌ: فـلانی در منزلگه نابودکننده‌ای وارد شد؛ وارد مهلکه شد (أَحْلَطَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (أَحْلَطَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین کرد.

(إِحْتَلَطَ يَحْتَلِطُ إِحْـتِلاطاً) عَـلَيْهِ: بـر او خشـم گـرفت (إِحْتَلَطَ) مِنْهُ: از او متنفر شد، از او منزجر شد.

* **حلف** ـ (حَلَفَ يَـحْلِفُ حَـلِفاً، و حَـلْفاً، و مَـحْلُوْفاً، و مَحْلُوْفَةً): سوگند یاد کرد، قسم خورد.

(حَلُفَ يَحْلُفُ حَلافَةً)الشَّيْءُ: آن چیز، تیز و بـران شـد. گویند: (حَلُفَ)السَّيْفُ والنَّصْلُ، و حَلُفَ‌اللِّسانُ: شمشیر و پیکان و زبان، تیز و بران شدند.

(أَحْلَفَتْ تُحْلِفُ إِحْلافاً)الْأَرْضُ: آن زمین، پـر از عـلف بردی و پیرز شد (أَحْلَفَتْ)الْحَلْفاءُ: گیاهِ پیرز رشد کرد و بزرگ شد و به کمالِ خود رسید (أَحْلَفَ)الشَّيْءُ: آن چیز، مورد اختلاف شد که باید دربارهٔ آن، سوگند یاد کرد (أَحْلَفَ) فُلاناً: فلانی را سوگند داد، از او خواست که قسم یاد کند.

(حالَفَهُ يُحالِفُهُ مُـحالَفَةً، و حِـلافاً): بـا او پـیمان بست (حالَفَ) بَيْنَهُما: آن دو را مثل برادر یکدیگر گردانـید. آن دو را به هم نزدیک کرد.

(حَلَّفَهُ يُحَلِّفُهُ تَحْلِيْفاً): او را سوگند داد، از او خواست که قسم یاد کند.

(تَحالَفُوْا يَتَحالَفُوْنَ تَحالُفاً): هم‌پیمان شدند.

(إِسْتَحْلَفَهُ يَسْتَحْلِفُهُ إِسْتِحْلافاً): او را سـوگند داد، از او خواست که قسم بخورد.

(الحالِف): سوگند خورنده. یادکنندهٔ قَسم.

(الحالِفَة): زنی که قسم یاد کند.

(الحَلَف): گیاه پیرز، حلفه.

(الحِلْف): پیمان، سوگندی که در پیمان خورند و یـاد کنند. ج أَحْلاف.

(الحَلْفاء): گیاهِ پیرز (برای واحد و جمع). کـنیز جـیغ جیغو و داد و فریادکن. ج حُلْف، و حُلُف.

(الحَلْفاءَة): یک گیاه پیرز.

(الحَلِفَة): یک گیاه پیرز. زمـین رویـانندهٔ گـیاه پـیرز. زمین پر از گیاه پیرز (بنابر نسبت)

(الحَلّاف): یادکنندهٔ سوگند. بسـیار سـوگند خـورنده. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا تُطِعْ كُلَّ حَلَّافٍ مَهِيْنٍ﴾: و فرمان مبر از هیچ بسیار سوگندخورندهٔ زبون.

(الحَلّافَة): زن یا مردِ سوگند خورنده.

(الحَلِيْف): هم‌پیمان، هم‌سوگند. ج أَحْـلاف، و حُـلَفاء. هـمراه و مـلازمی کـه جـدا نشـود. گـویند: (فُـلانٌ حَلِيْفُ‌الْجُوْدِ): فلانی همراه و ملازمِ جـود و سـخاوت است و از آن جدا نشود (حَلِيْفُ‌الْفَصاحَةِ): خیلی فصیح و زبان‌آور که گویا جزء ذات اوست و از او جدا نشود (حَلِيْفُ)اللِّسانِ: دارایِ زبانی تیز و برّان و گویا. هر چیز تیز و بران، مثل: شمشیر و پیکان تیز و غیره.

* **حلفق** ـ (الحُلْفُق): نرده‌های دو طرف پلکان که در وقت بالا و پایین آمـدن، دسـتها را بـه آن مـی‌گیرند؛ درابزین، دارافزین، درابزون.

* **حلق** ـ (حَلَقَ يَحْلُقُ حُلُوْقاً)الضَّـرْعُ: پسـتانِ چـهارپا بخاطرِ کم‌شیر شدن، بـالا رفت و بـه شکـم چسـبید (حَلَقَ) لَبَنُ‌الضَّرْعِ: شیر پستان چهارپا کم شد یا از بین رفت و خشک شد.

(حَلَقَ يَحْلُقُ، و يَحْلِقُ حَلْقاً) فُلاناً: بـه گـلوی فـلانی زد (حَلَقَهُ)الدّاءُ: گلویش درد گرفت (حَلَقَ)الْإِناءَ و نَـحْوَهُ: ظرف و امثال آن را تا گلوگاهش، پر کرد.

(حَلَقَ يَحْلِقُ حَلْقاً، و تَحْلاقاً، و حِلاقاً، و حِلاقَةً)الشَّـيْءَ:

آن چیز را تراشید، پوستش را کند یا تراشید (حَلَقَ رَأْسَهُ: موهایِ سرش را تراشید (حَلَقَتْ)الْماشِیَةُالنَّباتَ: مواشی تمام گیاهان را چریدند (حَلَقَ)الْقَوْمُ أَعْداءَهُمْ: آن قوم تمام دشمنان خود را کشتند (حَلَقَتْهُمْ) حَلاقِ: تنگدستی و سختی نابودشان کرد.

(أَحْلَقَ يُحْلِقُ إِحْلاقاً)الْإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثالِ آن را تا گلوگاه پر کرد.

(حَلَّقَ يُحَلِّقُ تَحْلِيْقاً)الْقَمَرُ: ماه خرمن زد، به گرد آن هاله‌ای درست شد (حَلَّقَ) عَلَىاسْمِ فُلانٍ: دور اسم فلانی را خطی کشید و جیرهٔ او را قطع کرد (حَلَّقَ)الْإِناءُ و نَحْوُهُ: ظرف و امثال آن تا گلو پر شد (حَلَّقَ)الْبُسْرُ: دوسوم خارک (غورهٔ خرما) رطب شد (حَلَّقَ)الضَّرْعُ: پستان چهارپا پر از شیر و برجسته شد (حَلَّقَ)الطّائِرُ: پرنده اوج گرفت و در هوا دور زد (حَلَّقَ)النَّجْمُ: ستاره اوج گرفت و ارتفاعش زیاد شد (حَلَّقَ) بِبَصَرِهِ إِلَى كَذا: چشم خود را برای دیدن فلان چیز، بلند کرد (حَلَّقَ) بِالشَّيْءِ إِلَى فُلانٍ: آن چیز را به طرف فلانی پرتاب کرد (حَلَّقَ) ماءُالْبِئْرِ: آبِ چاه کم شد و رفت (حَلَّقَتْ) عَيْنُ‌الْبَعِيْرِ: چشم شتر به گودی نشست (حَلَّقَ)الشَّعْرَ: مو را از ته تراشید (حَلَّقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را گِرد کرد، مثل حلقه درست کرد (حَلَّقَ حَلْقَةً: دایره‌ای ساخت (حَلَّقَ)الدّابَّةَ: چهارپا را با یک حلقه، داغ کرد و علامت گذاشت.

(إِحْتَلَقَ يَحْتَلِقُ إِحْتِلاقاً)الرَّجُلُ: آن مرد موی خود را تراشید (إِحْتَلَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را گِرد کرد، مثل حلقه درست کرد (إِحْتَلَقَتْ)السَّنَةُالْماشِيَةَ: قحطی و خشکسالی، مواشی را از بین برد.

(تَحَلَّقَ يَتَحَلَّقُ تَحَلُّقاً)الْقَوْمُ: آن قوم دایره‌وار نشستند (تَحَلَّقَ)الْقَمَرُ: ماه هاله بست و خرمن زد.

(تَحْلاقِ): يَوْمُ تَحْلاقِ‌اللِّمَمِ: یکی از نبردهای قبیلهٔ تَغْلِب بر ضد قبیلهٔ بکر در جنگ بَسُوْس؛ زیرا که شعار قبیلهٔ تَغْلَب، تراشیدن سرهای خود در آن روز بوده است.

(الحالِق): جای بسیار بلند و مشرف بر کوههای دیگر. [یا کوهِ بسیار بلند و بدونِ گیاه. ب]. هوایِ میانِ آسمان و زمین. ج حُلَّق، و حَوالِق (هَوَى مِنْ حالِقٍ): نابود شد (الحالِقُ) مِنَ‌الْكَرْمِ و نَحْوِهِ: شاخه‌های بالای مو و امثال آن که به داربست چسبیده است. تندرو و سریع و چالاک (الحالِقُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد شوم و بد قدم و ناخجستهٔ برای قوم خود (الحالِقُ) مِنَ‌السُّيُوْفِ و نَحْوِها: شمشیر و امثال آن که تیز و بران باشد.

(الحالِقَة): قطعِ رحم، قطعِ ارتباطِ خویشاوندی. به یکدیگر ظلم و ستم کردن. سخن بد و زشت. سال بد که همه چیز را از بین می‌برد. مرگ.

(الحالُوْق): مرگ.

(الحالُوْقَة) مِنَ‌الرِّجالِ و مِنَ‌السُّيُوْفِ و نَحْوِها: مرد ناخجسته و شوم برای قوم خود. شمشیر و امثال آن که تیز و برّان باشد.

(حَلاقِ): اسمی است که برای مرگ، علم شده است (اصلش: حالِقَة است).

(الحُلاق): دردی است در گلو.

(الحِلاق): تراشیدن موی سر. گویند: (رَأْسٌ جَيِّدُالحِلاقِ): سری که موهایش را خوب تراشیده‌اند. جمع الحَلْقَة است.

(الحُلاقَة): موی تراشیده شده.

(الحِلاقَة): آرایشگری و تراشیدنِ مویِ سر و صورت، شغل آرایشگر.

(الحَلْق): گلو، حلق. ج أَحْلاق، و حُلُوْق، و حُلُق (حُرُوْفُ‌الْحَلْقِ): حرفهایی که مخرج آنها از گلوست: همزه، هاء، عین، حاء، غین و قاف (حُلُوْقُ)الْأَرْضِ والْآنِيَةِ والْحِياضِ: مجراها و آبراهه‌ها و دره‌ها و گلوگاههای زمین. آبراههٔ ظرف و آبشخور.

(الحَلَق): شترانی که با حلقه، داغ و علامت‌گذاری شده‌اند. گوشواره. (جدید).

(الحَلْقَه، والحَلَقَة): هر چیز گِرد، حلقه، مثل: (حَلْقَةُ الْبابِ والذَّهَبِ والفِضَّةِ): حلقهٔ در، حلقهٔ زر و حلقهٔ نقره

(حَلْقَةُ)الْقَوْمِ: گروه مردم که حلقه زده‌اند و گردآمده‌اند و دایره‌ای تشکیل داده‌اند (تَلَقَّى الْعِلْمَ فِيْ حَلْقَةِ فُلانٍ): علم را در محفل فلانی آموخت (حَلْقَتا)الرَّحِمِ: دو لولهٔ رَحِم (حَلْقَةُ)الْماشِيَةِ: داغِ بدن چهارپا که شبیه حلقه است (وَفَّيْتُ حَلْقَةَالْحَوْضِ): آب را تا گلوگاه حوض پر کردم که پر یا نزدیک پُری شد (حَلْقَةُ)الْبابِ: حلقهٔ در که در را با آن به صدا در می‌آورند (إِنْتَزَعَ حَلْقَةَ فُلانٍ): از فلانی پیشی گرفت و جلو افتاد. ج حَلَق، و حِلَق، و حِلاق (بَنَوْابُيُوْتَهُمْ حِلاقاً): خانه‌های خود را به ردیف هم و در یک صف ساختند یا زدند که گویا حلقه است.

(الحَلْقَة): زره، یا هر نوع سلاح.

(الحَلّاق): بسیار تراشندهٔ مو. سلمانی، آرایشگر.

(الحَلِيْق): مُو یا سر تراشیده شده.

(المِحْلاق) مِنَ‌الْكَرْمِ و نَحْوِهِ: شاخه‌های بالای تاک و امثال آن که به داربست چسبیده است. ج مَحالِق، و مَحالِيْق.

(المِحْلَق): تیغ سلمانی، تیغ ریش‌تراشی. لباس خشن که گویا با خشونت خود، موی بدن را می‌تراشد.

(المُحَلَّق): محلی در مِنی که حاجیان، در آن جا سرهای خود را می‌تراشند.

(المُحَلِّق) مِنَ‌الشِّياهِ: گوسفندِ لاغر.

(المَحْلُوْق): تراشیده شده، مویِ تراشیده شده.

* **حلقم** ـ (حَلْقَمَ يُحَلْقِمُ حَلْقَمَةً)الْبُسْرُ: خارَک (غورهٔ خرما) از بغل کلاهکش شروع کرد به رطب شدن. دوسوم آن رطب شد (حَلْقَمَ)الْحَيَوانَ: گلوی حیوان را برید و آن را ذبح کرد.

(الحُلْقامَة): خارک (غورهٔ خرما) وقتی که از بغل کلاهکش شروع به رسیدن کند. و آن گاه که دوسومش رطب شود. ج حُلْقام.

(الحُلْقُوْم): گلو، گلوگاه، حلقوم. ج حَلاقِم، و حَلاقِيْم (حَلاقِيْمُ)الْبِلادِ: اطراف و اکناف شهرها، یا اطراف و اکناف کشور.

* **حلقن** ـ (حَلْقَنَ يُحَلْقِنُ حَلْقَنَةً)الْبُسْرُ: خارَک (غورهٔ خرما) از طرف کلاهکش شروع به رسیدن کرد، دوسوم آن رسید و رطب شد.

(الحُلْقانَة): خارَک که از طرف کلاهکش رطب شود. یا دوسومش برسد و رطب شود. ج حُلْقان.

* **حلک** ـ (حَلَکَ يَحْلَکُ حَلْکاً، و حُلْکَةً): بشدت سیاه شد، قیرگون شد.

(إِسْتَحْلَکَ يَسْتَحْلِکُ إِسْتِحْلاکاً): بشدت سیاه شد، مثل چیز سوخته.

(إِحْلَوْلَکَ يَحْلَوْلِکُ إِحْلِيْلاکاً): بشدت سیاه شد، مثلِ چیزِ سوخته.

(الحالِک): قیرگون، خیلی سیاه.

(الحالِکَة): مُؤَنَّثِ الحالِک.

(الحَلِک): بشدت سیاه، قیرگون.

(الحَلَک): قیرگون بودن، بشدت سیاه بودن.

(الحَلِکَة): مُؤَنَّثِ‌الحَلِک.

(الحُلْکَة): قیرگون بودن، سیاه شدید بودن.

* **حلّ** ـ (حَلَّ يَحِلُّ حَلالاً)الشَّيْءُ: آن چیز روا شد، حلال شد، مباح شد (حَلَّتْ)الْمَرْأَةُ: ازدواج با آن زن، حلال شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنْ طَلَّقَها فَلا تَحِلُّ لَهُ مِنْ بَعْدُ حَتَّى تَنْكِحَ زَوْجاً غَيْرَهُ﴾: پس اگر او را (برای بار سوم) طلاق داد پس، آن زن بر او حلال نیست از آن به بعد، تا این که شوهری دیگر کند (حَلَّ)الْمُحْرِمُ: آدمِ در حالِ احرام، از احرام خارج شد و کارهایی که بر او حرام بود حلال شد (حَلَّ) فُلانٌ: فلانی از محوطهٔ حرم خارج شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَإِذا حَلَلْتُمْ فَاصْطادُوْا﴾: و آن گاه که از محوطهٔ حرم خارج شدید پس به شکار بپردازید.

(حَلَّ يَحِلُّ حُلُوْلاً)الدَّيْنُ: سررسید پرداخت وام آمد و پرداخت آن واجب شد (حَلَّ) غَضَبُ اللّٰهِ عَلَى‌النّاسِ: خشم خدا بر سر مردم نازل شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَيَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبِي وَ مَنْ يَحْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي فَقَدْ هَوَى﴾: پس فرود می‌آید بر شما خشم من و آن کس که نازل شود بر او خشم من، پس هر آینه نابود شده

است.
(حَلَّ يَحُلُّ حَلًّا)الْعُقْدَةَ: گره را باز كرد (حَلَّ)الْـمُشْكِلَةَو نَحْوَها: كار دشوار و امثال آن را گشـود و حـل كـرد (حَـلَّ)الْـجامِدَ: چـيز جـامد را آب و مـحلول كـرد (حَلَّ)الْكَلامَ‌الْمَنْظُوْمَ: سخن منظوم را معنى و تبديل بـه نثر كرد.
(حَلَّ يَحُلُّ، و يَحِلُّ حُلُوْلاً)الْـمَكانَ، و بِـهِ: در آن مكـان فرودآمد. خدا مى‌فرمايد: ﴿أَوْ تَحُلُّ قَرِيْباً مِنْ دارِهِمْ﴾: يا فرود آيد در نزديكى خانه يا ديارشان (حَلَلْتُ‌الْقَوْمَ، و حَلَلْتُ بِهِمْ، و حَلَلْتُ عَلَيْهِمْ): بر آن قوم وارد شدم و فرود آمدم (حَلَّ)الْبَيْتَ: در آن خانه سكونت كرد.
(حَلَّ يَحَلُّ حَلَلاً)الْبَعِيْرُ: دست و پاى شتر و عصب آن و قوزك آن سست شد.
(أَحَلَّ يُحِلُّ إِحْلالاً): از حال احرام بيرون آمد و كارهايى كه بر او حرام بـود روا شـد (أَحَـلَّ) فُـلانٌ: فـلانى از محدودهٔ حرم خارج شد. خود را از پيمانى كه به گردن داشت يا از هر چيز ديگرى كه دامنگير او شـده بـود آزاد كرد (أَحَلَّ) فُلاناًالْمَكانَ و بِهِ: فلانى را در آن مكان فرود آورد و جاى داد. خدا مى‌فرمايد: ﴿الَّذِى أَحَـلَّنا دارَالْمُقامَةِ﴾: آن كس (خدا) كه ما را فرود آورد و جاى داد در سراى ماندگار شدن (بهشت جاويدان)، از روىِ فضلِ خودش (أَحَلَّ)الشَّيْءَ: آن چيز را روا و حـلال گردانيد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَأَحَلَّ اللّٰهُ‌الْبَيْعَ وَ حَرَّمَ‌الرِّبا﴾: و حلال كرد سودا و حرام كرد ربا را.
(حالَّهُ يُحالُّهُ مُحالَّةً): به همراه او فرودآمد. به همراه او مسكن گزيد.
(حَلَّلَ يُحَلِّلُ تَحْلِيْلاً)الْعُقْدَةَ: گره را باز كرد (حَلَّلَ)الشَّيْءَ: آن چيز را تجزيه كرد. گويند: (حَلَّلَ)الدَّمَ، و حَلَّلَ‌الْبَوْلَ: خون و شاش را تجزيه و عناصر آن را از هم جدا كرد (حَلَّلَ) نَفْسِيَّةَ فُلانٍ: حالات روانى فلانى را تحليل كرد كه پى به افكار و انديشه‌هاى او ببرد. (جديد).
(حَلَّلَ يُحَلِّلُ تَـحْلِيْلاً، و تَـحِلَّةً، و تَـحِلًّا)الْـيَمِيْنَ: كـفارهٔ سوگند را داد و از قيد آن آزاد شد. يا سوگند مشروط خورد، مثلاً گفت: (وَاللّٰهِ لَأَفْعَلَنَّ ذٰلِكَ إِلّا أَنْ يَكُوْنَ كَذا): به خدا سوگند كه انجام مى‌دهم آن را مگر اين كه چنين يا چنان شود (حَلَّلَ)الشَّيْءَ: آن چـيز را روا و مـباح، گردانيد.
(إِحْتَلَّ يَحْتَلُّ إِحْتِلالاً)الْمَكانَ و بِهِ: در آن مكـان فـرود آمد (إِحْتَلَّ)الْقَوْمَ و بِهِمْ: آن قوم را در آن مكان فـرود آورد و جاى داد (إِحْتَلَّتْ) دَوْلَةٌ بِلادَ أُخْرَى: يك دولت، كشورى ديگر را اشغال كرد. (جديد).
(إِنْحَلَّتْ تَنْحَلُّ إِنْحِلالاً)الْعُقْدَةُ: گره باز شد.
(تَحَلَّلَ يَتَحَلَّلُ تَحَلُّلاً) مِنْ يَمِيْنِهِ و فِيْها: سوگندِ مشروط خورد، يا با دادن كفاره، سوگند را حلال كرد (تَحَلَّلَ) مِنَ‌التَّبِعَةِ: خود را از پيامدِ كارى كه كرده بود رها كرد.
(إِسْتَحَلَّ يَسْتَحِلُّ إِسْتِحْلالاً)الشَّيْءَ: آن چيز را روا شمرد (إِسْتَحَلَّ) فُلاناً الشَّيْءَ: از فلانى خواست كه آن چيز را براى او روا گرداند.
(الإِحْتِلال): اشغال خاك كشورى ديگـر، اشـغالگرى. (جديد).
(الأَحَلّ): شترى كه دچـار سسـتى پـاها و عـصبها و قوزك آن شود. ج حُلّ.
(الإِحْلِيْل): مخرجِ بول. مخرجِ شـير از پسـتانِ زن يـا حيوان. ج أَحالِيْل.
(التَحِلَّة): چيزى كه سوگند را با آن مى‌گشايند و آن را حلال و روا مى‌كنند. خدا مى‌فرمايد: ﴿قَدْ فَرَضَ اللّٰـهُ لَكُمْ تَحِلَّةَ أَيْمانِكُمْ﴾: همانا خدا واجب كرده بـر شـما كفارهٔ يا چيزى ديگر را براى شكستن سوگندهايتان.
(التَحْلِيْل): تَحْلِيْلُ‌الْـجُمْلَةِ: تـجزيه و تـركيبِ جـمله و مشخص كردن هر كلمه و عمل آن (فَعَلَ كَذا تَحْلِيْلاً): فلان چيز را سـطحى انـجام داد (التَـحْلِيْلُ‌النَّـفْسانِيُّ): بخشى از عـلوم روانشـناسى جـديد است كـه بـراى تشخيص عقده‌ها و بيماريهاى روحى و كشف تمايلات درونى و درمان آنـها بـه كـار مـى‌رود؛ پسيكاناليز، روانكاوى، تحليل روانى.
(الحالّ): روا، حلال، جـايز. بـيرون آيـندهٔ از احـرام.

دورشوندهٔ از محدودهٔ حرم. که کارهای حرامِ در آن دو بر او حلال می‌شود. وامی که زمان پرداختش رسیده است. فرودآینده، نازل شونده. سکونت‌کننده. گره‌گشا. حل‌کنندهٔ جامدات. حل‌کنندهٔ مشکلات. تبدیل کنندهٔ چکامه به نثر. ج حُلُوْل، و حُلّال، و حُلَّل.

(الحِلال): نوعی وسیلهٔ سواری برای زنان. [شبیه به تخت روان. ب].

(الحَلال): روا، جایز، حلال.

(الحَلَل): سستی قوائم و عصب و قوزک چهارپا.

(الحِلّ): روا، مباح، جایز، حلال. خارج از محدودهٔ حرم امن الهی. هدف تیراندازی (فُلانٌ حِلٌّ بِبَلَدِ کَذا): فلانی در فلان شهر ماندگار شده است. خدا می‌فرماید: ﴿لاأُقْسِمُ بِهَذَاالْبَلَدِ وَأَنْتَ حِلٌّ بِهَذَاالْبَلَدِ﴾: سوگند به این شهر (شهر مکه) در حالی که تو ساکن در این شهر هستی (فُلانٌ حِلٌّ): فلانی از احرام، بیرون آمده یا محرم نشده است.

(الحَلّ): روغنِ کنجد.

(الحَلّاء): مُؤَنَّثِ‌الأَحَلّ.

(الحُلّان): بزغالهٔ نر. بچه هر ذیروحی که شکم مادرش را بشکافند و آن را بیرون آورند (حُلّانُ‌الْیَمِیْنِ: کفاره یا هر چیزی که سوگند را بشکند و روا گرداند (دَمٌ حُلّانٌ): خونِ به هدر رفته.

(الحَلّة): سبد بزرگی است که از نی، بافند و مواد غذایی را در آن، گذارند. ظرفی است برای پختن غذا. (جدید). سستی دستها و پاها و عصب و قوزک چهارپا. ج حِلَل.

(الحِلَّة): محل فرودآمدن و منزل گزیدن. خانه‌های در کنار هم، محله. محل تجمع یا سکونت مردم (حَیٌّ حِلَّةٌ): قبیلهٔ فرود آمده که تعدادشان زیاد است. درختی خاردار است از تیره گونها که خوردن آن باعث روان شدن شیر شتر است. ج حِلال، و أَحِلَّة.

(الحُلَّة): جامهٔ نو و باارزش، چه ستبر باشد و چه نازک. جامه‌ای است آستردار. دو جامه که از یک جنس باشند. یک دست لباس که از سه چیز تشکیل شده باشد، مثل: پیراهن، و ازار، یا شلوار و ردا، یا عبا. زن. اسلحه. ج حُلَل، و حِلال.

(الحُلُوْل): آمیختگی دو چیز، بطوری که قابل تفکیک نباشند و اشارهٔ به هر کدام اشارهٔ به دیگری نیز باشد (مَذْهَبُ‌الْحُلُوْلِ): اعتقاد به این که خدا در همه چیزها حلول می‌کند.

(الحُلُوْلِیَّة): فرقه‌ای از صوفیان که قائل به حلول خدا در همهٔ اجسام هستند.

(الحَلِیْل): روا، حلال، مباح. همسایه (حَلِیْلُ‌الرَّجُلِ: زوجه، زن انسان (حَلِیْلُ‌الْمَرْأَةِ: شوهر.

(الحَلِیْلَة): حَلِیْلَةُ‌الرَّجُلِ: زوجه، زن انسان. زنی که همسایهٔ انسان باشد. ج حَلائِل.

(المِحْلال): مَکانٌ مِحْلالٌ: محل پر تردد و پر رفت و آمد.

(المَحَلّ): مصدر میمی است. محل، جای فرود آمدن و منزل گزیدن. ج مَحالّ(مَحَلُّ)الإِعْرابِ (فِی‌النَّحْوِ): موقعیت کلمه از نظر اِعراب و حرکت آخر کلمه اگر آن کلمه معرب باشد.

(المَحِلّ): مکانی که در آن فرود آیند و منزل کنند (مَحِلُّ)الدَّیْنِ: سررسید پرداخت وام و بدهی (مَحِلُّ)الهَدْیِ: روز کشتن قربانی در مِنی. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتَحْلِقُوْا رُؤُوْسَکُمْ حَتَّی یَبْلُغَ‌الْهَدْیُ مَحِلَّهُ﴾: و نتراشید سرهای خود را تا وقتی که قربانی به منی برسد.

(المُحَلِّل): مردی که با زن سه طلاقه ازدواج کند و سپس او را طلاق دهد تا شوهر قبلی‌اش که او را سه طلاق داده است بتواند با او ازدواج کند. و در حدیث است که: «لَعَنَ اللّٰهُ‌الْمُحَلِّلَ والْمُحَلَّلَ لَهُ»: خدا لعنت کند محلل را و کسی را که زنش را سه طلاق داده و می‌خواهد مجدداً با او ازدواج کند و مردی را محلل قرار می‌دهد.

(المُحَلَّل): چیز اندک، ناچیز. محلی که مردم بسیاری

در آن فرود آمده‌اند (مَکانٌ مُحَلَّلٌ): جایی که مردم زیادی در آن وارد شده‌اند.

(المَحَلَّة): جای فرودآمدن و سکنا کردن، محله، کوی، برزن. ج مَحالّ.

(المُحِلَّة): گویند: (تَلْعَةٌ مُحِلَّةٌ): تپه‌ای که جای یک یا دو خانه را دارد.

(المُحِلّات): دیگ. آسیا دستی. دلو. مَشک و خیک. کاسه یا کاسهٔ بزرگ. کارد، چاقو. تبر یا تیشه. آتش‌گیرانه؛ زیرا کسی که اینها را داشته باشد باعث می‌شود که هر جا بخواهد فرود آید و نیازی به همسایگی دیگران نداشته باشد.

* **حلم** ـ (حَلَمَ یَحْلُمُ حُلْماً، و حُلُماً): خواب دید (حَلَمَ)الصَّبِيُّ: کودک بالغ شد و به مرحلهٔ جوانی و مردی رسید (حَلَمَ) بِهِ و عَنْهُ: دربارهٔ او خوابی دید (حَلَمَ)الشَّيْءَ و بِهِ: آن چیز را در خواب دید.

(حَلَمَ یَحْلُمُ حَلْماً)الْجِلْدَ: کنهٔ پوست را کند. یا کرمهای افتادهٔ در پوست را کند.

(حَلِمَ یَحْلَمُ حَلَماً)الْبَعِیْرُ: بدن شتر خیلی کنه گرفت (حَلِمَ)الْجِلْدُ: پوست (سلاخی شده) گندید و کرم گرفت و سوراخ سوراخ شد.

(حَلُمَ یَحْلُمُ حِلْماً): بردبار شد، شکیبایی و خویشتن‌داری نشان داد. بخشش و گذشت و عفو کرد. از روی عقل برخورد کرد، عاقل شد یا عاقلانه برخورد کرد.

(أَحْلَمَ یُحْلِمُ إِحْلاماً): فرزندانی شکیبا و بردبار زایید و به وجود آورد.

(حَلَّمَهُ یُحَلِّمُهُ تَحْلِیْماً)الرِّضاعُ والأَکْلُ: شیرخوردن شیرخوار یا غذا خوردن، او را چاق و فربه کرد (حَلَّمَ)الْقِرْبَةَ: مَشک را پر از آب کرد (حَلَّمَ) فُلاناً: فلانی را بردبار و شکیبا کرد (حَلَّمَ)الْحَیَوانَ: کنهٔ بدنِ حیوان را گرفت.

(إِحْتَلَمَ یَحْتَلِمُ إِحْتِلاماً): خواب دید (إِحْتَلَمَ)الصَّبِيُّ: کودک بالغ و مرد شد.

(تَحالَمَ یَتَحالَمُ تَحالُماً): تظاهر به شکیبایی و بردباری کرد، یا خود را عاقل یا باگذشت وانمود کرد.

(تَحَلَّمَ یَتَحَلَّمُ تَحَلُّماً): باتکلف و سختی، خود را شکیبا و بردبار کرد. به دروغ ادعا کرد که خواب دیده است.

(التِحْلِمَة): شاةٌ تِحْلِمَةٌ: گوسفندی که بدنش کنهٔ زیاد دارد. ج تَحالِم.

(الحالُوْم): شیر غلیظ یا سفت شده که گویا پنیر تازه است در حالی که شیر است نه پنیر.

(الحُلّام): گوسفند شیرخوار زیرا از دکمه‌های پستان شیر می‌خورد (دَمٌ حُلّامٌ): خونِ به هدر رفته.

(الحَلَم): کنه، ریز باشد یا درشت.

(الحُلْم): خوابی که آدم می‌بیند. ج أَحْلام.

(الحِلْم): بردباری، شکیبایی، خویشتن‌داری. عقل، خِرد. و به کسی که چون پندش دهی می‌پذیرد و چون توجهش دهی توجه می‌کند گویند: «إِنَّ الْعَصا قُرِعَتْ لِذِي الْحِلْمِ»: همانا عصا کوبیده شد برای آدم عاقل. (ج أَحْلام). خدا می‌فرماید: ﴿أَمْ تَأْمُرُهُمْ أَحْلامُهُمْ بِهَذا﴾: یا این که دستورشان می‌دهد عقلهایشان به این کار!! (أَحْلامُ) نائِمٍ: خوابهایی است که آدم خوابیده می‌بیند؛ خواب و خیالی بیش نیست، آرزوهای واهی.

(الحَلَمَة): کنهٔ ریز یا درشت. کرمی که در پوست سلاخی شده می‌افتد و آن را می‌خورد. نوک پستان زن یا مرد یا حیوان. که به دو پستان انسان می‌گویند: (حَلَمَتانِ). گیاهِ سَعدان. و گیاهی است که در زمینهای نرم و هموار می‌روید. ج حَلَم.

* **حلو** ـ (حَلا یَحْلُو حَلاوَةً)الشَّيْءُ: آن چیز شیرین شد. گویند: (حَلَتْ)الْفاکِهَةُ: میوه شیرین و خوب شد (حَلا)الشَّيْءُ لَهُ فِيْ عَيْنَيْهِ: آن چیز در نظرش زیبا آمد (حَلا) مِنْ فُلانٍ بِخَيْرٍ: خیری از فلانی به او رسید.

(حَلا یَحْلُو حَلْواً)الْمَرْأَةَ: زیوری به آن زن داد (حَلا) فُلاناًالشَّيْءَ و بِالشَّيْءِ: آن چیز را به فلانی داد.

(حَلِيَ یَحْلَى حَلًى) مِنْ فُلانٍ بِخَيْرٍ: خیری از فلانی به او رسید (حَلِيَ)الشَّيْءَ: آن چیز را شیرین شمرد، آن را

خوب دانست.
(أَحْلَى يُحْلِي إحْلاءً)الشَّيْءَ: آن چيز را شيرين كرد. آن را شيرين يافت (أَحْلَى)الْمَكانَ: آن جا را پسنديد و خوشش آمد و در آن ماند.
(حالاهُ يُحالِيْهِ مُحالاةً): با او خوش و بش كرد، با او ملاطفت و مهربانی كرد.
(حَلَّى يُحَلِّي تَحْلِيَةً)الطَّعامَ و غَيْرَهُ: غذا و غيره را، شيرين كرد (حَلَّى)الشَّيْءَ فِيْ عَيْنِهِ: آن چيز را در نظر او زيبا جلوه داد.
(تَحالَى يَتَحالَى تَحالِياً): خود را با سختی شيرين و بامزه و بذله‌گو نشان داد.
(تَحَلَّى يَتَحَلَّى تَحَلِّياً) بِما لَيْسَ فِيْهِ: خود را به صفتی كه نداشت معرفی كرد، ادعای چيزی را كرد كه فاقد آن بود (تَحَلَّى)الشَّيْءَ: آن چيز را شيرين شمرد.
(إسْتَحْلَى يَسْتَحْلِي إسْتِحْلاءً)الشَّيْءَ: آن چيز را شيرين يا خوب شمرد.
(إحْلَوْلَى يَحْلَوْلِي إحْلِيْلاءً)الشَّيْءُ: آن چيز نيكو و خوب شد يا شيرين شد (إحْلَوْلَتْ)الْجارِيَةُ: آن دختر خوش‌منظره شد. به نظر زيبا آمد. (إحْلَوْلَى) فُلانٌ الْجارِيَةَ: فلانی از آن دختر خوشش آمد، او را نيكو و زيبا شمرد (إسْتَحْلَى)الشَّيْءَ: آن چيز را نيكو يا شيرين شمرد.
(الحَلَى): جوش ريزی است كه در دهان كودک می‌زند.
(حَلاوَة)الْقَفا: وسطِ پسِ گردن.
(الحُلْو): شيرين، لذيذ، خوب، خوشايند.
(الحَلْواء): حلوا، شيرينی. ج حَلاوَى.
(الحَلْوَى): شيرينی، حلوا. ميوهٔ شيرين. ج حَلاوَى.
(الحُلْوان): مزدِ دلالی. رشوه.
(الحَلْوانِيّ): شيرينی‌پز، شيرينی‌فروش. حلواپز، حلوافروش.
(الحَلُوّ): بسيار شيرين، كاملاً شيرين.
(الحَلِيّ) مِنَ الأَشْياء: چيز بسيار خوب و بسيار شيرين.
(المَحْلَى): كارگاه حلوا و شيرينی‌پزی، يا محل خوردن شيرينی. (در شام و عراق گويند).
* حلي ـ (حَلَى يَحْلِي حَلْياً)الْمَرْأَةَ: زيوری به آن زن داد (حَلَى)الْمَرْأَةَ والسَّيْفَ و غَيْرَهُما: آن زن و شمشير و غيره را با زيور آراست و تزيين كرد.
(حَلِيَتْ تَحْلَى حَلْياً)الْجارِيَةُ: آن دختر، صاحب زيور شد. زيور بر خود بست. از زيور استفاده كرد، يا زيور را به دست آورد و آن را كسب كرد (لَمْ يَحْلَ مِنْهُ بِطائِلٍ): فائده‌ای از او به دست نياورد (حَلِيَتْ)الشَّجَرَةُ: درخت، برگ و ثمر كرد.
(حَلَّى يُحَلِّي تَحْلِيَةً)الْجارِيَةَ: برای آن دختر زيوری تهيه كرد كه خود را بيارايد. زيوری بر آن دختر پوشانيد. خدا می‌فرمايد: ﴿يُحَلَّوْنَ فِيْها مِنْ أَساوِرَ مِنْ ذَهَبٍ﴾: آراسته می‌شوند در آن (بهشت) با النگوها يا با زيورهايی از زر (حَلَّى)السَّيْفَ: برای شمشير زيورآلات گذاشت (حَلَّى) فُلاناً: فلانی را ستود و توصيف كرد و صفتهای زيبا برای او برشمرد (حَلَّى)الشَّيْءَ فِيْ عَيْنِ فُلانٍ: آن چيز را در چشمِ فلانی آراست.
(تَحَلَّى يَتَحَلَّى تَحَلِّياً): تزيين شد، آراسته شد. ستايش شد (تَحَلَّتْ)الْجارِيَةُ: آن دختر زيور بر تن كرد (تَحَلَّى) بِالْفَضِيْلَةِ: خود را با صفاتی نيكو آراست.
(الحالِي): زن يا دختر دارای زيور. يا زن و دختر زيور پوشيده. ج حَوالٍ.
(الحالِيَة): به معنای الحالِي است. ج حَوالٍ، و حالِيات.
(الحَلَى): جوش ريزی است در دهان كودک.
(الحَلاة): حَلاةُالسَّيْفِ: زيورِ شمشير.
(الحَلْي): زيور، پيرايه، جواهر (الحَلْيُ) مِنَ السَّيْفِ: نقش و نگار و زينت شمشير. ج حُلِيّ. خدا می‌فرمايد: ﴿وَاتَّخَذَ قَوْمُ مُوْسَى مِنْ بَعْدِهِ مِنْ حُلِيِّهِمْ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ﴾: و ساختند قوم موسیعليه‌السلام پس از او از زيور خويش، پيكری كه آن را بود بانگی.
(الحِلْيَة): زيور، جواهر، پيرايه (الحِلْيَةُ) مِنَ السَّيْفِ: نقش

و نگار و زینت شمشیر (الحِلْيَةُ) مِنَ‌الرَّجُلِ: صفت و پیکر و خلقت و چهرهٔ مرد. ج حِلًى.

* **حمأ** ـ (حَمَأَ يَحْمَأُ حَمْأً)اَلْبِئْرَ: لجن چاه را بیرون کشید. (حَمِئَ يَحْمَأُ حَمَأً)الْماءُ: لجن در آن آب، زیاد شد و بوی آن را عوض کرد (حَمِئَ) فُلانٌ عَلَى زَيْدٍ: فلانی بر زید خشم گرفت.

(أَحْمَأَ يُحْمِئُ إِحْماءً)الْبِئْرَ: لجنِ چاه را بیرون کشید. لجن در چاه ریخت (ضد).

(الحَمَأُ): لجن، گِلِ سیاه و بدبو. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَقَدْ خَلَقْنَاالْإِنْسانَ مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُوْنٍ﴾: و هر آینه آفریدیم انسان را از گِلِ خشک، از گِلِ سیاهِ بدبویِ تغییر کرده.

(الحَمَأَة): پاره‌ای لجن، پاره‌ای گِلِ سیاه بدبو.

(الحَمْأَة): گِلِ سیاه بدبو، لجن.

(الحَمِئ): آب لجن گرفته و بدبو. خشم گرفته، خشمگین شدهٔ از دست کسی (رَجُلٌ حَمِئُ‌الْعَيْنِ): مردی که چشمش بسیار شور است.

(الحَمِئَة): چشمهٔ پر از لجن و گندیده. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّى إِذا بَلَغَ مَغْرِبَ‌الشَّمْسِ وَجَدَها تَغْرُبُ فِيْ عَيْنٍ حَمِئَةٍ﴾: تا آن گاه که رسید به محل غروب کردن خورشید، یافت آن را که غروب می‌کند در چشمه‌ای گندیده و پر از لجن.

* **حمت** ـ (حَمَتَهُ يَحْمِتُهُ حَمْتاً)اللّٰهُ عَلَيْهِ: خدا وی را بر او مسلط و چیره کرد.

(حَمِتَ يَحْمَتُ حَمَتاً)الْجَوْزُ و غَيْرُهُ: گردو و غیره فاسد و خراب شد (حَمِتَ)التَّمْرُ: خرما بسیار شیرین شد.

(حَمُتَ يَحْمُتُ حُمُوْتَةً)الْيَوْمُ: آن روز، خیلی گرم شد (حَمُتَ) غَضَبُهُ: خشمش خیلی زیاد شد (حَمُتَ)التَّمْرُ: خرما بسیار شیرین شد (حَمُتَ)الشَّيْءُ: آن چیز، بسیار نیکو و خوب شد.

(تَحَمَّتَ يَتَحَمَّتُ تَحَمُّتاً) لَوْنُهُ: رنگش خالص و صاف شد.

(الحامِت): روزِ خیلی گرم. خشمِ شدید. خرمایِ بسیار شیرین. هر چیزِ بسیار نیکو.

(الحَمْت): به معنای الحامِت.

(الحَمِت): گردو و امثال آن که فاسد شده باشد. خرمای بسیار شیرین.

(الحَمِيْت): به معنایِ الحامِت است. هر چیز سفت و سخت و شدید. خیک روغن، خیک عسل یا خیک روغن زیتون. ج حُمُت.

* **حمحم** ـ (حَمْحَمَ يُحَمْحِمُ حَمْحَمَةً)الْفَرَسُ والْبِرْذَوْنُ: اسب و برذون شیهه کشید یا صدا کرد اما نه با صدای بلند.

(تَحَمْحَمَ يَتَحَمْحَمُ تَحَمْحُماً)الْفَرَسُ والْبِرْذَوْنُ: به معنایِ حَمْحَمَ (تَحَمْحَمَ)الشَّيْءُ: آن چیز سیاه شد.

(الحَماحِم): پونهٔ باغی، برنجمشک، فرنجمشک.

(الحُماحِم): رنگی است مشکی.

(الحُماحِمِيّ): لَوْنُهُ حُماحِمِيٌّ: رنگش مشکی است.

(الحِمْحِم): هر چیز سیاه. گل گاوزبان.

* **حمد** ـ (حَمِدَهُ يَحْمَدُهُ حَمْداً): او را ستود، سپاس او را گفت (حَمِدَ) فُلاناً: به فلانی پاداش داد و حقش را پرداخت کرد (حَمِدَ)الشَّيْءَ: از آن چیز خوشنود و خوشحال و راضی شد (أَحْمَدُ) إِلَيْكَ اللّٰهَ: نعمت خدا را به همراه تو سپاس می‌گویم، یا از نعمتهای او بر من، برای تو سخن می‌گویم.

(أَحْمَدَ يُحْمِدُ إِحْماداً)الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: آن مرد و غیره ستوده شد. عملی پسندیده کرد که مستوجب ستایش شد (أَحْمَدَ)الرَّجُلَ و غَيْرَهُ: آن مرد و غیره را ستوده یافت و به او دلخوش کرد و خرسند شد (أَحْمَدَ) فُلاناً: کار یا اعتقادات فلانی را پسندید و از آن خوشش آمد.

(حَمَّدَ يُحَمِّدُ تَحْمِيْداً) فُلاناً: پی‌درپی فلانی را ستود و ستایش کرد.

(تَحَمَّدَ يَتَحَمَّدُ تَحَمُّداً): با تکلف ستایش کرد یا با تکلف خواستار ستایش شد (تَحَمَّدَ) عَلَى فُلانٍ بِكَذا: با فلان چیز بر فلانی منت نهاد (تَحَمَّدَ) فُلانٌ‌النّاسَ وَ إِلَيْهِمْ بِصَنِيْعِهِ: فلانی با کارهای خوبی که می‌کرد می‌خواست

به مردم حالی کند که شایستهٔ ستایش است.
(تَحامَدُوْا يَتَحامَدُوْنَ تَحامُداً): یکدیگر را سپاس گفتند و ستودند (تَحامَدُوا)الشَّيْءَ: با یکدیگر دربارهٔ خوبی آن چیز سخن گفتند.
(إِسْتَحْمَدَ يَسْتَحْمِدُ إِسْتِحْماداً) إِلَى‌النّاسِ بِإِحْسانِهِ إِلَيْهِمْ: با نیکی کردن به مردم آنان را سپاسگزار خود کرد.
(حَمادِ) لَهُ: سپاس مر او را باد (حمادِ، مبنی بر کسر است).
(حُمادَى): گویند: (حُماداکَ أَنْ تَفْعَلَ كَذا): نهایت چیزی که موجب سپاس از تو است، چنین و چنان کردن است؛ بیش از فلان کار نتوانی.
(الحَمْد): سپاس، حمد و ثنا. و برای صفت می‌آید و گویند: (رَجُلٌ حَمْدٌ، وامْرَأَةٌ حَمْدٌ، مَنْزِلٌ حَمْدٌ، و مَنْزِلَةٌ حَمْدٌ): مرد، و یا زن و خانه و منزلت پسندیده و نیکو (حَمْدُكَ) أَنْ تَفْعَلَ كَذا: نهایت کاری که می‌توانی کنی فلان کار است.
(الحَمْدَة): إِمْرَأَةٌ حَمْدَةٌ: زنِ پسندیده و نیکو.
(الحُمَدَة): صیغهٔ مبالغه است. گویند: (رَجُلٌ حُمَدَةٌ): مردی که چیزی را بیش از حد می‌ستاید.
(المَحْمَدَة): صفت پسندیده که انسان را بخاطر آن، مدح کنند و ستایند. ج مَحامِد.
* **حمدل** ـ (حَمْدَلَ يُحَمْدِلُ حَمْدَلَةً): گفت: (اَلْحَمْدُلِلّهِ): مرکب و محرف اَلْحَمْدُلِلّهِ است.
* **حمر** ـ (حَمَرَ يَحْمُرُ حَمْراً)الشَّيْءَ: پوستِ آن چیز را کند، یا رویِ آن را تراش داد (حَمَرَ)الْأَرْضَ: لایهٔ روی زمین را سترد و برد (حَمَرَ)السَّيْرَ مِنَ‌الْجِلْدِ: تسمه را تراش داد و از چرم جدا کرد، تسمه را از چرم برید (حَمَرَ)الرَّأْسَ والشَّعْرَ والصُّوفَ والْوَبَرَ: سر و مو و پشم و کرک را چید (حَمَرَ)الشّاةَ و نَحْوَها: پوستِ گوسفند و امثالِ آن را کند.
(حَمِرَ يَحْمَرُ حَمَراً)الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن در اثر خوردن جو دچار سوءهاضمه شد. در اثر جو، دهانش بدبو شد (حَمِرَتْ)الدّابَّةُ: چهارپا چاق و همچون خر، کودن شد (حَمِرَ) فُلانٌ: فلانی از شدت خشم آتش گرفت و سرخ شد (حَمِرَ) عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت و برافروخته و سرخ شد.
(أَحْمَرَ يُحْمِرُ إِحْماراً)الرَّجُلُ: از آن مرد، بچهٔ سرخ رویی به دنیا آمد (أَحْمَرَ)الدّابَّةَ: چهارپا را با جو تغذیه کرد تا دهانش بدبو شد.
(حَمَّرَ يُحَمِّرُ تَحْمِيراً): به زبانِ طایفهٔ حِمْيَر سخن گفت و آن زبانی است که در الفاظ بسیاری با عربی متفاوت است. سوار اسبی شد که پدرش عربی و مادرش غیرعربی بود (حَمَّرَ) فُلاناً: به فلانی گفت: (یا حمار): ای خر! (حَمَّرَ)الشَّيْءَ: پوست آن چیز را کند یا آن را تراش داد و تراشید. آن چیز را قرمز رنگ کرد (حَمَّرَ)اللَّحْمَ: گوشت را در روغن، تاب داد تا سرخ شد. (جدید).
(إِحْمارَّ يَحْمارُّ إِحْمِيراراً)الشَّيْءُ: آن چیز بتدریج سرخ رنگ شد و خاصیت تغییر داشت. گویی: (جَعَلَ يَحْمارُّ تارَةً و يَصْفارُّ أُخْرَى): گاهی سرخ و گاهی زرد می‌شد.
(إِحْمَرَّ يَحْمَرُّ إِحْمِراراً): سرخ رنگ شد، قرمز شد (إِحْمَرَّ)الْبَأْسُ: آتش جنگ، خیلی گر گرفت و سرخ رنگ شد. [علی علیه‌السلام می‌فرماید: «كُنّا إِذااحْمَرَّالْبَأْسُ اتَّقَيْنا بِرَسُوْلِ‌اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَسَلَّمَ»: بودیم ما آن گاه که آتش جنگ قرمز می‌شد پناه می‌بردیم به رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم. ب].
(الأَحْمَر) مِنَ‌الْأَشْياءِ: چیز سرخ رنگ. زر، طلا. زعفران. ج حُمْر، و حُمْران، و أَحامِر، و أَحامِرَة (أَتانِى كُلُّ أَسْوَدَ مِنْهُمْ و أَحْمَرَ): همهٔ مردم عرب و غیرعرب آمدند (اَلْمَوْتُ‌الْأَحْمَرُ): مرگِ سرخ، قتل. مرگِ سخت و دشوار.
(الأَحْمَرانِ): زر و زعفران. گوشت و شراب. نان و گوشت.
(الأُحَيْمِر): مُصَغَّرِالأَحْمَر است. بادی است نکبت‌بار که کشتیها را غرق می‌کند.
(الحامِر): صاحبِ درازگوش. یا صاحبِ درازگوشها.

خرکچی، خربنده. نوعی ماهی.
(الحامِرَة): خربنده‌ها، خرکچیها.
(الحِمار): خر، درازگوش. چوبی است که پالان شتر را بر آن نهند یا با آن حمل کنند. چوبی است در جلو پالان شتر که سوار، دست خود را به آن می‌گیرد. چوبی است که آهن را با آن، صیقل دهند (الحِمارُ): (فِی‌الرِّیاضَةِالْبَدَنِیَّةِ): خرکِ ورزش (حِمارُ)الزَّرَدِ أوِالْوَحْشِ: گوراسب، گورخر افریقایی، که از دور به ببر می‌ماند. [درالمنجد، اَلحِمارُالزَّرَدُ، به معنای گوراسب است که بدنش همچون ببر است، همچنین در فرهنگ عربی ـ انگلیسی‌المورد. والحمارالوحشی، به خر وحشی گویند. ب]. (حِمارُ قَبّانٍ): خرخاکی، خرخدا (أُذُنُ‌الْحِمارِ): علفِ گوشِ خر.
(الحِمارَة): ماچه خر. صخرهٔ بزرگی که در کنار آبشخور می‌گذارند تا آب آن، سر نرود یا در کنار خانهٔ شکارچی و امثال آن می‌گذارند. چوبی است در جلو پالان شتر که سوار، دست خود را به آن می‌گیرد (الحِمارَةُ) مِنَ‌الْقَدَمِ: برجستگی شیب‌دار بالای انگشتان پا از ساق پا تا پشت انگشتها. ج حَمائِر.
(الحَمارَة، والحَمارَّة): حَمارَةُالْقَیْظِ، و حَمارَّتُهُ: شدت گرمای تابستان. [علی علیه‌السلام می‌فرماید: «فَإذا أَمَرْتُکُمْ بِالسَّیْرِ إِلَیْهِمْ فِیْ أَیّامِ‌الْحَرِّ قُلْتُمْ هَذِهِ حَمارَّةُالْقَیْظِ»: پس آن گاه که امر کردم شما را به حرکت کردن به سوی آنان در روزهای گرم (در تابستان) گفتید که الآن شدت گرماست. ب]. ج حَمار، و حَمارّ.
(الحُمَر): تمر هندی. نوعی گنجشک. چکاوک.
(الحَمِر): اسبی که در اثر خوردن جو دچار سوءهاضمه شده یا دهانش بوی بد گرفته است. چهارپایی که چاق و همچون خر، کودن شده است. مرد بسیار خشمگین و برافروخته و سرخ شده.
(الحَمَر): سوءهاضمهٔ چهارپا در اثر خوردن جو که باعث بدی بوی دهانش می‌شود.
(الحَمْراء) مِنَ‌الْمَعْزِ و نَحْوِها: بز و غیره که رنگش خالص و یکدست باشد (الحَمْراءُ) مِنَ‌النِّساءِ: زن سفیدروی و سفیدپوست. ایرانیان یا غیرعربها؛ زیرا اکثراً بور هستید [برخلاف عربها که معمولاً سیاه یا گندمگون هستند. ب]. (إِبْنُ‌الْحَمْراءِ): پسرِ کنیزِ غیرِعرب. ج حُمْر. شدت گرمای نیمروزی. سال قحط یا سال سخت و دشوار (حَمْراءُ)الشِّدْقَیْنِ: زن خیلی پیر که دندانهایش ریخته و فقط سرخی لثه‌هایش پیداست (حَمْراءُ)النَّعَمِ و غَیْرِها: چهارپایان و غیره که خوب و نجیب باشند (حَمْراءُ)الْعِجانِ: واژه‌ای است که عرب برای دشنام و مذمت به کار برد. [العِجان: فاصلهٔ میانِ شرمِ زن و مخرج اوست. ب]. ج حُمُر (جاءَ بِغَنَمِهِ حُمْرَالْکُلَی سُوْدَالْبُطُوْنِ): گوسفندانِ خود را آورد در حالی که لاغر بودند.
(الحُمْرَة): سرخی، قرمزی، رنگ سرخ. سرخاب، ماتیک، روژلب. آجرپاره یا خاکه آجر. (جدید). بیماری باد سرخ، سرخ باد.
(الحِمِرّ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: سخت‌ترین و شدیدترین چیزها (رَجُلٌ حِمِرٌّ): بدترین مردها (غَیْثٌ حِمِرٌّ): بارانِ سخت که پوستهٔ زمین را می‌کَند و می‌بَرد.
(الحَمّار): خرکچی، صاحبِ خرها. چارپادار، کسی که با خرها کار می‌کند.
(الحَمّارَة): خرکچیها، چاروادارن. اسبهایی که مثلِ خر می‌دوند. اسبی که پدرش عربی و مادرش غیرِعربی است.
(الحُمَّر): نوعی گنجشک قرمزرنگ. مرغِ چکاوک.
(الحُمَیْراء): مصغّرِالحَمْراء، یا البَیْضاء است. [چون که عرب به زنِ سفیدچهره می‌گوید: الحُمَیْراء. ب]. و در اصطلاحِ پزشکان: تبِ وبایی. (جدید).
(المِحْمَر): آهن و غیره که با آن، پوستِ میوه‌ها و درخت و امثال اینها و پوست حیوانات و غیره را می‌کنند یا چیزی را با آن می‌تراشند (المِحْمَرُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد پست‌فطرت و فرومایه (المِحْمَرُ) مِنَ‌الْخَیْلِ: اسبی که مثل درازگوش راه می‌رود یا

می‌دود. اسبِ به وجود آمدهٔ از اسب نر عربی و اسب مادهٔ غیرعربی یا غیراصیل. ج مَحامِر، و مَحامِیْر.

(المُحَمِّر): یکی از افراد مُحَمِّرَة: سرخ‌پوشان.

(المُحَمِّرَة): سرخ‌پوشان؛ پیروان بابک خرمدین؛ خرمیه؛ محمره.

(الیَحْمُوْر): سرخ، قرمز. نوعی گوزن. خر وحشی. هموگلوبین. ج یَحامِیْر.

*حمرس ـ (الحُمارِس): شیرِ بیشه. سخت، محکم. دلیر و جسور و پرجرأت و پیشگام و پیشتاز.

*حمز ـ (حَمَزَ یَحْمِزُ حَمْزاً)الشَّرابُ: نوشیدنی یا شراب، تند و دهان سوز شد (حَمَزَ)اللَّبَنُ والرُّمّانُ و نَحْوُهُما: شیر و انار و امثال اینها ترش شد (حَمَزَ)الهَمُّ: اندوه، سخت و زیاد شد (حَمَزَ)الْفُؤادُ: دل، جسور و پرجرأت شد (حَمَزَ)الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت یا آن را گرفت و جمع کرد (حَمَزَ)النَّصْلَ و نَحْوَهُ: پیکان و امثال آن را تیز کرد (حَمَزَ)الشَّرابُ‌اللِّسانَ: نوشیدنی، زبان را گزید (حَمَزَتْ)الْکَلِمَةُ فُؤادَهُ: آن سخن، دلِ او را به درد آورد و بر او گران آمد (حَمَزَ)الدَّواءُالْجُرْحَ: دارو ورمِ زخم را خوابانید.

(حَمُزَ یَحْمُزُ حَمازَةً)الرَّجُلُ: آن مرد، سخت و محکم و توپر و نیرومند شد (حَمُزَ) فُؤادُهُ: دل و قلب او نیرومند و قوی شد.

(الحامِز): نوشیدنی تند و گزنده. انار و شیر و امثال این دو که ترش باشد. اندوه سخت و زیاد. دل جسور و پرجرأت. سخن گزنده و نیشدار. دارویی که ورم را بخواباند (هُوَ حامِزُ)الْفُؤادِ: او پردل و پرجرأت است.

(الحَمْزَة): شیر؛ زیرا قوی و نیرومند است.

(الحَمُوْز): نوشیدنی تند و گزنده. انار ترش و شیر ترش شده و امثال این دو. اندوه سخت و زیاد. قلب نیرومند و جسور و پرجرأت. سخن گزنده و نیشدار. دارویی که ورم را بخواباند (إنَّهُ لَحَمُوْزٌ لِما حَمَزَهُ): همانا او برای حفظ مال خود یا برای حفظ آنچه که تحت تصرف اوست خیلی جدی است.

(الحَمِیْز): چیز گرفته شده یا جمع‌آوری شده. پیکان تیز شده و امثالِ آن. زبان گزیده شدهٔ با نوشیدنی تند و گزنده. قلب به دردآمدهٔ با سخن درشت و نیشدار و گزنده. ورم برطرف شدهٔ با دارو. مرد یا پسر هوشیار و سخت و محکم. مرد یا پسر ظریف و رند و چالاک (هُوَ حَمِیْزُالْفُؤادِ): او پردل و پرجرأت است.

(المَحْمُوْز): چیز گرفته شده. یا چیز جمع‌آوری شده. پیکان تیز شده و امثال آن. زبان گزیدهٔ شدهٔ با نوشیدنی تند و گزنده. قلب به دردآمدهٔ با سخن درشت و گزنده و نیشدار. ورم برطرف شدهٔ با دارو. مرد یا پسر هوشیار و سخت و محکم. مرد یا پسر ظریف و رند و چالاک (رَجُلٌ مَحْمُوْزُالْبَنانِ): مردی که سرانگشتانی محکم و نیرومند دارد. ج مَحامِیْز.

*حمس ـ (حَمَسَ یَحْمُسُ حَمْساً)اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امثال آن را در روغن، سرخ کرد (حَمَسَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین کرد.

(حَمِسَ یَحْمَسُ حَمَساً): سخت و محکم و سفت شد. گویند: (حَمِسَتْ)الْأَرْضُ: زمین، سفت و سخت و محکم شد (حَمِسَ)الشَّرُّ والْوَغَی: شرارت و فتنه و جار و جنجال و غوغا شدت گرفت (حَمِسَ)الرَّجُلُ فِی‌الدِّیْنِ: آن مرد در دین خود خیلی پای‌بند و محکم شد (حَمِسَ) بِالشَّیْءِ: شیفته و شیدا و حریص بر آن چیز شد.

(حَمُسَ یَحْمُسُ حَماسَةً): شجاع و دلیر و جسور شد.

(أَحْمَسَهُ یُحْمِسُهُ إحْماساً): او را خشمگین و عصبانی کرد.

(حَمَّسَ یُحَمِّسُ تَحْمِیْساً)الْحِمَّصَ و نَحْوَهُ: نخود و امثال آن را بوداد (حَمَّسَ)الدَّواءَ: دارو را اندکی بر روی آتش گذاشت (حَمَّسَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین و عصبانی کرد.

(إحْتَمَسَ یَحْتَمِسُ إحْتِماساً)الدِّیْکانِ أوِالْقِرْنانِ: آن دو خروس یا آن دو هماورد، تهییج و تحریک شدند و با هم جنگیدند.

(تَحامَسَ يَتَحامَسُ تَحامُساً)الْقَوْمُ: آن قوم با يكديگر زورآزمايى كردند و جنگيدند.

(تَحَمَّسَ يَتَحَمَّسُ تَحَمُّساً): نخود و غيره بو داده شد و بو گرفت. دارو اندكى بر روى آتش قرار داده شد. خشمگين و عصبانى شد. سخت و محكم شد (تَحَمَّسَ)الْأَمْرُ و غَيْرُهُ: آن كار و غيره سخت و دشوار و مشكل شد (تَحَمَّسَ) فُلانٌ: فلانى كمك طلبيد و خواستار شد كه كسى او را در پناه خود بگيرد (تَحَمَّسَ) فُلانٌ لِلْأَمْرِ: فلانى به شدت شيفته و شيداىِ فلان كار شد و مردم را به شدت به آن دعوت كرد. [مثل اين كه پيرو يک دين شود و مردم را به آن دعوت نمايد. ب].

(الأَحْمَس): سفت و سخت و محكم. مرد بشدت پای‌بند دين و مذهب خويش. بشدت شيفته و شيداى چيزى. ج حُمْس.

(الحَماس، والحَماسَة): شجاعت و صلابت و سرسختى و دليرى. منع كردن يا در پناه و حمايت گرفتن. پيكار، نبرد، آورد، كارزار.

(الحَمْساء): مُؤَنَّثِالأَحْمَس.

(الحُمْسَة): حق حرمت، احترام؛ آنچه هتک حرمت آن جايز نباشد.

(الحَمَسَة): نوعى لاک‌پشت از ردهٔ لاک‌پشت‌هاى آبگيرها و مردابها. ج حَمَس.

(الحَمِيْس): تنور. ج أَحْماس. دلير و شجاع، دلاور. ج حُمَساء.

(الحَمِيْسَة): مُؤَنَّثِالحَمِيْس. تاوه. ماهى تاوه (الحَمِيْسَةُ) مِنَاللَّحْمِ: گوشت پخته. ج حَمائِس.

***حمش** ـ(حَمَشَ يَحْمُشُ حَمْشاً)النّاسَ و غَيْرَهُمْ: مردم و غيره را گردآورى و جمع كرد.

(حَمَشَ يَحْمُشُ حَمْشاً و حَمْشَةً) فُلاناً: فلانى را تحريک و خشمگين كرد (حَمَشَ)الْقَوْمَ: آن قوم را خشمگينانه به جلو راند و سوق داد.

(حَمِشَ يَحْمَشُ حَمَشاً)الرَّجُلُ: آن مرد ساقهاى پايش باريک شد يا بود (حَمِشَ) عَظْمُ ساقِهِ: استخوانِ ساق پايش باريک شد (حَمِشَ)الْوَتَرُ: زه‌كمان يا زردپى بدن، باريک شد (حَمِشَتْ)اللِّثَةُ: لثه كم‌گوشت شد. لثه نازک و زيبا شد.

(حَمِشَ يَحْمَشُ حَمَشاً، و حَمَشَةً) فُلانٌ: فلانى خشمگين شد (حَمِشَ)الشَّرُّ: شرارت و فتنه اوج گرفت و سخت شد.

(حَمُشَتْ تَحْمُشُ حَماشَةً، و حُمُوْشَةً) قَوائِمُالدّابَّةِ: دست و پاى چهارپا باريک شد (حَمُشَتْ) ساقُهُ: ساق پايش باريک شد (حَمُشَ)الْوَتَرُ: زه‌كمان يا زردپى بدن، نازک و باريک شد.

(أَحْمَشَ يُحْمِشُ إِحْماشاً)النّارَ: با ريختن هيزم آتش را شعله‌ورتر و پرزورتر كرد (أَحْمَشَ)الشَّحْمَ و نَحْوَهُ: پيه و امثال آن را با آتش گداخت بطورى كه نزديک شد كه بسوزد (أَحْمَشَ) فُلاناً: فلانى را تحريک و خشمگين كرد (أَحْمَشَ)الشَّرَّ: فتنه به پا كرد (أَحْمَشَ)الْقَوْمَ: آن قوم را براى جنگ و پيكار تحريک و تشويق كرد.

(حَمَّشَ يُحَمِّشُ تَحْمِيْشاً)الشَّحْمَ: پيه را بر آتش گذاشت تا گداخت و نزديک شد كه بسوزد (حَمَّشَ)النّارَ: با ريختن هيزم، آتش را شعله‌ورتر و پرزورتر كرد (حَمَّشَ)النّاسَ و غَيْرَهُمْ: مردم و غيرِمردم را گردآورد (حَمَّشَ) فُلاناً: فلانى را تهييج و تحريک كرد و به خشم آورد.

(تَحَمَّشَ يَتَحَمَّشُ تَحَمُّشاً): آتش تقويت و شعله‌ورتر شد. پيه، گداخته و نزديک شد كه بسوزد. مردم و غيره، جمع‌آورى شدند و كسى آنها را گردآورد و آنها هم گردآمدند (تَحَمَّشَ) بَنُوْ فُلانٍ لِفُلانٍ: فلان قبيله به جهتِ حمايتِ فلانى، خشم گرفتند و عصبانى شدند (تَحَمَّشَ) فُلانٌ: فلانى خشمگين شد.

(إِسْتَحْمَشَ يَسْتَحْمِشُ إِسْتِحْماشاً): خشمگين شد (إِسْتَحْمَشَ) عَلَيْهِ غَضَباً: به شدت بر او خشم گرفت و برافروخته شد (إِسْتَحْمَشَ)الْوَتَرُ: زه و چله يا زردپى،

نازک و باریک شد.
(الأَحْمَش): هُوَ أَحْمَشُ السّاقَيْنِ: ساقهای پای او باریک است.
(الحِماش): سُوْقٌ حِماشٌ: ساقهای باریک و نازک پا.
(الحَمْش): هُوَ حَمْشُ السّاقَيْنِ: ساقهای پای او باریک است.
(الحَمِشَة): لثهٔ کم‌گوشت. لثهٔ نازک و زیبا.
* حمص ـ (حَمَصَ يَحْمُصُ حَمْصاً، و حُمُوْصاً)الْوَرَمُ: ورم خوابید، آماس برطرف شد (حَمَصَ)الْجُرْحُ: ورم زخم خوابید (حَمَصَتْ)الْأُرْجُوْحَةُ: تاب از حرکت ایستاد (حَمَصَ)الْغُلامُ: پسربچه، بر روی تاب تکان خورد بدون این که کسی او را تکان دهد (حَمَصَ)الْعَرَقُ عَنِ الْجِسْمِ: عرق از روی بدن پاک شد (حَمَصَ)الدَّواءُالْجُرْحَ: دارو ورم زخم را خواباند. دارو چرک و کثافت زخم را بیرون آورد (حَمَصَ)الْقَذاةَ: خس و خاشاک را با آرامی از چشم بیرون آورد.
(حَمَّصَ يُحَمِّصُ تَحْمِيْصاً): در وسط روز آهو شکار کرد (حَمَّصَ)الْحَبَّ و نَحْوَهُ: تخمه و امثال آن را بوداد.
(إِنْحَمَصَ يَنْحَمِصُ إِنْحِماصاً)الْوَرَمُ: ورم و آماس خوابید (إِنْحَمَصَ)الْإِنْسانُ والْحَيَوانُ: گوشت انسان و حیوان ریخت و لاغر شدند (إِنْحَمَصَتْ)الْجَرادَةُ: ملخ درختِ صمغ عربی را چرید و بدنش سرخ رنگ شد (إِنْحَمَصَ) مِنْهُ: از آن متنفر و منزجر شد، یا از آن ترنجیده و به هم جمع شد. نحیف و لاغر و خرد شد.
(تَحَمَّصَ يَتَحَمَّصُ تَحَمُّصاً)اللَّحْمُ و نَحْوُهُ: گوشت و امثالِ آن خشک و به هم جمع شد.
(الحِمَّص، و الحِمِّص): نخود.
(الحِمَّصانِيّ): نخودفروش.
(الحَمِيْص): ورمِ خوابیده و برطرف شده، یا زخمی که ورمش خوابیده است.
(المِحْمَصَة): تاوه‌ای که نخود و تخمه و غیره را در آن تف و بو می‌دهند.
* حمض ـ (حَمَضَتْ تَحْمُضُ حَمْضاً)الْماشِيَةُ: مواشی گیاه شور یا ترش را چریدند (حَمَضَ) عَنْهُ: از او بدش آمد، آن را ناپسند داشت (حَمَضَ) بِهِ: خواستار و علاقمند به آن شد، یا هوس آن را کرد.
(حَمُضَ يَحْمُضُ حُمُوْضَةً)اللَّبَنُ والْفاكِهَةُ و غَيْرُهُما: شیر و میوه و غیره ترش شد.
(أَحْمَضَ يُحْمِضُ إِحْماضاً)الْمَكانُ: شوره گیاه یا ترشه گیاه در آن جا بسیار شد (أَحْمَضَ)الْقَوْمُ: آن قوم غرق در سخنان لذت‌بخش شدند (أَحْمَضَ)الْماشِيَةَ: به مواشی شوره‌گیاه یا ترشه‌گیاه داد (أَحْمَضَ)الشَّيْءَ: آن چیز را ترش کرد.
(حَمَّضَ يُحَمِّضُ تَحْمِيْضاً) فُلانٌ فِي الشَّيْءِ: فلانی آن چیز را کم انجام داد یا از آن چیز، کم استفاده کرد (حَمَّضَ)الشَّيْءَ: آن چیز را ترش گردانید (حَمَّضَ)الصُّوْرَةَ: عکس را در داروی چاپ گذاشت تا رنگ بگیرد و چاپ شود. (جدید).
(تَحَمَّضَ يَتَحَمَّضُ تَحَمُّضاً)الرّاعِيُ: شبان، مواشی را از چراگاه گیاهان شیرین به طرف مراتع گیاهان شور یا گیاهان ترش برد (تَحَمَّضَ) فُلانٌ: فلانی، از حالی به حالی دیگر درآمد.
(إِسْتَحْمَضَ يَسْتَحْمِضُ إِسْتِحماضاً)اللَّبَنُ: سفت شدن و مایه بستنِ شیر بکندی انجام گرفت.
(الحامِض): ترش. ترش‌مزه. چیزِ ترش.
(الحامِضَة): چرندگانی که گیاهان شور یا گیاهان ترش را می‌چرند. ج حَوامِض.
(الحُماض): اسیدی شدنِ بدن یا مزاج، زیاد شدن اسید بدن یا معده و خون و غیره.
(الحَمْض): شوره‌گیاه. ترشه‌گیاه. ج حُمُوْض (فُؤادٌ حَمْضٌ): قلب و دلی که به مجرد آن که چیزی را بشنود از آن متنفر می‌شود (الحَمْضُ): (فِي الْكِيْمِياءِ): اسید.
(الحَمْضَة): نَفْسٌ حَمْضَةٌ: روحیه‌ای که تا چیزی را بشنود از آن متنفر شود.
(الحَمْضِيّ): منسوبِ به الحَمْض؛ اسیدی، دارای اسید. یا دارای گیاه شوره یا دارای گیاه ترشه.

(الحَمْضِيَّة): أَرْضٌ حَمْضِيَّةٌ: زمین دارای گیاهان شوره یا گیاهان ترشهٔ بسیار (مَعِدَةٌ حَمْضِيَّةٌ): معده‌ای که اسیدش زیاد شده است.

(الحُمّاض): گیاهِ ترشک. مغز بالنگ.

(الحَمِيْض): جای پر از گیاه ترشه یا پر از شوره گیاه. ج حُمُض.

(الحَمِيْضَة): مُؤَنَّثِ‌الحَمِيْض. ج حَمائِض.

(المَحْمَض، والمُحْمَض): چراگاه علف شور یا علف ترش. ج مَحامِض.

* حمط ـ (حَمَّطَ يُحَمِّطُ تَحْمِيْطاً)الْكَرْمَ: درخت تاک را زیر درختی دیگر قرارداد تا در سایه آن درخت باشد.

(الحَماط): درختی است شبیه به انجیر که مارها در آن ماوی می‌گیرند. درخت انجیر کوهی (شَيْطانُ الحَماطِ): نوعی مار که در درخت مذکور سکنی می‌کند.

(الحَماطَة): مفرد و واحدِ الحَماط است. سوزشی است در گلو.

* حمق ـ (حَمِقَ يَحْمَقُ حَمَقاً) فُلانٌ: ریش فلانی کم‌پشت شد. کم‌عقل شد. احمق شد.

(حَمُقَ يَحْمُقُ حُمْقاً، و حَماقَةً): کم‌عقل شد. احمق شد. کار آدمهای کم‌عقل را مرتکب شد (حَمُقَتْ)السُّوْقُ: بازار کساد شد (حَمُقَتْ) تِجارَتُهُ: تجارتِ او بی‌رونق شد.

(أَحْمَقَ يُحْمِقُ إِحْماقاً): فرزند احمقی از او به وجود آمد (أَحْمَقَ) بِهِ: از او به حماقت نام برد (أَحْمَقَ) فُلاناً: فلانی را احمق یافت.

(حامَقَهُ يُحامِقُهُ مُحامَقَةً): در حماقت، با او همراهی کرد و مثل او به حماقت پرداخت و به او در حماقتش کمک کرد.

(حَمَّقَهُ يُحَمِّقُهُ تَحْمِيْقاً): او را احمق شمرد، نسبت حماقت به او داد. او را مثل احمقها گردانید.

(إِنْحَمَقَ يَنْحَمِقُ إِنْحِماقاً): احمق و بی‌شعور شد. کار آدمهایِ احمق را انجام داد. بدونِ تدبر و اندیشه به حرف زدن یا به کار کردن پرداخت (إِنْحَمَقَ)الثَّوْبُ: جامه کهنه شد و پوسید.

(تَحامَقَ يَتَحامَقُ تَحامُقاً): تظاهر به حماقت کرد.

(تَحَمَّقَ يَتَحَمَّقُ تَحَمُّقاً): به سختی خود را احمق کرد یا با دشواری، خود را احمق نمایانید.

(إِسْتَحْمَقَ يَسْتَحْمِقُ إِسْتِحْماقاً): احمق و بی‌شعور شد. کارهای احمقانه کرد (إِسْتَحْمَقَ) فُلاناً: فلانی را فردی احمق یافت.

(الأَحْمَق): بی‌شعور، احمق. کم‌عقل. بازار یا کسبِ کساد. ج حُمْق.

(الأُحْمُوْقَة): کار احمقانه. احمق بسیار کم‌عقل.

(الحَماق، والحُماق): آبله یا دانه‌هایی شبیه به آبله که انسان را دچار و در بدنش پراکنده می‌شود، و به قولی: آبله مرغان.

(الحَمِق): آدمِ کم‌ریش.

(الحَمْقاء): زنِ احمق و کم‌عقل. مُؤَنَّثِ‌الأَحْمَق (بَقْلَةُ‌الحَمْقاءِ، و البَقْلَةُ‌الحَمْقاءُ): گیاه پرپهن، خرفه.

(الحَمُّوقَة): مردِ بسیار احمق.

(المِحْماق): زنی که همیشه بچه‌های احمق می‌زاید. ج مَحامِيْق.

(المُحْمِقات): شبهایی که هر شب آن مهتاب است.

* حمک ـ (حَمَکَ يَحْمِکُ حَمْکاً)الدَّلِيْلُ: راهنما بخوبی راهنمایی کرد و راه را درست نشان داد.

(الحَمَک): راهنمایانی که بی‌مهابت و جسورانه به بیابان می‌زنند و بیابانها را می‌پیمایند. چیزهای خرد و کوچک و ریز. اصل و طبیعت و سرشت هر چیز.

(الحَمَکَة): یک چیز ریز و کوچک و خرد.

* حمل ـ (حَمَلَتْ تَحْمِلُ حَمْلاً)الْمَرْأَةُ: آن زن آبستن شد (حَمَلَتْ)الْمَرْأَةُ جَنِيْنَها و بِهِ: آن زن حامله شد (حَمَلَتْ)الشَّجَرَةُ: درخت بارور شد (حَمَلَ) عَلَى نَفْسِهِ فِي‌السَّيْرِ: خود را به راه رفتن بسیار وادار کرد و با جدیت تمام راه رفت و خود را به مشقت انداخت (حَمَلَ) عَلَى بَنِي فُلانٍ: دربارهٔ فلان طایفه فتنه و فساد کرد (حَمَلَ) عَنْهُ: در برابر او بردباری کرد و گذشت

نشان داد.
(حَمَلَ يَحْمِلُ حَمالَةً) بِهِ و عَنْهُ: كفيل و ضامن او شد.
(حَمَلَ يَحْمِلُ حَمْلَةً) عَلَيْهِ فِي الْحَرْبِ و نَحْوِها: در جنگ و امثال آن بر او يورش برد و حمله كرد.
(حَمَلَ يَحْمِلُ حَمْلاً، و حُمْلاناً) الْحِمْلَ عَلَى ظَهْرِ الدّابَّةِ: بار را برداشت و بر پشت چهارپا گذاشت (حَمَلَ) الشَّيْءَ عَلَى الشَّيْءِ: حكم آن چيز را شبيه چيز ديگر قرارداد و بر آن حمل كرد (حَمَلَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: فلانى را وادار به انجام آن كار كرد (حَمَلَ) عَلَيْهِ الْحِقْدَ: كينۀ او را به دل گرفت (حَمَلَ) الْغَضَبَ: خشم (خود) را آشكار كرد (حَمَلَ) عَلَيْهِ ذَنْبَهُ: گناهِ او را بر او بار كرد (حَمَلَ) فُلاناً: به فلانى چيزى داد كه بر آن سوار شود. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَلا عَلَى الَّذِيْنَ إِذا ماأَتَوْكَ لِتَحْمِلَهُمْ قُلْتَ لاأَجِدُ ماأَحْمِلُكُمْ عَلَيْهِ﴾: و نه بر آنان كه وقتى مى‌آيند به نزد تو كه سوار كنى آنان را و با خود ببرى گفتى: نمى‌يابم چيزى كه سوار كنم شما را بر آن (حَمَلَ) الْقُرْآنَ و نَحْوَهُ: قرآن و امثال آن را حفظ و از بر كرد. به احكام قرآن عمل كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿مَثَلُ الَّذِيْنَ حُمِّلُوا التَّوْراةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوْها كَمَثَلِ الْحِمارِ يَحْمِلُ أَسْفاراً﴾: مثَل آنان كه عمل كردند به تورات سپس عمل نكردند به آن، مثَل خر است كه حمل مى‌كند كتابهايى را.
(أَحْمَلَتْ تُحْمِلُ إِحْمالاً) الْمَرْأَةُ والنّاقَةُ: شير در پستان آن زن و آن شتر جارى شد بدون اين كه آبستن شده باشند. خيلى زاييدند و بچه‌دار شدند (أَحْمَلَ) فُلاناً الْحِمْلَ: دربرداشتن و حمل كردن بار به فلانى كمك كرد.
(حَمَّلَهُ يُحَمِّلُهُ تَحْمِيْلاً) الشَّيْءَ والْأَمْرَ: آن چيز و آن كار را بر او بار كرد و به گردن او انداخت.
(إِحْتَمَلَ يَحْتَمِلُ إِحْتِمالاً) الْقَوْمُ: آن قوم كوچ كردند (إِحْتَمَلَ) الْأَمْرُ أَنْ يَكُوْنَ كَذا: ممكن است كه آن كار، چنين يا چنان باشد (إِحْتَمَلَ) الشَّيْءَ والْأَمْرَ: آن چيز و آن كار را تحمل كرد و بر آن شكيبايى نمود (إِحْتَمَلَ) ما كانَ مِنْهُ: كار او را تحمل كرد و او را عفو نمود و گذشت كرد (إِحْتَمَلَ) فُلانٌ الصَّنِيْعَةَ: فلانى از نيكى و محبتى كه به او شد سپاسگزارى كرد (إِحْتَمَلَ) الْغَضَبُ فُلاناً: خشم و غضب، فلانى را تحريك كرد و برانگيخت.
(أُحْتُمِلَ يُحْتَمَلُ إِحْتِمالاً): در اثر خشم رنگش تغيير كرد. خشم و غضب وقار و سنگينيِ او را از بين برد و او را سبک و جلف كرد.
(تَحامَلَ يَتَحامَلُ تَحامُلاً) عَلَى فُلانٍ: بر فلانى ستم كرد. كار فوق تحملش را به گردنش انداخت (تَحامَلْتُ) عَلَى نَفْسِي: خود را وادار به كارى كردم كه قدرت انجام آن را ندارم يا نداشتم (تَحامَلَ) الشَّيْءَ و فِيْهِ و بِهِ: آن چيز را با سختى و مشقت و دشوارى تحمل كرد. گويند: (تَحامَلَ) فِيْ مِشْيَتِهِ: با مشقت و دشوارى راه رفت يا با مشقت و دشوارى به راه رفتن ادامه داد (تَحامَلَ) الزَّمانُ عَنْ فُلانٍ: زمانه به فلانى پشت كرد (تَحامَلَ) الرَّجُلانِ الشَّيْءَ: آن دو مرد براى حمل آن چيز به هم كمک كردند.
(تَحَمَّلَ يَتَحَمَّلُ تَحَمُّلاً) الْقَوْمُ: آن قوم كوچيدند (تَحَمَّلَ) فُلانٌ: فلانى تحمل كرد، بردبارى و شكيبايى به خرج داد (تَحَمَّلَ) بِفُلانٍ و عَلَيْهِ فِي الشَّفاعَةِ والْحاجَةِ: در شفاعت كردن و واسطه شدن و در كار و حاجت و نياز به فلانى اعتماد كرد. [در معجم‌الوسيط آمده: بِفُلانٍ عَلَيْهِ فِي الشَّفاعَةِ والْحاجَةِ: و اين عبارتى نارساست لذا به لسان‌العرب و تاج‌العروس و اقرب‌الموارد و كتابهاى ديگر مراجعه كردم كه در اين سه كتاب آمده بود: بفلان و عليه... كه آن را نقل كرده‌ام. ب]. (تَحَمَّلَ) الْحَمالَةَ: خونبها و ديه يا غرامت و تاوان را به گردن گرفت (تَحَمَّلَ) الْأَمْرَ: آن كار را با سختى و دشوارى زياد، انجام داد (تَحَمَّلَ) شَهادَةَ فُلانٍ: به عوض فلانى و به نيابت او شهادت داد.
(إِسْتَحَمَلَ يَسْتَحْمِلُ إِسْتِحْمالاً) الْبَعِيْرُ و غَيْرُهُ: شتر و غيره توان بردن بار را پيدا كرد (إِسْتَحْمَلَ) فُلانٌ: فلانى صبر

پیشه کرد، بردبار و شکیبا شد (إِسْتَحْمَلَ) فُلاناً: از فلانی خواست که او را حمل کند (إِسْتَحْمَلَ) فُلاناً نَفْسَهُ: از فلانی خواست که کارهایش را انجام دهد.

(الحامِل): حمل‌کننده. آبستن، حامله. کفیل، ضامن.

(الحامِلَة): مُؤَنَّثِ الحامِل: زنی که ضامن و کفیل شود. آبستن، حامله. دستگیره و زنبیل و سبدی که در آن انگور و امثال آن را حمل کنند. چوبی است در دستگاه بافندگی که نخها را روی آن سوار کنند (حامِلَةُ)الطّائِراتِ: ناو هواپیمابر. (جدید). ج حَوامِل (الحَوامِل): پاها. [زیرا که بدن را حمل می‌کند. ب]. (الحَوامِلُ) مِنَ‌الْقَدَمِ والذِّراعِ: عصبهای قدم و ذراع و آرنج.

(الحَمال): دیه و خونبها و غرامت و تاوان که کسی به نیابت دیگری بر گردن می‌گیرد. ج حُمُل.

(الحَمالَة): دیه و خونبها و غرامت و تاوان که کسی به نیابت دیگری بر عهده گیرد.

(الحِمالَة): حمایل شمشیر و امثال آن. ج حَمائِل. حمّالی، باربری.

(الحُمالَة): اجرتِ باربری.

(الحَمْل): بار درخت، بار شکم؛ میوهٔ روی درخت. بچه که در شکم زن یا حیوان باشد. هودج. کجاوه. شتری که کجاوه بر روی آن باشد (فُلانٌ حَمْلٌ عَلَی أَهْلِهِ): فلانی بشدت بیمار و سربار خانوادهٔ خود است. ج أَحْمال، و حُمُوْل، و حِمال.

(الحِمْل): بار. کجاوه، هودج. شتر که کجاوه بر پشتش باشد (الحِمْلُ): (فِی‌الرِّیاضِیاتِ): هر چیزی که آن را با جرثقیل و غیره بلند کنند یا یدک بکشند. ج أَحْمال، و حُمُوْل.

(الحَمَل): برهٔ گوسفند. ج حُمْلان، وأَحْمال. برجِ حَمَل [که مطابق فروردین است. ب].

(الحُمْلان): چهارپایی که هدایا و ارمغانها را بر آن بار و حمل کنند. اجرتِ باربری.

(الحِمْلَة، والحُمْلَة): کوچ کردن. از جایی به جایی دیگر کوچیدن. نقل مکان کردن.

(الحَمّال): باربر. حمّال.

(الحَمُوْل): بردبار، صبور، شکیبا.

(الحَمِیْل): کودک سرراهی که کسی آن را برمی‌دارد و بزرگ می‌کند. اسیر که از شهری به شهر دیگر برند. غریب، بیگانه، دور از وطن. حرمزاده، یا پسرخوانده. خس و خاشاک و گِلی که به همراه سیل می‌آید. کفیل. ضامن. حمل شده. بُرده شده.

(الحَمِیْلَة): مُؤَنَّثِ الحَمِیْل. حمایل شمشیر و امثال شمشیر. ج حَمائِل (هُوَ حَمِیْلَةٌ عَلَیْنا): او سربار ما می‌باشد.

(المَحْمِل): کجاوه، محمل. هودج. دو لنگهٔ گاله و جوال و امثال آن که بر دو طرف چهارپا نهند و در آن دو لنگه بار حمل کنند. زنبیل و سبدی که انگور و غیره را با آن جابجا کنند. ج مَحامِل (ما عَلَی‌الْبَعِیْرِ مَحْمِلٌ): روی شتر جایی نیست که بتوان بر آن بار کرد؛ بار شتر کامل شده است (ما عَلَی فُلانٍ مَحْمِلٌ): نمی‌توان به فلانی اعتماد کرد.

(المَحْمُوْل): حمل شده. بُرده شده (المَحْمُوْلُ): (عِنْدَالْمَناطِقَةِ): محمول در نزد علمای منطق، مثل مسند و خبر است در نزد علمای نحو.

* **حملج** ـ(حَمْلَجَ یُحَمْلِجُ حَمْلَجَةً)الْحَبْلَ: طناب را خیلی محکم تاب داد.

(الحِمْلاج): طنابی که محکم تابیده شده است. دمِ زرگری. شاخ گاو نر و آهو. ج حَمالِیْج.

* **حملق** ـ(حَمْلَقَ یُحَمْلِقُ حَمْلَقَةً): چشم گشود، چشمهایش را باز کرد. خیلی تند نگریست (حَمْلَقَ) إِلَیْهِ: به او خیلی تند نگریست.

(حِمْلاق، و حِمْلَق، و حُمْلُوْق)الْعَیْنِ: پشت پلک چشم که سرمه به آن می‌رسد و آن را سیاه می‌کند. ج حَمالِیْق.

* **حمّ** ـ(حَمَّ یَحُمُّ حَمّاً)التَّنُّوْرَ و نَحْوَهُ: تنور و امثالِ آن را روشن کرد (حَمَّ)الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را گرم کرد (حَمَّ)الشَّحْمَ و نَحْوَهُ: پیه و امثال آن را گداخت و

آب کرد (حَمَّ)الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را اندوهگین کرد (حَمَّ) حَمَّهُ: به آهنگِ او رفت، قصد او را کرد که به نزد او برود (حَمَّ)اللّٰهُ کَذا: خدا چنین و چنان مقدر کرد.
(حَمَّ یَحَمُّ حَمّاً)الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن گرم شد (حَمَّ)الشَّیْءُ: آن چیز سیاه شد (حَمَّتْ)الْجُرَّةُ: سبو در وقت پخته‌شدن در کوره سوخت.
(حُمَّ یُحَمُّ حُماماً): تب کرد.
(حُمَّ یُحَمُّ حَمًّا)الْأَمْرُ: آن کار انجام شد، قطعی شد (حُمَّ)الشَّیْءُ: آن چیز نزدیک شد (حُمَّ) لِفُلانٍ کَذا: برای فلانی چنین و چنان مقدر شد.
(أَحَمَّتْ تُحِمُّ إِحْماماً)الْأَرْضُ: آن زمین تب‌خیز شد (أَحَمَّ)الشَّیْءُ: آن چیز نزدیک و حاضر شد (أَحَمَّ)الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را گرم کرد (أَحَمَّ)الطِّفْلَ و نَحْوَهُ: کودک و امثال آن را با آب گرم شست (أَحَمَّ)اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را مبتلای به تب کرد (أَحَمَّ)الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را اندوهگین کرد (أَحَمَّ)اللّٰهُ کَذا: خدا چنین و چنان مقدر کرد.
(حامَّ یُحامُّ مُحامَّةً) فُلاناً: به فلانی نزدیک شد، یا همفکرِ او شد. از او مطالبه کرد.
(حَمَّمَتْ تُحَمِّمُ تَحْمِیماً)الْأَرْضُ: گیاهان آن زمین، سبز مایل به سیاهی شد (حَمَّمَ)الْغُلامُ: ریشِ پسربچه رویید (حَمَّمَ)الرَّأْسُ: موی سر پس از تراشیده شدن رویید (حَمَّمَ)الْفَرْخُ: پَرِ جوجه رویید (حَمَّمَ)الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثالِ آن را گرم کرد (حَمَّمَ)الرَّجُلَ: رویِ آن مرد را با زغال سیاه کرد.
(إِحْتَمَّ یَحْتَمُّ إِحْتِماماً): اندوهگین شد، غمین شد (إِحْتَمَّتْ) عَیْنُهُ: بدون این که دردی داشته باشد خواب به چشمش نرفت (إِحْتَمَّ) لِفُلانٍ: بخاطرِ فلانی خشمگین شد.
(تَحَمَّمَ یَتَحَمَّمُ تَحَمُّماً): سیاه شد.
(إِسْتَحَمَّ یَسْتَحِمُّ إِسْتِحْماماً): به گرمابه رفت. خود را شست.
(الأَحَمّ): آب گرم شده. چیز سیاه شده. سبویی که در کوره و در وقت پختن سوخته است. ج حُمّ.
(الحامَّة): خویشاوندانِ نزدیک و فرزندان و خانوادهٔ انسان. شترانِ گُزیده و گرانبها. ج حَوامّ.
(الحَمام): کبوتر، کفتر. ج حَمائِم (الحَمامُ)الزّاجِلُ: کبوترِ نامه‌بر.
(الحِمام): مرگ، اجل، یا قضا و قدرِ مرگ.
(الحُمام): تب تمام چهارپایان.
(الحَمامَة): یک کبوترِ نر یا ماده. ج حَمائِم.
(الحَمّ): پیه گداخته و آب شده. باقی‌ماندهٔ پیه گداخته و آب شده. شتر گرانبها و پرارزش (حَمُّ)الظَّهِیْرَةِ: شدت گرمای نیمروزی (حَمُّ)الشَّیْءِ: قسمتِ عمدهٔ آن چیز. (مالَهُ حَمٌّ و لارَمٌّ): او چیزی ندارد، نه اندک و نه بسیار (مالَکَ عَنْ ذٰلِکَ حَمٌّ و لارَمٌّ): تو را چاره و گریزی از آن نیست (مالَهُ حَمٌّ و لاسَمٌّ غَیْرُکَ): او جز تو هم و غمی ندارد.
(الحُمَم): زغال. خاکستر. هر چه از آتش بسوزد، یا هر چیزی که با آتش بسوزد.
(الحُمَّی): تب (حُمَّی)الدِّقِّ: تب دق، تب لازم، سل (حُمَّی)التَّیْفُوْدِ: تب حصبه؛ تیفوئید (حُمَّی)التَّیْفُوْسِ: تب تیفوس، مرض محرقه (حُمَّی)الصَّفْراءِ: تبِ صفراوی، تبِ زرد (حَمَّی) القِرْمِزِیَّةِ: بیماری و تب مخملک.
(الحَمّاء): مُؤَنَّثِ الأَحَمّ. ج حُمّ.
(الحَمّام): گرمابه، حمام. ج حَمّامات.
(الحَمّامِیّ): گرمابه‌دار، حمامی. کارگر حمام.
(الحُمَمَة): واحدِالحُمَم؛ یک پاره زغال. یک ذره خاکستر. یک دانه چیزی که با آتش بسوزد.
(الحَمَّة): چشمهٔ آب گرم. ج حَمّ، و حِمام.
(الحُمَّة): تب. رنگ سیاه مایل به سرخی، یا رنگ سیاه که به سبزی زند.
(الحِمَّة): مرگ. ج حِمَم.
(الحَمِیْم): آتش سرخ شده که با آن بخور دهند. شدت گرمای تابستان. بارانی که پس از گرمای سخت می‌بارد. آب جوش، آب گرم. خدا می‌فرماید:

﴿لايَذُوْقُوْنَ فِيْها بَرْداً وَ لاشَراباً إلّا حَمِيْماً وَ غَسّاقاً﴾: نمی‌چشند در آن (جهنم) خنکی و نه نوشیدنیی را مگر آب جوش و چرکی را که از بدن دوزخیان جاری می‌شود. خوی و عرق بدن. خویشاوند نزدیک که انسان را دوست دارد و انسان او را دوست می‌دارد (الحَمِيْمُ) بِالْحاجَةِ: شیفته و شیدایِ یک کار. ج أَحِمّاء.
(الحَمِيْمَة): مُؤَنَّثِ الحَمِيْم. آب گرم، یا آب جوش. شیرِ داغ. شتر گرانبها و پرارزش. ج حَمائِم.
(المَحَمّ): ظرف کوچک مسی و غیره که آب و امثال آن را در آن گرم می‌کنند. ج مَحامّ.
(المَحَمَّة): سرزمین تب‌خیز یا سرزمین و شهری که تب در آن زیاد شده است (طَعامٌ مَحَمَّةٌ): غذای تب‌آور. ج مَحامّ.
(المُسْتَحَمّ): گرمابه، حمّام.
(اليَحْمُوْم): بسیار گرم. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ظِلٍّ مِنْ يَحْمُوْمٍ لابارِدٍ وَ لاكَرِيْمٍ﴾: و سایه‌ای از چیز بسیار گرم که نه سرد است و نه ارزشی دارد. هر چیز سیاه. دود سیاه گرم. نوعی کبوتر که سر و سینه و گردن و شکمش سیاه و پاها و نوکش سرخ رنگ است. ج يَحامِيْم (نَبْتٌ يَحْمُوْمٌ): گیاه آبدار و سرسبز و خرم که به سیاهی می‌زند.

* حمن ـ (الحَمْنان): کنه‌های ریز و کوچک. نوعی انگور شهر طائف که دانه‌هایی ریز و سیاه و اندک دارد. دانهٔ کوچک در میان دانه‌های بزرگ.
(المَحْمَنَة): أَرْضٌ مَحْمَنَةٌ: زمینی که کنه‌های ریز بسیار دارد.

* حمو ـ (حَمَتْ تَحْمُو حُمُوًّا)الشَّمْسُ أوِالنّارُ: تف آفتاب یا تف آتش، خیلی زیاد و سخت شد.
(حَمَى يَحْمُو حَمْوَةً)الْمَرِيْضَ: بیمار را پرهیز داد.
(حَمَى يَحْمِي حَمْياً، و حِمايَةً)الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز از فلانی دفاع و حمایت کرد (حَماهُ مِنَ الشَّيْءِ، و حَماهُ الشَّيْءَ): او را در برابر فلان چیز حمایت کرد.
(حَمَى يَحْمِي حِمْيَةً)الْمَرِيْضَ، و حَمَى الْمَرِيْضَ مايَضُرُّهُ: بیمار را پرهیز داد.
(حَمِيَتْ تَحْمَى حَمْياً، و حَمِيًّا، و حُمُوًّا)الشَّمْسُ والنّارُ والْحَدِيْدَةُ و غَيْرُها: آفتاب و آتش و آهن و غیره به شدت داغ و سوزان شد (حَمِيَ)الْوَطِيْسُ: تنور جنگ داغ شد. یا کار سخت و دشوار شد (حَمِيَ)الْفَرَسُ: اسب گرم شد و عرق کرد (حَمِيَ) عَلَيْهِ: از دست او خشمگین و برافروخته شد (حَمِيَ) فِي الْغَضَبِ: از شدت خشم برافروخته شد و آتش گرفت.
(حَمِيَ يَحْمَى حَمِيَّةً) مِنَ الشَّيْءِ: عارش آمد که آن چیز را انجام دهد.
(أَحْمَى يُحْمِي إِحْماءً)الشَّيْءَ: آن چیز را گرم کرد (أَحْمَى)الْمَكانَ: آن مکان را قرق کرد که کسی در آن نرود و به آن نزدیک نشود. آن مکان را قرق شده یافت که کسی حق ورود به آن را ندارد.
(حامَى يُحامِي مُحاماةً، و حِماءً) عَنْهُ: از او دفاع کرد، از او حمایت کرد (حامَى) عَلَى ضَيْفِهِ: از میهمان خود بخوبی پذیرایی کرد و به او خیلی احترام گذاشت.
(إِحْتَمَى يَحْتَمِي إِحْتِماءً) فِي الْحَرْبِ: در جنگ خشم گرفت (إِحْتَمَى)الْمَرِيْضُ عَمّا يَضُرُّهُ: بیمار پرهیز کرد (إِحْتَمَى) مِنْ فُلانٍ: از فلانی پرهیز کرد (إِحْتَمَى) بِهِ: به او پناه برد.
(تَحاماهُ يَتَحاماهُ تَحامِياً): از او دوری و کناره‌گیری کرد.
(الحامِي) مِنَ الْإِبِلِ: شتری که زیاد در نزد خانواده‌ای مانده و ده شکم زاییده و دیگر از آن کار و سواری نمی‌کشند. خدا می‌فرماید: ﴿ما جَعَلَ اللّٰهُ مِنْ بَحِيْرَةٍ وَ لاسائِبَةٍ وَ لاوَصِيْلَةٍ وَ لاحامٍ﴾: قرار نداده است خدا بَحِيْرَه و نه سائِبَه و وَصِيْلَه و نه حامِی را. [هر کدام از این واژه‌ها در جای خودش معنی شده است. ب].
(الحامِيَة): مُؤَنَّثِ الْحامِي. مردی که در میدان جنگ به کمک یاران خود می‌شتابد و از آنها دفاع می‌کند. گروهی از ارتش که از کسی یا از شهری دفاع کند؛ نیروی پشتیبانی (فُلانٌ عَلَى حامِيَةِ الْقَوْمِ): فلانی آخرین نفری است که در وقت شکست لشکر از آنها حمایت

می‌کند تا بتوانند بگریزند.
(حَما)الْـمَرْأَةِ: پدرشوهر. مردان خویشاوند شوهر (حَما)الرَّجُلِ: پدر زن. مردانِ خویشاوندِ زنِ انسان. ج أَحماء.
(الحِمَی): چراگاه قرق شده. چیز حمایت و قرق شده (حِمَی)اللّٰهِ: محرماتِ الهی، کارهای حرام شرعی.
(الحَماة): مُؤَنَّثِ‌الحَما؛ مادرزن، زنانِ خویشاوندِ زنِ انسان. مادرِشوهر. زنانِ خویشاوندِ شوهر. عضلهٔ ساق پا.
(الحُمَة): زهرِ گزندگان. نیش کژدم و زنبور و امثال اینها (حُمَةُ)الْبَرْدِ: سوز سرما، گزندگی سرما. ج حُمًی، و حُمات.
(حَـمْوُ)الشَّـمْسِ: تفِ خورشید، حرارتِ آفتاب (حَمْوُ)الْـمَرْأَةِ: پدرشوهر. مردانِ خویشاوندِ شوهر (حَمْوُ)الرَّجُلِ: پدرزن. مردانِ فامیلِ زنِ انسان.
(حُمُوَّة)الأَلَمِ: شدتِ درد.
(حَمْی)الشَّمْسِ: تف خورشید.
(الحِمْیَة): پرهیز غذایی کردن. چیز قرق شده، چیز حمایت شده.
(الحَمِیّ): بیمارِ در حالِ پرهیز. هر چیز قرق شده، هر چیز حمایت شده. مردی که زیر بار زور و ستم نمی‌رود (حَمِیُّ‌الأَنْفِ و أَنْفٌ حَمِیٌّ): مردی که زیرِ بارِ زور نمی‌رود و ستم نمی‌پذیرد.
(حُمَیّا) کُلِّ شَیْءٍ: شدت و اوج و فشار هر چیز (الحُمَیّا) مِنَ‌الشَّبابِ: غرور جوانی، اوجِ جوانی. شراب (الحُمَیّا) مِنَ‌الْخَمْرِ: سورتِ شراب، اثرِ می.
(الحَمِیَّة): ننگ و عار، عزت و ارجمندی، زیر بار زور و ننگ نرفتن، غیرت، حمیت. خدا می‌فرماید: ﴿إِذْ جَعَلَ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا فِیْ قُلُوْبِهِمُ الْحَمِیَّةَ حَمِیَّةَ الْجاهِلِیَّةِ﴾: آن گاه که قرار دادند کسانی که کافر شدند، در دلهایشان حمیت، حمیت جاهلیت را. تعصب و حمیت دینی و غیرت ناموسی داشتن.
(المُحامِی): (فِی‌الْقَضاءِ): وکیل مدافع.
(المُحاماة): وکالت؛ دفاع از شاکی یا از متهم در دادگاه، حرفهٔ وکیل مدافع.
(المَحْمِیّ): شیر بیشه. [زیرا با قدرتی که دارد، حمایت شده است و کسی به او نزدیک نمی‌شود. ب].
* **حمیر** ـ (تَحَمْیَرَ یَتَحَمْیَرُ تَحَمْیُراً): به زبانِ قبیلهٔ حمیر سخن گفت. تندخوی شد، گژخوی شد، بداخلاق شد.
* **حنأ** ـ (حَنَأَ یَحْنَأُ حَنْأً)الْمَکانُ: آن مکان، سرسبز و خرم شد و گیاهانش به هم پیچید و درهم فرورفت.
(حَنَّأَ یُحَنِّئُ تَحْنِئَةً و تَحْنِیْئاً) لِحْیَتَهُ أَوْ رَأْسَهُ: به ریش یا به سر خود حنا گذاشت (حَنَّأَ) فُلاناً: به سر یا به ریش فلانی حنا گذاشت.
(تَحَنَّأَ یَتَحَنَّأُ تَحَنُّؤاً): موی سر یا موی ریشِ خود را حنا گذاشت.
(الحِنّاء): حنا. درختِ حنا.
(الحِنّاءَة): یک درخت حنا. یک دانه حنا.
* **حنب** ـ (حَنِبَ یَحْنَبُ حَنَباً)الْفَرَسُ: ساقهای اسب کج شد. پاهای اسب از هم باز شد بدون این که زشت شود.
(حَنَّبَ یُحَنِّبُ تَحْنِیْباً)الْفَرَسُ: ساقهای پاهای اسب کج شد (حَنَّبَ)الْکِبَرُ فُلاناً: پیری فلانی را کمانی بدن کرد.
(تَحَنَّبَ یَتَحَنَّبُ تَحَنُّباً): کج شد، قوسی شد، کمانی شد (تَحَنَّبَ) عَلَیْهِ: با او مهربان و رؤوف شد.
(الأَحْنَب): اسبی که ساق پاهایش کج شده است. اسبی که بطرزی زیبا پاهایش از هم فاصله دارد. ج حُنْب.
(الحَنْباء): اسب ماده که ساق پاهایش کج شده است. اسب ماده که پاهایش بطرزی زیبا از هم فاصله دارد.
* **حنبل** ـ (حَنْبَلَ یُحَنْبِلُ حَنْبَلَةً): لوبیا خورد. پوستین کهنه و پوسیده پوشید.
(تَحَنْبَلَ یَتَحَنْبَلُ تَحَنْبُلاً): پایین آمد و خرد و حقیر و خوار شد. حنبلی شد، پیرو احمدبن‌محمد بن حنبل شد. [یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت که بانی آن احمدبن حنبل است. ب].
(الحُنابِل): وَتَرٌ حُنابِلٌ: زه کلفت و محکم. یا زردپی

کلفت و محکم.
(الحَنْبَل): کوتاه قد شکم گنده. پوستین کهنه و پوسیده.
(الحُنْبُل): لوبیا.
(الحَنْبَلِیّ): پیرو مذهب احمدبن حنبل. ج حَنابِلَة.
* **حنت** ـ (الحانُوت): مغازه، دکان. میکده، دکان عرق فروشی. ج حَوانِیْت.
* **حنتف** ـ (الحَنْتَف): ملخ و امثال آن که پاک شده و آمادهٔ پختن است.
(الحُنْتُوف): کسی که در اثر غلبهٔ صفرا یا سودا ریش خود را می‌کَند.
* **حنتم** ـ (الحَنْتَم): هر چیز سیاه یا سبز. سفال سیاه. سبوی سبزرنگ. ابر سیاه. گیاه حنظل. ج حَناتِم.
* **حنث** ـ (حَنِثَ یَحْنَثُ حِنْثاً) فِیْ یَمِیْنِهِ: به سوگند خود عمل نکرد و آن را شکست. خدا می‌فرماید: ﴿وَخُذْ بِیَدِکَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَ لاتَحْنَثْ﴾: و بگیر به دست بسته‌ای (از سبزی و غیره) و بزن با آن و سوگند خود را مشکن. حق را رها کرد و به سوی باطل رفت.
(أَحْنَثَهُ یُحْنِثُهُ إِحْناثاً): او را وادار کرد که سوگند خود را بشکند. او را وادار کرد که حق را رها کند و به سوی باطل رود.
(حَنَّثَهُ یُحَنِّثُهُ تَحْنِیْثاً): او را وادار کرد که سوگندش را بشکند.
(تَحَنَّثَ یَتَحَنَّثُ تَحَنُّثاً): برای عبادت گوشه‌گیری کرد. کاری کرد که از گناه یا از شرک به در آید.
(الحانِث): کسی که سوگند خود را می‌شکند و به آن عمل نمی‌کند.
(الحِنْث): گناه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ کانُوْا یُصِرُّوْنَ عَلَی الْحِنْثِ الْعَظِیْمِ﴾: و بودند که اصرار و پافشاری می‌کردند بر انجامِ گناهِ بزرگ. شرک، بت‌پرستی.
(المَحانِث): زمانها یا جاهایِ ارتکابِ گناه.
* **حنج** ـ (حَنَجَتْ تَحْنِجُ حَنْجاً) لَهُ حاجَةٌ: کار و حاجتی برای او پیش آمد (حَنَجَ)الشَّیْءَ: آن چیز را از وضعیت و موقعیتِ خودش کج یا منحرف کرد (حَنَجَ)الْحَبْلَ: طناب را به شدت محکم تابید (حَنَجَ) کَلامَهُ: سخن خود را پیچ و تاب داد.
(أَحْنَجَ یُحْنِجُ إِحْناجاً)الشَّیْءُ: آن چیز به یک سو کج شد (أَحْنَجَ) فُلانٌ: فلانی در وقت راه رفتن سر و سینهٔ خود را کج کرد و به عقب نگاه کرد. ساکن شد، آرام گرفت (أَحْنَجَ)الْفَرَسُ: اسب لاغر و کم‌گوشت شد (أَحْنَجَ) فُلانٌ فِیْ کَلامِهِ: فلانی در سخن گفتن شتاب کرد (أَحْنَجَ)الشَّیْءَ: آن چیز را از وضعیت و موقعیتِ خودش کج یا منحرف کرد (أَحْنَجَ) کَلامَهُ: سخن خود را پیچ و تاب داد و چون مرد زن‌نما سخن گفت (أَحْنَجَ)الْخَبَرَ و غَیْرَهُ: خبر و غیره را مخفی و پوشیده داشت.
(إِحْتَنَجَ یَحْتَنِجُ إِحْتِناجاً)الشَّیْءُ: آن چیز به یک سو کج شد.
(الحِنْج): اصل، بیخ، ریشه، بن. ج أَحْناج.
* **حنجر** ـ (حَنْجَرَتْ تُحَنْجِرُ حَنْجَرَةً) عَیْنُهُ: چشمش به کاسهٔ سر فرو رفت (حَنْجَرَ)الْحَیَوانَ: سرِ حیوان را برید.
(الحَنْجَرَة): گلو، حلقوم. نای که مجرای تنفس است در گلو. حنجره.
(الحُنْجُوْر): حنجره. گلو، حلقوم. نای تنفس. سبد کوچک. یا کیف کوچک زنانه. شیشه عطر و امثال آن.
* **حنجل** ـ (الحُناجِل): مرد کوتاه‌قد با بدنی گِردل مِردل و عضلانی.
(الحِنْجِل) مِنَ‌النِّساءِ: زنِ تنومند و جار و جنجالی و بدزبان. ج حَناجِل.
* **حندر** ـ (الحُنْدُرَة): مردمکِ چشم. سیاهیِ چشم. (هُوَ عَلَی حُنْدُرَةِ عَیْنِهِ): او بر تخم چشمش جا دارد؛ خیلی پیش او عزیز است.
(الحُنْدُوْرَة): مردمکِ چشم، سیاهی چشم.
* **حندس** ـ (تَحَنْدَسَ یَتَحَنْدَسُ تَحَنْدُساً)الرَّجُلُ: آن مرد ناتوان شد و افتاد (تَحَنْدَسَ)اللَّیْلُ: شب تیره و تار شد.
(الحِنْدِس): تاریکی، ظلمت. شب بسیار ظلمانی (أَسْوَدُ

جِنْدِسٌ): سیاه خیلی تیره و قیرگون. ج حَنادِس (الحَنادِس): سه شبِ آخرِ ماه. [زیرا که ماه نمی‌تابد و خیلی تاریک هستند. ب].

* **حندق ـ (الحَنْدَقُوْق)**: مرد خیلی قددراز لقلقو. مرد احمق و بی‌شعور. اسپست گیاه، شبدر یا شبدر وحشی. (معرب).

* **حنذ ـ (حَنَذَ یَحْنِذُ حَنْذاً)**الْحَرُّ: گرما سخت شد (حَنَذَ لَهُ: آب اندک و مشروب بسیار به او داد یا شراب خالص و کم‌آب به او داد.

(حَنَذَ یَحْنِذُ حَنْذاً، و تَحْناذاً)الْعِجْلَ و غَیْرَهُ: گوساله و غیره را بر روی آتش یا بر روی سنگ تفتیده بریان کرد (حَنَذَتْ)الشَّمْسُ الشَّیْءَ: آفتاب آن چیز را سوزانید.

(حَنَذَ یَحْنِذُ حَنْذاً، و حِناذاً)الْفَرَسَ: اسب را یک دور یا دو دور دوانید و پلاسی بر روی آن انداخت و آن را در آفتاب نگهداشت تا عرق کند.

(أَحْنَذَ یُحْنِذُ إِحْناذاً): نوشیدنی را بیشتر و آب آن را کمتر کرد، نوشیدنی را خالص‌تر کرد.

(إِسْتَحْنَذَ یَسْتَحْنِذُ إِسْتِحْناذاً): در آفتاب خوابید و روی خود را پوشانید تا عرق کند.

(حَناذِ): خورشید. آفتاب.

(الحَنْذ): گوسالهٔ بریان شده و امثال گوسالهٔ آن.

(الحُنْذَة): گرمای سخت.

(الحِنْذِیان): مرد شرور و بدزبان.

(الحَنِیْذ): آب گرم، آب داغ. گوساله و غیره که بریان کرده باشند. گل خطمی و غیره که با آن شستشو می‌دهند. آنچه چربی آن چکه می‌کند و می‌ریزد. بریانی. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ سَلامٌ فَما لَبِثَ أَنْ جاءَ بِعِجْلٍ حَنِیْذٍ﴾: گفت: سلام، پس درنگ نکرده و گوساله‌ای بریان آورد. اسبی که آن را می‌دوانند و پلاس بر رویش می‌اندازند و در آفتاب نگهش می‌دارند تا عرق کند.

(المَحْنُوْذ): گوساله و هر چیز بریان شدهٔ با آتش یا با سنگ داغ و تفتیده. اسبی که آن را می‌دوانند و پلاسی بر رویش می‌اندازند و در آفتاب نگهش می‌دارند تا عرق کند.

* **حنر ـ (حَنَرَ یَحْنُرُ حَنْراً)**الْحَنِیْرَةَ: طاق ساختمان را بنا کرد. کمان یا طاق و قوس یا کمان پنبه‌زنی یا هر چیز کمانی را ساخت و آن را تا زد و آن را قوسی درست کرد.

(الحَنِیرَة): کمان. کمانِ بدونِ چله. طاق ساختمان. کمان حلاجی. هر چیز قوسی و کمانی. ج حَنائِر. در حدیثی از ابوذر است که: «لَوْصَلَّیْتُمْ حَتَّی تَصِیْرُوْا کَالْحَنائِرِ ما نَفَعَکُمْ ذَلِکَ حَتَّی تُحِبُّوْا آلَ رَسُوْلِ اللّـهِ»: اگر آن قدر نماز بگزارید که مثل کمان خم شوید نفعی ندارد برای شما مگر این که دوست داشته باشید (پیروی کنید) آل پیامبرﷺ خدا را.

* **حنس ـ (حَنِسَ یَحْنَسُ حَنَساً)**: بخاطرِ شجاعتی که داشت در وسطِ آوردگاه به نبرد پرداخت.

(الحَنِس): مرد دلیر که در قلب آورد گاه می‌رود و پیکار می‌کند.

(الحُنْس): پارسایان، پرهیزگاران.

(الحَوَنَّس): مردی که هیچ کس به او ظلم نمی‌کند و به او آسیبی نمی‌رساند و چون که در جایی ماندگار شد او را از جا نمی‌کنند و کنار نمی‌زنند.

* **حنش ـ (حَنَشَهُ یُحْنِشُهُ حَنْشاً)**الحَنَشُ: مار، او را گزید. چیزی را به جلو راند و سوق داد و دور کرد (حَنَشَ)الصَّیْدَ: شکار را گرفت و صید کرد (حَنَشَ) فُلاناً: فلانی را تشویق و تحریض کرد.

(حُنِشَ یُحْنَشُ): از حسب و نسب و تبار او عیبجویی شد.

(أَحْنَشَهُ یُحْنِشُهُ إِحْناشاً) عَنِ‌الْأَمْرِ: او را از آن کار بازداشت و دور کرد.

(الحَنَش): ماری است سیاه و خیلی بزرگ و بدون زهر. خزندگانی که سرشان مثلِ سرِ مار است، مثلاً: سوسمار آفتاب‌پرست، مارتنگ و امثالِ اینها. ج

أَحْناش.
(المِحْنَش): گويند: (رَجُلٌ مِحْنَشٌ): مردِ پركار و پركسب.
(المَحْنُوش): مردى كه از حسب و نسبش عيبجويى كرده‌اند.
* **حنط** ـ (حَنَطَ يَحْنُطُ حُنُوطاً)الزَّرْعُ و نَحْوُهُ: زراعت و امثال آن رسيد.
(حَنَطَ يَحْنِطُ حَنْطاً) فُلانٌ: فلانى كه نفس عميق كشيده بود بازدم آن را بيرون داد (حَنَطَ)الأَدِيمُ: چرم قرمزرنگ شد.
(حَنِطَ يَحْنَطُ حَنَطاً)الرَّجُلُ: آن مرد داراىِ ريش پر و توپى شد.
(أَحْنَطَ يُحْنِطُ إِحْناطاً)الزَّرْعُ و نَحْوُهُ: زراعت و امثال آن رسيد (أَحْنَطَ)الْمَيِّتَ: مرده را حنوط كرد؛ كافور و مُشك و غيره بر كفنش ماليد.
(حَنَّطَ يُحَنِّطُ تَحْنِيطاً)الْمَيِّتَ: مرده را حنوط كرد؛ مُشك و كافور و غيره بر كفنش ماليد.
(تَحَنَّطَ يَتَحَنَّطُ تَحَنُّطاً) مِنَ الْحِنْطَةِ: گندم خورد.
(إِسْتَحْنَطَ يَسْتَحْنِطُ إِسْتِحْناطاً) فُلانٌ: فلانى از مرگ نهراسيد و دنيا در نظرش بى‌ارزش و خوار شد.
(الأَحْنَط): مردى كه ريش پرپشت و توپى دارد.
(الحانِط): ميوهٔ درختِ غضا كه نوعى گز است. چرم قرمز. صاحب گندم. داراى گندم. گندم‌دار. داراى گندم بسيار. زراعت رسيده و امثال زراعت رسيده (رَجُلٌ حانِطٌ): مردى كه زراعتش رسيده و هنگام دروِ آن شده است (بنابر نسبت است). (أَحْمَرُ حانِطٌ): سرخ خيلى سير و پررنگ.
(الحِناط): مُشك و صندل و كافور و عنبر و غيره كه بر كفن و بر بدنِ ميت مالند.
(الحِناطَة): گندم‌فروشى، فروش گندم.
(الحِنْطَة): گندم. ج حِنَط.
(الحِنْطِيّ): كسى كه زياد گندم خورَد. آدم گندمى رنگ.
(الحَنّاط): گندم‌فروش. آن كه مردگان را حنوط كند.
(الحَنُوط): مُشك و كافور و عنبر و صندل و غيره كه بر بدن و بر كفن مرده مالند؛ حنوط.
(الحَنُوطِيّ): فروشندهٔ حنوط براى مردگان. كسى كه مردگان را كفن و دفن كند. (جديد).
(التَحْنِيط) عِنْدَ قُدَماءِالْمِصْرِيِّيْنَ: موميايى كردن اجساد مردگان كه در مصر كهن معمول بوده است.
(المُحْنِط): زراعت و امثال آن كه رسيده باشد.
* **حنظل** ـ (حَنْظَلَتْ تُحَنْظِلُ حَنْظَلَةً)الشَّجَرَةُ: ميوهٔ درختِ مثل هندوانهٔ ابوجهل، تلخ شد.
(الحَنْظَل): كبست، هندوانهٔ ابوجهل، حنظل.
* **حنف** ـ (حَنَفَ يَحْنِفُ حَنْفاً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز به يک سو شد. از آن چيز مايل و كج شد.
(حَنِفَ يَحْنَفُ حَنَفاً)الرَّجُلُ و حَنِفَتْ رِجْلُهُ: پاىِ آن مرد به طرفِ داخل كج شد.
(حَنَّفَهُ يُحَنِّفُهُ تَحْنِيفاً): پاى او را به طرف داخل كج كرد. گويند: (ضَرَبْتُ فُلاناً عَلَى رِجْلِهِ فَحَنَّفْتُها): به پاى فلانى زدم كه به طرف داخل كج شد.
(تَحَنَّفَ يَتَحَنَّفُ تَحَنُّفاً): بت‌پرستى را كنار گذاشت. اسلام آورد، خداپرست شد. براى عبادت گوشه‌گيرى كرد. كار خداپرستان را انجام داد و همچون آيين آنان عمل كرد. پيرو مذهب ابوحنيفه شد (تَحَنَّفَ) إِلَى الشَّيْءِ: مايلِ به آن چيز شد يا به سوىِ آن كج شد.
(الأَحْنَف): مردى كه پايش به طرف داخل كج شده است. ج حُنْف.
(الحَنْفاء): كمان. تيغ و استره براى تراشيدن مو. سوسمار مادهٔ آفتاب‌پرست. كنيز كه گاهى خسته و مانده و گاهى بانشاط و چالاک است. لاک‌پشت آبى و دريايى. گاو دريايى.
(الحَنَفِيّ): پيروِ مذهبِ ابوحنيفه. ج أَحْناف.
(الحَنَفِيَّة): فلكهٔ آب، شير آب. حنفيها، پيروانِ ابوحنيفه. مذهبِ حنفيها.
(الحَنِيف): كسى كه بدى را رها كرده و روى به نيكى آورده است. آدمى كه اسلام و اعتقادات اسلامى‌اش

صحیح و در اعتقادات خود پابرجاست. پارسا، پرهیزگار، عابد. حاجی. (و در کلیات أبی البقاء آمده است که): چون کلمهٔ الحنیف را با کلمهٔ مسلمان بیاورند پس مترادف با کلمهٔ حاجی است. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَكِنْ كانَ حَنِيْفاً مُسْلِماً﴾: ولی، بود فردی حج‌گذار و مسلمان. ولی اگر کلمهٔ حنیف به تنهایی آمد به معنای مسلمان است. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّيْنِ حَنِيْفاً﴾: پس راست بدار چهرهٔ خود را برای دین. مسلمان و یکتاپرست. ج حُنَفاء (الحُنَفاء): گروهی از عرب جاهلی پیش از اسلام که بت‌پرستی را قبول نداشتند و أُمِيَّةابن أَبی‌الصَّلت از آنهاست. کسی که در جاهلیت پیرو مذهب (حضرت) ابراهیم‌علیه‌السلام بوده است (در انجام مراسم حج و ختنه کردن و دوری از بت‌پرستی). (اَلدِّيْنُ‌الْحَنِيْفُ): دین صحیح و بدون کجی و کاستی و آن اسلام است.

(الحَنِيْفِيَّة): نوعی شمشیر که منسوب به أحنف‌بن قیس بوده است؛ زیرا او اول کسی است که از آن استفاده کرد. دین اسلام (مِلَّةٌ حَنِيْفِيَّةٌ): دینِ اسلام.

* **حنق** ـ (حَنِقَ يَحْنَقُ حَنَقاً) عَلَيْهِ: بشدت از دستِ او خشمگین شد.

(أَحْنَقَ يُحْنِقُ إِحْناقاً): کینه‌ای به دل گرفت که تمام نشود (أَحْنَقَ)الصُّلْبُ: ستونِ فقرات به شکم چسبید (أَحْنَقَ)السَّنامُ، و أَحْنَقَ‌الْبَعِيْرُ: کوهان شتر لاغر و باریک شد. کوهان شتر فربه شد و چربی بسیار آورد (أَحْنَقَ)الزَّرْعُ: زراعت پراکنده یا گسترده شد (أَحْنَقَ) فُلاناً: فلانی را بشدت خشمگین کرد.

(الحَنِق): بشدت خشمگین شده.

(الحَنِيْق): فربه، چاق. بشدت خشمگین شده. ج حُنُق.

(المُحْنَق): بشدت خشمگین شده.

* **حنک** ـ (حَنَكَتْ تَحْنُكُ حَنْكاً)الأُمُّ‌الصَّبِيَّ: مادر سق کودک را مالید؛ سقف دهانش را مالش داد (حَنَكَ) فُلانٌ‌الدّابَّةَ: فلانی افسار را در دهان یا به دهان چهارپا بست.

(حَنَكَتْ تَحْنُكُ حَنْكاً، و حَنَكاً)التَّجارِبُ‌الرَّجُلَ: تجربه‌ها آن مرد را آزموده و باتجربه و کارکشته کرد (حَنَكَ)الشَّیْءَ: آن چیز را فهمید و دانست. و خوب به آن پی برد، یا آن را خوب و محکم ساخت.

(أَحْنَكَتْهُ تُحْنِكُهُ إِحْناكاً)التَّجارِبُ: تجربه‌ها او را آزموده و کارکشته و باتجربه کرد (أَحْنَكَ) فُلاناً عَنِ‌الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار برگردانید و منصرف کرد.

(حَنَّكَ يُحَنِّكُ تَحْنِيْكاً)الأُمُّ‌الصَّبِيَّ: مادر، سق دهان کودک را مالش داد؛ سقف دهان کودک را مالید (حَنَّكَ) فُلانٌ‌الدّابَّةَ: فلانی چوبی را برای درمان، در سق چهارپا کرد و آن را به خون انداخت (حَنَّكَتْ)السِّنُّ والتَّجارِبُ فُلاناً: سن و سال و تجربه‌ها فلانی را کارکشته و مجرب و آزموده کرد.

(إِحْتَنَكَ يَحْتَنِكُ إِحْتِناكاً)الدّابَّةَ: رسنی به فک پایین چهارپا بست که آن را به دنبال خود بکشد (إِحْتَنَكَتْ)التَّجارِبُ‌الرَّجُلَ: تجربه‌ها آن مرد را آزموده و کارکشته و مجرب کرد (إِحْتَنَكَ)الرَّجُلُ: آن مرد آراسته و حکیم و دانا شد (إِحْتَنَكَ)الشَّیْءَ: آن چیز را ریشه‌کن کرد و از ته درآورد. گویند: (إِحْتَنَكَ)الْجَرادُالْأَرْضَ: ملخ گیاهان زمین را خورد و ریشه‌کن کرد (إِحْتَنَكَ) ما عِنْدَ فُلانٍ: تمام دارایی فلانی را گرفت یا از بین برد و ته آن را درآورد (إِحْتَنَكَ) فُلاناً: بر فلانی چیره شد و او را مطیع خود کرد. خدا می‌فرماید: ﴿لَأَحْتَنِكَنَّ ذُرِّيَّتَهُ إِلّا قَلِيْلاً﴾: همانا مطیع خود می‌کنم فرزندانِ او را مگر اندکی را.

(إِسْتَحْنَكَ يَسْتَحْنِكُ إِسْتِحْناكاً): کم خوراک بود و پرخوراک شد (إِسْتَحْنَكَ)الشَّجَرُ: درخت ریشه‌کن شد.

(الحانِک): گویند: (أَسْوَدُ حانِكٌ): سیاه قیرگون. به جایِ الحالِک به کار رفته است.

(الحِناک): بندی که فک چهارپا را با آن می‌بندند. ج حُنُک.

(الحَنَک): سق؛ سقف دهان، کام. زیر چانه و زیر نوک هر کدام از دو آروارهٔ پایین. منقار، نوک پرنده. گروهی

که به دنبال سرزمینی می‌گردند که آب و چراگاه داشته باشد. ج أَحْناک.
(الحُنْک): تجربه و خبرگی و بینش در کارها. ج أَحْناک.
(الحُنُک): رَجُلٌ حُنُکٌ: مرد عاقل و کارکشته و مجرب (إِمْرَأَةٌ حُنُکٌ): زن عاقل و مجرب و کارکشته.
(الحُنُکَة): إِمْرَأَةٌ حُنُکَةٌ: زن عاقل و خردمند و باتجربه و کارکشته.
(الحُنْکَة): کاردانی و بینش و خبرگی در کارها.
(الحَنِیک): پیر باتجربه. پرخور. ج حُنُک.
(المِحْنَک): بندی که چانه را با آن می‌بندند. ج مَحانِک.
(المَحْنُوک): مرد مهذب و باتجربه و کارکشته.
* **حنکل** ـ (حَنْکَلَ یُحَنْکِلُ حَنْکَلَةً) فِی‌الْمَشْیِ: در راه رفتن، کندی و درنگ و تأخیر کرد.
(الحُنْکُل): کوتاه. کوتاه‌قد. ستبر و تنومند و قوی‌هیکل. فرومایه و پست. ج حَناکِل.
(الحَنْکَلَة): مِنَ‌النِّساءِ: زنِ زشتِ بدترکیب سیاه. زن تنومند و ستبر. ج حَناکِل.
* **حنّ** ـ (حَنَّ یَحِنُّ حَنِیْناً): صدا کرد (حَنَّتْ)النّاقَةُ: مادەشتر صدای خود را مشتاقانه برای کره‌اش کشید (حَنَّتْ)الرِّیاحُ: بادها غریدند و زوزه کشیدند و نالیدند، مثل نالهٔ مشتاقانه شتر (حَنَّتْ)الْقَوْسُ: کمان طنین افکند (حَنَّ)الْعُوْدُ: عود در وقت نواختن به صدا درآمد (حَنَّ)الرَّجُلُ: آن مرد در اثرِ شادی بانگ داد یا در اثر درد و اندوه نالید (حَنَّ) إِلَیْهِ: مشتاقِ او شد.
(حَنَّ یَحِنُّ حَناناً) عَلَیْهِ: بر او مهربان شد.
(أَحَنَّ یُحِنُّ إِحْناناً) فُلانٌ‌الْقَوْسَ: فلانی چلهٔ کمان را کشید و رها کرد تا طنین افکند.
(حَنَّنَ یُحَنِّنُ تَحْنِیْناً)الشَّجَرُ: درخت شکوفه کرد (ما حَنَّنَ عَنِّی): دربارهٔ من کوتاهی نکرد.
(تَحانَّ یَتَحانُّ تَحانًّا)الْقَوْمُ: آن قوم مشتاق و آرزومند دیدن یکدیگر شدند.
(تَحَنَّنَ یَتَحَنَّنُ تَحَنُّناً) عَلَیْهِ: بر او رحمت آورد.
(إِسْتَحَنَّ یَسْتَحِنُّ إِسْتِحْناناً) إِلَی‌الشَّیْءِ: مشتاق و آرزومند آن چیز شد (إِسْتَحَنَّ)الشَّوْقُ فُلاناً: شور و اشتیاق، فلانی را به طرب واداشت.
(التَّحْنان): اشتیاق سخت و زیاد.
(الحانَّة): مادەشتر (مالَهُ حانَّةٌ ولاآنَّةٌ): نه مادەشتر دارد و نه گوسفند؛ نه شتر دارد و نه گوسفند.
(الحَنان): دل نازکی، رقت قلب، مهربانی، عطوفت. رحمت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ حَناناً مِنْ لَدُنّا﴾: و رحمتی از جانب ما (حَنانَکَ): رحمت و بخشایش تو (حَنانَیْکَ): رحمت و بخشایش پی‌درپی تو. آثار رحمت و نیکی و بخشایش، مثل: رزق و روزی و برکت (حَنانَ)اللّٰهِ: معاذَاللّٰهِ؛ به خدا پناه می‌برم.
(الحَنّان): مهربان، رئوف، رحیم، بخشایشگر. که از صفات ایزدی است. مشتاق، آرزومند. کسی که چون از او روی بگردانی به تو روآورد و محبت کند. تیر و خدنگی که چون آن را در میان دو انگشت بچرخانی صدا کند. راه واضح و آشکار (عُوْدٌ حَنّانٌ): عودِ شادی‌بخش و به طرب‌آور و طربناک.
(الحَنّانَة): زنی که در یاد شوهر اولش یا در دوری فرزند خود آه بکشد و بنالد. کمان طنین‌انداز. (صفت غالب کمانهاست لذا نام شده است برای کمان).
(الحَنَّة): حَنَّةُالرَّجُلِ: زوجه، زن یا عیال مرد (حَنَّةُ)الْبَعِیْرِ: صدای شتر.
(الحِنَّة): رقت قلب، دل نازکی، مهربانی.
(الحَنُوْن): مهربان، دلسوز، شفیق. زنی که بخاطر کودکانِ خردسالش با شوهر دومش ازدواج می‌کند تا شوهرش از بچه‌ها مواظبت کند. بادی که مثل شتر می‌نالد. کمان طنین‌انداز.
(الحَنِیْن): شور و اشتیاق.
* **حنو** ـ (حَنا یَحْنُو حُنُوًّا) عَلَیْهِ: بر او محبت کرد. یا به سوی او کج کرد و رفت (حَنَتْ)الْمَرْأَةُ عَلَی وَلَدِها: آن زن پس از مرگ شوهر ازدواج نکرد تا کودکان خود را

بزرگ کند (حَنا)الشَّيْءَ: آن چیز را تا زد و کج کرد.
(حَنَى يَحْنِي حَنْياً، و حِنايَةً)الْعُوْدَ و غَيْرَهُ: چوب و غیره را تا زد و خمانید. پوست آن را کند (حَنَى) يَدَالرَّجُلِ: دست آن مرد را پیچ داد (حَنَى)الْقَوْسَ: کمان را ساخت و درست کرد. چلهٔ کمان را بر روی آن سوار کرد تا کمان به شکلِ قوس درآمد.
(أَحْنَى يُحْنِي إِحْناءً) عَلَيْهِ: بر او محبت کرد یا به طرفش کج و خمیده شد.
(إِنْحَنَى يَنْحَنِي إِنْحِناءً): مایل شد، خمید، منحنی شد، تا خورد، به یک سو برگشت.
(تَحَنَّى يَتَحَنَّى تَحَنِّياً): مایل شد، خمیده شد، منحنی شد، تا خورد (تَحَنَّى) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی محبت و مهربانی کرد.
(الأَحْنَى): گوژپشت. ج حُنْو.
(الحاناة): میکده، خانهٔ عرق‌فروشی.
(الحانَة): خانهٔ مشروب‌فروش، میکده.
(الحانُوت): مغازهٔ عرق‌فروشی، میکده. خانهٔ عرق‌فروشی. [مغازه، دکان. ب]. ج حَوانِيْت.
(الحانَوِيّ): عرق‌فروشی؛ منسوب به الحاناة.
(الحانِي): خماننده. کَنندهٔ پوستِ چوب و غیره. پیچانندهٔ دست کسی. کمان‌ساز. کسی که چلهٔ کمان را بر کمان سوار کند.
(الحانِيَة): میکده، خانهٔ عرق‌فروش (الحانِيَةُ) مِنَ‌الإِبِلِ والْغَنَمِ: شتر و گوسفندی که گردنِ خود را کج کند. یکی از درازترین دنده‌ها که انسان دوتا از آنها را دارد. ج حَوانٍ.
(الحانِيّ): صاحب خانهٔ عرق‌فروشی. [مغازه‌دار. ب]. می‌فروش، صاحب عرق‌فروشی. منسوب به الحانَة؛ عرق‌فروشی.
(الحانِيَّة): زن عرق‌فروش. زنی که در خانه‌اش عرق می‌فروشد. زنی که میکده دارد. می، شراب. می‌فروشان. فروشندگان شراب.
(الحِنْو): هر چیز کج، مثل: دندهٔ بدن و چوبِ پالانِ شتر. پیچِ دره، خم دره. کِنار، جانب، ناحیه. استخوان زیر ابرو. ج أَحْناء، و حُنِيّ (أَحْناءُ)الْأُمُوْرِ: کارهای متشابه و درهم و برهم و شبیه به یکدیگر. کناره‌ها و جوانب کارها.
(الحَنْواء) مِنَ‌الْغَنَمِ: گوسفندی که گردن خود را کج می‌کند (الحَنْواءُ) مِنَ‌النُّوْقِ: ماده‌شتر لاغر که استخوانهایش از زیر پوست پیداست.
(الحِنْوانِ): دو چوب کج که تور را به آن می‌بندند و گندم درو شده را با آن به خرمنگاه می‌برند.
(الحَنِيَّة): کمان. ج حَنِيّ، و حَنايا (خَرَجُوْا بِالْحَنايا يَبْتَغُوْنَ‌الرَّمايا): با کمانها بیرون رفتند و خواستارانِ شکارها بودند (اِبْنُ‌الْحَنِيَّةِ): کمان.
(الحَوانِي): درازترین دنده‌ها، انسان، دو دنده دارد که از همه درازتر است. جمع الحانِيَة است.
(المَحْنُوّ، والمَحْنِيّ): چوب و غیره که آن را خمانیده‌اند. چوب پوست کنده. دستی که آن را بپیچانند. کمان ساخته شده. کمانی که چله‌اش را کار گذاشته‌اند و قوسی شده است.
(المُنْحَنَى): مُنْحَنَى‌الْوادِي أَوِالطَّرِيْقِ: پیچِ دره یا پیچِ راه.
*** حوب** ـ (حابَ يَحُوْبُ حَوْباً): مرتکبِ گناه شد (حابَ) بِكَذا: مرتکب فلان گناه شد.
(أَحْوَبَ يُحْوِبُ إِحْواباً): به طرف گناه لغزش پیدا کرد.
(حَوَّبَ يُحَوِّبُ تَحْوِيْباً) فُلانٌ: فلانی، مال خود را از دست داد ولی دوباره آن را به دست آورد (حَوَّبَ) بِالْإِبِلِ: شتران را با کلمهٔ: حَوْبُ، راند.
(تَحَوَّبَ يَتَحَوَّبُ تَحَوُّباً): گناه راترک کرد. برای عبادت به گوشه‌ای رفت تا کفارهٔ گناهانش باشد (تَحَوَّبَ) مِنَ‌الْقَبِيْحِ: از کارِ زشت دوری کرد (تَحَوَّبَ) مِنَ‌الشَّيْءِ: از آن چیز به درد آمد و اندوهگین شد (تَحَوَّبَ) فِيْ دُعائِهِ: در هنگام درخواست و دعا به تضرع و زاری پرداخت (تَحَوَّبَتْ)الْأُمُّ عَلَى وَلَدِها: مادر بر فرزندِ خود مهربان شد.
(الحَوْب): وحشت. نیازمند شدن و مستمندی.

(الحُوْب): گناه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لاتَأْكُلُوْا أَمْوالَهُمْ إِلَى أَمْوالِكُمْ إِنَّهُ كانَ حُوْباً كَبِيْراً﴾: و مخورید اموال آنان را با اموال خودتان، همانا آن می‌باشد گناهی بزرگ. هلاکت، نابودی.

(الحَوْباء): نفْسِ انسان. ج حَوْباوات.

(الحَوْبَة): کسی که اگر انسان به او توهین کند و باعث اذیت او شود گناه کرده، مثل پدر و مادر که ترک دستورات آنان باعث عاق والدین می‌شود. گناه. حاجت، خواسته، نیاز. فکر وهم و غم. حالت، وضعیت.

(الحُوْبة): گناه. خویشاوندی از طرف مادر. زن یا مرد ضعیف. ج حُوَب.

✽حوت ـ (حاتَ يَحُوْتُ حَوَتاناً، و حَوْتاً)الطّائِرُ عَلَى الشَّيْءِ، و بِهِ: پرنده به دورِ چیزی پرواز کرد.

(حاوَتَهُ يُحاوِتُهُ مُحاوَتَةً): او را فریب داد، به او نیرنگ زد. با او مشورت کرد.

(الحائِت): بسیار ملامتگر.

(الحُوْت): ماهی، چه ریز باشد چه درشت. نهنگ. ج حِيْتان، و أَحْوات. برج حوت [که معادل اسفندماه است. ب].

(الحَوْتاء): زنی که پهلوهای ستبر و کلفت و فروهشته و گوشت‌آلود دارد.

✽حوتک ـ (حَوْتَکَ يُحَوْتِکُ حَوْتَكَةً)الرَّجُلُ: آن مرد همچون آدم کوتاه‌قد راه رفت.

(الحَوْتَک): مرد کوتاه‌قد و لاغر.

✽حوث ـ (أَحاثَهُ يُحِيْثُهُ إِحاثَةً): آن را جنبانید و پراکنده کرد (أَحاثَتْ)الْخَيْلُ الْأَرْضَ: اسبها زمین را لگدکوب کردند (أَحاثَ) فُلانٌ الْأَرْضَ: فلانی زمین را کند که چیزی را از آن بیرون آورد و استخراج کند.

(إِسْتَحاثَهُ يَسْتَحِيْثُهُ إِسْتِحاثَةً): آن را خارج کرد، بیرون آورد، آن را استخراج کرد. آن را که در لابلای خاکها افتاده و گم شده بود جستجو کرد که آن را پیدا کند (إِسْتَحاثَ) فُلانٌ الْأَرْضَ: فلانی زمین را حفر کرد که چیزی را استخراج کند.

(حاثَ باثَ، و حاثِ باثِ): گویند: (تَرَكَهُمْ حاثَ باثَ، و حاثِ باثِ): آنها را پراکنده کرد یا آنها را رها کرد در حالی که پراکنده شده بودند (تَرَكْتُ)الْأَرْضَ حاثَ باثَ، و حاثِ باثِ: آن سرزمین را رها کردم در حالی که زیر سم ستوران لگدمال شده بود.

(حَوْث): ظرفِ مکان است به معنایِ حَيْثُ: هر کجا.

(الحَوْث): کبد و پیرامون آن. رگ کبد.

(حَوْثَ بَوْثَ): گویند: (تَرَكْتُهُمْ حَوْثَ بَوْثَ): آنها را رها کردم در حالی که پراکنده شده بودند.

(الحَوْثاء): کبد و پیرامون آن.

✽حوثم ـ (الحَوْثم): انسان یا حیوان متوسط‌القامه.

✽حوج ـ (حاجَ يَحُوْجُ حَوْجاً): نیازمند شد، محتاج شد (حاجَ) إِلَيْهِ: نیازمند به او شد.

(أَحْوَجَ يُحْوِجُ إِحْواجاً): نیازمند او شد (أَحْوَجَ) إِلَيْهِ: نیازمند به او شد (أَحْوَجَ) فُلاناً إِلَى كَذا: فلانی را نیازمند و محتاجِ چیزی کرد.

(حَوَّجَ يُحَوِّجُ تَحْوِيْجاً) بِهِ عَنِ الطَّرِيْقِ: او را از راه به یک سو برد.

(إِحْتاجَ يَحْتاجُ إِحْتِياجاً): محتاج شد، نیازمند شد (إِحْتاجَ) إِلَيْهِ: محتاج او شد. به سویِ او مایل شد و کج شد.

(تَحَوَّجَ يَتَحَوَّجُ تَحَوُّجاً): به دنبالِ خواسته و نیاز و کاری رفت (خَرَجَ يَتَحَوَّجُ): برای خرید روزانه به بازار رفت. پی‌درپی حاجت و خواسته‌ای داشت (تَحَوَّجَ) إِلَيْهِ: محتاج و نیازمندِ او شد.

(الحائِج): نیازمند، محتاج.

(الحائِجَة): زنِ محتاج و نیازمند. خواسته، حاجت، نیاز. ج حَوائِج.

(الحاجَة): نیاز، خواسته، حاجت. ج حاج، و حاجات.

(الحَوْج): فقر، احتیاج، نیازمندی. سلامتی. به کسی که لیز بخورد گویند: (حَوْجاً لَکَ): سلامت باشی.

(الحَوْجاء): نیاز، خواسته، حاجت (كَلَّمَهُ فَمارَدَّ عَلَيْهِ

حَوْجاءَ ولا لَوْجاءَ): با او سخن گفت اما در جـوابش هیچ نگفت، نه خوب نه بد (ما فِيْ صَدْرِيْ حَوْجاءُ ولا لَوْجاءُ): هیچ شک و تردیدی در دلم نیست.

*حوجب ـ (المُحَوْجَب): مردی که ابـروهایی کـلفت دارد.

*حوجل ـ (الحَوْجَلَة): شیشهٔ تـه بـزرگ. یـا شـیشهٔ کوچکِ سرگشاد. ج حَواجِل.

*حود ـ (حادَ يَحُوْدُ حَوْداً) عَنْهُ: از او به یک سو شد و راه خود را کج کرد.

(حاوَدَتْهُ تُحاوِدُهُ مُحاوَدَةً) الْحُمَّى: پیوسته تبِ او می‌رود و می‌آید (هُوَ يُحاوِدُنا بِالزِّيارَةِ): او پیوسته به دیدن ما می‌آید یا هر چند روز یک بار به دیـدن مـا مـی‌آید (حاوَدَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار تأمل و دقت و آن را خیلی زیر و رو کرد.

*حوذ ـ (حاذَ يَـحُوْذُ حَـوْذاً) عَـلَيْهِ: از او حـفاظت و مواظبت کرد. آن را پیوسته انجام داد (حاذَ) الشَّيْءَ: از آن چیز حفاظت کرد به امید این که سـودی بـبرد یـا زیانی را با آن دفع کند. بـر آن چـیره و مسـلط شـد (حاذَ) الدَّوابَّ: چهارپایان را با عنف و با خشونت راند.

(أَحْوَذَ يُـحْوِذُ إِحْـواذاً): شـتاب کـرد، سـرعت گـرفت (أَحْوَذَ) السَّيْرَ: تند و باشتاب راه رفت (أَحْـوَذَ) الدَّوابَّ: چهارپایان را با عنف و با خشونت راند (أَحْوَذَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع کرد و گردآورد (أَحْوَذَ) الْقَصِيْدَةَ: قصیده را خوب و نیکو سرود.

(إِسْتَحْوَذَ يَسْتَحْوِذُ إِسْتِحْواذاً) عَلَى الشَّيْءِ: بـر آن چـیز چیره و مسلط شد بر آن چـیز مسـتولی شـد بـر آن (إِسْتَحْوَذَ) عَلَى فُـلانٍ: فـلانی را شکست داد و بـر او چیره شد (إِسْتَحْوَذَ) عَلَيْهِ الشَّيْطانُ: شیطان او را فریفت و بـر او مسـلط شـد. خـدا مـی‌فرماید: ﴿اسْـتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطانُ فَأَنْساهُمْ ذِكْرَ اللّٰهِ﴾: چیره شد بـر آنـان شیطان پس از یاد آنان برد یاد خدا را.

(الأَحْوَذِيّ): مردِ کاربر و جدّی و مسلط بر کارها کـه چیزی از نظرِ او دور نمی‌ماند. مردِ چابک و سریع در هر کاری که شروع کند. مرد دانای به کار.

(الحاذ): کمر، پشت (فُلانٌ خَـفِيْفُ الْـحاذِ): فـلانی کـم درآمد و کم نان‌خور است. درخت شور که در شنزار یا در دشت می‌روید و بزرگ می‌شود و تازه و خشک آن را شتر می‌خورد و آن را چاق و فربه مـی‌کند. حـال، وضع، چگونگی. ج أَحْواذ.

(الحِواذ): دُوری، بُعد.

(الحَوْذان): گیاهی است علفی از تـیرهٔ دولپـه‌ایـها کـه قسمی از آن بـاغی است و بـرای زیـنت مـی‌کارند و قسمی بیابانی است. نوعی گل لاله و به قـولی: گُـلی است از تیرهٔ آلاله‌ها.

(الحُوْذِيّ): تعقیب‌کنندهٔ شکار که شکار را خیلی تـند تعقیب می‌کند. درشکه‌چی، گاری‌چی.

(الحَوِيْذ): مرد کارآمد و قابل که تمام جوانب کار را در نظر دارد و چیزی از نظر او دور نمی‌ماند. مرد چابک و سریع در هر کاری که شروع کند. مرد دانای به کار.

*حور ـ (حارَ يَـحُوْرُ حَـوْراً، و حُـؤُوْراً): بـازگشت، برگشت، مراجعت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّهُ ظَنَّ أَنْ لَنْ يَحُوْرَ﴾: همانا او گمان کرد که هـرگز بـاز نـمی‌گردد (حارَ) إِلَيْهِ: به سوی او بازگشت (حارَ) الشَّيْءُ: آن چیز ناقص شد، کاست، کم شد (حارَ) بَعْدَ ماكـارَ: کـاستی یافت پس از این که فـزونی یـافته بـود (أَعُـوْذُ بِـاللّٰهِ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَ الْكَوْرِ): پناه می‌برم به خدا از کاستی پس از فزونی (حارَتْ) الْغُصَّةُ: آنچه در گلو گیر کرده بود از گلو پایین رفت که گویا از جای خود بـازگشته است (حارَ) الْماءُ فِي الْغَدِيْرِ: آب برکه به عقب و جـلو رفت (حارَ) فِيْ أَمْرِهِ: در کار خود سـرگردان و مـردد شـد (حارَ) الثَّوْبَ: جامه را شست و آن را سفید کرد.

(حَوِرَتْ تَحْوَرُ حَوَراً) الْعَيْنُ: سـیاهی چشـم سـیاهتر و سفیدی آن سفیدتر و کاسهٔ آن گرد و پلکهایش نازک و اطراف آن سفید شد. تمام چشم سیاه شد، مثلِ چشمِ آهو و گاو (حَوِرَتْ) الْمَرْأَةُ و حَوِرَ الظَّبْيُ: آن زن، سیاه چشم شد. آهو سیاه چشم شد.

(أَحارَتْ تُحِيْرُ إِحارَةً)النّـاقَةُ: مـاده شـتر بـچه‌دار شـد (أَحارَ)الْجَوابَ: پاسخ را داد. گویند: (سَأَلَـهُ فَـلَمْ يُـحِرْ جَواباً): از او پرسید پس او جوابی نداد (أَحارَ)الْغُصَّةَ: چیزی را که در گلو، گیر کرده بود فرو داد و پایین برد.

(حاوَرَهُ يُحاوِرُهُ مُحاوَرَةً، و حِواراً): متقابلاً پاسخِ او را داد، جوابِ یکدیگر را دادند. با او محاوره و بـحث و گفتگو کرد. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ لَـهُ صـاحِبُهُ وَ هُـوَ يُحاوِرُهُ﴾: گفت به او رفیقش در حالی که با او بحث و گفتگو می‌کرد.

(حَوَّرَ يُحَوِّرُ تَحْوِيْراً) الدَّقِيْقَ أَوِالثَّوْبَ: آرد یا جـامه را سفید کرد (حَوَّرَ)الْأَدِيْمَ: چرم را بـا رنگ، قـرمز کـرد (حَوَّرَ) الْقُرْصَ: چانهٔ خمیر را با وردنه پهن و گرد کرد (حَوَّرَ) الدّابَّةَ و نَحْوَها: چهارپا و امثال آن را داغ کرد و علامتی گرد بر روی آن گذاشت (حَوَّرَ) الْخُفَّ و نَحْوَهُ: کفش و امثال آن را با پاره‌ای چرم آستر کرد (حَـوَّرَ) الْخُبْزَةَ و نَحْوَها: نان و امثال آن را آماده و گرد کرد که در آتش بگذارد (حَوَّرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را بـرگردانـید (حَوَّرَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را ناکام و زنـدگانی او را بدتر کرد (حَوَّرَ) فُلانٌ الْكَلامَ: فلانی سخن را تغییر داد. (جدید).

(تَحاوَرُوْا يَتَحاوَرُوْنَ تَحاوُراً): پاسخ یکدیگر را دادند، با هم گفتگو کردند. با هم بحث و مـناظره و مـجادله کردند. خدا می‌فرماید: ﴿وَاللّٰهُ يَسْمَعُ تَحاوُرَكُـما﴾: و خدا می‌شنود مجادله و مناظرهٔ شما را.

(إِحْوَرَّ يَحْوَرُّ إِحْوِراراً): پارچه یا آرد و غیره سفید شد. قرص نان باوردنه گرد و پهن شد. چرم با رنگ، قرمز رنگ شد. چهارپا و امثال آن با علامتی گرد داغ شد. کفش و امثال آن با پاره‌ای چرم آستر شد. قرص نان گرد و آماده شد که آن را به تنور زنند. برگردانیده شد. ناکام و زندگانی‌اش بدتر شد. سخن تغییر کرد. سفیدی چشمش بشدت سفید و سیاهی‌اش بشدت سیاه شـد (إِحْـوَرَّتْ) عَـيْنُهُ: سـياهی چشـمش بشـدت سـیاه و سفیدی‌اش بشدت سفید شد.

(إِسْتَحارَهُ يَسْتَحِيْرُهُ إِسْتِحارَةً): از او خواست که سخن گوید. با او حرف زد.

(الأَحْوَر): سیاه چشم، مثل مرد سیاه چشم. آهـو کـه چشمش سیاه است. ج حُوْر.

(الأَحْوَرِيّ): سفیدِ نرم و نازک.

(الحائِر): سرگردان، مردد، سرگشته. لاغر.

(الحائِرَة): مُؤَنَّثِ الحائِر. زن سرگشته و سرگردان. (ج حَوائِر). (ما هُوَ إِلّا حائِرَةٌ مِنَ الْحَوائِرِ): او آدمی بی‌خیر و بی‌ارزش است.

(الحُوار): کرهٔ شتر از وقتِ تولد تا آن‌گاه کـه از شـیر گرفته شود. ج أَحْوِرَة.

(الحِوار): گفتگو، مذاکره، گفتگوی میان دو هنرپیشه و بیشتر در یک نمایشنامه و امثال آن؛ دیالوگ.

(الحَوارِيّ): سپیدکنندهٔ جامه. مرد گزیده و بـی‌عیب و پاک. یار و کمک‌کار، یاور. ج حَوارِيُّوْنَ (الحَوارِيُّوْنَ): یارانِ حضرتِ عیسی علیه السلام، حواریون.

(الحُوْر): نقص و کمبود و از بین رفتن (إِنَّهُ فِيْ حُوْرٍ و بُوْرٍ): او نه کاری بلد است و نه هنری دارد، یـا او در گمراهی است (اَلْباطِلُ فِيْ حُوْرٍ): باطل، در حال نقص و تـباهی است. جـمعِ حَـوْراء است. چـوب درخت تبریزی، سپیدار.

(الحَوَر): بشدت سفید بودن سفیدی چشـم و بشـدت سیاه بودن مردمک آن. آخرین ستارهٔ هفت برادران که آخرین ستارهٔ دنبالهٔ آن است. سفیداب که زنها صورت خود را با آن آرایش کنند و آن پـودری است سـفید؛ سفید آب سربی. گاو. ج أَحْوار. چرم قرمز که روکش سبد کنند. پوست سفید که با آن سبد سازند.

(الحَوْراء): زن سفیدروی سفیداندام. مؤنث الأَحور؛ زن سیه چشم. آهوی ماده و امثال آن؛ زیرا که سیه چشم است. داغِ گِردِ اطراف چشم چهارپا؛ زیرا که جای آن سفید می‌شود. ج حُوْر.

(الحُوْرِيَّة): دختر جوان و افسانه‌ای که در جـنگلها و رودخانه‌ها و دریاها وجود دارد، پری دریایی و غیره.

زنِ بسیار زیبا و خوشگل. حشرهٔ نابالغ کـه در حـال کرم بودن است؛ لارو.

(الحُوّارَی): آرد سفید، آرد بدون سبوس. هـر غـذای سفید.

(الحَوِیْر): گویند: (بَیْنَهُما حَوِیْرٌ): میان آن دو دشمنی و اختلاف است (کَلَّمْتُهُ فَمارَدَّ إِلَیَّ حَوِیْراً): بـا او حـرف زدم اما جوابی به من نداد.

(المَحار): محل بازگشت، مرجع.

(المَحارَة): جایِ بازگشت، محل مراجـعت. صـدف و امثالِ آن (المَحارَةُ) مِنَ‌الْأُذُنِ: داخل گوش. کنارهٔ سپل شتر. چالهٔ کتف که سر استخوان بازو در آن قرار دارد. چالهٔ لگن خاصره که سـر اسـتخوان ران در آن قـرار دارد. سوراخ بینی. ابزاری است برای گل‌مالی یا برای گچ‌کاری ساختمان. (جدید).

(المِحْوَر): میله‌ای که چـرخ بـه دور آن مـی‌چرخـد، محور. وردنهٔ نانوایی. چوب نانوا. وسیلهٔ داغ کردن. یا اتو (المِحْوَرُ): (فِی‌الْهَنْدَسَةِ): خط مستقیم که کُره را بـه دو نیم متساوی تقسیم می‌کند. مـثل: (مِـحْوَرُ)الْأَرْضِ: خط استوا که درست از وسط زمین می‌گذرد و آن را به دو نیم می‌کند (مِـحْوَرُ)الْإِ بْـزِیْمِ: چـهارچـوب سگک کمربند و غیره. ج مَحاوِر (قَلِقَتْ مَحاوِرُهُ): کارهایش درهم و برهم و آشفته شد.

(المَحُوْرَة): پاسخ، جواب. گویند: (کَلَّمْتُهُ فَـمارَدَّ إِلَـیَّ مَحُوْرَةً): با او سخن گفتم اما هیچ جوابی به من نداد.

(المَحْوَرَة): پاسخ، جواب.

*حوز ـ (حازَ یَحُوْزُ حَوْزاً) فُلانٌ: فـلانی نـرم‌نـرم راه رفت (حـــازَ)الدَّوابَّ: چـهارپایان را بـه نـرمی رانـد. چهارپایان را راند که به آبشخور بروند.

(حازَ یَحُوْزُ حِیازَةً)الشَّیْءَ: آن چیز را حیازت کرد و به ملکیت خود درآورد. گویند: (حازَالْمالَ و حازَالْعَقارَ): مال و دارایی و خانه و زمین را به ملکیت خود درآورد (حازَهُ) إِلَیْهِ: آن را به حیازت و ملکیتِ خود درآورد.

(حَوَّزَ یُحَوِّزُ تَحْوِیْزاً)الدَّوابَّ إِلَی‌الْماءِ: چهارپایان را بـه طرف آب برد (حَوَّزَ)الْأَمْرَ: آن کار را محکم کرد.

(إِحْتازَهُ یَـحْتازُهُ إِحْـتِیازاً) واحْـتازَهُ إِلَـی نَـفْسِهِ: آن را حیازت کرد و به ملکیتِ خود درآورد.

(إِنْحازَ یَنْحازُ إِنْحِیازاً): حیازت شد، به ملکیت درآمد. جمع شد و گردآمد (إِنْحازَ) إِلَیْهِ: به نزد او جمع شد و گردآمد (إِنْحازَ)الْقَوْمُ: آن قوم، پایگاه جـنگی خـود را ترک کردند و به جایی دیگر رفتند (إِنْحازَ) عَلَی‌الشَّیْءِ: روی به سوی آن چیز کرد و بـه انـجام آن پـرداخـت (إِنْحازَ) عَنْهُ: از آن، کناره گرفت و به یک سو شد.

(تَحاوَزُوْا یَتَحاوَزُوْنَ تَـحاوُزاً) فِـی‌الْـحَرْبِ: آنـان در جنگ، از یکدیگر کناره گرفتند و از هم جدا شدند و به یک سو رفتند.

(تَحَوَّزَ یَتَحَوَّزُ تَـحَوُّزاً): کـار، مـحکم شـد. بـه سـوی آبشخور برده شد (تَحَوَّزَ)الرَّجُلُ: آن مرد، خواست که از جا برخیزد اما این کار بر او گران آمد. مکث کـرد، درنگ کرد. به خود پیچید، غلت زد (تَحَوَّزَ) عَنْهُ: از او کناره گرفت.

سفید

(إِسْتَحازَهُ یَسْـتَحِیْزُهُ إِسْـتِحازَةً): آن را بـه حـیازت و تملک درآورد.

(الأَحْوَز): کسی که چهارپایان را با چابکی می‌راند.

(الأَحْوَزِیّ): کسی که چهارپایان را با چالاکی می‌راند. سیاه. کسی که کارها را خوب سر و سـامان مـی‌دهد ولی انـدکی حـالت دوری گـزیدن دارد. مـردِ بسـیار کوشایِ در کارِ خود.

(الإِنْـحِیاز): مـنضم شـدن، انـضمام (عَـدَمُ‌الْإِ نْـحِیازِ): (فِی‌الاِصْطِلاحِ‌الْحَدِیْثِ): سیاست عدم تـعهد، سـیاست بی‌طرفی.

(الحَوْز): گویند: (سَوْقٌ حَوْزٌ): راندن آهسته، یا رانـدن تند حیوانـات. مِـلک. بـه تـصرف درآوردن (الحَـوْزُ) مِنَ‌الْأَرَضِیْنَ: مِلک و زمین شخصی. طبیعت و سرشتِ خوب یا بد.

(الحَوْزاء): جنگ که مردم را گردهم جمع می‌کند.

(الحَوْزَة): ناحیه، جانب، کِنار، حوزه. نوعی انگور که

دانه‌اش درشت نیست (حَوْزَةُ)الرَّجُلِ: آنچه تحت تصرف انسان باشد (حَوْزَةُ)الْإِسْلامِ: قلمروِ اسلام.
(الحُوْزِيّ): کسی که به تنهایی در محلی فرود می‌آید و خود و اموالش با مردم معاشر نمی‌شوند. کسی که کارها را خوب سر و سامان می‌دهد اما اندکی حالت دوری‌گزیدن دارد. مرد بسیار جدی و کوشای در کار خود.
(الحُوَيْزاء): چیز ذخیره‌ای که آن را از دوست و همراه خود پنهان کنند.
(الحِيازَة): زمین زراعتی، مزرعه (حِيازَةُ)الرَّجُلِ: مال و زمین و دارایی تحت تصرف انسان.
(الحَيِّز): هر جمع به هم فشرده. جا، مکان (الحَيِّزُ) مِنَ‌الدّارِ: خدمات و لوازم منزل که از آن سود می‌برند (هُوَ فِيْ حَيِّزِ فُلانٍ): او در پناه فلانی است.
* حوس ـ (حاسَتْ تَحُوْسُ حَوْساً)الْغارَةُ: شبیخون، گسترده شد (حاسَ)الرَّجُلُ: آن مرد، شجاع و مقاوم و استوار شد (حاسَ)الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار، در اختیار فلانی قرار گرفت و برای او ممکن شد (حاسَ)الْقَوْمُ‌الْبَلَدَ: آن قوم در آن شهر، فتنه و آشوب و قتل و کشتار و غارت کردند (حاسَ)الذِّئْبُ‌الْغَنَمَ: گرگ در گوسفندان افتاد و آنها را پراکنده کرد (حَمَلَ عَلَى‌الْقَوْمِ فَحاسَهُمْ): بر آن قوم یورش برد و با آنان مخلوط شد و به اهانت و سبک کردن آنان پرداخت (حاسَهُمْ) خَطْبٌ كَرِيْهٌ: رخ‌داد خیلی بدی برای آنان پیش آمد و همه جای سرزمین آنان را فراگرفت (حاسَتْ)الْفِتْنَةُ فُلاناً: فتنه، دل فلانی را فراگرفت و او را برای آشوب و فتنه تحریک کرد (حاسَهُ) عَلَى‌الْفِتْنَةِ: او را برای فتنه و آشوب تحریک کرد (حاسُوا) الْعَدُوَّ ضَرْباً حَتَّى أَجْهَضُوْهُ عَنْ أَثْقالِهِ: آن قدر به دشمن زدند تا او را از بار و بنه‌اش دور کردند، خیلی به دشمن زدند (حاسَتْ)الْمَرْأَةُ ذَيْلَها: آن زن، دامنِ خود را بر روی زمین کشید و پا بر روی آن گذاشت (هُمْ يَحُوْسُوْنَ ثِيابَهُمْ): آنان با استفادهٔ بی‌جا و بیش از حد، لباسهایشان را کهنه و خراب می‌کنند.
(حَوِسَ يَحْوَسُ حَوَساً): شجاع و دلدار و دلیر و دلاور شد. در جای خود استوار ماند تا به هدفش برسد یا تا به هدفش رسید. خیلی خورد ولی سیر نشد.
(حاوَسَتْ تُحاوِسُ مُحاوَسَةً)الْمَرْأَةُالرِّجالَ: آن زن، با مردان درآمیخت و معاشرت کرد.
(تَحَوَّسَ يَتَحَوَّسُ تَحَوُّساً) فِي‌الْكَلامِ: برای سخن گفتن، آماده و جسور و دلیر شد. گیر کرد و درنگ و تأخیر نمود.
(إِسْتَحْوَسَ يَسْتَحْوِسُ إِسْتِحْواساً): گیر و درنگ و تأخیر کرد.
(الأَحْوَس): مرد دلیر و شجاع. مردی که در جای خود می‌ماند تا به هدفش برسد. پرخوری که زیاد می‌خورد ولی سیر نمی‌شود. ج حُوْس.
(الأَحْوَسِيّ): ثابت و پایدار (غَيْثٌ أَحْوَسِيٌّ): باران پیوسته که نایستد.
(الحائِس): صفت است. مرد دلیر. ج حُوَّس (حاسَتْهُمُ‌الْخُطُوْبُ‌الْحُوَّسُ): گرفتاریها و بلاهایی بر سرشان آمد که همهٔ آنها را دچار کرد و همه شهرها و خانه‌ها را فراگرفت.
(الحُواسَة): خویشاوندان نزدیک که خونخواهی می‌کنند. شبیخون، غارت. غنیمت. خواسته، حاجت، نیاز. گروههای مختلفِ مردم.
(الحَوْساء): مُؤَنَّثِ‌الأَحْوَس.
(الحَوّاس): مردِ دلیر و پایدار و پابرجا. مردی که در جنگ می‌گوید: یا فُلانُ یا فُلانُ (إِنَّهُ لَحَوّاسٌ غَوّاسٌ): همانا او بسیار طلب‌کنندهٔ در شب است.
* حوش ـ (حاشَ يَحُوْشُ حَوْشاً)الدَّوابَّ: چهارپایان را جمع‌آوری کرد و راند (حاشَ)الْقَوْمُ‌الصَّيْدَ: آن قوم، شکار را به طرف هم رم دادند که آن را بگیرند (حاشَ)الصَّيْدَ لَهُ: شکار را به طرف او رم داد که آن را بگیرد (حاشَ)اللِّصَّ: جلو دزد را گرفت و او را دستگیر کرد. (جدید).

(أَحاشَ يُحِيْشُ إِحاشَةً)الصَّيْدَ: شكار را رم داد كه آن را بگيرند (أَحاشَ)الصَّيْدَ عَلَيْهِ: شكار را به طرف او رم داد تا آن را بگيرد.

(أَحْوَشَ يُحْوِشُ إِحْواشاً)الصَّيْدَ: شكار را رم داد كه آن را بگيرند (أَحْوَشَ)الصَّيْدَ عَلَيْهِ، و أَحْوَشَهُ الصَّيْدَ: شكار را به طرفِ او رم داد كه آن را بگيرند.

(حاوَشَهُ يُحاوِشُهُ مُحاوَشَةً) عَلَى الْأَمْرِ: او را بر آن كار، تشويق كرد (حاوَشَ)الرَّجُلُ الْبَرْقَ أَوِالْمَطَرَ: آن مرد، خود را از آذرخش و از باران دور كرد.

(حَوَّشَ يُحَوِّشُ تَحْوِيْشاً)الْمالَ و نَحْوَهُ: مال و امثال آن را جمع و ذخيره كرد.

(إِحْتَوَشَ يَحْتَوِشُ إِحْتِواشاً)الْقَوْمُ الصَّيْدَ: آن قوم، شكار را به طرف يكديگر راندند كه آن را شكار كنند (إِحْتَوَشُوا)الشَّيْءَ و عَلَيْهِ: دور آن چيز را گرفتند و آن را در وسطِ خود قرار دادند.

(إِنْحاشَ يَنْحاشُ إِنْحِياشاً): چهارپايان، جمع آورى و رانده شدند. شكار، رم داده شد كه شكار شود. دزد دستگير شد (إِنْحاشَ) عَنْهُ و مِنْهُ: از او دور شد (فُلانٌ لايَنْحاشُ مِنْ شَيْءٍ): فلانى به چيزى اهميت نمى‌دهد و از آن واهمه نمى‌كند.

(تَحاوَشُوْا يَتَحاوَشُوْنَ تَحاوُشاً)الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن چيز را وسط خود قرار دادند و دورش را گرفتند.

(تَحَوَّشَ يَتَحَوَّشُ تَحَوُّشاً) مِنْهُ: از او حيا كرد و خجالت كشيد (تَحَوَّشَ) عَنْهُ: از او كناره گرفت و دور شد (تَحَوَّشَتْ) فُلانَةُ مِنْ زَوْجِها: آن زن، بى‌شوهر شد.

(الحائِش): انبوه درخت، چه نخل باشد و چه جز آن و بيشتر به انبوه نخل گويند. شيارِ زيرِ سينهٔ پا كه در كنارِ گودى كفِ پا قرار دارد.

(الحُواشَة): نياز، خواسته. حاجت. هر چيز شرم‌آور، مثلِ گناه و امثالِ آن.

(الحَوْش): حَوْشُ الدّارِ: آستانهٔ خانه. چهارديوارى براى نگهدارى اموال و اشياء و ستوران. (جديد). [عراقيها به خانه گويند. ب].

(الحُوْش): شتران وحشى (رَجُلٌ حُوْشُ الْفُؤادِ): مرد تيزهوش و باذكاوت و بيداردل.

(الحُوْشِيّ) مِنَ الْكَلامِ: سخن بيگانه و نامأنوس (الحُوْشِيُّ) مِنَ اللَّيالِي: شب تاريك و هولناك و هايل (رَجُلٌ حُوْشِيٌّ): مردِ وحشى كه با ديگران، آميزش و اختلاط نكند.

(المَحاش): لوازم خانه. لوازم جمع آورى شدهٔ منزل.

* **حوشب ـ (الحَوْشَب)**: مفصل مچ و ساق چهارپا. استخوانى است در داخل سم ستور كه ميان عصب و ساق پا قرار دارد. داخل سم ستور. استخوان مچ. خرگوش نر. گُوْدَر، گوساله. باريک‌ميان. داراى شكم گنده و پهلوهاى برآمده. گروهى از مردم، جماعت.

(الحَوْشَبَة): گروهى از مردم، جماعت.

* **حوشك ـ (الحَوْشَكَة)**: سر و صداهاى به هم آميخته و نامفهوم كه از درون خانه مى‌آيد.

* **حوص ـ (حاصَ يَحُوْصُ حَوْصاً)**الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: جامه و امثال آن را دوخت (حاصَ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: ميان دو چيز را تنگ كرد (حاصَ) حَوْلَهُ: به دورِ آن، گردش كرد و گشت.

(حَوِصَ يَحْوَصُ حَوَصاً)الرَّجُلُ: آن مرد، گوشهٔ چشمش تنگ شد كه گويا پلكهايش را به هم دوخته‌اند. فقط يكى از چشمهايش تنگ شد.

(حاوَصَهُ يُحاوِصُهُ مُحاوَصَةً): دزدكى و با گوشهٔ چشم به او نگريست.

(إِحْتاصَ يَحْتاصُ إِحْتِياصاً) فِي الْأَمْرِ: در آن كار، احتياط كرد.

(الأَحْوَص): كسى كه گوشهٔ چشمش تنگ شده كه گويا آن را به هم دوخته‌اند. كسى كه فقط يكى از چشمهايش تنگ شده است. ج حُوْص.

(الحِواص): چوبى است كه با آن مى‌دوزند.

(الحَوْص): گويند: (لَأَطْعَنَّنَ فِيْ حَوْصِهِ): هر چه را دوخته از هم مى‌درم و هر چه را درست كرده خراب مى‌كنم (ماطَعَنْتُ فِيْ حَوْصِهِ): از قصد و نيتِ او آگاه

نشدم. یا نتوانستم به او آسیبی برسانم و تیرم به سنگ خورد. قولنج، پیچش دل و روده.

(الحَوْصاء): زنی که گوشهٔ چشمش به هم تنگ شده که گویا آن را دوخته‌اند. زنی که یک چشمش تنگ شده است.

(الحِیاصَة): تنگِ پالان چهارپا.

* **حوصل** ـ (حَوْصَلَ يُحَوْصِلُ حَوْصَلَةً)الطّائِرُ: پرنده چینه‌دان خود را پر از غذا کرد (حَوْصَلَ)الْإنْسانُ و غَيْرُهُ: پایین شکم انسان و غیره برجسته و برآمده شد.

(الحَوْصَل): گوسفندی که شکمش از بالایِ نافش برجسته و بزرگ شده است (الحَوْصَلُ)لِلطَّيْرِ: چینه‌دان پرنده (حَوْصَلُ)الدّارِ و نَحْوِها: مخزن و انبار خانه و امثال خانه (الحَوْصَلُ) مِنَ‌الْحَوْضِ: محلِ قرارگرفتنِ آب، در ته حوض؛ آبگیر حوض. ج حَواصِل.

(الحَوْصَلَة): قلک، غلک. گوسفندی که شکمش در بالای نافش برجسته و بزرگ شده است (ناقَةٌ ضَخْمَةُالْحَوْصَلَةِ): ماده‌شتر بزرگ شکم (الحَوْصَلَةُ) مِنَ‌الطَّيْرِ: چینه‌دان پرنده (الحَوْصَلَةُ) مِنَ‌الْإنْسانِ و غَيْرِهِ: قسمت زیرین شکم تا عانه (الحَوْصَلَةُ) مِنَ‌الْحَوْضِ: قسمت ته حوض که آب در آن جمع می‌شود؛ آبگیر حوض. ج حَواصِل.

* **حوض** ـ (حاضَ يَحُوضُ حَوْضاً)الْماءَ: آب را جمع کرد و گردآورد.

(حَوَّضَ يُحَوِّضُ تَحْوِيضاً): آبگیری ساخت، حوض درست کرد (حَوَّضَ)الْماءَ: آب را جمع کرد و گردآورد (حَوَّضَ) حَوْلَهُ: به دورِ او گشت.

(إحْتاضَ يَحْتاضُ إحْتِياضاً): آبگیری ساخت، حوضی درست کرد.

(إسْتَحْوَضَ يَسْتَحْوِضُ إسْتِحْواضاً): حوضی درست کرد، آبگیری ساخت (إسْتَحْوَضَ)الْماءُ: آب، جمع شد و گردآمد.

(الحَوْض): آبگیر، تالاب، حوض (الحَوْضُ) مِنَ‌الْأُذُنِ: لالهٔ گوش، فضای بیرونی گوش که مثل حوضچه است. یک پاره زمین یا مزرعهٔ محصور یا پرچین شده (حَوْضُ)الْبَحْرِ: سرزمینها و شهرهایی که در کنار دریا واقع است (حَوْضُ)النَّهْرِ: زمینهایی که رود، در آن جریان دارد و آن را سیرآب می‌کند (الحَوْضُ)الْجافُّ: حوضی که آب آن را خشک می‌کنند و کَشتی را در آن تعمیر می‌کنند؛ تعمیرگاه کَشتی. ج أَحْواض، و حِياض، و حِيْضان.

(المُحَوَّض): آبگیر، حوض. حوضچه‌ای که دور نخل می‌سازند تا از آن جا آب بخورد.

* **حوط** ـ (حاطَ يَحُوْط حَوْطاً، و حَيْطَةً، و حِيْطَةً، و حِياطَةً)القَوْمُ بِالْبَلَدِ: آن قوم، آن شهر را محاصره کردند (حاطَتْ) بِهِالْخَيْلُ: اسب‌سواران، محاصره‌اش کردند (حاطَ)الصَّبِيَّ: بندی سیاه و سرخ به کمر آن کودک بست که قطعه‌ای نقره به شکل هلال و تعدادی مهره به آن بود تا کسی او را چشم نزند (حاطَ)الشَّيْءَ: از آن چیز، نگهداری و مواظبت کرد تا از آن سود برد یا ضرری را دفع کند.

(أَحاطَ يُحِيْطُ إحاطَةً)الْحائِطَ: دیوار را بنا کرد، دیوار را ساخت (أَحاطَ)الْقَوْمُ بِالْبَلَدِ: آن قوم، آن شهر را محاصره کردند (أَحاطَتْ) بِهِالْخَيْلُ: سواران، او را محاصره کردند (أَحاطَ) بِالْأَمْرِ: بر آن کار، چیره شد و تمام جوانب آن را شناخت و فهمید. و از همین مقوله است که خدا می‌فرماید: ﴿أَحَطْتُ بِما لَمْ تُحِطْ بِهِ﴾: پی بردم به چیزی که پی نبردی به آن (أَحاطَ)الشَّيْءَ: از آن چیز، محافظت و نگهداری کرد تا از آن سود برد یا ضرری را دفع کند (أَحاطَ) بِالْقَوْمِ: جلو آزادی عمل آن قوم را گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿إلّا أَنْ يُحاطَ بِكُمْ﴾: مگر این که جلو شما را بگیرند و مانع شما شوند (أَحاطَتْ)الْخَطِيئَةُ بِفُلانٍ: گناه، دامن فلانی را گرفت و او مرتکب آن شد و از آن دوری نکرد.

(أُحِيْطَ يُحاطُ إحاطَةً) بِفُلانٍ: فلانی در شرف هلاکت و نابودی قرار گرفت (أُحِيْطَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز، نابود شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أُحِيْطَ بِثَمَرِهِ﴾: و نابود شد

میوهٔ آن.

(حاوَطَهُ یُحاوِطُهُ مُحاوَطَةً): چیزی یا کاری را از او خواست که او نمی‌خواست و این، اصرار می‌کرد و او انکار می‌کرد، از او اصرار و از این انکار.

(حَوَّطَ یُحَوِّطُ تَحْوِیْطاً) حائِطاً: دیواری را بنا کرد و ساخت (حَوَّطَ) کَرْمَهُ و نَحْوَهُ: تاکستان خود و امثال آن را دیوارکشی کرد (حَوَّطَ)الصَّبِیَّ: به دورِ کمرِ آن کودک، بندی سیاه و سرخ بست که چیزی از نقره شبیه به هلال و مهره‌هایی به آن بسته بود (حَوَّطَ حَوْلَ‌الشَّیْءِ: دور آن چیز را خاک ریخت و آن را تغییر داد و بالا آورد تا مشرفِ بر آن چیز شد (حَوَّطَ حَوْلَ‌الْأَمْرِ: به دور آن چیز، گردش کرد و چرخید (حَوَّطَ)الشَّیْءَ: از آن چیز، نگهداری و محافظت کرد تا سودی برد یا ضرری را دفع کند.

(إِحْتاطَ یَحْتاطُ إِحْتِیاطاً): دوراندیشی کرد، احتیاط کرد (إِحْتاطَ) لِنَفْسِهِ و لِلشَّیْءِ: برای خود و برای آن چیز، مآل‌اندیشی و احتیاط کرد (إِحْتاطَتْ) بِهِ‌الْخَیْلُ: سواران، او را محاصره کردند و به دورش حلقه زدند.

(تَحَوَّطَهُ یَتَحَوَّطُهُ تَحَوُّطاً): از آن، حفاظت و نگهداری کرد تا از آن سود ببرد یا ضرری را دفع کند.

(إِسْتَحاطَ یَسْتَحِیْطُ إِسْتِحاطَةً) فِی‌الْأَمْرِ: در آن کار، احتیاط و دوراندیشی بسیار به خرج داد.

(التَّحْوِیْطَة): بندی است دورنگ، سیاه و سرخ که هلالی از نقره و تعدادی مهره به آن آویزان است. چشم پناه، بازوبند، تعویذ.

(الحائِط): دیوار. باغ محصور. ج حِیْطان، و حَوائِط.

(الحُواطَة): چهاردیواری یا انباری برایِ نگهداریِ گندم.

(الحَوْط): بندی است بافته از نخ سیاه و سرخ که هلالی از نقره و تعدادی مهره در آن است و برای دفع چشم بد به کمر کودکان می‌بندند.

(الحِوَط): وقتی که در تقسیم سهمیه‌ها پول کم آید گویند: (هَلُمَّ حِوَطَها): کمبود آن را تکمیل کن و بده.

(الحَوْطَة): احتیاط، دوراندیشی.

(الحُوْطَة): نوعی بازی است که بازی کنندگان، به دور همدیگر می‌چرخند.

(الحُوّاط): حُوّاطُ‌الْأَمْرِ: مایهٔ قوام کار.

(الحَیْطَة، والحِیْطَة): دوراندیشی، احتیاط، حزم (لَدَی فُلانٍ حَیْطَةٌ لَکَ): فلانی، تو را دوست دارد.

(الحَیِّط): گویند: (رَجُلٌ حَیِّطٌ): مردی که خانواده و دوستان خود را مورد محبت و عنایت قراردهد.

(المَحاط): جایی که پیرامون مردم و اموالشان باشد و از آنان حفاظت کند.

(المُحِیْط): اقیانوس. دریای بسیار بزرگ. کسی که تمام جوانب کارها را زیر نظر دارد. خدا می‌فرماید: ﴿وَاللّٰهُ بِما یَعْمَلُوْنَ مُحِیْطٌ﴾: و خدا به آنچه انجام می‌دهید اشراف و احاطهٔ کامل دارد.

***حوف** ـ (حافَ یَحُوْفُ حَوْفاً) فُلانٌ‌الشَّیْءَ: فلانی، در کنار آن چیز یا بر لبهٔ آن قرار گرفت.

(حَوَّفَهُ یُحَوِّفُهُ تَحْوِیْفاً): آن را در کنار یا بر لبهٔ چیزی قرار داد (حَوَّفَ)النَّباتُ‌الْمَکانَ: گیاه، در پیرامون آن جا رویید.

(تَحَوَّفَ یَتَحَوَّفُ تَحَوُّفاً): بر لبه یا بر کناره قرار گرفت. پیرامون آن، گیاه رویید (تَحَوَّفَ)الشَّیْءَ: نوک و کنارهٔ آن چیز را گرفت و برداشت. لبهٔ آن را به دست گرفت. آن را اندک اندک برداشت و ناقص کرد.

(الحافَة): ناحیه، جانب، کِنار (الحافَةُ) مِنَ‌الشَّیْءِ: نوک آن چیز، لبهٔ آن. حاجت، نیاز، خواسته. سختی گذران زندگی.

(الحَوْف): جانب، سمت و سو، کِنار، ناحیه. جامه‌ای است بی‌آستین که دختربچه‌ها می‌پوشند. ج أَحْواف.

***حوفز** ـ (حَوْفَزَ یُحَوْفِزُ حَوْفَزَةً)الصَّبِیَّ: کودک را روی پاهای خود انداخت و او را با پاهای خود بلند کرد.

***حوق** ـ (حاقَ یَحُوْقُ حَوْقاً)الْبَیْتَ و نَحْوَهُ: خانه و امثال آن را جارو کرد.

(حَوَّقَ یُحَوِّقُ تَحْوِیْقاً) عَلَیْهِ، و حَوَّقَ عَلَیْهِ کَلامَهُ: سخن

خود را برای او مشتبه و درهم و برهم کرد (حَوَّقَ رَأْسَهُ): وسط سر خود را تراشید.

(إِحْتاقَ يَحْتاقُ إِحْتِياقاً) مالَهُ مِنْ وَرائِهِ: مال او را از پس او گرفت.

(الحُواقَة): آشغال جارو شده.

(الحَوْق): جمعیت بسیار.

(الحَوْقَة): جمعیت بسیار.

(الحُوْق): چهارچوب، قاب.

(المِحْوَقَة): جارو. ج مَحاوِق.

* **حوقل** ـ (حَوْقَلَ يُحَوْقِلُ حَوْقَلَةً، و حِيْقالاً): دو دست خود را بر تهیگاه خود گذاشت. گامها را کوتاه برداشت و تند راه رفت. خسته و مانده شد (حَوْقَلَ) فُلانٌ: فلانی گفت: (لاحَوْلَ وَ لاقُوَّةَ إِلّا بِاللّٰهِ): نیست تحول و حرکت و قدرتی مگر به قدرت خدا (حَوْقَلَ)الشَّيْءَ، أَوْ فُلاناً: آن چیز، یا فلانی را دفع کرد و از خود راند.

(الحَوْقَل): پیرمرد خسته و مانده.

(الحَوْقَلَة): شیشهٔ گردن دراز که سقا به همراه دارد. گفتن لاحول و لاقوة إلا بالله. ج حَواقِل.

* **حوک** ـ (حاکَ يَحُوْکُ حَوْکاً)الشَّيْءُ فِيْ صَدْرِهِ أَوْ قَلْبِهِ: آن چیز، در سینه یا در دل او رسوخ کرد و استوار شد. و به همین معنی است: «اَلْإِثْمُ ما حاکَ فِيْ صَدْرِکَ، وَ كَرِهْتَ أَنْ يَطَّلِعَ عَلَيْهِ النّاسُ»: گناه، آن چیزی است که در سینهٔ تو رسوخ کرده و ناپسند می‌دانی که مردم از آن، مطلع و باخبر شوند.

(حاکَ يَحُوْکُ حِياکَةً)الثَّوْبَ: جامه را بافت (حاکَ)الْمَطَرُالرَّوْضَ: باران، گیاه و گُل گلزار را رویانید.

(أَحاکَ يُحِيْکُ إِحاكَةً): گویند: (ماأَحاکَ سَيْفُهُ): شمشیرش نبرید (ما أَحاکَتْهُ أَسْنانِي، و ماأَحاكَتْ فِيْهِ): دندانهای من آن را نبرید و در آن اثر نکرد.

(تَحَوَّکَ يَتَحَوَّکُ تَحَوُّكاً) بِالثَّوْبِ: در حالی که نشسته بود کمرش و پاهایش را با جامه بست که تکیه کند.

(الحائِک): چیزی که در دل و سینه انسان رسوخ کند و استوار شود. بافنده. باران خوب که گل و گیاه را بپروراند. ج حاکَة.

(الحائِکَة): مُؤَنَّثِ الحائِک. زن بافنده. ج حَوائِک.

(الحَوْک): گویند: (هَذا عَلَى حَوْکِ ذاکَ): این مثل آن است، از نظر سن و سال یا شکل و قیافه. پارچه یا جامهٔ بافته شده.

(الحَوْکَة): گویند: (هُمْ ناسٌ لَيْسَ عَلَيْهِمْ حَوْکَةُ هَؤُلاءِالْقَوْمِ): اینان مردمی‌اند که شباهتی به آن قوم ندارند.

(الحِياکَة): بافندگی، نساجی.

(المَحْوَکَة): گویند: (تَرَكْتُهُمْ فِيْ مَحْوَكَةٍ): آنان را در کارزار رها کردم.

* **حول** ـ (حالَ يَحُوْلُ حَوْلاً)الشَّيْءُ: آن چیز یک ساله شد (حالَ)الْحَوْلُ: سال تمام شد (حالَ)الشَّيْءُ: آن چیز تغییر کرد. گویند: (حالَ اللَّوْنُ و حالَ الْعَهْدُ): رنگ عوض شد. پیمان برهم خورد و تغییر کرد (حالَ)الشَّيْءُ: آن چیز سالم، کج شد (حالَ) فِيْ ظَهْرِ دابَّتِهِ و عَلَيْهِ: پرید و روی چهارپای خود سوار شد و نشست (حالَ) عَلَى الْفَرَسِ: پرید و روی اسب سوار شد و نشست (حالَ) عَنْ ظَهْرِ دابَّتِهِ: از پشت چهارپای خود به زمین افتاد (حالَ) عَنِ الْعَهْدِ: از عهد و پیمان دست بازداشت و منصرف شد.

(حالَ يَحُوْلُ حَوْلاً، و حَيْلُوْلَةً)الشَّيْءُ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: آن چیز، میانِ دو چیزِ دیگر حایل و حاجز شد.

(حالَتْ تَحُوْلُ حُؤُوْلاً)النَّخْلَةُ: نخل، یک سال در میان بارور شد (حالَتْ)النّاقَةُ: با ماده‌شتر، جفت‌گیری شد اما آبستن نشد.

(حَوِلَتْ تَحْوَلُ حَوَلاً) عَيْنُهُ أَوْ طَرْفُهُ: چپ چشم شد، دوبین شد.

(أَحْوَلَ يُحْوِلُ إِحْوالاً): یک سال بر آن گذشت. گویند: (أَحْوَلَ)الصَّبِيُّ: کودک، یک ساله شد (أَحْوَلَتْ)الدّارُ: سالها بر آن خانه گذشت و تغییر کرد (أَحْوَلَ) بِالْمَكانِ: یک سال در آن مکان ماند (أَحْوَلَتْ)الْمَرْأَةُ أَوِالنّاقَةُ: آن

زن یا آن ماده شتر یک بار، نر و یک بار ماده زاییدند یا بالعکس (أَحْوَلَ) عَیْنَهُ: چشمش را چپ و دوبین کرد.

(أَحالَ یُحِیْلُ إحالَةً): یک ساله شد، یک سال بر آن گذشت (أَحالَتْ)الدّارُ: آن خانه تغییر کرد و سالها بر آن گذشت، یک سال از رفتن اهل آن خانه گذشت (أَحالَ) عَلَیْهِالْحَوْلُ: یک سال بر او گذشت (أَحالَ)الشَّیْءُ أَوِالرَّجُلُ: آن چیز یا آن مرد، تغییرحالت داد (أَحالَتْ)الْمَرْأَةُ والنّاقَةُ: آن زن و آن ماده شتر یک بار، نر و یک بار ماده زاییدند یا بالعکس (أَحالَ) بِالْمَکانِ: یک سال در آن مکان ماند (أَحالَ)الرَّجُلُ: شترانِ آن مرد، سترون شدند و حامله نشدند. آن مرد، سخنان ضد و نقیض گفت (أَحالَتْ)النّاقَةُ: مادهشتر، جفتگیری شد اما آبستن نشد (أَحالَ) عَلَیْهِ بِالْکَلامِ: به او روی آورد و مشغول سخن شد (أَحالَ) عَلَیْهِ بِالسَّوْطِ: با تازیانه به او روی کرد و به زدنش پرداخت (أَحالَ) عَلَیْهِ: او را ضعیف و ناتوان کرد (أَحالَ) فِیْ ظَهْرِ دابَّتِهِ و عَلَیْهِ: بر چهارپای خود سوار شد و نشست یا پرید و بر چهارپای خود نشست (أَحالَ)الْغَرِیْمَ: طلبکار را به کسی دیگر حواله داد (أَحالَ)الشَّیْءَ: آن چیز را جابجا کرد (أَحالَ)الْعَمَلَ إِلَی فُلانٍ: انجام آن کار را به فلانی حواله داد و واگذار کرد (أَحالَ)الْقاضِیُ الْقَضِیَّةَ إِلَی مَحْکَمَةِالْجَنایاتِ: قاضی، حادثه را به محکمهٔ جنائی فرستاد (أَحالَ)الْماءَ فِی الْجَدْوَلِ: آب را به طرف جوی سرازیر کرد (أَحالَ) عَلَیْهِالْماءَ: آب را بر رویِ او ریخت.

(حاوَلَ یُحاوِلُ مُحاوَلَةً، و حِوالاً)الْأَمْرَ: درصدد انجام آن کار برآمد. با هر وسیلهٔ ممکن یا با نیرنگ و غیره درصدد کسب آن برآمد.

(حَوَّلَ یُحَوِّلُ تَحْوِیْلاً)الشَّیْءَ: آن چیز را تغییر داد یا آن را جابجا کرد (حَوَّلَ) فُلانٌالشَّیْءَ إِلَی غَیْرِهِ: فلانی آن چیز را به دیگری حواله داد یا تحویل داد (حَوَّلَ)الْأَرْضَ: زمین را آیش داد، یک سال در میان کشت کرد (حَوَّلَ)الشَّیْءَ: آن چیز را به چیزی دیگر مبدل کرد (حَوَّلَ)الْأَمْرَ: آن کار را محال و غیرممکن گردانید.

(إِحْتَوَلَهُ یَحْتَوِلُهُ إِحْتِوالاً)الْقَوْمُ: آن قوم، دور او را گرفتند و او را در وسط خود قرار دادند.

(إِحْتالَ یَحْتالُ إِحْتِیالاً)الشَّیْءُ: آن چیز، یک ساله شد (إِحْتالَ) فُلانٌ: فلانی، تلاش کرد یا نیرنگ زد که چیزی را به دست آورد، برای کسب آن، تلاش یا حیله کرد (إِحْتالَتْ)الْأَرْضُ: باران بر آن زمین نبارید (إِحْتالَ) عَلَیْهِ بِالدَّیْنِ: بدهی را به گردنِ او انداخت.

(تَحَوَّلَ یَتَحَوَّلُ تَحَوُّلاً): جابجا شد، یا تغییر کرد و عوض شد، جور دیگر شد (تَحَوَّلَ) عَنِالشَّیْءِ: از آن چیز، منصرف شد و به سوی چیزی دیگر رفت (تَحَوَّلَ) فُلاناً بِالنَّصِیْحَةِ والْمَوْعِظَةِ والْوَصِیَّةِ: درصدد برآمد که فلانی را با نصیحت و موعظه و سفارش، تحت تأثیر قرار دهد و متحول کند. و از همین مقوله است: «کانَالرَّسُوْلُ یَتَحَوَّلُنا بِالْمَوْعِظَةِ»: بود پیامبر که ما را متحول می‌کرد با پند و اندرز. (در برخی از روایات، یَتَخَوَّلُنا آمده است).

(إِسْتَحالَ یَسْتَحِیْلُ إِسْتِحالَةً)الشَّیْءُ: آن چیز جابجا شد. راست بود و کج شد. تغییر کرد، استحاله شد (إِسْتَحالَ)الْکَلامُ: آن سخن، تحریف شد (إِسْتَحالَ)الشَّیْءُ: آن چیز، محال و ناممکن شد.

(الإِحْتِیال): (فِی الْقانُوْنِ): کلاهبرداری.

(الأَحْوَل): مردِ دوربین، چپْ چشم، لوچ، احول. ج حُوْل.

(التَحاوِیْل): گویند: (هَذِهِامْرَأَةٌ لاتَلِدُ إِلّا تَحاوِیْلَ): این زن، یک سال می‌زاید و سال دیگر حامله نمی‌شود و نمی‌زاید (أَرْضٌ لاتُزْرَعُ إِلّا تَحاوِیْلَ): زمینی که یک سال در میان زراعت می‌شود.

(الحائِل): متغیر، عوض شونده، تغییرکننده. کرهٔ مادهشتر، در لحظهٔ به دنیا آمدن. زن یا حیوان مادهٔ سترون و نازا. گویند: (إِمْرَأَةٌ حائِلٌ، و ناقَةٌ حائِلٌ، و

نَخْلَةٌ حائِلٌ): زن سترون. ماده‌شتر نازا. نخل ماده‌ای که بارور نشود. [نخل، بر دو نوع است: نر و ماده. ب]. ج حُوَّل، و حُوْل، و حِيال.

(الحال): اکنون، الآن، همین حالا. پارچه‌ای که در آن علف می‌چینند. شیر (لبن). (حالُ‌الدَّهْرِ: حادثه، رُخداد، گرفتاری روزگار (حالُ‌الشَّيْءِ: صفت آن چیز، وضع آن (حالُ‌الْإِنْسانِ: امورات انسان، چه مادی باشد و چه معنوی، حالات انسان. روروک بچه که بر روی آن، راه رفتن می‌آموزد (الحالُ): (فِي الطَّبِيْعَةِ): عرَض؛ وضعیت متغیر که زود از بین می‌رود، مثل: سرما، گرما، خشکی و رطوبتی که عارض می‌شود (الحالُ): (فِيْ عِلْمِ‌النَّفْسِ): حالت گذرای روحی و نفسانی که هنوز در انسان رسوخ نکرده است (الحالُ): (فِي‌النَّحْوِ): زمان حال، فعلی که دلالت بر زمان حاضر کند (الحالُ): (فِي‌الْبَلاغَةِ): وضعیتی که اقتضا می‌کند انسان، بطورِ فصیح و با شیوهٔ مشخص و با کیفیتِ خاصی سخن گوید. ج أَحْوال، و أَحْوِلَة.

(الحالَة): زمان حال، اکنون، حالا. کیفیت، وضعیت. حالت.

(الحَوال): گویند: (قَعَدَ حَوالَ‌الشَّيْءِ): در پیرامونِ آن چیز نشست که آن را زیرِ نظر داشته باشد (رَأَيْتُ‌النّاسَ حَوالَيْهِ): مردم را دیدم که به دور او حلقه زده بودند و دور او را گرفته بودند (حَوالُ‌الدَّهْرِ: بلاها و گرفتاریها و حوادثِ روزگار، چرخشِ زمانه.

(الحِوال): حاجز و حایل میان دو چیز.

(الحَوالَة): حواله دادن، حواله. انداختن آب نهر به نهر دیگر. شهادت دادن، گواهی دادن. کفالت، ضمانت. نوشته و حوالهٔ مالی، برات.

(الحَوالِيّ، والحُوالِيّ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد بسیار حیله‌گر و حقه‌باز یا بسیار چاره‌ساز و کارگشا.

(الحَوْل): جنبیدن و تکان خوردن و جابجا شدن. سال. ج أَحْوال. قوت و قدرت و توانایی و حذاقت و جودت نظر و دقت در کارها (الحَوْلُ) مِنَ‌الشَّيْءِ: پیرامونِ چیزی. گویند: (رَأَيْتُ‌النّاسَ حَوْلَهُ، و حَوْلَيْهِ، و أَحْوالَهُ): مردم را دیدم که بر گرداگردِ او حلقه زده و پیرامونِ او را گرفته بودند.

(الحُوَل): حاجز و حایل میان دو چیز (الحُوَلُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد بسیار نیرنگ باز و حیله‌گر یا بسیار چاره‌ساز و کارگشا.

(الحِوَل): قوت و قدرت و توانایی و حذاقت و جودت نظر و دقت در کارها. شیاری دراز که نخلها را در یک صف در آن می‌کارند. جابجایی، جابجا شدن (هَذا مِنْ حِوَلِ‌الدَّهْرِ): این از شگفتیهای روزگار است.

(الحَوَل): حاجز و حایل میانِ دو چیز. دو بینی، چپ بودن چشم، لوچی، لوچ بودن.

(الحَوْلاء): زنِ لوچ، زنِ چپ چشم.

(الحُوَلاء): حُوَلاءُالدَّهْرِ: عجایب روزگار، شگفتیهای زمانه.

(الحَوَلان): عجایب روزگار، شگفتیهای زمانه.

(الحُوْلَة) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد بسیار چاره‌ساز یا حیله‌گر و نیرنگ‌باز (الحُوْلَةُ) مِنَ‌الْأُمُوْرِ: کار عجیب و شگفت (هَذا مِنْ حُوْلَةِ‌الدَّهْرِ): این از عجایب و از شگفتیهای روزگار است.

(الحُوَلَة) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد بسیار حقه‌باز و نیرنگ‌باز و حیله‌گر یا خیلی کارگشا و چاره‌ساز.

(الحَوْلِيّ): یک‌ساله. گویند: (مُهْرٌ حَوْلِيٌّ، و نَبْتٌ حَوْلِيٌّ): کره یک‌سالهٔ اسب یا کره یک‌سالهٔ خر و گیاه یک‌ساله. ج حَوالِيّ، و حَوالِيَّة.

(الحَوّال): جدول و جوی کوچک آب که آب را از جایی به جایی دیگر می‌برد.

(الحُوَّل): مردی که خیلی زود عوض می‌شود. مرد بسیار متقلب و نیرنگ‌باز یا بسیار چاره‌ساز و کارگشا.

(الحِيال): بندی که تنگ جلو شتر را به تنگ عقبش می‌بندد. روبروی چیزی. گویند: (قَعَدَ حِيالَهُ و بِحِيالِهِ): روبروی او نشست.

(الحِيْلَة): هوشیاری و حذاقت و جودت‌نظر و قدرت و

توانایی و دقت در امور و کارها. حیله، نیرنگ، چاره، مکر، فریب. ج حِوَل، و حِیَل (عِلْمُ‌الْحِیَلِ): میکانیک، دانش مکانیکی.
(الحَیّال): چاره‌اندیش، نیرنگ‌باز. هوشیار و صاحب حیله، حیله‌گر.
(الحَیِّل): حواله‌دهنده. گیرندهٔ حواله.
(الحَیِّلانِ): دو نفر دهنده و گیرندهٔ حواله.
(المَحال): هوشیاری و حذاقت و جودت‌نظر و قدرت و توانایی و دقت در کارها و در امور. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُوَ شَدِیْدُالْمَحالِ﴾: و اوست که سخت تواناست در تصرف امور و کارها.
(المُحال): چیزی که از هر جهت اقتضای فساد دارد، مثل: اجتماع حرکت و سکون در یک چیز (المُحالُ) مِنَ‌الْأَشْیاءِ: چیز ناممکن، غیرممکن، محال (المُحالُ) مِنَ‌الْکَلام: سخنِ تحریف شده.
(المَحالَة): حذاقت و جودتِ‌نظر. توانایی و دقتِ در انجامِ کارها. چرخ چاه. داربست، چوب بست ساختمان. ج مَحَال، و مَحاوِل (لامَحالَةَ مِنْ ذلِکَ): چاره و گریزی از آن نیست.
(المِحْوال) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که زیاد حرفها و سخنان را تحریف می‌کند.
(المُحْوِل): زن و شتری که یک سال، نر زاید و سال دیگر ماده و بالعکس.
(المُحَوِّل): ترانسفورماتور.
(المُحِیْل): سترون، نازا.
(المُحِیْلَة): خانهٔ تغییر کرده که سالها بر آن گذشته است. خانه‌ای که اهل آن رفته‌اند.
(المُسْتَحِیْل): باطل، پوچ. غیرممکن، محال.
* **حولق** ـ (حَوْلَقَ یُحَوْلِقُ حَوْلَقَةً): گفت: (لاحَوْلَ وَ لاقُوَّةَ إِلّا بِاللّٰهِ): نیست جنبش و حرکت و قدرتی مگر به خدا. (قاعدهٔ مختصرکردن جمله است).
* **حوم** ـ (حامَ یَحُوْمُ حَوْماً، و حَوَماناً) حَوْلَ‌الشَّیْءِ، و عَلَیْهِ: به دور آن چیز چرخید. و در حدیث است که: «مَنْ حامَ حَوْلَ‌الْحِمیَ یُوْشِکُ أَنْ یَقَعَ فِیْهِ»: کسی که به دور چیز قرق شده بچرخد ممکن است پا در آن نهد؛ کسی که دور گناه بگردد ممکن است در گناه بیفتد (حامَ)الشَّیْءَ: آن چیز را خواست و به طلب آن پرداخت (حامَ) عَلَی قَرابَتِهِ: به دیدن خویشاوند خود رفت یا به او محبت کرد.
(حامَ یَحُوْمُ حَوْماً)الْحَیَوانُ: حیوان، تشنه شد.
(حَوَّمَ یُحَوِّمُ تَحْوِیْماً) فِی‌الْأَمْرِ: خیلی در آن کار نگریست.
(الحائِم): چرخندهٔ به دور چیزی. طلب‌کننده و خواهان چیزی. کسی که به خویشاوند خود سرکشی یا محبت می‌کند. تشنه. ج حَوائِم، و حُوَّم.
(الحائِمَة): مُؤَنَّثِ‌الحائِم. ج حَوائِم.
(الحَوْم): گلهٔ بسیار بزرگ شتر، بدون این که عددش مشخص باشد.
(الحُوْم): شراب کهنه و مردافکن.
(الحَوْمَة) مِنَ‌الْبَحْرِ والْماءِ والرَّمْلِ و غَیْرِها: گودترین جایِ دریا و آب و غیره. بیشترین و مهمترین قسمت شنزار و غیره (الحَوْمَةُ) مِنَ‌الْقِتالِ: سخت‌ترین جاهایِ میدانِ کارزار.
(الحُوْمَة): کریستال؛ بلور.
(الحَوْمانَة): زمین سخت و هموار. ج حَوْمان، و حَوامِیْن.
* **حومل** ـ (الحَوْمَل) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: آغاز هر چیز. سیل صاف و بدون خس و خاشاک. ابر پرآب که از شدت پرآبی، به سیاهی می‌زند. ج حَوامِل.
* **حون** ـ (تَحَوَّنَ یَتَحَوَّنُ تَحَوُّناً): خوارشد، زبون شد، ذلیل شد. نابود شد، از بین رفت.
(الحانَة): میکده، دکان عرق‌فروشی. (معرب).
* **حوی** ـ (حَوَی یَحْوِی حَوایَةً)الشَّیْءَ: مسلط بر آن چیز شد و آن را تصرف کرد و مالک آن شد (حَوَی)الْحَیَّةَ: مار را افسون کرد و مطیع خود نمود.
(حَوِیَ یَحْوَی حَوًی، و حُوَّةً)الشَّیْءُ: آن چیز، سیاهِ مایل

به سبز شد. قرمزِ مایل به سیاهی شد (حَوِیَتْ) شَفَةُالرَّجُلِ: لب آن مرد، بشدت سرخ شد که به سیاهی زد (حَوِیَ) النَّباتُ: گیاه، از شدت سرسبزی به سیاهی زد.

(حَوَّی یُحَوِّی تَحْوِیَةً)الشَّیْءُ: آن چیز، ترنجیده و منقبض شد. گرفته شد (حَوَّیَ)الشَّیْءَ: آن چیز را ترنجیده و منقبض کرد یا آن را گرفت یا در خود جای داد (لازم و متعدی است). (حَوَّی) حَوِیَّةً: بالشچه‌ای درست کرد که پیرامون کوهان شتر می‌گذارند تا زنها سوار آن شوند و بر آن نشینند. بالشچه‌ای کوچک و گرد درست کرد که چون خواهند چیزی سنگین را بر سر گذارند آن بالشچه را روی سر و زیر آن قرار می‌دهند.

(إِحْتَوَی یَحْتَوِی إِحْتِواءً)الشَّیْءَ و عَلَیْهِ: بر آن چیز مسلط و چیره شد و صاحب آن گردید، محتوی آن شد (إِحْتَوَی) حَوِیّاً: چیزی گرد درست کرد. حوض کوچکی برای شتر درست کرد.

(تَحَوَّی یَتَحَوَّی تَحَوِّیاً): جمع و گِرد شد، جمع شد و حلقه زد و دایره‌ای شد. به هم جمع شد، منقبض شد. گویند: (تَحَوَّتْ)الْحَیَّةُ: مار، چنبر زد و به هم جمع شد.

(الأَحْوَی): سبزه و گیاه بشدت سبز که به سیاهی می‌زند. خدا می‌فرماید: ﴿فَجَعَلَهُ غُثاءً أَحْوَی﴾: پس قرارداد آن (چراگاهِ) سرسبز را که به سیاهی می‌زد خشک؛ آن چراگاه سرسبز را خشک کرد.

(الحاوِی): مارگیر، افسون‌کنندهٔ مار. مردِ جادوگر و شعبده‌باز. (جدید). ج حُواة.

(الحاوِیاء): حاوِیاءُالْبَطْنِ: روده‌های شکم، امعا و احشا. ج حَوایا.

(الحاوِیَة): زنی که مار می‌گیرد و مارها را افسون می‌کند. امعا و احشا. ج حَوایا.

(الحِواء): جایی که چیزی را در خود جای دهد. چادرهای کرکی مردمی که در کنارِ آب، چادر زده و گردآمده‌اند. ج أَحْوِیَة.

(الحُوّ): مورچه‌ای است سرخ رنگ که به آن می‌گویند: (نَمْلُ سُلَیْمانَ): مور سلیمان.

(الحَوّاء): مُؤَنَّثِالأَحْوَی.

(حَوّاء): حضرتِ حوّا.

(الحُوّاءَة) مِنَ الرِّجالِ: مرد خانه‌نشین.

(الحُوَّة): رنگی که مثل زنگار آهن باشد (حُوَّةُ)الْوادِی: کنارهٔ دره.

(الحَوِیّ): گِردیِ هر چیز. آبشخور کوچک برای شتر. کسی که مستحق چیزی است و مالک آن می‌شود.

(الحَوِیَّة): بالشچه‌ای است که در اطراف کوهان شتر می‌گذارند تا زن بر آن نشیند. بالشتک گرد و کوچکی است که بر سر می‌گذارند و بار را بر روی آن می‌گذارند و حمل می‌کنند. زمین سخت که آب در آن فرو نرود و اطراف آن را با سنگ و خاک بالا می‌آورند تا آب در آن جمع شود (حَوِیَّةُ)الْبَطْنِ: امعا و احشا. ج حَوایا. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنا عَلَیْهِمْ شُحُومَهُما إِلّا ما حَمَلَتْ ظُهُورُهُما أَوِالْحَوایا﴾: و از گاو و گوسفند، حرام کردیم بر آنان (قومِ یهود) پیه‌های آنها را مگر پیه کمر یا پیه امعا و احشا را. و در مَثَل گویند: «اَلْمَنا یا عَلَیالْحَوایا»: کنایه است از کسی که: با دست خودش وسیلهٔ نابودی خودش را فراهم می‌کند.

(الحَیَّة): مار؛ [زیرا چنبر می‌زند. ب].

(المُحْتَوَی): خیمه‌های کرکی مردمی که در کنار آب برپامی‌دارند و به دور هم جمع می‌شوند.

(المَحْوَی): خیمه‌های کرکی مردمی که در کنار آب، چادر زده و گردآمده‌اند.

(المَحْواة): أَرْضٌ مَحْواةٌ: زمینِ پر از مار.

(المُحَوّی): چادرهای کرکی مردمانی که در کنار آب، چادر زده و گردآمده‌اند (المِسْمارُالْمُحَوَّی): میخ پیچ‌دار، پیچ.

* حیث ـ (حَیْثُ): ظرف مکان است: هرکجا، هر جا، به جمله اضافه می‌شود، و بر سر «مای کافه» در آمده

و معنای شرط داده و دو فعل را جزم می‌دهد، مثل قول شاعر:

حَیْثُما تَسْتَقِمْ یُقَدِّرْ لَکَ اللّٰـ
ـهُ نَجاحاً فِیْ غابِرِالْأَزْمانِ:

هر زمان که به راه راست روی، مقدر می‌کند برای تو خدا پیروزی و کامیابی را در آیندهٔ از زمانها. . گفته شده که برای ظرف زمان می‌آید همان طور که در شعر بالا آمده است.

* **حیج** ـ (حاجَ یَحِیْجُ حَیْجاً): نادار شد، فقیر شد.
(أحاجَتْ تُحِیْجُ إحاجَةً)الْأَرْضُ: آن زمین، گیاه خار شتر رویانید.
(الحاج): گیاه خار شتر.

* **حیجم** ـ (حَیْجَمَ یُحَیْجِمُ حَیْجَمَةً)الرَّجُلُ: آن مرد، خیلی آهسته حرف زد. با خود نجوی کرد.

* **حید** ـ (حادَ یَحِیْدُ حَیْداً، و حَیَداناً) عَنِالشَّیْءِ: از آن چیز، کناره گرفت (حادَ) بِهِ عَنِالطَّرِیْقِ: او را از راه به یک سو برد.
(أحادَهُ یُحِیْدُهُ إحادَةً) عَنِالشَّیْءِ: او را از آن چیز منصرف کرد.
(حایَدَهُ یُحایِدُهُ مُحایَدَةً، و حِیاداً): از او به یک سو شد و کناره گرفت. از دشمنی با او دست برداشت.
(حَیادِ): گویند: (حِیْدِی حَیادِ): امر به بازگشت و روی‌آوردن است، به آدم فراری و به کسی که فقط به نظر خود عمل کند می‌گویند.
(الحِیاد): بی‌طرفی در جنگ و ستیز (الحِیادُ)الْإِیْجابِیُّ (فِیالسِّیاسَةِالدُّوَلِیَّةِ): بی‌طرفی مثبت، در جنگ میان دو یا چند کشور، که ضمن عدم مشارکت در جنگ، برای صلح تلاش می‌شود.
(الحَیْد): چیز برآمده و برجستهٔ از کنار چیزی. گویند: (حَیْدُ)الْجَبَلِ: برجستگی کنار کوه، یا لبهٔ کوه (حَیْدُ)الرَّأْسِ: برآمدگی اطراف سر. مثل و مانند، نظیر، همانند. دندهای که خیلی کج باشد. ج أَحْیاد، و حُیُوْد.
(الحَیَد): سخت شدن زایمان.
(الحِیْد): مثل و مانند، شبیه.
(الحَیَدَی): راه رفتن مغرورانه و متکبرانه (حِمارٌ حَیَدَی): خر بانشاط و شاد که از سایهٔ خود رم می‌کند.
(الحَیْدان): سنگ و ریگی که در وقت دویدن چهارپا از زیر سم آن بپرد.
(الحَیْدَة): گره شاخ گوزن یا گره شاخ بز کوهی (ضَرَبَهُ عَلَی حَیْدَةِ رَأْسِهِ، أوْ حَیْدِهِ، و عَلَی حَیْدَتَیْ رَأْسِهِ): به برجستگی یا به دو برجستگی دو طرف سرش زد (مانَظَرَ إلَیَّ إلَّا نَظَرَالْحَیْدَةِ): ننگریست به من مگر نگریستن بد، و از روی بی‌میلی. ج حِیَد.
(الحَیِّد): حِمارٌ حَیِّدٌ: خر بسیار بانشاط که هر لحظه از سایهٔ خود رم می‌کند و به این طرف و آن طرف می‌دود.
(المَحِیْد): گویند: (مالَکَ مَحِیْدٌ عَنْ هَذا): چاره و گریزی از این نداری.

* **حیر** ـ (حارَ یَحارُ حَیْراً، و حَیْرَةً، و حَیَراناً) بَصَرُهُ: به جایی نگاه کرد و چشمش را زد و تیره شد و نتوانست به نگاه کردن خود ادامه دهد (حارَ) فُلانٌ: فلانی، راه را گم کرد و سرگردان شد (حارَ) فِیالْأَمْرِ: در آن کار، سرگردان شد (حارَ)الْماءُ: آب جمع شد و گردآمد و روان نشد.
(حَیَّرَهُ یُحَیِّرُهُ تَحْیِیْراً): سرگردانش کرد، متحیرش کرد، سرگشته‌اش کرد.
(تَحَیَّرَ یَتَحَیَّرُ تَحَیُّراً): سرگردان شد، سرگشته شد، متحیر شد (تَحَیَّرَ)السَّحابُ: ابر، در جای خود ماند و نرفت و به ریزش باران پرداخت (تَحَیَّرَ)الْماءُ: آب، جمع شد و گردآمد و روان نگردید (تَحَیَّرَ)الْماءُ فِیالْمَکانِ: آب، در آن مکان گردآمد و جمع شد (تَحَیَّرَ)الْماءُ فِیالسَّحابِ: آب، در ابر جمع شد (تَحَیَّرَ)الْمَکانُ والْإِناءُ بِالْماِ و نَحْوِهِ: آن مکان و آن ظرف، از آب و امثال آن پر شد.
(إِسْتَحارَ یَسْتَحِیْرُ إِسْتِحارَةً)الرَّجُلُ أوِالْماءُ فِیالْمَکانِ: آن مرد، در آن مکان سرگشته و سرگردان شد. آب در آن مکان ماند و جمع شد و نرفت (إِسْتَحارَ)الْمَکانُ والْإِناءُ

بِالْماءِ و نَحْوِهِ: آن مکان و آن ظرف، پر از آب و امثالِ آن شد (إِسْتَحارَ) مَکانَ کَذا، و بِمَکانِ کَذا: چند روزی را در فلان مکان فرود آمد و ماند.

(أُسْتُحِیْرَ یُسْتَحارُ إِسْتِحارَةً)الشَّرابُ: نوشابه، خوشگوار شد و از گلو براحتی پایین رفت.

(الحائِر): جای گود که لبه‌هایش برآمده و بلند است و آب در آن جمع می‌شود. بوستان (رَجُلٌ حائِرٌ بـائِرٌ): مرد آشفته و مضطرب و سرگردان. ج حِیْران، و حُوْران. آب جمع شده که نرود.

(الحارَة): محله‌ای که خانه‌هایش متصل به هم است.

(الحارِیّ): گویند: (لاآتِیْهِ حارِیَّ‌الدَّهْرِ، أَوْ حارِیَّ دَهْرٍ): هرگز به نزدِ او نمی‌آیم.

(الحَیْر): جایِ محصور یا پرچین شده یـا جـایِ مـثلِ جایِ قرق شده.

(الحِیَر): اهل و عیال و مال و دارایـی بسـیار (لاآتِـیْهِ حِیَرَالدَّهْرِ): هرگز به نزدِ او نخواهم آمد.

(الحَیْرَی): مُؤَنَّثِ‌الحَیْران. زن سرگشته و سرگردان. کار سردرگم. چشم خیره و تار شده در اثر نگاه کردن به جـایی. آب جـمع شـده کـه روان نشـود و نـرود. ج حَیارَی.

(الحَیْران): سرگردان، متحیر. کسـی کـه چشـمش بـه جایی افتاده و تیره شده و نمی‌تواند به نگاه کردن ادامه دهد. آب گردآمده و جمع شده کـه روان نـمی‌شود و نمی‌رود. ج حَیارَی.

(الحِیْرَة): آشفتگی و سرگردانی، حـیرت، سـرگشتگی (أَصْبَحَتْ‌الْأَرْضُ حِیْرَةً): زمین، سرسبز و خرم شد.

(الحَیِّر): ابری که در وقت بارش باران، به وجود آید و در آسمان سرگردان شود.

(المَحارَة): داخل سق، درون سقف دهان.

(المُسْتَحِیْر): طَرِیْقٌ مُسْتَحِیْرٌ: راهِ در بـیابان کـه کسـی نمی‌داند از کدام طرف برود تا به مقصد برسد.

(المُسْتَحِیْرَة): جَفْنَةٌ مُسْتَحِیْرَةٌ: کاسهٔ پـر از گـوشت و چربی.

* **حیز** ـ (حازَ یَحِیْزُ حَیْزاً، وحِیازَةً)الدَّوابَّ: چهارپایان را آهسته و ملایم راند.

(تَحَیَّزَ یَتَحَیَّزُ تَحَیُّزاً)الرَّجُلُ: آن مرد خواست که برخیزد اما این کار بر او دشوار شـد و بـا درنگ بـرخـاست (تَحَیَّزَ) إِلَیْهِمْ: با آنها سمت‌گیری کرد و جـزوِ آنـان و جزوِ همفکرانِ آنان شد.

(المُتَحَیِّز): آن که می‌خواهد برخـیزد امـا بـا درنگ و تأخیر می‌تواند برخیزد. کسی که جزو گروهی شود و از آنان حمایت کند. خدا مـی‌فرماید: ﴿وَ مَـنْ یُـوَلِّهِمْ یَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفاً لِقِتالٍ أَوْ مُتَحَیِّزاً إِلَی فِئَةٍ فَقَدْ باءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللّٰهِ﴾: و هر کس که بگرداند در ایـن روز، پشت خود را مگر این که تغییردهندهٔ جای خود باشد برای پیکاری یا ملحق شونده بـاشد بـرای کـمک بـه گروهی دیگر، پس بازگشت کرده است به غضب خدا (هُوَ مُتَحَیِّزٌ لِفُلانٍ): او همفکر و حامی فلانب است.

* **حیس** ـ (حاسَ یَحِیْسُ حَیْساً)الْـحَیْسَ: حـلوایـی از خرما و کشک و روغن ساخت (حاسَ)الشَّیْءَ بِـغَیْرِهِ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت (حـاسَ)الْـحَبْلَ: طناب را تاب داد اما آن را خیلی محکم نتابید.

(حَیَّسَ یُحَیِّسُ تَحْیِیْساً)الْـحَیْسَ: حـلوایـی از کشک و روغن و خرما ساخت.

(الحَیْس): حلوایی است که از کشک و خرما و روغن می‌سازند و مثل ترید درست می‌کنند. شاعر می‌گوید:

وَإِذا تَکُـوْنُ کَـرِیْمَةٌ أُدْعَـی لَـها
وَإِذا یُحاسُ‌الْحَیْسُ یُدْعَی جُنْدَبُ:

و آن گاه که جنگی در کار باشد من فراخوانده می‌شوم به سوی آن. و آن گاه که حـلوای کشک و روغـن و خرما در کار است، جندب فراخوانده می‌شود؛ دربارهٔ کسی گویند که در هنگام ناراحتی به یاد او هستند اما در وقت خوشی او را فراموش می‌کنند. کار بد و پست و غیر مطمئن.

* **حیش** ـ (حاشَ یَحِیْشُ حَیْشاً): ترسید، وحشت کرد. همچون آدم ترسیده، شـتاب کـرد و سـرعت گـرفت

(حاشَ)الْوادِیُ: دره، امتداد یافت (حاشَ) فُلاناً: فلانی را ترسانید.

(تَحَیَّشَتْ تَتَحَیَّشُ تَحَیُّشاً) نَفْسُهُ: از چیزی نفرت پیدا کرد.

(الحَیْش): گروه مردم، جماعت.

(الحَیْشان): مردی که بسیار وحشت می‌کند و می‌ترسد. کسی که از تهمت، ترسیده است.

* **حیص** ـ (حاصَ یَحِیْصُ حَیْصاً، و حَیَصاناً، و مَحِیْصاً) عَنْهُ: از او کناره گرفت و عدول کرد و به یک سو شد (حاصَ)الْقَوْمُ: آن قوم، جولانی دادند که راه گریزی بیابند و فرار کنند.

(حایَصَهُ یُحایِصُهُ مُحایَصَةً): فریبش داد، به وی نیرنگ زد. با او زورآزمایی کرد (حایَصَ)الْمَوْتَ: برای فرار از مرگ، حریص شد.

(إِنْحاصَ یَنْحاصُ إِنْحِیاصاً): به یک سو شد و کناره گرفت.

(تَحایَصَ یَتَحایَصُ تَحایُصاً) عَنْهُ: از او کناره گرفت و به یک سو شد.

(حاصِ): گویند: (وَقَعَ الْقَوْمُ فِیْ حاصِ باصِ): آن قوم، گرفتار شدند و در تنگنا افتادند.

(حَیْصَ، و حَیْصِ): گویند: (وَقَعَ الْقَوْمُ فِیْ حَیْصَ بَیْصَ، و حَیْصِ بَیْصِ): آن قوم، گرفتار شدند و در تنگنا افتادند.

(حِیْصَ): گویند: (وَقَعَ الْقَوْمُ فِیْ حِیْصَ بِیْصَ): آن قوم، گرفتار شدند و در تنگنا افتادند.

(الحَیُوْص): دابَّةٌ حَیُوْصٌ: چهارپایی که چموشی می‌کند و فرمان صاحبش را نمی‌برد.

(المَحِیْص): گویند: (ما عَنْهُ مَحِیْصٌ): چاره و گریزی از آن نیست.

* **حیض** ـ (حاضَتْ تَحِیْضُ حَیْضاً)الْمَرْأَةُ: آن زن، حیض شد. به سن حیض رسید (حاضَتْ) شَجَرَةُالسَّمُرِ: از درخت مغیلان (درخت صمغ عربی) چیزی شبیه به خون بیرون آمد (حاضَ)السَّیْلُ: سیلاب، جاری شد و به راه افتاد.

(حَیَّضَ یُحَیِّضُ تَحْیِیْضاً)الْماءَ: آب را جاری و روان کرد.

(تَحَیَّضَتْ تَتَحَیَّضُ تَحَیُّضاً)الْمَرْأَةُ: آن زن، حیض شد. در ایام حیض خود نماز نخواند و منتظر ماند که پاک شود. خود را رگل دانست، خود را حائض دانست. کارهای زن رگل شده را انجام داد.

(أُسْتُحِیْضَتْ تُسْتَحاضُ إِسْتِحاضَةً)الْمَرْأَةُ: آن زن، پس از تمام شدن روزهای معمول عادت ماهانه‌اش باز هم خون دید. [خون پس از ایام عادت را استحاضه گویند. ب].

(الحائِض): زنِ در حالِ حیض. ج حُوائِض، و حُیَّض.

(الحائِضَة): زنِ رگل شده. ج حَوائِض.

(الحِیاض): خونِ حیض.

(الحَیْض): خونی که هر ماه از رحم زنها سرازیر می‌شود، ایام حیض، عادت ماهانه.

(الحِیْضَة): کهنهٔ حیض. خونِ حیض. ج حِیَض.

(المَحِیْض): عادت ماهانهٔ زنان، حیض، رگل. خدا می‌فرماید: ﴿وَیَسْأَلُوْنَکَ عَنِ الْمَحِیْضِ قُلْ هُوَ أَذًی﴾: و می‌پرسندت از عادت ماهانهٔ زنان، بگو: آن، اذیت است.

* **حیعل** ـ (حَیْعَلَ یُحَیْعِلُ حَیْعَلَةً)الْمُؤَذِّنُ: مؤذن گفت و بانگ زد: (حَیَّ عَلَی الصَّلاةِ): بشتاب برای نماز.

* **حیف** ـ (حافَ یَحِیْفُ حَیْفاً) عَلَیْهِ: بر او ستم کرد. خدا می‌فرماید: ﴿أَمْ یَخافُوْنَ أَنْ یَحِیْفَ اللّٰهُ عَلَیْهِمْ وَ رَسُوْلُهُ﴾: یا این که می‌ترسند که ستم کند خدا بر آنان و (ستم کند بر آنان) پیامبر او (حافَ)الْأَبُ: پدر، عطای برخی از فرزندانش را بیشتر کرد و داد.

(حَیِفَ یَحْیَفُ حَیَفاً)الْمَکانُ والْأَرْضُ: باران بر آن مکان و بر آن زمین نبارید.

(تَحَیَّفَ یَتَحَیَّفُ تَحَیُّفاً)الشَّیْءَ: از کناره‌های آن چیز گرفت یا کند یا برداشت و آن را ناقص و کم و اندک کرد (تَحَیَّفَتْهُمُ)السَّنَةُ: آن سال، با بدی خود زندگی را بر آنان دشوار کرد.

(الأَحْیَف): جایی که باران بر آن نباریده باشد. ج حُوْف.
(الحائِف): ستم‌کننده، ستمگر. کسی که به برخی از فرزندان خود عطایی بیشتر دهد. ج حافَة، و حُیَّف، و حُیُف (حائِفُ)الْجَبَلِ: کناره و دامنهٔ کوه.
(الحاف): رگی است سبز در زیر زبان.
(الحافانِ): تثنیهٔ الحاف: دو رگ سبز که زیر زبان.
(الحافَة) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: کنارهٔ هر چیز، پهلو و جانب هر چیز. ج حَیْف، و حِیَف.
(الحَیْف): لبهٔ تیزِ سنگ. ج حُیُوْف.
(الحَیْفاء): مُؤَنَّثِ‌الأَحْیَف؛ جایی که باران بر آن نباریده است.
(الحِیْفَة): ابزاری است برای تراش دادن تیر و کمان (الحِیْفَةُ) مِنَ‌الشَّیْءِ: کناره و پهلو و جانبِ هر چیز. ج حِیَف.
***حیق** ـ (حاقَ یَحِیْقُ حَیْقاً، و حُیُوْقاً، و حَیَقاناً) بِهِ‌الشَّیْءُ: آن چیز، دامنِ او را گرفت و او را احاطه کرد (حاقَ) بِهِ‌الْأَمْرُ: آن کار، دامن او را گرفت و بر او لازم و واجب شد (حاقَ) فِیْهِ‌السَّیْفُ: شمشیر در او اثر کرد و فرورفت (حاقَ)الشَّیْءَ: آن چیز را مالش داد و مالید.
(أَحاقَ یُحِیْقُ إحاقَةً) بِهِ‌الشَّیْءُ: آن چیز، دامنگیرِ او شد (أَحاقَ)اللّٰهُ بِهِمْ مَکْرَهُمْ: خدا نیرنگ آنان را به سوی خودشان برگردانید و آنان را مبتلا کرد.
(حایَقَهُ یُحایِقُهُ مُحایَقَةً): بر او حسد ورزید و او را دشمن داشت.
(إحْتاقَ یَحْتاقُ إحْتِیاقاً) عَلَی‌الشَّیْءِ: بر آن چیز، احتیاط و مواظبت کرد.
(الحاق): حاقُ‌الْجُوْعِ: شدتِ گرسنگی.
(الحَیْق): پی‌آمدِ کارِ زشتِ انسان که دامنِ او را می‌گیرد.
(الحَیِّق): پی‌آمدِ کارِ زشتِ انسان که دامنِ او را می‌گیرد.
(المَحِیْق، والمَحْیُوْق): کسی که چیزی دامنگیر او شده و او را مبتلا کرده است. کسی که کاری بر او لازم و واجب شده است. هر چه و هر که، شمشیر در وی کارگر افتاده است. چیز مالیده شده، مالش داده شده.
***حیقر** ـ (الحَیْقَر): ضعیف و ناتوان، یا آن که تباری فرومایه و پست دارد. ج حَیاقِر.
***حیک** ـ (حاکَ یَحِیْکُ حَیْکاً) فِیْ کَذا: در آن چیز، اثر گذاشت. گویند (حاکَ)الْقَوْلُ فِی‌الْقَلْبِ: آن گفتار، در قلب اثر گذاشت (حاکَتْ)الْمُدْیَةُ: کارد، برید و قطع کرد، یا کارد بزرگ، برید و قطع کرد.
(حاکَ یَحِیْکُ حَیَکاناً) فِیْ مِشْیَتِهِ: با ناز و غرور و تبختر، راه رفت و خرامید. با گامهای محکم و پرصلابت راه رفت (جاءَ یَحِیْکُ): آمد در حالی که پاها را از هم گشاد می‌گذاشت، چون آن قدر پرگوشت بود که گویا چیزی را در وسط پاهایش گذاشته است (حاکَ)الثَّوْبَ: جامه یا پارچه را بافت.
(أَحاکَ یُحِیْکُ إحاکَةً) فِیْهِ‌السَّیْفُ و نَحْوُهُ: شمشیر و امثال آن در او کارگر افتاد.
(إحْتاکَ یَحْتاکُ إحْتِیاکاً) بِثَوْبِهِ: پاها و ران خود را جمع کرد و آنها را با جامه‌اش به کمرش بست که بتواند تکیه کند.
(تَحایَکَ یَتَحایَکُ تَحایُکاً): جاءَ یَتَحایَکُ و یَتَحَیَّکُ: با ناز و غرور و تبختر و خرامان خرامان آمد.
(تَحَیَّکَ یَتَحَیَّکُ تَحَیُّکاً): خرامید، خرامان خرامان راه رفت.
(الحائِک): اثر گذارندهٔ در چیزی. شمشیری که کارگر افتد و بِبُرد. گفتاری که به دل نشیند. کاردی که بریده و قطع کرده است. خرامنده، مردی که با تبختر و تکبر بخرامد و راه رود. مردی که با گامهای محکم بر زمین کوبد و راه رود. مردی که رانهایش خیلی پرگوشت است و بدین جهت پاها را از هم گشاد می‌گذارد و راه می‌رود که گویا چیزی در وسطِ پایش است. مردِ بافنده، جولا، نسّاج.
(الحَیَکَی، والحِیْکَی، والحَیْکانَة، و الحِیْکانَة): مُؤَنَّث و

به معنایِ الحائِک است.
(الحَیّاک): به معنایِ الحائِک است.
(الحَیّاکَة): مُؤَنَّثِ‌الحَیّاک.
* **حیل** ـ (حالَ یَحِیْل حَیْلاً)اَلْـماءُ: آب، در شکـم دره جمع شد.
(تَحایَلَ یَتَحایَلُ تَحایُلاً) عَلَی‌الرَّجُلِ أَوِالشَّیْءِ: با آن مرد یا با آن چیز، با ظرافت و هوشیاری و مهارت برخورد کرد که به خواستهٔ خود برسد. (جدید).
(تَحَیَّلَ یَتَحَیَّلُ تَحَیُّلاً): کارهایِ خود را با هـوشیاری و زیرکی و مهارت و تدبیر انجام داد.
(الحَیْل): آبی کـه در شکـم دره جـمع شـده است. ج أَحْیال، و حُیُوْل.
(الحَیْلَة): گلهٔ گوسفند. سنگی کـه از کـناره‌های کـوه، می‌ریزد و در دامنهٔ کوه و در اطراف آن جمع شود.
(الحِیْلان): خرمن‌کوب.
* **حین** ـ (حانَ یَحِیْنُ حَیْناً، و حَـیْنُوْنَةً)اَلْأَمْـرُ: وقت آن کار نزدیک شد. گویند: (حـانَتْ)الصَّـلاةُ: وقت نـماز نزدیک شد (حانَ) حِیْنُ‌الشَّیْءِ: زمانِ آن چیز آمد یـا نزدیک شد (حانَ) لَهُ أَنْ یَفْعَلَ کَذا: وقت آن شـد کـه چنین یا چنان کند (حانَ)الرَّجُلُ: آن مرد از بین رفت، نابود شد (حانَ) حِیْنُ‌النَّفْسِ: جان و نفس، از بین رفت و نابود شد. به راه درست، هدایت نشد.
(أَحانَ یُحِیْنُ إِحانَةً): زمانِ بسیار بر آن گذشت، دیرینه شد (أَحانَ)الشَّیْءَ: آن چیز را نابود کرد.
(أَحْیَنَ یُحْیِنُ إِحْیاناً)الْقَوْمُ: زمان آن شد که آن قـوم بـه خواستهٔ خود برسند (أَحْیَنَتْ)الْإِبِلُ: وقت آن شـد کـه شتران را بدوشند یا سوارشان شوند یا بار بر آنها ببرند (أَحْیَنَ) بِالْمَکانِ: مدتی را در آن مکان ماند.
(حایَنَهُ یُحایِنُهُ مُحایَنَةً، و حِیاناً): بـا او زمـانی در پـی زمانی دیگر معامله کرد.
(حَیَّنَهُ یُحَیِّنُهُ تَحْیِیْناً): زمانی را برای او تعیین کرد، وقتی گذاشت (حَیَّنَ)اللّٰهُ فُلاناً: خدا توفیق را از فلانی سلب کرد، او را هدایت نکرد.
(تَحَیَّنَ یَتَحَیَّنُ تَحَیُّناً)الشَّیْءَ: مـنتظر رسـیدن زمـان آن چیز شد. گویند: (تَحَیَّنَ) غَفْلَتَهُ: منتظر شد که از غفلت او استفاده کند (تَحَیَّنَ)الْفُرَصَ لِلْعَمَلِ: منتظر فرصتها بود که دست به انجام کارها بزند.
(الحائِن): کاری که وقتش نزدیک شده است. کاری که زمان آن فرارسیده است. مرد نابود شـده. مـردی کـه توفیق هدایت نیافته است.
(الحائِنَة): مُؤَنَّثِ‌الحائِن. بلای نابودکننده. ج حَوائِن.
(الحِیْن): زمان، گاه، دَم، حین، پاره‌ای از زمان، کم باشد یا زیاد. خدا می‌فرماید: ﴿فَتَوَلَّ عَنْهُمْ حَتَّی حِیْنٍ﴾: پس روی بگردان از آنان تا زمانی. ﴿وَ لاتَ حِیْنَ مَناصٍ﴾: و نیست اکنون، راه گریزی. روزگار. ج أَحْـیان. جـج أَحایِیْن.
(الحَیْن): نابودی، هلاکت. محنت، بلا و سختی. گویند: «إِذا حانَ‌الْحَیْنُ حارَتِ‌الْعَیْنُ»: آن گاه که بلا رسد دیده تیره شود و جایی را نبیند.
(الحِیْنَة، والحَیْنَة): گویند: (ماأَلْقاهُ إِلَّاالْحِیْنَةَ بَعْدَالْحِیْنَةِ): نمی‌بینم او را مگر زمانی پس از زمـانی (هُـوَ یَأْکُـلُ الْـحَیْنَةَ): او در شـبانه‌روز یک بـار غـذا مـی‌خورد (حَیْنَةُ)النّاقَةِ: زمان دوشیدن شتر.
(المِحْیان): مِحْیانُ‌الشَّیْءِ: زمانِ آن چیز.
* **حیی** ـ (حَیِیَ یَحْیا حَیاةً، و حَیَواناً): زنده شد، زندگی یافت، دارای حیات شد (حَیَّ یَحْیا) هم گفته مـی‌شود (حَیِیَ)الْقَوْمُ: آن قوم، مرفه شدند (حَـیِیَ)الطَّـرِیْقُ: راه، واضح و آشکار و روشن شد.
(حَیِیَ یَحْیا حَیاءً) مِنَ‌الْقَبِیْحِ: از کار زشت، بدش آمـد و مشمئز شد (حَیِیَ) مِنَ‌الرَّجُلِ: از آن مرد، شرم کرد.
(أَحْیا یُـحْیِی إِحْـیاءً)الْـقَوْمُ: آن قـوم، دارای سـرزمینی سرسبز و خرم شدند و ناز و نعمت آنـان زیـاد شـد. مواشی آنان فربه و خوب شدند (أَحْیَتْ)النّـاقَةُ: تـمام بچه‌های آن ماده شتر، زنده ماندند (أَحْیا)اللّٰـهُ فُـلاناً: خدا فلانی را زنده کرد و زندگی بخشید و بـه وجـود آورد (أَحْیا)اللّٰهُ‌الْأَرْضَ: خدا گیاهان زمین را رویـانید.

خـدا مـی‌فرماید: ﴿فَسُقْناهُ إِلَی بَلَدٍ مَیِّتٍ فَأَحْیَیْنا بِهِالْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها﴾: پس، راندیم آن (ابر) را به سوی سرزمینی مرده پس زنده کردیم به آن، زمین را پس از مردنش (أَحْیا)الرّائدُالْأَرْضَ: رائد (کسی که بـه دنـبال آب و چراگاه رفته بود)، آن زمین را سرسبز و خـرم یافت (أَحْیا) فُلانٌاللَّیْلَ: فلانی شب را زنده نگهداشت و به عبادت پرداخت.

(حَیّاهُ یُحَیِّیْهِ تَحِیَّةً)اللّٰهُ: خدا او را زنده نگهداشت، او را ابقا کرد (حَیّاکَ اللّٰهُ و بَیّاکَ): خدا زنده‌ات بدارد (حَیّا) اللّٰهُالْقَوْمَ بِحَیاً: خدا به آن قوم، با بـاران و سـرسبزی، مدد و کمک کرد (حَیّا) فُلانٌ زَیْداً: فلانی در حق زید دعا کرد و بقای او را خواستار شد. بر او سـلام کـرد (حَیّا)الْخَمْسِیْنَ: به پنجاه سالگی نزدیک شد.

(حایا یُحایِی مُحایاةً)الْقَوْمُ بَعْضُهُمْ بَـعْضاً: آن قـوم، بـه یکدیگر سلام کردند. برایِ طولِ عـمرِ یکـدیگر دعـا کردند (حایا)النّارَ بِالنَّفْخِ: با دمـیدن، آتش را زنـده و روشن کرد (حایا)الصَّبِیَّ: به کـودک، غـذا داد (حـایا) فُلاناً: فلانی را زنده کرد.

(تَحایا یَتَحایا تَحایِیاً)الْقَوْمُ: آن قوم، به یکـدیگر سـلام کردند. خواستار طول عمر یکدیگر شدند.

(تَحَیّا یَتَحَیّا تَحَیِّیاً) مِنْهُ: از او خجالت کشید و حیا کرد و درهم شد.

(إِسْـتَحْیا یَسْـتَحْیِی إِسْـتِحْیاءً)الأَسِیْرَ: اسـیر را زنـده نگهداشت و نکشت. خدا می‌فرماید: ﴿یُذَبِّحُوْنَ أَبْناءَکُمْ وَیَسْتَحْیُوْنَ نِساءَکُمْ﴾: سر می‌برند پسران شما را و زنده نگه‌می‌دارند. زنان شما را (إِسْتَحْیا) فُلانٌ زَیْداً: فلانی از زید خجالت کشید و حیا کرد (إِسْتَحْیا مِنْهُ واسْـتَحاهُ، واسْتَحَی مِنْهُ): از او خجالت کشید و حیا کرد.

(التَحِیَّة): سلام، تحیت، درود.

(الحَیا): سرسبزی و خرمی و رفاه و ناز و نعمت. باران.

(الحَیاء): شرم، حیا (الحَیاءُ) مِنْ ذَواتِالْخُفِّ والظِّـلْفِ: فرج و شرم حیوانات مادهٔ سپل دار، مثل شتر، و فرج حیوانات شکافته سم، مثل گاو و گوسفند.

(الحَیاة): رشد و نمو و بقا. منفعت، سود (الحَیاةُ): (فِیْ عِلْمِالْأَحْیاءِ): حیات، زندگانی. چیزهایی که جانداران و جمادات را از هم جدا می‌کند، مثل: تغذیه، رشد و نمو و زاد و ولد و امثال اینها.

(الحایِی): زنده، دارای جان.

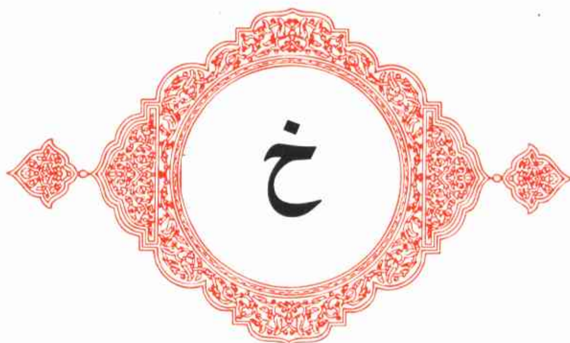
(الحَیَوان): حیات، زندگانی.

(الحَیّ): زنده، دارای جان.

(حَیَّ): حَیَّ عَلَی کَذا و إِلَی کَذا: بشتاب برای چـنین و چنان کاری. و از همین معنی است: (حَیَّ) عَلَی‌الصَّلاةِ: بشتاب برای نماز (حَیَّهَلْ، و حَیَّهَلا، و حَیَّهَلاً): بشتاب، عجله کن.

(الحَیِیّ): شرمگین، شرم‌کننده.

(المُحْیِی، والمُحْیِیَة): ماده‌شتری کـه تـمام بـچه‌هایش بمانند و هیچ کدام نمیرد.



*خاء ـ (الخاء): حرف هفتم از حروف الفبا و از حروف مهموسه است که با صدای زیر تلفظ می‌شود و مخرج آن بالای حلق تا دهان است.

*خاتون ـ (الخاتُوْن): بانو، زن بزرگوار. (دخیل). [ترکی است. ب]. ج خَواتِیْن. قلندرخانه، جایگاه فقرای صوفیان و درویشان. (دخیل).

*خبأ ـ (خَبَأَهُ یَخْبَؤُهُ خَبْأً): آن را پوشانید. آن را حفظ و نگهداری کرد.

(أَخْبَأَهُ یُخْبِئُهُ إِخْباءً): آن را پوشانید. آن را حفظ و نگهداری کرد (أَخْبَأَ)الْجارِیَةَ: آن دختر را خانه‌نشین کرد که تا هنگام ازدواج در خانه بماند.

(خابَأَهُ یُخابِئُهُ مُخابَأَةً): با او مسابقهٔ حل معمی گذاشت.

(خَبَّأَهُ یُخَبِّئُهُ تَخْبِئَةً): آن را پوشانید. آن را حفظ و نگهداری کرد (خَبَّأَ)الْجارِیَةَ: دختر را در خانه نگهداشت و نگذاشت بیرون رود تا ازدواج کند.

(إِخْتَبَأَ یَخْتَبِئُ إِخْتِباءً): پوشیده شد، خود را پوشانید (إِخْتَبَأَ)الشَّیْءَ: آن چیز را پوشانید. آن را ذخیره کرد (إِخْتَبَأَ) لَهُ خَبِیْئاً: چیزی را پنهان یا پوشیده و پیچیده و مبهم کرد سپس دربارهٔ آن از او پرسید.

(تَخَبَّأَ یَتَخَبَّأُ تَخَبُّؤاً) خِباءً: خانه‌ای ساخت یا چادری از پشم یا از مو یا از کرک درست کرد.

(الخابِیَة): ظرف آب که آب را در آن نگهداری می‌کنند ج خَوابِی. (اصل الخابِیَة): الخابِئَة و اصلِ الخَوابِی الخَوابِئ بوده و برایِ تخفیفِ آن، همزه را تبدیل به یاء کرده‌اند.

(الخَبْء): ذخیره شده. پنهان شده، مستور. خدا می‌فرماید: ﴿الَّذِی یُخْرِجُ الْخَبْءَ فِی السَّمواتِ والْأَرْضِ﴾: آن که بیرون می‌آورد پوشیده‌ها را در آسمان و زمین. پوشیدهٔ زمین را گیاه و پوشیدهٔ آسمان را باران تفسیر کرده‌اند. گویند: (أَخْرَجَ خَبْءُ السَّماءِ خَبْءَالْأَرْضِ): باران گیاه را رویانید.

(الخِباء): خیمهٔ از کرک یا از پشم یا از مو که دو یا سه ستون داشته باشد، خرگاه. خانه، منزل. و در حدیث است که: «أَنَّهُ أَتَى خِباءَ فاطِمَةَ»: همانا او آمد به خانهٔ (حضرت فاطمه علیها السلام). غلاف و پوششِ دانهٔ جو و گندم در خوشه. کاسبرگ یا غلافِ گل. ج أَخْبِیَة. (اصل آن: أَخْبِئَة بوده و همزه را برای تخفیف تبدیل به یاء کرده‌اند).

(الخُبْأَة): پوشیده، پنهان. ذخیره شده.
(الخُبَأَة): إمْرَأَةٌ خُبَأَةٌ: زن پرده‌نشین، زن خانه‌نشین که از خانه بیرون نیاید (إمْرَأَةٌ خُبَأَةٌ طُلَعَةٌ): زنی که گاه پنهان شود و گاه خود را بنمایاند (خُبَأَةٌ خَيْرٌ مِنْ يَفَعَةِ سَوْءٍ): دختر پرده‌نشین که از خانه بیرون نیاید بهتر است از پسر بد و بی‌خاصیت.
(الخَبِيْء): پوشیده، مستور. ذخیره شده. چیزی که آن را پنهان کنند و بپرسند: کجاست؟
(الخَبِيْئَة): پوشیده، پنهانی، مستور. ذخیره شده. ج خَبایا. در حدیث است که: «اطْلُبُوا الرِّزْقَ فِيْ خَبَايَاالْأَرْضِ»: روزی را در دانه‌ها و حبوبات بجویید، برای تشویق زراعت است. یا مراد از خَبایاالْأَرْضِ: معادن زمین است که این روایت برای تشویق استخراج معادن است.
(المَخْبَأ): پناهگاه در برابر حمله‌های هوائی. (جدید).
(المُخْبَأَة) مِنَ‌الْجَوارِي: دختر پرده‌نشین و باکرهٔ ازدواج نکرده.
(المُخَبَّأَة) مِنَ‌الْجَوارِي: دختر پرده‌نشین و مجرد.
* **خبّ** ـ (خَبَّ يَخُبُّ خَبًّا، و خَبَباً، و خَبِيْباً): دوید. و در حدیث است که: «أَنَّهُ كانَ إذا طافَ خَبَّ ثَلاثاً»: همانا او بود که هرگاه طواف می‌کرد سه بار می‌دوید (خَبَّ)الْفَرَسُ: اسب چهارنعل دوید، یورتمه رفت، دست و پای راست را با هم و دست و پای چپ را نیز با هم برداشت و گذاشت (خَبَّ) فُلانٌ فِي‌الْأَمْرِ: فلانی در آن کار شتاب کرد و عجله و سرعت به خرج داد (خَبَّ)النَّباتُ: گیاه قد کشید و بلند شد.
(خَبَّ يَخُبُّ خِبًّا، و خِباباً)البَحْرُ: دریا طوفانی شد.
(خَبَّ يَخَبُّ خِبًّا): نیرنگ به کار برد و کلاهبرداری کرد، فریب داد.
(أَخَبَّ يُخِبُّ إخْباباً)الدّابَّةَ: چهارپا را چهارنعل دوانید، چهارپا را به یورتمه رفتن واداشت.
(خَبَّبَهُ يُخَبِّبُهُ تَخْبِيْباً): او را گول زد و خراب و فاسدش کرد. گویند: (خَبَّبَ) عَبْداً أَوْ أَمَةً لِغَيْرِهِ: برده یا کنیز فردی دیگر را فریب داد و فاسد کرد، یا رابطهٔ خوب او را با صاحبش برهم زد (خَبَّبَ) عَلَى فُلانٍ زَوْجَتَهُ: همسر فلانی را با او بد کرد و علیه او شورانید. و در حدیث است که: «مَنْ خَبَّبَ‌امْرَأَةً أَوْ مَمْلُوْكاً عَلَى مُسْلِمٍ فَلَيْسَ مِنّا»: هر کس که زن و همسر یا برده و غلامی را بر مسلمانی بشوراند پس او از ما نیست.
(إخْتَبَّ يَخْتَبُّ إخْتِباباً): شتاب کرد، سریع شد. گویند: (إخْتَبَتْ)الدّابَّةُ: چهارپا تند و باشتاب رفت (إخْتَبَّ) مِنْ ثَوْبِهِ خُبَّةً: یک پاره از جامه یا از پارچهٔ خود به صورت نوار برید که دستش را با آن ببندد.
(الخابّ): خویشاوندی نسبی و سببی. ج خَوابّ. گویند: (لَيْسَ فِيْهِمْ خَوابٌّ): خویشاوندی و قرابتی در میان آنان نیست، نه نسبی و نه سببی.
(الخَبّ، والخِبّ): فریبکار، دوبه‌هم زن، نیرنگ‌باز. در حدیث است که «لايَدْخُلُ‌الْجَنَّةَ خَبٌّ وَلاخائِنٌ»: وارد بهشت نمی‌شود فریبکار و نه خیانتکار. در مثل گویند: «لَيْسَ أَمِيْرُالْقَوْمِ بِالْخَبِّ‌الْخَدِعِ»: فرماندهٔ قوم نمی‌تواند فریبکار و نیرنگ‌باز باشد.
(الخَبّ): زمین هموار میان دو زمین ناهموار و بلند که دنبلان وسماروغ در آن به وجود می‌آید. رشته‌ای از شنزار که چسبیدهٔ به زمین است. ج أَخْباب.
(الخُبّ): نوار و باندی که از جامه یا از پارچه می‌چینند و می‌بُرند و دست را با آن می‌بندند و به دور دست می‌پیچند. پوست درخت. زمین خیلی گود و فرورفته که معلوم نباشد ته آن چیست. ج خُبُوْب، و أَخْباب (ثَوْبٌ أَخْبابٌ): جامهٔ کهنه و پاره‌پاره.
(الخَبَّة): پاره‌ای دراز از پارچه و شبیه به نوار که دست را با آن می‌بندند. ج خِبَب (ثَوْبٌ خِبَبٌ): جامهٔ کهنه و پوسیده و تکه‌تکه.
(الخِبَّة): به معنای الخَبَّة است. ج خِبَب.
(الخُبَّة): پاره‌ای پارچهٔ دراز نوارمانند که دست را با آن می‌بندند. شکم دره. زمین میان حال که نه خیلی سرسبز است و نه قحطی‌زده و خشک. جایی که آب

در آن می‌ایستد و پیرامون آن سبزه می‌روید. ج خُبَب. [خاکشیر. ب].
(الخَبِیْب): شکمِ دره، چالهٔ دراز.
(الخَبِیْبَة): پاره‌ای پارچهٔ دراز و نوارمانند که دست را با آن می‌بندند. شکم دره. پاره‌ای دراز از گوشت، یک شرحه از گوشت. گوشت جمع شده و دراز بدن. ج خَبائِب. (ثَوْبٌ خَبائِبُ): جامهٔ کهنه و پوسیده و پاره‌پاره.
(المَخَبَّة): شکم دره.
*خبت ـ (خَبَتَ یَخْبُتُ خَبْتاً) الْمَکانُ: آن مکان گود و پست و فرورفته شد (خَبَتَ) ذِکْرُهُ: گمنام شد.
(أَخْبَتَ یُخْبِتُ إِخْباتاً): به طرف جای گود و پست رفت. در جای گود و پست فرود آمد. متواضع و فروتن و خاشع شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَخْبَتُوْا إِلَى رَبِّهِمْ﴾: و متواضع و خاشع شدند برای پروردگارِ خویش (أَخْبَتَ) إِلَیْهِ: به او آرامش و اطمینان‌خاطر یافت (أَخْبَتَ) ذِکْرُهُ: گمنام شد.
(الخَبْت) مِنَ الْأَرْضِ: زمین گود و پست و پهناور. زمین گود و دارای شن و ماسه. درهٔ گود و دراز و دارای گیاه. ج خُبُوْت، و أَخْبات.
(الخَبْتَة): تواضع، فروتنی، افتادگی.
(المُخْبِت): متواضع و خاشع. ج مُخْبِتُوْنَ، و مُخْبِتِیْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ بَشِّرِ الْمُخْبِتِیْنَ﴾: و بشارت ده خاشعان و متواضعان را.
*خبث ـ (خَبُثَ یَخْبُثُ خُبْثاً، و خَباثَةً، و خَباثِیَةً) الشَّیْءُ: آن چیز فاسد و پست و بد شد (خَبُثَ) فُلانٌ: فلانی پلید و خبیث شد (خَبُثَتْ) نَفْسُهُ: دلش شوریده و همخورده شد، استفراغ کرد. معده‌اش سنگین و بدحال شد.
(أَخْبَثَ یُخْبِثُ إِخْباثاً) الشَّیْءُ: آن چیز بد و پست و ناپسند شد. پلید شد (أَخْبَثَ) فُلانٌ: فلانی بدسرشت و پلید و خبیث شد. کاری ناپسند و زشت و پلید انجام داد. یاران یا همراهان و همکاران یا خانواده و اهل او پلید و فرومایه و پست شدند. فرزندان فرومایه و خبیث و پلید از او به وجود آمد (أَخْبَثَ) فُلاناً: به فلانی بدطینتی و پست‌فطرتی و پلیدی و خباثت یاد داد. او را پلید و خبیث و فرومایه شمرد (أَخْبَثَ) فُلانٌ الْقَوْلَ: فلانی سخن پست و زشت و پلید گفت.
(تَخابَثَ یَتَخابَثُ تَخابُثاً): تظاهر به خبث و پلیدی و خباثت و فرومایگی کرد و از خود نشان داد.
(إِسْتَخْبَثَهُ یَسْتَخْبِثُهُ إِسْتِخْباثاً): او را پلید و پست و بدسرشت شمرد.
(الأَخْبَثانِ): گُه و شاش، مدفوع و ادرار. و در حدیث شریف است که: «لایُصَلِّی أَحَدُکُمْ وَ هُوَ یُدافِعُ الْأَخْبَثَیْنِ»: نماز نگزارد کسی از شماها در حالی که سخت در فشار مدفوع و ادرار یا در فشار یکی از آن دو می‌باشد. خواب‌زدگی و ملالت و به ستوه آمدن.
(خَباثِ): در هنگام دشنام دادن به زن گویند: (یا خَباثِ): ای زن پلید و خبیث و بدسرشت.
(الخِبِّیْث): بسیار بدسرشت و پست‌فطرت. (صیغهٔ مبالغه است).
(خُبَث): در وقت دشنام دادن به مرد گویند: (یا خُبَثُ): ای مرد پلید و بدسرشت.
(الخَبَث): زنگاری که در هنگام داغ کردن و کوبیدن فلزات می‌ریزد. و در حدیث است که: «إِنَّ الْحُمَّی تَنْفِی الذُّنُوْبَ کَمایَنْفِی الْکِیْرُ الْخَبَثَ»: همانا تب از بین می‌برد گناه را همان‌طور که کورهٔ آهنگری زنگار را می‌ریزد. نجاست. و در حدیث است که: «إِذا بَلَغَ الْماءُ قُلَّتَیْنِ لَمْ یَحْمِلْ خَبَثاً»: آن گاه که آب به دو قُلَّة برسد نجس نشود. [برخی، قُلَّة را به معنای خم بزرگ دانسته‌اند و برخی آن را به اندازهٔ دو مشک می‌دانند و برخی می‌گویند: هر قُلَّة حدود چهل دلو است. تاج‌العروس مادهٔ قلل. ب]. ج أَخْباث (الخَبَثُ): (فِیْ عِلْمِ الْکِیْمِیاءِ): کف و جِرم و چیزهایی که در وقت گداختن سنگ فلزات بر روی گدازه جمع می‌شود و بدین طریق می‌توان آنها را از فلزات جدا کرد

(خَبَثُ)الْبُرْكانِ: گدازه‌های آتشفشان.

(الخِبْثَة): حرام، ناروا (سَبْيٌ لاخِبْثَةَ فِيْهِ): اسیرگرفتن مردمانی که اسارت آنان روا نیست، بخاطر این که هم‌پیمان هستند یا از تباری آزاد و آزاده‌اند. زنا، فحشا. گویند: (هُوَابْنُ خِبْثَةٍ). او زنازاده است.

(الخَبِيْث): پلید. فرومایه، پست، رذل، خبیث. ج خُبثاء، و خُبُث، و خَبَثَة، و أَخْباث. جمع‌الجمعِ أَخْباث می‌شود: أَخابِيْث. و در روایت است که: «فَأَصْبَحَ يَوْماً وَ هُوَ خَبِيْثُالنَّفْسِ»: یک روز را صبح کرد در حالی که بدحال بود.

(الخَبِيْثَة): مُؤَنَّثِالخَبِيْث. پلید، بدسرشت، فرومایه، بدطینت. ناپسند، کریه. ج خَبائِث. خدا می‌فرماید: ﴿وَيُحِلُّ لَهُمُالطَّيِّباتِ وَيُحَرِّمُ عَلَيْهِمُالْخَبائِثَ﴾: و حلال می‌کند برایشان پاکیزه‌ها را و حرام می‌کند بر آنان پلیدیها را.

(المَخْبَثَة): مفسده، باعثِ فساد و تباهی (طَعامٌ مَخْبَثَةٌ): غذای ناسازگار با بدن یا غذای ناروا و غیرحلال.

(مَخْبَثان): گویند: (یا مَخْبَثانُ): ای خبیث. (برای مذکر و مؤنّث). و به قولی: برای مؤنّث می‌شود: مَخْبَثانَة.

***خبخب** ـ (خَبْخَبَ يُخَبْخِبُ خَبْخَبَةً، و خَبْخاباً)الشَّيْءُ: آن چیز شُل و فروهشته و آشفته و لرزان شد (خَبْخَبَ) فُلانٌ: شکم فلانی شُل و فروهشته شد. خیانت کرد، غدر کرد، نیرنگ به کار برد (خَبْخَبَ) مِنَالظَّهِيْرَةِ: در هنگام نیمروز استراحت کرد و راه را ادامه نداد.

(تَخَبْخَبَ يَتَخَبْخَبُ تَخَبْخُباً)الشَّيْءُ: آن چیز شُل و سست و آشفته و فروهشته و لرزان شد (تَخَبْخَبَ) بَدَنُهُ: بدن فربهِ او لاغر شد (تَخَبْخَبَ)الْحَرُّ: بخشی از شدتِ گرما کاسته شد.

(الخَبْخاب): چیز شُل و فروهشته و آشفته و سست و لرزان.

***خبر** ـ (خَبَرَتْ تَخْبُرُ خُبُوْراً)النّاقَةُ: ماده‌شتر پرشیر شد.

(خَبَرَ يَخْبُرُ خُبْراً، و خَبْراً، و خِبْراً، و خُبْرَةً، و خَبْرَةً، و خِبْرَةً، و مَخْبَرَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را آزمود و امتحان کرد، در بوتهٔ آزمایش گذاشت. خبر درست آن را دریافت (مِنْ أَيْنَ خَبَرْتَ هَذَاالأَمْرَ): از کجا دانستی این کار را؟ (لَأَخْبُرَنَّ خُبْرَكَ): همانا خواهم دانست دانستنی تو را (خَبَرَ)الطَّعامَ: غذا را چرب گرفت (خَبَرَ) الْأَرْضَ: زمین را شخم زد که آن را بکارد.

(خَبِرَتْ تَخْبَرُ خَبَراً)الأَرْضُ، و خَبِرَالْمَكانُ: آن زمین و آن مکان خیلی نرم و سست شد که پاهای چهارپا در آن فرومی‌رفت. (خَبِرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را دانست.

(خَبُرَتْ تَخْبُرُ خُبُوْراً)النّاقَةُ: ماده‌شتر پرشیر شد. (خَبُرَ)الرَّجُلُ: آن مرد، خبردهنده یا آگاه و دانا و دانشمند شد.

(خَبُرَ يَخْبُرُ خُبْراً، و خَبْراً، و خِبْراً، و خُبْرَةً، و خَبْرَةً، و خِبْرَةً و مَخْبُرَةً، و مَخْبَرَةً)الْأَمْرَ، و خَبُرَ بِالْأَمْرِ: حقیقتِ آن کار را دریافت، آن را بدرستی دانست.

(أَخْبَرَهُ يُخْبِرُهُ إِخْباراً) بِكَذا: او را به چیزی خبر داد، خبر فلان چیز را به او داد (أَخْبَرَ)النّاقَةَ: ماده‌شتر را پرشیر یافت.

(خابَرَهُ يُخابِرُهُ مُخابَرَةً): با او قرارداد زراعت بست که یک سوم یا یک چهارم از آن زارع یا مالک باشد. با او مبادلهٔ اخبار کرد. (جدید).

(خَبَّرَهُ يُخَبِّرُهُ تَخْبِيْراً) بِكَذا: فلان چیز را به او خبرداد.

(إِخْتَبَرَ يَخْتَبِرُ إِخْتِباراً)الشَّيْءَ: آن چیز را آزمود، آن را در بوتهٔ آزمایش گذاشت.

(تَخَبَّرَ يَتَخَبَّرُ تَخَبُّراً)الْقَوْمُ خُبْرَةً: آن قوم گوسفندی خریدند و کشتند و آن را تقسیم کردند (تَخَبَّرَ)الْخَبَرَ: دربارهٔ آن خبر پرسید و جویا شد (تَخَبَّرَ)الشَّيْءَ: واقعیتِ آن چیز را دریافت. و در حدیث حدیبیه است که: «أَنَّهُ بَعَثَ عَيْناً مِنْ خُزاعَةَ يَتَخَبَّرُ لَهُ خَبَرَ قُرَيْشٍ»: همانا او (پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) فرستاد خبرچینی را از طایفهٔ خزاعه که دریابد برایِ او اخبارِ درستِ قریش را.

(إِسْتَخْبَرَهُ يَسْتَخْبِرُهُ إِسْتِخْباراً) واسْتَخْبَرَهُالْخَبَرَ: خبر را

از او پرسید.
(الأَخْبارِيّ): مورخ، تاریخ‌نویس. (منسوبِ به الأَخْبار است).
(الخابِر): آزمایش‌کننده. کسی که خبر چیزی را بدرستی بداند و به دست بیاورد.
(الخابُور): تیره‌ای از درختچه‌های طبی و تزئینی و از ردهٔ خمانها با گلی زرد و زیبا و خوشبو. [برخی گمان کرده‌اند که گُلِ آقطی و خمان است اما با تعریفی که مرحوم معین در فرهنگ معین کرده‌اند رنگ گُل آن را سفید دانسته‌اند اما معجم‌الوسیط رنگ آن را زرد می‌داند. ب].
(الخَبار): خاکهایی که در بیخ درخت جمع شده است (الخَبارُ) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمین نرم و سست که پای ستور در آن فرورود. در مثل گویند: «مَنْ تَجَنَّبَ‌الْـخَبارَ، أَمِنَ‌الْعِثارَ»: هرکس که از زمین نرم و سست عبور نکند از لغزش و افتادن در امان است.
(الخَبِر): جایی که نرم و سست است و پای ستوران در آن فرومی‌رود.
(الخَبَر): مطلبی که برای آگاهی کس یا کسان نویسند یا گویند، خبر. گفتاری که احتمال راست و دروغ بودن آن می‌رود. ج أَخْبار. جج أَخابِیْر.
(الخِبْر): زراعت کردن براساس یک سوم یا یک چهارم و غیره که بین مالک و زارع انجام می‌شود. ماده شتر پرشیر. مشک خیلی بزرگ و امثال آن که آب کنند و در سفر بردارند. ج خُبُوْر.
(الخَبْراء): زمین گود و صاف و پست که در وسط کوهها یا وسط تپه‌ها قرار گرفته و آب باران را به خود می‌کشد و در آن درختِ کُنار (سدر) و درخت اراک (مسواک) می‌روید. مشک خیلی بزرگ و امثال آن که در سفر برای آب بردارند. ج الخَبارِی، و الخَبارَی.
(الخَبِرَة): زمین گود و پست و هموار و صاف که در وسط کوهها و تپه‌ها قراردارد و آب باران بدان سرازیر می‌شود و درخت سدر و درخت اراک در آن می‌روید.
ج خَبِر.
(الخُبْرَة): چیزی که جلو آورده شود یا جلوتر داده شود یا چیزی که آن را پیشکش و عرضه کرده‌اند. سهم غذا که انسان آن را بردارد. غذایی که انسان برای خانواده‌اش می‌خرد. توشهٔ سفر. ترید خیلی زیاد و پرچربی. خورش، نانخورش، قاتق. گوسفندی که چند نفر بخرند و بکشند و هرکس به اندازهٔ پولش بردارد.
(الخُبُوْر): گویند: (أَخْبَرَهُ خُبُوْرَهُ): هر چه اطلاع داشت به او گفت. و در مثل گویند: «أَخْبَرْتُهُ خُبُوْرِی و شُقُوْرِی و فُقُوْرِی»: هر چه داشتم به او گفتم. [خُبُوْر: اطلاعات و اخباری که انسان دارد. شُقُوْر: اسرار و رازها. فُقُوْر: هم و غم و فکر و حرص انسان دربارهٔ چیزی است.ب]
(الخَبِیْر): از نامهای خدای عزّوجلّ است: دانای به تمام گذشته و به تمام آینده. دانای آگاه به کار، خبره، اهل فن. خدا می‌فرماید: ﴿فَاسْأَلْ بِهِ خَبِیْراً﴾: پس بپرس دربارهٔ آن از خبره و از اهل فن. خبردهنده. برزگر، کشاورز. گیاه. علف تازه. کرک شتر و غیره. مو و پشمی که در وقت چیدن می‌ریزد. کف دهان شتر.
(الخَبِیْرَة): گوسفندی که چند نفر بخرند و بکُشند و هر کس به اندازه‌ای که پول داده سهم ببرد. پشم خوب از چین و بریدن اول.
(المُخابَرَة): مزارعه؛ مالک زمینی را به کشاورز می‌دهد براساس یک سوم یا یک چهارم محصول یا بیشتر یا کمتر. و در حدیث است که: «أَنَّهُ نَهَی عَنِ‌الْمُخابَرَةِ»: همانا او (پیامبر خدا) نهی فرمود از این نوع زراعت.
(المِخْبار): ابزار آزمایش، وسیلهٔ آزمایش کردن چیزی. دستگاهی است که در کلاسهای علمی از آن استفاده می‌شود، ماشین آزمایش. (جدید).
(المَخْبَر): آنچه به وسیلهٔ خبر به دست آید؛ برخلاف منظر؛ آنچه با چشم دیده شود. گویند: (طابَقَ مَخْبَرُهُ مَنْظَرَهُ): آنچه دربارهٔ او شنیده بودیم با وضع ظاهری او که به چشم دیدیم مطابقت کرد. ج مَخابِر.

(المُخْبِر): خبرنگار. (جدید). مأمور ادارهٔ اطلاعات، مأمور ساواک.

(المَخْبَرانِیّ): خوش‌نام، خوش‌آوازه که اوصافی نیکو را به او نسبت دهند یا جایی یا چیزی که هرکس ببیند خوشش آید و برای دیگران تعریف کند و نامش بر سر زبانها افتد.

(المَخْبَرة): آنچه شنیده شود و خبرش به دست آید. برخلاف منظر.

(المِخْبَرة): (فِیْ عِلْمِ‌الطَّبِیْعَةِ): وسیله‌ای است برای آزمایش نیروی برق.

(المُخْتَبَر): آزمایشگاه، لابراتوار.

* **خبز** ـ (خَبَزَ یَخْبِزُ خُبْزاً)الْخُبْزَ: نان پخت، نان را ساخت و درست کرد و پخت (خَبَزَ)الْقَوْمَ: به آن قوم نان داد یا نان خورانید (خَبَزَ)الْبَعِیْرُالْأَرْضَ: شتر پا به زمین کوبید (تشبیه شده به نانوا). [چون که کفِ پا و دستِ شتر گرد و شبیه به قرصِ نان است. ب]. (خَبَزَ) فُلانٌ‌الشَّیْءَ: فلانی با دست خیلی محکم به آن چیز زد (خَبَزَ)الدّابَّةَ: چهارپا را خیلی تند راند.

(خَبِزَ یَخْبَزُ خَبَزاً): گوشتِ بدنش شل و فروهشته و لرزان شد.

(إِخْتَبَزَ یَخْتَبِزُ إِخْتِبازاً)الْخُبْزَ: نان را به عمل آورد و پخت. نان خرید یا به دست آورد.

(إِنْخَبَزَ یَنْخَبِزُ إِنْخِبازاً)الْمَکانُ: آن مکان فرورفته و گود و پست شد.

(تَخَبَّزَهُ یَتَخَبَّزُهُ تَخَبُّزاً): با پا به آن زد (تَخَبَّزَتْ)الْإِبِلُ‌الْعُشْبَ: شترها علفهایِ تازه را بشدت لگدمال کردند.

(الخابِز): دارایِ نان.

(الخُبازَی): گیاه پنیرک، توله، نان کلاغ.

(الخِبازَة): نان پختن، نانوایی.

(الخَبّاز): نانوا، خباز.

(الخُبّاز): گیاه توله، پنیرک، نان کلاغ.

(الخُبّازَی): گیاه توله، پنیرک، پنیره.

(الخُبّازِیّ): (فِی‌الرَّسْمِ والتَّصْوِیْرِ): رنگ مصنوعی که شبیه به گیاه پنیرک است.

(الخُبّازِیّات): (فِیْ عِلْمِ‌النَّباتِ): راسته‌ای از گیاهان دولپه‌ای که پنیرکیان یکی از تیره‌های آن است که شامل گیاه پنیرک و خطمی و پنبه و غیره می‌شود.

(الخُبْز): نان. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قالَ‌الْآخَرُ إِنِّی أَرانِی أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِی خُبْزاً﴾: و دیگری گفت: همانا من دیدم (در خواب) که حمل می‌کردم بر رویِ سرم نانی را.

(الخَبِیْز): نان. ترید، تلیت، تریت.

(الخُبَّیْز): گیاه توله، پنیرک، پنیره.

(المَخْبِز): تنور و امثالِ آن برای پختن نان. ج مَخابِز.

(المَخْبُوْز): نان.

* **خبس** ـ (خَبَسَ یَخْبُسُ خَبْساً)الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت یا برداشت. آن را به غنیمت گرفت (خَبَسَ) فُلاناً حَقَّهُ أَوْ مالَهُ: حق فلانی یا مال او را بزور گرفت و برد.

(إِخْتَبَسَ یَخْتَبِسُ إِخْتِباساً)الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت یا برداشت. آن را به غنیمت گرفت (إِخْتَبَسَ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را غصب کرد.

(تَخَبَّسَ یَتَخَبَّسُ تَخَبُّساً)الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت یا برداشت. آن را به غنیمت گرفت یا کسب کرد.

(الخابِس): کسی که چیزی را بردارد یا کسب کند یا بگیرد یا به غنیمت بگیرد یا مال یا حق کسی را غصب کند.

(الخُباساء): غنیمت یا چیز کسب شده.

(الخُباسَة): غنیمت یا چیز کسب شده. حقی که مظلوم آن را مطالبه می‌کند، حق از بین رفتهٔ مظلوم.

(الخَبّاس، والخَبُوْس): کسی که چیزی را بگیرد یا بردارد. یا مال یا حق کسی را غصب کند. یا کسی که چیزی را به غنیمت بگیرد.

* **خبش** ـ (خَبَشَهُ یَخْبُشُهُ خَبْشاً): آن را از این جا و آن جا گرفت و جمع‌آوری کرد. آن را کسب کرد و به

دست آورد.
(تَخَبَّشَهُ يَتَخَبَّشُهُ تَخَبُّشاً): آن را از این جا و آن جا گرفت و جمع‌آوری کرد. آن را کسب کرد و به دست آورد.
(الخابِش): کسی که چیزی را از این جا و آن جا بگیرد و جمع‌آوری کند. کسی که چیزی را کسب کند و به دست آورد.
(الخُباشَة): مواد غذایی یا غذا که آن را کسب می‌کنند و به دست می‌آورند یا آن را از این جا و آن جا جمع‌آوری می‌کنند. گروهی که از یک قبیله نباشند.
(الخَبّاش): گیرنده و جمع‌کنندهٔ چیزی از این جا و آن جا. کسب‌کننده و به دست آورندهٔ چیزی.
* **خبص** ـ (خَبَصَهُ يَخْبِصُهُ خَبْصاً): آن را مخلوط کرد و درهم آمیخت.
(خَبَّصَ يُخَبِّصُ تَخْبِيْصاً)الْخَبِيْصَ: حلوای خرما و روغن درست کرد.
(إِخْتَبَصَ يَخْتَبِصُ إِخْتِباصاً): با خرما و روغن حلوا به عمل آورد و ساخت. حلوای ساخته شدهٔ از خرما و روغن را خورد (إِخْتَبَصَ)الضَّيْفُ: میهمان خواستارِ حلوایِ روغن و خرما شد.
(تَخَبَّصَ يَتَخَبَّصُ تَخَبُّصاً): حلوای خرما و روغن ساخت یا تهیه کرد یا خرید.
(الخَبِيْص): حلوای خرما و روغن که آن را خوب به هم می‌زنند و مخلوط می‌کنند. ج أَخْبِصَة. مخلوط شده، درهم آمیخته.
(الخَبِيْصَة): پاره‌ای از خبیص؛ پاره‌ای از حلوای خرما و روغن.
(المِخْبَصَة): ظرفی که حلوای خرما و روغن را در آن به عمل آورند، مثل دیگ. چیزی که با آن این حلوا را به هم زنند، مثل چمچه و غیره. ج مَخابِص.
(المَخْبُوْص): آمیخته، مخلوط شده.
* **خبط** ـ (خَبَطَ يَخْبِطُ خَبْطاً): خود را روی جایی یا روی چیزی انداخت که بخوابد، روی هر چیز یا هر جا که باشد (خَبَطَ) عَلَى الْبابِ: در را کوبید و به صدا درآورد (خَبَطَ)الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت لگدکوب کرد گویند: (خَبَطَ)الْبَعِيْرُالْأَرْضَ بِيَدَيْهِ: شتر با دو دست خود زمین را بشدت لگدکوب کرد (خَبَطَ) فُلاناً: فلانی را بشدت کتک زد (خَبَطَ)اللَّيْلَ: در شب کورمال کورمال و بدون راه بلد راه رفت (فُلانٌ يَخْبِطُ فِيْ عَمْياءَ، و فُلانٌ يَخْبِطُ خَبْطَ عَشْواءَ): فلانی کارهای جاهلانه‌ای می‌کند (خَبَطَ) فُلاناً: بدون این که فلان کس را بشناسد یا قرابتی در کار باشد یا کسی را واسطه کرده باشد از او خواستار کمک و نیکی و احسان شد. به او کمک کرد بدونِ این که خویشاوند یا آشنای او باشد یا کسی را واسطه کند (خَبَطَ) فِيْهِمْ بِخَيْرٍ: نفع و سودی به آنان رسانید (خَبَطَ)الشَّيْطانُ فُلاناً: شیطان، فلانی را دچار اندکی جنون یا مبتلای به صرع کرد (خَبَطَ)الْبَعِيْرَ: صورت یا پهنای ران شتر را داغ کرد (خَبَطَ)الْقَوْمَ بِسَيْفِهِ: آن قوم را با شمشیر خود زد (خَبَطَ)الشَّجَرَةَ بِالْمِخْبَطِ: با چوب مخصوص به درخت زد که برگهای آن بریزد.
(خُبِطَ يُخْبَطُ) فُلانٌ: فلانی به علتی دچار صرع شد. دچار زکام شد.
(إِخْتَبَطَتْ تَخْتَبِطُ إِخْتِباطاً)الْبِلادُ: شهرها دچار فتنه و غارت و شبیخون شد (إِخْتَبَطَ)الشَّجَرَةَ: درخت را با چوب مخصوص زد که برگهایش بریزد (إِخْتَبَطَ) فُلاناً: از فلانی تقاضای کمک و احسان کرد بدون این که فامیلش باشد یا او را بشناسد یا کسی را واسطه قرار دهد (إِخْتَبَطَ) مَعْرُوْفَ فُلانٍ: خواستار احسان فلانی شد بدون این که خویشاوندش باشد یا او را بشناسد یا واسطه‌ای در میان باشد (إِخْتَبَطَ)الْبَعِيْرُالشَّوْكَ: شتر، خار را خورد (إِخْتَبَطَ)الْبَعِيْرُالْأَرْضَ بِيَدَيْهِ: شتر با دستهایش زمین را بشدت لگدکوب کرد.
(تَخَبَّطَتْ تَتَخَبَّطُ تَخَبُّطاً)الْبِلادُ: شهرها دچار فتنه و شبیخون و غارت شد (تَخَبَّطَ)الشَّيْءَ: آن چیز را لگدمال کرد (تَخَبَّطَ)الشَّيْطانُ فُلاناً: شیطان فلانی را

اندکی دچار جنون یا او را مبتلای به صرع کرد. خدا می‌فرماید: ﴿لایَقُوْمُوْنَ إلّا کَمایَقُوْمُ الَّذِی یَتَخَبَّطُهُ‌الشَّیْطانُ مِنَ‌الْمَسِّ﴾: برنمی‌خیزند مگر همان‌طور که برمی‌خیزد کسی که دیوانه یا مصروع کرده است او را شیطان با لمس کردنِ او (تَخَبَّطَ)الْبَعِیْرُالْأَرْضَ بِیَدَیْهِ: شتر با دستهای خود زمین را بشدت لگدکوب کرد.

(الخابِط): اسم فاعل است از خَبَطَ. ضربان در سر. شتر. گویند: (مالَه خابِطٌ ولاناطِحٌ): او نه شتر دارد و نه گاو؛ هیچ چیزی ندارد (ماأَدْرِی أَیُّ خابِطِ لَیْلٍ أَوْ أَیُّ خابِطُاللَّیْلِ هُوَ): نمی‌دانم او از چه مردمی است (هُوَ خابِطُ عَشْوَةٍ): او جاهل و نادان است. ریزندهٔ برگ درخت با چوب.

(الخَباط): گرد و غبار.

(الخِباط): داغ و علامتی است در صورت. داغ و علامتی است در پهنای ران. ج خُبُط.

(الخُباط): بیماری صرع. زکام.

(الخُبّاط): بچه‌های نوعی ماهی به نام الکَنْعَد.

(الخَبَط): برگ درخت که با چوب زدن یا با تکان دادن می‌ریزد. و در حدیث است که: «خَرَجَ فِیْ سَرِیَّةٍ إلَی أَرْضِ جُهَیْنَةَ، فَأَصابَهُمْ جُوْعٌ فَأَکَلُواالْخَبَطَ»: بیرون رفت با سریه‌ای به سوی سرزمین (قبیلهٔ) جُهَیْنه پس دچار گرسنگی شدند پس برگ درخت را زدند و ریختند و خوردند پس به آنان گفته شد: (جَیْشُ‌الْخَبَطِ): سپاه خورندهٔ برگ ریخته شدهٔ درخت. [سَرِیَّة: سپاهی مرکب از پنج تا سیصد نفر و اگر سواره باشند تا چهارصد نفر، سرکردگی این سَرِیَّه را که سیصد تن از مهاجرین و انصار بودند ابوعبیدهٔ جرّاح برعهده داشته و در ماه رجب سال هشتم هجرت اتفاق افتاده است. ب].

(الخِبْط): آب اندک که در حوض و آبشخور می‌ماند.

(الخَبْطَة): مصدرِ مرّه است؛ انجام دادن یک بار هر یک از معانی خَبَطَ است. زکام. باقی‌ماندهٔ آب برکه یا باقی‌ماندهٔ آب ظرف. چیز اندک. باران نم‌نم و فراگیر و وسیع (عَلَی فُلانٍ خَبْطَةٌ جَمِیْلَةٌ): آثاری از زیبایی در فلانی موجود است.

(الخِبْطَة): مصدرِ هیئت است؛ نحوه و چگونگی انجام دادن هر کدام از معانی خَبَطَ. باقی‌ماندهٔ آب در برکه و در ظرف. اندک، کم، ناچیز (الخِبْطَةُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: پاره و تعداد و مقدار و گروه از هر چیز. گویند: (جاؤُوْا خِبْطَةً خِبْطَةً): قطعه‌قطعه و پاره‌پاره یا گروه گروه آمدند. ج خِبَط.

(الخُبْطَة): باقی‌ماندهٔ آب در ظرف یا در برکه و آبگیر. ج خُبَط.

(الخَبُوْط): فَرَسٌ خَبُوْطٌ: اسبی که زمین را با دستهایش بشدت می‌کوبد (حاکِمٌ خَبُوْطٌ): حاکمِ ستمگر.

(الخَبِیْط): ماست که شیر روی آن ریزند و درهم آمیزند. آبشخور و حوضی که شترها آن را لگدمال و خراب کرده‌اند. حوض و آبگیر کوچک. آب اندکِ باقی‌ماندهٔ در حوض و آبشخور. ج خُبُط.

(المِخْبَط): چوب و هر چیزی که برگ درخت را با آن بریزند. ج مَخابِط.

(المِخْبَطَة): چوب و هر چیزی که برگ درخت را با آن بریزند.

(المَخْبُوْط): مبتلای به بیماری صرع. زکام شده.

(المُخْتَبِط): شتر و غیره که زمین را با دستهای خود بکوبد. کسی که بدون شناخت و بدون خویشاوندی و بدون واسطه از کسی چیزی بخواهد. و در سخن عامر است که: «قَدْ کُنْتَ تَقْرِیالضَّیْفَ وَ تُعْطِیالْمُخْتَبِطَ»: همانا بودی تو که پذیرایی می‌کردی از میهمان و می‌دادی و عطا می‌کردی به آدم ناشناس.

* **خبع** ـ (خَبَعَ یَخْبَع خُبُوْعاً)الصَّبِیُّ: کودک از شدت گریه نفسش بند آمد.

(خَبَعَ یَخْبَعُ خَبْعاً) بِالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد (خَبَعَ) فِیالْمَکانِ: داخل در آن مکان شد (خَبَعَ)الشَّیْءَ: آن چیز را پوشانید. آن را حفظ و نگهداری کرد.

(الخِباع): چادر از مو یا از کرک یا از پشم که دو یا سه ستون دارد. (معادل الخِباء است به لغت قبیلهٔ تمیم).

(الخُبَعَة): پاره‌ای پنبه (جارِيَةٌ خُبَعَةٌ طُلَعَةٌ): دختری که گاه خود را می‌پوشاند و گاه می‌نمایاند.

* **خبق** ـ (خَبَقَ يَخْبِقُ خَبْقاً) فُلاناً: فلانی را پیش خودش تحقیر و سرافکنده و کوچک کرد.

(تَخَبَّقَ يَتَخَبَّقُ تَخَبُّقاً): مرتفع و بلند شد.

(الخَبْقَة): زمین پهناور و گسترده.

(الخِبَقّ، والخِبِقّ) مِنَ‌الإِنْسانِ و الدَّوابِّ: انسان و چهارپای بلند و دراز. خیزگیرنده و تیزتک و تندرو با گامهای بلند و گشاد.

(الخِبَقّى، والخِبِقّى): نوعی راه رفتن تند (الخِبَقّى) مِنَ‌الدَّوابِّ: چهارپای تیزتک و گشاده‌گام. گویند: (هُوَ يَمْشِي‌الْخِبِقّى): او با گامهای گشاد و بلند راه می‌رود یا خیلی تند و با گامهای بلند می‌دود.

(الخِبَقّاء) مِنَ‌النِّساءِ: زنِ گژخوی.

(الخِبَقَّة، والخِبِقَّة): مرد کوتاه قد. زن کوتاه قد (الخِبَقَّةُ) مِنَ‌الدَّوابِّ: چهارپای تندرو با گامهای بلند.

* **خبل** ـ (خَبَلَ يَخْبِلُ خَبْلاً) عَنْ فِعْلِ أَبِيهِ: از انجام کاری که پدرش می‌کرد ناتوان شد و از عهدهٔ آن برنیامد (خَبَلَ)الإِنْسانَ والْحَيَوانَ: اندامهای انسان و حیوان را برید یا از کار انداخت که دیگر به کار ناید (خَبَلَ) فُلاناً: فلانی را دیوانه کرد و دل او را خراب کرد و برد. گویند: (خَبَلَهُ)الْحُزْنُ والْحُبُّ والدَّهْرُ والشَّيْطانُ: اندوه و عشق و روزگار و شیطان، دل او را تباه و او را دیوانه کرد (خَبَلَ) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از کاری بازداشت و منع کرد.

(خَبِلَ يَخْبَلُ خَبَلاً، و خَبالاً): دیوانه شد، لیوه شد. عضوی از اعضای او قطع شد یا از کار افتاد (خَبِلَتْ) يَدُهُ: دستش شَل شد.

(أَخْبَلَهُ يُخْبِلُهُ إِخْبالاً): به او یک ماده شتر و امثال آن داد که از آن استفاده کند.

(خَبَّلَهُ يُخَبِّلُهُ تَخْبِيلاً): اندامهای وی را برید یا از کار انداخت و فلج کرد. عقل او را از بین برد و او را لیوه و دیوانه کرد. جلو او را گرفت و مانع او شد.

(إِخْتَبَلَ يَخْتَبِلُ إِخْتِبالاً): دیوانه شد، لیوه شد. عضوی از او قطع یا شَل شد و از کار افتاد (إِخْتَبَلَتْ)الدّابَّةُ: چهارپا در جای خود یا در یک جا نماند (إِخْتَبَلَ) فُلاناً: فلانی را لیوه و دیوانه کرد.

(أُخْتُبِلَ يُخْتَبَلُ إِخْتِبالاً): دیوانه و لیوه شد.

(تَخَبَّلَ يَتَخَبَّلُ تَخَبُّلاً): لیوه و دیوانه شد. عضو و اندامِ او قطع شد یا از کار افتاد.

(إِسْتَخْبَلَهُ يَسْتَخْبِلُهُ إِسْتِخْبالاً) ناقَةً أَوْ نَحْوَها: یک ماده شتر و امثالِ آن را به او داد تا از آن استفاده کند.

(الأَخْبَل): دیوانه، لیوه. شَل، فلج، چه دستش باشد و چه پایش. آن که عضوی از او قطع یا فلج شده است. ج خُبْل.

(الخابِل و الخابِلان): شب و روز.

(الخَبال): نقصان، کمبود، هلاکت، نابودی. خدا می‌فرماید: ﴿لَوْ خَرَجُوا فِيكُمْ مازادُوكُمْ إِلّا خَبالاً﴾: اگر خارج می‌شدند با شما نمی‌افزودند شما را مگر نابودی. زهرِ کُشنده. چرک و خونابهٔ دوزخیان. و در حدیث است که: «مَنْ شَرِبَ‌الْخَمْرَ سَقاهُ اللّٰهُ مِنْ طِينَةِ‌الْخَبالِ يَوْمَ‌الْقِيامَةِ»: هر کس شراب بنوشد می‌نوشاند به او خدا از چرک و خونابهٔ دوزخیان در روز قیامت. سربار دیگران، نانخور و کل بر دیگران. رنج، سختی.

(الخَبْل): جراحت، زخم. فتنه‌ای که قتل و کشتار یا جراحت و زخمها به همراه داشته باشد. و در حدیث است که: «بَيْنَ يَدَيِ‌السّاعَةِ خَبْلٌ»: قبل از قیامِ قیامت قتل و کشتار به پا می‌شود. قرض و عاریه گرفتن (وَقَعَ فِي خَبْلِهِ): پشیمان و سرگردان شد (الخَبْلُ): (فِي‌الْعَرُوضِ): افتادن سین و تاءِ مُسْتَفْعِلُن که می‌شود: فَعِلُتُن. و افتادن فاء و واو مفعولات که می‌شود: فعلات. و در چهار بحر شعری داخل می‌شود: بحر بسیط و رجز و بحر سریع و بحر منسرح.

(الخُبْل): تباهی عقل، دیوانگی، لیوگی (وَقَعَ فِیْ خُبْلِهِ): پشیمان و سرگردان شد.
(الخَبَل): اِنس، مردم، آدمیان. جنیان. پریان. ظرفی که در مسافرت برای آب برمی‌دارند. مَشکِ پر و مملو. پرنده‌ای است که تمام شب را فریاد می‌زند: ماتَتْ خَبَلْ. [عرب گمان می‌کرد].
(الخَبِل): لیوه، آشفته عقل، دیوانه. شَل، فلج. آن که عضوی از او قطع یا فلج شده باشد.
(الخَبْلاء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْبَل. زن دیوانه. زنی که یکی از اندامهایش قطع یا فلج یا دستش شَل شده است.
(الخُبْلَة): از کار افتادن اندامها یا تباه شدن عقل.
(الخُبُوْل): تباهی عقل یا فاسد شدن اندامها.
* **خبن** ـ (خَبَنَ یَخْبِنُ خَبْناً، و خُباناً)الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه یا لبهٔ پارچه را روی هم تا زد و دوخت (خَبَنَ)الشَّیْءَ: آن چیز را پنهان کرد. آن را انداخت (خَبَنَ)الطَّعامَ: غذا و خوردنی را برای روز تنگی و سختی ذخیره کرد.
(أَخْبَنَ یُخْبِنُ إِخْباناً): چیزی را در لیفهٔ شلوارِ خود پنهان کرد.
(الخَبْن) فِیْ‌الْعَرُوْضِ: انداختن حرف دوم ساکن تفعیله است.
(الخُبْنَة) مِنَ‌الثَّوْبِ والسَّراوِیْلِ: لبهٔ جامه و غیره که تازنند و دوزند. چیزی که زیربغل گذارند و بَرند یا به آغوش کشند و بَرند. [المنجد و منجدالطلاب الخُبْنَة را به چیزی گویند که در دامن جامه گذارند و بَرند.. ب]. ظرفی که چیزی را در آن گذارند و حمل کنند.
(الخُبُنّ) مِن‌الرِّجالِ: مردی که بدنش جمع و جور و درهم فشرده است.
* **خبا** ـ (خَبَتْ تَخْبُو خَبْواً، و خُبُوّاً)النّارُ: آتش فرونشست و زبانه‌اش فروکش کرد. خدا می‌فرماید: ﴿مَأْواهُمْ جَهَنَّمُ کُلَّما خَبَتْ زِدْناهُمْ سَعِیْراً﴾: جایگاه آنان جهنم است که هرگاه فروکش کرد می‌افزاییم آنان را شراره‌ای (خَبَتْ)الْحَرْبُ والْحِدَّةُ: جنگ و حدت و شدت ساکن شد و آرام گرفت (خَبا) لَهَبُهُ: خشمش فروکش کرد.
(أَخْبَی یُخْبِی إِخْباءً): خرگاهی درست کرد و ساخت؛ خیمه‌ای از مو یا از کرک یا پشم ساخت که دو ستون داشت. این خرگاه را ساخت و آن را برپا کرد (أَخْبَی)الْکِساءَ: از آن پوشش، خرگاهی درست کرد و دوخت (أَخْبَی)النّارَ: شعلهٔ آتش را فرونشانید.
(خَبَّی یُخَبِّی تَخْبِیَةً) خِباءً: خرگاهی دوستونه ساخت و برپا کرد (خَبَّی)الْکِساءَ: از آن پوشش، خرگاهی دوستونه دوخت.
(تَخَبَّی یَتَخَبَّی تَخَبِّیاً) فُلانٌ: فلانی خرگاهی سه یا دوستونه دوخت (تَخَبَّی) خِباءً: خرگاهِ دوستونه را دوخت و نصب و برپا کرد (تَخَبَّی) کِساءً: پوششی را تبدیلِ به خرگاهِ دو یا سه ستونه برپا کرد.
(إِسْتَخْبَی یَسْتَخْبِی إِسْتِخْباءً) خِباءً: خرگاهی دو یا سه ستونه برپای کرد و به آن درآمد و داخل شد.
* **ختأ** ـ (خَتَأَهُ یَخْتَؤُهُ خَتْأً): جلو او را گرفت و مانع او شد و او را منصرف کرد.
(إِخْتَتَأَ یَخْتَتِئُ إِخْتِتاءً): توسری خور و مقهور و خوار و ذلیل شد. رنگش از ترس چیزی تغییر کرد (إِخْتَتَأَ) لِفُلانٍ: فلانی را از جایی که فکر نمی‌کرد فریب داد (إِخْتَتَأَ) مِنْهُ: از ترسِ او یا از شرم از او خود را پنهان کرد. بی‌تاب شد و بشدت ترسید (إِخْتَتَأَ)الشَّیْءَ: آن چیز را بسرعت گرفت و قاپید. یا آن را دزدید و اختلاس کرد.
(المُخْتَتِئَة): گویند: (مَفازَةٌ مُخْتَتِئَةٌ): بیابان پهناور و گسترده که نه صدایی در آن شنیده می‌شود و نه راهی پیدا می‌گردد.
* **ختّ** ـ (خَتَّ یَخِتُّ خَتًّا): پَست و رذل و بی‌ارزش شد.
(خَتَّ یَخُتُّ خَتًّا) فُلاناً: فلانی را پی در پی با نیزه زد.
(خَتَّ یَخَتُّ خَتَتًا): بدنش سست و شُل شد.
(أَخَتَّ یُخِتُّ إِخْتاتاً): ذلیل و مطیع و فرمانبردار و خوار شد. چون که نام پدرش برده شد خجالت کشید و

سست شد و سکوت کرد (أَخَتَّ)الْقَوْلُ فُلاناً: آن گفتار، فلانی را آزرده و شرمنده و خاموش و ساکت کرد (أَخَتَّ) فُلاناً، و أَخَتَّ حَظَّ فُلانٍ: بهره و سهم فلانی را کم و ناچیز گردانید.

(الخَتِيت): بی‌ارزش و ناچیز و پست و به درد نخور.

* **ختر** ـ (خَتَرَتْ تَخْتُرُ خَتْراً، و خُتُوْراً) نَفْسُهُ: دلش شوریده و همخورده شد و استفراغ کرد (خَتَرَ) فُلاناً: به فلانی بشدت نارو زد و به او زشت‌ترین غدرها را کرد. و در حدیث است که: «ماخَتَرَ قَوْمٌ بِالْعَهْدِ إِلّا سُلِّطَ عَلَيْهِمُ‌الْعَدُوُّ»: هیچ قومی خیانت به عهد نکردند مگر این که دشمن بر آنها چیره شد.

(خَتِرَ يَخْتَرُ خَتَراً): بخاطر شراب یا بخاطر بیماری یا بخاطر دارو بدنش سست و بی‌حال و وارفته شد.

(خَتَّرَهُ يُخَتِّرُهُ تَخْتِيْراً)الشَّرابُ و غَيْرُهُ: نوشیدنی (مشروب الکلی و غیرالکلی) و غیره حالش را به هم زد و او را سست و بی‌حال و وارفته کرد.

(تَخَتَّرَ يَتَخَتَّرُ تَخَتُّراً): بدنش در اثر مصرف نوشیدنی و غیره سست و شل و بی‌حال شد. بخاطر نوشیدن نوشابه و امثال آن هوشیاری خود را از دست داد و ذهنش درست کار نکرد. همچون آدم کسل راه رفت.

(الخاتِر، والخِتّار، والخِتِّيْر، والخَتُوْر، والخَتِيْر): کسی که همخورده شده و استفراغ کند. خیانت‌کنندهٔ به عهد به بدترین وجه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مايَجْحَدُ بِآياتِنا إِلّا كُلُّ خَتّارٍ كَفُوْرٍ﴾: و انکار نمی‌کند آیات ما را مگر هر خیانتکار ناسپاس.

* **ختع** ـ (خَتَعَ يَخْتَعُ خَتْعاً، و خُتُوْعاً): گریخت، فرار کرد (خَتَعَ) فِي‌الْأَرْضِ: به سفر رفت و خیلی دور شد (خَتَعَ) عَلَى‌الْقَوْمِ: بر آن قوم تاخت و تاز کرد. در تاریکی حرکت کرد و به راه درست رفت (خَتَعَ)الدَّلِيْلُ بِالْقَوْمِ: راهنما آن قوم را در تاریکی شب به راه درست برد (خَتَعَ)الْفَحْلُ خَلْفَ‌الْإِبِلِ: شتر نر آهسته و با گامهای به هم نزدیک در پی شتران روان شد (خَتَعَ)السَّرابُ: سراب متلاشی شد و از بین رفت.

(إِنْخَتَعَ يَنْخَتِعُ إِنْخِتاعاً) فِي‌الْأَرْضِ: به سفر پرداخت و به جای دور رفت.

(الخاتِع): فراری، گریزنده. سفرکنندهٔ به راه دور. تاخت و تازکننده و یورش برنده. کسی که در تاریکی شب به سفر رود و به راه درست رود یا دیگران را به راه درست برد و در تاریکی راه را گم نکند. شتر نر که با گامهای کوتاه به دنبال شتران رود. سراب متلاشی شده و از بین رفته.

(الخَتِع) مِنَ‌الْأَدِلّاءِ: راهنمای ماهر که در راه نماند و سرگردان نشود و گم نکند.

(الخُتَع): راهنمای ماهر که در راه نماند و سرگردان نشود و گم نکند.

(الخُتَعَة): راهنمای ماهر که در راه نماند و گم نکند و سرگردان نشود.

(الخَتُوْع): به تمام معانی الخاتِع است.

(الخَتِيْع): بلا، فاجعه، مصیبت.

(الخَتِيْعَة): انگشتانه‌ای است از پوست که تیرانداز به انگشت ابهام خود کند. ج خِتاع.

(الخَوْتَع) مِنَ‌الْأَدِلّاءِ: راهنمای ماهر که گم نکند و سرگردان نشود. بچهٔ خرگوش. سگ مگس.

(الخَوْتَعَة): مرد کوتاه قد.

* **ختعر** ـ (خَتْعَرَ يُخَتْعِرُ خَتْعَرَةً): متلاشی و مضمحل و نابود شد.

(الخَيْتَعُوْر): هر چیزی که تغییر کند و متلاشی شود و بر جا نماند. سراب متلاشی شونده و از بین رونده. دنیا (چون متغیر است یا از بین می‌رود). چیزی است مانند تار عنکبوت که هنگام گرما در هوا پیداست و به آن لعاب‌الشمس هم گویند. حشره‌ای است بر روی آب که مرتباً در حال جابجا شدن است. گرگ؛ زیرا بی‌وفاست. غول؛ زیرا که رنگ به رنگ می‌شود (إِمْرَأَةٌ خَيْتَعُوْرٌ): زنی که دوستی‌اش دوام ندارد. غدرکننده، خیانت‌کننده. بلا، مصیبت، فاجعه.

* **ختل** ـ (خَتَلَهُ يَخْتُلُهُ، و يَخْتِلُهُ خَتْلاً، و خَتَلاناً): او را

بطور غافلگیرانه‌ای فریب داد و به او نیرنگ زد. و در حدیث حسن است دربارهٔ طالبان علم: «وَصِنْفٌ تَعَلَّمُوْهُ لِلاسْتِطالَةِ والْخَتْلِ»: و گروهی آن را آموختند برای برتری‌جویی و مکر و فریب دیگران (خَتَلَهُ) فِي‌الْحَرْبِ: در جنگ به او تاکتیک زد و او را فریب داد که از جایی که فکرش را نمی‌کرد به او ضربه زند. و در حدیث است که: «كَأَنِّي أَنْظُرُ إِلَيْهِ يَخْتِلُ‌الرَّجُلَ لِيَطْعَنَهُ»: که گویا می‌بینم او را که منتظر است که آن مرد را غافلگیر کند و با نیزه به او بزند (خَتَلَ)الصَّيْدَ: برای صید شکار پنهان شد که آن را غافلگیر کند.

(خاتَلَهُ يُخاتِلُهُ مُخاتَلَةً): او را غافلگیر کرد و فریب داد. به او کلک زد، به او نیرنگ زد، او را با زدن تاکتیک فریب داد.

(إِخْتَتَلَ يَخْتَتِلُ إِخْتِتالاً): به اسرار دیگران گوش داد و به گوش ایستاد.

(تَخاتَلُوْا يَتَخَتالُوْنَ تَخاتُلاً): به یکدیگر نیرنگ زدند، به هم نارو زدند.

(الخاتِل، والخَتّال): فریب‌دهنده، نیرنگ‌باز. کسی که در جنگ، دشمن را بفریبد و از غفلتش استفاده کند. مخفی شوندهٔ برای شکار که شکار خود را بفریبد و بگیرد.

(الخِتْل): جایی که می‌ایستند و به اسرار دیگران گوش می‌دهند. لانهٔ خرگوش.

(الخَتُوْل): به تمام معاني الخاتِل و الخَتّال.

(الخَوْتَل) من‌الرِّجالِ: مرد زیرک و هوشیار.

* **ختم** ـ (خَتَمَ يَخْتِمُ خَتْماً، و خِتاماً)النَّحْلُ: زنبورعسل کندوی خود را پر از عسل کرد (خَتَمَ) عَلَى‌الطَّعامِ والشَّرابِ و غَيْرِهِما: ظرف غذا یا ظرف نوشیدنی خود را با گِل یا با شمع و غیره مهر کرد که چیزی از آن برندارند یا بر آن نیفزایند (خَتَمَ) عَلَى فَمِهِ: دهان او را مهر زد؛ نگذاشت حرف بزند. خدا می‌فرماید. ﴿اَلْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَى أَفْواهِهِمْ وَ تُكَلِّمُنا أَيْدِيْهِمْ﴾: امروز مهر می‌زنیم بر دهانهایشان و سخن می‌گوید با ما دستهایشان (خَتَمَ) عَلَى قَلْبِهِ: بر دل او مهر زد که چیزی نفهمد، گویا آن را پوشانید. خدا می‌فرماید: ﴿خَتَمَ‌اللّهُ عَلَى قُلُوْبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ﴾: مهر نهاد خدا بر دلهاشان و بر گوشهاشان و بر دیدگانشان است پرده‌ای (خَتَمَ)الشَّيْءَ و عَلَيْهِ: آن چیز را مهر کرد، به آن مهر زد. گویند: (خَتَمَ)الْكِتابَ و نَحْوَهُ، و خَتَمَ عَلَيْهِ: نامه و امثال آن را مهر کرد (خَتَمَ) بابَهُ عَلَى فُلانٍ: از فلانی اعراض کرد و روی گردان شد (خَتَمَ) بابَهُ لَهُ: او را بر دیگران ترجیح داد و برگزید (خَتَمَ)الزَّرْعَ، و عَلَيْهِ: پس از خیش (شخم) زدن و بذرپاشیدن اولین آب را به زراعت خود داد (خَتَمَ)الشَّيْءَ: آن چیز را کامل کرد و به پایان رسانید. گویند: (خَتَمَ)الْقُرْآنَ و نَحْوَهُ: قرآن را خواند و تمام کرد و به آخر رسانید، ختم قرآن کرد.

(خَتَّمَهُ يُخَتِّمُهُ تَخْتِيْماً): آن را مهر کرد، مهر زد (خَتَّمَ) صاحِبَهُ: انگشتر به دستِ رفیقش کرد.

(إِخْتَتَمَ يَخْتَتِمُ إِخْتِتاماً)الشَّيْءَ: آن چیز را تمام کرد و به پایان رسانید.

(تَخَتَّمَ يَتَخَتَّمُ تَخَتُّماً): انگشتر به دست کرد (تَخَتَّمَ) بِالْخاتَمِ و بِهِ: انگشتری به دست کرد (تَخَتَّمَ) بِعِمامَتِهِ: با دستار خود بر صورتش نقاب زد (تَخَتَّمَ) بِأَمْرِهِ: کار خود را کتمان کرد و پوشیده داشت (تَخَتَّمَ) عَنِ‌الشَّيْءِ: از آن چیز تغافل کرد و ساکت شد.

(الخاتام): مُهر، استامپ. انگشتر. ج خَواتِيْم.

(الخاتَم، والخاتِم): مُهر، استامپ. انگشتر. بکارت، دوشیزگی. گویند: (زُفَّتْ إِلَيْهِ بِخاتَمِها، و بِخاتَمِ رَبِّها): باکره و دوشیزه به خانهٔ شوهر برده شد. چاله و گودی پشت گردن. گویند: (إِحْتَجَمَ فُلانٌ فِيْ خاتَمِ‌الْقَفا): فلانی در چالهٔ پشت گردن خود حجامت کرد. موهای سفید در دست و پای اسب (الخاتَمُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: آخر هر چیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لكِنْ رَسُوْلَ‌اللّهِ وَ خاتَمِ‌النَّبِيِّيْنَ﴾: ولی (او) رسول و فرستادهٔ خدا و ختم پیامبران است.

(الخاتِمَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: عاقبت و پایان هر چیز، خاتمه.

(الخاتِيام): مُهر، استامپ. انگشتر.

(الخِتام): گِل یا موم (یا لاک و هر چیزی) که چیزی را با آن مهر کنند. خدا می‌فرماید: ﴿خِتامُهُ مِسْكٌ﴾: مهر آن، مُشک است. دوشیزگی، بکارت. گویند: (زُفَّتْ إِلَيْهِ بِخِتامِها): در حالی که باکره بود به سوی شوهر برده شد (الخِتامُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: عاقبت و آخر و پایانِ هر چیز.

(الخَتْم): اثرِ نقشِ نگین. دهانه‌های کندوهای عسل.

(الخَتَم): مُهر، استامپ. انگشتر. چیز مهرخورده.

(الخَيْتام): مهر، استامپ. انگشتر. بکارت، دوشیزگی. گویند: (زُفَّتْ إِلَيْهِ بِخَيْتامِها): در حالی که دوشیزه بود به خانهٔ او (شوهر) برده شد.

(المُخَتَّم) مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که بالای سمش تا بالای موهای روی مچش سفید یا دارای خالهای سفید باشد.

(المَخْتُوم): پیمانه، مثل صاع و امثال آن. چیز مهرشده و مهرزده و مهرخورده. خدا می‌فرماید: ﴿يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ﴾: نوشانده شوند از شرابِ مهرشده.

***ختن** ـ (خَتَنَ يَخْتِنُ خُتُوناً، و خُتُونَةً): ازدواج کرد، زن گرفت.

(خَتَنَ يَخْتِنُ خَتْناً، و خِتاناً، و خِتانَةً)الصَّبِيَّ، و خَتَنَ‌الصَّبِيَّةَ: آن پسربچه و آن دختربچه را ختنه کرد. [عرب دختران و زنان را نیز ختنه می‌کردند و مقداری از لبهای شرم آنان را می‌بریدند. ب].

(خاتَنَ يُخاتِنُ مُخاتَنَةً) فُلاناً: از فلانی زن گرفت، دامادِ او شد.

(إِخْتَتَنَ يَخْتَتِنُ إِخْتِتاناً)الصَّبِيُّ: آن پسربچه ختنه شد (إِخْتَتَنَ)الصَّبِيَّ: آن پسربچه را ختنه کرد.

(الخِتان): محل بریدن شرم مرد و زن در ختنه‌کردن، ختنه‌گاه. گویند: (بُرِئَ خِتانُهُ): زخم ختنه‌گاهش خوب شد. سور ختنه‌کنان، ختنه‌سوران.

(الخِتانَة): ختنه کردن.

(الخَتَن): فامیل زن، مثل برادر زن و پدر زن. شوهر دختر یا شوهرخواهر انسان؛ داماد چه شوهرخواهر باشد و چه شوهر دختر انسان. و در حدیث است که: «عَلِيٌّ خَتَنُ رَسُوْلِ اللّٰهِ صلى الله عليه وآله وسلم»: علی علیه السلام داماد و شوهر دختر پیامبر خدا صلى الله عليه وآله وسلم است. ج أَخْتان.

(الخَتَنَة): فامیل زن، مثل مادرزن و غیره.

(الخَتِيْن): دختر یا پسر ختنه شده.

***ختا** ـ (خَتا يَخْتُو خَتْواً): بخاطرِ بیماری یا در اثرِ اندوه درهم شکسته و خاشع و ذلیل و خوار شد (خَتا)اللَّيْلُ: آن شب بشدت تاریک شد (خَتَتْ)الْعُقابُ و غَيْرُها: آله (عقاب) و غیره به طرف پایین آمد که بر چیزی فرود آید (خَتا) فُلاناً: به فلانی نیرنگ زد، او را فریب داد (خَتا) عَنِ‌الْأَمْرِ: از آن کار دست بازداشت و منصرف شد (خَتا)الثَّوْبَ: ریشه‌های کنارهٔ جامه و پارچه و غیره را به هم تاب داد.

(أَخْتَى يُخْتِي إِخْتاءً): کالای خود را اندک‌اندک فروخت.

(إِخْتَتَى يَخْتَتِي إِخْتِتاءً): بخاطر بیماری یا در اثر اندوه درهم شکسته و خاشع و ذلیل و دل شکسته شد.

(الخَتْي): طعنهٔ پی‌درپی نیزه.

***خثّ** ـ (خَثَّثَهُ يُخَثِّثُهُ تَخْثِيْثاً): آن را جمع‌آوری کرد، گردآورد. آن را ترمیم و اصلاح کرد.

(الخُثّ): خس و خاشاک بازماندهٔ از سیل که می‌ماند و خشک می‌شود. ج أَخْثاث.

(الخُثَّة): یک دسته از ریزه‌های چوب که با آن آتش برمی‌گیرند.

(الخُـثَّة): دسته‌ای از چوب ریزه که با آن آتش برمی‌گیرند.

***خثر** ـ (خَثَرَ يَخْثُرُ خَثْراً، و خُثُوراً، و خَثَراناً)اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: شیر و امثال آن سفت و غلیظ شد (خَثَرَتْ) نَفْسُهُ: حالش به هم خورد، استفراغ کرد (خَثَرَ) فُلانٌ: فلانی در خود اندکی احساس سستی و بی‌حالی و سنگینی کرد.

(خَثَرَ يَخْثُرُ خَثارَةً، و خُثُورَةً)اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: شير و امثال آن سفت و غليظ شد (خَثُرَتْ)النَّفْسُ: دل آشفته و همخورده شد و استفراغ كرد.

(أَخْثَرَ يُخْثِرُ إِخْثاراً) فُلانٌ: فلانى در خود اندكى احساس سنگينى و سستى و بى‌حالى كرد (أَخْثَرَ)الزُّبْدَ: كره را آب نكرد و به صورت كره باقى گذاشت. و در مثل گويند: «مايُدْرِى أَيُخْثِرُ أَمْ يُذِيْبُ»: نمى‌داند كه كره را سفت نگه‌مى‌دارد يا آن را آب مى‌كند و مى‌گدازد. كنايه از آدم سرگشته و متحير است.

(خَثَّرَ يُخَثِّرُ تَخْثِيْراً)اللَّبَنَ: شير را سفت و بسته كرد، آن را ماست كرد.

(التَخَثُّرُ)التّاجِيُّ: (فِيْ عِلْمِ‌الطِّبِّ): دلمه‌شدنِ خون در اكليلِ تاجى بخاطرِ تخريب جداره‌هاى آن.

(الخاثِر): شير سفت و بسته شده، ماست. كسى كه دچار همخوردگى و استفراغ شده است (هُوَ خاثِرُالنَّفْسِ، و خاثِرُالْعِظامِ): حال او يا استخوانهايش بى‌حال و سنگين و خسته و سست است.

(الخُثار) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: ته‌مانده و باقى‌ماندهٔ هر چيز. گويند: (خُثارُ)الْمائِدَةِ: ته‌ماندهٔ غذا در سفره.

(الخُثارَة): باقى‌مانده و ته‌ماندهٔ هر چيز.

(الخَثِيْر): شير سفت شده و بسته، ماست (هُوَ خَثِيْرُالنَّفْسِ): او سُست و بى‌حال يا همخورده است. ج خُثَراء، و خَثْرَى.

*خثرم ـ (الخُثارِم): مردى كه لبهايى ستبر دارد. كسى كه فال خوب يا بد مى‌گيرد.

(الخِثْرِمَة): نوك بينى درصورتى كه نوك آن ستبر و كلفت باشد. چالهٔ روى لب بالا كه زيرِ بينى و سبيل است. ج خَثارِم.

*خثعم ـ (خَثْعَمَهُ يُخَثْعِمُهُ خَثْعَمَةً): آغشتهٔ به خونش كرد (خَثْعَمَ)الْقَوْمُ: آن قوم با هم پيمان بستند كه يكديگر را تنها نگذارند. و اصل آن چنين بوده كه گرد مى‌آمدند و قربانى مى‌كردند و مى‌خوردند و خون حيوانات كشته شده را جمع مى‌كردند و زعفران و عطر در آن مى‌ريختند و دستهاى خود را در آن فرو مى‌كردند و سوگند مى‌خوردند و پيمان مى‌بستند.

(تَخَثْعَمَ يَتَخَثْعَمُ تَخَثْعُماً): آغشتهٔ به خون شد.

*خثم ـ (خَثِمَ يَخْثَمُ خَثَماً): پهن و عريض شد. گويند: (خَثِمَ)الْمِعْوَلُ: كلنگ پهن شد. و به قولى: نوك آن پهن و خراب شد (خَثِمَ) أَنْفُهُ: بينى‌اش پهن و عريض شد (خَثِمَ)السَّيْفُ: شمشير عريض شد (خَثِمَ) رَأْسُ أُذُنِهِ: سرِ گوش او پهن شد (خَثِمَ) خَفُّ‌النّاقَةِ: سپل (سم) شتر گرد و پهن و گسترده شد.

(خَثَّمَهُ يُخَثِّمُهُ تَخْثِيْماً): آن را پهن و عريض كرد.

(الأَخْثَم): كلنگ يا شمشير يا بينى يا بالاى گوش يا سپل (سم) شتر كه هر كدام از اينها پهن و عريض باشند. ج خُثْم.

(الخَثْماء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْثَم. ج خُثْم.

(الخَثِيْم): به معناىِ الأَخْثَم است.

*خثا ـ (خَثَى يَخْثِى خَثْياً)الْبَقَرُ أَوِالْفِيْلُ: گاو يا فيل ريد، تپاله انداخت.

(أَخْثَى يُخْثِى إِخْثاءً): با تپالهٔ گاو يا با تپالهٔ فيل آتش روشن كرد.

(الخَثْو): پايين شكم اگر فروهشته باشد.

(الخَثْواء): زنى كه پايين شكمش فروهشته است.

(الخَثْوَة): پايين شكم كه فروهشته شده باشد.

(الخَثَى): تپالهٔ گاو و فيل، مدفوع گاو و پيل. ج أَخْثاء، و خُثِيّ.

(الخِثْى): مدفوع گاو و فيل. ج أَخْثاء، و خُثِيّ، و خِثِيّ.

*خجأ ـ (خَجَأَ يَخْجَأُ خُجُوْءًا): خوار و مقهور شد (خَجَأَ)اللَّيْلُ: شب پشت كرد و تمام شد.

(خَجَأَ يَخْجَأُ خَجْأً) فُلاناً: فلانى را زد.

(خَجِئَ يَخْجَأُ خَجَأً): سخنان زشت و ناسزا گفت، دشنام داد. حيا كرد.

(أَخْجَأَهُ يُخْجِئُهُ إِخْجاءً): آن قدر از او پرسيد يا درخواست كرد كه او را به ستوه آورد.

(تَخاجَأَتْ تَتَخاجَأُ تَخاجُؤًا)الْمَرْأَةُ: آن زن سرين و

کفلهای خود را به عقب داد و برجسته کرد (تَخاجَأَ) فُلانٌ: فلانی آهسته و باتکبر و باتبختر راه رفت.
(الخُجَأَة): چاق و فربه و سنگین وزن. احمق، بی‌شعور. آشفته، لرزان، پریشان، مضطرب.
(الخَجِیُ): دشنام‌دهنده. باحیا یا خجالت‌زده و شرمگین.
* **خجّ** ـ (خَجَّ یَخُجُّ خُجُوْجاً): پیچ خورد، پیچید. گویند: (خَجَّ) ساعِدُهُ: ساعدش پیچ خورد (خَجَّتْ)الرِّیْحُ: باد در وزش خود پیچ خورد (خَجَّ) بِرِجْلِهِ: در وقت راه رفتن خاک را با پای خود پراکنده کرد (خَجَّ)الشَّیْءَ: آن چیز را پس زد و کنار زد (خَجَّتْ)الرِّیْحُ‌السَّفِیْنَةَ: باد کشتی را از مسیر خود منحرف کرد (خَجَّ)الشَّیْءَ: آن چیز را شکافت. گویند: (خَجَّ)الْعُوْدَ: چوب را شکاف داد.
(إِخْتَجَّ یَخْتَجُّ إِخْتِجاجاً) فِیْ سَیْرِهِ: تند و پیچ‌درپیچ راه رفت.
(الخاجَّة): باد پیچنده.
(الخَجُوْج): بادی که می‌وزد و می‌پیچد.
(الخَجِیْج): خَجِیْجُ‌الرِّیْحِ: صدای باد.
* **خجخج** ـ (خَجْخَجَ یُخَجْخِجُ خَجْخَجَةً): پنهان شد، خود را پنهان کرد (خَجْخَجَ)الرَّجُلُ: آن مرد چیزی را که در دل داشت اظهار نکرد و نگفت (خَجْخَجَتْ)الرِّیْحُ: باد بشدت وزید و پیچ و تاب خورد.
(الخَجْخاجَة): احمق، بی‌شعور.
* **خجل** ـ (خَجِلَ یَخْجَلُ خَجَلاً، و خَجْلَةً): خجالت کشید، شرم کرد (خَجِلَ)الْحَیَوانُ: آن حیوان در گل ماند و سرگشته شد (خَجِلَ) فُلانٌ بِأَمْرِهِ: فلانی در کار خود ماند و سرگردان شد و ندانست که چکار کند (خَجِلَ) فُلانٌ: فلانی به ستوه آمد و دلتنگ شد و حوصله‌اش سررفت. خیلی بانشاط و سرحال و سرمست شد. مغرور و متکبر شد و خود را گم کرد (خَجِلَ)النَّباتُ: گیاه زیاد شد و درهم پیچید (خَجِلَ)الْوادِیُ: دره پر از ـ گیاه شد و گیاهانش درهم فرورفت (خَجِلَ) بِالْحِمْلِ: بار بر او گران آمد و به لرزش و اضطراب افتاد (خَجِلَ) عَلَی فَرَسِهِ: روی اسب خود استوار نماند و دچار اضطراب و لرزش شد چون که اسب خیلی باسرعت می‌دوید (خَجِلَ)الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: جامه و امثال آن بخاطر گشادی‌اش آشفته شد و بر تن راست نایستاد (خَجِلَ)الشَّیْءُ: آن چیز فاسد و خراب شد (خَجِلَ)الثَّوْبُ: جامه پوسید و فرسوده شد.
(أَخْجَلَ یُخْجِلُ إِخْجالاً)النَّباتُ: گیاه بسیار و درهم فرورفته شد (أَخْجَلَ) فُلاناً: فلانی را شرمسار و خجلت‌زده کرد. او را منزجر کرد و به ستوه آورد (أَخْجَلَ)الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: جامه و امثال آن را خیلی بلند و گشاد گردانید که بر تنِ آدم، شُل و آشفته می‌ایستاد.
(خَجَّلَهُ یُخَجِّلُهُ تَخْجِیْلاً): شرمنده‌اش کرد، خجلش کرد.
(إِخْتَجَلَهُ یَخْتَجِلُهُ إِخْتِجالاً): شرمنده‌اش کرد، خجلش کرد.
(الخَجِل): شرمنده، خجل. حیوان در گِل مانده. آدمی که در کار خود مانده و سرگردان شده است. به ستوه آمده. شاد و سرمست. مغرور و متکبر و خیلی شاد و شنگول. گیاه بسیار و درهم فرورفته. درهٔ پر از گیاه انبوه و درهم فرورفته. کسی که زیر بار گران آشفته شده است. کسی که اسبش به سرعت زیاد می‌دود و او بر پشت آن مضطرب شده است. جامهٔ خیلی گشاد و آشفتهٔ بر تن آدم (ثَوْبٌ خَجِلٌ): جامهٔ خیلی گشاد و آشفتهٔ بر تن آدم. جامهٔ فرسوده و پوسیده.
(الخَوْجَلَی): راه رفتن زنها که حالت دلفریب و ناز و ادا دارد. گویند: (هِیَ تَمْشِیْ‌الْخَوْجَلَی): آن زن دلفریبانه و بی‌شرمانه راه می‌رود.
* **خدب** ـ (خَدَبَ یَخْدُبُ خَدْباً): دروغ گفت (خَدَبَ) فُلاناً: پوست و گوشتِ فلانی را درید. گویند: (خَدَبَهُ) بِالسَّیْفِ: پوست و گوشت او را با شمشیر درید (خَدَبَتْهُ)الْحَیَّةُ: مار او را گزید.
(خَدِبَ یَخْدَبُ خَدَباً)الشَّیْءُ: آن چیز گشاد و دراز شد،

وسیع شد. گویند: (خَدِبَتْ)الضَّرْبَةُ أَوِالطَّعْنَةُ: ضربتِ شمشیر یا طعنهٔ نیزه گشاد و دراز شد (خَدِبَتْ)الدِّرْعُ و خَدِبَ‌اللِّسانُ: زره و زبان دراز شد (خَدِبَ)السَّيْفُ: شمشیر برید و قطع کرد (خَدِبَ) فُلانٌ: فلانی بی‌محابا و جسورانه و از روی بی‌باکی دست به کارهای بی‌رویه و احمقانه زد.

(تَخَدَّبَ يَتَخَدَّبُ تَخَدُّباً): دراز شد. گویند: (تَخَدَّبَ)اللِّسانُ: زبان، دراز شد (تَخَدَّبَ)السَّيْفُ: شمشیر برید و قطع کرد (تَخَدَّبَ) فُلانٌ: فلانی از روی جسارت و بی‌باکی دست به کارهای احمقانه و بی‌رویه زد. نه تند و نه آهسته بلکه بطور متوسط راه رفت.

(الأَخْدَب): وسیع و دراز و پهن. مثل زخم گشاد نیزه یا شمشیر یا زره گشاد. زبانِ دراز. شمشیر برنده. مرد جسور و پرجرأت و متهور که بخاطر جرأتی که دارد کارهای بی‌فکرانه و احمقانه و خطرناک می‌کند. ج خُدْب.

(الخادِبَة): زخم سخت سر یا صورت یا پیشانی. ج خَوادِب.

(الخَدِب): به معنای الأَخْدَب است.

(الخَدْباء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْدَب.

(الخِدَبّ): خیلی بزرگ و تناور و درشت و خشن. هر چیز کلفت و ستبر. گویند: (رَجُلٌ خَدِبٌّ): مرد تناور و تنومند (سَنامٌ خَدِبٌّ): کوهان بزرگ شتر (جَمَلٌ خَدِبٌّ): شترِ نر خیلی تناور و پرقدرت و سخت و محکم.

(الخَيْدَب): راه واضح و آشکار. ج خَيادِب.

(الخَيْدَبَة): راه و روش، اسلوب، سبْک، طریقه. گویند: (أَقْبَلَ عَلَى خَيْدَبَتِهِ): با راه و روش خود پیش آمد (تَرَكْتُهُ و خَيْدَبَتَهُ): او را با رأی و اندیشهٔ خودش آزاد گذاشتم. ج خَيادِب.

*خدج ـ (خَدَجَ يَخْدُجُ، و يَخْدِجُ خِداجاً): کاست، ناقص شد، نقص پیدا کرد (خَدَجَتْ)الْحامِلُ: آبستن پیش از زمان ولادت بچه‌اش را انداخت اگرچه خلقتِ آن کامل شده بود (خَدَجَ)الزَّنْدُ: آتش زنه روشن نشد.

(أَخْدَجَتْ تُخْدِجُ إِخْداجاً)الْحامِلُ: آبستن قبل از وقتِ زاییدن بچه خود را انداخت اگرچه خلقتش کامل شده بود (أَخْدَجَ)الزَّنْدُ: آتش‌زنه روشن نشد (أَخْدَجَتْ)الشَّتْوَةُ: در آن زمستان باران اندک بارید (أَخْدَجَ)الشَّيْءَ: آن چیز را اندک و ناقص کرد. گویند: (أَخْدَجَ)التَّحِيَّةَ: درود گفتن و تحیت و خوشامدگویی را کامل انجام نداد. و در سخن علی عليه‌السلام است که: «لاتُخْدِجْ بِالتَّحِيَّةِ»: خوشامدگویی و درود و تحیت را ناقص مکن (أَخْدَجَ)الصَّلاةَ: نماز را ناقص انجام داد (أَخْدَجَ) أَمْرَهُ: کارِ خود را درست انجام نداد.

(خَدَّجَتْ تُخَدِّجُ تَخْدِيْجاً)الْحامِلُ: آبستن بچهٔ خود را پیش از وقت سقط کرد اگرچه خلقتش کامل شده باشد.

(الخادِج): آبستنی که بچهٔ خود را پیش از وقت بیندازد اگرچه بچه‌اش خلقتی کامل داشته باشد. ج خَوادِج.

(الخِدْج): بچه‌ای که پیش از وقت بیفتد اگرچه خلقتش کامل باشد؛ بچهٔ سقط شده.

(الخَدُوْج): آبستنی که بچه‌اش را سقط کند اگرچه خلقت بچه‌اش کامل باشد. ج خَدائِج. بچهٔ سقط شده اگرچه خلقتش کامل باشد.

(الخَدِيْج): بچهٔ سقط شده اگرچه خلقتش کامل باشد (الخَدِيْجُ): (فِيْ عِلْمِ‌الْأَحْياءِ): عضو ناقص حیوان یا گیاه یا عضو کامل شده‌ای که وظائف خود را نتواند انجام دهد.

(المِخْداج): زن و هر ماده‌ای که عادت داشته باشد که بچه‌اش را سقط کند. ج مَخادِيْج.

(المُخْدِج): حامله‌ای که بچه‌اش را سقط کرده است.

(المُخْدَج): بچهٔ سقط شدهٔ انسان و حیوان.

(المُخْدِجَة): آبستنی که بچهٔ خود را سقط کند.

*خدّ ـ (خَدَّ يَخُدُّ خَدًّا)الأَرْضَ: زمین را حفر کرد. گویند: (خَدَّ)السَّيْلُ الْأَرْضَ و فِي‌الْأَرْضِ: سیل زمین را کند و حفر کرد (خَدَّ) فُلانٌ أُخْدُوْداً: فلانی حفره‌ای دراز در زمین ایجاد کرد (خَدَّ) جِسْمَه بِنابِهِ: بدنش را با

دندان نیش خود. شکافت (خَدَّ)الْبَعِیْرَ: گونهٔ شتر را داغ کرد و علامت گذاشت (خَدَّ)الشَّیْءَ: در آن چیز اثری برجای گذاشت. گویند: (خَدَّ)الْفَرَسُ بِحَوافِرِهِ: اسب با سمهای خود در زمین اثر گذاشت.

(خادَّهُ یُخادُّهُ مُخادَّةً): در کار او با او معارضه و مقابله کرد.

(خَدَّدَ یُخَدِّدُ تَخْدِیْداً) لَحْمُ‌الْفَرَسِ: اسب لاغر شد (خَدَّدَ)الْفَرَسَ: اسب را لاغر کرد یا اسب را دوانید و تمرین داد تا لاغر و عضلانی و ترکه‌ای شد. گویند: (خَدَّدَهُ)الْفَقْرُ و سُوْءُالْحالِ: فقر و نداری و بدی وضعیت، او را فقیر و نادار کرد (خَدَّدَ)السَّیْرُ لَحْمَ‌الْفَرَسِ: راه رفتن، اسب را لاغر کرد.

(تَخادّا یَتَخادّانِ تَخادّاً): آن دو با یکدیگر مقابله و معارضه کردند.

(تَخَدَّدَ یَتَخَدَّدُ تَخَدُّداً) لَحْمُهُ: لاغر شد (تَخَدَّدَ)الْقَوْمُ: آن قوم گروه‌گروه و دسته‌دسته شدند.

(الأُخْدُوْد): شکاف و حفرهٔ دراز در زمین (ضَرْبَةٌ أُخْدُوْدٌ): زدنی که در پوست اثر بگذارد. ج أَخادِیْد (فِیْ ظَهْرِهِ أَخادِیْدُالسِّیاطِ): در پشت او رد تازیانه‌ها برجاست.

(الخَدّ): گونهٔ صورت. (مذکر لفظی است). و در مثل گویند: «تَرَکْتُهُ عَلَی مِثْلِ خَدِّالْفَرَسِ»: او را در راه راست و صاف و آشکار رها کردم. یک طرف هر چیز. گویند: (خَدُّ)الْهَوْدَجِ: طرف راست یا طرف چپ کجاوه. گروه. مردم، جماعت (مَضَی خَدٌّ مِنَ‌النّاسِ): یک نسل از مردم گذشت، مردم یک دوره سپری شدند. ج خُدُوْد. حفره و شکاف دراز زمین. جدول و جوی. راه. ج أَخِدَّة، و خِداد، و خِدّان.

(الخُدَّة): گونهٔ چهره. حفره و گودال و شکاف دراز زمین. حفره، چاله. ج خُدَد.

(المِخَدّ): دندان نیش.

(المِخَدّان): دو دندان نیش.

(المِخَدَّة): بالش که زیر سر گذارند. آهنی است که با آن در زمین شیار یا شکاف ایجاد کنند. ج مَخادّ.

***خدر** ـ (خَدَرَ یَخْدُرُ خَدْراً): پنهان شد، خود را پوشانید. گویند: (خَدَرَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن، خود را پوشانید (خَدَرَ)الْأَسَدُ: شیر در کنام خود رفت و ماند (خَدَرَ) بِالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد. سرگردان شد، سرگشته شد. از گله و رمه جدا شد و عقب ماند (خَدَرَ)الشَّیْءَ: آن چیز را پوشانید. گویند: (خَدَرَ)الْهَوْدَجَ: روی کجاوه را پوشانید (خَدَرَ)الْمَرْأَةَ: آن زن را پرده‌نشین کرد و نگذاشت کار کند.

(خَدِرَ یَخْدَرُ خَدَراً): سست و بی‌حال و تخدیر شد. گویند: (خَدِرَ) مِنَ‌الشَّرابِ أَوِالدَّواءِ: در اثر نوشیدنی یا در اثر دارو بدنش تخدیر و سست و بی‌حال شد (خَدِرَ) جِسْمُهُ: بدنش سست شد (خَدِرَتْ) عِظامُهُ: استخوانهایش سست شد (خَدِرَتْ) یَدُهُ أَوْ رِجْلُهُ: دستش یا پایش سست شد یا به خواب رفت (خَدِرَتْ) عَیْنُهُ: چشمش بخاطر خس و خاشاکی که در آن رفت سنگین و بی‌حال شد (خَدِرَ)الْیَوْمُ: هوای آن روز گرم شد و دم کرد (خَدِرَ)اللَّیْلُ والْمَکانُ: آن شب و آن مکان تیره و تار شد.

(أَخْدَرَ یُخْدِرُ إِخْداراً): خود را پنهان کرد، خانه‌نشین شد. گویند: (أَخْدَرَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن خانه‌نشین یا خدرنشین و پرده‌نشین شد (أَخْدَرَ)الْأَسْدُ: شیر به کنام خود رفت و ماند. داخل و وارد در شب شد. ابر و باران بر او سایه افکند (أَخْدَرَ) بِالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد (أَخْدَرَ) فِیْ أَهْلِهِ: در میان خانوادهٔ خود ماند (أَخْدَرَ)الشَّیْءَ: آن چیز را پوشانید. گویند: (أَخْدَرَ)الْمَرْأَةَ: آن زن را پرده‌نشین کرد (أَخْدَرَهُ)اللَّیْلُ: شب او را در خود پنهان کرد (أَخْدَرَ)الْعَرِیْنُ‌الْأَسَدَ: کنام، شیر را در خود پنهان کرد.

(خَدَّرَهُ یُخَدِّرُهُ تَخْدِیْراً): آن را پوشانید. گویند: (خَدَّرَ)الْمَرْأَةَ: آن زن را پوشانید و خانه‌نشین یا پرده‌نشین کرد (خَدَّرَ)الْهَوْدَجَ: کجاوه را پوشانید (خَدَّرَتْ)الظَّبْیَةُ وَلَدَها: آهو بچهٔ خود را پنهان کرد. آن

را سست و بی‌حال و تخدیر کرد. گویند: (خَدَّرَهُ)الشَّرابُ: نوشابه یا مشروب او را سست و تخدیر و بی‌حال کرد (خَدَّرَهُ)الْمَرَضُ: بیماری او را سست و شکننده و بی‌حال کرد (خَدَّرَتْهُ)الْمَقاعِدُ: یک جا نشستن پاهای او را سست کرد و به خواب برد.

(إِخْتَدَرَ يَخْتَدِرُ إِخْتِداراً) بِهِ: خود را به آن پوشانید (إِخْتَدَرَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن پرده‌نشین و خانه‌نشین شد.

(تَخَدَّرَ يَتَخَدَّرُ تَخَدُّراً): تخدیر شد، سست و بی‌حال شد. خود را پوشانید. گویند: (تَخَدَّرَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن خود را پوشانید.

(الأَخْدَر): سست و بی‌حال در اثرِ نوشیدن نوشابه یا شراب یا دارو و غیره. آن که استخوانهایش سست و بی‌حال باشد. کسی که دست یا پایش سست شده یا به خواب رفته است. کسی که چشمش در اثر خس و خاشاک سست و بی‌حال شده است. شب یا جای تاریک. روزِ گرم و دم کرده. ج خُدْر.

(الأُخْدُور): هر چیزی که انسان را در خود بپوشاند، مثل خانه و امثال آن. پرده‌ای که در گوشهٔ خانه می‌زنند تا زنان و دختران را بپوشاند. کنام شیر، بیشهٔ شیر. ج أَخادِير.

(التَخْدِير)الْكُوكايِينِيّ: (فِي الطِّبِّ): بی‌حسی موضعی به وسیلهٔ کوکائین.

(الخادِر): پوشانندهٔ چیزی. پوشانندهٔ خود. شیرِ رفتهٔ در کنامِ خود. کسی که روی کجاوه را بپوشاند. آن که زنی را پرده‌نشین کند.

(الخُدارِيّ): سیاه، مشکی. گویند: (لَيْلٌ خُدارِيٌّ): شب سیاه و تیره و تار (سَحابٌ خُدارِيٌّ): ابر سیاه (شَعْرٌ خُدارِيٌّ): موی سیاه (بَعِيْرٌ خُدارِيٌّ): شترِ سیاه رنگ.

(الخُدارِيَّة): مؤنّثِ‌الخُدارِيّ (عُقابٌ خُدارِيَّةٌ): آلهٔ (عقاب) سیاه (ناقَةٌ خُدارِيَّةٌ): ماده‌شترِ سیاه‌رنگ.

(الخِدْر): خانه و امثال آن که انسان را بپوشاند. پرده‌ای که در گوشهٔ خانه برای دختران و زنان می‌زنند. کنام شیر، بیشهٔ شیر. ج خُدُوْر، و أَخْدار.

(الخَدَر): جای گود و تاریک. ابر. باران (الخَدَرُ): (فِي الْفَلْسَفَةِ): بی‌حسیِ موضعی. بی‌هوشیِ کاملِ بدن.

(الخَدِر): شب تاریک و ظلمانی. روز گرم و دم کرده. سست و بی‌حال و تخدیر شده. کسی که دست یا پایش به خواب رفته یا بی‌حال شده است.

(الخَدْراء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْدَر. زن سست و بی‌حال در اثر نوشیدن نوشابه یا در اثر نوشیدن دارو و غیره. زنی که استخوانهایش سست و بی‌حال شده است. زنی که دست یا پایش به خواب رفته است. زنی که خس و خاشاک در چشمش رفته و چشمش را بی‌حال کرده است.

(الخَدِرَة): خارکِ (غورهٔ خرما) سبز و رنگ نگرفته که از درخت بیفتد (لَيْسَ لَهُ حَشَفَةٌ و لاخَدِرَةٌ): او هیچ چیز ندارد (الخَدِرَةُ) مِنَ‌التَّمْرِ: خرمایی که گندیده و سیاه شده است.

(الخَدْرَة): یک باران.

(الخَدُوْر): پوشانندهٔ چیزی. پوشانندهٔ خود. شیری که در بیشهٔ خود باشد. کسی که روی کجاوه را بپوشاند. آن که زنی را پرده‌نشین کند. این اوصاف هم دربارهٔ مؤنث و هم دربارهٔ مذکر به کار می‌رود.

(المُخَدِّر): مادهٔ مخدر، بی‌حس‌کننده، مثل: حشیش و افیون. ج مُخَدِّرات. (جدید).

* **خدش** - (خَدَشَ يَخْدِشُ خَدْشاً)الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: پوستِ بدن و امثال آن را خراشید یا شکافت یا تراش داد.

(خادَشَ يُخادِشُ مُخادَشَةً، و خِداشاً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی متقابلاً بدن یا صورتِ زید را خراشید.

(خَدَّشَهُ يُخَدِّشُهُ تَخْدِيْشاً): او را خراش داد، خراشید (وَقَعَ فِي‌الْأَرْضِ تَخْدِيْشٌ): بارانِ اندکی بر زمین بارید.

(الخَدْش): خراش روی پوست بدن. ج خُدُوْش. و در حدیث است که: «مَنْ سَأَلَ وَ هُوَ غَنِيٌّ جاءَتْ مَسْأَلَتُهُ يَوْمَ‌الْقِيامَةِ خُدُوْشاً فِيْ وَجْهِهِ»: هرکس که گدایی کند در حالی که بی‌نیاز است می‌آید گدایی او در روز قیامت به صورت خراشهایی در چهره‌اش.

(الخَدُوش): کیک، کک (حشره). مگس. راسو، موش خرما.
(المُخادِش):گربه. [زیرا چنگ می‌زند و می‌خراشد.ب].
(المُخَدِّش): گربه. مقطع و محل برش گردن. محل برش و مقطع سپل (سُمِ شتر) و محل برش سم حیوانات فرد سم و شکافته سم (إِبْنا مُخَدِّشٍ): دو طرفِ کتف.
* **خدع** ـ (خَدَعَ يَخْدَعُ خَدْعاً): تغییر حالت داد. گویند: (خَدَعَ) فُلانٌ، و خَدَعَ خُلُقُهُ: اخلاق فلانی عوض شد (خَدَعَ) رَأْيُهُ: فکرش عوض شد، نظرش تغییر کرد (خَدَعَ)الدَّهْرُ: روزگار عوض شد (خَدَعَتْ)الْأُمُوْرُ: کارها دگرگون شد. پنهان شد و خود را پوشانید. گویند: (خَدَعَ)الضَّبُّ: سوسمار به لانه‌اش خزید (خَدَعَ)الظَّبْيُ: آهو به لانه‌اش رفت (خَدَعَ)الثَّعْلَبُ: روباه باسرعت و به قصد فریب به این سوی و آن سوی رفت (خَدَعَتْ)الشَّمْسُ: آفتاب غروب کرد (خَدَعَتْ)الْعَيْنُ: چشم در کاسهٔ سر فرورفت یا خواب به آن راه نیافت (ماخَدَعَتْ بِعَيْنِهِ نَعْسَةٌ): اصلاً خواب به چشمش نرفت و چرت هم نزد (خَدَعَ)الشَّيْءُ: آن چیز فاسد شد. گویند: (خَدَعَ)الطَّعامُ: غذا فاسد شد (خَدَعَ)الرِّيْقُ: آب دهان بوی بد گرفت و بدبو شد (خَدَعَتْ)السُّوْقُ: بازار کساد شد. اندک و ناچیز شد. گویند: (خَدَعَ)الرَّجُلُ: مال آن مرد اندک شد (خَدَعَ خَيْرُ فُلانٍ): خیر و نعمت فلانی کم و ناچیز شد (خَدَعَ)الزَّمانُ: آن زمان کم‌باران شد (خَدَعَ)الْمَطَرُ: باران کم و اندک شد (خَدَعَ)الشَّيْءَ: آن چیز را کتمان کرد و پوشیده داشت (خَدَعَ)الدَّابَّةَ: چهارپا را بست و نگذاشت بچرد و خودش هم به او علف و خوردنی نداد (خَدَعَ) فُلاناً: دو رگ اخدع او را که هر کدام در یک طرف گردن است قطع کرد.
(خَدَعَ يَخْدَعُ خَدْعاً، و خُدْعَةً، و خَدِيْعَةً) فُلاناً: فلانی را گول زد و فریفت، به او کلک زد، خدعه کرد. خدا می‌فرماید: ﴿و إِنْ يُرِيْدُوْا أَنْ يَخْدَعُوْكَ فَإِنَّ حَسْبَكَ اللّٰهُ﴾: و اگر بخواهند تو را فریب دهند پس همانا کافی است برای تو خدا.
(خَدَعَ يَخْدَعُ خُدْعاً، و خَدْعاً)الثَّوْبَ: جامه را تا کرد.
(أَخْدَعَهُ يُخْدِعُهُ إِخْداعاً): آن را پوشیده داشت و کتمان کرد (أَخْدَعَ) فُلاناً: فلانی را وادار کرد که کلک بزند و فریب دهد.
(خادَعَهُ يُخادِعُهُ مُخادَعَةً، و خِداعاً): او را فریب داد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ الْمُنافِقِيْنَ يُخادِعُوْنَ اللّٰهَ وَ هُوَ خادِعُهُمْ﴾: همانا منافقان خدا را فریب می‌دهند و او (خدا) فریب‌دهندهٔ آنان (منافقان) است.
(خَدَّعَهُ يُخَدِّعُهُ تَخْدِيْعاً): فریبش داد.
(إِنْخَدَعَ يَنْخَدِعُ إِنْخِداعاً): فریب خورد. به دروغ وانمود کرد که فریب خورده است (إِنْخَدَعَ)الشَّيْءُ: آن چیز پنهان و پوشیده شد، خود را پنهان کرد. گویند: (إِنْخَدَعَ)الضَّبُّ: سوسمار، خود را پنهان کرد (إِنْخَدَعَتْ) السُّوْق: بازار کساد شد.
(تَخادَعا يَتَخادَعانِ تَخادُعاً): آن دو یکدیگر را فریب دادند (تَخادَعَ) فُلانٌ: فلانی وانمود کرد که فریب خورده است.
(تَخَدَّعَ يَتَخَدَّعُ تَخَدُّعاً): باتکلف و دشواری درصدد برآمد که فریب دهد و نیرنگ به کار زند.
(إِخْتَدَعَهُ يَخْتَدِعُهُ إِخْتِداعاً): او را فریب داد، او را فریفت. به او نیرنگ زد.
(الأَخْدَع): رگی است که در هر طرف گردن یکی وجود دارد.
(الأَخْدَعانِ): تثنیهٔ الأَخْدَع؛ دو رگ دو طرف گردن. [حالت جری و نصبی آن می‌شود: الأَخْدَعَيْنِ. ب]. و در حدیث است که: «أَنَّهُ احْتَجَمَ عَلَى الْأَخْدَعَيْنِ والْكاهِلِ»: همانا او حجامت کرد یا خواستار شد که دو رگ أخدع و سردوش او را حجامت کنند.
(الخادع) مِنَ الطُّرُقِ: راهی که گاهی آشکار و گاهی پنهان می‌شود (دِيْنارٌ خادِعٌ): دینار ناقص طلا. ج خَوادِع (سِنُوْنَ خَوادِعُ): سالهایِ کم‌خیر و پرمفسده. فریب‌دهنده. کتمان کننده و پنهان کنندهٔ چیزی. تازنندهٔ

جامه و غیره (هُوَ خادِعُ‌الرَّأْيِ): او دمدمی مزاج است.
(الخادِعَة): درِ کوچک که بر رویِ درِ بزرگتر سوار است. پستو. ج خَوادِع (سُوْقٌ خادِعَةٌ): بازارِ بی‌ثبات.
(الخَدّاع، والخَدّاعَة): فریبکار، نیرنگ‌باز.
(الخَدِع): فریبنده، فریب‌دهنده. گویند: (رَجُلٌ خَدِعٌ، و ضَبٌّ خَدِعٌ): مرد و سوسمارِ فریبکار و فریب دهنده.
(الخُـدْعَة): حـقه، کـلک، نـیرنگ، فـریب (الخُـدْعَةُ مِنَ‌الرِّجالِ: مـرد بسـیار فـریب‌خور و گـول (اَلْـحَرْبُ خُدْعَةٌ): جنگ براساس تـاکـتیک و فـریب است. ج خُدَع.
(الخَدْعَة): یک بار فریب دادن (اَلْحَرْبَ خَدْعَةٌ): جنگ با یک تاکتیک و فریب یکسره می‌شود.
(الخُدَعَة): بسیار فریب دهنده (اَلْحَرْبُ خُدَعَةٌ): جنگ، مردم درگیر جنگ را فریب می‌دهد.
(الخَدُوْع) مِنَ‌النُّوْقِ و نَحْوِها: ماده‌شتر و امثال آن کـه گاهی شیر می‌دهد و گاهی شیر خود را بالا می‌کشد و نمی‌دهد (الخَدُوْعُ) مِنَ‌الطُّرُقِ: راهی که گاهی آشکار و گاهی گم و ناپیدا می‌شود. فریب دهنده، نیرنگ بـاز. تاکنندهٔ جامه و لباس. پنهان کننده. ج خُدُع.
(الخَیْدَع): فریب دهنده. نیرنگ باز (رَجُـلٌ خَـیْدَعٌ، و ذِئْبٌ خَیْدَعٌ): مرد و گرگ فریبکار و نیرنگ باز (طَرِیْقٌ خَیْدَعٌ): راهی که گـاهی پـیدا و گـاهی گـم مـی‌شود. سراب.
(المُخَدَّع): آن که بسیار فریب خورده تا بـا تـجربه و کارآزموده شده است.
(المُخْدَع، والمَخْدَع، والمِخْدَع): پستو. مخزن، انبار. ج مَخادِع.

***خدف** ـ (خَدَفَ یَخْدِفُ خَدْفاً): خیلی تند و با گامهای کوتاه راه رفت. مـرفه شـد، نـازپرورده شـد. گـویند: (خَدَفَ) فِی‌الْخِصْبِ: در رفاه و نعمت پرورش یافت و نازپرورده شد (خَدَفَ)الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کـرد و برید. گویند: (خَدَفَ)الثَّوْبَ: جامه را برید.
(إخْتَدَفَهُ یَخْتَدِفُهُ إخْتِدافاً): آن را قطع کرد و برید. آن را به سرعت قاپید و ربود.
(الخَدْف): سکان کشتی، فرمان کشتی.
(الخِدْفَة): پاره‌ای از یک چیز (کُنّا فِیْ خِدْفَةٍ مِنَ‌النّاسِ): در میان گروهی از مردم بودیم (مَرَّتْ خِدْفَةٌ مِنَ‌اللَّیْلِ): پاسی از شب گذشت. ج خِدَف.

***خدل** ـ (خَدِلَ یَخْدَلُ خَدَلاً، و خِدالَةً، و خُدُوْلَةً): پر و تمام و کامل شد. گویند: (خَدِلَ)الْغُلامُ: آن پسربچه توپر و کامل شد (خَدِلَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن رشد کرد و بدنش پر و کامل شد (خَدِلَتْ)السّاقُ: ساقِ پا توپر و پـرگوشت شد (خَدِلَتْ)الذِّراعُ: ذراع (از آرنـج تـا نـوک انگشت وسط) پرگوشت و توپر شد.
(الأَخْدَل): پسربچه و مرد و هر عضو مذکر بدن که توپر و پرگوشت و کامل باشد. ج خُدْل.
(الخَدْل): دارای بدنی پرگوشت و توپر. گویند: (غُـلامٌ خَدْلٌ): پسربچهٔ گـوشت‌آلود و تـوپر. ج خِـدال. دانـهٔ انگور که بخاطرِ آفت یا کم‌آبی ریز مانده است.
(الخَدْلاء): دختر و زن و هر اندام مؤنث که گوشت‌آلود و توپر و کامل باشد؛ مُؤَنَّثِ‌الأَخْدَل است.
(الخَدْلَة): إمْرَأَةٌ خَدْلَةٌ: زن گوشت‌آلود و توپر و کامل اندام (ساقٌ خَدْلَةٌ): ساق پرگوشت و توپر و کامل (هِیَ خَدْلَةُالسّاقِ والْمُخَلْخَلِ): آن زن ساق پـایش و مـحلِ خلخال در ساق پایش پرگوشت و توپر است.

***خدلج** ـ (الخَدَلَّج): زن و مردی کـه سـاق پـاها و دستهای او (از آرنج تا سر انگشت وسط) پرگوشت و توپر است.
(الخَدَلَّجَة): زنی که ساق پاها و ذراع (از آرنج تا نوک انگشت وسط) او پرگوشت و توپر است.

***خدم** ـ (خَدَمَهُ یَخْدُمُهُ، و یَخْدِمُهُ خِـدْمَةً، و خِـدْمَةً): کارهای او را انجام داد، به خدمت او پرداخت.
(أَخْدَمَهُ یُخْدِمُهُ إخْداماً): نوکری به او داد، خدمتکاری به او داد.
(خَدَّمَهُ یُخَدِّمُهُ تَخْدِیْماً): به او نوکری داد (خَدَّمَ)الْبَعِیْرَ: تسمه‌ای محکم به مچ شتر بست.

(تَخَدَّمَ يَتَخَدَّمُ تَخَدُّماً) خادِماً: خدمتکار و نوکری استخدام کرد.
(إخْتَدَمَ يَخْتَدِمُ إخْتِداماً): کارهای خود را انجام داداند، به خودش خدمت کرد (إخْتَدَمَ) فُلاناً: فلانی را به خدمت گرفت، به نوکری گرفت، از او خواست خدمتش کند.
(إسْتَخْدَمَهُ يَسْتَخْدِمُهُ إسْتِخْداماً): او را نوکر خود گردانید، او را به چاکری گرفت. از او خواست که کارهایش را انجام دهد. از او نوکر و خادمی طلب کرد.
(الخادِم): چاکر، نوکر، خدمتکار، خادم. ج خَدَم، و خُدّام.
(الخادِمَة): کلْفَت، زنِ خدمتکار.
(الخَدّام): بسیار خدمتکار؛ صیغهٔ مبالغهٔ الخادِم است.
(الخَدْمَة): یک ساعت از شب یا از روز.
(الخَدَمَة): حلقهٔ محکم (فَضَّ اللّٰهُ خَدَمَتَهُمْ): خدا جمع آنان را متلاشی کند. تسمه‌ای محکم است که به مچ شتر می‌بندند و مانند حلقه است. پابند، قید. خلخال، پای برنجن. و در مثل گویند: «كَالْمَمْهُوْرَةِ إحْدَى خَدَمَتَيْها»: کنایه از حماقت و نادانی است. ج خَدَمَ، و خِدام (أَبْدَتْ الْحَرْبُ عَنْ خِدامِ الْمُخَدَّراتِ): جنگ ساق پاهای پرده‌نشینان را آشکار کرد؛ جنگ شدت گرفت و بسیار سخت شد.
(الخَدُوْم): صیغهٔ مبالغهٔ الخادم است؛ بسیار خدمت‌کننده.
(المُخَدَّم): مرد بسیار ثروتمند و دارای نوکران و چاکران بسیار. جای خلخال در پای زنها. مچ پای شتر که آن را با تسمهٔ محکم و حلقه‌مانند می‌بندند.
(المُخَدِّم): کسی که کارش پیدا کردن خدمتکار و نوکر برای دیگران است. (جدید).
(المُخَدَّمَة): جای خلخال در پا. جای کند و زنجیر و قید و بند در مچ شتر و غیره.
(المُسْتَخْدَم): مستخدم دولت. (جدید).

* **خدن** ـ (خادَنَهُ يُخادِنُهُ مُخادَنَةً): با او دوستی و رفاقت کرد.
(الخِدْن): دوست، یار. دوست پنهانی و غیرآشکار. (چه مرد باشد و چه زن). ج أَخْدان. خدا می‌فرماید: ﴿وَ آتُوْهُنَّ أُجُوْرَهُنَّ بِالْمَعْرُوْفِ مُحْصَناتٍ غَيْرَ مُسافَحاتٍ وَلامُتَّخَذاتِ أَخْدانٍ﴾: و بدهید به آنان مهریه‌هایشان را به نیکی در حالی که باشند آن زنان، پاکدامنان و نباشند زنادهندگان و نه داشته باشند دوستان پنهانی. و باز می‌فرماید: ﴿وَلامُتَّخِذِي أَخْدانٍ﴾: و نداشته باشند آن مردان، دوستان پنهانی از زنان.
(الخُدَنَة): مردی که دوستان بسیار دارد.
(الخَدِيْن): دوست، رفیق. و در سخن علی کَرَّمَ اللّٰهُ وَجْهَهُ(عليه السلام) است که: «إنِ احْتاجَ إلَى مَعُوْنَتِكُمْ فَشَرُّ خَلِيْلٍ و أَلْأَمُ خَدِيْنٍ»: اگر نیازمند شود به یاری شما پس بدترین دوست و پست‌ترین و لئیم‌ترین یاران هستید. [در نهج‌البلاغه، مَعُوْنَتِهِمْ آمده. یکی از معروفترین نهج‌البلاغه‌ها که ترجمه و شرح فارسی دارد و یکی دیگر از شارحین نهج‌البلاغه که مدتی است به بازار آمده است، اَلْأَمُ خَدِيْنٍ را سرزنش‌کننده‌ترین دوست معنی کرده است و این خیلی مایهٔ تعجب است. زیرا الأم را از لَوَمَ گرفته در حالی که از لَأَمَ است و با این که احتیاجی به تحقیق نبود به مراجع متعدد از جمله به شرح نهج‌البلاغهٔ میرزا حبیب‌الله خویی مراجعه کردم و او هم أَلْأَم را لئیم‌ترین معنی کرده است. خطبهٔ ۱۲۶ نهج‌البلاغهٔ فیض و صبحی سالم و حبیب‌الله خوئی. ب]. ج أَخْدان.
(المُخادِن): دوست، یار.
* **خدیو** ـ (الخَدِيْو): لقب حاکم مصر که تحت تصرف عثمانیها بوده است. (دخیل). [فارسی است. ب].
(الخَدِيْوِيَّة): مقام و منصب خدیو؛ ولایت و حکومت مصر در زمان عثمانیها.
* **خذأ** ـ (خَذَأَ يَخْذَأُ خَذْءًا، و خُذُوْءًا) لَهُ: خاضع و

فرمانبردارِ او شد.
(خَذِيَ يَخْذَأُ خَذَأً، و خُذُوْءًا، و خَذاءَةً) لَهُ: مطيع و فرمانبردارِ او شد.
(أَخْذَأَهُ يُخْذِئُهُ إِخْذاءً): او را خوار و ذليل كرد.
(إِسْتَخْذَأَ يَسْتَخْذِئُ إِسْتِخْذاءً) لَهُ: مطيع و فرمانبردار او شد.
(الخَذِئ): مطيع و فرمانبردار.
* **خذّ** ـ (خَذَّ يَخُذُّ خَذًّا، و خَذِيْذاً)الْجُرْحُ: چرک زخم به راه افتاد.
(أَخَذَّ يُخِذُّ إِخْذاذاً)الْجُرْحُ: چرک زخم روان شد و به راه افتاد.
* **خذرف** ـ (خَذْرَفَ يُخَذْرِفُ خَذْرَفَةً)الْحَيَوانُ: آن حيوان سريع و تند شد. دست و پايش گِرد شد (خَذْرَفَ)الرَّحَى: محورى براى سنگ زبرين آسيا گذاشت (خَذْرَفَ)السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشير و امثالِ آن را تيز كرد (خَذْرَفَ) فُلاناً بِالسَّيْفِ: دستها و پاهاى فلانى را با شمشير بريد (خَذْرَفَ)الْإِناءَ: ظرف را پر كرد.
(تَخَذْرَفَ يَتَخَذْرَفُ تَخَذْرُفاً)الثَّوْبُ: لباس خيلى شكافته شد (تَخَذْرَفَتْ)النَّوَى فُلاناً: آوارگى و دربدرى فلانى را بى‌خانمان و دور كرد يا گرفتاريها او را دربدر و آواره كرد.
(الخَذْرَفَة): پاره‌اى از جامه يا از پارچه.
(الخُذْرُوْف): فرفره. [برخى از فرهنگهاى عربى به آن الخَرّارَة گويند. ب]. و هر دوندهٔ تيزتكى را به آن تشبيه مى‌كنند. [در فارسى هم مى‌گوئيم: مثل فرفره مى‌دود. ب]. چوب محور آسيا كه سنگِ زبَرينِ آسيا به دورِ آن مى‌چرخد. هر چيزى كه از چيزى ديگر جدا يا گسترده شود. ج خَذارِيْف (تَرَكَتِالسُّيُوْفُ رَأْسَهُ خَذارِيْفَ): شمشيرها سر او را تكه‌تكه كردند.
* **خذع** ـ (خَذَعَ يَخْذَعُ خَذْعاً)اللَّحْمَ و ما لاصَلابَةَ فِيْهِ: گوشت و هر چيز نرم را چاقوچاقو كرد بدون اين كه آن را قطع و از هم جدا كند.
(خَذَّعَهُ يُخَذِّعُهُ تَخْذِيْعاً): آن چيز نرم را چاقوچاقو كرد بدون اين كه آن را از هم جدا كند (فُلانٌ خَذَّعَتْهُالسُّيُوْفُ): بدنِ فلانى بخاطرِ جنگهاىِ بسيار كه ديده بود پر از بريدگى و جاى زخم شده است (خَذَّعَ)الشَّيْءَ: كناره‌ها و شاخه‌هاى آن چيز را بريد و قطع كرد. گويند: (خَذَّعَ)الشَّجَرَةَ: شاخه‌ها و كناره‌هاى درخت را بريد.
(تَخَذَّعَ يَتَخَذَّعُ تَخَذُّعاً)اللَّحْمُ و نَحْوُهُ: گوشت و امثال آن چاقوچاقو شد بدون اين كه از هم جدا شود.
(خِذَع): گويند: (ذَهَبُوْا خِذَعَ مِذَعَ): به هر سو پراكنده شدند.
(الخَذْعَة): پاره‌اى گوشت و امثال گوشت.
(المُخَذَّع): كباب، بريانى.
(المِخْذَعَة): كارد، چاقو. ج مَخاذِع.
* **خذف** ـ (خَذَفَتْ تَخْذِفُ خَذْفاً، و خَذَفاناً)الدّابَّةُ: چهارپا با سرعت راه رفت و با سمهايش سنگريزه پرانيد.
(خَذَفَ يَخْذِفُ خَذْفاً) بِهِ: آن را پرتاب كرد. گويند: (خَذَفَ) بِالْعَصا: عصا را پرتاب كرد (خَذَفَ) بِالنَّوَى: هستهٔ خرما و غيره را بر روى انگشت سبابهٔ دست چپ گذاشت و انگشت سبابهٔ دست راست خود را بر روى آن گذاشت و آن را پرتاب كرد (خَذَفَ) بِبَوْلِهِ: شاش خود را تكه‌تكه و پاره‌پاره رها كرد و شاشيد (خَذَفَ)الشَّيْءَ: آن چيز را قطع كرد و بريد.
(الخَذُوْف): چهارپايى كه تند برود و با سمهاى خود سنگريزه بپراند. پرتاب‌كنندهٔ چيزى، مثل پرتاب‌كنندهٔ عصا و چوبدستى. قطع‌كنندهٔ چيزى. كسى كه هسته‌اى را بر روى انگشت سبابهٔ دست چپش بگذارد و با سبابهٔ دست راست خود بر روى آن فشار دهد و آن را بپراند. مؤنَّث و مذكر در اينها يكى است. ج خُذُف.
(المِخْذَفَة): فلاخن، قلماسنگ، فلاخان. ج مَخاذِف.
* **خذق** ـ (خَذَقَ يَخْذُقُ، و يَخْذِقُ خَذْقاً): ريد، چلغوز انداخت (خَذَقَ)الدّابَّةَ: چهارپا را سک داد كه تندتر برود.

(الخُذْق): چلغوز پرنده. پشکل. تپاله، مدفوع حیوانات. در سخن قُباث‌بن أَشْیَم است که: «قِیْلَ لَهُ: أَنْتَ أَکْبَرُ أَمْ رَسُوْلُ اللّٰهِ؟ فَقالَ: هُوَ أَکْبَرُ مِنِّی، وَ أَنَا أَقْدَمُ مِنْهُ فِی‌الْمِیْلادِ، وَ أَنَا رَأَیْتُ خَذْقَ‌الْفِیْلِ أَخْضَرَ مُحِیْلاً»: گفته شد به او (به قُباث) که تو بزرگتری یا رسول خدا؟ پس گفت: او بزرگتر از من است (از نظر مقام و شأن) و من پیش از او به دنیا آمده‌ام، من دیدم مدفوع فیل را که سبز بود و سالها بر آن گذشته و تغییر کرده بود. [اشاره است به حملهٔ ابرهه با سپاهیان فیل‌سوار خود به شهر مکه که عام‌الفیل مشهور است. ب].

* **خذل** ـ (خَذَلَ یَخْذُلُ خَذْلاً، و خِذْلاناً): جدا و بریده شد. گویند: (خَذَلَتْ)الظَّبْیَةُ و نَحْوُها: آهو و امثال آن از رمه عقب ماند یا نزد بچه‌اش ماند و نرفت (خَذَلَ) فُلاناً و عَنْهُ: فلانی را تنها گذاشت و از نصرت و یاری‌اش دست برداشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ یَخْذُلْکُمْ فَمَنْ ذَا الَّذِی یَنْصُرُکُمْ مِنْ بَعْدِهِ﴾: و اگر تنها بگذارد شما را پس چه کسی یاری می‌کند شما را پس از او. و در حدیث است که: «اَلْمُؤْمِنُ أَخُوالْمُؤْمِنِ لایَخْذُلُهُ»: مؤمن برادر یا دوست مؤمن است که تنها نمی‌گذارد و خوار نمی‌کند او را (خَذَلَهُ)اللّٰهُ: خدا او را از چیزهای شبهه و مشکوک به حرام باز نداشت.

(أَخْذَلَتْ تُخْذِلُ إِخْذالاً)الظَّبْیَةُ و نَحْوُها: آهو و امثال آن در نزد بچه‌اش ماند.

(خَذَّلَهُ یُخَذِّلُهُ تَخْذِیْلاً): او را به بزدلی و ترک کارزار واداشت (خَذَّلَ) عَنْهُ أَصْحابَهُ: یاران او را وادار کرد که او را تنها گذارند.

(تَخاذَلَتْ تَتَخاذَلُ تَخاذُلاً)الظَّبْیَةُ: آهو در نزد بچه‌اش ماند و نرفت (تَخاذَلَ)الْقَوْمُ: آن قوم از یاری یکدیگر دست بازداشتند (تَخاذَلَتْ) رِجْلاهُ: پاهایش سست و ضعیف شد.

(الخاذِل): جدا شده، قطع شده. آهو و امثال آن که از رمه جدا شده و عقب مانده یا در نزد بچه‌اش مانده است.

(الخُذَلَة): بسیار خوارکننده و تنها گذارنده. و در مثل گویند: «أَنَا عُذَلَةٌ، و أَخِی خُذَلَةٌ، وَکِلانا لَیْس بِابْنِ أَمَةٍ»: من بسیار ملامتگرم و دوستم یا برادرم بسیار خوارکننده است و هیچ کدام از ما دو نفر فرزند کنیز نیستیم؛ کنایه از کسی است که ملامتش کنی و او تو را خوار کند و تنها گذارد.

(الخَذُوْل): جدا شده و عقب‌مانده. ماده‌آهو که از رمه عقب مانده یا در نزد بچهٔ خود مانده است (فُلانٌ خَذُوْلُ‌الرِّجْلِ): پاهای فلانی در اثر ضعف یا در اثر مستی یا در اثر بیماری او را همراهی نمی‌کند. حیوان حامله که چون درد زاییدن گیرد از جای نجنبد و همان جا بماند.

* **خذم** ـ (خَذَمَ یَخْذِمُ خَذَماناً)الْحَیَوانُ و غَیْرُهُ: حیوان و غیره سرعت گرفت و شتاب کرد (خَذَمَ)الصَّقْرُ: چرغ شکاری با چنگال خود به چیزی زد.

(خَذَمَ یَخْذِمُ خَذْماً)الشَّیْءَ: آن چیز را به سرعت قطع کرد و برید. گویند: (خَذَمَهُ) بِالسَّیْفِ: آن را به سرعت با شمشیر برید و جدا کرد.

(خَذِمَ یَخْذَمُ خَذَماً): شتاب کرد، با سرعت رفت. گویند: (خَذِمَ)الْفَرَسُ: اسب به سرعت دوید (خَذِمَ)الظَّلِیْمُ: شترمرغ نر به سرعت دوید (خَذِمَ) فُلانٌ: فلانی بخشنده و بزرگوار و خوش‌نفس و خوش سرشت شد (خَذِمَ)الشَّیْءُ: آن چیز تیز و برنده شد. گویند: (خَذِمَ)السَّیْفُ: شمشیر تیز و بران شد. بریده شد، قطع شد. گویند: (خَذِمَتْ‌النَّعْلُ، و خَذِمَتْ‌الدَّلْوُ): بند کفش و بند دلو پاره شد و برید.

(خَذِمَ یَخْذَمُ خَذْماً) فُلانٌ: فلانی بریده شد، قطع شد. مست شد.

(أَخْذَمَ یُخْذِمُ إِخْذاماً): تن به ذلت و خواری داد. ساکن و آرام شد یا سکوت کرد (أَخْذَمَ)الشَّرابُ: نوشیدنی (کسی را) مست کرد، مستی‌آور شد (أَخْذَمَ)النَّعْلَ: بندِ کفش را درست و اصلاح کرد.

(خَذَّمَهُ یُخَذِّمُهُ تَخْذِیْماً): آن را تکه‌تکه کرد. گویند:

(خَذَّمَ) أُذُنَهُ: گوش او را پاره‌پاره کرد.
(تَخَذَّمَ يَتَخَذَّمُ تَخَذُّماً): پاره‌پاره شد، تکه‌تکه شد (تَخَذَّمَ) فُلانٌ: فلانی برید، قطع شد (تَخَذَّمَ)الشَّيْءَ: آن چیز را تکه‌تکه کرد. گویند: (تَخَذَّمَ)الشَّجَرَةَ: درخت را برید و تکه‌تکه کرد.
(الخُذامَة): پاره‌ای از یک چیز.
(الخَذِم): مست. بریده شده، بریده، قطع شده. تیز، برّان، برنده. سریع، تیزتک، تندرو. بخشنده و باسخاوت و نیک سرشت (هُوَ خَذِمُالْعَطاءِ): او سخاوتمند و خوش‌نفس است.
(الخَذْماء): شاةٌ خَذْماءُ: گوسفندی که نوک گوشش را بریده‌اند.
(الخَذِيم): برای مذکر و مؤنث: مست. بریده، بریده شده، قطع شده. تیز، بُرنده، برّان. سریع، تیزتک، تندرو. بخشنده و باسخاوت و خوش نفس و نیک سرشت.
(المِخْذَم): شمشیرِ تیز و برّان. ج مَخاذِم.
* **خذا** ـ (خَذا يَخْذُو خَذْواً): سست و شُل شد (خَذا) لَحْمُهُ: گوشت بدنش محکم و پر شد.
(خَذِيَ يَخْذَى خَذًى): شُل و سست شد. گوشهایش شل و به طرف صورت متمایل و آویزان شد. این مسأله بطور مادرزادی و به صورت عارضی در انسان و در اسب و در خرها ایجاد می‌شود (خَذِيَ)الرَّجُلُ: آن مرد ضعیف و خوار و ذلیل شد.
(أَخْذاهُ يُخْذِيهِ إِخْذاءً): خوار و ذلیلش کرد، مطیع و فرمانبردارش کرد.
(إِسْتَخْذَى يَسْتَخْذِي إِسْتِخْذاءً): خوار و ذلیل و فروتن و فرمانبردار شد.
(الأَخْذَى): انسان یا اسب یا درازگوشی که بطور مادرزادی یا در اثر عارضه گوشش از بیخ شل شده و به روی صورت افتاده است. ج خُذْو.
(الخَذا): شل شدن گوش انسان و درازگوش و اسب بطور مادرزادی یا بطور عارضی و افتادن آن بر روی صورت. و در حدیث النخعیّ است که: «إِذا كانَ الشَّقُّ أَوِالْخَرْقُ أَوِالْخَذا فِيْ أُذُنِالْأُضْحِيَةِ فَلابَأْسَ»: اگر بریدگی یا سوراخ یا فروافتادگی به طرف صورت، در گوش حیوان قربانی حج باشد اشکالی ندارد. کرم رودهٔ حیوان که با مدفوعش خارج می‌شود.
(الخُذاوِيَّة) مِنَ الْآذانِ: گوش کم شنوایی.
(الخَذْواء): زن و مادیان و ماچه‌خری که بطور مادرزادی یا بطور عارضی گوشش شُل شده و بر روی صورتش افتاده است.
* **خرئ** ـ (خَرِئَ يَخْرَأُ خَرْءًا، و خِراءً، و خِراءَةً، و خُرُوءًا): رید، مدفوع کرد.
(الخارِئ): مدفوع کننده.
(الخُرْء): گُه، مدفوع. ج خُرُوء و خُرْآن.
(المَخْرَأَة): جای ریدن، مستراح. ج مَخارِئ.
(المَخْرُوءَة): مستراح، جای ریدن. ج مَخارِئ.
* **خرب** ـ (خَرَبَ يَخْرُبُ خَرْباً): دزد شد (خَرَبَ)الشَّيْءَ: آن چیز را سوراخ کرد و شکافت (خَرَبَ) دِيْنَهُ: دینش را با شک و غیره خراب کرد (خَرَبَ)الشَّيْءَ: آن چیز را خراب کرد (خَرَبَ) فُلاناً: به کفل و درِ کون فلانی زد.
(خَرَبَ يَخْرُبُ خَرْباً، و خَرابَةً، و خِرابَةً، و خُرُوباً)الشَّيْءَ، و بِهِ: آن چیز را دزدید.
(خَرِبَ يَخْرَبُ خَرَباً، و خَراباً): خراب شد، از کار افتاد، ویران شد (خَرِبَ)الْمَكانُ: آن مکان خالی شد. و در مثل گویند: «إِذَااصْطَلَحَالْفَأْرَةُ والسِّنَّوْرُ، خَرِبَ دُكّانُالْعَطّارِ»: وقتی که موش و گربه آشتی کنند مغازهٔ عطار خالی می‌شود؛ اگر گربه موش را نگیرد موش دکان عطار را خالی می‌کند؛ کنایه از همدستی دو نفر خائن است (خَرِبَ)الْحَيَوانُ: گوشِ آن حیوان شکافته شد.
(أَخْرَبَهُ يُخْرِبُهُ إِخْراباً): آن را خالی و تهی یا خراب کرد (أَخْرَبَ) فُلاناً: فلانی را دید که دزد است.
(خَرَّبَهُ يُخَرِّبُهُ تَخْرِيباً): آن را تهی یا خراب کرد (خَرَّبَ)الْمَزادَةَ و نَحْوَها: برای ظرف آب و غیره دسته و دستگیره گذاشت.

(إِسْتَخْرَبَ يَسْتَخْرِبُ إِسْتِخْراباً): خراب شد یا خالی شد (إِسْتَخْرَبَ) فُلانٌ: فلانی در اثر مصیبت شکسته شد (إِسْتَخْرَبَ) إِلَی فُلانٍ: مشتاق و آرزومند فلانی شد.

(الأَخْـرَب): شکافته گوش. ج خُـرْب (الأَخْـرَبُ): (عِنْدَالْعَرُوْضِيِّيْنَ): جزئی از شعر که خَرَب بر آن داخل شده است و حرف اول و آخر مفاعیلن افتاده باشد.

(الخارِب): دزد. ج خُرّاب.

(الخَراب): خالی، تهی. خراب شده، خراب. ج أَخْرِبَة.

(الخُرابَة): سوراخ گِرد و گشاد. طناب لیفی. سنگی است پهن که آن را سوراخ میکنند و طنابی به آن میبندند (خُرابَةُ)الْإِبْرَةِ: سوراخ سوزن (خُرابَةُ)الْـوَرِكِ: سوراخ استخوان کفل که سر استخوان ران در آن قرار دارد.

(الخَرْب): توشه‌دان چوپان (الخَرْبُ) مِنَ الْإِبْرَةِ: سوراخ سوزن (الخَرْبُ): (عِنْدَالْعَرُوْضِيِّيْنَ): اجتماعِ خَرْم و کَفّ در مفاعیلن؛ افتادنِ حرفِ اول و حرفِ آخِرِ مفاعیلن که می‌شود: فاعیل و منتقل می‌شود به مفعول، مثلِ قولِ شاعر:

لَوْ كانَ أَبُـو بِشْـرٍ أَمِيْراً ما رَضِـيْناهُ:

اگر ابوبِشْر (پدرِ بِشْر) امیر و فرمانده بود، ما او را قبول نمی‌کردیم. و بیشتر در بحر هزج می‌آید.

(الخُرْب): توشه‌دانِ شبان. سوراخِ سوزن. تپهٔ بلند شن که درخت غضا در آن می‌روید.

(الخَرَب): گردی و دایره‌ای است در بالای تهیگاه اسب. موهای ناهمگون آرنج اسب. هوبرهٔ نر. ج خِراب، و أَخْراب، و خِرْبان (فُلانٌ خَرِبٌ): فلانی بزدل است (الخَرَبُ): (عِنْدَالْعَرُوْضِيِّيْنَ): اجتماع خرم و کف در مفاعیلن؛ افتادن حرف اول و حرف آخر مفاعیلن که می‌شود: فاعیل.

(الخَرِب): لبهٔ برجسته و بیرون زدهٔ کوه. خراب یا خالی و تهی.

(الخَرْباء): حیوان مادهٔ شکافته گوش. زن شکافته گوش (الخَرْباءُ) مِنَ‌الْمَعَزِ: بزی که گوشش را سوراخ کرده‌اند یا شکافته‌اند بدون این که شکاف آن عرض و طول داشته باشد (الخَرْباءُ) مِنَ‌الْآذانِ: بزی که نرمهٔ گوشش را شکافته‌اند.

(الخِرِبّان): بزدل، ترسو، جبان.

(الخَرْبَة): غربال. عیب و نقص یا عیب و عار و ننگ. لغزش. رسوایی، فضیحت. سخن ناشایست و زشت. گویند: (ماخَرَّبَ عَلَيْهِ خَرْبَةً): حرف زشت و ناپسندی به او نزد.

(الخُرْبَة): سوراخ گشاد و گِرد. گویند: (فِيْ أُذُنِهِ، أَوْ سِقائِهِ، أَوْ أَدِيْمِهِ خُرْبَةٌ): در گوش او یا در مشک او یا در چرم او سوراخی گشاد و گِرد است (خُرْبَةُ)الْمَزادَةِ: دستگیرهٔ ظرف آب که در سفر برمی‌دارند (خُرْبَةُ)الْوَرِكِ: سوراخ لگن خاصره که سرِ استخوانِ ران در آن می‌رود (مافِيْهِ خُرْبَةٌ): عیبی در آن نیست (مارَأَيْنا فِيْ فُلانٍ خُـرْبَةً): شک و شبهه‌ای در فلانی ندیدیم. توشه‌دان چوپان. ج خُـرَب، و أَخْـراب، و خُرُوْب.

(الخِرْبَة): خرابه، ویرانه، جای خراب و ویران. ج خِرَب. و در حدیث ساختن و بنای مسجد مدینه است که: «كانَ فِيْهِ نَخْلٌ وَ قُبُوْرُالْمُشْرِكِيْنَ، وَ خِـرَبٌ، فَأَمَـرَ بِالْخِرَبِ فَسُوِّيَتْ»: در آن، نخلها و گور مشرکان و خرابه‌هایی بود پس دستور داد که ویرانه‌ها را صاف و هموار کردند.

(الخَرَبَة): بلا، گرفتاری، مصیبت، سختی. جنایت، بزه‌کاری، تبهکاری. در حدیث است که: «اَلْحَرَمُ لايُعِيْذُ عـاصِياً وَلافـارًّا بِـخَرَبَةٍ»: حرم کعبه گناهکار و معصیت‌کار و فراری بخاطر جنایت را پناه نمی‌دهد (ما فِيْهِ خَرَبَةٌ): عیب و نقص یا عار و ننگی در آن نیست.

(الخَرُّوْب): درختِ خرنوب.

(الخَرُّوْبَة): (فِي‌اصْطِلاحِ‌الصّـاغَةِ): دانهٔ خرنوب که زرگران زر و سیم را با آن وزن می‌کنند.

* **خربز ـ (الخِرْبِز)**: خربوزه. در حدیث انس است که: «رَأَيْتُ رَسُوْلَ‌اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَيْهِ (وَآلِهِ) وَسَلَّمَ يَجْمَعُ

بَيْنَ‌الرُّطَبِ والخِرْبِزِ»: دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که رطب و خربوزه را با هم می‌خورد. (معرب). [معرب خربزه است. ب].

* **خربش** - (خَرْبَشَ يُخَرْبِشُ خَرْبَشَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را فاسد و خراب کرد یا آن را خوب و محکم و متقن نکرد. گویند: (خَرْبَشَ)الْكِتابَ: نامه را بد نوشت، درهم و برهم و آشفته نوشت.

(الخِرْباش): آشفتگی و درهم و برهم شدن و سروصدا و جیغ و داد و جار و جنجال. ج خَرابِيْش.

(المُخَرْبَش): چیز فاسد شده. یا چیزی که خوب انجام نشده است. دَر سخن برخی به نقل از زیدبن أخزم طائی است که: «سَمِعْتُ‌ابْنَ دُوادٍ يَقُوْلُ: كانَ كِتابُ سُفْيانَ مُخَرْبَشاً»: شنیدم از پسر دواد که می‌گفت: نامهٔ سفیان درهم و برهم بود و خوب نوشته نشده بود.

* **خربص** - (خَرْبَصَ يُخَرْبِصُ خَرْبَصَةً)الأَشْياءَ: آن چیزها را از یکدیگر تفکیک و جدا کرد (خَرْبَصَتْ)الدّابَّةُالزَّرْعَ و نَحْوَهُ: چهارپا زراعت و امثال آن را تا ته خورد و چیزی برجای نگذاشت.

* **خربق** - (خَرْبَقَ يُخَرْبِقُ خَرْبَقَةً، و خِرْباقاً) فِيْ مَشْيِهِ: تندتند راه رفت (خَرْبَقَ)النَّبْتُ: گیاهان به یکدیگر متصل شدند (خَرْبَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را قطعه‌قطعه کرد. آن را شقه کرد و شکافت (خَرْبَقَ)الْعَمَلَ: کار را خراب کرد.

(إِخْرَنْبَقَ يَخْرَنْبِقُ إِخْرِنْباقاً): به زمین چسبید. همچون آدم متهم و مشکوک خود را پنهان کرد و به خانه‌اش خزید. سرِ خود را به زیر افکند و سکوت کرد.

(الخِرْباق) مِنَ‌النِّساءِ: زن قدبلند و ستبراندام. زن تندرو که تند راه می‌رود.

(الخِرْبِق): حوض یا آب انبار مانندی که در آن آب جمع می‌شود.

(المُخْرَنْبِق): کسی که سر به زیر افکنده و سکوت کرده است. گویند: (مُخْرَنْبِقٌ لِيَنْباع): سکوت کرده‌است که نقشهٔ بدی در سر دارد؛ کنایه از کسی است که برای مدت طولانی سکوت کرده بطوری که فکر می‌کنند او کودن است اما چنین نیست بلکه رند و حیله‌گر است.

* **خرت** - (خَرَتَ يَخْرُتُ خَرْتاً، و خُرْتَةً)الطَّرِيْقُ بِهِ إِلَى كَذا: راه، او را به فلان جا برد (خَرَتَ)الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت و درید یا سوراخش کرد (خَرَتَ)الْأَرْضَ: راهها و بیشه‌زارهای زمین را شناخت.

(الخَرْت): دنده‌های کوچک سینه. سوراخ. عمروعاص (ملعون) در موقع به دَرَکْ رفتن گفت: «كَأَنَّما أَتَنَفَّسُ مِنْ خَرْتِ إِبْرَةٍ»: گویا که نفس می‌کشم از سوراخ سوزنی (زادَ خَرْتُ‌الْقَوْمِ): آن قوم بی تاب و بی‌قرار شدند و در جای خود آرام نگرفتند (قَلِقَ خَرْتُ فُلانٍ): کار فلانی تباه شد. ج أَخْرات، و خُرُوْت (وَقَعُوْا فِيْ مَضايِقَ مِثْلَ أَخْراتِ‌الْإِبَرِ): در تنگناهایی همانند سوراخهای سوزنها گرفتار آمدند؛ گرفتار مشکلاتی شدند که راه گریزی نداشتند (سَلَكَ بِهِمْ أَخْراتَ‌الْمَفاوِزِ): آنان را از راههای مخفی بیابانها و از تنگه‌های آنها برد و عبور داد.

(الخُرْت): سوراخ (الخُرْتُ) مِنَ‌الذِّئابِ والْكِلابِ: گرگ و سگ تندرو و تیزتک.

(الخُرْتَة): سوراخ. حلقه‌ای که در نوک تسمه است. ج خُرْت، و خُرَت. جج أَخْرات.

(الخِرِّيْت): راهنمای حاذق و ماهر در نشان دادن راه (هُوَ فِيْ هَذَا الْأَمْرِ خِرِّيْتٌ، و هُوَ خِرِّيْتُ هَذَا الْأَمْرِ): او در این کار ماهر و زبردست است. در حدیث هجرت است که: «فَاسْتَأْجَرَ رَجُلاً مِنْ بَنِي‌الدِّيْلِ هادِياً خِرِّيْتاً»: پس اجیر کرد مردی از (قبیلهٔ) بنی‌الدیل را که راهنمای ماهری بود. ج خَرارِيْت.

(المَخْرَت): راه راست و آشکار. ج مَخارِت.

* **خرث** - (خَرِثَتْ تَخْرَثُ خَرَثاً)المَرْأَةُ: تهیگاهها و پهلوهای آن زن

(الخَرْثا): زنی که پهلوها و تهیگاههایش بزرگ و گوشتهایش فروهشته است. ج خُرْث.

(الخِرْثاء): مورچهٔ مایل به سرخی.

(الخُرْثِيّ): اثاثیهٔ منزل یا بنجل‌ترین کالا و بنجل‌ترین غنیمتها (فُلانٌ يَسْمَعُ خُرْثِيَّ‌الْكَلامِ): فلانی بـه سـخنان بیهوده گوش می‌دهد. ج خَراثِيّ.

* خرج ـ(خَرَجَ يَخْرُجُ خُرُوْجاً): بیرون آمد، خارج شد (خَرَجَتْ)السَّماءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد (خَرَجَتْ) خَوارِجُ فُلانٍ: فلانی هوشیار و آگاه و کارآمد و عقل و درایت او ظاهر شد (خَرَجَ) مِنَ‌الْأَمْرِ أَوِالشِّدَّةِ: از آن کار یا از آن سختی و گرفتاری رهایی پیدا کرد و نـجات یافت (خَرَجَ) مِنْ دَيْنِهِ: بدهی خـود را پـرداخت کـرد (خَرَجَ) عَلَى‌السُّلْطانِ: بر ضد پادشاه و سلطان شورش کرد (خَرَجَ) فِي‌الْعِلْمِ أَوِالصِّناعَةِ: در علم یا در صنعت استاد و ماهر شد (خَرَجَ)السَّحابُ: ابر گسترده و پهناور شد (خَرَجَ) بِهِ: وی را بیرون آورد.

(خَرِجَ يَخْرَجُ خَرَجاً): دورنگ شد، دارای دو رنگ شـد (خَرِجَتْ)الْأَرْضُ: گیاهانِ زمین در یک قسمت رویید و در قسمت دیگر نروييد (خَرِجَ)الْعامُ: مـدتی از آن سال سرسبز و خرم و مدتی از آن خشک و قحط شد.

(خَرِجَ يَخْرَجُ خَرَجاً، و خُرْجَةً)النَّعامُ: شـترمرغ سیاه و سفید شد (خَرِجَ)الشّـاةُ: تـهیگاهها و پـاهایِ گـوسفند سفید شد.

(أَخْرَجَ يُخْرِجُ إِخْراجاً) فُلانٌ: فلانی باج و خراجی را که باید بپردازد پرداخت. شترمرغ سیاه و سفید را شکار کرد (أَخْرَجَتْ)الرّاعِيَةُالْمَرْتَعَ: چـرندگان قسـمتهایی از چراگاه را چریدند و قسمتهایی را نچریده گذاشـتند و نچریدند (أَخْرَجَ)النّاسُ: آن مردم سالی را سپری کردند که نیم آن سرسبز و خرم و نیمی از آن خشک و قحط بود (أَخْرَجَ)الْحَدِيْثَ: آن حدیث را با اسناد صحیح آن نقل و بیان کرد (أَخْرَجَ)الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد (أَخْرَجَ)الرِّوايَةَ أَوِالْمَسْرَحِيَّةَ: داستان یا نمایشنامه را به تصویر کشید و از آن فیلمبرداری کرد یا بر روی سن تئاتر نمایش داد.

(خارَجَ يُخارِجُ مُخارَجَةً) عَبْدَهُ: با بردهٔ خود قراردادی بست که ماهانه مقداری پول به ارباب خود بپردازد و آزادانه برای خود کار کند.

(خَرَّجَهُ يُخَرِّجُهُ تَخْرِيْجاً) فِي‌الْعِلْمِ أَوِالصِّناعَةِ: به او دانش یا صنعت و حرفه و فنی را آموخت، یـا در یکـی از رشته‌های علمی یا صنعتی او را فـارغ‌التـحصیل کـرد (خَرَّجَ) خَيْلَهُ: اسبهای خود را تربیت کرد و پـرورش داد (خَرَّجَ)الْحَدِيْثَ: حدیث را با ذکر اسناد صحیح آن نقل و بیان کرد (خَرَّجَ)الْأَرْضَ: زمین را قـیمت‌گذاری کرد و خراجی بر آن بست (خَرَّجَ)الشَّيْءَ: آن چیز را به دو رنگ درآورد. گویند: (اَلنُّجُوْمُ تُخَرِّجُ‌اللَّيْلَ): ستاره‌ها شب را بـه دو رنگ درمـی‌آورند (خَـرَّجَتْ) الرّاعِـيَةُ الْمَرْتَعَ: چرندگان قسمتهایی از چراگـاه را چـریدند و قسمتهایی را نچریدند و نچریده گذاشتند (خَرَّجَ)الْغُلامُ لَوْحَهُ: پسربچه قسـمتی از صـفحهٔ خـود را نـوشت و قسمتی را نانوشته گذاشت (خَرَّجَ) فُلانٌ عَمَلَهُ: فـلانی کار خود را گسترش داد و کارهای گوناگون عـرضه کرد.

(إِخْتَرَجَ يَخْتَرِجُ إِخْتِراجاً): دورنگ شد (إِخْتَرَجَ) الشَّيْءَ: آن چـیز را بـیرون آورد. و در حـدیث است کـه: «فَاخْتَرَجَ تَمَراتٍ مِنْ قِرْبَةٍ»: پس بیرون آورد دانه‌های خرما را از مشکی. آن چیز را بـا کـوشش و جـدیت اکتشاف و اسـتنباط کـرد (إِخْـتَرَجَ) فُـلاناً: از فـلانی خواست که بیرون آید.

(تَخارَجَ يَتَخارَجُ تَـخارُجاً)الْـقَوْمُ: آن قـوم بـه انـدازهٔ یکدیگر پول گذاشتند کـه خـرج کـنند یـا بـه انـدازهٔ یکدیگر غذا و توشه آوردند (تَخارَجَ)الشُّرَكاءُ: شریکها هر کدام سهم خود را به دیگری فروختند. و در سخن ابن‌عباس است که: «لابَأْسَ أَنْ يَتَخارَجَ‌الْقَوْمُ فِي‌الشَّرِكَةِ تَكُوْنُ بَيْنَهُمْ»: اشکالی ندارد که مردم در شراکـتی کـه دارند سهم یکدیگر را بخرند.

(تَخَرَّجَ يَتَخَرَّجُ تَخَرُّجاً) فِيْ فَنٍّ كَذا: در فـلان رشـته و فلان حرفه استاد یا فارغ‌التحصیل شد.

(إِخْرَجَّ يَخْرَجُّ إِخْرِجاجاً)النَّعامُ: شترمرغ سیاه و سـفید شد.

(إِخْراجَّ يَخْراجُّ إِخْرِيْجاجاً)النَّعامُ: شترمرغ پیسه شد، ابلق شد.

(إِسْتَخْرَجَه يَسْتَخْرِجُه إِسْتِخْراجاً): از او خواست كه بیرون آید (إِسْتَخْرَجَ)الشَّيْءَ: آن چیز را با کوشش و جدیت بیرون آورد، آن را استنباط کرد (إِسْتَخْرَجَ) الشَّيْءَ مِنَ‌الْمَعْدِنِ: آن چیز را از کان و معدن استخراج کرد، یا فلز را از خاک آن جدا کرد.

(أُسْتُخْرِجَتْ تُسْتَخْرَجُ إِسْتِخْراجاً)الْأَرْضُ: آن زمین آماده و درخور زراعت و کشاورزی شد.

(الأَخْرَج): دورنگ. جایی كه قسمتهایی از آن گیاه دارد و قسمتهایی از آن گیاه ندارد. سالی که نیم آن سرسبز و نیم دیگر آن خشک و قحط است. شترمرغ پیسه و سیاه سفید. گوسفند نر که تهیگاهها و پاهایش سفید است. ج خُرْج.

(التَخْرِيْج): نوعی بازی در جوانان عرب است که در آن می‌گویند: خَراجِ خَراجِ، یکی از آنها چیزی را در دست می‌گیرد و می‌گوید: این را از دست من بیرون بیاورید.

(الخارِج): بیرون‌آینده، بیرون رونده. آسمان بی‌ابر. کسی که عقل و درایتش آشکار و مشخص شده است. نجات‌یافته و رهاشدهٔ از کاری یا از مشکلاتی. شورش کنندهٔ بر ضد سلطه و نظام حکومتی. کسی که یک علم یا یک صنعت را فراگرفته است. ابر پهن و گسترده شده. چیز محسوس، حسی (الخارِجُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: نما و ظاهرِ هر چیز.

(الخارِجِيّ): کسی که از همطرازان و همتایان خود برجسته‌تر و برتر شود. آن که سیادت و پیشوایی را از نیای خود به ارث نبرد بلکه خودساخته باشد و خودش به دست بیاورد (فَرَسٌ خارِجِيٌّ): اسب نجیب از نژاد غیرنجیب. ج خارِجِيَّة. مردی که علیه سلطه و نظام یا علیه یک نظریه برشورد و عصیان کند. یکی از افراد گروه خوارج (وِزارَةُالْـخارِجِيَّةِ): وزارت امور خارجه. (جدید).

(الخَراج): بازده زمین، غلات زمین (هَذِهِ‌التُّفّاحَةُ طَيِّبٌ رِيْحُها طَيِّبٌ خَراجُها): این سیب خوشبو و خوشمزه است. نوعی بازی به نام التَخْرِيْج. ج أَخْراج و أَخْرِجَة، و جج أَخارِيْج.

(الخَراجِيَّة): اَلبِلادُالْـخَراجِيَّةُ: سرزمینها و شهرها و کشورهایی که بدون جنگ تسلیمِ مسلمانانِ صدرِاسلام شدند و طبق قرارداد ملزم به پرداخت مقداری خراج شدند.

(الخُراج): بازده زمین، غلات زمین. دمل، کورک (الخُراجُ): (عِنْدَالْأَطِبّاءِ) غدهٔ چرکین یا کیسهٔ چرک یا دمل چرکین. ج أَخْرِجَة، و خِرْجان.

(الخَرْج): محصولِ زمین و غیره (خَرْجُ)السَّحابِ: آب و بارانی که از ابر می‌بارد و می‌ریزد. خرج، هزینه، مصرف، برخلاف دخل و درآمد. مالیات سالیانه. ج أَخْراج، و خُرُوْج.

(الخُرْج): خرجین، خورجین. ج خِرَجَة، وَأَخْراج.

(الخَرْجاء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْرَج؛ چیز مؤنّث که دورنگ باشد. زمینی که یک جایش علف و گیاه دارد و جای دیگرش ندارد. سالی که بخشی از آن سرسبز و بخشی دیگر خشک و بی‌حاصل است. شترمرغِ مادهٔ سیاه و سفید. میشی که دو تهیگاه و پاهایش سفید است. ج خُرْج.

(الخُرَجَة): بسیار بیرون‌رونده، بسیار خارج شونده (رَجُلٌ خُرَجَةٌ وُلَجَةٌ): مردِ بسیار خارج و داخل شونده.

(الخَرّاج): به معنایِ الخارِج است.

(الخِرِّيْج): فارغ‌التحصیل. کسی که یک دورهٔ علمی یا یک دورهٔ فنی یا تخصصی را بگذراند [مثلاً می‌گویند: (خِرِّيْجُ‌الْجامِعَةِ): فارغ‌التحصیل دانشگاه. ب].

(الخَرُوْج): درازگردن، دارای گردن دراز (چه مذکر باشد چه مؤنّث). (فَرَسٌ خَرُوْجٌ): اسبی که گردنش خیلی دراز است و هیچ افساری به اندازهٔ آن نیست و هر افساری به سرش بزنند برایش کوتاه است.

(الخُرُوْج): (فِيْ عِلْمِ‌الْقافِيَةِ): حرف مد است که پس از

هاء وصل در قافیهٔ مطلق درمی‌آید. [خلیل‌بن احمد می‌گوید: خُرُوْج؛ الفی است که پس از هاء وصل در قافیه می‌آید مثل قول لبید:

عَفَتِ‌الدِّیارُ مَحَلُّها فَمَقامُها:

(که حرف قافیه میم مقام است و هاء آن هاء وصل است زیرا که به حرف قافیه چسبیده است و الف بعد از هاء را خُرُوْج نامند. لسان‌العرب. ب]. (یَوْمُ‌الْخُرُوْجِ): روز رستاخیز. روزِ عید. در سخن سُوَیْد است که: «دَخَلَ عَلَى عَلِيٍّ (عَلَيْهِ‌السَّلامُ) فِيْ يَوْمِ‌الْخُرُوْجِ، فَإِذا بَيْنَ يَدَيْهِ فاثُوْرٌ عَلَيْهِ خُبْزُالسَّمْراءِ وَ صُحَيْفَةٌ فِيْها خُطَيْفَةٌ»: درآمد بر علی‌علیه‌السلام در روز عید، و دید که جلوِ او یک سینی است که نانِ نامرغوب و سبوس نگرفته‌ای در آن است و کاسه‌ای که آرد پختهٔ در شیر در آن است.

(الخَرِیْج): کسی که یک دورهٔ علمی یا تخصصی را فراگرفته و آن را گذرانیده است، کسی که یک علم یا صنعت را یاد گرفته است. نوعی بازی به نام التَخْرِیْج که یک جوان چیزی را در دست خود می‌گیرد و می‌گوید: این را از دست من درآورید.

(الخَوارِج): فرقهٔ خوارج که بر امام علی (امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام) خروج کردند و با او جنگیدند و مخالفت کردند. و به هر کس که بر خلفا و امثال آنان شوریده است و بشورد اطلاق می‌شود.

(المُخْرِج): کسی که خراج بپردازد. کسی که شترمرغ سیاه و سفید شکار کند. کسی که حدیثی را با اسناد صحیح آن نقل و بیان کند. بیرون‌آورنده، خارج کننده. کارگردان سینما یا تئاتر.

(المَخْرَج): جایِ خروج، جایِ بیرون آمدن. ج مَخارِج. (هُوَ يَعْرِفُ مَوالِجَ‌الأُمُوْرِ و مَخارِجَها): او ورود به کارها و خروج از آنها را بخوبی می‌شناسد؛ او کارکشته و کارآزموده و دانای به کارها می‌باشد (المَخْرَجُ): (عِنْدَالْقُرّاءِ والصَّرْفِيِّيْنَ): مخرج حرفهای الفبا از گلو و دهان که باعث تشخیص حروف از یکدیگر می‌شود (المَخْرَجُ): (فِيْ عِلْمِ‌الأَصْواتِ): محل تلاقی دو عضو از اعضای نطق که از برخورد آن دو، صداهای مختلفْ به وجود می‌آید (المَخْرَجُ): (عِنْدَ قُدَماءِالْحُسّابِ): مخرج کسر (در علم حساب).

*خرخر ـ (خَرْخَرَ يُخَرْخِرُ خَرْخَرَةً)الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن در وقتی که چیزی راه خروج آن را گرفته بود قلقل کرد و بیرون آمد (خَرْخَرَ)النّائِمُ أَوِالْمُخْتَنِقُ: آدم خوابیده یا هر ذی‌روح در حال خفه شدن خرخر کرد. (تَخَرْخَرَ يَتَخَرْخَرُ تَخَرْخُراً) بَطْنُهُ: شکمش که گنده و برجسته بود تکان خورد (تَخَرْخَرَ)الرَّجُلُ: آن مرد از شدتِ لاغری لق‌لقو شد (تَخَرْخَرَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن که چاق بود لاغر شد.

(الخَرْخار): آبی که بشدت جریان دارد.

(الخَرْخَر): صدای آب و صدای باد.

(الخِرْخِر): ماده‌شتر پرشیر (رَجُلٌ خِرْخِرٌ): مردی که نوشیدنی و غذای خوب و لطیف می‌خورد و لباس نرم و خوب می‌پوشد و در بستر نرم و لطیف می‌خوابد. ج خَراخِر.

(الخُرْخُوْر): ماده‌شتر پرشیر. مردی که غذای خوب می‌خورد و لباس خوب می‌پوشد و در بستر خوب می‌خوابد و نوشیدنی گوارا می‌نوشد. ج خَراخِیْر.

*خرد ـ (خَرِدَ يَخْرَدُ خَرَداً): مدتی دراز سکوت کرد (خَرِدَتْ)اللُّؤْلُؤَةُ: مروارید سوراخ نشده باقی ماند (خَرِدَتْ)الْفَتاةُ: آن دختر پس از رسیدن به سن جوانی باز هم دوشیزه و باکره ماند (خَرِدَ) فُلانٌ: فلانی بشدت شرمگین و باحجب و حیا شد (خَرِدَ) صَوْتُهُ: صدای او نرم و شرمگینانه شد. مدتی دراز سکوت کرد و خاموش ماند.

(أَخْرَدَ يُخْرِدُ إِخْراداً)الْفَتَى: آن مرد جوان شرم کرد و حرف نزد و سکوت کرد (أَخْرَدَتْ)الْفَتاةُ: آن دختر جوان پس از سن بلوغ و جوانی دوشیزه و باکره ماند (أَخْرَدَ)الرَّجُلُ إِلَى‌اللَّهْوِ: آن مرد میلِ به لهو و لعب کرد. (تَخَرَّدَتْ تَتَخَرَّدُ تَخَرُّداً)الْجارِيَةُ: آن دختر پس از سن جوانی دوشیزه ماند.

(الخارِد): مردی که مدتی دراز سکوت کند. مروارید ناسفته و سوراخ نشده. مرد بشدت باحیا و باشرم. مردی که از شرم حرف نمی‌زند. ج خُرَّد.
(الخُرْدَة): جزئی، خرده. (معرب). [معرب از فارسی است. ب].
(الخَرُوْد): زن پرشرم و حیا. زنی که برای مدتی دراز سکوت کند. دوشیزه، باکره.
(الخَرِيْد): زن پرشرم و حیا. زنی که مدتی دراز سکوت کند. دوشیزه و باکرهٔ جوان (صَوْتٌ خَرِيْدٌ): صدایِ شرم‌آگین و نرم و آرام.
(الخَرِيْدَة): زنِ پرشرم و حیا. زنی که بسیار سکوت کند. دختر جوان و دوشیزه. مروارید ناسفته. ج خُرُد، و خَرائِد.
*خردق ـ (الخُرْدِيْق): آبگوشت یا خورش از گوشت. (معرب). [مأخوذ از خوردن فارسی است. ب].
*خردل ـ (خَرْدَلَت تُخَرْدِلُ خَرْدَلَةً)النَّخْلَةُ: ریختن غورهٔ خرما بسیار شد و خرمای باقی‌ماندهٔ بر آن خیلی درشت شد (خَرْدَلَ)اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امثالِ آن را پاره‌پاره و تکه‌تکه کرد. آن را به تکه‌های خیلی ریز خرد کرد (خَرْدَلَ)الطَّعامَ: زبدهٔ غذا را خورد، بهترین قسمتهای غذا را خورد (خَرْدَلَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد.
(الخَرْدَل): گیاه اسپندان، گیاه خردل. یک پاره گوشت. ج خَرادِل.
(الخَرْدَلَة): یک گیاه خردل (ما عِنْدِي مِنْ كَذا خَرْدَلَةٌ): هیچ مقدار از فلان چیز را ندارم. و برای خردی و ریزی به آن مثل زده و می‌گویند: (ما عِنْدِي خَرْدَلَةٌ مِنْ كَذا): ذره‌ای از فلان چیز را ندارم.
(الخُرْدُوْلَة): عضو پرگوشت و گوشت‌آلود. ج خَرادِيْل.
(المُخَرْدَل): گوشت و امثال آن که تکه‌تکه شده باشد. گوشت ریزریز شده. غذایی که بهترین آن خورده شده است. کسی که او را بر زمین زده‌اند.
(المُخَرْدِل، والمُخَرْدِلَة): نخلی که غوره‌اش بسیار می‌ریزد و خرمای باقی‌ماندهٔ آن خیلی درشت شود.
*خرذل ـ (خَرْذَلَ يُخَرْذِلُ خَرْذَلَةً): واژه‌ای در: خَرْدَلَ. [در قاموس و تاج‌العروس و لسان‌العرب فقط خَرْذَلَ‌اللَّحْمَ آمده است: گوشت را تکه‌تکه کرد. گوشت را ریزریز کرد. ب].
*خَرَّ ـ (خَرَّ يَخُرُّ، و يَخِرُّ خَرًّا، و خَرِيْراً، و خَرُوْراً)الْماءُ والرِّيْحُ: آب و باد صدا کرد (خَرَّ)النّائِمُ: آدم خوابیده خرخر کرد، خرناس کشید (خَرَّتْ)الْعُقابُ: آله (عقاب) صدا کرد (خَرَّ)النَّمِرُ: پلنگ آواز داد (خَرَّتْ)الْهِرَّةُ: گربه خرخر کرد.
(خَرَّ يَخُرُّ، و يَخِرُّ خَرًّا، و خُرُوْراً)الْبِناءُ: ساختمان فروریخت و صدا کرد (خَرَّ)الشَّيْءُ: آن چیز افتاد (خَرَّ) ساجِداً: به سجده افتاد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ رَفَعَ اَبَوَيْهِ عَلَى‌الْعَرْشِ وَ خَرُّوْا لَهُ سُجَّداً﴾: و پدر و مادرش را بر تخت نشانید و بر زمین افتادند در برابر او (حضرت یوسف) سجده‌کنان (خَرَّ) فُلانٌ: فلانی نازپرورده و مرفه شد. عبور کرد، گذر کرد. مُرد، درگذشت (خَرَّ) فُلانٌ عَلَى زَيْدٍ: فلانی از جایی که زید فکرش را نمی‌کرد و با آن آشنا نبود بر او تاخت و هجوم آورد (خَرَّ)الْقَوْمُ: آن قوم از شهری به شهری دیگر یا از کشوری به کشور دیگر رفتند.
(خَرَّ يَخُرُّ، و يَخِرُّ خَرًّا)الْماءُالْأَرْضَ: آب زمین را شکافت.
(أَخَرَّهُ يُخِرُّهُ إِخْراراً): آن را فروانداخت.
(إِنْخَرَّ يَنْخَرُّ إِنْخِراراً): فروافتاد (إِنْخَرَّ)الرَّجُلُ: آن مرد طاق‌باز و رو به آسمان خوابید و عضلاتِ خود را شُل کرد.
(الخارّ، و الخَرّار): آب که بگذرد یا بریزد و صدا کند. باد که بوزد و صدا کند. خرخرکنندهٔ در خواب. آلهٔ (عقاب) آوازدهنده. گربهٔ خرخرکننده. پلنگ که صدا کند یا بغرد. ساختمانی که با صدا فروریزد. چیزی که بیفتد یا فروبیفتد؛ از بالا بیفتد. مرد در حال سجده و روی بر خاک نهاده. مرد مرفه. گذرکننده، عبورکننده.

مُرده، درگذشته. هجوم برندهٔ از جایی که فرد مورد هجوم قرار گرفته آن جا را نداند. جابجاشوندهٔ از سرزمینی یا از شهری یا از کشوری به جای دیگر. آبی که زمین را بشکافد و برود.

(الخَرّارَة): چشمهٔ روان آب. فرفرهٔ چوبی که به شکل تقریبی کله‌قند است و در نوک تیز آن میخی فروکنند و نخ به دور آن چوب پیچند و بر زمین زنند تا بر روی آن میخ بچرخد؛ گَرْدَنا. [برخی می‌گویند: الخُذْرُوْف هم به همین معنا می‌باشد. ب]. پرنده‌ای است بزرگتر و درشت‌تر از سبز قبا. ج خَرّار.

(الخَرّ): بیخ گوش (الخُرُّ) مِنَ‌الرَّحَی: دهانهٔ آسیا که دانه‌ها را در آن ریزند (الخُرُّ) مِنَ‌الْأَرْضِ: شکافی که سیل در زمین ایجاد کند. ج خِرَرَة.

(الخَرِیْر): خروش آب رونده و امثال آن. صدای برهم خوردن بالهای پرنده و امثال آن. زمین گود در میان دو پشته. ج أَخِرَّة.

(الخِرِّیان): بزدل، ترسو، جبان.

*** خرز** ـ (خَرَزَ یَخْرُزُ، و یَخْرِزُ خَرْزاً)الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: پوست (حیوان) و امثال آن را دوخت.

(خَرِزَ یَخْرَزُ خَرَزاً): کار خود را محکم کرد.

(خَرَّزَهُ یُخَرِّزُهُ تَخْرِیْزاً): آن را با مهره و منجوق دوخت و آراست.

(الخِرازَة): مهره‌سازی و منجوق‌سازی، خرازی، دوخت و دوز پوست و مَشک و غیره.

(الخَرّاز): مهره‌ساز، منجوق‌ساز، خراز. مَشک دوز، پوست دوز.

(الخَرَزَة): مهره، منجوق، مهرهٔ شیشه‌ای و غیره که به نخ کنند و چیزی را با آن بیارایند. نوعی گیاه شور یا ترش که به اندازهٔ یک ذراع بلند می‌شود و شاخه‌های آن مانند نخ است و برگ ندارد اما از بالا تا پایین آن را مهره‌های سبز و گرد و بدون دم پوشانیده است که گویا آنها را در کنار هم و مثل مهره به نخ کشیده‌اند. ج خَرَز، و خَرَزات (خَرَزُ)الظَّهْرِ: ستون و مهره‌های کمر.

(الخُرْزَة): بخیهٔ پوست. بخیهٔ هر چیز دوخته، کوک. در مَثل گویند: «جَمَعَ بَیْنَ سَیْرَیْنِ فِیْ خُرْزَةٍ»: دو نخ چرمی و غیره را در یک بخیه به کار برد؛ کنایه از انجام دو کار است با یک کار. [در فارسی گویند: با یک تیر دو نشان. ب]. ج خُرَز.

(المِخْراز): درفش و هر چیزی که چرم و پوست و امثال آن را با آن بدوزند. ج مَخارِیْز.

(المِخْرَز): درفش و هر چیزی که چرم و پوست و امثال آن را با آن بدوزند. ج مَخارِز.

*** خرس** ـ (خَرَسَ یَخْرُسُ خَرْساً)النُّفَساءَ: برای زائو کاچی پخت. به زائو کاچی داد.

(خَرِسَ یَخْرَسُ خَرَساً): گنگ شد، لال شد (خَرِسَ)الْجَمَلُ: شتر نر غرش خود را در کیسهٔ بادش چرخانید لذا صدایش بیرون نیامد و شنیده نشد (خَرِسَتْ)الْکَتِیْبَةُ: ستون لشکر سنگین شد و چکاچاک جنگ‌افزار و سر و صدای جنگاورانش بلند نشد (خَرِسَ)اللَّبَنُ: شیر سفت و بسته شد که در وقت ریخته‌شدن صدا نکرد (خَرِسَ)السَّحابُ: ابر بدون آذرخش و بدون تندر شد (خَرِسَ)الْماءُ: آبِ جاری بی‌صدا روان شد (خَرِسَ)الْجَبَلُ: کوه پژواک نداشت و صدا را بازنگردانید (خَرِسَتْ)الْأَرْضُ: آن زمین در خور کشت و کار نشد یا نبود (خَرِسَ) فُلانٌ: فلانی از خم بزرگ آب آشامید. شب را نخوابید و بیدار ماند.

(أَخْرَسَتْ تُخْرِسُ إِخْراساً)الْأَرْضُ: زمین درخور زراعت نشد (أَخْرَسَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را لال و گنگ کرد.

(خَرَّسَ یُخَرِّسُ تَخْرِیْساً) عَلَی‌النُّفَساءِ: به افتخار زن زائو سور داد، ولیمه داد (خَرَّسَ)النُّفَساءَ: برای زائو کاچی پخت (خَرَّسَ) عَنِ‌النُّفَساءِ: برای زائو کاچی پخت. به او کاچی خورانید.

(تَخارَسَ یَتَخارَسُ تَخارُساً): وانمود کرد که گنگ و لال است اما لال نبود، لال بازی دروغین درآورد.

(تَخَرَّسَتْ تَتَخَرَّسُ تَخَرُّساً)الْمَرْأَةُ: آن زن برای خود کاچی پخت.

(تَخَرَّسِي): فعل امر است از تَخَرَّسَ؛ کاچی بپز ای زن. در مثل گویند: «تَخَرَّسِي يا نَفْسُ لامُخَرِّسَةَ لَکِ»: خودت برای خودت کاچی بپز که کسی برای تو کاچی نمی‌پزد؛ کنایه از کسی است که کسی را ندارد که به کارهایش برسد و خودش باید کارهایش را بکند.

(إسْتَخْرَسَتْ تَسْتَخْرِسُ إسْتِخْراساً)الْأَرْضُ: زمین قابل زراعت نشد.

(الأَخْرَس): گنگ، لال. شتری که صدایش را در شقشقه‌اش (بادکنک در گلویش) بچرخاند و صدای خود را بیرون ندهد. ستون سنگین لشکر که صدای جنگاوران و چکاچاک جنگ‌افزارهایشان شنیده نشود. شیر سفت و غلیظ که صدایش در وقت ریختن شنیده نشود. آب روان که صدایی از آن نخیزد. کوه بدون پژواک که صدا را برنگرداند. زمین غیرقابل زراعت. مردی که از خُم بزرگ بنوشد. ج خُرْس، و خُرْسان.

(الخِراس): سور زاییدن، ولیمهٔ تولد نوزاد.

(الخَرّاس): خُم‌ساز، سازندهٔ خُمهایِ بزرگ. فروشندهٔ خُمهای بزرگ. مشروب فروش، می فروش.

(الخَرْس): خمِ بزرگ برای آب و شراب (سَمِنَ حَتّى صارَ كَالْخَرْسِ): آن قدر چاق شد که مثل خم بزرگی شد. ج خُرُوس.

(الخُرْس): خم بزرگ آب و شراب. ج أَخْراس.

(الخِرْس): خم بزرگ آب و شراب. زمین غیرقابل زراعت.

(الخَرِس): کسی که شب نخوابیده است.

(الخَرْساء): افعی. فاجعه، بلا، مصیبت. ج خُرْس. مُؤَنَّثِ‌الأَخْرَس است. ج خُرْس، و خُرْسان.

(الخُرْسَة): کاچی که برای زائو می‌پزند. و در حدیثی در صفت خرما آمده است که: «هِيَ صُمْتَةُالصَّبِيِّ، و خُرْسَةُ مَرْيَمَ»: آن (خرما) باعث سرگرمی و سکوت کودک و کاچی حضرت مریم است. [کنایه از وقتی است که حضرت مریم (علیها السلام) زایید و حضرت عیسی علیه السلام را به دنیا آورد و خدا به او گفت: ﴿وَ هُزِّيْ إِلَيْکِ بِجِذْعِ‌النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَيْکِ رُطَباً جَنِيًّا﴾: و بجنبان برای خودت ساقهٔ نخل را فرومی‌ریزد برای تو رطبی تازه. که رطب در این جا در حکم کاچی و غذای زائو یعنی: حضرت مریم (علیها السلام) است. ب].

(الخَرُوس) مِنَ‌النِّساءِ: زنی که هنگام زایمانش برایش کاچی می‌پزند. باکره که برای اولین بار باردار می‌شود. شیرده کم شیر.

(الخَرْسَى): شتری که صدایش درنمی‌آید یا صدایش در بادکنک گلویش می‌پیچد و اصلاً بیرون نمی‌آید.

(المُخَرِّسَة): زنی که برای زائو کاچی می‌پزد. در مثل گویند: «تَخَرَّسِي يا نَفْسُ لامُخَرِّسَةَ لَکِ»: ای نفس تو برای خودت کاچی بپز که زنی نیست که برای تو کاچی بپزد. کنایه از این است که؛ وقتی کسی نداری برای تو کار کند خودت کار خودت را بکن.

***خرسن ـ (تَخَرْسَنَ يَتَخَرْسَنُ تَخَرْسُنًا)**: به خراسان رفت. مقیم خراسان شد. خراسانی شد؛ در کارها و اخلاق شبیه مردم خراسان شد.

(الخَرَسانَة): بتن، بتون (الخَرَسانَةُ)الْمُسَلَّحَةُ: بتن آرمه، بتون مسلح. (جدید).

***خرش ـ (خَرَشَ يَخْرِشُ خَرْشاً)** مِنَ‌الشَّيْءِ: از آن چیز گرفت، از آن برداشت (فُلانٌ يَخْرِشُ مِنْ زَيْدٍالشَّيْءَ): فلانی از زید آن چیز را می‌گیرد (خَرَشَ) لِأَهْلِهِ: برای خانوادهٔ خود به کسب و کار پرداخت (خَرَشَ)الْجَسَدَ: بدن را خراشید یا بدن را با ناخنش خراشید (خَرَشَ)الْبَعِيْرَ: شتر را با عصای سرکج به طرفِ خود کشید (خَرَشَ)الْغُصْنَ: شاخهٔ درخت را با عصای سرکج به سوی خود کشید (خَرَشَ)الدّابَّةَ: چهارپا را اندکی با چیزی دراز داغ کرد که مو یا پشم یا کرک آن قسمت را ریخت و اثرش باقی ماند (خَرَشَ)الذُّبابُ فُلاناً: مگس فلانی را گزید.

(خارَشَهُ يُخارِشُهُ مُخارَشَةً، و خِراشاً): متقابلاً او را خراشید، متقابلاً به او چنگ زد و بدنش را خراش داد.

آن را با زور گرفت.

(خَرَّشَ يُخَرِّشُ تَخْرِيْشاً)الزَّرْعُ: سر خوشه‌های زراعت نوک زد و بیرون آمد (خَرَّشَ)الْجَسَدَ: بدن را خراشید یا بدن را با ناخنش خراشید.

(إِخْتَرَشَ يَخْتَرِشُ إِخْتِراشاً)الْجُرْوُ: تولهٔ سگ یا بچهٔ شیر و درندگان به جنب و جوش آمد و چنگ زد (إِخْتَرَشَ) لِأَهْلِهِ: برای خانوادهٔ خود کسب و کار کرد (إِخْتَرَشَ)الْجَسَدَ: بدن را خراشید یا بدن را با ناخنش خراشید (إِخْتَرَشَ)الشَّيْءَ: آن چیز را گرفت و به دست آورد و صاحبِ آن شد.

(تَخارَشَتْ تَتَخارَشُ تَخارُشاً) الْكِلابُ والسَّنانِيْرُ: سگها و گربه‌ها به جان هم افتادند و یکدیگر را پاره‌پاره کردند.

(الخِراش): علامتی است دراز و شبیه به سوختگی در بدن ستوران. ج أَخْرِشَة.

(الخُراشَة): چیزی که در اثر مالش یا در اثر تراش بریزد (مالَهُ عِنْدِي خُراشَةٌ): کوچکترین حقی در نزد من ندارد.

(الخَرْش): اثاثیهٔ بنجل خانه. مردی که در اثر ترس یا در اثر گرسنگی یا برای نگهبانی خیلی کم می‌خوابد. ج خُرُوْش.

(الخِرْشاء): پوست شکستهٔ تخم‌مرغ که زرده و سفیدهٔ آن را بیرون آورده‌اند. پوست نازک تخم‌مرغ که زیر پوست اصلی است. پوست مار (الخِرْشاءُ) مِنَ اللَّبَنِ: کفِ رویِ شیر. پوستهٔ نازکی که بر روی شیر جمع می‌شود (الخِرْشاءُ) مِنَ الْعَسَلِ: موم و زنبورهایِ مردهٔ داخلِ عسل (الخِرْشاءُ) مِنَ الصَّدْرِ: اخلاط چسبندهٔ سینه که دفع می‌شود. بلغم. گرد و غبار. گویند: (طَلَعَتِ الشَّمْسُ فِيْ خِرْشاء): خورشید در میان گرد و غبار طلوع کرد و دمید. هر چیز برآمدهٔ میان تهی که در آن شکافها و سوراخهایی باشد. ج خَراشِيّ.

(الخَرَشَة): یک مگس. ج خَرَش.

(المِخْراش): چوبی است که چرم را با آن نقش و نگار می‌دهند. چوبی است سرکج و شبیه به چوگان. ج مَخارِيْش.

(المِخْرَش): چوبی است برای نقش و نگار دادن چرم. چوبی است سرکج و مثل چوگان. و در حدیث است که: «ضَرَبَ رَأْسَهُ بِمِخْرَشٍ»: با چوب شبیه چوگان بر سرش زد. ج مَخارِش.

(المِخْرَشَة): چوبی است برای نقش و نگار چرم. چوبی است شبیه چوگان. ج مَخارِش.

*خرشب ـ (خَرْشَبَ يُخَرْشِبُ خَرْشَبَةً) عَمَلَهُ: کار خود را خوب و درست انجام نداد.

(الخُرْشُب): قدبلندِ فربه و چاق.

*خرشف ـ (خَرْشَفَ يُخَرْشِفُ خَرْشَفَةً)الْقَوْمُ: آن قوم به جنب و جوش آمدند و سخنانشان درهم آمیخت.

(الخِرْشاف): زمین ناهموار و سنگلاخ که نتوان در آن راه رفت.

(الخَرْشَفَة): زمین ناهموار و سنگلاخ که نتوان در آن راه رفت.

(الخُرْشُوْف): کنگر فرنگی، آرتیشو.

*خرشم ـ (خَرْشَمَ يُخَرْشِمُ خَرْشَمَةً)الرَّجُلُ: آن مرد چهره‌اش را کریه و ناپسند و ناخوشایند کرد یا چهره درهم کشید.

(إِخْرَنْشَمَ يَخْرَنْشِمُ إِخْرِنْشاماً): تکبر کرد و خودبزرگ‌بین شد. ترنجیده و منقبض شد و اجزایش یا اعضایش به هم فشرده و به هم جمع و نزدیک به هم شد. رنگش تغییر کرد و گوشتش ریخت و لاغر شد.

(الخِرْشَمّ): جَبَلٌ خِرْشَمٌّ: کوه خشک و سخت و سفت.

(الخِرْشَمَّة): زمین ناهموار (أَرْضٌ خِرْشَمَّةٌ): زمین خشک و سفت و سخت.

(الخُرْشُوْم): دماغهٔ بیرون زدهٔ کوه که بر دره یا بر زمین گود محاصره شدهٔ توسط کوهها مشرف باشد. کوه بسیار سترگ. زمین ناهموار. ج خَراشِيْم.

*خرص ـ (خَرَصَ يَخْرُصُ خَرْصاً): دروغ گفت (خَرَصَ)الشَّيْءَ: آن چیز را حدس و تخمین زد. گویند:

(خَرَصَ)النَّخْلَ والْكَرْمَ: بار روی نخل و انگور تاک را از روی تخمین تعیین و وزن تخمینی آن را بیان کرد (خَرَصَ)النَّهْرَ: جلو نهر را سدی بنا کرد.
(خَرَصَ يَخْرُصُ خِراصَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را درست و اصلاح و تعمیر کرد.
(خَرِصَ يَخْرَصُ خَرَصاً): گرسنه و سرمازده شد.
(إِخْتَرَصَ يَخْتَرِصُ إِخْتِراصاً): دروغ گفت (إِخْتَرَصَ)الْقَوْلَ: آن گفتار را جعل کرد و از خود درآورد. هر چه که می‌خواست در انبان گذاشت.
(تَخَرَّصَ يَتَخَرَّصُ تَخَرُّصاً): به سختی دروغی را جعل کرد و گفت (تَخَرَّصَ)الْقَوْلَ: آن گفتار را جعل کرد و تراشید.
(الخارِص): دروغگو. کسی که وزن میوه را بر روی درخت تعیین کند. ج خُرّاص.
(الخارَصِيْن): فلز روی. (دخیل). [معرب از فارسی است. ب].
(الخِراص): نیزه. سرنیزه، پیکانِ نیزه. ج خُرُص.
(الخَرّاص): کسی که کارش تعیین کردن وزن تقریبی و حدس زدن بار روی درختان، مخصوصاً نخل و تاک است. دروغگو. ج خَرّاصُوْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿قُتِلَ الْخَرّاصُوْنَ﴾: مرگ یا لعنت بر دروغگویان.
(الخَرْص): نیزه. سرنیزه، پیکان نیزه. ج أَخْراص. وزن میوه‌های روی درخت را تخمین زدن. در حدیث است که: «أَنَّهُ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ و آلِهِ و سَلَّمَ أَمَرَ بِالْخَرْصِ فِي النَّخْلِ والْكَرْمِ خاصَّةً»: همانا (پیامبر ﷺ) امر کرد به تخمین زدن بار نخل و انگور تنها و نه چیز دیگر.
(الخِرْص): نیزه. پیکان نیزه. سرنیزه. حلقهٔ زر یا سیم و نقره. گوشوارهٔ یک شاخه. خم بزرگ. زنبیل، سبد. شتر نر بسیار قوی و تنومند و دارای پهلوهای ستبر و بزرگ. ج أَخْراص، و خُرْصان، و خِرْصان.
(الخَرِص): گرسنه و سرمازده.
(الخُرْص): نیزه. پیکان نیزه، سرنیزه. زره. انبان. شاخهٔ درخت. حلقهٔ زرین یا سیمین. و در حدیث است که: «أَنَّ النَّبِيَّ صَلَى اللّٰهُ عَلَيْهِ (وآلِهِ) وَ سَلَّمَ وَعَظَ النِّساءَ وَ حَثَّهُنَّ عَلَى الصَّدَقَةِ، فَجَعَلَتِ الْمَرْأَةُ تُلْقِي الْخُرْصَ والْخاتَمَ»: همانا پیامبر ﷺ اندرز داد زنان را و آنان را تشویق کرد بر صدقه دادن پس زنها شروع کردند به دادن و انداختن حلقه‌های زرین و سیمین و دادن انگشترهایشان. گوشوارهٔ یک شاخه. چوبی که عسل را با آن از کندو بیرون می‌آورند. ج أَخْراص، و خُرْصان، و خِرْصان.
(الخُرْصَة): کاچی، غذای زائو. اجازه، اذن، آسان گرفتن. سهم و نوبت آب دادن و آب خوردن. ج خُرَص.
(الخَرِيْص): نیزه، سرنیزه، پیکان نیزه. آبگیرمانند بزرگی است که آب نهر به سوی آن می‌رود و از آن به نهر بازمی‌گردد. آب سرد (ماءٌ خَرِيْصٌ): آب سردِ (الخَرِيْصُ) مِنَ الْبَحْرِ أَوِالنَّهْرِ: کرانهٔ دریا یا کنارهٔ رودخانه. لب دریا، سمت و سوی دریا. جزیرهٔ دریایی.
(المِخْرَص): نیزه. سرنیزه. پیکان نیزه. خنجر، دشنه. چوبی که عسل را با آن از کندو برمی‌دارند. ج مَخارِص.

* **خرط** ـ (خَرَطَتْ تَخْرُطُ خِراطاً)الدّابَّةُ: چهارپا سرکش شد و عنان از دست صاحبش گرفت و به میل خود رفت (خَرَطَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن از خانهٔ شوهر قهر کرد و تن به روسپی‌گری داد.
(خَرَطَ يَخْرُطُ خَرْطاً)الْبَعِيْرُ و غَيْرُهُ: شتر و امثال آن، رید یا پشکل انداخت (خَرَطَهُ)الْبَقْلُ: سبزه شکم وی را راه انداخت یا شکم آن را شُل و روان کرد (خَرَطَ) فِيْ حَدِيْثِهِ: در سخن گفتن خود دروغ گفت (خَرَطَ) فِي الْأَمْرِ: گستاخانه و بیباکانه و متهورانه و بدون نقشه دست به آن کار زد (خَرَطَ)الشَّجَرَ و خَرَطَ وَرَقَ الشَّجَرِ: دست خود را بر روی شاخهٔ درخت به پایین کشید و برگهایش را به یکباره کند. [همان طور که سرشاخهٔ

نعنا را با یک دست می‌گیرند و دست دیگر را با فشار از بالا به پایین می‌کشند که همهٔ برگهای آن بریزد. ب].
(خَرَطَ)الْعُنْقُوْدَ: با انگشتان (یا با دندانهای) خود تمام دانه‌های خوشهٔ انگور و امثال آن را به یکباره از خوشه جدا کرد (خَرَطَ)الدَّواءُ فُلاناً: دارو شکم فلانی را روان و شُل کرد (خَرَطَ)الْإِبِلَ فِي‌الْمَرْعَى: شتران را به سوی چراگاه فرستاد (خَرَطَ)الْبازِيَ: بازِ شکاری را به دنبالِ شکار فرستاد (خَرَطَهُ): به او آزادی عمل داد که به آزار مردم بپردازد (خَرَطَ)الْعُوْدَ: پوست چوب را تراشید و آن را صاف و راست کرد (خَرَطَ)الْأَشْياءَ: آن چیزها را در انبان و کیسهٔ چرمی گذاشت و جمع کرد (خَرَطَ)الْحَدِيْدَ: آهن یا فلز را دراز و مثل ستون و عمود گردانید.
(خَرِطَتْ تَخْرَطُ خَرَطاً)اللَّبُوْنُ: شیر از پستان شیرده، بریده‌بریده یا سفت و بسته بیرون آمد یا بخاطر بیماری یا بخاطر خوابیدن در جای نمناک شیرش به همراه آب زرد بیرون آمد (خَرِطَ) فُلانٌ: غذا در گلوی فلانی گیر کرد.
(أَخْرَطَتْ تُخْرِطُ إِخْراطاً)اللَّبُوْنُ: شیر از پستان شیرده بریده‌بریده یا سفت و بسته بیرون آمد یا بخاطر بیماری یا بخاطر خوابیدن در جای نمناک شیرش به همراه آب زرد بیرون آمد (أَخْرَطَ)الْخَرِيْطَةَ: انبان یا کیسهٔ چرمین را ساخت و دوخت.
(خَرَّطَ يُخَرِّطُ تَخْرِيْطاً)الدَّواءُ فُلاناً: دارو شکم فلانی را روان و شُل کرد.
(إِخْتَرَطَ يَخْتَرِطُ إِخْتِراطاً) فِي‌الْبُكاءِ: با سرسختی به گریه ادامه داد (إِخْتَرَطَ)الْعُنْقُوْدَ: خوشهٔ انگور و غیره را در دهان گذاشت و چوبش را بیرون کشید که دانه‌هایش در دهانش ماند (إِخْتَرَطَ)السَّيْفَ: شمشیر را از نیامش برکشید. و در حدیثِ نماز در حال ترس است که: «فَاخْتَرَطَ سَيْفَهُ»: شمشیرش را از نیام برکشید.
(إِنْخَرَطَتْ تَنْخَرِطُ إِنْخِراطاً)الدّابَّةُ: چهارپا سرکش شد و عنان از دست گرفت و به میل خود رفت (إِنْخَرَطَ)الصَّقْرُ: چرغِ شکاری پایین آمد که بر سر چیزی فرودآید و بنشیند (إِنْخَرَطَ) جِسْمُهُ: بدنش رنجور و لاغر و نحیف شد (إِنْخَرَطَ)الْفَرَسُ و غَيْرُهُ فِي‌الْعَدْوِ: اسب باسرعت و تند دوید (إِنْخَرَطَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار گستاخانه و متهورانه و بیباکانه و بدون نقشه و اندیشه وارد شد و دخالت کرد (إِنْخَرَطَ) عَلَيْهِ بِالْقَبِيْحِ: در حالی که ناسزا می‌گفت به سوی او رفت.
(تَخَرَّطَ يَتَخَرَّطُ تَخَرُّطاً)فِي‌الْأَمْرِ: جسورانه و گستاخانه و بی‌فکرانه و بی‌مهابا در آن کار دخالت کرد.
(إِسْتَخْرَطَ يَسْتَخْرِطُ إِسْتِخْراطاً) فِي‌الْبُكاءِ: سرسختانه به گریه ادامه داد.
(الإِخْرِيْط): گیاهی است از بهترین نوع شور یا ترش که شکم شتر را روان و شُل می‌کند.
(الخِراطَة): خراطی، چوب‌تراشی. درست کردن فلزات به مثل عمود و ستون؛ حرفهٔ الخَرّاط.
(الخُراطَة): تراشه‌هایی که در اثر خراطی می‌ریزد. آب و رطوبت روده‌ها (خُراطَةُ)الأَمْعاءِ (عِنْدَالْأَطِبّاءِ): تراشه‌های روده‌ها که در اثر اسهال مزمن و کهنه دفع می‌شود.
(الخَرّاط): چوب‌تراش. آهن‌تراش. خَرّاط.
(الخِرْط): شیری که می‌بُرد یا سفت می‌شود و آب زرد بر روی آن جمع می‌گردد.
(الخَرْط): مصدر خَرَطَ است. شاخهٔ درخت و غیره یا خوشهٔ انگور و غیره را با دست گرفتن و برگها یا دانه‌های آن راکشیدن و به یک باره جداکردن. در مثل گویند: «دُوْنَ ذٰلِکَ خَرْطُ‌الْقَتادِ»: چنگ زدن به شاخهٔ گیاه‌گون و کندن خار و برگ آن با کف دست آسانتر است از آن کار.
(الخَرُوْط): چهارپای سرکش که عنان از دست بگیرد و به میل خود رود. دروغگو. مرد بی‌باک و متهور و کله‌شق که گستاخانه و بی‌فکرانه دست به انجام کار زند. و در سخن علی(ع) است که: «أَتاهُ قَوْمٌ بِرَجُلٍ،

فَقالُوا: إنَّ هَذا يَؤُمُّنا وَ نَحْنُ لَهُ كارِهُوْنَ. فَقالَ لَهُ عَلِيٌّ عليه السلام: إنَّکَ لَخَرُوْطٌ»: قومی به نزد علی عليه السلام رفتند و مردی را با خود بردند و گفتند: همانا این (مرد) به نزد ما می‌آید و ما از او بدمان می‌آید. پس علی عليه السلام به او گفت: تو مرد گستاخ و بی‌فکری هستی.

(الخَرِيْطَة): انبان، کیسهٔ چرمی که می‌شود سر آن را به هم بست (الخَرِيْطَةُ): (فِي اصْطِلاحِ أَهْلِ الْعَصْرِ): نقشهٔ جغرافیا. ج خَرائِط.

(المِخْراط) مِنْ ذَواتِ الضَّرْعِ: حیوان شیرده که شیرش همیشه دلمه شده از پستانش بیرون می‌آید یا این که بخاطر بیماری یا بخاطر خوابیدن در جایی نمناک به همراه شیرش آب زرد می‌آید. آلت خراطی و تراشکاری. ماشین تراشکاری. ج مَخارِيْط.

(المِخْرَط): آلتِ خراطی و تراشکاری، دستگاه و ماشینِ تراشکاری. ج مَخارِط.

(المِخْرَطَة): آلت خراطی و تراشکاری. ماشین و دستگاه تراش. ج مَخارِط.

(المَخْرُوْط): (عِنْدَ عُلَماءِ الْهَنْدَسَةِ): شکل قیفی، مخروط.

***خرطش** ـ (الخَرْطُوْش): فشنگ، گلولهٔ سلاحهای آتشین. (از ترکی داخل عربی شده است).

***خرطم** ـ (خَرْطَمَهُ يُخَرْطِمُهُ خَرْطَمَةً): به بینی‌اش زد، به خرطومش زد یا بینی یا خرطومش را برید. آن را کج کرد.

(إِخْرَنْطَمَ يَخْرَنْطِمُ إِخْرِنْطاماً): باد به بینی انداخت و تکبر کرد. بینی خود را کج و با حال خشم سکوت کرد.

(الخُراطِم) مِنَ النِّساءِ: زن سالخورده.

(الخُرْطُوْم): بینی، دماغ. جلو بینی (خُرْطُوْمُ الْفِيْلِ: بینی پیل، خرطوم فیل (خُرْطُوْمُ الْخِنْزِيْرِ: بینی خوک (وَسَمَهُ عَلَى الْخُرْطُوْمِ): (بینی او را داغ کرد): کنایه است؛ او را خوار و ذلیل کرد. خدا می‌فرماید: ﴿سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُوْمِ﴾: زود باشد که (بینی او را داغ) و او را خوار و ذلیل کنیم. شراب زوداثر. ج خَراطِيْم (خَراطِيْم)الْقَوْمِ: بزرگان و کلانتران و مهتران قوم.

(الخُرْطُمانِيّ): دارای بینی یا خرطوم بزرگ.

***خرطن** ـ (الخَراطِيْن): کرم خاکی. (دخیل). [معرب خراتین فارسی است. ب].

***خرع** ـ (خَرَعَ يَخْرَعُ خَرْعاً)الشَّيْءَ: آن چیز را درید، شکافت.

(خَرِعَ يَخْرَعُ خَرَعاً، و خَراعَةً)الشَّيْءُ: آن چیز نرم و سست و ضعیف شد (خَرِعَ) فُلانٌ: فلانی از شدت ترس یا از شدت سرگشتگی یا از شدت شرم از خود بیخود شد، دهشت زده شد. و در حدیث أبی‌سعیدالخدری است که: «لَوْسَمِعَ أَحَدُكُمْ ضَغْطَةَالْقَبْرِ لَخَرِعَ»: اگر بشنود یکی از شما فشار قبر را از شدت وحشت از خود بیخود می‌شود.

(خَرُعَ يَخْرُعُ خَراعَةً، و خُرُوْعَةً): نرم و سست و ضعیف شد.

(خُرِعَ يُخْرَعُ خُراعاً): صحیح و سالم بود اما ناگهان افتاد و مرد. دیوانه و لیوه شد.

(خَرَّعَ يُخَرِّعُ تَخْرِيْعاً)الثَّوْبَ: جامه را با کافشه و کاجیره رنگ کرد.

(إِخْتَرَعَهُ يَخْتَرِعُهُ إِخْتِراعاً): آن را درید و شکافت. آن را ابداع و ابتکار و اختراع کرد. آن را بدون مقدمه انجام داد (إِخْتَرَعَ) فُلاناً: به فلانی خیانت کرد و اموال او را گرفت (إِخْتَرَعَ)الدّابَّةَ: چهارپا را چند روزی در اختیار کسی قرارداد سپس آن را پس گرفت.

(إِنْخَرَعَ يَنْخَرِعُ إِنْخِراعاً): شکافته و دریده شد. نرم و شل و سست شد (إِنْخَرَعَ)الرَّجُلُ: آن مرد ناتوان و خوار و ذلیل شد (إِنْخَرَعَ) لَهُ: برای او خوار و ناتوان شد (إِنْخَرَعَ)الْعُضْوُ: اندام بدن از جای خود دررفت.

(تَخَرَّعَ يَتَخَرَّعُ تَخَرُّعاً): شکافته و دریده شد. نرم و سست شد. عضو بدن از جا دررفت.

(الخُراع): شکستگی کمر ماده شتر که نمی‌تواند از جا برخیزد.

(الخَراعَة): بی‌بند و باری و پررویی و بی‌حیایی و بی‌حجابی و فساد و فحشا و فسق و فجور.
(الخِرِّیْع): تخم گل کافشه.
(الخَرَع): علامتی است در گوش گوسفند که آن را دو شکاف می‌دهند که گوشش سه تکه می‌شود و تکهٔ وسط آن بر روی اصل گوش فرومی‌افتد.
(الخَرِع): نرم و سست و ناتوان. دهشت‌زده و از خود بیخود شده.
(الخَرِعَة): مُؤَنَّثِ‌الخَرِع؛ نرم و سست و ناتوان. زن دهشت زده و از خود بیخود شده.
(الخِرْوَع): هر گیاه ضعیف که خم و دولا می‌شود. گیاه کرچک.
(الخَرُوْع): زن بدکاره، روسپی. زن نرم بدن که گویا می‌شکند و چون سرو، متمایل است.
(الخِرْوَعَة): گویند: (إِمْرَأَةٌ خِرْوَعَةٌ): زن زیبای نرم‌اندام.
(الخَرِیْع): گل کاجیره، گل کافشه. زن بدکاره، روسپی. زن نرم بدن و گل اندام و متمایل همچون سرو. ماده‌شتری که کمرش شکسته و نتواند از جا برخیزد. هر چیز ترد و نازک و شکننده. لب شل و آویزان شتر. دهشت زده و از خود بیخود شده و آسیمه سر.
(الخَرِیْعَة): زن بدکاره، روسپی. زن گل‌اندام و نازک بدن و متمایل همچون سرو. زن وحشت زده و از خود بیخود شده.

* **خرعب** ـ (الخَرْعَب) مِنَ‌الْغُصُوْنِ: شاخهٔ تازه روییده و نرم و نازک و دراز (الخَرْعَبُ) مِنَ‌النِّساءِ: زنِ جوان و زیبااندام و خوش خلقت و نرم‌اندام. ج خَراعِب.
(الخُرْعُوْب): شاخهٔ تازه روییده و نرم و نازک و دراز. زن جوان و زیبااندام و خوش خلقت و نرم‌اندام (الخُرْعُوْبُ) مِنَ‌الْجِمالِ: شتر نر دراز و زیبااندام (الخُرْعُوْبُ) مِنَ‌النُّوْقِ: ماده‌شتر پرشیر. ج خَراعِیْب.
(الخُرْعُوْبَة): شاخهٔ نرم و نازک و دراز و تازه روییده. زن جوان و زیبااندام و نرم و نازک بدن. یک پارهٔ خیار چنبر یا یک پارهٔ پیه. ج خَراعِیْب.

* **خرف** ـ (خَرَفَ یَخْرُفُ خَرْفاً) فِیْ بُسْتانِهِ: در فصل پاییز و در وقت چیدن میوه‌ها در باغ خود منزل گزید.
(خَرَفَ یَخْرُفُ خَرْفاً، و خِرافاً)الثَّمَرَ: میوه را در فصل پاییز چید (خَرَفَ)النَّخْلَ: خرمای نخل را در پاییز چید یا برید (خَرَفَ)الْماشِیَةَ: برای چرندگان و مواشی علف پاییزه رویانید.
(خَرِفَ یَخْرَفُ خَرَفاً): پیر و سالخورده و خرف شد.
(خَرُفَ یَخْرُفُ خَرَفاً، و خَرافَةً)الرَّجُلُ: آن مرد پیر و سالخورده و خرف شد.
(خُرِفَ یُخْرَفُ): باران پاییزی بر آن بارید. گویند: (خُرِفَ)الْقَوْمُ، و خُرِفَتْ‌الْأَرْضُ: بر آن قوم و بر آن زمین باران پاییزی بارید.
(أَخْرَفَ یُخْرِفُ إِخْرافاً): وارد فصل پاییز شد (أَخْرَفَتْ)الدّابَّةُ: چهارپا در فصل پاییز زایید (أَخْرَفَ)النَّخْلُ: زمان بریدن بار نخل در پاییز رسید (أَخْرَفَتْ)الذُّرَةُ: گیاه ذرت بسیار بلند شد (أَخْرَفَ)الْقَوْمُ بِمَکانٍ کَذا: آن قوم فصل پاییز را در فلان مکان گذرانیدند (أَخْرَفَ)الْکِبَرُالرَّجُلَ: پیری آن مرد را خرف کرد (أَخْرَفَ) فُلاناً نَخْلَةً: نخلی به فلانی داد که خرمایش را در فصلِ پاییز بچیند و استفاده کند.
(خارَفَهُ یُخارِفُهُ مُخارَفَةً، و خِرافاً): در تمام فصل پاییز با او داد و ستد کرد. او را برای فصل پاییز اجیر کرد.
(خَرَّفَهُ یُخَرِّفُهُ تَخْرِیْفاً): او را خرف شمرد.
(إِخْتَرَفَ یَخْتَرِفُ إِخْتِرافاً)الثَّمَرَ: میوه را در پاییز چید.
(الخارِف): نگهبان نخلستان. ج خُرّاف.
(الخِراف): زمان چیدن میوه در فصل پاییز.
(الخُرافَة): میوه‌های پاییزی که در فصل پاییز چیده می‌شود. سخن افسانه‌ای و خرافات و شیرین و دروغ.
(الخَرِف): پیرِ خرف.
(الخَرِفَة): پیرزنِ خرف.
(الخُرْفَة): میوهٔ پاییزی، میوه که در پاییز می‌چینند. در حدیث است که: «اَلنَّخْلَةُ خُرْفَةُالصّائِمِ»: نخل میوهٔ روزه‌دار است. [چون که افطار رطب در رمضان

مستحب است. ب].

(الخَرُوف): برهٔ نر گوسفند، گوسفند نر. در مثل گویند: «كَالْخَرُوفِ، أَيْنَما اتَّكَأَ اتَّكَأَ عَلَى صُوْفٍ»: مثل گوسفند نر [مطلق گوسفند. ب] که هرجور بخوابد بر روی پشم خوابیده است؛ کنایه از آدم مرفه و ثروتمند است. ج خِراف، و أَخْرِفَة، و خِرْفان.

(الخَرُوفَة): گوسفندِ ماده. نخلی که آن را برای مصرف خانوادگی می‌گذارند. ج خَرائِف.

(الخَرِيْف): میوهٔ چیده شدهٔ در پاییز. فصل پاییز. باران پاییزی. اولین بارانِ اولِ زمستان. رطب که در پاییز بچینند (لَبَنٌ خَرِيْفٌ): شیر تازه دوشیده شده.

(الخَرِيْفَة): نخلی که بار آن را برای مصرف خانوادگی می‌گذارند.

(المُخْرِف): چهارپایی که در پاییز بزاید.

(المَخْرَف): اقامتگاه پاییزی. باغ و بوستان. ج مَخارِف.

(المِخْرَف): سبد کوچکی است که میوه‌های درجه یک پاییزی را در آن می‌چینند. و در حدیث است که: «أَنَّهُ أَخَذَ مِخْرَفاً فَأَتَى عِذْقاً»: همانا او سبد کوچکی برگرفت و به سوی یک خوشهٔ خرما رفت. ج مَخارِف.

(المَخْرَفَة): باغ و بوستان. راه میان دو ردیف نخل. راه واضح و آشکار. ج مَخارِف.

(المَخْرُوْف): میوهٔ چیده شدهٔ در پاییز.

* **خرفج** ـ (خَرْفَجَهُ يُخَرْفِجُهُ خَرْفَجَةً): آن را گشاد گردانید (خَرْفَجَ) فُلاناً: غذای فلانی را نیکو گردانید (خَرْفَجَ)الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی گرفت.

(الخُرافِج): رفاه و ناز و نعمت. چاق و فربه (نَبْتٌ خُرافِج): گیاه تر و تازه.

(الخِرْفاج): رفاه و ناز و نعمت.

(الخُرْفُج): رفاه و ناز و نعمت (خَرُوْفٌ خُرْفُجٌ): گوسفند نر چاق.

(الخِرْفِيْج): رفاه و ناز و نعمت.

(المُخَرْفَج): گویند: (عَيْشٌ مُخَرْفَجٌ): زندگانی مرفه و فراخ و پرناز و نعمت.

(المُخَرْفَجَة): مُؤَنَّثِ المُخَرْفَج (سَراِيْلُ مُخَرْفَجَةٌ): شلوارهای گشاد.

* **خرفع** ـ (الخُرْفُع): پنبهٔ فاسد شدهٔ در غوزهٔ خود.

(الخِرْفِع): پنبهٔ زده و حلاجی شده.

(الخَرْفَق): الخَرْدَلُ الْفارِسِيُّ: نوعی ترتیزک که خردل فارسی نیز به آن گویند و برگ آن پهن است. در مصر به آن می‌گویند: حَشِيْشَةُ السُّلْطانِ؛ سبزی «شاهی».

* **خرق** ـ (خَرَقَ يَخْرُقُ خُرُوْقاً) فِي الْبَيْتِ: خانه‌نشین شد و بیرون نرفت.

(خَرَقَ يَخْرُقُ، و يَخْرِقُ خَرْقاً) الشَّيْءَ: آن را درید و پاره کرد، آن را شکافت (خَرَقَ) الْأَرْضَ: زمین را پیمود تا به ته آن رسید. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّكَ لَنْ تَخْرِقَ الْأَرْضَ وَلَنْ تَبْلُغَ الْجِبالَ طُوْلاً﴾: همانا تو هرگز نمی‌توانی زمین را تا آخر بپیمایی و هرگز نمی‌رسی به کوهها از نظر بلندی (خَرَقَ) الْكَذِبَ: دروغ را تراشید و جعل کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَخَرَقُوْا لَهُ بَنِيْنَ و بَناتٍ بِغَيْرِ عِلْمٍ سُبْحانَهُ﴾: و دروغ تراشیدند برای او (خدا) پسران و دخترانی از روی بی‌اطلاعی منزه است او.

(خَرِقَ يَخْرَقُ خَرَقاً): احمق شد، بی‌شعور شد، بیخرد شد. کار خود را با نرمی و مدارا و خوب انجام نداد. سرآسیمه و دهشت زده و از خود بیخود شد (خَرِقَ) الظَّبْيُ و خَرِقَ الطّائِرُ: آهو و پرنده با دیدن شکارچی سرآسیمه و فلج شدند و نتوانستند از جای خود تکان بخورند و بدوند یا پرواز کنند (خَرِقَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را ندانست و نتوانست آن را خوب انجام دهد (خَرِقَ) فِي الْبَيْتِ: خانه‌نشین شد و از خانه بیرون نیامد.

(خَرُقَ يَخْرُقُ خُرْقاً): احمق شد، بی‌شعور شد (خَرُقَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را ندانست و آن را خوب انجام نداد.

(أَخْرَقَهُ يُخْرِقُهُ إِخْراقاً) الْفَزَعُ: وحشت او را دهشت زده و سرآسیمه و از خود بیخود کرد.

(خَرَّقَ يُخَرِّقُ تَخْرِيْقاً)الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: شکاف جامه و غیره را گشاد کرد (خَرَّقَ)الكَذِبَ: خیلی دروغ تراشید و گفت.
(إخْتَرَقَ يَخْتَرِقُ إخْتِراقاً)الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: جامه و امثال آن را درید (إخْتَرَقَ) دارَ فُلانٍ: از خانهٔ فلانی به عنوانِ راه استفاده کرد (إخْتَرَقَ)الْأَرْضَ: از وسط آن زمین عبور کرد بدون این که از راه عبور کند (إخْتَرَقَتْ)الْخَيْلُ مابَيْنَ الْقُرَى والشَّجَرِ: اسبها یا اسب سواران از وسط آبادیها و شهرها و درختان عبور کردند (إخْتَرَقَ)الْقَوْمَ: به وسط آن قوم رفت یا از وسطشان رد شد.
(إنْخَرَقَ يَنْخَرِقُ إنْخِراقاً)الشَّيْءُ: آن چیز دریده و شکافته شد (إنْخَرَقَتْ)الرِّيْحُ فِي الْأَرْضِ: باد بطور پیچ در پیچ وزید. باد بشدت وزید و از هر جایی عبور و از هر دری درآمد.
(تَخَرَّقَ يَتَخَرَّقُ تَخَرُّقاً): شکافته و دریده شد (تَخَرَّقَ) فِي الْكَرَمِ: بسیار بخشنده و باسخاوت شد (تَخَرَّقَ)الْكَذِبَ: دروغ را جعل کرد و تراشید.
(الأَخْرَق): احمق، بی‌شعور. کسی که کار خود را به نرمی و خوبی انجام ندهد. مدهوش و از خود بیخود شده. حیوان یا پرنده‌ای که در اثر دیدن شکارچی اعصابش فلج شده و نتواند بگریزد یا پرواز کند. کسی که کاری را بخوبی نداند و نتواند انجام دهد. خانه‌نشین که از خانه بیرون نیاید. ج خُرْق (بَعِيْرٌ أَخْرَقُ): شتری که نوک سپلش پیش از کف سپل آن به زمین برخورد می‌کند و این از نجابت شتر است.
(الخارِق): (عِنْدَالْمُتَكَلِّمِيْنَ): خارق‌العاده و اگر همراه با مبارزه‌طلبی باشد به آن معجزه گویند (سَيْفٌ خارِقٌ): شمشیرِ تیز و بران.
(الخُرَّق): نوعی گنجشک. ج خَرارِق.
(الخِرِّيْق): جوان هوشیار و فریادرس دیگران و بخشندهٔ در حال ثروتِ و فقر.
(الخَرْق): سوراخ و شکاف دیوار و غیره. زمینِ خشک و بی‌آب و علف و بدون سکنه. بیابان پهناور و دور و دراز که بادهای گوناگون از هر سو در آن می‌پیچد. ج خُرُوْق.
(الخِرْق): جوان هوشیار و فریادرس و بخشندهٔ در حال ثروت و فقر. ج أَخْراق، و خِراق، و خُرُوْق.
(الخُرْق): جهالت، نادانی. حماقت، بی‌شعوری. و در حدیث است که: «اَلرِّفْقُ يُمْنٌ، والخُرْقُ شُؤْمٌ»: رفق و مدارا خجسته و جهالت و حماقت ناخجسته است.
(الخُرُق): جهل، نادانی. حماقت، بیخردی.
(الخَرِق): خاکستر. سرآسیمه و دهشت‌زده و از خود بیخود شده. احمق.
(الخَرْقاء): زمین خیلی گسترده و پهناور که بادهای مختلف در آن می‌وزد و می‌پیچد (الخَرْقاءُ) مِنَ الرِّيْحِ: باد بسیار تند. بادی که هر لحظه از یک جا بوزد و تغییر جهت دهد. زن ناوارد در کارها. و در مثَل گویند: «تَحْسَبُها خَرْقاءَ وَ هِيَ صَناعٌ»: آن زن را ناوارد می‌دانی در حالی که او کاردان و ماهر است. ماده‌شتری که دست و پایش را پشت‌سرهم و در جای هم نگذارد (أُذُنٌ خَرْقاءُ): گوش سوراخ شده (شاةٌ خَرْقاءُ): گوسفندی که سوراخ گِردی در گوشش باشد یا در وسط گوشش از طرف نوک آن سوراخی باشد.
(الخَرِقَة): زن احمق، زن بیخرد. زنی که کار خود را با رفق و مدارا و باظرافت انجام ندهد. زن آسیمه‌سر و دهشت زده. و در حدیث ازدواج (حضرت) فاطمه علیها السلام آمده است که: «فَلَمّا أَصْبَحَ دَعاها فَجاءَتْ خَرِقَةً مِنَ الْحَياءِ»: پس چون که صبح کرد او را (حضرت فاطمه علیها السلام را) طلب کرد پس او آمد در حالی که از شدت شرم دهشت‌زده و سرآسیمه شده بود.
(الخِرْقَة): لته، یک تکهٔ کهنه پارچه. ج خِرَق.
(الخَرُوْق): باد سرد.
(الخَرِيْق): زمین گود دارای گیاه در میان دو قطعه زمین بدون گیاه. باد سرد و تند. باد نرم و آرام و آشفته و کم‌دوام که راه زیادی را نمی‌پیماید. قسمتِ گشاد و

انتهایی دره. مجرای سطحی و غیرعمیق آب که خالی از درخت نباشد (الخَرِيْقُ) مِنَ‌الْأَرْحامِ: رَحِمی که به وسیلهٔ کودک پاره شده و دیگر بارور نشود. ج خَرائِق، و خُرُق.

(المُخْتَرَق): مُخْتَرَقُ‌الرِّياحِ: محلِ وزشِ بادها. مسیرِ عبورِ بادها.

(المِخْراق): مرد زیباندام، قدبلند باشد یا نباشد. مرد کاربر و قاطع و پرنفوذ (هُوَ مِخْراقُ حَرْبٍ): او مرد جنگ و آمادهٔ برای کارزار است. مرد بزرگوار و کریم. شمشیر. دستمالی که آن را به هم می‌پیچند و با آن می‌زنند یا در بازی بچه‌گانه با آن می‌ترسانند. گاو نر وحشی.

(المَخْرَق): بیابان گسترده و پهناور که بادهای گوناگون در آن می‌وزد.

(المَخْرُوْق): مرد بدبخت و بیچاره که ثروتی به دست نیارد (هُوَ مَخْرُوْقُ‌الْكَفِّ بِالنَّوالِ»: او سخاوتمند و بخشنده است.

* **خرقل** ـ(خَرْقَلَ يُخَرْقِلُ خَرْقَلَةً): تیر و خدنگ را طوری به شکار و غیره زد که از آن طرف بیرون آمد (خَرْقَلَ) فِيْ رَمْيِهِ‌السَّهْمَ و نَحْوَهُ: در تیراندازی و امثال آن مهارت و دقت عمل به خرج داد.

* **خرم** ـ(خَرَمَ يَخْرِمُ خَرْماً)الشَّيْءَ: آن چیز را سوراخ کرد. آن را شکافت و درید. آن را قطع کرد (خَرَمَ) فُلاناً: وسط دو سوراخ بینی فلانی را درید و شکافت و پاره کرد. نوک بینی او را شکافت اما آن را نبرید که از هم جدا شود (ماخَرَمَ مِنَ‌الْحَدِيْثِ حَرْفاً): یک حرفی را از آن سخن کم نکرد. و در سخن سعد است که: «ماخَرَمْتُ مِنْ صَلاةِ رَسُوْلِ‌اللّهِ صَلَّى‌اللّهُ عَلَيْهِ (وَآلِهِ) وَسَلَّمَ شَيْئاً»: ناقص و کم نکردم از نماز پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم چیزی را (خَرَمَ)الْوَباءُ و نَحْوُهُ‌الْقَوْمَ: وبا و امثال آن، آن قوم را نابود و ریشه‌کن کرد (خَرَمَ)الرّامِيُ‌الْقِرْطاسَ: تیرانداز به هدف زد اما آن را سوراخ نکرد (ماخَرَمَ الدَّلِيْلُ عَنِ‌الطَّرِيْقِ): راهنما از راه به یک سو نشد و راه را ترک نکرد (خَرَمَ)الشّاعِرُ‌الْبَيْتَ: چکامه‌سرا حرف فاء را از فعولن یا میم را از مفاعلتن یا از مفاعیلن آن بیت حذف کرد.

(خَرِمَ يَخْرَمُ خَرَماً): وسط دو سوراخ بینی‌اش شکافته و دریده شد. گوشش شکافته و پاره شد.

(خَرُمَ يَخْرُمُ خَرامَةً): سفت و سخت و محکم یا پررو و بی‌شرم و بی‌حیا شد.

(خَرَّمَ يُخَرِّمُ تَخْرِيْماً)الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت و درید. آن را برید و قطع کرد.

(إِخْتَرَمَتْهُ تَخْتَرِمُهُ إِخْتِراماً)الْمَنِيَّةُ: مرگ او را درربود (إِخْتَرَمَ)الوَباءُ و نَحْوُهُ‌الْقَوْمَ: وبا و امثال آن، آن قوم را نابود و ریشه‌کن کرد.

(إِنْخَرَمَ يَنْخَرِمُ إِنْخِراماً): شکافته شد. بریده و قطع شد (إِنْخَرَمَ)الْعامُ و نَحْوُهُ: آن سال و امثال آن گذشت و سپری شد (إِنْخَرَمَ)الْقَوْمُ: آن قوم فانی شدند و از بین رفتند. و در حدیث است که: «يُرِيْدُ أَنْ يَنْخَرِمَ ذٰلِكَ‌الْقَرْنُ»: می‌خواهد که پایان پذیرد و سپری شود آن قرن و سده یا آن نسل (إِنْخَرَمَ)الْكِتابُ: آن نوشته یا کتاب ناقص شد و مقداری از آن از بین رفت.

(تَخَرَّمَ يَتَخَرَّمُ تَخَرُّماً): چاک‌چاک و شکاف‌شکاف شد (تَخَرَّمَ) فُلانٌ: فلانی پیرو مرام بابک خرمدین شد (تَخَرَّمَ) زَبَدُ فُلانٍ أَوْ زَنْدُهُ، و تَخَرَّمَ أَنْفُهُ: خشم فلانی فرونشست (جاءَ يَتَخَرَّمُ زَنْدُهُ أَوْ زَبَدُهُ): آمد در حالی که با ظلم و ستم و حماقت مسلط و غالب و چیره شد (تَخَرَّمَ)الْوَباءُ و نَحْوُهُ‌الْقَوْمَ: وبا و امثالِ آن، آن قوم را ریشه‌کن و نابود کرد.

(الأَخْرَم): تپه‌ای که به گودال سرازیر می‌شود (الأَخْرَمُ) مِنَ‌الشِّعْرِ: شعری که حرف فاء فعولن یا حرف میم مفاعلتن یا مفاعیلن را در آن حذف کرده‌اند. آبگیر، برکه، غدیر. ج خُرْم (رَجُلٌ أَخْرَمُ‌الرَّأْيِ): مردی که اندیشهٔ ضعیف و سست دارد. ج أَخارِم. شکافته گوش. انسان یا حیوانی که وسط دو سوراخ بینی‌اش را شکافته‌اند.

(الأَخْرَمان): دو استخوان شکاف‌دار است در سقف دهان. دو نوک پایین دو کتف که متصل به کتف است (أَخْرَما)الْكَتِفَيْنِ: سر دو کتف از طرف بازو. ج أَخارِم.

(الخَرّامَة): ابزاری است مثل درفش که برای سوراخ کردن کاغذ به کار می‌رود.

(الخُرَّم): زندگانی آرام و مرفه و پرناز و نعمت. گیاهی است به نام خرم. [به هر دو معنی معرب خرم فارسی است. ب].

(الخُرَّمِيَّة): خرمدینان، خرمیه، پیروان بابک خرمدین.

(الخَرْم): دماغهٔ کوه. ج خُرُوْم.

(الخُرْم): خُرْمُالْأَكَمَةِ: مقطع تپه، بریدگی پشته. ج خُرُوْم.

(الخَرْماء): تپه‌ای که بر گودی مشرف و به سوی آن سرازیر است. تپه‌ای که از یک سوی آن نتوان بالا رفت. بز ماده که گوشش را به پهنا بریده‌اند. دروغ.

(الخُرْمان): دروغ.

(الخَرَمَة): جای بریده و شکافته شدهٔ بینی یا دیوارهٔ وسط بینی در محلی که آن را پاره کرده باشند.

(الخَرِيْم): سفت و سخت یا پررو و بی‌شرم و بی‌حیا. ج خُرَماء.

(الخَوْرَمَة): جلو بینی. وسط دو سوراخ بینی. صخره‌ای که در آن سوراخها و شکافها باشد. ج خَوْرَم.

(المُخَرَّمَة): هر چیز مؤنَّث و بریده شده. در حدیث است که: «أَنَّالنَّبِيَّ صَلَّىاللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ نَهَى أَنْ يُضَحَّى بِالْمُخَرَّمَةِالْأُذُنِ»: همانا پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نهی فرموده است که قربانی کنند گوسفند بریده گوش را.

(المَخْرِم): راه در کوهستان یا راه در شنزار و ماسه‌زار. ج مَخارِم. و در حدیث هجرت (پیامبراکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) است که: «مَرّا بِأَسْلَمَالْأَشْجَعِيِّ، فَحَمَلَهُما عَلَى جَمَلٍ وَ بَعَثَ مَعَهُما دَلِيْلاً، وَ قالَ: اسْلُكْ بِهِما حَيْثُ تَعْلَمُ مِنْ مَخارِمِالطَّرِيْقِ»: آن دو رد شدند از کنار أَسْلَمِ اَشْجَعِيّ پس أَسْلَم آن دو را سوار بر شتر نری کرد و به همراه آن دو، یک راهنما فرستاد و گفت: ببر این دو را از هر کجا که می‌دانی از راههای کوهستانی یا از راههای شنزار و ماسه‌زار. [اشاره به هجرت پیامبراکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم است. ب]. (مَخْرِمُ)الْأَكَمَةِ: بریدگی تپه یا شکاف آن (مَخْرَمُ)الْجَبَلِ: دماغهٔ کوه (يَمِيْنٌ ذَاتُ مَخارِمٍ): سوگند دارای راههای گریز (مَخارِمُ)اللَّيْلِ: اوائل شب.

(المَخْرُوْم): بیت شعر که حرف فاء فعولن یا حرفِ میم در مفاعلتن یا مفاعیلن حذف شده باشد.

* **خرمد** ـ (خَرْمَدَ يُخَرْمِدُ خَرْمَدَةً): در خانهٔ خود اقامت گزید و ماند. سر را به زیر افکند و خاموش شد.

* **خرمس** ـ (إِخْرَمَّسَ يَخْرَمِّسُ إِخْرِمّاساً): ساکت شد، خاموش شد، از سخن بازماند. خوار و ذلیل شد.

(الخِرْمِس): شب تیره و تار.

* **خرمش** ـ (خَرْمَشَ يُخَرْمِشُ خَرْمَشَةً)الْعَمَلَ أَوِالْكِتابَ: آن کار یا آن نوشته را خراب و درهم و برهم کرد.

* **خرمص** ـ (إِخْرَمَّصَ يَخْرَمِّصُ إِخْرِمّاصاً، و إِخْرَنْمَصَ يَخْرَنْمِصُ إِخْرِنْماصاً): خاموش و ساکت شد. خوار و ذلیل شد.

* **خرمل** ـ (خَرْمَلَ يُخَرْمِلُ خَرْمَلَةً) وَبَرُالْبَعِيْرِ: کرک شتر در اثر چاقی و فربهی فروریخت.

(تَخَرْمَلَ يَتَخَرْمَلُ تَخَرْمُلاً)الثَّوْبُ: جامه پاره‌پاره شد، تکه‌تکه شد.

(الخِرْمِل): مردمانِ بسیار و زیاد. زن احمق و شُل و سست. زن پیر فرتوت و سالخورده و خیلی درهم شکسته. زن بی‌شعور و احمق. ماده‌شتر پیر. ج خَرامِل.

* **خرنف** ـ (خَرْنَفَهُ يُخَرْنِفُهُ خَرْنَفَةً) بِالسَّيْفِ: او را با شمشیر زد.

(الخُرانِف): قدبلند، دراز.

(الخِرْنِف): پنبه (الخِرْنِفُ) مِنَالنُّوْقِ: ماده‌شتر خیلی پرشیر. ماده‌شتر فربه و چاق. ج خَرانِف.

(الخِرْنِفَة): میوهٔ درخت خار، میوهٔ مغیلان. ج خَرانِف.

* **خرنق** ـ (خَرْنَقَتْ تُخَرْنِقُ خَرْنَقَةً)الْأَرْضُ: بچه خرگوش یا خرگوش جوان در آن زمین پیدا شد. بچه

خرگوش یا خرگوش جوان در آن زمین بسیار شد (خَرْنَقَتْ)النّاقَةُ: پاره‌های پیه در دو طرف کوهان شتر و شبیه به بچه خرگوش پیدا شد.

(الخِرْنق): بچهٔ خرگوش. خرگوش جوان، ماده باشد یا نر. ج خَرانِق.

(الخَوَرْنَق): کاخ نعمان بزرگ در عراق. [مـعرب از فارسی است. ب].

* **خزب** ـ(خَزِبَ یَخْزَبُ خَزَباً)الْجِلْدُ: پوست ورم کرد اما درد نداشت. آن قدر فربه شد که گویا بدنش ورم کرده است (خَزِبَتْ)النّاقَةُ والشّاةُ: پستان ماده‌شتر و گوسفند ورم کرد. سوراخ دکمه‌های پستانش تنگ شد. پستانش خشک و کم‌شیر شد.

(تَخَزَّبَ یَتَخَزَّبُ تَخَزُّباً)الْجِلْدُ: پوست ورم کرد.

(الأَخْزَب): پوستی که ورم کرده ولی درد نمی‌کند. فربه که از شدت فربهی گویا ورم کرده است.

(الخَزِب): پوست ورم کرده و بدون درد. چاق و فربه که از شدت چاقی گویا ورم کرده است.

(الخَزَب): سفال، خزف.

(الخَزْباء): ماده‌شتر و میشی که پستانش ورم کرده است. یا سوراخ دکمه‌های پستانش تنگ است. یا پستانش کوچک و شیرش کم شده است. مُؤَنَّثِالأَخْزَب.

(الخِزْباء): مگس سبزه‌زار و باغ.

(الخُزَیْبَة): کان زر، معدن طلا.

(الخَوْزَب): ورم پستان شتر یا ورم پستان میش.

(الخَیْزَب): گوشتِ نرم و نازک.

(الخَیْزَبان): گوشت نرم و نازک. جوجهٔ نرِ شترمرغ.

(الخَیْزَبَة): پارهٔ گوشت نرم و نازک.

(المِخْزاب): شتر نر یا ماده که پوستش همیشه ورم می‌کند یا همیشه آن قدر چاق است که گویا ورم کرده است.

* **خزبز** ـ(تَخَزْبَزَ یَتَخَزْبَزُ تَخَزْبُزاً) عَلَیْنا: بر ما تکبر می‌کند و بزرگی می‌فروشد.

(الخازِباز): مگس مرغزار و باغ و گلزار. وزوز مگس مرغزار. مرضی است در گلوی شتر. گربهٔ نر.

(الخِزْباز): گربهٔ نر. مرضی است در گلوی شتر. مگس مرغزار و گلزار و باغ. وزوز مگس مرغزار.

* **خزج** ـ(خَزِجَ یَخْزَجُ خَزَجاً): تناور شد، تنومند شد، ستبر شد.

(الخَزِج، والخَزِیْج): تناور، ستبر، تنومند.

(المِخْزاج) مِنَ‌الْإِبِلِ: شتر محکم و قوی و فربه.

* **خزخز** ـ(الخُزاخِز) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد قوی و محکم و دارای عضلات ستبر.

(الخُزْخُز): سرد محکم و قوی و دارای عضلات ستبر.

* **خزر** ـ(خَزَرَ یَخْزَرُ خَزْراً): تظاهر کرد که زیرک و هوشیار است (خَزَرَ)الرَّجُلَ: از گوشهٔ چشم به آن مرد نگاه کرد.

(خَزِرَتْ تَخْزَرُ خَزَراً)الْعَیْنُ: چشم بطور مادرزادی ریز و تنگ شد. لوچ شد، چپ شد (خَزِرَ)النَّظَرُ: دیده طوری شد که گویا از یک طرف نگاه می‌کند (خَزِرَ) فُلانٌ: فلانی چشم گشود سپس آن را بست. طوری نگاه کرد که گویا از انتهای چشم نگاه می‌کند.

(خَزَّرَ یُخَزِّرُ تَخْزِیْراً)الشَّیْخُ عَیْنَیْهِ: پیرمرد پلک چشمها را به هم نزدیک کرد و دوخت که نگاه کند (خَزَّرَ)الشّابُّ: جوان پلک چشمها را به هم دوخت و زیرکانه نگریست (خَزَّرَ)الشَّیْءَ: آن چیز را تنگ کرد.

(تَخازَرَ یَتَخازَرُ تَخازُراً): پلک چشمها را به هم دوخت که بنگرد و نگاه کند. با گوشهٔ چشم نگریست. تظاهر دروغین به لوچ بودن کرد. بطور مصنوعی چشمها را لوچ نشان داد.

(الأَخْزَر): دیده و چشم که طوری شود که گویا از یک طرف نگاه می‌کند. کسی که چشم گشاید سپس آن را ببندد. کسی که طوری نگاه کند که گویا از گوشه چشمش می‌بیند. چشمِ چپ و لوچ. ج خُزْر.

(الخَزِر): شوربایی که با روغن می‌پزند.

(الخَزْراء): چشم که گونه‌ای شود که گویا از یک سو

می‌نگرد. زنی که چشم بگشاید و ببندد. زنی که طوری نگاه کند که گویا از یک طرف می‌بیند. ج خُزْر.

(الخَزْرَة): مرضی است در قسمتِ باریک و پایینِ کمر.

(الخُزَرَة): مرضی است در قسمت باریک و پایین کمر.

(الخُزْرَة): منحرف شدن مردمک چشم به طرف گوشهٔ آن از سمت گیجگاه که بدترین نوع لوچی است.

(الخَزِير): گوشت ریزریز که آب زیاد بر روی آن می‌ریزند و با نمک می‌پزند و پس از پخته شدن آرد بر روی آن ریخته و با یک جور نانخورش می‌خورند. شوربای آرد و روغن.

(الخَزِيرَة): گوشت ریز کرده که با آب زیاد و نمک پخته سپس آرد بر آن ریخته و می‌پزند و با یک نوع نانخورش می‌خورند. شوربای آرد و روغن. در سخن عِتْبان است که: «أَنَّهُ حَبَسَهُ‌النَّبِيُّ (صَلَّی‌اللّٰهُ عَلَيْهِ (وَآلِهِ) وَسَلَّمَ) عَلَى خَزِيْرَةٍ تُصْنَعُ لَهُ»: همانا نگهداشت او را پیامبر ﷺ برای خوردن شوربای آرد و روغن که برای آن حضرت می‌پختند.

(الخَوْزَرَى): راه رفتن از روی بی‌شرمی یا همراه با لنگی یا راه رفتنی که گویا اندامها می‌خواهد از جای خود بیرون آید یا راه رفتن همراه با تبختر.

(الخَيْزُران): هر چوبِ نرم، ترکه. درختِ خیزران. ج خَيازِر. گویند: (كَأَنَّ قَدَّها غُصْنُ بانٍ، أَوْ قَضِيْبُ خَيْزُرانٍ): گویا که قامت آن زن شاخهٔ درخت بان یا چوب خیزران است. نی، نای. سکانِ کَشتی، فرمانِ کَشتی.

(الخَيْزُرانَة): فرمان و سکان کشتی.

* **خزرب** ـ (خَزْرَبَ يُخَزْرِبُ خَزْرَبَةً)الْكَلامُ: آن سخن درهم و برهم و آشفته و مختل شد.

* **خزرج** ـ (خَزْرَجَتْ تُخَزْرِجُ خَزْرَجَةً)الشّاةُ و غَيْرُها: گوسفند و غیره لنگید.

(الخَزْرَج): باد جنوب. باد سرد. شیر بیشه. قبیلهٔ خزرج که در مدینهٔ منوره بودند.

* **خزرف** ـ (الخِزْرافَة) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد سست و ناتوان و ضعیف. مردی که در مجلس نمی‌تواند درست بنشیند. مرد ورّاج و سبک و جلف.

* **خزّ** ـ (خَزَّهُ يَخُزُّهُ خَزًّا) بِسَهْمٍ: او را با تیر زد که در آن نشست یا از آن طرفش بیرون آمد (خَزَّهُ) بِبَصَرِهِ: او را چشم زد یا چشمش او را گرفت، به چشمش آمد (خَزَّ)الْحائِطَ، و خَزَّ‌الْحائِطَ بِالشَّوْكِ: خار بر رویِ دیوار گذاشت که کسی بالا نرود.

(خَزَّ يَخَزُّ خَزًّا)التَّمْرُ: خرما اندکی ترش شد.

(إِخْتَزَّهُ يَخْتَزُّهُ إِخْتِزازاً) بِسَهْمٍ: او را با تیر زد که در آن نشست یا از آن سویش بیرون آمد (إِخْتَزَّهُ) بِبَصَرِهِ: چشمش او را گرفت، به چشمش آمد (إِخْتَزَّ) فُلاناً: به نزد فلانی که در میان جمعیت نشسته بود رفت و او را از میان آنان گرفت (إِخْتَزَّ) بَعِيْراً مِنَ‌الْإِبِلِ: شتری را از میان شترها راند و برد و شترهای دیگر را برجای گذاشت.

(الخازّ): خرمایی اندک تُرش.

(الخَزّ) مِنَ‌الثِّيابِ: پارچه و جامهٔ بافتهٔ از پشم و ابریشم. پارچهٔ ابریشم خالص. ج خُزُوز. [لسان‌العرب و تاج‌العروس آن را عربی صحیح می‌دانند اما زنده‌یاد مرحوم معین ذکری از عربی بودن آن نکرده است. ب].

(الخُزَز): خرگوش نر. بچهٔ خرگوش. ج خِزان، و أَخِزَّة، و خِزّان.

(الخَزّاز): بافندهٔ پارچهٔ خز. فروشندهٔ آن.

(الخَزِيْز): درخت بسیار خشکیدهٔ عوسج و آن درختی است خاردار.

(المَخَزَّة): أَرْضٌ مَخَزَّةٌ: سرزمینی که خرگوش نر بسیار یا بچه خرگوش بسیار دارد.

* **خزع** ـ (خَزَعَ يَخْزَعُ خَزْعًا) عَنْ أَصْحابِهِ: با یاران خود در مسیری بود و از آنان عقب افتاد (خَزَعَ) مِنْ فُلانٍ: از ارزش فلانی کاست (خَزَعَ)الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (خَزَعَ) مِنْهُ شَيْئًا: چیزی را از او گرفت.

(خَزَّعَ يُخَزِّعُ تَخْزِيعاً)اللَّحْمَ: گوشت را تکه‌تکه کرد

(خَزَّعَ) فُلاناً ظَلْعٌ فِيْ رِجْلِهِ: لنگی پای فلانی او را از راه رفتن بازداشت.

(إِخْتَزَعَهُ يَخْتَزِعُهُ إِخْتِزاعاً) عَنِ الْقَوْمِ: او را از آن قوم جدا کرد (إِخْتَزَعَ) فُلاناً عِرْقُ سُوْءٍ: رگ و ریشهٔ بد و پست، فلانی را از بزرگواری و مکارم دور کرد (إِخْتَزَعَ) مِنْهُ شَيْئًا: چیزی را از او گرفت.

(إِنْخَزَعَ يَنْخَزِعُ إِنْخِزاعاً) الشَّيْءُ: آن چیز بریده و قطع شد (إِنْخَزَعَ) الْحَبْلُ: طناب از نیمه بریده شد (إِنْخَزَعَ) مَتْنُ الرَّجُلِ: پشت آن مرد در اثر پیری و ضعف خمید و کمانی شد (إِنْخَزَعَ) الْعُوْدُ: چوب دوتکه شد.

(تَخَزَّعَ يَتَخَزَّعُ تَخَزُّعاً) عَنْ أَصْحابِهِ: به همراه یاران خود بود و از آنان عقب افتاد (تَخَزَّعَ) اللَّحْمَ: گوشت را تکه‌تکه کرد (تَخَزَّعَ) مِنْهُ شَيْئاً: چیزی را از او گرفت (تَخَزَّعَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ: آن قوم آن چیز را تقسیم کردند. در حدیث انس دربارهٔ قربانی است که: «فَتَوَزَّعُوْها أَوْتَخَزَّعُوْها»: پس آن را توزیع یا تقسیم کردند.

(الخُزاع): مرگ.

(الخُزاعَة): پاره‌ای که از یک چیز ببُرند و قطع کنند.

(الخِزْعَة): پاره‌ای گوشت.

(الخَزْعَة): گویند: (بِفُلانٍ خَزْعَةٌ): یک پایِ فلانی لنگ است.

(الخَزُوْع): گویند: (رَجُلٌ خَزُوْعٌ): مردی که از اموال مردم برمی‌دارد.

(المِخْزاع): مردی که از اموال مردم برمی‌دارد.

(المُخَزَّع): مرد بسیار دمدمی مزاج.

* **خزعبل** ـ (الخَزَعْبَل): سخن نمکین و خنده‌آور، لطیفهٔ خوشمزه و خنده‌آور.

(الخُزَعْبِل): پوچ، یاوه، جفنگ.

(الخُزَعْبِيلَة): خنده‌دار، خنده‌آور. ج خُزَعْبِيلات (هاتِ بَعْضَ خُزَعْبِيلاتِكَ): چیزی از کارهای خنده‌آورت را انجام ده یا از سخنان خنده‌آورت چیزی بگو.

* **خزعل** ـ (خَزْعَلَتْ تُخَزْعِلُ خَزْعَلَةً) الضَّبُعُ: کفتار طوری راه رفت که گویا می‌لنگد. [و این راه رفتن کفتار است. ب]. (خَزْعَلَ) الْماشِيُ: راه رونده پای خود را همچون پای لنگ کشید یا تکان داد و راه رفت.

(الخَزْعال): گویند: (ناقَةٌ بِها خَزْعالٌ): ماده‌شترِ لنگ.

(الخُزْعالَة): شوخی و بازی و سرگرمی.

(الخَزْعَل): کفتار [زیرا که مثل لنگ راه می‌رود. ب].

* **خزف** ـ (خَزَفَ يَخْزِفُ خَزْفاً) فِيْ مَشْيِهِ: در راه رفتن دست خود را بالا و پایین برد (خَزَفَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را درید و شکافت.

(الخَزّاف): سفالگر، سفال ساز. سفال فروش.

(الخَزَف): سفال. گِلِ پخته.

* **خزق** ـ (خَزَقَ يَخْزِقُ خَزْقاً، و خُزُوْقاً) السَّهْمُ: تیر از یک طرف چیزی فرو رفت و از سوی دیگر بیرون آمد (خَزَقَ) الرَّجُلُ أَوِالطّائِرُ: آن مرد یا آن پرنده رید و مدفوع کرد (خَزَقَ) السَّهْمُ الْقِرْطاسَ: تیر به هدف خورد و از آن طرف بیرون آمد (خَزَقَ) فُلاناً بِالنَّبْلِ: فلانی را با تیر و خدنگ زد. و در سخن سَلمة‌بن‌الأَكْوَع است که: «فَإِذا كُنْتُ فِي الشَّجْراء خَزَقْتُهُمْ بِالنَّبْلِ»: پس من که در انبوه درختان جا داشتم آنها را با تیر زدم (خَزَقَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را آهسته با نیزه زد (خَزَقَ) فُلاناً بِعَيْنِهِ: به فلانی چشم دوخت و تند نگریست.

(إِنْخَزَقَ يَنْخَزِقُ إِنْخِزاقاً) الشَّيْءُ: آن چیز (در زمین کوبیده شد و) در زمین فرورفت (إِنْخَزَقَ) الشَّيْءُ الْحادُّ فِي الشَّيْءِ: آن چیز نوک تیز در چیزی دیگر فرورفت.

(الخارِق): تیری که از هدف و از بدن و غیره بگذرد و از آن سر بیرون آید. ج خَوارِق. پیکان تیز و فرورندهٔ نیزه. و در مثل گویند: «إِنَّهُ لَأَنْفَذُ مِنْ خارِقٍ»: همانا او فرورونده‌تر و نافذتر و بُرنده‌تر از سرنیزهٔ تیز است؛ در وصف آدم بانفوذ و کاربر به کار می‌رود.

(الخازُوْق): میله‌ای نوک‌تیز و عمود مانند که محکوم به مرگ را بر روی آن می‌نشانیدند تا در نشیمن او فرو رود و از بالایش بِه درآید. (دخیل).

(الخُزُق): أَرْضٌ خُزُقٌ: زمینی که آب را در خود نگه‌نمی‌دارد و خاکش بیرون می‌آید.

(الخَزُوق): ناقَةٌ خَزُوقٌ: ماده‌شتری که پایش در زمین فرو می‌رود یا در وقت راه رفتن نوک سپلش را بر روی زمین می‌کشد و شیاری در زمین درست می‌کند.
(المِخْزَق): چوبی است که میخی نوک تیز بر سر آن است و فروشندهٔ خارَک (غورهٔ خرما) که خارک را با هستهٔ خرما عوض می‌کند تعدادی از این چوبها را دارد و چون کودکی تعدادی هستهٔ خرما به نزد او بیاورد با آن کودک قرارداد می‌بندد که مثلاً ده عدد از این چوبها را در میان تودهٔ خارک پرتاب کند و این چوبها در هر تعداد خارک که فرو رفتند آن خارکها متعلق به آن کودک است و اگر در هیچ خارکی فرو نرفت آن کودک هسته‌ها را می‌دهد و نصیبی از خارک ندارد.
(المِخْزَقَة): زوبین، حربه.

*خزل ـ (خَزَلَ يَخْزِلُ خَزْلاً)الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید. گویند: (ضَرَبَهُ فَخَزَلَهُ نِصْفَيْنِ): آن را زد و به دونیم کرد (خَزَلَ فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانی را از کارش بازداشت و مانع او شد (خَزَلَ)الشَّيْءَ: آن چیز را معیوب و ناقص کرد.
(خَزِلَ يَخْزَلُ خَزَلاً)الرَّجُلُ: وسط کمر آن مرد دچار شکستگی شد (خَزِلَتْ)الْمَرْأَةُ فِيْ مِشْيَتِها: آن زن سنگین و باوقار و باتبختر و خودپسندانه و مغرورانه راه رفت.
(إِخْتَزَلَ يَخْتَزِلُ إِخْتِزالاً): لنگید، لنگان لنگان راه رفت، لنگ شد (إِخْتَزَلَ) بِرَأْيِهِ: خودرأی و مستبد شد، خودکامه شد (إِخْتَزَلَ)الشَّيْءَ: آن چیز را تکه‌تکه کرد. و در حدیث انصار (اصحاب حضرت محمد صلى الله عليه وآله وسلم از اهل مدینه) است که: «قَدْدَفَّتْ دافَّةٌ مِنْكُمْ يُرِيْدُوْنَ أَنْ يَخْتَزِلُوْنا مِنْ أَصْلِنا»: همانا آمد لشکریانی از شما که می‌خواستند که بکَنند ریشهٔ ما را.
(إِنْخَزَلَ يَنْخَزِلُ إِنْخِزالاً): قطع شد، جدا شد. و در حدیث (جنگ) احد است که: «إِنْخَزَلَ عَبْدُاللّٰهِبْن أُبَيٍّ مِنْ ذٰلِكَ الْمَكانِ»: جدا شد عبدالله‌بن أبی از آن مکان. [اشاره به جنگ احد است که عبدالله ابن أبی رئیس منافقین از پیامبراکرم صلى الله عليه وآله وسلم جدا شد و یاران خود را که حدود سیصد نفر می‌شدند با خود برد و مسلمین را تنها گذاشت. ب]. (إِنْخَزَلَ) فِيْ كَلامِهِ: سخنش قطع شد و از گفتار بازماند (إِنْخَزَلَتْ)الْمَرْأَةُ فِيْ مِشْيَتِها: آن زن سنگین و باوقار و با ناز و خودپسندانه و مغرورانه راه رفت (إِنْخَزَلَ) فُلانٌ عَنِ الْأَمْرِ: فلانی از آن کار ناتوان شد و بازگشت و بازماند (إِنْخَزَلَ) عَنْ جَوابِ ماقُلْتُ لَهُ: به چیزی که گفتم اهمیت نداد و پاسخی نگفت.
(تَخَزَّلَ يَتَخَزَّلُ تَخَزُّلاً)السَّحابُ: ابر آشکار شد بطوری که گویا از شدت سنگینی در حال برگشتن و رفتن است (تَخَزَّلَتْ)الْمَرْأَةُ فِيْ مِشْيَتِها: آن زن مغرورانه و با ناز و باتبختر راه رفت.
(الأَخْزَل): لنگ، شَل که پایش می‌لنگد. مرد کمرشکسته (الأَخْزَلُ) مِنَ الْإِبِلِ: شتری که تمام کوهانش از بین رفته است.
(الخَزْل) فِي الشِّعْرِ: افتادن الف متفاعلن و سکون تاء آن که می‌شود مُتْفَعِلَن و خوانده می‌شود: مفتعلن.
(الخَزْلاء): زنی که سنگین و با ناز و غرور و خودپسندانه بخرامد و راه رود. ج خُزْل.
(الخُزْلَة): شکستگی کمر (الخُزْلَةُ) فِي الشِّعْرِ: افتادن تاء متفاعلن و تاء مفاعلتن در بحر کامل و بحر وافر.
(الخُزَلَة): رَجُلٌ خُزَلَةٌ: مردی که جلو کسی را بگیرد و نگذارد که به کارش برسد.
(الخَوْزَلَى): راه رفتن با وقار و سنگین و با ناز و ادا و با تبختر و خودپسندی. گویند: (هُوَ أَوْهِيَ تَمْشِي الْخَوْزَلَى): آن مرد یا آن زن با ناز و غرور و باتبختر می‌خرامد و راه می‌رود.
(الخَيْزَل): راه رفتن با ناز و غرور و خودپسندی.
(الخَيْزَلَى): راه رفتن باتبختر و خودپسندانه و از روی ناز و غرور.

*خزلب ـ (خَزْلَبَ يُخَزْلِبُ خَزْلَبَةً)الْحَبْلَ أَوِاللَّحْمَ: طناب یا گوشت را به سرعت برید و قطع کرد.

*خزم ـ (خَزَمَهُ يَخْزِمُهُ خَزْماً): آن را منظم کرد و در

کنار هم چید یا آن را بطور منظم به رشته کشید. آن را سوراخ کرد یا از هم درید و پاره کرده گویند: (خَـزَمَ)الْكِـتابَ: نـامه را پـاره کـرد و دریـد (خَـزَمَ) شِراکَ‌النَّعْلِ: تسمه و بند نعلین عربی را شکافت و آن را بست (خَزَمَ)الْبَعِيْرَ: بینی شتر را سوراخ کرد و درید. در پرهٔ بینی شتر حلقه‌ای از طناب مویین گذاشت (خَزَمَ) أَنْفَ فُلانٍ: فلانی را خوار و ذلیل و مطیع کرد، پوزهٔ او را به خاک مالید (خَزَمَ)الْجَرادَ فِي‌الْعُوْدِ: ملخها را در چوب به صف کرد و در کنار هم قرارداد.

(خازَمَهُ يُخازِمُهُ مُخازَمَةً، و خِـزاماً)الطَّـرِيْقَ: از راهـی رفت که او نرفته بود تا پس از پیمودن مقداری راه به یکدیگر برسند.

(خَزَّمَهُ يُخَزِّمُهُ تَخْزِيْماً): آن را منظم کرد و در کنار هم چید یا آن را بطور منظم به رشته کشید. آن را سوراخ کرد یا درید.

(تَخازَمَ يَـتَخازَمُ تَـخازُماً)الْـجَيْشانِ: آن دو لشکـر بـا یکدیگر رو در رو شده و مقابله کردند.

(تَخَزَّمَ يَتَخَزَّمُ تَخَزُّماً)الشَّوْكُ فِيْ رِجْلِهِ: خار به پـایش خلید.

(الأَخْزَم): مار نر. از نامهای مردان عرب است. در مثل گویند: «شِنْشِنَةٌ أَعْرِفُها مِنْ أَخْزَمَ»: عادت و اخـلاقی است که می‌شناسم آن را از (پسرم) اخزم و سابقهٔ آن را از او می‌دانم؛ کنایه از کسی است که اخلاق بد پدر خود را به ارث برده است.

(الخِزام): گویند: (لَقِيْتُهُ خِزاماً): او را رو در رو دیـدم؛ کنایه از شباهت بسیار است.

(الخُزامَى): گل شب‌بو و به قولی: گل مریم، و به قولی دیگر: خیری دشتی. و برخی مـی‌گویند: اسـتوقدوس است. [اما صاحب مخزن الادویه می‌گوید: اوصـاف و خواص آن باخیری نمی‌خواند. و خاء آن را با فـتحه ذکر کرده و اسمی هم از استوقدوس نبرده است. امـا المورد عربی به انگلیسی آن را به مـعنای گـل لاله و استوقدوس آورده اما مدالقاموس عربی انگلیسی آن را به معنای خیری دشتی می‌داند. ب].

(الخُزاماة): مفردِالخُزامَى.

(الخِزامَة): حلقهٔ مویین که پس از پاره کردن پرهٔ بینی شتر آن حلقه را در بینی آن می‌کنند و افسار را به آن می‌بندند (جَعَلَ فِيْ أَنْفِ فُلانٍ‌الخِزامَةَ): فلانی را خوار و ذلیل و مطیع و فرمانبردار کرد (خِزامَـةُ)النَّـعْلِ: تسـمهٔ نازک چرمین که در وسط تسمه‌ها و بـندهای نـعلین عربی می‌گذارند. ج خَزائِم.

(الخَزّام): فروشندهٔ درختِ خَـزَم. یـا فـروشندهٔ بـرگ درخت دَوْم.

(الخَزْم) فِي‌الشِّعْرِ: اضافه‌ای است در اول بیت چکامه از یک تا چهار حرف که در تقطیع و تجزیه کردن شعر به ارکان و اجزای عروضی به آن اهمیت ندهند.

(الخَـزَم): درخـتی است شـبیه بـه درختِ دَوْم کـه از پوست آن طناب بـافند. بـرگ درختِ دَوْم کـه از آن برای زنها سبد و دستگیره می‌بافتند.

(الخَزُوْمَة): گاو ماده. (به واژهٔ قبیلهٔ هذیل). ماده گـاوِ کوتاه قد و پیر. ج خَزائِم، و خُزُم، و خُزُوْم.

(المُخَزَّم): مرغ پرنده. شترمرغ؛ زیرا که نوک و مـنقار بالای همهٔ آنها سوراخ است.

* **خزن** ـ (خَزَنَ يَخْزُنُ خَزْناً، و خُزُوْناً)اللَّـحْمُ والطَّـعامُ: گوشت و غذا تغییر کرد و بو گرفت و گندید.

(خَزَنَ يَخْزُنُ خَزْناً)الشَّيْءَ: آن چـیز را در انـبار یـا در مخزن گذاشت (خَزَنَ) عَنْهُ‌الْعَطاءَ: عطا و بخشش را از او بازداشت و به او نداد (خَزَنَ) لِسانَهُ: زبـان خـود را بازداشت، جلو زبان خود را گرفت (خَزَنَ)السِّرَّ: راز را کتمان کرد و به کسی نگفت.

(أَخْزَنَ يُخْزِنُ إِخْزاناً): فقیر بود و ثروتمند شد.

(إِخْتَزَنَ يَخْتَزِنُ إِخْتِزاناً)الشَّيْءَ: آن چیز را در انبار یا در مخزن گذاشت (إِخْتَزَنَ)الطَّـرِيْقَ: از کـوتاهترین راهـها عبور کرد یا از راه میان‌بر رفت (إِخْـتَزَنَ)السِّـرَّ: راز را پوشیده داشت.

(إِسْتَخْزَنَهُ يَسْتَخْزِنُهُ إِسْتِخْزاناً)الشَّيْءَ: از او خواست که

آن چیز را انبار کند.
(الخازِن): گوشت و غذای بوگرفته و گندیده. انبارکننده. بازدارنده و منع کنندهٔ عطا و بخشش. نگهدارندهٔ زبان خویش. رازدار. ج خَزَنَة.
(الخازِنَة): مُؤَنَّثِ‌الخازِن: غذای بوگرفته و گندیده. زن انبارکننده. زن منع‌کنندهٔ عطا. زن نگهدارندهٔ زبان خویش. زن رازدار. ج خَوازِن.
(الخِزانَة): انبار، مخزن. ج خَزائِن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إنْ مِنْ شَیْءٍ إلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ﴾: و نیست هیچ چیزی مگر این که در نزد ماست مخزنهای آن. انبار کردن، انبارداری (خِزانَةُ) الإنْسانِ: قلب و دل انسان. [زیرا که مخزن اسرار است. ب]. (خِزانَةُ)الإحْتِراقِ (فِیْ عِلْمِ‌الْهَنْدَسَةِ والْمِیْکانِیْکا): سیلندر ماشین که احتراق در آن انجام می‌گیرد.
(الخَزّان): زبان. رطب آفت زده و سیاه شده. مخزن آب، چه کم باشد چه زیاد.
(الخَزِیْن): چیز انبارشده، ذخیره شده. زبان تحت کنترل و حفظ شده. راز پوشیده و کتمان شده.
(المَخْزَن): انبار، مخزن.
(المَخْزُوْن): چیز انبار شده، ذخیره شد. زبان تحت کنترل و حفظ شده. راز پوشیده و کتمان شده.
*** خزا** ـ(خَزا یَخْزُو خَزْواً) فُلاناً: فلانی را مقهور کرد و زیر سلطهٔ خود درآورد (خَزا)الدّابَّةَ: چهارپا را رام و تربیت کرد (خَزا) نَفْسَهُ: نفس خود را سرکوب و فرمانبردار کرد (خَزا)الْفَصِیْلَ: زبانِ کرهٔ شتر را گرفت و کشید و شکافت.
(خَزا یَخْزِی خَزْیاً) فُلاناً: خوارتر و بی‌مقدارتر از فلانی شد. گویند: (خازاهُ مُخازاةً، فَخَزاهُ یَخْزِیْهِ): در خواری و بی‌مقداری با او رقابت کرد و خوارتر از او شد.
(خَزِیَ یَخْزَی خَزًی، و خِزْیَةً): دچارِ گرفتاری و رسوایی شد و بدین سبب خوار و بی‌مقدار شد. نابود شد، از بین رفت.
(خَزِیَ یَخْزَی خَزًی، و خَزایَةً) فُلانٌ: فلانی شرم کرد، حیا کرد.
(أخْزاهُ یُخْزِیْهِ إخْزاءً): او را سبک و بی‌ارزش و بی‌مقدار کرد. او را رسوا و مفتضح کرد. او را شرمنده و خجالت‌زده کرد. خدا در داستان (حضرت) لوط با قومش می‌فرماید: ﴿فَاتَّقُواللّٰهَ وَلاتُخْزُوْنِ فِیْ ضَیْفِی﴾: پس بپرهیزید از خدا و شرمنده‌ام نکنید دربارهٔ میهمانانم.
(خازَی یُخازِی مُخازاةً) فُلانٌ زَیْداً: در خواری و سبکی و ذلت با فلانی رقابت کرد.
(الخَزِی): رسواشده، مفتضح شده، نابودشده، به هلاکت رسیده.
(الخَزْیا): زن شرمنده شده و خجالت زده. ج خَزایا. و در حدیث است که: «غَیْرَ خَزایا و لانَدامَی»: که جزو شرمندگان و جزوِ پشیمان شدگان نباشیم.
(الخَزْیان): مردِ شرمنده.
(الخَزْیانَة): زنِ شرمنده و خجالت زده. [کم‌استعمال می‌شود].
(الخَزِیَة): زن رسوا و مفتضح شده و به درد سر افتاده.
(الخِزْیَة): گرفتاری، بلیه، بلا. صفت، خصلت. در سخن الشعبیّ است که: «فَأصابَتْنا خِزْیَةٌ لَمْ‌نَکُنْ فِیْها بَرَرَةً أتْقیاءَ، و لافَجَرَةً أقْویاءَ»: پس دچار خصلتی شدیم که نبودیم در آن صفت، نیکوکاران پرهیزگار و نه بدکاران نیرومند و قوی.
(المَخْزاة): ذلت و خواری و بی‌مقداری و سبک شدن. ج المَخازِی، یا این که المَخازِی جمع خِزْی و خَزًی است پس از این که (برخلاف قاعده) به عنوان اسم استعمال شدند، مثل: مَحاسِن که جمع حُسْن و مَشابِه که جمع شَبَه است.
(المُخْزِیَة): گویند: (قَصِیْدَةٌ مُخْزِیَةٌ): قصیدهٔ بسیار زیبا که (از روی شگفتی) به سرایندهٔ آن گویند: أخْزاهُاللّٰهُ! خدا او را خوار کناد!!
*** خسأ** ـ(خَسَأَ یَخْسَأُ خَسْأً، و خُسُوْءًا)الْبَصَرُ: دیده عاجز و ناتوان از دیدن شد (خَسَأَ)الْکَلْبُ و غَیْرُهُ: سگ

و غـیره، چـخ کـرده و رانـده و ذلیل و دور شد (خَسَأَ)الْكَلْبَ و غَيْرَهُ: سگ و غیره را چخ کرده و از خود راند.

(إِخْسَأْ) عَنِّي: گم شو و دور شو از من. خدا می‌فرماید: ﴿قالَاخْسَئُوْا فِيْها وَلا تُكَلِّمُوْنِ﴾: گفت: چخ بر شما و گم شوید در آن (دوزخ) و سخن مگویید با من.

(خاسَأَ يُخاسِئُ مُخاسَأَةً)الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را با سنگ زدند.

(إِنْخَسَأَ يَنْخَسِئُ إِنْخِساءً)الْبَصَرُ: دیده از دیدن عاجز و ناتوان شد (إِنْخَسَأَ)الْكَلْبُ: سگ چخ کرده و رانده و ذلیل و دور شد.

(تَخاسَأَ يَتَخاسَأُ تَخاسُؤًا)الْقَوْمُ، و تَخاسَأَالْقَوْمُ بِالْحِجارَةِ: آن قوم یکدیگر را با سنگ زدند.

(الخاسِئُ): دیدهٔ ناتوان از دیدن. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ ارْجِعِالْبَصَرَ كَرَّتَيْنِ يَنْقَلِبْ إِلَيْكَالْبَصَرُ خاسِئًا وَ هُوَ حَسِيْرٌ﴾: پس بازگردان دیده را دوباره بازمی‌گردد به سوی تو دیده و چشم در حالی که عاجز و ناتوان است. خوار و ذلیل و خرد و حقیر (الخاسِئُ) مِنَالْكِلابِ: سگ رانده شده و طرد شده که نمی‌گذارند به کسی نزدیک شود. ج خاسِئُوْنَ، و خاسِئِيْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا عَتَوْا عَنْ مانُهُوْا عَنْهُ قُلْنا لَهُمْ كُوْنُوا قِرَدَةً خاسِئِيْنَ﴾: پس چون که سرپیچی کردند از آنچه که نهی شده بودند از آن، گفتیم به آنان که بشوید بوزینگان طرد شده.

(الخَسِيْء): پشم بنجل و بی‌ارزش.

*خسر ـ (خَسَرَ يَخْسِرُ خَسْراً، و خُسْراً، و خَسارَةً، و خُسْراناً)التّاجِرُ: تاجر در تجارت خود مغبون شد و کلاه بر سرش رفت. زیان کرد در آن (خَسَرَ) فُلانٌ: فلانی نابود شد. گمراه شد (خَسَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را کم و ناقص کرد. گویند: (خَسَرَ)الْمِيْزانَ والْكَيْلَ: ترازو یا پیمانه را کم داد و ناقص گردانید.

(خَسِرَ يَخْسَرُ خَسْراً، و خَسَراً، و خُسْراً، و خُسُراً، و خَساراً، و خُسْراناً)التّاجِرُ: تاجر در تجارتش مغبون شد و کلاه بر سرش رفت. زیان دید در آن (خَسِرَتْ) تِجارَتُهُ: در تجارتش مغبون شد، در آن زیان دید (خَسِرَ) فُلانٌ: فلانی نابود شد، از بین رفت. گم یا گمراه شد (خَسِرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را ضایع کرد و از بین برد (خَسِرَ) مالَهُ: مال خود را تباه و نابود کرد. خدا می‌فرماید: ﴿أَلَّذِيْنَ خَسِرُوْا أَنْفُسَهُمْ وَأَهْلِيْهِمْ يَوْمَالْقِيامَةِ﴾: آنان که تباه کردند خودشان و خانواده‌هایشان را در روز قیامت. و باز می‌فرماید: ﴿خَسِرَالدُّنْيا وَالْآخِرَةَ ذَلِكَ هُوَالْخُسْرانُالْمُبِيْنُ﴾: تباه کرد دنیا و آخرت را آن است آن، زیانِ آشکار.

(أَخْسَرَ يُخْسِرُ إِخْساراً) فُلانٌ: فلانی دچارِ زیان و کسادی شد (أَخْسَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص و اندک و کم کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذاكالُوْهُمْ أَوْ وَزَنُوْهُمْ يُخْسِرُوْنَ﴾: و آن گاه که (فروشنده باشند و) پیمانه کنند یا وزن کنند و به مردم دهند کم بدهند.

(خَسَّرَ يُخَسِّرُ تَخْسِيْراً)الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص و کم کرد. او را زیان دیده و زیان کرده شمرد (خَسَّرَ) فُلاناً: فلانی را از خیر و خوبی و نیکی دور کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَما تَزِيْدُوْنَنِي غَيْرَ تَخْسِيْرٍ﴾: پس نمی‌افزایید مرا به جز زیانکاری. نابودش کرد، از بینش برد (خَسَّرَهُ) سُوْءُ عَمَلِهِ: کار بدِ او او را تباه کرد و از بین برد.

(الخاسِر): کسی که در تجارتش مغبون شده. زیان دیدهٔ در تجارت خود. نابود شده، از بین رفته. گمراه شده.

(الخاسِرَة): زنی که در تجارتش مغبون شده. زنی که در تجارتش زیان دیده است. زن نابود شده و از بین رفته. زن گمراه.

(الخَسِر): مغبون شدهٔ در تجارت. زیان کردهٔ در تجارت.

(الخَسِيْر): مرد مغبون شدهٔ در تجارت، مرد زیان دیدهٔ در تجارت. نابود شده، از بین رفته. گمراه.

(الخَسِيْرَة): زن زیان دیدهٔ در تجارت، زنِ مغبون شدهٔ در تجارت. زنِ نابوده شده. زنِ گمراه.

(الخَناسِير): گمراهی، ضلالت. نابودی، هلاکت. غدر، خیانت، نیرنگ، فریب، نقض عهد. پست‌فطرتی، لئامت، فرومایگی.
(الخَنْسَرَی): گمراهی، ضلالت. نابودی، هلاکت. غدر، خیانت، نیرنگ، فریب، نقض پیمان. پست‌فطرتی، لئامت، فرومایگی.
(الخَیْسَرَی): گمراهی، ضلالت. نابودی، هلاکت. پست‌فطرتی، لئامت، فرومایگی. غدر، خیانت، فریب، نیرنگ (رَجُلٌ خَیْسَرَی): مرد مغبون شده. مرد زیان دیده و ضرر کردهٔ در تجارت. مردی که دعوت دیگران را نمی‌پذیرد و به مهمانی نمی‌رود تا مجبور نشود دیگری را به میهمانی خود دعوت کند.
* خسّ ـ (خَسَّ یَخُسُّ خَسًّا)الرَّجُلُ: آن مرد کار اندک یا کار پست و محقر و ناچیز انجام داد (خَسَّ)النَّصِیْبُ: بهره و نصیب اندک شد (خَسَّ) نَصِیْبَهُ: بهره‌اش را اندک کرد.
(خَسَّ یَخِسُّ خِسَّةً، و خَساسَةً)الرَّجُلُ: آن مرد پست و فرومایه شد (خَسَّ) فِعْلُهُ و قَوْلُهُ و رَأْیُهُ: کردار و گفتار و اندیشه‌اش حقیر و پست شد.
(خَسَّ یَخِسُّ خَساسَةً)الشَّیْءُ: آن چیز سبک وزن شد و معادل چیزی که در مقابلش بود نشد، وزنش سبکتر از چیزی بود که باید معادل آن باشد. [مثلاً یک لنگهٔ بار بر روی چهارپا سبکتر از لنگهٔ دیگر شد و تعادل را برهم زد. ب]. پست و حقیر و بی‌مقدار شد.
(أَخَسَّ یُخِسُّ إِخْساساً) فُلانٌ: فلانی کاری حقیرانه انجام داد، عملی ناچیز کرد (أَخَسَّ) فُلاناً: فلانی را مردی حقیر و فرومایه یافت (أَخَسَّ) نَصِیْبَهُ: بهره و نصیبش را اندک گردانید.
(خَسَّسَ یُخَسِّسُ تَخْسِیْساً) نَصِیْبَهُ: بهره‌اش را اندک گردانید.
(تَخاسُّوْهُ یَتَخاسُّوْنَهُ تَخاسًّا): آن را دست گردان کردند، دست به دست کردند. به سوی آن پیشی گرفتند.
(إِسْتَخَسَّهُ یَسْتَخِسُّهُ إِسْتِخْساساً): آن را ناچیز و بنجل شمرد، آن را پست و فرومایه و حقیر شمرد (إِسْتَخَسَّ) نَصِیْبَهُ: بهره و نصیب او را اندک گردانید.
(الخُساس): گویند: (شَیْءٌ خُساسٌ): چیز اندک و ناچیز و بی‌ارزش.
(الخِساس): گویند: (هٰذِهِالْأُمُوْرُ خِساسٌ بَیْنَهُمْ): این کارها در میانشان متداول است یا دست گردان می‌شود.
(الخَساسَة): حقارت، فرومایگی، پستی، بی‌ارزشی.
(الخُساسَة): مال اندک و ناچیز. باقی‌ماندهٔ دویدن اسب. [به آغاز دویدن آن البداهة گویند. ب].
(الخَسّ): کاهو.
(الخُسّان): ستاره‌هایی که غروب نکنند مثل: ستارهٔ جدی، دو برادران و هفت برادران و ستاره‌هایی که به همراه آن به دور قطب می‌چرخند.
(الخَسِیْس): اندک، ناچیز، بنجل، پست، فرومایه. بی‌ارزش. بی‌مقدار. رذل، حقیر. ج أَخِسّاء، و خِساس.
(الخَسِیْسَة): مُؤَنَّثِالخَسِیْس. زن رذل و فرومایه و پست و حقیر (رَفَعَ مِنْ خَسِیْسَتِهِ): دربارهٔ او کاری کرد که مقام و ارزشش بالا و حقارتش از بین رفت (خَسِیْسَةُ)النّاقَةِ: دندانهای ماده‌شتر در سن شش سالگی که دندانهای ثنایی آن می‌افتد.
(المُسْتَخِسّ): مرد زشت روی.
* خسف ـ (خَسَفَتْ تَخْسِفُ خَسْفاً، و خُسُوْفاً)الْأَرْضُ: زمین چیزهایی را که بر رویش بود در خود فروبرد (خَسَفَ)اللّٰهُ بِهِمُالْأَرْضَ: خدا آنان را در زمین فروبرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَخَسَفْنا بِهِ و بِدارِهِالْأَرْضَ﴾: پس فروبردیم او (قارون) را و خانهٔ او را (همراه با تمام گنجینه‌هایش) در زمین (خَسَفَتْ) عَیْنُ فُلانٍ: چشم فلانی از کاسه بیرون آمد (خَسَفَ) عَیْنَ فُلانٍ: چشم فلانی را از کاسه به درآورد (خَسَفَ)الْقَمَرُ: ماه گرفت (خَسَفَ)الشَّیْءُ: آن چیز سوراخ و شکافته شد (خَسَفَ)الشَّیْءَ: آن چیز را سوراخ کرد و شکافت (خَسَفَتْ) عَیْنُالماء: چشمهٔ آب خشک شد.

(خَسَفَ يَخْسِفُ خَسْفاً)الشَّيْءُ: آن چيز كاست و كم و ناقص شد (خَسَفَ) بَدَنُهُ: بدنش لاغر شد (خَسَفَ) لَوْنُهُ: رنگش تغيير كرد (خَسَفَ) فُلانٌ: فلانى گرسنه شد. بيمارى‌اش بهبود يافت اما هنوز آثار ضعف در او بود (خَسَفَ) فُلاناً: فلانى را خوار و به كار خلاف ميل وادار كرد (خَسَفَ)الشَّيْءَ: آن چيز را قطع كرد و بريد (خَسَفَ)الْبِئْرَ: چاه را در سنگ كند كه آب بسيار از آن جوشيد و قطع نشد (خَسَفَ) لِلشُّعَراءِ عَيْنَ‌الشِّعْرِ: براىِ چكامه‌سرايان، راهِ شعر را گشود و صاف و هموار كرد. معانى و فنونِ شعرى را به آنان آموخت.

(أَخْسَفَتْ تُخْسِفُ إِخْسافاً)الْعَيْنُ: چشم كور شد (حَفَرَ فَأَخْسَفَ): چاه خود را خشک و بى‌آب يافت يا چاه كند و به آب نرسيد.

(إِنْخَسَفَتْ تَنْخَسِفُ إِنْخِسافاً)الْأَرْضُ: زمين آنچه را بر پشت خود داشت در خود فروبرد (إِنْخَسَفَتْ)الْعَيْنُ: چشم كور شد.

(الأَخاسِيْف): زمينِ نرم.

(الخاسِف): گرسنه. بيمار بهبود يافته و در حال نقاهت. تغيير رنگ داده. ناقص شده. پسربچهٔ فرز و چابک و چالاک. ج خُسُف.

(الخاسِفَة): مُؤَنَّثِ‌الخاسِف؛ زن لاغر. زنِ تغييررنگ داده. زن گرسنه. زن بهبوديافته و در حال نقاهت. ج خَواسِف.

(الخَسْف): گويند: (سامَ فُلاناً الخَسْفَ، و سامَهُ خَسْفاً): او را دچار ذلت و خوارى كرد (شَرِبَ عَلَى‌الخَسْفِ): با حالت گرسنگى چيزى آشاميد (باتَ فُلانٌ‌الخَسْفَ، و عَلَى‌الخَسْفِ): فلانى با شكم گرسنه خوابيد. ظلم، بيداد، ستم. نقص. و در سخنِ على عليه‌السلام است كه: «مَنْ تَرَكَ‌الْجِهادَ أَلْبَسَهُ‌اللّٰهُ‌الذِّلَّةَ و سِيْمَ‌الخَسْفَ»: هركس كه ترک كند جهاد را مى‌پوشاند او را خدا خوارى و مى‌شود دچار كمبود و گرفتارى. [براى دريافت عبارت دقيق به نهج‌البلاغه خطبهٔ ۲۷ رجوع شود. ب]. محلِ جوشش و بيرون آمدنِ آبِ چاه. گردو.

(الخَسْفَة): واحدِالخَسْف؛ يک دانه گردو.

(الخَسُوْف): چاهى كه آن را در سنگ كنده‌اند و آبش قطع نشود. ج خُسُف.

(الخَسِيْف): چاهى كه در زمين سنگى كنده‌اند و آبش قطع نمى‌شود. ج أَخْسِفَة، و خُسُف.

(الخَسِيْفَة): كمبود، نقصان، نقيصه.

* **خسق** ـ (خَسَقَ يَخْسِقُ خَسْقاً، و خُسُوْقاً)السَّهْمُ و خَسَقَ‌السَّهْمُ‌الرَّمِيَّةَ: تير در هدف يا در بدن و غيره نشست يا از آن سو به درآمد.

(خَسَقَتْ تَخْسِقُ خَسْقاً)النّاقَةُ‌الْأَرْضَ: ماده‌شتر با نوک سپل خود در زمين شيار درست كرد و اثرى بر جاى گذاشت.

(الخَسّاق): بسيار دروغگو.

(الخَسْقَة): گويند: (إِنَّهُ لَذُوْ خَسَقاتٍ فِى‌الْبَيْعِ): او گاهى معامله را انجام مى‌دهد و گاهى معاملهٔ انجام شده را برهم مى‌زند.

(الخَسُوْق): ماده‌شترى كه با نوک سپل (سم) خود در زمين شيارى بكشد.

(الخَيْسَق): گويند: (بِئْرٌ خَيْسَقٌ): چاه خيلى ژرف و گود (قَبْرٌ خَيْسَقٌ): قبر گود و عميق.

* **خسل** ـ (خَسَلَهُ يَخْسُلُهُ خَسْلاً): آن را دورانداخت.

(الخُسالَة): هر چيز بنجل و پست.

(الخَسِيْل): هر چيز حقير و پَست. ج خَسائِل، و خِسال (الخَسِيْلُ) مِنَ‌الْقَوْمِ: فرومايگان آن قوم.

(الخَسِيْلَة): هر چيزِ پَست و حقير. فرومايه و ناكس و پست‌فطرت.

* **خسا** ـ (أَخْساهُ يُخْسِيْهُ إِخْساءً): با او بازى طاق يا جفت به وسيلهٔ ريگ و امثال آن كرد. [در المنجد و قاموس و تاج‌العروس و اقرب‌الموارد و لسان‌العرب به جاى ريگ گردو آمده است. ب].

(خاساهُ يُخاسِيْهِ مُخاساةً): با او به وسيلهٔ ريگ و امثال آن [مثلاً گردو. ب] بازى طاق يا جفت كرد.

(تَخاسَى يَتَخاسَيانِ تَخاسِياً)اللّاعِبانِ: آن دو بازى‌كننده

به وسیلۀ ریگ و امثال آن [مثلاً گردو. ب] بازی طاق یا جفت کردند (تَخاسَی)الْقَوْمُ: آن قوم به طرف یکدیگر سنگ پرتاب کردند (تَخاسَتْ)الدّابَّةُ بِالْحَصَی: چهارپا با سمهایِ خود ریگ پرانید.

(الخَسا): تک، فرد. گویند: (خَساً أَوْ زَکاً): تک است یا جفت. ج المَخاسِی، و الأَخاسِی. (برخلاف قاعده).

(الخَسِیّ): پوشش، لباس، جامه. خرگاه و خیمه‌ای که دو یا سه عمود دارد و از پشم است.

*خشب ـ (خَشَبَهُ یَخْشِبُهُ خَشْباً): آن را درهم آمیخت، آن را مخلوط کرد (خَشَبَ)الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر مخلوط کرد (خَشَبَ)السَّیْفَ: شمشیر را ساخت. آن را تیز کرد (خَشَبَ)النَّبْلَ والْقَوْسَ: تیر و کمان را سرسری و بدون دقت ساخت (خَشَبَ)الشِّعْرَ، أَوِالْکَلامَ أَوِالْعَمَلَ: شعر یا سخن یا کار را همان طور که به ذهنش رسید گفت و انجام داد و دقت به خرج نداد.

(خَشِبَ یَخْشَبُ خَشَباً): خشن و زبر شد، ستبر و کلفت شد (خَشِبَ)الْعَیْشُ: زندگی ناهنجار و خشن شد.

(إِخْتَشَبَ یَخْتَشِبُ إِخْتِشاباً)السَّیْفَ: شمشیر را ساخت. آن را تیز کرد (إِخْتَشَبَ)الشِّعْرَ: شعر و چکامه را همان‌طور که به ذهنش رسید سرود و آن را اصلاح و نقد نکرد.

(تَخَشَّبَتْ تَتَخَشَّبُ تَخَشُّباً)الْإِبِلُ: شترها علفهای خشک چراگاه را چریدند.

(إِخْشَوْشَبَ یَخْشَوْشِبُ إِخْشِیْشاباً): در اعتقادات و دین خود سخت و محکم شد. لباسهایِ خشن پوشید. غذاهای خشن و نامطبوع خورد و همچنین در تمام کارها و تمام حالات خود خشن شد (إِخْشَوْشَبَ) فِیْ عَیْشِهِ: زندگانی‌اش سخت و دشوار شد. عمداً زندگانی خود را سخت کرد که با دشواریها عادت کند و ورزیده شود.

(الأَخْشَب): ستبر، کلفت، ضخیم. خشن و زِبْر، مثلِ زندگانیِ سخت و دشوار و خشن. ج خُشْب.

(الخَشاب): أَرْضٌ خَشابٌ: زمین سفت و سخت که آب را به خود نمی‌گیرد.

(الخَشِب): ستبر، ضخیم، کلفت. خشن و زبر، مثل زندگانی خشن و دشوار.

(الخَشَب): چوب کلفت، تخته، الوار. در مثل گویند: «لِسانٌ مِنْ رُطَبٍ، وَ یَدٌ مِنْ خَشَبٍ»: زبانی از رطب (نرم و شیرین) دارد و دستی همچون چوب؛ کنایه از کسی است که گفتاری نرم و کرداری درشت دارد. چوب ساقۀ گیاهان و درختان. ج خُشُب، و خُشْب، و خُشْبان. در حدیث است که: «خُشُبٌ بِاللَّیْلِ، صُخُبٌ بِالنَّهارِ»: مثل چوب هستند در شب و داد و فریادکننده و جنجالی‌اند در روز. [در وصف منافقین است که شبهارا مثل مرده می‌خوابند و روز را به دوبه‌هم زنی و فتنه‌گری مشغولند. ب].

(الخَشْباء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْشَب؛ ستبر و کلفت و درشت. زندگانی خشن و دشوار. ج خُشْب (أَرْضٌ خَشْباءُ): زمین سفت و سخت که آب را به خود نگیرد.

(الخَشِبَة): مُؤَنَّثِ‌الخَشِب؛ ستبر، ضخیم، کلفْت. خشن و زبر. زندگانی سخت و دشوار.

(الخَشَبَة): یک پارۀ چوب. یک پارۀ تخته.

(الخَشّاب): چوب‌فروش. تخته‌فروش. مردی که با عصا و چوبدستی پیکار کند. ج خَشّابَة (خَرَجَتْ إِلَیْهِمُ‌الْخَشّابَةُ یَدُقُّوْنَهُمْ): رزمندگانِ با عصا بیرون آمدند و به زدن و کوبیدن آنان پرداختند.

(الخَشِیْب): چیز مخلوط و آمیخته شده. شمشیر ساخته شده (و پرداخت نشده). شمشیر تیز و صیقل شده (الخَشِیْبُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: هر چیز ستبر و کلفْت و زبْر و خشِن. هر چیز خشک (الخَشِیْبُ) مِنَ‌الرِّجالِ والْجِمالِ: مرد یا شتر نر که دراز و بلند و استخوانی و سفت و سخت و محکم و ستبر باشند. ج خُشُب، و خَشائِب.

(الخَشِیْبَة): سرشت، طبیعت.

(المُخَشَّب): بَیْتٌ مُخَشَّبٌ: خانۀ چوبین یا خانه‌ای که در آن چوب بکار رفته است.

(المَخْشُوب): چیز آمیخته. شمشیر ساخته شده (و پرداخت نشده). شمشیر تیزشده و صیقلی.
* **خشخش** ـ (خَشْخَشَ یُخَشْخِشُ خَشْخَشَةً)السِّلاحُ و غَـیْرُهُ: جنگ‌افزار و غیره در وقت تکان خوردن خش‌خش و صدا کرد (خَشْخَشَ)الثَّوبُ الْجَدِیْدُ: جامه یا پارچهٔ نو خش‌خش کرد (خَشْخَشَ) فِی‌الشَّـیْءِ: در آن چیز رفت و ناپدید شد (خَشْخَشَ)السِّلاحَ و غَیْرَهُ: جنگ‌افزار و غیره را تکان داد تا صدا و خش‌خش کرد (خَشْخَشَ)الشَّیْءَ فِی‌الشَّیْءِ: آن چیز را در چیزی دیگر فرو برد و داخل کرد.
(تَخَشْخَشَ یَتَخَشْخَشُ تَخَشْخُشاً): صدا کرد (تَخَشْخَشَ) فِی‌الشَّـیْءِ: در آن چیز رفت و ناپدید شد. گویند: (تَخَشْخَشَ) فِی‌الشَّجَرِ: در میان درختان رفت و ناپدید شد.
(الخَشْخاش): مردان و جماعت زره پوشیده و مسلح. گروه بسیار زیاد مردمان. هر چیز خشک که چون به هم بخورد خش‌خش کند. گیاه خشخاش.
(الخَشْخاشَة): یک گیاه خشخاش.
* **خشر** ـ (خَشَرَ یَخْشِرُ خَشْـراً) فُـلانٌ: فلانی خیلی پراشتها و آزمند و حریص شد. آشغال غذا را بر سفره باقی گذارد (خَشَرَ)الشَّیْءَ: آشغالهای آن چیز را جدا کرد. آن را پست و بنجل یا فرومایه و پست‌فطرت و رذل گردانید.
(خَشِرَ یَخْشَرُ خَشَراً): آزمند و پراشتها و حریص شد. بزدلانه گریخت.
(الخُشار) مِنَ‌النّاسِ: مردمان فرومایه یا طبقات پایین جامعه (الخُشارُ) مِنَ‌الْبَحْرِ: خس و خاشاک و کف‌روی آب دریا (الخُشارُ) مِنَ‌الشَّعِیْرِ: جو پوک و بدون مغز (خُشارُ)الْمائِدَةِ: آشغال غذا که بر روی سفره باقی می‌ماند. هر چیز بنجل و پست و بی‌ارزش.
(الخُشارَة): مردمان فرومایه یا لایه‌های پایین جامعه. خس و خاشاک و کف روی آب دریا. جو پوک و بی‌مغز. در حدیث است که: «إِذا ذَهَبَ‌الْـخِیارُ و بَـقِیَتْ خُشارَةٌ کَخُشارَةِالشَّعِیْرِ لایُبالِی بِهِمُ‌اللّٰهُ بالَةً»: آن گاه که نیکان بروند و برجای بمانند سفلگانی همچون جو پوک و بی‌مغز، اهمیت نمی‌دهد خدا به آنها هیچ اهمیتی.
(مَخاشِر)المِنْجَلِ: دندانه‌های داس.
(المَخْشُور): آشغال سفره که آن را بر سفره گذاشته‌اند. چیزی که آشغالش را جدا کرده‌اند. رذل و پست و بنجل یا فرومایه شده.
* **خشرم** ـ (خَشْرَمَتْ تُخَشْرِمُ خَشْرَمَةً)الضَّبُعُ: کفتار در هنگام خوردن خرخر کرد.
(الخَشْرَم): دستهٔ زنبوران عسل و غیره. ملکهٔ زنبوران عسل. لانه و کندوی زنبور یا کندوی زنبوران عسل. در حدیث است که: «لَتَرْکَبُنَّ سَنَنَ مَنْ کانَ قَبْلَکُمْ ذِراعاً بِذِراعٍ حَتّٰی لَوْسَلَکُوْا خَشْرَمَ دَبْرٍ لَسَلَکْتُمُوْهُ»: همانا می‌روید بدون اندیشه به دنبال سنتها و راههای آنان که پیش از شما بودند بطور ذراع بذراع حتی اگر بروند به لانهٔ زنبوران، همانا شما هم به آن جا می‌روید. غضروف نازک میان دو سوراخ بینی یا غضروف نازک ته بینی. سنگ گچ که آن را می‌پزند و گچ درست می‌کنند. کوه کوچک. ج خَشارِم.
(الخَشْرَمَة): یک دانه زنبورعسل و غیره.
* **خش** ـ (خَشَّ یَخُشُّ خَشًّا)السَّحابُ: ابر بارانی اندک بارید (خَشَّ)الرَّجُلُ: آن مرد کاربر و قاطع و بانفوذ شد (خَشَّ) فِی‌الشَّیْءِ: در آن چیز درآمد و داخل شد (خَشَّ) فِی‌الْقَوْمِ: به میان آن قوم رفت (خَشَّ) فِی‌الدّارِ: داخل آن خانه شد (خَشَّ)الْبَعِیْرَ: چوبی را در بینی شتر فرو برد که افسار را به آن ببندد (خَشَّ) فُلاناً: فلانی را با نیزه زد.
(أَخَشَّ یُخِشُّ إِخْشاشاً)الْبَعِیْرَ: چوبی در بینی شتر کرد که افسار را به آن ببندد.
(إِخْتَشَّ یَخْتَشُّ إِخْتِشاشاً) مِنَ‌الْأَرْضِ: حشرات زمین را خورد، مثل: سوسک و عقرب و موش و سوسمار و غیره را.

(إِنْخَشَّ يَنْخَشُّ إِنْخِشاشاً) فِي‌الشَّيْءِ: داخل آن چيز شد (إِنْخَشَّ) فِي‌الْقَوْمِ: به ميان آن قوم رفت (إِنْخَشَّ) فِي‌الشَّجَرِ: به ميان درختان رفت.
(الخاشّ): مفرد الخَشّ؛ يک نفر پياده (برخلاف قاعده).
(الخَشاش): حشرات، سوسکها و گژدمها و سوسمارها و موشها و پرندگان و امثال اينها. پارچهٔ بُردِ لطيف و سبک. مرد سبک جان و هوشيار و باذکاوت. هر چيز لطيف و نازک.
(الخِشاش): چوبی است که در بينی شتر کرده و افسار را به آن می‌بندند. مار کوهستان. اژدرها، مار خيلی بزرگ و خطرناک. حشرات، سوسمارها و عقربها و سوسکها و موشها و غيره. پرندگان و امثال آن. چيزهای بد و فتنه‌انگيز يا تباهی‌آور (الخِشاشُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد سبک جان و هوشيار و بانفوذ و کاربر. جوال، گوال، گاله. ج أَخِشَّة.
(الخُشاش): حشرات، سوسمارها و گژدمها و سوسکها و موشها و غيره. پرندگان و امثال اينها. شتر نر پرشهوت که برای جفت‌گيری به هيجان آمده است. شجاع، دلير، دلاور. پست و بنجل. ج أَخِشَّة.
(الخَشاشَة): واحدِالخَشاش؛ يک گژدم. يک سوسک و سوسمار و موش و غيره. يک پرنده و امثال آن (الخِشاشَه): به معنای الخَشاشَة است. چوبی است که در بينی شتر کنند و افسار را به آن بندند.
(الخَشّ): پيادگان. مفردش: خاشّ (برخلاف قاعده). اژدرهای سياه، مار بسيار بزرگ سياه. چيز زبر و خشن. باران اندک.
(الخُشّ): تپه، پشته. ج أَخْشاش.
(الخَشّاء): لانه و جای زنبوران عسل و غيرعسل. زمين دارایِ گِل و ريگ. ج خَشّاوات، و خَشاشِيّ.
(الخُشّاء): زائدهٔ پستانی پشت گوش؛ استخوان برجستهٔ پشت گوش که عاری از مو می‌باشد.
(الخُشَيْش): بچهٔ کوچک آهو. تپه، پشته.
(المِخَشّ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد بانفوذِ کارآمد و جسور و پرجرأت که از تاريکی شب نهراسد و شبهای هول‌انگيز را به چيزی نشمرد (هُوَ مِخَشُّ لَيْلٍ): او در تاريکی شب به کارها می‌پردازد و اين سوی و آن سوی می‌رود. کسی که با مردم درمی‌آميزد و با آنان می‌خورد و حرف می‌زند و گفتگو می‌کند. اسب جسور و بی‌باک.

* خشع ـ (خَشَعَ يَخْشَعُ خُشُوعاً): مطيع و فرمانبردار شد. خوار و ذليل شد. ترسيد. در سخن جابر است که: «أَنَّهُ أَقْبَلَ عَلَيْنا فَقالَ: أَيُّكُمْ يُحِبُّ أَنْ يُعْرِضَ اللّٰهُ عَنْهُ؟ قالَ: فَخَشَعْنا»: همانا او [پيامبر خدا ﷺ. ب] روی آورد به سوی ما و فرمود: کدام يک از شما دوست دارد که روی بگرداند خدا از او؟ (جابر) گفت: پس ما ترسيديم. صدای خود را پايين آورد. چشم خود را به زمين دوخت و پلکها را فروهشت (خَشَعَ) بِبَصَرِهِ: ديدهٔ خود را فروهشت (خَشَعَ) لِرَبِّهِ: برای پروردگار خود فروتن و خوار و ذليل شد (خَشَعَ) صَوْتُهُ: صدايش پايين آمد و فروهشته شد. خدا می‌فرمايد: ﴿وَخَشَعَتِ الْأَصْواتُ لِلرَّحْمَنِ فَلاتَسْمَعُ إِلّا هَمْساً﴾: و فرونشست صداها برای (خداوند) رحمان پس نمی‌شنوی مگر صدای آهسته را (خَشَعَ) بَصَرُهُ: ديده‌اش سست و بی‌حال شد (خَشَعَ)الشَّيْءُ: آن چيز ساکن و آرام شد (خَشَعَ)الْوَرَقُ و نَحْوُهُ: برگ درخت و امثال آن پژمرده شد (خَشَعَتْ)الْأَرْضُ: زمين بخاطر نباريدن باران خشک شد (خَشَعَ)الْكَوْكَبُ: ستاره رو به غروب رفت و غروب آن نزديک شد (خَشَعَتْ)الشَّمْسُ: آفتاب گرفت (خَشَعَ)السَّنامُ: پيه کوهان شتر آب شد و جز اندکی بر پشتِ شتر نماند.
(إِخْتَشَعَ يَخْتَشِعُ إِخْتِشاعاً): مطيع و فرمانبردار شد. ذليل و خوار شد. ترسيد. ديدهٔ خود را به زمين دوخت. صدای خود را پايين آورد.
(تَخَشَّعَ يَتَخَشَّعُ تَخَشُّعاً): مطيع و فرمانبردار يا خوار و ذليل شد. تضرع و زاری کرد. با زور و با تکلف و سختی خود را خاشع و فروتن نمود. ديدهٔ خود را

فروهشت یا دیدهٔ خود را بر زمین دوخت و دیدهٔ خود را فروهشت. صدای خود را پایین آورد.

(الخاشِع): مطیع و فرمانبردار. خوار و ذلیل. ترسیده. پایین‌آورندهٔ صدای خود. کسی که چشم به زمین دوخته و پلکها را فروهشته است. کسی که چشم خود را فروهشته کند. ذلیل و خوار در برابر پروردگار خود. ج خُشَّع. خاشع و خاضع و متواضع (الخاشِعُ) مِنَ‌الْأَمْكِنَةِ: جای نرم که باد بر آن می‌وزد و خاک آن را جابجا می‌کند و آثار آن را می‌زداید. جای خشک و بی‌آب و علف که محلی برای فرودآمدن و منزل گزیدن ندارد.

(الخاشِعَة): مُؤَنَّثِ‌الخاشِع. زمین خشکی زده. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنْ آياتِهِ أَنَّكَ تَرَى‌الْأَرْضَ خاشِعَةً فَإِذا أَنْزَلْنا عَلَيْهَا الْماءَ اهْتَزَّتْ وَرَبَتْ﴾: و از آیتها و نشانه‌های او (خدا)ست که تو می‌بینی زمین را خشکی زده پس چون فرو فرستادیم بر آن آب را سرسبز شد و برآمد.

(الخِشْعَة): بچه‌ای که شکم مادر مرده‌اش را می‌شکافند و آن را زنده بیرون می‌آورند. ج خِشَع.

(الخُشْعَة): پاره‌ای زمین سخت و ناهموار. پشتهٔ هموار و چسبیدهٔ به زمین.

(الخَشُوْع): مطیع و فرمانبردار. خوار و ذلیل. ترسان، ترسیده. پایین آورندهٔ صدای خویش. کسی که چشم خود را فروهشته است. کسی که دیده بر زمین دوخته و چشم خود را فروهشته است. ذلیل و خوار در برابر پروردگار خویش.

* **خشف** ـ (خَشَفَ يَخْشُفُ، و يَخْشِفُ خَشْفاً، و خُشُوْفاً، و خَشَفاناً): صدا کرد، آواز داد، بانگ برآورد. به سفر رفت. به گشت و سیر شبانه پرداخت. (خَشَفَ) فِي‌الْأَرْضِ: در زمین به گردش و سفر پرداخت (خَشَفَ) فِي‌الشَّيْءِ: داخل در آن چیز شد (خَشَفَ) فِي‌السَّيْرِ: راه رفتن خود را تند کرد (خَشَفَ)الْبَرْدُ: سرما سخت‌تر شد یا سخت و شدید شد (خَشَفَ)الْماءُ: آب یخ بست (خَشَفَ) الثَّلْجُ: برف و یخبندانِ رویِ زمین بعلت سرمای سخت در زیر پا خش‌خش و صدا کرد.

(خَشَفَ يَخْشُفُ، و يَخْشِفُ خَشافَةً)الدَّلِيْلُ بِالْقَوْمِ: راهنما آن قوم را راهنمایی کرد و به مقصد برد.

(خَشَفَتْ تَخْشُفُ، و تَخْشِفُ خَشْفاً)الْمَرْأَةُ بِالْوَلَدِ: آن زن کودک را انداخت (خَشَفَ) رَأْسَهُ بِالْحَجَرِ: سر او را با سنگ شکست.

(خَشِفَ يَخْشَفُ خَشَفاً)الْبَعِيْرُ: تمام بدن شتر گر شد. پوست شتر در اثر گری، خشک شد (خَشِفَ)الشَّيْءُ: آن چیز خشک شد.

(أَخْشَفَتْ تُخْشِفُ إِخْشافاً)الظَّبْيَةُ: ماده آهو دارای نوزاد شد.

(خاشَفَ يُخاشِفُ مُخاشَفَةً)السَّهْمُ: تیر در وقت خوردن به هدف صدا کرد (خاشَفَ) إِلَى كَذا: به سوی فلان چیز سرعت گرفت (خاشَفَ) فِيْ ذِمَّتِهِ: در شکستن عهد و پیمان یا امان‌نامه یا ضمانت و کفالت یا حق و حرمتِ خود شتاب کرد.

(خَشَّفَ يُخَشِّفُ تَخْشِيْفاً)الدَّلِيْلُ بِالْقَوْمِ: راهنما آن قوم را راهنمایی کرد و به مقصد برد.

(الأَخْشَف): شتر گر که تمام بدنش گر است. شتری که در اثر گری، پوستش خشک شده است. چیز خشک. ج خُشْف.

(الخُشاف): شربت مویز یا شربت انجیر خشک و امثال اینها که مویز یا انجیر خشک و غیره را در آب می‌خیسانند یا می‌جوشانند. (معرب خوش آب است).

(الخَشْف): حرکت، جنبش، تکان. صدا، بانگ. ج أَخْشاف، و خُشُوْف.

(الخُشْف، والخَشْف، والخِشْف): نوزاد آهو. (چه نر باشد و چه ماده). ج خُشُوْف، و خِشَفَة.

(الخَشَف): یخ زبر و خشن.

(الخَشْفَة): حرکت، تکان، جنبش. صدا. در حدیث است که: «قالَ لِبِلال: ماعَمَلُكَ؟ فَإِنِّي لاأَرانِي أَدْخُلُ الْجَنَّةَ فَأَسْمَعُ‌الْخَشْفَةَ إِلّا رَأَيْتُكَ»: [پیامبر

اکرم ﷺ. ب] به بلال فرمود: تو چه کرده‌ای؟! پس همانا من نمی‌بینم هیچ زمانی را که وارد بهشت می‌شوم و صدایی می‌شنوم مگر این که تو را می‌بینم. صدای خزیدن مار. بانگ کفتار.

(الخَشُوف): آن که بی‌محابا دست به انجام کارها می‌زند. مرد جسور در شبروی. شمشیر تیز. ج خُشُف.

(الخَشِيف): یخ. سست و شُل. برف یا یخ زبر و خشن که در شدت سرما در زیر پا خش‌خش و صدا می‌کند. گیاه خشک شدهٔ زعفران (الخَشِيفُ) مِنَ الْماءِ: آبی که در زیر شنزار گسترده که محل عبور سیل بوده است دو سه روزی جریان یابد و قطع شود. شمشیر تیز و بران. ج خُشُف.

(المُخْشِف): ماده‌آهوی دارای نوزاد.

(المِخْشَف): راهنما و راه بلد ورزیده و قاطع. شیر بیشه. مرد دلیر و بی‌باک در شبروی. کسی که بی‌باکانه به انجام کارها می‌پردازد. ج مَخاشِف.

* **خشکر** ـ (الخُشْکار): نان شیرهٔ نامرغوب. (فارسی است).

* **خشکن** ـ (الخَشْکُنان): نانی ک از آرد سبوس گرفته می‌پزند و شکر و بادام یا پسته به آن می‌افزایند. (فارسی است). [معرب خُشْکْنان است. ب].

* **خشل** ـ (خَشَلَهُ يَخْشُلُهُ خَشْلاً): آن را پست و رذل و فرومایه کرد یا شمرد (خَشَلَ)الشَّرابَ و نَحْوَهُ: نوشیدنی و امثال آن را صاف کرد و پالود.

(خَشِلَ يَخْشَلُ خَشَلاً)الثَّوْبُ: جامه فرسود و کهنه شد (خَشِلَ)الرَّجُلُ: آن مرد در هنگام جنگ ناتوان شد.

(خَشَّلَهُ يُخَشِّلُهُ تَخْشِيْلاً): آن را پست و فرومایه و بنجل و ناکس گردانید یا شمرد. او را با النگو و دستبند و پای برنجن آراست و تزیین کرد.

(تَخَشَّلَ يَتَخَشَّلُ تَخَشُّلاً): خوار و ذلیل و متواضع و افتاده شد.

(الخَشِل): جامهٔ کهنه و فرسوده. مرد ناتوان شدهٔ در پیکار (رَجُلٌ خَشِلٌ فَشِلٌ): مردِ ناتوانِ در کارزار. (اِتباع است).

(الخَشْل، والخَشَل): پست و فرومایه و بنجل. پوست تخم‌مرغ که زرده و سفیدهٔ آن را بیرون آورده باشند. سرهای النگوها و پای برنجن‌ها، یا شکستهٔ سرهای و کناره‌های النگوها و پای برنجن‌ها. یا سرهای شکستهٔ پای برنجن‌ها و النگوها. مقل یا مقل بنجل یا مقل خشک یا مقل تر و تازه یا مقل ریز و کوچک یا هستهٔ مقل.

(الخَشِيْل): خس و خاشاک خشک شده.

(المِخْشَلَة): پالونه، صافی، فیلتر. ج مَخاشِل.

* **خشم** ـ (خَشَمَهُ يَخْشِمُهُ خَشْماً): بیخ بینی او را شکست.

(خَشِمَ يَخْشَمُ خَشَماً) الْإِنْسانُ: انسان دچار دردی در بینی‌اش شد که حس بویایی خود را از دست داد. بوی بینی‌اش گندیده و بد شد (خَشِمَ)الْأَنْفُ: بعلت بیماری بوی بینی تغییر کرد و عوض شد (خَشِمَ)اللَّحْمُ و غَيْرُهُ: گوشت و غیره بدبو شد.

(خَشِمَ يَخْشَمُ خَشَماً، و خُشُوْماً) فُلانٌ: بیخ بینی فلانی گشاد شد.

(خَشِمَ يَخْشَمُ خَشَماً، و خُشاماً): غضروفهای ته بینی‌اش افتاد و مجرای تنفس او را از راه بینی بست.

(خُشِمَ يُخْشَمُ): دچار دردی در بینی شد که در اثر آن بویایی را از دست داد.

(أَخْشَمَ يُخْشِمُ إِخْشاماً): بوی آن عوض شد.

(خَشَّمَ يُخَشِّمُ تَخْشِيْماً)اللَّحْمُ و نَحْوُهُ: بوی گوشت و امثال آن عوض شد و تغییر کرد (خَشَّمَ) خَيْشُوْمَهُ: بیخ بینی‌اش را شکست (خَشَّمَ)الشَّرابُ فُلاناً: نوشابه در فلانی اثر کرد و بوی آن در بینی‌اش رفت و به مغزش رسید و او را مست کرد.

(تَخَشَّمَ يَتَخَشَّمُ تَخَشُّماً) فُلانٌ: نوشابه در بیخ بینی و مغز فلانی اثر کرد و او را مست نمود (تَخَشَّمَ)اللَّحْمُ: گوشت گندید و بویش بد شد.

(الأَخْشَم): کسی که بینی‌اش بیمار شده و در اثر آن

حس بـویایی را از دست داده است. کسـی کـه بـوی بینی‌اش گند و بد شده است. بینی بدبو. کسی که بـیخ بینی‌اش گشاد است. کسی که راه تنفس بینی‌اش گرفته شده است. ج خُشْم.

(الخُشام): مرضی است در بینی که حس بویایی را از بین می‌برد. بینیِ بزرگ. کوه بسیار بزرگ. مرد دارای بینی بزرگ. شیر؛ زیرا بینی‌اش بزرگ است.

(الخَشَم): مرضی است در بینی که بـویایی را از بـین می‌برد. بینی. مخاط بینی.

(الخَشْماء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْشَم.

(الخَيْشُوْم): تهِ بینی یا ته بینی از درون آن.

(المَخْشُوْم): کسی که بینی‌اش دچار مرضی شـده کـه بویایی‌اش را از بین برده است.

* **خشن** ـ(خَشُنَ يَخْشُنُ، خُشُوْنَةً، و خَشْناً، و خَشانَةً، و خُشْنَةً، و مَخْشَنَةً): خشن و زبْر شـد (خَشُـنَ) صَـدْرُهُ عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت.

(خاشَنَهُ يُخاشِنُهُ مُخاشَنَةً): با او به خشونت رفتار کرد، متوسل به خشونت شد. سخن درشت به او گـفت یـا کاری خشن دربارهٔ او انجام داد.

(خَشَّنَهُ يُخَشِّنُهُ تَخْشِيْناً): او را خشـن گـردانـید، آن را خشـن و زبـر گـردانـید (خَشَّـنَ) صَـدْرَهُ: بـه شـدت خشمگینش کرد.

(تَخاشَنُوْا يَتَخاشَنُوْنَ تَخاشُناً): در گـفتار یـا در کـردار خشن شدند یا با یکدیگر به خشونت برخورد کردند.

(تَخَشَّنَ يَتَخَشَّنُ تَخَشُّناً): خشن‌تر شد، خشونتش بیشتر شد. لباس خشن و زبر پوشید. غذای خشن و ناگوار خورد. یا به خشونت عادت کرد. یا سخنان خشن به کار برد. یا زندگی‌اش خشن و دشوار شد.

(إِسْتَخْشَنَهُ يَسْتَخْشِنُهُ إِسْتِخْشاناً): آن را خشن یافت.

(إِخْشَوْشَنَ يَخْشَوْشِنُ إِخْشِيْشاناً): خشونتش بیشتر شد، خشن‌تر شد. لباس خشن پـوشید. یـا غـذای خشـن خورد. یا به خشونت عادت کرد. یا سخنان خشن به کار برد. یا زندگانی‌اش خشن و دشوار شد. یا سخنان درشت و خشن به کار برد.

(الأَخْشَن): خشن، زِبْر و درشت. ج خُشْن.

(الخَشِن): زبر و درشت، خشـن. ج خُشُـن، و خِشان (فُلانٌ خَشِنُ‌الْجانِبِ): فلانی درشتخو و غیرقابل تحمل است.

(الخَشْناء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْشَن؛ هر مؤنّث خشن و درشت و زبر (كَتِيْبَةٌ خَشْناءُ): دسته‌ای از سـپاه کـه تسـلیحات بسیار دارد. در حدیث خارج شدن به سوی اُحُد است که: «فَإِذا بِكَتِيْبَةٍ خَشْناءَ»: که ناگاه لشکری با تسلیحات بسیار. نوعی سبزی زبر و خشن. ج خُشْن.

(الخَشِيْن): خشن و زبر و درشت. ج خُشُن.

* **خشو** ـ(خَشَتْ تَخْشُو خَشْواً)النَّخْلَةُ: نخل خـرمای حشف برآورد و آن بدترین نوعِ خرماست که پیش از رسیدن خشک و سفت می‌شود و نـه هسـته دارد نـه پوست و نه گوشت و نه شیرینی.

(الخَشا): زراعت سیاه شدهٔ در اثر سرما.

(الخَشاء): زمین سفت و بدون گیاه.

(الخَشْو): خرمایی که نرسیده و سفت و خشک و بدون هسته و بدون پوست و گوشت و بدون شیرینی باشد که بدترین نوع خرماست.

(الخَشِيّ) مِنَ‌النَّبْتِ: گـیاه خشک و گـندیده (الخَشِـيُّ) مِنَ‌اللَّحْمِ: گوشت خشکیده.

* **خشی** ـ(خَشـاهُ يَـخْشِيْهِ خَشْـياً): بـیشتر از او می‌ترسید.

(خَشِيَ يَخْشَى خَشْيَةً): ترسید.

(خَشِيَ يَخْشَى خَشْياً، و خَشْيَةً) فُلاناً و مِنْهُ: از فـلانی ترسید. در مثل گویند: «إِنَّما أَخْشَى سَيْلَ تَلْعَتِي»: برای گله از دست نزدیکان است؛ همانا مـی‌ترسم از بـدی خویشاوندانم. بخاطر عظمت و مهابت او ترسید. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّما يَخْشَى‌اللّٰهَ مِنْ عِبادِهِ‌الْعُلَماءُ﴾: هـمانا می‌ترسد خدا را از بندگانش دانشمندان. و گاهی حرف باء می‌افزایند و می‌گویند: (خَشِيَ) بِأَنْ يَمُوْتَ: تـرسید که بمیرد. امید آن را داشت. و در حدیث است که: «قالَ

لَهُ ابْنُ عَبّاس: لَقَدْ أَكْثَرْتَ مِنَ الدُّعاءِ بِالْمَوْتِ حَتَّى خَشِيْتُ أَنْ يَكُوْنَ ذَلِکَ أَسْهَلَ لَکَ عِنْدَ نُزُوْلِهِ»: ابن عباس به او گفت: همانا خیلی فرامی‌خواندی مرگ را به حدی که امید داشتم که بوده باشد آن (مرگ) برای تو آسانتر در هنگام آمدنش. از آن بدش آمد.

(خاشاهُ يُخاشِيْهِ مُخاشاةً): با او متارکه کرد. در ترسیدن با او مسابقه داد.

(خَشّاهُ يُخَشِّيْهِ تَخْشِيَةً): او را ترسانید. در مَثَل گویند: «لَقَدْ كُنْتُ وَماأُخَشَّى بِالذِّئْبِ»: همانا من بوده‌ام که ترسانیده نمی‌شوم با گرگ.

(تَخَشَّى يَتَخَشَّى تَخَشِّياً) فُلانٌ: فلانی ترسید (تَخَشَّى) فُلاناً: از فلانی ترسید.

(الأَخْشَى): گویند: (هَذَا الْمَكانُ أَخْشَى مِنْ غَيْرِهِ): این جا ترسناک‌تر از جاهای دیگر است.

(الخاشِي): ترسان، ترسیده. مردی که ابهت چیزی در دلش باشد و از آن بترسد.

(الخَشِي): ترسان، ترسیده. مردی که ابهت چیزی در دلش باشد و از آن بترسد.

(الخَشْيا): زن ترسان، زن ترسیده. زنی که ابهت چیزی در دلش باشد و از آن بترسد. ج خَشايا.

(الخَشْيان): مرد ترسان، مرد ترسیده. مردی که ابهت چیزی در دلش باشد و از آن بترسد (کم‌استعمال است).

* **خصب** ـ (خَصِبَ يَخْصَبُ خِصْباً): پر از سبزه و علف شد، سرسبز و خرم شد.

(أَخْصَبَ يُخْصِبُ إِخْصاباً) الْمَكانُ: آن جا سرسبز و خرم شد (أَخْصَبَ) الْقَوْمُ: آن قوم مرفه شدند و سرزمین آنان سرسبز و خرم شد و آب و غذای آنان بسیار شد (أَخْصَبَ) جَنابُ فُلانٍ: نعمتهای فلانی بسیار شد (أَخْصَبَ) فُلانٌ: فلانی مالدار و ثروتمند شد (أَخْصَبَ)اللّٰهُ الْمَوْضِعَ: خدا آن جا را سرسبز و خرم گردانید.

(إِخْتَصَبَ يَخْتَصِبُ إِخْتِصاباً) الْمَكانُ: آن مکان سرسبز و خرم شد.

(الإِخْصاب): (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): جفت شدن گامتهای نر و ماده، باروری، آبستنی، تلقیح.

(الخِصاب): نخل پربار و پرخرما.

(الخَصِب): سرسبز و خرم و پرعلف و پرسبزه.

(الخَصْب): نخل پربار و پرثمر. غلاف خوشهٔ خرما.

(الخِصْب): رشد و نمو و برکت. رفاه و ناز و نعمت. ج أَخْصاب.

(الخَصِيْب): جای پرسبزه و پرعلف و سرسبز و خرم (رَجُلٌ خَصِيْبٌ): مرد مرفه و دارای ناز و نعمت بسیار.

(المِخْصاب): جای سرسبز و خرم و پرعلف و پرسبزه. چه مذکر لفظی باشد و چه مؤنث.

(المُخْصِب): کود و غیره که برای تقویت زمین به کار رود.

(المُخَصِّب): کود طبیعی و شیمیائی.

* **خصر** ـ (خَصَرَهُ يَخْصُرُهُ خَصْراً): به تهیگاه او زد، به پهلوی او زد.

(خَصِرَ يَخْصَرُ خَصَراً): سرد شد یا سرمایش سخت شد. سرما دست و پای او را آزرد.

(خُصِرَ يُخْصَرُ): به پهلویش خورد، پهلویش آسیب دید.

(أَخْصَرَهُ يُخْصِرُهُ إِخْصاراً): آن را سرد کرد، سرمازده‌اش کرد.

(خاصَرَهُ يُخاصِرُهُ مُخاصَرَةً): دست خود را بر روی تهیگاه او گذاشت. متقابلاً دست خود را بر روی تهیگاه او گذاشت و با او راه رفت. از راهیْ رفت که در نهایت به او که از راهی دیگر می‌رفت برسد و همدیگر را ببینند.

(خَصَّرَ يُخَصِّرُ تَخْصِيْراً) الثَّوْبَ أَوِالنَّعْلَ: جامه یا کفش را کمرباریک ساخت و دوخت.

(إِخْتَصَرَ يَخْتَصِرُ إِخْتِصاراً) فُلانٌ: فلانی دست بر روی تهیگاه خود گذاشت. چوبدستی و عصا یا چوبدستی کوچکِ المِخْصَرَة را به دست گرفت (إِخْتَصَرَ) الْمِخْصَرَةَ: چوبدستی و عصا یا چوبدستی کوچک المِخْصَرَة را به

دست گرفت (إِخْتَصَرَ) بِالْمِخْصَرَةِ: بـه عـصا تكـيه داد (إِخْتَصَرَ) قَطْعَ‌الشَّيْءِ، و فِيْهِ: آن چیز را اندكى بريد اما ريشه‌كنش نكرد (إِخْتَصَرَ)الطَّرِيْقَ: از راه ميان‌بر رفت، از نزديكترين راهها عبور كرد (إِخْتَصَرَ)الشَّيْءَ والْكَلامَ: آن چیز و آن سخن را مختصر و مفيد انجام داد و كرد و گفت.

(تَخاصَرَ يَتَخاصَرُ تَخاصُراً): دست بر روى تهيگاه خود گذاشت (تَخاصَرَ)الشَّخْصانِ: آن دو نفر دست خود را بر تهيگاه يكديگر گذاشتند و با هم راه رفتند.

(تَخَصَّرَ يَتَخَصَّرُ تَخَصُّراً): دست خود را بر روى تهيگاه خود گذاشت (تَخَصَّرَ) بِالْإِزارِ: لنگ را بر كمر و تهيگاه خود بست (تَخَصَّرَ) بِالْمِخْصَرَةِ: چوبدستى و عـصا يـا چوبدستى كوچك المِخْصَرَة را به دست گرفت.

(الأَخْصَر): گويند: (هَذا أَخْصَرُ مِنْ ذَاكِ و أَقْصَرُ): ايـن مختصرتر و كوتاهتر از آن است.

(الخاصِرَة) مِنَ الْإِنْسانِ: پهلو و تهيگاه انسان.

(الخاصِرَتانِ): دو تهيگاه و دو پهلوى انسان.

(الخِصار): لُنگ، لنگوته، ازار؛ زيرا كه آن را به تهيگاه مى‌بندند. ج خُصُر.

(الخَصْر) مِنَ الْإِنْسانِ والْحَيَوانِ: باريكى كمر انسـان و حيوان، پهلو (خَصْرُ)الرَّمْلِ: ميانهٔ شن‌زار (خَصْرُ)الْـقَدَمِ: گودىِ كفِ پا (خَصْرُ)السَّهْمِ: ميانِ سوفارِ تير تا پَرِ نصب شدهٔ بر روىِ آن. ج خُصُوْر.

(الخُصَيْرَى): دست بر تهيگاه گذاشتن. به دست گرفتن عصا و چوبدستى. به عصا تكيه دادن. چيزى را بريدن اما از ته درنياوردن و نابود نكردن آن. از راه مـيان‌بر رفتن. مختصر كردن و زدن و انداختن و حذف كردن اضافات يك چيز.

(المِخْصَرَة): عصا و امثال آن كه بـر آن تكـيه دهـند. چوبدستى پادشاه و سخنران كه در هنگام سخنرانى آن را تكان مى‌دهند و با آن اشـاره مـى‌كنند. چـوبدستى رهبر گروه نوازندگان كه با آن اشاره مى‌كند. (جديد). ج مَخاصِر (مَخاصِرُ)الطَّرِيْقِ: راه ميان بـر، كـوتاهترين راهها.

(المُخَصَّرَة): قَدَمٌ مُخَصَّرَةٌ: كف پا كه گودى آن به زمين نمى‌رسد و فقط عقب و جلو آن به زمين مى‌خورد.

(المَخْصُوْر): انسان يا حيوانى كه به تهيگاهش زده‌اند يا تهيگاهش ضربه ديده است (رَجُلٌ مَخْصُوْرُالْـبَطْنِ): مرد كـمرباريك (مَـخْصُوْرُ)الْـقَدَمِ: داراى گـام و قـدم كوچك.

* خصّ ـ (خَصَّ يَخُصُّ خُصُوْصاً)الشَّيْءُ: آن چيز ويژه شد، خصوصى شد، فراگير نشد، عمومى نشد (خَصَّ) فُلاناً: به فلانى چيز بسيار داد.

(خَـصَّ يَـخُصُّ خَـصًّا، و خُـصُوْصًا، و خُـصُوْصِيَّةً، و خِصِّيْصَى) فُلاناً بِكَذا: فلان چيز را ويژهٔ فلانى قرارداد (خَصَّ) كَذا لِنَفْسِهِ: فلان چيز را ويژهٔ خـود قـرارداد و برگزيد.

(خَصَّ يَخَصُّ خَصاصاً، و خَصاصَةً): نادار شد، فقير شد.

(أَخَصَّهُ يُخِصُّهُ إِخْـصاصاً) بِـهِ: آن را ويـژهٔ او قـرارداد (أَخَصَّ) فُلانٌ زَيْداً و بِهِ: فلانى مـخصوص زيـد شـد، خاص او شد.

(خَصَّصَ يُخَصِّصُ تَخْصِيْصاً) فُلاناً بِالشَّيْءِ: آن چـيز را ويژهٔ فلانى گردانيد.

(إِخْتَصَّ يَخْتَصُّ إِخْتِصاصاً)الشَّيْءُ: آن چيز ويـژه شـد، خصوصى شد (إِخْتَصَّ) فُلانٌ: فلانى نادار شد، فقير شد (إِخْتَصَّ) بِهِ: مختص به آن شد (إِخْتَصَّ)الشَّيْءَ: آن چيز را برگزيد و انتخاب كرد (إِخْتَصَّ) فُلاناً بِكَذا: فلان چيز را ويژهٔ فلانى گردانيد (إِخْتَصَّ)الشَّيْءَ لِنَفْسِهِ: آن چيز را ويژه و مخصوصِ خود قرارداد.

(تَخَصَّصَ يَتَخَصَّصُ تَخَصُّصاً): مـخصوص شـد، ويـژه شد، تخصيص پيدا كرد. گويند: (خَصَّصَهُ فَتَخَصَّصَ): آن را ويژه گردانيد و تخصيص داد و آن هـم ويـژه شـد (تَخَصَّصَ) بِهِ: به تنهايى داراى آن شد (تَـخَصَّصَ) لَـهُ: خود را ويژه و مخصوص آن قرار داد (تَخَصَّصَ) فِـيْ عِلْمِ كَذا: تمام وقت خود را صـرف آن عـلم و دانش كرد، متخصص آن رشتهٔ علمى شد.

(إِسْتَخَصَّهُ يَسْتَخِصُّهُ إِسْتِخْصاصاً): آن را مخصوص و ویژه شمرد، آن را خصوصی دانست. آن را برگزید و انتخاب کرد.
(الإِخْتِصاص): (فِي الْقَضاءِ): ویژگی دادگاه برای یک محل مخصوص یا برای جرم مخصوص. اگر برای جرم مخصوص باشد به آن، الإِخْتِصاصُ النَّوْعِيُّ گویند و اگر دادگاه محلی باشد به آن، الإِخْتِصاصُ الْمَحَلِيُّ گویند: [مثل: دادگاه جنایی، دادگاه جنحه، دادگاه ویژهٔ روحانیت، دادگاه مواد مخدر، دادگاه صحرایی، دادگاه محلی و غیره. ب].
(الخاصّ): ویژه، خصوصی، خاص، نقیض العامّ. عطاکنندهٔ بسیار. اختصاص دهندهٔ چیزی به کسی. برگزینندهٔ چیزی برای خود. ج خَواصّ، و خُصّان.
(الخاصَّة): مُؤَنَّثِ الخاصّ؛ هر مؤنّث ویژه. زن بسیار عطاکننده. زن اختصاص دهندهٔ چیزی به کسی. زن برگزینندهٔ چیزی برای خود. برخلاف العامّة است که برگزیدگان و بزرگان مردم باشند. آن که مقرب در نزد کسی باشد (خاصَّةُ)الشَّيْءِ: ویژگیهای آن چیز، خواص آن. ج خَواصّ (خَواصُّ)الْعَقاقِيْرِ: خاصیتهای گیاهان دارویی (بِخاصَّةٍ) فُلانٌ: مخصوصاً فلانی، به ویژه فلانی.
(الخاصِّيَّة): خصوصیت، ویژگی، خاصیت، اثر، فائده.
(الخَصاصَة): فقر، نداری، ناداری، نیاز، بی‌چیزی. خدا می‌فرماید: ﴿وَيُؤْثِرُوْنَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْكانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ﴾: و برمی‌گزینند دیگران را بر خودشان حتی اگر خودشان محتاج و نادار باشند. شکاف و سوراخ و روزنهٔ در و غیره. در حدیث است که: «أَنَّ أَعْرابِيًّا أَتَى بابَ النَّبِيِّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (وَآلِهِ) وَسَلَّمَ فَأَلْقَمَ عَيْنَهُ خَصاصَةَ الْبابِ»: همانا عربی بادیه نشین آمد به در خانهٔ پیامبر (خدا ﷺ) و گذاشت چشم خود بر روزنهٔ در. ج خَصاص، و خَصائِص.
(الخُصاصَة): شاخهٔ رز که سیرآب نشده و دانه‌های پراکندهٔ انگور رویانیده باشد. انگوری که پس از چیدن انگورها بر درخت بماند. ج خُصاص.
(الخُصّ): خانه‌ای که از چوب و درخت و نی سازند، آلونک، کپر، آلاچیق، کلبه، کومه. خانه‌ای که سقفش چوبی باشد. دکان عرق فروشی و میکده اگرچه از نی ساخته نشده باشد. ج أَخْصاص، و خِصاص، و خُصُوْص.
(الخِصِّيْص): بسیاربسیار ویژه، خیلی‌خیلی خصوصی.
(الخِصِّيَّة): ویژه خاصه، ضدعامه. خاصیت، فائده. ویژگی، خصوصیت.
(الخُصُوْص): ویژه، مخصوص، نقیض عموم. و به معنای لاسیما می‌آید؛ به ویژه، مخصوصاً. گویی: (يُعْجِبُنِي فُلانٌ خُصُوْصاً عِلْمُهُ وَ أَدَبُهُ): از فلانی خوشم می‌آید به ویژه از دانش و ادب او.
(الخُصُوْصَة): ویژگی، ویژه بودن، حالت و چگونگیِ خُصُوْص، خصوصی بودن.
(الخُصُوْصِيَّة): خُصُوْصِيَّةُ الشَّيْءِ: اثر آن چیز، خاصیت آن، خصوصیت آن.
(الخَصِيْصَة): صفت مخصوص یک چیز، خصیصه. ج خَصائِص.

* **خصف** ـ (خَصَفَتْ تَخْصِفُ خَصْفاً، و خِصافاً)النّاقَةُ: مادەشتر بچهٔ نه ماهه یا بچه یک ساله یا بچهٔ سیزده ماههٔ خود را سقط کرد (خَصَفَ)النَّعْلَ: کفش را دوخت یا وصله زد. در حدیث است که: «أَنَّهُ كانَ (صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (وَآلِهِ) وَسَلَّمَ) يَخْصِفُ نَعْلَهُ»: همانا او ﷺ می‌دوخت یا وصله می‌کرد کفش خود را (خَصَفَ) الْعُرْيانُ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ: آدمِ برهنه با برگِ درخت بدنِ خود را پوشانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَطَفِقا يَخْصِفانِ عَلَيْهِما مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ﴾: و شروع کردند که بچسبانند بر آن دو (دو عورت خود) از برگ باغ (خَصَفَ) عَلَى نَفْسِهِ ثَوْباً: پارچه یا جامه را به تن کرد و دو سر آن را با پاره‌ای نخ یا با تکه‌ای چوب به هم دوخت و به هم جمع کرد (خَصَفَ)الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ: آن چیز را ضمیمهٔ چیزی دیگر کرد (خَصَفَ) الْكَتِيْبَةَ: ستون لشکر را

خیلی زیاد و پرجمعیت گردانید.

(خَصِفَ يَخْصَفُ خَصَفاً): خاکستری رنگ شد (خَصِفَتْ)الشَّاةُ والْفَرَسُ: تهیگاههای گوسفند و اسب سفید شد.

(أَخْصَفَ يُخْصِفُ إِخْصافاً)الْعُرْيانُ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ: آدم برهنه بدن خود را با برگ درخت پوشانید.

(خَصَّفَ يُخَصِّفُ تَخْصِيْفاً): تندخوی شد، گرخوی شد، تنداخلاق شد. کوشش بسیار کرد که چیزی را که ندارد به دست آورد یا خود را دارای آن بنمایاند (خَصَّفَ) فُلاناً: به فلانی بیشتر از این که دشنام داده بود دشنام داد (خَصَّفَ)الشَّيْبُ فُلاناً: سفیدی موهای فلانی به نیمه رسید و نیمهٔ موهایش سفید شد (خَصَّفَ)الْعُرْيانُ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ: آدم برهنه بدن خود را با برگ درخت پوشانید.

(إِخْتَصَفَتْ تَخْتَصِفُ إِخْتِصافاً)النَّاقَةُ: ماده‌شتر بچهٔ خود را در نه ماهگی یا در یک سالگی یا در سیزده ماهگی سقط کرد و انداخت (إِخْتَصَفَ)الْعُرْيانُ بِالْوَرَقِ عَلَى بَدَنِهِ: آدم برهنه بدن خود را با برگ درخت پوشانید.

(تَخَصَّفَ يَتَخَصَّفُ تَخَصُّفاً)الْعُرْيانُ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ: آدم برهنه بدن خود را با برگ درخت پوشانید.

(الأَخْصَف): خاکستری رنگ. اسب و گوسفندی که تهیگاههایشان سفید باشد. ج خُصْف.

(الخاصِف): وصله زنندهٔ کفش. کسی که بدن برهنهٔ خود را با برگ درخت بپوشاند. کسی که پارچه یا جامه بر تن کند و به جای دکمه دو طرف آن را با نخ بدوزد یا با تکه‌ای چوب به هم بچسباند. ضمیمه‌کنندهٔ چیزی به چیزی دیگر. کسی که لشکر را پرجمعیت بگرداند.

(خِصاف): اسم یک اسب بسیار معروف است.

(الخَصّاف): به معنای الخاصف است. کفش‌دوز یا کسی که کارش وصله زدن کفش است. بسیار دروغگو؛ که گویا حرفها را به هم می‌دوزد و می‌آراید.

(الخَصْفاء): مُؤَنَّثِ الأَخْصَف؛ هر مؤنث خاکستری رنگ. اسب و گوسفند ماده که تهیگاههایشان سفید باشد. ج خُصْف.

(الخَصْفَة): وصله و پینه که کفش را با آن وصله کنند. هر قسمت و هر پاره از کفش. ج خِصاف.

(الخُصْفَة): یک بخیهٔ کفش. ج خُصَف.

(الخَصَفَة): سبد از برگ خرما برای حفظ و نگهداری و جابجایی خرما. پارچه یا جامهٔ بسیار کلفت. ج خَصَف، و خِصاف.

(الخَصُوْف): ماده‌شتری که بچهٔ خود را در نه ماهگی یا در یک سالگی یا در سیزده ماهگی می‌اندازد و سقط می‌کند.

(الخَصِيْف): خاکستر. خاکستری رنگ. هر چیز دو رنگه و بیشتر به چیز سفید و سیاه گویند. گویند: (حَبْلٌ خَصِيْفٌ): طناب دورنگ یا سیاه و سفید (رَمادٌ خَصِيْفٌ): خاکستر سیاه و سفید (كَتِيْبَةٌ خَصِيْفٌ): لشکر، ستون لشکر؛ زیرا جنگ‌افزارهایشان هم براق و سفید است و هم زنگار گرفته و سیاه. شیر مایه زده و سفت شده که شیر تازه بر آن می‌ریزند. کفش وصله خورده یا دوخته شده.

(الخَصِيْفَة): هر چیز دورنگ. هر پاره و هر قسمت از کفش که بر هم گذارند و دوزند (كَتِيْبَةٌ خَصِيْفَةٌ): لشکر یا ستون لشکر که جنگ‌افزارهای آن سفید است و بخاطر زنگار، سیاه و سفید است. شیر بسته و مایه زده و سفت شده که شیر تازه بر روی آن می‌ریزند. ج خَصِيْف، و خَصائِف.

(المِخْصَف): درفش کفاشی. کفاش و کفشدوز یا پینه‌دوز. ج مَخاصِف.

(المَخْصُوْفَة): ستونی از لشکر که نفرات بسیار دارد.

* **خصل** ـ (خَصَلَ يَخْصُلُ خَصْلاً، و خِصالاً، و خَصْلَةً)السَّهْمُ: تیر در کنار هدف افتاد (خَصَلَ)الْهَدَفَ، أَوِالْغَرَضَ أَوِالْقِرْطاسَ: (تیر را) به هدف زد (خَصَلَ)الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (خَصَلَ) غَيْرَهُ: مسابقهٔ تیراندازی را برد.

(أَخْصَلَ يُخْصِلُ إِخْصالاً): به هدف زد (رَمَى فَأَخْصَلَ): تیراندازی کرد و دو تیر پشت سرهم به هدف زد.
(خاصَلَهُ يُخاصِلُهُ خِصالاً، و مُخاصَلَةً): با او مسابقهٔ تیراندازی گذاشت.
(خَصَّلَ يُخَصِّلُ تَخْصِيْلاً)الشَّيْءَ: آن چیز را تکه‌تکه و پاره‌پاره کرده (خَصَّلَ)الشَّجَرَ و نَحْوَهُ: شاخه‌های درخت و امثال درخت را قطع و آن را هرس کرد (خَصَّلَ)الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: برای شتر و امثال آن، سر و شاخ درخت را برید.
(تَخاصَلَ يَتَخاصَلُ تَخاصُلاً)الْقَوْمُ: آن قوم مسابقه گذاشتند. مسابقهٔ تیراندازی گذاشتند.
(الخَصْل) فِي‌النِّضالِ: چیزی که بر سر آن مسابقهٔ تیراندازی گذارند و آن را به نفر برنده دهند.
(الخَصْلَة): اخلاق انسان، خصلت خوب یا بد انسان. و در حدیث است که: «مَنْ كانَتْ فِيْهِ خَصْلَةٌ مِنْ خِصالِ‌النِّفاقِ»: هر کس که بوده باشد در او خصوصیت و خصلتی از خصلتهای نفاق. [کلمه مَنْ در معجم‌الوسیط نبود و از لسان‌العرب آورده‌ام. ب]. خوشهٔ انگور و امثال آن. چوبی است خاردار. سرنرم و نازک و تر و تازهٔ چوب درخت. ج خِصال.
(الخُصْلَة): موی انبوه یا یک دستهٔ مو یا موی به هم جمع شده. خوشهٔ انگور و امثال آن. چوبی است خاردار. شاخهٔ نرم و نازک درخت. شاخهٔ آویزان درخت. یک تکه گوشت. ج خُصَل.
(الخَصَلَة): سر نرم و نازک و تر و تازهٔ شاخهٔ درخت. شاخه و ترکهٔ نرم و نازک درخت عُرْفُط. چوبی است خاردار. ج خَصَل.
(الخَصِيْل): دُم، دنب.
(الخَصِيْلَة): تکهٔ گوشت چه بزرگ باشد و چه کوچک. یک گیس بافته. ج خَصِيْل، و خَصائِل.
(المِخْصال): داس. ج مَخاصِيْل.
(المِخْصَل): شمشیر تیز و هر چیز برنده و تیز مثل شمشیر. ج مَخاصِل.

* خصم ـ (خَصَمَهُ يَخْصِمُهُ خَصْماً، و خِصاماً، و خُصُوْمَةً): در ستیزه و کشمکش و مخاصمه بر او چیره شد.
(خَصِمَ يَخْصَمُ خَصَماً، و خِصاماً): سخت خصومت و ستیزه کرد. بحث و مناظره کرد.
(أَخْصَمَ يُخْصِمُ إِخْصاماً) فُلاناً: به فلانی دلیل لازم را آموخت تا دشمن خود را محکوم کند.
(خاصَمَهُ يُخاصِمُهُ مُخاصَمَةً، و خِصاماً): با او ستیزه و کشمکش و مخاصمه کرد.
(إِخْتَصَمَ يَخْتَصِمُ إِخْتِصاماً)الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر ستیزه و کشمکش و مخاصمه کردند.
(تَخاصَمُوْا يَتَخاصَمُوْنَ تَخاصُماً): با یکدیگر ستیزه و کشمکش و دشمنی کردند.
(الأُخْصُوْم): دستگیرهٔ جوال و عدل کالا. ج أَخاصِيْم.
(الخَصْم): دشمن، ستیزه‌گر (چه مفرد باشد و چه تثنیه و جمع. و چه مؤنث باشد و چه مذکر). خدا می‌فرماید: ﴿وَ هَلْ أَتاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرابَ﴾: و آیا آمد تو را خبر ستیزه‌گران؟ آن گاه که بالا رفتند از دیوار خانه. و گاهی تثنیه و جمع بسته می‌شود، خدا می‌فرماید: ﴿هَذانِ خَصْمانِ‌اخْتَصَمُوا فِيْ رَبِّهِمْ﴾: این دو ستیزه‌گرند که ستیزه کردند در پروردگارشان. ج خُصُوْم (الخَصْمُ): (فِيْ عِلْمِ‌الْحِسابِ): آنچه از حساب کسر و کم می‌شود.
(الخُصْم): ناحیه، کنار، سمت و سو، جانب (الخُصْمُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: نوک هر چیز، کنارهٔ هر چیز (الخُصْمُ) مِنَ‌الغِرارَةِ و نَحْوِها: گوشهٔ جوال و امثال آن. رخنه، شکاف، درز. دهانهٔ دره. و چون که کاری درهم بریزد و درست نشود. گویند: «لايُسَدُّ مِنْهُ خُصْمٌ إِلّاانْفَتَحَ مِنْهُ خُصْمٌ»: بسته نمی‌شود یک رخنهٔ آن مگر این که باز می‌شود رخنهٔ دیگری از آن. [در فارسی به مشک پوسیده مثل می‌زنیم که یک جا را وصله می‌زنی جای دیگرش پاره می‌شود. ب]. و در حدیث است که: «هَذا أَمْرٌ لايُسَدُّ مِنْهُ خُصْمٌ إِلّاانْفَتَحَ عَلَيْنا مِنْهُ خُصْمٌ»: این

کاری است که نمی‌بندی یک رخنهٔ آن را مگر این که باز می‌شود بر ما از آن رخنه‌ای دیگر. [اشاره به حادثهٔ حکمیت در جنگ صفین است که عده‌ای از سران سپاه علی‌علیه‌السلام او را مجبور کردند که ابوموسی اشعری را از طرف خود به حکمیت بفرستد و معاویه هم عمروعاص را فرستاد و عمروعاص هم ابوموسی را فریب داد و به زیان امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام و به سود معاویه تمام شد که سهل‌بن حنیف گفت: این کاری است آشفته...ب] ج خُصُوْم، و أَخْصام (أَخْصامُ) الْعَیْنِ: قسمت ظاهری چشم که پلکها روی آن را می‌گیرند.

(الخَصِم): دانشمند متخصص مناظره و ستیزه حتی اگر هم ستیزه نکند. جدل کننده، در حال ستیزه، مناظره کننده. ج أَخْصام، (و خَصِمُوْنَ). خدا می‌فرماید: ﴿بَلْ هُمْ قَوْمٌ خَصِمُوْنَ﴾: بلکه آنانند گروه ستیزه‌گر.

(الخَصِیْم): ستیزه‌گر، دشمنی کننده، دفاع کننده. ج خُصَماء، و خُصْمان.

(المُخاصِم): دشمنی کننده، ستیزه‌گر، دفاع کننده.

* **خصن** ـ (الخَصِیْن): تیشهٔ کوچک. (مذکر و مؤنّث به‌کار رود). ج خُصُن، و أَخْصُن.

* **خصی** ـ (خَصاهُ یَخصِیْهِ خَصْیاً، و خِصاءً): اخته‌اش کرد، گندش را کشید و بیرون آورد. کیرش را برید و قطع کرد.

(خُصِیَ یُخْصَی): گُندهایش درد گرفت، بیضه‌هایش درد گرفت (کانَ جَواداً فَخُصِیَ): ثروتمند بود و نادار شد.

(إِخْتَصاهُ یَخْتَصِیْهِ إِخْتِصاءً): اخته‌اش کرد، خایه‌اش را درآورد. نره‌اش را قطع کرد و برید.

(الخاصِی): اخته کننده.

(الخُصْی): بیضه، خایه، گُند. پوستِ بیضه، پوستِ خایه.

(الخَصِی) «بدونِ تشدید»: کسی که خایه‌هایش درد می‌کند.

(الخُصْیانِ): دو خایه. دو پوست خایه‌ها.

(الخُصْیَة): بیضه، گُند، خایه. ج خُصًی (خُصَی‌الثَّعْلَبِ): گیاه ثعلب (خُصَی الْکَلْبِ): گیاهی است.

(الخُصْیَتانِ): بیضتین، گُندها.

(الخَصِیّ): اخته شده، خواجه.

(المَخْصَی): جای بریدن رگهای بیضه و قطع کردن آنها.

(المَخْصِیّ): اخته شده، خواجه.

* **خضب** ـ (خَضَبَ یَخْضِبُ خَضْباً، و خُضُوْباً): رنگ گرفت، دارای رنگ شد (خَضَبَ) الشَّجَرُ: درخت سبز شد، برگ رویانید (خَضَبَتْ) الْأَرْضُ: زمین گیاهِ تازه رویانید (خَضَبَتْ) الْماشِیَةُ: مواشی گیاهان تازه روییده را خوردند.

(خَضَبَ یَخْضِبُ خَضْباً، و خِضاباً) الشَّیْءَ: آن چیز را خضاب کرد، رنگ آن را با خضاب تغییر داد.

(خَضِبَ یَخْضَبُ خَضْباً، و خُضُوْباً) الشَّجَرُ و نَحْوُهُ: درخت و امثال آن سبز کرد، برگ رویانید.

(أَخْضَبَتْ تُخْضِبُ إِخْضاباً) الْأَرْضُ: زمین گیاه تازه رویانید.

(خَضَّبَهُ یُخَضِّبُهُ تَخْضِیْباً): آن را خضاب کرد، رنگش را با خضاب تغییر داد.

(إِخْتَضَبَ یَخْتَضِبُ إِخْتِضاباً): خضاب کرد، حنا و غیره به دست یا موی خود و غیره گذاشت.

(تَخَضَّبَ یَتَخَضَّبُ تَخَضُّباً): با حنا و امثال آن دست یا موی خود را رنگ کرد (تَخَضَّبَ) بِالدِّماءِ: آغشتهٔ به خون شد (تَخَضَّبَتْ) الْأَرْضُ: زمین گیاه تازه رویانید.

(إِخْضَوْضَبَ یَخْضَوْضِبُ إِخْضِیْضاباً): رنگین شد، رنگ گرفت، دارای رنگ شد.

(الخاضِب): رنگ گرفته، رنگین شده. درخت تازه برگ کرده. زمینِ گیاه تازه رویانیده. خضاب کننده، رنگ کنندهٔ چیزی با خضاب (الخاضِبُ) مِنَ‌الْبَهائِمِ: چهارپایی که گیاه تازه روییده را بچرد.

(الخاضِبَة): چهارپای ماده که گیاه تازه روییده را بخورد. ج خَواضِب.

(الخِضاب): حنا و امثال آن که دست یا مو را با آن

رنگ می‌کنند، خضاب.

(الخَضْب): سبزیِ درختِ تازه برگ کرده. گیاه تازه روییدهٔ پس از باران. ج خُضُوْب.

(الخُضَبَة): زن بسیار خضاب کننده.

(الخَضُوْب): گیاه تازه روییدهٔ پس از باران.

(الخَضِیْب): چیزی که رنگش را با خضاب تغییر داده‌اند. دست و مو و غیره که حنا و غیره بر آن گذاشته‌اند (اَلْکَفُّ الْخَضِیْبُ): ستاره‌ای است.

(المِخْضَب): تشت مانندی است برای شستن لباس. ج مَخاضِب. و در حدیث است که او در مرضی که با آن از دنیا رفت گفت: «أَجْلِسُوْنِیْ فِیْ مِخْضَبٍ فَاغْسِلُوْنِی»: مرا در تشتی بنشانید و بشویید.

(المِخْضَبَة): تشت مانندی است برای شستن لباس. ج مَخاضِب (المَخاضِب): کهنه‌هایی که زن در حال حیض از آن استفاده کرده است. پارچه‌هایی که بر دست یا بر موی خضاب کرده و حنا گذاشته می‌بندند.

(المَخْضُوْب): چیزی که با خضاب و حنا و غیره رنگ گرفته است.

*خضخض ـ (خَضْخَضَ یُخَضْخِضُ خَضْخَضَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را بشدت جنبانید، بشدت تکانش داد (خَضْخَضَ) الْأَرْضَ: زمین را برای زراعت زیرورو کرد که نرم و خوب شود.

(تَخَضْخَضَ یَتَخَضْخَضُ تَخَضْخُضاً): بشدت جنبید.

(الخُضاخِض): جای پر آب و پر درخت. مرد فربه و دارای شکم ستبر و برآمده. ج خَضاخِض.

(الخَضْخاض): نوعی قطران سیاه و رقیق که شتر گر را با آن چرب می‌کنند.

(الخُضْخُض): بادی است که وزش آن میان باد مشرق و مغرب است. ج خَضاخِض.

(الخُضَخِض): بادی است که وزش آن میان باد مشرق و مغرب است.

*خضد ـ (خَضَدَ یَخْضِدُ خَضْداً): چیز آبدار و تر و تازه (مثل خیار) را خورد (خَضَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست اما از هم جدا نکرد. آن را قطع کرد و برید. آن را تا زد و دولا کرد (خَضَدَ) الشَّجَرَ: خارهای درخت را سترد و پاک کرد (خَضَدَ) الشَّوْکَ: خار را از درخت سترد و زدود (خَضَدَ) شَوْکَةَ فُلانٍ: خار فلانی را شکست؛ قدرت فلانی را شکست یا کم کرد، شوکتش را درهم شکست.

(خَضِدَ یَخْضَدُ خَضَداً): نرم شد، لینت پیدا کرد (خَضِدَ) الثَّمَرُ: میوه پژمرده و پلاسیده شد. در سخن أَحْنف در وصف کوفه است: «تَأَتِیْهِمْ ثِمارُهُمْ لَمْ تَخْضَدْ»: میوهٔ آن به دستشان می‌رسد در حالی که تر و تازه است و پلاسیده و پژمرده نشده است (خَضِدَ) النَّبْتُ: گیاه سست و شل و ضعیف شد.

(أَخْضَدَ یُخْضِدُ إِخْضاداً) الْـمُهْرُ: کرهٔ اسب و غیره از شدت سرمستی آهن لجام را کشید.

(خَضَّدَهُ یُخَضِّدُهُ تَخْضِیْداً): آن را شکست اما از هم جدا نکرد. آن را قطع کرد و برید. آن را تا زد و دولا کرد.

(إِخْتَضَدَ یَخْتَضِدُ إِخْتِضاداً) الشَّیْءُ: آن چیز دولا شد، تا خورد (إِخْتَضَدَ) الْبَعِیْرَ: بینی شتر را شکافت و حلقه‌ای در آن کرد که افسار را به آن ببندد تا رام و فرمانبردار شود و سپس سوار آن شد.

(إِنْخَضَدَ یَنْخَضِدُ إِنْخِضاداً): شکست، شکسته شد. دولا شد، تا خورد (إِنْخَضَدَ) الثَّمَرُ: میوه شکست.

(تَخَضَّدَ یَتَخَضَّدُ تَخَضُّداً): شکست، شکسته شد. دولا شد، تا خورد.

(الخَضاد): درختی است سست و بی‌خار. دردی است که کمتر از شکستگی استخوان نیست.

(الخَضِد): نرم. میوهٔ پلاسیده شده و پژمرده. گیاه سست و شُل و ضعیف.

(الخَضَد): چوبی که از درخت می‌برند و تکه‌تکه می‌کنند. درختی است سست و بی‌خار. دردی است شبیه به درد شکستگی.

(الخَضِیْد): چیز شکسته اما از هم جدا نشده. بریده و قطع شده. دولا شده، تا زده شده. درختی که خارش را

ستردهاند. خاری که آن را از درخت سترده و زدودهاند. کسی که شوکت او را درهم شکستهاند.
(المِخْضَد): ابزاری است برای بریدن و قطع کردن یا برای زدودن و ستردن خار درخت. ج مَخاضِد.
(المَخْضُوْد): چیز شکسته اما از هم جدا نشده. بریده شده، قطع شده. دولا شده، تا زده شده. درختی که خارش را زدوده و ستردهاند. خدا میفرماید: ﴿و أَصْحابُ الْيَمِيْنِ ما أَصْحابُ الْيَمِيْنِ * فِيْ سِدْرٍ مَخْضُوْدٍ﴾: و یاران راست، چه یاران راستی * در زیر درخت سدری بدون خار. خار که آن را از درخت کنده و زدودهاند. مردی که شوکتش را درهم شکستهاند. عاجز و ناتوان از برخاستن. کسی که استدلالش درهم کوبیده شده که گویا بدنش شکسته است.

*خضر ـ (خَضَرَ يَخْضُرُ خَضْراً) الرَّجُلُ النَّخْلَ: آن مرد خرمای نخل را برید و چید.
(خَضِرَ يَخْضَرُ خَضَراً، و خُضْرَةً): سبز شد (خَضِرَ) الزَّرْعُ: زراعت آبدار و سرسبز شد.
(أَخْضَرَهُ يُخْضِرُهُ إِخْضاراً): آن را سبز گردانید، آن را سبز کرد (أَخْضَرَ) الرِّيُّ الزَّرْعَ: آبیاری یا آبداری، زراعت را سرسبز و خرم و ترد و نازک کرد.
(خاضَرَهُ يُخاضِرُهُ مُخاضَرَةً): میوهها را سبز و نرسیده و بر روی درخت به او فروخت.
(خَضَّرَهُ يُخَضِّرُهُ تَخْضِيْراً): آن را سبز کرد (خَضَّرَ) الأَرْضَ: زمین را زراعت گندم یا زراعت ذرت کرد.
(إِخْتَضَرَهُ يَخْتَضِرُهُ إِخْتِضاراً): آن را سبز سبز برید. گویند: (إِخْتَضَرَ) الشَّجَرَ، واخْتَضَرَ الْكَلَأَ: درخت سبز و علف سبز را برید. آن را قطع و ریشهکن کرد. آن را در حالی که سبز بود خورد (إِخْتَضَرَ) الْفاكِهَةَ: میوه را نرسیده و کال خورد (إِخْتَضَرَ) الْحِمْلَ: بار را حمل کرد و برد.
(أُخْتُضِرَ يُخْتَضَرُ إِخْتِضاراً): جوان مرگ شد، در اوج جوانی مرد. از بریدن درخت سرسبز گرفته شده است.

(إِخْضَرَّ يَخْضَرُّ إِخْضِراراً) الشَّيْءُ: آن چیز سبز شد (إِخْضَرَّ) الْكَلَأُ: علف در حالی که سبز بود بریده شد (إِخْضَرَّ) اللَّيْلُ: شب تیره و تار شد (إِخْضَرَّتْ) الظُّلْمَةُ: تاریکی سختتر و بیشتر شد.
(إِخْضارَّ يَخْضارُّ إِخْضِيْراراً): بتدریج سبز شد.
(إِخْضَوْضَرَ يَخْضَوْضِرُ إِخْضِيْضاراً): سبز شد.
(الأَخاضِر): زر و طلا و گوشت و شراب.
(الأَخْضَر): زراعت سرسبز و آبدار و تر و تازه. سبزرنگ (ماءٌ أَخْضَرُ): آب صاف که به سبزی میزند (شابٌّ أَخْضَرُ): نوجوان تازه موی صورت رویانیده (اَلْأَمْرُ بَيْنَنا أَخْضَرُ): آن کار در میان ما خیلی تازه و نو است (جَنَّ عَلَيْهِ أَخْضَرُ الْجَناحَيْنِ): شب با تاریکی خود او را پوشانید (طارَ عَنّا أَخْضَرُالْجَناحَيْنِ): شب بر ما سپری شد و گذشت (فُلانٌ أَخْضَرُ): فلانی خیلی مرفه است (أَخْضَرُ) الْقَفا: پسر زن سیاهپوست (أَخْضَرُ) الْبَطْنِ: جولا و بافنده؛ زیرا شکمش در اثر برخورد با نورد بافندگی سیاه شده است (أَخْضَرُ) النَّواجِذِ: کشاورز؛ زیرا که در اثر خوردن سبزی دندانهایش سبز شده است. ج خُضْر (هُمْ خُضْرُالْمَناكِبِ): آنان در سرسبزی و خرمی و رفاه بسیار زیادیاند.
(الأُخَيْضِر): مگسی است سبز و به اندازهٔ مگسهای سیاه. مرضی است در چشم.
(الخَضار): گیاه و سبزه و سبزی نورس. شیری که آنقدر آب در آن میریزند تا رنگش به سبزی میزند.
(الخَضارَة): واحدِ الخَضار؛ یک گیاه نورس. پارهای شیر که آب بسیار در آن ریختهاند تا رنگش به سبزی زده است.
(خُضارَة): بدونِ أَلْ: دریا؛ زیراکه آب آن نیلگون و سبزرنگ است.
(الخُضارَة): سبزیهای خوردنی.
(الخُضارِيّ): پرندهای است با پاهای کوتاه و نوک دراز و کمر سبزرنگ و عربها آن را خجسته میدانند. نام پرندهٔ دیگری است به نام الأَخْيَل؛ سبز قبا، کلاغ سبز.

(الخَضْر): چیزی که آن را می‌برند و می‌چینند در حالی که سبز سبز است (خَضْراً لَکَ و مَضْراً): مرفه و ثروتمند باشی.
(الخِضْر): به هدر رفتن، ضایع شدن. گویند: (ذَهَبَ دَمُهُ خِضْراً مِضْراً): خونش به هدر رفت (أَخَذَهُ خِضْراً مِضْراً): آن را گرفت و گوارایش بود.
(الخَضَر): شاخهٔ سبز نخل که برگهایش را سترده‌اند.
(الخَضِر): کشت و زرع آبدار و سرسبز. جای خیلی سرسبز و خرم. نخل، خرمابن (ذَهَبَ دَمُهُ خَضِراً مَضِراً): خونش به هدر رفت (أَخَذَهُ خَضِراً مَضِراً): آن را تر و تازه گرفت یا برداشت یا خرید. یا آن را رایگان به دست آورد (هُوَ لَکَ خَضِراً مَضِراً): آن از برای تو گوارا باد.
(الخَضْراء): سبزی، سبزی خوردن. ج خَضْراوات. در حدیث است که: «لَیْسَ فِی الْخَضْراواتِ صَدَقَةٌ»: نیست در سبزیها صدقه و زکاتی (أَبادَاللّٰهُ خَضْراءَهُمْ): خدا ریشهٔ آنها را بکند. یا خدا نعمتها و مال و منال آنان را از بین ببرد. زن سیاه‌پوست. در سخن حارث است که: «أَنَّهُ تَزَوَّجَ امْرَأَةً فَرَآها خَضْراءَ فَطَلَّقَها»: همانا او ازدواج کرد با زنی پس دید که سیاه‌پوست است پس طلاق داد او را. قسمت عمدهٔ مردم، اکثریت یک قوم. در حدیث فتح است که: «أُبِیْدَتْ خَضْراءُ قُرَیْشٍ»: اکثریت قریش از بین رفتند. آسمان؛ زیرا رنگش آبی است. و در حدیث است که: «ما أَظَلَّتِ الْخَضْراءُ وَلا أَقَلَّتِ الْغَبْراءُ أَصْدَقَ لَهْجَةً مِنْ أَبِی ذَرٍّ»: سایه نیفکنده است آسمان و بر پشت خود نگرفته است زمین، راستگوتر از ابی‌ذر. یک ستون بسیار بزرگ سپاه. و در حدیث فتح است که: «مَرَّ رَسُوْلُ اللّٰهِ صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم فِیْ کَتِیْبَةِ الْخَضْراءِ»: عبور کرد رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم در لشکر بسیار پرجمعیت. دلو که در اثر آبیاری سبز شده است (اَلْمَوَدَّةُ بَیْنَنا خَضْراءُ): دوستی میان ما تازه است (خَضْراءُ الدِّمَنِ: سبزی روییدهٔ در زباله‌ها که کنایه است از ظاهر زیبا و باطن آلوده. و در حدیث است که: «إِیّاکُمْ وَ خَضْراءَ الدِّمَنِ. قِیْلَ: وَ ماذاکَ یا رَسُوْلَ اللّٰهِ؟ فَقالَ: اَلْمَرْأَةُ الْحَسْناءُ فِی الْمَنْبِتِ السُّوْءِ»: بپرهیزید و دوری کنید از سبزیها و سبزه‌های زباله‌دانیها. گفته شد: چیست آن ای پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم پس فرمود: زن زیبا در خانوادهٔ آلوده.
(الخَضِرَة): دربارهٔ دنیا گویند: (حُلْوَةٌ خَضِرَةٌ): شیرین و زیباست.
(الخُضْرَة): رنگ سبز. ج خُضَر، و خُضْر. نرم و نازک و آبدار و تردِ بودن (الخُضْرَةُ) فِیْ أَلْوانِ‌النّاسِ: سبزه بودن رنگ آدم، گندمگونی (الخُضْرَةُ) فِی‌الْخَیْلِ: تیره رنگ بودنِ اسب.
(الخُضّار): پرنده‌ای است از قبا سبزها که چنگالش به‌هم چسبیده است.
(الخُضّارَی): زراعت؛ زیرا سرسبز و خرم است. گیاهِ رِمث اگر بلند شود و خیلی قد بکشد.
(الخَضُوْر): سبز.
(الخَضِیْر): سبز. سبزی سبز و تازه. دریا.
(الخَضِیْرَة): نخلی که بار آن در حالی که نرسیده و سبز است بریزد. ج خَضائِر (الخَضِیْرَةُ) مِنَ‌النِّساءِ: زنی که بارداری‌اش به پایان نرسد و بچه‌هایش را نارس سقط کند.
(الخُضَیْرِیّ): نوعی سبز قبا.
(المِخْضار): نخلی که بار آن نرسیده و سبز بریزد. ج مَخاضِیْر.
(المِخْضَر): داسی است بدون دندانه. ج مَخاضِر.
(المَخْضَرَة): جای پرعلف و خیلی سرسبز و خرم (أَرْضٌ مَخْضَرَةٌ): زمینِ دارایِ علف و سبزه.
(الیَخْضُوْر): سبزینه، کلروفیل.
(اللا یَخْضُوْرِیّ): گیاهان بدون کلروفیل و بدون سبزینه، مثل قارچها و غیره.
*خضرب ـ (خَضْرَبَ یُخَضْرِبُ خَضْرَبَةً) اَلْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن به جنب و جوش آمد و موج ایجاد کرد.

(الخُضارِب): آب در حال موج و رفت و برگشت. ج خَضارِب.

(المُخَضْرَب): مرد فصیح و سخن‌آور و آشنای به اسلوبهای سخنرانی.

* **خضرج** ـ (الخِضْرِیْج): جالیز خربوزه. ج خَضارِیْج.

* **خضرع** ـ (خَضْرَعَ یُخَضْرِعُ خَضْرَعَةً) الْـبَخِیْلُ: مـردِ ژکور (بخیل) برخلاف میل و عادت خود بخشش کرد.

(تَـخَضْرَعَ یَـتَخَضْرَعُ تَـخَضْرُعاً) الْبَخِیْلُ: آدم بخیل برخلاف سرشت و میل خود بخشش کرد.

(الخُضارِع): مرد بخیل که برخلاف طبیعت و سرشت بخیل خود بخشش کند.

* **خضرف** ـ (خَضْرَفَ یُخَضْرِفُ خَضْرَفَةً): پیر شد و پوست بدنش متورم و شُل و فروهشته شد.

* **خضرم** ـ (خَضْرَمَ یُـخَضْرِمُ خَـضْرَمَةً) الْأُذُنَ: نـوک گوش یا نصف آن را برید و کند یا آن را پس از بریدن نکند و آویزان گذاشت (خَضْرَمَ) الْحَیَوانَ: نوک گـوش حیوان یا نیمهٔ آن را برید و جدا کرد یا برید و آویزان گذاشت (خَضْرَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را مـخلوط کـرد و درآمیخت.

(تَخَضْرَمَ یَتَخَضْرَمُ تَخَضْرُماً) الزُّبْدُ: کرهٔ در مشک و در حال زدن دوغ بخاطر سرما بطور پراکـنده از مـاست جدا شد و در یک جا جمع نشد.

(الخُضارِم): آب بسیار زیاد. رئیس و مهتر و پیشوای صبور و بـردبار و بسـیار سـخاوتمند و بـخشنده. ج خَضارِم.

(الخَضارِمَة): مـردمانی هسـتند سـاکـن شـام کـه از کشورهای غیرعربی به آن‌جا رفته و ساکن شده‌اند.

(الخِضْرِم): هـر چـیز گسـترده و زیـاد و پـهناور. ج خَضارِم، و خَضارِمَة.

(الخُضَرِم): آب نه شور و نه شیرین. سوسمار یا بچهٔ آن. ج خَضارِم.

(الخَضْرَمِیّ): یک نفر از الخَضارِمَة.

(المُخَضْرَم): مرد یا پسر ختنه نشده. کسی کـه دوران جاهلیت و اسلام را درک کرده است. کسی که دو دورهٔ مختلف و متفاوت را درک کرده است (فُلانٌ مُخَضْرَمٌ): فـلانی سـیاه‌پوست است از پـدر سـفیدپوست. مـرد حرامزاده یا آن که نسبش نامعلوم است. یا پسرخوانده. مردی که نـژادش از تـبار نـیکان نـباشد (المُـخَضْرَمُ) مِنَ‌اللَّحْمِ: گوشتی که معلوم نیست از حیوان ماده است یا از حیوان نر (المَخَضْرَمُ) مِنَ‌الطَّعامِ: غذای فاصل میان شیرینی و تلخی. حیوانی که نـوک گـوش یـا وسـط گوشش را چاک زده و کنده‌اند یا چاک زده و آویزان کرده‌اند.

(المُخَضْرِم): کسی که گوش حـیوان را از نـوک یـا از وسط چاک بزند و جدا کند و بکند یا چاک بـزند و آویزان کند. کسی که زمان جاهلیت و اسـلام را درک کرده باشد. کسی که دو دورهٔ مختلف را ببیند.

(المُخَضْرَمَة): حیوان ماده‌ای که نوک گوش یا وسـط گوشش را چاک زده و کنده‌اند یا چاک زده و آویزان کرده‌اند. در حدیث است که: «أَنَّهُ خَـطَبَ‌النّـاسَ یَـوْمَ النَّـحْرِ عَـلَی نـاقَةٍ مُـخَضْرَمَةٍ»: هـمانا او (پـیامبر خداﷺ) سخنرانی کرد بـرای مـردم در روز عـید قربان از روی یک ماده شتر گوش چاک خورده.

* **خضّ** ـ (خاضَّهُ یُخاضُّهُ مُخاضَّةً): با او معامله و داد و ستدِ پایاپای کرد، چیزی را با چیزی عوض کرد.

(خَضَّضَ یُخَضِّضُ تَخْضِیْضاً) الْأَمَةَ: کنیز را با مهره‌های سفید و کوچک آراست و تزیین کرد.

(الخَضاض): احمق، بی‌شعور. زیور اندک، پیرایهٔ کـم (ما عَلَیْها خَضاضٌ): آن زن زیوری بر تن ندارد. قلادهٔ آهو یا قلادهٔ گربه. قید و بند و غل و دستبند اسـیر و امثال آن. جوهر و مرکب برای نوشتن.

(الخِضاض): جوهر و مرکب برای نوشتن.

(الخَضاضَة): مرد احمق، نادان، بی‌شعور.

(الخَضَض): مهره‌هایی است سفید و کوچک که کنیزان بر خود می‌بستند و خـود را مـی‌آراسـتند. غـذاهـای گوناگون و رنگارنگ. حرف اشـتباه و غـلط در اثـر

لغزش در گفتار.

(الخَضِيْض): جای خاک آلود که آب بر آن ریخته و تر شده است. جای پرآب و پردرخت.

* **خضع** - (خَضَعَ يَخْضَعُ خَضْعاً، و خُضُوْعاً، و خُضْعاناً): کج و خمیده شد، منحنی شد. ذلیل و فرمانبردار شد (خَضَعَ) لَهُ: نرم با او سخن گفت (خَضَعَ فِيْ سَيْرِهِ: در راه رفتن خود جدیت کرد و گردن کشید و گردن خود را پایین آورد (خَضَعَ) الْكَلَامَ لَهُ: با او نرم سخن گفت.

(خَضَعَ يَخْضَعُ خَضْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کج و منحنی کرد. او را ذلیل و راضی به خواری کرد. گردن او را کج و خمیده و سر به زیر کرد (خَضَعَهُ) الْكِبَرُ: پیری قد او را کمانی کرد.

(خَضِعَ يَخْضَعُ خَضَعاً): کج و خمیده و منحنی شد (خَضِعَ) عُنُقُه: گردنش بطور مادرزادی به جلو و به طرف زمین خم شد. تن به ذلت و خواری داد.

(أَخْضَعَ يُخْضِعُ إِخْضاعاً) فُلانٌ: فلانی خیلی آهسته و نرم با زنی حرف زد (أَخْضَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کج و خمیده و منحنی کرد. آن را ذلیل و خوار کرد.

(خاضَعَهُ يُخاضِعُهُ مُخاضَعَةً): با او به نرمی سخن راند.

(خَضَّعَ يُخَضِّعُ تَخْضِيْعاً) اللَّحْمَ: گوشت را تکه‌تکه کرد.

(إِخْتَضَعَ يَخْتَضِعُ إِخْتِضاعاً): کج و خمیده و منحنی شد (إِخْتَضَعَ) الصَّقْرُ و نَحْوُهُ: چرغ شکاری و امثال آن سر خود را کج کرد که فرود آید.

(تَخَضَّعَ يَتَخَضَّعُ تَخَضُّعاً): با سختی و تکلف خود را وادار به ذلت و خضوع و خشوع کرد. تضرع و زاری کرد.

(الأَخْضَع): کج و خمیده و منحنی. دارای گردن کج بطور مادرزادی که سرش به طرف زمین خم شده است. کسی که تن به ذلت و خواری داده است. ج خُضْع.

(الخَضْعاء): مُؤَنَّثِ الأَخْضَع. ج خُضْع.

(الخَضْعَة): صدای زدن تازیانه. گویند: (سَمِعْتُ لِلسِّياطِ خَضْعَةً، و لِلسُّيُوْفِ بَضْعَةً): شنیدم صدای زدن تازیانه‌ها و صدای بریدنِ شمشیرها را.

(الخُضَعَة): کسی که برای همه خضوع و خواری و کوچکی می‌کند. کسی که دیگری را خوار و ذلیل کند. نخلی که به‌وسیلهٔ هسته برویند. [نخل به وسیلهٔ نهالی که در کنار مادر و به صورت پاجوش است تکثیر می‌شود نه به وسیلهٔ هسته. ب]. ج خُضَع.

(الخَضُوْع): مطیع و فرمانبردار و خوار و افتاده. خیلی خوار و افتاده و فروتن. ج خُضُع.

(الخَضِيْعَة): صدایی که از شکم چهارپا شنیده شود. صدا و غرش و خروش سیلاب و امثال آن. ج خَضائِع.

(الخَيْضَعَة): آوردگاه، ناوردگاه، معرکه، میدان کارزار. هیاهوی آوردگاه. گردوغبار. کلاهخود.

* **خضف** - (خَضَفَ يَخْضِفُ خَضْفاً) الطَّعامَ: غذا را خورد.

(الخاضِف): خورندهٔ غذا.

(الخَضَف): خربزه.

(الخَضُوْف): خورندهٔ غذا.

(المِخْضَف): خورندهٔ غذا.

* **خضل** - (خَضِلَ يَخْضَلُ خَضَلاً): خیس شد، تر شد. نرم و نازک شد (خَضِلَتْ) الدُّرَّةُ: مروارید صاف و شفاف شد که گویا یک قطرهٔ آب است.

(أَخْضَلَ يُخْضِلُ إِخْضالاً): خیس شد، تر شد. نرم و نازک شد (أَخْضَلَ) الشَّيْءَ: آن چی را تر کرد، آن را خیس کرد. و در حدیث انصار (پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم) است که: «فَبَكَوْا حَتَّى أَخْضَلُوْا لِحاهُمْ»: آن‌قدر گریستند تا تر و خیس کردند ریشهای خوشان را.

(خَضَّلَهُ يُخَضِّلُهُ تَخْضِيْلاً): آن را تر کرد.

(خَضِّلي): فعلِ امرِ مؤنّث است از: خَضَّلَ؛ تر کن و خیس کن ای زن. در سخن سُلَيْم است که: «قالَ: خَضِّلِي قَنازِعَكِ»: گفت: ای زن آب و روغن بزن به موهای خود.

(إِخْضَلَّ يَخْضَلُّ إِخْضِلالاً): تر شد، خیس شد (إِخْضَلَّ)

اللَّيْلُ: شب تیره و تار شد. شب رو به خنکی گذاشت و خنکی مطبوع آن آغاز شد.

(إِخْضَأَلَّ يَخْضَئِلُّ إِخْضِئْلالاً): خیس شد، تر شد (إِخْضَأَلَّ) الشَّجَرُ: درخت پر شاخ و برگ شد.

(إِخْضالَّ يَخْضالُّ إِخْضِيْلالاً): تر شد، خیس شد. درخت پر شاخ و برگ شد.

(إِخْضَوْضَلَ يَخْضَوْضِلُ إِخْضِيْضالاً): تر شد، خیس شد. نرم و نازک شد.

(الأَخْضَل): خیس، تر. نرم و نازک. ج خُضْل.

(الخاضِل): تر، خیس. نرم و نازک.

(الخَضِل): تر، خیس. نرم و نازک.

(الخَضْل): مروارید خوب. مروارید درخشان و شفاف که گویا قطرهٔ آب است. زنی مردی را پیش حجاج (ملعون) آورد و گفت: «تَزَوَّجَنِی هَذا عَلَی أَنْ يُعْطِيَنِی خَضْلاً نَبِيْلاً»: این مرد ازدواج کرده است با من به این که بدهد به من یک دانه مروارید درخشان و ارزنده. نوعی مهره.

(الخَضْلاء): مُؤَنَّثِ الأَخْضَل؛ تر، خیس. نرم و نازک. ج خُضْل.

(الخُضُلَّة): آبدار و تر و تازه و نرم و نازک بودن. رفاه و ناز و نعمت. زن نرم و نازک بدن. زوجه، زن، عیال. رنگین‌کمان، قوس قزح. ج خُضُلّات (دَعْنِی مِنْ خُضُلّاتِکَ): دست از من بازدار با این چرندها و اباطیلت.

(الخَضِيْلَة): مرغزار و باغ و گلزاری که نزدیک آب و تر و نمناک باشد یا گلزار و باغ سرسبز و خرم و آبدار. ج خَضائِل.

(المُخْضَوْضِلَة): تر، خیس. آبدار و نرم و نازک. در سخن قُسّ است که: «مُخْضَوْضِلَةً أَغْصانُها»: آبدار و نرم و نازک است شاخه‌های آن.

* خضم ـ (خَضَمَهُ يَخْضِمُهُ خَضْماً): آن را برید و قطع کرد. آن را با تمام دهانش خورد؛ دهان را از آن پر کرد و خورد یا آن را با دندانهای آسیای ته دهان خود خورد (خَضَمَ) لَهُ مِنْ مالِهِ: مقداری از مال خود را به او داد.

(خَضِمَهُ يَخْضَمُهُ خَضْماً): آن را قطع کرد و برید. دهان را از آن پر کرد و خورد یا با دندانهای آسیای ته دهان خود خورد. در سخن علی(ع) است که: «فَقامَ إِلَيْهِ بَنُوْ أُمَيَّةَ يَخْضَمُوْنَ مالَ اللّهِ خَضْمَ الإِبْلِ نِبْتَةَ الرَّبِيْعِ»: پس برخاستند با او (عثمان) بنی‌امیه که با تمام دهان خود می‌خوردند مال خدا را مثل دهان پرکردن و خوردن شتر گیاه بهاری را. [در نهج‌البلاغهٔ میرزا حبیب‌الله خویی و فیض الاسلام و صبحی صالح فَقامَ مَعَهُ بَنُوْ أَبِيْهِ آمده است. خطبهٔ سوم. ب].

(أَخْضَمَ يُخْضِمُ إِخْضاماً) الْماءُ: آب نه شیرین بود و نه شور (أَخْضَمَ) لَهُ مِنَ الْعَطاءِ: عطای فراوان به او داد (أَخْضَمَ) فُلاناً: روزی و درآمد فلانی را زیاد گردانید.

(خَضَّمَهُ يُخَضِّمُهُ تَخْضِيْماً): روزی و درآمد او را زیاد گردانید.

(إِخْتَضَمَهُ يَخْتَضِمُهُ إِخْتِضاماً): آن را برید و قطع کرد. دهان را از آن پر کرد و خورد، آن را با دندانهای آسیای ته دهانش جوید و خورد.

(الخُضام): آنچه که قطع و بریده شود. آنچه که دهان را از آن پرکنند و خورند. یا آن را با دندانهای ته دهان بجوند و بخورند.

(الخُضامَة): به معنایِ الخُضام است.

(الخُضَمَة): خورندهٔ با تمام دهان خود که دهان را پر کند و بخورد (برای مذکر و مؤنّث). در سخن مغیره است: «بِئْسَ لَعَمْرُاللّهِ زَوْجُ الْمَرْأَةِ الْمُسْلِمَةِ خُضَمَةٌ حُطَمَةٌ»: بد است به خدا سوگند که همسر زن مسلمان، خورندهٔ با تمام دهان خود باشد و پرخور باشد و سیر نشود.

(الخِضَمّ): دریای پهناور. جمعیت بسیار زیاد. شمشیر تیز و بران. اسب تناور و دارای شکم ستبر و بزرگ.

(الخُضُمَّة): عمدهٔ هر چیز. قسمت مهم و زیاد هر چیز. استخوان آرنج و ذراع؛ زیرا قسمت کلفت ذراع است.

وسط، میان (فُلانٌ فِیْ خُضُمَّةِ قَوْمِهِ): فلانی در وسط قوم خود می‌باشد.
(الخَضِیْمَة): گیاه سبز و آبدار و تر و تازه. زمین دارای گیاه تر و تازه. گندم خوب و پاک کرده و آب‌پز شده. ج خَضائِم.
* **خضن** ـ (خَضَنَ یَخْضُنُ خَضْناً)الْجَمَلَ و نَحْوَهُ: بر شتر نر و امثال آن بار کرد. آن را رام و فرمانبردار کرد (خَضَنَ)الشَّیْءَ: آن چیز را بازگردانید.
(خاضَنَ یُخاضِنُ مُخاضَنَةً، و خِضاناً)الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر دشنام دادند (خاضَنَ)الْمَرْأَةَ: با آن زن عشقبازی کرد.
(المِخْضَن): رام‌کنندهٔ ستور. ج مَخاضِن.
* **خطئ** ـ (خَطِئَ یَخْطَأُ خَطَأً، و خَطْأً): مرتکب گناه شد یا عمداً گناه کرد (خَطِئَ)السَّهْمُ الْهَدَفَ: تیر به هدف نخورد، تیر خطا رفت.
(أَخْطَأَ یُخْطِئُ إِخْطاءً): گناه کرد یا عمداً گناه کرد. دچار خطا و اشتباه شد. در حدیث است که: «مَنِ اجْتَهَدَ فَأَخْطَأَ فَلَهُ أَجْرٌ»: هر کس که کوشش خود را به کار برد اما دچار اشتباه شود برای او پاداشی است (أَخْطَأَ) فُلانٌ: فلانی سهواً یا عمداً گناه کرد (أَخْطَأَ)الْهَدَفَ و نَحْوَهُ: به هدف و امثال آن نزد (أَخْطَأَ) نَوْءُکَ: به هدف خودت نرسیدی، به آرزویت نرسیدی؛ کنایه از ناکامی است.
(خَطَّأَهُ یُخَطِّئُهُ تَخْطِیْئاً، و تَخْطِئَةً): او را گناهکار دانست، نسبت خطا و اشتباه به او داد. به او گفت: اشتباه کردی.
(تَخاطَأَ یَتَخاطَأُ تَخاطُؤاً) لَهُ: جلو او تظاهر کرد که اشتباه می‌کند (تَخاطَأَ)الشَّیْءَ: در آن چیز اشتباه کرد (تَخاطَأَهُ)النَّبْلُ: تیر به او نخورد و خطا رفت.
(تَخَطَّأَهُ یَتَخَطَّأُهُ تَخَطُّؤاً): به آن نخورد و به خطا رفت. او را در اشتباه یا خطاکار دانست. به او گفت: اشتباه کردی. (تَخَطَّأَ) لَهُ: او را در اشتباه یا خطاکار دانست. به او گفت: اشتباه کردی.
(إِسْتَخْطَأَتْ تَسْتَخْطِئُ إِسْتِخْطاءً)الأُنْثَی: ماده آبستن نشد یا تلقیح نشد.
(الخاطِئ): خطاکار. گناهکار. اشتباه کرده. تیر به هدف نخورده. ج خاطِئُوْنَ، و خاطِئِیْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا یا أَبانَا اسْتَغْفِرْلَنا ذُنُوْبَنا إِنّا کُنّا خاطِئِیْنَ﴾: گفتند (برادران حضرت یوسف): ای پدرِ ما طلب مغفرت کن برای ما از گناهان ما بدرستی که ما بودیم گناهکاران.
(الخاطِئَة): مُؤَنَّثِ‌الخاطِئ: زن خطاکار. زن گناهکار. زن اشتباه کرده. تیر به خطا رفته. ج خَواطِئ. در مَثَل گویند: «مِنَ الْخَواطِئِ سَهْمٌ صائِبٌ»: با تیرهای به خطا رفته یک تیر هم اصابت می‌کند؛ کنایه از کسی است که معمولاً اشتباه می‌کند و گاهی هم کارش یا نظرش درست است.
(الخِطْء): گناه یا گناه عمدی. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ قَتْلَهُمْ کانَ خِطْئاً کَبِیْراً﴾: همانا کشتن آنان گناهی بزرگ است. ج أَخْطاء.
(الخَطاء): کار غیرعمدی، اشتباهی. کار خطا، اشتباه، ضد صواب. ج أَخْطِئَة.
(الخَطَأ): کار غیرعمدی، اشتباهی. کار خطا، اشتباه، ضد صواب. در حدیث است که: «رُفِعَ عَنْ أُمَّتِی الْخَطَأُ والنِّسْیانُ»: برداشته شده است از امت من مجازات کارهای اشتباهی و فراموشی. ج أَخْطاء.
(الخَطِئ): خطاکار. گناهکار. اشتباه کرده. تیر به خطا رفته.
(الخَطّاء): بسیار خطاکار، بسیار گناهکار. بسیار اشتباه کار.
(الخَطِیْئَة): گناه. یا گناه عمدی. ج خَطایا.
* **خطب** ـ (خَطَبَ یَخْطُبُ خَطابَةً، و خُطْبَةً)النّاسَ، و فِیْهِمْ، و عَلَیْهِمْ: برای مردم سخنرانی کرد.
(خَطَبَ یَخْطُبُ خَطْباً، و خِطْبَةً) فُلانَةَ: از فلان زن یا از فلان دختر خواستگاری کرد (خَطَبَها) إِلَی أَهْلِها: آن زن یا آن دختر را از خانواده‌اش خواستگاری کرد (خَطَبَهُ) کَذا: فلان چیز را از او خواست (خَطَبَ) وُدَّهُ: خواستار دوستی او شد.

(خَطُبَ يَخْطُبُ خَطابَةً) : سخنران شد، خطيب شد.

(خَطِبَ يَخْطَبُ خَطَباً، و خُطْبَةً) : تيره رنگ مايل به سبزى يا تيرۀ مايل به سرخى شد. يا زرد مايل به سبزى يا زرد مايل به سرخى شد.

(أَخْطَبَ يُخْطِبُ إِخْطاباً) : تيرۀ مايل به سبز شد يا تيرۀ مايل به سرخ شد. يا زرد مايل به سبز شد. يا زرد مايل به سرخ شد. (أَخْطَبَ) فُلاناً: خواستگارى فلانى را پذيرفت و دختر مورد نظرش را نامزد او گردانيد و به او داد (أَخْطَبَ)الشَّيْءُ فُلاناً: آن چيز در دسترس فلانى قرار گرفت و براى او ممكن شد (أَخْطَبَهُ)الصَّيْدُ: شكار در تيررس او قرار گرفت و شكارش براى او ممكن شد.

(خاطَبَهُ يُخاطِبُهُ مُخاطَبَةً، و خِطاباً) : با او حرف زد، با او گفتگو كرد. او را مخاطب قرار داد و چيزى را به او گفت (خاطَبَهُ) فِي الْأَمْرِ: در آن كار با او مذاكره و گفتگو كرد.

(خَطَّبَهُ يُخَطِّبُهُ تَخْطِيْباً) : خواستگارى او را پذيرفت و دختر يا زن خواستگارى شده را به او داد. در حديث است كه: «إِنَّهُ لَحَرِيٌّ إِنْ خَطَبَ أَنْ يُخَطَّبَ »: همانا او شايسته است كه اگر خواستگارى كرد مورد قبول واقع شود.

(إِخْتَطَبَ يَخْتَطِبُ إِخْتِطاباً) الْمَرْأَةَ: از آن زن خواستگارى كرد (إِخْتَطَبَ) فُلاناً: از فلانى خواست كه زنى را از آنها خواستگارى كند و بگيرد.

(تَخاطَبا يَتَخاطَبانِ تَخاطُباً) : آن دو با يكديگر حرف زدند و صحبت كردند.

(الأَخْطَب) : تيرۀ مايل به سبز يا تيرۀ مايل به سرخ. يا زرد مايل به سبز. يا زرد مايل به سرخ. ج خُطْب.

(الخاطِب) : سخنران، خطيب. خواستار چيزى. خواستگار زن يا دختر براى ازدواج. ج خُطّاب. در مثل گويند: «ذَهَبَ خاطِباً فَتَزَوَّجَ»: براى خواستگارى (از طرف مردى ديگر) رفت ولى آن زن را براى خود عقد كرد. [كنايه از كسى است كه او را براى كارى مى‌فرستند و او براى خودش انجام مى‌دهد. ب].

(الخِطاب) : گفتار، سخن گفتن. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَقالَ أَكْفِلْنِيْها وَعَزَّنِى فِي الْخِطابِ﴾: پس گفت: آن را به من بسپار و در گفتگو مرا مغلوب كرد. نامه (فَصْلُ الْخِطابِ): گفتار فيصله‌دهنده كه كار را يكسره كند. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ آتَيْناهُ الْحِكْمَةَ و فَصْلَ الْخِطابِ﴾: و داديم به او حكمت و گفتار فيصله‌دهنده را (فَصْلُ الْخِطابِ) أَيْضاً: داورى از روى دليل و بينه (يا از روى سوگند) يا دانشمند امور قضائى بودن. يا به كاربردن كلمۀ : أما بعد در سخنرانى (پس از حمد خدا و صلوات بر محمد صلى الله عليه و آله و سلم يا فاصله انداختن و جدا كردن ميان حق و باطل يا سخنرانى به اندازه كه نه خيلى كوتاه و نارسا باشد و نه خيلى زياد و ملالت‌آور (تاءُالْخِطابِ): تاء ضمير مخاطب و منفصل، مثلِ: تاء «أَنْتِ»: (كافُ الْخِطابِ): كاف كه ضمير متصل و براى مخاطب است، مثل: كاف «لَكِ». (الخِطابُ)الْمَفْتُوْحُ: نامۀ سرگشاده. (جديد).

(الخَطابَة) : (عِنْدَالْمَنْطِقِيِّيْنَ): قياسى است منطقى و مؤلف از مقبولات و مظنونات.

(الخَطْب) : كار، شأن، كار مهم. خدا مى‌فرمايد: ﴿قالَ فَما خَطْبُكُمْ أَيُّهَاالْمُرْسَلُوْنَ﴾: گفت: چيست كار شما؟ اى فرستادگان و پيام‌آوران (خدا). كار سخت و خيلى دشوار كه جر و بحث و گفتگو در آن زياد است. ج خُطُوْب.

(الخِطْب) : زن خواستگارى و نامزد شده. مرد خواستگار و نامزد. ج أَخْطاب.

(خُطْب، و خِطْب) : كلمه‌اى است كه در جاهليت به عنوان صيغۀ عقد به كار مى‌بردند و مرد مى‌گفت: خِطْب؛ تو را به عقد خود درآوردم، زن هم مى‌گفت: نِكْح؛ زن تو شدم و ازدواج انجام مى‌شد.

(الخَطْباء) : مُؤَنَّثِ الأَخْطَب؛ هر مؤنّث كه تيرۀ مايل به سبز باشد يا تيرۀ مايل به سرخ باشد يا زرد مايل به سبز باشد. يا زرد مايل به سرخ باشد (يَدٌ خَطْباءُ):

دستی که رنگ خضاب آن رفته و پاک شده است. ج خُطْب.

(الخُطْبَة) مِنَ‌الْأَلْوانِ: رنگ تیرهٔ مایل به سبز یا رنگ تیرهٔ مایل به سرخ یا رنگ زرد مایل به سبز یا زرد مایل به سرخ. سخنرانی، خطبه (الخُطْبَةُ) مِنَ‌الْكِتابِ: مقدمهٔ کتاب، دیباچهٔ کتاب.

(الخِطْبَة) : خواستگاری کردن از زن. زن خواستگاری شده و نامزد دار.

(الخَطّاب) : صیغهٔ مبالغه است؛ مرد بسیار سخنرانی کننده. یا بسیار خواستگاری کننده.

(الخَطّابِيَّة) : گروهی که وابستهٔ به أبی خَطّاب اَسَدِیّ و پیروان اویند و معتقدند که شهادت دروغ به نفع افراد فرقهٔ خودشان بر ضد افراد فرقهٔ دیگر جایز است..

(الخَطِيْب) : استاد خطابه و سخنرانی. خطیب، واعظ، منبری، سخنران. سخنگوی قوم. خواستگاری کنندهٔ از زن یا از دختر. ج خُطَباء.

(الخَطِيْبَة) : زن خواستگاری شده یا دارای نامزد.

*خطر ـ (خَطَرَ يَخْطِرُ خَطْراً، و خَطَراناً) فِيْ مَشْيِهِ: با ناز و غرور و باتبختر خرامید و راه رفت (خَطَرَ) بِذَنَبِهِ: دم خود را بالا و پایین آورد یا دم خود را به چپ و راست کوبید.

(خَطَرَ يَخْطِرُ خَطْراً، و خُطُوْراً) ببالِهِ، و فِيهِ، و عَلَيْهِ: به ذهنش خطور کرد (خَطَرَ)الشَّيْطانُ بَيْنَ الإِنْسانِ و قَلْبِهِ: شیطان در دل انسان وسوسه کرد. در حدیث سجدهٔ سهو است که: «حَتَّى يَخْطِرَالشَّيْطانُ بَيْنَ‌الْمَرْءِ و قَلْبِهِ»: تا این که شیطان وسوسه بیندازد در دل انسان.

(خَطُرَ يَخْطُرُ خَطَراً، و خُطُوْراً، و خُطُوْرَةً) : بلندمرتبه و والامقام و عالی‌رتبه شد.

(أَخْطَرَ يُخْطِرُ إِخْطاراً) : خود را همتا و هماورد کسی دانست و به پیکار او شتافت و به نبرد با او پرداخت (أَخْطَرَ) فُلانٌ لِي: فلانی با من شرطبندی گذاشت (أَخْطَرْتُ) لَهُ: با او شرطبندی گذاشتم (أَخْطَرَ) فُلاناً و لَهُ: آن قدر به فلانی عوض داد تا او را راضی کرد (أَخْطَرَ)الْمَرَضُ و نَحْوُهُ فُلاناً: بیماری و امثال آن جان فلانی را به خطر انداخت (أَخْطَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را جایزهٔ شرطبندی یا جایزهٔ مسابقه قرار داد (أَخْطَرَ) ببالِهِ، و عَلَيْهِ، و فِيْهِ: چیزی را به یاد او آورد.

(خاطَرَ يُخاطِرُ مُخاطَرَةً) بِهِ: آن را به خطر انداخت (خاطَرَ) فُلاناً: با فلانی گروبندی و شرطبندی کرد (خاطَرَهُ) عَلَيْهِ: بر سر آن با او گروگذاری کرد.

(خَطَّرَ يُخَطِّرُ تَخْطِيْراً) : عوض را گرفت یا بهره و سهم و نصیب را گرفت (خَطَّرَ)الشَّعْرَ: مو را با گیاهی به نامِ الخِطْر رنگ کرد. [که برخی آن را وسمه می‌دانند. ب].

(تَخاطَرا يَتَخاطَرانِ تَخاطُراً) : با هم شرطبندی کردند یا مسابقه دادند (تَخاطَرا) علی کذا: آن دو بر سر فلان چیز گروبندی کردند یا مسابقه دادند (تَخاطَرَتْ)الْفُحُوْلُ بِأَذْنابِها: حیوانات نر دم خود را تکان دادند که حمله کنند.

(الخاطِر) : خرامندهٔ با ناز و غرور و باتبختر و تکبر. چهارپایی که دم خود را بالا و پایین بیاورد یا آن را به چپ و راست بکوبد. چیزی که در ذهن خطور کند، چه یک مطلب باشد چه یک معنی باشد و چه یک نظریه باشد. قلب یا روح و جان و نفس (بطور مجازی). ج خَواطِر.

(الخاطِرَة) : مطلب یا معنی یا نظریه‌ای که به ذهن خطور کند. قلب یا روح و جان. ج خَواطِر.

(الخَطْر) : ابر باران دار؛ زیرا که پرجنب و جوش است. شترانِ بسیار زیاد. شاش و پشکل شتر که بر روی رانهای شتر به هم می‌چسبد. پیمانه‌ای است خیلی بزرگ (ویژهٔ اهل شام است). ج خُطُوْر، و أَخْطار.

(الخِطْر) : گیاهی است که با آن خضاب و رنگ می‌کنند. [و برخی آن را وسمه می‌دانند. ب]. شیر خیلی پرآب. شاخهٔ درخت. شتران بسیار زیاد. شاش و پشکلی که بر رانهای شتر می‌چسبد. ج أَخْطار.

(الخَطَر) : در خطر قرارگرفتن، در شرف نابودی واقع شدن، خطر. شرطبندی، مسابقه یا مسابقهٔ جایزه‌دار.

بهره، نصیب، سهم. شبیه و همتا و همسنگ در شرف و بزرگواری و رفعت. ج أَخْطار.
(الخَطِر): تبخترکننده، خرامندهٔ با ناز و غرور و تکبر.
(الخَطْرَة): آنچه به دل انسان خطور کند و به ذهن بیاید (ماأَلْقاهُ إِلّا خَطْرَةً بَعْدَ خَطْرَةٍ): او را نمی‌بینم مگر گاه‌گاهی.
(الخَطّار): فلاخن، قلماسنگ. منجنیق. پاندول. شیر درنده. عطرفروش، عطّار. نیزه. نیزه‌باز، نیزه زننده. روغنی که آن را با گیاهان معطر خوشبو می‌کنند (مِسْكٌ خَطّارٌ): مُشک که بوی آن همه جا را پر کند. [عراقیها در گویش محلی خود به میهمان گویند. ب]. حیوانی که دم خود را تکان دهد. کسی که با ناز و غرور و تبختر راه رود.
(الخَطّارَة): آغل و چهاردیواری برای شتر.
(الخَطِير): همتا و همسنگ و همانند در بزرگواری و رفعت شأن و شرافت. افسار، زمام. طناب، بند. در سخن علی علیه السلام است که به عمار (یاسر) فرمود: «جُرُّوْا لَهُ الْخَطِيْرَ ما انْجَرَّ لَكُمْ»: بکشید برای او طناب را تا آن جا و آن مقدار که کشیده شد برای شما و توانستید که بکشید. تارهای لرزانی که در گرمای نیمروز در هوا پیداست، لعاب شیطان. تاریکی شب. ج خُطُر.
(المُخْطِرَة): بادِيَةٌ مُخْطِرَةٌ: بیابان خطرناک.
***خطّ** ـ (خَطَّ يَخُطُّ خَطًّا)الْوَجْهُ: خطوطی در چهره پیدا شد. موی صورت رویید و درآمد (خَطَّ)الْغُلامُ: موی صورت پسربچه رویید، ریش درآورد (خَطَّ) عَلَى الشَّيْءِ: علامتی بر روی آن چیز کشید (خَطَّ)الْخِطَّةَ: علامتی بر روی چیزی یا بر روی یک قطعهٔ زمین گذاشت تا نشانهٔ حیازت و ملکیت باشد (خَطَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را حفر کرد و شکافت (ماخَطَّ غُبارَهُ): به گردش هم نرسید (فُلانٌ يَخُطُّ فِي الْأَرْضِ): فلانی در کار خود فکر و تدبیر می‌کند (خَطَّ)الْكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت (خَطَّ) بِقَلَمِهِ، أَوْ بِيَدِهِ: با قلم خود یا با دست خود نوشت (خَطَّ)الرَّمّالُ فِي الرَّمْلِ، أَوْ فِي الْأَرْضِ: رمال و فالگیر در ماسه یا در زمین خط کشید که فال بگیرد.
(خَطَّطَهُ يُخَطِّطُهُ تَخْطِيْطاً): آن را نوشت (خَطَّطَ)الْأَرْضَ والْبِلادَ: آن زمین یا آن شهر یا کشورها را مرزبندی کرد (خَطَّطَ)الْمَكانَ: آن جا را قسمت‌قسمت و نقشه‌کشی کرد تا ساختمان سازی کند (خَطَّطَ)الْحَواجِبَ و نَحْوَها: ابروها و امثال آن را با مداد مخصوص آرایش کرد.
(إِخْتَطَّ يَخْتَطُّ إِخْتِطاطاً)الْوَجْهُ: خطوطی در چهره پیدا شد (إِخْتَطَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را حفر کرد و شکافت.
(التَّخْطِيْط): (فِيْ عِلْمِ الرَّسْمِ والتَّصْوِيْرِ): کشیدن چهارچوب اصلی عکس یا نقشه و امثال اینها. برنامه‌ریزی اقتصادی یا درسی یا تولیدی و غیره برای دولت. (جدید)
(الخَطّ): سطر. نوشتن، خط. هر جا و مکانی که آن را برای خود علامت گذارند و حفر کنند. راه دراز و کشیده. هر چیزی که دارای طول باشد (الخَطّ): (عِنْدَالْحُكَماءِ): خط که طول دارد اما عرض و عمق ندارد و پایان آن نقطه است (الخَطُّ)الْبَيانِيُّ: (فِيْ عِلْمِ الرِّياضَةِ والْهَنْدَسَةِ): منحنی نمایش تغییرات، خط هندسی، نمایش هندسی (خَطُّ)الإِسْتِواءِ: (فِيْ عِلْمِ الْجُغْرافِيا): خط استوا (خَطُّ)الرَّجْعَةِ: راه عقب‌نشینی سپاه، خط ارتباطی سپاه با مرکز. گویند: (قَطَعَ عَلَيْهِ خَطَّ الرَّجْعَةِ): خط عقب‌نشینی و ارتباط او را با مرکز قطع کرد، راه عقب‌نشینی او را گرفت. (جدید). (خَطُّ)النّارِ: خط آتش، خط مقدم جبهه. (جدید). (فَنُّ الْخَطِّ): فن خط و نگارش (عِلْمُ الْخَطِّ): علم رمل و فال گرفتن. ج خُطُوْط (الخُطُوْطُ)الْبَرِّيَّةُ: راههای زمینی، مثل: خط آهن، راه آسفالته، خط شوسه. (جدید). (الخُطُوْطُ)الْجَوِّيَّةُ: راههای هوائی. (جدید). (الخُطُوْطُ)الْمائِيَّةُ: راههای دریائی. (جدید). (الخَطّ): محلی است در بحرین.
(الخُطّ): راه کشیده و دراز. کوی، برزن، محله. ج

خُطُوط، و أَخْطاط.

(الخِطّ): زمین و امثال آن که کسی آن را برای خود علامت‌گذاری و حیازت کند. یا جای خط کشی شدهٔ برای ساختمان سازی. ج أَخْطاط.

(الخَطّاط): استاد خط، خوشنویس، خطاط.

(الخُطَّة): کار، امر، حالت، وضعیت، چگونگی. و در مثل گویند: «جاءَ فُلانٌ وَ فِيْ رَأْسِهِ خُطَّةٌ»: فلانی آمد در حالی که نقشه‌ای در سر داشت. و در حدیث است که: «إِنَّهُ قَدْ عَرَضَ عَلَيْكُمْ خُطَّةَ رُشْدٍ فَاقْبَلُوْها»: همانا پیش آمده است برای شما کار واضح و آشکار و روشنی در هدایت پس بپذیرید آن را. ج خُطَط.

(الخِطَّة): زمین یا جایی که آن را برای حیازت علامت‌گذاری کنند. جایی که آن را برای ساختمان سازی خط کشی کنند. ج خِطَط. در حدیث است که: «أَنَّهُ أَعْطَى النِّساءَ خِطَطاً يَسْكُنُها فِي الْمَدِيْنَةِ»: همانا او داد به زنها قطعه‌هایی از زمین که آنان را در آن جا مسکن دهد. شبیه تیول که به افراد دهند.

(الخَطِّيّ): نیزهٔ ساخت الخَطّ که محلی است در بحرین.

(الخَطِّيَّة): الرِّماحُ الْخَطِّيَّةُ: نیزه‌های ساخت الخَطّ که جایی است در بحرین.

(الخَطُّوْط): کسی که خطوط کوچک یا اندکی در زمین برجای گذارد. مداد ابرو و امثال آن برای رنگ کردن ابرو.

(الخَطِيْطَة): ریگی که فالگیر با آن فال می‌گیرد. زمینی که بر قسمتی از آن باران باریده و بر قسمتی دیگر نباریده است.

(المِخْطاط): وسیلهٔ خط کشی، خط کش. ج مَخاطِيْط.

(المِخَطّ): هر چیزی که با آن خطِ بکشند یا علامت گذارند. ج مَخاطّ.

(المَخْطُوْط): خطی، دست‌نویس، برخلاف چاپی، مخطوط. ج مَخْطُوْطات.

(المَخْطُوْطَة): نسخهٔ دست‌نویس.

* خطف ـ (خَطَفَ يَخْطِفُ خَطْفاً، و خَطَفاناً): با شتاب گذر کرد، به سرعت رد شد و عبور کرد.

(خَطَفَ يَخْطَفُ خَطْفاً)الشَّيْءَ: آن چیز را به سرعت گرفت و کشید و برد. آن را ماهرانه ربود، آن را اختلاس کرد (خَطَفَ)الْبَرْقُ الْبَصَرَ: آذرخش دیده را خیره کرد و بینایی‌اش را گرفت (خَطَفَ)السَّمْعَ: به گوش ایستاد، استراق سمع کرد.

(خَطِفَ يَخْطَفُ خَطْفاً): به سرعت عبور کرد و رد شد و گذشت (خَطِفَ)الشَّيْءَ: آن چیز را به سرعت گرفت و کشید و برد. آن را ماهرانه ربود، آن را اختلاس کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ﴾: مگر آن کس که ماهرانه برباید چیزی را که تعقیب می‌کند او را شهابی درخشنده.

(خُطِفَ يُخْطَفُ): لاغر شد.

(أَخْطَفَ يُخْطِفُ إِخْطافاً): اندکی بیمار شد و به سرعت بهبود یافت (أَخْطَفَ)السَّهْمُ: تیر به خطا رفت (أَخْطَفَتْ)الْحُمَّى الْمَرِيْضَ و عَنْهُ: تب بیمار قطع شد (أَخْطَفَ)الْمَرَضُ فُلاناً: بیماری سبکی به سراغ فلانی آمد بطوری که او را بستری نکرد (أَخْطَفَ)الشَّيْءَ: در آن چیز اشتباه کرد (أَخْطَفَ) لِيْ مِنْ حَدِيْثِهِ شَيْئاً: گوشه‌ای از سخنانش را به من گفت و سپس ساکت شد.

(إِخْتَطَفَهُ يَخْتَطِفُهُ إِخْتِطافاً): آن را به سرعت گرفت و کشید و برد. آن را ماهرانه ربود و اختلاس کرد. و در حدیث (جنگ احد) است که: «إِنْ رَأَيْتُمُوْنا تَخْتَطِفُنا الطَّيْرُ فَلا تَبْرَحُوْا»: اگر دیدید ما را که می‌رباید ما را پرندگان پس از جای خود تکان مخورید. [در جنگ احد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پنجاه نفر را مأمور نگهبانی از یک موقعیت استراتژیک کرد و فرمود: اگر دیدید که... و در اثر تخلف عده‌ای از آنها بود که سپاه اسلام دچار خسارت شد. ب]. (إِخْتَطَفَ) مِنْ حَدِيْثِهِ شَيْئًا: اندکی از سخن خود را به من گفت و آن گاه خاموش شد.

(تَخَطَّفَهُ يَتَخَطَّفُهُ تَخَطُّفاً): آن را به سرعت گرفت و کشید و برد. آن را ماهرانه ربود و اختلاس کرد. خدا

می‌فرماید: ﴿وَيُتَخَطَّفُ النّاسُ مِنْ حَوْلِهِمْ﴾: و غارت می‌شوند و به قتل می‌رسند مردم از اطراف آنها.
(الأَخْطَف): دارایِ امعا و احشایِ باریک یا دارایِ کمرِ باریک.
(الخاطِف): تیری که خطا رود (خاطِفُ) ظِلِّهِ: پرنده‌ای است که سایهٔ خود را شکار می‌پندارد و بر آن فرود می‌آید که آن را شکار کند. [لذا به آن می‌گویند: خاطِفُ ظِلِّه: رباینده سایهٔ خویش. ب].
(الخاطِفَة): پرندهٔ مادهٔ فوق. ج خَواطِف.
(الخاطُوف): آنچه چیزی را با آن بربایند. ج خَواطِيف.
(الخَطّاف): بسیار رباینده. گویند: (لِصٌّ خَطّافٌ): دزدِ بسیار ماهرِ در ربودن و بسیار دزدی کننده، دزد بسیار تردست.
(الخُطّاف): آنچه چیزی را با آن بربایند. هر فلز سرکج. چنگال پرندگان و حیوانات درنده و گوشتخوار. چلچله، پرستو. ج خَطاطِيف.
(الخَطْفَة): عضو یا جزء به سرعت کشیده شده و ربوده شده. در حدیث است که: «أَنَّهُ صلی الله علیه و آله و سلم نَهى عَنِ الْخَطْفَةِ»: همانا او (پیامبر خدا) صلی الله علیه و آله و سلم نهی کرده از خوردن عضو بریدهٔ شدهٔ از حیوان زنده. یک بار شیر خوردن کودک از پستان. و در حدیث شیر خوردن است که: «لاتُحَرِّمُ الْخَطْفَةُ و الخَطْفَتانِ»: باعث حرمت نمی‌شود یک بار یا دو بار شیرخوردن از پستان. [مربوط می‌شود به مسألهٔ فقهی رضاعت و شرایط برادر و خواهر و فرزند رضاعی یکدیگر شدن که بحث مفصل آن را باید در کتابهای فقهی دید. ب]. (ما مِنْ مَرَضٍ إِلّا وَ لَهُ خَطْفَةٌ): هیچ مرضی نیست مگر این که بهبود می‌یابد.
(الخَطْفَى): راه رفتنی تند و سریع است.
(الخَطِيفَة): ربوده شده، دزدیده شده. شیر پختهٔ شدهٔ با آرد که آن را لیس می‌زنند یا با قاشق می‌خورند. ج خَطائِف.
(المِخْطَف): ربایندهٔ سریع و تردست و ماهر. به سرعت کَشنده و جذب‌کننده و گیرنده. تیر به خطا رفته. آنچه چیزی را با آن بربایند. ج مَخاطِف.
(المَخْطُوف): لاغر.

* **خطل** ـ (خَطِلَ يَخْطَلُ خَطَلاً): شُل و آشفته و سست و پریشان شد. بی‌شعور شد، احمق شد. شتاب کرد و از راه صواب منحرف و به یک سو شد. خطا کرد و دشنام داد و ناسزا گفت (خَطِلَ) كَلامُهُ: سخنش خطا و ناسزا و دشنام‌آمیز شد (خَطِلَ) فِيْ مَشْيِهِ: باتبختر و غرور و تکبر خرامید و بدن خود را تاب داد.
(أَخْطَلَ يُخْطِلُ إِخْطالاً) فِيْ كَلامِهِ: سخن زشت و ناسزا گفت.
(تَخَطَّلَ يَتَخَطَّلُ تَخَطُّلاً): با ناز و غرور و تبختر خرامید و بدن خود را پیچ و تاب داد.
(الأَخْطَل): شُل و سست و آشفته و پریشان. به یک سو شدهٔ از راه صواب. احمق، بی‌شعور. خطاکننده و دشنام‌گوی. خرامندهٔ با ناز و غرور و تبختر که بدن خود را پیچ و تاب دهد. ج خُطْل.
(الخَطّال): بددهن، بدزبان، دشنام‌گو، ناسزاگو، فحاش. مشکوک، متهم.
(الخَطَل): سخن تباه و یاوه و بسیار و آشفته. و در سخن علی علیه السلام است که: «فَرِكِبَ بِهِمُ الزَّلَلَ، وَ زَيَّنَ لَهُمُ الْخَطَلَ»: پس سوار کرد (شیطان) آنها بر گمراهیها و لغزشها و آراست برای آنان سخنان تباه و بسیار آشفته را.
(الخَطِل): شل و سست و آشفته. شتابندهٔ به یک سو شدهٔ از راه درست. احمق، بی‌شعور. خطاکنندهٔ دشنام‌گوی. خرامندهٔ با ناز و غرور و تبختر که بدن خود را پیچ و تاب دهد. مرد سریع و تردست و چابک در نیزه زدن.
(الخَطْلاء): مُؤَنَّثِ الأَخْطَل است.

* **خطم** ـ (خَطَمَهُ يَخْطِمُهُ خَطْماً): به بینی‌اش زد، به پوزه‌اش زد. پوزه‌بند به آن زد، افسار به سرش زد، حلقه‌ای در بینی شتر کرد که افسار را به آن بندد

(خَطَمَهُ) بِالْخِطامِ: افسار یا پوزه‌بند به آن زد یا حلقه‌ای در پوزه‌اش کرد که افسار را به آن بندد (خَطَمَ) أَنْفَهُ: افسار بر دهانش زد، حلقه‌ای در بینی‌اش گذاشت که افسار به آن ببندد (خَطَمَ) أَنْفَ فُلانٍ: داغ ننگی بر پیشانی فلانی گذاشت (خَطَمَ) فُلاناً بِالْكَلامِ: فلانی را مقهور کرد و نگذاشت حرف بزند (خَطَمَ)الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: کنارهٔ پوست و امثال آن را دوخت (خَطَمَ)الْقَوْسَ بِالْوَتَرِ: زه را بر روی کمان سوار کرد.

(خَطَّمَهُ يُخَطِّمُهُ تَخْطِيماً) : به بینی‌اش زد، به پوزه‌اش زد. مهار بر بینی‌اش زد، حلقه‌ای در بینی‌اش کرد که افسار را به آن ببندد.

(الأَخْطَم) : دارای بینی یا پوزهٔ دراز. سیاه. ج خُطْم.

(الخاطِم) : گویند: (فُلانٌ خاطِمُ بَنِی فُلانٍ): فلانی پیشوا و تدبیرکنندهٔ کار فلان طایفه است.

(الخِطام) : افسار، مهار، زمام. افساری که بر بینی شتر بندند یا حلقه‌ای که در پرهٔ بینی شتر می‌گذارند تا رام شود و افسار را به آن می‌بندند (وَضَعَ الْخِطامَ عَلَى أَنْفِ فُلانٍ): اختیار فلانی را به دست گرفت (مَنَعَ خِطامَهُ): زیر بار زور نرفت و مطیع و تسلیم نشد. چلهٔ کمان، زه کمان. ج خُطُم، و أَخْطِمَة.

(الخَطّام) : گویند: (مِسْكٌ خَطّامٌ): مُشکِ بسیار معطر که بینی را از بوی خود پر کند.

(الخَطْم) : بینی یا جلو بینی. نوک پرنده. ج خُطُوْم، و أَخْطام.

(الخَطْمِیّ) : گیاه و گُل خطمی.

(المُخَطَّم) : جای بستن افسار در صورت و بینی حیوان، محلی از بینی شتر که می‌شکافند و حلقه‌ای در آن می‌کنند تا افسار را به آن بندند. اسبی که روی بینی تا زیر چانه‌اش سفید است.

(المَخْطِم) : بینی یا جلو بینی. نوک پرنده. ج مَخاطِم.

(المِخْطَم) : نوک پرنده. بینی یا نوک بینی. ج مَخاطِم.

*خطو ـ (خَطا يَخْطُو خَطْواً) : گام برداشت، راه رفت.

(أَخْطاهُ يُخْطِيهِ إِخْطاءً) : او را راه برد یا او را وادار به راه رفتن کرد.

(خَطّاهُ يُخَطِّيهِ تَخْطِيَةً) : او را راه برد یا او را وادار کرد که راه برود (خَطّى) عَنْهُ الشَّيْءَ: آن چیز را از او دور کرد.

(إِخْتَطَى يَخْتَطِي إِخْتِطاءً) : راه رفت، گام برداشت (إِخْتَطَى)الشَّيْءَ: بر آن چیز گذشت و از آن رد شد.

(تَخَطّاهُ يَتَخَطّاهُ تَخَطِّياً) و إِلَيْهِ: بر آن گذشت و از آن رد شد.

(الخَطْوَة) : یک گام، یک قدم راه. ج خِطاء.

(الخُطْوَة) : مسافت یک گام. ج خُطًى (بَيْنَ الْقَوْلَيْنِ خُطًى يَسِيْرَةٌ): آن دو سخن به هم نزدیکند (إِتَّبَعَ خُطاهُ): در پی او رفت، به دنبال او رفت یا از او تبعیت و پیروی کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتَتَّبِعُوا خُطُواتِ الشَّيْطانِ﴾: و پیروی نکنید از راههای شیطان.

*خظ ـ (أَخَظَّ يُخِظُّ إِخْظاظاً) الرَّجُلُ: شکم آن مرد بزرگ و شُل و فروهشته شد.

*خظو ـ (خَظا يَخْظُو خُظُوًّا) لَحْمُهُ: گوشت بدنش توپر و سفت و محکم شد.

(أَخْظَى يُخْظِي إِخْظاءً) الرَّجُلُ: آن مرد فربه شد (أَخْظَى)الْحَيَوانَ: آن حیوان را فربه کرد.

(خَظّاهُ يُخَظِّيهِ تَخْظِيَةً) : آن را ستبر و بزرگ و تناور و کلفت گردانید.

(الخاظِي) : کلفت و بزرگ و محکم. گویند: (قَدَحٌ خاظٍ): کاسهٔ بزرگ و کلفت.

(الخَظاة) : هر چیز توپر و سفت و محکم و آکنده.

(الخَظَوان) : رَجُلٌ خَظَوانٌ: مردِ گوشت‌آلود.

(الخَظِی) : آکنده و توپر و سفت و محکم. گویند: (فَرَسٌ خَظٍ): اسب توپر و آکنده گوشت و محکم و گوشت‌آلود.

(الخَظِيَة) : إِمْرَأَةٌ خَظِيَةٌ بَظِيَةٌ: زن آکنده گوشت و توپر و گوشت‌آلود.

*خفت ـ (خَفَتَ يَخْفُتُ، و يَخْفِتُ خَفْتاً، و خُفُوْتاً، و خُفاتاً) : آرام و ساکت و ساکن و ضعیف شد

(خَفَتَ)الْمَرِيْضُ: صدای آدم بیمار قطع شد و بیرون نیامد. ناگهان افتاد و مرد، سکته کرد و مرد (خَفَتَ) صَوْتُهُ: صدایش آرام و آهسته شد (خَفَتَ) بِصَوْتِهِ: صدای خود را آرام و آهسته کرد.

(خافَتَ يُخافِتُ مُخافَتَةً) بِصَوْتِهِ: صدای خود را پایین آورد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لاتَجْهَرْ بِصَلاتِکَ وَ لاتُخافِتْ بِها﴾: و نه با صدای بلند بخوان نمازت را و نه آن را آهسته بخوان.

(تَخافَتا يَتَخافَتانِ تَخافُتاً): آن دو با یکدیگر رازگویی کردند، با هم آهسته حرف زدند. خدا می‌فرماید: ﴿يَتَخافَتُوْنَ بَيْنَهُمْ إِنْ لَبِثْتُمْ إِلّا عَشْراً﴾: آهسته می‌گویند به یکدیگر که نماندید مگر ده روز (تَخافَتَ) فُلانٌ: فلانی به سختی خود را آرام و ضعیف و ساکن نمود.

(الخافِت): ابر بدون آب. زراعت رشد نکرده و بلند نشده. ج خَوافِت.

(الخَفُوْت) مِنَ‌النِّساءِ: زن لاغر.

(الخَفِيْت): ساکن و ساکت و آرام و ضعیف و بی‌صدا. مریضی که صدایش قطع شده و بیرون نیاید. سکته کرده و مرده. کسی که صدای خود را پایین آورده است و خیلی آهسته حرف می‌زند. کسی که صدایش پایین آمده است.

*خفج ـ (خَفِجَ يَخْفَجُ خَفَجاً): مبتلای به بیماری الخَفَج شد (خَفِجَتْ) رِجْلُهُ: پایش کج شد. پایش در هنگام برخاستن و راه رفتن لرزش پیدا کرد.

(تَخَفَّجَ يَتَخَفَّجُ تَخَفُّجاً): کج شد.

(الأَخْفَج): شترِ مبتلای به بیماری خَفَج. صاحب پای کج. آن که پایش در وقت برخاستن و راه رفتن بلرزد. ج خُفْج.

(الخَفَج): مرضی است مرشتران را. [که در هنگام برخاستن پاهایش بی‌اراده بلند می‌شود و گویا می‌لرزد. ب]. گیاهی است بهاری و خاکستری رنگ و دارای برگ پهن. [صاحب مخزن الأدویه آن را خردل وحشی می‌داند. زنده یاد معین گیاهی را به نام خفجه ذکر کرده و آن را مرادف با ولیک و عوسج می‌داند و عکس آن را هم چاپ کرده که با عکس کتاب المعجم‌العربی‌الحدیث دربارهٔ گیاه الخَفَج تطبیق می‌کند. ب].

(الخَفْجاء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْفَج؛ ماده شتری که پاهایش در هنگام بلندشدن بی‌اراده بلند می‌شود. زنی که پایش کج است. زنی که پاهایش در هنگام برخاستن و راه رفتن می‌لرزد.

(الخَفِيْج): ضعیف و ناتوان یا دارای پاهای ضعیف و ناتوان. آبی که خیلی نزدیک به آب شیرین است.

*خفخف ـ (خَفْخَفَ يُخَفْخِفُ خَفْخَفَةً): صدا کرد (خَفْخَفَ)الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد که صدای آن بلند شد.

(الخَفْخاف): کسی که تودماغی حرف بزند گویا صدایش از راه بینی خارج می‌شود (هُوَ خَفْخافُ‌الصَّوْتِ): او تودماغی حرف می‌زند.

*خفد ـ (خَفَدَ يَخْفُدُ، و يَخْفِدُ خَفْداً، و خَفَداناً): در راه رفتن سبک و فرز و چابک و چالاک شد.

(أَخْفَدَتْ تُخْفِدُ إِخْفاداً)النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده‌شتر و امثال آن چنین وانمود کرد که آبستن شده است در حالی که آبستن نشده بود (أَخْفَدَتْ)الْحامِلُ: آبستن بچه‌اش با یک درد زایمان زایید یا انداخت یا بچه‌اش را پیش از کامل شدن خلقتش انداخت.

(الخَفُوْد): حامله‌ای که بچهٔ خود را با یک درد بزاید یا با یک درد بیندازد یا بچه‌اش را قبل از کامل شدن خلقتش بیندازد. (برخلاف قاعده). ج خُفُد، و خَفائِد.

(المُخْفِد): زن یا حیوان ماده‌ای که وانمود می‌کند آبستن شده است در حالی که آبستن نشده است. به معنای الخَفُوْد هم است.

*خفر ـ (خَفَرَهُ يَخْفِرُهُ خَفْراً، و خِفارَةً) و بِهِ، و عَلَيْهِ: به او پناه داد و او را در حمایت خود گرفت (خَفَرَ) بِالْعَهْدِ: به عهد و پیمان عمل کرد.

(خَفَرَ يَخْفِرُ خَفْراً، و خُفُوْراً)الْعَهْدَ و نَحْوَهُ، أَوْ بِهِ: عهد و

پیمان و امثال آن را شکست و بدان عمل ننمود. (خَفَرَ) بِفُلانٍ: پیمان فلانی را شکست و به او نیرنگ زد.
(خَفِرَتْ تَخْفَرُ خَفَراً): آن زن یا دختر خیلی باشرم و حیا شد.
(أَخْفَرَهُ يُخْفِرُهُ إِخْفاراً): او را به نگهبانی گماشت، او را نگهبان گردانید. محافظی به همراه او فرستاد. پیمان او را شکست و به او نیرنگ زد (أَخْفَرَ)الْعَهْدَ و نَحْوَهُ: پیمان و امثالِ آن را شکست.
(خَفَّرَهُ يُخَفِّرُهُ تَخْفِيراً): به او پناه داد و از او حمایت کرد. به دور آن دیوار و باره کشید.
(تَخَفَّرَ يَتَخَفَّرُ تَخَفُّراً): خیلی باحیا و شرمگین شد (تَخَفَّرَ) بِهِ: به او پناه برد و حمایت او را خواستار شد.
(إِسْتَخْفَرَهُ يَسْتَخْفِرُهُ إِسْتِخْفاراً) و بِهِ: به او پناه برد و خواستار حمایت او شد. از او خواست محافظ و نگهبان او شود.
(الخافِر): پناه‌دهنده و حمایت‌کننده.
(الخَفارَة): ضمانت و کفالت کردن. عهد و پیمان. امان دادن. حفاظت، حراست، نگهبانی.
(الخُفارَة): ضمانت و کفالت کردن. عهد و پیمان. امان دادن. حفاظت، حراست، نگهبانی. مزد نگهبانی، حقوق محافظ، اجرت نگهبان.
(الخِفارَة): ضمانت و کفالت کردن. عهد، پیمان. امان دادن. حفاظت، حراست، نگهبانی. حرفهٔ محافظ و نگهبان.
(الخَفِرَة): زن و دختر خیلی باحیا و شرمگین.
(الخَفِير): پناه‌دهنده و حمایت‌کننده. نگهبان، محافظ، پاسبان. حمایت شده، پناه داده شده. ج خُفَراء. زن و دختر خیلی باشرم و حیا.
(المِخْفار): زن و دختر خیلی باحیا و شرمگین. ج مَخافِير.
(المَخْفِر): جای نگهبانی و حراست، پاسگاه. ج مَخافِر.
(المَخْفُور): امان یافته، امان داده شده، مورد حمایت و حفاظت قرار گرفته.

* خفس ـ (خَفَسَ يَخْفِسُ خَفْساً): حرف زشت زد، سخن ناسزا گفت (خَفَسَ)الشَّرابَ: آب بسیار در نوشیدنی ریخت (خَفَسَ)الْبِناءَ: ساختمان را درهم کوبید و ویران کرد (خَفَسَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد. او را مسخره کرد.
(أَخْفَسَ يُخْفِسُ إِخْفاساً): سخن زشت گفت، حرف بد زد (أَخْفَسَ)الشَّرابُ: نوشابه به سرعت مست گردانید و زود اثر کرد.
(إِنْخَفَسَ يَنْخَفِسُ إِنْخِفاساً): نوشیدنی با آب بسیار مخلوط شد. ساختمان درهم کوبیده و ویران شد. فلانی بر زمین زده شد. مسخره شد، مچل شد (إِنْخَفَسَ)الْماءُ: آب تغییر کرد.
(تَخَفَّسَ يَتَخَفَّسُ تَخَفُّساً): نوشیدنی با آب زیاد آمیخته شد. ساختمان درهم کوبیده شد، ویران شد. فلانی بر زمین افکنده شد. مسخره شد، مچل شد. دراز کشید و خوابید.

* خفش ـ (خَفَشَهُ يَخْفُشُهُ خَفْشاً) بِهِ: آن را انداخت و پرتاب کرد (خَفَشَ) الإِنْسانَ و غَيْرَهُ: انسان و غیره را بر زمین افکند.
(خَفِشَ يَخْفَشُ خَفَشاً): روز کور شد یا در روشنایی زیاد دیدِ چشمش خیلی ضعیف شد (خَفِشَتْ) عَيْنُهُ: چشمش روز کور شد، در روشنایی بسیار زیاد چشمش ضعیف شد.
(خَفَّشَ يُخَفِّشُ تَخْفِيشاً): ضعیف شد، ناتوان شد (خَفَّشَ) بِالْأَرْضِ: بر زمین نشست و گویا به آن چسبید (خَفَّشَ) الْبِناءَ: ساختمان را ویران کرد و درهم کوبید (خَفَّشَ) الإِنْسانَ و غَيْرَهُ: انسان و غیره را بر زمین افکند.
(الأَخْفَش): روز کور یا آن که در روشنایی زیاد، دیده‌اش ضعیف می‌شود. ج خُفْش.
(الخَفَش): ضعف چشم در نور بسیار زیاد.
(الخَفْشاء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْفَش. زن روزکور یا زنی که چشمش در نور شدید ضعیف است. ج خُفْش.

(الخُفّاش): شب‌پره، خفاش.

* **خفض** ـ (خَفَضَ يَخفِضُ خَفْضاً) اَلْعَيْشُ: زندگانی گوار و مرفه و پرناز و نعمت شد (خَفَضَ)الشَّيْءُ: آن چیز نرم و نازک شد (خَفَضَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماندگار شد (خَفَضَ)الشَّيْءَ: آن چیز را از بلندی به زیر آورد، آن را پایین آورد. از آن چیز کاست، از آن کم کرد (خَفَضَ)الطّائِرُ جَناحَهُ: پرنده بال خود را به بدنش چسبانید تا از پرواز خود بکاهد (خَفَضَتْ)الْمَرْأَةُ صَوْتَها: آن زن صدای خود را آهسته کرد (خَفَضَ) فُلانٌ جَناحَهُ لِلنّاسِ: فلانی برای مردم فروتنی و تواضع کرد (خَفَضَ)الصَّبِيَّةَ: دختربچه را ختنه کرد. و در حدیث است که پیامبر (خدا)ﷺ به أُمّ عطِيَّه فرمود: «إذا خَفَضْتِ فَأَشِمِّي»: آن گاه که دختربچه‌ای را ختنه می‌کنی تا ته مبُر (خَفَضَ)الْكَلِمَةَ: آخر آن کلمه را جرّ و حرکت کسره داد.

(اخْفِضْ): فعل امر است از خَفَضَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَاخْفِضْ لَهُما جَناحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ﴾: و بگستران برای آن دو (پدر و مادر) بال ذلت را از روی مهربانی؛ برای آنان فروتنی کن.

(خَفُضَ يَخْفُضُ خَفْضاً) الْعَيْشُ: زندگانی مرفه و آسوده و آرام شد.

(خَفَّضَ يُخَفِّضُ تَخْفِيْضاً)الشَّيْءَ: از آن چیز کاست، از آن کم کرد.

(خَفِّضْ) : فعل امر است از خَفَّضَ؛ بکاه، کم کن (خَفِّضْ) عَلَيْكَ أَمْرَكَ: کار خود را بر خودت آسان بگیر، بر خودت سختگیری مکن (خَفِّضْ) عَلَيْكَ جَأْشَكَ: دل خود را آرام کن.

(إِخْتَفَضَ يَخْتَفِضُ إِخْتِفاضاً) الشَّيْءُ: آن چیز از بالا پایین آمد (إِخْتَفَضَتْ)الصَّبِيَّةُ: دختربچه ختنه شد.

(إِنْخَفَضَ يَنْخَفِضُ إِنْخِفاضاً) : از بالا به پایین آمد.

(تَخَفَّضَ يَتَخَفَّضُ تَخَفُّضاً) الشَّيْءُ: آن چیز از بالا به پایین آمد.

(الخافِض) : زندگانی آسوده و مرفه (هُوَ خافِضُ الْجَناحِ، و خافِضُ الطَّيْرِ): او باوقار و آرام است.

(الخافِضَة): زن ختنه‌کننده. تپهٔ فروهشته و پهن شدهٔ بر روی زمین (أَرْضٌ خافِضَةُالسُّقْيا): زمینی که آبیاری آن آسان و آب بر روی آن مسلط باشد (لَيْلَةٌ خافِضَةٌ): شبی که پیمودن راه در آن آسان باشد.

(الخَفْض): آرامش و رفاه زندگانی. زندگانی مرفه و آسوده. زمین گود و پست. ج خُفُوْض (الخَفْضُ) (عِنْدَالنُّحاةِ): کسره دادن آخر کلمات، جر دادن کلمات.

(الخَفِيْض): زندگانی مرفه و آرام.

(المَخْفُوْض): زندگانی آرام و مرفه.

* **خفع** ـ (خَفَعَ يَخْفَعُ خَفْعاً، و خُفُوْعاً) فُلانٌ: فلانی در اثر بیماری یا در اثر گرسنگی ضعیف و ناتوان شد یا در اثر این دو از حال رفت و بیهوش شد (خَفَعَ) عَلَى فِراشِهِ: بر روی بستر خود از حال رفت و بیهوش شد یا از حال رفت و نزدیک بیهوشی شد (خَفَعَتْ) مَفاصِلُهُ: مفصلهایِ او سست و شُل شد.

(خَفِعَ يَخْفَعُ خَفَعاً): در اثر بیماری یا در اثر گرسنگی شکمش به کمرش چسبید. ضعیف و ناخوش و سنگین شد.

(أَخْفَعَهُ يُخْفِعُهُ إِخْفاعاً)الْمَرَضُ أَوِالْجُوْعُ: بیماری یا گرسنگی او را بر زمین افکند.

(إِنْخَفَعَتْ تَنْخَفِعُ إِنْخِفاعاً) النَّخْلَةُ: خرما بن از ریشه کنده شد و افتاد (إِنْخَفَعَ) فُلانٌ: فلانی ضعیف و بدحال و سنگین شد (إِنْخَفَعَ) عَلَى فِراشِهِ: در اثر بیماری یا در اثر گرسنگی بر بستر خود دراز کشید و افتاد (إِنْخَفَعَتْ) كَبِدُهُ: کبدش در اثر گرسنگی بر روی هم تا خورد یا شل و فروهشته شد (إِنْخَفَعَتْ) رِئَتُهُ: ریه‌اش در اثر بیماری پاره شد.

(الأَخْفَع) : آن که در اثر بیماری یا در اثر گرسنگی شکمش به کمرش بچسبد. ضعیف و ناتوان و ناخوش و بدحال و سنگین. ج خُفْع.

(الخُفاع) : مرضی است در ریه که آن را پاره می‌کند.

(الخَفْعاء) مُؤَنَّثِ الأَخْفَع؛ زنی که در اثر گرسنگی یا در

اثر بیماری شکمش به کمرش بچسبد. زن بدحال و ضعیف و ناتوان و سنگین. ج خُفْع.

* **خَفَّ ـ(خَفَّ يَخِفُّ خَفًّا، و خِفَّةً، و خَفَّةً)** الشَّيْءُ: آن چیز سبک و کم‌وزن شد (خَفَّ)الْمِيْزانُ: ترازو سبک کشیده شد (خَفَّ)الْمَطَرُ و نَحْوُهُ: باران و امثال آن سبک شد.

(خَفَّ يَخِفُّ خُفُوْفاً) الْقَوْمُ: آن قوم کم و اندک شدند (خَفَّ) فُلانٌ عَلَى الْقُلُوْبِ: فلانی بر مردم سنگینی نکرد و او را دوست داشتند (خَفَّ) عَقْلُهُ: عقل او سبک و کم شد (خَفَّتْ) حالُهُ: وضعش خراب و دارایی‌اش اندک شد.

(خَفَّ يَخِفُّ خَفًّا، و خِفَّةً، و خُفُوْفاً): سریع و سبک و فرز و چابک شد (خَفَّ) عَنِ الْمَكانِ: به سرعت از آن جا کوچید و رفت.

(أَخَفَّ يُخِفُّ إِخْفافاً) الرَّجُلُ: آن مرد سبکبار و کم‌وسیله شد، چه در خانه و چه در سفر. کم‌مال و فقیر شد. صاحب چهارپایانی فرز و چابک شد (أَخَفَّ) فُلاناً: فلانی را خشمگین و عصبانی کرد و صبر و حوصلهٔ او را برد.

(تَخافَّ يَتَخافُّ تَخافًّا): در کارها چابک و فرز و چالاک شد.

(خَفَّفَ يُخَفِّفُ تَخْفِيْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را سبک گردانید (خَفَّفَ)الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را نازک بافت (خَفَّفَ) مابِهِ: غم و غصه یا هر فشاری را که بر او بود سبک کرد و به او آرامش داد (خَفَّفَ) عَنْهُ: گرفتاری او را برطرف کرد.

(تَخَفَّفَ يَتَخَفَّفُ تَخَفُّفاً) الشَّيْءُ: آن چیز سبک شد، تخفیف یافت (تَخَفَّفَ) مِنَ الشَّيْءِ: آن چیز را سبک کرد و از وزن آن کاست (تَخَفَّفَ) خُفًّا: کفشی را پوشید.

(إِسْتَخَفَّهُ يَسْتَخِفُّهُ اِسْتِخْفافاً): خواستار سبکی آن شد. آن را سبک دید. او را خشمگین و عصبانی و تحریک کرد (إِسْتَخَفَّ) بِهِ: او را سبک و بی‌ارزش کرد. او را خوار و ذلیل کرد، به او اهانت کرد.

(التَّخْفِيْف): (عِنْدَالْقُرّاءِ والصَّرْفِيِّيْنَ): مخفف کردن حرف همزه در تلفظ که یا آن را حذف می‌کنند یا همزه را تبدیل به حرف مد می‌کنند یا آن را تبدیل به یاء یا تبدیل به واو می‌کنند یا تلفظ آن را بینابین می‌کنند، یعنی: همزه را میان همزه و میان مخرج حرفی که هم حرکت آن است تلفظ می‌کنند.

(الخُفاف): مردِ هوشیاردل و تیزبین.

(الخُفّ): سپل شتر، سم شتر. کف پای انسان که به زمین می‌خورد. کفش. در مثل گویند: «رَجَعَ بِخُفَّی حُنَيْنٍ»: کنایه است از نومیدی و ناکامی و دست خالی بازگشتن. ج خِفاف، و أَخْفاف.

(الخِفّ): سبک، کم‌وزن. گروه اندک. شاد و بانشاط و چابک و سریع. کوچندهٔ سریع و باشتاب (فُلانٌ خِفٌّ): فلانی قوی و نیرومند و چالاک است.

(الخَفّاف): کفاش؛ کفشدوز. کفش فروش.

(الخَفِيْف): یکی از اوزان شعر که از قدیم خیلی رواج داشته و دارد و یک مصرع آن چنین است: فاعِلاتُن مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلاتُنْ (هُوَ خَفِيْفُ الرُّوْحِ): او خوش طبع و بذله‌گوی و خوش اخلاق است (هُوَ خَفِيْفُ)الْقَلْبِ: او هوشیار و تیزبین و تیزهوش است (خَفِيْفُ) ذاتِ الْيَدِ: فقیر و نادار و نیازمند. سبک و چابک و چالاک و بانشاط. کوچندهٔ سریع و شتابان.

* **خفق ـ(خَفَقَتْ تَخْفُقُ، و تَخْفِقُ خَفْقاً)** النَّعْلُ: کفش صدا کرد (خَفَقَ) فُلاناً بِالسَّوْطِ و نَحْوِهِ: فلانی را با تازیانه و امثال آن آهسته زد.

(خَفَقَ يَخْفُقُ، و يَخْفِقُ خَفْقاً، و خُفُوْقاً، و خَفَقاناً) الشَّيْءُ: آن چیز تکان خورد و جنبید (خَفَقَ)الْقَلْبُ: قلب دچار تپش و اضطراب شد (خَفَقَ)الطّائِرُ: پرنده بال زد و پرواز کرد (خَفَقَ)الشَّيْءُ: آن چیز به یک سو مایل شد. گویند: (خَفَقَ)النَّجْمُ، والشَّمْسُ، والْقَمَرُ: ستاره و خورشید و ماه به طرف مغرب میل کردند و فروشدند (خَفَقَ) فُلانٌ: فلانی خوابید (خَفَقَ)اللَّيْلُ: قسمت عمدهٔ شب سپری شد (خَفَقَ)الْحَيَوانُ: حیوان لاغر شد (خَفَقَ)الْمَكانُ: آن جا خالی شد (خَفَقَ)السَّهْمُ: تیر

باشتاب رفت (خَفَقَ) فُلانٌ فِی‌الْبِلادِ: فلانی به شهرها یا به کشورها رفت.

(أَخْفَقَ یُخْفِقُ إِخْفاقاً): تکان خورد و جنبید (أَخْفَقَ)الطّائِرُ: پرنده بال زد (أَخْفَقَتْ)النُّجُومُ: ستاره‌ها به سمت غروب رفتند (أَخْفَقَ)الْقَوْمُ: توشهٔ آن قوم تمام شد (أَخْفَقَ) فُلانٌ: فلانی کم‌مال و فقیر شد. به دنبال چیزی یا به دنبال کاری رفت ولی ناکام شد (أَخْفَقَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد.

(خَفَّقَ یُخَفِّقُ تَخْفِیْقاً) نَعْلَیْهِ: دو لنگهٔ کفشش را برهم کوبید.

(إِخْتَفَقَ یَخْتَفِقُ إِخْتِفاقاً)الشَّیْءُ: آن چیز تکان خورد و جنبید.

(الخافِق): کفش صدادهنده. جنبده و تکان خورنده. قلب مضطرب و دچار تپش شده. پرندهٔ در حال بال زدن. پرچم. افق، کرانهٔ آسمان. ج خَوافِق.

(الخافِقانِ): کرانه و افق مشرق و مغرب آسمان. ج خَوافِق (خَوافِقُ)السَّماءِ: قسمتهایی از کرانه‌های آسمان که بادها از آن قسمتها می‌وزد.

(الخَفّاق): بسیار جنبده. بسیار صداکننده. قلب بسیار مضطرب و خیلی دچار تپش شده. پرندهٔ بسیار بال زننده و پروازکننده. بسیار سیرکنندهٔ در شهرها یا در کشورها. بسیار تازیانه زنندهٔ بطور آهسته (رَجُلٌ خَفّاقُ‌الْقَدَمِ): مردی که باطن قدمش عریض و پهن باشد.

(الخَفّاقَة): گویند: (إِمْرَأَةٌ خَفّاقَةُالْحَشا): زن کمرباریک و شکم کوچک.

(الخَفِق، والخُفَق): حیوانِ میان باریک. ج خِفاق.

(الخَفَقان): بالارفتن تپش قلب بخاطر شرم و حیا، یا بخاطر بیماری یا بخاطر خستگی و غیره.

(الخَفُوق): کفش صداکننده. چیز جنبنده و تکان خورنده. قلب تپنده یا دچار تپش شده. پرندهٔ پروازکننده یا در حال پرواز.

(المَخْفَق): زمینِ هموار که سراب در آن می‌درخشد.

(المِخْفَق): شمشیر پهن و عریض.

(المِخْفَقَة): تازیانه و امثال آن که با آن می‌زنند.

* **خفو** ـ (خَفا یَخْفُو خَفْواً، و خُفُوّاً)الْبَرْقُ: آذرخش درخشید. در حدیث است که او دربارهٔ آذرخش پرسید و گفت: «أَخَفْوًا أَمْ وَ مِیْضاً؟»: آیا آذرخش درخشش داشته یا اندکی زده و خاموش شده است؟ (خَفا)الشَّیْءُ: آن چیز آشکار شد.

(خَفِیَ یَخْفَی خَفْوَةً) لَهُ: خود را از او پنهان و استتار کرد (یَأْکُلُ کَذا خَفْوَةً): فلان چیز را پنهانی می‌خورد.

* **خفی** ـ (خَفَی یَخْفِی خَفْیاً)الْبَرْقُ: آذرخش اندکی درخشید و در ابر پیچید (خَفَی)الشَّیْءَ: آن چیز را آشکار کرد. در حدیث است که: «أَنَّهُ کانَ یَخْفِی صَوْتَهُ بِآمِّیْن»: همانا او آشکار و بلند می‌کرد صدای خود را و آمین می‌گفت.

(خَفِیَ یَخْفَی خَفاءً، و خِفْیَةً، و خُفْیَةً)الشَّیْءُ: آن چیز پنهان و پوشیده شد (خَفِیَ) عَلَیْهِ: بر او پوشیده و پنهان شد یا پنهان ماند.

(أَخْفَی یُخْفِی إِخْفاءً)الشَّیْءَ: آن چیز را پنهان کرد و پوشیده داشت.

(إِخْتَفَی یَخْتَفِی إِخْتِفاءً)الشَّیْءُ: آن چیز پوشیده و پنهان شد (إِخْتَفَی) مِنْهُ: خود را از آن پوشیده داشت و پنهان کرد (إِخْتَفَی) دَمَ فُلانٍ: فلانی را پنهانی کشت که هیچ کس او را ندید و نفهمید (إِخْتَفَی)الشَّیْءَ: آن چیز را ظاهر و آشکار کرد (إِخْتَفَی)الْمَیِّتَ: قبر مرده را شکافت و کفنش را بیرون آورد (إِخْتَفَی)الْبِئْرَ: چاه را حفر کرد.

(تَخَفَّی یَتَخَفَّی تَخَفِّیاً): پنهان شد.

(إِسْتَخْفَی یَسْتَخْفِی إِسْتِخْفاءً): پنهان شد.

(الخافِی): پنهان، پنهان شده. جن و پری.

(الخافِیَة): پنهان. جن و پری. یکی از چهار پر بال پرنده که وقتی بالِ خود را جمع کند این چهار پر، پنهان می‌شود (أَرْضٌ خافِیَةٌ): زمین دارای جن و پری. ج خَوافٍ.

(الخَفاء): زمینِ گود و پست (بَرِحَ الْخَفاءُ): مطلب واضح و روشن شد.

(الخِفاء): پوشش، رواندار. چادر زنانه. ج أَخْفِيَة (أَخْفِيَةُ)النَّوْرِ: کاسهٔ گل، غلافهای گل (أَخْفِيَةُ)الْكَرَى: چشمها.

(الخَفِيّ): پنهان، پوشیده.

(الخَفِيَّة): چاه یا چاه سنگ چین نشده. نیزار پردرخت و درهم فرورفته. ج خَفايا (بِهِ خَفِيَّةٌ): اندکی دیوانگی دارد.

*خقخق ـ (خَقْخَقَ يُخَقْخِقُ خَقْخَقَةً)الْقارُ و نَحْوُهُ: صدای جوشیدن قیر و امثال آن برخاست.

*خقّ ـ (خَقَّ يَخِقُّ خَقًّا، و خَقَقاً، و خَقِيقاً)الْقارُ و نَحْوُهُ: صدای جوشیدن قیر و امثال آن بلند شد.

(خَقَّتْ تَخِقُّ خَقًّا)الْبَكَرَةُ: سوراخ محور چرخ چاه و غیره گشاد شد و محور، در آن لق می‌زد (خَقَّ) فِي الْأَرْضِ: حفرهٔ خیلی عمیقی در زمین کند، یا زمین را تا عمق بسیار زیاد حفر کرد.

(أَخَقَّتْ تُخِقُّ إِخْقاقاً)الْبَكَرَةُ: سوراخ محور چرخ چاه و غیره برای محور گشاد شد.

(الأُخْقُوق): گودال یا شیار دراز در زمین. ج أَخاقِيق.

(الخَقّ): شکافِ عمیقِ زمین. دره. ج أَخْقاق، و خُقُوق.

*خقن ـ (خَقَّنَ يُخَقِّنُ تَخْقِيناً) الْقَوْمُ الْخاقانَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: آن قوم خاقان (پادشاه) را به پادشاهی خود برگزیدند.

(الخاقان): لقب پادشاهان ترک. ج خَواقِين. (ترکی است).

*خلأ ـ (خَلَأَتْ تَخْلَأُ خَلْأً، و خِلاءً، و خُلُوءًا)النّاقَةُ: ماده‌شتر چموشی کرد و از جای خود تکان نخورد. و در حدیث است که: «أَنَّ ناقَةَ النَّبِيِّ صلى الله عليه وآله وسلم خَلَأَتْ بِهِ يَوْمَ الْحُدَيْبِيَّةِ، فَقالُوا: خَلَأَتِ الْقَصْواءُ، فَقالَ صلى الله عليه وآله وسلم: ما خَلَأَتْ، وَ ما هُوَ لَها بِخُلُقٍ، وَلَكِنَّ حَبَسَها حابِسُ الْفِيلِ»: همانا ماده‌شتر پیامبر (خدا) صلى الله عليه وآله وسلم چموشی کرد و از جای خود نجنبید در روز حدیبیه، پس گفتند: چموشی کرد، قصواء، پس (رسول خدا) صلى الله عليه وآله وسلم فرمود: چموشی نکرد و از عادت آن نیست ولی بازداشت آن را بازدارندهٔ فیل. [قصواء نام ناقهٔ آن حضرت بوده است. بازدارندهٔ فیل، اشاره است به اصحاب فیل. ب].

(خَلَأَ يَخْلَأُ خُلُوءًا) الإِنْسانُ: انسان از جای خود تکان نخورد و نرفت.

(خالَأَ يُخالِئُ مُخالَأَةً، و خِلاءً)الْقَوْمُ: آن قوم چیزی را رها کردند و به چیزی دیگر پرداختند (خالَأَ)الْقَوْمَ: از آن قوم دوری گزید و اجتناب کرد.

(الخالِئ): ماده‌شتر توسن که لج کند و از جا تکان نخورد. کسی که از جای خود تکان نخورد و نرود.

(الخَلُوء): ماده‌شتر توسن که لج کند و از جا تکان نخورد.

*خلب ـ (خَلَبَ يَخْلُبُ خَلْباً)الشَّيْءَ: آن چیز را با چنگالها و پنجهٔ خود گرفت. یا آن را با داس بدون دندانه گرفت (خَلَبَ)النَّباتَ: گیاه را برید و چید (خَلَبَ)الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: پوست (بدن) و امثال آن را با ناخن خود خراشید یا درید (خَلَبَتْ)الْحَيَّةُ فُلاناً: مار فلانی را گزید.

(خَلَبَ يَخْلُبُ خَلْباً، و خَلاباً) فُلاناً: فلانی را فریفت و دلش را ربود.

(خَلِبَ يَخْلَبُ خَلَباً): احمق و گول شد و کار خود را بد انجام داد.

(أَخْلَبَ يُخْلِبُ إِخْلاباً)الْماءُ: آب لجن گرفت.

(خالَبَ يُخالِبُ مُخالَبَةً) فُلاناً: فلانی را فریفت و دلش را ربود.

(خَلَّبَ يُخَلِّبُ تَخْلِيباً)الشَّيْءَ: آن چیز را به شکل پنجهٔ درندگان و پرندگان گوشتخوار نقش و نگار کرد. آن را گِل‌اندود و گِل‌مالی کرد.

(إِخْتَلَبَ يَخْتَلِبُ إِخْتِلاباً) فُلاناً: فلانی را فریفت و دلش را ربود.

(إِسْتَخْلَبَ يَسْتَخْلِبُ إِسْتِخْلاباً)الشَّيْءَ: آن چیز را با پنجه و چنگال خود گرفت. یا آن را با داس بدون دندانه

گرفت (إِسْتَخْلَبَ)النَّباتَ: گیاه را برید و چید.
(الأَخْلَب): احمق و بی‌شعور که کار خود را خراب انجام می‌دهد. ج خُلْب.
(الخالِب): گیرندهٔ با چنگال و پنجهٔ خود. چیننده و بُرندهٔ گیاه. خراشنده یا پاره‌کنندهٔ پوست بدن. فریبنده و ربایندهٔ دل کسی. ج خُلَباء، و خَلَبَة.
(الخالِبَة): مُؤَنَّثِ‌الخالِب. زنی که کسی را فریفته و دلش را ربوده است. ماری که کسی را نیش زده است. ج خَوالِب.
(الخِلابَة): فریفتن با چرب زبانی. و در حدیث است که: پیامبر (خدا)ﷺ به مردی فرمود: «إِذا بایَعْتَ فَقُلْ لاخِلابَةَ»: زمانی که بیعت کردی بگو: فریفتن با چرب زبانی ممنوع است.
(الخُلْب): مغز و پنیر درخت خرما. [که شبیه پنیر و قابل خوردن است و شاخه و میوهٔ نخل از آن بیرون می‌آید. ب]. لیف نخل. طناب محکم و نازک که از لیف و پنبه و غیره می‌بافند. برگ پهن تاک. گِل.
(الخِلْب): پنیر نخل. لیف نخل. طناب محکم و نازک از لیف و پنبه و غیره. برگ پهن تاک. گِل. ناخن. پردهٔ میان قلب و کبد. و در مثل گویند: «أَنْتَ بَيْنَ كَبِدِي و خِلْبِي»: تو در میان کبد و پردهٔ فاصل قلب و کبد منی؛ کنایه است از فرد عزیز و نورچشمی (هُوَ خِلْبُ نِساءٍ): او فریب دهندهٔ زنهاست که با چرب زبانی آنان را فریب می‌دهد و به خود مایل می‌گرداند. ج أَخْلاب.
(الخَلْباء): زن احمق و بی‌شعور که کار خود را خراب انجام دهد. ج خُلْب.
(الخُلْبَة): واحِدِالخُلْب؛ یک پارهٔ پنیر نخل. یک تکهٔ لیف. یک پارهٔ طناب محکم و نازک لیفی یا پنبه‌ای و غیره. یک پارهٔ گِل. یک دانه برگ پهن تاک.
(الخَلِبَة): ماری که کسی را گزیده باشد. زنی که کسی را فریفته و دلش را ربوده است.
(الخَلَبُوت): مرد یا زنی که کسی را بفریبد و دلش را برباید.
(الخَلّاب): گیرندهٔ با پنجه و چنگال خود. گیرندهٔ چیزی با داس بی‌دندانه. برنده و چینندهٔ گیاه. خراشنده یا شکافندهٔ پوست (بدن) با ناخن خود. فریبنده و ربایندهٔ دل کسی.
(الخَلّابَة): مُؤَنَّثِ الخَلّاب.
(الخُلَّب): ابری که برق می‌زند به حدی که امید باران می‌دهد اما نمی‌بارد و متلاشی می‌شود و می‌رود (بَرْقٌ خُلَّبٌ، و اَلْبَرْقُ‌الْخُلَّبُ. [صفت و موصوف]. و بَرْقُ خُلَّبٍ، و بَرْقُ‌الْخُلَّبِ. [مضاف و مضاف‌إلیه]: آذرخش فریبنده و بدون باران. و آدمی را که وعده دهد و وفا نکند به آن تشبیه کنند.
(الخَلُوْب): گیرندهٔ با چنگال و پنجهٔ خود. گیرندهٔ با داس بدون دندانه. بُرنده و چینندهٔ گیاه. خراشنده یا شکافندهٔ پوست (بدن) با ناخن. مردی که کسی را فریب دهد و دلش را برباید.
(المِخْلَب): چنگال و پنجهٔ حیوانات درنده و پرندگان گوشتخوار. داس بی‌دندانه. ج مَخالِب، و مَخالِیْب.
***خلبب** ـ (الخُلْبُوْب): مرد بسیار فریبکار و بسیار نیرنگ‌باز.
***خلبس** ـ (خَلْبَسَهُ يُخَلْبِسُهُ خَلْبَسَةً) و خَلْبَسَ قَلْبَهُ: او را شیفته کرد و دلش را ربود و برد.
(الخُلابِس): سخن نرم و شیرین. دروغ.
(الخَلابِيْس): اباطیل، چیزهای پوچ و یاوه. چیزهای آشفته و نامنظم و درهم و برهم. مردمان سفله و فرومایه.
***خلبص** ـ (خَلْبَصَ يُخَلْبِصُ خَلْبَصَةً): فرار کرد و گریخت.
(الخَلَبُوْص): پرنده‌ای است شبیه به گنجشک و از آن کوچکتر. طرار، دزد، جیب‌بر، کیسه‌بر.
***خلج** ـ (خَلَجَ يَخْلِجُ خَلْجاً، و خُلُوْجاً، و خَلَجاناً)الشَّيْءُ: آن چیز جنبید و تکان خورد (خَلَجَتْ) عَيْنِي: چشمم پرید و بی‌اختیار تکان خورد (خَلَجَ) فِيْ مِشْيَتِهِ: خرامید و خود را تکان داد و بی‌شرمانه راه رفت.

(خَلَجَ يَخْلِجُ خَلْجاً)الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت و کشید و از جا کند و درآورد (خَلَجَ)الرَّضِيْعَ: کودک شیرخوار را از شیر گرفت (خَلَجَهُ) أَمْرٌ: کاری او را سرگرم و مشغول کرد. چیزی را تکان داد. گویند: (خَلَجَ) عَيْنَيْهِ و بِعَيْنَيْهِ: چشمهای خود را تکان داد (خَلَجَ) رُمْحَهُ: نیزهٔ خود را از یک طرف کشید یا از یک سو دراز کرد.

(خَلِجَ يَخْلَجُ خَلَجاً): در اثر کار سخت و زیاد یا در اثرِ راه رفتنِ زیاد و خستگی گوشت و استخوانش درد گرفت (خَلِجَ)الْخِباءُ: یک طرف خیمه و خرگاه خراب یا کج شد.

(أَخْلَجَ يُخْلِجُ إِخْلاجاً)الشَّیْءُ: آن چیز به یک سو کشیده شد (أَخْلَجَ)الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت و کشید و از جا کند.

(خالَجَ يُخالِجُ مُخالَجَةً)الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را به خود مشغول داشت و فکرِ او را به خود گرفت (خالَجَ) فُلاناًالشَّیْءَ: متقابلاً آن چیز را از دست فلانی کشید. با او بر سر آن چیز کشمکش کرد.

(تَخَلَّجَ يَتَخَلَّجُ تَخَلُّجاً)الشَّیْءُ: آن چیز تکان خورد و جنبید (تَخَلَّجَ) مِنَ‌الشَّیْءِ: از آن چیز فراغت یافت (تَخَلَّجَ)الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت و کشید و برکند.

(إِخْتَلَجَ يَخْتَلِجُ إِخْتِلاجاً)الشَّیْءُ: آن چیز تکان خورد و جنبید (إِخْتَلَجَ) فِيْ صَدْرِي كَذا: فلان چیز در دلم خطور کرد و باعث شک و تردید و دودلی من شد (إِخْتَلَجَ) لَحْمُهُ: گوشت بدنش به هم جمع و منقبض شد (إِخْتَلَجَ)الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت و کشید و برکند (إِخْتَلَجَ) خَلِيْجاً: خلیجی را حفر کرد (إِخْتَلَجَ) رُمْحَهُ: نیزهٔ خود را از یک سو کشید یا از یک سو دراز کرد.

(تَخالَجَهُ يَتَخالَجُهُ تَخالُجاً): با او کشمکش کرد، تنازع کرد (تَخالَجَتْهُ)الْهُمُوْمُ: افکار و اندوهها با او دست و پنجه نرم و او را بی‌قرار کرد.

(الأَخْلَجَ): مردی که در اثر کار یا در اثر راه رفتن و خستگی گوشت و استخوانش درد گرفته است. خیمه و خرگاهی که یک سمت آن خراب یا کج شده است. ج خُلْج.

(الخالِج): چیز جنبان و لرزان. کسی که با حالت بی‌شرمانه راه رود و بدن خود را کج و راست کند.

(الخَلْجاء): زنی که در اثر راه رفتن یا در اثر کار کردن و خستگی گوشت و استخوانش درد کند. خیمه و خرگاهی که یک سمت آن خراب یا کج شده است. ج خُلْج.

(الخَلُوْج): چیز جنبان و لرزان. کسی که بی‌شرمانه راه رود و بدن خود را کج و راست کند.

(الخَلِيْج): فرورفتگی آب در خشکی، خلیج. شاخهٔ کوچکی که از نهر بزرگ جدا کنند و به طرفی دیگر بکشند، شاخابه. طناب، بند. ج خُلُج، و خُلْجان. کسی که در اثر راه رفتن یا کار کردن و خستگی، گوشت و استخوان بدنش درد کند. خیمه و خرگاهی که یک سمت آن خراب یا کج شده است.

(المَخْلَج): راه فرعی منشعب از راه اصلی. ج مَخالِج. و در حدیث است که: «تَنْكَبُ‌الْمَخالِجُ عَنْ وَضَحِ‌السَّبِيْلِ»: جدا می‌شود راههای فرعی از راه اصلی.

*خلخل ـ (خَلْخَلَ يُخَلْخِلُ خَلْخَلَةً)الشَّیْءَ: آن چیز را متخلخل و سوراخ سوراخ درست کرد (خَلْخَلَ)الْمَرْأَةَ: خلخال به پای آن زن کرد پای برنجن به پایش کرد (خَلْخَلَ)الْعَظْمَ: گوشتِ رویِ استخوان را پاک کرد.

(تَخَلْخَلَ يَتَخَلْخَلُ تَخَلْخُلاً): متخلخل شد، دارای خلل و فرج شد (تَخَلْخَلَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن پای برنجن به پای کرد (تَخَلْخَلَ)الْعَظْمُ: گوشت روی استخوان برداشته شد.

(الخَلْخال): پای برنجن، خلخال. ج خَلاخِيْل. (ثَوْبٌ خَلْخالٌ): پارچه یا جامهٔ نازک.

(الخَلْخَل): پای برنجن. ج خَلاخِل (ثَوْبٌ خَلْخَلٌ): پارچه یا جامهٔ نازک.

(المُخَلْخَل): جای خلخال در ساق پا.

*خلد ـ (خَلَدَ يَخْلُدُ خُلْداً، و خُلُوْداً): ماندگار شد، جاویدان شد، ابدی شد (خَلَدَ) فِي‌السِّجْنِ: برای همیشه

در زندان ماند (خَلَدَ) فِي‌النَّعِيْمِ: برای همیشه در ناز و نعمت به سر برد (خَلَدَ) فُلانٌ: فلانی خیلی عمر کرد و پیر نشد (خَلَدَ) بِالْمَكانِ: مدتِ خیلی دراز در آن مکان ماند.

(أَخْلَدَ يُخْلِدُ إِخْلاداً) فُلانٌ: فلانی خیلی عمر کرد ولی پیر نشد (أَخْلَدَ) بِالْمَكانِ: مدتی دراز در آن مکان ماند (أَخْلَدَ) بِفُلانٍ: ملازم و همراه فلانی شد (أَخْلَدَ) إِلَيْهِ: با آن، آرامش و اطمینان‌خاطر یافت. و در سخن علی‌عليه‌السلام است در مذمت دنیا: «لِمَنْ دانَ لَها وَ أَخْلَدَ إِلَيْها»: برای آن کس که خاضع و ذلیل شد برای آن (دنیا) و اعتماد و تکیه کرد بر آن. [خطبهٔ: ۱۱۰ فیض‌الاسلام، و خطبهٔ: ۱۱۱ صبحی صالح. و با کمال تعجب برخی از مترجمین معروف نهج‌البلاغه کلمهٔ دان را به معنای نزدیک شده گرفته و کلمهٔ قبلی آن را که تَنَكُّرَها می‌باشد به معنای تغییر و بی‌آشنایی گرفته است. در صورتی که دان به معنای: ذلیل شد، و تنکرها: بدرفتاری و برخورد بد آن می‌باشد. ب].

(أَخْلَدَ)الشَّيْءَ: آن چیز را ابدی و جاودانه گردانید.

(خَلَّدَهُ يُخَلِّدُهُ تَخْلِيْداً): ابدی‌اش کرد، همیشگی‌اش کرد (خَلَّدَهُ) فِي‌السِّجْنِ: او را در زندان باقی گذاشت یا برای همیشه در زندان نگهداشت (خَلَّدَ)الْفَتاةَ أَوِالْفَتَى: آن دختر جوان یا آن پسر جوان را با النگو و دستبند یا با گوشواره آراست.

(الخُلْد): مرغ چکاوک. موش کور. النگو و دستبند. گوشواره. (دارُالْخُلْدِ): سرایِ جاویدان، بهشت، مینو.

(الخَلَد): ذهن، خاطر. و به همین جهت گویند: «لَمْ يَدُرْ فِيْ خَلَدِي كَذا»: فلان چیز به ذهنم نرسید. ج أَخْلاد.

(الخَلَدَة): گوشواره. ج خِلَدَة.

(الخُلُوْد): دارُالْخُلُوْدِ: بهشت، سرای جاویدان.

(الخَوالِد): کوهها. صخره‌ها. دیگ پایه‌ها.

(المُخْلِد) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که دیر پیر شود. مردی که خیلی پیر شده اما دندانهایش نریخته است.

(المُخَلَّد): آراسته شدهٔ با النگو یا با گوشواره. ج مُخَلَّدُوْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿يَطُوْفُ عَلَيْهِمْ وِلْدانٌ مُخَلَّدُوْنَ﴾: می‌چرخند بر گرد آنان جوانانی آراستهٔ با النگو یا با گوشواره.

*** خلس** ـ (خَلَسَ يَخْلِسُ خَلْساً)الشَّيْءَ، و خَلَسَهُ إِيّاهُ: آن چیز را پنهانی و با نیرنگ و با تردستی دزدید.

(خَلِسَ يَخْلَسُ خَلَساً): سبزه رنگ شد، گندمگون شد.

(أَخْلَسَ يُخْلِسُ إِخْلاساً) شَعْرُهُ: مویش خاکستری رنگ شد، جوگندمی شد (أَخْلَسَتْ)الْأَرْضُ والنَّباتُ: زمین و گیاه تر و خشک به هم مخلوط شد (أَخْلَسَتْ)الْأَرْضُ: زمین اندکی گیاه رویانید. (خالَسَهُ يُخالِسُهُ مُخالَسَةً، و خِلاساً)الشَّيْءَ: آن چیز را بطور پنهانی و تردستی و با نیرنگ از او دزدید (خالَسَ) فُلاناً: منتظر فرصت شد تا بر فلانی پیشی گرفت. [مثلاً در زدنِ ضربه و غیره. ب].

(إِخْتَلَسَ يَخْتَلِسُ إِخْتِلاساً)الشَّيْءَ: آن چیز را بطور پنهانی و با نیرنگ و تردستی دزدید، آن را اختلاس کرد.

(تَخالَسَ يَتَخالَسُ تَخالُساً)الْقَوْمُ‌الشَّيْءَ: آن قوم آن چیز را از یکدیگر دزدیدند (هُما يَتَخالَسانِ أَنْفُسَهُما): آن دو منتظر فرصتند تا یکدیگر را شکست دهند.

(تَخَلَّسَ يَتَخَلَّسُ تَخَلُّساً)الشَّيْءَ: آن چیز را پنهانی و با نیرنگ و تردستی دزدید، اختلاس کرد.

(الأَخْلَس): سبزه و گندمگون. ج خُلْس. در حدیث است که: «سِرْ حَتَّى تَأْتِيَ فَتَياتٍ قُعْساً، و رِجالاً طُلْساً، و نِساءً خُلْساً»: سیر کن تا بیایی به نزد دختران جوان تسلیم‌ناپذیر و مردان تیره رنگ و زنان سبزه و گندمگون.

(الخالِس): اختلاس کننده، دزدی که پنهانی و با نیرنگ و تردستی بدزدد (مَوْتٌ خالِسٌ): مرگ ناگهانی و غافلگیرکننده. و در حدیث است که: «بادِرُوْا بِالْأَعْمالِ مَرَضاً حابِساً، أَوْ مَوْتاً خالِساً»: پیشی گیرید با کارها(ی نیک) از بیماری بازدارنده یا از مرگ غافلگیرکننده.

(الخِلاسِيّ): گویند: (وَلَدٌ خِلاسِيٌّ): فرزندی که یکی از

والدینش سفید و دیگری سیاه باشد (دَجاجٌ خِلاسِیٌّ): ماکیانی که از ماکیان هندی و ماکیان پارسی به وجود آید.
(الخَلْس): گیاه تر و تازه و خشک به هم مخلوط.
(الخَلْساء): زن سبزه و گندمگون. ج خُلْس.
(الخُلْسَة): آنچه اختلاس شود و آن را پنهان و با نیرنگ بدزدند. فرصت.
(الخَلّاس): اختلاس کننده، دزدی که پنهانی و با نیرنگ بدزدد و دزدی کند (هُوَ رَجُلٌ خَلّاسٌ): او مردی شجاع و هوشیار و تیزبین در جنگ است.
(الخَلِیْس): مردی که موهایش خاکستری رنگ و جوگندمی است (طَعْنَةٌ خَلِیْسٌ): طعنهٔ نیزه که در یک فرصت مناسب زده شود (هُوَ خَلِیْسٌ): او شجاع و دلیر و هوشیار است. ج خُلُس.
(الخَلِیْسَة): حیوانی که آن را از چنگ درنده بگیرند و قبل از حلال کردن آن بمیرد. و در حدیث است که: «أَنَّهُ نَهَی عَنِ الْخَلِیْسَةِ»: همانا او نهی فرموده است از خوردن حیوانی که آن را از چنگ درنده گرفته‌اند و قبل از سر بریدن مرده است. مال به غارت رفته.
(المُخْلِس): مردی که موهایش جوگندمی است.
* **خلص** ـ (خَلَصَ یَخْلُصُ خُلُوْصاً، و خِلاصاً): خالص و ناب شد (خَلَصَ) مِنْ وَرْطَتِهِ: از مهلکه‌ای که در آن افتاده بود نجات یافت و رها شد و جان سالم به در برد (خَلَصَ) مِنَ الْقَوْمِ: از آن قوم کناره گرفت و جدا شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمَّا اسْتَیْأَسُوْا مِنْهُ خَلَصُوْا نَجِیًّا﴾: پس چون که نومید شدند از او به یک سو شدند و به نجوا و مشورت پرداختند (خَلَصَ) بِنَفْسِهِ: با خود خلوت کرد (خَلَصَ) إِلَی الشَّیْءِ: به آن چیز رسید.
(خَلِصَ یَخْلَصُ خَلَصاً) الْعَظْمُ: استخوان در گوشت فرورفت؛ و آن استخوان قلم پا و دست است.
(أَخْلَصَ یُخْلِصُ إِخْلاصاً) الْعَظْمَ: نخاع یا مغز استخوان پر و زیاد شد (أَخْلَصَ) الشَّیْءَ: آشغال آن چیز را گرفت و آن را خالص و یک دست گردانید (أَخْلَصَهُ النَّصِیْحَةَ والْحُبَّ، و أَخْلَصَهُما لَهُ): او را خالصانه نصیحت کرد. با او خالصانه دوستی کرد. (أَخْلَصَ) فُلاناً: فلانی را دوست اختصاصی و رازدار خود قرار داد (أَخْلَصَ) السَّمْنَ و غَیْرَهُ: روغن و غیره را صاف و خالص کرد.
(خالَصَهُ یُخالِصُهُ مُخالَصَةً): با او یکرنگی شد (خالَصَهُ) الْوُدَّ: با او دوست یکرنگی شد (خالَصَ) اللّٰهَ دِیْنَهُ: دین خود را برای خدا و خالص از برای او قرار داد (خالَصَ) الدّائِنُ الْمَدِیْنَ: طلبکار بدهکار را بخشید. (جدید).
(خَلَّصَ یُخَلِّصُ تَخْلِیْصاً) الشَّیْءَ: آن چیز را صاف و پاک کرد و آشغالش را گرفت (خَلَّصَهُ) اللّٰهُ: خدا او را از بلا و گرفتاری و امثال آن نجات داد. آن را از چیزهای دیگر جداسازی کرد.
(تَخالَصَ یَتَخالَصُ تَخالُصاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر صاف و یکرنگ شدند.
(تَخَلَّصَ یَتَخَلَّصُ تَخَلُّصاً): صاف و پاک و خالص شد، آشغالهایش گرفته شد. از گرفتاری و بلا و امثال آن نجات یافت. از چیزهای دیگر جدا و خالص و یکدست شد.
(إِسْتَخْلَصَهُ یَسْتَخْلِصُهُ إِسْتِخْلاصاً): آن را صاف و پاک کرد و آشغالهایش را گرفت. آن را برگزید. آن را ویژه و اختصاصی قرارداد.
(الإِخْلاص): کَلِمَةُ الإِخْلاصِ: لاإله إلَّا اللّٰهُ (سُوْرَةُ الإِخْلاصِ): سورهٔ قل هو الله أحد.
(الخالِص): صاف شده، تصفیه شده. رها شده، نجات یافته. جدا شده، به یک سو شده. وصل شده، رسیدهٔ به چیزی یا به جایی. ج خُلَّص (هُوَ خالِصٌ لَکَ): آن بر تو روا و حلال است (الخالِصُ) مِنَ الأَلْوانِ: رنگِ صاف و روشن و درخشان.
(الخالِصَة): گویند: (هَذَا الشَّیْءُ خالِصَةٌ لَکَ): این چیز ویژهٔ تو است. خدا می‌فرماید: ﴿وَقالُوْا مافِي بُطُوْنِ هَذِهِ الأَنْعامِ خالِصَةٌ لِذُکُوْرِنا﴾: و گفتند: آنچه در

شکمهای این چهارپایان است ویژه مردان و پسران ماست.
(الخَلاص): آنچه دعوا و خصومت را فیصله دهد. مثل و همانند یک چیز. مزدِ مزدبگیر و اجیر.
(الخِلاص): رب خرما. روغن تصفیه شده که دوغ و تفالهٔ آن را با پختن گرفته باشند. طلا و نقره و غیره که گداخته و ناخالصی‌هایش را گرفته باشند.
(الخُلاصَة): گزیدهٔ یک چیز، زبده. (خُلاصَةُ)الْکَلامِ: سخن کوتاه و گزیده، خلاصهٔ کلام. چکیدهٔ یک چیز و یک ماده، عصاره.
(الخِلْص): دوست خصوصی و صمیمی. گویند: (هُوَ خِلْصِي): او دوست خصوصی من است.
(الخُلْصان): دوست یا دوستان صمیمی و یکرنگی.
(الخَلَصَة): نام بتی است از قبیلهٔ بنی‌خثعم (ذُوالْخَلَصَةِ): خانه‌ای است که بت فوق را در آن نگهداری می‌کردند و به آن کعبهٔ یمنی نیز می‌گفتند.
(الخُلُوْص): رب خرما. درد ته روغن و شیر و ماست.
(الخَلِیْص) مِنَ‌الْأَلْوانِ و نَحْوِها: رنگ و امثال آن که صاف و روشن و یکدست باشد.
(المُخالَصَة): رسید پرداخت کامل بدهی، رسید تصفیهٔ حساب. (جدید).
* **خلط** ـ (خَلَطَ یَخْلِطُ خَلْطاً)الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت و مخلوط کرد (خَلَطَ)الْقَوْمَ: با آن قوم آمیزش و رفت و آمد کرد.
(خالَطَهُ یُخالِطُهُ مُخالَطَةً، و خِلاطاً): با آن مخلوط شد و درآمیخت، با او معاشرت و رفت و آمد کرد (خالَطَهُ)الدّاءُ: بیماری با او همراه شد.
(خُوْلِطَ یُخالَطُ مُخالَطَةً) فِيْ عَقْلِهِ: عقلش پریشان شد، عقلش قاطی شد.
(خَلَّطَ یُخَلِّطُ تَخْلِیْطاً) فِيْ أَمْرِهِ: کار خود را خراب و درهم و برهم کرد (خَلَّطَ)الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت و مخلوط کرد.
(إِخْتَلَطَ یَخْتَلِطُ إِخْتِلاطاً) عَقْلُهُ: عقلش تباه شد (إِخْتَلَطَ)الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز با چیزی دیگر درآمیخت (إِخْتَلَطُوْا) فِي‌الْحَدِیْثِ: در سخن گفتن درهم آمیختند و صداها درهم آمیخت. و در مثل گویند: «إِخْتَلَطَ‌الْخاثِرُ بِالزُّبّادِ»: شیر غلیظ یا سفت شده با شیر بی‌ارزش به هم آمیخته شد، کنایه از مردمی است که کارهایشان آشفته و درهم و برهم شده است.
(تَخالَطَ یَتَخالَطُ تَخالُطاً)الشَّیْئانِ: آن دو چیز به هم درآمیخت (تَخالَطَ)الْقَوْمُ فِي‌الْحَرْبِ: آن قوم در جنگ با هم درآمیختند و مخلوط شدند.
(الخِلْط): چیزی که با چیزی دیگر درآمیزد. چیزی که از مخلوط شدن چند چیز به وجود آید. ج أَخْلاط (هَذِهِ أَخْلاطُ‌الطِّیْبِ): این عطر مخلوطی از عطرهای گوناگون است (أَخْلاطُ)الدَّواءِ: چند داروی مخلوط به هم که یک دارو را تشکیل دهد (رَجُلٌ خِلْطٌ): مردی که نژادش مخلوطی از چند نژاد است. مرد احمق و بی‌شعور. مردی که تملق دیگران را می‌گوید که خود را مورد علاقهٔ آنان قرار دهد (أَخْلاطٌ) مِنَ‌النّاسِ: گروههای مختلف و مختلط مردم (أَخْلاطُ)الإِنْسانِ (فِي‌الطِّبِّ‌الْقَدِیْمِ): چهار خلط بدن که قدیمی‌ها معتقد بودند: صفرا، سودا، بلغم و خون.
(الخَلِط): کسی که تملق مردم را می‌گوید که دل آنان را به دست آورَد.
(الخُلْطَة): درهم آمیختگی، اختلاط. شرکت، اشتراک.
(الخِلْطَة): معاشرت، آمیزش، رفت و آمد.
(الخَلِیْط): دو یا چند چیز آمیختهٔ با هم. معاشرت کننده، آمیزنده. معاشرت‌کنندگان. شریک. دوست. همسایهٔ صمیمی و یکرنگی. همسر. پسرعمو. ج خُلَطاء، و خُلُط.
(المِخْلاط): کسی که با چشم‌بندی و تردستی کارها را بر مردم مشتبه می‌کند؛ آدم چشم‌بند. ج مَخالِیْط.
(المِخْلَط): آدمِ چشم‌بند که کارها را بر مردم مشتبه کند. ج مَخالِط.
* **خلع** ـ (خَلَعَ یَخْلَعُ خَلاعَةً)الزَّرْعُ: زراعت برگ کرد.

زراعت دانه بست و دانه درست کرد. برگ آن افتاد.
(خَلَعَ يَخْلَعُ خَلْعاً)الشَّيْءَ: آن چیز را کند و درآورد (خَلَعَ) عَلَيْهِ ثَوْبَهُ: خلعتی به او داد، جامه‌اش را به او بخشید (خَلَعَ)الْوالِيُ الْعامِلَ: والی و حاکم کارگزار (خود) را عزل و برکنار کرد (خَلَعَ)الشَّعْبُ الْمَلِكَ: ملت پادشاه را از تختش به زیر کشید و او را برکنار کرد (خَلَعَ) فُلانٌ ابْنَهُ: فلانی از فرزند خود ابراز برائت کرد تا مسؤول کارهای خلاف او نباشد (خَلَعَ) دابَّتَهُ: قید و بند چهارپای خود را باز کرد (خَلَعَ)الرِّبْقَةَ مِنْ عُنُقِهِ: عهد و پیمان خود را شکست (خَلَعَ) يَدَهُ مِنْ طاعَتِهِ: از اطاعت او سرپیچید و شورش کرد (خَلَعَ) عِذارَهُ: حیا را کنار گذاشت و بی‌شرمی پیشه کرد.
(خَلَعَ يَخْلَعُ خُلْعاً)امْرَأَتَهُ: زن خود را طلاق خلع داد؛ مقداری پول از زنش گرفت و او را طلاق داد.
(خُلِعَ يُخْلَعُ): عصب ضخیم پشت پاشنهٔ پایش پیچ خورد.
(خَلُعَ يَخْلُعُ خَلاعَةً): شرم و حیا را کنار گذاشت و به دنبال هوای نفس خود رفت.
(خالَعَتْ تُخالِعُ مُخالَعَةً) زَوْجَها: به شوهر خود مقداری پول داد که طلاق بگیرد (خالَعَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی با زید قماربازی کرد.
(خَلَّعَهُ يُخَلِّعُهُ تَخْلِيْعاً): آن را کند و درآورد. او را عزل کرد. از او بیزاری جست که مسئول کارهای خلاف او نباشد.
(تَخالَعَ يَتَخالَعُ تَخالُعاً)الزَّوْجانِ: آن زن و همسر حاضر به طلاق خلع شدند که زن پولی به شوهر بدهد و طلاق بگیرد (تَخالَعَ)الْقَوْمُ: آن قوم پیمان یکدیگر را شکستند.
(تَخَلَّعَ يَتَخَلَّعُ تَخَلُّعاً): از هم گسسته شد، از هم گسیخته شد (تَخَلَّعَ) فِيْ مَشْيِهِ: شانه‌ها و دستها را تکان داد و با دستها اشاره کرد و راه رفت (تَخَلَّعَ)الْقَوْمُ: آن قوم آهسته و پنهانی و بی سر و صدا از میان جمعیت یا در تاریکی بیرون زدند و رفتند (تَخَلَّعَ) فِي الشَّرابِ: پیوسته و با جدیت و حرص و ولع شراب خورد و معتاد آن شد.
(إِخْتَلَعَ يَخْتَلِعُ إِخْتِلاعاً)الشَّيْءَ: آن چیز را کند و درآورد (إِخْتَلَعَ) مالَ فُلانٍ: مال فلانی را گرفت (إِخْتَلَعَتْ)الزَّوْجَةُ: زن طلاق خلع گرفت؛ مقداری پول به شوهر داد و طلاق گرفت.
(إِنْخَلَعَ يَنْخَلِعُ إِنْخِلاعاً): کنده شد، از جا درآمد. برکنار شد، عزل شد. به وسیلهٔ پدرش از او بیزاری اعلام شد تا مسئولیت کارهای خلافش را به گردن نگیرد (إِنْخَلَعَ) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز بیرون آمد.
(الخالِع): زنی که مالی به شوهر بدهد و طلاق بگیرد. ج خَوالِع. پیچیده شدن رباط پاشنهٔ پا (جُبْنٌ خالِعٌ): بزدلی سخت و شدید (شَجَرٌ خالِعٌ): درخت پوسیده و افتاده.
(الخُلاع): شبه جنونی که به انسان دست دهد. ترس شدید که باعث ایجاد وسواس می‌شود.
(الخَلْع): از جا در رفتن مفصل استخوان. گوشتی که استخوانش را جدا کنند و بپزند و ادویه زنند و در ظرفی از پوست گذارند و با خود به سفر برند.
(الخُلْع): طلاق خلع که زن به شوهر خود مالی دهد و طلاق گیرد. [و شوهر نمی‌تواند رجوع کند مگر با رضایت زن و خواندن صیغهٔ مجدد عقد. ب].
(الخُلْعَة): گُزیده و زبدهٔ مال. طلاق خُلْع. ضعف و ناتوانی. ج خُلَع.
(الخِلْعَة): جامه و امثال آن که به کسی خلعت دهند (خَلَعَ عَلَيْهِ خِلْعَةً): جامه و خلعتی به او داد یا بر تن او پوشانید. گُزیده و زبدهٔ مال. ج خِلَع.
(الخَلِيْع): بی‌حیا و پررو که علناً به هرزگی می‌پردازد. خلع شده. کنده شده. عزل شده. برکنار شده. کسی که خانواده‌اش او را طرد کرده‌اند و مسئولیتی در برابر تبهکاری او ندارند. کسی که قمار را به حریف خود باخته است (الخَلِيْعُ) مِنَ الثِّيابِ و نَحْوِها: جامه و امثالِ آن که کهنه و قدیمی شده است.

(الخَوْلَع): چیزی است شبیه دیوانگی. ترس شدید که باعث وسواس می‌شود. قماربازی که بخت با اوست و خیلی خوش شانس است. جوان بسیار تبهکار و خلافکار. گرگ. احمق، بی‌شعور. گوشت پخته شدهٔ با سرکه که در سفر برمی‌دارند. مرضی است در بچه‌های از شیر گرفته شده.

(المُخَلَّع): ضعیف، ناتوان. دیوانه، لیوه (شِواءٌ مُخَلَّعٌ): کباب و بریانیِ از گوشت بی‌استخوان یا کبابی که استخوانش را جدا کرده باشند (مُخَلَّعُ)الْبَسِیْطِ: تغییر یافتن مستفعلن به مفعولن یا به فعولن.

(المَخْلُوْع): گویند: (رَجُلٌ مَخْلُوْعُ‌الْفُؤادِ): مرد ترسیده و وحشت کرده.

* **خلف** ـ (خَلَفَ یَخْلُفُ خُلُوْفاً)الشَّیْءُ: آن چیز تغییر کرد و خراب و فاسد شد. گویند: (خَلَفَ)الطَّعامُ: غذا فاسد شد (خَلَفَ) فَمُ‌الصّائِمِ: بوی دهان آدم روزه‌دار تغییر کرد و بد شد. و در حدیث است که: «لَخُلُوْفُ فَمِ‌الصّائِمِ أَطْیَبُ عِنْدَاللّٰهِ مِنْ رِیْحِ‌الْمِسْکِ»: همانا بدبو شدن دهان روزه‌دار بهتر است در نزد خدا از بویِ مُشک (خَلَفَ) فُلانٌ: فلانی احمق شد (خَلَفَ) عَنِ‌الشَّیْءِ: از آن چیز روی گردان شد و بدش آمد. گویند: (خَلَفَتْ) نَفْسُهُ عَنِ‌الطَّعامِ: بخاطر بیماری از غذا بدش آمد (خَلَفَ) عَنْ خُلُقِ أَبِیْهِ: از اخلاق پدر خود پیروی نکرد.

(خَلَفَ یَخْلُفُ خَلْفاً): پشت سر فلانی قرار گرفت. او را از پشت سر گرفت (خَلَفَهُ) بِخَیْرٍ أَوْ بِشَرٍّ: پشت سرش از او خوبی یا بدی گفت (خَلَفَ) لَهُ بِالسَّیْفِ: از پشت سر با شمشیر به او زد (خَلَفَ)الثَّوْبَ: قسمت پوسیدهٔ وسط جامه را کند و دو سر آن را به هم دوخت.

(خَلَفَ یَخْلُفُ خَلَفاً، و خِلافَةً) فُلاناً: پس از فلانی آمد و در جای او قرار گرفت. خلیفه و جانشین او شد (خَلَفَهُ) فِیْ قَوْمِهِ: جانشین او در میان قومش شد (خَلَفَ) عَلَی فُلانَةَ: با فلان زن پس از شوهر قبلی‌اش ازدواج کرد.

(خَلِفَ یَخْلَفُ خَلَفاً): به یک سمت بدنش خم یا خمیده شد. جفت چشمهایش چپ شد (خَلِفَتْ)النّاقَةُ: ماده‌شتر باردار شد.

(أَخْلَفَ یُخْلِفُ إِخْلافاً)الزَّرْعُ والشَّجَرُ: زراعت یا درخت پس از ریختن برگهایش دوباره برگ کرد، یا پس از ریختن میوه‌اش دوباره بارداد. و در سخن خزیمةالسُّلَمِیّ است که دربارهٔ سرسبزی و رفاه پس از خشکسالی می‌گوید: «حَتَّی آلَ‌السُّلامَی، و أَخْلَفَ‌الْخُزامَی»: تا این که بازگشت مغز (آب شدهٔ استخوانها که در اثر قحطی و بی‌غذایی آب شده بود) و جوانه زد گل خزامی [گل شب یا گل مریم یا خیری دشتی باشد. و سلامی، استخوانهای ریز مغزدار است مثل استخوانهای بند انگشتان. ب]. (أَخْلَفَ)الطّائِرُ: پرنده از نو پر درآورد (أَخْلَفَ) فُلانٌ لِنَفْسِهِ: فلانی به جای چیزی که از دست داده بود چیزی را برای خود قرار داد. و در دعا گویند: «أَخْلَفَ اللّٰهُ لَکَ و عَلَیْکَ خَیْراً»: خدا در عوض آنچه از دست داده‌ای خیر و خوبی به تو دهاد (أَخْلَفَ)الشَّجَرُ: درخت بارور نشد (أَخْلَفَ)الْغَیْثُ: باران رفت که ببارد اما نبارید (أَخْلَفَ)الشَّیْءُ: آن چیز تغییر کرد و فاسد شد (أَخْلَفَ)الشَّیْءَ: آن چیز را پشت سر خود قرار داد. گویند: (أَخْلَفَ) یَدَهُ إِلَی‌الشَّیْءِ: دست خود را به پشت سرش برد که آن چیز را از پشت سرش بردارد.

(خالَفَ یُخالِفُ مُخالَفَةً، و خِلافاً) عَنْهُ: از آن عقب ماند و به نزد آن نیامد. و در سخنی آمده است که: «فَخالَفَ عَنّا عَلِیٌّ والزُّبَیْرُ»: پس نپیوست به ما علی‌علیه‌السلام و زبیر. [اشاره است به جریان سقیفهٔ بنی‌ساعده. ب]. (خالَفَ) إِلَی‌الشَّیْءِ: از پشت آن چیز به سوی آن رفت (خالَفَ) عَنِ‌الْأَمْرِ: از آن کار بیرون رفت و با آن مخالفت ورزید. خدا می‌فرماید: ﴿فَلْیَحْذَرِالَّذِیْنَ یُخالِفُوْنَ عَنْ أَمْرِهِ أَنْ تُصِیْبَهُمْ فِتْنَةٌ أَوْ یُصِیْبَهُمْ عَذابٌ أَلِیْمٌ﴾: پس حذر کنند و بپرهیزند آنان که مخالفت و سرپیچی می‌کنند از امر و دستور او (خدا) از این که برسد به آنان فتنه و بلایی یا برسد به آنان عذابی دردناک (خالَفَهُ) إِلَی‌الْأَمْرِ:

آن کار را که خودش او را از آن نهی کرده بود انجام داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ماأُرِیْدُ أَنْ أُخالِفَکُمْ إِلی ما أَنْهاکُمْ عَنْهُ﴾: و نمی‌خواهم خودم انجام دهم آنچه را که نهی می‌کنم شما را از آن. [مسألهٔ مالی بوده و حضرت شعیب می‌فرماید: اگر شما را از این چیزها نهی می‌کنم آنها را برای خودم نمی‌خواهم. ب]. (خالَفَ)الشَّیْءَ: با آن چیز مخالفت و ضدیت کرد، مخالف آن چیز شد (خالَفَ) بَیْنَ‌الشَّیْئَیْنِ: آن دو چیز را مخالف و ضد یکدیگر گردانید.

(خَلَّفَ یُخَلِّفُ تَخْلِیْفاً) بِناقَتِهِ: یکی از دکمه‌های پستان شترش را با نخ بست (خَلَّفَ) فُلاناً: فلانی را عقب انداخت، فلانی را آخر قرار داد. او را پشت سر خود قرار داد. او را خلیفه و جانشین خود قرار داد.

(تَخالَفا یَتَخالَفانِ تَخالُفاً): آن دو با یکدیگر مخالف شدند و ضدیت کردند.

(تَخَلَّفَ یَتَخَلَّفُ تَخَلُّفاً): عقب افتاد، تأخیر کرد. پشت سر قرار گرفت. خلیفه و جانشین کسی شد (تَخَلَّفَ)الْقَوْمَ: از آن قوم جلو افتاد و آن را پشت سر گذاشت.

(إِخْتَلَفَ یَخْتَلِفُ إِخْتِلافاً)الشَّیْئانِ: آن دو چیز مخالف یکدیگر شدند. همسان و همگون نشدند، مختلف و ناهماهنگ شدند (إِخْتَلَفَ) فُلانٌ: فلانی وبا (یا اسهال) گرفت (إِخْتَلَفَ) إِلَی‌الْمَکانِ: به آن جا تردد و رفت و آمد کرد (إِخْتَلَفَ)الشَّیْءَ: آن چیز را پشت سر خود قرار داد. آن چیز را از قسمت پشتش گرفت (إِخْتَلَفَ) فُلاناً: جانشین فلانی شد.

(إِسْتَخْلَفَهُ یَسْتَخْلِفُهُ إِسْتِخْلافاً): او را جانشین خود قرار داد.

(الأَخْلَفُ): کسی که به یک طرف بدنش خم شده یا بدنش به یک طرف خم شده است. کسی که دو چشمش لوچ است. ج خُلْف.

(التَخالِیْف): رنگهای گوناگون.

(التَخَلُّف): (فِیْ عِلْمِ‌النَّفْسِ): عقب‌افتادگی ذهنی، عقب‌افتادگی عقلی کودک که رشد عقلی و ذهنی‌اش متناسب با سنش نیست.

(الخالِف): گویند: (أَصْبَحَ فُلانٌ خالِفاً): فلانی ضعیف و بی‌اشتها شد (رَجُلٌ خالِفٌ): مرد بسیار مخالفت‌کننده.

(الخالِفَة): عمود چادر یا ستون خانه که در عقب آن قرار دارد. زن خانه‌نشین. کسی که همراه قوم خود در جنگ شرکت نکند. مرد بسیار مخالفت کننده. آدم فاسد و تبهکار. مرد بی‌خاصیت و بی‌ارزش و به درد نخور. (هاء خالفة برای مبالغه است. نه برای تأنیث). ج خَوالِف.

(الخِلاف): درختِ بید یا بیدمشک (جاءَ خِلافَهُ): پس از او آمد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذاً لایَلْبَثُوْنَ خِلافَکَ إِلّاقَلِیْلاً﴾: و در این صورت نمی‌مانند پس از تو مگر مدت اندکی.

(الخِلافَة): امارت، حکومت. امامت، پیشوایی.

(الخَلْف): پشت، کمر. ابزار درودگران که به وسیلهٔ آن شیارهایی در چوب می‌کَنند، اسکنه. لبهٔ تیشه یا سرتیشه و سرتیغ و امثال اینها. مردمان نسل بعد از نسل. فرزند بد و ناصالح. خدا می‌فرماید: ﴿فَخَلَفَ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ أَضاعُوا الصَّلاةَ وَاتَّبَعُوالشَّهَواتِ﴾: پس جانشین شد پس از آنان نسلی که ضایع کردند نماز را و پیروی کردند شهوات و خواسته‌ها را. گفتار پست و ناپسند. در مثَل گویند: «سَکَتَ أَلْفاً، و نَطَقَ خَلْفاً»: هزار بار سکوت کرد و یک بار هم که حرف زد اشتباه گفت؛ کنایه از کسی است که بطور طولانی سکوت کند و چون لب گشاید خطا گوید. آغل چهارپایان در پشت خانه. ج أَخْلاف، و خُلُوْف. عقب، پشت، ضد جلو. (مؤنَّث لفظی است) ظرف است و گاهی هم از حالت ظرفیت به درآمده و منصرف می‌شود.

(الخُلْف): پیمان‌شکنی، عهدشکنی (الخُلْفُ): (فِیْ عِلْمِ‌الْفَلْسَفَةِ): چیز غیرمنطقی، غیرمعقول، ناممکن، محال.

(الخِلْف): مختلف، متفاوت، ناهمگون. کوتاهترین و

نازکترین دنده‌ها. دکمهٔ پستان حیوانات. پستان شتر. ج أَخْلاف، و خُلُوف.

(الخَلَف): عوض و بدل، جایگزین. فرزند صالح و نیکوکار.

(الخَلْفاء): مُؤَنَّثِ‌الأَخْلَف؛ زنی که بر یک طرف بدنش خم شده یا زنی که بدنش به یک طرف خمیده باشد. زنی که دو چشمش لوچ و چپ است. ج خُلْف.

(الخِلْفانِ): دو چیز متفاوت و مختلف. گویند: (رَجُلانِ خِلْفانِ، وامْرَأَتانِ خِلْفانِ): دو مرد متفاوت و مختلف با یکدیگر و دو زن متفاوت و مختلف با یکدیگر.

(الخِلْفَة): تفاوت، اختلاف. گویند: (اَلْقَوْمُ خِلْفَةٌ): آن قوم متفاوت و مختلف‌اند و یکسان نیستند (أَبْناؤُهُ خِلْفَةٌ): فرزندان او نیمی دختر و نیمی پسر است. چیزی که سوار، آن را پشت سر خود آویزان کند. آنچه که پس از چیزی دیگر آید. پاجوش که از ریشهٔ درخت خشک شده می‌روید. وصلهٔ جامه که به قسمت پوسیده و پارهٔ جامه زنند. باقی‌ماندهٔ هر چیز. گویند: (أَكَلَ طَعاماً فَبَقِيَتْ فِيْ فِيْهِ خِلْفَةٌ): خورد خوراکی را پس باقی ماند در دهانش اندکی از آن (بَقِيَتْ خِلْفَةٌ مِنَ‌النَّهارِ): اندکی از روز باقی ماند (فِي‌الإِنْاءِ خِلْفَةٌ مِنْ ماءٍ): در ظرف، اندکی از آب است. وبا، کلرا یا اسهال. گویند: (أَخَذَتْهُ خِلْفَةٌ): اسهال یا وبا گرفت.

(الخَلِفَة): شتر آبستن. ج خَلِفات، و خَلِف.

(الخُلْفَة): اختلاف، مخالفت، تفاوت. عیب و خرابی، فساد و تباهی (الخُلْفَةُ) مِنَ‌الطَّعامِ: آخرین مزهٔ غذا در دهان.

(الخَلْفِيَّة) فِي‌الرَّسْمِ والتَّصْوِيْرِ والْمَسْرَحِ: قسمت عقب تابلو نقاشی یا قسمت عقب عکس که در زمینهٔ عقب تابلو یا منظره یا عکس وجود دارد. قسمت عقب سن تئاتر و آنچه در قسمت عقب آن وجود دارد.

(الخَلِيْف): راه یا راه میان دو کوه. قسمت زیر بغل ماده‌شتر. جامه که وسط آن می‌پوسد و آن را وصله می‌زنند. ج خُلُف. عقب‌مانده، دیرکرده، ملحق نشده، کسی که سر قرار حاضر نشود. جانشین، کسی که او را جانشین قرار داده‌اند. ج خُلَفاء.

(الخَلِيْفَة): جانشین، خلیفه. شاه شاهان، پادشاه بزرگ، امپراطور. (هاء آن برای مبالغه است). ج خُلَفاء، و خَلائِف.

(المُخالَفَة): کار خلاف که مجازات آن حداکثر یک هفته زندان یا یک جنیه (پول) مصری است.

(المِخْلاف): مرد بسیار خلف وعده کننده. شهرستان، ولایت، ایالت، استان، ناحیه، حوزه. ج مَخالِيْف.

(المَخْلَفَة): زمینی که درخت بید بسیار دارد. ج مَخالِف.

* **خلق** ـ (خَلَقَ يَخْلُقُ خُلُوْقاً)الثَّوْبُ والْجِلْدُ و غَيْرُهُما: جامه و پوست و چرم و غیره پوسید.

(خَلَقَ يَخْلُقُ خَلْقاً)الْجِلْدَ والثَّوْبَ و نَحْوَهُما: پوست (چرم) و پارچه و امثال اینها را برای چیزی که درنظر داشت اندازه گرفت (فُلانٌ يَخْلُقُ ثُمَّ يَفْرِي): فلانی اندازه می‌گیرد و آن‌گاه می‌بُرد؛ کار را می‌سنجد و به انجام آن می‌پردازد (خَلَقَ)اللّٰهُ‌الْعالَمَ: خدا جهان را آفرید (خَلَقَ) فُلانٌ‌الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را ساخت (خَلَقَ)الْقَوْلَ: آن گفتار را جعل کرد و به هم بافت. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّما تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ‌اللّٰهِ أَوْثـانًا وَ تَـخْلُقُوْنَ إِفْكاً﴾: همانا می‌پرستید غیر از خدا را که بتها هستند و می‌تراشید دروغی را (خَلَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را صاف و نرم و مرمری و صیقلی کرد.

(خَلِقَ يَخْلَقُ خَلَقاً)الثَّوْبُ والْجِلْدُ و غَيْرُهُما: جامه و پوست (چرم) و غیره پوسید (خَلِقَ)الشَّيْءُ: آن چیز نرم و مرمری و صاف و صیقلی شد.

(خَلُقَ يَخْلُقُ خَلاقَةً)الثَّوْبُ والْجِلْدُ و غَيْرُهُما: جامه و پوست (چرم) و غیره پوسید (خَلُقَ)الشَّيْءُ: آن چیز نرم و مرمری و صیقلی شد (خَلُقَ) بِكَذا: شایسته و سزاوار فلان چیز شد که گویا او را برای آن چیز آفریده‌اند (خَلُقَ) فُلانٌ: فلانی بسیار خوشخوی و خوش‌اخلاق شد.

(أَخْلَقَ يُخْلِقُ إِخْلاقاً)الثَّوْبُ والْجِلْدُ و غَيْرُهُما: جامه و پوست (چرم) و غیره پوسید (أَخْلَقَ) فُلانٌ: لباسهای فلانی فرسوده شد و پوسید (أَخْلَقَ) شَبابُ فُلانٍ: جوانی فلانی پشت کرد و رو به پایان نهاد (أَخْلَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را پوسانید و فرسوده کرد (أَخْلَقَ) فُلاناً: جامهٔ کهنه‌ای به فلانی داد (أَخْلَقَهُ) ثَوْباً: جامهٔ کهنه‌ای به او داد (أَخْلَقَ)السّائِلُ ماءَ وَجْهِهِ: گدا یا درخواست‌کننده، آبروی خود را با درخواست برد (ماأَخْلَقَهُ أَنْ يَفْعَلَ كَذا): چقدر شایستهٔ انجام فلان کار است.

(أَخْلِقْ) بِهِ: چقدر شایسته و سزاوار است که...

(خالَقَهُ يُخالِقُهُ مُخالَقَةً، و خِلاقاً)؛ اخلاق او را تحمل کرد و طبق اخلاق او با او معاشرت کرد؛ با اخلاق خوب با او معاشرت کرد.

(خَلَّقَهُ يُخَلِّقُهُ تَخْلِيقاً)؛ آن را صاف و نرم و مرمری و صیقلی کرد. ساختِ آن را تمام کرد. آن را با مخلوطی از عطر به نام الخَلُوق که اهم اجزای آن زعفران است معطر کرد.

(إِخْتَلَقَ يَخْتَلِقُ إِخْتِلاقاً)الشَّيْءَ: ساخت آن چیز را تمام کرد (إِخْتَلَقَ)الْقَوْلَ: آن گفتار را جعل کرد و تراشید.

(تَخَلَّقَ يَتَخَلَّقُ تَخَلُّقاً)؛ به سختی درصدد برآمد که اخلاق خود را برخلاف سرشت خود وانمود کند (تَخَلَّقَ) بِخُلُقٍ كَذا: فلان اخلاق را پذیرفت و آن را جزو طبیعت خود قرارداد و جزو سرشت او شد (تَخَلَّقَ)الْقَوْلَ: آن گفتار را جعل کرد و تراشید.

(إِخْلَوْلَقَ يَخْلَوْلِقُ إِخْلِيْلاقاً)الثَّوْبُ والْجِلْدُ و غَيْرُهُما: جامه و پوست (حیوان) و غیره فرسوده شد و پوسید (إِخْلَوْلَقَ)الشَّيْءُ: آن چیز نرم و صاف و مرمری و صیقلی شد. نزدیک شد که... گویند: (إِخْلَوْلَقَتْ)السَّحابَةُ أَنْ تُمْطِرَ: نزدیک شد که آسمان ببارد (إِخْلَوْلَقَ) بَعْدَ تَفَرُّقٍ: جمع شد و گردآمد پس از این که پراکنده شده بود.

(الأَخْلاق)؛ (عِلْمُ‌الأَخْلاقِ): علمی است که ارزشهای خوب و بد اخلاقی را بررسی می‌کند، علم اخلاق.

(الأَخْلاقِيّ)؛ مطابق با اخلاق و سنتهای مقبول اجتماعی (لاأَخْلاقِيّ): ضداخلاقی.

(الأَخْلَق)؛ پوسیده، فرسوده. نرم و صاف و مرمری و صیقلی. ج خُلْق.(شَيْءٌ أَخْلَقُ): چیز سفت و توپر و بدون رخنه و بی‌منفذ که چیزی در آن نرود و اثر نکند (هُوَ أَخْلَقُ مِنَ‌الْمالِ): او تهیدست است و چیزی ندارد (هُوَ أَخْلَقُ بِكَذا): او شایسته‌تر و سزاوارتر است برای فلان چیز.

(الخالِق)؛ از نامهای خدای تعالی است. اختراع کنندهٔ یک چیز و سازندهٔ آن بدون این که از چیزی سرمشق گرفته یا تقلید کرده باشد (رَجُلٌ خالِقٌ): مردِ صنعتگر.

(الخَلاق)؛ بهره و نصیب و قسمت از چیز ارزشمند و خوب. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَقَدْ عَلِمُوْا لَمَنِ‌اشْتَراهُ مالَهُ فِي‌الْآخِرَةِ مِنْ خَلاقٍ﴾: و هر آینه دانستند که آن کس که خرید آن را نیست از برای او در آخرت بهره‌ای (فُلانٌ لاخَلاقَ لَهُ): فلانی رغبتی در خیر و خوبی و انجام کار نیک ندارد.

(الخِلاق)؛ مخلوطی از چند چیز معطر که قسمت عمدهٔ آن زعفران است.

(الخَلْق)؛ آفریدگان، مخلوقات. مردم. هر چیز صاف و نرم و صیقلی و مرمری. ج خُلُوْق.

(الخَلَق)؛ جامه و پوست و چرم و غیره که فرسوده و پوسیده شده باشد. (چه مذکر باشد و چه مؤنث). در مثَل گویند: «لاجَدِيْدَ لِمَنْ لاخَلَقَ لَهُ»: چیز نو ندارد آن که چیز کهنه ندارد. [هر کس که لباس مستعمل و غیره نداشته باشد، تا چیز نو بخرد مجبور است از آن استفاده کند لذا نو نمی‌ماند. ب]. ج خُلْقان، و أَخْلاق (ثَوْبٌ أَخْلاقٌ): لباس کهنه.

(الخُلُق)؛ اخلاق، خوی. ج أَخْلاق.

(الخَلْقاء)؛ آسمان (هَضَبَةٌ خَلْقاءُ): تپه و بلندی بدونِ گیاه (خَلْقاءُ)الشَّيْءِ: قسمت صاف و هموار هر چیز. گویند: (خَلْقاءُ‌الْجَبْهَةِ، و خَلْقاءُ‌الظَّهْرِ): قسمت صاف

پیشانی و قسمتِ صافِ کمر. ج خَلْقاوات. هر چیز صاف و نرم و مرمری و صیقلی. چیز پوسیده و فرسوده. ج خُلْق.
(الخَلِقَة): گویند: (سَحابَةٌ خَلِقَةٌ): ابر صاف و یکدست و آمادهٔ بارش.
(الخِلْقَة): آفرینش، خلقت، فطرت.
(الخِلْقِيّ): گویند: (عَيْبٌ خِلْقِيٌّ): عیب و نقص مادرزادی، عیب ذاتی.
(الخَلُوْق): عطری است مخلوط از چند نوع مادهٔ خوشبو که بیشترین جزء آن زعفران است.
(الخَلِيْق): شایسته و درخور و سزاوار یک چیز که گویا او را برای آن چیز آفریده‌اند. ج خُلَقاء. آن که خلقتش کامل و زیباست.
(الخَلِيْقَة): آفریده، خلق شده. سرشت و طینت انسان. ج خَلِيْق، و خَلائِق. زن شایسته و سزاوار و درخور یک چیز که گویا او را برای آن آفریده‌اند. مردم، مردمان.
(المَخْلَقَة): گویند: (هُوَ مَخْلَقَةٌ لِلْخَيْرِ، و بِالْخَيْرِ، و مِنَ‌الْخَيْرِ): او شایسته و سزاوار و اهل نیکی است. (مفرد و تثنیه و جمع و مؤنث و مذکر یکسان است).
(المَخْلُوْقَة): گویند: (قَصِيْدَةٌ مَخْلُوْقَةٌ): قصیده‌ای که آن را به غیر سراینده‌اش نسبت دهند.
* **خلّ** ـ (خَلَّ يَخُلُّ، و يَخِلُّ خَلًّا، و خُلُوْلاً): سوراخ سوراخ شد، فاسد و ضعیف شد، خللی در آن ایجاد شد (خَلَّ)الْعَسْكَرُ: لشکر نامنظم شد (خَلَّ) لَحْمُهُ: گوشتش اندک و لاغر و نحیف شد (خَلَّ) فُلانٌ: فلانی فقیر و محتاج و نیازمند شد (خَلَّ) إِلَيْهِ: نیازمند به او شد (خَلَّ) فِيْ دُعائِهِ: دعوت خصوصی کرد، فراخوان خصوصی کرد.
(خَلَّ يَخُلُّ خَلًّا) الْإبل: شترها را به چراگاه علفهای معمولی (غیر از شوره‌گیاه و ترشه) برد که بچرند (خَلَّ)الشَّيْءَ: آن چیز را سوراخ و در آن نفوذ کرد و فرورفت (خَلَّ) أَسْنانَهُ: دندانهای خود را با خلال تمیز کرد (خَلَّ)الْكِساءَ و غَيْرَهُ: کناره‌های لباس و پوشش و غیره را با پاره‌ای چوب سیخ مانند به هم وصل کرد (خَلَّ) ثَوْبَهُ عَلَيْهِ: دو طرف جامهٔ خود را با چوبی سیخ مانند به هم وصل کرد (خَلَّ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد (خَلَّ)الْفَصِيْلَ: چوبی در زبان یا در بینی کره شتر کرد که شیر نخورد.
(أَخَلَّ يُخِلُّ إِخْلالاً): شتران او به چرای گیاهان معمولی (که نه ترشه‌اند و نه شوره) پرداختند (أَخَلَّتْ)النَّخْلَةُ: نخل خارک (غورهٔ نرسیده) درست کرد. خرمابن باربد برآورد، یا خوب و به اندازه، بار نداد (أَخَلَّ) بِالْمَكانِ و بِمَرْكَزِهِ و غَيْرِهِ: آن جا یا پایگاه خود و غیره را ترک کرد و به جای دیگر رفت (أَخَلَّ) بِالشَّيْءِ: در آن چیز نقص و کمبود ایجاد و اخلال کرد (أَخَلَّ)الْوالِيُ بِالثُّغُوْرِ: حاکم از تعداد سربازان در مرزهای خطرناک کاست و امنیت آن جا را به خطر انداخت (أَخَلَّ) بِفُلانٍ: به وعدهٔ فلانی وفا نکرد و (در موقعیت خطرناک) دست از یاری او برداشت و او را تنها گذاشت (أَخَلَّ) فُلانٌ: فلانی فقیر و نادار شد (أَخَلَّ)الْإِبِلَ: شترها را به چراگاه گیاهان معمولی (که نه ترشه‌اند و نه شوره) برد (أَخَلَّ) فُلاناً إِلَى كَذا: فلانی را محتاج و نیازمند چیزی کرد (ماأَخَلَّكَ)اللّهُ إِلَى هَذا: خدا تو را نیازمند این نکناد.
(خالَّهُ يُخالُّهُ مُخالَّةً، و خِلالاً): با او دوستی و رفاقت کرد.
(خالَلَهُ يُخالِلُهُ مُخالَلَةً، و خِلالاً): با او رفاقت و دوستی کرد.
(خَلَّلَ يُخَلِّلُ تَخْلِيْلاً)الشَّرابُ: نوشیدنی ترش و فاسد شد. شراب سرکه شد (خَلَّلَ)الْخَمْرَ: شراب را تبدیل به سرکه کرد (خَلَّلَ)الْبُسْرَ و غَيْرَهُ: خارک (غورهٔ خرما) و غیره را در آفتاب گذاشت سپس سرکه بر روی آن ریخت و آن را در بستو گذاشت (خَلَّلَ) فُلانٌ: فلانی سرکه خرید یا تهیه کرد یا به عمل آورد (خَلَّلَ) بَيْنَ‌الشَّيْئَيْنِ: میان دو چیز را باز و گشاد کرد (خَلَّلَ)اللِّحْيَةَ والْأَصابِعَ: وسط موهای ریش و وسط انگشتها را آب ریخت و تر کرد. [در هنگام وضوگرفتن

است. ب]. (خَلَّلَ) أَسْنانَهُ: دندانهای خود را خلال کرد و ریزه‌های غذا را از میان آنها به درآورد (خَلَّلَ)الزَّرْعَ: وسط زراعت را نگاه کرد که هر جا که نروییده است از نو بکارد یا نشا بزند (خَلَّلَ) فِيْ دُعائِهِ: فراخوان خصوصی کرد، دعوت خصوصی کرد.
(إخْتَلَّ يَخْتَلُّ إخْتِلالاً)الْعَصِيْرُ: افشره تبدیل به سرکه شد (إخْتَلَّ) فُلانٌ: فلانی سرکه خرید یا تهیه کرد یا ساخت (إخْتَلَّتْ) الإبِلُ: شترها گیاه معمولی را (که نه شوره‌اند و نه ترشه) چریدند یا در چراگاه گیاهان معمولی نگهداشته شدند که بچرند (إخْتَلَّ) فُلانٌ: شترهای فلانی گیاهان معمولی را (که نه ترشه‌اند و نه شوره) چریدند. فقیر شد، نادار شد، محتاج شد (إخْتَلَّ)الْعَقْلُ: عقل آشفته و پریشان و درهم و برهم و مختل شد (إخْتَلَّ) جِسْمُ فُلانٍ: بدن فلانی لاغر شد (إخْتَلَّ)الأَمْرُ: آن کار سست و مختل و بی‌پایه شد (إخْتَلَّ) فُلانٌ: تشنگی فلانی سخت‌تر شد (إخْتَلَّ) إلَيْهِ: محتاج و نیازمند به او شد (إخْتَلَّتْ)النَّخْلَةُ: نخل خارک (غوره) برآورد (إخْتَلَّ) فُلاناً و غَيْرَهُ بِسَهْمٍ: فلانی و غیره را با تیر زد و به هم دوخت.
(تَخَلَّلَ يَتَخَلَّلُ تَخَلُّلاً)الشَّيْءُ: آن چیز در جایی یا در چیزی فرورفت (تَخَلَّلَ)الثَّوْبُ: جامه فرسوده و نازک شد (تَخَلَّلَ) فُلانٌ بَعْدَالأَكْلِ: فلانی پس از غذاخوردن به خلال کردن دندانها پرداخت (تَخَلَّلَ)الْمَطَرُ: باران فراگیر نشد و برخی جاها بارید (تَخَلَّلَ) فِيْ وُضُوْئِهِ: در هنگام وضو گرفتن لابلای انگشتان و لابلای موهای ریش خود را تر کرد (تَخَلَّلَ)النَّبِيْذَ: شراب را تبدیل به سرکه کرد (تَخَلَّلَ)الشَّيْءَ: آن چیز را سوراخ کرد (تَخَلَّلَ) فُلاناً: بدن فلانی را با نیزه سوراخ سوراخ کرد (تَخَلَّلَ)الدِّيارَ: در کوچه و خیابانها و جاجای آن سرزمین یا آن شهر گردش کرد (تَخَلَّلَ)الْقَوْمَ: به میان آن قوم رفت (تَخَلَّلَ)الرُّطَبَ: پس از چیدن بار نخل به دنبال رطبهای افتادهٔ بر روی شاخه‌ها گشت (تَخَلَّلَ)الْبَعِيْرُالْكَلَأَ بِلِسانِهِ: شتر علف را با زبان خود درهم پیچید و بالا کشید (فُلانٌ يَتَخَلَّلُالْكَلامَ بِلِسانِهِ): فلانی سخن را غلیظ ادا می‌کند، مثل کسی که می‌خواهد فصیح حرف بزند.
(الخَلال): خارک (غورهٔ خرما). [بار نخل چند مرحله دارد که عرب آن را بدین ترتیب می‌خواند: طلع، خلال، بلح، بسر، رطب و تمر. اما در گویش عامیانهٔ عربی یک مرحله قبل از رطب شدن را خلال گویند. و خلال که در مناطق خرماخیز به آن خارک گویند بر سه قسم است: ۱ـ فقط خارک آن مصرف دارد و رطب و خرما نمی‌شود. ۲ـ فقط رطب و خرمای آن قابل مصرف است و خارک آن گس و تلخ است. ۳ـ هم خارک آن مصرف می‌شود و هم رطب و خرما ب].
(الخِلال): شکاف میان دو چیز، فاصلهٔ میان دو چیز. گویند: (جاسُوْا خِلالَالدِّيارِ): به جستجوی شهرها یا خانه‌ها و به غارت و فساد در آنها پرداختند. چوبی است که در زبان کره شتر فرو می‌کنند تا نتواند پستان مادر را بمکد. چوب خلال دندان. چوب و غیره که با آن، دو طرف روپوش و غیره را به هم وصل می‌کنند. ریزه‌های غذا در لابلای دندانها. ج أَخِلَّة (الأَخِلَّة) أيْضاً: ریزه‌های چوب که با آنها روزنه‌های خانه را می‌گیرند.
(الخُلال): رطبی که پس از چیدن و بریدن بار نخل در میان شاخه‌های نخل می‌ماند و آن را جستجو می‌کنند و برمی‌دارند. عارضه‌ای که باعث تغییر و ترش شدن هر چیز شیرین می‌شود.
(الخَلالَة): دوستی صمیمانه و یکرنگی و بدونِ خلل.
(الخُلالَة): دوستی صمیمانه و یکرنگی و بدون خلل. خرمایی که از خوشه می‌افتد و لابلای شاخه‌های نخل می‌ماند. ریزه‌های غذا در لابلای دندانها. ریزه‌های غذا در لابلای دندانها که آن را با خلال درمی‌آورند (فُلانٌ يَأْكُلُ خُلالَتَهُ): فلانی ریزه‌های غذای لای دندانهایش را درمی‌آورد و می‌خورد؛ یعنی: بخیل است.
(الخَلَل): رخنه و گشادگی و درز و شکاف میان دو

چیز (هُوَ خَلَلُهُمْ): او در میان آنان است (جاسَ خَلَلَ‌الدِّیارِ): در وسط خانه‌ها یا در میان شهرها به سیر و تردد و رفت و آمد پرداخت. ضعف و سستی و تباهی. گویند: (فِیْ رَأْیِهِ خَلَلٌ): رأی و نظر او سست و تباه است. ج خِلال.

(الخَلّال): سرکه‌فروش. سرکه‌ساز.

(الخَلّ): سرکه. [بدین جهت آن را خل گویند که شیرینی آن از بین رفته است. ب]. ج خُلُوْل (الخَلُّ والْخَمْرُ): خوبی و بدی (ما عِنْدَ فُلانٍ خَلٌّ وَ لاخَمْرٌ): فلانی نه خوبی دارد و نه بدی، نه منفعت می‌رساند و نه ضرر (مالَهُ خَلٌّ وَ لاخَمْرٌ): او نه چیز خوب دارد و نه چیز بد. گیاه شور یا گیاه ترش. راه میان شنزارهای انبوه و متراکم. ج أَخُلّ، و خِلال. شکاف و پارگی جامه. جامهٔ پوسیده که شیارشیار شده است. رگی است در گردن که به سر متصل است. پرنده و مرغی که پرهایش اندک است. لاغر (أُمُّ‌الْخَلِّ): شراب، می.

(الخِلّ): دوست صمیمی و یکرنگی. (چه زن باشد و چه مرد). ج أَخْلال.

(الخَلَّة): شکاف و رخنهٔ کپر و آلونک و غیره. سوراخ ریز. فقر، ناداری، نیاز. و در حق میت دعا کرده و گویند: «اَللّٰهُمَّ‌اسْدُدْ خَلَّتَهُ»: بارپروردگارا خرابیهای بازماندهٔ کار او را برطرف و جای خالی او را پر کن (فُلانٌ ذُوْخَلَّةٍ): فلانی خواسته یا حاجت و نیازی دارد یا راغب به کار و مطلبی است. راه. شنزار تنها. خصلت و خوی. گویند: (فِیْهِ خَلَّةٌ حَسَنَةٌ و خَلَّةٌ سَیِّئَةٌ): خوی و صفتی نیکو یا خصلتی بد دارد. ج خِلال. شراب ترش شده یا شراب تغییر طعم داده بدون این که ترش شده باشد. ج خَلّ (اِمْرَأَةٌ خَلَّةٌ): زن لاغر و نحیف.

(الخِلَّة): ریزه‌های غذا در لابلای دندانها. نیام شمشیر که روکش چرمی دارد. آستری روی نیام شمشیر که این آستری را با نقوشی از طلا و غیره می‌پوشانند. هر پوست و چرم نقش و نگار شده. ج خِلَل، و خِلال (فُلانٌ یَأْکُلُ خِلَلَهُ): فلانی بخیل است.

(الخُلَّة): گیاهان معمولی [که عرب آن را شیرین می‌داند. ب]. عکس آن الحَمْض است که شوره‌گیاه و ترشه‌گیاه باشد. گیاهی است که انواع مختلف دارد. زمینی که گیاهان شوره و ترشه ندارد. ج خُلَل. دوستی صمیمانه و راستین که در قلب جای داشته باشد. دوست (چه زن باشد و چه مرد و چه مفرد باشد و چه جمع). (خُلَّةُ‌الْإِنْسانِ: دوستان و دوستدارانِ انسان (خُلَّةُ‌الرَّجُلِ: زن انسان، زوجه. ج خِلال.

(الخُلُوْل): أُمُّ‌الْخُلُوْلِ: حیوانی صدفدار دریایی است که آن را نمک زده و می‌خورند.

(الخَلِیْل): دوست صمیمی و یکرنگی (فَعِیْل است به معنایِ مُفاعِل). نصیحت‌کنندهٔ مشفق. دارای بدنی ضعیف (جِسْمٌ خَلِیْلٌ): بدن نحیف و لاغر (رَجُلٌ خَلِیْلٌ): مرد فقیر و نادار و نیازمند. ج أَخِلّاء، و خُلّان.

(الخَلِیْلَة): زن دوست صمیمی و یکرنگی. زن نصیحت‌کنندهٔ دلسوز. زن دارای بدن نحیف و لاغر و ضعیف. زن فقیر و نادار و نیازمند. ج خَلائِل.

(المُخْتَلّ): کسی که شترانش گیاهان معمولی و شیرین طعم می‌چرند نه شوره و ترشه (إِنَّکَ مُخْتَلٌّ فَتَحَمَّضْ): شترانت گیاه شیرین می‌خورند به آنها گیاهان شوره و ترشه بده؛ کنایه است، یعنی: رفتارت را عوض کن، به کسی گویند که تهدید می‌کند که چنین یا چنان می‌کنم.

(المُخِلّ): کسی که شتران خود را به چراگاه گیاهان معمولی و شیرین (که نه ترشه‌اند و نه شوره) برده است. (ج مُخِلُّوْنَ، و مُخِلِّیْنَ). و در مثل گویند: «جاؤُوْا مُخِلِّیْنَ فَلاقَوْا حَمْضاً»: آمده بودند که شتران خود را در چراگاه گیاهان معمولی بچرانند که با گیاهان ترشه و شوره برخورد کردند؛ دربارهٔ کسی گویند که تهدید می‌کند اما ناگهان با مردی نیرومندتر از خود روبرو می‌شود.

(المُخَلَّل): خیار و زیتون و امثال آن که نمک سود کرده و سرکه بر آن افزایند و خورند. ترشی خیار و غیره که با سرکه سازند. ج مُخَلَّلات.

* **خلم ـ (خالَمَهُ يُـخالِمُهُ مُـخالَمَةً)**: بـا او دوسـتی و رفاقت کرد (خالَمَ)الْمَرْأَةَ: با آن زن عشقبازی کرد.
(خَلَّمَهُ يُخَلِّمُهُ تَخْلِيْماً): وی را برگزید.
(إخْتَلَمَهُ يَخْتَلِمُهُ إخْتِلاماً): وی را برگزید.
(الخالِم): چیز همگون و صاف و برابر که تمام اجزای آن همگون و مساوی است.
(الخِلْم): محل استراحت آهو یا لانهٔ آن. پیه نازک دور شکمبه و دور روده‌های گـوسفند. دوست صـمیمی و یکرنگی (هُوَ خِلْمُ نِساءٍ): او خیلی دوستدار زنان است و آنان را دنبال می‌کند. بسیار بزرگ، عظیم. ج خُلُوْم، و أَخْلام، و خُلُم.
(الخِـلْمَة): گـویند: (إِبِـلٌ خِـلْمَةٌ): شـترانـی کـه در چراگاههای گسترده و سرسبز می‌چرند.
* **خلا ـ (خَلا يَخْلُو خُـلُوًّا، و خَـلاءً)**الْـمَكانُ والإِنـاءُ و غَيْرُهُما: آن جا و آن ظرف و غیره خالی و تهی شدند (خَلا) فُلانٌ، و خَلا مِنَ الْهَمِّ: اندوه فلانی بـرطرف شـد (خَلا)الْمَكانُ مِنْ أَهْلِهِ، و عَنْ أَهْلِهِ: آن مکان خالی از سکنه و اهل خود شد (خَلا) فُلانٌ مِـنَ الْـعَيْبِ: فـلانی عاری از هرگونه عیب شد (خَلا) فُلانٌ مِنَ الذَّمِ: فلانی به دور از هرگونه مذمت و ملالت شد؛ سزاوار هیچ مذمت و سرزنشی نیست (افْعَلْ كَذا و خَلاكَ ذَمٌّ): فلان کار را بکن که هیچ گـونه سـرزنشی دربـاره‌ات روا نـیست (خَلا)الشَّيْءُ: آن چیز تمام شد و گذشت. گویند: (خَلا) شَبابُهُ: جوانی‌اش سپری شد. و در سخن جـابر است که: (تَزَوَّجْتُ امْرَأَةً قَدْ خَلا مِنْها): ازدواج کردم با زنی که پیر شده و عمدهٔ عمر خود را سپری کرده است (فَعَلْتُهُ لِخَمْسٍ خَلَوْنَ مِنَ الشَّهْرِ): انجام دادم آن را در پنج روز از ماه گذشته؛ آن را در پنجم مـاه انـجام دادم (خَـلا) فُلانٌ: فلانی مرد و درگذشت. از گناه تبرئه شد، بی‌گناه و بی‌تقصیر شد.
(خَلا يَخْلُو خَلْواً، و خَلْوَةً، و خُلُوًّا، و خَلاءً) فُلانٌ بِصاحِبِهِ: فلانی با دوست خود خلوت کرد (خَلا) بِنَفْسِهِ، و خَلا إِلَى نَفْسِهِ، و خَلامَعَ نَفْسِهِ: با خودش خلوت کرد.
(خَلا يَخْلُو خَلاءً) عَلَى الطَّعامِ: بـه آن غـذا اکـتفا کـرد. گویند: (خَلا) عَلَى اللَّحْمِ، و خَلا عَلَى اللَّبَنِ: به گـوشتِ تنها و به شیرِ تنها اکتفا کرد و آنها را خالی خـورد و چیزی به همراه آنها نخورد (خَلا) عَلَيْهِ: بر او اعتماد و تکیه کرد (خَلا) بِهِ: او را مسخره کرد و دست انداخت و گول زد؛ زیرا مسخره‌کننده و گول زننده برای این که او را مچل کند یا گول بزند او را تنها گیر آورده و خود را دوست و دلسوز او معرفی می‌کند.
(اخْلُ): فعل امر است از خَلا يَخْلُو؛ خلوت کن. گویند: (اخْلُ) بِأَمْرِكَ: برای کار خودت بنشین و خلوت کن و تدبیری بیندیش (أُخْلُ) مَعِي حَتَّى أُكَلِّمَكَ: به تنهایی به نزد من بیا تا با تو حرف بزنم.
(أَخْلَى يُخْلِي إِخْلاءً)الْمَكانُ والإِناءُ و غَيْرُهُما: آن مکان و آن ظرف و غیره تهی و خالی شـد (أَخْـلَى) فُـلانٌ: فلانی تهی شد، یا از اندوه تهی شد (أَخْلَى)الرَّجُلُ: آن مرد در جای خلوتی قرار گرفت که کسی مـزاحـم او نیست (أَخْلَتْ)الْـمَرْأَةُ: آن زن بـی‌شوهر بـود یـا شـد (أَخْلَى) لَهُ الشَّيْءُ: آن چیز برای او تـهی شـد (أَخْـلَى) بِفُلانٍ: با فلانی خلوت کرد (أَخْلَى) عَلَى بَعْضِ الطَّعامِ: به برخی از غذا اکتفا کرد و فقط از آن خـورد. گـویند: (أَخْلَى) عَلَى اللَّبَنِ و نَحْوِهِ: فقط به شیر و امثال آن اکتفا کرد و چیزی دیگر به همراه آن نخورد (أَخْلَى)الْمَكانَ والإِناءَ و غَيْرَهُما: آن جا و آن ظرف و امثال آنـها را خالی کرد. آنها را خالی و تـهی یـافت (لاأَخْـلَى اللّٰـهُ مَكانَكَ): خدا جای تو را خـالی نگـردانـاد؛ عـمرت درازباد و باقی بمانی (أَخْلَى) بِنَفْسِهِ: با خودش خلوت کرد.
(أَخْلِ) بِأَمْرِكَ: خود را برای کار خودت آمـاده کـن و کارهای دیگر را کنار بگذار.
(خالَى يُخالِي مُخالاةً)الْقَوْمُ: آن قوم دارای اموال بسیار و گیاهان فراوان شدند (خالَى) فُلاناً: فلانی را یله کرد، او را ترک کرد. با او مخالفت کرد. با او کشتی گرفت و مـبارزه کـرد. بـا او مـتارکه کـرد، او را تـرک کـرد

(خالَی)الْعَدُوَّ: عهد و پیمان و آشتی خود را با دشمن برهم زد.
(خَلّی یُخَلّی تَخْلِیَةً)الْأَمْرَ: آن کار را ترک کرد (خَلّی) عَنْهُ: آن را ترک و یله کرد (خَلّی) سَبِیْلَهُ: رهایش کرد، یله‌اش کرد، آزادش گذاشت (خَلّی) بَیْنَهُما: آن دو را با هم تنها گذاشت (خَلّی) فُلانٌ مَکانَهُ: فلانی جَای خود را خالی کرد و به دیگران داد؛ مُرد، درگذشت.
(تَخالَی یَتَخالَی تَخالِیاً)الْقَوْمُ: آن قومِ هم‌پیمان، پیمان خود را برهم زدند.
(تَخَلّی یَتَخَلّی تَخَلِّیاً) عَنِالْأَمْرِ، و مِنْهُ: آن کار را ترک و یله کرد (تَخَلّی) فُلانٌ: فلانی فراغت پیدا کرد. به مستراح رفت، به کنار آب رفت (تَخَلّی) خَلِیَّةً: زنی را که نه شوهر داشت و نه بچه برای خود انتخاب و با او ازدواج کرد.
(إسْتَخْلَی یَسْتَخْلِی إسْتِخْلاءً)الْمَکانُ والْإناءُ و غَیْرُهُما: آن جا و آن ظرف و غیره تهی و خالی شد (إسْتَخْلَی) فُلانٌ: فلانی به گوشه‌ای رفت و به عبادت پرداخت (إسْتَخْلَی) فُلاناً: از فلانی خواست که با هم خلوت کنند (إسْتَخْلَی) بِهِ: مستقل و تنها و منفرد در آن شد (إسْتَخْلَی) فُلاناً: از فلانی خواست که او را تنها بگذارد (إسْتَخْلَی) فُلاناً مَجْلِسَهُ: از فلانی خواست که مجلسش را برای او خلوت کند.
(إخْلَوْلَی یَخْلَوْلِی إخْلِیْلاءً): پیوسته به خوردن شیر ادامه داد.
(التَخْلاءُ)الشَّحْمانِیُّ: (فِیْ عِلْمِالطِّبِّ): مرضی است در کودکان.
(الخالِی) مِنَالرِّجالِ: مرد مجرد و بی‌همسر، عزب. ج أَخْلاء. در مثل گویند: «اَلذِّئْبُ خالِیاً أَسَدٌ»: گرگ که انسان را تنها بیابد شیر می‌شود. به مردی گویند که تنها به سفر رود، یا خودرأی باشد یا دین او فقط مختص به خودش باشد.
(الخالِیَة): زن بی‌شوهر.
(الخَلا): گویند: (إنَّهُ لَحُلْوُالْخَلاءِ): همانا او شیرین سخن است.
(الخَلاء): فضای باز و پهناور و بدون درخت. مستراح، زیرا خلوت است (هُوَ مِنْهُ خَلاءٌ): او از آن (عیب) بیزار و تهی است (الخَلاءُ) مِنَالْأَمْکِنَةِ: جای خالی که هیچ کس و هیچ چیز در آن نیست (أَنَا مِنْهُ خَلاءٌ): من از او بیزارم یا بی‌گناهم (نَحْنُ مِنْهُ خَلاءٌ): ما از او بیزاریم یا بی‌گناهیم.
(الخِلالَة): ابزاری است برای دوختن اوراق یا سیمی کردن دفتر. ج خَلائِل.
(الخِلْو): زن یا زنان و مرد یا مردان بی‌غم و بی‌اندوه (فُلانٌ خِلْوٌ مِنْ هَذَا الْأَمْرِ): فلانی از این کار یا از این مطلب تهی و به دور است. تنها، یگانه، منفرد. مرد بی زن و عزب. ج أَخْلاء.
(الخَلْوَة): جای خلوت (الخَلْوَةُالصَّحِیْحَةُ): (فِیالْفِقْهِ): خلوت حلال و بلامانع از نظر فقهی؛ خلوت کردن زن و شوهر با یکدیگر.
(الخَلِیّ): کندوی زنبورعسل (الخَلِیُّ) مِنَالرِّجالِ: مرد بی‌خیال و بی فکر و غصه. و در مَثَل گویند: «وَیْلٌ لِلشَّجِیِّ مِنَالْخَلِیِّ»: وای بر آدم بلادیده و گرفتار از دست آدم بی‌خیال و بی غم و غصه. مرد عزب و بی زن.
(الخَلِیَّة): کندوی زنبورعسل (الخَلِیَّةُ) مِنَالْإبِلِ: ماده‌شتری که آن را برای دوشیدن نگه می‌دارند. ماده‌شتری که بچه‌اش مرده یا بچه‌اش را کشته‌اند و کره شتر دیگری را به نزدش می‌آورند تا بتوانند آن را بدوشند و آن، شیر می‌دهد اما نمی‌گذارد که آن کره شتر شیرش را بمکد. ماده شتر رها شده و بدون زانوبند که در هر جا بخواهد می‌چرد (الخَلِیَّةُ) مِنَالسُّفُنِ: کَشتیِ روان بدون پارو زدن. کَشتی خیلی بزرگ. کشتی‌ای که قایقی را به دنبال داشته باشد. ج خَلایا (الخَلِیَّةُ) مِنَالنِّساءِ: زن بی‌شوهر و بدون فرزند (الخَلِیَّة): أَیْضاً: کلمه‌ای است برای طلاق دادن و کنایهٔ از آن است. وقتی که بخواهند زنی را طلاق دهند، مرد

می‌گوید: (أَنْتِ خَلِيَّةٌ): تو رها و طلاق داده شده‌ای. ج خَـلِيّات (الخَـلِيَّةُ): (فِيْ عِـلْمِ‌الْأَحْـياءِ): در اصـطلاح زیست‌شناسی: سلول، یاختهٔ گیاهی یا حیوانی.

(المُخالِي): گویند: (عَدُوٌّ مُخالٍ): دشمن بـدون عـهد و پیمان.

(المِخْلاء): ناقَةٌ مِخْلاءٌ: ماده‌شتری که بچه‌اش را از آن گرفته باشند.

(المُخَلّاة) مِنَ‌النُّوقِ: مـاده‌شتری کـه بـچه‌اش را از او گرفته باشند.

* **خلی** ـ (خَلَى يَخْلِي خَلْياً) الْخَلَى: گیاه خشک یا تازه را برید (خَلَى) الْخَلَى فِي‌الْمِخْلاةِ: علف را در توبره یـا در ظرف علف جمع‌کنی ریخت (خَلَى) الْماشِيَةَ: بـرای چهارپا علف چید (خَلَى) الْفَرَسَ: دهنه را در دهان اسب گذاشت (خَلَى) اللِّجامَ عَنِ‌الْفَرَسِ: دهنه را از دهان اسب برگرفت (خَلَى) الْقِدْرَ: هیزم به زیر دیگ گذاشت.

(أَخْلَتْ تُخْلِي إِخْـلاءً) الْأَرْضُ: عـلف تـر و خشک آن زمین زیاد شد (أَخْلَى) الْقِدْرَ: زیـر دیگ را بـا پشکـل روشن کرد (أَخْلَى) الدّابَّةَ: به چهارپا عـلف خشک یـا علف تازه داد (أَخْلَى) اللّٰهُ‌الْماشِيَةَ: خدا بـرای مـواشـی علف رویانید (أَخْلَى) الْفَرَسَ: دهـنه را بـه دهـان اسب کرد، که گویا علف به دهانش می‌گذارد.

(اخْتَلَى يَخْتَلِي إِخْتِلاءً) السَّيْفُ: شمشیر قطع کرد و برید (إِخْتَلَى) الْخَلَى: علف تر یا علف خشک را برید یا کند (إِخْتَلَى) رَأْسَهُ: سرِ او را برید.

(أُخْتُلِيَ يُخْتَلَى إِخْتِلاءً): بریده شد. در حدیث است که: «إِذا اخْتُلِيَتْ فِي‌الْحَرْبِ هامُ‌الْأَكابِرِ»: آن گاه که بـریده شد در جنگ، سرهای مردان بزرگ و بزرگان قوم.

(الخَلَى): گیاه خشک. گیاه تازه و سبز. ج أَخْلاء.

(الخَلاة): واحِدِالخَلَى؛ یک گیاه تازه یا خشک.

* **خمج** ـ (خَمِجَ يَخْمَجُ خَمَجًا): در اثر بیماری یا در اثر ضعف سست و بی‌حال شد (خَمِجَ) اللَّحْمُ: گوشت بدبو شد و گندید (خَمِجَ) التَّمْرُ: خرما فاسد شد (خَمِجَ) دِيْنُهُ و خُلُقُهُ: دین و آیین و خوی و اخلاقِ او عوض و بد و فاسد شد (خَمِجَ) فُلاناً: از فلانی بدگویی کرد.

(الخَمِيْج): کسی که دین و اخلاقش فاسد شده است.

(المُخَمَّج): رَجُلٌ مُخَمَّجُ‌الْأَخْلاقِ: مردی که اخلاقش بد و فاسد است.

* **خمد** ـ (خَمَدَتْ تَخْمُدُ خَمْداً، و خُـمُوْداً) النّـارُ: شـعلهٔ آتش فروکش کرد اما آتش آن خاموش نشـد. آتش کاملاً خاموش شد (خَمَدَ) فُلانٌ: فلانی سـاکت شـد، خاموش شد. ساکن و آرام شد (خَمَدَ) الْمَرِيْضُ: بیمار بیهوش شد. مُرد، درگذشت، فوت کرد (خَمَدَتْ) الْحُمَّى: تب آرام شد. از شدت آن کاسته شد.

(خَمِدَ يَخْمَدُ خَمْداً): ساکت شـد، خـاموش شـد. آرام گرفت. بیمار بیهوش شد. مرد و درگـذشت. تب آرام شد. از شدت تب کاسته شد. آتش کاملاً خاموش شد. شعلهٔ آتش فروکش کرد اما کاملاً خاموش نشد.

(أَخْمَدَ يُخْمِدُ إِخْماداً) الرَّجُلُ: آن مرد ساکت و آرام شد در حـالی کـه در دل قـصد انـجام کـاری را داشت (أَخْمَدَ) النّارَ: شعلهٔ آتش را فرونشانید.

(الخامِد): ساکت و خاموش و آرام. ج خامِدُوْنَ (قَوْمٌ خامِدُوْنَ): مردم مرده و درگذشته که گـویا خـاکستر سردشده‌ای هستند. خـدا مـی‌فرماید: ﴿إِنْ كـانَتْ إِلّا صَيْحَةً واحِدَةً فَإِذاهُمْ خامِدُوْنَ﴾: نیست مگر فـریادی یک دانه پس مـی‌بینی آنـان را کـه خـاموش شـده و همچون خاکستر سرد شده‌اند.

(الخَمُّوْد): چاله‌ای است که آتش را در آن به زیر خاک می‌کنند تا خاموش شود.

* **خمر** ـ (خَمَرَ يَخْمُرُ خَـمْراً) مِـنْهُ: از او حـیا کـرد و خجالت کشید (خَمَرَ) فُلاناً: از فلانی خجالت کشید. به او شراب داد یا نـوشانید (خَـمَرَ) الشَّـيْءَ: آن چـیز را پوشانید و روی آن را انداخت. آن را کتمان کرد، آن را برملا و افشا نکرد (خَمَرَ) الْعَجِيْنَ و نَحْوَهُ: در خـمیر و امـثال آن خـمیرمایه گـذاشت. خـمیر و امـثال آن را گذاشت که خوب تخمیر شود و برسد.

(خَمِرَ يَخْمَرُ خَمَراً): مست شد. دچار خماری شد. دچار

ناراحتیهای مصرف نوشابه‌های الکلی شد. دچار درد و بیماری شد (خَمِرَ)الْمَکانُ: آن مکان پر از موانعی شد که می‌توان در پشت آنها پنهان شد، مثل درخت و خانه و کوه و امثال اینها. دارای درختهای بسیار و انبوه و درهم فرورفته شد (خَمِرَ)الشَّیْءُ: آن چیز تغییرحالت داد و عوض شد (خَمِرَ) عَنْهُ: خود را از او پنهان و مخفی کرد (خَمِرَ) عَنْهُ‌الْخَبَرُ: آن خبر بر او پوشیده ماند (خَمِرَ) عَلَی فُلانٍ: کینهٔ فلانی را به دل گرفت.

(خُمِرَ یُخْمَرُ): خمار شد، دچار خماری شد. مست شد.

(أَخْمَرَ یُخْمِرُ إِخْماراً): در میان درختان انبوه و درهم فرورفته رفت و پنهان شد یا در پشت ساختمان یا در پشت کوه و امثال اینها پنهان شد. دارای شراب بسیار شد (أَخْمَرَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن دارای چند مقنعه شد (أَخْمَرَتْ)الْجارِیَةُ: دختر به سن و سالی رسید که مقنعه بپوشد (أَخْمَرَتْ)الْأَرْضُ: آن زمین پر از موانعی شد که می‌توان در پشت آنها پنهان شد، مثل: درخت، ساختمان کوه و پیچ و خم دره و غیره. آن جا دارای درختهای انبوه و درهم فرورفته شد (أَخْمَرَ) عَلَی فُلانٍ: کینهٔ فلانی را به دل گرفت (أَخْمَرَ)الْخَمْرَ: شراب را تهیه کرد یا به عمل آورد یا خرید (أَخْمَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پوشانید (أَخْمَرَتْهُ)الْأَرْضُ و عَنْهُ، و مِنْهُ، و عَلَیْهِ: زمین آن را از او پوشانید و پنهان کرد (أَخْمَرَ)الشَّیْءَ: آن چیز را کتمان کرد و افشا ننمود. گویند: (أَخْمَرَ)الشَّهادَةَ و نَحْوَها: شهادت و امثال آن را کتمان کرد و گواهی نداد (أَخْمَرَ) الشَّیْءَ: از آن چیز غفلت کرد (أَخْمَرَ)الْأَمْرَ: آن مطلب را به دل گرفت و به خاطر سپرد. گویند: (أَخْمَرَ) فُلانٌ عَلَی زَیْدٍ ظِنَّةً: فلانی گمان بد به زید برد و آن را در دل خود نگهداشت (أَخْمَرَ) فُلاناً: فلانی را گول زد و فریب داد (أَخْمَرَ)الْعَجِیْنَ: مایهٔ خمیر به خمیر افزود.

(خامَرَ یُخامِرُ مُخامَرَةً) بِهِ: خود را به وسیلهٔ آن پوشانید (خامَرَ) فُلانٌ: فلانی انسانی آزاد را به جای برده و بنده فروخت (خامَرَ) الشَّیْءَ: با آن چیز معاشر و دمساز شد. گویند: (خامَرَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی با زید دمساز و معاشر شد (خامَرَهُ) الدّاءُ: دردی دامنگیر او شد و او را مبتلا کرد (خامَرَهُ) الشَّکُّ: دچار شک و تردید شد (خامَرَ) الْمَکانَ: در آن مکان ماندگار شد.

(خامِرِی): در مثل گویند: «خامِرِی أُمَّ عامِرٍ»: در یک جا بمان ای کفتار؛ کنایه از آدم بزدلی است که از همه چیز می‌ترسد.

(خَمَّرَ یُخَمِّرُ تَخْمِیْراً): شراب خرید یا تهیه کرد یا ساخت (خَمَّرَ) الشَّیْءَ: روی آن چیز را پوشانید. گویند: (خَمَّرَتْ) الْمَرْأَةُ رَأْسَها بِالْخِمارِ: آن زن سر خود را با روسری پوشانید (خَمَّرَ) الْمَکانَ: در آن جا ماندگار شد (خَمَّرَ) الْعَجِیْنَ و نَحْوَهُ: خمیر مایه و امثال آن در خمیر گذاشت. خمیر و امثال آن را گذاشت تا خوب وربیاید و تخمیر شود.

(إِخْتَمَرَتْ تَخْتَمِرُ إِخْتِماراً) الْمَرْأَةُ بِالْخِمارِ: آن زن مقنعه پوشید، روسری بر سر بست (إِخْتَمَرَتْ) الْخَمْرُ: شراب، خوب تخمیر شد و به جوش آمد (إِخْتَمَرَ) الْعِجِیْنُ: خمیر تخمیر شد و رسید.

(تَخَمَّرَتْ تَتَخَمَّرُ تَخَمُّراً) الْمَرْأَةُ بِالْخِمارِ: زن مقنعه و روسری پوشید (تَخَمَّرَتْ) بِالْخُمْرَةِ: آن زن صورت خود را با مخلوطی از چند چیز خوشبو و رنگی آرایش کرد.

(إِسْتَخْمَرَ یَسْتَخْمِرُ إِسْتِخْماراً) الرَّجُلَ: آن مرد را به بردگی گرفت. [واژه‌ای یمنی است].

(الخَمار) مِنَ‌النّاسِ: گروه مردم، انبوه مردم.

(الخُمار) مِنَ‌النّاسِ: جماعت و انبوه مردم. گویند: (دَخَلَ فُلانٌ فِیْ خُمارِ النّاسِ): فلانی در انبوه جمعیت رفت و قاطی جمعیت گم شد (الخُمارُ) مِنَ‌الْخَمْرِ: خماری شراب، سردرد و ناراحتی در اثر خوردن مشروب. مستی شراب.

(الخِمار): هر چیزی که بپوشاند. و از آن جمله است: (خِمارُ) الْمَرْأَةِ: مقنعه و روسری زنانه. یا دستار که مردها سر خود را با آن می‌پوشانند و یک سر آن را از

زیر گلو رد می‌کنند. و در حدیث است که: «أَنَّهُ كانَ يَمْسَحُ عَلَى الْخُفِّ والْخِمارِ»: همانا او بر روی کفش و بر روی دستارش مسح می‌کشید. ج أَخْمِرَة، وخُمُر، وخُمْر.

(الخَمِر): دچار خماری شده؛ آدم خُمار. مست. کسی که مشروب، او را دچار درد و ناراحتی کرده است. مریض، مبتلای به درد. جایی‌که موانع زیاد دارد که می‌توان پشت آنها پنهان شد، مثلاً خانه یا درخت یا کوه و تپه و غیره زیاد دارد. جای پر از درختان انبوه و درهم فرورفته. پنهان شده. خبر پوشیده، خبر افشا نشده. کینه‌ور، کینه به دل گرفته.

(الخَمْر): می، شراب، مشروب؛ بدین جهت آن را خمر نامند که عقل را می‌پوشاند و مانع عمل آن می‌شود. [یا چون که مانده و تخمیر شده است. ب]. (مؤنّث لفظی و گاهی مذکر است). و در مثل گویند: «خَمْرُ أَبِي الرَّوْقاءِ لَيْسَتْ تُسْكِرُ»: شراب ابی‌الروقاء (نام مردی است) مستی‌آور نیست؛ کنایه از آدم ثروتمندی است که خیرش به هیچ‌کس نمی‌رسد. انگور. هر چیز مستی‌آور. ج خُمُوْر.

(الخِمْر): کینهٔ پنهانی.

(الخَمَر) مِنَ‌النّاسِ: گروه و انبوه مردم. هر چیزی که بشود پشت آن پنهان شد، مثل: درخت یا ساختمان یا کوه و امثال اینها. گویند: (تَوارَى الصَّيْدُ عَنِّي فِيْ خَمَرِالْوادِي): شکار در پیچ و خم دره از دید من پنهان شد. درخت انبوه و بسیار و متراکم (جاءَنا عَلَى خَمَرٍ): بطور غافلگیرانه بر ما وارد شد.

(الخَمْرَة): شراب، مشروب، می. هر چیز مستی‌آور. انبوه و ازدحام جمعیت.

(الخَمَرَة): بوی خوش، بوی خوب.

(الخُمْرَة): مستی شراب که به انسان دست می‌دهد. مخلوطی از چند نوع عطر که زنها صورت خود را با آن آرایش کنند. مایه خمیر، خمیر مایه (الخُمْرَةُ) مِنَ‌النَّبِيْذِ: دُردِ شراب. بوی خوش. گویند: (وَجَدْتُ خُمْرَةَ الطِّيْبِ): بوی خوش عطر به مشامم خورد. حصیر کوچک یا سجاده‌ای است که از برگ خرما می‌بافند و با نخ تزیین می‌کنند.

(الخِمْرَة): بوی خوش. گویند: (إِمْرَأَةٌ طَيِّبَةُ الخِمْرَةِ): زن خوشبو که بوی بدنش خوب و دلپذیر است. نحوهٔ مقنعه پوشیدن. و در مثل گویند: «إِنِ الْعَوانَ لا تُعَلَّمُ الخِمْرَةَ»: همانا به زن میانسال نحوهٔ مقنعه و روسری بستن را یاد نمی‌دهند. [زیرا سالهاست که به آن عادت کرده است. ب]؛ کنایه از مرد مجرب و کارآزموده است.

(الخَمْرِيّ) مِنَ‌الْأَلْوانِ: شرابی رنگ، رنگ شرابی.

(الخَمّار): می‌فروش، شراب‌فروش، مشروب‌فروش.

(الخَمّارَة): میکده، مغازهٔ مشروب‌فروشی.

(الخِمِّيْر): دائم‌الخمر، الکلی.

(الخَمِيْر): مایهٔ خمیر، خمیرمایه.

(الخَمِيْرَة): خمیرمایه، قارچی که عامل تخمیر خمیر و شراب و غیره است (خَمِيْرَةُ) اللَّبَنِ: ماست‌مایه.

(المُخْتَمِرَةُ) مِنَ‌الشِّياهِ والْأَفْراسِ: گوسفند و اسبی که سرش سفید و باقی بدنش به رنگ دیگر است.

(المَخْمُوْر): مست و شراب‌آلوده. مرد خمارآلوده که مستی از سرش پریده و احساس خماری می‌کند.

(المُسْتَخْمِر) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد الکلی.

*خمس ـ (خَمَسَ يَخْمُسُ خَمْساً) الْمالَ: یک پنجمِ آن مال را گرفت (خَمَسَ) فُلاناً: یک پنجم دارایی فلانی را گرفت.

(خَمَسَ يَخْمِسُ خَمْساً) الْقَوْمَ: نفر پنجم آن گروه شد، پنجمین نفر آنان شد (خَمَسَ) الْحَبْلَ: طناب را پنج رشته بافت یا پنج رشته تابید.

(أَخْمَسُوْا يُخْمِسُوْنَ إِخْماساً): پنج نفر شدند (أَخْمَسَ) فُلانٌ: شتران فلانی پس از پنج روز وارد آبشخور شدند که سه روز اصلاً آب نخوردند.

(خَمَّسَ يُخَمِّسُ تَخْمِيْساً) الشَّيْءَ: آن چیز را پنج پایه یا پنج پهلو یا پنج ضلعی گردانید (خَمَّسَ) الشِّعْرَ: شعر را

مخمس سرود که هر قطعه آن پنج مصراع داشت (خَمَّسَ) الْأَرْضَ: زمین را پس از پنج روز دوباره آب داد.

(الأَخْماس): جمعِ خِمْس است (هُما فِيْ بُرْدَةٍ أَخْماسٍ): آن دو به‌هم نزدیک و در حال صلح و آشتی‌اند (ضَرَبَ أَخْماساً لِأَسْداسٍ): کنایه است؛ نیرنگ زد وَ فریب به‌کار برد.

(خُماس): گویند: (جاؤُوْا خُماسَ): پنج تا پنج تا آمدند.

(الخَماسِيْن): بادهای گرم و خشک و با گردوغبار که در ماههای بهاری خیلی می‌وزد و از بادهای موسمی مصر است.

(الخُماسِيّ) مِنَ‌الْغِلْمانِ والثِّيابِ: پسربچه و جامه‌ای که بلندی آن پنج وجب است.

(الخَمْس): پنج عدد مؤنَّث. گویند: (هَؤُلاءِ خَمْسُ نِسْوَة): اینان پنج زن هستند.

(الخِمْس): یک پنجم. نوعی پارچهٔ برد یمنی (الخِمْسُ) مِنَ‌الْفَلَواتِ: بیابان پهناور که فاصلهٔ آبشخورهای آن پنج روز راه شتر است که شتر هر پنج روز یک‌بار به آب می‌رسد و می‌خورد. پنج روز یک‌بار آب خوردن شتر که روز اول آب می‌خورد و روز پنجم و سه روز میان آن را آب نمی‌خورد. ج أَخْماس.

(الخُمْس): یک پنجم، پنج یک. ج أَخْماس.

(الخُمُس): پنج یک، یک پنجم. ج أَخْماس.

(الخَمْسَة): پنج عدد مذکر. گویند: (هَؤُلاءِ خَمْسَةُ رِجالٍ): اینان پنج مردند.

(الخَمِيْس): یک جزء از پنج جزء. ج أَخْماس. پنج‌شنبه. ج أَخْمِسَة، و أَخْمِساء، و أَخامِس. لشکر جرار و بسیار زیاد؛ زیرا پنج بخش دارد: مقدمه، قلب، میمنه، میسره، دنباله (ما أَدْرِي أَيُّ خَمِيْسِ‌النّاسِ هُوَ): نمی‌دانم او از چه مردمی است (الخَمِيْسُ) مِنَ‌الثِّيابِ و الرِّماحِ و غَيْرِهِما: جامه و نیزه و غیره که بلندی و درازی آن پنج ذراع باشد.

(المَخْمَس): گویند: (جاؤُوْا مَخْمَسَ): پنج تا پنج تا آمدند.

(المُخَمَّس): (فِي الْهَنْدَسَةِ): پنج ضلعی.

(المَخْمُوْس): مِنَ‌الرِّماحِ: نیزهٔ پنج ذراعی.

*خمش ـ (خَمَشَ يَخْمُشُ خَمْشاً، و خُمُوْشاً) وَجْهَهُ: چهرهٔ او را خراشید (خَمَشَ) فُلاناً: بدن فلانی را خراشید.

(خَمَّشَهُ يُخَمِّشُهُ تَخْمِيْشاً): چهره یا بدنش را خراشید.

(تَخَمَّشَ يَتَخَمَّشُ تَخَمُّشاً): چهره یا بدنش خراشیده شد (تَخَمَّشَ) الْقَوْمُ: جنب و جوش آن قوم زیاد شد.

(الخامِشَة): جوی کوچک. ج خَوامِش.

(الخُماشَة) مِنَ‌الْجُرُوْحِ والْجِناياتِ: زخم و جنایتی که از نظر شرعی دیهٔ مشخص ندارد. ج خُماشات.

(الخَمْش): خراشِ پوستِ بدن. ج خُمُوْش.

*خمص ـ (خَمَصَ يَخْمُصُ خَمْصاً، و خُمُوْصاً، و مَخْمَصَةً) الْبَطْنُ: شکم خالی و کوچک شد و به کمر چسبید (خَمَصَ) الْجُوْعُ فُلاناً: گرسنگی فلانی را ضعیف کرد و شکمش را به کمرش چسبانید.

(خَمَصَ يَخْمُصُ خَمْصاً، و خُمُوْصاً) الْجُرْحُ: آماس زخم خوابید و برطرف شد.

(خَمِصَ يَخْمَصُ خَمَصاً) بَطْنُهُ: شکمش خالی و کوچک شد و به کمر چسبید (خَمِصَتْ) الْقَدَمُ: کفِ پا گود شد و به زمین نخورد. [اشاره به گودی کف پا است. ب].

(خَمُصَ يَخْمُصُ خُمْصاً، و خَماصَةً) الْبَطْنُ: شکم، کوچک و خالی شد و به کمر چسبید.

(تَخامَصَ يَتَخامَصُ تَخامُصاً) عَنْهُ: از او دور شد (تَخامَصَ) اللَّيْلُ: تاریکی شب در سحر هنگام کم‌رنگ شد.

(تَخامَصْ): فعل امر است از تَخامَصَ: کنار برو، دور شو. گویند: (تَخامَصْ) لَهُ عَنْ حَقِّهِ: خود را از حق او کنار بکش و حق او را بده.

(إِنْخَمَصَ يَنْخَمِصُ إِنْخِماصاً) الْجُرْحُ: ورم زخم خوابید.

(الأَخْمَص): کسی که کف پای او گودی داشته باشد. ج خُمْص. گودی کف پا.

(الخَمْصاء): مؤنَّث الأَخْمَص.
(الخَمْصان): مرد کمر باریک که شکمش کوچک و به کمر چسبیده است. ج خِماص.
(الخُمْصان): مردی که شکمش کوچک و به کمرش چسبیده است، مرد کمر باریک. ج خِماص.
(الخَمْصانَة، والخُمْصانَة): زن کمر باریک که شکمش به کمرش چسبیده است.
(الخَمِيْص): پسر و مرد کمر باریک و کوچک شکم. ج خِماص.
(الخَمِيْصَة): زنی که شکمش خالی و فرورفته و به کمرش چسبیده است. ج خِماص، و خَمائِص. جامه‌ای است نقش و نگاردار و سیاه یا سرخ. و در حدیث است که: «جِئْتُ إِلَيْهِ و عَلَيْهِ خَمِيْصَةٌ»: به نزد او آمدم در حالی که بر تن او جامه‌ای نقش و نگاردار و سیاه یا سرخ بود.
(المَخْمَصَة): قحطی و خشکسالی و گرسنگی. و در مثل گویند: «رُبَّ مَخْمَصَةَ شَرٌّ مِنَ‌التُّخَمِ»: چه بسا گرسنگیی که بدتر از رودل کردن است.

* **خمط** ـ (خَمَطَ یَخْمُطُ خَمْطاً، و خُمُوْطاً) اللَّبَنُ والْخَمْرُ والْوِعاءُ و نَحْوُها: شیر و شراب و ظرف و امثال اینها خوشبو و معطر شد (خَمَطَ) اللَّبَنَ والْخَمْرَ و نَحْوَ هُما: شیر و شراب و امثال اینها را در ظرف ریخت (خَمَطَ) اللَّحْمَ: گوشت را بریان و کباب کرد. گوشت را بریان ولی نیم‌پز کرد (خَمَطَ) الْحَمَلَ والْجَدْیَ و نَحْوَهُما: بره و بزغاله را پوست کند و بریان کرد.
(خَمِطَ یَخْمَطُ خَمَطاً) اللَّبَنُ والْخَمْرُو الْوِعاءُ و نَحْوُها: شیر و شرابِ و ظرف امثال اینها خوشبو و معطر شد (خَمِطَتْ) الأَرْضُ: آن زمین خوشبو شد (خَمِطَ) الرَّجُلُ: آن مرد تکبر کرد. خشمگین شد، غضب کرد.
(تَخَمَّطَ یَتَخَمَّطُ تَخَمُّطاً) الرَّجُلُ: آن مرد تکبر کرد. بشدت خشمگین و آمادهٔ درگیری شد. غلبه کرد و چیره شد (تَخَمَّطَ) الْفَحْلُ: حیوان نر غرید و خروشید (تَخَمَّطَ) الْبَحْرُ: دریا طوفانی شد و به جوش و خروش آمد.
(الخامِط): شیر و ظرف و شراب و امثال آن که خوشبو باشد.
(الخَمْط): خوشبو، معطر. نوعی درخت اراک که میوه‌ای خوردنی دارد. بار اندک هر نوع درخت (الخَمْطُ) مِنَ‌اللَّبَنِ و غَیْرِهِ: شیر و غیره که ترش شده باشد (الخَمْطُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: هر چیز تلخ. هر گیاهی که مایل به تلخی باشد.
(الخَمْطَة) مِنَ‌الأَراضِي: زمین خوشبو (الخَمْطَةُ) مِنَ‌السِّقاءِ: بوی مَشک و خیک (الخَمْطَةُ) مِنْ نَوْرِالْعِنَبِ و شِبْهِهِ: بوی گل انگور و امثال آن. شراب که تازه رو به ترشی گذاشته و هنوز خیلی ترش نشده است.
(الخَمَطَة) مِنَ‌السِّقاءِ: بوی مَشک و خیک.
(الخَمّاط): کسی که همیشه کباب می‌پزد، کباب‌پز.
(الخَمِیْط): بره یا بزغالهٔ بریان شده.

* **خمل** ـ (خَمَلَ یَخْمُلُ خُمُوْلاً) الْمَنْزِلُ: آثار خانه زدوده شد و از بین رفت (خَمَلَ) الرَّجُلُ: آن مرد گمنام و نامشهور شد (خَمَلَ) ذِکْرُهُ و صِیْتُهُ: نام و نشان او گم شد، گمنام شد (خَمَلَ) الصَّوْتُ: صدا پایین آمد.
(خَمَلَ یَخْمُلُ خَمْلاً) الرَّجُلُ صَوْتَهُ: آن مرد صدای خود را پایین آورد (خَمَلَ) الْبُسْرَ: خارک (غورهٔ خرما) را در سبو و امثال آن گذاشت که نرم شود.
(خُمِلَ یُخْمَلُ): مفصل پای او یا دست و پای آن حیوان درد گرفت و لنگید.
(أَخْمَلَتْ تُخْمِلُ إِخْمالاً) الأَرْضُ: آن زمین دارای درختان بسیار انبوه و درهم فرورفته شد بطوری که اگر چیزی در وسط آن برود نتوان آن را دید (أَخْمَلَ) الْحائِکُ الثَّوْبَ: بافنده برای جامه یا برای پارچه پرز و خواب درست کرد (أَخْمَلَ) اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را گمنام گردانید.
(إِخْتَمَلَ یَخْتَمِلُ إِخْتِمالاً): درختان انبوه و درهم فرو رفته را چرید یا زمینی را چرید که گیاهانش شبیه مخمل و شبیه پرز جامه بود.

(الخامِل): مرد گمنام و بی‌نام و نشان. ج خَمَلَة، و خُمُل. صدای آهسته. و در حدیث است که: «أُذْكُرُوا اللّهَ ذِكْراً خامِلاً»: بخوانید خدا را خواندنی آهسته.

(الخُمال): مرضی است در مفاصل انسان یا در قوائم چهارپا که با عث لنگیدن می‌شود.

(الخَمالَة): پَرِ شترمرغ.

(الخَمْل): پَرِ شترمرغ، پرز قطیفه و امثال آن، خواب پارچه، خواب مخمل. مخمل، قطیفه (الخَمْلُ) الْمَعِدَةِ: پرزِ معده.

(الخِمْل، والخُمْل): دوست صمیمی.

(الخَمْلَة): قطیفه. مخمل.

(الخِمْلَة): قطیفه. مخمل (الخِمْلَةُ) مِنَ‌الرَّجُلِ: کار مخفی و باطنی انسان، مسألهٔ داخلی فرد.

(الخَمِيْل): قطیفه. مخمل (الخَمِيْلُ) مِنَ‌الطَّعامِ: ترید، تلیت (الخَمِيْلُ) مِنَ‌السَّحابِ: ابر انبوه و پرپشت و متراکم (الخَمِيْلُ) مِنَ‌الثِّيابِ: جامه یا پارچهٔ پرزدار. پارچه یا جامهٔ مشکی و سیاه.

(الخَمِيْلَة): پَرِ شترمرغ. قطیفه. مخمل. ج خَمِيْل. درختان انبوه و بسیار زیاد و درهم فرورفته که چیزی در وسط آن پیدا نباشد. هر جای پردرخت. زمین هموار و خوب که گیاهانش شبیه به پرز مخمل است. ج خَمائِل.

*خمّ ـ (خَمَّ يَخُمُّ، و يَخِمُّ خَمًّا، و خُمُوْماً) اللَّحْمُ: گوشتِ پخته یا بریان شده بو گرفت و گندید. بوی آن عوض شد اما فاسد و خراب نشد (خَمَّ) اللَّبَنُ: شیر در اثر بدبویی مَشک، خراب و فاسد شد. در مثل گویند: «هُوَ السَّمْنُ لا يَخِمُّ»: او روغن است و فاسد نمی‌شود؛ کنایه از مردی است که ذکر خیر او به میان است و از او به خوبی یاد می‌شود (خَمَّ) فُلانٌ: فلانی بشدت گریست. (خَمَّ يَخُمُّ، و يَخِمُّ خَمًّا) الْبَيْتَ: خانه را جارو کرد (خَمَّ) الْبِئْرَ: چاه را لایروبی کرد (خَمَّ) قَلْبَهُ: دلش را از آلودگی و غل و غش و حقد و کینه و حسد پاک کرد (خَمَّ) النّاقَةَ: ماده شتر را دوشید (خَمَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (خَمَّ) فُلانا بِثَناءٍ حَسَنٍ: فلانی را ستود و مدح و از او به خوبی یاد کرد (فُلانٌ يَخِمُّ ثِيابَ زَيْدٍ): فلانی از زید به خوبی یاد می‌کند و او را می‌ستاید.

(خُمَّ يُخَمُّ) الدَّجاجُ: ماکیان در قفس یا در جا مرغی گذاشته شد یا در محلی گذاشته شد که مقداری کاه در آن بود تا تخم بگذارد یا بر روی تخمهایش بخوابد (خُمَّ) الْخُمُّ: جا مرغی یا قفس مرغ نظافت شد و آن را تمیز کردند.

(أَخَمَّ يُخِمُّ إِخْماماً) اللَّحْمُ: گوشت پخته یا بریان شده گندید. بوی آن عوض شد اما فاسد نشد (أَخَمَّ) اللَّبَنُ: شیر بوی گندِ خیک را گرفت و خراب شد.

(إِخْتَمَّ يَخْتَمُّ إِخْتِماماً) الْبَيْتَ: خانه را جارو کرد (إِخْتَمَّ) الْبِئْرَ: چاه را لایروبی و تمیز کرد (إِخْتَمَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.

(تَخَمَّمَ يَتَخَمَّمُ تَخَمُّماً) ما عَلَى الْخِوانِ: غذاهای ریخته شدهٔ بر روی سفره را خورد.

(الخامّ): جاروکننده. لایروبی کنندهٔ چاه. کسی که دل خود را از غل و غش و حسد و کینه پاک کرده است.

(الخُمامَة): گل و لای چاه که آن را بیرون می‌کشند. خس و خاشاک منزل که آن را جارو کرده‌اند (الخُمامَةُ) مِنَ‌الْمائِدَةِ: ریزه‌های غذا بر روی سفره.

(الخِمّ): باغِ بی‌درخت و بی‌میوه.

(الخُمّ): جامرغی، قفس مرغ. جایی که از نی درست می‌کنند و ته آن را کاه می‌ریزند تا مرغ و ماکیان، در آن تخم گذارد یا بر روی تخمهایش بخوابد تا جوجه شوند. ج خِمَمَة.

(الخَمِيْم): مرد گران جان و تحمل‌ناپذیر. شیر در لحظه‌ای که دوشیده می‌شودو از پستان بیرون می‌آید. مدح شده، ستایش شده.

(المِخَمَّة): جارو. ج مَخامّ.

(المَخْمُوْم): قلب تهی شدهٔ از غل و غش و از حقد و کینه و از حسد.

*خمن ـ (خَمَنَ يَخْمُنُ خَمْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را تخمین زد، آن را برآورد کرد، آن را حدس زد.
(خَمَّنَ يُخَمِّنُ تَخْمِيْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را حدس زد، آن را برآورد کرد، آن را تخمین زد.
(الخَمَن): بدبویی، گندیدگی.
(الخَمّان) مِنَ‌النّاسِ: مردمِ پست فطرت و فرومایه، فرومایگان، افراد پست و پایین. نیزهٔ سست و ضعیف.
(الخَمّانَة): نیزهٔ توخالی و میان تهی.
(المُخَمِّن): تخمین زننده، حدس زننده.
*خنب ـ (خَنِبَ يَخْنَبُ خَنَباً) فُلانٌ: فلانی دچار عارضه‌ای در بینی‌اش شد که تودماغی حرف زد. نابود شد، از بین رفت. لنگید، پایش لنگ شد.
(أَخْنَبَ يُخْنِبُ إِخْناباً): نابود شد، از بین رفت (أَخْنَبَهُ): نابودش کرد، از بینش برد. [لازم و متعدی است].
(أَخْنَبَ) رِجْلَهُ: پایش را سست و ضعیف کرد. پایش را قطع کرد.
(إِخْتَنَبُوْا يَخْتَنِبُوْنَ إِخْتِناباً): نابود شدند، از بین رفتند، هلاک شدند.
(تَخَنَّبَ يَتَخَنَّبُ تَخَنُّباً): تکبر کرد.
(الخَناب) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد تناور و بلندبالا. مرد احمق و آشفته که هر لحظه به یک سو می‌رود.
(الخَنابَة): اثر زشت و ناپسند. شرارت، بدی، شر.
(الخِنْب): مفصلِ ساقِ پا و ران. پشت زانو، باطن زانو. فاصلهٔ میان دو تا انگشت. فاصلهٔ دو دنده با یکدیگر. ج أَخْناب.
(الخَنَب): مرضی است در بینی که باعث می‌شود تودماغی حرف زد.
(الخَنَبات): غدر و نیرنگ و دروغ (هُوَ ذُوْخَنَباتٍ): او گاهی اصلاح کننده و گاهی خراب کننده است.
(الخُنُبات): غدر و نیرنگ و دروغ.
(الخَنْبَة): فساد و تباهی.
(الخِنّاب) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ قدبلند و تناور. مرد احمق و آشفته که هر لحظه به یک سو می‌رود. مرد خیلی دماغ گنده.
(الخِنّابَة): نوکِ خیلی بزرگِ بینی. و مجازاً به نوک بالای بینی هم گفته می‌شود. تکبر، خودبزرگ‌بینی.
(الخِنّابَتانِ): دو نوک پرکهای بینی از دو طرف آن. و در حدیث زیدابن ثابت است که: «وَ فِی‌الْخِنّابَتَيْنِ إِذاخُرِمَتا، قالَ: فِيْ كُلِّ واحِدَةٍ ثُلُثُ دِيَةِالْأَنْفِ»: دربارهٔ دیهٔ دو پرک بینی وقتی که کسی بینی کسی را از دو طرف پاره کند گفت دو ثلث دیهٔ بینی است (خِنّابَتَا) الْأَنْفِ: دو سوراخِ بینی.
(الخِنَّب) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ تناور و قد بلند. مرد احمق و آشفته که هر لحظه به یک طرف می‌رود.
(المَخْنَبَة): جدایی، هجران، قطع رابطه کردن.
*خنبس ـ (خَنْبَسَ يُخَنْبِسُ خَنبَسَةً): غنیمت را تقسیم کرد.
(الخُنابِس): چیز قدیمی و استوار و ریشه‌دار. [مثلاً: عزت کهن و پایدار و ریشه‌دار. ب]. شیر بیشه (أَسَدٌ خُنابِسٌ): شیر جسور و خیلی پرجرأت. ج خَنابِس (الخُنابِس) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد خیلی تنومند و کریه و بدمنظر (لَيْلٌ خُنابِسٌ): شبِ بسیار تاریک و خیلی ظلمانی.
(الخُنابِسَة): ماده‌ای که آبستنی وی آشکار شده باشد.
(الخَنْبَس) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ خیلی تناور و کریه و بدمنظر.
(الخَنْبَسَة): خَنْبَسَةُالْأَسَدِ: راه رفتن شیر. جرأت و جسارت شیر.
(الخَنَّبُوْس): سنگ آتش‌زنه.
*خنث ـ (خَنَثَ يَخْنِثُ خَنْثاً) السِّقاءَ: دهان مشک را به بیرون تا زد و از آن آب خورد (خَنَثَ) فُلاناً، و خَنَثَ لَهُ بِأَنْفِهِ: فلانی را مسخره کرد.
(خَنِثَ يَخْنَثُ خَنَثاً) الرَّجُلُ: آن مرد نرم بدن و شل و وارفته و زن‌نما شد؛ یعنی همچون افراد مخنث و خنثی عمل کرد.
(خَنَّثَهُ يُخَنِّثُهُ تَخْنِيْثاً): او را نرم بدن و شل و وارفته و

زن‌نما گردانید (خَنَّثَ) کَلامَهُ: آن مرد مثل زنها نرم و ظریف حرف زد (خَنَّثَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کج و خم کرد و تا زد (خَنَّثَ) السِّقاءَ: لب مشک را به‌طرف بیرون تا زد و و از آن آب خورد.

(إِخْتَنَثَ یَخْتَنِثُ إِخْتِناثاً) السِّقاءَ: لب مشک را به بیرون تا زد و از آن آب خورد.

(إِنْخَنَثَ یَنْخَنِثُ إِنْخِناثاً) الرَّجُلُ: آن مرد زن‌نما شد، نرم بدن و شل و وارفته شد (إِنْخَنَثَ) السِّقاءُ: مشک تا خورد (إِنْخَنَثَتْ) الْعُنُقُ: گردن خم شد.

(تَخَنَّثَ یَتَخَنَّثُ تَخَنُّثاً) الرَّجُلُ: آن مرد زن‌نما شد، نرم بدن و شل و وارفته شد (تَخَنَّثَ) فِیْ کَلامِهِ: آن مرد مثل زنها حرف زد (تَخَنَّثَ) الرَّجُلُ و غَیْرُهُ: آن مرد و غیره از شدت ضعف بر زمین افتاد (تَخَنَّثَ) الشَّیْءُ: آن چیز تا خورد و دولا شد.

(خَناثِ): دشنامی است که به زنها می‌دهند [و فقط برای ندا می‌آید. ب]. گویند: (یا خَناثِ): ای زنِ شل و ول.

(الخُناثَة): مردِ زن‌نما و شل و وارفته.

(الخَنِث): مردِ زن‌نما و شل و وارفته.

(الخِنْث): گروه پراکنده. یک تای پارچه و جامه، یک چین و شکن پارچه. ج أَخْناث، و خِناث. گویند: (طَوَی الثَّوْبَ عَلَی أَخْنائِهِ و خِنائِهِ): جامه را درست مطابق چین و شکنهایش تا زد و جمع کرد (أَلْقَی اللَّیْلُ أَخْناثَهُ عَلَی الْأَرْضِ): شب لایه‌های ظلمت خود را بر روی زمین گسترانید. داخل لُپ انسان از بالا و پایین و نزدیک دندانها.

(خُنَث): واژه‌ای برای دشنام دادن به مردها. گویند: (یا خُنَث): ای مرد وارفته و شل و ول.

(الخُنْثَی): (فِی الْحَیَوانِ): خنثی، نه زن نه مرد، انسان یا حیوانی که هم شرم مرد را داشته باشد و هم شرم زن را (الخُنْثَی) مِنَ الزُّهُوْرِ: گُلی که هم گردهٔ نر را دارد و هم گردهٔ ماده را. ج خَناثَی.

(الخُنُوْثَة): مصدری است که از کلمهٔ خنثی گرفته شده است؛ خنثی بودن (الخُنُوْثَةُ) الْکاذِبَةُ: خنثی بودن دروغین؛ که فردی در حقیقت مرد یا زن است اما نمود ظاهری جنس مخالف را دارد.

(المِخْناث): إِمْرَأَةٌ مِخْناثٌ: زن شل و وارفتهٔ در راه رفتن. ج مَخانِیث.

* **خنجر** ـ (الخَنْجَر): کارد یا کاردِ بزرگ، دشنه، خنجر. ج خَناجِر.

(الخِنْجَر): دشنه، خنجر، کارد یا کارد بزرگ. ج خَناجِر.

(الخَنْجَرَة) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتر پرشیر. ج خَناجِر.

(الخَنْجَرِیْر) مِنَ الْمِیاهِ: آب سنگین. آب نزدیکِ به شوری.

* **خنخن** ـ (خَنْخَنَ یُخَنْخِنُ خَنْخَنَةً) فُلانٌ: فلانی تودماغی حرف زد.

* **خندب** ـ (الخُنْدُب) مِنَ الرِّجالِ: مرد بداخلاق و تندخوی.

* **خندر** ـ (الخَنْدَرِیْس): شراب، مَی. شراب کهنه، بادهٔ کهن (تَمْرٌ خَنْدَرِیْسٌ): خرمای کهنه (حِنْطَةٌ خَنْدَرِیْسٌ): گندم کهنه.

* **خندع** ـ (الخُنْدَع): نوعی ملخ که جیرجیر می‌کند و خیز می‌گیرد و پرواز می‌کند.

(الخُنْدُع): آن که در ذات خود فرومایه و پست باشد.

* **خندق** ـ (خَنْدَقَ یُخَنْدِقُ خَنْدَقَةً): خندقی را حفر کرد (خَنْدَقَ) الْخَنْدَقُ: خندق حفر شد [لازم و متعدی است].

(الخَنْدَق): گودالی که گرداگرد چیزی حفر کنند. خندق که برای جلوگیری از تعرض دشمن حفر کنند. دره، وادی. ج خَنادِق.

* **خنذذ** ـ (تَخَنْذَذَ یَتَخَنْذَذُ تَخَنْذُذاً): بی‌حیا و پررو و هرزه شد. جسور و دلیر و بی‌رحم شد.

(الخِنْذِیْذ) مِنَ الشُّعَراءِ: شاعر برجسته و گزیده‌گوی. واعظ و خطیب و سخنران چیره و زبردست. رئیس و مهتر و سرور بردبار و شکیبا. مردی که تاریخ و سرگذشت خلقهای عرب و اشعار آنان و نژادها و

قبائل مختلف آن را می‌داند و می‌شناسد. مرد شجاع که ندانند چگونه با او پیکار کنند. مرد بسیار سخاوتمند که سخاوتش کامل باشد. مرد بدزبان بدهان دشنام‌گوی. نر قوی و نیرومند. اسب دراز و خیلی تنومند. کوه خیلی بلند و دراز و مسلط. ج خَناذِیْذ.

* **خنز** ـ (خَنِزَ یَخْنَزُ خَنَزاً) اللَّحْمُ و غَیْرُهُ: گوشت و غیره بدبو شد و گندید. در حدیث است که: «لَوْ لا بَنُو إِسْرائِیْلَ ما أَنْتَنَ لَحْمٌ، وَلا خَنِزَالطَّعامُ»: اگر بنی‌اسرائیل نبودند نه گوشتی می‌گندید و نه غذا فاسد می‌شد.

(الخَنِز): گوشت و غیره که گندیده باشد.

(الخَنْزَوان): شادی و بوزینه، میمون. خوک نر.

(الخُنْزُوان): تکبر، خودبزرگ‌بینی.

(الخُنْزُوانَة): تکبر، خودبزرگ‌بینی.

(الخُنْزُوانِیَّة): تکبر، خودبرتربینی.

(الخُنْزُوَة): خودبرتربینی، تکبر.

(الخُنّاز): سوسمار ماترنگ، سام ابرص (الخُنّازُ مِنَ‌الْیَهُوْدِ: یهودیهایی که گوشت را ذخیره کردند تا گندید.

(الخُنُّوْز): آخرین صفهای لشکر در حال جنگ، خطوط پشت جبههٔ سپاه. کفتار (أُمُّ خَنُّوْز): کفتار.

(الخَنِیْز): ترید از نان فطیر که خمیرش ورنیامده است.

* **خنزر** ـ (خَنْزَرَ یُخَنْزِرُ خَنْزَرَةً): مثل خوک رفتار کرد. با گوشهٔ چشم نگاه کرد (خَنْزَرَ) الشَّیْءُ: آن چیز کلفت و ستبر شد.

(الخَنازِیْر): خنازیر، سل غدد لنفاوی.

(الخَنْزَرَة): پتک سنگ‌شکنی.

(الخِنْزِیْر): خوک. ج خَنازِیْر.

* **خنس** ـ (خَنَسَ یَخْنِسُ خَنْساً، و خُنُوْساً، و خِناساً): عقب افتاد، عقب ماند، تأخیر کرد (خَنَسَ) الطَّرِیْقُ عَنْهُمْ: از راه رد شدند و آن را پشت سر گذاشتند (خَنَسَ) فُلانٌ مِنْ بَیْنِهِمْ: فلانی از میان آنان گذر کرد و آنان را پشت سر گذاشت (خَنَسَ) فُلاناً: فلانی را عقب انداخت، وادار به تأخیر کرد. [لازم است و متعدی].

(خَنَسَ) الرَّجُلُ: آن مرد عقب ماند و پنهان شد (خَنَسَ) بِهِ: وی را مخفی کرد، پنهان کرد. وی را در چیزی فرو برد و از نظرها دور کرد (خَنَسَ) الْکَوْکَبُ: ستاره پنهان شد (خَنَسَتْ) النَّخْلَةُ: نخل تلقیح را نپذیرفت (خَنَسَ) مِنْ مالِهِ: از مال او برداشت کرد (خَنَسَ) إِصْبَعَهُ: انگشت خود را جمع کرد.

(خَنِسَ یَخْنَسُ خَنَساً): نوک بینی‌اش برجسته و بالای آن فرو رفته شد (خَنِسَتْ) الْقَدَمُ: گودیِ کفِ پا باز و پهن شد.

(أَخْنَسَهُ یُخْنِسُهُ إِخْناساً): از آن رد شد و آن را پشتِ سر گذاشت (أَخْنَسَ) عَنْ حَقِّی: حق مرا نداد و از بین برد.

(خَنَّسَهُ یُخَنِّسُهُ تَخْنِیْساً): از آن رد شد و آن را پشت سر گذاشت.

(إِخْتَنَسَ یَخْتَنِسُ إِخْتِناساً): عقب ماند، عقب افتاد، تأخیر کرد.

(إِنْخَنَسَ یَنْخَنِسُ إِنْخِناساً): عقب ماند، درنگ کرد، تأخیر کرد. بازگشت.

(تَخَنَّسَ یَتَخَنَّسُ تَخَنُّساً): عقب افتاد، دیگران از او جلو زدند و او عقب ماند (تَخَنَّسَ) بِهِ: او را در چیزی فرو برد و از نظرها غایب کرد.

(الأَخْنَس): مرد یا پسری که نوک بینی‌اش برجسته و بالای آن فرو رفته باشد. یا گودی کف پایش پهن و گسترده باشد. ج خُنْس شیر بیشه. کَنَه.

(الخانِس): تأخیر کرده، عقب مانده. کسی که از راهی رده شده و آن را پشت سر گذاشته است. کسی که از میان مردمی رد شده و آنان را پشت سر گذاشته است. کسی که پنهان و متواری شده است. کسی که چیزی را بپوشاند. کسی که چیزی را از نظرها غایب کند و آن را در چیزی دیگر فرو برد. ستارهٔ فرو رفته و غروب کرده. ج خُنَّس. [خدا می‌فرماید: ﴿فَلا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ﴾: پس سوگند به فروروندگان غروب کننده. ب].

(الخُناس): آفتی است که مانع رشد زراعت می‌شود.

(الخَنْساء): زن یا دختری که نوک بینی‌اش برجسته و

بالای آن فرو رفته باشد. یا گودی کف پایش گسترده و پهن باشد. ماده گاو وحشی.

(الخُنُس): آهوها. لانهٔ آهوها.

(الخَنّاس): شیطان.

(الخُنَّس): ستاره‌ها. ستاره‌های سیاره و غیرثابت. پنج سیارهٔ نورانی: زحل، مشتری، مریخ، زهره و عطارد (اَللَّيالِي الْخُنَّسِ): سه شب آخر ماه که ماه در آن دیده نشود.

(الخِنَّوْس): بچهٔ خوک. شیر درنده (أَسَدٌ خِنَّوْسٌ): شیرِ بیشه.

(الخَنُوْس): فَرَسٌ خَنُوْسٌ: اسبی که راست و صاف می‌دود سپس به سمت راست و چپ متمایل می‌شود که گویا به عقب برمی‌گردد. (چه اسب نر باشد و چه ماده). ج خُنُس.

*خنسر ـ (الخِنْسِر): فرومایه، پست فطرت. بلا، مصیبت.

(الخَنْسَرَى): فرومایگی، لئامت. غدر و نیرنگ. گمراهی. نابودی، هلاکت.

(الخِنْسِيْر): آدمِ ضعیف و ناتوان. بلا، مصیبت. ج خَناسِيْر.

*خنص ـ (الخِنَّوْص): هر چیز کوچک. بچهٔ خوک. بچهٔ ببر.

*خنصر ـ (الخِنْصَر، والخِنْصِر): انگشتِ کوچک، کلیک. (مؤنث است). ج خَناصِر. گویند: (فُلانٌ تُثْنَى بِهِ أَوْ إِلَيْهِ الْخَناصِرُ): وقتی صحبت از همطرازان فلانی شود اول از او شروع می‌کنند؛ زیرا بر همه شرف دارد (هَذا أَمْرٌ تُعْقَدُ عَلَيْهِالْخَناصِرُ): این امر مهم و ارزشمندی است که به آن اهمیت می‌دهند.

*خنع ـ (خَنَعَ يَخْنَعُ خَنْعاً، و خُنُوْعاً) فُلانٌ: فلانی مرتکب فحشا و فسق و فجور شد و بخاطر آن شرمنده شد و سر خود را به زیر افکند (خَنَعَ) إِلَى الْمَرْأَةِ: برای کار زشت به نزد آن زن رفت.

(خَنَعَ يَخْنَعُ خُنُوْعاً) لَهُ، و إِلَيْهِ: برای او کرنش و خواری و خضوع کرد (خَنَعَ) إِلَى الْأَمْرِ والشَّيْءِ: راغب و متمایل به آن چیز شد (خَنَعَ) بِهِ: به او نیرنگ زد و غدر کرد (خَنَعَ) فُلانٌ لِلنِّساءِ: فلانی دوستدار زنها شد و با آنها رفت و آمد کرد و به عشقبازی و لاس زدن پرداخت.

(أَخْنَعَتْهُ تُخْنِعُهُ إِخْناعاً) إِلَيْهِالْحاجَةُ: احتیاج او را ذلیل و خوارِ او کرد.

(خَنَّعَهُ يُخَنِّعُهُ تَخْنِيْعاً): آن را با تیشه برید و قطع کرد (خَنَّعَ) الْجَمَلَ: شترِ نر را تربیت و رام کرد.

(الخانِع): کسی که مرتکب فحشا و کار زشت شده و شرمنده شده و سر به زیر افکنده است. کسی که برای کار زشت به نزد زنی رفته است. ذلیل و خوار شدهٔ در برابر کسی. مایل و راغب به چیزی. نیرنگ زننده و غدر کننده. کسی که دوست دارد با زنها لاس بزند و عشقبازی کند. ج خَنَعَة.

(الخَناعَة): ذلت و خواری و فرومایگی.

(الخُنْعَة): اضطرار، ناچاری، نیاز، درماندگی، بیچارگی. فساد و فحشا یا دروغ بسیار بزرگ. غدر، نیرنگ، خیانت، مکر، فریب (فُلانٌ ذُوْخُنَعاتٍ): فلانی فاسد است.

(الخَنْعَة): فسق و فجور، فحشا. گویند: (إِطَّلَعْتُ مِنْهُ عَلَى خَنْعَةٍ): به کار زشتی که کرده بود پی بردم. جای خالی. گویند: (لَقِيْتُهُ بِخَنْعَةٍ فَقَهَرْتُهُ): او را در جای خلوتی دیدم پس او را سرکوب کردم و شکست دادم.

(الخَنُوْع): به تمام معانی الخانِع است. ج خُنُع.

*خنف ـ (خَنَفَ يَخْنِفُ خَنْفاً، و خُنُوْفاً): باد به آستین انداخت و تکبر کرد، خود را بزرگ پنداشت (خَنَفَ) بِأَنْفِهِ عَنِّي: بینی خود را کج کرد و از من روی گردان شد (خَنَفَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن به سینهٔ خود کوبید (خَنَفَ) الرَّجُلُ: آن مرد خشمگین شد.

(خَنَفَ يَخْنِفُ خَنْفاً، و خِنافاً) الْفَرَسُ، و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن در هنگام دویدن سر خود را به طرف سوار برگردانید. بخاطر سرمستی یک طرف بدن خود را کج

کرد.

(خَنَفَ يَخْنِفُ خِنافاً) الْبَعِيْرُ: شتر در هنگامِ راه رفتن سپلِ دستِ خود را به طرف بیرون بدنش پیچانید. بخاطر نشاط و سرمستی بینی خود را از افسار پیچ و تاب داد. مچهای شتر نرم و شُل شد.

(خَنَفَ يَخْنِفُ خَنْفاً) النّاقَةَ: ماده شتر را چهار انگشتی از یک طرف و با انگشت شست خود از طرف دیگر دوشید (خَنَفَ) الأُتْرُجَّ و نَحْوَهُ بِالسِّكِّيْنِ: ترنج و امثال آن را با چاقو پاره کرد.

(خَنِفَ يَخْنَفُ خَنَفاً) الصَّدْرُ، أَوِ الظَّهْرُ: یک طرف سینه یا یک طرف کمر فرو رفته و با طرف دیگرش نامساوی شد.

(الأَخْنَف): سینه یا کمر که یک طرف آن فرو رفته و با طرف دیگرش ناهمگون است.

(الخانِف): متکبر، خود برتربین. خشمگین. اسب و غیره که در هنگام دویدن سر خود را به طرف سوار برگرداند. یا بخاطر سرمستی به یک طرف بدنش خم می‌شود. شتری که در هنگام راه رفتن سپل دست خود را به طرف بیرون بپیچاند، یا بخاطر سرمستی بینی خود را از افسار به راست و چپ بچرخاند، یا شتری که مچهایش نرم شده است. مردی که شتر را با پنج انگشت می‌دوشد. مردی که ترنج و غیره را با چاقو پاره کند. ج خَوانِف.

(الخِناف): مرضی است در بازوی اسب.

(الخِنْفَة): یک قاچ یا یک پارهٔ ترنج و امثال ترنج.

(الخَنَفَة): یک قاچ یا یک پارهٔ ترنج و امثال ترنج.

(الخَنُوْف): برای مؤنث و مذکر؛ به معنای الخانِف است. ج خُنُف.

(الخَنِيْف): بدترین نوع کتان. پارچه یا جامه‌ای کلفت کتانی است. ماده شتر پرشیر. راه. ج خُنُف.

(المِخْناف) مِنَ الرِّجالِ: مردی که هر نخلی را پرورش دهد یا هر زراعتی را بکارد خوب به عمل نیاید (المِخْنافُ) مِنَ الْجِمالِ: شترِ نرِ سترون و نازا.

* خنفس ـ (خَنْفَسَ يُخَنْفِسُ خَنْفَسَةً) عَنِ الْقَوْمِ: از آن قوم بدش آمد (خَنْفَسَ) عَنِ الأَمْرِ: از آن کار منزجر و متنفر شد.

(الخُنْفُساء، والخُنْفَساء): سوسک سیاه، خبزدوک، کَوَز. در مثل گویند: «الخُنْفُساء إِذا مُسَّتْ نَتَّنَتْ»: خبزدوک چون دست زده شود بوی گند بلند می‌کند؛ کنایه از بدذاتی و بدسرشتی است. ج خُنْفُساوات، و خُنْفَساوات، و خَنافِس.

(الخُنْفُس، والخُنْفَس): سوسک سیاه نر، خبزدوک نر. خبزدوک خیلی بزرگ.

(الخُنْفُساء، والخُنْفُسَة): سوسک سیاه ماده.

* خنق ـ (خَنَقَهُ يَخْنُقُهُ خَنْقاً): گلویش را فشرد تا خفه شد، خفه‌اش کرد (خَنَقَ) الْوَقْتَ: وقت را به عقب انداخت تا تنگ شد.

(خَنَّقَهُ يُخَنِّقُهُ تَخْنِيْقاً): خفه‌اش کرد، گلویش را فشرد تا خفه شد (خَنَّقَ) فُلانٌ الأَرْبَعِيْنَ: به چهل سالگی نزدیک شد (خَنَّقَ) الإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثال آن را پر کرد (خَنَّقَ) السَّرابُ الْجِبالَ: نزدیک شد که سراب قلهٔ کوهها را بپوشاند.

(إِخْتَنَقَ يَخْتَنِقُ إِخْتِناقاً): خفه شد، گلویش فشرده شد تا مرد (إِخْتَنَقَ) الْفَرَسُ: سفیدی پیشانی اسب روی فکها تا بیخ گوشهایش را گرفت.

(إِنْخَنَقَ يَنْخَنِقُ إِنْخِناقاً): خفه شد، گلویش فشرده شد تا خفه شد و مرد (إِنْخَنَقَتْ) الشّاةُ: گوسفند خودبخود خفه شد.

(الخانِق): خفه کننده، فشرندهٔ گلو تا حد مرگ. راه یا درهٔ خیلی تنگ در میان دو کوه. راه تنگ، کوچهٔ تنگ (لغتی یمنی است). (خانِقُ) النَّمِرِ: گیاه مازریون یا مازریون سیاه یا اسقیل (خانِقُ) الذِّئْبِ و خانِقُ النَّمِرِ: گیاه مازریون سیاه یا بیش.

(الخانِقاه): جایگاه درویشان و صوفیان، خانقاه. [معربِ خانگاه فارسی است. ب].

(الخُناق): آنژین، دیفتری، هر مرضی که مانع رسیدن

هوا به ریه شود.
(الخِناق): گردن‌بند، گلوبند، قلاده. وسیلهٔ فشردن گلو و خفه کردن (أَخَذَ بِخِناقِهِ): گلویش را گرفت.
(الخِناقَة): دامی که به دور گردن می‌افتد و گردن را می‌گیرد. گویند: (أُخِذَ السَّبُعُ بِالْخِناقَةِ): درنده با دامی که گردن را می‌گیرد گرفتار شد.
(الخُناقِيَّة): باد یا دردی است در حلق و گلوی انسان و چهارپایان و گاهی به سر و گلو و حلق پرندگان می‌زند و بیشتر کبوتران را دچار می‌کند و گاهی اسب را نیز.
(الخَنِق): خفه شده.
(الخَنِقه): خفه شدهٔ مؤنّث.
(الخَنّاق): کسی که کارش خفه کردن است.
(الخُنّاق): دیفتری، آنژین، خناق، هر دردی که مانع رسیدن هوا به ریه شود. ج خَوانِيْق.
(الخَنِيْق): خفه شده.
(الخَنِيْقَة): مؤنّثِ خفه شده.
(المُخْتَنَق): تنگه، مضیق.
(المِخْنَقَة): گلوبند، گردن‌بند، قلاده.
(المُخَنَّق): جای افتادن طناب بر گلو (غُلامٌ مُخَنَّقُ الْخَصْرِ): پسر یا جوانِ کمر باریک.
(المَخْنُوْق): خفه شده.
(المَخْنُوْقَة): مؤنث خفه شده.
* خنّ ـ (خَنَّ يَخِنُّ خَنِيْناً) فُلانٌ: صدای خنده یا صدای گریهٔ فلانی از راه بینی‌اش خارج شد. آهسته آهسته گریست.
(خَنَّ يَخُنُّ خَنًّا) فُلانٌ الْقَوْمَ: فلانی پا به درون حریم آن قوم گذاشت (خَنَّ) مالَهُ: مال او را گرفت (خَنَّ) وِعاءَ التَّمْرِ و غَيْرِهِ: اندک اندک از ظرف خرما و غیره برداشت و خارج کرد.
(خَنَّ يَخَنُّ خَنَناً، و خَنِيْناً، و خُنَّةً): تودماغی حرف زد.
(خُنَّ يُخَنُّ) الْبَعِيْرُ: شتر دچارِ زکام شد.
(أَخَنَّهُ يُخِنُّهُ إِخْناناً): عقل او را زدود.
(إِسْتَخَنَّتْ تَسْتَخِنُّ إِسْتِخْناناً) الْبِئْرُ: چاه گندید.
(الأَخَنّ): مردی که تودماغی حرف بزند. ج خُنّ.
(الخَنان): رفاه، ناز و نعمت، ثروتمندی.
(الخُنان): مرضی است در بینی شبیه به زکام. مرضی است در حلق و گلو و چشم پرنده. زکام شتر.
(الخَنّ): جامرغی، مرغدانی. ظرفی است از نی که مقداری کاه در آن می‌گذارند تا مرغ تخم خود را در آن نهد یا بر روی تخمهایش بخوابد تا جوجه شوند.
(الخِنّ): کَشتی بدون بار و خالی.
(الخَنّاء): زنی که تودماغی حرف بزند. ج خُنّ.
(الخُنَّة): یک نوع تودماغی حرف زدن.
(الخَنِيْن): گرفتگیهایی است در بینی.
(المَخَنَّة): تودماغی حرف زدن. مضیق و تنگهٔ دره. بینی. نوک بینی. جوی آب از تپه و غیره تا پایین. دهانهٔ راه. راه واضح و آشکار. وسط خانه. آستانهٔ خانه. فضای باز جلو خانه یا در کنار آن (مَخَنَّةُ) الْقَوْمِ: حریم آن قوم (فُلانٌ مَخَنَّةٌ لِزَيْدٍ): فلانی خوراک و طعمهٔ زید است.
(المِخَنَّة): تودماغی حرف زدن (سَنَةٌ مِخَنَّةٌ): سالِ پرنعمت و سرسبز و خرم.
(المَخْنُوْن): شتر مبتلای به زکام (مفعول بی‌قاعدهٔ أَخَنَّ است که قاعدتاً می‌بایست مُخَنّ می‌شد): مردی که عقلش را تباه کرده و زدوده‌اند.
* خنو ـ (خَنا يَخْنُو خَنْواً، و خَناً) فُلانٌ، و خَنا فِيْ مَنْطِقِهِ: فلانی در گفتار خود ناسزا به‌کار برد، دشنام داد، بدزبانی کرد.
(خَنا يَخْنِي خَنْياً) الْجِذْعَ و غَيْرَهُ: ساقهٔ نخل و درخت و غیره را قطع کرد و برید.
(خَنِيَ يَخْنَى خَنًى) عَلَى فُلانٍ فِيْ مَنْطِقِهِ: در گفتار خود ناسزا به‌کار برد به فلانی دشنام داد.
(أَخْنَى يُخْنِي إِخْناءً): فساد کرد، تباهی به بار آورد، تباه کرد (أَخْنَى) عَلَيْهِ: بر او تباهی به‌بار آورد (أَخْنَى) الْجَرادُ: ملخ تخم زیاد گذاشت (أَخْنَى) الْمَرْعَى: گیاه چراگاه بسیار زیاد شد (أَخْنَى) عَلَيْهِ فِيْ مَنْطِقِهِ: در

گفتار خود دشنام به کار برد و به او ناسزا گفت (أَخْنَى) عَلَيْهِ الدَّهْرُ: روزگار او به درازا کشید. روزگار، او را از بین برد (أَخْنَى) بِهِ: به او خیانت کرد و او را تسلیم نمود.

(الخَنا): دشنام دادن، ناسزا گفتن (خَنَا) الدَّهْرِ: گرفتاریها و بلاهای زمانه.

(الخَنْوَة): شرارت و بدی یا باقی ماندهٔ یک چیز. شکاف و رخنهٔ آلونک و آلاچیق و امثال اینها.

*خوب ـ (خابَ يَخُوْبُ خَوْباً): فقیر و نادار شد، بی‌چیز شد.

(الخَوْبَة): زمینی که بر آن باران نباریده اما در زمین دو طرف آن باریده است. گرسنگی. گویند: (أَصابَتْهُمْ خَوْبَةٌ): دچارِ قحطی و گرسنگی شدند. و در حدیث تَلِب ابن ثَعْلَبَة است که: «أَصابَ رَسُوْلَ اللّٰهِ صلی الله علیه و آله و سلم خَوْبَةٌ، فَاسْتَقْرَضَ مِنِّي طَعاماً»: دچار شد فرستاده خدا صلی الله علیه و آله و سلم به گرسنگی پس قرض گرفت از من غذایی را.

*خوت ـ (خاتَ يَخُوْتُ خَوْتاً) الْبازِي أَوِالْعُقابُ: باز شکاری یا آله (عقاب) برای گرفتن شکار فرود آمد و صدای بالهای آن شنیده شد (خاتَ) فُلانٌ: فلانی عهد خود را شکست و خلف وعده کرد. غذای ذخیرهٔ او کم و ناقص شد. سالخورده شد، پیر شد (خاتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بسرعت گرفت و کشید. آن چیز را ماهرانه ربود و اختلاس کرد (خاتَ) فُلاناً: فلانی را طرد کرد و از خود راند (خاتَ) مالَهُ: مالش را اندک اندک گرفت یا اندک اندک برداشت.

(خاوَتَ يُخاوِتُ مُخاوَتَةً) طَرْفَهُ دُوْنِي: دزدکی به من نگریست.

(خَوَّتَ يُخَوِّتُ تَخْوِيْتاً) الْبازِيُ: باز شکاری برای گرفتن شکار فرود آمد و صدای بالهایش شنیده شد (خَوَّتَ) الطّائِرُ، و خَوَّتَ الشَّيْءُ: پرنده و آن چیز صدا کرد.

(إِخْتاتَ يَخْتاتُ إِخْتِياتاً) الْحَدِيْثَ: سخن را اندک اندک حفظ و از بر کرد (إِنَّهُمْ يَخْتاتُوْنَ اللَّيْلَ): همانا آنان شبروی و راهزنی می‌کنند (إِخْتاتَ) الذِّئْبُ الشّاةَ: گرگ کمین کرد و گوسفند را دزدید (إِخْتاتَ) الْبازِيُ أَوِالْعُقابُ: باز شکاری یا آله (عقاب) برای گرفتن شکار فرود آمد و صدای بالهایش شنیده شد.

(إِنْخاتَ يَنْخاتُ إِنْخِياتاً) الْبازِيُ أَوِالْعُقابُ: باز یا عقاب برای گرفتن شکار فرود آمد و صدای بالهایش شنیده شد.

(تَخَوَّتَ يَتَخَوَّتُ تَخَوُّتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بسرعت گرفت و کشید و برد. آن را ماهرانه و با حیله ربود و دزدید (تَخَوَّتَ) الْحَدِيْثَ: سخن را اندک اندک گرفت و حفظ و از بر کرد (تَخَوَّتَ) مالَهُ: مالش را اندک اندک گرفت یا اندک اندک برداشت و مصرف کرد.

(الخائِتَة): عقاب که فرود آید و صدای بالهایش شنیده شود.

*خوث ـ (خَوِثَ يَخْوَثُ خَوَثاً): شکمش بزرگ و برآمده و فروهشته شد (خَوِثَ) الْبَطْنُ والصَّدْرُ: شکم و سینه توپر و محکم شد.

(الأَخْوَث): مردی که شکمش برآمده و بزرگ و فروهشته است.

(الخَوْثاء): زنی که شکمش بزرگ و برآمده و فروهشته است. زن کم سن و سال و شاداب و نرم و نازک و توپر.

*خوخ ـ (أَخاخَ يُخِيْخُ إِخاخَةً) النَّبْتُ: گیاه ناپیدا و نهان شد. اندک شد.

(الخَوْخ): درخت هلو، درخت شفتالو. درخت آلو. میوهٔ این درختها.

(الخَوْخَة): روزنهٔ خانه، دریچه، نورگیر. درِ کوچک در وسطِ درِ بزرگ که وسط دو خانه نصب شده است. محل عبور میان دو خانه.

*خود ـ (خَوَّدَ يُخَوِّدُ تَخْوِيْداً): اندکی غذا به‌دست آورد (خَوَّدَ) شَيْئاًمِنَ الطَّعامِ: اندکی غذا به‌دست آورد (خَوَّدَ) الْبَعِيْرُ وَ غَيْرُهُ: شتر و غیره با سرعت راه رفت.

(تَخَوَّدَ يَتَخَوَّدُ تَخَوُّداً) الْغُصْنُ: شاخه کج شد و خمید.

(الخَوْد): زن جوان نرم اندام و خوش قد و بالا. ج خُوْد، و خَوْدات.

***خوذ** ـ (خاوَذَ يُخاوِذُ مُخاوَذَةً، و خِواذاً) عَنْهُ: از او کناره گرفت (خاوَذَ) فُلاناً إِلَى الشَّيْءِ: پس از این که فلانی از آن چیز دست بازداشت به سوی آن چیز رفت [مثلاً پس از این که فلانی حیواناتش را از آب دادن بازگردانید او حیواناتش را به آبشخور برد. ب]. (خاوَذَتْ) الْحُمَّى فُلاناً: تب به سراغ فلانی رفت آن‌گاه او را رها کرد ولی دوباره او را گرفت. و گویند: «فُلانٌ يُخاوِذُنا بِالزِّيارَةِ»: فلانی پی‌درپی به دیدنِ ما می‌آید.

(خاوِذُوْا): فعل امر است از خاوَذَ. گویند: «خاوِذُوْا وِرْدَكُمْ تُرَوُّوْا نَعَمَكُمْ»: یک در میان کنید آب دادن خود را تا سیرآب کنید چهار پایان خود را. [وقتی که آب کم باشد مواشی را دو دسته می‌کنند، یک دسته می‌چرد و روز بعد به آبشخور می‌رود و یک دسته آب می‌خورد و روز بعد به چرا می‌رود و آب نمی‌خورد بدین‌ترتیب مواشی سیرآب می‌شوند. ب].

(تَخاوَذُوْهُ يَتَخاوَذُوْنَهُ تَخاوُذاً): از او دیدن و سرکشی کردند، به تفقد از او پرداختند.

(تَخَوَّذَهُ يَتَخَوَّذُهُ تَخَوُّذاً): به دیدن از او پرداخت، با او تجدید دیدار کرد یا مرتباً به دیدارش رفت.

(الخُوْذان): گویند: (فُلانٌ مِنْ خُوْذانِ الْقَوْمِ): فلانی از افراد پایین و گمنام آن قوم است (ذَهَبَ فِيْ خُوْذانِ الْخامِلِ): از اهل فضل عقب ماند.

(الخُوْذَة): کلاهخود. (معرب). [معرب خود فارسی است. ب]. ج خُوَذ.

***خور** ـ (خارَ يَخُوْرُ خَوْراً، و خُواراً) الثَّوْرُ: گاوِ نر صدا کرد.

(خارَ يَخُوْرُ خُؤُوْراً) فُلانٌ: فلانی سست و ضعیف و شکسته یا شکننده شد (خارَ) الْحَرُّ، و خارَ الْبَرْدُ: گرما و سرما کم و شکسته شد.

(خارَ يَخُوْرُ خَوْراً) فُلاناً: به در کون فلانی زد. یا به مجرای مدفوع او ضربه زد.

(خَوِرَ يَخْوَرُ خَوَراً) الرَّجُلُ: آن مرد ضعیف و سست و شکسته یا شکننده شد.

(خَوَّرَ يُخَوِّرُ تَخْوِيْراً) فُلانٌ: فلانی سست و ضعیف و شکسته یا شکننده شد (خَوَّرَ) فُلاناً: فلانی را سست و ضعیف و شکسته یا شکننده شمرد و دانست.

(تَخاوَرَتْ تَتَخاوَرُ تَخاوُراً) الثِّيْرانُ: گاوهای نر صدای خود را بلند کردند.

(إِسْتَخارَ يَسْتَخِيْرُ إِسْتِخارَةً) الرَّجُلَ: از آن مرد خواست به سوی او برود یا به او محبت کند (إِسْتَخارَ) الضَّبُعَ: چوبی در سوراخ لانهٔ کفتار گذاشت تا کفتار از طرف دیگر لانه بیرون آید.

(الخائِر): مرد ضعیف و شکننده و سست.

(الخُوار): صدای گاو و گوسفند و آهو و تیر.

(الخَوْر): مصب آب به دریا. زمینِ گود در میانِ دو بلندی. فرورفتگی آب به خشکی، خلیج.

(الخُوْر) مِنَ النِّساءِ: زنهای خیلی مشکوک یا بدنام، بخاطر فساد آنها و ضعف عقلی آنان، «مفرد ندارد».

(الخَوْران): پشت انسان، مقعد، کُون. مجرای مدفوع. ج خَوارِيْن، و خَوْرانات.

(الخَوّار) مِنَ الْجِمالِ: شتر نر باریک اندام و زیبا. ج خَوّارات (فَرَسٌ خَوّارُالْعِنانِ): اسب راهوار که اختیار خود را به دست سوار می‌دهد و می‌تواند بسرعت سر خود را به هر طرف برگرداند و تغییر مسیر دهد (الخَوّارُ) مِنَ الرِّماحِ: نیزهٔ نرم یا سست (الخَوّارُ) مِنَ الزِّنادِ: آتش زنه‌ای که روشن شود و آتش پس دهد. ج خُوْر. مرد سست و ضعیف و شکننده.

(الخَوّارَة): ماده شتر پرشیر که براحتی شیر می‌دهد (الخَوّارَةُ) مِنَ النَّخْلِ: نخل پربار (الخَوّارَةُ) مِنَ الْأَرَضِيْنَ: زمین نرم و هموار. ج خُوْر.

***خوز** ـ (خازَهُ يَخُوْزُهُ خَوْزاً): کارهای او را سروسامان داد و اداره کرد. او را دشمن داشت.

***خوش** ـ (خاشَ يَخُوْشُ خَوْشاً) فُلانٌ: فلانی وارد در انبوه جمعیت مردم شد. برگشت، بازگشت (خاشَ)

فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد (خاشَ) الشَّیْءَ: آن چیز را در ظرف گذاشت و درون ظرف را با آن پر کرد (خاشَ) التُّرابَ و غَیْرَهُ فِی‌الْوِعاءِ: خاک و غیره را در ظرف ریخت یا آن را با دست خود فشار داد و برد تا در ظرف ریخت (خاشَ) التُّرابَ فِی‌الْجُوالِقِ: خاک را به ترتیب بالا در جوال ریخت (خاشَ) مِنْهُ کَذا: فلان چیز را از او گرفت.

(خاوَشَ یُخاوِشُ مُخاوَشَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را بلند کرد، برداشت، بالایش برد (خاوَشَ) جَنْبَهُ عَنِ‌الْفَراشِ: از بستر بلند شد یا پهلوی خود را از بستر بلند کرد.

(خَوَّشَ یُخَوِّشُ تَخْوِیْشاً) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را انکار کرد و نداد.

(تَخَوَّشَ یَتَخَوَّشُ تَخَوُّشاً) بَدَنُهُ: بدن فربه او لاغر شد (تَخَوَّشَ) فُلانٌ: بدن فربه فلانی لاغر شد (تَخَوَّشَ) الشَّیْءُ: آن چیز ناقص و کم شد (تَخَوَّشَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کم و ناقص کرد.

(الخَوْش): پهلو و تهیگاه انسان و غیرانسان.

(الخَوْشانِ): تثنیهٔ الخَوْش: دو تهیگاه انسان و غیرانسان. گیاهی است شبیه به اسفناج رومی که برگهایش لطیفتر از آن و ترش‌مزه است و انسان آن را می‌خورد؛ ترشه، ترشک.

* **خوشق** ـ (الخَوْشَق): مقدار انگور و غیره که پس از خوردن انگورهای یک خوشه در خوشه باقی می‌ماند. [ظاهراً معرب و محرف خوشه است. ب]. هر چیز پست و بنجل. ج خَواشِق.

* **خوص** ـ (خاصَ یَخُوْصُ خَوْصاً) الْعَطاءَ: عطا را اندک کرد.

(خَوِصَ یَخْوَصُ خَوَصاً): چشمش به گودی رفت و تنگ شد. یک چشمش کوچکتر از چشم دیگرش شد (خَوِصَتْ) الْبِئْرُ: آب چاه کم شد و حیوان را سیرآب نکرد (خَوِصَتْ) الشّاةُ: بدن و یک چشمِ گوسفند سفید و یک چشمش سیاه شد.

(أَخْوَصَتْ تُخْوِصُ إِخْواصاً) النَّخْلَةُ: نخل برگ کرد و برگش بیرون آمد (أَخْوَصَ) الْخُوْصُ: برگ نخل و برگ نارگیل و برگ مقل و غیره رویید (أَخْوَصَ) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد.

(أَخاصَتْ تُخِیْصُ إِخاصَةً) النَّخْلَةُ: نخل برگ کرد و برگش پیدا شد و بیرون آمد.

(خاوَصَ یُخاوِصُ مُخاوَصَةً): پلک چشمهایش را به‌هم دوخت و نگاه کرد مثل این که می‌خواهد صاف و راست بودن چوبهٔ تیر را مشخص کند (خاوَصَ) فُلانٌ زَیْداً، و خاوَصَهُ الْبَیْعَ: فلانی با زید در معامله معارضه کرد یا با او معاملهٔ پایاپای کرد.

(خَوَّصَتْ تُخَوِّصُ تَخْوِیْصاً) الْفَسِیْلَةُ: شاخهٔ خرما از هم باز و جدا و پهن شد (خَوَّصَتْ) النَّخْلَةُ: نخل برگ کرد و برگش پیدا شد و بیرون آمد (خَوَّصَتْ) الْأَرْضُ: زمین گیاه اسکنبل و امثال آن رویانید (خَوَّصَ) الشَّجَرُ: درخت اندک اندک برگ رویانید (خَوَّصَ) رَأْسُهُ و (خَوَّصَ) فِیْهِ الشَّیْبُ، و خَوَّصَهُ الشَّیْبُ: موهای سفید در سرش پیدا شد. موهایش جوگندمی شد، نصف موهایش سفید شد (خَوَّصَ) فُلانٌ: فلانی اول به احترام و پذیرایی از بزرگان پرداخت سپس به احترام و پذیرایی فرومایگان و پایین دستان (خَوَّصَ) التّاجَ: تاج را با پاره‌های زرین که پهنای آن به اندازهٔ پهنای برگ نخل بود آراست (خَوَّصَ) الْعَطاءَ: عطا را اندک گردانید (إِنَّهُ لَیُخَوِّصُ مِنْ مالِهِ): همانا او دارایی نه خوب نه بد خود را می‌بخشد.

(خَوِّصْ): فعلِ امر است از خَوَّصَ. گویند: (خَوِّصْ ما أَعْطاکَ): بگیر آنچه را به تو داد اگرچه اندک باشد.

(تَخاوَصَ یَتَخاوَصُ تَخاوُصاً): چشمها را به‌هم دوخت و نگاه کرد، مثل کسی که می‌خواهد کجی یا صافی یک خدنگ را با چشم خود برانداز کند (تَخاوَصَتْ) النُّجُوْمُ: ستاره‌ها کوچک شدند که غروب کنند.

(تَخَوَّصَ یَتَخَوَّصُ تَخَوُّصاً) مِنْهُ: چیزی را اندک اندک از او گرفت (تَخَوَّصَ) الْعَطِیَّةَ: عطا را با این که اندک بود گرفت.

(إِخْواصَّتْ تَخْواصُّ إِخْوِيْصاصاً) الشّاةُ: بدن و یک چشم گوسفند سفید و چشمِ دیگرش سیاه شد.
(الأَخْوَص): کسی که چشمش به گودی نشسته و تنگ شده است. کسی که یک چشمش کوچکتر از چشم دیگرش است.
(الخَوْص): چیز اندک، کم.
(الخُوْص): برگ نخل؛ پیش. برگ درخت مقل و برگ نارگیل و امثال اینها.
(الخَوْصاء): زنی که چشمش به گودی نشسته و تنگ شده است. زنی که یک چشمش کوچکتر از چشم دیگرش است (رِیْحٌ خَوْصاءُ): باد خیلی گرم که انسان بخاطر شدت گرمای آن چشمهایش را بهم می‌دوزد (ظَهِیْرَةٌ خَوْصاءُ): نیمروزی که از همهٔ نیمروزها گرمتر است.
(الخُوْصَة): یک دانه پیش (برگ نخل). یک برگ درخت. یک برگ نارگیل و امثال اینها. و در مثل گویند: «ارْضَ مِنَ الْعُشْبِ بِالْخُوْصَةِ»: رضایت بده و قناعت کن از علف به برگ خرما و غیره؛ کنایه از قناعت کردن به چیز اندک از چیز بسیار است.
(الخَوّاص): فروشندهٔ پیش (برگ خرما). فروشندهٔ برگ درخت مقل و برگ نارگیل و امثال اینها. کسی که با برگ این درختان حصیر و کلاه و سبد و غیره می‌بافد.
(الخِیاصَة): حرفهٔ الخَوّاص؛ بافتن سبد و کلاه و دستگیره و حصیر و غیره از برگ درخت خرما و غیره.
(المُخَوَّص): ساخته شدهٔ به شکل برگ خرما یا برگ نارگیل و غیره.
***خوض** ـ (خاضَ یَخُوْضُ خَوْضاً) الْقَوْمُ فِی الْحَدِیْثِ: آن قوم غرق در سخن شدند، سرگرم حرف زدن شدند.
(خاضَ یَخُوْضُ خَوْضاً، و خِیاضاً) فُلانٌ بِالْفَرَسِ: فلانی اسب را وارد آبشخور کرد (خاضَ) الْماءَ: در آب رفت و در آن راه رفت (خاضَ) الْأَمْرَ والْباطِلَ، و فِیْهِما: در آن کار و در کار باطل داخل شد و دخالت کرد (خاضَ) الْغَمَراتِ: وارد گود مشکلات شد و با آنها دست و پنجه نرم کرد (خاضَ) الشَّرابَ فِی الْإِناءِ: نوشیدنی را در ظرف به‌هم زد و تکان داد (خاضَ) فُلاناً بِالسَّیْفِ: شمشیر را در زیر شکم فلانی گذاشت و فرو برد و تا بالا را جر داد و پاره کرد.
(أَخاضَ یُخِیْضُ إِخاضَةً) الْقَوْمُ: اسبهای آن قوم داخل آب شدند یا به آبشخور درآمدند (أَخاضُوْا) خَیْلَهَمُ الْماءَ و فِیْهِ: اسبان خود را به آبشخور درآوردند یا وارد آب کردند.
(خاوَضَهُ یُخاوِضُهُ مُخاوَضَةً) فِی الْبَیْعِ: در معامله با او معارضه کرد یا با او معاملهٔ پایاپای کرد (خاوَضَ) الْفَرَسَ: اسب را وارد آب یا وارد آبشخور کرد.
(خَوَّضَ یُخَوِّضُ تَخْوِیْضاً) الْماءَ و الشَّرابَ فِی الْإِناءِ: آب و نوشابه را در ظرف به‌هم زد و تکان داد (خَوَّضَ) بِالسَّیْفِ فِیْ بَطْنِ فُلانٍ: شمشیر را در زیر شکمِ فلانی فرو برد و شکمش را تا بالا پاره کرد و درید. (تشدید برای زیاد انجام دادن است).
(إِخْتاضَ یَختاضُ إِخْتِیاضاً) الْمَرْعَی: علف چراگاه بسیار شد و درهم فرو رفت (إِخْتاضَ) بِالْفَرَسِ: اسب را داخل در آب یا داخل در آبشخور کرد (إِخْتاضَ) الْماءَ: داخلِ آب شد و در آن راه رفت.
(تَخاوَضُوْا یَتَخاوَضُوْنَ تَخاوُضاً) فِی الْحَدِیْثِ: سرگرمِ سخن شدند، غرق صحبت شدند.
(تَخَوَّضَ یَتَخَوَّضُ تَخَوُّضاً): با تکلف سرگرم سخن شد. یا با تکلف و سختی اسب خود را وارد آب یا وارد آبشخور کرد. یا با سختی وارد آب شد و در آن راه رفت. یا با سختی داخل در یک کار یا داخل در باطل شد. یا با سختی و تکلف وارد گود مشکلات شد. یا با تکلف و دشواری ظرف نوشیدنی را به‌هم زد و تکان داد. یا با سختی شمشیر را در زیر شکم کسی فرو برد و تا بالا آورد و پاره کرد (تَخَوَّضَ) الْماءَ: وارد آب شد و در آن راه رفت.

(الخَوْصَة): یک دانه مروارید.
(الخَیِّص): سَیْفٌ خَیِّصٌ: شمشیری که از مخلوطی از پولاد و از آهن خشک و محکم و درست شده باشد.
(المَخاض) مِنَ‌النَّهْرِ الْکَبِیْرِ: گدار رودخانه، محلی از رودخانه که سواره و پیاده از آن بگذرند.
(المَخاضَة) مِنَ‌النَّهْرِ الْکَبِیْرِ: محلی از رودخانه که پیاده و سواره از آن عبور کنند، گدار. ج مَخاض، و مَخاوِض.
(المِخْوَض): ابزاری است برای مخلوط کردن نوشیدنی، مخلوط کن.
* **خوط** ـ (تَخَوَّطَ یَتَخَوَّطُ تَخَوُّطاً) فُلاناً: پی‌درپی به نزد فلانی رفت.
(الخُوْط): شاخهٔ نرم و نازک. هر نوع چوب یا شاخهٔ درخت (الخُوْطُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد تناور و سبک و چالاک و خوش‌اندام. ج خِیْطان.
* **خوع** ـ (خَوَّعَ یُخَوِّعُ تَخْوِیْعاً) مالَهُ و خَوَّعَ فُلانٌ مالَهُ و مِنْهُ: مال و دارایی او اندک شد (خَوَّعَ) فُلاناً بِالضَّرْبِ: فلانی را بسختی کتک زد تا او را درهم شکست و بی‌حالش کرد (خَوَّعَ) دَیْنَهُ: بدهی خود را پرداخت کرد (خَوَّعَ) السَّیْلُ الْوادِیَ: سیل کنارهٔ دره را درهم شکست.
(تَخَوَّعَ یَتَخَوَّعُ تَخَوُّعاً) فُلانٌ: فلانی بلغم و خلط سر و سینهٔ خود را بیرون انداخت (تَخَوَّعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را اندک اندک گرفت.
(الخُواع): صدایی که گویا از بینی برمی‌آید. یا شبیه صدایی که در گلو می‌پیچد اما حرفی به همراه ندارد.
(الخُواعَة): خلط بینی یا خلط سر و سینه.
(الخَوْع): کوه سفید که در میان کوهها می‌درخشد. پیچ و خم دره. هر زمین گود و پست و هموار و حاصلخیز. ج أَخْواع.
* **خوف** ـ (خافَ یَخافُ خَوْفاً، و مَخافَةً، و خِیْفَةً): ترسید و بیمناک شد (خافَهُ) عَلَی کَذا: از او بیم فلان چیز را داشت (خافَ) مِنْهُ: از او بیم داشت (خافَ) عَلَیْهِ: بر او بیم کرد، ترسید، وحشت کرد. دانست و یقین کرد. خدا می‌فرماید: ﴿و إِنِ امْرَأَةٌ خافَتْ مِنْ بَعْلِها نُشُوْزاً أَوْ إِعْراضاً﴾: و اگر زنی یقین کرد از شوهر خود، ناسازی یا روی گردانی را.
(أَخافَ یُخِیْفُ إِخافَةً، و إِخافاً) الطَّرِیْقُ أَوِ الثَّغْرُ: راه یا مرز با دشمن خطرناک و ترسناک شد (أَخافَهُ) الْأَمْرُ و غَیْرُهُ: آن کار و غیره او را ترسانید (أَخافَهُ) الْأَمْرَ: او را از آن کار ترسانید (أَخافَ) فُلاناً أَوِ الشَّیْءَ: فلانی یا آن چیز را ترسناک گردانید.
(خاوَفَهُ یُخاوِفُهُ مُخاوَفَةً): متقابلاً او را ترسانید.
(خَوَّفَهُ یُخَوِّفُهُ تَخْوِیْفاً): او را ترسانید (خَوَّفَهُ) الْأَمْرَ: او را از آن کار ترسانید (خَوَّفَ) فُلاناً أَوِ الشَّیْءَ: فلانی یا آن چیز را ترسناک گردانید (ما کانَ الطَّرِیْقُ مَخُوْفاً فَخَوَّفَهُ السَّبُعُ أَوِ الْعَدُوُّ): راه ناامن نبود اما حیوان درنده یا دشمن، آن را ناامن گردانید.
(تَخَوَّفَ یَتَخَوَّفُ تَخَوُّفاً): ترسید، وحشت کرد (تَخَوَّفَ) عَلَیْهِ شَیْئاً: بر او از چیزی ترسید (تَخَوَّفَهُ) عَلَی کَذا: از فلان چیز بر او ترسید (تَخَوَّفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را اندک اندک گرفت یا برداشت (تَخَوَّفَ) فُلاناً، أَوِ الشَّیْءَ: فلانی یا آن چیز را ترسناک گردانید.
(الخائِف): بیمناک، ترسیده. ج خُوَّف، و خُیَّف.
(الخاف): گویند: (رَجُلٌ خافٌ): مردِ بسیار بیمناک یا بسیار ترسیده.
(الخَواف): گویند: (سَمِعَ خَوافَهُمْ): صدایِ ضجهٔ آنان را شنید.
(الخَوْف): بیم، ترس، خوف. کارزار، آورد، پیکار، نبرد، ناورد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا ذَهَبَ الْخَوْفُ سَلَقُوْکُمْ بِأَلْسِنَةٍ حِدادٍ﴾: پس آن‌گاه که برطرف شد پیکار می‌آزارندتان با زبانهایی تیز.
(المَخُوْف): ترس‌آور، ترسناک، مخوف.
* **خوق** ـ (خَوِقَ یَخْوَقُ خَوَقاً) الْمَکانُ: آن مکان گشاد و پهناور شد (خَوِقَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن قد بلند و باریک اندام شد. احمق شد، بی‌شعور شد (خَوِقَ) فُلانٌ: یک چشمِ فلانی کور شد (خَوِقَ) الْبَعِیْرُ: شتر گر شد، دچار

جرب شد.
(أَخاقَ يُخيْقُ إخاقَةً) الرَّجُلُ: آن مرد به سفر رفت.
(خَوَّقَ يُخَوِّقُ تَخْوِيْقاً) الْقُرْطَ: گوشواره را گشاد کرد.
(إنْخاقَ يَنْخاقُ إنْخِياقاً) الْمَكانُ: آن مکان پهناور و گشاد شد.
(تَخَوَّقَ يَتَخَوَّقُ تَخَوُّقاً) الْقُرْطُ: گوشواره گشاد شد (تَخَوَّقَ) عَنْهُ: از او دور شد.
(الأَخْوَق): جای گشاد و پهناور. احمق، بی‌شعور. مرد یک چشم. شتر گر. ج خُوْق.
(الخاق): خاقُ الْمَفازَةِ: درازی و پهناوری بیابان.
(الخَوْق): حلقهٔ زرین یا سیمین. حلقه‌ای است در گوش. و در مثل گویند: «خَوْقٌ مِنَ السّامِ بِجِيْدٍ أَوْقَصَ»: حلقه‌ای از زر در گردن کوتاه؛ کنایه است از مرد فرومایهٔ از نژاد و تبار بزرگان.
(الخَوْقاء): مُؤَنَّثِ الأَخْوَق؛ جای گشاد و پهناور. زن احمق و بی‌شعور. زن یک چشم. شتر مادهٔ گر. ج خُوْق.

***خول** ـ (خالَ يَخُوْلُ خَوْلاً، و خِيالاً) فُلانٌ عَلَى أَهْلِهِ: فلانی خانوادهٔ خود را سرپرستی و کارهای آنان را اداره کرد (خالَ) الْماشِيَةَ: مواشی را بخوبی اداره و سرپرستی و تیمار کرد.
(خالَ يَخُوْلُ خَوْلاً) فُلانٌ: فلانی تکبر کرد.
(خالَ يَخالُ خَوْلاً): فلانی که تنها بود دارای خدم و حشم و نوکر و برده و کنیز و مواشی شد.
(أَخالَتْ تُخِيْلُ إخالَةً) النّاقَةُ: ماده شتر شیر در پستان داشت (أَخالَ) فِيْهِ خالاً مِنَ الْخَيْرِ: در او آثارِ نیکی و خوبی را به فراست دریافت.
(أَخْوَلَ يُخْوِلُ إخْوالاً): دارای داییهای بسیار شد (أَخْوَلَهُ) غَيْرُهُ: دیگری او را دارایِ داییهایِ بسیار گردانید.
(خَوَّلَهُ يُخَوِّلُهُ تَخْوِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به او تفضل کرد و بخشید.
(تَخَوَّلَ يَتَخَوَّلُ تَخَوُّلاً) خالاً: یک دایی برای خود گرفت (تَخَوَّلَ) فُلاناً: فلانی را دایی خود شمرد. به او سرکشی و از او تفقد کرد (تَخَوَّلَهُ) بِالْمَوْعِظَةِ: با پند و اندرز از او مواظبت کرد (تَخَوَّلَتْ) الرِّيْحُ الْأَرْضَ: باد مرتب بر زمین وزید (تَخَوَّلَ) فِيْ بَنِي فُلانٍ خالاً مِنَ الْخَيْرِ: در فلان طایفه آثار نیکی و خوبی را بفراست دریافت.
(إسْتَخْوَلَ يَسْتَخْوِلُ إسْتِخْوالاً) فِيْ بَنِي فُلانٍ: فلان طایفه را داییهای خود گرفت (إسْتَخالَ) فِيْهِمْ واسْتَخْوَلَهُمْ: آنان را داییهای خود گرفت (إسْتَخْوَلَ) فِيْ بَنِي فُلانٍ، واسْتَخْوَلَهُمْ: فلان طایفه را به بردگی گرفت و حشم و خدم خود قرار داد و مواشی آنان را تصرف کرد.
(الأَخْوَل): گویند: (جاؤُوا الْأَوَّلَ فَالْأَوَّلَ، ثُمَّ تَفَرَّقُوْا أَخْوَلَ أَخْوَلَ): یکی‌یکی آمدند سپس پراکنده شدند (تَطايَرَ الشَّرَرُ أَخْوَلَ أَخْوَلَ): جرقه بطور پراکنده به هوا پرید
(الخائِل): کسی که سرپرست و تیماردار چیزی است. ج خَوَل. سرپرست و اداره‌کنندهٔ خانواده. کسی که از چهارپایان بخوبی نگهداری می‌کند. ج خُوّال.
(الخال): دایی، خالو. ج أَخْوال، و خُؤُوْل. آنچه که در آن آثار نیکی و خوبی را به فراست دریابی. درفش سیاه.
(الخُؤُوْلَة): (مصدرِ بدونِ فعل است): گویند: (بَيْنِي وَ بَيْنَ فُلانٍ خُؤُوْلَةٌ): میان من و فلانی نسبتِ از ناحیهٔ دایی است.
(الخَوَل): نعمت خدا از قبیل: مواشی و بردگان و کنیزان و خدم و حشم و غیره. (برای مفرد و جمع و مؤنّث و مذکر).
(الخَوْلَة): ماده آهو.
(الخَوْلِيّ): کسی که سرپرست و اداره کنندهٔ امور مردم است. شبان ماهر در ادارهٔ چهارپایان و غیره. سرکارگر مزرعه. ج خَوَل.
(الخَوَلّي): چوپان ماهر در سرپرستی چهارپایان. ج خَوَل.
(المُخْوِل): دارای دایی. کسی که دیگری را دایی‌دار کند

(رَجُلٌ مُعِمٌّ مُخْوِلٌ): مردی که عموها و دایيهایش بزرگوارانند.

(المُخْوَل): رَجُلٌ مُعَمٌّ مُخْوَلٌ: مردی که عموها و داییهایش بزرگوارانند.

*خوم ـ (خامَ يَخُوْمُ خَوَماناً): بدآب و هوا و مریض کننده و ناسازگار شد.

(أَخامَ يُخِيْمُ إِخامَةً) الْفَرَسُ، و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن روی سه‌پا و دست خود تکیه کرد و یک پا یا یک دست خود را بلند کرد و روی نوک سمش ایستاد (أَخامَ) إِحْدَى يَدَيْهِ أَوْ رِجْلَيْهِ: نوکِ سمِ یک دست یا نوکِ سمِ یک پایِ خود را بر زمین تکیه داد.

(خَوَّمَ يُخَوِّمُ تَخْوِيْماً) عَلَى فَرَسِهِ: پوشش زین اسب خود را بلند کرد و رکاب را به آن بست.

(الخام) مِنَ الْأَمْكِنَةِ: جای ناسازگار و بد آب و هوا و مرض‌خیز (الخامُ) مِنَ النَّباتِ: گیاه تر و تازه و آبدار (الخامُ) مِنَ الثِّيابِ، و ثَوْبٌ خامٌ: پارچه یا جامهٔ کوبیده نشده و سفید نشده (الخامُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هر چیزِ خام، مادهٔ خام. [لغت هندی قدیم است. فرهنگ معین. ب].

(الخامَة): مادهٔ خام که عملی روی آن انجام نشده است.

*خون ـ (خانَ يَخُوْنُ خَوْناً، و خِيانَةً، و مَخانَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را کم و ناقص کرد. گویند: (خانَ) الْحَقَّ: حق را کم و ناقص کرد (خانَ) الْعَهْدَ، و فِيْهِ: پیمان را شکست، نقض عهد کرد (خانَ) الْأَمانَةَ: امانت را پس نداد، در امانت خیانت کرد (خانَ) فُلاناً: به فلانی نیرنگ زد، او را فریب داد، به او خیانت کرد (خانَ) النَّصِيْحَةَ: نصیحت خالصانه نکرد و فریب داد (خانَهُ) سَيْفُهُ: شمشیرش نبرید و کارگر نیفتاد (خانَهُ) ظَهْرُهُ: کمرش سست و ضعیف شد (إِنَّ فِيْ ظَهْرِهِ لَخَوْناً): در کمر او ناتوانی است (خانَ) الرِّشاءُ الدَّلْوَ: طناب دلو پاره شد (خانَتْهُ) رِجْلاهُ: پاهایش یاری نکرد و نتوانست راه برود (خانَهُ) الدَّهْرُ: روزگار به او نارو زد و دارایی او را از بین برد (خانَتْهُ) عَيْنُهُ: نگاهِ آلوده کرد یا دزدکی نگریست (خانَتْهُ) رِجْلاهُ: پاهایش در راه رفتن او را یاری نکرد.

(خَوَّنَ يُخَوِّنُ تَخْوِيْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص کرد (خَوَّنَ) مِنْهُ: آن را ناقص کرد (خَوَّنَ) فُلاناً: فلانی را خائن شمرد. به او سرکشی و از او مراقبت و او را تیمار کرد.

(إِخْتانَهُ يَخْتانُهُ إِخْتِياناً): به او خیانت کرد. درصدد برآمد که به او خیانت کند (إِخْتانَ) الْمالَ: در آن مال خیانت کرد (إِخْتانَ) النَّفْسَ: به نفس خود خیانت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿عَلِمَ اللّٰهُ أَنَّكُمْ تَخْتانُوْنَ أَنْفُسَكُمْ﴾: دانست خدا که همانا شما خیانت می‌کنید به نفسهایِ خودتان.

(تَخَوَّنَ يَتَخَوَّنُ تَخَوُّناً): خائن شد (تَخَوَّنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را اندک اندک برداشت یا گرفت (تَخَوَّنَ) فُلانٌ حَقِّي، و تَخَوَّنَنِي حَقِّي: فلانی حق مرا اندک اندک غصب کرد و گرفت (تَخَوَّنَهُ) الدَّهْرُ: روزگار به او نارو زد و او را فقیر کرد (تَخَوَّنَ) فُلاناً: فلانی را متهم به خیانت کرد. به دنبال آن بود که از او خیانت یا عیبی ببیند و مچ او را بگیرد.

(الخائِن): ناقص کنندهٔ چیزی. ناقص کننده و از بین برندهٔ حق. خیانت کنندهٔ به عهد و پیمان. خیانت کنندهٔ در امانت. خیانت کنندهٔ به کسی و نیرنگ زنندهٔ به او. کسی که در نصیحت خیانت کند. شمشیری که کارگر نیفتند و نبرد. کمر ضعیف و سست. طناب که پاره شود و دلو را در چاه بیندازد. روزگار که به مردم خیانت می‌کند. ج خَانَة، و خُوّان.

(الخائِنَة): به معنای الخائِن است (و تاءِ آن برای زیاد انجام دادن است نه تأنیث). اسمی است به معنای: الخِيانَة و از مصدرهایی است که بر وزن الفاعِلَة آمده، مثل: العاقِبَة. خدا می‌فرماید: ﴿يَعْلَمُ خائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَ ما تُخْفِي الصُّدُوْرُ﴾: می‌داند (خدا) خیانت (نگاه‌آلوده یا دزدکی) چشمها را و آنچه را که پنهان می‌کنند سینه‌ها.

(الخان): کاروانسرا، مسافرخانه، مهمانخانه. مغازه،

دکان. تجارتخانه. حاکم، خان. امیر، فرمانده. (معرب). [معرب خان فارسی است در تمام معانی آن بجز حاکم به بعد که ترکی است. ب].

(الخانَة): منزل، خانه (خـانَةُ) الْـعَشَراتِ: دَهگـان؛ ده، بیست، سی و غیره تا نود (خانَةُ) الْمِئاتِ: صدگان، صد، دویست، تا نهصد. (معرب). [معرب خانه. ب].

(الخَوُّوْن): به معنایِ الخائِن است، اما صیغهٔ مبالغه است برای زیاد انجام دهندهٔ خیانت و غیره.

(الخُوان، و الخِوان): سفره، خوان. ج أَخْوِنَة، و خُوْن، و أَخاوِيْن.

(الخَوّان): به معنایِ الخائِن است؛ صیغهٔ مـبالغه است؛ بسیار خیانتکار. روزگار. روزی که آذوقه تمام شود. نام ماه ربیع‌الاول بوده در جاهلیت. ج أَخْوِنَة.

* **خوو** ـ (الخَوّ): گرسنگی. عسل، انگبین. درهٔ گسترده در وسط زمین هموار.

(الخَوّ): عسل، شهد، انگبین.

(الخَوَّة): زمین خالی و بدون هیچ چیز.

* **خوی** ـ (خَوَى يَخْوِي خَيًّا، و خَواءً، و خَوًّى، و خُوِيًّا، و خَوايَةً) الْمَكانُ والْبَيْتُ و غَيْرُهُما: آن جا و آن خانه و غیره خالی و تهی شد (خَوَى) بَطْنُهُ مِنَ‌الطَّعامِ: شکمش از غذا خالی شد (خَوَى) رَأْسُهُ مِنَ‌الدَّمِ لِكَثْرَةِ الرُّعافِ: بخاطر خون‌دماغ زیاد، سرش پوک شد (خَوَى) فُلانٌ: فلانی پی‌درپی دچار گرسنگی و بی‌غذایی شد (خَوَى) الْبَيْتُ: تمام اهل خانه مردند و خانه تهی شد (خَـوَى) السَّحابُ: ابر آب و بـاران نـداشت (خَـوَتْ) الـنُّجُوْمُ: ستاره‌ها غروب کردند و ستارهٔ مقابل آنها طلوع کردند اما بارانی در پی نداشتند (خَوَتْ) الْحامِلُ: آبستن زایید و شکمش خالی شد. در هنگام زایمان چیزی نخورد (خَوَى) الزَّنْدُ: آتش‌زنه روشن نشد.

(خَوَى يَخْوِي خَيًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را بسرعت گرفت و کشـید و ربـود (خَـواهُ) السَّـبُعُ: حـیوان درنـده، او را بسرعت گرفت و ربود (خَوَى) فُلاناً: به آهنگِ دیـدنِ فلانی رفت.

(خَوِيَ يَخْوَى خَوًّى، و خَيًّا، و خَواءً، و خُوِيًّا، و خَوايَـةً) الْمَكانُ والْبَيْتُ و غَيْرُهُما: آن مکان و آن خانه و غیره تهی و خالی شد.

(أَخْوَى يُخْوِي إِخْواءً): گرسنه شد (أَخْوَى) السَّحابُ: ابر آب نداشت و نبارید (أَخْوَتْ) النُّجُوْمُ: ستاره‌ها غروب و در مقابل آنها ستاره‌های دیگـر طـلوع کـردند امـا بارانی در پی نداشتند (أَخْوَى) الزَّنْدُ: آتش‌زنه روشـن نشد (أَخْوَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی خیلی پیر شدند. [نگـاه کن به: خَوَّتْ الْماشِيَةُ. ب]. (أَخْوَى) الشَّيْءَ: آن چیز را بسرعت قاپید و ربود (أَخْوَى) مـا عِـنْدَ فُـلانٍ: تـمامِ داراییِ فلانی را گرفت.

(خَوَّى يُخَوِّي تَخْوِيَةً): تهی شد، خالی شد. گرسنه شد، شکمش از غذا تهی شد (خَوَّىَ) السَّحابُ: ابـر آب و باران نداشت (خَوَّى) الْبَعِيْرُ: شـتر در وقت خـوابـیدن شکم خود را از زمین دور نگهداشت (خَوَّى) الْمُصَلِّيُ فِيْ سُجُوْدِهِ: نمازگزار در سجده شکم خود را از زمین دور کـرد و دسـتها و بـازوها را از پـهلوهایش جـدا گردانید (خَوَّى) الطّائِرُ: پرنده در وقت فرود آمدن بالها را گسـترانـید و پـاها را دراز کـرد (خَـوَّتْ) الْـماشِيَةُ: مواشی به نهایت سن خود رسـید. [خَـوَّتْ و أَخْـوَتْ الْماشِيَةُ: بَلَغَتْ غايَةَ السِّمَنِ؛ به نهایت فربهی رسـیدند. این عبارت القاموس و تاج‌العروس و اقرب‌المـوارد و المنجد و معجم‌العربی الحدیث و برخی کتابهای دیگر است و ظاهراً عبارت معجم‌الوسیط: بلغت غایةالسن، اشتباه چاپی است اما در لسان‌العرب این عبارت وجود ندارد. ب]. (خَوَّتْ) النُّجُوْمُ: ستاره‌ها غروب کـردند و ستاره‌های مقابل آن طلوع کردند ولی بـاران نـبارید. ستاره‌ها میل به غروب کردند (خَـوَّى) الْـمَرْأَةَ، ولَـها: بـرای آن زنِ زائـو کـاچی پـخت (خَـوَّى) الْـمَرِيْضَةَ: چاله‌ای کند و در آن آتش درست کرد و زن مریض را در کنار آن گذاشت تا بیماری‌اش در اثـر گـرمای آن برطرف شود.

(إِخْتَوَى يَخْتَوِي إِخْتِواءً) فُلانٌ: فلانی عـقل خـود را از

دست داد (إِخْتَوَی) الشَّیْءَ: آن چیز را بسرعت قاپید و ربود (إِخْتَوَی) ما عِنْدَ فُلانٍ: تمام دارایی فلانی را گرفت (إِخْتَوَی) الْفَرَسَ: با نیزه به میان دست و پای اسب زد.

(الخاوِیَة): بلا، گرفتاری، فاجعه.

(الخَوَی): خون‌دماغ.

(الخَواء) مِنَ الْأَرْضِ: زمین پهناور که نه درخت دارد و نه زراعت و کشت و کار. فضای میان زمین و آسمان. فضای خالی میان دو چیز (الخَواءُ) مِنَ الْفَرَسِ: فضای خالی میان دستها و پاهای اسب. فضای باز میان پستان و شرم چهارپا یا میان پستان تا جلو چهارپایان. ج أَخْوِیَة.

(الخُواء): عسل، شهد، انگبین.

(الخَواة): فضای باز میان پستان تا شرم چهارپا یا میان پستان تا جلو آن. صدا. گویند: (سَمِعْتُ خَواةَ الرِّیحِ): صدای باد را شنیدم.

(الخَوایَة): صدا. گویند: (سَمِعْتُ خَوایَةَ الطّائِرِ): صدای بالهای پرنده را شنیدم (سَمِعْتُ خَوایَةَ الْمَطَرِ): صدای ریزش باران را شنیدم (سَمِعْتُ خَوایَةَ الْخَیْلِ): صدای سم اسبها را شنیدم که می‌دویدند (الخَوایَةُ) مِنَ السِّنانِ: شکاف ته سر نیزه که چوب نیزه در آن قرار می‌گیرد (الخَوایَةُ) مِنَ الرَّحْلِ: فضای درون پالان. فاصلهٔ میان دستها، فاصلهٔ میان پاها.

(الخَوِیّ): زمین نرم و سست. گودی میان دوتا کوه. درهٔ هموار و گسترده.

(الخَوِیَّة): فاصلهٔ میان پستان تا شرم چهارپا یا میان پستان تا جلو چهارپا. کاچی که برای زائو می‌پزند.

*خیب ـ (خابَ یَخِیبُ خَیْبَةً): محروم شد، از چیزی ممنوع و بازداشته شد. به خواستهٔ خود نرسید، ناکام شد. زیان دید، ضرر کرد (خابَ) سَعْیُهُ: کوشش و سعی او به هدر رفت و نتیجه نداد (خابَ) أَمَلُهُ: امیدش بر باد رفت.

(خَیَّبَهُ یُخَیِّبُهُ تَخْیِیباً): او را محروم کرد. ناامیدش کرد. زیانکارش کرد. ناکامش کرد. خواسته‌اش را به او نداد.

(الأَخْیَب): محروم شده، منع شدهٔ از چیزی. ناکام. ناامید. زیان دیده. اسم یکی از سه تیر و چوب بدون برد قمار. گویند: (باءَ بِالْقِدْحِ الْأَخْیَبِ): بازگردید و برگشت با تیر بدون برد؛ ناکام بازگشت.

(الخائِب): محروم و ممنوع شدهٔ از یک چیز. ناکام شده. نومید شده، مأیوس شده. زیان دیده، ضرر کرده.

(الخَیْبَة): گویند: (خَیْبَةً) لَهُ: نفرین است؛ ناکامی و نومیدی مر او را باد.

(الخَیّاب): گویند: (قِدْحٌ خَیّابٌ): آتش‌زنه‌ای که آتش پس ندهد (سَعْیُهُ فِیْ خَیّابِ بْنِ هَیّابٍ): سعی و کوششِ او تباه و بیهوده است.

*خیت ـ (خاتَ یَخِیْتُ خَیْتاً، و خُیُوْتاً): خیلی صدا کرد (خاتَ) مالَهُ: مالش را اندک اندک گرفت.

(إِخْتاتَهُ یَخْتاتُهُ إِخْتِیاتاً): آن را بسرعت قاپید و ربود.

*خیر ـ (خارَ یَخِیْرُ خَیْراً، و خِیارَةً): دارایِ مال و خیر و برکتِ زیاد شد (خارَ) لَهُ فِی الْأَمْرِ: برایِ او در آن کار، خیر و خوبی قرار داد. چیزی به او داد که به نفعِ او و برایِ او بهتر بود (خارَ) فُلاناً: مسابقهٔ بهتر بودن را از فلانی برد. گویند: (خایَرَهُ فَخارَهُ): با او مسابقهٔ بهتر بودن در چیزی را داد و از او بهتر شد و برد.

(خارَ یَخِیْرُ خَیْراً، و خِیَراً، و خِیْرَةً، و خِیَرَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را اختیار و انتخاب کرد و برگزید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ رَبُّکَ یَخْلُقُ ما یَشاءُ وَ یَخْتارُ ما کانَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ﴾: و پروردگارت می‌آفریند آنچه را که می‌خواهد و برمی‌گزیند، نیست برای آنان انتخاب و اختیاری (خارَ) الشَّیْءَ عَلَی غَیْرِهِ: آن چیز را بر چیزهای دیگر ترجیح داد و برگزید.

(خایَرَهُ یُخایِرُهُ مُخایَرَةً) فِیْ کَذا: در فلان چیز با او مسابقه داد که چه کسی در آن چیز بهتر است.

(خَیَّرَ یُخَیِّرُ تَخْیِیراً) بَیْنَ الْأَشْیاءِ: برخی از چیزها را بر برخی دیگر ترجیح داد (خَیَّرَ) الشَّیْءَ عَلَی غَیْرِهِ: آن چیز را بر چیزی دیگر ترجیح داد (خَیَّرَ) فُلاناً: فلانی

را مخیر و صاحب اختیار گردانید. گویند: (خَیَّرَهُ) بَیْنَ الشَّیْئَیْنِ: او را میان دو چیز مخیر کرد و آزاد گذاشت.
(إخْتارَهُ یَخْتارُهُ إخْتِیاراً): آن را برگزید، آن را اختیار کرد (إخْتارَ) الشَّیْءَ عَلَی غَیْرِهِ: آن چیز را بر چیزهای دیگر ترجیح داد.
(تَخایَرُوْا یَتَخایَرُوْنَ تَخایُراً) فِیْ کَذا: در فلان چیز مسابقه گذاشتند و رقابت کردند تا فرد برتر را مشخص کنند. یکدیگر را به داوری کشیدند تا ببینند کدام‌یک بهتر است.
(تَخَیَّرَهُ یَتَخَیَّرُهُ تَخَیُّراً): آن را برگزید و انتخاب کرد.
(إسْتَخارَهُ یَسْتَخِیْرُهُ إسْتِخارَةً): از او طلب خیر کرد، خیر خود را از او خواست. و استخاره هم از همین مقوله است (إسْتَخارَ) الشَّیْءَ: آن چیز را انتخاب کرد و برگزید.
(إسْتَخِرْ): فعل امر است از إسْتَخارَ؛ طلب خیر کن، خیر خود را بخواه. گویند: (إسْتَخِرِ) اللّهَ یَخِرْلَکَ: از خدا خیر خود را بخواه و او هم خیر تو را خواهد خواست و تو را راهنمایی خواهد کرد، استخاره کن تا خدا خیر تو را نشان تو دهد.
(الإسْتِخارَة): اسمی است به معنای: طلب خیر کردن و خواستن یک چیز خوب.
(الخِیار): اسم است به معنای: برگزیدن و خواستن بهترین دو چیز (هُوَ بِالْخِیارِ): او صاحب اختیار است و به میل خود انتخاب و عمل می‌کند. برگزیده و انتخاب شده (برای مفرد و جمع و مؤنّث و مذکر). خیار؛ خیار بالنگ. [به معنای خیار معرب و مأخوذ از فارسی است. ب]. (خِیار شَنْبَر): فلوس که مصرف پزشکی دارد.
(الخَیْر): اسم تفضیل است (بر خلاف قاعده): بهتر، برتر، نیکوتر. چیزی که ذاتاً خوب باشد و لذت‌بخش، یا نفعی دربر داشته باشد یا باعث سعادت و خوشبختی و خجستگی شود. مال و دارایی بسیار و نیکو و خوب. خدا می‌فرماید: ﴿إنْ تَرَکَ خَیْراً الْوَصِیَّةُ لِلْوالِدَیْنِ وَالْأَقْرَبِیْنَ﴾: اگر (بمیرد و) بر جای گذارد مال زیاد و نیکویی، وصیت برای پدر و مادر و خویشان نزدیکتر است. آدم نیکو، خوب، دارای خیر یا دارای مال. دارای خیر بسیار یا دارای مال زیاد و خوب (لَعَمْرُ أَبِیْکَ الْخَیْرِ): سوگند به پدر نیکویت. ج خِیار، و أَخْیار، و خُیُوْر.
(الخِیْر): کرامت، بزرگواری، بخشندگی. شرف، شرافت، مجد، بزرگی. اصل، بیخ، ریشه. طبیعت، سرشت. ج أَخْیار.
(الخَیْرَة): آنچه برگزینند، برگزیده. گویند: (هَذِهِ خَیْرَتِی): این انتخاب من است، منتخب من است. زن فاضله و برگزیدهٔ در هر چیز. گویند: (فُلانَةُ (فاطِمَةُ) الْخَیْرَةُ مِنَ النِّساءِ): فلان زن (حضرت فاطمه علیها السلام) بهترین زنان است.
(الخِیَرَة): اسم است از الإخْتِیار و از التَّخَیُّر؛ اختیار، حق انتخاب. آنچه برگزینند، برگزیده.
(الخِیْرَة): حق انتخاب، اختیار. آنچه انتخاب کنند، برگزیده.
(الخِیْرِیّ): گل خیری، شب‌بو. و به الخُزامَی خیری صحرایی گویند؛ زیرا بهترین گیاه صحرایی است. [معرب است: لسان‌العرب، تاج‌العروس و اقرب‌الموارد. و مأخوذ از فارسی است. ب].
(الخَیِّر): خیردار، نیکو، نیکوکار. خیِّر. دارایِ خیرِ زیاد، دارایِ نیکیهایِ بسیار. ج خِیار.
* **خیس** ـ (خاسَ یَخِیْسُ خَیْساً) الشَّیْءُ: آن چیز فاسد شد و گندید. گویند: (خاسَ) الطَّعامُ: غذا فاسد شد و گندید و بو گرفت (خاسَتْ) الْجِیْفَةُ: مردار بو گرفت و گندید (خاسَ) الْبَیْعُ: داد و ستد آن‌قدر کساد شد که به حد فساد و خرابی رسید (خاسَ) فُلانٌ: فلانی خوار و ذلیل شد (خاسَ) الدّابَّةَ: چهارپا را رام و تربیت کرد.
(خاسَ یَخِیْسُ خَیْساً، و خَیَساناً) الْعَهْدَ، و خاسَ بِالْعَهْدِ، و خاسَ فِیْهِ: عهد و پیمان را شکست و خیانت کرد (خاسَ) فُلاناً: به فلانی کمتر از آنچه وعده کرده بود

داد.

(خَیَّسَ یُخَیِّسُ تَخْییساً): به سخت‌ترین و بدترین خواری و ذلت و اذیت دچار شد (خَیَّسَ) الدّابَّةَ: چهارپا را تربیت و رام کرد (خَیَّسَ) فُلاناً: به فلانی کمتر از آنچه وعده بود داد (خَیَّسَ) الْإِبِلَ و نَحْوَها: شترها و امثال آن را نگهداشت که بکُشد یا تقسیم کند (خَیَّسَ) فُلاناً: فلانی را بازداشت کرد، حبس کرد. گویند: (خَیَّسَهُ) فِیالسِّجْنِ: او را زندانی کرد، در زندان نگهداشت (خَیَّسَ) الشَّیْءَ: آن چیز را نرم کرد.

(تَخَیَّسَ یَتَخَیَّسُ تَخَیُّساً): در اثر فربهی زیاد، گوشت و پیه وی پیدا و ظاهر شد.

(الأَخْیَس): گویند: (خِیْسٌ أَخْیَسُ): بیشه و نیزار انبوه و زیاد و مستحکم (جاءَ فِیْ عَدَدٍ أَخْیَسَ): به همراهِ گروهِ بسیار زیاد آمد.

(الخَیْس): خیر و نیکی، خوبی. گویند: (ما لَهُ قَلَّ خَیْسُهُ؟): چه شده است او را که خیرش کم شده است یا چه شده است او را؟ خیرش کم بادا.

(الخِیْس): بیشه، نیستان، نیزار. کنام شیر، بیشهٔ شیر. ج أَخْیاس.

(الخِیْسَة): بیشه، نیزار، نیستان. بیشهٔ شیر، کنام شیر. ج خِیَس.

(المُخَیَّس): زندان؛ زیرا زندانی را خوار و ذلیل می‌کند.

(المُخَیِّس): جای رام کردن، جای تربیت کردن چهارپایان. جای ذلیل و خوار کردن. زندان.

* **خیش** ـ (خاشَ یَخِیْشُ خُیُوْشَةً): نازک و لطیف و باریک شد.

(خاشَ یَخِیْشُ خَیْشاً) ما فِیالْوِعاءِ: آنچه را در ظرف بود بیرون آورد.

(خَیَّشَهُ یُخَیِّشُهُ تَخْییشاً): روکش طلا بر روی آن چیز بی‌ارزش کشید (خَیَّشَ) الشَّیْءَ بِالْخَیْشِ: آن چیز را با پارچه‌ای به‌نامِ «الخَیْش» پوشانید.

(الخَیْش): پارچه یا جامه‌ای است که از بدترین نوع کتان و از آشغال کتان که با شانه می‌ریزد می‌بافند. ج أَخْیاش، و خُیُوْش. بافته‌ای است از کنف یا از کتان هندی نامرغوب که با شانه می‌ریزد و از آن انواع جوال می‌دوزند و می‌سازند. مرد فرومایه و پست (رَجُلٌ خَیْشُ الْعَمَلِ): مرد چابک و سریع در کار.

(المُخَیَّش): چیز غیرطلا که روکش آن را طلا می‌کُنند.

* **خاص** ـ (خاصَ یَخِیْصُ خَیْصاً) الشَّیْءُ: آن چیز اندک شد.

(خَیِصَ یَخْیَصُ خَیَصاً): یک چشمش کوچک و چشم دیگرش بزرگ شد. یک گوشش راست ایستاد و گوش دیگرش فروهشته شد (خَیِصَ) الْکَبْشُ: یک شاخ قوچ شکست. یک شاخ قوچ سیخ و راست و شاخ دیگرش به سرش چسبید یا به‌طرف صورتش خم شد.

(الأَخْیَص): دارای یک چشم کوچک و یک چشم بزرگ. دارای یک گوش صاف و راست و یک گوش کج و فروهشته. قوچ که یک شاخش شکسته است. حیوان نر که یک شاخش راست و شاخ دیگرش به سرش چسبیده یا به‌طرف صورتش خم شده است. ج خِیْص.

(الخائِص): سهمیه و عطای اندک. چیز اندک.

(الخَیْص): سهمیه و عطای اندک (نِلْتُ مِنْهُ خَیْصاً خائِصاً): چیزِ اندکی از او به‌دست آوردم.

(الخَیْصاء): مؤَنَّثِ الأَخْیَص. عطای اندک و ناچیز و بی‌ارزش.

(الخَیْصَی): یک مقدار، پاره‌ای از هر چیز. گویند: (فِیالْمَرْعَی خَیْصَی مِنَالْعُشْبِ): در چراگاه مقداری علف است (إِجْتَمَعَتْ خَیْصاهُمْ): پراکندگی آنان برطرف و دور هم جمع و متحد شدند (فِیالْمَکانِ خَیْصَی مِنَالرِّجالِ): در آن جا گروهی از مردانند.

(الخَیَصان) مِنَالْمالِ: مالِ اندک.

* **خیط** ـ (خاطَتْ تَخِیْطُ خَیْطاً) الْحَیَّةُ: مار بسرعت خزید و راه رفت (خاطَ) فُلانٌ: فلانی بسرعت رفت (خاطَ) فِیالسَّیْرِ: به پیمودن و سیر کردن راه ادامه داد. با جدیت تمام راه رفت بدون این‌که به چیزی توجه

کند یا سر خود را برگرداند (خاطَ) إِلَيْهِ: بر او عبور و گذر کرد (خاطَ) إِلَى مَقْصَدِهِ: با جدیت به‌طرف مقصد خود رفت. یا بر مقصد خود گذر کرد.

(خاطَ يَخِيْطُ خَيْطاً، و خِياطَةً) الثَّوْبَ: جامه یا پارچه را دوخت (خاطَ) الدِّرْعَ: زره را به‌هم بافت (خاطَ) الْبَعِيْرَ بِالْبَعِيْرِ: شتر را با شتری دیگر به‌هم بست.

(خَيِطَ يَخْيَطُ خَيَطاً): دستها و پاها و گردنش دراز شد. رنگش سیاه و سفید شد (خَيِطَتْ) الْإِبِلُ: شترها به قطار شدند مثل نخی که دراز کنند.

(خَيَّطَ يُخَيِّطُ تَخْيِيْطاً) الثَّوْبَ: جامه را دوخت (خَيَّطَ) الشَّيْبُ رَأْسَهُ، و فِيْ رَأْسِهِ، و خَيَّطَ رَأْسَهُ: تارهای سفید مو در سرش پیدا شد.

(إِخْتاطَ يَخْتاطُ إِخْتِياطاً) الثَّوْبَ: جامه را دوخت (إِخْتاطَ) إِلَيْهِ: بر او عبور و گذر کرد.

(تَخَيَّطَ يَتَخَيَّطُ تَخَيُّطاً) رَأْسُهُ: تارهای سفیدِ مو در سرش پیدا شد.

(الْأَخْيَط): دارایِ دست و پا و گردنِ دراز. سیاه و سفید، سفید و سیاه. ج خِيْط.

(الخائِط، والخاطِي): (طاء و یاء جابجا شده‌اند): بسرعت رونده. کسی که به راه خود ادامه دهد و رود. کسی که با جدیت راه برود و به عقب و به این‌طرف و آن‌طرف نگاه نکند. خیاط، دوزنده. بافندهٔ زره. کسی که دو شتر را به‌هم بندد.

(الخِياط): وسیلهٔ دوختن، مثل سوزن و امثالِ آن (سُمُّ الْخِياطِ): سوراخِ سوزن. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِيْ سَمِّ الْخِياطِ﴾: تا این‌که برود شتر نر (یا طناب کشتی) در سوراخِ سوزن.

(الخِياطَة): دوزندگی، خیاطی.

(الخَيْط): نخ، بند. ج خُيُوْط، و أَخْياط، و خُيُوْطَة. رنگ (طبیعی اشیاء). (بَدَا الْخَيْطُ الْأَبْيَضُ): سپیدی صبح دمید (بَدا الْخَيْطُ الْأَسْوَدُ): سیاهی شب رسید. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَكُمُ الْخَيْطُ الْأَبْيَضُ مِنَ الْخَيْطِ الْأَسْوَدِ مِنَ الْفَجْرِ﴾: تا این‌که آشکار شود برای شما سفیدی صبح از سیاهی شب از پگاه (خَيْطُ) الرَّقَبَةِ: نخاع گردن (دافَعَ عَنْ خَيْطِ رَقَبَتِهِ): از خون و جان خود دفاع کرد (خَيْطٌ) مِنَ النَّعامِ والْبَقَرِ والْجَرادِ و نَحْوِها: یک گلهٔ شترمرغ، یک رمهٔ گاو، یک دستهٔ ملخ و امثال اینها. ج خِيْطان (خَيْطُ) الْباطِلِ: ذرات ریز که به همراه آفتاب در روزنهٔ اطاق پیداست یا تار عنکبوت (هُوَ أَدَقُّ مِنْ خَيْطِ باطِلٍ): او باریکتر از تار عنکبوت است؛ کارش تباه و سست و واهی است (خَيْطُ) الْبَنّاءِ: نخ ترازِ بنایی.

(الخِيْط): رمهٔ شترمرغ. رمهٔ گاو. دستهٔ ملخ. ج خِيْطان.

(الخَيْطاء): مُؤَنَّثِ الأَخْيَط؛ مؤنثی که دستها و پاها و گردنش دراز باشد. مُؤَنَّثِ سیاه و سفید ج خِيْط.

(الخَيْطَة): طناب نرم و لطیف که از پوست درختی یمنی می‌بافند و می‌تابند. نخي است به همراه کسی که کندوی عسل را جمع‌آوری می‌کند یک سر آن به بدنش و سر دیگر آن به طناب بسته شده است و چون بخواهد کندوی عسل را که در بلندی است پایین بیاورد خودش بالا می‌رود سپس طناب را با آن نخ بالا می‌کشد. لباسی است پشمینه که در وقت جمع‌آوری عسل می‌پوشند تا نیش زنبور آسیب نزند. میخ یا میخ چوبی که در زمین یا در دیوار کوبند (لا آتِيْكَ إِلَّا الْخَيْطَةَ): به نزد تو نمی‌آیم مگر گاهی (خاطَ إِلَيْهِمْ خَيْطَةً): یک‌بار بر آنان گذر کرد.

(الخَيّاط): دوزنده، خیاط. روندهٔ بسرعت و شتاب. کسی که به راه خود ادامه دهد. کسی که با جدیت راه رود و به چیزی توجه نکند و به عقب نگاه نکند. بافندهٔ زره، زره‌باف. کسی که دو شتر را به‌هم ببندد.

(الخَيّاطِيَّة): پیروان و یارانِ أبوالحسن‌بن أبی عَمْرو الخَيّاط. که معتقد به قضا و قدر بودند.

(المَخِيْط): دوخته شده، لباس دوخته شده . زره بافته شده. شتری که با شتر دیگر به یک بند بسته شده است. گذر، معبر، راه (مَخِيْطُ) الْحَيَّةِ: ردِ پایِ مار، جایِ عبورِ مار (المَخِيْطُ) مِنَ الْبَطْنِ: ظاهرِ شکم.

(المِخْيَط): ابزارِ دوختن، مثلِ: سوزن و امثالِ آن.

(المَخْیُوط): دوخته شده. زره بافته شده.

*خیف ـ (خَیِفَ یَخْیَفُ خَیَفًا) اَلإِنْسـانُ و غَـیْرُهُ: یک چشم انسان و غیره آبی و چشم دیگرش سیاه پررنگ شد (خَیِفَتْ) النّاقَةُ: پوستِ پستانِ شتر گشاد و وسیع شد.

(أَخافَ یُخِیفُ إِخافَةً): بر بلندیهای مِنَی (در مکه) فرود آمد. به بلندیهای مِنَی رفت.

(أَخْیَفَ یُخْیِفُ إِخْیافاً): بر بلندیهای مِنَی (در مکه) فرود آمد. به بلندیهای مِـنَی رفت (أَخْـیَفَ) السَّـیْلُ الْـحَیَّ: سیلاب قبیله را مجبور کرد کـه بـه «خَـیْف»: بـلندی بروند.

(خَیَّفَ یُخَیِّفُ تَخْیِیْفاً): بـه مـنزلی فـرود آمـد (خَـیَّفَ) عَنِ الْقِتالِ: از نبرد روی گردان شد و پشت کرد (خَیَّفَتْ) الْمَرْأَةُ أَوْلادَها و بِهِمْ: آن زن بچه‌هایی از پدران مختلف زایید یا بچه‌های مختلفی زایید.

(خُیِّفَ یُخَیَّفُ تَخْیِیْفاً) الْمالُ، و خُیِّفَ الْأَمْرُ بَیْنَهُمْ: آن مال یا آن کار میان آنان توزیع و تقسیم شد.

(إِخْتافَ یَخْتافُ إِخْتِیافاً): بر بلندیهای مِـنَی (در مکـه) فرود آمد. به بلندیهای مِنَی آمد.

(تَخَیَّفَتْ تَتَخَیَّفُ تَخَیُّفاً) الدَّوابُّ فِی الْمَرْعَی: چهارپایان در چراگاه روبه جهات مختلف ایستادند و چـریدند (تَخَیَّفَ) الشَّیْءُ أَلْواناً: آن چیز رنگارنگ شد.

(الأَخْیاف) مِنَ‌النّاسِ: مردمِ گوناگون از نظرِ اخـلاق و قیافه (اَلنّاسُ أَخْیافٌ): مردم گوناگون و متفاوتند (هُـمْ أَخْیافٌ): آنان فرزندانِ یک مادر از پدرانِ مختلفند.

(الأَخْیَف): انسان و غیره که یک چشمش آبی و چشم دیگرش سیاه پررنگ است. ج خِیْف، و خُوْف.

(الخَیْف): قسمتِ سرازیریِ کوه که از مسیلِ آب بلندتر است. ناحیه، کناره، سمت و سو، جانب. پوستهٔ پستان چهارپایان در وقتی که شُل و خالی از شیر بـاشد. ج أَخْیاف، و خُیُوف.

(الخَیْفاء): زن و حیوانِ ماده که یک چشمش سـیاه و چشمِ دیگـرش آبـی است. مـاده شـتری کـه پـوستهٔ پستانش گشاد و جادار است.

(الخَیْفانَة) مِنَ‌الْجَرادِ: ملخی که خـطهای سـفید و زرد دارد. ملخی که بالهایش کاملاً نروییده است (الخَیْفانَةُ) مِنَ‌النُّوْقِ: ماده شتر لاغر سـرخ‌رنگ کـه سـال پـیش به‌دنیا آمده است. [در لسان‌العـرب و تـاج‌العـروس و اقرب‌الموارد نامی از شتر نبرده و نوشته‌اند: ملخ لاغر سرخ‌رنگ که سال پیش به‌دنیا آمده است. ب]. (ناقَةٌ خَیْفانَةٌ): ماده شتر تندرو (فَرَسٌ خَیْفانَةٌ): اسبِ تیزتک و لاغر میان، آن را به ملخ یک ساله و لاغـر تشـبیه کرده‌اند که خیلی تـیزپرواز است. ج خَـیْفان. گـویند: (جَرادٌ خَیْفانٌ): ملخی که بـه رنگـهای مـختلف بـاشد (رَأَیْتُ خَیْفاناً مِنَ‌النّاسِ): گـروه بسـیاری از مـردم را دیدم.

(الخَیْفَة): کارد، چاقو. کنامِ شیر.

*خیل ـ (خالَ یَخالُ خَیْلاً) فُلانٌ: فـلانی تکـبر کـرد. چیزی را به فراست دریافت (خـالَ) الْـفَرَسُ و غَـیْرُهُ: اسب و غیره در راه رفتن لنگید.

(خالَ یَخالُ خَیْلاً، و خَیَلاناً) الشَّـیْءَ: آن چـیز را گـمان کرد، خیال کرد. گویی: (إِخالُکَ راضِیاً): گمان می‌کنم راضی باشی، تو را راضی مـی‌پندارم. و گـویند: «مَـنْ یَسْمَعْ یَخَلْ»: هرکس که بشنود گمان می‌کند؛ کسی که اخبار و بدیهای مردم را بشنود از آنان متنفر مـی‌شود (خالَ) الشَّیْءَ: آن چیز را دانست.

(خِیْلَ یُخالُ) الرَّجُلُ: (با صیغهٔ مجهول): بدن آن مرد پر از خال شد.

(أَخالَتْ تُخِیْلُ إِخالَةً) السَّماءُ لِلْمَطَرِ: آسمان آمادهٔ بارش باران شد (أَخالَتْ) النّاقَةُ: شیر در پستان ماده شتر جمع شد (أَخالَ) فُلانٌ لِلْخَیْرِ: آثار خیر و نـیکی در فـلانی آشکار شد (أَخالَتْ) الْأَرْضُ بِالنَّباتِ: زمـین بـا گـیاه آراسته شد (أَخالَ) عَلَیْهِ الشَّیْءُ والْأَمْرُ: آن چیز یا آن کار بر او مشتبه و مشکل و دشوار شد (أَخالَ) فُلانٌ: فلانی به ابر نگاه کرد که کجا می‌خواهد ببارد (أَخالَ) السَّحابَةَ: آن ابر را دید که می‌خواهد باران ببارد (أَخالَ)

فِیْهِ الْخَیْرَ: آثار نیکی را در او دید.

(أَخْیَلَتْ تُخْیِلُ إِخْیالاً) السَّماءُ: آسمان آمادهٔ بارش باران شد پس ابری شد و رعد و برق زد (أَخْیَلَ) فُلانٌ لِلذِّئْبِ: فلانی برای گرگ مترسکی درست کرد که بترسد و نزدیک چهارپا نشود (أَخْیَلَ) السَّحابَةَ: آن ابر را دید که می‌خواهد باران ببارد.

(خایَلَتْ تُخایِلُ تَخایُلاً) السَّماءُ: آسمان آمادهٔ باران شد پس ابری شد و رعد و برق زد (خایَلَتْ) السَّحابَةُ: از ابر امید باران می‌رفت (خایَلَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی با زید مسابقه داد و رقابت و مفاخرت کرد.

(خَیَّلَتْ تُخَیِّلُ تَخْییْلاً) السَّماءُ: آسمان آماده باران شد، پس ابری شد و رعد و برق زد (خَیَّلَتْ) السَّحابَةُ: ابر آمد و گسترده شد اما نبارید (خَیَّلَ) عَلَی الْمَیِّتِ: پارچه‌ای بر روی مرده کشید و انداخت (خَیَّلَ) عَلَیْهِ: او را به اشتباه انداخت (خَیَّلَ) فُلانٌ عَلَی زَیْدٍ: فلانی زید را متهم کرد (خَیَّلَ) عَنْهُ: از او دفاع کرد (خَیَّلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را در ذهن خود تصور کرد (خَیَّلَ) إِلَیْهِ کَذا: فلان چیز را برای او تشبیه کرد و مثل زد (خَیَّلَ) الْخَیْرَ فِیْ فُلانٍ: به فلانی گمان نیک برد و نیکی او را به فراست دریافت.

(خُیِّلَ یُخَیَّلُ تَخْییْلاً) إِلَیْهِ أَنَّهُ کَذا: از روی توهم چیزی به نظرش آمد. خدا می‌فرماید: ﴿یُخَیَّلُ إِلَیْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّها تَسْعَی﴾: به نظر او (حضرت موسی علیه السلام) می‌آمد بخاطر جادوی آنان (جادوگران فرعون) که آنها (طنابها اژدهایند و) راه می‌روند.

(إِخْتالَتْ تَخْتالُ إِخْتِیالاً) السَّحابَةُ: ابر آمادهٔ باریدن شد (إِخْتالَ) فُلانٌ: فلانی تکبر کرد (إِخْتالَ) فِیْ مَشْیِهِ: با ناز و غرور و تکبر راه رفت (إِخْتالَتْ) الْأَرْضُ بِالنَّباتِ: زمین با گیاه آراسته شد.

(تَخایَلَ یَتَخایَلُ تَخایُلاً) لَهُ الشَّیْءُ: آن چیز به ذهنش رسید و برایش متصور شد، به نظرش آمد (تَخایَلَتْ) الْأَرْضُ: گیاهان زمین رشد کردند و قابل چریدن شدند و گل کردند (تَخایَلَ) فُلانٌ: فلانی خودپسند و متکبر شد (تَخایَلَ) الْقَوْمُ: آن قوم بر یکدیگر فخر فروختند و مفاخرت کردند.

(تَخَیَّلَتْ تَتَخَیَّلُ تَخَیُّلاً) السَّماءُ: آسمان آمادهٔ بارش باران شد پس ابری شد و رعد و برق زد (تَخَیَّلَ) الشَّیْءُ: آن چیز رنگ گرفت یا رنگارنگ شد (تَخَیَّلَ) الشَّیْءُ له: آن چیز به نظرش رسید، در نظرش مجسم شد (تَخَیَّلَ) لِیْ خَیالُهُ: شبحش به نظر او آمد (تَخَیَّلَ) الرَّجُلُ: آن مرد تکبر کرد (تَخَیَّلَتْ) الْأَرْضُ: گیاهان زمین رشد کردند و قابل چریدن شدند و گل کردند (تَخَیَّلَ) الْخَیْرَ فِیْ فُلانٍ: به فلانی گمان نیک برد و نیکی او را به فراست دریافت (تَخَیَّلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را در ذهن خود تصور کرد. گویند: (تَخَیَّلَهُ فَتَخَیَّلَ لَهُ): آن چیز را تصور کرد و آن هم به ذهن او رسید و در نظرش مجسم شد (تَخَیَّلَ) الرَّجُلُ فِیْ مِشْیَتِهِ: آن مرد با ناز و غرور و تکبر راه رفت.

(إِسْتَخالَ یَسْتَخِیْلُ إِسْتِخالَةً) السَّحابَ: به ابر نگریست و آن را بارنده گمان کرد.

(الأَخْیَل): متکبر و خودپسند و مغرور در راه رفتن. کسی که که بدنش خال زیاد دارد. (فعل ندارد). ج خِیَل. تکبر و خودپسندی و خود برتربینی. رگ اخدع، رگ گردن که در هر طرف آن یکی وجود دارد. نام چند پرنده است؛ سبزقبا. پرنده‌ای است که عرب آن را شوم می‌داند و می‌گویند: «أَشْأَمُ مِنْ أَخْیَلَ»: شومتر از أخیل. و برخی آن را به معنای دارکوب می‌دانند. شاهین. ج أَخایِل، و خِیْل.

(الخائِل): جوان متکبر و مغرور و خرامندهٔ در راه رفتن. ج خالَة (رَجُلٌ خائِلُ مالٍ): مردی که مواشی را بخوبی سرپرستی می‌کند.

(الخال): مرضی است در چهارپا و شبیه لنگی. ابر. آذرخش. تکبر، خودپسندی، خود برتربینی (رَجُلٌ خالٌ): مردِ متکبر و خودپسند و خودبرتربین. مردِ بخشنده و سخاوتمند (رَجُلٌ خالُ مالٍ): مردی که بخوبی از مواشی سرپرستی می‌کند. ابر بدون باران.

نوعی برد یمنی است با زمینهٔ قرمز و خطوط سیاه. جایی که انیس و مونس ندارد. پرچمی که برای یک امیر نصب می‌شود. صاحب یک چیز. گویند: (مَنْ خالُ هَذَا الْفَرَسِ؟): چه کسی صاحب این اسب است. همراه و ملتزم با یک چیز. خالِ بدن. مردی که قلب و بدنش ضعیف است. تپهٔ کوچک. کوه بسیار بزرگ. شتر بسیار تناور. ج خِیْلان، و أَخْیِلَة.

(الخالَة): إمْرَأَةٌ خالَةٌ: زنِ متکبرِ خودپسندِ خود برتربین.

(الخَیال): تن، جسم انسان و غیره. آنچه در خواب دیده شود. شبحی که در بیداری و در خواب به چشم انسان می‌آید. عکسی که از چیزی در آینه بیفتد (الخَیالُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: شبح هر چیز که مثل سایه می‌ماند. مترسک، آدمکِ توی باغ و سرخرمن و غیره. علامت قرق که در زمینی نصب می‌کنند که نشانهٔ مالکیت آن است و کسی حق ندارد وارد آن شود. نیروی مخیله، خیال. ج أَخیِلَة، و خِیْلان.

(الخَیالَة): تن، جسم انسان و غیره. خوابی که انسان می‌بیند، آنچه در خواب ببینند. شبحی که در خواب یا در بیداری دیده شود.

(الخَیْلاء): گویند: (إمْرَأَةٌ خَیْلاءُ): زنی که بدنش پر از خال است. (فعل ندارد).

(الخُیَلاء): تکبر و خودپسندی.

(الخَیْل): تکبر و خودپسندی. اسبها. (از لفظ خودش مفرد ندارد). اسب‌سواران. ج أَخْیال، و خُیُوْل.

(الخِیْل): گیاه سداب.

(الخِیْلَة): تکبر و خودپسندی.

(الخَیّال): صاحب اسبها. اسب‌سوار. ج خَیّالَة.

(المَخُوْل): مردی که بدنش پرخال است.

(المَخِیْل) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که بدنش پر از خال است (فُلانٌ مَخِیْلٌ لِلْخَیْرِ): فلانی شایستهٔ نیکی است.

(المَخِیْلَة): جایِ اسبها. ظن و گمان. گویند: (أَخْطَأَتْ فِیْهِ مَخِیْلَتِی): گمانِ من درباره‌اش به خطا رفت. ابری که آذرخش و تندر دارد و امید باران از آن می‌رود. تکبر و خود برتربینی. گویند: (فُلانٌ ذُوْ مَخِیْلَةٍ): فلانی متکبر و خودپسند است. ج مَخایِل (ظَهَرَتْ فِیْهِ مَخایِلُ النَّجابَةِ): آثارِ نجابت در او پیدا شد.

(المَخْیُوْل): شتری که پرندهٔ الأَخْیَل بر پشت آن نشسته و پشتش را خورده و پاره کرده است (المَخْیُوْلُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که بدنش پر از خال است (رَجُلٌ مَخْیُوْلٌ): مردی که از شدت ترس عقل از سرش پریده است.

(المُخَیَّل): گویند: (فُلانٌ یَمْضِی عَلَی الْمُخَیَّلِ): فلانی بر طبقِ ظنّ و گمان خود عمل می‌کند.

(المُخَیِّلَة): نیروی تخیل، قوهٔ مخیله.

(المَخْیُوْل): مردی که بدنش پر از خال است.

* **خیم** ـ (خامَ یَخِیْمُ خَیْماً) فُلانٌ: فلانی در مکانی اقامت گزید. برای کسی دیگر نقشه‌ای بد کشید اما بر سر خودش آمد.

(خامَتْ تَخِیْمُ خَیَماناً) الأَرْضُ: زمین ناسازگار و بد آب و هوا و بیمار کننده شد.

(خامَ یَخِیْمُ خَیْماً، و خِیاماً، و خَیَماناً، و خُیُوْماً) عَنِ‌الْقِتالِ: از کارزار ترسید و پشت کرد و گریخت (خامَ) رِجْلَهُ: پای خود را بلند کرد.

(أَخامَتْ تُخِیْمُ إخامَةً) الدّابَّةُ: چهارپا بر روی سه پا ایستاد و یک پای دیگر خود را خم کرد و بر نوک سمش تکیه داد. گویند: (أَخامَ) الرَّجُلُ والدّابَّةُ إحْدَی رِجْلَیْهِ أَوْ فِیْ إحْدَی رِجْلَیْهِ: آن مرد یا آن چهارپا یک پای خود را به جلو خم کرد و نوک آن را بر زمین گذاشت (أَخامَ) الْخَیْمَةَ: چادر را برافراشت و نصب کرد.

(أَخْیَمَ یُخْیِمُ إخْیاماً) الْخَیْمَةَ: چادر را برافراشت و نصب کرد.

(خَیَّمَ یُخَیِّمُ تَخْیِیْماً) الْقَوْمُ: آن قوم چادرهایی برافراشتند و نصب کردند. داخل خیمه و چادر شدند (خَیَّمَ) فُلانٌ، و خَیَّمَ بِالْمَکانِ، و فِیْهِ: فلانی در آن مکان اقامت گزید

(خَیَّمَ) اللَّیْلُ: شب چادر سیاه خود را برافراشت (خَیَّمَتْ) الرّائِحَةُ بِالْمَکانِ و بِالثَّوْبِ: بو در آن مکان یا در لباس پیچید و در آن ماند (خَیَّمَ) الْوَحْشِیُّ فِیْ کِناسِهِ: حیوان وحشی (آهو و غیره) در لانهٔ خود ماند و بیرون نیامد (خَیَّمَ) الْخَیْمَةَ: چادر را برافراشت و نصب کرد (خَیَّمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را مثل خیمه درست کرد (خَیَّمَ) الْمِسْکَ و نَحْوَهُ: مشک و غیره را با چیزی پوشانید که بوی عطرش در آن بپیچد.

(تَخَیَّمَ یَتَخَیَّمُ تَخَیُّماً) الْقَوْمُ: آن قوم به خیمه درآمدند. در چادر سکونت کردند (تَخَیَّمَتْ) الرِّیْحُ الطَّیِّبَةُ فِی الثَّوْبِ: بوی خوش در جامه پیچید و ماند (تَخَیَّمَ) مَکانَ کَذا، و تَخَیَّمَ بِهِ: چادر خود را فلان جا برافراشت.

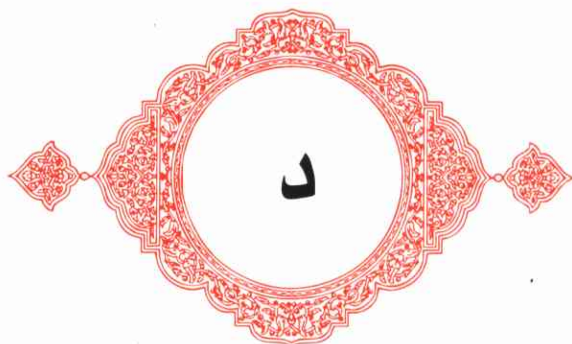
(الخِیْم): پرندِ شمشیر، جوهرِ شمشیر. خلق و خو، سرشت، طبیعت. اصل، بیخ و بن، ریشه.

(الخَیْمَة): کپر و آلاچیق و آلونک که عبارت است از چند پایهٔ چوبین و مقداری گیاه که بر روی آن می‌ریزند. چادر، خیمه. خانه، منزل. ج خَیْمات، و خِیام، و خِیَم، و خَیْم.

(الخِیَمِیّ): سازندهٔ خیمه، خیمه‌ساز.

(الخَیّام): خیمه‌ساز، سازندهٔ خیمه.

(المُخَیَّم): محلی که خیمه‌ها را در آن برپا می‌کنند. [محلی است در کربلا که جایگاه خیمه و خرگاه حسینی علیه السلام بوده است و امروزه زیارتگاه زائران حضرت حسین علیه السلام است. ب].



* دال ـ (الدال): هشتمین حرف از حروف الفبا و مخرج آن از نوک زبان است که به بیخ دندانهای پیشین بالا می‌خورد و صدای آن سخت و جهر است. و تاء افتعال و فروع آن، تبدیل به دال می‌شود. در صورتی‌که فاءالفعل آن، حرف زاء باشد مثل: اِزْدادَ، و اِزْدَجَرَ، یا حرف ذال باشد، مثل: إدَّکَرَ، یا حرف دال باشد مثل: إدَّرَأَ، و إدَّفَعَ. [که اِزْتادَ، و اِزْتَجَرَ، واِذْتَکَرَ، و إدْتَـرَأَ، و اِدْتَفَعَ بوده است. ب].

* دأب ـ (دَأَبَ یَدْأَبُ دَأْباً، و دَأَباً، و دُؤُوْباً) فِی الْعَمَلِ و غَیْرِهِ: در کار و غیره جدیت به خرج داد.

(دَأَبَ یَدْأَبُ دَأْباً) الشَّیْءَ: به آن چیز عادت کرد و بدون سستی انجام داد و تکرار کرد (دَأَبَ) الدّابَّةَ: چهارپا را خیلی تند و سخت راند.

(أَدْأَبَ یُدْئِبُ إدْآباً) الْعَمَلَ و غَیْرَهُ: آن کار و غیره را ادامه داد، پیوسته انجام داد (أَدْأَبَ) فُلاناً: فلانی را نیازمند و ناچار به جدیت کرد (أَدْأَبَ) الدّابَّةَ: چهارپا را خیلی تند و سخت راند.

(الدائِب): جدی در کار و غیره. کسی که به کاری عادت کرده است. کسی که چهارپایان را تند و سخت می‌راند.

(الدَأْب، و الدَأَب): عادت و کار، شأن. گویند: (مازالَ هَذا دَأْبُهُ): همچنان، این عادتِ اوست. خدا می‌فرماید: مِثْلَ دَأْبِ قَوْمِ نُوْحٍ وَ عادٍ وَ ثَمُوْدَ: مانند عادت و وضعیت و شیوهٔ قوم نوح و (قوم) عاد و (قوم) ثمود.

(الدائِبانِ): شب و روز. خورشید و ماه.

(الدَؤُوْب): جدی در کار و غیره. کسی که به کاری عادت کرده است. کسی که چهارپایان را تند و سخت می‌راند.

* دأث ـ (دَأَثَ یَدْأَثُ دَأْثاً): آلوده شد، آغشته شد. سنگین شد (دَأَثَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کثیف و آلوده کرد.

(الدِئْث): کینهٔ دائمی و همیشگی. ج أَدْآث

(الدَأْثاء): کنیزِ احمق و بی‌شعور. ج دَآثٍ (اِبْنُ دَأْثاءَ): مردِ احمق.

(الدِئْثان): گلو، حلقوم.

(الدُؤْثِیّ): مرد بی‌غیرت، دیوث، جاکش.

* دأدأ ـ (دَأْدَأَ، یُدَأْدِئُ، دَأْدَأَةً، و دِئْداءً): شتاب کرد، سرعت گرفت. به تندترین نحو ممکن دوید (دَأْدَأَ) فِیْ

أَثَرِهِ: به دنبال او رفت و از او پیروی کرد (دَأْدَأَ) الْقَوْمُ: آن قوم تجمع و ازدحام و سروصدا و جاروجنجال کردند (دَأْدَأَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تکان داد و غلتانید. روی آن را پوشانید.

(تَدَأْدَأَ، یَتَدَأْدَأُ، تَدَأْدُؤًا): تکان خورد و غلت زد و غلتید. در حدیث (جنگ) احد است که: «فَتَدَأْدَأَ عَنْ فَرَسِهِ»: پس تکان خورد و از اسب خود فروغلتید. روی آن پوشیده و انداخته شد. کج و خمیده و مایل شد (تَدَأْدَأَ) عَنْهُ: از او به یک سوی شد و کناره گرفت (تَدَأْدَأَ) فِیْ مَشْیِهِ: با ناز و غرور و تبختر و تکبر خرامید و راه رفت (تَدَأْدَأَ) الْقَوْمُ: آن قوم تجمع و ازدحام و جار و جنجال و سروصدا کردند.

(الدَّأْداء): آخرین روز ماه (لَیْلَةٌ دَأْداءُ): شب خیلی تاریک و ظلمانی. ج الدَّآدِئُ. در حدیث است که: «لَیْسَ عُفْرَاللَّیالِی کَالدَّآدِئ»: شبهایِ ماهتابی مثلِ شبهایِ ظلمانی نیست.

(الدِئْداء): آخرین روز ماه. ج دَآدِئ.

(الدُؤْدُؤ): آخرین روز ماه. ج دَآدِئ.

(الدَأْدَأَة): آخرین روز ماه. ج دَآدِئ.

*دأظ ـ (دَأَظَ یَدْأَظُ دَأْظاً): پر شد، مملو شد. فربه شد، چاق شد (دَأَظَ) الْوِعاءَ: ظرف را پر کرد (دَأَظَ) الْمَتاعَ فِی الْعَیْبَةِ: کالا را در جعبه گذاشت (دَأَظَ) فُلاناً: فلانی را مجبور کرد که در عینِ سیری غذا بخورد. او را خشمگین کرد. خفه‌اش کرد (دَأَظَ) الْقَرْحَةَ: زخم را زور داد تا سر وا کرد و شکافته شد.

*دأل ـ (دَأَلَ یَدْأَلُ دَأْلاً، و دَأَلاناً): همچون آدم گرانبار راه رفت (دَأَلَ) الصَّیْدَ و غَیْرَهُ و لَهُ: شکار و غیره را فریب داد.

(داءَلَهُ یُدائِلُهُ مُداءَلَةً): فریبش داد.

(الدَّأْل): گرگ. حیوانی است شبیه ابن‌عرس و راسو.

(الدُّئِل): شغال، توره.

(الدَأْلان): گرگ. شغال، توره.

(الدُؤْلُول): بلا و مصیبت و هر چیز ناپسند و بد. ج دَآلِیْل.

*دأم ـ (دَأَمَ یَدْأَمُ دَأْماً) الْحائِطَ: شمعک برای دیوار درست و آن را تقویت کرد. به دیوار فشار آورد و آن را یک‌باره انداخت و منهدم کرد.

(تَداءَمَ یَتَداءَمُ تَداؤُماً) عَلَیْهِ الشَّیْءُ: آن چیز بر او متراکم شد (تَداءَمَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز بر فلانی انبوه و متراکم شد و او را در فشار و زحمت انداخت.

(تَدَأَّمَهُ یَتَدَأَّمُهُ تَدَؤُّماً) الشَّیْءُ: آن چیز بر او متراکم شد. آن چیز بر او بالا رفت. [مثل آب که بر چیزی بالا رود. ب].

(الدَأْم): چیزی که چیزی دیگر را بپوشاند.

(الدَأْماء): دریا.

*دءا ـ (دَءَا یَدْؤُو دَأْواً): همچون آدم گرانبار راه رفت (دَءَا) لِلصَّیْدِ: همچون آدم گرانبار راه رفت که شکار را بفریبد و بگیرد.

(دَأَی یَدْأَی دَأْیاً): همچون آدمِ گرانبار راه رفت. همچون گرانبار راه رفت که شکار را بفریبد و بگیرد.

(الدَأْیَة): یک مهرهٔ کمر. یا یکی از غضروفهای سینه. یا دنده‌های سینه، آن‌جا که با دنده‌های پهلو برخورد می‌کند. دایه. جایی از کمان که تیر در آن قرار می‌گیرد (الدَأْیَةُ) مِنَ الْبَعِیْرِ: قسمتی از کمر شتر که چوب پالان به آن می‌گیرد و آن را زخم می‌کند، لذا به کلاغ می‌گویند: (اِبْنُ دَأْیَةَ)؛ زیرا که خیلی اوقات می‌آید و بر پشت زخم شدهٔ شتر می‌نشیند و آن را نوک می‌زند و از آن می‌خورد.

*دبأ ـ (دَبَأَ یَدْبَأُ دَبْأً): ساکن و آرام شد (دَبَأَ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد.

(دَبَّأَهُ یُدَبِّئُهُ تَدْبِئَةً) و عَلَیْهِ: روی آن را پوشانید، روی آن را انداخت.

*دبّ ـ (دَبَّ یَدِبُّ دَبًّا، و دَبِیْباً): آهسته آهسته راه رفت. و گویند: «هُوَ أَکْذَبُ مَنْ دَبَّ و دَرَجَ»: او دروغگوترین زنده‌ها و مرده‌هاست (دَبَّتْ) عَقارِبُهُ: سخن‌چینیها و نمامیهای او کارگر افتاد (دَبَّ) الشَّیْءُ

فِي‌الشَّيْءِ: آن چیز در چیزی دیگر نفوذ کرد. گویند: (دَبَّ) الشَّرابُ فِي الْجَسَدِ: نوشیدنی در بدن سرایت و اثر کرد.

(دَبَّ يَدَبُّ دَبَباً، و دَباناً) الْإِنْسانُ والْحَيَوانُ: موی انسان زیاد شد. مو یا کرک حیوان بسیار و زیاد شد (دَبَّ) وَجْهُهُ و دَبَّ جِسْمُهُ: صورت او پرمو شد، بدنش پرمو شد.

(أَدَبَّهُ يُدِبُّهُ إِدْباباً): وادارش کرد که آهسته آهسته راه رود. چیزی را در چیزی دیگر نفوذ داد و به جریان انداخت. گویند: (أَدَبَّ) إِلَى أَرْضِهِ جَدْوَلاً: جوی و جد ولی برای زمین خود کشید (أَدَبَّ) الْحاكِمُ الْبِلادَ: حاکم، آن کشور را پر از عدل و داد کرد که مردم آن با آسایش و بآرامی راه بروند.

(دَبَّبَهُ يُدَبِّبُهُ تَدْبِيباً): وادارش کرد که آهسته آهسته راه رود. چیزی را در چیزی دیگر نفوذ داد و به جریان انداخت.

(الأَدَبّ): مرد یا حیوانی که صورت و بدنش خیلی پرمو یا پر از کرک باشد. ج دُبّ.

(الدابَّة): هر چیزی که بر روی زمین راه برود و معمولاً به حیوانات سواری گویند. (چه مذکر باشد و چه مؤنّث). ج دَوابّ.

(الدَبَب): نوزاد گوساله در لحظه‌ای که زاییده می‌شود. کرک‌ریزه، موریزه، پشم‌ریزه.

(الدَبِب): مردی که صورتش یا بدنش یا هم صورت و هم بدنش پرموست. حیوانی که بدنش خیلی پرمو یا پرکرک است.

(الدُبّ): خرس. راه یا راه و روش. ج دِباب، و دِبَبَة (الدُبُّ) الأَصْغَرُ: هفت برادران کوچک، هفت خواهران کوچک، بنات‌النعش صغری (الدُبُّ) الأَكْبَرُ: هفت برادران بزرگ، بنات‌النعش کبری، هفت خواهران بزرگ. در مثل گویند: «أَعْيَيْتَنِي مِنْ شُبٍّ إِلَى دُبٍّ، وَ مِنْ شُبَّ إِلَى دُبَّ»: خسته و عاجزم کردی از لحظه‌ای که به جوانی رسیدم تا لحظه‌ای که پیر شدم و عصا به دست گرفتم.

(الدَبّاء): مؤَنَّث‌الأَدَبّ: زن پرمو و پشمالو. حیوان مادهٔ پرمو و پشمالو.

(الدُبّاء): کدوی تنبل.

(الدَبّابَة): سپری بود بزرگ که تعدادی نفرات به زیر آن رفته و در پناه آن به تخریب قلعه و بارو می‌پرداختند. و در اصطلاحِ جدید: تانک.

(الدَبَّة): جایی که شن و ماسهٔ زیاد دارد. و لذا گویند: (وَقَعَ فُلانٌ فِيْ دَبَّةٍ): فلانی به دردسر افتاد، گرفتار مشکل شد. دبهٔ روغن و امثال آن.

(الدُبَّة): خرس ماده. راه یا راه و روش. گویند: (تَبِعَ دُبَّةَ فُلانٍ): راهِ فلانی را دنبال کرد. ج دُبَب.

(الدَبُوْب): بسیار روندهٔ آهسته‌رو. سخن‌چین، نمام. هر چیز فربه و چاق (طَعْنَةٌ دَبُوْبٌ، و جَراحَةٌ دَبُوْبٌ): ضربت و زخم خونریز. ج دُبُب.

(الدَبِيْب): هر چیزی که بر روی زمین راه برود یا بخزد.

(الدُوَيْبَة): مصغّرِ الدابَّة: چهارپای کوچولو.

(الدَيْبُوْب): سخن‌چین، نمام. ج دَيابِيْب.

(المَدَبَّة): سرزمینِ پر از خرس. ج مَدابّ.

* **دبج** ـ (دَبَجَ يَدْبُجُ دَبْجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را نقش و نگار و تزیین کرد و آراست (دَبَّجَ) الْمَطَرُالْأَرْضَ: باران زمین را سیرآب و آن را سرسبز و خرم کرد.

(دَبَّجَهُ يُدَبِّجُهُ تَدْبِيْجاً): آن را نقش و نگار و تزیین کرد و آراست.

(الدِيْباج): دیبا (معرب از فارسی است). (دِيْباجُ) الْوَجْهِ: زیبایی و درخشش چهره. ج دَبابِيْج، و دَيابِيْج.

(الدِيْباجَة): دِيْباجَةُ الْوَجْهِ: زیبایی و درخششِ صورت (دِيْباجَةُ) الْكِتابِ: دیباچهٔ کتاب، مقدمهٔ کتاب (لِكَلامِهِ، و شِعْرِهِ، و كِتابَتِهِ، دِيْباجَةٌ حَسَنَةٌ): سخن و چکامه و نوشتهٔ او را اسلوبی زیباست (الدِيْباجَةُ): (فِي‌الْقَضاءِ): سرآغاز حکم دادگاه که شامل نام دادگاه و جای آن و نام قاضیهای آن و تاریخ صدور حکم می‌باشد

(الدِّیْباجَةُ): (فِی الْقانُوْنِ الدُّوَلِیِّ): دِیْباجَةُ الْمُعاهَدَةِ: مقدمهٔ قراردادهای میان دو یا چند کشور که شرحی است بر دلایلِ انعقادِ آن.
(الدِّیْباجَتانِ): دو گونهٔ انسان. گویند: (هُوَ یَصُوْنُ دِیْباجَتَیْهِ): او شرف و آبروی خود را حفظ می‌کند.
(المُدَبَّج): (فِیْ مُصْطَلَحِ الْحَدِیْثِ): روایت راویانی که همسن و همسنگ همدیگرند.
* **دبج** ـ (دَبَّجَ یُدَبِّجُ تَدْبِیْجاً): خوار و ذلیل شد. کمر خود را خم کرد. در وقت راه رفتن سر خود را به زیر انداخت (دَبَّجَ) فِیْ رُکُوْعِهِ: در هنگام رکوع کمر خود را پهن کرد و سر خود را به زیر انداخت بطوری که سرش پایینتر از سرینش شد (دَبَّجَ) فِی‌الْبَیْتِ: در خانه نشست و بیرون نیامد، خانه‌نشین شد (دَبَّجَ) ظَهْرَهُ: کمر خود را خم و وسط آن را برجسته کرد بطوری که گویا کوهانِ شتر است.
(اِنْدَبَجَ یَنْدَبِجُ اِنْدِباجاً): خوار و ذلیل شد. کمر خود را خم کرد. سر خود را در هنگام راه رفتن به زیر افکند.
* **دبخ** ـ (دَبَّخَ یُدَبِّخُ تَدْبِیْخاً): خم شد و کمر خود را مثل گنبد نگهداشت و سر خود را به زیر افکند.
(دُبّاخ): نوعی بازی بچه عربهاست. [احتمالاً نوعی بازی است که یک نفر خم می‌شود و دیگری از رویش می‌پرد. ب].
* **دبدب** ـ (دَبْدَبَ یُدَبْدِبُ دَبْدَبَةً): جار و جنجال کرد. گویند: (دَبْدَبَ) فُلانٌ: فلانی جیغ و داد و جار و جنجال کرد (دَبْدَبَتْ) الْخَیْلُ: اسبها سروصدا کردند.
(الدُّبادِب): بسیار جیغ و دادکننده، جار و جنجالی. ج دَبادِب.
(الدَّبْداب): طبل، دهل. ج دَبادِیْب.
(الدَّبْدَبَة): صدای برخورد سم ستور در زمین سفت و سخت. مورچهٔ پادراز. راه رفتن مورچهٔ پادراز. طبل، دهل. ج دَبادِب.
* **دبر** ـ (دَبَرَتْ تَدْبُرُ دُبُوْراً) الرِّیْحُ: باد از سمت مغرب وزید (دَبَرَ) السَّهْمُ: تیر به هدف خورد و از پشت آن بیرون آمد (دَبَرَ) الشَّیْءُ: آن چیز پشت کرد و رفت (دَبَرَ) أَمْرُهُمْ: کار آنان به تباهی کشید (دَبَرَ) فُلانٌ: فلانی پیر یا نابود شد (دَبَرَ) بِهِ: او را برد (دَبَرَ) فُلاناً: به دنبال فلانی رفت، در پی او رفت. پس از مرگ فلانی زنده بود و زندگی کرد (دَبَرَ) السَّهْمُ‌الْهَدَفَ: تیر از هدف گذشت و در پس آن افتاد.
(دُبِرَ یُدْبَرُ): باد مغرب بر او وزید (دُبِرَ) الْحَیَوانُ: بدنِ حیوان زخم شد.
(دَبِرَ یَدْبَرُ دَبَراً) الْحَیَوانُ: بدن حیوان زخم شد.
(أَدْبَرَ یُدْبِرُ إِدْباراً): داخل در باد مغرب شد. در روز چهارشنبه به سفر رفت. پس و پیش خود یا کارهای بد و خوب خودش را شناخت. چهارپایش زخمی شد یا پشت چهارپایش زخم شد (أَدْبَرَ) الشَّیْءُ: آن چیز پشت کرد و رفت (أَدْبَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پشتِ سرِ خود گذاشت (أَدْبَرَ) الْقَتَبُ الْبَعِیْرَ: پالان پشتِ شتر را زخم کرد (أَدْبَرَ) أَمْرُهُمْ: کارِ آنان روبه تباهی رفت.
(دابَرَ یُدابِرُ مُدابَرَةً) فُلانٌ: فلانی مُرد، درگذشت (دابَرَ) الْأُذُنَ: گوش را از پشت شکافت (دابَرَ) النّاقَةَ: گوش شتر را از پشت شکافت (دابَرَ) رَحِمَهُ: پیوند رحم و خویشاوندی را برید، صلهٔ رحم نکرد و آن را قطع کرد (دابَرَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی از زید روی‌گردان شد و از او دوری گزید.
(دَبَّرَ یُدَبِّرُ تَدْبِیْراً) الْأَمْرَ و فِیْهِ: آن کار را سامان بخشید، به تدبیر آن پرداخت (دَبَّرَ) الْحَدِیْثَ: حدیث یا سخن را از دیگری نقل کرد (دَبَّرَ) الْعَبْدَ: آزادی برده را موکول به مرگ خودش کرد.
(تَدابَرَ یَتَدابَرُ تَدابُراً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر قطع رابطه و دشمنی کردند.
(تَدَبَّرَ یَتَدَبَّرُ تَدَبُّرًا) الْأَمْرَ و فِیْهِ: در آن کار، تدبر و تعقل کرد، آن را سنجید و زیر و رو و سبک سنگین کرد (عَرَفَ الْأَمْرَ تَدَبُّراً): آن کار را دیر شناخت.
(اِسْتَدْبَرَهُ یَسْتَدْبِرُهُ اِسْتِدْباراً): از پشت آن آمد. آن را برای خود برگزید آن را از آن خود قرار داد (اِسْتَدْبَرَ)

الْأَمْرَ: در پایانِ آن کار، چیزی را دید که در آغازِ آن ندیده بود.
(الْأَدْبَر):حیوان نر که پشت یا بدنش زخم است. ج دُبْر.
(التَدْبِیْر):التَدْبِیْرُ الْمَنْزِلِیُّ: سیاستِ خانه‌داری.
(الدابِر):دنباله‌رو، پیرو (الدابِرُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: آخر هر چیز، عقب هر چیز، پشت هر چیز. گویند: (قَطَعَ‌اللّٰهُ دابِرَهُمْ): خدا تمام آنان را نابود گرداناد یا گردانید. [خدا می‌فرماید: ﴿أَنَّ دابِرَ هَؤُلاءِ مَقْطُوعٌ مُصْبِحِيْنَ﴾: که همانا نسل اینان است نابود شده در بامدادان. ب]. (ما بَقِیَ فِیْ‌الْکِنانَةِ إلَّا الدّابِرُ): در ترکش نمانده است مگر یک تیر. ج دَوابِر.
(الدابِرَة):زن دنباله‌رو (الدابِرَةُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: عقب هر چیز، پشت هر چیز، آخر هر چیز (دابِرَةُ الْحَیَوانِ: عصب ضخیم پشت پای حیوان که به مفصل ساق پا و ران متصل است (دابِرَةُ الْحافِرِ: قسمت عقب سم چهارپا (دابِرَةُ) الطّائِرِ: انگشت تک و عقب چنگال پرنده و مرغ. زن شوم و ناخجسته. فرار، گریختن. ج دَوابِر.
(دُبار):روز یا شب چهارشنبه.
(الدَبار):نابودی، هلاکت.
(الدِبار)مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: آخر هر چیز. گویند: (هُوَلا یَدْرِی قِبالَ الْأَمْرِ مِنْ دِبارِهِ): او عقب و جلو کار را نمی‌داند (أَتَی الصَّلاةَ دِباراً): نماز را پس از گذشتنِ وقتِ آن خواند.
(الدِبارَة):کرت، کردو، کرد زراعت. ج دِبار.
(الدَبُّوْر):نوع، گونه. گویند: (لَیْسَ فُلانٌ مِنْ دَبُّوْرِ زَیْدٍ): فلانی همجنسِ زید و مثلِ او نیست.
(الدَبِر):حیوانِ نر که پشت یا بدنش زخم است.
(الدَبْر):مالِ بسیار و غیرِ قابلِ شمارش. دستهٔ زنبور. دستهٔ زنبوران عسل (الدَبْرُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: پشت هر چیز، عقب هر چیز (جَعَلْتُ کَلامَهُ دَبْرَ أُذُنِی): حرف او را پشت گوش انداختم. جزیرهٔ دریایی که با جزر و مد دریا به زیر آب می‌رود و بیرون می‌آید. ج أَدْبُر، و دُبُوْر.
(الدِبْر):دستهٔ زنبور. دستهٔ زنبوران عسل. مال بسیار و غیرقابل شمارش. ج أَدْبُر، و دُبُوْر.
(الدُبْر، والدُبُر):کمر، پشت (وَلّاهُ دُبُرَهُ): به او پشت کرد و گریخت. [خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ یُوَلِّهِمْ یَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ﴾: و هر کس بگرداند از آنان در این روز پشت خود را و بگریزد. ب]. سرین، کُون، مقعد (الدُبُرُ) مِنْ کِلِّ شَیْءٍ: عقب هر چیز، پشت هر چیز، آخر هر چیز. ج أَدْبار.
(الدَبْرَی):حیوان ماده که بدن یا پشتش زخم است. ج دُبارَی، و دَبارَی.
(الدَبْراء):حیوانِ ماده که بدن یا پشتش زخم است. ج دُبْر.
(الدَبَران):(فِیْ عِلْمِ الْفَلَکِ): پنج ستاره است از برج ثور که یکی از منازل قمر است. و به قولی: ستاره‌ای میان ثریا و جوزا.
(الدَبْرَة):کردو، کرت، کرد زراعت. کانال و جوی آب در میان مزرعه‌ها. ج دَبْر، ودِبار. شکست و گریز از کارزار (جَعَلَ‌اللّٰهُ عَلَیْهِمُ الدَّبْرَةَ): خدا آنان را شکست داد (جَعَلَ اللّٰهُ لَهُمُ الدَّبْرَةَ): خدا به آنان پیروزی داد و دشمنانشان شکست خوردند.
(الدِبْرَة):چیزی که آن را پشت سر خود گذارند (لَیْسَ لِهَذَا الْأَمْرِ قِبْلَةٌ ولا دِبْرَةٌ): این کار سر و ته ندارد.
(الدَبَرَة):زخمِ تنِ چهارپا. ج دَبَر، و أَدْبار. گریز از کارزار.
(الدَبَرِیّ):آنچه پس از این که فرصت از دست رفت به‌دست می‌آید. گویند: (جَوابٌ دَبَرِیٌّ، و رَأْیٌ دَبَرِیٌّ): پاسخی که پس از وقت آن باشد و نظریه‌ای که وقت آن گذشته است. [در فارسی گوییم: نوشدارو پس از مرگ سهراب. ب]. (تَبِعْتُ صاحِبِی دَبَرِیًّا): به همراه رفیقم بودم ولی از او عقب ماندم، سپس به دنبال او رفتم در حالی که می‌ترسیدم به او نرسم. نماز آخر وقت. گویند: (فُلانٌ لا یُصَلِّیُ إلّا دَبَرِیًّا): فلانی نماز

نمی‌خواند مگر در آخر وقت.
(الدَّبُوْر): باد از سمت مغرب. ج دُبُر، و دَبائِر.
(الدَّبِيْر): طناب یا نخی که ریسنده آن را برعکس بدن خود تاب دهد. مثلاً وقتی که نشسته است دوک را به‌طرف زانویش بچرخاند، برعکس القَبِيْل، که وقتی آن را می‌ریسند دوک را به طرف پهلوی خود بچرخانند (هولا يَعْرِفُ قَبِيْلاً مِنْ دَبِيْرٍ): او هیچ چیز نمی‌داند (لا يَعْرِفُ قَبِيْلَهُ مِنْ دَبِيْرِهِ): او نمی‌داند که چه چیزی طاعت است و چه چیزی معصیت.
(المُدابَر): گویند: (هُوَ مُدابَرٌ مُقابَلٌ): پدر و مادر او بزرگوار و از تبار بزرگواران هستند.
(المُدابِر): کسی که تیرهای قمار را می‌چرخاند و قرعه می‌کشد. کسی که قمار را باخته است.
(المُسْتَدْبَر): گویند: (هُوَ مُسْتَدْبَرُ الْمَجْدِ مُسْتَقْبَلُهُ): اول و آخر او از بزرگواران و صاحبان مجدند.
* **دبس** ـ(أَدْبَسَتْ تُدْبِسُ إِدْباساً) الْأَرْضُ: آن زمین گیاه رویانید و سیاهی آن با سبزی آن به‌هم آمیخت.
(دَبَّسَهُ يُدَبِّسُهُ تَدْبِيْساً): آن چیز را پوشانید و روی آن را انداخت (دَبَّسَ) الْخُفَّ: کفش را وصله زد (دَبَّسَ) الْوَرَقَةَ و نَحْوَها: کاغذ و امثال آن را با سنجاق به‌هم وصل کرد.
(إِدْبَسَّ يَدْبَسُّ إِدْبِساساً): رنگش قرمز سیر و مایل به سیاهی شد (إِدْبَسَّتْ) الْأَرْضُ: سیاهی زمین با سبزی گیاهان آن درهم آمیخت.
(الأَدْبَس): قرمز جگری رنگ، قرمز مایل به سیاهی. ج دُبْس.
(الدِباسَة): کندوی پرورشی زنبوران عسل.
(الدَّبّاسَة): ریزهٔ نازک چوب که دندانها را با آن خلال می‌کنند.
(الدَّبُّوْس): گرز. (معرب). [معرب دَبُوْس فارسی است. ب]. سنجاق ته‌گرد. (جدید). ج دَبابِيْس
(الدَّبْس، والدِبْس): شیرهٔ خرما. دوشابی که از رطب می‌چکد. [الدِبْس به شیرهٔ خرما گویند که بدون پختن و جوشانیدن خرما و بطور طبیعی از خرما جدا می‌شود. ب]. هر چیز سیاه. هر چیز بسیار زیاد. گویند: (مالٌ دَبْسٌ، و دِبْسٌ): مالِ بسیار زیاد.
(الدِبِس): شیرهٔ خرما. شیره‌ای که از رطب می‌چکد.
(الدَبْساء): مُؤَنَّثِ الأَدْبَس؛ مؤنثی که رنگش جگری و قرمز سیر و تیره باشد.
(الدُبْسَة): قرمز سیر و جگری و مایل به سیاهی.
(الدُبْسِيّ): نوعی کبوتر. ج دَباسِيّ.
(الدَبُوْس): عصارهٔ خرما که آن را در کرهٔ در حال پختن و آب کردن می‌ریزند تا خوب به‌عمل آید.
* **دبش** ـ(دَبَشَهُ يَدْبِشُهُ دَبْشاً): پوستهٔ آن را کند. آن را خورد (دَبَشَ) الْجَرادُ الْأَرْضَ و فِيْها: ملخ سبزه و گیاه زمین را خورد.
(الدُباش): سیل مهیب و ویرانگر.
(الدَبَش): اثاثیهٔ منزل، وسائل بنجل آن. ج أَدْباش.
* **دبغ** ـ(دَبَغَ يَدْبُغُ دَبْغاً، و دِباغاً، و دِباغَةً) الْجِلْدَ: پوست را دباغی کرد (دَبَغَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران زمین را نرم کرد.
(دَبَّغَهُ يُدَبِّغُهُ تَدْبِيْغاً): آن را دباغی کرد.
(إِنْدَبَغَ يَنْدَبِغُ إِنْدِباغاً): دباغی شد.
(الدابِغ): دباغی، دباغی کنندهٔ پوست. بارانی که زمین را نرم کند.
(الدِباغ): داروی دباغی. ج دُبُغ.
(الدِباغَة): دباغی، دباغت، پیراستن پوست حیوانات. حرفهٔ دباغی.
(الدَبّاغ): پیرایندهٔ پوست، دباغ، پوست پیرا، آشگر.
(الدِبْغ): داروی دباغی. ج أَدْباغ.
(الدِبْغَة): داروی دباغی. ج دِبَغ.
(الدَبُوْغ): بارانی که زمین را نرم کند.
(الدَبِيْغ): پوست دباغی شده. زمینی که در اثر باران نرم شده است.
(المَدْبَغَة): دباغ خانه، جای دباغی. پوستی که در داروی دباغی گذاشته‌اند. ج مَدابِغ.

(المَدْبُوْغ): پوست دباغی شده. زمینی که در اثر باران نرم شده است.

* **دبق** ـ (دَبِقَ يَدْبَقُ دَبْقاً) الطّائِرَ: پرنده را با چسب شکار کرد.

(دَبِقَ يَدْبَقُ دَبَقاً): چسبید (دَبِقَ) بِالشَّيْءِ: معتاد و آموختهٔ آن چیز شد و از آن دست برنداشت یا شیفته و عاشق آن چیز شد و از آن دست برنداشت.

(دَبَّقَ يُدَبِّقُ تَدْبِيْقاً) الطّائِرَ: پرنده را با چسب شکار کرد.

(تَدَبَّقَ يَتَدَبَّقُ تَدَبُّقاً): پرنده و غیره با چسب شکار شد (تَدَبَّقَ) الشَّيْءُ: آن چیز چسبنده شد.

(الدابُوْق): چسب و هر چیز چسبنده که پرنده و مگس و غیره را با آن شکار کنند.

(الدَّبُّوْق): نوعی بازی بچگانه.

(الدَّبُّوْقَة): موی به‌هم بافته یا موی گیس شده.

(الدِبْق): چسب و هر چیز چسبنده که پرنده و مگس و امثال آن را با آن شکار کنند.

(الدَبِيْقِيَّة): ثِيابٌ دَبِيْقِيَّةٌ: پارچه‌های بافته شدهٔ در دَبِيْق. [شهری است در مصر].

(المُدَبَّق): گویند: (عَيْشٌ مُدَبَّقٌ): زندگانِی نامرتب و ناتمام.

* **دبل** ـ (دَبَلَ يَدْبُلُ، و يَدْبِلُ دَبْلاً، و دُبُوْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع و لقمه کرد یا جمع و چانه چانه یا گلوله گلوله کرد (دَبَلَ) الْعَجِيْنَةَ: خمیر را چانه کرد (دَبَلَ) اللُّقْمَةَ: لقمه را با انگشتان خود جمع و بزرگ و گرد کرد. آن چیز را اصلاح کرد و سر و سامان داد (دَبَلَ) الأَرْضَ: با دادن کود و امثال آن زمین را تقویت و اصلاح کرد (دَبَلَ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را پی‌درپی با عصا زد.

(دَبِلَ يَدْبَلُ دَبَلاً): چاق و فربه و توپر شد.

(دَبَّلَ يُدَبِّلُ تَدْبِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع و توده کرد، گلوله گلوله کرد، چانه کرد. آن را اصلاح و تقویت کرد و سروسامان داد.

(الدُّبال، والدَبال): سرگین و مدفوع و امثال آن. مواد گیاهی یا مواد حیوانی تجزیهٔ شدهٔ در زیر خاک. ج أَدْبِلَة.

(الدَبِل): چاق و فربه و توپر.

(الدَبْل): جوی، جدول. طاعون. ج دُبُوْل.

(الدِبْل): داغ دیدن. بلا، مصیبت، فاجعه. ج دُبُوْل (دِبْل دابِلٌ، و دِبْلٌ دَبِيْلٌ): فاجعهٔ بسیار بزرگ.

(الدُبْلَة): چانهٔ خمیر، یا پاره‌ای خمیر. لقمهٔ بزرگ. دملی است داخلی و کُشنده. سوراخ تیشه و تبر. حلقهٔ طلا یا حلقهٔ نقره. ج دُبَل.

(الدَبُوْل): زن داغدیده. بلا، مصیبت، فاجعه (دَبَلَتْهُ الدَّبُوْلُ): بلا بر او نازل شد. ج دُبُل.

(الدُبَيْلَة): بلا، مصیبت، فاجعه (دَبَلَتْهُ الدُّبَيْلَةُ): بلا بر او نازل شد.

(الدَوْبَل): بچهٔ خوک. ج دَوابِل.

* **دبلوم** ـ (الدِبْلُوْم): دیپلم، مدرک تحصیلات متوسطه. (دخیل).

* **دبن** ـ (الدِبْن): فقط به چهاردیواری از نی گویند. ج أَدْبان، و دُبُوْن.

(الدُبْنَة): لقمهٔ بزرگ.

* **دبی** ـ (دَبَى يَدْبِي دَبْياً، و دَبِيًّ): آهسته آهسته راه رفت.

(دُبِيَتْ تُدْبَى) الأَرْضُ: گیاهان آن زمین به وسیله ملخ خورده شد.

(أَدْبَتْ تُدْبِي إِدْباءً) الأَرْضُ: ملخ بال در نیاوردهٔ آن زمین یا ریزترین نوع ملخ در آن زمین بسیار شد. یا زنبور عسل در آن زیاد شد.

(الدَبَى): ملخ بال درنیاورده یا ریزترین نوع ملخ. زنبور عسل (جاؤُوْا كَالدَّبَى): مثل (مور و) ملخ آمدند؛ در جمعیتی بسیار زیاد آمدند.

(المَدْباة): زمینی که ملخ بال درنیاورده یا ریزترین نوع ملخ یا زنبورعسل در آن بسیار است. ج مَدابٍ.

(المَدْبُوَة، والمَدْبِيَة): زمینی که ملخ گیاهان آن را خورده است.

* **دثّ ـ (دَثَّتْ تَدُثُّ دَثًّا)** السَّماءُ: آسمان باران ضعیفی بارید (دَثَّتْ) السَّماءُ الْأَرْضَ: آسمان باران ضعیفی بر زمین بارید (دَثَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را دفع کرد و هول داد و طرد کرد (دَثَّ) فُلاناً: کتک دردناکی به فلانی زد (دَثَّ) فُلاناً بِالْحَجَرِ: سنگ به فلانی پرتاب کرد و به او زد (دَثَّهُ) بِالْعَصا: با عصا به او زد یا عصا را به‌طرف او پرتاب کرد و به او زد (دَثَّتْ) الْحُمَّی فُلاناً: تب، فلانی را به‌درد آورد.

(دُثَّ یُدَثُّ دَثًّا، و دَثَّةً) فُلانٌ: یکی از اندامهای فلانی بطور طبیعی و مادرزادی تاب خورد.

(الدَثّ): پهلو. بارانِ ضعیف. ج دِثاث.

(الدَثّاث): کسی که پرندگان را با فلاخن شکار می‌کند. ج دُثّاث.

(الدُثَّة): زکامِ خفیف. ج دُثَث.

دثر ـ (دَثَرَ یَدْثُرُ دُثُوراً) الشَّیْءُ: آن چیز قدیمی و کهن شد، یا کهنه و مندرس شد (دَثَرَ) الْمَنْزِلُ: خانه فرسوده و منهدم و ویران شد (دَثَرَ) الثَّوْبُ: جامه کثیف شد (دَثَرَ) السَّیْفُ و نَحْوُهُ: شمشیر و امثال آن بخاطر صیقل نشدن زنگ زد (دَثَرَ) الْقَلْبُ: قلب دچار غفلت شد (دَثَرَتْ) النَّفْسُ: نفْس دچار غفلت شد. در حدیث است که: «إنَّ الْقَلْبَ یَدْثُرُ کَمایَدْثُرُ السَّیْفُ»: همانا قلب زنگار می‌گیرد همان‌طور که شمشیر زنگار می‌گیرد (دَثَرَ) فُلانٌ: فلانی سالخورده و پیر شد (دَثَرَ) الشَّجَرُ: درخت برگ و شاخه کرد.

(دَثَّرَ یُدَثِّرُ تَدْثِیراً) الطّائِرُ: پرنده آشیانه‌اش را تعمیر و بازسازی و اصلاح کرد (دَثَّرَ) عَلَی الْمَیِّتِ: سنگ بر روی مرده چید (دَثَّرَ) فُلاناً: بالاپوش بر تن فلانی کرد. رواناز بر روی او افکند.

(دُثِّرَ یُدَثَّرُ تَدْثِیراً) عَلَی الْمَیِّتِ (با صیغهٔ مجهول): سنگ بر روی مرده چیده شد.

(تَداثَرَ یَتَداثَرُ تَداثُراً): کهنه و قدیمی شد، یا کهنه و فرسوده شد.

(تَدَثَّرَ یَتَدَثَّرُ تَدَثُّراً): بالاپوش بر تن کرد، لباس رو پوشید. روانداز بر روی خود انداخت (فُلانٌ یَتَدَثَّرُ بِالْمالِ): فلانی بر روی مال و دارایی غلت می‌زند؛ بسیار ثروتمند است (تَدَثَّرَ) الشَّیْءَ: بر آن چیز بالا رفت.

(إدَّثَرَ یَدَّثِرُ إدِّثاراً): بالاپوش بر تن کرد. لباس رو پوشید. روانداز بر روی خود انداخت.

(إنْدَثَرَ یَنْدَثِرُ إنْدِثاراً): کهن و قدیمی شد یا کهنه و فرسوده شد.

(الأَدْثَر): غافل، غفلت زده.

(الداثِر): غافل، غفلت‌زده. کسی که به آرایش و تزیین اهمیت ندهد و روغن به خود نزند.

(الدِثار): لباس رو، بالاپوش، روپوش. روانداز. ج دُثُر.

(الدِثارِیّ): گویند: (رَجُلٌ دِثارِیٌّ): مرد کسل و بی‌حال که دست به کاری نزند.

(الدَثْر): هر چیز زیاد و بسیار. و مثل مصدر برای وصف می‌آید. و گاهی جمع آن می‌شود: دُثُور. مال بسیار. در حدیث است که: «ذَهَبَ أَهْلُ الدُّثُورِ بِالْأُجُورِ»: ثروتمندان مزدها را بردند.

(الدِثْر): کسی که از دارایی یا از مال و مواشی بخوبی سرپرستی و نگهداری می‌کند. گویند: (هُوَ دِثْرُ مالٍ): او سرپرست خوبی برایِ مال است.

(الدَثَر): چرک، کثافت. ج أَدْثار.

(الدَثُور): کسی که روپوش پوشیده است. کسی که روانداز بر روی خود انداخته است. مرد کسل و بی‌حال که دست به کاری نزند.

* **دجّ ـ (دَجَّ یَدُجُّ، و یَدِجُّ دَجًّا، و دَجِیجاً، و دَجَجاناً):** آهسته آهسته راه رفت. شتاب کرد، سرعت گرفت. تجارت کرد. گویند: (ما حَجَّ وَلَکِنْ دَجَّ): حج نکرد بلکه تجارت کرد؛ برای زیارت به خانهٔ خدا نرفت بلکه برای تجارت به آن جا رفت (دَجَّ) السَّطْحُ: پشت‌بام چکه کرد، سقف چکه کرد (دَجَّ) اللَّیْلُ: شب تیره و ظلمانی شد.

(دَجَّ يَدُجُّ، و يَدِجُّ دَجًّا) السِّتْرَ: پرده را آويخت.
(دَجَّجَتْ تُدَجِّجُ تَـدْجِيْجاً) السَّـماءُ: آسمان ابـرى شـد (دَجَّجَ) فُلانٌ: فلانى سلاح خود را بر تن كرد (دَجَّـجَ) فُلاناً: اسلحه بر تنِ فلانى كرد.
(تَدَجَّجَ يَتَدَجَّجُ تَدَجُّجاً) و تَدَجَّجَ فِيْ سِلاحِهِ: در جـامهٔ رزم خود رفت.
(الداجّ): همراهيان كاروان حج، مثل مزدوران، حمالها و خدمتكاران. گويند: (أَقْبَلَ الْحاجُّ والدّاجُّ): حـاجى و خدمهٔ او در حج آمدند.
(الداجّة): خدمتكاران و باربرداران و مزدوران كاروانِ حج.
(الدَجاجَة): ماكيان، مرغ خـانگى (مـرغ و خـروس). برجستگى سـينهٔ اسب كـه يكـى در سـمت راست و ديگرى در سمت چپ است. كلاف نـخ. ج دَجـاج، و دُجُج.
(الدَجاجَتانِ): دو برجستگىِ سينهٔ اسب از سمتِ راست و چپ.
(الدُجاجِيّ): سياه پررنگ. گويند: (أَسْـوَدُ دُجـاجِيٌّ، و لَيْلٌ دُجاجِيٌّ): سياهِ سير و خيلى پررنگ و شبِ تيره و ظلمانى.
(الدُجَّة): شدت تاريكى، شدت ظلمت. ج دُجَج.
(الدَجَوْج): سياه پررنگ. ج دُجُج.
(الدَجُوْجِيّ): سياه پررنگ. گـويند: (لَـيْلٌ دَجُـوْجِيٌّ، و شَعْرٌ دَجُوْجِيٌّ): شبِ تيره و ظلمانى و مويِ خيلى سياه.
(الدَجِيْج): سياه تيره و خيلى پررنگ.
(الدَيْجُوْج): سياه تيره و خيلى پررنگ. ج دَياجِيْج، و دَياج.
(المُدَجَّج، والمُدَجِّج): تا بن دندان مسلح. خارپشت.
***دج دج** ـ (دَجْ دَجْ، و دِجْ دِجْ): اصطلاحى است براى فراخواندن مرغ و خروس.
(دَجْدَجَتْ تُدَجْدِجُ دَجْدَجَةً) الدَّجـاجَةُ: مـاكـيان دويـد (دَجْدَجَ) فُلانٌ بِالدَّجاجَةِ: فلانى با گفتن دج‌دج مرغ و خروس را فراخواند (دَجْدَجَ) اللَّيْلُ: شب تـيره و تـار شد.
(تَدَجْدَجَ يَتَدَجْدَجُ تَدَجْدُجاً) اللَّيْلُ: شب تـيره و تـار و ظلمانى شد.
(الدَجْداج): هـر چـيز سـياه. بسـيار تـاريك، خـيلى ظلمانى.
(الدَجْداجَة): گويند: (لَيْلَةٌ دَجْداجَةٌ): شبِ بسيار تيره و تار، شب خيلى ظلمانى.
***دجر** ـ (دَجِرَ يَدْجَرُ دَجَراً): سرگردان شد. مست شـد (دَجِرَ) النّاسُ: مردم دچارِ فتنه و آشوب شدند.
(داجَرَ يُداجِرُ مُداجَرَةً): گريخت.
(إِنْدَجَرَ يَنْدَجِرُ إِنْدِجاراً) الْحَبْلُ والْوَتَرُ و نَحْوُهُما: طناب و زه و امثالِ اينها شل و نرم و سست شد.
(الدُجْر، و الدَجْر، و الدِجْر): لوبيا. چوبى كه آهنِ خيش (گاوآهن) را به آن مى‌بندند.
(الدَجِر): سرگردان، متحير. مست. دچار فتنه و آشوب شده.
(الدَجْرَى): زن مست. زن سرگردان. زن دچار فـتنه و آشوب شده. ج دَجارَى، و دُجارَى.
(الدَجْران): مست، سرگردان. دچار فتنه و آشوب شده.
(الدِجْران): چوب نصب شدهٔ براى كپر زدن.
(الدَيْجُوْر): تـاريكى، ظـلمت. صـفت قـرار گـرفته و گويند: (لَيْلٌ دَيْجُوْرٌ، و لَيْلَةٌ دَيْجُوْرٌ): شب ديجور، شب تاريك و ظلمانى (دِيْمَةٌ دَيْجُوْرٌ): باران مداوم و پيوسته كه از شدت پرآبى به سياهى مى‌زند (تُرابٌ دَيْـجُوْرٌ): خاک تيرهٔ مايل به سياهى. علف و سبزهٔ خشک و انبوه و متراكم؛ زيراكه سياه است. ج دَياجِيْر.
(الدَيْجُوْرِيّ): گويند: (أَسْوَدُ دَيْجُوْرِيٌّ): سياهِ پررنگ و تيره.
***دجل** ـ (دَجَلَ يَدْجُلُ دَجْلاً): دروغ گفت و باطل را با حق درآميخت و مدعى شد و ادعا كرد (دَجَلَ) الشَّيْءَ: آن چيز را پوشانيد (دَجَلَ) الْبَعِيْرَ: بر بدن شتر قـطران ماليد (دَجَلَ) السَّيْفَ: شـمشير را آب‌طـلاكـارى كـرد (دَجَلَ) الْحَقَّ: حق را با باطل درآميخت.

(دَجَّلَ يُدَجِّلُ تَدْجِيْلاً): دروغ گفت و حق و باطل را به‌هم آميخت و ادعا كرد و مدعى شد. چيزى را پوشانيد. به بدن شتر قطران ماليد. شمشير را آب‌طلاكارى كرد. حق را به باطل درآميخت (دَجَّلَ) الْأَرْضَ: به زمين كود داد و آن را تقويت و اصلاح كرد.

(الداجِل): كسى كه حق و باطل را به‌هم آميزد و دروغ گويد و ادعا كند.

(الدَجال): سرگين، كود.

(الدُجالَة): قطران.

(الدَجّال): آب‌طلا، آب زر. بسيار دروغگوى مدعى و آميزندهٔ حق به باطل.

(الدَجّالَة): ياران و همسفرانِ انبوه و بسيار زياد.

(الدُجَيْل): قطران.

*دجم - (دَجَمَ يَدْجُمُ دَجْماً، و دُجْمَةً) اللَّيْلُ: شب تيره و تار شد.

(دَجِمَ يَدْجَمُ دَجْماً): اندوهگين شد.

(دُجِمَ يُدْجَمُ): اندوهگين شد.

(الدَجْم): نوع، گونه. گويند: (أَمِنْ هَذَا الدَّجْمِ أَنْتَ؟): آيا تو اين گونه‌اى؟.

(الدِجْم): دوست مقرب و نزديك و ارجمند. خُلق‌وخوى. ج دُجُوْم.

(الدُجْمَة): راه و روش و عادت. تاريكى، تيرگى، ظلمت. ج دُجَم (هُوَ فِيْ دُجَمِ الْهَوَى): او در تاريكى هواى نفس است (إِنْقَشَعَتْ دُجَمُ الْباطِلِ): تاريكيها و ابهامات و ظلمات باطل شكافته و برطرف شد.

(الدِجْمَة): راه و روش و عادت. دوست مقرب و ارجمند. ج دِجَم.

*دجن - (دَجَنَ يَدْجُنُ دَجْناً، و دُجُوْناً) الْيَوْمُ: آن روز هوا كاملاً ابرى و آسمان پوشيده از ابر شد (دَجَنَ) السَّحابُ: ابر باران باريد (دَجَنَ) بِالْمَكانِ: در آن مكان اقامت گزيد و ماندگار شد و به آن عادت كرد و خو گرفت. گويند: (دَجَنَ) الْحَيَوانُ و دَجَنَ الطَّيْرُ: آن حيوان و آن پرنده اهلى شد يا به آن مكان خو گرفت و عادت كرد.

(أَدْجَنَ يُدْجِنُ إِدْجاناً): داخل در هواى ابر شد كه آسمان كاملاً پوشيده از ابر بود (أَدْجَنَ) الْيَوْمُ: آن روز كاملاً ابرى و آسمان كاملاً پوشيده از ابر شد (أَدْجَنَ) السَّحابُ: ابر باران باريد (أَدْجَنَ) الْمَطَرُ: باران ادامه يافت و مدام باريد (أَدْجَنَتْ) السَّماءُ: آسمان بطور مداوم باران باريد (أَدْجَنَ) بِالْمَكانِ: در آن مكان، ماندگار شد و به آن عادت كرد و خو گرفت (أَدْجَنَتْ) عَلَيْهِ الْحُمَّى: تبِ او ماندگار شد و نرفت.

(داجَنَهُ يُداجِنُهُ مُداجَنَةً): با او مدارا كرد و نرمش به خرج داد يا با او چرب‌زبانى كرد يا با او دو رويى كرد. با او خوشرفتارى كرد، با اخلاق خوش با او معاشرت كرد.

(الداجِن): پرنده و مرغ و حيوان اهلى و خانگى. (چه نر باشد و چه ماده). ج دَواجِن.

(الداجِنَة): باران بسيار زياد و عظيم. ج دَواجِن.

(الدَجْن): ابرى شدنِ كاملِ آسمان. گويند: (يَوْمُ دَجْنٍ): روز كاملاً ابرى كه آسمان كاملاً پوشيدهٔ از ابر است و براى وصف آمده و صفت قرار مى‌گيرد. گويند: (يَوْمٌ دَجْنٌ): روزى ابرى كه هوا كاملاً ابرى است. ج أَدْجان، و دُجُوْن، و دِجان.

(الدُجْنَة): سياهى، تاريكى، ظلمت. ج دُجَن.

(الدُجُنَّة): سياهى. ظلمت، تاريكى.

(المِدْجان): حيوان اهلى يا اهلى شده و انس گرفته (نر باشد يا ماده). ج مَداجِيْن.

*دجو - (دَجا يَدْجُو دَجْواً، و دُجُوًّا): تمام و كامل شد (دَجا) السَّحابُ: ابر گسترده و پهن شد (دَجا) اللَّيْلُ: شب بسيار تيره و تاريك شد.

(دَجا يَدْجُو دَجْواً) الشَّيْءَ: آن چيز را پوشانيد و رويش را انداخت.

(أَدْجَى يُدْجِي إِدْجاءً): كامل و تمام شد (أَدْجَى) الشَّيْءَ: آن چيز را پوشانيد و رويش را انداخت.

(داجاهُ يُداجِيْهِ مُداجاةً): دشمنى با او را پنهان كرد و

اظهار ننمود.
(تَدَجَّى يَتَدَجَّى تَدَجِّياً): تمام و کامل شد.
(الداجِي): کامل و تمام. گسترده و پهن، مثل ابر گسترده و پهن شده. شب تیره و تار.
(الداجِيَة): تاریکی، ظلمت. ج دَواجٍ (نِعْمَةٌ داجِيَةٌ): نعمتِ زیاد و گسترده.
(الدُّجَى): سیاهی و تیرگی شب. صفت قرار گرفته و می‌گویند: (لَيْلَةٌ دُجىً، و لَيالٍ دُجىً): شب یا شبهای تیره و تار.
(الدُّجَة): دکمهٔ لباس. ج دُجىً.
(الدُّجْيَة): تاریکی، ظلمت. گودال و غیره که شکارچی در آن کمین کند. ج دُجىً.
(الدَّجِيّ): تمام و کامل. ابر گسترده و پهن شده. شب تیره و تاریک.
(الدَّياجِي): ظلمات، تاریکیها.
*دحب ـ (دَحَبَهُ يَدْحَبُهُ دَحْباً): آن را هول داد و به جلو راند و دفع کرد.
*دحج ـ (دَحَجَهُ يَدْحَجُهُ دَحْجاً): آن را مالش داد، مالید. آن را بر رویِ زمین کشید.
*دحّ ـ (دَحَّ يَدُحُّ دَحًّا، و دُحُوْحاً) فِيْ قَفاهُ: پشت گردن او را گرفت و با فشار به جلو راند و هول داد، او را از پشت سر هول داد و به جلو راند (دَحَّ) فُلاناً: با سیلی به سر و صورت یا به بدن یا به دست و پای فلانی زد. او را هول داد و پرتاب کرد (دَحَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را وسیع و گشاد و جادار کرد. گویند: (دَحَّ) الطَّعامُ بَطْنَهُ: غذا شکمش را گشاد کرد (دَحَّ) الشَّيْءَ فِي‌الْأَرْضِ: آن چیز را در زمین فرو کرد تا به زمین چسبید.
(إِنْدَحَّ يَنْدَحُّ إِنْدِحاحاً): از پشت سر یا از پس گردن به جلو رانده شد. سیلی به بدن او (به هر کدام از اندامهایش) خورد. پرتاب شد، افکنده شد. گشاد و جادار شد. شکم گشاد و جادار شد. در زمین فرو برده شد و به آن چسبید.
(الدَّحُوْح): کشیده و گسترده و پهناور و وسیع. زن خیلی تنومند. شتر پیلتن. ج دُحُح.
*دح دح ـ (دَحْ دَحْ، و دِحْ دِحْ): به کسی که به چیزی اعتراف کند و دوباره بخواهد حرف بزند گویند: (دِحْ دِحْ): ساکت شو که تو اقرار کرده‌ای.
(الدُّحادِح) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد کوتاه قد و دارای شکم بزرگ و ستبر. ج دَحادِح.
(الدَحْداح): مردِ قد کوتاه که شکمش ستبر و برجسته است. ج دَحادِيْح.
(الدَحْداحَة): زن یا مرد کوتاه قد که شکمش برجسته و بزرگ است. ج دَحادِيْح.
(الدَحْدَح، والدِحْدِح): مرد کوتاه قد که شکمش ستبر و برجسته و بزرگ است. ج دَحادِح.
(الدُّحَيْدِحَة): مرد کوتاه قد که شکمش ستبر و بزرگ و برجسته است.
*دحدر ـ (دَحْدَرَهُ يُدَحْدِرُهُ دَحْدَرَةً): آن را غلتانید.
(تَدَحْدَرَ يَتَدَحْدَرُ تَدَحْدُراً): غلتید.
*دحر ـ (دَحَرَهُ يَدْحَرُهُ دَحْراً، و دُحُوْراً): او را طرد کرد و از خود راند و دور کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ يُقْذَفُوْنَ مِنْ كُلِّ جانِبٍ دُحُوْراً وَ لَهُمْ عَذابٌ واصِبٌ﴾: و پرتاب می‌شود به‌سوی آنان از هر سو برای طرد کردنشان و آنان را عذابی همیشگی است.
(إِنْدَحَرَ يَنْدَحِرُ إِنْدِحاراً): طرد شد، رانده و دور شد.
*دحرج ـ (دَحْرَجَهُ يُدَحْرِجُهُ دَحْرَجَةً، و دِحْراجاً): آن را تکان داد و از سطحی دارای شیب رها کرد تا سر خورد و به زیر آمد. آن را در سرازیری رها کرد تا به دور خود غلتید و پایین آمد.
(تَدَحْرَجَ يَتَدَحْرَجُ تَدَحْرُجاً): از سطحی دارای شیب لغزید و فرو افتاد. به دور خود غلتید و از سرازیری به پایین افتاد.
(الدُّحْرُوْجَة): چیزی که غلت بخورد. چیزی که به دور خود می‌غلتد. پشکل یا مدفوعی که سوسک سرگین غلتان می‌چرخاند و گرد و مدور می‌کند. ج دَحارِيْج.
(الدُّحْرَيْج): دانه‌ای است ریز و سیاه و مخلوط با گندم.

(المُدَحْرَج): گرد، مدوّر.

(المُدَحْرِج): سرگین‌گردان، سرگین غلتان.

*دحس ـ (دَحَسَ يَدْحَسُ دَحْساً) السُّنْبُلُ: خوشهٔ گندم و غیره پر از دانه شد (دَحَسَ) الزَّرْعُ: خوشه‌های زراعت پر از دانه شد (دَحَسَ) الْبَيْتُ: خانه از سرنشینانش پر شد (دَحَسَ) بِيَدِهِ فِي‌الذَّبِيْحَةِ: دست خود را به زیر پوست حیوان سر بریده برد تا پوستش را بکند (دَحَسَ) بِرِجْلِهِ: پاهای خود را (مثل آدم در حال جان کندن) بر زمین کشید (دَحَسَ) بِالشَّرِّ: طوری شرارت کرد که هیچ‌کس نفهمید که کار اوست (دَحَسَ) بَيْنَ الْقَوْمِ، و دَحَسَ عَلَيْهِمْ: میان آن قوم فتنه و آشوب برپا کرد (دَحَسَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار نهایت دقت را کرد تا عمق آن را بداند (دَحَسَ) الصُّفُوْفَ: خود را در جای خالی صف داخل و صف را به هم متصل کرد (دَحَسَ) ما فِي‌الْإِنـاءِ: چیزی را که در ظرف بود سرکشید و قلپ قلپ خورد (دَحَسَ) الشَّيْءَ فِي‌الشَّيْءِ: آن چیز را در چیزی دیگر فرو برد (دَحَسَ) الْحَدِيْثَ عَنْهُ: آن سخن را از او پنهان کرد.

(دُحِسَتْ تُدْحَسُ) الْأَصابِعُ: انگشتها دچار داحِس شد که نوعی ورم باشد یا جوشی میان ناخن و گوشت باشد که ناخن را می‌اندازد.

(أَدْحَسَ يُدْحِسُ إِدْحاساً) السُّنْبُلُ: خوشهٔ گندم و غیره پردانه شد.

(الداحِس): جوشی است میان ناخن و گوشت که ناخن را می‌اندازد. نوعی ورم است در بند انگشت.

(الداحُوْس): ورمی است در بند انگشت. جوشی است میان ناخن و گوشت که ناخن را می‌اندازد.

(الدِحاس): پر بودن از جمعیت، تراکم و فشردگی جمعیت. گویند: (بَيْتٌ دِحاسٌ): خانهٔ شلوغ و پرجمعیت.

(الدُحّاس، والدَحّاس): کرمی است زرد و در زیر خاک که بچه‌ها به سر تله زده و گنجشک شکار می‌کنند. ج دَحاحِيْس.

(الدَحّاسَة): کرمی است در زیرِ خاک و زرد رنگ که بچه‌ها به سر تله زده و گنجشک شکار می‌کنند.

(الدَحْس): زراعت که خوشه‌هایش پر از دانه است.

(الدَيْحَس): چیز بسیار.

(المَدْحُوْسَة): انگشتی که بند آن ورم کرده یا جوشی زده که ناخن را می‌اندازد.

*دحص ـ (دَحَصَ يَدْحَصُ دَحْصاً): شتاب کرد (دَحَصَ) الْأَرْضَ بِرِجْلِهِ: پای خود را بر زمین کشید و گرد و خاک کرد. گویند: (دَحَصَ) الْمَذْبُوْحُ بِرِجْلِهِ: کشته و ذبح شده پایِ خود را بر زمین کشید که جان بدهد.

*دحض ـ (دَحَضَتْ تَدْحَضُ دَحْضاً، و دُحُوْضاً) رِجْلُهُ: پایش لیز خورد، سر خورد، لغزید (دَحَضَتْ) الشَّمْسُ عَنْ وَسَطِ السَّماءِ: خورشید از وسط آسمان به سوی مغرب رفت. در حدیث اوقات نماز است که: «حَتّٰى تَدْحَضَ الشَّمْسُ»: تا این‌که خورشید از وسط آسمان به سوی غروب رود (دَحَضَتْ) الْحُجَّةُ: دلیل باطل شد.

(دَحَضَ يَدْحَضُ دَحْضاً) بِرِجْلِهِ: پای خود را بر روی زمین کشید (مثل کسی که دارد جان می‌دهد) (دَحَضَ) عَنِ‌الْأَمْرِ: دربارهٔ آن کار بحث و کاوش کرد (دَحَضَ) رِجْلَهُ: پایش را لغزانید و سر داد (دَحَضَ) الْماءُ الْأَرْضَ: آب زمین را لیز و لغزنده کرد (دَحَضَ) الْحُجَّةَ: دلیل را رد و باطل کرد.

(أَدْحَضَهُ يُدْحِضُهُ إِدْحاضاً): دورش کرد و کنارش زد و طردش کرد. آن را لغزنده کرد (أَدْحَضَ) الْقَدَمَ: گام و قدم را لغزانید (أَدْحَضَ) الْحُجَّةَ: دلیل را رد و باطل کرد.

(الداحِض): گویند: (فُلانٌ داحِضٌ): فلانی بی‌اراده و در کارها سست است. ج دُحَّض.

(الداحِضَة): گویند: (حُجَّةٌ داحِضَةٌ): دلیل سست و واهی و باطل.

(الدَحْض): مصدر است (از دَحَضَ) و برای صفت می‌آید. گویند: (مَكانٌ دَحْضٌ): جایِ لیز و لغزنده.

(الدَحَض): لیز، لغزنده. گویند: (مَکانٌ دَحَضٌ): جایِ لیز و لغزنده. ج دِحاض.
(الدَحُوْض): لیز، لغزنده.
(المِدْحاض): جای لیز و لغزنده. ج مَداحِیْض.
(المَدْحَضَة): جای لغزنده و لیز. ج مَداحِض.
*دحق ـ (دَحَقَتْ تَدْحَقُ دَحْقاً، و دُحُوْقاً، و دِحاقاً) یَدُهُ عَنِ‌الشَّیْءِ: دستش به آن چیز نرسید (دَحَقَتْ) الْحامِلُ بِالْجَنِیْنِ: آبستن بچهٔ خود را سقط کرد (دَحَقَتْ) بِرَحِمِها: رحم خود را پس از زاییدن بیرون آورد (دَحَقَ) الشَّیْءَ: آن چیز را هول داد و طرد و دور کرد. آن را بیرون آورد. آن را طرد و دور کرد (دَحَقَ) النّاسُ فُلاناً: مردم، به فلانی اهمیت ندادند.
(أَدْحَقَهُ یُدْحِقُهُ إِدْحاقاً): او را طرد کرد و از خود راند و دور کرد (أَدْحَقَهُ) اللّٰهُ: خدا او را از خیر و خوبی بازداشت.
(إِنْدَحَقَ یَنْدَحِقُ إِنْدِحاقاً): بیرون آمد، خارج شد (إِنْدَحَقَ) بَطْنُهُ: شکمش بزرگ و گشاد شد.
(الداحِق): حامله‌ای که رحمش پس از زاییدن بیرون می‌آید. ج دَواحِق.
(الدُحاق): بیرون آمدن رحم پس از زاییدن.
(الدَحُوْق): کسی که چشمهای خود را زیاد حرکت دهد و بالا و پایین آورد یا پشت و رو کند (الدَحُوْقُ) مِنَ‌النِّساءِ: زنی که همیشه دوقلو می‌زاید. زنی که رحمش در وقت زاییدن بیرون می‌آید.
(الدَحِیْق): ماده که همیشه دوقلو می‌زاید (فُلانٌ دَحِیْقُ‌الْقَوْمِ): فلانی رانده شده و طرد شدهٔ آن قوم است. و در حدیث است که آن‌گاه که خود را بر قبائل عرب عرضه کرد، گفت: «عَمَدْتُمْ إِلَی دَحِیْقِ قَوْمٍ فَأَجَرْتُمُوْهُ»: به سوی رانده شدهٔ یک قوم رفتید پس او را به مزدوری گرفتید (هُوَ دَحِیْقٌ): او از هر خوبی و خیری دور گردیده شده و بازداشته شده است (عَیْنٌ دَحِیْقٌ): چشمی که گویا ضربه خورده است و مرتباً تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رود.

*دحقب ـ (دَحْقَبَهُ یُدَحْقِبُهُ دَحْقَبَةً): او را بشدت از پشت سرش هول داد و به جلو راند.
*دحقم ـ (الدُحْقُوْم): خیلی تناور، پیلتن، کوه‌پیکر. مردی که شکمش بسیار بزرگ و برآمده است.
*دحل ـ (دَحَلَ یَدْحَلُ دَحْلاً، و دَحَلاناً): داخل در حفره‌ای شد که سرش تنگ و پایینش گشاد است. داخل در آب انبار شد. یا از در پشت وارد خانه شد. در یک طرف خیمه و خرگاه قرار گرفت. ترسید و خود را پنهان کرد. گریخت، فرار کرد (دَحَلَ) عَنْهُ: از او دوری گزید.
(دَحَلَ یَدْحَلُ دَحْلاً) الْأَرْضَ: در آن زمین حفره‌هایی کند که ته آنها گشاد و سرشان تنگ بود (دَحَلَ) الْبِئْرَ: در کناره‌های چاه حفاری و چاه را گشاد کرد یا برای چاه انباری درست کرد و ته آن را به سمت چپ و راست حفر کرد.
(دَحِلَ یَدْحَلُ دَحَلاً): قدش کوتاه و فربه و چاق و شکمش فروهشته شد. بد طینت و بد سرشت و حقه‌باز و مکار شد. هنگام معامله چانه زد تا معامله را به میل خود انجام داد. زیاد شد، بسیار شد.
(أَدْحَلَ یُدْحِلُ إِدْحالاً): داخل حفرهٔ ته گشاد و سرتنگ شد، داخل آب‌انبار شد. از در پشت وارد خانه شد.
(داحَلَهُ یُداحِلُهُ مُداحَلَةً، و دِحالاً): فریبش داد. چیزی را که می‌دانست از او پوشیده داشت و مطلبی دیگر را به او گفت. با او چانه زد، چک و چک کرد.
(الداحِل): کینه‌توز.
(الداحُوْل): تلهٔ چوبی و غیره که برای شکار آهو گذارند. ج دَواحِیل.
(الدَحّال): صیادی که با تلهٔ چوبی و امثال آن آهو را شکار کند.
(الدَحِل): مرد کوتاه قد و فربه و فروهشته شکم. مرد خبیث و پلید و پست فطرت و بدجنس و حقه‌باز و نیرنگ‌باز. کسی که هنگام معامله، چانه می‌زند تا قیمت را به دلخواه خود پایین بیاورد. بسیار، زیاد.

(الدَحْل): گودالِ ته گشادِ سرتنگ. در پشتِ چادرِ بیابان‌نشینان که وقتی غریبه‌ای در چادر باشد زنها از آن به خیمه درمی‌آیند. آب‌انبار. ج أَدْحُل، و أَدْحال، و دِحال، و دُحُول.

(الدَحْلاء): چاه کله قندی که سرش تنگ و پایینش گشاد است.

(الدَحْلَة): چاهِ سرتنگ و ته گشاد که مثلِ کلهٔ قند است.

(الدَحُول): چاهِ سرتنگ و ته گشاد و کله قندی. ماده شتری که از شتران دوری کند.

(الدَحِيلَة): حفرهٔ ته گشاد و سرتنگ.

*دحلق ـ (دَحْلَقَ يُدَحْلِقُ دَحْلَقَةً) بَطْنُهُ: شکمش باد کرد، نفخ کرد، ورم کرد.

*دحم ـ (دَحَمَهُ يَدْحَمُهُ دَحْماً): بشدت و با فشار هولش داد و دفع کرد و به جلو راند.

(الداحُوم): تلهٔ شکار آهو و روباه و غیره. ج دَواحِيم.

(الدِحْم): اصل، بیخ، ریشه، بن. گویند: (هُوَ مِنْ دِحْمِ فُلانٍ): او از رگ و ریشهٔ فلانی است.

*دحمر ـ (دَحْمَرَ يُدَحْمِرُ دَحْمَرَةً) الْقِرْبَةَ: مَشک را پر کرد.

*دحمس ـ (دَحْمَسَ يُدَحْمِسُ دَحْمَسَةً) اللَّيْلُ: شب تیره و تار شد. بشدت تیره و تار شد.

(الدُحامِس): سیاه تناور و پیلتن. مرد دلیر و پیلتن.

(الدَحْمَس): تیره و تار، تاریک، ظلمانی. بسیار تاریک. سیاه تناور و پیلتن. خیک سرکه. ج دَحامِس.

(الدُحْمُس): تیره و تار، تاریک. بسیار تاریک. سیاه تنومند و پیلتن. خیک سرکه. ج دَحامِس.

(الدِحْمِس): تاریک. بسیار تاریک. سیاه تنومند و پیلتن. خیک سرکه. ج دَحامِس.

(الدُحْمُسان): سیاه پیلتن. در حدیث است که: «كانَ يُبايِعُ النّاسَ و فِيهِمْ رَجُلٌ دُحْمُسانٌ»: داشت بیعت می‌کرد با مردم در حالی‌که در میان آنان مردی سیاه‌پوست و پیلتن بود. احمق تنومند.

(الدُحْمُسانِيّ): رَجُلٌ دُحْمُسانِيٌّ: مردِ احمقِ تنومند.

(الدَحْمَسَة): گویند: (لَيْلَةٌ دَحْمَسَةٌ): شب تاریک یا شب بسیار تاریک. ج دَحامِس.

(الدُحْمُسَة): گویند: (لَيْلَةٌ دُحْمُسَةٌ): شبِ تاریک یا شبِ بسیار تاریک.

*دحمل ـ (دَحْمَلَهُ يُدَحْمِلُهُ دَحْمَلَةً) و بِهِ: آن را از سرازیری رها کرد تا به پایین آمد. آن را از سرازیری غلتانید تا به دور خود غلتید و به پایین آمد. او را زیر دست و پا گذاشت تا لگدمال شود.

(الدُحامِل): مرد ستبر و توپر و عضلانی تن.

(الدَحْمَل): مردی که پوست بدنش شل است.

(الدَحْمَلَة): زنی که پوست بدنش شل است. زن تنومند شاداب و توپر و خوش‌اندام.

*دحن ـ (دَحِنَ يَدْحَنُ دَحَناً): فربه و کوتاه قد و شکمش بزرگ و برجسته و برآمده شد. پلید و خبیث و بد طینت شد.

(الدَحِن): مرد کوتاه قد و فربه و برآمده شکم. خبیث و پلید و بد طینت.

(الدَحَن): مرد کوتاه قد و فربه و برآمده شکم.

(الدِحَنَّة، والدِحِنَّة): مرد کوتاه قد و فربه و برآمده شکم. کلفت و پهن. زمین بلند و مرتفع. و صفت قرار گرفته و گویند (هُوَ دَحِنَّةٌ، و هِيَ دَحِنَّةٌ، و هُمْ و هُنَّ دَحِنَّةٌ): آن مرد و آن زن و آن مردان و آن زنان کوتاه قد و برآمده شکم و فربه هستند.

(الدِحَوْنَّة): مرد کوتاه قد و فربه و برآمده شکم.

(الدَيْحان): ملخ.

*دحو ـ (دَحا يَدْحُو دَحْواً) الْبَطْنُ: شکم بخاطر بزرگی و برآمدگی‌اش شل و فروهشته شد (دَحا) الْفَرَسُ: اسب دستهای خود را در راه رفتن بلند نکرد و سمها را بر زمین کشید و گرد و خاک کرد (دَحا) الشَّيْءَ: آن چیز را وسیع و گسترده و پهناور کرد. گویند: (دَحا) اللّهُ الْأَرْضَ: خدا زمین را گسترانید. آن را هول داد و دفع کرد. گویند: (دَحا) الصَّبِيُّ الْمِدْحاةَ: کودک تیله را

غلتانید. آن را پرتاب کرد (دَحاهُ) بِيَدِهِ: آن را با دست خود پرتاب کرد (دَحا) الْماشِيَةَ: مواشی را راند.
*دحی ـ (دَحاهُ يَدْحاهُ دَحْياً): آن را گسترانید، آن را پهناور ساخت. آن را هول داد و دفع کرد. آن را غلتانید و به جلو راند. آن را پرتاب کرد. مواشی را راند.
(داحاهُ يُداحِيهِ مُداحاةً): با او تیله‌بازی کرد و مسابقهٔ تیله‌بازی داد.
(إنْدَحَى يَنْدَحِي إنْدِحاءً): گسترده و پهناور شد. پرتاب شد. به جلو رانده شد.
(تَداحَيا يَتَداحَيانِ تَداحِياً): آن دو با یکدیگر تیله‌بازی کردند.
(تَدَحَّى يَتَدَحَّى تَدَحِّياً): گسترده شد، پهناور شد (تَدَحَّتْ) الْإِبِلُ فِي الْأَرْضِ: شترها در خوابگاههای خود در زمین نرم و هموار، پا به زمین کوبیدند تا آن‌جا را پر از چاله کردند. این کار را در وقت فربهی می‌کنند.
(إدْحَوَى يَدْحَوِي إدْحِواءً): گسترده شد، پهناور شد. پرتاب شد. به جلو رانده شد.
(الأُدْحُوَّة): جایی که شترمرغ در آن تخم نهد. ج أَداحٍ.
(الأُدْحِيّ): محلی که شترمرغ در آن تخم نهد. یکی از منازل ماه. ج أَداحٍ.
(الأُدْحِيَّة): جایی که شترمرغ در آن تخم نهد (بِنْتُ أُدْحِيَّة): شترمرغ ماده.
(الدَحْيَة): بوزینهٔ ماده.
(الدِحْيَة): رئیس لشکر.
(المِدْحاة): چوبی است که کودک آن را بر روی زمین می‌غلتاند که به هر چیزی در سر راه خود بخورد با خود می‌برد. نوعی بازی اهل مکه که سنگهایی شبیه به تیله را می‌غلتانند تا در چالهٔ کوچکی که کنده‌اند بیفتد اگر افتاد برنده است و اگر نیفتاد بازنده. ج مَداحٍ.
*دخّ ـ (دَخَّهُ يَدُخُّهُ دَخًّا): او را خوار و ذلیل کرد.
(دَخَّ يَدَخُّ دَخَخاً، و دُخَّةً): تیره‌رنگ و کدر شد.
(الأَدَخّ): تیره‌رنگ و کدر. ج دُخّ.
(الدَخّ): دودِ آتش و غیره.
(الدُخّ): دودِ آتش و غیره. گیاهی است باغی.
(الدَخّاء): مُؤَنَّث الأَدَخّ؛ مؤنَّثِ تیره‌رنگ.
*دخ دخ ـ (دُخْ دُخْ): واژه‌ای است که برای سرکوفت زدن و توبیخ و خاموش کردن افراد به کار می‌رود.
*دخدخ ـ (دَخْدَخَ يُدَخْدِخُ دَخْدَخَةً): شتاب کرد، سریع شد. گامها را کوتاه و نزدیک به‌هم برداشت. با گامهای کوتاه اما با عجله و شتاب راه رفت. خسته و مانده شد (دَخْدَخَ) عَنْ كَذا: از فلان چیز دست باز داشت (دَخْدَخَ) عَنْهُ كَذا: فلان چیز را از او دفع و دور کرد (دَخْدَخَ) الْقَوْمَ: آن قوم را سرکوب و خوار کرد و داخل در سرزمین آنان شد.
(تَدَخْدَخَ يَتَدَخْدَخُ تَدَخْدُخاً): ذلیل و خوار و سرکوب شد. منقبض و به‌هم جمع و گرفته شد (تَدَخْدَخَ) اللَّيْلُ: شب بشدت تیره شد.
(الدُخادِخ): مرد کوتاه قد. ج دَخادِخ.
(الدَخْداخ): خزنده‌ای است پرپا، هزارپا.
(الدُخْدُخ): مرد کوتاه‌قد. خزنده‌ای است پرپا، هزارپا.
*دخدر ـ (دَخْدَرَهُ يُدَخْدِرُهُ دَخْدَرَةً): آن را روکش طلا کرد یا آب طلاکاری کرد.
(الدَخْدار): زر، طلا. نوعی پارچه یا جامهٔ نفیس و گرانبها.
*دخر ـ (دَخَرَ يَدْخَرُ دُخُوراً): خرد و ریز و خوار و ذلیل و بی‌مقدار شد.
(دَخِرَ يَدْخَرُ دَخَراً): ریز و خرد و خوار و ذلیل و ناچیز و بی‌مقدار شد. سرگردان شد، متحیر شد.
(أَدْخَرَهُ يُدْخِرُهُ إدْخاراً): او را خرد و ریز و حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز و بی‌مقدار گردانید.
(الإدِّخار): (فِي الاقْتِصادِ): ذخیره کردنِ بخشی از درآمد برایِ آینده.
(الداخِر): خرد و حقیر و خوار و ذلیل و ناچیز و بی‌مقدار. ج داخِرُونَ. خدا می‌فرماید: ﴿سُجَّداً لِلّٰهِ وَهُمْ

داخِرُوْنَ﴾: سجده‌کنندگانند برای خدا در حالی که آنان ذلیل و بی‌مقدارند.

*دخرص ـ (دَخْرَصَ يُدَخْرِصُ دَخْرَصَةً) الْأَمْرَ: آن کار را واضح و آشکار و تبیین کرد.

(الدِخْرِص): گریبانِ جامه یا گریبانِ زره. یا قطعه‌ای که به جامه یا به زره زنند و آن را گشاد کنند. مرد دانا و آگاه به کار. ج دَخارِيْص.

(الدِخْرِصَة): قطعه‌ای که به جامه یا به زره زنند تا گشاد شود، یا گریبان جامه، و گریبان زره. گروه، جماعت، جمعیت. ج دَخارِيْص.

*دخس ـ (دَخَسَ يَدْخُسُ دُخُوْساً): فربه و پر از گوشت و پیه شد (دَخَسَ) فِيْ كَذا: در فلان چیز فرو رفت و داخل شد.

(دَخَسَ يَدْخَسُ دَخْساً) الشَّيْءَ: آن چیز را در چیزی یا در جایی فرو برد و پنهان کرد.

(دَخِسَ يَدْخَسُ دَخَساً) لَحْمُهُ: گوشت بدنش زیاد و سفت و محکم شد (دَخِسَ) عَظْمُهُ: استخوانش پر از مغز شد (دَخِسَ) الْحافِرُ: گوشت پیرامون سم حیوان فرد سم ورم کرد.

(أَدْخَسَ يُدْخِسُ إِدْخاساً): بدنش پر از گوشت و پیه و فربه شد (أَدْخَسَ) الشَّيْءَ فِيْ كَذا: آن چیز را در فلان چیز فرو برد و پنهان کرد.

(الدِخاس): بسیار، زیاد. پر و مملو، لبریز. گویند: (عَدَدٌ دِخاسٌ): تعداد بسیار زیاد (بَيْتٌ دِخاسٌ): خانهٔ پر و مملو (دِرْعٌ دِخاسٌ): زره تنگ حلقه؛ زرهی که حلقه‌هایش به‌هم نزدیک است.

(الدَخِس): دارای بدنی پرگوشت و عضلانی. دارای استخوانهای پرمغز. سم اسب و غیره که گوشتهای پیرامونش ورم کرده است (فَرَسٌ دَخِسٌ): اسبی که عیبی دارد.

(الدَخْس): چاق و پرگوشت و توپر. خرسِ جوان. نوعی ماهی. ج أَدْخاس.

(الدَخَس): ورمی است در گوشتهای اطراف سم چارپا.

(الدُخَس): دلفین.

(الدَخُوْس): زن فربه و توپر و بانشاط و سرحال.

(الدَخِيْس): جمعیت انبوه و زیاد و متراکم. سبزه و علف درهم فرو رفته و زیاد. گوشت سفت و محکم و عضلانی. مفصل مچ چهارپا. گوشت داخل کف دست.

(الدَيْخَس): بی‌خیر و بی‌ارزش. سبزه و علف زیاد و درهم فرورفته.

(المُداخِس): دارای بدن پرگوشت و استخوانهای پرمغز. گویند: (جَمَلٌ مُداخِسٌ): شتر پرگوشت با استخوانهای پر مغز.

*دخل ـ (دَخَلَ يَدْخُلُ دُخُوْلاً) الْمَكانَ و نَحْوَهُ و فِيْهِ: داخل در آن مکان و امثال آن شد، به آن مکان و امثال آن درآمد (دَخَلَ) الدّارَ: به خانه درآمد، اصل آن دَخَلَ فِي‌الدّارِ است (دَخَلَ) بِهِ فِيْ كَذا: داخل در فلان چیزش کرد (دَخَلَ) بِالْعَرُوْسِ: بر عروس (خود) درآمد و با او خلوت کرد (دَخَلَ) عَلَيْهِ‌الْمَكانَ: در آن مکان به نزد او رفت و بر او درآمد (دَخَلَ) فِي‌الْأَمْرِ: آغاز به آن کار کرد.

(دَخِلَ يَدْخَلُ دَخَلاً، و دَخْلاً): داخل آن خراب شد. باطنِ آن خراب شد. فاسد یا معیوب شد (دَخِلَ) أَمْرُهُ: کار او خراب شد.

(دُخِلَ يُدْخَلُ): باطن و داخل آن خراب شد. فاسد یا عیبناک شد. لاغر شد، نزار شد (دُخِلَ) الْحَبُّ: حبوب و دانه‌ها کرم گذاشتند (دُخِلَ) عَلَى فُلانٍ: فلانی دچار توهم شد و نسبت به چیزی سابقهٔ ذهنی پیدا و در آن اشتباه کرد.

(أَدْخَلَهُ يُدْخِلُهُ إِدْخالاً) الْمَكانَ و نَحْوَهُ و فِيْهِ: وی را در آن‌جا داخل کرد و درآورد.

(داخَلَتْ تُداخِلُ مُداخَلَةً، و دِخالاً) الْأَشْياءُ: آن چیزها درهم فرو رفتند و داخل یکدیگر شدند (داخَلَ) الْمَكانَ: به آن‌جا درآمد (داخَلَ) فُلاناً: به همراهِ فلانی داخل شد (داخَلَ) فُلاناً فِيْ أُمُوْرِهِ: در کارهای فلانی دخالت و مشارکت کرد.

(دَخَّلَهُ يُدَخِّلُهُ تَدْخِيْلاً):وی را داخل کرد، وی را داخل گردانید (دَخَّلَ) التَّمْرَ: خرما را در سبدِ حصیری گذاشت.

(إِدَّخَلَ يَدَّخِلُ إِدِّخالاً):داخل شد، در چیزی یا در جایی درآمد. برای داخل شدن کوشید.

(تَداخَلَتْ تَتَداخَلُ تَداخُلاً)الْأَشْياءُ: آن چیزها در یکدیگر داخل شدند (تَداخَلَتْ) الْأُمُوْرُ: کارها درهم و برهم شد، آشفته و مشتبه شد (تَداخَلَ) فُلاناً مِنْهُ شَيْءٌ: چیزی از آن با فلانی درآمیخت و داخل در فلانی شد.

(تَدَخَّلَ يَتَدَخَّلُ تَدَخُّلاً):داخل گردانیده شد. اندک اندک داخل شد. با تکلف در آن داخل شد و درآمد (تَدَخَّلَ) فِي الْخُصُوْمَةِ: (فِيْ قانُوْنِ الْمُرافَعاتِ): در دعوای دیگران دخالت کرد تا از آب گل‌آلود ماهی بگیرد.

(الداخِل)مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: باطن و داخل هر چیز.

(الداخِلَةُ)مِنَ الْإِزارِ: قسمت داخلی شلوار یا لنگ که با بدن تماس دارد (الداخِلَةُ) مِنَ الْأَرْضِ: درونِ زمین، اندرونِ زمین (الداخِلَةُ) مِنَ الْإِنْسانِ: نیت انسان. کارهای داخلی و خصوصی انسان. مذهب و کیش و عقیدهٔ انسان. ج دَواخِل.

(الداخِلِيّ):قسمت داخلی هر چیز، درونی، داخلی.

(الداخِلِيَّة): مُؤَنَّثِ الداخِلِيّ (وِزارَةُ الدّاخِلِيَّةِ): وزارتِ کشور.

(الدِخال)فِي الْوِرْدِ: قاطی کردن شتری که آب خورده در میان دو شتر که آب نخورده‌اند. [تا اگر خواست بازهم آب بخورد. ب]. گویند: (سَقَى إِبِلَهُ دِخالاً): شترهای آب خوردهٔ خود را با شترانِ آب نخورده مخلوط کرد. موهای یال اسب که بر روی پیشانی‌اش می‌ریزد.

(الدَخّال):گویند: (فُلانٌ دَخّالٌ فِي الْأُمُوْرِ): فلانی کارهای زیادی را انجام می‌دهد، در خیلی از کارها دخل و تصرف می‌کند.

(الدُخَّل):دارای بدنی تنومند و اندامهای درهم پیچیده و به‌هم فرو رفته و عضلانی (الدُخَّلُ) مِنَ الْكَلَإِ: علفی که داخل در بیخ درخت روییده است (الدُخَّلُ) مِنَ الرِّيْشِ: پر پرنده که به‌چشم نمی‌آید و در لابلای پرها می‌باشد (الدُخَّلُ) مِنَ اللَّحْمِ: گوشت چسبیدهٔ به استخوان (الدُخَّلُ) مِنَ الْإِنْسانِ: نیت انسان. کارهایِ داخلی و خصوصیِ انسان. مذهب و عقیده و دین و آیین و کیشِ انسان. نوعی پرنده است که روی درخت و نخل می‌نشیند و به درون آن می‌رود. [برخی آن را شامل بلبل و آلوچه خورک و چکاوک می‌دانند. ب]. ج دَخاخِيْل.

(الدُخَّلَة):گوشتِ درهم پیچیده و انبوه.

(الدَخِل):دچار فساد داخلی و باطنی شده. آن که یا آنچه که دچار عیب و خرابی شده است.

(الدَخْل):درآمد، دخل، مقابل خرج. مرض داخلی. فساد، تباهی. گمان و شک و تهمت (الدَخْلُ) مِنَ الْإِنْسانِ: نیت انسان. کارهای داخلی و خصوصی انسان. دین و مذهب انسان (الدَخْلُ) الْقَوْمِيُّ: (فِيْ عِلْمِ الْإِقْتِصادِ): درآمد ملی، مجموع درآمد سالیانهٔ یک کشور یا درآمد تمام مردم آن.

(الدَخَل):فساد، خرابی، تباهی. ننگ و عیب، نقص. مرض، بیماری. شک و گمان و تهمت. درختهای انبوه و درهم پیچیده. گروهی که جزء قومی نیستند اما با آنها مخلوط و به آنها منسوب می‌شوند.

(الدَخْلَة):کندوی عسل. باطن، داخل.

(الدُخْلَة):شب زفاف، شب عروسی. داخل، اندرون درون، باطن.

(الدِخْلَة):باطن کار (الدِخْلَةُ) مِنَ الْإِنْسانِ: نیت انسان. کار داخلیِ انسان. مذهب و آیین، کیش و دین (هُوَ حَسَنُ الدِخْلَةِ): او خوش نیت است، خوش سیرت است (هُوَ عَفِيْفُ الدِخْلَةِ): او پاک نیت است (هُوَ خَبِيْثُ الدِخْلَةِ): او بد طینت و بدسرشت است. آمیختن دو رنگ یا بیشتر که رنگ دیگری به‌دست آید.

(الدَخِيْل):کسی که از مردمی نباشد و به میان آنها برود و جزو آنها شود. میهمان؛ زیرا بر میزبان داخل

می‌شود. هر واژهٔ غیر عربی که جزو زبان عربی شود. اسبی که در وقت مسابقه در میان دو اسب دیگر قرار گیرد. داخل شده، به درون رفته. بیگانه‌ای که به سرزمینی برود یا آن را اشغال کند. (جدید). ج دُخَلاء (داءٌ دَخِيْلٌ): مرض داخلی.

(الدَوْخَلَة): سبدی است حصیری که در آن خرما نهند. ج دَواخِل.

(الدَوْخَلَّة): سبدی است از حصیر که خرما در آن نهند.

(المَدْخَل): داخل شدن و درآمدن، مقابل خارج شدن. جای درآمدن و داخل شدن، مدخل (هُوَ حَسَنُ الْمَدْخَلِ): او کارهای خود را خوب انجام می‌دهد، از راه خوب و مناسب به کارهای خود می‌پردازد. و در حدیث حسن است که: «کانَ يُقالُ إنَّ مِنَ النِّفاقِ اخْتِلافُ الْمَدْخَلِ والْمَخْرَجِ»: گفته می‌شد که: همانا نفاق و دورویی است، بدی راه و روش و طریقهٔ انسان.

(المُدَّخَل): شکاف غار مانند کوه که در آن می‌روند.

(الدُخْلُل، والدُخْلَل، والدِخْلَل): به درون رونده، به اندرون رونده (فُلانٌ دُخْلُلُ زَيْدٍ): فلانی در کارهای داخلی زید دخالت دارد و از خاصان اوست. نیت انسان. کار داخلی و خصوصی انسان. دین و عقیده و آیین انسان. پرنده‌ای تیره‌رنگ است.

(الدِخْلِل): پیه داخل گوشت.

* **دخمس** ـ (دَخْمَسَ يُدَخْمِسُ دَخْمَسَةً) عَلَيْهِ: منظور خود را برای او خوب توضیح نداد و خوب روشن نکرد (دَخْمَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان و مستور کرد و پوشانید.

(الدُخامِس): سیاه‌پوستِ پیلتن. پست و بنجل.

(الدِخْماس): پوشیده، مستور (ثَناءٌ دِخْماسٌ): مدح و ثنایِ عاری از حقیقت یا مدح و ثنایی که خوب و واضح بیان نشود و بطور جدی نگویند.

(الدَخْمَس): مرد شیّاد که خواستهٔ خود را شیّادانه بیان کند و بدرستی توضیح لازم را ندهد.

(الدَخْمَسَة): مرد حقه‌باز و متقلب که مقصود خود را بدرستی توضیح ندهد و شیادانه بیان کند.

(المُدَخْمَس): گویند: (ثَناءٌ مُدَخْمَسٌ): ثنا و مدح عاری از حقیقت یا مدحی که واضح و جدی بیان نشود.

* **دخن** ـ (دَخَنَتْ تَدْخُنُ، و تَدْخَنُ، و تَدْخِنُ دَخْناً، و دُخُوْناً، و دُخاناً) النّارُ: آتش دود کرد. آتش بسیار دود کرد (دَخَنَ) الْوَقُوْدُ: هیزم و هر نوع سوخت دود کرد (دَخَنَ) الْغُبارُ: گرد و غبار به هوا برخاست.

(دَخِنَتْ تَدْخَنُ دَخَناً) النّارُ: آتش دود کرد (دَخِنَتْ) الْفِتْنَةُ: فتنه و آشوب برپا شد (دَخِنَ) الطَّعامُ والشَّرابُ: غذا و نوشیدنی بوی دود گرفت و خراب شد (دَخِنَ) الْخُلُقُ والْعَقْلُ والدِّيْنُ: اخلاق و عقل و دین و آیین فاسد شد.

(دَخِنَ يَدْخَنُ دَخَناً، و دُخْنَةً) الشَّيْءُ: آن چیز دودی رنگ شد.

(دَخُنَ يَدْخُنُ دُخْنَةً) الشَّيْءُ: آن چیز دودی رنگ شد.

(أَدْخَنَتْ تُدْخِنُ إدْخاناً) النّارُ: آتش دود کرد.

(دَخَّنَتْ تُدَخِّنُ تَدْخِيْناً) النّارُ: آتش دود کرد (دَخَّنَ) عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را دود داد (دَخَّنَ) الْوَقُوْدُ: هیزم و هر گونه سوخت دود کرد (دَخَّنَ) عَلَى الشَّجَرِ، أَوْ عَلَى الثَّوْبِ: درخت یا جامه را با دارو دود داد که آفت و میکروب آنها را از بین ببرد (دَخَّنَ) الثَّوْبَ: جامه را دود داد یا جامه را با تنباکو دود داد یا جامه را بخور داد یا با بخورِ ضدِ میکروب دود داد و ضدعفونی کرد (دَخَّنَ) التَّبْغَ و نَحْوَهُ: سیگار و تنباکو و امثال آن را روشن کرد و کشید.

(إدَّخَنَتْ تَدَّخِنُ إدِّخاناً) النّارُ: آتش دود کرد (إدَّخَنَ) فُلانٌ: فلانی چیزی را دود داد یا با تنباکو یا با بخور دود داد (إدَّخَنَ) الزَّرْعُ: زراعت دانه بست و دانه‌اش سفت و سخت و دودی رنگ شد.

(تَدَخَّنَ يَتَدَخَّنُ تَدَخُّناً): دود داده شد، درخت یا جامه با بخور مخصوصی ضد عفونی شد (تَدَخَّنَ) فُلانٌ: فلانی چیزی را دود داد یا با تنباکو یا با بخور دود داد (تَدَخَّنَتْ) الْقِدْرُ: دیگ دود زده شد و دود بر روی آن

نشست.

(الأَدْخَن): دودی رنگ. ج دُخْن.

(الداخِنَة): دودکش. ج دَواخِن.

(الدُخان): دود آتش و غیره. تنباکو (کانَ بَیْنَهُمْ أَمْرٌ ارْتَفَعَ لَهُ دُخانٌ): میان آنان فتنه و آشوب بود یا برپا شد. ج أَدْخِنَة، و دَواخِن، و دَواخِیْن.

(الدُخّان): دود آتش و غیره.

(الدُخْن): گیاهِ ارزن.

(الدَخَن): دود آتش و غیره. تنباکو (بَیْنَهُما دَخَنٌ): میان آن دو، حقد و کینه است (هُدْنَةٌ عَلَی دَخَنٍ): آتش‌بس شکننده و ناپایدار (فِیْ مَتْنِ السَّیْفِ دَخَنٌ): شمشیر از شدت صیقلی بودن به سیاهی می‌زند.

(الدَخْناء): مُؤَنَّثِ الأَدْخَن؛ دودی رنگ.

(الدَخْنان): چیز دود زده و به رنگ دود درآمده (یَوْمٌ دَخْنانٌ): روزِ گرم و گرد غباری که گویا دود زده است.

(الدُخْنان): نوعی گنجشک.

(الدَخْنانَة): گویند: (لَیْلَةٌ دَخْنانَةٌ): شبِ گرم و پرگرد و غبار که گویا دود زده است.

(الدُخْنَة): عود و بخور. بخورِ ضدِ میکرب. (جدید). (أَبُوْدُخْنَة): پرنده‌ای است دودی رنگ.

(المِدْخَنَة): مجمره، بخوردان. دودکش. ج مَداخِن.

* **دخنس** ـ (الدَخْنَس): انسان یا حیوان یا چهارپای گوشت‌آلود و سخت و محکم.

* **دخی** ـ (الداخِی): گویند: (لَیْلٌ داخٍ): شب نیلگون و مشکین‌فام.

(الدَخَی): تاریکی، ظلمت.

(الدَخْیاء) مِنَ اللَّیالِی: شب قیرگون و تیره و تار.

* **ددب** ـ (الدَیْدَب): نگهبان، محافظ، دیدبان، مراقب. طلایه، پیشقراول. خر وحشی [معرب دیدبان فارسی است. ب].

(الدَیْدَبان): مراقب، محافظ، نگهبان، دیدبان. پیشقراول، طلایه. (معرب). [معربِ دیدبانِ فارسی است. ب].

* **ددن** ـ (الدَدان): مرد بی‌کفایت، فرومایه، لئیم، بی‌لیاقت. شمشیر کُند.

(الدَدَن): بازیچه، بازی و سرگرمی، لهو و لعب.

(الدَیْدان): عادت، اخلاق. خلق و خوی.

(الدَیْدَن): خلق و خوی، عادت. گویند: (فُلانٌ دَیْدَنُهُ أَنْ یَفْعَلَ کَذا): فلانی عادت دارد که چنین یا چنان کند، اخلاق اوست.

* **ددو** ـ (الدَدا): لهو و لعب، بازی و سرگرمی.

(الدَد): لهو و لعب (الددا بوده و الف آن افتاده است).

* **درأ** ـ (دَرَأَ یَدْرَأُ دَرْءًا، و دُرُوْءًا): خمیده و کج شد (دَرَأَ) الْبَعِیْرُ: شتر دچار طاعون شد یا غده‌ای در بدنش پیدا شد. غدهٔ او متورم شد (دَرَأَ) السَّیْلُ و نَحْوُهُ: سیل و امثال آن به جنب و جوش آمد و جاری شد (دَرَأَ) عَلَیْهِ: ناگهان بیرون آمد و بر او تاختن کرد (دَرَأَ) الْکَوْکَبُ: ستاره طلوع کرد و به‌طرف مغرب رفت یا ستاره بطور ناگهانی از مشرق به مغرب رفت و به اصطلاح: ستاره پرید. ستاره، درخشید و نورافشانی کرد (دَرَأَتْ) النّارُ: آتش درخشید.

(دَرَأَ یَدْرَأُ دَرْأً) فُلانٌ: فلانی برای شکار از چیزی برای استتار استفاده کرد. حلقه‌ای تهیه یا نصب کرد که نیزه زدن یا تیراندازی را بر روی آن تمرین می‌کنند.

(دَرَأَ یَدْرَأُ دَرْأً، و دَرْأَةً) الشَّیْءَ، و بِهِ: آن چیز را هول داد و دفع کرد و به جلو راند (دَرَأَ) عَنْهُ الشَّیْءَ بِکَذا: آن چیز را با فلان چیز از خود یا از او دور کرد (دَرَأَتْ) الْمَرْأَةُ زَوْجَها: آن زن با شوهر خود بد رفتاری کرد (دَرَأَ) الدَّرِیْئَةَ نَحْوَ الصَّیْدِ: چیزی را که پشت آن پنهان شده بود آهسته به طرف شکار راند که خود را به شکار نزدیک کند و آن را با تیر بزند (دَرَأَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گسترانید و باز کرد.

(إِدْرَءُوْا): فعل امر است از دَرَأَ. در حدیث است که: «إِدْرَءُوا الْحُدُوْدَ بِالشُّبَهاتِ»: اجرای حدود (تازیانه زدن یا سنگسار کردن یا بریدن دست و غیره) را با کمترین شبهه‌ای که پیش آمد کنار بگذارید و حد را اجرا نکنید.

(أَدْرَأَتْ تُدْرِئُ إِدْراءً) النّاقَةُ: ماده شتر پستان خود را شل کرد. (أَدْرَأَتْ) النّاقَةُ و أَدْرَأَتْ بِاللَّبَنِ: ماده شتر در هنگام زاییدن، شیر به پستان آورد.

(دارَأَهُ يُدارِئُهُ مُدارَأَةً): آن را متقابلاً دفع و دور کرد. و در روایتی آمده است که پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم مشغول نماز بود که: «فَجاءَتْ بَهِيْمَةٌ تَمُرُّ بَيْنَ يَدَيْهِ فَمازالَ يُدارِئُها»: چهارپایی آمد که رفت و آمد می‌کرد در جلو او و پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم همچنان او را دور می‌کرد. با او مدارا و نرمش کرد که از شرش در امان باشد. مثل داراهُ است.

(إِدَّرَأَ يَدَّرِئُ إِدِّراءً): حلقه‌ای را تهیه کرد که نیزه زدن را بر روی آن تمرین کند (إِدَّرَأَ) الصَّيْدَ و لَهُ: پشت چیزی کمین کرد که شکار، او را نبیند و بتواند آن را شکار کند.

(إِنْدَرَأَ يَنْدَرِئُ إِنْدِراءً): دفع شد، برطرف شد. گسترانیده شد (إِنْدَرَأَ) الْحَرِيْقُ: آتش‌سوزی گسترده شد (إِنْدَرَأَ) عَلَيْهِ: ناگهان جلو او سبز شد، ناگهان بر او درآمد.

(تَدارَءا يَتَدارَءانِ تَدارُؤًا): آن دو با یکدیگر ستیزه و کشمکش و اختلاف کردند.

(إِدّارَءا يَدّارَءانِ إِدِّيْراءً): آن دو با یکدیگر ستیزه و اختلاف و کشمکش کردند (تداراءا بوده و تاء آن تبدیل به دال و در یکدیگر ادغام و همزه به اول آن اضافه شده تا بتوان آن را تلفظ کرد). خدا می‌فرماید: ﴿وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْساً فَادّارَأْتُمْ فِيْها﴾: و آنگاه که کشتید انسانی را پس اختلاف و کشمکش کردید در آن.

(تَدَرَّأَ يَتَدَرَّأُ تَدَرُّؤًا): پشت چیزی کمین کرد که شکار او را نبیند. گردنکشی کرد، سرکش و جبار و ستمگر شد (تَدَرَّأَ) عَلَيْهِ: ناگهان بر او درآمد، ناگهان جلو او سبز شد.

(التُّدْرَأُ): قدرت و عزت و قوّت و ارجمندی و شوکت. گویند: (فُلانٌ ذُوْ تُدْرَإٍ): فلانی را عزت و شوکت و ارجمندی است.

(التُّدْرَأَة): عزت و قدرت و شوکت و ارجمندی.

(الدارِئُ): شتر مبتلای به طاعون، یا شتر غده درآورده، یا شتری که غده‌اش ورم کرده و بزرگ شده است. چه شتر نر باشد و چه ماده.

(الدَّرْء): برجستگی و بیرون‌زدگی مقداری از کوه. قسمتی از راه که از راه اصلی جدا شده، یا کجی موجود در راه. ج دُرُوْء و در مثَل گویند: «صادَفَ دَرْءُالسَّيْلِ دَرْءًا يَدْفَعُهُ»: فشار سیل با فشاری شدیدتر مواجه شد که جلو آن را می‌گیرد و دفع می‌کند؛ کنایه از آدمی است که با قوی‌تر از خودش روبرو می‌شود.

(الدُّرِّيْء): ستاره‌ای که با شتاب از مشرق به مغرب رود که گویا پریده است. ج دَرارِئ. ستارهٔ درخشان و نورانی.

(الدَّرِيْئَة): هر چیزی که شکارچی پشت آن موضع بگیرد و شکار را فریب دهد. حلقه یا دایره‌ای است برای تمرین نیزه زدن و تیراندازی. ج دَرايا.

(المِدْرَأ): وسیلهٔ دفع کردن و راندن و از خود دور کردن.

* **درابزین ـ (الدَرابَزِيْن)**: نرده، طارمی دو طرف پله که دستها را بر آن گذاشته و بالا و پایین می‌روند. [معرب و مأخوذ از یونانی است. ب].

* **درب ـ (دَرِبَ يَدْرَبُ دَرَباً، و دُرْبَةً)** بِهِ: به آن عادت کرد و شیفتهٔ آن شد (دَرِبَ) عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را تمرین کرد و در آن ماهر و حاذق شد.

(أَدْرَبَ يُدْرِبُ إِدْراباً): داخل تنگهٔ کوه شد. به مدخلِ تنگ داخل شد. به مرزِ روم داخل شد. وارد دروازه شد. به جایی که خرما را در آن خشک می‌کنند درآمد (أَدْرَبَ) فِي الْغَزْوِ: از دروازه یا از تنگه یا از مرز گذشت تا به پیکار با دشمن بپردازد. دهل را به‌صدا درآورد.

(دَرَّبَ يُدَرِّبُ تَدْرِيْباً) فُلاناً بِالشَّيْءِ، و عَلَيْهِ، و فِيْهِ: فلانی را تمرین و به آن چیز عادت داد (دَرَّبَ) الْبَعِيْرَ: شتر را در تنگه‌های کوهستانی برد و به پیمودن آن راهها عادت داد.

(تَدَرَّبَ يَتَدَرَّبُ تَدَرُّباً): تمرین داده شد (تَدَرَّبَ)

بِالشَّیْءِ: به آن چیز عادت کرد و علاقمند شد.

(الدارِب): دهل‌زن، طبّال، طبلچی. مردی که به چیزی عادت کرده و علاقمند شده است. مردی که چیزی را تمرین کرده و در آن ماهر است.

(الدارِبَة): زنی که به چیزی عادت کرده و علاقمند شده است. زنی که چیزی را تمرین کرده و در آن ماهر شده است. زن طبلچی؛ زنی که نوازندهٔ طبل است.

(الدَرْب): تنگهٔ کوهستانی. مدخلِ تنگ. مرز کشور روم. راهِ منتهی به خارجِ شهر. دروازه، درِ بزرگ. محلی که خرما را در آن می‌ریزند تا خشک و آبش چیده شود. ج دُرُوْب، و أَدْراب، و دِراب.

(الدَرِب): مردی که به چیزی عادت کرده و شیفتهٔ آن شده است. مردی که کاری را تمرین کرده و در آن استاد شده است.

(الدُرُبّ): نوعی ماهی طلایی رنگ است که گویا آب طلاکاری شده است.

(الدَرِبَة): زنی که به چیزی عادت کرده و شیفتهٔ آن شده است. زنی که چیزی را تمرین کرده و استاد و ماهر شده است.

(الدُرْبَة): جرأت بر اقدام در هر کار. کوهان گاوِ غیرعربی.

(الدَرُوْب): زن یا مرد عادت کردهٔ به کاری که شیفتهٔ آن است. زن یا مردی که کاری را تمرین کرده و در آن ماهر شده است.

(المُدَرَّب): کارکشته، ماهر، مجرب، کارآزموده. بلازده، کسی که بلاهای زیاد بر او نازل شده است.

***دربأ** ـ (تَدَرْبَأَ یَتَدَرْبَأُ تَدَرْبُؤاً): از جای شیبدار لغزید و به پایین افتاد. از جای شیبدار به دور خود غلتید و فرو افتاد.

***دربج** ـ (دَرْبَجَ یُدَرْبِجُ دَرْبَجَةً): پس از سفت بودن نرم شد (دَرْبَجَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر با بچهٔ خود مهربان شد و به او محبت کرد (دَرْبَجَ) فِیْ مَشْیِهِ: آهسته آهسته راه رفت. با ناز و غرور و تبختر خرامید و راه رفت.

(الدُرابِج): مرد متکبر و با تبختر که با ناز و غرور می‌خرامد و راه می‌رود.

***دربح** ـ (دَرْبَحَ یُدَرْبِحُ دَرْبَحَةً): سرِ خود را به زیر افکند و کمرِ خود را خم کرد. از ترس دوید (دَرْبَحَ) لَهُ: برای او خوار و ذلیل و خاضع شد.

***دربخ** ـ (دَرْبَخَ یُدَرْبِخُ دَرْبَخَةً): سر خود را به زیر افکند و کمر خود را خم کرد (دَرْبَخَ) لَهُ: برای او خوار و خاضع و ذلیل شد (دَرْبَخَ) إِلَیْهِ: ذلیلانه به او گوش فرا داد.

***دربس** ـ (تَدَرْبَسَ یَتَدَرْبَسُ تَدَرْبُساً): پیش آمد، جلو آمد.

(الدُرابِس): انسان و حیوان تناور و تنومند و سخت و محکم.

(الدِرْباس): شیر بیشه. سگ هار.

***دربص** ـ (دَرْبَصَ یُدَرْبِصُ دَرْبَصَةً): از روی ترس سکوت کرد.

***دربک** ـ (الدَرابُکَة): طبل کوچک. (به نقل از تاج‌العروس).

(الدَرْبَکَة): درهم آمیختن و ازدحام و شلوغ شدن، یا شلوغ کردن و ازدحام.

***دربل** ـ (دَرْبَلَ یُدَرْبِلُ دَرْبَلَةً): طبل زد، دهل زد (دَرْبَلَ) فِیْ مَشْیِهِ: گرانبار راه رفت.

***دربن** ـ (الدَرْبان، والدِرْبان): نگهبان در. ج دَرابِنَة. (معرب). [معرب دربان فارسی است. ب].

(الدَرْبانِیَّة): گاوِ کوهان‌دار.

***درج** ـ (دَرَجَ یَدْرُجُ دَرْجاً، و دُرُوْجاً، و دَرَجاناً): مثل کسی راهِ رفت که از پله‌ها بالا می‌رود. آهسته آهسته راه رفت (دَرَجَ) الصَّبِیُ: کودک نوپا تاتا کرد و کمی راه رفت (دَرَجَتْ) الرِّیْحُ: باد آهسته وزید. باد خاک را جابجا و شیارهایی در آن درست کرد (دَرَجَ) فُلانٌ: فلانی به دنبال کار خود رفت، به راه خود رفت. مرد و درگذشت. و در مَثَل گویند: «أَکْذَبُ مَنْ دَبَّ وَدَرَجَ»: دروغگوترین زنده و مرده‌ها (دَرَجَ) الْقَوْمُ: آن قوم

منقرض شدند و نسلشان از بین رفت. گویند: (هَـذِهِ آثارُ قَوْمٍ دَرَجُوْا): این آثار برجای ماندهٔ مردمی است که منقرض شده‌اند (دَرَجَ) قَرْنٌ بَعْدَ قَرْنٍ: نسلی پس از نسلی دیگر مردند و از بین رفتند (دَرَجَ) بَيْنَهُمْ بِالنَّمائِمِ: میان آنان سخن‌چینی کرد (دَرَجَ) بِـهِ: او را آهسته آهسته راه برد، یا مثل کسی راه برد که از پله بالا می‌رود، یا کودک نوپا را به تاتا کردن واداشت (دَرَجَ) بِهِ إِلَى كَذا: او را به فلان جا برد (دَرَجَ) الشَّيْءَ فِي‌الشَّيْءِ: آن چیز را در لابلای چیزی دیگر قرار داد.

(دَرِجَ يَدْرَجُ دَرْجاً): پیوسته گوشت دراج خورد. دین میانه و راست و مستقیم را برگزید. سخن گفت؛ سخن درست و استوار گفت. از پله بالا رفت. به راه خود و پی کار خود رفت. مرد، درگذشت.

(أَدْرَجَ يُدْرِجُ إِدْراجاً) الشَّيْءَ فِي‌الشَّيْءِ: آن چیز را در لابلای چیزی دیگر گذاشت. آن را نابود کرد (أَدْرَجَهُ) اللّٰهُ: خدا او را میرانید و کشت (أَدْرَجَ) الدَّلْوَ: دلو را آهسته آهسته از چاه کشید (أَدْرَجَ) فُلاناً: فلانی را فرستاد.

(دَرَّجَهُ يُدَرِّجُهُ تَدْرِيْجاً): آن را پله‌پله و مرتبه‌مرتبه و درجه‌درجه گردانید (دَرَّجَ) الْبِناءَ: پله برای ساختمان گذاشت (دَرَّجَ) فُلاناً إِلَى الشَّيْءِ: فلانی را اندک‌اندک به آن چیز نزدیک کرد. آن چیز را عادت او گردانید، او را به آن عادت داد (دَرَّجَ) الْعَلِيْلَ: به بیمار اندک اندک غذا داد تا به حال عادی برگردد و معده‌اش دوباره به غذا عادت کند (دَرَّجَ) الطَّعامُ والْأَمْرُ: غذا و کار فلانی را وادار کرد که بتدریج آن را بخورد یا بتدریج آن را انجام دهد.

(إِنْدَرَجَ يَنْدَرِجُ إِنْدِراجاً): چند طبقه شد. تا خورد، مثل جامه که تا می‌شود (إِنْدَرَجَ) عَلَيْهِ: به دور آن پیچید و آن را درون خود قرار داد (إِنْدَرَجَ) تَحْتَهُ كَذا، أَوْ فِيْهِ كَذا: فلان چیز در آن داخل شد، مندرج در آن شد.

(تَدَرَّجَ يَتَدَرَّجُ تَدَرُّجاً): پله‌پله شد، درجه درجه شد. ساختمان پله‌دار شد. به چیزی نزدیک شد. به چیزی عادت کرد. بیمارِ به شده اندک اندک غذا خورد که معده‌اش به غذا عادت کند. وادار شد که غذا را اندک اندک بخورد یا کار را اندک اندک انجام دهد (تَدَرَّجَ) إِلَيْهِ: اندک اندک به‌سوی او رفت (تَدَرَّجَ) فِيْهِ: پله‌پله بر آن بالا رفت.

(إِسْتَدْرَجَهُ يَسْتَدْرِجُهُ إِسْتِدْراجاً): او را از پله بالا برد. او را آهسته آهسته راه برد. به کودک کمک کرد که تاتا کند و اندکی راه برود. او را بی‌قرار و ناآرام کرد که در جایش آرام نگرفت و به راه رفتن پرداخت (إِسْتَدْرَجَ) فُلاناً: فلانی را با تاکتیک وادار کرد که راه برود (إِسْتَدْرَجَتْ) الرِّيْحُ الشَّيْءَ: باد آن چیز را بر روی زمین کشید ولی آن را به هوا بلند نکرد (إِسْتَدْرَجَ) اللّٰهُ الْعَبْدَ: خدا بنده را مهلت داد و در کیفرِ او عجله نکرد که ناگهان او را مجازات کند. خدا می‌فرماید: ﴿سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُوْنَ﴾: بزودی و از روی فرصت آنان را درهم می‌پیچیم از راهی که نمی‌دانند (إِسْتَدْرَجَتْ) النّاقَةُ وَلَدَها: ماده شتر، بلافاصله پس از زاییدن بچهٔ خود را در پی خود راه برد (إِسْتَدْرَجَ) الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ: آن چیز را اندک اندک به چیزی دیگر نزدیک کرد.

(الأُدْرُجَّة): نردبان، پله.

(الدارِج): گویند: (تُرابٌ دارِجٌ): خاکی که با باد بر روی ویرانه‌ها می‌نشیند و آنها را می‌پوشاند.

(الدارِجَة): گویند: (قَبِيْلَةٌ دارِجَةٌ): قبیله‌ای که منقرض شده و هیچ‌کس از آنان زنده نمانده است (الدارِجَةُ) مِنَ‌الدّابَّةِ: دست و پایِ چهارپا. ج دَوارِج (هُـوَ قَصِيْرُ الدَّوارِجِ): دستها و پاهایش کوتاه است.

(الدَرْج): گویند: (نَحْنُ دَرْجَ يَدَيْكَ): ما تحت امر تواییم، ما در اختیار تو هستیم (أَنْفَذْتُهُ فِيْ دَرْجِ كِتابِي): آن را به همراه نامه‌ام فرستادم یا آن را در نامه‌ام برای او نوشتم. کاغذی که در آن می‌نویسند. (تسمیهٔ به مصدر است).

(الدُرْج): سبد کوچک یا کیفی که وسائل را در آن

گذارند؛ در اصل به سبد یا کیفی گویند که زنها وسائل آرایش خود و غیره را در آن گذارند. کشو، خانه‌کش. ج أَدْراج، و دِرَجَة.

(الدَرَج): کاغذ برای نوشتن. راه (ذَهَبَ دَمُهُ دَرَجَ الرِّیاحِ): خونش به باد هوا رفت؛ به‌هدر رفت (دَرَجُ) السُّیُوْلِ: بستر سیل در پیچ و خم دره (هُوَ دَرَجٌ بَیْنَ الْمُتَخاصِمَیْنِ): او میانجی صلح میان دو دشمن است. ج أَدْراج (رَجَعَ فُلانٌ دَرَجَهُ، و أَدْراجَهُ): فلانی از همان راهی که آمده بود بازگشت. به همان کاری بازگشت که آن را رها کرده بود.

(الدُرْجَة): سبد کوچک یا کیفی که وسائل را در آن گذارند. کشو، خانه‌کش. ج دُرَج.

(الدَرَجَة): نردبان، پلکان، پله. رتبه، منزلت، مقام (لَهُ عَلَیْهِ دَرَجَةٌ): مقام و شرف و مرتبت او بالاتر از آن است (الدَرَجَةُ): (فِیْ عِلْمِ الْفَلَکِ): یک درجه از سیصد و شصت درجه از دور فلکی (الدَرَجَةُ): (فِی الرِّیاضَةِ): یک درجه از نود درجهٔ زاویهٔ قائمه (دَرَجَةُ) الْحَرارَةِ أَوِالرُّطُوْبَةِ: درجهٔ گرما یا درجهٔ رطوبت. ج دَرَج، و دَرَجات.

(الدُرَجَة): پرنده‌ای است که رنگ رویِ بالهایش غباری و رنگِ داخلِ آنها سیاه و شبیه مرغ سنگخواره اما از آن لطیفتر است.

(الدَرّاج): سخن‌چین. خارپشت.

(الدُرّاج): پرندهٔ درّاج.

(الدَرّاجَة): روروک بچه. سپری بوده بزرگ که تعدادی نفرات، به زیر آن رفته و در پناه آن به تخریب قلعه و بارو می‌پرداختند. دوچرخه. دوچرخهٔ موتوری. (جدید).

(الدُرَّج): کارهای بسیار مهم و دشوار و عاجزکننده. گویند: (وَقَعَ فُلانٌ فِی الدُّرَّجِ): فلانی در کاری افتاد که رهایی نداشت.

(الدِرِّیْج): ابزاری است برای موسیقی و همانندِ تنبور.

(الدَرُوْج): تندگذر و سریع. گویند: (سَهْمٌ دَرُوْجٌ، و رِیْحٌ دَرُوْجٌ): تیری که بسرعت می‌رود، باد تند.

(المِدْراج): مردی که چیزهای بسیار را پله پله یا درجه درجه می‌کند.

(المَدْرَج): راه. طریقه، روش (مَدْرَجُ) النَّمْلِ: راهِ مورچه، ردپایِ مورچه. راه کج و پیچ و خم‌دار یا راه در عرض چیزی. [مثل راه در عرض تپه و کوه که مثل پله می‌ماند. ب]. ج مَدارِج.

(المُدْرَج): (فِیْ مُصْطَلَحِ الْحَدِیْثِ): یک لفظ را بر سخن یا بر روایت و حدیث افزودن بطوری که شنونده آن را جزء حدیث بداند و آن را همان‌طور که شنیده نقل کند.

(المَدْرَجَة): ردپای هر چیز که از راه گذشته و رد آن باقی مانده است. راه. گویند: (إِتَّخَذُوْا دارَهُ مَدْرَجَةً): از وسط خانهٔ او گذشتند و خانهٔ او را راه عبور خود قرار دادند. قسمت عمده و معظم راه (هٰذَا الْأَمْرُ مَدْرَجَةٌ لِذاکَ): این کار راهِ رسیدنِ به فلان چیز است. کاغذی که نامه یا کتاب را در آن نویسند (المَدْرَجَةُ) مِنَ الْأَرْضِ: سرزمینِ پر از پرندهٔ دراج.

(المُدَرَّج): جایی که آن را پله پله درست می‌کنند تا بر آن نشینند. [مثل: ورزشگاه و آمفی‌تئاتر. ب]. (جدید).

***درح** ـ (دَرَحَهُ یَدْرَحُهُ دَرْحاً): آن را هول داد و به جلو راند و دفع کرد.

(دَرِحَ یَدْرَحُ دَرَحاً): پیر و فرتوت شد. خیلی پیر شد، کاملاً پیر شد.

(الدَرِح): پیر یا پیر کاملاً پیر. مؤنّث باشد یا مذکر.

***درد** ـ (دَرِدَ یَدْرَدُ دَرَداً): تمام دندانهای او ریخت (دَرِدَتْ) النّاقَةُ: دندانهای ماده شتر ساییده و خورده شد و به لثه‌هایش چسبید.

(أَدْرَدَهُ یُدْرِدُهُ إِدْراداً): تمالم دندانهای او را ریخت. و در حدیث است که: «لَزِمْتُ السِّواکَ حَتّٰی خَشِیْتُ أَنْ یُدْرِدَنِی»: آن‌قدر به مسواک زدن ادامه دادم تا این که ترسیدم دندانهای مرا بریزاند.

(الأَدْرَد): مردی که تمام دندانهایش ریخته است. ج دُرْد.

(الدَّرْداء): زنی که تمام دندانهایش افتاده است. ماده شتری که تمام دندانهایش ساییده شده است.

(الدُّرْدِيّ): درد روغن و شراب و غیره. مایه‌ای که در افشرهٔ میوه می‌گذارند تا تبدیل به شراب شود. در سخن باقر عليه السلام است که: «أَتَجْعَلُوْنَ فِي النَّبِيْذِ الدُّرْدِيَّ؟ قِيْلَ: وَ مَاالدُّرْدِيُّ؟ قالَ: الرَّوْبَةُ»: آیا در عصارهٔ خرما و انگور و غیره دردی می‌گذارید؟ گفته شد که: دردی چیست؟ گفت: مایه‌ای که آن را تبدیل به شراب می‌کند.

* **دردب** ـ (دَرْدَبَ يُدَرْدِبُ دَرْدَبَةً، و دَرْداباً): جنبید و تکان خورد و نوسان پیدا کرد (دَرْدَبَ) الطَّبْلُ: طبل به‌صدا درآمد (دَرْدَبَ) فُلانٌ: فلانی مثل آدم تحت تعقیب گریخت که گاهی می‌دوید و گاهی به عقب نگاه می‌کرد. بخاطر فشار خوار و ذلیل شد.

(الدَّرْداب): صدای طبل.

(الدَّرْدَب): گویند: (إِمْرَأَةٌ دَرْدَبٌ): زنی که رفت و آمد شبانه می‌کند.

(الدَّرْدَبِيّ): دنبک‌نواز، نوازندهٔ تنبک.

* **دردبیس** ـ (الدَّرْدَبِيْس): پیرمرد و پیرزن خیلی فرتوت. و به‌عنوان صفت هم می‌آید. حادثهٔ بد و ناگوار، بلا، مصیبت. مهرهٔ افسون زنان عرب برای تسخیر دل مردان.

* **دردح** ـ (الدِرْدَح): زن و مرد پیر و فرتوت. کسی که تمام دندانهایش افتاده است (الدِرْدَحُ) مِنَ الْإِبِلِ: شتر پیر که اندکی نیرو در آن باقی است. شیفته و حریص بر یک چیز. ج دَرادِح.

(الدِرْدِحَة): زنی که درازا و پهنایش به اندازهٔ هم است. ج دَرادِح.

* **دردر** ـ (دَرْدَرَ يُدَرْدِرُ دَرْدَرَةً) الْماءُ: آب درون دره غرید و به جلو رفت (دَرْدَرَ) فُلانٌ بِالْمَعْزَى: فلانی بزها را برای آب فراخواند (دَرْدَرَ) التَّمْرَةَ و غَيْرَها: (آدم بی‌دندان) خرما و غیره را با لثه‌هایش جوید.

(تَدَرْدَرَ يَتَدَرْدَرُ تَدَرْدُراً): بز برای آب خوردن فراخوانده شد. خرما و غیره توسط آدم بی‌دندان و با لثه‌هایش جویده شد. نوسان پیدا کرد و جنبید و تکان خورد.

(الدَّرْدار): صدای طبل، آوای دهل. درخت نارون، پشه‌دار.

(الدُّرْدُر): لثه و محل رویش دندانها. و در مثل گویند: (أَعْيَيْتَنِي بِأُشَرٍ، فَكَيْفَ أَرْجُوْكَ بَدُرْدُرٍ؟): وقتی که جوان بودی مرا خسته کردی و تربیت نپذیرفتی، پس چه امیدی به تو داشته باشم در حالی که پیر شده‌ای و دندانهایت ریخته است؟

(الدَرْدَرِيّ) مِنَ النّاسِ: مردی که بی‌هدف به این سوی و آن سوی می‌رود و پرسه می‌زند.

(الدُّرْدُوْر): گرداب (لَجَّجُوْا فَوَقَعُوْا فِي الدُّرْدُوْرِ): به جاهای عمیق آب رفتند و گرفتار گرداب شدند

* **دردش** ـ (الدَرْدَشَة): وراجی و پرحرفی و درهم آمیختن صداها.

دردق ـ (الدَرْداق): تپهٔ کوچک متراکم و خاک رس که چون حفر شود به شن و ماسه می‌رسد.

(الدَرْدَق): هرچیز کوچک، کوچک از هر چیز. ج دَرادِق. گویند: (وِلْدانٌ دَرْدَقٌ، و دَرادِقُ): بچه‌های کوچک و خردسال.

* **دردم** ـ (الدِرْدِم): زنی که شبانه به رفت و آمد می‌پردازد. ماده شتر پیر.

* **درّ** ـ (دَرَّ يَدُرُّ، و يَدِرُّ دَرًّا): زیاد شد، بسیار شد (دَرَّ) الدَّمْعُ، والْبَوْلُ: سرشک بسیار ریخته شد، شاش خیلی آمد (دَرَّتْ) الدُّنْيا عَلَى أَهْلِها: دنیا به اهلش رو کرد و نعمت خود را بر آنان فرو ریخت (دَرَّ) الْخَراجُ: خراج بسیار و زیاد شد (دَرَّ) كُلُّ حَلُوْبٍ بِاللَّبَنِ: هر حیوان شیرده شیر بسیار داد (دَرَّتْ) حَلُوْبَةُ الْبَلَدِ: خراج کشور یا خراج آن شهر بسیار شد (دَرَّ) النَّباتُ: گیاه درهم فرو رفت.

(دَرَّ يَدُرُّ، و يَدِرُّ دَرًّا، و دُرُوْراً) الْعَرَقُ: خوی و عرق بدن سرازیر شد (دَرَّتْ) السَّماءُ بِالْمَطَرِ: آسمان باران بسیار

بارید (دَرَّ) الْعِرْقُ: رگ پرخون شد. رگ، پیاپی زد و طپید (دَرَّ) الضَّرْعُ و دَرَّ الضَّرْعُ بِاللَّبَنِ: پستان چهارپا پرشیر شد. شیر آن جاری شد و ریخت (دَرَّتْ) السُّوْقُ: بازار رواج پیدا کرد (دَرَّ) الشَّیْءُ: آن چیز نرم شد (دَرَّ) السِّراجُ: چراغ نورافشانی کرد (دَرَّ) جِسْمُهُ: بدن بیمارش بهبود یافت و خوب شد (دَرَّ) الْفَرَسُ: اسب بشدت دوید یا نرم و پیاپی دوید.

(دَرَّ یَدَرُّ دَرَراً) وَجْهُهُ: چهره بیمار او بهبود یافت و زیبا شد.

(أَدَرَّ یُدِرُّ إِدْراراً): خیرش بسیار شد، منفعت بسیار داشت (أَدَرَّتْ) النّاقَةُ بِلَبَنِها: شتر شیر بسیار داد (أَدَرَّ) الْفَرَسُ: اسب بشدت دوید، یا نرم و پیاپی دوید (أَدَرَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را تکان داد. گویند: (بَیْنَ عَیْنَیْهِ عِرْقٌ یُدِرُّهُ الْغَضَبُ): در میان دو چشمانش رگی است که خشم آن را می‌جنباند و تکان می‌دهد (أَدَرَّ) الْمِغْزَلَ: دوک را چنان بسرعت چرخانید که از شدت چرخش چنین وامی‌نمود که ایستاده است (أَدَرَّ) النّاقَةَ و نَحْوَها: پستان ماده شتر و امثال آن را مالش داد که شیر بدهد (أَدَرَّتْ) الرِّیْحُ السَّحابَ: باد ابر را حرکت داد و آورد (أَدَرَّ) الدَّواءُ الْبَوْلَ: دارو ادرار را زیاد کرد (أَدَرَّ) فُلانٌ حاجَتَهُ: فلانی آن‌قدر در کار خود سرسختی نشان داد که آن را به انجام رسانید.

(إِسْتَدَرَّ یَسْتَدِرُّ إِسْتِدْراراً) اللَّبَنُ والدَّمْعُ و نَحْوُهُما: شیر و اشک و امثال اینها زیاد شد (إِسْتَدَرَّتْ) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثال آن خواستار نر و جفت‌گیری با آن شد (إِسْتَدَرَّ) الْحَلُوْبَ: شیرِ حیوان شیرده را دوشید. خواستار شیر آن یا خواستار دوشیدن آن شد (إِسْتَدَرَّتْ) الرِّیْحُ السَّحابَ: باد ابر را آورد یا ابر را بارانید (إِسْتَدَرَّ) الْبَوْلَ:غذا یا داروی ادرارآور خورد.

(الدارّ): گویند: (رِزْقٌ دارٌّ): رزق و روزی دائمی و قطع نشدنی. ج **دُرّار، و دُرَّر، و دُرَر.**

(الدَرّ): شیر (لبن) یا شیر بسیار. نَفْس. کار، عمل. (لِلّٰهِ دَرُّهُ): اصطلاحی است برایِ مدح و برایِ تعجب؛ برای خداست کار او، به‌به، زهی (دَرَّ دَرُّهُ): خیرش بسیار شد یا بسیار باد (لادَرَّ دَرُّهُ): کارش نیکو نگرداد، عملش نیکو نشود.

(الدَرَر): دَرَرُ الرِّیْحِ: محل وزش باد (دَرَرُ) الطَّرِیْقِ: قسمتِ واضح و آشکارِ راه. گویند: (هُمْ عَلَی دَرَرٍ واحِدٍ): آنان بر یک راه و طریق هستند (دارِی بِدَرَرِ دارِکَ): خانهٔ من روبروی خانه تو است (هُوَ دَرَرُکَ): او روبروی تو است.

(الدُرّ): مروارید خیلی بزرگ و درشت.

(الدَرّارَة): دوکِ ریسندگی.

(الدُرَّة): یک دانه مروارید خیلی درشت. طوطی کوچک. (دخیل). ج **دُرَر.**

(الدَرَّة): شیر (لبن) یا شیر بسیار.

(الدِرَّة): شیر (لبن) یا بسیاری آن (لِلسَّحابِ دِرَّةٌ): ابر بارشی دارد (لِساقِ الرّاکِبِ دِرَّةٌ): ساق پای سوار به پهلوی اسب و غیره می‌خورد و آن را به دویدن وامی‌دارد (لِلسُّوْقِ دِرَّةٌ): بازار، رواج دارد (مَرَّ عَلَی دِرَّتِهِ): با جدیت عبور کرد و به هیچ‌چیز و به چپ و راست توجه نکرد. تازیانه. ج **دِرَر.**

(الدُرِّیّ): منسوب به الدُرّ؛ همچون مروارید صاف و درخشان. ستارهٔ پرنور و درخشان. ج **دَرارِیّ.**

(الدَرِیْر): دارای اندامهای به‌هم پیوسته. سریع، تندرو. نورانی، درخشان، پرتوافکن.

(المِدْرار): بسیار ریزان، بسیار پرخیر (چه مؤنّث باشد و چه مذکر). گویند: (سَحابٌ مِدْرارٌ): ابر پرآب و خیلی بارنده (عَیْنٌ مِدْرارٌ): چشم بسیار اشک‌ریز و پراشک.

(المُدِرّ): پرخیر، دارای خیر و منفعت بسیار. ماده شتر پرشیر. اسب تند و بشدت شتابان. اسب راهوار که همواره و پیوسته می‌دود. تکان‌دهندهٔ چیزی. کسی که دوک را بشدت می‌چرخاند که گویا دوک از شدت چرخش ایستاده است. کسی که دست به پستان چهارپا می‌مالد که شیر بدهد. بادی که ابر را می‌آورد یا می‌راند. داروی ادرارآور. مرد یا زنی که در کار خود

اصرار و پافشاری می‌کند تا کار خود را انجام می‌دهد.
(المُدِرَّة): مُوَنَّثِ المُدِرّ.
(المِدَرَّة): دوکِ ریسندگی. ج مَدارّ.
* **درز** ـ(دَرِزَ یَدْرَزُ دَرَزاً): از نعمتِ دنیا و از لذتهای آن برخوردار شد.
(الدَرْز): درزِ لباس. نعمتِ دنیا و لذتهای آن. ج دُرُوْز (أُمُّ دَرْز): دنیا. [معرب از فارسی است. ب].
(الدَرْزَة): أَوْلادُ دَرْزَةَ: دوزندگان، خیاطها. فرومایگان، سفلگان (إِبْنُ) دَرْزَةَ: حرامزاده یا پسرخوانده.
(الدَرْزِيّ): دوزنده، خیاط، منسوب به الدَرْز است.
(الدَرْزِيَّة): پیروان ابومحمد عبدالله الدرزی که طایفه‌ای از اسماعیلیه‌اند و خلیفهٔ فاطمی الحاکم بامرالله را تقدیس می‌کنند. ج دُرُوْز، و دَرَزَة.
* **درس** ـ(دَرَسَ یَدْرُسُ دَرْساً، و دُرُوْساً):زدوده شد و اثرش از بین رفت. کهنه و قدیمی شد (دَرَسَ) الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: جامه و امثال آن کهنه و فرسوده شد (دَرَسَ) الْبَعِیْرُ: شتر گر شد، بیماری گری گرفت (دَرَسَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن حیض شد.
(دَرَسَ یَدْرُسُ دَرْساً) الشَّيْءَ: آن چیز را تغییر داد یا اثر آن را زدود (دَرَسَ) الثَّوْبَ: جامه را کهنه و فرسوده کرد (دَرَسَ) الدّابَّةَ: چهارپا را تربیت و رام کرد (دَرَسَ) الْفِراشَ: بستر را نرم و هموار کرد.
(دَرَسَ یَدْرُسُ دَرْساً، و دِراسَةً) الْکِتابَ و نَحْوَهُ، و دَرَسَ الْعِلْمَ والْفَنَّ: کتاب و امثال آن و دانش و فن را فراگرفت (دَرَسَ) الْحِنْطَةَ: خرمن گندم را کوبید که گندم را از کاه جدا کند (دَرَسَ) الطَّعامَ: غذا را تند تند خورد.
(أَدْرَسَ یُدْرِسُ إِدْراساً) الْکِتابَ و نَحْوَهُ: کتاب و امثال آن را خواند و فراگرفت (أَدْرَسَ) فُلاناً الْکِتابَ و نَحْوَهُ: کتاب و امثال آن را به فلانی درس داد، یا او را وادار کرد که آن را بخواند و فراگیرد.
(دارَسَ یُدارِسُ مُدارَسَةً، و دِراساً) الْکِتابَ و نَحْوَهُ: کتاب و امثال آن را خواند و فراگرفت (دارَسَ) فُلاناً: به همراه فلانی درس خواند و درس را با او مباحثه کرد (دارَسَ) الذُّنُوْبَ: مرتکبِ گناهان شد.
(دَرَّسَ یُدَرِّسُ تَدْرِیْساً) الْکِتابَ و نَحْوَهُ: کتاب و امثال آن را درس گرفت و از حفظ و از بر کرد (دَرَّسَ) الْبَعِیْرَ: شتر را تربیت و رام کرد (دَرَّسَتْ) الْحَوادِثُ فُلاناً: حوادث روزگار فلانی را باتجربه و آبدیده کرد (دَرَّسَ) الْکِتابَ فُلاناً: کتاب را به فلانی درس داد.
(دُرِّسَ یُدَرَّسُ تَدْرِیْساً): تدریس شد. تربیت و رام شد (بَعِیْرٌ لَمْ یُدَرَّسْ): شتری که کسی سوار آن نشده است.
(إِنْدَرَسَ یَنْدَرِسُ إِنْدِراساً): زدوده شد، محو شد. فرسوده شد، مندرس شد.
(تَدارَسَ یَتَدارَسُ تَدارُساً) الْکِتابَ و نَحْوَهُ: کتاب و امثال آن را فراگرفت و پیوسته تمرین کرد تا از یاد نبَرد (تَدارَسَتْ) الطَّلَبَةُ الْکِتابَ: دانش‌آموزان یا دانشجویان کتاب را باهم مباحثه کردند.
(إِدّارَسَ یَدّارَسُ إِدِّیْراساً) الْکِتابَ و نَحْوَهُ: کتاب و امثال آن را فراگرفت و تمرین کرد که از یاد نبرد.
(تَدَرَّسَ یَتَدَرَّسُ تَدَرُّساً): کتاب و امثال آن از بر و حفظ شد. شتر رام شد. فلانی با تجربه و آبدیده شد (تَدَرَّسَ) فُلانٌ: فلانی کهنه پوشید، لباسی مندرس بر تن کرد.
(الدارِس): زدوده شده. مندرس شده. کهن، قدیمی. شتر دچار جرب و گری شده. زنِ حیض شده. ج دُرَّس، و دَوارِس.
(الدَرْس): راه مخفی و پنهان شده. جامهٔ مندرس و فرسوده و امثال آن. جرب، گری. دم شتر. یک درس. ج دُرُوْس، و أَدْراس.
(الدِرْس): جامهٔ کهنه و فرسوده و امثال آن. دم شتر. ج أَدْراس، و دِرْسان.
(الدُرْسَة): تمرین و ممارست و تکرار.
(الدِرْواس): سگی که سرش بزرگ است. شتر نر رام و فرمانبردار که گردنی کلفت دارد. دلیر، شجاع. شیر درنده.
(الدِرْیاس): سگی که سرش بزرگ است. شترِ نرِ رام و

فرمانبردار که گردنی کلفت دارد. دلیر، شیرِ درنده.
(الدَرِيْس): زدوده شده. محو شده. رام و تربیت شده و فرمانبردار. جامهٔ کهنه و فرسوده و امثال آن. شبدر خشک. دم شتر. ج أَدْراس، و دِرْسان.
(الدَرِيْسَة): ترميم خطوط راه‌آهن (عُـمّالُ الدَّرِيْسَـةِ): کارگران ترمیم کنندهٔ خطوط راه‌آهن. (دخیل).
(المِدْراس): جای درس دادن کتاب خدا (مِدْراسُ الْيَهُوْدِ): محل درس دادن کتاب مقدس یهود که تورات است. کسی که حافظ تورات است یا آن را می‌خواند. و در روایت یهودی زناکار است که: «فَوَضَعَ مِدْراسُها كَفَّهُ عَلَى آيَةِ الرَّجْمِ»: پس قرار داد مسؤول قراءت تورات کف دست خود را بر آیهٔ سنگسار. ج مَدارِيْس.
(المُدَرِّس): کسی که بسیار قراءت و تلاوت می‌کند. معلم، مدرس.
(المَدْرَس): جای درس خواندن. ج مَدارِس.
(المَدْرَسَة): جای درس خواندن، مدرسه. گروهی از فلاسفه یا گروهی از اندیشمندان یا گروهی از کاوشگران که عقیدهٔ معین و مشخصی دارند یا رأیشان یکی است (هُوَ مِنْ مَدْرَسَةِ فُلانٍ): او هم‌رأی و همفکر فلانی است. ج مَدارِس.
(المَدْرُوْس): دیوانه، لیوه، مجنون.
* **درش** ـ (الدارِش): پوست و چرمی است سیاه.
(دَرْوَشَ يُدَرْوِشُ دَرْوَشَةً): درویش مسلک شد.
(تَدَرْوَشَ يَتَدَرْوَشُ تَدَرْوُشاً): درویش مسلک شد.
(الدَرْوِيْش): فِيْ نِظامِ الصُّوْفِيَّةِ: زاهد دوره‌گرد، درویش دوره‌گرد. ج دَراوِيْش. (فارسی است).
* **درص** ـ (دَرِصَتْ تَدْرَصُ دَرَصاً) النّاقَةُ و نَحْوُها: دندانهایِ ماده شتر در اثر پیری زیاد ریز ریز شد و ریخت.
(الدَرْص): بچهٔ موش. بچهٔ موش دوپا. بچهٔ خارپشت. بچه گربه. بچهٔ خرگوش. تولهٔ سگ. تولهٔ گرگ. ج أَدْراص، و دُرُوْص.
(الدِرْص): بچهٔ حیوانات ریز مثل: بچهٔ موش و موش دوپا و خارپشت و گربه و خرگوش و سگ و گرگ. جنین درون شکم ماچه خر. ماده شتر تندرو. ج أَدْراص، و دُرُوْص (أُمُّ أَدْراصٍ): لانهٔ موش. لانهٔ کلاکموش (موش دوپا). بلا، گرفتاری سخت. گویند: (وَقَعَ فِيْ أُمِّ أَدْراصٍ): در گرفتاری سخت و دشواری افتاد.
(الدَرْصاء): ماده شتری که در اثر پیری زیاد دندانهایش ریزه ریزه ریخته است.
(الدَرُوْص): ماده شتر تندرو.
* **درع** ـ (دَرَعَ يَدْرَعُ دَرْعاً) الذَّبِيْحَةَ: پوست حیوان ذبح شده را از طرف گردنش کند (دَرَعَ) الرَّقَبَةَ: استخوان گردن را از مفصل گسیخت و جابجا کرد (دَرَعَ) فِيْ عُنُقِهِ حَبْلاً: طنابی به گردنش بست تا خفه شد.
(دَرِعَتْ تَدْرَعُ دَرَعاً، و دُرْعَةً) الْفَرَسُ والشّاةُ و نَحْوُهُما: جلو بدن اسب و گوسفند و امثال اینها سیاه و عقب بدن آنها سفید شد.
(دُرِعَ يُدْرَعُ) الزَّرْعُ: قسمتی از زراعت خورده شد (دُرِعَ) الْماءُ: تمامِ چراگاههایِ اطرافِ آب چریده شد و علفی در پیرامون آن نماند.
(أَدْرَعَ يُدْرِعُ إِدْراعاً) الشَّهْرُ: ماه از نیمه گذشت؛ زیراکه اول ماه سیاه و تاریک است (أَدْرَعَ) الزَّرْعُ: قسمتی از زراعت خورده شد (أَدْرَعَ) الْماءُ: تمام علفهای پیرامن آبشخور چریده شد (أَدْرَعَ) الْقَوْمُ: اطراف آبشخور آن قوم از علف خالی شد و تمام آن علفها چریده شد (أَدْرَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در دلِ چیزی دیگر داخل کرد.
(دَرَّعَ يُدَرِّعُ تَدْرِيْعاً) فِي السَّيْرِ: در راه رفتن جلو افتاد و پیشی گرفت (دَرَّعَ) فُلاناً: فلانی را خفه کرد یا گردن او را در میان بازو و ساعد خود قرار داد و او را خفه کرد (دَرَّعَهُ أَوْ دَرَّعَهُ بِالدِّرْعِ): زره بر تن او کرد، زره را بر تن او پوشانید (دَرَّعَ) الْمَرْأَةَ، و دَرَّعَها بِالدِّرْعِ: لباسی زنانه بر تن آن زن کرد.

(إدَّرَعَ يَدَّرِعُ إدِّراعاً) الرَّجُلُ: آن مرده زره بر تن کرد (إدَّرَعَ) الدِّرْعَ، و بِها: زره را پوشید (إدَّرَعَتْ) الْمَرْأَةُ، وَادَّرَعَتْ الدِّرْعَ، و بِها: آن زن لباس زنانه را پوشید (إدَّرَعَ) اللَّيْلَ: داخل در تاریکی شب شد؛ گویا تاریکی شب را همچون زره بر تن کرد و خود را در تاریکی پوشانید.

(إدَّرِعْ): فعل امر إدَّرَعَ است. در مثل گویند: «شَمِّرْ ذَيْلاً وَادَّرِعْ لَيْلاً»: دامن به کمر زن و شب را بر تن خود بپوش؛ احتیاط را پیشه کن و در تاریکی شب خارج شو یا در تاریکی شب نقشه‌ات را پیاده کن.

(إنْدَرَعَ يَنْدَرِعُ إنْدِراعاً) الْبَطْنُ: شکم پر شد (إنْدَرَعَ) الْعَظْمُ مِنَ‌اللَّحْمِ: استخوان از گوشت جدا شد یا از آن بیرون آمد (إنْدَرَعَ) الْقَمَرُ مِنَ‌السَّحابِ: ماه از زیر ابر بیرون آمد (إنْدَرَعَ) فُلانٌ فِي‌السَّيْرِ: فلانی در راه رفتن جلو افتاد (إنْدَرَعَ) يَفْعَلُ كَذا: جلو آمد و آغاز به فلان کار کرد.

(تَدَرَّعَ يَتَدَرَّعُ تَدَرُّعاً)الدِّرْعَ، و بِها: زره را پوشید (تَدَرَّعَ)اللَّيْلَ: داخل در تاریکی شب شد؛ گویا سیاهی آن را همچون زره بر تن کرد.

(تَمَدْرَعَ يَتَمَدْرَعُ تَمَدْرُعاً): جامه‌ای پشمین پوشید. جبه‌ای پوشید که جلو آن باز بود.

(الأَدْرَع): اسب نر و گوسفند نر و غیره که جلو بدنشان سیاه و قسمت عقب آنها سفید است. ج دُرْع. در حدیث (شب) معراج است که: «فَإذا نَحْنُ بِقَوْمٍ دُرْعٍ أَنْصافُهُمْ بِيضٌ و أَنْصافُهُمْ سُودٌ»: پس ناگاه ما مردمانی را دیدیم که نصف بدنشان سفید و نصف دیگر بدنشان سیاه بود.

(الدارِع): زره، برتن کرده، مرد زره پوشیده.

(الدُرّاعَة): جامه‌ای است پشمینه. جبه‌ای است که جلوش باز است.

(الدِرْع): زره. (هم مؤنّث لفظی است و هم مذکر). پیراهن زنانه. جامه‌ای است کوچک و دخترانه که در خانه پوشند. (این دو مذکرند و گاهی هم مؤنّث). ج أَدْراع، و أَدْرُع، و دُرُوْع.

(الدَرِع): علفِ تر و تازه روییده.

(الدُرَع): شبهای شانزدهم و هفدهم و هیجدهم ماه قمری که آغاز آن تاریک و مابقی آن ماهتاب و روشن است (الدُرَعُ) مِنَ‌النَّخْلِ: نخلی که پنیر آن آشکار شده باشد؛ زیرا که پنیر آن سفید و لیف آن قرمز است.

(الدَرْعاء): اسب و گوسفند و امثال اینها که ماده‌اند و جلو بدنشان سیاه و عقب آن سفید است (لَيْلَةٌ دَرْعاءُ): شبی که اول آن تاریک و بقیهٔ آن روشن و ماهتاب است یا اول آن ماهتاب و بقیهٔ آن تاریک است. ج دُرْع.

(الدُرْعَة): گویند: (هُمْ فِيْ دُرْعَةٍ): اطراف آبشخور آنان چریده و از علف تهی شده است.

(الدِرْعِيّ): پیکانی که زره را بشکافد.

(الدِرْعِيَّةُ) مِنَ‌النِّصالِ: پیکانی که در زره فرومی‌رود.

(المُدَرَّع): گویند: (نَبْتٌ مُدَرَّعٌ): گیاهی که قسمتهایی از آن خورده شده و زمین آن پیدا و سفید است.

(المُدَرَّعَة): کشتی جنگی، رزمناو. (جدید).

(المِدْرَع): جامه‌ای است پشمین. جبه‌ای است جلو باز. ج مدارِع.

(المِدْرَعَة): جامه‌ای است پشمین. جبه‌ای است جلو باز. ج مَدارِع.

* **درفس** ـ (دَرْفَسَ يُدَرْفِسُ دَرْفَسَةً): سوار بر شتر تناور شد. یا سوار بر ماده‌شتر راهوار شد. یا سوار بر ماده‌شتری شد که پهلوهایش خیلی پرگوشت بود. درفش و پرچم بزرگ را بر دوش کشید.

(الدِرْفاس): انسان یا حیوان خیلی تناور. (چه مؤنّث باشد و چه مذکر). ج دَرافِيْس.

(الدِرَفْس): انسان یا حیوان بسیار تناور و پیلتن. (چه مؤنّث باشد و چه مذکر). ماده‌شتر راهوار. ماده‌شتری که پهلوهایش خیلی پرگوشت است. پرچم و درفش بزرگ. ابریشم، حریر. ج دَرافِس. (معرب). [معرب

درفش فارسی است. ب].
(الدِرَفْسَة) مِنَ‌النُّوقِ: ماده‌شتر راهوار. ماده‌شتری که پهلوهایش خیلی پرگوشت است.
* **درفل** ـ (الدَرْفَلَة): روشی است برای شکل‌دادن به فلزات.
* **درق** ـ (دَرَّقَهُ يُدَرِّقُهُ تَدْرِيْقاً): او را نرم و ملایم و اصلاح و درست کرد.
(تَدَرَّقَ يَتَدَرَّقُ تَدَرُّقاً) بِالدَّرَقَةِ: خود را در پناه سپری قرارداد که از پوست خالص یا از لاک لاك‌پشت بود (تَدَرَّقَ) بِهِ: در پناه آن قرارگرفت که گویا از او مثل سپر استفاده کرد.
(الدَرْق): هر چیزِ سفت و سخت.
(الدَرْقاء): ابر.
(الدَرَقَة): سپر از پوست خالص و بدون چوب و رگ و پی. لاک حیواناتی از قبیل لاك‌پشت. ج دَرَق. جج أدْراق، و دِراق.
(الدَرَقِيَّة): اَلْغُدَّةُالدَّرَقِيَّةُ: غدهٔ تیروئید.
(الدَوْرَق): ظرف شیشه‌ای است برای چیزهای آشامیدنی. (معرب). [معرب از دورهٔ فارسی است. ب]. پیمانه‌ای است برای چیزهای نوشیدنی. کلاه دراز که زاهدان قدیمی بر سر می‌نهادند. ج دَوارِق. (معرب). (فُلانٌ دَوْرَقٌ): فلانی پارسا و زاهد است.
* **درقع** ـ (دَرْقَعَ يُدَرْقِعُ دَرْقَعَةً): شتابان گذشت، بسرعت رد شد. بزدلانه گریخت (دَرْقَعَتْ)الْماشِيَةُ: مواشی خیلی باجدیت چریدند.
(إِدْرَنْقَعَ يَدْرَنْقِعُ إِدْرِنْقاعاً): بسرعت گذر کرد، شتابان رد شد. بزدلانه گریخت.
(الدُرْقُع): حیوان آبکش. یا مشک بزرگ آب.
(الدُرْقُوع): ترسو، بزدل، جبان (جُوْعٌ دُرْقُوعٌ): گرسنگی سخت.
* **درقل** ـ (دَرْقَلَ يُدَرْقِلُ دَرْقَلَةً): بسرعت گذر کرد و رد شد. نوعی بازی کرد که در آن رقص و خرام و تبختر است.
(الدِرَقْل): جامه‌هایی است.
(الدِرَقْلَة): نوعی بازی که با رقص و تبختر و خرامیدن همراه است.
* **درقن** ـ (الدُراقِن): هلو. شفتالو (در زبان اهل شام).
* **درک** ـ (أَدْرَكَ يُدْرِكُ إِدْراكاً)الشَّيْءُ: آن چیز رسید. وقت آن شد (أَدْرَكَ)الثَّمَرُ: میوه رسید (أَدْرَكَ)الصَّبِيُّ: پسربچه بالغ شد (أَدْرَكَ) فُلانٌ: فلانی عمق چیزی را دانست (أَدْرَكَ) ماءُالْبِئْرِ: آب چاه به ته رسید (أَدْرَكَ)الشَّيْءَ: به آن چیز رسید و آن را دریافت و گرفت (أَدْرَكَ)الشَّيْءَ بِبَصَرِهِ: آن چیز را با دیدهٔ خود دید (أَدْرَكَ)الْمَعْنَى بِعَقْلِهِ: آن معنی را دریافت و فهمید.
(دارَكَهُ يُدارِكُهُ مُدارَكَةً، و دِراكاً): به آن رسید، به آن پیوست. آن را پیوسته کرد یا پیوسته انجام داد.
(دَرَّكَ يُدَرِّكُ تَدْرِيْكاً)الْمَطَرُ و غَيْرُهُ: باران و غیره پیوسته آمد که گویا قطرات آن یکدیگر را دنبال می‌کنند.
(إِدَّرَكَ يَدَّرِكُ إِدِّراكاً)الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را دنبال کردند که آخر آنان به اول آنان رسید (إِدَّرَكَ)الشَّيْءُ: به آن چیز رسید.
(تَدارَكَ يَتَدارَكُ تَدارُكاً)الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را دنبال کردند که آخر آنان به اول آنان رسید (تَدارَكَتْ)الأَخْبارُ: خبرها پی‌درپی رسیدند (تَدارَكَ)الشَّيْءَ: به آن چیز رسید (تَدارَكَ) مافاتَ: درصدد برآمد که چیز فوت شده و از دست رفته را جبران کند (تَدارَكَ)الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: چیزی را دنبال چیزی دیگر قرارداد، در پی چیزی دیگر آورد. گویند: (تَدارَكَ)الْخَطَأَ بِالصَّوابِ، والذَّنْبَ بِالتَّوْبَةِ: خطا را با صواب و گناه را با توبه جبران و دنبال کرد.
(إِدّارَكَ يَدّارَكُ إِدّيراكاً)الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را دنبال کردند که آخر آنان به اول آنان رسید (إِدّارَكَ)الشَّيْءُ: به آن چیز رسید.
(إِسْتَدْرَكَ يَسْتَدْرِكُ إِسْتِدْراكاً) مافاتَ: درصدد برآمد که چیز فوت شده و از دست رفته را جبران کند

(إِسْتَدْرَكَ)الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: چیزی را در پی چیزی دیگر آورد (إِسْتَدْرَكَ) عَلَيْهِ الْقَوْلَ: سخن اشتباه او را جبران کرد یا نقص آن را تکمیل کرد یا ابهام گفتار او را برطرف کرد.

(الدِراك): گويند: (سَيْرٌ دِراكٌ): راه پیمودن پیوسته و پشت‌سرهم و بدون توقف (طَعْنٌ دِراكٌ): نیزه‌زدن پشت‌سرهم و پی‌درپی. (مصدر دارَكَ است که برای وصف آمده).

(دَراكِ): اسم فعل است به معنای: دریاب. (مفرد و تثنیه و جمع و مؤنّث و مذکر را با آن خطاب می‌کنند).

(الدَرْك، و الدَرَك): اسم‌مصدر است از الإدْراك؛ رسیدن و پیوستن و گرفتن کسی. خدا می‌فرماید: ﴿لاتَخافُ دَرَكاً وَ لاتَخْشَى﴾: نخواهی ترسید از این که (فرعون و کسانش) تو را بگیرند و نه بیمی خواهی داشت. پیامد، فرجام. گويند: (مالَحِقَكَ مِنْ دَرْكٍ فَعَلَيَّ خَلاصُهُ): هر پیامدی که برای تو داشته باشد بر من است که آن را برطرف کنم (ضَمانُ الدَّرَكِ): (فِي الْفِقْهِ): ضمانت پیامد بد برای چیزی یا کسی. ته هر چیز گود، مثل چاه و امثال آن. گويند: (بَلَغَ الْغَوّاصُ دَرْكَ الْبَحْرِ): آب باز و غواص به ته دریا رسید. یک طبقه از طبقات دوزخ. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ الْمُنافِقِيْنَ فِي الدَّرْكِ الأَسْفَلِ مِنَ النّارِ﴾: همانا که منافقان در طبقهٔ زیرین آتشند. ج أَدْراك (فَرَسٌ دَرْكُ الطَّرِيْدَةِ): اسبی که چون در پی چیزی بتازد آن را بگیرد (رِجالُ الدَّرَكِ): پلیس، نیروی انتظامی؛ زیرا مأمور دستگیری هستند.

(الدِرْكَة): حلقهٔ زه (کمان و غیره). تسمه‌ای که به چلهٔ کمان می‌بندند. وصله‌ای که به طناب کوتاه یا به کمربند کوتاه می‌بندند. ج دِرَك.

(الدَرَكَة): ضد الدَرَجَة است، درجه برای علو مرتبت است اما الدَرَكَة برای پستی و فرومایگی. [مثل ارتفاع که برای چیزهای بلندتر از سطح زمین به کار می‌رود و عمق که برای چیزهای پائین‌تر از سطح زمین به کار می‌رود پس الدرجه مثل ارتفاع و الدركة مثل عمق است. ب]. پس الدرکات به طبقات زیر هم قرارگرفته گویند و الدرجات به طبقات بالای هم قرارگرفته. [مثلاً می‌گویند: «اَلْجَنَّةُ دَرَجاتٌ والنّارُ دَرَكاتٌ»: بهشت درجات و دوزخ طبقات گودال جهنم است. ب]. (اَلْفَضِيْلَةُ دَرَجاتٌ، والرَّذِيْلَةُ دَرَكاتٌ): فضیلت را درجات و مراتبی است و رذیلت را درکات و فرودهایی است.

(الدَرِيْكَة): تحتِ تعقیب، مثلِ شکار که آن را دنبال کرده‌اند که بگیرند. ج دَرائِك.

(المُتَدارَك): (فِي الْعَرُوْضِ): یکی از اوزان شعر که یک مصرع آن است: فاعلن، فاعلن، فاعلن، فاعلن.

(المُتَدارِك): (فِي الْعَرُوْضِ): نوعی قافیه است.

(المَدارِك): المَدارِكُ الْخَمْسُ: حواسِ پنجگانه.

* **درم** ـ (دَرَمَتْ تَدْرِمُ دَرْماً، و دَرَماناً)الأَرْنَبُ والْفَأْرَةُ والْقُنْفُذُ: خرگوش و موش و خارپشت با گامهای کوتاه ولی باعجله راه رفتند.

(دَرِمَتْ تَدْرَمُ دَرَماً)الأَرْنَبُ والْفَأْرَةُ والْقُنْفُذُ: خرگوش و موش و خارپشت با گامهای کوتاه ولی باعجله راه رفتند (دَرِمَ)الصَّبِيُّ والشَّيْخُ: کودک و پیرمرد آهسته و مثل خرگوش و خارپشت و امثال اینها راه رفتند (دَرِمَ)الْكَعْبُ والْعَظْمُ: روی استخوان قوزک یا روی مفصل و روی استخوان را گوشت فراگرفت بطوری که آنها را پوشانید (دَرِمَ)الْمَكانُ: آن جا صاف و هموار و صیقلی و مرمری شد (دَرِمَتْ)الأَسْنانُ: دندانها سائیده و خورده شد (دَرِمَ)الْبَعِيْرُ: مینای دندان شتر ریخت و افتادن دندان آن نزدیک شد (دَرِمَتْ)الشَّفَتانِ: در اثر مسواک کردن با چوب درخت دارم، لبها سرخ شد.

(أَدْرَمَ يُدْرِمُ إِدْراماً): دندانهایش افتاد که دندان نو درآورد. گويند : (أَدْرَمَ)الصَّبِيُّ، و أَدْرَمَ الْفَصِيْلُ لِلإِثْناءِ كَذلِكَ: کودک و کرهٔ شتر دندانهای شیری انداختند که دندان نو درآورند (أَدْرَمَتْ)الأَرْضُ: زمین گیاه «الدَرْماء» رویانید.

(دَرَّمَهُ يُدَرِّمُهُ تَدْرِيْماً): آن را صاف و هموار کرد.

گویند: (دَرَّمَ) أَظْفارَهُ: ناخنهای خود را پس از چیدن صاف و هموار کرد یا سوهان زد.
(الأَدْرَم): کودک و پیرمرد که آهسته و همچون خرگوش و خارپشت و امثال اینها راه برود. جای صاف و هموار و صیقلی. قوزک پا یا مفصل یا استخوان پوشیدهٔ از گوشت. دندان ساییده و خورده شده. شتری که مینای دندانهایش خورده شده و دندانهایش در حال افتادن است. ج دُرْم. (رَجُلٌ أَدْرَمُ): مرد بی‌دندان.
(الدارِم): درختی است شبیه به درخت غَضَی که زنها با چوب آن مسواک می‌کنند و لبهایشان را بشدت قرمز رنگ می‌کند.
(الدِراما): درام. دراماتیک. نمایشنامه‌ای که آمادهٔ برای نمایش باشد. (مع). [معرب از فرانسه است. ب].
(الدَرّام): مرد کوتاه‌قد که زشت راه می‌رود. خارپشت، جوجه‌تیغی.
(الدَرّامَة) مِنَ‌النِّساءِ: زنِ کوتاه‌قدِ ریزاندام که زشت راه می‌رود. خرگوش. خارپشت، جوجه‌تیغی.
(الدَرْماء): مُؤَنَّثِ‌الأَدْرَم (إِمْرَأَةٌ دَرْماءُ): زنی که بخاطر گوشت‌آلودی قوزکها و استخوانهای مفاصلش پوشیدهٔ از گوشت است. گیاهی است که نه درخت است و نه گیاه و به شکل کبد (جگر) و برگش قرمزرنگ و از تیرهٔ گیاهان شور یا ترش است.
(الدَرِمَة): خرگوش (دِرْعٌ دَرِمَةٌ): زرهِ نرم و صاف و صیقلی.
(الدَرْیَم): پسربچه یا نوجوان فربه و نرم بدن و شاداب و تر و تازه و بانشاط.
* **درمج** ـ (دَرْمَجَ یُدَرْمِجُ دَرْمَجَةً) فِیْ مَشْیِهِ: آهسته‌آهسته راه رفت (دَرْمَجَتْ)النّاقَةُ وَلَدَها: ماده‌شتر به بچه‌اش مهر ورزید و مهربانی کرد.
(إِدْرَمَّجَ یَدْرَمِّجُ إِدْرِمّاجاً)عَلَیْهِمْ: بدون اجازه بر آنان درآمد و داخل شد (إِدْرَمَّجَ) فِی‌الشَّیْءِ: مخفیانه و پنهانی در آن چیز داخل شد (إِدْرَمَّجَ)الشَّیْءُ: آن چیز مخفیانه و پنهانی داخل در چیزی دیگر شد.
(الدُرامِج) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد خرامندهٔ مغرور که با ناز و تکبر و تبختر راه می‌رود.
* **درمک** ـ (دَرْمَکَ یُدَرْمِکُ دَرْمَکَةً): دوید یا شتاب کرد یا گامها را نزدیک به هم برداشت (دَرْمَکَ)الشَّیْءَ: آن چیز را کوبید و آرد کرد (دَرْمَکَتْ)الْإِبِلُ‌الْحَوْضَ: شترها حوض و آبشخور را شکستند (دَرْمَکَ)الْبِناءَ: ساختمان را صاف و صیقلی گردانید.
(الدَرْمَک): ریزه و خردهٔ هر چیز. خاکِ نرم. آردِ سفید.
* **درن** ـ (دَرِنَ یَدْرَنُ دَرَناً): کثیف و آلوده شد، چرکین شد. گویند: (دَرِنَ)الثَّوْبُ: جامه کثیف و چرک شد (دَرِنَتْ) یَدُهُ: دستش کثیف و آلوده شد (دَرِنَ)الْإِنْسانُ: انسان به سل ریوی مبتلا شد. (جدید).
(أَدْرَنَ یُدْرِنُ إِدْراناً)الثَّوْبُ: جامه کثیف شد، چرکین شد (أَدْرَنَتْ)الْماشِیَةُ: مواشی در خشکسالی به چرای گیاهان کهنه و خشک پرداختند (أَدْرَنَ)الْحَطَبُ: هیزم خشک شد (أَدْرَنَ)الثَّوْبَ: جامه را چرک کرد.
(الأَدْرَن): مبتلای به سل ریوی. چرکین، کثیف، آلوده.
(الإِدْرَوْن): جایِ علف. وطن، میهن. اصل، بیخ، ریشه، بن.
(الدُرانَة): علفهای خشک کهنه و درهم شکسته.
(الدَرَن): سل ریوی. (جدید). (أُمُّ دَرَنٍ): دنیا.
(الدَرِن): کثیف، آلوده. مبتلای به سل ریوی.
(الدَرْناء): مُؤَنَّثِ‌الأَدْرَن؛ کثیف، چِرکین. زن مسلول.
(الدَرَنَة): (فِیْ عِلْمِ‌الطِّبِّ): گره‌هایی که در ریهٔ مسلول پیدا می‌شود، توبرکول (الدَرَنَةُ): (فِیْ عِلْمِ‌النَّباتِ): غده‌های گیاه که در ساقه یا در ریشهٔ آن است و حاوی مواد غذایی است. [شبیه سیب‌زمینی. ب].
(الدَرِیْن): گیاه خشک و کهنه. لباس کهنه و پوسیده (أُمُّ دَرِیْن): زمینِ خشکی‌زده و دچار خشکسالی شده.
(المِدْران): بسیار چرک، بسیار کثیف. گویند: (ثَوْبٌ مِدْرانٌ): جامهٔ بسیار چرک و خیلی کثیف (جُبَّةٌ

مِدْرانٌ): جبۀ خیلی چرک (رِئَةٌ مِدْرانٌ): ریه‌ای که دچار سل پیشرفته شده است. (برای مؤنَّث و مذکر). ج مَدارِیْن.

* **دره** ـ (دَرَهَ یَدْرَهُ دَرْهاً) عَلَیْهِمْ: بطور ناگهانی و غافلگیرانه بر آنان تاخت که نفهمیدند از کجا آمد و آمدنش را احساس نکردند (دَرَهَ) عَنْهُمْ و لَهُمْ: در حمایت و به جای آنان حرف زد و از آنان دفاع کرد (دَرَهَ) فُلاناً: قیافۀ خود را برای فلانی تغییرداد که او را نشناسد، یا با او بدرفتاری کرد و خشونت به خرج داد.

(دَرَّهَ یُدَرِّهُ تَدْرِیْهاً) عَلَی کَذا: افزون بر فلان چیز شد، زیاده شد، بیش از آن شد.

(تَدَرَّهَ یَتَدَرَّهُ تَدَرُّهاً): خیلی تهدید کرد.

(الدارِه): پیام‌آور، فرستاده. طفیلی که ناخوانده به میهمانی رود.

(الدارِهَة): دارِهَةُالدَّهْرِ: بلا و مصیبت روزگار.

(الدِرِّیْه): دِرِّیْهُالْقَوْمِ: بزرگِ قوم.

(المِدْرَه): پیشوا و سرور و مهترِ شریف و بزرگوار. رئیس و سخنگوی قوم. حمایت‌کننده، حامی یا وکیل مدافع. ج مَدارِه. در سخن شدادبن أوس است که آن‌گاه که مرد بزرگی از بنی‌عامر آمد، گفت: «هُوَ مِدْراهُ قَوْمِهِ»: او حامی و مدافع یا سخنگوی قبیلۀ خویشتن است.

* **درهم** ـ (دَرْهَمَتْ تُدَرْهِمُ دَرْهَمَةً) الْخُبّازَی: برگ توله (خبازی) مثل سکه پهن و گرد شد.

(إِدْرَهَمَّ یَدْرَهِمُّ إِدْرِهْماماً): از شدت پیری فروافتاد (إِدْرَهَمَّ) بَصَرُهُ: دیده‌اش تیره و تار شد.

(الدِرْهَم): یک جزء از دوازده جزء اوقیه. [و معادل چهل و هشت جو میانه است. ب]. سکۀ نقره. ج دَراهِم. (معرب). [معرب و مأخوذ از یونانی است. ب].

(المُدَرْهَم): دارای دِرهمهای بسیار. (فعل ندارد).

* **دری** ـ (دَرَی یَدْرِی دَرْیاً، و دِرایَةً، و دَرَیاناً) الشَّیْءَ و بِهِ: آن چیز را دانست. آن را با نوعی حیله دریافت کرد (دَرَیَ) الصَّیْدَ: خود را پشت یک چهارپا پنهان کرد که به شکار نزدیک شود و آن را با تیر بزند (دَرَیَ) فُلاناً: به فلانی نیرنگ زد و او را فریفت (دَرَیَ) الرَّأْسَ بِالْمِدْرَی: موی سر را با چوب یا با فلزی که مثل یک دندانۀ شانه است و به آن المِدْرَی گویند شانه و صاف کرد.

(أَدْراهُ یُدْرِیْهِ إِدْراءً) بِهِ: آن را به او یاد داد.

(داراهُ یُدارِیْهِ مُداراةً): با او مدارا کرد، با او ملاطفت کرد، نرمش به خرج داد.

(إِدَّرَت تَدَّرِی إِدِّراءً) الْمَرْأَةُ: آن زن، موهای خود را با شانۀ یک دندانه که به آن المِدْرَی گویند شانه کرد (إِدَّرَی) الصَّیْدَ: خود را پشت یک چهارپا پنهان کرد که به شکار نزدیک شود و آن را با تیر بزند (إِدَّرَی) فُلاناً: فلانی را غافلگیرانه فریب داد (إِدَّرَی) الْقَوْمُ مَکانَ کَذا وادَّرَوْا فُلاناً: آن قوم به قصد تاراج فلان جا یا تاراجِ فلان کس حرکت کردند.

(تَدَرَّتْ تَتَدَرَّی تَدَرِّیاً) الْمَرْأَةُ: آن زن موهای خود را با چیزی که شبیه به یک دندانۀ شانه است و به آن المِدْرَی گویند شانه کرد (تَدَرَّی) الصَّیْدَ: پشت یک چهارپا پنهان شد که به شکار نزدیک شود و آن را با تیر بزند (تَدَرَّی) فُلاناً: به فلانی نیرنگ زد، او را فریب داد.

(الدَرِیَّة): حلقه و امثال آن که نیزه زدن را بر روی آن تمرین می‌کنند. چهارپایی که شکارچی خود را پشت آن پنهان می‌کند و به شکار نزدیک می‌شود و آن را با تیر می‌زند. حیوان وحشی صید شده.

(اَللّاأَدْرِیَّة): گروهی که فقط به واقعیات کاملاً مشخص اعتقاد دارند و عقل را به چیزی نمی‌انگارند؛ شکاکین، لاادریه. یکی از فرقه‌های سوفسطایی.

(المِدْرَی): چوب یا فلز که شبیه به یک دندانۀ شانه و از آن درازتر است و موی به هم چسبیده را با آن شانه می‌کنند. شاخ. ج مَدارٍ، و مَدارَی (نَطَحَهُالثَّوْرُ بِالْمِدْرَی): گاو نر او را با شاخ تیز شاخ زد. [ولی المنجد و منجدالطلاب آن را به معنای شانه دانند. ب].

(المِدْراة): سیخ چوبی یا فلزی که شبیه به یک دندانهٔ شانه است و موهای به هم چسبیده را با آن شانه کنند.

*دریق ـ (الدِرْیاق): پادزهر. شراب، مشروب، می. (معرب). [معرب تریاک است. ب].

(الدِرْیاقَة): پادزهر. شراب، می. [معرب تریاک. ب].

*دست ـ (الدَسْت): لباس، جامه. صدر مجلس، بالای مجلس (دَسْتُ الْوِزارَةِ): منصب وزارت. بازی (فُلانٌ حَسَنُ الدَّسْتِ): فلانی شطرنج‌بازی ماهر است. پیروزشدن در بازی شطرنج و امثال آن (دَسْتُ الْقِمارِ (کانَ فِی اصْطِلاحِ الْجاهِلِیَّةِ): هرگاه که تیر قمار کسی نمی‌برد می‌گفتند: (تَمَّ عَلَیْهِ الدَّسْتُ): قرعه‌کشی و قماربازی به ضرر او و تمام شد (الدَسْتُ): (فِی الْهَنْدَسَةِ): ظرف گداختن فلزات؛ بوته.

(الدَسْتَة): بستهٔ دوازده‌تایی، دوجین. (دخیل). [معرب از فارسی است. ب].

*دستج ـ (الدَسْتَجَة): بستهٔ دوازده‌تایی، دوجین. (معربِ: دسته است). ظرفی بزرگ است. ج دَساتِج. [مأخوذ از فارسی است. ب].

*دستر ـ (الدُسْتُوْر): قاعده، قانون. دفتری که اسامی سربازان و میزان حقوق آنان را در آن می‌نویسند. (معرب). (الدُسْتُوْر): (فِی الاِصْطِلاحِ الْمُعاصِرِ): قانونِ اساسی. (جدید). [معرب دستور فارسی است. ب].

*دسر ـ (دَسَرَ یَدْسُرُ دَسْراً) الدِّسارَ فِی الشَّیْءِ: میخ را در آن چیز کوبید (دَسَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با میخ کوبید و محکم کرد (دَسَرَ) السَّفِیْنَةَ: کشتی را با میخ و نخ و طناب تعمیر یا درست کرد (دَسَرَ) فُلانًا بِالرُّمْحِ: فلانی را محکم و خیلی سخت با نیزه زد (دَسَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به شدت هول داد و به جلو راند، آن را به شدت دفع کرد (دَسَرَتْ) السَّفِیْنَةُ الْماءَ: کشتی آب را دفع کرد و شکافت (دَسَرَهُ) الْبَحْرُ: دریا او را به طرف ساحل انداخت.

(الداسِر): کوبندهٔ میخ. کسی که چیزی را با میخ به هم وصل کند. کسی که نیزهٔ سخت به کسی بزند. کسی که چیزی را به شدت هول دهد و دفع کند. دریا که چیزی را به ساحل افکند.

(الداسِرَة): مُؤَنَّثِ الداسِر (الداسِرَةُ) مِنَ النُّوْقِ: مادہ‌شترِ سریع و تندرو.

(الدِسار): میخ. طنابی که الوار کشتی را با آن به هم بندند. ج دُسُر. خدا می‌فرماید: ﴿وَ حَمَلْناهُ عَلَی ذاتِ أَلْواحٍ وَ دُسُرٍ﴾: و حمل کردیم او را بر (کَشتی) دارای تخته‌ها و میخها و طنابها.

(الدُواسِر): ستبر و کلفت و محکم و سفت و سخت.

(الدَوْسَر): ستبر و کلفت و سفت و سخت و محکم. گویند: (رَجُلٌ دَوْسَرٌ): مرد ستبر و تناور و سخت‌تن و محکم (جَمَلٌ دَوْسَرٌ): شترِ نرِ تنومند و سخت و محکم، لوک (أَسَدٌ دَوْسَرٌ): شیرِ پیلتن و سفت و سخت. چیز کهنه و قدیمی. دانه‌ای است ریز و سیاه و مخلوط با گندم. و دَوْسَر اسم یک ستون از سپاه نعمان‌ابن‌المنذر بوده است. [که بسیار جرار و پرتوان و پرجمعیت بود. ب].

(الدَوْسَرَة): واحدِ الدَوْسَر؛ یک مرد یا یک شیر یا یک شتر نر تناور و سخت و محکم. گویند: (کَتِیْبَةٌ دَوْسَرَةٌ): ستونِ پرجمعیت و جرار سپاه.

(الدَوْسَرِیّ): ستبر و تناور و کلفت و سخت و سفت و محکم.

(الدَوْسَرانِیّ): ستبر و تناور و کلفت و سفت و سخت و محکم.

*دسّ ـ (دَسَّهُ یَدُسُّهُ دَسًّا، و دَسِیْساً): آن چیز را پنهان کرد. گویند: (دَسَّ) الشَّیْءَ فِی التُّرابِ: آن چیز را در خاک پنهان کرد (دَسَّ) الْمَکْرَ: دسیسه چید، حیلهٔ پنهانی کرد (دَسَّ) نَفْسَهُ فِی الْأَخْیارِ وَ لَیْسَ مِنْهُمْ: خود را درمیان نیکان جا زد درحالی که جزء آنها نبود. چیزی را به زور در چیزی دیگر فروبرد (دَسَّ) الْبَعِیْرَ: شتر را با اندکی قطران چرب کرد.

(دَسَّسَهُ یُدَسِّسُهُ تَدْسِیْساً): آن را پنهان کرد، مثلاً در زیر خاک کرد. آن را با زور در چیزی داخل کرد (دَسَّسَ)

نَفْسَهُ: خود را در میان نیکان جا زد درحالی که جزء آنها نبود.

(إِنْدَسَّ يَنْدَسُّ إِنْدِساساً): پنهان شد، در چیزی پنهان شد. با زور، به چیزی فرورفت (إِنْدَسَّ) فُلانٌ إِلَى زَيْدٍ يَأْتِيْهِ بِالنَّمائِمِ: فلانی به نزد زید رفت و به سخن‌چینی پرداخت.

(الدَسّ): قطران که زیر بغلهای شتر را با آن چرب کنند.

(الدَسّاس): ماری است کوتاه و سرخ رنگ که سر و دمش را نتوان از هم تشخیص داد، می‌خزد و به زیر خاک می‌رود و در آفتاب بیرون نمی‌آید (اَلْعِرْقُ دَسّاسٌ): رگ و ریشه و اصل و نژاد کار خود را مخفیانه انجام می‌دهد و در اخلاق و روش انسان نقش بازی می‌کند. نمّام، سخن‌چین.

(الدَسّاسَة): ماری است خیلی خطرناک که به زیر خاک می‌خزد.

(الدُسَّة): نوعی بازی بچه‌های عرب است.

(الدَسِيْس): بریان شدهٔ در آتش. مرد ریاکار. کسی که مخفیانه برای کسب اخبار می‌رود (فُلانٌ دَسِيْسُ قَوْمِهِ): فلانی جاسوس طایفهٔ خویشتن است و برای آنها جاسوسی می‌کند. بوی گند زیربغل و کشالهٔ ران که با دارو رفع نشود. ج دُسُس.

(الدَسِيْسَة): نمّامی. سخن‌چینی. کینهٔ مخفی و پنهانی.

*دسع ـ (دَسَعَ يَدْسَعُ دَسْعاً، و دُسُوْعاً)اَلْبَعِيْرُ بِجِرَّتِهِ: شتر نشخوار خود را به یک باره از شکم به دهان آورد که نشخوار کند (دَسَعَ)الرَّجُلُ بِقَيْئِهِ و دَسَعَ فُلانٌ: آن مرد و فلانی قی کردند و با فشار بالا آوردند (دَسَعَ)الْعِرْقُ فِيْ‌اللَّحْمِ: رگ در گوشت پنهان شد.

(دَسَعَ يَدْسَعُ دَسْعاً، و دَسِيْعَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را دفع کرد و هول داد (دَسَعَ)الْإِناءَ: ظرف را پر کرد، لبریز کرد (دَسَعَ) فُلاناً: به فلانی عطای فراوان داد (دَسَعَ) فُلانٌ: فلانی دهش و عطای بسیار و فراوان داد (دَسَعَ)الْجُحْرَ: چیزی به اندازهٔ دهانهٔ لانهٔ جانوران وحشی بر دهانهٔ لانه گذاشت و آن را بست.

(إِدَّسَعَ يَدَّسِعُ إِدِّساعاً)اَلْبَعِيْرُ: شتر نشخوار خود را به یک باره از شکم به دهان آورد که نشخوار کند.

(الدَسِيْع) مِنَ‌الْإِنْسانِ: استخوانی که آخورک سینه در آن قراردارد. محل قرارگرفتن گردن بر روی کاهل و میان دو دوش.

(الدَسِيْعَة): کاسهٔ بزرگ و گشاد. سفرهٔ پر از غذای گرانبها. عطای بسیار زیاد. قدرت، قوّت. خوی و سرشت، طبیعت (الدَسِيْعَةُ) مِنَ‌الْفَرَسِ: بیخ گردن اسب. ج دَسائِع.

(المَدْسَع): مضیق، تنگه. مری، مجرای غذا در گلو.

(المِدْسَع): راه‌بلد راهنمایی کننده.

*دسق ـ (دَسِقَ يَدْسَقُ دَسَقاً)اَلْحَوْضُ: حوض و آبشخور لبریز و آب آن سرازیر شد.

(الدَسَق): سفیدی.

(الدَسْقان): پیام‌آور، فرستاده.

(الدَيْسَق) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هر چیز سفید و درخشان. گویند: (غَدِيْرٌ دَيْسَقٌ): آبگیر سفید و درخشان و دارای موج (سَرابٌ دَيْسَقٌ): سرابِ درخشان و مواج (خُبْزٌ دَيْسَقٌ): نانِ سفید. آبِ اندک و بدونِ عمق بر رویِ زمین. زیور نقره‌ای سفید و براق. سینی غذاخوری نقره‌ای یا میز غذاخوری نقره‌ای. (معرب). [معرب تشتخوان فارسی است. ب]. نور، پرتو. صحرای گشاد و پهناور. مردی که حدوداً در سن پنجاه سالگی است. ظرفی است. زیبایی، جمال، حسن، قشنگی. سفیدی. راه دراز یا راه دراز و راست. حوض و آبشخور پرآب. خاک.

*دسکر ـ (الدَسْكَرَة): زمین صاف و هموار. کوشک مانندی که اطراف آن خانه‌ها باشد و در آن وسائل عشرت و بازی شاهان را نگهدارند. (معرب). [معرب دسگرهٔ فارسی است. ب]. قریه یا آبادی و شهر بزرگ. ج دَساكِر.

*دسم ـ (دَسَمَ يَدْسُمُ دَسْماً)الْأَثَرُ: اثر و نشانه زدوده

شد و از میان رفت (دَسَمَ)الشَّیْءَ: سر آن چیز را بست. گویند: (دَسَمَ)الْقارُوْرَةَ و نَحْوَها: درِ شیشه و امثالِ آن را بست (دَسَمَ)الْجُرْحَ: فتیله در دهانهٔ زخم گذاشت [تا سر آن به هم جمع نشود در حالی که درونش چرکین باشد. ب]. (دَسَمَ)الْبابَ: در را بست (دَسَمَ)الْمَطَرُالأَرْضَ: باران زمین را تر کرد اما آن را خیلی خیس نکرد.

(دَسَمَ یَدْسِمُ دَسْماً)الْبَعِیْرَ: شتر را با قطران چرب کرد.

(دَسِمَ یَدْسَم دَسَماً، و دُسُوْمَةً)الشَّیْءُ: آن چیز آغشتهٔ به چربی گوشت و پیه شد. چرکین و کثیف شد. تیره‌رنگ مایل به سیاه شد.

(أَدْسَمَ یُدْسِمُ إِدْساماً)الْقارُوْرَةَ: سرِ شیشه را بست.

(دَسَّمَ یُدَسِّمُ تَدْسِیْماً)الطَّعامَ: چربی گوشت و پیه در غذا ریخت (دَسَّمَ)اللُّقْمَةَ: لقمه را آغشته به چربی گوشت و پیه کرد (دَسَّمَ)الْمَطَرُالْأَرْضَ: باران زمین را اندکی تر کرد (دَسَّمَ) ثِیابَهُ: جامه‌ها و لباسهای خود را به چربی پیه و گوشت آلوده کرد.

(تَدَسَّمَ یَتَدَسَّمُ تَدَسُّماً): چربی دنبه و پیه خورد، چربی گوشت را خورد (تَدَسَّمَ)الطَّعامُ: غذا با چربی گوشت و پیه و دنبه چرب شد (تَدَسَّمَتْ)الثِّیابُ: لباسها چرک و کثیف شد.

(الأَدْسَم): چرب شدهٔ با پیه و با گوشت و دنبه. چرکین، کثیف. تیرهٔ مایل به سیاه.

(الدِسام): سر شیشه‌ای، هر چیز که سر شیشه و امثال آن را با آن ببندند، تشتک، چوب‌پنبه و غیره.

(الدَسْم): گویند: (هُوَ عَلَی دَسْمِ الْأَمْرِ): او در کنار یا در انتهای آن کار یا در نوک آن کار است.

(الدَسَم): چربی گوشت، چربی پیه و دنبه. گوشت و پیه و چربی. کثافت، چرک، آلودگی.

(الدَسِم): چیز چرب شدهٔ با گوشت و با چربیِ پیه و دنبه. کثیف، آلوده، چرکین (فُلانٌ دَسِمُ الثِّیابِ): فلانی آلودهٔ به ننگ و عار در جوانمردی یا در دین خود است.

(الدَسْماء): مُؤَنَّثِ‌الأَدْسَم؛ سیاه‌رنگ (عِمامَةٌ دَسْماءُ): دستارِ سیاه.

(الدُسْمَة): چیزی که به درِ مَشک و امثال آن می‌گذارند و سوراخش را می‌بندند. تیرهٔ مایل به سیاهی. مرد پست و بی‌ارزش. گویند: (ماهُوَ إِلّا دُسْمَةٌ): نیست او جز مردی فرومایه و بی‌ارزش.

(الدَسِیْم): مردی که بسیار ذکر گوید یا مرد بسیار به یادآورنده.

(الدَیْسَم): سیاهی. تاریکی. مرد دلسوز و رفیق در کار. خرس. بچهٔ خرس. روباه. بچه روباه از ماده سگ. بچهٔ گرگ از ماده سگ. بچهٔ زنبورعسل.

(الدَیْسَمَة): ذره.

* **دسو** ـ (دَسا یَدْسُو دَسْوَةً): ناقص شد و ریز ماند، خرد و کوچک شد و رشد نکرد (دَسا)الرَّجُلُ: آن مرد خود را پنهان کرد.

(دَسا یَدْسُو دَسْواً) فُلانٌ: فلانی گمراه و فاسد شد.

(دَسَّی یُدَسِّی تَدْسِیَةً) نَفْسَهُ: از روی لئامت خود را گمنام نگهداشت تا مشهور نشود و کسی مهمان او نشود. خود را گمراه و فاسد کرد (دَسَّی) غَیْرَهُ: کسی دیگر را گمراه و فاسد کرد (دَسَّی) عَنْهُ حَدِیْثاً: سخنی را از او تحمل کرد.

(تَدَسَّی یَتَدَسَّی تَدَسِّیاً): گمراه و فاسد شد.

* **دشت** ـ (الدَشْت): بیابان، صحرا، دشت. (معرب). [معرب از دشت فارسی است. ب]. اوراق جمع شده و غیرمرتب. اوراق مهمل و بلااستفاده. (دخیل).

* **دشّ** ـ (دَشَّ یَدُشُّ دَشًّا) فُلانٌ فِیْ کَلامِهِ: فلانی خیلی حرف زد. سخن بسیار گفت (دَشَّ) فِیالْأَرْضِ: در زمین به سیر و سفر پرداخت (دَشَّ)الدَّشِیْشَةَ: آش بلغور پخت (دَشَّ)الْحَبَّ: دانه را بلغور کرد.

(الدَشّ): دوش حمام. (عربی آن: المِشَنّ والثّجّاج است). [مأخوذ از دوش است، فرهنگ معین آن را فرانسوی می‌داند اما فرهنگ عمید می‌گوید: به فرانسه هم دوش می‌گویند اما در برهان قاطع به این معنی

نیامده است. ب].
(الدَشِیْش): بلغور، گندم و جو بیمکوب.
(الدَشِیْشَة): آش بلغور.
(المَدْشُوْش): بلغور گندم و غیره.
*دعب ـ (دَعَبَ یَدْعَبُ دَعْباً): شوخی بامزه کرد و حرف بانمک زد (دَعَبَ)الشَّیْءَ: آن چیز را دفع کرد و هول داد.
(دَعِبَ یَدْعَبُ دَعَباً): شوخی بامزه کرد و حرف بانمک زد. احمق شد، بی‌شعور شد.
(أَدْعَبَ یُدْعِبُ إِدْعاباً): سخن خ ر ... ز گفت، حرف بانمک زد.
(داعَبَهُ یُداعِبُهُ مُداعَبَةً): با او شوخی و مزاح کرد.
(تَداعَبَ یَتَداعَبُ تَداعُباً)الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر شوخی و مزاح کردند (إِنَّهُ لَیَتَداعَبُ عَلَی‌النّاسِ): همانا او با شوخی و مزاح و ناتکبر ... خودپسندی مردم را اندوهگین و ناراحت می‌کند اما به آنان دشنام نمی‌دهد.
(تَدَعَّبَ یَتَدَعَّبُ تَدَعُّباً) عَلَیْهِ: بر او ناز کرد، کرشمه کرد.
(الأَدْعَب): شوخی‌کننده و حرفهای خوشمزه زننده. احمق، بی‌شعور. ج دُعْب.
(الداعِب): شوخی‌کننده و زنندهٔ حرفهای شیرین و خوشمزه (ماءٌ داعِبٌ): آب ریخته شده.
(الداعِبَة): گویند: (رِیْحٌ داعِبَةٌ): باد سخت و خیلی تند که همه چیز را با خود می‌برد. ج دَواعِب (رِیاحٌ دَواعِبُ): بادهای تند و خیلی سخت که همه چیز را با خود می‌برد.
(الدُعابَة): شوخی و بازی و مزاح، حماقت، بی‌شعوری.
(الدَعِب): شوخی‌کننده و حرفهای خوشمزه زننده.
(الدَعْباء): زن شوخی‌کننده و حرفهای خوشمزه‌زننده. زن احمق و بی‌شعور.
(الدَعّاب) و رَجُلٌ دَعّابٌ: مرد بسیار شوخ که خیلی حرفهای خوشمزه می‌زند.
(الدَعّابَة): مرد بسیار شوخ و بامزه.
*دعبب ـ (الدُعْبُب): بازی. بسیار بازی‌کننده. پسر جوان و شاداب و خوش آب و رنگ. آوازخوان نیکو، ترانه‌خوان خوش‌صدا و ماهر. گیاه تاجریزی، عنب‌الثعلب، انگور روباه.
(الدُعْبُوْب): بانشاط و سرحال و فرز و چابک و سبک و چالاک. احمق، بی‌شعور. شوخ، شوخ‌طبع، شوخی‌کننده. مخنث، مرد زن‌نما. مرد کوتاه قد و زشت و حقیر و بی‌مقدار. مرد ضعیف که او را مسخره کنند. اسب دراز. نوعی مورچهٔ سیاه‌رنگ. راه هموار و آشکار که مردم از آن عبور و مرور کنند (الدُعْبُوْبُ) مِنَ‌اللَّیالِي: شب بسیار تاریک و خیلی سخت.
*دعث ـ (دَعَثَ یَدْعَثُ دَعْثاً)التُّرابَ فِی‌الْأَرْضِ: خاک روی زمین را با پا یا با دست و غیره کوبید و نرم کرد (دَعَثَ) بِهِ‌الْأَرْضَ: او را بر زمین زد.
(دَعِثَ یَدْعَثُ دَعَثاً): در ابتدایِ بیماری دچارِ لرز و سستی و سردرد شد.
(دُعِثَ یُدْعَثُ): در ابتدایِ مرض دچارِ لرز و سستی و سردرد شد.
(أَدْعَثَ یُدْعِثُ إِدْعاثاً) فِی‌الشَّرِّ و غَیْرِهِ: در شرارت و غیره جدیت و پافشاری و اصرار و زیاده‌روی کرد (أَدْعَثَ)الشَّیْءَ: آن چیز را حفظ و نگهداری کرد.
(إِنْدَعَثَ یَنْدَعِثُ إِنْدِعاثاً): بر زمین زده شد. خاکِ بر رویِ زمین با پا یا با دست و غیره کوبیده شد.
(تَدَعَّثَتْ تَتَدَعَّثُ تَدَعُّثاً) صُدُوْرُهُمْ: سینه‌های آنان کینه را پنهان کرد.
(الدَعْث): آغاز بیماری.
(الدَعَث): آغاز مرض، ابتدای بیماری.
(الدِعْث): کینه. کینه به دل گرفتن. مطلب، مقصود. کینه‌کشی و انتقام خون را گرفتن. باقی‌ماندهٔ آب. ج أَدْعاث، و دِعاث.
(المَدْعُوْث): کسی که در آغاز بیماری دچار لرز و سستی و سردرد شده است.

***دعثر** ـ (دَعْثَرَهُ يُدَعْثِرُهُ دَعْثَرَةً): او را بر زمين زد و نابود كرد. در حديث است كه: «إنَّـهُ لَـيُدْرِكُ الْـفارِسَ فَيُدَعْثِرُهُ»: هـمانا او مـی‌گيرد پـهلوان را و بـر زمـين می‌كوبد و می‌كُشد. آن را شكست (دَعْـثَرَ)الْـحَوْضَ و غَيْرَهُ: آبشخور و حوض و غيره را ويران كرد و درهم شكست.

(الدَعْثَر): احمق، بی‌شعور، كاليوه.

(الدِعْثَر) مِنَ‌الْجِمال: شتر نر خـيلی نـيرومند كـه هـر چيزی را درهم می‌كوبد.

(الدَعْثُور): چـاله، گـودال. حـوض و آبشـخوری كـه محكم ساخته نشده است. حوض و آبشخور يا خانهٔ درهم كوبيده شده (الدَعْثُوْرُ) مِنَ‌النَّعَمِ: مواشی و شتر و گوسفند زياد. ج دَعاثِير.

***دعج** ـ (دَعِجَتْ تَدْعَجُ دَعَجاً، و دُعْجَةً)الْعَيْنُ: چشـم سياه و مشكـی رنگ و گشـاد شـد (دَعِـجَ)الرَّجُـلُ و دَعِجَتْ‌الْمَرْأَةُ: آن مرد و آن زن دارای چشمهای گشاد و سياه و مشكی شد.

(الأَدْعَج): مردی كه چشمان درشت و مشكی دارد (لَيْلٌ أَدْعَجُ): شب بسيار تاريک كه صبح خيلی درخشنده‌ای دارد (ثَوْرٌ أَدْعَجُ‌الْقَرْنَيْنِ والرَّأْسِ والْقَوائِمِ): گاو نـر كـه شاخها و سر و دستها و پاهايش بشـدت سـياه است (رَجُلٌ أَدْعَجُ، و رَجُلٌ أَدْعَجُ‌اللَّوْنِ): مرد سياه‌پوست. ج دُعْج.

(الدَعْجاء): زنی كه چشمانش گشاد و بزرگ و خيلی سياه است (شَفَةٌ دَعْجاءُ): لب سياه (لِثَةٌ دَعْـجاءُ): لثـهٔ سياه. اولين شب از شبهای مـحاق كـه شب بـيست و هشتم ماه باشد. ديوانگی، ليوگی، جنون.

(المَدْعُوْج): ديوانه، مجنون، ليوه.

***دع دع** ـ (داعْ‌داعْ، و داعِ‌داعِ): كـلمه‌ای است بـرای فراخواندن و بازداشتن گوسفندان.

(دُعْدُعْ، و دَعْدَعْ): دستور شـبان بـه گـوسفندان بـرای ايستادن.

(دَعْدَعْ): كلمه‌ای كـه بـه انسـان ليـزخـورده و افـتاده می‌گويند، به معنای: بـرخـيز، سـرپاشو و سـلامت و سرحال باش.

(دَعْدَعَ يُدَعْدِعُ دَعْدَعَةً، و دَعْداعاً): با كندی دويـد در حالی كه می‌دويد و به عقب خود نگاه می‌كرد يـا بـا كندی و گرانبار راه رفت (دَعْدَعَ) بِالْعاثِرِ: به آدمی كه لغزيده و افتاده بود گفت: (دَعْدَعْ): برخيز و به سلامت و سرحال باش (دَعْدَعَ) بِالْغَنَمِ: به گوسفندان گفت: داع داع كه بايستند يا جلو بيايند (دَعْدَعَ)الْوِعاءَ: ظـرف را تكان داد كه جا بازكند و بيشتر جا بگيرد. [همانطور كه ظرف حبه قند را تكان می‌دهند كه قندها جـابجا شده و جای بيشتری واكند. ب]. (دَعْـدَعَ)الشَّـيْءَ: آن چيز را پر كرد. گويند: (دَعْدَعَ)السَّيْلُ‌الْوادِيَ: سـيل دره را پر كرد.

(تَدَعْدَعَ يَتَدَعْدَعُ تَدَعْدُعاً): مثلِ پيرمرد كه نـمی‌توانـد درست راه برود راه رفت.

(الدَعْداع) مِنَ‌الرِّجالِ: مـرد كـوتاه‌قد (سَعْيٌ دَعْـداعٌ): دويدن همراه با كندی و گرانباری يا دويدن هـمراه بـا كندی و به عقب نگاه‌كردن.

(الدَعْدَع) مِـنَ‌الأَرْضِ: زمـينِ صـاف و بـدونِ گـياه و درخت. ج دَعادِع.

***دعر** ـ (دَعَرَ يَدْعَرُ دَعارَةً، و دِعارَةً): فاسد و بدكار و هرزه و فاسق شد.

(دَعِرَ يَـدْعَرُ دَعَـراً)الْـعُوْدُ: چـوب دود كـرد و درست نسوخت و گر نگرفت (دَعِرَ)الزَّنْدُ: نوک آتش‌زنـه در اثر تكرار استفاده سوخت ولی روشن نشد و آتش پس نداد (دَعِرَ)الرَّجُلُ: آن مرد فاسد و هـرزه و بـدكاره و فاسق شد.

(تَدَعَّرَ يَتَدَعَّرُ تَدَعُّراً) وَجْـهُهُ: چـهره‌اش دارایِ لكـهایِ زشت شد.

(الأَدْعَر): آتش‌زنه‌ای كه در اثر تكرار استفاده نـوكش سوخته اما آتش پس نداده و روشن نشده است.

(الداعِر): مرد هرزه و بدكاره و فاسق و فاجر.

(الداعِرَة): روسپی، فاحشه (الداعِرَةُ) مِنَ‌النَّـخْلِ: نـخلِ

بارور نشده که تلقیح را نـپذیرفته است. ج مَـداعِـیر.
[برخلاف قاعده. ب].
(الدَعارَة): خباثت و هرزگی و فسق و فجور.
(الدَعارَّة): گویند: (فِيْ خُلُقِهِ دَعارَّةٌ): اخـلاقِ او بـد و زشت و فاسد و شرور است.
(الدُعُر): کرم چوبخوار.
(الدُعَر): چوبی که دود مـی‌کند و درست نـمی‌سوزد. آتش‌زنه‌ای که نوکش در اثر تکرار استفاده سوخته اما روشن نشده است (رَجُلٌ دُعَرٌ): مرد خائن که از یاران خود عیبجویی می‌کند. مردِ بی‌خیر و بی‌ارزش.
(الدَعِر): چوبی که درست نـمی‌سوزد و دود مـی‌کند. آتش‌زنه‌ای که نوک آن در اثر بسیاری استفاده سوخته اما آتش پس نداده و روشن نشده است.
(الدُعْرَة): یک دانه کرم چوبخوار.
(الدُعَرَة) مِنَ‌الرِّجالِ: مـرد خـائن کـه از یـاران خـود بدگویی و عیبجویی می‌کند. مرد بی‌ارزش و بی‌خیر.
(الدَعّار): مردِ فاسد و هرزه و بدکاره.
(المَداعِیْر): مردان هرزه و فاسد و فاسق.
***دعرر** ـ (الدُعْرُوْر): مرد پست‌فطرت کـه از یـاران خود بدگویی و عیبجویی می‌کند.
***دعرم** ـ (دَعْـرَمَ یُـدَعْرِمُ دَعْـرَمَةً): گـامها را کـوتاه بـرداشت و بـاعجله راه رفت. پست و فـرومایه و حیله‌باز شد.
(الدِعْرَم) مِنَ‌الرِّجالِ و غَیْرِهِمْ: مرد و غیره که کوتاه‌قد و زشت باشد. مرد پست و فرومایه و بدزبان.
***دعس** ـ (دَعَسَهُ یَدْعَسُهُ دَعْساً) و (دَعَسَهُ) بِالْمِدْعَسِ: با نیزهٔ سخت و سفت و محکم که تا نمی‌شود به او زد (دَعَسَ)الشَّـيْءَ: آن چـیز را بشـدت لگـدکوب کـرد (دَعَسَ)الْـوِعاءَ: داخـل ظـرف را بـا چـیزی پـرکرد (دَعَسَ)الْقَصّابُ‌الشّاةَ: قصاب دستش را در میان پوست و گوشت گوسفند کرد که پوستش را بکند.
(أَدْعَسَهُ یُدْعِسُهُ إِدْعاساً)الْحَرُّ: گرما او را کشت.
(داعَسَهُ یُداعِسُهُ مُداعَسَةً): متقابلاً با نیزه به او زد.
(الدَعْس) مِنَ‌الطُّرُقِ: راه پررهرو که با سم چـهارپایان کوبیده شده و آثار رفت و آمد زیاد در آن است.
(الدِعْس): پنبه. قطعهٔ گرد شنزار.
(الدَعُوْس) مِنَ‌الرِّجالِ: مـرد پـیشتاز در جـنگها و در سختی‌ها.
(الدَعِیْس) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد بسیار نیزه‌زننده.
(المُدَّعَس): مُدَّعَسُ‌الْقَوْمِ: محلی که عرب بادیه‌نشین در آن نان می‌پزد و گوشت را بریان می‌کند.
(المِدْعاس) مِنَ‌الطُّرُقِ: راهِ پررفت و آمد که زیـر سـم چهارپایان لگدکوب و سفت شده و آثار رفت و آمد زیاد در آن است (المِدْعاسُ) مِنَ‌الرِّماحِ: نیزهٔ کلفت و سخت که اصلاً خم نمی‌شود.
(المَدْعَس): طمع. طمع‌برانگیز. آنچه کـه در آن طـمع کنند.
(المِـدْعَس): راه پـررهرو کـه زیـر سـم چـهارپایان لگدکوب و سفت شده و پر از آثار رفت و آمد است (المِدْعَسُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که با نیزهٔ کلفت و محکم و تانشدنی می‌جنگد (إِمْرَأَةٌ مِدْعَسٌ): زنی که بـا نـیزهٔ کلفت و محکم و تانشدنی می‌جنگد. (برای زن و مرد می‌آید). ج مَداعِس.
(المَدْعُوْس) مِنَ‌الطُّرُقِ: راهی که بـخاطرِ تـردد بسـیار کوبیده شده و پر از آثار رفت و آمد است.
***دعص** ـ (دَعَـصَ یَـدْعَصُ دَعْـصاً) بِـرِجْلِهِ: پـایش بی‌اختیار تکان خورد و به هم زد (دَعَصَ) فُلاناً: فلانی را به قتل رسانید (دَعَصَهُ) بِالرُّمْحِ: او را با نیزه زد.
(أَدْعَصَ یُدْعِصُ إِدْعاصاً): گوشت کف پـایش در اثـر شدت گرمای زمین از هم گسـیخت و پـاره‌پاره شـد (أَدْعَصَ) فُلاناً: فلانی را کشت و به قتل رسانید (أَدْعَصَ) حَرُّالرَّمْضاءِ فُلاناً: شدت بسیار زیاد گـرمای هوا یا تفتیدگی سخت زمین، فـلانی را نـابود کـرد و کشت (أَدْعَصَ)الْمَوْتُ فُلاناً: مرگ فلانی را مهلت نداد و به سرعت ربود.
(داعَصَهُ یُداعِصُهُ مُداعَصَةً): او را غافلگیر کرد، گویی:

(أَخَذْتُهُ مُداعَصَةً): او را غافلگیر کردم.
(تَـدَعَّصَ يَـتَدَعَّصُ تَـدَعُّصاً) اللَّـحْمُ: گـوشت بـخاطر گنديدگی از هم وارفت.
(إِنْدَعَصَ يَنْدَعِصُ إِنْدِعاصاً) الْمَيِّتُ: مرده از هم پاشيد.
(الدِعْص): يک قطعه شنزار گرد. ج دِعَصَة و أَدْعاص.
(الدَعْصاء): زمين هموار و دارای شن که آفتاب بر آن می‌تابد و تف آن بيشتر از جاهای ديگر است.
(الدِعْصَة): قطعه‌ای شنزار گرد. ج دِعَص. جج أَدْعاص.
(المِـدْعَص): گـويند: (رَجُـلٌ مِـدْعَصٌ بِـالرُّمْحِ): مـرد نيزه‌زننده يا بسيار نيزه‌زننده. نيزه. ج مَداعِص.
*دعَّ ـ (دَعَّهُ يَدُعُّهُ دَعًّا): او را به شدت هول داد و با عنف از خـود رانـد. خـدا مـی‌فرمايد: ﴿فَـذَٰلِكَ الَّـذِي يَدُعُّ الْيَتِيمَ﴾: پس اوست آن که با عنف از خود می‌راند يتيم را.
(أَدَعَّ يُدِعُّ إِدْعاعاً): عائلهٔ خردسال او بسيار شد.
(الدَعاع): افرادِ خردسالِ خانواده.
*دعق ـ (دَعَـقَتْ تَـدْعَقُ دَعْـقاً) الدَّوابُّ الطَّـرِيْقَ: چهارپايان راه را بشدت لگدکوب کردند بطوری که رد پاهايشان در راه ماند (دَعَقَ) النّاسُ الطَّرِيْقَ: مردم در راه رفت و آمـد کـردند بـطوری‌که رد پـايشان مـاند (دَعَقَتْ) الْإِبِلُ الْحَوْضَ: شـترها آبشـخور را لگـدکوب کردند و شکستند. شترها بر سـر آبشـخور آمـدند و ازدحام کردند. (دَعَقَ) الْفارِسُ الْفَرَسَ: سوار با پاها بـر پهلوی اسب کـوبيد کـه تـندتر بـرود. اسب را رم داد (دَعَقَ) عَلَيْهِمُ الْخَيْلَ: هنگام تاراج و شبيخون اسبها را بر آنان تازانيد (دَعَقَ) فُلاناً: کار فلانی را يکسره کرد و او را کشت (دَعَقَ) الْماءَ: آب را از زمـين بـيرون آورد و جاری کرد (دَعَقَ) الْغارَةَ: شبيخون و تـاراج را مـتوجه يک قبيله کرد.
(أَدْعَـقَ يُـدْعِقُ إِدْعـاقاً): فـرار کـرد و گـريخت (أَدْعَقَ) الْفَرَسَ: با پاهای خود به پهلوی اسب کوبيد که تندتر برود. اسب را رم داد (أَدْعَقَ) إِبِلَهُ: شترانِ خود را رها کرد و آزاد گذاشت.
(الدَعْق، و الدَعِق): راهِ پرتردد که کوبيده و هموار شده و اثر رفت و آمد در آن پيداست.
(الدَعْقَة): يک رمهٔ شتر. تاخت و تاز و داد و فـرياد. يک بارش شديد باران.
(المَداعِق): مَداعِقُ الْوادِي: بسترهای آب دره.
(المَداعِيْق): خَيْلٌ مَداعِيْقُ: اسبهايی که با آنها شبيخون می‌زنند و مردم را لگدکوب می‌کنند.
(المَدْعَق): مَدْعَقُ الْماءِ: محل بيرون زدن آب از زمين و کوه و غيره.
(المَدْعُوْق): راه پررفت و آمد که لگدکوب شده و آثار تردد در آن زياد است.
(المَدْعُوْقَة): گويند: (أَرْضٌ مَدْعُوْقَةٌ): زمينی که بـارانِ پرآب و تند بر آن باريده.
*دعک ـ (دَعَکَ يَدْعَکُ دَعْکاً) الْجِلْدَ: پوست (يا چرم) را مالش داد و نـرم کـرد (دَعَکَ) الثَّـوْبَ بِـاللُّبْسِ: بـا پوشيدن خشونت و زبری لباس را از بين برد و آن را نرم کرد (دَعَکَ) الْخَصْمَ: دشـمن را خـوار و نـرم کـرد (دَعَکَ) فُلاناً فِي التُّـرابِ: فـلانی را در خـاک مـاليد (دَعَکَهُ) بِالْقَوْلِ: سخنانِ دردآور به او گفت.
(دَعِکَ يَدْعَکُ دَعَکاً): احمق و گول شد.
(داعَکَهُ يُداعِکُهُ مُداعَکَةً): او را سردوانيد و امـروز و فردايش کرد. با او بشدت دشمنی کرد.
(تَداعَکَ يَتَداعَکُ تَداعُکاً) الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ: آن قوم در جنگ و پيکار به يکديگر زدند. دشمنی ميانشان شدت گرفت.
(الداعِک، والداعِکَة): مردِ احمق و گول. [تاءِ الداعِکَة دلالت بر زيادت دارد نه تأنيث].
(الدَعِک): ستيزه‌گر، لجوج، سرسخت.
(الدُعَک): جُعَل، سوسک سرگين غلتان. پرنده‌ای است (رَجُلٌ دُعَکٌ): مرد ضعيف که مسخره‌اش می‌کنند. (به پرندهٔ الدُعَک تشبيه شده است).
(الدَعْکَة): رمهٔ شترها، يک دسته شتر.
(المِدْعَک): کسی که سر بدواند و امروز و فردا کـند.

بسیار دشمنی‌کننده.

(المَدْعُوْک) مِنَ‌الْأَراضِي: زمینی که مردم و شترداران در آن زیاد شده و آن را تخریب کرده‌اند.

***دعل** ـ (دَعَلَهُ يَدْعُلُهُ دَعْلاً): از غفلت او استفاده کرد و او را فریب داد.

(داعَلَهُ يُداعِلُهُ مُداعَلَةً): او را فریب داد.

(الداعِل): گریزان، فراری، گریزنده.

***دعلج** ـ (دَعْلَجَ يُدَعْلِجُ دَعْلَجَةً): پرسه زد، تردد کرد، هی رفت و هی آمد. گویند: (دَعْلَجَ)الْجُرَذُ: موش بزرگ تردد و رفت و آمد کرد (دَعْلَجَ)الصَّبِيُّ: کودک تردد کرد و پرسه زد (فُلانٌ يُدَعْلِجُ إِلَى دارِ زَيْدٍ بِـاللَّيْلِ): فـلانی شبانه به خانهٔ زید رفت و آمد می‌کند (دَعْلَجَ)الصَّـبِيُّ: آن کودک نوعی بازی کرد که در آن پـرسه مـی‌زنند (دَعْلَجَ)اللَّيْلُ: شب تیره و تار شد (دَعْـلَجَ)الشَّـيْءَ: آن چیز را غلتانید، یا از بالا رها کرد که سر بخورد یا به دور خود بچرخد و به پایین آیـد. آن چـیز را خـیلی گرفت، یا مقدار زیـاد از آن را گـرفت (دَعْـلَجَ)الْـماءَ فِي‌الْحَوْضِ: آب را در حوض و آبشخور جمع کرد.

(الدَعْلَج): پرسه‌زننده، کسی که بیخودی تردد می‌کند و پرسه می‌زند. انسان یا حیوان پرخور. جوان زیباروی نازک بـدن. گـیاهی کـه درهـم فـرورفته است. خـر، درازگوش. گرگ. ماده‌شتری که چون آن را برانـند راه نرود. تاریکی، ظلمت. گالهٔ پُر، جوالِ مملو.

(الدَعْلَجَة): تاریکی، ظلمت. نوعی بازی بـچگانه کـه پرسه می‌زنند و می‌روند و می‌آیند.

***دعم** ـ (دَعَمَهُ يَدْعَمُهُ دَعْماً): آن را به چیزی تکیه داد که نیفتد، برای آن شمعک گذاشت که مانع افـتادن آن شود (دَعَمَ) فُلاناً: فلانی را یاری و تقویت و کمک کرد.

(دَعَّمَهُ يُدَعِّمُهُ تَدْعِيماً): آن را تقویت و تثبیت کرد.

(إِدَّعَمَ يَدَّعِمُ إِدِّعاماً): به چیزی تکیه کرد که نیفتد، روی پایه و ستون و غیره تکیه کرد کـه فـرونریزد (إِدَّعَـمَ) عَلَى‌الْعَصا: بر عصا تکیه کرد (إِدَّعَمَ) فِيْ أَمْرِهِ: در کـار خود بر چیزی اعتماد و تکیه کرد.

(تَداعَمَتْهُ تَتَداعَمُهُ تَداعُماً)الْأُمُوْرُ: کارها بر او متراکم و انبوه شد.

(الأَدْعَم): آن که در زیر گلو یا در سـینه‌اش سـفیدی باشد. گویند: (فَرَسٌ أَدْعَمُ): اسبی که زیـرِ گـلو یـا در سینه‌اش سفیدی باشد.

(الدِعام): شمعک دیوار و غیره، هر چه که چیزی را به آن تکیه دهند. پایهٔ کپر، پایهٔ آلاچیق و آلونک و امثال آن. ج دُعُم.

(الدِعامَة): ستون خانه، پایهٔ کپر، عـمود چـادر (هُـوَ دِعامَةُالضَّعِيْفِ): او کمک و یاور ضعیف است. [در اصل کتاب دعامةالضیف آمده است که معنایی درست برای آن به ذهن نرسید لذا به لسان‌العـرب و تـاج‌العـروس مراجعه و آن جا دعامةالضعیف بود و این درست است. ب]. (هُوَ دِعامَةُ قَوْمِهِ): او پیشوا و بزرگ و سـرور و تکیه‌گاه قـبیلهٔ خـویشتن است. ج دَعـائِم (هَـذا مِـنْ دَعائِمِ‌الْأُمُوْرِ): این مایهٔ قوام کارهاست. شمعک دیوار و غیره، آنچه چیزی را به آن تکیه دهند. پایهٔ کـپر و امثال کپر.

(الدِعامَتانِ): دو چوب پایهٔ چرخ چاه.

(الدَعْم): قوّت، نیرو، قدرت. مال بسیار. فربهی، چاقی. گویند: (لِفُلانٍ دَعْمٌ): فلانی فربه است (لادَعْمَ بِـفُلانٍ): فلانی نه فربه است و نه نیرویی در بـدن دارد (فُـلانَةُ ذاتُ دَعْمٍ): فلان زن فربه و بدنش دارای گوشت و پیه است.

(الدِعْمَة): شمعک دیوار و غیره. آنچه که چیزی را به آن تکیه دهند. پایهٔ کپر و آلونک و امثال ایـن دو. ج دِعَم.

(الدُعْمِيّ): چیزی که پایه‌های مـحکم دارد. درودگـر، نجار. اسب و غیره که در سـینه یـا در زیـرِ گـردنش سفیدی باشد (الدُعْمِيُّ) مِنَ‌الطَّرِيْقِ: قسـمتِ آشکـار و واضح یا وسطِ راه.

(المُدَّعَم): پناهگاه، مـلجأ. گـویند: (لامُـدَّعَمَ لِـفُلانٍ): فلانی را پشت و پناه و پناهگاهی نیست.

(المَدْعُوْم): تقویت شده، کمک شده (بَیْتٌ مَدْعُوْمٌ): خانه‌ای که در شرف افتادن است اما چیزی را برای آن گذاشته‌اند که آن را نگهدارد تا نیفتد.

* **دعن ـ (دَعَنَ یَدْعَنُ دَعانَةً)**: بی‌حیا و بی‌شرم و پررو شد.

(أَدْعَنَ یُدْعِنُ إِدْعاناً) الدّابَّةَ: آن قدر سوار چهارپا شد که به هلاکت رسید و سقط شد.

(الدَعِن): تندخوی، بداخلاق. مرد بدغذا.

(الدِعَنّ): پررو، بی‌شرم، بی‌حیا.

(المُدْعَن): بدخوی، گژخوی. بدغذا.

* **دعو ـ (دَعا یَدْعُو دَعْواً، و دَعْوَةً، و دُعاءً، و دَعْوَی)** بِالشَّیْءِ: آن چیز را طلب کرد. گویند: (دَعا) بِالْکِتابِ: نامه یا کتاب را طلبید (دَعا)الشَّیْءُ إِلَی کَذا: آن چیز فلان مطلب را اقتضا کرد (دَعَتْ) ثِیابُهُ: جامه‌هایش کهنه شد و نیاز به لباس نو پیدا کرد (دَعا)الطِّیْبُ أَنْفَهُ: بوی خوش به دماغش خورد و خواستار آن شد و آن را طلب کرد (دَعا) فُلاناً: فلانی را صدا زد و فراخواند. از او کمک طلبید، او را به کمک خواست. از او درخواست کرد، دعا کرد (دَعا)اللّٰهَ: به درگاه خدا دعا کرد و از او کمک طلبید (دَعا)الْمَیِّتَ: بر مرده گریه و زاری کرد (دَعا) لِفُلانٍ: برای فلانی دعا کرد، برای او طلب خیر کرد (دَعا) عَلَی فُلانٍ: فلانی را نفرین کرد (دَعاهُ) زَیْداً و بِزَیْدٍ: او را زید نامید (دَعاهُ) لِفُلانٍ: او را به فلانی نسبت داد (دَعاهُ) إِلَی الشَّیْءِ: او را به فلان چیز فراخواند و ترغیب و تشویق کرد. گویند: (دَعاهُ) إِلَی الْقِتالِ: او را به کارزار فراخواند (دَعاهُ) إِلَی الصَّلاةِ: او را به خواندن نماز دعوت کرد (دَعاهُ) إِلَی الدِّیْنِ و إِلَی الْمَذْهَبِ: او را به پذیرش فلان دین و مذهب دعوت کرد. او را به طرف آن سوق داد و برد. گویند: (دَعاهُ) إِلَی الْأَمِیْرِ: او را به نزد امیر برد (مادَعاهُ إِلَی أَنْ یَفْعَلَ کَذا): چه سبب شد چنین یا چنان کند.

(دَعا یَدْعُو دُعاءً، و دَعْوَةً، و مَدْعاةً) الْقَوْمَ: آن قوم را به مهمانی خود فراخواند.

(داعَی یُداعِی مُداعاةً) الْبِناءَ: ساختمان را ویران کرد و درهم کوبید (داعَی) فُلاناً: با فلانی مسابقهٔ حضورذهن داد.

(دَعَّی یُدَعِّی تَدْعِیَةً) فِی الضَّرْعِ: اندکی شیر در پستان چهارپا باقی گذاشت که باز هم شیر در پستانش جمع شود.

(إِدَّعَی یَدَّعِی إِدِّعاءً) فِی الْحَرْبِ: در کارزار خود را معرفی کرد و گفت: منم فلانی پسر فلانی (إِدَّعَی)الشَّیْءَ: آن چیز را خواستار شد و تمنا کرد که از آن او باشد. آن چیز را از آن خود دانست و ادعای آن را کرد (فُلانٌ یَدَّعِی بِکَرَمِ فِعالِهِ): فلانی با کارهای نیک سرشت نیک خود را معرفی می‌کند و نشان می‌دهد (إِدَّعَی) فُلاناً: فلانی را فرزند کسی دیگر و فرزند غیر پدرش معرفی کرد (إِدَّعَی) عَلَی فُلانٍ کَذا: نسبت به فلانی ادعایی کرد و بر سر آن با او به ستیزه و کشمکش پرداخت. و از همین مقوله است که گویند: «اَلْبَیِّنَةُ عَلَی مَنِ ادَّعَی، وَالْیَمِیْنُ عَلَی مَنْ أَنْکَرَ»: آوردن دلیل برعهدهٔ مدعی و دادخواست دهنده است و یادکردن سوگند بی‌گناهی برعهدهٔ انکارکننده.

(إِنْدَعَی یَنْدَعِی إِنْدِعاءً): اجابت کرد، پذیرفت. گویند: (لَوْ دُعِیْنا لَانْدَعَیْنا): اگر دعوت می‌شدیم اجابت می‌کردیم.

(تَداعَی یَتَداعَی تَداعِیاً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را فراخواندند که اجتماع کنند و گردهم جمع شوند (تَداعَی)الْقَوْمُ عَلَی فُلانٍ: آن قوم برضد فلانی از یکدیگر طلب یاری و پشتیبانی کردند (تَداعَی)الْقَوْمُ بِالرَّحِیْلِ: آن قوم یکدیگر را برای کوچیدن فراخواندند (تَداعَی)النّاسُ بِالْأَلْقابِ: آن مردم یکدیگر را به لقب صدا زدند (تَداعَی)الْقَوْمُ بِالْأَحاجِی: آن قوم با یکدیگر مسابقهٔ چیستان دادند (تَداعَی)الشَّیْءُ: آن چیز شکاف برداشت و اخطار کرد که می‌خواهد فروریزد. گویند: (تَداعَی)الْبِناءُ و تَداعَی الْحائِطُ: ساختمان یا دیوار شکاف خورد و در شرف تخریب قرارگرفت (تَداعَتْ)

إِبِلُ بَنِی فُلانٍ: شترهای فلانی لاغر شدند یا مردند (تَداعَی)الثَّوْبُ: جامه کهنه و فرسوده شد (تَداعَی) فِی‌الْحَرْبِ: در کارزار خود را معرفی کرد و گفت: من فلان و پسر فلانی‌ام.

(تَدَعَّتْ تَتَدَعَّی تَدَعِّیاً)النّائِحَةُ: زنِ نوحه‌گر در هنگامِ نوحه‌سرایی بر میت صدایِ خود را به آواز بلند کرد و با صدای قشنگ خواند.

(إِسْتَدْعاهُ یَسْتَدْعِیْهِ إِسْتِدْعاءً) او را صدا زد، بر او بانگ زد. او را طلب کرد و خواست و فراخواند. از او خواست که برایش دعا کند یا کاری کرد که مستحق نفرین شد.

(الأُدْعُوَّة) معمّی، چیستان.

(الأُدْعِیَّة) معمّی، چیستان. گویند: (بَیْنَهُمْ أُدْعِیَّةٌ یَتَداعَوْنَ بِها): میان آنان مسابقهٔ حل معمی است که بر آن مسابقه می‌دهند.

(الإِدِّعاء) (فِی‌الْقانُوْنِ): دادخواستِ قانونیِ دادن، عرضحال دادن.

(الداعِی) داعِی‌اللَّبَنِ: شیری که آن را نمی‌دوشند و در ته پستان چهارپا باقی می‌گذارند تا باعثِ جلبِ دوبارهٔ شیر به پستان شود. سبب، داعی، علت.

(الداعِیَة) مرد مروج دین، دعوت‌کنندهٔ به دین. (تاء آن برای مبالغه و زیادت است و نه تأنیث). زن فاسد و روسپی که مردان را به خود دعوت می‌کند. سبب، علت. گویند: (هُوَ داعِیَةٌ إِلَی کَذا): او سبب فلان چیز است (داعِیَةُ)اللَّبَنِ: شیری که ته پستان باقی می‌گذارند تا باعث سرازیر شدن مجدد شیر شود. ج دَواعٍ (أَصابَتْهُ دَواعِی‌الدَّهْرِ): گرفتاریها و بلاها بر او نازل شد (هُوَ سَلِیْمُ دَواعِی‌الصَّدْرِ): او از اندوه و غصه تهی است. دعوت، فراخوان. گویند: (دَعاهُ بِداعِیَةِالْإِسْلامِ): او را به دین اسلام فراخواند. دعوی، ادعا، دادخواهی.

(الدُّعاء) دِعاوٍ، از خدا درخواست کردن. ج أَدْعِیَة.

(الدَّعاوَة) دادخواست، عرضحال.

(الدِعایَة) تبلیغ، تبلیغات. (جدید).

(الدَّعّاءَة) بسیار دعاکننده. انگشت سبابه که به وسیلهٔ آن فرامی‌خوانند.

(الدَّعْوَة) گویند: (هُوَ مِنِّی دَعْوَةُالرَّجُلِ): او به اندازهٔ مسافتِ صداکردن یک مرد با من فاصله دارد؛ به من نزدیک است (لِبَنِی فُلانٍالدَّعْوَةُ عَلَی غَیْرِهِمْ): فلان طایفه پیش از دیگران برای گرفتن عطا فراخوانده می‌شوند. دعوت به میهمانی. گویند: (نَحْنُ فِیْ دَعْوَةِ فُلانٍ): ما از طرف فلانی به غذا یا به نوشیدنی دعوت داریم (کُنّا فِیْ دَعْوَةِ فُلانٍ): ما در ضیافت و در مهمانی فلانی بودیم. ادعا، ادعاکردن، مدعی شدن.

(الدَعْوَی) ادعا، دعوی، دادخواهی (دَعْوَی فُلانٍ کَذا): سخن و گفتار فلانی چنین یا چنان است. ج دَعاوَی، و دَعاوٍ(الدَعْوَی): (فِی‌الْقَضاءِ): طرح دعوی، دادخواست، عرضحال.

(الدُّعْوِیّ) گویند: (ما بِالدّارِ دُعْوِیٌّ): کسی که بتواند حرف بزند در خانه نیست؛ هیچ کس در خانه نیست. (فقط همراه با کلمهٔ نفی می‌آید).

(الدَعِیّ) حرامزاده، کسی که به غیر پدرش نسبت داده شود. پسرخوانده. ج أَدْعِیاء. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما جَعَلَ أَدْعِیاءَکُمْ أَبْناءَکُمْ﴾: و قرار نداده است پسرخوانده‌های شما را پسران شما. آن که به غذا دعوت شده است.

(المَدْعاة) دعوت کردن، دعوت، فراخوان. گویند: (نَحْنُ فِیْ مَدْعاةِ فُلانٍ): ما از طرف فلانی دعوت شده‌ایم. میهمانی شام یا نهار و غیره. غذایی که برای مهمانان می‌پزند. ج مَداعٍ(لَهُ مَداعٍ و مَساعٍ): او در جنگ افتخاراتی دارد.

(المُدَّعَی، والمُدَّعَی عَلَیْهِ) (فِی‌الْقَضاءِ): متهم، کسی که علیه او ادعایی شده و از او شکایت کرده‌اند.

(المُدَّعِی) (فِی‌الْقَضاءِ): دادخواست دهنده، شاکی، مدعی.

* **دغدغ** ـ (دَغْدَغَ یُدَغْدِغُ دَغْدَغَةً)فُلاناً: فلانی را غلغلک داد (دَغْدَغَ) فُلاناً بِکَلِمَةٍ: با سخنی به فلانی

طعنه زد (دَغْدَغَ) عِرْضَهُ: آبروی او را زیر علامت سؤال برد، به افتخارات و به حسب او لطمه زد و از گوهرهٔ او عیبجویی کرد.

(الدَّغْدَغَة) قلقلک، غلغلک.

(المُدَغْدَغ) اسم‌مفعول است از دَغْدَغَهُ؛ کسی که او را غلغلک داده‌اند (فُلانٌ مُدَغْدَغٌ): به حسب یا به نسب فلانی ایراد وارد شده است.

* **دغر** ـ (دَغَرَ يَدْغَرُ دَغْراً) فِي‌الْبَيْتِ: به خانه درآمد، به خانه رفت (دَغَرَ) عَلَيْهِ: ناگهان و بدون بررسی و تأمل بر او یورش برد و تاخت. بر او حمله کرد، بر او هجوم آورد (دَغَرَ) فُلاناً: فلانی را هول داد، او را به جلو دفع کرد. او را آن قدر زور داد که مرد. غذای بد به او داد. او را از پستان شیر داد اما سیرش نکرد (دَغَرَ)الشَّيْءَ: آن چیز را درهم آمیخت (دَغَرَتْ)الْمَرْأَةُالصَّبِيَّ: آن زن انگشت در گلوی کودک کرد و لوزهٔ ورم کردهٔ کودک را برداشت. یا آن را زور داد. و در حدیث است که (آن حضرتﷺ) به أُمّ قَيْس فرمود: «عَلامَ تَدْغَرْنَ أَوْلادَكُنَّ بِهَذِهِ‌الْعُلُقِ»: چرا فشار می‌آورید به گلوی بچه‌های خودتان با این کارها؟

(تَدَغَّرَ يَتَدَغَّرُ تَدَغُّراً) عادت کرد.

(الداغِر) مرد حقیر و ذلیل و خوار. گویند: (ذَهَبَ صاغِراً داغِراً): ذلیلانه رفت. مرد خبیث و بدسرشت و فسادکننده و مفسد. ج دُغّار.

(الدَّغْرَة) چیزی را مخفیانه ربودن، اختلاس کردن. در سخنِ علیؑ است که: «لاقَطْعَ فِي‌الدَّغْرَةِ»: بخاطر اختلاس دست کسی را نباید قطع کرد.

(الدَّغَرَى) گویند: (دَغَرَى لاصَفَّى): بر آنان بتازید و با آنها یکرنگی نشوید.

(المَدْغَرَة) جنگ بسیار سخت که شعار افراد یک طایفه از دو گروه این است که: (دَغَرَى): بتازید، تا علامتی باشد میان آنها که یکدیگر را بشناسند یا یکدیگر را تحریک به جنگ کنند.

* **دغرر** ـ (الدُّغْرُوْر) مردِ عیبجوی بدزبان.

* **دغرق** ـ (دَغْرَقَ يُدَغْرِقُ دَغْرَقَةً)الْماءَ: آب را ریخت. آب را بشدت و بافشار ریخت (دَغْرَقَ) عَلَيْهِ‌الْماءَ: آب را بر روی او ریخت (دَغْرَقَ) مالَهُ: مالِ خود را ریخت و پاش کرد (دَغْرَقَ)الْماءَ: آب را گل‌آلود کرد. گویند: (دَغْرَقَتْ) قَدَمُهُ‌الْماءَ: پاهایش آب را به هم زد و گل‌آلود کرد (دَغْرَقَ) التَّخْوِيْضُ‌الْماءَ: در آب رفتن باعث شد که آب گل‌آلود شود (دَغْرَقَ) الشَّيْءَ: پرده را بر رویِ آن چیز کشید.

(الدَّغْرَق) آب کدر و گل‌آلود. آب بسیار زیاد (عَيْشٌ دَغْرَقٌ): زندگانی مرفه و پرناز و نعمت (عامٌ دَغْرَقٌ): سالِ سرسبز و خرم و پرناز و نعمت.

* **دغش** ـ (دَغَشَ يَدْغَشُ دَغْشاً) داخل در تاریکی و ظلمت شد (دَغَشَ) عَلَيْهِ: بر او تاخت و حمله‌ور شد.

(أَدْغَشَ يُدْغِشُ إِدْغاشاً) داخلِ در تاریکی و ظلمت شد.

(داغَشَ يُداغِشُ مُداغَشَةً) با لبِ تشنه به دورِ آب چرخید. چیزی را با حرص و ولع طلب کرد در حالی که دیگران را از آن منع می‌کرد (داغَشَ)الظُّلْمَةَ: کورمال کورمال و خیلی جدی در تاریکی حرکت کرد (داغَشَ)الْماءَ: آب را با شتاب نوشید. آب را اندک‌اندک آشامید (داغَشَ) فُلاناً: بر سر چیزی، فلانی را در فشار گذاشت و برای او ازدحام درست کرد.

(تَداغَشَ يَتَداغَشُ تَداغُشاً)الْقَوْمُ: آن قوم در جنگ یا در سر و صدا و داد و فریاد به هم مخلوط شدند. یکدیگر را هول دادند و دفع کردند.

(الدَّغَش) تاریکی، ظلمت.

(الدُّغْشَة) ظلمت، تاریکی.

(الدَّغَيْشَة) تاریکی، ظلمت.

* **دغص** ـ (دَغِصَ يَدْغَصُ دَغَصاً) شکمش پر از غذا شد (دَغِصَ) فُلانٌ: تمام وجود فلانی پر از خشم شد (دَغِصَتْ)الإِبِلُ: شترها گیاهی به نام صلیان را زیاد چریدند و هستهٔ خرما یا گیاهانی را که با هسته می‌رویند زیاد خوردند بطوری که در سینه و در گلوی

آنــها گــیر کـرد و مـانع نشـخوار کـردن آنـها شـد (دَغِصَتْ)الدّابَّةُ: چهارپا بشدت فربه شد.
(أَدْغَصَهُ يُدْغِصُهُ إِدْغاصاً): او را بشدت خشمگین کرد، تمام وجود او را پر از خشم کرد (أَدْغَصَ)الْمَوْتُ فُلاناً: مرگِ سریع به سراغ فلانی آمد.
(داغَصَهُ يُداغِصُهُ مُداغَصَةً): او را شـتابزده کـرد، او را تحریص کرد که عجله کند و بشتابد (أَخَذْتُهُ مُداغَصَةً): در حالی که با او بر سر عـزت و ارجـمندی رقـابت می‌کردم و مسابقه می‌دادم بر او چیره شدم (داغَـصَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار شتاب کرد.
(الداغِصَة): کاسهٔ زانو، کشکک زانو. پیه زیـردست و بالای زانو. گوشت زیاد و بـه‌هم‌پیچیده (سَـمِنَ فُـلانٌ حَتَّى كَأَنَّهُ داغِصَةٌ): فلانی آن قدر فربه شد که گویا یک تکهٔ گوشت بزرگ و به هم پیچیده است. آب صاف و نازک و کم‌عمق. ج دَواغِص.
(الدَغْصَى): مُؤَنَّثِ‌الدَغْصان.
(الدَغْصان): کسی که شکمش پر از غـذا شـده است. کسی که با تمام وجودش خشمگین است. شتری کـه هسته یا گیاهان روییده شدهٔ با هسته و گیاهی به نـام صـلیان را زیـاد خـورده و در گـلویش گـیر کـرده و نمی‌تواند که نشخوار کند. چـهارپای بشـدت فـربه ج دَغاصَى.
* **دغف** ـ (دَغَفَ يَدْغَفُ دَغْفاً)الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی برداشت یا خیلی گرفت (دَغَفَ)الْحَرُّ فُلاناً: گرما نفس فلانی را بند آورد.
(الدَغْفاء): أَبُودَغْفاءَ: کنیهٔ آدم احمق است.
* **دغفق** ـ (دَغْفَقَ يُدَغْفِقُ دَغْفَقَةً، و دِغْفاقاً)الْمَطَرُ: باران در ابتدای بارش خیلی تند بارید (دَغْفَقَ)الْماءَ: آب را خیلی زیاد ریخت (دَغْفَقَ) مالَهُ: اموالِ خود را ریخت و پاش کرد و از بین برد.
(الدَغْفَق): آب ریخته شده (عَـيْشٌ دَغْـفَقٌ): زنـدگانی مرفه و پر از ناز و نعمت (عامٌ دَغْفَقٌ): سالِ سرسبز و خرم و پرنعمت.

* **دغفل** ـ (الدَغْفَل): فراوانی، بسیاری، ارزانی. گویند: (عَيْشٌ دَغْفَلٌ): زندگانی پرناز و نعمت و مـرفه (عـامٌ دَغْفَلٌ): سال ارزانی و پرخیر و پـربرکت. پَـرِ زیـاد و بسیار. پرنعمت بودن زمانه. بچهٔ فیل یا بچهٔ گرگ.
(الدَغْفَلِيّ): گویند: (عامٌ دَغْفَلِيٌّ): سال ارزانی و پرخیر و برکت.
* **دغل** ـ (دَغَلَ يَدْغَلُ دَغْـلاً)الْـقانِصُ: شکـارچـی در جایی پنهان شد که کمین کند و شکار را بفریبد (دَغَلَ) فِيْهِ: همچون آدم مشکوک در آن داخـل شـد (دَغَـلَ) فِي‌الرِّيْبَةِ: داخل در شک و تهمت شد.
(أَدْغَلَ يُدْغِلُ إِدْغالاً)الْمَكانُ: آن مکان پنهانی یا پـر از کمینگاه شـد، دارای جـاهای پـر از درخت شـد کـه می‌توان در آن کمین و ترور کرد (أَدْغَلَتْ)الْأَرْضُ: آن زمین پر از کمینگاه شد، پر از درختان انبوه شـد کـه می‌توان در آن بـه جـنگ و گـریز و تـرور پـرداخت (أَدْغَلَ) فُلانٌ: فلانی در زمین گـود یـا در دره یـا در درختان انبوه یا در کمینگاه رفت و پنهان شد (أَدْغَلَ) بِفُلانٍ: به فلانی خیانت و او را ترور کـرد. دربـارهٔ او نمامی و سخن‌چینی و سعایت کرد (أَدْغَلَ)الْأَمْرَ و فِيْهِ: آن کار را خراب و فاسد کرد یا چیزی را در آن کـار داخل کرد که آن را فاسد می‌کند.
(الداغِل): مردی که بـدی دوسـتان و یـاران خـود را می‌خواهد ولی دوسـتانش ایـن را نـمی‌داننـد و او را دوست و خیرخواه خود می‌دانند (مَكانٌ داغِلٌ): جای پنهانی و مخفی.
(الداغِلَة): گروهی که درصـدد عـیبجویی از انسـان و خیانت به او هستند. کینهٔ پنهانی.
(الدَغَل): عیبِ خراب‌کنندهٔ یک کار. درختِ بسـیار و انبوه که می‌توان در آن به فریب و ترور پرداخت. جایِ دارایِ کمین که خطرِ ترور در آن است. سقف بـلند و مرتفع. دره. زمینِ پست و گود. ج أَدْغال، و دِغال.
(الدَغِيْلَة): به معنای الدَغَل است.
(المَدْغَل): شکم دره که درختِ بسیار داشته باشد. ج

مَداغِل.

* **دغم** ـ (دَغَمَ يَدْغَمُ دَغْماً)اَلْحَرُّ والْبَرْدُ: گرما و سرما در فصل خود همه جا را فراگرفتند.

(دَغَمَ يَدْغَمُ دَغْماً، و دَغَماناً)اَلْحَرُّ والْبَرْدُالْقَوْمَ: گرما و سرما آن قوم را فراگرفت (دَغَمَ)الْغَيْثُالْأَرْضَ: باران، روی زمین را پوشانید (دَغَمَ) أَنْفَهُ: بینی او را خرد کرد و درهم کوبید (دَغَمَ)الْإِناءَ: روی ظرف را پوشانید.

(دَغِمَ يَدْغَمُ دَغَماً)اَلْحَرُّ والْبَرْدُ: گرما و سرما در فصل خود همه جا را فراگرفت (دَغِمَ)الْحَرَّ والْبَرْدُالْقَوْمَ: گرما و سرما آن قوم را فراگرفت.

(دَغِمَ يَدْغَمُ دَغَماً، و دُغْمَةً)الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: بینیِ اسب و غیره سیاه‌رنگ شد. رنگِ صورت و لبهایش مایل به سیاه شد و رنگِ بدنش به رنگِ دیگر بود.

(أَدْغَمَ يُدْغِمُ إِدْغاماً) فُلانٌ: فلانی بر آن قوم پیشی گرفت و از ترس عقب‌ماندن نجویده غذا خورد (أَدْغَمَ)الطَّعامَ: غذا را بلعید (أَدْغَمَ)الْحَرُّ والْبَرْدُ الْقَوْمَ: گرما و سرما آن قوم را فراگرفت (أَدْغَمَ)الشَّيْءَ: آن چیز را سیاه کرد. گویند: (أَدْغَمَهُ)اللّهُ: خدا رویش را سیاه گردانید یا سیاه بگرداناد (أَدْغَمَ)الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را اذیت کرد (أَدْغَمَ)الشَّيْءَ فِي‌الشَّيْءِ: آن چیز را در چیزی دیگر فروبرد. گویند: (أَدْغَمَ)اللِّجامَ فِيْ فَمِ‌الْفَرَسِ: لگام را در دهان اسب فروبرد (أَدْغَمَ)الْحَرْفَ فِي‌الْحَرْفِ: آن حرف را در حرفی دیگر فروبرد و ادغام کرد (أَدْغَمَ)الْفَرَسَ‌اللِّجامَ: لگام را در دهان اسب فروبرد.

(إِدَّغَمَهُ يَدَّغِمُهُ إِدِّغاماً) فِيْهِ: آن را در او فروبرد. گویند: (إِدَّغَمَ)الْحَرْفَ فِي‌الْحَرْفِ: حرف را در حرفی دیگر ادغام کرد.

(إِدْغامَّ يَدْغامُّ إِدْغِيْماماً)الْفَرَسُ: بینی اسب سیاه شد. رنگ صورت و لبهایش مایل به سیاه و بقیهٔ بدنش به رنگ دیگر شد.

(الأَدْغَم): دارایِ بینیِ سیاه‌رنگ. اسب و غیره که صورت و لبهایش مایل به سیاه و باقی بدنش به رنگی دیگر باشد. آن که از راه بینی‌اش حرف زند. ج دُغْم، و دُغْمان.

(الدُّغام): مرضی است در گلو.

(الدَغْماء): مادیان و غیره که بینی‌اش سیاه باشد یا صورت و لبهایش به سیاهی بزند و باقی بدنش به رنگ دیگر باشد.

(الدُّغْمان): سیاه یا سیاه تناور.

* **دغمر** ـ (دَغْمَرَهُ يُدَغْمِرُهُ دَغْمَرَةً): آن را مخلوط کرد (دَغْمَرَ) عَلَيْهِ‌الْخَبَرَ: خبر را از او پوشیده داشت (فِيْ خُلُقِهِ دَغْمَرَةٌ): اخلاق او بد و تند و کج است.

(الدُّغْمُرِيّ): مرد بداخلاق و کژخوی (خُلُقٌ دُغْمُرِيٌّ): اخلاقِ پست و بد و کژ.

(الدُّغْمُوْر): رَجُلٌ دُغْمُوْرٌ: مرد تندخوی و بداخلاق.

(المُدَغْمَر): پنهان، مخفی (رَجُلٌ مُدَغْمَرُالْخُلُقِ): مردی که اخلاقش یکرنگی نباشد.

* **دغمس** ـ (المُدَغْمَس) مِنَ‌الْأُمُوْرِ: کارِ پوشیده (حَسَبٌ مُدَغْمَسٌ): حسب و گوهرهٔ فاسد و خالی از افتخارات.

* **دغن** ـ (دَغَنَ يَدْغُنُ دَغْناً، و دُغُوْناً)الْيَوْمُ: هوای آن روز کاملاً ابری شد.

(الدُغُنَّة): سیاهی. تاریکی، ظلمت.

(دُغَيْنَة): اسمی است که برای احمق علم شده است.

* **دفئ** ـ (دَفِئَ يَدْفَأُ دَفَأً، و دَفاءً، و دَفاءَةً)مِنَ‌الْبَرْدِ: سرمایش برطرف و گرمش شد یا لباس گرم پوشید و بدنش گرم شد.

(دَفِئَ يَدْفَأُ دَفَأً): سرِ دوشش بر روی سینه‌اش خم شد.

(دَفُؤَ يَدْفُؤُ دَفاءَةً) مِنَ‌الْبَرْدِ: سرمایش برطرف و گرمش شد یا لباس گرم پوشید و بدنش گرم شد (دَفُؤَ) يَوْمُنا: سرمایِ روز ما برطرف و گرم شد (دَفُؤَتْ) لَيْلَتُنا: سرمای شب ما برطرف و گرم شد.

(أَدْفَأَتْ تُدْفِئُ إِدْفاءً)الْإِبِلُ عَلَى مِائَةٍ: شترها بیش از صدتا شدند (أَدْفَأَ) فُلاناً: لباس گرم‌کن به تن فلانی پوشانید (أَدْفَأَهُ)الثَّوْبُ: جامه، او را گرم کرد. به فلانی

عطای بسیار داد (أَدْفَأَ)الْقَوْمَ: آن قوم را گردآورد و جمع کرد (أَدْفَأَ)الْجَرِيْحَ: کارِ زخمی را یکسره کرد و او را کشت.

(دافَأَ يُدافِئُ مُدافَأَةً)الْجَرِيْحَ: کارِ زخمی را یکسره کرد و او را کشت.

(دَفَّأَهُ يُدَفِّئُهُ تَدْفِئَةً): سرمایش را برطرف و گرمش کرد. عطای بسیار به او داد.

(إِدَّفَأَ يَدَّفِئُ إِدِّفاءً): چیزی پوشید که او را گرم کرد. گویند: (إِدَّفَأَ) بِالثَّوْبِ: خود را با جامه گرم کرد.

(تَدَفَّأَ يَتَدَفَّأُ تَدَفُّؤًا): چیزی پوشید که او را گرم کرد.

(إِسْتَدْفَأَ يَسْتَدْفِئُ إِسْتِدْفاءً): چیزی پوشید که او را گرم کرد.

(الأَدْفَأُ): کسی که سر دوشهایش بر روی سینه‌اش خم شده است.

(الدِفاء): گرم‌کن، وسیلهٔ برطرف کردن سرما.

(الدِفْء): گرما. وسیلهٔ برطرف کردن سرما، گرم‌کن. خدا در وصف چهارپایان می‌گوید: ﴿وَالْأَنْعامَ خَلَقَها لَكُمْ فِيْها دِفْءٌ وَ مَنافِعُ وَ مِنْها تَأْكُلُوْنَ﴾: و چهارپایان را آفرید برای شما در آنهاست گرما و سودها و از آنها می‌خورید (ماعَلَيْهِ دِفْءٌ): گرم‌کن بر تن ندارد (الدِفْءُ) مِنَ الْحائِطِ: پناه دیوار. گویند: (اقْعُدْ فِيْ دِفْءِ هَذَاالْحائِطِ): در پناه این دیوار بنشین. بچهٔ شتر و منافعی که از شتر می‌برند. عطا، بخشش.

(الدَفْآن): کسی که سرمایش برطرف شده یا لباس گرم‌کن پوشیده است. ج دِفاء.

(الدَفْأَى): زنی که سرمایش برطرف و گرمش شده یا لباسِ گرم‌کن پوشیده است. ج دِفاء. زنی که سرِ دوشهایش بر رویِ سینه‌اش خم شده است.

(الدَفِيْء): کسی که سرمایش برطرف شده یا لباس گرم پوشیده است. روز یا شب که سرما برطرف شده و هوا گرم است.

(الدَفِيْئَة): زنی که سرمایش برطرف شده یا لباسِ گرم پوشیده است. گُل‌خانه.

(المَدْفَأَة): أَرْضٌ مَدْفَأَةٌ: زمینی که پناه دارد و می‌توان در پناه آن نشست.

(المِدْفَأَة): وسیلهٔ گرم‌کردن، مثل: بخاری و امثال آن. ج مَدافِئ.

(المُدْفِئَة): إِبِلٌ مُدْفِئَةٌ: شترهای پرپیه و پرکرک یا شترهای بسیار که یکدیگر را با نفسهای خودشان گرم می‌کنند.

* **دفتر** ـ (الدَفْتَر): دفترِ نوشتن و غیره. ج دَفاتِر. [فرهنگ معین آن را معرب و یونانی یا از ریشهٔ اکری می‌داند اما تاج‌العروس آن را عربی صحیح می‌داند. ب].

(الدَفْتَردار): دفتردار، خزانه‌دار. (ترکی است). [مرکب از الدفتر و دار فارسی است. ب].

* **دفدف** ـ (دَفْدَفَ يُدَفْدِفُ دَفْدَفَةً): شتاب گرفت، سرعت گرفت سریع شد (دَفْدَفَ)الطّائِرُ: پرنده آهسته راه رفت (دَفْدَفَ)الدُّفُوْفَ: به سرعت دف زد.

(الدَفادِف): دَفادِفُ الْأَرْضِ: ارتفاعات اطراف زمین.

(الدَفْدَفَة): واحدِالدَفادِف؛ یکی از ارتفاعاتِ اطرافِ زمین.

* **دفر** ـ (دَفَرَهُ يَدْفُرُهُ دَفْراً): دست بر سینه یا بر پشت گردن او گذاشت و او را هول داد و دفع کرد.

(دَفِرَ يَدْفَرُ دَفَراً): ذلیل شد، خوار شد (دَفِرَ)اللَّحْمُ أَوِالطَّعامُ: گوشت یا غذا کرم گذاشت (دَفِرَ)الشَّيْءُ: آن چیز بدبو شد.

(أَدْفَرَ يُدْفِرُ إِدْفاراً): بوی گندش بلند شد.

(الأَدْفَر): گوشت یا غذای کرم گذاشته. بدبو.

(دَفارِ) (مبنی بر کسر است): دنیا. کنیز. و هنگام دشنام دادن به او گویند: (يا دَفارِ): ای کنیزک بدبو. و بیشتر به صورت ندا می‌آمد (أُمُّ دَفار): دنیا. بلا، مصیبت.

(الدَفِر): بدبو. گوشت یا غذای کرم گذاشته.

(الدَفْر): بلا، مصیبت (أُمُّ دَفْرٍ): دنیا.

(الدَفْراء): مُؤَنَّثِ‌الأَدْفَر؛ بدبو. گوشت یا غذایِ کرم گذاشته.

(الدَفِرَة) مُؤَنَّثِ‌الدَفِر؛ بدبو. غذا یا گوشتِ کرم گذاشته.

* **دفع** ـ (دَفَعَ یَدْفَعُ دَفْعاً) إِلَی فُلانٍ: به فلانی رسید (طَرِیْقٌ یَدْفَعُ إِلَی مَکانٍ کَذا): راهی که به فلان مکان ختم می‌شود (دَفَعَ) عَنِ‌الْمَوْضِعِ: از آن جا کوچ کرد (دَفَعَ)الْقَوْمُ: آن قوم به یک باره آمدند (دَفَعَ)الشَّیْءَ: آن چیز را دفع و برطرف کرد (دَفَعْتُهُ) عَنِّی: او را از خودم دفع کردم (دَفَعَ) عَنْهُ‌الْأَذَی والشَّرَّ: اذیت و آزار و بدی را از او دور کرد، از او دفاع کرد (دَفَعَ) إِلَیْهِ الشَّیْءَ: آن چیز را به سوی او بازگردانید (دَفَعَ)الْقَوْلَ: سخن را با دلیل رد کرد (دَفَعَ) فُلاناً إِلَی کَذا: فلانی را ناچارِ به فلان کار کرد.

(دافَعَ یُدافِعُ مُدافَعَةً، و دِفاعاً)عَنْهُ: از او حمایت کرد، از او دفاع کرد (دافَعَ) عَنْهُ‌الْأَذَی: اذیت و آزار را از او دور کرد (دافَعَ) فُلاناً فِیْ حاجَتِهِ: کار فلانی را امروز و فردا کرد و انجام نداد. برای او مزاحمت ایجاد کرد (دافَعَ)الرَّجُلُ أَمْرَ کَذا: آن مرد شیفته و شیدایِ فلان کار شد.

(دَفَّعَهُ یُدَفِّعُهُ تَدْفِیْعاً) آن را دفع کرد و کنار زد.

(إِنْدَفَعَ یَنْدَفِعُ إِنْدِفاعاً) دفع شد، کنار زده شد (إِنْدَفَعَ) فِی‌الْأَمْرِ: به انجام آن کار پرداخت (إِنْدَفَعَ) فِی‌الْحَدِیْثِ: سرگرم سخن شد، غرق در حرف زدن شد (إِنْدَفَعَ)الْفَرَسُ: اسب بر سرعت خود افزود (إِنْدَفَعَ)السَّیْلُ: سیل سرازیر شد و برخی از آن برخی دیگر را به جلو راند.

(تَدافَعَ یَتَدافَعُ تَدافُعاً)السَّیْلُ: سیل سرازیر شد و برخی از آن برخی دیگر را به جلو راند (تَدافَعَ)الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را دفع کردند (تَدافَعَ)الْقَوْمُ‌الشَّیْءَ: آن قوم آن چیز را از یکدیگر دور کردند.

(تَدَفَّعَ یَتَدَفَّعُ تَدَفُّعاً)السَّیْلُ: سیل سرازیر شد و برخی از آن برخی دیگر را به جلو راند.

(إِسْتَدْفَعَ یَسْتَدْفِعُ إِسْتِدْفاعاً)اللّٰهَ‌السُّوْءَ: از خدا خواست که آن بدی را دفع کند.

(الدَفْع) دفع کردن. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَوْ لادَفْعُ‌اللّٰهِ‌النّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ‌الْأَرْضُ﴾: و اگر نبود دفع کردن خدا برخی از مردم را به وسیلهٔ برخی دیگر هر آینه فاسد می‌شد زمین (الدَفْع): (فِی‌الْمُرافَعاتِ‌التِّجارِیَّةِ والْمَدَنِیَّةِ): دفاع متهم در برابر شکایت شاکی. ج دُفُوْع.

(الدُفْعَة) آبی که یک بار از مشک یا از ظرف بریزد، یک بار ریزش آب (الدُفْعَةُ) مِنَ‌الْمَطَرِ: یک بارش باران (أَعْطاهُ أَلْفاً دُفْعَةً): هزار عدد را به یک باره به او داد. ج دُفَع.

(الدَفّاع) بشدت دفع‌کننده.

(الدُفّاع) مردمان بسیار. سیل بسیار زیاد.

(الدِفاع) (فِی‌الْقَضاءِ): دفاع از کسی به وسیلهٔ وکیل مدافع (الدِفاعُ‌الشَّرْعِیُّ): حقِ دفاعِ قانونی (وِزارَةُ‌الدِّفاعِ): وزارت دفاع.

(الدَفُوْع) بسیار دفع‌کننده (الدَفُوْعُ) مِنَ‌النُّوْقِ: ماده‌شتری که هنگام دوشیدن لگد می‌زند.

(المُدافَع) مورد مزاحمت قرارگرفته. گویند: (هُوَ سَیِّدُ قَوْمِهِ غَیْرَ مُدافَعٍ): او پیشوایِ بلامنازعِ قبیلهٔ خویشتن است.

(المَدْفَع) مجرای آب، بستر آب. ج مَدافِع.

(المِدْفَع) ابزار دفاع. توپ جنگی. ج مَدافِع (رَجُلٌ مِدْفَعٌ): مرد سرسخت که به سختی دفاع کند.

(المُدَفَّع) دفع شده، کنار زده شده (رَجُلٌ مُدَفَّعٌ): مردی که او را از نسبش طرد کرده‌اند. مردِ حقیر که اگر بخواهد مهمان کسی شود او را نپذیرند و مهمان نکنند و اگر خواستار عطا شود به او عطا نکنند (هُوَ مُدَفَّعٌ): او فقیر و نادار است که همه او را از خود می‌رانند (ضَیْفٌ مُدَفَّعٌ): مهمان طرد شده که هیچ کدام از افراد قبیله او را نمی‌پذیرد.

* **دفّ** ـ (دَفَّتْ تَدِفُّ دَفًّا، و دَفِیْفاً)الْجَماعَةُ أَوِ الْإِبِلُ: جماعتِ مردم یا شترها آهسته راه رفتند (دَفَّ) لَهُ الْأَمْرُ: آن کار برای او آسان و فراهم و ممکن شد.

(دَفَّ یَدُفُّ دَفّاً، و دَفِیْفاً)الطّائِرُ: پرنده بالها را به

پهلوهایش کوبید، یا بالها را تکان داد در حالی که پاهایش بر روی زمین بود. در حدیث است که: «کُلْ مادَفَّ و لاتَأْکُلْ ماصَفَّ»: بخور گوشت پرنده‌ای را که در هنگام پرواز بالها را برهم می‌زند و مخور پرنده‌ای را که بالها را صاف نگه‌می‌دارد (دَفَّتْ)الْعُقابُ: عقاب در هنگام پرواز به زمین نزدیک شد.

(دَفَّ یَدِفُّ دَفًّا)الشَّیْءَ: آن چیز را ریشه‌کن کرد.

(أَدَفَّ یُدِفُّ إِدْفافاً)الطّائِرُ: پرنده بالها را بر پهلوهایش کوبید، یا بالها را تکان داد در حالی که پاهایش در زمین بود (أَدَفَّتْ) عَلَیْهِ‌الْأُمُوْرُ: کارها پی‌درپی بر او وارد شد.

(دافَّهُ یُدافُّهُ مُدافَّةً، و دِفافاً): کار او را یکسره کرد و او را کشت.

(دَفَّفَ یُدَفِّفُ تَدْفِیْفاً): سرعت گرفت، شتاب کرد (دَفَّفَ) فُلاناً: کار فلانی را یکسره کرد و او را کشت (دَفَّفَ)الدُّفُوْفَ: دفها را ساخت.

(تَدافَّ یَتَدافُّ تَدافًّا)الْقَوْمُ: آن قوم برای یکدیگر ایجاد تزاحم کردند.

(إِسْتَدَفَّ یَسْتَدِفُّ إِسْتِدْفافاً)الطّائِرُ: پرنده بالها را به پهلوهایش زد، یا بالها را تکان داد در حالی که پاهایش بر زمین بود (إِسْتَدَفَّ)الْأَمْرُ: آن کار سرراست و درست و خوب شد (إِسْتَدَفَّ) لَهُ‌الْأَمْرُ: آن کار برای او آماده و ممکن شد (إِسْتَدَفَّ) بِالْمُوْسَی: موی خود را با تیغ تراشید.

(الدافَّة): لشکر در حال هجوم به دشمن. گروهی از مردم که از شهری به شهری یا از کشوری به کشوری دیگر می‌روند. ج دَوافّ.

(الدَفّ): کنار هر چیز یا پهلوی آن. گویند: (باتَ یَتَقَلَّبُ عَلَی دَفَّیْهِ): شب را به سرآورد در حالی که از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید (رَماهُ اللّٰهُ بِذاتِ الدَّفِّ): خدا او را دچار بیماری ذات الجنب کرد (الدَفُّ) مِنَ الأَرْضِ و الرَّمْلِ: قسمت مرتفع زمین. قسمتِ مرتفعِ شنزار.

(الدُفّ، والدَفّ): دف. [معرب از آرامی و سومری است؛ فرهنگ معین. ب].

(الدَفّاف): سازندهٔ دف. فروشندهٔ دف.

(الدَفَّة): کناره یا پهلوی یک چیز (الدَفَّةُ) مِنَ السَّفِیْنَةِ: سکانِ کشتی.

(الدَفَّتانِ): تثنیهٔ الدَفَّة (باتَ یَتَقَلَّبُ عَلَی دَفَّتَیْهِ): شب را به سر آورد در حالی که از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید (دَفَّتَا)الْمُصْحَفِ: جلد کتاب یا قرآن که اوراق آن را از دو طرف دربردارد. گویند: (حَفِظَ مابَیْنَ‌الدَّفَّتَیْنِ): اوراق میان دو جلد را از برکرد؛ یک کتاب یا قرآن را از برکرد (دَفَّتَا)الطَّبْلِ: دو پوست دو طرف دهل.

(الدَفُوْف) مِنَ‌الطَّیْرِ: پرنده‌ای که با سرعت تمام از هوا به زمین نزدیک می‌شود. و گویند: (عُقابٌ دَفُوْفٌ): آله‌ای (عقابی) که در هنگام فرودآمدن بسرعت از هوا به زمین نزدیک می‌شود.

* **دفق** ـ (دَفَقَ یَدْفُقُ دَفْقاً)الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را ریخت (دَفَقَ)اللّٰهُ رُوْحَهُ: خدا او و میرانید و کشت (دَفَقَ)الْکُوْزَ: مایعِ درونِ کوزه را یک‌باره فروریخت.

(دَفِقَ یَدْفَقُ دَفَقاً): ستون فقراتش کمانی شد (دَفِقَ)الْبَعِیْرُ: آرنج شتر به یک طرف کج شد (دَفِقَ)الْفَمُ: دندانها به طرف جلو برگشت و خم شد (دَفِقَ)الْهِلالُ: هلال ماه کج طلوع کرد (دَفِقَ)النَّهْرُ أَوِالْوادِیُ: رودخانه یا دره پر و سرریز شد و آب از دوطرفش بیرون ریخت.

(أَدْفَقَ یُدْفِقُ إِدْفاقاً)الْکُوْزَ: مایع درون کوزه را به یک باره ریخت.

(دَفَّقَ یُدَفِّقُ تَدْفِیْقاً)الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را ریخت (دَفَّقَتْ) کَفّاهُ‌النَّدَی: دو دست او عطا را داد و فروریخت.

(إِنْدَفَقَ یَنْدَفِقُ إِنْدِفاقاً)الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن ریخته شد.

(تَدَفَّقَ یَتَدَفَّقُ تَدَفُّقاً)الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن ریخته شد (تَدَفَّقَتْ)الْأُتُنُ: ماچه‌خرها شتاب گرفتند

(فُلانٌ يَتَدَفَّقُ فِي‌الْباطِلِ): فلانی سرعت می‌گیرد به سوی باطل (تَدَفَّقَ) حِلْمُ فُلانٍ: بردباریِ فلانی تمام شد.

(إِسْتَدْفَقَ يَسْتَدْفِقُ إِسْتِدْفاقاً)الْكُوْزُ: مایع درون کوزه به یک باره ریخته شد.

(الأَدْفَق): خمیده کمر. شتری که آرنجش به یک سو خم شده است. دهانی که دندانهایش به جلو کج شده است. هلال ماه که کج طلوع کرده است. نهر یا درهٔ لبریز شده که آبش از دو طرف سررفته است. ج دُفْق.

(سَيْرٌ أَدْفَقُ): راه رفتن سریع و تند.

(الدافِق): آب و امثال آن که ریخته شده است، که مجازاً به معنای مَدْفُوْق؛ مفعول دَفَقَ به کار رفته یا بنابر نسبت و به معنای ذُوْدَفْقٍ است.

(الدَفْقاء): مُؤَنَّثِ‌الأَدْفَق؛ زن خمیده کمر. شتر ماده‌ای که آرنجش به یک سو خم شده است.

(الدُفْقَة): گویند: (جاؤُوْا دُفْقَةً واحِدَةً): به یک باره آمدند.

(الدَفُوْق): شتر و امثال آن که تندرو و سریع باشد.

(المَدْفُوْق): آب و امثال آن که ریخته باشد.

*دفل ـ (الدِفْل): زفت و قطران غلیظ. گُل خرزهره.

(الدِفْلَى): گل خرزهره.

* دفن ـ (دَفَنَتْ تَدْفِنُ دَفْناً)الإِبِلُ: شترها بی‌هدف و به میل خود رفتند (دَفَنَتْ)النّاقَةُ: ماده‌شتر عادت کرد که در وسط شتران به آبشخور رود (دَفَنَ)الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید و مخفی کرد. گویند: (دَفَنَ)الْمَيِّتَ: مرده را به زیر خاک کرد. و به آدم گمنام گویند: (دَفَنْتَ) نَفْسَكَ فِيْ حَياتِكَ: خودت را زنده به گور کردی (دَفَنَ)الْحَدِيْثَ: سخن را پوشیده داشت و کتمان کرد.

(إِدَّفَنَ يَدَّفِنُ إِدِّفاناً)الْعَبْدُ: برده از ترس ارباب خود یا بخاطر سختی زیادِ کار گریخت اما از شهر خارج نشد (إِدَّفَنَ)الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید و مخفی کرد.

(إِنْدَفَنَ يَنْدَفِنُ إِنْدِفاناً): پوشانیده شد، پنهان شد، دفن شد.

(تَدافَنَ يَتَدافَنُ تَدافُناً)الْقَوْمُ: آن قوم چیزی را از یکدیگر کتمان کردند و پوشیده داشتند.

(تَدَفَّنَ يَتَدَفَّنُ تَدَفُّناً): دفن شد، پنهان شد.

(دافِنُ)الْأَمْرِ: داخل کار.

(الدَفْن): مردِ گمنام. ج أَدْفان.

(الدِفْن): دفن شده. پنهان شده. و دربارهٔ شعر سخت و پیچیده گویند: (أَبْياتُهُ دِفْنٌ): بیتهای این شعر پیچیده و معانی آنها غامض و دشوار است. چاه یا حوض یا آبشخور پرشده و به زیر خاک رفته. ج أَدْفان، و دِفان، و دُفُن.

(الدَفُوْن) مِنَ‌النّاسِ والإِبِلِ: آدم و شتری که پرسه زند و بی‌هدف به این سوی و آن سوی رود. برده‌ای که از ترس ارباب یا از سختی زیاد کار گریخته اما از شهر خارج نشده است. ماده‌شتری که عادت دارد در وسط شترها به آبشخور برود (حَسَبٌ دَفُوْنٌ): حسب و گوهرهٔ گمنام و نامشهور.

(الدَفِيْن): دفن شده، پنهان شده. ج دُفَناء، و دُفُن. گوشتی که آن را لابلای پلو می‌گذارند تا بپزد. (جدید). (فِيْ فُلانٍ داءٌ دَفِيْنٌ): فلانی دردی پنهانی دارد که مشخص نمی‌شود تا ناگاه خود را نشان می‌دهد و دردش شروع می‌شود (هُوَ دَفِيْنُ‌الْمُرُوْءَةِ): او بی‌مروت است (إِمْرَأَةٌ دَفِيْنٌ): زنِ باحجاب و پوشیده. ج دَفْنَى.

(الدَفِيْنَة): آنچه پنهان و دفنش کنند. گنج، گنجینه. ج دَفائِن.

(المَدْفِن): جای دفن کردن و بنایی که بر آن سازند، آرامگاه، مقبره. ج مَدافِن.

(المَدْفُوْن): دفن شده، پنهان شده.

* دفو ـ (دَفا يَدْفُو دَفْواً)الْجَرِيْحَ: کار زخمی را یکسره کرد و او را کشت.

(دَفِيَ يَدْفَى دَفاً): بخاطر خمیدگی ستون فقراتش کمرش کمانی شد (دَفِيَ)الْوَعْلُ و كُلُّ ذِيْ قَرْنٍ: شاخ بزکوهی و هر حیوان شاخدار به طرف عقب خم شد (دَفِيَتْ)الْعُقابُ: نوک آله (عقاب) کج شد (دَفِيَ)الطّائِرُ:

بال پرنده خم شد (دَفِيَتْ)الشَّجَرَةُ: شاخه‌های درخت بزرگ و خمیده شد.
(أَدْفَى يُدْفِي إِدْفاءً) الظَّبْيُ: شاخهای آهو بلند شد بطوری که بر روی گوشهایش سرازیر و خم شد (أَدْفَى)الْجَرِيْحَ: کارِ زخمی را یکسره کرد و او را کشت.
(دافَى يُدافِي مُدافاةً) الْجَرِيْحَ: کار زخمی را یکسره کرد و او را کشت.
(تَدافَى يَتَدافَى تَدافِياً) الْبَعِيْرُ: شتر دستها و پاها را از هم دور کرد و کج‌کج راه رفت.
(الأَدْفَى) : کمانی قد بخاطر خمیدگی ستون فقرات.
(الدَفْواء) : زن کمانی قد که ستون فقراتش خمیده است. ماده‌شتر خیلی گردن دراز. درخت بزرگ که شاخه‌های خیلی بزرگ و خمیده دارد. در حدیث است که: «أَنَّهُ أَبْصَرَ شَجَرَةً دَفْواءَ تُسَمَّى ذاتُ أَنْواطٍ»: همانا (پیامبر اکرم ﷺ) دید درخت بزرگی را که شاخه‌های ستبر و خمیده‌ای داشت که به آنِ ذات أنواط می‌گفتند.
*دقدق ـ (دَقْدَقَ يُدَقْدِقُ دَقْدَقَةً) الْقَوْمُ: آن قوم جار و جنجال و سروصدا کردند (دَقْدَقَتْ)الدَّوابُّ: صدای سم چهارپایان به هوا برخاست (دَقْدَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی کوبید.
* دقر ـ (دَقِرَ يَدْقَرُ دَقَراً) الْمَكانُ: آن جا دارایِ گلزار و مرغزار شد (دَقِرَ)النَّباتُ: گیاه زیاد شد و رشد کرد (دَقِرَ) فُلانٌ مِنَ الطَّعامِ: شکم فلانی پر از غذا شد.
(الدَقْر، و الدَقَرى) : گلزار و مرغزار زیبا و پرگیاه و گل.
(الدِقْرارَة) : عادت بد، عادت زشت. سخن‌چینی، نمّامی، خبرچینی (رَجُلٌ دِقْرارَةٌ): مرد سخن‌چین. دشمنی، خصومت. سخن زشت. بلا، مصیبت. مرد کوتاه‌قد. ج دَقارِيْر. گویند: (جاءَ بِالدَّقارِيْرِ): سخنانِ زشت گفت.
(الدُقْران) : چوب داربست مو.
(الدُقْرانَة) : یک چوب داربست مو.
*دقس ـ (دَقَسَ يَدْقُسُ دَقْساً، و دُقُوْساً) الْوَتِدُ فِي الأَرْضِ: میخ چوبی در زمین فرورفت (دَقَسَ) فُلانٌ فِي الْبِلادِ: فلانی به عمق سرزمینها رفت (دَقَسَ) خَلْفَ الْعَدُوِّ: دشمن را تعقیب و بر او حمله کرد (دَقَسَ)الْجَرادُالنَّباتَ: ملخ به وسطِ گیاهان رفت و آنها را درآورد.
*دقع ـ (دَقِعَ يَدْقَعُ دَقَعاً) : خوار و ذلیل شد. و در حدیث رسول خدا (ﷺ) است که (به پاره‌ای از زنها) فرمود: «إِنَّكُنَّ إذا جُعْتُنَّ دَقِعْتُنَّ»: شما زنها هروقت که گرسنه شوید خوار می‌شوید. به زندگانی پست راضی شد. از تنگدستی خسته شد و نتوانست که فقر را تحمل و آبروداری کند. برای کاسبی تن به کارهای پست داد (دَقِعَ)الْفَصِيْلُ: کره‌شتر در اثر شیرخوردن زیاد دچار سوءهاضمه شد.
(أَدْقَعَ يُدْقِعُ إِدْقاعاً) : به زمین چسبید، خاک‌نشین شد. خوار و ذلیل شد. برای تهیه معاش کارهای پست انجام داد (أَدْقَعَ) لَهُ و إِلَيْهِ فِي‌الشَّتْمِ: به او بسیار دشنام داد و سخنان زشت گفت (أَدْقَعَ)الرَّجُلَ: آن مرد را خوار و ذلیل کرد.
(الأَدْقَع) : خوار و ذلیل. کسی که به زندگی پست راضی است. کسی که تحمل خود را در برابر فقر از دست داده است. کسی که برای کاسبی تن به کارهای پست دهد. کره‌شتری که در اثر خوردن شیر زیاد دچار سوءهاضمه شده است. ج دُقْع. خاک (جُوْعٌ أَدْقَعُ): گرسنگیِ سخت.
(الداقع) : مردی که تن به کارهای پایین و پست می‌دهد.
(الدُقاع، و الدَقاع) : خاک.
(الدَقْعاء) : زن خوار و ذلیل. زنی که تن به زندگی پست و پایین دهدِ. زنی که در برابر ناداری تحمل خود را از دست داده است. زنی که برای کسب معاش کارهای پست انجام دهد. کرهٔ ماده‌شتر که در اثر خوردن شیر زیاد سوءهاضمه گرفته است. خاک. زمین بدون گیاه.
(الدَقْعَى) : گویند: (رَأَيْتُ‌الْقَوْمَ صَقْعَى دَقْعَى): آن قوم را

دیدم که خاک‌نشین بودند.
(الدَّوْقَعَة): فقر، ناداری. بلا و مصیبت و ذلت و خواری. گویند: (رَماهُ‌اللّٰهُ بِالدَّوْقَعَةِ): خدا او را گرفتار بلا و مصیبت و ذلت و خواری کرد.
(الدَّیْقُوْع): گرسنگی سخت.
(المُدْقع): فَقْرٌ مُدْقِعٌ: فقر خوارکننده (المُدْقِعُ) مِنَ الإِبِلِ: شتری که علف را می‌خورد و آن را با خاک یکسان می‌کند. ج مَداقِیْع.
*دق ـ (دَقَّ یَدِقُّ دِقَّةً)الشَّیْءُ: آن چیز خرد و کوچک شد. پست و ناچیز و بی‌مقدار شد. دقیق و پیچیده و غامض شد (دَقَّ)الْقَلْبُ: قلب تپید، زد (دَقَّتْ)السّاعَةُ: ساعت تک تک کرد، صدا کرد. ساعت زنگ زد.
(دَقَّ یَدِقُّ دَقًّا)الشَّیْءَ: آن چیز را شکست یا آن را به چیزی کوبید و خرد کرد. آن را آشکار کرد. و گویند: «دَقُّوْا بَیْنَهُمْ عِطْرَ مَنْشِم»: عار و ننگها و عیوب و زشتی‌ها را آشکار کردند (دَقَّ)الْبابَ و الطَّبْلَ و نَحْوَهُما: در و طبل و امثال اینها را به صدا درآورد.
(أَدَقَّ یُدِقُّ إِدْقاقًا): در پی کارهای پست و بی‌ارزش رفت (أَدَقَّ)الشَّیْءَ: آن چیز را نازک و باریک گردانید. آن را آرد کرد. آن را خرد و کوچک و ریز یا مبهم و دقیق و غامض گردانید.
(داقَّهُ یُداقُّهُ مُداقَّةً) فِی‌الْحِسابِ: با او به دقت حساب کرد.
(دَقَّقَ یُدَقِّقُ تَدْقِیْقاً) فِی‌الشَّیْءِ: در آن چیز دقت به کار برد و دقیق شد (دَقَّقَ)الشَّیْءَ: آن چیز را نرم کوبید. آن را دقیق و غامض و باریک کرد.
(تَداقّا یَتَداقّانِ تَداقًّا): آن دو در دقت با یکدیگر تعارض و رقابت کردند.
(إِسْتَدَقَّ یَسْتَدِقُّ إِسْتِدْقاقاً)الشَّیْءُ: آن چیز دقیق شد، غامض شد، باریک شد. آرد شد. خرد و ریز و کوچک شد (إِسْتَدَقَّ)الشَّیْءَ: آن چیز را خرد و کوچک شمرد.
(الدُّقاق، و الدُّقاقَة): ریزه‌های هر چیز.
(الدِقّ): نازک، باریک. چیز خرد و ریز یا اندک و ناچیز. گویند: (أَخَذْتُ دِقَّهُ و جِلَّهُ): خرد و ریز و درشتِ آن را برداشتم و گرفتم، یا هم ناچیز و بی‌ارزش و هم باارزش آن را گرفتم و برداشتم. کم، اندک (اَلإِبِلُ تَرْعَی دِقَّ‌الشَّجَرِ): شتر شاخه‌های ریز درخت را می‌چرد (حُمَّی الدِّقِّ): تبِ دق، سل.
(الدُّقَّة): ریزه‌های هر چیز. ادویهٔ کوبیدهٔ غذا. نمک و ادویهٔ مخلوط به هم. نمک کوبیده.
(الدَقّاق): کسی که ادویهٔ غذا را می‌کوبد.
(الدَقّاقَة): زنی که ادویهٔ غذا را می‌کوبد. هاون و غیره که برنج و امثال آن را با آن می‌کوبند.
(الدَقَقَة): کسانی که عیوب مردم را آشکار می‌کنند.
(الدَقُوْق): دارویی است که آن را می‌کوبند و به چشم می‌کشند.
(الدَقُّوْقَة): چهارپایانی که خرمنِ زراعت را می‌کوبند.
(الدَقِیْق): دقیق، نازک، باریک. آرد. مردِ کم‌خیر یا نادار. کارِ دقیق و پیچیده و غامض. ج أَدِقَّة، و أَدِقّاء، و دِقاق، و دَقائِق.
(الدَقِیْقَة): یک دقیقه. یک شصتم درجه. ج دَقائِق. (جدید).
(الدَقِیْقِیّ): آردفروش.
(الدِقِّیَة): دیگی است مسی و کوچک.
(المِدَقّ، و المُدُقّ): ابزار کوبیدن.
(المِدَقَّة): وسیلهٔ کوبیدن.
(المُسْتَدَقّ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: هر چیز باریک و نازک. یا قسمت باریک هر چیز (المُسْتَدَقُّ) مِنَ‌السّاعِدِ: قسمت باریک ساعد که پشت مچ قراردارد.
*دقل ـ (دَقَلَ یَدْقُلُ دَقْلاً) جِسْمُهُ: بدنش ضعیف شد (دَقَلَ) فُلاناً: فلانی را ممنوع و محروم کرد.
(أَدْقَلَتْ تُدْقِلُ إِدْقالاً)الشّاةُ: گوسفند لاغر شد (أَدْقَلَ)النَّخْلُ: نخل بدترین خرما را داد (أَدْقَلَ) فُلانٌ: فلانی دارای فرزندی کوچک و خرد شد.
(دَوْقَلَ یُدَوْقِلُ دَوْقَلَةً) فُلانٌ: فلانی به چیزی خوردنی یا غیرخوردنی مخصوص شد (دَوْقَلَ)الشَّیْءَ: آن چیز را

گرفت و خورد (دَوْقَلَهُ): آن را ویژهٔ خودش قرارداد.
(الدَقَل): بدترین نوع خرما. دکل کشتی. ج أَدْقال.
(الدَقَلَة، والدَقِلَة): شاةٌ دَقِلَةٌ: گوسفندِ لاغر و خرد. ج دِقال.
(الدَقِيْلَة): گوسفند لاغر و خرد. ج دِقال، و دَقائِل.
(الدَوْقَل): دکل کشتی. ج دَواقِل.
***دقم** ـ (دَقَمَهُ يَدْقُمُهُ دَقْماً): ناگهان او را هـول داد و دفع کرد و به جلو یا به عقب راند. به سینه‌اش زد و هولش داد. دندانهایش را شکست.
(دَقِمَ يَدْقَمُ دَقَماً). جلو دندانها یا دندانهای جلو او از بین رفت.
(أَدْقَمَ يُدْقِمُ إِدْقاماً) فاهُ: دندانهای جلو یا قسمت جـلو دندانهایش را شکست.
(الأَدْقَم): کسی که دندانهای جلو یا جلو دندانهایش از بین رفته است.
(الدَقْم): فکر و غصهٔ زیاد مثل بدهی و غیره.
(الدَقَمَة): جلو دهان، قسمت جلو دهان.
***دقن** ـ (دَقَنَ يَـدْقُنُ دَقْـناً) فِـيْ لَـحْيِهِ: بـا مشت بـه چانه‌اش زد. او را ممنوع و محروم کرد.
(الدِيْقان): دیگ پایه‌ها، پایه‌های اجاق. (معرب).
***دقی** ـ (دَقِيَ يَدْقَى دَقِيً) الْفَصِيْلُ: کره‌شتر شیر بسیار خورد و اسهال گرفت و مدفوع بسیار کرد.
(الدَقْوَى): کرهٔ مادهٔشتر که در اثر خوردن شیر زیـاد، اسهال گرفته و خیلی می‌ریند. ج دَقايا.
(الدَقْوان): کرهٔ شتر که شیر زیاد خورده و اسهال گرفته و خیلی می‌ریند.
(الدَقِي، و الدَقِيّ): کرهٔ شتر که شـیرِ زیـاد خـورده و اسهال گرفته و خیلی می‌ریند.
***دکتاتور** ـ (الدِكْتاتُوْرِيَّة): استبداد، دیکتاتوری.
***دکدک** ـ (دَكْدَكَ يُدَكْدِكُ دَكْدَكَةً) الْحُفْرَةَ: چاله را پر از خاک کرد.
(تَدَكْدَكَ يَتَدَكْدَكُ تَدَكْدُكاً) الْجِبالُ: کوهها متلاشی شد و از هم پاشید.
(الدَكْداك، و الدِكْدَك، و الدِكْدِك): زمینی که انـدکی سفت و خشن است. ماسهٔ دارای خاک به هم فشرده و به هم چسبیده. ج دَكادِك.
***دکس** ـ (دَكَسَ يَدْكُسُ دَكْساً) التُّرابَ: خـاک را بـر چیزی یا در چیزی فروریخت (دَكَسَ) الْوِعاءَ: ظرف را پرکرد و به هم فشرد.
(دَكِسَ يَدْكَسُ دَكَساً): بر روی هم سوار و متراکم شد.
(تَداكَسَ يَتَداكَسُ تَـداكُساً): بسـیار شـد، زیـاد شـد (تَداكَسَ) فُلانٌ: فلانی سختگیر و بداخلاق شد.
(الداكِس) مِنَ الظِّباءِ: آهویی که از پشت سر بیاید و آن را به فال بد گیرند.
(الدُكاس): چُرت، پینکی (دُكاسُ) الشَّحْمِ والتَّـمْرِ: پـیه روی هم سوار شده، خرمای متراکم بر روی هم.
(الدَكِيْسَة): گروهی از مردم.
(الدَوْكَس): بسیار، زیاد. گویند: (نَعَمٌ دَوْكَسٌ، و مـالٌ دَوْكَسٌ): چهارپایانِ زیاد. مال و دارایـیِ زیـاد (لُـمْعَةٌ دَوْكَسٌ): گروه مردمان درهم و برهم شده و مخلوط با یکدیگر یا یک قطعه علفزار انبوه و درهم فرو رفته.
***دکع** ـ (دُكِعَ يُدْكَعُ) الْحَيَوانُ: آن حیوان سرفه کرد.
(الدُكاع): سرفهٔ اسب و شتر.
***دکّ** ـ (دَكَّهُ يَدُكُّهُ دَكّاً): آن را کـوبید، آن را درهـم شکست. آن را دفع کرد و هول داد (دَكَّ) الْبِناءَ و نَحْوَهُ: سـاختمان و امـثال آن را بـا خـاک یکسـان کـرد (دَكَّ) الْأَرْضَ: پستی و بـلندیِ زمـین را هـموار کـرد (دَكَّـهُ) الْـمَرَضُ: بـیماری، او را درهـم شکست (دَكَّتْهُ) الْحُمَّى: تب، او را ضعیف کرد (دَكَّ) الدّابَّـةَ: بـر چهارپا بیش از توانش بار کرد یا آن را به قـدری راه برد تا خسته‌اش کرد (دَكَّ) الْبِئْرَ: چاه را پر و با خاک یکسان کرد (دَكَّ) التُّرابَ: خاک را کـوبید و صـاف و هموار کرد (دَكَّ) التُّرابَ عَلَى الْمَيِّتِ: خاک را بـر رویِ مرده ریخت.
(دُكَّتْ تُدَكُّ) الأَرْضُ: پستی و بلندی زمـین هـموار و صاف شد. خدا می‌فرماید: ﴿كَلَّا إِذا دُكَّتِ الْأَرْضُ دَكّاً

دَكًّا﴾: نچنین است آن گاه که پستی و بلندی زمین هموار شود هموارشدنی.

(دَکَّ یَدَکُّ دَکَکاً)اَلْبَعِیْرُ: کوهان شتر از بین رفت و صاف شد (دَکَّ)اَلْفَرَسُ: اسب کوتاه و کمرش خیلی بزرگ شد.

(تَداکَّ یَتَداکُّ تداکًّا) عَلَیْهِ‌الْقَوْمُ: آن قوم بر او ازدحام و انبوهی کردند (تَداکَّتْ) عَلَیْهِمُ‌الْخَیْلُ: سواران بر او ازدحام کردند.

(إِنْدَکَّ یَنْدَکُّ إِنْدِکاکاً): کوبیده شد. دفع شد، هول داده شد. با خاک یکسان شد. پستی و بلندی زمین هموار شد. در اثر بیماری درهم شکسته شد. در اثر تب ضعیف شد. چهارپا راه برده شد تا خسته شد. چاه با خاک یکسان شد. خاک کوبیده و صاف و هموار شد. خاک بر روی مرده ریخته شد (إِنْدَکَّ)الرَّمْلُ: شنزار به هم چسبید (إِنْدَکَّ)السَّنامُ: کوهانِ شتر بر پشت آن پهن و گسترده شد.

(الأَدَکّ): شتری که کوهانش از بین رفته است. اسب کوتاه و کمربزرگ. ج دُکّ.

(الدَکّ): زمین و شنزار صاف و هموار. گویند: (مَکانٌ دَکٌّ): جای صاف و هموار. ج دُکُوْک، و دِکاک.

(الدُکّ): ستبر و کلفت و تنومند و سفت و محکم. ج دِکَکَة.

(الدَکّاء): مادهشتری که کوهانش صاف و هموار شده و از بین رفته است. مادیان کوتاه و کمربزرگ.

(الدَکَّة): شنزار صاف و هموار. سکو، دکه. نیمکت. (جدید). ج دِکاک.

(المِدَکّ): زمین‌کوب، غلتک زمین صاف‌کن. قوی و نیرومندی که گامها را محکم بر زمین می‌کوبد. گویند: (رَجُلٌ مِدَکٌّ): مردِ نیرومندِ در کار.

(المِدَکَّة): زمین‌کوب، غلتک، تخماق (أَمَةٌ مِدَکَّةٌ): کنیز نیرومند در کار.

***دکل** ـ (دَکَلَ یَدْکُلُ دَکْلاً)الطِّیْنَ: گِل را با دست جمع کرد که گِل‌مالی کند (دَکَلَ)الشَّیْءَ: آن چیز را لگدمال کرد.

(دَکَّلَ یُدَکِّلُ تَدْکِیْلاً)الدّابَّةَ: چهارپا را در خاک مالید.

(تَدَکَّلَ یَتَدَکَّلُ تَدَکُّلاً): ارجمند و عزیز و گرانمایه و منیع‌النفس شد (تَدَکَّلَ) عَلَیْنا فُلانٌ: فلانی بر ما جسور شد و خود را بزرگ شمرد (تَدَکَّلَ) عَنْهُ: از آن توانی و کوتاهی و درنگ کرد.

(الدَکَلَة): مردمان گرانمایه و باشکوه که بخاطر قدرت خود جواب رد به پادشاه می‌دهند. گِلِ آبکی (دَکَلَةٌ مِنْ کَذا): باقی‌ماندهٔ فلان چیز یا یک پارهٔ از آن.

(الدَکِیْل، والمَدْکُوْل): گِلِ جمع شدهٔ در دست برای گل‌مالی. چیز لگدکوب شده.

***دکم** ـ (دَکَمَهُ یَدْکُمُهُ دَکْماً): آن را بر روی یکدیگر کوبید. آن را به هم جمع کرد و در کنار هم گذاشت (دَکَمَ) أَنْفَ فُلانٍ: بینی فلانی را شکست (دَکَمَ) فُلاناً: برایِ فلانی تزاحم ایجاد کرد و بر او فشار آورد (دَکَمَ) فُلاناً فِیْ صَدْرِهِ: به سینهٔ فلانی زد و او را هول داد.

(دَکَّمَ یُدَکِّمُ تَدْکِیْماً) فُلاناً بِرَأْسِهِ: با دست یا با سر خود به وسط حنجرهٔ فلانی زد.

(تَداکَمَ یَتَداکَمُ تَداکُماً)اَلْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را دفع کردند.

***دکن** ـ (دَکَنَ یَدْکُنُ دَکْناً)اَلْمَتاعَ: کالا را بر روی هم و در کنار هم چید و منظم کرد.

(دَکِنَ یَدْکَنُ دَکَناً، و دُکْنَةً): به سیاهی زد، مایل به سیاه شد (دَکِنَ)الثَّوْبُ: جامه کثیف شد. رنگ چیزی خاکی و غباری شد.

(أَدْکَنَ یُدْکِنُ إِدْکاناً): مایل به سیاهی شد، به سیاهی زد. غباری رنگ شد، خاکی رنگ شد.

(دَکَّنَ یُدَکِّنُ تَدْکِیْناً)اَلْمَتاعَ: کالا را بر روی یکدیگر چید و منظم کرد (دَکَّنَ)الدُّکّانَ: دکان یا سکو را ساخت (دَکَّنَ)الشَّیْءَ: آن چیز را مایل به سیاه یا خاکی‌رنگ کرد.

(الأَدْکَن): مایل به سیاهی. کثیف یا جامهٔ کثیف و چرکین. خاکی رنگ. ج دُکْن.

(الدُکّان): مغازه، دکان، تجارتخانه. (معرب). [معرب از فارسی است؛ تاج‌العروس و لسان‌العرب. ب]. ج دَکاکِیْن. سکو.

(الدَکْناء): مؤنث الأَدْکَن؛ مایل به سیاهی. کثیف یا جامهٔ کثیف. خاکی رنگ (تَرِیْدَهٌ دَکْناءُ): ترید پر از ادویه. ج دُکْن.

* دلب ـ (الدالِب): اخگر که خاموش نمی‌شود.

(الدُلْب): درخت چنار. تیره‌ای از سیاه‌پوستان.

(المَدْلَبَة): سرزمین پر از چنار.

* دلت ـ (الدِلْتا): قطعه‌ای از خاک مثلث شکل که در مصب رود تشکیل می‌شود و رود را دوشاخه یا سه‌شاخه می‌کند، دلتا. [فرانسوی، یونانی است. فرهنگ معین. ب].

* دلث ـ (دَلَثَ یَدْلِثُ دَلِیْثاً): با گامهای کوتاه و تند راه رفت.

(إِدَّلَثَ یَدَّلِثُ إِدِّلاثاً)الشَّیْءَ: روی آن چیز را پوشانید (إِدَّلَثَ)الْقَطِیْفَةَ: قطیفه را بر سر خود و به دور تن خود پیچید.

(إِنْدَلَثَ یَنْدَلِثُ إِنْدِلاثاً): شتاب کرد، سرعت گرفت. به جلو رفت و به چپ و راست و عقب خود هیچ توجهی نکرد. بدون فکر و اندیشه و بی‌پروا جلو آمد (إِنْدَلَثَ) عَلَیْنا یَشْتُمُ: بی‌پروا جلو آمد و به دشنام دادنِ ما پرداخت.

(تَدَلَّثَ یَتَدَلَّثُ تَدَلُّثاً): بی‌پروا و بدون اندیشه در کاری داخل شد (تَدَلَّثَ) فِیْهِ و عَلَیْهِ: بی‌پروا و بدونِ اندیشه در آن دخالت کرد.

(الدِلاث): شتر و غیره که تندرو باشد. چه نر باشد و چه ماده و چه مفرد و چه جمع. و جمع آن هم می‌شود. دُلُث.

(المَدالِث): جاهای جنگ و کارزار، مثل مرزهای خطرناک و امثال آن (مَدالِثُ)الْوادِي: بسترها یا مجراهای آب دره.

(المَدْلَث): واحد المَدالِث.

* دلج ـ (دَلَجَ یَدْلُجُ، و یَدْلِجُ دُلُوْجاً)السّاقِيُ: آبکش دلو را از سر چاه گرفت و تا حوض آورد و آن را در حوض ریخت. شیرهای دوشیده شدهٔ شترها را آورد و در ظرفهای بزرگ ریخت.

(دَلَجَ یَدْلُجُ، و یَدْلِجُ دَلْجاً، و دُلُوْجاً) بِحِمْلِهِ: با بار سنگین خود گرانبارانه برخاست.

(أَدْلَجَ یُدْلِجُ إِدْلاجاً)الْقَوْمُ: آن قوم از آغاز شب به حرکت پرداختند.

(إِدَّلَجَ یَدَّلِجُ إِدِّلاجاً)الْقَوْمُ: آن قوم در آخر شب به حرکت پرداختند. تمام شب را راه رفتند.

(الدالِج): آبکشی که دلو را از سر چاه می‌گیرد و در حوض می‌ریزد. کسی که شیرهای دوشیده شده را در ظرفی بزرگتر می‌ریزد. ج دُلَّج.

(الدَلَجان): ملخ بسیار.

(الدُلْجَة): حرکت کردن و راه رفتن در آغاز شب. تمام شب را ره‌سپردن. در حدیث است که: «عَلَیْکُمْ بِالدُّلْجَةِ فَإِنَّ الْأَرْضَ تُطْوَی بِاللَّیْلِ»: بر شما باد به راه پیمودن در تمام شب، پس همانا زمین پیموده و سپری می‌شود در شب.

(الدَلُوْج): گرانبار که گرانبارانه از جای برخیزد.

(الدَوْلَج): خانهٔ بدون منفذ در زیرزمین. خانهٔ کوچک در داخل خانهٔ بزرگتر. لانهٔ حیوانات وحشی در بیخ درخت. ج دَوالِج.

(المَدْلَج): فاصلهٔ میان حوض و چاه.

(المُدْلِج) و أَبُوْ مُدْلِج: خارپشت، جوجه‌تیغی.

(المَدْلَجَة): فاصلهٔ میان چاه تا حوض. لانهٔ وحش. ظرف بزرگ شیر.

* دلح ـ (دَلَحَ یَدْلَحُ دَلْحاً، و دَلَحاناً): بخاطر بار سنگینش پاها را از هم بازنکرد و خیلی آهسته راه رفت (دَلَحَتْ)السَّحابَةُ: ابر بخاطرِ پرآبی‌اش آهسته حرکت کرد.

(تَدالَحَ یَتَدالَحُ تَدالُحاً)الرَّجُلانِ الشَّیْءَ بَیْنَهُما: آن دو مرد چیزی را بر روی چوب گذاشتند و حمل کردند. در

حدیث است که: «أَنَّ سَلْمانَ وَ أَبَاالدَّرْداءَاشْتَرَیا لَحْماً فَتدالَحاهُ بَیْنَهُما عَلَی عُوْدٍ»: همانا سلمان و ابودرداء گوشتی خریدند و آن را روی چوبی گذاشتند و هر کدام یک سر چوب را گرفتند و بردند.

(الدالح): ابرِ پرآب که آهسته حرکت کند. ج دُلَّح، و دَوالِح.

(الدَلُوْح): ابر پرآب که آهسته حرکت کند. ج دُلُح.

*دلخ ـ (دَلِخَ یَدْلَخُ دَلَخاً): فربه شد، چاق شد (دَلِخَ)الإناءُ: ظرف پرشد و سر رفت.

(الدالخ): مرد ثروتمند و پرناز و نعمت.

(الدُلاخ) مِنَ‌النِّساءِ: زنِ کون‌گنده. ج دِلاخ.

(الدَلِخ): چاق، فربه.

(الدُلَخَة) مِنَ‌النِّساءِ: زن کون‌گنده.

(الدَلُوْخ): فربه، چاق. نخل پربار.

*دلدل ـ (دَلْدَلَ یُدَلْدِلُ دَلْدَلَةً) أَعْضاءَهُ: در هنگام راه‌رفتن اندامهای خود را تکان داد.

(تَدَلْدَلَ یَتَدَلْدَلُ تَدَلْدُلاً)الشَّیْءُ: آن چیز شل و سست یا آویزان شد. تکان خورد (تَدَلْدَلَ) فِیْ مَشْیِهِ: در راه رفتن خود آشفته شد و تکان خورد و لرزید.

(الدُلْدُل): خارپشت کوهی، دلدل.

*دلس ـ (أَدْلَسَ یُدْلِسُ إِدْلاساً)الْقَوْمُ: آن قوم در تاریکی و ظلمت قرارگرفتند یا در زمینی قرارگرفتند که گیاهانش پس از چریده شدن روییده است. یا در گیاهانی قرارگرفتند که آخر تابستان می‌روید. یا به تهماندهٔ علف و گیاه رسیدند (أَدْلَسَتْ)الْأَرْضُ: زمین با گیاهان آخر تابستان یا با گیاهانی که از گیاهان چریده شده می‌روید سبز شد.

(دالَسَهُ یُدالِسُهُ مُدالَسَةً، و دِلاساً): به او نیرنگ زد و ظلم کرد (هُوَلا یُدالِسُ و لایُوالِسُ): او نه ظلم می‌کند و نه خیانت.

(دَلَّسَ یُدَلِّسُ تَدْلِیْساً)الْبائِعُ: فروشنده عیب کالا را بر خریدار پوشانید. گویند: (دَلَّسَ) فُلانٌ لِزَیْدٍ فِی‌الْبَیْعِ و فِیْ کُلِّ شَیْءٍ: فلانی در معامله یا در هر چیز عیب کالا یا عیب کار خود را پوشانید (دَلَّسَ) عَلَیْهِ کَذا: عیب فلان چیز را پوشانید و کلاه بر سر او گذاشت (دَلَّسَ)الْمُحَدِّثُ فِی‌الإِسْنادِ: راوی سخن از فرد معاصر خود سخنی را که نشنیده بود به گمان این که شنیده است نقل کرد یا به استاد خود نسبتی را داد که به آن صفت شناخته نشده بود (دَلَّسَتْ) الإِبِلُ: شترها دنبال گیاهانی گشتند که در آخر تابستان می‌رویند یا پس از چریده شدن می‌رویند یا به دنبال باقی‌ماندهٔ گیاهان گشتند.

(إِنْدَلَسَ یَنْدَلِسُ إِنْدِلاساً): پنهان شد.

(تَدَلَّسَ یَتَدَلَّسُ تَدَلُّساً)الرَّجُلُ: آن مرد خود را پنهان کرد (تَدَلَّسَ)الشَّیْءُ: آن چیز پنهان شد (تَدَلَّسَتْ)الدّابَّةُ: چهارپا علف اندکی را در چراگاه چرید (تَدَلَّسَ) فُلانٌ الطَّعامَ: فلانی غذا را اندک‌اندک برداشت.

(الدَلْس): نیرنگ، مکر. گویند: (مالِی فِیْهِ وَلْسٌ و لادَلْسٌ): من در آن نه خیانتی کرده‌ام و نه نیرنگی زده‌ام.

(الدَلَس): زمینی که پس از چریده شدن، گیاه رویانیده است. گیاهی که در آخر تابستان برگ کند. باقی‌مانده‌های علف. تاریکی، ظلمت. تاریکی سخت و زیاد. ج أَدْلاس.

(الدُلْسَة): تاریکی، ظلمت.

*دلص ـ (دَلَصَتْ تَدْلُصُ دَلاصَةً)الدِّرْعُ: زره نرم و صاف و غیرزبر شد (دَلَصَ)الشَّیءَ: آن چیز را آب طلاکاری و براق کرد (دَلَصَتْ)الْمَرْأَةُ جَبِیْنَها: آن زن موهای پیشانی خود را زدود.

(دَلِصَ یَدْلَصُ دَلَصاً): لیز خورد، لغزید (دَلِصَ)الشَّیْءُ: آن چیز برق زد و درخشید (دَلِصَتْ)النّاقَةُ: در اثر پیری زیاد دندانهای ماده‌شتر افتاد. از شدت فربهی کرکهایِ آن ریخت.

(أَدْلَصَتْ تُدْلِصُ إِدْلاصاً)الْحامِلُ‌الْجَنِیْنَ: حامله جنین خود را سقط کرد.

(دَلَّصَ یُدَلِّصُ تَدْلِیْصاً)الشَّیْءَ: آن چیز را نرم و صاف و

صیقلی و مرمری کرد. گویند: (دَلَّصَ)السَّیْلُ الْحَجَرَ: سیل سنگ را برهم زد و باعث صافی و مرمری شدن آن شد (دَلَّصَ)الدِّرْعَ: زبری و خشونت زره را از بین برد و آن را صاف و نرم کرد (دَلَّصَتْ)الْمَرْأَةُ جَبِیْنَها: آن زن موهای پیشانی خود را زدود.

(إِنْدَلَصَ یَنْدَلِصُ إِنْدِلاصاً)الشَّیْءُ مِنْ یَدِهِ: آن چیز از دستش لیز خورد و افتاد (إِنْدَلَصَ)الشَّیْءُ عَنِ الشَّیْءِ: آن چیز از چیزی دیگر جدا شد.

(الأَدْلَص): لیزخورده، لغزنده. درخشنده و براق شده. ج دُلْص.

(الدِلاص): نرم و صاف و صیقلی و مرمری و درخشنده (دِرْعٌ دِلاصٌ): زره نرم و صاف و صیقلی و بدون زبری. ج دِلاص، و دُلُص.

(الدَلِص): نرم و صاف و صیقلی و مرمری و درخشنده. زمین صاف و هموار. ج دِلاص.

(الدَلْصاء): مُؤَنَّثِ الأَدْلَص؛ لیزخورده، لغزیده. درخشنده و براق. ج دُلْص.

(الدَلِصَة): زمین صاف و هموار (ناقَةٌ دَلِصَةٌ): ماده‌شتر خیلی پیر که دندانهایش از شدت پیری افتاده است. ماده‌شتری که کرکهایش ریخته است. ماده‌شتری که بخاطر فربهی زیاد، کرکهایش ریخته است. ج دِلاص.

(الدَلّاص): نرم و صاف و مرمری و براق. گویند: (ناقَةٌ دَلّاصٌ): ماده‌شتر که بدنی صاف و نرم و براق دارد (أَرْضٌ دَلّاصٌ): زمینِ صاف و نرم.

(الدَلِیْص): نرم و صاف و مرمری و درخشنده و براق. درخشش، برق زدن. آب طلا. ج دُلُص.

*دلظ ـ (دَلَظَ یَدْلِظُ دَلْظاً) فِیْ سَیْرِهِ: بسرعت عبور کرد و رد شد (دَلَظَتْ)الْهَضْبَةُ بِالْماءِ: ارتفاعات آب را سرازیر و روان کرد (دَلَظَ) فُلاناً: به سینهٔ فلانی زد و او را هول داد و به عقب راند. به او زد.

(دالَظَهُ یُدالِظُهُ مُدالَظَةً، و دِلاظاً): متقابلاً او را دفع کرد.

(إِنْدَلَظَ یَنْدَلِظُ إِنْدِلاظاً)الْماءُ: آب بشدت روان شد و یکدیگر را به جلو راند.

(الدالِظ): عبورکنندهٔ با شتاب. ارتفاعات که آب را به زیر روان کنند. کسی که به سینهٔ دیگری زند و او را هول دهد و دفع کند. زننده.

(الدَلَظَی): کسی که او را در جنگ تنها گذاری و از او کناره بگیری.

(الدِلَظّ): سخت دفع‌کننده.

(الدَلِیْظ): آب جاری شدهٔ از ارتفاعات. کسی که به سینه‌اش زده و او را هول داده‌اند و دفع کرده‌اند. زده شده، کتک خورده. کسی که او را از در خانهٔ حاکمان و امیران برانند.

(المَدْلُوْظ): آب جاری شدهٔ از مرتفعات. کسی که به سینه‌اش زده‌اند و او را دفع کرده و به عقب رانده‌اند. زده شده، کتک خورده.

*دلع ـ (دَلَعَ یَدْلَعُ دُلُوْعاً)اللِّسانُ: زبان بخاطر تشنگی یا بخاطر خستگی از دهان بیرون آمد و سست شد و بر روی موهای زیرلب پایین افتاد.

(دَلَعَ یَدْلَعُ دَلْعاً) لِسانَهُ: زبانِ خود را بیرون آورد.

(أَدْلَعَ یُدْلِعُ إِدْلاعاً) لِسانَهُ: زبانِ خود را بیرون آورد (أَدْلَعَهُ)الْعَطَشُ و نَحْوُهُ: تشنگی و امثال آن زبان او را از کامش بیرون کشید.

(إِدَّلَعَ یَدَّلِعُ إِدِّلاعاً)اللِّسانُ: بخاطر شدت اندوه یا شدت تشنگی زبان از کام بیرون آمد و شل و سست شد.

(إِنْدَلَعَ یَنْدَلِعُ إِنْدِلاعاً)اللِّسانُ: بخاطر شدت تشنگی یا شدت اندوه زبان از دهان بیرون آمد و سست و شل شد (إِنْدَلَعَ)السَّیْفُ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر از نیام برآمد (إِنْدَلَعَ) بَطْنُ فُلانٍ: شکم فلانی برجسته شد و جلو آمد (إِنْدَلَعَ) بَطْنُ الْمَرْأَةِ: شکم آن زن برجسته و فروهشته شد (إِنْدَلَعَتْ) نارُالْحَرْبِ: ناگهان آتش جنگ برافروخته شد و جنگی سخت درگرفت.

(الأَدْلَع): اسبی که در وقت دویدن زبان خود را بیرون می‌آورد.

(الدالِع): احمق، گول، بی خرد (أَحْمَقُ دالِعٌ): احمق خیلی بی‌شعور، بی‌نهایت احمق.

(الدَّلُوْع): ناقَةٌ دَلُوْعٌ: ماده‌شتری که از شتران دیگر جلو می‌افتد. راه.

(الدَلِيْع): راه گشاد (طَرِيْقٌ دَلِيْعٌ): راه هموار در زمین درشت که پستی و بلندی ندارد. ج دَلائع.

(الدَوْلَع): راه گشاد (طَرِيْقٌ دَوْلَعٌ): راه هموار در زمین درشت که پستی و بلندی ندارد. ج دَوالِع.

* **دلف** ـ (دَلَفَ يَدْلِفُ دَلْفاً، و دُلُوْفاً، و دَلَفاناً): آهسته راه رفت و گامها را کوتاه برداشت. گویند: (دَلَفَ)الشَّيْخُ: پیرمرد با گامهای کوتاه و آهسته راه رفت (دَلَفَ)الحامِلُ بِحِمْلِهِ: بارکش با بار خود آهسته آهسته راه رفت (دَلَفَ) إِلَيْهِ: به او روی کرد.

(أَدْلَفَ يُدْلِفُ إِدْلافاً) لَهُالْقَوْلَ: با او درشت سخن گفت (أَدْلَفَ)الْكِبَرُ فُلاناً: پیری فلانی را مجبور کرد آهسته راه رود.

(إِنْدَلَفَ يَنْدَلِفُ إِنْدِلافاً) إِلَيْهِ: به سوی او رفت و به او نزدیک شد.

(تَدَلَّفَ يَتَدَلَّفُ تَدَلُّفاً) إِلَيْهِ: به سوی او رفت و به او نزدیک شد.

(الدالِف): پیرمرد سالخورده که سن زیاد او را درهم شکسته است. کسی که بار گران را حمل کرده و آهسته راه می‌رود. تیری که نرسیده به هدف به زمین اصابت می‌کند و سپس خیز برمی‌دارد. ج دُلَّف، و دُلُف.

(الدِلْف): شجاع، دلاور، دلیر.

(الدَّلُف): ماده‌شتری که با بار خود سبکانه و به سرعت برمی‌خیزد.

(الدَلُوْف): عقاب تیزپر (الدَلُوْفُ) مِنَ‌الْجِمالِ: شتر نر خیلی فربه که از شدت فربهی آهسته راه می‌رود (الدَلُوْفُ) مِنَ‌النَّخْلِ: نخل پرثمر. ج دُلُف.

(الدُلْفِيْن): دلفین. [معرب از لاتین است. ب].

* **دلق** ـ (دَلَقَ يَدْلُقُ دُلُوْقاً): به سرعت خارج شد (دَلَقَ)السَّيْفُ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر از نیام خود لیز خورد و بیرون آمد (دَلَقَتْ)الْخَيْلُ: اسبها یا اسب‌سواران پی‌درپی بیرون آمدند.

(دَلَقَ يَدْلُقُ دَلْقاً)الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد. گویند: (دَلَقَ)السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر را از نیامش برکشید (دَلَقَ)الْبَعِيْرُ شِقْشِقَتَهُ: شتر کیسهٔ باد خود را از گلویش بیرون آورد (دَلَقَ)الْغارَةَ عَلَيْهِمْ: از هر طرف بر آنان تاخت و شبیخون زد (دَلَقَ) بابَهُ: درِ خود را به شدت باز کرد.

(أَدْلَقَهُ يُدْلِقُهُ إِدْلاقاً): آن را بیرون آورد.

(إِنْدَلَقَ يَنْدَلِقُ إِنْدِلاقاً)الشَّيْءُ: آن چیز از جای خود با فشار بیرون آمد. گویند: (طَعَنَهُ فَانْدَلَقَتْ أَحْشاءُ بَطْنِهِ): با نیزه به او زد که احشا و امعاء او به بیرون زده شد (إِنْدَلَقَ)السَّيْلُ: سیل یورش برد و با فشار به جلو آمد (إِنْدَلَقَتْ)الْخَيْلُ: سواران با قدرت تمام تاختند و حمله کردند (إِنْدَلَقَ)الْبابُ: در هر چند بار که بازش کردند دوباره به جای خویش بازگشت.

(تَدَلَّقَ يَتَدَلَّقُ تَدَلُّقاً): با فشار به جلو آمد و اجزای آن یکدیگر را به جلو راند. گویند: (تَدَلَّقَ)السَّيْلُ: سیل با شتاب و با قدرت تمام به جلو آمد و آبها یکدیگر را به جلو راندند (تَدَلَّقَتْ)الْخَيْلُ: سواران با قدرت تمام تاختند و حمله کردند.

(إِسْتَدْلَقَ يَسْتَدْلِقُ إِسْتِدْلاقاً)السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر را از نیامش برکشید.

(الأَدْلَق): کسی که بخاطر پیری زیاد، دندانهایش شکسته و هنگام آب خوردن از دهانش می‌ریزد.

(الدالِق): پیشتاز، پیشگام، سبقت گرفته و جلوافتاده (الدالِقُ) مِنَ‌السُّيُوْفِ: شمشیری که به نرمی از نیام برآید.

(الدَلَق): دله، گربهٔ صحرایی. (معرب). [معرب دلهٔ فارسی است. ب].

(الدَلِق) مِنَ‌السُّيُوْفِ: شمشیری که به نرمی از نیام برآید.

(الدَلْقاء): زنی که بخاطر پیری زیاد دندانهایش شکسته و هنگام آب خوردن از دهانش می‌ریزد.

(الدَلُوْق): مرد بسیار پیر که دندانهایش شکسته و چون

آب خورد از دهانش ریزد. غارت و شبیخون بسیار سخت.

* **دلک** ـ (دَلَکَتْ تَدْلُکُ دُلُوکاً)الشَّمْسُ: آفتاب از وسط آسمان به طرف مغرب رفت.

(دَلَکَ یَدْلُکُ دَلْکاً)السُّنْبُلَ: دانهٔ خوشهٔ گندم و جو و امثالِ این دو از خوشه جدا شد (دَلَکْتُ)السُّنْبُلَ حَتَّیٰانْفَرَکَ قِشْرُهُ عَنْ حَبِّهِ: خوشهٔ گندم و غیره را مالیدم تا دانه‌های آن جدا شد (دَلَکَ)الشَّیْءَ: آن چیز را مالش داد (دَلَکَ)الْجَسَدَ: بدن را مشت و مال داد. چیزی را سایید و صیقل داد (دَلَکَ)الثَّوْبَ: لباس را با دست مالید که بشوید (دَلَکَ)الْوَجْهَ و نَحْوَهُ بِالطِّیْبِ: به صورت و امثال آن عطر مالید. (دَلَکَ)الدَّهْرُ فُلاناً: روزگار فلانی را تربیت و کارآزموده و باتجربه کرد (دَلَکَ) غَرِیْمَهُ: طلبکار خود را سردوانید و امروز و فردایش کرد و طلبش را نداد (دَلَکَ) عَقِبَیْهِ لِلْأَمْرِ: خود را برای آن کار آماده کرد.

(دُلِکَتْ تُدْلَکُ)الْأَرْضُ: گیاهان زمین خورده شد.

(دالَکَ یُدالِکُ مُدالَکَةً) فُلاناً: با فلانی مسابقهٔ بردباری و شکیبایی داد (دالَکَ) غَرِیْمَهُ: طلبکارِ خود را سردوانید و امروز و فردایش کرد و طلب او را نداد.

(دَلَّکَ یُدَلِّکُ تَدْلِیْکاً)الشَّیْءَ: آن چیز را خیلی مالید (دَلَّکَ)الْمَرِیْضَ: بدن بیمار را مشت و مال داد (دَلَّکَ)الْجَسَدَ: بدن را مالید تا چرک آن را پاک کند.

(تَدَلَّکَ یَتَدَلَّکُ تَدَلُّکاً)الرَّجُلُ: آن مرد در وقت شستشو بدن خود را مالید (تَدَلَّکَ) بِالطِّیْبِ: عطر به بدنِ خود مالید.

(الدالِک، و الدالِکَة): خورشید بعدازظهر که از وسط آسمان گذشته و به سمت مغرب رفته است.

(الدَلَک): هنگام غروب خورشید. نوعی سستی است در زانوان شتر.

(الدَلّاک): دلاک حمام، کیسه‌کش. کسی که بدن را برای معالجه یا برای سرحال آمدن یا برای نظافت بمالد.

(الدَلُوک): عطر و غیره که بر بدن مالند.

(الدُلُوک): گذشتن خورشید از نیمهٔ آسمان به طرف مغرب. خدا می‌فرماید: ﴿أَقِمِ‌الصَّلاةَ لِدُلُوکِ‌الشَّمْسِ﴾: برپای دار نماز را از هنگامِ گذشتنِ خورشید از نیمهٔ آسمان.

(الدَلِیْک): خاکی که با باد جابجا می‌شود. غذایی است که از کره و شیر می‌سازند و شبیه به ترید است (الدَلِیْکُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد کارکشته و مجرب که تمرین کرده تا کارها را شناخته است. ج دُلُک.

(المُدالِک) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که خود را از کار زشت و پست بازندارد. مردی که با دیگری مسابقهٔ بردباری و شکیبایی دهد. مردی که طلبکار خود را امروز و فردا می‌کند و طلبش را نمی‌پردازد.

(المُدَلَّک): دلّاک، کیسه‌کش، مشت‌مال دهنده.

* **دلّ** ـ (دَلَّ یَدُلُّ دَلالَةً، و دِلالَـةً) عَلَیْهِ و إِلَیْهِ: بر او راهنمایی کرد، به سوی او راهنمایی کرد (دَلَّهُ) عَلَی‌الطَّرِیْقِ و نَحْوِهِ: راه و امثال آن را به او نشان داد.

(دَلَّتْ تَدِلُّ دَلالاً)الْمَرْأَةُ عَلَی زَوْجِها: زن برای شوهر خود ناز و کرشمه کرد (ما دَلَّکَ عَلَیَّ): چه چیزی تو را بر من جسور کرد:

(أَدَلَّ یُدِلُّ إِدْلالاً) عَلَیْهِ: می‌دانست که شیدای اوست لذا حرفهای سخت به او زد یا کارهای دشوار به او پیشنهاد کرد، بر او ناز کرد (أَدَلَّ) عَلَیْهِ بِصُحْبَتِهِ: بخاطر رفاقتش با او بر او جسور شد و جرأت پیدا کرد و بر او گستاخ شد (أَدَلَّ)الرَّجُلُ عَلَی أَقْرانِهِ: آن مرد از غفلت هماوردان خود سود جست و کار آنان را ساخت (أَدَلَّ)الْبازِیُ عَلَی صَیْدِهِ: باز شکاری شکار را غافلگیر کرد و گرفت (أَدَلَّ)الذِّئْبُ: گرگ لاغر شد (أَدَلَّ) بِالطَّرِیْقِ: راه را شناخت.

(دَلَّلَهُ یُدَلِّلُهُ تَدْلِیْلاً): او را لوس و ننر بارآورد و در نتیجه بر او جرأت یافت و خود را برای او لوس کرد (دَلَّلَ) عَلَی‌الْمَسْأَلَةِ: برای اثبات آن مسأله استدلال کرد و دلیل آورد (دَلَّلَ) عَلَی‌السِّلْعَةِ: کالا را حراج کرد.

(إِنْدَلَّ يَنْدَلُّ إِنْدِلالاً)اَلْماءُ: آب ریخت، ریخته شد.
(تَدَلَّلَتْ تَتَدَلَّلُ تَدَلُّلاً)اَلْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِها: آن زن برای شوهرش ناز و کرشمه کرد (تَدَلَّلَ) عَلَيْهِ: بر او جسور شد.
(إِسْتَدَلَّ يَسْتَدِلُّ إِسْتِدْلالاً) عَلَيْهِ: خواستار شد که او را راهنمایی کنند بر آن، راهنمایی خواست (إِسْتَدَلَّ) بِالشَّيْءِ عَلَى الشَّيْءِ: با آن چیز بر چیزی دیگر استدلال کرد، چیزی را دلیل بر چیزی دیگر آورد.
(الأَدَلّ): منت‌گذارندهٔ بخاطر کاری که کرده است.
(الدالّ): دلالت‌کننده، راهنمایی‌کننده، نشان دهندهٔ راه و غیره.
(الدالَّة): ناز و غمزه، کرشمه. جرأت، جسارت، گستاخی.
(الدَلال): نازیدن، نازکردن، کرشمه. جرأت، گستاخی (الدَلالُ) مِنَ الْمَرْأَةِ: شوخیِ زن و صحبتهای شیرین او.
(الدَلالَة): راهنمایی، ارشاد، دلالت کردن. معنای لفظ که به صورت مطلق بیان شود. ج دَلائِل، و دَلالات.
(الدِلالَة): راهنمایی کردن، دلالت. معنایی که یک لفظ به صورت مطلق بر آن دلالت دارد. دلّالی، واسطه‌گری. اجرت راهنمایی یا أجرت دلالی.
(الدَلّ): وقار و سنگینی و آرامش که در شمائل و منظر انسان و در هیکل او و در نظائر آن است (إِمْرَأَةٌ ذاتُ دَلٍّ): زن زیبا و خوشگل که زیبایی‌اش مایهٔ فخر و ناز و کرشمهٔ اوست.
(الدَلّال): واسطهٔ معامله، دلال. کسی که جنس حراجی را بفروشد و آن را به مزایده گذارد.
(الدِلِّيْلَى): راهنما، دلیل، ارشادکننده.
(الدَلِيْل): ارشادکننده، دلیل، راهنما. ج أَدِلَّة، و أَدِلّاء. برهان و دلیل. ج أَدِلَّة.
(الدَلِيْلَة): دلیلِ واضح و آشکار.
(المُدِلّ): نازکننده، کرشمه‌کننده. مردی که محبوب کسی است و خود را برای او لوس و گستاخی می‌کند چون مطمئن است که آسیبی به او نمی‌رسد. مردی که هماوردان خود را غافلگیر می‌کند و از پادرمی‌آورد. باز و غیره که شکار را غافلگیرانه صید می‌کند. گرگ لاغر. کسی که راه را شناخته است.
(المَدْلُوْل) عَلَيْهِ و إِلَيْهِ: راه و غیره که آن را به کسی نشان داده‌اند.

* **دلم** ـ (دَلِمَ يَدْلَمُ دَلَماً)الشَّيْءُ: آن چیز سیاه‌رنگ و صاف و مرمری و صیقلی شد (دَلِمَ)الرَّجُلُ: آن مرد سیاه و دراز و بلند شد (دَلِمَتْ) شِفاهُهُ: لبهایِ او آویخته و فروهشته شد.
(إِدْلامَّ يَدْلامُّ إِدْلِيْماماً)الشَّيْءُ: آن چیز سیاه‌رنگ و صیقلی و صاف شد (إِدْلامَّ)اللَّيْلُ: شب به شدت تیره شد.
(الأَدْلَم): چیز سیاه‌رنگ و صیقلی و نرم و صاف و مرمری. مرد سیاه قدبلند. مردی که لبهایش آویخته و فروهشته است.
(الدَلام): سیاه. سیاهی.
(الدُلَم): فیل، پیل.
(الدُلْم): بچهٔ مار. ج أَدْلام.
(الدَلْماء): آخرین شب ماه قمری. [زیرا خیلی تاریک است. ب]. مُؤَنَّثِ الأَدْلَم؛ چیز سیاه‌رنگ و صیقلی. زن سیاه قدبلند. زنی که لبهایش فروهشته است.
(الدُلْمَة): رنگ فیل.
(الدَيْلَم): تیره‌ای ایرانی که ساکن حوالی آذربایجان بوده‌اند. [ظاهراً مراد از این تیره دیلمیان باشند که ساکن گیلان بوده‌اند؛ زیرا قاموس‌اللغه آنان را مردمانی معروف می‌داند. لسان‌العرب آنان را ترک و اقرب‌الموارد و المنجد اصل آنان را کرد می‌داند. ب]. بلا، مصیبت. دشمنان.

* **دلمس** ـ (إِدْلَمَّسَ يَدْلَمِّسُ إِدْلِمّاساً)اللَّيْلُ: تاریکی شب شدت گرفت.
(الدُلامِس): بسیار تاریک، خیلی ظلمانی. بلا، مصیبت.
(الدِلْمِس): بلا، مصیبت.
(المُدْلَمِّس): شب بسیار تاریک.

* **دلمص** ـ (دَلْمَصَ يُدَلْمِصُ دَلْمَصَةً)الشَّيْءَ: آن چيز را آراست و تزيين و درخشنده كرد.
(تَدَلْمَصَ يَتَدَلْمَصُ تَدَلْمُصاً) رَأْسُهُ: سر او طاس شد.
(الدُّلامِص): براق، درخشنده. گويند: (ذَهَبٌ دُلامِصٌ): زر براق و درخشنده.

* **دله** ـ (دَلَهَ يَدْلَهُ دَلْهاً): ناراحتى را فراموش كرد و آرامش يافت، تسلى يافت. خونش به هدر رفت.
(دَلِهَ يَدْلَهُ دَلْهاً، و دَلَهاً، و دُلُوْهاً): در اثر اندوه يا در اثر عشق و امثال اينها دلش رفت و واله و شيدا شد (دَلِهَتْ) فُلانَةُ عَلَى وَلَدِها: فلان زن بخاطر فرزندنش عقل خود را از دست داد و واله و سرگشته شد (دَلِهَتْ)النّاقَةُ عَنْ إِلْفِها و وَلَدِها: مادەشتر بخاطر فراقِ همدم يا بخاطر فرزند خود ناله نكرد.
(دَلَّهَهُ يُدَلِّهُهُ تَدْلِيْهاً)الْحُبُّ والْعِشْقُ: دوستى و عشق او را واله و شيدا كرد.
(تَدَلَّهَ يَتَدَلَّهُ تَدَلُّهاً): سرگشته شد، حيران شد، آسيمەسر شد.
(الدالِه، والدالِهَة) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ ضعيف‌النفس.
(الدَلِه): مرد واله و شيدا و سرگشته و سرآسيمه.
(الدَلِهَة): زن شيدا و سرگشته و شيدا و سرآسيمه.
(الدَلُوْه): مادەشترى كه در فراق همدم يا در فراق فرزندش ناله نكند.
(المُدَلَّه) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد واله و شيدا بخاطر عشق و امثال آن.

* **دلهم** ـ (إِدْلَهَمَّ يَدْلَهِمُّ إِدْلِهْماماً)الظَّلامُ: تاريكى پرپشت و زياد شد (إِدْلَهَمَّ)اللَّيْلُ: شب تيرەتر و تاريكى آن بيشتر شد (إِدْلَهَمَّ)الرَّجُلُ: آن مرد سالخورده و پير شد.
(الدِلْهام): شيرِ بيشه. مردِ كاربر و قاطع.
(المُدْلَهِمّ): تاريكى شديد. شب به شدت تاريک.
(المُدْلَهِمَّة): فَلاةٌ مُدْلَهِمَّةٌ: بيابانِ بدونِ علامت.

* **دلو** ـ (دَلا يَدْلُو دَلْوًا)الدَّلْوَ و بِها: دلو را در چاه فروبرد تا آب بكشد. دلو پرآب را از چاه كشيد (دَلا) فُلاناً: با فلانى مدارا كرد و نرمش به خرج داد (دَلا) بِفُلانٍ إِلَى زَيْدٍ: فلانى را واسطهٔ خود در نزد زيد قرار داد، او را در نزد زيد به شفاعت فرستاد (دَلا)النّاقَةَ: مادەشتر را آهسته راند (دَلا) حاجَتَهُ: حاجت خود را طلب كرد.
(دَلِيَ يَدْلَى دَلىً): متحير شد، سرگشته شد.
(أَدْلَى يُدْلِي إِدْلاءً): دلو را در چاه فرستاد كه آب بكشد (أَدْلَى)الشَّيْءَ فِي‌الْمَهْواةِ: آن چيز را از شكاف كوه فروفرستاد (أَدْلَى) فُلانٌ فِيْ زَيْدٍ: فلانى دربارهٔ زيد سخن زشتى گفت (أَدْلَى) فُلانٌ بِحُجَّتِهِ: فلانى دليل خود را بيان و به آن استدلال كرد يا دليل خود را اثبات كرد و به خواستهٔ خود رسيد (أَدْلَى) فُلانٌ بِرَحِمِهِ: فلانى حق خويشاوندى را واسطه قرارداد (أَدْلَى) إِلَى‌الْحاكِمِ بِرِشْوَةٍ: رشوه‌اى به حاكم داد (أَدْلَى) إِلَيْهِ بِمالِهِ: مال خود را به او رشوه داد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَلاتَأْكُلُوْا أَمْوالَكُمْ بَيْنَكُمْ بِالْباطِلِ وَ تُدْلُوْا بِها إِلَى‌الْحُكّامِ﴾: و مخوريد اموالتان را در ميان خودتان به باطل و رشوه مدهيد آن را به حاكمان (أَدْلَى) إِلَى‌الْمَيِّتِ بِالْبُنُوَّةِ: خود را پسر آن ميت شمرد و خود را به او نسبت داد.
(دالاهُ يُدالِيْهِ مُدالاةً): با او نرمش به خرج داد و مدارا كرد يا در ظاهر با او مدارا كرد.
(دَلَّى يُدَلِّي تَدْلِيَةً)الدَّلْوَ: دلو را به درون چاه فرستاد كه آب بكشد. دلو پر را از چاه كشيد (دَلَّى)الشَّيْءَ فِي‌الْمَهْواةِ: آن چيز را از شكاف كوه و امثال آن به پايين فروفرستاد (دَلَّى) فُلاناً بِغُرُوْرٍ: فلانى را فريب داد و به انجام كارى كه مى‌خواست وادار كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَدَلّاهُما بِغُرُوْرٍ﴾: پس فريب داد آن دو (آدم و حوا) را و وادار كرد به كارى كه مى‌خواست.
(تَدَلَّى يَتَدَلَّى تَدَلِّياً): جرأت يافت. و بنابر يک قول آيهٔ زير را به همين معنى تفسير كرده‌اند كه خدا مى‌فرمايد: ﴿ثُمَّ دَنا فَتَدَلَّى﴾: پس نزديک شد و جرأت يافت. از بالا به زير آمد. گويند: (تَدَلَّى) مِنَ‌الْجَبَلِ: از كوه به زير آمد. به چيزى نزديک شد (تَدَلَّى)الثَّمَرُ مِنَ‌الشَّجَرِ: ميوه

از درخت آویزان شد (تَدَلَّی) عَلَیْهِمْ مِنْ أَرْضِ کَذا: از فلان سرزمین به نزد آنان رفت. گویند: (مِنْ أَیْنَ تَدَلَّیْتَ عَلَیْنا؟): از کجا به نزد ما آمدی؟ (تَدَلَّی) فِی الْمَهْواةِ: از شکاف کوه و غیره به پایین آمد.

(إِدْلَوْلَی ـ یَدْلَوْلِی إِدْلِیْلاءً): شتاب گرفت.

(الدالِی): فرودآینده. یک نفر از قبیلهٔ دُلاة که کرد هستند. ج دُلاة. خارَک (غورهٔ خرما) که آن را آویزان می‌کنند تا رطب شود و بخورند.

(الدالِیَة): دلو و امثال اینها. چرخ چاه، دولاب، چرخ آبکشی. چرخ آبکشی که به وسیلهٔ آب یا به وسیلهٔ حیوان می‌چرخد. زمینی که با دلو یا با چرخ چاه آبیاری می‌شود. ج الدَوالِی (الدَوالِی): انگور سیاه کم‌رنگ و خیلی درشت که با آن مویز درست می‌کنند. مرضِ واریس.

(الدَلاة): دلو کوچک، ج دَلاً. دلو بسیار بزرگ که آب در آن باشد یا پر از آب باشد.

(الدَلْو): دلو. (مؤنَّث است و گاهی مذکر). ج دِلاء، و دُلِیّ، و دِلِیّ، و أَدْلٍ. برج دلو.

* **دمث** ـ (دَمِثَ یَدْمَثُ دَمَثاً)الْمَکانُ و غَیْرُهُ: آن مکان و غیره صاف و هموار شد.

(دَمُثَ یَدْمُثُ دَماثَةً، و دُمُوثَةً)الرَّجُلُ: آن مرد دارای اخلاقی نرم شد.

(دَمَّثَ یُدَمِّثُ تَدْمِیْثاً)الشَّیْءَ بِیَدِهِ: آن چیز را با دست خود نرم کرد (دَمَّثَ)الْمَضْجَعَ: بستر خواب را نرم و هموار کرد (دَمَّثَ)الْحَدِیْثَ لِفُلانٍ: ابتدای سخن را به فلانی گفت تا سررشتهٔ آن را به دست آورد، سررشتهٔ سخن را به دست او داد.

(الدَمِث): جای صاف و نرم و هموار (برای مذکر). ج دِماث.

(الدَمَث): جای صاف و نرم و هموار. (چه مذکر باشد و چه مؤنث). ج أَدْماث، و دِماث.

(الدَمْثاء): زمین صاف و هموار و نرم.

(الدَمِثَة): جای صاف و هموار و نرم (برای مؤنّث)

(الدَمِیْث): مرد نرمخوی و خوش‌اخلاق. ج دِماث.

(الدَمِیْثَة): أَرْضٌ دَمِیْثَةٌ: زمین نرم و صاف و هموار. ج دَمائِث.

* **دمج** ـ (دَمَجَ یَدْمُجُ دُمُوْجاً)اللَّیْلُ: شب تیره و ظلمانی شد (دَمَجَ)الْحَیَوانُ: آن حیوان با گامهای کوتاه اما به سرعت راه رفت یا دوید. گویند: (دَمَجَ) الْبَعِیْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثال آن با گامهای کوتاه امّا با شتاب رفت (دَمَجَتْ)الْأَرْنَبُ فِیْ عَدْوِها: خرگوش با گامهای کوتاه اما تند دوید (دَمَجَ)الشَّیْءُ فِی‌الشَّیْءِ: آن چیز در چیزی دیگر فرورفت و سفت و محکم شد. گویند: (دَمَجَ) فِی‌الْبَیْتِ و فِی‌الْکِناسِ: در خانه و در آشیانهٔ حیوانات وحشی رفت (دَمَجَ)الْأَمْرُ: آن کار راست و صاف و مستقیم شد (دَمَجَ) عَلَی‌الْقَوْمِ: بدون اجازه بر آن قوم درآمد.

(دَمَجَتْ تَدْمُجُ دَمْجاً)الْماشِطَةُالشَّعْرَ: زن آرایشگر مو را گیس بافت و آن را صاف و هموار کرد.

(أَدْمَجَ یُدْمِجُ إِدْماجاً)الشَّیْءَ: آن چیز را در جامه یا در پارچه‌ای پیچید (أَدْمَجَ)الْحَبْلَ: طناب را باریک اما خیلی محکم بافت (أَدْمَجَ)الْأَمْرَ: آن کار را محکم و استوار کرد (أَدْمَجَتْ)الْماشِطَةُالشَّعْرَ: زن آرایشگر مو را گیس بافت و آن را صاف و هموار کرد (أَدْمَجَ) فُلانٌالْفَرَسَ: فلانی اسب را خوب تغذیه کرد و دوانید تا بدنش لاغر و ورزیده و تکیده و عضلانی شد (أَدْمَجَ) کَلامَهُ: سخن خود را با سبکی زیبا بیان کرد یا سخن مبهم و پیچیده گفت.

(دامَجَهُ یُدامِجُهُ مُدامَجَةً): با او مدارا کرد و در ظاهر با او ساخت و دشمنی با او را آشکار نکرد (دامَجَ) فُلاناً عَلَی‌الْأَمْرِ و غَیْرِهِ: با فلانی در آن کار و غیره موافقت کرد (دامَجَ) فُلاناً عَلَیْهِمْ: فلانی را ضمیمهٔ آنان کرد.

(إِدَّمَجَ یَدَّمِجُ إِدِّماجاً)الشَّیْءُ فِی‌الشَّیْءِ: آن چیز در چیزی دیگر داخل و محکم شد (إِدَّمَجَ)الْفَرَسُ: اسب تکیده و لاغر و عضلانی تن شد.

(إِنْدَمَجَ یَنْدَمِجُ إِنْدِماجاً)الشَّیْءُ فِی‌الشَّیْءِ: آن چیز در

چیزی دیگر داخل و محکم شد.
(تَدامَجُوْا یَتَدامَجُوْنَ تَدامُجاً) عَلَى فُلانٍ: برضد فلانی با هم متحد شدند (تَدامَجُوْا) عَلَى‌الشَّيْءِ: بر آن چیز به توافق رسیدند.
(تَدَمَّجَ یَتَدَمَّجُ تَدَمُّجاً) فِيْ ثِيابِهِ: خود را در جامه‌اش پیچید.
(الدامِج): جمع شده و گردآمده (لَيْلٌ دامِجٌ): شبِ تاریک و ظلمانی.
(الدُماج): گویند: (صُلْحٌ دُماجٌ): صلح قوی و نیرومند یا صلح پنهانی (أَمْرٌ دُماجٌ): کار روبه‌راه و صاف و هموار و مستقیم.
(الدَمَج): گیس بافته، موی بافتهٔ سر.
(الدِمْج): دوست و همتا و همانند.
(الدَمْجَة): راه و روش. گویند: (هُوَ عَلَى تِلْکَ‌الدَّمْجَةِ): او بر آن راه و روش است.
(الدُمَّيْجَة): مرد بی‌حال و خانه‌نشین. گویند: (رَجُلٌ دُمَّيْجَةٌ): مرد بی‌ارزش و بی‌خیر. مردی که اندامهای عضلانی و درهم پیچیده دارد.
(المِدْماجَة) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد کاربر و قاطع.
(المُدْمَج): تیر قمار. (المُدْمَجُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که بدنی عضلانی و محکم و درهم‌پیچیده دارد. درهم پیچیده و درهم فرورفته که نرم و صاف و صیقلی باشد.
* **دمدم** ـ (دَمْدَمَ يُدَمْدِمُ دَمْدَمَةً) عَلَيْهِ: بر او غضب کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَدَمْدَمَ عَلَيْهِمْ رَبُّهُمْ بِذَنْبِهِمْ﴾: پس خشم گرفت بر آنان پروردگارشان بخاطر گناهشان (دَمْدَمَ)الْقَوْمَ و عَلَيْهِمْ: تمام آن قوم را نابود و ریشه‌کن کرد (دَمْدَمَ) عَلَيْهِ‌الْقَبْرَ و ما أَشْبَهَهُ: قبر و امثال آن را بر روی او صاف و هموار کرد یا او را در قبر گذاشت و خاک بر روی او ریخت.
(تَدَمْدَمَ یَتَدَمْدَمُ تَدَمْدُماً)الْجُرْحُ: زخم بهبود یافت و خوب شد.
(الدُمادِم): صمغ درخت امغیلان و درخت کرت که سرخ رنگ و شبیه به قطران است.
(الدُمَدِم): یک پاره از صمغِ الدُمادِم.
(الدِمْدِم): علف خشک.
* **دمر** ـ (دَمَرَ يَدْمُرُ دُمُوْراً، و دَماراً) فُلانٌ: فلانی نابود شد.
(دَمَرَ يَدْمُرُ دُمُوْراً) عَلَيْهِمْ: بی‌اجازه بر آنان داخل شد. ناگهان و برای شرارت بر جایی داخل شد. در حدیث است که: «مَنْ يَسْبِقُ طَرْفُهُ‌اسْتِئْذانَهُ فَقَدْ دَمَرَ»: کسی که پیش از اجازهٔ دخول نگاه کند (و داخل خانه را ببیند) هر آینه برای شرارت داخل شده است.
(دامَرَ يُدامِرُ مُدامَرَةً)اللَّيْلَ: شب را به بیداری گذرانید.
(دَمَّرَ يُدَمِّرُ تَدْمِيْراً)الشَّيْءَ: آن چیز را نابود کرد. خدا می‌فرماید: ﴿تُدَمِّرُ كُلَّ شَيْءٍ بِأَمْرِ رَبِّها﴾: نابود می‌کند همهٔ چیزها را به دستور پروردگارش (دَمَّرَ)الْقَوْمَ و عَلَيْهِمْ: آن قوم را از بین برد. خدا می‌فرماید: ﴿دَمَّرَاللّٰهُ عَلَيْهِمْ وَ لِلْكافِرِيْنَ أَمْثالُها﴾: نابود کرد آنان را و برای کافران است امثال آن.
(الدامِر): نابود شده، نابود شونده.
* **دمس** ـ (دَمَسَ يَدْمُسُ، و يَدْمِسُ دَمْساً، و دُمُوْساً)الظَّلامُ: تاریکی شدت گرفت (دَمَسَ)اللَّيْلُ: شب به شدت تاریک شد (دَمَسَ)الْمَوْضِعُ: آن جا از بین رفت و آثارش زدوده شد (دَمَسَ) بَيْنَهُمْ: میان آنان صلح و آشتی برقرار کرد.
(دَمَسَ يَدْمُسُ، و يَدْمِسُ دَمْساً)الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید (دَمَسَ) عَلَيْهِ‌الْخَبَرَ: خبر را بر او پوشیده داشت (دَمَسَ) فُلاناً فِي‌الْأَرْضِ: زنده یا مردهٔ فلانی را به زیر خاک کرد.
(دَمِسَتْ تَدْمَسُ دَمَساً) يَدُهُ: دستش به کثافت آلوده شد.
(أَدْمَسَ يُدْمِسُ إِدْماساً)اللَّيْلُ: شب به شدت تیره و ظلمانی شد (أَدْمَسَ)الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید.
(دامَسَهُ يُدامِسُهُ مُدامَسَةً): چیزی را که در دل داشت بر او پوشیده داشت.
(دَمَّسَ يُدَمِّسُ تَدْمِيْساً)الشَّيْءَ: آن چیز را زیر چیزی

دیگر گذاشت و پوشانید (دَمَّسَ) فُلاناً: فلانی را بطور زنده یا مرده در زیر خاک کرد. او را آلوده کرد (دَمَّسَ)الْخَمْرَ: درِ خمِ شراب را بست (دَمَّسَ) قِدْرَالْفُوْلِ: دیگِ باقلی را زیرِ آتشِ کود گذاشت تا بپزد. (جدید).

(إِنْدَمَسَ يَنْدَمِسُ إِنْدِماساً)الرَّجُلُ: آن مرد داخل در سر پناه (مثل ساختمان و غار و غیره) شد. یا وارد حمام شد. یا وارد حفرهٔ تاریک و بدون منفذ زیرزمینی شد.

(تَدَمَّسَتْ تَتَدَمَّسُ تَدَمُّساً)الْمَرْأَةُ كَذا: آن زن به فلان چیز آلوده شد.

(الأُدْمُوْس): لَيْلٌ أُدْمُوْسٌ: شب تیره و تار.

(الدامِس): تاریکی سخت. شب بشدت تاریک.

(الدامُوْس): کمینگاهِ شکارچی. ج دَوامِيْس.

(الدِماس): هر چه که بپوشاند و پنهان کند. روانداز مَشک.

(الدَمْس): شخص، تن انسان و غیره.

(الدُمْس): گویند: (جاءَهُمْ بِأُمُوْرٍ دُمْسٍ): کارهایِ خیلی بزرگ برایِ آنها پیش آورد. (که گویا جمعِ دامِس است).

(الدِمْس): کاه و تپاله و پشکل حیوانات که با هم مخلوط شده است و برای سوخت به کار می‌رود. (جدید).

(الدَمَس): هر چیزی که بپوشاند.

(الدَمِيْس): هر چیز که بپوشاند.

(الدِيْماس): هر نوع سرپناه، مثلِ: خانه و غار و غیره. حفرهٔ زیرزمینی که بدون منفذ و تاریک است. گرمابه، حمّام. ج دَيامِيْس، و دَمامِيْس.

(المُدَمِّس): زندان، حبس.

(المُدَمَّس): نوچی و چسبندگی عسل بر روی هر چیز (اَلْفُوْلُ الْمُدَمَّسُ): باقلای پخته شدهٔ در دیگ سربسته که درش چفت شده است. (جدید).

* **دمش** ـ (دَمِشَ يَدْمَشُ دَمَشاً) فُلانٌ: فلانی بخاطر گرما یا بخاطر مصرف دارو تحریک شد و به هیجان و جنبش آمد. (معرب).

(أَدْمَشَهُ يُدْمِشُهُ إِدْماشاً): آن را در جامه یا در پارچه‌ای پیچید.

(دَمَّشَهُ يُدَمِّشُهُ تَدْمِيْشاً): آن را در پارچه یا در جامه‌ای پیچید.

* **دمشق** ـ (دَمْشَقَ يُدَمْشِقُ دَمْشَقَةً) فِي‌الشَّيْءِ: در آن چیز شتاب کرد (دَمْشَقَ)الْعَمَلَ و نَحْوَهُ: در انجام آن عمل و امثال آن شتاب کرد. گویند: (دَمْشَقَ)الشِّواءَ: در پختن کباب عجله کرد و آن را خیلی نپخت (دَمْشَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را آراست.

(الدُماشِق): بسیار پرسرعت.

(الدَمْشَق): بسیار سریع.

* **دمص** ـ (دَمَصَ يَدْمُصُ دَمْصاً): سریع شد، شتاب کرد، سرعت گرفت (دَمَصَتْ)الأُنْثَى: زن یا هر حیوان ماده جنینِ خود را ناتمام سقط کرد.

(دَمِصَ يَدْمَصُ دَمَصاً) رَأْسُهُ: برخی از قسمتهای سرش کم مو شد.

(الأَدْمَص): مردی که برخی از قسمتهای سرش کم موست. ج دُمْص.

(الدَمْصاء): زنی که قسمتی از سرش کم موست. ج دُمْص.

(الدَوْمَص): کلاهخود.

* **دمع** ـ (دَمَعَتْ تَدْمَعُ دَمْعاً، و دَمَعاناً)الْعَيْنُ: سرشک دیده روان شد (دَمَعَتْ)الشَّجَّةُ: خون زخم سر و غیره روان شد (دَمَعَ)الْمَطَرُ: باران فروریخت و جاری شد (دَمَعَتْ)الْجَفْنَةُ: چربی کاسه (آبگوشت یا ترید و غیره) زیاد و جاری شد و ریخت (دَمَعَ)الثَّرَى أَوِالْمَكانُ: آن خاک یا آن جا آن قدر نم پس داد که گویا به جریان افتاده یا نزدیک است به جریان افتد (دَمَعَ)الْبَعِيْرَ: در مجرای اشک شتر علامت داغ گذاشت.

(أَدْمَعَ يُدْمِعُ إِدْماعاً)الإِناءَ: ظرف را آن‌قدر پر کرد که لبریز شد.

(الدامِع): دیدهٔ اشک ریز. زخم خونریزی کننده. باران

فروریزنده و جاری شونده. کاسهٔ (ترید و غیره) پر روغن. خاک یا جای پررطوبت که نزدیک است رطوبتش جاری شود.

(الدِماع): علامتی است که در مجرای اشک شتر گذارند و داغ کنند که خط کوچکی است.

(الدُماع): اثر سرشک بر چهره. آبی که در اثر بیماری یا در اثر کهولت از دیده فروریزد.

(الدَمْع): اشک، سرشک. ج أَدْمُع، و دُمُوْع.

(الدَمِع): مرد بسیار گریان و خیلی اشک ریز.

(الدَمِعَة): گویند: (إِمْرَأَةٌ دَمِعَةٌ): زنِ بسیار گریان و خیلی اشک ریز.

(الدَمْعان): قَدَحٌ دَمْعانُ: قدح پر که از لب آن می‌ریزد.

(الدَمْعَة): یک قطره اشک. ج دَمْع. جج أَدْمُع، و دُمُوْع (شَرِبَ دَمْعَةَالْكَرْمِ): شراب خورد.

(الدَمّاع): دیدهٔ اشک ریز. زخم خونریزی‌کننده. باران فروریزنده و جاری شونده. کاسهٔ (ترید و غیره) پر روغن. خاک یا جای پررطوبت که نزدیک است رطوبتش جاری شود (يَوْمٌ دَمّاعٌ): روزی که باران خیلی ریز می‌بارد.

(الدُمّاع): آبی که در بهار از تاک می‌ریزد یا در فصل بهار پس از بریدن شاخه از آن ریزد. جاندانهٔ کودک، ملاج کودک.

(الدَمُوْع): گویند: (عَيْنٌ دَمُوْعٌ): چشم بسیار اشک ریز. چشمی که به سرعت اشک می‌ریزد (ثَرًى دَمُوْعٌ): خاک مرطوب که آب از آن ریزد یا نزدیک است که آب آن جاری شود.

(الدَمِيْع) مِنَ‌الرِّجالِ: مردی که زود به گریه می‌افتد و خیلی اشک می‌ریزد. ج دُمْعَى، و دُمَعاء. زنی که زود به گریه می‌افتد و خیلی اشک می‌ریزد. ج دُمْعَى، و دَمائع.

(المَدْمَع): محل ریزش اشک در چهره. کیسهٔ‌اشک در اطراف چشم. ج مَدامِع.

* **دمغ** ـ (دَمَغَ يَدْمَغُ دَمْغاً) فُلاناً: سر فلانی را شکافت تا به مغز سرش رسید. مغز سر او را بیرون آورد (دَمَغَتْ)الشَّمْسُ فُلاناً: آفتاب به مغز فلانی صدمه زد (دَمَغَ) فُلاناً: فلانی را شکست داد و بر او چیره شد (دَمَغَ)الْحَقُّ الْباطِلَ: حق باطل را نابود کرد. خدا می‌فرماید: ﴿بَلْ نَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَى الْباطِلِ فَيَدْمَغُهُ﴾: بلکه پرتاب می‌کنیم حق را بر باطل پس حق از بین می‌برد باطل را (دَمَغَ)الْمَعْدِنَ و نَحْوَهُ: فلز و امثال آن را به صورت نشان درآورد یا آن را آب کرد و به شکلی خاص درآورد (جدید).

(أَدْمَغَ يُدْمِغُ إِدْماغاً)الطَّعامَ: غذا را نجویده قورت داد (أَدْمَغَ) فُلاناً إِلَى كَذا: فلانی را ناگزیر کرد که چنین یا چنان کند.

(دَمَّغَ يُدَمِّغُ تَدْمِيْغاً)الثَّرِيْدَةَ بِالدَّسَمِ: ترید را با چربی نرم کرد.

(الدامِغَة) مِنَ‌الشِّجاجِ: ضربتی که به مغز سر می‌رسد و در جا می‌کشد. چوبی که بر روی دوپایه می‌گذارند و مشک را بر آن آویزان می‌کنند. آهنی که عقب پالان را با آن می‌بندند.

(الدامُوْغ، و الدامُوْغَة): درهم‌شکننده.

(الدِماغ): سر. مغز سر. ج أَدْمِغَة.

(الدَمْغَة): مهر اداری، یا مهر شخصی (دَمْغَةُ)الْمَسْكُوْكاتِ: انگ و علامتی که بر روی طلا و غیره می‌گذارند که عیار آن را نشان می‌دهد.

(الدَمِيْغ): مرد یا زنی که ضربه سرش را شکافته و به مغزش رسیده است.

* **دمق** ـ (دَمَقَ يَدْمُقُ دُمُوْقاً): بی‌اجازه داخل شد (دَمَقَ) عَلَى‌الْقَوْمِ و دَمَقَ فِي‌الْمَكانِ: بی‌اجازه بر آن قوم و به آن مکان درآمد و داخل شد (دَمَقَ)الْقَوْمُ فِي‌الْخَمْرِ: آن قوم پی‌درپی به خوردن شراب پرداختند و زیاده‌روی کردند (دَمَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را با نیرنگ و سر فرصت دزدید و اختلاس کرد (دَمَقَ)الشَّيْءَ فِيْ غَيْرِهِ: آن چیز را در چیزی دیگر پیچید (دَمَقَ) فاهُ: دندانهایش را خرد کرد.

(دَمَّقَ يُدَمِّقُ تَدْمِيْقاً)الْعَجِيْنَ: آرد بر روی خمیر ریخت

که به دست نچسبد.
(إِنْدَمَقَ یَنْدَمِقُ إِنْدِماقاً) رَأْسُ الْفَخِذِ: سر استخوان ران از جایش بیرون آمد (إِنْدَمَقَ) فِیْهِ و مِنْهُ: از آن بیرون آمد.
(الدَمَق): بوران، باد به همراه برف و یخ‌ریزه. (معرب). [معرب دمهٔ فارسی است. ب].
(الدَمِیْق): چیز اختلاس شده. چیزی که آن را در چیزی دیگر پیچیده‌اند.
(المَدْمُوْق): چیز اختلاس شده. چیزی که در چیزی دیگر پیچیده شده است.
* **دمقس** ـ (دَمْقَسَ یُدَمْقِسُ دَمْقَسَةً) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را از ابریشم بافت.
(الدِمْقاس، و الدِمَقْس): ابریشم. امرؤالقیس گفته است:
فَظَلَّ الْعَذارَی یَرْتَمِیْنَ بِلَحْمِها
وَ شَحْمٍ کَهُدّابِ الدِّمَقْسِ الْمُفَتَّلِ:
پس، دختران باکره مشغول شدند به پرتاب کردن گوشت آن و پیه آن که مثل ریشه‌های کنارهٔ به‌هم بافتهٔ پارچهٔ ابریشمی است.
(المُدَمْقَس): پارچه یا جامهٔ ابریشمی
* **دمک** ـ (دَمَکَ یَدْمُکُ دُمُوْکاً) فِیْ مَشْیِهِ: تند راه رفت (دَمَکَ) الشَّیْءُ: آن چیز نرم و صاف و صیقلی شد.
(دَمَکَتْ تَدْمُکُ دَمْکاً) الشَّمْسُ فِی الْجَوِّ: خورشید در فضا بالا رفت (دَمَکَ) الشَّیْءَ: آن چیز را آرد کرد (دَمَکَ) الرِّشاءَ: طناب یا طناب دلو را تاب داد یا به هم بافت.
(الدامِک): فاعلِ دَمَکَ است. تندرونده. صاف و صیقلی و مرمری، آردکننده. تابندهٔ طناب یا تابندهٔ طناب دلو.
(الدَمُوْک): به معنایِ الدامِک است (رَحیً دَمُوْکٌ): آسیابی که گندم و غیره را زود آرد کند. ج دُمُک.
(المِدْماک): یک ردیف خشت یا یک ردیف آجر ساختمان. نخ تراز بنایی. پتک سنگ‌شکنی و امثال آن.
(المِدْمَک): وردنهٔ نانوایی.

* **دمل** ـ (دَمَلَ یَدْمُلُ دَمْلاً، و دَمَلاناً) الدُّمَّلَ: کورک و دمل را درمان کرد (دَمَلَ) الْأَرْضَ: به زمین کود داد و آن را تقویت و اصلاح کرد (دَمَلَ) الْقَوْمَ: با آن قوم با همهٔ مشخصاتی که داشتند رفت و آمد و معاشرت کرد.
(دَمِلَ یَدْمَلُ دَمَلاً) جُرْحُهُ: زخمش بهبود یافت.
(أَدْمَلَ یُدْمِلُ إِدْمالاً) الْأَرْضَ: به زمین کود داد و آن را تقویت کرد.
(دامَلَهُ یُدامِلُهُ مُدامَلَةً): با او مدارا کرد که رابطهٔ آنها بهبود یابد.
(إِدَّمَلَ یَدَّمِلُ إِدِّمالاً) الْجُرْحُ: زخم بهبود یافت.
(إِنْدَمَلَ یَنْدَمِلُ إِنْدِمالاً) الْجُرْحُ: زخم بهبود یافت (إِنْدَمَلَ) الْمَرِیْضُ: بیمار رو به بهبود رفت و بیماری یا زخمش بهتر شد.
(تَدامَلَ یَتَدامَلُ تَدامُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم آشتی کردند.
(تَدَمَّلَتْ تَتَدَمَّلُ تَدَمُّلاً) الْأَرْضُ: زمین با کود تقویت شد.
(الدامِل): درمان‌کنندهٔ دمل. تقویت‌کنندهٔ زمین به وسیلهٔ کود، کوددهندهٔ به زمین.
(الدِمال): کود. خرمای گندیده و کهنه و سیاه شده. فاسد و خراب شدن غلاف خوشهٔ خرما و سیاه شدن آن پیش از رسیدن. خس و خاشاک و چیزهای بی‌ارزشی که دریا آن را بیرون می‌اندازد.
(الدُمَل): کورک، دمل.
(الدَمّال): درمان‌کنندهٔ کورک و دمل. کوددهندهٔ به زمین برای تقویت آن.
(الدُمَّل): کورک، دمل. ج دَمامِل، و دَمامِیْل.
* **دملج** ـ (دَمْلَجَ یُدَمْلِجُ دَمْلَجَةً، و دِمْلاجاً) الشَّیْءَ: آن چیز را به هم جمع و صاف و درست کرد.
(دُمْلِجَ یُدَمْلَجُ) جِسْمُهُ: بدنش درهم فرورفته و درهم پیچیده و عضلانی شد.
(الدُمْلُج، و الدُمْلُوْج): بازو بندِ (دستبندِ) زینتی. سنگ صاف و صیقلی. ج دَمالِج، و دَمالِیْج.
* **دملق** ـ (دَمْلَقَ یُدَمْلِقُ دَمْلَقَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را صاف و نرم و مرمری و صیقلی و درست و هموار کرد.

(الدُمْلُوْق، و الدُمالِق): چیزِ صاف و نرم و صیقلی و کاملاً گِرد. ج دَمالِیْق.

* دملک ـ (دَمْلَکَ یُدَمْلِکُ دَمْلَکَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را صاف و نرم و صیقلی کرد.

(تَدَمْلَکَ یَتَدَمْلَکُ تَدَمْلُکاً) الشَّیْءُ: آن چیز گِرد و صاف و مرمری و صیقلی شد (تَدَمْلَکَ) ثَدْیُ الْجارِیَةِ: پستانِ دختر گِرد و برجسته و بزرگ شد.

(الدُمْلُوْک): سنگِ سیاه و گِرد. ج دَمالِیْک.

(المُدَمْلَک): چیز گِرد و مدوّر و صاف و هموار و صیقلی شده.

* دمّ ـ (دَمَّ یَدُمُّ، و یَدِمُّ دَمامَةً): زشت و بدنما و ریزاندام و حقیر و بی‌مقدار شد. کارِ بد و زشت انجام داد (دَمَّ) عَلَی الشَّیْءِ: درِ آن چیز یا رویِ آن چیز را بست یا پوشانید (دَمَّ) عَلَیْهِ الْقَبْرَ: او را در قبر گذاشت و روی او را پوشانید (دَمَّ) الْوَجْهَ: صورت را با هر نوع رنگ آراست (دَمَّ) الثَّوْبَ: جامه را رنگ کرد (دَمَّ) الْبَیْتَ: خانه را گچ‌مالی کرد (دَمَّ) السَّفِیْنَةَ: کَشتی را قیرمالی کرد (دَمَّ) الْعَیْنَ الْوَجِعَةَ: بیرون چشم دردگرفته را با چیزی چرب کرد (دَمَّ) الصَّدْعَ بِالدَّمِ والشَّعْرِ الْمُحْرَقِ: شکاف را با خون مخلوط با موی سوخته گرفت و بست (دَمَّ) الْکَمْأَةَ: خاک روی دنبلان و سماروغ را صاف کرد (دَمَّ) الْیَرْبُوْعُ فَمَ جُحْرِهِ: موش دوپا خاک را از لانه‌اش بیرون آورد و در لانه‌اش را با آن بست و با خاک یکسان کرد (دَمَّ) جُحْرَهُ: لانهٔ زیرزمینی خود را پاک و تمیز کرد (دَمَّ) فُلاناً: فلانی را بطور کامل شکنجه کرد. سر او را شکست (دَمَّ) رَأْسَهُ: سر او را شکست. او را زد (دَمَّ) الْقَوْمَ: آن قوم را ریشه‌کن کرد و از بین برد (دَمَّ) الْأَرْضَ: آن زمین را هموار کرد.

(دُمَّ یُدَمُّ) الْجَسَدُ: بدن فربه شد بطوری که استخوانها را پوشانید که دیگر قابل لمس نبودند (دُمَّ) وَجْهُهُ: چهره‌اش پرگوشت شد و استخوانها را پوشانید.

(دَمَّ یَدَمُّ دَمامَةً): زشت و بدقیافه و بدمنظر و خرد اندام و حقیر و بی‌مقدار شد.

(أَدَمَّ یُدِمُّ إِدْماماً) فُلانٌ: فلانی فرزندی زشت و بدترکیب به دنیا آورد. کاری زشت کرد.

(الدامّاء): لانهٔ کلاکموش، لانهٔ موش دوپا. خاک لانهٔ موش دوپا که آن را از لانه بیرون می‌آورد و درِ لانهٔ خود را با آن می‌بندد و می‌پوشاند. ج دَوامّ.

(الدِمام): سرخاب که زنها صورت خود را با آن سرخ می‌کنند. هر چیز مالیدنی که بر روی چیزی مالند.

(الدَمّ): خون.

(الدَمِیْم): زشت و بدمنظر و بدقیافه و ریزاندام و بی‌مقدار. بدکار یا بدی کننده. ج دِمام.

(الدَمِیْمَة): زن زشت و بدمنظر و بدقیافه و ریزاندام و بی‌مقدار. زن بدی‌کننده. ج دِمام، و دَمائِم.

(الدَیْمُوْم، والدَیْمُوْمَة): بیابان پهناور و بدون آب.

(المِدَمَّة): چوبی است دندانه‌دار برای صاف کردن زمین؛ شن‌کش.

* دمن ـ (دَمَنَ یَدْمُنُ دَمْناً) الْأَرْضَ: زمین را کود داد و تقویت کرد.

(دَمِنَ یَدْمَنُ دَمَناً) قَلْبُهُ: دلش کینه‌ای شد، کینه به دل گرفت (دَمِنَ) فُلانٌ عَلَی زَیْدٍ: فلانی کینهٔ زید را به دل گرفت (دَمِنَ) عَلَی الشَّیْءِ: بر آن چیز مداومت کرد.

(أَدْمَنَ یُدْمِنُ إِدْماناً) الشَّرابَ و غَیْرَهُ: به آشامیدن نوشیدنی و غیره ادامه داد و پیوسته آشامید و دست برنداشت (أَدْمَنَ) الْأَمْرَ و عَلَیْهِ: بر آن کار ادامه داد، پیوسته انجام داد.

(دَمَّنَتْ تُدَمِّنُ تَدْمِیْناً) الْماشِیَةُ الْمَکانَ: مواشی در آن مکان مدفوع کردند و شاشیدند (دَمَّنَتْ) الْماشِیَةُ الْماءَ: مواشی در آب شاشیدند (دَمَّنَ) الْقَوْمُ الْمَوْضِعَ: آن قوم آن موضع را سیاه و کثیف کردند و زباله‌های خود را در آن ریختند (دَمَّنَ) بابَهُ: ملتزم در خانهٔ او شد.

(تَدَمَّنَ یَتَدَمَّنُ تَدَمُّناً) الْمَکانُ والْماءُ: در آن مکان و در آن آب شاش و پشکل شتر و گوسفند ریخته شد.

(الأَدْمان): گندیدگی و عفونت و سیاه‌شدن نخل.

(الدِمان): کود. خاکستر.

(الدَمّان): کسی که به زمین کود می‌دهد.

(الدَمُّوْن): زشت، مکروه، قبیح، ناپسند.

(الدِمْن): زباله و کود بر روی هم انباشته و سفت شده (فُلانٌ دِمْنُ مالٍ): فلانی تیماردار خوب مال و دارایی یا مواشی است.

(الدِمْنَة): آثار برجای ماندهٔ از مردم و آشغالها و سیاهی باقی‌ماندهٔ از آنان. آثار باقی‌ماندهٔ خانه و منزل. مزبله، زباله‌دانی. پشکل و گِلِ کنار آبشخور که لگد خورده و به هم چسبیده است. ج دِمْن و دِمَن. کینهٔ کهنه و دائمی و تمام ناشدنی. کینه (فُلانٌ دِمْنَةُ مالٍ): فلانی تیماردارِ خوب مال و مواشی و دارایی است.

* دمی ـ (دَمِيَ يَدْمَى دَمىً، و دَمْياً)الْـجُرْحُ: خون از زخم بیرون آمد اما روان نشد.

(أَدْمَى يُدْمِي إِدْمـاءً) فُلاناً: فلانی را زد و زخمی و خونی کرد (أَدْماهُ): بینی او را به خون انداخت (أَدْمَى)الْجُرْحَ: زخم را به خونریزی انداخت.

(دَمَّى يُدَمِّي تَدْمِيَةً)الْجُرْحَ: زخم را به خون انداخت (دَمَّى) لَهُ: در راه او به خونریزی پرداخت (دَمَّى)الشَّيْءَ: آن چیز را آراست و مثل عروسکی قشنگ درست کرد (دَمَّى)الشّاةَ: گوسفند را چرانید تا فربه و زیبا شد (دَمَّى)الْفَتاةَ: دختر جوان را آراست و آرایش کرد و زیبا گردانید (خُذْما دَمَّى لَكَ): بگیر آنچه را که برایِ تو آشکار شد.

(إِسْتَدْمَى يَسْتَدْمِي إِسْتِدْماءً)الرَّجُلُ: آن مرد خون چکان شد (إِسْتَدْمَى)الْأَنْفُ: بینی به خون افتاد (إِسْتَدْمَى) غَرِيْمَهُ: طلبِ خود را با آرامی و به نرمی از بدهکار گرفت.

(الدامِي): دامِي‌الشَّفَتَيْنِ: کسی که لبهای سرخ و پرخون دارد. و به قولی: (دامِي‌الشَّفَتَيْنِ): آدم سمج در طلب کردن و خواستن.

(الدامِيَة): زخم سر و غیره که خون آمده اما خونش روان نشده است.

(الدَم): خون، ج دِماء، و دُمِيّ (دَمُ‌الْأَخَوَيْنِ): خونِ سیاوشان.

(الدَمَة): یک پارهٔ خون.

(الدَمِي): زخمی که خون آمده اما خونش روان نشده است.

(الدُمْيَة): عروسک از عاج و غیره که در زیبایی به آن مثل زنند. بت تزیین شده و آراسته. ج دُمىً.

(المُدَمَّى): بسیار سرخ رنگ. گویند: (ثَوْبٌ مُدَمًّى): جامهٔ خیلی سرخ رنگ. تیری که تیراندازان آن را در میان خود دست گردان می‌کنند.

(المُدَمّاة): خَيْلٌ مُدَمّاةٌ: اسبهای سرخ رنگ سیر و خیلی پررنگ.

* دنئ ـ (دَنِئَ يَدْنَأُ دَنَأً): سینهٔ خود را خم کرد و سر خود را به زیر انداخت.

(دَنُؤَ يَدْنُؤُ دُنُوْءًا، و دَناءَةً): پست و حقیر و بی‌مقدار و دون شد.

(أَدْنَأَ يُدْنِئُ إِدْناءً): مرتکب کاری زشت و پست شد.

(تَدَنَّأَ يَتَدَنَّأُ تَدَنُّؤًا): پست و حقیر و دون و بی‌مقدار شد (تَدَنَّأَ) فُلانٌ نَفْسَهُ: فلانی خود را وادار به کارهای پست و بد کرد.

(الأَدْنَأ): مردی که سینهٔ خود را خم کند و سر خود را به زیر افکند.

(الدَنْأَى): زنی که سینهٔ خود را خم کند و سر خود را به زیر افکند.

(الدَنِيْء): پست و حقیر و بی‌مقدار. ج دُنَآء، و أَدْنِياء، و أَدْناء.

(الدَنِيْئَة): نقیصه. عیب و ننگ و عار. ج دَنايا.

(الدَنِيَّة) «بدون همزه»: نقیصه. عیب و عار و ننگ.

* دنح ـ (دَنَحَ يَدْنَحُ دُنُوْحاً): سر خود را به زیر افکند. خوار و ذلیل شد.

(الدِنْح): یکی از اعیاد مسیحیان که در روز ششم ماه کانون‌الآخر است. (معرب)

* دنخ ـ (دَنَخَ يَدْنَخُ دَنَخاناً): بخاطر سنگینی بارش آهسته راه رفت.

(دَنَّخَتْ تُدَنِّخُ تَدْنِيْخاً) الْكُرَةُ: قسمتی از توپ فرورفتگی پیدا کرد، قر شد.

* **دندن** ـ (دَنْدَنَ يُدَنْدِنُ دَنْدَنَةً) الرَّجُلُ: آن مرد پـچ‌پچ کرد و صدایش شنیده شد اما معلوم نشد که چه گفت (دَنْدَنَ) فُلانٌ: فلانی آهسته آواز خواند (دَنْدَنَ) الذُّبابُ: مگس وزوز کرد (دَنْدَنَ) فُلانٌ: فلانی پرسه زد و رفت و برگشت کرد.

* **دنر** ـ (دَنَّرَ يُدَنِّرُ تَدْنِيْراً) الْـوَجْهُ: چـهره درخشـید و همچون دیـنار طـلا بـرق زد (دَنَّـرَ) الذَّهَبَ: زر را بـه صورت سکه درآورد (دَنَّرَ) الدَّنانِيْرَ: سکـه‌های طـلا را نقش زد، دینارهای طلا را ساخت (دَنَّرَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را به شکل دینارِ طلا نقش و نگار کرد، یا آن را با دینارهای طلا آراست.

(دُنِّرَ يُدَنَّرُ تَدْنِيْراً) فُلانٌ: دینارهایِ زرِ فلانی بسیار شد.

(تَدَنَّرَ يَتَدَنَّرُ تَدَنُّراً) وَجْـهُهُ: چـهره‌اش مـثل دیـنار زر درخشان شد و برق زد.

(الدِيْنار): سکهٔ (دینار) زر که در دولت اسلامی معمول بوده است. و امروزه دینار پول برخـی از کشـورهایِ عربی است (حَشِيْشَةُالدِّيْنارِ): گیاه رازک که در صنعت آبجوسازی مصرف می‌شود.

* **دنس** ـ (دَنِسَ يَدْنَسُ دَنَساً، و دَناسَةً) ثَوْبُهُ: جامه‌اش چرک و آلوده شـد (دَنِسَ) عِـرْضُهُ و خُـلُقُهُ: آبـرو و اخلاقش لکه‌دار و آلوده شد.

(دَنَّسَ يُدَنِّسُ تَدْنِيْساً) ثَوْبَهُ: جامه‌اش را کثیف و آلوده کرد (دَنَّسَ) عِرْضَهُ و خُلُقَهُ: آبرو و اخلاقش را لکه‌دار و بد کرد، کاری کرد که آبرو و اخلاقش لکه‌دار شد.

(تَدَنَّسَ يَتَدَنَّسُ تَدَنُّساً) الثَّوْبُ: جامه کثیف شد.

(الدَنِس): لباس و جامهٔ کثیف. آبروی لکـه‌دار شـده. اخلاق آلوده شده. ج أَدْناس.

(الدَنَس): کثافت، چرک، آلودگی.

* **دنع** ـ (الدَنَع): آشغال گوشت شتر که قصاب پس از کشتن آن را دور می‌ریزد.

* **دنف** ـ (دَنِفَ يَدْنَفُ دَنَفاً) الْمَرِيْضُ: بیمار بدتر شد و به حال مرگ افتاد (دَنِفَتْ) الشَّمْسُ: خورشید به غروب نزدیک و زرد رنگ شد (دَنِفَ) الْأَمْرُ: آن کار نـزدیک شد.

(أَدْنَفَ يُدْنِفُ إِدْنافاً) الْمَرِيْضُ: بیمار بدتر شد و به حال مرگ افتاد (أَدْنَفَهُ) الْمَرَضُ: بیماری او را به حالِ مرگ انداخت.

(الدَنِف): مرد مریضی که به حال مرگ بیفتد. ج أَدْناف.

(الدَنَف): زن یا مرد یا مردان بیمار که به حال مـرگ بیفتند. بیماریِ سخت. مرد مبتلای به بیماری سخت.

* **دنق** ـ (دَنَقَ يَدْنُقُ دُنُوْقاً): به دنبال کارهای جزئی و کوچک و پست رفت، از شدت بخل چیزهای ریز را هم درنظر می‌گرفت.

(دَنَّقَ يُدَنِّقُ تَدْنِيْقاً) وَجْهُهُ: در اثـر بـیماری یـا در اثـر خستگی صورتش لاغر شد (دَنَّقَتْ) الشَّمْسُ: خورشید به غروب نزدیک شد (دَنَّـقَ) الْـبَخِيْلُ: بـخیل در دادن خرجی خیلی سـخت گـرفت. در حسـابرسی خـیلی سخت گرفت و به اصطلاح مو را از ماست کشید (دَنَّقَ فِيْ مُعامَلاتِهِ: در معاملات خـود خـیلی خـرده‌بینی و موشکافی کرد و سخت گرفت.

(الدانَق، و الدانِق): وزنی است معادل یک ششـم درم؛ هشت جوِ میانه. لاغر و ساقط و بی‌ارزش. ج دَوانِق، و دَوانِيْق.

(الدَوانِيْقِيّ): مردی که در مـحاسبه مـو را از مـاست می‌کشد. و به همین خـاطر بـه مـنصور عـباسی لقب دوانیقی را داده‌اند.

* **دنقس** ـ (دَنْقَسَ يُـدَنْقِسُ دَنْـقَسَةً): از روی ذلت و خواری سر خود را به زیر افکند.

* **دنقع** ـ (دَنْقَعَ يُدَنْقِعُ دَنْقَعَةً) الرَّجُلُ: آن مرد فقیر شد.

* **دنّ** ـ (دَنَّ يَدِنُّ دَنِيْناً) الذُّبابُ و نَحْوُهُ: مگس و امثال آن وزوز کرد (دَنَّ) فُلانٌ: فلانی زمزمه کرد اما سخنی از او مفهوم نشد.

(دَنَّ يَدَنُّ دَنَناً) الرَّجُلُ: کمر آن مرد خمیدگی پـیدا کـرد (دَنَّ) الْبَيْتَ: سقفِ خانه را زد.

(أَدَنَّ يُدِنُّ إدْناناً) بِالْمَكانِ: در آن مكان ماندگار شد.
(دَنَّنَ يُدَنِّنُ تَدْنيناً): مگس و امثالِ آن وزوز كرد.
(الأَدَنّ): مردی كه كمرش خميدگی پيدا كرده است. ج دُنّ.
(الدِنانَة): خُم‌سازی يا حرفهٔ خُم‌ساز.
(الدَنّ): خُم، ظرف بزرگ سفالين كه برای شراب و امثال آن به كار می‌رود.
(الدَنّاء): زنی كه كمرش دچارِ خميدگی شده است. ج دُنّ.
(الدَنّان): خُم‌ساز، سازندهٔ خُم.
***دنو** ـ (دَنا يَدْنُو دُنُوّاً، و دَناوَةً) مِنْهُ و إلَيْهِ و لَهُ: به او نزديک شد.
(أَدْنَى يُدْنِي إدْناءً) الشَّيْءُ: آن چيز نزديک شد (أَدْنَتْ) الْحامِلُ: آبستن پا به ماه شد يا زاييد (أَدْنَى) الشَّيْءَ: آن چيز را نزديک كرد (أَدْنَى) السِّتْرَ أوِالثَّوْبَ: پرده يا جامه را فروهشت و آويزان كرد. خدا می‌فرمايد: ﴿قُلْ لِأَزْواجِكَ وَ بَناتِكَ وَ نِساءِالْمُؤْمِنِينَ يُدْنِينَ عَلَيْهِنَّ مِنْ جَلابِيبِهِنَّ﴾: بگو (ای محمدﷺ) به همسرانت و به دخترانت و به زنان مؤمنين فروكشند بر خود جلبابهايشان را.
(داناهُ يُدانِيهِ مُداناةً): به او نزديک شد (دانَى) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: آن دو چيز را به هم نزديک كرد (دانَى) الْقَيْدَ فِي الدّابَّةِ: پابند چهارپا را تنگ كرد.
(دَنَّى يُدَنِّي تَدْنِيَةً): نزديک شد. نزديک گردانيد.
(تَدانَى يَتَدانَى تَدانِياً) الْقَوْمُ: آن قوم به هم نزديک شدند.
(تَدَنَّى يَتَدَنَّى تَدَنِّياً) فُلانٌ: فلانی اندک‌اندک نزديک شد.
(إسْتَدْناهُ يَسْتَدْنِيهِ إسْتِدْناءً): از او خواست كه نزديک شود.
(الأَدْنَى): نزديكتر.
(الدانِي): نزديک، نزديک شونده. ج دُناة.
(الدانِيَة): مُؤَنَّثِ الدانِي؛ هر مؤنّث نزديک شونده (فُلانٌ فِيْ دُنْيا دانِيَةٍ): فلانی مرفه و در ناز و نعمت است.
(الدُنا): جمع الدُنْياست. هر چيز نزديک شده چه خوب باشد و چه بد.
(الدُنْيا): مُؤَنَّثِ الأَدْنَى؛ نزديكتر (هُوَابْنُ عَمِّي دُنْيا، و دُنْياً): او پسرعموی نزديک من است. دنيا، ضد آخرت (هُوَ يَعِيْشُ فِيْ دُنْياالأَحْلامِ، و دُنْيا السُرُوْرِ): او در دنيای آرزوها يا در شادی و در خوشی می‌زيد و زندگی می‌كند و اين استعمالی شايع است. ج دُنًى.
(دِنْيا): گويند: (هُوَابْنُ عَمِّي دِنْيا و دِنْياً): او پسرعموی نزديک من است.
(المُدْنِي، و المُدْنِيَة): حامله‌ای كه پا به ماه شده يا زاييده است.
***ده ده** ـ (دَهْ، دَهْ): واژه‌ای است برای راندن شتر.
(دَهٍ، دَهٍ): گويند: (إلّادَهٍ، فَلادَهٍ): اگر اكنون انجام ندهی هيچ‌گاه انجام ندهی، يعنی اگر الآن نكنی هرگز فرصتی ديگر به دست نخواهی آورد.
***دهب** ـ (الدَهْب): لشكر شكست خورده و فراری.
***دهبل** ـ (دَهْبَلَ يُدَهْبِلُ دَهْبَلَةً): لقمه‌های بزرگ گرفت كه مسابقه دهد (دَهْبَلَ) اللُّقْمَةَالْعَظِيْمَةَ: لقمهٔ بسيار بزرگ را بلعيد و قورت داد.
***دهث** ـ (دَهَثَهُ يَدْهَثُهُ دَهْثاً): او را با دست دفع و دور كرد و از خود راند. آن را بشدت لگدكوب كرد.
***دهثم** ـ (الدَهْثَم) مِنَ الأَمْكِنَةِ: جای صاف و هموار و نرم (الدَهْثَمُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد سخاوتمند. مرد خوش‌اخلاق و نرمخوی (رَجُلٌ دَهْثَمُ الْخُلُقِ): مردِ خوش‌اخلاق و خوشخوی (الدَهْثَمُ) مِنَ الْجِمالِ: شترِ نرِ نيرومند و سخت و سركش. دريا.
***دهدق** ـ (دَهْدَقَ يُدَهْدِقُ دَهْدَقَةً) فِيْ ضَحِكِهِ: بدجوری خنديد. بسيار خنديد (دَهْدَقَتْ) الْقَطْعَةُ مِنَ اللَّحْمِ: گوشت در ديگ جوشيد و بالا و پايين رفت.
(دَهْدَقَ يُدَهْدِقُ دَهْدَقَةً، و دَهْداقاً، و دِهْداقاً) الشَّيْءَ: آن چيز را شكست (دَهْدَقَ) اللَّحْمَ: گوشت را تكه‌تكه كرد و استخوانهايش را شكست.

(الدَهْداق، والدِهْداق): بدترین نوع خندیدن. نوعی راه رفتن یا دویدن خیلی تند و سریع که بالاتر از العَنَق است.

*دهدم ـ (دَهْدَمَ يُدَهْدِمُ دَهْدَمَةً)الْبِناءَ: ساختمان را درهم کوبید و آن را روی هم ریخت.

(تَدَهْدَمَ يَتَدَهْدَمُ تَدَهْدُماً): ساختمان درهم کوبیده شد و روی هم ریخت.

*دهده ـ (دَهْدَهَ يُدَهْدِهُ دَهْدَهَةً)الْحَجَرَ: سنگ را غلتانید (دَهْدَهَ)الشَّيْءَ: آن چیز را زیر و رو کرد.

(تَدَهْدَهَ يَتَدَهْدَهُ تَدَهْدُهاً)الْحَجَرُ: سنگ غلتید و غلت خورد.

(الدَهْداه): شترهای ریز و کوچک. شترهای بسیار زیاد. ج دَهادِه.

(الدَهْدَهان): شتر زیاد مثل صد تا به بالا. شتر بزرگ.

(الدَهْدَهَة): تعدادِ صدشتر به بالا. شترِ بزرگ.

*دهدی ـ (دَهْدَى يُدَهْدِي دَهْداةً، و دَهْداءً)الْحَجَرَ: سنگ را غلتانید (دَهْدَى)الشَّيْءَ: آن چیز را زیر و رو کرد.

(تَدَهْدَى يَتَدَهْدَى تَدَهْدِياً)الْحَجَرُ: سنگ غلتید و چرخید.

*دهر ـ (دَهَرَ يَدْهَرُ دَهَراً)الْقَوْمَ و بِهِمْ أَمْرٌ: کار بدی برای آن قوم پیش آمد (دَهَرَهُمُ)الْجَزَعُ: بی‌حوصلگی و کم‌صبری آنان را دچار مشکل کرد.

(داهَرَهُ يُداهِرُهُ مُداهَرَةً، و دِهاراً): مدت بسیار زیاد با او معامله کرد، روزگاری را با او به داد و ستد پرداخت. گویند: (عامَلَهُ أَوِاسْتَأْجَرَهُ مُداهَرَةً، و دِهاراً): با او روزگار درازی به معامله پرداخت، یا او را برای روزگار درازی اجیر کرد.

(دَهْوَرَ يُدَهْوِرُ دَهْوَرَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را به هم جمع کرد و در چاله‌ای عمیق یا در شکاف میان دو کوه و غیره انداخت (دَهْوَرَ) كَلامَهُ: پی‌درپی سخنان بدون اندیشه گفت (دَهْوَرَ)الْحائِطَ: دیوار را هول داد و انداخت.

(تَدَهْوَرَ يَتَدَهْوَرُ تَدَهْوُراً)الرَّمْلُ: شنزار سست شد و اکثر آن فروریخت (تَدَهْوَرَ)الشَّيْءُ: آن چیز از بالا به زیر افتاد (تَدَهْوَرَ)اللَّيْلُ: شب سپری و قسمتِ عمدهٔ آن تمام شد.

(الداهِر): گویند: (دَهْرٌ داهِرٌ): روزگاری دراز و طولانی. سخت و شدید. (برای مبالغه). (لاآتِيْهِ دَهْرَالدّاهِرِيْنَ): هرگز به نزد او نمی‌آیم.

(الداهِرَة): مُؤَنَّثِ‌الداهِر (إِنَّها لَداهِرَةُالطُّوْلِ): آن زن خیلی قدبلند است.

(الدَهارِيْر): در آغاز روزگار گذشته (مفرد ندارد). (كانَ هَذا فِيْ دَهْرِالدَّهارِيْر): این در آغاز روزگار بود. گرفتاریها و بلاهای روزگار (دَهْرٌ دَهارِيْرُ): روزگارِ سخت و دشوار (دُهُوْرٌ دَهارِيْرُ): زمانهای مختلف و گوناگون.

(الدَهْر): روزگار، دنیا، گیتی. زمان، چه کم باشد و چه زیاد. زمان بسیار دراز. هزار سال، هزاره. صدهزار سال. بلا، مصیبت سخت. همت و اراده. غایت، نهایتْ (مادَهْرِي بِكَذا، و مادَهْرِي كَذا): هدف و غایت و همت و ارادهٔ من چنین نیست. عادت، خوی، خُلق. پیروزی، غلبه. ج أَدْهُر، و دُهُوْر (كانَ ذلِكَ دَهْرَالنَّجْمِ): این مطلب در آغازِ آفرینش بوده است آن گاه که خدا ستاره را آفرید.

(الدَهَر): روزگار، گیتی. زمان کم یا زیاد. زمان بسیار دراز. هزارسال. صدهزار سال. بلا، مصیبت. همت و اراده. غایت، نهایت. عادت، خوی. پیروزی، غلبه. ج أَدْهار.

(الدَهْرِيّ): رَجُلٌ دَهْرِيٌّ: مردی که می‌گوید: آخرتی در کار نیست و دنیا همیشه باقی است.

(الدُهْرِيّ): کهن و قدیمی و باستانی و بسیار سالدار. مرد حاذق و ماهر.

(الدَهْوَرِيّ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد سفت و سخت و نیرومند و محکم.

(الدَهِيْر): گویند: (دَهْرٌ دَهِيْرٌ): روزگار سخت.

*دهرج ـ (دَهْرَجَ يُدَهْرِجُ دَهْرَجَةً): تند راه رفت.

*دهس ـ (دَهِسَ يَدْهَسُ دَهَساً)الْمَكانُ: آن جا دارای زمینهای زیاد شد که نرم و هموار است اما نه شنزار و نه خاک و نه گِل هستند (دَهِسَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن خیلی کون‌گنده شد (دَهِسَتْ)الْعَنْزُ و دَهِسَ‌الرَّمْلُ: رنگ بز و رنگ شن مایل به سیاه شد.

(دَهُسَ يَـدْهُسُ دَهـاسَةً، و دُهُـوْسَةً): نـرمخوی شـد، خوش‌اخلاق شد.

(أَدْهَسَ يُدْهِسُ إِدْهاساً): در زمینی نرم راه رفت که نـه گِل بود و نه خاک و نه شن. در زمینی راه رفت کـه گیاهانش تازه روییده بودند. در یکی از این دو زمین یا در هر دو فرودآمد (أَدْهَسَ)الْمَكانُ: آن مکـان پـر از جاهای نرم شد که نه گِل بود و نه خاک و نه شن.

(إِدْهاسَّ يَدْهاسُّ إِدْهِـيْساساً)النَّـبْتُ والْأَرْضُ والْـعَنْزُ و غَيْرُها: گیاه و زمین و بز و غیره مایلِ به رنگِ سـیاه شد.

(الأَدْهَس): جایی که زمینهایش نرم است و نه خـاک است و نه شن و نه گِل. بزِ مایلِ به سیاه. شن مایل به سیاه. ج دُهْس.

(الدَهاس): جای نرم و هموار که نـه شـن است و نـه خاک و نه گِل است. هر چیز کاملاً نرم (رَجُلٌ دَهاسٌ): مرد نرمخوی و خوش‌اخلاق (إِمْرَأَةٌ دَهاسٌ): زنِ بزرگ سرین، کفل گُنده، کون گُنده.

(الدَهْس): جایِ نرم که نه شن است و نه خاک و نـه گِل. زمینی که گیاهانش تازه روییده و نه به رنگ زمین است و نه به رنگ گیاه. گیاه تازه روییده که هنوز رنگ سبز به خود نگرفته است. ج أَدْهاس.

(الدَهْساء): مُؤَنَّثِ‌الأَدْهَس. زنِ کون گُنده. بز مادهٔ مایل به سیاه.

(الدُهْسَة): رنگ شن که اندکی مایل به سیاه است.

(الدَهّاس) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ نرمخوی.

(الدَهُوْس): شیر درنده.

*دهش ـ (دَهَشَهُ يَدْهَشُهُ دَهْشاً) خَطْبٌ: گـرفتاری و مصیبتی او را سرگردان و سرآسیمه کرد. عقل او را برد، او را مدهوش کرد.

(دَهِشَ يَدْهَشُ دَهَشاً): سرگردان شد. در اثر ترس یا در اثر حزن و اندوه یا در اثر عشق یا در اثر شرم و حیا عقلش از بین رفت، مدهوش شد، دهشت‌زده شد.

(دُهِشَ يُدْهَشُ): سرگردان شد، متحیر شد. در اثر ترس یا در اثر اندوه و حزن یا در اثر عشق یا در اثر شرم و حیا عقلش از بین رفت، دهشت‌زده شد، مدهوش شد (برخی از لغویین آن را ذکر کرده‌اند).

(أَدْهَشَهُ يُدْهِشُهُ إِدْهاشاً)الْحَياءُ و غَيْرُهُ: شـرم و حـیا و غیره او را سرگردان کرد، عقل او را از بین برد.

(دَهَّشَ يُدَهِّشُ تَدْهِيْشاً): سرگردان شد، متحیر شد. در اثر ترس یا در اثر اندوه یا در اثر عشق یا در اثر شرم عقلش از بین رفت، دهشت‌زده شد، مدهوش شد.

(الدَهِش): آن که در اثر ترس یا در اثر عشق یا در اثر شرم یا در اثر اندوه عقلش از بین رفته است، دهشت زده، مدهوش. متحیر، سرگردان.

(المَدْهُوْش): متحیر، سرگردان. مدهوش، سـرآسـیمه، دهشت زده.

*دهشر ـ (دَهْشَرَ يُدَهْشِرُ دَهْشَرَةً)الرَّجُلُ: آن مرد بـه سرعت شروع به کشتی گرفتن کرد (دَهْشَرَ)الْأَمْـرَ: آن کار را با خشونت انجام داد.

(الدَهْشَرَة) مِنَ‌النُّوْقِ: ماده‌شتر خیلی بزرگ.

*دهف ـ (دَهَفَ يَدْهَفُ دَهْفاً)الشَّيْءَ: آن چیز را بسیار گرفت یا بسیار انجام داد.

(أَدْهَفَ يُدْهِفُ إِدْهافاً)الشَّيْءَ: آن چیز را زیاد گرفت یا زیاد انجامِ داد.

(الداهِف): خسته شده و از کار افتادهٔ در اثر درازی راه و مسیر.

(الداهِفَة): مؤنثی که در اثر راه‌روی زیاد، خسته شده و از کار افتاده است. غریبان، افراد دور از وطن.

*دهق ـ (دَهَقَ يَدْهَقُ دَهْقاً، و دِهاقاً)الْكَأْسَ: جام را پر کرد (دَهَقَ)الْماءَ: آب را به شدت و با تندی خالی کرد

(دَهَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را شکست و قطع کرد. آن را زور داد، فشار داد. آن را به شدت فشرد (دَهَقَ) فُلاناً: به فلانی زد.

(أَدْهَقَ يُدْهِقُ إِدْهاقاً)الْكَأْسَ: جام را پر کرد (أَدْهَقَ)الْماءَ: آب را با تندی و به شدت خالی کرد (أَدْهَقَ) فُلاناً: فلانی را شتاب زده کرد.

(دَهَّقَ يُدَهِّقُ تَدْهِيْقاً)الشَّيْءَ: آن چیز را تنگ کرد. آن را فشرد، آن را افشرد. آن را خرد و تکه‌تکه کرد.

(إِدَّهَقَتْ تَدَّهِقُ إِدِّهاقاً)الْحِجارَةُ: سنگ به شدت سخت و درهم فشرده شد (إِدَّهَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را شکست. آن را افشرد، آن را فشرد.

(الدِهاق): گویند: (كَأْسٌ دِهاقٌ): جامِ پر و لبریز. جامی که پی‌درپی پر و به نوشندگان داده می‌شود. جام صاف و پالوده (ماءٌ دِهاقٌ): آبِ بسیار.

(الدَهَق): دو پارهٔ چوب است که ساق پا را در آن می‌گذارند و می‌فشارند و شکنجه می‌دهند. شکنجه دادن.

(الدَهْقَة) مِنَ‌الْمالِ: مقداری از مال.

*دهقن ـ (دَهْقَنَ يُدَهْقِنُ دَهْقَنَةً) فُلانٌ: فلانی بسیار مالدار شد (دَهْقَنَ)الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم فلانی را کدخدای خود قراردادند (دَهْقَنَ)الطَّعامَ: غذا را نرم کرد.

(تَدَهْقَنَ يَتَدَهْقَنُ تَدَهْقُناً) الرَّجُلُ: آن مرد دهگان شد، کدخدا شد. مال او بسیار شد. هوشیار شد.

(الدُهْقان، والدِهْقان): کدخدا، رئیس ده، دِهگان. رئیس ایالت. مرد بسیار کاردان و کاربر و نیرومند در تصرف در کارها. دارای اموال و املاک. تاجر، سوداگر. (همهٔ اینها معرب است). [معرب دهگان فارسی است. ب]. ج دَهاقِنَة، و دَهاقِيْن.

*دهک ـ (دَهَکَ يَدْهَکُ دَهْکاً)الشَّيْءَ: آن چیز را آرد کرد. آن را شکست (دَهَکَ) الْأَرْضَ: زمین را لگدکوب کرد.

(الدَهُوْک): آسیا، آسیاب. ج دُهُک.

*دهکر ـ (تَدَهْکَرَ يَتَدَهْکَرُ تَدَهْکُراً) فُلانٌ: فلانی غلتید

(تَدَهْکَرَتْ)الْمَرْأَةُ: آن زن آشفته و پریشان و مانده و خسته شد (تَدَهْکَرَ) عَلَيْهِ: بر رویِ آن خیز گرفت و پرید و سرعت گرفت.

(الدَهْکَر): کوتاه، کوتاه‌قد.

*دهکم ـ (تَدَهْکَمَ يَتَدَهْکَمُ تَدَهْکُماً): بدون بررسی و بدون اندیشه و بی‌پروا وارد کار خیلی بزرگی شد (تَدَهْکَمَ) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی گردنکشی و دست درازی و تطاول و تجبر کرد.

(الدَهْکَم): پیرمرد مردنی.

*دهل ـ (الداهِل): سرگشته، سرگردان. (مقلوبِ: دالِه است).

(الدَهْل): چیز اندک. بخشی از زمان (مَضَى مِنَ‌اللَّيْلِ دَهْلٌ): پاسی از شب گذشت (بَقِيَ دَهْلٌ مِنَ‌اللَّيْلِ): اندکی از شب باقی ماند.

*دهلز ـ (الدِهْلِيْز): دالان، دهلیز. قوس، طاق. (معرب). [معرب از فارسی است. ب]. ج دَهالِيْز (أَبْناءُالدَّهالِيْزِ): کودکانِ سرراهی.

*دهم ـ (دَهَمَهُ يَدْهَمُهُ دَهْماً) أَمْرٌ: کاری ناگهانی برای او رخ داد. کاری او را فراگرفت و او را احاطه کرد (دَهَمَ)الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم به صورتِ جمعی و به یک باره به نزدِ فلانی رفتند.

(دَهِمَ يَدْهَمُ دُهْمَةً): سیاه رنگ شد (دَهِمَتْ)الْإِبِلُ: رنگ سیاهی شتر شدت گرفت بطوری که سفیدیِ آن را برطرف کرد.

(دَهِمَ يَدْهَمُ دَهْماً) فُلاناً أَمْرٌ: بطورِ ناگهانی کاری برای فلانی رخ داد. کاری او را فراگرفت و او را احاطه کرد.

(أَدْهَمَهُ يُدْهِمُهُ إِدْهاماً): به او بدی نمود و او را خوار و ذلیل کرد.

(دَهَّمَتْ تُدَهِّمُ تَدْهِيْماً) النّارُالْقِدْرَ: آتش دیگ را سیاه کرد.

(إِدْهَمَّ يَدْهَمُّ إِدْهِماماً) الْفَرَسُ: اسب سیاه‌رنگ شد (إِدْهَمَّتْ)الْقِدْرُ: دیگ سیاه شد.

(إِدْهامَّ يَدْهامُّ إِدْهِيْماماً)الشَّيْءُ: آن چیز سیاه رنگ شد

(إِدْهامَّ)الزَّرْعُ: زراعت در اثر سرسبزی به سیاهی گرایید.
(الأَدْهَم): آثار کهن و قدیمی خانه. سیاه شده. شتری که سیاهی‌اش شدت گرفته تا این که سفیدیِ رنگش را زدوده است. ج دُهْم. پابند، کند و زنجیر، قید. ج أَداهِم.
(الدُّهام): سیاه، سیاه‌رنگ، مشکین‌فام.
(الدَهْم): عدد بسیار. گویند: (جاءَ دَهْمٌ مِنَ النّاسِ): گروه زیادی از مردم آمدند (جَيْشٌ دَهْمٌ): سپاه بسیار (ما أَدْرِي أَيُّ الدَّهْمِ هُوَ؟): نمی‌دانم که او از چه مردمی است؟ غائله، بلوای بزرگ. ج دُهُوْم.
(الدَهْماء): مُؤَنَّثِ الأَدْهَم. شب بیست و نهم ماه قمری (الدَهْماءُ) مِنَ الضَّأْنِ: گوسفند سرخ یکدست (حَدِيْقَةٌ دَهْماءُ): باغ یا باغچهٔ سرسبز که از شدت پرآبی به سیاهی می‌زند. عامهٔ مردم، تودهٔ مردمان (الدَهْماءُ) مِنَ الرَّجُلِ: شکل و هیأت و قیافهٔ ظاهری مرد. گیاهی است دارای برگ و شاخه‌ها و گل قرمز که با آن دباغی می‌کنند. ج دُهْم.
(الدُهْمَة): سیاهی (الدُهْمَةُ) فِي الإِبِلِ: تیره شدنِ رنگِ شتر بطوری که اثری از سفیدی در آن نماند.
(الدُهَيْم): احمق، گول. بلا، مصیبت، فاجعه (أُمُّ الدُّهَيْمِ): بلا، مصیبت.
(الدُهَيْماء): بلا، مصیبت. فتنهٔ سیاه و سخت.
(المُدْهامَّة): زراعتی که از سرسبزی به سیاهی می‌زند. خدا می‌فرماید: ﴿مُدْها مَّتانِ﴾: دو زراعت که از خرمی تمام به سیاهی مایل است.

* **دهمث ـ (الدَهْمَثَة)**: (أَرْضٌ دَهْمَثَةٌ): زمین نرم و هموار و سهل.
(الدُهْمُوْث): بزرگوار، کریم.

* **دهمج ـ (دَهْمَجَ يُدَهْمِجُ دَهْمَجَةً)**الرَّجُلُ أَوِالْبَعِيْرُ: آن مرد یا آن شتر گامهای کوتاه برداشت ولی تند راه رفت (دَهْمَجَ)الْهَرِمُ: پیرِ فرتوت مثل آدم پابسته راه رفت. آشفته و درهم و برهم راه رفت (دَهْمَجَ)الْخَبَرَ: از پیشِ خودش چیزی بر خبر افزود.
(الدُهامِج): روندهٔ سریع با گامهای کوتاه. هر چیز ستبر و کلفت و تناور و پیلتن (الدُهامِجُ) مِنَ الإِبِلِ: شترِ دوکوهانه.
(الدَهْمَج): هر چیز پیلتن و تناور. راه رفتن نرم و هموار و گشاد و فراخ.

* **دهمس ـ (دَهْمَسَ يُدَهْمِسُ دَهْمَسَةً)**الأَمْرَ: آن کار را پنهان کرد و پوشیده داشت (دَهْمَسَ) فُلاناً: با فلانی در گوشی حرف زد و رازی را با او در میان گذاشت. روی او پرید و او را با خشونت و عنف گرفت.

* **دهمق ـ (دَهْمَقَ يُدَهْمِقُ دَهْمَقَةً)** فِي الشَّيْءِ: در آن چیز سرعت گرفت (دَهْمَقَ)الشَّيْءَ: آن چیز را شکست (دَهْمَقَ)الطَّحِيْنَ: آرد را خیلی نرم کرد (دَهْمَقَ)الطَّعامَ: غذا را خوب و نیکو درست کرد (دَهْمَقَ)الْفاتِلُ الْوَتَرَ: تابنده، زه را صاف و یکدست تابید (دَهْمَقَ)الْكاتِبُ الْكِتابَ: نویسنده نامه یا کتاب را ریز یا زیبا و دقیق نوشت (دَهْمَقَ)الْقَدّاحُ الْقِداحَ: تیر تراش تیرها را صاف و بی‌عیب تراشید. چوبهٔ تیر را شکاف‌شکاف (یا تکه‌تکه) کرد (دَهْمَقَ)الْكَلامَ: سخن را زیبا و نیکو بیان کرد.
(الدُهامِق): خاکِ نرم (أَرْضٌ دَهامِقٌ): زمینِ نرم و هموار.

* **دهن ـ (دَهَنَتْ تَدْهُنُ دَهانَةً، و دِهاناً)**النّاقَةُ: ماده‌شتر کم‌شیر شد.
(دَهَنَ يَدْهُنُ دَهْناً) فُلانٌ: فلانی دورو شد، دو چهره شد (دَهَنَ) فُلاناً: با فلانی دورو شد (دَهَنَ)الشَّعْرَ والرَّأْسَ و غَيْرَهُما: بر مو و سر و غیره روغن مالید (دَهَنَ)الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران زمین را اندکی تر کرد (دَهَنَ) فُلانٌ الْأَرْضَ: فلانی زمین را تقویت و اصلاح کرد. کود به زمین داد (دَهَنَ) فُلاناً بِالْعَصا: با عصا به فلانی زد.
(دَهُنَتْ تَدْهُنُ دَهانَةً، و دِهاناً)النّاقَةُ: ماده‌شتر کم‌شیر شد.
(أَدْهَنَ يُدْهِنُ إِدْهاناً): خلافِ آنچه را که در دل داشت اظهار کرد. فریب و نیرنگ و غل و غش به کار برد. در گفتار خود نرمش به خرج داد (أَدْهَنَ) فِي الأَمْرِ: در آن

کار نرم شد و نرمش به خرج داد (أَدْهَنَ) عَلَيْهِ: بر او رحم کرد (أَدْهَنَ)الْجِلْدَ: پوست را با روغن چرب و نرم کرد (أَدْهَنَ) فُلاناً: با فلانی نرمش به خرج داد و مدارا کرد.

(دَهَّنَ يُدَهِّنُ تَدْهِيْناً)الشَّعْرَ والرَّأْسَ و غَيْرَهُما: مو و سر و غیره را روغن زد و چرب کرد.

(داهَنَ يُداهِنُ مُداهَنَةً، و دِهاناً): برخلاف آنچه که در دل داشت اظهار و بیان کرد (داهَنَ) فُلاناً: به فلانی نیرنگ زد و او را فریب داد. با او نرمش به خرج داد و مدارا کرد.

(إِدَّهَنَ يَدَّهِنُ إِدِّهاناً): روغن بر خود مالید (إِدَّهَنَ) بِالدُّهْنِ: بر خود روغن مالید.

(تَدَهَّنَ يَتَدَهَّنُ تَدَهُّناً): بر خود روغن مالید.

(إِدْهانَّ يَدْهانُّ إِدْهِيناناً): روغن بر خود مالید.

(تَمَدْهَنَ يَتَمَدْهَنُ تَمَدْهُناً): شیشهٔ روغن به دست آورد. یا وسیلهٔ چرب کردن به دست آورد.

(الداهِن): گویند: (لِحْيَةٌ داهِنٌ): ریشِ روغن‌مالی شده.

(الدِهان): جای لیز و لغزنده. راه صاف و نرم و غیرزبر. پوست قرمز. رنگ که چیزی یا جایی را بـا آن رنگ کنند. درد و تفالهٔ روغن زیتون.

(الدَهّان): روغن فروش. رنگرز و نقاش.

(الدَهْن): باران اندک که فقط ظاهر زمین را تر کند. ج دِهان.

(الدِهْن): درختی است شـبیه بـه خـرزهره کـه قـاتل درندگان است.

(الدُهْن): روغن حیوانی و گیاهی. باران اندک که فقط روی زمین را تر کند. ج أَدْهان، و دِهان.

(الدَهْناء): بیابان، فلات. علفی است قرمز رنگ که بـا آن دباغی کنند.

(الدُهْـنَة): مـقداری روغـن (هُـوَ طَـيِّبُالدُّهْـنَةِ): او خوشبوست.

(الدَهِيْن): ماده‌شتر کم‌شیر. ج دُهُن (شَعْرٌ دَهِيْنٌ و لِحْيَةٌ دَهِيْنٌ): مو و ریش روغن زده شده (رَجُلٌ دَهِيْنٌ): مردِ ضعیف و ناتوان (أَتَى بِأَمْرٍ دَهِيْنٍ): کار ضعیفی انجام داد (ظَنَّ بِنا ظَنّاً دَهِيْناً): گمانِ سستی دربارهٔ ما برد.

(المُدْهُن): وسیلهٔ چرب کردن، یـا وسـیلهٔ رنگ زدن. شیشهٔ روغن.

(المُدْهُنَة): ظرفِ روغن. چاله‌ای است در کوه کـه در آن آب جمع می‌شود. هر جایی که آن را سیل کنده و حفر کرده است. ج مَداهِن.

(المُدَهَّن): قَوْمٌ مُدَهَّنُوْنَ: مردمی که آثار ناز و نعمت در آنان پیداست.

* **دها** ـ (دَهاهُ يَدْهُوْهُ دَهْواً): بلایی بر سر او آورد. او را خیلی زیرک و هوشیار شمرد (دَهَتْ)الدّاهِيَةُ: بـلانازل شد.

(دَهاهُ يَدْهاهُ دَهْياً، و دِهـايَةً): بـلایی بـر او نـازل کـرد (مادَهاكَ): چه چیزی و چه بلایی بر تـو نـازل شـد (دَهاهُ): او را زیرک و هوشیار شمرد. از او عـیبجویی کرد.

(دَهِيَ يَدْهَى دَهاءً، و دَهاءَةً، و دَهْـياً): آگـاه در کـار و نظرش در آن صواب و نیکو شد.

(دَهُوَ يَدْهُو دَهاءً)الرَّجُلُ: آن مرد عاقل و خردمند شد.

(أَدْهَى يُدْهِي إِدْهاءً)الرَّجُلُ: آن مـرد فـرزند زیـرک و خردمندی به وجود آورد (أَدْهَى) فُلاناً: فلانی را زیرک و خردمند دید.

(داهاهُ يُداهِيْهِ مُداهاةً): بلایی بر سر او آورد.

(دَهّاهُ يُدَهِّيْهِ تَدْهِيَةً): او را زیرک و دانا شمرد.

(تَدَهَّى يَتَدَهَّى تَدَهِّياً): آگاه و خردمند و خوش‌نظر شد.

(الداهِي): زیرک، خردمند، هوشیار، داهـی. ج دُهـاة. شیرِ درنده.

(الداهِـيَة): کـار بسـیار نـاپسند و خـیلی بـزرگ و وحشتناک (رَجُلٌ داهِيَةٌ): مرد زیـرک و هـوشیار. ج دَواهٍ(دَواهِي)الدَّهْرِ: بلاها و مصیبتهایِ بزرگِ زمانه.

(الدَهاء): عقل و خِرَد. خوش‌فکری، صائب‌نظر بودن.

(الدَهْو): عقل و خرد.

(الدَهْواء): گویند: (داهِيَةٌ دَهْواءُ): بلای بسیار سخت.

(الدُهْوِيَّة): گويند: (داهِيَةٌ دُهْوِيَّةٌ): بلاي بسيار دشوار و خيلى سخت.

(الدَهْى): كار زشت و بسيار بزرگ و بد (غَرْبٌ دَهْىٌ): دلو بسيار بزرگ.

(الدَهِى): هوشيار و زيرک و دانا. ج دَهُوْنَ.

(الدَهْياء): گويند: (داهِيَةٌ دَهْياءُ): بلاى بسيار سخت.

(الدَهِىّ): مرد عاقل و هوشيار و خردمند. ج أَدْهِياء، و دُهَواء.

* دوأ ـ (داءَ يَداءُ دَوْءاً، و داءً، و داءَةً)الرَّجُلُ: آن مرد بيمار شد (قَدْ دِئْتَ يا رَجُلُ): همانا تو بيمار شده‌اى اى مرد.

(أَداءَ يُدِيْءُ إِداءَةً)الرَّجُلُ: آن مرد بيمار شد، دردى گرفت (أَداءَ) جَوْفُهُ: مرض داخلى گرفت (أَداءَ) فُلاناً: فلانى را بيمار كرد (أَداءَ) فُلانٌ: فلانى كار مشكوكى كرد (أَداءَ) فُلاناً: به فلانى مشكوک شد. [لازم و متعدى است].

(أَدْوَأَ يُدْوِئُ إِدْواءً)الرَّجُلُ: آن مرد بيمار شد. كار مشكوكى كرد (أَدْوَأَ) فُلاناً: به فلانى مشكوک شد. [لازم و متعدى است].

(الداء): بيمارى آشكار يا بيمارى داخلى. عيب آشكار يا باطنى (فُلانٌ مَيِّتُ الدّاءِ): فلانى اگر از كسى بدى ببيند كينه‌اش را به دل نمى‌گيرد (داءُ) الْأَسَدِ: تب. [در همين كتاب و در كلمهٔ أسد، داءُ الْأَسَد را به معناى نوعى جذام آورده است. در المنجد و اقرب الموارد هم به همين معنى آمده اما در تاج العروس به معناى تب آمده است. ب]. (داءُ) الظَّبْيِ: سلامتى كامل و سرحال بودن (داءُ) الْمُلُوْكِ: نقرس (داءُ) الْكَرَمِ: بدهى و فقر و نادارى (داءُ) الضَّرائِرِ: شرارت دائمى، فتنهٔ قطع نشدنى (داءُ) الْبَطْنِ: فتنهٔ كور (داءُ) الذِّئْبِ: گرسنگى. ج أَدْواء.

(الدائِى): بيمار، مبتلاى به درد. ج أَدْواء.

(الدائِى، و الدائِيَة): مؤنّثِ بيمار.

(الدَّيِّئ): بيمار، مريض، ناخوش.

* دوب ـ (الدُّوْبارَة): نخ كلفت دو لايهٔ كتانى و غير كتانى براى بستن يا براى دوختن. (فارسى است). [معرب دوباره است. ب].

* دوج ـ (داجَ يَدُوْجُ دَوْجًا): خدمت كرد، كارهاى كسى را انجام داد.

(الداجَة): كار كوچک. همراهان و دنباله روان و خدمتكاران لشكر.

(الدُواج): پالتو يا رداى ستبر و كلفت

(الدُّوّاج): پالتو يا رداى ستبر و كلفت

* دوح ـ (داحَتْ تَدُوْحُ دَوْحًا) الشَّجَرَةُ: درخت خيلى بزرگ شد (داحَ) بَطْنُهُ و داحَتْ سُرَّتُهُ: شكمش خيلى بزرگ و فروهشته و آويزان شد.

(دَوَّحَ يُدَوِّحُ تَدْوِيْحًا) مالَهُ: مال خود را ريخت و پاش و پراكنده كرد.

(إِنْداحَ يَنْداحُ إِنْدِياحاً) بَطْنُهُ: شكمش خيلى بزرگ و فروهشته و آويزان شد.

(تَدَوَّحَ يَتَدَوَّحُ تَدَوُّحًا) بَطْنُهُ: شكمش خيلى بزرگ و فروهشته و آويزان شد.

(الدائِحَة): درخت خيلى بزرگ. ج دَوائِح.

(الداح): نقش و نگار. جامهٔ نقش و نگار شده. نقش و نگارى كه براى سرگرمى كودكان مى‌كشند. النگو يا دستبند چند رشته و به هم بافته. نوعى عطر مايع و زرد رنگ.

(الداحَة): پارچه و جامه‌هاى نقش و نگار شده. دنيا.

(الدَوْح): چادر بسيار بزرگ موبين.

(الدَوْحَة): درخت بسيار بزرگ و داراى شاخه‌هاى زياد و بلند و دراز. ج دَوْح، و جج أَدْواح (هُوَ مِنْ دَوْحَةِ الْكَرَمِ): او از نژاد بزرگان و كريمان است. سايبان بسيار بزرگ.

(الدوّاح): گويند: (عِذْقٌ دَوّاحٌ): خوشهٔ بسيار بزرگ و بلند انگور و غيره.

* دوخ ـ (داخَ يَدُوْخُ دَوْخاً) الرَّجُلُ أَوِالْبَعِيْرُ: آن مرد يا آن شتر رام و خوار و ذليل شد (داخَ) النّاسَ: مردم را خوار و ذليل و تسليم كرد (داخَ) الْبِلادَ: شهرها يا

سرزمینها و کشورها را فتح کرد و بر آنان مسلط شد.
(أَداخَ یُدِیْخُ إداخَةً) الرَّجُلَ أَوِالْبَعِیْرَ: آن مرد یا آن شتر را رام و ذلیل کرد.
(دَوَّخَ یُدَوِّخُ تَدْوِیْخًا) الرَّجُلَ أَوِالْبَعِیْرَ: آن مرد یا آن شتر را رام و ذلیل کرد (دَوَّخَ) الْوَجَعُ رَأْسَهُ: درد، سر او را گیج کرد (دَوَّخَ) الْحَرُّ فُلاناً: گرما فلانی را ضعیف و ناتوان کرد (دَوَّخَ) الْمَکانَ: در آن جا به گردش و جولان پرداخت (دَوَّخَ) الْبِلادَ: در آن سرزمینها تردد کرد تا راههای آن را کاملاً شناخت.
(الدائخ): گویند: (لَیْلٌ دائِخٌ): شبِ تاریک و ظلمانی.
* داد ـ (دادَ یَدادُ، و یَدُوْدُ دَوْدًا) الطَّعامُ و نَحْوُهُ: غذا و امثال آن کرم گذاشت.
(دِیْدَ یُدادُ) الطَّعامُ: غذا کرم گذاشت.
(أَدادَ یُدِیْدُ إدادَةً) الطَّعامُ: غذا کرم گذاشت.
(دَوَّدَ یُدَوِّدُ تَدْوِیْدًا) الطَّعامُ: غذا کرم گذاشت (دَوَّدَ) الصَّبِیُّ: کودک تاب بازی کرد.
(الدُّواد): کرم کوچک، کرمک. مرد تندرو و سریع.
(الدُّوْدَة): کرم. ج دُوْد، و دِیْدان.
(الدَّوْداة): طنابی که دو سر آن را به درخت و غیره بندند و در آن نشینند و بالا و پائین روند؛ تاب. صدای تاب بازی. جیغ و داد، سر و صدا. ج دَواد.
(المَدُوْد): غذای کرم گذاشته.
* دور ـ (دارَ یَدُوْرُ دَوْرًا، و دَوَراناً): به دور چیزی گشت (دارَ) حَوْلَهُ و بِهِ و عَلَیْهِ: به دور او گشت و چرخید (فُلانٌ یَدُوْرُ عَلَی أَرْبَعَ نِسْوَةٍ): فلانی چهار زن دارد که آنها را سرپرستی و اداره می‌کند. به جای خود که از آن شروع کرده بود بازگشت، دور زد (دارَ) الْفَلَکُ فِیْ مَدارِهِ: چرخ سپهر به حرکت و چرخش بی‌وقفهٔ خود ادامه داد (دارَتْ) الْمَسْأَلَةُ: آن مسأله دارای دور و تسلسل شد (دارَتْ) عَلَیْهِ الدَّوائِرُ: بلاها بر او نازل شد (دارَ) الْعِمامَةَ حَوْلَ رَأْسِهِ: دستار را به دور سر خود پیچید و بست.
(دِیْرَ یُدارُ) بِهِ، و عَلَیْهِ: دچار سرگیجه شد.

(أَدارَ یُدِیْرُ إدارَةً) حَوْلَ الشَّیْءِ: به دور چیزی گردش کرد و چرخید (أَدارَهُ) عَنِ الْأَمْرِ: از او خواست که آن کار را رها کند (أَدارَ) فُلاناً عَلَیالْأَمْرِ: از فلانی خواست که آن کار را انجام دهد (أَدارَ) الشَّیْءَ: آن چیز را چرخانید و به گردش و چرخش در آورد. آن را مدور و گرد گردانید (أَدارَ) الْعِمامَةَ حَوْلَ رَأْسِهِ: دستار را بر سر خود پیچید (أَدارَ) التِّجارَةَ: تجارت و داد و ستد و سوداگری را بدون تاخیر اداره کرد و انجام داد (أَدارَ) الرَّأْیَ و الْأَمْرَ: مسلط و چیرهٔ بر آن اندیشه و بر آن کار شد.
(أُدِیْرَ یُدارُ إدارَةً) بِهِ: سر گیجه گرفت.
(داوَرَهُ یُداوِرُهُ مُداوَرَةً، و دِواراً): به همراه او چرخید و گردید (داوَرَ) الْأُمُوْرَ و عَلَیْها: به دنبال راه حل آن کارها بر آمد که آنها را انجام دهد یا انجام داد (داوَرْتُ) الرَّجُلَ عَلَی الْأَمْرِ: با آن مرد دربارهٔ آن کار مذاکره و گفتگو یا جر و بحث کردم. و در حدیث است که: «قالَ لَهُ مُوْسَی: لَقَدْ داوَرْتُ بَنِی إِسْرائِیْلَ عَلَی أَدْنَی مِنْ هَذا فَضَعُفُوْا»: موسی به او گفت: همانا من جر و بحث کردم با بنی‌اسرائیل به کمتر از این پس ناتوان شدند.
(دَوَّرَهُ یُدَوِّرُهُ تَدْوِیْراً): آن را گرد گردانید، آن را مدوّر کرد (دَوَّرَهُ و دَوَّرَبِهِ): آن را به گردش و چرخش در آورد.
(تَدَیَّرَ یَتَدَیَّرُ تَدَیُّرًا) الْمَکانَ: آن جا را خانهٔ خود قرار داد.
(إِسْتَدارَ یَسْتَدِیْرُ إِسْتِدارَةً): به دور چیزی چرخید (إِسْتَدارَ) الْقَمَرُ: ماه نورافشانی کرد. به همان جایی که آغاز کرده بود بازگشت. و در حدیث است که: «إِنَّ الزَّمانَ قَدِاسْتَدارَ کَهَیْئَتِهِ یَوْمَ خَلَقَ اللّهُ السَّمواتِ وَالْأَرْضِ»: همانا زمان، بازگشت به همان وضعیتش در روزی که آفرید خدا آسمانها و زمین را (إِسْتَدارَ) بِهِ: دور آن را گرفت، محیط به آن شد (إِسْتَدارَ) فُلانٌ بِما فِیْ قَلْبِی: فلانی فهمید که چه در دل من است.

(التَدْوِرَة): شنزارِ گرد و دایره‌وار. مجلس، نشیمنگاه.

(الدائِر): چرخندهٔ به دور چیزی. باز گردندهٔ به جایی که از آن شروع کرده است. مسألهٔ دچار دور و تسلسل شده. کسی که دستار بر سر خود می‌پیچد.

(الدائِرَة): (فِیْ عِلْمِ الرِّیاضَةِ): دایره، دائره. آنچه که گرداگرد چیزی را بگیرد. حلقه (دائِرَةُ) رَأْسِ الإِنْسانِ: موی جلو سر که دور پیشانی را گرفته است (فُلانٌ ما تَقْشَعِرُّ دائِرَتُهُ): فلانی بزدل نشده است. جای زلف در جلو سر. چوبی است در وسط خرمن که گاو خرمن کوب به دور آن می‌چرخد. زیرِ بینی. بلا، مصیبت. هزیمت، گریختن. ج دَوائِر. ساختمان ادارهٔ امور کشاورزی. (جدید). (دائِرَةُ الْمَعارِفِ): دائرةالمعارف (الدائِرَةُ الإِنْتِخابِیَّةُ): حوزهٔ انتخاباتی.

(الدار): سرای. ساختمانِ به همراه حیاط. منزل، خانه. شهر. قبیله (دارُ) الإِسْلامِ: کشورهای اسلامی (دارُ) السَّلامِ: بهشت. خدا می‌فرماید: ﴿لَهُمْ دارُالسَّلامِ﴾: برای آنان است بهشت (دارُ) السَّلامِ: شهر بغداد (دارُ) الْحَرْبِ: سرزمین دشمنان در حال جنگ. ج أَدْوُر، و دِیار، و دِیارَة، و دُوْر. و جمعِ دِیارَة می‌شود: دِیارات.

(الداریّ): مرد خانه‌نشین که از خانه‌اش بیرون نیاید و به دنبال کسب و کار نرود (ما بِالدّارِ دارِیٌّ): هیچ‌کس در خانه نیست (الدّارِیُّ) مِنَ‌الإِبِلِ: شتری که در خوابگاه بماند و به همراه شتران به چرا نرود. ملوانی که سرپرستی بادبان را بر عهده دارد. عطار، عطر فروش. (منسوب به دارِیْن است). و در حدیث است که: «مَثَلُ الْجَلِیْسِ الصّالِحِ مَثَلُ الدارِیِّ، إِنْ لَمْ یُحْذِکَ مِنْ عَطْرِهِ عَلِقَکَ مِنْ رِیْحِهِ»: مثَل همنشین نیکوکار مثَل عطرفروش است که چون دَر نزد وی نشینی اگر عطرش را هم به تو ندهد بوی عطرش بر دامنت نشیند.

(الدارِیَّة): ماده شتری که در خوابگاه بماند و به همراه شترها به چرا نرود.

(الدارَة): سرای، خانه، منزل. آنچه به دور چیزی حلقه زند (الدارَةُ) مِنَ‌الْقَمَرِ: هالهٔ دور قرص ماه. شنزار گرد و دایره‌وار. آنچه که گرداگرد آن را چیزی فرا گرفته باشد. زمین پهناور میان کوهها. ج دُوْر، و دارات (داراتُ) الْعَرَبِ: دشتهای سفید رنگ که گیاهان خوشبو می‌رویاند و تعداد آنها در حدود صد ، ده عدد است که دارَةُ جُلْجُل یکی از آنهاست.

(الدُّوار): سر گیجه.

(الدَّوْر): یک دور از چیزی که به دور هم تاب خورده است. گویند: (إِنْفَسَخَ دَوْرُ الْعِمامَةِ): پیچ عمامه باز شد (الدَوْرُ): عِنْدَ (الْمَناطِقَةِ): موقوف بودنِ وجودِ دو چیز بر همدیگر که تا یکی نباشد دیگری هم نیست. نوبت، دور. ج أَدْوار.

(الدَوْرَة) فِیِ‌الْمَکْرُوْهِ: مصیبت، بلا (الدَوْرَةُ) الدَّمَوِیَّةُ: گردش خون (الدَوْرَةُ): الزِّراعِیَّةُ: چرخش زراعتی، تقسیم کردن مزرعه به دو یا به سه قسمت که نصف مزرعه را برای پنبه و نصف دیگر را به شبدر و حبوبات تخصیص دهند و به آن می‌گویند: (الدَوْرَةُ الثُّنائِیَّةُ) یا یک سوم مزرعه را به پنبه و دو سوم آن را به شبدر و حبوبات تخصیص دهند و به آن می‌گویند: (الدَوْرَةُ الثُّلاثِیَّةُ). (دَوْرَةُ) الْمِیاهِ: مستراح و حمام و متعلقات این دو (دَوْرَةُ) الْمَجْلِسِ النِّیابِیِّ و نَحْوِهِ: تشکیل مجلس شورا و امثال آن در مدت یک سال. (جدید).

(الدُّوْرِیّ): گنجشکِ خانگی.

(الدَوْرِیَّة): گشتی شبانه، شبگرد و پاسبان شب. (جدید).

(الدَوّار): چرخندهٔ به دور چیزی. باز گردندهٔ به جایی که از آن آغاز کرده است. مسألهٔ دچار تسلسل شده. کسی که دستار بر سر خود می‌پیچد. بسیار چرخنده، پر دوران (اَلدَّهْرُ دَوّارٌ بِالْإِنْسانِ): روزگار بلاها بر انسان نازل می‌کند. کعبه، خانهٔ خدا. [زیرا که مردم به دور آن می‌چرخند. ب]. خانهٔ چهار گوش (الدَوّار): (فِیْ عِلْمِ الطَّبِیْعَةِ): عضو گردندهٔ هر وسیله.

(الدُّوّار): شنزار گرد که حیوانات وحشی به دور آن

می‌چرخند. هر خانهٔ چهار گوش. خانهٔ کعبه. منزل، خانه. ج دَواوِیْر.

(الدَوّارَة): چالهٔ زیر بینی. پرگار (الدَوّارَةُ) مِنَ الْبَطْنِ: گردی شکم که حاوی امعا و احشا می‌باشد (الدَوّارَةُ) مِنَ‌الرَّأْسِ: گِردیِ سر. هر چیزی که تکان نخورد و نچرخد.

(الدُوّارة): هر چیز جنبنده یا چرخنده. شنزار گِرد که حیوانات وحشی به دور آن می‌چرخند. چیزی است شبیه به زنبیل که کنجد آرد شده را در آن می‌گذارند و آنها را روی هم می‌گذارند تا در اثر فشار روغن آن بیرون آید (الدُوّارَةُ) مِنَ‌الْبَطْنِ: گردی شکم که حاوی امعا و احشاست (الدُوّارَةُ) مِنَ الرَّأْسِ: گِردیِ سر.

(الدَوّارِيّ): بسیار چرخنده (اَلدَّهْرُ بِالْإِنْسانِ دَوّارِيٌّ): روزگار دوار است و انسان را با حوادث خود می‌چرخاند.

(الدَيّار): می‌گویند: (ما بِالدّارِ دَيّارٌ): هیچ کس در خانه نیست.

(الدَيُّوْر): گویند: (ما بِالدّارِ دَيُّوْرٌ): احدی در خانه نیست.

(الدَيِّرَة): شنزار دایره‌وار و گرد. ج دَيِّر.

(المَدار): جای چرخیدن، مدار (مَدارُ)الْأَمرِ: محورِ کار، پایهٔ کار. مسیر گردش سیارات به گِرد خورشید. یا مسیر گردش ماه به دور ستاره‌هایی که ماه به دور آنها می‌گردد، مدار (مَدارُ) الْأَرْضِ: مسیرِ گردشِ زمین به دورِ خورشید.

(المُدارُ) بِهِ: دچار سرگیجه شده.

(المُدارَة): پوستی است که آن را گرد بریده و مثل دلو درست می‌کنند و برای آبیاری به کار برند. لُنگی است نقش و نگاردار که گویا نقشهایِ گِرد دارد.

(المَدُوْرُ) بِهِ: سرگیجه گرفته.

(المُدَوَّر): گِرد، مدوّر.

(المُدِيْر): استاندار. رئیس هیأت. رئیس، مدیر. مثل: (مُدِيْرُ) الشَّرِكَةِ: رئیس شرکت (مُدِيْرُ) الْمَكْتَبِ: رئیسِ دفتر

(المُدِيْرِيَّة): استان. هیأت. (جدید).

* دوس ـ (داسَ يَدُوْسُ دَوْسًا، و دِياساً، و دِياسَةً) الشَّيْءَ بِرِجْلِهِ: آن چیز را بشدت لگدمال کرد (داسَ) الزَّرْعَ أَوِالْحَصِيْدَ أَوِالْحَبَّ و داسَ الْحَصِيْدَ لِيَخْرُجَ الْحَبَّ مِنْهُ: زراعت یا زراعت درو شده یا دانه را در خرمن کوبید که دانه را از کاه جدا کند (داسَ) السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشیر و امثال آن را صیقل داد (داسَ) الْحَدِيْقَةَ: باغ یا باغچه را صاف و هموار و مرتب کرد (داسَ) فُلاناً: فلانی را خوار و ذلیل کرد. او را فریب داد و به او نیرنگ زد.

(أَداسَ يُدِيْسُ إِداسَةً) الْحَبَّ: دانه را در خرمن کوبید و از کاه جدا کرد.

(دَوَّسَ يُدَوِّسُ تَدْوِيْسًا) الطَّرِيْقَ: در آن راه خیلی رفت و آمد کرد.

(إِنْداسَ يَنْداسُ إِنْدِياسًا) الْحَبُّ: دانه در خرمن کوبیده و از کاه جدا شد.

(الدائِس): لگدمال کننده. کوبندهٔ زراعت و جدا کنندهٔ کاه از دانه. صیقل دهندهٔ شمشیر. صاف و هموار و مرتب کنندهٔ باغ یا باغچه. خوار و ذلیل کننده. نیرنگ زننده و فریب دهنده.

(الدائِسَة): مُؤَنَّثِ الدائِس.

(الدَوائِس): گویند: (أَتَتْهُمُ الْخَيْلُ دَوائِسَ): سواران پی‌درپی بر آنان وارد شدند.

(الدُواسَة): گروهی از مردم.

(الدَوّاس): صیغهٔ مبالغه است؛ مرد بسیار ماهر در حرفهٔ خویش. مرد دلیر و گَو که هماوردانِ خود را خوار می‌کند و در هم می‌کوبد.

(الدَوّاسَة): بینی. پدال. قالیچهٔ خرسک و هر چیزی که جلوِ در گذارند تا کفشها را روی آن تمیز کنند. (جدید).

(الدَوِيْسَة): گروهی از مردمان.

(الدِيْس): مرد گَو (دلیر) که با هر کس که درگیر شود

او را در هم می‌شکند و خوار و ذلیل می‌کند. ج دِیَسَة. نيِ حصیر، نيِ بوریا.

(الدِیْسَة): مُؤَنَّثِ الدِیْس. جنگل خیلی پر درخت. ج دِیَس، و دِیْس.

(المَداس): نوعی کفش. ج أَمْدِسَة.

(المَداسَة): خرمن گاه.

(المِدْواس): خرمن کوب. ج مَداوِیْس.

(المِدْوَس): خرمن کوب. دستهٔ سوهان. ج مَداوِس.

(المِدْوَسَة): دستهٔ سوهان. ج مَداوِس.

* **دوش** ـ (داشَ یَدُوْشُ دَوْشاً) فُلانٌ: فلانی شب کور شد یا چشمش در شب درست ندید.

(دَوِشَ یَدْوَشُ دَوَشاً) الرَّجُلُ: آن مرد دچار تاریکیِ دیده شد. چشمش ضعیف شد. چشمش تنگ و کوچک شد. چشمش پیچ برداشت و چپ شد (دَوِشَتْ) عَیْنُهُ: در اثر بیماری چشمش تباه شد.

(الأَدْوَش): کسی که در اثر بیماری چشمش تباه شده است. کسی که چشمش تاریک و تیره شده است. کسی که چشمش ضعیف شده است. کسی که چشمش تنگ و کوچک شده است. مردِ چپ چشم. ج دُوْش.

(الدَوَش): تاریکی دیده و چشم. ضعف دیده. تنگی و کوچکی چشم. چپ شدن چشم.

(الدَوْشاء): زنی که چشمش در اثر بیماری تباه شده است. زنی که چشمش تیره و تاریک شده است. زنی که چشمش ضعیف شده است. زنی که چشمش تنگ و کوچک شده است. زن چپ چشم.

* **دوط** ـ (الدُوْطَة): (عِنْدَ الْفَرَنْجَةِ): هدیه‌ای که داماد به عروس دهد، رونما. (دخیل).

* **دوف** ـ (دافَ یَدُوْفُ دَوْفاً) الدَّواءَ أَوِالطِّیْبَ: دارو یا عطر را درهم آمیخت (دافَهُ) فِی الْماءِ و بِهِ: آن را با آب در آمیخت. آن را تر کرد، آن را خیس کرد. آن را کوبید و بشدت نرم کرد. آن را له کرد.

(أَدافَ یُدِیْفُ إِدافَةً) الدَّواءَ أَوِالطِّیْبَ: دارو یا عطر را درهم آمیخت.

(الدُوْفان): کابوس، بختک، خفتک.

(المَدُوْف، أَوِالمَدْوُوْف): دارو یا عطر در هم آمیخته شده. داروی مخلوط شدهٔ با آب. داروی کوبیده و نرم و له شده.

* **دوق** ـ (داقَ یَدُوْقُ دَوْقاً، و دَواقَةً) فُلانٌ: فلانی احمق شد، گول شد. بشدت احمق شد که گویا از شدت حماقت نابود شده است (داقَ) الْحَیَوانُ: حیوان لاغر شد (داقَ) الْفَصِیْلُ مِنَ اللَّبَنِ عَنْ أُمِّهِ: کرهٔ شتر پس از این که شیر زیاد مکید و دچار سوء هاضمه شد از مادر خود دوری کرد (داقَ) الطَّعامَ: غذا را چشید.

(دِیْقَتْ تُداقُ) الْغَنَمُ: گوسفندان نسبت به آب و غذا بی‌اشتها شدند.

(أَداقُوْا یُدِیْقُوْنَ إِداقَةً) بِهِ: دور او را گرفتند، او را محاصره کردند.

(دَوَّقَهُ یُدَوِّقُهُ تَدْوِیْقًا): نسبت حماقت به او داد. یا او را مثل احمقها گردانید.

(إِنْداقَ یَنْداقُ إِنْدِیاقاً) بَطْنُهُ: شکمش باد کرد، نفخ کرد.

(تَدَوَّقَ یَتَدَوَّقُ تَدَوُّقاً): با سختی و تکلف خود را احمق کرد یا نشان داد.

(الدائِق): مَتاعٌ دائِقٌ مائِقٌ: کالایِ باد کرده و بی‌مشتری که به همین خاطر بی‌ارزش است.

(الدائِقَة): مُؤَنَّثِ الدائِق.

(الدُوْق): حماقت به همراه کودنی و بلاهت و عقب افتادگی. حماقت، گول بودن ـ معرب دوک فرانسوی که لقب درجهٔ یک اشراف اروپایی است.

(الدَوْقانِیَّة): فساد، تباهی. حماقت.

(الدَوْقَة): فساد، تباهی. حماقت.

(الدُوْقِیَّة): ایالت کوچکی که تحت فرماندهی دوک است.

(المَدُوْقَة): گوسفندهایی که نسبت به آب و غذا بی‌اشتها شده‌اند.

* **دوک** ـ (داکَ یَدُوْکُ دَوْکاً، و دَوْکَةً، و مَداکاً) الْقَوْمُ و نَحْوُهُمْ: آن قوم و امثالِ آنها در هم و بر هم شدند و به

هم بر آمدند. بیمار شدند.

(داکَ یَدُوکُ دَوْکاً) الطِّیْبَ و الشَّیْءَ: موادِ عطری و آن چیز را له کرد و نرم کوبید. آن را کوبید و آرد کرد (داکَ) فُلاناً: فلانی را به زیر آب کرد. او را به زیر خاک فرو برد. فلانی را به اسارت گرفت.

(تَداوَکَ یَتَداوَکُ تَداوُکاً) الْقَوْمُ: آن قوم در جَنگ یا در فتنه و شرارت بر یکدیگر فشار آوردند و همدیگر را در تنگنا گذاشتند.

(الدَوْک): نوعی صدفِ دریایی.

(الدَوْکَة): گویند: (وَقَعُوْا فِیْ دَوْکَةٍ): دچار فتنه و آشوب و درگیری شدند.

(الدُوْکَة): بیماری، مرض (وَقَعُوْا فِیْ دُوْکَةٍ): دچارِ فتنه و آشوب و درگیری شدند.

(المَداک): چیزی است که بر روی آن یا در درون آن عطر را می‌کوبند و می‌سایند.

(المِدْوَک): وسیلهٔ کوبیدن عطر. ج مَداوِک.

* **دول** - (دالَ یَدُوْلُ دَوْلاً، و دَوْلَةً) الدَّهْرُ: روزگار دگرگون شد، عوض شد (دالَتْ) الْأَیّامُ: روزها چرخیدند و بالا و پایین شدند (دالَتْ) الْأَیّامُ بِکَذا: روزها چرخیدند و فلان مسأله را پیش آوردند (دالَتْ) لَهُ الدَّوْلَةُ: غلبه و پیروزی از آن او شد، روزگار به نفع او چرخید (دالَ) الثَّوْبُ: جامه کهنه شد و پوسید (دالَ) بَطْنُهُ: شکمش شل و فروهشته و آویزان و به زمین نزدیک شد.

(دالَ یَدُوْلُ دَوْلاً، و دالَةً) فُلانٌ: فلانی معروف و مشهور شد.

(أَدالَ یُدِیْلُ إدالَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را دست گردان کرد، آن را گاهی به دست این و گاهی به دست آن داد (أَدالَ) فُلاناً و غَیْرَهُ عَلَی زَیْدٍ أَوْمِنْهُ: فلانی و غیره را بر ضد زید یاری داد و بر او چیره‌اش گردانید. و در سخن هیأت قبیلهٔ ثقیف است که: «نُدالُ عَلَیْهِمْ وَ یُدالُوْنَ عَلَیْنا»: بر آنان چیره می‌شویم و بر ما چیره می‌شوند.

(داوَلَ یُداوِلُ مُداوَلَة) کَذا بَیْنَهُمْ: فلان چیز را دست بدست گردانید که گاهی از اینها شد و گاهی از کسانِ دیگر (داوَلَ) اللّهُ الْأَیّامَ بَیْنَ النّاسِ: خدا روزها را در میان مردم دست بدست گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تِلْکَ الْأَیّامُ نُداوِلُها بَیْنَ النّاسِ﴾: و این روزها را دست بدست می‌کنیم در میان مردم؛ دنیا را هر چند روز به یک نفر می‌دهیم.

(دَوَّلَ یُدَوِّلُ تَدْوِیْلاً) دالاً: حرفِ دال را نوشت.

(إنْدالَ یَنْدالُ إنْدِیالاً) الْقَوْمُ: آن قوم جابجا شدند، نقل مکان کردند (إنْدالَ) الشَّیْءُ: آن چیز آویزان شد، به چیزی گیر کرد و معلق ماند (إنْدالَ) بَطْنُهُ: شکمش شل و فروهشته و آویزان و به زمین نزدیک شد (إنْدالَ) ما فِیْ بَطْنِهِ مِنْ مِعیً أَوْصِفاقٍ: نیزه به شکمش خورد و روده‌هایش بیرون ریخت.

(تَداوَلَتْ تَتَداوَلُ تَداوُلاً) الْأَیْدِی الشَّیْءَ: دستها آن چیز را به نوبت گرفتند، گاهی در این دست و گاهی در آن دست بود (تَداوَلَ) الْقَوْمُ الْأَمْرَ: آن قوم آن کار را به نوبت انجام دادند.

(إسْتَدالَ یَسْتَدِیْلُ إسْتِدالَةً) الْأَیّامَ و غَیْرَها: خواستار بازگشت روزگار شد. یا خواستار دگرگونی روزگار شد یا خواستار دولت زمانه شد.

(تَدْوِیْلُ): الْمَدِیْنَةِ: بین‌المللی کردن یک شهر.

(الدال): حرف دال، مؤنّث و مذکر به کار می‌رود. ج أَدْوال. زن فربه (دالُ) النَّهْرِ: قطعه‌ای خاک مثلث شکل که در مصب رود و به صورت جزیره تشکیل می‌شود؛ دلتا.

(الدالَة): شهرت یا شهرت بد. ج دال.

(الدَوالِی): انگوری است سیاهِ مایلِ به سرخی و محصول شهر طائف. [شهر طائف در صد و بیست کیلومتری شرق مکه واقع و دارای انگور گوارایی است. ب]. (الدَوالِیُ): (فِیْ عِلْمِ الطِّبِّ): بیماریِ واریس.

(دَوالَیْک): (با لفظ تثنیه و اضافهٔ به کاف): از مصادری است که با لفظ تثنیه و برای زیادت و کثرت می‌آید؛ پی‌درپی دست بدست کن. دست گردان کردن یک کار.

(الدَوَل): تیری که آن را دست بدست کنند.
(الدَوْلَة): استیلا، پیروزی، چیرگی. چیز دست بدست شده. دولت، مردمانی که دولت و حکومت مستقل و جداگانه دارند (الدَوْلَةُ) فِی‌الْحَرْبِ بَیْنَ الْفِئَتَیْنِ: جا بجا شدنِ پیروزی و شکستِ دو گروه در حالِ جنگِ با یکدیگر. چینه‌دان. سنگدان پرنده. کیسهٔ بادِ ریه مانند که در گلوی شتر است و آن را در هنگام هیجان بیرون می‌آورد و می‌غرد؛ شقشقه (الدَوْلَةُ) مِنَ الْبَطْنِ: کنارهٔ شکم. ناف. ج دُوَل.
(الدُوْلَة): پیروزی، چیرگی. مال و امثال آن که دست بدست و دست گردان شود.
(الدوِیْل): گیاهِ خشکِ یک یا دو ساله. گیاهِ در هم شکسته و سیاه شده و بی‌ارزش.
(المُداوَلَة): (فِی الْقَضاءِ): تبادلِ نظر دربارهٔ مسألهٔ قضائی پیش از صادر کردنِ رأی.
***دولب - (الدُوْلاب)**: چرخِ آب، دولاب. گنجهٔ لباس. جرثقیل یا نوعی جرثقیل. ج دَوالِیْب. [معرب دولاب است. ب].
***دوم - (دامَ یَدُوْمُ دَوْمًا، و دَوامًا)** الشَّیْءُ: آن چیز ادامه یافت. دوام پیدا کرد. بر پای شد، اقامت گزید. دور زد، چرخید. تکان خورد، جنبید. ساکن و آرام و بی‌حرکت شد (دامَ) الْماءُ: آب راکد شد. ایستاد و متوقف شد (دامَ) الْحَیَوانُ: آن حیوان خسته شد (دامَ) الْمَطَرُ: باران پی‌درپی بارید (دامَ) الدَّلْوُ و نَحْوُها: دلو و امثال آن پر شد (دامَ) غَلَیانُ الْقِدْرِ: دیگ از جوشش باز ایستاد.
(مادامَ): گویند: (لا أَجْلِسُ ما دُمْتَ قائِماً): تا وقتی که ایستاده‌ای نمی‌نشینم.
(دِیْمَ یُدامَ) بِهِ: شبه سر گیجه گرفت.
(أَدامَتْ تُدِیْمُ إِدامَةً) السَّماءُ: آسمان باران بارید (أَدامَ) الشَّیْءَ: آن چیز را ساکن و آرام کرد. خواستار ادامهٔ آن شد، طالب دوام آن شد. آن را ادامه داد. در آن تأنی و تأمل و درنگ کرد (أَدامَ) الْقِدْرَ: با ریختن آب و غیره دیگ را از جوشش انداخت. پس از خالی کردن دیگ آن را روی اجاق گذاشت (أَدامَ) الدَّلْوَ و نَحْوَها: دلو و امثال آن را پر کرد (أَدامَ) السَّهْمَ: تیر را بر روی انگشت شست کوبید.
(أُدِیْمَ یُدامُ إِدامَةً) بِهِ: شبه سرگیجه گرفت.
(داوَمَ یُداوِمُ مُداوَمَةً) عَلَیْهِ: بر آن مداومت کرد، پیوسته انجام و ادامه داد (داوَمَ) الشَّیْءَ: خواستار ادامهٔ آن چیز شد. در آن چیز تأنی و تأمل کرد.
(دَوَّمَتْ تُدَوِّمُ تَدْوِیْماً) السَّماءُ: آسمان بطور مداوم و پیوسته باران بارید در حالی که هوا کاملاً آرام بود (دَوَّمَ) الطّائِرُ: پرنده اوج گرفت و در هوا دور زد. پرواز کرد در حالی که بالها را بر هم نمی‌زد (دَوَّمَتْ) الشَّمْسُ: خورشید در آسمان دور زد (دَوَّمَتْ) عَیْنُهُ: مردمک چشمش دور زد و چرخید (دَوَّمَ) فُلانٌ أَوِالْبَعِیْرُ: فلانی یا شتر زبان خود را در دهانش چرخانید تا دهانش خشک نشود (دَوَّمَتْ) الْکِلابُ: سگها خیلی تند دویدند (دَوَّمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را چرخانید یا مدور و گرد گردانید (دَوَّمَ) الْعِمامَةَ: دستار را به دور سر پیچید (دَوَّمَ) الصَّبِیُّ الدَّوّامَةَ: کودک با فرفره بازی کرد (دَوَّمَ) الْخَمْرُ شارِبَها: شراب نوشنده را مست و دچار سرگیجه کرد (دَوَّمَ) الزَّعْفَرانَ: زعفران را در آب ریخت و به هم زد و حل کرد (دَوَّمَ) الْمَرَقَةَ: روغن یا چربی زیاد در خورش ریخت که روی آن می‌چرخید (دَوَّمَ) الْقِدْرَ: با ریختن آب و غیره دیگ را از جوشش انداخت (دَوَّمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تر کرد.
(تَدَوَّمَ یَتَدَوَّمُ تَدَوُّماً): انتظار کشید.
(إِسْتَدامَ یَسْتَدِیْمُ إِسْتِدامَةً) الشَّیْءُ: آن چیز ادامه یافت. دوام پیدا کرد. بر پای شد اقامت گزید. دور زد، چرخید. تکان خورد، جنبید. ساکن و آرام و بی‌حرکت شد (إِسْتَدامَ) فُلانٌ: فلانی در کار زیاده روی کرد. انتظار کشید و مترصد ماند (إِسْتَدامَ) ما عِنْدَ فُلانٍ: منتظر چیزی شد که در نزد فلانی بود (إِسْتَدامَ) الطّائِرُ: پرنده اوج گرفت و در هوا دور زد. بدون بر هم زدن بالها پرواز کرد (إِسْتَدامَ) الشَّیْءَ: خواستار ادامهٔ آن چیز

شد. در آن تأنی و تأمل و درنگ کرد (إِسْتَدامَ) الْأَمْرَ: در آن کار نرمش و مدارا کرد، با نرمی انجام داد (إِسْتَدامَ) عاقِبَةَ الْأَمْرِ: منتظر نتیجه و پیامد آن کار شد (إِسْتَدامَ) غَرِيْمَهُ: بدهکار خود را زیر فشار نگذاشت و بر او آسان گرفت (إِسْتَدامَ) فُلانٌ اللّٰهَ نِعْمَةَ زَيْدٍ: فلانی از خدا خواست که نعمت و ثروت زید را ادامهِ دهد.

(الدائم): همیشه، دائم. پیوسته. ماندگار، چرخنده، جنبنده، ساکن، راکد. و در حدیث است که: «أَنَّهُ (صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ) نَهَى أَنْ يُبالَ فِي الْماءِ الدّائِمِ»: همانا او (پیامبر خدا ﷺ) نهی فرمود از شاشیدنِ در آبِ راکد.

(الدَوام): مدت زمانی که کارمند یا مستخدم باید در محل کارش باشد. (جدید).

(الدُوام): شبه سر گیجه.

(الدَوْم): همیشه، دائم، پیوسته (مازالَتِ السَّماءُ دَوْماً دَوْماً): آسمان پیوسته و بدون وقفه باران بارید (وصف به مصدر است). درختِ دَوْم، درخت مقل، نخل دَوْم. هر نوع درخت بسیار بزرگ.

(الدُوّامَة): فرفره‌ای است چوبی و به شکل کله قند کوچک که میخی در نوک آن می‌گذارند و نخ به دور آن پیچیده و آن را بر زمین می‌کوبند تا به دور خود بچرخد. ج دُوّام (الدُوّامَةُ) مِنَ الْبَحْرِ أَوِالنَّهْرِ: گرداب.

(الدِيْمَة): بارانِ مداوم و بی‌وقفه که بی‌حرکت می‌بارد. ج دِيَم.

(الدَيُّوم): پیوسته، دائم، مداوم، همیشگی

(المُدام): باران مداوم و پیوسته. شراب، می.

(المُدامَة): شراب، می، مشروب.

(المِدْوام): آب یا چوبی که دیگ را با آن از جوش می‌اندازند. ج مَداوِيْم.

(المِدْوَم): چوب یا آب که جوشش دیگ را با آن از بین می‌برند. ج مَداوِم.

*دون ـ (دانَ يَدُوْنُ دَوْناً، و دُوْناً): حقیر و ناچیز و بی‌مقدار و پست و دون شد. ضعیف و ناتوان شد (دانَ) لَهُ: مطیع و ذلیل و فرمانبردار او شد.

(أُدِيْنَ يُدانُ): حقیر و ناچیز و بی‌مقدار و پست و دون شد. ضعیف و ناتوان شد.

(دَوَّنَ يُدَوِّنُ تَدْوِيْناً) الدِّيْوانَ: دیوان را به وجود آورد. دیوان را جمع‌آوری و مدون کرد (دَوَّنَ) الْكُتُبَ: کتابها را جمع‌آوری و مرتب و تنظیم کرد.

(تَدَوَّنَ يَتَدَوَّنُ تَدَوُّناً): دیوان به وجود آورده شد. جمع‌آوری و مدون شد، تدوین شد. کتاب جمع‌آوری و مرتب و منظم شد. تدوین شد.

(الدُوْن): حقیر، بی‌مقدار، پست و ناچیز.

(دُوْنَ): ظرف مکان و منصوب است. و معنای آن برحسب اضافه تغییر می‌کند، پس به معنای زیر است، مثل: (دُوْنَ قَدَمِكَ بِساطٌ): زیر پای تو گلیم است. و به معنای فوق است، مثل: (اَلسَّماءُ دُوْنَكَ): آسمان بالای سر تو است. و به معنای پشت است، مثل: (جَلَسَ اَلْوَزِيْرُدُوْنَ الْأَمِيْرِ): وزیر پشت سر امیر نشست. و به معنای جلو است، مثل: (سارَالرّائِدُ دُوْنَ الْجَماعَةِ): رائد (کسی که پیش از ایل به طلب آب و چراگاه می‌رود) پیش از جمعیت حرکت کرد و رفت. و به معنای غیر می‌آید. مثل: (قول خدا): ﴿وَ يَغْفِرُ مادُوْنَ ذَلِكَ﴾: و می‌آمرزد غیر از آن را. و به معنای قبل می‌آید، مثل: (دُوْنَ قَتْلِ الْأَسَدِ أَهْوالٌ): پیش از کشتن شیر هول و ترسهای زیادی است. اسم فعل است به معنای: بگیر و کاف خطاب به آن می‌چسبد و گویند: (دُوْنَكَ الدِّرْهَمُ): درهم را بگیر. و برای تهدید می‌آید، مثل تهدید ارباب بردهٔ خود را که می‌گوید: (دُوْنَكَ عِصْيانِي): بترس از مخالفتِ با من.

(الدِيْوان): دفتر اسامی حقوق بگیران لشکر و عطا بگیران. دبیران، منشیان، کاتبان. دیوان و محل کاتبان و منشیان. دیوان شعر. هر نوع کتاب. ج دَواوِيْن. (معرب). [معرب از فارسی است. ب].

*دوی ـ (دَوِيَ يَدْوَى دَوًى) فلانٌ: فلانی بیمار شد. مسلول شد. سینه درد گرفت. مرض داخلی گرفت و

مُرد. کینه به دل گرفت (دَوِیَ) صَدْرُهُ: سینه‌اش پر کینه شد. احمق شد، گول شد. کور شد (دَوِیَتْ) الْأَرْضُ: زمین پر از آفت و مرض شد.

(أَدْوَی یُدْوِی إِدْواءً) فُلانٌ: فلانی همدم و همصحبت مریض شد (أَدْوَی) فُلاناً: فلانی را بیمار کرد. او را درمان کرد.

(داوَی یُداوِی مُداواةً، و دِواءً) الْمَرِیْضَ و نَحْوَهُ: بیمار و امثال آن را درمان کرد (داوَی) الْفَرَسَ: اسب را کاه و جو و علف خوب داد و دوانید تا قوی و نیرومند شد.

(دَوَّی یُدَوِّی تَدْوِیَةً) الرَّعْدُ: تندر خروشید و طنین افکند (دَوَّی) الْفَحْلُ: حیوان نر خروشید و غرید و صدایش طنین افکن شد (دَوَّی) الطّائِرُ: پرنده در هوا دور زد بدون این که بال خود را تکان دهد (دَوَّی) الْکَلْبُ فِی‌الْأَرْضِ: سگ پرسه زد (دَوَّی) الرَّجُلُ فِی‌الْأَرْضِ: آن مرد در زمین به سفر پرداخت (دَوَّی) بِالشَّیْءِ: بر آن چیز گذر کرد. به سوی بیابان رفت و در آن قدم نهاد (دَوَّی) اللَّبَنُ و الْمَرَقُ: یک لایهٔ نازک بر روی شیر یا بر روی آبگوشت و خورش بسته شد (دَوَّی) الْماءُ: در اثر وزش باد و گردوخاک چیزی پوسته مانند بر روی آب درست شد (دَوَّی) الطَّعامُ: غذا بسیار و زیاد شد (دَوَّی) فُلاناً: به فلانی پوستهٔ بستهٔ شدهٔ بر روی شیر داد.

(إِدَّوَی یَدَّوِی إِدِّواءً): پوستهٔ بسته شدهٔ روی شیر را خورد.

(تَداوَی یَتَداوَی تَداوِیاً): دارو خورد، خود را درمان و مداوا کرد.

(الداوِی): لَبَنٌ داوٍ: شیری که بر رویش چربی و پوسته جمع شده است.

(الداویة، و الداوِیَّة): بیابان، فلات.

(الدایَة): زنی که به بچهٔ دیگران شیر می‌دهد. زن پرستار. ماما، قابله. [معرب دایهٔ فارسی است. ب].

(الدَوَی): مرض، بیماری. مرض سل. سینه درد، درد درونی سینه. عیب ناپیدای کالا. آن که از جای خود تکان نخورد (تَرَکْتُ فُلاناً دَوًی): فلانی را مرده و بی‌جان رها کردم، جانی در او نمی‌بینم

(الدَواء): دارو، دوا. ج أَدْوِیَة.

(الدَواة): جا مرکبی، دوات. پوستِ کبست (هندوانهٔ ابوجهل). پوستِ انگور. پوستِ خربزه. ج دَوًی، و دُوِیّ، و دِوِیّ.

(الدُوایَة، و الدِوایَة): پوستهٔ نازک روی شیر و روی آبگوشت و خورش. گویند: (مَرَقَةٌ دُوایَةٌ): خورش یا آبگوشت پر چربی. سبزی روی دندانها.

(الدَوّ): بیابان پهناور و وسیع. زمین صاف و هموار.

(الدَوِّیّ): بیابان، فلات.

(الدَوِّیَّة): بیابان، فلات.

(الدَوِی): بیمار. مسلول. مبتلای به درد درونی سینه. مردهٔ در اثر بیماری داخلی. کسی که کینه به دل گرفته است. کسی که سینه‌اش پر کینه است. احمق، گول. کور. ج دَوًی.(مصدر است که صفت قرار گرفته است).

(الدَوِیَة): مُؤَنَّثِ الدَوِی. ج دَوًی.

(الدَوِیّ): طنین تندر. طنین و وزوز مگس. صدا، آواز، بانگ (دَوِیُّ) الرِّیحِ: زوزهٔ باد، نالهٔ باد (دَوِیُّ) الْأُذُنِ: وزوز و طنین گوش (ما بِالدّارِ دَوِیٌّ): هیچ‌کس در خانه نیست (داءٌ دَوِیٌّ): دردِ سخت.

(الدَوِیَّة): أَرْضٌ دَوِیَّةٌ: سرزمین ناسازگار و ناموافق (برای اقامت). سرزمین پر از بیماری

*دیث ـ (داثَ یَدِیْثُ دَیْثاً، و دِیاثَةً): نرم و آسان شد (داثَ) فُلانٌ: فلانی بی‌غیرت و بی‌شرم و بی‌حیا شد، دیوث شد.

(دَیَّثَ یُدَیِّثُ تَدْیِیْثاً) فُلانٌ: فلانی جاکش شد و زن خود را برای مردان دیگر برد. بی‌غیرت و بی‌شرم و بی‌حیا شد (دَیَّثَ) الطَّرِیْقَ: راه را صاف و هموار کرد (دَیَّثَ) الشَّیْءَ: آن چیز را نرم و صاف و هموار کرد. گویند: (دَیَّثَتْ) الْمِطْرَقَةُ الْحَدِیْدَ: چکش یا پتک آهن را نرم و صاف کرد (دَیَّثَ) الْجِلْدَ فِی الدِّباغِ: پوست را در داروی دباغی گذاشت و نرم کرد (دَیَّثَ) الرُّمْحَ فِی الثِّقافِ:

چوب نیزه را با دستگاه مخصوص صاف و راست کرد (دَیَّثَ) الْحَیَوانَ و الْإِنْسانَ: آن حیوان و آن انسان را مقداری ذلیل و فرمانبردار کرد. آنها را کاملاً ذلیل و فرمانبردار کرد. (دَیَّثَهُ) بِالصَّغارِ: او را خرد و خوار و فرمانبردار کرد.

(تَدَیَّثَ یَتَدَیَّثُ تَدَیُّثاً): راه هموار و صاف شد. چیزی نرم و صاف شد. آهن با پتک نرم و صاف شد. پوست در دباغی نرم شد. نیزه با دستگاه صاف و راست شد. حیوان یا انسان اندکی رام و فرمانبردار شد. یا کاملاً ذلیل و خوار و فرمانبردار شد (تَدَیَّثَ) فُلانٌ: فلانی زن خود را در اختیار مردان دیگر گذاشت. دیوث و جاکش شد.

(الدَیَثان): کابوس، بختک. (به قولی: دخیل است).

(الدَیَثانِیّ): کابوس، بختک، خفتک.

(الدَیُوْث): (بدون تشدید): نرم و سهل و آسان. دیوث و بی‌غیرت و بی‌حیا.

(الدَیُّوْث) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد جاکش که زن خود را در اختیار دیگران قرار می‌دهد، دیوث. مرد بی‌غیرت نسبت به خانوادهٔ خویش و بی‌شرم و بی‌حیا.

*دیر ـ (الدَیْر): صومعه، جایِ سکونتِ زنان و مردانِ راهب و تارکِ دنیا (رَأْسُ الدَّیْرِ): رئیس و بزرگِ راهبان. ج أَدْیار، و دُیُوْر.

(الدَیْرانِیّ): صاحب دیر، بنا کنندهٔ صومعه.

(الدَیّار): صاحب و بنا کنندهٔ دیر و صومعه.

*دیسمبر ـ (دِیْسِمْبِر): ماه دوم از ماههای رومی میلادی که برابر است با ماه کانون اول، ماه دسامبر [که مطابق است با آذر و دی . ب].

*دیص ـ (داصَ یَدِیْصُ دَیْصاً، و دَیَصاناً): به یک سو شد و کناره گرفت. از جنگ گریخت و پشت کرد. از چیزی فرار کرد، در رفت. سرحال آمد، با نشاط شد. دور چیزی چرخید. از حاکمان و والیان پیروی کرد. رفعت و بزرگی خود را از دست داد و حقیر و بی‌مقدار شد (داصَ) ما تَحْتَ یَدِهِ: چیزی که زیر دستش بود تکان خورد و جنبید (داصَ) عَنِ‌الطَّرِیْقِ: از راه به یک سو شد (داصَتْ) السَّمَکَةُ فِی‌الْماءِ: ماهی در آب غوطه‌ور شد و در آب فرو رفت.

(إِنْداصَ یَنْداصُ إِنْدِیاصاً) الشَّیْءُ وانْداصَ الشَّیْءُ مِنَ الْیَدِ: آن چیز از دست لیز خورد و افتاد (إِنْداصَ) بِالشَّرِّ: بطور ناگهانی شرارت بر پا کرد (إِنْداصَ) عَلَیْهِ بِالشَّرِّ: ناگهان برای او شر و فتنه پیش آورد.

(الدائِص): دزد، سارق، حرامی. ج داصَة.

(الدَیاص): فربه و چاق که از شدت فربهی نتوان آن را با دست گرفت. کسی که از شدت عضلانی بودن نتوان از پس او برآمد.

(الدَیّاصَة): زن گوشت آلود. زن کوتاه قد.

*دیک ـ (الدِیْک): خروس. ج دُیُوْک، وأَدْیاک و دِیَکَة. بهار؛ زیرا گیاهان رنگارنگ دارد. استخوانِ برجستهٔ پشتِ استخوانِ گوش اسب.

(المُداکَة، و المَداکَة): أَرْضٌ مُداکَةٌ: سرزمینِ پر از خروس.

(المَدِیْکَة): أَرْضٌ مَدِیْکَةٌ: سرزمینِ پر خروس.

*دیم ـ (الدِیْمُوْقْراطِیَّة): (سِیاسِیّاً): دموکراسی؛ حاکمیت سیاسی مردم که آن را با آراء خود اعمال می‌کنند (الدِیْمُوْقْراطِیَّة): (إِجْتِماعِیّاً): مساوات اجتماعی و آزادی فکر و اندیشه و رأی.

*دین ـ (دانَ یَدِیْنُ دِیْناً و دِیانَةً): خاضع و ذلیل شد. مطیع و فرمانبردار شد (دانَ) لَهُ: مطیع و فرمانبردار او شد (دانَ) لَهُ مِنْهُ: از او برایش انتقام گرفت (دانَ) بِکَذا: فلان چیز را دین و آیینِ خود قرار داد و بدان پایبند شد.

(دانَ یَدِیْنُ دَیْناً) فُلانٌ: فلانی وام گرفت. قرض کرد. بدهی‌اش بسیار شد. به کاری خوب یا به کاری بد عادت کرد.

(دانَ یَدِیْنُ دَیْناً، ودِیْناً) فُلاناً: فلانی را خوار و ذلیل کرد (دانَ) فُلانٌ نَفْسَهُ: فلانی خود را خوار و ذلیل کرد. او را به کارهای سخت و دوست نداشتنی واداشت. از او

حساب‌کشی کرد. از او سرپرستی کرد و او را تربیت نمود. او را پاداش خوب یابد داد (دانَهُ) بِفِعْلِهِ: پاداش کار خوب یا بد او را داد. به او خدمت کرد، کارهای او را انجام داد. به او نیکی و محبت کرد. به او وام داد، به او قرض داد. از او وام گرفت، از او قرض گرفت (دانَ) الشَّیْءَ: صاحب و مالک آن چیز شد.

(أَدانَ یُدِیْنُ إِدانَةً): قرض گرفت و بدهکار شد. قرض داد و طلبکار شد (أَدانَ) فُلاناً: به فلانی وام داد. از او وام گرفت.

(دایَنَهُ یُدایِنُهُ مُدایَنَةً، و دِیاناً): به او وام داد و از او وام گرفت. به او پاداش نیک یا بد داد. او را محاکمه کرد. او را به محاکمه کشید.

(دَیَّنَهُ یُدَیِّنُهُ تَدْیِیْناً): به او قرض داد، به او وام داد. او را با اعتقاداتش رها کرد و کاری به کار او و عقایدش نداشت. او را تصدیق کرد، به او ایمان آورد و او را راستگو دانست (دَیَّنَ) فُلاناً الشَّیْءَ: آن چیز را به ملکیت فلانی در آورد. گویند: (دَیَّنَ) فُلاناً الْقَوْمَ: فلانی را حاکم و فرماندهٔ فلان قوم گردانید.

(إِدّانَ یَدّانُ إِدِّیاناً): وام گرفت و بدهکار شد. بدهی‌اش بسیار شد (إِدّانَ) الْقَوْمُ: آن قوم معاملهٔ نسیه کردند یا به یکدیگر وام و قرض دادند.

(تَدایَنَ یَتَدایَنُ تَدایُناً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد به یکدیگر وام و قرض دادند.

(تَدَیَّنَ یَتَدَیَّنُ تَدَیُّناً): وام گرفت (تَدَیَّنَ) بِکَذا: فلان عقیده را دینِ خود قرار داد.

(إِسْتَدانَ یَسْتَدِیْنُ إِسْتِدانَةً): وام گرفت و بدهکار شد. از کسی تقاضای وام کرد (إِسْتَدانَ) فُلاناً: از فلانی تقاضای وام کرد.

(الدائِن): قرض دهنده. قرض گیرنده.

(الدِیانَة): دین، آیین، دیانت.

(الدَّیْن): وام، قرض. وامِ دارای مدت و سر رسید معین. بها، قیمت. هر چیزی که حاضر نباشد، غیر نقدی. مرگ. ج أَدْیُن، و دُیُوْن.

(الدِیْن): آیین، دین. هر چیزی که خدا را با آن عبادت کنند. شریعت. اسلام. اعتقاد به بهشت و اقرار به زبان و عمل کردن به اعتقادات. راه و روش، سیره. عادت، خُلق و خوی. حال، چگونگی. شأن، کار، کار مهم. تقوی، پرهیزگاری. حساب. حکومت، سلطنت. قدرت، نیرو، چیرگی. دلیل و برهان. حکم. قضاوت. تدبیر، عاقبت‌نگری. ج. أَدْیُن، و دُیُوْن، و أَدْیان (قَوْمٌ دِیْنٌ): مردمانِ متدین و دیندار.

(الدِیْنَة): بدهی، قرض، وام. دین، آیین. عبادت. طاعت، فرمانبرداری. ج دِیَن (رَأَی فُلانٌ بِزَیْدٍ دِیْنَةً): فلانی در زید علتی دید که سببِ مرگ می‌شود.

(الدَیّان): از نامهای خدای تعالی است. قاضی. داور، حاکم. دهندهٔ پاداش خوب یا پاداش بد. حساب کننده، حسابرس. قهار، چیره.

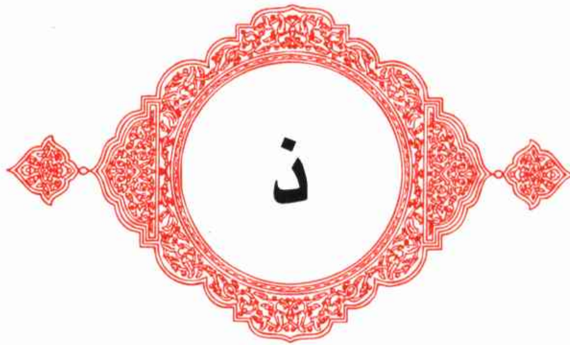
(الدَیِّن): دیندار، متدین.

(المِدْیان): کسی که خیلی قرض دهد. مردی که خیلی قرض کند (إِمْرَأَةٌ مِدْیانٌ): زنی که خیلی قرض کند یا خیلی قرض دهد. ج مَدایِیْن.

(المَدِیْن): بنده، برده. بدهکار، مدیون.

***دی دی - (دَیْ دَیْ)**: از آوازهایی است که برای راندن شتر می‌خوانند.

***دینامیکا - (الدِیْنامِیْکا)**: علمی است که دربارهٔ حرکت به معنای عام آن بحث می‌کند، دینامیک.



* **ذال ـ (الذال):** حرفِ نهم از حروفِ الفبایِ عربی و مخرج آن میان نوک زبان و نوک دندانهای ثنایا و صدای آن جهر و رخو است.

* **ذا ـ (ذا):** اسم اشاره است برای مفرد مذکر. و بر سر کاف خطاب در می‌آید و بنابر افرادی که مورد مخاطب قرار می‌گیرند برای مفرد و تثنیه و جمع و مؤنث و مذکر می‌آید. مثل: (ذاکَ): این فرد مذکر (ذاکِ): این فرد مؤنّث (ذاکُمْ): این افراد مذکر (ذاکُنَّ): این افرادِ مؤنَّث. و «هاء تنبیه» بر سر آن در آمده و می‌شود: (هذا): این. و کاف خطاب هم به آن ملحق می‌شود و می‌گویند: (هذاک): این. و گاهی لام به معنای بُعد و دوری در وسط ذا و کاف خطاب می‌آید و می‌گویند: (ذلک): آن. و در این صورت «هاء تنبیه» بر سر آن در نمی‌آید. و گاهی به معنای «ذُوْ» می‌آید که از اسامی ستة و به معنای: دارا و صاحب و در حالِ نصبی ذا می‌باشد.

* **ذات ـ (ذات):** مُؤَنَّثِ ذُوْ می‌باشد: آن مؤنّثِ دارایِ ... گویند: (هی ذاتُ مالٍ): آن زن دارای مال است (ذاتُ أَفنانٍ): دارای شاخه‌های راست و صاف. تثنیه‌اش می‌شود: **ذَواتا**. خدا می‌فرماید: ﴿وَلِمَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ جَنَّتانِ * فَبِأَيِّ آلاءِ رَبِّكُما تُكَذِّبانِ * ذَواتا أَفْنانٍ﴾: و برای کسی که ترسید از مقام پروردگارش دو بهشت است * پس به کدام یک از نعمتهای پروردگارتان تکذیب می‌کنید؟ * دارندگان شاخه‌های راست و صاف. ج **ذَوات**. گویند: (جَناتٌ ذَواتُ أَفْنانٍ): باغهای دارای شاخه‌های راست و صاف (لَقِيْتُهُ ذاتِ يَوْمٍ): یک روز او را دیدم (لَقِيْتُهُ ذاتَ مَرَّةٍ): یک بار او را دیدم (ما كَلَّمْتُ فُلاناً ذاتَ شَفَةٍ): یک کلام با فلانی حرف نزدم (وَضَعَتِ الْمَرْأَةُ ذاتَ بَطْنِها): آن زن وضع حمل کرد (قَلَّتْ ذاتُ يَدِهِ): دارایی‌اش اندک شد (أَصْلَحَ ذاتَ بَيْنِهِمْ): اختلافات آنان را بر طرف کرد (جَلَسَ ذاتَ الشِّمالِ و ذاتَ الْيَمِيْنِ): در سمت چپ یا در سمت راست نشست (ذاتُ) الشَّيْءِ: حقیقت و خاصیت یک چیز، ذات آن چیز.

(الذات): نفس و ذات و شخص (جاءَ فُلانٌ بِذاتِهِ): خودِ فلانی آمد (عَرَفَهُ مِنْ ذاتِ نَفْسِهِ): حقیقت و ماهیت او را شناخت (جاءَ مِنْ ذاتِ نَفْسِهِ): مطیعانه و فرمانبردارانه و مطابق میل خودش آمد (ذاتُ) الصَّدْرِ:

باطن و سریرتِ انسان. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اللّهُ عَلِيْمٌ بِذاتِ الصُّدُوْرِ﴾: و خدا دانایِ به باطنهاست (ذاتُ الرِّئَةِ: پنومونی، ورم شش، ذات‌الریه (ذاتُ الْجَنْبِ: پلورزی، ذات‌الجنب.

(الذاتِيّ): نَقْدٌ ذاتِيٌّ: نقد و بررسی فعل و انفعالات شخصی و ذاتی هرکس؛ برخلاف الموضوعیَ است. (جدید). (عَيْبٌ ذاتِيٌّ): عیب و نقص ذاتی و جبلی.

*ذأب ـ (ذَأَبَ يَذْأَبُ ذَأْباً) فُلانٌ: فلانی همچون گرگ شد که اگر از یک سو ترسید از سوی دیگر می‌آید (ذَأَبَ) فِي‌السَّيْرِ: در راه رفتن سریع و تند شد (ذَأَبَتْ) الرِّيْحُ الشَّيْءَ: باد آن چیز را از هر سو آورد (ذَأَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد و گردآورد. آن را صاف و راست و هموار کرد (ذَأَبَ) الدّابَّةَ: چهار پا را راند (ذَأَبَ) فُلاناً: فلانی را طرد و تحقیر و دور کرد. او را ترسانید و وحشت زده‌اش کرد (ذَأَبَ) الْغُلامَ: برایِ آن پسر بچه زلف جلو سر درست کرد.

(ذُئِبَ يُذْأَبُ): از گرگ ترسید. گرگ در گوسفندانش افتاد.

(ذَئِبَ يَذْأَبُ ذَأَباً): همچون گرگ بد طینت و پلید و حیله‌گر و هوشیار شد. از گرگ ترسید. از چیزی ترسید.

(ذَؤُبَ يَذْؤُبُ ذَآبَةً): پلید و بدسرشت و حیله‌گر و هوشیار و گرگ صفت شد.

(أَذْأَبَتْ تُذْئِبُ إِذْآباً) الْأَرْضُ: آن سرزمین پر از گرگ شد (أَذْأَبَ): از چیزی ترسید (أَذْأَبَ) فِي‌السَّيْرِ: تند و سریع راه رفت (أَذْأَبَ) الْغُلامَ: برای آن پسر بچه زلف جلو سر گذاشت.

(ذَأَّبَهُ يُذَئِّبُهُ تَذْئِيباً): برای او زلف جلو سر گذاشت. او را ترسانید و وحشت زده کرد.

(تَذاءَبَتْ تَتَذاءَبُ تَذاؤُباً) الرِّيْحُ: باد بطور آشفته و از هر سو وزید (تَذاءَبَتْ) الرِّيْحُ الشَّيْءَ: باد آن چیز را گاهی از این سو و گاهی از آن سو آورد.

(تَذَأَّبَ يَتَذَأَّبُ تَذَؤُّباً): مثلِ گرگ شد (تَذَأَّبَتْ) الرِّيْحُ الشَّيْءَ: باد آن چیز را از هر سو آورد. باد آن چیز را گاهی از این سو و گاهی از آن سو آورد. (تَذَأَّبَ) فُلاناً: فلانی را وحشت زده کرد و ترسانید.

(إِسْتَذْأَبَ يَسْتَذْئِبُ إِسْتِذْآباً): مثل گرگ شد.

(الذُّؤابَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: بالای هر چیز (فُلانٌ ذُؤابَةُ قَوْمِهِ): فلانی بزرگ و مهتر و سرور و پیشوای قبیلهٔ خویشتن است. نوک هر چیز. گویند: (ذُؤابَةُ) السَّوْطِ: نوک تازیانه (ذُؤابَةُ) الْعِمامَةِ: نوکِ دستار. موهایِ جلوِ سر (جاءَ فُلانٌ و قَدْ فُتِلَتْ ذُؤابَتُهُ): فلانی آمد در حالی که رأی و نظرش را از دست داده بود (الذُّؤابَةُ) مِنَ السَّيْفِ: حلقهٔ قبضهٔ شمشیر که شمشیر را با آن می‌آویزند. ج ذَوائِب.

(الذِئْب): گرگ. ج أَذْؤُب، و ذِئاب، و ذُؤْبان. و در مثل گویند: «اَلذِّئْبُ خالِياً أَسَدٌ»: گرگ که انسان را تنها بیابد همچون شیر می‌شود؛ کنایه از آدم خود رأی است یا آدمی که در اعتقادات دینی خود تکرو است یا تنها به سفر می‌رود. و باز می‌گویند: «مَنِ اسْتَرْعَى الذِّئْبَ فَقَدْ ظَلَمَ»، کسی که گرگ را به شبانی بگمارد ظلم کرده است، به گوسفندان ظلم کرده یا به خود گرگ ظلم کرده است؛ زیرا که آن را به کاری بر خلاف میلش واداشته است؛ کنایه است از این که آدم نادرست را بر کاری بگمارند. (أَكَلَهُمُ الذِّئْبُ): سالِ قحط آنان را از بین برد (فُلانٌ مِنْ ذُؤْبانِ الْعَرَبِ): فلانی از دزدان و درویشان عرب است.

(المَذْأَبَة): سرزمین پر از گرگ.

*ذئر ـ (ذَئِرَ يَذْأَرُ ذَأَراً): سرکش و خشمگین شد و غضب کرد. آماده شد و خود را جمع و جور کرد که متقابلاً بر روی کسی بپرد (ذَئِرَ) بِالْأَمْرِ: شیفته و معتاد آن کار شد (ذَئِرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ناپسند داشت و از آن روی گردان شد و دست باز داشت (ذَئِرَ) عَلَيْهِ: بر او دلیر و جسور شد (ذَئِرَتْ) الْمَرْأَةُ عَلَى بَعْلِها: آن زن با همسر خود ناسازگاری کرد. و در حدیث است که: «ذَئِرْنَ عَلَى أَزْواجِهِنَّ»: با شواهرانِ خود ناسازگاری

کردند.
(أَذْأَرَهُ يُذْئِرُهُ إِذْآراً)إِلَيْهِ: او را ناگزیر به آن کرد، او را ناچار به آن کرد (أَذْأَرَهُ) عَلَى فُلانٍ: او را بر فلانی خشمگین کرد (أَذْأَرَهُ) بِهِ: او را تشویق و تحریض به آن کرد.
(ذاءَرَتْ تُذاءِرُ مُذاءَرَةً) النّاقَةُ: ماده شتر در لحظه‌ای که زایید از بچه‌اش بدش آمد (ذاءَرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن از شوهر خود نفرت پیدا کرد و با او ناسازی کرد.
(الذائِر، و الذَئِر): زن یا مردی که از چیزی استنکاف و سرپیچی کند و به خشم آید. زن و مردی که خود را جمع کرده که متقابلاً بر روی کسی بپرد. زن یا مرد آموخته و شیفته و عادت کردهٔ به چیزی. زنی که از شوهرش نفرت دارد و با او ناسازگاری کند.
(المُذائِر): ماده شتری که در لحظهٔ زاییدن از بچه‌اش نفرت دارد. زن ناسازگار با شوهر که از او بدش می‌آید.
* ذأف ـ (ذَأَفَ يَذْأَفُ ذَأْفاً، و ذَأَفاناً): مرد، درگذشت.
(ذَأَفَ يَذْأَفُ ذَأْفاً، و ذَأَفاً) الْجَرِيْحَ و عَلَيْهِ: کار زخمی را یکسره کرد و او را کشت
(الذُؤاف): زهر کُشنده (مَوْتٌ ذُؤافٌ): مرگِ سریع و آنی.
* ذأل ـ (ذَأَلَ يَذْأَلُ ذَأْلاً، و ذَأَلاناً): با سرعت و با چالاکی و با ناز و غرور و تبختر راه رفت. دوید (ذَأَلَ) فُلاناً: فلانی را طرد و او را تحقیر کرد.
(تَذاءَلَ يَتَذاءَلُ تَذاؤُلاً): کارهای کودکانه کرد، یا احساس خردی و حقارت کرد.
(ذُؤالَة): علم است برای گرگ. ج ذُؤْلان، و ذِئْلان.
(المِذْأَل): سبک و فرز و چابک.
* ذأم ـ (ذَأَمَهُ يَذْأَمُهُ ذَأْماً): از او عیبجویی و او را تحقیر کرد. او را طرد کرد و از خود راند.
(أَذْأَمَهُ يُذْئِمُهُ إِذْآماً): او را ترسانید.
(الذَأْم): عیب و عار، یا عیب و نقص.
(الذَأْمَة): گویند: (ما سَمِعْتُ لَهُ ذَأْمَةً): هیچ سخنی از او نشنیدم.
* ذبّ ـ (ذَبَّ يَذِبُّ ذَبّاً): در یک جا آرام نگرفت و نماند. رنگش تغییر کرد و عوض شد (ذَبَّ) جِسْمُهُ: بدنش پژمرده و لاغر شد.
(ذَبَّتْ تَذِبُّ ذَبّاً و ذَبَباً، و ذُبُوْباً) شَفَتُهُ: لبش در اثر تشنگی یا غیره خشک و پژمرده شد (ذَبَّ) لِسانُهُ: زبانش در اثر تشنگی یا غیره خشک و پژمرده شد.
(ذَبَّ يَذِبُّ ذَبّاً، و ذُبُوْباً) الْغَدِيْرُ و النَّباتُ: برکه و گیاه خشک شد.
(ذَبَّ يَذُبُّ ذَبّاً) الذُّبابَ و غَيْرَهُ: مگس و غیره را زد و دور کرد (ذَبَّ) عَنْهُ: از او دفاع کرد.
(ذُبَّ يُذَبُّ)الْمَكانُ: مگس در آن جا بسیار شد (ذُبَّ) الْحَيَوانُ: مگس در بینی آن حیوان رفت. دچار جنون و دیوانگی شد.
(أَذَبَّ يُذِبُّ إِذْباباً) الْمَكانُ: مگس در آن مکان بسیار شد.
(ذَبَّبَ يُذَبِّبُ تَذْبِيْباً): در یک جا آرام نگرفت و نماند. رنگش عوض و بد شد. بدنش پژمرده و لاغر شد. زبان یا لبش در اثر تشنگی یا غیر آن خشک و پژمرده شد. گیاه و برکهٔ آب خشک شد. مگس و غیره را زد و دور کرد. بسیار دفاع کرد و مانع دشمنان شد (ذَبَّبَ) فِي السَّيْرِ: در رفتن شتاب کرد (ذَبَّبَ) النَّهارُ: جز اندکی از روز باقی نماند (ذَبَّبَ) الدّابَّةَ: چهار پا را با سرعت راند.
(الذابّ): کسی که در یک جا آرام نگیرد و نماند. کسی که رنگش تغییر کرده و عوض شده است. کسی که بدنش لاغر و پژمرده شده است. کسی که لبها یا زبانش پژمرده و خشک شده است. برکهٔ آب و گیاه خشک شده. زننده و دور کنندهٔ مگس و امثال آن. دفاع کننده، حمایت کننده.
(الذُباب): مگس. [عرب به زنبور و زنبور عسل هم می‌گوید. ب]. ج أَذِبَّة، و ذِبّان (فُلانٌ ذُبابٌ): فلانی مگس است؛ خیلی اذیت می‌کند (أَصابَهُ ذُبابُ هَذَا

الْأَمْرِ): بديِ اين كار دامنگيرِ او شد (ذُبابُ) الْعَيْنِ: مردمكِ چشم، گويند: (هُوَ أَعَزُّمِنْ ذُبابِ الْعَيْنِ): او عزيزتر از مردمكِ چشم است (ذُبابُ) السَّيْفِ: تيزيِ دو طرفِ نوكِ شمشير، يا تيزى شمشير.

(الذُبابَة): واحدِ الذُباب. يک مگس (الذُبابَةُ) الْمَنْزِلِيَّةُ: مگس معمولى موجود در خانه‌ها (ذُبابَةُ) الْخَيْلِ: مَگسِ اسب، خرمگس (ذُبابَةُ) الْفاكِهَةِ: مگس ميوه (ذُبابَةُ) اللَّحْمِ: مگس گوشت (الذُبابَةُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: باقى ماندهٔ هر چيز. گويند: (عَلَى فُلانٍ ذُبابَةٌ مِنْ دَيْنٍ): باقى ماندهٔ بدهى به گردن فلانى است (بِهِ ذُبابَةٌ مِنْ جُوْعٍ): در او باقى مانده‌اى از گرسنگى هست (صَدَرَتْ الْإِبِلُ و بِها ذُبابَةٌ مِنْ عَطَشٍ): شترها از آبشخور بازگشتند در حالى كه كاملاً سيرآب نشده بودند و باقى مانده‌اى از تشنگى در آنها بود (ذُبابَةُ) الْإِبِلِ: نوعى مگس كه حامل نوعى ميكروب است كه باعثِ تبِ نوبه مى‌شود.

(الذَبّ): گاو نر وحشى (بَعِيْرٌذَبٌّ): شترى كه در يک جا آرام نگيرد و نماند.

(الذَبّاب): به معناىِ الذابّ است.

(المُذِبّ): جاى پر از مگس.

(المَذَبَّة): گويند: (أَرْضٌ مَذَبَّةٌ): زمين پر از مگس. ج مَذابّ.

(المِذَبَّة): مگس كش، وسيلهٔ زدن و دور كردن و كشتنِ مگس. ج مَذابّ.

(المَذْبُوْب): حيوانى كه مگس در بينى‌اش رفته است. ديوانه. يا حيوان ديوانه.

(المَذْبُوْبَة): حيوان ماده كه مگس در بينى‌اش رفته است. زن ديوانه. يا حيوان مادهٔ ديوانه (أَرْضٌ مَذْبُوْبَةٌ): سرزمينِ پر مگس.

***ذبح** ـ (ذَبَحَهُ يَذْبَحُهُ ذَبْحاً): گلويش را بريد (ذَبَحَ الشَّيْءَ: آن چيز را شكافت و سوراخ كرد. گويند: (ذَبَحَ) الدَّنَ: خم بزرگ را سوراخ كرد (ذَبَحَتْهُ) الْعَبْرَةُ: گريه راه گلويش را گرفت كه گويا اشک در گلوى او گير كرده و مى‌خواهد او را خفه كند (ذَبَحَهُ) الظَّمأُ: تشنگى او را خيلى اذيت كرد (ذَبَحَتْ) فُلاناً لِحْيَتُهُ: ريش فلانى در زير چانه‌اش روييد و نوک چانه‌اش خالى از ريش شد.

(ذَبَّحَ يُذَبِّحُ تَذْبِيْحاً): خيلى گلوها را بريد. خيلى چيزها مثل خم بزرگ و غيره را شكافت و سوراخ كرد (ذَبَّحَ) الْحَيَوانَ و الطَّيْرَ: گلوىِ حيوان و پرنده را بريد.

(إِذَّبَحَ يَذَّبِحُ إِذِّباحاً): حيوانى را ذبح كرد و سر بريد. [مثلاً گاو يا شتر يا گوسفند يا آدمى را. ب].

(تَذابَحُوْا يَتَذابَحُوْنَ تَذابُحاً): يكديگر را سر بريدند، گلوى يكديگر را بريدند.

(الذابِح): علامت داغى است در گلو در عرض گردن.

(الذُباح): التهاب گلو و دهان، آنژين، خناق، ديفترى.

(الذِبْح): آنچه را كه براى ذبح كردن و سر بريدن آماده كرده‌اند. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ فَدَيْناهُ بِذِبْحٍ عَظِيْمٍ﴾: و فديهٔ او كرديم حيوان قربانى بزرگى را.

(الذَبْحَةُ) الصَّدْرِيَّةُ: حملهٔ شديد و موقتى قلبى كه در اثر كم خونى موضعى قلب روى مى‌دهد و امكان دارد بازوها هم در اثر آن تير بكشند، آنژين صدرى، درد موقتى قفسهٔ سينه.

(الذُبْحَة، و الذِبْحَة): التهاب گلو و دهان، آنژين، ديفترى، خناق.

(الذَبِيْح): ذبح شده، بريده سر. حيوانى كه در خور آن است كه قربانى شود. ج ذَبْحَى، و ذَباحَى.

(الذَبِيْحَة): بريده سر، ذبح شده. ج ذَبائِح.

(المَذْبَح): جاى سر بريدن، كشتارگاه، يا جاى تقديم قربانى در معبدهاى غير اسلامى. گلو، حنجره، حلقوم (مَذْبَحُ) الْكَنِيْسَةِ: جاىِ تقديمِ قربانى در كنشت (مَذْبَحُ) السَّيْلِ: شيارى به اندازهٔ يک وجب و امثال آن كه در اثر سيل به وجود مى‌آيد. ج مَذابِح.

(المِذْبَح): كارد، چاقو و امثال آن براى ذبح كردن و سر بريدن. ج مَذابِح.

***ذبذب** ـ (ذَبْذَبَ يُذَبْذِبُ ذَبْذَبَةً) الشَّيْءُ الْمُعَلَّقُ فِي الْهَواءِ: چيز آويزان نوسان پيدا كرد و جنبيد (ذَبْذَبَ)

فُلانٌ: فلانی مردد شد، بی‌اراده شد، نتوانست برای یک کار یا برای دوستی با کسی پشت کار نشان دهد (ذَبْذَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تکان داد و جنبانید و به نوسان در آورد (ذَبْذَبَ) فُلاناً: فلانی را سرگشته و حیران و مردد گردانید.

(تَذَبْذَبَ یَتَذَبْذَبُ تَذَبْذُباً): جنبید و تکان خورد و نوسان پیدا کرد (تَذَبْذَبَ) فُلانٌ: فلانی در کار خود یا در دوستی خود با دیگران دچارِ عدمِ تعادل و بی‌ثباتی شد، مذبذب شد.

(الذَبْذَب): زبان.

(الذُبْذُب): چیزی که برای زینت به هودج یا به سر شتر می‌آویزند. ج ذَباذِب.

(الذَبْذَبَة): ریشهٔ ته پارچه که بافته نشده است. منگوله و چیزی که برای زینت به کجاوه یا به سر شتر می‌آویزند. ج ذَباذِب (الذَبْذَبَةُ): (فِیْ عُلُوْمِ الرِّیاضَةِ و الْهَنْدَسَةِ): مسافتی که یک چیز دارای نوسان در رفت و برگشت خود طی می‌کند.

(المُذَبْذَب): کسی که او را سرگشته کرده‌اند. ج مُذَبْذَبُوْنَ و در حالت جری و نصبی: مُذَبْذَبِیْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿مُذَبْذَبِیْنَ بَیْنَ ذَلِکَ لا إِلَی هَؤُلاءِ وَلا إِلَی هَؤُلاءِ﴾: مردد و سرگشته‌اند در میان آن، نه در میان اینانند و نه در میان اینان.

***ذبر** ـ (ذَبَرَ یَذْبُرُ، و یَذْبِرُ ذَبارَةً): نگاه کرد و دید. [در معجم الوسیط و القاموس آمده که نَظَرَ فَأَحَسَّ: نگاه کرد و دید. اما تاج العروس که شرح القاموس است عبارت قاموس را فَأَحْسَنَ آورده است. المنجد و اقرب الموارد و لسان العرب و معجم العربی الحدیث آورده است که: (نَظَرَ فَأَحْسَنَ النَّظَرَ): نگریست پس خوب نگریست. ب]. (ذَبَرَ) الْخَبَرَ: خبر را دانست و فهمید.

(ذَبَرَ یَذْبُرُ، و یَذْبِرُ ذَبْراً) الْکِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت. آن را با صدای آهسته و پایین یا تند تند خواند (ذَبَرَ) الْقِراءَةَ: آهسته خواند.

(ذَبِرَ یَذْبَرُ ذَبَراً) عَلَیْهِ: بر او خشم گرفت.

(ذَبَّرَ یُذَبِّرُ تَذْبِیْراً) الْکِتابَ: نامه یا کتاب را نوشت (ذَبَّرَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را نقش و نگار کرد.

(الذَبْر): کتاب (فُلانٌ لا ذَبْرَ لَهُ): فلانی آدمی بی‌سر و صدا و بی‌زبان است.

(الذَبِر): خشمگین، عصبانی.

(الذَبِرَة): زن خشمگین و عصبانی

(المِذْبَر): قلم، کِلک.

***ذبل** ـ (ذَبَلَ یَذْبُلُ ذَبْلاً، و ذُبُوْلاً) النَّباتُ: گیاه پژمرده شد (ذَبَلَ) فُوْهُ: در اثر تشنگی یا در اثر اندوه دهانش خشک شد (ذَبَلَ) الْإِنْسانُ و الْحَیَوانُ: انسان و حیوان لاغر و نزار شد.

(ذَبَلَ یَذْبُلُ ذَبْلاً) السِّراجَ: فتیلهٔ چراغ را تمیز کرد.

(أَذْبَلَهُ یُذْبِلُهُ إِذْبالاً): آن را پژمرده کرد (أَذْبَلَ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را پیچ داد و خمانید، آن را تاب داد.

(تَذَبَّلَ یَتَذَبَّلُ تَذَبُّلاً): پیچید، تاب برداشت (تَذَبَّلَ) فِی‌الْمَشْیِ: با ناز و تکبر و غرور خرامید و سست و شل راه رفت. [این معنی را از اقرب‌الموارد و المنجد و معجم العربی الحدیث آورده‌ام که گفته: تَبَخْتَرَ و تَفَتَّرَ فِیْهِ. اما معجم الوسیط، تَعَثَّرَ فِیْهِ آورده است که به معنای لیز خوردن است، قاموس و تاج العروس و لسان العرب نه تَفَتَّرَ آورده است و نه تَعَثَّرَ. ب]. (تَذَبَّلَ) فُلانٌ: فلانی تمام لباسهای خود را در آورد بجز یکی را.

(الذابِل): گویند: (رُمْحٌ ذابِلٌ): نیزهٔ باریک. ج ذُبَّل، و ذُبُل، و ذَبَل.

(الذُبالَة): فتیلهٔ چراغ. ج ذُبال.

(الذَبْل): پوست لاک‌پشت که النگو و شانه از آن درست می‌کنند.

(الذَبْلَة): پشکل. باد پژمرده کننده.

(الذَبِیْل): گویند: (أَتانا بِالذَّبِیْلِ): برای ما بلا و کار شگفت آورد.

***ذحج** ـ (ذَحَجَتْهُ تَذْحَجُهُ ذَحْجاً) الرِّیْحُ: باد آن را برد و

جابجا کرد (ذَحَجَ) الشَّيْءَ: پوست (قشر) آن را کند (ذَحَجَ) الأَدِيْمَ: چرم یا پوست را مالید و نرم کرد (ذَحَجَتْ) الْمَرْأَةُ بِوَلَيْدِها: آن زن فرزند خود را در هنگام زاییدن بیرون انداخت.

(أَذْحَجَتْ تُذْحِجُ إِذْحاجاً) الْمَرْأَةُ عَلَى وَلَدِها: آن زن پس از مرگ شوهر ازدواج نکرد و فرزندش را بزرگ کرد.

* **ذحّ** ـ (ذَحَّ يَذُحُّ ذَحًّا) فُلاناً: با کف دست به فلانی زد (ذَحَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید. آن را شکافت و شقه کرد.

* **ذحذح** ـ (ذَحْذَحَ يُذَحْذِحُ ذَحْذَحَةً): گامها را کوتاه برداشت و تند راه رفت (ذَحْذَحَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ: باد خاک را برد.

(الذَّحْذاح): مردِ کوتاه قد و ستبر شکم.

* **ذحل** ـ (الذَّحْل): کینه. انتقام، خونخواهی. ج أَذْحال، و ذُحُوْل.

(الذَّحَل): کینه. خونخواهی، انتقام. ج أَذْحال.

* **ذخر** ـ (ذَخَرَ يَذْخَرُ ذَخْراً، و ذُخْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان و ذخیره کرد (ذَخَرَ) لِنَفْسِهِ حَدِيْثاً حَسَناً: برای خود، سخن خوبی را باقی گذاشت.

(إِذَّخَرَ يَذَّخِرُ إِذِّخاراً) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان و ذخیره کرد. اصل آن: إِذْتَخَرَ است (ما يَذَّخِرُ فُلانٌ مِنْكَ نُصْحاً): فلانی نصیحتی را از تو نمی‌پذیرد.

(إِدَّخَرَ يَدَّخِرُ إِدِّخاراً) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان و ذخیره کرد. اصل آن: إِذْتَخَرَ است.

(الذاخِر): فربه، چاق.

(الذُّخْر): ذخیره، چیز پنهان و ذخیره شده. ج أَذْخار.

(الذَّخِيْرَة): ذخیره، پنهان و ذخیره شده. مهمات جنگی، ذخیرهٔ جنگی، تسلیحات. (جدید). ج ذَخائِر.

(المَذاخِر): روده‌ها، امعا. قسمتی از شکم چهار پا که آب و علف را در آن ذخیره می‌کند. گویند: (مَلَأَتِ الدّابَّةُ مَذاخِرَها): چهار پا شکم خود را پر از آب و علف کرد (تَمَلَّأَتْ مَذاخِرُ فُلانٍ): فلانی سیر شد (جَمَعَ لَهُمْ فِيْ مَذاخِرِهِ عَداوَةً): دشمنی آنان را به دل گرفت.

* **ذرأ** ـ (ذَرَأَ يَذْرَأُ ذَرْءًا) شَعْرُهُ: موهای دو طرف سرش سفید شد (ذَرَأَ) اللّٰهُ الْخَلْقَ: خدا مخلوقات را آفرید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُوَ الَّذِي ذَرَأَكُمْ فِيْ الْأَرْضِ وَ إِلَيْهِ تُحْشَرُوْنَ﴾: و اوست آن که آفرید شما را در زمین و به سوی او محشور می‌شوید (ذَرَأَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را زیاد کرد. خدا می‌فرماید: ﴿جَعَلَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْواجاً وَ مِنَ الْأَنْعامِ أَزْواجاً يَذْرَؤُكُمْ فِيْهِ﴾: قرارداد برای شما از خودتان همسرانی و از چهارپایان همسرانی که تکثیر می‌کند شما را در آن (ذَرَأَ) الْأَرْضَ: در زمین کشت و زرع کرد.

(ذَرِئَ يَذْرَأُ ذَرَأً) و ذَرِئَ رَأْسُهُ: در دو طرف سرش موهای سفید پیدا شد.

(أَذْرَأَهُ يُذْرِئُهُ إِذْراءً): او را وحشت زده کرد و ترسانید. او را خشمگین کرد (أَذْرَأَهُ) إِلَى كَذا: او را ناگزیر به آن کرد، ناچارش کرد (أَذْرَأَ) فُلاناً بِالشَّيْءِ: فلانی را شیفته و شیدای آن چیز کرد (أَذْرَأَ) فُلاناً بِصاحِبِهِ: فلانی را بر ضد دوستش تحریک کرد و برانگیزانید.

(الأَذْرَأ): مردی که موی دو طرف سرش سفید شده است.

(الذُّرْأَة): آغاز سفید شدن موها.

(الذَّرْء): گویند: (بَلَغَنِي ذَرْءٌ مِنْ خَبَرٍ): گوشه‌ای از خبری به من رسید.

(ذِرْءَ، ذِرْءَ): واژه‌ای که بزها را با آن صدا می‌کنند که بدوشند.

(الذَّرْآء): زنی که موی دو طرف سرش سفید شده است.

(الذَّرْآنِيّ): مِلْحٌ ذَرْآنِيٌّ: نمکِ بسیار سفید.

(الذَّرِيْء): زَرْعٌ ذَرِيْءٌ: زراعت کاشته شده.

(الذُّرِّيَّة): نسل، ذریه. (اصل آن: ذُرِّيْئَة است و همزه افتاده است). ج ذَرارِيّ.

* **ذرب** ـ (ذَرَبَ يَذْرُبُ ذَرْباً) السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشیر و امثالِ آن را تیز کرد.

(ذَرِبَ يَذْرَبُ ذَرَباً، و ذَرابَةً) السَّيْفُ: شمشیر تیز و بران

شد (ذَرِبَ) لِسانُهُ: زبانش نیشدار و فحاش و بدگو شد (ذَرِبَ) فُلانٌ: زبان فلانی باز و گرفتگی‌اش بر طرف شد (ذَرِبَ) أَنْفُهُ: آب بینی‌اش سرازیر شد (ذَرِبَ) الْجُرْحُ: زخم فاسد و گشاد شد (ذَرِبَتْ) مِعْدَتُهُ: معده‌اش خراب شد.

(أَذْرَبَ يُذْرِبُ إِذْراباً) فُلانٌ: زبان فلانی گویا و گیر آن بر طرف شد. زندگانی‌اش آشفته و خراب شد.

(ذَرَّبَ يُذَرِّبُ تَذْرِيباً) السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشیر و امثال آن را تیز کرد. آن را آب زهر داد و سپس تیز کرد (ذَرَّبْتُ) فُلاناً: فلانی را هجو کردم و عیبهای او را بر شمردم (ذَرَّبَتْ) الْمَرْأَةُ طِفْلَها: آن زن کودکِ خود را بلند کرد تا قضای حاجت کند.

(الذُّراب): سمّ و زهر.

(الذَّرَب): بیماری معده که باعث سوء هاضمه شده و نمی‌گذارد که معده غذا را در خود نگهدارد.

(الذَّرِب):کسی که گیر زبانش بر طرف و گویا و فصیح شده است. یا آب بینی‌اش سرازیر است. زخم فاسد و گشاد شده. کسی که معده‌اش خراب شده است. ج ذُرْب. نشگردهٔ کفاشان، گزن کفاشی. مرد بد زبان. و در حدیث حذیفه است که گفت: «كُنْتُ ذَرِبَ اللِّسانِ عَلَى أَهْلِي فَقُلْتُ: يا رَسُولَ اللّهِ، إِنِّي لَأَخْشَى أَنْ يُدْخِلَنِي النّارَ. فَقالَ رَسُولُ اللهِ (صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ (وَ آلِهِ) وَ سَلَّمَ) فَأَيْنَ أَنْتَ مِنَ الْإِسْتِغْفارِ؟»: حذیفه می‌گوید: من با خانواده‌ام بد زبانی می‌کردم پس گفتم: ای رسول خدا همانا من می‌ترسم که این کار مرا به دوزخ برد. پس پیامبر خدا فرمود: تو کجایی در رابطهٔ با استغفار؟ چرا استغفار و طلب آمرزش نمی‌کنی.

(الذِرْب): مرد بد زبان و دشنام گوی. ورمی است رگ مانند در گردن انسان و چهار پا. مرضی است در کبد که دیر خوب می‌شود.

(الذِرْبَة): غده. ج ذِرَب. زن بد زبان و دشنام‌گو.

(الذَرِبَة): زن بد زبان و دشنام‌گو. زنی که گیر زبانش بر طرف و زبان‌آور شده است. یا زنی که آب بینی‌اش سرازیر شده است. زخم فاسد و گشاد شده. (برای مؤنّث‌لفظی). زنی که معده‌اش خراب شده است.

(المِذْرَب): زبان.

* **ذرح** ـ (ذَرَحَ يَذْرَحُ ذَرْحاً) الطَّعامَ: در غذا زهر ریخت (ذَرَحَ) الشَّيْءَ فِي الرِّيْحِ: آن چیز را در جلو باد به هوا پاشید تا باد آشغال آن را جدا کند.

(ذَرَّحَ يُذَرِّحُ تَذْرِيحاً) لَبَنَهُ: در شیر خود آب ریخت تا زیاد شود (ذَرَّحَ) إِداوَتَهُ: ظرفِ کوچکِ آبِ خود را با گِل مالید تا بوی بدش برود (ذَرَّحَ) الشَّيْءَ فِي‌الرِّيْحِ: آن چیز را در جلو باد به هوا ریخت تا آشغالش جدا شود (ذَرَّحَ) الزَّعْفَرانَ و غَيْرَهُ فِي‌الْماءِ: اندکی زعفران و غیره را در آب ریخت.

(الذَراح) مِنَ اللَّبَنِ: شیرِ آمیختهٔ با آب.

(الذُرّاح): حشره‌ای است قرمز رنگ و بزرگتر از مگس که خالهای سیاه دارد و پرواز می‌کند و از تیرهٔ قاب بالان است که گونه‌هایی از آن را می‌کشند و خشک کرده می‌کوبند و در طب به کار می‌برند. ج ذَرارِيْح. [در فارسی به آن آله کلو یا آلاکلنگ گویند. فرهنگ معین. ب].

(الذَرِيْحَة):تپه، پشته. یا کوه پهن و کشیده شدهٔ بر روی زمین.

(الذَرِيْحِيّ):أَحْمَرُ ذَرِيْحِيٌّ: سرخِ سیر و پر رنگ.

* **ذرّ** ـ (ذَرَّتْ تَذُرُّ ذُرُوْراً) الشَّمْسُ: خورشید در ابتدای طلوع، خود را نشان داد و سر زد (ذَرَّ) النَّبْتُ: نوک گیاه جوانه زد و بیرون آمد (ذَرَّ) لَحْمُهُ: گوشتِ بدنش نزار و لاغر شد.

(ذَرَّ يَذَرُّ ذُرُوْرًا) فُلانٌ: موی جلو سر فلانی سفید شد.

(ذَرَّ يَذُرُّ ذَرًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را پاشید و پراکنده کرد. گویند: (ذَرَّ) الذَّرُوْرَ: دارو یا نمک نرم کوبیده را با دو یا سه انگشت برداشت و پاشید (ذَرَّ) اللّهُ عِبادَهُ فِي‌الْأَرْضِ: خدا بندگان خود را در روی زمین آفرید و پخش کرد (ذَرَّ) الْحَبَّ فِي‌الْأَرْضِ: دانه را در زمین کاشت (ذَرَّتْ) الْأَرْضُ النَّباتَ: زمین گیاه را رویانید

(ذَرَّ) عَيْنَهُ بِالذَّرُوْرِ: گَرد دارو به چشمِ خود كشيد (ذَرَّ) الْجُرْحَ: گَردِ دارو بر رويِ زخم پاشيد.
(الذُّرارَة): ريزه‌های چيز كوبيده و آرد شده كه می‌ريزد و پراكنده می‌شود.
(الذَّرّ): نسل، دودمان، ذريه. مورچهٔ ريز. ذرهٔ ريز كه در آفتاب تابيدهٔ و از روزنه به داخل اتاق پيداست.
(الذَّرَّة): ريزترين جزء هر چيز، اتم، ذره.
(الذَّرُوْر): گَردِ دارو كه بر زخم يا در چشم ريزند. نمکِ ساييده و نرم. ج أَذِرَّة.
(الذَّرِيْرَة): گرد دارو كه در چشم يا بر زخم ريزند. نمک ساييده و نرم.
(الذُّرِّيَّة): نسل انسان، دودمان، ذريه. زنان و كودكان. و در حديث است كه: «أَنَّهُ (صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ (وَ آلِـهِ) وَ سَلَّمَ) رَأَى امْرَأَةً مَقْتُوْلَةً فَقالَ: ما كانَتْ هَذِهِ تُقاتِلُ، الْحَقْ خالِداً فَقُلْ لَهُ: لا تَقْتُلْ ذُرِّيَّةً وَ لا عَسِيْفاً»: همانا او (پيامبر خدا صلى الله عليه وآله وسلم) زنی كشته شده را ديد و فرمود: اين زن جنگجو نبوده است خودت را به خالد (بن وليد) برسان و به او بگو: هيچ زن و كودک و هيچ كارگر به بيگاری كشيده شده‌ای را به قتل مرسان.
(المِذَرَّة): چهار شاخ، افشون.
*ذرع - (ذَرَعَ يَذْرَعُ ذَرْعاً) فُلانٌ: فلانی ذراع (از آرنج تا نوک انگشت وسط) خود را دراز كرد (ذَرَعَ) الْفَرَسُ أَوِالْبَعِيْرُ فِيْ سَيْرِهِ، و ذَرَعَ الْبَعِيْرُ أَوِالْفَرَسُ يَدَهُ: شتر يا اسب دست خود را دراز كرد (ذَرَعَ) لَهُ عِنْدَهُ: وی را در نزد او شفاعت كرد (ذَرَعَ) الْبَعِيْرَ: دست شتر را پی و قطع كرد. دست شتر را داغ و علامت‌گذاری كرد (ذَرَعَ) فُلاناً: آرنجِ خود را از پشتِ سرِ فلانی جلو آورد و گلوی او را فشرد و خفه‌اش كرد (ذَرَعَ) الثَّوْبَ و غَيْرَهُ، و ذَرَعَهُ بِذِراعِهِ: پارچه و غيره را با آرنج خود گز كرد (ذَرَعَ) الْبَعِيْرَ: پای بر بالای آرنج شتر گذاشت كه سوار آن شود (ذَرَعَ) الطَّرِيْقَ: راه را بسرعت پيمود كه گويا دارد آن را اندازه می‌گيرد (ذَرَعَتْ) النّاقَةُ الْفَلاةَ: ماده شتر بيابان را پيمود (ذَرَعَ) الْقَيْءُ فُلاناً: قی بر فلانی غلبه كرد، بی‌اختيار قی كرد. در حديث است كه: «مَنْ ذَرَعَهُ الْقَيْءُ فُلا قَضاءَ عَلَيْهِ»: كسی كه بی‌اختيار قی كند قضا (ی روزه) بر او نيست.
(ذَرَعَتْ تَذْرُعُ ذَرْعاً) الدّابَّةُ الدّابَّةَ: آن چهار پا سريعتر از چهار پای ديگر رفت. گويند: (ذارَعْتُها فَذَرَعْتُها): چهار پا با چار پای ديگر مسابقهٔ سرعت داد و از آن برد.
(ذَرِعَ يَذْرَعُ ذَرَعاً): تمام شب و روز را راه رفت. در كارهای بد و فتنه زبان دراز شد. طمع ورزيد، آزمند شد (ذَرِعَتْ) رِجْلاهُ: پاهايش خسته شد و از كار افتاد (ذَرِعَ) إِلَيْهِ: به او متوسل شد، او را شفيع خود قرار داد.
(ذَرُعَ يَذْرُعُ ذَراعَةً): دارای گامهای گشاد شد (ذَرُعَ) الْمَوْتُ: مرگ زياد و فراگير و بسيار شد (ذَرُعَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن چابک دست و فرز شد.
(أَذْرَعَ يُذْرِعُ إِذْراعاً): با ذراع و ساعد خود گرفت (أَذْرَعَ) الشَّيْءَ: آن چيز را با ذراع خود گرفت (أَذْرَعَ) فُلانٌ، و أَذْرَعَ فِي‌الْكَلامِ: فلانی خيلی ورّاجی كرد و بيش از اندازه حرف زد (أَذْرَعَ) الْقَيْءَ: قی و استفراغ را بيرون ريخت (أَذْرَعَ) ذِراعَيْهِ: دو دست خود را تا آرنج از زير جبه و امثال آن بيرون آورد.
(ذارَعَتْ تُذارِعُ مُذارَعَةً): الدّابَّةُ و غَيْرُها الطَّرِيْقَ: چهار پا و غيره دست و پا را دراز كرد كه راه بپيمايد (ذارَعَ) صاحِبَهُ: با دوست خود مسابقهٔ گام برداشتن داد (ذارَعَ) فُلاناً: با فلانی مخالفت و معاشرت كرد (ذارَعَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چيز را گز كرد و به فلانی فروخت.
(ذَرَّعَ يُذَرِّعُ تَذْرِيْعاً) الْمَطَرُ: باران به اندازهٔ يک گز در زمين نفوذ كرد و فرو رفت (ذَرَّعَ) فُلانٌ: فلانی برای بيم دادن يا برای مژده دادن دستهای خود را بالا آورد (ذَرَّعَ) فِيْ مَشْيِهِ: در راه رفتن دستها را تكان داد و بدين وسيله از آنها در راه رفتن كمک گرفت (ذَرَّعَ) بِيَدَيْهِ: در راه رفتن دستها را تكان داد كه بهتر راه برود (ذَرَّعَ) فِي‌السِّباحَةِ: در شنا كردن دستها را دراز و از هم باز كرد (ذَرَّعَ) الْبَعِيْرَ و لَهُ: شتر را با دوال افسارش بست (ذَرَّعَ) فُلاناً: از پشت سر فلانی دست انداخت و او را

خفه کرد. او را به قتل رسانید (ذَرَّعَ) لِیْ شَیْئًا مِنْ خَبَرِهِ: مقداری از خبر خود را به من گفت (فُلانٌ ذَرَّعَ بَیْنَنا هَذا): فلانی سببِ این چیز در میان ما شد.

(إِنْذَرَعَ یَنْذَرِعُ إِنْذِراعاً): به جلو آمد و پیش تاخت یا به جلو رانده شد (إِنْذَرَعَ) فِی‌السَّیْرِ: با گامهایِ گشاد و گسترده راه رفت.

(تَذارَعُوْا یَتَذارَعُوْنَ تَذارُعاً) الطَّرِیْقَ: در پیمودن راه با یکدیگر مسابقه گذاشتند.

(تَذَرَّعَ یَتَذَرَّعُ تَذَرُّعاً) الْبَعِیْرُ، و تَذَرَّعَ فِی السَّیْرِ: شتر دست خود را بلند و گشاد برداشت و راه رفت (تَذَرَّعَ) فُلانٌ، و تَذَرَّعَ فِی‌الْکَلامِ: فلانی بیش از اندازه حرف زد و زیاده‌گویی کرد، خیلی وراجی کرد (تَذَرَّعَ) بِذَرِیْعَةٍ: به یک وسیله متوسل شد، به یک پارتی و واسطه متوسل شد.

(إِسْتَذْرَعَ یَسْتَذْرِعُ إِسْتِذْراعاً) بِالشَّیْءِ: خود را در پناهِ آن چیز پوشانید و با آن استتار کرد.

(الأَذْرَع): زبان‌آورتر، فصیحتر. گویند: (هُوَ أَذْرَعُ مِنْهُ): او فصیحتر از آن است (قَتَلُوْهُمْ أَذْرَعَ قَتْلٍ): آنان را به سریع‌ترینِ وجه به قتل رسانیدند (هِیَ أَذْرَعُهُنَّ لِلْمَغْزِلِ): آن زن تواناترین و چابکترینِ آن زنان است در ریسیدن.

(الذَّراع): زنِ چابک دست و فرز در کار.

(الذِراع): دست هر حیوان. دست انسان از نوک آرنج تا نوک انگشت وسط. زن چابک دست و فرز در کار (الذِراعُ) مِنَ الْبَقَرِ و الْغَنَمِ: سر دست گاو و گوسفند. و در مثل گویند: «لاتُطْعِمِ الْعَبْدَ الْکُراعَ فَیَطْمَعَ فِی‌الذِّراعِ»: به برده (خود) پاچه مخوران که در گوشت سر دست طمع می‌کند. ذراع که واحدی است برای طول که ۶۴ سانتیمتر طول دارد. چیز ذرع و گز شده. گویند: (ذِراعٌ) مِنَ الثَّوْبِ و الأَرْضِ: یک گز پارچه و یک گز زمین. ستاره‌ای است به شکل دست انسان از نوک آرنج تا نوک سرانگشت وسط (ذِراعُ) الْقَناةِ: قسمت جلو نیزه، همان‌طور که به قسمت جلو دست انسان می‌گویند.

(الذِراعُ): (فِی‌الْهَنْدَسَةِ و الْمِیْکانِیْکا): شاتون، دستهٔ پیستون (ذِراعُ) الإِدارَةِ: دستهٔ محور، دسته و بازویی که میله‌ای را به چرخش در می‌آورد که متشکل است از شفت و لنگ و میل لنگ (ذِراعُ) الْمِرْفاعِ: (فِی‌الرِّیاضَةِ و الْهَنْدَسَةِ): بازوی دستگاه بالابر، بازوی اهرم (هُوَ عَلَی حَبْلِ الذِّراعِ): او آماده شده و حاضر و مهیاست (ضاقَ بِالأَمْرِ ذِراعاً): طاقت آن کار را نیاورد (فُلانٌ واسِعُ الذِّراعِ): فلانی خیلی نرمخوی و گشاده سینه است (مالِی بِهِ ذِراعٌ): تاب و توان آن را ندارم. (الذِراع مؤنّث و گاهی مذکّر است). ج أَذْرُع.

(الذَرْع): مقدار، اندازه. گویند: (ذَرْعُهُ) کَذا: طولِ آن فلان مقدار است. خدا می‌فرماید: ﴿فِیْ سِلْسِلَةٍ ذَرْعُها سَبْعُوْنَ ذِراعاً﴾: در زنجیری که طول آن هفتاد گز است. تاب و توان، طاقت. گویند: (ضاقَ بِهِ ذَرْعِی): تاب و توان آن را از دست دادم، طاقت نیاوردم (هُوَ واسِعُ الذَّرْعِ): او را خلق و خویی بسیار نیکوست (أَبْطَرْتُ فُلاناً ذَرْعَهُ): بیش از طاقت فلانی بر او تکلیف و بار کردم.

(الذَرَع): وسیلهٔ استتار شکارچی.

(الذُرْعَة): سبب، وسیله، افزار، آلت.

(الذَرُوْع): اسب یا شتر نرم رفتار و هموار و سریع و تندرو.

(الذَرِیْع): اسب یا شتر نرم رفتار و هموار و سریع و تندرو (مَوْتٌ ذَرِیْعٌ): مرگ اپیدمی و فراگیر که مردم به دفن مردگان نرسند (أَمْرٌ ذَرِیْعٌ): کار گسترده و وسیع (أَنا ذَرِیْعٌ لَهُ عِنْدَهُ): من شفیع و پارتی او در نزد وی هستم.

(الذَرِیْعَة): حلقه‌ای برای تمرین تیراندازی. وسیلهٔ استتار شکارچی. وسیله، سبب، افزار، آلت. ج ذَرائِع.

(المِذْراع) مِنَ الدّابَّةِ: دست یا پای چهار پا. اسب برندهٔ مسابقه (المِذْراعُ) مِنَ‌الْوادِی: کرانهٔ دره (المِذْراعُ) مِنَ الْمِصْرِ: روستاهای کوچک حومهٔ شهر. ج مَذارِع، و مَذارِیْع.

(المُذَرَّع)مِنَ النّاسِ: کسی که مادرش عرب و پدرش غیر عرب است. کسی که مادرش برتر از پدرش است.
(المِذْرَع) مِنَ الدّابَّةِ: میان دو زانوی چهار پا تا زیر بغل و زیر سینه‌اش. ج مَذارِع.

* **ذرف** ـ (ذَرَفَ يَذْرِفُ ذَرْفاً، و ذُرُوْفاً، و ذَرِيْفاً)الدَّمْعُ: سرشک جاری شد (ذَرَفَتْ) الْعَيْنُ: سرشک دیده جاری شد (ذَرَفَتْ) الْعَيْنُ الدَّمْعَ: چشم اشک ریخت.
(ذَرِفَ يَذْرَفُ ذَرَفاً)الدَّمْعُ: اشک روان شد.
(ذَرَّفَتْ تُذَرِّفُ تَذْرِيْفاً، و تَذْرافاً، و تَذْرِفَةً)الْعَيْنُ دَمْعَها: چشم اشکش را سرازیر کرد (ذَرَّفَ) عَلَى الْخَمْسِيْنَ مِنَ السِّنِيْنَ و غَيْرِها: سنش از پنجاه سالگی و غیره گذشت. [علی علیه‌السلام می‌فرماید: (وَها أَنا ذا قَدْ ذَرَّفْتُ عَلَى السِّتِّيْنَ): و من اکنون پا را از شصت سالگی فراتر گذارده‌ام. ب]. (ذَرَّفَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را به اطلاعِ فلانی رسانید (ذَرَّفَهُ) الْمَوْتَ: او را به حال مرگ انداخت.
(تَذارَفَ يَتَذارَفُ تَذارُفاً) دَمْعُهُ: سرشکش سرازیر شد (رَأَيْتُ فِيْ يَدِهِ قَدَحاً يَتَذارَفُ): در دست او کاسه‌ای را دیدم که مایعِ آن در حالِ ریختن بود.
(إِسْتَذْرَفَ يَسْتَذْرِفُ إِسْتِذْرافاً) الضَّرْعُ: پستان چهار پا پر از شیر و زمان دوشیدن آن شد (إِسْتَذْرَفَ) الشَّيْءَ: خواستار ریختن یا خواستار تقطیر و چکانیدن آن شد.
(الذَّراف): تند، سریع، تندرو.
(الذَرِيْف): سرشکِ ریزان، اشکِ ریخته شده و جاری.
(المَذْرَف): مجرای اشک یا محل ریزش اشک. محل تجمع اشک در چشم. ج مَذارِف.
(المَذْرُوْف): سرشک ریزان، اشک جاری و ریخته شده.

* **ذرق** ـ (ذَرَقَ يَذْرُقُ، و يَذْرِقُ ذَرْقاً، و ذُراقاً)الطّائِرُ: پرنده چلغوز انداخت (ذَرَقَ) بِسَلْحِهِ: چلغوز انداخت (كَلامٌ يُذْرَقُ عَلَيْهِ): سخن زشت و مستهجن و ناپسند (ذَرَقَ) عَلَى النّاسِ: به مردم دشنام داد.
(أَذْرَقَ يُذْرِقُ إِذْراقاً)الطّائِرُ: پرنده رید و چلغوز انداخت (أَذْرَقَتْ) الْأَرْضُ: زمین شبدر رویانید.
(ذَرَّقَ يُذَرِّقُ تَذْرِيْقاً)اللَّبَنَ: شیر را با آب مخلوط کرد.
(الذُراق): چلغوز پرنده.
(الذَرْق): چلغوز پرنده.
(الذُرَق): شبدر.

* **ذرو** ـ (ذَرا يَذْرُو ذَرْواً): در هوا پخش و پلا شد، به هوا رفت و پراکنده شد (ذَرا) فُلانٌ: فلانی بسرعت عبور کرد و رد شد و گذشت (ذَرا) الشَّيْءُ: آن چیز فرو افتاد (ذَرا) فُوْهُ: دندانهایش افتاد (ذَرا) نابُهُ: نوک دندان نیشش شکست (ذَرا) حَدُّنابِهِ: نوک دندان نیشش کُند شد (ذَرا) إِلَيْهِ: به سوی او رفت.
(ذَرَتْ تَذْرُو، و تَذْرِي ذَرْواً، و ذَرْياً) الرِّيْحُ التُّرابَ: باد خاک را به هوا برد و پراکنده کرد (ذَرا) الْحَبَّ: دانه (گندم و غیره) را در جلو باد به هوا ریخت و از کاه و غیره جدا کرد.
(ذَرا يَذْرُو، و يَذْرِي ذَرْواً)اللّٰهُ الْخَلْقَ: خدا آفریدگان را آفرید.
(أَذْرَتْ تُذْرِي إِذْراءً)الرِّيْحُ التُّرابَ: باد خاک را به هوا بلند کرد و پراکند (أَذْرَتْ) الْعَيْنُ دَمْعَها: چشم سرشک خود را ریخت و سرازیر کرد (أَذْرَى) الشَّيْءَ: آن چیز را انداخت (أَذْرَتْ) الدّابَّةُ راكِبَها: چهار پا سوار خود را بر زمین زد (أَذْرَى) الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز را از چیز دیگر جدا کرد و انداخت (أَذْرَى) رَأْسَهُ بِالسَّيْفِ: سرِ او را با شمشیر زد و انداخت.
(ذَرَّتْ تُذَرِّي تَذْرِيَةً)الرِّيْحُ التُّرابَ: باد خاک را به هوا برد و پراکنده کرد (ذَرَّى) تُرابَ الْمَعْدِنِ: در خاک‌کان کندوکاو کرد و به جستجوی زر پرداخت (ذَرَّى) الْحَبَّ: دانه (گندم و غیره) را در جلو باد به هوا ریخت که از کاه و غیره جدا کند (ذَرَّى) فُلاناً: از فلانی حمایت کرد. او را مدح کرد و ستود.
(تَذَرَّى يَتَذَرَّى تَذَرِّياً)الْقَطِيْعُ: رمهٔ مواشی و غیره جمع شدند و در پناه یکدیگر قرار گرفتند یا خود را در پناه درختی قرار دادند (تَذَرَّى) بِالشَّيْءِ: خود را در پناه آن

چیز قرار داد و استتار کرد (تَذَرَّى) فُلانٌ بِالْحائِطِ و غَيْرِهِ مِنَ الْبَرْدِ و الرِّيْحِ: فلانی در سرما یا در باد خود را در پناه دیوار و غیره قرار داد (تَذَرَّى) بِفُلانٍ: خود را در پناه و در حمایت فلانی قرار داد (تَذَرَّى) الذُّرْوَةَ: بر بالاترین قسمت یک چیز رفت (تَذَرَّى) بَنِي فُلانٍ و فِيْهِمْ: با بزرگان فلان طایفه ازدواج کرد.

(إسْتَذْرَى يَسْتَذْرِي إسْتِذْراءً): انسان و غیره خود را در پناه درخت یا در پناه دیوار و غیره قرار دادند. رمهٔ حیوانات دور هم جمع شدند و در پناه یکدیگر قرار گرفتند یا در پناه درختی رفتند. به کسی پناه برد و در حمایت او قرار گرفت. بر قلهٔ چیزی بالا رفت. با بزرگان یک طایفه ازدواج کرد.

(الذَرا): وسیلهٔ استتار (أَنَا فِيْ ذَرا فُلانٍ): من در پناه و در حمایت فلانی‌ام. اشک جاری شده و ریخته (إِنَّهُ لَكَرِيْمُ الذَرا): همانا او بزرگ منش و دارای سرشتی کریم و بزرگوار است. آنچه که در آن کاوش و جستجو کنی یا آن را در هوا بپراکنی یا دانه‌ای که به هوا ریزی تا از کاه و غیره جدا شود.

(الذَّرَى): چیزی که با باد به هوا رود. سرشک جاری و ریخته شده.

(الذُراوَة): آنچه که از پراکندن و به هوا ریختن چیزی بر زمین افتد.

(الذَرْو): گویند: (بَلَغَنِي عَنْهُ ذَرْوٌ مِنَ القَوْلِ): گوشه‌ای از سخن او به من رسید (أَخَذَ فِيْ ذَرْوٍ مِنَ الْحَدِيْثِ): به کنایه سخن گفت و تصریح نکرد.

(الذُرَة): بلال، ذرت. «برای مفرد و جمع».

(الذُرْوَة، والذَرْوَة): ذُرْوَةُ كُلِّ شَيْءٍ: قلهٔ هر چیز، بالاترین نقطهٔ هر چیز. ج ذُرًا (هُوَ فِي ذُرْوَةِ النَّسَبِ): او در بالاترین مقام از نظر نسب و تبار قرار دارد (عَلاذُرْوَةَ الشَّرَفِ): بر قلهٔ شرف و افتخار بالا رفت (أَقْبَلَتْ ذُرَا اللَّيْلِ): اوائلِ شب روی کرد و هوا روی به تاریکی نهاد.

(الذَرِيّ): اشک ریخته شده.

(المِذْرَى): آلت سه شاخه یا چهار شاخه که غلهٔ کوبیده را با آن به هوا دهند تا دانه از کاه جدا شود، چارشاخ، افشون، افشان، انگشته.

(المِذْراة): چارشاخ، افشان، افشون، انگشته، هسک.

(المِذْرَوانِ): دو پهلویِ هر چیز (جاءَ يَنْفُضُ مِذْرَوَيْهِ): آمد در حالی که شانه‌ها را تکان می‌داد، یعنی: با ناز و غرور و تبختر آمد و خرامید، یا تهدیدکنان و سرکشانه آمد (قَنَّعَ الشَّيْبُ مِذْرَوَيْهُ): موهای پشت دو گوش او سفید شد.

***ذعذع** ـ (ذَعْذَعَتْ تُذَعْذِعُ ذَعْذَعَةً) الرِّيْحُ الشَّجَرَ: باد درخت را بشدت تکان داد (ذَعْذَعَ) التُّرابَ: خاک را به هوا پاشید و پراکنده کرد (ذَعْذَعَ) فُلانٌ الْمالَ و غَيْرَهُ: فلانی مال و دارایی و غیره را پراکنده کرد و از بین برد (ذَعْذَعَهُمُ) الدَّهْرُ: روزگار آنان را پراکنده و در بدر کرد (ذَعْذَعَتْهُمُ) النَّوائِبُ: بلاها و حوادث آنان را در بدر و متفرق و پراکنده کرد (ذَعْذَعَ) السِّرَّ و الْخَبَرَ: آن راز و آن خبر را بر ملا و افشا کرد.

(تَذَعْذَعَ يَتَذَعْذَعُ تَذَعْذُعاً) الْمالُ و غَيْرُهُ: دارایی و غیره پراکنده شد و از هم پاشید (تَذَعْذَعَ) الْبِناءُ و الشَّعْرُ: ساختمان در هم فرو ریخت و افتاد. مو کنده شد و افتاد.

(الذَعاذِع): نخلهای پراکنده و به دور از یکدیگر (تَفَرَّقُوْا ذَعاذِعَ): از هر سو پراکنده شدند.

(الذَعْذاع): مرد سخن‌چین و نمّام و دهن لغ.

***ذعر** ـ (ذَعَرَهُ يَذْعَرُهُ ذَعْراً): او را ترسانید، وحشت زده‌اش کرد.

(ذَعِرَ يَذْعَرُ ذَعَراً): دهشت زده شد، مدهوش شد، آسیمه شد، آسیمه سر شد، سرآسیمه شد.

(أَذْعَرَهُ يُذْعِرُهُ إِذْعاراً): او را ترسانید، وحشت زده‌اش کرد.

(إِنْذَعَرَ يَنْذَعِرُ إِنْذِعاراً): وحشت کرد و ترسید.

(الذاعِر): ترسنده، وحشت کرده. در حدیث است که: «لا يَزالُ الشَّيْطانُ ذاعِراً مِنَ الْمُؤْمِنِ»: پیوسته شیطان در

حال وحشت و ترس است از مؤمن (رَجُلٌ ذاعِرٌ): مردِ داراي چندين عيب. ج ذُعّار.
(الذَعِر): آسيمه، سرآسيمه، آسيمه سر، دهشت زده.
(الذُعْر): وحشت، ترس، خوف.
(الذُعَرَة): پرندهٔ دم جنبانک. در كشور مصر به أَبِي قَصادَة و در شام به أُمّ سَكَعْكَع و در عراق به زيطة و زطراطة شهرت دارد.
(الذَعُوْر): ترسيده، وحشت زده، خائف، هراسناک (الذَعُوْر) مِنَ‌النِّساءِ: زنى كه از تهمت و از سخن زشت مى‌هراسد.
* ذعف ـ (ذَعَفَ يَذْعَفُ ذَعَفاناً): مرد، در گذشت، فوت كرد.
(ذَعَفَ يَذْعَفُ ذَعْفاً) فُلاناً: به فلانى زهر هلاهل خورانيد، به او سمى خورانيد كه در جا مى‌كشد (ذَعَفَ) الطَّعامَ: زهر قاتل در غذا ريخت.
(أَذْعَفَهُ يُذْعِفُهُ إِذْعافاً): او را بسرعت كُشت.
(إِنْذَعَفَ يَنْذَعِفُ إِنْذِعافاً): در اثر خستگى و غيره نفسش بند آمد.
(الذُعاف): سم كشنده و زود اثر، سمى كه در جا مى‌كشد. ج ذُعُف (مَوْتٌ ذُعافٌ): مرگِ آنى و سريع.
(الذَعْف): زهرى كه در جا مى‌كشد (حَيَّةٌ ذَعْفُ اللُّعابِ): مارى كه نيشش در جا مى‌كشد.
(المَذْعُوْف): كسى كه به او زهرى خورانيده‌اند كه در جا مى‌كشد. غذايى كه چنين سمى در آن ريخته‌اند.
* ذعن ـ (ذَعِنَ يَذْعَنُ ذَعَناً): خوار و ذليل شد.
(أَذْعَنَ يُذْعِنُ إِذْعاناً): فرمانبردار و سربراه شد (أَذْعَنَ) بِالْحَقِّ: در برابرِ حق تسليم شد و گردن نهاد.
(المِذْعان) مِنَ‌الْإِبِلِ و النّاسِ: شتر و انسان فرمانبردار و رام. (چه مذكر باشد و چه مؤنَّث).
* ذفذف ـ (ذَفْذَفَ يُذَفْذِفُ ذَفْذَفَةً): بر خود باليد و نازيد و با غرور خراميد، تبختر كرد (ذَفْذَفَ) الْجَرِيْحَ و عَلَيْهِ: زخمى را كشت، كار مجروح را يكسره و قتل او را تسريع كرد.

* ذفر ـ (ذَفِرَ يَذْفَرُ ذَفَراً) النَّبْتُ: گياه بسيار و زياد شد (ذَفِرَ) الشَّيْءُ: بوى خوش آن چيز يا بوى بد آن زياد شد. بوى عطر آن زياد شد. بوى گند آن زياد شد.
(إِسْتَذْفَرَ يَسْتَذْفِرُ إِسْتِذْفاراً) بِالْأَمْرِ: عزمش در آن كار جزم و اراده‌اش در آن سخت و محكم شد.
(الأَذْفَر): گياه زياد و بسيار شده. چيزى كه بوى عطر يا بوى گند آن زياد باشد (مِسْكٌ أَذْفَرُ): مُشكى كه بوى آن بسيار و بغايت معطر باشد (رَجُلٌ أَذْفَرُ): مردبدبو كه بوى گند دهد. ج ذُفْر.
(الذَفِر): گياه بسيار شده. چيز بسيار معطر يا بسيار بدبو كه بوى گند دهد (مِسْكٌ ذَفِرٌ): مُشک بغايت معطر و خوشبو (رَجُلٌ ذَفِرٌ): مردى كه بوى گند مى‌دهد.
(الذِفْرَى) مِنَ الْحَيَوانِ و الْإِنْسانِ: استخوانِ بر آمدهٔ پشتِ گوشِ حيوان و انسان. ج ذَفارَى.
(الذَفْراء): مُؤَنَّثِ الأَذْفَر: چيز مؤنث كه عطر يا بوى گند آن زياد باشد.
(الذَفِرَة): مُؤَنَّثِ الذَفِرِ؛ هر چيز مؤنّث كه بوى عطر يا بوى گند آن زياد باشد (رَوْضَةٌ ذَفِرَة): گلزارِ بسيار معطر و خوشبو.
(الذِفْرَيانِ): دو استخوانِ برجستهٔ پشتِ گوشِ انسان و حيوان.
* ذَفّ ـ (ذَفَّ يَذِفُّ ذَفًّا، و ذَفِيْفاً، و ذَفافَةً) الطّائِرُ: پرنده سرعت گرفت و شتاب كرد.
(ذَفَّ يَذِفُّ ذَفِيْفاً) الْأَمْرُ: آن كار ممكن و مهيا شد.
(ذَفَّ يَذُفُّ ذَفًّا، و ذَفَفاً، و ذِفافاً) الْجَرِيْحَ: كار زخمى را يكسره كرد و او را كشت
(أَذَفَّ يُذِفُّ إِذْفافاً) الْجَرِيْحَ: كار زخمى را يكسره كرد و او را به قتل رسانيد.
(ذافَّ يُذافُّ مُذافَّةً، و ذِفافاً) الْجَرِيْحَ، و عَلَيْهِ، و لَهُ: كار زخمى را يكسره كرد و او را كشت.
(ذَفَّفَتْ تُذَفِّفُ تَذْفِيْفاً) بِهِمُ الدَّوابُّ: چهار پايان آنان را بسرعت بردند و حمل كردند (ذَفَّفَ) فُلانٌ جِهازَ راحِلَتِهِ: فلانى ساز و برگ و پالان و ادوات شترسوارى

خود را سبک کرد (ذَقَّفَ) فُلاناً، و عَلَيْهِ: کار فلانی را که زخمی شده بود یکسره کرد و او را کشت. و در سخن ابن مسعود است که: «فَذَقَّفْتُ عَلَى أَبِي جَهْلٍ»: پس کار ابوجهل را یکسره کردم و او را کشتم. [اشاره به جنگ بدر است که ابوجهل زخمی شده و بر زمین می‌افتد و ابن مسعود کار او را یکسره کرده و او را می‌کشد. ب]. (ذَقَّفَهُ) بِالسَّيْفِ: کار او را با شمشیر یکسره کرد و او را کشت.

(إسْتَذَفَّ يَسْتَذِفُّ إسْتِذْفافاً) الأَمْرُ: آن کار ممکن و مهیا و آماده شد.

(الذَفاف): سرعت گرفتن پرنده. ممکن و مهیا شدن کار. یکسره کردن کار زخمی و کشتن او (ماذاقَ ذَفافاً): هیچ چیزی نچشید و نخورد.

(الذِفاف): زهر کُشنده. چیزِ اندک (ماءٌ ذِفافٌ): آبِ اندک (ماذاقَ ذِفافاً): هیچ چیزی نچشید و نخورد. ج أَذِفَّة، و ذُفُف.

(الذُفاف): چابک و تیزرو و تندرو و سبک. زهرِ کُشنده. آبِ اندک. ج ذُفُف.

(الذُفّ): اندک، کم، ناچیز (ماءٌ ذُفٌّ): آبِ اندک.

(الذَفّ): گویند: (سَمِعْتُ ذَفَّ نَعْلِهِ): صدایِ کفشهایِ او را در راه رفتن شنیدم.

(الذَفَف): اندک، ناچیز، کم.

(الذَفِيْف): اندک، ناچیز. سریع و سبک و چابک (مَوْتٌ ذَفِيْفٌ): مرگِ آنی و سریع (سَيْفٌ ذَفِيْفٌ): شمشیرِ بران و بسیار تیز. خار پشتِ نر، جوجه تیغیِ نر.

(الذَفِيْفَة): مُؤَنَّثِ الذَفِيْف (صَلاةٌ ذَفِيْفَةٌ): نمازِ سبک و بدونِ معطلی که گویا نمازِ مسافر و دو رکعتی است.

(المُذَقَّف): گویند: (سَهْمٌ مُذَقَّفٌ): تیر و خدنگِ تیز رو و سبک.

* **ذقن** ـ (ذَقَنَتْ تَذْقُنُ ذَقْناً) الدّابَّةُ: چهار پا در وقت راه رفتن چانهٔ خود را شل و فروهشته کرد (ذَقَنَ) فُلانٌ عَلَى يَدِهِ أَوْ عَلَى عَصاهُ: فلانی چانهٔ خود را بر روی دستش یا بر روی عصایش گذاشت و تکیه داد (ذَقَنَ) فُلاناً: به چانهٔ فلانی زد.

(ذَقِنَ يَذْقَنُ ذَقَناً): چانه‌اش دراز شد (ذَقِنَتْ) الدَّلْوُ: لبهٔ دلو کج و خم شد.

(ذَقَّنَ يُذَقِّنُ تَذْقِيْناً) عَلَى يَدِهِ، أَوْعَلَى عَصاهُ: چانه‌اش را بر روی دستش یا بر روی عصایش گذاشت و تکیه داد.

(الذاقِنَة): چهار پایی که در راه رفتن چانهٔ خود را شل و فروهشته می‌کند. نوک برجستهٔ گلو. زیر چانه. زیر ناف. چالهٔ گلو، گودی زیر گلو (الذاقِنَةُ): (فِي الْمُوْسِيْقا): زیر چانه‌ای تار و کمان و غیره، قسمتی از چوب کاسهٔ تار و غیره که در وقتِ نواختن چانه را بر روی آن گذارند. ج ذَواقِن.

(الذَقَن): زنخ، چانه. و درِ مثل گویند: «مُثْقَلٌ اسْتَعانَ بِذَقَنِهِ»: آدم سنگین بار که از چانهٔ خود کمک می‌گیرد؛ کنایه از کسی است که از آدمی کمک می‌طلبد که توان یاری و دفاع ندارد. یا کسی که از آدم خوارتر از خود کمک می‌خواهد. ج أَذْقان، و ذُقُوْنَ.

(الذَقِن): دراز چانه. یا مرد چانه دراز. دلوی که لبه‌اش خم شده و برگشته است.

(الذَقِنَة): مُؤَنَّثِ الذَقِن؛ مُؤَنَّثِ دراز چانه یا زن چانه دراز. دلو لبه بر گشته و لبه خم شده.

(الذَقُوْن): چهار پایی که در راه رفتن چانهٔ خود را شل و فروهشته کند (دَلْوٌذَقُوْنٌ): دلوِ لبه برگشته، دلوی که لبه‌اش خمیده شده است.

* **ذکر** ـ (ذَكَرَ يَذْكُرُ ذِكْراً، و ذُكْراً، و ذِكْرَى، و تَذْكاراً) الشَّيْءَ: آن چیز را حفظ و از بر کرد. آن را ذکر کرد. آن را که از یاد برده بود بر زبانش جاری شد (ذَكَرَ) فُلانَةَ: از فلان زن خواستگاری کرد. و در حدیث علی علیه‌السلام است که: «إِنَّ عَلِيًّا يَذْكُرُ فاطِمَةَ»: همانا علی علیه‌السلام از فاطمه علیها‌السلام خواستگاری می‌کند. بطور کنایه از زنی خواستگاری کرد نه به صراحت (ذَكَرَ) اللّهَ: خدا را سپاس گفت و ستود (ذَكَرَ) النِّعْمَةَ: شکر نعمت را گذارد (ذَكَرَ) النّاسَ: پشتِ سرِ مردم بدگویی و از آنان غیبت

کرد و عیوب آنان را برشمرد (ذَکَرَ) الشَّیْءَ: از آن چیز بدگویی و عیبجویی کرد. خدا می‌فرماید: ﴿أَهٰذَا الَّذِی یَذْکُرُ آلِهَتَکُمْ﴾: آیا این است آن که عیبجویی می‌کند از خدایان شما (ذَکَرَ) الشَّیْءَ لَهُ: آن چیز را به او گفت یا به او یاد داد یا به یاد او آورد (ذَکَرَ) حَقَّهُ: حقِ او را حفظ کرد و نگذاشت ضایع شود.

(ذَکِرَ یَذْکَرُ ذَکَراً): خوش حافظه شد، هوش و یادگیری و یادآوری‌اش زیاد شد.

(أَذْکَرَتْ تُذْکِرُ إِذْکاراً) الْمَرْأَةُ و غَیْرُها: آن زن و غیره بچهٔ نر زاییدند (أَذْکَرَتْ) فُلانَةُ: فلان زن مردنما شد (أَذْکَرَ) الْحَقَّ عَلَیْهِ: حق را بر ضد او آشکار و اعلان کرد (أَذْکَرَ) فُلاناً الشَّیْءَ: آن چیز را به یادِ او آورد. یا او را وادار به حفظ یا وادار به ذکر آن چیز کرد.

(ذاکَرَهُ یُذاکِرُهُ مُذاکَرَةً) فِی‌الْأَمْرِ: با او در آن کار مذاکره کرد.

(ذَکَّرَ یُذَکِّرُ تَذْکِیْراً) السَّیْفَ و الْفَأْسَ و نَحْوَهُما: قطعه‌ای پولاد بر لبهٔ شمشیر و بر لبهٔ تیشه و امثال این دو کار گذاشت (ذَکَّرَ) الْکَلِمَةَ: کلمه را مذکر لفظی گردانید (ذَکَّرَ) النّاسَ: به مردم وعظ و اندرز و پند داد (ذَکَّرَ) فُلاناً الشَّیْءَ، و بِهِ: آن چیز را به یاد فلانی آورد یا او را وادار کرد که آن چیز را حفظ یا ذکر کند.

(إِذَّکَرَهُ یَذَّکِرُهُ إِذِّکاراً): آن را حفظ و از بر کرد. آن را ذکر کرد. آن را که از یاد برده بود به یاد آورد.

(إِذْدَکَرَهُ یَذْدَکِرُهُ إِذْدِکاراً، و إِدَّکَرَهُ یَدَّکِرُهُ إِدِّکاراً): آن را حفظ و از بر کرد. آن را ذکر کرد. آن را به یاد آورد.

(تَذاکَرُوْا یَتَذاکَرُوْنَ تَذاکُراً) فِی‌الْأَمْرِ: در آن کار با یکدیگر مذاکره و گفتگو کردند (تَذاکَرُوا) الشَّیْءَ: آن چیز را حفظ و از بر کردند. آن را ذکر کردند. آن را به یاد آوردند.

(تَذَکَّرَتْ تَتَذَکَّرُ تَذَکُّراً) فُلانَةُ: فلان زن مردنما شد (تَذَکَّرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را حفظ و از بر کرد. آن را ذکر کرد. آن را به یاد آورد.

(إِسْتَذْکَرَ یَسْتَذْکِرُ إِسْتِذْکاراً) فُلاناً: نخی به انگشت فلانی بست که کارش به یاد او بماند (إِسْتَذْکَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را حفظ و از بر کرد. آن را ذکر کرد. آن را به یاد آورد (إِسْتَذْکَرَ) الْکِتابَ: کتاب را خواند و تمرین کرد که از بر کند.

(التَذْکِرَة): چیزی که باعث یادآوری مطلبی شود. آنچه باعث تذکر و پند و اندرز شود. خدا می‌فرماید: ﴿کَلاَّ إِنَّها تَذْکِرَةٌ * فَمَنْ شاءَ ذَکَرَهُ﴾: نچنین است همانا آن است باعث یادآوری و پند و اندرز * پس هر که خواست آن را حفظ می‌کند و به ذهن خود می‌سپارد. بلیت قطار و امثال آن. ج تَذاکِر.

(الذاکِرَة): قوهٔ حافظه، نیروی یادگیری و یادآوری.

(الذَکِر): مردِ خوش حافظه.

(الذِکْر): آوازه، شهرت نیکو، نام نیکو. نماز خواندن و دعا کردن. قرآن (ذِکْرُ) الدَّیْنِ: سندِ بدهکاری. ج ذُکُوْر، و أَذْکار.

(الذَکَر): نر، برخلاف انثی. نره، شرم مرد، آلت تناسلی نرینه. (الذَکَرُ) مِنَ الْحَدِیْدِ: بهترین جنس آهن، آهن سخت و نیکو (رَجُلٌ ذَکَرٌ): مرد گو و دلیر و نیرومند و سرسخت و تسلیم ناشدنی (مَطَرٌ ذَکَرٌ): باران پر آب و تند و سخت (قَوْلٌ ذَکَرٌ): گفتار محکم و متین (شِعْرٌ ذَکَرٌ): چکامهٔ نیکو وگزیده. ج ذُکُوْر، و ذُکُوْرَة، و ذِکار، و ذِکارَة، و ذُکْران.

(الذُکْرَة): پاره‌ای پولاد که در لبهٔ شمشیر و امثال آن کار می‌گذارند. نام نیک، آوازه، شهرت نیکو (الذُکْرَةُ) مِنَ الرَّجُلِ و السَّیْفِ و نَحْوِهِ: تیزی و هوشیاری و کاربری مرد و غیره. تیزی و برایی شمشیر و امثال آن.

(الذَکِرَة): زن خوش حافظه.

(الذُکُوْرَة): نری، نر بودن، برخلاف مادگی.

(الذَکِیْر): گویند: (رَجُلٌ ذَکِیْرٌ): مردِ بسیار خوش حافظه (الذَکِیْرُ) مِنَ الْحَدِیْدِ: آهن سخت و خوب.

(المِذْکار) مِنَ الْإِناثِ و الذُّکُوْرِ: ماده یا نری که همیشه نر بزاید (أَرْضٌ مِذْکارٌ): زمینی که گیاهان و علفهای خوب برویاند (فَلاةٌ مِذْکارٌ): بیابانِ هولناک که فقط

مردان مرد به آن قدم گذارند و آن را بپیمایند.
(المُذْکِر): زن یا هر ماده‌ای که فرزند نر بزاید یا فرزند نر زاییده است (داهِیَةٌ مُذْکِرٌ): بلا و حادثهٔ سخت که فقط گُردان و قهرمانان از پس آن برآیند (طَرِیْقٌ مُذْکِرٌ): راه سخت و هولناک و هراس‌انگیز.
(المُذَکَّر): نر، مذکر، ضد مؤنّث (یَوْمٌ مُذَکَّرٌ): روزِ سخت (طَرِیْقٌ مُذَکَّرٌ): راهِ سخت و هراس‌انگیز و هولناک (سَیْفٌ مُذَکَّرٌ): شمشیر آبدار.
(المُذَکَّرَة) مِنَ النِّساءِ: زن مردنما.
(المُذَکِّرَة): دفتر یادداشت. یادداشت مجمل یا مفصل که برخی از مسائل را در آن یادداشت کنند، مثل: یادداشتی که به قاضی دهند (المُذَکِّرَةُ) التَّفْسِیْرِیَّةُ: یادداشتی که در مقدمهٔ هر قانونی که وضع شود نویسند و دلایل وضع آن قانون را در آن توضیح دهند (المُذَکِّرَةُ) الشَّفَوِیَّةُ: (فِی‌الْقانُوْنِ الدُّوَلِیِّ الْعامِ): یادداشت شفاهی که در عرف بین‌المللی ابلاغ می‌شود و آن را تدوین کرده و نویسند و بدون امضا ابلاغ کنند.
(المَذْکُوْر): گویند: (رَجُلٌ مَذْکُوْرٌ): مردِ پر آوازه و نکونام.
***ذکو** -(ذَکَتْ تَذْکُو ذُکُوًّا، و ذَکاً، و ذَکاءً) النّارُ: آتش گُر گرفت و شعله‌ور شد (ذَکَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب داغ و حرارتش تشدید شد (ذَکَتْ) الْحَرْبُ: آتش جنگ برافروخته شد (ذَکَتْ) الرِّیْحُ: بویِ خوب یا بویِ بد بلند و پخش شد. بو معطر و خوب شد. گویند: (ذَکَا) الْمِسْکُ: مُشک پر بو و خوب شد.
(ذَکایَذْکُو ذَکاءً) فُلانٌ: فلانی هوشیار و با ذکاوت شد (ذَکا) عَقْلُهُ: عقل او بسیار شد (ذَکا) الشّاةَ و نَحْوَها: گوسفند و امثالِ آن را سر برید.
(ذَکِیَ یَذْکَی ذَکاً) فُلانٌ: فلانی هوشیار و با ذکاوت شد.
(ذَکُوَ یَذْکُو ذَکاءً، و ذَکاوَةً) فُلانٌ: فلانی هوشیار و با ذکاوت شد (ذَکُوَ) قَلْبُهُ: دلِ کودنِ او هوشیار شد، کودنی‌اش بر طرف و هوشیار دل شد.
(أَذْکَتْ تُذْکِی إِذْکاءً) السَّحابَةُ: ابر پی‌درپی باران بارید (أَذْکَی) النّارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور کرد (أَذْکَی) الْحَرْبَ: آتش جنگ را روشن کرد (أَذْکَی) عَلَیْهِمُ الْعُیُوْنَ: جاسوسها را به سوی آنان فرستاد و بر آنان گماشت.
(ذَکَّی یُذَکِّی تَذْکِیَةً) فُلانٌ: فلانی در اثر تحمل سختیها و به دست آوردن تجربه‌های فراوان هوشیار و با ذکاوت شد. رشد کرد و تنومند شد یا دندانهایش رویید و تنومند شد (ذَکَّی) الْفَرَسُ: یک سال یا دو سال از در آمدنِ دندانِ نیش اسب گذشت و شش ساله یا هفت ساله شد. با تمام نیرو دوید و آخرین توان خود را برای دویدن به کار برد (ذَکَّی) النّارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور گردانید (ذَکَّی) الشّاةَ و نَحْوَها: گوسفند و امثال آن را بسمل کرد و سر برید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما أَکَلَ السَّبُعُ إِلا ما ذَکَّیْتُمْ وَ ما ذُبِحَ عَلَی النُّصُبِ﴾: و آنچه را که حیوان درنده بخورد مگر آنچه که آن را بسمل کنید و سر ببرید و (حرام است) آنچه که قربانی کنید بر بتها.
(إِسْتَذْکَتْ تَسْتَذْکِی إِسْتِذْکاءً) النّارُ: آتش برافروخته و شعله‌ور شد و گر گرفت و الو کشید.
(الذاکِی): مُشکِ خیلی معطر و پر بو.
(الذَکا): آتش شعله‌ور و بی‌دود، اخگر برافروخته.
(الذَکاء): شعلهٔ آتش، زبانهٔ تش. اخگر شعله‌ور برافروخته. ذکاوت، هوشیاری، هوشمندی، زیرکی، تیزی خاطر.
(ذُکاءُ) الشَّمْسِ، و ابْنُ ذُکاءَ: سپیده دم، بامداد.
(الذَکاة): سر بریدن و بسمل کردن گاو و گوسفند یا شتر و غیره (اسمِ مصدر است از ذَکَّی). و در حدیث است که: «ذَکاةُ الْجَنِیْنِ ذَکاةُ أُمِّهِ»: سر بریدن جنین چهار پا سر بریدنِ مادرِ آن است. کامل شدن یا کمال و تمام یک چیز.
(الذَکْوَة): وسیلهٔ برافروختن و گر زدن آذر و آتش. اخگر برافروخته و گر گرفته.
(الذَکْیَة): وسیلهٔ برافروختن و گر زدن آتش.

(الذَكِيّ): هوشيار، تيز خاطر، زيرک، با ذکاوت. کسی که کودنی‌اش بر طرف و هوشيار شده است. ج أَذْكِياء. مُشک و عطر بسيار پر بو.
(الذَكِيَّة): نارٌ ذَكِيَّةٌ، آتشِ پر شرر و بسيار شعله‌ور.
(المُذَكِّيات): اسبهايی که تا آخرين حدِ نيرویِ خود می‌دوند. در مثل گويند: «جَرْيُ المُذَكِّياتِ غِلابٌ»: دويدنِ اسبهایِ نيکو باعث پيروزی است؛ کنايه از کسی است که از همتايانِ خود برتر است. [عبارت فرائد الأدب، غلاء است نه غلاب. ب].
* **ذلذل** ـ (تَذَلْذَلَ يَتَذَلْذَلُ تَذَلْذُلاً): آشفته و درهم و برهم و شل و فروهشته شد.
(الذُلْذُل، والذِلْذِل): پايين دراز پيراهن يا پايين پيراهن دراز و بلند. ج ذَلاذِل (شَمِّرْ ذَلاذِلَکَ لِهَذَا الأَمْرِ): خودت را برای انجام اين کار آماده کن (فَرَسٌ خَفِيْفُ الذَلاذِلِ): اسبی که دمِ سبک دارد (لَحِقْنا ذَلاذِلَ مِنَ‌النّاسِ): به باقی ماندهٔ مردم رسيديم. يا به مردمان طبقهٔ پايين رسيديم. [توجه: مادهٔ ذلذل را پس از ذلق آورده بود که من جای آن را عوض و پيش از ذلف آوردم. ب].
* **ذلف** ـ (ذَلِفَ يَذْلَفُ ذَلَفاً) الأَنْفُ: بينی ريز و نوک آن صاف شد. ريز و باريک شد. بينی کوچک و کوتاه اما پهن و کلفت شد (ذَلِفَ) الرَّجُلُ: بينی آن مرد ريز و نوک آن صاف شد. بينی او ريز و باريک شد. يا کوچک و کوتاه اما پهن و کلفت شد.
(الأَذْلَف): بينیِ ريز و نوک صاف. بينیِ ريز و باريک. بينیِ کوچک و کوتاه اما پهن و کلفت. مردی که بينی‌اش يکی از سه صفت بالا را داشته باشد. ج ذُلْف.
(الذَلْفاء): زنی که بينی‌اش ريز و نوک آن صاف است. زن دارای بينی ريز و باريک. يا زن دارای بينی کوچک اما پهن و کلفت. ج ذُلْف.
* **ذلق** ـ (ذَلَقَ يَذْلُقُ ذَلاقَةً) اللِّسانُ: زبان گويا و برا و تيز و رسا شد (ذَلَقَ) السِّكِّيْنَ و نَحْوَهُ: کارد و امثالِ آن را تيز کرد (ذَلَقَ) الصَّوْمُ و غَيْرُهُ فُلاناً: روزه و غيره فلانی را ضعيف کرد.
(ذَلِقَ يَذْلَقُ ذَلَقاً) السِّنانُ و اللِّسانُ: سر نيزه و پيکان تيز و برا شد. زبان تيز و تند و بد و فحاش و دشنام گو شد (ذَلِقَ) السِّراجُ: چراغ پرتو افکند و نور افشاند (ذَلِقَ) فُلانٌ: فلانی در يک جا آرام نگرفت. بر يک حالت نماند. مضطرب و ناآرام و بی‌قرار شد (ذَلِقَ) مِنَ‌الْعَطَشِ: از شدت تشنگی به حال مرگ افتاد. و در حديث است که: «أَنَّهُ ذَلِقَ يَوْمَ أُحُدٍ مِنَ‌الْعَطَشِ»: همانا او از شدت تشنگی به حال مرگ افتاد در روز (جنگ) احد.
(ذَلُقَ يَذْلُقُ ذَلاقَةً) اللِّسانُ: زبان تيز و گويا و برا و رسا شد.
(أَذْلَقَ يُذْلِقُ إِذْلاقاً) فِي‌الرَّمْيِ: بسرعت تيراندازی کرد (أَذْلَقَ) السِّكِّيْنَ و نَحْوَهُ: کارد و امثالِ آن را تيز کرد (أَذْلَقَ) الصَّوْمُ و غَيْرُهُ فُلاناً: روزه و غيره فلانی را ضعيف کرد (أَذْلَقَنِي) قَوْلُهُ: گفتار او مرا سخت آزرد و به درد آورد و جيغ و فرياد مرا در آورد (أَذْلَقَ) فُلاناً: فلانی را ناآرام و بی‌قرار کرد و به تب و تاب انداخت (أَذْلَقَ) السِّراجَ: چراغ را بر افروخت و روشن کرد (أَذْلَقَ) الضَّبَّ: آب در لانهٔ سوسمار ريخت که بيرون آيد.
(ذَلَّقَ يُذَلِّقُ تَذْلِيْقاً) السِّكِّيْنَ و نَحْوَهُ: کارد و امثال آن را تيز کرد (ذَلَّقَ) الْفَرَسَ: اسب را آب و علف داد و دوانيد تا ترکه‌ای و کمر باريک و عضلانی شد (ذَلَّقَ) اللَّبَنَ: شير را با آب در آميخت (ذَلَّقَ) الضَّبَّ: آب در لانهٔ سوسمار ريخت که بيرون آيد.
(إِنْذَلَقَ يَنْذَلِقُ إِنْذِلاقاً): تيز نوک شد، لبه‌اش تيز شد. و در سخن جابر است که: «فَكَسَرْتُ حَجَرًا وَ حَسَرْتُهُ فَانْذَلَقَ»: پس شکستم سنگی را و رويش را زدودم پس تيز و برّا شد.
(الأَذْلَق): سر نيزهٔ تيز، پيکان تيز و بران نيزه. زبان تند و تيز و نيشدار و فحاش و بدگو. ج ذُلْق.
(الذَلْق) و لِسانٌ ذَلْقٌ: زبان تيز و تند و رسا و گويا

(الذَلْق) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: تیزی و لبهٔ هر چیز. تیزی و برایی و تندی هر چیز. سوراخ قرقره که محور در آن قرار می‌گیرد، محوردان.

(الذَلَق): زبان تیز و گویا و بران و رسا. و در حدیث است که: «إذا كانَ يَوْمَ الْقِيامَةِ جاءَتِ الرَّحِمُ فَتَكَلَّمَتْ بِلِسانٍ طُلَقٍ ذُلَقٍ، تَقُوْلُ: اللّٰهُمَّ صِلْ مَنْ وَصَلَنِي و اقْطَعْ مَنْ قَطَعَنِي»: چون که روز رستاخیز شود می‌آید رحم و سخن می‌گوید به زبان باز و رسا و گویا، می‌گوید: بار پروردگارا وصل کن هر کس را که مرا وصل کرده (صلهٔ رحم کرده) و قطع کن هر آن کس را که مرا قطع کرده است.

(الذَلِق): چراغ روشن و نورافشان. مرد ناآرام و بی‌قرار و بی‌تاب. مشرف بر مرگ شدهٔ در اثر تشنگی.

(الذَلِقَة): مُؤَنَّثِ الذَلِق. زنِ ناآرام و بی‌تاب و بی‌قرار و مؤنّث مشرف بر مرگ شدهٔ در اثر تشنگی.

(الذَلْقَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: لبهٔ هر چیز. تیزی و برایی و تندیِ هر چیز.

(الذَلِيْق): زبانِ تیز و برّان و گویا.

(الذَوْلَق) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: لبهٔ هر چیز. تیزی و تندی و برایی هر چیز (ذَوْلَقُ) اللِّسانِ و السِّنانِ: نوک زبان. نوک سر نیزه.

(المِذْلاقَة) مِنَ النُّوْقِ: ماده شترِ تیز تک و تند رو.

* ذلّ ـ (ذَلَّ يَذِلُّ ذُلًّا، و ذِلَّةً، و مَذَلَّةً): خوار و ذلیل و بی‌ارج و بی‌عزت شد (ذَلَّ) لَهُ: در برابر او تسلیم و فروتن و خوار شد (ذَلَّتْ) الدّابَّةُ: چهارپا رام و فرمانبردار شد (ذَلَّتْ) لَهُ الْقَوافِيُ: قافیه‌های شعری برای او آسان و ساده و سهل شد و توانست که براحتی شعر بسراید.

(أَذَلَّ يُذِلُّ إِذْلالاً) فُلانٌ: یاران فلانی ذلیل و خوار شدند (أَذَلَّ) فُلاناً: فلانی را ذلیل و خوار کرد. او را ذلیل و خوار یافت.

(ذَلَّلَهُ يُذَلِّلُهُ تَذْلِيْلاً): او را خوار و ذلیل و فرمانبردار کرد. آن را آسان و ممکن و مهیا و آماده کرد.

(ذُلِّلَ يُذَلَّلُ تَذْلِيْلاً) الْكَرْمُ: خوشه‌های تاک آویزان شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ذُلِّلَتْ قُطُوْفُها تَذْلِيْلاً﴾: و آویخته شد خوشه‌هایِ آن آویخته شدنی.

(تَذَلَّلَ يَتَذَلَّلُ تَذَلُّلاً): خوار و ذلیل و تسلیم و فرمانبردار شد. سهل و ممکن و آماده و مهیا شد (تَذَلَّلَ) لَهُ: تسلیم و فرمانبردار و خوار و ذلیلِ او شد.

(إِسْتَذَلَّهُ يَسْتَذِلُّهُ إِسْتِذْلالاً): او را خوار و ذلیل کرد. او را ذلیل و خوار یافت.

(الذُلّ): خواری، ضعف و بی‌عزتی و ذلت و مهانت.

(الذِلّ): ذلت، خواری، مهانت (الذِلُّ) مِنَ الطَّرِيْقِ: راه هموار شدهٔ در اثر تردد بسیار. ج أَذْلال (دَعْهُ عَلَى أَذْلالِهِ): او را به همان حالِ خودش واگذار (هُوَ مِنْ أَذْلالِ النّاسِ): او از مردم طبقهٔ پایین است.

(الذَلُوْل): چهار پایِ رام و فرمانبردار. قافیهٔ شعری که بطورِ آسان در اختیارِ کسی قرار گیرد. مطیع و فرمانبردار (رَكِبُوْا كُلَّ صَعْبٍ و ذَلُوْلٍ فِيْ أَمْرِهِمْ): در انجام کار خودشان سوار هر چهار پای چموش و سرکش و چهار پای رام و فرمانبردار شدند. راه هموار و آماده و صاف شده. ج ذُلُل (سَقاهُمُ اللّٰهُ ذُلُلَ السَّحابِ): خدا با ابری بی‌رعد و برق آنان را سیرآب کرد. و در حدیث است که: «اَللّٰهُمَّ اسْقِنا ذُلُلَ السَّحابِ»: بارپروردگارا بر ما باران بفرست از ابری بی‌رعد و برق. و خدا می‌فرماید: ﴿فَاسْلُكِي سُبُلَ رَبِّكِ ذُلُلاً﴾: پس بپیمای (ای زنبور عسل) راههای پروردگارت را مطیعانه.

(الذَلِيْل): خوار، بی‌مقدار، ذلیل. ج أَذِلّاء، و أَذِلَّة، و ذِلال (بَيْتٌ ذَلِيْلٌ): خانهٔ سقف کوتاه.

(الذَلِيْلَة): زن ذلیل و خوار و بی‌مقدار.

(المُذَلَّل): آماده و هموار و آسان شده (طَرِيْقٌ مُذَلَّلٌ): راه هموار و در حال عبور و مرور.

(المُذَلَّلَة): شَجَرَةٌ مُذَلَّلَةٌ: درخت کوتاه که دست همه به آن می‌رسد.

* ذمر ـ (ذَمَرَ يَذْمُرُ ذَمْراً) الأَسَدُ: شیر غرید (ذَمَرَ) فُلانٌ:

فلانی غضب کرد و خشمگین شد (ذَمَرَتْ) النّارُ: آتش برافروخته و روشن شد، الو گرفت (ذَمَرَ) النّارَ: آتش را بر افروخت (ذَمَرَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: فلانی را تشویق و تحریک کرد که آن کار را انجام دهد.

(ذَمَّرَهُ يُذَمِّرُهُ تَذْمِيْراً): او را تحریک و تشویق و تشجیح کرد. در سخن علی (امیرالمؤمنین علیه السلام) است که: «أَلا وَ إِنَّ الشَّيْطانَ قَدْ ذَمَّرَ حِزْبَهُ»: هان همانا که شیطان تشجیع و تحریک کرده است حزب خود را (ذَمَّرَ) الْأَمْرَ: آن کار را تخمین زد.

(تَذامَرُوْا يَتذامَرُوْنَ تَذامُراً): یکدیگر را تشویق به جنگ و کارزار کردند. یکدیگر را ملامت و نکوهش کردند. و در حدیث نماز خوف است که: «فَتَذامَرَ الْمُشْرِكُوْنَ وَ قالُوْا: هَلّا كُنّا حَمَلْنا عَلَيْهِمْ وَ هُمْ فِي الصَّلاةِ»: پس یکدیگر را سرزنش کردند مشرکان و گفتند: چرا حمله نکردیم بر آنان در حالی که آنان در نماز بودند.

(تَذَمَّرَ يَتَذَمَّرُ تَذَمُّرًا): خود را برای کار از دست رفته ملامت کرد. خشم گرفت (تَذَمَّرَ) عَلَيْهِ: با او بد برخورد و او را تهدید کرد.

(الذامِر): خشمگین، غضبناک.

(الذِمار): آنچه که حفظ و حراست آن سزاوار و لازم است، مثل: خانواده و ناموس و آبرو. گویند: (هُوَ حامِي الذِّمارِ): او حامی خانواده و ناموس و آبرو و غیره است.

(الذَمارَة): دلیری، دلاوری، شجاعت.

(الذِمْر): دلیر، دلاور، شجاع. مرد رند و زیرک و هوشیار و بسیار کمک کنندهٔ به مردم. بلا و مصیبت. یا مرد داهیه و بلا و زیرک. ج أَذْمار.

(الذَمِرَة): صدا، بانگ.

(الذَمِيْر): دلیر. مرد زیرک و دانا و بسیار کمک کنندهٔ به مردم. بلا و مصیبت. یا رند و داهیه و نابغه. ج أَذْمار.

(المُذَمَّر): سرِ دوش و گردن و پیرامون آن تا دو استخوانِ برجستهٔ پشتِ گوش (بَلَغَ الْأَمْرُ الْمُذَمَّرَ): کار سخت و دشوار شد.

(المُذَمِّر): مردی که دست خود را داخل شرم ماده شتر می‌کند و دست خود را بر روی فک جنین آن می‌کشد که ببیند درشت است یا ریز که اگر درشت بود نر و اگر ریز بود ماده است.

*ذمل ـ (ذَمَلَ يَذْمُلُ ذُمُوْلاً، و ذَمِيْلاً، و ذَمَلاناً) الْبَعِيْرُ: شتر تند و سریع و هموار و راهوار راه رفت.

(ذَمَّلَهُ يُذَمِّلُهُ تَذْمِيْلاً): آن را به راه روی تند و سریع و هموار و راهوار وادار کرد.

(الذامِل): شتر تندرو و سریع و هموار رو و راهوار. ج ذَوامِل.

(الذامِلَة): ماده شتر راهوار و تندرو و سریع و راهوار و هموار رو. ج ذَوامِل.

(الذَمُوْل): شتر نر یا ماده که راهوار و تندرو و هموار رو باشد. ج ذُمْل، و ذُمُل.

*ذمّ ـ (ذَمَّ يَذِمُّ ذَمِيْمًا) الْأَنْفُ: آبِ بینی سرازیر شد (ذَمَّ) الْوَجْهُ: چهره کک مکی شد یا لکه‌های ریز سیاه بر روی آن پیدا شد.

(ذَمَّ يَذُمُّ ذَمًّا، و مَذَمَّةً) فُلاناً: فلانی را مذمت و سرزنش کرد. از او عیبجویی کرد.

(أَذَمَّ يُذِمُّ إِذْماماً): کاری کرد که مستوجب سرزنش و ملامت شد (أَذَمَّتْ) الْبِئْرُ: چاه کم آب شد (أَذَمَّتْ) الدّابَّةُ: چهار پا خسته شد و ایستاد یا سست راه رفت و عقب ماند (أَذَمَّتِ) الدَّوابُّ بِالرَّكْبِ: چهار پایان خسته و مانده شدند و نتوانستند که سواران خود را ببرند و باعث توقف آنان شدند. و در سخن حلیمهٔ سعدیه است که: «فَخَرَجْتُ عَلَى أَتانِي تِلْكَ، فَلَقَدْ أَذَمَّتْ بِالرَّكْبِ»: پس خارج شدم در حالی که سوار آن ماچه خرم شدم، پس همانا خسته شد و ایستاد یا سست راه رفت و عقب ماند. [حلیمهٔ سعدیه‌مادر رضاعی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است. ب] . (أَذَمَّ) الْمَكانُ و نَحْوُهُ: آن مکان و امثال آن دچار قحطی و خشکسالی شد (أَذَمَّ) بِكَذا: به فلان چیز بی‌توجهی کرد و آن را خوار و خفیف

شمرد (أَذَمَّ) بِفُلانٍ: فلانی را ملامت کرد یا او را ملامت شده رها کرد، در حالی از او جدا شد که ملامتش می‌کردند (أَذَمَّ) لِفُلانٍ عَلَی زَیْدٍ: حقی را برای فلانی از زید گرفت (أَذَمَّ) فُلاناً: به فلانی امان و پناه داد (أَذَمَّ) فُلاناً و غَیْرَهُ: فلانی و غیره را مستوجب ملامت یافت (بَلَوْتُهُ فَأَذْمَمْتُهُ): او را آزمودم پس او را سزاوار ملامت یافتم.

(ذَمَّمَهُ یُذَمِّمُهُ تَذْمِیماً): او را بسیار ملامت و نکوهش و سرزنش و عیب کرد.

(تَذامُّوا یَتَذامُّوْنَ تَذامًّا): یکدیگر را مذمت و عیب و ملامت کردند.

(تَذَمَّمَ یَتَذَمَّمُ تَذَمُّماً): شرم کرد و سر باز زد و استنکاف کرد (تَذَمَّمَ) لِصاحِبِهِ: عهد و پیمان یا حق و حرمت رفیقش را نگهداشت. و در حدیث است که: «خِلالُ الْمَکارِمِ .... وَ التَذَمُّمُ لِلصّاحِبِ»: بهترین و برترین کارهای نیک .... (چنین و چنان است) و نگهداشتن عهد و پیمان یا نگهداشتن حق و حرمت رفیق است (تَذَمَّمَ) بِفُلانٍ: برای گرفتن عهد و امان یا برای گرفتن حق و حرمت به فلانی متوسل شد.

(إسْتَذَمَّ یَسْتَذِمُّ إسْتِذْماماً) إلَیْهِ: کاری کرد که در نزد وی مستحق ملامت و مذمت شد (إسْتَذَمَّ) بِفُلانٍ: برای گرفتن حق و حرمت یا برای گرفتن عهد و پیمان به فلانی متوسل شد.

(الأَذَمّ) مِنَ الدَّوابِّ: چهار پای خسته که عقب می‌ماند یا توقف می‌کند و اصلاً راه نمی‌رود.

(الذامّ): عیب و عار یا عیب و نقص.

(الذِمام): عهد و پیمان و امان و کفالت و ضمانت. حق و حرمت. ج أَذِمَّة.

(الذَمامَة): عهد و پیمان و کفالت و ضمانت و امان. حق و حرمت. شرم کردن و ترسیدن از مذمت و از سرزنش شدن. و در حدیث موسی و خضر است که: «أَخَذَتْهُ مِنْ صاحِبِهِ ذَمامَةٌ»: از رفیقش حالت شرم و ترسیدن از ملامت به او دست داد.

(الذُمامَة): باقی مانده.

(الذِمامَة): عهد و پیمان و کفالت و ضمانت و امان. حق و حرمت.

(الذِمّ): ملامت شده، نکوهش شده. مذمت شده.

(الذَمّ)، و رَجُلٌ ذَمٌّ: مرد مورد ملامت و نکوهش و مذمت قرار گرفته. ج ذُمُوْم.

(الذَمَّة): یک بار ملامت و مذمت و نکوهش کردن (بِئْرٌ ذَمَّةٌ): چاه کم آب. و در سخن «براء» است که: «فَأَتَیْنا عَلَی بِئْرٍ ذَمَّةٍ فَنَزَلْنا فِیْها»: پس آمدیم به سوی چاهی کم آب پس فرود آمدیم در پیرامن آن. ج أَذُمّ، و ذِمام.

(الذِمَّة): عهد و پیمان و امان و کفالت و ضمانت. و در حدیث است که: «اَلْمُسْلِمُوْنَ تَتکافَأُ دِماؤُهُمْ وَ یَسْعَی بِذِمَّتِهِمْ أَدْناهُمْ»: مسلمانان مثل هم است خونشان و تصرف می‌کند در عهد و پیمان آنان نزدیکترین آنها. حق و حرمت. و در حدیث است که: «فَإِنَّ مَنْ تَرَکَ صَلاةً مَکْتُوْبَةً مُتَعَمِّداً فَقَدْ بَرِئَتْ مِنْهُ ذِمَّةُ اللّٰهِ»: پس همانا هر که ترک کند نماز واجبی را عمداً پس بدرستی که بیزار می‌شود از او ذمهٔ خدا (الذِمَّةُ): (عِنْدَ الْفُقَهاءِ): واجب شدن حقی در ذمهٔ کسی و برگردن او به نفع یا به ضرر دیگری، ذمه، عهده. ج ذِمَم (أَهْلُ الذِّمَّةِ): اهل کتاب (یهود و نصاری) و غیره که در پناه کشور اسلامی باشند.

(الذِمِّیّ): مردی که در پیمان و در پناه کسی یا در پناه حکومتی باشد و مال و جان و ناموسش در امان باشند، مردی از اهل ذمه

(الذِمِّیَّة): زن اهل ذمه که در پناه کسی یا در پناه دولت باشد.

(الذَمِیْم): مخاط، آب بینی و غیره. کک مک، جوش مانند سیاه رنگ که در اثر گرما یا در اثر جرب بر چهره پدیدار می‌شود. ژاله که بر درخت می‌نشیند و گرد و خاک می‌گیرد و مثل پاره‌های گِل می‌شود (الذَمِیْمُ) مِنَ الآبارِ: چاهِ کم آب. ج ذِمام. مرد مذمت شده.

(الذَمِيْمَة): مرض طولانی که آدم را خانه‌نشین کند (الذَمِيْمَةُ) مِنَ الْآبارِ: چاهِ کم آب. واحدِ الذَمِيْم: یک دانه جوش مانند سیاه رنگ که بر چهره نشیند.

(المُذِمّ): رَجُلٌ مُذِمٌّ: مرد بی‌حرکت، مردی که از جایش نمی‌جنبد (أَمْرٌمُذِمٌّ): کار دارای عیب و عار یا دارای عیب و نقص.

(المَذَمَّة، و المَذِمَّة): حق و حرمت (قَضَى مَذَمَّتَهُ): به او محبت کرد تا از او مذمت و بدگویی نکند (أَخَذَتْنِي مِنْهُ مَذَمَّةٌ): بخاطر زیر پا گذاشتن حق و حرمت از او بدم آمد و از چشمم افتاد و از او عارم آمد (رَجُلٌ ذُوْمَذَمَّةٍ): مرد سربار جامعه.

(المُذَمَّم): گویند: (مَكانٌ مُذَمَّمٌ): جای محترم و مقدس.

(المَذْمُوْم): ملامت شده، مذمت شده.

* **ذمه** ـ (ذَمِهَ يَذْمَهُ ذَمَهًا) الْيَوْمُ: گرمای آن روز بیشتر و سخت‌تر شد (ذَمِهَ) الْحَرُّ: گرما شدیدتر شد (ذَمِهَ الرَّجُلُ بِالْحَرِّ): گرما بر آن مرد سخت شد و مغز سرش را آزرد.

(أَذْمَهَتْهُ تُذْمِهُهُ إِذْماهاً) الشَّمْسُ: آفتاب به سرش تابید و مغزش را آزرد.

* **ذمی** ـ (ذَمَى يَذْمِي ذَمْيًا، و ذَماءً، و ذَمَياناً) الْمَذْبُوْحُ: اندکی حرکت در بدن انسان سر بریده یا در بدن حیوان سر بریده باقی ماند (ذَمَى) الْمَرِيْضُ: بیمار به حال مرگ افتاد و جان کندنش طولانی شد (ذَمَى) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: آن مرد و غیره شتاب کرد و سریع شد (ذَمَى) الشَّيْءُ: بوی بدی از آن چیز خارج شد (ذَمَتْ) الرّائِحَةُ الْكَرِيْهَةُ فُلاناً: بوی بد فلانی را آزار داد (ذَمَى) لِفُلانٍ مِنْ كَذا شَيْءٌ: مقداری از فلان چیز برای فلانی ممکن شد و در دسترس او قرار گرفت. گویند: (خُذْمِنْهُ ما ذَمَى لَكَ): بگیر یا بردار از آن آنچه را که در امکان تو قرار گرفت.

(أَذْماهُ يُذْمِيْهِ إِذْماءً): به او زد که اندکی جان در او باقی ماند، مثل ته ماندهٔ جانِ کشته شده.

(إِسْتَذْمَى يَسْتَذْمِي إِسْتِذْماءً) الشَّيْءَ: آن چیز را طلب کرد، آن را طلبید (إِسْتَذْمَى) ما عِنْدَ فُلانٍ: آنچه را که در نزدِ فلانی بود دنبال و پی‌جویی کرد و گرفت.

(الذَمَى): بوی بد، بوی گند.

(الذَماء): باقی ماندهٔ روح در بدن کشته شده و غیره. و در مثل گویند: (أَطْوَلُ ذَماءً مِنَ الضَّبِّ): سخت جان‌تر از سوسمار که مدتها پس از کشته شدن جان در بدنش باقی می‌ماند. قوّت قلب.

(المَذْماة): تیر خورده‌ای که اندکی جان در بدنش باقی است.

* **ذنب** ـ (ذَنَبَهُ يَذْنُبُهُ، و يَذْنِبُهُ ذَنْباً): به دُمِ آن زد. به دنبالهٔ آن زد. آن را مثل سایه تعقیب کرد. گویند: (اَلسَّحابُ يَذْنِبُ بَعْضُهُ بَعْضاً): پاره‌های ابر یکدیگر را تعقیب و دنبال می‌کند (ذَنَبَ) الْأَرْضَ: برای آن زمین مجراها و کانالهای آب درست کرد.

(أَذْنَبَ يُذْنِبُ إِذْناباً): گناهی انجام داد، مرتکب گناه شد.

(ذَنَّبَ يُذَنِّبُ تَذْنِيْباً): دم خود را دراز کرد (ذَنَّبَ) الضَّبُّ: سوسمار (در وقتی که آن را تحریک می‌کردند که از لانه بیرون آید تا شکارش کنند) دم خود را از لانه‌اش بیرون آورد (ذَنَّبَ) الْبُسْرُ: ته خارَک نرم و رطب شد (ذَنَّبَ) الْجَرادُ: ملخ دم خود را به زمین زد که تخم بگذارد (ذَنَّبَ) الْحارِشُ الضَّبَّ: شکارچی و تحریک کنندهٔ سوسمار دم سوسمار را که از لانه‌اش بیرون آورده بود گرفت (ذَنَّبَ) الدّابَّةَ: دم چهار پا را گرفت (ذَنَّبَ) الشَّيْءَ: برای آن چیز دم و دنباله گذاشت (ذَنَّبَ) عِمامَتَهُ: دنبالهٔ دستار خود را آویزان کرد (ذَنَّبَ) الْكِتابَ: برای کتاب تتمه و دنباله نوشت.

(تَذانَبَ يَتَذانَبُ تَذانُباً) السَّحابُ: پاره‌های ابر یکدیگر را تعقیب و دنبال کردند.

(تَذَنَّبَ يَتَذَنَّبُ تَذَنُّباً) الْمُعْتَمُّ: دستاربند سر یا دنبالهٔ دستار خود را آویزان کرد (تَذَنَّبَ) عَلَيْهِ: در حق او جنایتی انجام داد (تَذَنَّبَ) الطَّرِيْقَ و نَحْوَهُ: از انتها و ته راه و امثال آن داخل در آن شد.

(إِسْتَذْنَبَ يَسْتَذْنِبُ إِسْتِذْناباً) الْأَمْرُ: آن کار کامل و

درست و پایدار شد (إِسْتَذْنَبَ) الدّابَّةَ: به دنبال چار پا راه رفت (إِسْتَذْنَبَ) فُلاناً و غَیْرَهُ: چون سایه به دنبال فلانی و غیره رفت و او را تعقیب کرد (إِسْتَذْنَبَ) فُلاناً: فلانی را گناهکار دانست یا گناهی را به او نسبت داد.

(الأَذْنَب): داراي دم دراز.

(الذِناب) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: عقب و انتهاي هر چیز (نَظَرَ إِلَیْهِ بِذِنابِ عَیْنِهِ): از گوشهٔ چشم به او نگریست، از انتهای چشم به او نگاه کرد. نخی که با آن دم شتر را به پاردمش می‌بندند تا دمش را تکان ندهد و سوار را کثیف نکند. مسیل و جدولِ آب به سویِ زمین.

(الذُنابَى): دم، دمب. دنبالهٔ هر چیز (هُمْ ذُنابَى فُلانٍ): آنان پیروان و دنباله روان فلانی‌اند.

(الذُنابَة، والذِنابَة): پیرو، دنباله رو (الذُنابَةُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: دنباله و انتهای هر چیز (الذُنابَةُ) مِنَ الْوادِي: قسمت انتهای دره که آب به آن می‌رود. ج ذَنائِب.

(الذَنْب): گناه، معصیت.

(الذَنَب): دُمِ حیوان (الذَنَبُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: انتها و دنبالهٔ هر چیز (نَظَرَ إِلَیْهِ بِذَنَبِ عَیْنِهِ): از گوشهٔ چشمش به او نگریست (الذَنَبُ) مِنَ السَّوْطِ: نوک تازیانه، دم تازیانه (ضَرَبَ فُلانٌ بِذَنَبِهِ): فلانی ماند و اقامت گزید (رَكِبَ ذَنَبَ الْبَعِیْرِ): به سهم ناچیز رضا داد (إِتَّبَعَ ذَنَبَ أَمْرٍ فائِتٍ): به خاطر کار از دست رفته افسوس و دریغ خورد (رَكِبَ ذَنَبَ الرِّیْحِ): سوار باد شد؛ تند رفت و کسی به او نرسید (بَیْنَهُما ذَنَبُ الضَّبِّ): میان آن دو دشمنی و عداوت است (حَدِیْثُهُ طَوِیْلُ الذَّنَبِ): سخنش دنباله‌دار و دراز و بی‌انتهاست (وَلَّتْهُ الْخَمْسُوْنَ ذَنَبَها، و وَلَّى الْخَمْسِیْنَ ذَنَباً): سنش از پنجاه سالگی گذشت (هُوَ ذَنَبُ فُلانٍ): او دم و دنباله و تابع فلانی است. ج أَذْناب، و ذِناب (هُوَ مِنْ أَذْنابِ النّاسِ): او از طبقاتِ پایین مردم است (ذَنَبُ) الْخَیْلِ: گیاه دم اسب.

(الذَنَبَة) مِنَ الْوادِي: قسمت انتهایی دره که آب به آن می‌رود.

(الذَنُوب): دارای دم ستبر و پر پشت. دارای دم دراز (یَوْمٌ ذَنُوْبٌ): روزی که بدی و شرارت آن بدرازا بکشد. دلو بسیار بزرگ (لَهُ ذَنُوْبٌ مِنْ كَذا): او را نصیبی از آن است. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنَّ لِلَّذِیْنَ ظَلَمُوْا ذَنُوْباً مِثْلَ ذَنُوْبِ أَصْحابِهِمْ﴾: پس همانا برای آنان که ستم کردند بهره‌ای است مثل بهرهٔ یارانشان. ج أَذْنِبَة، و ذَنائِب.

(الذُنَیْباء): علفی است که آن را برای حیوانات می‌کارند و گاهی به همراه برنج می‌روید و دانه‌اش با دانهٔ برنج مخلوط شده و آن را جدا کرده و دور می‌ریزند. و مصریها به آن الدِنِیْبَة گویند.

(الذَنَبِیَّة): نام گلی است.

(المِذْنَب): دمِ دراز. ملاقه. جدول آب به سوی زمین. ج مَذانِب.

(المُذَنَّب): ستارهٔ دنباله‌دار.

*ذنّ ـ (ذَنَّ یَذِنُّ ذَنِیْناً) الشَّيْءُ: آب و چرک آن چیز سرازیر شد. گویند: (ذَنَّ) الأَنْفُ: آب بینی جاری و سرازیر شد (ذَنَّتْ) الْعَیْنُ: آب یا چرک چشم سرازیر شد (ذَنَّ) الْبَرْدُ: سرما شدت گرفت (ذَنَّ) فِيْ مِشْیَتِهِ: با حالت ضعف راه رفت (مازالَ یَذِنُّ فِيْ حاجَتِهِ): پیوسته به دنبالِ کار خود می‌رود که آن را بطور ملایم و بنرمی انجام دهد.

(ذَنَّ یَذَنُّ ذَنَنًا): آب و مخاط یا چرک آن سرازیر شد. [مثل آب بینی و غیره. ب].

(ذانَّ یُذانُّ مُذانَّةً) فُلانًا عَلَى حاجَتِهِ: کار و حاجت خود را از فلانی درخواست کرد.

(ذَنَّنَ یُذَنِّنُ تَذْنِیْنًا): آب و مخاط یا چرک آن سرازیر شد. [مثلِ آب بینی و غیره. ب].

(الأَذَنّ): بینی و دماغی که چرک و آب آن سرازیر باشد یا مردی که آب بینی یا آب و چرک چشمش سرازیر باشد. ج ذُنّ.

(الذُنان): آب و مخاط سرازیر شدهٔ بینی.

(الذُنانَة): حاجت، کار، خواسته. باقی ماندهٔ یک چیز (عَلَیْهِ مِنْ دَیْنِهِ ذُنانَةٌ): بر گردن او باقی مانده‌ای از

بدهی‌اش بر جا مانده است.
(الذَنَن): تفاله و چرک و کثافت.
(الذَنّاء): زنی که از بینی یا از چشمش آب می‌ریزد، یا چشمی که از آن آب و چرک می‌ریزد (إمْرَأَةٌ ذَنّاءُ): زنی که خون حیضش قطع نشود و بند نیاید (قَرْحَةٌ ذَنّاءُ): زخمی که خونش بند نیاید.
(الذَنِيْن): آب و مخاط بینی که سرازیر شود.
* **ذه ـ (ذِهْ)**: اسم اشاره است برای مفرد مؤنّث؛ این زن، این مؤنّث.
* **ذهب ـ (ذَهَبَ يَذْهَبُ ذَهابًا، و ذُهُوْبًا، و مَذْهَبًا)**: رفت، گذر کرد. عبور کرد. مرد، فوت کرد، در گذشت (ذَهَبَ) الْأَثَرُ: پی و اثر از بین رفت و زدوده شد (ذَهَبَ) بِهِ: در رفتن و گذر کردن با او همراهی کرد. آن را برد. خدا می‌فرماید. ﴿ذَهَبَ اللّٰهُ بِنُوْرِهِمْ وَ تَرَكَهُمْ فِيْ ظُلُماتٍ لا يُبْصِرُوْنَ﴾: برد خدا نور آنان را و رهایشان کرد در تاریکیهایی که نمی‌بینند (ذَهَبَتْ) بِهِ الْخُيَلاءُ: تکبر و خودپسندی وقار او را از بین برد (ذَهَبَ) عَنْهُ: آن را ترک و رها کرد (ذَهَبَ) عَلَيْهِ كَذا: فلان چیز را فراموش کرد و از یاد برد (ذَهَبَ) إِلَيْهِ: به سوی او رفت، بدان سو توجه کرد (ذَهَبَ) إِلَى قَوْلِ فُلانٍ: گفتار فلانی را پذیرفت و آن را قبول کرد (ذَهَبَ مَذْهَبَ فُلانٍ): به قصد فلانی رفت، آهنگ او کرد (ذَهَبَ) فِي‌الدِّيْنِ مَذْهَبًا: در آن دین دارای عقیده و نظری شد یا بدعتی در آن ایجاد کرد (ذَهَبَ) الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ: آن چیز در چیزی دیگر داخل و مخلوط شد.
(أَذْهَبَهُ يُذْهِبُهُ إِذْهابًا): آن را زدود و از بین برد. خدا می‌فرماید: ﴿اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزَنَ﴾: سپاس خدایی را که برد از ما اندوه را. آن را برد. آن را آب طلاکاری کرد.
(أُذْهِبَ يُذْهَبُ إِذْهابًا) فُلانٌ: زیبایی و قشنگی و خوشگلی فلانی کامل شد.
(ذَهَّبَهُ يُذَهِّبُهُ تَذْهِيْبًا): آن را آب طلاکاری کرد.
(الذاهِب): رونده، گذر کننده. عبور کننده. میرنده. اثر از بین رونده. چیزی که در چیزی دیگر رود و با آن مخلوط شود.
(الذَهَب): زر، طلا، ج أَذْهاب، و ذُهُوْب.
(الذَهَبَة): پاره‌ای زر، یک تکه طلا.
(الذَهَبِيَّة): کَشتی مسکونی که لنگر آن را می‌اندازند و در آن سکونت می‌کنند. (جدید)
(الذَهُوْب): رونده، گذرنده، عبور کننده. چیزی که با چیزی دیگر مخلوط شود و در آمیزد.
(الذَهِيْب): چیز آب طلاکاری شده.
(المَذْهَب): راه و روش، طریقه. مذهب، معتقدات. گویند: (ذَهَبَ مَذْهَبًا حَسَناً): مذهب نیکویی اختیار کرد (ما يُدْرَى لَهُ مَذْهَبٌ): اصل و تباری برای او شناخته نیست (المَذْهَبُ): (عِنْدَ الْعُلَماءِ): مجموعه‌ای از آراء و نظریات علمی یا فلسفی منظم و به هم پیوسته، ایدئولوژی، مکتب. ج مَذاهِب.
(المُذْهَب): چیزِ آب طلاکاری شده (فَرَسٌ مُذْهَبٌ): اسبِ طلایی رنگ. ج مَذاهِب.
* **ذهل ـ (ذَهَلَهُ يَذْهَلُهُ ذَهْلاً، و ذُهُوْلاً)** و ذَهَلَ عَنْهُ: آن را فراموش کرد و از یاد برد.
(ذَهِلَ يَذْهَلُ ذُهُوْلاً): سرگشته و حیران شد، آسیمه سر شد، سرآسیمه شد (ذَهِلَ) الشَّيْءَ، و عَنْهُ: از آن چیز غفلت کرد و از یادش رفت.
(أَذْهَلَهُ يُذْهِلُهُ إِذْهالاً) عَنْهُ: او را نسبت به آن غفلت زده کرد و از یادش برد.
(الذَهْل) مِنَ اللَّيْلِ: پاسی از شب.
(المَذْهَل): چیز مشغول کننده. ج مَذاهِل(لِيْ مَشاغِلُ و مَذاهِلُ): مرا شغلها و سرگرمیهایی هست.
* **ذهن ـ (ذَهَنَ يَذْهَنُ ذَهْنًا)** قِرْنَهُ: ذهنش از همتای خود بیشتر شد. هوش و حفظ و یادگیری‌اش بیش از او شد.
(ذَهِنَ يَذْهَنُ ذَهَنًا): هوشیار شد، زیرک و دانا شد (ذَهِنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را فهمید و درک کرد، به عقلش رسید.
(ذُهِنَ يُذْهَنُ) فُلانٌ: فلانی ذهن و درک و هوشیاری

خود را از دست داد.

(ذَهَنَ يَذْهُنُ ذَهانَةً): ذهن او چیزی را که گرفت حفظ کرد و از یاد نبرد.

(ذاهَنَهُ يُذاهِنُهُ مُذاهَنَةً): در هوشیاری و تیز فهمی و روشن ذهنی با او رقابت و هم چشمی کرد.

(إسْتَذْهَنَهُ يَسْتَذْهِنُهُ إسْتِذْهاناً) حُبُّ الدُّنْيا: عشق دنیا فهم و عقل او را از بین برد.

(الذَهِن): فهمیده، هوشیار، تیز ذهن، تیز خاطر. مردی که چیزی را فهمیده است.

(الذِهْن): فهم و عقل، خِرَد، ذهن. ج أَذْهان و برای توصیف می‌آید. گویند: (فُلانٌ ذِهْنٌ): فلانی تیز خاطر و تیز ذهن است. قوّت و نیرو. گویند: (ما بِرِجْلِي ذِهْنٌ): پایم توان رفتن راه ندارد (الذِهْنُ): (فِي الإصْطِلاحِ الْعِلْمِيِّ): ذهن؛ نیرویی که شناخت ظواهر مختلف نفسانی را بر عهده دارد، مطلق تفکر و قوانین مربوط به آن یا مجرد استعداد و نیروی درک مطالب.

(الذَهِنَة): زن تیز ذهن و تیز خاطر. زنی که چیزی را فهمیده است.

(المَذْهُوْن): مردی که ذهن خود را از دست داده.

* **ذو** ـ (ذُوْ): کلمه‌ای است که برای توصیف می‌آید و دائم الاضافه است، به معنای: صاحب، دارا و شبیه به مند فارسی است اما پیشوند است نه پسوند یا شبیه به دار، است. گویند: (فُلانٌ ذُوْمالٍ): فلانی مالدار است (فُلانٌ ذُوْفَضْلٍ): فلانی صاحب فضیلت است (أَتَيْتُهُ ذاصَباحٍ و ذامَساءٍ): بامداد و پسین (صبح و عصر) به نزد او آمدم (جاءَ مِنْ ذِيْ نَفْسِهِ): طبقِ دلخواهِ خود آمد، به میلِ خودش آمد (طَعَنَهُ فَخَرَجَ ذُوْبَطْنِهِ): نیزه به او زد که امعا و احشایش بیرون آمد (سَمِعْتُ ذافِيْهِ): سخنش را شنیدم. [فیه: دهان او، ذافیه: حرف دهان او. ب]. تثنیه‌اش می‌شود: ذَوا. ج ذَوُوْنَ. و گاهی به معنای حرف موصول (الذی) می‌آید که اصطلاح قبیلهٔ «طی» است، مثل قول (شاعر).

وَ بِئْرِي ذُوْ حَفَرْتُ و ذُوْطَوَيْتُ:

و چاه من که آن را حفر کردم و آن را سنگ چینی کردم. و بر سر القاب پادشاهان قدیمی یمن در آمده و گویند: ذویزن، و ذوالكَلاع و امثال اینان. ج أَذْواء، و ذَوُوْنَ.

* **ذوب** ـ (ذابَ يَذُوْبُ ذَوْبًا، و ذَوَبانًا) الشَّحْمُ و الثَّلْجُ، و نَحْوُهُما: پیه و یخ و برف و امثال اینها آب و ذوب شد (ذابَ) الْجِسْمُ: بدن لاغر شد (ذابَ) فُلانٌ: فلانی عقل خود را از دست داد و احمق شد (ذابَتْ) الشَّمْسُ: خورشید داغتر شد، تابشش سخت‌تر شد (ذابَ) لِيْ عَلَيْهِ حَقٌّ: برای من حقی بر او ثابت و لازم شد.

(أَذابَ يُذِيْبُ إذابَةً) عَلَيْهِمُ الْعَدُوُّ: دشمن بر آنان شبیخون زد (أَذابَ) الْمالَ: مال را به غارت برد، آن را تاراج کرد (أَذابَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گداخت و آب و ذوب کرد (أَذابَهُ) الْهَمُّ و الْغَمُّ: غم و غصه او را گداخت و بدنش را آب کرد (أَذابَ) حاجَتَهُ: خواسته و کارش را کامل انجام داد یا کامل کرد (أَذابَ) أَمْرَهُ: کارش را اصلاح و درست کرد (فُلانٌ ما يَدْرِي أَيُخْثِرُ أَمْ يُذِيْبُ): فلانی نمی‌داند که آیا چیزی را سفت کند یا آن را بگدازد و آب کند؛ کنایه از درهم و برهم شدن کار و دشوار شدن آن است.

(ذَوَّبَهُ يُذَوِّبُهُ تَذْوِيْبًا): آن را آب و ذوب کرد.

(إسْتَذابَ يَسْتَذِيْبُ إسْتِذابَةً) الشَّيْءَ: خواستارِ گداختن و ذوب کردن و آب کردنِ آن چیز شد. آن را صاف کرد و پالود. آن را باقی گذاشت یا خواستار بقای آن شد (إسْتَذابَ) حاجَتَهُ: خواسته و کارش را کامل کرد.

(الإذْواب): کرهٔ گداخته که می‌خواهند آن را بپزند و روغن کنند و تا آن را در ظرف مخصوص روغن نکرده‌اند به همین نام می‌خوانند.

(الإِذْوابَة): به معنای الإذْواب است.

(الذائِب): گویند: (هُوَ ذائِبُ النَّفْسِ): او گران جان است.

(الذَوْب): چیز گداخته و ذوب شده.

(الذَوْبَة): یک بار ذوب کردن، یک بار آب کردن و گداختن. یک بار لاغر شدن جسم. یک بار از دست

دادن عقل و احمق شدن. یک بار شدید شدن تابش خورشید. یک بار ثابت و لازم شدن حق بر گردن کسی و به نفع دیگری (بِهِ ذَوْبَةٌ): حماقتی در او هست. باقی ماندهٔ مال که آن را برای خود نگهدارند. و در حدیث است که: «مَنْ أَسْلَمَ عَلَى ذَوْبَةٍ أَوْ مَأْثُرَةٍ فَهِيَ لَه»: کسی که اسلام آورد در حالی که باقی ماندهٔ مالی دارد یا دارای بزرگواری و شرفی است پس اینها از آن او می‌باشد.

(المِذْوَب): ظرف یا آنچه که چیزی را در آن آب کنند و بگدازند. ج مَذاوِب.

(المِذْوَبَة): ظرف یا چیزی که در آن بگدازند و آب کنند. ملاقه. ج مَذاوِب.

*ذوح ـ (ذاحَ يَذُوْحُ ذَوْحاً): خیلی تند راه رفت یا خیلی با عنف و خشونت و تندی راه رفت (ذاحَ) الإِبِلَ و نَحْوَها: شترها و امثال آن را با خشونت راند (ذاحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پخش‌وپلا کرد، آن را بپراکند.

(ذَوَّحَ يُذَوِّحُ تَذْوِيْحًا) الشَّيْءَ: آن چیز را پخش‌وپلا کرد و بپراکند.

(المِذْوَح): کسی که عنف و خشونت به کار برد.

*ذود ـ (ذادَهُ يَذُوْدُهُ ذَوْداً، و ذِياداً): آن را دفع و طرد و دور کرد (ذادَ) عَنْ حُرَمِهِ و عَنْ وَطَنِهِ: از خانواده و از میهن خود دفاع کرد (ذادَ) عَنْهُ الْهَمَّ: هم و غم و اندوه را از او دور کرد (ذادَ) الدَّوابَّ عَنِ الْمَوارِدِ: چهار پایان را از آبشخورها زد و راند و دور کرد. خدا می‌فرماید، ﴿وَ وَجَدَ مِنْ دُوْنِهِمْ امْرَأَتَيْنِ تَذُوْدانِ﴾: و دید بغیر از آنها دو زن را که گوسفندان خود را از آبشخور دور می‌کردند (ذادَ) الدَّابَّةَ: چهارپا را راند.

(أَذادَهُ يُذِيْدُهُ إِذادَةً): در دفاع به او کمک کرد، در زدن و دور کردن او را یاری کرد.

(ذَوَّدَ يُذَوِّدُ تَذْوِيْداً) الدَّابَّةَ: چهار پا را خیلی راند.

(الذائِد): دفع کننده، دفاع کننده. طرد و دور کننده. دور کنندهٔ چهار پایان از آبشخور. کسی که مواشی را براند. ج ذُوَّد، و ذُوّاد، و ذادَة.

(الذَّوْد): یک دستهٔ شتر از سه تا ده نفر. (مؤنث لفظی است). گویند: (خَمْسُ ذَوْدٍ): پنج دستهٔ سه تا ده نفرهٔ شتر. و در حدیث است که: «لَيْسَ فِيْمادُوْنَ خَمْسِ ذَوْدٍ مِنَ الْإِبِلِ صَدَقَةٌ»: نیست در کمتر از پنج دستهٔ سه تا ده نفرهٔ شتر صدقه و زکات. و در مثل گویند: «الذَّوْدُ إِلَى الذَّوْدِ إِبِلٌ»: یک دستهٔ سه تا ده نفرهٔ شتر را با دستهٔ دیگر آن که جمع کنی یک رمهٔ شتر می‌شود؛ کنایه از چیزهای اندک است که در کنار هم زیاد می‌شود. [در فارسی گوییم: اندک اندک جمع گردد وآنگهی دریا شود. ب]. ج أَذْواد.

(المَذاد): مرتع، چراگاه.

(المِذْوَد): وسیلهٔ زدن و دور کردن. ابزار دفاع. زبان (المِذْوَدُ) مِنَ الثَّوْرِ: شاخ گاو (رَجُلٌ مِذْوَدٌ): مردی که از خانواده و ناموس و آبروی خود دفاع کند. ظرف علف چهارپا. ج مَذاوِد، و مَذاوِيْد.

*ذوق ـ (ذاقَ يَذُوْقُ ذَوْقاً، و ذَوَقاناً، و مَذاقاً) الطَّعامَ: غذا را چشید (ما ذُقْتُ نَوْماً): خواب به چشمم نرفت (ذاقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آزمود و تجربه کرد. آن را احساس یا لمس کرد. گویند: (ذاقْتُهُ يَدِي): دستم آن را لمس کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَذاقُوْا وَبالَ أَمْرِهِمْ﴾: پس لمس کردند و چشیدند عاقبت و نتیجهٔ بد کار خودشان را.

(أَذاقَ يُذِيْقُ إِذاقَةً) فُلاناً كَذا: چیزی را به فلانی چشانید، فلانی را وادار کرد که چیزی را بچشد (أَذاقَهُ) اللّٰهُ الْخَوْفَ و غَيْرَهُ: خدا ترس و غیره را بر او نازل کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَذاقَها اللّٰهُ لِباسَ الْجُوْعِ وَالْخَوْفِ﴾: پس فرود آورد بر او خدا جامهٔ گرسنگی و جامهٔ ترس را.

(تَذاوَقَ يَتَذاوَقُ تَذاوُقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تجربه کرد و آزمود. آن را احساس و لمس کرد.

(تَذَوَّقَ يَتَذَوَّقُ تَذَوُّقاً) الطَّعامَ: غذا را پی‌درپی چشید (تَذَوَّقَ) طَعْمَ فِراقِهِ: طعم فراق و جدایی او را هر لحظه چشید (دَعْنِي أَتَذَوَّقُ طَعْمَ فُلانٍ): مرا واگذار که مزهٔ

فلانی را بچشَم.

(إِسْتَذاقَ يَسْتَذِيْقُ إِسْتِذاقَةً) لَهُ الْأَمْرُ: آن کار برای او ممکن و انجام پذیر شد، برای او آسان شد (لا يَسْتَذِيْقُ لِيَ الشِّعْرُ إِلاّ فِيْ فُلانٍ): برای من شعر گفتن آسان و ممکن نمی‌شود مگر دربارهٔ فلانی (إِسْتَذاقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آزمود و تجربه کرد. آن را حس و لمس کرد.

(الذائِق): چشندهٔ چیزی. آزماینده و تجربه کننده.

(الذَواق): مزه و طعم. گویند: (ذَواقُهُ طَيِّبٌ): مزه‌اش خوب است. چشیدنی، خوردنی، چیز چشیده شده. گویند: (ما ذُقْتُ ذَواقاً): چیزی نخوردم یا نچشیدم.

(الذَوْق): چشایی، ذائقه (الذَوْقُ): (فِي الْأَدَبِ و الْفَنِّ): ذوق، احساسی معنوی که در وقت دیدن آثار عاطفی یا آثار فکری ایجاد دچار انبساط خاطر یا آزردگی می‌کند (هُوَ حَسَنُ الذَّوْقِ لِلشِّعْرِ): او را ذوق شعری نیکویی است و شعر را خوب می‌فهمد و آن را خوب نقد می‌کند و خوب شعر می‌گوید.

(الذَوّاق): چشندهٔ غذا و غیره. آزماینده، تجربه کننده. مرد خوش ذوق و دانا و خبره. مردی که وضعیت موجود را دوست ندارد و هر لحظه دوست دارد وضعیت جدیدی برای خود به دست آورد. و در حدیث است که: «إِنَّ اللّٰهَ يُبْغِضُ الذَوّاقِيْنَ وَالذَوّاقاتِ»: همانا خدا دشمن دارد مردان و زنانی را که همسران خود را زود عوض می‌کنند و مرتباً ازدواج می‌کنند و طلاق می‌دهند و طلاق می‌گیرند.

(المَذاق): طعم، مزه. گویند: (طَيِّبُ الْمَذاقِ): خوشمزه، خوش طعم.

***ذول** ـ (ذَوَّلَ يُذَوِّلُ تَذْوِيْلاً) ذالاً: حرف ذال را نوشت.

(الذال): نهمین حرف الفبای عربی است. (مؤنّث و مذکّر است). تاج خروس. موهایِ دورِ گردنِ خروس. ج أَذْوال.

***ذوی** ـ (ذَوَى يَذْوِي ذَيًّا، و ذُوِيًّا) الْعُوْدُ و غَيْرُهُ: چوب و شاخهٔ درخت و غیره پژمرده شد. چوب و غیره خشک و ضعیف شد (ذَوَى) عُوْدُ فُلانٍ: فلانی پیر شد.

(أَذْواهُ يُذْوِيْهِ إِذْواءً): آن را پژمرده کرد. خشک و ضعیف کرد.

(الذاوِي): چوب و غیره که پژمرده یا خشک و ضعیف شده است. مرد سالخورده و پیر.

(الذاوِيَة): مُؤَنَّثِ الذاوِي. زنِ پیر.

(الذَواة): پوست کبست (هندوانهٔ ابوجهل). پوست خربزه. پوست انگور. ج ذَوًى.

***ذیأ** ـ (ذَيَّأَهُ يُذَيِّئُهُ تَذْيِئَةً): آن را قطع کرد و برید (ذَيَّأَ) اللَّحْمَ: گوشت را خیلی پخت تا له و از هم باز شد.

(تَذَيَّأَ يَتَذَيَّأُ تَذَيُّؤًا) الْجُرْحُ: زخم از هم باز و ریش ریش و فاسد و چرکی شد (تَذَيَّأَتْ) الْقِرْبَةُ: مَشک چاک چاک شد (تَذَيَّأَ) اللَّحْمُ: گوشت در اثر گندیدگی و فساد یا در اثر پختن له و از هم باز و از استخوان جدا شد (تَذَيَّأَ) وَجْهُهُ: صورتش ورم کرد.

***ذیخ** ـ (أَذاخَ يُذِيْخُ إِذاخَةً) بِالْمَكانِ: به دور آن جا چرخید و دور زد.

(ذَيَّخَتْ تُذَيِّخُ تَذْيِيْخًا) النَّخْلَةُ: نخل تلقیح را نپذیرفت و بارور نشد و ثمر نداد.

(الذِيْخ): کفتارِ نرِ پر مو. ج أَذْياخ، و ذُيُوْخ، و ذِيَخَة. گرگِ جسور و جری. اسبِ نر. خوشهٔ خرما به همراهِ رطب که به آن است. تکبر و خود بزرگ بینی. یا گناه خیلی بزرگ.

(الذِيْخَة): کفتارِ مادهٔ پر مو. ج ذِيْخات. (جمع مکسر ندارد).

(المَذْيَخَة): گرگها.

***ذیط** ـ (ذاطَ يَذِيْطُ ذَيَطانًا) فِيْ مَشْيِهِ: در راه رفتن سر دوشهای گوشت آلود خود را تکان داد. یا با بدن پر گوشت سر دوشها را در راه رفتن تکان داد.

***ذیع** ـ (ذاعَ يَذِيْعُ ذَيْعًا، و ذُيُوْعًا، و ذَيَعانًا) الْخَبَرُ و غَيْرُهُ: خبر و غیره پخش و شایع و پراکنده شد (ذاعَ) فِيْ جِلْدِهِ الْجَرَبُ: گری و جرب در تمام پوستش پخش شد.

(أَذاعَهُ يُذِيْعُهُ إِذاعَةً) و بِهِ: آن را افشا و بر ملا و پخش کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا جاءَهُمْ أَمْرٌ مِنَ الْأَمْنِ وَالْخَوْفِ أَذاعُوْا بِهِ﴾: و آن گاه که بیاید آنان را کاری که مربوط به امنیت و ترس است بر ملا و افشا می‌کنند آن را. آن را برد. آن را نابود کرد و از بین برد.

(الإِذاعَة): پخش برنامهٔ رادیویی، سخن پراکنیِ بر روی دستگاه فرستنده که به وسیلهٔ رادیو دریافت می‌شود.

(المِذْياع): مردی که رازی را نگه نمی‌دارد یا توان رازداری ندارد، مرد دهن لق. فرستندهٔ رادیویی. ج مَذايِيْع.

(المُذِيْع): کسی که مسؤول پخش برنامهٔ رادیویی است.

* **ذیل** - (ذالَ يَذِيْلُ ذَيْلاً) دارای دنباله شد، دارای ذیل شد، دارای دامن شد. دنباله‌اش دراز شد. ذیلش دراز شد. دامنش بلند شد. دنباله یا دامنش را بر روی زمین کشید (ذالَ) فُلانٌ: فلانی از روی تکبر دامن کشان راه رفت (ذالَ) بِذَنَبِهِ: دم خود را بلند کرد (ذالَ) بِثَوْبِهِ: جامه‌اش را گرفت و کشید (ذالَ) إِلَى فُلانٍ: رویش به فلانی باز و گستاخ شد، شرم نکرد (ذالَ) الشَّيْءُ: آن چیز بی‌ارزش و بی‌مقدار شد (ذالَتْ) الْفَرَسُ و ذالَتْ الْمَرْأَةُ: آن اسب و آن زن در اثر بی‌توجهی لاغر شدند (ذالَتْ) حالُهُ: وضعش بد شد.

(أَذالَهُ يُذِيْلُهُ إِذالَةً): برای آن دامن گذاشت یا برایش ذیل و دنباله گذاشت. دامن آن را بلند گردانید. یا دنباله‌اش را دراز گردانید (أَذالَتْ) الْمَرْأَةُ قِناعَها: آن زن روبنده‌اش را بر صورتش فرو آویخت. آن را بی‌مقدار و خوار و بی‌ارزش گردانید و به آن توجه نکرد (أَذالَ) فَرَسَهُ: به اسب خود بی‌توجهی کرد (أَذالَ) امْرَأَتَهُ و غُلامَهُ: زن و غلام خود را سبک و بی‌مقدار کرد. و در حدیث است که: «نَهَى النَّبِيُّ عَنْ إِذالَةِ الْخَيْلِ»: منع فرمود پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم از بی‌توجهی به اسبها (أَذالَ) مالَهُ: مال خود را حفظ نکرد و خرج کرد.

(ذَيَّلَهُ يُذَيِّلُهُ تَذْيِيْلاً): برای آن دامن یا دنباله گذاشت. دامن یا دنباله‌اش را دراز گردانید. آن را بلند یا دراز و طویل کرد (ذَيَّلَ) كِتابَهُ أَوْ كَلامَهُ: برای نوشته یا برای گفتار خود ذیل و تتمه‌ای قرار داد (ذَيَّلَ) فِيْ كَلامِهِ: گستاخانه و بدونِ خجالت حرف زد.

(تَذايَلَتْ تَتَذايَلُ تَذايُلاً) حالُهُ: وضعش بد شد.

(تَذَيَّلَتْ تَتَذَيَّلُ تَذَيُّلاً) الدّابَّةُ: چهارپا دم خود را تکان داد (تَذَيَّلَ) فُلانٌ: فلانی متکبرانه و دامن کشان راه رفت. لباس کهنه پوشید یا آرایش و تزیین را کنار گذاشت. به خودش اهمیت نداد و در فکرِ خودش نبود (تَذَيَّلَ) إِلَى فُلانٍ: با فلانی گستاخانه برخورد کرد و حیا را کنار گذاشت.

(التَّذْيِيْل): ملحقات کتاب (التَّذْيِيْلُ): (فِيْ عِلْمِ الْمَعانِي): یک جمله را در تعقیب جمله‌ای دیگر آوردن و آن را توضیح دادن و بر آن تأکید کردن. (الذَّيْل): دنباله، عقب هر چیز. دامن لباس. ذیل. شیار یا اثری که باد در شنزار ایجاد می‌کند که شبیه به اثری است که دامن کشیدن بر روی زمین ایجاد می‌کند. ج أَذْيال، و ذُيُوْل (فُلانٌ طَوِيْلُ الذَّيْلِ): فلانی ثروتمند است (هُوَ فِيْ ذَيْلٍ ذائِلٍ): او خیلی بی‌مقدار و خوار است.

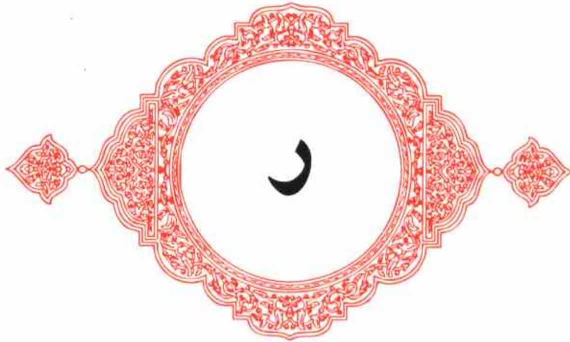
(الذَّيّال): دارای دنبالهٔ دراز. یا دارای دامن بلند. آدم دامن کشان و خرامان و متبختر در راه رفتن (هُوَ ذَيّالٌ بِثَوْبِهِ): او دامن خود را بر روی زمین می‌کشد.

* **ذیم** - (ذامَهُ يَذِيْمُهُ ذَيْمًا، و ذامًا): از او عیبجویی کرد، او را مذمت کرد.

(الذام): عیب و نقص. و در مثل گویند: «لا تَعْدِمُ الْحَسْناءُ ذامًا»: زنِ زیبا هم خالی از عیب نیست.

(الذَّيْم): عیب و نقص.

(المَذِيْم): مذمت شده، کسی که از او عیب گرفته و ملامتش کرده‌اند.



*راء ـ (الراء): حرف دهم از حروف الفبای عربی است، صدایش جهر و تکراری و از صداهای متوسط است. و در وقت تلفظ آن نوک زبان به کنارهٔ سقف دهان برخورد می‌کند.

*راتین ـ (الراتِیْن): صمغی است که در لحیم کاری مصرف می‌شود.

*راتینج ـ (راتِیْنَج): راتیانج، صمغ درخت، انگم.

*راوند ـ (راوَنْد): گیاه ریوند، راوند. (معرب). [معرب از فارسی است. ب].

*رأب ـ (رَأَبَتْ تَرْأَبُ رَأْباً) الْأَرْضُ: گیاهِ چیده شدهٔ زمین دوباره رویید (رَأَبَ) الْإِناءَ: ظرف شکسته را تعمیر و درست کرد یا بند زد (رَأَبَ) الصَّدْعَ: شکاف و ترک را تعمیر و ترمیم کرد (رَأَبَ) الثَّأْيَ: فساد و تباهی را اصلاح و بر طرف کرد (رَأَبَ) الشِّعْبَ: شکاف میان دو کوه را گرفت یا هر نوع شکاف را ترمیم و اصلاح کرد (رَأَبَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم را اصلاح کرد و اختلافاتشان را بر طرف نمود.

(الرائِب): اصلاح کننده. تعمیر کنندهٔ چیز ترک خورده. پر کنندهٔ شکاف و غیره.

(الرِئابَة): چینی بند زنی، حرفهٔ کسی که ظروف شکسته و ترک خورده را تعمیر می‌کند.

(الرَآّب): چینی بند زن. کسی که ترک ظرفهای شکسته را بند زند و تعمیر کند. آشتی دهنده، اصلاح کننده.

(الرُؤْبَة): وصله‌ای که به ظرف زنند و آن را تعمیر کنند، یا سیمی که ظرف شکسته را با آن، بند زنند. ج رِئاب.

(المِرْآب): آشتی دهنده، اصلاح کننده. چینی بند زن، تعمیر کنندهٔ ظرف و غیره.

*رأبل ـ (رَأْبَلَ يُرَأْبِلُ رَأْبَلَةً): به یک طرف توجه کرد و راه رفت که گویا قصد چیزی را دا[illegible] یا به یک طرف خم شد و راه رفت که گویا چیزی را می‌ج[illegible]

(تَرَأْبَلَ يَتَرَأْبَلُ تَرَأْبُلاً): کراراً دزدی کرد (تَرَا[illegible]) آن قوم پیاده و بدون فرمانده جنگید[illegible] و [illegible]

(الرِئْبال): شیر بیشه. گرگ شرور و ب[illegible] جنس (لِصٌّ رِئْبالٌ): دزد جسور که در کمین و مترصد است که شرارت کند. تنها فرزندی که از مادر به دنیا آمده است. گیاه بلند که در هم فرو رفته است. ج رَآبِيْل، و رَآبِلَة.

*رأد ـ (رَأَدَ يَرْأَدُ رَأْدًا) الضُّحَى: آفتابِ چاشت پهن و گسترده شد.

(رَؤُدَ يَرْؤُدُ رُؤُودَةً) الْـغُصْنُ: شـاخهٔ درخت در کـمال نرمی و لطافت رویید. شاخهٔ درخت جـنبید و چپ و راست شد.
(إِرْتَأَدَتْ تَرْتَئِدُ إِرْتِئادًا) الْفَتاةُ: دختر جوان لرزان بـدن راه رفت.
(تَراءَدَ يَتَراءَدُ تَراؤُدًا) الضُّحَى: خورشيد چاشت گسترده و پهن شد.
(تَرَأَّدَ يَتَرَأَّدُ تَرَؤُّدًا) الشَّيْءُ: آن چيز جنبيد و تکان خورد و به چپ و راست رفت. گويند: (تَرَأَّدَ) الْغُصْنُ: شـاخهٔ درخت جنبيد و چپ و راست شد (تَرَأَّدَتْ) الْحَيَّةُ: مار در وقت خزيدن جنبيد که گويا مـی‌لرزد و مـوج بـر می‌دارد (تَرَأَّدَتْ) الرِّيْحُ: باد آشفته شـد و از هـر سـو وزيد (تَرَأَّدَ) الرَّجُلُ فِيْ قِيامِهِ: آن مرد هنگام برخاستن و پا شدن دچار لرزش و جنبش شد تـا آن گـاه کـه ايستاد.
(رائِدُ) الضُّحَى: گسترش آفتاب چاشت.
(الرَأْد): گويند: (فَتاةٌ رَأْدٌ): دخـتر جـوان کـه غـذايش خوب است و زود جوان می‌شود و جوانیِ نيکو دارد (رَأْدُ) الضُّحَى: گسترده شدن خـورشيد چـاشت (رَأْدُ) اللَّحْيِ: بيخ برجستهٔ چانه که در زير گوش قـرار دارد. بيخ دندانهای آسيا در فک. ج أَرْآد.
(الرُؤْد): گويند: (غُصْنٌ رُؤْدٌ): شاخهٔ جوان که سال اول است که روييده و در کمال نرمی و تازگی و لطـافت است (فَتاةٌ رُؤْدٌ): دختری که جوانیِ شـاداب و نـيکو دارد. ج أَرْآد. وقار و سنگينی (الرُؤْدُ) مِنَ اللَّحْيِ: بيخ برجستهٔ فک که در زير گوش قرار دارد. بيخ دندانهای آسيا در استخوان چانه. نوک هر نوع شاخهٔ درخت.
(الرِئْد): رِئْدُ الرَّجُلِ: همسال مـرد، بـه هـمسال زن و دختر هم می‌گويند و بيشتر برای همسال زن و دختر به کار می‌رود. ج أَرْآد. بچهٔ درخت، نهال. شاخهٔ نـرم و نازک درخت. ج رِئْدان.
(الرَأْدَة): دختر جوان که جوانیِ نيکو دارد.
(الرُؤْدَة): دختر جوان که جوانیِ نيکو دارد. سنگينی و وقار و متانت.
(الرَؤُوْدَة): دخترِ جوان که جوانیِ نيکو دارد.
✱ **رأرأ** ـ (رَأْرَأَ يُرَئْرِئُ رَأْرَأَةً): مـردمک چشـم خـود را جابجا کرد و تيز نگريست (رَأْرَأَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن در آيينه نگاه کرد (رَأْرَأَتْ) بِعَيْنَيْها: آن زن چشمهای خود را گشاد کرد و تند نگريست (رَأْرَأَ) السَّحابُ و السَّرابُ: ابر و سـراب بـرق زد و درخشـيد (رَأْرَأَ) بِـالْغَنَمِ: بـه گوسفندان گفت: (أَرْ، أَرْ) و آنها را به سوی خود خواند (رَأْرَأَ) الْحَيَوانُ بِذَنَبِهِ: آن حيوان برای تملق و چاپلوسی يا از روی طمع دم خود را تکان داد.
✱ **رأس** ـ (رَأَسَ يَرْأَسُ رَآسَةً، و رِياسَةً، و رِئاسَةً) فُلانٌ: شأن و مقام فـلانی بـالا رفت. خـواسـتار بـزرگی و رياست شد و بر سر آن به رقـابت پـرداخت (رَأَسَ) الْقَوْمَ، و عَلَيْهِمْ: رئيس و پيشوا و بزرگِ آن قوم شد.
(رَأَسَ يَرْأَسُ رَأْسًا) فُلاناً: به سر فلانی زد.
(رُئِسَ يُرْأَسُ رَأْسًا): سر درد گرفت.
(رَئِسَ يَرْأَسُ رَأَسًا): سرش بزرگ شد، دارای سر بزرگ شد.
(راءَسَ يُرائِسُ مُراءَسَةً): از جنگ تخلف کرد، به جنگ نرفت.
(رَأَّسَهُ يُرَئِّسُهُ تَرْئِيسًا) عَلَيْهِمْ: او را رئيس آنان گردانيد.
(إِرْتَأَسَ يَرْتَئِسُ إِرْتِئاسًا) عَلَيْهِمْ: رئيسِ آنان شد.
(تَرَأَّسَ يَتَرَأَّسُ تَرَؤُّسًا) عَلَيْهِمْ: بزرگ و رئيس آنان شد.
(الأَرْأَس): دارای سر بزرگ. ج رُؤْس.
(الرائِس): سرِ دره و سرِ هر چـيز و هـر چـيزی کـه مشرف بر چيزی ديگر باشد. والی، حاکم. ابر پيشتاز و جلو آمده (رائِسُ)الْكِلابِ: بزرگ سگها که در شکـار پشت سر آن حـرکت مـی‌کنند و هـيچ سگـی بـر او پيشدستی نمی‌کند. ج رَوائِس.
(الرِئاس): رِئاسُ السَّيْفِ: قبضهٔ شمشير، دستهٔ شمشير (الرِئاسُ) مِنَ الأَمْرِ: آغازِ کار.
(الرَآّس): کله فروش، کله و پاچه فروش.
(الرَأْس) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: سرِ هر چيز، بالایِ هـر چـيز.

بزرگ قوم، رئیس، مهتر، سرور (رَأْسُ) الشَّهْرِ و السَّنَةِ: اولِ ماه. اولِ سال. سرِ ماه. سرِ سال. روز اول ماه. روز اول سال (عِنْدَهُ رَأْسٌ مِنَ الْغَنَمِ): یک رأس گوسفند دارد. ج أَرْؤُس، و رُؤُوس (عِنْدَهُ خَمْسَةُ أَرْؤُسٍ مِنَ الْغَنَمِ): پنج رأس گوسفند دارد (رَأْسُ) الْمالِ: سرمایه.

(الرَّأْساء): زن یا هر مؤنَّثِ دارایِ سرِ بزرگ.

(الرَّأْسِمالِيَّة): نظام سرمایه‌داری.

(الرُّؤّاس): دارایِ سرِ بزرگ.

(الرُّؤّاسِيّ): دارای سر بزرگ.

(الرَّئِيس): پیشوا، بزرگ قوم، رئیس، سرور، ج رُؤَساء. کسی که به سرش زده‌اند.

(الرَّئِيسَة): اَلْأَعْضاءُ الرَّئِيسَةُ: اندامهای رئیسی بدن که بدون یکی از آنها هم زندگی نتوان کرد و عبارت است از: قلب، مغز سر. کبد. ریتین. کلیه‌ها (مَسْأَلَةٌ رَئِيسَةٌ): مسألهٔ اساسی.

(الرَّيِّس): رئیس، سرور، مهتر. [مخفف الرَّئِيس است]. و در شعر کُمَيْت آمده است که:

تُهْدَى الرَّعِيَّةُ مَااسْتَقامَ الرَّيِّسُ:

مردم هدایت می‌شوند آن گاه که رئیس درستکار باشد. [کمیت شاعر بزرگ آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و از مداحان بزرگ آنان در دورهٔ اختناق بنی‌امیه است. ب].

(المِرْآس): اسبی که هنگام مسابقه سر اسبها را گاز می‌گیرد. اسب یا هر حیوانی که از اسبها یا از حیوانات دیگر جلو بزند و پیش بیفتد. ج مَرائِيس.

(المَرْؤُوس): کسی که به سرش زده‌اند. دچار سر درد شده. آدم تحت امر رئیس، مرؤوس.

* **رأف** ـ (رَأَفَ يَرْأَفُ رَأْفَةً) بِهِ: به او خیلی محبت و مهربانی کرد، با او رؤوف و مهربان شد.

(رَئِفَ يَرْأَفُ رَأْفًا) بِهِ: با او خیلی مهربان شد، با او رؤوف شد.

(رَؤُفَ يَرْؤُفُ رَأْفَةً، و رَآفَةً) بِهِ: با او خیلی مهربانی و محبت کرد، با او رؤوف و مهربان شد.

(تَراءَفُوْا يَتَراءَفُوْنَ تَراؤُفًا): به یکدیگر رحم کردند.

(تَرَأَّفَ يَتَرَأَّفُ تَرَؤُّفًا) بِهِ: با او رأفت به خرج داد و مهربانی کرد.

(إِسْتَرْأَفَهُ يَسْتَرْئِفُهُ إِسْتِرْآفًا): خواستارِ محبت و مهربانی و رأفتِ او شد.

(الرائِف): رؤوف، خیلی مهربان.

(الرَّئِف): خیلی مهربان، رؤوف.

(الرَّؤُف): خیلی مهربان، رؤوف.

(الرَّؤُوْف): خیلی مهربان، رؤوف.

* **رأل** ـ (أَرْأَلَتْ تُرْئِلُ إِرْآلاً) النَّعامَةُ: شتر مرغ ماده بچه‌دار شد، جوجه‌دار شد. یا جوجه‌اش یک ساله شد.

(راءَلَ يُرائِلُ مُراءَلَةً): سریع شد، سرعت گرفت.

(إِسْتَرْأَلَ يَسْتَرْئِلُ إِسْتِرْآلاً) الرَّأْلُ: جوجهٔ شتر مرغ بزرگ و قوی شد (إِسْتَرْأَلَ) النَّباتُ: گیاه دراز و بلند شد.

(الرَّأْل): جوجهٔ شتر مرغ. جوجهٔ یک سالهٔ شتر مرغ. ج أَرْؤُل، و رِئال.

(الراؤُوْل): دندان زیادی و اضافه در دهان چهارپا. آب دهان چهار پا که از دهانش سرازیر می‌شود.

(الرُّؤال): آب دهان چارپا که از دهانش سرازیر می‌شود.

* **رأم** ـ (رَأَمَ يَرْأَمُ رَأْمًا) الْإِناءَ: ظرف را تعمیر و درست کرد (رَأَمَ) الْحَبْلَ: طناب را خیلی محکم تابید.

(رَئِمَ يَرْأَمُ رَأْمًا) الْجُرْحُ: زخم به هم جمع شد و التیام یافت.

(رَئِمَتْ تَرْأَمُ رَأْمًا، و رَأَمانًا، و رِئْمانًا) الْأُنْثَى وَلَدَها: زن و هر حیوان ماده به بچه‌اش مهربانی کرد و او را در پناه خود گرفت (رَئِمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دوست داشت و با آن انس و الفت گرفت.

(أَرْأَمَها يُرْئِمُها إِرْآمًا): آن زن یا آن حیوان ماده را مهربان کرد. و در مثل گویند: «ثُكْلٌ أَرْأَمَها وَلَدًا»: داغی که او را نسبت به بچه‌اش مهربان کرد، داغ بچه‌اش را دید و باعث شد که با بچهٔ دیگرش خیلی مهربان شود (أَرْأَمَ) النّاقَةَ عَلَى وَلَدِها وَ عَلَى وَلَدِ غَيْرِها: ماده شتر را نسبت به بچه‌اش و نسبت به بچهٔ دیگر مهربان کرد

(أَرْأَمَ) الْجُرْحَ: زخم را درمان کرد که خوب شود یا التیام یابد (أَرْأَمَ) الْحَبْلَ: طناب را خیلی محکم تابید (أَرْأَمَ) فُلانًا عَلَى الْأَمْرِ: فلانی را مجبور به آن کار کرد.
(راءَمَ يُرائِمُ مُراءَمَةً) الْإِناءَ: ظرف را تعمیر و درست کرد.
(تَرَأَّمَتْ تَتَرَأَّمُ تَرَؤُّمًا) النَّاقَةُ: ماده شتر (به بچهٔ خود و دیگران) مهربانی و محبت کرد (تَرَأَّمَ) فُلانًا: بر فلانی رحم کرد، مهربانی کرد.
(الرائِم): مادر (زن یا ماده حیوان) مهربان و خیلی علاقمند به فرزندش.
(الرائِمَة): زن یا ماده حیوان خیلی مهربان به فرزندش.
(الرَأْم): پوست کرهٔ مردهٔ شتر که آن را پر از کاه می‌کنند تا شتر به آن انس گیرد و شیر دهد. بچه‌ای که مادری دیگر به او محبت و مهربانی کند و به او برسد. ج أَرْآم.
(الرِئْم): آهوی سفید یکدست. بچهٔ آهو. ج أَرْآم، و آرام.
(الرِئْمَة): ماده آهوی سفید یکدست. بچهٔ مادهٔ آهو. زن و دختر زیبا را به آن تشبیه کنند.
(الرُؤْمَة): سریش و چسب. ج رُؤَم.
(الرَؤُوْم): زن و حیوان مادهٔ خیلی مهربان به فرزندش. و در مثل گویند: «ظِئْرٌ رَؤُوْم خَيْرٌ مِنْ أُمٍّ سَؤُوْمٍ»: دایهٔ مهربان بهتر است از مادر دلتنگ و بی‌حوصله.
***رأی** ـ (رَآهُ يَراهُ، و يَرْآهُ رَأْيًا، و رُؤْيَةً): آن را دید. به آن اعتقاد پیدا کرد و آن را درست پنداشت. آن را تدبر کرد و پایان آن را در نظر گرفت.
(رَأَى يَرَى و يَرْأَى رَأْيًا) فُلانًا: به ریه و شُش فلانی زد (رَأَى) الرايَةَ: پرچم را ثابت نگهداشت و ته آن را به جایی تکیه داد.
(رَأَى يَرَى و يَرْأَى رُؤْيًا) فِيْ مَنامِهِ: خواب دید (رَأَى) فُلانًا عالِمًا: فلانی را عالم و دانشمند یافت. چیزی را گمان کرد، آن را پنداشت. [يرأى کم استعمال است در تمام معانی آن].
(رُئِيَ يُرْأَى رَأْيًا): چیزی به ریه‌اش خورد.
(أَرْأَى يُرْئِي إِرْآءً): صاحب عقل و نظر و رأی و تدبیر شد. ریه‌اش درد گرفت. در آیینه نگاه کرد. یک نفر از جن و پَری با او دوست شد که مطالب غیبی را به او می‌گفت. کاری را برای ریا و خودنمایی انجام داد. خواب زیاد دید رؤیاهایش بسیار شد. هنگام نگریستن پلکها را خیلی بر هم زد.
(أَرَى يُرِي إِراءَةً، و إِراءً) اللّٰهُ بِفُلانٍ: خدا فلانی را گرفتار و خوار کرد که دشمنانش او را شماتت کردند (أَرَى) فُلانًا الْمِرْآةَ: آیینه را جلو فلانی گرفت که در آن نگاه کند (أَرَى) فُلانًا الشَّيْءَ: آن چیز را به فلانی داد (أَراهُ) وَجْهَ الصَّوابِ: راه درست یا راه حل درست را به او نشان داد.
(راءاهُ يُرائِيْهِ مُراءاةً، و رِءاءً، و رِياءً): جلو او عمل ریایی انجام داد. با او مشورت کرد (راءَى) فُلانٌ زَيْدًا: فلانی با زید روبرو شد و او را دید.
(رَآَّهُ يُرَئِّيْهِ تَرْئِيَةً): جلو او عمل ریایی انجام داد، ریا کرد. آیینه را جلو او گرفت که در آن نگاه کند.
(إِرْتَأَى يَرْتَئِي إِرْتِئاءً) الشَّيْءَ: آن چیز را دید (إِرْتَأَى) فِي الْأَمْرِ، و ارْتَأَى رَأْيًا فِي الْأَمْرِ: در آن کار صاحب نظر شد، نظری پیدا کرد.
(تَراءَى يَتَراءَى تَرائِيًا) فُلانٌ، و تَراءَى فِي الْمِرْآةِ و نَحْوِها: فلانی خود را در آیینه و در امثال آن دید (تَراءَى) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را دیدند (تَراءَى) لَهُ: سر خود را بلند کرد که او را ببینند (تَراءَى) لَهُ كَذا: فلان چیز برای او ظاهر و آشکار شد (تَراءَى) الشَّيْءَ: آن چیز را دید. و در حدیث است که: «تَراءَيْنَا الْهِلالَ بِذاتِ عِرْقٍ»: در محلی به نام ذات عِرق، هلالِ ماه را دیدیم. به آن چیز خیره شد که آیا می‌تواند آن را ببیند یا نه (تَراءَى) فُلانٌ زَيْدًا: فلانی با زید روبرو شد و او را دید.
(تَرَأَّى يَتَرَأَّى تَرَئِّيًا) لَهُ: در صدد دیدن او بر آمد یا سر خود را بلند کرد که آن را ببیند (تَرَأَّى) فِي الْمِرْآةِ و نَحْوِها: در آیینه و امثالِ آن نگریست.

(تَمَرْأَى يَتَمَرْأَى تَمَرْئِيًا) فِيالْمِرْآةِ: در آيينه نظر كرد.
(إِسْتَرْأَى يَسْتَرْئِي إِسْتِرْآءً) بِالْمِرْآةِ: در آيينه نگاه كرد (إِسْتَرْأَى) الشَّيْءَ: آن چيز را ديد (إِسْتَرْأَى) فُلانًا: خواستارِ ديدنِ فلانى شد. با او مشورت كرد و نظرِ او را جويا شد. او را ريا كار شمرد.
(الرَأْي): اعتقاد، عقيده و نظر. عقل، خِرَد. تأمل و دقت (رَأَيْتُهُ رَأْيَ الْعَيْنِ): او را به چشم ديدم (الرَأْيُ): (عِنْدَ الْأُصُوْلِيِّيْنَ): اجتهاد و كشف قوانين و مسائل شرعى با قواعد مشخص و درسهايى كه بايد خواند. ج آراء.
(الرِئْي): جامهٔ بسيار گرانبها كه از هم باز مى‌كنند تا زيبايى‌اش به چشم ديگران بخورد (رِئْيُ) الشَّيْءِ: ظاهر هر چيز كه با چشم ديده مى‌شود (الرِئْي): خوش منظر بودن، زيبا و خوشگل بودن. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ كَمْ أَهْلَكْنا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَحْسَنُ أَثاثًا وَ رِئْيًا﴾: و چقدر نابود كرديم پيش از آنان نسلهايى را كه آنان بودند بهتر از نظر ابزار و كالا و از نظر زيبايى و خوش منظرگى.
(الرُؤْيا): آنچه در خواب بينند، رؤيا. ج رُؤًى.
(الرُؤْيَة): ديدن ماه شب اول رمضان. و در حديث است كه: «صُوْمُوْا لِرُؤْيَتِهِ»: روزه بگيريد با ديدن هلال ماهِ شبِ اولِ آن.
(الرِئَة): شُش، ريه، جگر سفيد. و دو عدد در بدن است كه به آنها مى‌گويند: رِئَتانِ. ج رِئات، و رِئُوْنَ (ذاتُ الرِّئَةِ): ورمِ شش، پنومونى، ذات‌الريه.
(الرِئَوِيّ): اَلْقَلْبُ الرِّئَوِيُّ: بزرگ شدن سمت راست قلب در اثر برخى از بيماريهاى ريه (اَلسُّلُّ الرِّئَوِيُّ): سلِ ريوى.
(الرَئِيّ، و الرِئِيّ): پارچه يا جامهٔ فاخر كه آن را براى نمايش از هم باز مى‌كنند. جن و پرى كه با انسان دوست مى‌شود و مطالب غيبى را به او مى‌گويد (فُلانٌ رَئِيُّ قَوْمِهِ) با فتح راء: فلانى صاحب نظر آن قوم و رأى او مورد قبول همگان است.
(الرُواء): زيبايى منظر، خوش منظرگى، قشنگى ديدار. (اصل آن: رُؤاء است). (إِمْرَأَةٌ لَها رُواءٌ): زن زيبا منظر.
(المَرْأَى): منظره، آنچه ديده شود و نظر بر آن افتد، مرأى (هُوَ مِنِّي بِمَرْأَى): او در ديدرس من است.
(المَرْآة): مرأى، آنچه با چشم ديده شود، منظر. در مثل گويند: «تُخْبِرُ عَنْ مَجْهُوْلِهِ مَرْآتُهُ»: ظاهرش خبر از باطنش مى‌دهد.
(المِـرْآة): آيينه. ج مِراء، و مَرايا.
*ربأ ـ (رَبَأَ يَرْبَأُ رَبْأً) فُلانٌ: فلانى بالا رفت و بر آمد. از هر نوع غذا گرد آورد. مثل كسى كه گرانبار است راه رفت (رَبَأَ) فُلانٌ لِزَيْدٍ: فلانى براى زيد از هر نوع غذا گرد آورد (رَبَأَ) فِيْ مِشْيَتِهِ: مثل كسى راه رفت كه گران بار است (رَبَأَتْ) الْأَرْضُ: زمين بلند و مرتفع و نيكو شد (رَبَأَ) بِفُلانٍ عَنْ كَذا: فلانى را برتر و شأنش را والاتر ديد از اين كه چنين يا چنان باشد (رَبَأَ) فِيالْأَمْرِ: در آن كار نظر كرد و تأمل و تفكر نمود (رَبَأَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بالا برد (رَبَأَ) الْمالَ: مال و دارايى را حفظ و اصلاح كرد (رَبَأَ) الْقَوْمَ و لَهُمْ: براى آن قوم نگهبانى كرد (ما رَبَأْتُ رَبْأَهُ): به او اهميت ندادم.
(رابَأَهُ يُرابِئُهُ مُرابَأَةً): از او پرهيز و حذر و دورى كرد (رابَأَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانى متقابلاً از زيد حراست و مراقبت و حفاظت كرد.
(إِرْتَبَأَ يَرْتَبِئُ إِرْتِباءً): بلند و مرتفع شد (إِرْتَبَأَ) الْجَبَلَ: از كوه بالا رفت.
(الرَبِيْء): نگهبان كه بر بلندى مى‌ايستد و كشيك مى‌دهد مبادا دشمن حمله كند. ج رَبايا.
(الرَبِيْئَة): نگاهبان كه از بلندى مراقب است مبادا دشمن حمله كند. ج رَبايا.
(المَرْبَأ): جاى بلند براى نگهبانى، برج نگهبانى. ج مَرابِئ.
(المَرْبَأَة): برجِ نگهبانى، جاىِ بلند براىِ نگهبانى. ج مَرابِئ.
(المُرْتَبَأ): جاى بلند براى نگهبانى، برج نگهبانى.
*ربّ ـ (رَبَّ يَرُبُّ رَبًّا) الْوَلَدَ: كودك را سرپرستى و

تربیت کرد و پرورش داد (رَبَّ) الْقَوْمَ: رئیس و بزرگ آن قوم شد. در سخن ابن عباس است که به ابن زبیر گفت: «لَأَنْ يَرُبَّنِي بَنُوعَمِّي أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ أَنْ يَرُبَّنِي غَيْرُهُمْ»: همانا اگر ریاست کنند بر من عموزادگان من بهتر است برای من از این که ریاست کنند بر من دیگران (رَبَّ) الشَّيْءَ: خداوندگار آن چیز شد، مالک آن شد. آن را جمع‌آوری کرد، گرد آورد.

(رَبَّ يَرُبُّ رَبًّا، و رِباباً، و رِبابَةً)النِّعْمَةَ: نعمت را حفظ و نگهداری کرد و پرورش داد تا زیاد شد (رَبَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را اصلاح و محکم و نیکو گردانید (رَبَّ) الْأَمْرَ: آن کار را اصلاح و متین و استوار کرد (رَبَّ) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماند و اقامت گزید و از آن جا نرفت (رَبَّ) الدُّهْنَ: روغن را نیکو به عمل آورد و خوب پرورد.

(أَرَبَّتْ تُرِبُّ إِرْباباً)الرِّيحُ: باد ادامه یافت (أَرَبَّتْ) السَّحابَةُ: ابر، پیوسته بارید و بارانش ادامه یافت (أَرَبَّ) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماندگار شد و از آن جا نرفت.

(رَبَّبَ يُرَبِّبُ تَرْبِيبًا)الْوَلَدَ: کودک را سرپرستی و تربیت کرد و پرورش داد (رَبَّبَ) النِّعْمَةَ: نعمت را حفظ کرد و پرورش داد تا زیاد شد (رَبَّبَ) الثَّمَرَ: میوه را پخت و مربا کرد.

(إِرْتَبَّ يَرْتَبُّ إِرْتِباباً)الْوَلَدَ: کودک را سرپرستی و تربیت کرد و پرورش داد (إِرْتَبَّ) عَلَى فُلانٍ: به فلانی احسان کرد و نعمتی را به او داد.

(تَرَبَّبَ يَتَرَبَّبُ تَرَبُّبًا)الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و تجمع کردند (تَرَبَّبَ) الْوَلَدَ: کودک را سرپرستی و تربیت کرد و پرورش داد (تَرَبَّبَ) الشَّيْءَ: ادعای ملکیت آن چیز را کرد و خود را صاحب آن دانست (تَرَبَّبَ) الرَّجُلَ و الْأَرْضَ: خود را ارباب و صاحب آن مرد و آن زمین معرفی و ادعای ملکیت آن دو را کرد.

(التَّرْبِيب):رب درست کردن، تغلیظ و سفت کردن آب میوه و غیره با جوشانیدن و تبخیر و غیره.

(الرابّ): پرورش دهنده و مربی و سرپرست کودک. ناپدری.

(الرابَّة):نامادری.

(الرَباب):ابرِ سفید. یکی از آلات موسیقی که فقط یک تار دارد، رباب.

(الرِباب):عهد و پیمان، میثاق.

(الرَبابَة):یک پارهٔ ابر سفید.

(الرِبابَة):عهد و میثاق، پیمان. یک دسته یا یک بستهٔ تیر و خدنگ. نخی که تیرها را با آن می‌بندند.

(الرَبّ):اسم خدای متعال است؛ پروردگار، خدا. «و به تنهایی و بدون اضافه شدن به غیر خدا نگویند». مالک، صاحب و خداوندگار. سرور، مهتر و خداوندگار. مربی، پرورش دهنده، تربیت کننده. قیم، سرپرست. منعم، نعمت دهنده، احسان کننده. تدبیر کننده، مدبر. مصلح، اصلاح کننده، درست کننده. اصلاح دهنده، آشتی دهنده. ج أَرْباب، و رُبُوْب.

(الرُبّ):عصارهٔ خرمای پخته. خرما و انگور پخته (رُبُّ) السَّمْنِ و الزَّيْتِ: دُردِ سیاه روغن. ج رُبُوْب، و رِباب.

(رُبَّ):حرف جر است و فقط نکره را جر می‌دهد و در حکم زائد است و تعلق به چیزی ندارد. و هرگاه که بر سر ما (ی) زائده در آید از عمل می‌افتد و جر نمی‌دهد و بر سر معرفه و بر سر فعل در می‌آید. و گاهی بدون تشدید آمده و رُبَ و رُبَما گویند. و گاهی هم تاء تأنیث به آن ملحق می‌شود و رُبَّة، و رُبَة گویند. و به معنای کثرت یا قلت می‌آید و از سیاق لفظ فهمیده می‌شود.

(الرَبَب):آبِ بسیار. آبِ شیرین و گوارا.

(الرُبَّى):نعمت و احسان، بخشش، نیکویی. کار، خواسته، حاجت، نیاز. گره محکم و سخت. ج رُباب. «کم استعمال است».

(الرَبّانِيّ):خداپرست، ربانی. آن که علم و عملش کامل است. (ج رَبّانِيُّوْنَ و رَبّانِيِّيْنَ) خدا می‌فرماید: ﴿وَلَكِنْ كُوْنُوْا رَبّانِيِّيْنَ بِما كُنْتُمْ تُعَلِّمُوْنَ الْكِتابَ﴾: و

لیکن بوده باشید صاحبان علم و عمل کامل بخاطر این که کتاب (خدا) را یاد (مردم) می‌دهید.

(الرَبَّة): مُؤَنَّثِ الرَبّ. زنی که مالک یا مهتر و سرور یا مربی یا سرپرست یا مُنعم و احسان کننده یا مدبر و با تدبیر یا مصلح و آشتی دهنده یا اصلاح کننده و تعمیر کننده باشد. خانهٔ خیلی بزرگ. ج رِباب.

(الرِبَّة): هر گیاهی که در تابستان سبز باشد. درخت خرنوب. جمعیت خیلی زیاد یا ده هزار نفر. ج رِبَب، و رِباب، و أَرِبَّة(رِبَّةُ) الْبَرْسِيْمِ: شبدر برسیم که پس از چیدن می‌روید و خیلی نازک است. (جدید).

(الرُبَّة): جماعت خیلی زیاد. ج رِبَب، و رِباب. بسیاری ناز و نعمت، رفاه فراوان.

(الرِبِّىّ): جماعت خیلی زیاد. (ج رِبِّيُوْن). خدا می‌فرماید. ﴿وَ كَأَيٍّ مِنْ نَبِيٍّ قاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّوَنَ كَثِيْراً﴾: و چه بسا پیامبری که جنگیده است به همراه او گروههای پر جمعیت زیادی. دانشمند پارسا و بردبار و شکیبا و صبور.

(الرَبُوْب): ناپسری شوهر. رمهٔ گاو وحشی.

(الرَبِيْب): سرپرستی شده و تربیت شده و پرورش داده شده. ناپدری. هم پیمان یا کسی که در ذمه و در پناه دیگری باشد. ناپسری شوهر، ناپسری مرد. پادشاه. ج أَرِبّاء، و أَرِبَّة.

(الرَبِيْبَة): دختر سرپرستی شده و تربیت شده و پرورش داده شده. مُؤَنَّثِ الرَبِيْب. نادختری شوهر. دایه و مربی کودک. نامادری، زن پدر. ج رَبائِب.

(المِرْباب): زمین پر از گیاه.

(المَرَبّ): زمین پر از گیاه. محل، جا، مکان. جای تجمع، جای گردهمایی.

* **ربت** ـ (رَبَتَ يَرْبِتُ رَبْتاً) الصَّبِيَّ: کودک را تغذیه کرد و پرورش داد و بزرگ کرد.

(رَبِتَ يَرْبَتُ رَبَتاً): زبانش گیر کرد و نتوانست حرف بزند و ساکت شد.

(رَبَّتَ يُرَبِّتُ تَرْبِيْتًا) الصَّبِيَّ: کودک را تغذیه و تربیت کرد و پرورش داد و بزرگ کرد. دست خود را آهسته آهسته به پهلویش زد تا خوابید.

* **ربث** ـ (رَبَثَهُ يَرْبُثُهُ رَبْثاً، و رِبِّيْثَى) عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش باز داشت و جلوش را گرفت و او را برگردانید.

(رَبَّثَهُ يُرَبِّثُهُ تَرْبِيْثاً، و تَرْبِيْثَةً) عَنْ حاجَتِهِ و أَمْرِهِ: او را از خواسته و از کارش باز داشت و مانع او شد و او را باز گردانید.

(إِرْتَبَثَ يَرْتَبِثُ إِرْتِباثاً) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.

(إِرْبَثَّ يَرْبَثُّ إِرْبِثاثاً) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده و متفرق شدند (إِرْبَثَّ) أَمْرُهُمْ: کار آنان آشفته و درهم و برهم و پریشان شد.

(تَرَبَّثَ يَتَرَبَّثُ تَرَبُّثاً) فِيْ سَيْرِهِ: در رفتن خود کندی و درنگ کرد.

(إِرْباثَّ يَرْباثُّ إِرْبِيْثاثاً): باز ایستاد و دست باز داشت و امتناع کرد.

(الرِبِّيْثَى): کار باز دارنده.

(الرَبُوْث): بازدارندهٔ کسی از انجام کارش.

(الرَبِيْث): بازدارندهٔ کسی از انجام کارش.

(الرَبِيْثَة): کار باز دارنده (فَعَلَ ذٰلِکَ لَهُ رَبِيْثَةً): آن را به قصد فریب و باز داشتن و منع کردن او انجام داد. ج رَبائِث. و در حدیث است که: «تَعْتَرِضُ الشَّياطِيْنُ النّاسَ يَوْمَ الْجُمُعَةِ بِالرَّبائِثِ»: شیطان در روز جمعه جلو مردم را با کارهای فریبنده می‌گیرد.

* **ربج** ـ (رَبُجَ يَرْبُجُ رَباجَةً): کودن شد.

(أَرْبَجَ يُرْبِجُ إِرْباجاً): فرزندانی کوتاه قد از او به وجود آمد.

(تَرَبَّجَ يَتَرَبَّجُ تَرَبُّجاً): کودن شد. یا تظاهر کرد که کودن است. سرگردان شد، متحیر شد (تَرَبَّجَتْ) الْوالِدَةُ عَلَى وَلَدِها: مادر پس از مرگ شوهرش ازدواج نکرد و فرزندش را بزرگ کرد.

(الرابِج): تو پر و آبدار.

(الرَباجِيّ): خیلی تناور و کلفت و ستبر. مرد زشت و

تناور و کلفت. یا مرد بخیل و تنومند. کسی که بیش از ارزش کار خود افتخار و مباهات کند. شاعر گوید:

وَ تَلْقاهُ رَباجِيًّا فَخُوْرًا:

و می‌یابی او را آدمی که بیش از کارش فخر می‌فروشد و بسیار فخر فروش است.

(الرَبيج): پسر یا مرد کودن.

(الرَبيجَة): زن یا دختر کودن.

*ربح ـ (رَبِحَتْ تَرْبَحُ رِبْحًا، و رَبَحًا، و رَباحًا) تِجارَتُهُ، و رَبِحَ التّاجِرُ فِيْ تِجارَتِهِ: تجارت او سود داد. و تاجر در تجارتش سود برد.

(أَرْبَحَتْ تُرْبِحُ إِرْباحاً) تِجارَتُهُ: تجارتش سود داد (أَرْبَحَ) فُلاناً عَلَى بِضاعَتِهِ، و أَرْبَحَهُ بِبِضاعَتِهِ: به فلانی بر روی جنسش سود داد، جنس فلانی را خرید و به او سود داد.

(رابَحَهُ يُرابِحُهُ مُرابَحَةً) عَلَى بِضاعَتِهِ: کالای او را خرید و به او سود رسانید.

(تَرَبَّحَ يَتَرَبَّحُ تَرَبُّحاً): به دنبال کسب و سود رفت. سرگردان شد.

(الرابِح): مالٌ رابِحٌ: مال سودآور. یک کرهٔ کوچک شتر.

(الرَبَح): اسب و شتری که برای فروش برند. پیه. کره‌های کوچک شتر. واحدش الرابح است. کرهٔ شتر. ج رِباح.

(الرِبْح): سود کسب، سود پول، ربح، بهرهٔ پول. ج أَرْباح (الرِبْحُ): (فِيْ عِلْمِ الاِقْتِصادِ): ارزش اضافی کالا و آن مقدار پولی است که پس از فروش و بعد از کسر هزینهٔ تولید باقی می‌ماند (الرِبْحُ) الْإِجْمالِيُّ: سودِ ناخالص (الرِبْحُ) الصّافِي: سود ویژه، سود خالص، سود خرج در رفته.

(الرَبيح): مَتْجَرٌ رَبِيْحٌ: تجارتخانهٔ سودآور.

(المُرابَحَة): (بَيْعُ المُرابَحَةِ): معاملهٔ پولی کردن با سود مشخص. سرمایه را دادن و آن را با سود معین پس گرفتن (أَعْطاهُ مالاً مُرابَحَةً): مالی را به او سپرد که سود آن از آن دو طرف باشد.

*ربخ ـ (رَبِخَ يَرْبَخُ رَبَخًا) فِي‌الرَّمْلِ: در ماسه‌زار گیر کرد و راه رفتن برایش مشکل و دشوار شد.

(أَرْبَخَ يُرْبِخُ إِرْباخًا) الرَّمْلُ: ماسه زیاد و پر پشت و متراکم شد (أَرْبَخَ) فُلانٌ: فلانی دچار مشکلات شد (أَرْبَخَ) فُلانٌ فِي الرَّمْلِ: فلانی در ماسه‌زار گیر کرد و به دشواری راه رفت.

(تَرَبَّخَ يَتَرَبَّخُ تَرَبُّخًا): سست و بی‌حال و شُل شد. گویند: (تَرَبَّخَ) فِيْ مَشْيِهِ: با سستی و بی‌حالی راه رفت.

(الرَبيخ) مِنَ الرِّجالِ: مرد تناور و شُل و ول.

*ربد ـ (رَبَدَ يَرْبُدُ رَبْداً، و رُبُوْدًا) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید.

(رَبَدَ يَرْبُدُ رَبْداً) فُلاناً: فلانی را باز داشت و مانع او شد یا او را حبس کرد (رَبَدَ) التَّمْرَ: خرما را در انبار خرما جمع کرد.

(رَبِدَ يَرْبَدُ رُبْدَةً): سیاهی آن به تیرگی گرایید.

(إِرْبَدَّ يَرْبَدُّ إِرْبِيْدادًا): در جایی اقامت گزید (إِرْبَدَّ) وَجْهُهُ: در هنگام خشم چهره‌اش سرخ مایل به سیاهی شد.

(تَرَبَّدَ يَتَرَبَّدُ تَرَبُّدًا): در جایی اقامت گزید (تَرَبَّدَ) الرَّجُلُ: آن مرد چهره در هم کشید و اخم کرد (تَرَبَّدَتْ) السَّماءُ: آسمان ابری شد.

(إِرْبادَّ يَرْبادُّ إِرْبِيْداداً): در جایی اقامت گزید.

(الأَرْبَد): سیاه رنگِ کدر. ج رُبْد.

(الرُبَد) مِنَ السَّيْفِ: جوهر شمشیر، گوهر شمشیر، پرند شمشیر، آب شمشیر.

(الرَبْداء): مُؤَنَّثِ الأَرْبَد. سیاه رنگ کدر.

(الرَبيْد): خرمایی که آن را در ظرف می‌چینند سپس آب بر روی آن می‌پاشند.

(الرَبِيْدَة): جا کتابی، گنجهٔ کتاب و نوشته‌ها. ج رَبائِد.

(المِرْبَد): جای نگهداری شترها (مِرْبَدُ) الْبَصْرَةِ: بازار فروش شتر در بصره که شاعران در آن جمع می‌شدند. محل خشک کردن خرما یا ظرف خشک کردن خرما.

ج مَرابِد.

* **ربذ** ـ (رَبِذَ يَرْبَذُ رَبَذاً): پایش برای راه رفتن فرز و چابک شد. دستش برای کار کردن فرز و چابک شد.

(أَرْبَذَ يُرْبِذُ إِرْباذاً) الثَّوْبَ أَوِالْحَبْلَ: پارچه یا طناب را برید.

(الرَبِذ): مردی که دست و پایش در کار کردن و راه رفتن فرز و چابک است.

(الرَبَذانِيّ): مردِ پر گویِ ورّاج و بسیار یاوه گوی.

(الرِبْذَة): کهنهٔ حیض. دستمالی که زرگر زر را با آن تمیز می‌کند. هر پارچه و کهنه‌ای که ابزاری را با آن تمیز کنند. هر چیز آلوده و کثیف. مرد بی‌ارزش و بی‌فایده. چوب پنبه و تشتک و غیره برای بستن در شیشه. ج رِبَذ، و رِباذ.

(الرَبَذِيّ): زه، تار، چلهٔ کمان. تازیانه.

(المِرْباذ): مرد بسیار وراج و یاوه‌گوی.

* **ربرب** ـ (الرَبْرَب): دستهٔ آهوها. رمهٔ گاو. رمهٔ گاو وحشی. «مفرد ندارد». ج رَبارِب.

* **ربز** ـ (رَبُزَ يَرْبُزُ رَبازَةً) الْكَبْشُ: قوچ گوشت‌آلود شد، بدنش پر از گوشت شد (رَبُزَ) فُلانٌ: فلانی بسیار هوشیار و زیرک شد.

(رَبَّزَ يُرَبِّزُ تَرْبِيْزًا) الْقِرْبَةَ: مشک را پر کرد.

(إِرْتَبَزَ يَرْتَبِزُ إِرْتِبازًا): در فن خودش استاد شد.

(الرَبِيْز): قوچی که بدنش گوشت‌آلود و گوشتهایش بر روی هم تلنبار و سفت شده است. مرد زیرک و خیلی هوشیار. مرد استاد و بزرگ در حرفه و در فن خودش.

* **ربس** ـ (رَبَسَهُ يَرْبُسُهُ رَبْسًا) بِيَدِهِ: با دستش به او زد (رَبَسَ) الْقِرْبَةَ و نَحْوَها: مَشک و خیک و امثالِ آن را پر کرد.

(إِرْتَبَسَ يَرْتَبِسُ إِرْتِباسًا): در هم آمیخته شد، مخلوط شد، درهم فرو رفت. گوشت بدنش زیاد و سفت و محکم شد. پر از گوشت و غیر گوشت شد. به هر چیزی گویند که تو پر و زیاد و بسیار و متراکم شود (إِرْتَبَسَ) الْعَنْقُوْدُ: دانه‌های خوشهٔ انگور سفت شد و به هم چسبید و درهم فرو رفت.

(تَرَبَّسَ يَتَرَبَّسُ تَرَبُّسًا): آهسته و سبک راه رفت (تَرَبَّسَ) فُلانًا: پی‌درپی و مرتباً و با سرعت فلانی را طلب و جستجو کرد.

(إِرْبَسَّ يَرْبَسُّ إِرْبِساسًا) فُلانٌ: فلانی در زمین به سفر و سیر پرداخت (إِرْبَسَّ) أَمْرُالْقَوْمِ: کار آن قوم سست شد بطوری که پراکنده شدند.

(الرِبْس، و الرُبْس): مرد داهیه، مرد بسیار زیرک و سیاس و با تدبیر و کاردان. چیز بسیار زیاد از مال و غیره.

(الرَبِيْس): مال بسیار زیاد. چیز بسیار زیاد. قوچ بزرگ و شکم گنده و خیلی گوشت آلود. خوشهٔ پر دانهٔ انگور که دانه‌هایش به هم چسبیده و پر است. مرد دلیر و گو، شجاع و دلاور. مردی که او را با دست زده‌اند.

(الرُبَيْس): (أُمُّ الرُّبَيْس): افعی. و کنایه از بلا و مصیبت و حادثهٔ ناگوار است.

(المَرْبُوْس): مردی که او را با دست زده‌اند.

* **ربش** ـ (رَبِشَتْ تَرْبَشُ رَبَشًا) الْأَرْضُ: گیاهان زمین بسیار و رنگارنگ شد (رَبِشَتْ) السَّنَةُ، و رَبِشَ الْمَكانُ: در آن سال و در آن مکان گیاهان مختلف و رنگارنگ رویید (رَبِشَ) الرَّجُلُ: بدن آن مرد دو رنگ شد و نقطه‌های سیاه و سرخ و امثال اینها در آن پیدا شد.

(أَرْبَشَ يُرْبِشُ إِرْباشًا) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد و برگهایش بیرون آمد. میوه‌اش به اندازهٔ نخود شد.

(الأَرْبَش): جایی که گیاهان رنگارنگ دارد. مردی که بدنش دارای خالهای سیاه و سرخ و امثال اینهاست. ج رُبْش.

(الرَبَش): سفیدی ناخن نوجوانان.

(الرَبْشاء): مُؤَنَّثِ الأَرْبَش. زمین یا سالی که گیاهان رنگارنگ می‌رویاند و دارد. زنی که بدنش خالهای چند رنگ دارد. ج رُبْش.

* **ربص** ـ (رَبَصَ يَرْبُصُ رَبْصًا) بِفُلانٍ: منتظر بود که به فلانی خوبی یا بدی برسد (رَبَصَ) فُلانًا أَمْرٌ: منتظر بود

که کاری برای فلانی پیش آید.

(تَرَبَّصَ يَتَرَبَّصُ تَرَبُّصًا): احتکار کرد، کالایی را انبار کرد و منتظر گرانی آن شد (تَرَبَّصَ) بِهِ: منتظر بود که خوبی یا بدی به او برسد (تَرَبَّصَ) بِهِ الشَّيْءَ: منتظر بود که آن چیز به او برسد. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ هَلْ تَرَبَّصُوْنَ بِنا إِلّا إِحْدَى الْحُسْنَيَيْنِ﴾: بگو آیا جز این است که انتظار می‌کشید برای ما یکی از دو خوبی را (تَرَبَّصَ) بِسِلْعَتِهِ الْغَلاءَ: در انتظار نشست که کالایش گران شود.

(الرُّبْصَة): رنگِ گوناگون (لِيْ عَلَى هَذَا الْأَمْرِ رُبْصَةٌ): مرا در این کار درنگ و انتظار است. منتظر این کارم.

*ربض ـ (رَبَضَتْ تَرْبِضُ رَبْضًا، و رُبُوْضًا) الْغَنَمُ و غَيْرُها مِنَ الدَّوابِّ: گوسفند و غیره زانو زد و خوابید (رَبَضَ) الْأَسَدُ عَلَى فَرِيْسَتِهِ: شیر، خود را بر روی شکارش انداخت و آن را گرفت (رَبَضَ) الْقِرْنُ عَلَى قِرْنِهِ: هماورد بر هماورد خود چیره شد و او را بر زمین زد و رویش نشست (رَبَضَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (رَبَضَ) الْكَبْشُ عَنِ الْغَنَمِ: قوچ با گوسفندان جفت‌گیری نکرد. [این را از جای دیگر آورده‌ام. ب].

(رَبَضَ يَرْبُضُ، و يَرْبِضُ رَبْضًا) فُلاناً: به فلانی پناه برد و به نزد او رفت.

(أَرْبَضَتْ تُرْبِضُ إِرْباضًا) الشَّمْسُ: آفتاب بشدت تابید و هوا را داغ کرد بطوری که حیوانات را به زانو در آورد (أَرْبَضَ) الرّاعِيُ الْغَنَمَ و غَيْرَها مِنَ الدَّوابِّ: شبان گوسفندان و چهار پایان دیگر را استراحت داد و خوابانید (أَرْبَضَ) الشَّرابُ الْقَوْمَ: نوشیدنی آن قوم را سیرآب و سنگین کرد تا دراز کشیدند و خوابیدند (أَرْبَضَهُمُ) الْإِناءُ: ظرف با نوشیدنی خود آنان را سیرآب کرد تا دراز کشیدند و خوابیدند. و در حدیث أمّ مَعْبد است که: «أَنَّ النَّبِيَّ (صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (وَ آلِهِ) وَ سَلَّمَ) لَما قالَ عِنْدَها دَعا بِإِناءٍ يُرْبِضُ الرَّهْطَ»: همانا پیامبر ﷺ آن‌گاه که وقت چاشت در نزد او بود و می‌خواست نوشیدنی چاشت را بنوشد طلب کرد ظرفی را که سه تا نه نفر را سیرآب کند و بخواباند (أَرْبَضَ) أَهْلَهُ: متکفل مخارج خانواده‌اش شد.

(رَبَّضَ يُرَبِّضُ تَرْبِيْضًا) الرّاعِيُ الْغَنَمَ و غَيْرَها مِنَ الدَّوابِّ: چوپان گوسفندان و چهار پایان دیگر را استراحت داد تا خوابیدند (رَبَّضَ) فُلاناً بِالْمَكانِ: فلانی را در آن مکان تثبیت کرد.

(تَرَبَّضَ يَتَرَبَّضُ تَرَبُّضاً) الْكَبْشُ عَنِ الْغَنَمِ: قوچ با گوسفندان جفت‌گیری نکرد (تَرَبَّضَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید.

(الرابِض): شیر بیشه. بیمار، مریض (أَسَدٌ رابِضٌ): شیر بیمار (رَجُلٌ رابِضٌ): مرد مریض. و در مثل گویند: «كَلْبٌ جَوّالٌ خَيْرٌ مِنْ أَسَدٍ رابِضٍ»: سگ چرخنده و پاس دهنده بهتر است از شیر بیمار. ج رُبُوْض.

(الرابِضة): نوک پهن و گسترده شدهٔ بینی که روی صورت پخش شده است. ج رَوابِض (فُلانٌ ما تَقُوْمُ رابِضَتُهُ، و ما تَقُوْمُ لَهُ رابِضَةٌ): تیر فلانی به خطا نمی‌رود به طرف هر چیزی تیر بزند آن را می‌اندازد. یا چشمش خیلی شور است و هر چه را که چشم بزند زمین‌گیر می‌کند و بر زمین می‌اندازد.

(الرِبْض): زوجه و زن، همسر مرد، جفت مرد.

(الرَبَض): زوجه، جفت مرد. آغل گوسفند و چهارپایان دیگر. قسمتی از بدن شتر و غیره که در وقت خوابیدن به زمین می‌چسبد. هر چیزی که باعث آرامش انسان باشد، مثل؛ همسر، مادر و دختر و خویشاوند و خانه و غیره. و در مثل گویند: «رَبَضُکَ مِنْکَ وَإِن کانَ سَماراً»: خانواده‌ات و خویشاوندانت از تواند اگرچه کوتاهی کنند یا ناتوان باشند. و در سخن نَجَبَه است که: «زَوَّجَ ابْنَتَهُ مِنْ رَجُلٍ وَ جَهَّزَها، وَ قالَ: لايَبِيْتُ عَزَباً وَ لَهُ عِنْدَنا رَبَضٌ»: دختر خود را به ازدواج مردی درآورد و جهیزیه‌اش را داد و گفت: تا بدون زن نخوابد در حالی که در نزد ما برای او زن و همسری هست. امعا و احشا. تَنگِ چهارپا، تَنگِ پالان و زین و غیره. سمت و

سوی چیز، ناحیهٔ آن. حومهٔ شهر. مقداری شیر که قوّت انسان باشد و او را بس آید. ج أَرْباض.

(الرِبْض): رمهٔ خوابیدهٔ گاو و غیره ج أَرْباض.

(الرُبْض): وسط هر چیز. پی ساختمان، شالوده. قسمتی از هر چیز که در تماس با زمین است. زوجه، جفت مرد. انبوه درختان درهم فرو رفته. ج أَرْباض.

(الرُبُض): زوجه، جفتِ مرد (رَجُلٌ رُبْضٌ عَنِ الْحاجاتِ و الْأَسْفارِ): مردی که دنبال کارها نمی‌رود و سفر نمی‌کند.

(الرِبْضَة): بدن و جسم (انسان و غیره) که بر روی زمین خوابیده باشد. (الرِبْضَةُ) مِنَ النّاسِ: جمعیتِ مردم.

(الرُبْضَة): مرد ناتوان و زمین گیر یا ناتوان که یک جا می‌ماند. پارهٔ بزرگ و زیادتِرید ج رُبَض.

(الرُبَضَة): مرد عاجز که یک جا می‌ماند.

(الرَبُوْض): گویند: (شَجَرَةٌ رَبُوْضٌ): درخت بسیار بزرگ و خیلی کلفت (سِلْسِلَةٌ رَبُوْضٌ): زنجیرِ خیلی کلفت و سنگین. و در سخنِ أبی لبابه است که «أَنَّهُ ارْتَبَطَ بِسِلْسِلَةٍ رَبُوْضٍ إِلَی أَنْ تابَ اللّٰهُ عَلَیْهِ»: همانا خود را با زنجیر کلفت و سنگین بست تا آن گاه که خدا توبهٔ او را پذیرفت (دِرْعٌ رَبُوْضٌ): زره گشاد (قَرْيَةٌ رَبُوْضٌ): شهر یا روستایِ پرجمعیت. ج رُبُض.

(الرَبِيْض): گوسفندان و چهارپایان در آغل که همراه شبانان خود باشند. مجموعهٔ روده‌ها در شکم.

(الرُوَيْبِضَة): مرد احمق یا مرد فرومایه و پست. و در حدیث علامتهای قیامت است که: «وَأَنْ تَنْطُقَ الرُّوَيْبِضَةُ فِيْ أَمْرِ الْعامَّةِ»: و این که سخن بگوید آدم پست و فرومایه دربارهٔ کارها و سرنوشت اجتماع.

(المَرْبِض): اسم مکان است. آغل گوسفند و گاو و غیره.

*ربط ـ (رَبَطَ يَرْبِطُ رُباطَةً) جَأْشُهُ: شجاع شد، دلدار و دلاور شد.

(رَبَطَ يَرْبُطُ رَبْطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با بند و امثال آن بست (رَبَطَ) نَفْسَهُ عَنْ كَذا: خود را از فلان چیز باز داشت (رَبَطَ) اللّٰهُ عَلَى قَلْبِهِ بِالصَّبْرِ: خدا قلب او را قوی و او را دلیر و شکیبا و شجاع گردانید. خدا در داستان حضرت موسی علیه السلام می‌فرماید: ﴿إِنْ كادَتْ لَتُبْدِیَ بِهِ لَوْلا أَنْ رَبَطْنا عَلَى قَلْبِها لِتَكُوْنَ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ﴾: نزدیک بود که آشکار و افشا کند آن را اگر نبود که تقویت کردیم دل او را تا بوده باشد از مؤمنان.

(رابَطَ يُرابِطُ مُرابَطَةً، و رِباطاً): برای حفاظت از مرز خطرناک در آن جا ماند، یا در جای ناامن ماند که امنیت را برقرار سازد. گویند: (رابَطَ) الْجَيْشُ: لشکریان برای حفاظت مرز خطرناک یا حفظ امنیت جای ناامن به آن جاها رفتند. بر آن کار مداومت و مواظبت کرد و پیوسته انجام داد. (رابِطُوْا): فعل امر است از رابَطَ؛ در جلو دشمن بایستید. خدا می‌فرماید: ﴿يٰأَيُّهَا الَّذِيْنَ آمَنُوْا اصْبِرُوْا و صابِرُوْا و رابِطُوْا﴾: ای آنان که ایمان آوردید صبر کنید و با یکدیگر رقابت کنید در شکیبایی و بایستید در جلو دشمن.

(إِرْتَبَطَ يَرْتَبِطُ إِرْتِباطاً) فِي الْحَبْلِ و نَحْوِهِ: در طناب و غیره بسته شد (إِرْتَبَطَ) الدّابَّةَ و غَيْرَها: چهارپا و غیره را بست (فُلانٌ يَرْتَبِطُ مِنَ الدَّوابِّ كَذا رَأْساً): فلانی فلان تعداد رأس چهارپا را می‌بندد و در خانه نگه می‌دارد (إِرْتَبَطَ) فَرَساً: اسبی را در خانه و برایِ سواری بست.

(تَرابَطَ يَترابَطُ تَرابُطاً) الْماءُ فِي الْمَكانِ: آب در آن مکان ماند و نرفت.

(التَرابُط): (فِيْ عِلْمِ الْفَلْسَفَةِ): به یاد آمدن مفهومی به وسیلهٔ مفهومی دیگر، دانستن یک معنی از معنای دیگر؛ تداعی، تداعی معانی؛ عمیات جمع و دستیابی و برقرا رکردن ارتباط میان محرک و پاسخ یا دو جواب پی درپی یا دو طرز فکر یا بیشتر.

(الرابِط): گویند: (هُوَ رابِطُ الْجَأْشِ): او را قلبی استوار است، او شجاع و دلیر است (نَفَسٌ رابِطٌ): نفَسِ زیاد و جادار.

(الرابِطَة): ارتباط، رابطه، پیوند و بستگی دو چیز به یکدیگر (الرابِطَةُ) مِنَ الدَّوابِّ وَنحوِها: چهارپا و امثال

آن که طناب بر دست و پا یا در گردنش بسته‌اند. یک گروه که دارای مشترکاتی باشند. گویند: (رابِطَةُ الْأُدَباءِ: انجمن ادیبان، گروه ادبا (رابِطَةُ الْقُرّاءِ: انجمن یا گروه خوانندگان و امثال این دو. (جدید). ج رَوابِط.

(الرِباط): بند، طناب، نخ و هر چه که با آن ببندند (قَرَضَ رِباطَهُ): مُرد، درگذشت یا بیماری‌اش بهبود یافت (جاءَ و قَدْ قَرَضَ رِباطَهُ): آمد در حالی که خسته و بی‌حال شده و تاب و توان خود را از دست داده بود (رِباطُ الْخَيْلِ: محل بستن و نگهداری اسبها از پنج سر به بالا، گویند: (لَهُ رِباطٌ مِنَ الْخَيْلِ): یک طویلهٔ پنج رأسه یا بیشتر اسب دارد. به خود اسبها نیز اطلاق می‌شود. محلی که جلو دشمن را می‌گیرند و راهش را می‌بندند، مرزبانی. کاروانسرایی که صوفیان فقیر در آن می‌زیند. قلب، دل. ج رُبُط.

(الرَبْط): (فِيْ عِلْمِ الْفَلْسَفَةِ): ربط دادن دو چیز عقلی به یکدیگر بدلیل ارتباط آن دو با یکدیگر در ذهن؛ عملیات جمع و دستیابی و برقرار کردن ارتباط میان محرک و پاسخ یا دو جواب پی‌درپی یا دو طرز فکر یا بیشتر.

(الرَبْطَة): بسته، بسته‌بندی شده، دستهٔ سبزی یا هر چیز دیگر.

(الرَبِيط): چیزی که آن را باطناب و امثال آن بسته‌اند. راهب، دیرنشین. پارسا، زاهد. در حدیث است که: «أَنَّ رَبِيطَ بَنِي إِسْرائِيْلَ قالَ: زَيْنُ الْحُكْمِ الصَّمْتُ»: همانا زاهد بنی‌اسرائیل گفت: زینت حکمت سکوت است. خرمای خشک که در انبان نهند و آب بر آن ریزند. غورهٔ خرما (خارک) که آن را خیسانیده باشند (هُوَ رَبِيطُ الْجَأْشِ): او شجاع و دلاور است.

(الرَبِيطَة): چهارپایان بسته شده. ج رَبائِط.

(المُرابِطَة): گروهی از مردم و از سواران که در مرز با دشمن استقرار یافته و از آن جا حراست می‌کنند، مرزبانان.

(المِرْبَط): طناب و هر وسیلهٔ بستن چهارپایان. ج مَرابِط.

(المِرْبَطَة): وسیلهٔ بستن چهارپایان، مثل طناب.

(المَرْبُوط): بسته شدهٔ باطناب و غیره.

* **ربع** - (رَبَعَ يَرْبَعُ رُبُوْعاً) الرَّبِيْعُ: بهار آمد.

(رَبَعَتْ تَرْبَعُ رَبْعاً) الْإِبِلُ: شترها در چراگاه رها شدند که بچرند و بیاشامند و به هر طرف که خواهند روند. شترها در روز چهارم به آبشخور رفتند و آب خوردند (رَبَعَتْ) عَلَيْهِ الْحُمَّى: تب نوبه در روز چهارم دوباره به سراغ او آمد (رَبَعَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان آرامش یافت و ماندگار شد (رَبَعَ) فُلانٌ: فلانی ایستاد و درنگ کرد و منتظر ماند. سنگی را برای زورآزمایی بلند کرد. مرفه شد، ثروتمند شد (رَبَعَتْ)الدّابَّةُ: چارپا گامها را بلند برداشت و دوید، چهار نعل دوید (رَبَعَ) عَنْهُ: از او دست بازداشت، انجام نداد (رَبَعَ) عَلَى فُلانٍ: به فلانی محبت و مهربانی کرد (رَبَعَ) الرَّجُلُ بِالْمَكانِ و فِي الْمالِ: آن مرد در آن مکان و در آن مال برطبق میل خودش عمل کرد (رَبَعَ) فُلاناً: یک چهارم اموال فلانی را گرفت (رَبَعَ) الْجَيْشَ: یک چهارم غنائم سپاه را گرفت، رسم عرب جاهلی بوده است (رَبَعَ) الْحِمْلَ: بار را به کمک کسی دیگر بلند کرد و بر چارپا گذاشت یا چوبی را به زیر بار کرد و دو نفری دو سر چوب را گرفتند و روی چارپا گذاشتند (رَبَعَ) الْحَبْلَ أَوِالْوَتَرَ: طناب یا زه را چهار لایه بافت یا چهار لایه تابید.

(رَبَعَ يَرْبُعُ، ويَرْبَعُ، و يَرْبِعُ رَبْعاً) الثَّلاثَةَ: چهارمین نفر آن سه شد (رَبَعَ) التِّسْعَةَ و الثَّلاثِيْنَ: خود را بر آن سی و نه نفر افزود و نفر چهلم آنان شد.

(رُبِعَ يُرْبَعُ): تب مالاریا گرفت، تب نوبه گرفت که یک روز می‌گرفت روز دوم و سوم می‌رفت و روز چهارم می‌آمد.

(اِرْبَعْ): فعل امر است از رَبَعَ؛ درنگ کن، آرام باش، صبر کن. گویند: (اِرْبَعْ) عَلَيْكَ، أَوْعَلَى نَفْسِكَ، أَوْعَلَى ظَلْعِكَ: صبر کن، درنگ کن، آرام باش.

(أَرْبَعَ يُرْبِعُ إِرْباعاً) الْعَدَدُ: آن عدد چهار تا یا چهل تا

شد (أَرْبَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم وارد فصل بهار شدند (أَرْبَعَ) فُلانٌ: فلانی ثروتمند شد و آب و غذای فراوان به دست آورد، یا در مناطق روستایی و پر آب و علف قرار گرفت (أَرْبَعَتْ) الْحامِلُ: آبستن، در بهار زایید (أَرْبَعَ): در جایی که فصل بهار را در آن اقامت می‌کنند رفت و اقامت کرد (أَرْبَعَ) الْمَوْلُوْدُ: دندانهای رباعی کودک رویید یا افتاد (أَرْبَعَ) فُلانٌ: فلانی در جوانی پدر شد، در جوانی بچه‌دار شد (أَرْبَعَتْ) الْغَنَمُ: گوسفند چارساله شد (أَرْبَعَتْ) ذَواتُ الْحافِرِ: حیوان فرد سم وارد پنج سالگی شد (أَرْبَعَتْ) ذَواتُ الْخُفِّ: حیوانِ سپل‌دار (مثل شتر) وارد هفت سالگی شد (أَرْبَعَ) الْغَيْثُ: باران بعلت زیادی مردم را در خانه‌هایشان یا در مناطقشان حبس کرد و نگذاشت که بیرون آیند (أَرْبَعَ) ماءُ الرَّكِيَّةِ: آب چاه زیاد شد (أَرْبَعَ) الْإِبِلَ: شترها را آزاد گذاشت که به میل خود آب بخورند (أَرْبَعَ) الْمَرِيْضَ: هر چار روز یک بار به عیادت بیمار رفت.

(أَرْبِعْ): فعل امر است از أَرْبَعَ. در حدیث است که: «أَغِبُّوْا فِيْ عِيادَةِ الْمَرِيْضِ وَ أَرْبِعُوْا، إِلّا أَنْ يَكُوْنَ مَغْلُوْباً»: هفته‌ای یک بار یا هر چار روز یک بار به دیدن مریض بروید مگر این که از حال رفته و خطری باشد.

(رابَعَ يُرابِعُ مُرابَعَةً، و رِباعاً) الْحِمْلَ: به کمک کسی دیگر بار را برروی دستهایشان گذاشتند و بلندکردند و روی چهارپا بار کردند. یا بار را روی چوبی گذاشتند و بلند کردند و بار چارپا کردند (رابَعَ) فُلاناً: بار را به کمک فلانی و برروی دستهایشان یا برروی چوب حمل کردند. با فلانی معاملهٔ بهاره کرد. گویند: (إِسْتَأْجَرَهُ مُرابَعَةً، و رِباعاً): او را برای فصل بهار اجاره کرد.

(رَبَّعَ يُرَبِّعُ تَرْبِيْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را چهارگوش کرد. آن را چهارگانه یا چهار پایه یا چهار قسمت کرد (رَبَّعَ) فُلانٌ رِجْلَيْهِ: فلانی چهار زانو نشست یا پاها را تا کرد و نشست.

(إِرْتَبَعَ يَرْتَبِعُ إِرْتِباعاً) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثال آن گیاه بهاره خورد. شتر و امثال آن فربه شد. سرعت گرفت. عبور کرد و با دست و پایش به زمین کوبید (إِرْتَبَعَ) الْحَيَوانُ: آن حیوان درمان شد و زندگانی‌اش به او بازگشت (إِرْتَبَعَ) بِالْمَكانِ: فصل بهار را در آن مکان ماند (إِرْتَبَعَ) حَجَراً و نَحْوَهُ: یک سنگ و امثال آن را بلند کرد (إِرْتَبَعَ) فُلانٌ أَمْرَ الْقَوْمِ: فلانی منتظر ماند که امیرِ آن قوم شود.

(تَرَبَّعَتْ تَتَرَبَّعُ تَرَبُّعاً) الْماشِيَةُ: مواشی علفهای بهاری را چریدند (تَرَبَّعَ) الْجالِسُ: آدم نشسته چار زانو نشست (تَرَبَّعَ) الْمَكانَ، و بِهِ: فصل بهار را در آن جا ماند (تَرَبَّعَ) حَجَراً و نَحْوَهُ: یک سنگ و امثال آن را بلند کرد.

(إِسْتَرْبَعَ يَسْتَرْبِعُ اسْتِرْباعًا) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ لِلسَّيْرِ: شتر و امثال آن توانای بر راه رفتن شد (إِسْتَرْبَعَ) فُلانٌ بِعَمَلِهِ: فلانی در کار خود توانا و مستقل شد و آن را به تنهایی انجام داد (إِسْتَرْبَعَ) الرَّمْلُ و نَحْوُهُ: شنزار و امثال آن متراکم و انبوه شد (إِسْتَرْبَعَ) الْغُبارُ و نَحْوُهُ: گرد و خاک و امثال آن به هوا بلند شد (إِسْتَرْبَعَ) شَيْئًا: توان آن چیز را پیدا کرد و در آن قوی شد.

(الْأَرْبَع): چهار، چهار تا (ذَواتُ الْأَرْبَعِ): چهارپایان (الرِّياحُ الْأَرْبَعُ): بادهایی که از جهات چهارگانه می‌وزد؛ بادِ مشرق، بادِ مغرب، بادِ شمال و بادِ جنوب.

(الْأَرْبِعاء): چهارشنبه. أَرْبِعاوانِ: دو چهارشنبه. ج أَرْبِعاوات.

(الْأُرْبُعاء): گویند: (قَعَدَ الْأُرْبُعاءَ): چارزانو نشست.

(الْأَرْبُعاء): چار زانو نشستن.

(الْأُرْبَعاوَى): چار زانو نشستن.

(الْأَرْبَعَة): چهار، چهار تا (جاءَ و عَيْناهُ تَدْمَعانِ بِأَرْبَعَةٍ): آمد در حالی که از چار گوشهٔ چشمش اشک می‌ریخت، یا آمد در حالی که بشدت می‌گریست.

(الْأَرْبَعُوْنَ): چهل، چهل تا.

(التَّرْبِيْع) فِي الزِّراعَةِ: چهارمین بار که آب به زراعت دهند.

(الرابِـع): چهارم (رَبِيْعٌ رابِعٌ): بهار خرم و سرسبز.

(رُباع): چهار تا چهارتا (جاءَ الْقَوْمُ رُباعَ): آن قوم چهارتا چهارتا آمدند.

(الرَباع): حالت، کیفیت، وضعیت، شأن. گویند: (هُمْ عَلَى رَباعِهِمْ): آنان دارای همان وضعیت خوب گذشته خویش هستند.

(الرِباع): خونبها و دیه‌ای که قومی به جای قومی دیگر دهند.

(الرَباعَة، و الرِباعَة): وضعیت، حالت. در حدیث است که در نامه‌اش که دربارهٔ مهاجرین و انصار نوشت آمده است که: «إِنَّهُمْ أُمَّةٌ واحِدَةٌ عَلَى رَباعَتِهِمْ»: همانا آنان یک گروه واحدند بر همان حالتی که بودند.

(الرَباعِيَة): دندان رباعی که میان دندان نیش و ثنایا قرار دارد، تعدادشان چهار، دو در بالا و دو در زیر است. و به دو تای بالا یا پایین می‌گویند: رَباعِيَتانِ.

(الرُباعِيَة): (فِي الشِّعْرِ): اشعار دوبیتی، شعر رباعی. و در شعر فارسی به آن [الدوبیت] می‌گویند. [الدوبیت همان دوبیتی مصطلح در فارسی است و تمام مطالب بالا از اصل کتاب است. ب].

(الرُباعِيّ): چهارتایی، دارای چهار جزء، متشکل از چهار چیز (الرُباعِيُّ): (فِي الرِّياضَةِ و الْهَنْدَسَةِ): شکلِ مربع.

(الرُباعِيَّة): مُؤَنَّثِ الرُباعِيّ؛ هر مؤنَّثِ دارایِ چهار جزء و غیره.

(الرَبّـاع): کسی که خانه‌های بسیار می‌خرد و می‌فروشد. کسی که چیزهای سنگین را برای زورآزمایی بلند می‌کند.

(الرَبْع): منزل بهاری، خانه‌ای که فصل بهار را در آن سکونت کنند. خانه، منزل. شهر. حومهٔ شهر. قبیله یا محله. مرد میان بالا، مرد نه بلند و نه کوتاه. ورزش وزنه برداری.

(الرَبَع): مرد میان بالا.

(الرُبْع، والرُبُع): یک چهارم، ربع. و عرفاً به پیمانه‌ای گویند که به اندازهٔ چهار قدح است. ج أَرْباع.

(الرُبَع): کرهٔ شتر که در بهار به دنیا آید و آن اولین کره‌ای است که به دنیا می‌آید، یا جزء اولین آنهاست. ج رِباع، و أَرْباع.

(الرِبْع): حُمَّى الرِّبْعِ: تب مالاریا که هر چهار روز یک بار می‌آید (الرِبْعُ) مِنْ أَظْماءِ الْإِبِلِ: هر چهار روز یک بار آب دادن شتر.

(الرَبْعة): زن یا مردِ میان بالا. شیشهٔ کوچک عطر. قرآن سی جزء.

(الرُبَعَة): کرهٔ مادهٔ شتر که در فصل بهار به دنیا آید و آن جزء نخستین کره‌هایی است که به دنیا می‌آیند.

(الرَبَعَة): فاصلهٔ میان پایه‌های اجاق که آتش در آن جا دارد.

(الرِبْعِيّ): بهاری، منسوب به الرَبِيْع (بهار) است. [کمیاب‌ترین نوع نسبت است]. فرزندی که در جوانی انسان به دنیا آید.

(الرِبْعِيَّة): رِبْعِيَّةُ الْقَوْمِ: توشه و غذایِ مردم در اولِ زمستان.

(الرَبُوْع): گویند: (بَقَرةٌ رَبُوْعٌ): گاوی که به اندازهٔ چهار قدح شیر دهد. ج رُبُع، و رَبائِع.

(الرَبِيْع): فصل بهار (الرَبِيْعُ) مِنَ الشُّهُوْرِ: ماهِ ربیع الأول و ربیع الثانی. باران بهاره، و در حدیث است که: «إِنَّ مِمّا يُنْبِتُ الرَّبِيْعُ مايَقْتُلُ حَبَطاً أَوْيُلِمُّ»: همانا از روییدنی بهار است که (در اثر پرخوری چهارپا را) می‌کُشد یا به حال مرگ می‌اندازد. [نگاه کن در: حَبَطَ.ب]. نهر کوچک، گیاه سبز. علف بهاره. یک چهارم هر چیز ج أَرْبِعاء، و رِباع، و أَرْبِعَة (أَبُوالرَّبِيْع): کنیهٔ مرغِ سلیمان است.

(الرَبِيْعَة): وزنه‌ای که آن را برای زورآزمایی بلند می‌کنند. کلاهخود. باغ زیبا، گلزار. ظرف آب مسافرتی، مثل مَشک و امثال آن. شیشهٔ کوچک عطر که عروس عطر خود را در آن می‌گذارد. ج رَبائِع.

(الرَوْبَع): مرد ضعیف و ناتوان و پست و حقیر. مرضی

است که دچار کرهٔ شتر می‌شود. ج رَوابِع.

(الرَّوْبَعَة): مرضی است در کره شتر. چار زانو نشستن. مرد کوتاه قد. ج رَوابِع.

(المِرْباع): یک چهارم غنیمت که در جاهلیت سهم فرمانده و رئیس بوده است. و در حدیث است که پیامبر خدا ﷺ قبل از اسلام به عَدِیّ بن حاتم فرمود: «إنَّکَ لَتأْکُلُ الْمِرْباعَ، وَ هُوَلا یَحِلُّ لَکَ فِیْ دِیْنِکَ»: همانا تو چهار یک غنائم را می‌گیری و می‌خوری در حالی که این عمل در آیین تو روا نیست. مرد میان بالا. چهارپایی که در فصل بهار بزاید. جایی که در اول بهار گیاه برویاند. ج مَرابِیْع: حامله‌ای که در فصل بهار بزاید.

(المُرَبَّع): چهارگوش. چهارپایه. دارای چهار جزء (المُرَبَّعُ): (فِی الْهَنْدَسَةِ): مربّع هندسی که چهار ضلعش به اندازهٔ هم است، چهارگوش (رَجُلٌ مُرَبَّعُ الْحاجِبَیْنِ): مردی که ابروانش پر پشت است که گویا چهار ابرو دارد.

(المُرَبَّعَة): زنی که ابروان پرپشت دارد.

(المِرْبَع): چوبی که زیر بار کرده و دو نفر سرهای آن را گرفته و بر چهارپا می‌گذارند. ج مَرابِع.

(المُرْبِع): حامله‌ای که در فصل بهار بزاید.

(المَرْبَع): محلی که فصل بهار در آن اقامت کنند. باران بهاری. ج مَرابِع.

(المَرْبَعَة): زمینی که موش دو پا دارد. زمینی که موش دوپا در آن فراوان است. ج مَرابِع.

(المِرْبَعَة): چوبی که زیر بار کرده و دو نفر سرهای آن را می‌گیرند و بار را با آن بلند کرده و بر روی چهارپا می‌گذارند. ج مَرابِع.

(المَرْبُوْع): مرد میان بالا. مبتلای به تب مالاریا. ج مرابیع.

(المَرْبُوْعَة): زن میان بالا. زن مبتلای به مالاریا.

(الیَرْبُوْع): موش دو پا، کلاکموش.

***ربغ** ـ (رَبَغَ یَرْبَغُ رَبْغاً): مرفه شد، ثروتمند شد.

(رَبِغَ یَرْبَغُ رَبَغاً): مرفه شد، ثروتمند شد. بی‌حیا و پررو و بدکار و فاسق شد.

(رَبُغَ یَرْبُغُ رَباغَةً) الْعَیْشُ: زندگانی مرفه و پر از ناز و نعمت شد.

(أَرْبَغَتْ تُرْبِغُ إرْباغاً) النّاقَةُ: ماده شتر در رفاه قرار گرفت و فربه شد (أَرْبَغَ) الشَّیْطانُ فِیْ قَلْبِهِ: شیطان بر دل او چیره شد و آن را فاسد کرد. و در حدیث است که: «إنَّ الشَّیْطانَ قَدْ أَرْبَغَ فِیْ قُلُوْبِهِمْ وَ عَشَّشَ»: همانا که شیطان رخنه کرده در دلهای آنان و در آن لانه کرده است.

(رابِغ): دره‌ای است میان مکه و مدینه و نزدیک ساحل دریای سرخ و از جاهایی است که در آن محرم شده و برای انجام مراسم حج به مکه می‌روند.

(الرابِغ): گویند: (عَیْشٌ رابِغٌ): زندگانی نرم و گوارا، زندگی مرفه (رَبِیْعٌ رابِغٌ): بهارِ سرسبز و خرم.

(الرَّبْغ): سرسبزی و خرمی و پرآبی یا رفاه و ناز و نعمت. خاک نرم.

(الرَّبَغ): رفاه، فراخی نعمت، گشادی زندگانی (أَخَذَهُ بِرَبَغِهِ): آن را بموقع و پیش از فوت وقت آن گرفت.

(الرَّبِغ): مرد بی‌شرم و هرزه و بدکاره.

(الرَّبِغَة): زن بی‌شرم و هرزه و بدکاره.

(الرَّبِیْغ): زندگاني مرفه و پر از ناز و نعمت.

***ربق** ـ (رَبَقَهُ یَرْبُقُهُ، و یَرْبِقُهُ رَبْقاً): او را با نخ یا با طناب یا با طنابی که سرش حلقه‌ای است بست، یا آن را با حلقه‌ای بست که چارپایان را با آن می‌بندند. (رَبَقَ) فُلاناً فِی الْأَمْرِ: فلانی را در آن کار گیر انداخت.

(رَبَّقَهُ یُرَبِّقُهُ تَرْبِیْقاً): آن را باطناب و خیلی زیاد بست (رَبَّقَ) الرِّبْقَةَ: طناب یا حلقه یا نخ یا طناب حلقه‌دار را آماده کرد (رَبَّقَ) الْکَلامَ: سخن را آراست و با باطل درآمیخت (رَبَّقَ) الْخُبْزَ: نان را با کره و با امثالِ آن قاتق کرد.

(إرْتَبَقَ یَرْتَبِقُ إرْتِباقاً) فِی الْحِبالَةِ: در دام افتاد (إرْتَبَقَ) فِیْ حِبالَتِهِ: در دام نیرنگ او افتاد.

(الرِبْق): حلقه یا طنابی است حلقه‌دار که چارپا را با آن می‌بندند. طناب. نخ. ج أَرْباق، و رِباق.
(الرِبْقَة): واحدِ الرِبْق؛ یک عدد طناب، یک عدد نخ. یک حلقه یا یک طناب حلقه‌دار برای بستن چهارپا. ج رِباق، و رِبَق (حَلَّ رِبْقَتَهُ): گرفتاری او را برطرف کرد (لایَرْضَی الْحُرُّ فِیْ رِبْقَةِ الذُّلِّ): مرد آزاده قید ذلت را نمی‌پذیرد.
(الرُّبَیْق): أُمُّ الرُّبَیْقِ: افعی. سختی، شدت، گرفتاری. کارزار، جنگ.
(الرَبِیْق): بسته شدهٔ باطناب یا با نخ یا با حلقه یا باطناب حلقه‌دار. کسی که او را در کاری گیر انداخته‌اند.
(الرَبِیْقَة): مؤنَّث بسته شدهٔ باطناب یا با نخ یا با حلقه یا با طناب حلقه‌دار. زنی که او را در کاری گیر انداخته‌اند.
(المُرَبَّقه): خُبْزَةٌ مُرَبَّقَةٌ: نانی که قاتق آن را کره و امثال آن گذاشته‌اند.
(المَرْبُوْق): بسته شدهٔ باطناب یا با نخ یا با حلقه یا باطناب حلقه‌دار. کسی که او را در کاری دچار کرده‌اند.

✽ ربک ـ (رَبَکَ یَرْبُکُ رَبْکاً) الشَّیْءَ: آن چیز را مخلوط کرد (رَبَکَ) الرَّبِیْکَةَ: کشک و خرما و روغن را مخلوط و حلوا درست کرد (رَبَکَ) الثَّرِیْدَ: ترید را مخلوط کرد و به عمل آورد (رَبَکَ) لَهُ طَعاماً: برای او غذایی را به عمل آورد (رَبَکَ) الرَّجُلَ: آن مرد را در گِل و لای انداخت.
(رَبِکَ یَرْبَکُ رَبَکاً): کارش گره خورد و درهم و برهم و آشفته شد.
(ارْبُکُوْا): فعل امر است از رَبَکَ. در مثل گویند: «غَرْثانَ فَارْبُکُوْا لَهُ»: گرسنه است برای او ترید درست کنید یا غذا به عمل آورید؛ به کسی گویند که فکرش راحت شده و به کاری دیگر پرداخته است.
(إِرْتَبَکَ یَرْتَبِکُ إِرْتِباکاً) الْأَمْرُ: آن کار آشفته و پریشان و درهم و برهم شد (إِرْتَبَکَ) فِی الْوَحْلِ: در گِل گیر کرد (إِرْتَبَکَ) فِی الْأَمْرِ: در آن کار گیر کرد و رهایی نتوانست.
(الرَبِک): مرد کم چاره و کم تدبیر. کسی که کارش گره خورده و آشفته شده است.
(الرُبَک): رَجُلٌ رُبَکٌ: مردی که کارش گره خورده و آشفته شده است و نمی‌داند چه کند.
(الرَبِیْک)، و رَجُلٌ رَبِیْکٌ: مردی که کارش گره خورده و آشفته شده و نمی‌داند چه کند.
(الرَبِیْکَة): حلوایی است از کشک و خرما و روغن و چه بسا که آن را با آب مخلوط کرده و می‌آشامند. گِل آبکی، آب مخلوط با گِل. کره‌ای که دوغ از او جدا نشود. ج رَبائِک.

✽ ربل ـ (رَبَلَ یَرْبُلُ، و یَرْبِلُ رَبْلاً) الْمَکانُ: آن جا گیاه افسنتین کوهی رویانید. گیاه افسنتین در آن جا بسیار شد و زیاد رویید (رَبَلَ) الْقَوْمُ: تعداد آن قوم زیاد شد و زاد و ولد بسیار کردند. اموال آنان زیاد شد (رَبَلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن گوشت آلود شد.
(إِرْتَبَلَ یَرْتَبِلُ إِرْتِبالاً) مالُهُ: دارایی‌اش بسیار شد.
(تَرَبَّلَ یَتَرَبَّلُ تَرَبُّلاً) الْجِسْمُ: بدن رشد و نمو کرد و ستبر شد (تَرَبَّلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن گوشت آلود شد (تَرَبَّلَ) شَجَرُ الرَّبْلِ: درخت ربل برگ کرد (تَرَبَّلَ) الظَّبْيُ: آهو برگ درخت ربل را چرید. به دنبال چریدن برگ آن گشت. (تَرَبَّلَ) الرَّجُلُ: آن مرد نیرنگ زد که شکار را بفریبد و شکار کند (تَرَبَّلَتْ) الْأَرْضُ: زمین پس از خشکی تابستان و رو کردن پاییز سبز کرد و گیاه رویانید.
(الرابِلَة): گوشت کتف. ج رَوابِل.
(الرَبْل): گیاه افسنتین کوهی که بو و طعم آن شبیه به قیصوم است. ج رُبُوْل.
(الرَبَل): گیاه افسنتین کوهی.
(الرَبْلَة): هر گوشت کلفت و ستبر یا گوشت باطن ران ج. رَبَلات.

(الرَبِيْل): تناور و فربه. دزدی که تنها و بدون کمک کسی راهزنی می‌کند و می‌جنگد و غارت می‌کند و شبیخون می‌زند.

(الرَبِيْلَة): چاقی، فربهی. سرسبزی و خرمی و ناز و نعمت.

(الرِيْبال): شیر بیشه. گرگ (لِصٌّ رِيْبالٌ): دزد جسور و شرور. گیاه بلند و درهم فرو رفته. کسی که تنها به دنیا بیاید و دوقلو نباشد. ج رَيابِيْل، و رَيابِلَة.

(الرِيْبالَة): شیر بد و خطرناک، شیر ژیان.

(الرَيْبَل): ماده شتر گوشت آلود. زن نرم بدن و نازک تن و شاداب.

(المِرْبال): سرزمینی که بوم گیاه افسنتین کوهی است و آن را زیاد می‌رویاند ج مَرابِيْل.

*ربن ـ(أَرْبَنَهُ يُرْبِنُهُ إِرْباناً): به او بیعانه پرداخت.

(تَرَبَّنَ يَتَرَبَّنُ تَرَبُّناً): ناخدا شد، ناوخدا شد.

(الأُرْبُوْن): بیعانه. ج أَرابِيْن.

(الرُبّان): ناوخدا، ناخدا. ج رَبابِيْن (رُبّانُ) كُلِّ شَيْءٍ: عمده و مجموعهٔ یک چیز. گویند: (أَخَذَهُ بِرُبّانِهِ): تمام آن را گرفت یا برداشت (رُبّانُ) الشَّبابِ: آغاز جوانی (إِفْعَلْ ذٰلِكَ بِرُبّانِهِ): آن را در ابتدا و در آغاز آن و تا داغ داغ است و تر و تازه انجام ده.

(الرُبّانِيّ): ناوخدا، ناخدا.

(الرَبُوْن): بیعانه، پیش پرداخت.

*ربو ـ(رَبا يَرْبُو رَبْواً، و رُبُوًّا) الشَّيْءُ: آن چیز نشو و نما کرد و زیاد شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَتَرَى الْأَرْضَ هامِدَةً فَإِذا أَنْزَلْنا عَلَيها الْماءَ اهْتَزَّتْ و رَبَتْ﴾: و می‌بینی زمین را خشک و بدون گیاه، پس چون فرو فرستادیم بر آن آب را سرسبز شد و برآمد (ربَا) الْمالُ: مال و دارایی زیاد شد. برآمد و بالا رفت و مرتفع شد (رَبا) الْفَرَسُ: اسب در اثر دویدن یا در اثر ترس باد کرد (ربَا) الْجُرْحُ: زخم آماس کرد (رَبا) السَّوِيْقُ وَ نَحْوُهُ: آرد نرم و امثال آن تر شد و پف کرد (رَبا) فِي الْبَيْتَ و فِيْ بَنِي فُلانٍ: در آن خانه یا در آن خانواده یا در فلان قبیله نشو و نما کرد و بزرگ شد. دچار آسم شد، تنگی نفس گرفت (رَبا) الرّابِيَةَ و نَحْوَها: بر تپه و بر امثال آن بالا رفت.

(رَبِيَ يَرْبَى رَبْواً، و رُبُوًّا) فِيْ بَنِي فُلانٍ: در فلان قبیله نشو و نما کرد و بزرگ شد.

(أَرْبَى يُرْبِي إِرْباءً) عَلَى الْخَمْسِيْنَ و نَحْوِها: سنش از پنجاه سال بالا رفت. بیش از آنچه که داده بود گرفت. سود پول گرفت یا معاملهٔ ربوی کرد. بر روی تپه‌ای بالا رفت و ایستاد (أَرْبَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین خوب و حاصلخیز شد (أَرْبَى) شَيْئًا: چیزی را پرورش داد و زیاد گردانید.

(راباهُ يُرابِيْهِ مُراباةً): با او مدارا کرد و نرمش به خرج داد.

(رَبّاهُ يُرَبِّيْهِ تَرْبِيَةً): آن را پرورش داد تا رشد و نمو کرد و زیاد شد (رَبَّى) فُلاناً: فلانی را تغذیه و بزرگ کرد. او را تغذیه کرد و پرورش داد و بزرگ و تربیت کرد، نیروی جسمی و نیروی عقلی و نیروی معنوی و اخلاقی او را پروش داد، او را تربیت کرد (رَبَّى) الْأُتْرُجَّ: بالنگ را مربا کرد (رَبَّى) الْفاكِهَةَ: میوه را پخت و مربا کرد.

(تَرَبَّى يَتَرَبَّى تَرَبِّياً): آب و غذا خورد و بزرگ شد و تربیت شد، بزرگ شد و پرورش یافت.

(الرابِيَة): تپه پشته (أَخَذَهُ أَخْذَةً رابِيَةً): گرفت یا عذاب کرد او را گرفتنی یا عذابی سخت و زیاد. ج رَوابٍ.

(الرِبا): فزونی، زیادتی (الرِبا): (فِي الشَّرْعِ): پول یا مال اضافی و بدون عوض که یکی از دو طرف معامله می‌پردازد، ربا (الرِبا): (فِيْ عِلْمِ الاِقْتِصادِ): سود پول، بهرهٔ بانکی، ربح.

(الرَباء): افزونی و زیادتی و برتری و نیرو. گویند: (لِفُلانٍ عَلَى زَيْدٍ رَباءٌ): فلانی از زید برتر و قوی‌تر است. بر زید سر است. [برخی آن را به معنای منت آورده‌اند. ب].

(الرِباء): ربا، معاملهٔ ربوی، سود پول، بهره، ربح.

زیادتی، فزونی.
(الرَّباة):تپه، پشته.
(الرُّباوَة):تپه، پشته.
(الرَّبْو):تپه. بیماری تنگی نفس، آسم.
(الرَّبْوَة):تپه، پشته. گروهی که در حدود ده هزار نفرند. ج رُبًی.
(المُرَبّی):مربا. ج مُرَبَّیات.
* **رتأ** ـ (رَتَأَ یَرْتَأُ رُتُوْءًا):اقامت گزید، ماندگار شد.
(رَتَأَ یَرْتَأُ رَتَآناً)الْبَعِیْرُ: شتر گامها را کوتاه برداشت.
(رَتَأَ یَرْتَأُ، رُتُوْءًا)فُلاناً: فلانی را خفه کرد (رَتَأَ) الْعُقْدَةَ: گره را محکم کرد.
(أَرْتَأَ یُرْتِئُ إِرْتاءً)و أَرْتَأَ فِیْ ضَحِکِهِ: آهسته و شُل و سست خندید.
* **رتب** ـ (رَتَبَ یَرْتُبُ رُتُوْباً): در موقعیت سخت و دشوار ایستاد و پایداری کرد (رَتَبَ) فُلانٌ: فلانی راست ایستاد. با این که ثروتمند شده بود گدایی کرد (رَتَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تثبیت و استوار کرد. آن را ایستاند و بر پا داشت.
(رَتَّبَهُ یُرَتِّبُهُ تَرْتِیْباً): آن را تثبیت و مستقر کرد، آن را استوار و پابرجا کرد. آن را در جای خودش قرار داد و مرتب کرد (رَتَّبَ) الطَّلائِعَ فِی الْمَراتِبِ و الْمَراقِبِ: نگهبانان را در جاهایشان گذاشت و مسؤولیت هر کدام را گفت و آنان را مرتب و منظم کرد.
(أَرْتَبَ یُرْتِبُ إِرْتاباً): در موقعیت سخت و دشوار، ایستادگی کرد و پایدار ماند. راست ایستاد. با این که ثروتمند شده بود گدایی کرد.
(تَرَتَّبَ یَتَرَتَّبُ تَرَتُّباً):گویند: (یَتَرَتَّبُ) عَلَیْهِ کَذا: فلان چیز برآن مترتب می‌شود، فلان چیز بر آن بنا و نهاده می‌شود و حاصل می‌گردد.
(الراتِب):گویند: (رِزْقٌ راتِبٌ): روزی و درآمد همیشگی و قطع نشدنی. و لذا به حقوق کارمندان و مستخدمین دولت هم می‌گویند الراتِب. (جدید).
(الرُّتْبَة): مقام، مرتبت، رتبه، مکانت، درجه، یا مقام و منزلت والا. رتبه و درجه‌ای که دولت برای قدردانی کسی به او دهد. ج رُتَب.
(الرَّتَبَة): یک پلهٔ نردبان. یک صخرهٔ در کنار صخره‌های دیگر که شبیه به پله در کنار هم قرار گرفته‌اند که به هر کدام از آنها اطلاق می‌شود. زمین بلند و مرتفع. شکافِ میانِ انگشتها. سختی، دشواری، شدت، یا شدت و محکمی. ج رَتَب.
(المَرْتَبَة): رتبه، درجه، مرتبت، یا مقام و مرتبت والا. محل دیدبانی، برج نگهبانی، برج مراقبت. هر وضعیت و مقام و موقعیت سخت و دشوار. و در حدیث است که: «مَنْ ماتَ عَلَی مَرْتَبَةٍ مِنْ هَذِهِ الْمَراتِبِ بُعِثَ عَلَیْها»: هر کس که بمیرد در یکی از این موقعیتها (عبادتها)ی سخت و دشوار برانگیخته می‌شود در روز قیامت بر همین حال (المَرْتَبَه): (فِیْ عِلْمِ الْحِسابِ): مرتبه‌ای در علم حساب که هر عددی را در آن مرتبه بگذاری دارای ارزش معینی باشد، مثلاً اگر عددی را در مرتبهٔ یک بگذاری یک برابر و در مرتبهٔ دو می‌شود دو برابر و اگر در مرتبهٔ ده بگذاری می‌شود ده برابر و اگر در مرتبهٔ هزار بگذری می‌شود هزار برابر و غیره.
(المُرَتَّب): حقوق ماهیانه، مقرری، مواجب، روزی همیشگی و قطع نشدنی. (جدید).
* **رتّ** ـ (رَتَّ یَرَتُّ رَتَتاً، و رَتَّةً): زبانش گیر پیدا کرد، لکنت زبان پیدا کرد.
(أَرَتَّهُ یُرِتُّهُ إِرْتاتاً)اللّٰهُ: خدا او را به لکنتِ زبان دچار کرد.
(الأَرَتّ):کسی که لکنت زبان دارد. کسی که نک زبانی حرف می‌زند. مثلا سین را ثاء تلفظ می‌کند. ج رُتّ.
(الرَّتّ): رئیس، سرپرست. مهتر، سَرور، کهتر، پیشوا. ج رُتُوْت.
(الرَّتّاء): زنی که لکنت زبان دارد. زنی که سر زبانی حرف می‌زند. مثلا، سین را شین می‌خواند.
(الرُّتَّه):لکنت زبان. نوک زبانی حرف زدن، مثلا راء را

غین خواندن.

(الرُّتّی):زنی که نوک زبانی حرف می‌زند مثلاً صاد را شین می‌خواند.

* **رتج** ـ(رَتَجَ یَرْتُجُ رَتَجاناً)الصَّبِیُّ: کودک نو پا اندکی راه رفت و تاتا کرد (رَتَجَ) الْبابَ: در را بست.

(رَتِجَ یَرْتَجُ رَتَجًا):زبانش بند آمد و گیر کرد و نتوانست حرف بزند یا سخن براند.

(أَرْتَجَ یُرْتِجُ إِرْتاجاً)الْبَحْرُ: دریا به تلاطم درآمد و پیشروی کرد و همه جا را گرفت (أَرْتَجَتْ) الدَّجاجَةُ: شکم مرغ پر از تخم شد (أَرْتَجَتْ) السَّنَةُ: آن سال قحطی فراگیر و همه جانبه آورد (أَرْتَجَ) الثَّلْجُ: برف ادامه یافت و بر روی هم نشست و همه جا را سفیدپوش کرد (أَرْتَجَ) الْخِصْبُ: رفاه و ناز و نعمت فراگیر و عمومی شد (أَرْتَجَ) الْبابَ: در را بست (أَرْتَجَتْ) الْأَتانُ: ماچه خر آبستن شد.

(أُرْتِجَ یُرْتَجُ إِرْتاجاً)عَلَیْهِ: زبانش بند آمد و نتوانست حرف بزند یا سخن براند.

(الأَرْتَج):مردی که در را می‌بندد. ج رُتْج

(الرِتاج):درِ خانه و غیره. درِ بسیار بزرگ. ج رُتُج.

(الرِتاجَة):راهِ تنگ. یا شکافِ تنگِ میانِ دو کوه. یا آبراههٔ تنگ زیرزمینی. صخره. ج رَتائِج.

(الرِتْج):گویند: (سِکَّةٌ رِتْجٌ): کوچهٔ بن بست، کوچهٔ بی دررو (مالٌ رِتْجٌ): مال منع شده که راهی برای تصرف در آن نیست.

(الرَتَج):درِ خیلی بزرگ . ج أَرْتاج.

(الرَتْجاء):زنی که در را می‌بندد. ج رُتْج.

(المَراتِج):راههای تنگ و باریک.

(المِرْتاج):کلون در، چفت در، قفل در.ج مَراتِیْج.

* **رتخ** ـ(رَتَخَ یَرْتُخُ رَتْخاً،و رُتُوْخاً)العَجِیْنُ و الطِّیْنُ: خمیر و گِل شُل و آبکی شدند.

(رَتَخَ یَرْتُخُ رُتُوْخاً) بِالْمَکانِ: در آن مکان اقامت گزید (رَتَخَ) بِهِ: به آن چسبید (رَتَخَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار عقب ماند یا آن را انجام نداد.

(أَرْتَخَ یُرْتِخُ إِرْتاخاً)الْحَجّامُ: حجامت کننده نیشتر را اندکی زور داد و پارگی عمیق ایجاد نکرد.

(الرَتْخ):بریدگی و پارگی سطحی پوست. فقط مربوط به پوست بدن است.

(الرَتَخَة):گِل و لای سخت و زیاد.

* **رتع** ـ(رَتَعَتْ تَرْتَعُ رَتْعاً، و رُتُوْعاً، و رِتاعاً)الماشِیَةُ: مواشی در چراگاه گسترده چریدند و به هر طرف رفتند و آمدند (خَرَجْنا نَلْعَبُ و نَرْتَعُ): بیرون رفتیم که بازی کنیم و خوش بگذارنیم (رَتَعَ) فِیْ لَحْمِهِ: غیبت و بدگویی او را کرد.

(أَرْتَعَ یُرْتِعُ إِرْتاعاً):به ناز و نعمت و آب و علف و چراگاه رسید و دارای آنها شد (أَرْتَعَ) الْمَطَرُ: باران سبزه‌ها و چراگاهها را رویانید (أَرْتَعَ) الْمَکانُ: آن جا چرندگان را سیر کرد (أَرْتَعَ) إِبِلَهُ: شترهای خود را به چرا برد و چرانید.

(الراتِع):چرندهٔ در مرتع و به میل خود. بازی کننده و سرگرم شونده. غیبت و بدگویی کننده. ج رِتاع، و رُتَّع.

(الرَتّاع):کسی که به دنبال مراتع سرسبز می‌گردد و مواشی خود را برای چرای آنها می‌برد.

(الرَتْعَة):فراخی زیادِ نعمت و سرسبزی و خرمی.

(المَرْتَع):چراگاه، مرتع.

* **رتق** ـ(رَتَقَ یَرْتُقُ، و یَرْتِقُ رَتْقاً)الشَّیْءَ: آن چیز را بست و سد کرد یا آن را لحیم کرد یا جوش داد. آن را تعمیر و درست کرد (رَتَقَ) فَتْقَهُ: کارش را اصلاح و ترمیم و درست کرد (رَتَقَ) فَتْقَهُمْ: شکاف و اختلاف آنان را برطرف کرد و از بین برد.

(رَتِقَ یَرْتَقُ رَتَقاً)الشَّیْءُ: آن چیز سد شد و شکاف یا پارگی‌اش برطرف گردید و اصلاح شد (رَتِقَتْ) الْمَرْأَةُ: شرم آن زن به هم برآمد و راه آن برای ورود شرم مرد بسته شد و نمی‌شد با او همبستر شد.

(إِرْتَتَقَ یَرْتَتِقُ إِرْتِتاقاً)الشَّیْءُ: شکاف یا چاک یا سوراخ یا پارگی آن چیز گرفته و اصلاح و ترمیم و پر شد.

(الأَرْتَق): چیزی که شکاف یا پارگی یا سوراخ آن التیام یافته و سد شده است. ج رُتْق.

(الرِتاق): دو قطعهٔ پارچه که حاشیهٔ آنها را به هم بدوزند.

(الرَتْق): گویند: (شَیْءٌ رَتْقٌ): چیز بسته و بدون شکاف و بدون رخنه. خدا می‌فرماید: ﴿أَوَلَمْ یَرَالَّذِیْنَ کَفَرُوْا أَنَّ السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضَ کانَتارَتْقاً فَفَتَقْناهُما﴾: آیا ندیدند آنان که کفر ورزیدند که همانا آسمانها و زمین بسته و بدون رخنه بودند پس شکافتیم ما آنها را.

(الرَتْقاء): زنی که راه شرمش بسته شده و نمی‌شود در او سپوخت. ج رُتْق.

(الرَتَقَة): شکاف میان انگشتها. ج رَتَق.

***رتک** ـ (رَتَکَ یَرْتُکُ رَتْکاً، و رَتَکاناً) الْبَعِیْرُ: شتر باگامهای کوتاه دوید.

(أَرْتَکَ یُرْتِکُ إِرْتاکاً) الضّاحِکُ: مرد خندان سست و شل خندید (أَرْتَکَ) الْبَعِیْرَ: شتر را راند تا با گامهای کوتاه دوید.

***رتل** ـ (رَتِلَ یَرْتَلُ رَتَلاً): صاف و منظم و زیبا و هماهنگ و یکسان در کنار هم قرار گرفت (رَتِلَ) الثَّغْرُ أَوِالْأَسْنانُ: لب و دهان یا دندانها زیبا و خوش ترکیب و منظم شد (رَتِلَ) الْکَلامُ: آن سخن زیبا و خوش ترکیب و خوش سیاق شد.

(رَتَّلَ یُرَتِّلُ تَرْتِیْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را منظم کرد، در کنار هم یا برروی هم چید و مرتب کرد (رَتَّلَ) الْکَلامَ: سخن را زیبا و خوش ترکیب و خوش سیاق گردانید. آن را زیبا خواند.

(رَتِّل): فعل امر است از رَتَّل؛ زیبا و نیکو بخوان. خدا می‌فرماید: ﴿وَرَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِیْلاً﴾ و زیبا و منظم بخوان قرآن را زیبا خواندنی.

(تَرَتَّلَ یَتَرَتَّلُ تَرَتُّلاً): گویند: (تَرَتَّلَ) فِیْ کَلامِهِ: با تأنی حرف زد.

(الرَتَل): هر چیز نیکو. سفیدی دندانها و خوش آب و رنگ بودن آنها. کاروانی از سواران یا از خودروها که به دنبال هم می‌روند. ج أَرْتال.

(الرَتِل): هر چیز خوب و نیکو. سخن زیبا و خوب. سخن خوب و منظم و خوش سیاق. هر چیز منظم و مرتب و خوش ترکیب.لب و دهان و دندانهای منظم و خوش ترکیب.

(الرَتِلَة): مُؤَنَّثِ الرَتِل.

(الرُتَیْلَة): رتیل؛ نوعی عنکبوت.

(الرُتَیْلاء): رتیل.

(المُرَتَّل): ثَغْرٌ مُرَتَّلٌ: لب و دندان و دهان زیبا و خوش ترکیب.

***رتم** ـ (رَتَمَتْ تَرْتِمُ رَتْماً) الْمِعْزَی: بزها گل طاووسی را چریدند و خوردند. از خوردن گل طاووسی بیهوش شدند (رَتَمَ) فُلانٌ: فلانی ماندگار شد و اقامت گزید (رَتَمَ) فِیْ بَنِی فُلانٍ: در فلان طایفه نشو و نما کرد و بزرگ شد. سخنی آهسته گفت (ما رَتَمَ بِکَلِمَةٍ): اصلاً حرف نزد (رَتَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست. آن را کوبید یا فقط به کوبیدن به بینی اطلاق می‌شود.

(أَرْتَمَ یُرْتِمُ إِرْتاماً) الْفَصِیْلُ: کوهان کرهٔ شتر دارای گوشت شد (أَرْتَمَ) فُلانٌ: فلانی نخی را به انگشت خود بست تا علامت باشد یا این که چیزی را از یاد نبرد (أَرْتَمَ) فُلاناً و أَرْتَمَ لَهُ: نخی را به انگشت فلانی بست تا علامت باشد یا چیزی را از یاد نبرد.

(إِرْتَتَمَ یَرْتَتِمُ إِرْتِتاماً): نخی را به انگشت خود بست تا علامت باشد یا چیزی را از یاد نبرد.

(تَرَتَّمَ یَتَرَتَّمُ تَرَتُّماً): نخی را به انگشت خود بست تا علامت باشد یا چیزی را از یاد نبرد.

(الرُتام): چیز درهم شکسته و ریز ریز شده.

(الرَتْم): شکسته شده. کوبیده شده. یا بینی کوبیده شده.

(الرَتَم): گُل طاووسی. راه آشکار و راست و واضح. سخن پنهانی و آهسته.

(الرَتَمَة): نخی که به انگشت می‌بندند تا علامت باشد یا چیزی را از یاد نبرند. ج رَتَم.

(الرَتِیْم): شکسته شده، کوبیده شده یا بینی کوبیده شده.

(الرَّتِيمَة): نخی که به انگشت می‌بندند تا علامت باشد یا چیزی را از یاد نبرند. ج رَتائِم.
(المَرْتُوم): شکسته شده. کوبیده شده یا بینی کوبیده شده.
* **رتن** ـ (رَتَنَ يَرْتُنُ رَتْناً) الشَّحْمَ بِالْعَجِيْنِ: پیه را با خمیر مخلوط کرد.
(المِرْتَنَة): نانِ مخلوطِ با پیه. ج مَراتِن.
* **رتو** ـ (رَتا يَرْتُو رَتْواً، و رُتُوًّا) الرَّجُلُ: آن مرد گام زد، قدم زد (رَتا) بِرَأْسِهِ: با سر خود اشاره کرد (رَتا) بِالدَّلْوِ: دلو را آهسته از چاه کشید (رَتا) الشَّيْءَ: آن چیز را پرتاب کرد. آن را شل و سست کرد، یا آن را آویزان کرد (رَتا) الْقَلْبَ: قلب را قوی کرد. و در حدیث است که پیامبر ﷺ دربارهٔ شوربا فرمود: «إِنَّهُ يَرْتُوفُؤادَ الْحَزِيْنِ وَيَسْرُوْ عَنْفُؤادِ السَّقِيْمِ». همانا (شوربا) تقویت می‌کند دل افسرده را و می‌برد غم را از دل بیمار (رَتا) الشَّيْءَ إِلَيْهِ: آن چیز را ضمیمهٔ به آن کرد.
(رُتِيَ يُرْتَى): گویند: (رُتِيَ) فِيْ ذَرْعِهِ: نیرویش سست و ضعیف شد.
(الراتِــي): دانشمند خداشناس و ربانی و بسیار دانشمند. ج رُتاة
(الرَّتْوَة): یک گام. و در سخن (حضرت) فاطمه (علیها السلام) است که فرمود: رفتم به سوی پیامبر ﷺ و به من فرمود: «ادْنِي يا فاطِمَةُ، فَدَنَوْتُ رَتْوَةً، ثُمَّ قالَ: ادْنِي يا فاطِمَةُ، فَدَنَوْتُ رَتْوَةً»: نزدیک شو ای فاطمه پس یک گام نزدیک شدم سپس فرمود: نزدیک شو ای فاطمه پس یک گام نزدیک شدم. بالا رفتن شرف و مقام و غیره. گره سست و شُل. اندکی از زمان. قطره، چکه. مسافت یک چشم‌انداز.
(الرَّتِيْنَة): تور چراغ (دخیل).
* **رثأ** ـ (رَثَأَ يَرْثَأُ رَثْأً) الْبَعِيْرُ: سردوشِ شتر درد گرفت (رَثَأَ) الْغَضَبُ: خشم آرام گرفت (رَثَأَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر مخلوط کرد و درهم آمیخت (رَثَأَ) اللَّبَنَ: شیر شیرین را با شیر ترش درهم آمیخت و باعث شد که سفت شود (رَثَأَ) فُلاناً: فلانی را زد.
(رَثِئَ يَرْثَأُ رُثْأً، و رُثْأَةً) الْكَبْشُ: قوچ سیاه و سفید شد، یا سرخ و زرد شد و امثال این دو.
(أَرْثَأَ يُرْثِئُ إِرْثاءً) اللَّبَنُ: شیر بسته یا سفت و غلیظ شد.
(إِرْتَثَأَ يَرْتَثِئُ إِرْتِثاءً) فِيْ رَأْيِهِ: رأی و اندیشهٔ تباه آورد یا اندیشه‌اش را تباه و خراب کرد یا نظری پوچ داد (إِرْتَثَأَ) اللَّبَنُ: شیر غلیظ و سفت شد (إِرْتَثَأَ) الرَّثِيْئَةَ: شیر ترش مخلوط با شیر تازه را که سفت می‌شود نوشید.
(الأَرْثَأ): قوچ سیاه و سفید یا سرخ و زرد و امثال این دو. ج رُثْء.
(الرَثْء): حماقت و کم بودن هوشیاری.
(الرَثْآء): میش سیاه و سفید یا سرخ و زرد و امثال این دو. ج رُثْء.
(الرَثْأَة): حماقت و کم بودن هوشیاری. مرضی است در سرِدوش شتر.
(الرَثِيْئَة): حماقت و کم بودن هوشیاری. شیر تازه که با شیر مانده و ترشیده مخلوط کنند و باعث سفتی آن می‌شود.
(المَرْثُوء): مرد کم‌هوش و بی‌استعداد و نابیدار دل و ضعیف القلب. ج مَراثِئ.
* **رثّ** ـ (رَثَّ يَرُثُّ، و يَرِثُّ رَثاثَةً، و رُثُوْثَةً) الثَّوْبُ و غَيْرُهُ: جامه و غیره پوسید (رَثَّتْ) هَيْئَةُ الرَّجُلِ: شکل ظاهری و سر و وضع و لباس آن مرد زشت و حقیر و ناپسند شد.
(رَثَّ يَرُثُّ رَثاثَةً، و رُثُوْثَةً) الثَّوْبُ و غَيْرُهُ: جامه و غیره پوسید و فرسوده شد (رَثَّتْ) هَيْئَةُ الرَّجُلِ: شکل و سر و وضع ظاهری و لباس آن مرد زشت و ناخوشایند و ناپسند شد.
(أَرَثَّ يُرِثُّ إِرْثاثاً) الثَّوْبُ و غَيْرُهُ: جامه و غیره فرسوده شد و پوسید (أَرَثَّ) الرَّجُلُ: طناب و جامهٔ آن مرد پوسید و فرسوده شد (أَرَثَّتْ) هَيْئَةُ الرَّجُلِ: شکل و

قیافه و هیأت ظاهری آن مرد، بدترکیب و ناپسند و زشت و ناخوشایند شد (أَرَثَّهَا) اللّهُ تَعالَی: خدای تعالی قیافه و وضع ظاهری او را بدترکیب گردانید.
(إِرْتَثُّوا يَرْتَثُّونَ ارْتِثاثًا) رِثَّةَ الْقَوْمِ: اثاثیهٔ دست دوم و کهنه و فرسوده و کالاهای بنجل آن قوم را خریدند. یا آنها را جمع‌آوری کردند.
(أُرْتُثَّ يُرْتَثُّ ارْتِثاثاً) فُلانٌ: فلانی در جنگ زخمی و نیمه‌جان شد و او را از معرکه بیرون بردند و آن گاه مُرد. و در سخن کعب بن مالک است که: «أَنَّهُ ارْتُثَّ يَوْمَ أُحُدٍ فَجاءَ بِهِ الزُّبَيْرُ يَقُودُ بِزِمامِ راحِلَتِهِ»: همانا او زخمی و نیمه جان شد در روز احد پس، آورد او را زبیر در حالی که می‌کشید زمام شترسواری‌اش را.
(الأَرَثّ): فرسوده، پوسیده، کهنه. ج رُثّ.
(الرَثّ): کالای بنجل و بی‌ارزش. پوسیده، فرسوده. اثاثیهٔ کهنه و فرسودهٔ خانه. ج رِثاث.
(الرَثّاء): مُؤَنَّثِ الأَرَثّ. ج رُثْء.
(الرَثَّه): مُؤَنَّثِ الرَثّ. ج رِثاث.
(الرِثَّة): کالای بنجل و بی‌ارزش. پوسیده و فرسوده. اثاثیهٔ کهنه و فرسودهٔ خانه. زنِ احمق و بی‌شعور. مردمِ ضعیف و طبقهٔ پایینِ جامعه. ج رِثَث، و رِثاث.
(الرَثِيث): زخمی نیمه جان که رمقی در بدن دارد. فرسوده، پوسیده یا جامهٔ فرسوده و غیره. ج رِثاث.
(الرَثِيثَة): هر مؤنَّث فرسوده. ج رِثاث.
* **رثد** ـ (رَثَدَ يَرْثُدُ رَثْداً) الْمَتاعَ: کالا را برروی هم یا در کنار هم و بطور منظم چید یا آنها را برروی هم تلمبار کرد (رَثَدَتْ) الدَّجاجَةُ بَيْضَها: ماکیان تخمهایش را جمع‌آوری کرد.
(رَثَدَ يَرْثُدُ رَثْداً) الْماءُ: آب کدر و تیره شد.
(أَرْثَدَ يُرْثِدُ إِرْثاداً) الْماءُ: آب کدر و تیره شد. (أَرْثَدَ) فُلانٌ: فلانی حفر کرد تا به خاک مرطوب رسید (أَرْثَدَ) الْقَوْمُ: آن قوم به صورت دسته جمعی اقامت کردند.
(إِرْتَثَدَ يَرْتَثِدُ إِرْتِثاداً) الْمَتاعَ: کالا را برروی هم یا در کنار هم و بطور منظم چید یا آنها را برروی هم تلمبار کرد.
(الرِثْد): جمعیت اقامت کردهٔ مردم. ج أَرْثاد.
(الرَثِد): آب کدر و تیره و ناصاف.
(الرَثَد): کالای چیده شده و مرتب و منظم. اثاثیهٔ بی‌ارزش منزل . افراد ضعیف و ناتوان و بی‌دست و پای جامعه. گویند: (تَرَكْنا عَلَى الْماءِ رَثَداً ما يُطِيقُونَ تَحَمُّلاً): رها کردیم برروی آب مردمی بی‌دست و پا را که تاب و تحملی ندارند. ج أَرْثاد.
(الرَثِدَة): مُؤَنَّثِ الرَثِد؛ آب کدر و تیره.
(الرِثْدَة): جمعیت اقامت گزیدهٔ مردم. ج رِثَد.
(الرَثِيد): کالای منظم چیده شده. یا کالای تلمبار شده. تخمهایی که مرغ آن را جمع‌آوری کرده است.
(المَرْثَد): مرد بزرگوار و کریم. شیر بیشه. ج مَراثِد.
(المَرْثُود): کالای منظم چیده شده. یا کالای تلمبار شده. تخمهایی که ماکیان آن را جمع‌آوری کرده است.
* **رثع** ـ (رَثِعَ يَرْثَعُ رَثَعاً): آزمند و خیلی حریص و خیلی طمعکار شد. به عطای اندک یا به عطای حقیر و بی‌ارزش رضایت داد. با دوستان ناباب رفاقت کرد. خیلی پست فطرت و دون شد و از کوچکترین چیزی هم صرف‌نظر نکرد.
(الراثِع، و الرَثِع): خیلی آزمند و خیلی طمعکار و خیلی حریص. کسی که به عطای اندک یا به عطای حقیرانه راضی شود. مردی که دوستان ناباب دارد. مردی که پست فطرت است و از کوچکترین چیزی هم نمی‌گذرد.
(الراثِعَة، و الرَثِعَة): زنی که صفات بالا را داشته باشد، مثل الراثِع و الرَثِع باشد.
* **رثعن** ـ (إِرْثَعَنَّ يَرْثَعِنُّ إِرْثِعْناناً): ضعیف و سست و شُل شد. به دنبال کارهای هول‌انگیز و ترسناک نرفت (إِرْثَعَنَّ) الْمَطَرُ: باران بسیار بارید. باران فراگیر و همه گیر شد (إِرْثَعَنَّ) الشَّعْرُ: مو شُل و فروهشته شد.
(المُرْثَعِنّ): سیل زیاد و پرپشت.
* **رثم** ـ (رَثَمَ يَرْثِمُ رَثْماً) أَنْفَهُ أَوْفَمَهُ: بینی یا دهان او را

شکست و خون‌آلود کرد (رَثَمَ) أَحَدَ أَعْضاءِ جِسْمِهِ: یکی از اندامهای بدن او را زخمی و خون‌آلود کرد. (رَثَمَتْ) الْمَرْأَةُ أَنْفَها بِالطِّيْبِ: آن زن به بینیِ خود عطر مالید.
(رَثِمَ يَرْثَمُ رَثَماً) فُلانٌ: فلانی بعلت آسیبی که به زبانش رسیده بود نتوانست بطور مفهوم سخن بگوید و مقصودش فهمیده نشد (رَثِمَ) الْفَرَسُ: نوک بینی اسب یا لب بالای آن سفید شد (رَثِمَ) مَنْسِمُ الْبَعِيْرِ: نوک سپل (سم) شتر زخم شد و خون آمد.
(رَثَّمَتْ تُرَثِّمُ تَرْثِيْماً) الرَّثْمَةُ الْأَرْضُ: باران نم نم و اندک بر زمین بارید.
(الأَرْثَم): کسی که زبانش آسیب دیده و نمی‌تواند مقصود خود را بفهماند. اسب نر که نوک بینی یا لب بالای آن سفید است. سپل (سم) شتر که نوک آن زخمی شده و خون آمده است. ج رُثْم.
(الراثِم): کسی که بینی یا دهان کسی را بشکند و به خون اندازد یا یکی از اعضای بدن کسی را زخمی کند و به خون اندازد. کسی که به بینی خود عطر بمالد.
(الرَثَم)سفیدیِ موجودِ در نوکِ بینی اسب.
(الرَثِم): کسی که بخاطر آسیبی که به زبانش رسیده نتواند مقصود خود را بیان کند. اسبی که نوک بینی یا لب بالایش سفید است. سپل (سم) شتر که نوک آن زخمی شده و خون آمده است.
(الرَثْماء): مُؤَنَّثِ الأَرْثَم. زنی که زبانش آسیب دیده و نمی‌تواند حرف خود را بفهماند. مادیانی که نوک بینی یا لب بالای آن سفید است.
(الرَثِمَة): زنی که زبانش آسیب دیده و حرفش فهمیده نمی‌شود. مادیانی که نوک بینی یا لب بالای آن سفید است. مُؤَنَّثِ الرَثِم.
(الرَثْمَة): باران نم نم و اندک. ج رِثام (بَلَغَهُ رَثْمَةٌ مِنَ الْخَبَرِ): گوشه‌ای از خبر به او رسید.
(الرُثْمَة): بارانِ نم نم و اندک. ج رِثام.
(الرُثْمَة): سفیدی نوک بینی یا سفیدی لب بالای اسب.

(الرَثِيْم): مردی که بینی یا دهانش را شکسته و به خون انداخته‌اند. بینی عطر مالی شده. ج رَثائِم(رَثِيْمُ) الْحَصَى: ریگ و سنگریزه‌ای که زیر سپل (سم) شتر کوبیده شود.
(المِرْثَم): بینی. ج مَراثِم.
(المَرْثِم): بینی. ج مَراثِم.
(المَرْثُوْم): مردی که بینی یا دهانش را شکسته و به خون انداخته‌اند. بینی عطر مالی شده.
* **رثن** - (رَثَنَتْ تَرْثِنُ رَثْناً) الرَّثْنَةُ الْأَرْضَ: باران نم نم و اندک بر زمین بارید.
(رَثَّنَتْ تُرَثِّنُ تَرْثِيْناً) الرَّثْنَةُ الْأَرْضَ: باران اندک و نم نم بر زمین بارید.
(تَرَثَّنَتْ تَتَرَثَّنُ تَرَثُّناً) الْمَرْأَةُ: آن زن زعفران بر صورتِ خود مالید.
(الرَثْنَة): باران اندک و نم نم و رگه رگه. ج رَثان.
* **رثو** - (رَثاهُ يَرْثُوْهُ رَثْواً، ورِثاءً): بر او گریست و اوصاف نیکوی او را برشمرد.
(الرَثْو): شیر مایه زده و سفت شده که با شیر ترش شده مخلوط می‌کنند و سفت می‌شود.
* **رثی** - (رَثَى يَرْثِي رَثْياً، و رِثاءً، و رِثايَةً، و مَرْثاةً، و مَرْثِيَةً) الْمَيِّتَ: بر مرده گریست. اوصاف مرده را شمرد (رَثاهُ) بِقَصِيْدَتِهِ، و رَثاهُ بِكَلِمَةٍ: با یک قصیده یا با یک سخنرانی اوصاف مرده را برشمرد (رَثَى) لَهُ: بر او رحم کرد و رقت آورد.
(رَثَى يَرْثِي رِثايَةً) عَنْهُ الْحَدِيْثَ: آن سخن را از او نقل کرد.
(رَثِيَ يَرْثَى رَثْياً، و رَثًى): دچار ضعف و سستی شد. احمق شد. روماتیسم گرفت. پیر شد یا دردی گرفت که نتوانست از جای برخیزد.
(رَثّاهُ يُرَثِّيهِ تَرْثِيَةً): او را پس از مرگش ستود.
(تَرَثّاهُ يَتَرَثّاهُ تَرَثِّياً): بر او گریست و اوصاف نیکویش را برشمرد. و در حدیث است که: «أَنَّهُ نَهَى عَنِ التَّرَثِّي»: همانا او نهی کرده است از برشمردن اوصاف

مرده و گریهٔ بر او.
(الرَّثّايَة): زن نوحه‌گر.
(الرَّثْيَة): ضعف و سستی و بی‌حالی (فِيْ أَمْرِهِ رَثْيَةٌ): در کارش ضعف و سستی است. حماقت، بی‌شعوری، نادانی، گولی. بیماری روماتیسم. هر چیزی که مانع از جا برخاستن شود، مثل پیری یا بیماری.
(الرَّثِيَّة): ضعف و سستی. حماقت. روماتیسم. پیری یا بیماری و غیره که نگذارد از جای برخیزی.
(المَرْثاة): مرثیه، نوحه سرایی. ج مَراثٍ.
(المَرْثِيَة): نوحه سرایی، مرثیه. ج مَراثٍ.
* رجأ ـ(أَرْجَأَتْ تُرْجِئُ إِرْجاءً) الْحامِلُ: حامله پا بماه شد یا نزدیک شد که بزاید (أَرْجَأَ) الصّائِدُ: شکارچی به شکار دست نیافت (أَرْجَأَ) الْأَمْرَ: آن کار را به عقب انداخت.
(المُرْجِئَة): فرقهٔ مرجئه، این طایفه می‌گویند: عقوبت گناهان و جرائم را به آخرت واگذارید. و معصیت ضرری به ایمان نمی‌زند و طاعت کافر بی‌نتیجه است. [این طایفه برای تبرئه کردن جنایات بنی‌امیه به وجود آمدند. ب].
* رجب ـ(رَجَبَ يَرْجُبُ رَجْباً، و رُجُوْباً): ترسید، وحشت کرد. خجالت کشید، شرم کرد (رَجَبَ) مِنْهُ: از او ترسید. از او حیا کرد (رَجَبَ) الْعُوْدُ: شاخه تنها رویید.
(رَجَبَ يَرْجُبُ رَجْباً) فُلاناً: از فلانی ترسید. هیبت او در دلش اثر کرد و او را بزرگ و با هیبت پنداشت (رَجَبَ) فُلاناً بِقَوْلٍ سَيِّئٍ: حرفِ زشتی به فلانی زد.
(رَجِبَ يَرْجَبُ رَجَباً): حیا کرد، شرم کرد، خجالت کشید. وحشت کرد، ترسید.
(رَجِبَ يَرْجَبُ رَجْباً) فُلاناً: از فلانی ترسید. او را با هیبت و بزرگ دید و هیبتش در او اثر کرد.
(أَرْجَبَ يُرْجِبُ إِرْجاباً) فُلاناً: از فلانی ترسید. او را با هیبت و بزرگ پنداشت.
(رَجَّبَ يُرَجِّبُ تَرْجِيْباً) الرَّجُلُ: آن مرد حیوانی را جلو بت قربانی کرد، از آیین جاهلیت بوده است (رَجَّبَ) الْإِنْسانَ و غَيْرَهُ: انسان و غیره را بزرگ و عظیم پنداشت (رَجَّبَ) النَّخْلَةَ: برای نخل تکیه‌گاهی درست کرد. یا خوشه‌هایش را به شاخه‌هایش بست تا باد آن را نریزد. خار در اطراف خرمابن گذاشت که دست به آن یا به میوهٔ آن نرسد (رَجَّبَ) الْكَرْمَ و نَحْوَهُ: شاخه‌های تاک و امثال آن را صاف و درست کرد و در جای مناسب قرار داد.
(الأَرْجاب): روده‌ها (مفرد ندارد). یا مفرد آن می‌شود: رَجَب یا رُجْب.
(الراجِبَة): مفصل انگشت. ج رَواجِب(الرَواجِب): تارهایِ صوتیِ درازگوش.
(رَجَب): ماهِ رجب. ماهِ حرام و میانِ جمادی الآخر و شعبان است. و در مثل گویند: «عِشْ رَجَباً تَرَعَجَباً»: زندگی کن رجب بعد از رجب یعنی چند ماه رجب را یا یک سال زندگی کن تا چیزهای عجیبی ببینی [در فرائد الادب معنای دیگری برای آن آمده است. ب].
(الرَجَب): روده. ج أَرْجاب.
(الرُّجْب): سرِدنده از طرف سینه. روده. ج أَرْجاب.
(الرُّجْبَة): تکیه‌گاهی که برای نخل می‌سازند. ساختمانی که با آن شکار می‌کنند. ج رُجَب.
(الرَجَبِيَّة): حیوانی که در جاهلیت در ماه رجب برای بتها قربانی می‌کردند. زیارت مدینهٔ پیامبرﷺ در ماه رجب.
* رجّ ـ(رَجَّهُ يَرُجُّهُ رَجًّا، و رَجَّةً): آن را بشدت تکان داد (رَجَّ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منع کرد و باز داشت.
(رُجَّ يُرَجُّ رَجًّا، و رَجَّةً): بشدت تکان داده شد. خدا می‌فرماید: ﴿إِذا رُجَّتِ الْأَرْضُ رَجًّا﴾: آن گاه که بشدت تکان داده شود زمین، تکان دادنی سخت.
(رَجَّ يَرَجُّ رَجَجاً): الشَّيْءُ: آن چیز آشفته و درهم و برهم شد.
(أَرَجَّتْ تُرِجُّ إِرْجاجاً) الْحامِلُ: حامله پابماه و زاییدنش

نزدیک شد.
(إِرْتَجَّ يَرْتَجُّ إِرْتِجاجاً): تکان خورد و جنبید (إِرْتَجَّ الْبَحْرُ): دریا متلاطم و آشفته و طوفانی شد (إِرْتَجَّ الْكَلامُ و الظَّلامُ): سخن آشفته و درهم و برهم شد. تاریکی سخت و زیاد شد.
(الإِرْتِجاج): (الارْتِجاجُ الْمُخِّيُّ (فِي الطِّبِّ)): اختلالات مغزی در اثر ضربهٔ مغزی.
(الأَرَجّ): آشفته، مضطرب، درهم و برهم. ج رُجّ.
(الرَجاج): انسانهای ضعیف و بی‌دست و پا. یا شترها و گوسفندان ضعیف و لاغر.
(الرَجاجَة): یک انسان یا یک شتر و گوسفند ضعیف.
(الرِجاجَة): کنام شیر، بیشهٔ شیر.
(الرَجّاء): مُؤَنَّثِ الأَرَجّ؛ مؤنّث درهم و برهم. ج رَجّ.
(الرَجّاجَة): (فِيْ عِلْمِ الْكِيْمِياءِ): دستگاهِ هم‌زن و مخلوط کن یا دستگاه ایجاد ارتعاش شدید.
(الرَجَّة): رَجَّةُ الْقَوْمِ: جار و جنجال و هیاهو و درهم پیچیدن سر و صدای آن قوم (رَجَّةُ) الرَّعْدِ: صدای رعد، غرش تندر.
(المُرِجّ، و المُرِجَّة): آبستن پا بماه.
*رجح - (رَجَحَ يَرْجَحُ رُجُوْحاً، و رَجاحَةً، و رُجْحاناً) الشَّيْءُ: آن چیز سنگین شد (رَجَحَهُ) غَيْرُهُ: چیزی دیگر آن را سنگین کرد (رَجَحَتْ) إِحْدَى الْكَفَّتَيْنِ الأُخْرَى: یکی از دو کفهٔ ترازو کفهٔ دیگر را سنگین کرد، یک کفهٔ آن سبک شد و بالا رفت و کفهٔ دیگر را پائین آورد (رَجَحَ) فِيْ مَجْلِسِهِ: سنگین و موقرانه نشست (رَجَحَ عَقْلُهُ أَوْرَأْيُهُ): عقل یا اندیشه و نظر او کامل شد (رَجَحَ الشَّيْءَ بِيَدِهِ): آن چیز را با دست خود بلند کرد که سنگینی آن را بداند (رَجَحَ) فُلاناً: سنگینتر و با وقارتر از فلانی شد. گویند: (راجَحَهُ فَرَجَحَهُ): با او مسابقهٔ وقار گذاشت و از او برد.
(أَرْجَحَهُ يُرْجِحُهُ إِرْجاحاً): آن را سنگین کرد (أَرْجَحَ الْمِيْزانَ): ترازو را سنگین کرد تا یک کفه‌اش پایین آمد (أَرْجَحَ) فُلاناً، و لَهُ: به فلانی بیش از دیگران داد و عطا کرد، فلانی را ترجیح داد.
(راجَحَهُ يُراجِحُهُ مُراجَحَةً): با او مسابقهٔ وقار و سنگینی گذاشت. گویند: (راجَحَهُ فَرَجَحَهُ): با او مسابقهٔ وقار گذاشت و از او برد و با وقارتر از او شد.
(رَجَّحَهُ يُرَجِّحُهُ تَرْجِيْحاً): او را ترجیح داد و تقویت کرد و برتر گردانید.
(إِرْتَجَحَ يَرْتَجِحُ إِرْتِجاحاً) الشَّيْءُ: آن چیز سنگین شد. نوسان پیدا کرد و جنبید و رفت و برگشت کرد. گویند: (إِرْتَجَحَتْ) بِهِ الأُرْجُوْحَةُ: تاب (بازی تاب) او را در هوا برد و آورد (إِرْتَجَحَتْ) الرَّوادِفُ: دمها و دنباله‌ها یا سرینها و کفلها تکان خورد.
(تَرَجَّحَ يَتَرَجَّحُ تَرَجُّحاً): تکان خورد و جنبید (تَرَجَّحَتْ) بِهِ الأُرْجُوْحَةُ: تاب (بازی تاب) او را در هوا برد و آورد (تَرَجَّحَ) الرَّأْيُ عِنْدَهُ: آن رأی و اندیشه در نظرش برتر آمد و رجحان پیدا کرد.
(الأُرْجُوْحَة): تاب که با آن در هوا تاب می‌خورند. بیابان که گویا مسافران را سرگردان می‌کند یا می‌جنباند یا آنان را در خود گم می‌کند. ج أَراجِيْح.
(الراجِح): سنگین وزن. باوقار و سنگین. عقل یا اندیشه و رأی کامل. کسی که چیزی را با دست برمی‌دارد و وزنش را می‌سنجد. برتر و بهتر از دیگری (قَوْلٌ راجِحٌ): گفتارِ ترجیح داده شده، گفتارِ برتر (الراجِحُ): (فِيْ عِلْمِ الْفَلْسَفَةِ): آنچه که وجودش بر عدمش یا صدقش بر کذبش رجحان یابد و بچربد.
(الرَجاح): گویند: (إِمْرَأَةٌ رَجاحٌ): زن کون گنده، زن بزرگ سرین یا زن سنگین یا زن سنگین و باوقار (جَفْنَةٌ رَجاحٌ): کاسهٔ بزرگ پر از غذا (كَتِيْبَةٌ رَجاحٌ): ستونِ جرّار و بسیار لشکر. ج رُجُح.
(الرَجاحَة): بردباری، حلم، وقار و سنگینی.
(الرُجاحَة): تاب (بازی بچه‌ها و غیره). طنابِ تاب.
(الرُجّاحَة): تاب (بازی) طنابِ تاب.
(الرُجْحانِيَّة): (فِي الْفَلْسَفَةِ): مکتبی است فلسفی که می‌گوید: راهی برای وصول به یقین وجود ندارد و

هرچه که انجام می‌دهیم اموری است که به نظر برتر می‌آید.

(المِرْجاح): بردبار، حلیم، با وقار و سنگین (المِرْجاحُ) مِنَ الشَّجَرِ: درخت گرانبار، درخت پربار. رونده‌ای که در راه رفتن می‌جنبد و تکان می‌خورد (جَمَلٌ مِرْجاحٌ، و ناقَةٌ مِرْجاحٌ): شترِ نر و شترِ ماده‌ای که در راه رفتن می‌جنبد و تکان می‌خورد. ج مَراجِيْح.

(المَرْجُوْح): ترجیح داده شده، برتری داده شده. (رَأْيٌ مَرْجُوْحٌ): رأیِ گزیده و برتری داده شده

(المَرْجُوْحَة): تاب (بازی). ج مَراجِيْح.

*رجحن - (إِرْجَحَنَّ يَرْجَحِنُّ إِرْجِحْناناً): سنگین شد و کج گردید و جنبید و به تکان آمد. گویند: (إِرْجَحَنَّ) الرِّدْفُ: چیزی که روی ترک زین و غیره گذاشته شده بود سنگین و کج شد و جنبید (إِرْجَحَنَّتْ) الرَّحَی: آسیا سنگین و کج شد و جنبید. گسترده و پهناور و زیاد شد. گویند: (إِرْجَحَنَّ) الْجَيْشُ: سپاه گسترده و زیاد شد.

*رجد - (رَجَدَ يَرْجُدُ رَجْداً، و رَجاداً) الْقَمْحَ: گندم را به خرمن گاه برد که بکوبد.

(الراجِد، و الرَّجّاد): منتقل کنندهٔ گندم درو شده به خرمن گاه.

*رجرج - (رَجْرَجَ يُرَجْرِجُ رَجْرَجَةً) الشَّيْءُ: آن چیز جنبید و تکان خورد (رَجْرَجَ) فُلانٌ: فلانی خسته و مانده شد (رَجْرَجَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد و جنباند (رَجْرَجَ) الْبِئْرَ: خاکِ چاه را بیرون آورد.

(تَرَجْرَجَ يَتَرَجْرَجُ تَرَجْرُجاً) الشَّيْءُ: آن چیز جنبید و تکان خورد و به هم زد و به هم خورد.

(الرَّجْراج): آشفته و مضطرب و متلاطم. گویند: (بَحْرٌ رَجْراجٌ): دریای آشفته و طوفانی (ناسٌ رَجْراجٌ): مردمانِ بی‌دست و پا و ضعیف و بی‌عقل.

(الرَّجْراجَة): پالوده، فالوده (كَتِيْبَةٌ رَجْراجَةٌ): ستونِ بسیار انبوهِ لشکر که از شدت بسیاری چنین می‌نماید که گویا نمی‌تواند حرکت کند (جارِيَةٌ رَجْراجَةٌ): دختری که سرین و گوشتهای بدنش می‌جنبد، دختر لرزان بدن و لرزان سرین.

(الرَّجْرَج): آشفته و لرزان و جنبنده و متلاطم که به هم می‌کوبد، مثل دریای متلاطم. ج رَجارِج.

(الرِجْرِجَة): لجنِ ته حوض، آبِ کدر و مخلوطِ با گل در تهِ آبشخور. آبی که از دهان سرازیر می‌شود. گروه بسیار زیاد در جنگ. ج رَجارِج.

*رجز - (رَجَزَ يَرْجُزُ رَجْزاً) الراجِزُ: رجز خوان یا رجزسرا رجز خواند یا رجز سرود (رَجَزَ) بِهِ: رجز خواند یا سرود (رَجَزَتْ) الرِّيْحُ بَيْنَهُمْ: باد در میانِ آنان ادامه یافت و پیوسته وزید.

(رَجِزَ يَرْجَزُ رَجَزاً) الْجَمَلُ: پاهای شتر نر در هنگام برخاستن لرزید.

(راجَزَهُ يُراجِزُهُ مُراجَزَةً): در خواندن یا در سرودن رجز با او رقابت کرد و مسابقه داد.

(رَجَّزَهُ يُرَجِّزُهُ تَرْجِيْزاً): آن را به صورت رجز خواند یا سرود.

(إِرْتَجَزَ يَرْتَجِزُ إِرْتِجازاً) الرّاجِزُ: رجزسرا رجزی گفت (إِرْتَجَزَ) الْقَوْمُ: آن قوم برای یکدیگر رجز خواندند و رجز گفتند (إِرْتَجَزَ) الرَّعْدُ: تندر پی‌درپی غرید، رعد پشت سر هم صدا کرد.

(تَراجَزَ يَتراجَزُ تَراجُزاً) الْقَوْمُ: آن قوم برای یکدیگر رجز گفتند یا رجز سرودند. با یکدیگر نزاع و دعوا کردند.

(تَرَجَّزَ يَتَرَجَّزُ تَرَجُّزاً) الْحادِيُ: آوازخوان برای شتر رجز خواند که راه برود (تَرَجَّزَ) الرَّعْدُ: تندر غرید (تَرَجَّزَ) السَّحابُ: ابر آهسته حرکت کرد چون که پر از آب بود.

(الأَرْجَز): شتر نر که پاهایش در هنگام بلند شدن می‌لرزد. ج رُجْز.

(الأُرْجُوْزَة): رجز، قصیدهٔ بحر رجز. ج أَراجِيْز.

(الراجِز): کسی که رجز بسراید یا بخواند.

(الرِجازَة): مرکبی است شبیه به هودج. مو و پشم سرخ رنگ که کجاوه را با آن می‌آرایند. ج رَجائِز.

(الرَجّاز): رجزخوان. رجزسرا.

(الرَجّازَة): مرد رجزخوان مرد رجزسرا.

(الرُجْز، و الرِجْز): گناه، جُرم. شکنجه، عذاب. خدا می‌فرماید: ﴿لَئِنْ کَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَکَ﴾: اگر برطرف کردی از ما عذاب را هر آینه ایمان خواهیم آورد به تو. بت‌پرستی. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الرُّجْزَ فَاهْجُرْ﴾: و بت‌پرستی را رها کن. شرک، شرک ورزیدن به خدا (رِجْزُ) الشَّیْطانِ: وسوسهٔ شیطانی. خدا می‌فرماید: ﴿وَیُنَزِّلُ عَلَیْکُمْ مِنَ السَّماءِ ماءً لِیُطَهِّرَکُمْ بِهِ وَ یُذْهِبَ عَنْکُمْ رِجْزَ الشَّیْطانِ﴾: و فرو می‌فرستد بر شما از آسمان آبی را که پاکیزه کند شما را با آن و می‌زداید از شما وسوسهٔ شیطان را. ج أَرْجاز.

(الرَجَز): مرضی است که باعث می‌شود پاهای شتر در وقت برخاستن بلرزد. بحر رجز.

(الرَجْزاء): ماده شتری که پاهایش در وقت بلند شدن می‌لرزد.

***رجس** ـ (رَجَسَ یَرْجُسُ رَجْساً) صَوْتُ الرَّعْدِ أَوِ الْجَیْشِ: صدای تندر یا صدای لشکر بسیار زیاد شد و درهم پیچید (رَجَسَ) الْبَعِیْرُ: شتر خیلی سخت خروشید و بانگ سخت بداد (رَجَسَتْ) السَّماءُ: آسمان بشدت صدا داد و صدای تندرش سخت شد (رَجَسَ) فُلانٌ: فلانی سنگی به بند بست و در چاه کرد که اندازهٔ آب آن را بداند.

(رَجَسَ یَرْجُسُ، و یَرْجِسُ رَجْساً) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار منع کرد و بازداشت و جلوش را گرفت.

(رَجِسَ یَرْجَسُ رَجَساً، و رَجاسَةً): به پلیدی آلوده شد. کار زشت یا کار حرام انجام داد.

(رَجُسَ یَرْجُسُ رَجاسَةً) الشَّیْءُ: آن چیز پلید شد، آلودهٔ به پلیدی شد (رَجُسَ) فُلانٌ: فلانی کارِ زشت انجام داد.

(أَرْجَسَ یُرْجِسُ إِرْجاساً) فُلانٌ: فلانی سنگی به نخ بست و آب چاه و غیره را با آن اندازه گرفت.

(إِرْتَجَسَ یَرْتَجِسُ إِرْتِجاساً) الْبِناءُ: ساختمان بشدت لرزید. و در حدیث سطیح است که: «لَمّا وُلِدَ (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ) ارْتَجَسَ إِیْوانُ کِسْرَی»: آن گاه که (حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم) به دنیا آمدند ایوان کسری به لرزه درآمد (إِرْتَجَسَ) أَمْرُهُ: کارش آشفته و پریشان و درهم و برهم شد (إِرْتَجَسَتْ) السَّماءُ: آسمان بشدت غرید و صدایِ تندرِ آن بلند شد.

(الراجِس، و الرَجّاس): صدای بسیار زیاد و درهم پیچیدهٔ تندر و سپاه. شتر بسیار خروشنده و غرنده. کسی که سنگی به نخ می‌بندد و آب را با آن اندازه می‌گیرد. بازدارنده و منع کنندهٔ کسی از کارش.

(الرَجْس): صدای بسیار سخت و شدید (رَجْسُ) الْبَعِیْرِ: خروشیدن و غریدنِ شتر.

(الرِجْس): پلیدی. چیزِ پلید. کار زشت. حرام، ناروا. لعنت، نفرین. کفر. شکنجه، عذاب. خدا می‌فرماید: ﴿و یَجْعَلُ الرِّجْسَ عَلَی الَّذِیْنَ لایَعْقِلُوْنَ﴾: و قرار می‌دهد عذاب را بر آنان که تعقل نمی‌کنند (رِجْسُ) الشَّیْطانِ: وسوسهٔ شیطان. ج أَرْجاس.

(الرَجِس): پلید، آلوده. انجام دهندهٔ کار زشت یا انجام دهندهٔ کار ناروا.

(الرَجِسَة): مُؤَنَّثِ الرَجِس؛ مؤنّث پلید و آلوده و کثافت. زن انجام دهندهٔ کار زشت یا انجام دهندهٔ کار حرام و ناروا.

(المِرْجاس): سنگی که به طناب بسته و لجن چاه را با آن هم می‌زنند و آب آن را می‌کشند تا چاه تمیز شود. یا عمق آب را با آن اندازه می‌گیرند. ج مَراجِیْس.

(المَرْجُوْسَة): گویند: (هُمْ فِیْ مَرْجُوْسَةٍ مِنْ أَمْرِهِمْ): کار آنان دچار اشتباه و سردرگمی است و درهم و برهم گردیده است.

***رجع** ـ (رَجَعَتْ تَرْجِعُ رُجُوْعاً، و رِجاعاً): پرندگان از مناطق گرمسیر به مناطق سردسیر رفتند (رَجَعَ) الشَّیْءُ: آن چیز ثمربخش شد. گویند: (رَجَعَ) فِیْهِ کَلامِی: سخن من در او اثر کرد و نتیجه داد (رَجَعَ) فُلانٌ مِنْ سَفَرِهِ: فلانی از سفرش بازگشت (رَجَعَ) الْکَلْبُ فِیْ قَیْئِهِ: سگ قی خود را خورد (رَجَعَ) فِیْ

هِبَتِهِ: بخشش خود را بازپس گرفت.

(رَجَعَ يَرْجِعُ رَجْعاً، و مَرْجِعاً، و مَرْجِعَةً، و رُجُوعاً، و رُجْعاناً) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ و إِلَيْهِ: فلانى را از آن چيز بازگردانيد و منصرف كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَإِنْ رَجَعَكَ اللّهُ إِلَى طائِفَةٍ مِنْهُمْ فَاسْتَأْذَنُوكَ لِلْخُرُوجِ﴾: پس اگر بازگرداندت خدا به سوى گروهى از آنان پس از تو اجازه خواستند براى كوچ كردن (به همراه تو براى كارزار). (رَجَعَ) هُوَ: او بازگشت و منصرف شد.

(أَرْجَعَ يُرْجِعُ إِرْجاعاً) فُلانٌ: فلانى دست خود را به پشت سرش برد كه چيزى را بردارد (أَرْجَعَ) الرَّجُلُ، و أَرْجَعَتْ الدّابَّةُ: آن مرد و چهارپا ريدند و مدفوع كردند (أَرْجَعَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر لاغر و سپس فربه شد (أَرْجَعَ) فِي الْمُصِيْبَةِ: در هنگام مصيبت گفت: ﴿إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَيْهِ راجِعُوْنَ﴾: همانا ما از خدا هستيم و همانا ما به سوى او مراجعت كنندگانيم. (أَرْجَعَ) فلانا: فلانى را بازگردانيد (أَرْجَعَ) اللّهُ بَيْعَتَهُ: خدا سوداى او سودآور گردانيد.

(راجَعَ يُراجِعُ مُراجَعَةً، و رِجاعاً) فُلاناً فِيْ أَمْرِهِ: براى كار خود به فلانى مراجعه و با او مشورت كرد (راجَعَ) الْكِتابَ: به كتاب مراجعه و آن را مطالعه كرد (راجَعَ) الْكِتابَ أَوِ الْحِسابَ: دوباره به كتاب يا به حساب مراجعه و در آن تجديد نظر كرد (راجَعَ) زَوْجَتَهُ: زن خود را كه طلاق داده بود دوباره گرفت و به او رجوع كرد (راجَعَ) فُلاناً الْكَلامَ: جواب فلانى را داد و با او يكى بدو كرد. از فلانى خواست كه آن سخن را تكرار و اعاده كند.

(رَجَّعَ يُرَجِّعُ تَرْجِيْعاً) عِنْدَ الْمُصِيْبَةِ، و فِيْها: در هنگام مصيبت گفت: ﴿إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَيْهِ راجِعُوْنَ﴾: همانا ما ازخدا هستيم و همانا ما به سوى او باز مى‌گرديم (رَجَّعَتْ) الدّابَّةُ: چارپا قدم برداشت و راه رفت (رَجَّعَ) صَوْتَهُ، و فِيْهِ: صداى خود را در گلو چرخانيد (رَجَّعَ) فُلانٌ: فلانى در اذان و خواندن و آواز خواندن و غيره صدا را غلتانيد و چهچهه زد (رَجَّعَ) الْمُؤَذِّنُ فِيْ أَذانِهِ: مؤذن شهادتين را آهسته خواند و سپس با صداى بلند تكرار كرد (رَجَعَ) الْحَمامُ فِيْ شَدْوِهِ، و رَجَّعَتْ النّاقَةُ فِيْ حَنِيْنِها: كبوتر و شتر صداى خود را غلت دادند و چرخاندند، يا تكرار كردند (رَجَّعَ) النَّقْشَ و الْكِتابَةَ: نقاشى يا خط را كشيد و نوشت و پى‌درپى روى آن دو كار كرد و خط و سايه كشيد.

(إِرْتَجَعَ يَرْتَجِعُ إِرْتِجاعاً) عَلَى الْغَرِيْمِ و الْمُتَّهَمِ: از بدهكار يا از متهم طلبكارى كرد (إِرْتَجَعَ) الشَّيْءَ إِلَيْهِ: آن چيز را به خويش بازگردانيد (إِرْتَجَعَ) بِهِ شَيْئًا: آن را با چيزى عوض كرد (إِرْتَجَعَ) الْمَرْأَةَ: آن زن را كه طلاق داده بود بازگردانيد و به او رجوع كرد و همسر او شد (إِرْتَجَعَ) النّاقَةَ: ماده شتر را با پول ماده شترى ديگر كه آن را فروخته بود خريد (إِرْتَجَعَتْ) الْمَرْأَةُ جِلْبابَها: آن زن صورت خود را با مقنعه‌اش پوشانيد.

(تَراجَعَ يَتَراجَعُ تَراجُعاً) الْقَوْمُ: آن قوم مراجعت كردند، به جاى خود بازگشتند (تَراجَعَ) الْقَوْمُ الْكَلامَ بَيْنَهُمْ: آن قوم سخن را در ميان خود تكرار كردند.

(تَرَجَّعَ يَتَرَجَّعُ تَرَجُّعاً) فُلانٌ: فلانى صداى خود در اذان يا در خواندن يا در آواز خواندن غلتانيد و چهچهه زد (تَرَجَّعَ) فِي الْمُصِيْبَةِ: هنگام مصيبت گفت: ﴿إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَيْهِ راجِعُوْنَ﴾: همانا ما از خدا هستيم و همانا ما به سوى او باز مى‌گرديم (تَرَجَّعَ) فِيْ صَدْرِي كَذا: فلان چيز در سينهٔ من تردد كرد و رفت و برگشت (تَرَجَّعَ) النّاقَةَ: ماده شترى را فروخت و با پولش آن ماده شتر را خريد.

(إِسْتَرْجَعَ يَسْتَرْجِعُ إِسْتِرْجاعاً) عِنْدَ الْمُصِيْبَةِ، و فِيْها: هنگام مصيبت گفت: ﴿إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَيْهِ راجِعُوْنَ﴾: همانا ما از خدا هستيم و همانا ما به سوى او باز مى‌گرديم (إِسْتَرْجَعَ) الْحَمامُ فِيْ شَدْوِهِ: كبوتر صداى خود را غلتانيد و چرخانيد (إِسْتَرْجَعَ) الشَّيْءَ: آن چيز را استرداد كرد يا خواستار استرداد آن شد.

(الراجِعُ): زن شوهر مرده كه به خانهٔ پدرى خود باز مى‌گردد. ج رَواجِع.

(الراجِعَة): آبگیر، برکه، تالاب. تب راجعه که می‌رود و باز می‌گردد. ج رَواجِع (الرِیاحُ الرَّواجِعُ): بادهای مختلف که می‌روند و می‌آیند.

(الرِجاع): افسار. قسمتی از افسار که بر رویِ بینیِ شتر قرار می‌گیرد. ج أَرْجِعَة، و رُجُع.

(الرَجْع): مدفوع یا مدفوع چهارپایان فرد سم. آبِ لیز و مخاط مانندی که به همراه نوزاد و بر روی سر او می‌باشد. آب. بارانِ در پی باران. خدا می‌فرماید: ﴿وَ السَّماءِ ذاتِ الرَّجْعِ﴾: سوگند به آسمان دارای باران پی‌درپی. فائده، نفع، استفاده. برکه، آبگیر، تالاب. جواب نامه (رَجْعُ) الصَّوْتِ: پژواک. گیاه بهاره (الرَجْعُ) مِنَ الأَرْضِ: زمینی که سیل در آن جریان و امتداد یابد (الرَجْعُ) مِنَ الْكَتِفِ: پایین کتف. ج رِجاع، و رُجْعان.

(الرُجْعَى): بازگشت، مراجعت. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ إِلَى رَبِّكَ الرُّجْعَى﴾: همانا به سوی پروردگار تو است بازگشت. جواب نامه. گویند: (جاءَنِي رُجْعَى رِسالَتِي): جواب نامهٔ من برایم آمد.

(الرَجْعَة): بازگشت شوهر به زن مطلقهٔ خود. مکتب کسانی که می‌گویند: انسانها پس از مرگ خود به دنیا باز می‌گردند (الرَجْعَةُ): (فِيْ عِلْمِ الأَحْياءِ): بازگشت زندگانی پس از مرگ ظاهری یا پس از کما (کما و اغماء: بیهوشی کامل که بیمار با هیچ تحریکی بیدار نشود).

(الرُجْعَة): جواب نامه.

(الرَجْعِيّ): منسوب به الرَجْعَة است، بازگشتنی، قابل بازگشت (الطَّلاقُ الرَّجْعِيُّ): طلاقِ رجعی؛ طلاقی که شوهر می‌تواند پیش از تمام شدن عده زن خود را بازگرداند و نیازی به عقد مجدد ندارد (الأَثَرُ الرَّجْعِيُّ): تسری قانون جدید به زمان پیش از وضع آن قانون.

(الرَجْعِيَّة): واپس‌گرایی، ارتجاع. (جدید).

(الرَجِيْع): مدفوع یا مدفوع چهارپایان. یا مدفوع چارپایان فردسم. هر چیز بازگشته، مثل: گفتار یا کردار بازگشتهٔ به خود انسان. گویند: (خَبَرٌ رَجِيْعٌ، و كَلامٌ رَجِيْعٌ): خبر یا سخن بازگشتهٔ به صاحبش (حَبْلٌ رَجِيْعٌ): طنابی که آن را از هم باز کرده و دوباره تابیده‌اند (طَعامٌ رَجِيْعٌ): غذای سرد شده که آن را دوباره داغ می‌کنند (بَعِيْرٌ رَجِيْعٌ): شتری که در اثر سفر بسیار، خسته و مانده شده است (سَفَرٌ رَجِيْعٌ): سفری که بارها به آن رفته و بازگشته‌اند. گیاه بهاره. نشخوار شتر که آن را به دهان باز می‌گرداند و نشخوار می‌کند. جامهٔ کهنه. عرق و خوی بدن. آبگیر، تالاب. ج رُجُع (رَجِيْعُ) الْفَحْمِ: زغالی که پس از سوختن سرد می‌شود و می‌ماند (رَجِيْعُ) الأُرْزِ: برنجی که پس از کوبیده شدن نکوبیده بماند.

(الرَجِيْعَة): ماده شتری که در اثر سفر بسیار، خسته و مانده شده است. ج رَجائِع.

(المَرْجِع): بازگشت، بازگشتن. خدا می‌فرماید: ﴿إِلَى اللَّهِ مَرْجِعُكُمْ جَمِيْعاً فَيُنَبِّئُكُمْ بِما كُنْتُمْ تَعْمَلُوْنَ﴾: به سوی خداست بازگشت شما همگی شما پس آگاه می‌کند شما را به آنچه که بودید که عمل می‌کردید. محل بازگشتن، جای بازگشت. اصل، ریشه، بن، بیخ. قسمتِ پایینِ کتف. مرجع علمی یا ادبی، کتاب مادر در زمینهٔ علمی یا ادبی. (جدید) ج مَراجِع.

(المُرْجِعَة): سَفْرَةٌ مُرْجِعَةٌ: مسافرتی که اجر و پایان نیکو دارد.

(المَرْجُوْع): بازگشت داده شده. مرجوع. گویند: (ثَوْبٌ مَرْجُوْعٌ): جامهٔ مرجوعی (خَبَرٌ مَرْجُوْعٌ): خبری که به صاحبش برگشته است (نَقْشٌ أَوْ وَشْمٌ مَرْجُوْعٌ): نقاشی یاخال بدن که آن را دوباره رنگ کرده‌اند. جواب نامه. کالای مرجوعی که فروش نرفته است. (جدید). ج مَراجِيْع.

(المَرْجُوْعَة): باز گردانده شده، مرجوع. ج مَراجِيْع.

***رجف** ـ (رَجَفَ يَرْجُفُ رَجْفاً، و رُجُوْفاً، و رَجِيْفاً، و رَجَفاناً): بشدت لرزید (رَجَفَ) فُلانٌ: فلانی در اثر ترس لرزید (رَجَفَتْ) يَدُهُ: دستش بخاطر بیماری یا بخاطر پیری لرزید (رَجَفَ) الْقَلْبُ: قلب ترسید و دچار

اضطراب شد (رَجَفَ) الْقَوْمُ: آن قوم آمادۀ جنگ شدند (رَجَفَتْ) الْأَرْضُ: زمین لرزید (رَجَفَ) الرَّعْدُ: تندر غرید وصدایش در ابر پیچید (رَجَفَتْ) الْأَسْنانُ: دندانها افتاد (رَجَفَ) الْبَحْرُ: دریا طوفانی و متلاطم شد (رَجَفَتْ) الْحُمَّى فُلاناً: تب فلانی را به لرزه انداخت (رَجَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد.

(أَرْجَفَ يُرْجِفُ إِرْجافاً): بشدت لرزید (أَرْجَفَ) الْقَوْمُ: آن قوم به ذکر اخبار بد و کارهای فتنه‌انگیز پرداختند (أَرْجَفُوا) فِي الشَّيْءِ و بِهِ: در آن چیز به فتنه‌انگیزی پرداختند. (أَرْجَفَتْ) الْأَرْضُ: زمین لرزید (أَرْجَفَتْ) الرِّيحُ الشَّيْءَ: باد آن چیز را تکان داد.

(إِرْتَجَفَ يَرْتَجِفُ إِرْتِجافاً): بشدت لرزید.

(إِسْتَرْجَفَ يَسْتَرْجِفُ إِسْتِرْجافاً) رَأْسَهُ: سر خود را تکان داد.

(الإِرْجاف): خبر دروغ و فتنه‌انگیز، شایعۀ فتنه‌انگیز. ج أَراجِيف (الأَراجِيفُ): (فِي السُّوقِ التِّجارِيَّةِ): شایعاتی که برای تاثیر در قیمت نرخها پخش می‌کنند.

(الراجِف): تب لرز. لرزنده، لرزان. تندر غرندۀ در ابر. دریای متلاطم. تکان دهندۀ چیزی. ج رَواجِف.

(الراجِفَة): نخستین نفخۀ صور در روز رستاخیز. خدا می‌فرماید: ﴿يَوْمَ تَرْجُفُ الرَّاجِفَةُ تَتْبَعُهَا الرَّادِفَةُ﴾: روزی که بلرزد لرزنده، در نخستین صیحۀ آسمان در پی آید آن را صیحۀ دوم.

(الرَّجّاف): دریا. روز قیامت. بشدت لرزنده، لرزان. تندر و رعد غرندۀ در ابر. دریای متلاطم و طوفانی. لرزاننده و تکان دهنده.

(الرَّجْف): الرَّجْفُ الْمُتَناظِرُ الْمُتَعَدِّدُ (فِي الطِّبِّ): انقباض عضلات بدن بجز عضلات صورت که با لرز همراه است، یک رشته انبساط و انقباض پی‌درپی عضلانی.

(الرَّجْفَه): زمین لرزه. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دِيارِهِمْ جاثِمِينَ﴾: پس فرا گرفت آنان را زلزله و صبح کردند در خانه‌هایشان به زمین چسبیده.

(الرَّجُوف): لرزنده، لرزان. رعد خروشندۀ در ابر. دریای متلاطم. لرزاننده و تکان دهنده.

(الْمُرْجِفُونَ): فتنه‌انگیزان و شایعه‌سازان به قصد آشوب. خدا می‌فرماید: ﴿وَالْمُرْجِفُونَ فِي الْمَدِينَةِ﴾: و آشوب انگیزان و شایعه‌سازان در مدینه.

***رجل** ـ (رَجَلَهُ يَرْجُلُهُ رَجْلاً): به پای او زد (رَجَلَ) الشّاةَ: دو پای گوسفند را بست. گوسفند را به پایش آویزان کرد (رَجَلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن فرزند خود را از پاهایش به دنیا آورد نه از سرش.

(رَجِلَ يَرْجَلُ رَجَلاً، و رُجْلَةً): پاهایش خیلی ستبر و بزرگ شد. روی پاهایش راه رفت. توان راه رفتن پیدا کرد یا نیرومند شد در راه رفتن. پایش درد گرفت (رَجِلَ) الْحَيَوانُ: در یک پای آن حیوان سفیدی بود (رَجِلَ) الشَّعْرُ: مو در حد وسط قرار گرفت و نه شُل و آویزان شد و نه مرغول و مجعد.

(أَرْجَلَتْ تُرْجِلُ إِرْجالاً) الْمَرْأَةُ: آن زن پسر زایید (أَرْجَلَ) فُلاناً: فلانی را پیاده کرد، او را پیاده گردانید. به او مهلت داد.

(رَجَّلَهُ يُرَجِّلُهُ تَرْجِيلاً): تقویتش کرد، نیرومندش کرد (رَجَّلَ) الشَّعْرَ: مو را صاف کرد و آراست. مو را شانه کرد (رَجَّلَتْ) الْمَرْأَةُ وَلَدَها: آن زن فرزند خود را وارونه و از پا به دنیا آورد.

(إِرْتَجَلَ يَرْتَجِلُ إِرْتِجالاً): پیاده راه رفت (إِرْتَجَلَ) بِرَأْيِهِ: خودرأی شد و با کسی مشورت نکرد (إِرْتَجَلَ) الطَّبّاخُ: آشپز در دیگ سفالی یا در دیگ مسی غذا پخت (إِرْتَجَلَ) النَّهارُ: روز برآمد و آفتاب آن بالا آمد (إِرْتَجَلَ) الشّاةَ: دو پای گوسفند را بست. گوسفند را به پا آویزان کرد (إِرْتَجَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زیر پای خود گذاشت (إِرْتَجَلَ) الْكَلامَ: بدون مقدمه و بطور ارتجالی سخن گفت.

(تَرَجَّلَ يَتَرَجَّلُ تَرَجُّلاً): پیاده راه رفت (تَرَجَّلَ) الرّاكِبُ: سوار پیاده شد و راه رفت (تَرَجَّلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن مثل مرد شد و خود را شبیه به مردان گردانید (تَرَجَّلَتْ)

الشَّمْسُ أَوِ النَّهارُ: آفتاب یا روز برآمد و بالا آمد. و در حدیث است که: «فما تَرَجَّلَ النَّهارُ حَتَّى أُتِیَ بِهِمْ»: پس روز بالا نیامده بود که آنها را آوردند (تَرَجَّلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را زیر پای خود نهاد (تَرَجَّلَ) شَعْرَهُ: موی خود را صاف و آرایش کرد. موی خود را شانه زد و از هم باز کرد (تَرَجَّلَ) الْبِئْرَ: با پا و بدونِ طناب و غیره در چاه فرو رفت.

(الأَرْجَل): پیاده. مردی که می‌تواند پیاده رود یا در پیاده‌روی نیرومند است. مبتلای به درد پا. حیوانی که در یک پایش سفیدی است. دارای پاهای ستبر (رَجُلٌ أَرْجَلُ): مرد پا بزرگ. ج رُجْل (هُوَ أَرْجَلُ الرَّجُلَیْنِ): او قوی‌تر و سخت‌ترین نفر آن دو مرد است یا رجولیتش بیشتر است.

(الراجِل): پیاده. سخن‌چین. سرباز پیاده، برخلافِ الفارِس. ج رِجال، و رَجّالَة.

(الرَّجْل): پیاده. اسم جمع است برای الراجِل؛ پیادگان.

(الرِجْل): پا. ج أَرْجُل (هُوَ قائِمٌ عَلَی رِجْلٍ): او سر پا ایستاده است؛ کاری برایش پیش آمده و از جا برخاسته است. و در مثل گویند: «لاتَمْشِ بِرِجْلِ مَنْ أَبَی»: با پای کسی که سرباز زده راه مرو؛ به کسی که به کار تو اهمیت نمی‌دهد تکیه مکن (کانَ ذٰلِکَ عَلَی رِجْلِ فُلانٍ): آن در عهد و زمان فلانی بود و در حدیث است که: «لا أَعْلَمُ نَبِیًّا هَلَکَ عَلَی رِجْلِهِ مِنَ الْجَبابِرَةِ ماهَلَکَ عَلَی رِجْلِ مُوْسَی عَلَیْهِ السَّلامُ»: نمی‌شناسم پیامبری را که نابود شده باشد در زمان او ستمگران مثل آنچه نابود شد در زمان (حضرت) موسی علیه السلام (إِنْقَطَعَتِ الرِّجْلُ): پا (ی مردم) بریده شد؛ پای مردم از آن راه بریده شد و دیگر هیچ کس در آن راه قدم نگذاشت. (جدید). پاره‌ای از هر چیز. دستهٔ بسیار بزرگ ملخ. لشکر، سپاه. سهم، بهره، نصیب از هر چیز (رِجْلُ) الْبَحْرِ: خلیج، پیش‌آمدگی دریا در خشکی (رِجْلُ) الْقَوْسِ: خمیدگی طرف پایین کمان (رِجْلُ) الْغُرابِ: گیاه پا کلاغ، غاز اياقی (رِجْلُ الْجَبّارِ، و رِجْلُ الْجَوْزاءِ): نام ستاره‌هایی است. ج أَرْجال.

(الرَجِل، و الرَجَل): موی صاف و هموار و حالت‌دار که نه شُل و بی‌حالت است و نه مرغول و مجعد. ج أَرْجال.

(الرَجُل): مرد، مقابل زن (هٰذا رَجُلٌ): این مردی کامل در مردی و در مردانگی است. مرد پیاده، برخلاف سواره. ج رِجال. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنْ خِفْتُمْ فَرِجالاً أَوْرُکْباناً﴾: پس اگر ترسیدید پس پیادگان یا سواران؛ [اگر از دشمن در بیم باشید نماز را در حال پیاده و سواره بخوانید. ب] ج رِجال، و رَجْلَة. جج رِجالات. گویند: (هُوَ مِنْ رِجالاتِ الْقَوْمِ): او از اعیان و اشراف آن قوم است.

(الرَجْلَی): زن پیاده. ج رُجالَی، و رَجالَی.

(الرَجْلاء): مُؤَنَّثِ الأَرْجَل؛ مؤنثی که پیاده می‌رود یا در پیاده‌روی نیرومند است یا مبتلای به درد پاست. حیوان ماده که در یک پایش سفیدی است. ج رُجْل.

(الرَجْلان): پیاده. ضد سواره. برخلاف اسب سوار. ج رُجالَی، و رَجالَی.

(الرِجْلَة): بسترِ آب از زمین دارایِ سنگهایِ سیاه به سویِ زمینِ صاف و هموار. گیاه خرفه، پرپهن. ج رِجَل.

(الرَجُلَة): زن (إِمْرَأَةٌ رَجُلَةٌ): زن شبیه به مردان در اندیشه و شناخت.

(الرَجَلِیُّوْنَ): دوندگان تیزتک و تیزپا. به یک نفر آن گویند: رَجَلِیّ.

(الرُجُوْلَة، والرُجُوْلِیَّة، والرجُوْلِیَّة): مردی، مردانگی.

(الرَجِیل): پیاده. مرد توانای بر پیاده‌روی. ج أَرْجِلَة (رَجُلٌ رَجِیْلٌ): مردِ نیرومند و توانایِ بر راه رفتنِ زیاد (فَرَسٌ رَجِیْلٌ): اسبی که در وقت تاخت عرق نکند یا سمش ساییده و نازک نشود که آن را از دویدن باز دارد (کَلامٌ رَجِیْلٌ): سخنِ ارتجالی و بدون آمادگی قبلی.

(الرَجِیْلَة): زن نیرومند و توانای بر راه رفتنِ بسیار.

(المُتَرَجِّلات): زنهایی که خود را به شکل مردها در می‌آورند. و در حدیث است که: «لَعَنَ اللّٰهُ الْمُتَرَجِّلاتِ مِنَ النِّساءِ»: خدا لعنت کند زنهایی را که به شکل مرد در می‌آیند.

(المُرَجَّل): گویند: (ثَوْبٌ مُرَجَّلٌ): پارچه یا جامه‌ای که نقش و نگار آن عکس مردان باشد (جِلْدٌ مُرَجَّلٌ): پوست کامل یک پا که آن را بطور کامل سلاخی کنند و بکنند.

(المِرْجَل): دیگِ سفالی یا مسی. شانهٔ مو. ج مَراجِل (جاشَتْ مَراجِلُهُ): بشدت خشمگین شد و غضب کرد (المِرْجَلُ): (فِيْ عِلْمِ الْمِيْكانِيْكا): دیگِ بخار.

(المُرْجِل): زنی که پسر زاییده است.

*رجم ـ (رَجَمَهُ يَرْجُمُهُ رَجْماً): سنگ به طرف او پرتاب کرد. او را سنگ زد و با سنگ کشت (رَجَمَ) فُلاناً: به فلانی دشنام داد. او را لعنت کرد، او را نفرین کرد. او را طرد کرد و از خود راند. با او قطع رابطه کرد. خدا می‌فرماید: ﴿لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ﴾: اگر کوتاه نیایی و دست باز نداری همانا از تو اعلام بیزاری می‌کنم و جدا می‌شوم (رَجَمَ) بِالظَّنِّ: از روی گمان نسبتی به کسی داد (رَجَمَ) الْقَبْرَ: روی قبر را سنگ‌چینی کرد یا سنگ قبر بر روی آن گذاشت.

(راجَمَ يُراجِمُ مُراجَمَةً) فِي الْكَلامِ، والْعَدْوِ، والْحَرْبِ: در سخن یا در دویدن یا در جنگ زیاده‌روی کرد (راجَمَ) عَنْ قَوْمِهِ: برایِ دفاع از قوم خود به تیراندازی و دفاع پرداخت.

(رَجَّمَ يُرَجِّمُ تَرْجِيْماً): از روی حدس و گمان حرف زد (رَجَّمَ) بِالْغَيْبِ: ندانسته حرف زد، از چیزی که نمی‌دانست حرف زد یا خبر داد (رَجَّمَ) الْقَبْرَ: روی قبر را سنگ‌چینی کرد یا بر روی آن سنگ قبر گذاشت.

(إِرْتَجَمَ يَرْتَجِمُ إِرْتِجاماً) الشَّيْءُ: آن چیز بر روی یکدیگر سوار شد، متراکم شد (إِرْتَجَمَ) الْقَوْمُ بِالْحِجارَةِ: آن قوم به یکدیگر سنگ اندازی کردند و یکدیگر را با سنگ زدند.

(تَراجَمُوْا يَتَراجَمُوْنَ تَراجُماً) بِالْحِجارَةِ: یکدیگر را با سنگ زدند، به هم سنگ انداختند (تَراجَمُوْا) بِالْكَلامِ: یکدیگر را زیر باران دشنام قرار دادند.

(إِسْتَرْجَمَهُ يَسْتَرْجِمُهُ إِسْتِرْجاماً): از او خواست که سنگسارش کند. و در حدیث است که: «جاءَتِ امْرَأَةٌ تَسْتَرْجِمُ النَّبِيَّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ»: زنی به خدمت پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم آمد و از او خواست که سنگسارش کند.

(الرِجام): سنگی که به طنابی بسته و آب چاه را با آن تکان می‌دهند تا با لجن آن مخلوط شده و آن را بکشند و لجن کشی کنند. یا با آن عمق آب را اندازه می‌گیرند. چیزی که بر روی چاه بنا می‌کنند و چرخ چاه را روی آن کار می‌گذارند. ج رُجُم.

(الرِجامانِ): دو چوبی که بر روی چاه نصب کنند و چرخ و قرقره را روی آن کار می‌گذارند. ج رُجُم.

(الرَجْم): (شَرْعاً): سنگسار کردن زناکار (قالَهُ رَجْماً بِالْغَيْبِ): آن را از روی حدس و گمان گفت (صارَ فُلانٌ رَجْماً): فلانی پیچیده و تودار شد که نتوان به حقیقت او پی برد. سنگ و غیره که آن را به سوی کسی پرتاب کنند. ج رُجُوْم.

(الرَجَم): سنگ قبر، سنگ روی قبر. گور، قبر. چاه. تنور. ج رِجام، وأَرْجام.

(الرُجُم): تیرهای شهاب که گویا ستاره‌هایی است که دارد می‌افتد. سنگ قبر، سنگ روی قبر.

(الرَجْمَة): سنگِ قبر، سنگِ رویِ قبر. ج رِجام.

(الرُجْمَة): سنگ قبر، سنگ روی قبر. سنگ یا آهن کشی میان دو عدد باغ که آنها را از هم جدا می‌کند. ج رُجَم، و رِجام.

(الرَجِيْم): زده شدهٔ با سنگ. کشته شدهٔ با سنگ. کسی که دشنامش داده‌اند. لعنت شده، نفرین شده. طرد شده، رانده شده. آن که از او جدا شده و با او قطع رابطه کرده‌اند. قبری که رویش سنگ یا سنگ قبر گذاشته‌اند.

(المَراجِم): سخن زشت، دشنام. گویند: (رَماهُ

بِالْمَراجِم): به او دشنام داد.

(المِرْجام): وسیلهٔ پرتابِ سنگ. ج مَراجِیْم.

(المِرْجَم): مرد و اسب توانمند و نیرومند و سخت و محکم و قوی. گویند: (رَجُلٌ مِرْجَمٌ): مرد قوی که وقتی با دشمنش طرف می‌شود گویا سنگی است که بر سر دشمنش می‌خورد (لِسانٌ مِرْجَمٌ): زبانِ گویا و رسا و تواناي در سخن گفتن. ج مَراجِم.

(المِرْجَمَة): مفردِ المَراجِم؛ یک دشنام.

(المَرْجُوْم): به معنای الرَجِیْم است.

* **رجن** - (رَجَنَ یَرْجُنُ رُجُوْناً) بِالْمَکانَ: در آن جا اقامت گزید (رَجَنَ) الْحَیَوانُ: آن حیوان به خانه انس گرفت.

(رَجَنَ یَرْجُنُ رَجْناً) الدّابَّةَ: چهار پا را بست و درست علف نداد تا لاغر شود. چهارپا را در خانه نگهداشت و علف داد و نگذاشت که به چرا رود (رَجَنَتْ) الدّابَّةُ: چهار پا بسته و بد نگهداری شد تا لاغر شود. چهارپا در خانه نگهداری و تغذیه شد و به چرا برده نشد (رَجَنَ) فُلاناً: از فلانی خجالت کشید.

(أَرْجَنَ یُرْجِنُ إِرْجاناً): اقامت گزید. حیوان به خانه عادت کرد و انس گرفت (أَرْجَنَ) الدّابَّةَ: چهارپا را در خانه نگهداشت و بد تغذیه‌اش کرد تا لاغر شود. یا در خانه نگهداشت و نگذاشت به چرا رود و به او علف داد.

(إِرْتَجَنَ یَرْتَجِنُ إِرْتِجاناً) الشَّیْءُ: آن چیز درهم و برهم و خراب شد (إِرْتَجَنَ) الزُّبْدُ: کره پخته شد اما خوب به عمل نیامد و فاسد و خراب شد (إِرْتَجَنَ) أَمْرُ الْقَوْمِ: کار آن قوم درهم و برهم و آشفته شد (إِرْتَجَنَ) بِالْمَکانِ: در آن جا ماند و اقامت گزید.

(الراجِن): ماندگار شده و اقامت گزیده. حیوانی که به خانه انس گرفته است.

(الراجِن، والراجِنَة): زن اقامت گزیده و ماندگار شده. حیوان ماده که به خانه انس گرفته است.

(الرَجِیْن): زهرِ کُشنده.

(الرَجِیْنَة): جماعت، گروه. ج رَجائِن.

(المَرْجُوْنَة): ظرفی است از برگ خرما و غیره که سر و ته آن تنگ و وسط آن حلقوی و گشاد است (هُمْ فِيْ مَرْجُوْنَةٍ): آنان دچار پریشانی و سردرگمی‌اند و کارشان آشفته است و نمی‌دانند که کوچ کنند یا اقامت گزینند.

* **رجو** - (رَجاهُ یَرْجُوْهُ رَجْواً، ورُجُوًّا، ورَجاءً، ورَجاةً، ورَجاءَةً، ورَجاوَةً، ومَرْجاةً): امید آن را داشت، امیدوار به آن شد. از او ترسید (و بیشتر به صورت منفی به کار می‌رود). خدا می‌فرماید: ﴿مالَکُمْ لاتَرْجُوْنَ لِلّٰهِ وَقاراً﴾: چه می‌شود شما را که نمی‌ترسید از عظمت خداوند.

(رَجِیَ یَرْجَی رَجاً): از سخن باز ایستاد و نتوانست حرف بزند.

(رُجِيَ یُرْجَی) عَلَیْهِ الْکَلامَ: سخن بر او بسته شد و نتوانست سخن براند.

(أَرْجَتْ تُرْجِي إِرْجاءً) النّاقَةُ: ماده شتر پابماه شد (أَرْجَی) الْأَمْرَ: آن کار را به تأخیر انداخت، آن را عقب انداخت (أَرْجَی) الصَّیْدَ: به شکار دست نیافت (أَرْجَی) الْبِئْرَ: برای چاه کناره درست کرد.

(رَجّاهُ یُرَجِّیْهِ تَرْجِیَةً): امید آن را داشت، به آن امیدوار شد و انتظارش را کشید.

(إِرْتَجاهُ یَرْتَجِیْهِ إِرْتِجاءً): امید و انتظار آن را داشت.

(تَرَجّاهُ یَتَرَجّاهُ تَرَجِّیاً): امید و انتظارِ آن را داشت.

(الأُرْجُوان): درخت ارغوان. سرخی، قرمزی. رنگ سرخ بسیار سیر و خیلی پررنگ، رنگ ارغوانی. جامه یا پارچه‌های سرخ‌رنگ (معرب). [معرب ارغوان فارسی است. ب].

(الأُرْجُوانِيّ): أَحْمَرُ أُرْجُوا انِيٌّ: رنگ ارغوانی. [معرب از فارسی است. ب].

(الأُرْجِیَّة): آنچه به عقبش بیندازند و به تأخیر اندازند. ج أَراجِيّ.

(التَرَجِّي): امید داشتن، ترجی، امیدواری.

(الراجِي): امیدوار، امید دارنده.

(الرَجا): ناحیه، سمت و سو. کنارهٔ چاه از بالا تا پایین و هر چاهی دو کناره دارد که به آنها می‌گویند: (رَجَوانِ). (رُمِیَ فِی الرَّجَوانِ): در مهلکه‌ها افتاد. ج أَرْجاء. خدا می‌فرماید: ﴿وَالْمَلَکُ عَلَی أَرْجائِها﴾: و فرشته بر اطراف آن است.

(الرَجِیَّة): آنچه که امید آن را دارند. گویند: (مالِی فِیْ فُلانٍ رَجِیَّةٌ): امیدی به فلانی ندارم.

(المَرْجُوّ): چیزی که امید آن را دارند.

(المَرْجُوَّة): چیز مؤنَّث که امید آن را دارند.

(المُرْجِیَة): ماده شتر پابماه.

* **رحب** ـ (رَحِبَ یَرْحَبُ رَحَباً) الْمَکانُ: آن جا گشاده شد، فراخ شد.

(رَحُبَ یَرْحُبُ رُحْباً و رَحابَةً) الْمَکانُ: آن جا فراخ شد، گشاد شد، جادار شد، وسیع شد. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّی إِذا ضاقَتْ عَلَیْهِمُ الْأَرْضُ بِما رَحُبَتْ﴾: تا آن گاه که تنگ شد بر آنان زمین با آنچه که فراخ و گشاد و جادار بود (رَحُبَ) بِکَ الْمَکانُ: آن جا برای تو جادار شد (رَحُبَتْکَ) الدّارُ: آن خانه برای تو وسیع و بزرگ شد (رَحُبَکُمُ) الْأَمْرُ: آن کار همهٔ شما را در برگرفت و شامل همهٔ شما شد.

(أَرْحَبَ یُرْحِبُ إِرْحاباً): فراخ شد، گشاد شد (أَرْحَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را وسیع و جادار کرد.

(رَحَّبَ یُرَحِّبُ تَرْحِیْباً) الْمَکانَ: آن جا را گشاد و فراخ گردانید (رَحَّبَ) فُلاناً و بِهِ: فلانی را به سوی وسعت و فراخی دعوت کرد و فراخواند. به او گفت: مَرْحَباً؛ خوش آمدی، بر ما وارد شو که جا برای تو بسیار است.

(تَراحَبَ یَتَراحَبُ تَراحُباً): گشاد شد.

(الرُحاب): جادار، گشاد. گویند: (قِدْرٌ رُحابٌ): دیگِ گشاد و جادار.

(الرَحْب): گشاد، وسیع، فراخ. گویند: (مَکانٌ رَحْبٌ): جایِ وسیع و گشاد (هُوَ رَحْبُ الصَّدْرِ): او خیلی بردبار و صبور و پرحوصله است (هُوَ رَحْبُ الذِّراعِ و الْباعِ): او سخاوتمند است (هُوَ رَحْبُ الذِّراعِ): او در مشکلات خیلی پرطاقت است (هُوَ رَحْبُ الرّاحَةِ): کف دست او خیلی بزرگ است. او سخاوتمند و بسیار بخشنده است (هُوَ رَحْبُ الْفَهْمِ): او بسیار فرزانه و خردمند است.

(الرُحْبَی): پهنترین دنده‌های شتر در سینه و در پهلوی آن. نبض قلب.

(الرَحْبَة): زمینِ پهناور و گشاد (رَحْبَةُ) الْمَکانِ: فضای باز آن مکان که ساختمان ندارد (دارٌ رَحْبَةٌ): خانهٔ بزرگ و جادار. ج رِحاب، و رَحْب.

(الرَحَبَة): زمین پهناور. ج رَحَب، و رِحاب.

(الرُحْبَیانِ): دو دندهٔ سینه و پهلوی شتر که از همه دنده‌هایش عریضتر است.

(الرَحِیْب): وسیع، گشاد، جادار، فراخ (هُوَ رَحِیْبُ الصَّدْرِ، ورَحِیْبُ الْجَوْفِ): سینه و شکم و جوف او وسیع و بزرگ و جادار است (هُوَ رَحِیْبُ الْباعِ و الذِّراعِ): او سخاوتمند است. پرخور. ج رُحُب.

(الرَحِیْبَة): مُؤَنَّثِ الرَحِیْب. مؤنَّث پرخور. ج رَحائِب.

(المَرْحَب): وسعت، گشادگی. و در هنگام خوشامدگویی، گویند: (مَرْحَباً بِکَ): در جای وسیع و خوب فرودآ و نزد ما بمان که جای وسیعی در اختیار تو است (مَرْحَباً بِکَ): وسعت و فراخی از آنِ تو باد (لا مَرْحَباً بِکَ): در فراخی و وسعت قرار نگیری، نفرین است (أَبُوْمَرْحب): کنیهٔ سایه است.

* **رحّ** ـ (رَحَّ یَرَحُّ رَحَحاً) الْفَرَسُ: سمِ اسب پهن و گشاد و بزرگ شد. «از اوصاف نیکوی اسب است». (رَحَّ) الْوَعِلُ: سم بز کوهی بزرگ و پهن شد (رَحَّ) الرَّجُلُ: کف پای آن مرد صاف و بدون گودی شد.

(الأَرَحّ): اسبی که سم بزرگ و پهن و گشاد دارد. «از صفات خوب است». بز کوهی که سم پهن و گسترده دارد. مردی که کف پایش صاف است و گودی ندارد. ج رُحّ.

(الرَحّاء): مادیانی که سم بزرگ و پهن و گشاد دارد. «از صفات خوب است». بز مادهٔ کوهی که سم پهن دارد.

زنی که کف پایش صاف است و گودی ندارد. ج رُحٌ.

* **رحرح** ـ (رَحْرَحَ يُرَحْرِحُ رَحْرَحَةً) الرَّجُلُ: آن مرد به قعر چیزی که می‌خواست نرسید (رَحْـرَحَ) بِـالْكَلامِ: بطور کنایه حرف زد و تصریح نکرد (رَحْرَحَ) الْـخُبْزَ: نان را پهن کرد.

(تَرَحْرَحَتْ تَتَرَحْرَحُ تَرَحْرُحاً) الْفَرَسُ: اسب پاهای خود را از هم باز کرد که بشاشد.

(الرَّحْراح): چیز گشاد و پهن. گـويند: (إِنـاءٌ رَحْـراحٌ): ظرف گشاد و لب کوتاه. و در حدیث انس است کـه: «فَأُتِيَ بِقَدَحٍ رَحْراحٍ فَوَضَعَ فِيْهِ أَصـابِعَهُ»: پس ظـرفی گشاد و لب کوتاه آورد و انگشتان خود را در آن قرار داد (عَيْشٌ رَحْراحٌ): زندگانی فراخ و مرفه.

(الرَّحْرَح): چیز گشاد و پهن، مثل ظـرف گشـاد و لب کوتاه. زندگانی فراخ و مرفه.

(الرَّحْرَحان): چیز گشاد و پهن، مثل ظرف گشاد و لب کوتاه. زندگانی فرفه.

(المُرَحْرِح): مردی که به عمق چیزی کـه مـی‌خواهـد برسد نرسیده است. مردی که چیزی را به کنایه گوید. مردی که نان را پهن می‌کند.

* **رحض** ـ (رَحَضَ يَرْحَضُ رَحْضاً) الثَّـوْبَ: جـامه را شست. و در حدیث ابن‌ثعلبه است که: «سَأَلَ عَنْ أَوانِي الْمُشْرِكِيْنَ فَقالَ: إِنْ لَمْ تَجِدُوْا غَيْرَها فَارْحَضُوْها بِالْماءِ»: پرسید از ظرفهای مشرکان پس گفت: اگر نیابید بجز آنها را پس بشویید آنها را با آب.

(رُحِضَ يُرْحَضُ رَحْضاً) الْـمَحْمُوْمُ: آدم تـبدار آن قـدر عرق کرد که گویا بدنش را شسته‌اند (رُحِـضَ) فُـلانٌ: فلانی تبی کرد که به همراه خود عرق دارد.

(أَرْحَضَ يُرْحِضُ إِرْحاضاً) الثَّوْبَ: جامه را شست

(أُرْحِضَ يُرْحَضُ إِرْحاضاً) الْـمَحْمُوْمُ: آدم تـبدار عـرق کرد. یا تبی کرد که به همراه خود عرق دارد.

(رَحَّضَهُ يُرَحِّضُهُ تَرْحِيْضاً): آن را شست.

(إِرْتَحَضَ يَرْتَحِضُ إِرْتِحاضاً) فُلانٌ: فلانی رسوا شد.

(الراحِض): شوینده، شستشو دهنده.

(الرُّحاضَة): آب و چرک خارج شده که از چیز شسته شده بیرون آید.

(الرَّحْض): مَشک پوسیده (ثَوْبٌ رَحْضٌ): جامه‌ای کـه آن قدر شسته شده تا فرسوده شده است.

(الرُّحَضاء): عرق و خوی زیاد که بدن را بشوید. و در حدیث وحی است که: «فَمَسَحَ عَـنْهُ الرُّحَـضاءَ»: پس عرق زیاد تن او را پاک کرد. خوی و عرق بعد از تب. تبی که به همراه خود عرق دارد.

(الرَّحِيْض): شسته شده، شستشو داده شده.

(المِرْحاض): محلِ شستشو. مستراح، کنار آب. چوبِ گازر. ج مَراحِيْض.

(المُرَحَّض): شسته شده.

(المُرَحَّضَة): شسته شده. در حدیث ابن‌عباس دربـارهٔ خوارج است که: «وَ عَلَيْهِمْ قُمُصٌ مُرَحَّضَةٌ»: و بر (تنِ) آنان جامه‌هایِ شسته بود.

(المِرْحَضَة): آفتابه و غیره که با آن شستشو دهند یا با آن وضو گیرند. ج مَراحِيْض.

(المَرْحُوْض): شسته شده، شستشو داده شده.

* **رحق** ـ (الرُّحاق): شراب، مـی، بـاده. بـادهٔ نـاب و بی‌غل و غش.

(الرَّحِيْق): شراب، می، باده. بادهٔ ناب و بی‌غل و غش. خـــدا مـی‌فرماید.: ﴿يُسْـقَوْنَ مِـنْ رَحِـيْقٍ مَـخْتُوْمٍ﴾: نوشانیده می‌شوند از بادهٔ ناب و مهر زده. نوعی عطر (مِسْكٌ رَحِـيْقٌ): مُشکِ خـالص و بـی‌غش (حَسَبٌ رَحِيْقٌ): حسب و گوهرهٔ نیک و بـی‌آلودگی (رَحِـيْقُ) الْأَزْهارِ: شهد گلها که زنـبور و حشـرات را بـه خـود جذب می‌کند.

* **رحل** ـ (رَحَلَ يَرْحَلُ رَحْـلاً، و رَحِـيْلاً، و تَـرْحالاً، و رِحْلَةً): کوچید، کوچ کرد و رفت.

(رَحَلَ يَرْحَلُ رَحْلاً، و رِحْلَةً) الْبَعِيْرَ: پالان بر روی شتر بست. بر شتر سوار شد (رَحَلَهُ) بِسَيْفِهِ: با شمشیر خود بر او تاخت. و در حدیث است که: «لَتَكَفُّنَ عَنْ شَتْمِهِ أَوْلَأَرْحَـلَنَّكَ بِسَـيْفِي»: از دشـنام دادن او دست بـاز

می‌داری یا با شمشیرم بر تو بتازم (رَحَلَ) لَهُ نَفْسَهُ: بر اذیتها و آزردنهای او بردباری به خرج داد.
(رُحِلَ يُرْحَلُ رَحْلاً، و رِحْلَةً) فُلانٌ بِـمَكْرُوْهٍ: بـا صـيغهٔ مجهول: کاری ناخوشایند برای فلانی پیش آمد.
(أَرْحَلَ يُرْحِلُ إِرْحالاً) فُلانٌ: شترهای باری و سـواری فلانی زیاد شد (أَرْحَلَتْ) الْإِبِلُ: شترهای لاغـر فـربه شدند و توانایی سفر را پیدا کردند (أَرْحَلَ) فُلاناً: فلانی را وادار به کوچیدن کرد. به او شتری باری یا سواری داد (أَرْحَلَ) الْإِبِلَ: شترها را پرورش داد و تربیت کرد تا آمادهٔ باربری و سواری شدند.
(راحَلَهُ يُراحِلُهُ مُراحَلَةً): در کوچیدنش به او کمک کرد.
(رَحَّلَهُ يُرَحِّلُهُ تَرْحِيْلاً): او را کوچانید، او را وادار کرد که کوچ کند (رَحَّلَ) الْإِبِلَ: پالانهای شتران را بر آنها بست (رَحَّلَ) الثَّوْبَ: پارچه را یا جـامه را بـا عکس پـالان شتر آراست (رَحَّلَ) الْحِسابَ: حساب را منقول کـرد. (جدید).
(إِرْتَحَلَ يَرْتَحِلُ إِرْتِحالاً): کوچید (إِرْتَحَلَ) الْبَعِيْرَ: پالان بر شتر بست. سوار بر شتر شد (إِرْتَحَلَ) الطِّـفْلُ أَبـاهُ: کودک بر روی دوش و کمر پدرش سوار شـد. و در حدیث است که: «أَنَّ النَّبِيَّ (صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ سَلَّمَ) سَجَدَ فَرَكِبَهُ الْحَسَنُ فَأَبْطَأَ فِيْ سُجُوْدِهِ فَلَمّا فَرَغَ سُـئِلَ عَنْهُ فَقالَ: إِنَّ ابْنِي ارْتَحَلَنِي فَكَرِهْتُ أَنْ أُعْجِلَهُ»: همانا پیامبر خدا ﷺ، سجده کرد پس (امام) حسن ؑ بر روی کمر او نشست پس آن بزرگوار سجدهٔ خـود را طول داد و چـون از نـماز فـارغ شـد سـبب را از او پرسیدند فـرمود: پسـرم بـر کـمر مـن نشست و مـن ناخوش داشتم که او را شتابزده کنم و کنار بزنم.
(تَرَحَّلَ يَتَرَحَّلُ تَرَحُّلاً): کوچید (تَـرَحَّلَ) الدّابَّـةَ: سـوارِ چهارپا شد (تَرَحَّلَهُ): کار بدی برایِ او پیش آورد.
(إِسْتَرْحَلَهُ يَسْتَرْحِلُهُ إِسْتِرْحالاً): از او خواست که بـرای او کوچ کند. از او شتری باری یا سواری درخـواست کرد (إِسْتَرْحَلَ) النّاسَ نَفْسَهُ: خود را برای مردم خوار کـرد و مـردم سـوار او شـدند و بـه اذیت و آزارِ او پرداختند.
(الراحِلَة) مِنَ الْإِبِلِ: شترِ باری یا سواری و در حدیث است که: «تَجِدُوْنَ النّاسَ بَعْدِيْ كَإِبِلٍ مِائَةٍ لَـيْسَ فِـيْها راحِلَةٌ»: می‌یابید مردم را پس از من که مثل شترهای صد نفری‌اند که یک نفر از آنها باری یا سواری نیست. ج رَواحِل (مَشَتْ رَواحِلُهُ): پیر و ضعیف شد.
(الراحُوْل): کوچ کننده، کوچنده. ج رَواحِيْل
(الرِحالَة): زین یا زین کاملاً چرمی و بدون چوب که برای دویدن سخت بر پشت اسب می‌بندند. ج رَحائِل.
(الرَحّال): سازندهٔ پالان شتر. پالان ساز.
(الرُحّال): اَلْعَرَبُ الرُّحّالُ: عربهای کوچنده و ایل نشین و عشایری.
(الرَحّالَة): مردِ بسیار مسافرت کننده. [تاء برای کثرت است نه تأنیث] .
(الرُحَّل): اَلْعَرَبُ الرُّحَّلُ: عربهای کوچنده و ایل نشین و عشایری.
(الرَحْل): پالان شتر. وسائل و ظرفهای لازم برای کوچ کردن و بسته‌بندی لوازم و اثاثیه. مسکن، خانه و لوازم آن. ج أَرْحُل، ورِحال. و در حدیث است که: «إِذَا ابْتَلَّتِ النِّعالُ فَالصَّلاةُ فِي الرِّحالِ»: آن گاه که زمینها (در اثـر باران و غیره) تر شود نماز را در خانه‌ها بخوانید (حَطَّ فُلانٌ رَحْلَه، و أَلْقَى رَحْلَهُ): فلانی اقامت کرد و ماندگار شد.
(الرِحْلَة): کوچیدن، کوچ کردن، نقل مکـان کـردن. ج رِحَل. خدا می‌فرماید: ﴿رِحْلَةَ الشِّتاءِ وَ الصَّيْفِ﴾: کوچ زمستانه و تابستانه. سفرنامه. [مثل رِحْلَةُ ابْنُ بَطُوْطَة: سفرنامهٔ ابن‌بطوطه. ب] . (بَعِيْرٌ ذُوْ رِحْلَةٍ): شتر نیرومند برای مسافرت.
(الرُحْلَة): آنچه که به سوی آن رونـد و بـه دیـدن آن بـردازنـد. گـویند: (اَلْكَـعْبَةُ رُحْـلَةُ الْـمُسْلِمِيْنَ): کـعبه زیارتگاه مسلمین است که به سوی آن کوچ مـی‌کنند (أَنْتُمْ رُحْلَتِي): شما هدف من هستید که به سوی شما کوچ می‌کنم (عالِمٌ رُحْلَةٌ): دانشمند سـرشناس کـه از

همه جا به سوی او می‌روند و از محضر او سود می‌برند (بَعِيْرٌ ذُوْ رُحْلَةٍ): شترِ توانایِ بر راه رفتن و راه پیمودن.
(الرَّحُوْل): بسیار مسافرت کننده، جهانگرد. شترِ سواری یا باری.
(الرَّحُوْلَة): شتر باری یا سواری.
(الرَّحِيْل): کوچیدن، کوچ کردن. نیرومندِ برای کوچیدن و سفر کردن. شتری که به مرحله‌ای رسیده که پالان بر پشتش می‌نهند و سوارش می‌شوند و بارش می‌کنند.
(المُرْتَحَل): کوچیدن. جای کوچ کردن. جای پالان شتر.
(المُرَحَّل): جامه‌ای که نقشِ روی آن پالان شتر است. و در حدیث است که: «أنَّهُ (صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (وَ آلِهِ) وَ سَلَّمَ) خَرَجَ ذاتَ يَوْمٍ وَ عَلَيْهِ مِرْطٌ مُرَحَّلٌ»: همانا اوﷺ یک روز بیرون آمد در حالی که پوششی از پشم و غیره بر تن او بود که عکس پالان شتر بر آن بود.
(المُرْحِل): مردی که شترانِ باری و سواریِ بسیار دارد.
(المِرْحَل) مِنَ الْجِمالِ: شتر نر نیرومند و قوی.
(المَرْحَلَة): مسافت دو منزلگاه یا مسافتی که تقریباً در یک روز بپیمایند، مرحله. ج مَراحِل.
(المَرْحُول): شتری که پالان بر آن گذاشته‌اند.
*رحم ـ (رَحِمَتْ تَرْحَمُ رَحَماً) الْمَرْأَةُ: رحم آن زن درد گرفت (رَحِمَ) السِّقاءُ: مشک یا خیک روغن مالی نشد لذا خراب شد.
(رَحِمَ يَرْحَمُ رَحْمَةً، و رُحْماً، و مَرْحَمَةً) فُلاناً: بر فلانی رحم کرد و شفقت ورزید. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَرَدْنا أَنْ يُبْدِلَهُما رَبُّهُما خَيْراً مِنْهُ زَكاةً وَ أَقْرَبَ رُحْماً﴾: پس خواستیم که عوض دهد به آن دو، پروردگارشان بهتر از او را از نظر پاکی و از نظر رحم کردن و شفقت ورزیدن. گناه او را بخشید.
(رُحِمَتْ تُرْحَمُ رَحَماً) الْمَرْأَةُ: رحمِ آن زن درد گرفت.
(رَحُمَتْ تَرْحُمُ رَحامَةً) الْمَرْأَةُ: رحمِ آن زن درد گرفت.
(رَحَّمَ يُرَحِّمُ تَرْحِيْماً) عَلَيْهِ: برای او طلب رحمت و آمرزش کرد.
(تَراحَمَ يَتَراحَمُ تَراحُماً) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر رحم کردند.
(تَرَحَّمَ يَتَرَحَّمُ تَرَحُّماً) عَلَيْهِ: بر او رحمت آورد و شفقت ورزید. برای او طلب رحمت و آمرزش کرد.
(إسْتَرْحَمَهُ يَسْتَرْحِمُهُ إسْتِرْحاماً): از او خواستار رحمت و بخشایش و گذشت شد.
(الراحِم): گویند: (شاةٌ راحِمٌ و عَنْزٌ راحِمٌ): گوسفند و بزی که زهدانش ورم کرده است.
(الرُحام): بیرون نیامدن جفت بچه پس از زاییدن میش و امثال آن.
(الرَحِم، والرَحْم، و الرِحْم): بچه‌دان، زهدان، رحم. خویشاوندی یا اسباب خویشاوندی. (مذکر و مؤنّث است). ج أَرْحام (ذَوُوا الْأَرْحامِ): خویشاوندانی از قبیل: دختران برادر یا دختران عمو.
(الرَحَم): مرضی که باعث سترونی و نازایی شود.
(الرَحْماء): مبتلایِ به دردِ زهدان.
(الرَحْمٰن): بسیار بخشنده و بسیار رحم آورنده که فقط در مورد خدا به کار رود و نتوان به دیگران گفت.
(الرَحْمَة): خیر و خوبی و نعمت و مال و روزی، رحمت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا أَذَقْنَا النّاسَ رَحْمَةً مِنْ بَعْدِ ضَرّاءَ مَسَّتْهُمْ﴾: و آن گاه که بچشانیم به مردم رحمت و نعمتی را پس از سختیی که دچارِ آنان شد.
(الرَحَمُوْت): خیر و خوبی و نعمت، رحمت. گویند: «رَهَبُوْتٌ خَيْرٌ لَکَ مِنْ رَحَمُوْتٍ»: اگر از تو بترسند بهتر است از این که بر تو ترحم آرند. و فقط به صورت ترکیبی استعمال می‌شود.
(الرُحْمَى): خیر و خوبی، رحمت و نعمت.
(الرَحُوْم): بسیار رحم کننده، خیلی بخشنده. (چه زن باشد و چه مرد). زنی که رحمش درد می‌کند.
(الرَحِيْم): بسیار رحم کننده، خیلی بخشنده. ج رُحَماء. بخشیده شده، رحمت شده.

(الْمَرْحَمَة): رحمت، بخشایش، نعمت، خوبی. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ وَ تَواصَوْا بِالْمَرْحَمَةِ﴾: و یکدیگر را سفارش به صبر کردند و یکدیگر را سفارش به نیکی و بخشایش کردند. ج مَراحِم.

*رحا ـ (رَحَتْ تَرْحُوْ رَحْواً) الْحَيَّةُ: مار چنبر زد (رَحَی) الرَّحَی: آسیا را ساخت و درست کرد (رَحَی) الرَّحَی، و بِها: آسیا را به گردش درآورد و به راه انداخت (رَحَی) فُلاناً: فلانی را تعظیم کرد و بزرگ پنداشت.

(رَحَی یَرْحِی رَحْیاً): آسیا را ساخت یا آن را به راه انداخت مار چنبر زد.

(رَحَّی یُرَحِّی تَرْحِیَةً) الْإِنْسانُ الرَّحَی: آن آدم آسیا را درست کرد و ساخت.

(تَرَحَّتْ تَتَرَحَّی تَرَحِّیاً) الْحَيَّةُ: مار چنبر زد.

(الرَحَی، والرَحا): آسیا، آسیاب. ج أَرْحٍ، و أَرْحاء، و رُحِيّ، و أَرْحِيَة. سینه (الرَحی، والرَحا) مِنَ الظُّفْرِ: گوشتهای اطراف ناخن. دندان آسیا (رَحَی) الْحَرْبِ: سخت‌ترین قسمت میدان کارزار، آسیای جنگ (دارَتْ رَحَی الْحَرْبِ): آسیای جنگ به گردش درآمد (دارَتْ عَلَیْهِ رَحَی الْمَوْتِ): مُرد، درگذشت. جمعیت عیال و نانخوران انسان (الرَحَی) مِنَ الْإِبِلِ: شترهای بسیار و به هم فشار آورده (رَحَی) الْقَوْمِ: پیشوا و بزرگ قوم که به دستوراتش عمل می‌کنند (رَحَی) السَّحابِ: ابر گرد و مدور (الرَحَی) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ مدور و گرد که بر زمینهای اطرافش مسلط است.

(الرَحَوِيَّة): (فِي الْمِیْکانِیْکا): نوعی جرثقیل که پایه دارد و چرخ (قرقره) و طناب.

(الْمَرْحَی): مدار آسیا، محور آسیا (مَرْحَی) الْحَرب: میدان کارزار. در حدیث سلیمان بن صرد است که: «أَتَیْتُ عَلِیًّا حِیْنَ فَرَغَ مِنْ مَرْحَی الْجَمَلِ»: به نزد علی علیه‌السلام آمدم آن گاه که فراغت یافته بود از میدان جنگ جمل. [سلیمان بن صرد از یاران علی علیه‌السلام است و بعد از شهادت حضرت حسین علیه‌السلام از یاران مختار و ابراهیم بن مالک اشتر بود به خونخواهی آن حضرت برخاست. ب].

*رخ ـ (رَخَّ یَرِخُّ رَخًّا) الْعَجِیْنُ: آبِ خمیر زیاد و آبکی شد.

(رَخَّ یَرُخُّ رَخًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را لگدمال و شُل کرد یا آن را شکست و شُل کرد (رَخَّ) الشَّرابَ: نوشیدنی را با چیزی یا با آب درآمیخت.

(رَخَّ یَرِخُّ رَخَخاً): سهل و آسان یا شُل و نرم شد.

(أَرَخَّ یُرِخُّ إِرْخاخاً) الشَّیْءَ: در آن چیز زیاده روی کرد (أَرَخَّ) الْعَجِیْنَ: خمیر را شُل و آبکی کرد.

(إِرْتَخَّ یَرْتَخُّ إِرْتِخاخاً): شُل و سست شد یا آبکی شد (إِرْتَخَّ) رَأْیُهُ: اندیشه‌اش سست و آبکی شد (إِرْتَخَّ) السَّکْرانُ: آدم مست، خیلی مست شد (إِرْتَخَّ) الْعَجِیْنُ: خمیر آبکی و شل شد.

(الرَخاخ): نرم و سست. گویند: (أَرْضٌ رَخاخٌ): زمینِ نرم و پهناور (نَباتٌ رَخاخٌ): گیاه سست و شکننده (عَیْشٌ رَخاخٌ): زندگانیِ فراخ و مرفه و پر از ناز و نعمت.

(الرُخّ): گیاهی است نرم و سست و شکننده. پرنده‌ای است افسانه‌ای که عرب پیشین در اوصاف آن مبالغه کرده‌اند. یکی از مهره‌های شطرنج، رخ. ج رِخاخ، و رِخَخَة.

(الرَخّاء): زمین نرم و سست و پف کرده که در زیر پا می‌شکند. ج رَخاخِيّ.

*رخرخ ـ (الرَخْراخ) مِنَ الطِّیْنِ و الْعَجِیْنِ: گِل و خمیرِ شُل و آبکی.

(الرَخْرَخ): خمیر و گِلِ آبکی.

*رخص ـ (رَخُصَ یَرْخُصُ رَخاصَةً، و رُخُوْصَةً، و رُخْصاناً): نرم و نازک شد.

(رَخُصَ یَرْخُصُ رَخْصاً) السِّعْرُ: نرخ پایین آمد، ارزان شد.

(أَرْخَصَ یُرْخِصُ إِرْخاصاً) السِّعْرَ: نرخ را پایین آورد و ارزان کرد (أَرْخَصَ) الشَّیْءَ: آن چیز را نرم و نازک یا

ارزان یافت یا آن را ارزان خرید (أَرْخَصَ) لَهُ فِی الْأَمْرِ: آن کار را برای او سهل و آسان گردانید.

(رَخَّصَ یُرَخِّصُ تَرْخِیْصاً) لَهُ فِی الْأَمْرِ: آن کار را برای او سهل و آسان گردانید (رَخَّصَ) لَهُ فِیْ کَذا، و رَخَّصَهُ فِیْهِ: در فلان چیز به او اجازه داد و منع خود را از آن برداشت.

(إِرْتَخَصَهُ یَرْتَخِصُهُ إِرْتِخاصاً): آن را نرم و نازک یا ارزان شمرد. آن را ارزان خرید.

(تَرَخَّصَ یَتَرَخَّصُ تَرَخُّصاً) فِی الْأُمُوْرِ: در کارها سختگیری نکرد و آسان گرفت.

(إِسْتَرْخَصَهُ یَسْتَرْخِصُهُ إِسْتِرْخاصاً): آن را نرم و نازک یا ارزان شمرد.

(الرَخْص): نرم و نازک. گویند: (غُصْنٌ رَخْصٌ): شاخهٔ نرم و نازک (بَنانٌ رَخْصٌ): سرانگشت نرم و نازک.

(الرُخْصَة، والرُخُصَة): آسان گرفتن، آسان کردن (الرُخصَةُ): (فِی الشَّرْعِ): تغییر کردن حکم شرعی و آسان شدن آن، مثل نماز مسافر که شکسته می‌شود. برخلاف العَزِیْمَة. نوبت آبیاری یا نوبت آب دادن به حیوانات. گویند: (أَخَذَ رُخصَتَهُ مِنَ الْماءِ): سهم آب خود را گرفت و استفاده کرد. پروانهٔ کار، جواز شغل. مثلِ: (رُخصَةُ الطّاهِی، و رُخصَةُ السَّیّارَةِ): پروانهٔ آشپز (آشپزی). و پروانهٔ ماشین (یا جواز رانندگی). (جدید). ج رُخَص. در حدیث است که: «إِنَّ اللّٰهَ جَلَّ ثَناؤُهُ یُحِبُّ أَنْ یُؤْخَذَ بِرُخَصِهِ کَما یُحِبُّ أَنْ تُؤْتَی عَزائِمُهُ»: همانا خدای عزوجل دوست دارد که انجام شود کارهای آسان او (مثل نماز مسافر که شکسته است) همان طور که دوست دارد که واجبات لایتغیر او انجام بگیرد.

(الرَخِیْص): نرم و نازک. ارزان. کودن و کندذهن و گول. پارچه یا جامهٔ نرم و نازک (مَوْتٌ رَخِیْصٌ): مرگِ دلخراش و بسیار سخت.

***رخف** ـ (رَخَفَ یَرْخُفُ رَخْفاً) الْعَجِیْنُ و نَحْوُهُ: خمیر و امثال آن آبکی و شل شد.

(رَخِفَ یَرْخَفُ رَخَفاً): خمیر و امثال آن آبکی شد.

(رَخُفَ یَرْخُفُ رَخافَةً، و رُخُوْفَةً): خمیر و امثال آن شل و آبکی شد.

(أَرْخَفَ یُرْخِفُ إِرْخافاً) الْعَجِیْنَ: آب خمیر را زیاد گرفت تا شل و آبکی شد.

(الراخِف): خمیر شُل و آبکی.

(الرَخِف): خمیر آبکی و شُل.

(الرَخْف): نوعی رنگ (برای رنگرزی و غیره). خمیرِ شل و آبکی.

(الرَخْفَة): گویند: (صارَ الْماءُ رَخْفَةً): آب گِل شد، مثلِ گِلِ رقیق و آبکی شد. سنگی است سست و سبک. ج رِخاف.

(الرَخِیْف): خمیرِ شُل و آبکی.

***رخل** ـ (تَرَخَّلَ یَتَرَخَّلُ تَرَخُّلاً): برههایِ مادهٔ گوسفندان را پرورش داد و بزرگ کرد.

(الرَخاخِیْل): شرابهایِ خرما.

(الرِخْل): برهٔ مادهٔ گوسفند. ج أَرْخُل، و رُخال، و رِخال، و رِخْلان.

(الرَخِل): برهٔ مادهٔ گوسفند.

(الرِخْلَة): برهٔ مادهٔ گوسفند.

***رخم** ـ (رَخَمَ یَرْخُمُ رَخْماً) الصَّوْتُ، و الْکَلامُ: صدا یا سخن نرم و آرام و آسان شد.

(رَخَمَتْ تَرْخُمُ رَخْمًا، و رَخَماً، و رَخَمَةً) الدَّجاجَةُ والنَّعامَةُ بَیْضَها، و عَلَیْهِ: ماکیان و شترمرغ ماده برروی تخمهایش خوابید.

(رَخَمَتْ تَرْخُمُ رَخْمًا، ورَخْمَةً) الْمَرْأَةُ وَلَدَها: آن زن با کودک خود بازی کرد.

(رَخِمَ یَرْخَمُ رَخَماً) السِّقاءُ و نَحْوُهُ: خیک و امثالِ آن بو گرفت و گندید.

(رَخِمَ یَرْخَمُ رَخَماً، و رُخْمَةً) الْفَرَسُ وَ نَحْوُهُ: اسب و امثال آن سرش سفید و تمام بدنش سیاه رنگ شد.

(رَخِمَ یَرْخَمُ رَخَماً، و رَخْمَةً) فُلاناً: به فلانی محبت کرد (أَلْقَی عَلَیْهِ رَخْمَتَهُ ورَخَمَهُ): به او مهربانی و محبت کرد.

(رَخُمَ يَرْخُمُ رَخامَةً) الصَّوْتُ و الْكَلامُ: صدا يا سخن نرم و آرام و آسان شد (رَخُمَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن خوش گفتار و نرم گفتار شد، سخنش مليح و نمكى شد.
(أَرْخَمَتْ تُرْخِمُ إِرْخاماً) النَّعامَةُ و الدَّجاجَةُ: شتر مرغ ماده و ماكيان بر روى تخمهاى خود خوابيد.
(رَخَّمَ يُرَخِّمُ تَرْخِيماً) الدَّجاجَةَ: ماكيان را بر روى تخمهايش خوابانيد (رَخَّمَ) الْبَيْتَ: زمينِ خانه را با سنگِ مرمر فرش كرد (رَخَّمَ) الشَّيْءَ: آن چيز را سهل و آسان كرد. ترخيم منادى هم از اين مقوله است.
(الأَرْخَم): مشك و خيك و امثال آن كه بوى گند گرفته باشد. اسب و امثال آن كه سرش سفيد و تمام بدنش سياه باشد. ج رُخْم.
(التَرْخِيْم) فِي النَّحْوِ: حذفِ آخرِ اسمِ منادى كه براىِ سهولتِ تلفظ است.
(الراخِم): شترمرغ ماده و ماكيان خوابيدهٔ بر روى تخم.
(الرُخام): سنگِ مرمر.
(الرُخامَى): بادِ نرم و ملايم. سبزه‌اى است تيره رنگ مايل به سفيدى كه مواشى آن را مى‌چرند.
(الرَخَم): كركس، لاشخور يا نوعى كركس است بدنش پر از پر و سفيد رنگ و با خالهاى سياه و نوكِ دراز و اندكى خميده و خاكسترى مايل به سرخى كه نصف بيشتر آن پوشيده از پوستى نازك و سوراخ بينى‌اش دراز و بدون پر است، بالش دراز و در حدود نيم متر و دم آن دراز و داراى چهارده پر است، پاهايش ضعيف و چنگالهايش نه دراز و نه كوتاه و سياه رنگ است. شير غليظ و سفت.
(الرَخّام): مرمرتراش. مرمرفروش.
(الرَخْماء): ماديان و امثالِ آن كه سرش سفيد و تمام بدنش سياه است. ج رُخْم.
(الرَخِيْم): صدا يا سخنِ نرم و آرام. زن نرم گفتار، زن مليح گفتار.
(الرَخِيْمَة): زنى كه سخن گفتنش نرم و مليح است.
(المُرْخِم، والمُرْخِمَة): شترمرغ ماده و ماكيان خوابيده بر روى تخمهايشان كه جوجه شوند.

*رخا ـ (رَخا يَرْخُو رَخاءً) الْعَيْشُ و غَيْرُهُ: زندگانى و غيره فراخ و مرفه شد.
(رَخِيَ يَرْخَى رَخاً، و رَخاءً) الشَّيْءُ: آن چيز سست و شُل و شكننده شد (رَخِيَ) الْعَيْشُ: زندگانى مرفه و فراخ شد.
(رَخُوَ يَرْخُو رَخاءً، و رَخاوَةً، و رِخْوَةً): سست و شُل و شكننده و نرم شد. زندگانى فراخ و مرفه و گوارا شد.
(أَرْخَى يُرْخِي إِرْخاءً): مرفه شد، ثروتمند شد، در ناز و نعمت شد (أَرْخَى) الْفَرَسُ: اسب بشدت تاخت (أَرْخَى) الشَّيْءَ: آن چيز را شُل و سست و نرم و شكننده گردانيد. آن‌را فروهشته كرد، آويخت. گويند: (أَرْخَى) السِّتْرَ: پرده را فروهشت و آويخت (أَرْخَى) عِمامَتَهُ: در امن و امان شد و آرامش يافت (أَرْخَى) الشَّيْءَ: آن چيز را دراز گردانيد. گويند: (أَرْخَى) الزِّمامَ: افسارِ چهارپا را دراز گردانيد (أَرْخَى) لَهُ الْقَيْدَ: كند و زنجيرِ او را شُل و گشاد كرد (أَرْخَى) لَهُ الْعِنانَ : به او آزادى عمل داد (أَرْخَى) الدّابَّةَ، و لَها: بند چارپا را دراز بست.
(رَخَّى يُرَخِّي تَرْخِيَةً) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چيز را با چيزى ديگر درآميخت.
(راخَتْ تُراخِي مُراخاةً) الْحامِلُ: آبستن پابماه شد (راخَى) الشَّيْءَ: آن چيز را شُل و نرم و شكننده و سست گردانيد (راخَى) الْعُقْدَةَ: گره را شُل بست يا آن را شُل كرد (راخَى) خِناقَهُ: بند او را شل كرد. گرفتارى او را برطرف كرد.
(تَراخَى يَتَراخَى تَراخِياً): سست و شُل شد. عقب ماند، تأخير كرد. درنگ كرد، كُند شد. گويند: (تَراخَى) عَنِ الْأَمْرِ: در آن كار كوتاهى كرد و به آن اهميت نداد، در آن سستى كرد (تَراخَتْ) السَّماءُ: آسمان دير باريد يا دير كرد و نباريد (تَراخَى) مابَيْنَهُما: آن دو از هم دور شدند، ميان آنها فاصله افتاد.
(إِسْتَرْخَى يَسْتَرْخِي إِسْتِرْخاءً): سست و شُل و نرم و شكننده شد. گسترده و باز و پهناور شد (إِسْتَرْخَى)

الْأَمْرُ: آن کار سخت آسان شد (إِسْتَرْخَی) الرَّجُلُ: آن مرد طاقباز خوابید و دراز کشید و عضلات خود را شل کرد.
(الْأُرْخِيَّة): چیزِ شُل و نرم و شکننده. ج أَراخِيّ.
(الرَخاء): رفاه، آسودگی، ناز و نعمت. و در حدیث است که: «أُذْکُرِ اللّٰهَ فِی الرَّخاءِ یَذْکُرْکَ فِی الشِّدَّةِ»: خدا را وقت رفاه به یاد آر تا خدا تو را در هنگامِ گرفتاری به یاد آرد.
(الرُخاء): نسیم ملایم. خدا می‌فرماید: ﴿فَسَخَّرْنا لَهُ الرِّیْحَ تَجْرِی بِأَمْرِهِ رُخاءً حَیْثُ أَصابَ﴾: پس در اختیار او گذاشتیم باد را که به امر او می‌وزید بطور ملایم به هر کجا که می‌خواست.
(الرَخاوَة): (رَخاوَةُ الْعَضَلِ الْخِلْقِیَّةِ): سستیِ مادرزادیِ عضلانی.
(الرُخْو، والرَخْو، والرِخْو): هر چیز نرم و شُل و سست و شکننده (الرِّخْو) مِنَ الْأَصْواتِ: صدای زیر، صدای آهسته، مثل صدای سین و زاء.
(الرِخْو): زندگانی و غیره که نرم و گوارا و مرفه باشد.
(الرُخْوَة، والرَخْوَة، والرِخْوَة): اَلْحُرُوْفُ الرِّخْوَةُ: سیزده حرف که با صدایِ زیر ادا می‌شود: ثاء، حاء، خاء، ذال، زاء، ظاء، صاد، ضاد، غین، فاء، سین، شین و هاء (فِیْهِ رُخْوَةٌ): در او سستی و شُلی و نرمی وجود دارد.
(الرَخِيّ): گویند: (عَیْشٌ رَخِیٌّ): زندگانی مرفه و پرناز و نعمت (هُوَ رَخِیُّ الْبالِ): او مرفه و در ناز و نعمت است.
(المِرْخاء): گویند: (فَرَسٌ و ناقَةٌ مِرْخاءٌ): اسب یا ماده شتر بسیار تیزتک.

* **رخود** ـ (رَخْوَدَ یُرَخْوِدُ رَخْوَدَةً): مرفه و ناز پرورده و ثروتمند شد.
(الرِخْوَدّ): نرم و شُل و سست (هُوَ رِخْوَدٌّ): او نرم استخوان و فربه است (هُوَ رِخْوَدُّ الشَّبابِ): جوانی او شاداب و نرم و نازک است.
(الرَخْوَدَة): (فِی الطِّبِّ الْباطِنِیِّ): بیماری نرمی استخوان که علتش کمیِ کلسیوم و کمیِ فسفر است.

* **ردأ** ـ (رَدَأَهُ یَرْدَئُهُ رَدْءًا) بِهِ: آن را به او تقویت کرد، آن را وسیلهٔ تقویت او قرار داد (رَدَأَ) الْحائِطَ: دیوار را با شمعک تقویت کرد (رَدَأَ) الْماشِیَةَ: آب و علف خوب به مواشی داد و آنها را چاق و قوی گردانید (رَدَأَهُ) بِحَجَرٍ: سنگی را به طرفش پرتاب کرد.
(رَدُؤَ یَرْدُؤُ رَداءَةً): ضعیف و عاجز و نیازمند و فقیر شد. پست و حقیر و فرومایه شد. فاسد و خراب شد.
(أَرْدَأَ یُرْدِئُ إِرْداءً): کاری پست انجام داد. چیز بی‌ارزشی به دست آورد (أَرْدَأَ) عَلَی کَذا: بیشتر از فلان چیز شد (أَرْدَأَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پست و بی‌ارزش گردانید. آن را فاسد و خراب کرد (أَرْدَأَ) فُلاناً: فلانی را تقویت کرد و کمک و یاور او شد (أَرْدَأَ) الْحائِطَ و نَحْوَهُ: دیوار و امثال آن را با شمعک تقویت کرد (أَرْدَأَ) السِّتْرَ: پرده را آویخت.
(تَراداَ یَتَراداُ تَرادُءًا) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را تقویت و به هم کمک کردند.
(الرِدْء): یاور، کمک دهنده. خدا در داستان (حضرت) موسی می‌فرماید: ﴿فَأَرْسِلْهُ مَعِیَ رِدْءًا یُصَدِّقُنِی﴾: پس، بفرست او را به همراهِ من تا یاور من باشد و مرا تصدیق کند. قوّت و تکیه‌گاه و پایه و ستون. لنگهٔ سنگین بار. جوال سنگین. ج أَرْداء.
(الرَدِیْء): بد و ناپسند و ناخوشایند. فاسد، خراب. پست و فرومایه و حقیر. ج أَرْدِئاء.

* **ردب** ـ (تَرَدَّبَ یَتَرَدَّبُ تَرَدُّباً) بِهِ: به او لطف و محبت کرد، با او نرمش به خرج داد (تَرَدَّبَ) عَلَیْهِ: درباره‌اش عطوفت و مهربانی به خرج داد.
(الرُداب): (الرُدابُ الْقُوْلُوْنِی): (فِی الطِّبِّ الْباطِنِیِّ): وجود تعدادی سینوس و جیب در رودهٔ قولون، وجود تعدادی کیسه در رودهٔ فراخ.
(الرَدْب): راهِ بن‌بست، راه بی‌دررو (الرَدْبُ): (فِی التَّشْرِیْحِ): سینوس، جیب، کیسه‌ای که در عضوی لوله‌ای (شبیه به روده) ایجاد می‌شود. ج رُدُوْب.

* **ردج** ـ (رَدَجَ یَرْدِجُ رَدْجاً) الصَّبِیُّ أَوِ الْمُهْرُ أَوِ السَّخْلَةُ:

کودک یا کرهٔ اسب یا کرهٔ خر و غیره یا بزغاله اولین مدفوع خود را پس از متولد شدن کردند.

(الرَدَج): اولین مدفوع بچهٔ انسان و کرهٔ اسب و کرهٔ خر و بزغاله قبل از این که چیزی بخورند. ج أَرْداج.

(اليَرَنْدَج): چرم سیاه که از آن کفش می‌دوزند. واکس سیاه یا چیزی سیاه رنگ برای رنگ کردن کفش. (معرب).

* ردح ـ(رَدَحَ يَرْدَحُ رَدْحاً): پایدار و ثابت و استوار شد. گویند: (رَدَحَ) بِالْمَكانِ: در آن جا اقامت گزید و ماندگار شد (رَدَحَ) الرَّجُلُ: آن مرد کامروا شد، به خواستهٔ خود رسید (رَدَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گسترانید (رَدَحَ) الرَّجُلَ: آن مرد را بر زمین افکند (رَدَحَ) الْبَيْتَ بِالطِّيْنِ: خانه را گِل اندود کرد.

(رَدُحَتْ تَرْدُحُ رَداحَةً)الْمَرْأَةُ: کفل و سرینهای آن زن ستبر و بزرگ شد، آن زن کون گنده شد.

(أَرْدَحَ يُرْدِحُ إِرْداحاً) الْبَيْتَ: خانه را گِل اندود کرد.

(رَدَّحَ يُرَدِّحُ تَرْدِيْحاً)الشَّيْءَ: آن چیز را گسترانید.

(الرادِح): ثابت و استوار. اقامت گزیده. مرد کامروا شده که کارش انجام شده است. گسترانندهٔ چیزی. بر زمین زنندهٔ چیزی. گِل اندود کنندهٔ خانه و غیره. [الرادح را من افزوده‌ام. ب] .

(الرادِحَة): مُؤَنَّثِ الرادِح (مائِدَةٌ رادِحَةٌ): سفرهٔ بسیار بزرگ و پرغذا.

(الرَداح): گویند: (دَوْحَةٌ رَداحٌ): درخت بسیار بزرگ (جَفْنَةٌ رَداحٌ): کاسهٔ بسیار بزرگ (إِمْرَأَةٌ رَداحٌ): زن کفل گنده و بزرگ سرین (كَتِيْبَةٌ رَداحٌ): ستون بسیار بزرگ لشکر (كَبْشٌ رَداحٌ): قوچ بزرگ دنبه (بَيْتٌ رَداحٌ): خانهٔ وسیع و بزرگ (جَمَلٌ رَداحٌ): شترِ نرِ گرانبار (فِتْنَةٌ رَداحٌ): فتنهٔ بسیار بزرگ. ج رُدُح.

(الرِداحَة):تله‌ای که برای شکار درندگان بنا می‌کنند.

(الرَداحَة): تله‌ای که برایِ شکارِ درندگان بنا می‌کنند (الرَداحَةُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ کون گنده و بزرگ سرین.

(الرَدْح): درد سبک و اندک ج أَرْداح.

(الرَدَح): دوران طولانی، مدت دراز. گویند: (أَقامَ رَدَحاً مِنَ الدَّهْرِ): روزگاری دراز ماند.

(الرُدْحَة): گویند: (لَكَ عِنْدِي رُدْحَةٌ): برایِ تو در نزدِ من جایِ بسیار است.

(الرُدْحِيّ): بقّالِ روستا.

(الرَدُوْح) مِنَ النِّساءِ: زنِ بزرگ سرین و کفل گنده. ج رُدُح.

(المُرْتَدَح): فراخنا، گشادگی، وسعت.

* ردخ ـ(رَدَخَ يَرْدَخُ رَدْخاً) رَأْسَهُ: سرش را شکست.

(الرَدَخ): گِل و لایِ بسیار زیاد.

(الرَدَخَة): یک پارهٔ گِل و لای بسیار.

* ردّ ـ(رَدَّهُ يَرُدُّهُ رَدًّا، وتَرْداداً، ورِدَّةً):او را منع کرد و منصرف گردانید و رد کرد. او را باز گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَدَّ كَثِيْرٌ مِنْ أَهْلِ الْكِتابِ لَوْ يَرُدُّوْنَكُمْ مِنْ بَعْدِ إِيْمانِكُمْ كُفّاراً﴾: دوست داشتند بسیاری از اهل کتاب که برگردانند شما را پس از ایمانتان کافرانی (رَدَّهُ) إِلَيْهِ: او را به سوی آن عودت داد و باز گردانید (رَدَّهُ) عَلَى عَقِبِهِ: او را هول داد و به عقب راند (رَدَّ) كَيْدَهُ فِيْ نَحْرِهِ: نیرنگِ او را به خودش باز گردانید (رَدَّ) الْبابَ: در را بست (رَدَّ) عَلَيْهِ كَذا: فلان چیز را از او نپذیرفت (رَدَّ) عَلَيْهِ: جواب او را داد. گویند: (رَدَّ) عَلَيْهِمُ السَّلامَ: جواب سلام آنان را داد (رَدَّ) إِلَيْهِ جَوابَهُ: پاسخش را برایش فرستاد (رَدَّ) عَلَيْهِ قَوْلَهُ: با او یکی بدو کرد، با او جر و بحث کرد (ما يَرُدَّ عَلَيْكَ هَذا): این سودی برای تو ندارد (رَدَّ) إِلَيْهِ الْحُكْمَ: داوری و حکم را در اختیار او گذاشت (رَدَّ) فُلاناً: فلانی یا نظر او را به خطا دانست، او را تخطئه کرد (رَدَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را تغییر داد. و به همین معنی است قولِ شاعر:

فَرَدَّ شُعُوْرَهُنَّ السُّوْدَ بِيْضاً

وَ رَدَّ وُجُوْهَهُنَّ الْبِيْضَ سُوْداً:

پس تغییر داد موهای سیاه آن زنان را به سفید و عوض کرد چهره‌های آن زنان را از سفیدی به سیاه.

(أَرَدَّ يُرِدُّ إِرْداداً): به هیجان جنسی آمد و خواهان جفت

شد (أَرَدَّ) فُلانٌ: فلانی از شدت خشم پف کرد (أَرَدَّ) الْبَحْرُ: دریا پر موج و متلاطم شد (أَرَدَّتْ) الشّاةُ و نَحْوُها: پستان یا شرم میش و امثال میش ورم و باد کرد (أَرَدَّ) فُلانٌ: دورانِ تجرد فلانی طولانی شد.

(رادَّهُ یُرادُّهُ مُرادَّةً) الشَّیْءَ: آن چیز را به سوی او بازگردانید (رادَّهُ) الْکَلامَ، وفِیْهِ: با او یکی بدو کرد (رادَّهُ) الْبَیْعَ: از او خواست که سودا را برهم زند.

(رَدَّدَهُ یُرَدِّدُهُ تَرْدِیْداً): آن را تکرار کرد.

(إِرْتَدَّ یَرْتَدُّ إِرْتِداداً): بازگشت، برگشت. گویند: (إِرْتَدَّ) عَلَى أَثَرِهِ: از راه خویش مراجعت کرد و بازگشت (إِرْتَدَّ) إِلَيْهِ: به سوی او بازگشت (إِرْتَدَّ) عَنْ دِیْنِهِ: مرتد شد، اسلام را رها کرد و کافر شد (إِرْتَدَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را باز گردانید یا خواستار بازگشت آن شد. گویند: (إِرْتَدَّ) هِبَتَهُ و نَحْوَها: بخشش خود و امثال آن را پس گرفت یا خواستار پس گرفتن آن شد (إِرْتَدَّ) إِلَى حالِهِ: به حالت اصلی خود بازگشت. خدا می‌فرماید: ﴿فَارْتَدَّ بَصِیْراً﴾: پس به حال خود بازگشت و بینا شد (إِرْتَدَّ) عَنْ طَرِیْقِهِ: از راه خود بازگشت.

(تَرادَّ یَتَرادُّ تَرادًّا): بازگشت، برگشت، منصرف شد. به جای خود مراجعت کرد. تردد و رفت و آمد کرد (تَرادَّ) الْمُتَبایِعانِ: خریدار و فروشنده سودا را برهم زدند و چیزی را که گرفته بودند پس دادند.

(تَرَدَّدَ یَتَرَدَّدُ تَرَدُّداً): به جای خود بازگشت. تردد و رفت و آمد کرد (تَرَدَّدَ) فِیْهِ: در آن مردد و مشکوک شد (تَرَدَّدَ) فِی الْکَلامِ: در سخن گفتن لکنت زبان پیدا کرد و کلمات یا حروف را تکرار کرد (تَرَدَّدَ) إِلَى مَجالِسِ الْعِلْمِ: به انجمنهای علمی رفت و آمد کرد، به مجالس علمی آمد و شد کرد.

(إِسْتَرَدَّهُ یَسْتَرِدُّهُ إِسْتِرْداداً): آن را باز گردانید (إِسْتَرَدَّ) فُلاناً الشَّیْءَ: از فلانی خواست که آن چیز را به او بازگرداند.

(الأَرَدّ): مفیدتر، نافعتر. گویند: (هَذا أَرَدُّ مِنْ هَذا): این مفیدتر از این است.

(الرادّ): کسی که در چهره‌اش زیبایی و عیبی باشد. یا در چانه‌اش فرورفتگی و برآمدگی زشت باشد.

(الرادّة): زنی که چهره‌اش زشت یا عیبناک و مقداری هم قشنگ باشد، یا در چانه‌اش فرورفتگی و برآمدگی زشت باشد. منفعت، سود. گویند: (هَذا أَمْرٌ لارادَّةَ لَهُ أَوْ فِیْهِ): این کاری است بی‌نتیجه. ج رَوادّ.

(الرَدّ): گیرِ زبان، لکنتِ زبان. بد و بی‌ارزش و پست و حقیر. محصول، بازده (مَزْرَعَةٌ کَثِیْرَةُ الرَّدِّ): مزرعهٔ پر محصول و پربازده. برگردانیده شده، مردود (دِرْهَمٌ رَدٌّ): سکهٔ تقلبی. آنچه که با آن رد کنند و برگردانند. مطلب مخالف با سنت نبوی. و در حدیث است که: (مَنْ عَمِلَ عَمَلاً لَیْسَ عَلَیْهِ أَمْرُنا فَهُوَ رَدٌّ): هر کس کاری را انجام دهد که طبق دستور ما نباشد عمل خلاف سنت انجام داده است. ج رُدُوْد.

(الرِدّ): آنچه که رد کند و باز گرداند (رِدُّ) الشَّیْءِ: برطرف کنندهٔ چیزی. ج رُدُوْد و أَرْداد.

(الرَدّة): عیب یا زشتی چیزی به همراه مقداری زیبایی. فرورفتگی و برآمدگی زشتِ چانه. سبوس، نخاله (لَهُ رِدَّةٌ): برای او بازگشتی هست یا برگشتگی هست.

(الرِدّة): نحوهٔ برگشتن، چگونگی بازگشتن. ارتداد و برگشتن از دین اسلام، مرتد شدن. پر شدن پستان چهارپا پیش از زاییدن. پژواک، بازگشت صدا. برآمدگی چانه. برآمدگی و فرورفتگی زشت چانه که صورت زیبا را زشت کند. باقی مانده (حُرُوْبُ الرِّدَّةِ): جنگهای میان ابوبکر [و تعدادی از قبایل مسلمان که سر از اطاعت ابوبکر زدند و مالیات خود را نپرداختند. ب] و مرتدین.

(الرُدّی): زنِ طلاق داده شده.

(الرَدِیْد): برگردانیده شده، رد شده، مردود. زشت و بدترکیب. گویند: (وَجْهٌ رَدِیْدٌ): چهرهٔ زشت و بدترکیب. ابری که آبِ آن ریخته است. اندامِ پرگوشت و متراکم از گوشت. ج رُدُد.

(الإِسْتِرْداد): (فِیْ قانُوْنِ الْمُرافَعاتِ): تقاضای استرداد

حیازت که دادگاه آن را از مالک سلب کرده است.
(المُتَرَدِّد): آدم کوتاه قد و گردل مردل. و در صفت او (پیامبر خداصَلَّی‌اللهُ‌عَلَیهِ‌وَآلِه‌وَسَلَّم) است که: «لَیْسَ بِالطَّوِیْلِ الْبائِنِ وَ لَا الْقَصِیْرِ الْمُتَرَدِّدِ»: نه خیلی قدبلند و دراز بود و نه کوتاه قدِ گردل مردل.
(المِرَدّ): بسیار حمله کننده و بسیار دفع کننده. طنابی است دراز که مواشی را با آن باز می‌گردانند.
(المُرِدّ): مردی که دوران تجردش طولانی شده است. ج مَرادّ.
(المُرَدَّد): سرگردان، متحیر، مردَّد.
(المَرْدُوْد): رد شده، دفع شده، باز گردانیده شده، مردود.
(المَرْدُوْدَة): مُؤَنَّثِ المَرْدُوْد. زن طلاق داده شده.

* **ردس** ـ (رَدَسَهُ یَرْدُسُهُ، و یَرْدِسُهُ رَدْساً):او را با سنگ زد. آن را کوبید و شکست. آن را در هم کوبید و ویران کرد و فرو ریخت (رَدَسَهُ) بِرَأْسِهِ: او را با سر خود زور داد و رد کرد یا با سر خود به او زد یا به او شاخ زد (رَدَسَ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را برد (مالَهُ أَیْنَ رَدَسَ؟): چه می‌شود او را به کجا رفت؟ (رَدَسَ) الدّابَّةَ: چارپا را رام و تربیت کرد.
(تَرَدَّسَ یَتَرَدَّسُ تَرَدُّساً): از بلندی افتاد یا به درون چاه افتاد.
(المِرْداس): زمین کوب، چیزی است سخت و پهن که با آن می‌کوبند و صاف می‌کنند. سر. سنگی که در چاه می‌اندازند تا بدانند آب دارد یا نه. ج مَرادِیْس.
(المِرْدَس): زمین کوب. سر . سنگی که در چاه می‌اندازند تا بدانند آب دارد یا نه. ج مَرادِس.

* **ردع** ـ (رَدَعَهُ یَرْدَعُهُ رَدْعاً):او را منع کرد و بازداشت و جلوش را گرفت (رَدَعَ) ثَوْبَهُ بِالزَّعْفَرانِ أَوِالطِّیْبِ: زعفران یا عطر به لباس خود زد (رَدَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کوبید. گویند: (رَدَعَهُ) بِالْحَجَرِ: آن را با سنگ کوبید (رَدَعَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد.
(رَدِعَ یَرْدَعُ رَدْعاً، و رَدْعَةً، و رُداعاً): رنگش زردِ زعفرانی شد. بر زمین زده شد (رُدِعَ) الْمَرِیْضُ: بیمارِ بهبود یافته بدتر شد و بیماری‌اش بازگشت. تمام بدنش درد گرفت (رُدِعَ) فُلانٌ: تمامِ بدنِ فلانی درد گرفت.
(رَدَّعَهُ یُرَدِّعُهُ تَرْدِیْعاً)بِالطِّیْبِ: عطر به آن مالید.
(إِرْتَدَعَ یَرْتَدِعُ إِرْتِداعاً):دست بازداشت و امتناع کرد و انجام نداد. آغشتهٔ به عطر یا آغشتهٔ به زعفران شد (أَصابَ السَّهْمُ الْهَدَفَ فَارْتَدَعَ): تیر به هدف خورد و چوبه‌اش شکست.
(تَرادَعُوْا یَتَرادَعُوْنَ تَرادُعاً):یکدیگر را بازداشتند و منع کردند.
(تَرَدَّعَ یَتَرَدَّعُ تَرَدُّعاً)بِالطِّیْبِ: آغشتهٔ به عطر شد.
(الأَرْدَع)مِنَ الْغَنَمِ: گوسفندی که سینه‌اش سیاه و دیگر جاهایش سفید است. ج رُدْع.
(الرادِع):لباسی که اثر عطر در آن است. (برای مؤنّث و مذکر). ج رَوادِع.
(الرُّداع): بازگشت بیماری یا درد گرفتن تمام بدن.
(الرَداع):گویند: (أَحْمَرُ رَداعٌ): قرمز صاف و خوش رنگ.
(الرَدْع): قسمتی از بدن هر چیز که در وقت به زمین افکنده شدن به زمین می‌خورد و اولین بار با زمین تماس پیدا می‌کند (رَکِبَ رَدْعَهُ): با صورت به زمین خورد. بازگشت بیماری. زعفران یا اثر زعفران یا اثر خون. گویند: (بِالثَّوْبِ رَدْعٌ مِنْ هَذا): در لباس لکه‌های پراکندهٔ زعفران یا لکه‌های پراکندهٔ خون است.
(الرَدْعاء): مُؤَنَّثِ الأَرْدَع؛ میشی که سینه‌اش سفید و باقی آن سیاه است. ج رُدْع
(الرَدِیْع): بر زمین افکنده شده. احمق، بی‌شعور، مریضی که بهبود یافته سپس بیماری‌اش بازگشته است (چه مؤنّث باشد و چه مذکر). آنچه که اثر عطر یا اثر زعفران بر رویش باشد. تیری که پیکانش افتاده است.
(المُرَدَّع):آغشته به عطر.
(المِرْدَع):کسی که به دنبال کاری می‌رود و ناکام

برمی‌گردد. ملوان کسل و تنبل و بی‌حال. کوتاه قد. تیری که پیکانش افتاده است. تیری که سوفارش تنگ است و سوفارش را می‌کوبند تا باز شود. ج مَرادِع.
(المَرْدُوْع): به رنگ زرد زعفرانی در آمده. برزمین افکنده شده. مریضی که خوب شده اما دوباره به حال اول برگشته و مریض شده است. بیماری که تمام بدنش درد دارد.
* **ردغ** ـ (رَدِغَ يَرْدَغُ رَدَغاً) الْمَكانُ: آن جا گِل و لای شد یا گِل و لایِ آن خیلی زیاد شد.
(أَرْدَغَ يُرْدِغُ إِرْداغاً) الْمَكانُ: گِل و لای آن جا بسیار شد (أَرْدَغَ) فُلانٌ: فلانی در گِل و لای گیر کرد یا در آن افتاد یا در آن قرار گرفت.
(إِرْتَدَغَ يَرْتَدِغُ إِرْتِداغاً) فُلانٌ: فلانی در گِل و لای زیاد قرار گرفت یا در آن گیر کرد یا در آن افتاد.
(الرَدِغ): جایِ خیلی پر از گِل و لای.
(الرَدْغَة): گِل و لایِ بسیار زیاد. ج رِداغ، و رَدْغ، و رَدَغ.
(المَرْدَغَة): گلزار بسیار زیبا و پر رونق و خیلی خوش منظر. میان گردن و استخوان ترقوه. یا گوشت میان سردوش و استخوانهای سینه. یا گوشت سینه. ج مَرادِغ(جَمَلٌ ذُوْمَرادِغَ): شتر نر فربه.
* **ردف** ـ (رَدَفَهُ يَرْدُفُهُ رَدْفاً): به ترک او نشست، پشت سرش سوار شد. به دنبالش رفت، در پی او حرکت کرد (رَدَفَهُ) أَمْرٌ: کاری او را فرا گرفت.
(رَدِفَهُ يَرْدَفُهُ رَدْفاً): پشت سرش سوار شد، به ترکش نشست. به دنبال او رفت (رَدِفَهُ) أَمْرٌ: کاری او را فرا گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ عَسَى أَنْ يَكُوْنَ رَدِفَ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي تَسْتَعْجِلُوْنَ﴾: بگو: شاید فرا گیرد شما را برخی از آن چیزهایی که شتاب دارید در آن.
(أَرْدَفَ يُرْدِفُ إِرْدافًا):پی در پی شد، پشت سر هم قرار گرفت یا آمد (أَرْدَفَ) فُلاناً: پشت سر فلانی آمد. او را دنبال کرد، در پی او روان شد. پشت سر او سوار شد و بر ترک او نشست (أَرْدَفَ) الشَّيْءَ بِالشَّيءِ: آن چیز را به دنبال چیزی دیگر قرار داد (أَرْدَفَ) فُلاناً: فلانی را پشتِ سرِ خود سوار کرد و بر ترک خود نشانید.
(رادَفَتْ تُرادِفُ مُرادَفَةً) الدّابَّةُ: چهار پا قبول کرد که دو ترکه سوارش شوند و توانایی بردن آنها را پیدا کرد (رادَفَ) فُلاناً: هم ردیف فلانی شد.
(إِرْتَدَفَ يَرْتَدِفُ إِرْتدافاً)فُلانٌ: فلانی پشت سر رفیقش سوار شد و بر ترک او نشست (إِرْتَدَفَ) فُلاناً: به ترک فلانی نشست. در پی او و پشت سرش راه رفت و او را دنبال کرد.
(تَرادَفا يَتَرادَفانِ تَرادُفاً):آن دو پشت سر هم شدند، در پی هم آمدند. بر ترک یکدیگر سوار شدند. با یکدیگر همکاری و تعاون کردند (تَرادَفَتْ) الْكَلِمَتانِ: آن دو کلمه مرادف و هم معنای هم شدند.
(تَرَدَّفَهُ يَتَرَدَّفُهُ تَرَدُّفاً): پشت سر او سوار شد و بر ترکش نشست. در پی او رفت.
(إِسْتَرْدَفَهُ يَسْتَرْدِفُهُ إِسْتِرْدافاً): از او خواست که او را بر ترکش سوار کند.
(التَرادُف): تَرادُفُ الْكَلِمَتَيْنِ، و تَرادُفُ الْكَلِماتِ: هم معنا و مترادف بودن دو یا چند کلمه.
(الرادِفَة): نفخهٔ دوم صور در روز قیامت. خدا می‌فرماید: ﴿يَوْمَ تَرْجُفُ الرّاجِفَةُ تَتْبَعُها رادِفَةٌ﴾: روزی که بلرزاند لرزاننده در نخستین صیحهٔ آسمانی در پی آید آن را صیحهٔ دوم. کفل، سرین. ج رَوادِف.
(الرِداف): ترک زین و امثال آن که در پشت سر سوار قرار دارد و نفر دوم بر روی آن می‌نشیند.
(الرُدافَى): دو ترکه نشین، کسی که پشت سر سوار می‌نشیند. جمع الرَدِيْف است. کسانی که برای شترها آواز می‌خوانند. اعوان و انصار، یاران و همراهان و هواداران (جاؤُوْا رُدافَى): پی در پی آمدند یا بر ترک یکدیگر نشستند و آمدند.
(الرِدافَة): منصب کسی که در ردیف پادشاه می‌نشیند. جانشینی و نیابتِ پادشاه در غیابِ او.
(الرِدْف):کسی که بر ترک سوار نشیند. هر چیزی که

سوار بر ترک خود گذارد. پیرو، دنباله رو. عقب هر چیز. سرین، کفل، کُون. عاقبت و پایان و نتیجهٔ کار، پیامد کار. ستاره‌ای است نزدیک چهارستاره‌ای که کهکشان را قطع می‌کنند. جانشین پادشاه در جاهلیت که در سمت راست او می‌نشست و پس از او می‌نوشید و چون که پادشاه به جنگ می‌رفت به نیابتِ او حکم می‌راند (الرِدْفُ): (فِی الشِّعْرِ): الف و واو و یایِ قبل از حرف روی که به آن چسبیده است. ج أَرْداف، و رِداف.

(الرِدْفان): شب و روز. دو ملوانی که در عقب کَشتی می‌نشینند.

(الرَدِیْف): دو ترکه نشین، کسی که بر ترک سوار می‌نشیند. نیروی ذخیره، نیروی احتیاط، سرباز ذخیره. ج أَرْداف، و رُدَفاء، و رِداف، و رُدافَی. و در سخن وائل ابن حُجْر آمده است که معاویه (علیه اللعنه) از او خواست که او را بر ترکش سوار کند، او گفت: (لَسْتَ مِنْ أَردافِ الْمُلُوکِ): ای معاویه تو همسنگ پادشاهان نیستی که بر ترک آنان سوار شوی.

(الْمُرْدِفِیْنَ): ردیف شدگان، آیندگان پشت سر هم و پی در پی. خدا می‌فرماید: ﴿فَاسْتَجابَ لَکُمْ أَنِّی مُمِدُّکُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلائِکَةِ مُرْدِفِیْنَ﴾: پس اجابت کرد شما را همانا من کمک کننده‌ام شما را به هزار نفر از ملائکه که پشت سر هم آیندگانند.

* **ردم** ـ (رَدَمَ یَرْدُمُ رَدْماً) الشَّیْءُ: آن چیز ادامه یافت، دوام یافت (رَدَمَ) الشَّجَرُ: درخت خشک شده سبز شد. (رَدَمَ یَرْدِمُ رَدْماً) الْبابَ والثُّلْمَةَ: در و رخنه را بست (رَدَمَ) الْحُفْرَةَ: حفره را با خاک پر کرد (رَدَمَ) الثَّوْبَ: جامه را پینه زد. لباس را تا زد و دوخت یا دو پارچه را به هم دوخت یا آن را به هم جمع کرد و دوخت.

(أَرْدَمَ یُرْدِمُ إِرْداماً): دوام یافت، ادامه یافت. گویند: (أَرْدَمَتْ) عَلَیْهِ الْحُمَّی: تبِ او ادامه یافت.

(رَدَّمَ یُرَدِّمُ تَرْدِیْماً) الثَّوْبَ: جامه را وصله زد. لباس را به هم جمع کرد و دوخت یا آن را تا زد و دوخت یا دو پارچه را به هم دوخت (رَدَّمَ) کَلامَهُ: سخنش را پی گیری و اصلاح و درست کرد.

(إِرْتَدَمَ یَرْتَدِمُ إِرْتِداماً): در و شکاف بسته شد. چاله و گودال پر از خاک شد. جامه وصله شد. یا دوخته شد یا دو پارچه به هم دوخته شد.

(تَرَدَّمَ یَتَرَدَّمُ تَرَدُّماً) الثَّوْبُ: جامه کهنه شد و احتیاج به وصله پیدا کرد. (تَرَدَّمَتْ) الْخُصُوْمَةُ: دشمنی طولانی شد و بدرازا کشید (تَرَدَّمَتْ) الْمَرْأَةُ عَلَی وَلَدِها: آن زن به بچه‌اش مهربانی و محبت کرد. (تَرَدَّمَ) الثَّوْبَ: جامه را وصله زد (تَرَدَّمَ) الْکَلامَ: سخن را پی گیری و ترمیم و درست کرد و ایرادهای آن را گرفت (تَرَدَّمَ) فُلاناً: فلانی را تعقیب کرد و از کار او سردر آورد.

(الأَرْدَم): ملوان یا ملوان ماهر و کار کشته. ج أَرْدَمُوْنَ.

(الرُدام): گوز. مرد بی‌ارزش و بی‌فایده.

(الرَدْم): گوز. مرد بی‌ارزش و بی‌فایده. آوار دیوار خراب شده. سد بسیار بزرگ (رَدْمُ) یَأْجُوْجَ وَ مأْجُوْجَ: سدیاجوج و ماجوج. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَعِیْنُوْنِی بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَیْنَکُمْ وَ بَیْنَهُمْ رَدْماً﴾: پس یاری‌ام دهید با نیرو تا قرار دهم میان شما و میان آنان سدی بسیار بزرگ. [مقصود دیوار چین است. ب] . ج رُدُوْم.

(الرَدَم) لباس کهنه. گویند: (صارَ بَعْدَ الْوَشْیِ فِیْ رَدَمٍ): پس از لباس نگارین جامهٔ کهنه پوشید.

(الرَدِیْم): گوز. آوار دیوار خراب شده. سد بسیار بزرگ. ج رُدُم. در بسته شده. یا رخنهٔ بسته شده. گودال پر شده. لباس وصله خورده. لباس به هم دوخته شده.

(الرَدِیْمَة): مُؤَنَّثِ الرَدِیْم. دو پارچه است که مثل این که آنها را به هم دوخته باشند از آن استفاده می‌کنند. ج رُدُم.

(الْمُتَرَدَّم): جای وصله خورده. اصلاح کننده. عنترهٔ العبسی می‌گوید:

هَلْ غَادَرَ الشُّعَراءُ مِنْ مُتَرَدَّمِ

أَمْ هَلْ عَرَفْتَ الدّارَ بَعْدَ تَوَهُّمِ؟:

آیا باقی گذاشته‌اند شاعران شعر خوبی که آن را نسروده باشند، یا آیا شناخته‌ای خانه را پس از توهم دربارهٔ آن و نشناختن آن؟ [عنتره از پهلوانان و یلان عرب جاهلی و از شعرای دارای معلقات است و بیت بالا مطلع معلقهٔ اوست. حدود ۵۲۵ تا ۶۱۵ میلادی. ب] .

* **ردن** ـ (رَدَنَ یَرْدُنُ رَدْناً): ابریشم یا ابریشم و پشم را ریسید، یا با دوک ریسندگی کرد (رَدَنَ) الثَّوْبَ: لباس یا پارچه را با نخ ریسیده شدهٔ با دوک بافت (رَدَنَ) السِّلاحُ: اسلحه بر رویِ هم افتاد و چکاچاکِ آن بلند شد (رَدَنَ) الْمَتاعَ: کالا را مرتب و منظم چید

(رَدِنَ یَرْدَنُ رَدَنًا) الْجِلْدُ: پوست (بدن) چین و چروک شد.

(أَرْدَنَ یَرْدِنُ إرْداناً): ادامه یافت، دوام یافت (أَرْدَنَ) الْعَرَقُ: عرق (بدن) بوی گند گرفت (أَرْدَنَ) الْقَمِیْصَ و نَحْوَهُ: براي پیراهن و امثال آن آستین گذاشت.

(رَدَّنَ یُرَدِّنُ تَرْدِیْناً) الْقَمِیْصَ و نَحْوَهُ: برای پیراهن و امثال آن آستین گذاشت.

(إرْتَدَنَ یَرْتَدِنُ إرْتِداناً): دوک خرید یا تهیه دید.

(رَوْدَنَ یُرَوْدِنُ رَوْدَنَةً): خسته و مانده و ضعیف شد.

(الأَرْدَن): نوعی پارچهٔ خز قرمز.

(الرادِن): زعفران.

(الرادِنِيّ): اَلْأَحْمَرُ الرّادِنِيُّ: سرخ مایل به زردی.

(الرُدْن): آستین. ج أرْدان، و أرْدِنَة.

(الرَدَن): نخ ریسیده شده یا نوعی از آن. ابریشم خام. یا پارچهٔ خز. پوست روی جنین که با او از رحم مادر بیرون می‌آید. ج أرْدان.

(الرَدِن): پوست چین و چروک شده.

(الرَدِنَة): مُؤَنَّثِ الرَدِن؛ پوست چروک شده.

(الرُدَیْنِيّ): نیزهٔ ساخت رُدَیْنَة که زنی بوده نیزه ساز.

(المِرْدَن): دوک ریسندگی. ج مَرادِن.

(المُرْدِن): عَرَقٌ مُرْدِنٌ: عرق (بدن) بدبو که تمام بدن را خیس کند (لَيْلٌ مُرْدِنٌ): شب تاریک و ظلمانی.

* **رده** ـ (رَدَهَ یَرْدَهُ رَدْهاً) فُلانٌ: فلانی با شجاعت یا با سخاوت و بزرگواری پیشوایی و ریاست آن قوم را به دست آورد (رَدَهَ) الْبَیْتَ: خانه را خیلی بزرگ و با عظمت بنا کرد و ساخت (رَدَهَ) فُلاناً و غَیْرَهُ بِحَجَرٍ و نَحْوِهِ: با سنگ و امثال آن به طرف فلانی و غیره پرتاب کرد.

(رَدَّهَ یُرَدِّهُ تَرْدِیْهاً) فُلانٌ: فلانی با شجاعت یا با سخاوت و بزرگواری پیشوایی و سیادت قوم خود را به دست آورد.

(الرَدِهُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد محکم و سخت و استوار و سرسخت و قوی که مغلوب نمی‌شود.

(الرَدْهَة): بزرگترین خانه که از آن بزرگتر نیست. سالن، تالار، هال، دالان، راهرو (جدید). قلهٔ تپه، نوکِ پشته. تپه مانند پر سنگلاخ. گودال روی کوه یا گودالِ رویِ صخره که در آن آب می‌ایستد. صخرهٔ درونِ آب. یا سنگِ زیرِ آب. آبشخور. آبِ یخِ ذوب شده. ج رَدْه، و رِداه.

* **ردی** ـ (رَدَی یَرْدِي رَدْیاً، و رَدَیاناً) الْفَرَسُ: اسب در راه رفتن یا دویدن با سم خود سنگریزه به هوا پرت کرد (رَدَی) الْغُرابُ: کلاغ مثل آدم پا بسته خیز برداشت و راه رفت (رَدَیَ) الْغُلامُ: پسربچه با یک پا خیز برداشت، لی‌لی بازی کرد (رَدَی) فُلانٌ: فلانی رفت. گویند: (ما أَدْرِي أَیْنَ رَدَیَ): نمی‌دانم کجا رفت (رَدَی) فِي الْبِئْرِ أَوِالنَّهْرِ: در چاه یا در رودخانه افتاد (رَدَتْ) غَنَمُهُ: گوسفندانش زیاد شد (رَدَیَ) عَلَی السِّتِّیْنَ مِنْ عُمُرِهِ: سنش از شصت سال بالا رفت (رَدَی) الْإِنْسانَ و غَیْرَهُ بِالْحَجَرِ: به سوی انسان و غیره سنگ انداخت (رَدَی) الْحَجَرَ بِحَجَرٍ أَوْ بِمِعْوَلٍ: با سنگ یا با کلنگ بر روی سنگ زد که آن را بشکند (رَدَیَ) فُلاناً: به فلانی آسیب رسانید همان طور که کلنگ با سنگ می‌کند.

(رَدِيَ یَرْدَی رَدًی): نابود شد (رَدِيَ) فِي الْهُوَّةِ: در چاله و گودال افتاد یا از شکاف کوه پرت شد.

(أَرْدَی یُرْدِي إرْداءً) عَلَی السِّتِّیْنَ: عمرش بیش از

شصت سال شد (أَرْدَی) فُلاناً: فلانی را نابود کرد و از بین برد. باعث سقوط او از بلندی یا سقوط مقام او شد.

(رادَی یُرادِی مُراداةً) عَنْهُ: از او دفاع کرد و به سوی دشمنانش تیر انداخت (رادَی) عَلَی الْأَمْرِ: ارادهٔ آن کار را کرد و آن را خواست.

(رَدّاهُ یُرَدِّیْهِ تَرْدِیَةً): ردا و عبا بر تن او کرد. او را از بلندی انداخت یا مقامش را پایین آورد.

(إِرْتَدَی یَرْتَدِی إِرْتِداءً) الرِّداءَ و بِهِ: ردا و عبا را پوشید.

(تَرادَوْا یَترادُوْنَ تَرادِیاً) بِالْحِجارَةِ: یکدیگر را با پرتاب سنگ زدند، سنگ را به هم پرتاب کردند.

(تَرَدَّی یَتَرَدَّی تَرَدِّیاً) بِالرِّداءِ: ردا و عبا را پوشید (تَرَدَّی) فِی الْهُوَّةِ و نَحْوِهِ أَوْ مِنْ عالٍ: به گودال و امثال آن افتاد یا از بلندی سقوط کرد.

(الرِداء): لباس رو مثل جبه یا عبا. لباس رو که بالای زیر شلواری پوشند. پارچهٔ مرصع و رنگین که به پهلو و شانه حمایل کنند. حمایل. ج أَرْدِیَة (رِداءُ) الشَّمْسِ: زیبایی و درخشش خورشید (رِداءُ) الشَّبابِ: زیبایی و نشاط جوانی (هُوَ خَفِیْفُ الرِّداءِ): او کم عیال و کم بدهی است یا اصلاً بدهی ندارد (هُوَ غَمْرُ الرِّداءِ): او بسیار سخاوتمند است.

(الرَدَی): هلاکت، نابودی. زدیادتی، بسیاری.

(الرَداة): صخره. ج رَدًی.

(الرِدْیَة): کیفیت ردا و عبا پوشیدن. گویند: (إِنَّهُ لَحَسَنُ الرِّدْیَةِ): او عبا و ردا پوشیدنش زیباست.

(المِرْدَی): سنگ یا سنگ سنگین. و از همین مقوله است که به آدم شجاع و آدم ستیزه‌گر و جدال کننده گویند: (هُوَ مِرْدَی حُرُوْبٍ): او مرد جنگ و ستیزه است (هُوَ مِرْدَی خُصُوْمَةٍ): او در برابر خصومت و دشمنی صبور و بردبار است. ج المَرادِی.

(المِرْداة): سنگ بزرگ که سنگ را با آن می‌شکنند. ماده شتر سخت و محکم. یکی از دستها و پاهای شتر و فیل. ج المَرادِی.

(المُرْدِیّ): خله، چوب دراز که ته آن را به زمین زور می‌دهند و قایق را از کنارهٔ ساحل یا در آبِ کم عمق می‌رانند. [غیر از پاروست. ب]. ج مَرادِیّ.

* **رذّ** ـ (رَذَّتْ تَرُذُّ رَذاذاً) السَّماءُ: آسمان باران اندک یا باران ریز و غبار مانند و پی در پی بارید (باتَتْ السَّماءُ تَرُذُّنا): آسمان تا صبح باران ریز غبار مانند بر ما بارید.

(أَرَذَّتْ تُرِذُّ إِرْذاذاً) السَّماءُ: آسمان باران مداوم و ریز و غبار مانند بارید.

(الرَذاذ): باران ضعیف یا باران آرام و پیوسته و ریز و غبار مانند.

(المِرْذاذ): آب پاش یا آب پاشی که آب را به صورت گرد و غبار می‌پاشاند.

(المُرِذّ): یَوْمٌ مُرِذٌّ: روزی که باران آرام و ریز و پی در پی و غبار مانند می‌بارد.

* **رذق** ـ (الرَوْذَق): برهٔ کوچک گوسفند که پشم آن را با آبِ گرم می‌کنند تا آن را بریان کنند. گوشت پخته و مخلوط شدهٔ با ادویه. پوست که موی یا پشم آن را با آب گرم بکنند. ج رَواذِق.

* **رذل** ـ (رَذَلَهُ یَرْذُلُهُ رَذْلاً): او را پست و رذل و حقیر و بی‌ارزش شمرد.

(رَذُلَ یَرْذُلُ رَذالَةً، و رُذُوْلَةً): ضعیف و درمانده و نیازمند و بیچاره شد. پست و رذل و فرومایه شد.

(أَرْذَلَ یُرْذِلُ إِرْذالاً) فُلانٌ: فلانی کار پست و رذیلانه‌ای انجام داد (أَرْذَلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پست و حقیر و بی‌ارزش شمرد. گویند: (أَرْذَلَ) الْغَنَمَ: گوسفندان را پست و بنجل و بی‌ارزش شمرد (أَرْذَلَ) الصَّیْرَفِیُّ النُّقُوْدَ: صراف سکه‌ها را نپسندید و بد شمرد.

(إِسْتَرْذَلَهُ یَسْتَرْذِلُهُ إِسْتِرْذالاً): آن را پست و حقیر و بی‌ارزش شمرد.

(الأَرْذَل): پست و فرومایه و رذل یا هر چیز بنجل و بی‌ارزش. ج أَراذِل. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما نَراکَ اتَّبَعَکَ إِلَّا الَّذِیْنَ هُمْ أَراذِلُنا﴾: و نمی‌بینیم که پیروی کرده باشد

از تو مگر کسانی که آنان اراذل و اوباش ما هستند. (أَرْذَلُ الْعُمُرِ: آخر عمر که حال ناتوانی و عجز و خرف شدن است.
(الرُّذال): پَست و فرومایه و رذل. یا هر چیز بنجل و بی‌ارزش.
(الرُّذالَة): پست و فرومایه و رذل یا هر چیز بنجل و بی‌ارزش.
(الرَذْل): پست و فرومایه و رذل یا هر چیز بنجل و بی‌ارزش. ج أَرْذُل، و أَرْذال، و رُذُل، و رُذال (ثَوْبٌ رَذْلٌ): جامهٔ کثیف و بی‌ارزش (دِرْهَمٌ رَذْلٌ): سکهٔ پست و بی‌ارزش.
(الرَذِيْل): پست و فرومایه و رذل یا هر چیز بنجل و بی‌ارزش. ج رُذَلاء، و رِذال، و رُذالَى.
(الرَذِيْلَة): خصلت بد و ناپسند، رذیلت، بر خلاف فضیلت. ج رَذائِل.
***رذم** ـ (رَذَمَ يَرْذُمُ، و يَرْذِمُ رَذْماً، و رَذَماناً): پر شد بطوری که از لب آن سرازیر شد. گویند: (رَذَمَ الْمِكْيالُ: پیمانه پر شد و سر رفت. و در حدیث عطای پیمانه است که: «لا دَقَّ وَ لا رَذْمَ وَ لا زَلْزَلَةَ»: پیمانه را نباید کوبید و نباید لبریز کرد و نباید آن را بشدت تکان داد.
(رَذِمَ يَرْذَمُ رَذَماً): پر شد بطوری که سر رفت. مثلاً پیمانه پر و لبریز شد و سر رفت.
(أَرْذَمَ يُرْذِمُ إِرْذاماً): پر شد بطوری که سر رفت، مثلاً پیمانه پر و لبریز شد. زیاد شد، اضافه شد. گویند: (أَرْذَمَ) عَلَى الْخَمْسِيْنَ مِنْ عُمُرِهِ: سنش از پنجاه سالگی بالا رفت.
(الرَذَم): گروههای پراکنده. گویند: (رَأَيْتُ رَذَماً مِنَ النّاسِ):گروههایِ پراکنده‌ای از مردم را دیدم.
(الرَذِم): پر و لبریز و سر رفته.
(الرَذِمَة): مُؤَنَّثِ الرَذِم (قِدْرٌ رَذِمَةٌ): دیگِ پر و مملو و لبریز و سر رفته.
(الرَذُوْم): هر چیز سیّال و روان و جاری. گویند: (قَصْعَةٌ رَذُوْمٌ): کاسهٔ پر و لبریز که از آن می‌ریزد و می‌رود. (عَظْمٌ رَذُوْمٌ): استخوان پرچربی و مغز که چربی و مغز آن روان می‌شود. ج رُذُم.
(الرَوْذَمَة): راه رفتنِ یابو و امثال آن.
***رذی** ـ (رَذِيَ يَرْذَى رَذاوَةً): ضعیف و ناتوان شد. بیماری، او را بستری کرد (رَذِيَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر در اثر راه رفتن بسیار، خسته شد که دیگر نتوانست تکان بخورد.
(أَرْذَى يُرْذِي إِرْذاءً) فُلانٌ: شترها و اسبهای فلانی خسته شدند که نتوانستند از جایشان برخیزند (أَرْذَى) فُلاناً: به فلانی شتری خسته و مانده داد. او را ضعیف کرد. او را بیمارِ بستری کرد (أَرْذَى) ناقَتَهُ: ماده شترش را خسته و لاغر کرد که جا ماند و عقب افتاد.
(أُرْذِيَ يُرْذَى إِرْذاءً) الرَّجُلُ: آن مرد بیمار و بستری شد.
(الرَذِيّ): بیمار بستری. ضعیف و ناتوان. حیوانی که خسته شده و توان حرکت ندارد. ج رُذاة.
(الرَذِيَّة): زن ضعیف. زن بیمار بستری. حیوان ماده که خسته شده و توان حرکت ندارد. ج رَذايا.
(المُرْذَى): دور انداخته شده یا بچهٔ سرراهی.
***رزأ** ـ (رَزَأَهُ يَرْزَأُهُ رُزْءًا، و مَرْزِئَةً): او را دچار مصیبت کرد (رَزَأَتْهُ) رَزِيْئَةٌ: مصیبتی بر او وارد شد (رَزَأَهُ) مالَهُ: مقداری از مالِ او را برداشت و مالش را کم کرد.
(رَزِئَهُ يَرْزَأُهُ رُزْءًا، ومَرْزِئَةً) مالَهُ: مال او را کم کرد و مقداری از آن را برداشت.
(رُزِئَ يُرْزَأُ) وَلَدَهُ، و بِوَلَدِهِ: داغ فرزند خود را دید، بچه‌اش مرد.
(رَزَّأَهُ يُرَزِّئُهُ تَرْزِئَةً): خیلی از اموالِ او را برداشت. یا خیلی مصیبت بر او وارد کرد.
(إِرْتَزَأَ يَرْتَزِئُ إِرْتِزاءً) الشَّيْءُ: آن چیز ناقص و اندک شد (إِرْتَزَأَ) فُلاناً مالَهُ: مالِ فلانی را کم و اندک کرد.
(تَرازَؤُوْا يَتَرازَؤُوْنَ تَرازُؤًا) الأَمْوالَ: آن مالها را از یکدیگر گرفتند.

(الرُزْء): مصيبت، اندوه، بلا. ج أَرْزاء.

(الرَزِيْئَة، والرَزِيَّة): مصيبت، بلا. اندوه. ج رَزايا.

(المَرْزِئَة): مصيبت، بلا. گويند: (نَحْنُ وَفْدُ التَّهْنِئَةِ، لا وَفْدُ الْمَرْزِئَةِ): ما قاصدان شادمانى هستيم نه قاصدان مصيبت و بلا و گرفتارى و اندوه. ج مَرازِئ.

(المُرَزَّأ): گويند: (إِنَّهُ لَكَرِيْمٌ مُرَزَّأٌ): همانا او مردى بخشنده است كه خيرش خيلى به مردم مى‌رسد. كسى كه شخص بزرگى را از دست داده است. ج مُرَزَّؤُوْنَ (نَحْنُ قَوْمٌ مُرَزَّؤُوْنَ): ما مردمى هستيم كه بزرگان خود را از دست مى‌دهيم.

* **رزب** ـ (رَزَبَ يَرْزُبُ رَزْباً) عَلَى الْأَرْضِ: يک جا نشست يا يک جا ماند و تكان نخورد.

(الإِرْزَبّ): مرد كوتاه قد و تناور و سفت و محكم. بزرگ.

(الإِرْزَبَّة): پتک سنگ شكنى. ميله و عصاى كوچک آهنى. ج أَرازِب.

(المِرْزاب): ناودان. (معرب). كَشتىِ دراز يا بسيار بزرگ. [به هر دو معنى معرب مرزاب فارسى است. ب]. ج مَرازِيْب.

(المَرْزُبان): پادشاه ايرانيان و پارسيان. يا پهلوان دلير و سواركار شجاع و فرمانده‌اى كه مقامش پايينتر از پادشاه است. (معرب). [معرب مرزبان فارسى است. ب]. ج مَرازِبَة.

(المِرْزَبَّة): پتک بزرگ سنگ شكنى. عصاى كوچک آهنى، ميلهٔ آهنى. ج مَرازِب.

(المِرْزَبَة): پتک بزرگ سنگ شكنى. ميلهٔ آهنى يا عصاى كوچک آهنى. ج مَرازِب.

* **رزح** ـ (رَزَحَ يَرْزَحُ رُزاحاً، و رُزُوْحاً) الْبَعِيْرُ: شتر ضعيف شد و از شدت خستگى يا لاغرى نتوانست از جا برخيزد (رَزَحَ) فُلانٌ: فلانى ضعيف شد و هر چه داشت از دستش رفت.

(رَزَحَ يَرْزَحُ رَزْحاً) فُلاناً بِالرُّمْحِ: با نيزه به فلانى زد.

(أَرْزَحَ يُرْزِحُ إِرْزاحاً) الْكَرْمَ: درختِ بر زمين افتادهٔ تاک را بلند كرد و بر پا داشت.

(رَزَّحَهُ يُرَزِّحُهُ تَرْزِيْحاً): لاغرش كرد، نزارش كرد (رَزَّحَتْهُ) الْأَسْفارُ: سفرهاى مكرر لاغر و نزارش كرد.

(تَرازَحَ يَتَرازَحُ تَرازُحاً): ضعيف شد و هر چه داشت از دست داد (تَرازَحَتْ) حالُهُ: فقير و نادار شد.

(الرازِح): شتر خسته يا لاغر كه توان جنبيدن ندارد. ج رَوازِح، و رُزّاح، و رَزْحَى، و رَزاحَى.

(الرازِحَة): ماده شترِ خسته يا لاغر كه نمى‌تواند بجنبد. ج رَوازِح.

(المِرْزاح) مِنَ الْإِبِلِ: شتر خسته يا لاغر كه توانِ جنبيدن ندارد. ج مَرازِيْح.

(المَرْزَح): زمينِ گود و پست. ج مَرازِح.

(المِرْزَح): چوبِ داربستِ مو. صدا. ج مَرازِح.

(المِرْزَحَة): چوبى كه زير تاک مى‌زنند و بر پايش مى‌دارند. ج مَرازِح.

(المُرَزَّح): بَعِيْرٌ مُطَلَّحٌ مُرَزَّحٌ: شترِ خسته و از كار افتاده كه توانِ جنبدين ندارد.

(المِرْزِيْح): صدا، آواز، بانگ. ج مَرازِيْح.

* **رزخ** ـ (رَزَخَهُ يَرْزَخُهُ رَزْخًا) بِالرُّمْحِ و نَحْوِهِ: او را با نيزه و امثال آن زد.

(المِرْزَخَة): نيزه و امثال آن كه با آن طعنه زنند. ج مَرازِخ.

* **رزدق** ـ (الرُزْداق): روستا. (معرب). [معرب روستاک فارسى است. ب].

(الرَزْدَق): رسته، يک صف مردم. يا يک رديف درخت. ج رَزادِق. (معرب). [معرب رستهٔ فارسى است. ب].

* **رزرز** ـ (رَزْرَزَهُ يُرَزْرِزُهُ رَزْرَزَةً): آن را تكان داد، آن را جنبانيد (رَزْرَزَ) الْحِمْلَ: بار را صاف و ميزان و هموار كرد.

* **رزز** ـ (رَزَّتْ تَرُزُّ، و تَرِزُّ رَزًّا) السَّماءُ: آسمان در اثر باران صدا كرد (رَزَّ) الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ: آن چيز را در چيزى ديگر فرو برد و محكم كرد. گويند: (رَزَّ)

الْمِسْمارَ فِي الْحائِطِ: میخ را در دیوار کوبید و فرو برد (رَزَّتْ) الْجَرادَةُ ذَنَبَها فِي الْأَرْضِ لِتَبِيْضَ: ملخ دم در زمین فرو برد که تخم ریزی کند (رَزَّ) الْبابَ: برای در زلفین (حلقه‌ای که قفل در آن قرار می‌گیرد) ساخت (رَزَّ) فُلاناً: با نیزه به فلانی زد.

(أَرَزَّتْ تُرِزُّ إِرْزازاً) الْجَرادَةُ: ملخ دم به زمین کوبید که تخم ریزی کند.

(رَزَّزَهُ يُرَزِّزُهُ تَرْزِيْزاً): آن را ثابت و استوار و محکم کرد. آن را آماده و مهیا کرد. گویند: (رَزَّزْتُ) أَمْرَكَ عِنْدَ فُلانٍ: کار تو را در نزد فلانی محکم و استوار کردم. (رَزَّزْتُ) لَكَ الْأَمْرَ: کارِ تو را درست و محکم کردم (رَزَّزَ) الْقِرْطاسَ: کاغذ را صاف و براق و صیقلی کرد (رَزَّزَ) الطَّعامَ: غذا را با برنج درست کرد.

(إِرْتَزَّ يَرْتَزُّ إِرْتِزازاً) الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ: آن چیز در چیزی دیگر فرو رفت و محکم و تثبیت شد. گویند: (إِرْتَزَّ) السَّهْمُ فِي الْهَدَفِ: تیر در هدف نشست و محکم شد (إِرْتَزَّ) الْبَخِيْلُ عِنْدَ السُّؤالِ: ژکور (بخیل) در وقتی که از او چیزی خواستند همچنان بخل ورزید و چیزی نداد. شرمنده شد و خجالت کشید و به هم برآمد. و در حدیث أبی أسود است که: «إِنْ سُئِلَ ارْتَزَّ»: اگر از او چیزی بخواهند به هم برمی‌آید و سرخ می‌شود و خجالت می‌کشد. [در لسان العرب و تاج العروس آمده است که: خجل و لم ينبسط اما در معجم الوسيط آمده است که: خجل و انبسط. ب].

(الإِرْزِيْز): رعد، تندر. صدایی که از دور شنیده می‌شود. دارای صدای رسا و بلند. لرزش، لرزیدن. تگرگ ریز. طعنهٔ نیزه یا طعنهٔ عمیق نیزه.

(الرَزاز): سرب.

(الرَزازَة): پاره‌ای سرب.

(الرُزّ): برنج. (گیاه).

(الرِزّ): صدا یا صدای پنهانی و آهسته یا صدایی که از دور بشنوی. صدای رعد، غرش تندر. غرش حیوان نر یا غرش شتر نر. صدای قرقر شکم.

(الرِزازَة): برنجْ فروشی، حرفهٔ برنج فروش.

(الرَزّاز): برنج فروش.

(الرَزَّة): زلفینِ در؛ حلقهٔ در که قفل در آن می‌رود.

(الرَزِيْز): صدا، آواز، بانگ.

(المُرَزَّز): گویند: (طَعامٌ مُرَزَّزٌ): غذای ساخته شدهٔ از برنج یا با برنج.

(المَرَزَّة): انبار برنج. ج مَرازّ.

* **رزغ** - (رَزِغَ يَرْزَغُ رَزَغاً): دچار گِل و لای زیاد شد.

(أَرْزَغَ يُرْزِغُ إِرْزاغاً): دچار گِل و لای زیاد شد (أَرْزَغَ) الْماءُ: آب اندک شد (أَرْزَغَ) الْمُحْتَفِرُ: مقنی حفر کرد تا به گِل و لای رسید (أَرْزَغَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران زمین را تر کرد اما جاری نشد (أَرْزَغَ) فُلاناً: از فلانی عیبجویی کرد و در او طعنه زد (أَرْزَغَ) فِيْ فُلانٍ: در حالی که فلانی ساکت بود خیلی به او اذیت کرد. او را ضعیف و تحقیر کرد.

(إِرْتَزَغَ يَرْتَزِغُ إِرْتِزاغاً): دچار گِل و لای زیاد شد.

(إِسْتَرْزَغَهُ يَسْتَرْزِغُهُ إِسْتِرْزاغاً): او را ضعیف و ناتوان کرد.

(رازَغَهُ يُرازِغُهُ مُرازَغَةً): او را فریب داد.

(الرازِغ): در گِل و لای افتاده، دچارِ گِل و لای شده.

(الرَزِغ): در گِل و لای افتاده، دچار گِل و لای شده.

(الرَزِغَة): مُؤَنَّثِ الرَزِغ؛ مؤنَّثِ دچارِ گِل و لای شده.

(الرَزَغَة): گِل و لای. ج رَزَغ، و رِزاغ.

* **رزف** - (رَزَفَ يَرْزِفُ رَزِيْفاً، ورَزْفاً): صدا کرد، بانگ داد (رَزَفَ) الْإِنْسانُ و الْحَيَوانُ: انسان یا حیوان بخاطر ترس بر سرعت خود افزود و تند رفت (رَزَفَ) الْأَمْرُ: آن کار نزدیک شد (رَزَفَ) إِلَيْهِ: به سویِ او به پیش آمد.

(أَرْزَفَ يُرْزِفُ إِرْزافاً) الْجَمَلُ: شتر نر غرید (أَرْزَفَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر از ترس پا به فرار گذاشت و خیلی تند دوید (أَرْزَفَ) الْجَمَلَ: شترِ نر را تشویقِ به رفتن کرد.

(أُرْزِفَ يُرْزَفُ إِرْزافاً) الْقَوْمُ: آن قوم در گریختن و امثال آن شتابانیده شدند.

(رَزَّفَ يُرَزِّف تَرْزِيْفاً) اَلْجَمَلُ: شترِ نر بانگ داد.
(الرَّزّافَة) ج رَزّافاتُ الْبَلَدِ: جاهای نزدیک به شهر.
*رزق ـ (رَزَقَهُ يَرْزُقُهُ رَزْقاً): روزی و رزق به او رسانید یا به او داد (رَزَقَ) الطّائِرُ فَرْخَهُ: پرنده برای جوجه‌اش غذا فراهم کرد. و به هر کسی که حقوقی و چیزی مقرر کردی به او رزق و روزی داده‌ای. گویند: (رَزَقَ) الأَمِيْرُ جُنْدَهُ: فرمانده برای لشکریان خود جیره مقرر کرد یا جیرهٔ آنان را داد (رَزَقَ) فُلاناً: از فلانی تشکر و سپاسگزاری کرد.
(إِرْتَزَقَ يَرْتَزِقُ إِرْتِزاقاً) اَلْجُنْدِيُّ و غَيْرُهُ: سرباز و غیره جیرهٔ خود را گرفت (إِرْتَزَقَ) اللّٰهَ: از خدا طلبِ روزی کرد.
(إِسْتَرْزَقَهُ يَسْتَرْزِقُهُ إِسْتِرْزاقاً): از او طلب روزی کرد.
(الرازِق): از نامهای خداوند بزرگ است.
(الرازِقِيّ): نوعی انگور [انگور طائف] که دانه‌هایش سفید و دراز است یا انگور موسوم به المُلاحِيّ است. شراب انگور فوق. پارچه یا جامه‌ای است سفیدرنگ و کتانی. یا هر نوع لباس یا پارچهٔ نازک. کتان. ضعیف، ناتوان.
(الرازِقِيَّة): مُؤَنَّثِ الرازِقِيّ. شرابِ انگور المُلاحِيّ. جامه‌هایِ سفیدِ کتانی.
(الرَزّاق): از نامهای خدای متعال است.
(الرَزْق): مصدرِ رَزَقَ است: روزی دادن. جیره دادن. حقوق دادن. سپاسگزاری کردن.
(الرِزْق): روزی، رزق. هرچه که از آن سود جویند. هر چه بخورند و بپوشند. سپاسگزاری، شکرگزاری. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَجْعَلُوْنَ رِزْقَكُمْ أَنَّكُمْ تُكَذِّبُوْنَ﴾: و قرار می‌دهید سپاسگزاری خود را که تکذیب می‌کنید. غذا، خوردنی. خدا می‌فرماید: ﴿فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ﴾: پس بیاورَد شما را غذایی از آن. باران؛ زیرا باعث رزق و روزی است. عطا، بخشش یا بخشش مستمر و دائمی، حقوق. گویند: (كَمْ رِزْقُكَ فِي الشَّهْرِ): حقوقِ ماهیانه‌ات چقدر است. ج أَرْزاق.
(الرَزْقَة): هر چیز مورد استفاده، مثل: خوردنی، پوشیدنی، غذا. جیرهٔ یک روز یا یک وعدهٔ سرباز. ج رَزَقات.
(الرِزْقَة): زمین زراعتی و غیره که درآمدش را صرف مسجد و خدمهٔ آن می‌کنند. ج رِزَق.
(الرَوازِق): پرندگان و حیوانات یا سگهای شکاری.
(المُرْتَزِقَة): گویند: (هُمْ مُرْتَزِقَةٌ): آنان را حقوق و مستمری دائمی است (اَلْجُنُوْدُ الْمُرْتَزِقَةُ): جنگجویان و سربازانِ مزدور، مزدورانِ جنگی.
(المَرْزُوْق): خوشبخت، خوش روزی. گویند: (رَجُلٌ مَرْزُوْقٌ): مرد خوش روزی.
*رزم ـ (رَزَمَ يَرْزُمُ رُزُوْماً، ورُزاماً): بر روی زمین، استور و محکم شد. از شدت خستگی و لاغری بر روی زمین افتاد و تکان نخورد. یا از شدت لاغری یک جا ماند و تکان نخورد (رَزَمَ) عَلَى قِرْنِهِ: بر هماوردِ خود چیره شد و روی او نشست.
(رَزَمَ يَرْزُمُ رَزْمَةً) الشِّتاءُ: زمستان سرد شد.
(رَزَمَ يَرْزُمُ رَزْماً) الْحَيَوانُ: آن حیوان مُرد. (رَزَمَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را گرفت یا برداشت (رَزَمَتْ) الأُمُّ بِهِ: مادر، او را زایید (رَزَمَ) شَيْئًا: چیزی را جمع آوری کرد یا آن را در یک چیز گردآورد. یا در یک لباس جمع کرد.
(رُزِمَ يُرْزَمُ رَزْماً): بیماری به او آسیب رسانید.
(أَرْزَمَ يُرْزِمُ إِرْزاماً): بانگ برآورد، صدا زد، صدا کرد. گویند: (أَرْزَمَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر در اشتیاق کره‌اش صدای خود را کشید. یا برای ابراز محبت به بچه‌اش صدای خود را بلند کرد (أَرْزَمَ) الرَّعْدُ: غرش تندر شدیدتر و پر صداتر شد (أَرْزَمَتْ) الرِّيْحُ: صدایِ غرشِ باد بیشتر شد.
(رازَمَ يُرازِمُ مُرازَمَةً) بَيْنَ الأَشْياءِ و فِيْها: آن چیزها را با هم جمع کرد یا نوبتی گردانید. گویند: (رازَمَ) فِي الطَّعامِ: گاهی شیر و گاهی گوشت خورد یا گوشت را با نان خورد (رازَمَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی از دو نوع چراگاه

چریدند (رازَمَ) الدّارَ وَ نحْوَها: در آن خانه و امثال آن مدتی دراز اقامت کرد.
(رَزَّمَ یُرَزِّمُ تَرْزِیْماً): بر روی زمین ثابت و استوار شد (رَزَّمَ) الْقَوْمُ: آن قوم در جایی ماندند و اقامت گزیدند و نرفتند (رَزَّمَ) الثِّیابَ و غَیْرَها: جامه‌ها و غیره را بسته‌بندی کرد.
(تَرَزَّمَ یَتَرَزَّمُ تَرَزُّماً) فِی الْأَمْرِ: در آن کار بخاطرِ زیان بسیار آن مردد شد.
(الرِزام): مردِ سخت و سختگیر.
(الرَزِم): ابر یا بارانی که رعد آن قطع نشود.
(الرُزَم): ثابت و استوار و پایدار بر روی زمین. شیرِ بیشه.
(الرَزْمَة): یک وعدهٔ غذا در شبانه روز.
(الرِزْمَة): یک بسته از هر چیز، گویند: (رِزْمَةُ ثِیابٍ): یک بستهٔ لباس (رِزْمَةُ وَرَقٍ و هَکَذا): یک بستهٔ ورق و امثالِ اینها.
(الرَزَمَة): صدا یا صدای سخت و شدید یا صدای کودک. صدای شوق‌آمیز ماده شتر برای کره‌اش. و در مثل گویند: «لا خَیْرَ فِیْ رَزَمَةٍ لا دِرَّةَ مَعَها»: ارزشی در صدای شوق‌آمیز ماده شتر نیست اگر که شیری به همراه نداشته باشد؛ کنایه از کسی است که اظهار محبت می‌کند اما عملی و خدمتی انجام نمی‌دهد.
(الرَزِیْم): غرشِ شیر یا فریاد حیوان نر.
(المِرْزام): عصای کوتاه و کوچک. ج مَرازِیْم.
(المِرْزَم): نام چندین ستاره است که مشهورترین آنها مِرْزَمانِ؛ دو ستارهٔ شعرای عبور و شعرای غمیصاء است (أُمُّ مِرْزَم): باد یا بادِ سردِ شمال، زیرا که «نَوْءُ مِرْزَم»: را با خود می‌آورد و به همراه آن سرما و باران است.
(المَرْزُوْم): آسیب دیدهٔ از بیماری.
(المَرْزُوْمَة): مُؤَنَّثِ المَرْزُوْم؛ مؤنَّثِ آسیب دیدهٔ از بیماری.
* **رزن** ـ (رَزَنَ یَرْزُنُ رُزُوْناً) بِالْمَکانِ: در آن جا اقامت گزید.
(رَزَنَ یَرْزُنُ رَزْناً) الشَّیْءَ: آن چیز را بلند کرد که وزن آن را بسنجد.
(رَزُنَ یَرْزُنُ رَزانَةً، و رُزُوْناً): سنگین وزن شد، وزنش زیاد و سنگین شد (رَزُنَ) فُلانٌ: فلانی با وقار و سنگین شد.
(رازَنَهُ یُرازِنُهُ مُرازَنَةً): با او دوستی و رفاقت کرد.
(تَرازَنَ یَترازَنُ تَرازُناً) الْجَبَلانِ و نَحْوُهُما: آن دو کوه و امثالِ آن دو رو در رویِ یکدیگر قرار گرفتند.
(تَرَزَّنَ یَتَرَزَّنُ تَرَزُّناً) فِیْ مَجْلِسِهِ: با وقار و سنگین نشست.
(الأَرْزَن): درختِ ارژَن. [معربِ ارژنِ فارسی است.ب].
(الرَزان): زن با وقار و سنگین (اِمْرَأَةٌ رَزان): زن نجیب و عفیف و با وقار و سنگین.
(الرَزانَة): گویند: (فِیْهِ رَزانَةٌ): او با وقار و سنگین است.
(الرَزْن): جای مرتفع که در آن پستی یا چاله‌ای است که در آن آب جمع می‌شود. ج رُزُوْن و رِزان (الرَزْنُ): (فِی الْکِیْمِیاءِ): سنجش مقدار خالصی یک چیز مخلوط. آزمایش فلزات یا چیزهای معدنی برای مشخص کردن میزان آنها یا میزان موجود هر فلز مشخص، عیارگیری، تعیین عیار فلزات و تشخیص آنها.
(الرِزْن): ناحیه، سمت و سو. گودی داخل سنگ و امثال آن که در آن آب جمع می‌شود. ج أَرْزان.
(الرِزْنَة): آبگیر، تالاب، برکه. ج رِزان.
(الرَزِیْن): هر چیز سنگین. ثابت و محکم و پا برجا (هُوَ رَزِیْنٌ): او بردبار و باوقار و سنگین است (رَزِیْنُ) الرَّأْیِ: دارایِ اندیشه‌ای استوار. ج رِزان.
(الرَزِیْنَة): مُؤَنَّثِ الرَزِیْن. زن باوقار و سنگین و بردبار.
(الرَوْزَنَة): روزن، روزنه. [معرب روزنهٔ فارسی است. ب].

* **رزنامه** ـ (الرُزْ نـــامَة): تـــقويم، ســـالنامه. ادارهٔ بازنشستگی. (دخيل). [مـعرب و مأخـوذ از روزنـامهٔ فارسی است. ب] .

* **رسب** ـ (رَسَبَ يَرْسُبُ رَسْباً، و رُسُوْباً) فِی الْماءِ: به ته آب رفت (رَسَبَ) التِّلْمِيْذُ: شاگردِ مدرسه رفوزه شد. (جديد). (رَسَبَتْ) عَيْناهُ: چشمهايش در كاسهٔ سر فرو رفت.

(أَرْسَبَ يُرْسِبُ إِرْساباً) فُلانٌ: چشمهای فلانی به كاسهٔ سر فرو رفت (أَرْسَبَ) فُلاناً: فلانی را به ته آب و غيره فرو برد. و در حديث حسن است كه: «إِذا طَفَتْ بِـهِمُ النّارُ أَرْسَبَتْهُمُ الْأَغْلالُ»: آن گاه كـه آتش آنـان (اهـل جهنم) را بر روی خود بياورد غلها و زنجيرها آنان را به ته جهنم می‌برند.

(الراسِبُ): بردبار و با وقار و سنگين (جَـبَلٌ راسِبٌ): كوه ثابت و استوار.

(الرُسابَة): رسوبات ته ظـرف و رسـوبات تـه رود و رسوبات بستر سيل.

(الرَسُوْب): شمشير بسيار تيز كه داخل بدن می‌شود و در آن فرو می‌رود (الرَسُوْبُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد بردبار و با وقار. ج رُسُب.

(المَراسِب): ستونها، پايه‌ها. ساختمانهای استوار.

(المِرْسَب) مِنَ السُّيُوْفِ: شمشير تيز كه تا عـمق بـدن نفوذ كند. ج مَراسِب.

* **رست** ـ (رَسْت): اولين مقام از مـقامهای هـفتگانهٔ موسيقی است. (فـارسی است). [مـعرب راست است. ب] .

* **رستق** ـ (الرُسْتاق): روستا، دِه. (مـعرب). [مـعرب روستاک و فارسی است. ب] . ج رَساتِيْق.

* **رسح** ـ (رَسِحَ يَرْسَحُ رَسَحاً): رانها و كفلهايش لاغر و كم گوشت شد (بِـهِ رَسَـحٌ): كـفلها و رانـهايش كـم گوشت است.

(أَرْسَحَهُ يُرْسِحُهُ إِرْساحاً): رانها و كفلهایِ او را لاغر و كم گوشت گردانيد.

(الأَرْسَح): دارای رانها و كفلهای كم گـوشت و لاغـر. گرگ؛ زيرا كفلهايش لاغر است. ج رُسْح.

(الرَسْحاء): مُؤَنَّثِ الأَرْسَح. زنـی كـه كـفلهايش لاغـر است.

* **رسخ** ـ (رَسَخَ يَرْسَخُ رُسُوْخاً): در جای خود محكم و استوار شد (رَسَخَ) الْغَدِيْرُ: آب بركه فرو رفت (رَسَخَ) الْمَطَرُ: آب باران در زمين فرو رفت (رَسَخَ) الْعِلْمُ فِـيْ قَلْبِهِ: دانش در دلش استوار شد و ذره‌ای شک و شبهه در آن نداشت.

(أَرْسَخَهُ يُرْسِخُهُ إِرْساخاً): آن را استوار و تثبيت كرد.

* **رسرس** ـ (رَسْرَسَ يُرَسْرِسُ رَسْرَسَةً) الْـبَعِيْرُ: شـتر خود را جمع و جور كرد كه از جا برخيزد.

* **رسّ** ـ (رَسَّتْ تَرُسُّ رَسًّا، ورَسِيْساً) الْجَرادَةُ: ملخ دم خود را در زمين فرو كرد كه تخم ريـزی كـند (رَسَّ) الشَّيْءُ فِی الشَّيْءِ: آن چيز در چيزی ديگر فرو رفت و محكم شد. گويند: (رَسَّ) الْغَرامُ فِيْ قَلْبِهِ: عشق در دلش نشست و جايگير شد (رَسَّ) السَّقَمُ فِيْ جَسَدِهِ: بيماری در بدنش جا خوش كرد و ماندگار شد.

(رَسَّ يَرُسُّ رَسًّا) بَيْنَ الْقَوْمِ: آن قوم را با يكديگر آشتی داد (رَسَّ) الشَّيْءَ: آن چـيز را بـخاطر گـذشت زمـان فراموش كرد (رَسَّ) الْبِئْرَ: چاه را حفر كرد (رَسَّ) خَبَرَ الْقَوْمِ: آن قـوم را ديـد و سـر از كـارهايشان درآورد (رَسَّ) لَهُ الْخَبَرَ: خبر را برای او نقل كرد (رَسَّ) الْمَيِّتَ: مرده را دفن كرد (رَسَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را پنهان كرد يا در زير خاک كرد (رَسَّ) الْحَدِيْثَ فِيْ نَفْسِهِ: آن سخن را با خود تكرار كرد كه آن را حفظ كند و از يادش نرود. و در حديث نخعی است كه گفت: «إِنِّی لَأَسْمَعُ الْحَدِيْثَ فَأُحَدِّثُ بِهِ الْخادِمَ أَرُسُّهُ فِيْ نَفْسِيْ»: همانا من می‌شنوم سخنی را پس نـقل مـی‌كنم آن را بـرای خـدمتكار و صحبت می‌كنم با خودم تا آن را از ياد نبرم.

(أَرَسَّ يُرِسُّ إِرْساسًا): داخل شد و فرو رفت و محكم شد (أَرَسَّ) السَّقَمُ فِيْ جَسَدِهِ: بيماری در بدنش مـاند (أَرَسَّ) الشَّيْءَ: علامتی برای آن چيز گذاشت.

(رَسَّسَ يُرَسِّسُ تَرْسِيْساً) الْبَعِيْرُ: شتر، خود را جمع و جور کرد که بلند شود.
(إِرْتَسَّ يَرْتَسُّ إِرْتِساساً) الْخَبَرُ: آن خبر افشا و پخش شد.
(تَراسُّوْا يَتَراسُّوْنَ تَراسًّا) الْخَبَرَ: آن خبر را برای یکدیگر نجوا کردند.
(الأُرْسُوْسَة): کلاهِ دراز،قلنسوه. ج أَراسِيْس.
(الرَّسّ): فلز یا کان و معدن. چاه سنگ چینی نشده. چاهی بوده از آن قوم ثمود. آغاز یک چیز. گویند: (بِهِ رَسُّ الْحُمَّى): تبش تازه آغاز شده است (رَسُّ) الْحُبِّ: آثار و باقی ماندهٔ عشق (رَسٌّ) مِنَ الْخَبَرِ: گوشه‌ای از خبر یا ابتدای آن. ج رِساس.
(الرَّسَّة): دکل محکم کَشتی. گوشه‌ای از خبر (وَقَعَتْ فِي النّاسِ رَسَّةٌ مِنْ خَبَرٍ): گوشه‌ای از خبر به مردم رسید.
(الرُّسَّة): کلاه دراز، قلنسوه.
(الرَسِيْس): آغاز یک چیز یا باقی مانده و اثر آن. گویند: (بِهِ رَسِيْسُ الْحُمَّى): اثر تب در او باقی است. چیز ثابت و استوار در جای خود. مرد عاقل و هوشیار (رِيْحٌ رَسِيْسُ الْمَسِّ): بادِ خیلی ملایم.
* **رسع** ـ (رَسَعَتْ تَرْسَعُ رَسْعًا) الْعَيْنُ: چشم فاسد شد و پلکهایش به هم چسبید (رَسَعَ) الْعُضْوُ: اندام فاسد و شُل و فروهشته شد (رَسَعَ) الصَّبِيَّ و غَيْرَهُ: در دست یا در پایِ آن کودک خر مهره بست تا او را چشم نکنند.
(رَسِعَتْ تَرْسَعُ رَسَعًا) الْعَيْنُ: چشم فاسد شد و پلکهایش به هم چسبید (رَسِعَ) فُلانٌ: چشم فلانی فاسد شد و پلکهایش به هم چسبید (رَسِعَ) بِهِ الشَّيْءُ: آن چیز به او چسبید.
(رَسَّعَتْ تُرَسِّعُ تَرْسِيْعًا) عَيْنُهُ، و رَسَّعَ فُلانٌ: چشمش فاسد شد و پلکهایش به هم چسبید (رَسَّعَ) فُلانٌ: فلانی خانه نشین شد و بیرون نیامد (رَسَّعَ) الصَّبِيَّ: در پا یا در دست کودک مهرهٔ دفع چشم بست (رَسَّعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را چسبانید.

(الأَرْسَع): مردی که چشمهایش فاسد شده و پلکهایش به هم چسبیده است. هر چه که چیزی به آن چسبیده باشد. ج رُسْع.
(الرَسائِع): تسمه‌های بافته شدهٔ پایین حمایل شمشیر، منگوله‌های چرمی حمایل شمشیر.
(الرِساعَة): واحدِ الرَسائِع.
(الرَسْعاء): چشم فاسد شده که پلکهایش به هم چسبیده است. مُؤَنَّثِ الأَرْسَع.
(الرَسِيْع): چسبیده. ج رُسُع.
(المُرَسَّع): کسی که در اثر بیخوابی پلکهایش قرمز و پوست پوست شده است.
(المُرَسِّع): کسی که چشمش فاسد شده و به هم چسبیده است.
(المُرَسِّعَة): کسی که چشمش فاسد شده و به هم چسبیده است. مرد خانه‌نشین که بیرون نیاید.
(المُرَسَّعَة): چیزی که برای دفع چشم بد در مچ کودک بندند.
* **رسغ** ـ (رَسَغَ يَرْسَغُ رَسْغًا) الْمَطَرُ: باران به اندازهٔ مچ پا بارید (رَسَغَ) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: با طناب مچ پای شتر و امثال آن را بست.
(راسَغَهُ يُراسِغُهُ مُراسَغَةً، و رِساغاً): در کشتی گرفتن مچ او را گرفت.
(رَسَّغَ يُرَسِّغُ تَرْسِيْغاً): وسیع گردانید، فراخ گردانید. گویند: (رَسَّغَ) عَلَيْهِ فِيالْعَيْشِ: زندگانی او را فراخ و مرفه گردانید (رَسَّغَ) فِيالْكَلامِ: سخن را آراست و دروغ و باطل به آن افزود (رَسَّغَ) الْمَطَرُ: باران به اندازهٔ مچ پا بارید.
(إِرْتَسَغَ يَرْتَسِغُ إِرْتِساغاً) عَلَى عِيالِهِ: خانوادهٔ خود را در رفاه و آسایش قرار داد و خرجی زیاد پرداخت کرد.
(الرِساغ): طنابی که به مچ شتر و غیره بسته و آن را با میخ به زمین می‌کوبند.
(الرُسْغ): طنابی که یک سرش را به مچ چهار پا و سر

دیگرش را به میخ بندند. مچ پا و دست. ج أَرْساغ، و أَرْسُغ.

(الرَسَغ): شُلی و سستی دست و پای شتر.

(الرَسِيْغ): عَيْشٌ رَسِيْغٌ: زندگانی فراخ و مرفه (طَعامٌ رَسِيْغٌ): غذاي فراوان.

(المُرَسَّغ): رَأْيٌ مُرَسَّغٌ: اندیشهٔ سست و واهی.

* **رسف** ـ (رَسَفَ يَرْسُفُ، و يَرْسِفُ رَسْفاً، و رَسِيْفاً، و رَسَفاناً) فِي الْقَيْدِ: با پاي بسته آهسته راه رفت.

(أَرْسَفَ يُرْسِفُ إِرْسافاً) الإِبِلَ: شترها را با پاي بسته رم داد.

* **رسل** ـ (رَسِلَ يَرْسَلُ رَسَلاً، و رَسالَةً) الْبَعِيْرُ: شتر تندرو و راهوار و خوش رو شد.

(رَسِلَ يَرْسَلُ رَسَلاً) الشَّعْرُ: مو دراز و صاف و آویزان شد.

(أَرْسَلَ يُرْسِلُ إِرْسالاً) الشَّيْءَ: آن چیز را آزاد کرد، رهایش کرد. گویند: (أَرْسَلْتُ) الطَّائِرُ مِنْ يَدِي: پرنده را از دستم رها کردم (أَرْسَلَ) الْكَلامَ: بطور مطلق حرف زد و آن را مقید نکرد (أَرْسَلَ) الرَّسُوْلَ: قاصد را به همراه نامه‌ای فرستاد، پیک را با نامه به سوی کسی فرستاد (أَرْسَلَهُ) عَلَيْهِ: وی را بر او مسلط و چیره کرد. خدا می‌فرماید. ﴿أَلَمْ تَرَ أَنَّا أَرْسَلْنَا الشَّياطِيْنَ عَلَى الْكافِرِيْنَ تَؤُزُّهُمْ أَزًّا﴾: آیا ندیدی که ما چیره کردیم شیطانها را بر کافران که آنان را تحریک می‌کنند تحریک کردنی (أَرْسَلَ) الْكِلابَ عَلَى الصَّيْدِ: سگها را تحریک کرد و در پی شکار فرستاد.

(راسَلَهُ يُراسِلُهُ مُراسَلَةً) فِيْ عَمَلِهِ: در کار او و از او پیروی و متابعت کرد (راسَلَهُ) فِي الْغِناءِ: در آوازخوانی با او همنوایی کرد و مثل او خواند (راسَلَهُ): پیکی یا نامه‌ای به سوی او فرستاد.

(رَسَّلَ يُرَسِّلُ تَرْسِيْلاً) فِيالْقِراءَةِ: با نرمی و آهسته خواند. و در حدیث است که: «كانَ فِي كَلامِهِ تَرْسِيْلٌ»: آهسته و با وقار حرف می‌زد.

(تَراسَلَ يَتَراسَلُ تَراسُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر نامه نوشتند یا پیک و قاصد رد و بدل کردند.

(تَرَسَّلَ يَتَرَسَّلُ تَرَسُّلاً): آهسته و با تأنی و با وقار شد. گویند: (تَرَسَّلَ) فِيْ كَلامِهِ و قِراءَتِهِ و مَشْيِهِ: آهسته و با تأنی سخن گفت و خواندن و راه رفتنش سنگین و آهسته و با وقار شد (تَرَسَّلَ) الْكاتِبُ: نویسنده بطور عادی نوشت و عبارت پردازی و سجع و قافیه به کار نبرد (تَرَسَّلَ) فِي الرُّكُوْبِ: در هنگام سواری پاها را بر روی چهار پا دراز کرد که لباسهایش را بر روی پاهایش بیندازد (تَرَسَّلَ) فِي الْقُعُوْدِ: چهار زانو نشست و لباسهایش را بر روی پاهایش و به دَورش انداخت.

(إِسْتَرْسَلَ يَسْتَرْسِلُ إِسْتِرْسالاً) الشَّعْرُ: مو راست و صاف و آویزان شد (إِسْتَرْسَلَ) الشَّيْءُ: آن چیز نرم و شُل و ملایم شد (إِسْتَرْسَلَ) إِلَيْهِ: به او شاد شد و انس گرفت (إِسْتَرْسَلَ) بِهِ: به او اعتماد و اطمینان کرد.

(الراسِلانِ): کتف چپ و راست یا دو رگ است که در هر کتفی یک عدد وجود دارد.

(الرِسال): چهار دست و پاي شتر.

(الرِسالَة): آنچه که فرستاده می‌شود. سخن یا نامه. جزوه، رساله. تز، رسالهٔ دکتری، پایان نامه. (جدید). (رِسالَةُ) الرَّسُوْلِ: پیامبری، نبوت، دستوراتی که پیامبران از جانب خدا به مردم می‌رسانند. فرا خواندن پیامبران مردم را به دین الهی (رِسالَةُ) الْمُصْلِحِ: رسالتی که فرد مصلح بر عهده دارد و انجام می‌دهد. ج رَسائِل (أُمُّ رِسالَة): نوعی کرکسِ ماده؛ رَخَمَة.

(الرَسْل): نرم و شُل و فروهشته. گویند: (شَعْرٌ رَسْلٌ): موي صاف و نرم و فروهشته (بَعِيْرٌ رَسْلٌ): شترِ راهوار و خوش رَو (سَيْرٌ رَسْلٌ): راه رفتنِ نرم و هموار و نیکو.

(الرِسْل): مفردِ الرِسال؛ یک دست یا یک پای شتر. نرمی و آهستگی و رفق و مدارا. گویند: (اِفْعَلْ كَذا عَلَى رِسْلِكَ): با آرامش انجام ده و شتاب مکن. شیر (لبن).

(الرَسَل): رمهٔ شتر و گوسفند و غیره. گروهی از مردم. ج أَرْسال (جاءَتِ الإِبِلُ و الْخَيْلُ أَرْسالاً): شترها و

اسبها دسته دسته آمدند (جاءَ الْقَوْمُ أَرْسالاً): آن قوم گروه گروه و پشتِ سرِ هم آمدند.

(الرُسُل): دختر بچهٔ کوچک که روسری نپوشد. [جمعِ الرَسُوْل. ب].

(الرَسْلَة): مُؤَنَّثِ الرَسْل. نرم. گویند: (هُمْ فِيْ رَسْلَةٍ مِنَ الْعَيْشِ): آنان زندگانی آرام و مرفه دارند. کسالت، سستی، تنبلی. زنی که ساق پاهایش موهای زیاد و دراز دارد.

(الرِسْلَة): نرمش و مدارا. گویند: (اِفْعَلْ كَذا عَلَى رِسْلَتِكَ): با آرامش و نرمش و مدارا انجام ده (جاؤُوْا رِسْلَةً رِسْلَةً): گروه گروه آمدند.

(الرَسُوْل): فرستاده شده، پیک. (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنث). خدا می‌فرماید: ﴿إِنّا رَسُوْلُ رَبِّ الْعالَمِيْنَ﴾: همانا ما فرستادگان پروردگار جهانیان هستیم. و جمع آن، رُسُل، و أَرْسُل هم می‌شود. نامه (الرَسُوْل): (فِي الشَّرْعِ): (مِنَ الْمَلائِكَةِ): فرشته‌ای که پیام خدا را می‌رساند (الرَسُوْل): (مِنَ النّاسِ): پیامبر خدا.

(الرَسِيْل): فرستاده شده، پیک، قاصد، پیام‌آور، پیامبر. فرستنده، فرستندهٔ نامه یا فرستندهٔ پیک. وسیع، گشاد، فراخ، رسا. سهل، آسان، ممکن. چیز اندک، ناچیز. آبِ شیرین و گوارا.

(الرُسَيْلَة): گویند: (أَلْقَى الْكَلامَ عَلَى رُسَيْلاتِهِ): سخن را بدون بررسی و بدون تأمل بیان کرد.

(المُراسِل) مِنَ النِّساءِ: زنی که از طرف دیگران به خواستگاری زنان و دختران می‌رود. یا زنی که شوهرش فوت کرده یا از شوهرش جدا شده است. زنی که ساق پاهایش موهای بسیار و دراز دارد. زنی که پا به سن گذاشته اما اندکی جوانی دارد (مُراسِلُ الصَّحِيْفَةِ: گزارشگر جراید که از راه دور گزارش می‌فرستد. (جدید).

(المِرْسال): فرستاده شده، پیک، قاصد، پیام‌آور، پیامبر. ماده شتر تندرو و هموار و خوش رفتار. ج مَراسِيْل.

(المُرْسَل): (فِيْ مُصْطَلَحِ الْحَدِيْثِ): حدیثی که سلسلهٔ رواة تا به یک تابعی برسد و آن تابعی بگوید: پیامبر چنین فرمود و نام صحابی را که راوی حدیث است از قلم بیندازند (نَثْرٌ مُرْسَلٌ): شعری که بیش از یک قافیه داشته باشد.

(المُرْسَلات) فِي الْقُرْآنِ: بادها. فرشتگان. اسبها.

(المُرْسَلَة): مُؤَنَّثِ المُرْسَل. گردنبند دراز که روی سینه قرار می‌گیرد.

* **رسم** ـ (رَسَمَتْ تَرْسِمُ رَسِيْمًا) النّاقَةُ: ماده شتر خیلی راهوار و تند دوید که بالاتر از دویدنِ «الذَمِيْل» بود. از شدت دویدن تند جای پاهایش بر زمین ماند.

(رَسَمَ يَرْسُمُ رَسْما، و رَسَماناً) فُلانٌ: فلانی خوب یا زیبا راه رفت.

(رَسَمَ يَرْسُمُ رَسْماً) نَحْوَهُ: با شتاب به سوی او رفت (رَسَمَ) فِي الْأَرْضِ: در زمین پنهان شد یا رفت تا از نظر دور شد (رَسَمَ) عَلَى الْوَرَقِ: بر روی کاغذ خط کشید یا نوشت یا نقاشی کرد (رَسَمَ) لِلْبِناءِ: برای ساختن ساختمان خط‌کشی و علامت‌گذاری کرد (رَسَمَ) الْكِتابَ: نامه یا کتاب یا نوشته را نوشت (رَسَمَ) الْحَبَّ بِالرَّوْسَمِ: دانه‌ها را با تختهٔ دارای نقش مهر کرد که اگر از آن بدزدند معلوم شود (رَسَمَ) لَهُ كَذا: به او امر کرد که چنین یا چنان کند. در مورد چیزی به او بخشنامه کرد (رَسَمَ) الْغَيْثُ الدِّيارَ: باران ساختمان شهرها یا خانه‌ها را ویران کرد و ویرانه‌های آنها را بر جای گذاشت (رَسَمَ) الْأُسْقُفُ فُلاناً: اسقف به فلانی درجه‌ای از مقامهای کلیسا را داد.

(أَرْسَمَ يُرْسِمُ إِرْساماً) النّاقَةَ: ماده شتر را خیلی تند راند.

(رَسَّمَ يُرَسِّمُ تَرْسِيْماً) الثَّوْبَ: پارچه را مقلم و مخطط گردانید.

(إِرْتَسَمَ يَرْتَسِمُ إِرْتِساماً) فُلانٌ: فلانی تکبیر گفت و دعا خواند و گفت: أعوذ بالله: پناه می‌برم به خدا (أَنَا أَرْتَسِمُ مَراسِمَكَ): من از دستورات تو سرپیچی نمی‌کنم

(إرْتَسَمَ) الْمَسِيْحِيُّ: آن مرد مسیحی روحانی نصاری شد.
(تَرَسَّمَ يَتَرَسَّمُ تَرَسُّماً) فُلانٌ: فلانی نگریست که کجا می‌خواهد حفر کند یا کجا می‌خواهد ساختمان بسازد (تَرَسَّمَ) الرَّسْمَ: به عکس یا به نقاشی یا به آثار باقی‌ماندهٔ خانه نگاه کرد (تَرَسَّمَ) الْمَنْزِلَ: به آثار ویرانهٔ خانه نگاه و در آن تأمل و دقت کرد (تَرَسَّمَ) الْقَصِيْدَةَ: در آن قصیده تأمل و دقت کرد که ببیند چگونه است (تَرَسَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به یاد آورد اما خوب به جا نیاورد.
(الراسِم): آب رونده، آب جاری. ج رَواسِم.
(الراسُوْم): مهری است که خُم بزرگ را با آن مهر می‌کنند. ج رَواسِيْم.
(الرِسامَة): نقاشی، حرفهٔ نقاش، رسّامی.
(الرَسّام): نقاش، رسّام.
(الرَسْم): ویرانه‌های باقی ماندهٔ خانه. شاعر می‌گوید:
رَسْـمُ دارٍ وَقَـفْتُ فِـيْ طَلَلِهِ
كِدْتُ أَقْضِي الْحَياةَ مِنْ جَـلَلِهِ:
ویرانهٔ خانه‌ای که ایستادم در نشیمنگاه بلند آن که در وسط حیاط آن بنا می‌کنند، نزدیک بود که جان بدهم بخاطر آن (الرَسْم): (فِيْ عِلْمِ الْمَنْطِقِ): تعریف یک چیز با مشخصات آن (الرَسْم): مالیات، پولی که دولت در قبال ارائهٔ عملی می‌گیرد، مثل: (رَسْمُ) الْبَرِيْدِ: هزینهٔ پست و امثال اینها. (جدید). نقاشی، کشیدن عکس کسی یا چیزی را با قلم و امثال آن (الرَسْمُ) الْبَيانِيُّ: نقشهٔ یک چیز یا یک جا، نمایش هندسی، طرح خطی، طرح هندسی، گرافیک، چارت (الرَسْمُ) التَّقْرِيْبِيُّ: نقشهٔ تقریبی. ج أَرْسُم، و رُسُوْم.
(الرَسَم): خوب راه رفتن یا زیبا راه رفتن.
(الرَسْمِيّ): (اَلْعَمَلُ الرَّسْمِيُّ): کار رسمی و قانونی که از مجرای دولتی و قانونی اجرا می‌شود (رَجُلٌ رَسْمِيٌّ): مردی که کاری را از طرف دولت انجام می‌دهد، مقام قانونی.
(الرَسْمِيَّة): مُؤَنَّثِ الرَسْمِيّ؛ قانونی، رسمی (اَلْوَرَقَةُ الرَّسْمِيَّةُ): نامهٔ رسمی (اَلْعُقُوْدُ الرَّسْمِيَّةُ): معاملات قانونی، معاملات و عقدهای رسمی.
(الرَسُـوْم): رونده‌ای که یک شبانه روز راه برود (الرَسُوْم) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتری که محکم پا می‌زند و جای پایش در زمین می‌ماند. ج رُسُم.
(الرَوْسَم): بلا، مصیبت بزرگ. چیزی است که سکه‌های طلا را با آن جلا می‌دهند. لوحه‌ای است دارای نقش که خرمن گندم و غیره را با آن مهر می‌کنند تا دزدی نشود. یا مهر است که با آن مهر می‌کنند. ج رَواسِم.
(المَرْسَم): سالن نقاشی در مدارس و غیره. (جدید).
(المَرْسُوْم): تصویب نامهٔ دولتی، حکم نخست وزیری، حکم ملوکانه (المَرْسُوْم) بِقانُوْن: آیین نامه، بخشنامه‌ای که دولت صادر می‌کند. ج مَراسِيْم.
*رسن - (رَسَنَ يَرْسُنُ، و يَرْسِنُ رَسْناً) الدّابَّةَ: رسن چار پا را بر سر چار پا زد، بند افسار را که روی پوزهٔ چهار پا قرار می‌گیرد بر پوزهٔ چهارپا قرار داد، چارپا را افسار کرد. چارپا را رها کرد که به میل خود بچرد.
(أَرْسَنَتْ تُرْسِنُ إِرْساناً) الدّابَّةُ: چارپا رام و مطیع شد. گویند: (أَرْسَنَ) فُلانٌ بَعْدَ الطِّماحِ: فلانی سرکشی را کنار گذاشت و فرمانبردار شد (أَرْسَنَ) الدّابَّةَ: برای چهار پا رسن (بند افسار که بر روی پوزه‌اش می‌افتد) درست کرد. چارپا را آزاد گذاشت که به میل خود بچرد.
(الأَرْسان) مِنَ الأَرْضِ: زمین ناصاف و ناهموار، زمین درشت.
(الراسَن): زنجبیل شامی. سوسن کوهی. [معرب راسَنِ فارسی است. ب].
(الرَسَن): قسمتی از افسار که بر روی پوزهٔ چارپا قرار می‌گیرد (رُمِيَ بِرَسَنِهِ عَلَى غارِبِهِ): آزاد گذاشته شد که به میل خود باشد و هیچ‌کس جلوش را نگرفت و مانعش نشد. ج أَرْسان، و أَرْسُن.
(المَرْسَن، و المَرْسِن): بینی. پوزهٔ چارپا که رسن افسار

بر آن قرار می‌گیرد (فَعَلْتُ ذَلِکَ عَلَى رَغْمِ مَرْسَنِهِ): آن کار را برای ضدیت با او و بی‌ارزش کردنش انجام دادم (سَلِسَ مَرْسَنُهُ): رام و فرمانبردار شد. ج مَراسِن.

*رسو ـ (رَسَا يَرْسُوْ رَسْواً، و رُسُوًّا) الشَّیْءُ: آن چیز ثابت و استوار و محکم و پا برجا شد (رَسا) الْـجَبَلُ: کوه استوار شد (رَسَتْ) قَدَمُهُ: در نبرد شجاع و مقاوم و پا برجا شد (رَسَتْ) السَّـفِيْنَةُ: کَشـتی از حـرکت بـاز ایستاد.

(رَسا يَرْسُوْ رَسْواً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن قوم آشتی برقرار کرد (رَسا) لَهُ مِنَ الْـحَدِيْثِ: گـوشه‌ای از آن سـخن را برای او بیان کرد (رَسا) عَنْهُ الْحَدِيْثَ: آن سخن را از او نقل کرد و به او نسبت داد (رَسا) الْحَدِيْثَ فِيْ نَفْسِهِ: آن سخن را با خود نجوا کرد.

(أَرْسَى يُرْسِي إِرْساءً) الشَّیْءُ: آن چیز ثابت و استوار و پابرجا شد گویند: (أَرْسَتْ) السَّفِيْنَةُ: کَشتی از حـرکت باز ایستاد، متوقف شد، لنگر انداخت (أَرْسَى) الشَّیْءَ: آن چیز را ثابت و استوار گردانید. گـویند: (أَرْسَـيْتُ) السَّفِيْنَةَ: کَشتی را متوقف کردم، لنگرِ کَشتی را انداختم (أَرْسَى) الْوَتِدَ فِي الْأَرْضِ: میخ را در زمـین کـوبید و محکم کرد.

(الراسِي): ثابت، استوار، پابرجا، محکم. ج الرَواسِي.

(الراسِيَة): مُؤَنَّثِ الراسِي؛ ثابت و پابرجا و استوار (قِدْرٌ راسِـيَةٌ): دیگ بسـیار بـزرگ کـه از جـایش تکـان نمی‌خورد و نمی‌توان آن را جابجا کرد. ج راسِـيات. خدا می‌فرماید: ﴿وَ جِفانٍ كَالْجَوابِ وَ قُدُوْرٍ راسِياتٍ﴾: و کاسه‌هایی چون حوضها و دیگهایی بسیار بزرگ که نتوان جابجایشان کرد.

(الرَسْو): گوشه‌ای از سخن.

(الرَسْوَة): النگو یا دستبندِ (زینتی) پهن و بدونِ پیچ و تاب. النگـو یـا دسـتبند مـهره‌ای یـا از خـرمهره. ج رَسَوات.

(الرَسِيّ): عمود ثابت وسط چادر و خرگاه. مرد پایدار در نیکی و در بدی.

(المُرْسَى، و المَرْسَى): لنگـرانـداز کشـتی، اسکـله. ج مَراسٍ (مَرْسَى) الْمَزادِ: (فِي الْقانُوْنِ): قطعی شدنِ سودا برایِ کسی که بیشترین قیمت را در مزایده اعلام دارد.

(المِرْساة): لنگرِ کَشتی. ج مَراسٍ (أَلْقَى الْقَوْمُ مَراسِيَهُمْ): آن قوم لنگر انداختند و اقامت گزیدند (أَ لْقَى السَّحابُ مَراسِيَهُ): ابر ایستاد و بارید.

*رشأ ـ (رَشَأَتْ تَرْشَأُ رَشْأً) الظَّبْيَةُ: آهو زایید.

(الرَشَأ): بچهٔ آهو در وقتی که تکان خورد و تواند بـا مادر خود راه برود. ج أَرْشاء. درختی است در حدود یک قامت انسان، برگ آن شبیه به برگ کـرچک، نـه میوه دارد و نه می‌توان آن را خورد. گیاهی است مثل القرنوة که با آن دباغی می‌کنند.

(الرَشأَة): مفرد الرَشَأ است به معنای دو گیاه فوق.

*رشت ـ (الرَشْـتَة، و الرِشْـتَة): رشـتهٔ آرد گـندم. (معرب). [معرب رشتهٔ فارسی است. ب].

*رشح ـ (رَشَحَ يَرْشَحُ رَشْحاً، و رَشَحاناً) الْعَرَقُ: عرق (بدن) ترشح کرد و سرازیر شد (رَشَحَ) الْـجَسَدُ: بـدن عرق کرد (رَشَحَ) عَرَقاً: عرق کـرد (رَشَـحَتْ) الْـقِرْبَةُ بِالْماءِ: مشک آب را تراوش کرد (لَمْ يَرْشَحْ لَهُ بِشَيْءٍ): چیزی به او نداد.

(رَشَحَ يَرْشَحُ رَشْحاً، و رَشُوْحاً) الظَّبْيُ و نَحْوُهُ: آهـو و امثال آن برای اولین بار به همراه مادر خود راه رفت. یا قوی و نیرومند شد و راه رفت. یا سرحال آمد و به جست و خیز پرداخت.

(أَرْشَـحَ يُـرْشِحُ إِرْشاحاً): تراوید، ترشح کرد، عرق کرد (أَرْشَحَتْ) الْأُمُّ: مادر به همراه بچه‌اش راه رفت.

(رَشَّحَهُ يُرَشِّحُهُ تَرْشِيْحاً): او را نشو و نما داد و بزرگ کرد و پرورش داد (رَشَّحَ) لِلشَّيْءِ: آن چیز را آماده و مهیا کرد. گویند: (رَشَّحَ) وَلَدَهُ لِوِلايَةِ الْعَهْدِ: فرزند خود را برای ولیعهدی تربیت کرد (رَشَّـحَ) فُـلاناً لِـلْوَظِيْفَةِ، أَوْلِعُضْوِيَّةِ كَذا: فلانی را برای منصب یا برای عضویت در چیزی تربیت کرد یا او را برای این برنامه‌ها نامزد کرد یـا او را سـتود و شـایستهٔ آن دانست. (جـدید).

(رَشَّحَتْ) الْأُمُّ وَلَدَها: مادر به بچهٔ خود راه رفتن آموخت (رَشَّحَتْ) الْأُمُّ الرَّضِيْعَ بِاللَّبَنِ: مادر به بچهٔ شیرخوار خود شیر داد تا توانای بر راه رفتن شد (رَشَّحَتْ) الدّابَّةُ الْمَوْلُوْدَ: چهارپا در لحظهٔ ولادت، نوزاد خود را لیسید و بدنش را پاک کرد (رَشَّحَ) الْماشِيَةَ و نَحْوَها: از مواشی و امثال آن نگهداری و مواظبت کرد و آنها را پرورش داد (رَشَّحَ) السّائِلَ: مایع را با پالونه پالود. (جدید).

(تَرَشَّحَ يَتَرَشَّحُ تَرَشُّحاً) الْعَرَقُ: عرق (بدن) تراوید و جاری شد (تَرَشَّحَ) وَلَدُ الظَّبْيَةِ: بچهٔ آهو قوی شد و توانست با مادرش راه برود (تَرَشَّحَ) فُلانٌ لِكَذا: فلانی شایسته و آماده و نیرومند برای فلان کار شد.

(إِسْتَرْشَحَ يَسْتَرْشِحُ اسْتِرْشاحاً) النَّبْتُ: گیاه بلند شد (إِسْتَرْشَحَ) الصَّغِيْرَ: بچهٔ کوچک را پروش داد که بزرگ شود. گویند: (إِسْتَرْشَحَ) النَّباتَ: گیاه را پرورش تا بزرگ شود (إِسْتَرْشَحَ) النَّبْتَ: منتظر شد که آن گیاه بزرگ شود و آن را بچرد.

(التَّرْشِيْح) لِلإِسْتِعارَةِ (عِنْدَ الْبَيانِيِّيْنَ): ذکر کردن چیزی که مناسب با مشبه به باشد تا مقصود را بهتر برساند (التَّرْشِيْح): (عِنْدَ الْكِيْمِياوِيِّيْنَ): تصفیه و پالایش مایعات به وسیلهٔ پالونه و صافی و فیلتر (وَرَقَةُ التَّرْشِيْحِ): کاغذ فیلتر، کاغذ و ورقی که سوراخهای ریز دارد و بعنوان فیلتر و صافی به کار می‌رود. آنالیز آب.

(الاِرْتِشاح): (الارْتِشاحُ النَّشَوانِيُّ): (فِي الطِّبِّ الْباطِنِيِّ): رسوب مواد شبه نشاسته‌ای در بافتهای بیمار بدن.

(الراشِح): هر چیز ترشح کننده، تراونده. هر چیزی که برروی زمین بخزد، مثل حشرات و غیره (الراشِحُ): (عِنْدَ الْكِيْمياوِيِّيْنَ): مایعِ پالوده و صاف شده.

(الرَّشْح): هر چیزی که ترشح کند و بتراود، مثل: عرق بدن و امثال آن. و در حدیث روز قیامت است که: «حَتَّى يَبْلُغَ الرَشْحُ آذانَهُمْ»: تا این که عرق (بدن) بالا بیاید و تا به گوشهایشان برسد.

(الرَشُوْح): گویند: (بِئْرٌ رَشُوْحٌ): چاهی که آبش بالا بیاید و سر رود.

(الرَشِيْح): عرق (بدن) یا هر چیزی که بتراود. گیاه برروی زمین.

(المِرْشَح): عرقگیر زیر زین. زیرپوش. ج مَراشِح.

(المِرْشَحَة): عرقگیرِ زیر زین. زیر پوش. ج مَراشِح.

(المُرَشِّح): دستگاه تصفیه و پالایش آب.

* رشد ـ (رَشَدَ يَرْشُدُ رُشْداً): هدایت شد، راه یافت، به راه رشد رفت.

(رَشِدَ يَرْشَدُ رَشَداً، و رَشاداً): به راه راست رفت، هدایت شد (رَشِدَ) أَمْرَهُ: کار خود را به پیش برد و در آن موفق شد.

(أَرْشَدَهُ يُرْشِدُهُ إِرْشاداً): راهنمایی‌اش کرد، هدایتش کرد، ارشادش کرد. گویند: (أَرْشَدَهُ اللّهُ، و أَرْشَدَهُ إِلَى الأَمْرِ، و لَهُ و عَلَيْهِ): خدا او را بر آن کار ارشاد و هدایت و راهنمایی کرد.

(رَشَّدَهُ يُرَشِّدُهُ تَرْشِيْداً): راهنمایی‌اش کرد، هدایتش کرد (رَشَّدَ) الْقاضِيُ: قاضی به رشد و بلوغ آن کودک حکم داد.

(إِسْتَرْشَدَ يَسْتَرْشِدُ إِسْتِرْشاداً) لَهُ: راهنمایی به آن شد، به سوی آن راه یافت و ارشاد شد (إِسْتَرْشَدَ) فُلاناً: از فلانی طلبِ هدایت کرد، خواستار راهنمایی شد.

(التَرْشِيْد): حکم دادن قاضی به بلوغ و رشد نوجوان بالغ شده.

(الراشِد): مردی که در راه حق است و سرسخت و استوار می‌باشد. هدایت شده، راه یافته، رشید.

(الرَشاد): ترتیزک، شاهی (حَبُّ الرَّشادِ): تخم ترتیزک.

(الرَشادَة): سنگی که کف دست را پر کند. ج الرَشاد.

(الرُشْد): (عِنْدَ الْفُقَهاءِ): به سن بلوغ شرعی رسیدن کودک (الرُشْدُ): (فِي الْقانُوْنِ): به سن قانونی رسیدن.

(الرَشْدَة، و الرِشْدَة): گویند: (هُوَ وَلَدُ رَشْدَةٍ، و لِرِشْدَةٍ): او دارای نسب صحیح و بدون ایراد است، یا زادهٔ ازدواج درست است. و در حدیث است که: «مَنِ ادَّعَى وَلَداً لِغَيْرِ رَشْدَةٍ فَلايَرِثُ وَلايُوْرَثُ»: هر کس که ادعا

کند بچه‌ای را بدون این که با مادرش ازدواج درست کرده باشد پس آن بچه نه از او ارث می‌برد و نه برای او ارث می‌گذارد.

(الرَشِيْد): از نامهای خدای تعالی است. خوش فکر، رشد یافته، کسی که عقلش به کارها می‌رسد. ارشاد کننده، راهنمایی کننده. به سن رشد رسیده، پسر بالغ شده.

(الرَشِيْدَة): زن عاقل که عقلش به کارها می‌رسد. زن ارشاد کننده، زن هدایت کننده. دختر بالغ شده و به سن رشد رسیده.

(الرَشِيْدِيَّة): رشتهٔ آشی و غیره.

(المَراشِد): مقصدها. راههای راست و صاف که همه از آنها عبور کنند.

(المُرْشِد): ارشاد کننده، پند دهنده، وعظ کننده، اندرزدهنده. راهنمای کشتی در تنگه‌ها، سکان‌گیر. راهنمای پلیس. (جدید).

*** رشرش** ـ (رَشْرَشَ يُرَشْرِشُ رَشْرَشَةً): سست و شُل و فروهشته شد (رَشْرَشَ) الْبَعِيْرُ: شتر خوابید و با سینهٔ خود زمین را کاوید که جا باز کند و خوب جا بگیرد.

(تَرَشْرَشَ يَتَرَشْرَشُ تَرَشْرُشاً): چکه کرد و جاری شد و به هوا برخاست و افشان و پراکنده شد (تَرَشْرَشَ) الشِّواءُ: چربیِ کباب چکید.

(الرَشْراش): سست و شکننده و نازک. گویند: (خُبْزٌ رَشْراشٌ): نانِ خشک و نازک و شکننده (عَظْمٌ رَشْراشٌ): استخوان سست (شِواءٌ رَشْراشٌ): کباب و بریانی چاق و فربه که آب یا چربی آن می‌چکد.

(الرَشْراشَة): مُؤَنَّثِ الرَشْراش. گویند: (خُبْزَةٌ رَشْراشَةٌ): نان خشک و شکننده.

(الرَشْرَش): مِنَ الْخُبْزِ: نان خشک و شکننده.

(الرَشْرَشَة): مُؤَنَّثِ الرَشْرَش. گویند: (خُبْزَةٌ رَشْرَشَةٌ): نانِ خشک و شکننده.

*** رشّ** ـ (رَشَّتْ تَرُشُّ رَشًّا) السَّماءُ: آسمان باران بارید یا باران ریز و سبک بارید (رَشَّتْ) الْعَيْنُ: چشم اشک ریخت (رَشَّ) الْبَيْتَ و الثَّوْبَ: خانه یا لباس را آب پاشی کرد (رَشَّ) عَلَيْهِ الْماءَ: آب را روی آن پاشید (رَشَّ) الطَّرِيْقَ: راه را آب پاشی کرد که گردوخاک نکند.

(أَرَشَّتْ تُرِشُّ إِرْشاشاً) السَّماءُ: آسمان باران بارید یا باران ریز و نم نم و اندک بارید (أَرَشَّتْ) الطَّعْنَةُ و نَحْوُها: طعنهٔ نیزه و امثال آن خون را پاشید و جاری کرد (أَرَشَّ) الْفَرَسَ و نَحْوَهُ: اسب و امثال آن را دوانید تا عرق کند (أَرَشَّ) الْفَصِيْلَ: دُم کره‌شتر را خارانید تا شیر بخورد.

(تَرَشَّشَ يَتَرَشَّشُ تَرَشُّشاً) السّائِلُ: مایع پراکنده و پخش و پاشیده شد.

(إِسْتَرَشَّ يَسْتَرِشُّ إِسْتِرْشاشاً) الْفَصِيْلُ لِلرِّضاعِ: کرهٔ شتر گردن خود را در وسط رانهای مادرش کرد تا شیر بخورد.

(الرَشاش): مایع پاشیده شده.

(الرَشاشَة): مقداری از مایع پاشیده شده.

(الرَشّ): مایع پاشیده شده. باران نم نم و اندک. ج رِشاش.

(الرَشّاش): اَلْمِدْفَعُ الرَشّاشُ: مسلسل خودکار.

(المُرِشّ): گویند: (شِواءٌ مُرِشٌّ): کباب و بریانیی که چربی آن چکه می‌کند.

(المِرَشَّة): آب پاش و امثال آن. ج مَراشّ.

(المَرْشُوْشَة): أَرْضٌ مَرْشُوْشَةٌ: زمین آب پاشی شده.

*** رشف** ـ (رَشَفَ يَرْشُفُ، و يَرْشِفُ رَشْفاً، و رَشِيْفاً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را با لبهایش مکید (رَشَفَ) الإِناءَ: محتوایِ ظرف را نوشید و ته آن را درآورد و لیس زد.

(رَشِفَهُ يَرْشَفُهُ رَشَفاً، و رَشَفاناً): آن را با لبهایش مکید. ظرف را سرکشید و ته آن را لیس زد.

(أَرْشَفَ يُرْشِفُ إِرْشافاً) الْماءَ: آب را با لبهایش مکید.

(إِرْتَشَفَهُ يَرْتَشِفُهُ إِرْتِشافاً): آن را سر فرصت مکید.

(تَرَشَّفَهُ يَتَرَشَّفُهُ تَرَشُّفاً): آن را سر فرصت مکید.

(الرَشْف): مایع اندک باقی مانده که به وسیلهٔ لبها مکیده می‌شود (حَوْضٌ رَشْفٌ): حوض و آبگیرِ بدونِ آب.
(الرَشَف): مایع اندک باقی مانده که به وسیلهٔ لبها مکیده می‌شود.
(الرَشُوْف): گویند: (إِمْرَأَةٌ رَشُوْفٌ): زنی که دهانی نیکو و خوشبو دارد (رِيْقٌ رَشُوْفٌ): آب نیکوی دهان.
(الرَشِيْف): مکیدن آب و غیره با لبها. و در مثل گویند: «اَلْجَرْعُ أَرْوَى وَالرَشِيْفُ أَنْقَعُ»: بلعیدن آب سیراب کننده‌تر و مکیدن آن تشنگی را بهتر برطرف می‌کند (حَوْضٌ رَشِيْفٌ): حوض و آبگیرِ بدونِ آب.
(المَرْشَف): جای مکیدنِ مایع با لبها. ج مَراشِف.
*رشق ـ (رَشَقَهُ يَرْشُقُهُ رَشْقاً): آن را پرتاب کرد (رَشَقَهُ) بِبَصَرِهِ: به او چشم دوخت و تند نگریست (رَشَقَهُ) بِلِسانِهِ: به او زخم زبان زد (رَشَقَ) بِالْقَلَمِ: قلم را برروی کاغذ کشید و نوشت تا صدایش بلند شد.
(رَشُقَ يَرْشُقُ رَشاقةً): خوش قد و بالا شد، قد و بالایش کشیده و قلمی و زیبا شد (رَشُقَ) فِيْ عَمَلِهِ: در کارِ خود فرز و چابک شد.
(أَرْشَقَ يُرْشِقُ إِرْشاقاً): چشم خود را بالا آورد و خیره شد و نگریست، چشم دوخت (أَرْشَقَ) الرّامِيُ: تیرانداز تیرِ خود را به مسافتِ یک تیرانداز پرتاب کرد (أَرْشَقَتْ) الظَّبْيَةُ: ماده آهو گردن خود را دراز کرد (أَرْشَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پرتاب کرد (أَرْشَقَ) إِلَيْهِ النَّظَرَ: به او چشم دوخت.
(راشَقَهُ يُراشِقُهُ مُراشَقَةً): با او راه رفت، پا بپای او راه رفت (راشَقَنِي) مَقْصَدِي: تا مقصد من با من همراهی کرد و راه آمد یا با من مسابقه داد تا به مقصد رسیدیم.
(تَراشَقَ يَتَراشَقُ تَراشُقاً) الْقَوْمُ: آن قوم به سوی یکدیگر تیراندازی کردند (تَراشَقُوْا) بِأَلْسِنَتِهِم: به یکدیگر زخم زبان زدند (تَراشَقُوْهُ) بِأَعْيُنِهِمْ: او را با تیرهایِ نگاهِ خود زدند.
(تَرَشَّقَ يَتَرَشَّقُ تَرَشُّقاً) فِي الأَمْرِ: در آن کار تند و تیز شد.
(الأَرْشَق): گویند: (جِيْدٌ أَرْشَقُ): گردنِ صاف و راست.
(الرَشَق): کمانی که تیر را بشدت و بسرعت پرتاب می‌کند.
(الرِشْق): مسافت یک تیرانداز. چیزی که آن را پرتاب کنند. صدای جیرجیر قلم برروی کاغذ. ج أَرْشاق.
(الرَشِيْق): مرد خوش قد و بالا و قلمی و زیبا و تراشیده تن. مرد فرزدست و چابک در کار (رَجُلٌ رَشِيْقٌ): مرد زیبا و خوش تراش (خَطٌّ رَشِيْقٌ): خطِ زیبا. ج رَشَق.
(الرَشِيْقَة) وفَتاةٌ رَشِيْقَةُ الْقَوامِ: زنِ زیبا اندام و خوش‌تراش و قلمی. زن فرزدست و چابک در کار (قَوْسٌ رَشِيْقَةٌ): کمانی که تیر را بسرعت پرتاب کند. ج رِشاق.
(المُرْشِق): ماده آهوی گردن کشیده.
*رشم ـ (رَشَمَهُ يَرْشُمُهُ رَشْماً): آن را ترسیم کرد و نوشت (رَشَمَ) إِلَيْهِ، و عَلَيْهِ: برای او یا بر روی آن نوشت (رَشَمَ) الْحُبُوْبَ الْمَجْمُوْعَةَ: دانه‌ها و حبوبات جمع‌آوری شده را با مهر مخصوص مهر کرد تا دزدیده نشود.
(رَشِمَ يَرْشَمُ رَشَماً): خال خال و خط خطی شد.
(أَرْشَمَ يُرْشِمُ إِرْشاماً) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد (أَرْشَمَتْ) الأَرْضُ: گیاه زمین جوانه زد و پیدا شد (أَرْشَمَتْ) الْمَهاةُ: گاو وحشی جوانهٔ گیاهان را دید و به چرای آن پرداخت (أَرْشَمَ) الْبَرْقُ: آذرخش اندکی درخشید.
(إِرْتَشَمَ يَرْتَشِمُ إِرْتِشاماً): درِ ظرف را مهر کرد
(الأَرْشَم): خط خطی و خال خالی. آنچه که رنگش صاف و یکدست نباشد. سگ و امثال آن؛ زیرا که وسط سوراخهای بینی‌اش سیاه است (الأَرْشَمُ) مِنَ الْغَيْثِ: باران اندک. گویند: (غَيْثٌ أَرْشَمُ): باران اندک (عامٌ أَرْشَمُ): سالِ کم خیر که سبزه‌اش زیاد نباشد. مرد طفیلی. ج رُشْم.

(الراشُوْم): مهر و استامپ. ج رَواشِیْم.
(الرَشَم): اثر وردِ چیزی، نشانه. جوانهٔ گیاه، نوک گیاه. ج أَرْشام.
(الرَشْماء): مُؤَنَّثِ الأَرْشَم؛ خط خطی، خال خالی، خالدار.
(الرَوْشَم): جوانه و نوک گیاه که از خاک بیرون می‌آید. مهری که دانه‌ها و امثال آن را با آن مهر می‌کنند و علامت می‌گذارند، یا لوحهٔ نقش و نگاردار که خرمن کوبیدهٔ گندم را با آن مهر می‌کنند. ج رَواشِم.
(المِرْشَم): مخطط، خط خطی، خال خالی.
*رشن ـ (رَشَنَ یَرْشُنُ رَشْناً، و رُشُوْناً): به هر کار زشت دست زد و انجام داد. طفیلی شد (رَشَنَ) الْکَلْبُ فِی الْإِناءِ و غَیْرِهِ: سگ سر خود را در ظرف و غیره فرو برد که زبان بزند و آب بخورد.
(الراشِن): مرد طفیلی و سورچران. شاگردانه، انعام، شاگردانگی.
(الرَشْن): رخنه و شکاف نهر که از آن آبیاری می‌کنند.
(الرَوْشَن): طاقچه، رف. روزنه، منفذ، روزن. [معرب روشن یا روزن فارسی است. ب]. قسمت بالای یک چیز یا بالاخانه یا تراس یا کنگرهٔ خانه. ج رَواشِن.
*رشو ـ (رَشا یَرْشُوْ رَشْواً) الْفَرْخُ: جوجه سرش را بالا آورد که مادرش غذا در دهانش بگذارد (رَشا) فُلاناً: به فلانی رشوه داد.
(أَرْشَی یُرْشِی إِرْشاءً) الشَّجَرُ و الْحَنْظَلُ: درخت و کبست (هندوانهٔ ابوجهل) شاخه‌های خود را مثل طناب دراز کرد (أَرْشَی) الْقَوْمُ فِیْ دَمِ فُلانٍ: آن قوم در خون فلانی مشارکت کردند (أَرْشَوْا) بِسِلاحِهِمْ فِیْهِ: آن قوم به روی او سلاح کشیدند (أَرْشَی) الدَّلْوَ و نَحْوَها: بر دلو و امثال آن طناب گذاشت و بست (أَرْشَی) الْفَصِیْلَ: به کرهٔ شتر و غیره شیر داد.
(راشاهُ یُراشِیْهِ مُراشاةً): او را به خود اختصاص داد و به او محبت و مهربانی کرد. با او مدارا و نرمش کرد تا ضرری از او نبیند. به او کمک و یاری کرد.
(إِرْتَشَی یَرْتَشِی إِرْتِشاءً): رشوه گرفت (إِرْتَشَی) مِنْهُ رَشْوَةً: رشوه‌ای از او گرفت.
(تَرَشّاهُ یَتَرَشّاهُ تَرَشِّیاً): با او نرمش به خرج داد همان طور که با حاکم نرمش می‌کنند و به او رشوه می‌دهند.
(إِسْتَرْشَی یَسْتَرْشِی إِسْتِرْشاءً): رشوه خواست (إِسْتَرْشَی) فِیْ حُکْمِهِ: برای داوری خود رشوه طلب کرد (إِسْتَرْشَی) لَهُ: مطیع او شد و به میل او رفتار کرد (إِسْتَرْشَی) الْفَصِیْلُ: کرهٔ شتر و غیره خواستار مکیدن پستان مادر شد (إِسْتَرْشَی) ما فِی الضَّرْعِ: هر چه شیر در پستانِ چهارپا بود بیرون کشید.
(الرِشاء): طناب یا طناب دلو و امثال آن. رشتهٔ باریک شاخهٔ کدو و کبست (هندوانهٔ ابوجهل) و امثال اینها که به دور چیزی می‌پیچاند و خود را به آن می‌بندد. ستاره‌ای است درخشنده در برج حوت که آخرین منزل قمر است و به آن می‌گویند: بَطْنُ الْحُوْتِ. ج أَرْشِیَة.
(الرَشاة): گیاهی است که برای دفع اسهال مفید است. ج رَشاً.
(الرُشْوَة، و الرَشْوَة و الرِشْوَة): رشوه، بلکفد. ج رُشا، و رِشا.
*رصب ـ (الرَصَب): فاصلهٔ میانِ انگشتِ سبابه و انگشتِ وسط.
*رصد ـ (رَصَدَهُ یَرْصُدُهُ رَصْداً، و رَصَداً): در کمین او نشست، بر سر راه او کمین کرد (رَصَدَ) النَّجْمَ: ستاره را زیرنظر گرفت، در رصدخانه به مطالعهٔ احوال ستارگان پرداخت (رَصَدَهُ) بِالْخَیْرِ و غَیْرِهِ: منتظر بود که به او نیکی و غیره برسد.
(رُصِدَتْ تُرْصَدُ رَصْداً) الْأَرْضُ: یک باران بر زمین بارید.
(أَرْصَدَتْ تُرْصِدُ إِرْصاداً) الأَرْضُ: زمین مقداری علف داشت یا مقداری باران بر آن بارید و امید می‌رفت که گیاه سبز کند (أَرْصَدَ) الشَّیْءَ لَهُ: آن چیز را برای او آماده کرد. گویند: (أَرْصَدْتُ) الْجَیْشَ لِلْقِتالِ: سپاه را

برای کارزار آماده کردم (أَرْصَدَ) الْفَرَسَ لِلطِّرادِ: اسب را برایِ جنگ و گریز آماده کرد (أَرْصَدَ) لَهُ بِالْخَيْرِ أَوِ الشَّرِّ: به او پاداش خوب یا پاداش بد داد (أَرْصَدَ) الْحِسابَ: صورت حساب را بیرون آورد، نتیجهٔ حساب را به دست آورد.

(راصَدَهُ يُراصِدُهُ مُراصَدَةً): از او مراقبت و نگهبانی کرد.

(إِرْتَصَدَهُ يَرْتَصِدُهُ إِرْتِصاداً): از او مراقبت و نگهبانی کرد.

(تَراصَدا يَتَراصَدانِ تَراصُداً): آن دو از یکدیگر مراقبت کردند.

(تَــرَصَّدَهُ يَــتَرَصَّدُهُ تَــرَصُّداً) و لَــهُ: از او مراقبت و محافظت کرد.

(الراصِد): مراقب، نگهبان. منجمی که در رصد خانه به کمین ستارگان نشسته و آنها را زیر نظر دارد. شیر بیشه. ج رَصَد و رُصّاد.

(الراصِدَة): مُؤَنَّثِ الراصِد (حَيَّةٌ راصِدَةٌ): مارِ کمین کرده.

(الرَّصْد): بارانی که در پی بارانی دیگر آید.

(الرَّصَد): راه. اندکی از باران و سبزه و چراگاه یا بارانی که در پی بارانی دیگر آید. مراقب، نگهبان. به کمین نشسته. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهاباً رَصَداً﴾: پس هر کس که گوش فرا دهد اکنون می‌یابد برای آن شهابی را که نگهبان است. باز می‌فرماید: ﴿فَإِنَّهُ يَسْلُكُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ رَصَداً﴾: پس همانا او داخل می‌شود در پیش روی او و از پشت سر او نگهبانی. (مفرد و جمع و مؤنّث و مذکر آن یکی است). و گاهی جمع آن می‌شود: أَرْصاد (الرَّصَد): (فِي اصْطِلاحِ الْفَلَكِيِّينَ): رصدخانه. ج أَرْصاد.

(الرَّصْدَة): یک ریزشِ باران. ج رِصاد. یک باران که در پی باران دیگر آید.

(الرُّصْدَة): حفره‌ای است برای شکار شیر. حلقه‌ای از مس یا از نقره در حمایل شمشیر. ج رُصَد.

(الرَّصَدِيّ): باجگیر سر راه، کسی که بر سر راه مردم می‌نشیند و پول زور می‌گیرد.

(الرَّصِيْد): نگهبان، محافظ، مراقب. به کمین نشسته. گویند: (أَسَدٌ رَصِيْدٌ): شیر کمین کرده (حَيَّةٌ رَصِيْدٌ): مار کمین کرده (هُوَ رَصِيْدٌ): او بر سر راه مردم و به کمین آنان نشسته است. پولی که در حساب شخص در بانک باقی می‌ماند (رَصِيْدُ) الذَّهَبِ (فِي الاقْتِصادِ السِّياسِيِّ): طلای پشتوانهٔ اسکناس.

(المِرْصاد): کمین کردن، به کمین نشستن یا محل به کمین نشستن، کمینگاه (هُوَ لَكَ بِالْمِرْصادِ): او در کمین تو و مراقب تواست و تو از نظر او نمی‌توانی دور شوی. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ﴾: همانا پروردگار تو در کمین و مراقب است. ج مَراصِيْد.

(المَرْصَد): به کمین نشستن، در کمین بودن، کمین گذاشتن، کمین کردن. کمینگاه، جای به کمین نشستن. خدا می‌فرماید: ﴿وَخُذُوْهُمْ وَاحْصُرُوْهُمْ وَاقْعُدُوْا لَهُمْ كُلَّ مَرْصَدٍ﴾: و بگیریدشان و محاصره کنیدشان و بنشینید برایِ آنان در هر کمینگاهی. رصدخانه. پایگاه زلزله‌نگاری. ج مَراصِد.

(المَرْصُوْدَة): زمینی که یک باران بر آن باریده است.

* **رصرص** ـ (رَصْرَصَ يُرَصْرِصُ رَصْرَصَةً) فِي الْمَكانِ: در آن جا ثابت و استوار شد (رَصْرَصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به هم جمع و محکم کرد.

(الرَّصْراصَة): زمین سفت و سخت. سنگی که به کنارهٔ چشمهٔ روان چسبیده است.

* **رصّ** ـ (رَصَّهُ يَرُصُّهُ رَصّاً): آن را به هم فشرد، اجزای آن را در کنار هم قرار داد و به هم چسبانید. آن را با سرب محکم کرد. یا روی آن را با ورقه‌های سرب پوشانید.

(رَصَّ يَرَصُّ رَصَصاً): به هم فشرده شد. گویند: (رَصَّتْ) الْأَسْنانُ: دندانها منظم و به هم فشرده و زیبا شد.

(رَصَّصَ يُرَصِّصُ تَرْصِيْصاً): در سؤال اصرار و پافشاری و سماجت کرد (رَصَّصَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن

نقاب بر چهره‌اش زد که فقط چشمهایش پیدا بود (رَصَّصَ) النِّقابَ: نقاب را طوری بر چهره زد که فقط چشمهایش پیدا بود (رَصَّصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با سرب درست کرد یا روکش آن را سرب گذاشت.

(إِرْتَصَّتْ تَرْتَصُّ إِرْتِصاصاً) الْأَشياءُ: آن چیزها به هم فشرده و محکم شد.

(تَراصَّتْ تَتَراصُّ تَراصًّا) الْأَشْياءُ: آن چیزها به هم فشرده و محکم شد (تَراصَّ) الْقَوْمُ: آن قوم برای پیکار یا برای نماز جماعت صفها را به هم فشردند.

(تَرَصَّصَتْ تَتَرَصَّصُ تَرَصُّصاً) الْأَشْياءُ: آن چیزها به هم فشرده و محکم شد.

(الأَرَصّ): چیز منظم و ردیف و به هم فشرده. ج رُصّ.

(الأُرْصُوْصَة): کلاهی است مثل خربزه. ج أَراصِيْص.

(الرَّصاص، و الرِصاص): سرب، فلزی است نرم، وزن اتمی آن ۲۰۷/۲۱ و شمارهٔ اتمی آن ۸۲ و وزن مخصوص آن ۱۱/۳۴ است و در حرارت ۳۲۷ درجه ذوب می‌شود. گلولهٔ تفنگ و هفت‌تیر. گویند: (أَطْلَقَ عَلَيْهِ الرَّصاصَ): به طرف او تیراندازی کرد. (جدید). (قَلَمُ الرَّصاصِ): مداد. (جدید).

(الرَصاصِيّ، و الرِصاصِيّ): سربی، سربی رنگ (اَلْمَغَصُ الرصاصِيُّ): دل دردی شدید که در اثر مسمومیت به وسیلهٔ سرب عارض می‌شود و یا با یبوست همراه است.

(الرَصّاء): مُؤَنَّثِ الأَرَصّ. به هم فشرده و منظم. ج رُصّ.

(الرَصّاص): سازندهٔ سرب.

(الرَصّاصَة): سنگ یا سنگ چسبیدهٔ به کنارهٔ چشمهٔ آب. بخیل، ژکور.

(الرَصِيْص): به هم فشرده و منظم. نقابِ زن در وقتی که آن را به چشم خود نزدیک می‌کند و فقط چشمهایش پیداست.

(المَرْصُوْص): به هم فشرده و منظم. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الَّذِيْنَ يُقاتِلُوْنَ فِيْ سَبِيْلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُنْيانٌ مَرْصُوْصٌ﴾ همانا خدا دوست دارد آنانی را که پیکار می‌کنند در راه او صف بستگان که گویا (صف آنان) ساختمانی درهم فشرده است.

* **رصع** ـ (رَصَعَ يَرْصَعُ رَصْعاً) بِالْمَكانِ: در آن جا ماند (رَصَعَ) الرَّجُلَ و نَحْوَهُ: آن مرد و امثال آن را با دست خود زد. با نیزه و امثال آن بشدت به او زد (رَصَعَ) الْحَبَّ: دانه را در میان دو سنگ گذاشت و کوبید.

(رَصِعَ يَرْصَعُ رَصَعاً، و رُصُوْعاً) فُلانٌ: کفلها و سرین فلانی لاغر و کوچک شد یا رانها و کونش کم گوشت شد (رَصِعَ) الشَّيْءُ بِفَمِهِ: آن چیز به دهانش چسبید (رَصِعَ) بِالطِّيْبِ: بوی عطر در آن ماند.

(أَرْصَعَهُ يُرْصِعُهُ إِرْصاعاً) بِالرُّمْحِ: با نیزه ضربه‌ای سخت به او زد.

(رَصَّعَهُ يُرَصِّعُهُ تَرْصِيْعاً): آن را گوهر نشان کرد، آن را مرصّع گردانید. گویند: (رَصَّعَ) التّاجَ أَوِ السَّيْفَ بِالْجَواهِرِ: تاج یا شمشیر را جوهر نشان کرد (رَصَّعَ) الطّائِرُ عُشَّهُ بِالْقُضْبانِ و الرِّيْشِ: پرنده لانهٔ خود را با شاخه‌های نازک و پر به هم بافت و درست کرد (رَصَّعَ) السَّيْرَ: گرههای سه گوش و مثلث در تسمه درست کرد.

(إِرْتَصَعَ يَرْتَصِعُ إِرْتِصاعاً): چسبید (إِرْتَصَعَتْ) الْأَسْنانُ و غَيْرُها: دندانها و غیره به هم نزدیک شد (إِرْتَصَعَ) الْحَبَّ: دانه را وسط دو سنگ گذاشت و کوبید.

(الأَرْصَع): مردی که کفلهایش خرد و ریز است یا رانها و کفلهایش کم گوشت و لاغر است. ج رُصْع.

(التَّرْصِيْع): نوعی از انواع بدیع است که الفاظ آن هموزن و آخر آنها مثل هم است. مثل قول خدای متعال: ﴿إِنَّ إِلَيْنا إِيابُهُمْ ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنا حِسابُهُمْ﴾: همانا به سوی ما می‌باشد بازگشتشان سپس بر ما می‌باشد حسابشان.

(الراصِع): چیزی که چسبیده است. چیزی که بوی عطر به خود گرفته است.

(الرَّصْعاء): زنی که سرینش ریز و کوچک یا رانها و کفلهایش کم گوشت و لاغر است. ج رُصْع.
(الرَّصِيْع): دکمهٔ مادگی جا قرآنی یا دکمهٔ جلد قرآن که در جا دکمه‌ای قرار می‌گیرد.
(الرَّصِيْعَة): گوهری که در چیزی نشانند و آن را مرصع گردانند یا جواهرِ گِرد که بر دیهیم و افسر نشانند. گره لجام و غیره. گندم و غیره که آن را کوبیده و می‌خیسانند و با روغن می‌پزند. محلِ اتصالِ دنده‌هایِ اسب و غیره در کمرِ آن. ج رَصائِع.
(المِرْصاع): چوبی است که با آن بازی می‌کنند. گَردَنا؛ چوبی است کوچک و کله قندی که میخی در نوک آن می‌کوبند و نخی را به دور چوب پیچیده و آن را برزمین می‌زنند تا مثل فرفره بچرخد. ج مَراصِيْع.
(المِرْصَعان): هاون بزرگ سنگی. سنگی است گِرد که کف دست را پر می‌کند و با آن چیزی را می‌کوبند.
* **رصف** ـ (رَصَفَ يَرْصُفُ رَصْفاً) بِهِ الْأَمْرُ: آن کار شایسته و لایق او شد. گویند: (هَذَا الْأَمْرُ لايَرْصُفُ بِکَ): این کار شایستهٔ تو نیست (رَصَفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را در کنار هم گذاشت و فشرد. گویند: (رَصَفَ) الْحِجارَةَ فِی الْبِناءِ: سنگها را در ساختمان چید و به هم فشرد و بنا کرد (رَصَفَ) قَدَمَيْهِ: پاهایش را به هم چسبانید (رَصَفَ) ما بَيْنَ قَدَمَيْهِ: پاهایش را به هم نزدیک گذاشت (رَصَفَ) السَّهْمَ: پاره‌ای عصب به دورِ سوراخِ چوبهٔ تیرکه تہ پیکان در آن قرار می‌گیرد بست.
(رَصِفَ يَرْصَفُ رَصَفاً): در کنار یکدیگر قرار گرفت و به هم پیوسته شد (رَصِفَتْ) الْأَسْنانُ: دندانها صاف و منظم رویید.
(رَصُفَ يَرْصُفُ رَصافَةً): محکم و سفت شد (رَصُفَ) الْجَوابُ: پاسخ دندان‌شکن شد.
(أَرْصَفَ يُرْصِفُ إِرْصافاً) فُلانٌ: فلانی نوشیدنی خود را با آب سرازیر شدهٔ از کوه درآمیخت.
(رَصَّفَهُ يُرَصِّفُهُ تَرْصِيْفاً): آن را در کنار هم چید و فشرد، همان طور که سنگ و آجر ساختمان را در کنار هم و بر روی هم می‌گذارند و می‌فشرند.
(إِرْتَصَفَ يَرْتَصِفُ إِرْتِصافاً): در کنار هم و بطور منظم قرار گرفت. دندانها منظم و صاف رویید.
(تَراصَفَ يَتَراصَفُ تَراصُفاً): در کنارِ هم و بطورِ منظم قرار گرفت (تَراصَفُوْا) فِی الصَّفِّ: بطور فشرده صف بستند.
(تَرَصَّفَ يَتَرَصَّفُ تَرَصُّفاً): در کنار یکدیگر قرار گرفت و به هم پیوسته شد. دندانها صاف و منظم رویید.
(الراصِف): درخور، شایسته (هُوَراصِفٌ بِفُلانٍ): او شایستهٔ فلانی است، درخور اوست.
(الرِصاف): سنگهایِ در کنارِ هم و بر رویِ هم چیده شده. عصبهای اسب. استخوانهای پهلو.
(الرُصافَة): عصبی است که به دور سوراخ چوبهٔ تیر که ته پیکان در آن قرار می‌گیرد می‌بندند. هر باغ و گلزار یا هر مزرعه یا هر چراگاه خارج از شهر و دور شهر و علم شده است برای محله‌ای در بغداد. همان طور که علی بن الجهم می‌گوید:

عُيُوْنُ الْمَها بَيْنَ الرُصافَةِ و الْجِسْرِ
جَلَبْنَ الْهَوَى مِنْ حَيْثُ أَدْرِی وَ لاأَدْرِی:

چشمهای گاوهای وحشی که (دخترانی که چشمهایی همچون گاوان وحشی دارند و) در میان رصافه و پل زندگانی می‌کنند باعث عشق و شیدایی من شدند از جایی که می‌دانم و از جایی که نمی‌دانم. ج رَصائِف.
(الرَصَف): سنگهای چیده شدهٔ برروی هم یا در کنار هم. سد جلو آب. راهِ آبِ آب انبار یا آبراههٔ حوض بزرگ (ماءُ الرَصَفِ): آبی که بر صخره‌ها می‌غلتد و از کوهها سرازیر می‌شود. عصبهای اسب. استخوانهای پهلو.
(الرَصِف): چیز به هم فشرده و در کنار هم قرار گرفته.
(الرَصِفَة): مُؤَنَّثِ الرَصِف. دندانهای منظم و صاف و هموار.
(الرَصَفَة): مفردِ الرِصاف یا مفردِ الرَصَف است. عصبی

است که به دور سوراخ چوبهٔ تیر که محل قرار گرفتن ته پیکان آن است می‌پیچند. کاسهٔ زانو. عصبی است در کاسهٔ زانو. ج رَصَف. جج أَرْصاف.

(الرَصَفتانِ): دو زانو، دو عصب است که هر کدام از آن دو در یک کاسهٔ زانو قرار دارد. ج رُصُف. جج أَرْصاف.

(الرَصِيْف): محکم و سخت و استوار. گویند: (عَمَلٌ رَصِيْفٌ): کارِ محکم و استوار (رَجُلٌ رَصِيْفٌ): پاسخ محکم و دندان شکن (هُوَ رَصِيْفُ فُلانٍ): او از کارهای فلانی تقلید می‌کند و به او انس دارد و از او جدا نمی‌شود. مفرد الرِصاف یا مفرد الرَصَف است که عبارت است از یک عصب اسب یا یک استخوان پهلو. تیری که محل سوار شدن پیکانش را با عصب بسته‌اند. چیز مرتب چیده شده و به هم فشرده. پیاده‌رو خیابان یا سقفی که پیاده‌رو را می‌پوشاند. (جدید). اسکلهٔ کَشتی، بارانداز کَشتی یا تعمیرگاهِ کَشتی. ایستگاهِ قطار. ج رُصُف، و أَرْصِفَة

(الرَصِيْفَة): مُؤَنَّثِ الرَصِيْف؛ محکم و سخت و استوار. زنی که کار خود را محکم و خوب انجام می‌دهد. زنی که کارهای کسی را تقلید کند و به او انس گیرد و از او جدا نشود.

(المُرْتَصِف): هُوَ مُرْتَصِفُ الأَسْنانِ: دندانهایِ او نزدیکِ به هم و در کنار هم است.

(المِرْصافَة): پتک. و در سخن معاذ است دربارهٔ عذاب قبر که: «ضَرَبَهُ بِمِرْصافَةٍ وَسَطَ رَأْسِهِ»: با پتکی بر فرق سرش زد. ج مَراصِيْف.

(المَرْصُوْف): چیزی که آن را مرتب چیده و به هم فشرده‌اند. تیری که محل پیوند پیکان و چوبهٔ آن را با عصب بسته‌اند.

* **رصق** ـ (أَرْصَقَهُ يُرْصِقُهُ إِرْصاقاً) بِهِ: او را به آن چسبانید.

(إِرْتَصَقَ يَرْتَصِقُ إِرْتِصاقاً) بِهِ: به آن چسبید.

(المُرْتَصِق): جَوْزٌ مُرْتَصِقٌ: گردویی که مغز آن بیرون نمی‌آید و باید آن را با چاقو تکه تکه کرد و بیرون آورد.

(المُرْصَق): جَوْزٌ مُرْصَقٌ؛ به معنایِ المُرْتَصِق.

* **رصن** ـ (رَصَنَهُ يَرْصُنُهُ رَصْناً): آن را تکمیل و محکم و استوار و درست کرد (رَصَنَ) الدّابَّةَ: چهارپا را با آهن مخصوص داغ کردن چهارپا داغ کرد (رَصَنَهُ) بِلِسانِهِ: به او دشنام داد.

(رَصُنَ يَرْصُنُ رَصانَةً): ثابت و استوار و محکم شد. گویند: (رَصُنَ) الْبِناءُ: ساختمان استوار و محکم شد. سنگین وزن شد. یا سنگین و با وقار شد، با متانت و پر ارزش شد.

(أَرْصَنَهُ يُرْصِنُهُ إِرْصاناً): آن را ثابت و محکم و استوار کرد.

(رَصَّنَ يُرَصِّنُ تَرْصِيْناً) الشَّيْءَ مَعْرِفَةً: آن چیز را خوب و کافی شناخت.

(رَصِّنْ): فعل امر است از رَصَّنَ. گویند: (رَصِّنْ) لِيْ هٰذَا الْخَبَرَ: این خبر را برای من پی‌گیری کن.

(الراصِن): ثابت و محکم و استوار. ج رَواصِن.

(الرَصِيْن): سخت و استوار و محکم. سنگین. با وقار، رزین، متین (کَلامٌ رَصِيْنٌ، و رَأْيٌ رَصِيْنٌ): سخن و اندیشهٔ استوار و متین (فُلانٌ رَصِيْنٌ بِحاجَتِکَ): فلانی برای کار تو سخت دلسوز است (رَصِيْنُ) الْجَوْفِ: شکم او درد می‌کند.

(الرَصِيْنانِ) فِيْ رُكْبَةِ الْفَرَسِ: نوک استخوان قلم دست اسب که به زانویش متصل است.

(الرَصِيْنَة): زنی که برای کار کسی سخت دلسوز است. زن مبتلای به دل درد.

(المِرْصَن): آهنی است برای داغ کردن چارپا. ج مَراصِن.

* **رصو** ـ (رَصاهُ يَرْصُوْهُ رَصْواً): آن را محکم و استوار گردانید.

(أَرْصَى يُرْصِي إِرْصاءً) بِالْمَكانِ: در آن جا ماندگار شد.

* **رضب** - (رَضَبَ یَرْضُبُ رَضْباً) الْمَطَرُ: باران پر آب و جاری شد (رَضَبَ) الرِّیْقَ: آبِ دهان (خود) را مکید.
(تَرَضَّبَ یَتَرَضَّبُ تَرَضُّباً) الرِّیْقَ: آبِ دهان را مکید و خورد.
(الراضِب): نوعی درخت کنار (سدر).
(الراضِبَة): واحدِ الراضِب.
(الرُّضاب): آب دهان یا آب دهان که آن را بمکند کف روی عسل. شبنم و ژالهٔ نشستهٔ برروی درخت. تگرگ. ریزه‌هایِ مُشک. ریزه‌هایِ شکر (ماءٌ رُضابٌ): آبِ شیرین و گوارا.
(المَرْضَب): آب شیرین و گوارای دهان. ج مَراضِب.
* **رضح** - (رَضَحَهُ یَرْضَحُهُ رَضْحاً): آن را با سنگ کوبید و شکست. گویند: (رَضَحَ) الْحَصَی و النَّوَی: ریگ و هسته را با سنگ کوبید و شکست (رَضَحَ) رَأْسَهُ: سرش را شکست.
(إرْتَضَحَ یَرْتَضِحُ ارْتِضاحاً) مِنْهَ: از او عذر خواست.
(تَرَضَّحَ یَتَرَضَّحُ تَرَضُّحاً) الْخُبْزَ و نَحْوَهُ: نان و امثالِ آن را شکست.
(الرَّضْح): عطایِ اندک. مغز هستهٔ کوبیده شده (بَلَغَنا رَضْحٌ مِنْ خَبَرٍ): اندکی و گوشه‌ای از یک خبر به ما رسید.
(الرُّضْح): هستهٔ کوبیده و شکسته شده یا هسته‌ای که از زیر سنگ بیفتد یا کنار برود.
(الرَّضْحَة): هسته‌ای که از زیر سنگ بپرد.
(الرَّضِیْح): کوبیده و شکسته شده.
(المِرْضاح): سنگ و غیره که هسته و غیره را با آن بشکنند و بکوبند. ج مَراضِیْح.
(المِرْضَحَة): سنگ و غیره که هسته و غیره را با آن بشکنند و بکوبند. ج مَراضِح.
(المَرْضُوْح): کوبیده و شکسته شده.
* **رضخ** - (رَضَخَتْ تَرْضَخُ، و تَرْضِخُ رَضْخاً) التُّیُوْسُ: بزهای نر به یکدیگر شاخ زدند (رَضَخَ) بِهِ الْأَرْضَ: بر زمینش زد (رَضَخَ) لَه مِنْ مالِهِ: اندکی از مال خود را به او داد (رَضَخَ) الشَّیْءَ الْیابِسَ: چیزِ خشک را کوبید و شکست.
(أَرْضَخَ یُرْضِخُ إرْضاخاً) لَهُ: اندکی از بسیار را به او داد.
(راضَخَ یُراضِخُ مُراضَخَةً) فُلانٌ شَیْئًا: فلانی آن چیز را از روی بی‌میلی داد (راضَخَ) مِنْهُ شَیْئًا: چیزی را از او به دست آورد (راضَخَ) فُلاناً: متقابلاً به سویِ فلانی سنگ انداخت.
(إرْتَضَخَ یَرْتَضِخُ إرْتِضاخاً): گویند: (هُوَ یَرْتَضِخُ لُکْنَةً أَعْجَمِیَّةً): او از لکنت زبان خالی نیست یا سخن عربی را با غیر عربی درمی‌آمیزد.
(تَراضَخُوْا یَتَراضَخُوْنَ تَراضُخاً) بِالسِّهامِ: به طرف یکدیگر تیراندازی کردند.
(تَرَضَّخَ یَتَرَضَّخُ تَرَضُّخاً) الْخُبْزَ و نَحْوَهُ: نان و امثال آن را شکست و خورد (تَرَضَّخَ) الْخَبَرَ: خبر را شنید اما باور نکرد یا یقین نکرد.
(الرُّضاخَة): عطایِ اندک.
(الرَّضْخ): عطایِ اندک. چیزِ اندک. خبری که بشنوی اما به آن یقین نکنی.
(الرَّضْخَة): عطای اندک. چیز اندک. خبری که بشنوی اما به آن یقین نکنی.
(الرَّضِیْخَة): عطای اندک. ج رَضائِخ.
(المِرْضاخ): وسیلهٔ کوبیدن و شکستن چیزی. ج مَراضِیْخ.
(المِرْضَخَة): وسیلهٔ کوبیدن و شکستن چیزی ج مَراضِخ.
* **رضرض** - (رَضْرَضَهُ یُرَضْرِضُهُ رَضْرَضَةً): آن را شکست یا آن را کوبید و مثل بلغور کرد، آن را نیم‌کوب کرد.
(تَرَضْرَضَ یَتَرَضْرَضُ، تَرَضْرُضاً): شکست و خرد خرد و ریز ریز شد. تکان خورد و جنبید و نوسان پیدا کرد.
(الرَّضْراض): سنگریزه‌های کف جوی آب و غیره. قطره‌های ریز باران. گوشت‌آلود، چاق و فربه. گویند: (رَجُلٌ رَضْراضٌ): مردِ چاق و گوشت‌آلود (رِدْفٌ

رَضْراضٌ): کفلِ پر گوشت و چاق.
(الرَضْراضَة): مُؤَنَّثِ الرَضْراض. فربه و گوشت‌آلود، مثل زن چاق و گوشت‌آلود. سنگی که برروی زمین غلت می‌زند و می‌چرخد.
(الرَضْرَض): سنگریزه‌های کف جوی آب و غیره.
* **رضّ** ـ (رَضَّهُ يَرُضُّهُ رَضًّا): آن را شکست یا کوبید و مثل بلغور کرد، آن را نیم‌کوب کرد.
(أَرَضَّ يُرِضُّ إِرْضاضاً): سنگینی و درنگ کرد، کُندی به خرج داد (أَرَضَّ) فِي الْأَرْضِ: در زمین رفت یا به سفر زمینی رفت (أَرَضَّ) التَّعَبُ و غَيْرُهُ الْعَرَقَ: خستگی و غیره عرقِ بدن را جاری کرد.
(إِرْتَضَّ يَرْتَضُّ إِرْتِضاضاً) الشَّيْءُ: آن چیز شکست و ریز ریز و تکه تکه شد.
(الأَرَضّ): نشسته‌ای که جای خود را ترک نمی‌کند و نمی‌رود. ج رُضّ.
(الرُضاض): ریزه‌ها و خرده‌های چیزی.
(الرَضّ): خرما که هسته‌اش را درآورده و کوبیده و در شیر خیسانیده‌اند. خرما و روغن مخلوط شده.
(الرَضِيْض): شکسته. نیم کوب شده، بلغور شده.
(المُرِضَّة): خوردنی یا نوشیدنی عرق‌آور که عرق انسان را جاری کند. شیر ترش و سفت شده.
(المِرَضَّة): خرما که هسته‌اش را درآورده و کوبیده و در شیر خیسانیده‌اند. خرما و روغن مخلوط با هم. شیر ترش و سفت شده. چیزی که با آن می‌کوبند و ریز ریز می‌کنند یا با آن می‌شکنند. ج مَراضّ.
(المَرْضُوْض): شکسته شده. نیم‌کوب شده، بلغور شده.
* **رضع** ـ (رَضَعَ يَرْضَعُ رَضاعَةً): لئیم و پست و فرومایه و حقیر شد.
(رَضَعَ يَرْضَعُ، و يَرْضِعُ رَضْعاً، و رَضاعاً، و رِضاعاً، و رَضاعَةً، و رِضاعَةً) أُمَّهُ: از پستان مادرش شیر خورد. بچهٔ انسان باشد یا بچهٔ حیوان (رَضَعَ) الثَّدْيَ أَوِ الضَّرْعَ: از پستان زن یا از پستان چارپا شیر خورد و مکید (هُوَ يَرْضَعُ الدُّنْيا و يَذُمُّها): او از نعمتهای دنیا می‌خورد و از آن بدگویی می‌کند.
(رَضِعَها يَرْضَعُها رَضَعاً): از پستانش شیر مکید و خورد.
(رَضُعَ يَرْضُعُ رَضاعَةً): بد گوهر شد، پست و فرومایه شد (لَؤُمَ و رَضُعَ): شیر چهار پا را ندوشید مبادا که صدای دوشیدن شیر بلند شود و کسی از او شیر بخواهد بلکه از پستان چهارپا مکید و خورد تا صدا بلند نشود.
(أَرْضَعَتْ تَرْضِعُ إِرْضاعاً) الْأُمُّ: مادر بچه‌ای شیری داشت که از پستان خود به او شیر می‌داد (أَرْضَعَتْ) الْوَلَدَ: کودک را گذاشت تا از پستانش شیر بخورد.
(راضَعَهُ يُراضِعُهُ مُراضَعَةً، و رِضاعاً): به همراه او و با او شیر از پستان مادر و غیره خورد. او را به دایه سپرد که شیرش دهد (راضَعَ) الطِّفْلُ: کودک از پستانِ مادرِ آبستنِ خود شیر خورد.
(إِرْتَضَعَها يَرْتَضِعُها إِرْتِضاعاً): از پستانش شیر مکید و خورد (إِرْتَضَعَ) الثَّدْيَ أَوِ الضَّرْعَ: از پستان زن یا از پستان حیوان شیر مکید و خورد (إِرْتَضَعَتْ) الْعَنْزُ: بز شیر پستان خودش را مکید و خورد.
(تَراضَعا يَتَراضَعانِ تَراضُعاً): آن دو به همراه هم از پستان شیر مکیدند و خوردند.
(إِسْتَرْضَعَ يَسْتَرْضِعُ إِسْتِرْضاعاً) الْوَلَدَ: دایه‌ای برای کودک طلبید که به او شیر دهد. خدا می‌فرماید: ﴿وَإِنْ أَرَدْتُمْ أَنْ تَسْتَرْضِعُوْا أَوْلادَكُمْ فَلاجُناحَ عَلَيْكُمْ﴾: و اگر خواستید که دایه‌ای برای شیر دادن فرزندان خود پیدا کنید پس گناهی بر شما نیست (إِسْتَرْضَعَ) الْمَرْأَةَ الْمَوْلُوْدُ: کودک از آن زن خواست که از پستانش به او شیر دهد.
(الراضِع): گدای سمج که باسؤال خود، مردم را می‌دوشد. مرد رذل و بدگوهر و فرومایه و پست. ج رُضَّع، و رُضّاع. زنِ بچه شیرده یا هر حیوان شیرده.
(الراضِعَة): مُؤَنَّثِ الراضِع؛ زن گدا و سمج که باسؤال خود، مردم را می‌دوشد. زن بدگوهر و پست و فرومایه

حیوان یا زن شیرده. دندان شیری جلو دهان کودک یا دندان جلو کودک که در وقت شیرخوارگی می‌افتد. ج رَواضِع.

(الراضِعَتانِ): دو دندان شیری جلو دهان کودک یا دو دندان جلو کودک که در وقت شیرخوارگی می‌افتد. ج رَواضِع.

(الرَّضاع، و الرِضاع): گویند: (بَيْنَهُما رَضاعُ اللَّبَنِ): آن دو خواهر یا برادر شیری و رضاعی یکدیگر هستند (بَيْنَهُما رَضاعُ الْكَأْسِ): آن دو هم پیاله‌اند.

(الرَّضاعَة، و الرِضاعَة): شیرخوارگی، شیر دادن مادر به کودک خود و غیره. شیر خوردن کودک از پستان مادر یا از پستانِ هر زنی دیگر.

(الرَّضّاع): پست و بدگوهر، فرومایه و ناکس.

(الرَّضَع): زنبورهایِ کوچکِ عسل.

(الرِضْع): درختی است که شترها آن را می‌چرند.

(الرَّضِع): شیرخوار که از پستان مادر و غیره شیر می‌مکد و می‌خورد.

(الرَّضِعَة): دختر بچهٔ شیرخوار که از پستان مادر و غیره شیر می‌مکد و می‌خورد.

(الرِضْعَة): واحدِ الرِضْع؛ یک درختی که شتر آن را می‌خورد؛ واحدِ الرِضْع است.

(الرَّضُوْعَة): شیرده. گویند: (شاةٌ رَضُوْعَةٌ): گوسفند شیری و شیرده. ج رَضائِع.

(الرَّضِيْع): شیرده یا شیرخوار. ج رُضُع(فُلانٌ رَضِيْعِي): فلانی برادر شیری و رضاعی من است (هُوَ رَضِيْعُ اللُّؤْمِ): او از پستان فرومایگی شیرخورده است. ج رُضَعاء. پست و ناکس، فرومایه، رذل.

(الرَّضِيْعَة): شیرده. دختربچهٔ شیرخوار. یا بچهٔ مادهٔ شیر خوارِ حیوانات. ج رَضائِع.

(المُرْضِع، و المُرْضِعَة): شیرده، بچه شیرده یا زن بچه شیرده. ج مَراضِع. خدا می‌فرماید: ﴿وَحَرَّمْنا عَلَيْهِ الْمَراضِعَ مِنْ قَبْلُ﴾: و حرام کردیم بر او زنان شیرده را پیش از آن. [وقتی که فرعونیان حضرت موسی‌علیه‌السلام را از آب گرفتند. پستان هیچ زنی را نگرفت و شیر نخورد تا مادرش آمد. ب].

(المِرْضَعَة): شیشه شیر کودک که پستانک بر سرش نهند و شیر و غیره در آن به بچهٔ شیرخوار دهند. ج مَراضِع.(جدید).

* **رضف** ـ (رَضَفَهُ يَرْضِفُهُ رَضْفاً): آن را روی سنگ تفتیدهٔ با آتش یا سنگ تفتیدهٔ با آفتاب گذاشت تا بریان شد. آن را با سنگ مزبور گرم کرد یا پخت. آن را با سنگ تفتیدهٔ بالا داغ کرد و سوزانید (رَضَفَ) الْوِسادَةَ: بالش را تا زد و دولا کرد.

(رَضَّفَهُ يُرَضِّفُهُ تَرْضِيْفاً): آن را برروی سنگ تفتیدهٔ با آتش یا تفتیدهٔ با خورشید گذاشت و بریان کرد یا آن را با سنگ مزبور گرم کرد یا پخت یا او را با آن سنگ داغ کرد و سوزانید (رَضَّفَهُ): آن قدر او را خشمگین کرد که گویا او را روی سنگ داغ گذاشته است.

(الرَّضْفَة): سنگ داغ، سنگ تفتیدهٔ با آتش یا با خورشید. ج رَضْف(هُوَ عَلَى الرَّضْفِ): او روی سنگ داغ ایستاده است؛ ناراحت و بی‌قرار و بی‌تاب و ناآرام است یا بشدت خشمگین و برافروخته است (مُطْفِئَةُ الرَّضْفِ): گرفتاری سخت که گرفتاری پیشین را از یادها می‌برد و آتش گرفتاری قبل را خاموش می‌کند. پیهی که برروی سنگ تفتیده می‌افتد و آب می‌شود و سنگ را سرد می‌کند (الرَّضْفَة) أَيْضاً: کاسهٔ زانو، کشکک زانو.

(الرَّضَفَة): کشکک زانو، کاسهٔ زانو. ج رَضَف.

(الرَّضِيْف): چیزی که آن را برروی سنگ تفتیدهٔ با آتش یا با خورشید گذارند تا بریان شود یا گرم شود یا بپزد یا داغ شود و بسوزد. بالشت تا زده شده.

(المِرْضافَة): سنگِ داغ که با آن داغ کنند و علامت گذارند. ج مَراضِيْف.

(المَرْضُوْف): به معنایِ الرَضِيْف است.

* **رضک** ـ (أَرْضَكَ يُرْضِكُ إِرْضاكاً) عَيْنَيْهِ: چشمهایش را بست و باز کرد.

* **رضم** ـ (رَضَمَ يَرْضِمُ رَضْماً، و رَضَماناً): دويدنش سنگين شد و گامها را كوتاه برداشت.
(رَضَمَ يَرْضِمُ رَضْماً، و رُضُوْماً) بِـالْمَكانِ: در آن جـا اقامت كرد و ماندگار شد (رَضَمَ) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ بِنَفْسِهِ: شتر و امثالِ آن خود را بر زمين زد.
(رَضَمَ يَرْضِمُ رَضْماً) الشَّيْءَ: آن چيز را بـرروى هـم گذاشت و به هم جمع كرد (رَضَمَ) الْبَيْتَ: خـانه را بـا سنگ سفيد بنا كرد يا با صخره‌هاى خيلى بزرگ بـنا كرد (رَضَمَ) عَلَيْهِ الصَّخْرَ: صخره را بر روى آن گذاشت (رَضَمَ) الْمَتاعَ و نَحْوَهُ: كالا و امثال آن را مرتب و منظم چيد. آن را شكست (رَضَمَ) بِهِ الْأَرْضَ: بر زمينش زد (رَضَـمَ) الْأَرْضَ: زمـين را بـراى زراعت و امـثالِ آن خيش زد و شخم زد.
(إِرْتَضَمَ يَرْتَضِمُ إِرْتِضاماً) الشَّيْءُ: آن چيز به هم جمع شد، به هم پيوسته شد. تكه تكه و خرد شد.
(الرُضام): گويند: (رُضامٌ مِنْ نَـبْتٍ): انـدكى از گـياه و روييدنى.
(الرَضْم): سنگهايى است سفيدرنگ. صخره‌هايى است خيلى بزرگ و برروى هم.
(الرَضْمَة): سنگ يا سنگ بسيار بزرگ. ج رَضْـم، و رِضام.
(الرَضَمَة): سنگ يا سنگِ خيلى بزرگ. ج رَضَـم، و رِضام.
(الرُضَمَة): دونده‌اى كه سنگين شده و گامها را كوتاه بر مى‌دارد. ماندگار شده، اقامت گزيده.
(الرَضِيْم): چيز مرتب چيده شده. چيزى كه آن را جمع و به هم پيوسته گردانيده‌اند. خانهٔ بنا شـدهٔ بـا سـنگ سفيد يا بنا شدهٔ با صخره‌هاى بزرگ. شكسته شده. بر زمين زده شده. زمين شخم شدهٔ براى زراعت و امثال آن.
(الْمَرْضُوْم): به معناى الرَضِيْم است (بِـرْذَوْنٌ مَـرْضُوْمُ الْعَصَبِ): بر ذونى (يابو و استر و اسب غيرعربى) كـه عصب آن پيچ خورده و بر روى هم سوار شده است.

* **رضن** ـ (رَضَنَهُ يَرْضِنُهُ رَضْناً): آن را به هم پيوست داد يا به هم جمع كرد. يا آن را خيلى مرتب و مـنظم چيد.
(الرَضِيْن، و الْمَرْضُوْن): به هم پيوست داده شده، به هم جمع شده. مرتب و منظم چيده شده.

* **رضو** ـ (رَضاهُ يَرْضُوْهُ رَضْواً): بـيش از او راضـى شد. راضى‌تر از او شد، خوشنودتر از او شد. گـويند: (راضانِي فَرَضَوْتُهُ): بـا مـن مسـابقهٔ خـوشنود بـودن گذاشت و من از او بردم و خوشنودتر شدم.
(رَضِيَهُ يَرْضاهُ رِضاً، و رِضاءً، و رِضْواناً، و مَـرْضاةً) و بِهِ، و عَنْهُ، و عَلَيْهِ: آن را پسنديد و از او راضى شد، از او خـوشنود شـد و آن را بـرگزيد و پـذيرفت. خـدا مى‌فرمايد: ﴿وَأَتْمَمْتُ عَـلَيْكُمْ نِـعْمَتِي وَ رَضِـيْتُ لَكُـمُ الْإِسْلامَ دِيْناً﴾: و تكـميل كـردم بـر شـما نـعمتم را و برگزيدم و پذيرفتم براى شما اسلام را كـه ديـن شـما باشد (رَضِيَهُ) لَهُ: او را اهل و شايسته آن ديد (رَضِـيَ) مِنْهُ كَذا: از او به فلان چيز اكتفا كرد و گفت بس است و بيشتر نخواست.
(أَرْضاهُ يُرْضِيْهِ إِرْضاءً): او را خوشنود كرد (أَرْضَـيْتُهُ) عَنِّي: او را از خودم خوشنود كردم.
(راضاهُ يُراضِيْهِ مُراضاةً، و رِضـاءً): بـا او مـوافـقت و همراهى كرد يا رضايت او را به دست آورد. در راضى شدن با او مسـابقه داد و هـم چشـمى كـرد. گـويند: (راضانِي) فَرَضَوْتُهُ: با من مسابقهٔ رضايت و خوشنود شدن داد و من از او بردم.
(رَضّاهُ يُرَضِّيْهِ تَرْضِيَةً): خـوشنودش كـرد، راضـى‌اش كرد.
(إِرْتَضاهُ يَرْتَضِيْهِ إِرْتِضاءً): آن را پسنديد و برگزيد و به آن راضى و خوشنود شد (إِرْتَضاهُ) لِصُحْبَتِهِ: او را براى همصحبتى خود برگزيد يا او را شايستهٔ همنشينى خود دانست.
(تَراضَيا يَتَراضَيانِ تَراضِـياً): بـا يكـديگر بـه تـوافـق رسيدند يا راضى شدند و رضايت دادند (تَراضَيا) شَيْئًا:

آن دو چیزی را برگزیدند و انتخاب کردند و به آن رضایت دادند.

(تَرَضّاهُ يَتَرَضّاهُ تَرَضِّياً): رضایتش را طلب کرد، خواستار رضایت او شد یا با سر سختی و جدیت خواستار رضایت او شد یا پس از تلاش و جدیت زیاد او را راضی کرد.

(إِسْتَرْضاهُ يَسْتَرْضِيهِ إِسْتِرْضاءً): رضایت او را خواستار شد. از او خواست که رضایت وی را به دست آورد. [ضد معنای اول. ب].

(الراضِي): خوشنود، رضا، راضی، اکتفا کننده. ج رُضاة.

(الرِضا): گویند: (هُوَ رِضاً): او مورد رضایت است، پسندیده است (هُمْ رِضاً): آنان مورد رضایت و پسند هستند. (وصف به مصدر است).

(الرِضاء): موردپسند، پسندیده.

(الرَضِي): راضی، خوشنود، رضا، اکتفا کننده. ج رَضُوْنَ.

(الرَضِيَة): مُؤَنَّثِ الرَضِي. زن راضی و خوشنود، زن اکتفا کننده.

(الرَضِيّ): راضی، خوشنود. اکتفا کننده. ج أَرْضِياء پسندیده، مورد رضایت. مطیع، فرمانبردار. دوستار، علاقمند.

(المَرْضِيّ): موردِ پسند، موردِ رضایت. شایسته و سزاوار. کافی و بس.

* **رطأ** ـ (رَطَأَهُ يَرْطَأُهُ رَطْأً): با او کاری کرد که دوست نداشت و باعث ناراحتی او شد.

(رَطِئَ يَرْطَأُ رَطَأً): احمق شد.

(إِسْتَرْطَأَ يَسْتَرْطِئُ إِسْتِرْطاءً): احمق شد، گول شد (إِسْتَرْطَأَ) فُلاناً: فلانی را احمق یافت.

(الرَطِيْء): احمق، گول، بی‌شعور.

(الرَطِيْئَة): زن احمق، گول، بی‌شعور.

* **رطب** ـ (رَطَبَ يَرْطُبُ رُطُوْباً) اَلْبُسْرُ: خارک (غورهٔ خرما) رطب شد (رَطَبَتْ) الدّابَّةُ: چارپا علف سبز و تر و تازه خورد.

(رَطَبَ يَرْطُبُ رَطْباً، و رُطُوْباً) فُلاناً: به فلانی رطب خورانید (رَطَبَ) الدّابَّةَ: علفِ تازه و تر به چارپا داد یا یونجه به چارپا داد، اسپست به چارپا داد.

(رَطِبَ يَرْطَبُ رُطُوْبَةً، و رَطابَةً): تر شد، مرطوب شد، نمناک شد (رَطِبَ) لِسانِي بِذِكْرِكَ: نام تو را بر زبان راندم.

(رَطِبَ يَرْطَبُ رَطَباً) فُلانٌ: فلانی از آنچه که در ذهن داشت یا برایش پیش می‌آمد سخن گفت و درست و نادرست را به هم بافت، رطب و یابس را به هم بافت.

(رَطُبَ يَرْطُبُ رُطُوْبَةً، و رَطابَةً): تر شد، نمناک شد مرطوب شد. نرم و نازک شد، لطیف شد.

(رَطُبَ يَرْطُبُ رُطُوْبَةً) اَلْهَواءُ: هوا مرطوب شد.

(رَطُبَ يَرْطُبُ رَطابَةً): اَلْبُسْرُ: خارک (غورهٔ خرما) رطب شد.

(أَرْطَبَ يُرْطِبُ إِرْطاباً) اَلْبُسْرُ: خارک (غورهٔ خرما) رطب شد یا شروع به رطب شدن کرد (أَرْطَبَ) فُلانٌ: فلانی دارای رطب بسیار شد (أَرْطَبَ) النَّخْلُ: میوهٔ خرما رطب شد یا فصل رطب شدن میوه‌اش رسید (أَرْطَبَتْ) الأَرْضُ: آن زمین دارای چراگاه و درخت و سبزه شد یا دارای چراگاه و درخت و سبزهٔ بسیار شد (أَرْطَبَ) الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: جامه و غیره را تر کرد یا آن را نرم و لطیف درست کرد.

(رَطَّبَ يُرَطِّبُ تَرْطِيْباً) اَلْبُسْرُ: خارَک (غورهٔ خرما) رطب شد (رَطَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تر کرد یا آن را نرم و نازک و لطیف گردانید (رَطَّبَ) فُلاناً: به فلانی رطب خورانید.

(تَرَطَّبَ يَتَرَطَّبُ تَرَطُّباً): تر شد، مرطوب شد (تَرَطَّبَ) لِسانِي بِذِكْرِكَ: نامِ تو را بر زبان راندم.

(الرُّطَب): میوهٔ نخل که نرم شده و رسیده و هنوز خشک نشده، رطب. ج رِطاب.

(الرَطْب): نرم و نازک و لطیف (غُلامٌ رَطْبٌ): جوان یا نوجوان نرم و نازک و مثل زنها. چیز تر و مرطوب.

چوب تر و تازه و نرم و نازک. ج رُطُب، و رُطْب.
(الرُّطْب): چراگاه سرسبز و تر و تازه و دارای درخت سرسبز.
(الرُّطْبَة): یک چراگاه دارای گیاهان و درختان سرسبز و خرم.
(الرَّطْبَة): مُؤَنَّثِ الرَطْب. تر، مرطوب، نمناک (جارِيَةٌ رَطْبَةٌ): دخترِ نرم و نازک یا بدکاره و فاحشه. اسپست، یونجه. هر علف یا هر گیاه که تر و تازه خورده شود. ج رِطاب.
(الرُّطَبَة): واحد الرُّطَب، یک دانه رطب.
(الرَّطِيْب): تر، مرطوب. نرم و نازک و لطیف (غُصْنٌ رَطِيْبٌ): شاخهٔ نرم و نازک (رِيْشٌ رَطِيْبٌ). پرِ (مرغ) لطیف و نرم (عَيْشٌ رَطِيْبٌ): زندگانیِ گوارا و نرم و مرفه.
(الرَّطِيْبَة): مُؤَنَّثِ الرَطِيْب.
(المَرْطَبَة): گویند: (بِئْرٌ مَرْطَبَةٌ): چاهِ شیرین در میانِ چاههایِ شور.
* رطرط ـ (الرَّطْراط): آبی که شترها در حوض و آبشخور باقی می‌گذارند.
* رطس ـ (رَطَسَهُ يَرْطُسُهُ، و يَرْطِسُهُ رَطْساً): با وسط و باطن کف دست خود به او زد.
(إِرْطَسَّتْ تَرْطَسُّ إِرْطِساساً) عَلَيْهِ الْحِجارَةُ: سنگها برروی آن چیده شد و روی هم قرار گرفت.
* رطّ ـ (أَرَطَّ يُرِطُّ إِرْطاطاً): احمق شد، گول شد. جیغ و داد و جار و جنجال کرد (أَرَطَّ) فِيْ مَقْعَدِهِ: مدتی دراز نشست و برنخاست.
(إِسْتَرَطَّهُ يَسْتَرِطُّهُ إِسْتِرْطاطاً): او را احمق و گول یافت.
(الرَّطِيْط): جار و جنجال، جیغ و داد. حماقت، بی‌شعوری. احمق، گول، بی‌شعور. ج رِطاط، و رَطائِط.
* رطل ـ (رَطَلَ يَرْطُلُ رَطْلاً): دوید (رَطَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با دست خود بلند کرد تا وزن آن را بسنجد.
(أَرْطَلَ يُرْطِلُ إِرْطالاً) فُلانٌ: فلانی دارای پسری احمق شد یا دارای پسری نحیف و لاغر و نوجوان شد. فلانی شُل شد یا گوشهایش شُل شد.
(راطَلَهُ يُراطِلُهُ مُراطَلَةً): با او براساس رطل دادوستد کرد.
(رَطَّلَ يُرَطِّلُ تَرْطِيْلاً) الشَّعْرَ: مو را با روغن نرم کرد. و در حدیث حسن است که: «لَوْكُشِفَ الْغِطاءُ لَشُغِلَ مُحْسِنٌ بِإِحْسانِهِ، وَ مُسِيْءٌ بِإِساءَتِهِ، عَنْ تَجْدِيْدِ ثَوْبٍ أَوْتَرْطِيْلِ شَعْرٍ»: اگر پرده‌ها کنار رود و کشف غطا شود هر آینه باز داشته می‌شود آدم نیکوکار با تمام نیکوکاریهایش و آدم بدکار با تمام بدکاریهایش (باز داشته می‌شوند) از نو کردن جامه‌ای یا از روغن زدن مویی. مو را تازد و دولا کرد. آن را فروهشته و صاف و آویزان کرد.
(الرَّطْل، و الرِطْل): واحدی است برای توزین یا برای پیمودن که در هر جا یک جور است و در مصر دوازده وقیه و هر وقیه دوازده درهم است. [و هر درهمی چهل و هشت جو میانه است. ب]. هر چیز نرم و شُل یا هر چیز مایل به نرمی و سستی. بزرگسال و ناتوان و ضعیف. نوجوان نزدیک بلوغ و لاغر و نزار و نحیف. احمق، بی‌شعور. ج أَرْطال.
(الرَّطْلَة، و الرِطْلَة): مؤنث الرِطْل. زن بزرگسال و ناتوان و ضعیف. دختر نوجوان نزدیک بلوغ و لاغر و نزار و نحیف. زن احمق و بی‌شعور. ج رِطال.
* رطم ـ (رَطَمَهُ يَرْطُمُهُ رَطْماً): او را در گِل و لای انداخت. گویند: (رَطَمَهُ) فِي الْوَحْلِ: او را در گِل و لای انداخت (رَطَمَهُ) فِي أَمْرٍ: او را دچار کاری کرد که رهایی نتوانست. او را بازداشت، مانع او شد، او را حبس کرد.
(رُطِمَ يُرْطَمُ رَطْماً): شکمش بند آمد و یبوست گرفت.
(أَرْطَمَ يُرْطِمُ إِرْطاماً): ساکت شد، خاموش شد.
(إِرْتَطَمَ يَرْتَطِمُ إِرْتِطاماً): در گِل و لای افتاد و گیر کرد (إِرْتَطَمَ) الشَّيْءُ: آن چیز درهم و برهم شد و به یکدیگر کوبید و متلاطم شد. برروی هم متراکم شد (إِرْتَطَمَ) فِيْهِ:

در آن گیر کرد و دچار سردرگمی شد. در حدیث علی‌علیه‌السلام است که: «مَنِ اتَّجَرَ قَبْلَ أَنْ یَتَفَقَّهَ، ارْتَطَمَ فِي الرِّبا، ثُمَّ ارْتَطَمَ، ثُمَّ ارْتَطَمَ»: هر کس که تجارت کند پیش از آن که احکام تجارت را یاد بگیرد دچار ربا می‌شود سپس دچار ربا می‌شود سپس دچار ربا می‌شود (إِرْتَطَمَ) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: راههای آن کار بر او بسته شد و راه رهایی نیافت.

(تَراطَمَ يَتَراطَمُ تَراطُماً): متراکم و انبوه و انباشته شد.

(تَرَطَّمَ يَتَرَطَّمُ تَرَطُّماً): السَّلْحَ: مدفوع را بند آورد و نگذاشت دفع شود.

(الراطِم): مداومت کنندهٔ بر انجام چیز، ملازم چیزی.

(الرُّطام): یبوست شکم شتر و امثال شتر.

(الرُّطْمَة): ورطه، گرفتاری بدون راه‌حل. گویند: (وَقَعَ فِيْ رُطْمَةٍ): دچار کاری شد که در آن دست و پا می‌زد و راه چاره‌ای نداشت یا در مشکلی گیر کرد که راه‌حلی نداشت.

(الرَّطُوْم): احمق، گول، بی‌شعور. زنی که شرمش به هم آمده و نمی‌توان با او همبستر شد.

(الرَّطُوْمَة): ورطه، مشکل بدون راه حل.

***رطن** - (رَطَنَ يَرْطُنُ رَطانَةً، و رِطانَةً): الْأَعْجَمِيُّ: مردغیرعرب به زبان خود حرف زد (رَطَنَ) فُلانٌ: فلانی به زبان غیر عربی سخن گفت.

(رَطَنَ يَرْطُنُ رَطْناً، و رَطانَةً، و رِطانَةً) لَهُ: با او غیر عربی حرف زد یا سخنی نامفهوم به او گفت.

(راطَنَهُ يُراطِنُهُ مُراطَنَةً، و رِطاناً): با او به زبان غیر عربی سخن گفت.

(تَراطَنا يَتَراطَنانِ تَراطُناً): آن دو با یکدیگر به زبان غیر عربی یا به زبان رمزی حرف زدند.

(الرَّطانَة، و الرِطانَة): گویند: (كَلَّمَهُ بِالرِّطانَةِ): با او به زبانِ غیرِ عربی یا به زبانِ رمزی حرف زد.

(الرَّطّانَه): شترهای بسیار که زانوهایشان را بسته‌اند و صاحبانشان نیز به همراهشان هستند.

***رطا** - (أَرْطَتْ تُرْطِي إِرْطاءً) الْأَرْضُ: زمین گیاه اسکنبیل رویانید.

(الأَرْطَى): گیاه اسکنبیل که در شنزار می‌روید و در دباغی مصرف دارد.

(الأَرْطاة): واحدِ الأَرْطَى؛ یک گیاه اسکنبیل.

***رعب** - (رَعَبَ يَرْعَبُ رُعْباً، و رَعْباً): ترسید و وحشت کرد (رَعَبَ) الْوادِيُ: دره پر از آب شد (رَعَبَتْ) الْحَمامَةُ، و رَعَبَتْ فِيْ صَوْتِها: کبوتر صدایِ خود را به خواندن بلندتر کرد و سخت‌تر خواند (رَعَبَ) فُلاناً: فلانی را وحشت زده کرد و ترسانید. او را تهدید کرد (رَعَبَ) السَّنامَ: کوهان شتر را پاره پاره و تکه تکه کرد (رَعَبَ) السَّهْمَ: قسمتی از چوبهٔ تیر را که پیکان در آن سوار می‌شود شکست (رَعَبَ) الْحَوْضَ: حوض و آبشخور را پر کرد.

(أَرْعَبَهُ يُرْعِبُهُ إِرْعاباً): او را ترسانید و وحشت زده کرد، او را ارعاب کرد. آن را تکه تکه کرد.

(رَعَّبَتْ تُرَعِّبُ تَرْعِيْباً، و تَرْعاباً) الْحَمامَةُ: کبوتر صدای خود را بلندتر کرد و سخت‌تر خواند (رَعَّبَ) فُلاناً: فلانی را وحشت زده کرد و ترسانید (رَعَّبَ) السَّهْمَ: قسمتی از چوبهٔ تیر را که پیکان در آن می‌نشیند درست کرد.

(إِرْتَعَبَ يَرْتَعِبُ إِرْتِعاباً): وحشت کرد و ترسید.

(الأَرْعَب): کوتاه قد. ج رُعْب.

(الراعِبِيّ): نوعی کبوتر که صدای خود را خیلی بلند می‌کند و باشدت می‌خواند.

(الراعِبِيَّة): حَمامَةٌ راعِبِيَّةٌ: کبوتر مادهٔ الراعِبِيّ که باشدت می‌خواند و صدا را خیلی بلند می‌کند.

(الرَّعْب): تهدید کردن. نوعی سخن مسجع.

(الرُّعْب) مِنَ السَّهْمِ: قسمتی از چوبهٔ تیر که پیکان در آن سوار می‌شود.ج رِعَبَة. ترس، وحشت. خدا می‌فرماید: ﴿سَنُلْقِي فِيْ قُلُوْبِ الَّذِيْنَ كَفَرُوا الرُّعْبَ﴾: بزودی می‌افکنیم در دلهایِ آنان که کافر شدند وحشت را.

(الرَّعِيْب): گویند: (هُوَ رَعِيْبُ الْعَيْنِ): او بزدل است و به

چیزی نمی‌نگرد مگر این که از آن به وحشت می‌افتد. کوهان شرحه شرحه شدهٔ شتر. فربه که چربی از آن می‌چکد (سَنامٌ رَعِيْبٌ): کوهان پر و فربه شتر. آدم کوتاه قد. ج رُعُب.

(التِرْعابَة): مرد بشدت بزدل.

(التِـرْعِيْبَة): پـاره‌ای از کـوهان شـتر. ج تِـرْعِيْب، و تَراعِيْب.

(المَرْعَبَة): جای وحشـتناک، جـای هـولناک. خـيز ترسناک؛ خيزی که کسی بگيرد و بپرد و بطور ناگهانی و بی‌اطلاع به نزد کسی بنشيند و او با اين کار بترسد. ج مَراعِب.

***رعبب** ـ (رَعْبَبَ يُرَعْبِبُ رَعْبَبَةً): آن قدر فربه شد که چربی‌اش می‌چکيد.

(الرُعْبَب): بيخ غلاف خوشهٔ خرما.

(الرُعْبُوْب): مرد ترسو و بزدل. زن سبک و جلف و کم عقل. زن لطيف و پوست نازک و شاداب و قد بلند و خوش اندام و توپر يا زن سـفيد روی زيـبا و نـرم و نازک. ج رَعابِيْب.

(الرُعْبُوْبَة): بيخ غلاف خوشهٔ خرما. پاره‌ای از کوهان شتر (الرُعْبُوْبَةُ) مِنَ النِّساءِ: زن سـبک و جـلف و کـم عقل. زن لطيف و پوست نازک و شاداب و قد بلند و خوش اندام و توپر يا زن سـفيد روی زيـبا و نـرم و نازک. ج رَعابِيْب.

(الرِعْبِب) مِنَ النِّساءِ: زنِ سبک و جلف و کم عقل. زن لطيف و پوست نازک و شاداب و قد بلند و خوش اندام و تـوپر يـا زن سـفيد روی زيـبا و نـرم و نـازک. ج رَعابِيْب.

***رعبل** ـ (رَعْبَلَ يُرَعْبِلُ رَعْبَلَةً): با زنی احمق و گول ازدواج کرد (رَعْبَلَ) الشَّيْءَ: آن چيز را قطعه قطعه يـا پاره پاره کرد. و در حديث است که: «أَنَّ أَهْلَ الْيَمامَةِ رَعْبَلُوْا فُسْطاطَ خالِدٍ بِالسُّيُوْفِ»: همانا اهل يمامه پاره پاره کردند خرگاه خالد را با شمشيرها (رَعْبَلَ) اللَّحْمَ: گوشت را تکه تکه کرد تا آتش به هـمهٔ آن بـرسد و بپزد.

(تَرَعْبَلَ يَتَرَعْبَلُ تَرَعْبُلاً): تکه تکه يا پاره پاره شد.

(الرَعْبَل): زن احمق و گول. زنی که لباس پـاره پـاره می‌پوشد. تناور، تنومند. گويند: (جَمَلٌ رَعْبَلٌ): شتر نر خيلی تنومند. ج رَعابِل.

(الرَعْبَلَة): آشفته و درهم و برهم. گويند: (رِيْحٌ رَعْبَلَةٌ): باد آشفته که هر لحظه از يک طرف می‌وزد. ج رَعابِل.

(الرِعْبِلَة): تکه تکه يا پاره پاره شده. ج رَعابِل.

(الرُعْبُوْلَة): يک پاره از چيز تکه تکه شده يا پارچهٔ تکه تکه شده و پاره پاره. ج رَعابِيْل (ثَوْبٌ رَعابِيْلُ): جامهٔ پاره پاره.

***رعث** ـ (رَعَـثَتْ تَـرْعَثُ رَعْـثاً) الْعَنْزُ أَوِ الشّـاةُ: کناره‌های دو برجستگی گوش بز يا گـوش گـوسفند سفيد شد (رَعَثَتْ) الْحَيَّةُ فُلاناً: مار انـدکی از گـوشت فلانی را خورد.

(رَعِثَتْ تَرْعَثُ رَعَـثاً) الْعَنْزُ أَوِ الشّـاةُ: کـناره‌های دو برجستگی گوش بز يا گوش گـوسفند سـفيد شـد. در کـنار گـوش بـز يـا در کـنار گـوش مـيش زايـده و برجستگی پيدا شد.

(رَعَّثَها يُرَعِّثُها تَرْعِيْثاً): گوشواره به گوش آن زن يا آن دختر کرد يا گردن بند به گـردنشان آويـخت (رَعَّثَ) الصَّبِيَّ: گوشواره به گوش کودک آويخت يا گردن‌بند به گردنش بست يا منگوله و غيره به بدنش آويزان کرد.

(إِرْتَعَثَتْ تَرْتَعِثُ إِرْتِعاثاً): آن زن گوشواره به گوش کرد يا گردن‌بند به گردن آويخت.

(تَرَعَّثَتْ تَـتَرَعَّثُ تَـرَعُّثاً): آن زن گـردن‌بند بـه سـينه آويخت يا گوشواره به گوش کرد.

(الأَرْعَث): گوسفند يـا بـز نـر کـه در زيـر گـوشش برجستگی باشد. ج رُعْث.

(الأُرْعُوْثَة): سنگ روی چـاه کـه آبکش بـرروی آن می‌ايستد. ج أَراعِيْث.

(الراعُوْثَة): سنگ روی چـاه کـه آبکش بـرروی آن می‌ايستد. ج رَواعِيْث.

(الرَّعْث، و الرَّعَث): گوشواره یا هر چیزی که نوسان داشته باشد، مثل گوشواره و گلوبند. هر چیزی که برای آرایش چیزی آویزان کنند، مثل پارهٔ پشمی که به کجاوه آویزند. منگوله و غیره. ج رِعاث (رَعْثُ) الرُّمّانِ: گلنار، گل انار.

(الرَّعْثاء): گوسفند و بز که زیر دو گوشش زایده‌ای وجود دارد (شاةٌ رَعْثاءُ): گوسفندی که زیر گوشهایش زائده باشد. انگوری است دانه دراز. ج رُعْث.

(الرَّعْثَة): گوشواره، گردن‌بند. منگوله و غیره. تاج خروس. زایدهٔ گوشتی روی منقار پرندگان یا روی سر آنها یا در زیر گلوی آنها. زایدهٔ زیرگوش بز و گوسفند. ظرف آبخوری که از غلاف خوشهٔ خرما درست کنند. ج رِعاث، و رِعَثَة. و در حدیث است که: زینب بنت نُبَیْط گفت: «کُنْتُ أَنَا وَ أُخْتایَ فِیْ حَجْرِ رَسُوْلِ اللّٰهِ صَلی اللّٰهُ عَلَیْهِ (وَ آلِهِ) وَسَلَّمَ فَکانَ یُحَلِّیْنا رِعاثاً مِنْ ذَهَبٍ وَلُؤْلُؤٍ»: من و دو خواهرم زیر نظر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و تحت سرپرستی او بودیم و او گوشواره‌ها یا گلوبندهایی از زر و مروارید به گوش یا به گردن ما می‌کرد.

(الرُّعْثَة): به معنایِ الرَّعْثَة است. ج رُعَث.

(المُرَعَّث): دِیْکٌ مُرَعَّثٌ: خروس دارای تاج یا دارای غبغب (هَوْدَجٌ مُرَعَّثٌ): کجاوه‌ای که منگوله به آن آویخته‌اند.

***رعج** - (رَعَجَ یَرْعَجُ رَعْجاً، و رَعَجاً) الْبَرْقُ و نَحْوُهُ: آذرخش و امثال آن درخشید یا پی‌درپی درخشید (رَعَجَ) فُلاناً: فلانی را توانگر و ثروتمند ساخت.

(رَعَجَ یَرْعَجُ رَعَجاً): زیاد شد، بسیار شد.

(أَرْعَجَ یُرْعِجُ إِرْعاجاً) الْبَرْقُ و نَحْوُهُ: آذرخش و امثالِ آن درخشید یا پی‌درپی درخشید (أَرْعَجَ) فُلانٌ: فلانی ثروتمند و توانگر شد.

(إِرْتَعَجَ یَرْتَعِجُ إِرْتِعاجاً): بسیار شد، زیاد شد. لرزه پیدا کرد، لرزید (إِرْتَعَجَ) الْوادِیُ: دره پر و لبریز شد.

(الرَّعْج): گوسفندانِ بسیار زیاد.

***رعد** - (رَعَدَ یَرْعُدُ، و یَرْعَدُ رَعْداً، و رُعُوْداً) السَّحابُ: ابر غرید، تندر زد (رَعَدَتْ) السَّماءُ: آسمان صدا کرد، رعد زد (رَعَدَ) فُلانٌ: فلانی تهدید کرد (رَعَدَ لَهُ و بَرَقَ: او را تهدید کرد (رَعَدَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن آرایش و خودنمائی کرد.

(رُعِدَ یُرْعَدُ رَعْدًا): دچار رعد و برق شد. یا لرزه بر اندامش افتاد.

(أَرْعَدَ یُرْعِدُ، إِرْعاداً): تندر زد، رعد زد (أَرْعَدَ) لَهُ و أَبْرَقَ: او را تهدید کرد. دچار رعد و برق شد. لرزه بر اندامش افتاد. صدای رعد را شنید (أَرْعَدَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن آرایش و خودنمایی کرد (أَرْعَدَ) فُلانٌ: فلانی سؤال کرد و سماجت به خرج داد و پافشاری و اصرار کرد (أَرْعَدَ) فُلاناً: لرزه بر اندامِ فلانی افکند.

(أُرْعِدَ یُرْعَدُ إِرْعاداً) فُلانٌ: فلانی لرزید، لرزه بر اندامش افتاد (أُرْعِدَتْ) فَرائِصُهُ عِنْدَ الْفَزَعِ: در هنگامِ ترس لرزه بر اندامش افتاد.

(إِرْتَعَدَ یَرْتَعِدُ إِرْتِعاداً): لرزید.

(تَرَعَّدَ یَتَرَعَّدُ تَرَعُّداً): لرزید. در اثر فربهی یا در اثر سستی و شل بودن جنبید و تکان خورد و لرزید.

(الراعِد): گویند: (سَحابٌ راعِدٌ): ابرِ دارایِ تندر و رعد. ج رَواعِد (ذاتُ الرَواعِدِ): بلا، مصیبت سخت، حادثهٔ سخت و ناگوار.

(الراعِدَة) و سَحابٌ راعِدَةٌ: ابر غرنده و تندردار. در مثل گویند: «رُبَّ صَلَفٍ تَحْتَ الراعِدَةِ»: کنایه از آدمی است که خیلی حرف می‌زند اما بی‌کفایت است. ج رَواعِد.

(الرَّعْد): تندر، رعد (جاءَ بِذاتِ الرَّعْدِ و الصَّلِیْلِ): بلا و گرفتاری یا پیکار و جنگ ایجاد کرد. ج رُعُوْد (فِیْ کِتابِهِ رُعُوْدٌ و بُرُوْقٌ): در نامه‌اش کلمات و عبارات تهدیدآمیز است.

(الرِّعْدَة): لرزیدن بدن، لرزه.

(الرَّعّاد): ابر پر رعد و پر تندر. مرد ورّاج و پرگوی. ماهی برقی.

(الرَّعّادَة): یک ماهی برقی. (مُؤَنَّثِ الرَّعّاد). گویند: (سَحابَةٌ رَعّادَةٌ): ابر پر تندر و پر رعد. مردِ بسیارگوی و پرحرف. گویند: (رَجُلٌ رَعّادَةٌ): مردِ ورّاج و پرگوی.

***رعدد** ـ (رَعْدَدَ یُرَعْدِدُ رَعْدَدَةً): در سؤال سماجت و اصرار و پافشاری کرد.

(تَرَعْدَدَ یَتَرَعْدَدُ تَرَعْدُداً): لرزه بر اندامش افتاد (تَرَعْدَدَ الشَّیْءُ: آن چیز لرزید و نوسان پیدا کرد و جنبید.

(الرِعْدِیْد): مرد ترسو که در هنگام پیکار لرزه بر اندامش می‌افتد (الرِعْدِیْدُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ نرم اندام و گل اندام و لرزان بدن (الرِعْدِیْدُ) مِنَ النَّباتِ: گیاه تر و تازه و نرم و نازک. ج رَعادِیْد.

(الرِعْدِیْدَة): مرد ترسو که در وقت جنگ دچار لرزش و اضطراب می‌شود. زن گل اندام و لرزان بدن. ج رَعادِیْد.

***رعرع** ـ (رَعْرَعَ یُرَعْرِعُ رَعْرَعَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را بشدت تکان داد و جنبانید (رَعْرَعَ) اللّٰهُ الْغُلامَ: خدا کودک را پرورش و نشو نما داد (رَعْرَعَ) الدّابَّةَ: سوار چارپا شد که آن را رام کند.

(تَرَعْرَعَ یَتَرَعْرَعُ تَرَعْرُعاً) الْماءُ أَوِ السَّرابُ: آب یا سراب درخشید و موج زد (تَرَعْرَعَ) الصَّبِیُّ: کودک به جنب‌وجوش آمد و رشد کرد و قد کشید و جوان شد یا از ده سالگی بالا رفت یا نزدیک شد که از ده سالگی بگذرد. (تَرَعْرَعَتْ) الأَسْنانُ: دندانها لق شد و تکان خورد.

(الرَّعْراع): جوان خوش قد و بالا. نیِ دراز. ترسو، بزدل، جبان.

(الرَّعْرَع): جوان زیبا اندام. ترسو. ج رَعارِع.

(الرُّعْرُع): جوان خوش قد و بالا. بزدل. ج رَعارِع.

***رعز** ـ (راعَزَ یُراعِزُ مُراعَزَةً): ترنجیده شد، منقبض شد (راعَزَ) فُلاناً: فلانی را موردِ عتاب و خطاب قرار داد.

(المَرْعَز): مو ریزه‌هایِ زیرِ مویِ بز.

(المِرْعِزاء): مو ریزه‌هایِ زیرِ مویِ بز.

(المِرْعِزّ): مو ریزه‌هایِ زیرِ مویِ بز.

(المِرْعِزّی): مو ریزه‌هایِ زیرِ مویِ بز.

(المُمَرْعَز): گویند: (ثَوْبٌ مُمَرْعَزٌ): پارچهٔ بافته شدهٔ از مو ریزه‌های زیر موی بز.

***رعس** ـ (رَعَسَ یَرْعَسُ رَعْساً، و رَعَساناً): تکان خورد و جنبید و لرزید. در اثر خستگی زیاد و غیره خیلی آهسته راه رفت. در اثر ضعف یا در اثر چرت و پینکی یا از روی شادی و سرمستی سر خود را تکان داد.

(أَرْعَسَهُ یُرْعِسُهُ إِرْعاساً): رعشه بر اندامش افکند.

(إِرْتَعَسَ یَرْتَعِسُ إِرْتِعاساً): لرزید، لرزه بر اندامش اوفتاد، دچار رعشه شد.

(تَرَعَّسَ یَتَرَعَّسُ تَرَعُّساً): لرزید.

(الراعِس): لرزان، لرزنده. کسی که در اثر خستگی و غیره آهسته راه می‌رود. کسی که در اثر ضعف یا در اثر چرت و پینکی یا از روی شادی وسرمستی سرش را تکان می‌دهد.

(الراعِسَة): مُؤَنَّثِ الراعِس. زنی که در اثر خستگی و غیره آهسته راه رود. زنی که در اثر ضعف یا در اثر پینکی یااز روی سرمستی سرش تکان می‌خورد.

(الرَّعّاس): به معنایِ الراعِس است (رُمْحٌ رَعّاسٌ): نیزهٔ لرزان و نرم.

(الرَّعّاسَة): به معنایِ الراعِسَة است.

(الرَّعُوْس): زن یا مردی که در اثر خستگی آهسته راه رود. زن یا مردی که در اثر ضعف یا در اثر پینکی یا در اثر شادی و سرمستی سرش تکان بخورد (ناقَةٌ رَعُوْسٌ): ماده شتری که دستهایش را زود جابجا می‌کند و بر می‌گرداند. (رُمْحٌ رَعُوْسٌ): نیزهٔ نرم و لرزان.

(الرَّعِیْس): به معنایِ الراعِس است.

(المِرْعَس): مرد پست و فرومایه که چیزهای آشغال را جمع می‌کند و می‌خورد، آشغال‌خور.

***رعش** ـ (رَعَشَ یَرْعَشُ رَعْشاً، و رُعاشاً): لرزید،

دچارِ لرز و رعشه شد.
(رَعِشَ يَرْعَشُ رَعَشاً): دچار لرز و رعشه شد.
(رُعِشَ يُرْعَشُ رَعْشَةً، و رِعْشَةً): لرزه بر اندامش افتاد، دچار لقوه شد.
(أَرْعَشَهُ يُرْعِشُهُ إِرْعاشاً): لرزه بر اندامش انداخت یا او را دچار رعشه و تشنج کرد. او را شتابزده کرد. گویند: (أَرْعَشَتْهُ) الْحَرْبُ: جنگ او را شتابزده کرد.
(أُرْعِشَتْ تُرْعَشُ إِرْعاشاً) يَداهُ: دستهایش لرزید یا دچار رعشه شد.
(رَعَّشَهُ يُرَعِّشُهُ تَرْعِيْشاً): او را دچار لرز کرد، دچارِ رعشه‌اش کرد.
(إِرْتَعَشَ يَرْتَعِشُ إِرْتِعاشاً): دچارِ رعشه شد، دچارِ لرز شد، دچارِ ارتعاش شد، مرتعش شد.
(الرُعاش): لرزه. رعشه، لقوه، تشنج. مرضی است عصبی یا میکروبی که دچار گوسفندان می‌شود.
(الرُعاشِيّ): اَلشَّلَلُ الرُعاشِيُّ: فلجِ ناشيِ از ضایعهٔ عصبی.
(الرَعِش): لرزنده، مبتلای به رعشه، دچار لرز شده، دچار ارتعاش شده. بزدل، ترسو (هُوَ رَعِشٌ إِلَى الْقِتالِ أَوِ الْمَعْرُوْفِ): او برایِ پیکار یا برایِ انجامِ نیکی شتابزده است و بسرعت آماده می‌شود. (ظَلِيْمٌ رَعِشٌ): شتر مرغِ نرِ گردن دراز. شتر مرغ نر خیلی تیز تک و تندرو.
(الرَعْشاء): گویند: (دابَّةٌ رَعْشاءُ): چارپایی که در اثر سرعت زیاد، می‌لرزد یا بشدت تکان می‌خورد. چارپای گردن دراز یا چارپای تندرو. ج رُعْش.
(الرَعِشَة): مُؤَنَّثِ الرَعِش. شترمرغ مادهٔ گردن دراز یا شترمرغ مادهٔ تندرو.
(الرَعْشَة): لرزه، لرزش، رعشه.
(الرِعْشَة): رعشه، لرزه. شتاب، سرعت، عجله. گویند: (بِهِ رِعْشَةٌ إِلَى لِقاءِ الْعَدُوِّ): برای روبرو شدن با دشمن و جنگیدن شتاب دارد.
(الرَعِيْش): لرزنده، دچار رعشه شده.
(المُرْعَش): کبوتری است بلند پرواز که در هوا دور می‌زند و خیلی اوج می‌گیرد.
(المَرْعُوْش): دچارِ رعشه شده.
(المَرْعُوْشَة): مُؤَنَّثِ المَرْعُوْش.
*رعشش ـ (الرِعْشِيْش): مرد ترسو و بزدل که در هنگام پیکار لرزه بر اندامش می‌افتد. ج رَعاشِيْش.
*رعشن ـ (الرَعْشَن): دارای ارتعاش، دچار ارتعاش شده، مبتلای به رعشه (جَمَلٌ رَعْشَنٌ): شتر نر بسیار تندرو که در دویدن خود تکان می‌خورد و می‌جنبد. مرد بزدل.
(الرَعْشَنَة): زنِ دچار ارتعاش شده و غیره. مُؤَنَّثِ الرَعْشَن. شتر مادهٔ بسیار تندرو که هنگام دویدن تکان می‌خورد. زن بزدل.
*رعص ـ (رَعَصَ يَرْعَصُ رَعْصاً): جنبید و لرزید و تکان خورد و به هم لرزید. و در حدیث ابوذر است که: «خَرَجَ بِفَرَسٍ لَهُ فَتَمَعَّکَ ثُمَّ نَهَضَ ثُمَّ رَعَصَ فَسَكَّنَهُ»: بیرون آمد بر اسب خودش پس اسب به خاک درغلتید و سپس برخاست و لرزید و جنبید و تکان خورد و او آن را آرام کرد (رَعَصَ) الْبَرْقُ: آذرخش درخشید (رَعَصَ) عَلَيْهِ جِلْدُهُ: پوست بدنش ترنجیده و متشنج و منقبض شد و لرزید وجهید (رَعَصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جنبانید و تکان داد و تکانید و به طرف خود کشید.
(أَرْعَصَهُ يُرْعِصُهُ إِرْعاصاً): آن را تکان داد و جنبانید و تکانید و به طرف خود کشید.
(إِرْتَعَصَ يَرْتَعِصُ إِرْتِعاصاً): جنبید و تکان خورد و لرزید و پیچ و تاب برداشت. گویند: (إِرْتَعَصَ) الْبَرْقُ: آذرخش زد و لرزید و جنبید و پیچ و تاب برداشت (إِرْتَعَصَ) عَلَيْهِ جِلْدُهُ: پوست بدنش متشنج و منقبض شد و لرزید و جهید (إِرْتَعَصَ) السِّعْرُ: نرخ گران شد (إِرْتَعَصَ) الْجَدْيُ: بزغاله به جست و خیز و شادی پرداخت.
(تَرَعَّصَ يَتَرَعَّصُ تَرَعُّصاً): جنبید و لرزید و تکان

خورد و پیچ برداشت. پوست بدنش متشنج شد و جهید و پرید و لرزید. بزغاله به جست و خیز و شادی پرداخت.

***رعض** ـ (رَعَضَ يَرْعَضُ رَعْضاً): جنبید و لرزید و تکان خورد (رَعَضَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جنباند و تکان داد.

(أَرْعَضَهُ يُرْعِضُهُ إِرْعاضاً): آن را جنبانید و تکان داد.

(إِرْتَعَضَ يَرْتَعِضُ إِرْتِعاضاً): جنبید و تکان خورد و لرزید.

***رعظ** ـ (رَعَظَ يَرْعَظُ رَعْظاً) السَّهْمَ: چوبهٔ تیر را سوراخ کرد که پیکان در آن بنشیند یا جایی برایش درست کرد که پیکان بر آن سوار شود. این دو قسمت تیر را که ذکر شد شکست (رَعَظَ) السَّهْمَ بِالْعَقَبِ: پیکان را به وسیلهٔ عصب و پی به تیر بست و محکم کرد.

(أَرْعَظَهُ يُرْعِظُهُ إِرْعاظاً): برای چوبهٔ تیر جایی یا سوراخی درست کرد که پیکان را بر آن ببندد یا بنشاند (أَرْعَظَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را در آن کار سست کرد.

(رَعَّظَهُ يُرَعِّظُهُ تَرْعِيظاً): آن را تکان داد (رَعَّظَ) الْإِصْبَعَ: انگشت راتکان داد تا ببیند که آیا درد می‌کند یا نه (رَعَّظَ) الْوَتِدَ: میخ را تکان داد که از جا بکند (رَعَّظَهُ): او را سست و شُل و دلسرد و بی‌حال کرد.

(تَرَعَّظَ يَتَرَعَّظُ تَرَعُّظاً): تکان خورد و جنبید. میخ تکان داده شد که از جا برآید. سست و دلسرد شد. دوید و گریخت و در رفت. گویند: (تَرَعَّظَ) الْبَعِيرُ: وقتی که می‌خواستند بار شتر را میزان کنند گریخت و در رفت.

(الرُّعْظ): محل فرورفتگی ته پیکان در چوبهٔ تیر یا سوراخی است در چوبهٔ تیر که ته پیکان در آن فرو می‌رود. ج أَرْعاظ. و در مثل گویند: «إِنَّهُ لَيُكَسِّرُ عَلَيْكَ أَرْعاظَ النَّبْلِ غَضَباً»: همانا او از دست تو خیلی خشمگین است. [وقتی که کسی خشمگین می‌شد سوفار تیر را به دست می‌گرفت و پیکان آن را بر زمین می‌کوبید تا از خشم خود بکاهد و وقتی که خیلی خشمگین بود آن را با فشار بیشتری بر زمین می‌زد و در نتیجه محل اتصال آن می‌شکست. ب].

(الرَّعِيظ): تیری که محل قرار گرفتن پیکان آن را درست کرده یا سوراخ کرده یا آن محل را شکسته‌اند. تیری که پیکانش را با عصب به هم بسته‌اند.

(المَرْعُوظ): به معنایِ الرَّعِيظ است.

***رعّ** ـ (رَعَّ يَرَعُّ رَعًّا): ساکن و آرام شد، از حرکت ایستاد، متوقف شد.

(الرُّعاع، و الرَّعاع) مِنَ النّاسِ: مردم طبقهٔ پایین.

(الرُّعاعَة، و الرَّعاعَة): یک نفر از مردم طبقهٔ پایین، گویند: (هُوَ رُعاعَةٌ مِنَ الرُّعاعِ): او مردی از طبقهٔ پایین است.

(الرَّعاعَة): مرد بی‌عقل و نادان.

***رعف** ـ (رَعَفَ يَرْعُفُ، و يَرْعَفُ رَعْفاً، و رُعافاً) الشَّيْءُ: آن چیز روان و جاری شد و جلو افتاد (رَعَفَ) فُلانٌ أَوْ أَنْفُهُ: فلانی خون دماغ شد، دماغش خون‌ریزی کرد (هُوَ يَرْعُفُ غَضَباً): او بشدت خشمگین است (رَعَفَ) بِفُلانٍ الْبابُ: فلانی ناگهان از در درآمد (رَعَفَ) بِهِ: او را جلو انداخت (رَعَفَ) السّائِرَ: از آن رونده پیشی گرفت و جلو افتاد.

(أَرْعَفَ يُرْعِفُ إِرْعافاً) الْإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثال آن را پر کرد تا سر رفت.

(إِرْتَعَفَ يَرْتَعِفُ إِرْتِعافاً): پیشی گرفت و جلو افتاد.

(إِسْتَرْعَفَ يَسْتَرْعِفُ إِسْتِرْعافاً): جلو افتاد و سبقت گرفت (إِسْتَرْعَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آب کرد یا چکانید. گویند: (إِسْتَرْعَفَ) الشَّحْمَةَ: پیه را گداخت و آب کرد (إِسْتَرْعَفَ) فُلاناً: دماغ فلانی را به خون انداخت. باعث خون دماغ او شد.

(الأُرْعُوفَة): سنگ برآمدهٔ سر چاه که آبکش روی آن می‌ایستد، یا سنگ ته چاه که روی آن می‌نشینند و آن را لایروبی می‌کنند. یا سنگ بزرگ وسط چاه است که قسمتی از آن از دیوارهٔ چاه بیرون زده است و نمی‌توان

آن رابیرون آورد. ج أَراعِيْف.

(الراعِف): بینی یا نوک غضروف بینی. دماغهٔ کوه. چیز روان شده و سبقت گرفته. کسی که خون دماغ کرده است. دماغ و بینی به خون افتاده. مرد بشدت خشمگین. کسی که ناگهان از در وارد شود و بیاید. جلو آورنده. پیشی گیرنده. نیزه؛ زیرا که خون‌چکان است. ج رَواعِف (رِماحٌ رَواعِفُ): نیزه‌های خون چکان.

(الراعِفَة): مُؤَنَّثِ الراعِف. زنی که بشدت خشمگین است. زنی که ناگهان از در درآید. زنی که در راه رفتن پیشی گرفته است. زن خون دماغ کرده.

(الرُّعاف): خون دماغ، خونی که از دماغ بیاید. باران بسیار زیاد.

(الرُّعافِيّ): مردِ بسیار عطا دهنده.

(الرَّعّاف): چیزِ روان شده و جلو افتاده. کسی که خون دماغ کند. دماغی که خون بیاید. مرد بشدت خشمگین. کسی که ناگهان از در درآید. جلو آورنده. پیشی گیرندهٔ در راه رفتن.

(الرَّعّافَة): مُؤَنَّثِ الرَّعّاف. زن خون دماغ کرده. زن بشدت خشمگین. زنی که ناگهان از در درآید. زن جلو آورنده. زن پیشی گیرندهٔ در راه رفتن.

(الرُّعُوف): بارانهای نم نم و ریز.

(الرَّعِيْف): ابری که جلو ابرها باشد.

(المَراعِف): بینی و پیرامون آن (ما أَحْسَنَ مَراعِفَ أَقْلامِهِ و مَقاطِرَها): نوکِ قلمهایِ او چه زیباست!

*رعق ـ (رَعَقَتْ تَرْعَقُ رَعْقاً، و رُعاقاً، و رَعِيْقاً) الدّابَّةُ: شکم چهارپا در وقت دویدن صدا کرد.

(الرُّعاق): صدایی که در وقت دویدن از شکم چارپا شنیده شود.

(الرَّعِيْق): صدایی که در وقت دویدن از شکم چارپا شنیده شود.

*رعل ـ (رَعَلَهُ يَرْعَلُهُ رَعْلاً): آن را شکافت یا شکاف آن را گشاد کرد. با نیزه و امثال آن بشدت به او زد (رَعَلَهُ) بِالسَّيْفِ: با شمشیر به او زد.

(رَعِلَ يَرْعَلُ رَعَلاً، و رَعالَةً): دراز و شُل و فروهشته شد.

(رَعِلَ يَرْعَلُ رَعالَةً): احمق و بی‌شعور شد. در مثل گویند: «كُلَّما ازْدَدْتَ مَثالَةً، زادَكَ اللّٰهُ رَعالَةً»: هر چقدر که ثروتت بیشتر می‌شود خدا حماقت تو را بیشتر می‌کند. این را به آدم احمق می‌گویند.

(أَرْعَلَتْ تُرْعِلُ إِرْعالاً) الْعَوْسَجَةُ: درخت خار جوانه زد یا چیزی شبیه به گوشت آویزه از آن بیرون آمد (أَرْعَلَ) الرَّجُلَ و نَحْوَهُ: آن مرد و امثال او را بشدت با نیزه زد (أَرْعَلَ) الطَّعْنَةَ: در زدن نیزه و امثال آن زیاده‌روی کرد یا خیلی نیزه زد.

(رَعَّلَ يُرَعِّلُ تَرْعِيْلاً) الْكَرْمُ: درخت تاک شاخهٔ تازه زد.

(إِسْتَرْعَلَ يَسْتَرْعِلُ إِسْتِرْعالاً): با نخستین گروه حرکت کرد یا فرماندهٔ آنان شد. دارایِ گروه اندکِ سواره یا پیاده شد (إِسْتَرْعَلَتْ) الْماشِيَةُ و غَيْرُها: مواشی و غیره دسته دسته و گروه گروه شدند. به دنبال هم و در پی یکدیگر آمدند.

(الأَرْعَل): دراز و شُل. احمق، بی‌شعور (ثَوْبٌ أَرْعَلُ): جامهٔ دراز و شُل. یا جامهٔ دراز که پایین آنِ شُل و آویزان باشد (عُشْبٌ أَرْعَلُ): علف بلند که از شدت بلندی خمیده شده است (ضَرْبٌ أَرْعَلُ): ضربتِ شمشیر که گوشت را بُبرد و آویزان کند (غُلامٌ أَرْعَلُ): پسرِ ختنه نکرده. ج رُعْل.

(الراعِل): نوعی خرمای خیلی بد به نام الرَقَل، یا نخلهای نر این خرما، یا نخلهای خوب این نوع خرما.

(الرُّعال): آنچه از بینی سرازیر شود و بریزد.

(الرَّعْل): دماغهٔ کوه (الرَعْلُ) مِنَ الإِنْسانِ: جامه و لباسهای انسان. گویند: (مَرَّ يَجُرُّ رَعْلَهُ): دامن‌کشان رد شد. پوست گوش چهارپا که آن را می‌شکافند و در پشت گوشش آویزان می‌گذارند که مثل گوش آویزه است.

(الرُعْل): جوانه‌های خیلی نازک تاک.

(الرَعْلاء): گوسفند گوش دراز، یا گوسفند شکافته گوش. ج رُعْل. مُؤَنَّثِ الأَرْعَل. زن احمق.

(الرَعْلَة): گروه اندک که پیش از گروههای دیگر حرکت کند. شتر مرغ ماده؛ زیرا جلو می‌افتد. [گویند که: شتر مرغ ماده همیشه جلو شتر مرغ نر می‌دود. ب]. خانواده و عیال یا عیال زیاد (تَرَکَ رَعْلَةً، و تَرَکَ عِیالاً رَعْلَةً): خانوادهٔ پرجمعیتی از خود برجای گذاشت. پوست گوش چارپا که آن را شکافته و از پشت گوشش آویزان می‌گذارند و مثل گوشت آویزه می‌ماند (الرَعْلَةُ) مِنَ الْعَوْسَجَةِ: چیزی است از درخت خار که مثل گوشت آویزه است. نخل دراز و ماده (نَخْلَةٌ رَعْلَةٌ): نخل دراز و ماده. خرما بنِ به نام الدَقَل که بدترین نوع خرماست. پوست روی نوک شرم مرد که هنگام ختنه می‌برند. ج رِعال.

(الرُعْلَة): تاج گل که از ریاحین و درخت مورد درست کنند. نوک نرم شاخهٔ تاک.

(الرِعْلَة): أَبُوْرِعْلَةَ: کنیهٔ گرگ است.

(الرَعْوَلِیّ): شِواءٌ رَعْوَلِیٌّ: کباب نیم‌پز یا کبابی که خوب پخته نشده است.

(الرَعِیْل): گروه اندک پیاده یا سواره، یا گروه اندک اسبها یا گروهی که پیش از دیگران حرکت می‌کنند و در جلو آنانند (فُلانٌ مِنَ الرَّعِیْلِ الْأَوَّلِ): فلانی از پیشتازان است. ج رِعال، و أَرْعال. جج أَراعِیْل (أَراعِیْلُ) الرِّیاحِ أَوِ السَّحابِ: اوائل بادها یا ابرهای جلوتر از همه. یا دفعات وزش بادها و آمدن ابرها اگر که پی‌درپی باشند.

(المِرْعَل): شمشیرِ تیز و بران. گویند: (سَیْفٌ مِرْعَلٌ): شمشیر تیز و بران.ج مَراعِل.

(المُسْتَرْعِلِیْنَ): جاءَ الْقَوْمُ مُسْتَرْعِلِیْنَ: آن قوم دسته دسته آمدند در حالی که آنان جلوتر از همه بودند.

* **رعم** ـ (رَعَمَ یَرْعَمُ رعْماً، و رُعاماً): آب بینی‌اش جاری و سرازیر شد (رَعَمَ) الْمُخاطُ: در اثر لاغری و نزاری و غیره آب بینی‌اش سرازیر شد.

(رَعَمَ یَرْعَمُ رَعْماً) الشَّیْءَ: از آن چیز حفاظت و مراقبت کرد یا آن را زیر نظر داشت. گویند: (رَعَمَ) الشَّمْسَ: مراقب بود که خورشید کی غروب می‌کند.

(رَعُمَ یَرْعُمُ رَعامَةً): آبِ بینی‌اش سرازیر شد.

(رَعَّمَهُ یُرَعِّمُهُ تَرْعِیْماً): آبِ بینی او را گرفت.

(الرِعام): تیز نگریستن، با دقت به چیزی نگاه کردن و مراقب آن بودن.

(الرُعام): آب بینی. مرضی است که باعث ریزش آب بینی می‌شود. بیماری واگیردار اسبها که به انسان هم سرایت می‌کند و او را می‌کشد، عامل آن، مالئومیسس‌مالئی می‌باشد، بیماری مشمشه.

(الرِعْم): پیه. ج رُعُوْم، و أَرْعام (أُمُّ رِعْم): کنیهٔ کفتار است.

(الرَعُوْم): بسیار لاغر. مبتلای به بیماری الرُعام (مشمشه). زن یا مردی که آب بینی‌اش سرازیر است.

* **رعن** ـ (رَعَنَ یَرْعُنُ رُعُوْنَةً): نسنجیده و احمقانه حرف زد، گفتارش احمقانه شد.

(رَعَنَتْ تَرْعُنُ رَعْناً) الشَّمْسُ فُلاناً: خورشید به سر فلانی تابید و به مغزش آسیب زد و او را بیهوش کرد.

(رَعِنَ یَرْعَنُ رَعَناً، و رُعُوْنَةً): گفتارش احمقانه و بی‌شعورانه شد.

(رَعُنَ یَرْعُنُ رَعَناً، و رُعُوْنَةً): گفتارش احمقانه و بی‌شعورانه شد.

(رُعِنَ یُرْعَنُ): بیهوش شد.

(الأَرْعَن): مردی که گفتارش احمقانه است (جَیْشٌ أَرْعَنُ): سپاه جرّار و خیلی بسیار یا سپاه آشفتهٔ بخاطر زیادی‌اش (جَبَلٌ أَرْعَنُ): کوهی که دماغه‌های بسیار و خیلی بزرگ دارد (رَجُلٌ أَرْعَنُ): مرد دراز بینی. ج رُعْن.

(الرَعْن): بیماری مغزی در اثر آفتاب‌زدگی. دماغهٔ بزرگ و برجستهٔ کوه. ج رُعُوْن، و رُعان.

(الرَعْناء): مُؤَنَّثِ الأَرْعَن. زنی که گفتارش احمقانه

است. ج رُعْن. انگوری است در طایف که دانه‌های دراز و سفید دارد، انگور ریش بابا. اسمی است برای شهر بصره.

(الرَّعُوْن): سخت، استوار، شدید. بسیار پرتحرک.

(الرُّعُوْنَة): (عِنْدَ الصُّوْفِيَّةِ): رفتار کردن به میل هوای نفس.

(المَرْعُوْن): بیهوش شده.

* **رعو** - (رَعا يَرْعُوْ رَعْواً، و رِعْواً، و رَعْوَى) عَنْهُ: از آن دست برداشت و انجام نداد و آن را ترک کرد.

(رَعا يَرْعُو رَعْواً) فُلاناً: فلانی را بازداشت و جلوش را گرفت و منصرفش کرد و بازش گردانید.

(إرْعَوَى يَرْعَوِي إرْعِواءً) عَنْهُ: از آن دست برداشت و انجامش نداد.

(الأَرْعاوِيَّة): مواشی چرندهٔ پادشاه که علامتها و داغها و مشخصات آن را دارند.

(الأُرْعُوَة): یوغِ گاوآهن.

(الرُّعاوَى، و الرَّعاوَى): شترانی که در اطراف مردم و خانه‌هایشان می‌چرند.

(الرَّعاوِيَّة): مواشی چرندهٔ پادشاه و مردم.

* **رعی** - (رَعَتْ تَرْعَى رَعْياً، و مَرْعىً) الْماشِيَةُ: مواشی خودشان چریدند (رَعَى) الْماشِيَةَ: مواشی را چرانید (رَعَى) الْحَيَوانُ النَّباتَ: حیوان گیاه را خورد.

(رَعَى يَرْعَى رَعْياً، و رِعايَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را حفظ و نگهداری کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَما رَعَوْها حَقَّ رِعايَتِها﴾: پس حفظ نکردند آن را حفظ کردنی که حقش بود. پاس آن را نگهداشت، از آن مراقبت کرد. سرپرست آن شد، کار آن را برعهده گرفت (رَعَى) لَهُ عَهْدَهُ أوْحُرْمَتَهُ: عهد و پیمان یا حرمتِ او را نگهداشت.

(أَرْعَتْ تُرْعِي إرْعاءً) الأَرْضُ: گیاهان یا چراگاه زمین زیاد شد (أرْعَى) عَلَيْهِ: بر او رحمت آورد و او را نگهداشت و باقی گذاشت. بر او رحم کرد (أَرْعَى) إلَيْهِ: به او گوش فرا داد (فُلانٌ لايُرْعِي إلَى قَوْلِ أَحَدٍ): فلانی به حرف هیچ کس توجهی ندارد (أرْعَى) الْماشِيَةَ: مواشی را چرانید (أرْعَى) اللّٰهُ الْماشِيَةَ: خدا برای مواشی علف رویانید که بچرند (أَرْعَى) فُلاناً الْمَكانَ: آن مکان را به فلانی داد که چراگاه او باشد (أَرْعَى) فُلاناً سَمْعَهُ: به فلانی گوش فرا داد.

(راعاهُ يُراعِيْهِ مُراعاةً، و رِعاءً): ملاحظهٔ او را کرد، او را رعایت کرد. مراقب آن بود و به آن توجه کرد. گویند: (راعَى) الأَمْرَ: مواظب و مراقب آن کار بود و آن را زیر نظر گرفت. آن را حفظ و نگهداری کرد. به همراه آن به چرا پرداخت. گویند: (راعَى) الْجَمَلُ الْخَرُوْفَ: شتر نر با قوچ به چرا پرداخت (راعَى) فُلاناً سَمْعَهُ: گوش خود را به فلانی سپرد (هُوَ لايُراعِي إلَيْهِ): او به وی توجهی ندارد.

(رَعّاهُ يُرَعِّيْهِ تَرْعِيَةً): به او گفت: رَعاکَ اللّٰهُ: خدا تو را حفظ کناد.

(إرْتَعَتْ تَرْتَعِي إرْتِعاءً) الْماشِيَةُ: مواشی خودشان چریدند (إرْتَعَتْ) الْماشِيَةُ الرِّعْىَ: مواشی گیاهان را خوردند.

(تَرَعَّتْ تَتَرَعَّى تَرَعِّياً) الْماشِيَةُ: مواشی خودشان چریدند (تَرَعَّتْ) الْماشِيَةُ الْعُشْبَ: مواشی علفها را خوردند.

(إسْتَرْعاهُ يَسْتَرْعِيْهِ إسْتِرْعاءً) الشَّيْءَ: از او خواست که آن چیز را حفظ و نگهداری کند. یا از او خواست که از آن سرپرستی کند. و در مثل گویند: «مَنِ اسْتَرْعَى الذِّئْبَ فَقَدْ ظَلَمَ»: هر کس که گرگ را به شبانی بگمارد ظلم کرده است، به گوسفندان ظلم کرده یا به خود گرگ ظلم کرده است؛ زیرا که آن را به کاری برخلاف میلش واداشته است؛ کنایه است از این که آدم نادرست را بر کاری بگمارند. (هَذا مِمّا يَسْتَرْعِي النَّظَرَ، أوِالسَّمْعَ»: این احتیاج به توجه و مراقبت و التفات یا احتیاج به گوش کردن دارد.

(التُّرْعايَة، و التِّرْعايَة): کسی که پدرش و نیاکانش به شغل چوپانی اشتغال داشته‌اند.

(التِّرْعِيّ): گویند: (إنَّهُ لَتِرْعِيُّ مالٍ): همانا او سرپرست

خوبی برای مواشی است و باعث رشد و تقویت مال و شتر می‌شود و آنها را خوب می‌چراند.

(التَرْعِيَّة، و التِرْعِيَّة): کسی که خوب از مال و مواشی نگهداری می‌کند و مال و مواشی در زیر دست او خوب پرورش می‌یابند.

(الراعِي): شبان، چوپان. هر کس که امر سرپرستی را برعهده بگیرد، مثل: پادشاه، حاکم، امیر و فرمانده. جاسوس، خبرچین. ج راعُوْنَ، و رُعاة، و رُعْيان. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الَّذِيْنَ هُمْ لِأَماناتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ راعُوْنَ﴾: و آنان که بر امانتها و پیمانهایشان حفاظت کنندگانند. و باز می‌فرماید: ﴿حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعاءُ وَ أَبُوْنا شَيْخٌ كَبِيْرٌ﴾: تا این که از آبشخور بروند چوپانان و پدر ما پیری بزرگسال است (راعِي) الْبُسْتانِ: نوعی ملخ است (راعِي الْجَوْزاءِ، و راعِي النَّعائِمِ): نام دو ستاره است.

(الراعِيَة): مُؤَنَّثِ الراعِي. چوپانِ زن، زنی که شبانی کند. جاسوسِ زن. ج رَواعٍ (راعِيَةُ الشَّيْبِ و رَواعِيْهِ): آغازِ پیری، اوائلِ پیری.

(الرِعايَة): چرانیدن، حرفهٔ شبان. حرفهٔ پادشاه و امیر و حاکم. حرفهٔ جاسوس.

(الرَعَوِيَّة): منسوبِ به الرَعِيَّة است. رعیت بودن، رعیتی.

(الرَعْي): گویند: (رَعْياً لَکَ): خدا تو را حفظ کند.

(الرِعْي): علف و سبزه و گیاه که مواشی آن را می‌چرند و می‌خورند. ج أَرْعاء.

(الرِعْيَة): حالت چریدن و چرانیدن یا حالت حفاظت کردن، حالت مواظبت و رعایت کردن. گویی: (هُوَ حَسَنُ الرِّعْيَةِ، أَوْسَيِّئُ الرِّعْيَةِ): او خوب می‌چراند یا بد می‌چراند، چرانیدن او خوب یا بد است. زمینی که سنگهای برجسته دارد و جلو بیل گاوآهن را می‌گیرد. علف و سبزه و چراگاهها.

(الرَعِيَّة): مواشی چرنده که خودشان می‌چرند. مواشی چرنده که آنان را به چرا می‌برند. عامهٔ مردم، رعیت که حاکم و پادشاهی بر آنان حکومت می‌کند. ج رَعايا.

(المُراعاة): مُراعاةُ النَّظِيْرِ (عِنْدَ أَهْلِ الْبَدِيْعِ): جمع کردن میان الفاظی که با هم مناسب و بدون تضاد باشند، مثل: بازار و خرید و فروش و دلاّل.

(المَرْعَى): علف، سبزه، گیاه. خدا می‌فرماید: ﴿وَالَّذِي أَخْرَجَ الْمَرْعَى﴾: و آن که بیرون آورد علف و سبزه را. و در مثل گویند: «مَرْعَى وَلا كَالسَّعْدانِ»: هیچ علفی برای چرا مثل سعدان نیست؛ کنایه از برتری یک چیز از نظایر آن است. چراگاه، جای چریدن و چرانیدن. ج مَراعٍ.

(المَرْعاة): علف، سبزه، گیاه. چراگاه، جای چریدن.

* **رغب** ـ (رَغِبَ يَرْغَبُ رَغَباً، و رَغْبَةً، و رُغْبَةً) فُلانٌ: فلانی حریص و طمعکار شد، طمع کرد (رَغِبَ) إِلَيْهِ: با تضرع و زاری از او درخواست کرد (رَغِبَ) إِلَيْهِ فِيْ كَذا و كَذا: فلان چیز را از او درخواست کرد (رَغِبَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز روی گردان شد و بدش آمد (رَغِبَ) بِنَفْسِهِ عَنِ الشَّيْءِ: خود را و شأن خود را بالاتر و برتر از آن چیز دانست (رَغِبَ) بِنَفْسِهِ عَنْ فُلانٍ: خود را برتر از فلانی دانست (رَغِبَ) بِفُلانٍ عَنْ كَذا: فلانی را از فلان چیز بیزار و دور و برتر دانست. فلان چیز را برای او نپسندید (رَغِبَ) رَأْيُهُ أَحْسَنَ الرُّغْبِ: سخاوتمند شد و اندیشه و سطح فکرش باز شد (رَغِبَ) الشَّيْءَ، وفِيْهِ: در آن چیز راغب شد، علاقه پیدا کرد و آن را خواست.

(رَغُبَ يَرْغُبُ رُغْباً، و رَغابَةً): گشاد و فراخ و پهناور شد. گویند: (رَغُبَ) الْوادِيُ: دره پهناور شد (رَغُبَ) فُلانٌ: فلانی خیلی پرخور شد (رَغُبَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین نرم شد. یا طوری شد که فقط آب بارانهای خیلی زیاد برروی آن روان می‌شد. یا نرم و هموار و پهناور شد.

(أَرْغَبَ يُرْغِبُ إِرْغاباً) فُلانٌ: فلانی ثروتمند و توانگر شد (أَرْغَبَ) فُلانٌ زَيْداً فِي الشَّيْءِ، و إِلَيْهِ: فلانی زید را راغب و علاقمند به آن چیز کرد (أَرْغَبَهُ) عَنْهُ: او را به آن بی‌علاقه و دلسرد کرد (أَرْغَبَهُ): آن را وسیع و

پهناور و بزرگ گردانید. گویند: (أَرْغَبَ) اللّهُ قَدْرَکَ: خدا مقام تو را بزرگ و عظیم بگرداناد.
(رَغَّبَهُ يُرَغِّبُهُ تَرْغِيباً) فِيْهِ: او را راغب و علاقمند به آن کرد. چیز مورد علاقه‌اش را به او داد.
(إِرْتَغَبَ يَرْتَغِبُ إِرْتِغاباً) الْحِمْلُ: بار سنگین و گران شد (إِرْتَغَبَ) الشَّيْءَ، و فِيْهِ: راغب و علاقمند به آن چیز شد.
(تَراغَبَ يَتَراغَبُ تَراغُباً): بزرگ و پهناور شد (تَراغَبَ) فِيْهِ: راغب و خواهان آن شد. گویند: (تَراغَبُوْا) فِي الْخَيْرِ: خواهان و راغبِ خیر و نیکی شدند.
(الرَّغاب): زمینِ نرم. (أَرْضٌ رَغابٌ): زمینی که آب برروی آن راه نمی‌افتد مگر با باران خیلی زیاد یا زمین نرم و پهناور و هموار. ج رُغُب.
(الرُّغُب): زمینی که آب بسیار در خود می‌گیرد.
(الرُّغْبانَة): بند کفش یا گرهی است زیر تسمهٔ کفش که آن تسمه روی انگشتان پا قرار می‌گیرد.
(الرِّغِّيْب): پهناور و گشاد. درهٔ بزرگ و پهناور. مرد خیلی پرخور.
(الرَغِيْب): وادٍ رَغِيْبٌ: درهٔ گشاد و خیلی جادار (رَجُلٌ رَغِيْبٌ): مردی که با گامهای خیلی بلند راه می‌رود (حِمْلٌ رَغِيْبٌ): بارِ گران. ج رِغاب، و رُغُب. چیز مرغوب و مورد پسند. مرد بسیار پرخور.
(الرَغِيْبَة): مُؤَنَّثِ الرَغِيْب. هر مؤنث مورد علاقه چه لفظی باشد و چه حقیقی. عطای بسیار. ج رَغائِب (فُلانٌ يُفِيْدُ الْغَرائِبَ و يُفِيْءُ الرَغائِب): فلانی سخنانِ پرمعنا می‌گوید و عطاهایِ بسیار می‌بخشد. زن خیلی پرخور.
(الْمَرْغَب): طمع، آز. جولان‌گاه زندگی. ج مَراغِب.
(الْمَرْغَبَة): طمع، آز. جولان‌گاه زندگی.
* رغث ـ (رَغَثَ يَرْغَثُ رَغْثاً) أُمَّهُ: پستانِ مادر خود را مکید و شیر خورد (رَغَثَ) فُلاناً: با درخواست و سؤال و امثال آن تمام دارایی فلانی را گرفت. پی‌درپی به او نیزه زد.
(رُغِثَ يُرْغَثُ رَغْثاً): هر چه داشت با درخواست و سؤال و امثال آن از او گرفته شد (رُغِثَتْ) الْمَرْأَةُ: رگهای شیر پستان آن زن درد گرفت.
(أَرْغَثَهُ يُرْغِثُهُ إِرْغاثاً): از پستان خود به او شیر داد (أَرْغَثَ) فُلاناً: باسؤال و امثال آن دارایی فلانی را از چنگش درآورد. پی‌درپی با نیزه به او زد. به رگهای پستانش زد.
(إِرْتَغَثَها يَرْتَغِثُها إِرْتِغاثاً): از پستانش شیر مکید. پستان وی را گرفت و شیر خورد.
(الرُّغاث، و الرَّغاث): زمین نرم (أَرْضٌ رُغاثٌ): زمینی که آب برروی آن راه نمی‌افتد مگر با باران خیلی زیاد.
(الرُّغَثاء): رگی است در پستان زن که مجرای شیر است. (مفرد است).
(الرَغُوْث): شیرده، شیر دهنده. و در مَثَل گویند: «آكَلُ مِنْ بِرْذَوْنَةٍ رَغُوْثٍ»: پرخورتر از یابوی بچه شیرده. ج رِغاث، و رَغائِث.
(الْمَرْغُوْث): کسی که با درخواست و امثال آن تمام دارایی‌اش را گرفته‌اند.
(الْمَرْغُوْثَة): زنی که با درخواست و امثال آن تمام اموالش را گرفته‌اند. (فُلانٌ أَمْوالُهُ مَرْغُوْثَةٌ فَمالِأَحَدٍ عِنْدَهُ مَغُوْثَةٌ): اموال فلانی با درخواست و سؤال گرفته شده است و توانایی یاری دادن به هیچ کس را ندارد.
* رغد ـ (رَغِدَ يَرْغَدُ رَغْداً، و رَغَداً) الْعَيْشُ: زندگانی شیرین و گوارا و پرناز و نعمت شد.
(رَغُدَ يَرْغُدُ رَغَداً، و رَغادَةً) الْعَيْشُ: زندگی شیرین و گوارا و پرناز و نعمت شد.
(أَرْغَدَ يُرْغِدُ إِرْغاداً): مرفه و ثروتمند شد یا در ناز و نعمت بسیار قرار گرفت (أَرْغَدَ) عَيْشَهُ: زندگانی‌اش را شیرین و گوارا و پرناز و نعمت گردانید (أَرْغَدَ) الْماشِيَةَ: مواشی را آزاد گذاشت که هر جور که می‌خواهند بچرند و بروند و بیایند.
(إِسْتَرْغَدَ يَسْتَرْغِدُ إِسْتِرْغاداً) الْعَيْشَ: زندگانی را مرفه و گوارا و شیرین و پرناز و نعمت دید.

(إِرْغادَّ يَرْغادُّ إِرْغِيْداداً) اللَّبَنُ: شير به هم مخلوط شد و کاملاً سفت نشد (إِرْغادَّ) فُلانٌ: فلانی بدليلِ بيماری يا بجهتِ خشم يا در اثرِ بيخوابی رنگش تغيير کرد يا حالش بد شد و دچارِ سستی يا اضطراب شد (إِرْغادَّ) النّائِمُ: آدمِ خوابيده بيدار شد در حالی که احساس سستی و بی‌حالی می‌کرد (إِرْغادَّ) فِيْ رَأْيِهِ: در انديشه و نظرِ خود شک کرد و مردد شد و ندانست که آن را چگونه اظهار کند (إِرْغادَّ) الْغَضْبانُ: آدم خشمگين بحدی خشم کرد که گويا نمی‌خواهد يا نمی‌تواند جواب دهد.

(الأَرْغَد): زندگانی شيرين و گوارا و مرفه.

(الراغِد): زندگی شيرين و گوارا و پرناز و نعمت. مرد ثروتمند و توانگر و در ناز و نعمت و مرفه.

(الراغِدَة): زن مرفه و در ناز و نعمت و ثروتمند.

(الرَغَد) مِنَ الْعَيْشِ: زندگانی مرفه و شيرين و گوارا و بی‌دغدغه و بدون زحمت. خدا می‌فرمايد: ﴿فَكُلُوْا مِنْها حَيْثُ شِئْتُمْ رَغَدًا﴾: پس بخوريد از آن هر کجا که خواستيد بدون زحمت (هُوَ فِيْ رَغَدٍ مِنَ الْعَيْشِ): او در ناز و نعمت و روزی‌اش فراوان است (عَيْشُهُ رَغَدٌ): زندگانی‌اش مرفه است و نيکو.

(الرَغْد): زندگانیِ مرفه و پرناز و نعمت و شيرين.

(الرَغِد): زندگانی پرناز و نعمت و مرفه و گوارا.

(الرَغِيْد): زندگانی گوارا و شيرين و مرفه.

(الرَغِيْدَة): مُؤَنَّثِ الرَغِيْد. شير جوشانيده که آرد روی آن می‌ريزند و به هم می‌زنند تا مخلوط شود و آن را می‌خورند. کَره. ج رَغائِد.

(المَرْغَدَة): گلزار، مرغزار. ج مَراغِد.

* **رغرغ** ـ (رَغْرَغَ يُرَغْرِغُ رَغْـرَغَةً) الْـعَيْشُ: زنـدگی گوارا و شيرين و مرفه شد (رَغْرَغَ) فُلانٌ: فلانی غرق در ناز و نعمت شد (رَغْرَغَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی رها شدند که هر وقت می‌خواهند به آبشخور بروند. علف شوره يا ترشهٔ اطرافِ آبشخور را چريدند و سپس آب خوردند (رَغْرَغَ) الْإِبِلَ: شترها را مجبور به چريدن علف شوره يا علف ترشه کرد در حالی که ميل به آن نداشتند (رَغْرَغَ) الْأَمْرَ: آن کار را پنهان کرد.

(المُرَغْرَغ): ريسيده شده‌ای که محکم ريسيده نشده است.

* **رغس** ـ (رَغَسَتْ تَرْغَسُ رَغْساً) الْمَرْأَةُ: بچه‌های آن زن زياد شدند (رَغَسَ) اللّٰهُ الْقَوْمَ: خدا آن قوم را بسيار و تعدادشان را زياد گردانيد (رَغَسَ) اللّٰهُ الْمالَ أَوِ الْوَلَدَ: خدا مال و دارايی يا فرزند را با برکت گردانيد (رَغَسَ) اللّٰهُ فُلاناً مالاً أَوْ وَلَداً كَثِيْراً: خدا به فلانی مال و فرزند بسيار داد و بابرکتش گردانيد.

(أَرْغَسَ يُرْغِسُ إِرْغاساً) اللّٰهُ الْمالَ: خدا به دارايی برکت داد (أَرْغَسَهُ) مالاً: به او مال زياد داد و آن را با برکت گردانيد (أَرْغَسَ) نَفْسَهُ: برای خودش وسائل ناز و نعمت را فراهم کرد.

(رَغَّسَهُ يُرَغِّسُهُ تَرْغِيْساً): مال بسيار و بابرکت به او داد.

(إِسْتَرْغَسَهُ يَسْتَرْغِسُهُ إِسْتِرْغاساً): او را ضعيف و خوار و نرم و مطيع کرد.

(الرَغْس): نمو و رشد و خير و برکت. ج أَرْغاس.

(الرِغْس): پردهٔ بچه‌دان، مشيمه، يا آب مخاط مانند که به همراه بچه به دنيا آيد. ج أَرْغاس.

(المُرْغِس): زندگانی فراخ و پرناز و نعمت.

(المَرْغُوْس): گويند: (وَجْهٌ مَرْغُوْسٌ): روی مبارک و خجسته (رَجُلٌ مَرْغُوسٌ): مردِ خجسته و خوشبخت و پرروزی و مرفه.

(المَرْغُوْسَة): سردرگمی و آشفتگی. گويند: (هُمْ فِيْ مَرْغُوْسَةٍ مِنْ أَمْرِهِمْ): آنها در کارشان دچار سردرگمی و آشفتگی شده‌اند. زن پربچه.

* **رغش** ـ (رَغَشَ يَرْغَشُ رَغْشاً) عَلَيْهِ: او را دچار فتنه و آشوب کرد. گويند: (لاتَرْغَشْ عَلَيْنا): برایِ ما فتنه و آشوب برپا مکن.

* **رغغ** ـ (الرَغِيْغَة): کف روی کره. غذايی است از شير جوشيده و آرد که برای زائو می‌پزند، کاچی. غذايی

است مثل سوپ که از خرما می‌پزند. خمیر شل و آبکی. علفی است نرم و نازک. زندگانی نیکو و مرفه.

*** رغف** - (رَغَفَ يَرْغَفُ رَغْفاً) الْعَجِيْنَ و نَحْوَهُ: خمیر و امثالِ آن را چونه کرد.

(رَغَّفَ يُرَغِّفُ تَرْغِيْفاً) الْعَجِيْنَ و نَحْوَهُ: خمیر و امثال آن را چانه کرد.

(الرَغِيْف): چانهٔ خمیر. ج أَرْغِفَة، و رُغْفان، و رُغُف.

*** رغل** - (رَغَلَ يَرْغَلُ رَغْلاً، و رَغْلَةً) أُمَّهُ: از فرصت و از غفلت مادر استفاده کرد و از پستان او شیر خورد.

(رَغِلَ يَرْغَلُ رَغَلاً): ختنه نکرده بود، ختنه نشده بود یا غلاف سر نره‌اش بزرگ بود.

(أَرْغَلَ يُرْغِلُ إِرْغالاً): بد عمل کرد و چیزی را در غیرِ جایِ خودش گذاشت (أَرْغَلَ) الزَّرْعُ: دانهٔ زراعت شیره بست (أَرْغَلَ) فُلانٌ: فلانی عقب افتاده شد و از ترس به مادر خود پناه می‌بُرد، یا مثلِ بچه‌ها حرف می‌زد (أَرْغَلَتْ) الأُمُّ الْمَوْلُوْدَ: مادر به بچه‌اش شیر داد (أَرْغَلَ) الطّائِرُ فَرْخَهُ: پرنده به جوجهٔ خودش غذا داد و غذا را در دهانش گذاشت.

(الأَرْغَل): مرد یا بچهٔ ختنه نکرده یا مردی که غلاف سر نره‌اش بزرگ است.

(الرَغْلَة): از غفلت مادر استفاده کردن و از پستانش شیر مکیدن.

(الرُغْلَة): پوست سر نره که در وقت ختنه آن را قطع می‌کنند و می‌بُرند. ج رُغَل.

(الرَغُوْل): شاةٌ رَغُوْلٌ: گوسفندی که شیرِ گوسفندانِ دیگر را می‌مکد و می‌خورد (فُلانٌ رَمٌّ رَغُوْلٌ): فلانی هر چه را بیابد غنیمت می‌شمرد و می‌خورد. ج رُغُل.

*** رغم** - (رَغَمَ يَرْغَمُ رَغْماً، و مَرْغَماً، و مَرْغَمَةً): خوار و ذلیل شد. برخلاف میلش به خواری کشیده شد و خوار گردید (رَغَمَ) أَنْفُهُ: برخلاف اراده‌اش ذلیل شد. و درحدیث است که: «وَإِنْ رَغَمَ أَنْفُ أَبِی الدَّرْداءِ»: و اگرچه ذلیل شد یا ذلیل بشود ابو درداء (رَغَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برروی خاک گذاشت (رَغَمَ) فُلاناً: فلانی را خوار و ذلیل کرد.

(رَغِمَ يَرْغَمُ رَغَماً): به خاک چسبید. ذلیل و خُوار شد. و در سخن معقل بن یسار است که: «رَغِمَ أَنْفِی لِأَمْرِ اللّٰهِ»: در برابر دستور خدا ذلت را پذیرفتم و خوار شدم (رَغِمَ): مجبور شد که برخلاف میل خودش کاری را انجام دهد.

(أَرْغَمَهُ يُرْغِمُهُ إِرْغاماً) و أَرْغَمَ أَنْفَهُ: او را خوار و ذلیل کرد.

(راغَمَ يُراغِمُ مُراغَمَةً): مهاجرت کرد (راغَمَ) فُلاناً: با فلانی قطع رابطه و دشمنی کرد (فُلانٌ لايُراغِمُ شَيْئًا): فلانی در پس هیچ چیزی نمی‌ماند مگر این که آن را حل می‌کند یا انجام می‌دهد.

(رَغَّمَهُ يُرَغِّمُهُ تَرْغِيْماً): خوار و ذلیلش کرد. و در حدیث دو سجدهٔ سهو است که: «كانَتا تَرْغِيْماً لِلشَّيْطانِ»: سجدتین سهو برای خوار کردن شیطان است (رَغَّمَهُ): به او گفت: رغماً: خوار شوی (رَغَّمَ) فُلانٌ أَنْفَهُ: فلانی فروتنی کرد، اظهار خواری کرد.

(تَرَغَّمَ يَتَرَغَّمُ تَرَغُّماً) فُلاناً: کاری کرد که فلانی را خوار کرد.

(الراغِم): خوار شده، ذلیل شده.

(الرَغام): خاک (أَلْقاهُ فِی الرَّغامِ»: دماغش را به خاک مالید؛ خوار و ذلیلش کرد.

(الرُغامَی): بینی. نایِ شش، قصبةالرية. بزرگ شدنِ کبد.

(الرُغامَة): حاجت و خواسته.

(الرَغْم): خاک (فَعَلَهُ عَلَی رَغْمِهِ، و عَلَی الرَّغْمِ مِنْهُ، و عَلَی رَغْمِ أَنْفِهِ): آن را برخلافِ میل او انجام داد.

(الرُغْم، و الرِغْم): ذلت‌وخواری و مجبور شدن به کاری. گویند: (فَعَلَهُ عَلَی رُغْمِهِ): آن را برخلافِ میلِ او انجام داد.

(الرَغِيْم): خوار و ذلیل شده. کسی که مجبور به انجام کارِ خلافِ میلش شده است. ج رُغَماء.

(الرَغِيْمَة): مُؤَنَّثِ الرَغِيْم. زنِ خوار شده. زنی که

مجبور شده کار برخلاف میل خود را انجام دهد. ج رَغائِم.

(المُراغَم): جای گریختن و پناه بردن. خدا می‌فرماید: ﴿وَمَنْ يُهاجِرْ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُراغَماً كَثِيْراً وَسَعَةً﴾: و هر کس که از وطن خود هجرت کند در راه خدا می‌یابد در زمین، گریزگاههای بسیاری را و گشایشی را. قلعه، دژ. ملجأ، پناهگاه.

(المَرْغَم، و المَرْغِم): بینی (مالِي عَنْ ذٰلِک مَرْغِمٍ): مرا گریزی از آن نیست. ج مَراغِم (مَراغِمُ) الْإِنْسانِ: بینیِ انسان و اطرافِ آن.

(المَرْغَمَة): حاجت، خواسته، نیاز. گویی: (لِيْ عِنْدَهُ مَرْغَمَةٌ): مرا در نزد او خواسته و نیازی است. ذلت، خواری و مجبور کردن کسی. ج مَراغِم.

* رغن ـ (رَغَنَ يَرْغَنُ رَغْناً) إِلَيْهِ: به او مایل شد و اعتماد کرد، به او تکیه و اطمینان کرد. به او گوش فرا داد و حرفش را پذیرفت و قبول کرد (رَغَنَ) فِيْهِ: در آن طمع کرد (رَغَنَ) فُلانٌ: فلانی در ناز و نعمت خورد و نوشید.

(أَرْغَنَ يُرْغِنُ إِرْغاناً): اطاعت کرد، فرمانبردار شد (أَرْغَنَ) إِلَيْهِ: به او میل و رغبت و اعتماد کرد. به او گوش فرا داد و حرفش را پذیرفت و قبول کرد (أَرْغَنَ) الْأَمْرَ: آن کار را سبک و بی‌ارزش شمرد، یا سبک و خفیف کرد.

(الرَغْن): يَوْمٌ رَغْنٌ: روزِ خوردن و آشامیدن و خوش بودن.

* رغو ـ (رَغا يَرْغُوْ رَغْواً): کف کرد.

(رَغا يَرْغُوْ رَغْواً، و رُغاءً) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثال آن صدا کرد و ضجه زد (رَغا) الصَّبِيُّ: کودک به سخت‌ترین وجه گریه کرد (رَغا) الرَّعْدُ: تندر بشدت غرید (رَغا) فُلانٌ: فلانی خیلی حرف زد، ورّاج شد.

(أَرْغَى يُرْغِي إِرْغاءً): کف کرد یا خیلی کف کرد (أَرْغَى) فُلانٌ و أَزْبَدَ: فلانی از روی خشم و غضب فریاد زد و جار وجنجال بر پا و تهدید کرد (جِئْتُهُ فَما أَرْغَى وَلا أَثْغَى): نزدِ او آمدم پس نه شتری به من داد و نه گوسفندی (أَرْغَى) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: شتر و امثال آن را به صدا و ضجه کردن وادار کرد (أَرْغاهُ): او را خوار و ذلیل کرد. او را خشمگین کرد (أَرْغَى) فُلاناً الحَدِيْثَ: اندکی از آن سخن را به فلانی گفت.

(رَغَّى يُرَغِّي تَرْغِيَةً) الشَّيْءُ: آن چیز کف کرد (رَغَّى) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: شتر و امثالِ آن را به ناله و ضجه کردن انداخت (رَغَّى) فُلاناً: فلانی را خشمگین کرد، تشبیه شده به شتر که آن را به ضجه کردن انداخته‌اند.

(إِرْتَغَى يَرْتَغِي إِرْتِغاءً) الرُّغْوَةَ: کفِ رویِ چیزی را خورد. و در مثل گویند: «يُسِرُّ حَسْواً فِي ارْتِغاءٍ»: پنهان می‌کند خوردن شوربا را در خوردن کف روی آن؛ کنایه است از کسی که در ظاهر کاری را انجام می‌دهد در حالی که برخلاف آن را اراده می‌کند. کف را با کفگیر جمع کرد و برداشت.

(تَراغَوْا يَتَراغَوْنَ تَراغِياً): یکی از این جا و دیگری از آن جا جار و جنجال کرد. گویند: (تَراغَتْ) الرِّكابُ: شترهای سواری از این جا و آن جا نالیدند و سر و صدا کردند (تَراغَوْا) عَلَيْهِ: برضد او داد و فریاد کردند و یکدیگر را صدا زدند و فرا خواندند. و در حدیث است که: «إِنَّهُمْ وَ اللّٰهِ تَراغَوْا عَلَيْهِ فَقَتَلُوْهُ»: همانا آنان به خدا سوگند که بر ضد او یکدیگر را صدا زدند و او را به قتل رسانیدند.

(الراغِيَة): ماده شتر. گویند: (مالَهُ ثاغِيَةٌ ولا راغِيَةٌ): نه گوسفندی دارد و نه شتری. [هیچ چیزی ندارد. ب]. صدا و ناله صدا و نالهٔ شتر (كانَتْ عَلَيْهِمْ كَراغِيَةِ الْبَكْرِ): برای آنانِ شومی و ناخجستگی آورد. همان طور که نالهٔ بچهٔ ناقهٔ صالح باعث هلاکت قوم صالح شد. ج رَواغٍ.

(الرُغاء): صدا و ناله. صدا و نالهٔ شتر (سَمِعْتُ رُغاءَ الرَّعْدِ): صدای رعد را شنیدم (أَتاکَ خَيْرٌ لَهُ رُغاءٌ): خیر و برکت و نعمت بسیار به تو رسید.

(الرُغاوَى): کفِ هر چیزِ مایع و غیره. [مثل کف آب،

کف شیر، کف صابون و غیره. ب]. ج رَغاوَى.
(الرُّغاوَة): کف روی هر مایع و غیره. ج رَغاوَى.
(الرَّغّاء): مرد وراج و پرحرف یا مردی که صدایش سخت و بلند و رساست.
(الرُّغْوَة، و الرَّغْوَة، و الرِّغْوَة): کفِ رویِ هر مایع و غیره. ج رُغىً.
(المِرْغاة): کفگیر. ج مَراغٍ.
***رفأ ـ (رَفَأَ يَرْفَأُ رَفْأً، و رِفاءً)** الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارگی پارچه و امثال آن را دوخت یا رفو کرد (رَفَأَ) بَيْنَهُمْ: آنان را آشتی داد (خَرَقَ ثَوْبَ الْمَوَدَّةِ بِالإِساءَةِ وَ رَفَأَهُ بِالْإِحْسانِ): جامهٔ دوستی را با بدی درید و آن را رفو کرد با نیکی (رَفَأَ) فُلاناً: ترس فلانی را زدود و به او آرامش داد. او را ویژهٔ خود گردانید و به او مایل و علاقمند شد یا در معامله بر او آسان گرفت. (رَفَأَ) السَّفِيْنَةَ: کَشتی را به ساحل یا به اسکله نزدیک کرد.
(أَرْفَأَتْ تُرْفِئُ إِرْفاءً) السَّفِيْنَةُ: کَشتی به.ساحل یا به لنگرگاه نزدیک شد (أَرْفَأَ) فُلانٌ إِلَيْهِ: فلانی به او متمایل شد (أَرْفَأَ) السَّفِيْنَةَ: کَشتی را به ساحل یا به لنگرگاه نزدیک کرد (أَرْفَأَ) فُلاناً: فلانی را ویژهٔ خود گردانید و به اومتمایل وعلاقمند شد وبه او لطف و محبت کرد. یا در معامله بر او آسان گرفت.
(رافَأَهُ يُرافِئُهُ مُرافَأَةً، و رِفاءً): با او توافق و همراهی کرد. او را مخصوص خود گردانید و به او محبت و مهربانی و لطف کرد (رافَأَهُ) فِي الْبَيْعِ: در سودا به او تخفیف داد و بر او آسان گرفت.
(رَفَّأَهُ يُرَفِّئُهُ تَرْفِئَةً، و تَرْفِيْئاً): به او گفت: بِالرِّفاءِ و الْبَنِيْنَ. وآن دعای خیری است که برای داماد می‌کنند و خواستار سلامت و سعادت و خوشبختی و همفکری میان عروس و داماد و تولد فرزندان نیکو می‌شوند.
(الرِّفاء): اتحاد و اتفاق و همراهی.
(الرِّفاءَة): رفوگری، حرفهٔ رفوگر.
(الرَّفّاء): رفوگر، رفو کننده.
(المَرْفَأ): لنگرگاه، اسکله، بندر. ج مَرافِئ.

(اليَرْفَئِيّ): کسی که در اثر ترس شدید دلش از جا کنده شده است. کسی که پشت کرده و می‌گریزد. شترمرغِ نر. آهو. چوپان گوسفندان.
***رفأن ـ (إِرْفَأَنَّ يَرْفَئِنُّ إِرْفِئْناناً):** ضعیف و سست و شُل شد. ترس ونفرت و رمیدگی‌اش برطرف شد و آرام گرفت (إِرْفَأَنَّ) غَضَبُهُ: خشمش برطرف و آرام شد (إِرْفَأَنَّ) عَيْشُهُ: زندگانی‌اش گوارا و شیرین و مرفه شد.
(الرُّفَأْنِيْنَة): شیرینی و مرفه و گوارا بودن زندگی.
***رفت ـ (رَفَتَ يَرْفُتُ رَفْتاً):** شکست و ریزریز و خرد شد و پوسید. بریده و قطع شد (رَفَتَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را پوسانید و ریزریز و خرد کرد.
(تَرَفَّتَ يَتَرَفَّتُ تَرَفُّتاً): شکست و ریزریز و خرد شد و پوسید.
(الرُّفات): پوسیده و خرد و ریزریز شده خدا می‌فرماید: ﴿وَقالُوْا أَئِذاكُنّا عِظاماً وَرُفاتاً أَئِنّا لَمَبْعُوْثُوْنَ خَلْقاً جَدِيْداً﴾: و گفتند: آیا آن گاه که بودیم استخوانهایی و ریزریز شدگان و پوسیدگانی آیا ما برانگیخته شدگانیم به صورت آفرینشی جدید؟!!
(الرُّفَت): کوبنده و خرد کننده و ریزریز کننده و پوساننده هر چیز. کاه.
***رفث ـ (رَفَثَ يَرْفُثُ رَفْثاً، و رُفُوْثاً)** فِيْ كَلامِهِ: سخنان زشت را بی‌پرده و علنی گفت، علناً حرفهای رکیک زد.
(رَفِثَ يَرْفَثُ رَفَثاً): علناً حرف زشت زد.
(رافَثَهُ يُرافِثُهُ مُرافَثَةً): با یکدیگر سخنان زشت را رد وبدل کردند.
(تَرافَثُوْا يَتَرافَثُوْنَ تَرافُثاً): با یکدیگر سخنان زشت رد و بدل کردند.
(الرَّفَث): همبستر شدن، آمیزش جنسی کردن، کلمه‌ای است صریح به معنای جفت‌گیری مرد با زن. خدا می‌فرماید: ﴿أُحِلَّ لَكُمْ لَيْلَةَ الصِّيامِ الرَّفَثُ إِلَى نِسائِكُمْ﴾: حلال شده برای شما در شب روزه آمیزش با زنانتان.
***رفد ـ (رَفَدَهُ يَرْفِدُهُ رَفْداً، و رِفادَةً):** برای آن (زین و

پالان شتر و امثال اینها) اسکلت گذاشت یا برای آن بالشتک گذاشت که پشت چهارپا را زخم نکند (رَفَدَ) فُلاناً: به فلانی کمک کرد، به او یاری کرد. به او عطا کرد و بخشید و داد (رَفَدَ) الدّابَّةَ و عَلَيْها: برای چهارپا یا بروی آن بالشتک زیر پالان یا بالشتک زیر زین گذاشت که پشتش زخم نشود (رَفَدَهُ): او را گرفت.

(رافَدَهُ يُرافِدُهُ مُرافَدَةً): به او کمک و مساعدت کرد.

(رَفَّدَ يُرَفِّدُ تَرْفِيْداً): شبیه به هروله راه رفت (رَفَّدَ) الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم فلانی را پادشاه و پیشوای خود گردانیدند.

(إِرْتَفَدَ يَرْتَفِدُ إِرْتِفاداً) مِنْهُ: از او عطایی به دست آورد (إِرْتَفَدَ) مالاً: مالی را کسب کرد.

(تَرافَدُوْا يَتَرافَدُوْنَ تَرافُداً): به یکدیگر کمک کردند.

(إِسْتَرْفَدَهُ يَسْتَرْفِدُهُ إِسْتِرْفاداً): عطایِ او را خواست. از او یاری و کمک خواست.

(التَرْفِيْد): کفل و سرینِ زنها.

(الرافِد): جانشین پادشاه در وقت غیبت و مسافرت او. ج **رُفّاد، و رُفَّد.** آبریزی که به رودخانه می‌ریزد، نهر وجدولی که آب آن به رودخانه سرازیر می‌شود.

(الرافِدانِ): رودخانهٔ دجله و فرات.

(الرافِدَة): (فِي الْهَنْدَسَةِ): اسکلت‌بندی ساختمان و غیره، پایه و ستون بنا و پایهٔ هر گونه ابزار و ماشین و غیره که زیربنای آن را تشکیل می‌دهد.

(الرِفادَة): چهارچوبه و اسکلت زین و پالان و امثال اینها. مالی که قریش در جاهلیت برای پذیرایی از حاجیان فقیر می‌پرداختند، این مال را هر کدام از قریش به مقدار توانایی خود پرداخت می‌کرد. بالشتک زیر زین. پارچه‌ای که زخم را با آن می‌بندند، باند زخم و غیره.

(الرَفْد): بهره، نصیب. کاسهٔ خیلی بزرگ. ظرفی که شیر در آن می‌دوشند (أُرِيْقَ رَفْدُ فُلانٍ): فلانی کشته شد و مُرد. ج **أَرْفاد، و رُفُوْد.**

(الرِفْد): بهره، نصیب. کاسهٔ خیلی بزرگ. ظرفی که در آن شیر می‌دوشند. عطا و بخشش، صله. خدا می‌فرماید: ﴿بِئْسَ الرِّفْدُ الْمَرْفُوْدُ﴾: بد عطایی است عطای داده شده. و در حدیث است که: «مِنِ اقْتِرابِ السّاعَةِ أَنْ يَكُوْنَ الْفَيْءُ رِفْداً»: از علائم نزدیک شدن قیامت این است که بیت‌المال را به صورت تیول و عطا به این و آن می‌دهند و افراد محتاج و مستحق را محروم می‌کنند. اعانه، معونه، کمک مالی. ج **أَرْفاد، و رُفُوْد.**

(الرِفْدَة): یک گروه از مردم. ج **رِفَد.**

(الرَفُوْد): حیوانی که با هر بار دوشیدن کاسهٔ بزرگی را پر کند. ج **رُفُد، و رَفائِد.**

(الرَفِيْدَة): گویی: (هُوَ رَفِيْدَةُ صِدْقٍ): او کمک واقعی است. ج **رَفائِد.**

(الرَوافِد): تیرها یا چوبهایِ سقف.

(المَرْفَد): کمک، یاری، معونت. ج **مَرافِد.**

(المَرْفِد): کاسهٔ خیلی بزرگ یا ظرف شیردوشی. ج **مَرافِد.**

(المِرْفَد): بالشچه‌ای که برخی از زنها بر سُرین خود می‌بندند تا آن را بزرگ جلوه دهند. قدح خیلی بزرگ. ظرفی که در آن شیر می‌دوشند. ج **مَرافِد.**

* **رفرف ـ (رَفْرَفَ يُرَفْرِفُ رَفْرَفَةً)** الطّائِرُ: پرنده بالها را گشود و تکان داد. بالهای خود را تکان داد و دور چیزی چرخید که برروی آن فرود آید. و درحدیث است که: «رَفْرَفَتْ الرَّحْمَةُ فَوْقَ رَأْسِهِ»: رحمت (الهی) بر بالای سرش دور زد که بر او فرود آید (رَفْرَفَ) الْعَلَمُ: پرچم به اهتزاز درآمد و جنبید (رَفْرَفَ) الْمَحْمُوْمُ: تبدار دچار لرز شد. و در سخن أُمّ السائِب است که: «أَنَّهُ مَرَّبِها وَ هِيَ تُرَفْرِفُ مِنَ الْحُمَّى. قالَ: مالَكِ تُرَفْرِفِيْنَ»: همانا او گذر کرد بر آن زن در حالی که آن زن در اثر تب می‌لرزید. گفت: تو را چه می‌شود که می‌لرزی؟ (رَفْرَفَ) الشَّيْءُ: آن چیز صدا کرد (رَفْرَفَ) عَلَيْهِ: بر او مهربانی و محبت کرد.

(الرَفْراف): بال. شتر مرغ نر. پرنده‌ای است از خانوادهٔ

گنجشک که چون سایهٔ خود را در آب بیند بر او فرود می‌آید که آن را شکار کند؛ قرلی (ثَغْرٌ رَفْرافٌ): لب و دندانهای زیبا و درخشنده.

(الرَفْرَف): رف، طاقچه. سایبانی که اطراف ساختمان می‌سازند و شبیه به سقف است که از دیوارِ ساختمان بیرون زده است. (الرَفْرَفُ) مِنَ السَّيّارَةِ: گلگیر خودرو (الرَفْرَفُ) مِنَ الْفُسْطاطِ و الْقَمِيْصِ و الدِّرْعِ و نَحْوِها: دامن خیمه و خرگاه و دامن پیراهن و دامن زره و امثال اینها. کنارهٔ آن. پرده. و در حدیث وفات پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است که: «فَرَفَعَ الرَفْرَفَ فَرَأَيْنا وَجْهَهُ كَأَنَّهُ وَرَقَةٌ تُخَشْخِشُ» پس، پرده را کنار زد و صورتش را دیدیم که گویا برگ درختی بود که تکان می خورد و صدا می‌کرد. گلیم، پلاس، هر چیز گستردنی. بالشها و متکاها که بر آنها تکیه می‌دهند، پشتیها (ثَوْبٌ رَفْرَفٌ): جامه یا پارچهٔ نازک. ج رَفارِف.

(الرَفْرَفَة): واحدِ الرَفْرَف است (بر این مبنی که الرفرف اسم جمع است). یک پشتی. خدا می‌فرماید: ﴿مُتَّكِئِيْنَ عَلَى رَفْرَفٍ خُضْرٍ وَ عَبْقَرِيٍّ حِسانٍ﴾: تکیه دهندگانند بر بالشها و پشتیهای سبز رنگ و فرشهای ضخیم نیکو و خوب (أَقْعَدَنِي عَلَى رَفْرَفَةٍ بَيْنَ يَدَيْهِ): مرا جلو خودش برروی فرشی نشانید. ج رَفارِف.

* **رفس** ـ (رَفَسَ يَرْفُسُ، و يَرْفِسُ رَفْساً، و رِفاساً): با پای خودش زد، لگد زد.

(رَفَسَ يَرْفُسُ، و يَرْفِسُ رَفْساً، و رُفُوْساً) فُلاناً: با لگد به سینهٔ فلانی زد (رَفَسَ) الدّابَّةَ: مچ چارپا را با پاره‌ای بند به بازویش بست تا پایش در هوا بماند (رَفَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید.

(الرِفاس): طنابی است که با آن، مچ چارپا را به بازویش می‌بندند تا پایش از زمین بلند شود.

(الرَفّاس): دولاب کشتی یا جرثقیل کشتی. کشتی کوچک موتوری.

(الرَفُوْس): گویند: (دابَّةٌ رَفُوْسٌ): چارپایِ لگدزن (چه نر باشد و چه ماده). جمع آن در مذکر می‌شود: رُفُس. و برای مؤنّث آن می‌آید: رُفُس، و رَفائِس.

* **رفش** ـ (رَفَشَ يَرْفُشُ رُفُوْشاً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار خیلی جلو رفت، در آن کار وسعت ایجاد کرد.

(رَفَشَ يَرْفُشُ رَفْشاً) الْحُبُوْبَ: دانه‌ها و بنشن را با بیل مخصوص جمع‌آوری کرد (رَفَشَ) الطَّعامَ: غذا را خوب یا کامل خورد (رَفَشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید یا آن را در هاون و غیره کوبید.

(رَفِشَ يَرْفَشُ رَفَشًا): گوشهایش دراز و پهن و مثل بیل شد.

(أَرْفَشَ يُرْفِشُ إِرْفاشاً): به خوردن و گاییدن و همبستر شدن پرداخت (أَرْفَشَ) فِي الْمَكانِ: در آن جا ماندگار شد و نرفت.

(رَفَّشَ يُرَفِّشُ تَرْفِيْشاً) لِحْيَتَهُ: ریش خود را بلند گردانید و آن را شانه کرد تا مثل بیل شد.

(الأَرْفَش): دارایِ گوشهایِ پهن و دراز و مثل بیل (هُوَ أَرْفَشُ الْأُذُنَيْنِ): او گوش پهن است. و درسخن سلمان فارسی است که: «أَنَّهُ كانَ أَرْفَشُ الْأُذُنَيْنِ»: همانا او گوش پهن بود. ج رُفْش.

(الرَفْش): خوردنی و نوشیدنی زیاد و خوب و همراه با ثروت وآرامش و نعمت زیاد (وَقَعَ فِي الرَّفْشِ و الْقَفْشِ): به خوشگذارنی وخوردن و همبستر شدن با زنها پرداخت. بیل پهن و مخصوص جابجا کردن حبوب و بنشن. و به مردی که گمنام یا ذلیل بوده و شهرت و مقام یا عزت و قدرت یافته است گویند: «مِنَ الرَّفْشِ إِلَى الْعَرْشِ»: از کار کردن و بیل زدن تا عرشِ سلطنت. ج رُفُوْش، و أَرْفاش.

(الرَفْشاء): مُؤَنَّثِ الأَرْفَش (هِيَ رَفْشاءُ الْأُذُنَيْنِ): گوشهای آن مؤنّث، دراز و پهن و مثل بیل است. ج رُفْش.

(الرَفّاش): کسی که با بیل مخصوص، حبوبات را در پیمانه و غیره می‌ریزد.

(المِرْفَشَة): بیل. ج مَرافِش.

* **رفص** ـ (إِرْتَفَصَ يَرْتَفِصُ إِرْتفاصاً) السِّعْرُ: نرخ گران

شد و بالا رفت گویند: (إِرْتَفَضَتْ) السُّوْقُ بِالْغَلاءِ: بازار گران شد.

(تَرافَضُوْا يَتَرافَضُوْنَ تَرافُضاً) الْماءَ و غَيْرَهُ، و عَلَيْهِ: از آب و غیره به نوبت استفاده کردند.

(الرُّفْصَة): نوبت آب. آب مشترک در میانِ قوم. ج رُفَص.

(الرَفِيْص): همپیاله.

* **رفض** - (رَفَضَ يَرْفُضُ، و يَرْفِضُ رَفْضاً، و رُفُوْضاً) الْوادِيُ: دره گشاد و پهناور شد (رَفَضَ) النَّخْلُ: خوشهٔ نخل از هم باز شد و غلاف آن افتاد (رَفَضَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی در چراگاه پخش شدند و به میل خود بالا و پایین آمدند و چریدند بدون این که کسی با آنها باشد.

(رَفَضَ يَرْفُضُ، و يَرْفِضُ رَفْضاً) الشَّيْءَ: آن چیز را ترک کرد و از آن دست بازداشت و دوری کرد. آن را به دور انداخت.

(رَفَضَ يَرْفِضُ رَفْضاً) الْماشِيَةَ: مواشی را رها کرد که هر جا می‌خواهند بروند و بچرند (رَفَضَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست.

(رَفَّضَ يُرَفِّضُ تَرْفِيْضاً) فِي الْقِرْبَةِ و نَحْوِها: درونِ مشک و امثالِ آن اندکی آب بر جای گذاشت.

(تَرَفَّضَ يَتَرَفَّضُ تَرَفُّضاً): پخش و پلا و پراکنده شد و از بین رفت. پاشیده شد و جریان یافت.

(إِرْفَضَّ يَرْفَضُّ إِرْفِضاضاً): پراکنده شد. پاشیده و جاری شد. گویند: (إِرْفَضَّ) الدَّمْعُ، وارْفَضَّ الْعَرَقُ: اشک جاری و پراکنده شد. عرق (بدن) جاری و پراکنده شد. و در حدیث بُراق است که: «أَنَّهُ اسْتَصْعَبَ عَلَى النَّبِيِّ (صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (و آلِهِ) وَ سَلَّمَ) ثُمَّ ارْفَضَّ عَرَقاً و قَرَّ»: همانا آن (براق) چموشی کرد بر پیامبر خدا ﷺ. سپس غرق عرق شد و آرام گرفت (إِرْفَضَّ) الْوَجَعُ: درد برطرف شد.

(إِسْتَرْفَضَ يَسْتَرْفِضُ إِسْتِرْفاضاً) الْوادِيُ: دره گشاد و پهناور شد.

(الرافِض): درهٔ گشاد. ترک کنندهٔ چیزی. به دوراندازنده. کسی که مواشی را در چراگاه رها می‌کند که به میل خود بچرند. کسی که چیزی را بشکند.

(الرافِضَة): مُؤَنَّثِ الرافِض. گروهی از لشکریان که فرمانده را رها کنند و بروند. فرقه و گروهی از شیعه که بدگویی به صحابه را جایز می‌دانند. ج رَوافِض.

(الرافِضِيّ): یک نفر از فرقهٔ رافِضة.

(الرافِضِيَّة): یک زن از فرقهٔ رافِضة.

(الرُفاض) مِنَ الشَّيْءِ: چیز خرد و پراکنده شده.

(الرِفاض): راههای پراکندهٔ در سمت راست و چپ.

(الرَفْض): اندکی از مایعات. قوْت، خوردنی اندک.

(الرَفَض): هر چیز پراکنده. گروهی از مردم. اندکی از مایعات که در ظرف باقی می‌ماند. قوْت؛ زیرا که غذایی است اندک (الرَفَضُ) مِنَ الشَّيْءِ: پهلو و کنارهٔ آن چیز. ج رُفُوْض، و رِفاض، و أَرْفاض. گویند: (فِيْ أَرْضِ كَذا رُفُوْضٌ مِنْ كَلَإٍ): در آن زمین پاره‌هایِ پراکندهٔ علف هست (رُفُوْضُ) الْأَرْضِ: قسمتهایی از زمین که تحت تملک نیست.

(الرِفْض): اعتقاداتِ شیعهٔ رافِضَه.

(الرُفَضَة): کسی که خیلی چیزها را به دور می‌اندازد. گویند: (هَوَ قُبَضَةٌ رُفَضَةٌ): او مرتباً یک چیز را می‌گیرد سپس آن را دور می‌اندازد (راعٍ قُبَضَةٌ رُفَضَةٌ): چوپانی که مواشی را می‌راند و می‌برد و محافظت می‌کند، سپس آنها را رها می‌کند که هر جا می‌خواهند بچرند. برای جمع نیز می‌آید. رُعاةٌ رُفَضَةٌ): چوپانهایی که به روش بالا عمل می‌کنند.

(الرَفّاض): کسی که مواشی خود را در زمینهای بدون صاحب می‌چراند.

(الرَفّاضَة): زنی که مواشی خود را در زمینهای بی‌سرپرست می‌چراند (هُمْ رَفّاضَةٌ): آن مردان مواشیِ خود را در زمینهایِ بی‌سرپرست می‌چرانند.

(الرَفِيْض): عرق؛ زیرا که از بدن سرازیر می‌شود. شکسته و خرد شده. یا شکننده. چیز ترک و رها شده. حیوان رها شده و بی‌سرپرست که به میل خود

می‌چرد. چیز شکسته شده. چیز به دور انداخته شده.
(الْمَرْفَض، و الْمَرْفِض): مجری و بستر آب و محلِ ریزشِ آن. ج مَرافِض.
(الْمَرْفُوْض): چیز ترک و رها شده. حیوان رها شده و بی‌سرپرست که به میل خود می‌چرد. چیز به دور انداخته شده. چیز شکسته شده.
* **رفع** - (رَفَعَ يَرْفَعُ رَفْعاً) الْقَوْمُ: آن قوم به قسمتهای بلند شهرها رفتند (رَفَعَ) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ فِيْ سَيْرِهِ: شتر و امثال آن خیلی تند رفتند.
(رَفَعَ يَرْفَعُ رَفْعاً، و رِفاعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بالا برد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ رَفَعْنا فَوْقَكُمُ الطُّوْرَ﴾: و بالا بردیم بالای سر شما طور را (رَفَعَ) الْبِناءَ: ساختمان را بالا آورد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذْ يَرْفَعُ إِبْراهِيْمُ الْقَواعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَ إِسْماعِيْلُ﴾: و آنگاه که بالا می‌آورد (حضرت) ابراهیم پایه‌های خانه را و (حضرت) اسماعیل (رَفَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را حمل و نقل و جابجا کرد. گویند: (رَفَعَ) الزَّرْعَ بَعْدَ الْحَصادِ إِلَى الْجُرْنِ: زراعت را پس از درو به خرمنگاه برد (هُوَ لايَرْفَعُ الْعَصا عَنْ عاتِقِهِ): او خانوادهٔ خود را خیلی ادب و تنبیه می‌کند یا همیشه در سفر است.
(رَفَعَ يَرْفَعُ رَفْعاً) يَدَهُ عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز را یله کرد (رَفَعَ) فُلاناً: نام فلانی را بالا برد و او را مشهور کرد. خدا می فرماید: ﴿وَرَفَعْنا لَكَ ذِكْرَكَ﴾: و بالا بردیم برای تو نامت را.مقام و مرتبهٔ فلانی را بالا برد و او را تشریف کرد و بزرگ گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَرَفَعْنا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ﴾: و بالا بردیم مقام برخی از آنان را بر برخی دیگر (هَذا أَمْرٌ يَرْفَعُ الرَّأْسَ): این کاری است که سرافرازی می‌آورد (رَفَعَهُ) عَلَى صاحِبِهِ فِي الْمَجْلِسِ: او را در مجلس، بالا دست رفیقش نشانید (رَفَعَ) صَوْتَهُ: صدای خود را بلند کرد (رَفَعَ) اللّٰهُ عَمَلَهُ: خدا عمل او را قبول کرد و پذیرفت (رَفَعَ) الشَّيْءَ فِيْ خَزانَتِهِ أَوْ صُنْدُوْقِهِ: آن چیز را در خزانه یا در صندوق خود پنهان کرد (رَفَعَتْ) ذاتُ اللَّبَنِ لَبَنَهُ: حیوان شیرده شیر خود را نگهداشت و به پستان نیاورد (رَفَعُوْا) إِلَيْهِ عُيُوْنَهُمْ: به او نگاه کردند (دَخَلْتُ عَلَى فُلانٌ فَلَمْ يَرْفَعْ لِيْ رَأْساً): بر فلانی داخل شدم اما او به من توجهی نکرد و ننگریست (رَفَعَ) فُلاناً إِلَى أَصْلِهِ: نسبت فلانی را بر شمرد تا به اصلش رسید (رَفَعَ) الْحَدِيْثَ إِلَى قائِلِهِ: آن سخن را با ذکر اسناد و راویان آن به گوینده‌اش رسانید. و ذکر کردن راویان احادیث نبوی تا به خود پیامبر برسد هم از این مقوله است (رَفَعَ) الْخَبَرَ: آن خبر را افشا و برملا و شایع کرد (رَفَعَ) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: شتر و امثالِ آن را تحریک به رفتن کرد و به رفتن واداشت (رَفَعَ) الْكَلِمَةَ (فِي النَّحْوِ): به آن کلمه علامت رفع داد (رَفَعَ) الْحاسِبُ الْكَسْرَ: حساب کننده عدد کسری را تبدیل به عدد صحیح کرد (رَفَعَ) الْعُقُوْبَةَ أَوِ الضَّرِيْبَةَ: عقوبت یا مالیات را برداشت و لغو کرد.
(رَفَعَ يَرْفَعُ رَفْعاً، و رِفْعاناً) فُلاناً إِلَى الْحاكِمِ: فلانی را برای محاکمه به نزد حاکم برد.
(رَفَعَ يَرْفَعُ رِفْعاناً) الشَّيْءَ: آن چیز را نزدیک گردانید (رَفَعَ) إِلَى السُّلْطانِ رَفِيْعَةً: شرح حال خود را برای پادشاه بازگو کرد.
(رُفِعَ يُرْفَعُ) لَهُ الشَّخْصُ: شبح یا جسم از دور به نظرش رسید و آن را دید.
(إِرْفَعْ): فعل امر است از رَفَعَ (إِرْفَعْ) هَذا: این را بردار و ببر.
(رَفُعَ يَرْفُعُ رَفاعَةً): صدایش خیلی بلند و رسا شد (رَفُعَ) الثَّوْبُ: پارچه نازک شد (رَفُعَ) الْخَيْطُ: نخ باریک شد.
(رَفُعَ يَرْفُعُ رِفْعَةً، و رِفاعَةً) فُلانٌ: فلانی صاحب مقام شد و شأنش بالا رفت. گویند: (رَفُعَ) فِيْ حَسَبِهِ و نَسَبِهِ: حسب و نسبش بالا رفت.
(رافَعَهُ يُرافِعُهُ مُرافَعَةً): بالایش برد. آن را برداشت (رافَعَ) إِلَى الْحاكِمِ و غَيْرِهِ: به نزد حاکم و غیره به شکایت رفت (رافَعَهُ) و خافَضَهُ: او را خیلی بالا و پایین کرد، خیلی زیر و رو کرد، خیلی سبک سنگین

کرد.
(رَفَّعَ يُرَفِّعُ تَرْفِيْعاً): طوری دوید که مقداری از آن تندتر از مقداری دیگر بود (رَفَّعَ) فِيْ عَدْوِهِ: طوری دوید که مقداری از آن تندتر بود (رَفَّعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جلو آورد.
(إِرْتَفَعَ يَرْتَفِعُ إِرْتِفاعاً): بالا رفت، مرتفع شد. جلو آمد. جابجا شد و کنار رفت و زایل شد (إِرْتَفَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بالا آورد.
(تَرافَعا يَترافَعانِ تَرافُعاً) إِلَى الْحاكِمِ: آن دو از یکدیگر به نزدِ حاکم شکایت کردند (تَرافَعَ) الْمُحامِيُ عَنِ الْمُتَّهَمِ أَمامَ الْقَضاءِ: وکیل مدافع در دادگـاه از مـتهم دفـاع و دلائل خود را بیان کرد.
(تَرَفَّعَ يَتَرَفَّعُ تَرَفُّعاً): بالا رفت، مرتفع شد، جـلو آمـد (تَرَفَّعَ) عَنْهُ: مقامش بالاتر و رفیعتر از آن شد، منزه از آن شد (تَرَفَّعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بالا آورد.
(إِسْتَرْفَعَ يَسْتَرْفِعُ إِسْتِرْفاعاً) الشَّيْءُ: وقت بلند کردن یا وقت بـالا بـردن آن چـیز رسـید (إِسْـتَرْفَعَ) الشَّـيْءَ: خواستار بالا بردن یا بلند کردنِ آن چیز شد.
(الارْتِفاع): (فِيْ عِلْمِ الْـهَنْدَسَةِ): بـلندی یک عـمود از رأس آن تا قاعده‌اش.
(الرافِع): از نـامهای ایـزد مـتعال است (بَـرْقٌ رافِـعٌ): آذرخش درخشان و در حال زدن و درخشیدن (نـاقَةٌ رافِعٌ): ماده شـتری کـه شـیرش را بـالا مـی‌برد و بـه پستانش نمی‌آورد.
(الرافِعَة): هر گروه تبلیغ کننده و رسانندهٔ اخبار و افشا کنندهٔ اخبار و اسرار. وسیله و ابزار بالا بردنِ چیزی. ج رَوافِع.
(الرَّفـاع، و الرِّفـاع): انـتقال زراعت درو شـده بـه خرمنگاه. گویند: (هَذِهِ أَيّامُ رَفاعٍ): این روزها روزهای بردن زراعت درو شده به خرمنگاه است.
(الرُّفاعَة، و الرَّفاعَة، و الرِّفاعَة): شدت و بلندی آواز. گویند: (فِيْ صَوْتِهِ رفاعَةٌ): صدایش رسا و شدید است.
(الرَّفْع): (فِي النَّحْوِ): علامت ضمه، حالت رفع کـلمه. دست کشیدن شخص روزه‌گیر از خوردن و نـوشیدن پیش از اذان صبح. (جدید).
(الرِفْعَة): علو مقام، بزرگواری، رفعت.
(الرَّفِيْع): بلند، رفیع. زدوده شده. سخنی که سندش به گویندهٔ آن برسد. مجازات یا مالیات بـخشوده شـده. خبر یا راز پخش شده. به مـعنای مـفعول رَفَـعَ است. دارای مقام بـلند یـا حسب و نسب بـلند. کسـی کـه صدایش رسا و بلند است. پارچهٔ نازک. باریک.
(الرَّفِيْعَة): مُؤَنَّثِ الرَفِيْع؛ زن والامقام. عریضه، عـرض حالی که به حاکم و غیره دهند. گویند: (وَقَّعَ فِي الرَّفِيْعَةِ كَذا): در نامهٔ عرض حـال چـنین و چـنان را بـطور خلاصه نوشت. ج رَفائِع.
(الْمُرافَعَة): تقدیم شکایت به مـقامات قـضایی یـا بـه والی، دادخواهی. ج مُـرافَـعات (قـانُوْنُ الْمُـرافَـعاتِ): قوانین مربوط به دادخواهی و طرح دعاوی.
(المِرْفاع): (فِي الرِّياضَةِ و الْهَنْدَسَةِ): المِرْفاعُ التُّرْسِيُّ أَوِ الذِّراعِـيُّ: جک مـاشین و غـیره (المِـرْفاعُ) الْـمائِيُّ: جرثقیلی که با نیرویِ آب کار می‌کند.
(المَرْفَع): صندلی. تخت، کرسی. (لغتی یمنی است). ج مَرافِع (المَرافِع): (عِنْدَ الْمَسِيْحِيِّنَ): عید روزهٔ مسیحیان.
(المِرْفَع): ابزار بالا بردن. ج مَرافِع.
(المَرْفُوْع): اسم مفعول رَفَعَ است. بالا برده شده. برپا داشته شده. بلند، مرتفع. ملغی شـده (المَـرْفُوْعُ): (مِـنَ الْحَدِيْثِ): گفتار یا رفتاری که به پـیامبر اکـرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم برسد.
* **رفغ** ـ (رَفِغَ يَرْفَغُ رَفَغاً): زیر بغلهایِ او گشاد شد و همچنین جاهای دیگرِ بدن او که در آن چرک جـمع می‌شود گشاد شد. باطن گوشت بدنش درد گرفت.
(رَفُغَ يَرْفُغُ رَفاغَةً) الْعَيْشُ: زندگی مرفه و گوارا و پرناز و نعمت شد.
(أَرْفَغَ يُرْفِغُ إِرْفاغاً): زندگانی‌اش مرفه و گوارا و شیرین شد (أَرْفَغَ) لَهُ الْعَيْشَ: زندگانی او را شیرین و گـوارا و مرفهٔ گردانید.

(تَرَفَّغَ يَتَرَفَّغُ تَرَفُّغاً): زندگانی‌اش شیرین و گوارا و مرفه شد.

(الأَرْفَغ): کسی که زیر بغلهایش و جاهای دیگر بدنش که چرک در آن جمع می‌شود فراخ و جادار است. کسی که باطن گوشت بدنش درد می‌کند (الأَرْفَغُ) مِنَ الْعَيْشِ: زندگانیِ شیرین و گوارا و مرفه و پرناز و نعمت.

(الرافِغ): زندگانی شیرین و گوارا و مرفه.

(الرَفاغَة): رفاه و ناز و نعمت و فراخی زندگانی.

(الرَفاغِيَة): رفاه و ناز و نعمت و گوارایی زندگی.

(الرَفْغ): نرمی و آسانی، سهولت. رفاه و ناز و نعمت و سرسبزی و خرمی. جای سرسبز و خرم یا جای خشک و قحطی زده. جایی از بدن که کثافت در آن جمع می‌شود، مثل زیر بغل و کشالهٔ ران. مرد فرومایه و لئیم و رذل و ناکس. ج أَرْفُغ، و رُفُوْغ.

(الرُفْغ): جایی از بدن که چرک در آن جمع می‌شود. ج أَرْفُغ، و رُفُوْغ.

(الرَفْغاء): مُؤَنَّثِ الأَرْفَغ. زنی که زیر بغل و کشاله‌های رانش یا جاهای دیگر بدنش که چرک در آن جمع می‌شود گشاد است. زنی که باطن گوشت بدنش درد می‌کند.

(الرُفَغْنِيَة): گوارا و مرفه بودن زندگانی.

(الرَفِيْغ): زندگانی شیرین و گوارا و مرفه.

(المَرافِغ): بیخِ دستها و بیخِ رانها. از لفظِ خودش مفرد ندارد.

* رفّ ـ (رَفَّ يَرِفُّ رَفًّا، و رَفِيْفاً، و رَفَّةً) و رَفَّ الطّائِرُ: پرنده بالها را گشود و تکان داد. بالها را تکان داد و گِرد چیزی گشت تا بر آن فرود آید و بنشیند (رَفَّتْ) الْعَيْنُ أَوِ الْحاجِبُ: چشم یا ابرو برای خوبی یا برای بدی تکان خورد. أبوالعلاء می‌گوید:

لَمْ أَدْرِ إِلَّا الظَّنَّ ظَنَّ الْغائِبِ

أَبِکِ أَمْ بِالْغَيْثِ رَفُّ حاجِبِي:

ندانستم مگر گمان، گمان آدم غایب یا آدم ناهوشیار، آیا بخاطر تو است ای زن یا بخاطر ابر و باران است تکان خوردن ابروی من (رَفَّ) النَّباتُ و نَحْوُهُ: گیاه و امثال آن بخاطر پرآبی و سرسبزی جنبید و برق زد (رَفَّ) الْبَرْقُ و غَيْرُهُ: آذرخش و غیره درخشید و نور افشانید.

(رَفَّ يَرِفُّ رَفًّا) فُلانٌ: فلانی خیلی خورد (رَفَّ) لَهُ، و إِلَيْهِ: به او شاد و خرم شد و احساس اطمینان و آرامش کرد. گویند: (رَفَّ) فُؤادِي لِحَدِيْثِهِ: با حرفهای او دلم آرام شد (رَفَّ) الْقَوْمُ بِهِ: آن قوم دور او را گرفتند (رَفَّتْ) عَلَيْهِ النِّعْمَةُ أَوِ السَّعادَةُ: نعمت یا خوشبختی بر او سرازیر شد.

(رَفَّ يَرُفُّ، و يَرِفُّ رَفًّا) لَهُ: برای او کاسبی کرد. خدمتی کوچک یا بزرگ در حق او و برای او انجام داد.

(رَفَّهُ يَرُفُّهُ رَفًّا): به او داد و عطا کرد و بخشید و غذا و آذوقه داد. به او محبت و نیکی کرد و او را بزرگداشت و احترام کرد. گویند: (ذَهَبَ مَنْ كانَ يَحُفُّهُ و يَرُفُّهُ): رفت آن که به او محبت می‌کرد و احترام می‌نمود، همچون کسی که به فرزند یا به عزیز خودش احترام می‌گذارد (رَفَّ) الطَّعامَ: خیلی از آن غذا خورد (رَفَّ) الْبَقْلَ و نَحْوَهُ: سبزه و امثالِ آن را خورد اما دهانش را از آن پر نکرد (رَفَّ) الْأُمَّ: از پستانِ مادر شیر خورد (رَفَّ) اللَّبَنَ: شیر را هر روزه نوشید (رَفَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را مکید. گویند: (رَفَّ) الْمَرْأَةَ أَوْشَفَتَيْها: آن زن یا لبهای آن زن را مکید (رَفَّ) الدّابَّةَ: غذای خوب به چهارپا داد (رَفَّ) الْبَيْتَ و غَيْرَهُ: برای خانه و غیره رف و طاقچه درست کرد (رَفَّ) الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: پایین جامه و غیره را وصله زد که گشاد شود.

(رَفَّ يَرَفُّ رَفَفاً) الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: پارچه و امثالِ آن نرم و لطیف یا نازک شد.

(أَرَفَّتْ تُرِفُّ إِرْفافاً) الدَّجاجَةُ و نَحْوُها عَلَى بَيْضِها: ماکیان و امثال آن بالها را برروی تخمهایش پهن کرد و گسترانید.

(إِرْتَفَّ يَرْتَفُّ إِرْتِفافاً) النَّباتُ: گیاه در اثر طراوت و

پرآبی جنبید و درخشید (إِرْتَفَّ) الْبَرْقُ: آذرخش درخشید و نور افشانید.
(الرافّ): مالَهُ حافٌّ و لارافٌّ: او کسی را ندارد که مورد مهر و محبتش قرار دهد و به او توجه کند.
(الرُّفاف): کاه ریزه، خاکهٔ کاه.
(الرِفافَة): چیزی که در پایین کلاهخود می‌گذارند. ج رَفائِف.
(الرَّفّ): طاقچه، رف. گویند: (وَضَعَ الْكُتُبَ عَلَى الرَّفِّ): کتابها را برروی طاقچه گذاشت یا چید. یک دستهٔ پرنده. پارچه یا جامهٔ نرم و لطیف. آب دهان که مکیده و خورده می‌شود. آذوقهٔ سفر و غیره. ج رُفُوف، و رِفاف.
(الرِفّ): آب خوردن هر روزه (أَخَذَتْهُ الْحُمَّى رِفًّا): هر روز تب کرد.
(الرُّفّ): کاه. ریزهٔ کاه، خاکهٔ کاه.
(الرَّفّاف): بسیار درخشنده. گویند: (ثَغْرٌ رَفّافٌ): لب و دهان و دندانهایِ زیبا و خیلی درخشنده.
(الرَّفّافَة): مُؤَنَّثِ الرَّفّاف (رَوْضَةٌ رَفّافَةٌ): مرغزاری که در اثرِ پر آبی و طراوت برق می‌زند و می‌درخشد.
(الرَّفَّة): اسمِ مرّه است از الرِفّ. یک وعده غذای خوب و درست و پرقدرت. یک بار پریدن چشم یا یک بار پریدن ابرو. گویند: (هُوَ يَتَفاءَلُ مِنْ رَفَّةِ عَيْنِهِ الْيُمْنَى وَيَتَشاءَمُ مِنْ رَفَّةِ الْيُسْرَى): او پریدنِ چشم راستش را به فالِ نیک و پریدنِ چشمِ چپش را به فالِ بد می‌گیرد.
(الرُّفَّة): کاه. ریزهٔ کاه، خاکهٔ کاه.
(الرَّفِيْف): درخشندگی، براقیت. گویند: (لِثَغْرِها رَفِيْفٌ): لب و دندانهایش برق می‌زند (الرَفِيْفُ) مِنَ الثِّيابِ: پارچهٔ نرم و لطیف (ثَوْبٌ رَفِيْفٌ): پارچهٔ بسیار نرم و لطیف که نرمی و لطافتش آشکار است. درخت و غیره که نرم و آبدار و پرآب باشد. گویند: (شَجَرٌ رَفِيْفٌ): درخت پرآب و نرم. سرسبزی و خرمی و نمو و برکت یا علف و سبزه. گویی: (أَرْضٌ ذاتُ رَفِيْفٍ): زمین دارای علف و سبزه (الرَفِيْفُ) مِنَ الْفُسْطاطِ و غَيْرِهِ: سقف خیمه و غیر خیمه و هر چه که از خیمه و غیره آویزان باشد (ذاتُ الرَفِيْفِ): باغها و بستانها که درختها و گیاهانش پرطراوت است و می‌درخشد. کشتیهایی است در کنار هم چیده که حکم پل دارد و از روی آن عبور و مرور می‌کنند.
(الرَفِيْفَة): شَجَرَةٌ رَفِيْفَةٌ: درختِ پرآب و نرم.

*** رفق** - (رَفَقَ يَرْفُقُ رِفْقاً، و مَرْفَقاً، و مَرْفِقاً) بِهِ، و لَهُ، و عَلَيْهِ: با او مهربان و نرم و ملایم شد (رَفَقَ) فِي السَّيْرِ: نه تند راه رفت و نه آهسته، بلکه بطور معمولی راه رفت (رَفَقَ) فُلاناً: به آرنجِ فلانی زد.
(رَفَقَ يَرْفُقُ رَفْقاً) الْبَعِيْرَ: بازوی شتر را با بندی به نام رفاق بست که نتواند بگریزد.
(رَفُقَ يَرْفُقُ رَفاقَةً) فُلانٌ: فلانی رفیق شد، رفاقت و همراهی کرد. گویی: (كُنْتُ فِيْ رَفاقَةِ فُلانٍ): به همراه فلانی بودم.
(رَفُقَ يَرْفُقُ رِفْقًا) بِهِ، و لَهُ، و عَلَيْهِ: با او مهربانی کرد و نرمش به خرج داد. گویند: (رِفْقاً) بِهِ: با او مدارا کنید و نرمش به خرج دهید.
(أَرْفَقَهُ يُرْفِقُهُ إِرْفاقاً): به او ارفاق کرد، به او محبت و مهربانی کرد. به او منفعت رسانید.
(رافَقَهُ يُرافِقُهُ مُرافَقَةً، و رِفاقاً): دوست و رفیق یا همراه او شد. گویند: (رافَقَهُ) فِي السَّفَرِ: در سفر او را همراهی کرد (رافَقَتْهُ) السَّلامَةُ: سلامتی به همراهش باد یا به سلامت سفر کرد.
(إِرْتَفَقَ يَرْتَفِقُ إِرْتِفاقاً) بِهِ: از آن کمک گرفت و استفاده برد (إِرْتَفَقَ) عَلَيْهِ: بر آن تکیه داد (إِرْتَفَقَ) عَلَى عَطْفِهِ: بر محبتِ و مهربانی او تکیه کرد (إِرْتَفَقَ) عَلَى مُساعَدَتِهِ: بر کمک و مساعدت او اعتماد کرد (إِرْتَفَقَ) عَلَى جاهِهِ: بر مقام و منزلتش تکیه کرد (إِرْتَفَقَ) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر رفاقت و همراهی کردند.
(تَرافَقا يَتَرافَقانِ تَرافُقاً): آن دو با یکدیگر رفیق یا همراه و همصحبت شدند.
(تَرَفَّقَ يَتَرَفَّقُ تَرَفُّقاً) بِهِ: به او مهربانی و محبت کرد

(تَرَفَّقَ) عَلَيْهِ: بر آن تكيه داد (تَرَفَّقَ) بِهِ: از آن بهره‌مند شد و كمك گرفت.

(إِسْتَرْفَقَهُ يَسْتَرْفِقُهُ إِسْتِرْفاقاً): از او خواست كه با او مدارا و مهربانى كند. يا به او سودى برساند. گويند: (إِسْتَرْفَقْتُهُ) فَأَرْفَقَنِي: از او مهربانى يا استفاده و منفعت خواستم و او انجام داد.

(الأَرْفَق): گويند: (هَذَا الأَمْرُ أَرْفَقُ بِكَ و عَلَيْكِ): اين كار براى تو مفيد است.

(الرافِق): مهربان، مدارا كننده. كسى كه راه رفتنش نه تند است و نه آهسته. كسى كه به آرنج ديگرى بزند. كسى كه بازوى شتر را مى‌بندد. (هَذَا الأَمْرُ رافِقٌ بِكَ و عَلَيْكَ): اين كار براى تو مفيد است.

(الرافِقَة): لطف و مهربانى. گويند: (أَوْلاهُ رافِقَةً): به او محبت و نيكى كرد.

(الرِفاق): بندى است كه با آن بازوى شتر را مى‌بندند تا نگريزد. ج **رُفُق، و أَرْفِقَة**

(الرُفاقَة): گروه. همراه و همصحبت.

(الرَفَق): گويند: (ماءٌ رَفَقٌ و مَرْتَعٌ رَفَقٌ): آب و چراگاهى كه راه يافتن به آن آسان است (حاجَةٌ رَفَقُ الْبُغْيَةِ): نياز و خواستهٔ آسان.

(الرُفْقَة، و الرِفْقَة): گروه همراه و همصحبت. ج **رُفَق، و رِفَق، و رِفاق** جج **أَرْفاق.**

(الرُفْقَة): همصحبت شدن، همراهى. گويى: (جَمَعَتْنِي وَ إِيّاهُ رُفْقَةٌ واحِدَةٌ): يک همصحبتى، من و او را با هم جمع كرد.

(الرَفِيْق): مهربان، نرم‌خوى. گويى: (هُوَ رَفِيْقٌ بِهِ): او با وى مهربان است. رفيق يا همراه و همصحبت. رفيقان يا همراهان و هم‌صحبتان. جفت، شوهر. در ا صطلاح ماركسيستها: همشهرى، هموطن، رفيق. [در فارسى هم همين واژه به كار مى‌رود. ب]. (جديد). ج **رُفَقاء، و رِفاق** (مَرْتَعٌ رَفِيْقٌ): چراگاهِ اندک، چراگاهى كه زياد نيست (هَذَا الأَمْرُ رَفِيْقٌ بِكَ و عَلَيْكَ): اين كار براىِ تو مفيد است.

(الرَفِيْقَة): مُؤَنَّثِ الرَفِيْق. زن مهربان و نرم‌خوى. زن رفيق يا زن همراه و همصحبت يا زنان رفيق و همصحبت. زوجه، زن، عيال. زنى كه كمونيست باشد. ج **رَفائِق**. همسفر.

(المُرافِق): كسى كه رئيس و رهبر يا فرمانده را همراهى كند. (جديد). (شَيْءٌ مُرافِقٌ لِكَذا): چيزى كه به چيزى ديگر ملحق شود.

(المُرافِقَة): مُؤَنَّثِ المُرافِق. چيز مؤنثى كه به چيزى ديگر ملحق شود.

(المُرْتَفَق): هر چيزى كه از آن استفاده كنند و سود جويند.

(المُرْتَفِق): تكيه دهنده. گونيد: (بِتُّ مُرْتَفِقاً): شب را در حالى به سر آوردم كه بر آرنجم تكيه داده بودم.

(المَرْفِق): چيزى كه از آن استفاده مى‌كنند. هر چه كه بر آن تكيه دهند. آرنج. ج **مَرافِق** (مَرافِقُ) الْمَدِيْنَةِ: خدمات شهرى، مثل؛ شبكهٔ آبرسانى، شبكهٔ حمل و نقل، شبكه انتقال نيرو و امثال اينها.

(المِرْفَق): هر چه كه از آن استفاده كنند. هر چه كه بر آن تكيه دهند. آرنج (مِرْفَقُ) الدّارِ و نَحْوِها: سرويسهاى خانه و امثال خانه، مثل: آشپزخانه، آبريزگاه، مستراح و غيره. ج **مَرافِق.**

(المِرْفَقَة): هر چه كه بر آن تكيه دهند، مثل متكا يا بالش يا پشتى. گويند: (تَوَكَّأَ عَلَى الْمِرْفَقَةِ و ارْتَفَقَ عَلَيْها): به پشتى يا بر بالش تكيه داد (بِتُّ مُرْتَفِقاً وَ الرَّمْلُ مِرْفَقَتِي): شب تا صبح تكيه دادم در حالى كه ماسه‌ها متكاى من بود يا شب را تا صبح تكيه دادم و ماسه تكيه‌گاه من است. ج. **مَرافِق.**

* **رفل - (رَفَلَ يَرْفُلُ رَفْلاً، و رُفُوْلاً، و رَفَلاناً)**، و رَفَلَ فِيْ مَشْيِهِ: با تكبر راه رفت و دامن بر زمين كشيد، دامن كشان راه رفت (رَفَلَ) فِيْ قُيُوْدِهِ: دركند و زنجير خود راه رفت و آنها را بر زمين كشيد (رَفَلَ) فِيْ ثَوْبِهِ: لباس خود را بلند و دراز دوخت كه برروى زمين مى‌كشيد و با تكبر راه رفت، دامن كشان رفت (رَفَلَ) الْبِئْرَ و

نَحْوَها: از چاه و امثال آن آب نکشید تا آبش جمع شود.

(أَرْفَلَ يُرْفِلُ إِرْفالاً)، و أَرْفَلَ فِيْ ثِيابِهِ: دامن لباس خود را برروی زمین کشید و با تکبر راه رفت، دامن کنشان رفت (أَرْفَلَ) ثَوْبَهُ أَوْ إِزارَهُ أَوْ ذَيْلَهُ: لباس یا لنگ یا دامن خود را دراز درست کرد و آن را فروهشت (أَرْفَلَ) الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم فلانی را رئیس و پیشوا گردانیدند.

(رَفَّلَ يُرَفِّلُ تَرْفِيْلاً) فِيْ ثِيابِهِ أَوْ فِي مَشْيِهِ: لباسِ خود را دراز درست کرد و دامن‌کشان و با تکبر راه رفت (رَفَّلَ) ثُوْبَهُ أَوْ إِزارَهُ أَوْ ذَيْلَهُ: لباس یا لُنگ یا دامن خود را دراز گردانید و آن را فروهشت یا این سه را گشاد دوخت (رَفَّلَ) الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم فلانی را بزرگ و پیشوا گردانیدند (رَفَّلَ) الْمَلِكُ فُلاناً: پادشاه فلانی را امیر یا حاکم گردانید. او را عظیم و بزرگ گردانید. او را پادشاه گردانید (حَكَّمَ فُلاناً و رَفَّلَهُ): دامنهٔ حاکمیتِ فلانی را وسعت داد (رَفَّلَ) الْبِئْرَ و نَحْوَها: آب چاه و امثال آن را نکشید تا جمع شود.

(تَرْفَلَ يُتَرْفِلُ تَرْفَلَةً) فُلانٌ: فلانی دامن‌کشان راه رفت. از روی تکبر خرامید و با ناز و غرور راه رفت.

(تَرَفَّلَ يَتَرَفَّلُ تَرَفُّلاً): دامن کشان راه رفت. گویند: (تَرَفَّلَ) فِيْ ثِيابِهِ أَوْ فِيْ مَشْيِهِ: دامن لباس خود را بر زمین کشید و دامن‌کشان راه رفت. (تَرَفَّلَ) عَلَيْهِمْ: امیر یا حاکمِ آنان شد.

(التَّرْفِيْل): (فِيْ عِلْمِ الْعَرُوْضِ): زیاد شدن سبب در قافیه، مثل زیاد شدن تن در متفاعلن که می‌شود: متفاعلاتن.

(الرافِل): کسی که دامن بر زمین می‌کشد و می‌خرامد.

(الرافِلَة): زنی که دامن بر زمین می‌کشد و می‌خرامد.

(الرَفال): گویند: (شَعْرٌ رَفالٌ، و ثَوْبٌ رَفالٌ): مویِ دراز. و جامهٔ دراز. ج رُفُل.

(الرِفْل): دامنِ لباس. ج رُفُوْل، و أَرْفال.

(الرَفَل) مِنَ الْبِئْرِ و نَحْوِها: عمدهٔ آب چاه و امثال چاه.

(الرِفَلّ): چهارپایِ دم دراز. لباس دراز دامن. جامهٔ گشاد. دارای پوستِ گشاد. زندگی فراخ و مرفه و گوارا و شیرین. خیلی گوشت‌آلود و فربه.

(الرِفَلَّة): مُؤَنَّثِ الرِفَلّ (عِيْشَةٌ رِفَلَّةٌ): زندگانی مرفه و فراخ و پرناز و نعمت.

(المِرْفال): بسیار پرتبختر، خرامندهٔ بسیار خودپسند و مغرور و با ناز. گویند: (رَجُلٌ مِرْفالٌ و امْرَأَةٌ مِرْفالٌ): مرد یا زن بسیار پرناز که خیلی با غرور می‌خرامند و راه می‌روند. ج مَرافِيْل.

(المِرْفَلَة): لباس بسیار فاخر که در آن می‌خرامند و دامن‌کشان راه می‌روند. ج مَرافِل.

* رفه ـ (رَفَهَ يَرْفَهُ رَفْهاً، و رُفُوْهاً): مرفه و ثروتمند شد (رَفَهَ) عَيْشُهُ: زندگانی‌اش فراخ و مرفه و گوارا و شیرین شد (رَفَهَ) فُلاناً و بِهِ: به فلانی محبت و مهربانی کرد.

(رَفُهَ يَرْفُهُ رَفاهَةً، و رَفاهِيَةً): مرفه و ثروتمند شد.

(أَرْفَهَ يُرْفِهُ إِرْفاهاً): توانگر و دارا شد (أَرْفَهَ) فُلانٌ: فلانی از نظر غذا و نوشیدنی و لباس، زندگی خود را گسترش داد. به استراحت پرداخت. موهای خود را هر روز شانه کرد و روغن مالید (أَرْفَهَ) فُلاناً: فلانی را مرفه و ثروتمند گردانید.

(أَرْفِهْ): فعلِ امر است از أَرْفَهَ (أَرْفِهْ) عِنْدِي: در نزد من بمان و استراحت کن.

(رَفَّهَهُ يُرَفِّهُهُ تَرْفِيْهاً): او را توانگر و دارا و مرفه گردانید (رَفَّهَ) نَفْسَهُ: خود را در ناز و نعمت قرار داد و به تن پروری پرداخت (رَفَّهَ) عَنْهُ: فشار را از او برداشت و او را آسوده خیال کرد و به او آرامش و آسایش داد. او را از خستگی و از تنگنا به درآورد (رَفَّهَ) عَنْ أَنْفاسِهِ و رَفَّهَ مِنْ خِناقِهِ: گرفتاریهایِ نفس‌گیرِ او را برطرف و نفَسِ او را باز کرد (رَفَّهَ) عَلَيْهِ: به او مهلت داد و او را زیر فشار نگذاشت.

(رَفِّهْ): فعلِ امر است از رَفِّهَ (رَفِّهْ) عِنْدِي: در نزدِ من بمان و استراحت کن.

(تَرَفَّهَ يَتَرَفَّهُ تَرَفُّهاً): توانگر و دارا و مرفه شد.
(إسْتَرْفَهَ يَسْتَرْفِهُ إسْتِرْفاهاً): ثروتمند و توانگر شد.
(إسْتَرْفِهْ) عِنْدِي: فعل امر است از إسْتَرْفَهَ: در نزد من بمان و استراحت كن.
(الرافِه): توانگر، دارا، مرفه، ثروتمند.
(الرافِهَة): زن توانگر، زن دارا و ثروتمند و مرفه.
(الرَفاهَة): رفاه، ثروتمندی، توانگری.
(الرَفاهِيَة): ثروتمندی، رفاه، توانگری.
(الرَفَهَة): رأفت، مهربانی، رحمت، عطوفت.
(الرُفَهْنِيَة): ثروتمندی، توانمندی. گويند: (هُوَ فِيْ رُفَهْنِيَةٍ مِنَ الْعَيْشِ): او در رفاه و در ناز و نعمت و آسايش است.
(الرَفِيْه): ثروتمند، مرفه، در ناز و نعمت.
* **رفو** ـ (رَفا يَرْفُوْ رَفْواً): ازدواج كرد، زن گرفت. (رَفا) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ مِنْ كُلِّ مَنْسُوْجٍ: پارچه و لباس و هر چيز بافتنی را رفو كرد (رَفا) الْخَرْقَ: پارگی را رفو كرد (رَفا) فُلاناً: ترس فلانی را برطرف كرد و به او آرامش داد.
(أَرْفَتْ تُرْفِي إرْفاءً) السَّفِيْنَةُ: كَشتی به لنگرگاه نزديک شد (أَرْفَى) إلَيْهِ: به او ميل كرد و پيرو و تابع او شد. به او پناه برد (أَرْفَى) السَّفِيْنَةَ: كَشتی را به ساحل يا به لنگرگاه نزديک كرد (أَرْفَى) فُلاناً: با فلانی مدارا كرد.
(رافاهُ يُرافِيْهِ مُرافاةً، و رِفاءً): با او موافقت و همراهی كرد. با او مدارا كرد. او را به خود اختصاص داد و خيلی به اومحبت كرد.
(رَفَّى يُرَفِّي تَرْفِيَةً) الْمُتَزَوِّجَ: به داماد گفت: بِالرِّفاءِ و الْبَنِيْنَ: با توافق و الفت و فرزندان پسر.
(تَرافَوْا يَترافَوْنَ ترافِياً) عَلَى الأَمْرِ: در آن كار توافق و همراهی كردند.
(الرِفاء): به داماد گويند: (بِالرِفاءِ و الْبَنِيْنَ): با توافق و الفت و فرزندان پسر.
(الرُفَة): كاه. در مثل گويند: «أَغْنَى مِنَ التُّفَةِ عَنِ الرُّفَةِ»: بی‌نيازتر از سياه‌گوش نسبت به كاه؛ كنايه از آدم ناكس و فرومايه است كه شكمش سير شده باشد.
(الرَفّاء): رفوگر.
(الرَفّاءَة): زن رفوگر.
* **رقأ** ـ (رَقَأَ يَرْقَأُ رَقْأً، و رُقُوْءاً) الدَّمُ و الدَّمْعُ و نَحْوُهُما: اشک و خون و امثال اينها از ريزش باز ايستاد (رَقَأَ) دَمُ الْقاتِلِ: با پرداخت ديه، خون قاتل كه بنا بود ريخته شود مصون ماند (رَقَأَ) بَيْنَهُمْ أَوْ مابَيْنَهُمْ: آنان را آشتی داد.
(ارْقَأْ) عَلَى ظَلْعِکَ: به خودت فشار مياور و بيش از توانت بر خودت بار مكن. يا اول كار خودت را درست كن سپس به كار ديگران برس.
(أَرْقَأَ يُرْقِئُ إرْقاءً) الدَّمْعَ و نَحْوَهُ: جلو ريزش اشک و امثال آن را گرفت. گويند: (لاأَرْقَأَ اللّٰهُ دَمْعَتَهُ، و لاأَرْقَأَ عَيْنَهُ): خدا اشكهای او را خشک نكند و هميشه گريان باشد (أَرْقَأَهُ): جلو ريزش آن را گرفت. گويند: (أَرْقَأَ) الْعِرْقَ: خونريزی رگ را بند آورد (أَرْقَأَ) دَمَ فُلانٍ: خون فلانی را حفظ كرد.
(الرَقُوْء): آشتی دهندهٔ مردم. مال و غيره كه به عنوان خونبها می‌گيرند و جلو خونريزی مجدد را می‌گيرند. گويند: (سَكَنَ النَّزْفُ بِالرَّقُوْءِ): خونريزی با خونبها متوقف شد (اَلدِّيَةُ رَقُوْءُ الدَّمِ): ديه جلو ريختن خون قاتل را می‌گيرد. و در سفارش قيس بن عاصم به فرزندش است كه: «لاتَسُبُّوا الْإبِلَ، فَإنَّ فِيْها رَقُوْءَ الدَّمِ و مَهْرَ الْكَرِيْمَةِ»: به شترها ناسزا مگوييد، پس همانا با شترها خونبها و مهريهٔ دختران بزرگوار پرداخت می‌شود.
* **رقب** ـ (رَقَبَهُ يَرْقُبُهُ رَقْباً، و رُقُوْباً، و رَقابَةً): منتظر او ماند، انتظار آن را داشت. خدا می‌فرمايد: ﴿إنِّي خَشِيْتُ أَنْ تَقُوْلَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إسْرائِيْلَ وَ لَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي﴾: همانا ترسيدم كه بگويی: جدايی انداختی در ميان بنی‌اسرائيل و منتظر رسيدن حرف من نشدی. مراقب و مواظب آن شد و رعايت آن را كرد. از آن حراست و حفاظت كرد. از آن پرهيز و حذر كرد و ترسيد (رَقَبَ)

النَّجْمَ: ستاره را زیرِ نظر گرفت و رصد کرد.
(رَقَبَ يَرْقُبُ رَقْباً) فُلاناً: به گردنِ فلانی زد. طناب و غیره را به گردنِ او انداخت.
(أُرْقُبْ) فُلاناً فِي أَهْلِهِ: از خانوادهٔ فلانی مراقبت و حراست کن. و در حدیث است که: «ارْقُبُوْا مُحَمَّداً فِيْ أَهْلِ بَيْتِهِ»: ملاحظهٔ (حضرت) محمد صلی الله علیه و آله و سلم را در خانواده واهل بیتش بنمایید.
(رَقِبَ يَرْقَبُ رَقَباً): گردنش کلفت شد.
(أَرْقَبَهُ يُرْقِبُهُ إِرْقاباً) داراً أَوْ أَرْضاً: خانه یا زمینی را به او داد که پس از مرگش از آن او یا از آن ورثهٔ او باشد، نگاه کن به الرُّقْبَى.
(راقَبَهُ يُراقِبُهُ مُراقَبَةً، و رِقاباً): از او حراست و حفاظت کرد (راقَبَ) اللّـهَ أَوْ ضَمِيْرَهُ فِيْ عَمَلِهِ أَوْ أَمْرِهِ: در کارهای خودش خدا یا وجدان را در نظر گرفت (فُلانٌ لايُراقِبُ اللّهَ فِيْ أَمْرِهِ): فلانی از خدا نمی‌ترسد و مرتکب گناهان می‌شود.
(إِرْتَقَبَ يَرْتَقِبُ إِرْتِقاباً): بالا رفت و بلند و مرتفع شد (إِرْتَقَبَ) الشَّيْءَ: از آن چیز مراقبت کرد یا منتظر آن شد.
(تَرَقَّبَهُ يَتَرَقَّبُهُ تَرَقُّباً): از آن مراقبت کرد یا انتظار آن را کشید.
(الأَرْقَب): دارای گردن کلفت. ج رُقْب.
(الرِقابَة): مراقبت، مواظبت، حفاظت. سانسور. (جدید). (الرِقابَة): (فِي الاِقْتِصادِ السِّياسِيِّ): رِقابَةُ الصَّرْفِ: دخالت بانک مرکزی یا دولت در کنترل نرخ ارز.
(الرُّقْبَى): مراقبت، حفاظت، حراست، نگهبانی. این که کسی خانه یا زمینی را به دیگری بدهد و شرط کند که هر کدام که پس از مرگ دیگری زنده بودند مالک آن باشند و بدین ترتیب هر دو منتظر مرگ یکدیگرند و به همین خاطر است که آن را الرُّقْبَى گویند.
(الرَّقْباء): مُؤَنَّثِ الأَرْقَب؛ مؤنثِ دارایِ گردنِ گلفت. ج رُقْب.
(الرِقْبَة): کیفیت حراست و نگهبانی. گویی: (هُوَ حَسَنُ الرِّقْبَةِ أَوْسَيِّئُ الرِّقْبَةِ): او خوب مراقبت می‌کند یا بد مراقبت می‌کند. احتراز کردن، حذر کردن، پرهیز کردن. ترس، وحشت، هراس (وَرِثَ مالاً مِنْ رِقْبَةٍ): ثروتی را از پدرانش به ارث نبرد، بلکه یکی از افراد فامیلش مرد و پدر و مادر و فرزند و میراث‌خوار نداشت لذ ارثش به او رسید، بدین جهت آن را رِقْبَة می‌گویند که می‌ترسد به دست او نرسد زیرا که خویشاوندی آن دو نامشخص است و هر لحظه ممکن است فرد نزدیکتری پیدا شود و ارث را ببرد (وَرِثَ مَجْداً عَنْ رِقْبَةٍ): پدرانش بزرگوار نبودند ولی خودش بزرگوار شد.
(الرُّقْبَة): حفره‌ای است که پلنگ را با آن شکار می‌کنند. ج رُقَب.
(الرَّقَبَة): گردن. و به خود انسان نیز گویند؛ زیرا که گردن خیلی ارزشمند است. بنده، بَرده. گویی: (أَعْتَقَ رَقَبَةً): غلام یا کنیزی را آزاد کرد (أَعْتَقَ اللّـهُ رَقَبَتَهُ): خدا او را نجات داد (الرَقَبةُ): (فِي الْمُوْسِيْقَى، مِنَ الْكَمانِ أَوِ الْعُوْدِ): گردنِ تار و عود و رباب و غیره. ج رِقاب، و رَقَب. و عرب به غیر عربها می‌گوید: (رِقابُ الْمَزاوِدِ): گردنهای مشکها؛ زیرا که آنان سفید و بور هستند (هُمْ غِلاظُ الرِّقابِ): آنان زورگو و گردن کلفت و سرکش هستند.
(الرَقّابَة): نگهبان کالا و امثال کالا.
(الرَقُوْب): مردی که همهٔ بچه‌هایش می‌میرند. زنی که همه بچه‌هایش می‌میرند. زن یا مرد ناتوان از کسب و کار؛ زیرا که منتظر کمک مردم است. زنی که منتظر است شوهرش بمیرد تا از او ارث برد یا زن کسی دیگر شود (أُمُّ الرَّقُوْبِ): بلا، مصیبت.
(الرَقِيْب): از اسماء خدای متعال است و او حافظ همه چیز است و هیچ چیز بر او پوشیده نمی‌ماند. کسی که مسؤول کاری است. نگهبان، محافظ. نگهدارنده، حفظ کننده (الرَقِيْبُ) مِنَ الْجَيْشِ: طلایهٔ لشکر. داورِ بازیهای قمار. سومین تیر قمار. سانسورچی، مأمور کنترل

کتابها و نشریات و مأمور سانسور کردنِ آنها. (جدید).
ج رُقَباء.
(المُراقَب): مرد شرور که او را مدت معینی او را تحت مراقبت قرار می‌دهند که از آسیبش در امان باشند. (جدید).
(المُراقِب): نگهبان، محافظ. مأمور سانسور کتب ونشریات.
(المَرْقَب): محل نگهبانی، برج مراقبت، کیوسک دیدبانی. یا محل سانسور. ج مَراقِب.
(المَرْقَبَة): برج نگهبانی، برج مراقبت، کیوسک دیدبانی. یا محل سانسور. ج مَراقِب.
* رقح ـ (رَقَحَ يَرْقَحُ رَقْحاً، و رَقاحَةً): کاسبی کرد (رَقَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را اصلاح و درست کرد.
(رَقَّحَ يُرَقِّحُ تَرْقِيْحاً) مالَهُ أَوْ عَيْشَهُ: مال یا زندگانی خود را سرپرستی و اصلاح کرد.
(إِرْتَقَحَ يَرْتَقِحُ إِرْتِقاحاً) رَأْسُ الْمالِ: سرمایه با کار و کاسبی زیاد شد.
(تَرَقَّحَ يَتَرَقَّحُ تَرَقُّحاً): خیلی تلاش و کوشش کرد که کاسبی کند. گویند: (تَرَقَّحَ) لِعِيالِهِ: برای خانواده‌اش به کسب و کار پرداخت و خیلی تلاش کرد.
(الراقِحَة): گویند: (هُوَ راقِحَةُ أَهْلِهِ) آن مرد نان‌آور خانوادهٔ خویشتن است.
(الرَّقاحِيّ): تاجر زرنگ که با ثروت خود، کار و آن را زیاد می‌کند (هُوَ رَقاحِيُّ مالٍ): او کاسب و اصلاح کنندهٔ دارایی است یا اداره کنندهٔ آن است.
(الرَّقاحِيَّة): زنی که با ثروت خود به کسب پردازد و آن را زیاد کند.
(الرَّقِيْح): چیز درست و اصلاح شده.
(المَرْقُوْح): چیز درست و اصلاح شده.
* رقد ـ (رَقَدَ يَرْقُدُ رَقْداً، و رُقُوْداً، و رُقاداً): خوابید (رَقَدَ) عَنِ الْأَمْرِ: در آن کار کوتاهی و سستی و تأخیر کرد یا از آن غفلت ورزید (رَقَدَ) عَنِ الضَّيْفِ: از مهمان پذیرایی نکرد (رَقَدَ) الْحَرُّ و نَحْوُهُ: گرما و امثالِ آن آرام گرفت.
(أَرْقَدَهُ يُرْقِدُهُ إِرْقاداً): او را خوابانید (أَرْقَدَهُ) الدَّواءُ و نَحْوُهُ: دارو و امثال آن او را خوابانید (أَرْقَدَ) الْمَكانَ و بِهِ: در آن جا اقامت گزید.
(رَقَّدَهُ يُرَقِّدُهُ تَرْقِيْداً): او را خواب کرد.
(تَراقَدَ يَتَراقَدُ تَراقُداً): خود را به خواب زد، وانمود کرد که خواب است. یا خواستار خوابیدن شد.
(إِرْقَدَّ يَرْقَدُّ إِرْقِداداً): تند راه رفت (إِرْقَدَّ) فِيْ أُمُوْرِهِ: کارهایش را با سرعت انجام داد.
(إِسْتَرْقَدَ يَسْتَرْقِدُ إِسْتِرْقاداً): خواب بر او غلبه کرد.
(الراقِد): خوابیده. غفلت کردهٔ از کار. کسی که از مهمان پذیرایی نکند. گرما و امثال آن که آرام گرفته است. ج رُقُوْد و رُقَّد.
(الراقُوْد): خُم خیلی بزرگ.
(الرَّقْدَة): آمدن گرما پس از وزیدن باد خنک و شکستن گرما یا گرمایی که پانزده روز یا کمتر از آن دوام یابد. گویند: (أَصابَتْنا رَقْدَةٌ مِنْ حَرٍّ): گرمای پس از باد خنک بر ما آمد یا گرمایِ چند روزه‌ای به سراغ ما آمد.
(الرَّقُوْد): گویند: (إِمْرَأَةٌ رَقُوْدُ الضُّحَى): زن نازپرورده و ثروتمند. ج رُقُد.
(المَرْقَد): خوابگاه، جای خوابیدن. قبر، گور، مرقد. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا يا وَيْلَنا مَنْ بَعَثَنا مِنْ مَرْقَدِنا﴾: گفتند: وای بر ما چه کسی بر انگیخت ما را از گورمان؟!. خوابیدن. ج مَراقِد.
(المُرْقِد): خواب‌آور، داروی خواب‌آور.
* رقرق ـ (رَقْرَقَ يُرَقْرِقُ رَقْرَقَةً) الْماءَ و غَيْرَهُ: آب و غیره را آهسته آهسته ریخت. (رَقْرَقَ) عَيْنَهُ: اشکِ چشمش را جاری کرد (رَقْرَقَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را با آب مخلوط کرد (رَقْرَقَ) الْخَمْرَ: شراب را با آب مخلوط کرد (رَقْرَقَ) الثَّرِيْدَ بِالدَّسَمِ: ترید را با چربی در آمیخت (رَقْرَقَ) الطِّيْبَ فِي الثَّوْبِ و غَيْرِهِ، و رَقْرَقَ الثَّوْبَ بِالطِّيْبِ: عطر را به لباس زد، جامه را آغشته به

عطر کرد.
(تَرَقْرَقَ يَتَرَقْرَقُ تَرَقْرُقاً) الْماءُ و غَيْرُهُ: آب و غيره تكان خورد و به عقب و جلو رفت يا آهسته آهسته جاری شد و به طرف سرازيری رفت (تَرَقْرَقَ) الدَّمْعُ فِي الْعَيْنِ: سرشک در چشم گردش کرد و جمع شد (تَرَقْرَقَتْ) عَيْنُهُ: چشمش اشک ريخت (تَرَقْرَقَ) السَّرابُ و نَحْوُهُ: سراب و امثال آن درخشيد و موج زد (تَرَقْرَقَتْ) الشَّمْسُ فِيْ طُلُوْعِها و نَحْوِهِ: خورشيد در هنگام طلوع و امثال طلوعش طوری نمايان شد كه گويا می‌چرخد (تَرَقْرَقَ) الْحَيَوانُ لِلسَّمَنِ أَوِ الْهُزالِ: حيوان، آمادهٔ چاقی يا آمادهٔ لاغری و به آن نزديک شد.
(الرُّقارِق): موج زننده و تكان خورنده و جنبنده. اشک جمع شدهٔ در چشم. سراب که موج می‌زند. چشم اشک ريز. حيوانی که آمادهٔ چاقی يا لاغری است. خورشيد در وقت طلوع و غيره که طوری نمايان است که گويا دارد می‌چرخد (الرُّقارِقُ) مِنَ الْماءِ: آبِ اندک (الرُّقارِقُ) مِنَ الشَّرابِ: نوشيدنی تُنک و رقيق (الرُّقارِقُ) مِنَ الثِّيابِ: جامهٔ نازک يا نرم و لطيف (الرُّقارِقُ) مِنَ السُّيُوْفِ: شمشير براق و درخشنده.
(الرَّقْراق): موج زننده و جنبنده (الرَّقْراقُ) مِنَ الْأَشْياءِ: چيز براق و درخشنده (الرَّقْراقُ) مِنَ الدَّمْعِ: اشكی كه در چشم جمع شود و بگردد (الرَّقْراقُ) مِنَ السَّحابِ: ابری که برود و بيايد (الرَّقْراقُ) مِنَ السَّرابِ: سراب موج زننده و درخشنده.
(الرَّقْراقَة): مُؤَنَّثِ الرَّقْراق (جارِيَةٌ رَقْراقَةٌ): دختری که صورتش می‌درخشد و برق می‌زند که گويا آب در آن جاری است (جارِيَةٌ رَقْراقَةُ الْبَشَرَةِ): دختری که سفيدی صورتش می‌درخشد.

***رقش** ـ (رَقَشَهُ يَرْقُشُهُ رَقْشاً): آن رانقش و نگار کرد و آراست و تزيين كرد (رَقَشَ) الْكِتابَ أَوِ الْكَلامَ: كتاب يا سخن را نوشت و برای آن نقطه گذاشت يا نقطه و زير و زبر گذاشت. يا آن را نوشت يا آن را سطربندی كرد (رَقَشَ) النَّمامُ كَلامَهُ، و الْمُعاتِبُ عِتابَهُ: سخن‌چين، سخن خود و عتاب كننده، سخنانِ خود را آرايش داد و زيبا بيان کرد که بخوبی تأثير کند.
(رَقِشَ يَرْقَشُ رَقَشاً، و رُقْشَةً): خال خالی شد، پيسه شد.
(رَقَّشَهُ يُرَقِّشُهُ تَرْقِيْشاً): آن را نقش و نگار کرد و آراست و تزيين كرد. آن را نقطه‌گذاری يا اعراب‌گذاری كرد. آن را سطربندی كرد.سخنان خود را آراست (رَقَّشَ) فُلاناً: فلانی را مورد عتاب قرار داد.
(إِرْتَقَشُوْا يَرْتَقِشُوْنَ إِرْتِقاشاً): در هم آميختند و به هم مخلوط شدند. گويند: (إِرْتَقَشُوْا) فِي الْقِتالِ و غَيْرِهِ: در جنگ و غيره به هم درآميختند (إِرْتَقَشَ) فُلانٌ: فلانی زيبايی و آرايش خود را آشكار كرد و نمايش داد.
(تَرَقَّشَ يَتَرَقَّشُ تَرَقُّشاً): خود را آراست و تزيين و آرايش کرد (هُوَ يَتَرَقَّشُ لِلنّاسِ): او خود را برای مردم می‌آرايد. (تَرَقَّشَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن، خود را آرايش کرد.
(الأَرْقَش): پيسه، خال خالی. ج رُقْش.
(الرَّقْش): خطِ زيبا. ج رُقُوْش.
(الرَّقاش): مار؛ زيرا پوستش خوش خط و خال است.
(الرَّقْشاء): مُؤَنَّثِ الأَرْقَش. مار. كرمی است زيبا و دارای خالهای زرد و سرخ و در علفها زندگی می‌کند. مؤنَّث پيسه، مؤنَّث خال خالی.
(الرَّقْشَة): رنگ پيسه، رنگ دارای خالهای مختلف يا رنگ سياه و سفيد و غيره.

***رقص** ـ (رَقَصَ يَرْقُصُ رَقْصاً): رقصيد، پای افشانی کرد. با حالت هوس انگيزانه و بی‌شرمانه راه رفت (رَقَصَ) النَّبِيْذُ: شراب به جوش آمد (رَقَصَ) فِي الْكَلامِ: تند تند حرف زد.
(رَقَصَ يَرْقُصُ رَقْصاً، و رَقَصاً، و رَقَصاناً) الْجَمَلُ: شترِ نر چارنعل و تند دويد.
(أَرْقَصَ يُرْقِصُ إِرْقاصاً) فِيْ سَيْرِهِ: هوس انگيزانه وبی‌شرمانه راه رفت (أَرْقَصَ) فُلاناً: فلانی را رقصانيد. گويند: (أَرْقَصَتْ) الْمَرْأَةُ وَلَدَها: آن زن فرزند خود را رقصانيد (أَرْقَصَ) فُلانٌ الدّابَّةَ: فلانی چهارپا را تند

راند.
(رَقَّصَهُ يُرَقِّصُهُ تَرْقِيْصًا): او را رقصانید.
(تَرَقَّصَ يَتَرَقَّصُ تَرَقُّصاً): رقصید. گویند: (تَـرَقَّصَتْ الْمَفازَةُ): سرابِ بیابان موج زد.
(الراقِصَة): زن رقاصه (لَيْلَةٌ راقِصَةٌ): شبی که در آن می‌رقصند (حَفْلَةٌ راقِصَةٌ): مجلس رقص و پایکوبی.
(الرَقْص): رقص و پایکوبی.
(الرَقَص):گویند: (سَمِعْتُ رَقَصَ النّاسِ عَلَيْنا): حرفهای بد مردم را دربارهٔ خودمان شنیدم (لَهُ رَقَصٌ فِيْ كَلامِهِ): تند و با عجله حرف می‌زند.
(الرَقّاص): بسیار رقصنده. مردِ رقّاص. رقّاصِ ساعت، پاندول.
(الرَقّاصَة): زنِ رقّـاص، رقّـاصه. زمـینی کـه چـیزی نمی‌رویاند اگرچه سیراب شود.
(المَرْقَص): جای رقصیدن، سالن رقص. ج مَراقِص.
(المُرْقِص):کسی که هوس انگیز و بی‌شرمانه راه برود (هٰذا كَلامٌ مُرْقِصٌ): این سخنِ رقص‌آوری است.
(المُرْقِصَة): زنی که هوس‌انگیز و بی‌شرمانه راه برود. زن رقص‌آور (فَلاةٌ مُرْقِصَةٌ): بیابان پهناور که کاروانیان را وادار به سرعت می‌کند (قَـصِيْدَةٌ مُـرْقِصَةٌ): قـصیدهٔ شگفت‌انگیز و خیلی زیبا.
(المَرْقَصَة): سالن رقص، محل رقصیدن. ج مَراقِص.

* **رقط** ـ (رَقَطَهُ يَرْقُطُهُ رَقْطاً): آن را پیسه کرد، آن را دورنگ کرد، مثلاً سیاه و سفید کرد.
(رَقِطَ يَرْقَطُ رَقَطاً): پیسه شد، دو رنگ شد، ابلق شد.
(رَقَّطَهُ يُرَقِّطُهُ تَرْقِيْطاً): آن را پیسه کرد، آن را دو رنگ کرد، مثلاً سیاه و سفید کرد (رَقَّطَ) عَلَى ثَوْبِهِ: چیزی بر روی لباس خود پاشید که آن را خال خالی و منقط کرد.
(تَرَقَّطَ يَتَرَقَّطُ تَرَقُّطاً): پیسه شد، دو رنگ، مثلاً سیاه و سفید شد. نقطه نقطه و خال خالی شد. گویند: (تَرَقَّطَ النَّسِيْجُ: بافتنی، دارای نقش و نگار یا منقّط شد.
(إرْقَطَّ يَرْقَطُّ إرْقطاطاً): پیسه شد، دو رنگ شد، مثلاً سیاه و سفید شد. نقطه نقطه و خال خالی شد (إرْقَطَّ) الْعَرْفَجُ و غَيْرُهُ: سیاهی گیاه بارهنگ آبی منقط و دارای خال و نقطهٔ غیر سیاه شد. در شاخه‌های آن چیزهایی مثل ناخن پیدا شد.
(إرْقاطَّ يَرْقاطُّ إرْقِيْطاطاً): پیسه شد، دو رنگ شد، مثلاً سیاه و سفید شد. نقطه نقطه و خال خالی شد.
(الأَرْقَط): پلنگ. هر حیوان دو رنگ یـا هـر حـیوان پیسه. ج رُقْط.
(الرَقْط): نقطه، خال. ج أَرْقاط.
(الرَقْطاء): مُؤَنَّثِ الأَرْقَط؛ هر چیز خالدار و نقطه نقطه. نوعی مار یا مارمولک خوش خط و خـال و پـیسه. ترید و غیره که پر روغن باشد؛ چون که خیلی نـقطه نقطه است. ج رُقْط.
(الرُقْطَة): رنگ پیسه، رنگ متشکل از دو رنگ، مثلاً از رنگ سیاه و سفید یـا از زرد و قـرمز و غـیره. ج رُقَط.

* **رقع** ـ (رَقَعَ يَرْقَعُ رَقْعاً) الشَّيْخُ و نَـحْوُهُ: پـیرمرد و امثال او در وقت بلند شدن، کف دستهای خود را بـر زمین گذاشت وبرخاست (رَقَعَ) فِيْ سَيْرِهِ: تند راه رفت (ما رَقَعَ فُلانٌ مَرْقَعاً): فلانی کاری نکرد.
(رَقَعَ يَرْقَعُ رَقْعاً، و رَقْعَةً) الثَّوْبَ و الْحِذاءَ و نَحْوَهُما: جامه و کفش و امثال اینها را پینه زد، وصله کرد (رَقَعَ) الْبِناءَ و نَحْوَهُ: برای ساختمان و امثال آن شـمعک زد (رَقَعَ) أُمُوْرَهُ، و حالَهُ: کارها و وضعیت خود را سـر و سامان داد (رَقَعَ) فُلاناً: به فلانی زد (رَقَعَهُ بِكَفٍّ، و رَقَعَهُ كَفًّا): سیلی به او زد، با کف دستش بـه او زد (رَقَـعَهُ) بِسَوْطٍ: با تازیانه به او زد (رَقَعَ) الْهَدَفَ بِسَهْمٍ: با تیر به هدف زد (رَقَعَ) الأَرْضَ بِرِجْلِهِ: با پا به زمین زد (رَقَعَهُ): به او ناسزا و دشنام گفت و او را هجو و مذمت کرد.
(رَقُعَ يَرْقُعُ رَقاعَةً): احمق شد.
(أَرْقَعَ يُرْقِعُ إرْقاعاً) الثَّوْبُ و غَيْرُهُ: جـامه و غـیره بـه وصله و پینه احتیاج پیدا کرد (أَرْقَعَ) فُلانٌ: فلانی کار احمقانه‌ای کرد، از روی حماقت کار بی‌شرمانه‌ای کرد.

(راقَعَ يُراقِعُ مُراقَعَةً)الْخَمْرَ: دائم الخمر شد، الكلی شد، معتاد به الكل شد.

(رَقَّعَهُ يُرَقِّعُهُ تَرْقِيْعاً): آن را وصله پينه كرد (رَقَّعَ) الْبِناء و نَحْوَهُ: برای تقويت ساختمان و غيره شمعک زد (رَقَّعَ) أَمْوالَهُ أَوْ مَعِيْشَتَهُ: اموال يا زندگانی خود را سر و سامان داد و اصلاح و درست كرد (رَقَّعَ) الْحَدِيْثَ و نَحْوَهُ: بر آن سخن و امثال آن افزود و كمبود آن را جبران و آن را اصلاح كرد.

(إِرْتَقَعَ يَرْتَقِعُ إِرْتِقاعاً): گويند: (ما أَرْتَقِعُ لَهُ أَوْبِهِ): به او اهميتی نمی‌دهم و برايش ارزشی قائل نيستم (ما تَرْتَقِعُ مِنِّی بِرَقاعٍ): نصيحت مرا گوش نمی‌كنی يا از من اطاعت نمی‌كنی.

(تَرَقَّعَ يَتَرَقَّعُ تَرَقُّعاً) با تلاش و جديت و سختی به كسب و كار پرداخت. وصله شد، پينه شد. برای تقويت آن (ديوار) شمعک زده شد.

(إِسْتَرْقَعَ يَسْتَرْقِعُ إِسْتِرْقاعاً): نيازِ به وصله پينه پيدا كرد. گويند: (إِسْتَرْقَعَ) الثَّوْبُ: جامه نياز به وصله پيدا كرد (إِسْتَرْقَعَتْ) حالُهُ: وضعيتش نياز به سر و سامان دادن پيدا كرد.

(الأَرْقَع): احمق، بی‌شعور. آسمان دنيا؛ زيرا با ستارگان وصله پينه شده است. ج رُقْع.

(التَّرْقِيْع): (تَرْقِيعُ الْجُرُوْحِ): (فِی الطِّبِّ): جراحی پلاستيک.

(الرَقاعَة): حماقت و كم عقلی. كار بی‌شرمانه كه در اثر كم عقلی انجام می‌شود.

(الرَقاعِیّ): تاجرِ خبره و زرنگ. گويند: (هُوَ رَقاعِیُّ مالٍ): او به اموال خود سر و سامان می‌دهد و آن را زياد می‌كند.

(الرَقاعِيَّة): زنی كه از ثروت خود نگهداری و آن را زياد می‌كند.

(الرَقْع): آسمان هفتم.

(الرَقْعاء): زن بی‌شعور و احمق. چيز چند رنگ كه گويا آن را وصله كرده‌اند. زنی كه سرين و كفلهايش كم گوشت و لاغر است يا ساقهای پايش باريک است. ج رُقْع.

(الرُقْعَة): وصله، پينه. گويند: (اَلصّاحِبُ كَالرُّقْعَةِ فِی الثَّوْبِ إِنْ لَمْ تَكُنْ مِنْهُ شانَتْهُ، فَاطْلُبْهُ مُشاكِلاً): دوست همچون وصلهٔ لباس می‌ماند اگر همرنگ و همجنس آن نباشد آنرا زشت می‌گرداند، پس دوستِ همرنگ خودت را پيدا كن. پاره‌ای كاغذ يا پاره‌ای پوست كه در آن می‌نويسند (الرُقْعَةُ) مِنَ الأَرْضِ: يک قطعه زمين (هَذِهِ رُقْعَةٌ مِنَ الْكَلَإِ أَوِ الْعُشْبِ): اين يک قطعه علفزار يا يک قطعه سبزه‌زار است (أَصابَ رُقْعَةَ الْهَدَفِ أَوِ الْغَرَضِ): به هدف زد (رُقْعَةُ) الشِّطْرَنْجِ: صفحهٔ شطرنج (خَطُّ الرُّقْعَةِ): خط نامه‌نويسی و امثال آن.

(الرُقَعَة): درخت بسيار بزرگی است، ساقه‌اش مثل درخت چنار و برگش مثل برگ كدو و ميوه‌اش مثل انجير است. ج رُقَع.

(الرَقِيْع): احمق، بی‌شعور. آسمان. وصله خورده، پينه شده. ساختمانی كه برای آن شمعک زده‌اند. زده شده. سيلی خورده. كار اصلاح شده. هجو شده، مذمت شده، دشنام شنيده.

(المُتَرَقَّع): وصله خورده (أَرَى فِيْهِ مُتَرَقَّعاً): در او زمينه‌ای برای اين كه دشنام بشنود و هجو شود می‌بينم (فِيْهِ مُتَرَقَّعٌ): در آن پارگی يا پوسيدگی هست كه بايد وصله بخورد.

(المَرْقَعان): احمق، بی‌شعور.

(المَرْقَعانَة): زن احمق و بی‌شعور.

(المَرْقَع): جای وصله زدن. وصله كردن. هجو و مذمت كردن. گويند: (لاأَجِدُ فِيْهِ مَرْقَعاً لِلْكَلامِ): در او جايی برای حرف زدن يا بدگويی كردن نمی‌بينم. ج مَراقِع.

(المِرْقَع): وصله زننده، پينه‌چی. شمعک زننده برای ديوار و غيره (خَطِيْبٌ مِرْقَعٌ): سخنران زبردست كه سخنان را به يكديگر وصله می‌زند و پيوند می‌دهد. ج مَراقِع.

(المُرَقَّع): مرد كاركشته و با تجربه.

(المُرَقَّعَة): زن کار آزموده و کارکشته. لباس صوفیها و درویشها؛ چون وصله‌دار است.
(المَرْقُوْع): وصله پینه شده. ساختمان و غیره که برای آن شمعک زده‌اند. سیلی خورده. زده شده. کار اصلاح شده. مذمت شده و دشنام شنیده.
*رقّ ـ (رَقَّهُ یَرُقُّهُ رَقًّا): آن را نازک گردانید، آن را نرم و لطیف گردانید. او را برده و بنده کرد.
(رَقَّ یَرِقُّ رَقًّا، و رِقًّا، و رِقَّةً): باریک و نازک و نرم و لطیف شد (رَقَّ) عَظْمُهُ: ضعیف و ناتوان یا سالخوره و پیر شد (رَقَّ) عَدَدُهُ: عمرش سپری شد و نیرو و توانش از بین رفت (رَقَّتْ) حالُهُ: وضعش خراب و مالش کم و اندک شد (رَقَّ): نرم و آسان شد. گویند: (رَقَّ) جانِبُهُ: مهربان و دلرحم شد (رَقَّ) لَهُ: دلش برای او سوخت. خاضع و ذلیل و خوار شد. حیا کرد. گویند: (رَقَّ) وَجْهُهُ: شرم کرد (رَقَّ) الْحُرُّ: مرد آزاد بنده و برده شد یا جزوی از او به بردگی درآمد.
(أَرَقَّ یُرِقُّ إِرْقاقاً): باریک و لاغر و نرم و لطیف ونازک شد (أَرَقَّ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: سم اسب و امثال آن نازک و ساییده شد (أَرَقَّ) فُلانٌ: وضع فلانی بد و دارایی‌اش اندک شد (أَرَقَّ) بِهِ أَخْلاقُهُ: بخیل و ژکور شد (أَرَقَّ) شَیْئًا: آن چیز را نازک و نرم و لطیف گردانید (أَرَقَّ) الْحُرَّ: مردِ آزاد را برده و بنده گردانید (أَرَقَّ) قَلْبَهُ: دلِ او را نرم کرد.
(رَقَّقَ یُرَقِّقُ تَرْقِیْقاً) قَلْبَهُ: دل او را نرم و نازک کرد (رَقَّقَ) کَلامَهُ: نرم و خوب و لطیف و زیبا حرف زد (رَقَّقَ) مَشْیَهُ: نرم و همواره راه رفت (رَقَّقَ) بَیْنَهُما أَوْ مابَیْنَهُما: میان آن دو را به هم زد.
(تَراقَّ یَتَراقُّ تَراقًّا) هَرَمُهُ: اندیشه‌اش به پایان رسید، فکر و رأیش به آخر خود رسید.
(تَرَقَّقَ یَتَرَقَّقُ تَرَقُّقًا): باریک و لاغر و نرم و لطیف و نازک شد (تَرَقَّقَ) لَهُ: دلش برای او سوخت. نرم و هموار راه رفت (تَرَقَّقَهُ): او را ضعیف و خوار و ذلیل کرد (تَرَقَّقَتْ) الْحَسْناءُ فُلاناً: زن زیبا فلانی را شیفته و شیدای خود کرد تا برای او مثل برده شد.
(إِسْتَرَقَّ یَسْتَرِقُّ إِسْتِرْقاقاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن فرو رفت و فقط اندکی از آن بر جای ماند. آب و امثال آن کم عمق شد (إِسْتَرَقَّ) اللَّیْلُ و غَیْرُهُ: بیشتر شب و غیره سپری شد و گذشت (إِسْتَرَقَّ) الأَسِیْرَ: اسیر را به بردگی گرفت (إِسْتَرَقَّ) الْحُرَّ: با آدمِ آزاد همچون یک برده رفتار کرد.
(الرَقاق): زمین نرم و هموار و صاف و گسترده که خاکش نرم است. زمینی که آب آن فرو رفته و خشک شده است (أَرْضٌ رَقاقٌ): زمینی که خاکش نرم است (یَوْمٌ رَقاقٌ): روزِ گرم.
(الرُقاق): نرم و لطیف و باریک. نرم و نازک شده و لطیف و زیبا و آراسته شده . بَرده و بنده. نان نازک و پهن، نانِ لواش. گویند: (خُبْزُ رُقاقٌ): نانِ نازک و پهن (مَشَى مَشْیاً رُقاقاً): نرم و هموار راه رفت.
(الرُقاقَة): واحد الرُقاق. یک فرد لطیف و باریک. یک عدد نرم و نازک. یک نان لواش، یک نان نازک و پهن.
(الرَقّ): پوست نازک که برروی آن می‌نویسند. صفحه و برگ سفید. آب کم عمق رودخانه یا دریا. لاک‌پشت خیلی بزرگ. لاک‌پشت خیلی بزرگ نر. جانداری است دریایی و شبیه به تمساح . ج رُقُوْق.
(الرِقّ): چیزِ نازک و باریک یا لطیف و نرم. دف. بردگی. زمین نرم و پهناور. گویند: (أَرْضٌ رِقٌّ): زمین نرم و هموار و پهناور. شاخهٔ پایین درخت که مواشی می‌توانند آن را بچرند. ج رُقُوْق.
(الرُقّ): آب کم عمق رودخانه یا دریا. زمین نرم و هموار و پهناور. ج رُقُوْق.
(الرَقَق): نازکی و کم حجمی و سبکی. گویند: (بِحافِرِهِ رَقَقٌ): سم آن ستور نازک شده است. رقیق و آبکی شدن غذا. زمین نرم و هموار و پهناور. ضعف، ناتوانی، سستی. گویند: (رَجُلٌ فِیْهِ رَقَقٌ، و فِیْ عِظامِهِ رَقَقٌ): مرد سست و ناتوان. مردی که استخوانهایش پوک و سست است. اندک بودن، قلّت. گویند: (فِیْ مالِهِ رَقَقٌ): مالش

اندک است.

(الرَّقَّة): زمین نرم و صاف و هموار و گسترده که خاکش نرم است. یا زمینی که آب آن خشک شده است. یا زمینی که در کنارهٔ رودخانه‌ای است که متصل به دریاست و هنگام مد دریا آب بر روی این زمین می‌آید و پس از جزر آب آن می‌رود و گیاهان نیکو به عمل می‌آورد. ج رِقاق.

(الرَّقِيْق):باریک و نازک و لطیف. برده و بنده، چه کاملاً برده باشد و چه بطور ناکامل. سالخورده و پیر. از کار افتاده. فقیر و نادار. نرم و لطیف. یا نرمخوی و دلرحم. خوار و ذلیل. شرمگین.

(الرَّقِيْقَة): مُؤَنَّثِ الرَّقِيْق. کنیز که بطور کامل بَرده شده یا قسمتی از او بَرده است. زن سالخورده و پیر. زن فقیر. زن خوار و ذلیل. زن دلرحم. ج رَقائِق.

(المَـرَقّ):نـرم و نـازک (مَـرَقُّ) الأَنْـفِ: پـرک بـینی، غضروف بینی. ج مَراقّ(مَراقُّ) الْبَطْنِ: قسمتهای شُل و نرم شکم و زیر آن (مَراقُّ) الإِبِلِ و غَـيْرِها: قسـمتهای نرم پوست شتر و غیره، مثل زیر بغلها و کشالهٔ رانهای شتر و غیره.

(المِرْقاق):وردنه، نورد نانوا. ج مَراقِيْق

(المُرَقَّق):نانِ پهن و نازک، نانِ لواش.

(المُرَقَّقَة): مُؤَنَّثِ المُرَقَّق؛ نانِ لواش.

(المَرْقُوْق): نرم و نازک و لطیف.

(المَرْقُوْقَة):مُؤَنَّثِ المَرْقُوْق.

(المُسْتَرَقّ) مِنَ الشَّيْءِ: قسمتِ نازکِ آن چیز.

* رقل ـ(أَرْقَلَ يُرْقِلُ إِرْقالاً)فِيْ سَيْرِهِ: تند راه رفت (أَرْقَلَ) إِلَى كَذا و فِيْهِ: در فلان چیز سرعت و جدیت به خرج داد (أَرْقَلَتْ) النَّخْلَةُ: نخل بلند شد.

(الراقُوْل):طنابی است بـرای بـالا رفـتن از نـخل. ج رَواقِيْل.

(الرَّقْلَة):خـرمابن دراز. ج رِقـال، ورَقْـل.و در مثل گویند:

تَـرَى الْفِتْيانَ كَـالرَّقْلِ وَ ما يُدْرِيْكَ بِالدَّخْلِ:

می‌بینی جوانهایی را به تنومندی و بلندی درختهای خرما اما خبری از درآمد و دخل نداری.

(المِرْقال): تندرو یا خیلی جدی در راه رفتن. گویند: (جَمَلٌ مِرْقالٌ، و ناقَةٌ مِرْقالٌ): شتر نر و شتر مادهٔ تندرو یا خیلی جدی در راه رفتن (هُوَ مِرْقالٌ فِي النَّـوازِلِ و الْحُرُوْبِ و غَـيْرِهِما، أَوْ إِلَـيْها): او در جـنگها و غـیره خیلی جدی و سریع است. ج مَراقِيْل(أَبُـو الْـمِرْقالِ): کنیهٔ کلاغ است.

(المُرْقِل): تندرو. سریع و جدی در کار و غیره. نـخل بلند و دراز. ج مَراقِيْل.

(المُرْقِل، و المُرْقِلَة): مُؤَنَّثِ المُرْقِل. ج مَراقِيْل.

* رقم ـ(رَقَمَ يَرْقُمُ، رَقْماً)الْكِتابَ، و عَلَيْهِ، و فِيْهِ: کتاب یا نامه یا نوشته را نوشت. روی حرفهای آن نـقطه و حرکت زیر و زبر و غیره گذاشت (هُوَ يَرْقُمُ عَلَى الْماءِ): او بر رویِ آب می‌نویسد؛ کنایه از آدم بسیار هوشیار و کاردان است که کارهایی می‌کند که هیچ‌کس نمی‌تواند، یا کنایه از کسی است که کارهای بیهوده انجام می‌دهد (رَقَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نقش و نگار کرد. آن را آراست و تزیین کرد (رَقَمَ) السِّلْعَةَ: اتیکت بر روی کالا چسبانید. کالا را مهر کرد (رَقَمَ) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: شتر و امثالِ آن را داغ کرد.

(رَقِمَ يَرْقَمُ رَقَماً، و رُقْمَةً):خال خال و منقّط و پیسه شد.

(رَقَّمَ يُرَقِّمُ تَرْقِيْماً)الْكِتابَ و الثَّوْبَ: کتاب یا نـامه یـا نوشته را نوشت. برای حروف آن نقطه یا حرکات زیر و زبر گذاشت. پارچه را نقش و نگار کرد یا آن را آراست و تزیین کرد.

(الأَرْقَم):مار نر. یا بدترین نوع مار. ج أَراقِم.

(التَّرْقِيْم):علامتهایی که بر روی نوشته گذارند، مثل: علامت سؤال (؟) یا علامت تعجب (!) و نقطه و فاصله و غیره.

(الرَّقْم):خط کُلُفت. علامت. مهر کردن. اتیکت، برچسب. مارک پارچه و غیره. نوعی نقش و نگار که

عبارت است از خطوط مختلف (جاءَ بِالرَّقْمِ): چیزِ بسیار زیاد آورد (الرَقْمُ): (فِيْ عِلْمِ‌الْحِسابِ): عدد از یک تا نه و صفر، رقم (الرَقْمُ): (فِي‌الْمُوْسِيْقَی): پاره‌ای چرم یا پاره‌ای پشم و غیره که روی عود و زیرِ مضراب می‌چسبانند (الرَقْمُ) الْقِياسِيُّ: رکورد. ج أَرْقام (الأَرْقامُ) الْقِياسِيَّةُ: (فِي الاِقْتِصادِ): شاخص اقتصادی، پایه و نمودار، ارقام پایه که تغییرات اقتصادی را بر آن می‌سنجند، مثلاً نرخها و دستمزدها را.

(الرَقْمَة): گلزار، مرغزار، باغ و بوستان. کنارهٔ دره. یا محل تجمع و انبوهی آبِ دره. گیاه توله و پنیرک، خبازی. چیزی است ناخن مانند در پشت ذراع چهار پا یا نقطه‌ای سیاه است مثل درم (الرَقْمَةُ): (فِي‌الْمُوْسِيْقَی): (مِنْ أَجْزاءِ الْقانُوْنِ): قابِ چوبیِ قانون.

(الرُقْمَة): رنگ متشکل از سیاهی و سفیدی یا سرخی و زردی و غیره، دو رنگ بودن.

(الرَقِيْم): نوشته، کتاب یا نامه. فلک، سپهر؛ زیرا که با ستاره‌ها نقاشی شده است. شهر و دیار اصحاب کهف، یا کوهی که در آن پنهان شدند یا سگ آنان یا اسم لوحه‌ای است از سرب که نسب آنان و اسمهایشان و دینشان و علت فرارشان در آن نوشته شده است. یا به معنای لوح و دواة و صخره است. خدا می‌فرماید. ﴿أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيْمِ كانُوْا مِنْ آياتِنا عَجَباً﴾: آیا گمان کردی که اصحاب کهف و رقیم بودند از آیات و نشانه‌های شگفت‌انگیز ما.

(المُرَقِّم): کاتب، نویسنده، منشی.

(المِرْقَم): قلم، کِلک، خامه (طاحَ مِرْقَمُكَ، أَوْطَفا مِرْقَمُكَ): قلمت خطا کرد یا اشتباه کرد یا از حد گذرانید. چیزی که نان را با آن نقش و نگار می‌کنند. وسیلهٔ داغ کردن چهار پا و غیره یا اتو (المِرْقَم): (فِي‌الرَّسْمِ و التَّصْوِيْرِ): قلم مو یا چیزی است شبیه به گچ تخته سیاه که از مواد رنگی ساخته شده و با آن نقاشی می‌کنند. ج مَراقِم.

*رقن - (رَقَنَتْ تَرْقُنُ رَقْناً) الْمَرْأَةُ: آن زن با حنا یا با زعفران آرایش کرد (رَقَنَ) الشَّعْرَ: مو را با حنا یا با زعفران رنگ کرد (رَقَنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نقاشی کرد. آن را آراست و تزیین کرد.

(أَرْقَنَ يُرْقِنُ إِرْقاناً): خود را با زعفران خوشبو یا آرایش کرد (أَرْقَنَ) شَعْرَهُ و غَيْرَهُ: موی خود و غیره را با حنا یا با زعفران رنگ کرد (أَرْقَنَ) الطَّعامَ و نَحْوَهُ: غذا و امثال آن را غرق در روغن کرد.

(رَقَّنَتْ تُرَقِّنُ تَرْقِيْناً) الْمَرْأَةُ: آن زن با حنا یا با زعفران آرایش کرد (رَقَّنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نقاشی کرد. یا آن را آراست و تزیین کرد (رَقَّنَ) الْكِتابَ: نوشته را زیبا و نیکو نوشت. سطرهای آن را نزدیک به هم نوشت (رَقَّنَ) الْخَطَّ: نقطه و حرکت بر روی کلمات خط و نوشته گذاشت (رَقَّنَ) الثَّوْبَ بِالزَّعْفَرانِ: پارچه یا جامه را با زعفران رنگ کرد.

(إِرْتَقَنَ يَرْتَقِنُ إِرْتِقاناً): خود را با زعفران خوشبو یا آرایش کرد.

(تَرَقَّنَ يَتَرَقَّنُ تَرَقُّناً): خود را با زعفران خوشبو یا آرایش کرد.

(الإِرْقان): حنا. زعفران.

(الراقِن): زیبا و خوش رنگ. ج رَواقِن.

(الراقِنَة): مُؤَنَّثِ الراقِن. زن زیبا و خوش رنگ. ج رَواقِن.

(الرِقان): زعفران. حنا.

(الرَقَن): تخمِ مرغِ مردار خوار (الرَخَم).

(الرَقَنَة): یک دانه تخم مرغ مردار خوار.

(الرَقُوْن): حنا. زعفران.

(الرَقِيْن): کتاب، نوشته یا نامه. فلک، سپهر. دره، وادی. صخره. لوحه. دواة. درم و امثال آن، سکه؛ زیرا که چاپ شد و دارای نقش است. و در مثل گویند: «وِجْدانُ الرَّقِيْنِ يُغَطِّي أَفَنَ الأَفِيْنِ»: وجودِ سکه (پول) می‌پوشاند حماقت آدم احمق را. موی رنگ شدهٔ با زعفران یا با حنا. چیز نقاشی شده. چیز آراسته شده.

(المَرْقُوْن): موی رنگ شدهٔ با زعفران یا با حنا. چیز

نقاشی شده. چیز آراسته شده.
*رقا ـ (رَقا یَرْقُوْ رَقْواً) الطّائِرُ: پرنده اوج گرفت و خیلی بالا رفت.
(رَقَی یَرْقِی رَقْیاً، و رُقِیّا، و رُقْیَةً، و رَقْیَةً) الْمَرِیْضَ و نَحْوَهُ: برای بیمار و امثال آن تعویذ نوشت. (بِاسْمِ اللّٰهِ أَرْقِیْکَ وَ اللّٰهُ یَشْفِیْکَ): به نام خدا برای تو دعا و تعویذ می‌نویسم و خدا شفایت می‌دهد (رَقَیْتُ) فُلاناً: تملق فلانی را گفتم و از او چاپلوسی کردم (رَقاهُ): با نرمش و مدارا و چرب زبانی، کینهٔ او را از دلش بیرون کرد.
(رَقِیَ یَرْقَی رَقْیاً، و رُقِیّا، و رَقْیَةً): بالا رفت. گویند: (رَقِیَ) فِی السُّلَّمِ: از نردبان بالا رفت (رَقِیَ) إِلَی الْقِمَّةِ: به قله صعود کرد (رَقِیَ) الْجَبَلَ و نَحْوَهُ: از کوه و امثال آن بالا رفت.
(ارْقَ) عَلَی ظَلْعِکَ: به اندازه‌ای که توان داری بالا برو.
(رَقّاهُ یُرَقِّیْهِ تَرْقِیَةً): آن را بالا برد، او را صعود داد (رَقّاکَ) اللّٰهُ أَعْلَی الْمَراتِبِ: خدا تو را به بالاترین مراتب بالا ببرد (رَقَّی) الْعامِلَ: کارگر را ترفیع درجه داد (رَقَّی) الْحَدِیْثَ: بر آن سخن افزود (رَقَّی) عَلَیَّ الْباطِلَ: به من دروغ بست و آنچه را که نگفته بودم به من نسبت داد.
(إِرْتَقَی یَرْتَقِی إِرْتِقاءً): بالا رفت، صعود کرد. گویند: (إِرْتَقَی) فُلانٌ مُرْتَقًی صَعْباً: فلانی به جای خیلی سختی صعود کرد (إِرْتَقَی) شَیْئًا، و فِیْهِ، و إِلَیْهِ، و عَلَیْهِ: از آن چیز بالا رفت. گویند: (إِرْتَقَی) الْعَرْشَ: بر تخت قدرت نشست، به حکومت رسید (إِرْتَقَی) فِی‌السُّلَّمِ: از نردبان بالا رفت (إِرْتَقَی) إِلَی الْمَجْدِ: از نردبان مجد و شرف بالا رفت (إِرْتَقَی) بَطْنُهُ: شکمش خیلی پر و سیر شد.
(تَراقَی یَتَراقَی تَراقِیاً): بالا رفت، صعود کرد (تَراقَی) أَمْرُهُمْ إِلَی‌الْفَسادِ: کارشان به تباهی کشید.
(تَرَقَّی یَتَرَقَّی تَرَقِّیاً): بالا رفت و صعود کرد (تَرَقَّی) فُلانٌ: فلانی ترقی کرد، مقامش بالا رفت (مازالَ یَتَرَقَّی بِهِ الْأَمْرُ حَتَّی بَلَغَ غایَتَهُ): آن کار پیوسته او را ترقی داد تا به بالاترین مقام رسید (تَرَقَّی) الْعامِلُ: کارگر ترقی کرد و ترفیع درجه یافت (تَرَقَّی) فِی‌الْعِلْمِ و غَیْرِهِ: در مقامات علمی درجه درجه بالا رفت (تَرَقَّی) شَیْئًا، و فِیْهِ، و إِلَیْهِ، و عَلَیْهِ: بر آن چیز بالا رفت.
(إِسْتَرْقَی یَسْتَرْقِی إِسْتِرْقاءً) فُلاناً: از فلانی درخواست کرد که برایش طلسم یا تعویذ بنویسد. گویند: (إِسْتَرْقَیْتُهُ) فَرَقانِی: از او خواستم که تعویذی برایم بنویسد و او هم نوشت (إِسْتَرْقَی) لِزَیْدٍ: از کسی خواست که برای زید طلسم یا دعا و تعویذ بنویسد.
(الراقِی): دعا نویس، تعویذ نویس، افسون کننده. دارای دعاها و طلسمها و تعویذها. ج رُقاة.
(الراقِیَة): زن دعانویس، زن تعویذنویس، زن افسون کننده. زن دارای دعاها و طلسمها و تعویذها. ج رَواقِ. مرد دعانویس . مرد دارای دعاها و طلسمها. تاء آن برای مبالغه است.
(الرَّقّاء): دعانویس، تعویذنویس. کوه‌پیما و غیره.
(الرَّقّاءَة): زن دعانویس. زن کوه‌پیما.
(الرَّقْو): پشتهٔ شن یا پشتهٔ خاک.
(الرَّقْوَة): پشتهٔ شن. پشتهٔ خاک. نردبان. یا درجه. ج رُقاً.
(الرُّقْیَة): تعویذ، دعا، طلسم. ج رُقیً. هر چیز مؤثر.
(المَرْقَی): بالا رفتن، صعود کردن. جای بالا رفتن، جای صعود کردن. ج مَراقٍ.
(المَرْقاة، و المِرْقاة): وسیلهٔ صعود، ابزار بالا رفتن. جای بالا رفتن یا آنچه با آن یا در آن بالا روند. (صَعِدْتُ مَرْقاةً): یک پله بالا رفتم (اَلْجُوْدُ مِرْقاةُ الشَّرَفِ): سخاوت نردبانِ شرف و مجد است. ج مَراقٍ (اَلْمَجْدُ صَعْبُ الْمَراقِی): بالا رفتن از نردبان مجد مشکل است.
(المَرْقاتَیْنِ، و المِرْقاتَیْنِ) صَعِدْتُ مَرْقاتَیْنِ: دو پله را پیمودم و بالا رفتم.
*رکب ـ (رَکَبَهُ یَرْکُبُهُ رَکْباً): به زانوی او زد. با زانوی خود به او زد.
(رَکِبَ یَرْکَبُ رَکَباً): یک زانو یا دو زانویش بزرگ شد.

(رَکِبَ یَرْکَبُ رُکُوْباً، و مَرْکَباً)الشَّیْءَ، و عَلَیْهِ و فِیْهِ: بر آن چیز بالا رفت (رَکِبَ) فِیالسَّفِیْنَةِ و نَحْوِها: سوار کشتی و امثال آن شد (رَکِبَ) الشَّحْمُ بَعْضُهُ بَعْضاً: لایه‌های پیه بر روی هم سوار شد (رَکِبَهُ) بِالْمَکْرُوْهِ: کار بدی با او کرد (رَکِبَ) الدَّینُ فُلاناً: بدهیِ فلانی زیاد شد (رَکِبَ) فُلانٌ رَأْسَهُ: فلانی بدون اندیشه و بدون راهنما به راهی یا به دنبال کاری رفت (رَکِبَ) الذَّنْبَ أَوِ الْقَبِیْحَ: گناه یا کارِ زشت را انجام داد (رَکِبَ) فُلاناً، أَوْ أَثَرَهُ و طَرِیْقَهُ: پشت سر فلانی حرکت و او را دنبال کرد و به او رسید.

(رُکِبَ یُرْکَبُ): زانویش درد گرفت.

(أَرْکَبَ یُرْکِبُ إِرْکاباً)الْمُهْرُ و نَحْوُهُ: کرهٔ اسب و غیره به سن سواری رسید (أَرْکَبَ) فُلاناً: فلانی را سوار کرد. گویند: (أَرْکَبَنِی) خَلْفَهُ: مرا بر ترک خود و پشت سرش سوار کرد. به فلانی چیزی داد که بر آن سوار شود.

(رَکَّبَهُ یُرَکِّبُهُ تَرْکِیْباً):او را سوار کرد (رَکَّبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بر روی هم گذاشت. گویند: (رَکَّبَ) الْفَصَّ فِیالْخاتَمِ: نگین را بر روی انگشتر سوار کرد (رَکَّبَ) السِّنانَ فِی الرُّمْحِ: سر نیزه را بر روی نیزه سوار کرد (رَکَّبَ) الْکَلِمَةَ، أَوِالْجُمْلَةَ: آن کلمه یا آن جمله را ترکیب کرد (رَکَّبَ) الدَّواءَ و نَحْوَهُ: دارو و امثال آن را با هم ترکیب کرد.

(إِرْتَکَبَ یَرْتَکِبُ إِرْتِکاباً)ذَنْباً، أَوْقَبِیْحاً: مرتکب گناه یا کار زشت شد (إِرْتَکَبَ دَیْناً، و ارْتَکَبَهُ الدَّینُ): بدهکار شد.

(تَراکَبَ یَتَراکَبُ تَراکُباً)الشَّیْءُ: آن چیز بر روی هم سوار شد یا متراکم شد.

(تَرَکَّبَ یَتَرَکَّبُ تَرَکُّباً):گویند: (تَرَکَّبَ) الشَّیْءُ مِنْ کَذا و کَذا: آن چیز از فلان چیز و فلان چیز به وجود آمد.

(إِسْتَرْکَبَهُ یَسْتَرْکِبُهُ إِسْتِرْکاباً):از او خواست که سوارش کند. گویند: (إِسْتَرْکَبْتُهُ) فَأَرْکَبَنِی: از او خواستم که مرا سوار کند او هم مرا سوار کرد.

(التَراکُب):(فِیْ عِلْمِ النَّباتِ): بر روی هم سوار شدن یاخته‌های گیاهی به وسیلهٔ زیاد شدن جدارهٔ آنها و کلفت شدن این جداره‌ها به اضافهٔ ماده‌ای که سبب کلفت شدن جداره‌ها می‌گردد.

(التَرْکِیْب):(فِیْ عِلْمِ الْفَلْسَفَةِ): تکوین و به وجود آمدنِ یک چیز از مولکولهای آن، بر خلاف التَحْلِیْل: تجزیه شدن.

(الأَرْکَب): دارای یک یا دو زانوی بزرگ و کلفت. ج رُکْب.

(الراکِب):سوار شدهٔ بر هر چیز. دنبال کننده. انجام دهندهٔ گناه یا انجام دهندهٔ کار زشت. ج رُکّاب، و رُکُوْب، و رُکْبان.پاجوش نخل که در بالای نخل قرار گرفته و آویزان است و با زمین تماس ندارد یا از ساقهٔ نخل روییده و ریشه در زمین ندارد. قلهٔ کوه.

(الراکِبَة):مُؤَنَّثِ الراکِب. زن سوار شدهٔ بر هر چیز. زن دنبال کننده. زنی که مرتکب گناه یا مرتکب کار زشت شود. ج رَواکِب(رَواکِبُ) الشَّحْمِ: پیه‌های طبقه طبقهٔ جلو کوهان شتر (الراکِبَةُ) مِنَ النَّخْلِ: پاجوش و نهال نخل که در بالای نخل روییده و به زمین نمی‌رسد یا در ساقهٔ نخل روییده و ریشه در زمین ندارد.

(الراکُوْب)مِنَ النَّخْلِ: پاجوش و نهال نخل که در بالای نخل روییده و به زمین نمی‌رسد یا در ساقهٔ نخل روییده و ریشه در زمین ندارد. ج رَواکِیْب(رَواکِیْبُ) الشَّحْمِ: پیه‌های طبقه طبقهٔ جلو کوهان شتر.

(الراکُوْبَة)مِنَ النَّخْلِ: نهال نخل که در بالای نخل روییده و به زمین نمی‌رسد یا در ساقهٔ نخل روییده و ریشه در زمین ندارد.

(الرِکاب)لِلسَّرْجِ: رکاب زین. و به دو رکاب زین گویند: رِکابانِ. شترهای سواری یا شترهایی که باری را بر پشت دارند یا شترانی که می‌خواهند بر آنها بار کنند (هُوَ یَمْشِی فِیْ رِکابِهِ): او در رکاب وی راه می‌رود، پشت سر او راه می‌رود، از او پیروی می‌کند. ج رُکُب، و رَکائِب.

(الرَکْب):سواران از ده نفر به بالا. ج أَرْکُب، و رُکُوْب.

(الرَّکَب): عانه، موی زهار، روم. محل رویش موی زهار. بیخ ران که چسبیدهٔ به شرم است و گوشتهای شرم بر روی آن است. سفیدی در زانو. ج رِکاب. جج أَراکِیْب.

(الرَّکْباء): مُؤَنَّثِ الأَرْکَب؛ مؤنث دارای یک یا دو زانوی بزرگ. ج رُکْب

(الرُّکْبان): رُکْبانُ السُّنْبُلِ: دانه‌های بالای خوشهٔ گندم و غیره که پیش از همهٔ خوشه از غلاف بیرون آید.

(الرُّکْبَة): زانو. مفصل پاچه و سر دست حیوان. ج رُکَب. (الرُّکْبَتانِ): دو زانو (هُما کَرُکْبَتَیِ الْبَعِیْرِ): آن دو مثل دو زانوی یک شتر هستند؛ مثل هم و متساوی‌اند.

(الرِکِّیْب): مرد سوارکار ماهر که بسیار سواری می‌کند.

(الرَّکُوْب): هر چیزی که سوار آن شوند (جَمَلٌ رَکُوْبٌ، و ناقَةٌ رَکُوْبٌ): شتر نر و شتر ماده‌ای که آثارِ زخم بر پشتش هست (طَرِیْقٌ رَکُوْبٌ): راه رفت و آمد و هموار. ج رُکُب.

(الرَّکُوْبَة) مِنَ الدَّوابِّ: چهار پایی که می‌توان سوارش شد یا چهار پای ویژهٔ سواری. ج رَکائِب.

(الرَّکِیْب): کسی که به همراه فرد دیگری سوار می‌شود (هُوِ رَکِیْبُ فُلانٍ): او با فلانی و به همراه او و بر یک وسیله سوار می‌شود. سوار شده و ترکیب شدهٔ بر روی چیزی دیگر، مثل نگین که بر روی انگشتری سوار می‌شود و امثال اینها. مزرعه، کشت‌زار (الرَّکِیْبُ) مِنَ النَّخْلِ و غَیْرِهِ: یک ردیف نخل و غیره که بر کنار جدول آب می‌کارند. کرت، کردو. جدول و جویِ آبِ میان کردوها. وسط دو نخلستان یا وسط دو تاکستان یا نخلها و مَوهایی که در وسط دو باغ است.

(المَرْکَب): وسیلهٔ سواری و بیشتر به کَشتی اطلاق می‌شود (یَوْمُ الْمَرْکَبِ): روزی که پادشاه و سپاهیانش برای گردش و تفریح و نمایش سوار می‌شوند. ج مَراکِب.

(المُرْکِبَة): دابَّةٌ مُرْکِبَةٌ: چهار پایی که به مرز سواری رسیده است.

(المُرَکَّب): اصل، بیخ، ریشه، تبار، نژاد. گویند: (هُوَ کَرِیْمُ الْمُرَکَّبِ): او از تباری بزرگ است (اَلْجَهْلُ الْمُرَکَّبُ): جهالتی که انسان آن را نمی‌داند و فکر می‌کند آن را می‌داند. چیز مرکب و ترکیب شده، بر خلاف بسیط و ساده (المُرَکَّبُ): (فِیْ عِلْمِ الْکِیْمِیاءِ): هر چیزی که از نظر شیمیائی مرکب از دو چیز باشد (المُرَکَّبُ): (فِی الْمَنْطِقِ): آنچه که جزء آن دلالت بر جزء معنای آن داشته باشد. مثل آدم سنگ انداز. ج مُرَکَّبات (المُرَکَّباتُ) السِّلْسِلِیَّةُ (فِیْ عِلْمِ الْکِیْمِیاءِ): اجسام به هم پیوسته که مولکولهایش مثل زنجیر به هم پیوسته است، مثل کربن.

(المَرْکُوْب): هر چیزی که سوار آن شوند. نوعی کفش؛ زیرا مثل وسیلهٔ سواری است. (جدید). ج مَراکِیْب.

* **رکح** ـ (رَکَحَ یَرْکَحُ رَکْحاً، و رُکُوْحاً) إِلَیْهِ: به او پناه برد و بر او تکیه کرد (رَکَحَ) السّاقِیُ عَلَی الدَّلْوِ: آبکش در هنگام کشیدن دلو بر آن تکیه کرد.

(أَرْکَحَ یُرْکِحُ إِرْکاحاً) إِلَیْهِ: به او تکیه کرد و پناه برد (أَرْکَحَ) شَیْئًا إِلَیْهِ: چیزی را بر آن تکیه داد (أَرْکَحَ) ظَهْرَهُ إِلَی کَذا: کمرش را به جایی تکیه داد.

(إِرْتَکَحَ یَرْتَکِحُ إِرْتِکاحاً) الْإِناءُ: ظرف پر از ترید شد (إِرْتَکَحَ) إِلَی الشَّیْءِ: به آن چیز تکیه کرد.

(تَرَکَّحَ یَتَرَکَّحُ تَرَکُّحاً) بِالْمَکانِ: در آن جا توقف کرد و ماند. وسعت بخشید. در امورات زندگی و غیره دخل و تصرف کرد.

(الرُّکْح): پایه، رکن، ستون. پهلو، جانب، ناحیه، کنار. ناحیهٔ مسلط بر یک فضای باز. حیاط خانه یا فضای اطراف آن. اساس. دیر راهب، خانهٔ راهب. ج أَرْکاح، و رُکُوْح.

(الرَّکْحاء): زمینِ مرتفع و بلند. ج رُکْح.

(الرُّکْحَة): حیاط منزل یا فضای اطراف آن. پاره‌ای ترید که در ظرف می‌ماند. ج رُکَح، و رُکْح.

(المِرْکاح): کسی که در وقت سواری به عقب چهار پا کشیده می‌شود. گویند: (رَحْلٌ مِرْکاحٌ، و سَرْجٌ مِرْکاحٌ):

پالان شتر یا زینی که به عقب چهار کشیده شود. المِرْکاح برای مؤنَّث هم به همین معنی به کار می‌رود. ج مَراکِیْح.

رکد ـ(رَکَدَ یَرْکُدُ رُکُوْداً): ثابت شد، ساکن شد، آرام گرفت (رَکَدَتْ) السُّوْقُ: بازار راکد شد (رَکَدَ) الْمِیْزانُ: ترازو میزان ایستاد (رَکَدَتْ) رِیْحُهُمْ: قدرت و شوکت و دولت آنان از بین رفت.

(أَرْکَدَهُ یُرْکِدُهُ إِرْکاداً): ساکن و راکد و متوقفش کرد.

(تَراکَدَ یَتَراکَدُ تَراکُداً): راکد و ساکن شد.

(الراکِد): ساکن، متوقف، ایستاده. بازار کساد و راکد.

(الراکِدَة): دیگ پایه، پایهٔ اجاق. ج رَواکِد (رِیاحٌ رَواکِدُ): بادهای ایستاده و آرام گرفته (الراکِدَة): مُؤَنَّثِ الراکِد؛ مؤنث ساکن و متوقف و ایستاده. بازار راکد.

(الرَکُوْد): شیردهی که شیرش ادامه یابد و قطع نشود. کاسه‌های بزرگ و پر و امثال آن.

رکرک ـ(رَکْرَکَ یُرَکْرِکُ رَکْرَکَةً): ضعیف و سست و ناتوان شد. بزدل شد، ترسو شد.

(تَرَکْرَکَ یَتَرَکْرَکُ تَرَکْرُکاً) السِّقاءُ و نَحْوُهُ: مَشک و امثال آن تکان خورد و دوغ و کره را تکان داد.

رکز ـ(رَکَزَ یَرْکُزُ رَکْزاً) شَیْئًا فِیْ شَیْءٍ: چیزی را در چیزی دیگر فرو برد و تثبیت کرد (رَکَزَ) السَّهْمَ فِی الْأَرْضِ: تیر را در زمین فرو برد (رَکَزَ) اللّٰهُ الْمَعادِنَ فِی الْأَرْضِ أَوِالْجِبالِ: خدا معادن را در زمین یا در کوهها ایجاد کرد.

(أَرْکَزَ یُرْکِزُ إِرْکازاً) الْمَنْجَمُ و نَحْوُهُ: معدن و امثال آن دارای ذخایر شد (أَرْکَزَ) فُلانٌ: فلانی گنج یا معدن پیدا کرد (أَرْکَزَ) صاحِبُ الْمَعْدِنِ: صاحب معدن چیزهای معدنی زیاد استخراج کرد (أَرْکَزَ): صدای آهسته‌ای داشت.

(رَکَّزَهُ یُرَکِّزُهُ تَرْکِیْزاً): آن را در چیزی فرو برد و تثبیت کرد (رَکَّزَ) الْمَحْلُوْلُ (فِی الْکِیْمِیاءِ): محلول غلیظ شد اما به حد اشباع نرسید (رَکَّزَ) اللَّبَنَ: شیر را تغلیظ کرد (رَکَّزَ) فِکْرَهُ فِیْ کَذا: فکر خود را در فلان چیز متمرکز کرد.

(إِرْتَکَزَ یَرْتَکِزُ إِرْتِکازاً): ثابت و مستقر شد، ارتکاز یافت (إِرْتَکَزَ) عَلَیْهِ: بر او اعتماد یا تکیه کرد.

(تَرَکَّزَ یَتَرَکَّزُ تَرَکُّزاً): ثابت شد و استقرار یافت، متمرکز شد.

(الاِرْتِکاز): نُقْطَةُ الْإِرْتِکازِ، (فِی الْمِیْکانِیْکا): نقطهٔ اتکا، مرکز اتکا (إِتَّخَذَ الْجَیْشُ مَدِیْنَةَ کَذا نُقْطَةِ إِرْتِکازٍ): لشکر، فلان شهر را مرکز عملیات خود قرار داد، مرکز فرماندهی قرار داد. (جدید).

(الرِکاز): معدن، کان. گنج. مال مدفون از پیش از اسلام.

(الرِکْز): صدای آهسته، صدای پنهانی. خدا می‌فرماید: ﴿هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِکْزاً﴾: آیا حس می‌کنی از آنها کسی را یا می‌شنوی از آنان صدایی (حتی آهسته) را. ج رُکُوْز، و أَرْکاز.

(الرِکْزَة): پاره‌ای از معدن یا یک معدن. یک گنج. یک مال دفن شدهٔ پیش از اسلام. نخلی که در ساقهٔ مادر بروید سپس آن را قطع کرده و در جای دیگر بکارند. ثبات و نیرومندی عقل. گویند: (لَهُ رِکْزَةٌ، أَوْرِکْزَةُ عَقْلٍ): او از عقلی نیرومند برخوردار است. ج رِکَز، و رِکاز.

(الرَکِیْزَة): چیزی که بر آن تکیه کنند، تکیه‌گاه. پاره‌ای از جواهر معدن یا پاره‌ای از جواهر گنج مخفی در زمین. ج رِکاز، و رَکائِز (الرَکِیْزَةُ): (فِی اصْطِلاحِ الرَّمّالِیْنَ): دو نقطهٔ زوج و سه نقطهٔ فرد که شکل آن چنین است: «:...» [بدین جهت به آن رکیزه گویند که نشان دهندهٔ وجود گنج است. این مطلب و شکل و توضیح آن را از تاج العروس نقل کردم. ب]. (الرَکِیْزَةُ) فِی الْمُوْسِیْقَی (مِنْ أَجْزاءِ الْقانُوْنِ): پایهٔ قانون که مثل ذوزنقه است.

(المُرْتَکِزَة) مِنْ یابِسِ الْحَشِیْشِ والنَّباتِ: ساقهٔ خشکیدهٔ گیاه که شاخه‌ها و برگهایش ریخته است.

(المَرْکَز): مرکز هر چیز که انشعابات را از آن گیرند، مثل: (مَرْکَزُ) الْهاتِفِ و نَحْوِهِ: مرکز تلفن و امثال آن.

یکی از تقسیمات اداری که تعدادی آبادی تابع آن است (مَرْكَزُ) الْجُنْدِ: محل استقرار نیروهای نظامی که باید در آن بمانند و از آن حفاظت کنند و خارج نشوند (مَرْكَزُ) الرَّجُلِ: منزلت و مکانت مادی یا معنوی انسان (مَرْكَزُ) الدّائِرَةِ: مرکز دایره، نقطهٔ وسط دایره (المَرْكَزُ) الْبَيْضِيُّ: مادهٔ سفید رنگِ مغزِ سر.

(المَرْكَزِيّ): مرکزی، منسوب و مربوط به المَرْكَز (مَصْرِفٌ مَرْكَزِيٌّ): بانک مرکزی. (جدید).

(المَرْكَزِيَّة): نظام متمرکز اداری، سانترالیسم (اَللاّمَرْكَزِيَّة): نظام غیر متمرکز اداری، فدرالیسم.

(المَرْكُوْز): استقرار یافته، تثبیت شده (هَذا شَيْءٌ مَرْكُوْزٌ فِي الْعُقُوْلِ): این چیزی است که در عقلهای مردم جای خود را باز کرده است.

***رکس - (رَكَسَهُ يَرْكُسُهُ رَكْساً):** آن را برگردانید و واژگون کرد یا زیر و رو کرد (رَكَسَ) الرِّكاسَ: طنابی را به پرک بینی شتر بست و سر دیگرش را به مچش بست تا رام شود (رَكَسَهُ) بِالرِّكاسِ: شتر را به طریقهٔ بالا بست.

(أَرْكَسَتْ تُرْكِسُ إرْكاساً) الْجارِيَةُ: پستانهای دختر برجسته شد و بیرون آمد (أَرْكَسَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را زیر و رو یا واژگون کرد. گویند: (أَرْكَسَهُ فِي الشَّرِّ): او را با سر در فتنه و آشوب انداخت (أَرْكَسَ) اللّٰهُ الْعَدُوَّ: خدا دشمن را واژگون کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اللّٰهُ أَرْكَسَهُمْ بِما كَسَبُوْا﴾: خدا آنان را بخاطر کارهایی که کردند دوباره به کفرشان باز گردانید (أَرْكَسَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ فِي الصِّبْغِ: جامه و امثالِ آن را در رنگ زیر و رو کرد.

(إرْتَكَسَ يَرْتَكِسُ إرْتِكاساً): واژگون شد (إرْتَكَسَ) فِيْ أَمْرٍ: در کاری گیر کرد و نتوانست رهایی یابد. فشار آورد و رفت و برگشت کرد (إرْتَكَسَتْ) الْجارِيَةُ: پستانِ دختر بیرون آمد و بر جسته شد.

(تَراكَسَ يَتَراكَسُ تَراكُساً): روی هم سوار شد.

(الرِّكاس): بندی است که یک سرش را به پرک بینی شتر و سر دیگرش را به مچش می‌بندند تا سرش پایین بماند و رام شود. ج رُكُس، و أَرْكِسَة.

(الرُّكاسَة، و الرِّكاسَة): اخیه. ج رَكائِس.

(الرِّكْس): گروهی از مردم. پلید، آلوده. پل. ساختمانی که ویران شده و آن را تعمیر و ترمیم کرده‌اند. گویند: (بِناءٌ رِكْسٌ): ساختمانی که منهدم شده و آن را ترمیم کرده‌اند یا از نو ساخته‌اند. ج أَرْكاس.

(الرَّكُوْسِيَّة): فرقه‌ای هستند که پیرو آیینی در میان نصاری و صابئین می‌باشند. و در سخن عدی بن حاتم است که به خدمت پیامبر اکرم ﷺ آمد آن حضرت به او فرمود: «إنَّكَ مِنْ أَهْلِ دِيْنٍ يُقالُ لَهُمُ الرَّكُوْسِيَّةُ»: همانا تو از پیروان دینی هستی که به آنان می‌گویند: رَكُوْسِيَّة.

(الرَّكِيْس): باز گردانیده شده. رد شده. هر چیز آلوده شده. هر چیز ضعیف و واژگون.

(المُتَراكِس): گویند: (شَعْرٌ مُتَراكِسٌ): موی بر روی هم سوار شده.

(المَرْكُوْس): رد شده، مردود. واژگون. کسی که وضعیتش پشت و رو و خراب شده است.

***رکض - (رَكَضَ يَرْكُضُ رَكْضاً، و رَكْضَةً):** بسرعت دوید. گویند: (أَتَيْتُهُ رَكْضاً): با سرعت زیاد دویدم و به نزد او رفتم. با پای خود به چیزیَ زد یا پای خود را به چیزی زد (رَكَضَ) مِنْهُ: از او فرار کرد و گریخت. خدا می‌فرماید: ﴿إذاهُمْ مِنْها يَرْكُضُوْنَ﴾: ناگاه بودند آنان که از آن می‌دویدند (رَكَضَ) الطّائِرُ: پرنده سرعت گرفت (رَكَضَتْ) النُّجُوْمُ و الْكواكِبُ: ستاره‌ها حرکت کردند و راه رفتند (رَكَضَتْ) الْخَيْلُ: اسبها با سم بر زمین کوبیدند (رَكَضَ) شَيْئًا: با لگد به آن چیز زد (رَكَضَ) الدّابَّةَ: با یک پا یا با دو پا به پهلوی چهار پا کوبید که تند برود (رَكَضَ) الأَرْضَ بِرِجْلِهِ: در هنگام راه رفتن پا به زمین زد (رَكَضَ) الطّائِرُ جَناحَيْهِ: پرنده بالهایش را به پهلوهایش کوبید (هُوَ لايَرْكُضُ الْمِحْجَنَ): او از خود دفاع نمی‌کند، زیرا از چیزی بدش نمی‌آید و خشم

نمی‌گیرد (رَكَضَتْ) اَلْقَوْسُ السَّهْمَ: کمان تیر را پرتاب کرد (رَكَضَ) النّارَ بِالْمِرْكَضِ: آتش را با آتش کاو بر هم زد.

(ارْكُضْ): فعل امر رَكَضَ است. خدا می‌فرماید: ﴿ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذا مُغْتَسَلٌ بارِدٌ وَ شَرابٌ﴾ بزن با پای خود، این شستشو گاهی است سرد و نوشابه‌ای است.

(أَرْكَضَتْ تُرْكِضُ إِرْكاضاً)الْحامِلُ: بچه در شکمِ آبستن جنبید و تکان خورد.

(راكَضَهُ يُراكِضُهُ مُراكَضَةً): با او مسابقهٔ دویدن داد (راكَضَهُ و راكَضَهُ الْخَيْلَ): با او مسابقهٔ اسب سواری داد.

(إِرْتَكَضَ يَرْتَكِضُ إِرْتِكاضاً): دوید. گویند: (إِرْتَكَضُوا) فِيْ حَلْبَةِ السِّباقِ: مسابقهٔ دو دادند. تکان خورد و جنبید (إِرْتَكَضَ) الْجَنِيْنُ فِيْ بَطْنِ أُمِّهِ: بچه در شکم مادرش تکان خورد (إِرْتَكَضَ) قَلْبُهُ فَزَعاً: قلبش در اثر ترس دچار تپش شد (إِرْتَكَضَ) فُلانٌ فِيْ شُؤُوْنِهِ: فلانی در کارهای خود دوندگی کرد (إِرْتَكَضَ) الْماءُ فِي الْبِئْرِ و نَحْوِها: آب در چاه و امثالِ آن جمع شد و موج برداشت.

(تَراكَضُوْا يَتَراكَضُوْنَ تَراكُضاً):با هم دویدند. اسب خود را به سوی یکدیگر دوانیدند (تَراكَضُوْا) الْخَيْلَ: اسبدوانی کردند. گویند: (خَرَجُوْا يَتَراكَضُوْنَ الْخَيْلَ): برای اسبدوانی بیرون آمدند (تَراكَضُوْا) إِلَيْهِمْ خَيْلَهُمْ حَتَّى أَدْرَكُوْهُمْ: به طرفِ آنان اسب دوانیدند تا آنان را گرفتند.

(الراكِض):دونده. با پای خود به چیزی زننده. فرار کننده. پرندهٔ سرعت گیرنده. لگد زننده. کسی که با پا به پهلوی چهارپا می‌زند که تند برود. پرنده که بالها را بر پهلویش می‌کوبد. بر هم زنندهٔ آتش با میله و آتش کاو و غیره.

(الرَكّاض):به معنایِ الراكِض است.

(الرَكُوْض):خیلی دونده. گویند: (هُوَ و هِيَ رَكُوْضٌ): آن مذکر و آن مؤنّث بسیار دونده است (قَوْسٌ رَكُوْضٌ): کمانی که تیر را بشدت پرتاب می‌کند.

(المَرْكَض): جای دویدن. پهلوی چارپا که با پا به آن می‌کوبند تا تندتر برود. ج مَراكِض. گویند: (قَعَدْنا عَلَى مَراكِضِ الْحَوْضِ): در کنار حوض و در قسمتهایی که آب به آن می‌کوبید نشستیم.

(المِرْكَض): تکان دهنده. میلهٔ آتش کاو. کنارهٔ کمان که زه را به آن می‌بندند و به دو طرف آن می‌گویند: مِرْكَضانِ. گویند: (قَوْسٌ طَوْعُ الْمِرْكَضَيْنِ): کمانی که دو طرفش نرم و فنری و خوب است. ج مَراكِض.

(المُرْكِض، و المُرْكِضَة): حامله‌ای که بچه‌اش در شکمش به حرکت آمده و تکان می‌خورد. ج مَراكِض.

(المِرْكَضَة): مؤنّثِ دونده یا اسبی که زمین را با سمهایش می‌کوبد (المِرْكَضَةُ) مِنَ الْقَوْسِ: گوشهٔ کمان که چله را به آن می‌بندند. ج مَراكِض.

(المِرْكَضتانِ):دو گوشهٔ کمان که چله را به آن می‌بندند.

* **رکع** ـ (رَكَعَ يَرْكَعُ رَكْعاً، و رُكُوْعاً):خم شد خواه زانویش به زمین برسد یا نرسد (رَكَعَ) الْهَرِمُ و غَيْرُهُ: قد پیرمرد و غیره در اثر پیری یا در اثر ضعف کمانی شد (رَكَعَ) الْمُصَلِّيُ: نمازگزار به رکوع رفت. خضوع و تواضع کرد. گویند: (رَكَعَ) إِلَى اللّهِ: با خضوع و خشوع به خدا روی کرد و پناه آورد. ثروت خود را از دست داد و فقیر و نادار شد. (شاعر) گفته است:

لاتُهِيْنِ الْفَقِيْرَ عَلَّكَ أَنْ تَرْ
كَعَ يَوْماً وَ الدَّهْرُ قَدْ رَفَعَهْ:

توهین مکن به فقیر شاید که فقیر شوی روزی و روزگار او را بالا برده باشد.

(أَرْكَعَهُ يُرْكِعُهُ إِرْكاعاً): او را خمانید، قدش را کمانی کرد. او را وادار به خمیدن کرد.

(تَرَكَّعَ يَتَرَكَّعُ تَرَكُّعاً): نماز خواند.

(الرَكْعَة): یک بار خم شدن. یک رکعت نماز. گویند: (اَلصُّبْحُ رَكْعَتانِ، و الظُّهْرُ أَرْبَعَ رَكَعاتٍ): صبح دو رکعت و ظهر چهار رکعت است.

(الرُكُوْع)فِي الصَّلاةِ: رکوع نماز.

*رکف ـ (إِرْتَکَفَ یَرْتَکِفُ إِرْتِکافاً) الثَّلْجُ: برف بارید و بر زمین نشست.

(الرَکَفَة): بیخ درختِ بخورِ مریم. (لغت مصری است).

*رکّ ـ (رَکَّ یَرِکُّ رَکًّا، و رَکاکَةً) الشَّیْءُ: آن چیز ضعیف و نازک شد. گویند: (إِقْطَعْهُ مِنْ حَیْثُ رَکَّ): آن را از جای نازکش قطع کن و ببر.

(رَکَّ یَرُکُّ رَکًّا) الغُلَّ فِیْ عُنُقِهِ: غل را به گردن و به دستهای او بست (رَکَّ) الْأَمْرَ فِیْ عُنُقِهِ: آن کار را به گردن او انداخت و بر او واجب کرد (رَکَّ) الشَّیْءَ بِیَدِهِ: آن چیز را با دستش زور داد تا حجمِ آن را بداند (رَکَّ) الْأَمْرَ: آن کار را بر روی هم متراکم کرد (رَکَّ) السِّقاءَ: خیک را درست کرد.

(أَرَکَّتْ تُرِکُّ إِرْکاکاً) السَّماءُ: آسمان باران نمنم بارید (أَرَکَّتْ) الْأَرْضُ: بارانِ نمنم بر زمین بارید.

(أُرِکَّتْ تُرَکُّ إِرْکاکاً) الْأَرْضُ: بارانِ نمنم بر زمین بارید.

(رَکَّکَتْ تُرَکِّکُ تَرْکِیْکاً) السَّماءُ: آسمان بارانِ نمنم بارید.

(إِرْتَکَّ یَرْتَکُّ إِرْتِکاکاً): ناقص و ضعیف شد. تکان خورد و جنبید (إِرْتَکَّ) فِی الْأَمْرِ: در آن کار شک کرد.

(إِسْتَرَکَّهُ یَسْتَرِکُّهُ إِسْتِرْکاکاً): او را ضعیف شمرد یا خوار و ذلیلش کرد.

(الأَرَکّ): مرد پست و ضعیف از نظر عقل و اندیشه.

(الرُکاک): مرد پست و ضعیف از نظر عقل و اندیشه.

(الرُکاکَة): مردی که زنها او را ضعیف می‌شمرند و همسر او نمی‌شوند یا خود را در اختیار او نمی‌گذارند. مرد بی‌غیرت دربارهٔ خانواده‌اش.

(الرَکّ، و الرِکّ): باران نمنم. ج أَرْکاک، و رِکاک.

(الرُکَّی): گویند: (هُوَ شَحْمَةُ الرُکَّی): او پیهی است که زود می‌گدازد؛ کنایه از کسی است که در کارها به کمک آدم نمی‌شتابد.

(الرَکِیْک): ضعیف، ناتوان. گویند: (هُوَ رَکِیْکُ الْعِلْمِ): دانش او اندک است (هُوَ رَکِیْکُ الْأُسْلُوْبِ): روش و اسلوب او به دردخور نیست، اسلوب او سخیف است (ثَوْبٌ رَکِیْکُ النَّسْجِ): پارچه‌ای که بافتش سست است. ج رِکاک، و رَکَکَة.

(الرَکِیْکَة): مُؤَنَّثِ الرَکِیْک. باران نم‌نم. زمینی که باران نم‌نم بر آن باریده است. ج رِکاک.

(المُرْتَکّ): کسی که وقتی بطور معمولی حرف می‌زند بلاغت دارد اما در وقت ستیز و مخاصمه زبانش گیر می‌کند. (سَکْرانٌ مُرْتَکٌّ): آدمِ مست که حرف زدنش معلوم نیست و مقصودش را خوب بیان نمی‌کند.

(المُرِکَّة): زمینی که باران نمنم بر آن باریده است.

*رکل ـ (رَکَلَهُ یَرْکُلُهُ رَکْلاً): به او لگد زد.

(راکَلَهُ یُراکِلُهُ مُراکَلَةً): متقابلاً به او لگد زد.

(تَراکَلُوْا یَتَراکَلُوْنَ تَراکُلاً): به یکدیگر لگد زدند.

(تَرَکَّلَ یَتَرَکَّلُ تَرَکُّلاً) بِمِجْرَفَتِهِ: پای خود راروی بیل فشار داد تا در زمین فرو رود.

(المَرْکَل): راه (المَرْکَلُ) مِنَ الدّابَّةِ: پهلوی چهارپا که سوار پا بر آن می‌کوبد تا تندتر راه برود. ج مَراکِل (فَرَسٌ نَهْدُ الْمَراکِلِ): اسبی که شکم بزرگ و برجسته دارد.

*رکم ـ (رَکَمَهُ یَرْکُمُهُ رَکْماً): آن را جمع کرد و برروی هم ریخت و متراکم کرد.

(إِرْتَکَمَ یَرْتَکِمُ إِرْتِکاماً): گرد آمد و برروی هم جمع شد، متراکم شد.

(تَراکَمَ یَتَراکَمُ تَراکُماً): بر روی هم جمع شد. گویند: (تَراکَمَتْ) الْأَشْغالُ: کارها بر رویِ هم جمع و متراکم شد.

(الرُکام): چیز متراکم و انبوه. گویند: (رُکامٌ) مِنْ رَمْلٍ: تودهٔ انبوه شن و ماسه (رُکامٌ) مِنْ سَحابٍ: ابر انبوه و پشت در پشت (قَطِیْعٌ رُکامٌ): رمهٔ انبوه گاو یا گوسفند و غیره.

(الرُکَم): ابر انبوه و متراکم.

(الرُکْمَة): خاک و گِلِ جمع شده و متراکم.

(مُرْتَکَمُ) الطَّرِیْقِ: راه اصلی که راههای فرعی به آن می‌رسند. یا قسمت وسط و مشخص راه.

* **رکن** - (رَكَنَ يَرْكَنُ رَكْناً، و رُكُوْناً) إِلَيْهِ: به طرف او رفت و آرام گرفت یا به او میل و علاقه پیدا کرد و آرامش یافت. به او اعتماد و بر او تکیه کرد.
(رَكِنَ يَرْكَنُ رَكْناً، و رُكُوْناً) إِلَيْهِ: به سوی او رفت و آرام گرفت یا به او میل و علاقه پیدا کرد و آرامش یافت. بر او اعتماد و تکیه کرد.
(رَكِنَ يَرْكَنُ رَكْناً) فِي الْمَنْزِلِ: خانه نشین شد و از خانه‌اش بیرون نیامد.
(رَكُنَ يَرْكُنُ رَكانَةً، و رَكانِيَةً، و رُكُوْنَةً): باوقار و سنگین شد.
(تَرَكَّنَ يَتَرَكَّنُ تَرَكُّناً): سنگین و باوقار شد.
(الأُرْكُوْن): کدخدا، رئیس ده. (معرب). [معرب از یونانی است: المنجد و اقرب الموارد. مغولی است: فرهنگ معین. ب].
(الرُكْن): پایه، رکن. یک جزء اصلی هر چیز. گویند: (رُكْنُ) الصَّلاةِ: رکن نماز که در صورت کم یا زیاد شدن آن نماز باطل است (رُكْنُ) الْوُضُوْءِ: یک جزو اصلی وضو. کار بسیار بزرگ. آنچه که وسیلهٔ تقویت است، مثل: حکومت و سپاه و ایل و طایفه. خدا می‌فرماید: ﴿لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَى رُكْنٍ شَدِيْدٍ﴾: اگر در برابر شما قدرتی داشتم یا پناه می‌بردم به یک پناهگاه محکم. برنامهٔ ویژهٔ رادیو دربارهٔ یک مسألهٔ خاص، مثل: (رُكْنُ) الرِّيْفِ: برنامهٔ روستایی (رُكْنُ) الْعُمّالِ: برنامهٔ کار و کارگر و امثال اینها (جدید). (الرُكْنُ): (فِي النِّظامِ الْعَسْكَرِيِّ): افسر ستاد. جانشین فرماندهٔ یک واحد نظامی. ج أَرْكان، و أَرْكُنْ (فُلانٌ رُكْنٌ مِنْ أَرْكانِ قَوْمِهِ): فلانی از بزرگان قبیلهٔ خویشتن است.
(الرَكِيْن): مردِ سنگین و باوقار.
(الرَكِيْنَة): زنِ سنگین و باوقار.
(المِرْكَن): تشت یا ظرف لباس شستن. ج مَراكِن.
* **رکو** - (رَكا يَرْكُوْ رَكْواً) عَلَى فُلانٍ: حرف بد و ناپسندی به فلانی زد یا بطور زشت و ناپسند جلو او را گرفت و مانع او شد (رَكا) بِالْمَكانِ بَقِيَّةَ يَوْمِهِ: باقی ماندهٔ روز خود را در آن مکان ماند (رَكا) فُلانٌ: فلانی حوض یا آبگیر دراز درست کرد (رَكا) الْأَرْضَ: زمین را حفر کرد. زمین را صاف و هموار کرد (رَكا) الْأَمْرَ: آن کار را مرتب و اصلاح کرد (رَكا) عَلَيْهِ الْحِمْلَ: بار او را چند برابر و او را گرانبار کرد.
(أَرْكَى يُرْكِي إِرْكاءً) عَلَى فُلانٍ: حرف بد و ناپسندی به فلانی زد یا بطور زشت و ناپسند مانع او شد و جلو او را گرفت (أَرْكَى) عَلَيْهِ الْحِمْلَ: بارِ او را چند برابر و او را گرانبار کرد (أَرْكَى) إِلَيْهِ: به او پناه برد (أَرْكَى) لَهُمْ جُنْداً: سپاهی برای آنان فراهم کرد (أَرْكَى) فِي الْأَمْرِ: در آن کار تأخیر کرد (أَرْكَى) الْأَمْرَ: آن کار را به عقب انداخت.
(إِرْتَكَى يَرْتَكِي إِرْتِكاءً) عَلَيْهِ: بر او اعتماد و تکیه کرد.
(الرِكْوَة): ظرف کوچک از پوست برای آب. دلو کوچک. ج رِكاء.
(الرَكِيَّة): چاه سنگ چین نشده. ج رَكايا، و رُكِيّ.
(المَرْكُوّ): حوض، آبگیر.
* **رمأ** - (رَمَأَ يَرْمَأُ رُمُوْءاً) بِالْمَكانِ: در آن جا ماندگار شد (رَمَأَ) الشَّيْءُ عَلَى كَذا: آن چیز افزون از فلان چیز یا افزون از فلان مقدار شد (رَمَأَ) الْخَبَرَ: آن خبر را حدس زد و دربارهٔ آن به بررسی پرداخت (هَلْ رَمَأَ إِلَيْكَ خَبَرٌ): آیا خبری را حدس زده‌ای؟
(أَرْمَأَ يُرْمِئُ إِرْماءً) إِلَيْهِ: به او نزدیک شد (أَرْمَأَ) الشَّيْءُ عَلَى كَذا: آن چیز افزون از فلان چیز یا افزون از فلان مقدار شد.
(مُرَمَّآتُ) الْأَخبارِ: چیزهای پوچ و بی‌اساس.
* **رمث** - (رَمَثَهُ يَرْمُثُهُ رَمْثاً): دست بر روی آن کشید. آن را درست کرد (رَمَثَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر مخلوط کرد.
(رَمَثَ يَرْمِثُ رَمْثاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به سرقت برد، آن را دزدید.
(رَمِثَ يَرْمَثُ رَمَثاً) أَمْرُهُمْ: کار آنان درهم و برهم شد (رَمِثَتْ) الْإِبِلُ: شترها گیاه رمث (نوعی شوره گیاه یا

ترشه گیاه) را خوردند و دچار دل درد شدند.

(أَرْمَتَ يُرْمِتُ إِرْماتاً)فِيْ مالِهِ: مال خود را حفظ و نگهداری کرد (أَرْمَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نشو و نما داد و زیاد کرد. آن چیز را نرم کرد.

(رَمَّتَ يُرَمِّتُ تَرْمِيْتاً)عَلَى كَذا: افزون از فلان چیز شد. گویند: (رَمَّتَ) عَلَى الْخَمْسِيْنَ: بیش از پنجاه تا شد یا سنش بیش از پنجاه سال شد (رَمَّتَتْ) غَنَمُهُ عَلَى الْمِائَةِ: گوسفندانش بیش از صد تا شد (رَمَّتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را درست کرد و سر و سامان داد.

(إِسْتَرْمَتَ يَسْتَرْمِتُ إِسْتِرْماتاً)فِيْ مالِهِ: مال خود را حفظ کرد.

(الرِمْث):مرد ژنده پوش. مردی که کمرش سست و ضعیف است. نوعی علف شوره یا ترشه که در صحراهای شام می‌روید.

(الرَمَث): کلک؛ چند چوب به هم بسته برای عبور از آب. طناب کهنه. باقی ماندهٔ شیر در پستان چارپا پس از دوشیدن آن. ج أَرْماث، ورِماث(حَبْلٌ أَرْماثٌ): طناب کهنه.

(الرَمِث):کسی که کارش در هم ریخته است. شتر نر که گیاه رمث خورده و دل درد گرفته است.

(الرَمِثَة): مُؤَنَّثِ الرَمِث.

(الرَمَثَة): باقی مانده شیر در پستان چارپا پس از دوشیدن آن.

(المَرْمَثَة):أَرْضٌ مَرْمَثَةٌ: زمینی که گیاه رمث می‌رویاند.

* رمج ـ (رَمَجَ يَرْمُجُ رَمْجاً)الطّائِرُ: پرنده چلغوز انداخت.

(رَمَّجَ يُرَمِّجُ تَرْمِيْجاً)ما كَتَبَ مِنَ السُّطُوْرِ: سطرهایی را که نوشته بود خراب کرد.

(الرامِج): جغدی که پای آن را در کنار دام می‌بندند تا پرنده یا حیوان گوشتخواری را شکار کنند.

(الرَماج): گرهها و میان گرههای نیزه.

* رمح ـ (رَمَحَ يَرْمَحُ رَمْحاً)الْبَرْقُ: آذرخش اندکی اما پی در پی درخشید یا اندکی اما بطور کوتاه درخشید

(رَمَحَ) فُلاناً: با نیزه به فلانی زد.

(رَمَحَتْ تَرْمَحُ رَمْحاً، و رِماحاً)الدّابَّةُ فُلاناً: چارپا به فلانی لگد زد.

(رامَحَهُ يُرامِحُهُ مُرامَحَةً):متقابلاً به او نیزه زد.

(ترامَحُوْا يَترامَحُوْنَ ترامُحاً): با یکدیگر با نیزه جنگیدند.

(الرامِح): نیزه دار (فعل ندارد). (ثَوْرٌ رامِحٌ): گاو نرِ شاخدار (اَلسِّماكُ الرامِحُ): نام ستاره‌ای است که در جلو آن ستاره‌ای است که نورش دراز است و می‌گویند که نیزهٔ آن است.

(الرِماح):رِماحُ الْجِنِّ: مرضِ طاعون (رِماحُ) الْعَقْرَبِ: دمِ کژدم.

(الرِماحَة):حرفهٔ نیزه سازی. نیزه داری.

(الرُمْح):نیزه (الرُمْحُ) مِنَ الْمِحْراثِ: چوب گاو آهن که کشاورز آن را به دست می‌گیرد. ج رِماح، و أَرْماح (كَسَرُوْا بَيْنَهُمْ رُمْحاً): دچار اختلاف و درگیری شدند (هُمْ عَلَى بَنِى فُلانٍ رُمْحٌ واحِدٌ): آنان بر ضد فلان طایفه متحد هستند (أَخَذَتِ الْإِبِلُ رِماحَها): شترها با زیبایی خود نگذاشتند که آنها را بکُشند.

(الرَمّاح): نیزه ساز، سازندهٔ نیزه. نیزه دار.

(الرَمّاحَة):قَوْسٌ رَمّاحَةٌ: کمان نیرومند که تیر را با شدت پرتاب می‌کند (الرَمّاحَةُ) مِنَ الدَّوابِّ: چارپایی که گاز می‌گیرد.

(الرَمُوْح)مِنَ الدَّوابِّ: چهارپای گاز گیرنده.

(الرُمَيْح):عصایی که پیر مرد بر آن تکیه می‌کند. گویند: «أَخَذَ رُمَيْحَ أَبِى سَعْدٍ»: پیر شد.

* رمخ ـ(أَرْمَخَ يُرْمِخُ إِرْماخاً)النَّخْلُ: میوهٔ خرما خارک (غوره) شد (أَرْمَخَ) فُلانٌ: فلانی خوار و ذلیل و نرم شد (أَرْمَخَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا پیر یا فربه شد.

(الرِمْخ):درخت انبوه و زیاد و در کنار هم.

(الرِمَخ):خارک (غورهٔ خرما).

(الرِمَخَة): یک دانهٔ خارک (غورهٔ خرما).

* رمد ـ (رَمَدَ يَرْمِدُ رَمْداً، و رَمادَةً):نابود و همچون

خاکستر شد.
(رَمِدَتْ تَرْمَدُ رَمَداً) الْعَيْنُ: چشم ورم کرد و درد گرفت (رَمِدَ) فُلانٌ: چشم فلانی درد گرفت و ورم کرد.
(رَمِدَ يَرْمَدُ رَمَداً، و رُمْدَةً): خاکستری رنگ شد.
(رَمَدَ يَرْمُدُ، و يَرْمِدُ رَمْداً، و رَمادَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را نابود کرد و از بین برد.
(أَرْمَدَ يُرْمِدُ إِرْماداً): نابود شد. نادار شد، فقیر شد (أَرْمَدَ) الْقَوْمُ: آن قوم دچار خشکسالی و قحطی شدند (أَرْمَدَ) الْبُكاءُ عَيْنَهُ: گریه چشم او را متورم کرد و به درد آورد (أَرْمَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از بین برد و نابود کرد. آن را مثلِ خاکستر کرد.
(رَمَّدَ يُرَمِّدُ تَرْمِيْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را در خاکستر گذاشت. آن را نابود کرد (رَمَّدَ) الشِّواءَ: بریانی را در وسط آتش گذاشت. آن را در خاکستر انداخت. و در مثَل گویند: «شَوَى أَخُوْكَ حَتَّى إِذا أَنْضَجَ رَمَّدَ»: برادرت یا دوستت (گوشتی را) کباب کرد تا وقتی که آن را خوب پخت آن را در خاکستر انداخت؛ کنایه از کسی است که کاری را درست انجام می‌دهد اما در پایان خرابش می‌کند.
(إِرْمَدَّ يَرْمَدُّ إِرْمِداداً): همچون شترمرغ دوید (إِرْمَدَّ) وَجْهُهُ: صورتش خاکستری رنگ شد (إِرْمَدَّتْ) الْعَيْنُ: چشم ورم کرد و درد گرفت.
(الأَرْمَد): مبتلایِ به دردِ چشم (الأَرْمَدُ) مِنَ الثِّيابِ: جامهٔ کثیف و تیره رنگ (رَمادٌ أَرْمَدُ): خاکستر خیلی نرم. ج رُمْد.
(الرامِد): پوسیده و فرسودهٔ کاملاً فرسوده.
(الرَماد): خاکستر. ج أَرْمِدَة (هُوَ كَثِيْرُ الرَّمادِ): خاکستر او زیاد است؛ سخاوتمند است، کنایه است (سُفِيَ الرَّمادُ فِيْ وَجْهِهِ): رنگِ صورتش تغییر کرد یا خودش تغییر کرد و عوض شد.
(الرَمادَة): مقداری خاکستر. هلاکت، نابودی (عامُ الرَّمادَةِ): سالِ هیجدهمِ هجری که قحطی زیاد آمد و مردم و مواشی بسیار مردند.
(الرَمادِيّ): خاکستری رنگ.
(الرَمَد): ورم ملتحمهٔ چشم (عِلْمُ الرَّمَدِ): چشم پزشکی.
(الرَمِد): مبتلای به درد چشم. تیره رنگ که به رنگ خاکستر است (الرَمِدُ) مِنَ الْمِياهِ: آب گندیده (الرَمِدُ) مِنَ الثِّيابِ: جامهٔ چرکین.
(الرُمْد): پشه. شترمرغ.
(الرَمْداء): مُؤَنَّثِ الأَرْمَد. زن مبتلای به درد چشم.
(الرَمِدَة): مُؤَنَّثِ الرَمِد؛ زن مبتلای به درد چشم.
(الرَمَدِيّ): چشم پزشک.
***رمرم** ـ (رَمْرَمَ يُرَمْرِمُ رَمْرَمَةً) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: آن مرد و غیره غذای افتادهٔ بر روی زمین را خورد و اهمیتی به آلودگی آن نداد. و در حدیث مربوط به گربه است که: «حَبَسَتْها فَلا أَطْعَمَتْها وَ لا أَرْسَلَتْها تُرَمْرِمُ مِنْ خَشاشِ الْأَرْضِ»: آن زن گربه را حبس کرد و نه به او غذا داد و نه رهایش کرد که برود و از حشراتِ زمین تغذیه کند.
(تَرَمْرَمَ يَتَرَمْرَمُ تَرَمْرُماً): لبهای خود را تکان داد که حرف بزند اما حرفی نزد. گویند: (كَلَّمْتُهُ فَما تَرَمْرَمَ بِحَرْفٍ): با او سخن گفتم اما او لبها را باز نکرد که حتی یک کلام حرف بزند (تَرَمْرَمَ) الشَّيْءُ: آن چیز پراکنده شد.
(الرَمْرام): گیاه خشک شدهٔ بهاری.
***رمز** ـ (رَمَزَ يَرْمُزُ، و يَرْمِزُ رَمْزاً) إِلَيْهِ: با لبها یا با چشمها یا با ابروها یا با هر چیز دیگر به او اشاره کرد.
(رَمَزَ يَرْمُزُ، و يَرْمِزُ رَمَزاناً) الظَّبْيُ: آهو خیز گرفت و پرید (رَمَزَ) إِلَى الشَّيْءِ بِكَذا: با فلان چیز آن چیز را نشان داد و بر او راهنمایی کرد (رَمَزَ) فُلاناً بِكَذا: فلانی را با فلان چیز تحریک و تشویق و تحریض کرد.
(رَمُزَ يَرْمُزُ رَمازَةً): منقبض شد، ترنجیده شد. حرکتش زیاد شد. سنگین و باوقار شد. باعظمت و با تشخص شد. اصیل شد (رَمَزَ) فُؤادُهُ: دلش تنگ شد.
(تَرامَزُوْا يَتَرامَزُوْنَ تَرامُزاً): به یکدیگر اشاره کردند.
(تَرَمَّزَ يَتَرَمَّزُ تَرَمُّزاً): تکان خورد و جنبید و لرزید.

گویند: (تَرَمَّزَ) مِنَ الضَّرْبَةِ: در اثر ضربت تکان خورد و جنبید و لرزید (تَرَمَّزُوْا): برای برخاستن یا برای درگیری به هم برآمدند و تکان خوردند. آماده شد، مهیا شد.

(إِرْتَمَزَ يَرْتَمِزُ إِرْتِمازاً): تکان خورد و جنبید و لرزید.

(الرامِزَة): پیهی است در زیر کاسهٔ زانو.

(الرامِزَتانِ): پیه‌های زیر دو کاسهٔ زانو.

(الرامُوْز): دریا. الگو و اصل و نمونه. ج رَوامِيْز.

(الرَمْز): اشاره، ایما. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ آيَتُکَ أَلّا تُکَلِّمَ النّاسَ ثَلاثَةَ أَيّامٍ إِلّا رَمْزاً﴾: گفت: نشانهٔ تو این است که سخن نمی‌گویی با مردم مدت سه روز مگر با رمز و اشاره. علامت، نشانه (الرَمْز): (فِيْ عِلْمِ الْبَيانِ): کنایهٔ پنهانی، رمز. ج رُمُوْز.

(الرُمْز): ایما و اشاره.

(الرَمَز): ایما و اشاره.

(الرَمْزِيَّة): اَلطَّرِيْقَةُ الرَّمْزِيَّةُ: مکتب ادبی سمبولیسم.

(الرَمّازَة): زن بدکاره، روسپی؛ زیرا که او مردم را با اشاره به سوی خود می‌خواند (کَتِيْبَةٌ رَمّازَةٌ): ستون بسیار بزرگ لشکر که بخاطر کثرت جمعیتش موج می‌زند و می‌جنبد.

(الزِمِّيْز): منقبض و به جمع شده. لرزان و جنبنده و پرحرکت. با وقار و سنگین. با عظمت و با تشخص. دلتنگ.

* رمس ـ (رَمَسَ يَرْمُسُ رَمْساً) الْمَيِّتَ: مرده را دفن کرد و گورش را با زمین یکسان کرد (رَمَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زدود و اثرش را پاک کرد. گویند: (اَلرِّيْحُ تَرْمُسُ الآثارَ بِما تُثِيْرُهُ): باد با وزش خود نشانه‌ها را از بین می‌برد (رَمَسَ) الْقَبْرَ: گور را با زمین یکسان و روی آن را صاف و هموار کرد (رَمَسَ) عَلَيْهِ الْخَبَرَ: آن خبر را از او پوشیده داشت (رَمَسَ) فُلاناً بِحَجَرٍ: فلانی را با سنگ زد.

(أَرْمَسَ يُرْمِسُ إِرْماساً) الْمَيِّتَ: مرده را به زیر خاک کرد و رویش را با خاک هموار کرد.

(إِرْتَمَسَ يَرْتَمِسُ إِرْتِماساً) فِيْ الْماءِ: کاملاً در آب فرو رفت، حتی سرش را هم به زیر آب کرد.

(الرامُوْس): قبر، گور. ج رَوامِيْس.

(الرامِس) مِنَ الطَّيْرِ والدَّوابِّ: پرنده و هر جانور که پرواز می‌کند. پرنده یا چهارپایی که شبها خارج می‌شود. [پرنده‌ای که شبها پرواز می‌کند یا هر حیوانی که شبها خارج می‌شود. المنجد، اقرب الموارد، قاموس اللغة، تاج العروس و لسان العرب. ب] . ج رَوامِس.

(الرَمْس): قبر صاف و هموار شده و یکسان با زمین. خاکی که روی قبر می‌ریزند. ج رُمُوْس، و أَرْماس.

(الرَمِيْس): مردهٔ دفن شده که قبرش با خاک یکسان شده است. چیزی که اثر و نشانهٔ آن زدوده شده است. قبر مساوی شدهٔ با زمین. خبر کتمان شده. کسی که به سوی او سنگ پرتاب کرده و او را زده‌اند.

(المَرْمَس): جای قبر.

(المَرْمُوْس): به معنایِ الرَمِيْس است.

(المَرْمُوْسَة): گویند: (وَقَعُوْا فِيْ مَرْمُوْسَةٍ مِنْ أَمْرِهِمْ): کارشان آشفته و درهم شد.

* رمش ـ (رَمَشَ يَرْمُشُ، و يَرْمِشُ رَمْشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با سر انگشتان خود برداشت (رَمَشَهُ) بِيَدِهِ: آن را با دست خود لمس کرد (رَمَشَ) فُلاناً بِحَجَرٍ: به فلانی سنگ انداخت.

(رَمِشَتْ تَرْمَشُ رَمَشاً) عَيْنُهُ و رَمِشَ فُلانٌ: پلک چشمش قرمز و مژه‌هایش به هم پیچید و چشمش آبریزی پیدا کرد.

(أَرْمَشَ يُرْمِشُ إِرْماشاً) الشَّجَرُ: درخت شکافت و برگ کرد (أَرْمَشَ) فُلانٌ: چشم فلانی قرمز و مژه‌هایش به هم پیچید و آبریزی پیدا کرد. بخاطر ضعف چشم خیلی پلک زد. چشمش خراب شد و پلکش بهبود نیافت.

(الأَرْمَش): کسی که چشمش آبریزی پیدا کرده و پلکهایش قرمز شده و مژه‌هایش به هم پیچیده شده است. ج رُمْش.

(الرَمْش): دستۀ گُل و امثال آن.
(الرَمْشاء): زنی که چشمش آبریزی پیدا کرده و پلکهایش قرمز شده و مژه‌هایش به هم پیچیده شده است. ج رُمْش.
(المِرْماش): کسی که در وقت نگاه کردن خیلی پلک چشمها را به هم می‌زند. ج مَرامِیْش.
(المُـرَمَّش): کسی که چشمهایش خراب شده و پلکهایش بهبود نمی‌یابد.
* رمص ـ (رَمَصَتْ تَرْمُصُ رَمصاً) الدَّجاجَةُ: ماکیان چلغوز انداخت (رَمَصَ) فُلانٌ لِأَهْلِهِ: فلانی برای خانوادۀ خود کاسبی کرد (رَمَصَ) بَیْنَ الْقَوْمِ: اختلافات آن قوم را برطرف کرد (رَمَصَ) اللّٰهُ مُصِیْبَتَهُ: خدا مصیبت او را جبران کرد (رَمَصَ) الشَّیْءَ: آن چیز را طلب کرد. آن را لمس کرد.
(رَمِصَتْ تَرْمَصُ رَمَصاً) الْعَیْنُ، و رَمِصَ فُلانٌ: چرکِ سفید در گوشۀ چشم یا در گوشۀ چشمِ فلانی جمع شد.
(أَرْمَصَهُ یُرْمِصُهُ إِرْماصاً) الرَّمَدُ: چشم درد گوشۀ چشم فلانی را پر از چرک سفید کرد.
(الأَرْمَص): کسی که در گوشۀ چشمش چرک سفید جمع شده است. ج رُمْص.
(الرَمَص): چرک سفید که در گوشۀ چشم جمع می‌شود.
(الرَمْصاء): چشمی که در گوشۀ آن چرک سفید جمع شده است. یا زنی که چشمش چنین شده است. ج رُمْص.
(الرُمَیْصاء): اَلشِّعْرَی الرُّمَیْصاءُ: نام ستاره‌ای است در گروه الذراع.
* رمض ـ (رَمَضَ یَرْمُضُ، و یَرْمِضُ رَمْضاً) النَّصْلَ: پیکان تیر و نیزه و تیغه را تیز کرد (رَمَضَ) الشّاةَ: پوست گوسفند را نکند و آن را شکافت و بر روی سنگ داغ گذاشت و آتش بر روی آن ریخت تا بپزد (رَمَضَ) الرّاعِیُ مَواشِیَهُ: شبان مواشی خود را در شدت گرمای نیمروز یا در زمین تافته به چرا واداشت.
(رُمِضَ یُرْمَضُ) فُلانٌ: کف پای فلانی در زمین تفتیده سوخت.
(رَمِضَ یَرْمَضُ رَمَضاً): در زمین تفتیدۀ از آفتاب حرکت کرد و راه پیمود (رَمِضَ) الشَّیْءُ: گرمای آن چیز شدت گرفت. گویند: (رَمِضَتْ) الْأَرْضُ: حرارت زمین و گرمای آن بیشتر شد (رَمِضَ) الْیَوْمُ: آن روز گرمتر شد (رَمِضَ) الصّائِمُ: جگر روزه دار از شدت گرما و تشنگی تفتیده شد (رَمِضَتْ) قَدَمُهُ: کف پایش در اثر تفتیدگی زمین سوخت (رَمِضَتَ) الْغَنَمُ: گوسفندها در شدت گرما چریدند و جگرهایشان زخم شد (رَمِضَ) لِلْأَمْرِ: برای آن کار از شدت خشم آتش گرفت و سوخت.
(أَرْمَضَهُ یُرْمِضُهُ إِرْماضاً) الْحَرُّ: گرما او را سوزانید (أَرْمَضَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را به درد آورد (أَرْمَضَ) النَّصْلَ: پیکان تیر و نیزه و تیغۀ کارد و غیره را تیز کرد (أَرْمَضَ) الرّاعِیُ مَواشِیَهُ: چوپان مواشی خود را در شدت گرمای نیمروز یا در زمین تافتۀ از آفتاب نیمروز به چرا برد.
(رَمَّضَهُ یُرَمِّضُهُ تَرْمِیْضاً): اندکی انتظار او را کشید و سپس رفت (رَمَّضَ) الرّاعِیُ مَواشِیَهُ: شبان مواشی خود را در شدت گرمای نیمروز یا در زمین تفتیدۀ از آفتاب نیمروز به چرا برد (رَمَّضَ) الصَّوْمَ: نیتِ روزه کرد.
(إِرْتَمَضَ یَرْتَمِضُ إِرْتِماضاً) مِنْ کَذا: از فلان چیز بشدت بی‌قرار و بی‌تاب شد (إِرْتَمَضَ) لَهُ: برای او اندوهگین شد (إِرْتَمَضَتْ) کَبِدُهُ: کبد او خراب شد (إِرْتَمَضَ) الْفَرَسُ بِهِ: اسب خیز برداشت و با سوارِ خود پرید.
(تَرَمَّضَتْ تَتَرَمَّضُ تَرَمُّضاً) نَفْسُهُ: حالش به هم خورد و قی و غثیان کرد (تَرَمَّضَ) الصَّیْدَ: شکار را در زمین تفتیده دنبال کرد و چون پاهای شکار از هم گسسته شد آن را شکار کرد.
(الرَمْضاء): شدتِ گرما. زمین یا سنگ داغ و تفتیدۀ در

اثرِ تابشِ خورشید. و در مثَل گویند: «كَالْمُسْتَجِيْرِ مِنَ الرَّمْضاءِ بِالنَّارِ»: مانند پناه برندهٔ از زمین داغ است به آتش؛ کنایه از کسی است که دو صفت بد دارد. [یا پناه برندهٔ از بد به بدتر است و شاهد بر این مطلب مصراع اول این بیت است که می‌گوید: «اَلْمُسْتَجِيْرُ بِعَمْرٍو عِنْدَ كُرْبَتِهِ»: کسی که در گرفتاری خود به عمرو پناه می‌برد، مثل کسی است که از زمین داغ به آتش پناه برده است. ب].

(رَمَضان): ماه نهم از ماههای هجری (قمری). ج رَمَضانات، و رَماضِيْن.

(الرَمَض): بارانی که پیش از پاییز می‌بارد و بر زمین داغ فرو می‌ریزد.

(الرَمِض): کسی که بر روی زمین تفتیده راه می‌رود. چیزی که گرمایش شدت گرفته است. زمین یا هوای گرم و تفتیده. روزه دار که از شدت گرما و تشنگی آتش گرفته است. گوسفندی که در شدت گرما بچرد و کبدش زخم شود. کسی که بخاطر کاری خشم گرفته و برافروخته شده است. کسی که پاهایش در زمین تفتیده سوخته است.

(الرَمِضَة): مُؤَنَّثِ الرَمِض.

(الرَمَضِيّ) مِنَ السَّحابِ و الْمَطَرِ: ابر و باران آخر تابستان و پیش از پاییز که بر زمین داغ می‌بارد.

(المَرْمِض): جای تفتیده که گوسفند تکه تکه شده را بر روی آن می‌گذارند و رویش آتش می‌ریزند تا بریان شود.

* **رمط** ـ (رَمَطَهُ يَرْمِطُهُ رَمْطاً): از او عیبجویی کرد و او را سر کوفت زد.

* **رمع** ـ (رَمَعَ يَرْمَعُ رَمْعاً، و رَمَعاناً): تکان خورد و جنبید و لرزید (رَمَعَ) أَنْفُهُ مِنَ الْغَضَبِ: بینی‌اش از شدت خشم جنبید. با سرعت رفت و راه پیمود (رَمَعَتْ) الْأُمُّ بِوَلَدِها: مادر بچهٔ ناتمام خود را سقط کرد (رَمَعَ) بِرَأْسِهِ أَوْبِيَدِهِ: از او چیزی خواستند و او با سر خود یا با دست خود گفت: نه.

(رُمِعَ يُرْمَعُ): کمرش درد گرفت و نتوانست که آبکشی کند. شکمش دردی گرفت که در اثر آن رنگ صورتش زرد شد.

(رَمِعَ يَرْمَعُ رَمَعاً): کمرش درد گرفت و نتوانست آبکشی کند. شکمش دردی گرفت که رنگ صورتش را زرد کرد.

(أَرْمَعَ يُرْمِعُ إِرْماعاً): کمرش درد گرفت و نتوانست آبکشی کند. شکمش دردی گرفت که رنگ صورتش را زرد کرد.

(رَمَّعَتْ تُرَمِّعُ تَرْمِيْعاً) السِّباعُ: حیوانات درنده بچهٔ خود را ناتمام افکندند.

(رُمِّعَ يُرَمَّعُ تَرْمِيْعاً): کمرش درد گرفت و نتوانست آبکشی کند. شکمش دردی گرفت که رنگ صورتش را زرد کرد.

(تَرَمَّعَ يَتَرَمَّعُ تَرَمُّعاً): تکان خورد و لرزید و جنبید. گویند: (تَرَمَّعَ) أَنْفُهُ مِنَ الْغَضَبِ: بینی‌اش از شدت خشم جنبید و تکان خورد.

(الرُماع): دردی است در کمر آبکش که او را از آبکشی باز می‌دارد. دردی است در شکم که رنگ صورت را زرد می‌کند.

(الرُمْعَة) مِنَ النَّبْتِ و غَيْرِهِ: پاره‌ای از گیاه و غیره.

(الرَمّاعَة): قسمتی از جاندانهٔ کودک که نرم و شل است.

(اليَرْمَع): فرفرهٔ چوبین کودک که نخ به دور آن می‌پیچد و آن را بر زمین می‌زند تا بچرخد. سنگریزهٔ سفید که در آفتاب برق می‌زند (تَرَكْتُهُ يَفُتُّ الْيَرْمَعَ): او را اندوهگین و غمزده رها کردم.

(اليَرْمَعَة): یک سنگریزه که در آفتاب برق می‌زند.

* **رمعل** ـ (اِرْمَعَلَّ يَرْمَعِلُّ اِرْمِعْلالاً): جاری شد و پی در پی ریخت. گویند: (اِرْمَعَلَّ) الدَّمْعُ: سرشک جاری شد و پی در پی فرو ریخت (اِرْمَعَلَّ) الصَّبِيُّ: لیزابهٔ دهان کودک فرو ریخت (اِرْمَعَلَّ) الشِّواءُ: چربی کباب چکید، اشک کباب جاری شد (اِرْمَعَلَّ) الثَّوْبُ: جامه تر

شد (إِرْمَعَلَّ) الْأَدِيْمُ: چرم بشدت تر شد (إِرْمَعَلَّتْ) الْإِبِلُ: شترها پراکنده شدند (إِرْمَعَلَّ) فُلانٌ: فلانی شتاب کرد و سرعت گرفت. گـریست و گـریه در گـلو و سـینه‌اش چرخید.

* **رمغ** ـ (رَمَغَهُ يَرْمَغُهُ رَمْغاً): آن را بـا دست خـود مالش داد همان طور که پوست یا چرم و امثال اینها را می‌مالند.

(رَمَّغَ يُرَمِّغُ تَرْمِيْغاً) الطَّعامَ: غذا را از خـورش و قـاتق سیر کرد (رَمَّغَ) رَأْسَهُ: موي سرِ خود را چرب و پر از روغن کرد (رَمَّغَ) الْكَلامَ: سخن را آراست و با بـاطل درآمیخت یا سخن را تلفیق کرد.

* **رمق** ـ (رَمَقَهُ يَرْمُقُهُ رَمْقاً): به او نگـریست (رَمَـقَهُ) بِبَصَرِهِ: چشم خود را به او دوخت و از او مواظبت و مراقبت کرد.

(رامَقَهُ يُرامِقُهُ مُرامُقَةً، و رِماقاً): به او نگاه کرد و به او چشم دوخت و مراقب و مواظب او بود. به او شـرزه نگاه کرد، به او خشمگینانه نگریست. بـا او مـنافقانه برخورد کرد، با او دو رویی کرد. از ترس او با او مدارا کرد (رامَقَ) الْأَمْرَ: آن کار را بطور کامل انجام نـداد و مقداری از آن را باقی گذاشت (نَخْلَةٌ تُـرامِـقُ بِـعِرْقٍ): نخلی که نه می‌میرد و نه رشد می‌کند و زنده می‌شود.

(رَمَّقَهُ يُرَمِّقُهُ تَرْمِيْقاً): نگریستن به او را ادامه داد (رَمَّقَ) فُلاناً بِشَيْءٍ: چیزی به فلانی داد که سد رمق کند (رَمَّقَ) فِي الشَّيءِ: در آن چیز دقت کافی نکرد و آن را خوب انجام نداد (رَمَّقَ) الْكَلامَ: آن سخن را اندک اندک به هم تلفیق کرد یا سخن را اندک اندک به هم بافت و راست و دروغ به هم مخلوط کرد.

(إِرْمَقَّ يَرْمَقُّ إِرْمِقاقاً): ضعیف شد، سست و ناتوان شد (إِرْمَقَّ) الْجِلْدُ: پوست (بدن) نازک شد (إِرْمَقَّ) الطَّرِيْقُ: راه دراز و طولانی شد.

(تَرَمَّقَ يَتَرَمَّقُ تَرَمُّقًا) الشَّرابَ: نوشیدنی را اندک انـدک نوشید.

(الْأَرْماق): حَبْلٌ أَرْماقٌ: طنابِ سست و کهنه.

(الرامِق): بینوا که زندگی بخور و نمیر دارد. حسود. ج رُمُق.

(الرَماق، والرِماق): زندگانی بخور و نمیر.

(الرَمَق):باقی ماندهٔ روح، رمق. زندگیِ بخور و نمیر. ج أَرْماق.

(الرَمِق): عَيْشٌ رَمِقٌ: زندگانیِ بخور ونمیر.

(الرُمُق): بد خواهان، حسودان. بینوایان و درویشان که زندگانی بخور و نمیر دارند.

(الرُمْقَة): زندگی بخور و نمیر.

(الرُمَّق): مرد ضعیف و ناتوان.

(الرَمُوْق): حسود. بینوا که زندگی بخور و نمیر دارد. ج رُمُق.

(المُرامِق): آن که فقط رمقی در بدن دارد. کسی که در قلبش جز اندکی از محبت دیگری باقی نمانده است. مرد عاجز و ناتوان و گژخوی (رَهْنٌ مُرامِـقٌ): گـروی غیرقابل اعتماد.

(المُرْمَق) مِنَ الْعَيْشِ: زندگیِ پست و نـاچیز و خـیلی اندک.

(المُرَمَّق) مِنَ الْعَيْشِ: زندگانی پست و ناچیز و خیلی اندک.

* **رمک** ـ (رَمَكَ يَرْمُكُ رُمُوْكاً) فِي الْمَكانِ، و بِهِ: در آن جا ماند و از آن جـا نـرفت (رَمَكَ) فِـي الطَّعامِ: چیزی را از آن غذا بر جای نگذاشت.

(أَرْمَكَهُ يُرْمِكُهُ إِرْماكاً): او را بـه اقـامت و مـاندن در جایی و نرفتن از آن جا وادار کرد.

(إِرْمَكَّ يَرْمَكُّ إِرْمِكاكاً): لطیف و نـرم و نـازک شـد (إِرْمَكَّ) الْجَمَلُ: شترِ نر خاکستری رنگ یا خاکستری رنگ مایل به سیاه شد. لاغر شد.

(إِسْتَرْمَكَ يَسْتَرْمِكُ إِسْتِرْماكاً) الْـقَوْمُ: حسب و نسبِ آن قوم پَست شد.

(الرامِك): ماندگار در جایی که از آن جا نمی‌رود.

(الرامَك، و الرامِك): نوعی عطرِ خاکستری رنگ یا نوعی عطرِ خاکستری رنگِ مایلِ به سیاه.

(الرَمَكَة): ضعیف، ناتوان. اسب غیر عربی که برای زاد و ولد نگه می‌دارند. ج رَمَک، و رِماک. جج أرْماک.

(الرُمْكَة): رنگِ خاکستری یا رنگِ خاکستریِ سیر و مایلِ به سیاه.

* رمل ـ (رَمَلَ یَـرْمُلُ رَمَـلاً، و رَمَـلاناً): پـویه رفت، هروله کرد.

(رَمَلَ یَرْمُلُ رَمْلاً) النَّسْجَ: بافتنی را نازک یا شل بافت (رَمَلَ) السَّرِیْرَ: تخت را مرصع و جواهـر نشـان کـرد (رَمَلَ) الْحَصِیْرَ: حصیر را بافت. حصیر را جواهر نشان کرد.

(أَرْمَلَ یُرْمِلُ إِرْمالاً) الْمَكانُ: آن جا دارای شن و ماسه شد (أَرْمَلَ) فُلانٌ: زاد و توشهٔ فلانی تمام و فقیر و نادار شد (أَرْمَلَتْ) الْمَرْأَةُ: شوهر آن زن مرد (أَرْمَلَ) الْحَبْلَ: طناب را بلند و دراز گردانید (أَرْمَلَ) الْحَصِیْرَ: حصیر را بافت (أَرْمَلَ) الزّادَ: توشه را تمام کرد.

(رَمَّلَ یُرَمِّلُ تَرْمِیْلاً) الطَّعامَ: شن و ماسه در غذا ریخت و آن را خراب و غیر قابل خوردن کرد (رَمَّلَ) الثَّوْبَ: جامه را آغشتهٔ به خون کرد (رَمَّلَ) النَّسْجَ: جامه را شُل یا نازک بافت (رَمَّلَ) الْكَلامَ: آن سخن را باطل شمرد و آن را رد کرد (رَمَّلَ) الْكاتِبُ خَطَّهُ: نویسنده ماسه بـر روی نوشته‌اش ریخت که جوهر آن را خشک کند.

(رُمِّلَ یُرَمَّلُ تَرْمِیْلاً): فعلِ مجهولِ رَمَّلَ است. در حدیث مربوط به خرهای وحشـی است کـه: «أَمَـرَ أَنْ تُكْـفَأَ الْقُدُوْرُ وَ أَنْ یُرَمَّلَ اللَّحْمُ بِالتُّرابِ»: دستور داد که دیگها واژگون شوند و گوشت آغشتهٔ با شن شود.

(إِرْتَمَلَ یَرْتَمِلُ إِرْتِمالاً) بِالدَّمِ: آغشتهٔ به خون شد.

(تَرَمَّلَ یَتَرَمَّلُ تَرَمُّلاً): آغشتهٔ به خون شد.

(الأَرْمَل): محتاج، نـیازمند. مـرد مـجرد و بـی زن و ازدواج نکرده. مردی که همسرش مرده است. (الأَرْمَلُ) مِنَ الأَعْوامِ: سال کم بـاران و کـم سـود و کـم خـیر (الأَرْمَلُ) مِنَ الشّاءِ: گوسفندی کـه دسـتها و پـاهایش سیاه و باقی بدنش سفید است. ج رُمْل.

(الأَرْمَلَة): زن شوهر نکرده. زن شوهر مرده. ج أَرامِل، و أَرامِلَة.

(الرُمال): بافته شده.

(أُمُّ رِمالٍ): کفتار.

(الرَمْل): شن، ماسه. ج رِمال (عِلْمُ الرَّمْلِ): علمِ رمل.

(الرَمَل): بارانِ سست و ضـعیف. ج أَرْمـال. یکـی از اوزان شـعری کـه هـر مـصراع آن تکـرار فـاعلاتن، فاعلاتن، فاعلن است. زیادتی در چیزی.

(الرَمْلاء) مِنَ السِّنِیْنَ: سال کم باران و کم خیر (الرَمْلاءُ) مِنَ الشِّیاهِ: گوسفندی که دستها و پاهایش سیاه و باقی بدنش سفید است.

(الرَمْلَة): یک دانهٔ شن و ماسه.

(الرَمْلِیّ) مِنَ النَّباتِ: گیاهی که در شنزار می‌روید.

(الرَمّال): فالگیر، رمّال.

(المِرْمَل): قید و بند کوچک.

(المَرْمَلَة): ظرف ماسه کـه از مـاسهٔ آن بـرای خشک کردنِ مرکبِ نوشته استفاده می‌کنند.

(الْمُرْمِلِیْنَ): در حدیث أُمّ مَعْبَد است که: «وَ كانَ الْقَوْمُ مُرْمِلِیْنَ مُسْنِتِیْنَ»: و بودند آن قوم، فـقیران و قـحطی زدگان.

* رمّ ـ (رَمَّ یَرِمُّ رَمًّا، و رِمَّةً، و رَمِیْماً) الْعَظْمُ: استخوان پوسید (رَمَّ) الْمَیِّتُ: اسـتخوانـهای مـرده پـوسید (رَمَّ) الْحَبْلُ: طناب تکه تکه شد.

(رَمَّ یَرُمُّ رَمًّا، و مَرَمَّةً) الشَّیْءَ: آن چیز را مـرمت کـرد (رَمَّ) الْمَنْزِلَ: خانه را تعمیر و مرمت کرد (رَمَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را خورد (رَمَّتْ) الشّاةُ الْحَشِیْشَ: گوسفند علف را با لبهایش گرفت.

(أَرَمَّ یُرِمُّ إِرْماماً) الْعَظْمُ: استخوان پوسید (أَرَمَّ) الْـمَیِّتُ: استخوانهای مرده پوسید (أَرَمَّ) الْعَظْمُ: اسـتخوان دارای مغز شد. و دربارهٔ گوسفند لاغر می‌گویند: (مایُرِمُّ مِنْها مَـضْرَبٌ): اگـر اسـتخوانش را بشکـنی مـغزی در آن نمی‌یابی (أَرَمَّ) فُلانٌ إِلَی اللَّهْوِ: فلانی بـه بـازی و لهـو مشغول شد. ساکت شد، خاموش شـد. و در حـدیث است که: «أَیُّكُمُ الْمُتَكَلِّمُ بِكَذا وَ كَذا؟ فَأَرَمَّ الْقَوْمُ»: کدام

یک از شما گویندهٔ چنین و چنان است؟ پس آن قوم ساکت شدند.
(رَمَّمَهُ يُرَمِّمُهُ تَرْمِيْماً): آن را تعمیر و مرمت کرد.
(إِرْتَمَّتْ تَرْتَمُّ إِرْتِماماً) الشّاةُ الْحَشِيْشَ: گوسفند علف را با لبهایش گرفت (إِرْتَمَّ) ما عَلَى الْخِوانِ: هر چه روی سفره بود جارو کرد یا خورد.
(تَرَمَّمَ يَتَرَمَّمُ تَرَمُّماً) الْعَظْمَ: گوشتهای روی استخوان را با دندانهایش کند و خورد (تَرَمَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دنبال کرد که هر چه عیب و ایراد دارد ترمیم کند.
(إِسْتَرَمَّ يَسْتَرِمُّ إِسْتِرْماماً) الشَّيْءُ: وقت تعمیر و ترمیم آن چیز شد، گویند: (إِسْتَرَمَّ) الْجِدارُ: دیوار خراب و وقتِ تعمیر آن شد.
(الأَرْمام): حَبْلٌ أَرْمامٌ: طناب پوسیده.
(التَرْمِيْم): (فِيْ عِلْمِ الرَّسْمِ و التَّصْوِيْرِ): گذاشتن ورقهٔ نازک کاغذ بر روی عکس و کپیه برداریِ از آن. نقاشی کپیه شدهٔ به روش فوق.
(الرِمام): حَبْلٌ رِمامٌ: طنابِ پوسیده.
(الرُمام): هر چیزِ پوسیده. سبزی در وقت روییدن.
(الرُمامَة): زندگانی بخور و نمیر.
(الرِمّ): زمین یا شبنم یا خاک مرطوب. مغز استخوان. چیزی که باد آن را جابجا می‌کند. چیزی که آب آن را می‌برد.
(الرُمّ): فکر یا هم غم.
(الرَمّاء): نَعْجَةٌ رَمّاءُ: میشِ بدونِ علامت یا یک رنگ و بدونِ آمیختگی.
(الرَمّام): کسی که آشغال غذا و غذاهای افتادهٔ بر روی زمین را برمی‌دارد و می‌خورد و اهمیتی به کثافت آن نمی‌دهد، آشغال خور.
(الرُمَّة): پاره‌ای طناب پوسیده. ج رُمّ، و رُمَم، و رِمام. طنابی که به گردن شتر می‌بندند (أَعْطاهُ الشَّيْءَ بِرُمَّتِهِ): تمامِ آن چیز را به او داد.
(الرِمَّة): پاره‌ای طناب پوسیده. طنابی که به گردن شتر می‌بندند. استخوانهای پوسیده. موریانه. مورچهٔ پردار، مورچهٔ بالدار. ج رِمَم، و رِمام.
(الرَمِيْم): هر چیز پوسیده. خدا می‌فرماید: ﴿ما تَذَرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيْمِ﴾: نمی‌گذارد چیزی را که بر آن گذشت (می‌گذرد) مگر این که می‌گرداند آن را مثل خاکهٔ چوب و خاکهٔ کاه. (عَظْمٌ رَمِيْمٌ و عِظامٌ رَمِيْمٌ): استخوان پوسیده و استخوانهای پوسیده. خدا می‌فرماید: ﴿يُحْيِي الْعِظامَ وَ هِيَ رَمِيْمٌ﴾: زنده می‌گرداند استخوانها را در حالی که پوسیده‌اند. ج رَمائِم (عِظامٌ رَمائِمُ): استخوانهایِ پوسیده.
(المَرَمَّة، و المِرَمَّة): لب حیوانات شکافته سم.
(المَرَمَّة): لوازم خانه. جای تعمیر و ترمیم.
* رمن ـ (الرُمّان): انار. درخت انار.
(الرُمّانَة): یک انار. یک درخت انار (رُمّانَةُ) الْقَبّانِ: سنگ قپان که به شکل انار است در قپانی که فقط یک پله دارد و به جای پلهٔ دیگر سنگ را از شاهین آن آویزان می‌کنند (رُمّانُ) الأَنْهارِ: گیاهی است دارای گل زرد مایل به سرخ و دانه‌ای شبیه به سماق و معمولاً برای درمان درد مفاصل و سیاتیک به کار می‌رود. [گیاه ایفاریقون: مخزن الأدویه. هزار چشم: فرهنگ معین. ب] . (رُمّانَةُ) الدّابَّةِ: شکمبهٔ چهارپا.
(المَرْمَنَة): أَرْضٌ مَرْمَنَةٌ: سرزمین پر از درخت انار.
* رمه ـ (رَمِهَ يَرْمَهُ رَمَهاً) الْيَوْمُ: گرمای آن روز سخت‌تر شد.
* رمی ـ (رَمَى يَرْمِي رَماءً) الشَّيْءُ: آن چیز نشو و نما کرد و زیاد شد. گویند: (رَمَى) الْمالُ: آن مال فزونی گرفت و زیاد شد (رَمَى) عَلَى الْخَمْسِيْنَ مِنْ عُمْرِهِ: سنش از پنجاه سال بالا رفت (هُوَ يَرْمِي عَلَى صاحِبِهِ): او از همنشین و همراهش افزون است.
(رَمَى يَرْمِي رَمْياً، و رِمايَةً) الشَّيْءَ، و بِهِ مِنْ يَدِهِ: آن چیز را از دستِ خود انداخت (رَمَى) اللّٰهُ لَهُ: خدا او را یاری و به او کمک کرد (رَمَى) اللّٰهُ فِيْ يَدِهِ و غَيْرِها مِنَ الأَعْضاءِ: خدا دست یا یکی از اعضای او را به درد مبتلا کناد؛ نفرین است (رَمَى) فُلاناً بِأَمْرٍ قَبِيْحٍ: نسبت

کار زشتی به فلانی داد، او را متهم به گناه کرد (رَمَی) بِحَبْلِهِ عَلَی غارِبِهِ: او را رها کرد و به حالِ خود گذاشت (رَمَی) بِهِ عَلَی الْبَلَدِ: حکومت آن شهر یا آن سرزمین را به او داد (رَمَی) الْبَلَدَ: آهنگ آن شهر کرد (رَمَی) عَنِ الْقَوْسِ و عَلَیْها: با کمان تیر انداخت.

(رَمَی یَرْمِی رَمْیاً، و رَمْیَةً) الصَّیْدَ: به سوی شکار تیراندازی کرد.

(أَرْمَی یُرْمِی إِرْماءً) الشَّیْءُ: آن چیز زیاد و بسیار شد (أَرْمَی) عَلَی الْخَمْسِینَ مِنْ عُمْرِهِ: سنش از پنجاه سال بیشتر شد (سابَّهُ فَأَرْمَی عَلَیْهِ): متقابلاً به او دشنام داد و بر آن افزود (أَرْمَی) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را پرتاب کرد. گویند: (أَرْماهُ) مِنْ یَدِهِ: آن را از دست خود انداخت (أَرْماهُ) عَنْ فَرَسِهِ: او را از اسبش به زیر افکند (أَرْمَتْ) بِهِ الْبِلادُ: شهرها او را از خود بیرون انداختند.

(راماهُ یُرامِیهِ مُراماةً، و رِماءً) آن دو به سوی یکدیگر تیراندازی کردند. در مثل گویند: «قَبْلَ الرِّماءِ تُمْلَأُ الْکَنائِنُ»: پیش از تیراندازی است که ترکشها را پر از تیر می‌کنند؛ کنایه از پیش‌بینی لوازم است پیش از این که به آنها نیاز پیدا شود (رامَی) عَنْ قَوْمِهِ: از قومِ خودش دفاع و به طرفِ دشمنانشان تیراندازی کرد.

(إِرْتَمَی یَرْتَمِی إِرْتِماءً) الْمُتَناضِلانِ: آن دو پیکارجو به یکدیگر تیراندازی کردند (إِرْتَمَتْ) بِهِ الْبِلادُ: شهرها او را از خود بیرون انداختند (إِرْتَمَی) الشَّیْءُ: آن چیز زیاد و بسیار شد (إِرْتَمَی) الصَّیْدَ: به سوی شکار تیراندازی کرد.

(تَرامَی یَتَرامَی تَرامِیاً) الْقَوْمُ: آن قوم به سوی یکدیگر تیراندازی کردند (تَرامَی) إِلَی کَذا: به فلان چیز انجامید. نهایت آن چنین یا چنان شد. گویند: (تَرامَی) أَمْرُهُ إِلَی الظَّفَرِ أَوْ إِلَی الْخِذْلانِ: کارش ختم به پیروزی یا ختم به شکست شد (تَرامَی) الْجُرْحُ إِلَی الْفَسادِ: زخم فاسد و چرکین شد (تَرامَی) الْخَبَرُ إِلَیَّ: آن خبر به من رسید (تَرامَی) الشَّیْءُ: آن چیز پی در پی و زیاد شد. گویند: (تَرامَی) بَیْنَهُمُ الشَّرُّ: فتنه و آشوب در میان آنان زیاد شد (تَرامَی) السَّحابُ: ابر به هم پیوسته شد (تَرامَتْ) بِهِ الْبِلادُ: شهرها او را از خود بیرون افکندند.

(الرَّماء): فزونی، زیادتی.

(الرِمایَة): تیراندازی، حرفهٔ تیرانداز.

(الرَمْی): زیاد شدن عمر.

(الرَمِیّ): زیادتی، فزونی. گویند: (فِیْ هَذا رَمِیٌّ عَلَی ما سَمِعْتُ): این بیش از آن است که شنیده‌ام. ابر پاییزه که قطره‌های بارانش درشت است. ج أَرْماء، و أَرْمِیَة، و رَمایا.

(الرَمْیَة): یک بار تیر انداختن. یک بار پرتاب کردن. و در مثل گویند: «رُبَّ رَمْیَةٍ مِنْ غَیْرِ رامٍ»: چه بسا تیر افکندنی که پرتاب کننده‌ای ندارد. کنایه از کسی است که یک بار به هدف می‌زند در حالی که ناشی است و همیشه خطا می‌کند.

(الرِمِّیّا): گویند: (کانَتْ الْقَوْمُ رِمِّیًّا ثُمَّ صارُوْا إِلَی حِجِّیْزَی): در آغاز به یکدیگر تیر اندازی کردند سپس دست باز داشتند.

(الرَمِیَّة): شکار که به سوی آن تیراندازی می‌کنند. (برای مؤنّث و مذکر). ج رَمایا (هُوَ صاحِبُ رَمِیَّةٍ): او بر سخن می‌افزاید.

(المُرْتَمَی، و المُرْتَمِی): گویند: (هُوَ مُرْتَمیً لَنا و مُرْتَمٍ): او طلایه دار ماست.

(المَرْمَی): هدف تیراندازی، سیبل، آماج. مقصد (المَرْمَی): (فِیْ أَلعابِ الْکُرَةِ): دروازهٔ فوتبال و هندبال و امثال اینها. ج مَرامٍ. گویند: (هَذا کَلامٌ بَعِیْدُ الْمَرامِی): این سخنی است که از روی دوراندیشی گفته شده است.

(المِرْماة): تیر کوچک و ضعیف یا تیری که با آن تیراندازی می‌کنند. سم حیوانات شکافته سم، مثل سم گاو. ج مَرامٍ.

* **رنب ـ (الأَرْنَب)**: خرگوش. (چه نر باشد و چه ماده) و فصیحتر این است که برای ماده باشد و نر را «الخُزَز» گویند. به آدم خوار و تسلیم پذیر گویند: (إِنَّما هُوَ أَرْنَبٌ): همانا او خرگوش است. ج أَرانِب، و أَرانٍ.

(المُؤَرْنَب): كِساءٌ مُؤَرْنَبٌ: بـافتنی مـخلوط بـا کـرک خرگوش.

(المُؤَرْنَبَة): أَرْضٌ مُؤَرْنَبَةٌ: سرزمین پر از خرگوش.

*** رنج ـ (الرِنْجَة):** نوعی ماهی که آن را نـمکسود و خشک و دودی کرده و نگهداری می‌کنند و می‌خورند.

*** رنح ـ (رَنَّحَ يُرَنِّحُ تَرْنِيحاً)** فُلانٌ: فلانی درَ اثر مستی تلو تلو خورد (رَنَّحَ) الشَّرابُ فُلاناً: نوشابه فلانی را به تلوتلو خوردن انداخت (رَنَّحَتْ) الرِّيْـحُ الْـغُصْنَ: بـاد شاخه را به چپ و راست خم کرد.

(رُنِّحَ يُرَنَّحُ تَرْنِيْحاً) فُلانٌ و رُنِّحَ عَلَيْهِ: در اثر مستی یا در اثر ترس یا کتک بیهوش و دچار ضعف و سستی شد.

(تَرَنَّحَ يَتَرَنَّحُ تَرَنُّحاً) فُلانٌ: فلانی در اثر مستی و غـیره تلوتلو خورد (تَرَنَّحَ) لِلشَّيْءِ: برای آن چیز بـه تکـاپو افتاد و آن را طلب کرد (تَرَنَّحَ) عَلَى فُلانٍ: بـر فـلانی گردن کشی و تعدی و دراز دستی کرد.

(الرَنْح): سرگیجه. مخچه.

(المَرْنَحَة): قسمتِ جلوِ کَشتی.

*** رنخ ـ (رَنَخَ يَرْنَخُ رُنُوْخاً):** سست و بی‌حال شد.

(رَنَّخَهُ يُرَنِّخُهُ تَرْنِيْخاً): او را خوار و ذلیل کرد.

(تَرَنَّخَ يَتَرَنَّخُ تَرَنُّخاً) بِهِ: به آن چنگ زد.

*** رند ـ (الرَنْد):** درخت غار، برگ بو. درخت عـود. درخت مورد، آس. شبه جوال کـوچک کـه از بـرگ خرما و غیره می‌بافند.

*** رنز ـ (الرِناز):** مایهٔ پنیر که از شـیردان گـوساله و غیره می‌گیرند.

*** رنع ـ (رَنَعَ يَرْنَعُ رُنُوْعاً)** الزَّرْعُ: زراعت در اثر کمبود آب پژمرده شد (رَنَعَ) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد و پژمرده شد (رَنَعَتْ) الدّابَّةُ: چهار پا مگس را با سرِ خود راند و دور کرد (رَنَعَ) فُلانٌ: فلانی بازی کرد (رَنَعَ) بِرَأْسِهِ: از او چیزی پرسیدند یا خواستند و او سرِ خود را تکان داد و با اشارهٔ سرش گفت: نه.

(رَنَّعَ يُرَنِّعُ تَرْنِيْعاً) رَأْسَهُ: سر خود را تکان داد.

(المَرْنَعَة): سـر و صـداهـای بـازی. فـراخـی رزق و سرسبزی و خرمی. گلزار، باغ (المَرْنَعَةُ) مِنَ الصَّـيْدِ و الطَّعامِ و الشَّرابِ: پاره‌ای از گوشت شکار، پـاره‌ای از غذا و نوشیدنی.

*** رنف ـ (أَرْنَفَتْ تُرْنِفُ إِرْنافاً)** الدّابَّةُ بِأُذُنَيْها: چـهارپا بخاطرِ خسـتگی گـوشهایش را شُـل و آویـزان کـرد (أَرْنَفَ) الْبَعِيْرُ: شتر راه رفت و سر خود را تکان داد و قسمتِ بالایِ سرش جـلو آمـد. تـند رفت، سـرعت گرفت.

(الرانِف): رانِفُ كُلِّ شَيْءٍ: سمت و سوی هر چیز.

(الرانِفَة): نوک لالهٔ گوش. پوست نوکِ بینی. قسـمت پایین دست (الرانِفَةُ) مِنَ الْكُمِّ: نوک آستین. نوک سرین انسان که در وقت ایستاده بودن رو به زمین است. ج رَوانِف (عَلَوْ رَوانِفَ الْآكامِ): بر نوک تپه‌ها بالا رفتند.

*** رنق ـ (رَنَقَ يَرْنُقُ رَنْقاً، و رُنُوْقاً)** الْماءُ: آب کدر شد (رَنَقَ) عَيْشُهُ: زندگانی‌اش مکدر شد.

(رَنِقَ يَرْنَقُ رَنَقاً) الْماءُ: آب کدر شد.

(أَرْنَقَ يُرْنِقُ إِرْناقاً) الْماءَ: آب را کدر کرد.

(رَنَّقَ يُرَنِّقُ تَرْنِيْقاً): سرگشته شد، متحیر شد. ایستاد و نمی‌دانست که برود یا بیاید (رَنَّقَتْ) السَّفِيْنَةُ: کَشتی در جای خودش دور زد و راه نرفت (رَنَّقَتْ) الرّايَةُ: پرچم در بالای سرها به اهتزاز درآمد و تکان خورد (رَنَّقَ) الطّائِرُ: پرنده پر زد اما پرواز نکرد (رَنَّقَتْ) الْمَنِيَّةُ: مرگ نزدیک شد (رَنَّـقَتْ) الشَّـمْسُ: خـورشید بـه غـروب نزدیک شد (رَنَّقَ) الطّائِرُ: بال پرنده در اثر تیراندازی و غیره یا در اثر بیماری شکست و از بالا به زیر افـتاد (رَنَّقَتْ) عَيْنُهُ: پلک چشمش در اثر گرسنگی و امـثال آن فرو هشته و شُل شد (رَنَّقَ) الْقَوْمُ بِالْمَكانِ: آن گروه در آن جـا مـاندند (رَنَّـقَ) النَّـوْمُ عَـيْنَيْهِ: خـواب بـه چشمانش رفت اما نخوابید (رَنَّقَ) الْماءَ: آب را کدر و تیره کرد (رَنَّقَ) النَّظَرَ: دزدکی نگاه کرد. به نگاه کردن ادامه داد.

(تَرَنَّقَ يَتَرَنَّقُ تَرَنُّقاً) الْماءُ: آب کدر شد.

(الرَنِق): آب کدر و تیره.
(الرَنْق): خاشاک و خس و خاک درون آب. آب کدر. دروغ. زندگانی مکدر و ناگوار.
(الرَنَق): آب کدر و تیره.
(الرَنْقاء) مِنَ الطَّیْرِ: پرنده‌ای که روی تخمهایش خوابیده است. زمینی که چیزی نرویاند.
(الرَنِقَة): آبِ کدر و تیره.
(الرَنْقَة): آب کدر ته حوض و ته آبگیر (صارَ الْماءُ رَنْقَةً): آب گِل شد.
(الرَوْنَق): رَوْنَقُ السَّیْفِ: زیبایی و آب و رنگ و جلای شمشیر (رَوْنَقُ) الضُّحَی: آغاز چاشت (رَوْنَقُ) الشَّبابِ: طراوت و آغاز جوانی، رونق جوانی.
* **رنک** ـ (الرَنْک): علامتی بوده است برای پادشاهان و فرماندهان ترک و شاهان و فرماندهان ممالیک که بر مصر حکومت کردند. (فارسی است).
* **رنم** ـ (رَنِمَ یَرْنَمُ رَنَماً) الْـمُغَنِّیُ: آوازخوان صدای خود را غلتیانید، ترنم کرد، آواز خواند.
(رَنَّمَ یُرَنِّمُ تَرْنِیماً): آواز خواند، ترنم کرد (رَنَّمَ) الْحَمامُ: کبوتر آواز خواند (رَنَّمَتْ) الْقَوْسُ: کمان صدا کرد و طنین افکند (رَنَّمَ) الْجُنْدُبُ، و الْعُوْدُ، و کُلُّ ما اسْتُلِذَّ صَوْتُهُ: ملخ و عود (که شبیه به بربط است) و هر چیز خوش صدا خواند و به صدا درآمد.
(تَرَنَّمَ یَتَرَنَّمُ تَرَنُّماً): آواز خواند، ترنم کرد.
(الرَنَم): صدا، بانگ، آواز.
(الرَنِم): آواز خوان، ترنم کننده (عُوْدٌ رَنِمٌ): عودِ در حالِ نواخته شدن.
(الرَنِمَة): زنِ آواز خوان.
(الرَنَمَة): ترنم کردن، آواز خواندن.
(الرَنِیم): آواز خواندن، ترنم کردن.
* **رنّ** ـ (رَنَّ یَرِنُّ رَنِیْناً): بانگ داد، صدا کرد، آواز داد، طنین افکند (رَنَّ) إِلَیْهِ: به او گوش فرا داد.
(أَرَنَّ یُرِنُّ إِرْناناً): آواز داد، صدا کرد، طنین افکند (أَرَنَّتْ) الْقَوْسُ فِیْ إِنْباضِها: کمان در وقتی که چله‌اش را کشیدند طنین افکند (أَرَنَّتْ) الْمَرْأَةُ فِیْ نَوْحِها: آن زن در وقت نوحه‌گری صدای خود را کشید و غلتانید (أَرَنَّتْ) الْحَمامَةُ فِیْ سَجْعِها: کبوتر ماده صدای خود را کِش داد (أَرَنَّتْ) السَّحابَةُ فِیْ رَعْدِها: ابر غرید و صدای تندرش خیلی پیچید (أَرَنَّ) الْماءُ فِیْ خَرِیْرِهِ: آب در وقتِ ریزش خیلی شرشر و صدا کرد.
(رَنَّنَتْ تُرَنِّنُ تَرْنِیْناً، و تَرْنِیَةً) الْمَرْأَةُ: آن زن صدایِ خود را به نوحه و غیره بلند کرد (رَنَّنَ) الْقَوْسَ و نَحْوَها: کمان و غیره را به صدا درآورد، زه کمان و غیره را کشید تا طنین انداخت.
(رِنٌّ): (إِختِبارُ رِنٍّ): (فِی الطِّبِّ الْباطِنِیِّ): نوعی آزمایش پزشکی است.
(الرَنَن): آبِ اندک.
(الرُّنَّی): تمامِ آفریدگان. گویند: (ما فِی الرُّنَّی مِثْلُهُ): در تمام مخلوقات مثل او نیست.
(الرَنَّة): نوعی گوزن کوچنده. فریاد سخت، نعرهٔ جان خراش. صدای اندوهناک در وقت گریه یا در وقت آواز خواندن.
(المِرْنان): کمان (قَوْسٌ مِرْنانٌ، و سَحابَةٌ مِرْنانٌ): کمان و ابر صدا کننده.
(المُرِنَّة): کمان تیراندازی.
* **رنو** ـ (رَنا یَرْنُوْ رَنْواً، و رُنُوًّا): پلکها را باز نگهداشت و بر هم نزد و به جایی نگاه کرد (رَناهُ، ورَنا إِلَیْهِ، و رَنالَهُ): پلکها را باز نگهداشت و به او نگاه کرد (رَنا) إِلَی حَدِیْثِهِ: به سخنان او گوش فرا داد و توجه کرد (رَنا) عَنْهُ: از او تغافل کرد (رَنا) فُلانٌ: فلانی در حالی که شیدای عشق بود و دل مشغولی داشت و به جایی نگاه می‌کرد به آواز و طرب پرداخت.
(أَرْناهُ یُرْنِیْهِ إِرْناءً) حُسْنُ الْمَنْظَرِ: زیبایی منظره نگاه و توجه او را به خود جلب کرد بطوری که به آن خیره شد (أَرْناهُ) إِلَی الطّاعَةِ: او را مطیع و فرمانبردار کرد بطوری که برای همیشه فرمانبردار شد.
(راناهُ یُرانِیْهِ مُراناةً): در بلندی شأن و مقام با او رقابت

کرد. گویند: (لَهُ شَرَفٌ يُرانِي الْكَواكِبَ): او را شرافتی است که در بلندی با ستاره‌ها رقابت می‌کند (رانا) فُلاناً: با فلانی مدارا کرد.

(رَنَّى يُرَنِّي تَرْنِيَةً): به آواز خوانی و طرب پرداخت. صدا کرد (رَنَّى) الصَّوْتُ فُلاناً: صدا(ی خوب) فلانی را به طرب واداشت (رَنَّى) الْحُسْنُ فُلاناً: زیبایی نظرِ فلانی را به خود جلب کرد و او را واداشت که نگاه کند و خیره شود.

(تَرَنَّى يَتَرَنَّى تَرَنِّياً): به محبوب و مورد علاقهٔ خودش خیره شد و پیوسته به وی نگریست.

(الرَّنا): زیبا که چشمها را به خود خیره می‌کند.

(الرَّناء): زیبایی، خوشگلی، قشنگی.

(الرُّناء): صدا. ج أَرْنِيَة. شادی و طرب.

(الرَّنّاء): کسی که همیشه به زنها نگاه می‌کند، چشم چران.

(الرَّنُوّ): گویند: (هُوَ رَنُوُّ فُلانَةَ): او از گفتار آن زن خوشش می‌آید و آن را می‌پسندد (هُوَ رَنُوُّ الْأَمانِي): او آرزوهایی دارد و امید دارد که کامروا شود.

*رهب ـ (رَهِبَهُ يَرْهَبُهُ رَهَباً، و رَهْبَةً، و رُهْباً): از او ترسید (رَهِبَ) فُلانٌ: فلانی ترسید.

(أَرْهَبَ يُرْهِبُ إِرْهاباً): آستینش دراز شد. بر شتر (ماده یا نر) لاغر شدهٔ از سفر سوار شد (أَرْهَبَ) كُمَّهُ: آستین خود را دراز گردانید (أَرْهَبَ) فُلاناً: فلانی را ترسانید.

(رَهَّبَ يُرَهِّبُ تَرْهِيباً) الْجَمَلُ: شترِ نر خسته شد و در وقتِ برخاستن می‌خوابید (رَهَّبَ) فُلاناً: فلانی را ترسانید.

(تَرَهَّبَ يَتَرَهَّبُ تَرَهُّباً) الرّاهِبُ: راهب در صومعه‌اش رفت و عزلت گزید و به عبادت خدا پرداخت (تَرَهَّبَ) فُلانٌ: فلانی به گوشه‌ای رفت و به عبادت خدا مشغول شد (تَرَهَّبَ) فُلاناً: فلانی را تهدید کرد.

(إِسْتَرْهَبَهُ يَسْتَرْهِبُهُ إِسْتِرْهاباً): او را ترسانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَ جاؤُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ﴾: و ترسانیدند آنان را و انجام دادند سحرِ بسیار بزرگی را.

(الإِرْهابِيُّونَ): تروریستها.

(الراهِب): ترسای گوشه‌نشین، راهب، مسیحی عابد، تارک دنیا. ج رُهْبان.

(الراهِبَة): زن تارک دنیا، راهبه. حالت ترسناک. و در سخن بَهْزبن حکیم است که: «إِنِّي لَأَسْمَعُ الرّاهِبَةَ»: همانا من می‌شنوم حالت ترسناک را.

(الرُّهاب): (رُهابُ الْإِحْتِجازِ): (فِي الطِّبِّ الْباطِنِيِّ): ترس شدید و بیمار گونه که در خانهٔ خلوت به انسان دست می‌دهد.

(الرَّهابَة): غضروفی است مثل زبان که در جناق سینه و بالای شکم قرار دارد. ج رَهاب.

(الرُّهابَة): به معنایِ الرَهابَة است.

(الرَّهْب): پیکان یا تیغهٔ نازک و باریک. شتر نر یا مادهٔ لاغر شدهٔ از سفر زیاد. ج رِهاب.

(الرَهْب): آستین.

(الرُّهْب): آستین.

(الرُّهْبان): تارک دنیا، زاهد ترسا، راهب. ج رَهابِيْن، و رَهابِنَة.

(الرَهْبانِيَّة): ترک دنیا، پارسایی، گوشه گیری.

(الرَهْبَة): (رَهْبَةُ الْماءِ): (فِي الطِّبِّ الْباطِنِيِّ): بیماریِ هاری (ناقَةٌ رَهْبَةٌ): ماده شتر لاغر شدهٔ از سفر زیاد.

(الرَهْبَنَة): ترک دنیا، پارسایی، گوشه‌گیری.

(الرَهَبُوت): ترس. گویند: «رَهَبُوتٌ خَيْرٌ مِنْ رَحَمُوتٍ»: اگر از تو بترسند بهتر از این است که بر تو ترحم آرند.

*رهبل ـ (رَهْبَلَ يُرَهْبِلُ رَهْبَلَةً): سخنی نامفهوم گفت.

(تَرَهْبَلَ يَتَرَهْبَلُ تَرَهْبُلاً): بطور هروله مانند راه رفت.

(الرَهْبَل): سخن نامفهوم.

(الرَهْبَلَة): شبیه به هروله رفتن.

*رهج ـ (أَرْهَجَتْ تُرْهِجُ إِرْهاجاً) السَّماءُ: آسمان باران بارید (أَرْهَجَ) فُلانٌ: فلانی بخور در خانه‌اش زیاد شد یا زیاد بخور کرد (أَرْهَجَ) الْغُبارَ: گرد و غبار بر انگیخت (أَرْهَجَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم فتنه و آشوب برپا کرد.

(الرَهْج): گرد و غبار. ابرِ نازکِ غبار مانند. فتنه‌گری، اخلالگری، آشوب.
(المُرْهِج): نَوْءٌ مُرْهِجٌ: نوءِ (غروب یک ستاره و طلوع رقیب آن) پر باران.
* رهد ـ (رَهَدَهُ يَرْهَدُهُ رَهْداً): آن را بشدت لگدمال کرد.
(رَهُدَ يَرْهُدُ رَهادَةً): نرم و نازک و تر و تازه شد.
(رَهَّدَ يُرَهِّدُ تَرْهِيْداً): حماقت بسیار بزرگی به خرج داد.
(الرَهِيْد): نرم و نازک و تر و تازه و آبدار.
(الرَهِيْدَة): مُؤَنَّثِ الرَهِيْد.
(المَرْهُوْد): أَمْرٌ مَرْهُوْدٌ: کار نااستوار.
(المَرْهُوْدِيْنَ): تَرَكَهُمْ مَرْهُوْدِيْنَ: در حالی از آنان جدا شد که قصد هیچ کاری را نداشتند.
* رهدل ـ (الرَهْدَل): احمق، گول. مرد ضعیف و سست و ناتوان.
* رهدن ـ (رَهْدَنَ يُرَهْدِنُ رَهْدَنَةً): درنگ کرد و عقب ماند و باز ماند (رَهْدَنَ) فِي الْمَشْيِ: در راه رفتن دور زد.
(الرَهْدَن): پرنده‌ای است در شهر مکه شبیه به گنجشک. احمق، بی‌شعور. ترسو، بزدل. ج رَهادِن، و رَهادِنَة.
* رهره ـ (رَهْرَهَ يُرَهْرِهُ رَهْرَهَةً) لَوْنُهُ: رنگش براق و درخشنده و زیبا شد (رَهْرَهَ) مائِدَتَهُ: از روی سخاوت و کرم سفرهٔ خود را گسترش داد.
(تَرَهْرَهَ يَتَرَهْرَهُ تَرَهْرُهاً) السَّرابُ: سراب پی در پی درخشید (تَرَهْرَهَ) الْجِسْمُ: بدن در اثر ناز پروری سفید شد.
(الرَهْراه): ماءٌ رَهْراهٌ: آبِ صاف و زلال (جِسْمٌ رَهْراهٌ): بدنِ سفید و نرم و نازک (طَسْتٌ رَهْراهٌ): تشت گشاد و کم عمق.
(الرَهْرَه): جِسْمٌ رَهْرَهٌ: بدنِ سفید و نرم و نازک (طَسْتٌ رَهْرَهٌ): تشتِ گشاد و کم عمق.
* رهز ـ (إِرْتَهَزَ يَرْتَهِزُ إِرْتِهازاً) لِكَذا: برایِ فلان چیز به جنب و جوش و تحرک درآمد و با نشاط و سرِحال شد.
* رهس ـ (رَهَسَ يَرْهَسُ رَهْساً) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت لگدمال کرد.
(إِرْتَهَسَ يَرْتَهِسُ إِرْتِهاساً): آشفته شد، مضطرب شد، به هم خورد، به هم زد. گویند: (إِرْتَهَسَ) الْقَوْمُ: آن قوم در فتنه و آشوب به هم برآمدند یا به یکدیگر زدند. (إِرْتَهَسَتْ) الدَّواهِيُ: بلاها پی در پی و زیاد شد که با یکدیگر برخورد می‌کرد. و در مَثَل گویند: «إِنَّ الدَّواهِيَ فِي الْآفاتِ تَرْتَهِسُ»: همانا بلاها در آفتها به هم می‌کوبد؛ کنایه است از بسیاری فتنه و آشوب و در هم آمیخته شدن آنها (إِرْتَهَسَ) الْقَوْمُ: آن قوم در میان خود دچار جنگ شدند و با هم جنگیدند. برای یکدیگر ازدحام و فشار ایجاد کردند (إِرْتَهَسَ) الْجَرادُ: ملخها بر روی هم سوار شدند (إِرْتَهَسَ) الْوادِيُ و نَحْوُهُ: دره و امثال آن پر از آب شد (إِرْتَهَسَتْ) رِجْلَا الدَّابَّةِ: دو پای چهارپا به هم برخورد کرد و به هم مالید.
(تَرَهَّس يَتَرَهَّسُ تَرَهُّساً): مضطرب و آشفته شد یا به هم کوبید.
* رهش ـ (رَهِشَتْ تَرْهَشُ رَهَشاً) الدَّابَّةُ: دو دست چهار پا به هم کوبید و رگهای درون دست آن را زخم کرد یا برید.
(إِرْتَهَشَ يَرْتَهِشُ إِرْتِهاشاً) الْقَوْمُ: آن قوم درگیر جنگ با یکدیگر شدند. برای یکدیگر ازدحام و فشار ایجاد کردند (إِرْتَهَشَ) فُلانٌ: فلانی دچارِ رعشه و لرزه شد (إِرْتَهَشَ) الْجَرادُ: ملخها سوار هم شدند.
(الراهِش): مفرد الرَواهِش است.
(الراهِشانِ): دو رگ است در باطن دو ذراع دست.
(الراهِشَة): مفرد الرَواهِش است.
(الرَواهِش): رگهایی است در باطن ذراع دست یا در قسمت آشکار کف دست. رگهایی است در باطن دستهای چهارپا.
(الرَهِيْش): هر چیز باریک و نازک. گویند: (نَصْلٌ

رَهِيْشٌ): پيكانِ نازك و باريكِ تير. يا تيغهٔ نازك و باريك. ضعيف و باريك و استخوانى و كم گوشت (الرَهِيْشُ) مِنَ التُّرابِ: خاك فرو ريزنده كه به هم نمى‌چسبد و پيوسته لغزنده است.

*رهص ـ (رَهَصَ يَرْهَصُ رَهْصاً) بِحَقِّهِ و دَيْنِهِ: حقِ خود يا طلب خود را با خشونتِ تمام گرفت (رَهَصَ) الْحائِطَ: براى تقويت ديوار شمعك زد (رَهَصَ) الصَّيْدَ: شكار را ضعيف و سست گردانيد (رَهَصَ) الدّابَّةَ و الْحَجَرَ: چهار پا و سنگ را تكان داد (رَهَصَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بشدت فشرد (رَهَصَ) فُلاناً فِى الأَمْرِ: فلانى را در آن كار ملامت كرد. او را تحريك كرد و شتابانيد.

(رُهِصَتْ تُرهَصُ) الدّابَّةُ: داخل سم ستور به چيزى خورد و ضعيف و سست شد. يا در اثر خستگى زياد آب آورد.

(رَهِصَتْ تَرْهَصُ رَهَصاً) الدّابَّةُ: داخل سم ستور به چيزى خورد و سست و ضعيف شد. يا در اثر خستگىِ زياد آب آورد.

(أَرْهَصَ يُرْهِصُ إِرْهاصاً) عَلَى الذَّنْبِ: اصرار بر انجام گناه كرد. پله‌ها را بنا كرد و ساخت. يا ساختمان چند مرتبه درست كرد و ساخت (أَرْهَصَ) الْبِناءَ: براى ساختمان شمعك زد كه كج نشود (أَرْهَصَ) الشَّيْءَ: آن چيز را تأسيس و استوار كرد (أَرْهَصَ) اللّٰهُ فُلاناً لِلْخَيْرِ: خدا فلانى را كان و معدن خير و بركت و نيكى قرار داد.

(راهَصَهُ يُراهِصُهُ مُراهَصَةً): از او مراقبت و نگهبانى كرد.

(الإِرْهاص): اصرار كردن برگناه. در حديث است كه: «إِنَّ ذَنْبَهُ لَمْ يَكُنْ عَنْ إِرْهاصٍ» همانا گناهى كه او مرتكب شد بخاطر پافشارى بر گناه نبود بلكه براى او پيش آمد كرد (الإِرْهاصُ): (شَرْعاً): كار خارق العاده‌اى كه پيش از بعثت براى پيامبر پيش مى‌آيد.

(الراهِصَة): واحدِ الرَواهِص.

(الرِهْص): گِل كه آن را بر روى هم مى‌نهند و ساختمان مى‌سازند. پايينترين رج آجر در ساختمان.

(الرَهْصَة): خوردن داخل سم ستور به چيزى كه باعث ضعف و سستى آن شود يا اين‌كه بخاطر خستگى زياد، آب در سمش جمع شود.

(الرَهِيْص): چهارپايى كه چيزى به داخل سمش خورده و آن را سست كرده است. يا داخل سمش بخاطر خستگى زياد، آب آورده است (أَسَدٌ رَهِيْصٌ): شيرى كه جاى خود را ترك نكند كه گويا داخل چنگالهايش به جايى خورده و ضعيف شده يا داخل چنگالهايش آب آورده است يا در وقت راه رفتن احساس گرانى و سنگينى مى‌كند. شيرى كه از روى بد جنسى مى‌لنگد و راه مى‌رود.

(الرَهِيْصَة): چهار پاى ماده كه در اثرِ خستگىِ زياد داخل سمش آب آورده يا چيزى به داخلِ سمش خورده و آن را ضعيف كرده است.

(الرَواهِص) مِنَ الْحِجارَةِ: سنگى كه چون به داخل سم چهار پا بخورد آن را ضعيف مى‌كند. صخره‌هاى چيده شدهٔ در كنار هم يا برروى هم كه محكم و ثابت هستند. واحد آن الراهِصَة است.

(المُتَراهِصَة) مِنَ الصُّخُوْرِ: صخرهٔ ثابت در جايى.

(المَرْهَصَة): پله و نردبان يا درجه و مرتبت. ج مَراهِص.

(المَرْهُوْص): چارپايى كه در اثرِ خستگى زياد آب در سُمش جمع شده است. يا سنگ و غيره به سمش خورده و آن را ضعيف كرده است.

(المَرْهُوْصَة): مُؤَنَّثِ المَرْهُوْص.

*رهط ـ (رَهَطَ يَرْهَطُ رَهْطاً) فُلانٌ: فلانى خيلى تند و سخت غذا خورد (رَهَطَ) اللُّقْمَةَ: لقمه را خيلى بزرگ گرفت.

(رَهَّطَ يُرَهِّطُ تَرْهِيْطاً): خيلى تند و سخت غذا خورد. از پشت چهارپا فرود نيامد و همان جا ماند. يا در كنج خانه‌اش نشست و بيرون نيامد.

(إِرْتَهَطُوْا يَرْتَهِطُوْنَ إِرْتِهاطاً): جمع شدند، گرد آمدند، اجتماع کردند.
(الرِهاط): لوازم خانه.
(الرَهْط): گروه سه نفره تا هفت نفره یا تا ده نفره یا زیر ده نفر. ج أَرْهُط، و أَرْهاط. جج أَراهِط، و أَراهِيْط (رَهْطُ) الرَّجُلِ: خویشاوندان و قبیلهٔ نزدیک انسان (نَحْنُ ذَوُوْ رَهْطٍ): ما گرد آمدگانیم.
* **رهف** ـ (رَهَفَهُ يَرْهَفُهُ رَهْفاً): آن را نازک و تیز کرد. گویند: (رَهَفَ) سَيْفَهُ: شمشیرش را نازک و تیز کرد.
(رَهُفَ يَرْهُفُ رَهافَةً، و رَهَفاً): باریک و لطیف شد.
(أَرْهَفَهُ يُرْهِفُهُ إِرْهافاً): آن را نازک و تیز کرد (أَرْهَفَ) بِالْكَلامِ: سخن را بالبداهه و بدون مقدمه گفت.
(الرَهِيْف): باریک و لطیف (سَيْفٌ رَهِيْفٌ): شمشیرِ نازک و ظریف (حِسٌّ رَهِيْفٌ): حس لطیف، احساس رقیق.
(الرَهِيْفَة): مُؤَنَّثِ الرَهِيْف.
(المُرْهَف): گویند: (رَجُلٌ مُرْهَفٌ): مرد باریک اندام (حِسٌّ مُرْهَفٌ): حسِ لطیف، احساسِ لطیف (فَرَسٌ مُرْهَفٌ): اسبِ میان باریک که دنده‌هایش به هم نزدیک است.
(المُرْهَفَة): زن باریک اندام. اسب مادهٔ کمر باریک که دنده‌هایش به هم نزدیک است (أُذُنٌ مُرْهَفَةٌ): گوشِ باریک. مُؤَنَّثِ المُرْهَف.
(المَرْهُوْف): گویند: (هُوَ مَرْهُوْفُ الْبَدَنِ): او باریک اندام و لطیف اندام است.
* **رهق** ـ (رَهِقَ يَرْهَقُ رَهَقاً) فُلانٌ: فلانی سفیه و احمق و جاهل و نادان و گول شد. دست به شرارت و ظلم زد. مرتکب گناهان شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَزادُوْهُمْ رَهَقاً﴾: پس افزودندشان گناهان را. دروغ گفت. شتاب کرد، عجله کرد. (رَهِقَ) الشَّيْءَ: به آن چیز نزدیک شد خواه که آن را بگیرد یا نگیرد (رَهِقَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز دچارِ فلانی شد و بر سرِ او آمد. گویند: (رَهِقَهُ) الدَّيْنُ: بدهکار شد.

(رَهِقَتْ تَرْهَقُ رَهَقاً، و رُهُوْقاً) الصَّلاةُ: وقتِ نماز شد (رَهِقَ) قُدُوْمُ فُلانٍ: آمدن فلانی نزدیک شد.
(أَرْهَقَ يُرْهِقُ إِرْهاقاً) اللَّيْلُ: شب نزدیک شد (أَرْهَقَ) فُلاناً: بر فلانی بیش از توانش تکلیف و بار کرد. به فلانی رسید و او را گرفت (أَرْهَقْنا) اللَّيْلُ: شب ما را فرا گرفت و فرا رسید (أَرْهَقَ) الصَّلاةَ: نماز را به تأخیر انداخت تا وقت نماز دیگر نزدیک شد (أَرْهَقَ) فُلاناً: فلانی را شتابزده کرد. گویند: (أَرْهَقَنِي) فُلانٌ أَنْ أُصَلِّيَ: فلانی مرا شتابزده کرد و نگذاشت که نماز بخوانم (أَرْهَقَ) فُلاناً شَيْئًا: فلانی را با چیزی زد. گویند: (أَرْهَقَهُ) حُساماً: او را با شمشیر زد (أَرْهَقْنا) هُمُ الْخَيْلَ: سواران یا اسبان را به دنبال آنان و به تعقیبشان فرستادیم (أَرْهَقَهُ) أَمْراً و إِثْماً: او را وادار به کاری یا وادار به گناهی کرد.
(راهَقَ يُراهِقُ مُراهَقَةً) الْغُلامُ، و راهَقَ الْغُلامُ الْحُلُمَ: پسر بچه به سن بلوغ نزدیک شد.
(الرُهاق، و الرِهاق): گویند: (أَلْقَوْمُ رُهاقُ مائَةٍ): آن گروه یک صد نفرند.
(الرَهِق): احمق، جاهل، نادان، گول، مرد شرور و ظالم. گناهکار. دروغگو. شتابان، شتابزده.
(الرَهِقَة): مُؤَنَّثِ الرَهِق. زن احمق و نادان و گول و جاهل. زن شرور و ستمگر. زن گناهکار. زن دروغگو. زن شتابان.
(الرَيْهُقان): زعفران.
(المُراهِق): نوجوانِ نزدیکِ بلوغ (صَلَّى الظُّهْرَ مُراهِقاً): نماز ظهر را وقتی خواند که نزدیک بود قضا شود.
(المُراهَقَة): سنِ نوجوانی از هنگامِ بلوغ تا سنِ رشد.
(المُرَهَّق): مرد جاهل و سبک عقل (فعل ندارد). مرد سخاوتمند که میهمانهای زیاد بر او وارد می‌شوند. مرد فاسد. مرد بی‌دین.
* **رهک** ـ (رَهَكَ يَرْهَكُ رَهْكاً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (رَهَكَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید و شکست. یا آن را بشدت کوبید و له کرد (رَهَكَ) الدَّابَّةَ:

چارپا را آن قدر راه برد تا خسته و ناتوانش کرد.
(رَهْوَکَ يُرَهْوِکُ رَهْوَکَةً): مفاصلش در راه رفتن سست و شُل شد (رَهْوَکَ) الْقَوْمُ: آن قوم آشفته و پریشان شدند یا به هم زدند.
(إِرْتَهَکَ يَرْتَهِکُ إِرْتِهاکاً): در اثر خستگیِ راه رفتن مفاصلش سست و شُل شد.
(تَرَهْوَکَ يَتَرَهْوَکُ تَرَهْوُکاً): طوری راه رفت که گویا می‌خرامد و با تبختر راه می‌رود.
(الرَهْکَة): ضعف، ناتوانی.
(الرُهَکَة، و الرَهَکَة): ضعیف و ناتوان و بی‌ارزش و بی‌خیر. گویند: (رَجُلٌ رُهَکَةٌ، و ناقَةٌ رُهَکَةٌ): مرد و ماده شتر ضعیف و ناتوان و بی‌ارزش و بی‌خیر (أَرْضٌ رُهَکَةٌ): زمینِ نرم و سست که دست و پایِ چهارپا در آن فرو می‌رود.
(الرَهْوَک) مِنَ الشَّبابِ: جوان نرم و نازک و با طراوت. آهو و بزغالۀ فربه.
(الرَهِيْک، و المَرْهُوْک): کوبیده و شکسته شده یا بشدت کوبیده و له شده. چهارپایی که آن را خیلی راه برده و خسته کرده‌اند.
* رهل ـ (رَهِلَ يَرْهَلُ رَهَلاً) لَحْمُهُ: گوشتِ بدنش شُل و فرو هشته و لرزنده و سست شد. بدون این که بیمار باشد گوشت بدنش ورم کرد.
(رَهَّلَهُ يُرَهِّلُهُ تَرْهِيْلاً): گوشت بدن او را شُل و سست و فرو هشته و لرزنده گردانید یا بدون این که او را بیمار کند گوشت بدنش را متورم کرد. گویند: (رَهَّلَهُ) النَّوْمُ: خواب زیاد گوشت دور چشمهایش را متورم کرد.
(تَرَهَّلَ يَتَرَهَّلُ تَرَهُّلاً): گوشت بدنش شُل و سست و فروهشته و لرزنده شد. بدون این که بیمار باشد گوشت بدنش ورم کرد.
(الرَهَل): آب زرد که به همراه نوزاد خارج می‌شود.
(الرِهْل): مِه یا ابر نازک شبیه به بخار.
(الرَهِل): کسی که گوشت بدنش شُل و سست و فروهشته و لرزنده است. کسی که گوشت بدنش ورم دارد بدون این که بیمار باشد.
(الرَهِلَة): مُؤَنَّثِ الرَهِل.
* رهم ـ (رُهِمَتْ تُرْهَمُ) الأَرْضُ: بارانِ نم نم و ریز و پیوسته بر زمین بارید.
(أَرْهَمَتْ تُرْهِمُ إِرْهاماً) السَّحابَةُ: ابر باران ریز و مداوم بارید (أَرْهَمَ) الرَّبِيْعُ: بارانِ ریز و مداومِ بهاره بسیار شد.
(الرَهَـمانُ) فِيْ سَيْرِ الإِبِلِ: راه رفتن شتر از روی خستگی و بی‌میلی و سستی و تلوتلو خوردنش بخاطر ضعف یا لاغری.
(الرِهْمَة): باران ریز و مداوم. ج رِهَم، و رِهام.
(الرَهُوْم): گوسفند لاغر.
(المَرْهُوْم): مَكانٌ مَرْهُوْمٌ: جایی که باران ریز و مداوم بر آن باریده است. مفعول رُهِمَ است و مُرْهَم نگویند.
(المَرْهُوْمَة): رَوْضَةٌ مَرْهُوْمَةٌ: گلزاری که باران ریز و مداوم بر آن باریده است. مُؤَنَّثِ المَرْهُوْم است و مُرْهَمَة نگویند.
* رهمس ـ (رَهْمَسَ يُرَهْمِسُ رَهْمَسَةً) فُلانٌ: فلانی شرارت و فتنه انگیزی کرد (رَهْمَسَ) الْخَبَرَ: گوشه‌ای از آن خبر را گفت و تمام آن را بیان نکرد (رَهْمَسَ) الْأَمْرَ: آن کار را پنهان کرد (رَهْمَسَ) فُلاناً: رازی را با فلانی در میان گذاشت.
* رهن ـ (رَهَنَ يَرْهَنُ رَهْناً، و رُهُوْناً) الشَّيْءُ: آن چیز ثابت و پایدار شد و دوام یافت (رَهَنَ) بِالْمَكانِ: در آن جا ماندگار شد.
(رَهَنَ يَرْهَنُ رُهُـوْناً) الرَّجُـلُ و الدّابَّـةُ: آن مرد و آن چهارپا لاغر و خسته و مانده شد.
(رَهَنَ يَرْهَنُ رَهْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را ثابت و مداوم گردانید (رَهَنَ) فُلاناً و عِنْدَ فُلانٍ الشَّيْءَ: آن چیز را در نزد فلانی به گرو گذاشت (رَهَنْتُهُ) لِسانِي: زبانم را از او باز داشتم.
(أَرْهَنَ يُرْهِنُ إِرْهاناً) فِي السِّلْعَةِ و بِها: بهای زیاد به آن کالا داد و مال زیاد مصرف کرد تا آن را به دست آورد (أَرْهَنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ثابت و بادوام گردانید.

گویند: (أَرْهَنَ) لَهُمُ الطَّعامَ و الشَّرابَ: پیوسته بـه آنـان غذا و نوشیدنی داد (أَرْهَنَ) الْمَيِّتَ الْـقَبْرَ: مـرده را بـه خاک سپرد (أَرْهَنَ) فُلاناً وَ غَـيْرَهُ: فـلانی و غـیره را ضعیف و لاغر کرد (أَرْهَنَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را در نزد فلانی به گرو گذاشت یا آن چیز را به او داد که در نزد کسی به گرو گذارد.

(راهَنَهُ يُراهِنُهُ مُراهَنَةً، و رِهاناً) عَلَى كَذا: بر سر چیزی با او مسابقه داد.

(إِرْتَهَنَهُ يَرْتَهِنُهُ إِرْتِهاناً) مِنْهُ: آن را از او گرو گرفت.

(تَراهَنَ يَتَراهَنُ تَراهُناً) الْقَوْمُ: هر کدام از آن قوم چیزی را کنار گذاشتند کـه هـر کس بـرنده شـد هـمهٔ آن را بردارد.

(إِسْتَرْهَنَهُ يَسْتَرْهِنُهُ إِسْتِرْهاناً): از او گرو خواست.

(الراهِن): آماده شده. گویند: (هَذا راهِـنٌ لَک): ایـن را برای تو مهیا و آماده کردهانـد (طَـعامٌ راهِـنٌ): غـذایِ مداوم و قطع نشدنی.

(الراهِنَة): مُؤَنَّثِ الراهِن؛ آماده شده (نِعْمَةٌ راهِنَةٌ): نعمتِ دائمی.

(الرِهان): مسابقه، شرط بندی (خَيْلُ الرِّهانِ): اسبهایی که بر سر بردنِ آنها شرط بندی مـیکنند. و در مـثل گویند: «هُـما كَـفَرَسَيْ رِهـانٍ»: آن دو مـثل دو اسب هستند که مسابقه را بردهاند؛ آن دو مثل هم و شبیه هم هستند.

(الرَهْن): (شَرْعاً): گرو گذاری، رهن. مالی که به گـرو گذارند، گروی (فعل است به معنای مفعول). ج رِهان. خدا میفرماید: ﴿وَ كُنْتُمْ عَلَى سَفَرٍ وَ لَمْ تَـجِدُوْا كـاتِباً فَرِهانٌ مَـقْبُوْضَةٌ﴾: و اگـر در سـفر بـودید و نـیافتید نویسندهای را پس گروهایی که تحویل بگیرید. و جمع آن رُهُوْن، و رُهُن، و رَهِيْن هم میشود. (اَلإِنْسانُ رَهْنُ عَمَلِهِ): انسان در گرو اعمال خـویشتن است (أَنـا لَکَ رَهْنٌ بِكَذا): من برای تو ضامن فلان چیزم.

(الرِهْـن): گـویند: (هُـوَ رِهْـنُ مـالٍ): او سـرپرست و پرورش دهندهٔ مال است.

(الرَهِيْن): چیزی که آن را دائمی گردانیدهاند. گروی، به گرو گذاشته شده (أَنا رَهِيْنٌ بِكَذا): من در گرو فلان چیز و مسؤول و پاسخگوی آن هستم، خدا مـیفرماید: ﴿كُلُّ امْرِئٍ بِما كَسَبَ رَهِيْنٌ﴾: هر کسی بدانچه انجام داده مسؤول است.

(الرَهِيْنَة): گروی، آنچه به گرو گذارند. خدا میفرماید: ﴿كُلُّ نَفْسٍ بِما كَسَبَتْ رَهِيْنَةٌ﴾: هر نفسی به آنچه کـه انجام داده مـرهون است. ج رَهـائِن (أَنـا لَک رَهِـيْنَةٌ بِكَذا): من برايِ تو ضامنِ فلان چیزم.

(المَرْهُوْن): گروی، در گرو، مرهون.

* **رهو ـ (رَها يَرْهُوْ رَهْواً)**: نرمی و مدارا کرد، با رفق شد. نرم و هموار راه رفت. ساکن و آرام شد. گـویند: (رَها) الْبَحْرُ: دریا ساکن و آرام شد (رَها) بَيْنَ رِجْلَيْهِ: دو پایش را از هم باز کرد (رَها) الطّائِرُ: پرنده بالها را گشود.

(أَرْهَى يُرْهِي إِرْهاءً): به جای وسیع و پهناوری برخورد کرد (أَرْهَى) الشَّيْءُ لَک: آن چیز در اختیار تـو قـرار گرفت و برای تو ممکن شد (أَرْهَى) الشَّـيْءَ لَک: آن چیز را در امکانِ تو قرار داد (أَرْهَى) لَـهُمُ الشَّـيْءَ: آن چیز را برای آنان ادامه داد. آن را ساکـن و آرام کـرد (أَرْهَى) عَلَى نَفْسِهِ: با خود مدارا کرد و به خود آرامش داد.

(راهاهُ يُراهِيْهِ مُراهاةً): به او نزدیک شد.

(إِرْتَهَى يَرْتَهِي إِرْتِهاءً) الْقَوْمُ: آن قوم درهم آمیختند.

(تَراهَيا يَتَراهَيانِ تَراهِياً): آن دو با یکدیگر مـهربانی و محبت و لطف کردند.

(أَرْهاءُ) الشَّيْءِ: جوانبِ آن چیز.

(الراهِي): طَعامٌ راهٍ: غذایِ همیشگی و دائـمی (عَـيْشٌ راهٍ): زندگانی گوارا و مرفه.

(الراهِيَة): مُؤَنَّثِ الراهِي. زنبورِ عسـل؛ زیـرا پـروازش آرام و ساکن است.

(الرَهاء): جایِ وسیع و پهناور و هموار (طَرِيْقٌ رَهاءٌ): راهِ گشاد و پهناور و هموار. چیز شبیه به بخار و غبار.

(الرَهْو): ساکن و آرام. گویند: (مَطَرٌ رَهْوٌ): بارانی که آرام آرام می‌بارد (بَحْرٌ رَهْوٌ): دریای آرام و بی‌حرکت و بدون موج (إِفْعَلْ ذَلِکَ رَهْواً): آن را با آرامش انجام ده. جامهٔ نازک و امثال آن. پراکنده، متفرق. وسیع، گشاد. جای گود که در آن آب جمع می‌شود. پرندهٔ کلنگ، کرکی. گروهی از مردم ج رِهاء (اَلنّاسُ رَهْوٌ واحِدٌ ما بَیْنَ کَذا و کذا): مردم در حال رفت و آمد در میان فلان جا و فلان جا هستند (غارَةٌ رَهْوٌ): شبیخون و غارتِ پی در پی (جاءَتِ الْخَیْلُ رَهْواً): سواران پی در پی و آرام آرام آمدند.

(الرَهْوَة): جایِ گود که آب در آن جمع می‌شود. ج رِهاء.

(المِرْهاة): مُؤَنَّثِ تندرو. گویند: (فَرَسٌ مِرْهاةٌ): اسب تندرو. ج مَراهٍ.

* رهیأ ـ (رَهْیَأَ یُرَهْیِئُ رَهْیَأَةً): ضعیف و عاجز و سست شد (رَهْیَأَتْ) السَّماءُ: آسمان آمادهٔ بارشِ باران شد (رَهْیَأَتْ) السَّحابَةُ: ابر آمادهٔ بارش باران شد (رَهْیَأَ) الشَّیْءَ و فِیْهِ: آن چیز را درهم و برهم و آشفته کرد و درست انجام نداد. گویند: (رَهْیَأَ) رَأْیَهُ: رأی و اندیشهٔ خود را درهم و برهم اظهار کرد و آن را درست و پخته نکرد (رَهْیَأَ) فِیْ أَمْرِهِ: نیتِ خود را در کارش قطعی نکرد، برای کار خود عزم جزم نکرد (رَهْیَأَ) الْحِمْلَ: یک لنگهٔ بار را سنگینتر از لنگهٔ دیگر قرار داد و آن را نبست و لذا هر چه آن را صاف می‌کرد دوباره کج می‌شد.

(تَرَهْیَأَ یَتَرَهْیَأُ تَرَهْیُؤًا): جنبید و تکان خورد، آشفته شد. گویند: (تَرَهْیَأَ) فِیْ أَمْرِهِ: قصد انجام کار خود را کرد ولی دست بازداشت در حالی که می‌خواست آن را انجام دهد (عَیْناهُ تَرَهْیَآنِ): پلکهای چشمهای او آرام نمی‌گیرد و پیوسته می‌زند (تَرَهْیَأَ) السَّحابُ: ابر آمادهٔ بارش باران شد (تَرَهْیَأَ) فِیْ مَشْیِهِ: خرامان خرامان و با تبختر راه رفت.

* روأ ـ (رَوَّأَ یُرَوِّئُ تَرْوِئَةً، و تَرْوِیْئًا) فِی الأَمْرِ: در آن کار دقت کرد و عواقب آن را سنجید و در پاسخ آن شتاب به خرج نداد.

(تَرَوَّأَ یَتَرَوَّأُ تَرَوُّءًا) فِی الأَمْرِ: در آن کار عجله به خرج نداد و پایان آن را بررسی کرد.

(الراء): یکی از حروف الفباست. درختی است که در زمین نرم و هموار می‌روید و میوه‌ای سرخ یا سفید دارد.

(الراءة): یک درخت فوق؛ واحدِ الراء.

(الرَوِیْئَة): زیر و رو کردن و سنجیدن کار.

* روب ـ (رابَ یَرُوْبُ رَوْباً) اللَّبَنُ: شیر (لبن) بسته شد، سفت شد. تکان داده شد و کره‌اش را گرفتند (رابَ) فُلانٌ: فلانی سرگشته و سرگردان شد. در اثر خوردن شیرِ سفت شده یا در اثر سیری یا در اثر چرت و پینکی سست و بی‌حال و سنگین شد. دروغ گفت. عقل او و رأیِ او درهم و برهم و آشفته شد (رابَ) دَمُهُ: نابودی او نزدیک شد و در معرضِ قتل قرار گرفت.

(أَرابَ یُرِیْبُ إِرابَةً) اللَّبَنَ: شیر را سفت و بسته کرد، آن را ماست کرد.

(رَوَّبَ یُرَوِّبُ تَرْوِیْباً) اللَّبَنَ: شیر را سفت و بسته کرد، آن را مایه زد و ماست کرد.

(الأَرْوَب) مِنَ الرِّجالِ: مردِ سرگردان مردی که در اثر سیری یا در اثر چرت و پینکی سست و بی‌حال شده است.

(الرائِب) مِنَ الأُمُوْرِ: کارِ بدونِ شک و ابهام و واضح و آشکار (الرائِبُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد سرگردان. مردی که در اثر سیری یا در اثر چرت و پینکی سست و بی‌حال شده است. ج رَوْبَی.

(الراب): اندازه، مقدار. گویند: (هَذا رابُ کَذا): این فلان مقدار است.

(الرَوْب): شیر بسته و سفت شده، ماست (وصف به مصدر است). (ما عِنْدِی شَوْبٌ و لا رَوْبٌ): من نه عسل دارم و نه ماست. و در حدیث است که: «لا شَوْبَ و لا

رَوْبَ فِی اَلْبَیْعِ و الشَّراءِ»: غش و تقلب و مخلوط کردن در معامله جایز نیست.
(الرَّوْبان) مِنَ الرِّجالِ: مرد سرگردان. مردی که در اثر سیری یا در اثر چرت و پینکی سست و بی‌حال شده است. ج رَوْبَی.
(الرَّوْبَة): مایهٔ ماست، ماست مایه.
(الرُّوْبَة): ماست مایه. شیر سفت شده و بسته. سر و سامان دادن کار. حاجت، نیاز، خواسته. مایه و قوْتِ زندگی. گویند: (ما یَـقُوْمُ فُـلانٌ بِـرُوْبَةِ أَهْـلِهِ): فـلانی خوراک و قوْتِ خانواده‌اش را تأمین نمی‌کند. پاره‌ای گوشت. گویند: (قَطَّعَ اللَّحْمَ رُوْبَةً رُوْبَةً): گوشت را تکه تکه کرد (الرُّوْبَةُ) مِنَ الْأَمْرِ: قسمتِ عمده و انبوه و مهمِ کار. پاسی از شب. عقل، خِرد. گویند: (هُوَ یُحَدِّثُنِی وَ أَنَا إِذْ ذاکَ غُلامٌ لَیْسَ لِیْ رُوْبَةٌ): او بـرای مـن حـرف می‌زد و من در آن زمان پسربچه‌ای بـودم کـه عـقلی نداشتم. زمین خوب و ارزشمند و حاصلخیز یا پر گیاه.
(المِرْوَب): ظرفِ ماست بندی. ج مَراوِب.
*روث ـ (راثَ یَرُوْثُ رَوْثاً) ذُوالْحافِرِ: حیوان فرد سم مدفوع کرد. و در مثل گویند: «أَحُشُّکَ و تَرُوْثُنِی»: به تو علف می‌دهم و بر روی من می‌رینی؛ کنایه از کسی است که پاداش نیکی را به بدی می‌دهد.
(الرَّوْث): مدفوع حیوانات فـرد سـم (مـثل اسب). ج أَرْواث.
(الرَّوْثَة): یک مدفوع حیوانات فرد سم (مـثل اسب). ساقهٔ گندم که پس از غربال کـردن گـندم در غـربال می‌ماند. نوک بینی که وقتی خون دماغ شود از آن جا خون می‌ریزد (الرَّوْثَةُ) مِنَ الْـعُقابِ: مـنقارِ آله، نـوکِ عقاب.
*روج ـ (راجَتْ تَرُوْجُ رَواجاً) السِّلْعَةُ: کالا پر مشتری شد و رواج یافت.
(راجَ یَرُوْجُ رَوْجاً، و رَواجاً) الْأَمْرُ: آن کار بـا سـرعت آمد (راجَتْ) الرِّیْحُ: باد از هر سو وزید و معلوم نشد که از کجا می‌وزد.

(رَوَّجَ یُرَوِّجُ تَرْوِیْجاً) الْغُبارُ: گرد و غبار ادامـه یـافت (رَوَّجَ) السِّلْعَةَ: کالا را رواج داد و پر مشتری گردانـید (رَوَّجَ) کَلامَهُ: سـخن خـود را آراست و تـزیین کـرد. سخنِ خود را پیچیده بیان کرد و کسی معنایِ واقعیِ آن را نفهمید.
(الرَّوْجَة): شتاب، عجله.
(المُرَوِّج): أَمْرٌ مُرَوِّجٌ: کار درهم و برهم.
*روح ـ (راحَ یَرُوْحُ رَواحاً): در شامگاه حرکت کرد. و رواح را برای حرکت در هر ساعت شب و روز بـه کار می‌برند. و همچنین الغُدُوّ هم به همین معنی است.
(راحَ یَـرُوْحُ رَوْحاً، و رَواحاً) الْـقَوْمَ، و راحَ إِلَـیْهِمْ، و عِنْدَهُمْ: به نزدِ آن قوم رفت.
(راحَتْ تَرُوْحُ، و تَراحُ رُوْحاً، و رَوْحاً) الْإِبِلُ و غَـیْرُها: شترها و غیره پس از غروب بـه اسـتراحـتگاهِ خـود بازگشتند (راحَتْ) الْـیَوْمُ: در آن روز بـاد خـیلی تـند وزید. باد خوب وزید.
(راحَ یَرُوْحُ، و یَراحُ راحَةً) فُلانٌ لِـلْمَعْرُوْفِ: دل فـلانی برای انجام دادن نیکی غرق در شعف شد (راحَتْ) یَدُهُ لِکَذا، و بِکَذا: دستش برای فلان کار سبک و فرز شد (راحَ) فُلانٌ مَعْرُوْفاً: فلانی از احسان (کسی) برخوردار شد و آن را به دست آورد.
(راحَ یَرُوْحُ، و یَراحُ رَواحاً، و راحاً، و راحَةً، و أَرْیَحِیَّةً، و رِیاحَةً) لِلْأَمْرِ: برایِ آن کار شاد و خرسند شد.
(راحَ یَرُوْحُ، و یَراحُ رَوْحاً) الشَّیْءَ: بـوی آن چـیز بـه بینی‌اش خورد (راحَتْ) الرِّیْحُ الشَّیْءَ: بو یا باد بـه آن چیز خورد (راحَ) الشَّجَرُ: درخت باد را احساس کرد و به آن خورد.
(رِیْحَ یُراحُ) الشَّیْءُ: آن چیز باد زده یا بو زده شد.
(رَوِحَ یَرْوَحُ رَوَحاً) الشَّیْءُ: آن چیز وسیع و گشاد شد (رَوِحَ) الرَّجُـلُ: سـینهٔ پـاهایِ آن مـرد از هـم دور و پاشنه‌هایش به هم نزدیک شد.
(أَراحَ یُرِیْحُ إِراحَةً): نفس کشید. استراحت کـرد. مـرد، فوت کرد، درگـذشت (أَراحَ) فُـلانٌ: فـلانی داخـل در

شامگاه شد. داخلِ در باد شد. از شترِ خود فرود آمد که شترش استراحت کند (أَراحَ) الْإِبِلَ و غَيْرَها: شترها و غیره را به آغل و غیره برد (أَراحَ) عَلَيْهِ حَقَّهُ: حقش را به او رد کرد و باز گردانید (أَراحَ) عَلَيْهِ اللَّيْلُ عازِبَ هَمِّهِ: شب غصهٔ دور او را به سوی او آورد (أَراحَ) فُلاناً: فلانی را راحت و آسوده گردانید (أَراحَ) مِنْهُ مَعْرُوْفاً: از او احسانی به دست آورد (أَراحَ) الشَّيْءَ: بویِ آن چیز به بینی‌اش خورد (أَراحَ) الشَّيْءُ: آن چیز بوی گند گرفت.

(أَرْوَحَ يُرْوِحُ إِرْواحاً) الشَّيْءُ: آن چیز گندید و بد بو شد.

(راوَحَ يُراوِحُ مُراوَحَةً) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ و الْعَمَلَيْنِ: آن دو چیز و آن دو کار را به نوبت انجام داد. گویند: (راوَحَ) بَيْنَ جَنْبَيْهِ: گاهی به این پهلو و گاهی به آن پهلو خوابید (راوَحَ) بَيْنَ رِجْلَيْهِ: گاهی بر روی این پا و گاهی بر روی پای دیگرش ایستاد (أَنَا أُغادِيْهِ و أُراوِحُهُ): من صبح و شام به نزدِ او می‌روم.

(رَوَّحَ يُرَوِّحُ تَرْوِيْحاً) عَلَيْهِ بِالْمِرْوَحَةِ: او را با بادبزن باد زد (رَوَّحَ) بِالْقَوْمِ: با آن قوم نمازِ تراویح خواند (رَوَّحَ) عَنْهُ: او را راحت و آسوده گردانید (رَوَّحَ) الْقَوْمَ: شامگاهان به نزد آن قوم رفت (رَوَّحَ) الدُّهْنَ و غَيْرَهُ: بوی خوش به روغن وغیره زد و آن را خوشبو کرد (رَوَّحَ) فُلاناً، أَوِالْإِبِلَ: فلانی را آسوده و راحت گردانید. شترها را به آغل بازگردانید.

(إِرْتاحَ يَرْتاحُ إِرْتِياحاً) لِلْأَمْرِ: برای آن کار شاد و خرسند و راحت شد (إِرْتاحَ) اللّهُ لَهُ بِرَحْمَتِهِ: خدا با رحمت خود او را از گرفتاری نجات داد.

(إِرْتَوَحَ يَرْتَوِحُ إِرْتِواحاً): گویند: (هُما يَرْتَوِحانِ عَمَلاً): آن دو کاری را به نوبت انجام می‌دهند.

(تَراوَحَ يَتَراوَحُ تَراوُحاً): گویند: (فُلانٌ يَداهُ تَتَراوَحانِ بِالْمَعْرُوْفِ): دو دست فلانی به نوبت و پی در پی به احسان و نیکی می‌پردازند (تَراوَحا) الْعَمَلَ: آن دو یا آن دو دست به نوبت به انجامِ کار پرداختند (تَراوَحَتْهُ) الْأَحْقابُ: دوره‌هایِ طولانی پی در پی بر او گذشت.

(تَرَوَّحَ يَتَرَوَّحُ تَرَوُّحاً): در شامگاه حرکت کرد یا در شامگاه به انجام کار پرداخت (تَرَوَّحَ) الشَّيْءُ: آن چیز بوی چیز مجاور خود را گرفت. گویند: (تَرَوَّحَ) اللَّبَنُ: شیر بو گرفت (تَرَوَّحَ) الْماءُ: آب بو گرفت (تَرَوَّحَ) النَّبْتُ: گیاه قد کشید و بلند شد (تَرَوَّحَ) الشَّجَرُ: درخت پس از گذشتن تابستان برگ رویانید (تَرَوَّحَ) بِالْمِرْوَحَةِ: با بادبزن باد زد (تَرَوَّحَ) الْقَوْمَ: شامگاهان به نزدِ آن قوم رفت.

(إِسْتَراحَ يَسْتَرِيْحُ إِسْتِراحَةً): راحت شد، آسود.

(إِسْتَرْوَحَ يَسْتَرْوِحُ إِسْتِرواحاً): راحت شد، آسود. (إِسْتَرْوَحَ) إِلَيْهِ: به او آرامش یافت (إِسْتَرْوَحَ) الْغُصْنُ: شاخهٔ درخت به این طرف و آن طرف خم شد (إِسْتَرْوَحَ) الرَّجُلُ: آن مرد باد به غبغب انداخت و تکبر کرد (إِسْتَرْوَحَ) الشَّيْءَ: بوی آن چیز به بینی‌اش خورد. آن را بویید (إِسْتَرْوَحَ) الْمَطَرُ الزَّرْعَ: باران زراعت را زنده کرد.

(الْأَرْوَح): وسیع، جادار. گویند: (مَحْمِلٌ أَرْوَحُ): کجاوهٔ گشاد و جادار. مردی که سینهٔ پاهایش از هم دور و پاشنهٔ پاهایش به هم نزدیک است. ج رُوْح.

(الإسْتِرْواح): (فِي الطِّبِّ): پیدایشِ یا تزریق هوا در درجوف بدن.

(الْأَرْيَح): گویند: (مَحْمِلٌ أَرْيَحُ): کجاوهٔ گشاد.

(الْأَرْيَحِيّ): مرد بسیار خوش اخلاق و علاقمند به نیکی کردن که وقتی عطایی می‌کند خوشحال می‌شود. شمشیر.

(الْأَرْيَحِيَّة): خوشحال شدن برای محبت و احسان کردن به دیگران و خرسند شدن از نیکی کردن به مردم.

(التراوِيْح): جمع التَرْوِيْحَة است که در اصل به معنای نشستن است سپس به نشستن پس از چهار رکعت نماز در شبهای ماه رمضان اطلاق شده؛ زیرا که مردم پس از چهار رکعت نماز استراحت می‌کردند، سپس

بطور مجازی به خود آن چهار رکعتها هم تَرْوِيْحَة می‌گفتند.

(التَرْوِيْحَة): مفرد التَراوِيْح است.

(الرائِحَة): بوی خوش یا بوی بد. شترهایی که پس از غروب آفتاب به شترخان برمی‌گردند و آن نقیض السارِحَة است (مالَه سارِحَةٌ وَلا رائِحَةٌ): او چیزی ندارد (جاءَ و ما فِيْ وَجْهِهِ رائِحَةُ دَمٍ): آمد در حالی که رنگ به چهره نداشت و بشدت ترسیده بود. بارانِ شامگاهی، برعکس الغادِيَة است. ج رَوائِح.

(الراح): راحتی، آسایش، آسودگی. شراب (الراحُ) مِنَ الْأَيّامِ: روزی که بادهایِ تند می‌وزد.

(الراحَة): کف دست. ج راح (تَرَكْتُهُ عَلَى أَنْقَى مِنَ الرّاحَةِ): او را در حالی رها کردم که هیچ نداشت [مثلِ کفِ دست که مو ندارد. ب] . آسایش، آسودگی، راحتی. عیال، زوجه و زن. جای وسیع و پهناور یا فضای باز میان خانه‌ها (لَيْلَةٌ راحَةٌ): شبی که بادهای تند بوزد.

(الرَواح): آسایش، آسودگی. بعد از ظهر، مقابل الصَباح است.

(الرَواحَة): آسایش، راحتی.

(الرَوْح): راحتی، آسایش. رحمت، بخشایش. نسیم باد. گویی: (وَجَدْتُ رَوْحَ الشَّمالِ): سردی بادِ شمال را احساس کردم. ج أَرْواح (يَوْمٌ رَوْحٌ): روزی که بادهایِ خوب می‌وزد. شادی و خوشحالی و سرور.

(الرُوْح): جان، روان، روح. (مذکّر و مؤنّث به کار رود). نفس، خود چیزی، عین چیزی. نفَس. ج أَرْواح. قرآن. وحی (رُوْحُ) الْقُدُسِ (عِنْدَالنَّصارَى): اقنوم سوم نصاری (الرُّوْحُ الأَمِيْنُ و رُوْحُ الْقُدُسِ): جبرائیل عليه‌السلام (الرُوْحُ): (فِي الْفَلْسَفَةِ): بر خلافِ المادّة (الرُوْحُ): (فِي الْكِيْمِياءِ): جوهرِ گلها و گیاهان، اسانس، مثل: (رُوْحُ الزَّهْرِ، و رُوْحُ النَّعْنَعِ): اسانس گل و اسانس نعنا.

(الرَوْحاء): مُؤَنَّثِ الأَرْوَح. زنی که سینهٔ پاهایش از هم دور و پاشنهٔ پاهایش به هم نزدیک است. گشاد، جادار (قَصْعَةٌ رَوْحاءُ): کاسهٔ گشاد و کم عمق. ج رُوْح.

(الرُوْحانِيّ): دارای روح. منسوب به الرُوْح؛ روحی، روانی (اَلطِّبُّ الرُّوْحانِيُّ): نوعی روان درمانی. ج رُوْحانِيُّوْنَ (اَلآباءُ الرُّوْحانِيُّوْنَ): دانشمندانِ دینیِ مسیحیت، پدرانِ مقدس.

(الرَوْحَة): یک بار رفتن یا یک رفتن شامگاهی. یک بار شادمانی بخاطر چیزی (عَشِيَّةٌ رَوْحَةٌ): شامگاهی که باد نیکو بوزد.

(الرُوْحِيَّة): (فِي الْفَلْسَفَةِ): بر خلاف المادِّيَّة، برتری روح بر جسم و در پرتو این اندیشه است که کائنات و معرفت و سلوک را تفسیر و معنی می‌کنند (اَلْأَشْرِبَةُ الرُّوْحِيَّةُ): مشروباتِ الکلی.

(الرِيْح): باد. بو. (مؤنّث است). ج رِياح، و أَرْواح، و أَرْياح. رحمت و بخشایش. نیرو، قوّت. گویند: (ذَهَبَتْ رِيْحُهُ): نیرو و قدرتش از بین رفت. پیروزی، غلبه، چیرگی. دولت و اقبال. گویند: (الرِّيْحُ لِآلِ فُلانٍ): دولت و اقبال از آنِ فلان قبیله است (رَجُلٌ ساكِنُ الرِّيْحِ): مرد با وقار و سنگین (هَبَّتْ رِيْحُهُ): کارش بر وفقِ مرادش پیش رفت.

(الرَيْحان): سبزیِ ریحان. هر گیاهِ خوشبو. ج رَياحِيْن. رحمت و بخشایش و رزق و روزی.

(الرَيْحانَة): دستهٔ گُل. و گویند «اَلمَرْأَةُ رَيْحانَةٌ وَ لَيْسَتْ بِقَهْرَمانَةٍ»: زن دستهٔ گل است و پهلوان نیست. [نهج‌البلاغه. ب] .

(الرِيْحَة): باد. بو. رحمت و بخشایش. قوّت و قدرت. چیرگی، پیروزی. دولت و اقبال.

(الرَيِّح) مِنَ الأَيّام و الأَمْكِنَة: روز یا جایی که در آن بادِ نیکو می‌وزد. یا در آن بادِ تند می‌وزد.

(الرِيْحِيّ): (رِيْحِيُّ التَّلْقِيْحِ): (فِيْ عِلْمِ الأَحْياءِ): نقل و انتقال و پاشیده شدن گرده‌های نر بر روی مادینگی گلها به وسیلهٔ باد (رِيْحِيُّ الِانْتِشارِ): گیاهی که تلقیحش به وسیلهٔ باد انجام شود.

(المَراح): جایی که از آن می‌روند یا به آن می‌روند. یا

جایی که شامگاهان به آن می‌روند یا شامگاهان از آن می‌روند، بر خلاف المَغْدَی است (ما تَرَکَ فُلانٌ مِنْ أَبِیْهِ مَغْدًی وَ لا مَراحاً): فلانی کاملاً شبیه به پدرش می‌باشد.

(المُراح): «از أَراحَ»: آغل، اصطبل.

(المُرْتاح): اسب مقام پنجم مسابقه.

(المِرْواح): افشون، هسک، انگشته. ج مَراوِیْح.

(المِرْوَح): افشان، انگشته، چارشاخ. بادبزن دستی یا برقی. ج مَراوِح.

(المَرْوَح): چیزی که باد بر آن خورده است. یا بوی چیزی را گرفته است.

(المَرْوَحَة): صحرا، بیابان، [زیرا که باد در آن می‌وزد. ب] . محل وزیدن و عبور باد. ج مَراوِح.

(المِرْوَحَة): بادبزن دستی یا برقی. ج مَراوِح.

(المِرْیاح): طَعامٌ مِرْیاحٌ: غذایِ نفّاخ و باد انگیز.

(المُرِیْح): چیزی که باد بر آن خورده است. یا بوی چیزی را گرفته است.

(المُسْتَراح): کنار آب، توالت، مستراح.

***رود** ـ (رادَتْ تَرُوْدُ رَوْداً، و رَوَداناً، و رِیاداً) الدَّوابُّ: چارپایان در چراگاه به تردد و رفت و آمد پرداختند (رادَ) فُلانٌ: فلانی تردد کرد و قرار و آرام نگرفت (رادَ) وِسادُهُ مِنْ مَرَضٍ أَوْهَمٍّ: در اثر بیماری یا در اثر اندوه بی‌تاب و قرار شد و آرام نگرفت (رادَتْ) الرِّیْحُ: باد از هر طرف وزید (رادَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن خیلی به خانهٔ همسایگانش رفت و آمد کرد.

(رادَ یَرُوْدُ رَوْداً، و رِیاداً) الشَّیْءَ: آن چیز را طلب کرد و خواست (رادَ) أَهْلَهُ و رادَلَهُمْ مَنْزِلاً و کَلَأً: برای خانوادهٔ خود خانه و علف طلب کرد و خواست (رادَ) الدّابَّـةَ: چارپا را آزاد گذاشت که در چراگاه آزادانه بچرد.

(أَرادَ یُـرِیْدُ إرادَةً) الشَّـیْءَ: آن چیز را اراده کرد و خواست. آن را دوست داشت (أَرادَ) الْجِدارُ أَنْ یَنْقَضَّ: دیوار آماده شد که فرو افتد. خدا می‌فرماید: ﴿فَوَجَدا فِیْها جِداراً یُرِیْدُ أَنْ یَنْقَضَّ فَأَقامَهُ﴾: پس دیدند آن دو دیواری را که می‌خواست بیفتد پس آن را بر پای داشت (أَرادَ) فُلاناً عَلَی الأَمْرِ: فلانی را بر آن کار واداشت (أَرادَتْهُ) الْحاجَةُ: حاجت و کار باعث ماندن و درنگ او شد (أَرادَ) الدّابَّةَ: چارپا را آزاد گذاشت که در چراگاه رفت و آمد کند.

(أَرْوَدَ یُرْوِدُ إِرْواداً) فِیْ مَشْیِهِ: آهسته و با ملایمت راه رفت (أَرْوَدَ) فُلاناً: به فلانی مهلت داد.

(راوَدَهُ یُراوِدُهُ مُراوَدَةً، و رِواداً): او را فریب داد، به او نیرنگ زد (راوَدَ) الْمَرْأَةَ عَنْ نَفْسِها: از آن زن تقاضایِ ارتباطِ نامشروع کرد. و برای تقاضای زن از مرد نیز می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قالَ نِسْوَةٌ فِی الْمَدِیْنَةِ امْرَأَةُ الْعَزِیْزِ تُراوِدُ فَتاها عَنْ نَفْسِهِ﴾: و گفت (گفتند) زنانی در شهر، زن عزیز (نخست وزیر مصر) تقاضای کامجویی می‌کند از بَردهٔ خودش که با او در آمیزد (راوَدَهُ) عَنِ الأَمْرِ، و عَلَیْهِ: در آن کار با او مدارا کرد (راوَدَهُ) عَلَی الأَمْرِ: انجامِ آن کار را از او خواست.

(إرْتادَ یَرْتادُ إرْتِیاداً) لِأَهْلِهِ: برای خانوادهٔ خود به طلبِ منزل و چراگاه رفت (إرْتادَ) الشَّیْءَ: آن چیز را طلب کرد و خواست.

(إسْتَرادَتْ تَسْتَرِیْدُ إسْتِرادَةً) الدَّوابُّ: چهارپایان آزادانه در چراگاه به عقب و جلو رفتند (إسْتَرادَ) لِأَمْرِهِ: در برابر امر او تسلیم و فرمانبردار شد (إسْتَرادَ) الشَّیْءَ: آن چیز را خواست و به دنبال آن گشت و رفت و آمد کرد (إسْتَرادَهُ) لِکَذا: به دنبالِ او برایِ فلان چیز گشت.

(الأَرْوَد): گویند: (اَلدَّهْرُ أَرْوَدُ ذُوْغِیَرٍ): روزگار کار خود را آرام و آهسته انجام می‌دهد و کسی متوجه آن نمی‌شود.

(الرائِد): کسی که جلو قبیله حرکت می‌کند و برای آنان به جستجوی آب و چراگاه می‌پردازد. و در مثل گویند: «الرائِدُ لا یَکْذِبُ أَهْلَهُ»: رائد به کسان خودش دروغ نمی‌گوید؛ دربارهٔ کسی گویند که چون سخن بگوید دروغ نگوید (الرائِدُ) مِنْ رِجالِ الْجَیْشِ و الشُّرْطَةِ: سرگردِ ارتش یا سرگردِ پلیس. (جدید). ج

رُوّاد، ورادَة (رائِدُ) الْعَيْنِ: خس و خاشاکی که در چشم رفته است. ج رَوائِد (فُلانٌ رائِدُ الْوِسادِ): فلانی در اثر بیماری یا در اثر اندوه بی‌قرار و ناآرام است و آرام نمی‌گیرد.

(الرائِدَة): مُؤَنَّثِ الرائِد. زنی که در اثر بیماری یا در اثر اندوه آرام ندارد (إِمْرَأَةٌ رائِدَةٌ): زنی که خیلی به خانهٔ همسایگانش رفت و آمد می‌کند.

(الراد): رائد، مردی که جلو قبیله حرکت می‌کند و به جستجوی آب و علف می‌پردازد (إِمْرَأَةٌ رادٌ): زنی که خیلی به خانهٔ همسایگانش رفت و آمد می‌کند.

(الرادَة): مُؤَنَّثِ الراد. گویند: (رِيحٌ رادَةٌ): بادی که نرم بوزد (إِمْرَأَةٌ رادَةٌ): زنی که خیلی به خانهٔ همسایگانش رفت و آمد کند.

(الرادار): رادار، ردیاب هواپیما و غیره.

(الرادِيُوم): عنصر رادیوم.

(الرَواد): إِمْرَأَةٌ رَوادٌ: زنی که خیلی به خانهٔ همسایگانش رفت و آمد می‌کند.

(الرُواد): رِيحٌ رُوادٌ: بادی که ملایم بوزد.

(الرَوْد): بادِ ملایم. مهلت، آهستگی، فرصت.

(الرُوْد): گویند: (إِمْشِ عَلَى رُوْدٍ): آهسته راه برو.

(الرُوَيْد): مصغرِ الإِرْواد است؛ مهلت دادن. گویی: (رُوَيْداً): مهلت ده (رُوَيْدَ خالِدٍ، و رُوَيْدًا خالِدًا، و رُوَيْدَکَ خالِداً): به خالد مهلت ده.

(المِرْوَد): میلِ سرمه. آهنی است که در لجام می‌چرخد. مفصل، پیوندگاه. میخ یا میخِ چوبی که در زمین یا در دیوار کوبند. محورِ آهنی چرخ و قرقره. یکی از پایه‌های خرمن کوب. ج مَراوِد، و مَراوِيْد.

* **روذ** ـ (رَوْذَنَ يُرَوْذِنُ رَوْذَنَةً): ضعیف و ناتوان و مانده شده.

* **روز** ـ (رازَهُ يَرُوْزُهُ رَوْزاً): آن را آزمود و تجربه کرد (رازَ) الدِّيْنارَ: دینار زر را کشید که وزنش را بداند (رازَ) الْحَجَرَ و نَحْوَهُ: سنگ و امثالِ آن را آزمود که سنگينيِ آن را بداند (رازَ) صَنْعَتَهُ و مالَهُ: صنعت و دارایی و مال خود را خوب انجام و سر و سامان داد (رازَ) ما عِنْدَهُ: آنچه را که نزدِ او بود طلب کرد و خواست.

(راوَزَهُ يُراوِزُهُ مُراوَزَةً): او را آزمود.

(رَوَّزَ يُرَوِّزُ تَرْوِيْزاً) كَلامَهُ و رَأْيَهُ فِيْ نَفْسِهِ: سخن یا نظرِ خود را پیش خودش سنجید که چگونه بیان کند که بهتر و سنجیده‌تر باشد (رَوَّزَ) رَأْيَهُ: اندیشهٔ خود را اندک اندک سنجید و بررسی کرد.

(الراز): رئیسِ بنایان، مهندسِ ساختمان، معمار. یا رئیسِ هر شغل و هر صنعت، استاد فن (اصلش: رائِز است). ج رازَة.

(الرَوْز): (فِيْ عِلْمِ الْكِيْمِياءِ): عیار سنجی، آزمایش برای تعیین و تشخیص عیار فلزات.

(الرُوْزنامَة): تقویم، سالنما، سالنامه. ادارهٔ بازنشستگی. [معرب از روزنامهٔ فارسی است. ب] .

(الرِيازَة): معماری، مهندسی ساختمان، ریاست بنایان، حرفهٔ رئیس بنایان.

* **روس** ـ (راسَ يَرُوْسُ رَوْساً): خرامید، با ناز و ادا و تبختر راه رفت (راسَ) السَّيْلُ الْغُثاءَ: سیل آشغال و خس و خاشاک را جمع کرد و با خود برد.

(الرَوْس): عیب (فُلانٌ رَوْسُ سَوْءٍ): فلانی مردِ بدی است.

* **روش** ـ (راشَ يَرُوْشُ رَوْشاً): بسیار خورد، خیلی خورد، پرخوری کرد (راشَ) الْمَرَضُ فُلاناً: بیماری فلانی را ضعیف کرد.

(رَوِشَ يَرْوَشُ رَوَشاً): سبک عقل شد.

(الأَرْوَش): سبک عقل، سبک مغز. ج رُوْش.

(الرَوُّوش): مردی که گوشش پرموست. مردی که کمر و صلبش ضعیف است.

(الرَوْشاء): زن سبک عقل و سبک مغز. ج رُوْش.

* **راض** ـ (راضَهُ يَرُوْضُهُ رَوْضاً، و رِياضا، و رِياضَةً): ذلیل و خوار و رام و فرمانبردارش کرد. گویند: (راضَ) الْمُهْرَ: کرهٔ چارپایان را رام و فرمانبردار کرد (راضَ)

نَفْسَهُ بِالتَّقْوَى: نفس خود را به وسيلهٔ تقوى رام و فرمانبردار كرد. [اميرالمؤمنين عليه السلام مى‌فرمايد: (وَ إِنَّما هِيَ نَفْسِي أَرُوضُها بِالتَّقْوَى لِتَأْتِيَ آمِنَةً يَوْمَ الْخَوْفِ الْأَكْبَرِ): و همانا اين نفس من است كه پرورش مى‌دهم و رام مى‌كنم آن را با پرهيزگارى تا بيايد ايمن در روز بزرگ ترسناک يا در روز ترس بزرگ. نهج‌البلاغه. ب] . (راضَ) الْقَوافِيَ الصَّعْبَةَ: بر قافيه‌هاى مشكل فائق آمد و بر آن اساس چكامه سرود (راضَ) الدُّرَّ: مرواريد را سوراخ كرد.

(أَراضَ يُرِيْضُ إِراضَةً) الْمَكانُ: آن جا داراى گلزار و مرغزار و باغهاى بسيار شد (أَراضَ) الْوادِيَ و الْحَوْضَ: در دره و حوض آب جمع شد بطورى كه زمينِ آن را پوشانيد (أَراضَ) فُلانٌ: فلانى پس از اين كه يک بار آب خورد دوباره و سه باره يا بيشتر آب خورد (أَراضَ) الْمَكانَ: آن جا را تبديل به گلزار و باغ و مرغزار كرد (أَراضَ) الْقَوْمَ: آن گروه را سير آب كرد.

(أَرْوَضَ يُرْوِضُ إِرْواضاً) الْمَكانُ: آن جا داراى گلزار و مرغزار و باغهاى بسيار شد.

(راوَضَهُ يُراوِضُهُ مُراوَضَةً) عَلَى الْأَمْرِ: با لطايف الحيل و با شيرين زبانى و تاكتيكهاى مختلف او را وادار به انجام آن كار كرد.

(رَوَّضَ يُرَوِّضُ تَرْوِيْضًا) الْمَكانُ: آن جا داراى گلزار و مرغزار و باغهاى بسيار شد. (رَوَّضَ) فُلانٌ: فلانى در باغ و گلزار سكونت كرد (رَوَّضَ) الْمَكانَ: آن مكان را تبديل به باغ و گلزار و مرغزار كرد. گويند: (رَوَّضَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران زمين را تبديل به گلزار و مرغزار كرد (رَوَّضَ) الْمُهْرَ وَ غَيْرَهُ: كرهٔ اسب و غيره را رام و فرمانبردار كرد.

(إِرْتاضَ يَرْتاضُ إِرْتِياضاً): فرمانبردار و رام شد. گويند: (إِرْتاضَ) الْمُهْرُ: كرهٔ اسب و غيره رام و فرمانبردار شد (إِرْتاضَتْ) الْقَوافِيُ: قافيه‌ها چون موم در چنگال شاعر نرم شد.

(تَراوَضا يَتَراوَضانِ تَراوُضاً): در دادوستد كشمكش كردند و چانه زدند.

(إِسْتَراضَ يَسْتَرِيْضُ إِسْتِراضَةً) الْمَكانُ و الْوادِيُ و الْحَوْضُ: آن جا داراى باغها و گلزارها و مرغزارهاى بسيار شد. آب در دره و حوض جمع و زمينِ آنها را پوشانيد (إِسْتَراضَ) الْمَكانُ: آن جا وسيع و گشاد و جادار شد (إِسْتَراضَتْ) النَّفْسُ: نفسِ انسان، خوب و شاد و خرم شد.

(إِسْتَرْوَضَ يَسْتَرْوِضُ إِسْتِرْواضاً) النَّباتُ: گياه به بلندترين و بزرگترين مرحلهٔ خود رسيد (إِسْتَرْوَضَتْ) الْأَرْضُ: زمين گياهِ خوب رويانيد.

(الرَّوْضَة): زمينِ سرسبز و خرم. باغ و بوستانِ زيبا، گلزار (مَجْلِسُهُ رَوْضَةٌ): مجلس و بزمِ او شيرين و ثمر بخش است. ج رَوْض، و رِياض (رَوْضَةُ) الْحَوْضِ و نَحْوِهِ: زمينِ حوض و امثالِ آن كه آب بر رويِ آن جمع مى‌شود و رويِ آن را مى‌پوشاند.

(الرِياضَة): (عِنْدَ الصُّوْفِيَّةِ): تزكيهٔ نفس و پرورش و تهذيب نفس با عبادت و دورى كردن از لذتها (الرِياضَةُ) الْبَدَنِيَّةُ: ورزش.

(الرِياضِيَّة): اَلْعُلُوْمُ الرِّياضِيَّةُ: رياضيات، علومِ رياضى.

(الرَّيِّض): مِنَ الدَّوابِّ: چارپايى كه تربيت و رام نشود و چموشى را رها نكند و فرمانبردار سِوار خود نشود. (چه نر باشد و چه ماده). (أَمْرٌ رَيِّضٌ): كارى كه خوب و محكم انجام نشده است.

(الرَّيِّضَة): قَصِيْدَةٌ رَيِّضَةٌ: قصيده‌اى كه خوب سروده نشده است (قَصِيْدَةٌ رَيِّضَةُ الْقَوا فِي): قصيدهٔ سخت كه قافيه‌اى مشكل دارد و چكامه سرايان نمى‌توانند بر طبق آن قافيه بسرايند.

(المَرُوْض): مرواريدِ سوراخ شده. تربيت شده، ذليل و خوار شده، فرمانبردار شده.

(المَرُوْضَة): مُؤَنَّثِ المَرُوْض. مرواريد سوراخ شده. مؤنّث تربيت و رام شده.

(المُسْتَرْوِض): گياه بغايت رشد كرده و بزرگ و دراز و بلند شده.

(الْمُسْتَرْوِضَة): زمینی که گیاهان را نیکو پرورش می‌دهد.

*راع ـ (راعَ يَرُوْعُ رَوْعاً): ترسید. گویند: (راعَ) مِنْهُ: از او ترسید (راعَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را ترسانید (راعَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز مورد پسند فلانی قرار گرفت، او را شگفت زده کرد. گویند: (راعَنِی) جَمالُهُ: زیبایی‌اش مرا به شگفت آورد (راعَنِی) كَلامُهُ: سخن او مرا خوش آمد (هَـذِهِ شَرْبَةٌ راعَ بِـها فُؤادِی): ایـن نوشیدنیی است که دلم را خنک کرد.

(راعَ يَرُوْعُ رُواعًا) الشَّیْءُ: آن چیز به جایِ خود بازگشت.

(رَوِعَ يَرْوَعُ رَوَعاً): زیبا یا دلیرِ شگفت‌انگیز شد. هوشیار و تیزدل شد.

(أَراعَهُ يُرِيْعُهُ إِراعَةً): او را ترسانید.

(رَوَّعَهُ يُرَوِّعُهُ تَـرْوِيْعاً): او را تـرسانید (رَوَّع) الطَّعامَ بِالسَّمْنِ: غذا را غرقِ در چربی کرد.

(إِرْتاعَ يَرْتاعُ إِرْتِياعاً): ترسید (إِرْتاعَ) مِنْهُ، و لَـهُ: از او ترسید (إِرْتـاعَ) لِـلْخَيْرِ: بـرایِ انـجام دادنِ کـارِ خیر احساسِ راحتی و شعف کرد.

(تَرَوَّعَ يَتَرَوَّعُ تَرَوُّعاً): ترسید. گویند: (تَرَوَّعَ) مِنْهُ: از او ترسید.

(الأَرْوَع): مرد بیدار دل و هوشیار. مرد شگفت‌انگیز بخاطر زیبایی یـا بـخاطر دلیری‌اش. ج رُوْع (قَـلْبٌ أَرْوَعُ): دلی که بخاطر هوشیاری‌اش از هر چه که بیند یا بشنود زود به هراس افتد یا زود خوشش می‌آید.

(الرائع): شگفت انگیز، اعجاب‌آور. ترسیده. ترساننده. زیبایی یا سخن شگفت انگیز. ج رُوَّع.

(الرائِعَة): مُؤَنَّثِ الرائِع. شگفت‌انگیز. شـاهکار، چـیز بسیار جالب، شاهکار فنی یـا شـاهکار اخـلاقی یـا شاهکار فکری (رائِعَةُ) الشَّيْبِ: اولین موی سفید سر و غیره (رائِعَةُ) الضُّحَى: وسـط چـاشت (رائِـعَةُ) النَّـهارِ: نیمروز. گویند: (هُوَ كَالشَّمْسِ فِیْ رائِعَةِ الضُّحَى أَوْ فِیْ رائِعَةِ النَّهار): او مثل خورشید چاشت یا مـثل آفـتاب نیمروزی است. ج رُوَّع، و رَوائِع (هَذِهِ الْقَصِيْدَةُ، أَوْ هَذِهِ الْقِصَّةُ، مِنْ رَوائِعِ فُلانٍ): این قصیده یا ایـن داسـتان از شاهکارهای فلانی است.

(الرُّواع): گویند: (هُوَ و هِیَ رُواعُ الْفُؤادِ): آن مرد و آن زن هوشیار و با ذکاوت است.

(الرُّواعَة): گویند: (هِیَ رُواعَةُ الْفُؤادِ): آن زن هوشیار و با ذکاوت است.

(الرَّوْع): کارزار، پیکار، جنگ.

(الرُّوْع): قلب، دل. ذهن، خاطر. عقل، خِـرَد. گـویند: (وَقَعَ فِیْ رُوْعِی كَذا): فلان چیز به ذهنم رسید (أَفْـرَخَ رُوْعُهُ): دلش خالی از ترس شد و آرام گرفت. [در مادهٔ فَرَخَ آمده است که: (أَفْرَخَ رُوْعُهُ): اندوه از دلش رفت. ب]

(الرَّوْعاء): مُؤَنَّثِ الأَرْوَع. زن هوشیار و بیدار دل. زن اعجاب‌آور و شگفت‌انگیز بخاطر زیبایی‌اش و غـیره. ج رُوْع.

(الرَّوْعَة): اثری از زیبایی، مقداری زیبایی. تـرس یـا یک ترس. ج رَوْعات. و در حدیث دعـاء است کـه: «اَللّٰهُمَّ آمِنْ رَوْعاتِی»: خدایا تـرسهای مـرا تـبدیل بـه ایمنی گردان.

(الْمُرَوَّع): مرد هوشیار و خیلی با فراست که گویا به او الهام می‌شود.

*راغ ـ (راغَ يَرُوْغُ رَوْغاً، و رَوَغاناً، و رَواغاً): به یک طرف رفت و با سرعت به چپ و راست حرکت کرد. گویند: (راغَ) الثَّعْلَبُ: روباه از روی حقه بـه یک سـو رفت و با سرعت به چپ و راست دوید (راغَ) الصَّيْدُ: شکار برای فریب دادن شکارچی به یک طرف رفت و با سرعت به چپ و راست دوید (راغَ) إِلَى كَذا: بـطور سرّی به سوی فلان چیز رفت (راغَ) عَلَيْهِ ضَرْباً: رو به سوی او کرد و به زدنش پـرداخت. خـدا مـی‌فرماید: ﴿فَراغَ عَلَيْهِمْ ضَرْباً بِالْيَمِيْنِ﴾: پس روی کرد به آنـان (بتها) و به زدن آنان پـرداخت بـا دست راست (راغَ) حاجَةً إِلَى فُلانٍ: حاجتی فوری را از فلانی درخواست

کرد.
(أَراغَهُ يُرِيْغُهُ إِراغَةً): فریبش داد. آن را خواست و طلب کرد (أَراغَهُ) عَلَی أَمْرٍ وعَنْ أَمْرٍ: آن کار را از او خواست.
(راوَغَهُ يُراوِغُهُ مُراوَغَةً): او را فریب داد (راوَغَهُ) عَلَی الْأَمْرِ: او را در آن کار فریب داد. با او کشتی گرفت.
(رَوَّغَ يُرَوِّغُ تَرْوِيْغاً) الطَّعامَ: غذا را غرق در چربی کرد (رَوَّغَ) اللُّقْمَةَ فِی الدَّسَمِ: لقمه را در چربی فرو برد و از چربی سیر کرد.
(إِرْتاغَهُ يَرْتاغُهُ إِرْتِياغاً): آن را طلب کرد و خواست.
(تَراوَغا يَتَراوَغانِ تَراوُغاً): آن دو یکدیگر را فریب دادند. با یکدیگر کشتی گرفتند.
(تَرَوَّغَتْ تَتَرَوَّغُ تَرَوُّغاً) الدّابَّةُ: چارپا در خاک غلت زد.
(الأَرْوَغ): گویند: (هُوَ أَرْوَغُ مِنْ ثُعالَةَ): او حقه‌بازتر از روباه است.
(الرائغ): گویند: (طَرِيْقُ رائِغٌ): راه کج.
(الرائِغَة): راهِ دارای پیچ و خم. و در حدیث أَحْنَف است که: «فَعَدَلْتُ إِلَی رائِغَةٍ مِنْ رَوائِغِ الْمَدِيْنَةِ»: پس پیچیدم به یکی از کوچه‌های پرپیچ و خم مدینه.
(الرِواغَة): جایی که در آن کُشتی می‌گیرند.
(الرَوّاغ): بسیار متقلب و حقه‌باز. روباه.
(الرِياغ): نمو و برکت. رفاه و ناز و نعمت.
* **روق** - (راقَ يَرُوْقُ رَوْقاً): صاف شد، پالوده شد، زلال شد (راقَ) عَلَيْهِ: فضلش بر او افزون شد، برتر و فاضلتر از او شد.
(راقَ يَرُوْقُ رَوْقاً، و رَوَقاناً) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز، فلانی را به شگفتی انداخت و مورد اعجاب او شد.
(رَوِقَ يَرْوَقُ رَوَقاً): دندانهای پیشین و بالای او روی دندانهای پیشین و پایین او سرازیر شد.
(راوَقَهُ يُراوِقُهُ مُراوَقَةً): چادر او روبروی چادر این شد یا جلو خانهٔ او روبروی جلو خانهٔ این شد، رواق منزلش روبروی رواق منزل او شد.
(رَوَّقَ يُرَوِّقُ تَرْوِيْقاً) اللَّيْلُ: شب سراپردهٔ سیاه خود را گسترانید (رَوَّقَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را پالود و صاف کرد (رَوَّقَ) السِّلْعَةَ: کالا را فروخت و جنس بهتری خرید (رَوَّقَ) لَهُ فِی السِّلْعَةِ: بدونِ این که خواهانِ آن کالا باشد قیمت بیشتری پیشنهاد کرد و روی دست او رفت (رَوَّقَ) الْبَيْتَ: رواقی برایِ خانه بنا کرد.
(تَرَوَّقَ يَتَرَوَّقُ تَرَوُّقاً) الشَّرابُ: نوشیدنی صاف و زلال شد.
(الأَرْوَق): کسی که دندانهایِ ثنائیِ زبَرینش بر رویِ دندانهایِ ثنائی زیرینش سرازیر شده است. (عامٌ أَرْوَقُ): سالِ سخت و دشوار. ج رُوْق.
(الراوُوْق): پالونه، صافی. ظرف بزرگ برای نوشیدن. جام، پیاله. ج رَواوِيْق.
(الرُواق، و الرِواق): خیمهٔ یک ستونه که یک ستون بلند و دراز دارد (رُواقُ) الْبَيْتِ: قسمت جلو خانه، رواق منزل. رواق مسجد. محلی است سرپوشیده در مسجد یا در معبد و غیره که در آن به تدریس می‌پردازند. گوشه‌ای است در باشگاه یا در یک مؤسسه و سازمان که در آن به دیدار و مشاوره می‌پردازند (رُواقُ) اللَّيْلِ: آغاز شب (رُواقُ) الْعَيْنِ: ابروی چشم. ج أَرْوِقَة، و رُوْق.
(الرِواقِيُّونَ): رواقیان، شاگردان زنون فیلسوف یونانی؛ زیرا محل درس این فیلسوف در رواق بوده است. اصحاب المظلة نیز به آنان می‌گویند.
(الرَوْق) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: آغاز و اول هر چیز. گویند: (رَوْقُ) الْمَطَرِ: آغاز بارش باران (رَوْقُ) الْجَيْشِ: مقدمهٔ لشکر (رَوْقُ) الْبَيْتِ: قسمت جلو خانه (رَوْقُ) الشَّبابِ: آغاز جوانی (رَوْقُ) الْقَوْمِ: پیشوا و بزرگ آن قوم (رَوْقُ) اللَّيْلِ: پاسی از شب. گویند: (مَضَی رَوْقٌ مِنَ اللَّيْلِ): پاسی از شب گذشت (رَوْقُ) السَّحابِ: باران ابر که بر روی زمین جاری می‌شود. شاخ. و در مثَل گویند: «كَالثَّوْرِ يَحْمِي أَنْفَهُ بِرَوْقِهِ»: مثْلِ گاو نر که با شاخ خود از موجودیت خود دفاع می‌کند.

شگفت‌انگیز، اعجاب‌آور. مرد دلیر که کسی را یارای مقابلهٔ با او نیست. عمر، سن و سال. گویند: (أَكَلَ فُلانٌ رَوْقَهُ): فلانی آن قدر عمر کرد که دندانهایش ساییده شد یا ریخت. آب و هر چیز صاف و زلال. پرده. جای شکارچی. عزم و اراده و همت انسان. گروه، جماعت (جاءَ رَوْقُ بَنِي فُلانٍ): گروه فلان قبیله آمد. دوستی خالصانه یا عشق راستین. بدل یک چیز. بدن، تن. خیمه، خرگاه (ضَرَبَ رَوْقَهُ بِالْمَكانِ): در آن جا ماندگار شد و آرامش و قرار یافت (أَلْقَى رَوْقَهُ): دوید. ج أَرْواق (أَلْقَتِ السَّحابَةُ أَرْواقَها): بارانِ ابر ادامه یافت (أَرْواقُ) اللَّيْلِ: تاریکیهای شب، اثناء شب، پاسهای شب (أَرْواقُ) الْعَيْنِ: پیرامون چشم، کناره‌های چشم. گویند: (أَسْبَلَتْ أَرْواقَها): سرشکش روان شد (رَماهُ بِأَرْواقِهِ): سنگینی خود را بر روی آن افکند (رَمَى بِأَرْواقِهِ عَلَى الدّابَّةِ): سوار چارپا شد (أَلْقَى بِأَرْواقِهِ عَنِ الدّابَّةِ): از چارپا پایین آمد (أَلْقَى عَلَيْهِ أَرْواقَهُ): بشدت به او علاقمند شد که نزدیک بود از عشق او جان دهد.

(الرَوْقاء): مُؤَنَّثِ الأَرْوَق.

(الرَوْقَة): زیبایی بسیار زیاد.

(الرُوْقَة): دختر یا پسر بسیار زیبا (برای مؤنّث و مذکر و مفرد و تثنیه و جمع). گزیدهٔ مردم، نخبه‌ها. و در حدیث یادآوری رومیان است که: «يَخْرُجُ إِلَيْهِمْ رُوْقَةُ الْمُؤْمِنِيْنَ»: بیرون می‌رود به سوی (جنگِ با) آنان گزیدگان مؤمنان.

(الرَيْق): رَيْقُ الشَّبابِ: آغازِ جوانی.

(الرَيِّق): رَيِّقُ كُلِّ شَيْءٍ: گزیدهٔ آن چیز (رَيِّقُ) الشَّبابِ: آغازِ جوانی.

(المُراوِق): گویند: (هُوَ جارِي مُراوِقِي): او همسایهٔ روبروی من است.

* **رول** ـ (رَوَّلَ يُرَوِّلُ تَرْوِيلاً) الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: آبِ دهان اسب و غیره جاری شد، سرازیر شد. بریده بریده و آشفته شاشید (رَوَّلَ) الطَّعامَ: غذا را خیلی پرچربی گرفت یا آن را بشدت با چربی مالید (رَوَّلَ) رَأْسَهُ مِنَ الدُّهْنِ: روغنِ زیاد به سرِ خود مالید.

(تَرَوَّلَ يَتَرَوَّلُ تَرَوُّلاً): آب دهانش سرازیر شد.

(الرائِل): دندان اضافی.

(الراوُوْل): دندان اضافی. آب دهان که سرازیر شود و بریزد. ج رَواوِيْل.

(الرُوال): آب دهان که سرازیر شود.

(المِرْوَل): آن که آب دهانش همیشه سرازیر است.

* **روم** ـ (رامَهُ يَرُوْمُهُ رَوْماً، و مَراماً): آن را طلبید، آن را خواست.

(رَوَّمَ يُرَوِّمُ تَرْوِيْماً): درنگ کرد، ماند، توقف کرد (رَوَّمَ) فُلاناً الشَّيْءَ: فلانی را به خواستن و طلب کردن آن چیز واداشت (رَوَّمَ فُلاناً و رَوَّمَ بِفُلانٍ): فلانی را واداشت که طلب کند و بخواهد (رَوَّمَ) رَأْيَهُ: اندیشه‌اش را قسمت قسمت بیان یا اجرا کرد.

(تَرَوَّمَ يَتَرَوَّمُ تَرَوُّماً) بِفُلانٍ: فلانی را مچل کرد، مسخره‌اش کرد.

(رامَة): جایی است در بادیه و صحرا. و گاهی به اعتبار دو طرف آن تثنیه‌اش می‌کنند و می‌گویند: رامَتَيْنِ. و در مثل گویند: «تَسْأَلُنِي بِرامَتَيْنِ سَلْجَماً»: آن زن در رامَتَيْن (که صحرا و بادیه است) شلغم از من می‌خواهد!!: کنایه از کسی است که چیزی را در جایی می‌خواهد که در آن وجود ندارد.

(الرَوْم): نرمهٔ گوش، پرهٔ گوش (الرَوْمُ): (عِنْدَ الْقُرّاءِ): تلفظ کردن سریع حرکت آخر کلمه‌ای که بر آن وقف کرده‌اند بطوری که شنیده شود و بیشتر از اشمام است؛ زیرا در اشمام صدای حرکت شنیده نمی‌شود اما این جا شنیده می‌شود.

(الرُوْم): پره و نرمهٔ گوش. شرابی که از تخمیر عصارهٔ نیشکر و تقطیر آن تهیه می‌کنند و بسیار مست کننده است. رومیها، رم، روم.

(الرُوْمَة): چسب، سریش.

(الرُوْمِيّ): یک نفر رومی. بادبان کشتی خالی و بدون بار.

(المَرام): مطلب، مقصود، مرام.

*روماتزم - (الرُوماتِزْم): باد مفاصل، روماتیسم.

*رون - (رانَ يَرُوْنُ رَوْناً) اليَوْمُ: گرما و غصهٔ آن روز سخت و زیاد شد (رانَ) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار شد.

(الأَرْوَنان): صدا، بانگ. روزِ سخت و دشوار. گویند: (يَوْمٌ أَرْوَنانٌ، و يَوْمُ أَرْوَنانٍ): روزِ بسیار گرم و پر اندوه.

(الأَرْوَنانَة): لَيْلَةٌ أَرْوَنانَةٌ، و لَيْلَةُ أَرْوَنانَةٍ: شبِ گرم و پر اندوه.

(الرَوانِي): حلوایی است از آرد و تخم‌مرغ و شکر. (دخیل).

(الرُوْن): سختی، دشواری. ج رُوُوْن.

(الرُوْنَة): رُوْنَةُ الشَّيْءِ: سختی و دشواری یک چیز و قسمت مهم آن، چه مربوط به سرما باشد و چه مربوط به گرما یا جنگ یا اندوه و غصه و امثال اینها باشد. گویند: (كَشَفَ اللّٰهُ عَنْكَ رُوْنَةَ هَذَا الأَمْرِ): خدا گرفتاری و سختی این کار را از تو دور گرداناد.

(المَرُوْن): هُوَ مَرُوْنٌ بِهِ: او شکست خورده است.

*روی - (رَوَى يَرْوِي رَيًّا) عَلَى الْبَعِيْرِ: با آن شتر آبکشی کرد (رَوَى) الْقَوْمَ، و عَلَيْهِمْ، و لَهُم: برای آن گروه آبکشی کرد (رَوَىَ) الْبَعِيْرَ: بار را با طناب بر روی شتر بست (رَوَى) عَلَى الرَّجُلِ بِالرِّواءِ: آن مرد را بر روی شتر با طناب بست که اگر خوابش برد نیفتد.

(رَوَى يَرْوِي رِوايَةً) الْحَدِيْثَ أَوِ الشِّعْرَ: آن حدیث و سخن یا آن شعر را نقل و روایت کرد (رَوَى) الْبَعِيْرُ الْماءَ: شتر آب را کشید و جابجا کرد، آب را حمل و نقل کرد (رَوَى) عَلَيْهِ الْكَذِبَ: بر او دروغ بست.

(رَوَى يَرْوِي رَيًّا، و رِيًّا) الْحَبْلَ: طناب را خوب و محکم تابید (رَوَى) الزَّرْعَ: زراعت را آبیاری کرد.

(رَوِيَ يَرْوَى رَيًّا، و رِيًّا، و رِوًى) مِنَ الْماءِ و نَحْوِهِ: از آب و امثالِ آن سیر شد (رَوِيَ) الشَّجَرُ: درخت سیرآب شد (رَوِيَ) النَّبْتُ: گیاه آبدار و پرطراوت شد.

(أَرْواهُ يُرْوِيْهِ إِرْواءً): سیر آبش کرد، از آب و امثال آن سیرش کرد (أَرْوى) فُلاناً الْحَدِيْثَ أَوِ الشِّعْرَ: فلانی را وادار کرد که حدیث و سخن یا شعر را روایت کند.

(رَوَّى يُرَوِّي تَرْوِيَةً): برای توشه آب برداشت (رَوَّى) فُلانٌ فِي الْأَمْرِ: فلانی در آن کار تأمل و تدبر کرد و اندیشید (رَوَّى) فُلاناً: فلانی را از آب و امثالِ آن سیر کرد. او را وادار کرد که حدیث و سخن یا شعر را روایت کند.

(إِرْتَوَى يَرْتَوِي إِرْتِواءً): از آب و امثال آن سیر شد (إِرْتَوَتْ) مَفاصِلُهُ: مفاصل بدن او قوی و متعادل و ستبر شد (إِرْتَوَى) الْحَبْلُ: طناب دارای رشته‌های زیاد شد و ستبر و کلفت و محکم و قوی بافت شد.

(تَرَوَّى يَتَرَوَّى تَرَوِّياً): از آب و امثال آن سیر شد، سیرآب شد (تَرَوَّتْ) مَفاصِلُهُ: مفاصل بدن او ستبر و قوی و توپر و متعادل شد (تَرَوَّى) فِي الْأَمْرِ: در آن کار اندیشید و تأمل و تدبر کرد (تَرَوَّى) الْحَدِيْثَ أَوِالشِّعْرَ: سخن و حدیث یا شعر را نقل و روایت کرد.

(الأَرْوَى): اسمِ جمعِ الأَراوِيّ است؛ بزهایِ مادهٔ کوهی.

(الأُرْوِيَّة): بزِ مادهٔ کوهی. ج أَراوِيّ.

(التَرْوِيَة): يَوْمُ التَّرْوِيَةِ: روز هشتم ذیحجه.

(الراوِي): آبیاری کننده. کسی که بار و غیره را با طناب بر شتر می‌بندد (راوِي) الْحَدِيْثِ أَوِالشِّعْرِ: نقل کنندهٔ حدیث و سخن یا شعر، راوی. ج رُواة.

(الراوِيَة): مُؤَنَّثِ الراوِي. آبکش، مردِ آبکش. مرد بسیار روایت کننده، (تاء آن برای مبالغه است). مشک آب که در مسافرت برمی‌دارند در صورتی که آب داشته باشد. چارپای آبکش. ج رَوايا.

(الرَواء) مِنَ الْماءِ: آبِ شیرین. آبِ زیاد و سیرآب کننده.

(الرِوَى): ماءٌ رِوًى: آب شیرین. آب زیاد و سیرآب کننده.

(الرِواء): طنابی که با آن بار و کالا را بر روی شتر می‌بندند. ج أَرْوِيَة.

(الرُواء): منظرهٔ زیبا و قشنگ.

(الرِوایَة): داستان بلند، روایت. (جدید).
(الرَوّاء): سقّا، آبیار، آبکش.
(الرَوِیّ): نوشیدن کامل. گویند: (شَرِبْتُ شُرْباً رَوِیًّا): به اندازهٔ کافی نوشیدم و سیرآب شدم (الرَوِیُّ) مِنَ السَّحابِ: ابری که بارانش تند و با قطره‌های درشت است (الرَوِیُّ) مِنَ الْماءِ: آب زیاد و سیرآب کننده. ساقی، آب دهنده. ضعیف، ناتوان (الرَوِیُّ): (فِیْ عِلْمِ الْعَرُوْضِ): آخرین حرف مصرع دوم شعر که بنای قافیه بر آن است. گویند: قَصِیْدَةٌ بائِیَّةٌ؛ قصیده‌ای که حرف آخر تمام بیتهای آن حرف باء باشد.
(الرَوِیَّة): اندیشه و تأمل و تدبر کردن در کارها، برخلاف البَدِیْهَة است. باقی ماندهٔ چیزی. گویند: (عَلَیَّ رَوِیَّةٌ مِنْ دَیْنٍ): باقی ماندهٔ بدهی بر گردنِ من است. حاجت، نیاز، خواسته. ج رَوایا. مُؤَنَّثِ الرَوِیّ. گویند: (سَحابَةٌ رَوِیَّةٌ): ابری که بارانش تند و دارای قطره‌های درشت است (کَأْسٌ رَوِیَّةٌ): جامِ سیرآب کننده.
(الرَیّا): بوی خوش. مُؤَنَّثِ الرَیّان. زن یا هر مؤنّثِ سیرآب. درخت سیرآب گیاه آبدار.
(الرَیّان): سیرآب. گیاهِ آبدار و سبز و خرم (فَرَسٌ رَیّانُ الظَّهْرِ): اسبی که گوشتهای کمرش فربه است (وَجْهٌ رَیّانٌ): صورت پر گوشت (هُوَ رَیّانٌ مِنَ الْعِلْمِ): او سرشارِ از دانش است. ج رِواء.
(الرَیّانَة): مُؤَنَّثِ الرَیّان. زن یا هر مؤنّثِ سیرآب. درختِ سیرآب. گیاهِ آبدار.
(الرَیَّة): مصدر مرّه است؛ یک بار آب کشیدن و آبیاری کردن. یک بار سیرآب شدن. یک بار آب دادن زراعت (عَیْنٌ رَیَّةٌ): چشمهٔ پرآب.
(المَرْوَی): کانال آبیاری زراعت. ج مَراوٍ.
(المِرْوَی): طنابی که با آن بار و کالا را بر روی شتر می‌بندند. ج المَراوَی، و المَراوِی.

* **ریب** ـ (رابَهُ یَرِیْبُهُ رَیْباً، و رِیْبَةً) الْأَمْرُ و فُلانٌ: آن کار و فلانی او را به شک انداخت. و در حدیث است که: «دَعْ مایَرِیْبُکَ إِلَی ما لا یَرِیْبُکَ»: بگذار آنچه را که تو را به شک می‌اندازد و بچسب به آنچه که تو را به شک نمی‌اندازد (رابَهُ) مِنْ فُلانٍ أَمْرٌ: کاری دید که شک بد او را از فلانی تبدیل به یقین کرد (رابَ) الرَّجُلُ فُلاناً: آن مرد گمان یا شک یا تهمتی را به فلانی رسانید (رابَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار دچار فلانی شد.
(أَرابَ یُرِیْبُ إِرابَةً) الْأَمْرُ و الرَّجُلُ: آن کار یا آن مرد مشکوک شد و موردِ شک و تردید قرار گرفت (أَرابَ) الْأَمْرُ و الرَّجُلُ فُلاناً: آن کار و آن مرد فلانی را به شک انداخت (أَرابَهُ) مِنْ فُلانٍ أَمْرٌ: کاری از فلانی دید که به او مشکوک شد اما یقین به بدی او نکرد (أَرابَ) الرَّجُلَ: آن مرد را متهم و مشکوک کرد (أَرابَ) فُلاناً: فلانی را اذیت و ناآرام و بی‌قرار کرد. و در حدیث مربوط به (حضرت فاطمه علیها السلام) است که (پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود): «یُرِیْبُنِی ما یُرِیْبُها»: مرا اذیت و بی‌قرار می‌کند آنچه که او (فاطمه) را اذیت و بی‌قرار می‌کند.
(إِرْتابَ یَرْتابُ إِرْتِیاباً) فِیْهِ، و بِهِ: در او شک کرد (إِرْتابَ) بِهِ: او را متهم کرد.
(تَرَیَّبَ یَتَرَیَّبُ تَرَیُّباً) بِهِ: او را متهم کرد.
(الرَیْب): گمان و شک و تهمت. حاجت، نیاز. چرخش زمانه (رَیْبُ) الْمَنُوْنِ: حوادثِ روزگار.
(الرِیْبَة): ظن و شک و گمان و تهمت. ج رِیَب.
(الرَیّاب) مِنَ الْأُمُوْرِ: کارِ ترسناک.
(المُسْتَرابَة): زنی که حیض نمی‌شود اما در سن و سال حیض شدن است.

* **ریبس** ـ (الرِیْباس): ریواس.

* **ریث** ـ (راثَ یَرِیْثُ رَیْثاً): درنگ کرد، کندی به خرج داد، معطل کرد.
(أَراثَهُ یُرِیْثُهُ إِراثَةً) عَنْهُ: او را از آن عقب نگهداشت، باعث کندی و درنگ او شد.
(رَیَّثَ یُرَیِّثُ تَرْیِیْثاً) فُلانٌ: فلانی خسته و مانده شد (رَیَّثَ) عَمّا عَلَیْهِ: دربارهٔ آنچه که بر او لازم بود کوتاهی کرد (رَیَّثَ) فُلاناً: باعثِ کندی و درنگ و

تأخیرِ فلانی شد، او را به تأخیر کـردن واداشت. او را خسته و مانده کرد (رَیَّثَ) الشَّیْءَ: آن چیز را نرم کرد.
(تَرَیَّثَ یَتَرَیَّثُ تَرَیُّثاً): درنگ کرد، تأخیر کرد.
(إِسْتَراثَهُ یَسْتَرِیْثُهُ إِسْتِراثَةً): از او خـواست کـه درنگ کند و کند شود.
(الرَیْث): کندی، درنگ. و در مثل گویند: «رُبَّ عَجَلَةٍ تَهَبُ رَیْثاً»: چه بسا عجله‌ای که بـاعثِ کـندی شـود. مقدار، اندازه. گویند: (ما قَعَدَ عِنْدَنا إِلّا رَیْثَ أَنْ حَدَّثْنا بِحَدِیْثٍ ثُمَّ مَرَّ»: ننشست در نزد ما مگر به اندازه‌ای که با هم صحبتی کردیم سپس گذر کرد و رفت. و «ما» به آن ملحق شده و رَیْثَما گویند، مثل: (ما قَعَدَ إِلّا رَیْـثَما فَعَلَ کَذا): ننشست مگر به اندازهٔ این که فـلان کـار را انجام داد.
(الرَیِّث): کُند، درنگ کار، بطیء.
(المُرَیِّث): هُوَ مُرَیِّثُ الْعَیْنَیْنِ: او کند نگاه کننده است.
* **ریج** ـ (الرِیْجِی): نـظامی است کـه بـر اسـاس آن دولت دست به انجام برخی از پروژه‌ها می‌زند و آن را به ملکیت خود در مـی‌آورد و از درآمـدش اسـتفاده می‌کند.
* **ریخ** ـ (راخَ یَرِیْخُ رَیْخاً، و رُیُوْخاً، و رَیَخاناً): خوار و ذلیل شد. نرم و شُل و سست شد. رانهایش بطوری از هم فاصله گرفت که نمی‌توانست آنها را به هـم جـمع کند.
(رَیَّخَهُ یُرَیِّخُهُ تَرْیِیْخاً): آن را سست و شُل و خـوار و بی‌حال کرد. [مثلاً آن قدر به او زد تا سست و شُل شد. ب].
* **رید** ـ (الرادَة): رِیْحٌ رادَةٌ: بادِ نرم و ملایم.
(الرَیْد): لبهٔ برجسته و بـیرون زدهٔ کـوه. ج رُیُـوْد، و أَرْیاد.
(الرِیْد): کاری که ارادهٔ آن را داری و بـرای انـجام آن فعالیت می‌کنی.
(الرَیْدانَة): بادِ نرم و ملایم.
(الرَیْدَة): بادِ نرم و ملایم.

* **ریر** ـ (رارَ یَرارُ رَیْراً): مغز استخوان ساقهای پایش سست و شُل و آب شد.
(أَرارَ یُرِیْرُ إِرارَةً) الْهُزالُ مُخَّ ساقَیْهِ: لاغری مـغز سـاق پاهایش را آب کرد.
(الرائِرَة): پیه داخل زانو که مثل مغز می‌ماند.
(الرَیْر، و الرِیْر): گویند: (مُخٌّ رَیْرٌ و رِیْرٌ): مغزِ لاغـر و آب و فاسد شدهٔ استخوان در اثرِ لاغری.
* **ریس** ـ (راسَ یَرِیْسُ رَیْساً، و رَیَساناً): تبختر کرد، با ناز و غرور خرامید (راسَ) الْقَوْمَ: رئیس و بزرگ آن قوم شد.
(الرَیِّس): رئیس، سرکرده.
* **ریش** ـ (راشَ یَرِیْشُ رَیْشاً) الطّائِرُ: پرنده پر درآورد. پَرِ پرنده رویید (راشَ) فُلانٌ: فلانی ثروتمند شد (راشَ) السَّهْمَ: پَر بر روی تیر چسبانید. (راشَ) فُلاناً: به فلانی پر و بال داد و کارهای او را ردیف و مرتب کرد (راشَهُ) اللّٰهُ: خدا فقر او را برطرف یا مشکل او را حـل کـرد (راشَهُ) اللّٰهُ مالاً: خدا مالی به او داد (راشَ) السُّقْمُ فُلاناً: بیماری فلانی را ضعیف کرد (لا تَرِشْ عَلَیَّ): حرف مرا قطع مکن (فُلانٌ لا یَرِیْشُ و لا یَبْرِی): فلانی نه سـود می‌رساند و نه زیان.
(رَیَّشَ یُرَیِّشُ تَرْیِیْشاً) السَّهْمَ: پَر بر روی تیر چسبانید (رَیَّشَ) الثَّوْبَ: پارچه را با عکسِ پَر نقش و نگار کرد (رَیَّشَ) السُّقْمُ فُلاناً: بیماری فلانی را ضعیف کرد.
(إِرْتاشَ یَرْتاشُ إِرْتِیاشاً) فُلانٌ: فلانی ثروتی بـه دست آورد و آثار آن بر او نمایان شد (إِرْتاشَ) السَّهْمَ: پر بر روی تیر چسبانید.
(تَرَیَّشَ یَتَرَیَّشُ تَرَیُّشاً): ثروتی به دست آورد و آثـار آن بر او نمایان شد. پر بر روی تیر چسبانید.
(الأَرْیَش): آن که گوشها و صورتش پشم‌آلود و پر مو باشد (رَجُلٌ أَرْیَشُ): مردِ ثروتمند.
(الرائِش): تیرِ دارایِ پَـر. دلال مـیان رشـوه دهـنده و رشوه گیرنده (سَهْمٌ رائِشٌ): تیر ضعیف و سست.
(الرِیاش): لباس گـرانـبها، جـامهٔ فـاخر. اثـاثیه، لوازم

خانگی. مال، دارایی. سرسبزی و خرمی و رفاه و ناز و نعمت. وضعیت نیکو و خوب. رزق و روزی، معاش.
(الرِّیْش): کَلَأٌرَیْشٌ: علفِ پر برگ.
(الرِّیْش): پَرِ پرنده و مرغ. جامهٔ فاخر. اثاثیهٔ منزل. مال، دارایی. رفاه و ثروت و سرسبزی و خرمی. وضعیتِ نیکو و خوب. ج أَرْیاش، و رِیاش.
(الرَّیَش): زیادی موی صورت و گوشها. چیزی که بر رویِ فلزِ ریخته‌گری شده وجود دارد و پس از صیقل دادن از بین می‌رود.
(الرَّیِّش): علفِ دارایِ برگهایِ زیاد.
(الرِّیْشَة): یک پَرِ پرنده و مرغ. قلم فرانسه، قلم دو تکه که نوک آن فلز و دستهٔ آن از چوب یا از هر چیز دیگر است. (جدید). (الرِّیْشَةُ) مِنْ أَجْزاءِ الْعُوْدِ (فِی الْمُوْسِیْقَی): مضراب، زخمه (الرِّیْشَةُ): مِنْ أَجْزاءِ الْقانُوْنِ: پاره‌ای شاخ حیوان که آن را تراشیده و کاملاً نازک کرده و آن را وسط انگشت و انگشتانه قرار می‌دهند و به زدن قانون می‌پردازند (الرِّیْشَةُ): (فِی الرَّسْمِ و التَّصْوِیْرِ): پر مرغ یا پرنده که نوک آن را تراشیده و با آن می‌نویسند یا نقاشی می‌کنند.
(المَرِیْش): پرنده‌ای که پرهایش روییده است. تیری که پر بر رویش نصب کرده‌اند.
(المُرَیَّش) مِنَ الرِّجالَ: مردی که ستون فقراتش ضعیف است. مردی که نشان پر از پادشاه دریافت کرده است.
* **ریط** ـ (الرائِطَة): ملافهٔ یک پارچه و بدونِ دوختگی. هر پارچهٔ نرم و نازک.
(الرَّیْطَة): ملافهٔ یک پارچه و بدون دوختگی. هر پارچهٔ نرم و نازک (خَرَجَ مُشْتَمِلاً بِرَیْطَةِ الظَّلْماءِ): در تاریکی شب بیرون آمد. ج رَیْط، و رِیاط (فُلانٌ یَجُرُّ رِیاطَ الْحَمْدِ): فلانی کارهایی می‌کند که مردم او را می‌ستایند.
* **ریع** ـ (راعَ یَرِیْعُ رَیْعاً، و رُیُوْعاً، و رِیاعا، و رَیَعاناً) الشَّیْءُ: آن چیز رشد و نمو کرد.
(راعَ یَرِیْعُ رَیْعاً) الْإِنْسانُ و الْحَیَوانُ: آن انسان و حیوان بازگشت، برگشت. گویند: (وَعَظْتُهُ فَأَبَی أَنْ یَرِیْعَ): او را پند دادم اما زیر بار نرفت و نپذیرفت (هَرَبَتْ الْإِبِلُ فَصاحَ عَلَیْها الرّاعِیُ فَراعَتْ إِلَیْهِ): شترها گریختند پس ساربان بر سرِ آنها داد زد و شترها به سویِ او بازگشتند (راعَ) السَّرابُ: سراب درخشید (راعَ) فُلانٌ: فلانی ترسید و وحشت کرد.
(أَراعَ یُرِیْعُ إِراعَةً): رشد و نمو کرد و زیاد شد (أَراعَ) فُلانٌ: زراعت فلانی رشد و نمو کرد و خوب شد (أَراعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پرورش و رشد و نمو داد و زیادش گردانید.
(رَیَّعَ یُرَیِّعُ تَرْیِیْعاً): رشد و نمو کرد و زیاد شد (رَیَّعَ) الْقَوْمُ: آن قوم اجتماع کردند و گرد آمدند (رَیَّعَ) السَّرابُ: سراب موج زد (رَیَّعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را رشد و نمو داد.
(تَرَیَّعَ یَتَرَیَّعُ تَرَیُّعاً) الشَّیْءُ: آن چیز رشد و نمو کرد و زیاد شد (تَرَیَّعَ) السَّرابُ: سراب موج زد (تَرَیَّعَ) الْقَوْمُ: آن قوم اجتماع کردند (تَرَیَّعَ) فُلانٌ: فلانی سرگردان شد و ایستاد. خود را روغن زد و با روغن آراست (تَرَیَّعَ) الْماءُ: آب روان شد (تَرَیَّعَتْ) یَداهُ بِالْجُوْدِ: دست کرم گشود و خیلی بخشش کرد.
(إِسْتَراعَ یَسْتَرِیْعُ إِسْتِراعَةً) فُلانٌ: فلانی سرگردان شد و توقف کرد. خود را با روغن زدن آراست.
(الرَّیْع): نمو و فزونی و برآمدگی هر چیز، مثل (رَیْعُ) الْعَجِیْنِ و الدَّقِیْقِ: ریع کردن خمیر و آرد و برآمده شدن و افزون شدن آن (لَیْسَ لَهُ رَیْعٌ): او را محصول و غله‌ای نیست (الرَّیْعُ): (فِی الْاِقْتِصادِ السِّیاسِیِّ): درصدی از عایدات زمین که مستأجر به مالک می‌پردازد (رَیْعُ) الْخِصْبِ: برتری و ارزش اضافی زمین سرسبز از زمین بدون علف و گیاه (رَیْعُ) الْمَوْقِعِ: برتری موقعیت یک زمین بر زمینهای دیگر. نوبر و گزیده و آغاز هر چیز (هَذا فِیْ رَیْعِ الشَّبابِ): این در آغاز جوانی است (رَیْعُ) الضُّحی: سفیدی و نورِ چاشتگاه. زمینِ مرتفع و بلند. راه.

(الرِیْع): زمین مرتفع و بلند. راه. ج رُیُوع، و أَرْیاع، و رِیاع.
(رَیْعانُ) کُلِّ شَیْءٍ: قسمت بهتر و برتر و آغاز و نوبر هر چیز. گویند: (رَیْعانُ) الشَّبابِ: آغاز جوانی، بهار جوانی (رَیْعانُ) الْمَطَرِ: آغاز بـارش بـاران (رَیْـعانُ) السَّـرابِ: قسمتهای مواج و درخشندۀ سراب.
* **ریغ** ـ (رَیَّغَ یُرَیِّغُ تَرْییغاً) الطَّعامَ: غذا را چرب گرفت (رَیَّغَ) الشَّیْءَ: آن چیز را آغشتۀ به خاک کرد.
(تَرَیَّغَ یَتَرَیَّغُ تَرَیُّغاً) الطَّعامُ: غذا پر چربی شد.
(الرِیاغ): خاک یا خاکِ نرم. نمو و برکت. رفاه و ناز و نعمت.
(الرِیْغ): گرد و غبار. خاک.
* **ریف** ـ (رافَ یَرِیْفُ رَیْفاً): به روستا یـا بـه یـیلاق رفت یا به مزرعه رفت یا به زمین دارای آب و علف و سبزه رفت (رافَتْ) الْماشِیَةُ: مواشـی در مـنطقۀ آب و علف‌دار به چرا پرداختند.
(أَرْیَفَ یُرْیِفُ إِرْیافاً) فُلانٌ: فلانی به روستا یا به مزرعه یا به زمین دارای آب و علف و سبزه رفت (أَرْیَـفَتْ) الْأَرْضُ: زمین سرسبز و خرم شد.
(أَرافَتْ تُرِیْفُ إِرافَةً) الْأَرْضُ: زمین سرسبز و خرم شد.
(رایَفَ یُرایِفُ مُرایَفَةً) لِلظِّنَّةِ: به تهمت نزدیک شد، بـه اتهام نزدیک شد.
(تَرَیَّفَ یَتَرَیَّفُ تَرَیُّفاً) فُلانٌ: فلانی به روستا یا به ییلاق یا به مزرعه یا به زمـین دارای آب و عـلف و سـبزه رفت.
(الرِیْف): زمین دارای زراعت و آب و علف، مزرعه. به مناطقِ غیرِ شهری و غیر روستایی هم اطلاق می‌شود. فراوانی مواد غذایی و آب و غذا. ج أَرْیاف، و رُیُوْف.
(الرَیِّفَة) مِنَ الْأَرْضِ: زمین سرسبز و خرم.
* **ریق** ـ (راقَ یَرِیْقُ رَیْقاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امـثالِ آن ریخت (راقَ) السَّرابُ: سراب درخشید.
(راقَ یَرِیْقُ رَیْقاً، و رُیُوْقاً) فُـلانٌ بِـنَفْسِهِ: فـلانی جـان بخشید، جان خود را داد و مرد.
(أَراقَ یُرِیْقُ إِراقَةً) الْـماءَ و نَـحْوَهُ: آب و امـثال آن را ریخت.
(رَیَّقَهُ یُرَیِّقُهُ تَرْییْقاً) الشَّرابَ: نوشیدنی زلال و پـالوده شده به او داد.
(تَرَیَّقَ یَتَرَیَّقُ تَرَیُّقاً) الشَّرابُ: نوشیدنی ریـخت [تَـرَیَّقَ السَّرابُ: سراب درخشـید و مـوج زد. لسـان العـرب، القاموس، تاج العروس، المنجد، منجد الطلاب، مـنجد الأبجدی و المعجم العربی الحدیث. ب]. (تَرَیَّقَ) الْماءَ أَوِ الطَّعامَ: آب یا غذا را ناشتا خورد.
(الرائِق): خالص، ناب. هر چیزی کـه آن را بـا شکـم ناشتا بخورند یا بیاشامند (أَتَیْتُهُ رائِقاً): با شکم ناشتا به نزد او آمدم (خُبْزٌ رائِقٌ): نانِ خالی و بدونِ قاتق.
(الرَیْق): آبی که ناشتا خورده شود (خُبْزٌ رَیْـقٌ): نـان خالی. باطل. گویند: (أَقْصِرْ عَنْ رَیْقِکَ): از باطلی کـه در آنی دست باز دار و کوتاه بیا. آغاز جوانی.
(الرِیْق): آب دهان. یـا آب سـرازیـر شـدۀ دهـان. ج أَرْیاق، و رِیاق. قدرت، قوّت، نیرو، تـوان (کـانَ هَـذَا الْأَمْرُ و بِنارِیْقٌ): این کار در وقتی بود که نیرو و توانی داشتیم. رمق، باقی ماندۀ جان. غذایی که سد رمق کند (جاءَ عَلَی الرِّیْقِ و عَلَی رِیْقِ نَفْسِهِ): با شکمِ خالی یا در حالِ ناشتا آمد.
(الرِیْقَة): آب دهان یا مقداری از آب دهان.
(الرَیِّق): آغازِ جوانی (أَتَیْتُهُ رَیِّقاً): با شکمِ ناشتا به نزدِ او آمدم (رَیِّقُ کُلِّ شَیْءٍ): بهترین و برترینِ هر چیز.
* **ریل** ـ (رالَ یَرِیْلُ رَیْلاً) الصَّـبِیُّ: آب دهـان کـودک سرازیر شد.
(رَیَّلَ یُرَیِّلُ تَرْییْلاً) الصَّبِیُّ: آب دهان کودک جاری شد و ریخت.
(الرِیال): آب دهان یا آب سرازیر شدۀ دهان. نـوعی سکۀ نقرۀ فرنگی و بزرگ. و به سکه‌های غیرفرنگی و شبیه آن هم اطلاق می‌شود، ریال. (دخیل).
(الرِیالَة): آب دهان یا آب سرازیر شدۀ دهان.
(المَرْیَلَة): پیش‌بند کودک که برای آلوده نشدن لبـاس

کودک به دور گردنش می‌بندند.

* **ریم** ـ (رامَ یَرِیْمُ رَیْماً، و رَیَماناً) الْجُرْحُ: دهانِ زخم بسته شد که خوب شود (رامَ) الْحِمْلُ: بار کج شد.

(رامَ یَرِیْمُ رَیْماً) عَلَیْهِ: افزون بر آن شد (رامَ) مَکانَهُ، و فُلاناً، و مِنْ عِنْدِهِ: جای خود را ترک کرد، فلانی را ترک کرد و از نزدِ او رفت. گویند: (ما رامَ مَکانَهُ، و ما رامَ مِنْ مَکانِهِ): از جایِ خود نرفت، جایِ خود را ترک نکرد. و بیشترین موردِ استعمال آن دربارهٔ نفْس به کار می‌رود. (ما یَرِیْمُ یَفْعَلُ کَذا): پیوسته فلان کار را انجام می‌دهد.

(رَیَّمَتْ تُرَیِّمُ تَرْیِیْماً) السَّحابَةُ: ابر پیوسته باران بارید (رَیَّمَ) فُلانٌ: فلانی تمام روز را راه رفت (رَیَّمَ) بِالْمَکانِ: در آن جا اقامت گزید (رَیَّمَ) عَلَیْهِ: بر آن زیاد شد و افزود یا بر آن افزود و آن را زیاد کرد.

(الرَّیْم): گور، قبر. آخر روز تا تاریک شدن هوا (عَلَیْکَ نَهارٌ رَیْمٌ): به همراه تو روز درازی هست (بَقِیَ رَیْمٌ مِنَ النَّهارِ): مدتِ زیادی از روز باقی مانده است. درجه، مرتبت، مقام (لَهُ رَیْمٌ عَلَی هَذا): برای او فزونی هست بر این.

(الرِّیْم): آهوی سفید یکدست (رِیْمُ) الْبِرْکَةِ أَوِ الْأُزْز: جلبکهای نخ مانند و رشته‌ایِ سبز رنگ و غیره که بر روی آب شناور است.

* **رین** ـ (رانَ یَرِیْنُ رَیْناً) الثَّوْبُ: جامه کثیف و آلوده شد (رانَتْ) النَّفْسُ: دل، شوریده شد و به هم خورد و به حال استفراغ افتاد.

(رانَ یَرِیْنُ رَیْناً، و رُیُوْناً) الشَّیْءُ فُلاناً و عَلَیْهِ و بِهِ: آن چیز فلانی را در برگرفت و بر او چیره شد. گویند: (رانَتْ) عَلَیْهِ الْخَمْرُ: شراب بر او چیره شد و اختیار از دستش گرفت (رانَ) عَلَیْهِ النُّعاسُ: چرت و پینکی بر او غلبه کرد (رانَ) عَلَی قَلْبِهِ الذَّنْبُ: گناه زیاد شد و دل او را سیاه و تیره کرد. خدا می‌فرماید: ﴿کَلَّابَلْ رانَ عَلَی قُلُوْبِهِمْ ما کانُوْا یَکْسِبُوْنَ﴾: نچنین است بلکه سیاه کرد دل آنان را آنچه که آنان انجام می‌دادند (رانَ) عَلَیْهِ الْمَوْتُ، و رانَ بِهِ: مرگ او را ربود.

(رِیْنَ یُرانَ) بِهِ: مُرد، درگذشت. در کاری گرفتار شد که نه توان تحمل آن را داشت و نه راه گریزی.

(أَرانَ یُرِیْنُ إِرانَةً): مواشی او لاغر شد یا مرد.

(الران): پرده و پوشش کلفت و ضخیم. زنگاری که روی چیز صیقلی می‌نشیند، مثل زنگار آیینه و شمشیر و امثال اینها. چرک، کثافت، آلودگی. پرده‌ای که بخاطر اصرار بر گناهان روی قلب را می‌پوشاند.

(الرَّیْن): به معنایِ الران است.

(الرَّیْنَة): شراب، مشروب، مَی.

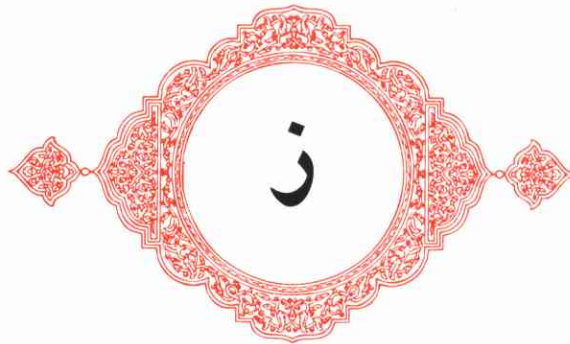
* **ریه** ـ (راهَ یَرِیْهُ رَیْهاً) السَّرابُ: سراب موج زد و درخشید.

(رَیَّهَتْ تُرَیِّهُ تَرْیِیْهاً) الْهاجِرَةُ السَّرابُ: گرمایِ نیمروزی سراب را به درخشش انداخت.

(تَرَیَّهَ یَتَرَیَّهُ تَرَیُّهاً): سراب موج زد و درخشید.

* **ریی** ـ (رَیّا یُرَیِّی تَرْیِیَةً) الرّایَةَ: پرچم را برافراشت، رایت را ثابت نگهداشت. پرچم را ساخت و درست کرد.

(الرایَة): پرچم، علَم، رایت.



*زای ـ (الزای): حرف یازدهم از حروف الفبای عربی و مخرج آن میان نوک زبان و بالای دندانهای ثنایی بالاست و حرف جهر و سست و از حروف صفیر است که دارای صدای سوت مانند است.

*زأب ـ (زَأَبَ یَزْأَبُ زَأْباً): تند تند و با شدت و فشار نوشید (زَأَبَ) بِحِمْلِهِ: بار خود را بر روی زمین کشید (زَأَبَ) الْإِبِلَ: شترها را راند (زَأَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را در آغوش کشید و بسرعت جلو آمد.

*زأبر ـ (زَأْبَرَ یُزَأْبِرُ زَأْبَرَةً) الثَّوْبُ: جامه یا پارچه دارای کرک و پرز شد (زَأْبَرَ) فُلانٌ الثَّوْبَ: فلانی جامه یا پارچه را دارای کرک و پرز کرد.

(الزِئْبِر): پرز و کرک پارچه (أَخَذَ الشَّیْءَ بِزِئْبِرِهِ): تمامِ آن چیز را گرفت.

*زأبق ـ (زَأْبَقَ یُزَأْبِقُ زَأْبَقَةً) الشَّیْءَ: جیوه به آن چیز مالید.

(الزِئْبَق): جیوه، زیبق. [معرب و مأخوذ از ژیوهٔ فارسی است. ب].

*زأر ـ (زَأَرَ یَزْأَرُ، و یَزْئِرُ زَأْراً، و زَئِیراً) الْأَسَدُ: شیر غرید (زَأَرَ) الْفَحْلُ: حیوان نر غرید و صدای خود را کشید.

(زَئِرَ یَزْئَرُ زَأْراً): شیر غرید، حیوانِ نر غرید و صدایِ خود را کشید.

(أَزْأَرَ یُزْئِرُ إِزْآراً): شیر غرید. حیوان نر غرید و صدای خود را کشید.

(تَزَأَّرَ یَتَزَأَّرُ تَزَؤُّراً): شیر غرید، حیوان نر غرید و صدای خود را کشید.

(الزائِر): شیرِ در حالِ غرش. حیوانِ نرِ غرنده.

(الزائِرَة): شیر مادهٔ در حال غرش. حیوان مادهٔ غرنده.

(الزَئِر): شیرِ در حالِ غرش. حیوانِ نرِ غرنده (الزَئِرُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد خشمگین که با رفیق خود قطع رابطه کرده است.

(الزَأْرَة): بیشه، درخت انبوه و بسیار و درهم فرو رفته. بستان، بوستان. رمهٔ بزرگ و خیلی انبوه شتر و گوسفند.

(الزَئِیر): (الزَئِیرُ الصُّوْرِیُّ): مرضی است در اسبها که در اثر فلج حنجره به وجود می‌آید.

*زأزأ ـ (زَأْزَأَ یُزَأْزِئُ زَأْزَأَةً): دوید (زَأْزَأَ) الظَّلِیْمُ: شترمرغِ نر تند راه رفت و سر و دم خود را بالا گرفت

(زَأْزَأَ) فُلاناً و نَحْوَهُ: فلانی و امثال او را ترسانید (زَأْزَأَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت تکان داد و جنبانید. گویند: (زَأْزَأَهُ) الْخَوْفُ: ترس او را لرزانید.

(تَزَأْزَأَ يَتَزَأْزَأُ تَزَأْزُؤًا): بشدت تکان خورد، بشدت جنبید. در راه رفتن دستها و کتفها و بالاتنهٔ خود را تکان داد و مثلِ کوتوله‌ها راه رفت. ترسید. خود را پنهان و استتار کرد (تَزَأْزَأَ) مِنْهُ: از هیبت او ترسید و برای او کوچکی کرد.

* **زأف** ـ (زَأَفَهُ يَزْأَفُهُ زَأْفاً): او را شتابانید.

(أَزْأَفَ يُزْئِفُ إِزْآفاً) عَلَيْهِ: کار او (زخمی) را یکسره کرد و او را کشت (أَزْأَفَ) فُلاناً بَطْنُهُ: شکمِ فلانی طوری سنگین شد که توانِ حرکت نداشت.

(الزُّؤاف): شتابانیدن (مَوْتٌ زُؤافٌ): مرگِ سریع و فوری.

* **زأم** ـ (زَأَمَ يَزْأَمُ زَأْماً، و زُؤاماً، و زُؤُوماً): فوری مرد، بسرعت درگذشت. خیلی تند خورد.

(زَأَمَ يَزْأَمُ زَأْماً) فُلاناً: فلانی را ترسانید (زَأَمَ) الْبَرْدُ فُلاناً: سرما تن فلانی را پر کرد و اندامهایش را به لرزه انداخت (زَأَمَ) لِي فُلانٌ كَلِمَةً: فلانی حرفی به من زد و معلوم نشد که حرفِ حق است یا باطل.

(زُئِمَ يُزْأَمُ زَأْماً): ترسید.

(زَئِمَ يَزْأَمُ زَأْماً): ترسید (زَئِمَ) بِفُلانٍ: فلانی را صدا زد.

(أَزْأَمَهُ يُزْئِمُهُ إِزْآماً) عَلَى الأَمْرِ: او را مجبور به آن کار کرد (أَزْأَمَهُ) إِلَيْهِ: او را مجبور به آن کرد (أَزْأَمَ) الْجُرْحَ بِدَمِهِ: زخم را فشرد تا پوستش را چسبانید و خون بر آن خشک شد. زخم را درمان کرد تا بهبود یافت و خوب شد.

(الزُّؤام): مَوْتٌ زُؤامٌ: مرگِ سریع و آنی.

(الزِئْم): حسَب، گوهر نیک. چشم.

(الزَئِم): ترسیده، وحشت کرده.

(الزَئِمَة): مُؤَنَّثِ الزَئِم.

(الزَأْمَة): صدایِ سخت و شدید (ما سَمِعْتُ لَهُ زَأْمَةً): صدایی از او نشنیدم. تند و با شدت خوردن و آشامیدن. نیاز، خواسته، کام. گویند: (أَخَذَ مِنَ الطَّعامِ زَأْمَتَهُ): کام خود را از آن غذا گرفت.

(المِزْآم): بسیار ترسیده، خیلی وحشت کرده.

(المَزْؤُوم): ترسیده، وحشت کرده.

* **زأن** ـ (الزُؤان): تلخک، زوان. [برخی آن را شیلم می‌دانند اما صاحب مخزن الأدویه به نقل از دیگری این را رد می‌کند. ب].

* **زأى** ـ (زَأَى يَزْأَى زَأْياً): تکبر ورزید، بزرگی فروخت.

(أَزْآهُ يُزْئِيهِ إِزْآءً) بَطْنُهُ: شکمش طوری پر شد که توانِ جنبیدن نداشت.

* **زبأر** ـ (إِزْبَأَرَّ يَزْبَئِرُّ إِزْبِئْراراً) الشَّعْرُ: موی بدن سیخ و از هم باز شد (إِزْبَأَرَّ) النَّباتُ و الْوَبَرُ: گیاه و کرک روییدند و بیرون آمدند (إِزْبَأَرَّ) الرَّجُلُ: آن مرد آمادهٔ شرارت و درگیری شد.

* **زبّ** ـ (زَبَّ يَزُبُّ زَبًّا) الْقِرْبَةَ: مشک را پر کرد (زَبَّ) الْحِمْلَ: بار را برداشت.

(زَبَّ يَزَبُّ زَبَباً): بدنش پرکرک یا پرمو شد (زَبَّتْ) الشَّمْسُ: خورشید رو به غروب گذاشت، غروبِ مهر نزدیک شد.

(أَزَبَّتْ تُزِبُّ إِزْباباً) الشَّمْسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد (أَزَبَّ) الْعِنَبُ: انگور مویز شد یا کشمش شد (أَزَبَّ) الْعِنَبَ: انگور را خشک و کشمش کرد یا مویز کرد.

(زَبَّبَ يُزَبِّبُ تَزْبِيباً) الْعِنَبُ: انگور مویز یا کشمش شد (زَبَّبَتْ) الشَّمْسُ: خورشید به غروب نزدیک شد (زَبَّبَ) شِدْقا فُلانٍ: در دو طرفِ لُپ فلانی کف جمع شد. گویند: (تَكَلَّمَ حَتَّى زَبَّبَ شِدْقاهُ): آن قدر حرف زد که دهانش کف کرد (زَبَّبَ) فَمُ فُلانٍ: دهانِ فلانی کف کرد (زَبَّبَ) الْعِنَبَ: انگور را خشک و مویز یا کشمش کرد.

(تَزَبَّبَ يَتَزَبَّبُ تَزَبُّباً): مطاوع زَبَّبَهُ است (تَزَبَّبَ) الْعِنَبُ: انگور مویز یا کشمش شد. و در مَثَل گویند: «تَزَبَّبَ قَبْلَ أَنْ يَتَحَصْرَمَ»: غوره نشده مویز شد (تَزَبَّبَ) فُلانٌ:

فلانی ورّاجی کرد. پر از خشم و غضب شد.
(الأَزَبّ): پشمالود، دارای تن پر از پشم یا پر از کرک (عامٌ أَزَبُّ): سالِ پرخیر و برکت و پرعلف.
(الزَبابَة): جنسِ حشراتی است که در شمال اروپا وجود دارد.
(الزَبَب): مو ریزه. کرک ریزه (الزَبَبُ) فِي الْإنْسانِ: پر بودن و دراز بودنِ موی انسان (الزَبَبُ) فِي الْإبِلِ: پر مو بودن صورت و گلوگاه شتر.
(الزَبّاء): مُؤَنَّثِ الأَزَبّ. مؤنّثِ پشمالود یا مؤنّثِ دارای کرکِ بسیار.
(الزَبِيْب): کشمش. مویز. کف روی آب. سم موجود در دهان مار. شراب کشمش، مشروب مویز.
(الزَبِيْبَة): واحدِ الزَبِيْب، یک دانهٔ کشمش، یک دانهٔ مویز. زخمی است در دست. کفِ گوشهٔ لبها که در اثر ورّاجی ایجاد می‌شود. خال سیاه روی چشمهای مار و روی چشمهای سگ. و در حدیث است که: «يَجِيْءُ كَنْزُ أَحَدِهِمْ يَوْمَ الْقِيامَةِ شُجاعاً أَقْرَعَ لَهُ زَبِيْبَتانِ»: می‌آید گنج یکی (تک تک) از اینها در روز قیامت، شجاعانه و سرسخت یا کچل که روی چشمهایش نقطهٔ سیاه است.
(الزَبِيْبِيّ): فروشندهٔ مویز و کشمش. شربت کشمش و مویز.
* **زبد** ـ (زَبَدَهُ يَزْبُدُهُ زَبْداً): به او کره خورانید (زَبَدَ السِّقاءَ: مشک را تکان داد که کره بگیرد.
(زَبَدَ يَزْبِدُ زَبْداً) الطَّعامَ: کره در غذا ریخت.
(أَزْبَدَ يُزْبِدُ إزْباداً): کف کرد. گویند: (أَزْبَدَ) الْبَحْرُ: دریا کف درست کرد (أَزْبَدَ) فَمُ الْبَعِيْرِ الْهادِرِ: دهان شتر غرنده کف کرد (أَرْغَى فُلانٌ و أَزْبَدَ): فلانی خشم گرفت و تهدید کرد و خط و نشان کشید (أَزْبَدَ) فُلانٌ: فلانی صاحب کَرهٔ بسیار شد (أَزْبَدَ) الشَّيْءُ: آن چیز خیلی سفید شد.
(زَبَّدَ يُزَبِّدُ تَزْبِيْداً): کف کرد، کف درست کرد. گویند: (زَبَّدَ) شِدْقُهُ: دهانش کف کرد (زَبَّدَ) اللَّبَنُ: کره بر روی ماست یا دوغ جمع شد (زَبَّدَ) اللَّبَنَ: کرهٔ ماست را جدا کرد.
(تَزَبَّدَ يَتَزَبَّدُ تَزَبُّداً): کف کرد، کف برآورد. گویند: (تَزَبَّدَ) شِدْقُهُ: دهانش کف برآورد (تَزَبَّدَ) الشَّيْءَ: زبده و گزیدهٔ آن چیز را جدا کرد و برداشت.
(الزَباد): گربهٔ زباد که ماده‌ای معطر از آن می‌گیرند.
(الزُبّاد): کَره. و در مثل گویند: «إخْتَلَطَ الْخاثِرُ بِالزُبّادِ»: کنایه از به هم ریختگی و درهم و برهم شدن کارهاست (زُبّادُ) اللَّبَنِ: شیر و مادهٔ لبنی بی‌ارزش و بنجل.
(الزَبْد): عطا، بخشش. و در حدیث است که: «إنّا لا نَقْبِلُ زَبْدَ الْمُشْرِكِيْنَ»: همانا ما هدیه و بخشش مشرکان را نمی‌پذیریم.
(الزُبْد): کره، مسکه.
(الزَبَد): مِنَ الْماءِ و الْبَحْرِ و الْبَعِيْرِ و اللَّبَنِ و غَيْرِها: کفِ روی آب، کفِ رویِ آبِ دریا، کفِ دهانِ شتر، کفِ رویِ شیر و غیره. و در مثل گویند: «قَدْ صَرَّحَ الْمَحْضُ عَنِ الزَّبَدِ»: همانا صاف و خالص از کف جدا شد.
(الزُبْدَة): یک پارهٔ کره (زُبْدَةُ) الشَّيْءِ: خلاصهٔ آن چیز، زبده، گزیده.
(الزُبْدِيَّة): ظرفِ سفالینِ لعابدار که در آن ماست مایه می‌زنند. ج زَبادِيّ (لَبَنُ الزَّبادِيِّ): ماستِ در ظرفِ سفالین.
(الزِبْدِيَّة): نوعی میوهٔ مناطق استوائی قارهٔ امریکا.
(المُزْبِد): گویند: (هُوَ أَبْيَضُ مُزْبِدٌ): او سفید بشدت سفید است.
(المَزْبُوْد): غذای مخلوط با کره.
* **زبر** ـ (زَبَرَهُ يَزْبُرُهُ زَبْراً) بِالْحِجارَةِ: به طرف او سنگ انداخت (زَبَرَ) الْبِناءَ: ساختمان را بر روی هم بنا کرد (زَبَرَ) الْبِئْرَ: چاه را سنگ چین کرد (زَبَرَ) الْكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت یا آن را نیکو نوشت (زَبَرَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار منع کرد و بازداشت (زَبَرَ) السّائِلَ: گدا را رد کرد و از خود راند.

(زَبُرَ يَزْبُرُ زَبارَةً): بزرگ و ستبر و کلفت شد، ضخیم شد.
(أَزْبَرَ يُزْبِرُ إِزْباراً): تناور شد، تنومند شد. شجاع و گو و دلیر شد (أَزْبَرَ) الْكَبْشَ: قوچ را فربه کرد.
(زَبَّرَ يُزَبِّرُ تَزْبِيْراً) الْكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت یا آن را نیکو نوشت.
(الزَبْر): قوی و سخت و نیرومند. سنگ. رأی و خرد و تدبیر. گویند: (مالَهُ زَبْرٌ): رأی و خردی ندارد.
(الزِبْر): نوشته شده. ج زُبُوْر.
(الزُبْرَة): میان کتف یا محل اتصال گردن بر ستون فقرات. موی میان دو کتف شیر و غیره و موی روی آرنجهایشان (زُبْرَةُ) الْحَدِيْدِ: قطعه‌هایِ بزرگِ آهن. سندان. ج زُبَر. خدا می‌فرماید: ﴿آتُوْنِي زُبَرَ الْحَدِيْدِ﴾: بیاورید برایِ من قطعه‌هایِ بزرگِ آهن را.
(الزَبُوْر): کتاب نوشته شده و علم شده است برای کتاب (حضرت) داودعليه‌السلام. ج زُبُر. کتاب نوشته شده یا کتاب خوب نوشته شده. چاه سنگچین شده.
(الزَبِيْر): تناور، ضخیم، ستبر و کلفت.
(الزَبِيْرَة): مُؤَنَّثِ الزَبِيْر.
(المِزْبَر): قلم، خامه، کِلک. ج مَزابِر.
(المَزْبُوْر): ساختمان بر روی هم بنا شده. چاه سنگ چین شده. کتاب نوشته شده یا کتاب خوب نوشته شده.
*زبرج ـ (زَبْرَجَهُ يُزَبْرِجُهُ زَبْرَجَةً): آن را آراست و تزیین کرد.
(الزِبْرِج): زینت، نقش و نگار. جواهر. زر، طلا. ابر نازک قرمز رنگ. ج زَبارِج.
*زبرجد ـ (الزَبَرْجَد): گوهری است مثل زمرد، زبرجد.
*زبرق ـ (زَبْرَقَ يُزَبْرِقُ زَبْرَقَةً) الثَّوْبَ: پارچه را به رنگ زرد یا به رنگ سرخ رنگ کرد.
(الزِبْرِقان): قرصِ کاملِ ماه، ماهِ شبِ چهارده. مردِ کم ریش (الزِبْرِقانُ) مِنَ الشَّيْءِ: براقی و درخشش هر چیز. ج زَبارِيق.
*زبط ـ (زَبَطَتْ تَزْبِطُ زَبْطاً، و زَبِيْطاً) الْبَطَّةُ: اردک صدا کرد، خواند.
(الزَباطَة): اردک، مرغابی.
*زبع ـ (تَزَبَّعَ يَتَزَبَّعُ تَزَبُّعاً): اخلاقش بد شد و به داد و فریاد و عربده کشی پرداخت. بشدت خشمگین شد.
(الزَوْبَعَة): گرد باد، دیو باد. ج زَوابِع.
*زبعر ـ (الزِبَعْرَى): مرد بداخلاق، گژخوی. تنومند، تناور. مردی که ابروها و صورتش خیلی پرموست.
(الزِبَعْراة): زن کج خلق. زن تناور. زنی که ابروان و صورتش پرموست.
*زبق ـ (زَبَقَ يَزْبُقُ، و يَزْبِقُ زَبْقاً) شَعْرَهُ: موی خود را کند (زَبَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست (زَبَقَ) فُلاناً فِي الشَّيْءِ: فلانی را داخل در آن چیز کرد. بر او فشار آورد و او را حبس کرد و بازداشت (زَبَقَتْ) الْمَرْأَةُ بِوَلَدِها: آن زن بچه‌اش را انداخت (زَبَقَ) الشَّيْءَ بِغَيْرِهِ: آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت.
(إِنْزَبَقَ يَنْزَبِقُ إِنْزِباقاً): پنهان شد، مخفی شد. داخل شد. گویند: (إِنْزَبَقَ) فِي الْحِبالَةِ: داخل در دام شد (إِنْزَبَقَ) فِي الْبَيْتِ: به خانه درآمد.
(الزابُوقَة): زابُوْقَةُ الْبَيْتِ: کناره و گوشهٔ منزل.
(الزَبِيْق، و المَزْبُوْق): موی کنده شده. چیز شکسته شده. کسی که او را داخل در چیزی کرده‌اند. کسی که او را در تنگنا قرار داده و حبس کرده و باز داشته‌اند. بچهٔ سقط شده. چیز آمیخته شده.
*زبل ـ (زَبَلَ يَزْبُلُ زَبْلاً) الزَّرْعَ: کود به زراعت داد (زَبَلَ) الْأَرْضَ: کود به زمین داد.
(الزُبال، و الزِبال): دانه و غیره که مورچه به دهان می‌گیرد و می‌برد (ما أَصابَ مِنْهُ زُبالاً): چیزی از او به دست نیاورد.
(الزُبالَة): گویند: (ما فِي الْإِناءِ زُبالَةٌ): هیچ چیزی در ظرف نیست.
(الزَبّال): آشغالی، آشغال جمع کن، سپور.

(الزِبْل): کود.
(الزَبِیْل): کود. زنبیل. ج زُبُل، و زُبْلان.
(الزِنْبِیْل، و الزِنْبِیْل): زنبیل، سبد. ج زَنابِیْل.
(المَزْبَلَة): زباله دانی، آشغالدانی، مزبله. ج مَزابِل.
* **زبن** - (زَبَنَهُ یَزْبِنُهُ زَبْناً) و بِهِ: او را پرتاب و دفع و دور کرد. گویند: (زَبَنَتْ) النّاقَةُ وَلَدَها و حالِبَها عَنْ ضَرْعِها، و زَبَنَتْ بِوَلَدِها: ماده شتر کرهٔ خود و دوشندهٔ شیر خود را با لگد زد و پرتاب و دفع (و از پستانش) دور کرد (اَلْحَرْبُ تَزْبِنُ النّاسَ): جنگ مردم را می‌کوبد و به آنان صدمه می‌زند (زَبَنَ) فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ: فلانی را از آن چیز بازداشت و منصرف کرد (زَبَنَ) عَنْهُ الشَّیْءَ: آن چیز را از او بازداشت.
(زابَنَهُ یُزابِنُهُ مُزابَنَةً): برای او مزاحمت درست کرد، مزاحم او شد. چیزی را که مقدار آن معلوم نبود و پیمانه و شمارش و وزن نشده بود به چیز معلوم فروخت. و در حدیث است که: «نَهی عَنِ الْمُزابَنَةِ و رَخَّصَ فِی الْعَرایا»: نهی فرمود (پیامبر خدا ﷺ) از معاملهٔ چیزی که مقدارش نامعلوم است با چیز معلوم ولی اجازه فرموده است معاملهٔ خرمای اندک را با رطب روی نخل.
(تَزابَنُوا یَتَزابَنُوْنَ تَزابُناً): یکدیگر را دفع و دور کردند.
(تَزَبَّنَهُ یَتَزَبَّنُهُ تَزَبُّناً): بر او چیره شد.
(اِسْتَزْبَنَهُ یَسْتَزْبِنُهُ اِسْتِزْباناً): او را شکست داد.
(زُبانَی) الْعَقْرَبِ: شاخک عقرب. و به دو شاخک آن می‌گویند: زُبانَیانِ.
(الزَبانِیَة): در اصل به معنای شُرطیها و پلیسها بوده و به همین خاطر به ملائکهٔ دوزخ هم اطلاق می‌شود؛ زیرا که دوزخیان را به طرف دوزخ می‌رانند. خدا می‌فرماید: ﴿فَلْیَدْعُ نادِیَهُ سَنَدْعُ الزَّبانِیَةَ﴾: پس فرا بخواند خانواده و قبیلهٔ خویش را بزودی فرا می‌خوانیم نگهبانان دوزخ را.
(الزُبُّوْنَة، و الزَبُّوْنَة): گردن (رَجُلٌ فِیْهِ زُبُّوْنَةٌ): مردِ متکبر (هُوَ ذُوْ زُبُّوْنَةٍ): او از خود و از حریم خود دفاع می‌کند.
(الزَبْن): بَیْتٌ زَبْنٌ: خانهٔ جدای از خانه‌های دیگر (مَقامٌ زَبْنٌ): جای تنگ، مجلس تنگ.
(الزِبْن): حاجت، نیاز، خواسته. گویند: (أَخَذَ زِبْنَهُ مِنَ الْمالِ أَوْ مِنَ الطَّعامِ): نیاز خود از مال یا از غذا را برداشت و تأمین کرد.
(الزِبَن): ناحیه، سمت و سو، جانب.
(الزَبِن): بسیار دفع کننده، دفع کنندهٔ سخت.
(الزَبُون): دفع کننده و دور کننده و پرتاب کننده. ماده شتری که کره‌اش و دوشندهٔ شیر را از پستانش دور و با لگد پرتاب کند. جنگ؛ زیرا که مردم را می‌کوبد و می‌زند. تشبیه به ماده شتر شده است. مشتری و خریداری که از یک تاجر خرید می‌کند.
* **زبی** - (زَباهُ یَزْبِیْهِ زَبْیاً): آن را حمل کرد و برد. آن را به جلو راند.
(أَزْباهُ یُزْبِیْهِ إِزْباءً): آن را حمل کرد و برد.
(زَبّاهُ یُزَبِّیْهِ تَزْبِیَةً) بِالشَّرِّ: به او بدی کرد (زَبَّی) اللَّحْمَ و غَیْرَهُ: گوشت و غیره را در چاله‌ای که در آن نان یا کباب می‌پزند گذاشت. یا گوشت و غیره را در چالهٔ سرپوشیدهٔ مخصوص شکار شیر گذاشت (زَبَّی) الزُّبْیَةَ: چاله‌ای برای نان پختن یا کباب کردن یا برای شکار کردن شیر حفر کرد.
(تَزابَی یَتَزابَی تَزابِیاً): تکبر کرد.
(تَزَبَّی یَتَزَبَّی تَزَبِّیاً) الزُّبْیَةَ: چاله‌ای برای پختنِ نان یا بریان کردنِ گوشت یا برای شکار کردن شیر حفر کرد.
(الزُّبْیَة): حفره‌ای است برای پختن نان یا بریان کردن گوشت. گودالی است در جای مرتفع که سر آن را می‌پوشانند و چون شیر پای بر آن نهد در آن افتد. تپه‌ای که آب از آن بالا نرود ج زُبیً. و در مثل گویند: «بَلَغَ السَّیْلُ الزُّبَی»: سیل از تپه بالا رفت؛ کنایه از سخت و دشوار شدن کار است.
* **زتّ** - (زَتَّ یَزُتُّ زَتًّا) الْمَرْأَةَ و الْعَرُوْسَ: آن زن و عروس را آرایش کرد.

(تَـزَتَّتَتْ تَـتَزَتَّتُ تَـزَتُّتاً): آن زن، خـود را آراست و آرایش کرد (تَزَتَّتَ) فُلانٌ لِلسَّفَرِ: فلانی آمادۀ سفر شد.
(الزَتَّة): آرایش عروس در شب عروسی (أَخَـذَ زَتَّـتَهُ لِلسَّفَرِ): وسائل سفر خود را آماده کرد.
* زجّ ـ (زَجَّ يَزُجُّ زَجًّا) الظَّلِيْمُ: شتر مرغ نر دوید (زَجَّ) فُلاناً: فلانی را با آهنِ ته نیزه زد (زَجَّهُ) بِالرُّمْحِ: با نیزه به او زد (زَجَّ) الرُّمْحَ: آهنی برای ته نیزه گذاشت (زَجَّ) بِالشَّيْءِ مِنْ يَدِهِ: آن چیز را از دست خود انـداخت و پرت کرد (هَذا وادٍ يَزُجُّ النَّباتَ و بِالنَّباتِ): این وادیی است که گیاه را می‌رویاند و رشد می‌دهد که گویا گیاه را از خودش دور و پرتاب می‌کند.
(زَجَّ يَزَجُّ زَجَجاً) الْحاجِبُ: ابرو، باریک و دراز و کمانی شد (زَجَّ) الرَّجُلُ و الظَّلِيْمُ: پـاهای آن مـرد و پـاهای شترمرغ نر دراز و گامهایشان بلند شد.
(أَزَجَّ يُزِجُّ إِزْجاجاً) الرُّمْحَ: آهنی به ته نیزه کوبید.
(زَجَّجَ يُزَجِّجُ تَزْجِيْجاً) الرُّمْحَ: آهنی به تـه نـیزه کـوبید (زَجَّـجَتْ) الْـمَرْأَةُ حـاجِبَيْها: آن زن، ابـروان خـود را باریک و دراز کرد.
(إِزْدَجَّ يَزْدَجُّ إِزْدِجاجاً) الْحاجِبُ: ابرو، نازک و باریک و کمانی شد.
(الأَزَجّ): ابروی باریک و دراز و کمانی. مرد یا شـتر مرغ پا بلند و دارای گامهای گشاد. ج زُجّ.
(الزُجاج، و الزَجاج، و الزِجاج): شیشه.
(الزُجاجَة، و الزَجاجَة، و الزِجاجَة): یک قـطعه شـیشه. بطری. قندیل، چراغـدان، شـمعدان. خـدا مـی‌فرماید: ﴿مَـثَلُ نُـوْرِهِ كَـمِشْكاةٍ فِـيْها مِـصْباحٌ، الْـمِصْباحُ فِـيْ زُجاجَةٍ﴾: مثَلِ نور او (خدا) مثْلِ طاقچه‌ای است که در آن است چراغـی و آن چـراغ در چـراغـدانـی است (زُجاجَةُ) ساعَة: (فِيْ عِلْمِ الطَّبِيْعَةِ): قطعه‌ای شیشۀ گرد است که در آن وزن می‌کنند یا برخی از مواد شیمیائی را در آن می‌نهند.
(الزِجاجَة): صنعت شیشه‌گری.
(الزُجاجِيّ): شیشه فروش.

(الزُجّ): آهنِ تهِ نیزه. نوکِ آرنج، تهِ آرنج. ج زِجاج، و أَزْجاج، و زِجَجَة.
(الزَجّـاء): مُـؤَنَّثِ الأَزَجّ. زن و شـتر مـرغ مـاده کـه پاهایشان دراز و گامهایشان بلند است. ج زُجّ.
(الزَجّاج): شیشه گر، شیشه ساز. شیشه فروش.
(المِزَجّ): نیزه‌ای است کوچک که آهنی در ته آن است. وسیلۀ باریک کردن ابرو.
(المِزَجَّة): وسیلۀ باریک کردن ابرو. نیزه‌ای است کوتاه که آهنی در بن آن است.
* زجر ـ (زَجَرَ يَزْجُرُ زَجْـراً) الْكَـلْبَ و غَـيْرَهُ: سگ و غیره را چخ کرد (زَجَرَ) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از آن چیز منع کرد و بازداشت. او را از آن نهی کرد (زَجَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برانگیخت و پراکنده کرد (زَجَرَتْ) الرِّيْحُ السَّحابَ: باد ابر را بـرانگـیخت و آورد (زَجَـرَ) الْبَعِيْرَ: شتر را راند و تحریکش کرد کـه تـندتر بـرود (زَجَرَ) الطَّيْرَ: پرنده را رم داد تا پرواز کند کـه اگـر از سمت چپ به سمت راست بپرد آن را بـه فـال نـیک بگیرد و اگر از سمت راست به سمت چپ برود آن را به فال بد بگیرد.
(إِنْزَجَرَ يَنْزَجِرُ إِنْزِجاراً) لَهُ: مطیع او شد.
(تَزاجَرُوْا يَتَزاجَرُوْنَ تَزاجُراً) عَنِ الْمُنْكَرِ: یکـدیگر را از کارِ زشت باز داشتند.
(إِزْدَجَـرَ يَـزْدَجِرُ إِزْدِجـاراً): مـطیع و فـرمانبردار شـد (إِزْدَجَرَ) فُلاناً وَ غَيْرَهُ: فـلانی و غـیره را مـنع کـرد و بازداشت. او را نهی کرد.
(الزَجْرَة): یک بار داد زدن و دور کردن و چخ کردن سگ و غیره، یک بار نهی کردن. یک بار منع کردن و بازداشتن. یک بار برانگیختن و تـحریک کـردن. یک بار آوردن باد ابر را. یک بار راندن شتر و غیره را. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنَّما هِيَ زَجْرَةٌ واحِدَةٌ﴾: پس، آن است یک فریاد یگانه.
(المَزْجَر): اسم مکان است از زَجَرَ. جای چخ کردن و دور کردن سگ و غیره. جای نهی کردن و منع کردن و

بازداشتن. گویند: (تَرَکْتُهُ مَزْجَرَ الْکَلْبِ، و بِمَزْجَرِ الْکَلْبِ): او را به منزلهٔ سگ قرار دادم.
(المَزْجَرَة): آنچه باعث نهی و منع شود. گویند: (ذِکْرُ اللّٰهِ مَزْجَرَةٌ): ذکر و یاد خدا باعث منع و نهی است.
*زجل ـ (زَجَلَهُ یَزْجُلُهُ زَجْلاً) و زَجَلَ بِهِ: آن را بالا آورد و پرتاب کرد (زَجَلَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد (زَجَلَ) الْحَمامَ و بِهِ: کبوتر را به جایِ دور فرستاد.
(زَجِلَ یَزْجَلُ زَجَلاً): بازی کرد. جار و جنجال کرد. جیغ و داد کرد. به طرب و آواز خوانی پرداخت.
(زاجَلَ یُزاجِلُ مُزاجَلَةً) النَّعامُ و نَحْوُهُ: شتر مرغ و امثال آن در زمانی که روی تخمهایش خوابیده بود تخمها را پشت و رو کرد.
(الزاجِل): تیرانداز، پرتاب کننده. فرماندهٔ لشکر. ج زَواجِل (حَمامُ الزَّاجِلِ): کبوتر نامه‌بر. کسی که مشغول بازی است. جیغ و داد کننده، جار و جنجال کننده. کسی که آواز بخواند و مشغول طرب شود.
(الزَّجّال): تیرانداز. پرتاب کننده. ج زَجّالَة. سرایندهٔ تصنیف یا سرایندهٔ شعر عامیانه.
(الزَّجَل): نوعی شعر که بیشتر مایلِ به عامیانه است (سَحابٌ ذُوْ زَجَلٍ): ابرِ غرنده و دارایِ رعد. ج أَزْجال.
(الزَّجِل): بازی کننده. سر و صدا و جار جنجال کننده. کسی که آواز بخواند و مشغول طرب باشد (نَباتٌ زَجِلٌ): گیاهی که باد در آن بوزد و صدا کند (غَیْثٌ و سَحابٌ زَجِلٌ): باران و ابر دارای رعد.
(الزَّجِلَة): مُؤَنَّثِ الزَّجِل؛ زن و دختر بازی کننده. زن و دختر سر و صدا و جار و جنجال کننده. زنی که مشغول طرب و آواز باشد.
(الزَّجْلَة): سر و صدا و جنجال مردمان.
(الزُّجْلَة): پاره‌ای از یک چیز. گروهی از مردم. حالت، کیفیت، چگونگی. پوست میان دو چشم. ج زُجَل.
(المِزْجال): نیزهٔ کوچک، زوبین.
(المِزْجَل): نیزهٔ کوچک یا سرنیزه، زوبین.
(المَزْجَل): جای به پرواز درآوردن کبوتر نامه بر و فرستادن او.
*زجم ـ (زَجَمَ یَزْجُمُ زَجْماً): لبها را تکان داد و چیزی گفت. گویند: (سَکَتَ فَمازَجَمَ بِحَرْفٍ): ساکت شد و لبها را تکان نداد که چیزی بگوید.
(الزَّجْم): شنیدن چیزی از سخن پنهان و آهسته.
(الزَّجْمَة): درد زاییدن که بچه با آن به دنیا می‌آید (لَمْ أَسْمَعْ لَهُ زَجْمَةً): یک کلمه هم از او نشنیدم (ما تَکَلَّمَ بِزَجْمَةٍ): حتی یک حرف هم نزد (ما عَصَیْتُهُ زَجْمَةً): حتی یک کلمه هم بر خلاف او نگفتم.
*زجو ـ (زَجا یَزْجُوْ زَجْواً، و زُجُوًّا، و زَجاءً) الشَّیْءُ: آن چیز ممکن و مهیا و روبه راه شد. رواج پیدا کرد.
(زَجا یَزْجُوْ زَجاءً) فُلانٌ فِی الْأَمْرِ: فلانی در آن کار ماهر و زبردست شد.
(زَجا یَزْجُو زَجْواً) الشَّیْءَ: آن چیز را به جلو راند و دفع کرد. آن را آهسته راند و به جلو برد.
(أَزْجَی یُزْجِی إِزْجاءً) الشَّیْءَ: آن چیز را به جلو راند و دفع کرد. آن را آهسته راند و به جلو برد (أَزْجَیْتُ) أَیّامِی: روزگار خودم را با غذایی اندک گذرانیدم (أَزْجَی) الشَّیْءَ: آن چیز را رواج داد. آن را عقب انداخت.
(زَجَّی یُزَجِّی تَزْجِیَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را به جلو راند و دفع کرد. آن را آهسته راند و به جلو برد (زَجَّیْتُ) أَیّامِی: روزگارم را با غذای اندک به سر بردم (زَجَّی) الْحاجَةَ: حاجت و نیاز و کار را آسان گردانید.
(تَزَجَّی یَتَزَجَّی تَزَجِّیاً) بِکَذا: به فلان چیز اکتفا کرد.
(الأَزْجَی): گویند: (هُوَ أَزْجَی بِهَذَا الْأَمْرِ مِنْهُ): او در این کار ماهرتر است از وی.
(المِزْجاء): گویند: (هُوَ مِزْجاءٌ لِلْمُطِیِّ): او چار پایان را خیلی می‌راند و سوق می‌دهد.
(المُزْجَی): چیزِ اندک.
(المُزْجاة): مُؤَنَّثِ المُزْجَی؛ چیز اندک. خدا می‌فرماید: ﴿وَجِئْنا بِبِضاعَةٍ مُزْجاةٍ﴾: و آوردیم سرمایه یا کالایی

اندک.

* **زحّ** - (زَحَّهُ يَزُحُّهُ زَحًّا): او را از جايش كنار زد.

* **زحر** - (زَحَرَ يَزْحَرُ زَحِيْراً، و زُحاراً، و زُحارَةً): در اثر كار يا سختى، صدا يا نفس او با ناله بيرون آمد (زَحَرَتْ) بِالْوَلَدِ: بچه‌اش را زاييد (زَحَرَ) الْبَخِيْلُ: از بخيل چيزى خواستند و بر او خيلى گران آمد.

(زَحَرَ يَزْحَرُ زَحْراً) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانى را با نيزه زد يا با نيزه سر يا صورت او را زخم كرد.

(زُحِرَ يُزْحَرُ): اسهال خونى گرفت. به ديسانترى دچار شد.

(زاحَرَهُ يُزاحِرُهُ مُزاحَرَةً): او را دشمن داشت.

(زَحَّرَ يُزَحِّرُ تَزْحِيْراً): در اثر كار يا در اثر سختى، صدايش يا نفسش با ناله همراه شد.

(تَزَحَّرَ يَتَزَحَّرُ تَزَحُّراً): در اثر كار يا در اثر سختى، صدايش يا نفسش با ناله همراه شد (تَزَحَّرَتْ) عَنِ الْوَلَدِ: بچه‌اش را زاييد (هُوَ يَتَزَحَّرُ بِمالِهِ شُحًّا): او براىِ مالِ خود بخل مى‌ورزد كه گويا براىِ آن ناله مى‌كند.

(الزُّحار): اسهال خونى، ديسانترى، زحير.

(الزَّحّار): بخيل كه چون از او چيزى بخواهند ناله مى‌كند.

(الزُّحَر): بخيل كه چون از او درخواستى شود بنالد.

(الزَّحْرَة): مصدر مره است؛ يک بار با ناله همراه بودن صدا يا نفس. يک بار زاييدن. يک بار، گران آمدن درخواست كسى بر بخيل. يک بار با نيزه به كسى زدن يا به سر و صورت او زدن. درد زايمان.

(الزَّحِيْر): اسهال خونى، زحير، ديسانترى.

(المَزْحُوْر): مبتلاى به اسهالِ خونى.

* **زحزح** - (زَحْزَحَهُ يُزَحْزِحُهُ زَحْزَحَةً) عَنْ مَكانِهِ: از جايش كنارش زد و دورش كرد.

(تَزَحْزَحَ يَتَزَحْزَحُ تَزَحْزُحاً): كناره گرفت و دور شد. و لذا گويند: (دَخَلْتُ عَلَى فُلانٍ فَتَزَحْزَحَ لِيْ عَنْ مَجْلِسِهِ): بر فلانى داخل شدم و او از جاى خود كنار رفت و به من جا داد.

(الزَحْزاح): دُور، بعيد.

(الزَحْزَح): دُورى، بُعد.

* **زحف** - (زَحَفَ يَزْحَفُ زَحْفاً، و زُحُوْفاً، و زَحَفاناً) الصَّبِيُّ: كودک كون خيزه راه رفت (زَحَفَ) كُلُّ ماشٍ عَلَى بَطْنِهِ: هر خزنده‌اى خزيد (زَحَفَ) إِلَيْهِ: به سوى او رفت. گويند: (زَحَفَ) الْعَسْكَرُ إِلَى الْعَدُوِّ: سپاه در اثر زيادى گرانبار به سوى دشمن رفت (زَحَفَ) الدَّبى: ملخ پر در نياورده راه رفت يا به جلو پريد (زَحَفَ) الْبَعِيْرُ و غَيْرُهُ: شتر و غيره خسته شد.

(أَزْحَفَ يُزْحِفُ إِزْحافاً): خسته و مانده شد (أَزْحَفَ) الْقَوْمُ: آن قوم لشكرى بسيار شدند (أَزْحَفَ)السَّفَرُ فُلاناً: مسافرت فلانى را خسته و مانده كرد (أَزْحَفَتْ) الرِّيْحُ الشَّجَرَ: باد درخت را آرام تكان داد.

(زاحَفَهُ يُزاحِفُهُ مُزاحَفَةً، و زِحافاً): به او نزديک شد.

(زَحَّفَ يُزَحِّفُ تَزْحِيْفاً) الشَّيْءَ: آن چيز را آهسته به سوى خود كشيد (زَحَّفَ) الْأَرْضَ: زمين شخم زده را با مالهٔ كشاورزى صاف و هموار كرد. (جديد).

(تَزاحَفُوْا يَتَزاحَفُوْنَ تَزاحُفاً) فِي الْقِتالِ: در كارزار به يكديگر نزديک شدند.

(تَزَحَّفَ يَتَزَحَّفُ تَزَحُّفاً) إِلَيْهِ: به سوى او رفت، مثل لشكر بسيار زياد كه به سوى دشمن رود.

(الزِحاف): (فِي الْعَرُوْضِ): تغييرى است كه دچارِ حرفِ دومِ سببِ خفيف يا سببِ ثقيل مى‌گردد.

(الزَحّاف): خزنده، مثل مار و افعى و امثال اينها.

(الزَحّافَة): مالهٔ كشاورزى. (جديد).

(الزَحْف): لشكر خيلى زياد (تسميهٔ به مصدر است). ج زُحُوْف.

(الزُحَفَة): گويند: (رَجُلٌ زُحَفَةٌ): مردى كه هميشه به جاهاى نزديک سفر كند و به جاهاى دور نرود.

(الزَحُوْف): خسته و مانده. (براىِ مؤنّث و مذكّر). ج زُحُف.

(الزَواحِف): خزندگان.

(المَزْحَف): جاى خزيدن، جاى كون خيزه راه رفتن.

جای حرکت کردن سپاه گران به سوی دشمن. جای خسته و مانده شدن شتر و غیره. ج مَزاحِف (مَزاحِفُ) الْحَيّاتِ: جاهای خزیدن مارها، محلهای عبور مارها (مَزاحِفُ) السَّحابِ: جاهایِ باریدنِ ابر.

* **زحل** ـ (زَحَلَ يَزْحَلُ زَحْلاً، و زُحُولاً) عَنْ مَكانِهِ: از جای خود کنار رفت. کنار رفت و دور شد.

(زَحْوَلَهُ يُزَحْوِلُهُ زَحْوَلَةً) عَنْ مَكانِهِ: او را از جایش کنار زد و دور کرد.

(أَزْحَلَهُ يُزْحِلُهُ إِزْحالاً) إِلَيْهِ: مجبور به آنش کرد، به آن ناگزیرش کرد (أَزْحَلَ) فُلاناً: فلانی را دور کرد.

(زَحَّلَهُ يُزَحِّلُهُ تَزْحِيْلاً): کنارش زد و دورش کرد.

(تَزَحَّلَ يَتَزَحَّلُ تَزَحُّلاً): کنار شد و دور رفت.

(تَزَحْوَلَ يَتَزَحْوَلُ تَزَحْوُلاً): دور شد.

(زُحَل): سیارهٔ زحل، کیوان (الزُحَلُ): (فِي الأَساطِيْرِ الإِغْرِيْقِيَّةِ): خدای خدایان یونانیها.

(الزَحِل): دور شونده.

(المَزْحَل): جائی که بدان جا می‌روند و دور می‌شوند. و گاهی به صورت مصدر به کار می‌رود، گویند: (إِنَّ لِي عَنْكَ مَزْحَلاً): مرا از تو دور شدنی است.

* **زحلف** ـ (زَحْلَفَ يُزَحْلِفُ زَحْلَفَةً) فِي الْكَلامِ: تند تند حرف زد (زَحْلَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از بالا به طرف سرازیری رها کرد تا سُر خورد و پایین آمد. یا آن را به دور خود غلتانید تا غلت خورد و از سرازیری فرو غلتید.

(تَزَحْلَفَ يَتَزَحْلَفُ تَزَحْلُفاً): از سرازیری سُر خورد و به زیر افتاد. یا غلتید و از سرازیری فرو افتاد.

(الزُحْلُوْفَة): جایِ لیز و سراشیب، سرسره. ج زَحالِيْف.

* **زحلق** ـ (زَحْلَقَهُ يُزَحْلِقُهُ زَحْلَقَةً): آن را از سرازیری سُر داد تا به زیر افتاد. آن را غلتانید تا از سراشیبی غلت زد و فرو افتاد.

(تَزَحْلَقَ يَتَزَحْلَقُ تَزَحْلُقاً): از سرازیری سُر خورد و به زیر افتاد. یا غلتید و از سراشیب فرو افتاد. گویند: (تَزَحْلَقَ) عَلَى الْمَكانِ: نشسته بر آن جا سرسره بازی کرد.

(الزُحْلُوْقَة): جای سراشیب و لیز، سرسری. اسکی روی یخ. (جدید). ج زَحالِيْق.

(المُزَحْلَق): صاف و نرم و مرمری و لغزنده.

* **زحم** ـ (زَحَمَهُ يَزْحَمُهُ زَحْماً، و زَحْمَةً): در جای تنگ بر او فشار آورد و زورش داد.

(زاحَمَهُ يُزاحِمُهُ مُزاحَمَةً، و زِحاماً): در جای تنگ بر او فشار آورد و زورش داد (زاحَمَ) الْخَمْسِيْنَ مِنْ عُمُرِهِ: به سن پنجاه سالگیِ عمر نزدیک شد.

(إِزْدَحَمَ يَزْدَحِمُ إِزْدِحاماً) الْقَوْمُ: آن قوم در جایِ تنگ به یکدیگر فشار آوردند و زور دادند. (إِزْدَحَمَتْ) الأَمْواجُ: امواج به هم کوفتند.

(تَزاحَمُوْا يَتَزاحَمُوْنَ تَزاحُماً): در جای تنگ به یکدیگر فشار آوردند.

(الزِحام): ازدحام، تزاحم، انبوهی کردن (يَوْمُ الزِّحامِ): روزِ رستاخیز.

(الزَحْم): مردمانِ ازدحام و انبوهی کرده.

(الزَحْمَة): انبوهی کردن، ازدحام (زَحْمَةُ) الْوِلادَةِ: درد زایمان که بچه با آن متولد می‌شود.

(المُزاحِم): أَبُوْ مُزاحِمٍ: فیل. گاو نر که دو شاخش شکسته است.

(المِزْحَم): خیلی فشار آورندهٔ در وقت ازدحام. گویند: (رَجُلٌ مِزْحَمٌ، و مَنْكِبٌ مِزْحَمٌ): مرد و شانه و کتفی که در میان جمعیت، خیلی به مردم فشار می‌آورد.

* **زحن** ـ (زَحَنَ يَزْحَنُ زَحْناً) عَنْ مَكانِهِ: از جای خود تکان خورد (زَحَنَ) فُلانٌ عَنْ أَمْرِهِ: فلانی از کار خود عقب ماند (زَحَنَ) الشَّيْءَ عَنْ مَكانِهِ: آن چیز را از جایش کنار زد.

(تَزَحَّنَ يَتَزَحَّنُ تَزَحُّناً) عَنْ أَمْرِهِ: از کارِ خود عقب ماند (تَزَحَّنَ) الشَّيْءَ، و عَلَيْهِ، و عَنْهُ: آن چیز را از روی ناخرسندی انجام داد.

(الزُحَن): مرد کوتاه قد و برجسته شکم.

(الزُحَنَة): زن کوتاه قد و برجسته شکم.

(الزَخْنَة): کاروان با بار و با دنباله روانش و با خدم و حشمش.

*زخّ ـ (زَخَّ يَزِخُّ زَخًّا، و زَخِيْخاً) الْجَمْرُ و نَحْوُهُ: تف اخگر و امثالِ آن سخت و زیاد شد.

(زَخَّ يَزُخُّ زَخًّا) فُلانٌ: فلانی خشمگین شد. خیز گرفت و پرید (زَخَّ) الشَّيْءَ و بِهِ: آن چیز را از خود راند و پرتاب کرد (زَخَّهُ) فِيْ قَفاهُ: پس گردن او را گرفت و به جلو راند (زَخَّ) بِبَوْلِهِ: شاشید (زَخَّ) الْإِبِلَ: شتران را با سرعت راند.

(الزَخَّة): خشم و کینه.

*زخر ـ (زَخَرَ يَزْخَرُ زَخْراً، و زُخُوْراً، و زَخِيْراً) النَّهْرُ: رود پر و لبریز شد و سر رفت (زَخَرَتْ) الْحَرْبُ: تنور جنگ داغ شد (زَخَرَتْ) الْقِدْرُ: دیگ جوشید، به جوش آمد (زَخَرَ) الْقَوْمُ: آن قوم برای بسیج عمومی یا برای کارزار به جنب و جوش افتادند (زَخَرَ) فُلانٌ بِما عِنْدَهُ: فلانی به آنچه که داشت افتخار کرد (زَخَرَ) النَّباتُ: گیاه قد کشید و بلند شد (زَخَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پر کرد. آن را جلو باد به هوا پاشید (زَخَرَ) فُلاناً: در فخر و مباهات بر فلانی فائق آمد.

(زاخَرَهُ يُزاخِرُهُ مُزاخَرَةً): با او مفاخرت کرد، متقابلاً بر او فخر فروخت.

(تَزَخَّرَ يَتَزَخَّرُ تَزَخُّراً) النَّهْرُ و نَحْوُهُ: رود و امثال آن پر و لبریز شد و سر رفت.

(الزاخِر): شرف والا، مجدِ بسیار (فُلانٌ عِزُّهُ زاخِرٌ): نسب فلانی بزرگوار است و فزونی می‌پذیرد. ج زَواخِر (زَواخِرُ) الْوادِي: علفهای دره.

(الزُخارِيّ) مِنَ النَّباتِ: گیاه قد کشیده و آبدار و پرطراوت و درهم فرو رفته (زُخارِيُّ) النَّباتِ: گُل گیاه و خرّمی و نضارت و سرسبزی آن. گویند: (أَخَذَ النَّباتُ زُخارِيَّهُ): گیاه درهم فرو رفت و بزرگ شد و گل کرد. و به هر کاری که کامل و محکم شد گویند: (أَخَذَ زُخارِيَّهُ): محکم و کامل شد.

*زخرف ـ (زَخْرَفَهُ يُزَخْرِفُهُ زَخْرَفَةً): آن را آراست و زیبایی‌اش را تکمیل کرد. گویند: (زَخْرَفَ) الْقَوْلَ: گفتار را با سخنانِ دروغ آراست.

(تَزَخْرَفَ يَتَزَخْرَفُ تَزَخْرُفاً): آراسته شد، تزیین شد.

(الزَخارِف): کَشتیهای تزیین شده و آراسته (زَخارِفُ) الْماءِ: راههای آب یا شیارهای روی آب.

(الزُخْرُف): زر، طلا. آراستگی و کمال زیبایی چیزی (زُخْرُفُ) الْأَرْضِ: گیاهان رنگارنگ زمین (زُخْرُفُ) الْبَيْتِ: لوازمِ خانه. (زُخْرُفُ) الْقَوْلِ: زیباییِ سخنِ آراسته شدهٔ با دروغ. ج زَخارِف.

(الزَخْرَفَة): آراستن و تزیین کردن اشیا با نقاشی یا نقش و نگار دادن یا مرصع کردن و غیره.

*زخف ـ (زَخَفَ يَزْخَفُ زَخْفاً، و زَخِيْفاً): فخر فروخت و تکبر کرد.

(زَخَّفَ يُزَخِّفُ تَزْخِيْفاً) فِي الْكَلامِ: خیلی حرف زد.

(تَزَخَّفَ يَتَزَخَّفُ تَزَخُّفاً): آرایش کرد و خود را آراست. گویند: (تَزَخَّفَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن، خود را آراست.

(الزاخِف): مرد متکبر و فخر فروش.

(الزاخِفَة): زن متکبر و فخر فروش.

*زخم ـ (زَخَمَهُ يَزْخَمُهُ زَخْماً): آن را بشدت هول داد و دفع کرد و به جلو راند.

(زَخِمَ يَزْخَمُ زَخَماً، و زَخَمَةً) اللَّحْمُ و نَحْوُهُ: گوشت و امثالِ آن بد بو شد و گندید.

(أَزْخَمَ يُزْخِمُ إِزْخاماً): بد بو شد و گندید.

(الزَخِم): بد بو و گندیده.

(الزَخِمَة): مُؤَنَّثِ الزَخِم.

(الزُخْمَة): نوعی تازیانهٔ کوتاه و پهن. (دخیل).

*زرب ـ (زَرَبَ يَزْرُبُ زَرْباً) لِلْماشِيَةِ: آغلی برای چارپایان ساخت (زَرَبَ) الْماشِيَةَ فِي الزَّرِيْبَةِ: چارپایان را به آغل برد.

(زَرِبَ يَزْرَبُ زَرْباً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن جاری و روان شد. [در المنجد و اقرب الموارد مصدر آن زَرَباً است با فتحه داشتن راء مصدر. ب]

(إِنْزَرَبَ يَنْزَرِبُ إِنْزِراباً): داخل در حفره‌ای شد که برای

شکار در آن کمین کنند. یا داخل آغل شد. یا داخل در لانهٔ درندگان شد. گویند: (إِنْزَرَبَتْ) الْغَنَمُ: گوسفندان به آغل رفتند (إِنْزَرَبَ) الصّائِدُ: شکارچی در حفره‌ای که در آن برای شکار پنهان می‌شوند رفت.
(الزَرْب): جای درآمدن، محل داخل شدن. مدخل. آغل گوسفندان. حفره‌ای که شکارچی در آن کمین می‌کند. ج زُرُوْب.
(الزَرْبِيَّة): توشک یا بالشی که پهن کنند و بر رویش نشینند. ج زَرابِيّ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ زَرابِيُّ مَبْثُوْثَةٌ﴾: و بالشهای گسترانیده شده (زَرابِيُّ) النَّباتِ: گیاهی که رو به خشکیدن نهاده و زرد یا قرمز رنگ شده اما هنوز هم سبزی دارد.
(الزِرْیاب): زر، طلا. آب زر، آب طلا. (معرب). [معرب زر آب فارسی است. ب].
(الزَرِيْبَة): حفره‌ای که شکارچی در آن کمین می‌کند. آغل چهارپایان. لانهٔ درندگان. کنام شیر. ج زَرائِب.
(المِزْراب): ناودان.
* **زرجن** ـ (الزَرَجُوْن): شاخه‌های تاک. شراب. رنگی است زرد. (معرب). [معرَّبِ زرگون فارسی است. ب].
(الزَرَجُوْنَة): واحدِ الزَرَجُوْن.
* **زرد** ـ (زَرَدَهُ يَزْرُدُهُ زَرْداً): خفه‌اش کرد (زَرَدَ) حَلْقَهُ: گلویش را فشرد و خفه‌اش کرد (زَرَدَ) عَيْنَهُ عَلَى صاحِبِهِ: نیم نگاهی به دوست خود کرد، چشم خود را نیم بسته کرد و به دوست خود نگریست. [در موقع خشم و ناراحتی است که این کار را می‌کنند. ب]. (زَرَدَ) الدِّرْعَ: زره را بافت.
(زَرِدَ يَزْرَدُ زَرَداً، و زَرْداً) اللُّقْمَةَ: لقمه را بلعید.
(إِزْدَرَدَ يَزْدَرِدُ إِزْدِراداً) اللُّقْمَةَ: لقمه را بلعید.
(الزِرادَة): زره سازی، حرفهٔ زره باف.
(الزَرَد): حلقه‌هایِ زره و مغفر. زره. ج زُرُوْد.
(الزَرِد): بلعندهٔ لقمه (الزَرِدُ) مِنَ الطَّعامِ: غذای نرم که بسرعت از گلو پایین رود.
(الزَرَدِيَّه): انبردست دم پهن، انبردست سیم چین.
(الزَرّاد): زره ساز، زره باف.
(المَزْرَد): گلو، حلق. ج مَزارِد.
* **زرّ** ـ (زَرَّ يَزِرُّ زَرِيْراً) السِّنانُ: سر نیزه برق زد (زَرَّتْ) عَيْنُهُ: چشمش برق زد، براق شد.
(زَرَّ يَزُرُّ زَرًّا) الرَّجُلُ: عقل و تجربهٔ آن مرد زیاد شد (زَرَّ) الثَّوْبَ: دکمه‌های لباس را بست (زَرَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت جمع کرد (زَرَّ) عَيْنَهُ: چشم خود را نیم باز کرد، به هم جمع و نیم بسته کرد (زَرَّ) الْمَتاعَ: کالا را تکانید و افشانید (زَرَّ) فُلاناً: فلانی را طرد کرد و از خود راند (زَرَّ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد (زَرَّ) الصُّوْفَ و نَحْوَهُ: پشم و امثال آن را از بدن چارپا کند.
(زَرَّ يَزَرُّ زَرًّا): بر دشمنِ خود تجاوز کرد. حماقتش برطرف و عاقل شد.
(أَزَرَّ يُزِرُّ إِزْراراً) الثَّوْبَ: دگمه برایِ جامه گذاشت.
(زَرَّرَ يُزَرِّرُ تَزْرِيْراً) الثَّوْبَ: دگمه برای جامه گذاشت. دکمهٔ لباس را بست.
(تَزَرَّرَ يَتَزَرَّرُ تَزَرُّراً) الثَّوْبُ: دگمه‌های لباس بر آن دوخته شد.
(الزِرّ): دگمهٔ لباس. و در مثل گویند: «أَلْزَمُ مِنْ زِرٍّ لِعُرْوَةٍ»: گیرنده‌تر و چسبنده‌تر از دگمه به جا دکمه‌ای. کلید برق. شستی زنگ دم در. گودی استخوان کت که گردی استخوان بازو در آن قرار می‌گیرد و می‌چرخد. گردی سر استخوان ران که در چالهٔ لگن خاصره قرار دارد. استخوان کوچکی است در زیر قلب که قوام قلب به آن است. شکوفهٔ نشکفته. جوانهٔ نشکفتهٔ درخت (الزِرُّ) مِنْ أَجْزاءِ الْكَمانِ (فِي الْمُوْسِيْقَى): برجستگی پشت کاسهٔ کمان (زِرُّ) السَّيْفِ: تیزی شمشیر، لبهٔ تیز شمشیر (زِرُّ) الدِّيْنِ: قوامِ دین و آیین. ج أَزْرار، و زُرُوْر (إِنَّهُ لِزِرٌّ مِنْ أَزْرارِ الْمالِ): او بخوبی از اموال نگهداری می‌کند.
(الزِرَّة): اثر گاز گرفتگی بر روی بدن، اثر دندان بر روی بدن. عقل، خِرَد.
(الزَرِيْر): مرد باذکاوت و چالاک. عقل، خِرَد.

(المِزَرّ): نخی است که در سر کیسه و امثال آن جاسازی می‌کنند و با جمع کردن و رها کردن نخ، در کیسه را باز و بسته می‌کنند.

* **زرزر** - (زَرْزَرَ يُزَرْزِرُ زَرْزَرَةً) الزُرْزُوْرُ، و زَرْزَرَ بِصَوْتِهِ: سار جیک جیک کرد (زَرْزَرَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان استوار شد.

(تَزَرْزَرَ يَتَزَرْزَرُ تَزَرْزُراً): جنبید، تکان خورد.

(الزُرازِر): مردِ با ذکاوت و چابک.

(الزَرْزار): مردِ با ذکاوت و چابک.

(الزُرْزُوْر): سار (پرنده). ج زَرازِيْر.

* **زرع** - (زَرَعَ يَزْرَعُ زَرْعاً، و زِراعَةً) الْحَبَّ: دانه را کاشت (زَرَعَ) الْأَرْضَ: زمین را شخم زد تا آن را بکارد (زَرَعَ) اللّٰهُ الزَّرْعَ: خدا زراعت را رویانید و رشد داد و به کمال خود رسانید (زُرِعَ) لَهُ بَعْدَ شَقاوَةٍ: فقرش بر طرف و ثروتمند شد.

(أَزْرَعَ يُزْرِعُ إِزْراعاً) الزَّرْعُ: زراعت قد کشید و رشد کرد و بلند شد (أَزْرَعَ) النّاسُ: زراعت برای مردم آسان و ممکن شد و در دسترسشان قرار گرفت.

(زارَعَهُ يُزارِعُهُ مُزارَعَةً): با او مزارعه کرد، قرارداد زراعت بست که ملک و آب و بذر را مالک بدهد و کشاورز درصدی از زراعت را بر دارد.

(إِزْدَرَعَ يَزْدَرِعُ إِزْدِراعاً): زراعت کرد و دانه را کاشت. زمین را خویش زد و شخم کرد که بکارد.

(الاِسْتِزْراع): آماده کردنِ زمینِ بایر براىِ زرعت.

(الزارِع): اسم سگی بوده است (أَوْلادُ زارِعٍ): سگها (یعنی: بچه‌های آن سگ که زارع نام داشته است).

(الزِراعَة): کشاورزی، زراعت، حرفهٔ کشاورز. دانش کشاورزی (الزِراعَةُ الْخَفِيْفَةُ): (فِي الاِقْتِصادِ): زراعتی که سرمایه‌گذاری و نیروی کار، کمتر از مقدار لازم برای زمین است (الزِراعَةُ الْكَثِيْفَةُ: زراعتی که سرمایه‌گذاری و نیروی کار، خیلی بیش از مقدار زمین است.

(الزَرّاع): کشاورز، زارع. سخن‌چین.

(الزَرّاعة): زمینِ کشاورزی.

(الزَرْع): کاشته، کشت، چیز کاشته شده. فرزند. ج زُرُوْع.

(الزُرْعَة): بذر، بزر، هر تخمی که کاشته شود. مزرعه، زمین زراعتی. گویند: (ما فِي الْأَرْضِ زُرْعَةٌ): در آن زمین جایی که به درد زراعت بخورد وجود ندارد.

(الزِرْعَة): زمین زراعتی، زمینی که در آن کشت کنند.

(الزَرِيْعَة): زمین کشت شده. بذر، بزر.

(المُزارَعَة): مزارعه، کشت کردن زارع برای مالک بر اساس شرایط معین.

(المَزْرَعَة): زمین کشاورزی، زمینی که کشت می‌شود. مزرعه، کشت‌زار. جای رویانیدن گیاهان و غیره. ج مَزارِع.

* **زرف** - (زَرَفَ يَزْرُفُ زَرْفاً) فِي الْمَشْيِ: تند راه رفت. خیز برداشت و پرید، جهید (زَرَفَ) فِي الْكَلامِ: بر آن سخن افزود (زَرَفَ) الْجُرْحُ: زخمِ بهبود یافته سر وا کرد و بدتر شد.

(زَرَفَ يَزْرُفُ زَرِيْفاً) فُلانٌ: فلانی آهسته و بی‌خیال راه رفت.

(زَرَفَ يَزْرِفُ زُرُوْفاً، و زَرِيْفاً) إِلَيْهِ: به او نزدیک شد.

(زَرِفَ يَزْرَفُ زَرَفاً) الْجُرْحُ: زخم بهبود یافت.

(أَزْرَفَ يُزْرِفُ إِزْرافاً): سرعت گرفت و شتاب کرد. جلو آمد، پیش افتاد (أَزْرَفَ) الْجُرْحُ: زخمِ بهبود یافته سر وا کرد و بدتر شد.

(زَرَّفَ يُزَرِّفُ تَزْرِيْفاً): زیاد شد، افزون شد. گویند: (زَرَّفَ) فِي الْكَلامِ: بر سخن افزود (زَرَّفَ) عَلَى الْخَمْسِيْنَ مِنْ عُمُرِهِ: سنش از پنجاه سال گذشت (زَرَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پرورش و نشو و نما داد. آن چیز را در چیزی دیگر فرو برد و نفوذ داد. یا آن را به انجام رسانید.

(إِنْزَرَفَ يَنْزَرِفُ إِنْزِرافاً) الشَّيْءُ: آن چیز نفوذ کرد یا انجام شد (إِنْزَرَفَتْ) الرِّيْحُ: باد تمام شد.

(الزَرافَة): گروهی از مردم. زرافه، شتر گاو پلنگ. ج

زَرافَى، و زَرافِىّ، و زَرافات (جاؤُوْا زَرافاتٍ و وُحْداناً): دسته دسته و تک‌تک آمدند.

(الزَّرّاف): سریع، تند.

(الزَّرّافَة): وسیلهٔ آبیاری زراعت.

*زرق ـ (زَرَقَ يَزْرُقُ، و يَزْرِقُ زَرْقاً) الطّائِرُ بِسَلْحِهِ: پرنده چلغوز انداخت (زَرَقَ) فُلاناً بِعَيْنِهِ: چشم خود را تیز کرد و به فلانی نگریست (زَرَقَتْ) عَيْنُهُ نَحوِي: چشم او پشت و رو شد و به من نگاه کرد بطوری که سفیدی چشمش پیدا شد (زَرَقَ) الصَّيْدَ بِالْمِزْراقِ: شکار را با زوبین زد یا آن را با نیزهٔ کوتاه زد.

(زَرِقَ يَزْرَقُ زَرَقاً، و زُرْقَةً): کبود شد، نیلگون شد. یا چشمانش کبود یا زاغ یا سبز شد. کور شد.

(أَزْرَقَتْ تُزْرِقُ إِزْراقاً) عَيْنُهُ نَحْوِي: چشمش پشت و رو شد و به من نگاه کرد بطوری که سفیدی چشمش پیدا شد.

(إِنْزَرَقَ يَنْزَرِقُ إِنْزِراقاً): خوابید یا به پشت خوابید (إِنْزَرَقَ) السَّهْمُ: تیر در چیزی فرو رفت و سرش از آن طرف بیرون آمد (إِنْزَرَقَ) فِي‌الشَّيْءِ: در آن چیز داخل شد.

(إِزْراقَّ يَزْراقُّ إِزْرِيْقاقاً): اندک اندک کبود شد.

(إِزْرَقَّ يَزْرَقُّ إِزْرِقاقاً): کبود شد، نیلگون شد. یا زاغ چشم شد یا سبز چشم یا آبی چشم شد.

(تَزَوْرَقَ يَتَزَوْرَقُ تَزَوْرُقاً): رید، مدفوع کرد.

(الأَزارِقَة): فرقه‌ای از خوارج، پیروان نافع بن الأزرق الحنفی که علی علیه‌السلام و یاران او و هر کس را که از جنگ روی می‌گردانید تکفیر کرد و کشتار مخالفان و اسارت زنان آنان را مباح شمردند.

(الأَزْرَق): کبود، نیلگون. کبودْ چشم، چشمْ سبز، چشمْ آبی (نَصْلٌ أَزْرَقُ): پیکان براق تیر و نیزه که به کبودی زند (ماءٌ أَزْرَقُ): آب صاف و زلال (اَلْماءُ الْأَزْرَقُ): (فِيْ عِلْمِ الرَّمَدِ): تصلب حدقهٔ چشم در اثر ناراحتیهای داخلی آن.

(الأَزْرَقِيّ): کبود رنگ، نیلگون.

(الزُّراق): زُراقُ الْأَطْرافِ (فِي‌الطِّبِّ الْباطِنِيِّ): کبود شدن نسجهای کم اکسیژن بدن که بیشتر در پوست و لبها و ناخنها مشاهده می‌شود، سیانوز (الزُّراقُ) الْمِعَوِيُّ: مرضی است که باعث کبودی رنگ و درد شدید امعا می‌شود.

(الزُّرَق): نوعی پرنده از تیرهٔ چرغ شکاری که بدنی توپر و بزرگ و منقاری درشت و کمانی و تیز دارد و رفتار آن میان کرکس و جغد است. [معرب جره = جرگ است: باز سپید، فرهنگ معین. ب].

(الزَّرّاقَة): تلمبهٔ امشی و امثال آن.

(الزُّرَّق): باز نر. ج زَرارِيْق. تیز بین، حدیدالنظر.

(الزَّرْقاء): مُؤَنَّثِ‌الأَزْرَق. زن کور. زن زاغ. زن چشم آبی.

(الزَوْرَق): قایق، بلم، کرجی، زورق. ج زَوارِق.

(المِزْراق): زوبین، نیزهٔ کوتاه. ج مَزارِيق.

*زرم ـ (زَرَمَهُ يَزْرِمُهُ زَرْماً): آن را قطع کرد و برید.

(زَرِمَ يَزْرَمُ زَرَماً): تمام و قطع شد. گویند: (زَرِمَ) الدَّمْعُ: اشک تمام و قطع شد (زَرِمَ) الْبَوْلُ: شاش تمام و قطع شد (زَرِمَ) الْكَلامُ: سخن تمام و قطع شد (زَرِمَ) الْبَيْعُ: معامله تمام و قطعی شد. بخل ورزید. خوار و ذلیل شد. در تنگنا قرار گرفت، بر او فشار آمد.

(أَزْرَمَ يُزْرِمُ إِزْراماً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.

(زَرَّمَ يُزَرِّمُ تَزْرِيْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.

(الأَزْرَم): گربهٔ نر.

(الزَرِم): قطع و تمام شده، منقطع، مثل اشک و شاش و سخن تمام و قطع شده. معاملهٔ قطعی شده و تمام. بخیل، ژکور. خوار و ذلیل. در تنگنا قرار گرفته.

(الزَرِمَة): مُؤَنَّثِ الزَرِمِ؛ قطع شده و اتمام یافته، مثل: اشک و شاش و سخن قطع و تمام شده. زن بخیل و ژکور. زن خوار و ذلیل. زن در تنگنا قرار گرفته.

(الزَرِيْم): مرد ذلیل و خوار و کم فامیل.

*زرنب ـ (الزَرْنَب): سرو ترکستانی، سرخ‌دار، گیاهی است خیلی خوشبو. و در حدیث أم زرع است که:

«اَلْمَسُّ مَسُّ أَرْنَبٍ و الرِّيحُ رِيحُ زَرْنَبٍ»: وقتی دست بر آن می‌کشی آن را چون پوست خرگوش نرم می‌یابی و بوی آن خوب و شبیه به بوی سرخ داراست.

* **زرنخ ـ (الزِرْنِيخ)**: زرنیخ، سولفور ارسنیک.

* **زری ـ (زَرَى يَزْرِي زَرْياً، و زِرايَةً)** عَلَيْهِ: از او ایراد گرفت و او را ملامت کرد (زَرَىَ) عَلَيْهِ عَمَلَهُ: بر کار او خرده گرفت و او را سرزنش کرد.

(أَزْرَى يُزْرِي إِزْراءً) عَلَيْهِ: از او عیب گرفت و او را نکوهش کرد (أَزْرَى) بِالشَّيْءِ: به آن چیز اهمیت نداد و درباره‌اش کوتاهی کرد (أَزْرَى) بِأَخِيهِ: مطلبی را برای برادر یا دوستش مطرح کرد که او را به اشتباه اندازد.

(زاراهُ يُزارِيهِ مُزاراةً): از او عیبجویی کرد. او را مورد عتاب و ملامت قرار داد.

(تَزَرَّى يَتَزَرَّى تَزَرِّياً) عَلَيْهِ: از او ایراد گرفت و او را ملامت کرد.

(إِزْدَراهُ يَزْدَرِيهِ إِزْدِراءً): او را تحقیر کرد. از او ایراد گرفت.

(إِسْتَزْراهُ يَسْتَزْرِيهِ إِسْتِزْراءً): او را تحقیر کرد. از او عیبجویی کرد.

(الزارِي): ایراد گیرنده و ملامت کننده.

(الزارِيَة): (اَلْعَظْمَةُ الزّارِيَةُ): استخوان کوچکی است در نزدیکی انتهای فک پایینِ بسیاری از مهره‌داران.

(المِزْراء): کسی که بر مردم خرده می‌گیرد و آنان را ملامت می‌کند.

* **زوزک ـ (زَوْزَكَتْ تُزَوْزِكُ زَوْزَكَةً)** الْمَرْأَةُ: آن زن کون جنبان و پهلو جنبان راه رفت، در وقت راه رفتن سرین و پهلوهای خود را تکان داد.

(الزَوْزَك): مرد کوتاه و زشت که در وقت راه رفتن شانه‌ها را می‌جنباند.

* **زعب ـ (زَعَبَ يَزْعَبُ زَعْباً، و زَعِيباً)** الْغُرابُ: کلاغ غارغار کرد (زَعَبَ) الْإِناءُ و غَيْرُهُ: آن ظرف و غیره پر شد. گویند: (زَعَبَ) الْوادِيُ: دره لبریز شد و به هم کوبید و یکدیگر را به جلو راند (زَعَبَتْ) الْقِرْبَةُ: مشک آب پس داد (زَعَبَ) الشَّيْءُ: اجزایِ آن چیز یکدیگر را دفع کردند و به جلو راندند (جاءَ سَيْلٌ يَزْعَبُ): سیلابی آمد که متلاطم بود و یکدیگر را به جلو می‌راند (زَعَبَ) بِحِمْلِهِ: بار خود را بعلت سنگینی‌اش به جلو راند. بار خود را حمل کرد و برد (زَعَبَ) الشَّرابَ: تمامِ نوشیدنی را آشامید (زَعَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع و جدا کرد. گویند: (زَعَبَ) لَهُ مِنْ مالِهِ زُعْبَةً: مقداری از مال خود را برای او جدا کرد و به او داد (زَعَبَ) الْإِناءَ و غَيْرَهُ: ظرف و غیره را پر کرد (زَعَبَ) الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چیز را از او دفع و دور کرد.

(تَزَعَّبَ يَتَزَعَّبُ تَزَعُّباً): با نشاط و سر حال شد و شتاب گرفت. خیلی خشمگین شد (تَزَعَّبَ) فِي الْأَكْلِ و الشَّرابِ: بسیار خورد و آشامید.

(الزاعِب): راهنمای سیار در روی زمین.

(الزاعِبِيَّة): نیزه‌های منسوب به زاعِب [اسم مرد یا شهری است]، یا نیزه‌هایی است که از شدت نرمی و فنری بودنشان چنانند که گویا بندبند آن در یکدیگر فرو می‌روند.

(الزِعْب): پاره‌ای از مال.

(الزِعْبَة): پاره‌ای از مال.

* **زعبل ـ (الزَعْبَل)**: کودکی که بد تغذیه شود و سرش بزرگ و گردنش لاغر و باریک گردد. سوسمار آفتاب پرست. افعی. بوتهٔ پنبه.

* **زعج ـ (زَعَجَهُ يَزْعَجُهُ زَعْجاً)**: او را بی‌تاب و بی‌قرار و ناآرام گردانید. او را از جایش کند. طردش کرد، او را از خود راند و دور کرد.

(زَعِجَ يَزْعَجُ زَعَجاً): بی‌تاب شد، بی‌قرار شد.

(أَزْعَجَهُ يُزْعِجُهُ إِزْعاجاً): بی‌تاب و بی‌قرارش کرد. او را از جایش کند. او را طرد کرد و از خود راند.

(إِنْزَعَجَ يَنْزَعِجُ إِنْزِعاجاً): بی‌تاب و بی‌قرار شد.

(المِزْعاج): زنِ بی‌قرار که در یک جا نمی‌ماند.

* **زعر ـ (زَعِرَ يَزْعَرُ زَعَراً)** الشَّعْرُ و الرِّيشُ و الْوَبَرُ: مو و پر (پرنده) و کرک آن قدر کم پشت شد که پوست

بدن پیدا شد (زَعِرَ) الْمَكانُ: آن جا گیاهان پراکنده داشت (زَعِرَ) فُلانٌ: فلانی بد اخلاق و کم چیز یا کم خیر شد.

(إِزْعارَّ يَزْعارُّ إِزْعِيْراراً): مو یا کرک یا پر ریخت و پوست بدن پیدا شد. کم مال و فقیر و بد اخلاق شد یا بد اخلاق و کم خیر شد.

(إِزْعَرَّ يَزْعَرُّ إِزْعِراراً): مو یا کرک یا پر ریخت و کم پشت شد و پوست بدن نمایان گردید. بد اخلاق و کم مال یا کم خیر شد.

(الأَزْعَر): مرد تند اخلاق و کج خو. مو یا کرک یا پرِ کم پشت که پوست از زیر آن نمایان است. جایی که گیاهان اندک و پراکنده دارد. مرد بد اخلاق و کم مال یا کم خیر. ج زُعْر.

(الزُعْر): بدکاران و شروران و فاسدان.

(الزَعِر): مو یا کرک یا پرِ کم پشت که پوست زیرِ آن پیداست. جایی که گیاهان اندک و پراکنده دارد. مردِ بد اخلاق و کم مال یا کم خیر.

(الزَعْراء): مُؤَنَّثِ الأَزْعَر: زمینی که گیاه اندک و پراکنده دارد. زن بد اخلاق و کم مال یا کم خیر. ج زُعْر.

(الزَعِرَة): مُؤَنَّثِ الزَعِر. زمینی که گیاهان اندک و پراکنده دارد. زن بد اخلاق و کم مال یا کم خیر.

(الزُعْرُوْر): بد اخلاق، تند خوی.

* **زعزع** ـ (زَعْزَعَهُ يُزَعْزِعُهُ زَعْزَعَةً) و بِهِ: آن را بشدت تکان داد. گویند: (زَعْزَعَتْ) الرِّيْحُ الشَّجَرَةَ و زَعْزَعَتْ بِها: باد درخت را بشدت تکان داد (زَعْزَعَ) الْإِبِلَ و غَيْرَها: شترها و غیره را با عنف و درشتی راند.

(تَزَعْزَعَ يَتَزَعْزَعُ تَزَعْزُعاً): بشدت تکان خورد.

(الزُعازِع): مِنَ‌الرِّيْحِ: باد تند.

(الزَعازِع): بادهای تند (زَعازِعُ) الدَّهْرِ: سختیها و گرفتاریهایِ روزگار، مفردش: الزَعْزَع و الزَعْزاع است.

(الزَعْزاع) مِنَ الرِّيْحِ: باد تند و سخت.

(الزَعْزاعَة): ستون لشکر که سواره‌اش بسیار است یا اسب بسیار دارد.

(الزَعْزَع) مِنَ الرِّيْحِ: بادِ تند و شدید (سَيْرٌ زَعْزَعٌ): راه پیمودنِ تند و سخت.

* **زعط** ـ (زَعَطَ يَزْعَطُ زَعْطاً) فُلاناً: فلانی را خفه کرد.

(الزاعِط): مَوْتٌ زاعِطٌ: مرگِ آنی.

* **زعف** ـ (زَعَفَ يَزْعَفُ زَعْفاً) فِي‌الْحَدِيْثِ: بر آن سخن افزود یا در آن دروغ گفت (زَعَفَ) الرَّجُلَ و نَحْوَهُ: آن مرد و امثالِ او را زد که در جا مرد.

(أَزْعَفَ يُزْعِفُ إِزْعافاً) عَلَيْهِ: کار او (آدم زخمی) را یکسره کرد و او را کشت (أَزْعَفَ) الرَّجُلَ و نَحْوَهُ: آن مرد و امثالِ او را زد و در جا کشت.

(الزُعاف): سُمٌّ زُعافٌ: زهر هلاهل، زهر خیلی پر زور (مَوْتٌ زُعافٌ): مرگِ سریع و آنی.

(الزُعُوْف): جاهای نابودی، مهلکه‌ها.

(المُزْعِف): کُشندهٔ سریع و آنی. مرگِ آنی و سریع (سَيْفٌ مُزْعِفٌ): شمشیری که بسرعت می‌کُشد.

* **زعفر** ـ (زَعْفَرَهُ يُزَعْفِرُهُ زَعْفَرَةً): آن را با زعفران رنگ کرد.

(تَزَعْفَرَ يَتَزَعْفَرُ تَزَعْفُراً): با زعفران معطر شد یا با زعفران رنگ گرفت.

(الزَعْفَران): زعفران، جساد (زَعْفَرانُ) الْحَدِيْدِ: زنگارِ آهن.

* **زعق** ـ (زَعَقَ يَزْعَقُ زَعْقاً): بانگ زد، فریاد زد، داد زد (زَعَقَ) بِهِ: بر او بانگ زد، او را صدا زد (زَعَقَ) فُلاناً: فلانی را ترسانید. فریاد ترسناکی بر سر او کشید (زَعَقَ) الدَّوابَّ و بِها: چارپایان را بسرعت زد و طرد و دور کرد (زَعَقَ) الْقِدْرَ و زَعَقَ الطَّعامَ: نمک دیگ و غذا را زیاد گرفت و آن را از مصرف انداخت (زَعَقَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ: باد خاک را برانگیخت و به هوا برد.

(زَعِقَ يَزْعَقُ زَعَقاً): در عین چابکی و نشاط و سر حال بودن ترسید و دچار وحشت شد.

(زَعُقَ يَزْعُقُ زُعُوْقَةً) الْماءُ و الطَّعامُ: آب و غذا تلخ و غیر قابل استفاده شد.

(أَزْعَقَهُ يُزْعِقُهُ إِزْعاقاً): او را به وحشت انداخت و ترسانید (أَزْعَقَ) الْقِدْرَ و الطَّعامَ: نمک دیگ و غذا را زیاد گرفت و آن را غیر قابل مصرف کرد.

(إِنْزَعَقَ يَنْزَعِقُ إِنْزِعاقاً): وحشت کرد و ترسید (إِنْزَعَقَتْ) الدَّوابُّ: چارپایان سرعت گرفتند و شتاب کردند.

(الزُعاق) مِنَ الْماءِ: آب تلخ که قابل مصرف نیست (الزُعاقُ) مِنَ الطَّعامِ: غذای پر نمک (برایِ جمع و مفرد است).

(الزَعِق): آدمِ با نشاط و سرِ حال و چابک و در عینِ حال ترسان.

(الزَعِقَة): زنِ با نشاط و سرِ حال و چابک و در عین حال ترسان (الزَعِقَةُ) مِنَ الْآبارِ: چاه تلخ.

(الزَعْقَة): مصدرِ مرّه است؛ یک بار صدا زدن یا یک بار داد زدن. یک بار ترسانیدن. یک بار با صدای ترسناک ترسانیدن. یک بار بسرعت طرد کردن و دور کردن چارپایان. یک بار خیلی شور و غیر قابل مصرف کردن غذا. یک بار برانگیختن باد گردوغبار را. یک بار با نشاط و سر حال شدن و در عین حال ترسیدن. یک بار تلخ شدن آبِ و غذا (سَمِعْتُ زَعْقَةَ الْمُؤَذِّنِ): صدایِ مؤذن را شنیدم.

(الزَعِيْق): وحشت کرده، ترسیده. کسی که بر سرش فریاد ترسناکی کشیده‌اند.

(المِزْعَق): گویند: (سَيْرٌ مِزْعَقٌ): راه پیمودنِ تند و سریع.

(المَزْعُوق): وحشت کرده، ترسیده. کسی که بر سرش فریادِ ترسناکی کشیده‌اند.

***زعل** ـ (زَعِلَ يَزْعَلُ زَعَلاً): با نشاط و سر حال شد (زَعِلَ) مِنَ الْمَرَضِ أَوِالْجُوْعِ: از شدتِ بیماری یا گرسنگی بر خود پیچید و جیغ و داد کرد (زَعِلَ) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز به درد آمد و خشمگین شد.

(أَزْعَلَهُ يُزْعِلُهُ إِزْعالاً): او را شاد و سر حال و با نشاط و فرز و چالاک گردانید (أَزْعَلَهُ) مِنْ مَكانِهِ: او را از جایش کند، جا کنده‌اش کرد.

(تَزَعَّلَ يَتَزَعَّلُ تَزَعُّلاً): با نشاط و فرز و چابک و سرحال شد.

(الزَعِل): با نشاط و سر حال و چالاک. فریاد زنندهٔ از روی درد و بیماری یا از گرسنگی.

(الزَعِلَة): مُؤَنَّثِ الزَعِلِ: زن با نشاط و سر حال و چابک. زنی که از درد و بیماری یا از گرسنگی به خود می‌پیچد و فریاد می‌زند.

(الزَعْلَة): شتر مرغِ ماده (الزَعْلَةُ) مِنَ الْحَوامِلِ: حامله‌ای که یک سال می‌زاید و یک سال نمی‌زاید.

***زعم** ـ (زَعَمَ يَزْعُمُ زَعْماً): گمان کرد. گویند: (زَعَمَهُ) صادِقاً: او را راستگو پنداشت (زَعَمَ) أَنِّي لا أَوُدُّهُ، و زَعَمَنِي لا أَوُدُّهُ: گمان کرد که من دوستش ندارم. و بیشترین کاربرد «زعم» در مورد ناحق و باطل و دروغ یا چیزهای مشکوک است. اعتقاد پیدا کرد. گفت، حرف زد، سخن گفت. دروغ گفت. وعده داد.

(زَعَمَ يَزْعُمُ زَعامَةً) عَلَى الْقَوْمِ: پیشوا و بزرگ و رهبر آن قوم شد، بر آنان امارت یافت.

(زَعَمَ يَزْعُمُ، و يَزْعَمُ زَعْماً، و زَعامَةً) بِهِ: کفیل و ضامنِ او شد.

(زَعِمَ يَزْعَمُ زَعَماً، و زَعْماً): آز ورزید، طمع کرد. گویند: (هُوَ يَزْعَمُ فِيْ غَيْرِ مَزْعَمٍ): او در چیزی طمع می‌کند که جای طمع نیست و ارزشی ندارد.

(زَعُمَ يَزْعُمُ زَعامَةً): رهبر و پیشوا و امیر شد.

(أَزْعَمَ يُزْعِمُ إِزْعاماً) فُلانٌ: فلانی مطیع و فرمانبردار شد (أَزْعَمَ) الْأَمْرُ: آن کار ممکن شد یا در دسترس قرار گرفت (أَزْعَمَ) فُلاناً: فلانی را آزمند گردانید، او را به طمع انداخت (أَزْعَمَ) فُلاناً الشَّيْءَ: فلانی را سرپرستِ آن چیز قرار داد.

(تَزاعَما يَتَزاعَمانِ تَزاعُماً): آن دو دربارهٔ مسائلی که به آن یقین نداشتند بحث و گفتگو کردند (تَزاعَما) عَلَى كَذا: آن دو یکدیگر را دربارهٔ فلان چیز یاری کردند.

(تَزَعَّمَ يَتَزَعَّمُ تَزَعُّماً): دروغهایی را سر هم‌بندی کرد

(تَزَعَّمَ) اَلْقَوْمَ: رئیس و پیشوای آن قوم شد.
(الزَعامَة): ریاست، پیشوایی، زعامت، رهبری. بهترین و برترین و بیشترین مال، ارث باشد یا امثال آن.
(الزَعْمَة): واحدِالزَعْم است به معنایِ گفتار و سخن. ج زَعَمات. و به کسی که می‌خواهی سخنان او را رد کنی گویی: (هَذا وَلا زَعَماتِکَ): حرف صحیح آن است که من می‌گویم و گمانهای تو را قبول ندارم یا حرفهای تو را نمی‌پذیرم.
(الزَعِیْم): رئیس، پیشوا، رهبر. سرپرست، مسؤول، کفیل. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لِمَنْ جاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِیْرٍ وَ أَنابِهِ زَعِیْمٌ﴾: و برای هر کس که آن (پیمانهٔ گمشده) را بیاورد یک بار شتر است و من سرپرست و ضامنِ آنم. ج زُعَماء.
(المَزْعَم): مطلب ناموثق و غیر قابل اعتماد. ج مَزاعِم (هَذا أَمْرٌ فِیْهِ مَزاعِمُ): این مطلبی است که اما و اگرها در آن است.
*زعنف ـ (زَعْنَفَتْ تُزَعْنِفُ زَعْنَفَةً) اَلْماشِطَةُ الْعَرُوْسَ: زن آرایشگر عروس را آراست.
(الزَعْنَفَة، و الزِعْنِفَةُ): پست و بنجل هر چیز. پاره‌ای از هر چیز (الزِعْنِفَةُ) مِنَ السَّمَکِ: بالهٔ ماهی. یک قطعهٔ پارچه یا یک قطعهٔ لباس یا پایین پاره شدهٔ لباس. یک شاخه از قبیله که جدا شده و جدای از قبیله می‌زید. هر گروهی که اصل آنان یکی نباشد. جمع هر دو می‌شود: زَعانِف.
*زغب ـ (زَغِبَ یَزْغَبُ زَغَباً): مو ریزه و پر ریزه در آورد، کرکهای صورت پسر بچه و غیره یا کرکهای بدن پرنده رویید.
(زَغَّبَ یُزَغِّبُ تَزْغِیْباً): کرکهای بدن یا صورت پسر بچه رویید. کرکهای پرنده رویید.
(إِزْغابَّ یَزْغابُّ إِزْغِیْباباً): کرکهای صورتش رویید. کرکهای پرنده رویید.
(الأَزْغَب): موجودی که کرکهای بدنش روییده است، مثل: پسر بچه‌ای که صورت او کرک در آورده است یا جوجه‌ای که مو ریزه‌هایش روییده است و امثال اینها. ج زُغْب. اسب ابلق، اسب پیسه.
(الزُغابَة): ریزترین کرک صورت پسر بچه و امثال آن (ما أَصَبْتُ مِنْهُ زُغابَةً): هیچ چیز از او به دست نیاوردم حتی به اندازهٔ ریزترین کرکها هم.
(الزَغِب): پسر بچه‌ای که کرکهای صورت و بدنش روییده. جوجه‌ای که کرکهای بدنش روییده است.
(الزَغَب): کرک بدن پرنده. کرک بدن و صورت پسر بچه. کرکهای سر پیر مرد که موهایش ریخته است و کرکهایش مانده است.
(الزَغْباء): مُؤَنَّثِ الأَزْغَب.
(الزَغِبَة): مُؤَنَّثِ الزَغِب؛ دختر بچه‌ای که صورتش یا بدنش کرک دارد. جوجهٔ ماده پرنده که کرکهایش روییده است.
(الزَغَبَة): واحدِ الزَغَب؛ یک دانه کرک بدن پسر بچه یا یک کرک جوجهٔ پرنده.
*زغبر ـ (زَغْبَرَ یُزَغْبِرُ زَغْبَرَةً) اَلثَوْبُ: جامه یا پارچه پرزدار شد.
(زِغْبِرُ) الثَّوْبِ: پرزِ پارچه و لباس.
(زُغْبُرُ) الثَّوْبِ: پرزِ لباس و پارچه.
*زغد ـ (زَغَدَ یَزْغَدُ زَغْداً) اَلْبَعِیْرُ: شتر بشدت غرید و عربده کشید (زَغَدَ) النَّهْرُ: رود پر و لبریز شد (زَغَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را فشرد و زور داد (زَغَدَ) فُلاناً: گلویِ فلانی را فشرد (زَغَدَ) السِّقاءَ: گلوی خیک را فشرد که کرهٔ دوغ را که در آن گیر کرده بود بیرون آورد (زَغَدَ) الزُّبْدَ: کره را زور داد که از دهانهٔ مشک بیرون آید (زَغَدَ) فُلاناً بِالْکَلامِ: فلانی را با سخن تحریک کرد و برانگیخت.
(أَزْغَدَتْ تُزْغِدُ إِزْغاداً) وَلَدَها: با پستان خود به بچه‌اش شیر داد.
(تَزَغَّدَتْ تَتَزَغَّدُ تَزَغُّداً) الشِّقْشِقَةُ فِی الْفَمِ: شقشقه (کیسهٔ بادِ ریه مانندِ در گلویِ شتر) تمام دهان (شتر) را پر کرد.

(الزَغِیْد): کَره‌ای که آن را فشار می‌دهند تا از دهانهٔ خیک بیرون آید.
(الزَغِیْدَة): یک پاره از کرهٔ فوق (الزَغِیْد).
*زغدب ـ (زَغْدَبَ یُزَغْدِبُ زَغْدَبَةً): خشمگین شد، غضب کرد (زَغْدَبَ) عَلَی النّاسِ: در سؤال یا گدایی از مردم سماجت و پافشاری کرد.
(الزَغْدَب): غرش شدید شتر یا خواندن سخت کبوتر. کف زیاد (صابون یا هر نوع کف).
*زغرد ـ (زَغْرَدَ یُزَغْرِدُ زَغْرَدَةً) الْبَعِیْرُ: شتر غرش خود را در گلویش غلتانید (زَغْرَدَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن کِل زد؛ هلهله کرد.
*زغزغ ـ (زَغْزَغَ یُزَغْزِغُ زَغْزَغَةً) الشَّیْءُ: آن چیز سبک و جلف یا سبک و شاد و شنگول شد (زَغْزَغَ) بِهِ: او را مسخره و مچل کرد (زَغْزَغَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پنهان کرد و پوشیده داشت (زَغْزَغَ) کَلامَهُ: سخن خود را ضعیف و سست و با معنا و لفظ ضعیف گفت.
(الزَغْزَغ): سبک و جلف یا سبک و با نشاط و شنگول. مردی که حسب و نسبش مورد طعن است.
(الزُغْزُغ): کوتاه و ریز، کوتاه قد و خرد جثه.
*زغف ـ (زَغَفَتْ تَزْغَفُ زَغْفاً) الْبِئْرُ: چاه پر آب شد (زَغَفَ) السَّحابُ: ابر آب خود را ریخت ولی همچنان صحنهٔ آسمان را پوشانیده بود (زَغَفَ) فِیْ حَدِیْثِهِ: بر سخن خود دروغ افزود (زَغَفَ) کَلاماً کَثِیْرًا: خیلی حرف زد، ورّاجی کرد (زَغَفَ) لَنا مالاً کَثِیْرًا: اموال بسیار را برای ما جدا کرد (زَغَفَ) فُلاناً: فلانی را با نیزه زد.
(إِزْدَغَفَ یَزْدَغِفُ إِزْدِغافاً) الشَّیْءَ: تمام آن چیز یا عمدهٔ آن را گرفت و برداشت.
(الزَغْف): ابری که آب خود را ریخته اما همچنان صحنهٔ آسمان را پوشانیده است (وصف به مصدر است). زرهِ گشاد و بلند.
(الزَغَف): ریزه‌های هیزم. نوک نرم و سست گیاهان و درختان.
(المِزْغَف): مرد خیلی حریص و آزمند.
*زغل ـ (زَغَلَ یَزْغَلُ زَغْلاً) الشَّرابَ: نوشیدنی را پاره پاره ریخت. آن را از دهان خود بیرون پاشید (زَغَلَ) بِبَوْلِهِ: بریده بریده شاشید.
(أَزْغَلَتْ تُزْغِلُ إِزْغالاً) الطَّعْنَةُ بِالدَّمِ: طعنهٔ نیزه خون را بریده بریده بیرون داد (أَزْغَلَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را پاره پاره ریخت. آن را از دهانش به بیرون پاشید (أَزْغَلَ) الطّائِرُ فَرْخَهُ: پرنده غذا را به دهانِ جوجه‌اش گذاشت.
(الزَغَل): غل و غش، کلک و نیرنگ و تقلب.
(الزُغْلَة) مِنَ الشَّرابِ: مقداری نوشیدنی که دهان را پر کند نه کم و نه بیش. مقدار شاش که یک مرتبه بریزد. ج زُغَل.
*زغلل ـ (الزُغْلُوْل): مردِ سبک جان، سبکروح، چالاک و فرز هوشیار و زیبا. کودک؛ و لذا به جوجهٔ کبوتر نیز اطلاق می‌شود. ج زَغالِیْل. نوعی خارک (غورهٔ خرما) درشت و شیرین و قرمز رنگ. (جدید). [معمولاً غورهٔ خرما تلخ و گس و غیر قابل خوردن است تا این که نرم و رطب شود. ب].
*زغم ـ (تَزَغَّمَ یَتَزَغَّمُ تَزَغُّماً) الْجَمَلُ: شتر نر صدای خود را در داخل دهان و درون فکهایش غلتانید (تَزَغَّمَ) الْفَصِیْلُ: کرهٔ شتر آهسته نالید (تَزَغَّمَ) فُلانٌ: فلانی خشمگینانه سخن گفت.
(الزَغُوْم): مرد بد زبان.
*زفت ـ (زَفَتَ یَزْفُتُ زَفْتاً) الْإِناءَ و غَیْرَهُ: ظرف و غیره را پر کرد (زَفَتَ) فُلاناً: فلانی را خسته کرد و بیش از حد توانش بر او بار و تکلیف کرد. او را خیلی خشمگین کرد. او را طرد و دور و دفع کرد (زَفَتَ) الدّابَّةَ: چارپا را راند (زَفَتَ) الْحَدِیْثَ فِیْ أُذُنِهِ: سخن را در گوش او خالی کرد.
(زَفَّتَ یُزَفِّتُ تَزْفِیْتاً) الشَّیْءَ: روی آن چیز را زفت مالید.
(الزِفْت): قیر، زفت. [معرب زفت فارسی است. ب].

*زفر ـ (زَفَرَ يَزْفِرُ زَفْراً، و زَفِيْراً): بازدم خود را بطور عمیق بیرون داد، هوا را از ریه‌اش بیرون داد (زَفَرَتْ) النّارُ: آتش گُر گرفت و صدای سوختن آن بلند شد.
(زَفَرَ يَزْفِرُ زَفْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را حمل کرد و برد (زَفَرَ) الْماءَ: آبکشی کرد، آب را کشید.
(الزافِرَة): ستون ساختمان. وسط پشت گردن و اطراف آن. گروه، جماعت. لشکر یا یک ستون بزرگ لشکر. پایهٔ داربستِ رز و تاک. دندهٔ بدن. ج زَوافِر. گویند: (فَرَسٌ شَدِيْدُ الزَّوافِرِ): اسبی که دنده‌های محکم دارد. یاران و ایل و عشیره و طایفه. و در حدیث علی(ع) است که: «كانَ إذا خَلا مَعَ صاغِيَتِهِ و زافِرَتِهِ انْبَسَطَ»: بود که هر وقت جمع می‌شد و خلوت می‌کرد با یارانِ و قبیلهٔ خودش خوشحال و شاد می‌شد.
(الزِفْر): بار و حمل. وسائل مسافر. گروه، جماعت، جمعیت. ج أَزْفار.
(الزَفَر): چیزی که درخت را به آن تکیه دهند.
(الزُفَر): دلیر، گو، شجاع. سرور و مهتر بزرگ و بزرگوار. دریا. نهر پرآب، دارای آب بسیار. مرد سخاوتمند. عطای بسیار. لشکر. یا یک ستون بزرگ لشکر.
(زَفْرَة) الشَّيْءِ: وسط آن چیز.
(زُفْرَة) الشَّيْءِ: وسطِ چیزی. گویند: (فَرَسٌ عَظِيْمُ الزُّفْرَةِ): اسبی که شکمِ بزرگ دارد. ج زُفَر.
(الزَفِيْر): بازدم، بر خلاف الشهیق. خدا می‌فرماید ﴿لَهُمْ فِيْها زَفِيْرٌ و شَهِيْقٌ﴾: آنان را می‌باشد در آن (جهنم) دم و بازدم. [در این آیه تفسیرهای گوناگونی است و در این جا مجال بررسی آن نیست. ب].
*زفزف ـ (زَفْزَفَتْ تُزَفْزِفُ زَفْزَفَةً) الرِّيْحُ: باد وزید و ادامه یافت و حرکت کرد و مسافت پیمود. باد در درخت پیچید و صدایش بلند شد و زوزه کشید (زَفْزَفَ) الْمَوْكِبُ: صدای حرکت موکب شنیده شد (زَفْزَفَ) فُلانٌ: فلانی لرزید. زیبا راه رفت (زَفْزَفَ) الطّائِرُ: پرندهٔ در حال پرواز به سوی زمین آمد و بالها را گشود (زَفْزَفَتْ) الرِّيْحُ الْحَشِيْشَ و غَيْرَهُ: باد علفِ خشک و غیره را تکان داد.
(تَزَفْزَفَ يَتَزَفْزَفُ تَزَفْزُفاً): لرزید.
(الزَفْزاف): بادِ تند و با دوام.
(الزَفْزافَة): بادِ تند و با دوام.
(الزَفْزَف): بادِ تند و با دوام. سبک، خفیف. شتر مرغ.
*زَفّ ـ (زَفَّ يَزِفُّ زَفًّا، و زُفُوْفاً، و زَفِيْفاً): شتاب کرد، سرعت گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَقْبَلُوْا إِلَيْهِ يَزِفُّوْنَ﴾: پس روی کردند به سوی او (حضرت ابراهیم(ع)) در حالی که با شتاب می‌رفتند (زَفَّتْ) الرِّيْحُ: باد وزید و ادامه یافت و مسافت پیمود.
(زَفَّ يَزِفُّ زَفًّا، و زَفِيْفاً) الطّائِرُ: پرنده از هوا به سوی زمین آمد و بالها را گشود.
(زَفَّ يَزُفُّ زِفافا، وزَفَّةً) الْعَرُوْسَ: عروس را از خانهٔ پدرش به خانهٔ شوهر برد.
(زَفَّ يَزَفُّ زَفَفاً) الطّائِرُ: پرهای ریز پرنده به هم پیچیده شد و در هم فرو رفت و به هم جمع شد.
(أَزَفَّ يُزِفُّ إِزْفافاً): شتاب کرد، سرعت گرفت (أَزَفَّ) الظَّلِيْمَ و غَيْرَهُ: شتر مرغ نر و غیره را رم داد که با سرعت دوید (أَزَفَّ) الْعَرُوْسَ: عروس را از خانهٔ پدرش به خانهٔ شوهر برد.
(إِسْتَزَفَّهُ يَسْتَزِفُّهُ إِسْتِزْفافاً) الشَّيْءُ: آن چیز او را سبک و تحریک کرد و از جا کند (إِسْتَزَفَّهُ) السَّيْلُ: سیل او را با خود برد.
(الأَزَفّ): پرنده‌ای که پرهای ریزش به دور هم پیچیده است.
(الزِفاف): لَيْلَةُ الزِّفافِ: شبِ عروسی.
(الزِفّ): پرهای ریز پرنده.
(الزَفّاء): پرندهٔ ماده‌ای که پرهای ریزش به دور هم پیچیده است.
(الزَفَّة): یک بار، یک دفعه. گویند: (جِئْتُكَ زَفَّةً أَوْ زَفَّتَيْنِ): یک یا دو بار به نزد تو آمدم.
(الزُفَّة): گروه و جماعت، دسته.

(الزَفُوْف): شتر مرغ ماده (الزَفُوْفُ) مِنَ الْقِسِيِّ: کمانِ طنین افکن در وقتِ تیراندازی.
(الزَفِیْف): سریع، تند، تندرو.
(المِزَفَّة): کجاوه‌ای که عروس را با آن به خانهٔ شوهر برند، ماشین عروس.
*زفن ـ (زَفَنَ یَزْفِنُ زَفْناً): رقصید (زَفَنَ) فُلاناً: فلانی را هول داد و به جلو راند.
(الزافِن، و الزَفّان، و الزَفُوْن): رقصنده. هول دهنده و دفع کننده.
(الزَفّانَة): هُمْ زَفّانَةٌ حَفّانَةٌ: آنان می‌رقصند و پرخوری می‌کنند.
(الزِفْن): سایبانی که روی پشت بام می‌سازند تا از گرما و باران حفاظت کند.
*زفی ـ (زَفَتْ تَزْفِی زَفْیاً، و زَفَیاناً) الرِّیْحُ: باد تند شد، بشدت وزید (زَفَتْ) الْقَوْسُ: کمان طنین افکند (زَفَی) فُلانٌ: فلانی به حال مرگ افتاد (زَفَی) الشَّیْءَ: آن چیز را دفع کرد و زد و دور کرد. گویند: (زَفَتْ) الرِّیْحُ السَّحابَ و الْغُبارَ: باد ابر و گردوغبار را برد (زَفَتْ) الْأَمْواجُ السَّفِیْنَةَ: موجها کشتی را راند و برد (زَفَی) الْحادِیُ الْمُطِیَّ: حدی خوان چهار پا را با آواز (حدی) خواندن راند.
(أَزْفاهُ یُزْفِیْهِ إِزْفاءً): آن را جابجا کرد (أَزْفَی) الْعَرُوْسَ: عروس را از خانهٔ پدرش به خانهٔ شوهر فرستاد.
*زقب ـ (زَقَبَ یَزْقُبُ زَقْباً) الْجُرَذُ فِیْ جُحْرِهِ: موش بزرگ به لانه‌اش رفت (زَقَبَ) فُلانٌ الْجُرَذَ فِیْ جُحْرِهِ: فلانی کاری کرد که موش بزرگ به لانه‌اش برود.
(زَقَّبَ یُزَقِّبُ تَزْقِیْباً) الْمُکّاءُ: پرندهٔ مُکّاء، سوت زد و خواند.
(إِنْزَقَبَ یَنْزَقِبُ إِنْزِقاباً) الْجُرَذُ: موش بزرگ به لانه‌اش رفت.
(الزَقَب): راهِ تنگ (رَمَیْتُهُ مِنْ زَقَبٍ): از نزدیک به سویش تیر انداختم.
*زقزق ـ (زَقْزَقَ یُزَقْزِقُ زَقْزَقَةً، و زَقْزاقاً) الطّائِرُ: پرنده خواند (زَقْزَقَ) الطّائِرُ فَرْخَهُ: پرنده غذا در دهان جوجه‌اش گذاشت (زَقْزَقَ) فُلانٌ: فلانی خندهٔ ضعیفی کرد، خیلی کم خندید (زَقْزَقَ) الصَّبِیَّ: کودک را رقصانید.
(الزَقْزاقَة): زنی که سبک راه می‌رود.
*زقف ـ (زَقِفَهُ یَزْقَفُهُ زَقْفاً): آن را بسرعت بلعید.
(تَزَقَّفَهُ یَتَزَقَّفُهُ تَزَقُّفاً): آن را بسرعت بلعید. آن را بسرعت قاپید و گرفت. آن را بسرعت ربود.
(الزُقْفَة): آنچه بسرعت بلعیده شده است.
*زقّ ـ (زَقَّ یَزُقُّ زَقّاً) الطّائِرُ فَرْخَهُ: پرنده با نوک خود غذا در دهان جوجه‌اش گذاشت (زَقَّ) الذَّبِیْحَةَ: پوست حیوان ذبح شده را از طرف سرش کند تا به پایش رسید.
(زَقَّقَ یُزَقِّقُ تَزْقِیْقاً) الْجِلْدَ: پوست حیوان را از طرف سرش کند تا به پایش رسید تا از آن مشک بسازد (زَقَّقَ) فُلاناً: تمام موی سر فلانی را چید.
(الزُقاق): راهِ تنگ، چه در رو داشته باشد و چه بن‌بست باشد. (مذکّر و مؤنّث است). ج أَزِقَّة.
(الزِقّ): مَشکی که موهایش را می‌چینند ولی آن را از ته نمی‌کنند و آن را برای نوشیدنیها می‌گذارند. ج أَزْقاق، و زِقاق.
*زقم ـ (زَقَمَ یَزْقُمُ زَقْماً) الْخُبْزَ و نَحْوَهُ: نان و امثالِ آن را لقمه کرد و بلعید و قورت داد.
(أَزْقَمَهُ یُزْقِمُهُ إِزْقاماً) الشَّیْءَ: آن چیز را به بلع او داد، او را وادار کرد که آن چیز را ببلعد.
(إِزْدَقَمَهُ یَزْدَقِمُهُ إِزْدِقاماً): آن را بلعید، آن را قورت داد.
(تَزَقَّمَ یَتَزَقَّمُ تَزَقُّماً) فُلانٌ: فلانی غذای کشنده خورد (تَزَقَّمَ) الْخُبْزَ و نَحْوَهُ: نان و امثالِ آن را بلعید و قورت داد.
(الزَقُّوْم): درختی است تلخ و بد بو که میوهٔ آن غذای اهل دوزخ است. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّوْمِ طَعامُ الْأَثِیْمِ﴾: همانا که درختِ زقوم غذایِ گنهکار است. هر غذایِ سمی و کُشنده.

(الزَقْمَة): طاعون.

* **زقن** ـ (زَقَنَ يَزْقُنُ زَقْناً) الْحِمْلَ: بار را حمل كرد و برد.

(أَزْقَنَهُ يُزْقِنُهُ إِزْقاناً): براي بردنِ بار به او كمک كرد.

* **زقا** ـ (زَقا يَزْقُوْ زَقْواً، و زُقاءً) الطّائِرُ و الدِّيْکُ: پرنده و خروس خواندند (زَقا) الصَّبِيُّ: گريه كودک بيشتر شد.

(زَقَى يَزْقِي زَقْياً، و زُقِيّا): پرنده و خروس خواندند. گريه كودک بيشتر شد.

(أَزْقاهُ يُزْقِيهِ إِزْقاءً): پرنده و خروس را به خواندن واداشت. گريهٔ كودک را بيشتر كرد (أَزْقَى) هامَةَ فُلانٍ: فلانی را به قتل رسانيد.

(الزاقِي): خروس. ج زَواقٍ.

(الزُقْيَة): هر چيز روی هم ريخته و انباشته شده، كوت كرده، توده شده.

* **زكأ** ـ (زَكَأَ يَزْكَأُ زَكْأً) إِلَيْهِ: به او پناه برد و بر او تكيه كرد و از او نيرو گرفت و در پناه او شد (زَكَأَتْ) الْمَرْأَةُ بِوَلَدِها: آن زن فرزند خود را زاييد (زَكَأً) فُلاناً كَذا سَوْطاً: به فلانی فلان مقدار تازيانه زد (زَكَأَهُ) كَذا دِرْهَماً أَوْدِيْناراً: فلان تعداد درم و دينار به او داد يا آن را با عجله به او داد (زَكَأً) حَقَّهُ: حقِ او را داد.

(أَزْكَأَ يُزْكِئُ إِزْكاءً) مِنْهُ حَقَّهُ: حقِ خود را از او گرفت.

(الزُكاء): گويند: (هُوَ زُكاءُ النَّقْدِ): او ثروتمند است و فوراً پول نقد می‌دهد.

(المَزْكَأ): پناهگاه، ملجأ و ملاذ.

* **زكب** ـ (زَكَبَتْ تَزْكُبُ زَكْباً) الْأُمُّ وَلَدَها، و بِوَلَدِها: مادر بچهٔ خود را به يک باره بيرون انداخت و زاييد (زَكَبَ) الْإِناءَ: ظرف را پر كرد.

(الزُكْبَة): نطفه، منی، آب نره، اسپرماتوزوئيد. فرزند، بچه.

(الزَكِيْبَة): جوال يا بزرگتر از جوال [واژهٔ مصری است]. ج زَكائِب.

* **زكر** ـ (زَكَرَ يَزْكُرُ زَكْراً) الإِناءَ: ظرف را پر كرد.

(زَكَّرَهُ يُزَكِّرُهُ تَزْكِيْراً): آن را پر كرد.

(تَزَكَّرَ يَتَزَكَّرُ تَزَكُّراً): پُر شد. گويند: (تَزَكَّرَ) بَطْنُهُ: شكمش پُر و مثل خيک كوچكی شد.

(الزُكْرَة): خيک كوچكی است برای نوشيدنی. ج زُكَر.

* **زكزك** ـ (زَكْزَکَ يُزَكْزِکُ زَكْزَكَةً): در اثر ضعف با گامهای كوتاه راه رفت.

(تَزَكْزَکَ يَتَزَكْزَکُ تَزَكْزُكاً): ابزار و لوازم خود را بر گرفت.

* **زک** ـ (زَکَّ يَزِکُّ زَكّاً، و زَكَكاً) الرَّجُلُ و الْفَرْخُ: آن مرد و آن بچه با حالت ضعف و آهسته راه رفت (زَكَّتْ) الدُّرّاجَةُ: درّاجِ ماده دويد و هروله كرد (زَکَّ) الْإِناءَ: ظرف را پر كرد.

(زُکَّ يُزَکُّ): در اثر بيماری ضعيف شد. سالخورده و فرتوت شد.

(أَزَکَّ يُزِکُّ إِزْكاكاً) عَلَى الشَّيْءِ: بر آن چيز دست يافت و مسلط شد (أَزَکَّ) عَلَى رَأْيِهِ: بر نظرِ خود اصرار كرد (أَزَکَّ) بِبَوْلِهِ: شاشِ خود را نگهداشت و نشاشيد.

(تَزَكَّکَ يَتَزَكَّکُ تَزَكُّكاً): ابزار و لوازمِ خود را برداشت.

(الزَک): لاغر، نزار.

(الزُكَّة): غم و غصه و خشمِ شديد.

* **زكم** ـ (زَكَمَتْ تَزْكُمُ زَكْماً) بِهِ أُمُّهُ: مادرش او را زاييد (زَكَمَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را مبتلای به زكام كرد (زَكَمَ) الْقِرْبَةَ: مَشک را پر كرد.

(زُكِمَ يُزْكَمُ زُكاماً، و زُكْمَةً، و زَكْمَةً): زكام شد، سرما خورد.

(أَزْكَمَهُ يُزْكِمُهُ إِزْكاماً) اللّٰهُ: خدا او را مبتلای به زكام كرد.

(زَكَّمَ يُزَكِّمُ تَزْكِيْماً) عَلَيْهِمْ: آنان را دچار اشتباه كرد.

(الزُكام): زكام.

(الزُكْمَة): آخرين فرزند پدر و مادر.

* **زكن** ـ (زَكِنَ يَزْكَنُ زُكُوْناً) إِلَيْهِ: به او پناه برد و با او معاشرت كرد و در نزد او ماند.

(زَكِنَ يَزْكَنُ زَكَناً) الْأَمْرَ: آن مطلب را طوری گمان كرد

که فکر می‌کرد حتمی است و درست تشخیص داده است (زَكِنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دانست و فهمید.
(أَزْكَنَ يُزْكِنُ إِزْكاناً)الشَّيْءَ: آن چیز را دانست و فهمید (أَزْكَنَ) فُلاناً الْأَمْرَ: آن کار و مطلب را به فلانی یاد داد و فهمانید.
(زاكَنَهُ يُزاكِنُهُ مُزاكَنَةً): با او به بحث و مناظره پرداخت و مطلبی شبیه به معمی به او گفت و از او خواست که آن را حل کند. نزدیک به آن شد. گویند: (هَذا جَيْشٌ يُزاكِنُ أَلْفاً): این لشکری است که نزدیک به هزار نفر است (بَنُوْفُلانٍ يُزاكِنُوْنَ بَنِي فُلانٍ): فلان قبیله با فلان قبیله معاشرت و رفت و آمد و همراهی می‌کنند.
(زَكَّنَ يُزَكِّنُ تَزْكِيْناً) عَلَيْهِ: او را دچارِ ابهام و اشتباه کرد.
(الزَّكانَة): فراست، از ظاهر چیزی به درون آن پی بردن. هوشیاری، زیرکی. این که انسان گمانی ببرد و درست از آب بیرون آید.
(الزَّكِن): مردی که از روی فراست پی به واقعیت کارها ببرد و حدسهایش درست باشد.
(الزُّكَن): مردِ حفظ کننده و نگهدارنده یا خوش حافظه.
* **زکا** ـ (زَكا يَزْكُوْ زُكُوًّا، و زَكاءً، و زَكاةً)الشَّيْءُ: آن چیز نشو و نما کرد و زیاد شد (زَكا) فُلانٌ: فلانی‌درست و نیکوکار شد. ثروتمند و مرفه و توانگر شد (هَذَا الْأَمْرُ لايَزْكُوْ بِفُلانٍ): این کار شایستهٔ فلانی و برازندهٔ او نیست.
(زَكِيَ يَزْكَى زَكىً، و زَكاءً): نشو و نما کرد و افزون شد.
(أَزْكَى يُزْكِي إِزْكاءً) الشَّيْءُ: آن چیز نشو و نما کرد و فزونی گرفت (أَزْكَى) الشَّيْءَ: آن چیز را نشو و نما داد و زیاد کرد.
(زَكَّى يُزَكِّي تَزْكِيَةً)الشَّيْءَ: آن چیز را نشو و نما داد و زیاد گردانید. آن را اصلاح کرد و سر و سامان داد. آن را پاک و تطهیر کرد (زَكَّى) نَفْسَهُ: خود را ستود و مدح کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلا تُزَكُّوا أَنْفُسَكُمْ﴾: خود را مستایید و مدح خود نگویید (زَكَّى) الشُّهُوْدَ: گواهان را درست و راستگو شمرد. و از همین مقوله است: (تَزْكِيَةُ الْمُرَشَّحِ لِعَمَلٍ ما): درست و سزاوار دانستن و تأیید کردن کسی برای نامزدیِ یک کار (زَكَّى) مالَهُ: زکاةِ مالِ خود را داد.
(تَزَكَّى يَتَزَكَّى تَزَكِّياً): نشو و نما کرد. درست و اصلاح شد. پاک و تطهیر شد. ستوده شد، مدح شد. تأیید شد، صلاحیتش مورد تأیید قرار گرفت. زکاتش داده شد (تَزَكَّى) فُلانٌ: فلانی صالح و نیکوکار شد. ثروتمند و مرفه شد. صدقه یا زکاة داد.
(الزَّكا): جفت، زوج، مقابل فرد. گویند: (خَساً أَوْ زَكاً): تک است یا جفت؟
(الزَّكاة): نمو و برکت، فزونی گرفتن. طهارت، پاکیزگی. نیکی و درست کاری، صلاح. گزیدهٔ یک چیز، ناب، خالص و صافی هر چیز (الزَّكاةُ): (فِي الشَّرْعِ): زکاة، نوعی مالیات اسلامی.
(الزَّكِيّ): نشو و نما کرده و فزوده شده. نیکوکار، صالح. ثروتمند، مرفه. ج أَزْكِياء.
(الزَّكِيَّة): أَرْضٌ زَكِيَّةٌ: زمینِ نیکو و حاصلخیز و سرسبز و خرم.
* **زلب** ـ (زَلِبَ يَزْلَبُ زَلَباً)الصَّبِيُّ بِأُمِّهِ: کودک به مادرش چسبید و از او جدا نشد.
(الزَّلابِيَة): زلوبیا، زولبیا. (دخیل). [معرب از فارسی است. ب].
(الزُّلْبَة): لقمه.
* **زلج** ـ (زَلَجَ يَزْلِجُ زَلْجاً، و زَلَجاناً، و زَلِيْجاً): سبک و فرز و چابکانه راه رفت (زَلَجَ) مِنْ فِيْهِ كَلامٌ: سخنی از دهانش پرید.
(زَلَجَ يَزْلِجُ زُلُوْجاً، و زَلِيْجاً)السَّهْمُ: تیر بر زمین افتاد و به سوی هدف نرفت (زَلَجَ) مِنْ فِيْهِ كَلاماً: سخنی را نسنجیده بیان کرد و آن گاه پشیمان شد.
(زَلَجَ يَزْلِجُ زَلْجاً)الْبابَ: در را چفت کرد.
(زَلِجَ يَزْلَجُ زَلَجاً)الْمَكانُ: آن جا لیز شد، سُر شد، لغزنده شد.
(أَزْلَجَهُ يُزْلِجُهُ إِزْلاجاً): لغزنده‌اش کرد، آن را لیز و

سُرسُری کرد (أَزْلَجَ) الْبابَ: چفت در را بست.
(زَلَّجَهُ يُزَلِّجُهُ تَزْلِيْجاً): لغزنده‌اش کرد (زَلَّجَ) كَلامَهُ: سخنش را بیرون آورد. سخنش را فاش کرد(زَلَّجَ مِنْ فِيْهِ كَلاماً ثُمَّ نَدَمَ عَلَيْهِ): سخنی گفت سپس بخاطر آن پشیمان شد (زَلَّجَ) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از آن چیز طرد و دفع و دور کرد (زَلَّجَ) عَيْشَهُ: قانعانه و با قوتِ اندک زندگی کرد.
(إِنْزَلَجَ يَنْزَلِجُ إِنْـزِلاجاً): لیز و لغزنده شد.
(تَزَلَّجَ يَتَزَلَّجُ تَـزَلُّجاً): لغزنده و لیز شد (تَـزَلَّجَ) مِـنَ الشَّرابِ: نوشیدنی را زیاد مصرف کرد و آشامید.
(الزالج): سریع و تندرو و چالاک در رفتن. سخنی که از دهان بپرد. تیری که به زمین افتد و به سوی مقصد نرود. نجات یابندهٔ از سختیها و مشکلات. کسی که بشدت می‌نوشد.
(الزَلِج): لغزنده، لیز.
(الزَلُوج): گویند: (عَقَبَةٌ زَلُوجٌ): گردنهٔ طولانی و دراز. ج زُلُج. سریع و تندرو. سخنی که از دهان بپرد. تیری که بر زمین افتد و به سوی هدف نرود.
(الزَلِيْج): لغزنده، سُرسُری، لیز.
(المِزْلاج): چفتِ در (إِمْرَأَةٌ مِزْلاجٌ): زنی که رانها و سرینهایش کم گوشت است. ج مَزالِيْج
(المُزَلَّج): مرد بی‌عرضه و بی‌ارزش. مردی که او را به غیر پدرش نسبت دهند، پسر خوانده یا حرامزاده. هر چیز پست و ناچیز و بی‌مقدار. هر چیزی که آن را خوب و محکم نساخته‌اند (عَطاءٌ مُزَلَّجٌ): عطاءِ حقیرانه.
* **زلح** ـ (زَلَحَهُ يَزْلَحُهُ زَلْحاً): مزه‌اش را چشید.
(تَزَلَّحَهُ يَتَزَلَّحُهُ تَزَلُّحاً): مزه‌اش را چشید.
(الزَلْح): باطل، ناحق، پوچ، نادرست.
* **زلحف** ـ (زَلْحَفَهُ يُزَلْحِفُهُ زَلْحَفَةً): آن را کنار زد، آن را زدود.
(تَزَلْحَفَ يَتَزَلْحَفُ تَزَلْحُفاً): کنار رفت، به یک سو شد، زدوده شد.
(إِزْلَحَفَّ يَزْلَحِفُّ إِزْلِحْفافاً) عَنْهُ: از او کناره گرفت و به یک سو شد.
* **زلخ** ـ (زَلَخَ يَزْلَخُ زَلْخاً، و زَلَخاناً): در راه رفتن جلو افتاد و شتاب گرفت و سرعت یافت.
(زَلَخَ يَزْلَخُ زَلْخاً) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد (زَلَخَ) رَأْسَهُ: سرِ او را شکست.
(زَلِخَ يَزْلَخُ زَلَخاً): فربه شد.
(زَلَّخَهُ يُزَلِّخُهُ تَزْلِيْخاً): آن را صاف و صیقلی و نرم و مرمری کرد (زَلَّخَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را مبتلای به لمباگو (درد رماتیسمی ناحیهٔ کمر) کرد.
(الزُلَّخَة): سُرسُره. دردِ رماتیسمیِ ناحیهٔ پاییِنِ کمر، لمباگو.
* **زلز** ـ (زَلِزَ يَزْلَزُ زَلَزاً): بی‌تاب شد، بی‌قرار شد، ناآرام شد و به ستوه آمد.
(الزَلَز): کالا و اثاثیه.
(الزَلِز): به ستوه آمده و ناآرام و بی‌قرار. اثاثیه، کالا، لوازم.
(الزَلِزَة): مُؤَنَّثِ الزَلِز؛ زنِ به ستوه آمده و بی‌قرار و ناآرام. اثاثیه و لوازم و کالا. زن سبک و جلف که پیوسته به خانهٔ همسایگانش در تردد است.
(الزَلْزاء): گویند: (جَمَعُوا زَلْزاءَهُمْ): کارِ خود را جمع و جور کردند و سر و سامان دادند.
* **زلزل** ـ (زَلْزَلَهُ يُزَلْزِلُهُ زَلْزَلَةً، و زِلْزالاً): آن را بشدت جنبانید، آن را خیلی محکم لرزانید (زَلْزَلَ) فُلانٌ الْماءَ: فلانی آب را نوشید یا آن را اندک اندک در گلوی خود سرازیر کرد.
(تَزَلْزَلَ يَتَزَلْزَلُ تَزَلْزُلاً): بشدت لرزید، متزلزل شد (تَزَلْزَلَتْ) نَفْسُهُ: جانِ او در وقتِ مرگ لرزید و در سینه‌اش جنبید.
(الزُلازِل، والزَلازِل): آبِ شیرین و گوارا و نرم و زلال و صاف.
(الزَلْزال): زمین لرزه، زلزله. بلا و رنج و دشواری و سختی و ترس و وحشت. ج زَلازِل.

(الزُلْزُل): طبل نواز ماهر و حاذق. مرد فرز و خفیف و چابک.

* **زلط** ـ (الزَلْط): راه رفتن تند و سریع.

(الزَلَط): سنگریزهٔ صاف و نرم و صیقلی. (دخیل).

(الزَلَطَة): یک سنگریزهٔ صاف و نرم و صیقلی.

* **زلع** ـ (زَلَعَتْ تَزْلَعُ زُلُوْعاً) النّارُ: شعلهٔ آتش بالا رفت (زَلَعَ) لَهُ مِنْ مالِهِ زَلْعَةً: مقداری از مال خود را برای او جدا کرد و به او داد.

(زَلَعَ يَزْلَعُ زَلْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با نیرنگ و تردستی و سرعت دزدید و ربود یا با فریب و زور ربود و دزدید (زَلَعَ) الْماءَ مِنَ الْبِئْرِ و غَيْرِها: آب را از چاه و غیره کشید و بیرون آورد (زَلَعَ) فُلاناً: فلانی را با عصا زد (زَلَعَ) رَأْسَهُ: سرش را شکافت (زَلَعَ) جِلْدَهُ بِالنّار: پوستِ بدنِ او را با آتش سوزانید.

(زَلِعَتْ تَزْلَعُ زَلَعاً) الْقَدَمُ و الْكَفُّ: پا و دست او قاچ قاچ شد و ترکید (زَلِعَتْ) جِراحَتُهُ: زخمش چرک کرد و فاسد شد.

(أَزْلَعَهُ يُزْلِعُهُ إِزْلاعاً): او را آزمند کرد، او را به طمع انداخت.

(تَزَلَّعَتْ تَتَزَلَّعُ تَزَلُّعاً) يَدُهُ و رِجْلُهُ: دست و پایش ترک ترک شد. سوخت (تَزَلَّعَ) رِيْشُهُ: پرهایش ریخت (تَزَلَّعَ) الشَّيْءُ: آن چیز خرد و تکه تکه شد.

(إِزْدَلَعَهُ يَزْدَلِعُهُ إِزْدِلاعاً): آن را تکه تکه و قسمت قسمت کرد. گویند: (إِزْدَلَعَ) الشَّجَرَةَ: درخت را تکه‌تکه کرد (إِزْدَلَعَ) حَقَّهُ: قسمتی از حق او را برای خودش برداشت. چیزی را با کلک و تقلب و نیرنگ دزدید.

(الأَزْلَع): دست یا پای قاچ قاچ شده و ترک خورده. زخم فاسد شده و چرکین. ج زُلْع.

(الزَلْعاء): مُؤَنَّثِ الأَزْلَع (شَفَةٌ زَلْعاءُ): لبِ ترکیده و قاچ قاچ شده.

(الزَلَعَة): زخم چرکین، جراحت فاسد شده.

(الزَيْلَع): مهره و منجوق که زنها بر خود می‌آویزند.

(المُزَلَّع): کسی که پوست پایش ریش ریش و از گوشت جدا شده است.

* **زلف** ـ (زَلَفَ يَزْلُفُ، زَلْفاً، و زَلِيْفاً) إِلَيْهِ: به سوی او رفت و به او نزدیک شد (زَلَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نزدیک کرد و جلو آورد.

(أَزْلَفَهُ يُزْلِفُهُ إِزْلافاً): آن را نزدیک کرد و جلو آورد. آن را جمع کرد. گویند: (أَزْلَفْتُ) الْقَوْمَ: آن قوم را گرد آوردم.

(زَلَّفَ يُزَلِّفُ تَزْلِيْفاً) فِيْ حَدِيْثِهِ: بر سخنش افزود و چیزی را که جزو آن نبود در آن داخل کرد (زَلَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جلو آورد و نزدیک کرد.

(تَزَلَّفَ يَتَزَلَّفُ تَزَلُّفاً): نزدیک شد و جلو آمد یا تقرب یافت.

(إِزْدَلَفَ يَزْدَلِفُ إِزْدِلافاً): نزدیک شد و جلو آمد. گویند: (إِزْدَلَفَ) السَّهْمُ إِلَى كَذا: تیر تا فلان جا جلو آمد.

(الزَلْف): نزدیکی، نزدیک بودن. مقام و منزلت، مرتبت.

(الزِلْف): باغ و بوستان، گلزار، مرغزار.

(الزَلَف): نزدیک بودن، نزدیکی. مقام و منزلت و مرتبت. حوض پر.

(الزُلْفَة): نزدیک بودن، نزدیکی. نوعی کاسه. پاره‌ای از اول شب. ج زُلَف.

(الزَلَفَة): نوعی تغار یا تشت سبز رنگ. آیینه یا روی آن. صخرهٔ نرم و صاف و صیقلی. زمین درشت و ناهموار. طناب هموار و صاف و نرم. [در قاموس اللغة به معنای الحَبْل: طناب آمده اما در تاج‌العروس و اقرب الموارد به معنای الجَبَل: کوه نرم و صاف و هموار آمده است. و در لسان العرب و المنجد به معنای هیچ کدام از این دو نیامده است. ب]. هر چیز پر از آب. مثل حوض و تالاب و برکه و استخر پر از آب. نوعی کاسه. باغ و بوستان، گلزار. ج زَلَف.

(الزُلْفَى): نزدیکی و قرب و منزلت و ارج. گلزار، باغ و بوستان.

(المُزْدَلِفَة): جایی است میانِ عرفات و مِنی.

(المِزْلَف): وسیلهٔ بالا رفتن، نردبان یا جاهای بلند که از آنها بالا می‌روند. ج مَزالِف (المَزالِفُ) فِي‌الْحِجازِ: شهرها در اصطلاح مردم حجاز. و در یمن به آن مخالیف گویند.

* **زلق** ـ (زَلَقَتْ تَزْلُقُ زَلْقاً) الْقَدَمُ: پا سر خورد و لغزید (زَلَقَ) فُلانٌ بِمَكانِهِ: فلانی از محل خودش دلگیر شد و از آن جا رفت.

(زَلَقَ يَزْلِقُ زَلْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کنار زد و دور کرد (زَلَقَ) فُلاناً بِبَصَرِهِ: به فلانی نگاه شرزه کرد تا جایی که نزدیک بود او را از جایش کنار زند (زَلَقَ) رَأْسَهُ: سرش را از ته تراشید که فقط پوستش پیدا بود.

(زَلِقَتْ تَزْلَقُ زَلَقاً) الْقَدَمُ: پا لغزید و سُر خورد (زَلِقَ) بِمَكانِهِ: از محل خودش بدش آمد و آن جا را ترک کرد و رفت.

(أَزْلَقَتْ تُزْلِقُ إِزْلاقاً) الْحامِلُ: آبستن جنین خود را سقط کرد (أَزْلَقَ) فُلاناً بِبَصَرِهِ: به فلانی نگاه خشمگینانه کرد بطوری که نزدیک بود او را از جایش کنار زند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ يَكادُ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا لَيُزْلِقُوْنَكَ بِأَبْصارِهِمْ﴾: و نزدیک بود کسانی که کافر شدند همانا تو را از جایت بکنند با چشمهایشان. [و برخی آن را به معنای چشم زخم گرفته‌اند. ب]. (أَزْلَقَ) رَأْسَهُ: سرش را از ته تراشید که فقط پوستش پیدا بود.

(زَلَّقَ يُزَلِّقُ تَزْلِيْقاً) الْمَكانَ: آن جا را صاف و هموار و صیقلی کرد (زَلَّقَ) الْحَدِيْدَةَ: آهن را آن قدر سمباده و غیره زد تا آن را نرم و صیقلی کرد (زَلَّقَ) فُلاناً بِبَصَرِهِ: به فلانی نگاه غضب‌آلود کرد بطوری که نزدیک بود او را از جایش بلند کند و کنار زند.

(إِنْزَلَقَ يَنْزَلِقُ إِنْزِلاقاً): لیز خورد، لغزید.

(تَزَلَّقَ يَتَزَلَّقُ تَزَلُّقاً): مرفّه و ناز پرورده و زیبا شد بطوری که بدن و صورتش شفاف شد و برق می‌زد. بر بدن خود روغن و غیره مالید.

(الزَّلِق): مرد آتشین مزاج که زود به خشم می‌آید.

(الزَّلْق، و الزَّلِق): جای لیز و لغزنده.

(الزَّلَقَة): صخرهٔ نرم و صاف و صیقلی. آیینه. ج زَلَق.

(الزَّلّاقَة): جای لیز و لغزنده. سُرسُره.

(الزُّلَّيْق): شلیل یا شفتالو.

(الزَّلِيْق): مِنَ الْأَجِنَّةِ: جنینِ سقط شده. ج زُلَقاء.

(الزَّيْلَق): گویند: (رِيْحٌ زَيْلَقٌ): بادِ تند گذر.

(المِزْلاق): چفتِ در، کلون. آبستن که زیاد بچه سقط کند. ج مَزالِيْق.

(المَزْلَق): جای لیز و لغزنده. سرسره. ج مَزالِق.

(المُزْلِق، و المُزْلِقَة): آبستنِ سقط جنین کرده.

(المَزْلَقَة): جای لیز و لغزنده. سرسره. گویند: (مَكانٌ مَزْلَقَةٌ، و أَرْضٌ مَزْلَقَةٌ): جا و مکان و زمین سرسره و لیز و لغزنده. ج مَزالِق.

(المَزْلَقان): راهی که دو طرفش سرازیری است و از روی ریل راه آهن رد می‌شود و در تقاطع راه‌آهن است. (جدید).

* **زلقم** ـ (زَلْقَمَهُ يُزَلْقِمُهُ زَلْقَمَةً): آن را به یک باره قورت داد و بلعید.

(الزُّلْقُم): دریا.

(الزَّلْقَمَة): اتساع، گشادگی، جاداری.

(الزُّلْقُوْم): گلو، حلقوم. خرطوم فیل. ج زَلاقِيْم.

* **زلّ** ـ (زَلَّتْ تَزِلُّ زَلّاً، و زُلُوْلاً) قَدَمُهُ: پایش لغزید و سر خورد (زَلَّ) فِيْ مَنْطِقِهِ و رَأْيِهِ: در گفتار یا نظریه‌اش خطا کرد و دچار لغزش شد (زَلَّ) عَنْ مَكانِهِ: از جای خود کنار رفت (زَلَّتْ) مِنْهُ إِلَى فُلانٍ نِعْمَةٌ: نعمتی از او به فلانی رسید. گذشت و تمام شد. گویند: (زَلَّ) عُمُرُهُ: عمرش سپری شد و گذشت (زَلَّ) مِنْهُ كَذا: فلان چیز او تمام شد. با سرعت عبور کرد و رد شد (زَلَّتْ) النُّقُوْدُ: وزنِ سکه‌ها کم و ناقص شد.

(زَلَّ يَزَلُّ زَلَلاً): لیز خورد، لغزید، سُر خورد. دچار لغزش و خطا شد. از جایش دور شد و کنار رفت. رفت و سپری شد. بسرعت عبور کرد. وزن سکه کم و ناقص شد. ران و سرینش کم گوشت شد.

(أَزَلَّهُ يُزِلُّهُ إِزْلالاً): او را لغزانید، او را دچارِ لغزش کرد.

او را جلو انداخت (أَزَلَّ) إِلَيْهِ نِعْمَةً: نعمتی را به او داد. (زَلَّلَ يُزَلِّلُ تَزْلِيْلاً) إِلَيْهِ نِعْمَةً: به او محبت و احسان کرد و نعمتی به او داد.

(إِسْتَزَلَّهُ يَسْتَزِلُّهُ إِسْتِزْلالاً): او را دچار لغزش کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّيْطانُ﴾: همانا لغزانید آنان را شیطان. او را به طرف جای لغزنده سوق داد و کشانید.

(الأَزَلّ): تند، سریع. کسی که ران و سرینش کم گوشت است. ج زُلّ (السِّمْعُ الأَزَلُّ): گرگی که از کفتار و گرگ به وجود آید.

(الزُّلال): آب صاف و زلال و سرد و خوشگوار و نرم. هر چیز صاف و خالص. گویند: (ذَهَبٌ و فِضَّةٌ زُلالٌ): زر و سیم خالص و صاف (الزُّلالُ): (فِي الْكِيْمِياءِ): نوعی پروتئین که معمولاً در آب حل شده و مقدار در صد زیاد گوگرد را از خود آزاد می‌کند (الزُّلالُ): (فِيْ عِلْمِ الأَمْراضِ): آلبومین.

(الزُّلالِيّ): گویند: (بَوْلٌ زُلالِيٌّ): شاش دارای آلبومین.

(الزُّلّ): گویند: (مَقامٌ زُلٌّ، و مَقامَةٌ زُلٌّ): جای لغزنده و لیز.

(الزَّلّاء): مُؤَنَّثِ الأَزَلّ؛ تند و سریع. زنی که رانها و سرینش کم گوشت و لاغر باشد (قَوْسٌ زَلّاءُ): کمانی که تیر را بسرعت پرتاب می‌کند. ج زُلّ.

(الزَّلَّة): لغزش و خطا. عروسی. سور و ولیمه. گویند: (إِتَّخَذَ فُلانٌ زَلَّةً): فلانی ولیمه‌ای ترتیب داد، سور داد. احسان و عطا و بخشش.

(الزُّلَّة): تنگی نفس.

(الزِلَّة): سنگ صیقلی و نرم و صاف.

(الزِلِّيَّة): گلیم، زیلو. ج زَلالِيّ. [معرب زیلوی فارسی است. ب].

(الزَّلُوْل): ماءٌ زَلُوْلٌ: آب صاف و شیرین و سرد و نرم و گوارا (مَكانٌ زَلُوْلٌ): جایِ لیز و لغزنده.

(الزَّلِيْل): ماءٌ زَلِيْلٌ: آبِ زلال و صاف و نرم و گوارا و خنک. جای لغزنده و لیز. پالوده.

(المَزَلَّة، و المَزِلَّة): لغزشگاه، جای لغزیدن و لیز خوردن. گویند: (أَرْضٌ مَزِلَّةٌ): زمینِ لیز و لغزنده. ج مَزالّ.

(المُزَلِّل): فُلانٌ مُزَلِّلٌ: فلانی بسیار سخاوتمند و پر کرم و هدیه دهنده است.

(المُزَلِّلَة): زن سخاوتمند و بسیار هدیه دهنده.

***زلم** ـ (زَلَمَ يَزْلُمُ زَلْماً): خطا کرد (زَلَمَ) أَنْفَهُ: بینی‌اش را برید (زَلَمَ) عَطاءَهُ: عطای او را اندک کرد (زَلَمَ) السَّهْمَ: تیر را صاف تراشید و نیکو درست کرد (زَلَمَ) الإِناءَ و غَيْرَهُ: ظرف و غیره را پر کرد.

(زَلِمَ يَزْلَمُ زَلَماً): دارایِ شکل و قیافه شد. یا زیر گلویش گوشت آویزه درست شد.

(زَلَّمَهُ يُزَلِّمُهُ تَزْلِيماً): آن را برید و قطع کرد. یا عطای او را اندک گردانید. تیر را صاف و راست و نیکو ساخت. ظرف و غیره را پر کرد (زَلَّمَ) غَذاءَهُ: او را بد تغذیه کرد و در نتیجه لاغر شد (زَلَّمَ) الإِبِلَ: گوش شترها را شکافت و آویزان گذاشت (زَلَّمَ) الرَّحَى: سنگ آسیا را تراشید و آن را مدور و گرد درست کرد.

(إِزْدَلَمَ يَزْدَلِمُ إِزْدِلاماً) رَأْسَهُ أَوْ أَنْفَهُ: سرِ او یا بینی‌اش را برید.

(الأَزْلَم): دارای شکل و هیأت. دارای گوشت آویزه در گردنش. بز نر کوهی. روزگار سخت و پر بلا.

(الزَلَم): خدنگ و تیرِ بدونِ پر. ج أَزْلام. عرب جاهلی بر روی این تیرها کلمهٔ امر و نهی را می‌نوشتند و آنها را در ظرفی می‌گذاشتند و هرگاه که ارادهٔ کاری داشتند یک تیر را بیرون آورده و اگر بر روی آن امر بود انجام می‌دادند و اگر نهی بود انجام نمی‌دادند. سم حیوانات شکافته سم یا پشت سم این حیوانات.

(الزَلْماء): مُؤَنَّثِ الأَزْلَم؛ مونّث دارای شکل و هیأت. مؤنّث دارای گوشت آویزه در زیرِ گلویش. بز مادهٔ کوهی. چرخ مادهٔ شکاری.

(الزُلْمَة، و الزَلَمَة): شکل و قیافه. گویند: (هُوَ الْعَبْدُ زُلْمَةً): شکل و قیافهٔ او شبیه به بردگان است که گویا

برده است.

(الزَلَمَة): شکل و قیافه. گوشت آویزهٔ زیر گلوی بز که دو عدد است و به آنها می‌گویند: زَلَمَتانِ.

(الزَلِیْم): بینيِ بریده شده یا کسی که بینی‌اش را بریده‌اند. عطای اندک. تیر خوب و راست و صاف تراشیده شده. ظرف و غیره که پُرش کرده‌اند.

(المُزَلَّم): کوتاه قد و سبک و فرز و چابک و هوشیار. دارایِ دمِ کوتاه.

(المَزْلُوْم): به معنای الزَلِیْم است.

* **زمت** ـ (زَمَتَهُ یَزْمُتُهُ زَمْتاً): خفه‌اش کرد.

(زَمُتَ یَزْمُتُ زَماتَةً): سنگین و با وقار و کم حرف و متشخص شد.

(تَزَمَّتَ یَتَزَمَّتُ تَزَمُّتاً): سنگین و با وقار و متشخص شد. در دین و آیین یا در نظر خود سخت و استوار شد.

(الزُمَّت): زاغ؛ کلاغی که پاها و نوکش قرمز است.

(الزِمِّیْت): بسیار با وقار و با شخصیت و سنگین. یا بسیار سخت و استوار در دین یا در نظریهٔ خویش.

(الزِمِّیْتَة): زن بسیار با شخصیت و با وقار. زن استوار در دین و آیین یا در نظریهٔ خود.

(الزَمِیْت): مرد با وقار و کم حرف و متشخص.

(المُتَزَمِّت): با وقار و سنگین. استوار در دین یا در رأی خود.

* **زمج** ـ (زَمَجَ یَزْمُجُ زَمْجاً) عَلَیْهِ: بدون اجازه یا بدون دعوت بر او در آمد و به نزد او رفت (زَمَجَ) بَیْنَ النّاسِ: مردم را به جانِ همدیگر انداخت (زَمَجَ) الْقِرْبَةَ و نَحْوَها: مَشک و امثالِ آن را پر کرد.

(زَمِجَ یَزْمَجُ زَمَجاً): خشمگین شد و غضب کرد.

(إِزْماَجَّ یَزْمَئِجُّ إِزْمِئْجاجاً): خشمگین شد و غضب کرد (إِزْماَجَّتْ) الرُّطَبَةُ: رطب در اثر گرما یا باران یا پر گوشتی باد کرد و متورم شد.

(الزُماج): مرد دارای پاهای سبک.

(الزَمِج): خشمگین، غضبناک.

(الزَمِجَة): مُؤَنَّثِ الزَمِج.

(الزُمَّج): مرد دارای پاهای سبک. مرغ غلیواج، زغن، دو برادران، چرغ (زُمَّجُ) الْماءِ: پرنده‌ای است آبی با منقاری دراز و کج و رنگ سبز مایل به زردی و پاهای پهن و مثل کف دست که آن را در شنا به کار می‌برد. ج زَمامِج.

* **زمجر** ـ (زَمْجَرَ یُزَمْجِرُ زَمْجَرَةً): صدا را در سینه‌اش غلتانید و صدایش درشتی داشت.

(تَزَمْجَرَ یَتَزَمْجَرُ تَزَمْجُراً): صدا را در سینه غلتانید و با درشتی همراه بود.

* **زمخ** ـ (زَمَخَ یَزْمَخُ زَمْخاً، و زُمُوْخاً): بالا رفت و علو پیدا کرد یا تکبر کرد و خود را گم کرد. گویند: (زَمَخَ) بِأَنْفِهِ: بینی خود را بالا گرفت و تکبر کرد.

(تَزَمَّخَ یَتَزَمَّخُ تَزَمُّخاً): تکبر کرد.

(الزامِخ): بلند، مرتفع. گویند: (جَبَلٌ زامِخٌ): کوهِ شامخ و مرتفع (أَنْفٌ زامِخٌ): بینيِ بلند مرتبه و با شخصیت (کَیْلٌ زامِخٌ): پیمانهٔ پر یا گشاد و جادار. ج زُمَّخ، و زَوامِخ.

(الزَمَخ): گویند: (عَقَبَةٌ زَمَخٌ): گردنهٔ دور و دراز یا سخت و دشوار (رِحْلَةٌ زَمَخٌ): سفرِ دور و دراز یا سخت و دشوار.

(الزَمُوْخ): گویند: (عَقَبَةٌ زَمُوْخٌ): گردنهٔ سخت و دشوار یا دور و دراز (رِحْلَةٌ زَمُوْخٌ): سفرِ سخت و دشوار یا دور و دراز.

* **زمخر** ـ (زَمْخَرَ یُزَمْخِرُ زَمْخَرَةً) الصَّوْتُ: صدا درشت و محکم شد (زَمْخَرَ) النَّمِرُ و غَیْرُهُ: پلنگ و غیره از روی خشم فریاد زد (زَمْخَرَ) الشَّجَرُ: درخت زیاد شد و در هم فرو رفت (زَمْخَرَ) الْعُشْبُ: علف شکوفه کرد یا جوانه زد و قد کشید و بلند شد.

(تَزَمْخَرَ یَتَزَمْخَرُ تَزَمْخُراً) النَّمِرُ و غَیْرُهُ: پلنگ و غیره از روی خشم فریاد زد.

(إِزْمَخَرَّ یَزْمَخِرُّ إِزْمِخْراراً) الصَّوْتُ: صدا سخت و محکم و درشت شد.

(الزُماخِر، و الزُماخِرِيّ): تو خالی، اجوف.

(الزَمْخَر): تو خالی، میان تهی. مثل استخوان بدون مغزیا نی و نای که تو خالی است. نی نواختنی، نی لبک. تیرها. تیرهای ساخته شدهٔ از نی. درخت بسیار و در هم فرو رفته. مرد والا مقام و عالی مقدار.

*زمر ـ (زَمَرَ يَزْمِرُ زَمْراً، و زَمِيْراً، و زَمَراناً): نی و امثال آن را نواخت. گویند: (زَمَرَ) بِالْمِزْمارِ و فِيْهِ: نای را به صدا در آورد (زَمَرَ) بِالْحَدِيْثِ: سخن را افشا و بر ملا و پخش کرد.

(زَمَرَتْ تَزْمِرُ زِماراً) النَّعامَةُ: شتر مرغِ ماده صدا کرد و بانگ داد.

(زَمَرَ يَزْمِرُ زَمْرًا) فُلاناً بِزَيْدٍ: فلانی را علیه زید بر شورانید.

(زَمَرَ يَزْمِرُ زَمَراناً) الظَّبْيُ و نَحْوُهُ: آهو و امثال آن رم کرد.

(زَمَرَ يَزْمُرُ زَمْراً) الْوِعاءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثالِ آن را پر کرد.

(زَمِرَ يَزْمَرُ زَمَراً، و زَمارَةً، و زُمُوْرَةً) الشَّيْءُ: آن چیز اندک شد. گویند: (زَمِرَ) صُوْفُهُ أَوْ شَعْرُهُ أَوْ رِيْشُهُ: پشم یا مو یا پَرِ آن اندک شد (زَمِرَ) فُلانٌ: مروتِ فلانی کم شد. زیبا شد، خوشگل شد.

(زَمَّرَ يُزَمِّرُ تَزْمِيْراً) بِالْمِزْمارِ: نای را به صدا در آورد و به طرب پرداخت (زَمَّرَ) الْوِعاءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثال آن را پر کرد (زَمَّرَ) الْكَلْبَ و غَيْرَهُ: به گردنِ سگ و غیره قلاده انداخت.

(إِسْتَزْمَرَ يَسْتَزْمِرُ إِسْتِزْماراً): به هم جمع و ترنجیده و منقبض شد.

(الزامِر): مردِ نوازندهٔ نای و غیره.

(الزامِرَة): زنی که نای و غیره بنوازد.

(الزِمار): صدای شتر مرغ ماده. پوست نازک روی سر نوزاد در لحظهٔ زاییده شدن.

(الزَمِر): زیبا، قشنگ (فُلانٌ زَمِرُ الْمُرُوْءَةِ): فلانی بی‌مروت یا کم مروت است.

(الزَمِرَة): عَطِيَّةٌ زَمِرَةٌ: عطایِ اندک.

(الزُمْرَة): گروه، جماعت، جمعیت. ج زُمَر.

(الزَمّار): مردِ نوازندهٔ نای و غیره.

(الزَمّارَة): زنی که نای بنوازد. نای و غیره و هر ابزار نواختن. غل و طوق که در گردن کسی می‌گذارند. قلاده و طوقِ گردن سگ. ج زَمامِيْر.

(الزِمِّيْر): نوعی ماهی دراز و به هم فشرده که جلو آن قوزدار و بدنش بدون پلک است ولی ورقه‌های استخوانی و پوستی در دو طرف بدنش وجود دارد و بر پشتش باله‌ای دارد که سه خار قوی بر روی آن است و در رودخانه‌های شمال اروپا و نزدیک مصبهای آن زندگی می‌کند. پرنده‌ای است کوچک و به هم فشرده و دارای پرهای نرم و دو رنگِ خاکستری و گُلی که در مناطق بدون گیاه یا بالای کوهها به سر می‌برد و در مصر و کشورهای عربی زندگی می‌کند.

(الزُمَّيْر): نوعی گیاه از تیره بیاره‌ها (بی‌ساقه‌ها).

(الزَمُوْر): پسر بچهٔ زیبا. ج زُمُر.

(الزَمِيْر): کوتاه قد. پسر بچهٔ قشنگ. ج زِمار. اندک، کم. زیبا.

(المِزْمار): نای یا ابزاری از چوب یا آهن که به بوقی کوچک منتهی می‌شود. ج مَزامِيْر.

(المَزْمُوْر): مزمار، نای. ج مَزامِيْر (مَزامِيْرُ) داودَ: دعاها و سرودهایی که (حضرت) داود علیه‌السلام به آن ترنم می‌کرد. کتابی است مشتمل بر دعاهای (حضرت) داود و سلیمان و آصف (برخیا علیهم‌السلام). و به آن الزَبُوْر گویند.

*زمرد ـ (الزُمُرُّد): گوهر زمرد. [مأخوذ از یونانی است. ب].

(الزُمُرُّدَة): یک دانهٔ زمرد.

*زمزم ـ (زَمْزَمَ يُزَمْزِمُ زَمْزَمَةً): از راه دور صدایی از او شنیده و طنین‌افکن شد اما معلوم نشد که چه می‌گوید. پی‌درپی آواز داد. گویند: (زَمْزَمَ) الْحِصانُ: اسب نر بطور طرب‌انگیزی بانگ داد (زَمْزَمَ) الْمُغَنِّيُ: آوازخوان آهسته خواند و ترنم کرد (زَمْزَمَ) الْمَجُوْسِيُّ عِنْدَ الْأَكْلِ أَوِالشُّربِ: مجوسی در وقت خوردن و

آشامیدن با دهان بسته به خواندنِ ورد و دعا پرداخت و صدا از بینی‌اش بیرون می‌آمد (زَمْزَمَتْ) النّارُ: آتش در وقت شعله‌ور شدن صدا کرد (زَمْزَمَ) شَيْئًا: آن چیز را جمع‌آوری کرد و کناره‌های آن را گرد آورد و بر رویش ریخت.

(تَزَمْزَمَ يَتَزَمْزَمُ تَزَمْزُماً) الْجَمَلُ: شتر نر غرید (تَزَمْزَمَتْ) بِهِ شَفَتاهُ: لبهایش به آن تکان خوردند.

(الزُمازِم) مِنَ الْمِياهِ: آبِ بسیار.

(الزَمْزام) مِنَ الْمِياهِ: آب نه شور و نه شیرین (سَحابٌ زَمْزامٌ): ابری که صدایش آشکار نباشد.

(الزَمْزَم) مِنَ الْـمِياهِ: آبِ بسیار. آب نه شور و نه شیرین.

(زَمْزَم): چاه زمزم. بدلیل علمیت و تأنیث غیر منصرف است.

(الزِمْزِمَة): گروه، جماعت. ج زِمْزِم.

(الزَمْزَمِيَّة): مَشکِ کوچکِ مسافرتی.

(الزُمْزُوْم) مِنَ النّاسِ: گُزیدهٔ مردم. گویی: (فُلانٌ فِيْ زُمْزُوْمِ قَوْمِهِ): فلانی جزوِ گُزیدگان قوم خودش است. ج زَمازِيْم.

***زمع** ـ (زَمَعَ يَزْمَعُ زَمْعاً، و زُمُوْعاً، و زَمَعاناً): شتابان رفت، در راه رفتنش سرعت گرفت. گویند: (زَمَعَتْ) الْأَرْنَبُ: خرگوش با سرعت دوید که گویا بر روی برآمدگی پشت سمهایش حرکت می‌کند.

(زَمِعَ يَزْمَعُ زَمَعاً): دهشت‌زده شد، مدهوش شد. ترسید و لرزه بر اندامش افتاد. دارای زائده‌ای در پشت سمش شد. گویند: (زَمِعَتْ) أَصابِعُهُ: انگشتانش بیش از پنج تا شد.

(زَمِعَ يَزْمَعُ زَمَعاً، و زِماعاً) فُلانٌ: فلانی سریع و عجول و شتابزده شد. شجاع و دلیر و ثابت قدم و استوار و قاطع و کاربر و با نفوذ شد. دارای اندیشهٔ استوار و پیشتاز شد.

(أَزْمَعَ يُزْمِعُ إِزْماعاً): شتاب کرد، سرعت گرفت. گویند: (أَزْمَعَتْ) الْأَرْنَبُ: خرگوش چالاک و تند و سریع شد (أَزْمَعَتْ) الْكَرْمَةُ: جوانه‌های درخت انگور رویید و آن مثلِ شکوفه‌هایی ریز و نشکفته است که می‌شکفد و برگ و میوه‌اش از آن بیرون می‌آید (أَزْمَعَ) النَّباتُ: گیاه بطور پراکنده روییده و قسمتهایی از آن بهتر از قسمتهایی دیگر شد (أَزْمَعَ) الْأَمْرَ، و بِهِ، و عَلَيْهِ: برای انجام آن کار عزم جزم کرد.

(زَمَّعَ يُزَمِّعُ تَزْمِيْعاً) الزُّنْبُوْرُ و نَحْوُهُ: زنبور و امثال آن وزوز کرد و طنین انداخت (زَمَّعَ) الْأَمْرَ و بِهِ و عَلَيْهِ: برایِ آن کار عزم جزم کرد، تصمیمِ قاطع گرفت.

(الْأَزْمَع): دهشت زده. ترسیده و دچار لرز شده. دارای بیش از پنج انگشت. ج زُمْع.

(الزَماع): سرعت، شتاب، تندی. کاربری و قاطعیت در کار. عزم انجام کار.

(الزَمَع): سرعت و شتاب و تندی. کاربری و قاطعیت. عزم انجام کار. لرزش یا شبیه آن که در وقت تصمیم به انجام کار به انسان دست می‌دهد.

(الزَمِع): کسی که چون بترسد یا خشمگین شود اشکش جاری می‌شود یا شاشش می‌گیرد.

(الزَمْعاء): مُؤَنَّثِ الأَزْمَع؛ مؤنّث ترسیده که لرزه بر اندامش افتاده است. مؤنّثِ دهشت‌زده. زن دارای بیش از پنج انگشت.

(الزُمْعَة): قطعه‌ای از گیاه بر روی زمین یا قطعه از گیاه رو به خشکی نهادهٔ بر روی زمین. ج زُمَع. گویند: (أَرْضٌ بِها زُمَعٌ مِنَ الْعُشْبِ): زمینی که قسمتهایی از آن دارای گیاه است یا دارای گیاه رو به خشکی نهاده است.

(الزَمَعَة): زایدهٔ پشت سم حیواناتِ شکافته سم. یا زایدهٔ پشت مچ چهار پا. یک گره از گرههای درخت انگور که به صوت یک شکوفهٔ ریز نشکفته است و برگ و میوه از آن بیرون می‌آید یا جوانه‌ای که پس از چیدن انگور در کناره‌های تاک بیرون می‌آید. زمین گود و پست (فُلانٌ زَمَعَةٌ): فلانی مردِ بی‌شخصیتی است. ج زَمَع، و زِماع، و أَزْماع (هُوَ مِنَ الزَّمَعِ): او جزو

آدمهای بی‌شخصیت است که اهمیتی به او نمی‌دهند.
(الزِّمْعِيّ): پست و فرومایه و بی‌مقدار و ناچیز و حقیر. مردی که زود به خشم آید. مرد داهیه و نابغه و بسیار زیرک.
(الزُّمَّع): کسی که برای کارها فرز و چابک و سبکبار نباشد. زنبور بدون نیش که بچه‌ها با آن بازی می‌کنند و برای بچه‌ها وزوز می‌کند.
(الزَّمُوْع): عجول و سریع و شتابزده. خرگوش با نشاط و سرزنده و تندرو.
(الزَّمِيْع): سریع و شتابزده و عجول. مرد دلیر و قاطع و با نفوذ و پیشتاز که قصد انجام کاری را می‌کند و استوار و پابرجا می‌ایستد. مرد پیشتاز و دارای اندیشه‌ای نیکو و استوار (هُوَ زَمِيْعُ الرَّأْيِ): او را رأی و اندیشه‌ای استوار و محکم است (فُلانٌ قَلْبُهُ زَمِيْعٌ): فلانی پر دل و دلاور و قاطع و نترس است. ج زُمَعاء.
*زمک ـ (زَمَكَهُ يَزْمُكُهُ زَمْكاً): آن را پر کرد (زَمَكَ) فُلاناً عَلَيْهِ: فلانی را علیه او تحریک کرد و برانگیخت تا بشدت خشمگین شد.
(زَمِكَ يَزْمَكُ زَمَكاً): در هم فرو رفت، داخل در یکدیگر شد (زَمِكَ) فُلانٌ: فلانی خشمگین شد.
(زَمَّكَهُ يُزَمِّكُهُ تَزْمِيْكاً): آن را پر کرد.
(الزَّمَكَة): مرد آتشین مزاج که زود به خشم آید. گویند: (فُلانٌ زَمَكَةٌ): فلانی عجول و آتشین مزاج است. مردِ احمق، گول. کوتاه قد. به زن نیز گویند.
(الزِمِكّ): جایِ روییدنِ پرهایِ دُمِ پرنده.
(الزِمِكَّى): جایِ روییدنِ پرهایِ دُمِ پرنده.
*زمل ـ (زَمَلَ يَزْمُلُ زَمْلاً، و زَمَلاناً): بر رویِ یک طرفِ بدنِ خود تکیه داد و طرفِ دیگرش را بلند کرد و دوید (زَمَلَتْ) الدّابَّةُ: چارپا از روی سرمستی طوری راه رفت که گویا می‌لنگد.
(زَمَلَتْ تَزْمُلُ زَمْلاً) السُّقاةُ عَلَى الْبِئْرِ: آبکشها بر سر چاه دعوا کردند (زَمَلَتْ) الْقَوْسُ: کمان صدا کرد.
(زَمَلَ يَزْمُلُ زَمْلاً) فُلاناً: با فلانی سوار چارپا شد و هر کدام در یک طرف کجاوه نشستند که کجاوه کج نشود و نیفتد. به ترک فلانی نشست، پشت سر او سوار چارپا شد. از او پیروی و دنباله‌روی کرد (زَمَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بلند کرد و برد.
(زامَلَهُ يُزامِلُهُ مُزامَلَةً): در شتر سواری و غیره با او هم کجاوه شد و او را در طرف دیگر کجاوه نشانید و خود در طرف دیگرش نشست (زامَلَهُ) فِي الْعَمَلِ: همکارِ او شد.
(زَمَّلَهُ يُزَمِّلُهُ تَزْمِيْلاً): آن را پنهان کرد (زَمَّلَهُ) بِثَوْبِهِ و فِيْهِ: او را در جامه‌اش پیچید.
(تَزامَلُوْا يَتَزامَلُوْنَ تَزامُلاً): با یکدیگر دعوا و مشاجره و کشمکش کردند.
(تَزَمَّلَ يَتَزَمَّلُ تَزَمُّلاً): خود را در چیزی پیچید، جامه و غیره بر خود پیچید.
(إِزَّمَّلَ يَزَّمَّلُ إِزِّمّالاً): جامه بر خود پیچید، خود را در چیزی پیچید.
(إِزْدَمَلَ يَزْدَمِلُ إِزْدِمالاً): جامه بر خود پیچید، خود را در چیزی پیچید (إِزْدَمَلَ) شَيْئًا: تمام آن چیز را یک مرتبه حمل کرد و برد.
(الأَزْمَل): هر صدایِ درهم آمیخته. گویند: (سَمِعْتُ أَزْمَلَ الْقَوْسِ): طنینِ درهم آمیختهٔ کمان را شنیدم. ج أَزامِل، و أَزامِيْل (أَخَذَ الشَّيْءَ بِأَزْمَلِهِ): تمام آن چیز را گرفت و برداشت (جاءَ بِأَزْمَلِهِ): با خانواده و مال و دارایی خود آمد و چیزی را جا نگذاشت (تَرَكَ أَزْمَلاً): خانواده‌ای از خود بر جای گذاشت.
(الأَزْمَلَة): مؤنّثِ بسیار و زیاد. گویند: (لَهُ عِيالٌ أَزْمَلَةٌ): خانوادهٔ پرجمعیتی دارد (تَرَكَ أَزْمَلَةً): خانواده‌ای از خود بر جای گذاشت (أَخَذَ الشَّيْءَ بِأَزْمَلَتِهِ): تمام آن چیز را گرفت و برداشت. طنین کمان. ج أَزامِل.
(الإِزْمِيْل): نشگردهٔ کفاشی، شفره، گزن. گویند: (قَطَعْتُ الْجِلْدَ بِالإِزْمِيْلِ): چرم و پوست را با گزن بریدم. آهنی است داس مانند که بر سرِ نیزه گذاشته و گاو وحشی و امثال آن را شکار می‌کنند. چکش. اسکنهٔ نجاری و

سنگتراشی. ج أَزامِیْل.

(الزامِل) مِنَ الدَّوابِّ: چار پای با نشاط و سرمست که از شدت سرمستی گویا می‌لنگد و راه می‌رود.

(الزامِلَة): مُؤَنَّثِ الزامِل. چار پای ماده که از شدت سرمستی گویا که می‌لنگد و راه می‌رود. شتر باری و غیره. ج زَوامِل و این کلمه را به انسان نیز تعمیم داده و می‌گویند: (هُوَ زامِلَةٌ مِنْ زَوامِلِ الْقَلَمِ و الدَّواةِ، أَوِ الشِّعْرِ و النَّثْرِ): او از اربابان و حاملان قلم و دوات یا از حاملان شعر و نثر است یا کنایه از نادانی است، یعنی: او حمال قلم و دوات است.

(الزَمال، و الزِمال): لَنگی، لنگیدن. لفافهٔ دورِ مشکِ آبِ مسافرتی. ج زُمُل، و أَزْمِلَة.

(الزَمالَة): یکی از درجات علمی.

(الزِمْل): بار که بر دوش و غیره حمل کنند (ما فِیْ جُوالِقِکَ إلّازِمْلٌ): در جوال تو بجز نیمی از جوال نیست. همترک، کسی که بر ترک دیگری سوار شود. مرد ترسو و بزدل و ضعیف و فرومایه و رذل. تنبل و بی‌حال و کسل. ج أَزْمال.

(الزُمَل): مرد ضعیف و ترسو و بزدل و فرومایه و پست و رذل.

(الزِمْلَة): نخلهای بلند و انبوه و در هم فرو رفته. نهال نخل که دست به آن نرسد.

(الزُمْلَة): همراهان و رفیقان یا گروه و جماعت.

(الزَمَلَة): خانواده، عیال (تَرَکَ زَمَلَةً): خانواده‌ای از خود بر جای گذاشت (أَخَذَ الشَّیْءَ بِزَمَلَتِهِ): تمام آن چیز را گرفت و بر داشت.

(الزُمَّیْل): مردِ ضعیف و ترسو و بزدل و فرومایه.

(الزَمِیْل): هم کجاوه که در یک طرف کجاوه می‌نشیند و کسی دیگر در طرف دیگر آن و به هر دو الزَمِیْل گویند. دو ترکه سوار. کسی که از او پیروی شده یا به دنبال او می‌روند. چیزی که آن را بردارند و حمل کنند. همکار، همقطار، همسفر. کسی که به درجهٔ زَمالَة (یکی از درجاتِ علمی) رسیده است. یا بورسیهٔ تحصیلی شده است.

(الزُمَّیْل): مرد ترسوی بزدل و پست و فرومایه و ضعیف.

(المُزَّمِّل): کسی که جامه بر خود پیچیده است. خدا می‌فرماید: ﴿یاأَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ قُمِ اللَّیْلَ إلّا قَلِیْلاً: ای جامه بر خود پیچیده (ای حضرت محمد ﷺ) شب را بپاخیز مگر اندکی از آن را.

(المُزَمَّلَة): سبوی سبز رنگی است که برای خنک کردن آب به کار می‌رود. [عراقی است].

(المَزْمُوْل): هم کجاوه، کسی که در یک طرف کجاوه و برای تعادل کجاوه با دیگری هم کجاوه می‌شود. دو ترکه سوار. کسی که از او پیروی کنند یا او را دنبال کنند. چیز حمل شده.

*زَمّ - (زَمَّ یَزِمُّ زَمًّا): در راه رفتن جلو افتاد. سخن گفت، حرف زد (زَمَّ) بِأَنْفِهِ: باد به بینی انداخت و تکبر کرد (زَمَّ بِأَنْفِهِ عَنِّی): بر من تکبر کرد و بینی خود را بالا گرفت (زَمَّ) الْبَعِیْرُ و نَحْوُهُ بِأَنْفِهِ أَوْ بِرَأْسِهِ: شتر و امثال آن بخاطر درد، سر یا بینی خود را بالا آورد.

(زَمَّتْ تَزِمُّ زُمُوْماً) الْقِرْبَةُ و نَحْوُها: مَشک و امثال آن پر شد.

(زَمَّ یَزِمُّ زَمِیْماً) الزُّنْبُوْرُ أَوِ الْعُصْفُوْرُ: زنبور وزوز کرد. گنجشک جیک جیک کرد.

(زَمَّ یَزُمُّ زَمًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را با طناب و غیره بست (زَمَّ) الْبَعِیْرَ و نَحْوَهُ: برایِ شتر و امثال آن افسار درست کرد (زَمَّ) فُلانٌ کَلِمَتَهُ: فلانی برای سخن خود هدف درستی تعیین کرد. گویند: (ما تَکَلَّمْتُ بِکَلِمَةٍ حَتّی أَزُمَّها و أَخْطِمُها): سخنی نگفتم و حرفی نزدم تا این که بخواهم برای آن هدفی تعیین و به حرفهایم افسار بزنم و آن را کنترل کنم یا حرفی نمی‌زنم مگر این که قبلا آن را می‌سنجم و کنترل می‌کنم (زَمَّ) الْحِذاءَ و نَحْوَهُ: برای کفش و امثال آن بند گذاشت یا بند آن را بست (زَمَّ) رَأْسَهُ و بِهِ: سرِ خود را بلند کرد (زَمَّ) الْقَوْمَ: از آن قوم جلو افتاد که گویا افسار آنهاست (زَمَّتْ) النّاقَةُ

الْإِبِلَ: ماده شتر جلو شترها حرکت کرد که گویا افسار آنهاست (زَمَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را پر کرد تا لبریز شد و سر رفت.
(أَزَمَّ يُزِمُّ إِزْماماً) النَّعْلَ و غَيْرَها: برای کفش و غیره بند گذاشت یا بندِ آن را بست.
(زامَّ يُزامُّ مُزامَّةً): تکبر کرد (زامَّ) الْبَعِيْرَ و غَيْرَهُ: برای شتر و غیره افسار گذاشت (زامَّ) فُلاناً: با فلانی معارضه و مقابله یا هم چشمی کرد.
(زَمَّمَهُ يُزَمِّمُهُ تَزْمِيْماً): برایش افسار گذاشت. گویند: (زَمَّمَ) الْجَمَلَ: برایِ شترِ نر افسار گذاشت.
(الإِزْمِيْم): هلال باریک و قوسی آخر ماه. ج أَزامِيْم.
(الزِمام): طنابی که به حلقهٔ فلزی یا چوبی درون پرهٔ بینی شتر می‌بندند و سر دیگر آن را به افسار می‌بندند، زمام. بند کفش عربی و امثال آن. ج أَزِمَّة (هُوَ زِمامُ قَوْمِهِ): او پیشوا و رهبر و صاحب اختیار قبیلهٔ خودش است (هُوَ زِمامُ الْأَمْرِ): او مایه و قوام آن کار است (أَلْقَى فِيْ يَدِهِ زِمامَ أَمْرِهِ): اختیار کارش را به دست او داد (هُوَ يُصَرِّفُ أَزِمَّةَ الْأُمُوْرِ): او در کارها بر طبق میل خودش عمل می‌کند (هُوَ عَلَى زِمامِ أَمْرِهِ): کارِ او در شرفِ انجام است. تمام زمینهای زراعتی یک شهر یا یک روستا. (جدید).
(الزَمَم): گویند: (أَمْرُهُمْ زَمَمٌ): کار آنان میزان و به اندازه است (دارِي مِنْ دارِهِ زَمَمٌ): خانهٔ من نزدیک خانهٔ اوست (دارِي زَمَمُ دارِهِ): خانهٔ من روبروی خانهٔ او می‌باشد (وَجْهِي زَمَمُ كَذا): صورت من مقابل فلان چیز است.
***زمن** ـ (زَمِنَ يَزْمَنُ زَمَناً، و زُمْنَةً، و زَمانَةً): دچارِ بیماریِ مزمن شد. بخاطرِ بیماری مزمن یا پیری ضعیف شد.
(أَزْمَنَ يُزْمِنُ إِزْماناً) بِالْمَكانِ: مدتی را در آن مکان ماند (أَزْمَنَ) الشَّيْءُ: زمان طولانی بر آن چیز گذشت (أَزْمَنَ) عَنْهُ عَطاؤُهُ: عطای او تأخیر کرد و زمانی بر آن گذشت (أَزْمَنَ) اللّٰهُ فُلاناً و غَيْرَهُ: خدا فلانی و غیره را دچار بیماری مزمن کرد.
(زامَنَهُ يُزامِنُهُ مُزامَنَةً، و زِماناً): با او معاملهٔ مدت‌دار کرد.
(الزَمان): هنگام، دَم، وقت، زمان. تمامِ عمرِ دنیا. ج أَزْمِنَة، و أَزْمُن (اَلسَّنَةُ أَرْبَعَةُ أَزْمِنَةٍ): یک سال چهار فصل دارد.
(الزَمانَة): بیماریِ مزمن.
(الزَمَن): زمان، زمانه، وقت. ج أَزْمان، و أَزْمُن (زَمَنٌ زامِنٌ): زمان سخت و دشوار.
(الزَمِن): بیمار مبتلای به بیماری مزمن. کسی که در اثر پیری یا بیماری مزمن دچار ضعف شده است (هُوَ زَمِنُ الرَّغْبَةِ): رغبت و علاقهٔ او سست است. ج زَمْنَى.
(الزَمِيْن): به معنایِ الزَمِن است. ج زُمَناء، و زَمْنَى، و زَمْنَة.
(الزُمَيْن): گویند: (لَقِيْتُهُ ذاتَ الزُّمَيْنِ): پس از مدتها او را دیدم.
(المُتَزامِن): (فِيْ عِلْمِ الطَّبِيْعَةِ): چیز همزمان با چیز دیگر.
(المُتَزامِنَتانِ): دو حرکت دورانی همزمان و متساوی با یکدیگر.
(المُزْمِن): کسی که مدتی در جایی بماند. چیزی که مدت زیادی بر آن گذشته است، کهن، دیرینه.
(المُزْمِنَة): عِلَّةٌ مُزْمِنَةٌ: دردِ مزمن و کهنه.
***زمه** ـ (زَمِهَ يَزْمَهُ زَمَهاً) الْحَرُّ: گرما شدت گرفت (زَمِهَ) الرَّجُلُ بِالْحَرِّ: گرما بر آن مرد شدت گرفت و سخت شد (زَمِهَتْ) الشَّمْسُ: گرمایِ خورشید بیشتر شد.
***زمهرت** ـ (زَمْهَرَتْ تُزَمْهِرُ زَمْهَرَةً) عَيْناهُ: چشمهایش در اثر کار سخت یا در اثر خشم قرمز شد.
(إِزْمَهَرَّ يَزْمَهِرُّ إِزْمِهْراراً) الْيَوْمُ: سرمای آن روز سخت‌تر شد (إِزْمَهَرَّ) الْوَجْهُ: چهره عبوس و دژم و درهم شد (إِزْمَهَرَّ) فُلانٌ: خشم فلانی بیشتر و سخت شد. گویند: (إِزْمَهَرَّ) عَلَيْهِ: خشمش بر او بیشتر شد

(إِزْمَهَرَّتْ) عَيْناهُ: چشمهايش در اثر كار سخت يا در اثر خشم قرمز شد (إِزْمَهَرَّتْ) الْكَواكِبُ: ستاره‌ها درخشيدند يا نورشان زياد شد (إِزْمَهَرَّتْ) أَسْنانُهُ عِنْدَ الضَّحِكِ: دندانهايش در هنگامِ خنده درخشيد.

(الزَمْهَرِيْر): شدتِ سرما، زمهرير.

*زماورد ـ (الزُماوَرْد): غذايي است از گوشت و تخم مرغ. خمير نازک كه دور گوشت مي‌پيچند. نواله، ساندويچ، نوعى حلوا. (معرب). [معربِ بزماوردِ فارسى است. ب].

*زنأ ـ (زَنَأَ يَزْنَأُ زُنُوْءًا): تنگ شد (زَنَأَ) بَوْلُهُ: شاشش بند شد و نيامد (زَنَأَ) إِلَيْهِ: به او پناه برد. به او نزديک شد (زَنَأَ) الشَّيْءُ: آن چيز به زمين چسبيد (زَنَأَ) الظِّلُّ: سايه جمع شد (زَنَأَ) فِيْهِ: در آن بالا رفت.

(زَنَأَ يَزْنَأُ زَنْأً) بَوْلَهُ: شاشش را نگهداشت و نشاشيد.

(أَزْنَأَ يُزْنِئُ إِزْناءً) بَوْلَهُ: شاشش را نگهداشت و نشاشيد (أَزْنَأَ) فُلاناً: فلانى را نزديک كرد. او را مجبور و ناگزير كرد كه به چيزى پناه ببرد. او را بالا برد.

(زَنَّأَ يُزَنِّئُ تَزْنِئَةً) عَلَيْهِ: بر او سخت گرفت و او را در تنگنا گذاشت.

(الزَناء): تنگى، تنگ. كوتاه قد و گردل مردل. كسى كه شاشش را نگهدارد و نشاشد.

(الزَنِيْء): تنگ، برخلاف گشاد. مَشکِ كوچک.

*زنب ـ (زَنِبَ يَزْنَبُ زَنَباً): كوتاه قد و فربه و چاق شد.

(الأَزْنَب): مرد چاق و كوتاه قد. ج زُنْب.

(الزُنابَى): يک شاخک عقرب.

(الزُنابَة): شاخک گژدم.

(الزُنابَيانِ): تثنيهٔ الزُنابَى است؛ دو شاخک عقرب.

(الزَنْباء): زنِ چاق و كوتاه قد. ج زُنْب.

(الزَيْنَب): ترسو، بزدل. درختى است زيبا و خوشبو و معطر؛ و لذا نام زينب را بر زنها مى‌گذارند.

*زنبر ـ (الزِنْبار): زنبور. ج زَنابِيْر.

(الزِنْبارَة): يک زنبور. ج زَنابِيْر.

(الزُنْبُر): پسر بچهٔ سبک و فرز و چابک و هوشيار يا زيبا. ج زَنابِر.

(الزَنْبَرِيّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ سنگين (الزَنْبَرِيُّ) مِنَ السُّفُنِ: كَشتىِ خيلى بزرگ.

(الزَنْبَرِيَّة): نوعى كشتى خيلى بزرگ.

(الزُنْبُوْر): زنبور. ج زَنابِيْر.

(الزُنْبُوْرِيَّة): اَلْمَسْأَلَةُ الزُّنْبُوْرِيَّةُ: مسأله‌اى كه در ميان كسائى و سيبويه بود كه مى‌گفتند: گمان مى‌كردم كه نيش عقرب بدتر از زنبور است ولى ديدم كه همان است.

(المَزْبَرة): زمين پر از زنبور. ج مَزابِر.

*زنبرک ـ (الزُنْبُرُک): زنبورک، فنر ساعت. (دخيل). [معرب زنبورک فارسى است. ب].

*زنبق ـ (الزَنْبَق): گل زنبق، گل زنبه. روغنِ ياسمن. [الزَنْبَق: معرّبِ زنبک = زنبه. فرهنگِ معين. ب].

(الزَنْبَقَة): يک گُلِ زنبق.

*زنبلک ـ (الزَنْبَلِک): لغتى است در الزُنْبُرُک؛ زنبورک، فنر ساعت (الزَنْبَلِکُ) اللَّوْلَبِيُّ (فِي الْهَنْدَسَةِ): فنر يا سيمى كه به دور سطحى استوانى يا مخروطى بپيچند، فنر مارپيچ.

*زنتر ـ (تَزَنْتَرَ يَتَزَنْتَرُ تَزَنْتُراً): با ناز و غرور خراميد و تبختر كرد.

(الزَنْتَرَة): تنگى و دشوارى و فشار و سختى.

*زنج ـ (زَنِجَتْ تَزْنَجُ زَنَجاً) الإِبِلُ: شترها بشدت تشنه شدند (زَنِجَ) الرَّجُلُ: روده‌هاى آن مرد در اثر تشنگى زياد به هم جمع شد بطورى كه نمى‌توانست غذا و نوشيدنى زياد بخورد.

(زانَجَهُ يُزانِجُهُ مُزانَجَةً، و زِناجاً): به او پاداشِ نيک يا بد داد.

(تَزَنَّجَ يَتَزَنَّجُ تَزَنُّجاً) عَلَيْهِ: بر او تعدى و تجاوز كرد.

(الزَنِج): شتر بسيار تشنه. مردى كه در اثر تشنگى زياد روده‌هايش به هم جمع شده و نمى‌تواند غذا و نوشيدنى زياد بنوشد.

(الزَنْج، و الزِنْج): زنگیان، تیره‌ای از سیاه پوستان. سیاه پوستان در هر کجا که باشند. ج زُنُوج.
(الزَنْجِيّ، و الزِنْجِيّ): یک نفر از زنگیان.
* **زنجبل** ـ (الزَنْجَبِيْل): زنجفیل، زنجبیل. شراب، می (زَنْجَبِيْلُ) الشّامِ: زنجبیلِ شامی (زَنْجَبِيْلُ) الْكِلابِ: علفِ سگ کش.
* **زنجر** ـ (زَنْجَرَ يُزَنْجِرُ زَنْجَرَةً) لِفُلانٍ: انگشت شست خود را بر انگشت سبابه‌اش کوبید یا ناخن شست خود را بر ناخن سبابه‌اش کوبید بدین علامت که: به این اندازه هم به تو نمی‌دهم.
(الزِنْجار): استات مس، زنگ مس (معرب). [معرب زنگار فارسی است. ب].
(الزَنْجَر): سفیدی بن ناخنهای نوجوانان.
(الزِنْجِيْر): سفیدی ناخنهای نوجوانان. ریزه‌های چیده شدهٔ ناخن. زنجیر (فارسی است) (الزِنْجِيْرُ): (فِي‌الْمِساحَةِ): نوعی متر که مساحت گران دارند. ج زَناجِيْر.
* **زنجفر** ـ (الزُنْجُفُر): شنگرف، سولفور مرکوریک. (دخیل). [معرب شنگرف فارسی است. ب].
* **زنخ** ـ (زَنِخَ يَزْنَخُ زَنَخاً) الدُّهْنُ: بوی روغن بد شد.
(زَنَّخَ يُزَنِّخُ تَزْنِيْخاً): روغن بو گرفت و بد بو شد.
(الزَنِخ): روغن بد بو شده.
* **زند** ـ (زَنَدَ يَزْنُدُ زَنْداً) النّارَ: آتش را بر افروخت (زَنَدَ) نارَ الْحَرْبِ: آتشِ جنگ را برافروخت (زَنَدَ) الْإِناءَ: ظرف را پر کرد.
(زَنِدَ يَزْنَدُ زَنَداً): تشنه شد.
(أَزْنَدَ يُزْنِدُ إِزْناداً): افزون شد، زیاد شد (ما يُزْنِدُكَ أَحَدٌ عَلَى فَضْلٍ): هیچ کسی در فضل برتر از تو نمی‌شود.
(زَنَّدَ يُزَنِّدُ تَزْنِيْداً): آتش زنهٔ خود را روشن کرد و برافروخت. دروغ گفت (زَنَّدَ) شَيْئاً: آن چیز را تنگ کرد (زَنَّدَ) عَلَى أَهْلِهِ: بر خانوادهٔ خود سخت گیری کرد (زَنَّدَ) الْإِناءَ و غَيْرَهُ: ظرف و غیره را پر کرد (زَنَّدَ) فُلاناً: فلانی را بیش از اندازهٔ گناهش مجازات کرد.
(تَزَنَّدَ يَتَزَنَّدُ تَزَنُّداً): تنگ شد (تَزَنَّدَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار دچار تنگنا شد و سینه‌اش تنگی گرفت. گویند: (سَأَلْتُهُ مَسْأَلَةً فَتَزَنَّدَ): از او چیزی پرسیدم یا درخواست کردم ولی سینهٔ او تنگی گرفت.
(الزِناد): ماشهٔ تفنگ. (جدید).
(الزَنْد): چوبِ بالایِ آتش زنه؛ زند. و به چوب پایین آن الزَنْدَة گویند. ج زِناد، و أَزْناد. و به کسی که تو را کمک کند گویی: (وَرَتْ بِكَ زِنادِي): کار من به وسیلهٔ تو انجام شد. کتابِ زندِ ایرانیان. سدِ جلوِ آب که چوب و سنگ را در کنار هم می‌چینند. ج أَزْناد.
(الزَنِد): تشنه.
(الزَنْدان): دو استخوان است در ساعد و ذراع که از یک طرف به مچ و از طرف دیگر به آرنج متصل است؛ زند اعلی و اسفل.
(الزَنْدَة): چوب پایین آتش زنه؛ پازند. چاشنی انفجار، کپسول. (جدید).
(الزَنْدِيَّة): النگویی که به دست کنند.
(المُزَنَّد): گویند: (ثَوْبٌ مُزَنَّدٌ): پارچهٔ کم پهنا یا جامهٔ تنگ از نظر پهنا (رَجُلٌ مُزَنَّدٌ): مردِ ژکور و بخیل و کنس. مرد حرامزاده یا مردی که او را به غیر پدرش نسبت دهند یا پسر خوانده. مردِ آتشی مزاج که زود به خشم آید و از کوره به در رود.
* **زندق** ـ (تَزَنْدَقَ يَتَزَنْدَقُ تَزَنْدُقاً): قائل به ازلیت جهان شد زردشتی یا مانوی و غیره شد. دوگانه پرست شد، زندیق شد، ملحد شد.
(الزَنْدَق): بسیار بخیل.
(الزَنْدَقَة): قائل بودن به ازلیت جهان. آیین زردشت یا مانی و غیره که دوگانه پرست هستند سپس معنای آن را توسعه داده و به هر شک کننده و گمراه یا ملحدی اطلاق می‌شود.
(الزِنْدِيْق): معتقد به زندقه. (معرب زنده کرد است). ج زَنادِيْق، و زَنادِقَة. [معرب زندیک فارسی است. ب].
* **زنر** ـ (زَنَرَهُ يَزْنُرُهُ زَنْراً): زنار بر کمر او بست (زَنَرَ)

الْإناءَ: ظرف را پر کرد.
(زَنَّرَتْ تُزَنِّرُ تَزْنِيْراً) عَيْنُهُ: چشمش کوچک و تنگ شد و در وقت تيز نگريستن برجسته شد (زَنَّرَ) إِلَيْهِ عَيْنَهُ و بِها: به او خيره شد و چشم دوخت و با دقت نگريست (زَنَّرَ) الْقَسَّ: زنار بر کمرِ کشيش بست.
(تَزَنَّرَ يَتَزَنَّرُ تَزَنُّراً) الْقَسُّ: کشيش زنـار بـر کـمر بست (تَزَنَّرَ) الشَّيْءُ: آن چيز ريز و نازک و خرد شد.
(الزُنّار): کمربندی که مسيحيان بر کمر بندند، زنار. ج زَنانِيْر.
(المُزَنِّرة): گويند: (عَيْنٌ مُزَنِّرَةٌ): چشمی که بـه جـايی خيره شود و تند بنگرد و دقت کند.
* **زنزن** - (الزنْزانَة): سلول انفرادی
* **زنف** - (زَنِفَ يَزْنَفُ زَنَفاً): خشمگين شد.
(تَزَنَّفَ يَتَزَنَّفُ تَزَنُّفاً): خشمگين شد.
(الزَنُوْف): مخنث، شُل و ول يا مرد زن نما.
* **زنفل** - (زَنْفَلَ يُزَنْفِلُ زَنْفَلَةً): همچون نبطيان رقصيد يا همچون گروههای سطح پايين غير عرب رقصيد. تند رفت، شتاب کرد (زَنْفَلَ) فِيْ مَشْيِهِ: مثلِ آدمِ گـرانـبار تکان خورد و راه رفت.
* **زنق** - (زَنَقَ يَزْنِقُ زَنْقاً) عَلَى عِيالِهِ: در اثر بخل يـا فقر بر خانوادهٔ خود سخت گرفت (زَنَقَ) الدّابَّةَ: بـرای افسار چارپا تسمه‌ای گذاشت که در زير چانه‌اش قرار می‌گيرد (زَنَقَ) الشَّيْءَ: آن چيز را در تنگنا و فشار قرار داد (زَنَـقَ) الرَّأْيَ و نَـحْوَهُ: رأی و نـظريه را اسـتوار گردانيد.
(أَزْنَقَ يُزْنِقُ إِزْناقاً) عَلَى عِيالِهِ و نَـحْوِهِمْ: بـر خـانوادهٔ خود و امثال آنان از روی بخل يا بخاطر نداری سخت گرفت و فشار آورد.
(زَنَّقَ يُزَنِّقُ تَزْنِيْقاً): بر خانوادهٔ خود و امـثال آنـان از روی بخل يا بخاطر فقر سخت گرفت و فشـار آورد (زَنَّقَ) الشَّيْءَ: آن چيز را در تنگنا و فشار قرار داد.
(الزِناق): تسمه‌ای که در زيـر چـانهٔ چـهار پـا قـرار می‌گيرد و به سر چار پا بسته مـی‌شود. گـردن‌بند. ج زُنُق، و أَزْنِقَة.
(الزَنَق): زير چانهٔ چارپا که تسمهٔ افسار بـر آن قـرار می‌گيرد. محل قرار گرفتن گردن بند در گـلو و سـينه. نوک پيکان و قسمت باريک آن. ج زُنُوْق.
(الزَنَقَة): راهِ تنگِ داخلِ روستا يا شهر.
(الزَنِيْق): چيزی که در تنگنا و فشار قرار گيرد. رأی و انديشه که آن را محکم و استوار گردانند.
* **زنک** - (الزِنْک): فلز روی، شمارهٔ اتـمی آن ۳۰ و وزن اتمی‌اش ۶۵/۳۸ و در ۴۱۹ درجه ذوب می‌شود. [معرب زينک فرانسوی است. ب].
* **زنم** - (زَنَمَ يَزْنُمُ زَنْماً) الشّاةَ أَوِ الْبَعِيْرَ: گوشهٔ گـوش گوسفند يا شتر را چاک داد و آويزان کرد.
(زَنِمَ يَزْنَمُ زَنَماً): گـوشه‌ای از گـوشش چـاک زده و آويخته شد. يا گوشش دارای برجستگی شد.
(زَنَّمَهُ يُزَنِّمُهُ تَزْنِيْماً): گوشهٔ گوش آن (چهار پا) را بريد و آويزان کرد.
(الأَزْنَم، و الزَنِم): چهار پايی که گوشش را چاک زده و آويزان کرده‌اند. يا کنار لالهٔ گوشش دارای برجستگی شده است.
(الزَنَمَة): گوشهٔ گوش شتر و گوسفند که آن را چـاک زده و آويزان کنند.
(زَنَمَتا) الْأُذُنِ: دو برآمدگیِ کنارِ گوش.
(الزَنِيْم): حيوانی که گوشش را چـاک زده و آويـزان کرده‌اند. انسان يا حيوانی که لالهٔ گوشش برجسـتگی دارد. کسی که از قومی نباشد و به آنان پيوسته باشد. مرد لئيم و پست فطرتِ مشهور به فـرومايگی يـا بـه شرارت. خدا می‌فرمايد: ﴿عُتُلٍّ بَعْدَ ذٰلِکَ زَنِيْمٍ﴾: مـرد ستبر و تناورِ فرومايه و مشـهور بـه شـرارت يـا بـه فرومايگی يا وابستهٔ به يک قوم که جزو آنان نيست.
(المُزَنَّم): گويند: (بَعِيْرٌ مُـزَنَّمٌ): شـتری کـه گـوشش را چاک زده و آويخته‌اند.
* **زنّ** - (زَنَّ يَزِنُّ زَنًّا) عَصَبُهُ: عصب بدنش خشک شد. مفاصل بدنش شُل و سست شد.

(زَنَّ يَزُنُّ زَنًّا) فُلاناً بِخَيْرٍ أَوْ شَرٍّ: کاری خوب یا کاری بد را به فلانی نسبت داد (زَنَّ) بَوْلَهُ: شاشِ خود را نگهداشت و نشاشید.

(أَزَنَّهُ يُزِنُّهُ إِزْناناً) بِكَذا: فلان چیز را به او نسبت داد.

(الزَنَن): اندک، ناچیز، کم. تنگ. گویند: (ماءٌ زَنَنٌ): آب اندک (بِئْرٌ زَنَنٌ): چاهِ مشکوک که معلوم نیست آب دارد یا ندارد.

(الزَنَّة): تهمت، اتهام (أَبُوْ زَنَّة): کنیهٔ بوزینه است.

(الزَنِيْن): کسی که شاش خود را نگهدارد و نگذارد بیاید.

*زنهر ـ (زَنْهَرَ يُزَنْهِرُ زَنْهَرَةً) إِلَيْهِ بِعَيْنِهِ: چشمِ خود را بر جسته کرد و سخت به او نگریست.

*زنی ـ (زَنَى يَزْنِي زِنىً، و زِناءً) و زَنَى بِالْمَرْأَةِ: با زنی بطور نامشروع در آمیخت، زنا کرد.

(أَزْناهُ يُزْنِيْهِ إِزْناءً): او را به زنا واداشت. نسبت زنا به او داد.

(زَنّاهُ يُزَنِّيْهِ تَزْنِيَةً): او را به زنا واداشت. نسبت زنا به او داد.

(الزانِي): مرد زناکار. ج زُناة.

(الزانِيَة): زن روسپی، زن زناکار. ج زَوانٍ.

(الزَنّاء): مردِ زن باره و بسیار زناکار.

(الزَنْيَة، و الزِنْيَة): گویند: (هُوَ ابْنُ زَنْيَةٍ): او پسری زنازاده است (هِيَ لِزَنْيَةٍ): آن زن، حرامزاده است.

*زه ـ (زِهْ): واژه‌ای فارسی است: زهی، بارک الله، احسنت، آفرین. و برای مسخره کردن و تقبیح کردن و زشت شمردن می‌آید. [همان طور که به آدمی که کاری را خراب کرده گویند: احسنت. ب]

*زهد ـ (زَهِدَ يَزْهَدُ زُهْداً، و زَهادَةً) فِيْهِ و عَنْهُ: آن را تحقیر کرد یا گناه شمرد یا کم دانست لذا از آن دوری جست و روی گردانید (زَهِدَ) فِي الدُّنْيا: پارسایی و قناعت پیشه کرد و ترک دنیا گفت، از حلال دنیا دست شست تا حساب آن را پس ندهد و از حرام نیز تا مجازات نشود.

(أَزْهَدَ يُزْهِدُ إِزْهاداً) الرَّجُلُ: مال آن مرد کم و اندک شد.

(زَهَّدَهُ يُزَهِّدُهُ تَزْهِيْداً): آن را کم کرد (زَهَّدَهُ) فِيْهِ، و عَنْهُ: او را نسبتِ به آن بی میل گردانید. او را بخیل کرد یا نسبت بخل به او داد.

(تَزاهَدُوْهُ يَتَزاهَدُوْنَهُ تَزاهُداً): آن را تحقیر کردند و ناچیز شمردند.

(تَزَهَّدَ يَتَزَهَّدُ تَزَهُّداً): پارسا شد، زاهد شد. گوشه‌گیری کرد و به عبادت پرداخت.

(إِزْدَهَدَهُ يَزْدَهِدُهُ إِزْدِهاداً): آن را اندک شمرد.

(الزاهِد): عابد، پارسا، زاهد. ج زُهَّد، و زُهّاد.

(الزاهِدَة): زن پارسا و زاهد و عابد. ج زَواهِد.

(الزَهادَة) فِي الشَّيْءِ: بی میلی و بی‌رغبتی در چیزی. بسنده کردن به کمترین و به حداقل نیاز. قناعت کردن به ناچیز و ترک بیش از آن برای رضای خدای تعالی.

(الزُهْد): بی‌میلی و بی‌رغبتی در چیزی. زهد، پرهیزگاری، پارسایی.

(الزَهْد): چیز اندک. گویند: (خُذْزَهْدَ مايَكْفِيْكَ): به اندازهٔ نیازت بردار.

(الزَهَد): زکاة، زیرا اندکی از مالِ زکات داده شده است.

(الزَهّاد): خیلی پارسا. بسیار زاهد.

(الزَهِيْد): اندک، کم، ناچیز. گویند: (ثَمَنٌ زَهِيْدٌ): بهای اندک (هُوَ زَهِيْدُ الْأَكْلِ): او کم غذا و کم خوراک است (هُوَ زَهِيْدُ الْعَيْنِ): او قانع است و به چیز اندک کفایت و بسنده می‌کند. ج زُهْدان.

(الزَهِيْدَة): مُؤَنَّثِ الزَهِيْد. ج زَهائِد.

*زهر ـ (زَهَرَ يَزْهَرُ زَهْراً، و زُهُوْراً) الْوَجْهُ و السِّراجُ و الْقَمَرُ: چهره و چراغ و ماه درخشید (زَهَرَ) الشَّيْءُ: رنگ آن چیز صاف شد (زَهَرَ) الزَّنْدُ و نَحْوُهُ: آتش آتش زنه روشن شد و شعله کشید (زَهَرَتْ) بِكَ نارِي: آتش من به وسیلهٔ تو قوت گرفت و زیاد شد، به وسیلهٔ تو تقویت و زیاد و پر نیرو شدم (زَهَرَتْ) بِكَ زِنادِي: کار من به وسیلهٔ تو انجام شد (زَهَرَ) النَّباتُ أَوِ الشَّجَرُ: گیاه یا درخت گل کرد (زَهَرَتْ) الشَّمْسُ اللَّوْنَ: آفتاب

رنگ را تغییر داد.
(زَهِرَ يَزْهَرُ زَهَراً، و زَهارَةً، و زُهُوْرَةً): زيبا و سفيد و رنگش صاف شد.
(أَزْهَرَ يُزْهِرُ إزْهاراً) النَّباتُ أَوِ الشَّجَرُ: گياه يا درخت گل كرد (أَزْهَرَ) النّارَ و غَيْرَها: آتش و غيره را روشن و شعله‌ور كرد (أَزْهَرْتَ) زَنْدِي: مقام مرا بالا بردى يا نياز مرا بر آوردى.
(إزْدَهَرَ يَزْدَهِرُ إزْدِهاراً): درخشنده شد، نورافشانى كرد. شاد شد و چهره‌اش برق زد (إِزْدَهَرَ) بِهِ: آن را حفظ و نگهدارى كرد. آن را موردِ توجهِ خود قرار داد. يا آن را براى خودش نگهداشت.
(إزْهَرَّ يَزْهَرُّ إزْهِراراً) النَّباتُ أَوِ الشَّجَرُ: گياه يا درخت گُل كرد. گُلِ آن زياد شد.
(إزْهارَّ يَزْهارُّ إزْهِيْراراً) النَّباتُ و الشَّجَرُ: گياه و درخت اندك اندك گل كرد.
(الأَزْهَر): هر رنگ سفيد و درخشنده و صاف. قرص ماه (قَمَرٌ أَزْهَرُ): ماه درخشان. روز جمعه. هر حيوان يا گياه درخشنده و براق.
(الأَزْهَرانِ): ماه و خورشيد.
(الزاهِر): گياه يا حيوان يا جمادِ درخشنده و خوش رنگ. رنگِ درخشان. گويند: (أَحْمَرُ زاهِرٌ): سرخِ پر رنگ و سير.
(الزاهِرَة): مُؤَنَّثِ الزاهِر. ج زَواهِر.
(الزاهِرِيَّة): خراميدن، تبختر، با ناز و غرور راه رفتن. گويند: (هُوَ يَمْشِي الزّاهِرِيَّةَ): او با ناز و غرور مى‌خرامد و راه مى‌رود.
(الزَهْر، و الزَهَر): شكوفهٔ گل و گياه. ج أَزْهار. جج أَزاهِيْر (زَهْرُ) النَّرْدِ: تاسِ نرد (ماءُ الزَّهْرِ): عرقِ بهار نارنج.
(الزُهْر): سه شب اول ماه قمرى.
(الزَهْراء): مُؤَنَّثِ الأَزْهَر. ج زُهْر. لقب بانوى ما (حضرت) فاطمه(عليها السلام) دختر پيامبر(صلى الله عليه و آله و سلم) است.
(الزَهْراوانِ): سورهٔ بقره و آل عمران.
(الزَهْرَة، و الزَهَرَة): يک شكوفهٔ درخت و گياه (زَهْرَةُ) الدُّنيا: زيبايى و نعمتهاى دنيا.
(الزُهْرَة): سفيدى خالص و يكدست. صافى و درخشندگى رنگ.
(الزُهَرَة): سيارهٔ ناهيد، ونوس، زهره. رب النوع زيبايى است در نزد يونانيان كه به آن [آفروديت] و در نزد روميان كه به آن [ونوس] مى‌گويند.
(الزِهْرَة): نياز، خواسته، كام دل. گويند: (قَضَيْتُ مِنْهُ زِهْرَتِي): كامِ خود را از او گرفتم.
(الزُهْرِيّ): بيمارى سفليس، كوفت.
(الزَهْرِيَّة): گلدان.
(الزَهّار): گُل فروش.
(الزَهّارَة): زنى كه گل مى‌فروشد.
(المِزْهَر): عود نوازندگى. كسى كه براى ميهمانش آتش روشن مى‌كند. ج مَزاهِر.
* **زهرق** ـ (زَهْرَقَ يُزَهْرِقُ زَهْرَقَةً): بشدت خنديد. حرف نامفهوم زد (زَهْرَقَ) الصَّبِيَّ: كودک را رقصانيد.
* **زهزه** ـ (الزَهْزاه): مردى كه در جاى خلوت مى‌خرامد و با تبختر راه مى‌رود.
(الزَهْزاهَة): زنى كه در جاى خلوت مى‌خرامد و با تبختر راه مى‌رود.
* **زهف** ـ (زَهَفَ يَزْهَفُ زُهُوْفاً): خوار و ذليل شد. دروغ گفت (زَهَفَ) لِلْمَوْتِ و غَيْرِهِ: به مرگ و غيره نزديک شد.
(زَهِفَ يَزْهَفُ زَهَفاً): سبک و كم عقل شد يا سبک و فرز و با نشاط شد (زَهِفَ) لِلشَّيْءِ: بر آن چيز فرز و چالاک شد و شتاب كرد.
(أَزْهَفَ يُزْهِفُ إزْهافاً): دروغ گفت. سخن چينى كرد. براى شرارت سرعت گرفت و شتاب كرد (أَزْهَفَ) بِهِ: دربارهٔ او چيزى به ديگران گفت كه نمى‌دانستند كه حق است يا باطل (أَزْهَفَ) بِيّ: در حالى كه من به او اعتماد كرده بودم به من خيانت كرد (أَزْهَفَ) بِهِ: شيفته و دوستدار آن شد (أَزْهَفَتْ) إِلَيْهِ فُلانَةُ: فلان زن او را به

شگفت آورد و مورد پسند او قرار گرفت (أَزْهَفَ) عَلَيْهِ: کار او را که زخمی شده بود یکسره کرد و او را با عجله کشت (أَزْهَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بـرد. آن را نابود کرد و از بین برد (أَزْهَفَ) فُلاناً: فلانی را خوار و ذلیل کرد. او را بر زمین افکند (أَزْهَفَتْ) الطَّعْنَةُ فُلانًا: طعنهٔ نیزه‌فلانی را به سوی مرگ برد یا با سرعت به سوی مرگ برد (أَزْهَفَ) إِلَيْهِ الطَّعْنَةَ و نَحْوَها: طعنهٔ نیزه و امثال آن را به او نزدیک کرد (أَزْهَفَ) لَهُ حَدِيْثاً: سخن دروغی را برای او نقل کرد (أَزْهَفَ) إِلَيْهِ حَدِيْثاً: سخن پستی را به او نسبت داد (أَزْهَفَ) الْخَبَرَ و فِيْهِ: بر آن خبر افزود (أَزْهَفَ) فُلاناً بِالشَّرِّ: فلانی را برای کارِ بد و شرارت تحریک و تشویق کرد.

(إِنْزَهَفَ يَنْزَهِفُ إِنْزِهافاً): در اثر کتک یا رم کردن و امثال این دو از جا پرید و برجست.

(تَزَهَّفَ يَتَزَهَّفُ تَزَهُّفاً) عَنْهُ: از او روی گردانید و با او قطع رابطه کرد.

(إِزْدَهَفَ يَزْدَهِفُ إِزْدِهافاً): سبک و کم عقل شد، جلف شد یا فرز و چابک و با نشاط شد (إِزْدَهَفَ) لَهُ: به او نزدیک شد. با زور و عنف وارد و داخل شد (إِزْدَهَفَ) لَهُ بِالسَّيْفِ: با شمشیر و با شتاب و عجله به سوی او رفت یا او را زد (إِزْدَهَفَ) فِيْ كَلامِهِ: محکم حرف زد و صدای خود را بلند کرد. دروغ گفت و بر سخن افزود یا دروغ گفت و وّراجی کرد (إِزْدَهَفَ) عَنْهُ: از او روی گردانید و با او قطع رابطه کرد (إِزْدَهَفَ) الشَّيْءَ و بِهِ: آن چیز را برد (إِزْدَهَفَ) فُلاناً بِالْقَوْلِ: سخن او را باطل کرد (إِزْدَهَفَ) لَهُ فِي الْخَبَرِ: برای او در آن خبر افزود و آن را زیادتر از آن که بود برای او نقل کرد (إِزْدَهَفَ) إِلَيْهِ حَدِيْثاً: سخن ناپسندی را به او نسبت داد یا دروغی را برای او نقل کرد (إِزْدَهَفَ) فُلاناً: فلانی را سبک و خفیف کرد یا خفت و سبکی او را خواستار شد یا او را سبک و خفیف دید. او را شتابزده کرد (مَا ازْدَهَفَ مِنْهُ شَيْئًا): چیزی را از او نگرفت.

(الزاهِف): خوار و ذلیل. دروغگو. نزدیک شدهٔ به مرگ.

(الزَهِف): سبک و جلف و کم عقل. یا سبک و چابک و با نشاط. چابک و عجله‌دار برای چیزی.

(الزَهّاف): خوار و ذلیل. دروغگو. نزدیک شدهٔ به مرگ.

***زهق - (زَهَقَ يَزْهَقُ زَهَقاً، و زُهُوْقاً)**: جلو افتاد و پیشی گرفت. گویند: (زَهَقَتْ)الْفَرَسُ: اسب سبقت گرفت و از اسبهای دیگر جلو افتاد (زَهَقَ) الْباطِلُ: باطل از بین رفت (زَهَقَ) السَّهْمُ: تیر به هدف نخورد و از آن گذشت و در پشت آن افتاد.

(زَهَقَتْ تَزْهَقُ زُهُوْقاً) نَفْسُهُ: جان او بیرون آمد و اصل در زُهُوْق بیرون آمدن با سختی است و لذا شاعر گوید:

فَلَمّا تَوَلَّتْ كادَتِ النَّفْسُ تَزْهَقُ:

پس چون که آن زن روی گردانید و رفت نزدیک بود که جان بسختی در آید (زَهَقَ) مُخُّ الْعَظْمِ: مغز استخوان پر و محکم شد.

(أَزْهَقَ يُزْهِقُ إِزْهاقاً) فِي السَّيْرِ: تند راه رفت (أَزْهَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از بین برد. گویند: (أَزْهَقَ) اللّهُ الْباطِلَ: خدا باطل را از بین برد. آن را پر کرد (أَزْهَقَ) السَّهْمَ مِنَ الْهَدَفِ: تیر را پرتاب کرد که از هدف گذشت اما به آن نخورد و در پشتِ آن افتاد.

(زاهَقَهُ يُزاهِقُهُ مُزاهَقَةً): آن را از بین برد. گویند: (زاهَقَ) الْحَقُّ الْباطِلَ: حق باطل را از بین برد.

(إِنْزَهَقَ يَنْزَهِقُ إِنْزِهاقاً): جلو افتاد و پیشی گرفت.

(الزاهِق): از بین رفته. آب خیلی تند و پر شتاب. فراری، گریخته. پیشی گرفته، جلو افتاده. خشک. ج زُهْق، و زُهُق و زُهَّق (بِئْرٌ زاهِقٌ): چاهِ ژرف و گود. ج زَواهِق.

(الزاهِقَة): مُؤَنَّثِ الزاهِق. چاه گود. ج زَواهِق.

(الزَهْق، و الزَهَق): زمین گود و پست.

(الزَهُوْق): پیشی گرفته و جلو افتاده. زایل شده و از میان رفته (بِئْرٌ زَهُوْقٌ): چاهِ ژرف و گود.

(الْمَزْهَقَة): جای از بین رفتن و نابود شدن. گویند:

(جَمَلٌ مَزْهَقَةٌ لِأَرْواحِ الْمَطِيِّ): شترِ نرِ تندرو که چـار پایان خود را می‌کُشند ولی به آن نمی‌رسند.

*زهک ـ (زَهَکَهُ یَزْهَکُهُ زَهْکاً): آن را بر روی سنگ گذاشت و با سنگی دیگر بر روی آن کـوبید و آن را نیمکوب کرد (زَهَکَتْ) الرِّیْحُ الْأَرْضَ، أَوِ التُّـرابَ عَـنِ الْأَرْضِ: باد خاک را از روی زمین به هوا بلند کرد.

*زهل ـ (زَهَلَ یَزْهَلُ زَهْلاً): اطـمینان خـاطر یـافت، دلش مطمئن شد و آرام گرفت (زَهَلَ) عَنْهُ: از او دور شد.

(زَهِلَ یَزْهَلُ زَهَلاً): سفید و صیقلی و مرمرین شد.

(الزَهِل): سفید و صیقلی و مرمرین.

*زهلل ـ (الزُهْلُوْل): هر چیز صیقلی و مرمرین. مار شاخدار. ج زَهالِیْل.

*زهم ـ (زَهَمَ یَزْهُمُ زَهْماً) الْعَظْمُ: استخوان دارای مغز شد (زَهَمَ) فُلاناً: خیلی بر ضد فلانی حرف زد (زَهَمَ) فُلاناً و غَیْرَهُ عَنْ کَذا: فلانی و غیره را از فلان چیز باز داشت و منع کرد.

(زَهِمَتْ تَزْهَمُ زَهَماً) یَدُهُ: دستش آلودهٔ به پیه و چربی شد و بوی بد گرفت. فربه شد و بدنش پر از پیه شد و بوی بد گرفت. دچار سوء هاضمه شد.

(أَزْهَمَ یُزْهِمُ إِزْهاماً) الْعَظْمُ: اسـتخوان دارای مـغز شـد (أَزْهَمَ) الشَّیْءَ: به آن چیز نزدیک شد اما به آن نرسید. گویند: (أَزْهَمَ) الْأَرْبَعِیْنَ أَوِ الْخَمْسِیْنَ أَوْ غَیْرَهُما مِنْ هَذِهِ الْعُقُوْدِ: به چهل یا به پنجاه و امثال اینها نزدیک شد اما هنوز به اینها نرسیده بود.

(زاهَمَهُ یُزاهِمُهُ مُزاهَمَةً): به او نزدیک شد (زاهَمَهُ) فِـی السَّیْرِ أَوِ الْبَیْعِ أَوِ الشَّراءِ و غَیْرِ ذلِکَ: در راه رفتن یا در فروش یا در خـرید و غـیره بـه او نـزدیک شـد. در خارانیدن یا در مالش دادن با او رقابت کرد و مسابقه داد. با او دشمنی کرد. از او جدا شد.

(الزَهِم): کسی که دستش چرب و بد بـو شـده است. چاق و پر پیه که بوی بد می‌دهد.

(الزُهْم): بوی بد، بوی گند. پیه بدون بوی بد حیوانات وحشی. (اسم خاص برای آن است). عطر معروف بـه زباد که از گربهٔ زباد می‌گیرند.

(الزَهَم): بوی گند مردار. پیه بدون بوی بد حـیوانـات وحشی. باقی ماندهٔ پیه در چارپا و غیره.

(الزَهْمان): کسی که دچار سوء هاضمه شده است.

(الزُهْمَة): بوی گند.

(الزَهِمَة): مُؤَنَّثِ الزَهِمِ؛ زنی که دستش چرب و بد بو شده است. مؤنث چاق و پر پیه که بوی بد می‌دهد.

(الزُهُوْمَة): بویِ گند.

*زهو ـ (زَها یَزْهُو، زَهْوًا، و زُهُـوًّا): بـزرگی و فـخر فروخت و خود را گم کرد (زَها) السِّراجُ و غَیْرُهُ: چراغ و غیره نور افشانی کرد (زَها) اللَّـوْنُ: رنگ صـاف و براق و درخشنده شد (زَهـا) الْـبُسْرُ: خـارَک (غـورهٔ خرما) رنگِ زرد یا قرمز گرفت. رنگ او پس از سرخ یا زرد شدن برگشت و صاف و درخشان شـد (زَهـا) الزَّرْعُ: زراعت رشد و نمو کرد (زَها) الْغُلامُ و نَـحْوُهُ: پسر و غیره جوان شد (زَها) النَّباتُ: گیاه بلند شد و قد کشید و گُل کرد.

(زَها یَزْهُوْ زَهْواً) فُلاناً: فلانی را سبک و خفیف کرد. یا خواستار خفت و سبکی او شد. یا او را سبک و خفیف دید. یا به او اهانت کرد (زَها) الْکِبْرُ فُلاناً: تکبر فلانی را به خودپسندی واداشت (زَها) السِّراجَ و غَیْرَهُ: چراغ و غیره را برافروخت و روشن کرد (زَها) الطَّلُّ الزَّهْرَ: بارانِ نم نم گُل را زیباتر کرد.

(زَها یَزْهَی زَهْواً) السَّرابُ الشَّیْءَ: سراب آن چیز را در هوا نشان داد (زَهَتْ) الرِّیْحُ النَّباتَ و الشَّجَرَ: باد گیاه و درخت را پس از ریزش باران یا رطـوبت تکـان داد (زَها) السَّفِیْنَةَ: کَشتی را راند (زَها) الْـمُرَوِّحُ الْـمِرْوَحَةَ: کسی که مسؤول باد بزن بود باد بزن را تکان داد و به حرکت در آورد (زَها) الشَّیْءَ بِکَذا: آن چـیز را فـلان مقدار تخمین زد.

(زُهِیَ یُزْهَی زَهْواً) بِکَذا: فلان چیز موردِ پسندِ او قرار گرفت (زُهِیَ) الشَّیْءُ لِعَیْنِکَ: آن چیز در چشمِ تو زیبا

و خوش منظر شد (زُهِيَ) عَلَى النّاسِ: بر مردم بزرگی و فخر فروخت و تکبر کرد.

(أَزْهَى يُزْهِي إِزْهاءً): چیزی موردِ پسندِ او قرار گرفت (أَزْهَى) الْبُسْرُ: خارک (غورهٔ خرما) رنگ قرمز یا زرد گرفت (أَزْهَى) النَّباتُ: گیاه بلند شد و قد کشید و گُل کرد.

(زَهَّى يُزَهِّي تَزْهِيَةً) الْبُسْرُ: خارک (غورهٔ خرما) رنگ زرد یا قرمز گرفت (زَهَّى) الْمِرْوَحَةَ و نَحْوَها: باد بزن و امثال آن را تکان داد.

(إِزْدَهَى يَزْدَهِي إِزْدِهاءً): در اثر تکبر یا در اثر رشد کردن و غیره احساس سبکی یا نشاط کرد (إِزْدَهَى) الشَّيْءُ فُلاناً و بِهِ: آن چیز فلانی را سبک و خفیف و بی‌مقدار کرد.

(الزُّهاء): زُهاءُ الشَّيْءِ: خود آن چیز، جسم آن چیز. مقدار و اندازهٔ آن چیز. در حدود آن چیز، نزدیک به آن. گویند: (هُمْ زُهاءُ أَلْفٍ): آنان در حدود هزار نفرند (كَمْ زُهاؤُهُمْ): آنان چند نفر هستند؟ (هُمْ قَوْمٌ ذَوُو زُهاءٍ): آنان خیلی زیاد هستند، تعدادشان بسیار است.

(الزَّهْو): تکبر، خود بزرگ بینی. منظرهٔ زیبا. گیاه زیبا و درخشنده. خارک (غورهٔ خرما) رنگین شده.

(الزَّهْوَة): یک گیاه زیبا و درخشنده. یک خارک (غورهٔ خرما) رنگ گرفته.

(المَزْهُوّ): شیفتهٔ چیزی شده، کسی که چیزی او را به خود جلب کرده است.

(المَزْهُوَّة): زنی که چیزی او را به خود جلب کرده و او را شیفتهٔ خود کرده است.

* **زوب** ـ (زابَ يَزُوبُ زَوْباً، و زَوَباناً) الْماءُ: آب جاری و روان شد (زابَ) فُلانٌ: فلانی آهسته و پنهانی در رفت و گریخت.

(المِيْزاب): ناودان. [معرب میزاب فارسی است. ب].

* **زوبر** ـ (زَوْبَرَ يُزَوْبِرُ زَوْبَرَةً) الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: پارچه و امثال آن کرک‌دار شد، پرزدار شد.

(الزِّوْبَر): پرز پارچه، کرک جامه (أَخَذَهُ بِزَوْبَرِهِ): تمامِ آن را گرفت (رَجَعَ بِزَوْبَرِهِ): ناکام برگشت.

* **زوج** ـ (زاجَ يَزُوجُ زَوْجاً) بَيْنَهُمْ: میان آنان اختلاف افکند.

(أَزْوَجَ يُزْوِجُ إِزْواجاً) بَيْنَهُما: آن دو را به هم جمع کرد.

(زاوَجَهُ يُزاوِجُهُ مُزاوَجَةً): با او در آمیخت و مخلوط شد (زاوَجَ) بَيْنَهُما: آن دو را به هم جمع کرد.

(زَوَّجَ يُزَوِّجُ تَزْوِيْجاً، و زَواجاً) الْأَشْياءَ: آن چیزها را به هم جمع و نزدیک کرد (زَوَّجَ) فُلاناً امْرَأَةً، و بِها: فلانی را به ازدواج با زنی وادار کرد.

(إِزْدَوَجا يَزْدَوِجانِ إِزْدِواجاً): آن دو نزدیک هم شدند (إِزْدَوَجَ) الْقَوْمُ: آن قوم با زنان و دختران یکدیگر ازدواج کردند (إِزْدَوَجَ) الْكَلامُ: آن سخن در وزن یا قافیه شبیه به یکدیگر شد (إِزْدَوَجَ) الشَّيْءُ: آن چیز جفت و دو تا شد.

(تَزاوَجا يَتَزاوَجانِ تَزاوُجاً): آن دو به هم جمع شدند (تَزاوَجَ) الْقَوْمُ: آن قوم با زنان و دختران یکدیگر ازدواج کردند (تَزاوَجَ) الْكَلامُ: آن سخن در وزن یا قافیه شبیه به یکدیگر شد.

(تَزَوَّجَ يَتَزَوَّجُ تَزَوُّجاً) امْرَأَةً، و بِها: با زنی ازدواج کرد.

(الزاج): (الزاجُ الْأَبْيَضُ): زاج سفید (الزاجُ الْأَزْرَقُ): کات کبود، سولفات مس (الزاجُ الْأَخْضَرُ): زاجِ آهن، زاجِ سبز (زَيْتُ الزّاجِ): اسید سولفوریک.

(الزَّواج): ازدواج، جفت شدن زن و مرد، زناشویی.

(الزَّوْج): یک جفت از هر چیز، زوج، جفت هر چیز، مثل خشک در برابر تر و نر در برابر ماده. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْنَا احْمِلْ فِيْها مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ﴾: گفتیم: بردار در آن (کَشتی) از هر زوجی دو عدد. شب و روز. تلخ و شیرین. همتا و مثل و مانند. شوهر. زوجه، زن. همسر، چه مرد باشد و چه زن. بر خلاف فرد، گویند: (زَوْجٌ و فَرْدٌ): جفت و تک. و هر چیزی که به یکدیگر نزدیک و مقارن باشند می‌گویند: دو زوج. صنف. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنْبَتَتْ مِنْ كُلِّ زَوْجٍ بَهِيْجٍ﴾: و رویانید از هر صنفی شاد و سرسبز و خرم. نوع،

گونه. ج أَزْواج، وزِوَجَة.

(الزَّوْجَة): زن و همسر مرد، زوجه.

(الزَّوْجِيَّة): (مصدرِ صناعی است): ازدواج، زناشویی. گویند: (بَيْنَهُما حَقُّ الزَّوْجِيَّةِ): میان آن دو حق زوجیت و زناشویی است (مازالَتِ الزَّوْجِيَّةُ بَيْنَهُما قائِمَةٌ): آن دو همچنان زن و شوهرند.

(المُزاوَجَة): (فِيْ عِلْمِ الْبَدِيْعِ): آمدن یک فعل برای شرط و جزای مختلف و این از محسنات معنوی شعر است، مثل قول البُحْتُرِيّ:

إذا ما نَهَى النّاهِي فَلَجَّ بِيَ الْهَوَى

أَصاخَتْ إِلَى الْواشِي فَلَجَّ بِهَا الْهَجْرُ:

آن‌گاه که نهی کرد نهی کننده‌ای پس سرکشی کرد با من عشق. گوش کرد آن زن به حرفهای سخن‌چین، پس سرکشی کرد با آن زن، جدایی و او را از من جدا کرد. [شاهد بر سر کلمهٔ فَلَجَّ است. ب].

(المِزْواج): مرد زنباره که خیلی ازدواج کند (إمْرَأَةٌ مِزْواجٌ): زنی که با مردان مختلف ازدواج کند. ج مَزاوِيْج.

(المُزْدَوِج): (مُزْدَوِجُ الثَّمَرِ): (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): گیاهی که دو نوع میوه می‌دهد یا میوهٔ دو فصله می‌دهد، مثل بابونه (مُزْدَوِجُ اللَّوْنِ): گیاهی که در برخی حالات گلهای گوناگون می‌دهد که با یکدیگر فرق دارند (المُزْدَوِجُ): (مِنَ الْأَصْواتِ): صدایی که دو حالت سخت و سست را در بردارد، مثل جیم.

* **زوح** - (زاحَ يَزُوْحُ زَوْحاً، و زَواحاً) عَنِ الْمَكانِ: از آن جا رفت یا زدوده شد. کناره گرفت و دور شد.

(زاحَ يَزُوْحُ زَوْحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را دور کرد (زاحَ) الْإِبِلَ، و غَيْرَها: شترها و غیره را پراکنده کرد.

(أَزاحَهُ يُزِيْحُهُ إِزاحَةً): آن را کنار زد و دور کرد.

(إِنْزاحَ يَنْزاحُ إِنْزِياحاً): کنار رفت و دور شد.

* **زود** - (زادَ يَزُوْدُ زَوْداً): توشه‌ای تهیه کرد.

(أَزادَهُ يُزِيْدُهُ إِزادَةً): توشه به او داد.

(زَوَّدَهُ يُزَوِّدُهُ تَزْوِيْداً): به او توشه داد (زَوَّدْتُهُ) كِتاباً إِلَى فُلانٍ: نامه‌ای به او برای فلانی دادم (زَوَّدَهُ) بِكَذا: با فلان چیز به او مدد رسانید و کمک کرد.

(تَزَوَّدَ يَتَزَوَّدُ تَزَوُّداً): توشه تهیه دید، توشه‌ای فراهم کرد (تَزَوَّدَ) مِنَ الْأَمِيْرِ كِتاباً إِلَى عامِلِهِ: از امیر نامه‌ای برای کار گزارش گرفت که سفارش او را کرده بود.

(الزاد): توشهٔ سفر. کار خیر یا شر که انسان انجام می‌دهد و ذخیرهٔ اوست. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَزَوَّدُوْا فَإِنَّ خَيْرَ الزّادِ التَّقْوَى﴾: و توشه بر گیرید که همانا بهترین توشه‌ها تقوی است. ج أَزْواد، و أَزْوِدَة.

(المِزْوَد): توشه دان. ج مَزاوِد.

* **زور** - (زارَهُ يَزُوْرُهُ زَوْراً، و زِيارَةً، و مَزاراً): به دیدار او رفت، از او دیدن کرد.

(زَوِرَ يَزْوَرُ زَوَرًا): سینه‌اش کج شد. یک طرف سینه‌اش بالاتر از طرف دیگرش شد.

(أَزارَهُ يُزِيْرُهُ إِزارَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را وادار کرد که به دیدن او برود (أَزَرْتُهُ) ثَنائِي و قَصائِدِي: ستایشها و قصیده‌های خودم را متوجه او کردم.

(زَوَّرَ يُزَوِّرُ تَزْوِيْراً) الطّائِرُ: پرنده آن قدر خورد که چینه‌دانش پر و برجسته شد (زَوَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را درست و خوب و محکم گردانید. آن را آراست و تزیین کرد. گویند: (زَوَّرَ) الْكَلامَ: سخن را با دروغ آراست و تزیین کرد (زَوَّرَ) الْكَلامَ فِيْ نَفْسِهِ: سخن را در ذهن خود آماده کرد (زَوَّرَ) الْكَذِبَ: دروغ را آراست و تزیین کرد (زَوَّرَ) الشَّهادَةَ و نَحْوَها: شهادت و گواهی و امثال آن را دروغ شمرد (زَوَّرَ) عَلَيْهِ: دربارهٔ او دروغ گفت (زَوَّرَ) عَلَيْهِ كَذا و كَذا: چیزی را به دروغ به او نسبت داد. و از همین مقوله است که گویند: (زَوَّرَ) إِمْضاءَهُ أَوْ تَوْقِيْعَهُ: امضای او را جعل کرد (زَوَّرَ) نَفْسَهُ: خود را دروغگو معرفی کرد و شناسانید (زَوَّرَ) الزّائِرَ: از دیدار کننده تقدیر به عمل آورد و پذیرایی کرد و به او احترام گذاشت (زَوَّرَ) الْأَسِيْرَ و نَحْوَهُ: دست اسیر و امثالِ او را با بند به سینه‌اش بست. بند به دستِ او گذاشت.

(تَزاوَرَ يَتَزاوَرُ تَزاوُراً) النّاسُ: مردم به دیدن یکدیگر رفتند (تَزاوَرَ) عَنْهُ: از او به یک سو شد و کنار رفت. خدا می‌فرماید ﴿وَ تَرَى الشَّمْسَ إِذا طَلَعَتْ تَزاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ﴾: و می‌بینی خورشید را آن گاه که طلوع می‌کرد به یک سو می‌شد از غار آنان.

(تَزَوَّرَ يَتَزَوَّرُ تَزَوُّراً) دروغ گفت (تَزَوَّرَ) الْكَلامَ: سخن را با دروغ آراست و تزیین کرد.

(إِسْتَزارَهُ يَسْتَزيرُهُ إِسْتِزارَةً) از او خواست که به دیدنش برود.

(إِزّاوَرَ يَزّاوَرُ إِزِّيواراً) عَنْهُ: از او به یک سو شد و کناره گرفت. و آیه را بدین ترتیب خوانده‌اند: ﴿تَزّاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ﴾: به یک سو می‌رفت (می‌رود) از غارشان. اصل آن: تتزاور بوده است.

(إِزْوَرَّ يَزْوَرُّ إِزْوِراراً) عَنْهُ: از او به یک سو شد و کناره گرفت.

(إِزْوارَّ يَزْوارُّ ازْوِيرارًا) عَنْهُ: از او به یک سو شد و کناره گرفت.

(الأَزْوَر): کسی که سینه‌اش کج است. کسی که یک طرف سینه‌اش بالاتر از طرف دیگر سینه‌اش است. ج زُوْر.

(الزائِر): دیدار کننده. ج زُوّار، و زُوَّر، و زَوْر.

(الزائِرَة): زنِ دیدار کننده. ج زَوائِر، و زُوَّر.

(الزار): جلسهٔ رقص که برای دفع ارواح خبیثه بر پای می‌دارند، بنابر اعتقاد خودشان.

(الزارَة): گروه بسیار زیاد از مردم و غیره. چینه‌دان مرغ و پرنده.

(الزاوِرَة): چینه‌دانِ مرغ و پرنده.

(الزِوار): بندی است که با آن دستهای اسیر را به سینه‌اش می‌بندند. هر چیزی که مایهٔ تقویت و نگهدارندهٔ چیز دیگر باشد. ج أَزْوِرَة.

(الزَوْر): مصدرِ زارَهُ است؛ دیدن کردن، به دیدار کسی رفتن. و برای وصف آمده و گویند: (هُوَ زَوْرٌ، و هِيَ زَوْرٌ، و هُمْ زَوْرٌ، و هُنَّ زَوْرٌ): آن مرد و آن زن و آن مردان و آن زنان دیدار کننده‌اند. شبحی که شب به نظر آید یا در خواب آید یا خوابی که انسان می‌بیند. محل تلاقی استخوانهای سینه. قسمتی از سینه که به طرف کتف می‌رود (أَلْقَى زَوْرَهُ): اقامت گزید. قوّت، نیرو، توان. نیروی اراده. عقل. ج أَزْوار.

(الزُوْر): باطل، ناحق، پوچ. شهادت باطل و ناحق. دروغ. مجلس بزم و طرب یا انجمن سرگرمی و خوشگذرانی.

(الزَوَر): نگاه کردن با گوشهٔ چشم.

(الزَوْراء): دور و دراز. گویند: (فَلاةٌ زَوْراءُ، و أَرْضٌ زَوْراءُ): بیابان و سرزمین دور و دراز (بِئْرٌ زَوْراءُ): چاه عمیق و ژرف. شهر بغداد. الطغرائی می‌گوید:

فِيْمَ الْإِقامَةُ بِالزَّوْراءَ لاسُكْنَى
بِها وَ لا ناقَتِي فِيْها وَلا جَمَلِي:

برای چیست ماندن در شهر بغداد که نه خانه‌ای در آن دارم و نه ماده شتر من در آن است و نه شتر نر من (كَلِمَةٌ زَوْراءُ): سخن منحرف از راه حق (مَنارَةٌ زَوْراءُ): گلدستهٔ کج.

(الزَوْرَة): یک بار دیدن کردن. دُوری، بُعد.

(الزِوَرّ): حیوان و انسان نیرومند و قوی و سخت. راه رفتن سخت و محکم.

(الزَوّار): بسیار به دیدن رونده، بسیار دیدار کننده.

(الزَوّارَة): زن بسیار دیدار کننده.

(الزِيار): طنابی که دستهای اسیر را با آن به سینه‌اش می‌بندند. هر چیزی که مایهٔ قوام و اصلاح و درست شدن چیزی دیگر باشد. [لباشن؛ دوبارهٔ چوب به هم بسته که لب چارپا را در وسط آن زور دهند تا رام شود. اقرب الموارد. ب].

(الزِيْر): مردی که خیلی به دیدن زنان می‌رود و نشست و برخاستن و گپ زدن با زنها را دوست می‌دارد. گویند: (فُلانٌ زِيْرُ نِساءٍ): فلانی نشست و برخاست و رفت و آمد و سخن گفتن با زنان را دوست دارد. عادت، خلق و خوی. زه و تار و چلهٔ باریک و نازک

و تیز (الزِیْرُ) مِنَ الْعُوْدِ: صدایِ زیرِ عود، مقابل بم. کتان. حُب؛ خنب؛ ظرف بزرگ سفالین برای آب. ج أَزْوار، وأَزْیار، و زِیَرَة.

(المَزار): جای ملاقات و دیدار کردن. قبور اولیا و انبیا و بزرگان که زیارتگاه مردم است، مزار.

*زوزی ـ (زَوْزَی یُـزَوْزِی زَوْزاةً): کـمر خـود را راست گرفت و تند دوید (زَوْزَی) فُلاناً، و بِهِ: فلانی را تحقیر و او را طرد و دور کرد و از خود راند.

*زوع ـ (زاعَ یَزُوْعُ زَوْعاً) لَحْمُهُ: گـوشت بـدنش از عصب جدا شد (یا در رفت) (زاعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را جلو آورد و نزدیک کرد (زاعَ) الْبَعِیْرَ: شتر را تحریک و تشویق کرد و به سبک روی واداشت (زاعَ) التَّرِیْدَ و شِبْهَهُ: ترید و امثال آن را با کف دست خود بـه جـلو کشید (زاعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کج کرد و خمانید. جلو او را گرفت و او را باز داشت و مـنصرف کـرد (زاعَ) لِفُلانٍ زَوْعَةً مِنَ الْبِطِّیْخِ و نَحْوِهِ: برای فلانی یک قـاچ خربزه و امثال آن را برید.

(تَزَوَّعَ یَتَزَوَّعُ تَزَوُّعاً) اللَّحْمُ: گوشت از عصب جدا شد یا در رفت.

(الزاعَة): پلیسها.

(الزَوْعَة): یک قاچ خربزه و غیره.

(الزُوْعَة): چابک و چالاک و سریع و تندرو. گروهی از مردم. قسمتی از گیاه که زمینهای اطراف آن خالی از گیاه باشد. ج زُوَع.

*زوغ ـ (زاغَ یَزُوْغُ زَوْغاً، و زَوَغاناً): منحرف شد، از راه مـنطقی و درست انـحراف پـیدا کـرد (زاغَ) عَـنِ الطَّرِیْقِ: از راه کناره گرفت یا به بیراهه رفت (زاغَ) فِیْ مَنْطِقِهِ: در گفتار خود از راه حق به یک سو شد و ظلم کرد.

(زاغَ یَزُوْغُ زَوْغاً) الشَّیْءَ: آن چـیز را کـج کـرد (زاغَ) النّاقَةَ: افسار ماده شتر را کشید.

(أَزاغَهُ یُزِیْغُهُ إِزاغَةً): او را از راه راست منحرف کرد و به در برد. کاری کرد که او راه را کنار بگذارد و به یک سو شود یا از بیراهه رود.

(الزاغ): زاغچه، به آن غُرابُ الزَّرْعِ و الغُرابُ الزَّرْعِیُّ و غُـرابُ الزَّیْـتُوْنِ نـیز مـی‌گویند؛ چـرا کـه زیـتون را می‌خورد، جثه‌اش به اندازهٔ یک کـبوتر است، رنگش سیاه و سرش تیره رنگ مایل به سفیدی است و مردار خوار نیست، در شرق اروپـا و در تـرکستان و ایـران می‌زید و برخی از آنها به فلسطین و مـصر مـهاجرت می‌کند. ج زِیْغان.

*زوف ـ (زافَ یَـزُوْفُ زَوْفاً، و زُوُوْفاً) الطّـائِرُ فِـی الْهَواءِ: پرنده اوج گرفت و در هوا دور زد (زافَ) الْغُلامُ: پسر بچه خیز گرفت و به دور خود چرخید یـا خـیز گرفت و دور زد (زافَ) الْماءُ: آب گنبد و حباب درست کرد (زاف) ذَکَرُ الْحَمامِ عِنْدَ الْحَمامَةِ الْأُنْثَی: کبوتر نـر بالها و دم خود را گشود و بر روی زمین کشید و بـه سوی کبوتر ماده رفت (زافَ) فُلانٌ: فلانی انـدامـهای خود را شُل کرد و راه رفت.

(تَزاوَفَ یَتَزاوَفُ تَزاوُفاً) الْغِلْمانُ: کودکان دست خود را بر روی یک پایهٔ سکو گذاشتند و خیز گرفتند و در هوا دور زدند و دوباره در جای نخست خود قرار گرفتند و این کار را تمرین می‌کنند تا بتوانند بر روی اسب بپرند و سوار شوند.

(التَزاوُف): تمرین برای اسب سواری است که کودکی دست خود را بر روی ستون سکـو مـی‌گذاردو خـیز می‌گیرد و در هوا دور می‌زند و در جای اول خود قرار می‌گیرد.

(الزُواف): شتابانیدن (مَوْتٌ زُوافٌ): مرگ آنی و سریع.

(الزُوْفَی): ماده‌ای است چسبنده که وقتی گوسفندان به علفها می‌خورند به پشم آنها می‌چسبد بـخصوص در مناطق ارمـنستان و از ایـن مـاده بـرای درمـان اورام استفاده می‌کنند. علف زوفا.

*زوق ـ (زَوَّقَهُ یُزَوِّقُهُ تَـزْوِیْقاً): جـیوه بـر روی آن مـالید. آن را آراست و تـزیین کـرد. گـویند: (زَوَّقَ) الْعَرُوْسَ: عروس را آرایش کرد (زَوَّقَ) کَـلامَهُ: سـخن

خود را با اسلوب زیبا بیان کرد. چیزی را نقش و نگار کرد. گویند: (زَوَّقَ) الْمَسْجِدَ: مسجد را نقش و نگار کرد (زَوَّقَ) الْكِتابَ: کتاب یا نوشته را نقش و نگار و تزیین کرد.

(التَزْوِيْق): آراستن و تزیین کردن. ج تَزاوِيْق. اصل تزویق این بوده که: چیزی را با زر و جیوه می‌آراسته‌اند سپس آن را در آتش می‌گذاشته‌اند تا جیوه بپرد و زر بماند. سپس این را بسط داده و به هر نوع آراستن و تزیین و نقش و نگار کردن اطلاق می‌کنند حتی اگر جیوه هم در آن نباشد.

(الزاوُوْق): جیوه، زیبق.

(الزَواق): زینتِ زنها.

(الزَوَقَة): کسانی که سقف منازل را تزیین و نقش و نگار می‌کنند.

(المُزَوَّق): گویند: (هَذا شِعْرٌ مُزَوَّقٌ): این شعری است آراسته و نیکو و زیبا. هر چیز آراسته و تزیین و نقاشی شده.

*زوک ـ (زاکَ يَزُوْكُ زَوْكاً، و زَوَكاناً): پاها را از هم باز کرد و شانه‌ها و کفلهایش را تکان داد و راه رفت. خرامید و با ناز و تبختر راه رفت.

(أَزْوَكَ يُزْوِكُ إِزْواكاً): مثل آدم قد کوتاه راه رفت.

(تَزاوَكَ يَتَزاوَكُ تَزاوُكاً): حیا کرد.

(الزائِک، و الزَوّاک): کسی که پاها را از هم باز کند و سرینها و شانه‌هایش را تکان دهد و راه رود. خرامندهٔ با ناز و غرور و تبختر.

*زول ـ (زالَ يَزُوْلُ زَوالاً، و زَوَلاناً): جابجا شد، به یک سو رفت. گویند: (طالَ) عَنْ مَكانِهِ و مِنْهُ: از جای خود کنار رفت. مضمحل شد و از بین رفت (زالَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب از وسط آسمان گذشت. رفت، به جایی رفت (زالَتْ) الْخَيْلُ بِرُكْبانِها: اسبها سوارانِ خود را بردند (زالَ) السَّرابُ بِالشَّخْصِ: سراب جسم را بالا آورد و آشکار کرد (أَرَى النُّجُوْمَ تَزُوْلُ و لاتَغِيْبُ): ستاره‌ها را می‌بینم که می‌درخشند و تکان می‌خورند

(زالَ) زائِلُ الظِّلِّ: نزدیکِ ظهر شد (زالَ) زَوالُهُ: نابود بادا، نفرین است (زالَ) زَوالُهُ أَوْ زَوِيْلُهُ: در اثرِ ترس و وحشت آرامشِ خود را از دست داد و بی‌قرار شد.

(أَزالَهُ يُزِيْلُهُ إِزالَةً): او را کنار زد و دور کرد (أَزالَ) اللّٰهُ زَوالَهُ: خدا نابودش بگرداناد.

(زاوَلَهُ يُزاوِلُهُ مُزاوَلَةً): به انجام آن پرداخت.

(زَوَّلَهُ يُزَوِّلُهُ تَزْوِيْلاً): کنارش زد و دورش کرد.

(إِنْزالَ يَنْزالُ إِنْزِيالاً): کنار رفت، جابجا شد، به یک سو شد. از بین رفت (إِنْزالَ) عَنْهُ: از او جدا شد.

(تَزَوَّلَ يَتَزَوَّلُ تَزَوُّلاً): خیلی فرز و چابک شد. هوشیار و زرنگ شد. یا بسیار شجاع و دلیر شد.

(إِسْتَزالَهُ يَسْتَزِيْلُهُ إِسْتِزالَةً): منتظرِ زوال و نابودیِ آن شد.

(الزائِل): زائِلُ الظِّلِّ: نزدیک ظهر (لَيْلٌ زائِلُ النُّجُوْمِ): شب دراز.

(الزائِلَة): مُؤَنَّثِ الزائِل. هر موجود دارای جان، هر ذیروح. هر جنبنده (زالَتْ لَهُ زائِلَةٌ): جنبنده‌ای به نظرش آمد. ج زَوائِل.

(الزَوائِل): شکار. زنها (تشبیه به شکار). گویند: (فُلانٌ يَرْمِي الزَّوائِلَ): فلانی می‌داند که زنها را چگونه شکار کند. ستاره‌ها؛ زیرا که از مشرق به مغرب جابجا می‌شوند.

(الزَوال): نیمروز، ظهر، زمانی که آفتاب در وسط آسمان است.

(الزَوْل): فرز و چالاک در حرکت. هوشیار، زیرک. شخص، جسم دارای طول و عرض و حجم. مرد گو و دلاور که مردم از ابهت او جا خالی می‌کنند. چرغ شکاری. ج أَزْوال (هَذا زَوْلٌ مِنَ الْأَزْوالِ): این عجیبی از عجایب است.

(الزَوْلَـة): مُؤَنَّثِ الزَوْل (شَتْوَةٌ زَوْلَةٌ): زمستانِ شگفت‌انگیز از نظر دشواری و سرما. زنی که با مردان مختلف نشست و برخاست کند و همنشین شود.

(المِزْوَلَة): شاخص؛ ساعت آفتابی. ج مَزاوِل.

*زوم ـ (زامَ یَـزُومُ زَوْماً): مُـرد، در گـذشت. خشمگینانه و شرزه نگریست و زیر لب چیزهای نامفهومی گفت.
(الزام): یک چهارم از هر چیز. گویند: (مَضَی زامٌ مِـنَ النَّهارِ أَوِ اللَّیْلِ): یک چهارم از روز یا از شب سپری شد (مَضَی زامانِ مِنْهُ): دو چهارمِ (نصفِ) آن گذشت.
(الزامَة): گروه، دستهٔ مردم. ج زام. (الزوِیم): هر چیز انبوهی و تجمع کرده.
*زین ـ (زِیْنَ) الْبُرُّ: گندم با تلخک (زوان) مخلوط شد.
(الزان): سوء هاضمه، ترش شدن معده. درختی است شبیه به بلوط، راش.
(الزانَة): نیزهٔ کوچکی است که مردم دیلم آن را پرتاب می‌کردند (الزانَةُ): (فِي الرِّیاضَةِ الْبَدَنِیَّةِ): عمودی است استوانه‌ای که آن را برای حفظ توازن در ورزش به کار می‌برند یا از آن برای کمک به پریدن یاری می‌جویند. (جدید). ج زان.
(الزُوان): الزُؤان؛ تلخک، زوان.
(الزُوْن): بت. هر معبودی. بجز خدا. بتکده، بتخانه. ج أَزْوان.
(المَزُوْن): گندم مخلوط با تلخک.
*زوو ـ (الزَوّ): دو همانند، دو همتا، دو همنشین. گویند: (جاءا زَوًّا): آن دو همنشین آمدند، آن دو همتا آمدند. زوج، جفت. گویند: (کانَ تَوًّا فَصارَ زَوًّا): تک بود وجفت شد. اندازه و کیفیت و وضعیت هر چیز، قدَر یا وقت یا مکان هر چیز (الزَوُّ) مِنَ الْمَنِیَّةِ: حوادث و رخدادهای مرگ که در اثر مرگ پیش می‌آید.
*زوی ـ (زَواهُ یَزْوِیهِ زَیًّا): آن را برد. گویند: (زَوَی) الدَّهْرُ الْقَوْمَ: روزگار، آن قوم را از بین برد (زَوَی) الْمالَ: آن مال را حیازت و تملک کرد (زَوَی) السِّرَّ عَنْهُ: راز را از او پوشیده داشت (زَوَی) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد. آن را گرفت یا آن را به دست گرفت (زَوَی) ما بَیْنَ عَیْنَیْهِ: روی ترش و اخم کرد (زَوَی) الشَّیْءَ عَنْهُ: آن چیز را از او منع کرد و بازداشت و دور کرد.
(زَوَّی یُزَوِّی تَزْوِیَةً): در گوشهٔ خانه رفت یا قرار گرفت یا در آن جا نشست (زَوَّی) الشَّیْءَ: آن چیز را به هم پیچید و جمع کرد و گرفت (زَوَّی) الْکَلامَ فِيْ نَفْسِهِ: سخن را در ذهن خود آماده کرد (زَوَّی) الْحَرْفَ: آن حرف را مثلِ زاء تلفظ کرد (زَوَّی) الزّایَ: حرف زاء را نوشت.
(إِنْزَوَی یَنْزَوِی إِنْزِواءً): در گوشهٔ خانه و امثال آن قرار گرفت یا رفت یا نشست. به هم جمع و منقبض شد (إِنْزَوَی) الْقَوْمُ بَعْضُهُمْ إِلَی بَعْضٍ: آن قوم به یکدیگر نزدیک و به هم جمع شدند.
(تَزَوَّی یَتَزَوَّی تَزَوِّیاً): در کنج خانه و امثال آن قرار گرفت یا نشست یا رفت. به هم جمع و منقبض شد.
(الزاوِیّ): شکل دارای یک یا چند زاویه.
(الزاوِیَة): (مِنَ الْبِناءِ): کنج یا ستونِ خانه (الزاوِیَةُ): (فِيْ عِلْمِ الْهَنْدَسَةِ): زاویه، گوشهٔ هندسی. مسجد کوچک و غیر جامع که منبر در آن نیست. پناهگاه فقرا و درویشان و صوفیان (الزاوِیَةُ): (عِنْدَ النَّجارِیْنَ و الْبَنّائِیْنَ): گونیایِ نجاری و بنّایی. ج زَوایا.
(المِزْواة): زاویه سنج، زاویه یاب.
*زیب ـ (تَزَیَّبَ یَتَزَیَّبُ تَزَیُّباً) لَحْمُهُ: گوشت تنش متراکم و انباشته و جمع شد.
(الأَزْیَب): مرد کوتوله که گامها را کوچک بر می‌دارد (الأَزْیَبُ) مِنَ الرِّیاحِ: بادی که از سمتِ جنوب بوزد. بادی که از وسط دو باد می‌وزد و بسیار تند و طوفانی است. وحشت و ترس. دشمنی، عداوت.
*زیت ـ (زاتَ یَزِیْتُ زَیْتاً) الطَّعامَ و غَیْرَهُ: روغن یا روغن زیتون در غذا و غیره ریخت (زاتَ) الْجِلْدَ و غَیْرَهُ: به پوست و غیره روغن یا روغن زیتون مالید (زاتَ) فُلاناً: به فلانی روغن یا روغنِ زیتون خورانید.
(أَزاتَ یُزِیْتُ إِزاتَةً) فُلانٌ: فلانی دارایِ روغن یا دارایِ روغنِ زیتون شد.

(زَيَّتَهُ يُزَيِّتُهُ تَزْيِيتاً): روغن یا روغن زیتون در غذا و غیره ریخت. یا بر چیزی مالید (زَيَّتَ) فُلاناً: به فلانی روغن یا روغن زیتون داد (زَيَّتَ) الْآلَةَ: ابزار را روغن کاری یا گریس کاری کرد.

(إِسْتَزاتَ يَسْتَزِيتُ إِسْتِزاتَةً): خواستار روغن یا خواستار روغن زیتون شد.

(الزَيْت): روغنِ زیتون و به روغنهای دیگر هم اطلاق می‌شود اما با اضافه شدن به آن، مثل: (زَيْتُ) الْخِرْوَع: روغن کوچک (الزَيْتُ) الْحارُّ: روغن داغ (الزَيْتُ) الْمَعْدِنِيُّ: روغنِ معدنی (الزَيْتُ) الْعِطْرِيُّ: روغنِ معطرِ برگها و گلهایِ گیاهان. ج زُيُوْت.

(الزَيْتِيّ): منسوبِ به الزَيْت. روغنی. به رنگ روغن.

(الزَيّات): عصّار، گیرندهٔ روغن دانه‌ها و فروشندهٔ آن.

(الزَيْتُوْن): زیتون. درخت زیتون.

(الزَيْتُوْنَة): یک دانهٔ زیتون. یک درخت زیتون.

(المَزِيْت، و المَزْيُوْت): غذا و غیره که در آن روغن یا روغن زیتون ریخته‌اند. پوست و غیره که آن را با روغن یا با روغن زیتون چرب کرده‌اند. کسی که به او روغن یا روغن زیتون داده یا خورانیده‌اند.

* **زیج** - (الزِيْج): جدول نجومی که از روی آن تقویم نویسند. نخ تراز بنایی (معرب). عربی آن المِطْمَر است. [معرب زیگ فارسی است. ب].

* **زیح** - (زاحَ يَزِيحُ زَيْحاً، و زُيُوْحاً، و زَيَحاناً): رفت و دور شد.

(أَزاحَهُ يُزِيْحُهُ إِزاحَةً): آن را کنار زد و زایل کرد و زدود. گویند: (أَزاحَ) اللّٰهُ عِلَّتَهُ فَزاحَتْ: خدا بیماری‌اش را بر طرف کرد و آن هم بر طرف شد.

(إِنْزاحَ يَنْزاحُ إِنْزِياحاً): زدوده شد، برطرف شد، کنار رفت.

* **زید** - (زادَ يَزِيْدُ زَيْداً، و زِيادَةً): افزون شد، رشد و نمو کرد و زیاد شد (زادَ) الشَّيْءَ: آن چیز را افزود و زیاد کرد (زادَ) فُلاناً خَيْراً أَوْ غَيْرَهُ: به فلانی چیزی خوب و غیره داد.

(زايَدَهُ يُزايِدُهُ مُزايَدَةً): با او در زیاد کردن یا زیاد خواستن و غیره هم چشمی و رقابت کرد (زايَد) فِيْ ثَمَنِ السِّلْعَةِ: در بهای کالا روی دست کسی رفت و بر قیمت آن افزود.

(زَيَّدَ يُزَيِّدُ تَزْيِيداً): رشد و نمو کرد و افزوده شد (زَيَّدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را افزون کرد.

(تَزايَدَ يَتَزايَدُ تَزايُداً): افزون شد، رشد و نمو کرد و زیاد شد (تَزايَدَ) فِيْ قَوْلِهِ أَوْ فِعْلِهِ: در گفتار یا در کردار خود زیاده‌روی کرد و از حد گذرانید (تَزايَدَ) النّاسُ فِي السِّلْعَةِ و عَلَيْها: مردم مزایده گذاشتند و روی دست یکدیگر رفتند و قیمت کالا را بالا بردند تا به بالاترین قیمت رسید.

(تَزَيَّدَ يَتَزَيَّدُ تَزَيُّداً): رشد و نمو کرد و افزوده شد (تَزَيَّدَ) فِيْ قَوْلِهِ أَوْ فِعْلِهِ: در گفتار یا در کردار خود زیاده روی کرد و از حد گذرانید (تَزَيَّدَ) الْجَمَلُ و غَيْرُهُ فِيْ سَيْرِهِ: شترِ نر و غیره بیش از توانش راه رفت.

(إِزْدادَ يَزْدادُ إِزْدِياداً): رشد و نمو کرد و افزون شد (إِزْدادَ) شَيْئًا لَهُ: چیزی را به او داد که مالِ خودش باشد.

(إِسْتَزادَ يَسْتَزِيْدُ إِسْتِزادَةً) فُلاناً: از فلانی خواست که بیفزاید و زیاد کند.

(الزائِد): گویند: (أَخَذَهُ بِدِرْهَمٍ فَزائِداً): آن را به یک درم به بالا خرید.

(الزائِدَة): مُؤَنَّثِ الزائِد (الزائِدَةُ) الدُّوْدِيَّةُ: آپاندیس (زائِدَةُ) الْكَبِدِ: زائدهٔ جگر، کنارهٔ جگر که در کنارش آویخته است. ج زَوائِد (الزَوائِد): زائده‌های عقب پالان شتر (ذُو الزَّوائِدِ): لقب شیر است؛ دارای زائده‌ها که ناخنها و دندانها و غرش و صولت آن باشد (زَوائِدُ) الْأَسْنانِ: دندان زائد که در کنار دندانها می‌روید.

(الزِيادَة): زیادتی، اضافه (زِيادَةُ) الْكَبِدِ: زائدهٔ جگر که در کنارش آویخته است (حُرُوْفُ الزِّيادَةِ): (فِي الصَّرْفِ): ده حرف است که در این گفتار خلاصه می‌شود. سألتمونيها.

(الزَیْدِیَّة): شیعیان زیدی که منسوب به زیدبن علی بن الحسین رضی الله عنهم (علیهم‌السلام) اند و مذهبِ غالبِ مردمِ یمن است.

(المَزاد): جای مزایده، بازار حراجی (بَیْعُ المَزادِ): معاملهٔ براساس مزایده (ثَمَنُ الْمَزادِ): بیشترین قیمت پیشنهادی در مزایده که معامله براساس آن انجام می‌شود.

(المَزادَة): ظرفِ آبِ مسافرتی، مثلِ مَشک و امثالِ آن. ج مَزاد.

* **زیر** ـ (زارَ یَزِیْرُ زَیْراً) الدّابَّةَ: لبهای چارپا را با لباشن (دو قطعهٔ چوب به هم بسته که لب چهار پا را در وسطش می‌گذارند و زور می‌دهند تا رام و تسلیم باشد) بست.

(زَیَّرَ یُزَیِّرُ تَزْیِیْرًا) الدّابَّةَ: لب چارپا را به طریقه‌ای که در بالا گفته شد بست.

* **زیز** ـ (الزَیازِیَة): سرعت، شتابزدگی، عجله.

(الزَیْزاء، والزِیْزاء): زمین درشت و ناهموار. تپه. پَر، و به قولی: کناره‌هایِ پَر. ج (الزَیازی).

* **زیزفون** ـ (الزَیْزَفُوْن): ماده شترِ چابک و تیز تک و تندرو. درخت زیزفون، این درخت را گلی است سفید و بدون میوه و از گل آن نوشابه‌ای عرق‌آور تهیه می‌کنند. و در مثل گویند: «هُوَ کَالزَّیْزَفُوْنِ یُزْهِرُ و لایُثْمِرُ»: او مثل درخت زیزفون است گل می‌دهد اما میوه نمی‌دهد؛ وعده می‌دهد اما عمل نمی‌کند.

* **زیط** ـ (زاطَ یَزِیْطُ زَیْطاً، و زِیاطاً): جار و جنجال به پا کرد، داد و فریاد کرد (زاطَ) النّاسُ: سر و صداهای مردم درهم پیچید.

(الزائِط): کسی که سر و صدا و جار و جنجال می‌کند. مردمی که سر و صداهایشان به هم می‌پیچد.

(الزِیاط): زنگ کوچکی است.

(الزَیْطَة): یک بار جار و جنجال به پا کردن. یک بار درهم پیچیدن سر و صداهای مردم. جیغ و داد و سر و صدا و جار و جنجال.

(الزَیّاط): کسی که سر و صدا و جار و جنجال می‌کند. مردمی که سر و صداهایشان به هم می‌پیچد.

* **زیغ** ـ (زاغَ یَزِیْغُ زَیْغاً، و زُیُوْغاً، و زَیَغاناً) عَنْهُ: از او کناره گرفت. به یک سو شد. دوری گزید. گویند: (زاغَتْ) الشَّمْسُ: خورشید رو به غروب رفت (زاغَ) عَنِ الطَّرِیْقِ: از راه کناره گرفت (زاغَ) النَّظَرُ: نگاه سرگشته شد و از دیدن باز ماند. خدا می‌فرماید: ﴿مازاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغَی﴾: نه باز ماند و سرگشته شد دیده و نه سرکشی کرد و به جای دیگر نگریست.

(أَزاغَهُ یُزِیْغُهُ إِزاغَةً): آن را کج و منحرف کرد. خدا می‌فرماید: ﴿رَبَّنا لا تُزِغْ قُلُوْبَنا بَعْدَ إِذْ هَدَیْتَنا﴾: پروردگارا منحرف مگردان دلهای ما را پس از این که راهنماییمان کردی.

(زَیَّغَهُ یُزَیِّغُهُ تَزْیِیْغاً): آن را کج کرد. کجی آن را برطرف کرد.

(الزائِغ): کج و خم شده. دُوری گزیده. خورشید و غیره که به طرف غروب رفته. از راه به یک سو شده. چشمِ مانده و سرگشته. ج زاغَة.

(الزائِغَة): مُؤَنَّثِ الزائِغ. زنِ به یک سو شدهٔ از راه.

(الزَیْغ): منحرف شدنِ از حق.

* **زیف** ـ (زافَتْ تَزِیْفُ زَیْفاً، و زُیُوْفاً، و زُیُوْفَةً) النُّقُوْدُ: سکه‌ها تقلبی شد.

(زافَ یَزِیْفُ زَیَفاناً) فِیْ مِشْیَتِهِ: تند و متمایل به چپ و راست راه رفت. با ناز و تکبر خرامید و راه رفت (زافَ) ذَکَرُالْحَمامِ عِنْدَ الْحَمامَةِ الْأُنْثَی: کبوتر نر بالها و دُم خود را پهن کرد و بر روی زمین کشید و به سوی کبوتر ماده رفت.

(زافَ یَزِیْفُ زَیْفاً) الْبِناءُ و غَیْرُهُ: ساختمان و غیره دراز و بلند و مرتفع شد (زافَ) الْغُلامُ: پسر بچه دست خود را بر روی ستون و غیره گذاشت و خیز گرفت و در هوا دور زد و سر جای خود بر گشت تا تمرین اسب سواری کند (زافَ) النُّقُوْدَ و غَیْرَها: سکه‌ها و غیره را تقلبی درست کرد.

(زَیَّفَ یُزَیِّفُ تَزْیِیْفاً) النُّقُوْدَ و غَیْرَها: سکه‌ها و غیره را تقلبی درست کرد. تقلب آن را کشف و آشکار کرد (زَیَّفَ) الدَّراهِمَ عَلَیْهِ: سکه‌های او را تقلبی دانست و رد کرد و نپذیرفت (زَیَّفَ) قَوْلَهُ أَوْرَأْیَهُ: گفتار او یا اندیشهٔ او را بی‌پایه و سست و واهی معرفی کرد. او را تحقیر و خوار و خُرد کرد.

(الزائِف): سکهٔ تقلبی یا دارای غش. خرامندهٔ با ناز و غرور و تکبر. روندهٔ با سرعت و متمایل به چپ و راست. کبوتر نر که بالها و دم خود را گشاید و بر روی زمین کشد و به سوی جفت خود رود. ساختمان دراز و بلند و مرتفع. پسر بچه که دست خود را بر روی سکویی بگذارد و خیز بگیرد و بپرد و در هوا دور بزند و سر جای خود برگردد که تمرین اسب سواری کند. کسی که سکه‌های تقلبی را شناسایی کند.

(الزائِفَة): مُؤَنَّثِ الزائِف (قِطْعَةٌ مِنَ النُّقُوْدِ زائِفَةٌ): پاره‌ای سکهٔ تقلبی (حُجَّةٌ زائِفَةٌ): دلیل واهی و سست یا مخدوش.

(الزَیْف): مصدر است و برای وصف می‌آید و می‌گویند: (دِرْهَمٌ زَیْفٌ): درم تقلبی. قرنیز روی دیوار برای محافظت از باران و غیره. کنگره‌های کاخ و امثال آن. پلهٔ نردبان. ج زُیُوْف، و أَزْیاف، و زِیاف.

*زیق ـ (زَیَّقَ یُزَیِّقُ تَزْیِیْقاً) الْقَمِیْصَ و نَحْوَهُ: برای گریبان جامه و امثال آن طوقه و زه گذاشت.

(الزِیْق): طوقهٔ یخه، زه گریبان. گویند: (عَمِلَ لِلْجَیْبِ زِیْقاً): برای گریبان زه گذاشت. ج أَزْیاق، و زِیَقَة.

*زیک ـ (زاکَ یَزِیْکُ زَیْکاً، و زَیَکاناً) فِیْ مِشْیَتِهِ: با تکبر و ناز و غرور خرامید و راه رفت.

*زیل ـ (زالَ یَزِیْلُ زَیْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را کنار زد و دور کرد. آن را از چیزی دیگر جداسازی کرد.

(زِلْ): فعل امر است از زالَ؛ کنار بزن و دور کن. جداسازی کن. گویند: (زِلْ ضَأْنَکَ مِنْ مَعْزِکَ): گوسفندانت را از بزهایت جدا کن.

(زالَ، و یَزالُ): این دو، پس از اداة نفی قرار گرفته و برای دوام و استمرار چیزی به کار می‌رود؛ و این دو از افعال ناقصه و از اخوات کان هستند. گویند: (ما زِلْتُ أَفْعَلُ کَذا): پیوسته این کار را انجام می‌دادم (لا أَزالُ أَفْعَلُ کَذا، و ما أَزالُ أَفْعَلُ کَذا): پیوسته آن را انجام می‌دهم (لا تَزالُ سَبّاقاً إِلَی الْخَیْرِ): همیشه در کار خیر پیشرو باشی؛ دعاست (ما زِلْتُ بِزَیْدٍ حَتَّی فَعَلَ): پیوسته زید را وادار می‌کردم که کاری را انجام دهد تا انجام داد.

(زَیِلَ یَزْیَلُ زَیَلاً): رانهایش از هم باز و گشاد شد.

(زایَلَهُ یُزایِلُهُ مُزایَلَةً، و زِیالاً): از او جدا شد و مفارقت کرد.

(زَیَّلَهُ یُزَیِّلُهُ تَزْیِیْلاً): پراکنده‌اش کرد.

(اِنْزالَ یَنْزالُ اِنْزِیالاً): جدا شد.

(تَزایَلُوْا یَتَزایَلُوْنَ تَزایُلاً): از یکدیگر جدا شدند (تَزایَلَ فُلانٌ مِنْ جَلِیْسِهِ: فلانی از همنشینِ خود شرم کرد.

(تَزَیَّلُوْا یَتَزَیَّلُوْنَ تَزَیُّلاً): از یکدیگر جدا شدند. پراکنده شدند. خدا می‌فرماید: ﴿لَوْ تَزَیَّلُوْا لَعَذَّبْنَا الَّذِیْنَ کَفَرُوْا مِنْهُمْ عَذاباً أَلِیْماً﴾: اگر پراکنده شدند هر آینه عذاب کردیم (می‌کنیم) آنان را که کافر شدند از آنان عذابی دردناک.

(الأَزْیَل): مردی که رانهایش از هم فاصله گرفته است. ج زِیْل.

(الزَیْلاء): زنی که رانهایش از هم فاصله دارد. ج زِیْل.

(المُتَزایِل): شرم کننده یا شرم کنندهٔ جلو کسی.

(المُتَزایِلَة): زنِ شرم کننده. گویند (إِمْرَأَةٌ مُتَزایِلَةٌ): زنِ با حجاب که از شرم روی خود را می‌پوشاند.

(المِزْیَل): مرد هوشیار و زرنگ که چیزها را از یکدیگر تشخیص می‌دهد و جدا می‌کند. گویند: (رَجُلٌ مِخْلَطٌ مِزْیَلٌ): مردی که چیزها را با هم جمع و با هوش خود آنها را از هم جدا می‌کند.

*زیم ـ (زامَ یَزِیْمُ زَیْماً) لَهُ فَأَسْکَتَهُ: کاری کرد که او آرام شد.

(تَزَیَّمَتْ تَتَزَیَّمُ تَزَیُّماً) الإِبِلُ و الدَّوابُّ: شترها و

چارپایان پراکنده و دو تا دو تا یا سه تا سه تا و حداکثر پانزده تا شدند (تَـزَیَّمَ) اللَّـحْمُ: گـوشت بـدن متراکم و سفت و عضلانی شد.
(الزِیْمَة): تعداد دو یا سه و حداکثر پانزده نفر شتر. ج زِیَم. گویند: (ماشِیَةٌ زِیَمٌ): مواشی پراکنده (غارَةٌ زِیَمٌ) شبیخونِ پراکنده یا گسترده.
* **زین** ـ (زانَهُ یَزِیْنُهُ زَیْـناً): آن را آراست و تـزیین و زیبا کرد.
(أَزْیَنَ یُزْیِنُ إزْیاناً): دارای زینت و پیرایه شـد (أَزْیَـنَ) الشَّیْءَ: آن چیز را آراست و تزیین و زیبا کرد.
(زَیَّنَهُ یُزَیِّنُهُ تَزْیِیْناً): آن را آراست و تزیین و زیبا کرد.
(إزْدانَ یَزْدانُ إزْدِیاناً): زیبا شد.
(تَزَیَّنَ یَتَزَیَّنُ تَزَیُّناً): خوشگل شد.
(إزَّیَّنَ یَزَّیَّنُ إزِّیّاناً): قشنگ شد.
(الزائِن): آرایش کـرده، آرایش شـده، آراسـته (إمْـرَأَةٌ زائِنٌ): زنِ آرایش شده.
(الزِیان): پیرایه، زینت، وسیلهٔ آرایش.
(الزَیْن): هر چیز زیبا کننده. ج أَزْیان. زیبا، قشنگ.
(الزَیْنَة): مُؤَنَّثِ الزَیْن. گویند: (إمْرَأَةٌ زَیْنَةٌ): زن زیبا.
(الزِیْنَة): پیرایه، زینت، وسیلهٔ آرایش و زیـبایی (یَـوْمُ الزِّیْنَةِ): روز عید یا روزِ شکستنِ سدِ خلیج در مصر. ج زِیَن.
(المُزَیِّن): آرایشگر، سلمانی. مردی که مـوی زنـها را آرایش می‌کند.
(المُزَیِّنَة): زنی که آرایشگر باشد.
* **زینن** ـ (الزِیْنُوْن): (فِـی الْکِـیْمِیاءِ): عـنصری است ناپیدا در جو و بسیار کـمیاب کـه در سـاخت لامپ روشنایی به کار می‌رود.
* **زیی** ـ (زَیّاهُ یُزَیِّیْهِ تَزْیِیَةً): لباس او را بر تن اَو کرد، [مثلا لباس عربی یا کردی و غیره ب]. (زَیّاهُ) بِـهِ: آن (لبـاس) را هـیأت پـوشش و زِیِّ او قـرار داد (زَیّـا) الْحَرْفَ: حرف زاء را نوشت یا حرف را مثل زاء خواند.
(تَزَیّا یَتَزَیّا تَـزَیِّیاً) بِکَـذا: فـلان لبـاس فـرم و لبـاس مخصوص [مثلا لباس عـربی ب] را پـوشید. گـویند: (تَزَیّا) بِزِیِّ غَیْرِهِ: مثل کسی دیگر لباس پوشید.
(الزِیّ): هیأت و منظر و شکل. لباس، جامه (أَقْبَلَ بِزِیِّ الْعَرَبِ): در حالی که جامهٔ عربی بر تن داشت آمد. ج أَزْیاء.



* **سین ـ (السِیْن)**: حرف دوازدهم از حروف الفبا (ی عربی) و مخرج آن میان نوک زبان و تقریباً بالای دندانهای ثنایی بالا و از حروف صفیر و از حروف رخوه است (السِیْنُ) الْمَفْتُوْحَةُ، و السِیْنُ التَّنْفِیْس: حرف سین که بر سر فعل مضارع در می‌آید و آن را ویژهٔ آینده می‌گرداند و وقوع آن را نزدیک می‌کند. خدا می‌فرماید: ﴿فَسَیَکْفِیْکَهُمُ اللّٰهُ وَ هُوَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ﴾: پس بزودی کفایت می‌کند تو را از شر آنان خدا و اوست شنوای دانا.

* **سأ ـ (سَأْ)**: واژه‌ای است برای راندن یا ایستاندن یا آب دادن دراز گوش.

* **سأب ـ (سَأَبَهُ یَسْأَبُهُ سَأْباً)**: گلویش را فشرد و خفه‌اش کرد. و در حدیث مبعث است که: «فَأَخَذَ جِبْرَئِیْلُ بِحَلْقِی فَسَأَبَنِی حَتَّی أَجْهَشْتُ بِالْبُکاءِ»: پس گرفت جبرئیل گلوی مرا و فشرد تا حالت گریه به من دست داد (سَأَبَ) السِّقاءَ: مَشک را گشاد گردانید.

(سَئِبَ یَسْأَبُ سَأَباً) مِنَ الشَّرابِ: نوشیدنی نوشید تا سیر شد.

(السَّأْب): خیک که موهایش را می‌چینند اما از ته نمی‌کَنند. ج **سُؤُوْب**.

(السُؤْبان): گویند: (هُوَ سُؤْبانُ مالٍ): او بخوبی از اموال نگهداری می‌کند.

(المِسْأَب): مَشک که موهایش را می‌چینند اما از ته نمی‌کنند. ج **مَسائِب**.

* **سأد ـ (سَأَدَهُ یَسْأَدُهُ سَأْداً)**: خفه‌اش کرد.

(سُئِدَ یُسْأَدُ): در اثرِ خوردنِ آبِ شور بیمار شد.

(سَئِدَ یَسْأَدُ سَأَداً) الْجُرْحُ: زخمِ بهبود یافته بدتر شد و چرک و عفونت کرد.

(أَسْأَدَ یُسْئِدُ إِسْآداً) السَّیْرَ: به راه رفتن ادامه داد یا آن را عادت خود قرار داد. و بیشتر برای راه رفتن شبانه به کار می‌رود.

(السُؤاد): مرضی است که نوشندهٔ آب شور به آن مبتلا می‌شود.

(السَئِد): زخم بهبود یافته که عفونت کند و بدتر شود.

(السُؤْدَة): باقی ماندهٔ جوانی.

(المِسْأَد): مَشک که موهایش را می‌چینند اما از ته نمی‌کنند.

* **سأر ـ (سَأَرَ یَسْأَرُ سَأْراً)** مِنَ الطَّعامِ و الشَّرابِ:

مقداری از غذا یا نوشیدنی را نخورد و بر جای گذاشت.
(سَئِرَ يَسْأَرُ سَأَراً): باقی ماند.
(أَسْأَرَ يُسْئِرُ إِسْآراً): مقداری از غذا یا نوشیدنی را نخورد و بر جای گذاشت (أَسْأَرَ) مِنْ حِسابِهِ: مقداری از حسابش را باقی گذاشت و ته آن را در نیاورد.
(تَسَأَّرَ يَتَسَأَّرُ تَسَؤُّراً) الشَّرابَ: باقی ماندهٔ نوشیدنی را خورد.
(السائِر): باقی مانده، بر جای مانده.
(السَأَّر): کسی که مقداری از غذا یا نوشیدنی‌اش را نخورده و بر جای گذاشته است. کسی که حسابش را کاملاً نبسته است.
(السُؤْر): باقی ماندهٔ یک چیز. و در سخن فضل بن العباس است که: «لا أُوْثِرُ بِسُؤْرِكَ أَحَداً»: باقی ماندهٔ ظرف تو را به هیچ کس نمی‌دهم و خودم استفاده می‌کنم. و به آدم شرور گویند: (إِنَّهُ سُؤْرُ شَرٍّ): همانا او شرور است. ج أَسْآر.
(السُؤْرَةُ): باقی مانده. و به زنی که جوانی را پشت سر گذاشته ولی مقداری از جوانی‌اش مانده است گویند: (إِنَّ فِيْها لَسُؤْرَةً): اندکی از جوانی آن زن باقی مانده است (السُؤْرَةُ) مِنَ الْمالِ: گزیدهٔ مال. ج سُؤَر.
* **سأسأ** ـ (سَأْسَأَ يُسَأْسِئُ سَأْسَأَةً، و سَأْساءً، و سِئْساءً) بِالْحَمارِ: به خر گفت: «سَأْسَأْ»: آب بخور. داد زد که خر برود یا بایستد.
(تَسَأْسَأَتْ تَتَسَأْسَأُ تَسَأْسُؤًا) الْأُمُوْرُ: کارها درهم و برهم شد (تَسَأْسَأَ) فُلانٌ بِحَقِّي: فلانی حق مرا که انکار کرده بود پذیرفت و به آن اقرار کرد.
* **سأف** ـ (سَأَفَتْ تَسْأَفُ سَأْفاً، و سَأَفاً) يَدُهُ: ناخنهایش ترک ترک شد. گوشتهایِ اطرافِ ناخنهایش ترک ترک و پوست پوست شد.
(سَئِفَتْ تَسْأَفُ سَأَفًا) يَدُهُ: ناخنهایش ترک ترک شد. گوشتهای اطراف ناخنهایش ترک ترک و پوست پوست شد. (سَئِفَتْ) شَفَتُهُ: لبش پوست پوست شد (سَئِفَ) لِيْفُ النَّخْلَةِ: لیف نخل از هم باز و پخش شد.
(سُؤِفَتْ تَسْؤُفُ سَآفَةً) إِبِلُهُ: شترهایش دچار درد کشنده شدند.
(إِنْسَأَفَ يَنْسَئِفُ إِنْسِآفاً): ناخنهایش ترک ترک شد. گوشت اطراف ناخنهایش قاچ قاچ و پوست پوست شد.
(السُؤاف): مرضی است که شتر را می‌کُشد.
(السَأَف): موی دم. موی ستبر و محکم.
(السَئِفَة): دستی که گوشتهای اطراف ناخنهایش ترک ترک و پوست پوست شده است. دستی که ناخنهایش ترک ترک شده است.
* **سأل** ـ (سَأَلَهُ يَسْأَلُهُ سُؤالاً، و تَسْآلاً، و مَسْأَلَةً) عَنْ كَذا، و بِكَذا: چیزی را از او پرسید. خدا می‌فرماید: ﴿يَاأَيُّهَا الَّذِيْنَ آمَنُوْا لا تَسْأَلُوْا عَنْ أَشْياءَ إِنْ تُبْدَلَكُمْ تَسُؤْكُمْ﴾: ای آنان که ایمان آورده‌اید مپرسید از چیزهایی که اگر آشکار شود برای شما بدی می‌رساند به شما (سَأَلَ) الْمُحْتاجُ النّاسَ: آدم نیازمند از مردم گدایی کرد (سَأَلَ) فُلاناً الشَّيْءَ: از فلانی آن چیز را خواست (سَأَلْتُ) زَيْداً دِرْهَماً: از زید یک درم طلب کردم. خدا می‌فرماید: ﴿لا نَسْأَلُكَ رِزْقاً نَحْنُ نَرْزُقُكَ﴾: از تو روزی نمی‌خواهیم ما به تو روزی می‌دهیم.
(إِسْأَلْ): فعلِ امر است از سَأَلَ. خدا می‌فرماید: ﴿فَاسْأَلْ بِهِ خَبِيْراً﴾: پس بپرس دربارهٔ آن از فرد آگاهی.
(أَسْأَلَهُ يُسْئِلُهُ إِسْآلاً) سُؤْلَهُ و مَسْأَلَتَهُ: خواستهٔ او را داد.
(ساءَلَهُ يُسائِلُهُ مُساءَلَةً): از او پرسید.
(تَساءَلُوْا يَتَساءَلُوْنَ تَساؤُلاً): از یکدیگر پرسیدند.
(السائِل): فقیر، نادار، بینوا. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَمَّا السّائِلَ فَلا تَنْهَرْ﴾: و اما فقیر را پس بر سر او داد مزن و از خود مران.
(السَأَّل): بسیار سؤال کننده، بسیار گدایی کننده.
(السُؤال): گدایی، دریوزه، دریوزگی. سؤالِ امتحانی. ج أَسْئِلَة.

(السُّؤْل، و السُّوْل): خواسته، چیز مورد سؤال.
(السُّؤْلَة): چیز مورد سؤال، خواسته.
(السُّؤَلَة): بسیار سؤال کننده، بسیار گدایی کننده.
(السَؤُوْل): بسیار سؤال کننده. بسیار گدایی کننده.
(المَسْأَلَة): مصدر است و بطور استعاره به معنای مفعول می‌آید. گویند: (تَعَلَّمْتُ مَسْأَلَتَهُ): قضیهٔ مورد سؤال او را یاد گرفتم (المَسْأَلَةُ): (فِي الِاصْطِلاحِ الْعِلْمِيِّ): مسألهٔ علمی که برای اثبات آن استدلال می‌کنند. ج مَسائِل.
(المَسْؤُوْل) مِنْ رِجالِ الدَّوْلَةِ: کسی که در دولت مسؤول و موظف یک کار است، مسؤول دولتی. (جدید).
(المَسْؤُوْلِيَّة): (بِوَجْهٍ عامٍ): موظف بودن به انجام کاری، مسؤولیت. گویند: (أَنا بَرِيْءٌ مِنْ مَسْؤُوْلِيَّةِ هَذَا الْعَمَلِ): من هیچ گونه مسؤولیتی در این کار ندارم (المَسْؤُوْلِيَّةُ): (أَخْلاقِيًّا): مسؤول بودن هر فرد در برابر گفتار و کردار خودش (المَسْؤُوْلِيَّةُ): (قانُوْناً): وظیفهٔ جبران خسارت که بر عهدهٔ ایجاد کنندهٔ خسارت است.
* سأم ـ (سَئِمَ يَسْأَمُ سَأَماً، و سَآمَةً) الشَّيْءَ و مِنْهُ: از آن چیز دلگیر شد و به ستوه آمد.
(أَسْأَمَهُ يُسْئِمُهُ إِسْآماً): او را دلگیر و ملول کرد و به ستوه آورد.
(السَئِم): مرد به ستوه آمده و دلتنگ.
(السَئِمَة): زنِ به ستوه آمده و دلتنگ.
(السَؤُوْم): ملول، دلگیر، به ستوه آمد. و در مثَل گویند: «ظِئْرٌ رَؤُوْمٌ خَيْرٌ مِنْ أُمٍّ سَؤُوْمٍ»: دایهٔ مهربان بهتر است از مادر دلتنگ و بی‌حوصله.
* سآ ـ (سَآ يَسْؤُوْ سَأْواً): دوید (سَآ) بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن قوم اختلاف افکند و فساد بر پا کرد (سَآ) الثَّوْبَ أَوِ الْجِلْدَ: پارچه یا جامه یا پوست (چرم) را کشید که شکافته شد (سَآ) الشَّيْءَ: نیت آن چیز را کرد.
(سَأَى يَسْأَى سَأْياً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم اختلاف افکند (سَأَى) الثَّوْبَ أَوِ الْجِلْدَ: پارچه یا جامه یا پوست (حیوان) را کشید که جر خورد.
(السَأْو): وطن، میهن. همت. گویند: (فُلانٌ ذُوْ سَأْوٍ): فلانی بلند همت است. سمت و سویی که می‌خواهند بدان سو روند.
* سبأ ـ (سَبَأَ يَسْبَأُ سَبْأً، و سِباءً، و مَسْبَأً) عَلَى يَمِيْنٍ كاذِبَةٍ: براحتی سوگند دروغ خورد و برایش اصلاً مهم نبود (سَبَأَ) الْخَمْرَ: شراب را خرید که بنوشد (سَبَأَ) فُلاناً: فلانی را تازیانه زد (سَبَأَتْ) الْحَرارَةُ أَوِ السَّوْطُ الْجِلْدَ: گرما یا تازیانه پوست بدن را سوزانید و رنگش را عوض کرد (سَبَأَ) الْجِلْدَ: پوست بدن را سوزانید. پوست (حیوان) را سلاخی کرد و کند.
(أَسْبَأَ يُسْبِئُ إِسْباءً) لِأَمْرِاللّٰهِ: در برابر امر خدا متواضع و خوار و ذلیل شد (أَسْبَأَ) عَلَى الشَّيْءِ: دلش بر آن چیز آرامش و اطمینان یافت.
(إِسْتَبَأَ يَسْتَبِئُ إِسْتِباءً) الْخَمْرَ: شراب را خرید که بنوشد.
(إِنْسَبَأَ يَنْسَبِئُ إِنْسِباءً) الْجِلْدُ: پوست (حیوان) سلاخی و کنده شد.
(سَبَأ): اسم مردی است که پدر تمام قبائل یمن بوده است. (هم منصرف است و هم غیر منصرف، هم ممدود است و هم غیر ممدود). و در مثَل گویند: «تَفَرَّقُوْا أَيْدِيَ سَبَأٍ و أَيادِيَ سَبَأٍ»: مثْلِ قومِ سبا پراکنده شدند. قوم سبا پس از شکستن سد و ویران شدن خانه‌ها و باغهایشان به هر سو پراکنده شدند.
(السِباء): شراب، مشروب، مَی.
(السُبْأَة): سفرِ دور و دراز.
(السَبَئِيَّة): پیروانِ عبدالله بن سبا.
(السَبّاء): می فروش، مشروب فروش.
(السَبِيْء): سَبِيْءُ الْحَيَّةِ: پوست مار.
(السَبِيْئَة): شراب، مشروب، مَی.
(المَسْبَأ): راه کوهستانی.
* سبّ ـ (سَبَّهُ يَسُبُّهُ سَبًّا): به او دشنام داد (سَبَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (سَبَّ) الدّابَّةَ: چار پا را پی کرد.

(سابَّهُ يُسابُّهُ مُسابَّةً، و سِباباً): در دشنام دادن بر او غلبه کرد یا خیلی به او ناسزا گفت یا متقابلاً به او دشنام داد. (سَبَّبَهُ يُسَبِّبُهُ تَسْبِيْباً): به او خیلی دشنام داد (سَبَّبَ) الْأَسْبابَ: سببها و وسیله‌ها را فراهم کرد (سَبَّبَ) لِلْماءِ مَجْرًى: مجرای آب را درست کرد (سَبَّبَ) الْحُكْمَ و نَحْوَهُ: دلایلِ آن حکم و امثالِ آن را بیان کرد.
(إِسْتَبُّوْا يَسْتَبُّوْنَ إِسْتِباباً): به یکدیگر دشنام دادند.
(تَسابُّوْا يَتَسابُّوْنَ تَسابًّا): به یکدیگر دشنام دادند. با یکدیگر قطع رابطه کردند.
(تَسَبَّبَ يَتَسَبَّبُ تَسَبُّباً) إِلَيْهِ: خود را با وسیله‌ای به او نزدیک کرد.
(إِسْتَسَبَّ يَسْتَسِبُّ إِسْتِسْباباً) لَهُ: او را در معرض دشنام و ناسزا قرار داد. گویند: (إِسْتَسَبَّ) لِأَبِيْهِ: کاری کرد که به پدرش دشنام دهند، به پدر دیگران ناسزا گفت و دیگران هم به پدر او فحش دادند.
(الأُسْبُوْبَة): آنچه که باعث دشنام دادن است. ج أَسابِيْب.
(السِبّ): بسیار دشنام دهنده، بد دهن. روسری. دستار، عمامه. طناب، بند. میخ یا میخ چوبی که در زمین یا در دیوار میکوبند. پارچهٔ نازک (سِبُّ) الشَّخْصِ: کسی که طرف دشنام دادن انسان است. ج سُبُوْب.
(السَبَب): طناب، بند. وسیله، سبب، آنچه که باعث رسیدن به چیزی باشد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ آتَيْناهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَباً فَأَتْبَعَ سَبَباً﴾: و دادیم به او از هر چیزی ابزاری پس پیروی کرد از سببی. قرابت، خویشاوندی. دوستی و مودت (ما لِيْ إِلَيْكَ سَبَبٌ): راهی به سوی تو ندارم (السَبَبُ): (عِنْدَ الْعَرُوْضِيِّيْنَ): دو حرف متحرک در کنار یکدیگر هستند یا یک حرف متحرک و یک حرف ساکن است. اولی را سبب ثقیل و دومی را سبب خفیف خوانند (السَبَبُ): (فِي الشَّرْعِ): چیزی که باعث چیزی دیگر باشد اما عامل آن نباشد، مثل: وقت نماز. ج أَسْباب (أَسْبابُ) السَّماءِ: کرانه‌های آسمان یا محلهایی از آسمان که از آنها بالا می‌روند. خدا می‌فرماید: ﴿لَعَلِّي أَبْلُغَ الْأَسْبابَ أَسْبابَ السَّمواتِ﴾: شاید من برسم به کرانه‌ها، کرانه‌های آسمانها (تَقَطَّعَتْ بِهِمُ الْأَسْبابُ): راههایِ چاره بر آنان بسته شد (أَسْبابُ) الْحُكْمِ (فِي الْقَضاءِ): دلایل قانونی صدور حکم توسط دادگاه.
(السَبّابَة): انگشتِ اشاره، انگشتِ سبابه.
(السَبَّة): یک دوره از روزگار. گویی: (مَضَتْ سَبَّةٌ مِنَ الدَّهْرِ): مقداری از روزگار گذشت (أَصابَتْنا سَبَّةٌ مِنْ بَرْدٍ أَوْحَرٍّ): یک تودهٔ هوای سرد یا هوای گرم به طرف ما آمد. ج سَبّات (الدَّهْرُ سَبّاتٌ): روزگار دارای حالات گوناگون و متفاوت است.
(السُبَّة): عیب و عار و ننگ. کسی که مردم خیلی به او دشنام می‌دهند.
(السُبَبَة): کسی که خیلی به مردم دشنام دهد.
(السَبَبِيَّة): ارتباط میان سبب و مسبب، رابطهٔ میان علت و معلول.
(السَبِيْب): سَبِيْبُ الشَّخْصِ: طرف دشنام انسان (سَبِيْبُ) الْفَرَسِ: موی دم اسب و موی یال و موی روی پیشانی آن.
(السَبِيْبَة): جامه یا پارچهٔ نازک. یک دستهٔ مو. یک پارهٔ نازک کتان. ج سَبائِب. گویند: (إِمْرَأَةٌ طَوِيْلَةُ السَّبائِبِ): زنی که گیسوها یا موهای جلو سرش دراز است (سَبائِبُ) الدَّمِ: لکه‌های خون.
(المِسَبّ): بسیار دشنام دهنده.
(المِسَبَّة): انگشتِ سبابه، انگشتِ اشاره.
*سبت ـ (سَبَتَ يَسْبُتُ سَبْتاً): خوابید و به خواب رفت. استراحت کرد. ساکن شد و آرام گرفت.
(سَبَتَ يَسْبِتُ سَبْتاً) فُلانٌ: فلانی داخل در روز شنبه شد (سَبَتَ) الْيَهُوْدُ: یهودیها به مراسم روز شنبه پرداختند و کسب و کار خود را تعطیل کردند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ يَوْمَ لا يَسْبِتُوْنَ لا تَأْتِيْهِمْ﴾: و روزی که (یهود) در مراسم شنبه (تعطیل) نبودند (ماهیها) نمی‌آمدند به سوی آنان (سَبَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شُل و فروهشته

گردانید. گویند: (سَبَتَ) شَعْرَهُ: موی سرش را فروهشته و آویزان کرد. آن را قطع کرد و برید. گویند: (سَبَتَ) عِلاوَتَهُ: گردنش را زد (سَبَتَ) شَعْرَهُ أَوْرَأْسَهُ: موی خود را تراشید.

(أَسْبَتَ يُسْبِتُ إِسْباتاً) الْحَيَّةُ: مار سر خود را پایین آورد و بی‌حرکت ماند (أَسْبَتَ) فُلانٌ: فلانی داخل در روز شنبه شد (أَسْبَتَتْ) الْيَهُوْدُ: یهودیها به مراسم روز شنبه پرداختند.

(سَبَّتَ يُسَبِّتُ تَسْبِيْتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.

(إِنْسَبَتَ يَنْسَبِتُ إِنْسِباطاً) الْجِلْدُ: پوست در دباغی نرم شد (إِنْسَبَتَ) الرُّطَبُ: رطب کاملاً رسید و نرم شد (إِنْسَبَتَ) الشَّيْءُ: آن چیز نرم و دراز و کشیده شد. گویند: (فِيْ وَجْهِهِ انْسِباتٌ): صورتش کشیده و دراز است.

(السُّبات): استراحت، راحتی. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ اللَّيْلَ لِباساً وَالنَّوْمَ سُباتاً﴾: و اوست (خدا) آن که قرار داد برای شما شب را پوشش و خواب را استراحت. خواب. خواب سبک و اندک، مثل: خواب مریض و خواب پیر مرد. روزگار (السُّباتُ): (فِي الطِّبِّ): کُما، حالت بیهوشی عمیق که بیمار با هیچ وسیله‌ای به هوش نیاید. و آن غیر از اغماست (إِبْنَاسُباتٍ): شب و روز.

(السَّبْت): روز شنبه. روزگار یا مدتی از روزگار، برهه، دوره. گویند: (أَقَمْنا سَبْتاً): مدتی را ماندگار شدیم. راحتی، استراحت. خواب. مرد پر خواب، خواب‌آلود. پسر بچهٔ جسور و پر دل (السَّبْتُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبِ نجیب که بسیار می‌دود. ج سُبُوْت، و أَسْبُت.

(السِّبْت): هر نوع پوست دباغی شده.

(السَّبْتَة): یک دوره از روزگار.

(السِّبْتِيَّة): اَلنِّعالُ السِّبْتِيَّةُ: کفش ساخته شدهٔ از پوست دباغی شده.

(المَسْبُوْت): آدم بیمار بستری و شبیه به آدم خواب که در اکثرِ کارهایِ خود چشمش را فرو می‌بندد و توجهی نمی‌کند. بیهوش، از هوش رفته. مُرده، فوت کرده.

***سبتمبر** ـ (سِبْتَمْبِر): ماه سپتامبر.

***سبج** ـ (تَسَبَّجَ يَتَسَبَّجُ تَسَبُّجاً): جامهٔ آستین کوتاهِ مخصوص داخل خانه پوشید و بر تن کرد.

(السَّبَج): مهره‌هایی است سیاه. (معرب)

(السُّبْجَة): جامه‌ای است با آستینهای کوتاه که زنها در خانه می‌پوشند. (معرب). (سُبْجَةُ) الْقَمِيْصِ: شاخ جامه، تریز لباس؛ مثلث دو طرف جامه و لباس و پیراهن.

(السَّبِيْجَة): جامه‌ای است با آستینهای کوتاه که زنها در خانه می‌پوشند.

***سبح** ـ (سَبَحَ يَسْبَحُ سَبْحاً، و سِباحَةً) بِالنَّهْرِ و فِيْهِ: در رودخانه شنا کرد (سَبَحَ) الْفَرَسُ: اسب در دویدن دستها را دراز کرد (سَبَحَتْ) النُّجُوْمُ: ستاره‌ها در مدارهای خود چرخیدند. خدا می‌فرماید: ﴿كُلٌّ فِيْ فَلَكٍ يَسْبَحُوْنَ﴾: هر کدام از آنها در مداری می‌چرخند (سَبَحَ) فُلانٌ فِي الْأَرْض: فلانی به جای دور رفت. حفاری کرد. برای ادارهٔ زندگانی خود تلاش و تقلا کرد (سَبَحَ) فِي الْكَلامِ: خیلی حرف زد.

(أَسْبَحَهُ يُسْبِحُهُ إِسْباحاً) فِي الْماءِ: در آب شناورش کرد.

(سَبَّحَ يُسَبِّحُ تَسْبِيْحاً): گفت: (سُبْحانَ اللّٰهِ): منزه است خدا (سَبَّحَ) اللّٰهَ و لَهُ: خدا را ستود و تقدیس کرد. خدا می‌فرماید: ﴿سَبَّحَ لِلّٰهِ ما فِي السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضِ﴾: ستایش و تقدیس کرد برای خدا آنچه که در آسمانها و در زمین است. و باز می‌فرماید: ﴿كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيْراً﴾: تا تسبیح تو را بسیار گوییم.

(السابِح): شنا کننده. اسبی که در دویدن دستها را دراز کند.

(السابِحات): کَشتیها. فرشتگان، ملائکه. ستاره‌ها.

(السِباحَة): شنای در آب.

(السَبّاح): شناگر، شناور.

(السَبّاحَة): انگشت اشاره، انگشت سبابه. و در حدیث وضو آمده است که: «فَأَدْخَلَ إِصْبَعَيْهِ السَّبّاحَتَيْنِ فِيْ أُذُنَيْهِ»: پس فرو برد دو انگشت سبابهٔ خود را در گوشهایش.

(السُبُّوْح، و السَبُّوْح): از اوصاف خداست و اوست که از هر ناشایستی منزه است.

(سُبْحانَ): گویی: (سُبْحانَ) اللّٰهِ: پاک و منزه است خدا (سُبْحانَ) اللّٰهِ مِنْ كَذا: شگفتا از فلان چیز!عجیب‌است!

(السَبْح): فراغت، تهی بودن، بیکار بودن. تلاش کردن برای امور زندگی. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ لَکَ فِي النَّهارِ سَبْحاً طَوِيْلاً﴾: همانا برای تو در روز است تلاشی فراوان.

(السَبْحَة): جامهٔ از پوست حیوان. ج سِباح.

(السُبْحَة): تسبیح که در دست گیرند. دعا. نماز غیر واجب. ج سُبَح. هرکدام از مواضع بدن که در سجود به زمین می‌خورد. ج سُبُحات (سُبُحاتُ) اللّٰهِ: انوار خداوندی و جلالت و عظمت او.

(السَبُوْح): شنا کننده. اسبی که در دویدن دستها را دراز می‌کند.

(السَوابِح): اسبها [صفت غالب است].

(المُسَبَّح): سخت و محکم. گویند: (كِساءٌ مُسَبَّحٌ): پوشش سخت و محکم. (المُسَبِّحَة) مِنَ الأَصابِعِ: انگشتِ سبابه.

(المِسْبَحَة): تسبیح که در دست گیرند.

* **سبحل** ـ (سَبْحَلَ يُسَبْحِلُ سَبْحَلَةً) فُلانٌ: فلانی گفت: «سُبْحانَ اللّٰهِ»: منزه است خدا.

* **سبخ** ـ (سَبَخَ يَسْبَخُ سَبْخاً): ساکن شد و آرام گرفت. گویند: (سَبَخَ) الْحَرُّ: گرما آرام شد. دوری گزید، دور شد (سَبَخَ) الْقُطْنَ و نَحْوَهُ: پنبه و امثال آن را به دور هم پیچید.

(سَبِخَتْ تَسْبَخُ سَبَخاً) الأَرْضُ: زمین شوره‌زار شد.

(أَسْبَخَتْ تُسْبِخُ إِسْباخاً) الأَرْضُ: زمین شوره‌زار شد (أَسْبَخَ) فِيْ حَفْرِهِ: هنگام حفاری به زمین شوره رسیده.

(سَبَّخَ يُسَبِّخُ تَسْبِيْخاً): خوابید و به خواب رفت (سَبَّخَ) الشَّيْءُ: آن چیز سبک و آرام و ساکن شد (سَبَّخَ) الْعِرْقُ: تپش شدید رگ در اثر درد و غیره آرام گرفت (سَبَّخَ) الْحَرُّ: گرما سبک شد و آرام گرفت (سَبَّخَ) عَنْهُ الشِّدَّةَ: فشار را از روی او کم کرد (سَبَّخَ) الْقُطْنَ: پنبه را زد و حلاجی کرد.

(تَسَبَّخَ يَتَسَبَّخُ تَسَبُّخاً): سبک شد و آرام گرفت.

(السِباخ): جمع سَبَخَة است (السِباخُ) مِنَ الأَرْضِ: زمینِ شوره‌زار. کود [در لغت مصر]

(السَبَخ): زمین شوره‌زار.

(السَبَخَة): یک قطعه زمین شوره‌زار. ج سِباخ.

(السَبْخَة): زمین شوره‌زار. خزه و غیره که بر روی آب جمع می‌شود. ج سِباخ.

(السَبِخَة): أَرْضٌ سَبِخَةٌ: زمینِ شوره‌زار. یا زمین دارای کود.

(السَبِيْخَة): پاره‌ای پنبه که آن را پهن کرده و دارو بر رویش نهند و روی زخم گذارند. پنبهٔ حلاجی شده و پنبه‌ای که آن را به دور هم می‌پیچند تا بریسند. پرهای ریختهٔ پرنده. ج سَبِيْخ، و سَبائِخ.

* **سبد** ـ (سَبَدَ يَسْبُدُ سَبْداً) شَعْرَهُ: مویش را تراشید.

(أَسْبَدَ يُسْبِدُ إِسْباداً) شَعَرَهُ: مویش را تراشید.

(سَبَّدَ يُسَبِّدُ تَسْبِيْداً) الشَّعْرُ: مو پس از تراشیده شدن رویید و سیاهی‌اش پیدا شد (سَبَّدَ) الْفَرْخُ: پَرِ جوجه رویید و سفت و محکم شد (سَبَّدَ) شَعْرَهُ: مویش را از ته تراشید که به پوست رسید. مویش را شانه زد و تر و آویزان کرد (سَبَّدَ) رَأْسَهُ: سر خود را نتراشید و به آن روغن نزد. دربارهٔ خوارج است که: «سِيْما هُمُ التَّحْلِيْقُ و التَّسْبِيْدُ»: قیافهٔ آنها با موهای تراشیده و سرهای نشسته و روغن نزده بود.

(السَبَد): جوانهٔ گیاه پیش از این که از هم باز شود. باقی ماندهٔ گیاه. موی اندک (ما لَهُ سَبَدٌ و لا لَبَدٌ): نه اندک دارد و نه زیاد یا نه حیوان کرک‌دار دارد و نه

پشم‌دار؛ نه شتر دارد و نه گوسفند. ج أَشْباد.
(السُّبَد): پرنده‌ای است با پرهای خط‌دار و دهان گشاد و سر و منقار پهن و پرهای نرم که آب بسرعت از پرهای آن جاری می‌شود و عرب اسب عرق کرده را به آن تشبیه می‌کند. ج سِبْدان. پارچه‌ای است که در ته آبشخور می‌اندازند تا وقتی که شتر به آب در می‌آید آب را گل آلود نکند.
* سبر ـ (سَبَرَهُ يَسْبُرُهُ سَبْراً): آن را تخمین زد، وزن آن را حدس زد. آن را آزمود و بررسی کرد. گویند: (سَبَرَ) الْجُرْحَ: عمق زخم را با فتیله و غیره سنجید (سَبَرَ) فُلاناً: فلانی را سبک سنگین کرد تا بیازماید و ببیند که چگونه است.
(أَسْبَرَهُ يُسْبِرُهُ إِسْباراً): آن را تخمین زد. آن را آزمود. عمق آن را اندازه گرفت.
(إِسْتَبَرَهُ يَسْتَبِرُهُ إِسْتِباراً): آن را تخمین زد. آن را آزمود. عمق آن را اندازه گرفت.
(السابِرِيّ) مِنَ الثِّيابِ: پارچه یا لباسِ نازک و خوب (السابِرِيُّ) مِنَ الدُّرُوْعِ: زرهِ خوب و خوش بافت و محکم بافت.
(السِبار): وسیلهٔ اندازه‌گیری عمق زخم یا عمق آب. ج سُبُر.
(السُّبُّور): فقیر، بینوا، درویش، نادار.
(السَبُّوْرَة): تخته سیاه.
(السَبْر): اصل، بیخ، بن، ریشه. رنگ. هیأت و شکل و منظره. ج أَسْبار (السَبْرُ) و التَّقْسِيْمُ (فِي اصْطِلاحِ الأُصُوْلِيِّيْنَ): محصور کردن اوصاف در اصل که چیزی را بر آن قیاس کنند و الغاء برخی از آنها؛ تا باقی آن برای علیت، متعین شود.
(السِبْر): اصل، بیخ. رنگ. هیأت و منظره.
(السُّبَر): پرنده‌ای است شکاری و دارای بالهای دراز و بزرگتر از باشه.
(السَبْرَة): پگاه سرد.
(المِسْبار): وسیلهٔ اندازی گیری عمق زخم یا عمقِ آب. ج مَسابِيْر.
(المَسْبُرَة): مَسْبُرَةُ الْجُرْحِ: ته زخم.
(المَسْبُوْر): خوش منظره، خوش ظاهر.
* سبرت ـ (سَبْرَتَ يُسَبْرِتُ سَبْرَتَةً): قناعت پیشه کرد و گدایی نکرد.
(السِبْرات): فقیر، مستمند، بینوا. ج سَبارِيْت.
(السِبْراتَة): زن فقیر و نادار و بی‌چیز.
(السُّبْرُوْت): چیز اندک و بی‌مقدار و بی‌ارزش. نادار، بی‌چیز، درویش. پسر نو خط (السُّبْرُوْتُ) مِنَ الأَرْضِ: زمین خشک و بی‌حاصل و بی‌آب و بدون سکنه. ج سَبارِيْت (أَرْضٌ سَبارِيْتُ): زمین بی‌آب و بی‌حاصل و بدون سکنه.
(السُّبْرُوْتَة): مُؤَنَّثِ السُّبْرُوْت. زن فقیر و درویش و بینوا.
(السِبْرِيْت): مرد بینوا و فقیر و مستمند. ج سَبارِيْت.
(السِبْرِيْتَة): زن بینوا و فقیر و درویش.
* سبرج ـ (سَبْرَجَ يُسَبْرِجُ سَبْرَجَةً) عَلَيَّ الأَمْرَ: آن کار را بر من گنگ و پیچیده و پوشیده و مبهم گردانید.
* سبرد ـ (سَبْرَدَ يُسَبْرِدُ سَبْرَدَةً) شَعْرَهُ: مویش را تراشید.
* سبسب ـ (سَبْسَبَ يُسَبْسِبُ سَبْسَبَةً) الرَّجُلُ: آن مرد آهسته و نرم راه رفت (سَبْسَبَ) الْماءَ أَوِ الْبَوْلَ: آب یا شاش را ریخت و جاری کرد.
(تَسَبْسَبَ يَتَسَبْسَبُ تَسَبْسُباً) الْماءُ: آب جاری و روان شد.
(السَبْسَب): بیابان. ج سَباسِب (بَلَدٌ سَباسِبُ): سرزمین دور و دراز و بیابان.
* سبط ـ (سَبِطَ يَسْبَطُ سَبَطاً): بلند قد شد. مو، صاف و نرم و فروهشته شد.
(سُبِطَ يُسْبَطُ) فُلانٌ: فلانی تب کرد.
(سَبُطَ يَسْبُطُ سُبُوْطاً، و سُبُوْطَةً، و سَباطَةً): قدش بلند شد. مو نرم و فروهشته شد.
(أَسْبَطَ يُسْبِطُ إِسْباطاً): از ترس سکوت کرد. عضلات

بدن خود را شل کرد و سر خود را مثل آدم در فکر فروهشت (أَسْبَطَ) بِالْأَرْضِ: در اثر بیماری یا کتک بر روی زمین افتاد و دراز کشید (أَسْبَطَ) فِي النَّوْمِ: چشمها را بست و خوابید (أَسْبَطَ) عَنْهُ: از او تغافل کرد، خود را از او بی‌خبر نشان داد.

(سَبَّطَتْ تُسَبِّطُ تَسْبِيْطاً) بِوَلَدِها: سقط جنین کرد.

(الساباط): راه و گذر سر پوشیده. دالان، دهلیز. ج سَوابِيْط، و ساباطات.

(سَباط): تب. (مؤنّث است).

(السُباطَة): آشغال، خس و خاشاک. آشغالدانی، سطل زباله. مویی که در وقت شانه کردن می‌ریزد. خوشهٔ نخل در حالی که میوه‌اش در آن است. (لغت مصر قدیم است و عربی آن الکِباسَة است).

(السَبْط، و السَبَط، و السَبِط) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بلند بالا (السَبِطُ) مِنَ الشَّعْرِ: موی نرم و فروهشته و غیر مجعد (السَبِطُ) مِنَ الْمَطَرِ: باران پیوسته (هُوَ سَبِطٌ بِالْمَعْرُوْفِ): او برای نیکی کردن آماده است (هُوَ سَبِطُ الْيَدَيْنِ): او سخاوتمند است (فُلانٌ سَبِطُ الْجِسْمِ): فلانی خوش قد و بالاست.

(السَبْط، و السَبِط): مرد قد بلند. موی فروهشته و غیر مجعد.

(السَبَط): درختی است که ساقه‌اش تک است و شاخه‌های بسیار دارد.

(السِبْط): نوهٔ پسری یا دختری (السِبْط) مِنَ الْيَهُوْدِ: قبیلهٔ یهودی. ج أَسْباط . خدا می‌فرماید: ﴿وَ قَطَّعْنا هُمُ اثْنَتَى عَشَرَةَ أَسْباطاً أُمَماً﴾: و جدا کردیم آنان (بنی‌اسرائیل) را به دوازده قبیله، گروههایی.

(السَبَطانَة): لوله‌ای است که سنگ در آن گذاشته و به پرنده و غیره می‌زنند.

(السَبْطَة): زن خوش قد و بالا (إِمْرَأَةٌ سَبْطَةُ الْخَلْقِ): زن نرم و نازک اندام.

(المَسْبُوْط): مبتلای به تب، تبدار.

***سبطر** ـ (إِسْبَطَرَّ يَسْبَطِرُّ إِسْبِطْراراً): به پهلو دراز کشید. دراز کشید و دراز شد، گویند: (إِسْبَطَرَّتْ) الذَّبِيْحَةُ: ذبح شده بر روی زمین افتاد که بمیرد (إِسْبَطَرَّ) فِي السَّيْرِ: تند راه رفت (إِسْبَطَرَّتُ) الْبِلادُ: شهرها یا سرزمینها در تحت اطاعت در آمدند.

(السِبَطْر): مردِ هوشیار و کاربر و قاطع. فروهشته و دراز. گویند: (شَعْرٌ سِبَطْرٌ): موی فروهشته و بلند. سریع و تند رو. گویند: (جَمَلٌ سِبَطْرٌ): شتر نر تند رو و سریع (أَسَدٌ سِبَطْرٌ): شیری که در وقت پرش قدش کشیده می‌شود.

(السِبَطْرَة): زن تناور و تنومند.

(السِبَطْرَى): راه رفتن با ناز و ادا و تبختر.

(السَبَيْطَر): دراز، بلند.

***سبع** ـ (سَبَعَ يَسْبَعُ سَبْعاً) الْقَوْمَ: آن قوم را هفت نفر گردانید. یا با اضافه کردن خودش آن گروه را هفت نفر گردانید. یک هفتم اموال آنان را گرفت (سَبَعَ) الْحَبْلَ: طناب را هفت لایه بافت (سَبَعَ) الذِّئْبُ الْغَنَمَ: گرگ گوسفند را درید و خورد (سَبَعَ) فُلاناً: فلانی را ترسانید. از او عیبجویی کرد و او را دشنام داد.

(سُبِعَ يُسْبَعُ) الْمَوْلُوْدُ: سر کودک هفت روزه را تراشیدند (سُبِعَتْ) الْبَقَرَةُ الْوَحْشِيَّةُ: گودرِ (گوسالهٔ) گاو وحشی را حیوان درنده خورد.

(أَسْبَعَ يُسْبِعُ إِسْباعاً) الْقَوْمُ: آن قوم هفت نفر شدند. گرگ در گوسفندانشان افتاد (أَسْبَعَتْ) الْحامِلُ: آبستن هفت ماهه زایید (أَسْبَعَ) الطَّرِيْقُ: راه پر از حیوانات درنده شد (أَسْبَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را هفت تا گردانید (أَسْبَعَ) ابْنَهُ: پسرش را به دایه سپرد.

(سَبَّعَ يُسَبِّعُ تَسْبِيْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را هفت تا گردانید. آن را هفت پایه گردانید (سَبَّعَ) الْعَمَلَ: آن کار را هفت مرتبه انجام داد. یا آن را تکرار کرد گویند (سَبَّعَ) الْإِناءَ: ظرف را چند بار شست یا آن را هفت بار آب کشید (سَبَّعَ) اللّٰهُ لَکَ الْأَجْرَ: خدا پاداش تو را هفت برابر یا بیشتر گردانید (سَبَّعَ) عِنْدَ امْرَأَتِهِ: هفت شب در نزد زنش به سر برد (سَبَّعَ) الْقَوْمُ: آن قوم هفتصد نفر شدند.

و در حدیث است که: «سَبَّعَتْ سُلَیْمٌ یَوْمَ الْفَتْحِ»: طایفهٔ سلیم در روز فتح هفتصد نفر شدند (سَبَّعَتْ) الْحامِلُ: حامله هفت ماهه زایید.

(إِسْتَبَعُوْا یَسْتَبِعُوْنَ إِسْتِباعاً): هفت تا شدند.

(الْأُسْبُوْع) مِنَ الْأَیّامِ: هفت روز یا یک هفته (الْأُسْبُوْعُ) مِنَ الطَّوافِ: هفت بار طواف کردن. ج أَسابِیْع.

(السابِع): هفت، هفتم (هُوَ سابِعُ سَبْعَةٍ): او یکی از هفت نفر است.

(السُّباعِیّ): هفت تایی، هفت پایه (رَجُلٌ سُباعِیُّ الْبَدَنِ): مرد کامل الخلقه (ثَوْبٌ سُباعِیٌّ): پارچه‌ای که درازی‌اش هفت گز یا هفت وجب است.

(السَبْع): هفت عدد مذکّر، هفت تا مذکّر.

(السَبْع، و السَبُع): حیوان درنده. حیوان یا پرندهٔ دارای پنجه و چنگال. ج سِباع، و أَسْبُع، و سُبُوْع.

(السُبْع، و السُبُع): یک هفتم. ج أَسْباع.

(السَبْعَة): هفت عدد مذکر (هَذَا الشَّیْءُ وَزْنُ سَبْعَةٍ): این چیز هفت مثقال است.

(السَبُعَة): شیر ماده. حیوان درندهٔ ماده. حیوان چنگال‌دار ماده.

(السُبُوْع): هفته یا هفت روز.

(السَبِیْع): یک هفتم. ج أَسْباع.

(المُسَبَّع): (فِی الْهَنْدَسَةِ): هفت ضلعی.

(المَسْبَع): جایِ درندگان. ج مَسابِع.

(المُسْبِع): زنی که هفت ماهه زاییده است.

(المُسْبَع): ثروتمند مغرور و سرکش. بچه‌ای که مادرش بمیرد و زنی دیگر شیرش دهد. زنازاده، حرامزاده. پسر خوانده، کسی که وابستهٔ به قومی شود و از آنان نباشد. بچه‌ای که هفت ماهه متولد شود.

(المَسْبَعَة): سرزمین پر از درنده. ج مَسابِع.

* **سبغ** ـ (سَبَغَ یَسْبُغُ سُبُوْغاً) الشَّیْءُ: آن چیز کامل و تمام شد. دراز شد. گشاد شد. گویند: (سَبَغَتْ) الدِّرْعُ: زره گشاد یا گشاد و بلند شد (سَبَغَ) الشَّعْرُ: مو دراز یا زیاد و دراز شد (سَبَغَ) الذَّنَبُ: دمِ حیوان دراز یا دراز و پر پشت شد (سَبَغَ) الْمَطَرُ: باران گسترده و زیاد شد (سَبَغَتْ) النِّعْمَةُ: نعمت زیاد و بسیار شد.

(أَسْبَغَ یُسْبِغُ إِسْباغاً) الْفارِسُ: سوار و پهلوان زره گشاد و بلند پوشید (أَسْبَغَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گشاد درست کرد. گویند: (أَسْبَغَ) ثَوْبَهُ: جامه‌اش را گشاد گردانید (أَسْبَغَ) وُضُوْءَهُ: هنگام وضو دستها و صورت خود را کاملاً شست (أَسْبَغَ) لَهُ فِی النَّفَقَةِ: نفقه و خرجی زیاد به او داد (أَسْبَغَ) اللّٰهُ عَلَیْکَ النِّعْمَةَ: خدا نعمت را بر تو تکمیل کرد یا تکمیل کناد.

(التَسْبِغَة): تَسْبِغَةُ الْخُوْذَةِ: زرهی که متصل به کلاه خود است و دور گردن را می‌پوشاند. ج تَسابِغ.

(السابِغ): تمام و کامل. دراز، بلند. گشاد. زیاد و گسترده. باران زیاد و گسترده. نعمت زیاد و بسیار. ج سَوابِغ.

(السابِغَة): مُؤَنَّثِ السابِغ.

* **سبق** ـ (سَبَقَهُ یَسْبِقُهُ سَبْقاً) إِلَی الشَّیْءِ: از او به آن چیز پیشی گرفت و جلو افتاد. گویند: (سَبَقَ) الْفَرَسُ فِی الْحَلْبَةِ: اسب جلو افتاد و مسابقه را برد (سَبَقَ) عَلَی قَوْمِهِ: در کرم و بزرگواری از قوم خودش جلو افتاد.

(سُبِقَ یُسْبَقُ) عَلَی الْأَمْرِ: در آن کار مغلوب شد و بر او پیشی گرفتند.

(أَسْبَقَ یُسْبِقُ إِسْباقاً) الْقَوْمُ إِلَی الْأَمْرِ: آن قوم به سوی کار بر یکدیگر پیشی گرفتند (أَسْبَقَ) الرَّأْیَ وَ نَحْوَهُ: رأی و تصمیم خود و امثال آن را پیش از جر و بحث در آن یا پیش از بررسی آن گرفت و مصمم شد.

(سابَقَ یُسابِقُ مُسابَقَةً، و سِباقاً) إِلَی الشَّیْءِ: به سوی آن چیز شتاب کرد (سابَقَ) بَیْنَ الْخَیْلِ: مسابقهٔ اسب سواری گذاشت (سابَقَ) فُلاناً: با فلانی راه رفت. با او مسابقه داد.

(سابِقُوْا): فعل امر است از سابَقَ: شتاب گیرید. خدا می‌فرماید: ﴿سابِقُوْا إِلَی مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ﴾: بشتابید به سوی آمرزشی از پروردگارتان.

(سَبَّقَ یُسَبِّقُ تَسْبِیْقاً): گوی سبقت را ربود (سَبَّقَ) بَیْنَ

الْخَيْلِ: مسابقهٔ اسب سواری گذاشت (سَبَّقَتْ) الشّاةُ و نَحْوُها: گوسفند و امثال آن بچه‌اش را ناتمام افکند و سقط کرد (سَبَّقَ) الطَّيْرَ الْجارِحَ: پاهای پرندهٔ شکاری را بست.

(إسْتَبَقُوْا يَسْتَبِقُوْنَ إسْتِباقاً) إلَی كَذا: به سوی فلان چیز بر یکدیگر پیشی گرفتند (إسْتَبَقُوا) الطَّرِيْقَ: راه را پشت سر گذاشتند و از آن رد شدند بطوری‌که راه را گم کردند.

(تسابَقُوْا يَتَسابَقُوْنَ تَسابُقاً): بر یکدیگر پیشی گرفتند. شرط‌بندی کردند و مسابقه گذاشتند. با هم مسابقهٔ تیراندازی گذاشتند.

(السابِق): پیشی گیرندهٔ در کار خیر. ج سابِقُوْن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ السّابِقُوْنَ السّابِقُوْنَ أُولَئِكَ الْـمُقَرَّبُوْنَ﴾: پیشی گرفتگان پیشی گرفتگان آنانند ارجمندان و مقربان.

(السابِقَة): جلو افتادن در راه رفتن یا دویدن و غیره. گویند: (لَهُ فِيْ هَذَا الْأَمْرِ سابِقَةٌ): او در این کار از دیگران جلوتر است (السابِقَةُ): (فِي الْقانُوْنِ): سابقهٔ بد، سوء پیشینه. سابقهٔ در یک کار که حق تقدم را به انسان می‌دهد یا دیگران هم از آن سرمشق گرفته و پیروی می‌کنند. ج سَوابِق و سابِقات (السابِقات): اسبها.

(السِباق): بند، طناب و غیره. پابند، قید، کند و زنجیر (سِباقُ) الْخَيْلِ: مسابقه گذاشتنِ میانِ اسبها.

(السِباقانِ): دو پا بند چرمی و غیر چرمی است که پاهای پرندهٔ شکاری را با آن می‌بندند.

(السَبّاق): بسیار پیشی گیرنده.

(السِبْق): شتابنده، سرعت گیرنده. مسابقه دهنده.

(السَبَق): جایزهٔ مسابقه. و مجازاً به جای برگزاری مسابقه می‌گویند. ج أَسْباق.

(المُسْبَق): نظریه‌ای که پیش از کاوش و بررسی یا پیش از جر و بحث در آن توسط صاحبش به اجرا در آید.

* **سبک** ـ (سَبَكَ يَسْبِكُ سَبْكاً) الْمَعْدِنَ: فلز را گداخت و تصفیه کرد و در قالب ریخت (سَبَكَتْ) التَّجارِبُ فُلاناً: تجربه‌ها فلانی را ماهر و کار کشته گردانید.

(سَبَّكَ يُسَبِّكُ تَسْبِيْكاً) المَعْدِنَ: فلز را گداخت و تصفیه کرد و در قالب ریخت.

(إنْسَبَكَ يَنْسَبِكُ إنْسِباكاً): فلز گداخته و تصفیه و در قالب ریخته شد.

(السِباكَة): ریخته‌گری، حرفهٔ ریخته‌گر.

(السَبّاك): ریخته‌گر، لوله‌کش.

(السَبِيْك): فلزِ گداخته و قالب ریزی شده. مرد مجرب و کار کشته و کار آزموده و با تجربه.

(السَبِيْكَة) مِنَ الذَّهَبِ أَوِالْفِضَّةِ: زر و سیم گداخته شده که شکل خاصی به آن داده‌اند. شمشِ طلا و نقره و هر فلزِ دیگر. ج سَبائِك.

(المَسْبَك): کارگاهِ ریخته‌گری. ج مَسابِك.

(المِسْبَكَة): بوته یا دیگِ ریخته‌گری.

(المَسْبُوْك): فلز گداخته و قالب ریزی شده. مرد با تجربه و کار آزموده و مجرب.

* **سبکر** ـ (إسْبَكَرَّ يَسْبَكِرُّ إسْبِكْراراً) الشَّيْءُ: آن چیز کشیده و دراز شد. گویند: (إسْبَكَرَّ) النَّبْتُ: گیاه قد کشید و بلند شد (إسْبَكَرَّ) الشَّعْرُ: مو دراز و بلند شد. آن چیز خوب و کامل و متعادل شد. گویند: (إسبَكَرَّ) الشَّبابُ: جوانی کامل و به حد اعلای خود رسید (إسْبَكَرَّتْ) الْجارِيَةُ: دختر جوان و نیکو اندام و خوب شد (إسْبَكَرَّ) النَّهْرُ: رود جاری و روان شد (إسْبَكَرَّ) فُلانٌ: فلانی دراز کشید. بر روی زمین خوابید.

* **سبل** ـ (أَسْبَلَتْ تُسْبِلُ إسْبالاً) الطَّرِيْقُ: آن راه عمومی و پر رهرو شد (أَسْبَلَ) الزَّرْعُ: زراعت خوشه کرد (أَسْبَلَتْ) الْعَيْنُ: چشم اشک ریخت (أَسْبَلَتْ) السَّماءُ: آسمان باران فرو ریخت (أَسْبَلَ) عَلَيْهِ: با او یا علیه او خیلی حرف زد (أَسْبَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را فروهشته و آویزان کرد. گویند: (أَسْبَلَ) الثَّوْبَ: جامه یا پارچه را فرو آویخت (أَسْبَلَ) السِّتْرَ: پرده را آویزان کرد (أَسْبَلَ) الْفَرَسُ ذَنَبَهُ: اسب دم خود را شُل و فروهشته کرد.

(سَبَّلَ يُسَبِّلُ تَسْبِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را مباح كرد و براى رضاى خدا در اختيار همگان گذاشت.
(الأَسْبَل): مرد سبيل دراز، سبيلو. ج سُبْل.
(السابِل): گويند: (سَبِيْلٌ سابِلٌ): راه عبور و مرور.
(السابِلَة): راهى كه در آن عبور و مرور كنند. گويند: (سَبِيْلٌ سابِلَةٌ): راه عبور و مرور. مردمان روندهٔ از راه. ج سَوابِل.
(السَبَل): باران رگبار و قطره درشت. خوشهٔ زراعت. مرضى است در چشم كه شبيه به پردهٔ بافته شدهٔ از تار عنكبوت است با رگهاى قرمز رنگ. پارچه يا جامهٔ آويخته.
(السَبْلاء) مِنَ النِّساءِ: زن سبيلو، زن داراى موبر پشت لب زبرينش كه شبيه به سبيل است (السَبْلاءُ) مِنَ الْعُيُوْنِ: چشمِ دراز مژه. ج سُبْل.
(السَبَلَة): سَبَلَةُ الزَّرْعِ: خوشهٔ زراعت (سَبَلَةُ) الرَّجُلِ: گودى زير بينى و روى لب بالا. نوكِ سبيل. جلو ريش و محاسن (سَبَلَةُ) الْإِناءِ: لبهٔ ظرف. گويند: (مَلأَهُ إِلَى سَبَلَتِهِ): آن را تا لبه‌اش پر كرد (جَرَّ فُلانٌ سَبَلَتَهُ): فلانى دامن فروهشتهٔ لباس خود را كشيد و راه رفت (جاءَ وَ قَدْ نَشَرَ سَبَلَتَهُ): تهديدكنان آمد (هُوَ أَصْهَبُ السَّبَلَةِ): او دشمن است. ج سِبال (هُمْ صُهْبُ السِّبالِ): آنان دشمن هستند.
(السَبِيْل): راه. راه آشكار و واضح (مذكر و مؤنث به كار رود). ارتباط و اتصال. خدا مى‌فرمايد: ﴿يَقُوْلُ يا لَيْتَنِى اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُوْلِ سَبِيْلاً﴾: مى‌گويد (آدم كافر): اى كاش ايجاد كرده بودم با پيامبر (خدا) ارتباط و اتصالى. تدبير، چاره، راه حل. ج سُبُل، و أَسْبِلَة (سَبِيْلُ) اللّٰهِ: جهاد در راه خدا. حج، زيارت خانهٔ خدا. كسب علم و دانش. هر كدام از اوامر خدا و بيشتر دربارهٔ جهاد به كار رود. گناه. گويند: (لَيْسَ عَلَيَّ فِيْ كَذا سَبِيْلٌ): در فلان چيز بر من گناهى نيست. دليل، برهان. گويند: (لَيْسَ لَكَ عَلَيَّ سَبِيْلٌ): تو بر ضد من دليلى ندارى (إِبْنُ السَّبِيْلِ): مسافر در راه مانده كه توانِ بازگشتِ به وطن را ندارد.

* سبنجونة ـ (السَبَنْجُوْنَة): پوستين از پوست روباه. (فارسى و معرب است). [معرب آسمانگون فارسى است. اقرب الموارد. ب].

* سبنسة ـ (السِبِنْسَة): آخرين واگن قطار. (دخيل).

* سبه ـ (سُبِهَ يُسْبَهُ سَبْهاً، و سُباهاً): در اثر پيرى زياد، عقل خود را از دست داد.
(سُبِّهَ يُسَبَّهُ تَسْبِيْهاً): در اثر پيرى زياد، عقل خود را از دست داد. زبانش گويا و رسا و فصيح شد.
(السَباهِى): رَجُلٌ سَباهٍ: مرد خيلى پير و عقل از دست داده.
(السَباهِيَة): مرد متكبر و خود برتربين.
(السَبِه): مرد خود برتربين و متكبر.
(المَسْبُوْه): مرد خيلى پير كه عقل را از دست داده است.

* سبهل ـ (السَبَهْلَل): مردى كه چيزى به همراه نداشته باشد. گويند: (جاءَ سَبَهْلَلاً) دست خالى آمد. شاد و سر زنده و سر حال (هُوَ يَمْشِى سَبَهْلَلاً): او پرسه مى‌زند، بى‌هدف به اين طرف و آن طرف مى‌رود. كار بى‌ثمر و پوچ و بيهوده (ذَهَبَ أَمْرُهُ سَبَهْلَلاً): كارش به هدر رفت، پوچ شد.
(السِبَهْلَى): تبختر، خراميدن.

* سبى ـ (سَبَى يَسْبِى سَبْياً، و سِباءً) عَدُوَّهُ: دشمن خود را به اسارت گرفت (سَبَتْهُ) الْغانِيَةُ: زن بسيار زيبا دل او را اسير عشق خود كرد (سَبَى) الْخَمْرَ: شراب را از شهرى به شهر ديگر برد (سَبَى) الْماءَ: حفر كرد تا به آب رسيد (سَباهُ) اللّٰهُ و أَبْعَدَهُ: خدا لعنتش كند. (نفرين است).
(إِسْتَباهُ يَسْتَبِيْهِ إِسْتِباءً): او را به اسارت گرفت. شراب را از شهرى به شهر ديگر برد. او را اسير عشق خود كرد.
(تَسابَى يَتَسابَى تَسابِياً) الْقَوْمُ: آن قوم يكديگر را به اسارت گرفتند.

(تَسَبَّى يَتَسَبَّى تَسَبِّياً) لَهُ: به او محبت کرد و دلش را به دست آورد.

(السابِياء): پردهٔ بچه‌دان که با نوزاد بـه دنـیا مـی‌آید. چارپایان، مواشی. زاد و ولد مواشی و زیاد شدن آنها. زیادی مال و زیادی نیروی انسانی. ج سَوابِيّ.

(السَباء): چوبی که با سیل از شهری بـه شـهر دیگـر می‌رود.

(السَبْي): اسیر (وصف به مصدر است). گـویند: (قَـوْمٌ سَبْيٌ): گروهِ به اسارت در آمده. زنان؛ زیرا دل مردان را اسیر عشق خود می‌کنند یا بخاطر این که آنان را به اسیری می‌برند. ج سُبِيّ.

(السَبِيّ): مرد اسیر. زن اسیر. چوبی که سیل آن را از شهری به شهر دیگر مـی‌برد. پـوست افـتادهٔ مـار. ج سَبايا.

(السَبِيَّة): مرواریدی که از دریا صید کنند. زن و دختر اسیر شده. ج سَبايا.

*ستّ ـ (السات): ششم. گویند: (جاءَ فُـلانٌ سـاتّاً): فلانی ششمین نفر بود که آمد.

(السِتّ): شش عددِ مؤنَّث. بانو، خانم. ج سِتّات.

(السِتَّة): شش عدد مذکر.

(السِتُّوْنَ) مِنَ الْعَدَدِ: عـدد شست، ۶۰ (بـرای مـذکر و مؤنّث). گویند: (سِتُّوْنَ رَجُلاً، و سِتُّوْنَ امْرَأَةً): ۶۰ مرد و ۶۰ زن.

*ستر ـ (سَـتَرَهُ يَسْـتُرُهُ سَـتْراً): آن را پـنهان کـرد و پوشانید.

(ساتَرَهُ يُساتِرُهُ مُساتَرَةً) العِداوَةَ: دشمنی با او را به دل گرفت و آشکار نکرد.

(سَتَّرَهُ يُسَتِّرُهُ تَسْتِيراً): آن را پوشانید.

(إِسْتَتَرَ يَسْتَتِرُ إِسْتِتاراً): پوشیده شد، استتار شد.

(إِنْسَتَرَ يَنْسَتِرُ إِنْسِتاراً): پوشیده شد.

(تَسَتَّرَ يَتَسَتَّرُ تَسَتُّراً): پنهان شد، پـوشیده شـد (تَسَـتَّرَ عَلَيْهِ): آن را پنهان کرد.

(الاِسْتار): مِنَ الْعَدَدِ: چهار. وزن چهار مـثقال و نـیم (إِسْتارُ) الْقَوْمِ: چارمین نفر آن قوم. (معرب). [مـعربِ چارِ فارسی است. ب]. پوشش. پرده. ج أَساتِيْر.

(السِتار): پوشش. پرده. شرم و حیا. عـقل، خِـرَد. ج أَسْتار، و سُتُوْر، و سُتُر.

(السِتارَة): به معنای السِتار است. ج سَتائِر.

(السُتْرَة): پوشش. پرده. شرم و حیا. عقل، خِرَد.

(السَتِيْر): دوستدارِ پوشش و پـوشیده بـودن. عـفیف، شرمگین، با عفت، پاکدامن (السَتِيْرُ) مِنَ الشَّجَرِ: درختِ پر شاخه.

(المُسَتَّرَة): جارِيَةٌ مُسَتَّرَةٌ: دخترِ پرده‌نشین.

(المَسْتُوْر): عفیف، با عفت، پاکدامن. کسی که وضعش نامعلوم است.

*ستق ـ (السُـتُّوْق) مِـنَ الدَّراهِـمِ: درم تـقلبی و بی‌ارزش. [معرب سه تو و فارسی است. ب].

(المُسْتُقَة، و المَسْتَقَة): مضرابـی است بـرای نـواخـتن برخی سازهای زهدار. [مـعرب مشـتهٔ فـارسی است. ب].

*ستل ـ (سَتَلَ يَسْتُلُ سَتْلاً) الْقَوْمُ: آن قوم پی در پی و یک یک آمدند (سَتَلَ) الدَّمْعُ: اشک قطره قـطره فـرو ریخت (سَتَلَ) اللُّؤْلُؤُ: نخ مرواریدِ به رشته کشیده شده پاره شد و مرواریدها دانه دانه فرو افتاد.

(سَتَلَهُ يَسْتُلُهُ سَتْلاً): او را دنبال کرد، در پی او روان شد.

(ساتَلَ يُساتِلُ مُساتَلَةً): پی در پی انجام داد.

(تَساتَلَ يَتَساتَلُ تَساتُلاً): پی در پی و پشت سـر هـم آمد. گویند: (تَساتَلَ) الدَّمْعُ: اشک پی در پـی ریـخت (تَساتَلَ) اللُّؤْلُؤُ: نخ پاره شد و مرواریدها پشت سر هم فرو افتادند (تَساتَلَتْ) عَلَيْهِ الْقَوافِيُ: قافیه‌های شـعری برایش پی در پی مهیا شد.

(سُتالَة) الشَّيْءِ: بنجل آن چیز.

(السَتَل): پرنده‌ای است از تیرهٔ چـرغ کـه بـزرگترین پرندگان است و طول بالهای آن در وقت گشودنش به حدود سه متر مـی‌رسد، در مـناطق کـوهستانی لانـه می‌کند. ج سُتْلان، و سِتْلان.

(المَسْتَل): راهِ تنگ. ج مَساتِل.

* سته ـ (سَتَهَهُ يَسْتَهُهُ سَتَهاً): مثل سايه او را تعقيب و دنبال كرد و از او دور نشد.

(سَتِهَ يَسْتَهُ سَتَهاً): كونش گُنده شد، بزرگ سرين شد.

(الإسْت): كفل، سرين، كون. و به حلقهٔ سوراخ مخرج هم اطلاق مى‌شود. (مؤنّث است). اصل آن: السَتَه است. ج أَسْتاه. و به چند صورت تلفظ مى‌شود: السَه، و السَتّ (أَسْتاه): مردم رذل و فرو مايه يا مردمان طبقهٔ پايين (كانَ هَذا عَلَى إسْتِ الدَّهْرِ): اين در آغاز روزگار بوده است (لا زالَ فُلانٌ عَلَى إسْتِ الدَّهْرِ مَجْنُوْناً): فلانى هميشه به ديوانگى شهرت داشته است (إبْنُ اسْتِها): پسرِ كنيز. زنازاده.

(الأَسْتَه): داراىِ كفل و كُونِ بزرگ و ستبر. ج سُتْه.

(السَتْهاء): مُؤَنَّثِ الأَسْتَه؛ زن كُون گُنده.

* سجّ ـ (سَجَّ يَسُجُّ سَجًّا) بَطْنُهُ و سَجَّ فُلانٌ: شكم فلانى شل و آبكى و شبيه به اسهال شد (سَجَّ) الطّائِرُ: پرنده چلغوز انداخت (سَجَّ) بِسَلْحِهِ: مدفوع آبكى كرد (سَجَّ) سَطْحَهُ و سَجَّ الْحائِطَ: پشت بام يا ديوار خود را با گل آبكى اندود كرد.

(السَجاج): شيرِ خيلى پر آب كه بى‌نهايت آبكى شده است.

(السَجّ): گويند: (أَخَذَهُ فِيْ بَطْنِهِ سَجٌّ): شكمش نرم و شُل و آبكى شد.

(المِسَجَّة): مالهٔ بنايى. ج مَساجّ.

* سجح ـ (سَجَحَ يَسْجَحُ سَجْحاً) لَهُ بِشَيْءٍ مِنَ الْكَلامِ: بطور سربسته و كنايه سخنى را به او گفت.

(سَجِحَ يَسْجَحُ سَجَحاً، و سَجاحَةً) الْخَدُّوالْوَجْهُ: گونه يا صورت نرم و دراز و متناسب شد.

(أَسْجَحَ يُسْجِحُ إسْجاحاً): آسان گرفت و نرمش به خرج داد و مدارا كرد.

(أَسْجِحْ): فعلِ امر است از أَسْجَحَ؛ مدارا كن. گويند: «مَلَكْتَ فَأَسْجِحْ»: چون پيروز و مسلط شدى پس عفو پيشه كن و ببخشاى (و إِذا سَأَلْتَ فَأَسْجِحْ): چون درخواستى كردى پس زبان خوش‌دار و نيكو گوى.

(سَجَّحَ يُسَجِّحُ تَسْجِيْحاً) لَهُ بِشَيْءٍ مِنَ الْكَلامِ: سخنى را بطور كنايه به او گفت و تصريح نكرد.

(الأَسْجَح): گونه و صورت نرم و دراز و متناسب. ج سُجْح.

(سَجاحِ): نام زنى است كه ادعاى پيامبرى كرد و دوست مسيلمه (كذاب) بود.

(السِجاح): روبرو. گويند: (دارِى سِجاحَ دارِهِ): خانهٔ من روبروى خانهٔ اوست.

(السُجْح، و السُجُح) مِنَ الطَّرِيْقِ: قسمت برجسته و مشخص و آشكار وسط راه از عرض آن (بَنَوْا بُيُوْتَهُمْ عَلَى سُجُحٍ واحِدٍ): خانه‌هاى خود را به يک اندازه ساختند.

(السَجْحاء): مُؤَنَّثِ الأَسْجَح (وَجَنَةٌ سَجْحاءُ): گونهٔ نرم و دراز و متناسب.

(السَجْحَة): خوى و سرشت، خُلق و طبيعت.

(السَجِيْح): نرم و ملايم. گويند: (خُلُقٌ سَجِيْحٌ): خُلق و خوىِ نرم و ملايم (مِشْيَةٌ سَجِيْحٌ): راه رفتنِ نرم و ملايم.

(السَجِيْحَة): خلق و خوى، سرشت و طبيعت. گويند: (رَكِبَ سَجِيْحَةَ رَأْسِهِ): در پى انديشه و نظر خود رفت (بَنَوْا بُيُوْتَهُمْ عَلَى سَجِيْحَةٍ واحِدَةٍ): خانه‌هاى خود را به يک اندازه ساختند.

* سجد ـ (سَجَدَ يَسْجُدُ سُجُوْداً) خم شد و خوار و فروتن شد. پيشانى خود را بر روى زمين گذاشت (سَجَدَتْ) السَّفِيْنَةُ لِلرِّيْحِ: كَشتى به همراهِ باد رفت.

(سَجِدَتْ تَسْجَدُ سَجَداً) رِجْلُهُ: پايش ورم كرد.

(أَسْجَدَ يُسْجِدُ إسْجاداً): سر خود را به زير افكند و خم شد. گويند: (أَسْجَدَ) الرَّجُلُ: آن مرد سرِ خود را زير انداخت و خم شد. با پلكهاى فروهشته به چيزى نگريست و خيره شد و پيوسته نگاه كرد.

(الأَسْجَد): كسى كه پايش ورم دارد. ج سُجْد.

(الساجِد): گويند: (فُلانٌ ساجِدُ الْمَنْخَرِ): فلانى خوار و

ذلیل است.

(السـاجِدَة): مُـؤَنَّثِ السـاجِد (عَـيْنٌ سـاجِدَةٌ): چشـم فروهشته و خمار (نَـخْلَةٌ سـاجِدَةٌ): خـرمابنِ کـج. ج سَواجِد.

(السَجّاد): بسیار سجده کننده.

(السَجّادَة): فرش، گلیم. سجاده، جا نمازی. اثر سجود در پیشانی.

(السَجْداء): مُؤَنَّثِ الأَسْجَد. زنی که پایش ورم دارد.

(المَسْجَد): آن قسمت از پیشانی که آثار سجود بر آن باشد یا جای سجده در پیشانی. ج مَساجِد (المَساجِدُ) مِنْ بَدَنِ الإِنْسانِ: قسمتهایی از بدن انسان که در وقت سجود بر زمین گذارند مثل: پیشانی، بینی، کف دستها، زانوها و انگشت ابهام پا.

(المَسْجِد): نمازخانه، مسجد (المَسْجِدُ) الْـحَرامُ: خـانهٔ کعبه (المَسْجِدُ) الأَقْصَى: مسجدِ اقصی در بیت المقدس. خدا می‌فرماید: ﴿سُبْحانَ الَّذِی أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَـيْلاً مِـنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الأَقْصَى﴾: مـنزه است آن (خدایی) که سیر داد بنده‌اش را شبانه از خانهٔ کعبه تا مسجد أقصی. ج مَساجِد.

(المِسْجَدَة): فرش، گلیم. سجاده، جانمازی. اثر سجود در پیشانی.

*سجر ـ (سَجَرَ يَسْجُرُ سَجْرًا، وَ سُجُورًا): پـر شـد (سَجَرَ) الإِناءَ و نَحْوَهُ: ظـرف و امـثالِ آن را پـر کـرد (سَجَرَ) الشَّعْرَ: مو را فروهشته و آویزان و بلند کرد. مو را صاف و آرایش کرد. مو را شانه زد و صـاف کـرد (سَجَرَ) الْـماءَ فِـيْ حَـلْقِهِ: آب را در گـلویش ریـخت (سَجَرَ) التَّنُّوْرَ: تنور را پر از سوخت کـرد و آتش زد (سَجَرَ) الرَّجُلُ الْكَلْبَ: آن مرد قـلاده بـه گـردن سگ بست.

(سَجِرَتْ تَسْجَرُ سَجَرًا، و سُجْرَةً) عَيْنُهُ: سفیدی چشمش اندکی قرمز شد.

(ساجَرَهُ يُساجِرُهُ مُساجَرَةً): با او دوست و یکرنگی شد.

(سَجَّرَ يُسَجِّرُ تَسْجِيْراً) الإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثال آن را پر کرد (سَجَّرَ) الْماءَ: آب را از زیرزمین بیرون آورد و روان ساخت (سَجَّرَ) الشَّعْرَ: مو را صـاف و آرایش کرد. مو را شانه زد و صاف کرد (سَجَّرَ) الْكَلْبَ: قلاده به گردنِ سگ بست.

(إِنْسَجَرَ يَنْسَجِرُ إِنْسِجاراً): پُـر شـد (إِنْسَـجَرَ) الشَّـعْرُ و غَيْرُهُ: مو و غیره فروهشته و آویزان شد (إِنْسَجَرَ) فِـي السَّيْرِ: پیوسته و بدون توقف راه رفت.

(الأَسْجَر): کدر، ناصاف. گویند: (غَدِيْرٌ أَسْجَرُ): برکه‌ای که آبش به سرخی می‌زند. کسی که سفیدی چشمش به سـرخـی مـی‌زند. ج سُـجْر. و در وصـف او (پـیامبر خدا) صلى الله عليه وآله وسلم است که: «أَنَّهُ كانَ أَسْجَرَ الْـعَيْنِ»: هـمانا سفیدی چشمان آن بزرگوار به سرخی می‌زد.

(الساجِر): سیلاب، سیل.

(الساجُوْر): قلادهٔ گردن سگ.

(السَجْر): مـصدر است و بـه صـدای رعـد هـم گـفته می‌شود. (بِئْرٌ سَجْرٌ): چاه پر از آب. (وصف به مصدر است).

(السَجْراء): چشمی که سفیدی‌اش به سرخی می‌زند. ج سُجْر.

(السَجُوْر): هیزم و امثال آن برای سوخت.

(السَجِيْر): دوستِ یکرنگی. ج سُجَراء.

(المِسْجَر): آتش کاو، میله‌ای برای بـر هـم زدن آتش تنور. ج مَساجِر.

(المِسْجَرَة): آتش کاوِ تنور. ج مَساجِر.

(المَسْجُوْر): شعله‌ور، برافروخته. پُر و مملو.

*سجس ـ (سَجِسَ يَسْجَسُ سَجَساً): کدر و تیره رنگ شد و تغییر کرد. گویند: (سَجِسَ) الْماءُ: آب کدر شد و رنگش تغییر کرد.

(سَجَّسَ يُسَجِّسُ تَسْجِيساً) الإِبِطُ: زیر بـغل بـوی گـند گرفت (سَجَّسَ) الْماءُ: آب بوی بـد گـرفت (سَـجَّسَ) الْماءَ: آب را تیره و رنگش را عوض کرد.

(الساجِسِيّ): كَبْشٌ ساجِسِيٌّ: قوچی که پشمش سفید و پر پشت و زیاد است.

(السَجَس): کدر و تیره شده و تغییر کرده.
(السَجِس): کدر و تیره شده و تغییر کرده.
(السَجِسَة): مُؤَنَّثِ السَجِس؛ کدر و تیره شده و تغییر کرده.
(السَجِيْس): تغییر کرده و کدر و تیره شده (لا أَفْعَلُهُ سَجِيْسَ اللَّيالِي، أَوْ سَجِيْسَ اللَّيالِي و الْأَيّامِ، أَوْ سَجِيْسَ الدَّهْرِ): آن را هرگز انجام نخواهم داد.
(السَجِيْسَة): کدر و تیره شده و تغییر کرده؛ برای مؤنّث به کار می‌رود.
*سجسج ـ (السَجْسَج): يَوْمٌ سَجْسَجٌ: روزی که نه گرم است و نه سرد (هَواءٌ سَجْسَجٌ): هوای معتدل و خوب (ظِلٌّ سَجْسَجٌ): سایهٔ مطلوب و معتدل و نه سرد و نه گرم (أَرْضٌ سَجْسَجٌ): زمین نه درشت و نه هموار. زمین گشاد و پهناور. ج سَجاسِج.
*سجع ـ (سَجَعَتْ تَسْجَعُ سَجْعاً) الْحَمامَةُ و النّاقَةُ: کبوتر و شتر ماده صدای خود را بطور هماهنگ و یکنواخت کشید (سَجَعَ) فُلانٌ، و سَجَعَ الْكَلامَ و سَجَعَ بِالْكَلامِ: سخن سجع گفت، قافیه‌پردازی کرد (سَجَعَ) لَهُ: به آهنگ او رفت، به قصد دیدن او رفت (سَجَعَ) فُلانٌ فِيْ سَيْرِهِ: فلانی پیوسته و مداوم راه رفت و از راه به یک سو نشد.
(سَجَّعَ يُسَجِّعُ تَسْجِيْعاً) الْكَلامَ و سَجَّعَ فِيْهِ: سخن سجع گفت، قافیه پردازی کرد.
(الأُسْجُوْعَة): یک قطعه سخن مسجع و با قافیه. ج أَساجِيْع.
(الساجِع): صورت متناسب و زیبا و خوش ترکیب.
(الساجِع، و الساجِعَة): گویند: (ناقَةٌ ساجِعٌ و ساجِعَةٌ): ماده شتری که صدای خود را بطور یکنواخت بکشد. ج سَواجِع، و سُجَّع.
(السَجّاع): مردی که سخنان مسجع و قافیه‌دار گوید.
(السَجّاعَة): زن و مردی که سخنان مسجع و قافیه‌دار بگوید.
(السَجْع): سخن مسجع و قافیه‌دار و غیر شعر. ج أَسْجاع، و سُجُوْع.
(السَجْعَة): یک قطعه سخن مسجع و قافیه‌دار.
(المَسْجَع): مقصد، راه، مسیر. ج مَساجِع
*سجف ـ (سَجَفَ يَسْجُفُ سَجْفاً) الْبَيْتَ: برای منزل پرده‌ای آویخت که دو تکه و میانش باز بود.
(سَجِفَتْ تَسْجَفُ سَجَفاً) الْمَرْأَةُ: آن زن کمر باریک شد.
(أَسْجَفَ يُسْجِفُ إِسْجافاً) اللَّيْلُ: شب تیره شد (أَسْجَفَ) الْبَيْتَ: برای خانه پردهٔ دو تکه آویخت (أَسْجَفَ) السِّتْرَ: پرده را آویخت.
(سَجَّفَ يُسَجِّفُ تَسْجِيْفاً) الْبَيْتَ: برای منزل پردهٔ دو تکه آویزان کرد.
(السِجاف): پرده. حاشیهٔ لباس؛ سجاف. (جدید). ج سُجُف.
(السِجافَة): پرده.
(السَجْف، و السِجْف): پردهٔ دو تکه یا یکی از دو پردهٔ دو تکه. ج أَسْجاف، و سُجُوْف.
(السُجْفَة): ساعتی از شب. ج سُجَف.
*سجق ـ (السُجُق): رودهٔ حیوان که آن را از گوشت ریزه و پیه پر می‌کنند.
*سجل ـ (سَجَلَ يَسْجُلُ سَجْلاً) بِهِ: او را از بالا به زیر افکند (سَجَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پیوسته و در پی هم روان کرد یا فرستاد. گویند: (سَجَلَ) الْماءَ: آب را پشت سر هم ریخت (سَجَلَ) السُّوْرَةَ و الْقَصِيْدَةَ: سورهٔ قرآن یا قصیده را پشت سر هم خواند.
(أَسْجَلَ يُسْجِلُ إِسْجالاً) فُلانٌ: خیر و نعمتِ فلانی زیاد شد (أَسْجَلَ) الْحَوْضَ و نَحْوَهُ: حوض و امثال آن را پر کرد (أَسْجَلَ) فُلاناً: یک یا دو سهم به فلانی داد یا عطای بسیار به او بخشید (أَسْجَلَ) لَهُ: برایش نامه‌ای نوشت (أَسْجَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را رها کرد و آزاد گذاشت. گویند: (أَسْجَلَ) الْبَهْمَةَ مَعَ أُمِّها: بچهٔ چهار پا را به همراه مادرش فرستاد (أَسْجَلَ) الْكَلامَ: سخن را بطورِ مطلق بیان کرد و آن را مقید ننمود. آن چیز را مباح و جایز و روا گردانید. گویند: (أَسْجَلَ) لَهُ الْأَمْرَ:

آن کار را برای او روا گردانید (أَسْجَلَ) النّاسَ: مردم را ترک کرد و از آنان جدا شد.
(ساجَلَهُ يُساجِلُهُ مُساجَلَةً): با او مسابقه داد و مفاخرت و مباهات کرد.
(سَجَّلَ يُسَجِّلُ تَسْجِيْلاً): یادداشت کرد (سَجَّلَ الْقاضِيُ): قاضی داوری کرد و حکم داد و حکم خود را در دفتر یادداشت کرد (سَجَّلَ) الْعَقْدَ و نَحْوَهُ: قرارداد و امثال آن را در دفتر رسمی ثبت کرد (سَجَّلَ) الْخِطابَ و نَحْوَهُ فِي الْبَرِيْدِ: نامه و امثال آن را با پست سفارشی فرستاد (سَجَّلَ) عَلَيْهِ بِكَذا: او را به فلان چیز مشهور کرد.
(إِنْسَجَلَ يَنْسَجِلُ إِنْسِجالاً): گویند: (إِنْسَجَلَ) الْماءُ و الدَّمْعُ: آب و اشک ریخته شد.
(تَساجَلُوْا يَتَساجَلُوْنَ تَساجُلاً): با یکدیگر مسابقه دادند و مباهات و مفاخرت کردند.
(الساجُوْل): غلاف و پوشش دور بطری و شیشه. ج سَواجِيْل.
(السِجِّيْل): گِلِ سنگ شده. خدا می‌فرماید: ﴿تَرْمِيْهِمْ بِحِجارَةٍ مِنْ سِجِّيْلٍ﴾: پرتاب می‌کردند به سویِ آنان سنگهایی از گِلِ سنگ شده. [معربِ سنگِ گِلِ فارسی است. ب]. دفتری که عذاب کفار را در آن می‌نویسند. دره‌ای است در دوزخ.
(السَجْل): دلوِ بسیار بزرگِ پر از آب یا دارایِ آبِ زیاد یا کم. (مذکّر است). پستان خیلی بزرگ چارپا. نصیب و بهره از هر چیز. ج سُجُول، و سِجال (اَلْحَرْبُ بَيْنَهُمْ سِجالٌ): شکست و پیروزی در جنگ میان آنان دستگردان می‌شود، گاهی این و گاهی آن پیروز می‌شود.
(السِجِلّ): دفتر یادداشت. ج سِجِلّات. (جمعِ مکسر ندارد). نویسنده، کاتب. خدا می‌فرماید: ﴿كَطَيِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُبِ﴾: مثلِ درهم نوردیدن نویسنده نامه‌ها را.
(السَجِيْلَة) مِنَ الدِّلاءِ: دلو بسیار بزرگ.
(المُسَجَّل): گویند: (عَقْدٌ مُسَجَّلٌ) قراردادِ رسمیِ ثبت شده (خِطابٌ مُسَجَّلٌ): نامهٔ سفارشی. (جدید).
(المُسْجَل): گویند: (فَعَلْنا ذٰلِکَ و الدَّهْرُ مُسْجَلٌ): انجام دادیم آن را در حالی که روزگار امن و امان بود و کسی از کسی نمی‌ترسید (هٰذا أَمْرٌ مُسْجَلٌ): این کاری است جایز و روا برای همهٔ مردم.
*سجم ـ (سَجَمَ يَسْجُمُ سُجُوْماً، و سِجاماً، و تَسْجاماً) الدَّمْعُ و الْمَطَرُ: اشک و باران اندک اندک ریخت (سَجَمَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار درنگ کرد و بدش آمد.
(سَجَمَتْ تَسْجُمُ سَجْماً، و سُجُوْماً) الْعَيْنُ الدَّمْعَ: چشم اشک را جاری کرد (سَجَمَتْ) السَّحابَةُ الْماءَ: ابر آب را فرو ریخت.
(أَسْجَمَتْ تُسْجِمُ إِسْجاماً) السَّحابَةُ: بارشِ ابر ادامه یافت (أَسْجَمَتْ) الْعَيْنُ الدَّمْعَ: چشم اشک را جاری کرد (أَسْجَمَتْ) السَّحابَةُ الْماءَ: ابر آب را فرو ریخت.
(إِنْسَجَمَ يَنْسَجِمُ إِنْسِجاماً): ریخته شد.
(السَجَم): آب اشک، سرشک.
(السَجُوْم): صفت است از سَجَمَ. گویند: (عَيْنٌ سَجُوْمٌ): چشم اشک ریز (السَجُوْمُ) مِنَ النُّوْقِ و نَحْوِها: ماده شتر و امثال آن که خیلی پر شیر باشد.
(المِسْجام): چشم اشک ریز. حیوان پر شیر. ج مَساجِيْم.
*سجن ـ (سَجَنَهُ يَسْجُنُهُ سَجْناً): زندانی‌اش کرد (سَجَنَ) الْهَمَّ: اندوه را پنهان کرد و اظهار ننمود (سَجَنَ) لِسانَهُ: زبان خود را کنترل کرد و بازداشت و در حدیث است که: «لَيْسَ شَيْءٌ أَحَقَّ بِطُوْلِ سَجْنٍ مِنْ لِسانٍ»: هیچ چیزی سزاوارتر از زبان نیست که آن را برای مدت طولانی دربند کنند و بازدارند.
(سَجَّنَهُ يُسَجِّنُهُ تَسْجِيْناً): او را زندانی کرد (سَجَّنَ) النَّخْلَ: دور نخل را چاله چاله کرد که آب در آن جمع شود.
(الساجُوْن): آهن نرم.
(السَجّان): زندانبان.
(السِجِّيْن): زندان. دره‌ای است در جهنم. کتاب اعمال تبهکاران جن و انس. سخت و سفت و محکم (ضَرْبٌ

سِجِّيْنٌ): کتکِ سخت که کتک خورده را در جا میخکوب کند و از حرکت باز دارد. دائمی، پیوسته (السِجِّيْنُ) مِنَ النَّخْلِ: نخلی که پای آن را چال کرده‌اند که آب در آن جمع شود. آشکارا، علانیه. گویند: (فَعَلَ ذلِکَ سِجِّيْناً): آن را آشکارا انجام داد.

(السِجْن): زندان. ج سُجُوْن. خدا می‌فرماید: ﴿رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ﴾: بار پروردگارا زندان بهتر است در نزد من و آن را ﴿السَجْن﴾ نیز خوانده‌اند که مصدرِ سَجَنَ باشد؛ زندان کردن.

(السَجِيْن): زندانی. ج سُجَناء، و سَجْنَى.

(السَجِيْنَة): زن زندانی شده. ج سَجْنَى، و سَجائِن.

(المَسْجُوْن): مردِ زندانی.

(المَسْجُوْنَة): زنِ زندانی شده.

*سجنجل ـ (السَجَنْجَل): آیینه. زر، طلا. شمشهای نقره. یا قطعه‌ها و پاره‌های ریخته شدهٔ از نقره. زعفران. (رومی و معرب است).

*سجو ـ (سَجا يَسْجُوْ سَجْواً، و سُجُوًّا) الشَّيْءَ: آن چیز ساکن و آرام شد (سَجا) اللَّيْلُ: شب آرام و ساکن شد (سَجا الْبَحْرُ و سَجَتْ الرِّيْحُ): دریا و باد آرام شد و از حرکت ایستاد (سَجَتْ) الْحَلُوْبَةُ لِلْحالِبِ: حیوان شیری آرام ایستاد که دوشنده آن را بدوشد. آن چیز ادامه یافت. گویند: (سَجا) طَبْعُهُ عَلَى كَذا: فلان اخلاقِ او ادامه یافت.

(سَجا يَسْجُوْ سَجْواً) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید، روی آن را انداخت.

(أَسْجَى يُسْجِي إِسْجاءً) الْبَحْرُ و غَيْرُهُ: دریا و غیره آرام گرفت (أَسْجَتْ) الْبِئْرُ: چاه پر آب شد (أَسْجَتْ) الْحَلُوْبَةُ: شیر حیوانِ شیری زیاد شد (أَسْجَى) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید.

(ساجاهُ يُساجِيْهِ مُساجاةً): دست بر آن زد. گویند: (أَتانا بِطَعامٍ فَما ساجَيْناهُ): غذایی برای ما آورد ولی ما دست به آن نزدیم.

(سَجَّى يُسَجِّي تَسْجِيَةً) الْمَيِّتَ: روی مرده را انداخت و آن را پوشانید.

(تَسَجَّى يَتَسَجَّى تَسَجِّياً): پوشیده شد، رویش انداخته شد.

(الساجِي): گویند: (طَرْفٌ ساجٍ): پلک فروهشته یا چشم فروهشته پلک.

(الساجِيَة): عَيْنٌ ساجِيَةٌ: چشم فروهشته یا فروهشته پلک (إِمْرَأَةٌ ساجِيَةُ الطَّرْفِ): زن فروهشته چشم یا زن فروهشته پلک چشم (لَيْلَةٌ ساجِيَةٌ): شبِ روشن و بدون باد و بدون سرما و بدون ابر.

(السَجْواء): إِمْرَأَةٌ سَجْواءُ: زن فروهشته پلک یا زن فروهشته چشم (ناقَةٌ سَجْواءُ): ماده شتر آرام در وقت دوشیده شدن (رِيْحٌ سَجْواءُ): باد آرام (بِئْرٌ سَجْواءُ): چاه پر آب.

(السَجِيَّة): سرشت و خوی و خلق و طبیعت. ج سَجایا.

*سحب ـ (سَحَبَ يَسْحَبُ سَحْباً) الشَّيْءَ: آن چیز را بر روی زمین کشید. گویند: (سَحَبَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ: باد خاک را تکان داد و بر روی زمین کشید (سَحَبَ) ذَيْلَهُ: دامن خود را بر روی زمین کشید (سَحَبَتْ) الرِّيْحُ أَذْيالَها: باد دامن بر روی زمین کشید (جاءَ فُلانٌ يَسْحَبُ ذَيْلَهُ): فلانی آمد در حالی که دامن کشان و با ناز و تبختر راه می‌رفت.

(إِسْحَبْ): فعل امر است از سَحَبَ. گویند: (إِسْحَبْ) ذَيْلَکَ عَلَى ما كانَ مِنِّي: از گناه من چشم پوشی کن.

(أَسْحَبَهُ يُسْحِبُهُ إِسْحاباً) الشَّيْءَ: او را وادار کرد که آن چیز را بر روی زمین بکشد.

(إِنْسَحَبَ يَنْسَحِبُ إِنْسِحاباً): بر روی زمین کشیده شد (إِنْسَحَبَ) فُلانٌ مِنَ الْمَجْلِسِ: فلانی بدلیل خاصی از آن مجلس بیرون رفت. (جدید). (إِنْسَحَبَ) الْجَيْشُ مِنَ الْمَيْدانِ: لشکر از میدان جنگ عقب نشینی کرد.

(تَسَحَّبَ يَتَسَحَّبُ تَسَحُّباً) فِيْ حَقِّ فُلانٍ: حق فلانی را غصب و از آنِ خود کرد (تَسَحَّبَ) فُلانٌ: فلانی ناز کرد. گویند: (هُوَ يَتَسَحَّبُ عَلَينا): او برای ما ناز می‌کند.

(السَحاب): ابر. ج سُحُب.

(السَحابَة): یک پارهٔ ابر. ج سَحائِب. (ظَلَّ یَفْعَلُ کَذا سَحابَةَ یَوْمِهِ): تمام روز خود را سرگرم فلان کار بود.

(السُحابَة): ته ماندهٔ آب برکه.

(سَحْبان): مردی است مشهور به بلاغت و فصاحت، از قبیلهٔ وائل.

(السَحْبان): بنیان کن که بر هر چیزی عبور می‌کند آن را با خود می‌برد.

(السُحْبَة): ته ماندهٔ آب برکه. روپوش چیزی، پوشش چیزی.

(المَسْحَب): جای بر روی زمین کشیدن چیزی. ج مَساحِب.

*سحت ـ (سَحَتَ یَسْحَتُ سَحْتاً) الشَّیْءَ: آن چیز را ریشه کن کرد، آن را از ریشه در آورد. گویند: (سَحَتَ) رَأْسَهُ: سرش را از ته تراشید (سَحَتَ) الْبَرَکَةَ: برکت را از بین برد (سَحَتَ) الشَّحْمَ عَنِ اللَّحْمِ: پیه را از گوشت جدا کرد (سَحَتَ) وَجْهَ الْأَرْضِ: روی زمین را پاک کرد یا روی زمین را تراشید و پاک کرد (سَحَتَ) فِیْ تِجارَتِهِ: در کسب خود مال نامشروع و حرام به دست آورد.

(أَسْحَتَ یُسْحِتُ إِسْحاتاً): در معامله و کسب نامشروع قرار گرفت (أَسْحَتَتْ) التِّجارَةُ: تجارت نامشروع و حرام شد (أَسْحَتَ) فِیْ تِجارَتِهِ: در تجارت خود مال نامشروع و حرام به دست آورد (أَسْحَتَ) الشَّیْءَ: آن چیز را از ریشه در آورد. خدا می‌فرماید: ﴿لا تَفْتَرُوْا عَلَی اللّٰهِ کَذِباً فَیُسْحِتَکُمْ بِعَذابٍ﴾ جعل مکنید و مبندید بر خدا دروغی را که ریشهٔ شما را با عذابی می‌کند (أَسْحَتَ) رَأْسَهُ: سرش را از ته تراشید (أَسْحَتَ) مالَهُ: مالش را از ته در آورد و از بین برد.

(سَحَّتَ یُسَحِّتُ تَسْحِیْتاً): مالِ نامشروع و حرام به دست آورد (سَحَّتَ) الشَّیْءَ: آن چیز را ریشه‌کن کرد.

(الأَسْحَت): عامٌ أَسْحَتُ: سال بدون گیاه و بی‌چراگاه. ج سُحْت.

(السَحْتاء): مُؤَنَّثِ الأَسْحَت. گویند: (سَنَةٌ سَحْتاءُ، و أَرْضٌ سَحْتاءُ): سال و زمینِ بی‌گیاه و بی‌چراگاه. ج سُحْت.

(السُحْت): کسب حرام و ننگ‌آور، مثل: رشوه و امثال آن. خدا می‌فرماید: ﴿سَمّاعُوْنَ لِلْکَذِبِ أَکّالُوْنَ لِلسُّحْتِ﴾: بسیار شنوندگان دروغ، بسیار خورندگان حرامند. و آن را ﴿السُحُت﴾ نیز خوانده‌اند. و در حدیث ابن‌رواحه است که چون یهودیان خیبر خواستند که به او رشوه دهند گفت: «أَتُطْعِمُوْنِی السُّحْتَ»: آیا به من رشوه می‌دهید. چیز اندک و ناچیز. ج أَسْحات.

(السُحُت) مِنَ النّاسِ: آدم شکم گنده که سیر نشود.

(السَحْت): جامهٔ کهنه. تند و محکم خوردن و نوشیدن. عذاب، بلا، شکنجه (بَرْدٌ سَحْتٌ): سرمایِ واقعی (مالٌ و دَمٌ سَحْتٌ): مال و خون مباح و هدر که هر کس آن را از بین ببرد مسؤولیتی ندارد.

(السُحْتُوْت): قاووتِ کم چربی. بیابانی که خاک نرم دارد. جامهٔ کهنه. ج سَحاتِیْت.

(السِحْتِیْت): قاووت کم چربی. ج سَحاتِیْت.

(السَحِیْت): پرخور و شکم‌گنده که سیر نشود.

(السَحِیْتَة) مِنَ السَّحابِ: ابری که باران تند دارد و آبش همه چیز را از سر راه خود برمی‌دارد.

(المَسْحُوْت): پرخور و شکم‌گنده و سیری ناپذیر (هُوَ مَسْحُوْتُ الْمَعِدَةِ): او بشدت حریص و پرخور است.

*سحج ـ (سَحَجَهُ یَسْحَجُهُ سَحْجاً): آن را خراشید و تراشید. گویند: (سَحَجَ) الْعُوْدَ بِالْمِبْرَدِ: پوست چوب را با سوهان تراشید و سایید (سَحَجَتْ) الرِّیْحُ الْأَرْضَ: باد روی زمین را جارو کرد و تراشید و با خود برد (سَحَجَ) شَعْرَهُ بِالْمُشْطِ: موی سر خود را آهسته و بر روی پوست سر شانه کرد و شانه را بر روی پوست کشید (سَحَجَ) فِیْ سَیْرِهِ: راه رفت اما نه خیلی تند. گویند: (مَرَّ یَسْحَجُ): بطور نه چندان تند گذر کرد و رد شد.

(سَحَّجَهُ يُسَحِّجُهُ تَسْحِيْجاً): پوستش را تراشید یا پوست آن (میوه و غیره) را کند. گازش گرفت که اثرش بر آن ماند.
(إِنْسَحَجَ يَنْسَحِجُ إِنْسِحاجاً): پوست و قشرش تراشیده یا کنده شد.
(تَسَحَّجَ يَتَسَحَّجُ تَسَحُّجاً): پوستش گرفته و کنده شد.
(السَحُوْج): زنی که خیلی قسم می‌خورد.
(السَحِيْج): چیزی که پوستش را خراش داده و تراشیده یا کنده‌اند.
(المِسْحاج): زنی که سوگند بسیار می‌خورد. بسیار گاز گیرنده. ج مَساحِيْج.
(المِسْحَج): بسیار گاز گیرنده. رندهٔ نجاری. ج مَساحِج.
(المَسْحُوْج): چیزی که پوستش را تراشیده یا کنده‌اند.
* سح ـ (سَحَّ يَسِحُّ سَحًّا، و سُحُوْحاً) الْإِنْسانُ و الْحَيَوانُ: انسان یا حیوان بحد نهایت چاقی رسید (سَحَّ) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن در سرازیری جاری و روان شد.
(سَحَّ يَسُحُّ سَحًّا) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را پی در پی و زیاد ریخت (إِسْتَنْشَدْتُهُ قَصِيْدَةً فَسَحَّها عَلَيَّ سَحًّا): از او خواستم قصیده‌ای بسراید و او پی در پی و مثل باران برای من سرود و بر من ریخت (سَحَّ) فُلاناً: به فلانی زد. به او تازیانه زد. گویند: (سَحَّهُ مِائَةَ سَوْطٍ): صد تازیانه به او زد.
(سَحَّحَ يُسَحِّحُ تَسْحِيْحاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن در سرازیری جاری و روان شد.
(إِنْسَحَّ يَنْسَحُّ إِنْسِحاحاً): ریخته شد.
(تَسَحَّحَ يَتَسَحَّحُ تَسَحُّحاً): در سرازیری جاری و روان شد.
(السَاحّ): مرد یا حیوان به حد اعلای چاقی رسیده.
(السَاحَّة): زن یا حیوان مادهٔ به حد اعلای چاقی رسیده.
(السَحّاء): مؤنَّثِ ریزندهٔ پی در پی (أَفْعَل (یعنی الأَسَحّ) ندارد). گویند: (يَمِيْنُهُ سَحّاءُ): دست راست او مثل باران بخشش می‌کند (غارَةٌ سَحّاءُ): شبیخون فراگیر و گسترده و پراکنده. ج سُحّ.
(السَحّاحَة): (فِيْ عِلْمِ الْكِيْمِياءِ): لولهٔ شیشه‌ای درجه‌دار که در آزمایشگاههای شیمیائی کاربرد دارد.
* سحر ـ (سَحَرَ يَسْحَرُ سُحُوْراً) فُلانٌ: فلانی سحَری خورد. سحَر شد بر او، داخل در سحَر شد.
(سَحَرَ يَسْحَرُ سَحْراً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز دور شد (سَحَرَ) فُلاناً بِالشَّيْءِ: فلانی را با آن چیز فریب داد (سَحَرَهُ) بِالطَّعامِ: آن غذا را به او خورانید (سَحَرَهُ) بِالشَّرابِ: او را با نوشیدنی سرگرم کرد (سَحَرَ) الشَّيْءَ عَنْ وَجْهِهِ: آن چیز را از حالت خودش عوض کرد. گویند: (سَحَرَهُ) عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن چیز باز گردانید (سَحَرَهُ) بِكَذا: او را با فلان چیز فریفت و عقلش را ربود، او را سِحر کرد. گویند: (سَحَرَتْهُ) بِعَيْنِها: آن زن با چشمهای (جادوگر) خود آن مرد را فریفت و جادو کرد (سَحَرَهُ) بِكَلامِهِ: با سخنان سحرآمیز خود او را فریفت (سَحَرَ) فُلاناً: به ریه یا به قلب فلانی زد (سَحَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را فاسد و خراب کرد. گویند: (سَحَرَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: بارانِ زیاد زمین را فاسد و خراب یا گِل و لای کرد.
(سَحِرَ يَسْحَرُ سَحْراً): سحرخیز شد، صبح خیلی زود به دنبال کار رفت. ریه‌اش در اثر کشیدن چیزی (سنگین) بریده شد.
(أَسْحَرَ يُسْحِرُ إِسْحاراً) الْقَوْمُ: آن قوم داخل در سحر شدند. هنگام سحر حرکت کردند و رفتند.
(سَحَّرَ يُسَحِّرُ تَسْحِيْراً) فُلاناً: فلانی را پی در پی جادو کرد تا عقلش مختل شد. غذای نوشیدنی سحَری به او داد.
(إِسْتَحَرَ يَسْتَحِرُ إِسْتِحاراً) الْقَوْمُ: آن قوم داخل در سحر شدند. هنگام سحر حرکت کردند و رفتند (إِسْتَحَرَ) الطّائِرُ: پرنده در سحر خواند و چهچه زد.
(تَسَحَّرَ يَتَسَحَّرُ تَسَحُّراً) و تَسَحَّرَ السَّحُوْرَ: سحری خورد.
(السُحارَة): دل و جگر و ریه که به گلو آویزان است.

(السِحْر): سحر و جادو، افسون. هر کار لطیف و ظریف و دقیق. ج أَسْحار، و سُحُور.

(السُحْر، و السَحْر): دل و جگر و ریه که به گلو آویزان است (إِنْتَفَخَ سُحْرُهُ): پا را از گلیم خودش درازتر کرد، از حد خودش فراتر رفت. بشدت ترسید و بزدل شد (إِنْقَطَعَ مِنْهُ سُحْرِی): از او دل کندم، از او مأیوس شدم. ج أَسْحار، و سُحُوْر.

(السَحَر): دل و جگر و ریه. سحَر، سپیده دم (السَحَرُ) مِنَ الشَّیْءِ: نوکِ هر چیز. سفیدیِ بر رویِ سیاهی. ج أَسْحار (لَـقِیْتُهُ فِـیْ أَعْـلَی السَّـحَرَیْنِ): او را در سـحر نخستین دیدم، دو سحر وجود دارد یکی سحر صبح و یکی پیش از آن همان‌طور که می‌گویند: فجر کاذب و فجر صادق.

(السَحِر): سحرخیز. کسی که ریـه‌اش در اثـر کشـیدن چیزی سنگین بریده شده است.

(السُحْرَة): سحَر، سپیده دم. سفیدی بر روی سیاهی.

(السَحَرِیّ): سحَر، سپیده دم.

(السَحَرِیَّة): سحر، سپیده دم.

(السَحُوْر): غذا و نوشیدنی سحری.

(السَحِیْر): سحرخیز. کسی که ریه‌اش در اثـر کشـیدن چیزی سنگین بریده شده است.

(السَوْحَر): درختِ بید.

(المَساحِر): گویند: (إِنْتَفَخَتْ مَساحِرُهُ): پا را از گلیمش درازتر کرد، از حد خود گذشت (جمعِ بر خلافِ قاعدهٔ السُحْر است).

(المَسْحُوْرَة) مِنَ الْأَرْضِ: زمینی کـه چـیزی نـرویاند (المَسْحُوْرَةُ) مِنَ الْحَلائِبِ: حیوانِ شیریِ کم شیر.

* سحسح ـ (تَسَحْسَحَ یَتَسَحْسَحُ تَسَـحْسُحاً) الْـماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن روان شد.

(السَحْساح) مِنَ الْمَطَرِ: بارانِ تند.

(السَحْساحَة) مِنَ الْمَطَرِ: باران تند (عَـیْنٌ سَـحْساحَةٌ): چشمِ خیلی اشک ریز.

(السَحْسَحَة): حیاط خانه یا فضای باز کنار خانه.

* سحط ـ (سَحَطَهُ یَسْحَطُهُ سَحْطاً): سرش را بسرعت برید (سَحَطَ) الطَّعامُ فُلاناً: غذا در گلوی فلانی گیر کرد (سَحَطَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را با آب در آمیخت.

(إِنْسَحَطَ یَنْسَحِطُ إِنْسِحاطاً) الشَّیْءُ مِنْ یَدِهِ: آن چیز از دستش لغزید و فرو افتاد (إِنْسَحَطَ) فُلانٌ عَنِ النَّـخْلَةِ: بدون این که دست فلانی به جایی بند بـاشد از نـخل پرید یا به زیر آمد.

(المَسْحَط): گلو. ج مَساحِط.

* سحف ـ (سَحَفَ یَسْحَفُ سَحْفاً) الشَّیْءَ: آن چـیز را تراشید و کند. گویند: (سَحَفَ) الشَّحْمَ عَنْ ظَهْرِ الشّـاةِ: پیه زیاد کمر گوسفند را تراشید و کند (سَحَفَ) الشَّـعْرَ عَنِ الْجِلْدِ: مو را از روی پوست زدود (سَـحَفَ) اللّٰـهُ فُلاناً: خدا فلانی را دچار بیماری سل کرد.

(أَسْحَفَتْ تُسْحِفُ إِسْحافاً) الرِّیْحُ السَّحابَ: باد ابر را برد (أَسْحَفَ) فُـلانٌ: فـلانی پـیه روی کـمر حـیوانـات را فروخت.

(السُحاف): بیماری سل.

(السَحْفَة): پیه روی کمر که به پوست چسبیده و میان دو کتف تا روی کفلها قرار دارد. ج سَحُف، و سِحاف.

(السُحَفَة): رَجُلٌ سُحَفَةٌ: مردی که سر خود را تراشیده است.

(السَحُوْف): حیوان فربه که روی کمرش خیلی پیه دارد که آن را می‌تراشند. ج سُحُف. صـدای آسـیا. صـدای دوشیدن شیر.

(السَحِیْف): صدای آسیا.

(السَحِیْفَة): پیه روی کمر از روی کتف تا روی دمغازه. باران تند که سیل به راه اندازد و سر راه خود همه چیز را ببرد. ج سَحائِف.

(المَسْحَف): مَسْحَفُ الْحَیَّةِ: رد عبور مار بر روی زمین. ج مَساحِف.

(المَسْحَفَة): زمینی که علفهایش تنک و کم پشت است. ج مَساحِف.

(المِسْحَفَة): چاقوی تـراشـیدن پـیه روی گـوشت. ج

مَساحِف.

* **سحق** ـ(سَحَقَهُ يَسْحَقُهُ سَحْقاً): آن را خیلی کوبید و نرمِ نرم کرد. گویند: (سَحَقَ) الدَّواءَ: دارو را کوبید و نرم کرد (سَحَقَ) الشَّیْءَ الشَّدِیْدَ: چیز سفت را نرم کرد (سَحَقَ) الشَّیْءَ: آن چیز را نابود کرد و از بین برد و پوسانید. گویند: (سَحَقَ) فُلاناً: فلانی را نابود کرد (سَحَقَ) الْحَشَرَةَ: حشره را از بین برد (سَحَقَ) الثَّوْبَ: جامه را کهنه کرد و پوسانید (سَحَقَ) رَأْسَهُ: سرش را تراشید (سَحَقَتْ) الْعَیْنُ الدَّمْعَ: چشم اشک را سرازیر کرد و ریخت (سَحَقَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را از رحمت خود دور بگرداناد.

(سَحِقَ یَسْحَقُ سُحْقا، و سُحُقاً): بی‌نهایت دور شد.

(سَحُقَ یَسْحُقُ سَحاقَةً، و سُحُوْقَةً) الشَّیْءُ: آن چیز پوسید.

(سَحُقَ یَسْحُقُ سُحْقا، و سُحُقاً) الشَّیْءُ: آن چیز بشدت دور شد (سَحُقَتْ) النَّخْلَةُ: نخل قد کشید و خیلی بلند شد.

(أَسْحَقَ یُسْحِقُ إِسْحاقاً): پوسید، فرسوده شد. گویند: (أَسْحَقَ) الثَّوْبُ: جامه کهنه شد و پوسید. بشدت دور شد، به دورترین نقطه رفت (أَسْحَقَ) الضَّرْعُ: پستانِ چهارپا خشک شد و به شکم چسبید (أَسْحَقَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را از رحمت خود دور بگرداناد.

(إِنْسَحَقَ یَنْسَحِقُ إِنْسِحاقاً) الدَّواءُ: دارو کوبیده و نرم شد (إِنْسَحَقَ) الثَّوْبُ: جامه فرسوده شد و پوسید (إِنْسَحَقَ) فُلانٌ: فلانی دور شد (إِنْسَحَقَ) الدَّمْعُ: اشک، ریخت و جاری شد (إِنْسَحَقَ) الشَّیْءُ: آن چیز گشاد شد.

(السَحْق) مِنَ الثِّیابِ: جامهٔ کهنه و پوسیده (سَحْقُ) ثَوْبٍ: جامهٔ پوسیده (سَحْقُ) عِمامَةٍ: دستار پوسیده. اثر زخم بدن شتر که بهبود یافته و جایش سفید است. ابر نازک. ج سُحُوْق.

(السُحْق): دُوریِ بسیار زیاد. گویند: (سُحْقاً لَهُ، و سُحْقاً سُحْقاً): دور بادا، از رحمت حق بدور باد، نفرین است. خدا می‌فرماید: ﴿فَسُحْقاً لِأَصْحابِ السَّعِیْرِ﴾: پس دوری (و لعنت) باد بر دوزخیان. (سُحْقٌ ساحِقٌ): برای مبالغه است؛ دوری بسیار زیاد.

(السَحُوْق): دراز، بلند، چه مذکر باشد و چه مؤنّث. گویند: (عُوْدٌ سَحُوْقٌ): چوبِ بلند و دراز (نَخْلَةٌ سَحُوْقٌ): خرما بن بلند و دراز (إِمْرَأَةٌ سَحُوْقٌ): زنِ بلند بالا. ج سُحُق.

(السَحِیْق): بسیار دور. خدا می‌فرماید: ﴿فَتَخْطَفُهُ الطَّیْرُ أَوْ تَهْوِی بِهِ الرِّیْحُ فِیْ مَکانٍ سَحِیْقٍ﴾: پس برباید او را پرنده یا ببرد او را باد به جای بسیار دور. پوسیده، فرسوده.

(السَحِیْقَة): باران بسیار تند که سیلش همه چیز را از سر راه خود بردارد و ببرد. ج سَحائِق. مُؤَنَّثِ السَحِیْق؛ مُؤَنَّثِ بسیار دور. پوسیده، فرسوده.

(المَسْحُوْق): کوبیده شده. ج مَساحِیْق (المَسْحُوْقُ): (فِی الْکِیْمِیاءِ): پودرِ دارو و غیره، گَردِ چیزهایِ سفت.

* **سحل** ـ(سَحَلَتْ تَسْحَلُ سَحْلاً، و سُحُوْلاً) الْعَیْنُ: چشم اشک ریخت (سَحَلَتْ) السَّماءُ: آسمان بارید و آب خود را فرو ریخت.

(سَحَلَ یَسْحَلُ سَحِیْلاً، و سُحالاً) الْحِمارُ: الاغ عرعر کرد.

(سَحَلَ یَسْحَلُ سَحْلاً) الْحَبْلَ: طناب را یک رشته تابید (سَحَلَ) الدَّراهِمَ: در مهارا سره و ناسره کرد (سَحَلَ) فُلاناً کَذا دِرْهَماً: بسرعت یک درم به فلانی داد (سَحَلَ) السُّوْرَةَ و الْقَصِیْدَةَ: سورهٔ قرآن و قصیده را پشت سر هم خواند (سَحَلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کوبید یا نرم کرد. آن را با سوهان سایید. گویند: (سَحَلَ) الذَّهَبَ و الْفِضَّةَ: طلا یا نقره را با سوهان سایید. آن چیز را تراشید. گویند: (سَحَلَتْ) الرِّیْحُ الْأَرْضَ: باد زمین را تراشید و با خود برد (سَحَلَ) فُلاناً بِلِسانِهِ: فلانی را دشنام داد و ملامت کرد.

(أَسْحَلَ یُسْحِلُ إِسْحالاً) الْحَبْلَ: طناب را یک لایه تابید.

(ساحَلُوْا یُساحِلُوْنَ مُساحَلَةً): به کنار دریا رفتند یا در ساحل دریا راه رفتند.

(ساحَلَ یُساحِلُ مُساحَلَةً، و سِحالاً) فُلاناً: با فلانی ستیزه

و کشمکش کرد و متقابلاً به او دشنام داد.
(إِنْسَحَلَ يَنْسَحِلُ إِنْسِحالاً): تراشیده شد، ساییده شد. سرعت گرفت و با شتاب رفت. گویند: (إِنْسَحَلَتْ النّاقَةُ: ماده شتر سرعت گرفت و رفت (إِنْسَحَلَ الْخَطِيْبُ: سخنران بسرعت سخنرانی کرد و حرف زد.
(الإسحِل): نوعی درخت که شبیه به گز است و در کنار درختهای اراک می‌روید.
(الساحِل): کرانهٔ دریا، ساحل، کراهٔ رودخانه. ج سَواحِل.
(السِحال): لجام، لگام.
(السُحالَة): برادهٔ طلا و نقره و امثال اینها. پوست گندم و جو و غیره (سُحالَةُ الْقَوْمِ: آدم سطح پایین آن قوم.
(السَحْل): پارچه‌ای که از نخ یک لا بافته شود. طناب یک لا. پارچهٔ نازکِ سفید. ج أَسْحال، و سُحُوْل، و سُحُل.
(السَحِيْل): پارچه‌ای که نخش یک لاست. طناب یک لا.
(المُسَحَّلَة): کلاف نخ.
(المِسْحَل): لجام، لگام. حلقه‌ای که در دو طرف دهانهٔ اسب قرار دارد و یک حلقه در حلقهٔ دیگر قرار دارد. کنارهٔ ریش که به کنارهای دو طرف آن می‌گویند: مِسْحَلانِ. تیشه و امثال آن. زبان. گویند: (رَكِبَ الْخَطِيْبُ مِسْحَلَهُ): سخنران در سخنرانی خود پیش رفت. سوهانِ تیز کنی. الک، آردبیز. ج مَساحِل.
(المَسْحُوْل): خرد و حقیر و ناچیز. جای پهناور و صاف.
* سحم ـ (سَحِمَ يَسْحَمُ سَحَماً، و سُحاماً، و سُحْمَةً): سیاه شد.
(أَسْحَمَتْ تُسْحِمُ إِسْحاماً) السَّماءُ: آسمان آبِ خود را فرو ریخت.
(سَحَّمَ يُسَحِّمُ تَسْحِيْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را سیاه کرد.
(الأَسْحَم): سیاه، مشکی. ج سُحْم.
(الإِسْحِمان): هر چیز سیاه.
(السُحُم): پتکهای آهنگری.
(السَحْماء): مُؤَنَّثِ الأَسْحَم.
(السَحَمَة): تودهٔ آهن. ج سَحَم.
* سحن ـ (سَحَنَ يَسْحَنُ سَحْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید (سَحَنَ) الْخَشَبَةَ: چوب را مالش داد تا (بدون تراشیدن یا رنده شدن) صیقلی و سطح آن صاف و نرم شود.
(ساحَنَهُ يُساحِنُهُ مُساحَنَةً): با او برخورد نیکو کرد (ساحَنَهُ) الشَّيْءَ: دربارهٔ آن چیز با او مذاکره و گفتگو و بررسی کرد.
(السَحْن): يَوْمٌ سَحْنٌ: روزِ تجمعِ گروهِ بسیار.
(السِحْن): پناه، حمایت. گویند: (هُوَ فِيْ سِحْنِهِ): او در پناه و در زیر سایه وی است.
(السَحْناء): هیأت و شکل و منظر. رنگ و رو. حال، وضع، چگونگی. نرمی و لطافت بشره و ظاهر پوست. رفاه و ناز و نعمت.
(السَحْنَة): به معنایِ السَحْناء است.
(المِسْحَن): ابزاری است برای مالش دادن و صیقلی کردن سطح چوب. ج مَساحِن.
(المِسْحَنَة): ابزاری است برای مالش دادن و صیقلی کردن سطح چوب. سنگ نازکی است برای تیز کردن آهن. ج مَساحِن.
* سحا ـ (سَحا يَسْحُوْ، و يَسْحِي سَحْواً) الشَّيْءَ: آن چیز را کَند و زدود. گویند: (سَحا) الطِّيْنَ عَنْ وَجْهِ الْأَرْضِ: گِل را از روی زمین تراشید و کند و برداشت (سَحا) الشَّحْمَ: پیه را از پوست یا از گوشت تراشید و زدود (سَحا) الْقِرْطاسَ: کاغذ را پاک کرد (سَحا) مِنَ الْقِرْطاسِ: اندکی از کاغذ را تراشید یا روی آن را زدود (سَحا) الشَّعْرَ: مو را تراشید (سَحا) الْكِتابَ: کتاب را صحافی و جلد کرد.
(سَحَى يَسْحَى سَحْياً) الطِّيْنَ: گِل را تراشید و پاک کرد و زدود.
(أَسْحَى يُسْحِي إِسْحاءً) الْكِتابَ: کتاب را صحافی و

جلد کرد.
(سَحّاهُ يُسَحِّيهِ تَسْحِيَةً): آن را تراشید و پاک کرد و زدود.
(إِسْتَحَى يَسْتَحِي إِسْتِحاءً) الشَّيْءَ: پوست آن چیز را کند یا روی آن را تراشید (إِسْتَحَى) الشَّعْرَ: مو را تراشید.
(إِنْسَحَى يَنْسَحِي إِنْسِحاءً): پوستش کنده شد یا پوستش تراشیده شد.
(الأُسْحُوان): زیبای قد بلند. پرخور.
(الأُسْحِيَّة): پوستهٔ روی گوشتهایی که بر روی استخوان هستند. ج أَساحِيّ.
(السَاحِيَة): باران تند که زمین را می‌تراشد و می‌کند (سَيْلٌ ساحِيَةٌ): (تاءِ آن برایِ مبالغه است): سیل بنیان کن.
(السَحا) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: پوستِ هر چیز.
(السِحاء): پوست هر چیز.
(السِحاءَة، و السِحايَة): واحدِ السِحاء؛ یک پوست هر چیز (ما فِي السَّماءِ سِحاءَةٌ مِنْ سَحابٍ): در آسمان ابرِ نازکی هم نیست.
(السِحايَة): حرفهٔ بیل‌سازی. غشاء دور مغز سر.
(السَحّاء): کسی که شغلش ساختن بیل است.
(المِسْحاة): بیل. ج مَساحٍ.
* **سخب** ـ (السِخاب): گردن‌بندی که از قرنفل و پیوند مریم و سُک درست می‌کنند و مروارید و جواهر در آن به کار نمی‌رود (وَجَدْتُهُ مارِثَ السِّخابِ): او را نادان دیدم که مثل کودکان بی‌سواد و بی‌دانش بود. ج سُخُب.
* **سخبر** ـ (السَخْبَر): درختی است که وقتی دراز شد شاخه‌های آن آویزان می‌شود و مارها در بیخ آن لانه می‌کنند (رَكِبَ فُلانٌ السَّخْبَرَ): فلانی غدر و خیانت کرد.
(السَخْبَرَة): یک درخت فوق (السَخْبَر).
* **سخت** ـ (السَخْت): شدید، سخت. گویند: (حَرٌّ سَخْتٌ): گرمایِ شدید (بَرْدٌ سَخْتٌ): سرمایِ سخت و زیاد. چیز سفت و محکم و دقیق و باریک. [فارسی است. ب].

(السِخْتِيت): سخت، دشوار. سفت و محکم و دقیق و باریک. آرد سفید و خالص.
(السَخْتِيان، و السِخْتِيان): پوست دباغی شدهٔ بز، تیماج، ساختیان. (معرب). [معرب ساختیان فارسی است. ب].
(المَسْخُوت): صاف و نرم و صیقلی.
* **سخ** ـ (سَخَّتْ تَسِخُّ سَخًّا) الجَرادَةُ: ملخ دم به زمین فرو برد تا تخم نهد (سَخَّ) فِي‌السَّيْرِ: در راه رفتن نهایت جدیت را کرد (سَخَّ) فِي الْحَفْرِ: خیلی حفر کرد و به عمق زمین رفت.
(السِخاخ): زمین نرم که خاکش رس است و شن در آن نیست.
* **سخد** ـ (سُخِّدَ يُسَخَّدُ تَسْخِيْداً) وَرَقُ الشَّجَرِ: برگ درخت تر شد و بر روی هم چسبید.
(السَخْد): گرم، داغ.
(السُخْد): آب غلیظ و زرد که با نوزاد بیرون می‌آید. چیزی است شبیه به جگر و طحال که در درون بچه‌دان و به همراه جنین است. سستی و پف کردگی و فروهشتگی گوشت بدن. زردی رنگ صورت. جفت رحم (السُخْدُ) الطُّنْبُطِي: جفتی که طناب نافی آن از کنار جفت خارج شده باشد نه از وسط آن؛ جفت چوگانی.
(السَخْوَد): شَبابٌ سَخْوَدٌ: جوانی شاداب و نرم و نازک.
(المُسَخَّد): مرد ورم کرده و زرد رنگ سنگین گران جان.
* **سخر** ـ (سَخَرَتْ تَسْخَرُ سَخْراً) السَّفِيْنَةُ: کشتی تحت کنترل و به فرمان شد و باد مناسب برای آن وزید.
(سَخَرَ يَسْخَرُ سُخْرِيًّا، و سِخْرِيًّا) فُلاناً: فلانی را مقهور خود کرد و او را به چیزی که مایل نبود وادار کرد.
(سَخِرَ يَسْخَرُ سَخْراً، و سَخَراً، و سُخْراً، و سُخْرِيَةً، و سُخْرِيَّةً) مِنْهُ، و بِهِ: او را مچل کرد، او را مسخره کرد. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ إِنْ تَسْخَرُوْا مِنّا فَإِنّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ﴾: گفت: اگر مسخره کنید ما را پس ما هم مسخره

می‌کنیم شما را.
(سَخَّرَهُ يُسَخِّرُهُ تَسْخِيْراً): او را مقهور خود کرد و به کاری برخلاف میلش واداشت. او را به بیگاری واداشت (سَخَّرَ) اللّهُ الْإِبِلَ: خدا شترها را خوار و رام و مطیع انسانها کرد (سَخَّرَهُ) عَلَيْهِ: او را بر وی مسلط و چیره گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿سَخَّرَها عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيالٍ﴾: مسلط کرد (خدا) آن (بادها) را برآنان به مدت هفت شب.
(تَسَخَّرَهُ يَتَسَخَّرُهُ تَسَخُّراً): او را به بیگاری کشید.
(إِسْتَسْخَرَ يَسْتَسْخِرُ إِسْتِسْخاراً) مِنْهُ: او را مسخره کرد.
(السُّخْرَة): انسان و چارپای به بیگاری کشیده شده. گویند: (هُمْ سُخْرَةٌ): آنان به بیگاری کشیده شده‌اند و مزدی نمی‌گیرند. کسی که مردم او را مسخره می‌کنند.
(السُّخَرَة): کسی که مردم را مسخره می‌کند.
(المَسْخَرَة): آنچه که باعث ریشخند شود. ج مَساخِر.
(السُّخْرِيَة، و السُّخْرِيَّة): مسخره کردن، ریشخند، سخریه.
* سخط ـ (سَخِطَهُ يَسْخَطُهُ سَخَطاً، و سُخْطاً) و سَخِطَ عَلَيْهِ: از او بدش آمد و بر او غضب کرد.
(أَسْخَطَهُ يُسْخِطُهُ إِسْخاطاً): او را خشمگین کرد و به غضب درآورد.
(تَسَخَّطَهُ يَتَسَخَّطُهُ تَسَخُّطاً): از او خوشش نیامد، از او ناراضی شد (تَسَخَّطَ) الْعَطاءَ: عطا را اندک دانست و آن را به چیزی نشمرد. گویند: (أَعْطاهُ قَلِيْلاً فَسَخَّطَهُ): به او اندکی داد و او را خشمگین کرد. [در اقرب الموارد آمده که: أعطاه قليلا فتسخطه: به او اندکی داد و او هم آن را اندک شمرد و نپسندید. اما در معجم الوسيط فَسَخَّطَهُ آمده و باید غلط چاپی باشد. ب].
* سخف ـ (سَخُفَ يَسْخُفُ سُخْفاً، و سُخْفَةً، و سَخافَةً) الشَّيْءُ: آن چیز نازک و کم پشت و ضعیف شد. گویند: (سَخُفَ) الثَّوْبُ: جامه نازک بافته شد (سَخُفَ) الْعَقْلُ: عقل ضعیف شد.
(سَخَّفَهُ يُسَخِّفُهُ تَسْخِيْفاً): آن را نازک و ضعیف گردانید. نسبتِ کم عقلی به او داد (سَخَّفَ) الْجُوْعُ فُلاناً: گرسنگی فلانی را ضعیف و لاغر کرد.
(السُّخْفَة): سُخْفَةُ الْجُوْعِ: لاغری و ضعفی که در اثر گرسنگی پدید آید.
(السَخِيْف): نازک و ضعیف. گویند: (رَأْيٌ سَخِيْفٌ): اندیشهٔ واهی و سست و ضعیف (ثَوْبٌ سَخِيْفٌ): جامهٔ نازک و ضعیف.
(السَخِيْفَة): مُؤَنَّثِ السَخِيْف.
* سخل ـ (سَخَلَ يَسْخَلُ سَخْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با فریب و نیرنگ گرفت.
(أَسْخَلَ يُسْخِلُ إِسْخالاً) الْأَمْرَ: آن کار را به تأخیر انداخت.
(سَخَّلَتْ تُسَخِّلُ تَسْخِيْلاً) النَّخْلَةُ: خرمای نخل ضعیف شد یا ریخت (سَخَّلَ) النَّخْلَةَ: نخل را تکان داد و خرمایش را ریخت.
(السُّخالَة): ته مانده و بنجل.
(السُّخَّل): خرمایی که خوب به عمل نیاید و هسته نداشته باشد.
(السُّخْل): خرمایی که خوب به عمل نیاید و هسته نداشته باشد.
(السَخْل): هر چیز کامل نشده. ضعیف و رذل و فرومایه. ج سُخَّل، و سُخّال.
(السَخْلَة): نوزاد ماده یا نر میش و بز در زمانی که متولد می‌شود. ج سَخْل، و سِخال، و سُخْلان.
* سخم ـ (سَخَّمَ يُسَخِّمُ تَسْخِيْماً) اللَّحْمُ: گوشت بوی بد گرفت و گندید (سَخَّمَ) فُلاناً بِصَدْرِهِ: فلانی را خشمگین کرد (سَخَّمَ) اللّهُ وَجْهَهُ: خدا رویش را سیاه کند.
(تَسَخَّمَ يَتَسَخَّمُ تَسَخُّماً) عَلَيْهِ: کینهٔ او را به دل گرفت.
(الأَسْخَم): سیاه. ج سُخْم.
(السُخام): سیاهیِ دیگ. زغال (لَيْلٌ سُخامٌ): شبِ سیاه.
(السُخامِيّ): سیاه (لَيْلٌ سُخامِيٌّ): شبِ سیاه.
(السَخَم): سیاهی.
(السَخْماء): مُؤَنَّثِ الأَسْخَم؛ سیاه. ج سُخْم.

(السُخمَة):سیاهی. خشم، غضب.
(السَخِیم):آبِ ولرم.
(السَخِیمَة):حقد و کینه. گویند: (سَلَلْتُ سَخِیْمَتَهُ بِاللُّطْفِ و التَّرَضِیِّ): با لطف و مهربانی کینه‌اش را برطرف کردم.
(السُخَم):کینه‌ای، کینه به دل گرفته.
* **سخن** ـ (سَخَنَ یَسْخُنُ سُخْناً، و سُخُوْنَةً):گرم شد، داغ شد.
(سَخِنَ یَسْخَنُ سَخَناً):داغ شد، گرم شد.
(سَخِنَتْ تَسْخَنُ سَخَناً، و سُخْنَةً)الْعَیْنُ: اندوهگین شد، ناراحت شد، برخلاف قَرَّتِ الْعَیْنُ؛ شاد شد است.
(سَخُنَ یَسْخُنُ سُخُوْنَةً، و سَخانَةً):گرم شد، داغ شد.
(أَسْخَنَهُ یُسْخِنُهُ إِسْخاناً): آن را داغ کرد (أَسْخَنَ) اللّٰهُ عَیْنَهُ و بِعَیْنِهِ: خدا او را گرفتار ناراحتی و گریه کرد؛ زیرا که اشکِ غم گرم است.
(سَخَّنَهُ یُسَخِّنُهُ تَسْخِیْناً):آن را داغ کرد، گرمش کرد.
(التَساخِیْن):دیگهای سفالین یا مسی. کفشها. کلاهی است شبیه به طیلسان.
(الساخِن):داغ، گرم.
(السَخّان):دستگاه آب گرم‌کن در دستگاههای حرارت مرکزی.
(السِخِّیْن):گرم، داغ. کتک دردناک که آتش بر جان می‌زند. دستهٔ گاوآهن. بیلچه یا کج بیل. کارد سلاخی. ج سَخاخِیْن.
(السُخْن):گرم، داغ.
(السُخْنان):داغ، گرم.
(السُخْنَة، و السِخْنَة):گرما یا تب. افزونی گرمای درد (عَلَیْکَ بِالْأَمْرِ عِنْدَ سُخْنَتِهِ): آن کار را در گرماگرم آن انجام ده (سُخْنَةُ) الْعَیْنِ: ناشادمانی چشم، اندوه، غم و غصه.
(السَخْنَة):گرما یا تب. زیادتی گرمای درد.
(السَخُوْن):مِنَ الْمَرَقِ: خورش داغ شده.
(السُخُوْنَة):سُخُوْنَةُ النِّفاسِ (فِی الطِّبِّ): تبِ نفاس، تبِ پس از زایمان.
(السَخِیْن):گرم، داغ (ضَرْبٌ سَخِیْنٌ): کتکِ دردناک که آتش بر جان زند.
(السَخِیْنَة):مُؤَنَّثِ السَخِیْن. نوعی غذا از آرد که غلظت آن شبیه به فرنی است. غذای داغ.
(المِسْخَنَة):دیگ که غذا را در آن گرم می‌کنند. ج مَساخِن.
* **سخا** ـ (سَخا یَسْخُوْ سَخاءً):بخشش کرد، سخاوت به خرج داد (سَخا) بِهِ: آن را بخشید، آن را از روی سخاوت داد (سَخا) فُلانٌ: فلانی از حرکت باز ایستاد و ساکن شد و آرام گرفت.
(سَخُوَ یَسْخُوْ سَخاوَةً):دست و دل باز شد، سخاوتمند شد، جوانمرد شد.
(سَخِیَ یَسْخَی سَخاً):بخشنده و با سخاوت شد، دست و دل باز شد، جوانمرد شد (سَخِیَتْ) نَفْسُهُ عَنِ الشَّیْءِ: دلش از آن چیز گذشت کرد و آن را ترک نمود.
(أَسْخَی یُسْخِی إِسْخاءً) النّارَ، و أَسْخَی الْقِدْرَ: در زیر دیگ برای آتش جا باز کرد.
(سَخَّی یُسَخِّی تَسْخِیَةً)نَفْسَهُ، و بِنَفْسِهِ عَنْ کَذا: نفس خود را به ترک چیزی و بی‌علاقگی به آن واداشت (سَخَّی) النّارَ: برای آتش در زیر دیگ جا باز کرد.
(تَسَخَّی یَتَسَخَّی تَسَخِّیاً)عَلَی أَصْحابِهِ: بر یاران خود با تکلف سخاوت کرد.
(الساخِی):سخاوتمند، بخشنده.
(الساخِیَة):زنِ سخاوتمند و بخشنده.
(السَخاوِیَّة):زمین نرم یا پهناور. ج سَخاوِیّ.
(السَخْواء)مِنَ الْأَرْضِ: زمین نرم یا پهناور. ج سَخاوَی، و سَخاوِ.
(السَخِیّ):جوانمرد، با سخاوت.
(السَخِیَّة):زن با سخاوت و جوانمرد.
* **سدح** ـ (سَدَحَتْ تَسْدَحُ سَدْحاً) فُلانَةُ: فلان زن در زندگی زناشویی‌اش خوشبخت و مقبول همسر شد و بچه‌های بسیار زایید (سَدَحَ) بِالْمَکانِ: در آن جا اقامت

گزید (سَدَحَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بر روی زمین ولو کرد و گسترانید (سَدَحَ) فُلاناً: فلانی را به رو یا بر پشت بر زمین زد (سَدَحَ) النّاقَةَ: ماده شتر را خوابانید یا آن را همان طور که خوابیده بود ذبح کرد.
(السادِح): رَجُلٌ سادِحٌ: مرد مرفه و ثروتمند.
(السادِحَة): ابر محکم و سنگین. ج سَوادِح.
*سدّ ـ (سَدَّ یَسِدُّ سَداداً، و سُدُوْداً) الشَّیْءُ: آن چیز درست و صاف و راست و مستقیم شد. گویند: (سَدَّ) السَّهْمُ: تیر صاف و راست شد (سَدَّ) فُلانٌ: فلانی درست گفتار و درست کردار شد (سَدَّ) قَوْلُهُ و فِعْلُهُ: گفتار و کردارش درست و میزان شد.
(سَدَّ یَسُدُّ سَدًّا) الشَّیْءَ: آن چیز (در و غیره) را بست. سوراخ و رخنه و شکاف آن را پر کرد (سَدَّ) الْقَناةَ و نَحْوَها: جلو کانال و امثالِ آن را سد بست (سَدَّ) عَلَیْهِ بابَ الْکَلامِ: او را از سخن گفتن باز داشت.
(أَسَدَّ یُسِدُّ إِسْداداً): خواستار راستی و درستی در گفتار و کردار شد. خواستار استقامت و راه راست شد. به راه راست و استقامت رسید. به راستی و درستی در گفتار و کردار دست یافت.
(سَدَّدَ یُسَدِّدُ تَسْدِیْداً) السَّهْمَ إِلَی الصَّیْدِ: تیر را به سوی شکار انداخت (سَدَّدَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را هدایت و اصلاح و درست گفتار و درست کردار گردانید (سَدَّدَ) صاحِبَهُ: دوست خود را دانا و آگاه کرد (سَدَّدَ) مالَهُ: از مال خود بخوبی نگهداری و مواظبت کرد (سَدَّدَ) عَلَیْهِ الْقَوْلَ: گفتار او را نقض کرد.
(إِسْتَدَّ یَسْتَدُّ إِسْتِداداً): راست و مستقیم و منظم و درست شد.
(إِنْسَدَّ یَنْسَدُّ إِنْسِداداً): جلوش یا سوراخش یا درش یا شکافش و غیره بسته شد.
(تَسَدَّدَ یَتَسَدَّدُ تَسَدُّداً): راست و مستقیم و منظم و درست شد.
(الأَسَدّ): راست. مستقیم، منظم. صاف. درست. خوب. درست گفتارِ درست کردار. گفتار و کردار درست و میزان.
(الإِنْسِداد) التّاجِیُّ (فِی الطِّبِّ الْباطِنِیِّ): انسداد کرونر، بسته شدن تاجی، لخته شدن خون در سرخرگ که منجر به بسته شدن آن می‌گردد.
(السادّ): گویند: (هُوَ سادُّ الْقامَةِ): او راست قامت است.
(السادَّة): چشم باز که بخوبی نمی‌بیند. ج سُدُد.
(السَداد): استقامت، مستقیم بودن. راست و صاف و درست بودن. درست بودن گفتار و کردار.
(السِداد): وسیلهٔ بستن شکاف یا سوراخ یا روزنه و غیره. گویند: (سِدادُ) الْقارُوْرَةِ: سر شیشه‌ای، تشتک، چوب پنبه و غیره (سِدادٌ مِنْ عَوَزٍ و سِدادٌ مِنْ عَیْشٍ): در حد رفع نیاز (السِدادُ): (فِی الطِّبِّ): لختهٔ خون یا تودهٔ باکتری یا جسم خارجی که باعث انسداد رگ شود (سِدادُ) الثَّغْرَةِ: اسبها و اسب سوارانی که در جاهای سوق‌الجیشی جلو رخنهٔ دشمن را سد می‌کنند. ج أَسِدَّة.
(السُداد): مرضی است که باعث بسته شدن کامل بینی و عدم تنفس از آن می‌گردد. هر چیزی که یکی از مجراهای بدن را ببندد.
(السَدّ): حاجز میان دو چیز. سد جلو آب. ج سُدُوْد و أَسْداد.
(السُدّ): حاجز میان دو چیز. سد آب (سُدٌّ) مِنْ سَحابٍ: ابرهای مرتفعی که جلو افق را سد کنند (سُدٌّ مِنْ جَرادٍ، و جَرادٌ سُدٌّ): سدی از ملخ و ملخ بسیار زیاد که جلو افق را سد کند و بپوشاند. دره‌ای که دارای سنگها و صخره‌ها باشد و آب مدتی در آن بماند. ج سُدُوْد، و أَسْداد.
(السَدَد): به معنای السَداد است.
(السِدّ): سخن درست.
(السَدّاد): رَجُلٌ سَدّادٌ: مرد درست و خوب.
(السُدَّة): درِ خانه. سایبانِ رویِ درِ خانه. فضای جلو در. تخت. مرضی است که راه تنفس بینی را کاملاً می‌بندد. هر چه که یکی از مجراهای بدن را ببندد. ج

سُدَد.

(السَدِيْد): راست، مستقيم. منظم. صاف. درست. خوب. درست گفتار درست كردار. گفتار و كردار درست و ميزان.

(المَسَدّ): گويند: (سَدَّ مَسَدَّهُ): جاى آن را گرفت، جاى آن را پر كرد، جايگزين آن شد. ج مَسادّ (هُمْ يَسُدُّوْنَ مَسادَّ آبائِهِمْ): آنان جاى خالى پدرانشان را پر مى‌كنند.

* **سدر** - (سَدَرَ يَسْدِرُ سَدْراً، و سُدُوْرًا) فُلانٌ فِي الْبِلادِ: فلانى در سرزمينها رفت و هيچ چيز جلوش را نگرفت (سَدَرَ) الثَّوْبَ: پارچه يا جامه را دريد.

(سَدِرَ يَسْدَرُ سَدَراً، و سَدارَةً): به كارهاى خود اهميت نداد و برايش مهم نبود كه چه مى‌كند و چه نمى‌كند. (سَدِرَ)، و سَدِرَ بَصَرُهُ: چشمش از شدت گرما تار شد.

(أَسْدَرَهُ يُسْدِرُهُ إِسْداراً): او را لاابالى و در كارهايش بى‌اهميت گردانيد. گرما چشمش را تار كرد.

(إِنْسَدَرَ يَنْسَدِرُ انْسِدارًا): تند دويد.

(تَسَدَّرَ يَتَسَدَّرُ تَسَدُّراً) بِالثَّوْبِ: پارچه يا جامه را بر خود پوشانيد يا روى خودش انداخت.

(الأَسْدَرانِ): دو شريان است در دو طرف صورت كه از جلو سوراخ گوش مى‌گذرد و تا نوك سر مى‌رود (جاءَ يَضْرِبُ أَسْدَرَيْهِ): كنايه از آدم بيكار است. يا كنايه از كسى است كه با دست خالى و ناكام مى‌آيد.

(السادِر): كسى يا حيوانى كه چشمش در اثر گرما تار شود. آدم لاابالى كه به كارهاى خود اهميت نمى‌دهد (هُوَ سادِرٌ فِي الْغَيِّ): او در گمراهى است (تَكَلَّمَ سادِراً): بدون انديشه و بدون فكر حرف زد.

(السِدار): پارچهٔ تور مانند يا پشه‌بند مانندى كه در جلو يا در وسط چادر مى‌گذارند.

(السَدَر): سرگيجهٔ در اثرِ دريازدگى.

(السِدْر): درختِ كُنار، سدر. ج سِدَر.

(السَدِر): كسى كه در اثر گرما چشمش تار شود. آدم لاابالى و بى‌توجه به كارهاى خودش.

(السَدِرَة): مُؤَنَّثِ السَدِر: زنى كه در اثر گرما چشمش تار شود. زن لاابالى وبى‌توجه به كارهايش.

(السِدْرَة): يك درخت كنار، يك سدر. ج سِدَر (سِدْرَةُ) الْمُنْتَهَى: درختى است در بهشت.

(السَدِيْر): ساختمانى است داراى سه شعبه يا گنبدى‌اى است متشكل از سه گنبد تو در تو. (معرب). [معرب سه درِ فارسى است. ب]. محل خروج آب از زمين و غيره. علف (سَدِيْرُ) النَّخْلِ: انبوهِ نخلستان كه به سياهى مى‌زند.

(السِيْدارَة): كلاهى است بى‌گوشه يا بى‌لبه كه امروزه شهرنشينان عراقى مى‌پوشند.

* **سدس** - (سَدَسَ يَسْدُسُ سَدْساً) الْقَوْمَ: يك ششم اموال آن قوم را گرفت.

(سَدَسَ يَسْدِسُ سَدْساً) الْقَوْمَ: ششمين نفر آن‌گروه‌شد.

(أَسْدَسَ يُسْدِسُ إِسْداساً) الْقَوْمُ: آن قوم شش نفر شدند.

(السُداس): گويند: (جاؤُوْا سُداسَ): شش تا شش تا آمدند.

(السُداسِيّ): إِزارٌ سُداسِيٌّ: لُنگ يا دستارى كه درازى‌اش شش ذراع است.

(السُدْسِيَّة): (فِي الْهَنْدَسَةِ): ابزارى است داراى دوربين و مدرج شصت درجه كه زاويه‌ها را با آن اندازه مى‌گيرند.

(السُدْس، و السُدُس): يك ششم. ج أَسْداس. (هُوْ يَضْرِبُ أَخْماساً لِأَسْداسٍ): او در فكرِ زدن نيرنگ است و در آن تلاش مى‌كند.

(السُدُوْس، و السَدُوْس): نوعى ردا، طيلسان يا طيلسان سبز.

(السَدِيْس): يك ششم. ج أَسْداس. شش تايى. گوسفند شش ساله (السَدِيْسُ) مِنَ الْإِبِلِ: شترى كه داخل سن هشت سالگى شده‌است. ج سُدُس.

(المُسَدَّس): (فِي الْهَنْدَسَةِ): شش ضلعى. اسلحهٔ كمرى، هفت‌تير. (جديد).

(مَسْدَسَ): گويند: (جاؤُوْا مَسْدَسَ مَسْدَسَ): شش تا شش تا آمدند.

*سدع ـ (سَدَعَ يَسْدَعُ سَدْعاً) الشَّيْءَ بِغَيْرِهِ: آن چيز را به چيز ديگر كوبيد (سَدَعَ) الشَّيْءَ: آن چيز را پهن كرد و گسترانيد (سَدَعَ) الْحَيَوانَ: سر حيوان را بريد (سَدَعَ) فُلاناً: راه را به فلانى نشان داد، او را راهنمايى كرد.

(المِسْدَع): راهنماى وارد يا قاطع يا تندرو. ج مَسادِع.

*سدف ـ (سَدِفَ يَسْدَفُ سَدَفاً) الْبَصَرُ: ديده در اثر گرسنگى يا پيرى تار شد.

(أَسْدَفَ يُسْدِفُ إِسْدافاً): تاريک شد، ظلمانى شد. گويند: (أَسْدَفَ) اللَّيْلُ: شب تيره و تار شد (أَسْدَفَ) السِّتْرَ: پرده را كنار زد (أَسْدَفَ) فُلانٌ: فلانى خوابيد. چشمهايش در اثر گرسنگى يا پيرى تيره و تار شد. داخل در ظلمت يا داخل در پاسى از شب شد. از جلو روزنهٔ نورگير كنار رفت (أَسْدَفَ) الْبابَ: در را گشود. (أَسْدَفَتْ) الْمَرْأَةُ الْقِناعَ: آن زن روبنده را بر صورت خود آويخت.

(سَدَّفَ يُسَدِّفُ تَسْدِيْفاً) اللَّحْمَ: گوشت را تكه تكه كرد.

(الأَسْدَف): كسى كه در اثر پيرى يا گرسنگى چشمش تار شده است. ج سُدْف. سياه، مشكى (لَيْلٌ أَسْدَفُ): شبِ تيره.

(السِدافَة): پوشش. پرده.

(السَدَف): تاريكى، ظلمت. شب و سياهى آن. ج أَسْداف.

(السَدْفاء): چشمى كه در اثر گرسنگى يا پيرى تار شده است. ج سُدْف.

(السُدْفَة، و السَدْفَة): تاريكى، ظلمت. پاره‌اى از شب. در آميختن تاريكى و روشنايى با يكديگر، مثل هواى گرگ و ميش بامداد. ج سُدَف.

(السُدْفَة): در، يا سايبان روى در. ج سُدَف.

(السَدَفَة): شب و سياهى آن. بامداد از طلوع فجر تا روشن شدن هوا.

(السَدِيْف): گوشت كوهان شتر. ج سَدائِف، و سِداف.

*سدک ـ (سَدِکَ يَسْدَکُ سَدَكاً، و سَدْكاً) بِالشَّيْءِ: پيوسته آن چيز را انجام داد، ملازم آن شد.

(سَدَّکَ يُسَدِّکُ تَسْدِيْكاً) جِلالَ التَّمْرِ: لنگه‌هاى حصيرى خرما را برروى هم چيد.

(السَدِک): فرز و چابک دست در كار. كسى كه ملازم چيزى است و از آن جدا نشود يا پيوسته انجامش دهد (هُوَ سَدِکٌ بِالرُّمْحِ): او استاد نيزه‌زنى است و خيلى تند و بامهارت مى‌زند.

(السَدِكَة): زنى كه ملازم چيزى است يا آن را پيوسته انجام مى‌دهد.

*سدل ـ (سَدَلَ يَسْدُلُ سَدْلاً) الثَّوْبَ و السِّتْرَ و الشَّعْرَ: جامه و پرده و مو را فروهشت و آويخت (سَدَلَ) فِي الْبِلادِ: به آن شهرها يا سرزمينها رفت.

(سَدِلَ يَسْدَلُ سَدَلاً): خم شد.

(أَسْدَلَهُ يُسْدِلُهُ إِسْدالاً): آن را فروهشت و فرو آويخت.

(سَدَّلَهُ يُسَدِّلُهُ تَسْدِيْلاً): آن را فرو هشت و آويزان كرد.

(إِنْسَدَلَ يَنْسَدِلُ إِنْسِدالاً): فروهشته و آويخته شد.

(الأَسْدَل): خميده، كج، خم. ج سُدْل.

(السِدْل): گردن‌بند از جواهر و مرواريد كه تا روى سينه مى‌آيد. ج سُدُوْل.

(السُدْل، و السِدْل): پرده. پوشش. ج أَسْدال، و سُدُوْل.

(السَدْلاء): مُؤَنَّثِ الأَسْدَل. ج سُدْل.

(السَدِيْل): پرده يا پوشش روى هودج. چيزى است كه جلو خرگاه يا در وسط آن آويزان مى‌كنند يا پردهٔ حجلهٔ عروس است. ج. أَسْدال، و سُدُل، و سَدائِل.

*سدم ـ (سَدَمَ يَسْدُمُ سَدْماً) الْبابَ: در را بست.

(سَدِمَ يَسْدَمُ سَدَماً) الْماءُ: آب بخاطر ماندن زياد، عوض شد و تغيير كرد. خاک و غيره در آب ريخته و پر و رويش پوشيده شد (سَدِمَ) فُلانٌ: فلانى دچار هم و غم يا دچار خشم به همراه حزن و اندوه شد (سَدِمَ) الشَّيْءَ: حريص و شيفته و معتادِ آن چيز شد. والسَدَم اكثراً با پشيمانى ذكر مى‌شود و خيلى كم بدون آن مى‌آيد.

(سَدَّمَ يُسَدِّمُ تَسْدِيْماً) الْماءَ طُوْلُ الْعَهْدِ: زياد ماندن در يک جا آب را گنداند.

(إِنْسَدَمَ يَنْسَدِمُ إِنْسِداماً) دَبَرُ الْبَعِيْرِ: زخم شتر بهبود یافت.

(السادِم): دارای هم و غم، خشمگین به همراه حزن و اندوه. حریص و معتاد و شیفتهٔ چیزی. و بیشتر به همراه نادم می‌آید. گویند: (هُوَ سادِمٌ نادِمٌ): او اندوهگینِ پشیمان است.

(السَدِم) مِنَ الْفُحُوْلِ: حیوان نر به هیجان جنسی آمده (السَدِمُ) مِنَ الْمِیاهِ: آبِ ریخته شده. ج أَسْدام (عاشِقٌ سَدِمٌ): عاشق شیدا. و این کلمه بیشتر با نَدِمٌ همراه است. گویند: (هُوَ سَدِمٌ نَدِمٌ): او اندوهگین و پشیمان است.

(السَدَم) مِنَ الْفُحُوْلِ: حیوانِ نرِ به هیجان جنسی آمده (السَدَمُ) مِنَ الْمِیاهِ: آبِ ریخته شده.ج أَسْدام، و سِدام.

(السُدْم، و السُدُم): بِئْرٌ سُدُمٌ: چاهِ پر و دفن شده.

(السَدْمان): هُوَ سَدْمانُ نَدْمانُ: او اندوهگین و پشیمان است.

(السَدِیْم): خسته. کسی یا حیوانی که چشمش در اثر گرما تار شده است. یا آدم لاابالی و بی‌اهمیت به کارهای خودش. آب فروریخته. مِهِ نازک و کم پشت. ستاره‌های سحابی که کهکشان یکی از آنهاست. ج سُدْم.

* سدن ـ (سَدَنَ يَسْدُنُ سَدْناً، و سَدانَةً، و سِدانَةً، و سَداناً، و سِداناً): خادم خانهٔ کعبه شد.

(السادِن): خدمتکار خانهٔ کعبه (هُوَ سادِنُ فُلانٍ و آذِنُهُ): او دربان فلانی است. ج سَدَنَة.

(السَدِیْن): پیه. خون. پشم. ج أَسْدان.

* سدا ـ (سَدا يَسْدُوْ سَدْواً) فُلانٌ، و سَدا إِلَی الشَّیْءِ بِیَدِهِ و سَدایَدَیْهِ: فلانی دست خود را به سوی چیزی دراز کرد (سَدا) فُلانٌ سَدْوَ كَذا: فلانی به فلان سو رفت (خَطَبَ فَمازالَ عَلَی سَدْوٍ واحِدٍ): سخنرانی کرد و پیوسته به یک سبک سخن گفت.

(سَدَی يَسْدِی سَدْياً) الثَّوْبَ: تار پارچه را برروی دستگاه کشید تا بباقد.

(سَدِیَ يَسْدَی سَدًی): تر و مرطوب شد. گویند: (سَدِیَ الْمَكانُ، و سَدِیَتْ الْأَرْضُ، و سَدِیَتْ اللَّیْلَةُ): آن جا و آن زمین و آن شب نمناک و مرطوب شد.

(أَسْدَی يُسْدِی إِسْداءً) الثَّوْبَ: تار پارچه را برروی دستگاه بافندگی کار گذاشت (أَسْدَی) إِلَیْهِ مَعْرُوْفاً: به او نیکی کرد (أَسْدَی) الْأَمْرَ: به آن کار دست یافت (أَسْدَی) الشَّیْءَ: آن چیز را مهمل و بلااستفاده گذاشت (أَسْدَی) بَیْنَهُما: میان آن دو آشتی برقرار کرد (أَسْدَی) بَیْنَهُمْ حَدِیْثاً: سخنی را در میان آنان مطرح کرد.

(سَدَّی يُسَدِّی تَسْدِيَةً) الثَّوْبَ: تار پارچه را برروی دستگاه بافندگی سوار کرد (سَدَّی) إِلَیْهِ: به او نیکی کرد (سَدَّی) بَیْنَهُما: آن دو را با هم آشتی داد (سَدَّی) النَّحْلُ الشَّهْدَ: زنبورِ عسل شهد را بیرون آورد.

(إِسْتَدَی يَسْتَدِی إِسْتِداءً) فُلانٌ، و اسْتَدَی إِلَی الشَّیْءِ: فلانی به سوی آن چیز دست دراز کرد. (إِسْتَدَی) الْفَرَسُ: اسب عرق کرد.

(تَسَدَّی يَتَسَدَّی تَسَدِّياً) الثَّوْبَ: تار پارچه را برروی دستگاه کار گذاشت (تَسَدَّی) الشَّیْءَ: بر آن چیز بالا رفت و سوار آن شد (تَسَدَّی) الْأَمْرَ: بر آن کار چیره شد.

(السُدَی): مهمل، غیرمستعمل، بیهوده. (برای مفرد و جمع). خدا می‌فرماید: ﴿أَيَحْسَبُ الْإِنْسانُ أَنْ يُتْرَكَ سُدًی﴾: آیا گمان می‌کند انسان این که رها می‌شود به حالِ خودش.

(السَدَی) مِنَ الثَّوْبِ: تار پارچه، بر خلاف پود و لحمه. ج أَسْداء، و أَسْدِيَة. شبنم، ژاله. یا باران. مهمل، رها شدهٔ به حال خودش، غیرمستعمل. (برای واحد و جمع).

(السَداة): یک تار پارچه، برخلاف یک پود آن.

(السَدِی): مرطوب، نمناک.

(السَدِیَة): مُؤَنَّثِ السَدِی.

* سذب ـ (السَذاب): گیاه سداب. [برخی از لغت شناسان عرب آن را عربی و برخی دیگر آن را معرب

می‌دانند و برخی آن را معرب سداب فارسی می‌دانند. ب].

*سذج ـ (الساذَج، و الساذِج): ساده (معرب و از سادهٔ فارسی است).

(الساذَجَة و الساذِجَة): مُؤَنَّثِ الساذَج. گویند: (حُجَّةٌ ساذِجَةٌ): دلیل ناکافی.

*سرأ ـ (سَرَأَتْ تَسْرَأُ سَرْءًا) الْجَرادَةُ و السَّمَكَةُ: ملخ و ماهی تخم گذاشت، تخم‌ریزی کرد (سَرَأَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بچه‌های بسیار زایید.

(أَسْرَأَتْ تُسْرِئُ إِسْراءً): وقتِ تخم‌گذاری و تخم‌ریزیِ آن شد.

(سَرَّأَتْ تُسَرِّئُ تَسْرِيْئًا): تخم‌گذاری کرد، تخم‌ریزی کرد.

(السَرْء، و السِرْء): تخمِ ملخ و تخمِ ماهی و امثالِ اینها.

(السَرْأَة، و السِرْأَة): یک تخم ملخ، یک تخم ماهی و امثال اینها.

(السَرُوْء): ملخ یا ماهی تخم‌ریزی کرده. زن پربچه. ج سُرُؤ، و سُرَّأ.

*سرب ـ (سَرَبَ يَسْرُبُ سُرُوْباً): خارج شد، بیرون رفت (سَرَبَ) فِي الْأَرْضِ: در زمین به سیر و گردش پراخت (سَرَبَ) فِي حاجَتِهِ: به دنبال کار خود رفت (سَرَبَ) الْماءُ: آب جاری و روان شد (سَرَبَتْ) الْعَيْنُ: چشمه روان شد و جریان یافت.

(سَرَبَ يَسْرُبُ سَرْباً) الْقِرْبَةَ: مَشک را دوخت.

(أَسْرَبَ يُسْرِبُ إِسْراباً) الْماءَ: آب را روان و جاری کرد.

(سَرَّبَ يُسَرِّبُ تَسْرِيْباً) السَّرَبَ: راهِ پنهانی را درست کرد. حفره‌ای بدون دررو در زمین کند. کانال سرپوشیده‌ای به سوی باغ کشید (سَرَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دسته دسته فرستاد. گویند: (سَرَّبَ) إِلَيْهِ الشَّيْءَ: آن چیز را قسمت قسمت یا دسته دسته به سوی او فرستاد (سَرَّبَ) عَلَيْهِ الْإِبِلَ و الْخَيْلَ: شترها و اسبها را دسته دسته بر او فرستاد (سَرَّبَ) الْماءَ: آب را روان کرد.

(إِنْسَرَبَ يَنْسَرِبُ إِنْسِراباً) الْماءُ: آب روان شد (إِنْسَرَبَ) فِيْ جُحْرِهِ: در لانهٔ زیرزمینی خود رفت.

(تَسَرَّبَ يَتَسَرَّبُ تَسَرُّباً): جاری شد، روان شد. به لانهٔ زیرزمینی خود رفت (تَسَرَّبَ) مِنَ الشَّرابِ: شکمش پر از شراب شد (تَسَرَّبَ) الْقَوْمُ فِي الطَّرِيْقِ: آن گروه پشت سر هم از آن راه گذشتند.

(السارِب): خارج شونده. گردش کنندهٔ در روی زمین. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ هُوَ مُسْتَخْفٍ بِاللَّيْلِ وَ سارِبٌ بِالنَّهارِ﴾: و آن که پنهان است در شب و گردش کنندهٔ در روز است.

(السَراب): سراب.

(السَرِب): جاری یا آب جاری و روان.

(السَرَب): راه پنهانی. خدا می‌فرماید: ﴿فَاتَّخَذَ سَبِيْلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَباً﴾: پس بر گرفت راه خود را در دریا پنهانی. حفرهٔ زیرزمینی و بدون در رو. لانهٔ زیرزمینی جانوران وحشی. راه سر پوشیده‌ای که آب را به باغ می‌برد. آب روندهٔ از مشک و غیره. ج أَسْراب.

(السِرْب): دستهٔ پرندگان یا حیوانات (سِرْبٌ) مِنَ النِّساءِ: یک دسته از بانوان، دستهٔ زنان را به دستهٔ آهوان تشبیه کرده‌اند (سِرْبٌ) مِنَ النَّخْلِ: یک دستهٔ نخل. نفْس و قلب. گویند: (هُوَ آمِنُ السِّرْبِ، و آمِنٌ فِيْ سِرْبِهِ): او در امن و امان است و آرامش قلبی و فکری دارد یا مال و جان و ناموس او در امان است. سینه. گویند: (هُوَ واسِعُ السِّرْبِ): او گشاده سینه است. راه و هدف و مقصد. گویند: (خَلِّ سِرْبَهُ): راه او را باز بگذار تا به دنبال کارش برود. ج أَسْراب.

(السَرْب): مواشی، تمام مواشی. راه و مقصد. سینه. ج سُرُوْب.

(السُرْبَة): دستهٔ پرندگان و حیوانات. گروهی که پنهانی از پادگان یا از لشکرگاه جدا شده و بر دشمنان شبیخون می‌زنند و باز می‌گردند. دستهٔ باریک مو که از سینه تا ناف کشیده شده است. راه (هُوَ قَرِيْبُ السُّرْبَةِ): راه او نزدیک و زود به دنبال کار خود می‌رود (هُوَ بَعِيْدُ

السُّرْبَةِ): او به راههای دور می‌رود. ج سُرَب.
(السَّرْبَة): سفر نزدیک.
(المَسْرَب): محل راه رفتن و غیره. ج مَسارِب. گویند: (هَـذِهِ مَسـارِبُ الْـحَيّاتِ): اینها جاهای خزیدن مارهاست.
(المَسْرُبَة): دستهٔ باریک مو که از سینه تا ناف است. سکو مانندی که جلو اتاق طبقهٔ دوم به بالاست. ج مَسارِب.
(المَسْرَبَة): دستهٔ باریک مو که از سینه تا ناف است. چراگاه. ج مَسارِب.
*سربل ـ (سَرْبَلَهُ يُسَرْبِلُهُ سَرْبَلَةً) السِّرْبالَ: لباس را بر تنِ او کرد.
(تَسَرْبَلَ يَتَسَرْبَلُ تَسَرْبُلاً) بِالسِّرْبالِ: لباس را پوشید، جامه را بر تن کرد.
(السِرْبال): پیراهن. زره یا هر نوع پوشش. ج سَرابِيْل. خدا می‌فرماید: ﴿وَ جَعَلَ لَكُمْ سَرابِيْلَ تَقِيْكُمُ الْحَرَّ وَ سَرابِيْلَ تَقِيْكُمْ بَأْسَكُمْ﴾: و قرارداد برای شما پوششهایی که نگه می‌دارد شما را از گرما و پوششهایی که نگه می‌دارد شما را در کارزار.
*سرج ـ (سَرَجَ يَسْرُجُ سَرْجاً) فُلانٌ، و سَرَجَ فُلانٌ الْكَذِبَ: فلانی دروغ گفت (سَرَجَتْ) الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن موهایِ خود را بافت و گیس کرد.
(سَرِجَ يَسْرَجُ سَرَجاً): زیبا روی شد، صورتش قشنگ شد. دروغ گفت.
(أَسْرَجَ يُسْرِجُ إِسْراجاً) السِّراجَ: چراغ را برافروخت (أَسْرَجَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آراست و تزیین کرد (أَسْرَجَ) الْفَرَسَ: اسب را زین کرد.
(سَرَّجَ يُسَرِّجُ تَسْرِيْجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را آراست و تزیین کرد (سَرَّجَ) الْأَحادِيْثَ: سخنها را با دروغ آراست (سَرَّجَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را موفق گردانید یا به او توفیق کارهای خیر را داد (سَرَّجَتْ) الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن موی خود را بافت و گیس کرد.
(إِسْتَسْرَجَ يَسْتَسْرِجُ إِسْتِسْراجاً) السِّراجَ: چراغ را روشن کرد.
(السارِج): جَبِيْنٌ سارِجٌ: جبین و پیشانی نورانی و درخشندهٔ همچون چراغ.
(السِراج): چراغ روشن یا درخشنده و پرنور. ج سُرُج
(السِراجَة): حرفهٔ چراغسازی.
(السَرْج): زین. ج سُرُوْج (السَرْجُ): (فِي الْمِيْكانِيْكا): جلوبندیِ خودرو.
(السَرّاج): زین فروش. زین ساز. دروغگو. گویند: (هُوَ سَرّاجٌ مَرّاجٌ): او دروغگوست.
(سُرَيْج): آهنگری است معروف که شمشیرهای خوبی می‌ساخته که به نام شمشیرهای سُرَيْجِيَّة معروف است.
(المِسْرَجَة): چراغ یا چراغ موشی. ج مَسارِج.
*سرجن ـ (سَرْجَنَ يُسَرْجِنُ سَرْجَنَةً) الْأَرْضَ: به زمین کود داد.
(السِرْجِيْن): کود (معرب). [معرب سرگین فارسی است. ب].
*سرح ـ (سَرَحَ يَسْرَحُ سَرْحاً، و سُرُوْحاً): پگاهِ زود بیرون رفت (سَرَحَ) السَّيْلُ: سیل نرم و آسان روان شد (سَرَحَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی چریدند.
(سَرَحَ يَسْرَحُ سَرْحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را رها کرد یا فرستاد (سَرَحَ) ما فِي صَدْرِهِ: آنچه را در دل و سینه داشت بیرون آورد (سَرَحَ) الْماشِيَةَ: مواشی را به چرا برد (سَرَحَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا به فلانی توفیق داد (هُوَ يَسْرَحُ فِيْ أَعْراضِ النّاسِ): او پشت سر مردم غیبت و بدگویی می‌کند.
(سَرِحَ يَسْرَحُ سَرَحاً): خیلی راحت به دنبال کارهای خود رفت.
(سَرَّحَ يُسَرِّحُ تَسْرِيْحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را رها کرد یا فرستاد. گویند: (سَرَّحَ) الرَّسُوْلَ: قاصد را در پی کاری فرستاد (سَرَّحَ) الشَّعْرَ: مو را شانه زد و صاف کرد (سَرَّحَ) فُلاناً إِلَى مَوْضِعِ كَذا: فلانی را به فلان جا فرستاد (سَرَّحَ) الْمَرْأَةَ: آن زن را طلاق داد. خدا می‌فرماید: ﴿فَتَعالَيْنَ أُمَتِّعْكُنَّ وَ أُسَرِّحْكُنَّ سَراحاً

جَمِيْلاً﴾: پس بياييد (اى همسران من) كه مهرية شما را بدهم و طلاقتان دهم به روشى نيكو (سَرَّحَ) الْعامِلَ: كارگر را بيكار كرد. (جديد). (سَرَّحَ) الْماشِيَةَ: مواشى را به چرا برد (سَرَّحَ) الشَّيْءَ: آن چيز را آسان گردانيد (سَرَّحَ) عَنْهُ الشَّيْءَ: آن چيز را از او دور و شرش را از او برطرف كرد (سَرَّحَ) اللّٰهُ الْعَبْدَ لِلْخَيْرِ: خدا بنده را موفقِ به كارِ خير كرد.

(إِنْسَرَحَ يَنْسَرِحُ إِنْسِراحاً) فُلانٌ: فلانى برهنه شد. شتاب كرد و تند و سريع شد.

(تَسَرَّحَ يَتَسَرَّحُ تَسَرُّحاً) مِنَ الْمِكانِ: از آن جا بيرون شد و رفت.

(التَّسْرِيْحَة): شكل شانه كردن و صاف كردن مو.

(السارِح): شبان، چوپان. مواشى.

(السارِحَة): مواشى، چهارپايان (مالَهُ سارِحَةٌ و لا رائِحَةٌ): او چيزى ندارد.

(السَراح): رها كردن، آزاد كردن. شانه زدن و صاف كردن موها. بيكار كردن كارگر. چرانيدن چهارپايان. آسان گردانيدن. برطرف كردن گرفتارى. موفق كردن خدا بنده را به كار خير (أَفْعَلُ ذٰلِكَ فِيْ سَراحٍ و رَواحٍ): آن را بآسانى انجام مى‌دهم (أَطْلَقَ سَراحَهُ): آزادش كرد.

(السَرْح): مواشى، چهارپايان (تسميهٔ به مصدر است) و به مواشى السَرْح نگويند مگر اين كه آنها را صبحها به چرا برند و غروب به خانه باز گردانند. درختى است بسيار بزرگ. آستانهٔ خانه، درگاه.

(السُرُح): آسان. گويند: (مِشْيَةٌ سُرُحٌ): راه رفتنِ بآسانى (وَلَدَتْهُ سُرُحاً): او را بآسانى زاييد (عَطاءٌ سُرُحٌ): عطاى داده شده (فَرَسٌ سُرُحٌ): اسبِ تيز تك.

(السِرْحان): گرگ (ذَنَبُ السِّرْحانِ): فجرِ كاذب (سِرْحانُ) الْحَوْضِ: وسطِ حوض، وسطِ آبگير. ج سَراحِيْن، و سَراحٍ، و سَراحٌ.

(السَرْحَة): واحدِ السَرْح؛ يک درخت خيلى بزرگ و تناور.

(السَرُوْح): مِنَ الْإِبِلِ و الْخَيْلِ: شتر و اسب تيز تک و تندترو. ج سُرُح.

(السَرِيْح): چيز سهل و آسان. شتاب، عجله. گويند: (لايَكُوْنُ ذٰلِكَ إِلّا فِيْ سَرِيْحٍ): نمى‌باشد آن مگر در شتاب و عجله. چيزى كه با عجله انجام شده است، جلو انداخته شده. گويند: (خَيْرُكَ سَرِيْحٌ، و خَيْرُكَ فِيْ سَرِيْحٍ): خير و خوبى تو با عجله انجام شده يا به جلو انداخته شده است. تسمه‌اى است چرمين كه به پا بند بسته و بالاى مچ چهارپا را با آن مى‌بندند (السَرِيْحُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسب برهنه و بدون زين.

(السَرِيْحَة): يک تكه از پارچهٔ پاره پاره شده. پارهٔ دراز و خشک شدهٔ خون. ج سَرِيْح، و سَرائِح. يک قطعهٔ دراز و هموار و صاف و آشكار زمين كه گياه و درخت آن بيش از اطراف آن است و به صورت مستطيل از درخت ديده مى‌شود كه اطرافش كم درخت است. ج سَرائِح.

(المَسْرَح): چراگاه مواشى. صحنه، صحنهٔ نمايش، سن. ج مَسارِح.

(المِسْرَح): شانهٔ مو. ج مَسارِح.

(المِسْرَحَة): شانهٔ مو. ج مَسارِح.

(المَسْرَحِيَّة): نمايشنامه.

(المُنْسَرِح): يكى از بحرهاى شعرى كه چه در قديم و چه در عصر جديد كمتر بر وزن آن شعر سروده‌اند و وزن آن چنين است: مستفعلن مفعولات مستفعلن.

* **سرد** ـ (سَرَدَ يَسْرُدُ سَرْداً) الشَّيْءَ: آن چيز را سوراخ كرد (سَرَدَ) الْجِلْدَ: پوست (و چرم) را دوخت (سَرَدَ) الدِّرْعَ: زره را بافت (سَرَدَ) الشَّيْءَ: آن چير را پى‌درپى و پشت سر هم انجام داد. گويند: (سَرَدَ) الصَّوْمَ: پى‌درپى و پشت سرهم و هر روز روزه گرفت (سَرَدَ) الْحَدِيْثَ: سخن را پى‌درپى و پشت سر هم و مرتب و منظم بيان كرد.

(سَرِدَ يَسْرَدُ سَرَداً): هميشه و پى‌درپى روزه گرفت.

(أَسْرَدَ يُسْرِدُ إِسْراداً) الشَّيْءَ: آن چيز را سوراخ كرد. آن

را دوخت.

(سَرَّدَهُ يُسَرِّدُهُ تَسْرِيْداً) آن را سوراخ کرد. آن را دوخت (سَرَّدَ) الدِّرْعَ: زره را بافت.

(تَسَرَّدَ يَتَسَرَّدُ تَسَرُّداً) الشَّيْءُ: آن چیز پی‌درپی شد یا پشت سرهم قرار گرفت. گویند: (تَسَرَّدَ) الدُّرُّ: مروارید در کنار هم چیده شد (تَسَرَّدَ) الدَّمْعُ: قطرات اشک پی‌درپی فرو ریخت (تَسَرَّدَ) الْماشِيُ: رونده گامها را پشت سرهم برداشت (تَسَرَّدَ) الْحَدِيْثَ: نیکو و شمرده و پشت سرهم سخن گفت.

(السارِد): مهره‌ساز. دوزندهٔ مَشک و غیره.

(السِراد): ابزار سوراخ کردن. درفش کفاشی. آنچه بدان دوزند.

(السَرْد): هر نوع زره و حلقه. (نامگذاری به مصدر است). خدا می‌فرماید: ﴿أَنِ اعْمَلْ سابِغاتٍ وَ قَدِّرْ فِي السَّرْدِ﴾: این که بساز زره‌های بلند و کامل را و اندازه‌گیری دقیق کن در بافت زره (شَيْءٌ سَرْدٌ): چیز پشت سرهم یا پی‌درپی. گویند: (نُجُوْمٌ سَرْدٌ): ستاره‌های پشت سرهم قرار گرفته.

(السَرَد): هر نوع زره یا حلقه. پی‌درپی و پشت سرهم.

(السَرّاد): سازندهٔ هر نوع حلقه یا زره.

(المِسْرَد): ابزار سوراخ کردن، مته. درفش کفاشان. زبان (ماشٍ مِسْرَدٌ): رونده‌ای که گامها را پشتِ سرِهم بردارد. ج مَسارِد.

* **سردب** ـ (السِرْداب): زیر زمینی. ج سَرادِيْب. [معرب سرداب فارسی است. ب].

* **سردار** ـ (السِرْدار): فرماندهٔ لشکر، سردار. (دخیل). [معرب سردار فارسی است. ب].

* **سردق** ـ (سَرْدَقَ يُسَرْدِقُ سَرْدَقَةً) الْبَيْتَ: بالا و پایین خانه را بست، سراپرده برای خانه زد، چادری برروی حیاط خانه برافراشت.

(السُرادِق): هر چیزی که به دور چیزی دیگر قرار دارد، مثل دیوار یا خرگاه بسیار بزرگ. خیمه و خرگاهی است که مردم برای مراسم عروسی یا عزا و غیره در آن جمع می‌شوند. (معرب). [معرب سراطاق فارسی است. ب].

* **سردن** ـ (السَرْدِيْن): ماهی ساردین. (دخیل). [فرانسوی است. ب].

* **سرّ** ـ (سَرَّهُ يَسُرُّهُ سُرُوْراً، وَ مَسَرَّةً): او را شاد و خرسند کرد.

(سَرَّ يَسُرُّ سَرّاً) فُلاناً: به فلانی دستهٔ گلی داد و به او شادباش گفت (سَرَّ) الصَّبِيَّ: نافِ نوزاد را برید (سَرَّ) فُلاناً: با نیزه به نافِ فلانی زد (سَرَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را کتمان کرد و پوشیده داشت.

(سَرَّ يَسَرُّ سَرَراً، وَ سَرّاً): نافش درد گرفت.

(أَسَرَّهُ يُسِرُّهُ إِسْراراً): آن را کتمان کرد و پوشیده داشت (أَسَرَّ) إِلَيْهِ حَدِيْثاً: سخنی را به او گفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذْ أَسَرَّ النَّبِيُّ إِلَى بَعْضِ أَزْواجِهِ حَدِيْثاً﴾: و آن گاه که فرمود پیامبر (خدا) به برخی از همسران خود سخنی را (أَسَرَّ) إِلَيْهِ الْمَوَدَّةَ، و بِالْمَوَدَّةِ: به او نیکی و محبت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿تُسِرُّوْنَ إِلَيْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ﴾: می‌رسانیدبه آنان محبت را، به آنان محبت می‌کنید.

(سارَّهُ يُسارُّهُ مُسارَّةً، و سِراراً): با او درگوشی صحبت کرد و رازی را با او در میان گذاشت.

(سَرَّرَهُ يُسَرِّرُهُ تَسْرِيْراً) الْماءُ: آب به نافش رسید.

(إِسْتَسَرَّ يَسْتَسِرُّ إِسْتِسْراراً): استتار کرد و پنهان شد. گویند: (إِسْتَسَرَّ) الْقَمَرُ: ماه پنهان شد و آن در یک یا دو شب آخرماه است که قرص ماه اصلا دیده نمی‌شود (إِسْتَسَرَّ) الْأَمْرُ: آن کار پنهان شد (إِسْتَسَرَّ) فُلاناً: راز خود با فلانی در میان گذاشت (إِسْتَسَرَّ) الْجارِيَةَ: کنیز را به دستِ آورد یا خرید.

(تَسارُّوْا يَتَسارُّوْنَ تَسارّاً): با یکدیگر نجوا کردند و رازهایی را برای هم بیان کردند (تَسارَّ) إِلَى كَذا: از فلان چیز خوشش آمد و به آن خرسند شد.

(تَسَرَّرَ يَتَسَرَّرُ تَسَرُّراً) الثَّوْبُ: جامه یا پارچه چاک چاک شد (تَسَرَّرَ) فُلانٌ: فلانی کنیزی خرید یا به دست آورد (تَسَرَّرَ) بِنْتَ فُلانٍ: او که مردی ثروتمند ولی

بدگهر و فرومایه بود با دختر فلانی که گوهر نیک داشت ولی فقیر بود ازدواج کرد و دختر گوهری را بخاطر فقرش به او دادند.
(تَسَرَّي يَتَسَرَّي تَسَرِّيًّا) به معنای تَسَرَّرَ است.
(الأَسارِيْر): خطوط کف دست و پیشانی و صورت. زیباییهای چهره. دو گونهٔ صورت و دو برجستگی گونه‌های صورت، گونه‌ها، برجستگی گونه‌ها.
(الأَسْرار): یکی از خطوط دست و چهره و پیشانی. ج أَسارِيْر.
(الأَسَرّ): مردی که نافش درد گرفته است. ج سُرّ (أَسَرُّ) الرَّجُلِ: فرد مورد اعتماد و رازدار انسان.
(السَّرار): سَرارُ الشَّهْرِ: آخرین شب ماه (سَرارُ) الْحَسَبِ: گزیدهٔ حسب و گوهره (سَرارُ) الْوادِي: بهترین قسمت دره.
(السِرار): خط کف دست و خط صورت و پیشانی (سِرارُ) الشَّهْرِ: آخرین شب ماه (سِرارُ) الْأَرْضِ: بهترین قسمت آن زمین.
(السَرارَة): سَرارَةُ الْأَرْضِ: بهترین قسمتِ زمین. ج سَرار (سَرارَةُ) الْحَسَبِ: بهترین حسب و گوهره (سِرٌّ بَيِّنُ السَّرارَةِ): حسب و نسبِ خالص و بدونِ آمیختگی.
(السِرّ): آنچه آن را کتمان و پنهان کنند. اصل، ریشه، بیخ، بن (السِرُّ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: گزیده و ناب هر چیز. گویند: (سِرُّ) الْوادِي: بهترین جای دره (سِرُّ) الْأَرْضِ: بهترین قسمت زمین. راز، سرّ (أَعْطاهُ سِرَّ الشَّيْءِ): گزیده و نابِ آن چیز را به او داد (سِرُّ) النَّسَبِ: گزیدهٔ نژاد و نسب (هُوَ فِيْ سِرِّ قَوْمِهِ): او جزو گزیدگان قوم خودش است. ج أَسْرار، و سِرار (هُوَ سِرُّ هَذَا الْأَمْرِ): او دانای این کار است (وُلِدَ لَهُ ثَلاثَةٌ عَلَى سِرٍّ واحِدٍ): سه پسر (فقط پسر) برایِ او زاییده شد.
(السُرّ): خطی است در وسط کف دست و در وسط صورت و وسط پیشانی. بندناف کودک که آن را جدا می‌کنند و می‌بُرند. گویند: (عَرَفْتُ ذَلِكَ قَبْلَ أَنْ يُقْطَعَ سُرُّكَ): پیش از این که بندِناف تو را ببُرند من آن را دانستم یا شناختم. ج أَسْرار.
(السِرَر): بند ناف کودک که آن را می‌بُرند. آخرین شبِ ماه. ج أَسِرَّة، و أَسْرار (وُلِدَ لَهُ ثَلاثَةٌ عَلَى سِرَرٍ واحِدٍ): برای او سه پسر زاییده شد که دختری در میانشان نبود.
(السَرَر): بند ناف کودک (سَرَرُ) الشَّهْرِ: آخرین شب ماه ج أَسْرار.
(السَرّاء): ثروت و رفاه و ناز و نعمت و شادمانی. نیزهٔ میان تهی یا کانال زیرزمینی آب. زمین نیکو. زنی که نافش درد کند.
(السُرَّة): ناف (سُرَّةُ) الرَّوْضَةِ: ناف گلزار، بهترین قسمت باغ (سُرَّةُ) الْوادِي: بهترین قسمتِ دره از نظر گیاه یا درخت (سُرَّةُ) الْحَوْضِ: ته حوض که آب در آن می‌ایستد، محل استقرار آب در حوض (سُرَّةُ) الْبَذْرَةِ: چالهٔ بسیار ریز حبوبات. ج سُرَر.
(السَرَّة): دستهٔ گل.
(السِرِّيْر): کسی که به دوستان خود محبت و آنان را شاد می‌کند.
(السُرِّيَّة): کنیز، زن یا دختر زر خرید و بَرده. ج سَرارِيّ.
(السُرُوْر): شادی، شادمانی، خوشحالی.
(السَرِيْر): بستر، جای خواب، تخت. صندلی. تابوت بدون مرده (سَرِيْرُ) الرَّأْسِ: محل قرار گرفتن سر برروی گردن. ج سُرُر، و أَسِرَّة.
(السَرِيْرَة): مطلب پنهانی و کتمان شده. ج سَرائِر.
(المَسَرَّة): دستهٔ گُل.

***سرسب** ـ (السَرْسُوْب): آغوز، شیر ماک. [عامیانه است]. و عربی آن اللِبَأ است.

***سرسر** ـ (السُرْسُوْر): مرد هوشیار و دانا و بسیار دخالت کننده و انجام دهندهٔ کارها.

***سرسم** ـ (السِرْسام): بیماری مننژیت. (دخیل). [معرب سرسام فارسی است. ب].

***سرط** ـ (سَرَطَهُ يَسْرُطُهُ سَرْطاً): آن را بلعید.

(سَرِطَهُ يَسْرَطُهُ سَرَطاً): آن را بلعيد.
(إِسْتَرَطَهُ يَسْتَرِطُهُ إِسْتِراطاً): آن را بلعيد.
(إِنْسَرَطَ يَنْسَرِطُ إِنْسِراطاً) الطَّعامُ فِيْ حَلْقِهِ: غذا در گلويش بآسانى فرو رفت.
(تَسَرَّطَهُ يَتَسَرَّطُهُ تَسَرُّطاً): آن را بلعيد.
(السِراط): راهِ واضح و آشكار.
(السُراط): گويند: (سَيْفٌ سُراطٌ): شمشيرِ بسيار تيز.
(السُرَط): مرد بزرگ لقمه. مرد تندرو.
(السَرَطان): خرچنگ. برج سرطان در آسمان (السَرَطانُ) (فِي الطِّبِّ): بيماريِ سرطان.
(السُرَيْط): پالوده. حلواىِ خرما و روغن.
(المِسْرَط): گلو، مرى. ج مَسارِط.

* **سرع** ـ (سَرِعَ يَسْرَعُ سَرَعاً): شتاب كرد، عجله كرد، سرعت گرفت.
(سَرُعَ يَسْرُعُ سَراعَةً، و سُرْعَةً، و سَرْعاً، و سِرْعاً): شتاب كرد، سرعت گرفت.
(أَسْرَعَ يُسْرِعُ إِسْراعاً): شتاب كرد، عجله كرد (أَسْرَعَ السَّيْرَ، و فِيْهِ: در راه رفتن شتاب كرد.
(سارَعَ يُسارِعُ مُسارَعَةً): سرعت گرفت. پيشى گرفت.
(تَسارَعَ يَتَسارَعُ تَسارُعاً): سرعت گرفت. پيشى گرفت.
(تَسَرَّعَ يَتَسَرَّعُ تَسَرُّعاً): پيشى گرفت.
(الأُسْرُوْع): پاجوشِ تاک و مَو. آب و جلاى دندانها. كرمى است سفيد رنگ با سرى قرمز كه انگشت بانوان را به آن تشبيه مى‌كنند. ج أَسارِيْع (أَسارِيْعُ) الذَّهَبِ: خطوط و رگه‌هاى روى طلا يا پاره‌هاى زر.
(السُراع): تندرو، سريع.
(السَرِع): سريع، تندرو، شتابان.
(السَرْع، و السِرْع): هر شاخهٔ تر و تازه و نرم درخت. ج سُرُوْع.
(السَرْعَى): زن سريع و شتابان و باعجله يا هر مُؤَنَّثِ سريع و شتابان.
(السَرْعان): شتابان، باعجله، سريع.
(سَرْعان، و سُرْعان، و سِرْعان) ما فَعَلْتُ كَذا: فلان چيز را چه با سرعت انجام دادم!! و براى اِخبار مى‌آيد: آن را واقعاً با سرعت انجام دادم.
(السَرْعان، و السَرَعان): سَرَعانُ النّاسِ: پيشتازان مردم در كارها (سَرَعانُ) الْخَيْلِ: اسبهاىِ سبقت گرفته و جلو افتاده.
(السَرِيْع): شتابان، سريع، تندرو. ج سِراع، و سُرْعان. شاخهٔ درخت بشام كه معطر است و از چوبش مسواک مى‌سازند ج سُرْعان، و سِرْعان. يكى از بحرهاى شعرى كه در گذشته و حال مقدار اندكى بر آن وزن شعر سروده‌اند و مصراع آن بر اين وزن است: مستفعلن، مستفعلن، فاعلن.
(السَرِيْعَة): تندرو، سريع، شتابان (براى مؤنَث است). ج سِراع.

* **سرعرع** ـ (السَرَعْرَع): شاخهٔ تر و تازه و نرم كه هنوز يک ساله نشده است. باريک و دراز، باريک و بلند. جوان شاداب و نرم و نازک بدن.
(السَرَعْرَعَة): مُؤَنَّثِ السَرَعْرَع. دختر يا زن باريک و بلند يا هر مؤنث باريک و دراز يا باريک و بلند. دختر جوان و شاداب و نرم و نازک بدن.

* **سرف** ـ (سَرَفَتْ تَسْرُفُ سَرْفاً) السُّرْفَةُ الشَّجَرَةَ: كرم ابريشم برگ درخت را خورد (سَرَفَتْ) الْأُمُّ وَلَدَها: مادر با دادن شير زياد بچه‌اش را بيمار كرد.
(سَرِفَ يَسْرَفُ سَرَفاً) الطَّعامُ: غذا طورى تجزيه شد و يكديگر را خورد كه گويا كرم گذاشته است (سَرِفَ) الشَّيْءَ: از آن چيز غفلت كرد يا عمداً بى‌توجهى كرد. دربارهٔ آن به خطا رفت. و در حديث است كه: «أَرَدْتُكُمْ فَسَرِفْتُكُمْ»: قصد شما را داشتم اما به اشتباه افتادم و به خطا رفتم. آن را ندانست (سَرِفَ) الْقَوْمَ: از آن گروه رد شد و گذشت و به نزد آنان نرفت و آنان را پشت سر گذاشت.
(أَسْرَفَ يُسْرِفُ إِسْرافاً): از حد گذرانيد، زياده‌روى كرد. گويند: (أَسْرَفَ) فِيْ مالِهِ: در مال خود اسراف و

زیاده‌روی کرد (أَسْرَفَ) فِي الْكَلامِ: زیادی حرف زد (أَسْرَفَ) فِي الْقَتْلِ: در کشتار مردم زیاده‌روی کرد و بیش از اندازه کشت، قتل‌عام کرد. خطا کرد، اشتباه کرد. غفلت ورزید، دچار غفلت شد. جاهل شد، نادان شد، چیزی را ندانست.

(السَرَف): اعتیاد، میلِ شدیدِ به چیزی. از حد گذرانیدن، اسراف (سَرَفُ) الْماءِ: آب به هدر رفته. گویند: (ذَهَبَ هَذَا الْماءُ سَرَفاً): این آب به هدر رفت.

(السَرِف): غذای تجزیه شده و تحلیل رفته که گویا کرم گذاشته و کرمها آن را خورده‌اند (هُوَ سَرِفُ الْعَقْلِ): او کم عقل است (هُوَ سَرِفُ الْفُؤادِ): او غفلت زده و ناهوشیار است (مَكانٌ سَرِفٌ): جای پر از کرم ابریشم.

(السَرِفَة): أَرْضٌ سَرِفَةٌ. سرزمین پر از کرم ابریشم.

(السُرْفَة): کرمِ ابریشم. ج سُرَف.

(السَرُوف): سخت و شدید و محکم و بسیار بزرگ.

(السَرِيف): یک ردیف درخت تاک.

* **سرق** ـ (سَرَقَ يَسْرِقُ سَرَقاً، و سَرِقَةً) مِنْهُ مالاً، و سَرَقَهُ مالاً: مالی را از او دزدید، به سرقت برد (سَرَقَ) السَّمْعَ و النَّظَرَ: به گوش ایستاد، استراق سمع کرد، دزدکی نگریست (سَرَقَتْنِي) عَيْنِي: به خواب رفتم، خوابم برد.

(سُرِقَ يُسْرَقُ) صَوْتُهُ: صدایش گرفت.

(سَرِقَ يَسْرَقُ سَرَقاً): پنهان شد، مخفی شد. ضعیف شد.

(سارَقَهُ يُسارِقُهُ مُسارَقَةً) النَّظَرَ، و سارَقَ النَّظَرَ إِلَيْهِ: دزدکی به او نگاه کرد (سارَقَ) السَّمْعَ: به گوش ایستاد.

(سَرَّقَ يُسَرِّقُ تَسْرِيقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را دزدید (سَرَّقَ) فُلاناً: به فلانی نسبت دزدی داد.

(إِسْتَرَقَ يَسْتَرِقُ إِسْتِراقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را دزدید (إِسْتَرَقَ) النَّظَرَ: دزدکی نگاه کرد (إِسْتَرَقَ) السَّمْعَ: به گوش ایستاد.

(إِنْسَرَقَ يَنْسَرِقُ إِنْسِراقاً): سست و ضعیف شد. گویند: (إِنْسَرَقَ) صَوْتُهُ: صدایش ضعیف و سست شد (إِنْسَرَقَتْ) مَفاصِلُهُ: مفصلهایش سست و ناتوان شد (إِنْسَرَقَتْ) قُوَّتُهُ: نیرویش به تحلیل رفت و ضعیف شد (إِنْسَرَقَ) عَنِ الْقَوْمِ: از آن قوم عقب ماند و خود را پنهان کرد که دربرود.

(تَسَرَّقَ يَتَسَرَّقُ تَسَرُّقاً): اندک اندک دزدید (تَسَرَّقَ) النَّظَرَ: دزدکی نگاه کرد (تَسَرَّقَ) السَّمْعَ: به گوش ایستاد.

(السارِق): دزد، سارق، حرامی. ج سَرَقَة، و سُرّاق.

(السارِقَة): غل و زنجیر. میخی است در قید و زنجیر و کُند. ج سَوارِق.

(السُراقَة): مال دزدی. گویند: (هَذِهِ سُراقَةُ فُلانٍ): این مالی است که فلانی دزدیده است.

(السَرَق): پاره‌های دیبا و حریر یا بهترین پارچه‌های ابریشمین (معرب). [معرب سره و فارسی است. ب].

(السَرِقَة): (فِي الشَّرْعِ): دزدی کردن و ربودن چیزی که از آن حفاظت و مراقبت می‌شود.

(السَرَقَة): پاره‌ای از پارچهٔ السَرَق.

(السَرُوق): دزد، سارق، حرامی. ج سُرُق.

(السَرُوقَة): مردِ دزد و سارق. [تاءِ آن برایِ زیادتی است].

(المُسْتَرِق): مرد ناقص الخلقه و ضعیف. کسی که به گوش می‌ایستد (هُوَ مُسْتَرِقُ الْعُنُقِ): گردن او کوتاه است.

(المَسْرُوق): مردی که صدایش گرفته است.

* **سرقن** ـ (سَرْقَنَ يُسَرْقِنُ سَرْقَنَةً) الْأَرْضَ: کود به زمین داد.

(السِرْقِين): کود، مدفوع. (معرب). [معرب سرگین فارسی است. ب].

* **سرک** ـ (سَرِكَ يَسْرَكُ سَرَكاً): بدن نیرومندش ضعیف شد.

(تَسارَكَ يَتَسارَكُ تَسارُكاً) فِي الْمَشْيِ: در اثر خستگی و لاغری کند راه رفت.

(السَرْكِي): چک حقوق. دفتری که تحویل دادن و تحویل گرفتن نامه‌ها را در آن یادداشت می‌کنند. دفتر

روزانهٔ کارگران.(تمام اینها دخیل است).

(السَرْكُوْدِيَّة): مرضی است مزمن و کند و خوش خیم که سبب آن مجهول است و به پوست و به غده‌های لمفی و بزاقی و چشمها و ریتین و استخوان دستها و پاها اصابت می‌کند؛ سار کوئید خوش خیم.

(السَرْكُوْمَة): (السَرْكُوْمَةُ) اللَّمْفِيَّةُ: تومور (غدهٔ) بدخیم لنفی؛ سارکوم.

*سرم ـ(سَرَّمَهُ يُسَرِّمُهُ تَسْرِيْماً): آن را تکه تکه کرد.

(تَسَرَّمَ يَتَسَرَّمُ تَسَرُّماً): تکه تکه شد.

(السُرْم): راست روده، انتهای رودهٔ بزرگ.

(السَرْمَد): پایان ناپذیر، بی‌نهایت، سرمدی، همیشگی. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ جَعَلَ اللّٰهُ عَلَيْكُمُ النَّهارَ سَرْمَداً إِلَى يَوْمِ الْقِيامَةِ﴾: بگو آیا دیدید که اگر قرار دهد خدا برای شما روز را همیشگی تا روز رستاخیز.

(السَرْمَدِيّ): همیگشی، پیوسته، سرمدی.

*سرو ـ(سَرا يَسْرُوْ سَرْواً، و سَراوَةً): شریف و بزرگوار و نجیب شد. سخاوتمند و جوانمرد و با مروّت شد.

(سَرا يَسْرُوْ سَرْواً) الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چیز را از آن کند و دور انداخت. گویند: (سَرا) عَنْهُ ثَوْبَهُ أَوْ دِرْعَهُ: جامه یا زره‌اش را از تنش درآورد و کنار گذاشت (سَرا) الْهَمَّ عَنْ فُؤادِهِ: غم را از قلب او زدود (سَرا) السَّيْفَ: شمشیر را آخت.

(سَرُوَ يَسْرُوْ سَراوَةً، و سَرْواً): شریف و بزرگوار و نجیب شد.

(أَسْرَى يُسْرِي إِسْراءً) الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چیز را از خود یا از او کند و دور انداخت.

(سَرَّى يُسَرِّي تَسْرِيَةً) الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چیز را از او یا از خود کند و دور انداخت.

(سُرِّيَ يُسَرَّى تَسْرِيَةً) عَنْ فُلانٍ: اندوه فلانی برطرف شد.

(إِنْسَرَى يَنْسَرِي إِنْسِراءً): برطرف شد. گویند: (إِنْسَرَى) الْهَمُّ عَنْهُ: اندوهِ او برطرف شد.

(تَسَرَّى يَتَسَرَّى تَسَرِّياً): با تکلف و سختی خود را سخاوتمند و جوانمرد و بامروت گردانید یا این چنین نشان داد.

(السَراة): سَراةُ كُلِّ شَيْءٍ: بالای هر چیز.قسمت عمده و مهم هر چیز (سَراةُ) النَّهارِ: نیمروز، وسط روز (سَراةُ) الطَّرِيْقِ: قسمت آشکار و مشخص و میانهٔ راه که کاملاً مشخص است (سَراةُ) الْفَرَسِ: بلندترین قسمتِ کمرِ اسب. ج سَرَوات. (جمع مکسر ندارد).

(السَرْو): درخت سرو. پای کوه که از دره بالاتر و از تنهٔ کوه پایینتر است (السَرْوُ): (فِي الْمُوْسِيْقَى): سوراخ روی جعبهٔ قانون.

(السَرْوَة): یک درخت سرو. [مرحوم معین سرو را فارسی پهلوی می‌داند اما لسان العرب و قاموس و تاج العروس و المنجد و اقرب الموارد اشاره‌ای به معرب بودن آن نکرده‌اند. ب].

(السَرِيّ): شریف، نجیب، بزرگوار. ج أَسْرِياء، و سَراة.

(السَرِيَّة): زن شریف و نجیب و بزرگوار. ج سَرايا.

*سرول ـ(سَرْوَلَهُ يُسَرْوِلُهُ سَرْوَلَةً): زیر شلواری به پایش کرد.

(تَسَرْوَلَ يَتَسَرْوَلُ تَسَرْوُلاً): زیر شلواری پوشید.

(السَراوِيْل): زیر شلواری، تنبان (مذکر و مؤنّث است). ج سَراوِيْلات.

(المُسَرْوَل) مِنَ الْحَمامِ: کبوتری که پاهایش پر دارد (المُسَرْوَلُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که سفیدی دست و پایش از بازوها و رانها بالا آمده باشد.

*سری ـ(سَرَى يَسْرِي سَرْياً، و سِرايَةً، و سُرًى) اللَّيْلُ: شب پشت کرد و سپری شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اللَّيْلِ إِذا يَسْرِ﴾: و سوگند به شب آن گاه که سپری شود (سَرَى) الْهَمُّ: اندوه برطرف شد (سَرَى) اللَّيْلَ، و بِهِ: تمام شب را راه رفت (سَرَى) بِفُلانٍ لَيْلاً: فلانی را به شبروی واداشت.

(سَرَتْ تَسْرِي سَرْياً، و سِرايَةً) عِرْقُ الشَّجَرَةِ فِي الْأَرْضِ: ریشهٔ درخت در زمین فرو رفت (سَرَى) فِيْهِ

السُّمُّ و الْخَمْرُ: زهر و شراب در او اثر کرد (سَرَى) فِيْهِ عِرْقُ السُّوْءِ: رگ (نژاد) بد در او اثر کرد (سَرَى) عَلَيْهِ الْهَمُّ: اندوه شبانه به سراغ اوآمد (سَرَى) الْجُرْحُ إِلَى النَّفْسِ: زخم باعثِ مرگ شد (سَرَى) التَّحْرِيْمُ: تحريم شامل غير حرام نيز شد و به آن هم سرايت كرد (سَرَى) الْعِتْقُ: آزاد شدن (برده و بنده) شامل برده‌های آزاد نشده هم شد و آنها نيز آزاد شدند.

(أَسْرَى يُسْرِي إِسْراءً) اللَّيْلَ، و بِهِ: شبروى كرد، تمام شب را راه رفت (أَسْرَى) فُلاناً، و بِفُلانٍ: فلانی را به شبروى وادار كرد.

(سارَى يُسارِي مُساراةً) صاحِبَهُ: با دوست خود شبروى كرد.

(إِسْتَرَى يَسْتَرِي إِسْتِراءً) اللَّيْلَ و بِهِ: تمام شب را شبروى كرد (إِسْتَرَى) الشَّيْءَ: آن چيز را برگزيد.

(تَسَرَّى يَتَسَرَّى تَسَرِّياً): به همراه سريه (گروه پنج تا سيصد نفره) بيرون شد (تَسَرَّى) الشَّيْءَ: آن چيز را برگزيد.

(السارِيَة) مِنَ السَّحابِ: ابرى كه شب آيد. باران شبانه. ستون (السارِيَةُ): (عِنْدَ الْمَلّاحِيْنَ): دكل كشتى (سارِيَةُ) الْعَلَمِ: چوبِ پرچم. ج سَوارٍ.

(السُّرَى): تمام شب را راه رفتن. (مؤنّث است و مذكر). و در مثل گويند: «عِنْدَ الصَّباحِ يَحْمَدُ الْقَوْمُ السُّرَى»: هنگام سپيده‌دم است كه مردم [چه آنها كه شبروى كرده و صبح به منزلگه رسيده‌اند و چه آنان كه شب را خوابيده‌اند و اكنون با آفتاب سوزان صحراهاى عربستان و غيره روبره هستند.ب] قدر شبروى را مى‌دانند و آن را مى‌ستايند؛ كنايه از تحمل مشكلات است بخاطر پايان نيكو كه دارد . [دو سه ترجمهٔ فارسى نهج البلاغه و منجمله ترجمه و شرح مرحوم ميرزا حبيب الله خويى را ديدم كه طورى ديگر ترجمه شده بود و باعث تعجب شد اما دراين جا فرصت بيان اشتباه آنها نيست. ب].

(السَّرِيّ): جدول، جوى يا نهر كوچک. ج أَسْرِيَة، و سُرْيان.

(السَّرِيَّة): دسته‌اى از لشكر كه پنج تا سيصد نفر را شامل مى‌شود. يا حدود چهارصد اسب يا چهارصد اسب سوار است. ج سَرايا.

* سريل ـ (السُّرْيالِيَّة): مكتب سوررآليسم.

* سريوم ـ (سِرْيُوْم): فلزى است نادر و كمياب.

* سزيوم ـ (سِزْيُوْم): فلزى است شبيه به سديوم ولى فعالتر از آن است.

* سطب ـ (الأُسْطُبَّة): پس شانهٔ كتان، وازدهٔ كتان كه از شانه مى‌ريزد. (معرب).

(المَسْطَبَة، و المِسْطَبَة): سندان آهنگرى. سكويى كه بر آن نشينند. ج مَساطِب.

* سطح ـ (سَطَحَهُ يَسْطَحُهُ سَطْحاً): آن را گسترانيد و صاف و هموارش كرد (سَطَحَ) اللّٰهُ الْأَرْضَ: خدا زمين را گسترانيد و پهن و هموار كرد (سَطَحَ) الْخُبْزَ بِالْمِحْوَرِ: نان را با وردنه پهن كرد (سَطَحَ) الثَّرِيْدَةَ فِي الصَّحْفَةِ: تريد را در كاسه، پهن و صاف كرد (سَطَحَ) فُلاناً: فلانی را بر زمين افكند و او را ولو كرد (سَطَحَ) الْبَيْتَ: پشت بام خانه را صاف و مسطح و هموار كرد.

(سُطِحَ يُسْطَحُ): پهن و گسترانيده شد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ إِلَى الْأَرْضِ كَيْفَ سُطِحَتْ﴾: و به زمين كه چگونه گسترانيده شده است.

(سَطَّحَهُ يُسَطِّحُهُ تَسْطِيْحاً): آن را پهن و گسترده گردانيد.

(إِنْسَطَحَ يَنْسَطِحُ إِنْسِطاحاً): پهن و گسترده شد. بر پشت خوابيد و تكان نخورد.

(تَسَطَّحَ يَتَسَطَّحُ تَسَطُّحاً): پهن و گسترده شد.

(السَّطْح): سَطْحُ كُلِّ شَيْءٍ: بالا و روى هر چيز، سطح. پشت‌بام (السَّطْحُ): (فِي الْهَنْدَسَةِ): سطح هندسى؛ هر چيزى كه طول و عرض دارد. ج سُطُوْح.

(السُّطّاحُ) مِنَ النَّبْتِ: گياهى كه برروى زمين پهن و فرش مى‌شود.

(السَّطِيْح): آن كه بخاطر بيمارى نتواند بنشيند يا

بایستد. ظرف آب یا مشک آب مسافرتی. چیز پهن و گسترانیده شده.

(السَطِيْحَة):مشکی که فقط از دو پوست دوخته شده است.

(المَسْطَح، و المِسْطَح): محلی که خرما را در آن خشک کنند. ج مَساطِح.

(المِسْطَح): حصیر از برگ خرما و امثال آن. عمودی از عمودهای خیمه و خرگاه. در حدیث است که: «فَضَرَبَتْ إِحْداهُما الْأُخْرَى بِمِسْطَحٍ»: پس آن دوزن یکدیگر را با عمود خیمه زدند. تاوهٔ بسیار بزرگ برای بو دادن گندم. چوب روی داربست تاک. وردنهٔ نانوا. ج مَساطِح.

(المُسَطَّح): أَنْفٌ مُسَطَّحٌ: بینی کاملاً پهن.

(المَسْطُوْح): چیز پهن و گسترانیده شده.

* **سطر** ـ (سَطَرَ يَسْطُرُ سَطْراً) الْكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت (سَطَرَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد (سَطَرَ) الشَّيْءَ بِالسَّيْفِ: آن چیز را با شمشیر برید.

(أَسْطَرَ يُسْطِرُ إِسْطاراً) الشَّيْءَ: درخواندن آن چیز اشتباه کرد (أَسْطَرَ) اسْمِي: از اسم من رد شد و آن را نخواند یا ندید.

(سَطَّرَ يُسَطِّرُ تَسْطِيْراً) الْكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت (سَطَّرَ) الْوَرَقَةَ: کاغذ را خط‌کشی کرد (سَطَّرَ) الْعِبارَةَ: جمله و عبارت را تهیه و تنظیم کرد (سَطَّرَ) الْأَكاذِيْبَ: دروغها را به هم بافت (سَطَّرَ) عَلَيْنا: برای ما افسانه‌خوانی کرد.

(إِسْتَطَرَ يَسْتَطِرُ إِسْتِطاراً) الْكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت.

(الأَساطِيْر): افسانه‌ها، داستانهای عجیب و غریب. خدا می‌فرماید: ﴿إِنْ هَذا إِلَّا أَساطِيْرُ الْأَوَّلِيْنَ﴾: نیست این مگر افسانه‌هایِ پیشینیان. مفردش می‌شود: إِسْطار، و إِسْطِيْر، و أُسْطُوْر.

(الإِسْطارَة، و الإِسْطِيْرَة، و الأُسْطُوْرَة): افسانه، داستان عجیب و غریب (برای مؤنث است). ج أَساطِيْر.

(السَاطِر): قصّاب.

(السَاطُوْر): کارد قصابی. ساطور. ج سَواطِيْر.

(السَطْر): یک ردیف از هر چیز، سطر. گویند: (سَطْرٌ) مِنَ الْكِتابَةِ: یک سطر کتاب یا نامه یا نوشته (سَطْرٌ) مِنَ الشَّجَرِ: یک درخت. ج أَسْطُر، و سُطُوْر، و أَسْطار. جج أَساطِيْر.

(السُطْرَة): آرزو، امید، خواهش.

(السَطّار): قصاب.

(المِسْطار): شراب مردافکن. گرد و غبارِ به آسمان رفته (المِسْطارُ) (فِيْ عِلْمِ الرَّسْمِ و التَّصْوِيْرِ): قلم رسم.

(المِسْطَرَة): ابزار خط کشی کردن کاغذ (المِسْطَرَةُ): (فِي الرِّياضَةِ و الْهَنْدَسَةِ): خط کشی (المِسْطَرَةُ) الْحاسِبَةُ: خط کشِ مهندسی، خط کشِ ریاضی. ج مَساطِر.

(المُسَطَّر): مسلط، چیره، دارای سیطره.

(المُسْطَرِيْن): مالهٔ بندکشی بنایی. (دخیل).

* **سطع** ـ (سَطَعَ يَسْطَعُ سَطْعاً، و سُطُوْعاً) الشَّيْءُ: آن چیز گسترش یافت یا به هوا بلند شد. گویند: (سَطَعَتْ) الرّائِحَةُ: بو پخش شد (سَطَعَ) الْبَرْقُ فِي السَّماءِ: آذرخش در آسمان پخش شد (سَطَعَ) النُّوْرُ: نور پخش شد (سَطَعَتْ) الرِّيْحُ: باد گسترش یافت (سَطَعَ) الْأَمْرُ: آن کار واضح و آشکار شد (سَطَعَ) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: آن مرد و غیره سر خود را بلند کرد و گردن کشید (سَطَعَ) فُلانٌ بِيَدَيْهِ: فلانی دستک زد، کف زد (سَطَعَتْ) فُلاناً رائِحَةُ الْمِسْكِ: بویِ مُشک بینیِ فلانی را پر کرد.

(سَطِعَ يَسْطَعُ سَطَعاً): دراز گردن شد.

(الأَسْطَع): دراز گردن. ج سُطْع.

(السِطاع): بلندترین عمود خیمه. ج أَسْطِعَة، و سُطُع.

(السَطْع): هر چیز گسترده شده یا به هوا رفته.

(السَطْعاء): زن گردن دراز. ج سُطْع.

(السَطِيْع): صبح، بامداد. دراز، بلند.

(المِسْطَع): فصیح، گویا. گویند: (خَطِيْبٌ مِسْطَعٌ): سخنران فصیح و گویا.

*سطل ـ (الساطِل) مِنَ الْغُبارِ: گرد و غبار بـه هـوا برخاسته.
(السَطْل): سطل، ستل، دلو. ج أَسْطال، و سُطُوْل. (معرب شطْل فارسی است). [معرب ستل است و حرف طاء در فارسی نیست. ب].
*سطم ـ (سَطَمَ يَسْطُمُ سَطْماً) الْبابَ: در را بست.
(الإسْطام): میلهٔ آتش کاو.
(الأُسْطُم): گودترین جای دریا. اصل، بیخ و بن.
(الأُسْطُمَّة): أُسْطُمَّةُ الْقَوْمِ: افراد گزیدهٔ آن قوم. اشراف و اعیان آن قوم.
(السِطام): میلهٔ آتش کاو. لبهٔ شمشیر. سر شیشه‌ای، چوب پنبه و غیره برای بستن در شیشه.
(السَطْم): لبهٔ شمشیر، تیزی شمشیر.
*سطن ـ (سَطَّنَهُ يُسَطِّنُهُ تَسْطِيْناً): آن را تثبیت و محکم و استوار گردانید.
*سطو ـ (سَطا يَسْطُو سَطْواً، و سَطْوَةً) الْفَرَسُ: اسب عنان از دست گرفت و به میل خود تاخت (سَطا) الْماءُ: آب بسیار شد (سَطا) عَلَيْهِ، و بِهِ: با او به عنف برخورد کرد و او را مغلوب کرد و درهم شکست (سَطا) اللِّصُّ عَلَى الْمَتاعِ: دزد زور به کاربرد و کالا را دزدید (سَطا) عَلَى الْحامِلِ: بچهٔ آبستن را مرده از شکمش بیرون آورد (سَطا) الطَّعامَ، و فِيْهِ: غذا را بـه دست آورد یا خورد. گویی: (ما سَطَوْتُ فِيْ طَعامِ أَحَدٍ): از غذای هیچ کس بر نداشته‌ام یا نخورده‌ام.
(أَسْطَى يُسْطِي إِسْطاءً) عَلَيْهِ: با او به عنف برخورد کرد و او را مغلوب کرد و درهم شکست.
(ساطاهُ يُساطِيْهِ مُساطاةً): بر او سخت گرفت.
(السَواطِي): دستها. (جمع ساطية : (دست) است)
*سعب ـ (سَعَّبَ يُسَعِّبُ تَسْعِيْباً) لَهُ كَذا: فلان چیز را به او داد.
(إِنْسَعَبَ يَنْسَعِبُ إِنْسِعاباً): جاری شد، روان شد. کشدار شد، کش آمد.
(تَسَعَّبَ يَتَسَعَّبُ تَسَعُّباً): کشدار شد، کش آمد.
(السَعْب): هر چیز جاری و روان شده، مثل نوشیدنی و غیره.
*سعبب ـ (السَعابِيْب): عسل یا هر چیز دارای لعاب که کش آمده و مثل نخ باریک شده است. شیری که در وقت دوشیدن به دنبال دست انسان می‌ریزد و مثل بلغم لیز و کشدار است (سالَ فَمُهُ سَعابِيْبَ): لیزابهٔ دهانش جاری شد.
(السُعْبُوْب، و السُعْبُوْبَة): واحدِ السَعابِيْب.
*سعد ـ (سَعَدَ يَسْعَدُ سَعْداً، و سُعُوْداً): خوشبخت شد، سعادتمند شد (سَعَدَ) يَوْمُكَ: روز تو مبارک و خجسته شد.
(سَعَدَ يَسْعَدُ سَعْداً) اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را موفق و خوشبخت گردانید.
(سَعِدَ يَسْعَدُ سَعادَةً): سعادتمند شد، خوشبخت شد (سَعِدَ) الْماءُ: آب بر روی زمین جاری شد و نیازی به دلو و غیره نداشت.
(أَسْعَدَهُ يُسْعِدُهُ إِسْعاداً) اللّهُ: خدا او را موفق و سعادتمند گردانید (أَسْعَدَ) فُلاناً: فلانی را یاری کرد (أَسْعَدَتْ) النّائِحَةُ الثَّكْلَى: زن نوحه‌گر با زن داغ دیده همصدا شد و او را در نوحه‌گری یاری داد.
(ساعَدَهُ يُساعِدُهُ مُساعَدَةً، و سِعاداً) عَلَى الأَمْرِ: در آن کار او را مساعدت و یاری کرد.
(إِسْتَسْعَدَ يَسْتَسْعِدُ إِسْتِسْعاداً) بِرُؤْيَتِهِ: دیدار او را برای خود مبارک و خجسته شمرد، دیدار او را به فال نیک گرفت.
(الساعِد): دست از آرنج تا مچ، ساعد دست (مذکر است). (شَدَّ اللّهُ عَلَى ساعِدِكَ): خدا یاری‌ات دهاد (ساعِدُ) الْقَوْمِ: رئیس و بزرگِ آن قوم (الساعِدُ): (فِي الْهَنْدَسَةِ الْمِيْكانِيْكِيَّةِ): دستهٔ میل لنگ. مجرای مغز استخوانها. مجرای آب به دره یا به دریا. مجرایِ شیر به پستان زن یا پستان چارپا. ج سَواعِد (سَواعِدُ) الطَّيْرِ: بالهای پرنده (أَمْرٌ ذُوْ سَواعِدَ): کار دارای وجوه و جنبه‌ها و راه حلهای گوناگون.

(الساعِدَة): ساعِدَةُ السّاقِ: استخوان نازک نیِ ساق پا.
(السَعادَة): خوشبختی، سعادت. ضدِ الشَقاوَة: شقاوت و بدبختی است.
(السَعْدان): خارِ نخل. گیاه سعدان که از بهترین گیاهان چراگاهی است. و در مَثَل گویند: «مَرْعَی وَلا كَالسَّعْدانِ»: چراگاه است اما به پای سعدان نمی‌رسد؛ کنایه از برتری یک چیز بر افراد مشابه آن است.
(السَعْدانَة): کبوتر ماده. گره ته کفهٔ ترازو. سیاهی دور تکمهٔ پستان بانوان.
(سَعْدَيْکَ): در دعا گویند: (لَبَّيْکَ و سَعْدَيْکَ): خوشبختی پی‌درپی برسان.
(السُعُوْد): سُعُوْدُ النُّجُوْمِ: تعدادی ستاره است که به هر کدام از آنها سَعْد گویند، سَعْدُ السُّعُوْدِ یکی از آنهاست.
(السَعِيْد): نهر کوچک. ج سُعُد. خوشبخت، سعادتمند. ج سُعَداء.
(السَعِيْدَة): سَعِيْدَةُ الْقَمِيْصِ: گریبان پیراهن یا زه گریبان پیراهن.
(المُسْعَد، و المَسْعُوْد): خوشبخت، سعادتمند.
*سعر ـ (سَعَرَ يَسْعَرُ سَعَراناً): خیلی تند دوید.
(سَعَرَ يَسْعَرُ سَعَراً) النّارَ: آتش را برافروخت (سَعَرَ) الْحَرْبَ: آتش جنگ را برافروخت (سَعَرَ) الْقَوْمَ بِالنَّبْلِ: با تیر و خدنگ آتش به جان آن گروه زد (سَعَرَ) الْقَوْمَ و عَلَيْهِمْ شَرًّا: تمام آن قوم را گرفتار فتنه و شرارت کرد (سَعَرَ) اللَّيْلَ بِالْمَطِيِّ: شب را با مرکب سواری پیمود (سَعَرَ) الْيَوْمَ فِيْ حاجَتِهِ: روز را به دنبالِ کارِ خود سپری کرد.
(سُعِرَ يُسْعَرُ): گرسنگی و تشنگی آتش به جانش زد. دیوانه شد، مجنون شد.
(سَعِرَ يَسْعَرُ سَعَراً، و سُعْرَةً): سبزه رنگ سیر و تیره شد، رنگ پوستش سبزهٔ تیره شد.
(أَسْعَرَ يُسْعِرُ إسْعاراً) النّارَ: آتش را برافروخت (أَسْعَرَ) الْحَرْبَ: آتش جنگ را روشن کرد (أَسْعَرَ) الشَّيْءَ: برای آن چیز نرخ گذاشت. گویند: (أَسْعَرَ) الْأَمِيْرُ لِلنّاسِ: حاکم برای مردم نرخ تعیین کرد.
(سَعَّرَ يُسَعِّرُ تَسْعِيْراً): آتش را برافروخت. آتش جنگ را روشن کرد (سَعَّرَ) السِّلْعَةَ: نرخ کالا را تعیین کرد.
(إسْتَعَرَتْ تَسْتَعِرُ إسْتِعاراً) النّارُ: آتش گر گرفت و شعله‌ور شد (إسْتَعَرَ) الشَّرُّو الْمَرَضُ: فتنه و شرارت و بیماری گسترش یافت (إسْتَعَرَتْ) الْحَرْبُ: جنگ درگیر و روشن شد (إسْتَعَرَ) اللُّصُوْصُ: دزدها به جنب و جوش آمدند که گویا شعله‌ور شده‌اند. (إسْتَعَرَ) الْجَرَبُ: بیماری‌گری بیشتر و زیادتر شد.
(تَسَعَّرَتْ تَتَسَعَّرُ تَسَعُّراً) النّارُ: آتش روشن و شعله‌ور شد.
(الأَسْعَر): مرد استخوانی که عصبهای بدنش برجسته شده و بیرون زده و رنگش تغییر کرده و زرد شده است. مرد سبزهٔ سیر. ج سُعْر.
(التَسْعِيْرُ) الْجَبْرِيُّ: نرخ‌گذاری دولتی.
(الساعُوْر): تنور. آتش، تش. ج سَواعِيْر.
(الساعُوْرَة): آتش، آذر، تش. ج سَواعِيْر.
(السُعار): تفِ آتش، گرمایِ تش. سوز تشنگی. دیوانگی، جنون.
(السِعْر): نرخ (لَهُ سِعْرٌ): او ارزشمند است (لَيْسَ لَهُ سِعْرٌ): بی‌ارزش است (سِعْرُ) السُّوْقِ: نرخ بازار، قیمت یک جنس در تمام بازار (سِعْرُ) الصَّرْفِ: نرخ ارزهای خارجی. ج أَسْعار.
(السَعِر): دیوانه، مجنون. ج سَعْرَى.
(االسُعْر): گرما. اشتهای به همراه گرسنگی. دیوانگی، جنون. واگیری، سرایت، واگیره. کالری.
(السُعُر): دیوانگی، جنون. خدا می‌فرماید: ﴿إِنّا إِذاً لَفِيْ ضَلالٍ وَسُعُرٍ﴾ همانا که ما در این صورت در گمراهی و دیوانگی به سر می‌بریم.
(السَعْراء): زنِ سبزهٔ سیر. زنِ لاغر و استخوانی و زرد رنگ که رگهای بدنش بیرون زده و برجسته شده است. ج سُعْر.
(السَعْرَة): سرفهٔ تند یا سرفهٔ گرم. آغاز کار، گرماگرم

کار.

(السَّعِيْر): آتش. زبانهٔ آتش، الو. گویند: (خَبا سَعِيْرُ النّارِ): شعلهٔ آتش فرو نشست و خاموش شد.

(المِسْعار): میله یا چوب آتش کاو. ج مَساعِيْر.

(المِسْعَر): چوب یا میلهٔ آتش کاو (هُوَ مِسْعَرُ حَرْبٍ): او برافروزندهٔ آتش جنگ است (عُنُقٌ مِسْعَرٌ): گردنِ دراز یا گردنِ سخت و محکم. ج مَساعِر.

(المَسْعَر): مَسْعَرُ الْبَعِيْرِ: زیر بغل شتر و جایی که مثل زیر بغل است که بیماری گری و جرب در آن جا سخت‌تر و بیشتر است یا از آن جا شروع می‌شود. ج مَساعِر.

(المَسْعُوْر): مرد شکم‌پرست که اگر شکمش هم پر شود باز می‌خورد. دیوانه، لیوه. ج مَساعِيْر. بشدت تشنه و گرسنه.

*سعسع ـ (سَعْسَعَ يُسَعْسِعُ سَعْسَعَةً): پیر و سالخورده و فرتوت شد (سَعْسَعَ) الْجِسْمُ: بدن در اثرِ پیریِ زیاد دچار لرزش شد (سَعْسَعَ) الشَّعْرَ: مو را از روغن سیر کرد.

(تَسَعْسَعَ يَتَسَعْسَعُ تَسَعْسُعاً): پیر و سالخورده و فرتوت شد (تَسَعْسَعَ) الْجِسْمُ: بدن در اثرِ پیری دچارِ لرزش شد (تَسَعْسَعَ) الشَّيْءُ: آن چیز به پایان خود نزدیک شد. گویند: (تَسَعْسَعَ) عُمُرُهُ: عمرش رو به پایان رفت (تَسَعْسَعَ) الشَّهْرُ: ماه به روزهای آخرش رسید. کهنه شد و روبه خرابی نهاد (تَسَعْسَعَتْ) حالُهُ: وضعش رو به خرابی گذاشت (تَسَعْسَعَ) فَمُهُ: لبهایش کنار رفت و دندانهایش آشکار شد.

*سعط ـ (سَعَطَهُ يَسْعَطُهُ سَعْطاً، و سُعُوْطاً) الدَّواءَ: دارو را به بینی او ریخت یا چکانید.

(أَسْعَطَهُ يُسْعِطُهُ إِسْعاطاً) الدَّواءَ: دارو را در بینی او ریخت یا چکانید (أَسْعَطَهُ) عِلْماً: خیلی سعی در تعلیم و یاد دادن او کرد.

(إِسْتَعَطَ يَسْتَعِطُ إِسْتِعاطاً) الدَّواءَ: دارو را در بینی خود ریخت یا چکانید.

(السُّعاط): تندی و خوبی بو و عطر.

(السَّعُوْط): داروی بینی، قطرهٔ بینی. انفیه، داروی عطسه‌آور، ریزه‌های تنباکو که از بینی بالا می‌کشند تا عطسه کنند.

(المُسْعَط، و المِسْعَط): انفیه‌دان. ظرف داروی بینی، ظرف قطرهٔ بینی. ج مَساعِط.

*سعف ـ (سَعَفَ يَسْعَفُ سَعْفاً) بِحاجَةِ فُلانٍ: خواستهٔ فلانی را برآورده کرد.

(سُعِفَ يُسْعَفُ) الصَّبِيُّ: کودک دچار کچلی به نام «السَّعْفَة» شد.

(سَعِفَتْ تَسْعَفُ سَعَفاً) يَدُهُ: گوشتهای اطراف ناخنهای دستش ریش ریش شد.

(أَسْعَفَ يُسْعِفُ إِسْعافاً): نزدیک شد. گویند: (أَسْعَفَتْ) الدّارُ: خانه نزدیک شد (أَسْعَفَ) بِفُلانٍ: به فلانی نزدیک شد (أَسْعَفَ) لَهُ الصَّيْدُ: شکار در تیررس یا در دسترس او قرار گرفت (أَسْعَفَ) بِأَهْلِهِ: به خانوادهٔ خود توجه و به آنان رسیدگی کرد (أَسْعَفَ) فُلاناً: مطیع فلانی شد و به نزد او رفت و با او از روی دل و جان همکاری کرد (أَسْعَفَ) الْمَرِيْضَ: بیمار را تیمار و درمان کرد (أَسْعَفَهُ) بِحاجَتِهِ: خواستهٔ او را بر آورده کرد.

(ساعَفَهُ يُساعِفُهُ مُساعَفَةً): به او کمک و یاری و با او همدلی کرد. او را درمان و تیمار کرد.

(تَسَعَّفَتْ تَتَسَعَّفُ تَسَعُّفاً) أَظْفارُهُ: گوشتهای پیرامون ناخنش ریش ریش شد.

(الإِسْعاف): جَمْعِيَّةُ الإِسْعافِ: گروه امداد حوادث ناگهانی، اورژانس. (جدید).

(السُّعاف): ریش کنارهٔ ناخنها.

(السَّعَف): چوب نخل که با برگهایش باشد. برگ خشک شدهٔ نخل. جهیزیهٔ عروس. واحد السُّعُوْف. ج سُعُوْف.

(السَّعْف): کالا، جنس. یا کالای تجارتی.

(السَّعْفَة): کچلی، گونه‌ای عارضهٔ جلدی که دارای تکه‌های حلقوی مانند است، علت این بیماری وجود

قارچهای مختلف (درماتوفیت‌ها) می‌باشد.
(السُعُوف): طبیعتها، سرشتها، اخلاقها. لوازم خانه. کاسه‌ها و قدحهای خیلی بزرگ. جمعِ السَعَف است.
(المُساعِف): نزدیک، قریب.
(المَسْعُوف): کودک مبتلای به کچلی شده؛ کودکی که دچار بیماری السَعْفَة شده است.
*سعل ـ (سَعَلَ يَسْعُلُ سُعالاً، و سُعْلَةً): سرفه کرد.
(سَعِلَ يَسْعَلُ سَعَلاً): سرزنده و با نشاط شد.
(أَسْعَلَهُ يُسْعِلُهُ إِسْعالاً): او را سرزنده و با نشاط گردانید.
(إِسْتَسْعَلَتْ تَسْتَسْعِلُ إِسْتِسْعالاً) فُلانَةُ: فلان زن بدسرشت و بدزبان و دیو صفت شد.
(الساعِل): جای سرفه در گلو. دهان.
(السُعال): سرفه (السُعالُ الدِّيْكِيُّ: خروسک؛ سرفهٔ خروسک.
(السِعْلَى): غول. ج السَعالِي.
(السِعْلاة): غول.
*سعن ـ (أَسْعَنَ يُسْعِنُ إِسْعاناً) فُلانٌ: فلانی سایبانی برای خودش تهیه دید.
(تَسَعَّنَ يَتَسَعَّنُ تَسَعُّناً): خیلی فربه شد.
(السُعْن): مشکی که آن را به دو نیمه کرده و همچون دلو از آن استفاده می‌کنند و چه بسا که زنها پنبه و بافتنی خود را درآن می‌گذارند. ج سِعَنَة، و أَسعان. سایبان روی بام که برای جلوگیری از رطوبت یا از باران است. ج سُعُوْن.
(السَعْن): چربی یا چربی پیه و گوشت و دنبه.
(السُعْنَة): سایبان. ج سُعَن.
(السَعْنَة): گویند: (مالَهُ سَعْنَةٌ و لامَعْنَةٌ): او نه اندکی دارد و نه بسیار.
(السَعْو، و السِعْو) مِنَ اللَّيْلِ: پاسی از شب.
(السَعْوة): یک دانه شمع (السَعْوَةُ) مِنَ اللَّيْلِ: پاسی از شب.
*سعی ـ (سَعَى يَسْعَى سَعْياً) فُلانٌ: فلانی تلاش کرد، کوشش کرد، سعی کرد (سَعَى) إِلَيْهِ: آهنگ او کرد و به سوی او ره سپرد (سَعَى) لِعِيالِهِ و عَلَيْهِمْ: برای خانوادهٔ خودش کسب و کار کرد (سَعَى) فِيْ مَشْيِهِ: دوید (سَعَى) إِلَى الصَّلاةِ: در هر شرایطی که بود آن را رها کرد و برای نماز رفت (سَعَى) بَيْنَ الصَّفا و الْمَرْوَةِ: سعی میان صفا و مروه را انجام داد (سَعَى) عَلَى الصَّدَقَةِ: به جمع‌آوری زکات و مالیات پرداخت (سَعَى) عَلَى الْقَوْمِ: والی و حاکمِ آن قوم شد.
(سَعَى يَسْعَى سِعايَةً) بِهِ: دربارهٔ او نمّامی و سخن‌چینی کرد.
(سَعَى يَسْعِي سَعْياً) فُلاناً: کوشاتر از فلانی شد، پرتلاش‌تر از او شد.
(أَسْعاهُ يُسْعِيْهِ إِسْعاءً): او را وادار به سعی و تلاش و کوشش کرد.
(ساعاهُ يُساعِيْهِ مُساعاةً): به همراه او سعی و کوشش کرد. در تلاش و کوشش با او رقابت و هم چشمی کرد و مسابقه داد.
(تَساعَى يَتَساعَى تَساعِياً) الْقَوْمُ إِلَى كَذا: آن قوم بر سر چیزی مسابقه دادند و از هم پیشی گرفتند.
(إِسْتَسْعاهُ يَسْتَسْعِيْهِ إِسْتِسْعاءً): او را مأمور جمع‌آوری زکات و مالیات کرد (إِسْتَسْعَى) الْعَبْدَ: برده و بنده را وادار به کار کرد که بهای خود را بپردازد و خود را آزاد کند.
(الساعِي): مامور جمع‌آوری مالیات. پستچی، نامه‌بر. ج سُعاة.
(المَسْعاة): انواع کارهای نیکو کارانه و بزرگواری و تلاشها در انواع مجد و کرم و بزرگواری. ج مَساعٍ. (المَساعِي) الْحَمِيْدَةُ: (فِي الْقانُوْنِ الدُّوَلِيِّ): تلاشهای بشر دوستانهٔ برخی کشورها برای حل مسالمت‌آمیز مناقشات و درگیریهای میان دو کشور.
*سغب ـ (سَغَبَ يَسْغُبُ سَغْباً، و سُغُوْباً): خسته و گرسنه شد.
(سَغِبَ يَسْغَبُ سَغَباً، و سَغابَةً): خسته و گرسنه شد.
(أَسْغَبَ يُسْغِبُ إِسْغاباً): دچار قحطی و گرسنگی شد.

(السَّغاب): گرسنگی.
(السَّغِب): خستهٔ گرسنه، گرسنهٔ خسته. ج سِغاب.
(السَّغْبَى): زنِ خسته و گرسنه. ج سِغاب.
(السَّغْبان): مردِ خستهٔ گرسنه. ج سِغاب.
(السَّغِبَة): زنِ گرسنهٔ خسته. ج سِغاب.
(المَسْغَبَة): قحطی و گرسنگی. خدا می‌فرماید: ﴿أَوْ إِطْعامٌ فِيْ يَوْمٍ ذِيْ مَسْغَبَةٍ﴾: یا اطعام کردن در روز قحطی و گرسنگی.
(المُسْغِبُوْن): گرسنگان خسته. در حدیث است که: «أَنَهُ قَدِمَ خَيْبَرَ بِأَصْحابِهِ وَ هُمْ مُسْغِبُوْنَ»: همانا او (پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) با اصحابش در حالی که خسته و گرسنه بودند وارد منطقه خیبر شدند.
* سغد ـ (سُغِدَ يُسْغَدُ): ورم کرد، آماس کرد، باد کرد.
* سغسغ ـ (سَغْسَغَ يُسَغْسِغُ سَغْسَغَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را در جایش تکان داد و جنبانید و لق کرد، مثلاً میخ را. آن چیز را در سراشیبی رها کرد تا سر خورد و فرو افتاد. آن را در سراشیبی غلتانید تا به دور خود غلت خورد و فرو افتاد (سَغْسَغَهُ) فِي التُّرابِ: آن را در زیر خاک کرد (سَغْسَغَ) الطَّعامَ: غذا را کاملاً چرب گرفت (سَغْسَغَ) رَأْسَهُ بِالدُّهْنِ: موهای سرش را غرق در روغن کرد (سَغْسَغَ) الدُّهْنَ فِيْ رَأْسِهِ: روغن را در لابلای موهای سرش ریخت.
(تَسَغْسَغَتْ تَتَسَغْسَغُ تَسَغْسُغاً) ثَنِيَّتُهُ: دندان ثنایی‌اش لغ شد و تکان خورد (تَسَغْسَغَ) فِي الْأَرْضِ: در زمین داخل شد (تَسَغْسَغَ) مِنَ الْأَمْرِ: از آن کار رهایی یافت.
* سغل ـ (سَغِلَ يَسْغَلُ سَغَلاً) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: آن مرد و غیره ریزنقش و دستها و پاهایش باریک شد یا اندامهایش لرزان و لق لقو شد. لاغر و باریک و نحیف شد. بدخوی و گژخوی شد، بداخلاق شد.
(السَّغْل، و السَّغِل): خرد جثه و دارای دستها و پاهای باریک. یا دارای اندامهای لرزان و لق لقو. لاغر و نحیف. بدخوی، بداخلاق.
(السَّغَل) التَّناسُلِيُّ: کاهش نیروی آمیزشی و ازدیاد چربی بدن و کم شدن مو، آتروفی (پلاسیدگی و کوچک شدن) آلت تناسلی (شرم) که بعلت کم کاری هیپوفیز (غدهٔ نخامی) ایجاد می‌شود، دیستروفی چربی.
* سغم ـ (سَغَمَهُ يَسْغَمُهُ سَغْماً): خیلی به او اذیت و آزار کرد و دلش را به درد آورد.
(أَسْغَمَهُ يُسْغِمُهُ إِسْغاماً): او را خیلی آزار داد و دلش را به درد آورد (أَسْغَمَ) الصَّبِيَّ: کودک را خوب تغذیه کرد.
(سَغَّمَهُ يُسَغِّمُهُ تَسْغِيْماً): او را خوب تغذیه کرد (سَغَّمَ) الْفَصِيْلَ: کرهٔ شتر و غیره را چاق و فربه کرد (سَغَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی آب داد. گویند: (سَغَّمَ) الزَّرْعَ و الطِّيْنَ ماءً و بِهِ: آب زیاد به زراعت و به گِل داد (سَغَّمَ) الطَّعامَ دُهْناً و بِهِ: غذا را در روغن غوطه‌ور کرد (سَغَّمَ) الْمِصْباحَ زَيْتاً و بِهِ: چراغ را پر از روغن چراغ کرد.
(المُسَغَّم): پسر بچهٔ فربه و نازپرورده و توپر.
* سغن ـ (السَغَن): غذای بنجل و پست. ج أَسْغان. گویند: (هُمْ يَتَعَيَّشُوْنَ بِالْأَسْغانِ): آنان با غذاهای بنجل زندگانی می‌کنند.
* سفت ـ (سَفِتَ يَسْفَتُ سَفْتاً) الشَّرابَ: نوشیدنی زیاد نوشید اما سیراب نشد.
(إِسْتَفَتَ يَسْتَفِتُ إِسْتِفاتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را برد.
(السَفِت): غذای بی‌خیر و برکت.
* سفتج ـ (سَفْتَجَ يُسَفْتِجُ سَفْتَجَةً) بِالنَّقْدِ: باسفته معامله کرد، سفته بازی کرد، سفته داد و پول گرفت یا پول داد و سفته گرفت.
(السُفْتَجَة): این است که در شهری مالی دهند و به شهر دیگر باز ستانند.(فارسی و معرب است). (السُفْتَجَةُ): (فِيْ عِلْمِ الاِقْتِصادِ): سفته، سفتهٔ بانکی. ج سَفاتِج.
* سفح ـ (سَفَحَ يَسْفَحُ سُفُوْحاً، و سَفَحاناً) الدَّمُ و نَحْوُهُ: خون و امثال آن ریخته شد.
(سَفَحَ يَسْفَحُ سَفْحاً، و سُفُوْحاً) الدَّمَ: خون را ریخت، خون کسی را بر زمین ریخت (سَفَحَ) الدَّمْعَ و الْماءَ: اشک و آب را جاری کرد.

(سافَحَها يُسافِحُها مُسافَحَةً، و سِفاحاً): با آن زن زنا کرد، بطور نامشروع همبستر شد (بَيْنَهُم سِفاحٌ): میان آنان جنگ و خونریزی است.
(سَفَّحَ يُسَفِّحُ تَسْفِيْحاً):کاری انجام داد که برایش هیچ سودی نداشت.
(تَسافَحا يَتَسافَحانِ تَسافُحاً):میان آن دو جنگ و خونریزی است.
(السافِح): خونریز، اشک‌ریز. ریزندهٔ آب.
(السَفْح): سَفْحُ الْجَبَلِ: دامنهٔ کوه. ج سُفُوْح(السُفُوْح) أَيْضاً: صخره‌هایِ صاف و لغزنده.
(السَفّاح): خونریز، سفّاک و لذا به اولین خلیفهٔ عباسی سفّاح گویند. ریزندهٔ آب و اشک.
(السَفُوْح): ریزندهٔ خون یا اشک یا آب.
(السَفِيْح): پوشش ستبر و کلفت. یکی از تیرهای قمار که بدون برد است.
(السَفِيْحانِ):دو جوال خرجین مانند که بر شتر گذارند.
(المَسافِح): مَسافِحُ الْوادِي: آبریزهای دره.
(المُسافَحَة): زنا (وَلَدُ الْمُسافَحَةِ): فرزند زنا، زنازاده.
(المَسْفُوْح):گشاد، وسیع، پهناور (جَمَلٌ مَسْفُوْحُ الضُّلُوْعِ): شتر نر که دنده‌هایش به هم جمع نیست. چیز ستبر و کلفت.گویند: (هُوَ مَسْفُوْحُ الْعُنُقِ): گردنِ او دراز و کلفت است.
(المَسْفُوْحَة): ناقَةٌ مَسْفُوْحَةُ الإِبْطِ: ماده شتری که زیر بغلهایش تنگ و به هم فشرده نیست.
* **سفد** ـ (سَفَدَ يَسْفِدُ سَفْداً) ذَكَرُ الْحَيَوانِ عَلَى أُنْثاهُ: حیوان نر سوار ماده شد که جفت‌گیری کند.
(سَفِدَ يَسْفَدُ سَفَداً) الذَّكَرُ الأُنْثَى: نر سوار ماده شده که جفت‌گیری کند.
(أَسْفَدَ يُسْفِدُ إِسْفاداً) الذَّكَرَ: نر را بر روی ماده جهانید که جفت‌گیری کند.
(سافَدَها يُسافِدُها مُسافَدَةً): برروی ماده پریده که جفت‌گیری کند.
(سَفَّدَ يُسَفِّدُ تَسْفِيْداً) اللَّحْمَ: گوشت را به سیخ کشید که آن را کباب کند.
(تَسافَدَ يَتَسافَدُ تَسافُداً) الْحَيَوانُ: حیوانات برروی یکدیگر پریدند.
(تَسَفَّدَ يَتَسَفَّدُ تَسَفُّداً) الْبَعِيْرَ أَوِ الْفَرَسَ: از پشت شتر یا اسب بر آنها سوار شد.
(إِسْتَسْفَدَ يَسْتَسْفِدُ إِسْتِسْفاداً) الْبَعِيْرَ أَوْالْفَرَسَ: از پست شتر یا اسب بر آنها سوار شد.
(السَفُّوْد): سیخ مخصوص کباب. ج سَفافِيْد.
* **سفر** ـ (سَفَرَ يَسْفِرُ سُفُوْراً): واضح و آشکار شد. گویند: (سَفَرَ) الصُّبْحُ: سپیده دمید و هوا روشن شد (سَفَرَتْ) الشَّمْسُ: خورشید دمید (سَفَرَ) وَجْهُهُ حُسْناً: چهره‌اش درخشنده و زیبا شد (سَفَرَتْ) الْمَرْأَةُ عَنْ وَجْهِها: آن زن حجاب از چهره برگرفت.
(سَفَرَ يَسْفِرُ سَفَراً) الرَجُلُ: آن مرد به سفر رفت، مسافرت کرد.
(سَفَرَ يَسْفِرُ سَفْراً) الشَّيْءَ: روی آن چیز را برداشت و آن را آشکار کرد. گویند: (سَفَرَ) الْعِمامَةَ عَنْ رَأْسِهِ: دستار را از سر برگرفت و سر را برهنه کرد(سَفَرَتْ) الرِّيْحُ الْغَيْمَ عَنْ وَجْهِ السَّماءِ: باد ابر را با خود برد و آسمان را صاف کرد (سَفَرَ) الْبَيْتَ: خانه را جارو زد (سَفَرَ) الْكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت (سَفَرَ) التُّرابَ: خاک را جارو کرد (سَفَرَ) الْوَرَقَ: برگِ ریختهٔ درخت را جارو کرد (سَفَرَ) الْبَعِيْرَ: مهاری به نامِ السِفار بر بینی شتر گذاشت.
(سَفَرَ يَسْفُرُ، و يَسْفِرُ سَفْراً، و سِفارَةً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن قوم صلح و صفا برقرار کرد.
(أَسْفَرَ يُسْفِرُ إِسْفاراً): واضح و آشکار شد. گویند: (أَسْفَرَ) وَجْهُهُ: چهره‌اش زیبا و تابناک شد (أَسْفَرَ) فُلانٌ: فلانی داخل سپیدهٔ صبح شد (أَسْفَرَ) بِالصَّلاةِ: نماز را در سپیده‌دم خواند (أَسْفَرَتْ) الشَّجَرَةُ: برگهای درخت ریخت (أَسْفَرَتْ) الْحَرْبُ: جنگ شدت گرفت (أَسْفَرَ) الْبَعِيْرُ: شتر برای مسافرت قوی شد.
(سافَرَ يُسافِرُ مُسافَرَةً، و سِفاراً): به سفر رفت، سفر

کرد. مُرد، به سفر آخرت رفت.
(سَفَّرَهُ يُسَفِّرُهُ تَسْفِيراً): او را به سفر فرستاد (سَفَّرَ) النّارَ: آتش را شعله‌ور کرد و برافروخت (سَفَّرَ) الْبَعِيْرَ: مهاری به نام السِفار بر بینی شتر گذاشت.
(إِنْسَفَرَ يَنْسَفِرُ إِنْسِفاراً) الشَّيْءُ: آن چیز پیدا و آشکار شد (إِنْسَفَرَ) مُقَدَّمُ رَأْسِهِ مِنَ الشَّعْرِ: جلو سرش طاس شد.
(تَسَفَّرَ يَتَسَفَّرُ تَسَفُّراً): در هنگام سپیده‌دم آمد یا پس از غروب خورشید آمد (تَسَفَّرَ) الْجِلْدُ: چیزی در پوست بدن انسان و غیره اثر گذاشت (تَسَفَّرَ) النِّساءَ: از بانوان خواست که کشف حجاب کنند (تَسَفَّرَ) شَيْئًا مِنْ حاجَتِهِ: مقداری از حاجت و خواستهٔ او را برآورده کرد.
(إِسْتَسْفَرَهُ يَسْتَسْفِرُهُ إِسْتِسْفاراً): او را میانجیِ میانِ دو گروه قرار داد (إِسْتَسْفَرَ) النِّساءَ: از بانوان خواست که حجاب و پوشش خود را کنار بزنند.
(السافِر): مسافر. ج سَفْر، و سافِرَة، و سُفّار، و أَسْفار. نویسنده. فرشتهٔ مأمورِ نامهٔ اعمالِ مردم. ج سَفَرَة. خدا می‌فرماید: ﴿بِأَيْدِي سَفَرَةٍ كِرامٍ بَرَرَةٍ﴾: به دستان فرشتگانی مامور نامهٔ اعمال بزرگوارانی، نیکانی (إِمْرَأَةٌ سافِرٌ): زنِ بی‌حجاب. ج سَوافِر (فَرَسٌ سافِرُ اللَّحْمِ): اسب کم گوشت. میانجی میان دو گروه.
(السافِرَة): مُؤَنَّثِ السافِر. مسافران.
(السافِير): یاقوت کبود که معدن آن در کشورهای زیر است: سیام، سیلان، برمه، هند، کشمیر، استرالیا و مونتانا.
(السِفار): آهن یا پوستی که برروی بینی شتر گذاشته و افسار را به آن می‌بندد.
(السِفارَة): میانجیگری، ایلچیگری، سفارت. سفارتخانه.
(السُفارَة): خس و خاشاک، آشغال، خاکروبه.
(السَفَر): مسافرت، سفر، پیمودن راه. گویند: (هُوَ مِنِّي سَفَرٌ): او از من دور است (سَفَرُ) الصُّبْحِ: سپیدیِ پگاه، سفیدیِ صبح. باقی ماندهٔ روشنایی پس از غروب خورشید.
(السَفْر): مسافر. مسافران. اثری که بر روی پوست بدن انسان یا حیوان می‌ماند. ج سُفُور.
(السِفْر): کتاب یا کتاب بزرگ. یک جزء از اجزاء توراة. ج أَسْفار. خدا می‌فرماید: ﴿كَمَثَلِ الْحِمارِ يَحْمِلُ أَسْفارًا﴾: به مانند درازگوشی است که حمل کند کتابها یا کتابهای بزرگ را.
(السُفْرَة): غذایی که برایِ مسافر تهیه کنند. چیزی که غذای مسافر را در آن گذارند. سفرهٔ غذا که غذا رویش باشد. ج سُفَر.
(السَفِيْر): فرستاده. میانجی و آشتی‌دهندهٔ دو گروه (السَفِيْرُ) (فِي الْقانُوْنِ الدُّوَلِيِّ): سفیر، سفیر کبیر. دلال، سمسار. صدا شناس ماهر. مرد هوشیار و نابغه. ج سُفَراء. پایین ساقهٔ زراعت. برگ ریختهٔ درخت.
(السَفِيْرَة): مُؤَنَّثِ السَفِيْر: زن میانجی‌گری کننده. زن فرستاده و قاصد. زنی که سفیر کبیر باشد. زن صدا شناس ماهر. زن هوشیار و نابغه. گردن‌بند از طلا و نقره. ج سَفائِر.
(المَسافِر): مَسافِرُ الْوَجْهِ: قسمتهای آشکار و پیدای چهره. واحدش المَسْفِر است.
(المِسْفار): مردِ نیرومندِ برایِ سفر. مرد پر سفر که زیاد به مسافرت می‌رود. ج مَسافِيْر.
(المَسْفِر): واحدِ المَسافِر؛ یکی از اعضای صورت.
(المِسْفَر): مرد نیرومند در مسافرت. مردی که زیاد به سفر می‌رود. ج مَسافِر.
(المِسْفَرَة): زن نیرومند برای مسافرت. زنی که زیاد به سفر می‌رود. جارو. ج مَسافِر.
(المُسَفَّرَة): کلاف، کلافه.
*سفرجل ـ (السَفَرْجَل): به، درخت به. ج سَفارِج.
*سفسط ـ (سَفْسَطَ يُسَفْسِطُ سَفْسَطَةً): مغالطه کرد، سفسطه کرد.
(السَفْسَطَة): مغالطه، سفسطه. (مأخوذ از یونانی).

(السَّفْسَطِيّ): سفسطه‌ای، منسوب به السفسطة است.
(السُّوْفِسْطائِيّ): یک نفر از سوفسطائیان.
(السُّوْفِسْطائِيَّة): سوفسطائیها.
* سفسف ـ (سَفْسَفَ يُسَفْسِفُ سَفْسَفَةً) الْعَمَلَ: کار را خیلی استوار انجام نداد (سَفْسَفَ) الدَّقِيْقَ و نَحْوَهُ: آرد و امثال آن را بیخت (سَمِعْتُ سَفْسَفَةَ الْمُنْخُلِ): صدای آرد بیز را شنیدم (سَفْسَفَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ و غَيْرَهُ باد، خاک و غیره را به هوا برد.
(السَّفْساف): گرد و غبار ریز به هوا برخاسته. غبار آرد که در وقت بیختن به هوا رود. هر چیز یا هر کار پست و بی‌مقدار و ناچیز. ج سَفاسِف.
(السَّفْسافَة): بادی که گرد و غبار را به هوا می‌برد و اندکی بالای زمین می‌وزد. ج سَفاسِيْف.
(المُسَفْسِف): مرد فرومایه که عطایش بسی لئیمانه است. مرد لئیم و فرمایه و پست.
* سفسق ـ (سَفْسَقَ يُسَفْسِقُ سَفْسَقَةً) الطّائِرُ: پرنده چلغوز انداخت.
(سِفْسَقَة، و سِفْسِقَة) السَّيْفِ: موج و درخشش تیغهٔ شمشیر. ج سَفاسِق.
* سفط ـ (سَفُطَ يَسْفُطُ سَفاطَةً): خوش نفْس و سخاوتمند شد.
(سَفَّطَ يُسَفِّطُ تَسْفِيْطاً) الْحَوْضَ: حوض را درست و گِل مالی کرد و گِل اندود کرد.
(إِسْتَفَطَ يَسْتَفِطُ إِسْتِفاطاً) ما فِي الْإِناءِ: تمام نوشیدنی ظرف را نوشید.
(تَسَفَّطَ يَتَسَفَّطُ تَسَفُّطاً) ما فِي الْإِناءِ: تمام نوشیدنی ظرف را نوشید.
(السَّفاطَة): شاد و مسرور و گشاده‌رو و گشاده سینه بودن.
(السُّفاطَة): لوازم خانه.
(السَّفَط): کیف دستی بانوان. سبد از ترکهٔ درخت و امثال آن که میوه در آن نهند، سبد، زنبیل. [معرب سبد است. فرهنگ معین. عربی و خیلی معروف است. تاج العروس. ب]. پولک ماهی، فلس‌ماهی. ج أَسْفاط.
(السَّفّاط): سبد باف، زنبیل باف. سبد فروش، زنبیل فروش. سازنده یا فروشندهٔ کیف دستی زنانه.
(السَّفِيْط): خارَک (غورهٔ خرما) که نرسیده و سبز از درخت بریزد. مردِ خوش نفْس و سخاوتمند.
* سفع ـ (سَفَعَ يَسْفَعُ سَفْعاً) بِعُضْوٍ مِنْ أَعْضائِهِ: یک جای او را چنگ زد و گرفت و بسختی کشید. گویند: (سَفَعَ) بِناصِيَتِهِ: چنگ زد و موهای جلو پیشانی او را گرفت و بسختی کشید. خدا می‌فرماید: ﴿كَلَّا لَئِنْ لَمْ يَنْتَهِ لَنَسْفَعَنْ بِالنَّاصِيَةِ﴾: نچنین است اگر دست باز ندارد می‌کشانیم (او را) با موی پیشانی (اش). (سَفَعَ) بِناصِيَةِ الْفَرَسِ لِيَرْكَبَهُ: چنگ به یال اسب زد که بر آن سوار شود (سَفَعَتْ) السَّمُوْمُ و النّارُ و الشَّمْسُ وَجْهَهُ: باد داغ و آتش و آفتاب صورتش را اندکی سوزانید و رنگش را تغییر داد و سیاه کرد (سَفَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را علامت گذاری و نشان گذاری کرد.
(سَفِعَ يَسْفَعُ سَفَعاً، و سُفْعَةً): رنگش سیاه مایل به سرخی شد، جگری رنگ شد.
(سافَعَهُ يُسافِعُهُ مُسافَعَةً، و سِفاعاً): با او پیکار کرد. بر او تاخت یا او را طرد و دنبال کرد.
(سَفَّعَتْ تُسَفِّعُ تَسْفِيْعاً) النّارُ وَجْهَهُ: آتش چهره‌اش را سوزانید و رنگش را سیاه کرد.
(إِسْتَفَعَ يَسْتَفِعُ إِسْتِفاعاً) ثِيابَهُ: جامه‌هایش را بر تن کرد. و بیشتر در مورد جامه‌های رنگی به کار می‌رود.
(أُسْتُفِعَ يُسْتَفَعُ إِسْتِفاعاً) لَوْنُهُ: در اثر ترس و امثال آن رنگش تغییر کرد.
(تَسَفَّعَ يَتَسَفَّعُ تَسَفُّعاً) بِالنّارِ: خود را با آتش گرم کرد.
(الأَسْفَع): تیرهٔ مایل به قرمز. جگری رنگ. ج سُفْع.
(السافِعَة): واحدِ السَوافِع؛ یک باد داغ و سوزان.
(السَّفْع): هر نوع جامه یا پارچه. ج سُفُوْع.
(السَّفْعاء): دیگ پایه، پایهٔ اجاق. کبوتر طوقی. مؤنّث جگری رنگ. ج سُفْع.
(السَّوافِع): بادهای گرم و سوزان.

*سف ـ (سَفَّ يَسِفُّ سَفِيْفاً) الطّائِرُ: پرنده در كنار زمین پرواز كرد.
(سَفَّ يَسُفُّ سَفًّا) الْخُوصَ و الْحَصِيْرَ: برگ نخل و امثال آن و حصیر را با دست بافت.
(سَفَّ يَسَفُّ سَفًّا) الدَّواءَ: دارو را به صورت خشک و تر نكرده مصرف كرد. گويند: (سَفِفْتُ) الدَّواءَ: دارو را تر نكرده و خشک مصرف كردم.
(أَسَفَّ يُسِفُّ إِسْفافاً) الطّائِرُ: پرنده در كنارِ زمين پرواز كرد (أَسَفَّ) السَّحابُ: ابر به زمين نزديک شد (أَسَفَّ) فُلانٌ: فلانى در پى كارهاى پست رفت (أَسَفَّ) الْأَمْرَ: به آن كار نزديک شد (أَسَفَّ) النَّظَرَ إِلَيْهِ: به او چشم دوخت و تند و پيوسته نگريست (أَسَفَّ) الْبَعِيْرَ: گياه و علفِ خشک به شتر داد (أَسَفَّ) فُلاناً السَّفُوْفَ: فلانى را به مصرف داروى خشک و تر نشده وادار كرد (أَسَفَّ) الْجُرْحَ دَواءً: دارو را داخلِ زخم كرد (أَسَفَّ) الْفَرَسَ اللِّجامَ: اسب را دهانه زد (أَسَفَّ) الْخُوصَ و الْحَصِيْرَ: برگ خرما و غيره و حصير را با دست بافت (أَسَفَّ) الْوَشْمَ: دودهٔ پيه را برروى خال كوبيده شده پاشيد تا رنگ بگيرد و ثابت شود (ما أَسَفَّ مِنْهُ بِتافِهٍ): چيزى از او به دست نياورد.
(أُسِفَّ يُسَفُّ إِسْفافاً) وَجْهُهُ: رنگ صورتش تغيير كرد.
(إِسْتَفَّ يَسْتَفُّ إِسْتِفافاً) السَّوِيْقَ و الدَّواءَ: سويق و دارو راخشک و تر نكرده مصرف كرد.
(السُّفَّة): سبد يا زنبيل بافته شدهٔ از برگ نخل و غيره. يک مشت از هر چيزى كه بطور خشک مصرف مى‌شود. ج سُفَف.
(السَّفُوْف): هر داروى خشک و تر نشده.
(السَّفِيْفَة): هر چيز بافته شدهٔ از برگ نخل و غيره. ج سَفائِف.
*سفق ـ (سَفَقَ): به معناى صفق است و تمام مشتقات سَفَقَ مثل صَفَقَ است.
*سفک ـ (سَفَكَهُ يَسْفِكُهُ سَفْكاً): آن را ريخت. گويند: (سَفَكَ) الدَّمَ، و سَفَكَ الْماءَ، و سَفَكَ الدَّمْعَ: خون و آب و اشک را ريخت و جارى كرد.
(إِنْسَفَكَ يَنْسَفِكُ إِنْسِفاكاً): ريخته شده، مثل آب و غيره.
(السافِک، و السَّفّاک): خونريز، خونخوار. ريزندهٔ آب و اشک و غيره.
(السُّفْكَة): پيش غذا، غذاىِ مختصرِ قبل از غذاىِ اصلى. ج سُفَک.
(السَّفُوْک): دروغگو. يكى از نامهاى نَفْس است.
(السَّفِيْک، و المَسْفُوْک): هر چيز ريخته شده، مثل: آب، اشک، خون و غيره.
*سفل ـ (سَفَلَ يَسْفُلُ سُفُوْلاً، و سَفالاً، و سُفالَةً): پايين آمد، در پايين قرار گرفت (سَفَلَ) فِي الشَّيْءِ: از بالاى آن چيز فرود آمد و در پايين آن قرار گرفت (سَفَلَ) فِيْ عِلْمِهِ و خُلُقِهِ: دانش او اندک شد. اخلاق او در سطح پايين شد.
(سَفُلَ يَسْفُلُ سَفالَةً): پست و حقير و فرومايه شد.
(سَفَّلَهُ يُسَفِّلُهُ تَسْفِيْلاً): آن را پايين آورد.
(إِسْتَفَلَ يَسْتَفِلُ إِسْتِفالاً): پايين آمد، در پايين قرار گرفت.
(تَسَفَّلَ يَتَسَفَّلُ تَسَفُّلاً): فرود آمد، پايين آمد.
(الأَسْفَل):أَسْفَلُ الشَّيْءِ: پايين آن چيز. ج أَسافِل.
(السافِل): پايين، پست، فرود. پايين آمده، فرود آمده. ج سُفَّل، و سُفّال، و سَفَلَة.
(السافِلَة): مُؤَنَّثِ السافِل (سافِلَةُ) الشَّيْءِ: قسمت پايين آن چيز. گويند: (سافِلَةُ) الرُّمْحِ: نيمهٔ ته نيزه (سافِلَةُ) النَّهْرِ و غَيْرِهِ: ته رود و غيره.
(السُّفْلَى): مُؤَنَّثِ الأَسْفَل؛ مُؤَنَّثِ پايين.
(السُّفالَة): سُفالَةُ الشَّيْءِ: پايين آن چيز (سُفالَةُ) الرِّيْحِ: جهت مخالف وزش باد.
(السَفِلَة) مِنَ النّاسِ: مردمان طبقهٔ پايين.
(السِفْلَة) مِنَ النّاسِ: مردمانِ طبقهٔ پايين.
(المَسْفَلَة): مَسْفَلَةُ الشَّيْءِ: پايين آن چيز. گويند: (هُوَ يَسْكُنُ مَعْلاةَ الْمَدِيْنَةِ و أَنا أَسْكُنَ مَسْفَلَتَها): او در بالاى

شهر می‌نشیندو من در پایین شهر. ج مَسافِل.

*سفن ـ (سَفَنَتْ تَسْفُنُ سُفُوناً) الرِّیْحُ: باد برروی زمین وزید.

(سَفَنَ یَسْفِنُ سَفْناً) الشَّیْءَ: پوست آن چیز را تراشید یا کند.

(سَفَّنَ یُسَفِّنُ تَسْفِیْناً) الشَّیْءَ: پوست آن چیز را تراشید یا کند.

(السافِن): رگی است در باطن صلب که بدرازا کشیده شده و به بند دل متصل است.

(السافِنَة): بادی که در سطح زمین بوزد. ج سَوافِن.

(السِفانَة): صنعتِ کَشتی‌سازی.

(السَفّان): سازندهٔ کشتی. ناخدا، کشتیبان.

(السَفّانَة): یک دانه مروارید.

(السَفَن): تیشه و تبر و هر چیزی که با آن بتراشند یا صاف کنند مثل سنگ و پوست خشن و غیره.

(السَفِیْنَة): کَشتی. ج سُفُن، و سَفائِن، و سَفِیْن (سَفائِنُ) الْبَرِّ: شترها که از آنها به عنوان کشتیهای خشکی یاد می‌کنند.

(السَفُوْن): بادی که در سطح زمین بوزد. ج سَفائِن.

(السَوافِن): بادها. مفردش السافِنَة است.

(المِسْفَن): هر چیزی که با آن بتراشند و صاف و صیقل کنند، مثل: تیشه و تبر و سنگ و پوست خشن و زبر وغیره. ج مَسافِن.

*سفه ـ (سَفِهَ یَسْفَهُ سَفاهاً، و سَفاهَةً) نَفْسَهُ و رَأْیَهُ: خودش را وادر به کارهای سفیهانه کرد، اندیشهٔ خود را سفیهانه گردانید. یا نسبت سفاهت به او داد. یا خود را نابود کرد. و یا اندیشهٔ خود را تباه کرد. (سَفَهَ یَسْفَهُ سَفْهًا) صاحِبَهُ: در دشنام دادن بر رفیق خود چیره شد و او را شکست داد.

(سَفِهَ یَسْفَهُ سَفَهاً، و سَفاهاً، و سَفاهَةً): سبک و خفیف و کم عقل شد، سفیه شد (سَفِهَ) عَلَیْنا: در حق ما سفاهت کرد و بی‌خردی به خرج داد و تعدی و بی‌حرمتی کرد (سَفِهَ) الْحَقَّ و عَلَیْهِ: حق را نادیده گرفت و بر آن تجاوز کرد (سَفِهَ) نَفْسَهُ و رَأْیَهُ: خود را به کار سفیهانه واداشت. اندیشه‌اش را سفیهانه گردانید. یا نسبتِ سفاهت به آن داد یا خود را نابود کرد یا اندیشه‌اش را تباه کرد.

(سَفِهَ یَسْفَهُ سَفْهاً، و سَفاهاً) فُلاناً: نسبت سفاهت و کم عقلی به فلانی داد.

(سَفِهَ یَسْفَهُ سَفاهاً، و سَفاهَةً) الشَّرابَ: نوشیدنی زیاد نوشید ولی سیر نشد (سَفِهَ) نَصِیْبَهُ: بهره‌اش را فراموش کرد.

(سَفُهَ یَسْفُهُ سَفاهاً، و سَفاهَةً) فُلانٌ: فلانی سفیه و کم عقل شد (سَفُهَ) عَلَیْنا: در حق ما بی‌حرمتی و سفاهت کرد.

(سافَهَهُ یُسافِهُهُ مُسافَهَةً): با او دشنام رد و بدل کرد، متقابلاً به او ناسزا گرفت (سافَهَ) الشَّرابَ: نوشیدنی زیاد نوشید و در آن اسراف کرد (سافَهَ) الطَّرِیْقَ: خیلی تند راه رفت و از آن راه جدا نشد.

(سَفَّهَهُ یُسَفِّهُهُ تَسْفِیْهاً): او را سفیه و جاهل گردانید. گویند: (سَفَّهَ) الْجَهْلُ حِلْمَهُ: نادانی بردباری او را از بین برد و او را سفیه گردانید (سَفَّهَ) فُلاناً: نسبت سفاهت به فلانی داد.

(تَسافَهَ یَتَسافَهُ تَسافُهاً) عَلَیْهِمْ: در حق آنان بی‌حرمتی و سفاهت و جهالت کرد.

(تَسَفَّهَتْ تَتَسَفَّهُ تَسَفُّها) الرِّیاحُ: بادها درهم و برهم و آشفته وزید (تَسَفَّهَ) عَلَیْهِ: او را مفتضح و رسوا کرد (تَسَفَّهَتْ) الرِّیْحُ الشَّیْءَ: باد آن چیز را تکان داد و خم کرد (تَسَفَّهَ) فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ: فلانی را نسبت به آن چیز فریب داد.

(السافِه): احمق، بی‌شعور. بسیار تشنه.

(السَفِیْه): کسی که مال خود را بی‌مورد خرج کند. جاهل، نادان. ج سُفَهاء، و سِفاه (ثَوْبٌ سَفِیْهٌ): پارچه یا جامهٔ بد بافت (زِمامٌ سَفِیْهٌ): افسار درهم و برهم و آشفته.

(السَفِیْهَة): زن سفیه و بی‌شعور. ج سَفائِه، و سُفَّه، و

سِفاه (ناقَةٌ سَفِيْهَةُ الزِّمام): ماده شتر راهوار و تندرو.
(المَسْفَهَة): طَعامٌ مَسْفَهَةٌ: غذایی که آدم را بسیار تشنه می‌کند و آب بسیار می‌طلبد.
* **سفا** ـ (سَفا يَسْفُوْ سُفُوًّا): شتاب گرفت، سرعت گرفت. گویند: (سَفا) فِيْ مَشْيِهِ: تند راه رفت (سَفا) فِيْ طَيَرانِهِ: تند پرواز کرد (سَفا) فُلانٌ: فلانی به عبادت و بندگی خدا پرداخت. موی سرش کم پشت و جلو سرش طاس شد. عقل و خردش کم شد.
(سَفَتْ تَسْفِي سَفْياً) الرِّيْحُ التُّرابَ و نَحْوَهُ: باد خاک و امثال آن را برد یا پراکنده کرد.
(سَفِيَ يَسْفَى سَفًى) الشَّيْءُ: آن چیز سبک شد. گویند: (سَفِيَ) شَعْرُ ناصِيَتِهِ: موی جلو پیشانی‌اش سبک وکم پشت شد (سَفِيَتْ) الْبَغْلَةُ: استر سبک و فرز و تندرو شد (سَفِيَ) الْحَيَوانُ أَوِ الْإِنْسانُ: حیوان یا انسان لاغر شد.
(أَسْفَى يُسْفِي إِسْفاءً) فُلانٌ: فلانی خاک را جابجا کرد. لاغر شد (أَسْفَى) بِصاحِبِهِ: در حق دوستش بدی کرد. درباره‌اش سخن‌چینی و نمّامی کرد (أَسْفَى) الزَّرْعُ: سرهایِ خوشه‌هایِ زراعت سفت و زبر شد (أَسْفَى) فُلاناً: فلانی را وادار به سبکسری و کارهای سفیهانه کرد (أَسْفاهُ) الْأَمْرُ: آن کار او را وادار به سبکسری و سفاهت کرد (أَسْفَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ: باد خاک را برد یا پراکنده‌اش کرد.
(الأَسْفَى): کسی که موهای جلو پیشانی‌اش کم پشت است. حیوان نر چابک و تندرو. حیوان نر یا مرد لاغر.
(السافِي): خاک و امثال آن که باد آن را ببرد یا بپراکند.
(السافِياء): گرد و غبار. باد پر گرد و خاک.
(السافِيَة): بادِ گرد و خاک کننده.ج سَوافٍ.
(السَفا): خاک. خار هر درخت خاردار.
(السِفاء): دارو، دوا.
(السَفاء): ذره‌ای خاک. یک خار. یک درختِ خاردار.
(السَفْواء): زنی که موهای جلو سرش کم پشت است. حیوان مادهٔ چابک و تندرو. حیوان ماده یا زن لاغر.
(السَفِيّ): خاک و امثال آن که با باد به هوا برود یا پراکنده شود.
(السُفَيَّة): (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): زائده‌ای که برخی از برگهای درختان دارند، مثل برگ سنای مکی و برگ کوکا.
(المَسْفِيّ): خاکی که با باد به هوا برود یا پراکنده شود.
* **سقب** ـ (سَقِبَ يَسْقَبُ سَقَباً، و سُقُوْباً): نزدیک شد.
(أَسْقَبَ يُسْقِبُ إِسْقاباً): نزدیک شد (أَسْقَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نزدیک گردانید.
(ساقَبَهُ يُساقِبُهُ مُساقَبَةً): به او نزدیک شد.
(تَساقَبا يَتَساقَبانِ تَساقُباً): آن دو به یکدیگر نزدیک شدند.
(الساقِب): نزدیک، قریب.
(السِقاب): پارهٔ پنبه‌ای است که زن عرب جاهلی آن را به خون خود آغشته کرده و آن را برروی سر خود گذاشته و مقداری از زیر مقنعه‌اش بیرون می‌گذارد و کنایه از این بوده که داغ شوهر یا داغ یکی از نزدیکان خود را دیده است.
(السَقْب): نوزادِ نر شتر در لحظه‌ای که به دنیا می‌آید. هر چیز دراز و شاداب و تر و تازه. عمود خرگاه. ج أَسْقُب، و سُقُوْب، و سِقاب، و سُقْبان.
(السَقَب): نزدیکی، نزدیک بودن (مَنْزِلٌ سَقَبٌ): خانهٔ نزدیک. و در حدیث است که: «اَلْجارُ أَحَقُّ بِسَقَبِهِ»: همسایه سزاوارتر است به خانهٔ نزدیک خودش.
(السَقِيْب): نزدیک، قریب.
(السَقِيْبَة): عمود خرگاه. ج سَقائِب.
* **سقد** ـ (سَقَدَ يَسْقِدُ سَقْداً) فَرَسَهُ: به اسب خود آب و علف کافی داد و آن را دوانید تا عضلانی و ورزیده شد.
(السُقْد): اسب تمرین کرده و ورزیده. ج أَسْقاد.
(السُقْدَة): پرنده‌ای است مهاجر و خرد اندام و خوشقواره، منقارش سخت و سیاه است که با آن

حشرات را شکار می‌کند، کمرش خاکستری رنگ و نوک پرهایش خاکستری سیر است و شکمش سفیدرنگ و سینه و پشتِ نزدیک دم و دم و پاهایش سرخ رنگ است و در اروپا و سیبری زندگی می‌کند. ج سُقْد، و سُقُد.

* **سقر** ـ (سَقَرَ یَسْقُرُ سَقْراً): دور شد (سَقَرَتْ) النّارُ أَوِ الشَّمْسُ فُلاناً: آتش یا آفتاب پوست فلانی را سوزانید و رنگ آن را تغییر داد. آتش یا آفتاب او را داغ کرد و سوزانید و به دردش آورد.

(أَسْقَرَتْ تُسْقِرُ إِسْقاراً) النَّخْلَةُ: خرمای نخل دارای دوشاب شد. دوشاب آن جاری شد.

(السّاقُوْر): گرما. آهنی است که آن را گرم کرده و حیوانات و غیره را با آن داغ می‌کنند. ج سَواقِیْر.

(السَّقْر): تفِ خورشید یا تفِ آتش و اذیت و آزارِ این دو. دوشاب، شیرهٔ خرما. ج سُقُوْر.

(سَقَر): دوزخ، جهنم.

(السَّقْرَة): شدت تابش خورشید. ج سَقَرات.

(السَّقّار): کافر. لعنت کنندهٔ به افرادی که مستحق لعن نیستند. دروغگو. ج سَقّارَة.

(المِسْقار) مِنَ النَّخِیْلِ: نخلی که دوشابش سرازیر می‌شود و می‌ریزد. ج مَساقِیْر.

* **سقسق** ـ (سَقْسَقَ یُسَقْسِقُ سَقْسَقَةً) الطّائِرُ: پرنده با صدایی ضعیف خواند. پرنده چلغوز انداخت.

(المُسَقْسِق): کسی که روی یک سکو می‌ایستد ودیگری در برابرش برروی سکوی دیگر می‌ایستد و هر کدام از آن دو شعری را به نوبت می‌خوانند.

* **سقط** ـ (سَقَطَ یَسْقُطُ سُقُوْطاً، و سَقْطاً): افتاد، سقوط کرد. گویند: (سَقَطَ) مِنْ کَذا فِیْ کَذا، أَوْ عَلَیْهِ أَوْ إِلَیْهِ: از فلان چیز سقوط کرد و در فلان یا بر آن یا به طرف آن افتاد. و درمثل گویند: «سَقَطَ الْعَشاءُ بِهِ عَلَی سِرْحانٍ»: شام (غذای شب) او را به طرف گرگی برد و او را گرفتار گرگ کرد؛ کنایه از این است که انسان چیزی را می‌طلبد اما دچار بلای خطرناکی می‌شود (سَقَطَ) الْجَنِیْنُ مِنْ بَطْنِ أُمِّهِ: جنین سقط شد (سَقَطَ) الْکَوْکَبُ: ستاره غروب کرد (سَقَطَ) الْحَرُّ أَوِ الْبَرْدُ: گرما یا سرما آمد (سَقَطَ) عَنِّی: از نزد من رفت (سَقَطَ) فِیْ کَلامِهِ، و بِهِ: در سخنش دچار لغزش و اشتباه شد (سَقَطَ) مِنْ عَیْنِی أَوْ مِنْ مَنْزِلَتِهِ: از چشم من یا از مقام و منزلتش افتاد.

(سُقِطَ یُسْقَطُ) فِیْ یَدِهِ: پشیمان و سرگشته شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَمّا سُقِطَ فِیْ أَیْدِیْهِمْ﴾: و چون که پشیمان شدند.

(أَسْقَطَ یُسْقِطُ إِسْقاطاً) فِیْ قَوْلِهِ أَوْ فِعْلِهِ: در گفتار یا در کردار خودش دچار لغزش و اشتباه شد (تَکَلَّمَ فَما أَسْقَطَ فِیْ کَلِمَةٍ): سخن راند اما اصلاً تپق نزند و یک کلمهٔ اشتباه هم نگفت (أَسْقَطَ) لَهُ: سخنان ناپسند به او گفت (أَسْقَطَتْ) الْحامِلُ الْجَنِیْنَ: آبستن بچه افکند (أَسْقَطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را افکند و انداخت (أَسْقَطَ) فُلاناً: مقام و مرتبت فلانی را پایین آورد. درصدد برآمد که او را دچار لغزش کند تا دروغی بگوید یا دچار اشتباه شود یا مطلبی را افشا نماید و راز خود را بر ملا کند (أَسْقَطَ) کَذا مِنْ کَذا: فلان چیز را از فلان چیز منها و کم کرد و انداخت.

(أُسْقِطَ یُسْقَطُ إِسْقاطاً) فِیْ یَدِهِ: پشیمان شد.

(ساقَطَ یُساقِطُ مُساقَطَةً، و سِقاطاً) الشَّیْءَ: آن چیز را انداخت. آن را پی در پی انداخت (ساقَطَ) فُلانٌ زَیْداً الْحَدِیْثَ: فلانی حرف زد و زید گوش داد سپس زید حرف زد و او گوش داد و به همین ترتیب (ساقَطَ) الْفَرَسُ الْعَدْوَ: اسب آهسته و شُل راه رفت (ساقَطَ) الْحِصانُ الْخَیْلَ و غَیْرَها: اسب نر از اسبها و غیره پیشی گرفت و جلو افتاد.

(تَساقَطَ یَتَساقَطُ تَساقُطاً): افتاد، سقوط کرد. پی در پی افتاد (تَساقَطَ) عَلَیْهِ: خود را رویش انداخت.

(إِسّاقَطَ یَسّاقَطُ إِسِّیْقاطاً): افتاد. پی در پی افتاد.

(تَسَقَّطَ یَتَسَقَّطُ تَسَقُّطاً) فُلاناً: در پی سقوط و لغزش و خطای فلانی شد. کاری کرد که بلغزد و خطا کند یا

دروغ بگوید یا راز خود را افشا نماید (تَسَقَّطَ) الْخَبَرَ و نَحْوَهُ: خبر و امثال آن را اندک اندک به دست آورد.
(إِسْتَسْقَطَهُ يَسْتَسْقِطُهُ إِسْتِسْقاطاً): در پی سقوط و لغزش و خطای فلانی شد. کاری کرد که بلغزد و خطا کند یا دروغ بگوید یا راز خود را افشا نماید.
(الإِسْقاط): (فِي الطِّبِّ): سقط جنین عمدی بین ماههای چهارم تا هفتم، کورتاژ.
(الساقِط): به معنای السَقُوْط است. مرد لئیم و فرومایه هم از لحاظ حسب و گوهره و هم از لحاظ فردی. عقب افتادهٔ از دیگری در فضائل و بزرگواری. ج سُقّاط (الساقِطُ): (فِي الطِّبِّ): دسیدوا، آستر غشائی رحم که برخی تغییرات در آن داده می‌شود تا تخمک گشنیده شده را پذیرا شود (الساقِطُ) الْمُبَطِّنُ: دسیدوایِ جداری، آسترِ غشائی رحم که تمامِ سطحِ داخلِ رحم را می‌پوشاند بجز محل قرار گرفتن تخمک را (الساقِطُ) الْقاعِدِيُّ: دسیدوای قاعده‌ای، قسمتی از آستر غشائی که دقیقاً روی تخمک تلقیح شده را می‌پوشاند.
(الساقِطَة): به معنای السَقُوْط است. زن یا مرد فرومایهٔ در حسب و در ذات خودش. زن عقب ماندهٔ از دیگران به لحاظ هنرها و فضایل (لِكُلِّ ساقِطَةٍ لاقِطَةٌ): برای هر سخن بی‌جایی که گفته شود کسی وجود دارد که آن را بشنود و آن را افشا و برملا کند. یا برای هر چیز پست هم فرد طالبی وجود دارد.
(السِقاط): خارَک (میوهٔ نرسیدهٔ خرما) که از درخت بریزد، یا درختی نخل. خطا و لغزش، لیز خوردن و افتادن. بال یا قسمتی از بال که برروی زمین کشیده می‌شود (السِقاطُ) مِنَ الشَّيْءِ: کنارهٔ آن چیز.
(السِقاطان): سِقاطا اللَّيْلِ: تاریکی آغاز و پایان شب.
(السُقاط): آنچه از چیزی بیفتد.
(السُقاطَة): آنچه از چیزی بیفتد.
(السُقْط): هر چه که بیفتد. جنین سقط شده، چه ماده باشد و چه نر. جرقه‌ای که از آتش زنه می‌جهد. و از همین مقوله است که به دیوان ابی‌العلاء المعری می‌گویند: «سُقْطُ الزَّنْدِ»: شراره‌های آتش که از آتش زنه پراکنده می‌شود. بریدگی شنزار و قسمت نازک یا باریک آن. ج أَسْقاط.
(السَقْط): شبنمی که بریزد و بیفتد. یا بارانی که فرو ریزد. برف یا یخ. آدم فرومایه و بی‌ارزش.
(السِقْط) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: پهلو و جنب و کنار هر چیز. بال پرنده یا قسمتی از بال پرنده که برروی زمین می‌کشد. ج أَسْقاط.
(السِقْطان): سِقْطا اللَّيْلِ: آغاز و پایان تاریکی شب.
(السَقَط): هر چیز افتاده. غذایا کالای بنجل و بی‌ارزش. لذا به امعا و احشا و شکمبه و روده‌های حیوان ذبح شده هم می‌گویند: السَقَط. لغزش در گفتار یا در کردار. ج أَسْقاط (أَسْقاطُ) النّاسِ: مردمان اراذل و اوباش یا طبقهٔ پایین.
(السَقْطَة): اسم مرّه است؛ یک بار افتادن. سقط شدن یک جنین. غروب یک ستاره. یک بار آمدن سرما یا گرما. یک مرتبه رفتن از نزد کسی. یک بار خطا و لغزش در گفتار. یک بار از چشم کسی افتادن یا یک بار منزلة و مقام خود را از دست دادن. افتادن سخت و محکم. لغزش. ج سِقاط.
(السَقَطِيّ): سقط فروش، فروشندهٔ کالاهای کم بها.
(السَقّاط): سقط فروش. بنجل فروش.
(السُقّاطَة): چفت مانندی است که بالای در می‌گذارند و به دور یک میخ می‌چرخد و وقتی در را بر روی هم گذارند می‌افتد و جلو باز شدن در را می‌گیرد و آن را قفل می‌کند. [در اصل کتاب بدون تشدید (سُقاطَة) آمده بود. ب].
(السَقُوْط): افتاده، سقوط کرده جنین سقط شده. ستارهٔ غروب کرده. گرما یا سرمای آمده. کناره گرفته و دور شده. دچار لغزش در گفتار شده. مقام و منزلت خود را از دست داده.
(السُقُوْط): سُقُوْطُ الذِّراعِ (فِي الْوِلادَةِ): بیرون آمدن دست پیش از سر در وقت زاییدن (سُقُوْطُ) الْخُصُوْمَةِ

(فِي الْقانُوْنِ): از دور خارج شدن دعوا قبل از رسیدگی به پرونده بخاطر راکد بودن آن حداقل به مدت یک سال.
(السَقِيْط): افتاده، سقوط کرده. لغزیده. باران یا شبنم افتاده. تگرگ. یخ بسته شدهٔ برروی زمین. ج سُقُط. احمق، گول، بی‌شعور. ج سَقائِط.
(السَقِيْطَة): مُؤَنَّثِ السَقِيْط. زن فرومایه و پست فطرت.
(المِسْقاط): زنی که عادتش سقط جنین است. ج مَساقِيْط.
(المُسْقِط): آبستن سقط جنین کرده.
(المَسْقَط، و المَسْقِط): جای افتادن و سقوط کردن (مَسْقَطُ) الرَّأْسِ: محلِ تولدِ انسان، زادگاه (فُلانٌ يَحِنُّ إلَى مَسْقَطِهِ): دل فلانی هوای زادگاهش را کرده است (مَسْقَطُ) النَّجْمِ: محل غروب ستاره (مَسْقَطُ) الْغَيْثِ: محل ریزش باران (مَسْقَطُ) الرَّمْلِ: پایان شنزار (مَسْقَطُ) النُّوْرِ فِي الْبَيْتِ: روزنهٔ نورگیرخانه (جدید). ج مَساقِط (هُمْ يَنْتَجِعُوْنَ مَساقِطَ الْغَيْثِ): آنان به دنبال مناطق باران دیده و دارای علف می‌گردند.
(المَسْقِط): بال پرنده یا قسمتی از بال که بر روی زمین می‌کشد. ج مَساقِط.
(المَسْقَطَة): آنچه که باعث لغزش یا سقوط و افتادن است. ج مَساقِط.
* **سقطر** - (السُقُطْرَى): جزیرهٔسقوطر در هند.
(السُقُطْرِيّ): منسوب به السُقُطْرَى. گویند: (صَبِرٌ سُقُطْرِيٌّ): صبر سقوطری؛ صبر زرد که از جزیرهٔ سقوطر می‌آورند.
* **سقع** - (سَقَعَ يَسْقَعُ سَقْعاً): رفت (سَقَعَ) الدِّيْكُ: خروس خواند (سَقَعَ) الشَّيْءَ الصُّلْبَ: چیز سخت و سفت را با چیزی همانند آن زد.
(سَقَّعَ يُسَقِّعُ تَسْقِيْعاً): رفت (سَقَّعَ) الشَّيْءَ الصُّلْبَ: چیز سخت را با چیزی همانند آن کوبید.
(الأَسْقَع): به دور و بر کنار از دشمنان و از حسودان و بدخواهان. کلاغ. پرنده‌ای است به اندازهٔ گنجشک با پرهای سبز و سر سفید که در کنار آبها می‌زید. ج أَساقِع.
* **سقف** - (سَقَفَ يَسْقُفُ سَقْفاً) الْبَيْتَ و نَحْوَهُ: سقف خانه و امثال آن را زد.
(سَقِفَ يَسْقَفُ سَقَفاً): دراز و خمیده شد. استخوانهایش کلفت شد (سَقِفَتْ) الرِّجْلُ: پا به یک طرف خم شد (سَقِفَ) الظَّلِيْمُ: گردنِ شتر مرغِ نر خم شد.
(أَسْقَفَ يُسْقِفُ إسْقافاً) النَّصارَى فُلاناً: مسیحیان فلانی را اسقف و پیشوای دینی خود قرار دادند.
(سَقَّفُوْهُ يُسَقِّفُوْهُ تَسْقِيْفاً): مسیحیان او را اسقف خود قرار دادند.
(تَسَقَّفَ يَتَسَقَّفُ تَسَقُّفاً): اسقف شد.
(الأَسْقَف): مرد دراز و خمیده. مردی که استخوانهایش کلفت است. پای کج شدهٔ به یک طرف. شتر مرغِ نرِ گردن کج. ج سُقْف.
(الأُسْقُف، و الأُسْقُفّ): اسقف، پیشوای دینی مسیحیان که رتبه‌اش برتر از کشیش و پایینتر از مطران است. ج أَساقِفَة، و أَساقِف.
(الأُسْقُفِيَّة): مقام اسقفی. پیروان تحت امر اسقف. جای سلطه و محل حاکمیت اسقف. (جدید)
(السَقْف): آسمانه، آسمانخانه، سقف. آسمان. ج سُقُوْف، و أَسْقُف، و سُقُف.
(السَقْفاء): زن دراز و خمیده. زنی که استخوانهایش کلفت است. پای کج شدهٔ به یک سو. شتر مرغ مادهٔ گردن کج. ج سُقْف.
(السَقّاف): سازندهٔ سقف خانه‌ها و غیره.
(السَقِيْف): آسمانه، سقفِ خانه و غیره. آسمان. ج سُقُف.
(السَقِيْفَة): سایبان، کپر، آلونک، کومه (سَقِيْفَةُ) بَنِي ساعِدَة: کپری از قبیله بنی ساعده که در زیر آن در روز وفات پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم (عده‌ای از) مسلمانان ابوبکر را به رهبری خود برگزیدند. هر سنگ پهن که می‌توان آن را بر روی چاله و امثال آن گذاشت تا

رویش را بپوشاند. تختهٔ کَشتی. رشتهٔ دراز و باریک زر و سیم و جواهر دیگر. چوبهای شکسته‌بندی. ج سَقائِف، و سُقُف.
(المُسَقَّف): دراز، بلند، طویل.
* سقل ـ (سَقِلَتْ تَسْقَلُ سَقَلاً) الْيَدُ أَوِ الرِّجْلُ: پا یا دست کج شد.
(الإسْقال): پیازِ دشتی، اسقیل، پیاز موش.
(الأَسْقَل): کسی که دست یا پایش کج یا خم است یا دست و پای خم و کج. ج سُقْل.
(الإسْقِيْل): عنصل، پیازِ دشتی.
(السِقالَة): داربست ساختمانی. ج سَقائِل.
(السُقْل): تهیگاه، پهلو.
(السَقِل): دارایِ کمرِ باریک.
(السَقْلاء): مُؤَنَّثِ الأَسْقَل.
* سقم ـ (سَقِمَ يَسْقَمُ سَقَماً، و سَقاماً): بیماری‌اش طولانی شد.
(سَقُمَ يَسْقُمُ سَقْماً، و سَقاماً): بیماری‌اش طول کشید، مرضش طولانی شد.
(أَسْقَمَ يُسْقِمُ إسْقاماً) فُلانٌ: فلانی به بیماریهای گوناگون مبتلا شد (أَسْقَمَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را بیمار کرد (أَسْقَمَهُ) الْعِشْقُ و أَضْناهُ: عشق او را بیمار و لاغر و تکیده و بستری کرد.
(سَقَّمَهُ يُسَقِّمُهُ تَسْقِيْماً): بیمارش کرد.
(السَقِم): بیماری که بیماری‌اش طول کشیده است.
(السَقِيْم): گویند (هُوَ سَقِيْمُ الصَّدْرِ عَلَى أَخِيْهِ): او کینهٔ برادر یا دوست خودش را به دل دارد (فَهْمٌ سَقِيْمٌ): فهم و درک ضعیف و بیمار (كَلامٌ سَقِيْمٌ): سخن ضعیف و پست. ج سُقُم. بیمار و مریضی که مرضش طولانی شده است.
(السَقِيْمَة): مُؤَنَّثِ السَقِيْم. ج سَقائِم.
(المِسْقام): بسیار مریض شونده (برای مذکر و مؤنّث).
(المَسْقَمَة): أَرْضٌ مَسْقَمَةٌ: زمین پر از بیماری. ج مَساقِم.

* سقمونیا ـ (السَقَمُوْنِيا): نیلوفر سقمونیا، محمودیه اوتی. (دخیل). [مأخوذ و معرب از یونانی است. ب].
* سقی ـ (سَقَى يَسْقِي سَقْياً) بَطْنُهُ: شکمش آب آورد، شکمش دچار بیماری استسقا شد (سَقَى) الْعَرَقُ: عرق بدن جاری شد و بند نیامد. [در اصل کتاب آمده است: العِرْقُ: رگ یا خون رگ جاری شد و بند نیامد. ب]. (سَقَى) الْحَيَوانَ و النَّباتَ: به حیوان و گیاه آب داد و سیرابش کرد (سَقاهُ) غَيْثاً: بارانی بر او فرستاد (سَقَى) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ، و سَقاهُ صِبْغاً: جامه و امثال آن را از رنگ سیر کرد.
(سُقِيَ يُسْقَى سَقْياً) بَطْنُهُ: شکمش آب آورد، دچار استسقا شد (سُقِيَ) قَلْبُهُ عَداوَةً: دلش از آب کینه سیراب شد.
(أَسْقاهُ يُسْقِيْهِ إِسْقاءً): آبش داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَسْقَيْنا كُمْ ماءً فُراتاً﴾: و آب دادیم به شما آب شیرینی. به او سهم آب داد (أَسْقاهُ جَدْوَلاً مِنْ نَهْرِهِ): یک جوی آب از نهر خود به او داد (أَسْقَى) فُلاناً: فلانی را به آب راهنمایی کرد. به او گفت: سَقاکَ اللّٰهُ أَوْ سُقْياً لَکَ. دعاست.
(ساقَى يُساقِي مُساقاةً) فُلاناً ماءً أَوْ شَراباً أَوْ كَأْساً: به فلانی آب یا نوشیدنی یا جامی از نوشیدنی داد (ساقَى) فُلاناً شَجَرَهُ أَوْ أَرْضَهُ و فِيْها: درخت یا زمین خود را به فلانی داد تا از آن سرپرستی و نگهداری کند و سهمی ببرد یا در زمینش زراعت کند و سهمی ببرد.
(سَقّاهُ يُسَقِّيْهِ تَسْقِيَةً): بسیار آبش داد (سَقَّى) الثَّوْبَ كَذا مِنَ الصِّبْغِ: پارچه یا جامه را پی در پی در رنگ فرو برد. به او گفت: سَقاکَ اللّٰهُ أَوْ سُقْياً لَکَ. دعاست.
(إِسْتَقَى يَسْتَقِي إِسْتِقاءً) فُلاناً و مِنْهُ: از فلانی آب خواست (إِسْتَقَى) مِنَ النَّهْرِ أَوِ الْبِئْرِ أَوِ السّاقِيَةِ و نَحْوِها: از نهر یا از چاه یا از دولاب و امثال اینها آب بر داشت (إِسْتَقَى) الْمَعارِفَ أَوِ الْأَخْبارَ مِنْ كَذا: دانشها یا اخبار را از فلان چیز به دست آورد.
(تَساقَى يَتَساقَى تَساقِياً) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر آب

دادند (تَساقَوْا) كُؤُوْسَ الْـمَنِيَّةِ: (جـامهای مـرگ را بـه یکدیگر نوشانیدند) با یکدیگر پیکار کردند.

(تَسَقَّی يَتَسَقَّی تَسَقِّياً): آبیاری و سیراب شد (تَسَقَّی) السّائِلَ: مایع را به خود جذب کـرد و مکـید. گـویند: (تَسَقَّی) الْجِلْدُ الدَّمَ: پوست خون را مکید و بـه خـود جذب کرد.

(إسْتَسْقَی يَسْتَسْقِي إسْتِسْقاءً) بَـطْنُهُ: شکـمش دچـار استسقا شد (إسْتَسْقَی) فُلاناً، و مِنْهُ: از او آب یا آبیاری خواست.

(الاِسْـتِسْقاء): طـلب آب یـا آبـیاری کـردن (دُعـاءُ الْإسْتِسْقاءِ، و صَلاةُ الْإسْتِسْقاءِ): دعـا و نـماز طـلب باران. بیماری استسقا (الاِسْتِسْقاءُ) الدِّماغِيُّ: وضـعیتی است که در اثر تجمع مایع مغزی نخاعی در جـمجمه ایجاد شده و باعث بزرگی سر و آتروفی (کـوچک و پلاسیده شدن) مغز، تشنج و ضـعف نـیروی عـقلانی می‌شود.

(السافِي): آب دهنده. آبیاری کننده. سیر کنندهٔ پارچه از رنگ. ریزندهٔ باران. ج سُقاة، و سُقّاء، و سُقًّی و سُقِيّ. کسی که نوشیدنی بدهد، ساقی. ج سُقاة.

(الساقِيَة): جوی و جدول و کـانال آبـیاری زمـین و مزرعه. دولاب، چرخ چاه. ج سَواقٍ.

(السِقاء): مَشک و خیک برای آب و شـیر. هـر نـوع ظرف برای آب یا برای نـوشیدنی. ج أَسْقِيَة. و جـج أَساقٍ.

(السِقايَة): جاىِ آب دادن، محلِ آبیاری کردن. ظرفِ آب دادن، آبـخوری، جـام، پـیمانه. خـدا مـی‌فرماید: ﴿جَعَلَ السِّقايَةَ فِيْ رَحْلِ أَخِيْهِ﴾: قرار داد جام و پیمانه را در وسـائل بـرادرش. حـرفهٔ سـقا، آب دادن، آب آوردن (سِقايَةُ) الْحاجِّ: آب دادن زائران خانهٔ خـدا بـا آبی که مویز در آن خیسانیده‌انـد و ایـن از کـارهای خوب قریش بوده است.

(السَقّاء): آبکش، آب ده، سقّا، فروشندهٔ آب.

(السَقّاءَة، و السَقّايَة): زنی که آب ببرد و بفروشد، زنی که سقائی کند. و در مثَل گـویند: «اسْـقِ رَقـاشِ إِنَّـها سَقّايَةٌ»: کنایه است از آدم نیکوکار، یعنی: به او بخاطر احسانی که می‌کند احسان کنید.

(السَقْی): در دعا گویند: (سَقْياً لَهُ و رَعْـياً): بسـلامت باشد، محفوظ باشد.

(السِقْی): زمین یا زراعتی که آبیاری شود نه این که با آب باران باشد (زَرْعٌ سِقْيٌ): زراعتی کـه از راه بـاران سیراب و آبیاری نشود. سهم آب، بهرهٔ آب (كَمْ سِقْيُ أَرْضِكَ؟): سهمِ آبِ زمینِ تو چـقدر است؟. مشـیمه، بچه‌دان. آب درون بچه‌دان. ج أَسْقِيَة.

(السُقْيا): اسمِ مصدر است از السَقْی؛ آبیاری. بارندگی. گویند: (سُقْيا رَحْـمَةٍ لاسُقْيا عَـذابٍ): خـدایـا بـاران رحمتت را بر ما نازل کن نه باران عذاب.

(السَقِيّ): آب داده شده، آبیاری شده. تشنه، نیازمند به آب. گویند: (زَرْعٌ سَقِيٌّ، و نَخْلٌ سَقِيٌّ): زراعت و نخل تشنه و نیازمند به آب. نخلی کـه بـا دولاب آبـیاری می‌شود. گیاه پاپیروس؛ بدین نام می‌خوانندش چون که در آب یا در کـنار آن مـی‌روید. ابـری کـه بـارانش قـطره‌های خـیلی درشت دارد و مـحکم بـر زمـین می‌خورد.

(السَقِيَّة): یک گیاهِ پاپیروس.

(المَسْقاة): جاىِ آب دادن، جای آبیاری کردن. کانالِ آبرسانی به زمین یا به حیوانات. ج المَساقِي.

(المِسْقاة): به معناىِ المَسْقاة است. ابـزار آبـیاری. ج المَساقِي.

(المَسْقَوِيّ): زراعت پاریاب، برخلاف دیم. گـویا کـه منسوب به المَسْقَی است. و مِسْقاوِی اصطلاحِ عامیانهٔ مردمِ مصر است.

(المَسْقِيّ): کسی که شکمش مبتلای به استسقا شـده است.

* **سكب** ـ (سَكَبَ يَسْكُبُ سَكْباً، و سُكُـوْباً) الْـماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن ریخته و جاری شد.

(سَكَبَ يَسْكُبُ سَكْباً، و تَسْكاباً) الْـماءَ ونَـحْوَهُ: آب و

امثال آن را ریخت.
(إِنْسَكَبَ يَنْسَكِبُ إِنْسِكاباً): ریخته شد.
(الإِسْكابَة): چوبی است شبیه به چوب پنبه که درِ ظرف و مَشک را با آن می‌بندند. چیزی است گرد که در قیف می‌گذارند و روغن و امثال آن را با قیف در ظرف می‌ریزند.
(الأُسْكُوب): باران مداوم (الأُسْكُوْبُ) مِنَ الْبَرْقِ: برقی که به سوی زمین کشیده می‌شود. یک ردیفِ نخل. ج أَساكِيْب.
(الساكِب): آب و امثال آن که ریخته باشد یا بریزد، ریزنده.
(السَكْب): ریخته شده، مثل آب و امثال آن که بریزد. ریزش پیاپی باران و غیره. بسرعت رونده و جاری. گویند: (ماءٌ سَكْبٌ): آب سریع و تند. سریع و تیزتک. گویند : (فَرَسٌ سَكْبٌ): اسبِ تیزتک و تندرو. فرز و چابک و بانشاط و سرزنده. کار واجب و لازم. گویند: (أَمْرٌ سَكْبٌ): کارِ قطعی و حتمی. مردِ قد بلند.مس. سرب.
(السَكَب): سرب. درختی است خوشبو و کرک‌دار که برگی مثل برگ آویشم دارد.
(السَكْبَة): پارچه‌ای است که آن را گرد کرده و وسط آن را سوراخ و مثل توری کرده و بر سر گذارند. پوست نازکی که برروی صورت جنین است و با او به دنیا می‌آید. ج سِكاب.
(السَكَبَة): شورهٔ سر، پوستهٔ سر. ج سَكَب، و سِكاب.
(السَكُوْب): آب و امثال آن که ریخته شده است.
(المِسْكَبَة): وسیلهٔ ریختن آب و غیره. گویند: «أَرْسَلَ الْماءَ فِي الْمِسْكَبَةِ): آب را در مسکبة ریخت. ج مَساكِب.
(المَسْكُوْب): ریخته شده. [خدا می‌فرماید: ﴿وَ ماءٍ مَسْكُوْبٍ﴾: و آب ریخته شده. ب].
* سكبج ـ (سَكْبَجَ يُسَكْبِجُ سَكْبَجَةً): آبگوشتِ سرکه پخت، سرکه‌با پخت.
(السِكْباج): آبگوشت سرکه، سرکه با. (معرب). [معرب سکبا و فارسی است. ب].
(السِكْباجَة): مقداری آبگوشت سرکه.
* سکت ـ (سَكَتَ يَسْكُتُ سُكُوْتاً، و سُكاتاً): خاموش شد، ساکت شد. اصلاً حرف نزد، خاموش شد. مُرد. درگذشت (سَكَتَ) الْمُتَحَرِّكُ: هر چیز متحرک و جنبان از حرکت ایستاد (سَكَتَ) الْغَضَبُ عَنْهُ: خشمش آرام گرفت یا کاملاً برطرف شد (سَكَتَتْ) الرِّيْحُ: باد خیلی کم یا کاملاً قطع شد و ایستاد (سَكَتَ) الْحَرُّ: بخاطر نبودن باد گرما بیشتر و سخت‌تر شد (سَكَتَ) الْفَرَسُ: اسب آخرین اسب مسابقه شد که به هدف رسید.
(أَسْكَتَهُ يُسْكِتُهُ إِسْكاتاً): ساکتش کرد، خاموشش کرد (لا أَسْكَتَ اللّٰهُ لَكَ حِسًّا): خدا تو را خاموش نکند؛ زنده و پایدار باشی.
(سَكَّتَهُ يُسَكِّتُهُ تَسْكِيْتاً): خاموشش کرد.
(الأَسْكات): باقی مانده‌های هر چیز. گروههای پراکندهٔ مردم و غیره. اراذل و اوباش. روزهای معتدل اواخر تابستان.
(الإِسْكاتَة): وقفهٔ کوتاه در خواندن یا حرف زدن که پس از آن می‌خوانند یا حرف می‌زنند.
(الساكُوْت): بسیار خاموش، بسیار سکوت کننده.
(الساكُوْتَة): بسیار سکوت کننده. زن ساکت و خاموش. مرگ در اثر سکته.
(السُكات): ادامه دادن سکوت. مرضی است که مانع حرف زدن می‌شود. هر چیز ساکت کننده. مرگ در اثر سکته (السُكاتُ) مِنَ الْحَيّاتِ: ماری که بی‌صدا و خیلی آرام نیش می‌زند (هُوَ عَلَى سُكاتِ الأَمْرِ): او در شرفِ انجامِ آن کار است.
(السَكْت): نفس نکشیدن در هنگام خواندن یا هنگام آواز خواندن (السَكْتُ) (مِنْ أُصُوْلِ الأَلْحانِ): توقف بسیار کوتاه در میان دو نغمه بدون این که نفس بکشند. بسیار سکوت کننده (وصف به مصدر است). (هاءُ السَّكْتِ): (فِي اصْطِلاحِ النُّحاةِ و الْقُرّاءِ): های بیان

حرکت، مثل: ماهِيَه؟ چیست آن؟ و وازَيْداه!
(السَّكْتَة): یک دفعه سکوت کردن. یک بار آرام گرفتن و از حرکت ایستادن. یک بار بر طرف شدن یا آرام گرفتن خشم. یک بار آرام گرفتن یا قطع شدن باد. یک بار دم کردن هوا در اثر نوزیدن باد. یک بار عقب افتادن اسب از همهٔ اسبهای مسابقه (السَّكْتَةُ): (فِي الصَّلاةِ): لحظه‌ای سکوت پس از شروع نماز یا پس از خواندن الحمد. مرگ ناگهانی در اثر سکته.
(السُّكْتَة): هر چیزی که کودک و غیره را با آن ساکت و آرام کنند. ته ماندهٔ داخل ظرف. ج سُكَت.
(السِكْتَة): نحوه و چگونگی و کیفیت سکوت. هر چیزی که کودک و غیره را با آن ساکت کنند.
(السَكُوت): صیغهٔ مبالغه است برای مؤنث و مذکر؛ بسیار سکوت کننده (السَكُوْتُ) مِنَ الْإِبِلِ: شتری که در وقت گذاشتن پالان و امثال آن صدا نکند (السَكُوْتُ) مِنَ الْحَيّاتِ: ماری که بی‌سر و صدا نیش می‌زند. ج سُكُت.
(السِكِّيْت): بسیار سکوت کننده.
(السُّكَيْت، و السُّكَيْت): بسیار سکوت کننده. آخرین و عقبترین اسب مسابقه (فُلانٌ سُكَّيْتُ الْحَلْبَةِ): فلانی در کار خودش خیلی عقب مانده و ناوارد است.
(المُسَكَّت): آخرین تیر قمار.
* **سکر** ـ (سَكَرَ يَسْكُرُ سُكُوْراً، و سَكَراناً): سست شد و آرام گرفت و ایستاد. گویند: (سَكَرَتْ) الرِّيْحُ: باد آرام گرفت و ایستاد (سَكَرَ) الْحَرُّ: گرما برطرف شد (سَكَرَتْ) عَيْنُهُ: چشمش از نگریستن باز ایستاد.
(سَكَرَ يَسْكُرُ سَكْراً) الْإِناءَ: ظرف را پر کرد (سَكَرَ) النَّهْرَ و نَحْوَهُ: جلو رودخانه و امثال آن را سد زد و بست.
(سَكِرَ يَسْكَرُ سَكَراً) الْحَوْضُ و نَحْوُهُ: حوض و امثال آن پر شد (سَكِرَ) مِنَ الْغَضَبِ: بشدت خشمگین شد یا پر از غیظ و خشم شدید شد.
(سَكِرَ يَسْكَرُ سَكْرًا و سَكَرًا، و سُكْراً، و سُكُراً، و سَكَراناً): فُلانٌ مِنَ الشَّرابِ: فلانی مست شد.

(سُكِرَ يُسْكَرُ) الْبَحْرُ و نَحْوُهُ: دریا و امثال آن آرام گرفت و ساکن شد (سُكِرَ) بَصَرُهُ: دیده‌اش از دیدن باز ماند و نتوانست ببیند.
(أَسْكَرَهُ يُسْكِرُهُ إِسْكاراً) الشَّرابُ: نوشیدنی او را مست کرد (أَسْكَرَهُ) فُلانٌ: فلانی چیزی به او داد که او را مست کند یا مستش کرد.
(سَكَّرَهُ يُسَكِّرُهُ تَسْكِيْراً): خیلی مستش کرد (سَكَّرَ) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را با شکر شیرین کرد.
(سُكِّرَ يُسَكَّرُ تَسْكِيْراً) بَصَرُهُ: جلو دیده‌اش گرفته شد یا از دیدن باز ماند یا دیده‌اش خیره و سرگردان شد. خدا می‌فرماید: ﴿لَقالُوْا إِنَّما سُكِّرَتْ أَبْصارُنا بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَسْحُوْرُوْنَ﴾: هر آینه گفتند: همانا خیره و سرگشته شده چشمان ما بلکه ما مردمی جادو شده‌ایم.
(تَساكَرَ يَتَساكَرُ تَساكُراً) فُلانٌ: فلانی شراب نخورده خود را مست نشان داد.
(السَكارِيْن): نام شیمیائی ماده‌ای شیرین و بدون کالری است که برای بیماران مبتلای به دیابت (مرض قند) تجویز می‌شود، ساکارین.
(السَكِر): مست، از خودبیخود.
(السُّكْر): مستی. حالت از خود بی‌خودی که در اثر خشم یا عشق یا قدرت یا پیروزی بر انسان دست می‌دهد. گویند: (أَخَذَهُ سُكْرُ الشَّبابِ أَوِ الْمالِ أَوِ السُّلْطانِ أَوِ النَّوْمِ): مستی جوانی یا مستی مال یا مستی قدرت یا مستی خواب او را گرفت.
(السِكْر): چیزی که جلو نهر و امثال آن را با آن می‌بندند. سدی که جلو آب می‌بندند و دریچهٔ باز و بسته کردن دارد. شکاف و رخنهٔ آب و غیره که جلوش را می‌بندند. ج سُكُوْر.
(السَكَر): هر چیز مست کننده. شراب. شراب خرما که از.راه تخمیر به دست می‌آید نه از راه تقطیر. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنْ ثَمَراتِ النَّخِيْلِ وَالْأَعْنابِ تَتَّخِذُوْنَ مِنْهُ سَكَراً وَ رِزْقاً حَسَناً﴾: و از میوه‌های نخلها و انگورها تهیه می‌کنید از آن شرابی و روزی نیکویی را.

سرکه.
(السَکْری): زن مست.
(السَکْران): مرد مست.
(السَکْرانَة): زن شراب خورده و مست.
(السَکِرَة): زن مست.
(السَکْرَة): یک بار پر شدن حوض و غیره. یک بار بشدت خشمگین شدن. یک بار مست کردن و مست شدن. گویند: (ذَهَبَ بَیْنَ الصَّحْوَةِ و السَّکْرَةِ): نیمه هوشیار و نیمه مست رفت. یک خشم و غضب. مستی جوانی (السَکْرَةُ) مِنَ الْمَوْتِ أَوِ الْهَمِّ أَوِ النَّوْمِ و نَحْوِها: سختی و دشواری مرگ یا هم و غم و بی‌حس و حالی آن و بی‌حس و حالی خواب و امثال اینها.
(السَکَرَة): تلخ دانه که در گندم‌زار می‌روید.
(السَکّار): می فروش، شراب فروش.
(السُکَّر): شکر (قَصَبُ السُّکَّرِ): نیشکر. نوعی انگور سفید و بسیار شیرین. نوعی رطب خوب و بسیار شیرین (فارسی و معرب است.) [معرب شکر است. ب]. (سُکَّرُ) الشَّعِیْرِ: نوعی شکر که از نشانسته و مالت می‌سازند و شیرینی‌اش کمتر از شکر نیشکر است (سُکَّرُ) الْعِنَبِ: قند انگور، قندی است که در انگور و در اغلب میوه‌ها و در عسل وجود دارد، گلوکز (سُکَّرُ) الْفاکِهَةِ: قندی که در عسل و شهد گلها و در میوه‌های رسیده وجود دارد، فرکتوز. لوولز.
(السُکَّرَة): واحدِ السُکَّر؛ یک دانهٔ شکر. یک دانهٔ انگور سفید و خیلی شیرین. یک دانهٔ رطب خیلی شیرین و خیلی خوب.
(السُکَّرِیّ): اَلْبَوْلُ السُّکَّرِیُّ: ازدیاد قند ادرار در اثر زیاد شدن قند خون؛ مرض قند، دیابت.
(السُکَّرِیَّة): ظرف شکر. (جدید).
(السِکِّیْر): الکلیست، معتاد به شراب.
(السِکِّیْرَة): زن الکلیست و معتاد به شراب.
(السَکُوْر): مرد معتاد به الکل. ج سُکُر.
(السَکَران): گیاهی است پایا از تیرهٔ بادنجان که در صحراهای هند و مصر می‌روید، شاخه‌های زیاد دارد که از یک ساقه می‌رویند، گلهایش بنفش و در طب به کار می‌رود.
(المُسَکَّر): شیرین شدهٔ با شکر. مرد مست یا خُمار.
(المُسَکَّرَة): زن مست یا خُمار.

*سکرج ـ (السُکُرُّجَة): ظرف کوچک خورش‌خوری. ظرف کوچک ترشی‌خوری. (معرب). [معرب اسکره یا سکره و فارسی است. ب]. ج سَکارِج.

*سکرک ـ (السُکُرْکَة): نوشیدنی یا شراب ذرت. (معرب).

*سکع ـ (سَکَعَ یَسْکَعُ سَکْعاً): به راه ناآشنا رفت و نمی‌دانست که به کدام شهر می‌رود. گم کرد و گیج و سرگشته و سر گردان شد (سَکَعَ) فُلاناً: بر سر فلانی زد.
(سَکَّعَ یُسَکِّعُ تَسْکِیْعاً): به راه ناآشنا رفت و نمی‌دانست که به کجا منتهی می‌شود. گم کرد و سرگشته و سرگردان شد (سَکَّعَ) فُلاناً: فلانی را گمراه و سرگشته و متحیر کرد. او را به راهی برد که نداند به کجا می‌رود. کاری کرد که در راه باطل قدم بردارد و ادامه دهد.
(تَسَکَّعَ یَتَسَکَّعُ تَسَکُّعاً): به راه ناآشنا رفت و نمی‌دانست به کدام شهر می‌رود. گم کرد و سرگردان شد. در راه باطل رفت و به آن ادامه داد و دست باز نداشت (تَسَکَّعَ) فِي الظَّلام، و فِي الظَّلالِ: در تاریکی و در گمراهی قدم گذاشت و ناآشنا و کورمال کورمال رفت (تَسَکَّعَ) فِيْ أَمْرِهِ: در کار خودش سرگردان شد و به راه‌حلی نرسید.
(الساکِع): غریب، ناآشنا.
(الساکِعَة): زنِ غریب و ناآشنا.
(السَکِع): غریب، ناآشنا.
(السَکِعَة): زنِ غریب و ناآشنا.
(السُکَع): کسی که به راهی می‌رود که آشنا نیست و نمی‌داند راهِ کدام شهر است. گم کرده و سرگردان. کسی

که در تاریکی یا در گمراهی قدم بر دارد و راه به جایی نبرد.
(المَسْکَعَة): باعث گمراهی و سرگشتگی و گم کردن راه، باعث سرگردانی و حیرت. ج مَساکِع.
(المُسَکَّعَة) مِنَ الْأَرْضِ: سرزمین سردرگم که راه آن مشخص نباشد.
* **سکف** ـ (سَکِفَ یَسْکَفُ سَکْفاً) الْبابَ أَوِ الْبَیْتَ: برای در، یا برای خانه درگاه و آستانه گذاشت (ما سَکَفْتُ الْبابَ): برای در، درگاه نگذاشتم.
(أَسْکَفَ یُسْکِفُ إِسْکافاً) فُلانٌ: فلانی کفاش شد.
(تَسَکَّفَ یَتَسَکَّفُ تَسَکُّفاً) الْبابَ أَوِ الْبَیْتَ: برای در، یا برای خانه آستانه گذاشت.
(الإِسْکاف): دوزندهٔ مشک و غیره. کفاش، کفشدوز. ج أَساکِفَة.
(الأُسْکُفّ) مِنَ الْعَیْنِ: محلِ رویشِ مژه‌ها. پلکِ پایینِ چشم. مژگان، مژه‌ها.
(الأُسْکُفَّة): آستانهٔ در، درگاه (الأُسْکُفَّةُ) مِنَ الْعَیْنِ: پلک پایین چشم. گویند: (وَقَعَتِ الدَّمْعَةُ عَلَی أُسْکُفَّةِ عَیْنِهِ): قطرهٔ اشک، بر روی پلک پایین چشمش افتاد.
(الساکِف): چوب بالای چارچوب در که در، داخل آن رفته و می‌گردد. [درهایی که لولا نداشت زائده‌ای داشت که در سوراخ چارچوب بالای در قرار می‌گرفت و باز و بسته می‌شد. ب]. ج سَواکِف.
(السِکافَة): حرفهٔ دوختن مشک و غیره، حرفهٔ کفاشی و کفشدوزی.
* **سکّ** ـ (سَکَّ یَسُکُّ سَکًّا) الشَّیْءَ: آن چیز (مثل در و غیره) را بست (سَکَّ) الْبابَ أَوِ الْخَشَبَ و غَیْرَهُما: در، یا چوب و غیره را روکشی از فلز کشید یا آنها را با فلز به هم جفت کرد یا آنها را با میخ به هم وصل کرد (سَکَّ) الْکَلامُ السَّمْعَ: سخن بخاطر شدت و سختی‌اش گوش را کر کرد (ما سَکَّ سَمْعِی مِثْلَ ذلِکَ): چیزی مثل آن به گوشم نرسیده است (سَکَّ) الْبابَ: در را بست (سَکَّ) ما فِیْ بَطْنِهِ مِنْ غائِطٍ و نَحْوِهِ: اسهال گرفت یا مدفوعش رقیق و آبکی شد (سَکَّ) أُذُنَیْهِ: گوشهای او را از بیخ برید (سَکَّ) الْبِئْرَ: چاه را تنگ حفر کرد (سَکَّ) النُّقُوْدَ: سکه زد، پولها را به صورت سکه ضرب کرد.
(سَکَّ یَسَکُّ سَکَکاً): گوشش خرد و کوچک و ریز شد و به سرش چسبید و آویختگی آن کم شد. کر شد، دچار کری شد (سَکَّتْ) الْأُذُنُ: سوراخ گوش تنگ شد.
(إِسْتَکَّ یَسْتَکُّ إِسْتِکاکاً): بسته (در یا منفذ و غیره) شد (إِسْتَکَّتْ) مَسامِعُهُ: کر شد یا منافذ شنوایی‌اش بسته شد (مَا اسْتَکَّ فِیْ مَسامِعِی مِثْلُهُ): مثل آن به گوشم نخورده و نرسیده است. سوراخ گوشش تنگ شد (إِسْتَکَّ) الشَّجَرُ أَوِ النَّباتُ: درخت یا گیاه درهم فرو رفت و رخنه‌هایش به هم گرفته شد.
(إِنْسَکَّ یَنْسَکُّ إِنْسِکاکاً): بطور مستقیم رفت و راه خود را کج نکرد. گویند: (إِنْسَکَّ) الطَّیْرُ: پرندگان بطور مستقیم پرواز کرده و طی مسافت کردند.
(تَسَکَّکَ یَتَسَکَّکُ تَسَکُّکاً): لابه و تضرع و زاری کرد.
(الأَسَکّ): حیوان یا کسی که گوشش کوچک است و به سرش چسبیده و آویختگی‌اش کم است. کَر. کسی که سوراخ گوشش تنگ است. ج سُکّ.
(السُکاک): هوای میان آسمان و زمین (لاأَفْعَلُ ذلِکَ و لَوْ صَعِدْتَ فِی السُکاکِ): آن را انجام نمی‌دهم حتی اگر به آسمان هم بروی. قسمتی از تیر که پر برروی آن سوار می‌شود.
(السُکاکَة): هوای میان آسمان و زمین. قسمتی از تیر که پر برروی آن قرار می‌گیرد. دارای گوشهای کوچک. مرد مستبد و خودرأی که به حرف هیچ کس گوش ندهد. ج سَکائِک.
(السَکّ): لئامت طبع، فرومایگی. میخ. چاه تنگ. زرهی که حلقه‌های آن تنگ است. ساختمان و گودال صاف و راست که مثل دیوار باشد. ج سُکُوْک، و سِکاک. گویند: (ضَرَبُوْا بُیُوْتَهُمْ سِکاکاً): خانه‌هایشان را به ردیف هم زدند یا ساختند (دارُ السَّکِّ): ضرابخانه.

دار الضرب.
(السُکّ) مِنَ الطُّرُقِ: راه تنگ و بسته. لانه گژدم و لانهٔ عنکبوت؛ زیرا که تنگ است. زرهی که حلقه‌هایش تنگ است. چاه تنگ یا چاهی که سوراخهایش تنگ است. لئامت طبع، فرومایگی. گویند: (هُوَ یَفْعَلُ ذٰلِکَ بِسُکِّ طَبْعِهِ): او آن را بخاطر لئامت طبعش انجام می‌دهد. نوعی عطر که مخلوطی از مشک و عطری دیگر به نام رامَک است. ج سُکُوْک، و سِکاک.
(السَکّاء): مُؤَنَّثِ الأَسَکّ؛ زن یا حیوان ماده‌ای که گوشش کوچک است و به سرش چسبیده و آویختگی‌اش کم است. زن یا حیوان مادهٔ کر. زن یا حیوان ماده‌ای که سوراخ گوشش تنگ است (السَکّاءُ) مِنَ الدُّرُوْعِ: زرهی که حلقه‌هایش تنگ است. ج سُکّ.
(السَکّاک): کسی که شغلش زدن سکه است. ج سَکّاکة.
(السَکّاکَة): جمعِ السَکّاک است. مؤنث السَکّاک است؛ زنی که شغلش زدن سکه است. مسافرهای در راه مانده که توان بازگشت به وطن را ندارند.
(السِکَّة): یک ردیف و یک صف نخل و درخت. راه صاف و هموار (سِکَّةُ) الْحَدِیْدِ: راه‌آهن. (جدید). (السِکَّة) أَیْضاً: کوچه یا راه تنگ، چه بن‌بست باشد و چه در رو داشته باشد. فلزی است نقش دار که با آن سکه زنند. آهن گاوآهن (أَخَذَ الْأَمْرَ بِسِکَّتِهِ): آن کار را در فرصت مناسب که امکان آن بود انجام داد (فُلانٌ صَعْبُ السِّکَّةِ): فلانی بخاطر سبکی و بی‌شخصیتی یا بخاطر چابکی‌اش یک لحظه آرام ندارد. ج سِکَک (رِجالُ السِّکَکِ): پستچیها.
(السَکِّیّ): میخ. دینارِ زر.
(السِکِّیّ): منسوب به السِکَّة است. پست، چاپارخانه.
*سکل ـ (السِکْل): نوعی ماهی سیاه و بزرگ و دراز. ج أَسْکال، و سِکَلَة.
(الإِسْکِلَة): نردبان متحرک. لنگرانداز، اسکله (دخیل). [ایتالیائی است. ب].

*سکم ـ (سَکَمَ یَسْکُمُ سَکْماً): از روی ضعف گامها را آهسته برداشت.
(السَیْکَم): آن که از روی ضعف گامها را آهسته بردارد.
*سکن ـ (سَکَنَ یَسْکُنُ سُکُوْناً) الْمُتَحَرِّکُ: جنبنده (هر چه باشد) آرام گرفت (سَکَنَ) الْمُتَکَلِّمُ: گوینده ساکت و خاموش شد (سَکَنَ) الْمَطَرُ: باران آرام گرفت و آهسته شد یا کاملاً ایستاد (سَکَنَتْ) الرِّیْحُ: باد آرام شد یا ایستاد (سَکَنَ) إِلَیْهِ: به او انس گرفت و آرامش یافت (سَکَنَتْ) النَّفْسُ بَعْدَ الِاضْطِرابِ: روحیهٔ مضطرب آرام گرفت و آرامش یافت (سَکَنَ) الْحَرْفُ: حرف ساکن و بی‌حرکت و بدون زیر و زبر و غیره شد.
(سَکَنَ یَسْکُنُ سَکَناً، و سُکْنَی) الْمَکانَ و بِهِ: در آن جا سکونت گزید و ماندگار شد.
(سَکُنَ یَسْکُنُ سُکُوْنَةً، و سَکانَةً) فُلانٌ: فلانی مستمند شد، مسکین شد، بینوا شد.
(أَسْکَنَ یُسْکِنُ إِسْکاناً) فُلانٌ: فلانی بینوا و مسکین شد (أَسْکَنَ) الْمُتَحَرِّکَ: جنبنده را از حرکت ایستاند (أَسْکَنَ) فُلاناً الْمَکانَ و فِیْهِ: فلانی را ساکن آن جا گردانید (أَسْکَنَ) الْمَکانَ فُلاناً: آن جا را به فلانی داد تا در آن سکونت کند (أَسْکَنَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را فقیر و مسکین گردانید (أَسْکَنَ) الْفَقْرُ فُلاناً: فقر جنب و جوش فلانی را گرفت و او را زمین‌گیر کرد.
(ساکَنَهُ یُساکِنُهُ مُساکَنَةً): با او در یک خانه نشست.
(سَکَّنَ یُسَکِّنُ تَسْکِیْناً) الْمُتَحَرِّکَ و نَحْوَهُ: جنبنده و امثال آن را ساکن و بی‌حرکت گردانید (سَکَّنَ) فُلاناً الْمَنْزِلَ: فلانی را در آن منزل سکونت داد (سَکَّنَ) الْقَناةَ و نَحْوَها: چوب نیزه و امثالِ آن را با آتش و امثالِ آن صاف و راست گردانید (سَکَّنَ) الْکَلِمَةَ: بر آن کلمه وقف کرد و به آخر آن حرکت نداد.
(إِسْتَکَنَ یَسْتَکِنُ إِسْتِکاناً) فُلانٌ: فلانی ذلیل و خوار شد.
(إِسْتَکانَ یَسْتَکِیْنُ إِسْتِکانَةً): خوار و ذلیل شد.
(تَساکَنُوْا یَتَساکَنُوْنَ تَساکُناً) فِی الدّارِ: با هم در آن خانه

سکونت کردند.

(تَسَكَّنَ يَتَسَكَّنُ تَسَكُّناً): فقیر و بیچاره شد، مستمند شد. خود را شبیه به مسکینان و فقیران کرد. آرامش و قرار یافت.

(تَمَسْكَنَ يَتَمَسْكَنُ تَمَسْكُناً): بیچاره و مستمند شد. خود را شبیه بیچارگان کرد. آرامش و قرار یافت.

(السَّاكِن): ایستاده، بی‌حرکت، ثابت، غیرمتحرک (السَّاكِنُ): (فِي الطَّبِيْعَةِ): قسمت ثابت هر دستگاه چرخنده. ج سُكّان.

(السَّاكِنَة): مُؤَنَّثِ السَّاكِن. ج سَوَاكِن. ساکنان خانه.

(السَّكاكِيْنِيّ): منسوب به السَّكاكِيْن، کاردی، چاقویی. چاقوساز، کارد ساز.

(السَّكّان): کاردساز، چاقو ساز.

(السُّكّان): فرمانِ کَشتی، سُکّان.

(السِكِّيْن): کارد، چاقو. (مذکر و مؤنّث به کار رود). ج سَكاكِيْن.

(السِكِّيْنَة): کارد، چاقو.

(السَّكْن): اهل خانه، ساکنان خانه.

(السُّكْن): خانه، محل سکونت. قوْت. کسی را در خانه نشانیدن و کرایه از او نگرفتن. ج أَسْكان.

(السَّكَن): خانه، محل سکنی، مسکن. هر چیزی که مایهٔ تسلا و آرامش خاطر انسان باشد. زوجه، زن و عیال. آتش. رحمت، بخشایش. برکت. قوْت، روزی، مایهٔ سدرمق. ج أَسْكان.

(السُّكْنَى): ساکن شدن، آرام گرفتن، سکنی گرفتن. خانه‌ای را بدون اجاره به کسی دادن تا در آن بنشیند. خانه، مسکن.

(السُّكْنَة): آرامش، طمأنینه. ج سُكَن.

(السَّكِنَة): خانه، مسکن. جایگاه سر بروی گردن. ج سَكِنات (تَرَكْتُهُمْ عَلَى سَكِناتِهِمْ): آنان را بر همان حالی که داشتند رها کردم.

(السُّكَيْنَة): دختر سبک جان هوشیار و سرزنده و بانشاط.

(السَّكِيْنَة): آرامش و قرار. سنگینی و وقار.

(المَسْكَن): خانه، منزل، مسکن. ج مَساكِن.

(المَسْكَنَة): فقر و نداری و ضعف و ناتوانی.

(المِسْكِيْن): فقیر یا کسی که مخارج خود را ندارد. مرد ضعیف و خوار، مسکین. ج مَساكِيْن.

(المِسْكِيْنَة): زن فقیر یا زنی که مخارج خود را ندارد. زن ضعیف و خوار و مسکین.

* **سکنجبین** - (السَّكَنْجَبِيْن): سکنجبین. (معرب) فارسی آن: سرکا انگبین است. [معرب سرکنگبین یا سکنگبین است. ب].

* **سلأ** - (سَلَأَ يَسْلَأُ سَلْأً، و سِلاءً) الدُّهْنَ أَوِ الزُّبْدَ: روغن یا کره را گداخت و آب کرد (سَلَأَ السِّمْسِمَ و غَيْرَهُ): روغن کنجد و غیره را گرفت (سَلَأَ فُلانًا): به فلانی زد. گویند: (سَلَأَهُ) مِاءَةَ سَوْطٍ: یک صد تازیانه به او زد (سَلَأَ الدَّراهِمَ و نَحْوَها): درمها و امثال آن را نقدی داد (سَلَأَ) فُلاناً كَذادِرْهَماً: فلان تعداد درهم پول نقد به فلانی داد (سَلَأَ) النَّخْلَةَ: خارهای شاخهٔ خرما را کند.

(إِسْتَلَأَ يَسْتَلِئُ إِسْتِلاءً) الزُّبْدَ أَوِ الدُّهْنَ: کره یا روغن را گداخت و آب کرد.

(السِّلاء): روغن و امثال آن که خالص باشد. ج أَسْلِئَة.

(السُّلّاء): خار نخل. تیغه یا پیکانی است شبیه به خار نخل. پرنده‌ای است خاکی رنگ با پاهای دراز.

(السُّلّاءة): یک خار نخل.

(المَسْلُوْء): روغن کره.

* **سلب** - (سَلَبَ يَسْلُبُ سَلْباً) الشَّيْءَ: آن چیز را با زور و قهر گرفت و ربود (سَلَبَتْ) فُلانَةُ فُؤادَهُ أَوْ عَقْلَهُ: فلان زن دل یا عقل او را ربود (سَلَبَ) فُلاناً: جامه و سلاح فلانی را از تنش کند و ربود (سَلَبَ) الشَّجَرَ و النَّباتَ: پوست درخت یا گیاه را کند یا میوه و برگ آن را کند (سَلَبَ) الْقَضِيَّةَ (فِيْ عِلْمِ الْمَنْطِقِ): قضیهٔ منطقی را با افزودن حرف نفی، سلبی کرد.

(سَلِبَتْ تَسْلَبُ سَلَباً) الْمَرْأَةُ: آن زن جامهٔ سیاه بر تن کرد، جامهٔ عزا پوشید.

(أَسْلَبَ يُسْلِبُ إِسْلاباً) الشَّجَرُ و نَحْوُهُ: میوهٔ درخت و امثال آن تمام شد و برگش ریخت (أَسْلَبَ) الثُّمامُ: گیاه ثمام برگ کرد (أَسْلَبَتْ) الْحامِلُ: حامله سقط کرد یا بچه‌اش مرد و یا بچه‌اش را از او گرفتند.

(سَلَّبَتْ تُسَلِّبُ تَسْلِيْباً): آن زن لباس عزا بر تن کرد (سَلَّبَتْ) الْحامِلُ: آبستن سقط جنین کرد یا بچه‌اش مرد یا بچه‌اش را از او گرفتند.

(إِسْتَلَبَهُ يَسْتَلِبُهُ إِسْتِلاباً) واسْتَلَبَهُ إِيّاهُ: آن را با زور و قهر ربود.

(تَسَلَّبَتْ تَتَسَلَّبُ تَسَلُّباً) فُلانَةُ: فلان زن لباس عزا بر تن کرد.

(الأُسْلُوْب): راه (سَلَكْتُ أُسْلُوْبَ فُلانٍ): بر راه و روش فلانی رفتم. اسلوب و فن و روش نویسنده در نوشتن. فنّ، اسلوب. یک ردیف نخل و امثال نخل. ج أَسالِيْب (أَخَذْنا فِيْ أَسالِيْبَ مِنَ الْقَوْلِ): به روشها و فنون مختلف سخن گفتیم.

(السالِب): حیوان ماده یا زنی که بچه‌اش را از او گرفته‌اند یا جنینش را سقط کرده است (السالِبُ): (فِي الرِّياضَةِ و الطَّبِيْعَةِ): سلبی، منفی، برخلاف موجب (السالِبُ): (فِي الْبَصَرِيّاتِ): اشاره است به چرخش و دوران از طرف چپ (السالِبُ): (فِي التَّصْوِيْرِ): تصویر نگاتیو (السالِبُ): (فِي الْبَكْتِرِيا): جواب منفی آزمایش که وجود هیچ گونه میکروبی را نشان نمی‌دهد. [اگر در آزمایش خون یا ادرار و هر چیز دیگر میکروب و غیره را ببینند اصطلاحا می‌گویند: آزمایش مثبت یا ایجابی است و اگر هیچ گونه میکروبی را نشان نداد می‌گویند: آزمایش منفی یا سلبی است. ب]

(السالِبَة): مُؤَنَّثِ السالِب (كَهْرَبِيَّةٌ سالِبَةٌ): برق منفی، نول، برخلاف فاز.

(السِلاب): لباس عزا، لباس مشکی که در ماتم پوشند. ج سُلُب.

(السَلْب): راه رفتن چابکانه و تند.

(السِلْب): چوبی که یک سرش به یوغ و سر دیگرش به گاوآهن بسته می‌شود، بلندترین چوب گاوآهن. ج سُلُوب، و أَسْلاب.

(السَلَب): آنچه که با زور و قهر می‌گیرند و می‌ربایند. گویند: (أَخَذَ سَلَبَ الْقَتِيْلِ): حیوان سواری و جامه و سلاح مقتول را درآورد و برد. پوست کنده شدهٔ درخت و نی. پوست برخی درختان که با آن سبد می‌بافند. پوست درختی است در یمن که با آن طناب می‌سازند. لیف درخت مقل. لیف نخل (السَلَبُ) مِنَ الذَّبِيْحَةِ: پوست و پاچه‌ها و شکمبهٔ حیوان ذبح شده. ج أَسْلاب.

(السَلِب): دراز، بلند، طویل. سبک و فرز و چابک در حرکت.

(السَلِبَة): مُؤَنَّثِ السَلِب؛ هر مؤنّث دراز و بلند و طویل. هر مؤنّثِ فرز و سریع در حرکت.

(السُلْبَة): برهنه شدن از لباسها.

(السَلَبَة): نوعی طناب که از پوست یا از لیف درخت می‌سازند. ج سَلَب، و سِلاب.

(السَلَبُوْت): زن یا مردی که خیلی به دزدی و چپاول می‌پردازد یا عادت به آن دارد.

(السَلْبِيَّة): (عِنْدَ الْفَلاسِفَةِ): سلبی، برعکس ایجابی، غیرفعال بودن، پاسیویسم، منفی کاری، انفعال که گاهی موجب مقاومت منفی و اعتصاب فراگیر و عمومی می‌شود.

(السَلّاب): کسی که کارش بافتن و تابیدن طناب از پوست درخت باشد. کسی که فروشندهٔ این نوع طناب است.

(السَلّابَة): زن یا مرد بسیار دزد و چپاول کننده.

(السَلُوْب): حامله‌ای که بچهٔ خود را سقط کرده یا بچه‌اش مرده یا بچه‌اش را از او گرفته‌اند. ج سُلُب، و سَلائِب.

(السَلِيْب): کسی که چیزی را از او سلب کرده‌اند. گویند: (رَجُلٌ سَلِيْبُ الْعَقْلِ): مرد عقل از دست داده. ج سُلُب، و سَلْبَى.

(السُّلُوب): آبستی که بچه‌اش را سقط کرده یا بچه‌اش مرده یا بچه‌اش را از او گرفته‌اند.
(السَّلُّوب): حامله‌ای که بچه‌اش مرده یا بچه‌اش را سقط کرده یا بچه‌اش را از او گرفته‌اند.
*سلت ـ (سَلَتَهُ يَسْلُتُهُ، ويَسْلِتُهُ سَلْتاً): آن را آهسته بیرون کشید و برد. هر چه بر آن بود گرفت و برد. هر چه در آن بود برداشت (سَلَتَ) الْمِعَى: روده را با دست گرفت و بیرون کشید. آنچه را که درون آن بود بیرون آورد (سَلَتَتْ) الْمَرْأةُ الْخِضابَ عَنْ يَدِها و نَحْوِها: آن زن خضاب و حنا و غیره را از دست خود و امثالِ آن پاک کرد و زدود (سَلَتَ) الشَّعْرَ أوِ الرَّأسَ: مو یا سر را تراشید (سَلَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (سَلَتَ) الأَنْفَ: بینی را برید (سَلَتَ) فُلاناً: به فلانی زد.
(إنْسَلَتَ يَنْسَلِتُ إنْسِلاتاً): آهسته بیرون کشیده شد. دزدیده شد. پنهانی و آهسته بیرون رفت.
(الأَسْلَت): مردی که تمام بینی‌اش را بریده‌اند. ج سُلْت.
(السُّلاتَة): هر چیزی که آن را بکشند و جدا کنند. آنچه که از کناره‌های کاسه پاک و کاسه را تمیز کنند.
(السُّلْت): گونه‌ای جو که شبیه به گندم است و پوست ندارد.
(السَّلْتاء): زنی که بینی‌اش را از ته بریده‌اند. زنی که خضاب نمی‌کند و حنا و غیره نمی‌بندد. ج سُلْت.
(السَّلْتَة): گویند: (ذَهَبَ مِنِّي سَلْتَةً): از دست من رفت و موفق به آن نشدم.
*سلج ـ (سَلَجَتْ تَسْلُجُ سُلُوجاً) الإبِلُ: شترها گیاه یا درختچه‌ای به نام السُّلَّج را چریدند و اسهال گرفتند (سَلَجَ) الْفَصِيلُ النّاقَةَ: کره شتر از شتر شیر خورد (سَلَجَ) اللُّقْمَةَ: لقمه را بلعید.
(إسْتَلَجَ يَسْتَلِجُ إسْتِلاجاً) الشَّرابَ: نوشیدنی را بسیار نوشید که گویا گلوی خود را با آن پر کرد.
(تَسَلَّجَ يَتَسَلَّجُ تَسَلُّجاً) الطَّعامَ و نَحْوَهُ: غذا و امثالِ آن را بلعید (تَسَلَّجَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را بسیار نوشید که گویا گلوی خود را با آن پر کرد.

(السُّلَّج): روییدنی سست و نرمی است از درختهای ریز یا درختی است که شترها آن را می‌چرند.
(السُّلَّجان): به معنای السُّلَّج است یا نوعی از آن است.
(السِّلَّجان): گلو، حلقوم.
(السَّلِيج) مِنَ الطَّعامِ: غذای گوارا که بسرعت از گلو پایین می‌رود.
(السَّلِيجَة): درخت ساج که از چوب آن در می‌سازند. ج سَلائِج.
*سلجم ـ (السُّلاجِم): مرد قد بلند. پیکانِ دراز. ج سَلاجِم.
(السَّلْجَم): مرد قد بلند. پیکانِ دراز. سری که آرواره‌های دراز دارد. ج سَلاجِم. شلغم. (معرب). [معرب شلغم فارسی است. ب].
(السَّلْجَمَة): یک دانه شلغم.
*سلح ـ (سَلَحَ يَسْلَحُ سَلْحاً، و سُلاحاً): مدفوع کرد. رید.
(أسْلَحَهُ يُسْلِحُهُ إسْلاحاً) الدَّواءُ: دارو مدفوع او را بیرون آورد، او را به ریدن واداشت.
(سَلَّحَهُ يُسَلِّحُهُ تَسْلِيحاً): کاری کرد که برینَد و مدفوع کند. گویند: (سَلَّحَ) الْعُشْبُ الْماشِيَةَ: علف باعث شد که مواشی مدفوع کنند (سَلَّحَ) فُلاناً: فلانی را مسلح کرد (سَلَّحَ) إناءَ السَّمْنِ: به ظرفِ (مَشکِ) روغن نوعی رب مالید.
(تَسَلَّحَ يَتَسَلَّحُ تَسَلُّحاً): مسلح شد، اسلحه برگرفت (تَسَلَّحَتْ) الإبِلُ و غَيْرُها بِأسْلِحَتِها: شترها فربه و چاق و در نظر مالکشان زیبا شدند.
(الإسْلِيح): گیاهی است که شیر شتر را زیاد می‌کند.
(السالِح): مرد مسلح. مدفوع کننده.
(السِّلاح): اسلحه، جنگ افزار، سلاح. ج أسْلِحَة (مذکر است و مؤنث). (أخَذَتِ الإبِلُ سِلاحَها): شترها چاق و در چشم صاحبشان زیبا شدند (ذُو السِّلاحِ مِنَ النُّجُومِ): ستارهٔ السِّماکُ الرّامِحُ.
(السُّلاح): مدفوع و فضولاتی که از شکم بیرون آید.

(السَلْح): مدفوع. ج سُلُوح، و سُلْحان.
(السُلْح): نوعی ربّ است که به خیک روغن می‌مالند.
(السَلَح): آب باران در برکه و غیر برکه.
(السُلَح): جوجهٔ کبک. ج سِلْحان.
(السَلّاح): بسیار مدفوع کننده.
(المَسْلَح): اسلحه خانه، جای جنگ افزار. هر جای خطرناک که سربازان در آن جا پاس دهند و نگهبانی کنند. نیروهای مسلح در پاسگاه مرزی و غیرمرزی. ج مَسالِح.
(المَسْلَحَة): به تمام معانی المَسْلَح است. ج مَسالِح.
* سلحف ـ (السُلَحْفاة): لاک‌پشت. به نر آن می‌گویند: الغَیْلَم، ج سَلاحِف.
* سلخ ـ (سَلَخَتْ تَسْلُخُ، و تَسْلَخُ سُلُوخاً) الْحَیَّةُ: مار پوست انداخت (سَلَخَ) الشَّهْرُ و نَحْوُهُ: ماه و امثال آن به سر آمد (سَلَخَ) النَّباتُ: گیاهِ خشک شده‌سبز شد.
(سَلَخَ یَسْلُخُ، و یَسْلَخُ سَلْخاً) الْجِلْدَ: پوست حیوان را کند، آن را سلّاخی کرد (سَلَخَ) الْحَرُّ أَوِ الْجَرَبُ الْجِلْدَ: گرما یا کچلی پوست را کند یا آن را سوزانید (سَلَخَ) ثِیابَهُ: جامه‌هایش را کند و درآورد (سَلَخَ) اللّٰهُ النَّهارَ مِنَ اللَّیْلِ، أَوِ اللَّیْلَ مِنَ النَّهارِ: خدا روز را از شب یا شب را از روز جدا کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ آیَةٌ لَهُمُ اللَّیْلُ نَسْلَخُ مِنْهُ النَّهارَ فَإِذا هُمْ مُظْلِمُوْنَ﴾: و نشانه‌ای است از برای آنها شب که جدا می‌کنیم از آن روز را که در این صورت آنهایند داخل شوندگان در تاریکی (سَلَخَ) فُلاناً: فلانی را با سخن خود آزرد (سَلَخَ) فُلانٌ شَهْرَهُ و نَحْوَهُ: فلانی ماه خود و امثال آن را سپری کرد و به آخر آن رسید (سَلَخَتْ) الرِّیْحُ مامَرَّتْ بِهِ: باد بر هر چه که گذشت آن را برکند یا با خود برد (سَلَخَ) الْکَلامَ: قسمتی از گفتار را زدود و گفتاری شبیه آن را به جایش قرار داد (سَلَخَ) مَوْضِعَ الْماءِ: جایی را که آب در آن بود حفر کرد و کند.
(سَلُخَ یَسْلُخُ سَلاخَةً) الطَّعامُ و الشَّرابُ: غذا یا نوشیدنی بی‌مزه شد.
(سَلَّخَهُ یُسَلِّخُهُ تَسْلِیْخاً): آن (پوست) را کند. پوستش را کند.
(إِنْسَلَخَ یَنْسَلِخُ إِنْسِلاخاً): آشکار شد، پیدا شد.
(تَسَلَّخَ یَتَسَلَّخُ تَسَلُّخاً): پیدا شد، آشکار شد.
(الأَسْلَخ): مرد طاس. بسیار سرخ. ج سُلْخ.
(السالِخ) مِنَ الْحَیّاتِ: مار بسیار سیاه (و به مادهٔ آن السالِخَة نگویند بلکه گویند: أَسْوَدَة) و آن کشنده‌ترین نوع مار است؛ وجه تسمیه‌اش این است که در هر سال پوست می‌اندازد. ج سَوالِخ، و سُلَّخ. کچلی و جربی است که پوست شترها و امثال آن را می‌اندازد.
(السِلاخَة): حرفهٔ سَلّاخ، سَلّاخی.
(السَلْخ): پوستِ کنده شدهٔ حیوان. آخرِ ماه، سلخ.
(السِلْخ): پوستِ کنده شدهٔ حیوان. ج سُلُوخ، و أَسْلاخ.
(السَلَخ): نخ ریسیده شده‌ای که هنوز بر روی دوک یا برروی دستگاه ریسندگی است.
(السَلْخَة): یک بار کندن پوست حیوان، یک پوست کندن. یک دفعه پوست انداختن مار. سپری شدن یک ماه و غیره. یک بار سبز شدن گیاه خشکیده. یک بار کندن و درآوردن لباس از تن. سپری کردن یک ماه و غیره. یک پاره از چیز کنده شده (السَلْخَةُ): (فِی اصْطِلاحِ الْمَطْبَعَةِ): جزئی از صفحهٔ پیش از چاپ. (جدید).
(السِلْخَة): کیفیت پوست کندن. چگونگی درآوردن لباس از تن و غیره.
(السَلّاخ): بسیار سلّاخی کننده. کسی که کارش کندن پوست حیوانات است، سلّاخ.
(السَلِیْخ): کنده شده (مثل پوست حیوانات یا پوست مار و غیره). لباس کنده شده. چیز بی‌مزه و بی‌طعم. گویند: (سَلِیْخٌ مَلِیْخٌ): بی‌مزه.
(السَلِیْخَة): نوزاد (السَلِیْخَةُ) مِنَ الْعِطْرِ: عطری است شبیه به پوست کنده شده و چند رشته (السَلِیْخَةُ) مِنَ الْبانِ: روغن میوهٔ درخت بان که هنوز آن را با چیزهای خوشبو معطر نکرده‌اند.

(المِسْلاخ): نخلی که میوه‌اش نرسیده می‌ریزد. پوست (بدن). (هُوَ مَلَکٌ أَوْ حِمارٌ فِيْ مِسْلاخِ إِنْسانٍ): او فرشته یا دراز گوشی است در پوست انسان. ج مَسالِيْخ.
(المَسْلَخ): کشتارگاه، سلاخ‌خانه. ج مَسالِخ.
(المَسْلَخَة): کشتارگاه، سلّاخ‌خانه.

* **سلس** ـ (سَلِسَ يَسْلَسُ سَلَساً) الشَّيْءُ: آن چیز آسان و نرم و فرمانبردار و به دست شد (سَلِسَ) الْبَوْلُ و نَحْوُهُ: شاش و امثال آن بی‌اراده آمد و ریخت (سَلِسَ) لَهُ بِحَقِّهِ: حق او را خیلی راحت داد (سَلِسَتْ) النَّخْلَةُ: کَرَب (ته شاخه‌های بریده شدهٔ نخل که بر روی تنهٔ درخت می‌ماند) کنده شد (سَلِسَتْ) الْخَشَبَةُ: چوب پوسید.
(سَلُسَ يَسْلُسُ سَلاسَةً): نرم و روان و به دست و فرمانبردار و در فرمان شد.
(سُلِسَ يُسْلَسُ): عقلش تباه شد.
(أَسْلَسَتْ تُسْلِسُ إِسْلاساً) النَّخْلَةُ: کَرَب (ته شاخه‌های بریده شدهٔ نخل که بر روی تنهٔ درخت می‌ماند) کنده شد. خارکها(میوه‌های نرسیدهٔ نخل) ریخت (أَسْلَسَتْ) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثال آن سقط جنین کرد (أَسْلَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مطیع و فرمانبردار و تحت اختیار و نرم و روان گردانید. گویند: (أَسْلَسَ) لَهُ قِيادَهُ: او را مطیع و فرمانبردار وی کرد.
(سَلَّسَ يُسَلِّسُ تَسْلِيساً) الْحُلِيَّ و نَحْوَها: زیور آلات و امثال آن را با گوهر آراست نه با مهره.
(السالِس): شاش و امثال آن که بی‌اختیار بریزد. کسی که حق دیگران را براحتی بدهد. چوب پوسیده.
(السُلاس): تباه شدنِ عقل.
(السَلاسَة): سَلاسَةُ اللَّفْظِ: انسجام و هماهنگی و روان بودن لفظ و کلام، سلاست.
(السَلِس): به معنایِ السالِس است. چیزِ نرم و آسان و راحت (شَرابٌ سَلِسٌ): نوشابه‌ای که براحتی از گلو پایین رود.
(السَلْس): نخ تسبیح و غیره. مهره‌های سفید که از آنها گلوبند سازند. گوشوارهٔ زینتی. روسری، مقنعه. ج سُلُوْس.
(السَلَس): بی‌اختیار آمدن ادرار.
(السَلِسَة): گیاهی است که دانه‌اش شبیه به جو برهنه است و چون که خشک شود دارای خار شبیه به خارخوشهٔ گندم است و چون که آن را تکان دهند به هوا بلند می‌شود و مثل تیر می‌ماند و در چشم و بینی می‌رود و چه بسا که مواشی را کور می‌کند.
(السَلِيْس): به معنای السالِس است.
(المِسْلاس، و المُسْلِس): نخلی که میوه‌اش نرسیده می‌ریزد. ماده شتر و امثال آن که بچه‌اش را سقط کند.
(المَسْلُوْس): کسی که عقلش را از دست داده.

* **سلسبيل** ـ (السَلْسَبِيْل): نوشیدنیِ گوارا و خوشخوراک که براحتی از گلو پایین رود. شراب (سَلْسَبِيْل): اسم چشمه‌ای است در بهشت یا صفتِ هر چشمهٔ شیرین و تندرو است. خدا می‌فرماید: ﴿عَيْنًا فِيْها تُسَمَّى سَلْسَبِيْلاً﴾: چشمه‌ای در آن است که نامیده می‌شود: سلسبیل. ج سَلاسِب، و سَلاسِيْب.

* **سلسل** ـ (سَلْسَلَ يُسَلْسِلُ سَلْسَلَةً) الأَشْياءَ: چیزها را مسلسل‌وار آورد، پشت سرهم قرار داد. گویند: (سَلْسَلَ) الأَعْدادَ: عددها را در پی هم آورد (سَلْسَلَ) الْماءَ وَ نحْوَهُ: آب و امثال آن را روان و جاری کرد (سَلْسَلَ) الْحَيَوانَ و غَيْرَهُ: حیوان و غیره را با زنجیر بست (سَلْسَلَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه و جامه و امثال آن را نقش زنجیر زد.
(تَسَلْسَلَ يَتَسَلْسَلُ تَسَلْسُلاً): پی در پی شد، پشت سرهم شد. گویند: (تَسَلْسَلَ) الْماءُ: آب جاری و روان و دامنه‌دار شد. باد روی آب وزید و مثل زنجیر درست کرد (تَسَلْسَلَ) فِرِنْدُ السَّيْفِ: پرند و جوهر شمشیر مثل زنجیر درخشید (تَسَلْسَلَ) الشَّيْءُ: آن چیز آشفته و پریشان و درهم و برهم شد (تَسَلْسَلَ) الثَّوْبُ: جامه پی در پی پوشیده شد تا فرسوده گردید.
(السَلاسِل): شنزاری که مثل حلقه‌های زنجیر بطورِ

متقاطع تپه تپه شده و امتداد یافته است (السلاسِلُ) مِنَ الْبَرْقِ أوِ السَّحابِ: آذرخش یا ابر پی در پی و پشت سر هم (بَرْقٌ ذُوْ سَلاسِل). آذرخشی که پشت سر هم می‌وزد یا پیچ در پیچ است (رَمْلٌ ذُوسَلاسِلَ): شنزار پیچ در پیچ و پشت سرهم (السلاسِلُ) مِنَ الْكِتابِ: سطرهای نوشتهٔ نامه یا کتاب و غیره.

(السَّلاسِل): آب گوارا و صاف و زلال و نرم که در گلو می‌لغزد و پایین می‌رود.

(السَلْسال): شراب نرم و گوارا. آب صاف و گوارا و زلال و نرم که در گلو می‌لغزد و پایین می‌رود. گویند: (ماءٌ سَلْسالٌ): آب گوارا و زلال که در گلو می‌لغزد و پایین می‌رود.

(السَلْسَل): شراب نرم و گوارا. آب صاف و گوارا که در گلو می‌لغزد و پایین می‌رود. گویند: (شَرابٌ سَلْسَلٌ، و خَمْرٌ سَلْسَلٌ): نوشیدنی و شراب و میِ صاف و زلال و گوارا که در گلو می‌لغزد و پایین می‌رود (ماءٌ سَلْسَلٌ): آبی که باد بر آن وزیده و روی آن را مثل زنجیر کرده است.

(السُلْسُل): پسربچهٔ سبک جان و چابک.

(السِلْسِلَة): زنجیر. چیزهای پی در پی و پشت سر هم. گویند: (سِلْسِلَةُ مقالاتٍ أوْ مُؤَلَّفاتٍ وَ ماأَشْبَهَ): سلسله مقالات یا تألیفات و امثال اینها. (جدید). (السِلْسِلَةُ) مِنَ الْبَرْقِ: شاخهٔ آذرخش که در پهنای ابر کشیده می‌شود (سِلْسِلَةُ) الْجِبالِ: رشته کوهها، سلسله جبال. ج سَلاسِل.

(المُسَلْسَل): گویند: (ثَوْبٌ مُسَلْسَلٌ): جامه یا پارچه‌ای که نقش زنجیر در آن باشد. جامهٔ بد بافت که در اثر فرسودگی نازک شده (المُسَلْسَلُ) مِنَ الأَحادِيْث: حدیثی که تمام راویان آن را به یک صورت از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم نقل کنند، مثلاً تمام راویان بگویند: «حَدَّثَنِي فُلانٌ وَ هُوَ يَتَبَسَّمُ»: فلانی برای من سخن گفت در حالی که تبسم کرد.

* سلط ـ (سَلِطَ يَسْلَطُ سَلَطاً) الطَّعامُ: روغن نباتی یا روغن کنجد در غذا ریخته شد.

(سَلِطَ يَسْلَطُ سَلاطَةً، و سُلُوطَةً) فُلانٌ: فلانی زبان دراز شد.

(سَلُطَ يَسْلُطُ سَلاطَةً، و سُلُوطَةً) فُلانٌ و سَلُطَ لِسانُهُ: فلانی زبان دراز شد.

(سَلَّطَهُ يُسَلِّطُهُ تَسْلِيْطاً): به او سلطنت و قدرت داد (سَلَّطَهُ) عَلَيْهِ: او را بر، وی مسلط کرد.

(تَسَلَّطَ يَتَسَلَّطُ تَسَلُّطاً) عَلَيْهِ: بر او مسلط و چیره و حاکم شد.

(السَلائِط): چانه‌های خیلی بزرگ خمیر.

(السَلْط): سخت و محکم، شدید. زبانِ دراز و تیز. مرد زبان دراز.

(السَلِط): پیکانی که در وسطش برجستگی نباشد. ج سِلاط. غذایی که روغن گیاهی یا روغن کنجد در آن باشد.

(السُلْطَة): پادشاهی، سلطنت، تسلط، قدرت، سلطه، حکومت.

(السِلْطَة): تیر نازک و دراز. ظرفی است که در آن علف خشک و کاه و امثال آن گذارند. ج سِلَط، و سِلاط.

(السَلَطَة): سالاد. [فرانسوی است. ب].

(السَلِيْط): هر نوع روغن نباتی و گیاهی. روغن کنجد. ج سُلْطان. مرد زبان دراز. ج سُلَطاء.

(السَلِيْطَة): زن زبان‌دراز، زن سلیطه. ج سَلائِط. یک چانهٔ خیلی بزرگ خمیر.

(المِسْلاط): دندانهٔ کلید. ج مَسالِيْط.

(المَسْلُوْط): گویند: (رَجُلٌ مَسْلُوْطُ اللِّحْيَةِ): مردی که موهای گونه و ریشش کم پشت باشد.

* سلطح ـ (إسْلَنْطَحَ يَسْلَنْطِحُ إسْلِنْطاحاً) الْوادِيُ: دره گشاد و پهناور شد (إسْلَنْطَحَ) الشَّيْءُ: آن چیز عریض و طویل شد (إسْلَنْطَحَ) الرَّجُلُ: آن مرد شرم و حیا و رودربایستی را کنار گذاشت. یا شاد و مسرور شد. به رو یا به پشت خوابید.

* **سلطن** ـ (سَلْطَنَهُ يُسَلْطِنُهُ سَلْطَنَةً): به او سلطنت داد.
(تَسَلْطَنَ يَتَسَلْطَنُ تَسَلْطُناً): پادشاه شد، سلطان شد.
(السُّلْطان): پادشاه یا والی و حاکم. ج سَلاطِين. قدرت و چیرگی، تسلط. دلیل و برهان.
(السُّلْطانَة): زنی که پادشاه یا والی و حاکم باشد.
(السُّلْطانِيَّة): کاسهٔ غذاخوری سفالین و امثال سفالین.
(السَلْطَنَة): پادشاهی، سلطنت. کشور سلطنتی.

* **سلع** ـ (سَلَعَ يَسْلَعُ سَلْعاً) رَأْسَهُ: سرش را شکافت یا زخمی کرد (سَلَعَ) الطَّرِيْقَ: راه را شکافت و کشید.
(سَلِعَ يَسْلَعُ سَلَعاً) جِلْدُهُ: پوست بدنش قاچ قاچ شد. پیس شد، دچار برص شد (سَلِعَ) الرَّجُلُ: آن مرد گوژ پشت شد.
(أَسْلَعَ يُسْلِعُ إِسْلاعاً) فُلانٌ: فلانی دارای کالا شد. یا سرش زخم شد.
(سَلَّعَ يُسَلِّعُ تَسْلِيْعاً) الْجِلْدَ: پوست بدن را شکافت.
(إِنْسَلَعَ يَنْسَلِعُ إِنْسِلاعاً) جِلْدُهُ: پوست بدنش ترک ترک شد.
(تَسَلَّعَ يَتَسَلَّعُ تَسَلُّعاً): پوست بدنش قاچ قاچ شد.
(الأَسْلَع): آن که پوستش قاچ قاچ شده است. مبتلای به پیسی، دچارِ برص شده. گوژپشت. ج سُلْع.
(السَّلْع): شکاف پوست، قاچ پوست بدن. شکاف کوه که ترک مانند است. ج سُلُوْع، و أَسْلاع.
(السِلْع): شکاف کوه و امثال آن. مثل و مانند. ج سُلُوْع، و أَسْلاع.
(السَلَع): درختی است تلخ که در یمن می‌روید.
(السَلْعاء): مُؤَنَّث الأَسْلَع. زنی که پوست بدنش ترک ترک شده است. زن دچار پیسی شده. زن گوژپشت. ج سُلْع.
(السَلْعَة): زخم یا شکافتگی سر در هر کجای سر که باشد. ج سِلاع.
(السِلْعَة): کالا. کالای تجارتی. ورمی است کلفت و دارای غلاف که قابل بزرگ شدن است و بیرون از گوشت است و چون که آن را تکان دهی می‌جنبد. زائده‌ای به اندازهٔ نخود یا بزرگتر که در گردن و غیره به وجود می‌آید. زالو. ج سِلَع.
(السَوْلَع): صبر زرد، صبر تلخ.
(المِسْلَع): راهنمای راهنمایی کننده. ج مَسالِع.

* **سلغ** ـ (سَلَغَ يَسْلَغُ سَلْغاً، و سُلُوْغاً) ذُو الْحافِرِ: حیوان فرد سم پنج سالگی را پشت سرگذاشت و وارد شش سالگی شد و دندانهای پس از رباعیاتش افتاد و به جای آنها دندانهای نیشش درآمد (سَلَغَ) وَلَدُ الشّاةِ أَوِ الْبَقَرَةِ: دندان نیش بره و گوساله رویید و دندانهایش کامل شد. دندان او که پس از دندان ششم او واقع شده بود افتاد.
(سَلِغَ يَسْلَغُ سَلَغاً): دچار برص شد، مرض پیسی گرفت. قرمزی‌اش بیشتر و سخت‌تر شد (سَلِغَ) اللَّحْمُ: گوشت نپخت (سَلِغَ) فُلانٌ: فلانی پست و فرومایه شد.
(الأَسْلَغ): مرد مبتلای به پیسی. سرخ بسیار سرخ. گوشت نیم‌پز. مرد فرومایه و پست. ج سُلْغ.
(السالِغ): حیوان نر یا مادهٔ فرد سم که داخل شش سالگی شده است. برهٔ نر یا ماده یا گوسالهٔ نر یا ماده‌ای که دندان نیشش رویده و دندانهایش کامل شده است. یا دندانش که پس از دندان ششم آن است افتاده است. ج سُلَّغ، و سَوالِغ.
(السَلْغاء): مُؤَنَّث الأَسْلَغ. زن مبتلای به پیسی. زن فرومایه و پست. ج سُلْغ.

* **سلف** ـ (سَلَفَ يَسْلُفُ سُلُوْفاً، و سَلَفاً): جلو افتاد و پیشی گرفت. رفت و سپری شد، گذشت.
(سَلَفَ يَسْلُفُ سَلْفاً) السّائِرَ، و سَلَفَ الْقَوْمَ: از رونده و از آن قوم پیشی گرفت و جلو افتاد (سَلَفَ) الْأَرْضَ: زمین را با مالهٔ کشاورزی برای زراعت و غیره صاف و هموار کرد.
(أَسْلَفَتْ تُسْلِفُ إِسْلافاً) الْمَرْأَةُ: آن زن از سن میان سالی گذشت و به سن چهل و پنج سالگی رسید (أَسْلَفَ) فُلاناً مالاً: مالی را به فلانی قرض داد (أَسْلَفَ) الْأَرْضَ: زمین را برای کشاورزی و غیره با ماله صاف و هموار

کرد (أَسْلَفَ) إِلَيْهِ فِي الشَّيْءِ: آن چیز را در معاملهٔ سلف جلوتر به او داد.
(سالَفَ يُسالِفُ مُسالَفَةً): پیش افتاد، جلو آمد (سالَفَ) سائِراً فِي الْأَرْضِ: با رونده همراهی و همگامی کرد و با او راه رفت (سالَفَ) فُلاناً فِيْ أَمْرٍ: در کاری با فلانی همسان و همانند شد.
(سَلَّفَ يُسَلِّفُ تَسْلِيْفاً) فُلانٌ: فلانی پیش غذا خورد یا غذائی خورد که آن را برای مهمان کنار می‌گذارند (سَلَّفَ) الضَّيْفَ: برای مهمان پیش غذا آورد (سَلَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جلوتر داد یا پیش انداخت (سَلَّفَ) فُلاناً مالاً: مالی را به فلانی قرض داد (سَلَّفَ) إِلَيْهِ كَذا: فلان چیز را در بیع سلف جلوتر به او داد.
(إِسْتَلَفَ يَسْتَلِفُ إِسْتِلافاً): قرض گرفت.
(تَسالَفَ يَتَسالَفانِ تَسالُفاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد باجناق شدند.
(تَسَلَّفَ يَتَسَلَّفُ تَسَلُّفاً): جلو افتاد، پیشی گرفت. پیش غذا خورد (تَسَلَّفَ) مِنْهُ: از او قرض گرفت.
(إِسْتَسْلَفَ يَسْتَسْلِفُ إِسْتِسْلافاً)مِنْهُ مالاً: مالی را از او به قرض گرفت.
(الأُسْلُوْفَة): خویشاوندی سببی. ج أَسالِيْف.
(السالِف): پیش افتاده، پیشین. ج سُلّاف، و سَلَف.
(السالِفَة): مُؤَنَّثِ السالِف؛ مؤنَّثِ پیش افتاده و پیشین. پهنای گردن، کنارِ گردن (السالِفَةُ) مِنَ الْفَرَسِ و نَحْوِهِ: قسمت جلو گردن اسب و امثال آن. ج سَوالِف.
(السالِفَتانِ): پهنای دو طرف گردن.
(السُلاف): بهترین و خالصترینِ شرابها (السُلافُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: خالص و ناب هر چیز.
(السُلافَة): بهترین و خالصترین شرابها. خالص و ناب هر چیز.
(السَلْف): پوست خوب دباغی نشده. انبانِ خیلی بزرگ. ج أَسْلُف، و سُلُوْف.
(السِلْفُ) لِلرَّجُلِ: باجناق، همزلف. و به دو مرد باجناق یکدیگر می‌گویند: سِلْفانِ. خویشاندی سببی. پوست سرآلت پسربچه که آن را در هنگام ختنه می‌برند. ج أَسْلاف.
(السَلَف): جمع السالِف است؛ پیشینیان. نیاکان، پدران و گذشتگان. خویشاوندانی که از نظر سن یا از نظر فضل جلوتر از انسان باشند. هر نوع عمل صالح که انسان انجام داده باشد. پولی که زودتر از دریافت کالا پرداخت کنند (السَلَفُ): (فِي الْمُعامَلاتِ): وام بدون سود و بهره. بیع سلف. ج أَسْلاف، و سُلّاف.
(السَلِف): باجناغ، همزلف. خویشاندی سببی. پوست سرآلت کودک که آن را وقت ختنه می‌برند. ج أَسْلاف.
(السُلَف): جوجهٔ کبک. جوجهٔ مرغ سنگخواره. ج سُلْفان، و سِلْفان.
(السُلْفَة): پیش غذا، غذائی که آدم گرسنه آن را پیش از غذای اصلی می‌خورد.غذا و غیره که بانوان آن را برای میهمان پس‌انداز می‌کنند. گروههای پیشی گرفته یا گروههایی از پیشینیان. پاره‌ای زمین متمایز با پیرامون خودش که آن را برای زراعت آماده می‌سازند (جاؤُوْا سُلْفَةً سُلْفَةً): پشت سرهم آمدند. پوست نازکی که آن را آستر کفش و غیره می‌کنند. غلاف سر آلت پسربچه که آن را ختنه می‌کنند. مال قرضی، وام. ج سُلَف.
(السِلْفَة) لِلْمَرْأَةِ: جاری؛ زن برادر شوهر. السِلْفَتانِ: دو زن که همسرانشان با هم برادر باشند. ج سَلائِف.
(السَلِفَة) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ کم درخت.
(السَلَفِيّ): کسی که در احکام شرعی فقط به قرآن و سنتِ پیامبرﷺ مراجعه می‌کند و مراجعِ دیگر را باطل می‌داند.
(السُلّاف) مِنَ الْعَسْكَرِ: مقدمهٔ لشکریان.
(السَلِيْف): پیش افتاده، پیشین. گروههای پیشین یا گروههای پیش افتاده. ج سُلُف.
(المُسْلِف): زنی که به حدود چهل و پنج سالگی رسیده است.
(المِسْلَفَة): مالهٔ زمین صاف کنی. ج مَسالِف.

***سلق** ـ **(سَلَقَ يَسْلُقُ سَلْقاً)**: دوید. صدای خود را بلند کرد و داد زد (سَلَقَ) اللَّحْمَ أَوِ الْخُضَرَ بِالْماءِ الحارِّ و فِيْهِ: گوشت یا سبزی را با آب خالی و بدون روغن و ادویه پخت (آن را آب پز کرد) (سَلَقَ) فُلاناً بِكَلامِهِ أَوْبِلِسانِهِ: فلانی را با زخم زبان آزرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا ذَهَبَ الْخَوْفُ سَلَقُوْكُمْ بِأَلْسِنَةٍ حِدادٍ﴾: پس آن گاه که برطرف شد پیکار می‌آزارندتان با زبانهایی تیز. او را زد. او را بانیزه زد و او را بر پهلو انداخت. او را بر پشتش افکند؛ او را به پشت برزمین افکند (سَلَقَ) الطَّبِيْبُ فُلاناً: پزشک فلانی را طاقباز خوابانید (سَلَقَ) الذَّبِيْحَةَ بِالْماءِ الْحارِّ: پشم و کرکِ حیوان را به وسیلهٔ آب جوش کند (سَلَقَ) اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ: گوشت را از روی استخوان کند و پاک کرد (رَكِبَ الدّابَّةَ فَسَلَقَتْ باطِنَ فَخْذَيْهِ أَوْ أَلْيَتَيْهِ): سوار چهارپا شد و رانها یا کفلهایش ساییده شد و سوخت (سَلَقَهُ) بِالسَّوْطِ و غَيْرِهِ: با تازیانه و غیره پوست او را کند (سَلَقَ) ظَهْرَ الدّابَّةِ: پشت چارپا را زخم کرد که پوستش کنده شد (سَلَقَ) الْبَرْدُ أَوِ الْحَرُّ النَّباتَ: سرما یا گرما گیاه را سوزانید (سَلَقَ) الْجِلْدَ: پوست (بدن) را چرب کرد (سَلَقَ) الْحائِطَ و غَيْرَهُ: از دیوار و غیره بالا رفت (سَلَقَ) الْعُوْدَ وَنَحْوَهُ فِي الْعُرْوَةِ: چوب و امثالِ آن را در دسته یا دستگیره داخل کرد (سَلَقَ) الْجُوالِقَ و نَحْوَهُ: دستگیره‌های جوال و امثال آن را در یکدیگر داخل کرد.

(سُلِقَ يُسْلَقُ) فُلانٌ عَلَى هَذِهِ السَّلِيْقَةِ و سُلِقَها: فلانی بر این سرشت آفریده شد.

(أَسْلَقَ يُسْلِقُ إِسْلاقاً) الرَّجُلُ: آن مرد ماده گرگی را شکار کرد (أَسْلَقَ) الْعُوْدَ فِي الْعُرْوَةِ: چوب را در دسته یا دستگیره کرد.

(إِنْسَلَقَ يَنْسَلِقُ إِنْسِلاقاً): آب پز شد. زخم زبان شنید. زده شد. با نیزه زده شد و به پهلو افتاد. برقفایش بر زمین زده و افکنده شد. طاقباز خوابید. کرک و مویش با آبِ جوش کنده شد. گوشت از استخوان سترده شد. پشت چارپا زخم و پوستش کنده شد. گیاه در اثر سرما یا گرما سوخت. پوست (بدن) روغن مالی و چرب شد. چوب و امثال آن در دسته یا در دستگیره داخل شد. دسته‌های جوال در یکدیگر داخل شد (إِنْسَلَقَ) اللِّسانُ: زبان پوست پوست شد (إِنْسَلَقَتْ) الْجُفُوْنُ: پلکها قرمز و پوست پوست و کنده شد.

(تَسَلَّقَ يَتَسَلَّقُ تَسَلُّقاً) عَلَى فِراشِهِ: در اثر درد یا در اثر اندوه در بستر خود غلت زد (تَسَلَّقَ) الْجِدارَ و نَحْوَهُ و عَلَيْهِ: روی دیوار و امثال آن رفت.

(الأَسالِق): قسمتی از دهان یا حلق که در پشت زبان کوچک قرار دارد.

(السالِقَة): زنی که در هنگام مصیبت صدای خود را به گریه بلند می‌کند یا سیلی به صورت خود می‌زند. ج **سَوالِق**.

(السُلاق): جوشی که در بیخ زبان می‌زند. پوسته شدن بیخ دندانها.

(السِلْق): گرگ. چغندر سفید. آبراهه. ج **سُلْقان، و سِلْقان**.

(السَلَق): راهِ گشاد. زمینِ پست و گود و هموار و صاف و بدونِ گیاه. ج **أَسْلاق، و سُلْقان، و سِلْقان**.

(السِلْقَة): زن زبان دراز. ملخ تخم‌گذاشته. ج **سِلْق، و سِلَق**.

(السَلّاق): گویند: (خَطِيْبٌ سَلّاقٌ): سخنران بلیغ و توانا و دارای زبان تیز و گویا.

(السَلُوْقِيّ): منسوب به [سَلُوْق]: محلی است که سگها و زرههای خوب را از آن جا می‌آوردند.

(السَلُوْقِيَّة): محلِ نشستنِ ناخدا در کَشتی.

(السَلِيْق): غذای آب پز شده. مرد زخم زبان شنیده. زده شده. کسی که نیزه خورده و به پهلو افتاده است. به پشت افتاده. کسی که پزشک او را طاقباز خوابانیده است. حیوان ذبح شده که کرک و مو و پشمش را با آب جوش کنده‌اند. گوشت زدوده شدهٔ از استخوان. پشت زخم و کنده شدهٔ چهارپا. کسی که پوستش را با

تازیانه و غیره کنده‌اند. گیاه سوختهٔ در اثر گرما یا سرما. پوست (بدن) روغن مالی شده. دیوار و غیره که بر آن بالا رفته‌اند. چوب و امثال آن که آن را در دسته یا در دستگیره‌ای فرو کرده‌اند. جوال وامثال آن که دستگیره‌هایش را در یکدیگر فرو برده‌اند. گیاه کم پشت و پراکنده و خشک شده. برگ و غیره که از درختهای کوچک می‌ریزد. (السَلِيْقُ) مِنَ الطَّرِيْقِ: کنارهٔ راه. عسلی که زنبور در طول کندو نهد. ج سُلُق، و سُلْق.(لام سُلُق را برای تخفیف ساکن کرده‌اند).

(السَلِيْقَة): طبیعت، سرشت. گویند: (فُلانٌ يَتَكَلَّمُ بِالسَّلِيْقَةِ): فلانی طبق طبیعت خودش و بدونِ درس خواندن درست و صحیح حرف می‌زند. گوشتِ نازکِ میانِ پهلوها. ردِ پا در راه. ردِ سمِ ستوران در راه. راهِ آشکار و ظاهر. چیزی است که زنبور عسل آن را در طول کندو به هم می‌بافد. آرد ذرت که آن را با شیر می‌پزند. ج سَلائِق، و سُلُق.

(السَلِيْقِيّ): منسوبِ به السَّلِيْقَة است. عربی که عربی را بدون درس خواندن درست تلفظ می‌کند و لذا شاعر گفته:

و لَسْتُ بِنَحْوِيٍّ يَلُوْكُ لِسانَهُ

وَلٰكِنْ سَلِيْقِيٌّ أَقُوْلُ فَأُعْرِبُ:

و نیستم من درس نحو خوانده‌ای که می‌چرخاند زبان خود را در حرف زدن، ولی عرب درس نخوانده‌ای هستم که می‌گویم و طبق قاعده حرف می‌زنم.

(المِسْلاق): دارای زبان توانا و گویا و رسا. ج مَسالِيْق.

(المِسْلَق): سخنگوی توانا و بلیغ و پرقدرت. ج مَسالِق.

(المَسْلُوْق): به معنایِ السَلِيْق است.

(المَسْلُوْقَة): گوشت یا مرغِ آب پز.

* سلقن ـ (السَلَقُوْن): اکسید سرب.

(السَيْلَقُوْن): اکسید سرب.

* سلك ـ (سَلَكَ يَسْلُكُ سَلْكاً، و سُلُوْكاً) الْمَكانَ، و بِهِ، و فِيْهِ: در آن جا داخل شد (سَلَكَ) الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ، و بِهِ: آن چیز را در چیزی دیگر فرو برد (سَلَكَ) فُلاناً الْمَكانَ، و سَلَكَ بِهِ الْمَكانَ: فلانی را داخل در آن مکان کرد.

(أَسْلَكَهُ يُسْلِكُهُ إِسْلاكاً) الْمَكانَ، و فِيْهِ، و بِهِ، و عَلَيْهِ: او را در آن مکان داخل کرد یا وادارش کرد که در آن جا درآید.

(سَلَّكَهُ يُسَلِّكُهُ تَسْلِيْكاً): اورا در جایی داخل کرد.

(إِنْسَلَكَ يَنْسَلِكُ إِنْسِلاكاً): داخل شد، فرو رفت.

(تَسَلَّكَ يَتَسَلَّكُ تَسَلُّكاً): داخل شد.

(السِلْك): نخ تسبیح و امثال آن. نخ دوزندگی. سیم برق، کابل برق. ج سُلُوْك، و أَسْلاك (السِلْكُ) السِّياسِيُّ أَوِ الدِّبْلُوْماسِيُّ: نمایندگی سیاسی، هیأت دیپلماتیک (جدید).

(السُلَك): جوجهٔ مرغ اسفرود. جوجهٔ کبک. ج سِلْكان.

(السُلَكَة): جوجهٔ ماده مرغ اسفرود. جوجهٔ مادهٔ کبک.

(السُلْكَى): کار مستقیم و رو به راه و سر راست. طعنهٔ مستقیم نیزه.

(السِلْكَة): نخ تسبیح یا دوزندگی. ج سِلْك، جج أَسْلاك، و سُلُوْك.

(السَلّاك): فروشندهٔ نخ و سیم برق. سازندهٔ نخ و سیم برق.

(السُلُوْك): روش، رفتار، سلوک، سرشت و سیره و موضع‌گیری و عقاید انسان. گویند: (فُلانٌ حَسَنُ السُّلُوْكِ): فلانی خوش سلوک و خوش رفتار است (فُلانٌ سَيِّئُ السُّلُوْكِ): فلانی بدسیرت و بدرفتار و بدسلوک است (السُلُوْكُ) (فِيْ عِلْمِ النَّفْسِ): رفتار.

(المَسْلَك): راه. ج مَسالِك (مَسالِكُ) الْمِياهِ: آبراهه‌ها (خُذْ فِيْ مَسالِكِ الْحَقِّ): در راههای حق گام بردار.

* سلّ ـ (سَلَّ يَسُلُّ سَلًّا) الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ: آن چیز را آهسته از چیزی دیگر بیرون کشید. گویند: (سَلَّ) الشَّعْرَةَ مِنَ الْعَجِيْنِ: مو را از خمیر بیرون کشید (سَلَّ) السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر را از نیام بر کشید (سَلَّ)

الشَّیْءَ: آن چیز را دزدید (سَلَّهُ) الدّاءُ: بیماری دچار شد، مریض شد.
(سُلَّ یُسَلُّ): بیماری سل گرفت.
(أَسَلَّ یُسِلُّ إِسْلالاً): بطور علنی دست به غارت و تاراج زد (أَسَلَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را دزدید (أَسَلَّ) اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را مبتلای به مرض سل کرد.
(إِسْتَلَّ یَسْتَلُّ إِسْتِلالاً) الشَّیْءَ: آن چیز را دزدید (إِسْتَلَّ) بِهِ: آن‌را پنهانی برد (إِسْتَلَّ) الْجَدْوَلُ النَّهْرَ: جوی از نهر منشعب شد.
(إِنْسَلَّ یَنْسَلُّ إِنْسِلالاً): با نرمی جدا شد، مثلاً مو از ماست یا از خمیر بیرون کشیده شد. یا شمشیر از نیام برآمد. دزدیده شد. مبتلای به بیماری سل شد. پنهانی بیرون رفت.
(تَسَلَّلَ یَتَسَلَّلُ تَسَلُّلاً): با نرمی یا بطور پنهانی بیرون آمد. گویند: (تَسَلَّلَ) فِی الظَّلامِ، أَوْمِنَ الزِّحامِ: آهسته و با استفادهٔ از تاریکی در رفت یا خود را آهسته از میان ازدحام جمعیت بیرون کشید و در رفت.
(الأَسَلّ): دزد، حرامی.
(الإِسْلال): دزدی، سرقت. در حدیث است که: «لاإِغْلالَ و لاإِسْلالَ»: نه خیانت کردن در غنیمت و نه دزدی و سرقت. رشوه. غارت و تاراج علنی و آشکارا.
(السالّ): آبراههٔ تنگ دره. ج سَوالّ، و سُلّان.
(السُلال): بیماری سل، تب لازم.
(السُلالَة): آنچه که از چیزی بیرون کشند. نطفه، منی، آب نره. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهُ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ ماءٍ مَهِیْنٍ﴾: سپس قرار داد نسل او را از نطفه‌ای از آب بی‌ارزش. افراد یک نژاد از هر موجود جاندار.
(السَلّ): دستگیرهٔ میوه و امثال آن، سبد.
(السُلّ، و السَلّ، و السِلّ): مرضِ سلّ.
(السَلَّة): یک بار چیزی را بنرمی از چیزی دیگر بیرون کشیدن، مثلاً شمشیر را از نیام یا مو را از ماست و خمیر و غیره کشیدن، گویند: (أَتَیْنا هُمْ عِنْدَ السَّلَّةِ): وقتی به نزد آنان رفتیم که در حال برکشیدن شمشیرها از نیام بودند. دزدی، سرقت، گویند: «الخَلَّةُ تَدْعُوْ إِلَی السَّلَّةِ»: نیاز باعث دزدی می‌شود. شکافهایی است در زمین که آب را می‌دزدد (السَلَّةُ) مِنَ الْفَرَسِ: یک دور دویدن اسب در هنگام رفتن یا در مسابقه. سبد، دستگیره، زنبیل. ج سِلال.
(السِلَّة): گیاه سله، زله. [فرهنگ معین. ب].
(السَلّال): سبدباف. سبدفروش.
(السَلِیْل): چیزی که آن را بنرمی از چیزی دیگر بیرون کشند. مثل شمشیر از نیام کشیده شده. یا موی از خمیر و غیره کشیده شده. چیز دزدی. مریض. مبتلای به سل. نوزاد در حین بیرون آمدن از رحم مادر. نوشیدنی خالص و زلال که گویا از آلودگی جدا شده است. آبراههٔ درون دره. ج سُلّان.
(السَلِیْلَة): مُؤَنَّثِ السَلِیْل، مثلاً دختری که تازه به دنیا آمده یا در حال متولد شدن است (السَلِیْلَةُ) مِنَ الشَّعْرِ أَوِ الصُّوْفِ: مقدار مو یا مقدار پشم که از مو یا از پشم زده شده و دسته شده آهسته بیرون می‌کشند و می‌ریسند و به دور دوک می‌پیچند. گوشت دراز کمر، گوشت راسته. گوشت ریش ریش که از هم باز و ریش ریش می‌شود. ج سَلائِل (سَلائِلُ) السَّنامِ: شرحه‌هایی که از چربیِ کوهانِ شتر می‌بُرند.
(المِسَلَّة): سوزن جوالدوز. ستونی است بلند و شبیه به جوالدوز که سنگ نبشته‌هایی از دوران فراعنه بر آن نوشته شده است. ج مَسالّ.
(المُسَلِّل): دزدتر دست یا آدم تر دست در دزدی و غیره.
(المَسْلُوْل)به معنایِ السَلِیْل است.
* **سلم** ـ (سَلَمَ یَسْلِمُ سَلْماً) الْجِلْدَ: پوست را با درخت کیکر (کرت) دباغی کرد.
(سَلِمَ یَسْلَمُ سَلاماً، و سَلامَةً) مِنَ الآفاتِ و نَحْوِها: از آفتها و امثال آن رهایی یافت، سالم شد (سَلِمَ) لَهُ کَذا: فلان چیز فقط از آن او و برای او شد.

(أَسْلَمَ يُسْلِمُ إِسْلاماً): تسليم و فرمانبردار شد. خدا را خالصانه و بی‌ریا پرستید. اسلام آورد، مسلمان شد. داخل در صلح و آشتی و مسالمت شد (أَسْلَمَ) عَنِ الشَّيْءِ: آن چيز را كه در آن بود رها كرد (أَسْلَمَ) فِي الْبَيْعِ: معاملهٔ سلف كرد (أَسْلَمَ) الشَّيْءَ إِلَيْهِ: آن چيز را به او تسليم كرد و داد (أَسْلَمَ) أَمْرَهُ لَهُ، و إِلَيْهِ: كار خود را به او واگذار كرد و سپرد (أَسْلَمَ) الْخَيْطُ و نَحْوُهُ: نخ و امثال آن پاره شد و دانه‌های تسبيح و مهره‌های آن پخش و پلا شد (أَسْلَمَ) فُلاناً: دست از ياری فلانی بر داشت و او را خوار كرد و تنها گذاشت.

(سالَمَهُ يُسالِمُهُ مُسالَمَةً، و سِلاماً): با او مصالحه و آشتی كرد.

(سَلَّمَ يُسَلِّمُ تَسْلِيماً): تسليم شد، مطيع و فرمانبردار شد. حكم را پذيرفت (سَلَّمَ) الْمُصَلِّيُ: نمازگزار سلام نماز را داد و نماز را پايان داد (سَلَّمَ) عَلَى الْقَوْمِ: بر آن قوم سلام كرد (سَلَّمَ) فِي الْبَيْعِ: معاملهٔ سلف كرد (سَلَّمَ) الدَّعْوَى: ادعا را پذيرفت و آن را درست دانست (سَلَّمَ) الْجَيْشُ لِعَدُوِّهِ: لشكر تسليم دشمن شد (سَلَّمَ) أَمْرَهُ لِلّٰهِ، و إِلَيْهِ: كار خود را به خدا سپرد (سَلَّمَ) نَفْسَهُ لِغَيْرِهِ: خود را تسليم ديگری كرد و او را بر خود مسلط نمود (سَلَّمَ) الشَّيْءَ لَهُ: آن چيز را مخصوص او گردانيد (سَلَّمَ) اللّٰهُ فُلاناً مِنْ كَذا: خدا فلانی را از فلان چيز نجات داد (سَلَّمَ) الشَّيْءَ لَهُ، و إِلَيْهِ: آن چيز را به او داد يا تسليم او كرد.

(إِسْتَلَمَ يَسْتَلِمُ إِسْتِلاماً) الزَّرْعُ: زراعت خوشه كرد (إِسْتَلَمَ) الْحاجُّ الْحَجَرَ الْأَسْوَدَ بِالْكَعْبَةِ: حاجی حجر الأسود را لمس كرد يا بوسيد (فُلانٌ لايُسْتَلَمُ عَلَى سَخَطِهِ): فلانی تسليم آنچه كه دوست ندارد نمی‌شود.

(تَسالَما يَتَسالَمانِ تَسالُماً): آن دو آشتی و مصالحه كردند (تَسالَمَتْ) الْخَيْلُ و نَحْوُها: اسبها و امثال آن آرام رفتند و كاری به يكديگر نداشتند.

(تَسَلَّمَ يَتَسَلَّمُ تَسَلُّماً) الشَّيْءَ: آن چيز را تحويل گرفت (تَسَلَّمَ) مِنْهُ: از آن نجات و رهايی يافت.

(تَمَسْلَمَ يَتَمَسْلَمُ تَمَسْلُماً) الْكافِرُ: كافر مسلمان شد.نامش مُسْلِم شد. شبيه به مسلمانان شد.

(إِسْتَسْلَمَ يَسْتَسْلِمُ إِسْتِسْلاماً): تسليم و فرمانبردار شد (إِسْتَسْلَمَ) سَنَنَ الطَّرِيْقِ: از قسمتهای صاف و راست و آشكار راه رفت و از آن منحرف نشد.

(الإِسْلام): پذيرش دين حضرت محمد صلى الله عليه وآله وسلم. دين اسلام.

(الأُسَيْلِم): رگی است ميان خنصر (انگشت كوچک) و انگشت بنصر (انگشت چسبيدهٔ به انگشت كوچک).

(السالِم): تندرست، صحيح، سالم. كسی كه چيزی برای او و ويژهٔ او شده است.

(السَلام): يكی از نامهای خدای تعالی است. تسليم شدن. تهنيت، درود، سلام. سالم بودن از عيب. امان، امنيت. صلح، آشتی. سرود رسمی ملی.(جديد). نوعی درخت است (دارُ السَّلامِ): بهشت، مينو، فردوس برين. خدا می‌فرمايد: ﴿لَهُمْ دارُ السَّلامِ﴾: برای آنان است بهشت.شهر بغداد.

(السَلامَی): باد جنوب.

(السُلامَی): استخوانهای انگشتان. ج سُلامَيات (السُلامَيات):رگهای آشكار پشت كف دست و پشت كف پا.

(السَلامان): درختی است كه در زمين نرم و هموار می‌رويد.

(السُلَّم): نردبان، پله، پلكان. واسطهٔ رسيدن به چيزی (السُلَّمُ): (فِي الْمُوْسِيْقَى): گام موسيقی. [برای توضيح دقيق رجوع شود به: فرهنگ معين كمله گام. ب]. ج سَلالِم، و سَلالِيم.

(السَلْم، و السِلْم): مسلمان شدن. دين (مقدس) اسلام. صلح، آشتی. مسالمت، برخلاف جنگ. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ إِنْ جَنَحُوْا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَها﴾: و اگر مايل شدند به مسالمت و ترک جنگ پس مايل شو به آن. مرد صلح طلب و مصالحه كننده. ج أَسْلُم، و سِلام.

(السَلَم): فرمانبردار و مطيع شدن. تسليم شدن. اسير شدن بدون جنگ. پيش خريد كردن چيزی و دادن

بهای آن که آن چیز را بعداً تحویل دهند: بیع سلف. درخت کرت، درخت کیکر.
(أَبُوسَلْمان): سوسکی است شبیه سرگین غلتان.
(السَلَمَة): یک درخت کرت و کیکر.
(السَلِمَة): سنگ. زن نرم بدن. ج سِلام، و سَلِم.
(السَلِیْم): مارگزیده [برای فال نیک زدن است، یعنی: انشاءالله که خوب و سالم می‌شود و از زهر مار می‌رهد]. صحیح، سالم، تندرست. کسی که چیزی ویژهٔ او شده است.
(المُسْلِم): مسلمان.
*سلهب ـ (إِسْلَهَبَّ یَسْلَهِبُّ إِسْلِهْباباً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن در دویدن خود پیش رفت.
(السِلْهاب): زن دلیر و شجاع و پیشتاز. ج سَلاهِیْب.
(السِلْهابَة): زن دلیر و شجاع و پیشتاز.
(السَلْهَب): انسان یا اسب دراز و بلند. ج سَلاهِب، و سَلاهِبَة.
*سلهم ـ (إِسْلَهَمَّ یَسْلَهِمُّ إِسْلِهْماماً): در اثر بیماری و غیره پژمرده و خشک شد یا بدون بیماری لاغر و پلاسیده و شُل و بی‌حال شد. بو یا رنگ یا بدنش تغییر کرد (إِسْلَهَمَّ) الْمَرِیْضُ: آثار بیماری در بدن بیمار پیدا شد.
(السَلْهَم): لاغر و ترکه‌ای و کم گوشت. کسی که بیماری‌اش بهبود یافته و وارد دوران نقاهت شده است. ج سَلاهِم.
*سلو ـ (سَلاهُ یَسْلاهُ سَلْواً، و سُلُوًّا، و سُلْواناً) و سَلاعَنْهُ: غم فراقِ اورا از یاد برد و تسلای خاطر پیدا کرد.
(سَلِیَهُ یَسْلاهُ سُلِیًّا): او را دشمن داشت و از او بدش آمد (ماسَلِیْتُ أَنْ أَقُوْلَ کَذا): فراموش نکردم که فلان چیز را بگویم بلکه عمداً نگفتم.
(أَسْلَی یُسْلِی إِسْلاءً) الْقَوْمُ: آن قوم از شر درنده در امان شدند (أَسْلَی) فُلاناً عَنْ کَذا: فلانی را بخاطر فلان چیز تسلی و آرامش داد و آن را از یاد او برد (أَسْلَی) فُلاناً مِنْ هَمِّهِ: اندوه و هم و غم و فکر فلانی را برطرف کرد.
(سَلّاهُ یُسَلِّیْهِ تَسْلِیَةً) عَنْهُ و مِنْهُ: آن را از یاد او برد و به او تسلی و آرامش داد.
(إِنْسَلَی یَنْسَلِی إِنْسِلاءً) عَنْهُ الْهَمُّ و غَیْرُهُ: اندوه و فکر و غصه و امثال آن از او برطرف شد.
(تَسَلَّی یَتَسَلَّی تَسَلِّیًا) فُلانٌ: فلانی تسلّا یافت و اندوه خود را از یاد برد (تَسَلَّی) عَنْهُ الْهَمُّ و غَیْرُهُ: هم و غم و امثالِ آن از او برطرف شد.
(السَلْوَی): مایهٔ بازیافتن آرامش و از بین رفتن اندوه. مرغ بلدرچین. کرک، بدبده.
(السَلْواة): یک پرندهٔ بلدرچین.
(السُلْوان): آبی است که گمان می‌کردند که اگر عاشق از آن بنوشد عشقش برطرف می‌شود. داروی آرامش‌بخش (سَقَیْتَنِی سُلْواناً): به من آرامش دادی.
(السُلْوانَة): مهره‌ای است که فکر می‌کردند اگر باران بر آن ببارد و عاشق آن آب را بیاشامد عشقش را از یاد می‌برد. آرام‌بخش، تسلی دهنده.
(السُلْوَة، و السَلْوَة): آرام‌بخش، تسلی‌دهنده (سَقَیْتَنِی سُلْوَةً و سَلْوَةً): به من آرامش و تسلی دادی. رفاه، ناز و نعمت.
(المَسْلَی): تسلا یافتن و از یاد بردن غم و غصه. ج مَسالٍ.
(المَسْلاة): تسلی یافتن، از یاد بردن غم و غصه.
*سلور ـ (السِلَّوْر): ماهی سبیلی، اسبله، سلور. [فرانسه است. فرهنگ معین. ب].
*سلی ـ (سَلَی یَسْلِی سَلْیاً) النّاقَةَ و نَحْوَها: پردهٔ بچه‌دان ماده شتر و امثال آن را کند و بیرون آورد یا آن را گرفت و برداشت.
(سَلِیَتْ تَسْلَی سَلًی) الْحامِلُ: پردهٔ بچه‌دان آبستن قطع یا آویزان شد.
(أَسْلَتْ تُسْلِی إِسْلاءً) الْحامِلُ: آبستن پردهٔ بچه‌دان خود را انداخت.
(سَلَّی یُسَلِّی تَسْلِیَةً) الشّاةَ و نَحْوَها: پردهٔ بچه‌دان

گوسفند و امثال آن را درآورد.
(إِسْتَلَتْ تَسْتَلِي إِسْتِلاءً) الْحامِلُ: آبستن پردهٔ بچه‌دان خود را انداخت (إِسْتَلَتْ) الشَّاةُ و نَحْوُها: گوسفند و امثال آن چاق شد.
(السَلَى): کیسهٔ آمونیون، پردهٔ بچه‌دان، مشیمه (إِنْقَطَعَ السَّلَى فِي الْبَطْنِ): پردهٔ بچه‌دان در شکم پاره شد؛ کنایه است، یعنی؛ کار بیخ پیدا کرد و راههای چاره بسته شد. ج أَسْلاء. و به مرد فرومایه گویند: (هُوَ آكِلُ الأَسْلاءِ): او پرده‌های مشیمه را می‌خورد، خیلی پست فطرت است.
(السَلْياء): آبستنی که پردهٔ بچه‌دانش پاره یا آویزان شده است.
* **سمأل** ـ (سَمْأَلَ يُسَمْئِلُ سَمْأَلَةً) الْخَلُّ: سرکه مگس درست کرد، دارای مگس شد.
(إِسْمَأَلَّ يَسْمَئِلُ إِسْمِئْلالاً) الظِّلُّ: سایه برطرف شد (إِسْمَأَلَّ) الْحَيَوانُ: شکم حیوان لاغر شد (إِسْمَأَلَّ) الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: جامه و امثال آن پوسید.
(السَمْأَل): سایه.
(السَمَوْأَل): سایه. مگسِ سرکه.
* **سمت** ـ (سَمَتَ يَسْمِتُ سَمْتاً): دین و مذهبش نیکو شد. از روی ظن و گمان براهی رفت و آن را بدرستی نمی‌شناخت (سَمَتَ) لِلْقَوْمِ: برای آن قوم زمینهٔ گفتار و زمینهٔ رأی و اندیشه و زمینهٔ عمل و کار را فراهم کرد (سَمَتَ) الشَّيْءَ: به سمت آن چیز رفت (سَمَتَ) سَمْتَ فُلانٍ: آهنگ فلانی کرد.
(سامَتَهُ يُسامِتُهُ مُسامَتَةً): با او رودررو و مواجه و موازی شد.
(سَمَّتَ يُسَمِّتُ تَسْمِيتاً) فُلانٌ: فلانی از راه واضح و آشکار رفت (سَمَّتَ) اللّهَ: خدا را در هر حال (در سختی و رفاه) به یاد آورد (سَمَّتَ) عَلَى الشَّيْءِ: نامِ خدا را بر آن چیز برد.
(تَسامَتا يَتَسامَتانِ تَسامُتاً): آن دو موازی و مقابل یکدیگر شدند.
(تَسَمَّتَهُ يَتَسَمَّتُهُ تَسَمُّتاً): به آهنگِ او رفت، به سمتِ او رفت.
(السَمْت): راه راست و آشکار و واضح. دین و مذهب یا هدف و مقصد. سنگینی و وقار و آرامش. هیأت، زِیّ، شکل و صورت ظاهر. آسمان بالای سر انسان.
(المُتَسامِتَة): النُّقَطُ الْمُتَسامِتَةُ (فِي الْهَنْدَسَةِ): نقطه‌هایی که در یک خط مستقیم قرار دارد.
(المُسَمَّت) مِنَ النَّعْلِ: ته کفش از وسطش که باریک است تا نوک آن.
* **سمج** ـ (سَمُجَ يَسْمُجُ سَماجَةً، و سُمُوجَةً): زشت و بدقیافه شد.
(سَمَّجَهُ يُسَمِّجُهُ تَسْمِيجاً): زشتش کرد.
(إِسْتَسْمَجَهُ يَسْتَسْمِجُهُ إِسْتِسْماجاً): آن را زشت شمرد.
(السَمِج): زشت، بدنما، بدترکیب.
(السَمْج): شیرِ آلوده و پلید و بدطعم یا بدبو. زشت، بدمنظر، بدقیافه، بدترکیب.
(السَمِيج): زشت، بدترکیب. ج سُمَجاء، و سِماج. شیر بدطعم یا بدبو.
(السَمِيجَة): مُؤَنَّثِ السَمِيج. زن زشت. مؤنّث بدترکیب. ج سِماج.
* **سمجر** ـ (سَمْجَرَ يُسَمْجِرُ سَمْجَرَةً) اللَّبَنَ: شیر را با آب درآمیخت.
* **سمح** ـ (سَمَحَ يَسْمَحُ سَمْحاً، و سَماحاً، و سَماحَةً): نرم و آسان شد (سَمَحَ) الْعُودُ: چوب صاف و بدون گره شد. پس از سرکشی مطیع و فرمانبردار شد (سَمَحَ) فُلانٌ: فلانی در حال داشتن و نداشتن سخاوت به خرج داد و بذل و کرم کرد (سَمَحَ) لَهُ بِحاجَةٍ: کار و خواسته‌ای را برای او میسر و آسان کرد.
(سَمُحَ يَسْمُحُ سَماحَةً، و سُمُوحَةً): اهل کرم و جود شد. باگذشت و آسان‌گیر شد.
(أَسْمَحَ يُسْمِحُ إِسْماحاً): نرم و آسان شد (أَسْمَحَتْ) نَفْسُهُ: نفْس او خوار و ذلیل و فرمانبردار شد.
(سامَحَهُ يُسامِحُهُ مُسامَحَةً) بِكَذا، و فِيهِ: در فلان چیز با

او موافقت و همراهی کرد (سامَحَ) بِذَنْبِهِ: گناهش را بخشید. و برای دعا گویند: (سامَحَکَ) اللّهُ: خدا از گناهان تو بگذرد.

(سَمَّحَ يُسَمِّحُ تَسْمِيْحاً): نرم و آسان شد. آسان و نرم و هموار راه رفت (سَمَّحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نرم و آسان گردانید (سَمَّحَ) الرُّمْحَ و غَيْرَهُ: نیزه و غیره را تراشید و صاف و راست گردانید (سَمَّحَ) فُلاناً: با فلانی بنرمی رفتار کرد.

(تَسامَحَ يَتَسامَحُ تَسامُحاً) فِيْ كَذا: در فلان چیز آسان گرفت و نرمش به خرج داد.

(تَسَمَّحَ يَتَسَمَّحُ تَسَمُّحاً) فِيْهِ: در آن آسان گرفت و نرمش به خرج داد. با تکلف جود و کرم کرد.

(السَماح): آسان گرفتن، گذشت به خرج دادن (بَيْعُ السَّماحِ): فروش جنس به کمتر از قیمت آن (رَقْصَةُ السَّماحِ): نوعی رقص دستجمعی که زنان و مردان حلقه زده و در یکدیگر فرو می‌روند. (جدید).

(السَماحَة): جوانمردی و رادی، جود و کرم. آسان گرفتن، سهولت.

(السَمْح): گویند: (فُلانٌ سَمْحٌ): فلانی سخاوتمند است (عُوْدٌ سَمْحٌ): چوب صاف و راست و بدون گره.

(السَمْحَة): مُؤَنَّثِ السَمْح. گویند: (شَرِيْعَةٌ سَمْحَةٌ): شریعت و دین با گذشت و آسان. ج سِماح.

(السَمِيْح): راد و با سخاوت، جوانمرد و سخاوتمند.

(المِسْماح): بسیار سخاوتمند و باگذشت. ج مَسامِيْح.

(المَسْمَح): آنچه که در آن گذشت و سهولت باشد. گویند: (عَلَيْکَ بِالْحَقِّ فَإِنَّ فِيْهِ مَسْمَحاً): بر تو باد به پیروی از حق که در آن سهولت و گذشت و بی‌نیازی از باطل هست.

(المِسْمَح): بسیار باسخاوت. ج مَسامِح.

*سمحق ـ (السِمْحاق): پوستهٔ نازک روی جمجمه. پردهٔ مشیمه، بچه دان. زخمی که پوست سر را شکافته و به پوست روی جمجمه رسیده است. پارهٔ ابر بسیار نازک. اثر ختنه. ج سَماحِيْق (عَلَى ثَرْبِ الشّاةِ و نَحْوِها سَماحِيْقُ مِنْ شَحْمٍ): رویِ پیهایِ دورِ شکمبهٔ گوسفند و امثالِ گوسفند پرده‌هایِ نازکی از پیه است (سِمْحاقُ) سُنُوْخِ الأَسْنانِ: بافتها و انساج نگهدارنده و پوشانندهٔ دندان که مشتمل بر غشاء اطراف دندان، لثه و استخوان آرواره است.

(السُمْحُوْق): بلند و باریک. نخلِ بلند. ج سَماحِيْق.

*سمد ـ (سَمَدَ يَسْمُدُ سُمُوْداً): بالا رفت. سر خود را بلند و سینه‌اش را سپر کرد. سرگرم و دل مشغول شد (سَمَدَ) عَنْهُ: از آن غافل شد، دچار سهو شد. مات و مبهوت و متحیر شد.

(سَمَّدَهُ يُسَمِّدُهُ تَسْمِيْداً): او را سرگرم و مشغول کرد (سَمَّدَ) الأَرْضَ: به زمین کود داد.

(إِسْمَدَّ يَسْمَدُّ إِسْمِداداً): بشدت ورم و باد کرد (إِسْمَدَّ) مِنَ الْغَضَبِ و الْغَيْظِ: از شدت غضب ورم کرد.

(السامِدُوْنَ): غفلت زدگان. خدا می‌فرماید: ﴿أَفَمِنْ هَذَا الْحَدِيْثِ تَعْجَبُوْنَ وَ تَضْحَكُوْنَ وَ لا تَبْكُوْنَ وَ أَنْتُمْ سامِدُوْنَ﴾ آیا از این سخن به شگفت می‌آیید و می‌خندید و گریه نمی‌کنید و شما غفلت زدگانید. بهت زدگان. در حدیث است که: «مالِي أَراكُمْ سامِدِيْنَ»: چه شده است که شما را بهت زدگان می‌بینم.

(السَماد): کود. ج أَسْمِدَة.

(السَمْد): ابدی و سرمدی.

(السَمِيْد): آرد سفید. (معرب).

*سمدر ـ (إِسْمَدَرَّ يَسْمَدِرُّ إِسْمِدْرارًا) بَصَرُهُ: چشمش دچار مگس پرانی شد، چشمش طوری شد که گویا مگس از جلوش می‌پرد (إِسْمَدَرَّ) الطَّرِيْقُ: راه دراز و راست شد (إِسْمَدَرَّ) الْكَلامُ: سخن درست و متناسب و متعادل شد.

(السَمادِيْر): چیزی که در جلو چشم می‌آید که گویا مگس است و پرواز می‌کند.

(السُمْدُوْر): واحِد السَمادِيْر.

*سمدع ـ (السَمَيْدَع): مرد سرور و پیشوا و سخاوتمند. رئیس، کلانتر، سرپرست. دلیر، شجاع،

دلاور. مرد فرز و چابک در کارهای خویش. ج سَمادِع، و سَمادِعَة.

* **سمذ** ـ (السَّمِيْذ): آرد سفيد.

* **سمر** ـ (سَمَرَ يَسْمُرُ سَمْراً، و سُمُوْراً): شب نشينى كرد (لا أَفْعَلُهُ ما سَمَرَ السَّمِيْرُ، أَوِ ابْنُ السَّمِيْرِ، أَوابْنا سَمِيْرٍ): هرگز آن را انجام نخواهم داد (سَمَرَتْ) الْماشِيَةُ: مواشى چريدند (سَمَرَتْ) الْماشِيَةُ النَّباتَ: مواشى گياهان را چريدند (سَمَرَ) الْإِبِلَ: شترها را بى‌سرپرست رها كرد (سَمَرَ) اللَّبَنَ: شير را با آب درآميخت (سَمَرَ) الْخَشَبَ و غَيْرَهُ: چوب و غيره را با ميخ به هم وصل كرد.

(سَمِرَ يَسْمَرُ سُمْرَةً):رنگ پوستش گندمگون شد، سبزه شد.

(سَمُرَ يَسْمُرُ سُمْرَةً):رنگ پوستش سبزه شد، گندمگون شد.

(سامَرَهُ يُسامِرُهُ مُسامَرَةً): با او به شب‌نشينى پرداخت.

(سَمَّرَ يُسَمِّرُ تَسْمِيْرًا) الْإِبِلَ: شترها را بدون ساربان رها كرد (سَمَّرَ) اللَّبَنَ: شير را با آب درآميخت. (سَمَّرَ) الْخَشَبَةَ: تخته را با ميخ به هم وصل كرد.

(تَسامَرا يَتَسامَرانِ تَسامُراً): آن دو شب نشينى كردند.

(إِسْمارَّ يَسْمارُّ إِسْمِيْراراً):اندک اندک سبزه و گندمگون شد. [و به قولى: سخت گندمگون شد. ب].

(إِسْمَرَّ يَسْمَرُّ إِسْمِراراً):گندم‌گون و سبزه شد.

(الأَسْمَر): سبزه، گندمگون. (عامٌ أَسْمَرُ): سال بسيار قحط و خشک. نيزه. شيرِ (لبن) آهو. ج سُمْر.

(الأَسْمَرانِ): آب و گندم.

(السامِر): شب نشينى كننده. ج سُمّار، و سُمَّر، و سَمَرَة، و سامِرَة. شب نشينى كنندگان. بزم شبانه.

(السامِرِيّ): يک نفر سامِرَة و آنان قومى هستند كه در برخى عقائد با يهود مشتركند و در پاره‌اى ديگر مخالف. سامرى كه(در زمان حضرت موسى عليه السلام) گوساله را ساخت و بنى‌اسرائيل را به پرستش آن دعوت كرد.

(السَمار): شير مخلوط با آب. نى بوريا.

(السِمارَة): شب نشينى.

(السَمَر): صحبت شبانه، گفتگو و حرفهاى شبانه. حكاياتى كه در شب نشينيها گفته مى‌شود. بزم شبانه، مجلس شب نشينى. نور ماه، در نور ماه به شب نشينى و گفتگو مى‌پرداختند. روزگار. گويند: (لا أُكَلِّمُهُ السَّمَرَ و الْقَمَرَ): هرگز با او سخن نخواهم گفت.

(السَمُر): درخت ام غيلان، درخت صمغ عربى. ج أَسْمُر.

(السَمْراء): زن سبزه و گندمگون. ج سُمْر.

(السَمُرَة): يک درختِ مغيلان.

(السُمْرَة):رنگ سبزه، سبزگى.

(السَمَرَة): گفتگو و قصهٔ شبانه.

(السَمُّوْر): سمور. [معرب سمور فارسى است. ب].

(السِمِّيْر): مردى كه در صحبتهاى شبانه و افسانه سرايى استاد است. گويند: (فُلانٌ سِمِّيْرُ الْمُلُوْكِ): فلانى قصه گوى پادشاهان است.

(السَمِيْر): شب نشينى كننده. ج سُمَراء. روزگار (لا أَفْعَلُهُ سَمِيْرَ اللَّيالِي): آن را هرگز انجام نمى‌دهم.

(السُمَيْرِيَّة): نوعى كَشتى.

(المِسْمار): ميخ (فُلانٌ مِسْمارُ الْإِبِلِ): فلانى شتربانِ خوبى است. ج مَسامِيْر (المِسْمارُ): (فِى الطِّبِّ): ميخچهٔ پا.

(المَسْمُوْر): لاغر و كم گوشت. داراى عضلات و استخوان بندى سخت و محكم.

* **سمرج** ـ (سَمْرَجَ يُسَمْرِجُ سَمْرَجَةً) لَهُ: خراج ساليانه را در سه قسط از او گرفت.

(السَمَرَّج): خراج ساليانه را در سه قسط گرفتن. ج سَمارِج.(معرب).

(السَمَرَّجَة): سه قسطه گرفتن خراج ساليانه.

سمرمر ـ (السَمَرْمَر): پرندهٔ سار.

(السَمَرْمَرَة): غول.

* **سمسر** ـ (سَمْسَرَ يُسَمْسِرُ سَمْسَرَةً) فُلانٌ: فلانى

دلالی کرد.
(السِمْسار): دلال، سمسار. (سِمْسارُ) الْأَرْضِ: زمین شناس. ج سَماسِرَة. (معرب از فارسی است). [معربِ سفسار و مأخوذ از سنکریت است. فرهنگ معین. ب].
(السَمْسَرَة): دلالی، واسطه گری. سمساری. مزد دلالی، کمیسیون.

* **سمسق** ـ (السَمْسَق): گیاه مرزنگوش. (معرب).

* **سمسم** ـ (سَمْسَمَ يُسَمْسِمُ سَمْسَمَةً): نرم و ملایم و نه تند و نه کند راه رفت (سَمْسَمَ) اللّٰهُ وَجْهَ فُلانٍ: خدا صورت فلانی را کک مکی و به کنجدک مبتلا کرد (سَمْسَمَ) الثَّعْلَبُ و نَحْوُهُ: روباه و امثال آن دوید.
(السُماسِم): هر چیز سبک و فرز و لطیف و سریع. روباه. ج سَماسِم.
(السَمْسام): هر چیز سبک و فرز و لطیف و سریع.
(السَمْسَم): روباه. زهر.
(السُمْسُم): مورچهٔ قرمز. پرنده‌ای است شبیه پرستو. ج سَماسِم. گویند: «كَلَّفْتَنِي بَيْضَ السَّماسِمِ»: مرا به آوردن تخم پرندهٔ السمسم وادار کردی؛ کار غیرممکنی از من خواستی.
(السِمْسِم): مورچهٔ قرمز. کنجد. ج سَماسِم.
(السُمْسُمان): هر چیز لطیف و سبک و فرز و چابک و سریع.
(السُمْسُمَة): واحدِ السُمْسُم.
(السِمْسِمَة): یک دانه کنجد. ج سَماسِم.

* **سمط** ـ (سَمَطَ يَسْمُطُ سَمْطاً، و سُمُوْطاً) اللَّبَنُ: شیرینی شیر برطرف شد اما مزه‌اش تغییر نکرد (سَمَطَ) عَلَى الْيَمِيْنِ: سوگند یاد کرد (سَمَطَ) فُلاناً يَمِيْناً عَلَى حَقِّهِ: فلانی را سوگند داد که حقش را نبرده باشد.
(سَمَطَ يَسْمُطُ سَمْطاً) الذَّبِيْحَةَ: حیوان سربریده را در آب داغ یا در ماده‌ای شیمیائی فرو برد تا مو یا پشم یا پَرِ آن را بکند (سَمَطَ) السِّكِّيْنَ و نَحْوَها: کارد و امثال آن را تیز کرد (سَمَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به تسمهٔ عقب زین بست و آویزان کرد.

(سَمَّطَ يُسَمِّطُ تَسْمِيْطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به تسمهٔ پشت زین آویزان کرد (سَمَّطَ) الْقَصِيْدَةَ: قصیدهٔ مسمط سرود (سَمَّطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را همیشه انجام داد و از آن جدا نشد.
(تَسَمَّطَ يَتَسَمَّطُ تَسَمُّطاً) بِهِ: به آن آویزان شد (تَسَمَّطَ) اللَّحْمَ وَ غَيْرَهُ: گوشت و غیره را حمل کرد و برد.
(السامِط): آب جوش که چیزی را در آن فرو می‌برند تا پشم یا کرک و پَر آن را بکنند.
(السِماط): ردیف، صف. گویند: (مَشَى بَيْنَ سِماطَيْنِ مِنَ الْجُنُوْدِ و غَيْرِهِمْ): میان دو صف سربازان و لشکریان و غیره راه رفت (هُمْ عَلَى سِماطٍ واحِدٍ): آنان به یک ردیف و به یک صف و به یک نظم هستند. سفره‌ای که غذا و غیره بر آن گذاشته می‌شود. کنار، کناره. گویند: (مَشَى عَلَى سِماطَيِ الطَّرِيْقِ أَوِ النَّهْرِ): برکنارهٔ راه یا بر کنارهٔ رودخانه راه رفت (السِماطُ) مِنَ الْوادِي و نَحْوِهِ: از آغاز تا پایان دره. ج سُمُط، و أَسْمِطَة.
(السَمْط): مرد فقیر و نادار.
(السِمْط): نخ تسبیح و غیره تا وقتی مهره‌ها بر آن باشد. نوعی گردن‌بند که اگر دو رشته باشد آن را (ذاتُ سِمْطَيْنِ) نامند. تسمه‌ای که بر پشت زین می‌بندند و چیزی را به آن آویزان می‌کنند (السِمْطُ) مِنَ الرَّمْلِ: شنزار دراز و رشته مانند. مرد هوشیار و زیرک و فرز و چابک بدن و بسیار زرنگ در کار خودش. شکارچی، صیاد؛ بخاطر آن که در هنگام شکار در جای خود میخکوب می‌شود مثل گردن‌بند که در گلوست. ج سُمُوْط.
(السُمْط): پارچه یا جامه‌ای است پشمی. ج أَسْماط.
(السَمْطاء) مِنَ الْقَصائِدِ: قصیدهٔ مسمّط. ج سُمْط.
(السَمِيْط): چیزی که پَر یا مو یا پشمش را با آب جوش یا با ماده‌ای شیمیائی کنده‌اند. کارد تیز شده و امثال آن. مرد فقیر و نادار و بیچاره. آجرهای بر روی هم چیده شده، مثل دیوار آجری و غیره.
(السُمَّيْط) مِنَ الْآجُرِّ: دیوار آجری و غیره.

(المُتَسَمِّط): حمل کنندهٔ گوشت و غیره. گویند: (رَأَيْتُهُ مُتَسَمِّطاً): او را در حالِ حملِ گوشت دیدم.
(المَسْمَط): جایی که در آن پرهای مرغ و غیره را با آب جوش می‌کنند. فروشگاه کله و پاچه و سیرابی و غیره. (جدید).
(المُسَمَّط): (مِنَ الْقَصائِدِ): قصیده‌ای که چند مصرع آن بر یک قافیه و یک مصرع آن بر قافیه‌ای دیگر باشد تا پایان قصیده، مسمّط (المُسَمَّطُ) مِنَ الْأَشْياءِ: چیزهایی که فرستاده یا اجرا شود و قابل بازگشت یا رد کردن نباشد (حُكْمُكَ مُسَمَّطاً): حکم تو قطعی است (خُذْ حُكْمَكَ مُسَمَّطاً): حکمت را بگیر که لازم الاجرا و نافذ است.
***سمع** ـ (سَمِعَ يَسْمَعُ سَمْعاً، و سِمْعاً، و سَماعاً) لِفُلانٍ، أَوْ إِلَيْهِ، أَوْ إِلَى حَدِيثِهِ: به فلانی گوش فرا داد و سخنانش را شنید (سَمِعَ) لَهُ: از او شنوایی و اطاعت کرد (سَمِعَ) اللّٰهُ لِمَنْ حَمِدَهُ: خدا ستایش ستایشگران را می‌شنود و قبول می‌کند (سَمِعَ) الصَّوْتَ، و بِهِ: صدا را شنید (سَمِعَ) الدُّعاءَ و نَحْوَهُ: دعوت و امثالِ آن را قبول کرد و پذیرفت (سَمِعَ) الْكَلامَ: معناي سخن را درک کرد و فهمید.
(إِسْمَعْ) غَيْرَ مُسْمَعٍ: گوش بده و حرف مزن که حرفِ تو موردِ قبول نیست.
(أَسْمَعَ يُسْمِعُ إِسْماعاً) الدَّلْوَ أَوِ الزَّنْبِيلَ و نَحْوَهُما: برای دلو و زنبیل و امثال آن دستگیره‌ای از درون و در پایین آن کار گذاشت و سر آن را به چوب دلو بست تا راحت‌تر حمل شود (أَسْمَعَ) الزَّنْبِيلَ: دو دستگیره برای زنبیل درست کرد. یا در هنگام خاک کشیدن از چاه و غیره دو چوب در دستگیره‌های زنبیل کرد (أَسْمَعَ) فُلاناً: به فلانی دشنام داد (أَسْمَعَ) فُلاناً الْكَلامَ: کاری کرد که فلانی سخنی را بشنود یا سخن را به او رسانید یا سخن را به گوش او رسانید.
(سَمَّعَهُ يُسَمِّعُهُ تَسْمِيعاً) الْكَلامَ: سخن را به گوش او رسانید (سَمَّعَ) بِفُلانٍ: فلانی را مفتضح و رسوا کرد. عیب او را بر ملا کرد. گویند: (سَمَّعَ) بِهِ فِي النّاسِ أَوْ فِي الْمَجالِسِ: عیب او را در میان مردم یا در مجلسهای مختلف افشا کرد.
(إِسْتَمَعَهُ يَسْتَمِعُهُ إِسْتِماعاً) و لَهُ، و إِلَيْهِ: به حرف او گوش فرا داد، استماع کرد.
(تَسامَعَ يَتَسامَعُ تَسامُعاً) النّاسُ بِالْكَلامِ: مردم سخن را از یکدیگر شنیدند و برای یکدیگر نقل کردند (تَسامَعَ) النّاسُ بِفُلانٍ: عیب فلانی در میان مردم افشا شد.
(تَسَمَّعَهُ يَتَسَمَّعُهُ تَسَمُّعاً) و لَهُ، و إِلَيْهِ: به او گوش فرا داد، استماع کرد (تَسَمَّعَ) الطَّبِيبُ: پزشک بیمار را با گوشی و غیره معاینه کرد.
(السامِع): شنونده، شنوا. گوش فرا دهنده. اجابت کننده. فهمندهٔ معنی. ج سُمّاع، و سَمَعَة.
(السامِعَة): مُؤَنَّثِ السامِع. گوش (أُذُنٌ سامِعَةٌ): گوش بسیار تیز و خیلی شنوا. و به هر دو گوش می‌گویند: سامِعَتانِ. ج سَوامِع.
(السَماع): آوازهٔ نیکو و خوب. آواز نیکو، آواز خوانی، سماع (السَماعُ): (عِنْدَ عُلَماءِ الْعَرَبِيَّةِ): شنیدن مسائل ادبی عربی از عربها و اتکای بر مسموعات، برخلاف قیاس، برخلاف قاعده.
(سَماعِ): بشنو، گوش فرا ده.
(السَماعِيّ): منسوب به السَماع (السَماعِيُّ): (فِي اصْطِلاحِ عُلَماءِ الْعَرَبِيَّةِ): مسائل برخلاف قاعده که درستی و نادرستی آن متوقف بر شنیدن از عرب است (السَماعِيُّ): (فِي الْمُوْسِيْقَى): یکی از آهنگهای موسیقی عرب که مرکب از چهارخانه است و جزئی دارد که به آن «تسليم» می‌گویند و پس از هر خانه تکرار می‌شود.
(السَمْع): شنوایی، قدرت شنوایی. گوش. شنیده شده. آوازه. ج أَسْماع (سَمْعاً و طاعَةً): می‌شنوم و فرمانبردارم (سَمْعٌ و طاعَةٌ): کار من شنیدن و اطاعت کردن است (أَخَذْتُ عَنْهُ سَمْعاً): با گوش خودم از او شنیدم (سَمْعَكَ إِلَيَّ): گوشَت را به من بسپار (هُوَ بَيْنَ

سَمْعِ الْأَرْضِ و بَصَرِها): او در میان طول و عرض زمین است یا کسی نمی‌داند که او کجا رفته است یا او در زمین بدون آب و علف و بی‌سکنه است که سخن او را نمی‌شنود و او را نمی‌بیند مگر زمین خشک و خالی (أَلْقَی نَفْسَهُ بَیْنَ سَمْعِ الْأَرْضِ و بَصَرِها): خود را به خطر انداخت و به جایی رفت که معلوم نبود کجاست (أُمُّ السَّمْعِ): مغز سر، مخ.

(السَمْع، و السِمْع): در هنگام دعا گویند: «اَللّٰهُمَّ سِمْعا لا بِلْغاً»، «سِمْعٌ لا بِلْغٌ»: خدایا این مطلب شنیده شود اما عملی نشود یا خدایا نام بلاها را بشنوم اما بر سرم نیاید (سِمْعَ أُذُنِی): در گوش رس من است، در صدا رس من است، آن را می‌شنوم.

(السِمْع): آوازه، شهرت، نوعی حیوان از خانوادهٔ سگ که از سگ بزرگتر است و دست و پای دراز و سر پهن دارد و در تیز گوشی به آن مثل می‌زنند و می‌گویند: «أَسْمَعُ مِنْ سِمْعٍ» و «أَسْمَعُ مِنَ السِّمْعِ الْأَزَلِّ»: شنواتر از سِمْع.

(السَمْعَة): آوازه، چه نیکو باشد و چه بد (فَعَلَ ذٰلِکَ رِیاءً و سَمْعَةً): آن را بخاطر ریا انجام داد (أُذُنٌ سَمْعَةٌ): گوش بسیار تیز.

(السُمْعَة): آوازهٔ نیکو. گویند: (فَعَلَ ذٰلِکَ رِیاءً و سُمْعَةً): آن را بخاطر ریا انجام داد.

(السَمْعِیّات): (فِی الْعَقائِد): اعتقاداتی که بر مبنای وحی است، مثل: بهشت و دوزخ و حالات روز قیامت.

(السَمّاع): شنونده، شنوا. گوش فرا دهنده. اجابت کننده. فهمندهٔ معنی.

(السَمّاعَة): مُؤَنَّثِ السَمّاع (أُذُنٌ سَمّاعَةٌ): گوشِ بسیار تیز. گوشی پزشکی (جدید). گوشی (و دهنی) تلفن. (جدید).

(السَمُوْع): به معنایِ السامِع است.

(السَمِیْع): به معنایِ السامِع است. یکی از نامهای خدای تعالی است. شنونده. شنواننده (مُنادٍ سَمِیْعٍ): جارچیِ شنواننده که صدایی رسا دارد.

(السَمِیْعَة): مُؤَنَّثِ السَمِیْع (أُذُنٌ سَمِیْعَةٌ): گوشِ تیز و شنوا.

(المَسْمَع): گویند: (هُوَ مِنِّی بِمَرْأًی و مَسْمَعٍ): او نزدیک من است که او را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم.

(المِسْمَع): گوش. دستگیرهٔ وسط دلو و غیر دلو که برای راست ایستادن بر آن می‌بندند. ج مَسامِع.

(المِسْمَعَة): گوش. ج مَسامِع.

(المُسْمِعَة): مُؤَنَّثِ المُسْمِع؛ زن جارچی یا زنِ شنواننده. زنِ آواز خوان.

*سمعمع ـ (السَمَعْمَع): فرز و چابک و سبک و سریع. مرد بدجنس و بد سرشت و زیرک و پلید. خرد اندام و دارای سر کوچک. سرِ کوچک. مرد باریک و قدبلند. زنی که اخم کرده و ترشرو با آدم برخورد می‌کند و پشتِ سر او صدا را به واویلا بلندّ می‌نماید.

(السَمَعْمَعَة): مُؤَنَّثِ السَمَعْمَع (السَمَعْمَعَةُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ دیو صفت یا گرگ مانند.

*سمق ـ (سَمَقَ یَسْمُقُ سَمْقاً، و سُمُوْقاً) النَّباتُ و الشَّجَرُ و غَیْرُهُ: گیاه و درخت و غیره مرتفع و بلند و دراز شد.

(السُماق): خالص، ناب.

(السِمِقّ): مرد قد بلند.

(السُمّاق): درخت سماق. سماق.

(السَمِیْق): السَمِیْقان: دو چوب است در یوغ که سرهای آن به هم وصل است و مثل طوقی به دور گردن گاو قرار دارد. ج أَسْمِقَة.

*سمک ـ (سَمَکَ یَسْمُکُ سُمُوْکاً): بلند و مرتفع شد.

(سَمَکَ یَسْمُکُ سَمْکاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بلند و مرتفع ساخت.

(إِسْتَمَکَ یَسْتَمِکُ إِسْتِماکاً) الْبَیْتُ: سقفِ خانه بلند و مرتفع شد.

(إِنْسَمَکَ یَنْسَمِکُ إِنْسِماکاً) الْبَیْتُ: سقفِ خانه مرتفع و بلند شد.

(السامِک): بلند و مرتفع. گویند: (سَنامٌ سامِکٌ): کوهانِ

بلند شتر.

(السِماک):هر چیز بلند ساخته شده، دیوار باشد یا سقف. آنچه چیزی را با آن بلند کنند (السِماکُ) مِنَ الزَّوْرِ: استخوان زیر ترقوه.

(السِماکانِ):دو ستارهٔ درخشنده است: السِماکُ الرّامِحُ که در شمال و السِماکُ الْأَعْزَلُ که در جنوب قرار دارد.

(السَمْک): سقف. بلندی و ارتفاع هر چیز (السَمْکُ): (فِي الرِّياضَةِ): بُعدِ سوم پس از طول و عرض و آن را ارتفاع نامند. ج سُمُوْک.

(السُمْک):سُمْکُ الشَّيْءِ: ستبری و کلفتی و حجمِ آن چیز. (جدید).

(السَمَک):ماهی. ج سِماک، و سُمُوْک، و أَسْماک.

(السَمَکَة):یک ماهی. ضرب المثل جدید می‌گوید: «شَوَى فِي الْحَرِيْقِ سَمَکَتَهُ»: ماهیِ خودش را در آتش سوزی بریان کرد؛ کنایه از حقه بازی و فرصت‌طلبی است.

(السَمِيْک):کلفت و ستبر و حجیم. (جدید).

(السُمَيْکاء):موریانه، رشمیز. نوعی ماهی ریز که در حدود ده سانتیمتر و گِردِ استوانه‌ای و نقره‌ای رنگ مایل به سبزی است که در دریای سرخ و ساحل شرقی افریقا و اقیانوس هند و بحرین است و آن را خشک کرده و می‌خورند.

(المِسْماک):عمودِ خیمه و خرگاه. ج مَسامِيْک.

(المَسْمُوْک):دراز، بلند (المَسْمُوْکُ) مِنَ الْخَيْلِ و نَحْوِها: اسب و امثال آن که محکم و نیرومند باشد.

* سمکر ـ (السَمْکَرِيّ):حلبی ساز که قیف و امثال آن از لوازم منزل را با حلبی می‌سازد. (جدید).

* سمل ـ (سَمَلَ يَسْمُلُ سُمُوْلاً، و سُمُوْلَةً)الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: جامه و امثال آن کهنه شد و پوسید.

(سَمَلَ يَسْمُلُ سَمْلاً)بَيْنَهُمْ: میان آنان را اصلاح کرد، آنان را آشتی داد (سَمَلَ) فِي الْمَعِيْشَةِ: از راه درست به کار و کسب پرداخت (سَمَلَ) الْعَيْنَ: چشم را میل کشید و برکند (سَمَلَ) الْحَوْضَ و نَحْوَهُ: گِل و لای و لجنِ حوض و امثال آن را پاک کرد.

(سَمُلَ يَسْمُلُ سَمالَةً، و سُمُوْلَةً)الثَّوْبُ: جامه کهنه شد و پوسید.

(أَسْمَلَ يُسْمِلُ إِسْمالاً):کهنه شد و پوسید (أَسْمَلَ) بَيْنَهُمْ: آنان را آشتی داد.

(سَمَّلَ يُسَمِّلُ تَسْمِيْلاً)الْحَوْضُ: از حوض بیرون نیامد مگر آب اندک (سَمَّلَ) الْحَوْضَ و نَحْوَهُ: لجن و گل و لای حوض و امثال آن را بیرون کشید و پاک کرد (سَمَّلَ) فُلاناً بِالْقَوْلِ: با سخنان نرم و آراسته و زیبا با فلانی حرف زد.

(إِسْتَمَلَ يَسْتَمِلُ إِسْتِمالاً)الْعَيْنَ: چشم را میل زد و از حدقه درآورد.

(تَسَمَّلَ يَتَسَمَّلُ تَسَمُّلاً)فُلانٌ: فلانی ته ماندهٔ آب ظرف را نوشید (تَسَمَّلَ) النَّبِيْذَ: شراب بسیار نوشید.

(السَمال):کرمِ آبهای راکد.

(السَمَل):باقی ماندهٔ آب در حوض و امثال آن (ثَوْبٌ سَمَلٌ): جامهٔ کهنه و پوسیده. ج أَسْمال(ثَوْبٌ أَسْمالٌ): جامهٔ کهنه و پوسیده.

(السَمِل):(ثَوْبٌ سَمِلٌ): جامهٔ کهنه و پوسیده.

(السُمْلان):مِنَ الشَّرابِ و الْماءِ: باقی ماندهٔ نوشیدنی و آب.

(السُمْلَة):ته ماندهٔ اندک آب در ظرف. گرسنگی که به انسان دست می‌دهد و اشکش را درمی‌آورد.

(السَمَلَة):آب اندک باقی ماندهٔ در ته ظرف و غیره. باقی ماندهٔ آب در حوض و امثال آن یا گِل و لای و لجنِ ته حوض (ثَوْبٌ سَمَلَةٌ): جامهٔ کهنه و پوسیده. ج سَمَل، و سِمال.

(السَمِيْل):کهنه و پوسیده یا جامهٔ کهنه و پوسیده.

* سملج ـ (سَمْلَجَ يُسَمْلِجُ سَمْلَجَةً)الشَّيْءَ فِيْ حَلْقِهِ: آن چیز را جرعه جرعه و نرم قورت داد و بلعید.

(السُمالِج):شیر شیرین.

(السِملّاج):یکی از عیدهایِ مسیحیان.

(السَمَلَّج):شیر چرب و نیکو و خوشمزه.

* **سملخ** ـ (السَمالِخِیّ)مِنَ اللَّبَنِ و الطَّعامِ: شیر و غذای بی‌مزه. شیری است که آن را در خیک می‌ریزند و چاله‌ای می‌کنند و خیک را در آن می‌گذارند تا ماست شود.

* **سملق** ـ (السَمْلَق):سرزمین خشک و بدون سکنه و بدون گیاه. سترون، نازا، عقیم. پیرزن فرتوت. ج سَمالِق.

(السَمَلَّق)مِنَ الْکَذِبِ: دروغ محض.

* **سملک** ـ (سَمْلَکَ یُسَمْلِکُ سَمْلَکَةً)اللُّقْمَةَ و نَحْوَها: لقمه و امثال آن را صاف و دراز و گرد کرد.

* **سمّ** ـ (سَمَّتْ تَسُمُّ سُمُوْماً)الرِّیْحُ: باد داغ و سوزان شد (سَمَّ) الْیَوْمُ: بادِ داغ و سوزان در آن روز وزید (سَمَّ) الشَّیْءُ: آن چیز ویژه و خصوصی شد. گویند: (سَمَّتْ) النِّعْمَةُ: نعمت یا رفاه در اختیار فرد یا افراد خاصی قرار گرفت.

(سَمَّتْ تَسُمُّ سَمًّا)الْهامَّةُ فُلاناً: گزندهٔ سمی فلانی را نیش زد (سَمَّ) فُلاناً: به فلانی زهر خورانید (سَمَّ) الطَّعامَ و غَیْرَهُ: زهر در غذا و غیره ریخت (سَمَّتْ) السَّمُوْمُ النَّباتَ: بادِ داغ گیاه را سوزانید یا گرمازده‌اش کرد (سَمَّ) الإِبْرَةَ و نَحْوَها: برای سوزن و امثال آن سوراخ درست کرد (سَمَّ) الثَّقْبَ: داخل سوراخ شد (سَمَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را اصلاح و درست کرد (سَمَّ) الأَمْرَ: آن کار را سنجید و آزمود و غور رسی کرد تا ته آن و عمقش را بداند (سَمَّ) بَیْنَهُمْ: میان آنان را آشتی داد (سَمَّ) الْقارُوْرَةَ: درِ شیشه را بست (سَمَّ) فُلاناً: فلانی را ویژه گردانید یا چیز بسیار به او داد یا او را برگزید (سَمَّ) النِّعْمَةَ: نعمت را مخصوص کسی گردانید (سَمَّ) فُلانٌ سَمَّ زَیْدٍ: فلانی آهنگ زید کرد.

(سُمَّ یُسَمُّ)الْیَوْمُ: آن روز بشدت گرم شد که در منافذ بدن اثر می‌کرد یا باد داغ وزید.

(أَسَمَّ یُسِمُّ إِسْماماً)الْیَوْمُ: آن روز بشدت داغ شد که در منافذ بدن اثر می‌کرد یا باد داغ وزید.

(سَمَّمَهُ یُسَمِّمُهُ تَسْمِیْماً):آن را سمی کرد، سم به آن داد، مسمومش کرد (سَمَّمَ) السِّلاحَ: به سلاح آب زهر داد (سَمَّمَ) الْوَضِیْنَ: برای تنگ پالان سوراخهایی شبیه به جادکمه‌ای گذاشت (سَمَّمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با گوش ماهی آراست.

(تَسَمَّمَ یَتَسَمَّمُ تَسَمُّماً):سمی شد، مسموم شد، سم به خوردش رفت (تَسَمَّمَ) الطَّعامُ و تَسَمَّمَ الرَّجُلُ و الْحَیَوانُ: غذا یا آن مرد یا حیوان مسموم شد (تَسَمَّمَ) الْجُرْحُ: زخم سمی شد یا زهر در آن اثر کرد.

(الأَسَمّ):بینی تنگ سوراخ.

(السامّ):مار و هر چیز دارای سم. ج سَوامّ(سامُّ) أَبْرَصَ: سوسمار ماترنگ، سام ابرص. ج سَوامّ.بدون أَبْرَص. یا بِرَصَة و أَبارِص بدونِ سَوامّ.

(السامَّة):مُؤَنَّثِ السامّ. گزندگان سَمّی. مرگ. آدم محرم راز؛ زیرا در کارهای داخلی انسان دخالت می‌کند. ج سَوامّ.

(السَمام):پرنده‌ای است شبیه به بلدرچین. هر چیز لطیف و فرز و چابک و سریع.

(السَمامَة)مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: جسم و تن و بدنِ هر چیز. صورت. گویند: (فُلانٌ بَهِیُّ السَّمامَةِ): فلانی خیلی زیبا روست. پرچم، علَم، بیرق. گِردیِ قشنگی است در گردن اسب.

(السَمّ):زهر، سَم. چیزی است شبیه گوش ماهی که از دریا استخراج می‌شود و آن را برای زیبایی در کنار هم می‌چینند. دورگ است در بینی شتر که به هر کدام از آن دو، السَمّ گویند. ج سُمُوْم(أَصابَ سَمَّ حاجَتِهِ): به قصد و مراد خود رسید.

(السُمّ، و السَمّ، و السِمّ):زهر، سَمّ. سوراخِ ریز، مثل: سوراخ سوزن، سوراخ گوش و سوراخ بینی. خدا می‌فرماید: ﴿حَتّی یَلِجَ الْجَمَلُ فِیْ سَمِّ الْخِیاطِ﴾: تا این که برود شتر نر (یا طنابِ کَشتی) در سوراخ سوزن (سَمُّ) الْفارِ: مرگِ موش. ج سُمُوْم، و سِمام(سُمُوْمُ الإِنْسانِ، و سِمامُهُ): دهان و سوراخهای بینی و سوراخهای گوش.

(السُمَّة): هر چیزی که از دریا آورند و برای تزیین به کار برند همانند گوش ماهی. سفره‌ای است ا ز برگ خرما که در زیر نخل گذارند و خرمایش را می‌بُرند تا خرماهایی که می‌افتد بر روی آن بیفتد. خویشاوندی نزدیک. پنیر نخل، جمّار. ج سُمَم، و سِمام.
(السَمُوْم): باد گرم و سوزان که اکثراً در روز می‌وزد. (مُؤَنَّث است). گرمای سخت که در منافذ بدن اثر می‌کند. خدا می‌فرماید: ﴿و أَصْحابُ الشِّمالِ ما أَصْحابُ الشِّمال فِيْ سَمُوْمٍ وَ حَمِيْمٍ﴾: و یاران چپ، چیست یاران چپ در گرمای نفوذ کنندهٔ در بدن هستند و در آب جوشان. ج سَمائِم.
(المِسَمّ): آن که تا می‌تواند می‌خورد.
(المَسامّ): منافذ عرق بدن.
(المَسَمَّة): نزدیکان (أَهْلُ الْمَسَمَّةِ): خویشان و نزدیکان.
*سمن ـ (سَمَنَ يَسْمُنُ سَمْناً) لِفُلانٍ: روغن کره را نانخورشِ فلانی قرار داد (سَمَنَ) الطَّعامَ: غذا را با روغن کره درست کرد یا غذا را مخلوط با روغن کره کرد (سَمَنَ) فُلاناً: روغن به فلانی خورانید.
(سَمَنَ يَسْمَنُ سِمَناً، و سَمانَةً): فربه شد، چاق شد.
(سَمُنَ يَسْمُنُ سِمَناً، و سَمانَةً): چاق شد، فربه شد.
(أَسْمَنَ يُسْمِنُ إِسْماناً): بطور مادرزادی چاق و فربه شد (أَسْمَنَ) فُلانٌ: روغن کرهٔ فلانی بسیار شد. روغن کره خرید. مواشی او فربه شد. صاحب چیز فربه و چاقی شد (أَسْمَنَ) الْحَيَوانَ: حیوان را فربه کرد (أَسْمَنَ) الطَّعامَ و نَحْوَهُ: غذا و امثال آن را با روغن کره درست کرد یا آنها را با روغن کره مخلوط کرد (أَسْمَنَ) فُلاناً: به فلانی روغن کره خورانید.
(سَمَّنَهُ يُسَمِّنُهُ تَسْمِيْناً): فربه‌اش کرد، چاقش کرد (سَمَّنَ) الطَّعامَ و نَحْوَهُ: غذا و امثال آن را با روغن کره درست کرد یا آنها را با روغن کره مخلوط کرد (سَمَّنَ) فلاناً: توشهٔ فلانی را روغن قرار داد. به او روغن خورانید (سَمَّنَ) لِفُلانٍ: عطای بسیار به فلانی داد.
(سَمِّنْ): فعل امر است از: سَمَّنَ؛ فربه کن. در مثَل گویند: «سَمِّنْ كَلْبَكَ يَأْكُلْكَ»: سگت را چاق کن تا تو را بخورد. کنایه از کسی است که خوبی می‌کند و بدی می‌بیند.
(تَسَمَّنَ يَتَسَمَّنُ تَسَمُّناً): فربه شد، چاق شد (تَسَمَّنَ) فُلانٌ: فلانی ثروتی را که نداشت ادعا کرد و به آن فخر فروخت. از غذاها و نوشیدنیهای چاق کننده خیلی استفاده کرد.
(إِسْتَسْمَنَ يَسْتَسْمِنُ إِسْتِسْماناً) فُلانٌ: فلانی خواستار روغن کره شد (إِسْتَسْمَنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را فربه پنداشت. در مثل گویند: «قَدِ اسْتَسْمَنْتَ ذاوَرَمٍ»: ورم کرده‌ای را فربه پنداشتی؛ کنایه از کسی است که گول ظاهرِ خلاف واقع را می‌خورد. آن را فربه یافت. خواستار آن چیز که فربه بود شد.
(الأَسْمَن): گویند: (فُلانٌ أَسْمَنُ حَظًّا مِنْ زَيْدٍ): حظ و نصیب و قسمت فلانی بیش از زید است.
(السامِن): دارا و صاحب و مالک روغن کره. فربه، چاق. ج سِمان.
(السُمانَى): بلدرچین، بَدْبَدَه، کَرَک.
(السُمانَاة): یک مرغ بلدرچین.
(السَمّان): فروشندهٔ روغن. رنگهایی است برای تزیین.
(السَمْن): روغن کره. و در مثل گویند: «سَمْنُكُمْ هُرِيْقَ فِيْ دَقِيْقِكُمْ»: روغن کره شما ریخته شد در آردتان؛ اموال شما در راه خودتان مصرف شد یا می‌شود و خیرتان به کسی نمی‌رسد.
(السُمْنَة): داروی چاق کننده. نقل خواجه، حب السمنة، شاهدانهٔ چینی، گیاه کیسهٔ چوپان.
(السُمَنِيَّة): فرقه‌ای است ماتریالیست و قائل به تناسخ و می‌گویند: خبر علم آور نیست و فقط به وسیلهٔ حس است که علم به دست می‌آید. گفته‌اند که: منسوب به «سُومَنات» است که محلی است در هند.
(السَمِيْن): فربه، چاق (كَلامٌ سَمِيْنٌ): سخن استوار و حکیمانه. ج سِمان.

(السَمِيْنَة):مُؤَنَّثِ السَمِيْن؛ زن فربه. حيوان مادهٔ فربه (أَرْضٌ سَمِيْنَةٌ): زمينِ كم سنگ و خوش خاک و حاصلخيز. ج سِمان.

(المَسْمَنَة):باعث فربهى، سبب چاقى. گويند: «طَعامٌ مَسْمَنَةٌ لِلْجِسْمِ»: غذاى چاق كننده.

* **سمند ـ (سَمَنْد)**:اسب. «فارسى است». [در فارسى به اسب زرده گويند: فرهنگ معين. ب].

* **سمندل ـ (السَمَنْدَل)**:سمندر. پرنده‌اى است هندى كه گمان مى‌كنند در آتش نمى‌سوزد. بافته‌اى است نسوز از پر برخى پرندگان.

* **سمه ـ (سَمَهَ يَسْمَهُ سَمْهاً، و سُمُوْهاً)**:دهشت زده و سرآسيمه و سرگردان شد.

(سَمَهَ يَسْمَهُ سُمُوْهاً)اَلْفَرَسُ فِيْ شَوْطِهِ: اسب دويد و ندانست كه خستگى چيست.

(سَمَّهَ يُسَمِّهُ تَسْمِيْهاً)اَللّٰهُ عَقْلَهُ: خدا عقل او را زدود (سَمَّهَ) الرَّجُلُ إِبِلَهُ و نَحْوَها: آن مرد شتران خود و امثال آن را بى‌ساربان رها كرد.

(السامِه):دهشت زده، سرآسيمه، سرگشته. ج سُمَّه (بَقِيَ الْقَوْمُ سُمَّهاً): آن قوم سرگشته ماندند.

(السُمَّه):پوچ، بيهوده، باطل، ناحق. دروغ. تيراندازى بى‌هدف. گويند: (ذَهَبَ فُلانٌ فِي السُّمَّهِ، و جَرَى جَرْيَ السُّمَّهِ): فلانى بى‌هدف رفت. هوا يا باد.

(السُمَّهَى):چيز تار مانند كه در گرماى نيمروز در هوا پيداست، لعاب شيطان. خراميدنِ متكبرانه.

(السُمَّهَة):سفره مانندى است از حصير كه با برگ خرما و غيره مى‌بافند.

(السُمَّيْهَى):لعاب شيطان، لعاب شمس. خراميدنِ متكبرانه (مَشَى السُّمَّيْهَى): متبخترانه و خرامان رفت.

* **سمهج ـ (سَمْهَجَ يُسَمْهِجُ سَمْهَجَةً)**فِي السَّيْرِ و غَيْرِهِ: در راه رفتن و غيره شتاب كرد و سرعت گرفت (سَمْهَجَ) الشَّيْءَ: آن چيز را فرستاد يا فرو فرستاد (سَمْهَجَ) كَلامَهُ: دروغ گفت يا در سخن خود دروغ افزود (سَمْهَجَ) الْحَبْلَ: طناب را محكم بافت يا محكم تابيد (سَمْهَجَ) الْيَمِيْنَ: سوگند را محكم و استوار كرد.

(السُماهِج)مِنَ اللَّبَنِ: شيرى كه شيرين نيست و مزه‌اى نگرفته است.

(السِمْهاج):دروغ.

(السَمْهَج):سهل و آسان و نرم. گويند: (ماءٌ سَمْهَجٌ): آب سبک و گوارا (أَرْضٌ سَمْهَجٌ): زمين نرم و هموار (دِرْعٌ سَمْهَجٌ): زره صاف و بدون زبرى (السَمْهَجُ) مِنَ اللَّبَنِ: شير چرب و شيرين و خوش طعم.

(السَمْهَجَة)مِنَ الْأَيْمانِ: سوگند مغلظه.

* **سمهر ـ (سَمْهَرَ يُسَمْهِرُ سَمْهَرَةً)**الزَّرْعُ: زراعت تكثير نشد كه گويا از هر دانه‌اى فقط يک ساقه روييده است.

(إِسْمَهَرَّ يَسْمَهِرُّ إِسْمِهْراراً)الشَّيْءُ و الْأَمْرُ: آن چيز و آن كار سخت و محكم شد. معتدل و متناسب شد (إِسْمَهَرَّ) فِي الْقِتالِ: هنگام پيكار، سخت و استوار شد (إِسْمَهَرَّ) الظَّلامُ: تاريكى سخت و متراكم شد.

(السَمْهَرِيّ):نيزه‌اى كه چوب خيلى سخت و محكم دارد. گويند: منسوب به «سَمْهَر» است كه نيزه‌ساز بوده است و همسر او زنى به نام ردينه بوده كه او هم نيزه ساز بوده است (السَمْهَرِيُّ) مِنَ الْأَوْتارِ: زه و چلهٔ سخت و محكم.

* **سمو ـ (سَما يَسْمُوْ سُمُوًّا، و سَماءً)**:بالا رفت و بلند شد. گويند: (سَمَت) هِمَّتُهُ إِلَى مَعالِي الْأُمُوْرِ: همتش والا شد و در پى كسب بزرگى رفت (سَما) فِي الْحَسَبِ و النَّسَبِ: حسب و نسب و تبار و گوهره‌اش عالى مقدار شد (سَما) بَصَرُهُ إِلَى الشَّيْءِ: ديده‌اش به آن چيز افتاد و نگاه كرد يا به آن چشم دوخت (سَما) الْهِلالُ: هلال ماه مرتفع و بلند شد (سَما) الشَّوْقُ لِفُلانٍ: شور و اشتياق، دوباره به سراغ فلانى آمد (سَما) الْقَوْمُ و نَحْوُهُمْ عَلَى الْمِائَةِ و نَحْوِها: آن قوم و امثال آنان بيش از يک صد تن شدند (سَما) لَهُ شَخْصٌ: شبحى از دور به نظرش رسيد و آن را تشخيص داد (سَما) بِهِ: آن را بالا آورد، آن را بلند كرد (سَما) لَهُمْ: براى پيكارشان آماده شد يا به پيكارشان شتافت. براى شكار به بيابانها و صحراها

رفت.

(سَما يَسْمُوْ سَماوَةً) اَلْفَحْلُ: حيوان نـر جـفت خـود را مقهور كرد و بر پشتش پريد كه جفت گيری كند.

(سَما يَسْمُوْ سَمْواً) فُلاناً مُحَمَّداً، أوْبِهِ: نام محمد را بـر فلانی نهاد، او را محمد ناميد (سَما) الصّـائِدُ الْـوَحْشَ: شكارچی حيوان وحشی را از دور ديد و به طلب آن رفت.

(أَسْمَى يُسْمِي إسْماءً) الشَّـيْءَ: آن چـيز را بـالا بـرد (أَسْمَى) فُلاناً مِنْ بَلَدٍ إِلَى بَلَدٍ: فلانی را از شهری به شهر ديگر فرستاد (أَسْمَى) الشَّيْءَ كَذا و بِكَذا: فلان اسم را بر آن چيز گذارد.

(ساماهُ يُسامِيْهِ مُساماةً) با او در بزرگی و والا مـقامی مسابقه داد و مفاخرت كرد.

(سَمّاهُ يُسَمِّيْهِ تَسْمِيَةً) كَذا، و بِكَذا: فلان چـيز را بـر او اسم گذارد.

(إِسْتَمَى يَسْتَمِي إِسْتِماءً) فُلانٌ: فلانی برای شكار بيرون رفت. برای شكار نيرنگ زد. برای شكارِ آهو در گرما جوراب (پشمی كلفت) پوشيد [و آهو را از پناهگاهش رم داد و او را در آفتاب آورد تا از پـا بـيفتد و آن را بگيرد. ب]. (إِسْتَمَى) الصّائِدُ الْوَحْشَ: شكارچی حيوان وحشی را از دور ديد و به طـلب شـكـار آن بـرآمـد (إِسْتَمَى) فُلاناً: از فلانی جوراب كلفت پشمی را كه در گرمای نيمروز می‌پوشند و به شكار می‌روند به قرض گرفت (إِسْتَمَى) فُلاناً: فلانی را وادار كرد كه در گـرما جوراب پشمی كلفت بپوشد و به شكار آهو و امثال آن بپردازد. به آهنگ ديدن او رفت. آثار نيكی و خوبی را در او ديد (إِسْـتَمَى) الشَّـيْءَ: بـه تـنِ آن چـيز يـا بـه صورتش نگاه كرد.

(تَسامَى يَتَسامَى تَسامِياً) اَلْقَوْمُ: آن قوم بر يكديگر فخر فروختند و مباهات كردند. يكديگر را بـه نـامهايشان صدا كردند (تَسامَوْا) عَلَى الْخَيْلِ و غَـيْرِها: سـوار بـر اسب و غيره شدند.

(تَسَمَّى يَتَسَمَّى تَسَمِّياً) بِكَذا: به فلان چيز نـاميده شـد (تَسَمَّى) بِالْقَوْمِ أَوْ إِلَيْهِمْ: منتسب به آن قوم شد.

(إِسْـتَسْمَى يَسْـتَسْمِي إِسْـتِسْماءً) الصّـائِدُ الْـوَحْشَ: شكارچی حيوان وحشی را از دور ديد و به طلب آن رفت (إِسْتَسْمَى) فُلاناً: نام فلانی را پرسيد.

(الإِسْم): نام، اسم (الإِسْمُ): (عِنْدَ النُّحاةِ): كلمه‌ای كه به خودی خود بر معنايی دلالت كند و دلالت بـر زمـان نكند (الإِسْمُ) الأَعْظَمُ: اسم اعظم خدای مـتعال (إِسْـمُ) الْجَلالَةِ: نام خدای تعالی. ج أَسْـماء . جـج أَسـامِيّ، و أَسامٍ.

(السامِي): گويند: (مَقامٌ سـامٍ): مـقام والا، رتـبهٔ بـلند (رَدَدْتُ مِنْ سامِي طَرْفِهِ): ارزش و شخصيت او را در هم شكستم.

(السُّما): گويند: (ذَهَبَ صِيْتُهُ فِي النّاسِ و سُماهُ): آوازه و نام نيک او در ميان مردم پخش و گسترده شد. برای شهرت بد به كار نرود.

(السَّماء): آسمان. فلک، مدار ستارگان، گردون، سپهر (السَّماءُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: بلندترين قسمت هر چيز. هـر چيزی كه بالای سر قرار گيرد و سايه بر سر افكند. ج سَماوات. ابر. باران. خدا می‌فرمايد: ﴿يُـرْسِلُ السَّـماءَ عَلَيْكُمْ مِدْراراً﴾: فرو می‌فرستد باران را بر شما بسيار ريزنده. گياه و علف؛ زيرا كه بخاطر باران می‌رويد. ج أَسْمِيَة، و سُمِيّ.

(السَّماوَة) مِـنَ الْـبَيْتِ و غَـيْرِهِ: سـقف خـانه و غـيره (السَّماوَةُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: جسم هر چيز يـا صـورت و روی آن (سَماوَةُ) الْهِلالِ: هلال ماه كه مقداری از افق بالا رفته است. ج سَماء، و سَماو.

(السُّمُوّ): بلندی، رفعت (صاحِبُ السُّمُوِّ): اعليحضرت، به اميران و شاهان گويند.

(السَّمِيّ): مـفاخرت كـننده، مـباهات كـننده (سَـمِيُّ) الشَّيْءِ: همنام آن چيز يا همانند آن.

(المِسْماة): جوراب از پشم و امثال آن كه شكارچی در گرما آن را می‌پوشد تا پايش آسيب نبيند. ج مَسامٍ.

(المُسَمَّى): تعيين شده، مشخص. خدا می‌فرمايد: ﴿إِذا

تدايَنْتُمْ بِدَيْنٍ إِلَى أَجَلٍ مُسَمًّى فَاكْتُبُوهُ﴾. آن گاه که از یکدیگر وام گرفتید تا زمانی مشخص پس آن را بنویسید (فُلانٌ مِنْ مُسَمَّى قَوْمِهِ و مِنْ مُسَمّاتِهِمْ): فلانی از بزرگان و نیکان طایفهٔ خودش است.

*سنب ـ (السَناب): شرارت سخت و زیاد.

(السِناب): دارای کمر و شکم دراز.

(السِنابَة): مذکر دارای کمر و شکم دراز.

(السَنْب): روزگار، زمانه.

(السَنِب) مِنَ الْخَيْلِ: اسب تیز تک و نجیب. ج سُنُوب.

(السَنْبَة): یک سال یا یک دوره از زمان. گویند: (مَضَى مِنَ الدَّهْرِ سَنْبَةٌ): یک سال یا یک دوره از روزگار گذشت.

(السَنُوب): دروغگوی غیبت کنندهٔ پشت سر مردم. خشمگین، عصبانی.

*سنبق ـ (السُنْبُوق): نوعی قایق کوچک. ج سَنابِيق. [معرب سنبک فارسی است. ب].

*سنبک ـ (السُنْبُک): نوک سُمِ حیوانات فرد سم (السُنْبُکُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: آغاز و اولِ هر چیز. گویند: (أَصابَنا سُنْبُکُ السَّماءِ): اولین باران زمین بر ما بارید (كانَ ذلِکَ عَلَى سُنْبُکِ فُلانٍ): آن در آغاز حاکمیت فلانی بود (السُنْبُکُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: نوک هر چیز (السُنْبُکُ) مِنَ السَّيْفِ و نَحْوِهِ: نوک زیور شمشیر و امثال شمشیر (السُنْبُکُ) مِنْ بَيْضَةِ الْحَدِيْدِ: بالای کلاهخود و نوک و قلهٔ آن (السُنْبُکُ) مِنَ الْبُرْقُعِ: نخ روبنده که با آن آویخته می‌شود (السُنْبُکُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمین درشت و کم حاصل. خراج و مالیات. یا محصولات زمین. ج سَنابِک. (معرب). [معرب از فارسی است. ب].

(السُنْبُوک): نوعی قایق کوچک. ج سَنابِيک. [معرب سنبک فارسی است. ب].

*سنبل ـ (سَنْبَلَ يُسَنْبِلُ سَنْبَلَةً) الزَّرْعُ: زراعت خوشه کرد (سَنْبَلَ) ثَوْبَهُ: دامن جامه‌اش را فرو هشت که از پشت سر بر روی زمین کشیده شد.

(السُنْبُل): خوشهٔ گندم و جو و غیره. گیاه ناردین، سنبل الطیب. سنبل رومی. ج سَنابِل.

(السُنْبُلَة): یک خوشهٔ گندم و جو و غیره. یک گیاه ناردین. واحد السُنْبُل است. برج سنبله.

(السُنْبُوْل): خوشهٔ گندم و جو و غیره.

(السُنْبُوْلَة): یک خوشهٔ گندم و جو و غیره.

*سنت ـ (أَسْنَتَ يُسْنِتُ إِسْناتاً) الْقَوْمُ: آن قوم دچار قحطی و خشکسالی شدند.

(سَنَّتَ يُسَنِّتُ تَسْنِيْتاً) الْقِدْرَ و نَحْوَها: زیره در دیگ و امثال آن ریخت.

(تَسَنَّتَ يَتَسَنَّتُ تَسَنُّتاً) كَرِيْمَةَ فُلانٍ: دختر نجیب و خانواده دار فلانی را در سال قحط به همسری درآورد یا در حالی که فرومایه بود و ثروتمند آن دختر را که بزرگ زاده و فقیر بود به عقد خود درآورد.

(السُنُّوت، و السَنُّوت): زیره (گیاه).

*سنج ـ (سَنَجَهُ يَسْنُجُهُ سَنْجاً): آن را به رنگی غیر از رنگ اصلی‌اش آغشته کرد.

(سَنَّجَ يُسَنِّجُ تَسْنِيْجاً) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را مخطط و مقلم کرد.

(السِناج): اثر دود چراغ بر روی دیوار و غیره. گویند: (لابُدَّ لِلسِّراجِ مِنَ السِّناجِ): چراغ حتماً دوده دارد و اثرش بر دیوار و غیره می‌ماند (السِناجُ): (فِي الْكِيْمِياءِ): دوده. ج سُنُج، و أَسْنِجَة.

(السَنْجَة): سَنْجَةُ الْمِيْزانِ: سنگ ترازو، عیار ترازو. ج سِنَج. [معرب سنج فارسی است. ب].

(السُنْجَة) مِنَ الْأَلْوانِ: رنگ دو رنگ، مثلاً سیاه و سفید یا سرخ و سفید و غیره. ج سُنَج.

*سنجب ـ (السِنْجاب): سنجاب. [معرب از فارسی است. ب].

(السِنجابِيّ): اللَّوْنُ السِّنْجابِيُّ: سنجابی رنگ.

*سنجق ـ (السَنْجَق): استان. ایالت. شهرستان. (دخیل). [مأخوذ از ترکی است. ب].

*سنح ـ (سَنَحَ يَسْنَحُ سُنُوحاً): رخ داد، پیش آمد،

روی داد. گویند: (سَنَحَ) لِیْ رَأْیٌ فِیْ کَذا: در فلان چیز نظری به ذهن من رسید (سَنَحَ) الطّائِرُ أَوِ الظَّبْیُ و غَیْرُهُما: پرنده یا آهو و غیره از سمت چپ انسان عبور کرد و به سمت راست رفت. و عرب آن را به فال نیک می‌گیرد (سَنَحَ) الشَّیْءُ: آن چیز سهل و آسان شد (سَنَحَ) الْخاطِرُ بِکَذا: حافظه فلان چیز را به ذهن انسان آورد (سَنَحَ) فُلانٌ بِکَذا: فلانی فلان چیز را بطور کنایه گفت و تصریح نکرد (سَنَحَ) بِهِ أَوْعَلَیْهِ: او را در گناه انداخت یا به او بدی کرد.

(سَنَحَ یَسْنَحُ سَنْحاً)الشَّیْءَ: با دست خود از آن چیز استقبال کرد، دست به طرف آن جلو برد (سَنَحَ) فُلاناً عَنْ کَذا: فلانی را از آن چیز بازداشت و رد کرد.

(سانَحَ یُسانِحُ سِناحاً، و مُسانَحَةً):روی داد، پیش آمد، رخ داد.

(تَسَنَّحَ یَتَسَنَّحُ تَسَنُّحاً)مِنَ الرِّیْحِ: خود را در برابر باد استتار و پنهان کرد، پناه گرفت که باد به او نخورد (تَسَنَّحَ) فُلاناً عَنْ کَذا: از فلانی دربارهٔ فلان چیز فحص و کاوش و جستجو کرد.

(السانِح):رخ دهنده، روی دهنده، پیش آمد. آهو یا پرنده و غیره که از سمت راست انسان به سمت چپ برود. که عرب آن را به فال نیک می‌گیرد. ج سَوانِح، و سُنَّح.

(السانِحَة):مُؤَنَّثِ السانِح. ج سَوانِح.

(السُنْح):خجستگی، میمنت، یمن و برکت (السُنْحُ) مِنَ الطَّرِیْقِ: وسطِ راه از عرضِ آن.

(السَنِیْح):به معنایِ السانِح است. مروارید. زیور، پیرایه. ج سُنُح.

* **سنخ** ـ (سَنِخَ یَسْنَخُ سَنَخاً)الدُّهْنُ و الطَّعامُ: بوی روغن و بوی غذا تغییر کرد و عوض شد (سَنِخَتْ) أَسْنانُهُ: بیخ دندانهایش خورده شد تا ریشه‌اش پیدا شد (سَنِخَ) مِنَ الطَّعامِ: خیلی غذا خورد.

(سَنَخَ یَسْنَخُ سُنُوْخاً):استوار و پابرجا و بلند شد.

(السَناخَة):بوی گند، بوی بد.

(السِنْخ):اصل هر چیز، بنیاد، بن (السِنْخُ) مِنَ الْأَسْنانِ: محل رویش دندانها در آرواره (السِنْخُ) مِنَ السِّکِّیْنِ أَوِالسَّیْفِ: ته کارد و شمشیر که در دسته قرار می‌گیرد (السِنْخُ) مِنَ النَّصْلِ: ته پیکان که در چوبهٔ تیر قرار می‌گیرد (السِنْخُ) مِنَ الْحُمَّی: شدت تب.

(السَنِخ):روغن و غذای تغییر بو داده. کسی که بیخ دندانهایش خورده شده و ریشهٔ آنها پیدا شده است (بَلَدٌ سَنِخٌ): سرزمین تب خیز.

(السَنِخَة):مُؤَنَّثِ السَنِخ. زنی که بیخ دندانهایش خورده شده و ریشهٔ آنها پیدا شده است. زمین تب خیز.

* **سند** ـ (سَنَدَ یَسْنُدُ سُنُوْداً)إِلَیْهِ: به او تکیه کرد، بر او اعتماد کرد (سَنَدَ) ذَنَبُ النّاقَةِ: دم ماده شتر جنبید و به طرف راست و چپ کفلش کوبید (سَنَدَ) فِی الْجَبَلِ و نَحْوِهِ: از کوه و امثالِ آن بالا رفت (سَنَدَ) لِلْخَمْسِیْنَ و نَحْوِها: به پنجاه سالگی و امثال آن نزدیک شد.

(سَنَدَ یَسْنُدُ سَنْداً)الشَّیْءَ: برای آن چیز تکیه‌گاهی درست کرد که به آن تکیه دهد.

(أَسْنَدَ یُسْنِدُ إِسْناداً)إِلَیْهِ: به او تکیه کرد، بر او اعتماد کرد (أَسْنَدَ) فِی الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت (أَسْنَدَ) فِی الْعَدْوِ: خیلی تند و با جدیت دوید (أَسْنَدَ) الشَّیْءَ: برای آن چیز تکیه‌گاهی درست کرد که به آن تکیه دهد (أَسْنَدَ) الْحَدِیْثَ إِلَی قائِلِهِ: راویان آن سخن را نقل کرد تا به گویندهٔ آن رسید، سخن را به گوینده‌اش نسبت داد و گفت: این سخن از فلانی است (أَسْنَدَ) إِلَیْهِ أَمْرَهُ: کار خود را به او سپرد (أَسْنَدَ) فِی الشِّعْرِ: شعر را باسناد سرود. و آن اختلاف در تأسیس و در حذو است و جزو عیوب شعر به حساب می‌آید.

(سانَدَهُ یُسانِدُهُ مُسانَدَةً، و سِناداً):او را یاری و کمک کرد. برایش تکیه‌گاهی درست کرد. به او پاداش داد (سانَدَ) الشّاعِرُ شِعْرَهُ و فِیْهِ: چکامه سرا در چکامهٔ خود سناد (اختلاف و نقص در تأسیس و حذو) آورد.

(سُوْنِدَ یُسانَدُ مُسانَدَةً، و سِناداً)الْمَرِیْضُ: بیمار تکیه داده شد.

(سَنَّدَ يُسَنِّدُ تَسْنِيْداً):نوعی جامه یا بُردِ یمنی به نامِ السَّنْد پوشید (سَنَّدَ) الشَّيْءَ: برای آن چیز تکیه‌گاهی درست کرد.

(إسْتَنَدَ يَسْتَنِدُ إسْتِناداً)إلَيْهِ: به او تکیه کرد، اعتماد کرد، استناد کرد.

(تَسانَدَ يَتَسانَدُ تَسانُداً)إلَيْهِ: به او اعتماد کرد، بر او تکیه کرد (تَسانَدَ) الْقَوْمُ أوِ الْجَيْشُ: آن قوم یا آن لشکر با پرچمهای جداگانه بیرون آمدند و هر قبیله‌ای پرچمی جداگانه داشت.

(الإسْناد):(عِنْدَ عُلَماءِ الْعَرَبِيَّةِ): نسبت دادن کلمه به کلمهٔ دیگر به نحوی که معنای کاملی بدهد. [مثل نسبت دادن خبر به مبتدا که گویی: (عَلِيٌّ جالِسٌ): علی نشسته است. ب].

(السِناد):(فِي الْقافِيَةِ): اختلاف قبل از حرف «روی» در حرکات و حرف مد یا اختلاف در تأسیس و حذو که از عیوب قافیه است.

(السَنْد):نوعی جامه یا بُردِ یمنی (السَنْدُ): (فِي الْمُوْسِيْقَى): زه و تارِ طرف چپ مزمار که صدایش یکنواخت است. ج أَسْناد.

(السِنْد):ایالت سند که در غرب پاکستان قرار دارد. مردمان ایالت سند. ج سُنُوْد، و أَسْناد.

(السَنَد):نوعی جامه یا بُردِ یمنی. قسمتی از کوه که از دامنه بالاتر است. ج أَسْناد. هر چیزی که به آن تکیه دهند مثل دیوار و غیره. و لذا رسید بدهی را سند گویند (السَنَدُ): (فِي الاقْتِصادِ): سند قرضه (السَنَدُ) الإذْنِيُّ: برات (السَنَد): (فِيْ مُصْطَلَحِ الْحَدِيْثِ): راویان حدیث، رجال روایت. ج أَسانِيْد.

(السَنْدان):سندان. (معرب). [فارسی است. المنجد و اقرب الموارد و القاموس و تاج العروس اشاره‌ای به غیر عربی بودن آن نکرده‌اند. ب]. (هُوَ بَيْنَ الْمِطْرَقَةِ و السَنْدانِ): او میان چکش و سندان قرار دارد؛ وسط دو گرفتاری قرار گرفته است.

(السِنْدان):مرد و گرگ نیرومند و تناور و سخت و محکم.

(السِنْدِيان):درخت بلوط.

(السِنْدِيانَة):یک درخت بلوط.

(السَنِيْد): پسرخوانده. یا کسی که او را به مردی دیگر غیر از پدرش نسبت دهند. یا حرامزاده.

(السَنِيْدَة):دختر خوانده. زنی که او را به غیر پدرش نسبت دهند. یا زن حرامزاده.

(الْمُتَسانِدِيْنَ):گویند: (خَرَجُوْا مُتَسانِدِيْنَ): با پرچمهای جداگانه بیرون آمدند و هر قبیله‌ای پرچمی جداگانه داشت.

(الْمُسْنَد):(مِنَ الْحَدِيْثِ): حدیثی که یکایک راویان آن تا پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نام برده شود. پسرخوانده. یا زنازاده. یا منتسب به غیر پدرش. خطی است از قبیلهٔ «حِمْيَر» که غیر از خط موجود عربی است (الْمُسْنَدُ): (مِنَ الشِّعْرِ): شعری که در قافیه‌اش سناد باشد. ج مَسانِد(الْمُسْنَدُ): (فِي عُلُوْمِ الْعَرَبِيَّةِ): خبر. (الْمُسْنَدُ) إلَيْهِ: مبتدا.

(الْمُسْنَد، و الْمَسْنَد، و الْمِسْنَد): تکیه گاه.

* **سندر** ـ (سَنْدَرَ يُسَنْدِرُ سَنْدَرَةً) فِي‌الأَمْرِ: در آن کار عجله و شتاب و جرأت و پیشگامی به خرج داد.

(السِنْدَر):مرد بسیار جسور که از چیزی نترسد.

(السَنْدَرَة):پیمانه‌ای است خیلی بزرگ. درختی است که از چوبش کمان و تیر می‌سازند. محلی است در پشت بام که وسائل منزل را که استعمال روزانه ندارد در آن جا می‌گذارند.

(السَنْدَرِيّ):مرد بسیار جدی و شتابان در کارهای خویش. جسور، پردل و جرأت. سخت و محکم. دراز، بلند، طویل. دارای چشمان بسیار درشت. نیکو، خوب.

* **سندرس** ـ (السَنْدَرُوْس):صمغی است، سندروس. (دخیل). [معرب یونانی است. ب].

* **سندس** ـ (السُنْدُس):نوعی دیبای نازک. (معرب). [فارسی است. المنجد. بدون شک معرب است:

القاموس و لسان العرب. عربی است: فرهنگ معین. ب].

سندل ـ (سَنْدَلَ یُسَنْدِلُ سَنْدَلَةً): روی کفش خود جوراب مانندی از چرم و غیره پوشید که به شکار رود.

(السَنْدال، و السِنْدال): سندان.

(السَـنْدَل): جوراب مانندی است که روی کفش می‌پوشند، جوراب کفش. ج سَنادِل.

سنر ـ (سَنِرَ یَسْنَرُ سَنَراً): خُلقش تنگ و بد شد، بد اخلاق شد.

(السَنِر): بداخلاق، گژخوی.

(السِنَّوْر): گربهٔ نر. هم به اهلی و هم به وحشی گویند. مهرهٔ گردن. بیخ دم. ج سَنانِیْر.

(السِنَّوْرَة): گربهٔ ماده.

(السَنَوَّر): هر نوع سلاح. پوششی است از چرم که آن را مثل زره در جنگ می‌پوشیدند.

سنسن ـ (سَنْسَنَتْ تُسَنْسِنُ سَنْسَنَةً) الرِّیْحُ: باد سرد وزید.

(السِنْسِن): تشنگی. سرِ چرخ چاه. یا سرِ دار بست ساختمانی. نوک مهره‌های کمر. نوک دنده که در سینه قرار دارد. ج سَناسِن (جاءَتِ الرِّیْحُ سَناسِنَ): باد از یک جهت وزید.

(السِنْسِنَة): نوک چرخ چاه یا نوک داربست ساختمان. نوک مهره‌های کمر. نوک دنده‌ها که در سینه قرار دارد. ج سَناسِن.

سنط ـ (سَنُطَ یَسْنُطُ سَناطَةً): کوسه و بی‌ریش شد. یا کم ریش شد.

(سَنِطَ یَسْنَطُ سَنَطاً): کوسه و بی‌ریش شد. یا کم ریش شد.

(السُناط، و السِناط): کوسهٔ بی‌ریش. یا کم ریش.

(السَنْط): مغیلان، درخت صمغ عربی.

(السِنْط): مچ دست. ج سُنُوْط، و أَسْناط.

(السَنْطَة): یک درخت مغیلان.

(السَنُوْط): کوسه، بی‌ریش. یا کم ریش.

سنطر ـ (السُـنْطُوْر): سنتور. (دخیل). [معرب سنتور فارسی است. ب].

(السِنْطِیْر): سنتور.

سنع ـ (سَنُعَ یَسْنُعُ سَناعَةً، و سُنُوْعاً): بلند و دراز و مرتفع شد. زیبا شد، خوشگل و قشنگ شد. مفاصلش نرم و لطیف شد.

(أَسْنَعَ یُسْنِعُ إِسْناعاً): بلند و دراز و مرتفع شد. زیبا و خوشگل و قشنگ شد. مفاصلش نرم و لطیف شد (أَسْنَعَ) فُلانٌ: فلانی دارای فرزندان زیبا و قد بلند شد. مچش درد گرفت (أَسْنَعَ) مَهْرَ الْمَرْأَةِ: مهر آن زن را بسیار گردانید.

(الأَسْنَع): دراز، بلند (هُوَ أَسْنَعُ مِنْهُ): او بلندتر و برتر از وی است. ج سُنْع.

(السِنْع): مچ دست و پا. ج أَسْناع، و سِنَعَة.

(السَنْعاء): مُؤَنَّثِ الأَسْنَع. زن یا هر مؤنّثِ دراز و بلند. ج سُنْع.

(السَنِیْع): بلند و دراز و مرتفع. زیبا، خوشگل، قشنگ. دارای مفاصل نرم و لطیف (مَهْرٌ سَنِیْعٌ): مهریهٔ سنگین و بسیار.

(السَنِیْعَة): مُؤَنَّثِ السَنِیْع. زن زیبا که مفاصلش نرم و استخوانهایش لطیف و نرم است. راه کوهستانی. ج سَنائِع.

سنعب ـ (السُنْعُبَة): راسو، موش خرما. گوشت برجستهٔ وسط لب بالا. ج سَناعِب.

سنف ـ (سَنَفَ یَسْنُفُ سَنْفاً) الْبَعِیْرُ: شتر از شترها جلو افتاد (سَنَفَ) الْبَعِیْرَ: برای پالان شتر تنگ درست کرد.

(أَسْنَفَ یُسْنِفُ إِسْنافاً) الْبَعِیْرُ: شتر از شترها جلو زد (أَسْنَفَ) الْبَرْقُ: آذرخش از نزدیک زد و درخشید (أَسْنَفَتْ) الْبَكْرَةُ: شتر جوان حامله و ده‌ماهه شد و پستانش باد کرد و بزرگ شد (أَسْنَفَ) السَّحابُ: ابر نزدیک زمین شد (أَسْنَفَتْ) الرِّیْحُ: باد تند شد و گرد و

خاک درست کرد (أَسْنَفَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر لاغر و باریک شد (أَسْنَفَتْ) الْأَرْضُ: زمین دچار قحطی و خشکسالی شد (أَسْنَفَ) الْبَعِيْرَ: برای پالان شتر تنگ درست کرد (أَسْنَفَ) الْأَمْرَ: آن کار را محکم و استوار گردانید.

(السِناف): تنگ پالان شتر. ج سُنُف، و أَسْنِفَة.

(السِنْف): غلافِ هر نوع میوه و ثمره. مثل: غلاف باقلی و لوبیا و نخود و تمرهندی. چوبی که برگهایش را ریخته‌اند. تلخک دانهٔ گندم و جو. گروه، جماعت. ج سُنُوف، و سِنَفَة.

(السِنْفَة): واحدِ السِنْف.

(السَنِيْف): حاشیهٔ پلاس و گلیم و غیره. ج سُنُف.

(المِسْناف): پیشتاز در راه پیمودن. لاغر و باریک. ج مَسانِف.

*سنق ـ (سَنِقَ يَسْنَقُ سَنَقاً) مِنَ الطَّعامِ أَوِ الشَّرابِ: در اثر غذا یا نوشیدنی دچار سوءهاضمه و ترشی معده شد (سَنِقَ) فُلانٌ: فلانی مرفه و ثروتمند شد که گویا در اثر ثروت زیاد دچار پری و سوء هاضمه شده است.

(أَسْنَقَهُ يُسْنِقُهُ إِسْناقاً) الطَّعامُ أَوِ الشَّرابُ: غذا یا نوشیدنی باعث ترشی معده و سوء هاضمهٔ او شد (أَسْنَقَ) النَّعِيْمُ فُلاناً: نعمتها فلانی را وادار به سرکشی و گردن کشی کرد.

(السَنِق): کسی که در اثر غذا یا نوشیدنی دچار سوء هاضمه شده است. مرفه، ثروتمند.

(السَنِقَة): زنی که در اثر غذا یا نوشیدنی دچار سوء هاضمه شده است. زن مرفه و ثروتمند.

(السُنَّيْق): خانهٔ گچ کاری شده. سیاره‌ای است سفید. ج سَنانِيْق.

*سنكسار ـ (السِنْكِسار): (عِنْدَ النَّصارَى): زندگی نامهٔ نیکان و صالحان که در کلیساها برای مردم خوانده می‌شود. (لغت نصاری است).

*سنم ـ (سَنِمَ يَسْنَمُ سَنَماً) الْبَعِيْرُ: کوهان شتر بزرگ شد (سَنِمَ) الشَّيْءُ: آن چیز بر روی زمین، بلند و مرتفع شد.

(أَسْنَمَ يُسْنِمُ إِسْناماً): کوهان شتر بزرگ شد. آن چیز بر روی زمین، بلند و مرتفع شد (أَسْنَمَتْ) النّارُ: زبانهٔ آتش خیلی بلند شد (أَسْنَمَ) الطَّعامُ الْبَعِيْرَ: غذا کوهان شتر را بزرگ گردانید.

(سَنَّمَ يُسَنِّمُ تَسْنِيْماً) الْكَلَأُ الْبَعِيْرَ: علف کوهان شتر را چاق و بزرگ گردانید (سَنَّمَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را برجسته و نامسطح درست کرد. گویند: (سَنَّمَ) الْقَبْرَ: روی قبر را برجسته درست کرد و آن را با زمین یکسان نکرد (سَنَّمَ) الْوِعاءَ: ظرف را پر و روی آن را مثل گنبد و کوهان شتر درست کرد.

(إِسْتَنَمَ يَسْتَنِمُ إِسْتِناماً) الْبَعِيْرَ: بر روی کوهان شتر نشست (إِسْتَنَمَ) الشَّيْءَ: بالای آن چیز رفت.

(تَسَنَّمَهُ يَتَسَنَّمُهُ تَسَنُّماً): بر روی آن بالا رفت. بر روی کوهان شتر نشست (تَسَنَّمَ) عَلَيْهِ مِنْ فَوْقِ الْغُرَفِ: از بالا خانه به زیر و به نزد وی آمد (تَسَنَّمَ) السَّحابُ الْأَرْضَ: باران بر زمین بارید (تَسَنَّمَ) فُلاناً: فلانی را غافلگیرانه گرفت، او را غافلگیر کرد (تَسَنَّمَ) الشَّيْبُ فُلاناً: موی سفید در سر فلانی زیاد شد.

(التَسْنِيْم): آبی است در بهشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِزاجُهُ مِنْ تَسْنِيْمٍ عَيْناً يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُوْنَ﴾: و آمیزش آن است از تسنیم؛ چشمه‌ای که می‌نوشند از آن مقربان.

(السَنام): کوهان شتر و گاو (السَنامُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: بالاترین قسمت آن چیز (السَنامُ) مِنَ الْقَوْمِ: مرد شریف و بزرگوار آن قوم (سَنامُ) الرَّجُلِ: مجد و شوکت و عظمت انسان. ج أَسْنِمَة.

(السَنِم): شتر بزرگ کوهان. چیز برجستهٔ بر روی زمین.

(السِینما): نمایش اشیا به وسیلهٔ فیلم. محل نمایش فیلم، سینما. (دخیل). [فرانسه است. ب].

(السِینماتُوغراف): آپارات سینما. (دخیل).

(السَنِمَة): ماده شتر بزرگ کوهان. مُؤَنَّثِ السَنِم.

(السَنَمَة)مِنَ النَّباتِ: قسمتی از گیاه که روی آن قرار دارد، مثل خوشه. گُلِ گیاه. گُلِ درختچه‌ای است شبیه به گُلِ نی ولی نرم که شتر آن را می‌خورد. هر درختی که شاخه‌ها و کناره‌های آن خشک شود و بار ندهد. ج سَنَم.

(السَنِيْم):گویند: (رَجُلٌ سَنِيْمٌ): مرد بزرگوار و عالی قدر.

(السَنِيْمَة):زن بزرگوار و والامقام.

(المُسَنَّم):ساختمان و امثال آن که شبیه به کوهان شتر باشد (مَجْدٌ مُسَنَّمٌ): مجد و بزرگی بسیار والا.

(السِنِمّار):ماه (قمر). مردی که شب نخوابد. دزد.

(سِنِمّار):نام معماری رومی بوده که کاخی بی‌نظیر برای نعمان اللخمی (پادشاه حیره) بنا کرد و نعمان او را از کاخ به زیر افکند و کشت مبادا که شبیه آن را برای کسی دیگر بسازد. لذا گفته شد: «جُوْزِيَ جَزاءَ سِنِمّار»: پاداشی همچون پاداش سنمار دریافت کرد. کنایه از بدی کردن در عوض نیکی است.

* سنّ ـ(سَنَّ يَسُنُّ سَنًّا)السِّكِّيْنَ و نَحْوَهُ: کارد و امثال آن را تیز کرد (سَنَّ) الْحَجَرَ و نَحْوَهُ: سنگ و امثال آن را صیقل داد و صاف یا تیز کرد (هَذا مِمّا يَسُنُّکَ عَلَى الطَّعامِ): این اشتهای تو را برای غذا تیز می‌کند (سَنَّ) الْأَمِيْرُ رَعِيَّتَهُ: حاکم با مردم خود خوب رفتار کرد (سَنَّ) الْأَسْنانَ: دندانها را مسواک زد یا باداروی دندان آنها را شست و تمیز و تقویت کرد (سَنَّ) فُلاناً: فلانی را با دندانهای خود گاز گرفت. دندانهای فلانی را شکست. او را با پیکان نیزه زد (سَنَّ) الرُّمْحَ: بر روی نیزه پیکان سوار کرد (سَنَّ) الشَّيْءَ: عکس آن چیز را کشید. آن را صیقل داد و صاف و مرمری کرد (سَنَّ) الطِّيْنَ: گِل را پخت و سفال و فخار درست کرد (سَنَّ) الْعُقْدَةَ: گره را باز کرد (سَنَّ) الطَّرِيْقَ: راه را هموار و آماده کرد (سَنَّ) الْأَمْرَ: آن کار را واضح و آشکار کرد (سَنَّ) اللّٰهُ سُنَّةً: خدا سنت و قانون درستی را پایه گذاشت (سَنَّ) الْمُشَرِّعُ الْقانُوْنَ: قانون نویس قانون را وضع کرد (سَنَّ) فُلانٌ السُّنَّةَ: فلانی سنت و راه و رسمی را مرسوم کرد. و به هر کس که کاری را پایه ریزی کند که مردم از او یاد بگیرند و عمل کنند می‌گویند: سَنَّهُ. (سَنَّ) الْماءَ أَوِ التُّرابَ عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ: آب یا خاک را آهسته بر روی زمین ریخت (سَنَّتْ) الْعَيْنُ الدَّمْعَ: چشم سرشک را جاری کرد.

(سُنَّ يُسَنُّ)الْوَجْهُ و نَحْوُهُ: صورت و امثال آن تکیده و لاغر شد که گویا گوشتهایش را تراشیده‌اند (سُنَّ) الْماءُ: آب تغییر کرد و عوض شد (سُنَّتْ) الْأَرْضُ: گیاهان زمین خورده شد.

(أَسَنَّ يُسِنُّ إِسْناناً):دندانش رویید و درآمد. سن و سالش زیاد شد (أَسَنَّ) اللّٰهُ سِنَّهُ: خدا دندانهای او را رویانید (أَسَنَّ) الرُّمْحَ: برای نیزه سرنیزه و پیکان گذاشت.

(سَنَّنَ يُسَنِّنُ تَسْنِيْناً)السِّكِّيْنَ و غَيْرَهُ: کارد و غیره را تیز کرد (سَنَّنَ)كَلامَهُ: سخن خود را مهذب و آراسته گردانید (سَنَّنَ) الرُّمْحَ إِلَيْهِ: نیزه را به سوی او نشانه گرفت (سَنَّنَ) الشَّيْءَ: برای آن چیز مثلا برای اره و امثال آن دندانه درست کرد (سَنَّنَ) الرَّجُلَ: عمر آن مرد را حدس زد و بطور تخمینی بیان کرد.

(إِسْتَنَّ يَسْتَنُّ إِسْتِناناً):مسواک زد (إِسْتَنَّتْ) الْعَيْنُ: چشم سرشک ریخت (إِسْتَنَّ) دَمُ الطَّعْنَةِ: خون زخم نیزه پی در پی بیرون آمد (إِسْتَنَّ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن با نشاط و سرحال و در یک جهت دوید. و در مَثَل گویند: «إِسْتَنَّتْ الْفِصالُ حَتَّى الْقَرْعَى»: کره شترها با نشاط و در یک جهت دویدند حتی کره‌های گر و دارای جرب؛ کنایه از آدم ضعیفی است که دست به کارهای مهمی می‌زند که اهل آن نیست (إِسْتَنَّ) السَّرابُ: سراب موج زد که گویا آبِ روان است (إِسْتَنَّ) بِسُنَّتِهِ: به سنت و راه و روش او عمل کرد. گویند: (سَنَّ فُلانٌ طَرِيْقاً مِنَ الْخَيْرِ لِقَوْمِهِ فَاسْتَنُّوْا بِهِ و سَلَكُوْهُ): فلانی راه و رسمی نیکو برای طایفهٔ خود بنا نهاد پس آنان هم آن را پذیرفته و بر آن راه و رسم رفتند و بدان

عمل کردند.

(تَسَنَّنَ يَتَسَنَّنُ تَسَنُّناً) فِىْ عَدْوِهِ: تند دويد و به چيزى توجه نكرد. به سنت و راه و رسم عمل كرد.

(إِسْتَسَنَّ يَسْتَسِنُّ إِسْتِسْناناً): سن و سالش زياد شد، بزرگسال شد (إِسْتَسَنَّ) الطَّرِيْقَةَ: از آن راه رفت يا بر آن راه و رسم رفت و به آن عمل كرد.

(السِنان): پيكان نيزه، سرنيزه. تيزكن و سوهان و غيره. ج أَسِنَّة.

(السِنّ): دندان. (مُؤَنَّث است). (السِنُّ) مِنَ الشَّيْءِ: دندانهٔ هر چيز. مثل: (سِنُّ) الْمُشْطِ، أَوِ الْمِنْجَلِ، أَوِ الْمِنْشارِ، أَوِ الْمِفْتاحِ، أَوِ الْقَلَمِ، و سِنُّ الْفَقارِ و غَيْرِهِ: دندانهٔ شانه، و دندانهٔ داس و دندانهٔ اره و دندانهٔ كليد يا نوک قلم و دندانه‌هاى مهره‌هاى كمر و غيره. سن و سال. در مثل گويند: (صَدَقَنِى سِنَّ بَكْرِهِ): سن شتر جوانش را درست به من گفت؛ كنايه از راستگويى است. يک دانه (حبه) پياز سير. همسال، همسن. گويند: (فُلانٌ سِنُّ زَيْدٍ): فلانى همسن و سال زيد است. ج أَسْنان، و أَسُنّ. جج أَسِنَّة.

(السَنَن): مثال، نمونه و روش. گويند: (بَنَوْا بُيُوْتَهُمْ عَلَى سَنَنٍ واحِدٍ): خانه‌هايشان را مثل هم ساختند يا خانه‌هايشان را به يک رديف ساختند (السَنَنُ) مِنَ الطَّرِيْقِ: راه واضح و آشكار (تَنَحَّ عَنْ سَنَنِ الْخَيْلِ): از سر راه اسبها يا اسب سواران كنار برو.

(السَنَّة): اسم مرّه است از سَنَّ؛ يک بار شدن يا انجام دادن تمام معانى سَنَّ. خرسِ ماده. يوزپلنگِ ماده. ج سِنان.

(السُنَّة): راه، طريقه. راه و روش، چه نيكو باشد و چه بد (سُنَّةُ) اللّٰهِ: حكم خدا دربارهٔ مخلوقاتش، سنت الهى، قانون خدايى (سُنَّةُ) النَّبِيِّ صلى الله عليه و آله و سلم: گفتار و كردار و تقرير پيامبر خدا صلى الله عليه و آله و سلم (السُنَّةُ): (فِى الشَّرْعِ): كار پسنديده كه شرعاً واجب و فرض نيست. طبيعت و سرشت. روى، صورت، چهره. شكل و قيافه. گويند: (هُوَ أَشْبَهُ شَيْءٍ بِهِ سُنَّةً): او از نظر شكل و قيافه شبيهترين چيزها به اوست. ج سُنَن (أَهْلُ السُّنَّةِ): سنيها، اهل سنت، كسانى كه خليفهٔ پيامبر خدا صلى الله عليه و آله و سلم را ابوبكر و عمر مى‌دانند؛ مقابل شيعه.

(السِنَّة): تيشهٔ دو سر يا آهنى است شبيه خيش و گاوآهن كه زمين را با آن خيش (شخم) مى‌زنند. ج سِنَن.

(السُنِّى): سنى، يک نفر از اهل سنت.

(السُنِّيَّة): منسوب به السُنَّة. اهل سنت. زن سنى.

(السَنُوْن): داروى تقويت يا نظافت دندان.

(السَنِيْن): توپال، براده، سونش. زمينى كه گياهانش خورده شده است. همسال، هم سن. تيز شده، مثل چاقو و غيره.

(السَنِيْنَة): مُؤَنَّثِ السَنِيْن. زن و دختر هم سن و سال. شنزار مرتفع و بلندتر از زمين. ج سَنائِن (جاءَتِ الرِّيْحُ سَنائِنَ): باد از يک جهت وزيد و ادامه يافت.

(المَسانّ) مِنَ الْإِبِلِ: شترهاى پير. جمع المُسِنّ است.

(المُسِنّ): يک شتر پير.

(المِسَنّ): سوهان، چاقو تيزكنى. ج مَسانّ.

(المَسْنُوْن): تيزشده، مثل چاقو و غيره. آب تغيير كرده. چهره و امثال آن كه كم گوشت باشد كه گويا آن را تراشيده‌اند.

*سنه ـ (سَنِهَ يَسْنَهُ سَنَهاً) الطَّعامُ أَوِ الشَّرابُ: غذا و نوشيدنى تغيير كرد و متعفن شد (سَنِهَتْ) النَّخْلَةُ: نخل دچار كم آبى و خشكسالى شد. يا سالها بر آن گذشت.

(سانَهَتْ تُسانِهُ مُسانَهَةً، و سِناهاً) النَّخْلَةُ و غَيْرُها: نخل و غيره دچار خشكسالى شد يا سالها بر آن گذشت. يک سال در ميان بارور شد (سانَهَ) فُلاناً: با فلانى معاملهٔ ساليانه كرد (إِسْتَأْجَرَهُ مُسانَهَةً): او را ساليانه اجاره كرد.

(تَسَنَّهَ يَتَسَنَّهُ تَسَنُّهاً): تغيير كرد و متعفن شد و گنديد (تَسَنَّهَ) عِنْدَ فُلانٍ: يک سال يا بيشتر در نزد فلانى ماند.

(السناهِيَّة): (فِى الاِقْتِصادِ): قسط يا قسط ساليانه.

(السَنَة): سال (السَنَةُ) الشَّمْسِيَّةُ: سال شمسى (السَنَةُ)

الْقَمَرِيَّةُ: سالِ قمری (السَنَةُ): (فِيْ عُرْفِ الشَّرْعِ): بیست و چهار ساعت از ماه قمری (السَنَةُ): (فِيْ عُرْفِ الْعامِ): بیست و چهارساعت از ماه شمسی. قحطی، خشکسالی. زمین خشکی‌زده و دچارِ قحطی شده. اصل السَنَة: السَنْهَة بوده و حرکت لام‌الفعل را به عین الفعل آن داده و لام‌الفعل را حذف کرده‌اند. ج سَنَوات، و سِنُوْنَ(سِنُو) الْخِصْبِ: سنین باروری زن از هنگام بلوغ تا زمان یائسگی.

(السَنِه):تغییر کرده و متعفن شده. یا سالخورده. یا دچار قحطی و خشکسالی شده. ج سُنْه.

(السَنْهاء):مُؤَنَّثِ السَنِه: (نَخْلَةٌ سَنْهاءُ): نخلی که یک سال درمیان بارور می‌شود (أَرْضٌ سَنْهاءُ): زمین قحطی زده و دچار خشکسالی شده (سَنَةٌ سَنْهاءُ): سالِ قحط و بدونِ باران و بی‌گیاه. ج سُنْه.

(السَنِهَة):مُؤَنَّثِ السَنِه.

* **سنا** ـ (سَنا يَسْنُوْ سَناءً)الْبَرْقُ و غَيْرُهُ: آذرخش و غیره درخشید و زد (سَنَتْ) النّارُ و نَحْوُها: آتش و امثال آن شعله کشید و نور آن بالا آمد. چیزی بالا آمد و رفعت یافت. گویند: (سَنا) إِلَى مَعالِي الْأُمُوْرِ: به مقامهای والا دست یافت و رسید، مقامش عالی شد.

(سَنا يَسْنُوْ سَنْواً، و سُنُوًّا، و سِناوَةً):آبکشی کرد. گویند: (سَنا) عَلَى الدّابَّةِ: بر روی چارپا سقایی و آبکشی کرد (سَنا) الْقَوْمُ لِأَنْفُسِهِمْ: آن قوم برای خود آبکشی کردند (سَنَتْ) السّانِيَةُ: دولاب زمین را آبیاری کرد یا آب را از چاه و امثال آن بیرون کشید (سَنَتْ) السّانِيَةُ الْأَرْضَ. دولاب زمین را آب داد (سَنا) الدَّلْوَ و نَحْوَها: دلو و امثال آن را از چاه کشید و بیرون آورد (سَنَا) الْبابَ و نَحْوَهُ: در و امثال آن را گشود (سَنَا) الشَّيْءَ: آن چیز را سهل و آسان گردانید.

(سَنَى يَسْنِي سَنْياً، و سُنِيًّا، و سِنايَةً):به معنای: سَنايَسْنُوْ می‌باشد.

(سَنِيَ يَسْنَى سَناً، و سَناءً):بلند و مرتفع شد، بالا رفت. بلند مرتبه شد، والا مقام شد (سَنِيَتْ) الدّابَّةُ: چارپا آبکشی کرد، آب را از چاه و غیره بالا کشید یا بر روی دوش خود حمل کرد.

(أَسْنَى يُسْنِي إِسْناءً)الْبَرْقُ و نَحْوُهُ: آذرخش و امثال آن درخشید و نور افشاند. پرتو آذرخش و امثال آن در خانه تابید (أَسْنَى) الْقَوْمُ: آن قوم یک سال یا بیشتر در جایی ماندند. یک سال بر آنان گذشت (أَسْنَى) الشَّيْءَ: آن چیز را دارای نور و پرتو گردانید (أَسْنَى) النّارَ و نَحْوَها: نور و پرتو آتش و امثال آن را مرتفع و زیاد کرد (أَسْنَى) لَهُ الْجائِزَةَ: جایزه و عطای او را گرانبها گردانید (أَسْنَى) جِوارَهُ: با همسایهٔ خود خوشرفتاری کرد.

(سانَى يُسانِي مُساناةً، و سِناءً)الْبابَ و غَيْرَهُ: در و غیره را گشود و باز کرد (سانَى) فُلاناً: با فلانی خوشرفتاری و ملایمت و مهربانی کرد. با او معاملهٔ سالیانه کرد.

(سَنّاهُ يُسَنِّيهِ تَسْنِيَةً):آن را گشود و باز کرد با او نرمی و ملایمت و مهربانی کرد. با او سودای سالیانه کرد.

(إِسْتَنَى يَسْتَنِي إِسْتِناءً):آبکشی کرد، آبیاری کرد (إِسْتَنَى) النّارَ و نَحْوَها: به نورِ آتش نگریست.

(تَسَنَّى يَتَسَنَّى تَسَنِّياً)الشَّيْءُ: آن چیز تغییر کرد. یا تغییر کرد و گندید (تَسَنَّتْ) الْعُقْدَةُ: گره باز شد. و قول الأَخْطل به همین معنی است:

إِذا عَثَرْتُ أَتانِي مِنْ فَواضِلِهِ
سَيْبٌ تَسَنَّى بِهِ الْأَغْلالُ و الْعُقَدُ:

آن گاه که بلغزم می‌آید به سوی من از نعمتهای بسیار زیاد او عطایی که گشوده می‌شود با آن غل و زنجیرها و گرهها (تَسَنَّى) عِنْدَ فُلانٍ: یک سال یا بیشتر در نزد فلانی ماند (تَسَنَّى)الشَّيْءَ: بر آن چیز بالا رفت (تَسَنَّى) فُلاناً: با فلانی مدارا و ملاطفت و ملایمت به خرج داد و او را راضی کرد.

(السانِيَة):دلو بسیار بزرگ از پوست گاو که بر روی چرخ چاه سوار کرده و بر روی چاهِ گود می‌گذارند و به چارپا می‌بندند و چارپا می‌رود و می‌آید و آب می‌کشد. شتران آبکش که آب را با دولاب می‌کشند

این شترها همیشه در حال گردش هستند. ج سَوانِی. در مثل گویند: «سَیْرُ السَّوانِي سَفَرٌ لا يَنْقَطِعُ»: حرکت شتران آبکش سفری بی‌پایان است.

(السَّنا):نور ماه. نورِ پرتو افکنده و گسترده شده. خدا می‌فرماید: ﴿يَكادُ سَنابَرْقِهِ يَذْهَبُ بِالْأَبْصارِ﴾: نزدیک است که پرتو برق آن بِبَرد نور دیدگان را. نور آذرخش. گیاه سنا (سَنَا) الْمَكّيّ: سنای مکی که بهترین نوع آن است. نور فلاش عکاسی یا نور عکاسی در وقت انداختن عکس در تاریکخانه. (جدید).

(السَّناء):علو، بلندی، ارتفاع.

(السَّنْواء):گویند: (سَنَةٌ سَنْواءُ): سال سخت و دشوار (أَرْضٌ سَنْواءُ): سر زمینِ خشک و قحطی زده.

(السَنِيّ):والا مقام، بلند مرتبه، عالی مقام.

(السَنِيَّة)مُؤَنَّثِ السَنِيّ؛ هر مؤنّث عالی مرتبه و گرانبها چه مؤنّث معنوی و واقعی باشد و چه مجازی.

(المُسَنّاة):سد آب، بند آب.

(المَسْنُوِيَّة)مِنَ الْآبارِ: چاه ژرف و گود. چاهی که فقط با شتر می‌توان از آن آب کشید.

* **سنيورية ـ (السِنْيُوْرِيَّة)**:مرضی است که عامل آن کرمی نواری است که چون به مغز گوسفند برسد باعث تلوتلو خوردن و عدم تعادل آن می‌شود. و اگر به نخاع برسد باعث جست و خیز بی‌ارادهٔ آن می‌شود و گاهی انسان را نیز آلوده و مبتلا می‌کند.

* **سهب ـ (سَهَبَهُ يَسْهَبُهُ سَهْباً)**:وی را گرفت.

(أَسْهَبَ يُسْهِبُ إِسْهاباً):در بیابان فرود آمد. یا در زمین پهناور و هموار (دشت) فرود آمد (أَسْهَبَ) الْمَكانُ: آن جا طوری شد که جلو آب را نمی‌گرفت و در خود نگه نمی‌داشت (أَسْهَبَ) فُلانٌ: فلانی حفر کرد و به شن برخورد کرد و به آب نرسید. فلانی بسیار آزمند و حریص و سیری‌ناپذیر شد. در چیزی غور کرد و تا عمق آن رفت و به آن ادامه داد و بطور گسترده عمل کرد. عطای بسیار داد و بخشید (أَسْهَبَ) الْعَطاءَ و فِيْهِ: عطای بسیار بخشید (أَسْهَبَ) و أَسْهَبَ كَلامَهُ و فِيْهِ: خیلی حرف زد، ورّاجی کرد (فِيْ كَلامِهِ إِسْهابٌ): زیادی حرف می‌زند، روده درازی می‌کند (أَسْهَبَ) الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: اسب و غیره بسیار دوید و پیش افتاد و برنده شد (أَسْهَبَ) الرَّضِيْعُ: شیرخوار از پستان مادر بسیار شیر خورد و زیاده روی کرد (أَسْهَبَ) الْماشِيَةَ: مواشی را به حال خودشان رها کرد که بچرخند.

(أُسْهِبَ يُسْهَبُ إِسْهاباً)فُلانٌ: در اثر گزیدن مار یا عقرب و امثال اینها دچار هذیان گویی شد. رنگش یا رنگ چهره‌اش در اثر عشق یا ترس یا بیماری تغییر کرد.

(إِسْتَهَبَ يَسْتَهِبُ إِسْتِهاباً)فُلانٌ: فلانی عطای بسیار بخشید.

(التَّسْهِيْب):از بین رفتن عقل. (فعل آن جزو لغات مرده است).

(السَهْب):بیابان، فلات (السَهْبُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمین گسترده و هموار، دشت. گویند: (قَطَعُوْا سَهْباً مِنَ الْأَرْضِ): دشتی (زمین پهناور و همواری) را طی کردند و پیمودند (السَهْبُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسب بسیار تندرو که دیر عرق کند. اسب بلند گام و بسیار تندرو (السَهْبُ) مِنَ اللَّيْلِ: پاسی از شب، گویند: (مَضَى سَهْبٌ مِنَ اللَّيْلِ): پاسی از شب گذشت. ج سُهُوْب.

(السُهْب)مِنَ الْأَرْضِ: زمین هموار و پهناور، دشت. ج سُهُوْب (سُهُوْبُ) الْفَلاةِ: اطراف بیابان که راه عبور ندارد.

(السَهَبَة):چاه خیلی گود. ج سِهاب.

(المُسْهَب):گویند: (رَجُلٌ مُسْهَبٌ): مردِ قد بلند (طَوِيْلٌ مُسْهَبٌ): بلندِ خیلی قددراز.

(المُسْهَبَة):مُؤَنَّثِ المُسْهَب. زنِ قد دراز (المُسْهَبَةُ) مِنَ الْآبارِ: چاه خیلی ژرف.

* **سهج ـ (سَهَجَتْ تَسْهَجُ سُهُوْجاً)** الرِّيْحُ: باد تند شد، خیلی تند وزید. پیوسته و مداوم وزید.

(سَهَجَ يَسْهَجُ سَهْجاً)الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید و له کرد (سَهَجَتْ) الرِّيْحُ الْأَرْضَ: باد روی زمین را تراشید و برد

(سَهَجَ) السّائِرُ لَيْلَتَهُ: رونده تمام شب خود را راه پیمود.
(الأَساهِيْج): گونه‌های مختلف راه رفتن.
(الساهِج): باد تند. ج سُهَّج، و سَواهِج.
(السَهُوْج): باد تند. آله (عقاب)؛ زیرا که بدون خستگی پرواز می‌کند.
(السَيْهَج) مِنَ الرِّياحِ: باد تند. ج سَياهِج.
(السَيْهَجَة): مُؤَنَّثِ السَيْهَج.
(المَسْهَج): محل عبور باد. ج مَساهِج.
(المِسْهَج): ابزار کوبیدن و له کردن. کسی که در هر کارِ حق یا باطلی دخالت و عمل می‌کند. گویندهٔ توانا و زبردست و چیره. ج مَساهِج.
*سهجر ـ (سَهْجَرَ يُسَهْجِرُ سَهْجَرَةً): از روی ترس یا همچون ترسیده دوید.
*سهد ـ (سَهِدَ يَسْهَدُ سَهَداً، و سُهْداً، و سُهاداً): خواب زده شد و نتوانست شب را بخوابد؛ بی‌خوابی به جانش افتاد (فِيْ عَيْنِهِ سُهْدٌ و سُهادٌ): بی‌خوابی به جانش افتاده و خواب به چشمش نمی‌رود.
(أَسْهَدَتْ تُسْهِدُ إِسْهاداً) الْحامِلُ بِجَنِيْنِها: آبستن با یک درد زایمان بچه‌اش را زایید (أَسْهَدَ) فُلاناً: فلانی را خواب زده کرد و خواب شبانه را از چشمش ربود.
(سَهَّدَهُ يُسَهِّدُهُ تَسْهِيْداً): خواب شب را از چشمان او ربود، بی‌خوابی به جانش افکند.
(الأَسْهَد): گویند: (هُوَ أَسْهَدُ مِنْهُ رَأْياً): او از آن مرد هوشیارتر و تیزبین‌تر و بیدارتر است.
(الساهِد): کسی که بد خواب شده و شب نتواند بخوابد.
(السَهِد): بد خواب شده‌ای که شب خوابش نبرد.
(السَهْد): خوشگل، زیبا (هَذا شَيْءٌ سَهْدٌ مَهْدٌ): این چیز زیبایی است. [مَهْد، اِتباع است].
(السُهُد): مردی که معمولاً شبها خوابش نمی‌برد یا تا دیروقت نمی‌تواند بخوابد. گویند (رَجُلٌ سُهُدٌ، و اِمْرَأَةٌ سُهُدٌ، و عَيْنٌ سُهُدٌ): مرد و زن و چشمی که بسیار خواب زده می‌شود (فُلانٌ سُهُدٌ): فلانی بسیار هوشیار و بیدار است.
(السَهْدَة): یک بار خواب زده شدنِ شبانه (فُلانٌ ذُوْ سَهْدَةٍ فِيْ أَمْرِهِ): فلانی در کار خود بسیار هوشیار و آگاه است (ما رَأَيْتُ مِنْ فُلانٍ سَهْدَةً): برای کار خیر آماده‌تر و راغبتر از فلانی ندیدم. خیر و برکت یا خبر یا سخن قانع کننده‌ای که به آن اعتماد و تکیه کنند.
(السَهْوَد) مِنَ الْغِلْمانِ: پسربچه یا نوجوان نرم و نازک بدن. قد بلند و محکم و استوار.
(المُسَهَّد): گویند: (رَجُلٌ مُسَهَّدٌ): مرد آگاه و بیدار و هوشیار و با حزم.
*سهر ـ (سَهِرَ يَسْهَرُ سَهَراً): تمام شب یا پاسی از شب را نخوابید. در شب خواب زده شد، بی‌خوابی شبانه به چشمش افتاد (سَهِرَ) الْبَرْقُ: آذرخش تمام شب را زد و درخشید.
(أَسْهَرَهُ يُسْهِرُهُ إِسْهاراً): او را در شب، خواب زده کرد.
(الأَسْهَرانِ): دو رگ است در چشم و بینی.
(الساهِر): کسی که تمام شب یا پاسی از شب را نخوابد. کسی که بی‌خوابی شبانه به جانش افتاده است. آذرخشی که تمام شب را بدرخشد (لَيْلٌ ساهِرٌ): شبِ شب زنده داری.
(الساهِرَة): زنی که تمام شب یا پاسی از شب رانخوابد. زنی که شب خواب زده شده است و خوابش نمی‌برد. مُؤَنَّثِ الساهِر (لَيْلَةٌ ساهِرَةٌ): شبِ شب زنده داری (أَرْضٌ ساهِرَةٌ): زمینی که گیاه را بسرعت برویاند که گویا شب را نخوابیده که گیاه را بیشتر برویاند (قَطَعُوْا ساهِرَةً): زمین پهناور و گسترده‌ای را پیمودند که باید شب را بیدار ماند و آن را پیمود؛ و از همین مقوله است زمین بسیار گسترده‌ای که مردم بر روی آن محشور می‌شوند. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا هُمْ بِالسّاهِرَةِ﴾: پس ناگه ایشانند در صحرای محشر. بیابانی که کسی در آن گام ننهاده است. چشمهٔ روان. هالهٔ ماه.
(الساهُوْر): هالهٔ ماه. ۹ شب از ماه مانده. روی زمین (الساهُوْرُ) مِنْ عَيْنِ الْماءِ: منبع جوشش آب چشمه.

(السُهار): شب بیداری در اثر بیماری یا در اثر فکر و خیال و اندوه.

(السُهران): به معنایِ الساهِر است.

(السُهَرة): به معنایِ الساهِر است (هُوَ سُهَرَةٌ، و هِيَ سُهَرَةٌ): آن مرد و آن زن بسیار شب زنده دارند.

(السَهّار): مرد بسیار شب زنده دار. گویند: (رَجُلٌ سَهّارُ الْعَيْنِ): مرد معتاد به شب زنده‌داری که خواب بر او چیره نمی‌شود.

(السَهّارَة): زن معتاد به شب زنده‌داری که خواب بر او غلبه نکند.

(السَهّارِيّ): چراغِ خواب.

(المِسْهار): نیرومند در شب زنده‌داری. الأَخْطَل می‌گوید:

و مَهْمَهٍ طامِسٍ تُخْشَى غَوائِلُهُ
قَطَعْتُهُ بِكَلُوْءِ الْعَيْنِ مِسْهارِ

و بیابان بسیار پهناور و گسترده‌ای که ترسناک است بلاهای آن پیمودم آن را به وسیلهٔ یا به همراه بیدار چشمی که خواب به چشمش نمی‌رود و معتاد به شب زنده‌داری است.

* **سهف** ـ (سَهَفَ يَسْهَفُ سَهْفاً، و سُهافاً، و سَهِيْفاً) الدُّبُّ: خرس فریاد زد (سَهَفَ) الْقَتِيْلُ أَوِ الذَّبِيْحُ: کشته یا ذبح شده در خون خود دست و پا زد.

(سَهِفَ يَسْهَفُ سَهَفاً، و سُهافاً): تشنگی‌اش سخت‌تر شد.

(إِسْتَهَفَهُ يَسْتَهِفُهُ إِسْتِهافا): او را سبک شمرد، خفیف شمرد. سبکی و خفت او را خواست. او را سبک و خفیف یافت.

(الساهِف): بشدت تشنه. هلاک شونده. آن که در اثر خون ریزی بیهوش شده است. کسی که هنگام جان کندن تشنه شود. کسی که چهره‌اش عوض شده و تغییر کرده است.

(الساهِفَة): مُؤَنَّثِ الساهِف.

(السُهاف): بیماری تشنگی.

(السَهْف): پولک ماهی.

(السَهِف): بشدت تشنه.

(السَهِفَة): مؤنّثِ بشدت تشنه.

(المِسْهاف): بشدت تشنه. گویند: (ناقَةٌ مِسْهافٌ): ماده شتر بشدت تشنه. ج مَساهِيْف.

(المَسْهَفَة): باعث تشنگی شدید. گویند: (طَعامٌ مَسْهَفَةٌ): غذایی که بشدت تشنه می‌کند و آب زیاد می‌طلبد. مسیر جریان باد. ج مَساهِف.

(المَسْهُوْف): گویند: (رَجُلٌ مَسْهُوْفٌ): مردی که آب زیاد می‌نوشد و سیرآب نمی‌شود. ج مَساهِيْف.

(المَسْهُوْفَة): زنی که آب زیاد بنوشد و سیرآب نشود.

* **سهک** ـ (سَهَكَتْ تَسْهَكُ سُهُوْكاً) الرِّيْحُ: بادطوفانی و آشفته و تند شد (سَهَكَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا خیلی تند راه رفت یا خیلی تند دوید.

(سَهَكَ يَسْهَكُ سَهْكاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید اما له نکرد (سَهَكَتْ) الرِّيْحُ الأَرْضَ: باد روی زمین را تراشید و برد (سَهَكَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ عَنِ الأَرْضِ و غَيْرِها: باد خاک را از روی زمین و غیره به هوا برد.

(سَهِكَ يَسْهَكُ سَهَكاً): بد بو شد، بویش گند شد (سَهِكَ) فُلانٌ: تن فلانی عرق کرد و بد بو شد.

(الأَساهِيْك): أَساهِيْكُ الدّابَّةِ: انواع راه رفتن چهارپا و به چپ و راست رفتن آن.

(الساهِک): درد چشم، چشم درد. خارش چشم. (فعل ندارد). (بِعَيْنِهِ ساهِكٌ): خاشاکی در چشم او رفته است.

(الساهِكَة) مِنَ الرِّياحِ: باد خیلی تند و طوفانی که روی زمین را می‌خراشد و می‌رود. ج سَواهِک.

(السُهاكَة): وسیلهٔ سرگرمی و دل مشغولی. گویند: (سُهاكَةٌ) مِنْ خَبَرٍ: خبر سرگرم کننده، مثل دروغ.

(السَهِک): کسی که تنش عرق کرده و بد بو شده است. هر چیز بدبو (لَحْمٌ سَهِكٌ، و سَمَكٌ سَهِكٌ): گوشت و ماهی بو گرفته.

(السَهِكَة): مُؤَنَّثِ السَهِک. گویند: (يَدِي مِنَ السَّمَكِ و

مِنْ صَدَإِ الْحَدِيْدِ سَهِكَةٌ): دستم بوی ماهی یا بوی زنگار آهن گرفته است.

(السَهْكَة): بويِ بد، بويِ گند.

(السُهَكَة): بويِ گند، بويِ بد.

(السَهُوْك): باد طوفانی و بسیار تند که زمین را می‌خراشد. آله (عقاب).

*سهل ـ (سَهُلَ يَسْهُلُ سُهُوْلَةً): نرم شد، هموار شد. آسان شد.

(أَسْهَلَ يُسْهِلُ إِسْهالاً): در زمین نرم و هموار و گسترده (دشت) فرود آمد. با مردم بنرمی برخورد کرد و آسان گرفت (أَسْهَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سهل و آسان گردانید (أَسْهَلَ) الْأَمْرَ: آن کار را آسان یافت (أَسْهَلَ) الدَّواءُ و نَحْوُهُ الْبَطْنَ: دارو و امثال آن شکم را دچار اسهال کرد.

(أُسْهِلَ يُسْهَلُ إِسْهالاً) الْبَطْنُ: شکم نرم و روان شد و اسهال گرفت.

(ساهَلَهُ يُساهِلُهُ مُساهَلَةً): با او بنرمی و ملایمت رفتار کرد.

(سَهَّلَهُ يُسَهِّلُهُ تَسْهِيْلاً): آن را آسان و سهل گردانید.

(تَساهَلَ يَتَساهَلُ تَساهُلاً) الشَّيْءُ: آن چیز سهل و آسان شد (تَساهَلَ) فُلانٌ: فلانی آسان گرفت، گذشت کرد و سخت نگرفت (تَساهَلَ) النّاسُ بَعْضُهُمْ مَعَ بَعْضٍ: مردم با یکدیگر ملایمت کردند و به همدیگر آسان گرفتند.

(تَسَهَّلَ يَتَسَهَّلُ تَسَهُّلاً): سهل و آسان شد.

(إِسْتَسْهَلَ يَسْتَسْهِلُ إِسْتِسْهالاً) فُلانٌ: فلانی داروی مسهل خورد یا آشامید (إِسْتَسْهَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آسان شمرد. آن را آسان یافت.

(الإِسْهال): (فِي الطِّبِّ): شکم روش، اسهال.

(التَسْهِيْل): (عِنْدَ الْمُتَأَخِّرِيْنَ مِنَ الْقُرّاءِ و الصَّرْفِيِّيْنَ): نوعی مخفف کردن و بینابین تلفظ کردن همزه است.

(السَهْل): آسان، نرم و هموار، سهل (السَهْلُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمین نرم و هموار و گسترده. ج سُهُوْل (هُوَ سَهْلُ الْوَجْهِ): او چهره‌ای کم گوشت دارد و عرب این را می‌پسندد (هُوَ سَهْلُ الْخَدَّيْنِ): او را گونه‌هایی نرم و پهن است (سَهْلُ) الْخُلُقِ أَوِالْقِيادِ أَوِالْمُعامَلَةِ: خوش اخلاق و خوش برخورد و باگذشت و فرمانبردار (أَهْلاً و سَهْلاً): خوش آمد گویی است؛ بر اهل و خانوادهٔ خودت وارد شدی و پای در جای نرم و همواری نهادی، خوش آمدی.

(السِهْل): ماسه ریز که به همراه آب می‌آید. ج سُهُوْل، و أَسْهال.

(السَهْلَة): مُؤَنَّثِ السَّهْل.

(السُهْلِيّ): منسوب به السَهْل (بر خلاف قاعده است). گویند: (نَباتٌ سُهْلِيٌّ): گیاهی که در دشت می‌روید (بَعِيْرٌ سُهْلِيٌّ): شتری که در دشت می‌چرد.

(السَهُوْل): داروی اسهال آور، مسهل.

(السُهُوْلَة) فِي الْكَلامِ: روانی و آسانی کلام و خالی بودن آن از تکلف و تعقید.

(سُهَيْل): ستارهٔ سهیل که در آخر تابستان طلوع می‌کند و چون که در یمن بخوبی دیده می‌شود آن را الیمانی گویند. و در مثل گویند: «إِذا طَلَعَ سُهَيْلٌ رَفَعَ كَيْلٌ و وُضِعَ كَيْلٌ»: آن گاه که ستارهٔ سهیل طلوع کند بالا می‌رود پیمانه‌ای و پایین می‌آید پیمانه‌ای دیگر؛ کنایه از تغییر و تحول است.

(المُسْهِل): داروی اسهال آور، مسهل.

*سهم ـ (سَهَمَ يَسْهَمُ سُهُوْماً، و سُهاماً): بخاطر حادثه‌ای مثل اندوه و فکر و خیال یا لاغری رنگش تغییر کرد. لاغر شد.

(سَهَمَ يَسْهَمُ سَهْماً) فُلاناً: در قرعه‌کشی از فلانی برد. گویند: (ساهَمَهُ فَسَهَمَهُ): با او قرعه‌کشی کرد و از او برد.

(سُهِمَ يُسْهَمُ): لاغر شد. بخاطر پیش آمدی مثل اندوه و غم و غصه یا لاغری رنگش تغییر کرد. گرمای تابستان و باد داغ به او خورد و رنگش را عوض کرد. در جنگ و امثال آن به کار ناخوشایندی وادار شد.

(سَهُمَ يَسْهُمُ سُهُوْماً): گرمای تابستان و باد داغ به او خورد و رنگش تغییر کرد. در جنگ و امثال آن به کار

ناخوشایندی وادار شد.
(أَسْهَمَ يُسْهِمُ إِسْهاماً) بَيْنَهُمْ: میان آنان قرعه کشید (أَسْهَمَ) لَهُ: یک سهم یا بیشتر به او داد (أَسْهَمَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز مشترک شد (أَسْهَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سهم‌بندی کرد.
(ساهَمَهُ يُساهِمُهُ مُساهَمَةً، و سِهاماً): با او قرعه‌کشی کرد که ببینند چه کسی قرعه را می‌برد. خدا می‌فرماید: ﴿فَساهَمَ فَكانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ﴾: پس در قرعه‌کشی شرکت کرد و شد از افتادگان (در دریا). با او قسمت و سهم‌بندی کرد. و به همین معنی است: (شَرِكَةُ الْمُساهَمَةِ): شرکت سهامی (ساهَمَ) فِيهِ: در آن مشارکت کرد، شریک شد. زهیر گفته:
أَبا ثابِتٍ ساهَمْتَ فِي الْحَزْمِ أَهْلَهُ
فَرَأْيُكَ مَحْمُودٌ و عَهْدُكَ دائِمُ:
ای ابو ثابت (نام کسی است) شریک و سهیم شدی در حزم و هوشیاری با اهل آن پس رأی تو ستوده است و عهد و پیمان تو همیشگی است.
(سَهَّمَ يُسَهِّمُ تَسْهِيماً) الثَّوْبَ أَوْ غَيْرَهُ: بر روی پارچه و غیره عکس تیر کشید.
(تَساهَمَ يَتَساهَمُ تَساهُماً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با یکدیگر قرعه‌کشی کردند (تَساهَما) الشَّيْءَ: آن دو آن چیز را در میان خود تقسیم کردند.
(الساهِم): آن که در اثر رخدادی مثل غم و غصه یا بیماری رنگش تغییر کرده است. لاغر شده.
(السَهام): لاغر شدن و تغییر کردن. گرمای باد داغ.
(السُهام): تغییر کردن و لاغر شدن.
(السَهْم): تیر قرعه‌کشی یا تیر قمار. سهم، بهره، قسمت. پول یا چیزی که در قمار به دست آرند (السَهْمُ): (فِيْ عِلْمِ الاِقْتِصادِ): اوراق سهام یک شرکت که سهم معینی از کارخانه یا شرکت را دارد و ارزش معینی دارد. سندی که دارای تمریا ارزش مشخصی است (السَهْمُ): (فِي الْمِساحَةِ): یک جزء از بیست و چهار جزء قیراط مساحت. تیر و خدنگ. فلش راهنمایی، خطی که مثل تیر است و علامت اشاره به چیزی است. (جدید). تیر روی دو دیوار، تیر سقف (سَهْمُ الرّامِي): نام ستاره‌ای است. ج أَسْهُم، و سِهام.
(السُهْمَة): بهره، نصیب، سهم، قسمت. خویشاوندی، قرابت. ج سُهَم.
(السَهِيْم): شریک، سهیم، ذی سهم. و از همین مقوله است قول بدیع الزمان که می‌گوید: «أَفْتَرْضَى أَنْ تَكُوْنَ سَهِيْمَ حَمْزَةَ فِي الشَّهادَةِ»: آیا راضی می‌شوی که شریک حمزه باشی در شهادت.
(المُسَهَّم): پارچه و غیره که نقش تیر و خدنگ دارد.
*سهو ـ (سَها يَسْهُوْ سَهْواً، و سُهُوًّا، و سَهْوَةً) عَنْهُ، و فِيْهِ: از آن غفلت کرد (سَها) فِيْهِ: در آن سهو و اشتباه کرد، آن را فراموش کرد (سَها) عَنْهُ: آن را آگاهانه رها و ترک کرد (سَها) فِي الصَّلاةِ: بطور سهوی چیزی از نماز را انجام نداد، در نماز خود سهو کرد و چیزی را جا گذاشت (سَها) عَنْ صَلاتِهِ: نماز نخواند، ترک نمازکرد (سَها) إِلَيْهِ: بدونِ پلک زدن به او نگاه کرد.
(سَهِيَ يَسْهَى سَهْواً): فراموش کرد، یادش رفت، سهو کرد.
(سَهُوَ يَسْهُوْ سَهاوَةً): نرم و آرام و ساکن و هموار شد.
(أَسْهَى يُسْهِي إِسْهاءً) فُلانٌ: فلانی سکو مانندی در وسط خانه ساخت. یا وسط دو دیوار اصلی دیواری دیگر ساخت و سقف را روی همهٔ آنها زد. یا هر نوع چیزی در وسط خانه درست کرد. یا انبار مانندی کوچک در خانه ساخت.
(ساهاهُ يُساهِيْهِ مُساهاةً): در صدد غافلگیری او برآمد، در صدد برآمد که از غفلت او استفاده کند. او را مسخره کرد. با او خوشرفتاری کرد و آسان گرفت و زیر فشار نگذاشت.
(سَهّاهُ يُسَهِّيْهِ تَسْهِيَةً): باعث غفلت و سهو و فراموشی او شد. در صدد برآمد که از غفلت او استفاده کند، درصدد غافلگیری او برآمد. (جدید).
(الساهِي): غافل، غفلت کننده. سهو کننده. ترک کننده.

نگاه کننده‌ای که پلکها را تکان ندهد.

(السُها): ستارهٔ بسیار ریزی است در هفت برادران که بزحمت دیده می‌شود، سها. و در مثل گویند: «أُرِیْها السُّها و تُرِیْنِی الْقَمَرَ»: من ستارهٔ بسیار ریز سها را به آن زن نشان می‌دهم و او قرص ماه را؛ کنایه از آدم دهشت‌زده است که از او دربارهٔ چیزی می‌پرسند و او پرت و پلا جواب می‌دهد.

(السَهْو): غفلت، سهو، فراموشی (إِفْعَلْ ذٰلِکَ سَهْواً رَهْواً): آن را از روی بزرگواری و بدون درخواست انجام ده (حُمِلَتِ الْمَرْأَةُ سَهْواً): آن زن در حال حیض حامله شد. هر چیز نرم و هموار و ملایم و آسان، چه انسان باشد و چه آب و چه کار و غیره. نرمی، لینت. آرامش، سکون.

(السَهْواء): پاره‌ای از شب یا آغاز آن.

(السَهْوان): نگاه کننده‌ای که پلکها را تکان ندهد. غافل. ترک کننده، سهو کننده. در مثل گویند: «إِنَّ الْمُوَصَّیْنَ بَنُوْسَهْوانَ»: همانا کسانی که به آنان سفارش و تأکید می‌شود غفلت کاران هستند وگرنه نیازی به سفارش نبود.

(السَهْوَة): کمان خوب که تحت کنترل و مطیع و فرمانبر باشد. سکو مانندی است در وسط خانه‌ها. دیواری است در وسط دو دیوار اصلی که سقف را بر روی همهٔ آنها بنا کنند. پس هر چیزی که وسط خانه باشدآن را السَهْوَة و اگر داخل خانه باشد آن را المُخْدَع نامند. دیوار مانندی است در اطراف خانه یا در اطراف درگاه خانه. انبار کوچکی است برای کالا و جنس. سه یا چهار پارهٔ چوب است که آنها را به هم تکیه می‌دهند و چیزی را بر روی آن می‌نهند. ج سِهاء.

* **سوء** ـ (ساءَ یَسُوْءُ سَوْءًا، و سَواءً): بد و زشت و ناپسند شد (ساءَ) بِهِ ظَنًّا: به او بدگمان شد.

(ساءَ یَسُوْءُ سَوْءًا، و سَواءً، و مَساءَةً) فُلاناً: به فلانی بدی کرد.

(ساءَ): چه بد! چه بد است! گویند: (ساءَ ما یَفْعَلُ): چه بد است کاری که می‌کند. خدا می‌فرماید: ﴿فَصَدُّوْا عَنْ سَبِیْلِهِ إِنَّهُمْ ساءَ ما کانُوْا یَعْمَلُوْنَ﴾: پس منع کردند از راه خدا همانا آنان بد بود کاری که می‌کردند.

(أَساءَ یُسِیْءُ إِساءَةً) فُلانٌ: فلانی کار بدی کرد (أَساءَ) الشَّیْءَ: آن چیز را درست انجام نداد. آن را بد و زشت گردانید (أَساءَ) فُلاناً، و لَهُ، و إِلَیْهِ، و عَلَیْهِ، و بِهِ: به فلانی بدی کرد (أَساءَ) بِهِ ظَنًّا: به او بدگمان شد.

(سَوَّأَهُ یُسَوِّئُهُ تَسْوِئَةً): آن را زشت گردانید (سَوَّأَ) عَلَیْهِ قَوْلَهُ أَوْفِعْلَهُ: از گفتار یا از کردار او عیبجویی کرد و ایراد گرفت. به او گفت: بد کاری کردی. گویند: (إِنْ أَخْطَأْتُ فَخَطِّئْنِی، و إِنْ أَسَأْتُ فَسَوِّئْ عَلَیَّ): اگر خطا کردم پس خطای مرا تذکر ده و اگر بد کردم پس کار مرا تقبیح کن (سَوِّ ولا تُسَوِّئْ): کار درست انجام ده و کار بد انجام مده.

(إِسْتاءَ یَسْتاءُ إِسْتِیاءً): اذیت شد، ناراحت شد. اندوهگین و متأثر و دردناک شد.

(الأَسْوَأ): بد، ناپسند. به شک افتاده. ج سُوْء.

(السُوْء): هر چیز بد و ناراحت کننده. زشت، ناپسند. و در مثل گویند: «ما أُنْکِرُکَ مِنْ سُوْءٍ»: عیبجویی من از تو بخاطر کار زشتی نبود که تو کردی بلکه بخاطر عدم شناخت تو بود. اسم است برای تمام آفتها. کنایه از برص است. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَدْخِلْ یَدَکَ فِیْ جَیْبِکَ تَخْرُجْ بَیْضاءَ مِنْ غَیْرِ سُوْءٍ﴾: و فرو بر دست خود را در گریبانت بیرون می‌آید سفید بدون این که برص گرفته باشد. ج أَسْواء.

(السَوْء): بد، زشت و ناپسند. گویند: (رَجُلٌ سَوْءٌ، و رَجُلُ السَّوْءِ، و الرَّجُلُ السَّوْءُ): مرد بد (عَمَلٌ سَوْءٌ): کار بد. آتش. ج أَسْواء.

(السُوْأَى): مُؤَنَّثِ الأَسْوَأ است؛ زن شک کرده و به شک افتاده. بد، ناپسند. گناه کوچک. آذر، آتش. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ کانَ عاقِبَةَ الَّذِیْنَ أَساؤُوا السُّوْأَى﴾: پس می‌باشد پایان آنان که بدی کردند آتش.

(السَوْآء): مُؤَنَّثِ الأَسْوَءِ؛ زن شک کرده و بد گمان

شده. صفت بد، خصلت ناپسند، خوی زشت. زن زشت. و در حدیث است که: «سَوْآءُ وَلُوْدٌ خَيْرٌ مِنْ حَسْناء عَقِيْم»: زن زشتی که بچه دار شود به است از زن زیبای نازا.
(السَوْأَة): خوی زشت، صفت ناپسند. فحشا، کارهای خیلی زشت و شرم‌آور. هر کار و هر مطلب شرم‌آور. عورت، شرم زن یا مرد.
(السَيْء): هر کار زشت و شرم‌آور (مخفف السَيِّئ است).
(السَيِّئ): هر کار زشت و شرم‌آور.
(السَيِّئَة): گناه کوچک. خدا می‌فرماید: ﴿إِنْ تَجْتَنِبُوْا كَبائِرَ ما تُنْهَوْنَ عَنْهُ نُكَفِّرْ عَنْكُمْ سَيِّئاتِكُمْ﴾: اگر اجتناب کنید از گناهان بزرگ می‌بخشیم از شما گناهان کوچک شما را. عیب و نقص. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ بِما قَدَّمَتْ أَيْدِيْهِمْ إِذا هُمْ يَقْنَطُوْنَ﴾: و اگر برسد به آنان عیب و نقصی در اثر آنچه که انجام داده‌اند ناگاه می‌بینی آنان را که ناامید می‌شوند. گناه، جُرم. زن به شک افتاده.
(المَساءَة): کار بد و ناخوشایند و ناراحت کننده.
(المَساوِی): نقیصه‌ها، عیبها، بدیها (المَساوِئ نگویند). مفرد ندارد و به قولی: مفردش بر خلاف قاعده، السُوْء می‌آید. و در مثَل گویند: «اَلْخَيْلُ تَجْرِي عَلَى مَساوِيْها»: اسبهای خوب با تمام بدیها که دارد باز هم خوب می‌دود؛ کنایه از آدم سودمندی است که خصلتهای ناپسند هم دارد.
***سوب** ـ (السُوْبَة): مسافرت دور و دراز.
(السُوْبِيَة): نوشیدنیی که از برنج به دست می‌آید که آن را اندکی تخمیر می‌کنند و شکر به آن می‌افزایند و مردم مصر خیلی از آن می‌خورند.
***سوج** ـ (ساجَ يَسُوْجُ سَوْجاً، و سُواجاً، و سَوَجاناً): آمد و رفت کرد. آهسته راه رفت.
(ساجَ يَسُوْجُ سَوْجاً) اَلْحائِكُ النَّسِيْجَ بِالْمِسْوَجَةِ: بافنده آمد و رفت در حالی که با آب‌پاش بر روی بافتهٔ خود که بر روی دستگاه سوار بود آب می‌پاشید.
(سَوَّجَ يُسَوِّجُ تَسْوِيْجاً) عَلَى الْبُسْتانِ و غَيْرِهِ: دور باغ و غیره دیوار کشید یا خار و غیره گذاشت.
(الساج): درختِ ساج. ج سِيْجان.
(الساجَة): یک درخت ساج. نوعی ملافه یا چادر.
(السُوْج): نوعی گِل که آن را می‌پزند و بافنده آن را به تار پارچه می‌مالد.
(السِياج): هر نوع مانع و دیوار دور باغ، چه از گِل و سنگ باشد و چه از خار یا سیم و غیره. ج أَسْوِجَة، و سُوْج.
(المِسْوَجَة): ابزاری است که بافنده با آن آب بر روی بافتهٔ خود می‌ریزد. آبپاش. ج مَساوِج.
***سوح** ـ (الساحَة): جای گشاد و پهناور. فضای خالی میان خانه‌ها (نَزَلَ بِساحَةِ فُلانٍ): بر فلانی فرود آمد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا نَزَلَ بِساحَتِهِمْ فَساءَ صَباحُ الْمُنْذَرِيْنَ﴾: پس آن گاه که (بلا) فرود آید بر آنان بد است بامداد بیم داده شدگان (هُوَ بَرِيْءُ السّاحَةِ): او بی‌گناه است. ج ساح، و سُوْح (إِحْمَرَّ اللُّوْحُ و اغْبَرَّتِ السُّوْحُ): قحطی و خشکسالی آمد.
***سوخ** ـ (ساخَتْ تَسُوْخُ سُوْخاً، و سُيُوْخاً، و سُؤُوْخاً، و سَوَخاناً) قَوائِمُهُ، و ساخَتْ قَوائِمُهُ فِي الْأَرْضِ: دست و پایش در زمین فرو رفت (ساخَتْ) الْأَرْضُ بِهِمْ: زمین آنها را در خود فرو برد.
(أَساخَهُ يُسِيْخُهُ إِساخَةً): در زمین فرویش برد یا دست و پای وی را در زمین فرو برد.
(السُواخ): گِل و لای شدید که دست و پا و غیره در آن فرو می‌رود. گویند: (مُطِرْنا حَتَّى صارَتِ الْأَرْضُ سُواخاً): آن قدر باران بر ما بارید تا زمین خیلی گِل و لای شد.
***سود** ـ (سادَ يَسُوْدُ سِيادَةً، و سُوْدَداً، و سُؤْدُداً): بزرگ و بزرگوار و گرامی و شریف و با مجد و عزت و ارجمند شد. سیاه شد، مشکین فام شد. آبی نوشید که رنگ را زرد می‌کند یا ناخنها را سبز رنگ می‌کند

(سادَ) قَوْمَهُ أَوْ غَيْرَهُمْ: رئيس طايفۀ خودش يا رئيس ديگران شد (سادَ) غَيْرَهُ: از ديگرى جلو افتاد و او را عقب انداخت (سادَ) فُلاناً: در عزت و مجد و ارجمندى يا در سيادت و پيشوايى بر فلانى چيره شد و او را شكست داد. رازى را با او در ميان گذاشت.

(سَوِدَ يَسْوَدُ سَوَداً): سياه مثل زغال شد.

(أَسادَ يُسِيْدُ إِسادَةً): فرزند سياه پوستى از او به دنيا آمد. فرزندى بزرگوار و ارجمند يا رئيس و پيشوا از او به وجود آمد يا پسر او پادشاه شد.

(أَسْوَدَ يُسْوِدُ إِسْواداً): به معناىِ أَسادَ.

(ساوَدَهُ يُساوِدُهُ مُساوَدَةً، و سِواداً): در مجد و بزرگوارى و سيادت و پيشوايى با او رقابت كرد و مسابقه داد تا معلوم شود كه كدام يک در اين جهان برترند. در تاريكى شب با او ملاقات كرد. رازى را با او در ميان گذاشت. سختى و فشار و ناراحتى آن را چشيد و تحمل كرد، با مشكلات آن دست و پنجه نرم كرد. [در قاموس اللغة به همين معنى آمده اما در المنجد و اقرب الموارد و منجد الطلاب و منجد ابجدى و تاج العروس به نقل از التكملة و در المعجم العربى الحديث به معناى او را فريب داد آمده است. ب].

(ساوَدَتْ) الْماشِيَةُ النَّباتَ: مواشى در صدد برآمدند كه گياهان را به دهان گيرند و بچرند اما بعلت ريزى گياهان نتوانستند.

(سَوَّدَ يُسَوِّدُ تَسْوِيْداً): جسور و پرجرأت شد (سَوَّدَ) الشَّيْءَ: آن چيز را سياه گردانيد. و لذا گويند: (سَوَّدَ) الْكِتابَ: كتاب يا نامه را چركنويس كرد (سَوَّدَ) فُلاناً: فلانى را به رياست برگزيد. گويند: (سَوَّدَهُ) عَلَيْهِمْ: او را پيشوا و رئيس آنان گردانيد.

(إِسْتادَ يَسْتادُ إِسْتِياداً) الْقَوْمُ: آن قوم رئيس خود را كُشتند. دختر او را به زنى خواستند (إِسْتادَ) الْقَوْمُ بَنِى فُلانٍ: آن قوم پيشواى فلان قبيله را كشتند يا او را به اسارت گرفتند يا از دختر او خواستگارى كردند (إِسْتادَ) الْقَوْمَ و فِيْهِمْ: زنى از زنان بزرگوار آن قوم را به زنى خواست يا با زنى از مهتران آن قوم ازدواج كرد (إِسْتادَ) قَوْمَهُ و نَحْوَهُمْ: بشواى قوم خود و امثال آنان شد.

(تَسَوَّدَ يَتَسَوَّدُ تَسَوُّداً): ازدواج كرد.

(إِسْوادَّ يَسْوادُّ إِسْوِيْداداً): به تدريج سياه شد.

(إِسْوَدَّ يَسْوَدُّ إِسْوِداداً): بتدريج سياه شد (إِسْوَدَّ) وَجْهُهُ مِنْ كَذا: چهره‌اش در اثر فلان چيز تغيير كرد و اندوهناک شد.

(الأَسْوَد): نقيضِ الأَبْيَض. سياه مثل زغال. و عرب سبز پررنگ را هم الأَسْوَد مى‌نامند؛ زيرا كه به سياهى مى‌زند (هُوَ أَسْوَدُ الْكَبِدِ): او دشمن است (الأَسْوَدُ) مِنَ الْقَلْبِ: خال دل، دانۀ دل (الأَسْوَدُ) مِنَ السِّهامِ: تير متبرک كه از آن بركت مى‌جويند. گنجشک. ج سُوْد، و سُوْدان (هُمْ سُوْدُ الأَكْبادِ): آنان دشمنان هستند (اَلْغَنَمُ سُوْدُ الْبُطُوْنِ): گوسفندان لاغرند. مار بسيار بزرگ كه در رنگش سياهى هست. بدترين نوعِ مار. (أَسْوَدُ سالِخٌ): بدترين نوعِ مار و به آن سالخ مى‌گويند؛ زيرا كه هر ساله پوست مى‌اندازد. ج أَساوِد (الأَسْوَدُ) مِنَ النّاسِ: ارجمندترين و گرامى‌ترين مردم. گويند: (هُوَ أَسْوَدُ مِنْ فُلانٍ): او ارجمندتر از فلانى است.

(الأَسْوَدانِ): دو چيز سياه؛ شب و زمينِ داراىِ سنگهاىِ سياه كه گويا سوخته‌اند. مار و عقرب. آب و خرما. آب و شير.

(الأَسْوَدَة) مِنَ الْحَيّاتِ: مار خيلى بزرگ كه در رنگش سياهى هست.

(السَواد): سياهى، ضدِ البَياض است. تن، گويند: (لا يُفارِقُ سَوادِى سَوادَهُ): سياهى چشم من او را دنبال مى‌كند و از او دست برنمى‌دارد (لا يُزايِلُ سَوادِى بَياضَكَ): من از تو دست برنمى‌دارم؛ تن من از تن تو جدا نمى‌شود. و در حديث است كه: «إِذا رَأى أَحَدُكُمْ سَواداً بِلَيْلٍ فَلايَكُنْ أَجْبَنَ السَّوادَيْنِ، فَإِنَّهُ يَخافُكَ كَماتَخافُهُ»: هر زمان كه يكى از شما سياهى و شبحى را در تاريكى ببيند ترسوترين دو سياهى نباشد، پس

همانا او از تو می‌ترسد همان طور که تو از او می‌ترسی (السّوادُ) مِنَ الْقَلْبِ: دانهٔ دل، خال دل (السَّوادُ) مِنَ الْعَيْنِ: سیاهی چشم، مردمک چشم (السَّوادُ) مِنَ الْبَطْنِ: کبد، جگر سیاه. انبوه نخل و درخت و گیاه؛ زیرا که سبزه شبیه به سیاهی است. لباس رسمی. گویند: (جاءَ الْوَزِيْرُ و عَلَيْهِ سَوادُهُ): وزیر آمد در حالی که لباس رسمی‌اش را بر تن داشت (السَّوادُ) مِنَ الْبَلَدِ: روستاهایِ حومهٔ شهر. گویند: (خَرَجُوْا إِلَى سَوادِ الْمَدِيْنَةِ): به روستاهایِ حومهٔ شهر رفتند. و از همین مقوله است: (سَوادُ الْعَراقِ: باغها و روستاهای عراق که در میان شهر کوفه و بصره واقع است (السَّوادُ) مِنَ الْعَسْكَرِ: ساز و برگ و آلات و ادوات جنگی و چارپایان لشکر (سَوادُ) الأَمِيْرِ و غَيْرِهِ: همراهیان و دنباله روان و وسائل و کالاهای امیر و غیره (السَّوادُ) مِنَ النّاسِ: اکثریت مردم. مال بسیار. گویند: (لِفُلانٍ سَوادٌ مِنَ الْماشِيَةِ و الْمَزارِعِ): فلانی مواشی و مزارع بسیار دارد. ج أَسْوِدَة.جج أَساوِد.

(السُّواد):راز گویی، نجوا. دردی است در کبد که در اثر خوردن خرمای زیاد ایجاد شده و چه بسا که باعث مرگ می‌شود. مرضی است در گوسفندان که گوشت آنها را سیاه می‌کند و باعث مرگ آنها می‌شود. نوعی زرد شدن رنگ. رنگی سبز است در ناخن. آفتی است در گندم و جو که آنها را سیاه می‌کند، زنگ سیاه جو و گندم.

(السِواد):نجوا کردن، راز گویی.

(السَّوْد):دامنهٔ هموار کوه که سنگهای درشت و خشن دارد و در آن آهن یا دیگر فلزها وجود دارد و اکثراً سیاه رنگ است.

(السَّوْداء):مُؤَنَّثِ الأَسْوَد. زن سیاه پوست. هر مُؤَنَّثِ سیاه. یکی از اخلاط چارگانه، سودا (اَلْحَبَّةُ السَّوداءُ): شونیز، سیاه دانه. ج سُوْد(كَلَّمْتُهُ فَمَارَدَّ عَلَى سَوْداءَ و لابَيْضاءَ): با او سخن گفتم ولی او اصلاً جوابی خوب یا بد نداد.

(السُّوْدان):جمعِ أَسْوَد است. سیاه پوستان، زنگیها.

(السُّوْدانِيّ):یک نفر سیاه پوست. منسوب به السودان است.

(السُّؤْدُد، و السُّؤْدَد، و السُّوْدُد، و السُّوْدَد):سیادت، آقایی، سروری، مهتری، بزرگی. مجد و شرف، گرانمایگی.

(السَّوْدَة):یک قطعه از کوه که السَّوْد نام دارد.

(السُّوَيْداء):مصغَّرِ السَّوْداء است (السُّوَيْداءُ) مِنَ الْقَلْبِ: خال دل، دانهٔ دل.

(السَّيِّد):مالک، صاحب. پادشاه. اربابِ دارایِ بردگان و خدمتکاران. هر کس که اطاعت از او واجب باشد. سرپرستِ گروهِ بسیار. لقب محترمانه‌ای است برای بزرگان از ذریهٔ پیامبر خدا ﷺ. [در مناطق شیعه‌نشین عرب به تمام ذریهٔ پیامبر خدا ﷺ می‌گویند: سید. ب]. و اخیراً در برخی از کشورها به تمام افراد اطلاق شود،آقا(سَيِّدُ) كُلِّ شَيْءٍ: برترین و بهترین هر چیز. گویند: (اَلْقُرْآنُ سَيِّدُ الْكَلامِ): قرآن سرور تمام سخنهاست. ج سادَة، و سَيائِد.

(المَسْوَدَة):گویند: (ماءٌ مَسْوَدَةٌ) آبِ مبتلا کنندهٔ به بیماریِ السُّواد. ج مَساوِد.

(المُسَوَّد):رودهٔ گاو و گوسفندان و غیره که رگ شتر را می‌زنند و خونش را در این روده‌ها می‌ریزند و سرش را می‌بندند و بریان کرده و می‌خورند.

(المُسَوَّدَة): چرک نویس، کاغذ و نوشتهٔ بار اول که احتیاج به بازنویسی دارد.

* **سودق** ـ (السَّوْدَق):چرغ شکاری یا شاهین. (معرب). ج سَوادِق.

* **سودل** ـ (سَوْدَلَ يُسَوْدِلُ سَوْدَلَةً):سبیلهایش دراز و بلند شد.

(السَّوْدَل):سبیل، سبلت، موی پشت لب بالا.

* **سوذق** ـ (السَّوْذانِق):چرغ شکاری یا شاهین.

(السَّوْذَق):چرغ شکاری، یا شاهین. حلقهٔ کند و زنجیر. النگو (معرب از فارسی است). ج سَوَاذِق.

(السَوْذَق): چرغ شکاری، یا شاهین.
(السَوْذَقِیّ): منسوب به السَوْذَق است. مرد سرزنده و سرحال و هوشیار و آگاه و چاره‌اندیش یا حیله‌گر و مکار.
(السَوْذَقِیَّة): زن هوشیار و آگاه و سرزنده و با نشاط و کارگشا یا حیله‌گر و مکار.
***سور** ـ (سارَ یَسُوْرُ سَوْراً، و سَوْرَةً): خشمگین شد، غضب کرد. خیز گرفت و از جا پرید (سارَ) عَلَیْهِ: بر روی او پرید (سارَ) الشُّجاعُ فِی الْحَرْبِ: مرد گو و دلیر در میدان جنگ تاخت و تاز و حمله کرد (سارَ) الشَّرابُ فِیْ رَأْسِهِ: نوشیدنی در سر او اثر و گردش کرد.
(سارَ یَسُوْرُ سَوْراً) الْحائِطَ و غَیْرَهُ: روی دیوار و غیره رفت.
(سُرْسُر): فعل امر است از سارَ. این جمله را به مردی گویند که می‌خواهند به کارهای بزرگ تشویق کنند. تکرار سُرْ برای تأکید و تشویق است.
(ساوَرَهُ یُساوِرُهُ مُساوَرَةً، و سِواراً): متقابلاً بر روی او پرید. در پیکار و امثال آن سر او را گرفت (ساوَرَتْهُ) الْهُمُوْمُ و الْهَواجِسُ و الْأَفْکارُ و نَحْوُها: اندوهها و غصه‌ها و مسائلی که در قلب و مغز خطور می‌کند و افکار و امثال اینها با او درگیر شد و به جنگ او رفت.
(سَوَّرَهُ یُسَوِّرُهُ تَسْوِیْراً): دیوار و غیره به دور آن کشید (سَوَّرَ) الْمَرْأَةَ و نَحْوَها: النگو به دست زن و امثال زن کرد (سَوَّرَ) الْحائِطَ: روی دیوار رفت (سَوَّرَ) فُلاناً: فلانی را حاکم و پادشاه یا رئیس گردانید. او را سوارکار یا تیراندازی ماهر گردانید.
(تَساوَرَ یَتَساوَرُ تَساوُراً) لِلشَّیْءِ: خود را بر آن چیز بلند کرد (تَساوَرَ) الرَّجُلانِ و غَیْرُهُما: آن دو مرد و غیره بر روی یکدیگر پریدند.
(تَسَوَّرَتْ تَتَسَوَّرُ تَسَوُّراً) الْمَرْأَةُ: آن زن النگو به دست کرد (تَسَوَّرَ) الْحائِطَ أَوِ السُّوْرَ و غَیْرَهُما: بر روی دیوار و باره و غیره رفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هَلْ أَتاکَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرابَ﴾: و آیا آمد تو را خبر ستیزه‌گران آن گاه که بالا رفتند از دیوار خانه. بر او هجوم برد، یورش برد.
(الإسْوار): النگو. ج أَسْوِرَة. جج أَساوِر، و أَساوِرَة. فرماندهٔ ایرانی و پارسی. تیرانداز ماهر. و اصل آن: (أَساوِرَةُ) الْفُرْسِ: تیراندازان پارسی است که خیلی ماهر بوده‌اند. سوارکار ماهر. ج أَساوِر، و أَساوِرَة. (معرب). [معرب اسوار فارسی است. ب]. (الأَساوِرَة): گروهی از غیرعربها یا از ایرانیان که در زمانهای کهن در بصره سکونت کردند.
(السِوار): النگو. ج أَسْوِرَة، و أَساوِر. (معرب).
(السُوار): النگو. ج أَسْوِرَة، و أَساوِر (سُوارُ) الْخَمْرِ و نَحْوِها: شدت تأثیر شراب و امثال آن در بدن، سورت شراب (أَخَذَهُ سُوارُ الْفَرَحِ و نَحْوِهِ): شادی و امثال آن در او اثر کرد همچون تأثیر نوشیدنی در بدن.
(السُوْر): هر چیزی که دور چیزی را احاطه کند مثل ساختمان و غیره، دیوار. بارهٔ شهر. ج أَسْوار، و سِیْران. شترهای خیلی خوب و ارزشمند که اسم جنس باشد. غذای میهمانی، ضیافت، سور. (معرب). و در حدیث جابر است که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم به اصحابش فرمود: «قُوْمُوا فَقَدْ صَنَعَ جابِرٌ سُوْراً»: برخیزید که همانا جابر سوری تهیه دیده است. [معرب سور فارسی است. ب].
(السَوْرَة): یک بار پریدن و خیز گرفتن. (السَوْرَةُ): مِنَ الْمَجْدِ و نَحْوِهِ: آثار و علائم مجد و شرف و امثال آن. برجستگی و بلندی و عظمت و علو مجد و شرف و امثال آن (السَوْرَةُ) مِنَ الْبَرْدِ أَوِ الشَّرابِ أَوِ الْغَضَبِ و غَیْرِ ذٰلِکَ: شدت سرما و نوشیدنی و خشم و غیره، سورت هر چیز (السَوْرَةُ) مِنَ الرَّجُلِ أَوِ السُّلْطانِ و غَیْرِهِما: سطوت و قهر و ابهت آن مرد یا آن پادشاه و غیره (فُلانٌ ذُوْ سَوْرَةٍ فِی الْحَرْبِ): فلانی دارای نظری استوار در جنگ است.
(السُوْرَة) مِنَ الْبِناءِ: ساختمان بلند و زیبا. یک ردیف از پایهٔ دیوار. یک واحد از ساختمان. سورهٔ قرآن.

منزلت والا، مقام عالی. فضل و برتری. مجد و شرف. علامت، نشان. ج سُوَر، و سُوْر. واحد السُوْر؛ یک نفر شتر نجیب و خوب.

(السَوّار): دارای سورت بسیار. کسی که شراب یا نوشیدنی بسرعت در سرش اثر کند. کسی که بسیار از جا می‌پرد و عربده می‌کشد (السَوّارُ) مِنَ الْكِلابِ: سگ جسور بر مردم (السَوّارُ) مِنَ الْكَلامِ: سخنی که در سرها اثر کند.

(السَوّارَة): مُؤَنَّثِ السَوّار.

(المِسْوَر): پشتی پوستی برای تکیه دادن. متکّا، بالش یا نازبالش. ج مَساوِر.

(المِسْوَرَة): پشتی پوستی برای تکیه دادن. متکا، بالش یا نازبالش. ج مَساوِر.

(المُسَوَّر): محل قرار گرفتن النگو در دست یا در مچ دست (المُسَوَّرُ) مِنَ الْمُلُوْكِ: پادشاه با قدرت و شوکت.

*سوس ـ (ساسَ يَسُوْسُ سَوْساً) الْحَبُّ و الْخَشَبُ: دانه و چوب کرم گذاشت، کرم زده شد (ساسَت) الشّاةُ: شپش در پشم گوسفندان پیدا شد. شپش آنها زیاد شد. (ساسَ يَسُوْسُ سِياسَةً) النّاسَ: سرپرست و حاکم بر مردم شد (ساسَ)الدَّوابَّ: چارپایان را تربیت کرد (ساسَ) الْأُمُوْرَ: کارها را سرپرستی کرد و سر و سامان داد.

(سَوِسَ يَسْوَسُ سَوَساً) الْحَبُّ و غَيْرُهُ: دانه و غیره دچار کرم خوردگی شد (سَوِسَ) الْحَيَوانُ: آن حیوان دچار دردی در دست و پایش شد. یا دردی در کفلش پیدا شد که باعث ضعف پاهایش می‌شود.

(أَساسَ يُسِيْسُ إِساسَةً) الْحَبُّ و غَيْرُهُ: دانه و غیره دچار کرم خوردگی شد (أَساسَ) الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم فلانی را رئیس و حاکم بر خود گردانیدند (أَساسُوْا) فُلاناً أُمُوْرَهُمْ: فلانی را سرپرست کارهای خودشان قرار دادند.

(سَوَّسَ يُسَوِّسُ تَسْوِيْساً) الْحَبُّ و غَيْرُهُ: دانه و غیره دچار کرم خوردگی شد (سَوَّسَ) عَظْمُهُ و دَوَّدَ لَحْمُهُ مِنْ كَذا: از غم و غصهٔ زیاد هلاک شد. (کنایه از غصهٔ زیاد است نه مردن). (سَوَّسَ) الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم فلانی را رئیس و حاکم خود گردانیدند (سَوَّسُوْهُ) أُمُوْرَهُمْ: سرپرستی کارهای خود را به او سپردند (سَوَّسَ) فُلانٌ لِزَيْدٍ أَمْراً: فلانی کاری را برای زید آماده و فراهم کرد.

(إِسْتاسَ يَسْتاسُ إِسْتِياسا) الْحَبُّ و غَيْرُهُ: دانه و غیره دچار کرم خوردگی شد.

(تَسَوَّسَ يَتَسَوَّسُ تَسَوُّساً): دچارِ کرم خوردگی شد. رئیس و سیاستمدار شد.

(الأَسْوَس): دانه و غیره که دچار کرم خوردگی شده است. حیوان نر که دست و پایش دچار نوعی درد شده است. یا کفلش دردی گرفته که پاهایش را سست می‌کند. ج سُوْس.

(السائِس): سیاستمدار، رئیس، حاکم. سرپرست و سر و سامان دهندهٔ کارها. تربیت کنندهٔ چارپایان. ج ساسَة، و سُوّاس.

(الساس): کرم غذا، کرم چوب، کرم پارچه و لباس، کرم چوب، کرم دانه‌ها و حبوب و بنشن. هر چیز کرم زده و تجزیه شده و خورده شدهٔ به وسیلهٔ کرم و غیره. دندان کرم خورده. خورندهٔ هر چیز، کرم باشد یا غیر کرم. اصل، بیخ، بن. کرم دندان که آن را سیاه می‌کند.

(الساسَة): جمعِ السائِس است (الساسَةُ) مِنَ الْأَرْضِ و الْحُبُوْبِ و الطَّعامِ: زمین یا دانه یا غذای کرم زده.

(السَواس): درختی است شبیه به مرخ، خار و برگ ندارد و بهترین چوب را برای آتش زنه دارد که بهتر از آن نیست.

(السُواس): مرضی است در گردن اسب که گردن اسب را خشک می‌کند و او را می‌کُشد.

(السَواسَة): یک درخت به نامِ السَواس.

(السَوَس): مرضی است در دست و پای چارپایان. مرضی است در کفل چارپایان که باعث سستی پاهایشان می‌شود.

(السُوْس): به معنای الساس است (سُوْسُ) كُلِّ شَيْءٍ:

خورندهٔ هر چیز، کرم باشد یا غیر کرم. گیاه شیرین بیان. کنایه است از سرشت و طبیعت. گویند: (اَلْكَرَمُ أَوِ اللُّؤْمُ مِنْ سُوْسِهِ): کرم و سخاوت یا فرومایگی جزء سرشت اوست. اصل، بیخ، ریشه، بنیاد (عِرْقُ السُّوْسِ): جوشانیدهٔ ریشهٔ شیرین بیان.

(السَوْساء): مُؤَنَّثِ الأَسْوَس. ج سُوْس.

(السُوْسَة): یک دانه کرم و غیره که خورندهٔ چیزی و کرم آن باشد. گویند: «كَيْفَ تَكُوْنُ الرَّعِيَّةُ مَسُوْسَةً، إذا كانَ راعِيها سُوْسَةٌ»: رعیّت چگونه می‌تواند نیکو باشد در حالی که سرپرست او خورندهٔ اوست.

(السِياسَة): سِياسَةُ السُّوْقِ الْحُرَّةِ: (فِي الإقْتِصادِ): سیاست بازار آزاد.

* **سوسن** ـ (السَوْسَن): گُلِ سوسن.

* **سوط** ـ (ساطَتْ تَسُوْطُ سَوْطاناً) نَفْسُهُ: حالش به هم خورد، استفراغ کرد.

(ساطَ يَسُوْطُ سَوْطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با مخلوط کن به هم زد تا خوب مخلوط شد (ساطَ) الْقِدْرَ و نَحْوَها: دیگ و امثال آن را با مخلوط کن قاطی و درهم و برهم و مخلوط کرد (ساطَ) الْأَمْرَ و نَحْوَهُ: آن کار و امثال آن را زیر و رو و پشت و رو و بررسی کرد (ساطَ) الْحَرْبَ و نَحْوَها: در جنگ و امثال آن شرکت کرد (ساطَ) الدّابَّةَ و غَيْرَها: چارپا و غیره را با تازیانه زد (ساطَ) فُلاناً: در زدن تازیانه فلانی را شکست داد و بیشتر به او تازیانه زد. گویند: (ساوَطَنِي فَسُطْتُهُ): با تازیانه به من زد و من هم به او زدم و او را شکست دادم.

(سِيْطَ يُساطُ): گویند: (سِيْطَ حُبُّكَ بِدَمِي و مِنْ دَمِي): دوستی یا عشق تو با خون من آمیخته شده است.

(ساوَطَ يُساوِطُ مُساوَطَةً) فُلاناً: متقابلاً با تازیانه به فلانی زد.

(سَوَّطَ يُسَوِّطُ تَسْوِيْطاً) الْكُرّاثُ: تره شاخه یا شاخه‌هایی رویانید که گلش بر روی آن قرار دارد یا برگ کرد (سَوَّطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با مخلوط کن به هم زد و مخلوط کرد (سَوَّطَ) أَمْرَهُ أَوْرَأْيَهُ و فِيْهِ: کار یا اندیشه و رأیش را فاسد و خراب کرد (سَوَّطَ) الْحَرْبَ و نَحْوَها: در جنگ و امثال آن شرکت کرد و جنگید.

(إسْتَوَطَ يَسْتَوِطُ إسْتِواطاً) الأَمْرُ: آن کار آشفته و پریشان و درهم و برهم شد (إسْتَوَطَ) عَلَيْهِ أَمْرُهُ: کار او درهم و برهم شد.

(السَوْط): تازیانه، شلاق. شاخهٔ تره که گلش بر روی آن قرار دارد. [المنجد آن را به معنای برگهای تره می‌داند. ب]. بهره، نصیب، قسمت. سختی، شدت. خدا می‌فرماید: ﴿فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذابٍ﴾: پس فرو ریخت بر آنان پروردگارت عذابی سخت را. آبگیر، تالاب، برکه. قسمتی از آب برکه که از آن بیرون زده و باریک و مثل تازیانه است. راه باریک در وسط دو بلندی. ج أَسْواط، و سِياط (سَوْطُ) باطِلٍ: نور خورشید و غیره که از روزنه به داخل اتاق و غیره می‌تابد (هُما يَتَعاطَيانِ سَوْطاً واحداً): آن دو یک کار را انجام می‌دهند.

(السَوّاط): صاحب تازیانه یا صاحب تازیانه‌ها. پلیس تازیانه به دست.

(السُوَيْطاء): آبگوشتی که آب و پیاز و نخود و لوبیای آن زیاد باشد.

(السَوِيْطَة): دَرْهم، مخلوط. (برای مؤنّث است). گویند: (أَمْوالُهُمْ سَوِيْطَةٌ بَيْنَهُمْ): اموال آنان با یکدیگر مخلوط است.

(المِسْواط): چوب و غیره برای هم زدن دیگ و غیره، کفگیر، همزن، مخلوط کن. اسبی که بدون تازیانه ندود. ج مَساوِيْط.

(المِسْوَط): به معنایِ المِسْواط. ج مَساوِط.

(المِسْياط): آب باقی ماندهٔ ته حوض و آبگیر و امثال اینها. ج مَسايِيْط.

* **سوع** ـ (ساعَ يَسُوْعُ سَوْعاً) الشَّيْءُ: آن چیز گم شد. مفقود شد. تباه شد. نابود شد (ساعَتْ) الْإِبِلُ أَوِ الْماشِيَةُ: شترها یا مواشی به چرا رفتند یا بدون

سرپرست رها شدند.
(أَساعَ يُسِيْعُ إِساعَةً): از ساعتی به ساعت دیگر رفت، یک ساعت بر او گذشت. یا یک ساعت تأخیر کرد (أَساعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ضایع کرد و مهمل گذاشت یا آن را گم کرد (أَساعَ) الْماشِيَةَ: مواشی را به حال خود رها کرد که بچرند.
(ساوَعَهُ يُساوِعُهُ مُساوَعَةً، و سِواعاً): او را برای یک ساعت یا بطور ساعتی اجاره کرد.
(السائع): گم شده، مفقود شده. تباه و نابود شده. گویند: (ضائِعٌ سائِعٌ): گم یا تباه شده است.
(الساع): سختی، دشواری، مشقت.
(الساعَة): بخشی از زمان هر چند کم باشد. یک ساعت از بیست و چهار ساعتِ شبانه روز. ساعت مچی یا دیواری و غیره (السَاعَةُ) الشَّمْسِيَّةُ: شاخص، ساعت آفتابی. قیامت، رستاخیز یا زمان برپا شدن رستاخیز. ج ساعٌ، و سَواعٍ (ساعَةُ) الْغَفْلَةِ: میان مغرب و شام (ساعَةٌ سَوْعاءُ): ساعت دشوار، لحظه و زمان سخت (ساعَةُ) الصِّفْرِ: شمارش معکوس برای شروع عملیات نظامی.
(السُواع) مِنَ اللَّيْلِ: ساعتی از شب یا از آغاز شب تا یک سوم آن.
(سُواع، و سَواع): بتی بوده در میان قوم (حضرت نوح عليه السلام) سپس به قبیلهٔ هُذَیْل یا هَمْدان منتقل شده و به زیارت آن می‌رفته‌اند. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا تَذَرُنَّ وَدًّا ولا سُواعاً و لا يَغُوْثَ و يَعُوْقَ و نَسْراً﴾: و (گفتند): رها مکنید، وَدّ را و نه سُواع را و نه یَغُوْث را و نه یَعُوْق را و نه نَسْر را.
(السَوْع) مِنَ اللَّيْلِ: ساعتی از شب یا از آغاز شب تا یک سوم آن.
(المِسْياع): بسیار از بین برندهٔ مال و تباه کنندهٔ آن. گویند: (هُوَ مِسْياعٌ مِضْياعٌ): او بسیار تباه کنندهٔ مال است. ماده شتری که بی‌ساربان بچرد. ج مَسايِيْع.
* **سوغ** - (ساغَ يَسُوْغُ سَوْغاً، و سَواغاً) الشَّيْءُ: آن چیز نیکو و آسان شد (ساغَ) الشَّرابُ و الطَّعامُ فِي الْحَلْقِ: نوشیدنی و خوردنی خوشخوراک شد و براحتی از گلو پایین رفت (ساغَ) الشَّيْءُ: آن چیزجایز و روا شد (ساغَ) الطَّعامَ أَوِ الشَّرابَ: غذا یا نوشیدنی را خورد و گوارایش شد و آن را پسندید.
(أَساغَ يُسِيْغُ إِساغَةً) فلانٌ بِزَيْدٍ: کار و نیاز فلانی به وسیلهٔ زید انجام شد و پایان پذیرفت (أَساغَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نیکو و آسان گردانید. آن را جایز و روا گردانید.
(أَسِغْ) لِيْ غُصَّتِي: بگذار چیزی را که در گلو دارم قورت دهم؛ به من مهلت ده و مرا شتاب زده مکن.
(أَسْوَغَ يُسْوِغُ إِسْواغاً) أَخاهُ: با برادرش همزمان یا پس از برادرش زاییده شد.
(سَوَّغَ يُسَوِّغُ تَسْوِيْغاً) الشَّيْءَ: آن چیز را نیکو و خوب و آسان گردانید (سَوَّغَ) الْأَمْرَ وَ نَحْوَهُ: آن کار و امثال آن را جایز و رواگردانید (سَوَّغَ) فُلاناً ماأَصابَ: چیزی را که فلانی برداشته یا گرفته بود برایش مجاز و روا گردانید. آن را ویژه و مخصوص او گردانید (سَوَّغَ) لَهُ كَذا: فلان چیز را به او داد.
(إِسْتَساغَهُ يَسْتَسِيْغُهُ إِسْتِساغَةً): آن را خورد و پسندید و گوارایش شد. آن را خوشخوراک و گوارا شمرد. گویند: (لا أَسْتَسِيْغُ الطَّعامَ أَوِ الْكَلامَ): آن غذا یا آن سخن را نمی‌پسندم.
(الأَسْوَغ): گوارا، خوشمزه، خوشخوراک. گویند: (شَرابٌ أَسْوَغُ): نوشیدنی خوب و گوارا.
(التَسْوِيْغ): تَسْوِيْغاتُ السَّلاطِيْنِ: اجازه‌هایی که پادشان می‌دهند تا افرادی در چیزهایی تصرف کنند بدون این که اجازهٔ مخصوصی بخواهند.
(السائِغ): جایز، روا، مباح. نوشیدنی یا غذای خوشخوراک که براحتی از گلو پایین رود. چیز خوب و راحت و بی‌دردسر.
(السِواغ): آنچه که با آن چیزی را که در گلو گیر کرده است فرو برند. گویند: (أَلْماءُ سِواغُ الْغُصَصِ): آب فرو

برندهٔ چیزهایی است که در گلو می‌ماند و گیر می‌کند. ج أَسْوِغَة.
(السَّوْغ): گویند: (هَذا سَوْغُ هَذا): این هم شکل آن یا به اندازهٔ این است (فُلانٌ سَوْغُ أَخِيْهِ): فلانی پس از برادرش زاییده شده و بچه‌ای دیگر در میان آن دو نیست (مؤنث و مذکّرش یکی است). لذا گویند: (هِيَ أُخْتُهُ سَوْغُهُ): او خواهرش می‌باشد که پس از برادرش به دنیا آمده و بچه‌ای دیگر در وسط آن دو نیست. ج أَسْواغ.
(السَّوْغَة): به معنای السَوْغ است. گویند: (هُوَ سَوْغَتُهُ، و هِيَ سَوْغَتُهُ): او برادر و این خواهرش است که پس از او زاییده شده و میانشان بچه‌ای دیگر نیست. (مذکر و مؤنّث آن یکسان است).
(السَّيِّغ): به معنایِ السائِغ است.
(المُسَوِّغات): (مُسَوِّغاتُ التَّعْيِيْنِ): فرمهایِ رسمیِ استخدام. (جدید).
*سوف - (سافَتْ تَسافُ سَوْفاً، و سَوافاً) الْماشِيَةُ: مواشی در اثر اپیزوتیک (اپیدمی (همه گیری بیماری) مردند.
(سافَ يَسُوْفُ سَوْفاً) عَلَيْهِ: بر آن صبر کرد (سافَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بویید (سافَ) السّائِفَةَ: به شنزار نزدیک شد. یا به زمینی نزدیک شد که میان شنزار و زمین سفت و سخت و حد فاصل این دو بود.
(أَسافَ يُسِيْفُ إِسافَةً): مال و مواشی او دچار بیماری همه گیر و اپیدمی شدند. و در مثل گویند: «أَسافَ حَتَّى ما يَشْتَكِي السُّوافَ»: آن قدر حیواناتش دچار بیماریهای همه گیر شدند که دیگر از بیماری همه گیر شکایت نمی‌کند؛ کنایه از عادت کردن به سختیها و مشکلات است (أَسافَ) الْوالِدانِ: فرزند پدر و مادر مرد، پدر و مادر داغِ فرزند دیدند (أَسافَ) الْخَرّازُ، و أَسافَ الخَرّازُ الْخَرْزَ: بخیه زننده سوراخ بخیه را گشاد گرفت که دو بخیه یکی و خراب شد (أَسافَ) فُلاناً و غَيْرَهُ: فلانی و غیره را نابود کرد. اموال او را از بین برد (أَسافَ) فُلاناً رِيْحاً و غَيْرَهُ: عطر و غیره را به فلانی داد که ببوید.
(ساوَفَ يُساوِفُ مُساوَفَةً) فُلاناً: رازی را با فلانی در میان گذاشت. با او مسابقهٔ بوییدن گذاشت که معلوم شود بویایی کدام قوی‌تر است. او را سرگردانید و امروز و فردایش کرد.
(سَوَّفَ يُسَوِّفُ تَسْوِيْفاً) فُلانٌ: فلانی صبر کرد، شکیبا شد. امروز و فردا کرد، سردوانید (سَوَّفَ) فُلاناً: فلانی را سردوانید و امروز و فردایش کرد (سَوَّفَ) الأَمْرَ، و سَوَّفَ بِهِ: گفت؛ آن کار را بزودی انجام خواهم داد (سَوَّفَ) فُلاناً أَمْرَهُ: کار فلانی را برعهدهٔ خودش گذاشت که هر کار می‌خواهد بکند.
(إِشتافَهُ يَشتافُهُ إِشتِيافاً): آن را بویید. و از همین مقوله است قول رؤبة: إِذَا الدَّلِيْلُ اشتافَ أَخْلاقَ الطُّرُقِ: آن گاه که راهنما بویید خاک کهنه راهها را. [وقتی که راهنما راه گم می‌کند کفی خاک را برمی‌دارد و می‌بوید تا بداند که گم شده است یا نه. ب]. (إِشتافَ) الْمَسافَةَ: مسافت را پیمود.
(السائِفَة): پاره‌ای شن یا پاره‌ای شنزار. زمینِ نه سفت و نه شن. ج سَوائِف.
(الساف): ردیف خشت یا آجر دیوار. ج آسُف (السافُ) مِنَ الرِّيْحِ: گرد و غباری که با باد به هوا می‌رود یا جابجا می‌شود.
(السافَة): واحدِ الساف.
(السَّواف): وبای شتر.
(السُّواف): مرضی است در شترها که آنها را مشرف بر مرگ می‌کند.
(السَّوْف): صبر کردن و دفع الوقت کردن، امروز و فردا کردن. گویند: (فُلانٌ يَقْتاتُ السَّوْفَ، و ماقُوْتُهُ إِلَّا السَّوْف): فلانی با آرزوها و با خیالات زندگی می‌کند.
(سَوْفَ): حرفی است مبنی بر فتح که فعل مضارع را از حال به آینده اختصاص می‌دهد. و معنای سَوْفَ برای تأخیر و دفع الوقت است و چیزی در میان آن و فعل

حایل نمی‌شود و مثل سین است در (سَأَفْعَلُ): بزودی انجام می‌دهم. و بیشتر برای تهدید است. خدا می‌فرماید: ﴿كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُوْنَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُوْنَ﴾: نچنین است زود است که بدانید پس نچنین است زود است که بدانید. و گاهی برای وعده دادن می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿و لَسَوْفَ يُعْطِيْكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى﴾: و همانا زود است که عطا کند تو را پروردگارت پس راضی خواهی شد.

(السِّيْفَة): دُوری، فاصله، مسافت. گویند: (كَمْ سِيْفَةُ هَذِهِ الْأَرْضِ؟): فاصلهٔ این زمین چقدر است؟ (بَيْنَنا سِيْفَةُ عِشْرِيْنَ يَوْماً): میان ما فاصلهٔ بیست روز راه است.

(المَساف): دُوری، فاصله. بینی، دماغ.

(المُساف): پسری که مرده و پدر و مادرش داغ او را دیده‌اند.

(المَسافَة): دُوری، فاصله و برای مساحت و مقدار مشهور شده است. امروزه نیز به کار می‌رود و می‌گویند: (مَسافَةُ) يَوْمٍ أَوْشَهْرٍ: مسافت یک روز یا یک ماه. ج مَساوِف (المَسافَةُ): (فِي الرِّياضَةِ و الْهَنْدَسَةِ): فاصلهٔ میان دورترین نقطه تا مرکز ثقل.

(المُسْتاف): پیماینده و قطع کنندهٔ مسافتِ میان دو چیز. شاعر می‌گوید:

فَإِنِّي لَمُسْتافُ الْبِلادِ بِسُرْعَةٍ
فَمُبْلِغُ نَفْسِي عُذْرَها أَوْمُطَوِّفُ:

پس همانا من پیمایندهٔ سرزمینها هستم با سرعت پس یا به خواستهٔ دل خود می‌رسم یا این که گردشی کرده‌ام.

(المُسِيْف): مردی که داغ فرزند دیده.

***سوق** - (ساقَ يَسُوْقُ سَوْقاً، و سِياقاً، و سِياقَةً، و مَساقاً) الْمَرِيْضُ، و ساقَ الْمَرِيْضُ نَفْسَهُ و بِنَفْسِهِ: بیمار شروع به جان کندن کرد. گویند: (رَأَيْتُ فُلاناً يَسُوْقُ): فلانی را دیدم که در حال جان کندن بود (ساقَ) فُلاناً: به ساق پای فلانی زد. او را از پشت سر به جلو راند (ساقَ) اللّٰهُ إِلَيْهِ خَيْراً و نَحْوَهُ: خدا خیر و منفعت و امثال آن را به سوی او سوق داد (ساقَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ و السَّحابَ: باد خاک یا ابر را به هوا بلند کرد (ساقَ) الْحَدِيْثَ: سخن را مرتب و پشت سر هم و نیکو بیان کرد (إِلَيْكَ يُساقُ الْحَدِيْثُ): روی سخن با تواست (ساقَ) الْمَهْرَ إِلَى الْمَرْأَةِ: مهریه را برای زن فرستاد.

(سَوِقَ يَسْوَقُ سَوَقاً): ساق پایش ستبر و کلفت شد. ساق پایش دراز شد. ساق پایش خوش تراش و کلفت شد.

(أَساقَهُ يُسِيْقُهُ إِساقَةً): به ساق پایش زد. او را راند (أَساقَ) فُلاناً ماشِيَةً: چارپایانی را به فلانی داد که براند. چارپایانی را به او بخشید.

(ساوَقَهُ يُساوِقُهُ مُساوَقَةً): در سوق دادن و راندن با او به تفاخر و مفاخرت یا به رقابت پرداخت.با او مسابقهٔ سرعت داد. در راندن به او کمک کرد. در رفتن با او همراهی کرد.

(سَوَّقَ يُسَوِّقُ تَسْوِيْقاً) النَّبْتُ أَوِ الشَّجَرُ: گیاه یا درخت ساقه‌دار شد (سَوَّقَ) الْحَيَوانَ و غَيْرَهُ: حیوان و غیره را راند (سَوَّقَ) فُلاناً أَمْرَهُ و نَحْوَهُ: کار خود و امثال آن را به فلانی سپرد و او را اختیاردار کرد (سَوَّقَ) الْبِضاعَةَ:برای کالا بازاریابی کرد. (جدید).

(إِسْتَساقَهُ يَسْتَسِيْقُهُ إِسْتِساقَةً): به ساق پایش زد. او را به جلو راند.

(إِنْساقَ يَنْساقُ إِنْسِياقاً): رانده شد. به ساقش زده شد. از کسی دیگر پیروی کرد. دنبال کسی که او را می‌کشید رفت (إِنْساقَ) الْجَبَلُ و نَحْوُهُ: کوه و امثال آن دراز و کشیده شد.

(تَساوَقَتْ تَتَساوَقُ تَساوُقاً) الْماشِيَةُ و نَحْوُها: مواشی و امثال آن پی در پی آمدند. هنگام رفتن به یکدیگر فشار آوردند وازدحام کردند (تَساوَقَ) الشَّيْئانِ: آن دو چیز با هم راه رفتند یا همراه یکدیگر شدند یا به هم نزدیک شدند (تَساوَقَ) الْقَوْمُ: آن‌قوم‌مسابقهٔ‌راندن‌دادند.

(تَسَوَّقَ يَتَسَوَّقُ تَسَوُّقاً): سودا کرد، داد و ستد کرد (تَسَوَّقَ) الْقَوْمُ: آن قوم بازاری تهیه یا برپا کردند.

(الأَسْوَق): دارای ساق ستبر و کلفت . دارای ساق بلند. دارای ساق خوش تراش و کلفت. ج سُوْق.

(السائِق): رانندهٔ ماشین یا قطار و غیره. ج ساقَة. بیماری که آغازِ به جان کندن کرده‌است.

(الساق) مِنَ الْحَیَوانِ: ساق پا. (مؤنّث لفظی است). (الساقُ) مِنَ الشَّجَرَةِ و نَحْوِها: ساقهٔ درخت و امثال آن. ج سُوْق، و سِیْقان، و أَسْوُق. خدا می‌فرماید: ﴿فَطَفِقَ مَسْحاً بِالسُّوْقِ و الْأَعْناقِ﴾: پس آغاز کرد به کشیدن دست بر روی ساقها و گردنها. و باز خدا می‌فرماید: ﴿فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوَی عَلَی سُوْقِهِ یُعْجِبُ الزُّرّاعَ﴾: پس ستبر گردید و راست ایستاد بر ساقه‌های خویش پس به شگفتی می‌آورد کشاوزان را. و ساق را بطور کنایه به جان و روح اطلاق می‌کنند و از همین مقوله است سخن علی کرم الله وجهه(علیه السلام) که: «لا بُدَّلِی مِنْ قِتالِهِمْ وَلَوْ تَلِفَتْ ساقِی»: چاره‌ای نیست برای من از پیکار با آنان ولو این که جانم از دست برود. و در مثل گویند: «کَشَفَ عَنْ ساقِهِ»: کنایه است از سخت شدن کار. خدا می‌فرماید: ﴿یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ ساقٍ وَیُدْعَوْنَ إِلَی السُّجُوْدِ فَلایَسْتَطِیْعُوْنَ﴾: روزی که کار سخت می‌شود و فراخوانده می‌شوند به سجود پس نمی‌توانند (قَرَعَ لِلأَمْرِ ساقَهُ): برای آن کار آماده و میها شد (کَشَفَ الْأَمْرُ عَنْ ساقِهِ): آن کار سخت و دشوار شد (قامَتْ الْحَرْبُ و نَحْوُها عَلَی ساقٍ): جنگ و امثال آن شدت گرفت (قامَ فُلانٌ عَلَی ساقٍ): فلانی به کاری اهتمام ورزیده و به آن توجه کرد (بَنَی الْقَوْمُ بُیُوْتَهُمْ عَلَی ساقٍ واحِدَةٍ): آن قوم خانه‌های خود را در یک ردیف ساختند (وَلَدَتِ الْمَرْأَةُ ثَلاثَةَ ذُکُوْرٍ عَلَی ساقٍ واحِدَةٍ وساقاً عَلَی ساقٍ): آن زن سه پسر پی در پی و در سه شکم زایید و دختری نزایید (الساقُ) (فِی الْهَنْدَسَةِ): ضلع هندسی. گویند: (مُثَلَّثٌ مُتَساوِی السّاقَیْنِ): مثلث متساوی الساقین، مثلثی که دو ضلعش (دو ساقش) به اندازهٔ هم باشد (ساقُ) حُرٍّ: قمری نر.

(الساقَة) مِنَ الْجَیْشِ: دنبالهٔ لشکر.

(السُوْق): بازار. (مذکر و مؤنّث است). (سُوْقُ الْقِتالِ أَوِ الْعِراکِ أَوِ الْحَرْبِ): میدان کارزار یا محل درگیری یا میدان جنگ. ج أَسْواق (السُوْقُ) (فِی الاِقْتِصادِ): السُوْقُ الرَّسْمِیَّةُ: بازار بورس (السُّوْقُ) الْمالِیَّةُ: بازار مالی (السُّوْقُ) الْحُرَّةِ: بازار آزاد (السُوْقُ) السَّوْداءُ: بازار سیاه.

(السَوْقاء): دارای ساقِ کلفت. دارای ساق بلند. دارای ساق خوش تراش و کلفت. به هر سه معنی برای مؤنّث است. ج سُوْق.

(السُوْقَة): رعیّت، عامهٔ مردم. مردم طبقهٔ وسط. برای مفرد و جمع، گویند: (هُوَ سُوْقَةٌ، و هُمْ سُوْقَةٌ): آنان از طبقهٔ متوسط هستند. ج سُوَق.

(السُوْقِیّ): بازاری. رعیتی. منسوب به السُوْق یا به السُوْقَة است (هَذَا الشَّیْءُ سُوقِیٌّ): این چیز بازاری است؛ غیر مرغوب است. (جدید).

(السُوْقِیَّة): بازاری. رعیتی. چیز بازاری و نامرغوب. برای مؤنّث به کار می‌رود.

(السَوّاق): رانندهٔ ماشین و غیره. دارای ساق بلند. فروشندهٔ سویق (قاووت). سازندهٔ سویق.

(السُوّاق): دارای ساق بلند (السُوّاقُ) مِنَ النَّبْتِ: گیاه ساقه‌دار. خوشهٔ خرما که بیرون آمده و یک وجب شده است.

(السَوِیْق): قاووت، سویق؛ بدین نام خوانده می‌شود برای این که به طرف گلو رانده یا کشیده می‌شود و راحت فرو می‌رود. ج أَسْوِقَة.

(السُوَیْقَة): ساق یا ساقه یا ساقهای کوچک یا ساقه‌های کوچک.

(السِیاق): مهریه (سِیاقُ) الْکَلامِ: اسلوب گفتار، سیاق سخن. جان کندن. گویند: (هُوَ فِی السِّیاقِ): او در حال جان کندن است.

(السَیِّق) مِنَ السَّحابِ: ابری که باد آن را براند و دور کند خواه آب داشته باشد یا نه.

(السَیِّقَة): چهارپایی که آن را می‌رانند و می‌بَرند. چارپایی که دشمن آن را رانده و برده است (اَلْمَرْءُ و

نَحْوُهُ سَيِّقَةُ الْقَدَرِ): آدم و امثال آن تحت تعقیب قضا و قدر است و از دست آن رهایی ندارد. (مؤنّث ومذکر آن یکی است). هر چیزی که شکارچی در آن پنهان می‌شود تا شکار را بفریبد. ج سَيائِق.

(المِسْوَق): شتری که پشت آن استتار می‌کنند تا شکار را بفریبند. ج مَساوِق.

(المِسْوَقَة): چوبدستی برای راندن چارپا. ج مَساوِق.

*سوک ـ (ساكَ يَسُوْكُ سَوْكاً، و سِواكاً): آهسته و سست راه رفت (ساكَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سایید تا پاک و ساییده و زدوده شد (ساكَ) فَمَهُ و أَسْنانَهُ بِالسِّواكِ: دهان و دندانهای خود را مسواک زد و تمیز کرد.

(سَوَّكَهُ يُسَوِّكُهُ تَسْوِيْكاً): آن را مالید و سایید تا پاک و ساییده و زدوده شد. دهان و دندان خود را مسواک و تمیز کرد.

(إِسْتاكَ يَسْتاكُ إِسْتِياكاً): دهان و دندانهای خود را مسواک کرد.

(تَساوَكَ يَتَساوَكُ تَساوُكاً): آهسته و سست راه رفت (تَساوَكَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی به قدری لاغر شدند که تلوتلو می‌خوردند.

(تَسَوَّكَ يَتَسَوَّكُ تَسَوُّكًا): آهسته و سست راه رفت. دندانها و دهان خود را مسواک زد و تمیز کرد.

(السِواک): مسواک. ج أَسْوِكَة، و سُوْك.

(المِسْواک): برس، مسواک. ج مَساوِيْك.

*سول ـ (سالَ يَسالُ سُوالاً، و سِوالاً): سؤال کرد، پرسید. گدایی کرد، درخواست کرد. چیزی را خواست. مخفف سَأَلَ است.

(سَوِلَ يَسْوَلُ سَوَلاً، و سَوْلَةً): شُل و سست شد. گویند: (سَوِلَ) الْبَطْنُ: شکم شُل و فروهشته شد (سَوِلَ) فُلانٌ: شکم فلانی شُل و فروهشته شد.

(سَوَّلَ يُسَوِّلُ تَسْوِيْلاً) لَهُ الشَّرَّ: کار بد را در نظر او خوب و آسان جلوه داد و او را بر انجام آن تشویق کرد. گویند: (سَوَّلَتْ) لَهُ نَفْسُهُ كَذا: نفس او چیزی را در نظر او زیبا جلوه داد (سَوَّلَ) لَهُ الشَّيْطانُ كَذا: اهریمن فلان چیز را در نظر او زیبا جلوه داد (هَذا مِنْ تَسْوِيْلاتِ الشَّيْطانِ): این از وسوسه‌ها و آراستنهای اهریمن است.

(تَسَوَّلَ يَتَسَوَّلُ تَسَوُّلاً): شُل و سست و فروهشته شد. گدایی کرد.

(الأَسْوَل): شُل و سست و فروهشته. شکمِ سست و فروهشته. کسی که شکمش شُل و سست و فروهشته است. ج سُوْل.

(السُوال، و السِوال): سؤال، پرسش. درخواست، گدایی.

(السَوْلاء): شُل و سست و فروهشته. شکمِ سست و فروهشته. مؤنَّث است. زنی که شکمش شُل و فروهشته است.

*سولار ـ (السُولار): یکی از فرآورده‌های نفتی است که سبکتر از سوخت دیزل است (نفت سفید).

*سوم ـ (سامَ يَسُوْمُ سَوْماً، و سَواماً): به هر کجا که خواست رفت یا بی‌هدف به هر کجا که می‌خواست رفت. به دنبال کاری یا چیزی رفت (سامَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی هر کجا که خواستند رفتند و چریدند. در سبزه و علف ماندند یا پیوسته سبزه و علف را چریدند (سامَ) الطَّيْرُ عَلَى الشَّيْءِ: پرنده به دور آن چیز پرواز کرد (سامَتْ) الْإِبِلُ و الرِّيْحُ و غَيْرُها: شترها و باد و غیره پیوسته حرکت کردند، چه آهسته و چه تند (سامَ) الشَّيْءَ: آن چیز را انجام داد و از آن دست بر نداشت (سامَ) الْإِبِلَ و نَحْوَها فِي الْمَرْعَى: شترها و امثال آن را در چراگاه رها کرد که بچرند (سامَ) الْإِنْسانَ و نَحْوَهُ ذُلًّا أَوْ خَسْفاً أَوْ هَواناً: انسان و امثال او را خوار و ذلیل کرد (سامَ) فُلاناً الْأَمْرَ: فلانی را مکلف و مجبور به آن کار کرد.

(سامَ يَسُوْمُ سَوْماً، و سُواماً) الْبائِعُ السِّلْعَةَ و بِها: فروشنده کالا را برای فروش عرضه کرد و قیمت آن را اعلام داشت (سامَ) الْمُشْتَرِيُ السِّلْعَةَ و بِها: خریدار

خواستار آن کالا شد که آن را بخرد. و در حدیث است که: «لا یَسُوْمُ أَحَدُکُمْ عَلَی سَوْمِ أَخِیْهِ»: هیچ کدام شما خواستار کالایی نشود که برادرش یا برادر ایمانی‌اش خواستار آن شده است (سُمْتُ فُلاناً سِلْعَتِی): به فلانی گفتم: کالای مرا به فلان قیمت می‌خری؟ (سُمْتُکَ بَعِیْرَکَ سِیْمَةً حَسَنَةً): شترت را گران قیمت گذاشتم (سامَ) اَلْماشِیَةَ عَلَی الْحَوْضِ و نَحْوِهِ: مواشی را به طرف حوض و امثال آن برد.

(أَسامَ یُسِیْمُ إِسامَةً) اَلْـماشِیَةَ: مواشی را به سوی آبشخور برد (أَسامَ) إِلَیْهِ بِبَصَرِهِ: به او نگاه کرد یا چشم دوخت.

(ساوَمَهُ یُساوِمُهُ مُساوَمَةً، و سِواماً): با او وارد معامله شد و به چک و چانه زدن پرداخت (ساوَمَ) اَلْبائِعُ بِالسِّلْعَةِ: فروشنده نرخ کالا را گران ذکر کرد.

(سَوَّمَ یُسَوِّمُ تَسْوِیْماً) اَلْماشِیَةَ: مواشی را به سوی آبشخور برد (سَوَّمَ) اَلْخَیْلَ: اسبها را در حالی که سوارانشان بر روی آنها بودند فرستاد (سَوَّمَ) فُلاناً: فلانی را با خواسته‌هایش آزاد گذاشت که هر طور می‌خواهد رفتار کند (سَوَّمَ) فُلاناً فِیْ مالِهِ: فلانی را در مال خود صاحب اختیار کرد (سَوَّمَ) فُلاناً الْأَمْرَ: آن کار را به گردن فلانی گذاشت (سَوَّمَ) عَلَی الْقَوْمِ: بر آن قوم حمله کرد و به قتل و کشتار و تاراج سخت پرداخت (سَوَّمَ) الشَّیْءَ: علامتی برای آن چیز گذاشت.

(إِسْتامَتْ تَسْتامُ إِسْتِیاماً) اَلْماشِیَةُ: مواشی آزادانه چریدند (إِسْتامَ) اَلْبائِعُ بِالسِّلْعَةِ و عَلَیْها: فروشنده نرخ گرانی برای کالا گذاشت (إِسْتامَ) اَلْمُشْتَرِیُ مِنَ الْبائِعِ بِسِلْعَتِهِ: خریدار قیمتی را به فروشندهٔ کالا پیشنهاد کرد، چانه زد (إِسْتامَ) فُلاناً السِّلْعَةَ، و عَلَیْها: از فلانی خواست که قیمتی برای کالا تعیین کند.

(تَساوَما یَتَساوَمانِ تَساوُماً) السِّلْعَةَ و فِیْها: آن دو بر سر آن کالا چک و چانه زدند.

(تَسَوَّمَ یَتَسَوَّمُ تَسَوُّماً) فُلانٌ: فلانی علامتی برای خود گذاشت که به آن شناخته شود.

(السائِمَةُ): شترها و هر چهار پایانی که آنها را علف ندهند بلکه برای چرا ببرند یا بفرستند. ج سَوائِم.

(السام): مرگ. زر، طلا. رگه‌های زر و سیم در سنگ یا در معدن. طلا و نقرهٔ ریخته کاری شده. خیزران.

(السامَةُ): یک مرگ. یک پارهٔ زر. یک رگهٔ زر و سیم در سنگ یا در معدن. یک عدد طلا و نقرهٔ ریخته کاری شده. یک دانهٔ خیزران.

(السامِیّ): منسوب به سام یکی از پسرهای (حضرت) نوح علیه السلام. گویند: (جِنْسٌ سامِیٌّ): نژاد سامی.

(السامِیَّة): لُغَةٌ سامِیَّةٌ: زبان سامی.

(السُّوْمَة): علامت، نشانه. قیمت. گویند: (إِنَّهُ لَغالِی السُّوْمَةِ): همانا ارزش و قیمت آن بالاست.

(السِّیْمَة): نشانه، علامت. قیمت.

(السِّیْما): علامت، نشانه. خدا می‌فرماید: ﴿سِیْماهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُوْدِ﴾: علامت آنان در چهره‌هایشان است از اثر سجود.

(السِّیْماء): نشان، علامت.

(السِّیْمِیاء): علامت، نشان.

(المُسَوَّمَة): علامت‌گذاری شده. برای مؤنَّث است. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الْخَیْلِ الْمُسَوَّمَةِ﴾: و اسبهای علامت‌گذاری شده.

* **سوی** ـ (سَوِیَ یَسْوَی سِوًی) الرَّجُلُ: کار آن مرد درست و راست و روبراه شد.

(أَسْوَی یُسْوِی إِسْواءً): راست و مستقیم و معتدل شد (أَسْوَی) فُلانٌ: کار فلانی درست و متعادل و رو به راه شد. بیماری‌اش بر طرف شد و بهبود یافت. فراموش کرد. بدی کرد، کار بد انجام داد (أَسْوَی) فِی الْحِسابِ و غَیْرِهِ: در حساب و غیره دچار خطا و اشتباه شد. گرفتار و رسوا و خوار و ذلیل شد. کاری کرد که طهارتش بر طرف شد، مثلاً جُنب شد یا مدفوع کرد و غیره. دچار پیسی و برص شد (أَسْوَی) الشَّیْءَ: آن چیز را راست و درست و صاف و معتدل گردانید (أَسْوَی) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را مثل چیز دیگر گردانید

(أَسْوَى) الشَّيْءَ: آن چیز را ترک و رها کرد و مهمل گذاشت.

(ساواهُ يُساوِيْهِ مُساواةً): مشابه آن شد، مثل آن شد، معادل آن شد، مساوی آن شد (ساوَى) فُلانٌ قِرْنَهُ و بِهِ فِي الْعِلْمِ و غَيْرِهِ: فلانی در علم و غیره همپای حریف خود شد (ساوَى) هَذا بِذاكَ: این را بالا آورد تا به قدر و مرتبه یا به اندازهٔ آن شد (ساوَى) بَيْنَهُما: آن دو را به اندازهٔ هم و معادل هم و مثل هم و مساوی هم گردانید.

(سَوَّى يُسَوِّي تَسْوِيَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را درست و راست و صاف و متعادل و نیکو گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿الَّذِي خَلَقَكَ فَسَوّاكَ فَعَدَلَكَ﴾: آن که آفرید تو را پس راست و درست و متعادل گردانید تو را (سَوَّى) بَيْنَهُما: آن دو را به اندازهٔ هم و مثل هم گردانید (سَوَّى) الطَّعامَ و نَحْوَهُ: غذا و امثال آن را خوب پخت.

(سُوِّيَتْ تُسَوَّى تَسْوِيَةً) عَلَيْهِ الأَرْضُ و بِهِ: زمین بر او به هم آمد؛ نابود شد. خدا می‌فرماید: ﴿يَوْمَئِذٍ يَوَدُّ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا وَ عَصَوُا الرَّسُوْلَ لَوْ تُسَوَّى بِهِمُ الأَرْضُ﴾: در آن روز دوست دارند کسانی که کافر شدند و سرپیچی کردند از دستورات پیامبر که زمین آنها را در خود فرو بَرد و هلاک شوند.

(إِسْتَوَى يَسْتَوِي إِسْتِواءً): راست و صاف و درست و متعادل شد (إِسْتَوَى) الشَّيْئانِ: آن دو چیز مثل هم یا به اندازهٔ هم شدند (إِسْتَوَى) فُلانٌ: فلانی به اوج جوانی خود رسید (إِسْتَوَى) الطَّعامُ: غذا خوب پخته شد (إِسْتَوَتْ) الأَرْضُ: زمین دچار خشکسالی شد (إِسْتَوَتْ) بِهِ الأَرْضُ: زمین او را در خود فرو برد: مرد و دفن شد، از بین رفت (إِسْتَوَى) عَلَى كَذا أَوْ فَوْقَهُ: بر فلان چیز بالا رفت (إِسْتَوَى): استوار و ثابت و مستقر و پا بر جا شد (إِسْتَوَى) عَلَيْهِ: چیره و مالک و صاحب وی شد (إِسْتَوَى) عَلَى سَرِيْرِ الْمُلْكِ أَوْ عَلَى الْعَرْشِ: پادشاه شد، اورنگ شاهی را به کف آورد (إِسْتَوَى) إِلَيْهِ: به سوی او رفت و به هیچ چیز دیگر توجه نکرد.

(تَساوَيا يَتَساوَيانِ تَساوِياً) فِيْ كَذا: آن دو در فلان چیز همانند هم شدند.

(تَسَوَّى يَتَسَوَّى تَسَوِّياً): صاف و راست و متعادل و مستقیم شد. غذا و امثال آن خوب پخته شد. متساوی با چیزی شد (تَسَوَّتْ) بِهِ الأَرْضُ: مُرد، نابود شد.

(الإِسْتِواء): خَطُّ الإِسْتِواءِ: خط استوا.

(السُّوَى، و السِوَى): راست و صاف بودن، برابر بودن. برابری. متعادل بودن. راست بودنِ راه (سُوَى و سِوَى) الشَّيْءِ: وسطِ آن چیز. چیزی غیر از آن چیز. بدل و عوض آن چیز. ج أَسْواء.

(السَواء): به معنای السُوَى است. مثل و مانند، نظیر، شبیه. صاف و هموار. گویند: (مَكانٌ سَواءٌ): جای صاف و هموار (ثَوْبٌ سَواءٌ): پارچه یا جامه‌ای که طول و عرض آن یکسان باشد (رَجُلٌ سَواءُ الْبَطْنِ): مردی که شکم و سینه‌اش در یک سطح باشند (سَواءُ) الْقَدَمِ: کف پا که گودی نداشته و صاف باشد (السَّواءُ) مِنَ الْجَبَلِ و نَحْوِهِ: قلهٔ کوه و امثال کوه (السَواءُ) مِنَ النَّهارِ و نَحْوِهِ: وسطِ روز و امثالِ روز. روزِ دراز و بلند (لَيْلَةُ السَّواءِ): شب چهاردهم ماه قمری که قرص ماه کامل است. ج أَسْواء. و جمع آن بر (سَواسِيَة) نیزآمده که خلاف قاعده است (مَرَرْتُ بِرَجُلٍ سَواءٍ و الْعَدَمِ): بر مردی گذر کردم که با عدم یکسان بود؛ بود و نبودش یکی بود.

(السِواء) مِنَ الأَرْضِ: زمینی که خاک آن شبیه به شن است. زمین صاف و هموار و نرم.

(السَوِيّ): صاف و راست و درست. معتدل، میانه، به دور از افراط و تفریط. عادی و معمولی که چیز کمیاب و نادر نداشته باشد. وسط، میانه.

(السَوِيَّة): تساوی، متعادل بودن، یکسان بودن. انصاف، عدل، برابری، مساوات، سویّه. پارچه و پوششی که به دورِ کوهانِ شتر می‌پیچند. ج سَوايا.

(السِيّ): مثل، مانند، نظیر (مذکّر و مؤنّث آن یکسان است). پس می‌گویند: (هُوَ سِيُّكَ، و هِيَ سِيُّكَ): آن مرد شبیه تو است. و آن زن شبیه تو است (هُمْ سِيٌّ):

آنان مساوی و همانند همند (هَذانِ سِيّانِ): این دومثل همند. صاف و راست و درست. بیابان، فلات. ج أَسْواء.

(سِيَّما): گویند: (لا سِيَّما): بویژه، مخصوصاً. گویی: (أَتْقَنَ فُلانٌ الْعُلُوْمَ الْعَرَبِيَّةَ وَ لا سِيَّما النَّحْوَ): فلانی علوم عربی را کاملاً فرا گرفت مخصوصاً نحو را.

(الْمُسْتَوِی): السَّطْحُ الْمُسْتَوِیُ: سطح صاف و تراز.

***سيأ** ـ (سَيَّأَتْ تُسَيِّئُ تَسْيِئَةً، و تَسْيِيْئًا) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثال آن شیر نوک پستان خود را بدون دوشیدن بیرون داد (سَيَّأَ) فُلانٌ النّاقَةَ و نَحْوَها: فلانی شیر نوک پستان شتر و امثال شتر را که بدون دوشیدن می‌ریزد دوشید.

(إِنْسَيَأَ يَنْسَيِئُ إِنْسِياءً) اللَّبَنُ مِنَ الضَّرْعِ: شیر بدون دوشیدن از پستان چار پا بیرون ریخت.

(تَسَيَّأَتْ تَتَسَيَّأُ تَسَيُّؤًا) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثال آن شیر نوک پستان خود را بدون دوشیدن بیرون داد (تَسَيَّأَتْ) الْأُمُوْرُ و نَحْوُها: کارها و امثال آن درهم و برهم شد (تَسَيَّأَ) فُلانٌ لِی بِسَيْیءٍ قَلِيْلٍ: اندکی از شیر حیوان را که از پستانش بدون دوشیدن می‌ریزد به من داد (تَسَيَّأَ) فُلانٌ بِحَقِّی: فلانی که حق مرا انکار داشت به حق من اقرار کرد (تَسَيَّأَ) فُلانٌ النّاقَةَ و نَحْوَها: فلانی شیر نوک ماده شتر و امثال آن را که بدون دوشیدن می‌ریزد دوشید.

(السَّیْء): شیر حیوان که ندوشیده از پستان بریزد.

(السِّیْء): شیر حیوان که ندوشیده از پستان بریزد.

***سيب** ـ (سابَ يَسِيْبُ سَيْباً، و سَيَباناً): به هر جا که می‌خواست رفت (سابَ) فُلانٌ فِیْ كَلامِهِ: فلانی بدون رویه خیلی سخن گفت.

(سَيَّبَهُ يُسَيِّبُهُ تَسْيِيْباً): رهایش کرد و آزادش گذاشت که به هر جا می‌خواهد برود.

(إِنْسابَ يَنْسابُ إِنْسِياباً): به هر جا که می‌خواست رفت. بی‌رویه خیلی حرف زد (إِنْسابَ) نَحْوَ كَذا: به سوی فلان چیز بازگشت.

(الإِسابَة): (فِی الْكِيْمِياءِ): تبدیل کردن ماده به مایع یا به گاز.

(السائِبَة): حیوان ماده‌ای که عرب جاهلی بخاطر نذر و امثال آن رهایش می‌کرد که برای خود بچرد و کسی کاری به آن نداشت و سوارش نمی‌شدند. خدا می‌فرماید: ﴿ما جَعَلَ اللّهُ مِنْ بَحِيْرَةٍ وَ لا سائِبَةٍ وَ لا وَصِيْلَةٍ وَ لا حامٍ﴾: قرار نداده است خدا بحیره و نه سائبة و نه وصیله ونه حام. شتری که بچهٔ بچه‌اش به دنیا می‌آید، آن را رها کرده سوارش نمی‌شوند و بارش نمی‌کنند. برده‌ای که آزادش می‌کنند و آزاد کننده حقی بر گردنش ندارد. ج سَوائِب، و سُيَّب.

(السَّياب): خارَک (میوهٔ نرسیده خرما) سبز.

(السَّيابَة): یک میوهٔ سبز خرما. شراب.

(السَّيْب): هر موجود رها شدهٔ به حال خودش که به هر جا می‌خواهد می‌رود. (اسم گذاری به مصدر است). عطا، بخشش، نیکی، احسان، محبت و امثال اینها. هبه. غنیمت. کار مستحب و غیر واجب. موی دم اسب. تاج خروس یا موهای گردن خروس. مال دفن شدهٔ در زیرزمین از زمان جاهلیت. معدن، کان. یا فلز. پارو یا چوبی که کشتی را با آن می‌رانند. ج سُيُوْب.

(السِّيْب): آبراهه، کانال آب. سیب. (معرب). [معرب سیب فارسی است. ب]. ج سُيُوْب.

(السِّيْبويه): مأخوذ از سیب؛ بوی سیب.

(السُّيّاب، و السِّيّاب): میوهٔ کال و سبز خرما.

(السُّيّابَة، و السِّيّابَة): یک میوهٔ کال و سبز خرما.

(السُّيُوْبَة): (فِی الْكِيْمِياءِ): مایع بودن یا گاز بودن چیزی، حالت میعان یا گازی بودن و گاهی صفت است برای برعکس لزوجت.

***سيج** ـ (سَيَّجَ يُسَيِّجُ تَسْيِيْجاً) كَذا و عَلَيْهِ: دیواری از هر چیز که باشد به دور آن کشید. گویند: (سَيَّجَ) حائِطَهُ بِالشَّوْكِ أَوْ بِالْأَسْلاكِ الشّائِكَةِ مَنْعاً لِتَسَلُّقِهِ أَوِ الْوُصُوْلِ إِلَيْهِ: دور دیوار یا بالای دیوار خود را خار یا سیم خاردار گذاشت تا مانع دسترسی یا عبور یا بالا رفتن

از آن باشد.

*سیجر ـ (السِّیْجار): سیگار برگ. (دخیل). [اسپانیولی و فرانسوی است. ب].

(السِّیْجارَة): سیگار. (دخیل).

*سیح ـ (ساحَ یَسِیحُ سَیْحاً، و سَیَحاناً) اَلْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن جاری و روان شد.

(ساحَ یَسِیحُ سَیْحاً، و سِیاحَةً، و سَیَحاناً) فُلانٌ فِی الأَرْضِ: فلانی در زمین گردش و سیاحت کرد. در زمین به گردش پرداخت تا به عبادت و ترک دنیا بپردازد. ملازم مسجد شد، مسجدنشین شد. پیوسته روزه گرفت (ساحَ) الظِّلُّ: سایه از طرف مغرب به مشرق رفت.

(أَساحَ یُسِیحُ إِساحَةً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ بِذَنَبِهِ: اسب دم خود را فروهشت (أَساحَ) کَذا: آن چیز را جاری و روان کرد (أَساحَ) نَهْراً و نَحْوَهُ: نهر و امثالِ آن را جاری کرد. آن را فرستاد.

(سَیَّحَ یُسَیِّحُ تَسْیِیحاً): خیلی حرف زد، وراجی کرد. سخن خود را آراست (سَیَّحَ) کَذا: فلان چیز را جاری و روان کرد. آن را مخطط و منقش کرد، آن را خط خطی کرد.

(إِنْساحَ یَنْساحُ إِنْسِیاحاً): گشاد شد (إِنْساحَ) الْبَطْنُ: شکم، بزرگ و جادار و فروهشته و به زمین نزدیک شد (إِنْساحَ) الْماءُ: آب جاری و روان شد (إِنْساحَ) الثَّوْبُ و غَیْرُهُ: جامه و غیره پاره یا پاره پاره شد (إِنْساحَ) الصُّبْحُ: سپیده دمید.

(السائِح): روزه‌دارِ ملازمِ مسجد. جهانگرد، دوره گرد، کسی که برای تفریح یا برای کاوش یا برای کسب معلومات و امثال اینها به سفر می‌رود. ج سُیّاح. به معنای السَّیّاح است.

(السِّیاحَة): گردش، سیاحت.

(السَّیْح): آب روان بر روی زمین. (اسم‌گذاری به مصدر است). پوشش مخطط. ج أَسْیاح.

(السَّیّاح): آب جاری و روان. گردش کننده و سفر کننده. سفر کنندهٔ برای عبادت و ترک دنیا. ملازم مسجد، مسجدنشین. کسی که پیوسته روزه می‌گیرد. سایهٔ برگشته از مغرب به طرف مشرق. بسیار سفر کننده، جهانگرد، سیّاح.

(السَّیّاحَة): زنِ سیّاح و جهانگرد.

(المِسْیاح): کسی که کارش رفتن این جا و آن جا و سخن چینی و دو به هم زنی است. ج مَسایِیح.

(المُسَیَّح): ملخ خط خطی. خر وحشی.

*سیخ ـ (ساخَتْ تَسِیخُ سَیْخاً، و سَیَخاناً) قَوائِمُهُ، و ساخَتْ قَوائِمُهُ فِی الأَرْضِ: دست و پایش (چهار پا و غیره) در زمین فرو رفت (ساخَتْ) الأَرْضُ بِهِمْ: زمین آنان را در خود فرو برد.

(أَساخَ یُسِیخُ إِساخَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را در زمین فرو برد یا دست و پای او را در زمین فرو برد.

(السِّیخ): سیکهای هندی، قومی از مردم هند که مذهب وشنو دارند. سیخ برای کباب. [معرب از سنسکریت. فرهنگ معین. ب].

*سید ـ (السِّیْد): گرگ. ج سِیْدان.

(السِّیْدانَة): گرگ ماده. زن پر دل و جسور (تشبیه به گرگ شده است). ج سِیْدان.

(السِّیْدَة): گرگِ ماده.

*سیدق ـ (السَّیْداق): درختی است با ساقه‌ای نیرومند، پوستش را زیر آتش‌زنه می‌گذارند زیرا که زود آتش می‌گیرد. و با خاکستر چوب آن کتان را سفید می‌کنند.

(السَّیْداقَة): یک دانه درختِ سَیْداق.

*سیر ـ (سارَ یَسِیرُ سَیْراً، و سِیْرَةً، و تَسْیاراً، و مَساراً، و مَسِیْرَةً): راه رفت، سیر کرد (سارَ) الْکَلامُ أَوِ الْمَثَلُ و نَحْوُهُ: سخن یا ضرب‌المثل و امثال آن معروف شد (سارَ) الشَّیْءَ و بِهِ: آن چیز را رونده کرد و به رفتن واداشت (سارَ) الدّابَّةَ و نَحْوَها: سوار چهار پا و امثال آن شد (سارَ) السُّنَّةَ أَوِ السِّیْرَةَ: از سنت یا از سیرت و راه روش پیروی کرد.

(سِرْ) عَنْکَ: نادیده بگیر و تحمل کن، خود را به ندیدن یا به نشنیدن بزن و به رو میاور. اصلش چنین است: (سِرْ و دَعْ عَنْکَ الْمِراءَ و الشَّکَّ): برو و دست از مجادله و دو دلی و شک بردار. [فعل امر سارَیَسِیْرُ است. ب].

(أَسارَهُ یُسِیْرُهُ إِسارَةً): وادارش کرد که برود. آن را پخش و شایع و معروف کرد (أَسارَ) الدّابَّةَ: چهار پا را به سوی چراگاه فرستاد.

(سایَرَهُ یُسایِرُهُ مُسایَرَةً): به همراه او رفت (فُلانٌ لا تُسایِرُ خَیْلاهُ): فلانی دروغگوست.

(سَیَّرَهُ یُسَیِّرُهُ تَسْیِیْراً): وادارش کرد که برود (سَیَّرَ) فُلاناً مِنْ بَلَدٍ أَوْ مَوْطِنٍ: فلانی را از شهری یا از وطنی اخراج کرد، او را نفی بلد کرد (سَیَّرَ) الْمَثَلَ أَوِ الْکَلامَ: آن ضرب‌المثل یا سخن را مشهور کرد (سَیَّرَ) فُلانٌ سِیْرَةً: فلانی از سخنان پیشینیان نقل کرد (سَیَّرَ) الثَّوْبَ و غَیْرَهُ: پارچه و جامه و غیره را به شکل تسمهٔ چرمی نقش و نگار کرد (سَیَّرَتْ) الْمَرْأَةُ خِضابَها: آن زن آرایش و خضاب خود را خط خطی درست کرد.

(إِسْتارَ یَسْتارُ إِسْتِیاراً) بِسِیْرَتِهِ أَوْ بِسُنَّتِهِ: روش و اخلاق یا سنت و رسم او را سرمشق خود قرار داد.

(تَسایَرَ یَتَسایَرُ تَسایُراً): راه رفت، سیر کرد (تَسایَرَ) عَنْ وَجْهِهِ الْغَضَبُ: آثار خشم از صورتش زدوده شد (تَسایَرَ) الرَّجُلانِ و غَیْرُ هُما: آن دو مرد و غیره با یکدیگر راه رفتند.

(تَسَیَّرَ یَتَسَیَّرُ تَسَیُّراً) جِلْدُهُ: پوست بدنش قاچ قاچ و مثل تسمهٔ چرمی شد (تَسَیَّرَ) بِسِیْرَتِهِ: از راه و روش او پیروی کرد.

(السائِر) مِنَ الشَّیْءِ: باقی ماندهٔ آن چیز (اَلْمَثَلُ السّائِرُ): ضرب‌المثل معروف و مشهور. ج سَوائِر. رونده، سیر کننده.

(السَیْر) مِنَ الْجِلْدِ و نَحْوِهِ: تسمهٔ از چرم و غیر چرم. ج سُیُوْر، و أَسْیار، و سُیُوْرَة.

(السِیَراء): نوعی بُردِ (پارچه) دارای خطوط زرد. پارچه یا جامه‌ای که نقش و نگار تسمه مانند دارد که نقش و نگارش از ابریشم است. زرناب. پوست روی هستهٔ خرما و غیره.

(السِیْرَة): سنّت. راه و روش. طریقه. عادت. حالت انسان و غیره، سیرت، طبیعت (السِیْرَةُ) النَّبَوِیَّةُ: سیرهٔ نبوی، گفتار و رفتار و زندگانی و جنگهای حضرت محمد ﷺ (قَرَأْتُ سِیْرَةَ فُلانٍ): تاریخ زندگانی فلانی را خواندم. ج سِیَر (کُتُبُ السِّیَرِ): کتابهای شرح حال و زندگانی افراد.

(السُّیَرَة): بسیار رونده، بسیار سیر کننده. (مذکر و مؤنّث و غیره در آن یکسان است).

(السَیّار): بسیار رونده، بسیار سیر کننده. یکی از سیّارات. رونده، سیر کننده.

(السَیّارَة): کاروان، قافله. خدا می‌فرماید: ﴿وَ جاءَتْ سَیّارَةٌ فَأَرْسَلُوْا وارِدَهُمْ﴾: پس آمد کاروانی و فرستادند پیشرو خود را. اتومبیل، خودرو. (جدید).

(المُسَیَّر): پارچه یا جامه‌ای است که نقش و نگارش شبیه به تسمه و از ابریشم و امثال آن است

* **سیس** ـ (سِیسَ یَسْیَسُ سَیَساً) الْحَبُّ و غَیْرُهُ: دانه و غیره را کرم خورد، کرم زده شد.

(السِیْساء): ستونِ فقرات (حَمَلَهُ عَلَی سِیْساءِ الْحَقِّ): او را بر روش حق وادار کرد، حق را دربارهٔ او اجرا کرد.

(السِیْساءَة): زمین نرم و هموار و باریک.

* **سیطر** ـ (سَیْطَرَ یُسَیْطِرُ سَیْطَرَةً) عَلَیْهِ: بر او مسلط شد، سیطره پیدا کرد. بر او مسلط شد و وضع او را رسیدگی کرد و کارهای او را زیر نظر گرفت و مواظب و مسؤول او شد.

(تَسَیْطَرَ یَتَسَیْطَرُ تَسَیْطُراً) علیه: بر او مسلط و چیره شد، سیطره پیدا کرد. بر او مسلط و مواظب و مسؤول او شد و به وضع او رسیدگی کرد و کارهای او را زیر نظر گرفت.

* **سیع** ـ (ساعَ یَسِیْعُ سَیْعاً، و سُیُوْعاً): گم شد، مفقود شد. تباه شد، نابود شد (ساعَ) الْماءُ أَوِ السَّرابُ: آب و

سولِب موج زد و درخشید.
(أَساعَهُ يُسِيْعُهُ إِساعَةً): آن را گم کرد. آن را نابود و تباه کرد. آب و سراب را به درخشش و موج زدن واداشت.
(سَيَّعَ يُسَيِّعُ تَسْيِيْعاً) الْحائِطَ و نَحْوَهُ: دیوار و امثال آن را کاهگل کرد. دیوار و امثال آن را گچ اندود کرد (سَيَّعَ) الزِّقَّ، و السَّفِيْنَةَ: خیک (که موهایش را چیده‌اند و نسترده‌اند) و کَشتی را بازفت اندود کرد و مالید (سَيَّعَ) الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: به پوست (حیوان) و امثال آن پیه و امثال آن مالید.
(إِنْساعَ يَنْساعُ إِنْسِياعاً) الْماءُ أَوِ السَّرابُ: آب یا سراب بر روی زمین موج زد و درخشید (إِنْساعَ) الْجَمَدُ: چیز جامد آب و ذوب و روان شد.
(تَسَيَّعَ يَتَسَيَّعُ تَسَيُّعاً): گم شد، مفقود شد. تباه شد (تَسَيَّعَ) الْبَقْلُ و نَحْوُهُ: سبزه و امثال آن زرد و خشک شد.
(الأَسْيَع): آب یا سراب موج زننده و درخشنده.
(السَياع): درخت کندر. درخت بان. کاهگل. زفت یا قیر. پیه که مشک آب را با آن چرب کنند.
(السِياع): کاهگل. زفت یا قیر. پیه و امثال آن. مالهٔ بنایی.
(السَياعَة): یک درخت کندر. یک درخت بان.
(السَيْع): آب جاری بر روی زمین.
(السِيَعاء): پاسی از شب.
(السِيْعاء): پاسی از شب.
(المِسْيَعَة): مالهٔ بنایی. ج مَسايِع.
*سیغ ـ (ساغَ يَسِيْغُ سَيْغاً): خوب و نیکو و آسان شد (ساغَ) الطَّعامُ و الشَّرابُ فِي الْحَلْقِ: غذا و نوشابه خوشخوراک شد و براحتی از گلو پایین لغزید (ساغَ) الطَّعامَ و الشَّرابَ: غذا یا نوشیدنی را خورد و بلعید و خوشش آمد و گوارایش شد (ساغَ) الشَّيْءُ: آن چیز جایز و روا شد.
(أَساغَهُ يُسِيْغُهُ إِساغَةً): آن را نیکو و آسان گردانید. آن را خوشخوراک و خوب گردانید. آن را جایز و روا کرد.
(السائغ): خوب و نیکو و آسان. غذا یا نوشیدنی خوشخوراک که براحتی از گلو بلغزد و پایین برود. جایز و روا.
(السَيْغ): گویند: (هَذا سَيْغُ هَذا): این به اندازه یا شبیه این است.
(السَيِّغ): به معنایِ السائغ است.
*سیف ـ (سافَتْ تَسِيْفُ سَيْفاً) يَدُهُ: دستش قاچ قاچ و ترک ترک شد. کناره‌های ناخنش ریش ریش شد (سافَ) فُلاناً و غَيْرَهُ: فلانی و غیره را با شمشیر زد.
(سَيِفَتْ تَسْيَفُ سَيَفاً) النَّخْلَةُ: نخل دارایِ لیف شد.
(أَسافَ يُسِيْفُ إِسافَةً) فُلانٌ: فلانی شمشیر حمایل کرد. شمشیری خرید. به کنار دریا رفت. به کنار دره رفت (أَسافَ) الْوالِدانِ: پدر و مادر داغ فرزند دیدند (أَسافَ) فُلانٌ: فلانی فقیر شد، نادار شد (أَسافَ) الْخَرّازُ: بخیه زننده سوارخ بخیه را گشاد گرفت که دو بخیه یکی و خراب شد (أَسافَ) الْخَرْزَ: بخیه را جر داد و پاره کرد.
(سايَفَهُ يُسايِفُهُ مُسايَفَةً): متقابلاً او را با شمشیر زد. با او شمشیر بازی کرد.
(سَيَّفَهُ يُسَيِّفُهُ تَسْيِيْفاً): آن را به شکل شمشیر نقش و نگار کرد.
(إِسْتافُوْا يَسْتافُوْنَ إِسْتِيافاً): با شمشیر به یکدیگر زدند. شمشیردار شدند یا شمشیر به دست گرفتند.
(تَسايَفُوْا يَتَسايَفُوْنَ تَسايُفاً): یکدیگر را با شمشیر زدند. شمشیر به دست گرفتند یا دارای شمشیر شدند.
(تَسَيَّفَهُ يَتَسَيَّفُهُ تَسَيُّفاً): او را با شمشیر زد.
(السائِف): دارای شمشیر، مسلحِ به شمشیر.
(السائِفَة): زمین نه سفت و نه شن. ج سَوائِف.
(السَيْف): شمشیر (بَيْنَ فَكَّي فُلانٍ سَيْفٌ صارِمٌ): میان دو فک (در دهان) فلانی شمشیری (زبانی) تیز و بران و گویا وجود دارد. شمشیر ماهی. ج سُيُوْف، و أَسْياف (سَيْفُ) الْغُرابِ: گُلِ گلایول. [فرهنگ معین در کلمهٔ

دلبوث و گلایول. ب].

(السِّيف)مِنَ السَّمَكِ: شمشير ماهى. كنار دريا، ساحل. كنارهٔ دره (سَيْفُ) الْقارَّةِ: (فِي الْجُيُوْلُوْجِيا): قارهٔ ماوراء دريا يا ساحل قاره‌اى. ج أَسْياف.ليف نخل.

(السَّيْفان): مرد قد بلند و تركه‌اى و لاغرِ مثل شمشير.

(السَّيْفانَة): زن قد بلند و تركه‌اى و شمشير مانند.

(السِّيْفَة): يک پارهٔ ليف نخل.

(السَّيّاف): صاحب شمشير، شمشيردار، مسلح به شمشير. شمشير ساز. جلّاد مأمور گردن زدن در دربار پادشاهان. ج سَيّافَة(السَّيّافَةُ): (فِي الْجَيْشِ): لشكريان مسلح به شمشير.

(المَسائِف): سالهاىِ خشک و قحط.

(المُسايَفَة): زد و خورد با شمشير. تمرين شمشير زنى.

(المُسِيْف): كسى كه شمشير حمايل كرده است.

(المُسَيَّف) مِنَ الثِّيابِ و نَحْوِها: پارچه و امثال آن كه نقش و نگارش شمشير است (المُسَيَّفُ) مِنَ الدَّراهِمِ و نَحْوِها: درم و امثال آن كه كناره‌هايش بدون نقش است.

(المُسَيَّفَة): مُؤَنَّثِ الْمُسَيَّف.

* **سيفون** ـ (السِّيْفُوْن): ظرف آب كه در مستراح مى‌گذارند و با خالى كردن آن مستراح را مى‌شويند؛ سيفون. (دخيل). [فرانسوى است. ب].

* **سيل** ـ (سالَ يَسِيْلُ سَيْلاً، و سَيَلاناً، و مَسِيْلاً، و مَسالاً): جارى شد، روان شد. سيل به راه انداخت (سالَتْ) الْأَرْضُ و نَحْوُها، و سالَتْ بِما فِيْها: زمين و امثال آن سيل به راه انداخت (سالَتْ) عَلَيْهِ الْخَيْلُ و غَيْرُها: اسبها يا اسب سواران از هر طرف بر او به تاخت و تاز پرداختند (سالَ) بِهِمُ السَّيْلُ و جاشَ بِنَاالْبَحْرُ: آنان دچار سيل شدند و ما دچار طوفان دريا؛ آنها دچار بلا شبدند و ما دچار بلايى بدتر شديم (سالَتْ) الْغُرَّةُ: سفيدى پيشانى اسب دراز شد و روى بينى آن را گرفت.

(أَسالَهُ يُسِيْلُهُ إِسالَةً): آن را روان كرد، آن را جارى كرد. آن را ذوب و آب كرد (أَسالَ) الْمَعْدِنَ: فلز را گداخت و ذوب كرد (أَسالَ) حَدَّ النَّصْلِ: نوک پيكان را دراز درست كرد (أَسالَ) الْغازَ: گاز را تبديل به مايع كرد.

(سَيَّلَهُ يُسَيِّلُهُ تَسْيِيْلاً): آن را جارى كرد، آن را روان كرد. آن را ذوب كرد و گداخت.

(تَسايَلَ يَتَسايَلُ تَسايُلاً): جارى شد، روان شد. سيل به راه انداخت (تَسايَلَتْ) الْكَتائِبُ و غَيْرُها: لشكرها و غيره از هر طرف سرازير شدند.

(السائِل)(فِي الْكِيْمِياءِ): مايع، سايل. ج سَوائِل.گويند: (اَلزَّيْتُ نَوْعٌ مِنَ السَّوائِلِ): روغن زيتون و امثال آن نوعى از مايعات است. جارى، مايع. روان. در حال سيلان. سفيدى پيشانى اسب كه تا روى بينى‌اش كشيده شده است.

(السائِلَة): مُؤَنَّثِ السائِل. هر مؤنّث روان و جارى (رَأَيْتُ سائِلَةً مِنَ النّاسِ): گروهى از مردم را ديدم كه از يک طرف سرازير شده بودند. ج سَوائِل.

(السَّيال): درختى است خاردار با ساقه‌اى متوسط و پوستى قرمز كه در دباغى به كار مى‌رود، شاخه‌هايش صاف و بى‌پرز و ميوه‌اش غلاف‌دار و بريده بريده. در مصر عليا و نوبه و حبشه و سرزمينهاى عرب مى‌رويد. درخت بلند مغيلان. درخت بيد در لغت مردم يمن.

(السَيالَة): واحدِ السَيال.

(السَّيْل): آب بسيار و رونده. سيلاب، سيل. ج سُيُوْل.

(السَّيَلان): گونوره، سوزاک.

(السِّيْلان): ته شمشير و ته كارد كه در دسته فرو مى‌رود.

(السَّيّال): جارى، روان. در حال سيلان. سيّال. سفيدى پيشانى اسب كه تا روى بينى‌اش سرازير شده است.

(المَسِيْل): آبراهه، كانال آب و غيره. مسيل. ج مَسايِل، و مُسُل، و مُسْلان.

* **سيمافور** ـ (السِّيْمافُوْر): دكلى است در تقاطع راه‌آهن كه در بالاى آن بازويى متحرک است كه وقتى

پایین باشد نشان می‌دهد که راه باز است. (دخیل).

* **سیمیاء** ـ (السِیْمِیاء): جادو، سحر. (دخیل).

* **سیة** ـ (السِیَة) مِنَ الْقَوْسِ: سر کمان که خمیده است و به خمیدگی دو طرف آن می‌گویند: سِیَتانِ.



***شین** ـ (الشین): حرف سیزدهم از حروف الفبا و از حروف مهموسه و رخوه است. و مخرج آن از وسط زبان است در میان زبان و سقف دهـان و از حـروف شجریه است.

***شأبب** ـ (الشُؤْبُوْب): یک ریزش بـاران. شـدت و سختی هر چـیز (شُـؤْبُوْبُ) الشَّـمْسِ: شـدت گـرمای خورشید (شُؤْبُوْبُ) الْـفَرَسِ: شـدت دویـدن اسب. ج شَآبِیْب.

***شئز** ـ (شَـئِزَ یَشْأَزُ شَأَزاً) الْـمَکانُ: آن جـا بـلند و مـرتفع و سـفت و سـخت شـد (شَـئِزَ) فُـلانٌ: فـلانی اندوهگین و بی‌تاب و بی‌قرار شد.

(أَشْأَزَهُ یُشْئِزُهُ إِشْآزاً): اندوهگین و بی‌قرارش کرد.

(إِشْتَأَزَ یَشْتَئِزُ إِشْتِئازاً): رم کرد و ترسید.

(الشَّئِز): جای بلند و سخت و محکم. مرد اندوهگین و غصه‌دار و بی‌تاب و بی‌قرار.

***شأشأ** ـ (شَأْشَأَتْ تُشَأْشِئُ شَأْشَأَةً، و شِئْشاءً) النَّخْلَةُ: نخل قبول تلقیح نکـرد و بـارور نشـد (شَأْشَأَ) فُـلانٌ بِالْحُمُرِ و الْغَنَمِ: فلانی دراز گوشها و گـوسفندان را بـا کلمهٔ شَأْشَأْ، هی کرد و راند.

(تَشَأْشَأَ یَتَشَأْشَأُ تَشَأْشُؤًا) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شـدند (تَشَأْشَأَ) أَمْرُهُمْ: کار آنان بی‌ارزش و بی‌مقدار و خوار شد.

***شئف** ـ (شُئِفَتْ تُشْأَفُ) رِجْلُهُ: کف پایش زخمی شد که فقط با داغ کردن خوب می‌شود.

(شَئِفَتْ تَشْأَفُ شَأَفاً) رِجْلُهُ: کف پایش زخمی شد کـه فقط با داغ کردن خوب مـی‌شود (شَـئِفَتْ) الْأَصـابِعُ: گوشتهای کنارهٔ ناخنها ریش ریش و قاچ قـاچ شـد (شَئِفَ) جِسْمُهُ: بدنش زخم بد شد که سفت می‌شود و فقط با سوزاندن از بین می‌رود.

(شَئِفَ یَشْأَفُ شَأْفاً، و شَآفَةً) فُلاناً، و لَهُ، و مِنْهُ: از فلانی بدش آمد و او را دشمن داشت و او را به فال بد گرفت.

(إِسْتَشْأَفَتْ تَسْتَشْئِفُ إِسْتِشْآفاً) القَرْحَةُ: زخم چرکین و فاسد و ریشه‌دار شد.

(الشَّئِیف): کسی کـه کـف پـایش یـا بـدنش زخـم و زخمش سفت و ریشه‌دار شده که فقط بـا داغ کـردن خوب می‌شود. کسی که گوشتهای کنار ناخنش ریش ریش و قاچ قاچ شده است.

(شَأْفُ) الْجُرْحِ: چرکین شدن زخم به حدی کـه گـویا

نمی‌خواهد بهبود یابد.

(الشَأْفَة): زخم بد که سفت می‌شود و فقط با داغ کردن از بین می‌رود. دشمنی و به فال بدگرفتن. و گفته‌اند که: (إسْتَأْصَلَ اللّهُ شَأْفَتَهُ): خدا ریشهٔ اورا درآورد و از بیخ و بن نابودش کرد یا بگرداناد.

(المَشْؤُوف): کسی که کف پایش زخم بد درآورده که فقط با داغ کردن بهبود می‌یابد.

* **شأم** ـ (شَأَمَهُمْ يَشْأَمُهُمْ شَأْماً) و شَأَمَ عَلَيْهِمْ: برای آنان شوم و بدشگون شد.

(شُئِمَ يُشْأَمُ) عَلَيْهِمْ: برای آنان شوم و بد شگون شد.

(أَشْأَمَ يُشْئِمُ إِشْآماً): به شام رفت.

(شاءَمَ يُشائِمُ مُشاءَمَةً) بِهِ: وی را از طرف چپش برد.

(تَشاءَمَ يَتَشاءَمُ تَشاؤُماً): فال بدزد، به فال بد گرفت (تَشاءَمَ) بِهِ: آن را شوم و بدشگون دانست.

(تَشَأَّمَ يَتَشَأَّمُ تَشَؤُّماً): شامی شد، منسوب به الشأم شد. به سمت چپ رفت (تَشَأَّمَ) بِهِ: وی را شوم دانست.

(الأَشْأَم): بدشگون، شوم، ناخجسته. ج أَشائِم (أَشْأَمُ كُلِّ امْرِئٍ بَيْنَ لَحْيَيْهِ): شومی هر کس در میان فکهای اوست، یعنی: در زبان اوست.

(الشَأْم، و الشام): شام، سوریه.

(الشُؤْم): شر، بدی، فساد، تباهی.

(الشُؤْمَى): بدشگون، شوم، ناخجسته. در مؤنّث به کار می‌رود. چپ. گویند: (اَلْيَدُ الشُّؤْمَى): دست چپ.

(الشَأْمَة): طرف چپ. گویند: (نَظَرَ يَمْنَةً و شَأْمَةً): به سمت راست و چپ نگاه کرد.

(المَشْأَمَة): بدی، فساد، تباهی. سمت چپ. خدا می‌فرماید: ﴿هُمْ أَصْحابُ الْمَشْأَمَةِ﴾: آنانند یاران سمت چپ.

(المُتَشائِم): کسی که فال بد می‌زند و به فال بدمی‌گیرد. آدم بدبین به زندگی. (جدید).

(االمَشْؤُوْم) عَلَيْهِمْ: بدشگون برای آنان.

* **شأن** ـ (شَأَنَ يَشْأَنُ شَأْناً): دارای شان و مقام شد. حال و وضعیتی برایش پیش آمد. کاری سخت برایش رخ داد. کاری برایش پیش آمد (شَأَنَ) شَأْنَ فُلانٍ: از راه و روش فلانی پیروی کرد.

(إِشْتَأَنَ يَشْتَئِنُ إِشْتِئاناً) شَأْنَهُ: از راه و روش او پیروی کرد.

(الشَأن): حال و وضعیت، مطلب، کار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما تَكُوْنُ فِيْ شَأْنٍ﴾: و نمی‌باشی در وضعیتی. مقام و منزلت. گویند: «رَجُلٌ مِنْ ذَوِي الشَّأْنِ»: مردی از صاحبان مقام و منزلت. بلا، گرفتاری. خدا می‌فرماید: ﴿لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيْهِ﴾: برای هر کدام از آنان است در آن روز گرفتاری و بلایی که او را به خودش مشغول می‌دارد. کار، خواسته. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذَا اسْتَأْذَنُوْكَ لِبَعْضِ شَأْنِهِمْ فَأْذَنْ لِمَنْ شِئْتَ مِنْهُمْ﴾: پس اگر اجازه خواستند از تو برای برخی کارهایشان پس اجازه ده به هر کسی که خواستی از آنان. ج شُؤُوْن(الشُؤُوْن): رگه‌های خاکی کوه (شُؤُوْنُ) الْعَيْنِ: مجاری اشک چشم. و به حالات ارزشمند هم می‌گویند: مثل: (شُؤُوْنُ) الطَّلَبَةِ: امور دانشجویان (شُؤُوْنُ) الْعامِلِيْنَ: امور کارگران (وِزارَةُ الشُّؤُوْنِ الاِجتِماعِيَّةِ): وزارت امور اجتماعی.

* **شأو** ـ (شَأَوْتُ أَشْؤُو شَأْواً) الْقَوْمَ: از آن قوم پیش افتادم (شَأَى) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز مورد پسند فلانی قرار گرفت و او را به شوق آورد. او را محزون و اندوهگین کرد.

(شاءاهُ يُشائِيهِ مُشاءاةً): با او مسابقه داد.

(تَشاءَى يَتَشاءَى تَشائِياً) مابَيْنَهُمْ: میان آنان فاصله و دوری افتاد (تَشاءَى) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.

(الشَأْو): یک نفس دویدن تا هدف، یک دور دویدن. امرؤالقیس می‌گوید:

إذا ماجَرَى شَأْوَيْنِ وابْتَلَّ عِطْفُهُ
تَقُوْلُ هَزِيْزَ الرِّيْحِ مَرَّتْ بِأَثْأَبِ:

آن گاه که دوید (اسب من) دو دور را در یک نفس و پهلویش خیس عرق شد گوییا که صدای وزش باد است که در درخت أَثْأَب (درختی است شبیه به

درخت انجیر) وزیده و رد شده است. [اسب خود را به باد تشبیه کرده است. ب]. غایت، پایان، نهایت (إِنَّهُ لَبَعِيدُ الشَّأْوِ): او بلند همت است.

* **شباط** ـ (شُباط): پنجمین ماه سریانی، آخرین ماه زمستان است.

* **شبب** ـ (شَبَّ يَشِبُّ شَباباً) الْغُلامُ: پسربچه جوان شد.

(شَبَّتْ تَشِبُّ شُبُوْباً) النّارُ: آتش شعله‌ور شد.

(شَبَّ يَشِبُّ شِباباً، و شُبُوْباً) الْفَرَسُ: اسب سرمست شد و دستها را بلند کرد.

(شَبَّ يَشُبُّ شَبًّا) النّارَ: آتش را برافروخت (شَبَّ) الْخِمارُ و الشَّعْرُلَوْنَ الْمَرْأَةِ: روسری و مو رنگ آن زن را زیبا گردانید.

(شُبَّ يُشَبُّ) لَهُ كَذا: فلان چیز برای او ممکن و مهیّا شد.

(أَشَبَّ يُشِبُّ إِشْباباً) الْغُلامُ: پسربچه جوان شد (أَشَبَّ) فُلانٌ: پسران فلانی به سن جوانی رسیدند (أَشَبَّ) الْحَيَوانُ: حیوان بالغ شد و به حد اعلای رشد خود رسید (أَشَبَّ) اللّٰهُ الصَّبِيَّ: خدا پسربچه را به سن جوانی رسانید (أَشَبَّ) الْفَرَسَ و نَحْوَهُ: اسب و امثال آن را رم داد یا برانگیخت و تحریک کرد.

(شَبَّبَ يُشَبِّبُ تَشْبِيْباً) الشّاعِرُ: چکامه سرا روزهای جوانی و سرمستی را در چکامهٔ خود آورد (شَبَّبَ) بِفُلانَةَ: دربارهٔ فلان زن غزل سرایی کرد و زیباییهای او را ستود.

(إِسْتَشَبَّ يَسْتَشِبُّ إِسْتِشْباباً) عَلَى ساقَيْهِ: روی پاها نشست و آمادهٔ برخاستن شد. جوانان را برای انجام کاری برگزید.

(الشابُّ): جوان، برنا. ج شُبّان.

(الشابَّة): دختر جوان، زن برنا. ج شَوابّ.

(الشَّباب): جوانی (شَبابُ) الشَّيْءِ: آغاز آن چیز. گویند: (لَقِيْتُهُ فِيْ شَبابِ النَّهارِ): او را در آغازِ روز دیدم. جوانی را در شعر آوردن. غزل عاشقانه سرودن و وصف یک زن را در شعر آوردن. گویند: (كانَ جَرِيْرُ أَرَقُّ النّاسِ شَباباً): جریر، زیباترین اشعار عاشقانه را گفته است.

(الشِّباب): وسیلهٔ برافروختن و آتش زدن.

(الشَّبَب): گاو یا گاو نر و گوسفند جوان.

(الشَّبّ): جوان. زاج.

(الشَّبَّة): دختر جوان. ج شَبائِب (شَبَّةُ) النّارِ: گُر گرفتنِ آتش، الو گرفتن. وسیلهٔ آراستن و زیبا کردن چیزی. گویند: (هَذا شَبُوْبٌ لِكَذا): این وسیلهٔ زیبا کردن فلان چیز است (الشَّبُوْبُ) مِنَ الثِّيْرانِ و الْغَنَمِ: گاو یا گاو نر و گوسفند جوان.

(الشَّبِيْبَة): جوانی.

(الْمَشْبُوْب): گویند: (رَجُلٌ مَشْبُوْبٌ): مرد فهمیده و هوشیار و تیز فهم و آگاه. مرد زیبا روی و خوش آب و رنگ. ج مَشابِيْب (مَشْبُوْبُ) الْأَظافِرِ: دارای ناخنهای تیز.

* **شبت** ـ (الشَّبَت): سبزیِ شوید. [معرب شوید فارسی است. ب].

* **شبث** ـ (شَبِثَ يَشْبَثُ شَبَثاً) الشَّيْءَ، و بِالشَّيْءِ: به آن چیز چسبید و آن را گرفت.

(شابَثَ يُشابِثُ مُشابَثَةً) الشَّيْءَ: به آن چیز چنگ زد و درآویخت. یا در آن فرو رفت.

(تَشَبَّثَ يَتَشَبَّثُ تَشَبُّثاً) بِالشَّيْءِ: به آن چیز چسبید و آن را گرفت (تَشَبَّثَ) بِرَأْيِهِ: از اندیشه و رأی او پیروی و به آن عمل کرد.

(الشَّبَث): نوعی عنکبوت. درتداول به آن (أَبُوْشَبَت) گویند. ج أَشْباث، و شِبْثان.

(الشَّبِث): چسبیدهٔ به چیزی و گیرندهٔ آن (رَجُلٌ شَبِثٌ): مردی که عادتش این است که از افکار دیگران و امثال آن پیروی کند.

(الشُّبَثَة): کسی که از همتا یا حریف خود جدا نشود.

* **شبح** ـ (شَبَحَ يَشْبَحُ شَبْحاً) الشَّيْءُ: شبح آن چیز نمایان شد (شَبَحَ) الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: کناره‌های پوست (حیوان) و امثال آن را از هر طرف با میخ کوبید که

حالت پیدا کند (شَبَحَ) الشَّخْصَ: کسی را دراز کرد که تازیانه زند یا او را همچون آدم به صلیب کشیده دراز کرد (شَبَحَ) الْعُوْدَ: چوب را صاف و راست و پهن گردانید (شَبَحَ): دستها را دراز کرد و بالا آورد تا دعا کند، دستها را به دعا بلند کرد.

(شَبُحَ یَشْبُحُ شَباحَةً) الرَّجُلُ: دستهای آن مرد ستبر و سر دوشهایش از هم فاصله گرفت و پهن شد.

(شَبَّحَ یُشَبِّحُ تَشْبِیْحاً) فُلانٌ: فلانی آن قدر پیر شد تا که یک شبح را دو شبح دید. شبح چیزی خیلی نمایان شد. پوست و مانند آن را خیلی در وسط میخها بست تا حالت بگیرند. افراد بسیار را دراز کرد تا تازیانه زند. یا افراد زیاد را همچون آدم به صلیب کشیده دراز کرد. چوب زیادی را راست و صاف و عریض گردانید. دستها را زیاد به دعا بلندکرد. در پرسیدن یا در گدایی سماجت کرد (شَبَحَ) الشَّیْءَ: پهنای آن چیز را کشید و بر عرض آن افزود. پوست آن را کند یا تراشید.

(الشَّبَح): سیاهی که از دور به نظر آید (شَبَحُ) الشَّیْءِ: سایهٔ آن چیز. گویند: (شَبَحُ) الْمَوْتِ: سایهٔ مرگ، خیال مرگ (شَبَحُ) الْحَرْبِ: سایه و شبح جنگ. ج أَشْباح، و شُبُوْح (هُمْ أَشْباحٌ بَلا أَرْواحٍ): آنان مثل شبحها هستند، مثل کالبدهای بدون جان هستند.

(مَشْبُوْحُ) الذِّراعَیْنِ: کسی که ساعدهایش ستبر و شانه‌هایش عریض است.

*شبر ـ (شَبَرَ یَشْبُرُ شَبْراً) الثَّوْبَ و غَیْرَهُ: پارچه و غیره را با وجب اندازه گرفت.

(شَبِرَ یَشْبَرُ شَبَراً): سرزنده و بانشاط شد. یا بسیار شاد و متکبر و سرکش شد.

(شَبَّرَ یُشَبِّرُ تَشْبِیْراً) الثَّوْبَ و غَیْرَهُ: پارچه و غیره را با وجب اندازه گرفت.

(تَشابَرَ یَتَشابَرُ تَشابُراً) الْفَرِیْقانِ: آن دو گروه برای جنگ به یکدیگر نزدیک شدند.

(الشِّبْر): وجب. (مذکر است). ج أَشْبار.

(المَشابِر): کانالهایی که آبهای اضافی زمین به آن می‌ریزد.

(المَشْبَر، والمَشْبَرَة): واحدِ المَشابِر.

(الشَّبُّوْر): بوق، شیپور. (معرب). [معرب شیپور، مأخوذ از آرامی و سریانی. فرهنگ معین. ب].

(الشَّبُّوْرَة): مِهِ بامدادی. (جدید).

*شبرق ـ (شَبْرَقَهُ یُشَبْرِقُهُ شَبْرَقَةً): آن را تکه تکه کرد. گویند: (شَبْرَقَ) الثَّوْبَ، و شَبْرَقَ اللَّحْمَ: پارچه و جامه یا گوشت را تکه تکه کرد (شَبْرَقَ) الْبازِیُ الصَّیْدَ: باز شکارِ خود را پاره پاره کرد.

(شُبارِق): ثَوْبٌ شُبارِقٌ: پارچه یا جامهٔ پاره پاره (لَحْمٌ شُبارِقٌ): گوشتی که غذاهای مختلفی از آن درست کنند.

(شَبارِق): به معنایِ شُبارِق است.

(الشَّبارِیْق): ثَوْبٌ شَبارِیْقُ: پارچه یا جامهٔ پاره پاره.

(الشِّبْرِقَة): پاره‌ای از پارچه یا از جامه. گیاه تنک و کم پشت و پراکنده.

*شبط ـ (الشَّبُّوْط): نوعی ماهی است، شبوط، ماهی کپور. ج شَبابِیْط.

*شبع ـ (شَبِعَ یَشْبَعُ شِبَعاً): سیر شد. گویند: (شَبِعَ طَعاماً، و شَبِعَ مِنَ الطَّعامِ): غذا خورد و سیر شد (شَبِعَ) الْجِسْمُ: بدن فربه و توپر شد (شَبِعَ) مِنَ الأَمْرِ: از آن کار سیر و زده شد.

(أَشْبَعَهُ یُشْبِعُهُ إِشْباعاً): وی را سیر کرد (أَشْبَعَ) الثَّوْبَ و غَیْرَهُ: پارچه یا جامه و غیره را از رنگ سیر کرد (أَشْبَعَ) السّائِلَ: (فِی الْکِیْمِیاءِ): چیز مایع را از چیز حل شدنی اشباع کرد. [مثلاً، آب را از شکر یا از نمک اشباع کرد. ب]. (أَشْبَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بطور کامل انجام داد. گویند: (أَشْبَعَ) الْبَحْثَ و نَحْوَهُ: بحث و بررسی و کاوش و امثال آن را کامل کرد.

(تَشَبَّعَ یَتَشَبَّعُ تَشَبُّعاً): تظاهر به سیری کرد (تَشَبَّعَ) الْماءُ بِالْمِلْحِ: آب از نمک سیر و اشباع شد.

(الشُّباعَة): غذایی که پس از سیر شدن بماند.

(الشِّبْع، و الشِّبَع) مِنَ الطَّعامِ و غَیْرِهِ: غذای کافی و بس

و سیر کننده.

(الشَّبْعَى): سیرِ از غذا. بدن فربه و توپر. زنی که از کاری بدش آمده و از آن سیر و زده شده است. برای مؤنث به کاری می‌رود. ج شِباع (هِيَ شَبْعَى الْوِشاحِ): آن زن توپر و برجسته شکم است.

(الشَّبْعان): سیر از غذا. بدنِ فربه و توپر. مردی که از کاری سیر و از آن بدش آمده و زده شده است. ج شِباع، و شَباعَى.

(الشَّبْعانَة): به معنای الشَّبْعَى است. ج شِباع.

(الشُّبْعَة) مِنَ الطَّعامِ و غَيْرِهِ: غذا و غیره که یک بار سیر کند. ج شُبَع.

(الشَّبِيْع): سیر شده.

* **شبق** ـ (شَبِقَ يَشْبَقُ شَبَقاً) الذَّكَرُ مِنَ الْحَيَوانِ: حیوان نر دچار هیجان جنسی شد.

* **شبک** ـ (شَبَکَ يَشْبِکُ شَبْكاً) الشَّيْءُ: آن چیز در یکدیگر فرو رفت، مشبک شد (شَبَکَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در یکدیگر فرو برد، آن را مشبک کرد. گویند: (شَبَکَ) أَصابِعَهُ: انگشتهای دو دست خود را در یکدیگر داخل کرد.

(شَبَّکَ يُشَبِّکُ تَشْبِيْكاً): بسیار در یکدیگر فرو رفت، بسیار مشبک شد. چیزی را بسیار درهم فرو برد، آن را بسیار مشبک گردانید.

(تَشابَکَ يَتَشابَکُ تَشابُكاً) الشَّيْءُ: آن چیز در یکدیگر فرو رفت، مشبک شد. گویند: (تَشابَكَتْ) الْأُمُوْرُ: کارها درهم و برهم شد.

(إِشْتَبَکَ يَشْتَبِکُ إِشْتِباكاً): مشبک شد، درهم فرو رفت. گویند: (إِشْتَبَکَ) الْجَيْشانِ: دو سپاه متخاصم درهم آمیختند و با یکدیگر درگیر شدند.

(تَشَبَّکَ يَتَشَبَّکُ تَشَبُّكاً): درهم فرو رفت، مشتبک شد.

(الشابِک): طَرِيْقٌ شابِکٌ: راه درهم و برهم و نامعلوم (أَمْرٌ شابِکٌ): کار درهم و برهم.

(الشَّبّاک): کسی که با تور شکار می‌کند.

(الشُّبّاک): دریچه، پنجره. پنجره‌ای که جلوش میله‌های فلزی باشد. تور، دام. دستگیرهٔ مشبک. ج شَبابِيْک.

(الشَّبَک): دندانه‌های شانه. جمع شَبَكَة است.

(الشُّبُک): چپق. (دخیل). [معرب چپق ترکی است. ب].

(الشَّبَكَة): تور ماهیگیری. هر چیز مشبک و تو در تو، شبکه. گویند: (شَبَكَةُ) الْمُواصَلاتِ: شبکهٔ مخابرات (شَبَكَةُ) الْكَهْرَباءِ: شبکهٔ برق. و امثال اینها. ج شَبَک، و شِباک.

(الشَّبْكَة): هدیهٔ داماد به نامزد خود برای اعلام نامزدی. (جدید).

(الشَّبَكِيَّة): (فِي التَّشْرِيْحِ): پردهٔ عصبی چشم، شبکیه.

(الشَّبِيْكَة): بافته‌ای است تور مانند.

(المُشَبَّک): نوعی حلوا، احتمالاً باقلوا.

(المِشْبَک): انواعِ گیره. سنجاقِ سر یا سنجاقِ سینه. ج مَشابِک.(جدید).

* **شبل** ـ (شَبَلَ يَشْبُلُ شُبُوْلاً) الْغُلامُ: پسربچه در ناز نعمت بزرگ و جوان شد.

(أَشْبَلَتْ تُشْبِلُ إِشْبالاً) اللَّبُوَةُ: شیرِ ماده زایید (أَشْبَلَتْ) الْمَرْأَةُ عَلَى أَوْلادِها: آن زن پس از مرگ شوی ازدواج نکرد و فرزندان خود را بزرگ کرد.

(الشابِل): پسری که در ناز و نعمت بزرگ شده و به جوانی رسیده است.

(الشِّبْل): بچهٔ شیر. ج أَشْبال.

(المُشْبِل): زن بیوه که یتیمان خود را بزرگ کند و تن به ازدواج ندهد.

* **شبم** ـ (شَبَمَهُ يَشْبُمُهُ شَبْماً): پوزه‌بند به دهانش زد که شیر مادر را نمکد.

(شَبِمَ يَشْبَمُ شَبَماً): سرد شد. احساس سرما و گرسنگی کرد.

(االشِّبام): پوزبند، پوزه‌بند.

(الشِّباماِن): دو نخ دو طرف روبنده که روبنده را با آن

به صورت می‌بندند.

(الشَبِم): سرد، سرد شده. دچار سرما و گرسنگی شده (مـاءٌ شَبِمٌ): آبِ سرد (قَلْبٌ شَبِمٌ): قلب سرد و بی‌احساس.

(الشَبِمَة): غَداةٌ شَبِمَةٌ: پگاه سرد.

*شبن ـ (شَبَنَ يَشْبُنُ شَبْناً) الْغُلامُ: پسربچه جوان و نیرومند و محکم شد (شَبَنَ) الشَّیْءُ: آن چیزنزدیک‌شد.

(الشابِن): جوان نیرومند و محکم. چیز نزدیک شده.

(الشَبِيْن): (عِنْدَ الْمَسِيْحِيِّيْنَ): در اصطلاحِ مسیحیان: شاهبالا، ساقدوشِ داماد و عروس. مردی که کودک مسیحی را غسل تعمید دهد. ج شَبائِن، و أَشابِنَة. (دخیل). [سریانی است. ب].

(الشَبِيْنَة): مُؤَنَّثِ الشَبِيْن.

*شبه ـ(أَشْبَهَ يُشْبِهُ إِشْباهاً) الشَّیْءُ الشَّیْءَ: آن چیز شبیه به چیزی دیگر شد.

(شابَهَهُ يُشابِهُهُ مُشابَهَةً): شبیه وی شد.

(شَبَّهَ يُشَبِّهُ تَشْبِيْهاً) عَلَيْهِ الأَمْرَ: آن کار را بر او مشتبه کرد (شَبَّهَ) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را شبیه چیزی دیگر گردانید. بخاطر مشابهتی که به آن داشت آن را جایگزین آن دیگر کرد.

(شُبِّهَ يُشَبَّهُ تَشْبِيْهاً) عَلَيْهِ، و لَهُ: بر او مشتبه شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما قَتَلُوْهُ وَ ما صَلَبُوْهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ﴾: و نکشتند او را و به صلیبش نکشیدند ولیکن مشتبه شد بر آنان.

(إِشْتَبَهَ يَشْتَبِهُ إِشْتِباهاً) الأَمْرُ عَلَيْهِ: آن کار بر او مشتبه و مبهم شد (إِشْتَبَهَ) فِي الْمَسْأَلَةِ: در آن مسأله اشتباه کرد.

(تَشابَهَ يَتَشابَهُ تَشابُهاً) الشَّيْئانِ: آن دو چیز کاملاً شبیه به هم شدند و انسان را دچار اشتباه و سردرگمی کردند. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ الْبَقَرَ تَشابَهَ عَلَيْنا﴾: همانا گاو بر ما مشتبه شده است.

(تَشَبَّهَ يَتَشَبَّهُ تَشَبُّهاً) بِغَيْرِهِ: شبیه به دیگری شد.

(التَشْبِيْه): شبیه به هم گردانیدن، تشبیه، تشبیه کردن (التَّشْبِيْهُ): (عِنْدَ الْبَيانِيِّيْنَ): در اصطلاح علم بیان؛ تشبیه کردن چیزی به چیزی دیگر بخاطر برخی شباهتها. مثلاً تشبیه کردنِ مردِ دلیر به شیر (تَشْبِيْهُ) الْمَسْجُوْنِيْنَ: انگشت نگاری و ثبتِ مشخصاتِ زندانی.

(الشِبْه): مثل و مانند، شبیه. ج أَشْباه.

(الشَبَه): فلزِ برنج. ج أَشْباه.

(الشُبْهَة): نامشخص بودن، شبهه، مانند بودن، التباس، درهم ریختگی، نامعلومی (الشُبْهَةُ): (فِي الشَّرْعِ): کاری که شرعاً معلوم نیست که حلال یا حرام و حق یا باطل است. ج شُبَه.

(الشَبِيْه): مثل، مانند، شبیه. ج شِباه، و أَشْباه.

(المُتَشابِه): آیهٔ قرآن که ممکن است معانی مختلفی داشته باشد. خدا می‌فرماید: ﴿مِنْهُ آياتٌ مُحْكَماتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتابِ وَ أُخَرُ مُتَشابِهاتٌ﴾: از آن است آیه‌هایی واضح که آنهایند اصل کتاب و قسمتهایی است متشابه و نیازمند به تأویل.

(المَشابِه): شباهتها، مشابهتها (جمع شَبَه و برخلافِ قاعده است). گویند: (فِيْهِ مَشابِهُ مِنْ فُلانٍ): در او شباهتهایی از فلانی هست.

(المُشَبِّهَة): مکتبی است دینی که خدا را تشبیه به خلق می‌کند.

*شبو ـ (شَبا يَشْبُو شَبْواً) الشَّیْءُ: آن چیز بالا رفت (شَبا) الْفَرَسُ: اسب سرزنده و سرمست شد و دستهایش را بلند کرد (شَبا) وَجْهُهُ: چهره‌اش که رنگ پریده شده بود خوش آب و رنگ و درخشنده شد (شَبا) النّارَ: آتش را برافروخت.

(أَشْبَى يُشْبِي إِشْباءً) الشَّجَرُ: درخت بلند شد و درهم فرو رفت (أَشْبَى) عَلَى فُلانٍ: به فلانی محبت و کمک کرد (أَشْبَى) فُلانٌ: از فلانی فرزند یا فرزندانی هوشیار و زیرک و با ذکاوت به وجود آمد (أَشْبَى) الأَوْلادُ أَباهُمْ: فرزندان به پدرشان شبیه شدند.

(الشَبا): گلسنگ، خزه. تگرگ.

(شَباة) الشَّیْءِ: تیزی نوک چیزی. گویند: (شَباةُ) السَّيْفِ: تیزی لبهٔ شمشیر (شَباةُ) الْعَقْرَبِ: نیش کژدم. ج

شَباً.
(شَبْوَة): (غیرمنصرف است). علَم است برای کژدم.
(الشَّبْوَة): کج دم، عقرب (جارِیَةٌ شَبْوَةٌ): دختر جسور و پرجرأت و پرتحرک.
***شتّ** ـ (شَتَّتْ تَشِتُّ شَتاتاً) الْأَشْیاءُ: چیزها پراکنده شدند (شَتَّتْ) الدِّیارُ بِفُلانٍ: شهرها یا سرزمینها فلانی را دور کردند (شَتَّ) بِقَلْبِهِ الْوَجْدُ: اندوه یا شور و شوق دل فلانی را آشفته و بی‌قرار کرد (شَتَّ) الْأَشْیاءَ: چیزها را پراکنده کرد.
(أَشَتَّ یُشِتُّ إِشْتاتاً) الْقَوْمَ: آن قوم را بپراکند (أَشَتَّ) بِیْ قَوْمِی: قوم من کار مرا آشفته و پریشان کردند یا مرا در کار خودم آشفته و پریشان کردند.
(شَتَّتَ یُشَتِّتُ تَشْتِیْتاً) الْأَشْیاءَ: آن چیزها را پراکنده کرد.
(تَشَتَّتُوْا یَتَشَتَّتُوْنَ تَشَتُّتاً) و تَشَتَّتَ شَمْلُهُمْ: آن قوم دچار تفرقه و پراکندگی شدند.
(الشَّتات): پراکندگی، تفرقه (أَمْرٌ شَتاتٌ): کارِ پراکنده و آشفته (جاءَ الْقَوْمُ شَتاتَ شَتاتَ): آن قوم بطور پراکنده آمدند.
(الشَّتّ): أَمْرٌ شَتٌّ: کارِ پراکنده. ج أَشْتات. گویند: (ذَهَبُوْا أَشْتاتاً): بطور پراکنده رفتند. خدا می‌فرماید: ﴿یَوْمَئِذٍ یَصْدُرُ النّاسُ أَشْتاتاً لِیُرَوْا أَعْمالَهُمْ﴾: در این روز محشور می‌شوند مردم بطور پراکنده تا نشان داده شود به آنان کارهایشان.
(شَتّانَ): گویند: (شَتّانَ ماهُما، و شَتّانَ مابَیْنَهُما): آن دو خیلی با هم فرق دارند و متفاوتند.
(الشُّتُوْت) مِنَ النّاسِ: مردمان از قبیله‌های مختلف.
(الشَّتِیْت): پراکنده (ثَغْرٌ شَتِیْتٌ): دندانهای پیشین که از هم باز باشند. ج شَتّی (أَشْیاءُ شَتّی): چیزهای گوناگون و مختلف و متفاوت. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ سَعْیَکُمْ لَشَتّی﴾: همانا کوششهای شما گوناگونند (قَوْمٌ شَتّی): گروههای مختلف و پراکنده. و خدا می‌فرماید: ﴿تَحْسَبُهُمْ جَمِیْعاً وَ قُلُوْبُهُمْ شَتّی﴾: می‌پنداری آنان را متحد و یکدل در حالی که دلهایشان پراکنده است. کسی که در اثر اندوه یا شور و شوق قلبش آشفته و بی‌تاب و بی‌قرار شده است.
***شتر** ـ (شَتَرَهُ یَشْتِرُهُ شَتْراً): آن را قطع کرد (شَتَرَ) ثَوْبَهُ: جامه‌اش را پاره پاره کرد (شَتَرَ) فُلاناً: فلانی را زخمی کرد (شَتَرَ) الدّاءُ عَیْنَهُ: بیماری پلک چشم وی را وارونه کرد.
(شَتِرَ یَشْتَرُ شَتَراً): دریده شد، شکافته شد (شَتِرَ) فُلانٌ: لب پایین فلانی شکافته شد. پلکِ چشمِ او پشت و رو شد (شَتِرَتْ) عَیْنُهُ: پلکِ چشمش پشت و رو شد.
(شَتَّرَ یُشَتِّرُ تَشْتِیْراً) بِفُلانٍ: به فلانی دشنام داد و از او عیبجویی کرد.
(الأَشْتَر): کسی که لب پایینش چاک خورده است. کسی که پلک چشمش پشت و رو شده است. ج شُتْر.
(الشِّتِّیْر): مرد پرعیب و تندخوی.
(الشَّتْراء): زنی که لب پایینش شکافته است. یا پلک چشمش پشت و رو شده است.
(الشُّتْرَة): میان دو انگشت.
***شتل** ـ (شَتَلَ یَشْتِلُ شَتْلاً) الزَّرْعَ: زراعت را نشا کرد تا در محلی بکارد. (جدید).
(الشَّتْلَة): نشا یا قلمه که آن را به جایی دیگر می‌برند و می‌کارند. (جدید).
(المَشْتَل): محلِ نشاکاری، خزانه. (جدید).
***شتم** ـ (شَتَمَهُ یَشْتُمُهُ شَتْماً): به او دشنام داد، به او ناسزا گفت.
(شَتُمَ یَشْتُمُ شَتامَةً): زشت روی شد.
(شاتَمَهُ یُشاتِمُهُ مُشاتَمَةً): متقابلاً به او دشنام داد.
(تَشاتَما یَتَشاتَمانِ تَشاتُماً): آن دو به یکدیگر دشنام دادند.
(الشُّتام، و الشُّتامَة): زشت روی. تندخوی.
(الشَّتِیْم): زشت روی، بدقیافه.
(الشَّتِیْمَة): دشنام، ناسزا.
***شتن** ـ (شَتَنَ یَشْتُنُ شَتْناً) الثَّوْبَ: پارچه را بافت.

(الشاتِن، و الشَتُّوْن): بافنده، نسّاج.

* **شتو** ـ (شَتا يَشْتُو شَتْواً) بِالْمَكانِ: زمستان را در آن جا به سر آورد (شَتَا) الشِّتاءُ: زمستان سرد شد (شَتَا) الْيَوْمُ: آن روز خیلی سرد شد (شَتَتْ) السَّماءُ: آسمان باران بارید.

(أَشْتَى يُشْتِي إِشْتاءً) فُلانٌ: فلانی داخل در فصل زمستان شد (أَشْتَى) الْقَوْمُ: آن قوم دچار قحطی و خشکسالی شدند.

(شاتاهُ يُشاتِيْهِ مُشاتاةً، و شِتاءً): معاملهٔ زمستانه (برای یک فصل زمستان) با او انجام داد.

(شَتَّى يُشَتِّي تَشْتِيَةً) بِالْمَكانِ: زمستان را در آن جا به سر برد (شَتَّى) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز برای زمستان فلانی کافی شد.

(الشاتِي): کسی که زمستان را در جایی به سر بَرد. زمستان سرد. روز بسیار سرد. آسمان بارندهٔ باران.

(الشِتاء): زمستان. قحطی و گرسنگی. ج أَشْتِيَة.

(الشَتْوَة): زمستان.

(الشَتَوِيّ): باران زمستان.

(الشَتِيّ): باران زمستانی.

(المَشْتَى): زمستانگاه، قشلاق، محل اقامت زمستانی. فصل زمستان. ج مَشاتٍ.

(المَشْتاة): قشلاق، زمستانگاه. زمستان.

* **شثن** ـ (شَثِنَتْ تَشْثَنُ شَثَناً) كَفُّهُ: کف دستش زبر و خشن شد.

(الشَثْن): زبر و خشن. گویند: (رَجُلٌ شَثْنُ الْأَصابِعِ): مردی که انگشتانی خشن و زبر دارد. امرؤالقیس گوید:

و تَعْطُوْ بِرَخْصٍ غَيْرِ شَثْنٍ كَأَنَّهُ
أَسارِيْعُ ظَبْيٍ أَوْ مَساوِيْكُ إِسْحِلِ:

و می‌گیرد آن زن با انگشتی نرم و غیر خشن که گویا عصبهای دست یا عصبهای پای آهو یا مسواکها و چوبهای درخت إِسْحِل است.

* **شجب** ـ (شَجَبَ يَشْجُبُ شُجُوْباً) فُلانٌ: فلانی نابود شد. اندوهگین شد.

(شَجَبَ يَشْجُبُ شَجِيْباً) الْغُرابُ: کلاغ بانگ جدایی برآورد.

(شَجَبَ يَشْجُبُ شَجْباً) فُلاناً: فلانی را نابود کرد (شَجَبَ) الصَّيْدَ: شکار را با تیر زد که نتوانست برود (شَجَبَ) فُلاناً: فلانی را اندوهگین کرد (شَجَبَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را مشغول و سرگرم کرد (شَجَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به سوی خود کشید و جذب کرد. گویند: (شَجَبَ) اللِّجامَ: افسار و لجام (چارپا) را کشید (شَجَبَ) الْقارُوْرَةَ بِالشِّجابِ: درِ شیشه را با چوب پنبه و غیره بست (شَجَبَ) الرَّأْيَ و الْمَوْقِفَ: آن نظریه یا آن موضع‌گیری را محکوم و تقبیح کرد.

(شَجِبَ يَشْجَبُ شَجَباً): نابود شد، از بین رفت. اندوهگین شد.

(أَشْجَبَهُ يُشْجِبُهُ إِشْجاباً): او را اندوهگین و غمین کرد.

(تَشاجَبَتْ تَتَشاجَبُ تَشاجُباً) الْأُمُوْرُ: کارها درهم و برهم شد.

(الشاجِب): مرد وراج و پرگوی و بیهوده‌گوی. کلاغ خیلی پر صدا و خیلی بانگ کننده.

(الشِجاب): چوب‌رختی و امثال آن، گیرهٔ لباس و امثال آن. چوب پنبه و غیره، در شیشه‌ای.

(الشَجْب): کار و خواسته و نیاز و همّ و غمّ. ج شُجُوْب.

(الشَجَب): سختی و مشقتی که در اثر بیماری و امثال آن دچار انسان شود. ج شُجُوْب.

(الشَجُوْب): گویند: (امْرَأَةٌ شَجُوْبٌ): زنی که فکر و خیال و غم و غصه دلش را مشغول داشته است. ج شُجُب.

(المِشْجَب): گیرهٔ لباس و امثال آن. ج مَشاجِيْب.

* **شجّ** ـ (شَجَّهُ يَشُجُّهُ شَجًّا) و شَجَّهُ فِيْ رَأْسِهِ أَوْ وَجْهِهِ: سر یا صورت او را زخمی کرد و پوستشان را شکافت (شَجَّ) الشَّرابَ بِالْماءِ: نوشیدنی را با آب مخلوط کرد (شَجَّ) رَأْسَهُ: سرش را زخم کرد (شَجَّ) السّابِحُ الماءَ: شناگر آب را شکافت و شنا کرد (شَجَّتْ) السَّفِيْنَةُ

الْبَحْرَ: کَشتی دریا را شکافت. و گویند: «فُلانٌ یَشُجُّ بِیَدٍ و یَأْسُو بِأُخْرَی»: فلانی با یک دست زخمی می‌کند و با یک دست نوازش؛ هم بدی می‌کند و هم خوبی.
(شَجَّ یَشَجُّ شَجًّا): آثار زخم در پیشانی‌اش نمودار شد.
(شاجَّهُ یُشاجُّهُ مُشاجَّةً، و شِجاجاً): متقابلاً سر یا صورت او را زخمی کرد.
(الأَشَجّ): کسی که در پیشانی‌اش اثر زخم نمودار باشد. ج شُجّ.
(الشَجَج): اثر زخم در پیشانی و امثال آن.
(الشَجّاء): زنی که اثر زخم در پیشانی‌اش نمودار باشد. ج شُجّ.
(الشَجَّة): زخم سر یا زخم صورت یا زخم پیشانی. ج شِجاج.
(الشَجِیْج): کسی که سر یا صورت یا پیشانی‌اش را زخمی کرده‌اند. آب شکافته شدهٔ باشنا یا با کَشتی. سر یا صورت یا پیشانی زخم شده. نوشیدنی مخلوط شدهٔ با آب.

*شجر ـ (شَجَرَ یَشْجُرُ شُجُوْراً) الْأَمْرُ بَیْنَهُمْ: آن کار در میان آنان اختلافی شد و بر سر آن کشمکش کردند. خدا می‌فرماید: ﴿فَلا وَ رَبِّکَ لایُؤْمِنُوْنَ حَتّی یُحَکِّمُوْکَ فِیْما شَجَرَ بَیْنَهُمْ﴾: سوگند به پروردگارت که ایمان نمی‌آورند تا این که تو را داور قرار دهند در آنچه که اختلاف شده است در میان آنان!
(شَجَرَ یَشْجُرُ شَجْراً) الشَّجَرَ و النَّباتَ: شاخه‌های فروهشتهٔ درخت و گیاه را بلند کرد (شَجَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را باطناب و غیره بست (شَجَرَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار بازداشت و منصرف کرد (شَجَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به گیره آویخت.
(أَشْجَرَتْ تُشْجِرُ إِشْجاراً) الْأَرْضُ: آن زمین پردرخت شد.
(شاجَرَهُ یُشاجِرُهُ مُشاجَرَةً): با او نزاع و کشمکش و مشاجره کرد.
(شَجَّرَ یُشَجِّرُ تَشْجِیْراً) الْأَرْضَ: زمین را درخت کاری کرد، درخت در زمین کاشت (شَجَّرَ) النَّباتُ: گیاه بزرگ و درخت شد (شَجَّرَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه و امثال آن را به شکل درخت نقش و نگار کرد (شَجَّرَ) النَّسَبَ و نَحْوَهُ: نسب و امثال آن را به صورت شجره‌نامه مشخص کرد (شَجَّرَ) النَّخْلَ: خوشه‌های نخل را بر روی شاخه‌هایش گذاشت که نشکند.
(إِشْتَجَرَ یَشْتَجِرُ إِشْتِجارًا) الشَّیْءُ: آن چیز در یکدیگر فرورفت، مشبّک شد. گویند: (إِشْتَجَرَتْ) الْأَصابِعُ: انگشتها در یکدیگر داخل شد (إِشْتَجَرَتْ) الرِّماحُ: نیزه‌ها در یکدیگر داخل شد (إِشْتَجَرَ) الْقَوْمُ آن قوم مشاجره و کشمکش کردند (إِشْتَجَرَ) فُلانٌ: فلانی صورت خود را برروی دستش گذاشت و آرنجش را به زمین تکیه داد.
(تَشاجَرَ یَتَشاجَرُ تَشاجُراً) الشَّیْءُ: آن چیز در یکدیگر فرو رفت. گویند: (تَشاجَرَتْ) الرِّماحُ: نیزه‌ها در یکدیگر فرو رفتند (تَشاجَرَ) الْقَوْمُ: آن قوم کشمکش و مشاجره کردند.
(الشِجار): هودج کوچک. چیزی است شبیه به کلون برای بستن در. پوزه‌بند چوبی. ج شُجُر.
(الشَجْر): کار گوناگون. داخل دهان میان سقفِ دهان و زبان. چانه (در صورت). ج شُجُوْر، و أَشْجار.
(الشَجَر): درخت و گیاه ساقه‌دار. و گاهی به گیاه بدون ساقه هم اطلاق می‌شود. و در اصطلاح گیاه‌شناسی فقط درخت را گویند.
(الشَجْراء): درختِ انبوه و درهم رفته و بسیار زیاد. زمین دارای درخت بسیار و انبوه.
(الشَجَرَة): یک گیاه ساقه‌دار. و گاهی به یک گیاه بی‌ساقه هم اطلاق می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿وَأَنْبَتْنا عَلَیْهِ شَجَرَةً مِنْ یَقْطِیْنٍ﴾: و رویانیدیم برای او گیاهی از کدو. یک درخت (هُوَ مِنْ شَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ): او از نژادی بزرگوار است (شَجَرَةُ) النَّسَبِ: شجره‌نامه، نسب‌نامه.
(الشَجْرِیّ): حرفی که مخرج آن از میان سقف دهان و زبان است.

(الشَجْرِيَّة): اَلْحُرُوْفُ الشَّجْرِيَّةُ: شين و ضاد و جيم و ياء.

(الشَجِير): گويند: (وادٍ شَجِيْرٌ): درهٔ پردرخت.

(الشَجِيْرَة): أَرْضٌ شَجِيْرَةٌ: زمين پر درخت.

(الشَواجِر): موانع، باز دارنده‌ها. گويند: (قَدْ شَجَرَتْنِي عَنْهُ الشَّواجِرُ): موانعی مرا از آن بازداشت (رِماحٌ شَواجِرُ): نيزه‌های گوناگون و در يكديگر فرو رفته و مشبّک.

(المُشَجَّر): چيزی كه عكس درخت در آن باشد. گويند: (ثَوْبٌ مُشَجَّرٌ): پارچه‌ای كه نقش و نگارش درخت باشد.

(المَشْجَر): محل رويش درخت. درخت‌زار. ج مَشاجِر.

(المَشْجَرَة): محل رويش درخت. درخت‌زار.

(المِشْجَر): گيرهٔ لباس و غيره.

* شجع ـ (شَجُعَ يَشْجُعُ شَجاعَةً): دلير و گو شد، شجاع شد، دلاور شد.

(شاجَعَهُ يُشاجِعُهُ مُشاجَعَةً): در شجاعت و دليری با او رقابت كرد و مسابقه داد.

(تَشَجَّعَ يَتَشَجَّعُ تَشَجُّعاً): قوی و پيشتاز شد، پيشگام شد. وانمود شجاعت كرد يا خود را با سختی و تكلف شجاع نشان داد.

(الأَشاجِع): رگهای آشكار پشت دست.

(الأَشْجَع): رگ آشكار پشت دست. ج أَشاجِع.

(الشُجاع): گو، دلير، دلاور. شجاع. ج شُجْعان، و شِجْعان، و شِجْعَة. مار. ج شُجْعان، و شِجْعان.

(الشُجاعَة): زنِ دلير، زنِ دلاور.

(الشَجْعَاء): زنِ دلير بر مردان و زبان دراز.

(الشِجَعَة): دلير و گو چيره و پيروزمند.

(الشَجِعَة): گويند: (إمْرَأَةٌ شَجِعَةٌ): زن دلير و شجاع و جسور بر مردان و زبان دراز.

(الشَجِيْع): رَجُلٌ شَجِيْعٌ: مردِ گو و دلاور. ج شُجَعاء، و شِجاع.

(الشَجِيْعَة): زن گو و دلاور و دلير. ج شَجائِع و شِجاع.

* شجن ـ (شَجَنَتْ تَشْجُنُ شُجُوْناً) الْحَمامَةُ: كبوتر پی‌درپی خواند.

(شَجَنَ يَشْجُنُ شَجْناً) الأَمْرُ فُلاناً: آن كار فكر فلانی را مشغول كرد، او را دچار فكر و خيال كرد. او را اندوهگين كرد.

(شَجِنَ يَشْجَنُ شَجَناً): اندوهگين شد.

(أَشْجَنَ يُشْجِنُ إِشْجاناً) الْكَرْمُ و نَحْوُهُ: شاخه‌های تاک و امثال آن درهم فرو رفت و مشبّک شد (أَشْجَنَ) الأَمْرُ فُلاناً: آن كار فلانی را اندوهگين كرد.

(تَشَجَّنَ يَتَشَجَّنُ تَشَجُّناً): به درد آمد و غصه‌دار شد. خاطره‌هايش بسراغ او آمد و او را تحريک كرد و به هيجان آورد (تَشَجَّنَ) الشَّجَرُ: درخت انبوه شد و درهم فرو رفت.

(الشاجِن): درهٔ پردرخت. راه درون دره. ج شَواجِن.

(الشَجِن): اندوهگين، غصه‌دار، محزون.

(الشَجَن): شاخهٔ مشبک و در يكديگر فرو رفته. شاخهٔ هر چيز. غم و غصه و اندوه. كار و خواستهٔ مشغول كننده يا بازدارنده. ج أَشْجان، و شُجُوْن. و در مثل گويند: «اَلْحَدِيْثُ ذُوْ شُجُوْنٍ»: سخن دارای رشته‌های مختلف است كه انسان را به‌دنبال خود می‌كشد.

(الشُجْنَة، والشَجْنَة، والشِجْنَة): شاخهٔ در يكديگر فرو رفته و مشبک. درخت انبوه و درهم فرو رفته. شاخهٔ هر چيز، شعبهٔ هر چيز.

* شجو ـ (شَجاهُ يَشْجُوْهُ شَجْواً) الأَمْرُ: آن كار او را اندوهگين كرد (شَجا) الْحَدِيْثُ و نَحْوُهُ فُلاناً: سخن و امثال آن فلانی را به وجد و طرب آورد (شَجاهُ) تَذَكُّرُ الإِلْفِ: يادآوری خاطرهٔ الفت و مهربانی آتش شوق او را تيز و او را اندوهگين كرد.

(شَجِي يَشْجَى شَجاً): چيزی در گلوی او گير كرد (شَجِيَ) بِالْهَمِّ: از غم و غصه رهايی نيافت (شَجِيَ) بِقِرْنِهِ: توسط هماورد خود شكست خورد. اندوهگين و غصه‌دار شد. خاطره‌ای را به ياد آورد و به هيجان

آمد.

(أَشْجاهُ يُشْجِيْهِ إِشْجاءً): اندوهگینش کرد. شادش کرد و به وجدش آورد. او را مغلوب کرد و شکست داد (أَشْجاهُ) بِكَذا: باعث شد که چیزی در گلویش گیر کند.

(الشَجا): استخوان و لقمه و هر چیز که در گلو بماند.

(الشَجْو): غم و غصه، هم و غم، اندوه. خواسته، کار و حاجت (بَكَى فُلانٌ شَجْوَهُ): فلانی گریهٔ خود را کرد، یک دُور گریست.

(الشَجِی): کسی که چیزی در گلویش گیر کرده است. کسی که از غم و غصه رهایی نیابد. کسی که از هماوردش شکست خورده است. اندوهگین و غصه‌دار. کسی که خاطره‌هایش او را به هیجان آورده است.

(الشَجِيَة): مُؤَنَّثِ الشَجِي.

(الشَجِيّ): مرد غصه‌دار. و در مثل گویند: «وَيْلٌ لِلشَّجِيِّ مِنَ الْخَلِيِّ»: وای بر آدم بلادیده و گرفتار از دست آدم بی‌خیال و بی‌غم و غصه.

* **شحب** ـ (شَحَبَ يَشْحُبُ شُحُوْباً) جِسْمُهُ: بدنش تغییر کرد و لاغر شد (شَحَبَ) اللَّوْنُ: رنگ تغییر کرد و زدوده شد.

(الشاحِب): کسی که بدنش تغییر کرده و لاغر شده است. رنگِ عوض شده و از بین رفته.

* **شحث** ـ (شَحَثَ): سؤال یا گدایی کرد و سماجت به خرج داد.

(الشَحّاث): سؤال کنندهٔ سمج یا گدای سمج.

* **شحج** ـ (شَحَجَ يَشْحَجُ شَحِيْجاً) الْبَغْلُ وَالْحِمارُ: استر و درازگوش صدا کردند (شَحَجَ) الْغُرابُ: کلاغ پیر و صدایش خشن شد.

(تَشَحَّجَ يَتَشَحَّجُ تَشَحُّجاً) صَوْتُهُ: صدایش گرفته و خشن شد.

(الشاحِج): استر، قاطر. خر، درازگوش. خر و استر صداکننده. کلاغ پیر که صدایش خشن شده است.

(الشَحّاج): خر و استر صداکننده. کلاغ پیر که صدایش خشن شده است.

* **شحّ** ـ (شَحَّ يَشِحُّ شَحًّا) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن اندک و به دست آوردنش سخت شد (شَحَّ) الزِّنادُ: آتش‌زنه روشن نشد (شَحَّ) فُلانٌ بِالشَّيْءِ: فلانی آن چیز را دریغ کرد و بخل ورزید و نداد (شَحَّ) عَلَيْهِ: بر آن حرص ورزید.

(شاحَّ يُشاحُّ مُشاحَّةً) فُلاناً: با فلانی مجادله و ستیزه و کشمکش کرد. و دانشمندان می‌گوید: (لا مُشاحَّةَ فِيِ الِاصْطِلاحِ): در چیز شناخته شده و مورد قبول همه، مجادله و کشمکش جایز نیست.

(تَشاحُّوْا يَتَشاحُّوْنَ تَشاحًّا) فِيِ الْأَمْرِ و عَلَيْهِ: در آن کار رقابت و هم‌چشمی کردند و برای بدست آوردن آن از هم پیشی گرفتند (تَشاحَّ) الْخَصْمانِ: آن دو دشمن بر دشمنی حریص شدند.

(الشَحاح): آب اندک که بدست آوردنش دشوار است. آتش‌زنه‌ای که روشن نشود. بخیل، ژکور. حریص، آزمند.

(الشُحّ): بخل، خست. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أُحْضِرَتِ الْأَنْفُسُ الشُّحَّ﴾: و نفسها مایل به بخل شدند.

(الشَحَّة): نَفْسٌ شَحَّةٌ: نفسِ بسیار بخیل.

(الشَحِيْح): ژکور، بخیل. ج شِحاح، و أَشِحَّة، و أَشِحّاء. خدا می‌فرماید: ﴿سَلَقُوْكُمْ بِأَلْسِنَةٍ حِدادٍ أَشِحَّةً عَلَى الْخَيْرِ﴾: می‌آزارندتان با زبانهایی تیز در حالی که بخل ورزنده‌اند بر نیکی.

(الشَحِيْحَة): زن ژکور و بخیل. ج شَحائِح (إِبِلٌ شَحائِحُ): شترهای کم شیر.

* **شحذ** ـ (شَحَذَ يَشْحَذُ شَحْذاً) السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشیر و امثال آن را تیز کرد (شَحَذَ) ذِهْنَهُ: ذهنش را تیز کرد (شَحَذَ) النّاسَ: از مردم گدایی کرد و سماجت به خرج داد.

(أَشْحَذَ يُشْحِذُ إِشْحاذاً) السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشیر و امثالِ آن را تیز کرد.

(الشَحّاذ): گدای سمج.

(الشَحِیْذ): شمشیر تیز و بران و غیره.
(المِشْحَذ): تیزکن، سوهان. ج مَشاحِذ.
(المَشْحَذَة): گویند: (هَذَا الْكَلامُ مَشْحَذَةٌ لِلْفَهْمِ): این سخن باعث تیزی هوش می‌شود.
(المَشْحُوْذ): شمشیر تیز و امثال آن.
*شحر ـ (الشَحْر): شکمِ دره. آبراهه، کانالِ آب.
*شحرر ـ (الشُحْرُوْر): پرنده‌ای است خوش‌صدا. [مرحوم معین آن را سارسیاه می‌داند. مخزن‌الادویه آن را به اصفهانی غوغاد و به مازندرانی توکاورد می‌داند. ب].
*شحط ـ (شَحَطَ يَشْحَطُ شُحُوْطاً) الْمَكانُ: آن جا دور شد (شَحَطَ) فِي‌الْمُساوَمَةِ: در قیمت‌گذاری کالا بی‌انصافی کرد و قیمت را بسیار گران گفت (شَحَطَتْ) النَاقَةُ: ماده شتر درد سینه گرفت که مرگ آن را اعلام می‌کرد (شَحَطَتْ) الآ لَةُ: سوخت هر نوع ماشین تمام شد و در شرف خاموشی قرار گرفت (شَحَطَ) الْقَتِيْلُ فِي‌الدَّمِ: کشته شده در خون دست و پا زد.
(شَحَطَ يَشْحَطُ شَحْطاً) فُلاناً: در دویدن یا در فضل و برتری از فلانی پیشی گرفت (شَحَطَ) الْكَرْمَةَ و غَيْرَها: تاک و غیره را به چوبهایی تکیه داد تا صاف و راست بالا روند (شَحَطَ) الإِناءَ: ظرف را پر کرد (شَحَطَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را با آب و غیره مخلوط کرد و از غلظتِ آن کاست (شَحَطَ) اللَّبَنَ: آبِ زیاد در شیر ریخت.
(أَشْحَطَهُ يُشْحِطُهُ إِشْحاطاً): آن را دور کرد.
(شَحَّطَهُ يُشَحِّطُهُ تَشْحِيْطاً) فِيْ دَمِهِ و بِدَمِهِ: وی را در خونش غوطه‌ور ساخت (شَحَّطَتْ) الآلَةُ: سوخت هر نوع ماشین تمام شد و در شرف خاموشی قرار گرفت.
(الشَحْط): چوبی که شاخه‌های نرم درخت را به آن تکیه دهند.
(الشَحْطَة): اثر خراش و تراش.
(الشَوْحَط): درختی است کوهی که از آن کمان سازند، این درخت دارای ساقه‌های فراوان است که از یک ریشه می‌روید، برگهایش نازک و دراز و میوه‌اش مثل انگوری دراز اما با نوکی باریک و نرم و قابل خوردن است. [برخیها آن را درخت خدنگ می‌دانند. ب].
(الشَوْحَطَة): واحدِ الشَّوْحَط است.
*شحم ـ (شَحَمَ يَشْحَمُ شَحْماً) الطَّعامَ والْخُبْزَ: روغن در غذا یا در نان گذاشت (شَحَمَ) الْقَوْمَ: به آن قوم پیه یا روغن خورانید.
(شَحِمَ يَشْحَمُ شَحَماً): فربه و توپر شد (شَحِمَ) الْعِنَبُ: انگور کم‌آب و پوست کلفت شد (شَحِمَتْ) الرُّمّانَةُ: پیه انار (ورقه‌های سفید وسط دانه‌های آن) کلفت شد (شَحِمَ) إِلَى الشَّحْمِ: هوسِ پیه یا هوس روغن کرد.
(أَشْحَمَ يُشْحِمُ إِشْحاماً): صاحب پیه فراوان شد (أَشْحَمَ) الْقَوْمَ: به آن قوم پیه یا روغن خورانید.
(شَحَّمَ يُشَحِّمُ تَشْحِيْماً): روغن زیاد در غذا ریخت. پیه یا روغن زیاد به خورد دیگران داد. خیلی فربه و توپر شد. خیلی هوسِ پیه کرد. انگور خیلی کم‌آب و پوست کلفت شد (شَحَّمَ) الآلَةَ: ماشین‌آلات را روغن‌کاری یا گریس‌کاری کرد.
(الشَحْم) مِنْ جِسْمِ الْحَيَوانِ: پیه، چربی بدن حیوان، مثل: کوهان شتر. روغن. ج شُحُوْم.
(الشَحْمَة): پاره‌ای پیه، پاره‌ای چربی حیوانی. مقداری روغن (شَحْمَةُ) الْعَيْنِ: سیاهی و سفیدی چشم (شَحْمَةُ) الأُذُنِ: نرمهٔ گوش که گوشواره را به آن آویزان کنند (شَحْمَةُ) الرُّمّانَةِ: پیه انار، گوشت انار.
(الشَحِيْم): فربه و پرپیه (رَجُلٌ شَحِيْمٌ): مرد فربه و چاق.
*شحن ـ (شَحَنَ يَشْحَنُ شَحْناً) السَّفِيْنَةَ: کشتی را بار کرد (شَحَنَ) الإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثالِ آن را پر کرد (شَحَنَ) الْبَلَدَ بِالْخَيْلِ: شهر را پر از سواره کرد (شَحَنَ) فُلاناً: فلانی را طرد کرد و از خود راند و دور کرد.
(شَحِنَ يَشْحَنُ شَحْناً) عَلَيْهِ: کینهٔ او را به دل گرفت.
(أَشْحَنَ يُشْحِنُ إِشْحاناً): گویند: (أَشْحَنَ) لَهُ بِسَهْمٍ: تیری

را در چلهٔ کمان گذاشت که او را با تیر بزند.

(شاحَنَهُ يُشاحِنُهُ مُشاحَنَةً): متقابلاً او را دشمن داشت.

(تَشاحَنُوْا يَتَشاحَنُوْنَ تَشاحُناً): يکديگر را دشمن داشتند.

(الشاحِن): گويند: (مَرْكَبٌ شاحِنٌ): كاميون يا كَشتى و غيره كه بارگيرى شده است.

(الشَحْناء): كينه، دشمنى، عداوت.

(الشِحْنَة): بارِ كَشتى و كاميون و امثال آن. غذا و امثال آن كه براى مدت مشخصى كافى باشد. كينه و دشمنى و عداوت. نگهبان، داروغه، پاسبان، پليس، شحنه. دسته‌اى از سواران. ج شِحَن (الشِحْنَةُ) الْكَهْرَبِيَّةُ: بارِ الكتريكى.

* شحو ـ (شَحا يَشْحُو شَحْواً) فُلانٌ: فلانى گامها را بلند برداشت و تند رفت. گامها را از هم دور برداشت (شَحا) فِي‌الْفِتْنَةِ: بطور گسترده دست به فتنه و آشوب زد (شَحا) فَمَهُ: دهان خود را باز كرد.

(شَحَى يَشْحَى شَحْياً) فَمَهُ: دهانش را باز كرد.

(تَشَحَّى يَتَشَحَّى تَشَحِّياً) فِي‌الشَّيْءِ: در آن چيز پيش رفت، بطور گسترده انجام داد (تَشَحَّى) فِي‌السَّوْمِ: نرخ كالاى خود را خيلى گران كرد (تَشَحَّى) عَلَى فُلانٍ: زبان خود را دربارهٔ فلانى دراز كرد.

(الشَحْوَة): گام يا يک گام. گويند: (فَرَسٌ رَغِيْبُ الشَّحْوَةِ، و بَعِيْدُ الشَّحْوَةِ): اسبى كه گامهايش بلند است (فُلانٌ بَعِيْدُ الشَّحْوَةِ فِيْ مَقاصِدِهِ): فلانى در هدفها و مقصدهايش گامها را بلند برمى‌دارد (إناءٌ واسِعُ الشَّحْوَةِ): ظرف گشاد.

* شخب ـ (شَخَبَ يَشْخَبُ شَخْباً) اللَّبَنُ: شير با صدا از پستان بيرون ريخت (شَخَبَ) الدَّمُ مِنَ‌الْجُرْحِ: خون از زخم فواره زد و با صدا بيرون ريخت (شَخَبَتْ) أَوْداجُ الْقَتِيْلِ دَماً: خون از رگهاى بريدهٔ رگ گردن كشته شده بيرون زد و صدا كرد.

(إِنْشَخَبَ يَنْشَخِبُ إِنْشِخاباً) اللَّبَنُ: شير زياد فرو ريخت (إِنْشَخَبَ) الْعِرْقُ دَماً: خون از رگ فواره زد.

(الأُشْخُوْب): صداى دوشيدن.

(الشَخْب، والشُخْب): يک بار ريزش شير در هنگام دوشيدن. و در مثل گويند: «شُخْبٌ فِي‌الإِناءِ و شُخْبٌ فِي‌الأَرْضِ»: يک بار دوشيدن در ظرف و يک‌بار بر روى زمين؛ يک بار درست انجام مى‌دهد و يک بار خطا مى‌كند.

(الشُخْبَة): يک بار ريزش شير در هنگام دوشيدن. ج شِخاب.

* شخت ـ (شَخُتَ يَشْخُتُ شُخُوْتَةً): بطور مادرزادى خرد اندام شد.

(الشَخْت): لاغر و خرد جثهٔ بطور مادرزادى. گويند: (فُلانٌ شَخْتٌ): فلانى بطور مادرزادى لاغر و ريزنقش است (هُوَ شَخْتُ الْعَطاءِ): عطاى او اندک است. ج شِخات.

(الشَخِيْت): آدم ريزنقش و خرد جثه بطور مادرزادى.

* شخّ ـ (شَخَّ يَشُخُّ شَخًّا) فِيْ نَوْمِهِ: در خواب خرخر كرد، خرناس كشيد (شَخَّ) بِبَوْلِهِ: با صدا شاشيد.

* شخر ـ (شَخَرَ يَشْخِرُ شَخْراً، و شَخِيْراً): بدون حرف زدن صدا را در گلو چرخانيد و غلتانيد (شَخَرَ) الْفَرَسُ: اسب شيهه كشيد (شَخَرَ) الْحِمارُ: خر عرعر كرد.

* شخس ـ (شَخَسَ يَشْخَسُ شَخْساً) الأَمْرُ: آن كار آشفته و درهم و برهم شد.

(تَشاخَسَتْ تَتَشاخَسُ تَشاخُساً) أَسْنانُهُ: دندانهايش نامنظم روييد (تَشاخَسَ) ما بَيْنَ‌الْقَوْمِ: ميان آن قوم به‌هم خورد و اختلاف پيدا شد.

(الشَخِيْس): كار آشفته و درهم و برهم.

* شخشخ ـ (شَخْشَخَ يُشَخْشِخُ شَخْشَخَةً): الْقَشُّ و نَحْوُهُ: پوشال و امثال آن خشخش كرد.

* شخص ـ (شَخَصَ يَشْخَصُ شُخُوْصاً) الشَّيْءُ: آن چيز برجسته و بلند و مرتفع شد. از دور پيدا شد (شَخَصَ) السَّهْمُ: تير به هدف نخورد و از بالاى آن رد شد (شَخَصَ) مِنْ بَلَدِهِ، و عَنْهُ: از شهر خود خارج شد و بيرون رفت (شَخَصَ) إِلَيْهِ: به سوى او بازگشت

(شَخَصَ) أَمامَهُ: جلو او ایستاد (شَخصَ) فُلانٌ بَصَرَهُ و بِبَصَرِهِ: از روی تعجب یا از روی انزجـار بـه چـیزی چشم دوخت و پلک نزد و نگاه کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّما يُؤَخِّرُهُمْ لِيَوْمٍ تَشْخَصُ فِيْهِ الأَبْصارُ﴾: هـمانا بـه عقب می‌اندازد آنان را برای روزی کـه بـازمی‌ماند و پلک نمی‌زند در آن دیده‌ها.

(شَخُصَ يَشْخُصُ شَخاصَةً) فُلانٌ: فلانی تناور و تنومند شد.

(أَشْخَصَ يُشْخِصُ إِشْخاصاً) فُلانٌ: هنگام حرکت فلانی رسید (أَشْخَصَ) الرّامِيُ، و أَشْخَصَ سَهْمَهُ و بِسَهْمِهِ: تیر تـیرانـداز بـه هـدف نـخورد و از بـالای آن رد شـد (أَشْخَصَ) فُلاناً مِنْ بَلَدِهِ: فلانی را از شهر یا از کشور خودش بیرون کرد (أَشْخَصَ) فُلاناً إِلَيْهِ: فـلانی را بـه سوی او فرستاد.

(شَخَّصَ يُشَخِّصُ تَشْخِيْصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را معین و مشخص کرد (شَخَّصَ الدّاءَ، و شَخَّصَ الْمُشْكِلَةَ): درد و بیماری و گرفتاری و گره کار را تشخیص داد.

(تَشَخَّصَ يَتَشَخَّصُ تَشَخُّصاً) الأَمْـرُ: آن کـار مـعین و مشخص شد. متمایز شد.

(الشاخِص): چیز نمونه و برجسته. هدف. نمودار، پایه، مأخذ، نماینده.

(الشَخْص): هر جسم دارای بلندی و حجم؛ و غالباً به تن انسان گویند، کالبد (الشَخْصُ): (عِنْدَالْفَلاسِفَةِ): فرد آگاه و باشخصیت و دارای ارادهٔ مستقل و بـرجسـته (الشَخْصُ) الأَخْلاقِيُّ؛ هم از این مقوله است؛ شـخص مبرز و متشخص از نظر عقل و اخلاق. ج أَشْخاص، و شُخُوص.

(الشَخْصِيّ): أَمْرٌ شَـخْصِيٌّ: کـار شـخصی، امـری کـه مربوط به خود انسان است.

(الشَخْصِيَّة): اوصاف فردی هر کس، شخصیت، منش (فُلانٌ ذُوْ شَخْصِيَّةٍ قَوِيَّةٍ): فلانی دارای صفات عـالی و اراده و کـیان و شـخصیت مسـتقل است. (جـدید). (الأَحْوالُ الشَّخْصِيَّةُ): قوانین شرعی مربوط به خانواده، مثل: قوانین ازدواج و ارث (أَلْبِطاقَةُ الشَّخْصِيَّةُ): کارت هویت.

(الشَخِيْص): مرد تناور، تنومند.

(الشَخِيْصَة): زن تناور و تنومند.

***شخم** ـ (شَخِمَ يَشْخَمُ شَخَماً) الطَّعامُ: غذا فاسد و بدبو شد (شَخِمَ) فَمُ فُلانٍ: دهانِ فلانی بدبو شد.

(أَشْخَمَ يُشْخِمُ إِشْخاماً): غذا فاسد و بدبو شـد. دهـان کسی بدبو شد.

(الأَشْخَم): گویند: (فُلانٌ أَشْخَمُ الرَّأْسِ): موی سفید سر فلانی موهای سیاهش را فرا گرفته است (شَعْرٌ أَشْخَمُ): موي سفید (عامٌ أَشْخَمُ): سالی کـه نـه آب دارد و نـه چراگاه (رَوْضٌ أَشْخَمُ): مرغزارِ بدونِ گیاه.

(الشَخِم): غذای فاسد و بدبو شده. دهان بدبو شده یا کسی که دهانش بدبو شده.

***شدخ** ـ (شَدَخَتْ تَشْدَخُ شُدُوْخاً) الْغُرَّةُ: سـفیدی پیشانی اسب تا صورتش کشیده شد.

(شَدَخَ يَشْدَخُ شَدْخاً) الشَّيْءَ: آن چـیز (خشک یـا میان‌تهی) را شکست. گویند: (شَدَخَ) الرَّأْسَ والْحَنْظَلَ: سر انسان و غیره یـا کـبست (هـندوانهٔ ابـوجهل) را شکست (شَدَخَ) دَمَ فُلانٍ: خون فلانی را به هدر داد.

(شَدَّخَهُ يُشَدِّخُهُ تَشْدِيْخاً): آن را خیلی شکست.

(إِنْشَدَخَ يَنْشَدِخُ إِنْشِداخاً): شکافته شد، شکسته شد.

(تَشَدَّخَ يَتَشَدَّخُ تَشَدُّخاً): تکه‌تکه شد.

(الشَـدْخَة): یک سـفیدی پـیشانی اسب کـه تـا روی صورتش را بگیرد. یک بار شکستن چـیز خشک یـا میان‌تهی. به هدر دادن خون یک نفر. روییدنی نـرم و نازک.

(المِشْدَخ، والمِشْدَخَة): ابزار شکستن چیز خشک یـا چیز میان‌تهی.

***شدّ** ـ (شَدَّ يَشِدُّ شِـدَّةً) الشَّـيْءُ: آن چـیز سـخت و محکم و نیرومند شد. سنگین شد.

(شَدَّ يَشِدُّ شَدًّا): دوید (شَدَّ) النَّهارُ: روز بالا آمد (شَدَّ) عَلَيْهِ فِي‌الْحَرْبِ: در جنگ با قدرت تمام بر او تاخت.

(شَدَّ يَشُدُّ شَدًّا) عَلَى قَلْبِهِ: بر دل او مهر زد (شَدَّ) فُلاناً: فلانی را با طناب و غیره بست (شَدَّ) عَضُدَهُ، و شَدَّ عَلَى يَدِهِ: او را تقویت و به او کمک کرد (شَدَّ) الْعُقْدَةَ: گره را سفت و محکم کرد (شَدَّ) رِحالَهُ: آمادهٔ سفر شد (شَدَّ) مِئْزَرَهُ: کمر خود را برای کار بست، در کار کوشش و جدیت کرد (شَدَّ) الْحَبْلَ و نَحْوَهُ: طناب و امثالِ آن را کشید و جذب کرد. و برای تعجب گویند: (لَشَدَّ ما جَنَى، أَوْشَدَّ ماجَنَى): چه جنایت بدی مرتکب شد!!

(اشْدُدْ): فعل امر از شَدَّ است. خدا می‌فرماید: ﴿وَاشْدُدْ عَلَى قُلُوبِهِمْ فَلا يُؤْمِنُوا حَتَّى يَرَوُا الْعَذابَ الْأَلِيمَ﴾: و مهر بزن بر دلهایشان تا ایمان نیاورند و ببینند عذاب دردناک را.

(أَشَدَّ يُشِدُّ إِشْداداً) الْفَتَى: آن جوان به کمالِ عقل و جوانی رسید. چهارپایی نیرومند به همراه داشت.

(شادَّهُ يُشادُّهُ مُشادَّةً، و شِداداً): با او زورآزمایی کرد (شادَّ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار سخت گرفت و کوتاه نیامد. و در حدیث است که: «لَنْ يُشادَّ الدِّيْنَ أَحَدٌ إِلّا غَلَبَهُ»: هیچ‌کس با دین (خدا) دست و پنجه نرم نمی‌کند مگر این‌که (دین) بر او غلبه می‌کند.

(شَدَّدَ يُشَدِّدُ تَشْدِيْداً): سخت‌گیری کرد، شدت عمل به خرج داد (شَدَّدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قوی و محکم گردانید (شَدَّدَ) الْحَرْفَ: برای حرف تشدید گذاشت.

(إِشْتَدَّ يَشْتَدُّ إِشْتِداداً): سخت و افزون شد، بیشتر شد. گویند: (إِشْتَدَّ) مَرَضُهُ، واشْتَدَّبِهِ الْمَرَضُ: بیماری‌اش افزون و بدتر شد (إِشْتَدَّ) عَلَيْهِ فِي الْأَمْرِ: در آن کار بر او سخت گرفت (إِشْتَدَّ) فِيْ عَدْوِهِ: تند و سریع دوید (إِشْتَدَّ) النَّهارُ: روز بالا آمد و خورشید آن بالا رفت (إِشْتَدَّ) السِّعْرُ: نرخ گران شد (إِشْتَدَّ) اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: شیر و امثالِ آن شروع به بستن و پنیر شدن و غیره کرد.

(تَشادّا يَتَشادّانِ تَشادًّا): آن دو با یکدیگر زورآزمایی کردند.

(تَشَدَّدَ يَتَشَدَّدُ تَشَدُّداً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار سخت‌گیری کرد و کوتاه نیامد. بخل ورزید.

(الأَشُدّ): کامل شدن. گویند: (بَلَغَ أَشُدَّهُ): به حدِ رشد و کمال رسید و نیرویش کامل شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَمّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَى آتَيْناهُ حُكْماً وَ عِلْماً﴾: و چون که به حد رشد و کمال رسید و جوانی‌اش کامل شد به او دادیم حکمت و دانش. باز می‌فرماید: ﴿وَلا تَقْرَبُوا مالَ الْيَتِيْمِ إِلّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ حَتَّى يَبْلُغَ أَشُدَّهُ﴾: و نزدیک مشوید به دارایی یتیم مگر به روشی که پسندیده (و به نفع او) باشد تا این‌که به رشد جسمی و عقلی برسد. (أَشُدّ) به صیغهٔ جمع و به معنای آن است و لفظ مفرد برای آن شنیده نشده است.

(الشِداد): وسیلهٔ بستن، مثل طناب و غیره.

(الشَدّ): جذب کردن و کشیدن چیزی به سوی خود (لا يَقْوَى عَلَى شَدٍّ ولا إِرْخاءٍ): نه توان بستن دارد و نه توان شل کردن؛ قدرت هیچ کاری را ندارد (أَتانا شَدَّ النَّهارِ و شَدَّ الضُّحا): هنگام بالا آمدن روز و ارتفاع خورشید به نزد ما آمد.

(الشَدَّة): تاختن در میدان جنگ بر دشمنان (الشَدَّةُ): (فِي الْخَطِّ): تشدید یا علامت تشدید.

(الشِدَّة): سختی، دشواری، شدت (شِدَّةُ) الْعَيْشِ: فقر، نداری، سختی و دشوار بودنِ زندگی.

(الشَدِيْد): قوی، نیرومند. سخت، دشوار، شدید (شَدِيْدُ) الْقُوَى: دارای نیروی بسیار زیاد. خدا می‌فرماید: ﴿عَلَّمَهُ شَدِيْدُ الْقُوَى﴾: به او آموخت آن (جبرائیل) که قدرت بسیار زیاد دارد (عِطْرٌ شَدِيْدُالرّائِحَةِ): عطر پربو (رَجُلٌ شَدِيْدُالْعَيْنِ): مردی که خواب بر او چیره نشود. ج شِداد، و أَشِدّاء. و جمع آن برای مؤنّث می‌شود: شِداد، و شَدائِد (الشَدِيْدُ): (فِي الْأَصْواتِ): صدایی که با فشار رها شود، مثل صدای تلفظ دال و تاء و غیره.

(المُشِدّ): جوان به کمال رشد عقلی و جسمی رسیده. کسی که چهارپایی نیرومند به همراه دارد. در حدیث است که: «وَيَرُدُّ مُشِدُّهُمْ عَلَى مُضْعِفِهِمْ»: و بازمی‌گردد دارای چهارپای نیرومندشان به سوی آن که چهارپای ضعیف دارد.

(المِشَدّ): شکم‌بند زنانه.

* **شدف** ـ (شَدَفَهُ يَشْدِفُهُ شَدْفاً): آن را تکه تکه و پاره‌پاره کرد.

(شَدِفَ يَشْدَفُ شَدَفاً): خیلی شاد و سرمست شد. از روی خودپسندی و تکبر گونهٔ خود را کج کرد.

(شَدَّفَ يُشَدِّفُ تَشْدِيْفاً): با الشادُوْف آبیاری کرد. واژه‌ای قدیمی و مصری است.

(تَشادَفَ يَتَشادَفُ تَشادُفاً): کج شد، خم شد، تاب خورد.

(الأَشْدَف): خیلی سرمست و شاد. کسی که از روی خودپسندی و تکبر گونهٔ خود را کج کند. مرد چپ دست. ج شُدْف.

(الشادُوْف): وسیله‌ای است برای آبیاری و عبارت است از چوبی دراز که در یک سرش دلو و در سر دیگرش وزنه‌ای سنگین قرار دارد و چوب را بالای چیزی قرار می‌دهند و مثل آلاکلنگ عمل می‌کند. واژه‌ای از مصر قدیم است.

(الشَدْفاء): خیلی سرمست و شاد. برای مؤنّث است. زنی که از روی خودپسندی و تکبر گونهٔ خود را کج کند. ج شُدْف.

(الشُدْفَة): یک پاره از هر چیز. ج شُدَف.

* **شدق** ـ (شَدِقَ يَشْدَقُ شَدَقاً): لُپهایش گشاد شد.

(تَشَدَّقَ يَتَشَدَّقُ تَشَدُّقاً): لُپهای خود را تکان داد و چیزی را جوید. لُپهای خود را پیچ‌وتاب داد که فصیح حرف بزند.

(الأَشْدَق): دارایِ لُپهایِ گشاد. ج شُدْق (خَطِيْبٌ أَشْدَقُ): سخنرانِ دارایِ صدایِ رسا و زبانی گویا.

(الشِدْق): لُپ. عرب گشادی لب را می‌ستود؛ زیرا نشانهٔ داشتن صدای رسا بود. تثنیه‌اش الشِدْقَيْن. ج أَشْداق، و شُدُوْق.

(الشَدْقاء): زن دارایِ لُپهایِ گشاد. ج شُدْق. زن دارای صدای رسا و زبانی تیز و گویا (شَفَةٌ شَدْقاءُ): لَبِ دارایِ لُپهایِ گشاد.

* **شدقم** ـ (الشَدْقَم): دارایِ لُپهایِ گشاد.

* **شدن** ـ (شَدَنَ يَشْدُنُ شُدُوْناً) الظَّبْيُ: آهو بزرگ و از مادر بی‌نیاز شد.

(أَشْدَنَتْ تُشْدِنُ إِشْداناً) الظَّبْيَةُ: ماده آهو بچه‌اش بزرگ و از مادرش بی‌نیاز شد.

(الشادِن): بچه آهو. ج شَوادِن. بچهٔ آهو که بزرگ و از مادرش بی‌نیاز شده است.

(المُشْدِن): ماده آهویی که بچه‌اش بزرگ و از مادر بی‌نیاز شده است. ج مَشادِن.

* **شده** ـ (شَدَهَ يَشْدَهُ شَدْهاً) فُلاناً: فلانی را دهشت‌زده و سرآسیمه کرد.

(شُدِهَ يُشْدَهُ شَدْهاً): سرآسیمه شد.

(أَشْدَهَهُ يُشْدِهُهُ إِشْداهاً): او را سرآسیمه و دهشت‌زده کرد.

(إِنْشَدَهَ يَنْشَدِهُ إِنْشِداهاً): سرآسیمه شد.

(الشُداه): سرگشتگی، حیرت، سرآسیمگی.

(المَشادِه): مشغولیتها، کارها، شغلها.

(المَشْدَهَة): مشغولیت، شغل.

* **شدو** ـ (شَدا يَشْدُو شَدْواً): برایِ شترها آواز حدا خواند و آنها را راند (شَدا) بِالشِّعْرِ: شعر را با آواز خواند (شَدا) مِنَ الأَدَبِ أَوِالْعِلْمِ: مقداری از ادبیات یا دانش را تحصیل کرد (شَدا) شَدْوَ فُلانٍ: شبیه فلانی شد و مثل او عمل کرد.

(الشادِي): آوازخوان، خواننده. جویندهٔ علم و ادبیات. ج شُداة.

(الشَدا): مقداری نیرو. گویند: (لَمْ يَبْقِ مِنْ قُوَّتِهِ إِلّا شَداً): از نیروی او باقی نمانده مگر اندکی. لبه و تیزی هر چیز.

(الشَدْو): جزو اندک از چیز بسیار. گویند: (أَخَذَ شَدْواً مِنَ الْمالِ): اندکی از آن مال بسیار را برداشت یا گرفت.

* **شذب** ـ (شَذَبَ يَشْذِبُ شَذْباً) اللِّحاءَ: پوست چوب یا درخت و غیره را کند (شَذَبَ) الْعُوْدَ: شاخه‌های چوب را کند تا پوستش نمایان شود (شَذَبَ) عَنْ فُلانٍ:

از فلانی دفاع و حمایت کرد.
(شَذَّبَ يُشَذِّبُ تَشْذِيباً) اللِّحاءَ: پوست چوب و درخت را کند (شَذَّبَ) الْعُوْدَ والشَّجَرَ: شاخه‌های چوب و شاخه‌های درخت را کند (شَذَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پاره‌پاره و پراکنده کرد. گویند: (شَذَّبَ) الْمالَ: مال را پاره‌پاره و پراکنده کرد (شَذَّبَ) فُلاناً عَنِ‌الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز کنار زد و دور کرد.
(تَشَذَّبَ يَتَشَذَّبُ تَشَذُّباً) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.
(الشاذِب): غریب و دور از وطن. مردی که کنارش زده‌اند و امیدی به نجات یا به رستگاری او نیست. [که گویا شاخهٔ هرس شده‌ای است که هیچ ارزشی ندارد و آن را دور می‌اندازند. ب].
(الشَذَب): آنچه که از چیزی می‌بُرند و دور می‌اندازند. باقی ماندهٔ از هر چیز. گویند: (فِيالْأَرْضِ شَذَبٌ مِنَ‌الْكَلَإِ): بر روی زمین ته مانده‌ای از علف و گیاه هست. ج أَشْذاب.
(الشَذِب): رَجُلٌ شَذِبُ الْعُرُوْقِ: مردی که رگهای بدنش برجسته و آشکار و از بیرون پیداست.
(المِشْذَب): داس. ج مَشاذِب.
* **شذّ** ـ (شَذَّ يَشِذُّ شُذُوْذاً) و شَذَّ عَنِ‌الْجَماعَةِ: از جماعت جدا شد، فرد شد، تک شد، منحصر به خود شد. یا مخالف جمع شد، تکروی کرد، بر ضد جماعت مردم شورید (شَذَّ) الْكَلامُ: آن سخن برخلاف قاعده شد.
(أَشَذَّ يُشِذُّ إِشْذاذاً) فُلانٌ: فلانی حرفی برخلاف قاعده زد (أَشَذَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را دور کرد (أَشَذَّ) الْقَوْلَ: سخنی تک و برخلافِ قاعده گفت.
(الشاذّ): آدم منفرد یا جدای از جمع. چیز برخلاف قاعده یا برخلاف قیاس (الشاذُّ) مِنَ‌النّاسِ: آدمِ غیرِ معمولی (الشاذُّ): (فِيْ عِلْمِ النَّفْسِ): اخلاق یا روش غیرمعمولی و استثنایی، سلوکِ نامتعادل و خارج از قاعده. ج شَواذّ.
* **شذر** ـ (شَذَّرَ يُشَذِّرُ تَشْذِيْراً) الْعِقْدَ و نَحْوَهُ: در وسط دانه‌های گلوبند و امثال آن مهره‌ها یا پاره‌های طلا و امثال آن گذاشت (شَذَّرَ) الْأَدِيْبُ كَلامَهُ بِالشِّعْرِ: ادیب در لابلای گفتار خود از شعر استفاده کرد.
(تَشَذَّرَ يَتَشَذَّرُ تَشَذُّراً) الْقَوْمُ: آن قوم اختلاف عقیده پیدا کردند و پراکنده شدند (تَشَذَّرَ) فُلانٌ: فلانی خود را آمادهٔ پیکار یا آمادهٔ شرارت و درگیری کرد (تَشَذَّرَ) الرَّجُلُ: آن مرد تهدید کرد.
(الشَذْر): پاره‌های زر که داخل معدن پیدا می‌کنند. مهره‌هایی که در فاصلهٔ دانه‌های گلوبند و امثال آن می‌گذارند. مرواریدهای ریز و کوچک. ج شُذُوْر.
(شَذَرَ مَذَرَ): گویند: (تَفَرَّقُوْا شَذَرَ مَذَرَ): پراکنده شدند و به هر سو رفتند. برای تجمع و گرد آمدن نگویند.
(الشَذْرة): واحدِ الشَذْر.
* **شذو** ـ (شَذا يَشْذُو شَذْواً) الْمِسْكُ: بوی مُشک زیاد و در هوا پراکنده شد (شَذا) فُلانٌ: فلانی بر خود مُشک زد.
(أَشْذاهُ يُشْذِيْهِ إِشْذاءً) عَنْهُ: از او دورش کرد و کنارش زد.
(الشَذْو): مُشک یا رنگ آن، بوی آن.
(الشَذا): تیزی و قدرت عطر. پاره‌های کوچک و ریز عود که از بوی آن استفاده می‌کنند.
(الشَذاة): باقی ماندهٔ نیرو و صلابت.
* **شرأب** ـ (اِشْرَأَبَّ يَشْرَئِبُّ إِشْرِئْباباً، و شُرَئْبِبْ إِلَيْهِ، و لَهُ: به سوی او گردن کشید و گردن خود را دراز کرد یا گردن خود را بلند کرد که نگاه کند.
* **شرب** ـ (شَرِبَ يَشْرَبُ شُرْباً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را نوشید (شَرِبَ) السُّنْبُلُ الدَّقِيْقَ: خوشهٔ گندم و غیره سفت و نزدیک به رسیدن شد.
(أَشْرَبَ يُشْرِبُ إِشْراباً) الرَّجُلُ: هنگام آب دادن به شترها یا به زراعت آن مرد شد. آن مرد سیراب شد (أَشْرَبَ) فُلاناً: به فلانی نوشیدنی داد. و می‌گویند: «أَشْرَبَنِی مالَمْ أَشْرَبْ»: کاری را که نکرده بودم به من نسبت داد (أَشْرَبَ) اللَّوْنَ: رنگ را سیر و پررنگ کرد

(أَشْرَبَ) اللَّوْنَ غَيْرَهُ: رنگ را با رنگی دیگر مخلوط کرد. گویند: (أَشْرَبَ) الْبَياضَ حُمْرَةً: رنگ سفید را با رنگ سرخ مخلوط کرد.

(أُشْرِبَ يُشْرَبُ إِشْراباً) قَلْبُهُ حُبَّ الْإِيْمانِ: آمیخته شد قلب او با عشق به ایمان. خدا می‌فرماید: ﴿و أُشْرِبُوْا فِيْ قُلُوْبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ﴾: و آمیخته شد در دلهایشان (عشق) گوساله بخاطر کفرشان.

(شارَبَهُ يُشارِبُهُ مُشارَبَةً، و شِراباً): به همراه او نوشید، با او هم‌پیاله شد.

(شَرَّبَ يُشَرِّبُ تَشْرِيْباً) قَصَبُ الزَّرْعِ: آب در آوند زراعت جریان یافت (شَرَّبَ) فُلاناً: فلانی را وادار به نوشیدن کرد.

(تَشَرَّبَ يَتَشَرَّبُ تَشَرُّباً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را سر فرصت مکید و نوشید (تَشَرَّبَ) الثَّوْبُ الْعَرَقَ أَوِ الصِّبْغَ: پارچه یا جامه عرق بدن یا رنگ را به خود گرفت و جذب کرد.

(إِسْتَشْرَبَ يَسْتَشْرِبُ إِسْتِشْراباً) اللَّوْنُ: رنگ سیر و پررنگ شد.

(الشارِب): اسم فاعلِ شَرِبَ است. ج شُرّاب. نوشنده. ج شارِبُوْنَ، و شَرَبَة. سِبیل، سبلت، موهای روی لبِ بالا. و به دو شاخه سبیل می‌گویند: شارِبانِ. ج شَوارِب.

(الشارِبَة): مُؤَنَّثِ الشارِب. ج شَوارِب. مردمانی که در حاشیهٔ رودخانه می‌زیند و آب آن را مالکند.

(الشَراب): هر نوع نوشیدنی، هرچه که نوشیده شود از هر نوع باشد و در هر شرایطی که نوشیده شود. ج أَشْرِبَة. [عرب به هر مایع خوردنی و نوشیدنی شراب گوید. ب].

(الشَرْب): مردمی که برای نوشیدن جمع شده‌اند هر نوع نوشیدنی که باشد.

(الشِرْب): آبی که نوشیده می‌شود. سهم آب. زمان نوشیدن آب. خدا می‌فرماید: ﴿لَها شِرْبٌ وَ لَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَعْلُوْمٍ﴾: برای آن شتر ماده زمان نوشیدن است و برای شما زمان نوشیدن یک روز معین است. محل درآمدن بر آب. ج أَشْراب.

(الشَرْبَة): یک بار نوشیدن آب و غیره. یک شربت آب، یک جرعه.

(الشُرْبَة): سرخی صورت. مقدار آبی که سیراب کند. آبگوشت و امثال آن. یا غذایی است رقیق از آرد و آب. ج شُرَب.

(الشَرَبَة): بسیاری نوشیدن. تشنگی. گویند: (لَمْ تَزَلْ بِهِ شَرَبَةٌ هَذَا الْيَوْمِ): امروز پیوسته تشنه است (يَوْمٌ ذُوْ شَرَبَةٍ): روزِ خیلی گرم که آب زیاد می‌خورند (طَعامٌ ذُوْ شَرَبَةٍ): غذایی که خورندهٔ آن سیراب نشود. حوضچه‌ای که در پیرامون ساقهٔ درخت می‌کنند و آب در آن می‌ریزند تا درخت سیرآب شود. ج شَرَب.

(الشُرَبَة): بسیار نوشنده.

(الشِرِّيْب): حریص بر نوشیدن.

(الشَرُوْب): بسیار نوشنده. آب ناگوار که از روی اکراه یا با اکراه می‌خورند. ج شُرُب.

(الشَرِيْب): بسیار آشامنده. آبی که بخاطر ناگواری آن با اکراه نوشیده می‌شود. کسی که در نوشیدن با دیگری شریک است. یا باهم بر سر آبشخور می‌روند.

(المَشْرَب): آبشخور یا محلی که از آن جا می‌آشامند. خدا می‌فرماید: ﴿قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُناسٍ مَشْرَبَهُمْ﴾: همانا دانست هر مردمانی محل آب خوردن خود را. چیز نوشیدنی (مَشْرَبُ) الرَّجُلِ: میل و هوای انسان، مشرب، ذوق، سلیقه. ج مَشارِب (هُمْ قَوْمٌ اخْتَلَفَتْ مَشارِبُهُمْ): آنان قومی هستند که سلیقه‌هایشان با هم مختلف است.

(المَشْرَبَة): جایی که از آن جا می‌نوشند. زمین نرم که پیوسته گیاه دارد (طَعامٌ مَشْرَبَةٌ): غذایی که آبِ بسیار می‌طلبد. ج مَشارِب.

(المِشْرَبَة): ظرفِ آشامیدنی. ج مَشارِب.

*شرث ـ (شَرِثَتْ تَشْرَثُ شَرَثاً) يَدُهُ أَوْرِجْلُهُ: دست یا پای او در اثر سرما و غیره زبر و ترک ترک شد

(شَرِثَتْ) النَّعْلُ: کفش پاره‌پاره شد.
(إِنْشَرَثَتْ تَنْشَرِثُ إِنْشِراثاً) يَدُهُ: دستش در اثر سرما و غیره زبر و قاچ قاچ شد.
(الشَرِث): شمشیر تیز و امثالِ آن. دست یا پا که در اثر سرما و غیره ترک ترک و زبر شود. کفش پاره پاره.
*شرج ـ (شَرَجَ يَشْرُجُ شَرْجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به‌هم جمع کرد و پیوست داد (شَرَجَ) اللَّبِنَ و نَحْوَهُ: خشت و امثال آن را بطور منظم چید (شَرَجَ) الْعَيْبَةَ: دسته‌های دستگیره و غیره را بطور نر و ماده درهم کرد و بست (شَرَجَ) الشَّرابَ بِالْماءِ: نوشیدنی را با آب درآمیخت.
(شَرِجَ يَشْرَجُ شَرَجاً) الْجِسْمُ: بدن فربه و پرگوشت و سفت و محکم شد.
(أَشْرَجَ يُشْرِجُ إِشْراجاً) الْعَيْبَةَ أَوِ الْخِباءَ: دسته‌های دستگیره و غیره و چادر و خرگاه را بطور نر و ماده درهم کرد و بست (أَشْرَجَ) صَدْرَهُ عَلَى كَذا: فلان چیز را در سینهٔ خود نگهداشت و کتمان کرد و ابراز ننمود.
(شَرَّجَ يُشَرِّجُ تَشْرِيجاً): درِ خرجین و انبان و غیره را به‌وسیلهٔ دکمه و جادکمه‌ای مخصوص آن بست و این کار را زیاد انجام داد. چیزهای بسیار را به‌هم جمع کرد و اجزای آنها را به‌هم پیوست داد. آب بسیار در نوشیدنی ریخت (شَرَّجَ) الثَّوْبَ: جامه را کوک زد، بخیه‌های درشت زد.
(إِنْشَرَجَ يَنْشَرِجُ إِنْشِراجاً): دو نیمه شد.
(تَشَرَّجَ يَتَشَرَّجُ تَشَرُّجاً) اللَّحْمُ بِالشَّحْمِ: گوشت و پیه (در بدن) در یکدیگر فرو رفتند.
(الشَرْج): مسیر آب از تپه‌ها و امثال آن به سوی دره. دسته، گروه. گویند: (أَصْبَحُوا فِيْ هٰذَا الْأَمْرِ شَرْجَيْنِ): در این کار دو دسته شدند. ج شِراج.
(الشَرَج): مادگی خیمه و خرگاه که حکم جادکمه‌ای دارد. انتهای راست روده که سوراخ مقعد است (شَرَجُ) الْوادِي: محل گشاد دره. ج أَشْراج.
(الشَرِيج): یک نیمه از چوب که از پهنا نصف شود.
(الشَرِيجانِ): دورنگ یا دو چیز مختلف، هرچه که باشد.
(الشَرِيجَة): سبدمانندی از چوب خرما. قفسی از نی برای کبوتر. ج شَرائِج.
*شرجع ـ (شَرْجَعَ يُشَرْجِعُ شَرْجَعَةً) الْخَشَبَةَ الْمُرَبَّعَةَ: لبه‌های چوب چهارگوش را سایید و صاف کرد.
(الشَرْجَع): دراز، بلند. تخت روان، برانکار.
(المُشَرْجَع): طولانی شده، دراز، مطوّل، طولانی.
*شرح ـ (شَرَحَ يَشْرَحُ شَرْحاً) اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه کرد، به پاره‌های دراز و نازک و باریک تقسیم کرد (شَرَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پهن و گسترده گردانید (شَرَحَ) صَدْرَهُ بِالْأَمْرِ: سینه‌اش برای آن کار گشاده شد (شَرَحَهُ) لَهُ: او را در نزدش خوب و دوست داشتنی گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنْ يُرِدِاللّٰهُ أَنْ يَهْدِيَهُ يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلامِ﴾: پس هرکس را که بخواهد خدا که هدایتش کند اسلام را محبوب و جایگیر در سینه‌اش می‌کند (شَرَحَ) الْكَلامَ: سخن را شرح داد و تفسیر کرد.
(شَرَّحَ يُشَرِّحُ تَشْرِيحاً) اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه کرد، به پاره‌های دراز و نازک و باریک قسمت کرد (شَرَّحَ) الْجُثَّةَ: بدن را کالبدشکافی کرد.
(إِنْشَرَحَ يَنْشَرِحُ إِنْشِراحاً): گوشت شرحه شرحه شد. چیزی پهن و گسترده شد. سخن توضیح و شرح داده شد (إِنْشَرَحَ) صَدْرُهُ لِكَذا: سینه‌اش به آن شاد و پذیرای آن شد.
(التَشْرِيح): (عِلْمُ التَّشْرِيحِ): کالبدشکافی، آناتومی، علم تشریح.
(الشَرِيحَة): پارهٔ نازک گوشت و غیره. ج شَرائِح.
(المَشْرَحَة): میزِ تشریح، میزِ کالبدشکافی. (جدید). سالنِ کالبدشکافی. (جدید).
*شرخ ـ (شَرَخَ يَشْرُخُ شُرُوخاً) الصَّبِيُّ: کودک جوانی را آغاز کرد.
(شَرَخَ يَشْرُخُ شَرْخاً) نابُ الْبَعِيْرِ: دندان نیش شتر گوشت را شکافت و نمایان شد.
(الشارِخ): پسر نوجوان، تازه به سن جوانی رسیده.

دندان نیش شتر که تازه روییده است. ج شَرْخ، و شُرَّخ.
(الشَرْخ): اصل، بیخ، بن، ریشه. رگ (شَرْخُ) الشَّبابِ: آغاز جوانی و رونق آن. ترَکِ استخوان و ترَکِ دیوار و امثال اینها. (جدید).

* **شرد** ـ (شَرَدَ يَشْرُدُ شُرُوْداً، و شِراداً) الْبَعِيْرُ و غَيْرُهُ: شتر و غیره رم کرد و گریخت (شَرَدَ) عَنِ‌الطَّرِيْقِ: از راه به یکسو شد و کناره گرفت (شَرَدَ) فُلانٌ: فلانی گریخت، فرار کرد، در رفت.
(أَشْرَدَهُ يُشْرِدُهُ إِشْراداً): او را آواره و فراری و دربدر کرد، تحت تعقیب قرار داد.
(شَرَّدَهُ يُشَرِّدُهُ تَشْرِيْداً): او را تحت تعقیب قرار داد، او را دربدر و فراری کرد (شَرَّدَ) الْقَوْمَ: آن قوم را بپراکند.
(شَرِّدْ): فعلِ امر است از شَرَّدَ. خدا می‌فرماید: ﴿فَشَرِّدْبِهِمْ مَنْ خَلْفَهُمْ﴾: پس بپراکن آنان (دشمنانِ در حالِ جنگ) را از پشتِ (جبههٔ) آنان.
(تَشَرَّدُوْا يَتَشَرَّدُوْنَ تَشَرُّداً) و تَشَرَّدُوْا فِي‌الْأَرْضِ: پراکنده شدند یا در زمین پراکنده شدند.
(الشارِد): گویند: (رَجُلٌ شارِدُ الْعَيْنِ): مردی که چشمش بدنبال اموال مردم است. ج شَوارِد (شَوارِدُ) اللُّغَةِ: واژه‌های استثنایی و کمیاب و نادر و به دور از ذهن. کسی که از راه به یکسو شده. رم کرده.
(الشارِدَة): زنی که چشمش در پی اموال مردم است (قَصِيْدَةٌ شارِدَةٌ): قصیده‌ای که شهر به شهر و دهان به دهان بگردد. ج شَوارِد.
(الشُرُوْد): شُرُوْدُ الذِّهْنِ: (فِيْ عِلْمِ النَّفْسِ): حواس‌پرتی، متوجه نشدن انسان نسبت به مسائلی که پیرامون او وجود دارد یا متوجه مسائل پیچیده‌ای که رخ می‌دهد نشدن.
(الشَرُوْد): رم کرده، در رفته. منحرف شدهٔ از راه.
(الشَرِيْد): دربدر، آواره.
(الْمُتَشَرِّد): بیکاره، ولگرد.

* **شرذم** ـ (الشِرْذِمَة): پاره‌ای از یک چیز (شِرْذِمَةٌ) مِنَ‌النّاسِ: گروه اندکی از مردم. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ هٰؤُلاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيْلُوْنَ﴾: همانا اینان (حضرت موسی‌علیه‌السلام و یارانش) گروهی اندکند. ج شَراذِم (ثَوْبٌ شَراذِمُ، و ثِيابٌ شَراذِمُ): جامه یا جامه‌های کهنه و فرسوده و پاره پاره.

* **شرّ** ـ (شَرَّ يَشُرُّ، و يَشَرُّ شَرًّا، و شِرَّةً): متمایل به شرارت و بدی شد. شرور و مردم‌آزار شد، عادت او شرارت شد.
(شَرَّ يَشُرُّ شَرًّا) فُلاناً: فلانی را سرزنش و رسوا و مفتضح و به او بدی کرد (شَرَّ) الثَّوْبَ أَوِ اللَّحْمَ و نَحْوَهُما: جامه و پارچه و گوشت و امثال اینها را پهن کرد که خشک شود.
(أَشَرَّ يُشِرُّ إِشْراراً) الشَّيْءَ: آن چیز را پهن کرد که خشک شود. گویند: (أَشَرَّ) الثَّوْبَ أَوِ اللَّحْمَ و نَحْوَهُما: پارچه و جامه یا گوشت و امثال اینها را پهن کرد که خشک شود. آن را گسترش داد و پخش کرد (أَشَرَّ) فُلاناً: نسبت شرارت به فلانی داد.
(أُشِرَّتْ تُشَرُّ إِشْراراً): گسترش داده و پخش شد. شاعر گوید:

وَ حَتَّى أُشِرَّتْ بِالْأَكُفِّ الْمَصاحِفُ:

و تا آن‌گاه که پخش شود با کف دستها کتابها.
(شارَّ يُشارُّ مُشارَّةً) فُلاناً: با فلانی دشمنی و ستیزه و کشمکش کرد.
(الإِشْرارَة): چیزی یا جایی که گوشت یا پنیر و امثال اینها را بر روی آن پهن می‌کنند تا در هوا یا در آفتاب خشک شود. پاره‌ای گوشت خشک شده. ج أَشارِيْر.
(الشَرار): جرقه، شراره و اخگر. نوری که در اثر تخلیهٔ بار الکتریکی یا مصرف الکتریسیته ایجاد می‌شود.
(الشَرارَة): واحدِ الشَرار.
(الشَرَر): جرقه و اخگر. نوری که در اثر تخلیهٔ بار الکتریکی یا مصرف الکتریسیته ایجاد می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّها تَرْمِي بِشَرَرٍ كَالْقَصْرِ﴾: همانا که آن پرتاب می‌کند به شراره‌ای همچون کاخ.
(الشَرّ): بدی، شرّ، تباهی. ج شُرُوْر (رَجُلٌ شَرٌّ): مردِ

شر، شرور. ج أَشْرار، و شِرار (هُوَ شَرُّالنّاسِ، و هِيَ شَرُّالنّاسِ): آن مرد و آن زن بدترین مردمند.
(الشُّرَّى، والشَرَّة): گویند: (هِيَ شَرَّةُ النّاسِ و شُرّاهُنَّ): آن زن بدترین مردم است.
(الشِرَّة): تندی و تیزی، شدّت و حدّت. گویند: (أَعُوْذُ بِاللّهِ مِنْ شِرَّةِ الْغَضَبِ): پناه می‌برم به خدا از شدت و تندی خشم. نشاط و شادمانی و سرمستی. گویند: (لِلشَّبابِ شِرَّةٌ): جوانی سرمستی و نشاط دارد.
(الشَرَرَة): واحدِ الشَرَر.
(الشِرِّيْر): شرور، مردم‌آزار.
***شرز** ـ (شَرَزَ يَشْرِزُ شَرْزاً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.
(أَشْرَزَهُ يُشْرِزُهُ إِشْرازاً) اللّهُ: خدا او را در بلایی گرفتار کرد که راه نجاتی نداشت.
(شارَزَهُ يُشارِزُهُ مُشارَزَةً): با او دشمنی و ستیزه و کشمکش کرد.
(شَرَّزَهُ يُشَرِّزُهُ تَشْرِيْزاً): او را شکنجه کرد. به او دشنام داد (شَرَّزَ) الشَّيْءَ: دو طرف آن چیز را به‌هم جمع کرد و به‌هم بست.
(الشَرْز): بدی، فتنه، تباهی، شرّ. ستبری، عظمت، کلفتی، سختی و نیرو. سخت، دشوار، شدید. گویند: (عَذَّبَهُ اللّهُ عَذاباً شَرْزاً): خدا او را عذابی سخت کرد.
(المُشارِز): گرخوی، تنداخلاق. جنگجوی خشن و تندخو و بدرفتار.
***شرس** ـ (شَرَسَ يَشْرُسُ شَرْساً) الْجِلْدَ: پوست (بدن یا حیوان) را مالش داد (شَرَسَ) صاحِبَهُ: دوست خود را با سخن نیشدار آزرد یا آتش به جانش افکند (شَرَسَ) الدّابَّةَ: چهارپا را تربیت و رام کرد.
(شَرِسَ يَشْرَسُ شَرَساً، و شَراسَةً) و شَرِسَ خُلُقُهُ، و شَرِسَتْ نَفْسُهُ: خیلی تنداخلاق و عصبانی و ناسازگار شد.
(شَرُسَ يَشْرُسُ شَراسَةً): خیلی تند اخلاق و ناسازگار شد.
(شارَسَهُ يُشارِسُهُ مُشارَسَةً، و شِراساً): با او برخورد خصمانه و خشمگینانه کرد یا متقابلاً با او رفتار خشمگینانه و خصمانه کرد.
(تَشارَسَ يَتَشارَسُ تَشارُساً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر دشمنی و مخالفت کردند.
(الأَشْرَس): تندخوی ناسازگار.
(الإِشْراس): چسب، یا سریشم.
(الشِراس): سریشم.
(الشَرِس): تندخوی گژ خلق و ناسازگار.
(الشَرْساء): زن تندخوی ناسازگار.
(الشَرِسَة): زن تندخوی ناسازگار.
(الشَرِيْس): بداخلاق. بسیار ناسازگار. هر چیز بدمزه و ناخوشایند.
(الشَرِيْسَة): زن تندخوی ناسازگار.
***شرسف** ـ (الشُرْسُوْف): سرِ نرم دنده که پشت شکم قرار دارد. ج شَراسِيْف.
***شرشر** ـ (شَرْشَرَ يُشَرْشِرُ شَرْشَرَةً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن جاری و روان شد یا پی‌درپی ریخت (شَرْشَرَ) السِّكِّيْنَ و نَحْوَها: کارد و امثالِ آن را تیز کرد. لبۀ کارد و امثال آن را دندانه دندانه کرد. (جدید). (شَرْشَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با دندان گاز زد و دور انداخت.
(الشَراشِر): کناره‌های بال. تمام بدن بطور کامل (أَلْقَى عَلَيْهِ شَراشِرَهُ): سنگینیها و غم و غصه‌های خود را روی او انداخت یا از روی محبت خود را بر روی او افکند.
(الشَرْشَر): شِواءٌ شَرْشَرٌ: کباب یا بریانی چرب که چربی‌اش چکه می‌کند.
(الشُرْشُرَة): یک نوع بال. یک بدن کامل با تمام ویژگیهایش.
(الشَرْشَرَة): داسِ کوچک.
(الشِرْشِرَة): یک پاره از هر چیز. ج شَراشِر.
(الشُرْشُوْر): پرنده‌ای است مثل گنجشک و برخی آن

را نوعی سهره می‌دانند.

* **شرط** ـ (شَرَطَ يَشْرُطُ، و يَشْرِطُ شَرْطاً) الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: پوست بدن و امثال آن را اندکی شکافت (شَرَطَ لَهُ أَمْراً: مطلبی را برای او برعهده گرفت (شَرَطَ) عَلَيْهِ أَمْراً: مطلبی را با او شرط کرد و برعهدهٔ او گذاشت.

(شَرِطَ يَشْرَطُ شَرْطاً) فُلانٌ: فلانی به کاری بسیار بزرگ دچار شد.

(أَشْرَطَهُ يُشْرِطُهُ إِشْراطاً): علامتی برای آن گذاشت. گویند: (أَشْرَطَ) نَفْسَهُ كَذا: برای خود علامتی گذاشت (أَشْرَطَ) نَفْسَهُ و مالَهُ فِيْ كَذا: خود را برای پیامدهای فلان چیز آماده کرد (أَشْرَطَ) الرَّسُوْلَ إِلَى فُلانٍ: قاصد را با شتاب به سوی فلانی فرستاد (أَشْرَطَ) فُلاناً لِعَمَلِ كَذا: فلان کار را برای فلانی مهیا و آسان و او را وادار کرد که به انجام آن بپردازد.

(شارَطَهُ يُشارِطُهُ مُشارَطَةً) عَلَى كَذا: فلان چیز را با او شرط کرد و آن را بر گردن او انداخت.

(إِشْتَرَطَ يَشْتَرِطُ إِشْتِراطاً) عَلَيْهِ كَذا: فلان چیز را بر عهدهٔ او گذاشت و با او شرط کرد (إِشْتَرَطَ) الْقَوْمُ كَذا: آن قوم فلان چیز را علامت میان خودشان قرار دادند.

(تَشارَطا يَتَشارَطانِ تَشارُطاً) عَلَى كَذا: آن دو بر سر چیزی باهم شرط کردند.

(تَشَرَّطَ يَتَشَرَّطُ تَشَرُّطاً) فِيْ عَمَلِهِ: در کار خود دقت عمل به خرج داد و آن را محکم انجام داد.

(الشَرْط): قرار، پیمان، شرط (الشَرْطُ): (فِي الْفِقْهِ): از نظر فقهی؛ چیزی که کاری متوقف بر آن باشد و بدون آن انجام نپذیرد و جزو ماهیت و حقیقت آن هم نباشد (الشَرْطُ): (عِنْدَالنُّحاةِ): مشروط کردن کاری به چیزی دیگر به وسیلهٔ اداة شرط (أَدَواتُ الشَّرْطِ): کلماتی که برای شرط به کار می‌رود، مثل: إِنْ و مَنْ و مَهْما. ج شُرُوْط.

(الشَرَط): علامت، نشانه. ج أَشْراط. خدا می‌فرماید: ﴿فَقَدْ جاءَ أَشْراطُها﴾: پس همانا آمد علامتهای آن.

(الشَرَطانِ): نام دو ستاره است که در اول بهار نمایان می‌شوند و به آن دو می‌گویند: قَرْنَاالْحَمَلِ.

(الشُرْطَة): پلیس، مأموران شهربانی (صاحِبُ الشُّرْطَةِ): رئیس پلیس، رئیس شهربانی.

(الشُرْطِيّ، والشُرَطِيّ): یک پلیس، یک پاسبان.

(الشَرِيْط): طناب تاب داده شده. فتیلهٔ چراغ. نوار. کیف دستی بانوان (شَرِيْطُ) الْقِياسِ: متر قاب‌دار، متری که درون جعبه‌ای کوچک و گرد قرار دارد و به صورت نواری بیرون می‌آید و درون می‌رود. ج شُرُط.

(الشَرِيْطَة): شرط، قرار، پیمان. ج شَرائِط.

(المِشْرَط): چاقوی کوچکی است، نیشتر. ج مَشارِط.

(المِشْرَطَة): نیشتر، چاقوی کوچکی است. ج مَشارِط.

* **شرع** ـ (شَرَعَ يَشْرَعُ شَرْعاً) الْوارِدُ: وارد شدهٔ بر آب دهان خود را در آب گذاشت و خورد (شَرَعَ) الْمَنْزِلُ: خانه به راه نزدیک شد یا در کنار راه ساخته شد (شَرَعَ) فُلانٌ يَفْعَلُ كَذا: فلانی آغاز به فلان کار کرد، شروع کرد (شَرَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بالا برد و نمایان ساخت (شَرَعَ) الدِّيْنَ: دین و آیین را بنیان گذاشت و قوانینش را مشخص کرد. خدا می‌فرماید: ﴿شَرَعَ لَكُمْ مِنَ‌الدِّيْنِ ما وَصَّى بِهِ نُوْحاً﴾: بنیان گذاشت برای شما از دین آنچه را که سفارش کرد به آن (حضرت) نوح را (شَرَعَ) الْأَمْرَ: آن کار را قانونی و مشروع گردانید (شَرَعَ) الطَّرِيْقَ: راه را کشید و ساخت و آن را هموار کرد (شَرَعَ) الْمَنْزِلَ: خانه را در کنار راه ساخت (شَرَعَ) الْبابَ: درِ خانه و غیره را به طرف راه باز کرد.

(أَشْرَعَ يُشْرِعُ إِشْراعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را شروع کرد، آن را آغاز کرد (أَشْرَعَ) نَحْوَهُ الرُّمْحَ: نیزه را به طرف او گرفت (أَشْرَعَ) الطَّرِيْقَ: راه را کشید و هموار کرد (أَشْرَعَ) النّافِذَةَ إِلَى الطَّرِيْقِ: روزنه یا دریچه یا پنجره را به طرفِ راه باز کرد (أَشْرَعَ) الدّابَّةَ: چهارپا را وارد آب کرد یا بر سر آب آورد.

(شَرَّعَ يُشَرِّعُ تَشْرِيْعاً): به معنایِ شَرَعَ اما برای زیاد انجام دادن است (شَرَّعَ) الْبَيْتَ: خانه را بلند درست کرد (شَرَّعَ) الطَّرِيْقَ: راه را کشید و ساخت و هموار کرد

(شَرَّعَ) السَّفِيْنَةَ: بادبان برای کَشتی گذاشت.
(إِشْتَرَعَ يَشْتَرِعُ إِشْتِراعاً) الشَّرِيْعَةَ: شریعت را بنیان نهاد و احکامش را وضع کرد. راه و روش را مرسوم کرد. جایی را برای آب خوردن درست کرد که احتیاج به طناب نداشت. از شریعت یا از راه و روش پیروی کرد. گویند: (إِشْتَرَعَ) شِرْعَةَ فُلانٍ: از راه و روش فلانی متابعت کرد.
(الأَشْرَع): أَنْفُ أَشْرَعُ: بینی نوک دراز.
(التَشْرِيْع): قانون‌گذاری.
(الشارِع) فِي‌الشَّيْءِ: آغاز کنندهٔ چیزی، شروع کننده. قانون‌گذار، بنیان‌گذارِ شریعت یا سنت یا طریقه. راه اصلی شهر یا راه اصلی داخل شهر.
(الشِراع): شِراعُ السَّفِيْنَةِ: بادبانِ کَشتی. ج أَشْرِعَة، و شُرُع.
(الشُرّاعَة): دریچه، روزنه یا نیم دری بالای در برای تهویه یا برای نور، نورگیر. (جدید).
(الشَرْع): راه. دین و آیین خدایی. شرع انور (اَلنّاسُ فِيْ هَذا شَرْعٌ واحِدٌ): مردم در این مسأله همانند همند.
(الشَرَع): همسان، مساوی، مثل و مانند. گویند: (نَحْنُ فِيْ هَذا شَرَعٌ): ما در این مثل هم هستیم.
(الشِرْع): مثل، مانند. زه‌عود، تارعود.
(الشِرْعانِ): هُما شِرْعانِ: آن دو مثل هم هستند.
(الشَرَعَة): آلونک، کپر [کَشتی: این نظرالمنجد و منجدابجدی و منجدالطلاب و اقرب الموارد است. اما قاموس و تاج‌العروس آن را به معنای کپر می‌دانند. ب]. ج أَشْراع.
(الشِرْعَة): راه. مقصد یا مذهب و آیین راست و مستقیم. خدا می‌فرماید: ﴿لِكُلٍّ جَعَلْنا مِنْكُمْ شِرْعَةً وَ مِنْهاجاً﴾: برای هر کدام از شما قرار دادیم آیین راست و برنامه‌ای را.
(الشَرِيْعَة): شریعت، آیین الهی. راه یا راه و روش. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ جَعَلْناکَ عَلَى شَرِيْعَةٍ مِنَ‌الأَمْرِ فَاتَّبِعْها﴾: پس قرار دادیم تو را بر روشی از این کار پس پیروی کن از آن. آبشخور، جایی از رود و غیره که بدون طناب بتوان از آن آب برداشت. درگاه، آستانه، عتبه.
(المَشْرَعَة): آبشخور رود و غیره که برای برداشتن آب نیازی به طناب ندارد. ج مَشارِع.
(المَشْرُوْع): مجاز از نظر شرع، شرعی، مشروع. نقشه، طرح، نقشهٔ اولیه، پروژه. ج مَشْرُوْعات.

❋ **شرف** ـ (شَرَفَتْ تَشْرُفُ شُرُوْفاً) الدّابَّةُ: چهارپا پیر شد.
(شَرُفَ يَشْرُفُ شَرْفاً) عَلَى الشَّيْءِ: مشرف بر آن چیز شد، بالا و مسلط بر آن شد (شَرَفَ) الْحائِطَ: کنگره بر رویِ دیوار گذاشت.
(شَرُفَ يَشْرُفُ شَرَفاً) الْمَكانُ: آن جا بلند و مرتفع شد (شَرُفَ) الرَّجُلُ: آن مرد شریف و بزرگوار شد.
(أَشْرَفَ يُشْرِفُ إِشرافاً) الشَّيْءُ: آن چیز بلند و مرتفع شد (أَشْرَف) عَلَيْهِ: مشرف و مسلط بر آن شد. سرپرست آن شد و به سروسامان دادن آن پرداخت. به آن نزدیک شد. گویند: (أَشْرَفَ) الْمَرِيْضُ عَلَى الْمَوْتِ: بیمار به مرگ نزدیک شد، مشرف به مرگ شد. به او مهربانی کرد، شفقت ورزید (أَشْرَفَ) الشَّيْءُ لَهُ: آن چیز در امکان و در دسترس او قرار گرفت (أَشْرَفَ) الْمِرْقاةَ: از نردبان بالا رفت.
(شارَفَهُ يُشارِفُهُ مُشارَفَةً): در شرف و بزرگواری با او رقابت و مفاخرت کرد (شارَفَ) الشَّيْءَ: مشرفِ بر آن چیز شد، بالای آن قرار گرفت. به آن نزدیک شد.
(شَرَّفَ يُشَرِّفُ تَشْرِيْفاً) الْبِناءَ: برای ساختمان کنگره یا تراس درست کرد (شَرَّفَ) فُلاناً: فلانی را شریف و بزرگوار گردانید.
(تَشَرَّفَ يَتَشَرَّفُ تَشَرُّفاً) الْبِناءُ: کنگره یا تراس برای ساختمان گذاشته شد (تَشَرَّفَ) الرَّجُلُ: آن مرد کسب شرف و بزرگواری کرد، مشرَّف شد (تَشَرَّفَ) لِلشَّيْءِ: به آن چیز نگریست یا گردن کشید و نگاه کرد (تَشَرَّفَ) لِلْفِتْنَةِ: دچار فتنه و آشوب شد (تَشَرَّفَ) الشَّيْءَ: دست بر ابرو گذاشت و به آن چیز نگاه کرد تا

آن را خوب ببیند، مثل کسی که روبروی آفتاب ایستاده و برای نگاه کردن دست بر روی ابروان خود می‌گذارد (تَشَرَّفَ) الْمِرْقاةَ و عَلَيْها: از نردبان بالا رفت.
(إِسْتَشْرَفَ يَسْتَشْرِفُ إِسْتِشْرافاً): ایستاد و بلند شد، بالا رفت (إِسْتَشْرَفَ) لِلشَّيْءِ: در معرض آن چیز قرار گرفت و به آن دچار شد یا به انجام آن پرداخت (إِسْتَشْرَفَ) الشَّيْءَ: چشمانِ خود را بالا آورد و به آن چیز نگریست.
(أَشْرافُ) الْوَجْهِ: گوشها و بینی.
(الشارِف) مِنَ‌الدَّوابِّ: چهارپای پیر. ج شَوارِف، و شُرَّف (الشارِفُ) مِنَ‌الأَشْياءِ: چیز کهنه و عتیقه و قدیمی یا باستانی.
(الشارُوْف): جاروب. (معرب). [معربِ جاروبِ فارسی است. ب]. ج شَوارِيْف.
(الشُرّافَة): منگوله، شرابه.
(الشَرَف): جای بلند و مشرف بر پیرامون خودش. گویند: (هُوَ عَلَى شَرَفٍ مِنْ كَذا): او مشرف و نزدیک به فلان چیز یا در شُرُفِ آن است. شرف، مجد، علو درجه؛ و گفته‌اند که فقط به مجد و شرف ارثی از پدران گفته می‌شود. ج أَشْراف.
(الشُرْفَة): بالاترین قسمت یک چیز (الشُرْفَةُ) مِنَ‌الْبِناءِ: کنگرهٔ روی ساختمان. تراس، بالکن، ماهتابی. ج شُرَف.
(المَشارِف): مَشارِفُ الأَرْضِ: زمینهای بلند و مشرف بر جاهای دیگر (مَشارِفُ) الْعِراقِ، و مَشارِفُ الشّامِ، و مَشارِفُ الْيَمَنِ: روستاها یا شهرهایی که در جاهای بلند باغها و نخلستانهای میان کوفه و بصره و شهرهای شام و یمن قرار دارد.
(المَشْرَف): یک زمین بلند و مشرف بر جاهای دیگر.
(المَشْرَفِيّ): شمشیری که آن را از المَشارِف می‌آوردند و منسوب بدان جاست.
***شرق** ـ (شَرَقَتْ تَشْرُقُ شَرْقاً، و شُرُوْقاً) الشَّمْسُ: خورشید طلوع کرد.

(شَرِقَ يَشْرَقُ شَرَقاً) الْمَكانُ: خورشید بر آن مکان تابید (شَرِقَ) الشَّيْءُ: آن چیز آمیخته شد، مخلوط شد (شَرِقَ) لَوْنُهُ: رنگش سرخ شد (شَرِقَ) الْبَلَحُ: میوهٔ کال خرما قرمز رنگ شد (شَرِقَ) وَجْهُهُ: چهره‌اش از شرم قرمز شد (شَرِقَ) الدَّمُ بِجَسَدِهِ: خون در ظاهر بدنش آمد (شَرِقَ) فُلانٌ بِالْماءِ: آب در گلوی فلانی شکست (شَرِقَ) بِرِيْقِهِ: آب دهان در گلویش شکست (شَرِقَ) الْمَوْضِعُ بِأَهْلِهِ: آن جا پر از افراد شد و برایشان تنگ گردید (شَرِقَتْ) الْآلَةُ: موتور ماشین خفه کرد. (جدید). (شَرِقَتْ) الأَرْضُ: زمین در اثر عدم آبیاری خشک شد.
(أَشْرَقَتْ تُشْرِقُ إِشْراقاً) الشَّمْسُ: خورشید طلوع کرد و بر زمین تابید (أَشْرَقَتْ) الأَرْضُ: زمین با نور خورشید روشن شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَشْرَقَتِ الأَرْضُ بِنُوْرِ رَبِّها﴾: و روشن شد زمین با نور پرورد گارش (أَشْرَقَ) وَجْهُهُ: چهره‌اش زیبا و درخشان شد (أَشْرَقَ) الْبَلَحُ: میوهٔ کال خرما قرمزرنگ شد (أَشْرَقَ) الْقَوْمُ: آن قوم داخل در زمان طلوع خورشید شدند (أَشْرَقَ) فُلاناً: باعث شد که چیزی در گلوی فلانی گیر کند (أَشْرَقَ) الثَّوْبَ بِالصِّبْغِ: پارچه یا جامه را از رنگ سیر کرد.
(شَرَّقَ يُشَرِّقُ تَشْرِيْقاً): به‌طرف خاور رفت (شَرَّقَتْ) الأَرْضُ: زمین دچار قحطی و خشکسالی شد. زمین آبیاری نشد و در نتیجه بشدت خشک شد (شَرَّقَ) اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه کرد و نمک زد و در آفتاب گذاشت تا خشک شود (شَرَّقَ) وَجْهُهُ: چهره‌اش درخشنده و زیبا شد.
(إِنْشَرَقَتْ تَنْشَرِقُ إِنْشِراقاً) الْقَوْسُ: کمان ترک ترک شد.
(تَشَرَّقَ يَتَشَرَّقُ تَشَرُّقاً): هنگام برآمدن خورشید در نور آن نشست که گرم شود.
(الإِشْراق): تابش انوار غیبی در ذهن انسان که باعث کمال معرفت است، اِشراق.
(التَشْرِيْق): (أَيّامُ التَّشْرِيْقِ): سه روز پس از عید قربان. نماز عید. و در حدیث است که: «لا ذَبْحَ إِلّا بَعْدَ التَّشْرِيْقِ»: ذبح قربانی فقط پس از نماز عید است.

(الشارِق): خورشید، مهر، آفتاب. مشرق، خاور. ج شُرْق(أَحْمَرُ شارِقٌ): سرخ سیر و پررنگ.
(الشَراقِيّ): (در اصطلاح مصریها): زمینی که آب رود نیل به آن نرسد و چون که آبیاری‌اش کنند نیکو شود و به آن گویند: (رَيٌّ الشَّراقِيّ): آبیاری شراقی.
(الشَرْق): خورشید. خاور، شرق.
(الشَرَق): آفتاب (لَحْمٌ شَرَقٌ): گوشتِ بی‌چربی.
(الشَرِق): جای آفتاب‌گیر یا جایی که خورشید بر آن تابیده است. چیز مخلوط شده. قرمزرنگ شده. میوهٔ نرسیدهٔ خرما که سرخ‌رنگ شده است. کسی که صورتش در اثر شرم سرخ شود. کسی که خون به سطح پوستش بیاید. کسی که آب در گلویش گیر کند و بشکند. جای تنگ برای اهلش. موتور خفه کردهٔ ماشین. زمین خشک شدهٔ در اثر بی‌آبی.
(الشَرِقَة): مُؤَنَّثِ الشَّرِق.
(الشَرْقَة): چیزی که در گلو گیر کند.
(الشَرْقِيَّة): شَجَرَةٌ شَرْقِيَّةٌ: درختی که خورشید از دم طلوع تا نیمروز بر آن بتابد.
(الشَرِيْق): مشرق، خاور. ج شُرُق.
(المَشارِقَة): مردم مشرق زمین، شرقیها.
(المُشْرِق): کسی که هنگام سرزدن خورشید بیاید. ج مُشْرِقُوْنَ و مُشْرِقِيْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَتْبَعُوْهُمْ مُشْرِقِيْنَ﴾: پس دنبال کردند آنان را در هنگام دمیدن خورشید.
(المَشْرِق): خاور، مشرق، شرق. سرزمینهای اسلامی در شرق جزیرةالعرب. ج مَشارِق.
(المَشْرِقانِ): مشرق و مغرب. خدا می‌فرماید: ﴿يا لَيْتَ بَيْنِي و بَيْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ﴾: کاش که در میان من و تو فاصله‌ای به اندازهٔ مشرق و مغرب بود.
(المَشْرِقِيّ): یک نفر شرقی.
(المِشْرِيْق): نوری که از روزنه بتابد. روزنه‌ای که نور از آن می‌تابد. ج مَشارِيْق.
* **شرک** ـ (شَرِکَتْ تَشْرَکُ شَرَکاً) النَّعْلُ: بند کفش پاره شد.
(شَرِکَ يَشْرَکُ شِرْکاً، و شَرِکَةً، و شِرْکَةً) فُلانٌ فِي الْأَمْرِ: فلانی در آن کار شریک شد.
(أَشْرَکَهُ يُشْرِکُهُ إِشْراکاً) فِيْ أَمْرِهِ: او را در کار خود شریک کرد (أَشْرَکَ) بِاللّٰهِ: برای خدا شریک قائل شد. خدا از زبان لقمان می‌فرماید: ﴿يا بُنَيَّ لا تُشْرِکْ بِاللّٰهِ﴾: ای پسرم شرک مورز به خدا (أَشْرَکَ) النَّعْلَ: بند برای کفش گذاشت.
(شارَکَهُ يُشارِکُهُ مُشارَکَةً): شریک او شد (فُلانٌ يُشارِکُ فِيْ عِلْمِ کَذا): فلانی بهره‌ای از فلان علم دارد.
(شَرَّکَ يُشَرِّکُ تَشْرِيْکاً) بَيْنَهُمْ: میان آنان شراکت برقرار کرد (شَرَّکَ) النَّعْلَ: بند برای کفش گذاشت.
(إِشْتَرَکَ يَشْتَرِکُ إِشْتِراکاً) الْأَمْرُ: آن کار درهم و برهم و مبهم شد (إِشْتَرَکَ) فُلانٌ فِيْ کَذا: فلانی در فلان چیز مشترک شد. گویند: (إِشْتَرَکَ) فِي الصَّحِيْفَةِ أَوْ فِي السِّکَّةِ الْحَدِيْدِيَّةِ: در روزنامه یا در راه آهن مشترک شد (إِشْتَرَکَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد شریک یکدیگر شدند.
(تَشارَکا يَتَشارَکانِ تَشارُکاً): آن دو شریک یکدیگر شدند.
(الاشْتِراکِيَّة): سوسیالیسم.
(الشِراک): یک قسمت از علفزار که از علفزارهای دیگر جدا باشد، علفزار راه‌راه که یک قسمت علف است و یک قسمت زمین. بند کفش یا تسمهٔ روی کفش نعلین عربی. ج شُرُک، و أَشْرُک.
(الشِرْک): بهره، سهم، نصیب. ج أَشْراک. شرک ورزیدن به خدا.
(الشَرَک): تور، دام شکار. ج أَشْراک، و شُرُک.
(الشَرِکَة): انبازی، شرکت.
(الشَرِيْک): کفشی که بندش پاره شده. شریک.
(المُشْتَرَک): رَجُلٌ مُشْتَرَکٌ: مرد غم و غصه‌دار که با خودش حرف می‌زند (لَفْظٌ مُشْتَرَکٌ): لفظ دارای بیش از یک معنی (مالٌ أَوْ أَمْرٌ مُشْتَرَکٌ): مال یا کار شراکتی.
* **شرم** ـ (شَرَمَ يَشْرِمُ شَرْماً) الشَّيْءَ: کنار آن چیز را

شکافت. گویند: (شَرَمَ) أَنْفَهُ: بینی او را شکافت و درید (شَرَمَ) أُذُنَهُ: قسمت کوچکی از بالای گوش او را برید (شَرَمَ) لَهُ مِنْ مالِهِ: اندکی از مال خود را به او داد.

(شَرِمَ یَشْرَمُ شَرَماً): شکافته شد.

(شَرَّمَهُ یُشَرِّمُهُ تَشْرِیْماً): پاره پاره‌اش کرد.

(إِنْشَرَمَ یَنْشَرِمُ إِنْشِراماً): شکافته شد.

(تَشَرَّمَ یَتَشَرَّمُ تَشَرُّماً): پاره پاره شد. گویند: (تَشَرَّمَ) الْجِلْدُ: پوست (بدن) قاچ قاچ شد (تَشَرَّمَتْ) نَواحِی الْکِتابِ: کناره‌های کتاب پاره پاره شد.

(الأَشْرَم): شکافته، پاره شده. ج شُرْم.

(الشَرْم): ترک دیوار. شکاف بن‌بست کوه (الشَرْمُ) مِنَ‌الْبَحْرِ: خلیج دریا، فرورفتگی آب دریا در خشکی، شاخابه.

(الشَرْماء): شکافته، پاره شده. برای مؤنّث است. ج شُرْم.

(الشَرِیْم، والمَشْرُوْم): چیزی که کنارش را شکافته‌اند. کسی که بینی‌اش را شکافته‌اند یا بالای گوشش را اندکی بریده‌اند.

* **شرنق** ـ (شَرْنَقَهُ یُشَرْنِقُهُ شَرْنَقَةً): آن را برید (شَرْنَقَتْ) الدُّوْدَةُ: کرم به دور خود پیله درست کرد. (جدید).

(الشَرانِق): پوست افکنده شدهٔ مار به‌وسیلهٔ خودش.

(الشَرْنَقَة): پیلهٔ کرم ابریشم و غیره. (جدید)

* **شره** ـ (شَرِهَ یَشْرَهُ شَرَهاً) إِلَی الطَّعامِ و غَیْرِهِ، و شَرِهَ عَلَیْهِ: برای غذا و غیره بشدت حریص شد.

(الشَرِه والشَرْهان): مرد بشدت حریص برای غذا و غیره.

(الشَرْهَی و الشَرِهَة): زن بشدت حریص برای غذا و غیره.

* **شری** ـ (شَراهُ یَشْرِیْهِ شِرًی): آن را فروخت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ﴾: و فروختند او (یوسف) را به بهایی ناچیز. باز خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنَ‌النّاسِ مَنْ یَشْرِی نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاةِ اللّـهِ﴾: و از مردم کسی هست که می‌فروشد جان خود را در راه رضای خدا (شَراهُ): آن را خرید (شَرا اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را مبتلای به بیماری کهیر کرد.

(شَرِیَ یَشْرَی شَرًی) فِی‌الْأَمْرِ: در آن کار جدیت بسیار و لج کرد. گویند: (شَرِیَ) الرَّجُلُ فِیْ غَضَبِهِ: آن مرد در خشم خود لج و زیاده‌روی کرد (شَرِیَ) الْفَرَسُ فِیْ سَیْرِهِ: اسب در دویدنِ خود لج کرد (شَرِیَ) الْبَرْقُ: آذرخش پی‌درپی درخشید (شَرِیَتْ) الْعَیْنُ بِالدَّمْعِ: چشم پی‌درپی اشک ریخت (شَرِیَ) الشَّرُّ بَیْنَهُمْ: فتنه و آشوب در میان آنان بسیار زیاد و گسترده شد (شَرِیَ) الْجِلْدُ: پوست کهیر گرفت.

(أَشْرَتْ تُشْرِی إِشْراءً) الشَّجَرَةُ: برگهای درخت بر روی زمین پهن و گسترده شد (أَشْرَی) الْقَوْمُ: آن قوم شبیه به خوارج شدند (أَشْرَی) بَیْنَ الْقَوْمِ: میان آن قوم فتنه برپا کرد (أَشْرَی) الشَّیْءَ: آن چیز را کج کرد یا خمانید (أَشْرَی) فُلاناً بِکَذا: فلانی را با فلان چیز تحریک و تشویق کرد.

(شاراهُ یُشارِیْهِ مُشاراةً، و شِراءً): با او دادوستد کرد. در ستیزه و کشمکش با او لج کرد.

(إِشْتَراهُ یَشْتَرِیْهِ إِشْتِراءً): آن را خرید. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ‌اللّهَ اشْتَرَی مِنَ‌الْمُؤْمِنِیْنَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ﴾: همانا خدا خرید از مؤمنان جانهایشان را و داراییهایشان را به این که برایشان بوده باشد بهشت. باز می‌فرماید: ﴿أُوْلَئِکَ الَّذِیْنَ اشْتَرَوُا الضَّلالَةَ بِالْهُدَی﴾: آنانند کسانی که خریدند گمراهی را به جای هدایت یا به بهای هدایت.

(تَشَرَّی یَتَشَرَّی تَشَرِّیاً) الْقَوْمُ: آن گروه پراکنده شدند. جزو فرقهٔ خوارج شدند.

(إِسْتَشْرَی یَسْتَشْرِی إِسْتِشْراءً): کهیرش سخت شد (إِسْتَشْرَی) الشَّرُّ أَوِالدّاءُ: فتنه یا بیماری خیلی سخت و زیاد شد.

(الشارِی): خریدار، فروشنده. کسی که جان خود را در راه خدا می‌فروشد. ج شُراة(الشُراة): فرقه‌ای از خوارج

بوده‌اند.

(الشَرَی): بیماری کهیر. کوه. جایی است پـر از شـیر درنده (هُمْ أُسْدُ الشَّرَی): آنان دلاورانند. ناحیه، جانب. ج **أشْراء.**

(شَرْوَی) الشَّیْءِ: مثل و مانند آن چیز (هُـوَ لایَـمْلِکُ شَرْوَی نَقِیْرٍ): او چیزی به اندازهٔ سوراخ پشت هسـتهٔ خرما هم ندارد؛ هیچ چیزی ندارد.

(الشَرْی): کبست (هندوانه ابوجهل). نهالهای خرما که با هسته برویند. [تکثیر نخل بـوسیلهٔ پـاجوش مـادر است نه با هسته. ب].

(الشَرِی): پوست (بدن) که مبتلای به کهیر شده است.

(الشَرْیان، و الشِرْیان): سرخ رگ، شریان. ج **شَرایِیْن.**

(الشَرِیَة) مِنَ النِّساءِ: زنی که فقط دختر بزاید.

(الشَرْیَة): یک دانه هندوانهٔ ابوجهل. یک نهال خرما که از دانه بروید.

(الشَرِیّ): کسی که لج کند و در مطلبی جدیت بسیار به خرج دهد، مثلاً در خشم خود زیاده روی و لجاجت کند. یا بسیار بدود که گویا لج کرده است. آذرخشی که پی‌درپی بوزد.

(المُشْتَرِی): سیارهٔ مشتری، ژوپیتر، برجیس، هرمز.

***** **شزب ـ(شَزَبَ یَشْزُبُ شُزُوْباً)** الْحَیَوانُ: آن حـیوان لاغر شد (شَزَبَ) الْمَکانُ: آن جا خشن و ناهموار شد.

(شَزَّبَ یُشَزِّبُ تَشْزِیْباً) الْحَیَوانَ: آن حیوان را لاغر کرد یا آب و علف داد و دوانید تا ورزیده شد. حـیوان را تربیت و رام کرد.

(الشازِب): حیوان لاغر. جای خشـن و نـاهموار. ج **شُزَّب.**

(الشازِبَة): حیوان لاغر. جای خشن و ناهموار. برای مؤنَّث است. ج **شَوازِب.**

(الشَزِیْب): شاخهٔ نتراشیده و صاف نشـدهٔ درخت. ج **شُزُوْب.**

***** **شزر ـ(شَزَرَ یَشْزِرُ شَزْراً)** الْحَبْلَ: طناب را تاب داد (شَزَرَ) فُلاناً و إلَیْهِ: با گوشهٔ چشمش به فلانی نگریست و بیشتر برای نگریستن خشمگینانه به کـار مـی‌رود، نگاه شرزه کرد (شَزَرَهُ) بِالسِّنانِ: او را از چپ و راست با نیزه زد.

(تَشازَرُوْا یَتَشازَرُوْنَ تَشازُراً): به یکدیگر نگاه شرزه کردند، از گوشهٔ چشم نگریستند.

(إسْتَشْزَرَ یَسْتَشْزِرُ إسْتِشْزاراً) الْحَبْلُ: طناب تابیده شد (إسْتَشْزَرَتْ) الْغَدائِرُ: گیسوها بـافته شـدند (إسْـتَشْزَرَ) الْحَبْلَ: طناب را تابید.

(الشَزْر): نگاه شـرزه کـردن یـا نگـاه کـردن از روی اعراض و روی گردانی یـا از روی تـوهین و اهـانت. گویند: (نَظَرَ إلَیْهِ شَزْراً): از رو خشم یا از روی تحقیر و غیره به او نگریست.

***** **شزن ـ(شَزِنَ یَشْزَنُ شَزَناً):** با نشاط و سر حال شد و به کار ادامه داد. پس از کار و کوشش بسیار، خسته و مانده شد.

(تَشَزَّنَتْ تَتَشَزَّنُ تَشَزُّناً) الْأَرْضُ: زمین دراز و کشیده و ناهموار شد (تَشَزَّنَ) الشَّیْءُ: آن چیز سخت و دشوار یا سخت و محکم شد (تَشَزَّنَ) الْأَمْرُ عَلَیْهِ: آن کار بر او سخت شد (تَشَزَّنَ) فِیالْأَمْرِ: در آن کار سخت‌گیر شد (تَشَزَّنَ) لِلْأَمْرِ: برای آن کار آماده و مهیا شد (تَشَـزَّنَ) قِرْنَهُ: هماورد خـود را بـر زمـین زد (تَشَـزَّنَ) الشّـاةَ: گوسفند را خواباند که سر ببرد.

(الشَزَن): زمینِ خشن و ناهموار. مرد کَژخلق و تندخو (الشَزَنُ) مِنَ الشَّیْءِ: ناحیه و کنار آن چیز. دُوری، بُعد. ج **شُزُن، و شُزُوْن.**

(الشُزُن): ناحیه، جانب، کنار.

***** **شسع ـ(شَسَعَ یَشْسَعُ شُسُوْعاً)** الشَّیْءُ: آن چیز دور شد (شَسَعَ) فُلانٌ عَنْ بَلَدِهِ و وَطَـنِهِ: فـلانی از شـهر و میهن و وطن خود دور شد (شَسَعَ) بِفُلانٍ: فلانی را دور گردانید یا او را تبعید کرد.

(شَسَعَ یَشْسَعُ شَسْعاً) النَّعْلَ: برای کـفش عـربی تسـمهٔ روانگشتی گذاشت.

(شَسِعَتْ تَشْسَعُ شَسَعاً) النَّعْلُ: تسمهٔ روانگشتی کـفش

عربی پاره شد.

(أَشْسَعَ يُشْسِعُ إِشْساعاً) النَّعْلَ: برای نعلین عربی تسمهٔ روی انگشتی گذاشت (أَشْسَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را دور گردانید.

(شَسَّعَ يُشَسِّعُ تَشْسِيْعاً) النَّعلَ: برای نعلین عربی تسمهٔ روی انگشتی گذاشت.

(الشاسِع): دُور، بعید. به دور از وطن. دور کنندهٔ کسی. ج شُسَّع.

(الشاسِعَة): دُور، بعید. به دور از وطن. دور کنندهٔ کسی. برای مؤنّث است. ج شَواسِع.

(الشِسْع): تسمه‌ای که در نعلین عربی است و روی انگشتها را می‌گیرد. ج أَشْساع، و شُسُوْع (الشِسْعُ) مِنَ الْمَكانِ: کنارهٔ آن مکان. گویند: (نَزَلُوْا بِشِسْعِ الْوادِي، أَوْ بِشِسْعَي الصَّحْراءِ): در کنارهٔ دره یا در دو طرف صحرا فرود آمدند (الشِسْعُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمین تنگ (شِسْعُ) الْمالِ: باقی ماندهٔ دارایی. گویند: (لَهُ شِسْعُ مالٍ): او را اندکی مال است (رَجُلٌ شِسْعُ مالٍ): مردی که بخوبی از دارایی نگهداری کند.

* **شسف** ـ (الشِسْف): یک قرص نان خشک.

(الشَسِيْف): میوهٔ نرسیدهٔ خرما که قاچ قاچ شده باشد. گوشتی که نزدیک است خشک شود.

* **ششم** ـ (الشِشْم): گَردی که برای درمان یا برای تقویت چشم در آن می‌ریزند. (معرّبِ چَشْمِ فارسی است).

* **شصب** ـ (شَصَبَ يَشْصُبُ شَصْباً) الْعَيْشُ: زندگانی سخت و دشوار شد.

(شَصِبَ يَشْصَبُ شَصَباً) الْمَكانُ: آن جا دچار قحطی و خشکسالی شد (شَصِبَ) الْأَمْرُ: آن کار خیلی سخت و دشوار یا خیلی سخت و محکم شد.

(الشاصِب): زندگانی سخت و دشوار.

(الشِصْب): قحطی و خشکسالی. ج أَشْصاب.

(الشَصِب): جای خشکی زده و قحطی‌زده. کار سخت و دشوار یا سخت و محکم.

(الشَصِيْبَة): قحطی و خشکسالی. ج شَصائِب.

* **شصر** ـ (شَصَرَ يَشْصُرُ شَصْراً) الثَّوْرُ: گاوِ نر شاخ زد (شَصَرَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد (شَصَرَتْ) الشَّوْكَةُ فُلاناً: خار در بدن فلانی خلید (شَصَرَ) الثَّوْبَ: لباس را کوک زد، بخیه‌های درشت زد.

(الشاصِر) مِنَ الظِّباءِ: آهویی که نیرومند شده و به جنب و جوش آمده است یا آهویی که به سن شاخ زدن رسیده است.

(الشاصِرَة): دامی که برای درندگان می‌گذارند. ماده آهویی که به سن شاخ زدن رسیده یا قوی شده و به جنب و جوش آمده است. ج شَواصِر.

(الشِصار): چوبی است که وسط دو سوراخ بینی ماده شتر فرو می‌کنند.

(الشَصَر) مِنَ الظِّباءِ: آهویی که قوی شده و به جنب و جوش آمده یا به سن شاخ زدن رسیده است.

* **شص** ـ (شَصَّ يَشِصُّ شَصًّا) فُلانٌ: فلانی بخاطر چیزی دندانهای کرسی یا آسیای خود را به هم فشار داد (شَصَّتْ) النّاقَةُ و نَحْوُها: شیر ماده شتر و امثال آن کم یا قطع شد (شَصَّتْ) السَّنَةُ: آن سال قحط شد (شَصَّتْ) الْمَعِيْشَةُ: زندگانی سخت و دشوار شد.

(شَصَّ يَشُصُّ شَصًّا) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منع و دور کرد.

(أَشَصَّهُ يُشِصُّهُ إِشْصاصاً) عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن چیز دور و منع کرد.

(الشِصّ): دزد ماهر و زبردست. ج شُصُوْص.

(الشِصّ و الشَصّ): قلابِ ماهی‌گیری.

(الشَصُوْص) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتر کم شیر (الشَصُوْصُ) مِنَ السِّنِيْنَ: سال قحط. ج شَصائِص، و شِصاص. زندگانی سخت و دشوار.

* **شصو** ـ (شَصا يَشْصُو شُصُوًّا) السَّحابُ: ابر خیلی بالا رفت (شَصَتْ) الْقِرْبَةُ: مَشک پر از آب شد و دست و پایش راست ایستاد (شَصا) بَصَرُهُ: دیده‌اش باز و به جایی خیره شد (شَصَتْ) عَيْنُهُ: چشمش طوری نگاه

کرد که گویا به دو نفر یا به دو جا می‌نگرد.
(شَصا يَشْصُو شُصُوًّا، و شُصِيًّا) الْمَيِّتُ: مرده باد کرد و دست و پایش بر آمده و بلند شد.
(أَشْصَى يُشْصِي إِشْصاءً) بَصَرَهُ: دیدهٔ خود را بلند کرد.
(الشاصِي): ابر بر آمده و مرتفع و بلند. مَشک پر از آب که دست و پایش راست ایستاده است. کسی که چشمش به جایی خیره شده است. مرده‌ای که باد کرده و دست و پایش راست ایستاده است. ج شَواصٍ.
(الشاصِيَة): مُؤَنَّثِ الشاصِي. ج شَواصٍ.
(الشَصْو): سختی، دشواری، شدت. مسواک.
*شطأ ـ (شَطَأَ يَشْطَأُ شَطْأً، و شُطُوْءاً) الزَّرْعُ: زراعت برگ کرد (شَطَأَتْ) الْأُمُّ بِالْوَلَدِ: مادر فرزند را زایید (شَطَأَ) الرَّجُلُ: آن مرد بر روی کرانهٔ رود یا دره راه رفت.
(أَشْطَأَ يُشْطِئُ إِشْطاءً) الزَّرْعُ: زراعت برگ کرد (أَشْطَأَتْ) الشَّجَرَةُ بِغُصُوْنِها: درخت شاخه‌هایش را رویانید (أَشْطَأَ) الْوادِيُ: آب از دو طرف دره سر رفت.
(شاطَأْتُهُ أُشاطِئُهُ مُشاطَأَةً): من در یک طرف رودخانه یا دره و او در طرف دیگر آن راه رفت.
(شاطِئ) النَّهْرِ و الْوادِي: کنارهٔ رود و کنارهٔ دره. ج شَواطِئ، و شُطْآن.
(الشَطْء): نهال درخت. برگ تازه نوک زدهٔ درخت. خدا می‌فرماید: ﴿كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ﴾: مثل زراعتی که رویانیده است نوک برگش را یا تازه رویانیده است برگش را. ج شُطُوْء، و أَشْطاء (شَطْءُ) النَّهْرِ أَوِ الْوادِي: کنار رود یا کنار دره. ج شُطُوْء.
*شطب ـ (شَطَبَهُ يَشْطُبُهُ شَطْباً) عَنْهُ: از او کناره گرفت (شَطَبَ) الْأَدِيْمَ و نَحْوَهُ: چرم و امثال آن را پاره کرد یا شکافت (شَطَبَ) الْكاتِبُ الْكَلِمَةَ: نویسنده روی کلمه خط کشید یا آن را پاک کرد (شَطَبَ) الْقاضِيُ الدَّعْوَى: قاضی به دلیل قانونی مرافعه را از لیست پرونده‌ها خارج کرد.
(شَطَّبَ يُشَطِّبُ تَشْطِيْباً): بسیار کناره گرفت. چرم و امثال آن را بسیار شکافت (شَطَّبَ) الْعَمَلَ: کار را به پایان رسانید (شَطَّبَ) اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه کرد (شَطَّبَ) السَّيْفُ جِسْمَهُ: شمشیر در بدنش اثر گذاشت.
(إِنْشَطَبَ يَنْشَطِبُ إِنْشِطاباً) الْماءُ و غَيْرُهُ: آب و غیره روان شد.
(الشاطِب): طَرِيْقٌ شاطِبٌ: راه کج (مَكانٌ شاطِبٌ): جای دور.
(الشاطِبَة): رَمْيَةٌ شاطِبَةٌ: تیری که از هدف به یک سو شده است.
(الشُطَب): شُطَبُ السَّيْفِ: خطوطی که در پهنای شمشیر دیده می‌شود.
(الشَطْب): مرد زیبا و قد بلند (الشَطْبُ): (فِي اصْطِلاحِ الدَّواوِيْنِ): ثبت هزینه‌ها در دفتر برای حذف و کم کردن از موجودی
(الشُطْبَة): یک خطِ پشتِ شمشیر.
(الشَطْبَة) مِنَ الشَّيْءِ: پاره‌ای از آن چیز که بدرازا بریده‌اند. خطی که روی نوشتهٔ غلط می‌کشند.
(الشَطِيْبَة): پاره‌ای از چرم و امثال آن که بدرازا می‌بُرند. ج شَطائِب.
*شطح ـ (شَطَحَ) فِي السَّيْرِأَوْ فِي الْقَوْلِ: خیلی راه پیمود. خیلی حرف زد.
(الشَطْحَة): ج شَطَحات: دربارهٔ فردی صوفی گویند: (لَهُ أَحْوالٌ و شَطَحاتٌ): او را حال خلسه است و برای او کشفیاتی می‌شود.
*شطر ـ (شَطَرَ يَشْطُرُ شُطُوْراً، و شَطارَةً) الرَّجُلُ عَلَى قَوْمِهِ: آن مرد با قوم خود ناسازگاری کرد و از بس که بدی و شَرارت و خباثت کرد آنان را خسته کرد و به جان آورد (شَطَرَ) عَنِ الْقَوْمِ: با حالت قهر از نزد آن قوم رفت.
(شَطَرَ يَشْطُرُ شَطْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را قسمت کرد. آن را به دو نیم کرد (شَطَرَ) الْحَلُوْبَةَ: برخی از پستانهای حیوان شیری را دوشید و برخی را ندوشید.

(شاطَرَهُ يُشاطِرُهُ مُشاطَرَةً) الشَّيْءَ: آن چيز را با او تقسيم و به دو نيم كرد.
(شَطَّرَ يُشَطِّرُ تَشْطِيْراً) الشَّيْءَ: آن چيز را به دو نيم كرد (شَطَّرَ) الشِّعْرَ: به هر مصراعى از چكامه يک مصراع از خودش افزود.
(الشاطِر): پليد و بد طينت و بد كار (الشاطِرُ): (عِنْدَ الصُّوْفِيَّةِ): صوفى سبقت و پيشى گرفتهٔ از ديگران به سوى خدا. مرد زيرک و هوشيار و كاردان. ج شُطّار.
(الشَطْر): نيمهٔ يک چيز. بخشى از يک چيز. ج أَشْطُر، و شُطُوْر (حَلَبَ الدَّهْرَ أَشْطُرَهُ): دنيا ديده و كار آزموده شد، سرد و گرم دنيا را چشيد. ناحيه، سمت و سو. خدا فرمايد: ﴿فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ﴾: پس بگردان روى خود را به سمت مسجد الحرام كه خانهٔ كعبه در آن است (شَطْرُ) الْبَيْتِ: يک مصراع چكامه.
(الشَطُوْر): گويند: (ثَوْبٌ شَطُوْرٌ): پارچه كه يک طرف عرض آن از طرف ديگرش عريضتر باشد.
(الشَطِيْر): دُور. گويند: (مَنْزِلٌ شَطِيْرٌ، و بَلَدٌ شَطِيْرٌ): خانه و شهر يا سرزمين دور. غريب، بيگانه (شَطِيْرُ) الشَّيْءِ: نيمهٔ آن چيز. ج شُطُر.
(الشَطِيْرَة): ساندويج يا نان ساندويچى. ج شَطائِر. (جديد).
(المَشْطُوْر) مِنَ الْخُبْزِ: ساندويچ يا نان ساندويچى. نوعى شعر است، مشطور.
*شطرنج ـ (الشِطْرَنْج): شترنج. (هندى است).
*شطّ ـ (شَطَّ يَشُطُّ، و يَشِطُّ شُطُوْطاً، و شَطَطاً): دور شد. گويند: (شَطَّتْ) الدّارُ: خانه دور شد (شَطَّ) فِي الْأَمْرِ: در آن كار زياده روى كرد (شَطَّ) فِي الْمُساوَمَةِ: قيمت را خيلى بالا برد يا خيلى چانه زد.
(شَطَّ يَشُطُّ، و يَشِطُّ شَطَطاً) عَلَيْهِ فِيْ حُكْمِهِ: بر ضد او حكم ناعادلانه داد.
(أَشَطَّ يُشِطُّ إِشْطاطاً): دور شد، به جاى دور رفت. گويند: (أَشَطَّ) فِي الصَّحْراءِ: به بيابان دور رفت (أَشَطَّ) فِي السَّوْمِ: در قيمت‌گذارى دست بالا را گرفت و خيلى قيمت بالا گفت (أَشَطَّ) فِي الطَّلَبِ: در طلب كردن و خواستن خيلى جديت كرد و پيش رفت (أَشَطَّ) فِيْ حُكْمِهِ: حكم ظالمانه داد.
(شاطَّه يُشاطُّهُ مُشاطَّةً): در ستمگرى با او رقابت و هم چشمى كرد و مسابقه داد.
(شَطَّطَ يُشَطِّطُ تَشْطِيْطاً): در دُورى يا در زياده‌روى يا در ستمگرى از حد گذراند.
(إِشْتَطَّ يَشْتَطُّ إِشْتِطاطاً): دور شد (إِشْتَطَّ) فِيْ حُكْمِهِ: حكمِ ظالمانه داد.
(الشَطاط، و الشِطاط): دُورى، دور بودن. بلند بالا و زيبا و خوش قد و قامت بودن.
(الشَطّ): كنار رودخانه، كرانهٔ رود. ج شُطُوْط، و شُطّان.
*شطف ـ (شَطَفَ يَشْطُفُ شَطْفاً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز دور شد و كناره‌گيرى كرد (شَطَفَ) الثَّوْبَ: جامه را شست.
(الشَطُوْف): گويند: (نِيَّةٌ شَطُوْفٌ): نيت دور و دراز.
(الشُطْفَة): يک قطعه. ج شُطَف.
(المَشْطُوْف): (فِي الرِّياضَةِ): يكى از دو جزء يک چيز بريده شده كه طورى بريده شده كه يكى از دو قاعدهٔ آن موازى نيست، در منشور و غيره وجود دارد.
*شطن ـ (شَطَنَتْ تَشْطُنُ شُطُوْناً) الدّارُ: خانه دور شد (شَطَنَ) عَنْهُ: از او دور شد.
(شَطَنَ يَشْطُنُ شَطْناً) صاحِبَهُ: با دوست خود و هدف و مقصد او مخالفت كرد (شَطَنَ)الدّابَّةَ: چهار پا را با طنابى بست.
(شَيْطَنَ يُشَيْطِنُ شَيْطَنَةً): شيطان صفت شد، اهريمن صفت شد، كار اهريمنى كرد.
(تَشَيْطَنَ يَتَشَيْطَنُ تَشَيْطُناً): اهريمن صفت شد. كارى اهريمنى كرد.
(أَشْطَنَهُ يُشْطِنُهُ إِشْطاناً): دُورش كرد.
(الشَطَن): بند و طناب دراز براى آب كشيدن از چاه يا براى بستن چهار پا. ج أَشْطان.

(الشَطُوْن): بِئْرٌ شَطُوْنٌ: چاه عميق (سَفَرٌ شَطُوْنٌ): سفر دور و دراز (رُمْحٌ شَطُوْنٌ): نيزهٔ دراز و كج (حَرْبٌ شَطُوْنٌ): جنگ سخت و مشكل.

(الشَيْطان): اهريمن، شيطان. آدم فساد كننده و ياغى و سركش. مار خطرناک. و هر چيزى را كه بخواهند تقبيح كنند و زشت بشمرند گويند: «كَأَنَّهُ وَجْهُ الشَّيْطانِ، أَوْ رَأْسُ الشَّيْطانِ»: گويا كه روى اهريمن يا سر اهريمن است، مثل شيطان است (رَكِبَهُ شَيْطانُهُ): شيطان بر او سوار شد؛ كنايه از خشم شديد است كه توجهى به نتيجهٔ آن نمى‌شود (نَزِعَ عَنْهُ شَيْطانُهُ): بردبارى پيشه كرد (شَيْطانُ الْفَلاةِ: تشنگى (شَيْطانُ الشّاعِرِ (فِىْ مُعْتَقَدِ أَهْلِ الْجاهِلِيَّةِ): جن شاعر كه در شعر گفتن به شاعر كمک مى‌كند. راجز گويد:

فَإِنَّ شَيْطانِى أَمِيْرُ الْجِنِّ:

پس همانا شيطان من امير و فرماندهٔ پريان است. عرب جاهلى گمان مى‌كرد كه هر شاعرى يک نفر جن دارد كه شعر را به او الهام مى‌كند. ج شَياطِيْن خدا مى‌فرمايد: ﴿طَلْعُها كَأَنَّهُ رُؤُوْسُ الشَّياطِيْنِ﴾: خوشهٔ آن (درخت) كه گويا سرهاى اهريمنان هستند.

* **شظف** ـ (شَظِفَ يَشْظُفُ شَظَفاً، و شَظافَةً) الشَّجَرُ: درخت در اثر بى آبى خشک شد (شَظُفَ) الْعَيْشُ: زندگانى سخت و تنگ و دشوار شد (شَظُفَ) الْخُلُقُ: اخلاق بد شد.

(الشِظْف): نان سوخته. چوبى است محكم و كوچک و مثل ميخ. ج شِظَفَة.

(الشَظَف): تنگنا، سختى، شدت. ابن الرقاع مى‌گويد:

و لَقَدْ أَصَبْتُ مِنَ الْمَعِيْشَةِ لَذَّةً

و لَقِيْتُ مِنْ شَظَفِ الْأُمُوْرِ شِدادَها:

و همانا برخوردار شدم از زندگانى اندک لذتى را و دچار شدم و ديدم از كارهاى سخت مشكلترين آنها را. ج شِظاف. ريش ريش شدن گوشتهاى بن ناخن.

(الشَظِيْف): درخت خشک شدهٔ به واسطهٔ كم آبى. زندگى سخت و دشوار. اخلاق بد و ناسازگار.

* **شظى** ـ (شَظِيَ يَشْظَى شَظىً) الْعُوْدُ و نَحْوُهُ: چوب و امثال آن از پهنايش تكه تكه شد، خلال خلال شد (شَظِيَ) الْقَوْمُ: آن قوم پراكنده شدند (شَظِيَ) الْفَرَسُ: كشكک زانوى اسب آسيب ديد.

(أَشْظاهُ يُشْظِيْهِ إِشْظاءً): به كشكک زانويش زد.

(شَظَّى يُشَظِّى تَشْظِيَةً) الشَّيْءَ: آن چيز را از پهنا تكه تكه كرد (شَظَّى) الْقَوْمَ: آن قوم را پراكنده كرد.

(تَشَظَّى يَتَشَظَّى تَشَظِّياً) الْعُوْدُ: چوب از پهنا و درازا تكه تكه شد (تَشَظَّى) الصَّدَفُ عَنِ اللُّؤْلُؤِ: صدف تكه تكه شد و مرواريد بيرون آمد (تَشَظَّى) الْقَوْمُ: آن قوم پراكنده شدند.

(الشَظَى): كشكک زانو. پيروان و دنباله روان قوم كه جزو آنان نيستند و داخل آنان شده‌اند.

(الشَظاة): يک استخوان كشكک زانو.

(الشَظِى): چوب ريز ريز شده. قوم پراكنده شده. اسبى كه كشكک زانويش آسيب ديده است.

(الشَظِيَة): مؤَنَّثِ الشَظِى.

(الشَظِيَّة): استخوان نازک نى پا. ريزه‌اى كه از چيز سخت جدا شده و مى‌ريزد. گفته‌اند: (شَظِيَّةٌ) مِنْ خَشَبٍ أَوْ عَظْمٍ أَوْ فِضَّةٍ أَوْ نَحْوِها: ريزه‌اى از چوب يا از استخوان يا از نقره يا امثال اينها. و امروزه بيشتر به تركش مواد منفجره مى‌گويند. ج شَظايا (الشَظايا): سرهاى غضروف مانند دنده‌ها.

* **شعب** ـ (شَعَبَ يَشْعَبُ شَعْبًا) الشَّيْءُ: آن چيز پراكنده شد (شَعَبَ) إِلَيْهِ: دلش هواى او را كرد و مشتاق او شد (شَعَبَ) عَنْهُ: از او دور شد (شَعَبَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بپراكند (شَعَبَ) الصَّدْعَ: ترک تا شكاف را پر و ترميم كرد.

(شَعِبَ يَشْعَبُ شَعَباً) الرَّجُلُ: شانه‌هاى آن مرد عريض و از هم دور شد (شَعِبَ) الظَّبْيُ: شاخهاى آهو از هم فاصله پيدا كرد.

(أَشْعَبَ يُشْعِبُ إِشْعاباً) الشَّيْءَ: شكاف يا ترک آن چيز را ترميم و پر كرد.

(شَعَّبَ يُشَعِّبُ تَشْعِيبًا) الزَّرْعُ: زراعت ساقه‌های متعدد درست کرد (شَعَّبَ) الْأَمْرَ: آن کار را دارای شعبه‌های مختلف گردانید (شَعَّبَ) الْإِنَاءَ و نَحْوَهُ: ترک ظرف و امثال آن را ترمیم و بر طرف کرد.

(إِنْشَعَبَ يَنْشَعِبُ إِنْشِعاباً): پخش و پلا شد، پراکنده شد. گویند: (إِنْشَعَبَتْ) أَغْصانُ الشَّجَرَةِ: شاخه‌های درخت جدا جدا و پراکنده و از هم باز شد. دارای فرع یا شاخه یا فروع و شاخه‌ها شد. گویند: (إِنْشَعَبَ) النَّهْرُ: رود دارای شاخه و فرع شد (إِنْشَعَبَ) الطَّرِيْقُ: راه دارای یک راه یا راههای فرعی شد (إِنْشَعَبَ) عَنْهُ: از او دور شد (إِنْشَعَبَ) الْقَوْلُ بِصاحِبِهِ: سخن صاحب سخن را به دنبال خود کشید و از این شاخه به آن شاخه برد.

(تَشَعَّبَ يَتَشَعَّبُ تَشَعُّباً): پراکنده شد، پخش و پلا شد (تَشَعَّبَ) الزَّرْعُ: زراعت دارای ساقه‌های متعدد شد.

(الأَشْعَب): مردی که شانه‌هایش پهن است و از هم فاصله دارد. آهویی که میان شاخهایش باز و گشاد است. ج شُعْب.

(أَشْعَب): غلام عثمان ابن عفان بوده که در طمع و آزمندی به او مثل می‌زدند و گفته شده: «أَطْمَعُ مِنْ أَشْعَبَ»: آزمندتر از اشعب.

(أَشْعَبِيّ): طَمَعٌ أَشْعَبِيٌّ: طمع زیاد و از نوع طمع أشعب.

(الشَّعْب): گروه و جمعیت بسیار زیاد که نیایشان یکی بوده است و از قبیله بزرگتر است. ملت. مردمی که به یک زبان حرف می‌زنند. ج شُعُوب.

(الشِعْب): شکاف میان دو کوه. ج شِعاب. راه و مجرای زیر زمینی آب.

(الشَعْباء): زنی که شانه‌هایش از هم فاصله دارد. آهوی ماده که شاخهایش از هم فاصله دارد.

(شَعْبان): ماه هشتم قمری.

(الشُعْبَة): پاره‌ای از یک چیز، شعبه. وصله‌ای که به ظرف می‌زنند. شاخهٔ درخت. ج شُعَب، و شِعاب. خدا می‌فرماید: ﴿إِلَى ظِلٍّ ذِيْ ثَلاثِ شُعَبٍ﴾: به سوی سایه‌ای که سه شعبه دارد (الشُعَب): انگشتها. هر چیز چنگال مانند. گویند: (شُعَبُ) السَّفُّوْدِ: سیخهای به هم چسبیدهٔ برای کباب که مثل چنگال است (شُعَبُ) شَوْكَةِ الطَّعامِ: شاخه‌ها چنگال غذاخوری (شُعَبُ) الدَّهْرِ: حالات روزگار (مَسْأَلَةٌ كَثِيْرَةُ الشُّعَبِ): مسأله‌ای که فروع مختلف دارد (الشُّعْبَة): یکی از دو نایژه، یکی از دو لوله‌ای که از انشعاب نای در انتهای تحتانی آن ایجاد می‌شود. ج شُعَب (شُعَبُ) الصَّدْرِ: نایژه‌ها.

(الشُّعَبِيَّة): اَلنَّزْلَةُ الشُّعَبِيَّةُ: برونشیت، التهاب نایژکها، التهاب برونشها. (جدید).

(شَعُوْب): علَم است برای مرگ (تنوین نمی‌گیرد). (شَعَبَتْهُ شَعُوْبُ): مُرد، در گذشت.

(الشُعُوْبِيّ): یک نفر از شعوبیان.

(الشُعُوْبِيَّة): تفکر برتری غیر عرب یا برتری ایرانیان بر عرب. پیروان این تفکر، شعوبیان.

(الشُعَيْبَة): (فِي الطِّبِّ): حباب ریه، مجرای ریز ریه که با میکروسکپ دیده می‌شود.

(المِشْعَب): متهای که برای سوراخ کردن ظرف است. ج مَشاعِب.

*شعبذ ـ (شَعْبَذَ يُشَعْبِذُ شَعْبَذَةً): شعبده باز شد، چشم‌بندی کرد. باطل را آراست که به جای حق جا بزند، حقه بازی کرد.

(المُشَعْبِذ): شعبده‌باز. حقه باز.

*شعث ـ (شَعِثَ يَشْعَثُ شَعَثاً، و شُعُوْثَةً) الشَّعْرُ: مو تغییر کرد و ژولیده شد یا به هم چسبید (شَعِثَ فُلانٌ، و شَعِثَ رَأْسُهُ و بَدَنُهُ): بدن و سر فلانی چرک و کثیف شد (شَعِثَ) الْأَمْرُ: آن کار پخش و پلا شد، پراکنده شد.

(شَعَّثَ يُشَعِّثُ تَشْعِيثاً) مِنَ الشَّيْءِ: اندکی از آن چیز را برداشت (شَعَّثَ) مِنْ فُلانٍ: از ارج و منزلت فلانی کاست (شَعَّثَ) الشّاعِرُ: چکامه سرا التفعیله را تبدیل به (فاعلاتن) یا (مفعولن) کرد (شَعَّثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پراکنده کرد.

(تَشَعَّثَ يَتَشَعَّثُ تَشَعُّثاً): پراکنده شد. گویند: (تَشَعَّثَ) رَأْسُ الْوَتِدِ و الْمِسْواكِ: سر میخ و سر مسواک ترک

ترک شد و از حالت عادی خود برگشت (تَشَعَّثَ) الشَّعْرُ: مو تغییر کرد و به هم چسبید، ژولیده شد (تَشَعَّثَ) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.

(الأَشْعَث): موی ژولیده، موی تغییر کرده و به هم چسبیده. کسی که مو یا بدنش کثیف باشد. ج شُعْث. میخ یا میخ چوبی. مسواک.

(الشَعَث): کارهای پراکنده و نامرتب (لَمَّ اللّٰهُ شَعَثَهُ): خدا کارهای نابسامان او را سامان داد یا سامان بدهد.

(الشَعْثاء): موی ژولیده، موی تغییر کرده و به هم چسبیده. (برای مؤنّث لفظی است). زنی که تن یا موهایش کثیف باشد. ج شُعْث.

(التَشْعِيْث): (فِي الْعَرُوْضِ): تغییر کردن التَفْعِيْلَة به (فاعلاتن) یا به (مفعولن).

*شعوذ ـ (شَعْوَذَ يُشَعْوِذُ شَعْوَذَةً): شعبده‌بازی کرد، چشم‌بندی کرد. باطل را آراست که به جای حق جا بزند.

(المُشَعْوِذ): شعبده‌باز. حقه باز.

(المُشَعْوَذ): کسی که تحت تأثیر شعبده‌بازی قرار گرفته است.

*شعر ـ (شَعَرَ يَشْعُرُ شِعْراً) فُلانٌ: فلانی چکامه سرود (شَعَرَ) لَهُ: برای او چکامه‌ای سرود.

(شَعَرَ يَشْعُرُ شُعُوْراً) بِهِ: آن را احساس کرد و دانست (شَعَرَ) فُلاناً: در شعر گفتن بر فلانی چیره شد.

(شَعَرَ يَشْعُرُ شَعْراً) الشَّيْءَ: لایهٔ آن چیز را مو گذاشت. گویند: (شَعَرَ) الْخُفَّ: لایهٔ کفش را از مو گذاشت (شَعَرَ) الْمِيْثَرَةَ: لایهٔ لباس رو، مثل پالتو و جبه و غیره را از مو گذاشت.

(شَعِرَ يَشْعَرُ شَعَراً) موهایش زیاد و پر پشت و دراز شد.

(شَعُرَ يَشْعُرُ شِعْرًا) فُلانٌ: فلانی شاعر شد و شعر نیکو سرود.

(أَشْعَرَ يُشْعِرُ إِشْعاراً) الْغُلامُ و الْجارِيَةُ: پسر و دختر در حال بلوغ مو در آوردند (أَشْعَرَ) الْقَوْمُ: آن قوم برای خود شعار و علامتی قرار دادند (أَشْعَرَ) الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن چیز به چیزی دیگر چسبید یا با آن مخلوط شد (أَشْعَرَ) الأَمْرَ: آن مطلب را اعلام و آن را پخش و شایع کرد (أَشْعَرَ) فُلاناً: لباس زیر بر تن فلانی کرد (أَشْعَرَ) فُلاناً الأَمْرَ و بِالأَمْرِ: آن امر را به فلانی گفت یا به او یاد داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما يُشْعِرُكُمْ أَنَّها إِذا جاءَتْ لا يُؤْمِنُوْنَ﴾: و چه چیزی به شما خبر می‌دهد، همانا اگر آن (نشانهٔ از جانب خدا) بیاید باز هم ایمان نمی‌آورند.

(شاعَرَهُ يُشاعِرُهُ مُشاعَرَةً): با او مسابقهٔ شعر گفتن گذاشت.

(شَعَّرَ يُشَعِّرُ تَشْعِيْراً) الشَّيْءَ: لایهٔ آن چیز را مو گذاشت.

(تَشاعَرَ يَتَشاعَرُ تَشاعُراً): ادعای شاعری کرد.

(إِسْتَشْعَرَ يَسْتَشْعِرُ إِسْتِشْعاراً) الْقَوْمُ: آن قوم در هنگام جنگ شعار و رمز خود را سر دادند (إِسْتَشْعَرَ) الثَّوْبَ: لباس را به عنوان زیر پوش پوشید که بر تنش چسبید و تماس پیدا کرد (إِسْتَشْعَرَ) الْخَوْفَ: احساس ترس کرد (إِسْتَشْعَرَ) خَشْيَةَ اللّٰهِ: ترس از خدا را در دل گرفت.

(الأَشْعَر): گوشت زیر ناخن. ج شُعْر، و أَشاعِر. دارای موی پر پشت و زیاد و بلند. ج شُعْر (هُوَ أَشْعَرُ الرَّقَبَةِ): او گردنی نیرومند دارد، تشبیه به شیر شده که گردنش پر مو و نیرومند است حتی اگر گردن آن مرد بی مو باشد باز هم به او گفته می‌شود.

(الأَشْعَرِيَّة): فرقه‌ای از متکلمان که منسوب به ابی الحسن الأشعری و ضد معتزله هستند، اشعریه.

(الشاعِر): چکامه سرا، شاعر. ج شُعَراء (شِعْرٌ شاعِرٌ): شعر نیکو.

(الشَعار): درخت انبوه و بسیار و در هم پیچیده. جای پر درخت.

(الشِعار): لباس زیر که با بدن تماس دارد. شعار، آرم، علامت یک گروه یا یک دولت. رمز میان یک گروه مسافر یا گروه در حال جنگ. ج أَشْعِرَة.

(الشَعِر): دارای موهای پر پشت و زیاد و بلند.

(الشَعْر، و الشَعَر): مُو. گیاه. (تشبیه به مُو شده است). ج أَشْعار، و شُعُوْر.

(الشِعْر): چکامه، شعر (الشِعْرُ): (فِی اصْطِلاحِ الْمَنْطِقِیِّیْنَ): سخن تخیلی که برای ترغیب یا ایجاد انزجار گویند. مثل: اَلْخَمْرُ یا قُوْتَةٌ سَیّالَةٌ: شراب یاقوت روان است یا: اَلْعَسَلُ قَیْءُ النَّحْلِ: عسل استفراغ زنبور عسل است (الشِعْرُ) الْمَنْثُوْرُ: سخن نثر (لَیْتَ شِعْرِی ما صَنَعَ فُلانٌ): کاش می‌دانستم که فلانی چه کرد. ج أَشْعار.

(الشِعْرَی): ستارهٔ شعری، یکی از دو خواهران. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنَّهُ هُوَ رَبُّ الشِّعْرَی﴾: و همانا او (خدا)است پروردگار شعری. الشعری دو ستاره است که به آنها می‌گویند: الشِعْرَیانِ که یکی را الشِعْرَی الْعَبُوْر و دیگری را الشِعْرَی الْغُمَیْصاءِ نامند.

(الشَعْراء): زنی که موهایش پر پشت و بلند باشد. ج شُعْر. پوستین. زمین یا باغ پر درخت (داهِیَةٌ شَعْراءُ): بلای بسیار سخت و بزرگ (جِئْتَ بِها شَعْراءَ ذاتَ وَبَرٍ): کار بسیار بدی کردی، به کسی گویند که حرفی زده و حرفش را زشت شمرده‌اند.

(الشَعْرانِیّ): دارای موهای بلند و زیاد.

(الشَعْرَة): یک دانهٔ مو (الشَعْرَةُ): (فِیْ عِلْمِ الرَّمَدِ): برگشتن موی مژگان به داخل چشم که باعث اذیت قرنیه می‌شود.

(الشُعْرُوْر): شاعر کم ذوق و کم درک.

(الشَعْرِیَّة): رشته یا ماکارونی یا رشته فرنگی. (جدید).

(الشُعُوْر): درک کردن مسائل بدون استنباط، احساس کردن، با یکی از حواس پنجگانه درک کردن (الشُعُوْرُ): (عِنْدَ عُلَماءِ النَّفْسِ): آگاهی، هوشیاری، مجموعهٔ آگاهیها و ورزیدگیهای فرد، شعور، علم، وجدان.

(الشَعِیْر): جَو. در مثل گویند: «فُلانٌ كَالشَّعِیْرِ یُؤْكَلُ و یُذَمُّ»: فلانی مثل جو می‌ماند هم آن (جو) را می‌خورند و هم از آن بدگویی می‌کنند [کنایه از آدم نیکویی است که بی‌دلیل از او بد گویی می‌کنند. ب].

(الشَعِیْرَة): نشانه، علامت. آنچه که شرعاً مستحب است. حیوان قربانی کعبه. ج شَعائِر. خدا می‌فرماید. ﴿وَ مَنْ یُعَظِّمْ شَعائِرَ اللّٰهِ فَإِنَّها مِنْ تَقْوَی الْقُلُوْبِ﴾: و هر کس که بزرگ بشمارد مستحبات خدا را پس آن است از پرهیزگاری دلها. خدا دربارهٔ قربانی می‌فرماید: ﴿یا أَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا لاتُحِلُّوْا شَعائِرَ اللّٰهِ﴾: ای آنان که ایمان آورده‌اید حلال مشمارید قربانیهایی را که برای خداست.

(المَشاعِر): مَشاعِرُ الْحَجِّ: اعمال حج.

(المَشْعَر): درخت انبوه و درهم پیچیده و در هم رفته. جاهایی که اعمال حج را انجام دهند (المَشْعَرُ) الْحَرامُ: مزدلفه، مشعرالحرام. خدا می‌فرماید: ﴿فَاذْكُرُوا اللّٰهَ عِنْدَ الْمَشْعَرِ الْحَرامِ﴾: پس یاد کنید خدا را در مشعرالحرام. حس، یکی از حواس پنجگانه. ج مَشاعِر.

*** شعشع - (شَعْشَعَ یُشَعْشِعُ شَعْشَعَةً)** الضَّوْءُ: نور اندکی درخشید، اشعه‌اش اندکی پخش شد (شَعْشَعَ) الشَّرابَ و نَحْوَهُ: نوشیدنی و امثال آن را با اندکی آب مخلوط کرد (شَعْشَعَ) الثَّرِیْدَ و نَحْوَهُ: چربی ترید و امثال آن را زیاد کرد.

(تَشَعْشَعَ یَتَشَعْشَعُ تَشَعْشُعاً) الضَّوْءُ: نور درخشید و پخش شد (تَشَعْشَعَ) الشَّهْرُ: بیشتر روزهای ماه سپری شد و اندکی ماند.

(الشَعْشاع): پراکنده، متفرق شده. گویند: «ظِلٌّ شَعْشاعٌ»: سایهٔ کم پشت که سوراخ سوراخ است. مرد سبک جان و خوشمزه و با نمک.

(الشَعْشَع): پراکنده، متفرق شده. مرد سبک جان و خوشمزه و با نمک.

*** شعّ - (شَعَّ یَشِعُّ شَعًّا)** الشَّیْءُ: آن چیز پراکنده و متفرق شد (شَعَّ) فُلانٌ: فلانی عجله کرد، شتاب به خرج داد.

(شَعَّ یَشُعُّ شَعًّا) الْماءَ: آب را ریخت.

(أَشَعَّتْ تُشِعُّ إِشْعاعاً) الشَّمْسُ: خورشید نور خود را گسترانید، پرتو افکند (أَشَعَّتْ) النّارُ: آتش نور و حرارت داد (أَشَعَّ) السُّنْبُلُ: دانه‌های خوشه پر مغز شد (أَشَعَّ) الزَّرْعُ: زراعت خار خوشه درست کرد (أَشَعَّ)

الْماءَ: آب را پاشید.

(الإِشْعاع): تشعشع، تابش اشعه.

(الأَشِعَّةُ) السِّينِيَّةُ: اشعهٔ ایکس، اشعهٔ رنتگن (الأَشِعَّةُ) الْكَوْنِيَّةُ: تشعشعات فضایی که به زمین می‌رسد.

(الشَعاع): پراکنده، متفرق شده. گویند: (دَمٌ شَعاعٌ): خون ریخته شده و پراکنده (ذَهَبَتْ نَفْسُهُ أَوْ قَلْبُهُ شَعاعاً): افکار و آرائش در هم و بر هم شد و نتوانست تصمیم جدی بگیرد (ذَهَبُوْا شَعاعاً): پراکنده شدند و رفتند (تَطايَرَتِ الْعَصا شَعاعاً): عصا تکه تکه شد (شَعاعُ) السُّنْبُلِ: خارِ خشکِ خوشه یا خار خوشهٔ خشک شده.

(الشُعاع): اشعه، پرتو، پرتوی که مثل نخ است. ج أَشِعَّة، و شُعُع.

(الشُعاعَة): واحدِ الشُعاع؛ یک پرتو.

(الشَعّ): پرتو، اشعه، پرتوی که نخ مانند است. لانهٔ عنکبوت. ج شِعاع.

(المُشِعَّة): (اَلنَّظائِرُ الْمُشِعَّةُ): رادیواکتیو، اجسام پرتو افکن و دارای تشعشع، مثل رادیوم.

* شعف ـ (شَعَفَ يَشْعَفُ شَعْفاً) الشَّيْءَ: بر روی آن چیز رفت (شَعَفَ) الْحُبُّ فُلاناً: عشق دل فلانی را آتش زد.

(شَعِفَ يَشْعَفُ شَعَفاً) بِهِ و بِحُبِّهِ: او را دوست داشت و به او مشغول و سر گرم شد (شَعِفَ) بِالْأَمْرِ: از آن کار ترسید و بی‌تاب و بی‌قرار شد.

(الشُعاف): دیوانگی، لیوگی، جنون.

(الشَعَفَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: بالای هر چیز یا بالاترین قسمت هر چیز. گویند: (شَعَفَةُ) الْجَبَلِ: قلهٔ کوه (شَعَفَةُ) الرَّأْسِ: قسمتِ بالایِ سر (شَعَفَةُ) الْقَلْبِ: بالایِ قلب. یک دستهٔ موی سر. دوستی یا عشق زیاد. ج شَعَف، و شِعاف، و شُعُوْف.

(الشَعْفَة): باران اندک که سطح زمین را تر کند. ج شِعاف.

(المَشْعُوْف): کسی که خیلی ترسیده یا دچار عشق شدید شده یا دیوانه گردیده است.

* شعل ـ (شَعَلَتْ تَشْعَلُ شَعْلاً) النّارُ: آتش الو گرفت، شعله‌ور شد (شَعَلَ) النّارَ و غَيْرَها: آتش و غیره را شعله‌ور کرد.

(شَعِلَ يَشْعَلُ شَعَلاً): موی سفید در موهایِ سرش پیدا شد.

(أَشْعَلَ يُشْعِلُ إِشْعالاً) النّارَ: آتش را بر افروخت و شعله‌ور کرد (أَشْعَلَ) فُلاناً: آتشِ خشمِ فلانی را بر افروخت (أَشْعَلَ) الْفِتْنَةَ: آتشِ فتنه را بر افروخت و آن را گسترش داد (أَشْعَلَتْ) الطَّعْنَةُ الدَّمَ: طعنهٔ نیزه خون را پاشید (أَشْعَلَتْ) الْقِرْبَةُ الْماءَ: مَشک، آب را ریخت.

(شَعَّلَ يُشَعِّلُ تَشْعِيْلاً) النّارَ: آتش را خیلی شعله‌ور کرد.

(إِشْتَعَلَتْ تَشْتَعِلُ إِشْتِعالاً) النّارُ: آتش بر افروخته و مشتعل شد و گر گرفت، آتش الو گرفت (إِشْتَعَلَ) فُلانٌ غَضَباً: فلانی از شدت خشم آتش گرفت (إِشْتَعَلَ) الرَّأْسُ و نَحْوُهُ: موی سفید در سر و امثال آن بسیار شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْباً﴾: و پر شد سر (من) از موی سفید.

(تَشَعَّلَ يَتَشَعَّلُ تَشَعُّلاً): شعله‌ور شد، الو گرفت.

(الأَشْعَل): کسی که موی سفید در موهایش پیدا شده است (الأَشْعَلُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که در موهای سفیدی باشد (الأَشْعَلُ) مِنَ النّاسِ: آدمی که چشم بطور مادرزادی قرمز باشد.

(الشَعْلاء): زنی که موی سفید در موهایش پیدا است.

(الشُعْلَة): حرارت و گرمای به هوا برخاسته. الو، شعله، زبانهٔ آتش (شُعْلَةُ) الْمَوْقِدِ: شعلهٔ اجاق گازسوز. (جدید). مشعل. (جدید). (كَأَنَّهُ شُعْلَةُ نِشاطٍ أَوْ شُعْلَةُ ذُكاءٍ): از شدت شادابی یا از شدت هوشیاری مثل شعلهٔ آتش می‌ماند. ج شُعَل.

(الشَعِيْل): گر گرفته، شعله‌ور، مشتعل. بشدت خشمگین و بر افروخته. سر و امثال آن که موی سفید در آن بسیار باشد. ج شُعَل، و شَعائِل.

(الشَعِيْلَة): مُؤَنَّثِ الشَعِيْل. ج شُعَل، و شَعائِل.
(المِشْعال): وسيلهٔ برافروختن آتش. ج مَشاعِل.
(المِشْعَل): وسيلهٔ برافروختن آتش. ج مَشاعِل.
(المَشْعَل): جا چراغی، قندیل. و امثال آن. ج مَشاعِل.
(المُشْعِل): پراکنده شدهٔ به هر سو. گویند: (جَرادٌ مُشْعِلٌ): ملخهای پراکنده شدهٔ به هر سو.
(المُشْعِلَة): كَتِيْبَةٌ مُشْعِلَةٌ: سپاه پراکنده شدهٔ به هر سو.
*شعن ـ (شَعِنَ يَشْعَنُ شَعَناً) شَعْرُهُ: موهایش ژولیده شد.
(أَشْعَنَ يُشْعِنُ إِشْعاناً) فُلانٌ: فلانی به موی جلو سر دشمن خود چنگ زد و آن را کشید.
(إِشْعَنَّ يَشْعَنُّ إِشْعِناناً) شَعْرُهُ و نَحْوُهُ: موی او و امثال آن ژولیده شد.
(الشَعانِيْن): یکی از عیدهای مسیحیان به مناسبت ورود حضرت مسیح عليه السلام به بیت المقدس، سعانین. (دخیل).
(الشُعْنُوْن): رَجُلٌ شُعْنُوْن: مرد ژولیده مو. احمق، گول، بی‌شعور. ج شَعانِين.
*شعو ـ (شَعا يَشْعُو شَعْواً): پخش و پلا شد، پراکنده شد (شَعا) الشَّعْرُ و نَحْوُهُ: مُو و امثالِ آن ژولیده شد.
(شَعِيَ يَشْعَى شَعاً): پخش و پلا شد، پراکنده شد.
(أَشْعَى يُشْعِي إِشْعاءً) الْقَوْمُ الْغارَةَ و نَحْوَها: آن قوم شبیخون و امثال آن را گسترده گردانیدند.
(الأَشْعَى): پخش و پلا، پراکنده.
(الشاعِي): قسمت و سهم مشاع. دُور.
(الشُعَى): دسته‌های پراکندهٔ مُو.
(الشَعْواء): پخش و پلا. گویند: (غارَةٌ شَعْواءُ): شبیخون گسترده یا پراکنده و نامنظم (شَجَرَةٌ شَعْواءُ): درخت پراکنده شاخ.
*شغب ـ (شَغَبَ يَشْغَبُ شَغْباً، و شَغَباً) الْقَوْمَ و عَلَيْهِمْ و فِيْهِمْ و بِهِمْ: در میان آن قوم دو به هم زنی کرد (شَغَبَ) فُلانٌ: فلانی اخلالگری کرد (شَغَبَ) عَنِ الطَّرِيْقِ و غَيْرِها: از راه و غیره به یک سو شد و کناره گرفت.
(شاغَبَهُ يُشاغِبُهُ مُشاغَبَةً): با او و خیلی ستیزه و کشمکش کرد.
(تَشاغَبَ يَتَشاغَبُ تَشاغُباً) فُلانٌ: فلانی جار و جنجال و فتنه و آشوب به پا کرد. گویند: (طَلَبْتُ مِنْهُ كَذا فَتَشاغَبَ): فلان چیز را از او طلب کردم ولی او آشوب به پا کرد و نداد (تَشاغَبَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با یکدیگر ستیزه و کشمکش و جار و جنجال کردند.
(الشَغْب، و الشَغَب): اخلالگری و فتنه و آشوب کردن. جیغ و داد و جار و جنجال و سر و صدا.
(الشَغِب): بسیار فتنه و آشوب کننده. خیلی جار و جنجال کننده.
(المِشْغَب): به معنایِ الشَغِب است.
*شغر ـ (شَغَرَ يَشْغُرُ شُغُوْراً) الْمَكانُ و نَحْوُهُ: آن جا و امثال آن خالی و تهی شد (شَغَرَ) الْمَنْصَبُ: مقام و منصب و پُست خالی از مسؤول شد (شَغَرَ) الْكُرْسِيُّ: صندلی بدون سرنشین شد (شَغَرَ) الْبَلَدُ: شهر یا کشور، بدون سرپرست شد. گشاد و پهناور شد (شَغَرَ) السِّعْرُ: نرخ پایین آمد.
(شَغَرَ يَشْغَرُ شَغْراً) الْكَلْبُ: سگ یک پای خود را بلند کرد که بشاشد.
(شَغَرَ يَشْغَرُ شَغْراً، و شِغاراً) فُلاناً عَنِ الْبَلَدِ و نَحْوِهِ: فلانی را از شهر و امثال آن اخراج و تبعید کرد.
(أَشْغَرَ يُشْغِرُ إِشْغاراً) الْمَنْهَلُ: آبشخور به دور از راه شد (أَشْغَرَتْ) الرُّفْقَةُ: همسفران از راه به یک سو شدند یا از روندگان کناره گرفتند.
(شاغَرَهُ يُشاغِرُهُ مُشاغَرَةً، و شِغاراً): زنی از بستگان خود را بدون مهریه به همسری او در آورد تا زنی از بستگان او را بدون مهریه به عقد خود در آورَد.
(إِشْتَغَرَ يَشْتَغِرُ إِشْتِغاراً): آبشخور از راه دور شد. همسفران از راه یا از روندگان کناره گرفتند. بسیار و در هم آمیخته شد. گویند: (إِشْتَغَرَتْ) الدَّوابُّ: چارپایان زیاد و در هم مخلوط شدند (إِشْتَغَرَ) الأَمْرُ بِفُلانٍ: آن کار برای فلانی گسترده و غیر قابل کنترل شد (إِشْتَغَرَ)

عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار برای او آشفته و در هم و بر هم شد. گویند: (إِشْتَغَرَ) الْحِسابُ عَلَيْهِ: حساب قاطی و در هم و بر هم و از عهدهٔ او خارج شد (إِشْتَغَرَ) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی گردن کشی و تکبر کرد و فخر فروخت.

(تَشاغَرا يَتَشاغَرانِ تَشاغُراً): هر کدام از آن دو مرد زنی از بستگان نزدیک یکدیگر را بدون مهریه به عقد یکدیگر در آوردند.

(تَشَغَّرَ يَتَشَغَّرُ تَشَغُّراً) فُلانٌ فِي الْقَبِيْحِ و نَحْوِهِ: فلانی در کار زشت و امثال آن خیلی پیش رفت.

(الشاغِر): خالی، تهی. گویند: (مَكانٌ شاغِرٌ): جای خالی (مَنْصَبٌ شاغِرٌ): پست و مقام خالی از مسؤول (كُرْسِيٌّ شاغِرٌ): صندلی و کرسیِ خالی.

(الشاغِرانِ): جای بریدگی رگ ناف.

(الشِغار): ازدواج دو مرد با زنان نزدیک یکدیگر و بدون مهریه. [که هر زنی حکم مهریهٔ دیگری را دارد. ب].

(الشَغار): تهی، خالی. چاه خیلی پر آب (برای مفرد و جمع به کار رود). رگی است در پهلوی شتر.

(الشَغَر): گویند: (تَفَرَّقُوْا شَغَرَ بَغَرَ): به هر سو رفتند و پراکنده شدند.

(الشَغّارَة): سنگِ چخماق.

* **شغشغ** ـ (شَغْشَغَ يُشَغْشِغُ شَغْشَغَةً) اللِّجامَ فِيْ فَمِ الدّابَّةِ: لجام را در دهان چارپا تکان داد که آن را ادب و آرام کند (شَغْشَغَ) السِّنانَ فِي الْمَطْعُوْنِ: سر نیزه را در بدن نیزه خورده تکان داد.

* **شغف** ـ (شَغَفَهُ يَشْغَفُهُ شَغْفاً، و شَغَفاً): به قلبش زد.

(شَغِفَ يَشْغَفُ شَغَفاً) بِهِ، و بِحُبِّهِ: شیفته و شیدا و عاشق او شد.

(شُغِفَ يُشْغَفُ شَغَفاً) بِهِ، أَوْ بِحُبِّهِ: شیفته و شیدا و عاشق او شد.

(تَشَغَّفَهُ يَتَشَغَّفُهُ تَشَغُّفاً): به قلبش زد (تَشَغَّفَ) الْخَبَرُ فُلاناً: آن خبر فلانی را مشغول و بی‌قرار کرد. و در سخن ابن عباس است که: «ما هَذِهِ الْفُتْيَا الَّتِي تَشَغَّفَتِ النّاسَ؟»: این چه فتوایی است که مردم را مشغول و بی‌قرار و بی‌تاب کرده است؟

(الشَغاف): لایهٔ پوشانندهٔ قلب، پریکارد، آبشامهٔ دل، برون شامهٔ قلب. پوشش داخلی قلب، شامل ورقهٔ آندوتلیال قلب و بافت همبند زیر آن. ج شُغُف.

(الشُغاف): التهاب پوشش داخلی قلب. پریکاردیت، التهاب برون شامهٔ قلب.

(الشَغِف): دوستدار و شیدای کسی.

(الشَغِفَة): زن عاشق و شیدا.

(المَشْغُوْف): عاشق، شیدا، شیفته.

* **شغل** ـ (شَغَلَ يَشْغَلُ شَغْلاً) الدّارَ: در آن خانه سکونت کرد (شَغَلَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را مشغول کرد و از آن چیز بازداشت.

(شُغِلَ يُشْغَلُ) عَنْهُ بِكَذا: به چیزی مشغول و سر گرم شد و چیزی دیگر را از یاد برد (ما أَشْغَلَهُ): چه چیزی او را سر گرم کرد و از چیزی دیگر باز داشت یا چقدر مشغول و سر گرم است.

(شَغَّلَهُ يُشَغِّلُهُ تَشْغِيْلاً): او را خیلی سر گرم و مشغول کرد و از چیزهای دیگر باز داشت. او را وادار به کار کرد.

(إِشْتَغَلَ يَشْتَغِلُ إِشْتِغالاً) بِكَذا: مشغول فلان کار شد و به انجام آن پرداخت. به فلان چیز سر گرم شد و چیزی دیگر را از یاد برد (إِشْتَغَلَ) الدَّواءُ فِيْ جِسْمِهِ: دارو در بدنش اثر کرد و مفید شد.

(إِنْشَغَلَ يَنْشَغِلُ إِنْشِغالاً): مشغول و سر گرم شد.

(تَشاغَلَ يَتَشاغَلُ تَشاغُلاً) بِهِ: به آن مشغول و سر گرم شد.

(الأُشْغُوْلَة): هر چیز سر گرم کننده. یا سر گرم کننده و باز دارنده. ج أَشاغِيْل.

(الشَغّال): پر کار، بسیار مشغول. کسی که کاری غیر صنعتی انجام می‌دهد، مثل زراعت و کشاورزی و غیره.

(الشَغّالَة): مرد مشغول به کارهای غیر صنعتی. گویند:

شَغّالَةُ الزِّراعَةِ: مردی که پیشه‌اش کشاورزی است.
(الشُغْل، و الشُغُل): پر بودن، ضد خالی بودن. عارضه که انسان و امثال آن را سر گرم کند و از کار باز دارد. و می‌گویند: «هُوَ فِيْ شُغْلٍ شاغِلٍ»: او خیلی سر گرم یا خیلی گرفتار است. کار. گویند: (شُغْلٌ شِاقٌّ): کار سخت و دشوار. حرفه، شغل. گویند: (شُغْلٌ جَيِّدٌ): حرفه و شغل خوب. ج **أَشْغال.**
(المَشْغُوْل): گویند: (فُلانٌ فارِغٌ مَشْغُوْلٌ): فلانی بیکار و مشغول به کار است؛ کاری انجام می‌دهد که نفعی ندارد (مالٌ مَشْغُوْلٌ): مالی که مصرف معینی دارد و نمی‌توان در هر چیزی مصرفش کرد (مَنْصَبٌ مَشْغُوْلٌ): منصب و پست دارای مسؤول و سرپرست.
(المَشْغُوْلَة): دارٌ مَشْغُوْلَةٌ: خانه‌ای که کسی در آن سکونت دارد.
* **شغو ـ (شَغِيَتْ تَشْغَى شَغًى)** سِنُّهُ: دارای دندان اضافی شد یا دندانش کج در آمد یا در جای غیر خودش رویید (شَغِيَ) مِنْسَرُ الطّائِرِ: نوک پرنده کج شد یا نوک پرندهٔ گوشتخوار کج شد (شَغِيَتْ) الْأَسْنانُ: دندانها نامیزان و کوتاه و بلند شدند.
(أَشْغَى يُشْغِي إِشْغاءً) الرَّجُلُ: آراء آن مرد آشفته و گوناگون و در هم و بر هم شد (أَشْغَى) الْقَوْمُ بِكَذا: آن قوم در فلان چیز دچار اختلاف یا آشفتگی آرا و نظریات شدند (أَشْغَى) بِبَوْلِهِ: قطره قطره شاشید.
(الأَشْغَى): کسی که دندان اضافی یا دندان کج یا دندانی دارد که در غیر جای خودش روییده است. منقار کج پرنده.
(الشاغِيَة): دندانهای نامنظم و کوتاه و بلند.
(الشَغْواء): مُؤَنَّثِ الأَشْغَى.
* **شفر ـ (شَفَرَهُ يَشْفُرُهُ شَفْرًا):** به لبهٔ آن زد. یا به لبهٔ پلک چشم او زد (شَفَرَ) الشَّيْءَ: به نوک یا به لبهٔ آن چیز زد.
(شَفَّرَتْ تُشَفِّرُ تَشْفِيْرًا) الشَّمْسُ: خورشید رو به غرب رفت (شَفَّرَ) الْمالُ: مال کم و اندک شد و از بین رفت (شَفَّرَ) عَلَى الْأَمْرِ: نزدیک به آن کار شد.
(الشُفْر، و الشَفْر): نوک یا لبهٔ هر چیز (شَفْرُ) الْجَفْنِ: لبهٔ پلکِ چشم که مژه‌ها بر آن می‌روید. ج **أَشْفار.**
(الشَفْرَة): تیغهٔ کارد و شمشیر و نشگرده و امثال اینها. تیغ ریش تراشی. (جدید). رمزهایی که گروهی در میان خودشان می‌گذارند که کسی دیگر از آن چیزی نمی‌فهمد. (دخیل). ج **شِفار، و شَفْر.**
(الشَفّار): کسی که تیغهٔ کارد و تیغهٔ شمشیر یا تیغهٔ نشگرده و امثال اینها را می‌سازد.
(الشَفِيْر): لبه. کناره. جانب. نوک (شَفِيْرُ) جَهَنَّمَ: لبهٔ دوزخ، کنارهٔ جهنم. تیزی و نوک هر چیز. یا لبهٔ پلک چشم که مژگان بر آن می‌روید. ج **أَشْفار.**
(المِشْفَر): لب شتر.
* **شفشف ـ (شَفْشَفَ يُشَفْشِفُ شَفْشَفَةً)** فُلانٌ: فلانی رگ غیرتش در برابر مسائل ناموسی و غیره به حرکت آمد و بشدت عصبانی و برافروخته شد (شَفْشَفَ) الْحَرُّ الشَّيْءَ: گرما آن چیز را خشک کرد (شَفْشَفَ) الصَّقِيْعُ النَّباتَ: یخبندان گیاه را سوزانید (شَفْشَفَ) الْهَمُّ فُلاناً: اندوه فلانی را گداخت و لاغر کرد (شَفْشَفَ) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را آهسته پاشید (شَفْشَفَ) الدَّواءَ عَلَى الْجُرْحِ: دارو را بر روی زخم پاشید.
(الشَفْشاف) مِنَ الثِّيابِ و نَحْوِها: پارچه و امثال آن که خوب و محکم بافته نشده است. باد سرد و آرام.
(المُشَفْشَف): مردی که رگ غیرتش به جوش آمده که گویا دچار لرز شده است.
(المُشَفْشِف): مرد کم عقل و بد اخلاق.
* **شفع ـ (شَفَعَ يَشْفَعُ شَفْعاً)** الشَّيْءَ: همانند آن چیز را بر آن افزود که دو تا یا دو برابر شد. آن را جفت قرار داد (شَفَعَ) الْبَصَرُ الْأَشْباحَ: دیده، شبحها را (هر کدام را) دو عدد دید (شَفَعَتْ) الْحامِلُ: آبستن بچه‌ای هم به دنبال خود و به همراه داشت (شَفَعَ) لِفُلانٍ: برای فلانی شفاعت کرد. یادرحق شفعه با او شریک شد (شَفَعَ) إِلَى فُلانٍ: واسطه‌ای به نزد فلانی فرستاد (شَفَعَ) فِي الْأَمْرِ:

در آن کار دارای حق شفعه شد.

(شُفِعَ): صیغهٔ مجهول شَفَعَ است. پیر فرتوت می‌گوید: (شُفِعَتْ لِيَ الأَشْخاصُ): بخاطر ضعف پیری یکی را دو می‌بینم.

(شَفَّعَ يُشَفِّعُ تَشْفِيْعاً): چیزهای زیادی را زوج گردانید. خیلی شفاعت کرد. واسطه‌های زیاد فرستاد. در مورد خیلی کارها دارای حق شفعه شد (شَفَّعَ) فُلاناً فِيْ كَذا: شفاعت و واسطگی فلانی را در فلان چیز پذیرفت.

(تَشَفَّعَ يَتَشَفَّعُ تَشَفُّعًا) لَهُ: برای او شفاعت و واسطگی کرد. گویند: (تَشَفَّعَ) لِفُلانٍ إِلَى زَيْدٍ فِي الأَمْرِ: واسطه و شفیع فلانی در نزد زید برای آن کار شد (تَشَفَّعَ) بِهِ إِلَيْهِ: او را واسطه و شفیع در نزد وی قرار داد (تَشَفَّعَ): پیرو مذهب شافعی شد.

(إِسْتَشْفَعَ يَسْتَشْفِعُ إِسْتِشْفاعاً): طلب یاری و یاور و واسطه کرد (إِسْتَشْفَعَ) فُلاناً، و بِهِ، واسْتَشْفَعَ إِلَى فُلانٍ، واسْتَشْفَعَ فِيالأَمْرِ، و عَلَيْهِ: از فلانی خواست که واسطه و پارتی و شفیع او شود یا در آن‌کارواسطه‌شود.

(الشافع): واسطه، پارتی، شفیع (ناقَةٌ أَوْ شاةٌ شافِعٌ): ماده شتر یا گوسفندی که بچه‌اش را به همراه دارد.

(الشَفائع): زنان ازدواج کرده یا گیاهانی که دو گونه میوهٔ متفاوت به عمل می‌آورند یا در دو فصل میوه می‌دهند (شَفائِعُ) النَّبْتِ: گیاهانی که دو جور گل می‌دهند یا بطور زوج می‌رویند یا گلهای نر و ماده آنها در کنار هم است.

(الشَفاعة): واسطه شدن، شفاعت.

(الشَفْع): آنچه که به دیگری اضافه شده و آن را زوج می‌گرداند. جفت، بر خلاف الوتر؛ تک. ج **أَشْفاع، و شِفاع.**

(الشِفْع): به معنایِ الشَفْع است.

(الشَفْعَة): دو رکعت نماز چاشت.

(الشُفْعَة): حق شفعه، حق اولویتِ همسایه برای خرید ملک همسایه که فقها برای آن شرایط مشخصی را ذکر کرده‌اند. ملکی که به وسیلهٔ حق شفع تملک شود. دو رکعت نماز چاشت. چشم. گویند: (أَصابَتْهُ شُفْعَةٌ): چشم زخم خورد.

(الشَفُوْع): کسی که توان آن را دارد که دو برابر افراد مشابه خودش کار کند (ناقَةٌ شَفُوْعٌ): ماده شتری که در هر بار دوشیدن دو ظرف شیردوش را پر کند.

(الشَفِيْع): پارتی، واسطه، شفیع، شفاعت کننده. کسی که از حق شفعه استفاده کند و ملکی را بر طبق قانون شفعه تملک کند. عدد دو (۲). ج **شُفَعاء.**

(المُشَفِّع): کسی که شفاعت دیگری را قبول کند.

(المُشَفَّع): کسی که شفاعتش پذیرفته شده است.

*** شفّ - (شَفَّ يَشِفُّ شُفُوْفاً)** الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: پارچه و امثالِ آن نازک و شفّاف و پشت آن نمایان شد. گویند: (شَفَّ) الإِناءُ: ظرف پشت‌نما شد (شَفَّ) السّائِلُ: مایع زلال و شفاف شد. در اثر اندوه و غصه یا بیماری لاغر و باریک شد. بخاطر کم وزنی و سبکی‌اش جنبید (شَفَّتْ) الرِّيْحُ: باد سرد وزید.

(شَفَّ يَشُفُّ شَفًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را لاغر و باریک کرد. آن را نازک و شفّاف کرد (شَفَّهُ) الْحُبُّ أَوِالْهَمُّ: عشق یا اندوه او را لاغر و باریک گردانید (شَفَّ) الْهَواءُ الْماءَ و غَيْرَهُ: هوا مقداری از آب و غیره را تبخیر کرد (شَفَّ) الشّارِبُ الْماءَ أَوِ الشَّرابَ: نوشنده آب یا نوشیدنی را تا ته خورد و چیزی باقی نگذاشت (شَفَّ) الرَّسْمَ: کاغذ شفاف و غیره را بر روی عکس گذاشت و از روی آن کشید. (جدید).

(أَشَفَّ يُشِفُّ إِشْفافاً) عَلَيْهِ: برتر از او شد (أَشَفَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را شفاف و پشت نما کرد (أَشَفَّ) بَعْضَ أَوْلادِهِ عَلَى بَعْضٍ: برخی از فرزندان خود را بر برخی دیگر ترجیح و برتری داد.

(شَفَّفَ يُشَفِّفُ تَشْفِيْفاً) عَلَيْهِ: برتر از او شد (شَفَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شفاف و پشت نما گردانید.

(إِشْتَفَّ يَشْتَفُّ إِشْتِفافاً) ما فِيالإِناءِ: تمام آنچه را که در ظرف بود خورد (إِشْتَفَّ) الأُمُوْرَ: در کارها کاوش و بررسی کامل کرد.

(إِسْتَشَفَّ يَسْتَشِفُّ إِسْتِشْفافاً) الشَّيْءَ: آن چيز را از لابلای چيزی ديگر ديد. آن را بررسی كرد و آزمود. گويند: (إِسْتَشَفَّ) الثَّوْبَ: پارچه را جلو نور گرفت كه اگر عيبی دارد ديده شود (إِسْتَشَفَّ) الْكِتابَ و الْأَمْرَ: آن كتاب و آن كار را بررسی كرد و مطالب آن را فهميد (إِسْتَشَفَّ) الشَّرابَ: تمام نوشيدنی را نوشيد و چيزی از آن باقی نگذاشت.

(الشُّفافَة): باقی ماندۀ نوشيدنی.

(الشَّفّ، و الشِّفّ): پردۀ توری (ثَوْبٌ شِفٌّ): پارچۀ تور مانند. ج **شُفُوْف.**

(الشِّفّ): برتری، فزونی. گوارا بودن. گويی: (شِفٌّ) لَکَ يا فُلانُ: گوارای تو باشد ای فلانی؛ به كسی گويی كه بخاطر چيزی كه دارد به او غبطه می‌خوری. ج **شُفُوْف.**

(الشَّفَف): نازک و باريک و لاغر بودن. سبكی و چه بسا به وضعيت بد مادی هم گفته می‌شود. اندک و ناچيز.

(الشَّفّاف): پشت نما، شفّاف.

(الشَّفِيْف): پشت نما، شفاف. سوزش و گزيدگی سرما. ج **شِفاف.**

* **شفق ـ (شَفِقَ يَشْفَقُ شَفَقاً)** مِنْهُ، و عَلَيْهِ: از او ترسيد و پرهيز كرد (شَفِقَ) عَلَيْهِ: دلش برای او به رحم آمد و بر او شفقت ورزيد.

(أَشْفَقَ يُشْفِقُ إِشْفاقاً) مِنْهُ: از او ترسيد و حذر كرد (أَشْفَقَ) عَلَيْهِ: بر او رحمت آورد و عطوفت ورزيد و از چيزی بر او ترسيد.

(الشَّفِق): ترسيده و حذر كرده.

(الشَّفَق): مهربانی، شفقت، عطوفت. ترس از اتفاق افتادن مطلبی ناپسند. شفق؛ سرخی پس از غروب آفتاب. ناحيه، كناره، جانب، سمت و سو. هر چيز بنجل و پست.

(الشَّفَقَة): مهربانی، شفقت، عطوفت. ترس از افتادن اتفاقی ناپسند.

(الشَّفِيْق): ترسيده و حذر كرده. مردی كه دربارۀ كسی مهربان است و بيم دارد كه برای او اتفاق ناخوشايندی رخ دهد. ج **شُفَقاء** و در مثل گويند: «إِنَّ الشَّفِيْقَ بِسُوْءِ ظَنٍّ مُوْلَعٌ»: همانا آدم دلسوز حريص است به داشتن بد گمانی، يعنی: خيلی مواظب است.

(الْمُشْفِق): ترسنده و حذر كننده. ج **مُشْفِقُوْنَ** خدا می‌فرمايد: ﴿وَ هُمْ مِنَ السّاعَةِ مُشْفِقُوْنَ﴾: و آنان از رستاخيز ترسنده و حذر كننده‌اند.

* **شفن ـ (شَفَنَهُ يَشْفِنُهُ شُفُوْناً)** و إِلَيْهِ: به او با گوشۀ چشم و از روی تنفر يا شگفتی يا تمسخر نگريست.

(الشافِن، و الشَّفُوْن): كسی كه با گوشۀ چشم و از روی تنفر يا شگفتی يا تمسخر بنگرد.

* **شفه ـ (شَفَهَهُ يَشْفَهُهُ شَفْهاً):** به لب او زد. آن قدر از او طلب كرد تا تمام دارايی‌اش را گرفت (شَفَهَ) الْمالَ و نَحْوَهُ: دارايی و امثال آن را تباه كرد و از بين برد.

(شُفِهَ يُشْفَهُ) الشَّيْءُ: آن چيز بسيار پر مشتری شد. گويند: (شُفِهَ) الطَّعامُ: غذا پر مشتری شد (شُفِهَ) الْمالُ: آن مال پر مشتری شد (شُفِهَ) الرَّجُلُ: سؤال كنندگان از آن مرد زياد شد بطوری كه تمام دارايی‌اش را گرفتند.

(شافَهَهُ يُشافِهُهُ مُشافَهَةً): با او حرف زد، بطور شفاهی مطلبی را به او گفت (شافَهَ) الْبَلَدَ أَوِ الْأَمْرَ: به آن شهر يا به آن مطلب نزديک شد.

(الشافِه): تشنه‌ای كه آب نمی‌يابد.

(الشُّفاهِي): دارای لب يا لبان ستبر.

(الشَّفَة): شَفَةُ الشَّيْءِ: لب يا لبۀ آن چيز. گويند: (شَفَةُ الدَّلْوِ، و شَفَةُ الْجَبَلِ): لبۀ دلو و لبۀ كوه (شَفَةُ) الْإِنْسانِ: لب انسان (بِنْتُ الشَّفَةِ): سخن. گويند: (لَمْ يَنْبِسْ بِبِنْتِ شَفَةٍ): اصلاً حرفی نزد.

(الشَّفَتانِ، و الشَّفَتَيْنِ): دو لب انسان.

(الشَّفَهِيّ، و الشَّفَوِيّ): لبی، منسوب به الشَّفَة، شفاهی.

(الْمَشْفُوْه): هر چيز پر مشتری.

* **شفا ـ (شَفَتْ تَشْفُو شَفْواً)** الشَّمْسُ: خورشيد به غروب نزديک شد.

(شَفا يَشْفِي شَفاءً) اللّٰـهُ الْعَلِيْلَ: خـدا بـيمار را بـهبود بخشيد.

(أَشْفَى يُشْفِي إِشْفاءً) فُلانٌ: فلانی در آخر شب حرکت کرد و رفت (أَشْفَى) عَلَى الشَّيْءِ: به آن چيز نـزديک شد. گويند: (أَشْفَتْ) الشَّمْسُ عَلَى الْغُرُوْبِ: خورشيد به غروب نزديک شد (أَشْفَى) الرَّجُلُ عَلَى الْمَوْتِ: آن مرد به مرگ نزديک شد (أَشْفَى) الْمَرِيْضَ: خواستار بهبود بيمار شد. داروی درمان بـيمار را بـرای او نـام بـرد، برايش نسخه نوشت (أَشْفَى) الْمَرِيْضَ الدَّواءَ: دارو را به بيمار داد تا به شود.

(شافاهُ يُشافِيْهِ مُشافاةً): با او حرف زد، مطلبی را بطور شفاهی به او گفت.

(إِشْتَفَى يَشْتَفِي إِشْتِفاءً) مِنْ عِلَّتِهِ: بيماری‌اش بر طـرف شد، بهبود يافت (إِشْتَفَى) بِكَذا: به وسيلهٔ فلان چيز شفا يافت (إِشْتَفَى) مِنْ عَدُوِّهِ: دقِ دلِ خود را از دشمن در آورد.

(تَشَفَّى يَتَشَفَّى تَشَفِّياً): بهبود يافت. به وسـيلهٔ چـيزی درمان شد. دق دل خود را از دشمن در آورد.

(إِسْتَشْفَى يَسْتَشْفِي إِسْتِشْفاءً) الْمَرِيْضُ مِنْ عِلَّتِهِ: بـيمار خواستار درمان درد خود شد (إِسْتَشْفَى) بِهِ: به وسيلهٔ آن درمان و خوب شد.

(الأَشْفَى): مردی که لبهايش جفت نمی‌شود. ج شُفْو.

(الشَفا) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: لب يـا لبـهٔ هـر چـيز. خـدا می‌فرمايد: ﴿وَ كُنْتُمْ عَلَى شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْها﴾: و بوديد بر لبهٔ گودالی از آتش پس نجات داد شما را از آن. اندکی از هر چيز. گويند: (ما بَقِيَ مِنْهُ إِلّا شَفاً): از آن نماند مگر اندکی.

(الشِفاء): بهبود يافتن بيماری. خدا می‌فرمايد: ﴿يَخْرُجُ مِنْ بُطُوْنِها شَرابٌ مُخْتَلِفٌ أَ لْوانُهُ فِيْهِ شِـفاءٌ لِـلنّاسِ﴾: خـــارج مـــی‌شود از دل آنـــها (زنـبوران) نـوشيدنی رنگارنگی که در آن است درمـان درد مـردم. داروی نفس. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ شِفاءٌ لِما فِـي الصُّـدُوْرِ﴾: و داروی آنچه که در نفسهاست می‌باشد.

(الْمُسْتَشْفَى): بيمارستان. (جـديد). ج مُسْـتَشْفَيات، و مَشافٍ.

(الشَفْواء): زنی که لبهايش جفت نمی‌شود. ج شُفْو.

(الشَفَوِيّ): منسوب به الشَفَة است؛ شفاهی.

(الشَفَوِيَّة): شفاهی. برای مؤنّث به کار می‌رود (اَلْفَصِيْلَةُ الشَّفَوِيَّةُ): (فِي النَّباتِ): گياهی که جام گُلش مـثلِ لبِ شکفته باشد (اَلْحُرُوْفُ الشَّفَوِيَّةُ): فاء و باء و ميم و واو.

* **شقأ** ـ (شَقَأَ يَشْقَأُ شُقُوْءًا) نابُهُ: دندان نيشش روييد.

(شَقَأَ يَشْقَأُ شَقْأً) شَعْرَهُ بِالْمُشْطِ: موی سر خود را با شانه از هم باز و موهای خود را شـانه کـرد (شَـقَأَ) فُـلاناً بِالْعَصا: با عصا به فرق فلانی زد.

(المَشْقَأ): فرق سر. ج مَشاقِئ.

(المِشْقَأ): شانهٔ مو. ج مَشاقِئ.

* **شقح** ـ (شَقَحَ يَشْقَحُ شَقْحاً) الشَّيْءَ: آن چيز را دور کرد. آن را شکست (شَقَحَ) الْجَوْزَةَ و نَحْوَها: مغز گردو و امـــثال آن را بـيرون آورد يـا مـحتوای داخـل آن رادرآورد.

(شَقِحَ يَشْقَحُ شَقَحًا، و شُقْحَةً): سفيد مايل به سرخی شد، بور رنگ شد.

(شَقُحَ يَشْقُحُ شَقاحَةً): زشت و بد منظر شد.

(أَشْقَحَ يُشْقِحُ إِشْقاحاً) الْبُسْرُ، و أَشْـقَحَ النَّـخْلُ: خـارک (غورهٔ خرما) آغاز به رنگ قرمز يا زرد شدن گذاشت (أَشْقَحَ) الشَّيْءَ: آن چيز را دور کرد.

(شاقَحَهُ يُشاقِحُهُ مُشاقَحَةً): متقابلاً به او دشنام داد.

(تَشاقَحا يَتَشاقَحانِ تَشاقُحاً): آن دو به يکديگر دشنام دادند.

(الأَشْقَح): سفيد مايل به سرخی، بور. ج شُقْح.

(الشَقْحاء): سفيدِ مايل به سرخی برای مؤنّث است. زن بور. ج شُقْح.

(الشُقْحَة، و الشَقَحَة): خارَک (غورهٔ خرما) رنگين. ج شِقاح.

* **شقد** ـ (الشِقْدَة): علفی است که شـير و چـربی را زياد می‌کند. ج شِقَد.

* **شقدف** ـ (الشُقْدُف): نوعی کجاوهٔ بزرگ که عرب از آن استفاده می‌کند و حاجیها برای سفر خانهٔ خدا بر آن سوار می‌شدند. ج شَقادِف.

* **شقذ** ـ (شَقَذَ یَشقِذُ شَقْذاً): طرد و رانده شد و رفت و دور شد.

(شَقِذَ یَشْقَذُ شَقَذًا): طرد و رانده شد و رفت و دور شد (شَقِذَ) فُلانٌ: فلانی خواب زده شد و نتوانست بخوابد. بر خواب خود مسلط شد و نگذاشت که خواب بر او مسلط شود، همچو کسی فقط آدمی است که چشمش شور است و مردم را چشم می‌کند.

(أَشْقَذَهُ یُشْقِذُهُ إِشْقاذاً): او را طرد و دور کرد و او هم رفت.

(شاقَذَهُ یُشاقِذُهُ مُشاقَذَةً): او را دور کرد یا با او دشمنی و او را دور کرد.

(الشَقِذ): کسی که چشمانش قوی است و می‌تواند جلو خواب خود را بگیرد و مردم را چشم زخم بزند.

(الشَقْذ): گرگ. چرغ، چرخ شکاری. مردی که چشمش شور یا خیلی شور است (ما بِهِ شَقْذٌ و لا نَقْذٌ): عیب و خللی در آن نیست.

(الشَقَذ): گویند: (ما بِهِ شَقَذٌ و لا نَقَذٌ): عیب و ایراد و خللی در آن نیست (ما لَهُ شَقَذٌ و لا نَقَذٌ): او هیچ چیزی ندارد.

(الشَقَذان): گرگ. چرغ. چرخ شکاری. مردی که چشمش شور یا خیلی شور است.

(الشَقْذانَة): زن سبک جان و هوشیار و با ذکاوت. زن سلیطه و بد زبان.

(الشَقِیْذ): کسی که گویا نمی‌تواند بخوابد.

* **شقر** ـ (شَقِرَ یَشْقَرُ شَقَراً، و شُقْرَةً): سفید مایل به سرخی شد، بور شد.

(إِشْقَرَّ یَشْقَرُّ إِشْقِراراً): خیلی بور رنگ شد. سفیدی مایل به سرخی‌اش زیاد شد.

(الأَشْقَر): سفید مایل به سرخی، بور. ج شُقْر (الأَشْقَرُ) مِنَ الدِّماءِ: خون دلمه شده که هنوز سرخ است و رنگش عوض نشده یا گردوغبار بر رویش ننشسته‌است.

(الشُقارَی): گل شقایق نعمان، آلاله، لاله نعمان. دروغ.

(الشَقْر): کار مهم. سِرّ، راز. ج شُقُوْر. گویند: (بَثَّهُ شُقُوْرَهُ): از غصه‌های خود به نزد او شکایت برد.

(الشَقِر): بور، سفید مایل به سرخی.

(الشُقَر): خروس.

(الشِقَرَی): نوعی خرمای بسیار مرغوب که یمنیها آن را المُشَقَّر نامند.

(الشَقْراء): سفید مایل به سرخی، بور. برای مؤنّث است. ج شُقْر.

(الشَقِران): گیاهی است انگلی و شبیه به ورس که آفت زراعت است، زنگ گیاهی.

(الشَقِرَة): سفید مایل به سرخی، بور. برایِ مؤنّث‌است.

(الشُقْرَة): قرمزِ مایلِ به سفیدی بودنِ رنگ، بور بودن.

(الشُقّار): گُلِ شقایقِ نعمان، آلاله، لالهٔ نعمان. نوعی ماهی سرخ رنگ که کوهانی دراز دارد.

(الشُقّارَی): به معنای الشُقّار است.

(الشَقُوْر): اندوهی که خواب شب را بگیرد.

(الشُقَیْر): نوعی سوسمار آفتاب پرست، نوعی حرباء یانوعی ملخ که جیرجیر می‌کندو خیز بر می‌دارد و می‌پرد.

(المَشْقَر) مِنَ الرَّمْلِ: شنزار سفت و محکم. شنزار امتداد یافتهٔ به درون زمین. ج مَشاقِر.

(المُشَقَّر): نوعی خرمای نیکو به لغت اهل یمن است. قدح خیلی بزرگ. مَشکی است از پوست. دژی است قدیمی در بحرین.

* **شقرق** ـ (الشِقِـرّاق، و الشِقِرّاق): پرنده‌ای است کوچک و به اندازهٔ هدهد و دارای پرهای سبز و سرخ و سفید و به آن الأَخْیَل نیز گویند، عرب آن را شوم می‌داند. [برخی، آن را شیر گنجشک و برخی دیگر سبز قبا می‌دانند مرحوم حسن عمید آن را دارکوب می‌داند و با اوصافی که در کتابهای عربی از آن شده

است بنظر درست‌تر می‌آید. اگر کسی در این زمینه ادعایی دارد بطور مستدل ما را در جریان بگذارد. ب].

* **شقشق ـ (شَقْشَقَ يُشَقْشِقُ شَقْشَقَةً)** الْجَمَلُ: شترِ نر غرید (شَقْشَقَ) الْعُصْفُوْرُ و نَحْوُهُ: گنجشک و امثال آن صدا کرد.

(الشِقْشِقِيَّة): کیسهٔ بادی است در گلوی شتر که آن را در وقت هیجان از گلو بیرون می‌آورد ج **شَقاشِق** (هَدَرَتْ شِقْشَقَةُ فُلانٍ): فلانی به هیجان آمد یا فصیح و سخنور شد. و گویند: «شِقْشِقَةٌ هَدَرَتْ ثُمَّ قَرَّتْ»: فریاد و سر و صدا یا فتنه‌ای بود که بلند شد سپس آرام گرفت. [نهج البلاغه، خطبهٔ ۳ فرازهای آخر. ب]. (فُلانٌ شِقْشِقَةُ قَوْمِهِ): فلانی پیشوا و سرپرست و سخنگوی قبیله خودش است.

* **شقص ـ (شَقَّصَ يُشَقِّصُ تَشْقِيْصاً)** الذَّبِيْحَةَ و غَيْرَها: حیوان ذبح شده و غیره را تکه تکه کرد. آن را بطور عادلانه در میان شریکها توزیع کرد.

(الشِقْص): یک پاره از چیزی. سهم، بهره، قسمت، نصیب. ج **أَشْقاص، و شِقاص.**

(الشَقِيْص): یک پاره از چیزی. سهم، بهره، نصیب. چیز اندک. شریک، انباز.

(المِشْقَص) مِنَ النِّصالِ: تیغهٔ پهن کارد. پیکان پهن. تیری است با پیکان عریض و پهن. ج **مَشاقِص.**

(المُشَقِّص): قصاب.

* **شقف ـ (الشَقَف):** سفال یا سفال شکسته.

(الشَقَفَة): یک سفال یا یک سفال شکسته.

(الشَقّاف): سفال ساز یا سفال فروش.

* **شقّ ـ (شَقَّ يَشُقُّ شَقًّا)** الْأَمْرُ: آن کار شاق و دشوار شد (شَقَّ) عَلَى فُلانٍ: فلانی را به دردِ سر انداخت، او را دچار مشکل کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما أُرِيْدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ﴾: و نمی‌خواهم که فشار بیاورم بر تو (ای حضرت موسی‌بن عمران(علیه‌السلام)). (شَقَّ) النَّبْتُ: گیاه زمین را شکافت و جوانه زد (شَقَّ) النّابُ: دندان نیش نوک زد و نوکش بیرون آمد (شَقَّ) الْبَرْقُ: آذرخش در میان ابر درخشید و گسترش آن دیده نشد. آن را نشانهٔ باران می‌دانند (شَقَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را درید، شکافت (شَقَّ) نَهْراً: نهری را حفر کرد (شَقَّ) الْأَرْضَ: زمین را خویش زد، شخم کرد (شَقَّ) عَصَا الطّاعَةِ: سرپیچی و عصیان و تمرد و گردنکشی کرد (شَقَّ) عَصَا الْجَماعَةِ: اختلاف ایجاد کرد.

(شَقَّ يَشَقُّ شَقَقاً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن در هنگام دویدن به یک طرف خودش خم شد.

(شاقَّهُ يُشاقُّهُ مُشاقَّةً): با او مخالفت و کشمکش کرد. خدا می‌فرماید: ﴿ذٰلِكَ بِأَنَّهُمْ شاقُّوا اللّٰهَ و رَسُوْلَهُ و مَنْ يُشاقِقِ اللّٰهَ و رَسُوْلَهُ فَإِنَّ اللّٰهَ شَدِيْدُ الْعِقابِ﴾: این بدان خاطر است که همانا آنان مخالفت کردند با خدا و رسولش و هر کس که مخالفت کند با خدا و رسولش پس همانا خداست سخت مجازات کننده. و باز می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ يُشاقِّ اللّٰهَ فَإِنَّ اللّٰهَ شَدِيْدُ الْعِقابِ﴾: و هر کس مخالفت ورزد با خدا پس همانا خداست سخت مجازات کننده.

(شَقَّقَهُ يُشَقِّقُهُ تَشْقِيْقاً): آن را خیلی شکافت. نهر را خیلی حفر کرد یا نهر بسیار کند. زمین را بسیار شخم زد یا زمین بسیاری را شخم زد (شَقَّقَ) الْكَلامَ: سخن را بسط و توسعه و توضیح داد و آن را شکافت و اجزای آن را از یکدیگر بیرون آورد.

(إِشْتَقَّ يَشْتَقُّ إِشْتِقاقاً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ فِيْ عَدْوِهِ: اسب و امثال آن در دویدن به یک طرف بدنش خم شد (إِشْتَقَّ) فُلانٌ فِي الْكَلامِ أَوِ الْخُصُوْمَةِ و نَحْوِها: فلانی در سخن گفتن و ستیزه کردن و امثال اینها اصل را رها کرد و به مشتقات چسبید (إِشْتَقَّ) الطَّرِيْقَ فِي الْفَلاةِ: بیابان را پیمود و پشت سر گذاشت (إِشْتَقَّ) طَرِيْقَهُ فِي الْأَمْرِ: آن کار را با قدرت تمام انجام داد (إِشْتَقَّ) الْكَلِمَةَ مِنْ غَيْرِها: آن کلمه را از کلمه‌ای دیگر مشتق کرد.

(إِنْشَقَّ يَنْشَقُّ إِنْشِقاقاً): شکافته شد، ترک برداشت (إِنْشَقَّ) الْفَجْرُ: سپیدهٔ فجر دمید (إِنْشَقَّ) الْبَرْقُ: آذرخش زد و درخشید (إِنْشَقَّ) الرَّأْيُ: رأی و اندیشه دچار

تشتت و اختلاف شد و از اعتبار افتاد (إِنْشَقَّتْ) عَصا الْجَماعَةِ: آن جمعیت پراکنده شدند و از هم پاشیدند.
(تَشاقّا يَتَشاقّانِ تَشاقًّا): آن دو با یکدیگر مخالفت و دشمنی کردند.
(تَشَقَّقَ يَتَشَقَّقُ تَشَقُّقاً): شکاف شکاف و ترک ترک شد. خدا می‌فرماید: ﴿يَوْمَ تَشَقَّقُ الْأَرْضُ عَنْهُمْ سِراعاً﴾: روزی که بشکافد زمین از آنان در حالی که شتابندگانند (تَشَقَّقَ) الْفَرَسُ: اسب لاغر شد یا تمرین داده شده تا ورزیده شد.
(إِشَّقَّقَ يَشَّقَّقُ إِشِّقّاقاً): به معنای تَشَقَّقَ است.
(إِسْتَشَقَّ يَسْتَشِقُّ إِسْتِشْقاقاً) الْحامِلُ بِحِمْلِهِ: باربر بار را بر پهلوی خود گذاشت تا از جایی تنگ مثل در و امثال آن رد شود.
(الإِشْتِقاق): (فِيْ عُلُوْمِ الْعَرَبِيَّةِ): مشتق کردن یک کلمه از کلمه‌ای دیگر بر طبق قوانین صرف عربی.
(الأَشَقّ): اسب و امثال آن که در دویدن بر یک طرف بدن خود خم شود.
(الشاقّ): سخت، دشوار، شاق. ج شَواقّ.
(الشَقائِق) أو (شَقائِقُ) النُّعْمانِ: گُلِ آلاله، شقایق، لالهٔ نعمان.
(الشُقاق): ترک ترک شدن پوست در اثر بیماری یا در اثر سرما.
(الشَقّ): سختی، مشقت، رنج. ترَک، شکاف. پارگی، سوراخ. ج شُقُوْق (الشَّقُّ الْخَيْشُوْمِيُّ): شکاف سر به داخل بن بینی (الشَقُّ) الْقَيْصَرِيُّ: (فِي الْوِلادَةِ): بیرون آوردن جنین با عمل جراحی، سزارین.
(الشِقّ): شِقُّ الشَّيْءِ: بخشی از آن چیز. نیمه و نصف آن چیز. پهلو و کنار آن چیز. رنج، سختی، دشواری. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَحْمِلُ أَثْقالَكُمْ إِلَى بَلَدٍ لَمْ تَكُونُوْا بالِغِيْهِ إِلّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ﴾: و می‌برد بارهای شما را به مناطقی که نبودید که برسید به آن مگر با دشواری و رنج جانها.
(الشَقّاء): اسب ماده و امثال آن که در وقت دویدن بر یک طرف بدنش متمایل شود.
(الشَقّاق): گویند: (رَجُلٌ شَقّاقٌ): مرد متکبر و مدعی چیزهایی که فاقد آن است.
(الشَقَّة): نیمهٔ یک چیز نصف شده. یک تکهٔ بریده و شکافته شده. پارچه و عصا و غیره که بدرازا شکافته شده است. یک تکه از چوب یا از تخته و غیره. یک دستگاه مستقل خانه.
(الشُقَّة): نیمهٔ یک چیز. یک پارهٔ دراز پارچه. دُوری، بُعد. سفر دور و دراز که پیمودن آن مشکل است و همچنین مسافتی که پیمودن آن سخت است. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لٰكِنْ بَعُدَتْ عَلَيْهِمُ الشُّقَّةُ﴾: ولیکن دور شده است برای آنان سفر یا مسافت دور و دراز. ج شُقَق.
(الشَقِيْق): برادر تنی. مثل و مانند. ج شَقائِق، و أَشِقّاء. در حدیث است که: «اَلنِّساءُ شَقائِقُ الرِّجالِ»: زنها همانند مردان هستند.
(الشَقِيْقَة): خواهر تنی. باران پر آب. دردی است که نصف سر و صورت را می‌گیرد. ج شَقائِق.
(المَشَقَّة): رنج، سختی، مشقت. ج مَشاقّ.
* شقل ـ (شَقَلَهُ يَشْقُلُهُ شَقْلاً): آن را وزن کرد.
(الشاقُوْل): شاغول، شاقول. (معرب). ج شَواقِيْل.
* شقا ـ (شَقاهُ يَشْقُوْهُ شَقْوًا): او را در گمراهی یا در سختی و گرفتاری و مشقت انداخت.
(شَقِيَ يَشْقَى شَقاً، و شَقاءً): فقیر و بدبخت و بیچاره شد (شَقِيَ) فِيْ كَذا: در فلان چیز دچار خستگی و رنج زیاد شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَمَّا الَّذِيْنَ شَقَوْا فَفِي النّارِ لَهُمْ فِيْها زَفِيْرٌ و شَهِيْقٌ﴾: پس اما آنان که دچار رنج بسیارند پس در آتشند برای آنان است در آن (جهنم) دم و بازدم.
(أَشْقاهُ يُشْقِيْهِ إِشْقاءً): او را گمراه کرد یا دچار رنج و سختی و محنت و خستگی‌اش کرد.
(شاقَى يُشاقِي مُشاقاةً، و شِقاءً) الشَّيْءَ: با سختیها و رنجهای آن چیز دست و پنجه نرم و مشقتهای آن را

چشید و تحمل کرد (شاقاهُ) فِی الْحَرْبِ: در جنگ با او زور آزمایی کرد.

(الشَقاء): سختی و خستگی. مشقت و محنت، بدبختی، بیچارگی. گمراهی.

(الشَقاوَة): سختی و خستگی. مشقت، محنت، بدبختی، بیچارگی، شقاوت، گمراهی.

(الشِقْوَة): سختی و خستگی. مشقت، محنت، بدبختی. بیچارگی، شقاوت. گمراهی. خدا می‌فرماید: ﴿رَبَّنا غَلَبَتْ عَلَيْنا شِقْوَتُنا﴾: بار پروردگارا چیره شد بر ما شقاوت یا گمراهی‌مان.

(الشَقِيّ): بدبخت، بیچاره، شقاوتمند. خدا می‌فرماید: ﴿فَمِنْهُمْ شَقِيٌّ وَ سَعِيْدٌ﴾: پس از آنان شقاوتمند است و سعادتمند و خوشبخت. گمراه، ره نایافته. ج **أَشْقِياء.**

(الشَقِيَّة): زن بدبخت و بیچاره و شقاوتمند یا زن گمراه و ره نایافته.

* **شکئ ـ (شَكِئَ يَشْكَأُ شَكَأً)** ظُفْرُهُ: ناخنش قاچ قاچ و ترک ترک شد (شَكِئَ) فُلانٌ و شَكِئَتْ أَصابِعُهُ: ناخنهای فلانی ترک ترک شد.

(أَشْكَأَتْ تُشْكِئُ إِشْكاءً) الشَّجَرَةُ: شاخه‌های درخت جوانه زد و پیدا شد.

(الشُكاء): ریش ریش شدن کنارهٔ ناخنها. پوسته پوسته شدن پوست بدن.

* **شکب ـ (الشُكْبان):** توبرهٔ تور مانندی است برای حمل علف خشک.

* **شکد ـ (شَكَدَهُ يَشْكُدُهُ شَكْداً):** به او عطای بدون پاداش داد. در هنگام درو یا سر خرمن به او مقداری میوه و غیره داد. در هنگام کوچ او مقداری توشه به او داد.

(الشُكْد): عطای بدون پاداش. میوه‌ای که در فصل چیدن میوه به کسی بخشند. توشه‌ای که به مسافر دهند.

* **شکر ـ (شَكَرَتْ تَشْكُرُ شُكْراً، و شُكُوْراً، و شُكْراناً)** الدّابَّةُ: چار پا به اندکی علف و غیره اکتفا کرد. به چراگاهی رسید و فربه شد.

(شَكَرَ يَشْكُرُ شُكْراً، و شُكْراناً) فُلاناً و لَهُ: از فلانی تشکر و سپاسگزاری کرد (شَكَرَ) اللّٰهَ، و لِلّٰهِ، و نِعْمَةَ اللّٰهِ: خدا را شکر کرد (شَكَرَ) عَمَلَهُ: پاداش کار او را داد.

(اشْكُرُوْا): شکرگزاری کنید. خدا می‌فرماید: ﴿يٰاأَيُّهَا الَّذِيْنَ آمَنُوْا كُلُوْا مِنْ طَيِّباتِ ما رَزَقْناكُمْ وَاشْكُرُوْا لِلّٰهِ﴾: ای آنان که ایمان آورده‌اید بخورید از چیزهای پاکیزه‌ای که روزی شما کردیم و سپاس بگذارید خدا را.

(شَكِرَتْ تَشْكَرُ شَكَراً) الشَّجَرَةُ: درخت پاجوش رویانید. شاخهٔ تازه زد (شَكِرَ) الضَّرْعُ: پستان چهار پا پر از شیر شد (شَكِرَتْ) النّاقَةُ: پستان شتر پر از شیر شد (شَكِرَتْ) السَّحابَةُ: ابر پر از آب شد (شَكِرَ) فُلانٌ: فلانی که بخیل بود سخاوتمند شد یا عطای بسیار بخشید.

(أَشْكَرَ يُشْكِرُ إِشْكاراً) الضَّرْعُ: پستان چهار پا پر شیر شد (أَشْكَرَ) الشَّجَرُ: درخت پاجوش زد. شاخهٔ تازه رویانید.

(إِشْتَكَرَ يَشْتَكِرُ إِشْتِكاراً) الْجَنِيْنُ: کرک روی بدن جنین رویید (إِشْتَكَرَتْ) السَّماءُ: بارش آسمان بیشتر و تندتر شد (إِشْتَكَرَتْ) الرِّياحُ: بادها باران آوردند (إِشْتَكَرَ) الْحَرُّ أَوِ الْبَرْدُ: گرما یا سرما بیشتر شد (إِشْتَكَرَ) الرَّجُلُ فِيْ عَدْوِهِ: آن مرد در دویدن خود جدیت کرد.

(تَشَكَّرَ يَتَشَكَّرُ تَشَكُّراً) لَهُ: از او سپاسگزاری کرد

(الشَكائِر): پیشانیها یا موی پیشانیها، گویا جمع شَكِيْرَة است.

(الشِكارَة): کیسه‌ای که گچ و سیمان در آن می‌گذارند. ج **شَكائِر.** (دخیل).

(الشُكْر): سپاسگزاری، شکر (الشُكْرُ) مِنَ اللّٰهِ: رضایت و ثواب از طرف خدا.

(الشَكِر): درختی که پاجوش دارد. پستان پر شیر چارپا. ابر پر آب. کسی که بخیل بوده و سخاوتمند

شده است یا عطای بسیار می‌دهد.

(الشَکْرَی): مُؤَنَّثِ الشَکْران. ج شَکارَی.

(الشَکْران): به معنایِ الشَکِر است. ج شَکارَی.

(الشَکِرَة): به معنایِ الشَکْری است.

(الشَکُوْر): بسیار سپاسگزار، بسیار شکرگزار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قَلِيْلٌ مِنْ عِبادِيَ الشَّکُوْرُ﴾: و اندکی از بندگان من بسیار سپاسگزارند (الشَکُوْرُ) مِنْ صِفاتِ اللّٰهِ عَزَّوَجَلَّ: پاداش دهندهٔ بندگان خود و منعم آنان. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ رَبَّنا لَغَفُوْرٌ شَکُوْرٌ﴾: همانا پروردگار ما بخشنده و سپاسگزار است. کسی که یا حیوانی که آثار تنعم و رفاه بر او نمایان است. گویند: (إِمْرَأَةٌ شَکُوْرٌ، و ناقَةٌ شَکُوْرٌ): زن و ماده شتری که آثار خوشی و رفاه بر او مشاهده می‌شود. ج شُکُر.

(الشَکِيْر): کرک ریزه. موی نازک و ریز. برگ شاخهٔ خرما و غیره. شاخهٔ نرم و تازه در آغاز روییدن. پاجوش درخت.

(المِشْکار): چارپای شیری پر شیر. ج مَشاکِيْر.

(المَشْکَرَة) مِنَ الْعُشْبِ و غَيْرِهِ: علف و غیره که چهار پایان را فربه و شیرشان را زیاد کند. ج مَشاکِر.

* **شکز** ـ (شَکَزَهُ يَشْکُزُهُ شَکْزاً): با چوب و امثال آن وی را سک داد. با زبان خود به جانش افتاد.

* **شکس** ـ (شَکِسَ يَشْکَسُ شَکَساً، و شَکاسَةً): کَژخوی شد، بد اخلاق شد، تندخوی و ناسازگار شد.

(شاکَسَهُ يُشاکِسُهُ مُشاکَسَةً): با او تندخویی و بد رفتاری کرد یا متقابلاً با او تندخویی و بد رفتاری کرد.

(تَشاکَسا يَتَشاکَسانِ تَشاکُساً): آن دو با یکدیگر تندخویی و ناسازگاری کردند.

(المُتَشاکِسُوْنَ): تندخویانِ ناسازگار. خدا می‌فرماید: ﴿فِيْهِ شُرَکاءُ مُتَشاکِسُوْنَ﴾: در آن است شریکانی تندخوی و ناسازگار.

* **شکش** ـ (الشاکُوْش): چکش. ج شَواکِيْش. (دخیل). [معرب چاکوچ فارسی است. ب].

* **شکشک** ـ (شَکْشَکَ يُشَکْشِکُ شَکْشَکَةً) السِلاحَ: اسلحه را تیز کرد.

* **شکع** ـ (شَکَعَ يَشْکَعُ شَکْعاً) الدّابَّةَ بِزِمامِها: افسار چهار پا را به طرف بالا کشید تا سر چهار پا را بالا آورد.

(شَکِعَ يَشْکَعُ شَکَعاً) فُلانٌ: فلانی به درد آمد و نالید.

(أَشْکَعَهُ يُشْکِعُهُ إِشْکاعاً): او را به ستوه آورد و ملول و دلگیر گردانید.

* **شکّ** ـ (شَکَّ يَشُکُّ شَکًّا) الشَّيْءَ: اجزای آن چیز به هم پیوست و متصل شد (شَکَّتْ) الْقَرابَةُ: خویشاوندی به هم پیوسته و نزدیک و متصل شد (شَکَّتْ) الدّابَّةُ: بازوی چهار پا به پهلویش چسبید و باعث لنگیدن آن شد (شَکَّ) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار برای او مبهم و پیچیده و سر در گم شد (شَکَّ) فِي الْأَمْرِ و غَيْرِهِ: در آن کار و غیره شک کرد و دو دل شد (شَکَّ) فِي السِّلاحِ: شاکی السلاح شد، غرق در اسلحه شد، تا بن دندان مسلح شد (شَکَّ) الْخَرَزَ و نَحْوَهُ: مهره‌ها و امثال آن را به رشته کشید (شَکَّ) الْجِلْدَ بِالْمِخْرَزِ و نَحْوِهِ: پوست و چرم را با درفش و امثال آن دوخت (شَکَّ) الْقَوْمُ بُيُوْتَهُمْ و نَحْوَهُ: آن قوم خانه‌های خود و امثال آن را به یک ردیف و منظم ساختند یا بر پای داشتند (شَکَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را سوراخ کرد (شَکَّ) الدّابَّةَ بِالْمِهْمازِ: با مهمیز به چار پا کوبید که تندتر برود (شَکَّ) فُلاناً و نَحْوَهُ بِالرُّمْحِ و غَيْرِهِ: فلانی و امثال او را با نیزه و غیره زد.

(شَکَّکَهُ يُشَکِّکُهُ تَشْکِيْکاً): او را به شک انداخت، او را مردّد کرد.

(إِشْتَکَّ يَشْتَکُّ إِشْتِکاکاً) الشَّيْءَ: آن چیز را سوراخ کرد یا اجزای آن را به هم پیوست داد.

(تَشَکَّکَ يَتَشَکَّکُ تَشَکُّکاً): به شک انداخته شد (تَشَکَّکَ) فِيْ کَذا أَوْ فِي الْأَمْرِ: در فلان چیز یا در آن کار شک کرد.

(التَشْکِيْک): در علم منطق گویند: «لَفْظٌ مَقُوْلٌ بِالتَّشْکِيْکِ»: لفظی که برای مطلبی عام و مشترکِ میان افراد اما بطور غیر متساوی است مثل لفظ سفید.

(الشاكَّة): (فِی الطِّبِّ): ورمِ حاد لوزه‌ها.

(الشِکاک): گویند: (ضَرَبُوْا بُیُوْتَهُمْ شِکاکاً): خانه‌های خود را به یک ردیف زدند.

(الشَکّ): دو دلی، تردید، شک. ترک کوچک استخوان. ج شُکُوْک.

(الشَکّاک): بسیار دو دل، شکّاک.

(الشَکّاکُوْنَ): فلاسفهٔ معروف به شکّاکین که فرقه‌ای از سوفسطاییها هستند. و در فلسفهٔ اسلامی به آن «اَللّا أَدْرِیَّة» گویند.

(الشِکَّة): سلاح که بر تن کنند یا حمایل کنند یا بردارند. میخی که در سوراخ تیشه گذارند تا دسته را محکم کند. ج شِکَک.

(الشَکُوْک): أَمْرٌ شَکُوْکٌ: کار مشکوک، شک برانگیز.

(الشَکِیْکَة): مجموعهٔ چیزهایی که آنها را به هم دوخته و منظم کرده‌اند. ج شَکائِک، و شُکُک.

(المِشَکّ): وسیلهٔ دوختن. تسمه‌ای است برای دوختن زره. ج مَشاکّ.

***شکل** ـ (شَکَلَ یَشْکُلُ شُکُوْلاً) الْأَمْرُ: آن کار مشتبه و پیچیده و در هم شد (شَکَلَ) الْمَرِیْضُ: بیمار رو به بهبودی گذاشت و سلامتی‌اش بیشتر از بیماری‌اش شد (شَکَلَ) الثَّمَرُ: مقداری از میوه‌ها رسید.

(شَکَلَ یَشْکُلُ شَکْلاً) الدّابَّةَ و نَحْوَها، و شَکَلَ الدّابَّةَ بِالشِّکالِ: پای چار پا و امثال آن را با کند و زنجیر و غیره بست (شَکَلَ) الْکِتابَ: برای نوشته اعراب گذاشت.

(شَکِلَ یَشْکَلُ شَکَلاً) اللَّوْنُ: رنگ با رنگی دیگر مخلوط شد (شَکِلَتْ) الْعَیْنُ: سفیدی چشم قرمز شد (شَکِلَتْ) الْخَیْلُ: سیاهی رنگ اسبها مخلوط با قرمزی شد.

(أَشْکَلَ یُشْکِلُ إِشْکالاً) الْأَمْرُ: آن کار در هم و مشتبه و پیچیده شد (أَشْکَلَ) اللَّوْنُ: رنگ با رنگی دیگر مخلوط شد (أَشْکَلَ) فُلانٌ: فلانی با نظائر و امثال خود تجمع کرد (أَشْکَلَ) النَّخْلُ: خارَک (غورهٔ خرما) رنگین شد که برسد (أَشْکَلَ) الْکِتابَ: نوشته را اعراب گذاری کرد (أَشْکَلَتْ) الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن موهای خود را از هر طرف گیس کرد.

(شاکَلَهُ یُشاکِلُهُ مُشاکَلَةً): شبیه او شد.

(شَکَّلَ یُشَکِّلُ تَشْکِیْلاً) الدّابَّةَ: چهار پا را با کند و زنجیر و غیره بست (شَکَّلَ) الْکِتابَ: برای کتاب اعراب گذاشت (شَکَّلَ) الشَّیْءَ: عکس آن چیز را کشید (شَکَّلَ) الزَّهْرَ: گلهای مختلف را در کنار هم چید (شَکَّلَتْ) الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن موهای خود را از هر طرف بافت و گیس کرد.

(تَشاکَلا یَتَشاکَلانِ تَشاکُلاً): آن دو شبیه به هم شدند.

(تَشَکَّلَ یَتَشَکَّلُ تَشَکُّلاً): چار پا به کند و زنجیر و غیره بسته شد. کتاب، اعراب گذاری شد. عکس چیزی کشیده شد (تَشَکَّلَ) الشَّیْءُ: آن چیز دارای شکل و قیافه شد.

(إِسْتَشْکَلَ یَسْتَشْکِلُ إِسْتِشْکالاً) الْأَمْرُ: آن کار در هم و پیچیده و مبهم شد (إِسْتَشْکَلَ) عَلَیْهِ: از او ایراد گرفت (إِسْتَشْکَلَ) فِیْ تَنْفِیْذِ الْحُکْمِ: به حکم قاضی اعتراض کرد و خواستار توقف اجرای آن شد تا به اشکال و اعتراض رسیدگی شود.

(الإِشْکال): ایراد، اشکال (الإِشْکالُ): (فِیْ قانُوْنِ الْمُرافَعاتِ): ایراد و اعتراض به حکم یا به اجرای آن.

(الأَشْکَل): دو رنگ. جریر می‌گوید:

فَمازالَتِ الْقَتْلَى تَمُجُّ دِماءَها
بِدِجْلَةَ حَتَّى ماءُ دِجْلَةَ أَشْکَلُ:

پس پیوسته کشته‌ها خون‌ریزی کردند در دجله تا این که آب دِجله دو رنگ شد (الأَشْکَلُ) مِنَ النّاسِ: کسی که سفیدی چشمش قرمز باشد (هُوَ أَشْکَلُ بِأَبِیْهِ): او شبیه‌تر است به پدرش. به معنای الشَکِل نیز هست.

(التَشْکِیْلِیَّة): اَلْفُنُوْنُ التشْکِیْلِیَّةُ: صنایع شکلیه، هنرهایی که با قالب ریزی سر و کار دارد، مثل: سفال سازی، مجسمه‌سازی.

(الشاکِلَة): سرشت، خوی، طبیعت. خدا می‌فرماید:

﴿قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شاكِلَتِهِ﴾: بگو: هر کس عمل می‌کند بر سرشت خودش. قسمت آشکار پوست صورت میان گوش و گونه‌ها. تهیگاه، خاصره (أَصابَ شاكِلَةَ الصَّوابِ): به راه صواب رفت، نظرش درست بود. ج شَواكِل.

(الشِكال): قید و بند، کُند و زنجیر (الشِكالُ) فِي الْخَيْلِ: بودن سفیدی در پای راست و دست چپ اسب یا در پای چپ و دست راست اسب.

(الشَكْل): کار پیچیده و در هم و بر هم. شکل و قیافهٔ چیزی. شبیه، مثل، مانند. چیز مناسب برای چیزی. گویند: (هَذا مِنْ شَكْلِي): این مناسب برای من است (الشَكْلُ): (فِي الْهَنْدَسَةِ): شکل هندسی (الشَكْلُ): (عِنْدَ الْمَناطِقَةِ): شکل منطقی. ج أَشْكال، و شُكُوْل.

(الشِكْل): مثل و مانند.

(الشَكِل): دو رنگ. چشمی که سفیدی‌اش قرمز شده است. اسبی که سیاهی‌اش مایل به قرمز است.

(الشَكْلاء): دو رنگ. چشمی که سفیدی‌اش قرمز شده است. برای مؤنّث است. اسب مادهٔ سیاه که مایل به سرخ است.

(الشَكِلَة): به معنای الشَكْلاء است.

(الشَكْلَة): یک مرتبه دو رنگ شدن چیزی. یک مرتبه سرخ شدن سفیدی چشم. یک بار مایل به سرخی شدن رنگ اسب سیاه. حرکت زیر و زبر و پیش. علامت زیر و زبر و پیش. ج شَكْل، و شَكَلات.

(الشُكْلَة): چند رنگ بودن (الشُكْلَةُ) فِي الْعَيْنِ: سرخ شدن سفیدی چشم. شباهت. گویند: (فِيْهِ شُكْلَةٌ مِنْ أَبِيْهِ): در او شباهتی از پدرش هست.

(الشَكْلِيّ): اَلدَّفْعُ الشَّكْلِيُّ: (فِيْ قانُوْنِ الْمُرافَعاتِ): اعتراض مدعی علیه به مسائل مربوط به شکایت نه به اصل موضوع آن.

(الشَكْلِيَّة): مَسائِلُ شَكْلِيَّةٌ: مسائل رفورمیستی، مسائلی که به شکل آنها توجه می‌شود نه به جوهرهٔ آن.

(المُشاكَلَة): مشابهت، تشابه (المُشاكَلَةُ): (عِنْدَ أَهْلِ الْبَدِيْعِ): ذکر کردن چیزی با لفظی به غیر از لفظ خودش و صرفاً بدین خاطر که آن لفظ در عبارت آمده است. مثل سخن خدای متعال که می‌فرماید: ﴿نَسُوا اللّهَ فَنَسِيَهُمْ﴾: فراموش کردند خدا را پس خدا هم آنان را فراموش کرد [به فراموشی سپرد و اهمیتی به آنان نداد. در این جا مراد از فَنَسِيَهُمْ، فراموشی از جانب خدا نیست، زیرا که خدا فراموش نمی‌کند. ب] باز خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَكَرُوْا و مَكَرَ اللّهُ﴾: و نیرنگ زدند و خدا هم نیرنگ زد. [این جا هم نیرنگ از طرفِ خدا به معنایِ نیرنگ نیست بلکه پاداشِ بدِ نیرنگ است. ب].

(المُشْكِل): در هم و بر هم، پیچیده، دشوار، مشکل (المُشْكِلُ): (عِنْدَ الْأُصُوْلِيِّيْنَ): چیزی که قابل فهم نباشد مگر این که دلیلی از خارج بر آن دلالت کند (اَلْخُنْثَى الْمُشْكِلُ): خنثایی که نتوان جنسیت او را مشخص کرد که زن است یا مرد.

* شکم ـ (شَكَمَ يَشْكُمُ شَكْمًا) الْفَرَسَ و نَحْوَهُ: دهنه در دهان اسب و امثال اسب گذاشت (شَكَمَ) الْمُعْتَدِيَ: دهنه به دهان متجاوز زد؛ متجاوز را بشدت دفع و رد کرد (شَكَمَ) الْمُتَسَلِّطَ: به حاکم رشوه داد که گویا دهانه به دهانش زده است (شَكَمَ) فُلاناً: به فلانی پاداش داد.

(شَكِمَ يَشْكَمُ شَكَماً): گرسنه شد.

(أَشْكَمَهُ يُشْكِمُهُ إِشْكاماً): دهنه در دهان آن (اسب و غیره) گذاشت. متجاوز را بشدت دفع و طرد کرد. به او رشوه داد و دهانش را بست. به او پاداش داد.

(الشَكِم): گرسنه

(الشُكْم): عطایی که دهند تا پاداش باشد.

(الشَكِيْمَة): دهنهٔ اسب و غیره. نیروی قلب. مقاومت و دادخواهی در برابر ظلم (فُلانٌ شَدِيْدُ الشَّكِيْمَةِ، أَوْ ذُوْ شَكِيْمَةٍ): فلانی ابا کننده و تسلیم ناپذیر و سرسخت و سرکش است. ج شَكائِم، و شَكِيْم، و شُكُم.

* شکه ـ (شاكَهَهُ يُشاكِهُهُ مُشاكَهَةً): شبیه او شد.

(تَشاكَها يَتَشاكَهانِ تَشاكُهًا): آن دو شبیه و همانندِ هم شدند.

* **شکا** ـ (شَكا يَشْكُوا شَكْوًا، و شَكْوَى، و شَكاةً): بیمار شد، دردش گرفت (شَكا) الشَّكْوَةَ: در شکوه را که مَشک مانند است گشود و محتویات آن را آشکار کرد (شَكا) هَمَّهُ: از هم و غم خود شکوه و شکایت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّما أَشْكُوا بَثِّي وَ حُزْنِي إِلَى اللّـهِ﴾: همانا شکایت می‌کنم اندوه بسیار شدید و حزن خودم را به خدا (شَكا) فُلاناً: از دست فلانی شکایت کرد.

(أَشْكَى يُشْكِي إِشْكاءً) مِنْ فُلانٍ: حق خود را از فلانی گرفت (أَشْكَى) فُلاناً: فلانی را وادار به شکوه و شکایت کرد. او را خشنود کرد و اسباب گله و شکایت او را از بین برد. (أَشْكاهُ) عَلَى ما يَشْكُوهُ: به او کمک کرد یا به او در مورد چیزی که از آن گله و شکوه می‌کرد کمک کرد (أَشْكَى) شَكْوَةً: ظرفی مشک مانند درست کرد.

(شاكاهُ يُشاكِيهِ مُشاكاةً): از او شکوه و گلایه کرد.

(شَكَّى يُشَكِّي تَشْكِيَةً) فُلانٌ أَوِ الرّاعِيُ: فلانی یا چوپان ظرفی مشک مانند به نام الشکوة را برای دوشیدن یا برای دوغ زدن خرید یا درست کرد (شَكَّى) فُلاناً: مایهٔ شکایت و شکوه و گلایهٔ فلانی را از بین برد و او را خشنود کرد.

(إِشْتَكَى يَشْتَكِي إِشْتِكاءً): بیمار شد، دچار درد و مرض شد. گلایه کرد، شکوه و شکایت کرد. ظرفی مَشک مانند به نام الشَكْوَة درست کرد یا خرید (إِشْتَكَى) إِلَيْهِ: به او پناه برد تا ناراحتی و مایهٔ گلایه‌اش را از بین ببرد. خدا می‌فرماید: ﴿قَدْ سَمِعَ اللّهُ قَوْلَ الَّتِي تُجادِلُكَ فِيْ زَوْجِها وَ تَشْتَكِي إِلَى اللّهِ﴾: همانا شنید خدا سخن زنی را که مجادله می‌کرد با تو دربارهٔ همسرش و پناه می‌برد به خدا که خدا مایهٔ گلایه‌اش را از بین ببرد.

(تَشاكَى يَتَشاكَى تَشاكِياً) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر شکوه و شکایت کردند.

(تَشَكَّى يَتَشَكَّى تَشَكِّياً): گلایه کرد، شکوه و شکایت کرد. بیمار شد، دچار درد و مرض شد. ظرفی مَشک مانند به نام الشَكْوَة خرید یا درست کرد. به کسی پناه برد که ناراحتی و مایهٔ شکوه و شکایت او را از بین ببرد.

(الشاكِي): گله کننده، شکوه کننده (شاكِي) السِّلاحِ: غرق اسلحه، تا بن دندان مسلح، شاکی السلاح.

(الشَكاة): به درد آمدن از درد و امثال آن. آنچه که از آن گله و شکایت کنند. بیماری. عیب.

(الشَكْوَى): به درد آمدن از درد و امثال آن. آنچه که از آن گله و شکایت کنند. ج شَكاوَى.

(الشَكْوَة): ظرف کوچکی است از پوست برای آب و شیر و گاهی برای خنک کردن آب. شِکاء، وشُکی، و شُکِيّ.

(الشَكِيَّة): آنچه که از آن به درد آیند یا از آن گلایه و شکوه کنند. باقی ماندهٔ چیزی. ج شَكايا.

(المِشْكاة): طاقچه مانندی است که چراغ را در آن می‌گذارند. خدا می‌فرماید: ﴿كَمِشْكاةٍ فِيْها مِصْباحٌ﴾: مثل طاقچه است که در آن است چراغی. آنچه قندیل یا چراغ را روی آن یا در آن می‌گذارند.

* **شلجم** ـ (الشَلْجَم): شلغم. [معرب شلغم فارسی است. ب].

* **شلح** ـ (شَلَّحَهُ يُشَلِّحُهُ تَشْلِيْحاً): او را لخت و برهنه کرد.

(شَلَحُ) الْعَيْنِ: (فِيْ عِلْمِ الرَّمَدِ): ناتوانی پلکها از بسته شدن کامل.

* **شلشل** ـ (شَلْشَلَ يُشَلْشِلُ شَلْشَلَةً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را بدون وقفه ریخت (شَلْشَلَ) السَّيْفُ الدَّمَ: شمشیر خون را جاری کرد.

(تَشَلْشَلَ يَتَشَلْشَلُ تَشَلْشُلاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن پاشیده شد (تَشَلْشَلَ) السَّيْفُ و نَحْوُهُ بِالدَّمِ: شمشیر و امثال آن خون را ریخت (تَشَلْشَلَ) فُلانٌ فِيْ عَمَلِهِ: فلانی در کار خود فرز و چابک و با نشاط شد.

(الشُلاشِل): گیاه تر و تازه.

(الشَلْشَل): مرد فرز و چابک در کار خویش. مرد خوش نفس و پاک طینت (ماءٌ شَلْشَلٌ، و دَمٌ شَلْشَلٌ): آب و خون ریزندهٔ پی در پی.

*شلق ـ (شَلَقَهُ يَشْلُقُهُ شَلْقًا): با تازیانه و امثال آن به او زد (شَلَقَ) الْأُذُنَ أَوِ الْأَنْفَ: گوش یا بینی را بدرازا برید و شکافت.

*شلّ ـ (شَلَّ يَشُلُّ شَلًّا) الدّابَّةَ: چهار پا را طرد کرد و راند (شَلَّتْ) الْعَيْنُ الدَّمْعَ: چشم اشک را فرو ریخت (شَلَّ) الصَّباحُ الظَّلامَ: صبح بر تاریکی چیره شد (شَلَّ) الثَّوْبَ: جامه را شلال دوزی کرد و کوک زد و بخیه‌های آن را درشت گرفت.

(شَلَّ يَشَلُّ شَلَلاً) الْعُضْوُ: اندام بدن از کار افتاد، شَل شد، چلاق شد (شَلَّ) فُلانٌ: فلانی شَل شد، چلاق شد (لا شَلَّتْ يَمِيْنُكَ): دست راستت چلاق نشود، دستت مریزاد (شَلَّتْ) يَمِيْنُهُ: دستش چلاق بشود (شَلَّ) الثَّوْبُ: پارچه یا جامه لک سیاه شد که دیگر پاک نمی‌شود.

(أَشَلَّ يُشِلُّ إِشْلالاً) فُلانٌ: فلانی چلاق شد، شَل شد (أَشَلَّ) اللّهُ فُلاناً أَوْ يَدَهُ: خدا فلانی یا دست او را شَل کرد.

(إِنْشَلَّ يَنْشَلُّ إِنْشِلالاً) الْمَطَرُ: باران سرازیر شد.

(الأَشَلّ): شَل، چلاق. افلیج. ج شُلّ.

(الشِلالَة): شلال دوزی، کوک زدن.

(الشَلَل): چلاقی، شَلی، بیماری فلج.

(الشَلّاء): افلیج، شَل، چلاق. در صورتی که مؤنّث باشد.

(الشَلّال): آبشار (شَلّالُ) الْعَيْنِ: مرضی است که باعث ضعف دید چشم می‌شود.

(الشَلُوْل): مرد فرز و چالاک در کار خویش (الشَلُوْلُ) مِنْ إِناثِ الْإِبِلِ و الشّاءِ: ماده شتر و میش پیر. ج شُلُل.

(الشَلِيْل): بستر آب دره. لباسی که در زیر زره پوشند. نخاع، مغز حرام. ج أَشِلَّة.

(المِشَلّ): سوزن کوک زدن یا وسیلهٔ طرد کردن و راندن. بسیار طرد کننده و راننده. شال گردن، پارچه‌ای است برای پوشانیدن گردن. ج مَشالّ.

(المُشَلِّل): خرِ نرِ وحشی که نهایتِ توجه را به ماچه خرهایِ تحتِ نظرِ خود دارد.

*شلم ـ (الشالَم): تلخک، زوان.

(الشَوْلَم): زوان، تلخک.

(الشَيْلَم): تلخک، زوان. [هر سه لغت فارسی است. ب].

*شلو ـ(أَشْلَى يُشْلِي إِشْلاءً) الْحَيَوانَ: حیوان را برای دوشیدن یا برای علف خوردن فرا خواند (أَشْلَى) الْكَلْبَ عَلَى الصَّيْدِ: سگ را برای شکار تشویق کرد.

(إِشْتَلاهُ يَشْتَلِيْهِ إِشْتِلاءً): او را فرا خواند که از تنگنا یا از نابودی‌اش برهاند.

(إِسْتَشْلَى يَسْتَشْلِي إِسْتِشْلاءً): بشدت خشمگین شد (إِسْتَشْلَى) الْكَلْبَ و نَحْوَهُ: سگ و امثالِ آن را تشویقِ به شکار کرد (إِسْتَشْلَى) فُلاناً: فلانی را فرا خواند که از تنگنا یا از نابودی‌اش برهاند.

(الشَلا): شَلا الشَّيْءِ: جِرمِ آن چیز. باقی ماندهٔ آن. پوست (حیوان). عضو، اندام. پاره‌ای گوشت. ج أَشْلاء.

(الشِلْو): عضو، اندام. یک پارهٔ گوشت. باقی ماندهٔ هر چیز. ج أَشْلاء (أَشْلاءُ) الْإِنْسانِ و غَيْرِهِ: اندامهای پوسیده و پراکنده شدهٔ انسان و غیره.

(الشَلِيَّة): باقی ماندهٔ مال و امثال آن. گویند: (لَمْ يَبْقَ مِنْ مالِهِ إِلّا شَلِيَّةٌ): از مال او جز ته مانده‌ای بر جای نمانده است. پاره‌ای گوشت. ج شَلایا.

(المُشَلّى): کم گوشت، یا لاغرِ نحیف.

*شمت ـ (شَمِتَ يَشْمَتُ شَماتَةً) بِهِ، أَوْ بِعَدُوِّهِ: در گرفتاری او یا در گرفتاری دشمن خود شاد شد، او یا دشمن خود را سرزنش و شماتت کرد.

(أَشْمَتَهُ يُشْمِتُهُ إِشْماتاً) اللّهُ بِعَدُوِّهِ: خدا او را بر دشمنانش چیره کرد که آنان را شماتت و سرزنش کند. خدا می‌فرماید: ﴿فَلا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْداءَ﴾: پس دشمنان مرا شیرین کام مکن دربارهٔ من [خطاب

حضرت هارون به برادرش حضرت موسی بن عمران علیهماالسلام است. ب].

(شَمَّتَهُ يُشَمِّتُهُ تَشْمِيْتاً) بِعَدُوِّهِ: او را بر دشمنانش چیره کرد که آنان را شماتت کند (شَمَّتَ) الْعاطِسَ و عَلَيْهِ: به عطسه کننده، گفت: (يَرْحَمُکَ اللّٰهُ): خدا بر تو رحمت آرد.

(تَشَمَّتَ يَتَشَمَّتُ تَشَمُّتًا): ناکام و بدون غنیمت باز گشت.

(الشامِت): شماتت کننده، کسی که به ناراحتی و گرفتاری دشمنش شاد شده است. ج شُمّات، و جمع مؤنّثش می‌شود: شَوامِت.

(الشامِتَة): دست یا پای چهار پا (لا تَرَکَ اللّٰهُ لَهُ شامِتَةً): نفرین است، یعنی: خدا چارپایی برای او باقی مگذارد. ج شَوامِت (باتَ فُلانٌ بَلَيْلَةِ الشَّوامِتِ، و باتَ طَوْعَ الشَّوامِتِ): فلانی آن قدر تنگدست یا بد حال شد که دشمنانش شاد شدند و او را شماتت کردند.

(الشِمات): کسانی که بخاطر ناکامی یا گرفتاری‌مورد شماتت قرار گیرند. (مفرد ندارد).

(الشَماتَى): به معنایِ الشِمات است.

(الشَماتَة): شادمانی در گرفتاری دشمن، شماتت، دشمنکامی.

* شمج - (شَمَجَتْ تَشْمُجُ شَمْجًا) الدّابَّةُ: چار پا تند رفت (شَمَجَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار عجله کرد (شَمَجَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با چیزی دیگر مخلوط کرد (شَمَجَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را کوک زد، بخیه‌های درشت زد (شَمَجَ) الشَّعِيْرَ أَوِ الرُّزَّ: از جو یا از برنج نان کلفت پخت.

(الشَماج): نان کلفت از جو و برنج و امثال اینها. انگور بنجل که پس از خوردن دانه‌های خوب آن به دور انداخته می‌شود (ما ذُقْتُ شَماجاً): هیچ غذایی نچشیدم یا نخوردم.

(الشَمَجَى): چار پای تند رو.

* شمخ - (شَمَخَ يَشْمَخُ شُمُوْخاً) الْجَبَلُ و نَحْوُهُ: کوه و امثال آن بلند و آسمانخراش شد (شَمَخَ) أَنْفَهُ و شَمَخَ بِأَنْفِهِ، و شَمَخَ أَنْفُهُ: متکبر شد.

(الشامِخ): کوه بلند و آسمانخراش و امثال آن. مرد متکبر (نَسَبٌ شامِخٌ): نژاد نیکو و ریشه‌دار و بلند پایه. ج شَوامِخ، و شُمَّخ.

(الشامِخات): جمعِ مؤنّث است برای الشامِخ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ جَعَلْنا فِيْها رَواسِيَ شامِخاتٍ﴾: و قرار دادیم در آن، کوههای ریشه‌دار در زمین و سر به فلک کشیده.

(الشَمَخ): گویند: (سَفَرٌ شَمَخٌ، و مَفازَةٌ شَمَخٌ): مسافرت و بیابان دور و دراز.

(الشَمُوْخ): گویند: (سَفَرٌ شَمُوْخٌ، و مَفازَةٌ شَمُوْخٌ): مسافرت و بیابان دور و دراز.

* شمختر - (الشَمَخْتَر): فرومایه، پست فطرت، لئیم. شوم، بدشگون، ناخجسته. (معرب). [معرب شوم اختر است ب].

* شمخر - (شَمْخَرَ يُشَمْخِرُ شَمْخَرَةً): تکبر کرد.

(إِشْمَخَرَّ يَشْمَخِرُّ إِشْمِخْراراً): بسیار بلند و مرتفع شد.

(الشَمْخَرِيْرَة): تکبر، خود بزرگ بینی.

(الشِمَّخْر): حیوان نر خیلی تناور. مرد خیلی تنو. مرد متکبر. مرد سرکش و بلند همت.

(الْمُشْمَخِرّ): بسیار بلند و مرتفع.

* شمذ - (شَمَذَ يَشْمِذُ شَمْذًا، و شُمُوْذًا) الْحَيَوانُ و بِذَنَبِهِ: آن حیوان دم خود را بلند کرد (شَمَذَ) " ثَوْبَهُ: آن مرد جامه‌اش را تا زانوهایش بالا آورد.

(الشامِذ): گژدم، عقرب؛ زیرا دم خود را بلند نگه می‌دارد. ج شُمَّذ، و شَوامِذ.

(الشَمَذَة): درختی که در کنار مَو و غیره می‌گذارند که مو و غیره از آن بالا رود. ج شَمَذ، و شِماذ.

* شمر - (شَمَرَ يَشْمُرُ شَمْرًا): با جدیت و شتاب گذر کرد. با تکبر و غرور راه رفت (شَمَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به هم جمع کرد.

(أَشْمَرَ يُشْمِرُ إِشْماراً) الدّابَّةَ: چهار پا را شتابانید و راند.

(شَمَّرَ يُشَمِّرُ تَشْمِيْراً): با شتاب و جديت گذر كرد. با غرور و تكبر راه رفت (شَمَّرَ) فِي الْأَمْرِ: براى آن كار سريع و فرز و چالاک شد (شَمَّرَ) لِلْأَمْرِ: آمادهٔ آن كار شد (شَمَّرَ) عَنْ ساعِدِهِ أَوْ عَنْ ساقِهِ: جديت به خرج داد (شَمَّرَتْ) الْحَرْبُ، و شَمَّرَتْ الْحَرْبُ عَنْ ساقِهَا: جنگ شدت گرفت (شَمَّرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را به هم جمع كرد (شَمَّرَ) ثَوْبَهُ: پاچه‌ها يا آستينهايش را بالا زد (شَمَّرَ) الدّابَّةَ: چار پا را شتابانيد و راند.

(إِنْشَمَرَ يَنْشَمِرُ إِنْشِمارًا): به هم جمع شد.

(تَشَمَّرَ يَتَشَمَّرُ تَشَمُّرًا): چهار پا شتابانيده و رانده شد. پاچه‌ها يا آستينها بالا زده شد (تَشَمَّرَ) الشَّيْءُ: آن چيز به هم جمع شد (تَشَمَّرَتْ) اللِّثَةُ: لثه به هم جمع شد.

(الشامِر): گويند: (ناقَةٌ أَوْ شاةٌ شامِرٌ): ماده شتر يا گوسفندى كه پستانش خشک و به هم جمع شده و به شكمش چسبيده است.

(الشَمار): رازيانه، باديان، يا انيسون.

(الشَمَر): رازيانه، باديان، يا انيسون.

(الشِمْر): مرد جدى و كوشنده و پر تلاش در كار خودش. مرد قاطع و كاربر. سخاوتمند.

(الشَمِرّ): كار سخت كه بايد آستينها را براى آن بالا زد. گفته‌اند كه: (أَجاءَهُ الْخَوْفُ إِلَى شَرٍّ شِمِرٍّ): ترس باعث شد كه به چيز بدترى پناه ببرد. [در فارسى گويند: از مار به افعى پناه برد. ب].

(الشَمَّرِيّ): مرد كاربرتر و با نفوذتر و قاطعتر در كار خودش.

(الشِمِّير): مرد بسيار جدى و كوشنده و پر تلاش در كار خودش. مرد بسيار قاطع و متنفذ و كار بر. بسيار سخاوتمند.

* **شمرج** ـ (شَمْرَجَ يُشَمْرِجُ شَمْرَجَةً، و شِمْراجاً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه و جامه و امثال اينها را بخيهٔ درشت زد (شَمْرَجَ) النَّسّاجُ الثَّوْبَ: بافنده پارچه را سست بافت (شَمْرَجَ) الْكَلامَ: سخن را آشفته و در هم و بر هم كرد.

(الشُمْرُج): بافتهٔ بد بافت. ج شَمارِج، و شَمارِيْج.

(الشُمْرُوْج): بافتهٔ بد بافت.

* **شمرخ** ـ (شَمْرَخَ يُشَمْرِخُ شَمْرَخَةً) الْعِذْقَ: خوشهٔ خرما يا خوشهٔ انگور را به دست گرفت و با دست ديگر ميوه را بطور كامل از خوشه جدا كرد. [همان طور كه مثلاً نعنا را پاک مى‌كنند. ب]. (شَمْرَخَ) النَّخْلَةَ: ميوه‌هاى خرما را همان طور كه بر روى نخل بود با دست خود گرفت و كشيد و از خوشه جدا كرد.

(الشِمْراخ): خوشهٔ خرما در حالى كه ميوه‌اش يا ميوهٔ رطب نشده‌اش بر روى آن است. خوشهٔ انگور كه انگورش بر رويش باشد. شاخهٔ نرم و نازک و تر و تازه كه بر بالاى شاخهٔ كلفت مى‌رويد و هنوز يک ساله نشده است. ج شَمارِيْخ.

(الشُمْرُوْخ): به معناىِ الشِمْراخ است.

* **شمرد** ـ (الشَمَرْدَل): كودک چالاک و فرز و چابک (جَمَلٌ شَمَرْدَلٌ): شتر نر چالاک و تيز تک.

(الشَمَرْدَلَة): ناقَةٌ شَمَرْدَلَةٌ: ماده شترِ تند رو و چابک.

* **شمز** ـ (شَمَزَ يَشْمُزُ شَمْزًا): ترنجيده شد، به هم جمع شد، منقبض شد. از چيزى بدش آمد و مشمئز شد، چندشش شد.

(تَشَمَّزَ يَتَشَمَّزُ تَشَمُّزًا): به هم جمع شد، ترنجيده شد، منقبض شد (تَشَمَّزَ) وَجْهُهُ: چهره‌اش در هم كشيده و منقبض شد.

(إِشْمَأَزَّ يَشْمَئِزُّ إِشْمِئْزازاً) بِالْأَمْرِ، و مِنْهُ: از آن كار چندشش شد و بدش آمد و متنفر شد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ إِذا ذُكِرَ اللّٰهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِيْنَ لا يُؤْمِنُوْنَ بِالْآخِرَةِ﴾: و آن گاه كه برده شد نام خدا به تنهايى متنفر مى‌شود قلبهاى كسانى كه ايمان به آن سراى ندارند.

(الشُمَأْزِيْزَة): تنفر، اشمئزاز، چندش آمدن.

* **شمس** ـ (شَمَسَ يَشْمُسُ شُمُوْساً) الْيَوْمُ و نَحْوُهُ: آن روز و امثال آن آفتابى شد يا آفتاب آن درخشنده و پر نور شد.

(شَمَسَتْ تَشْمُسُ شُمُوْساً، و شِماساً) الدّابَّةُ: چهار پا

رمنده و چموش شد (شَمَسَ) فُلانٌ: فلانی سرکش و نافرمان شد (شَمَسَ) لِفُلانٍ: در صدد اذیت و آزار فلانی بر آمد.

(أَشْمَسَ يُشْمِسُ إِشماساً) الْيَوْمُ و نَحْوُهُ: آن روز و امثال آن آفتابی یا آفتابش پر نور شد.

(شامَسَهُ يُشامِسُهُ مُشامَسَةً، و شِماساً): با او دشمنی و ستیزه کرد یا متقابلاً با او دشمنی و ستیزه کرد.

(شَمَّسَ يُشَمِّسُ تَشْمِيسًا): آفتاب را پرستش کرد (شَمَّسَ) الشَّیْءَ: آن چیز را در آفتاب گذاشت تا خشک شود.

(تَشامَسا يَتَشامَسانِ تَشامُساً): آن دو با یکدیگر دشمنی کردند.

(تَشَمَّسَ يَتَشَمَّسُ تَشَمُّساً): در آفتاب گذاشته شد تا خشک شود. در آفتاب نشست، در آفتاب قرار گرفت. چیزی را که پشت سرش قرار داشت منع کرد و نگذاشت که کسی آن را بر دارد. بخل ورزید.

(الشامِس): روز آفتابی، هوای آفتابی. چهار پای چموش و سرکش. مرد سرکش و نافرمان و ناسازگار. کسی که درصدد اذیت و آزار دیگری است. ج شُمَّس و برای مؤنّث می‌شود: شَوامِس (يَوْمٌ شامِسٌ): روز آفتابی.

(الشِماس): سرپیچی، ابا کردن، زیر بار نرفتن.

(الشَمْس): خورشید، آفتاب، مهر، هور.

(الشَمْسِيَّة): منسوب به الشَّمْس؛ خورشیدی. چتر (اَللّامُ الشَّمْسِيَّةُ): لام «ال» که در یکی از حرف شمسی ادغام شده باشد و حروف شمسی بدین قرار است: تاء، ثاء و از دال تا ظاء، لام و نون. و غیر از اینها را حروف قمری نامند.

(الشَمّاس): بسیار سرکش، بسیار چموش. بسیار نافرمانی کننده. کسی که بسیار درصدد اذیت دیگران است. کسی که مقام دینی‌اش پایینتر از کشیش است. [سریانی است]. ج شَمامِسَة.

(الشَمُوْس): رمنده و ناسازگار و بد معاشرت. گویند: (رَجُلٌ شَمُوْسٌ، و امْرَأَةٌ شَمُوْسٌ): مرد و زنِ ناسازگار و بد معاشرت. شراب، مشروب، می. ج شُمُس.

*شمص ـ (شَمَصَ يَشْمُصُ شَمْصاً، و شُمُوْصاً) الدّابَّةَ و غَيْرَها: چارپا و غیره را خیلی تند راند و خسته و مانده‌اش کرد (شَمَصَ) الرَّجُلَ: آن مرد را ترسانید و او را بی‌قرار و بی‌تاب کرد.

(الشَمُوْص): رمنده و ناسازگار و بد معاشرت. ج شُمُص.

(المَشْمُوْص): چارپایی که آن قدر آن را رانده و سک داده‌اند که مانده و چشمش تیره شده است.

*شمط ـ (شَمَطَ يَشْمِطُ شَمْطاً) الشَّجَرُ و نَحْوُهُ: برگهای درخت و امثال آن ریخته شد (شَمَطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت (شَمَطَ) مالَهُ: مال حلال و حرام خود را به هم درآمیخت (شَمَطَ) الْكَلام، أَوْفِيْهِ: غرق در سخن شد و از هر دری حرفی زد (شَمَطَ) الْإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثالِ آن را پر کرد.

(شَمِطَ يَشْمَطُ شَمَطاً) الشَّیْءُ: آن چیز با چیزی دیگر آمیخته شد (شَمِطَ) شَعْرُهُ: موهایش جو گندمی شد (شَمِطَ) الشَّجَرُ: درخت برگهای خود را ریخت.

(أَشْمَطَ يُشْمِطُ إِشْماطاً): با چیزی دیگر آمیخته و ملخوط شد. موهایش جوگندمی شد. برگ درخت ریخته شد (أَشْمَطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت.

(أَشْمِطْ) عَمَلَكَ بِصَدَقَةٍ: کار خود را با صدقه دادن درهم آمیز.

(إِشْمَأَطَّ يَشْمَئِطُّ إِشْمِئْطاطاً): با چیزی دیگر آمیخته شد. موهای او جوگندمی شد. برگهایش ریخت.

(إِشْماطَّ يَشْماطُّ إِشْمِيْطاطاً): با چیزی دیگر آمیخته شد. موهای او جوگندمی شد. برگهایش ریخت.

(الأَشْمَط): مرد مو جوگندمی، مرد مو فلفل نمکی. ج شُمْط. چیز مخلوط شدهٔ با چیزی دیگر. درخت برگ ریخته.

(الشَمْط): چیزی که در غذا ریزند تا اشتها برانگیز

شود، مثل رنگ و غیره. ج أَشْماط، و شِماط.

(الشَمَط): جوگندمی شدن موها. ج أَشْماط، و شِماط.

(الشَمْطاء): زنی که موهایش فلفل نمکی است. ج شُمْط. مُؤَنَّثِ الأَشْمَط.

(الشَمَطات): موهای سفید در موهای سیاه.

(الشُمْطان): میوهٔ خرما که بخشی از آن نرم و رطب شده است.

(الشُمْطانَة): مفردِ الشُمْطان.

(الشَمِيْط): مخلوط شده. درختی که برگهایش ریخته است. مال حرام و حلال به هم آمیخته. سخن گوناگون و مختلف. ظرف پر.

(المَشْمُوْط): به معنای الشَمِيْط است.

* **شمطط** ـ (الشَماطِيْط): گویند: (تَفَرَّقَ الْقَوْمُ شَماطِيْطَ): آن گروه پراکنده شدند و رفتند (ثَوْبٌ شَماطِيْطُ): جامهٔ کهنه و پاره پاره.

* **شمع** ـ (شَمَعَ يَشْمَعُ شَمْعاً، و شُمُوْعاً): شوخی و شادی و طرب کرد، شاد شد و آواز خواند.

(أَشْمَعَ يُشْمِعُ إِشْماعاً) السِّراجُ و نَحْوُهُ: چراغ و امثال آن نورافشانی کرد.

(شَمَّعَهُ يُشَمِّعُهُ تَشْمِيْعاً): با او شوخی کرد و او را به طرب و شادی وادار کرد (شَمَّعَ) لَهُ: برای او چیزی تهیه کرد که او را به طرب وادارد (شَمَّعَ) بِهِ: او را مچل و ریشخند کرد و به او خندید (شَمَّعَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه و امثال آن را موم اندود کرد (شَمَّعَ) الْحِرْزَ: رویِ درِ ظرفِ محکم مثل صندوق و غیره را موم ریخت و آن را مهر کرد. (جدید).

(الشِماع، و الشِماعَة): شوخی، مزاح.

(الشَمْع، و الشَمَع): موم، شمع، موم عسل. شمع فتیله‌دار برای روشنایی. ج شُمُوْع.

(الشَمْعَة): یک شمع. واحد مصرف نیروی برق در چراغهای برق. گویند: (هُوَ ذُوْ مِاءَةِ شَمْعَةٍ): آن (لامپ) صدوات است. ج شَمْعات (هُوَ ذُوْ عَشَرَ شَمْعاتٍ): آن (لامپ) ده وات است. (جدید).

(الشَمّاع): شمع‌ساز. شمع فروش.

(الشَمّاعَة): گیرهٔ لباس، گیره‌ای که لباس را به آن آویزان می‌کنند.

(الشَمُوْع): مرد شاداب و بازی گوش و طربناک. ج شُمُع.

(المَشْمَعَة): شوخی و طرب. کارگاه یا کارخانهٔ شمع‌سازی. ج مَشامِع.

(المُشَمَّع): پارچهٔ و غیره که شمع اندود شده است.

(الشَمْعِدان): شمعدان، ظرفی که شمع در آن بیفروزند. (دخیل). (دان) در فارسی به معنای ظرف یا جاست. [عبارت از مؤلف است. ب].

* **شمعل** ـ (إِشْمَعَلَّ يَشْمَعِلُّ إِشْمِعْلالاً) الرَّجُلُ: آن مرد والامقام و شریف شد (إِشْمَعَلَّتْ) الدّابَّةُ: چهارپا سرمست و بانشاط شد (إِشْمَعَلَّتْ) الغارَةُ: شبیخون و تاراج گسترده و فراگیر شد (إِشْمَعَلَّ) اللَّبَنُ: شیر ترش شد، ترشی آن غلبه کرد.

(المُشْمَعِلّ): کسی که در خواستن و طلب کردن، سریع و پیشگام است. شاعر گوید:

لَهُ داعٍ بِمَكَّةَ مُشْمَعِلٌّ
و آخَرُ فَوْقَ دارَتِهِ يُنادِي:

او را دعوت کننده‌ای است در مکه که پیشتاز و پیشی‌گیرنده است و دیگری که بالای سرزمین خوش آب و علف آن ندا سر می‌دهد و جار می‌کشد.

* **شمق** ـ (شَمِقَ يَشْمَقُ شَمَقاً، و شَماقَةً) فُلانٌ: فلانی آن قدر شاد و سرمست شد که گویا دیوانه شده است.

(الأَشْمَق): کف دهان که با خون مخلوط شده است.

(الشَمِق) مِنَ الثِّيابِ: لباس پاره پاره.

(الشَمَقْمَق): قد دراز، قد بلند.

* **شمل** ـ (شَمَلَتْ تَشْمُلُ شَمْلاً، و شُمُوْلاً) الرِّيحُ: باد از سمت شمال وزیدن گرفت (شَمَلَ) بِفُلانٍ: فلانی را به طرف شمال برد (شَمَلَ) الأَمْرُ الْقَوْمَ: آن کار تمام قوم را فراگرفت، همه گیر شد (شَمَلَ) فُلاناً: پتو یا روانداز برروی فلانی انداخت (شَمَلَ) التَّمْرَ: روکشی برروی

خرما انداخت (شَمَلَ) الضَّرْعَ: پستان چارپا را با پارچه و غیره بست.
(شَمِلَ يَشْمَلُ شَمَلاً) الأَمْرُ الْقَوْمَ: آن کار تمام آن قوم را در برگرفت (شَمِلَتْ) الدّابَّةُ اللِّقاحَ: چارپا آب نره را پذیرفت و بارور شد.
(أَشْمَلَتْ تُشْمِلُ إِشْمالاً) الرِّيحُ: باد از طرف شمال وزید (أَشْمَلَ) الْقَوْمُ: باد شمال بر آن قوم وزید (أَشْمَلَ) فُلانٌ: فلانی دارای روکش یا روپوش یا قطیفه یا رواندار یا پتو و امثال اینها شد (أَشْمَلَ) فُلاناً: به فلانی قطیفه یا روپوش یا روانداری داد (أَشْمَلَ) التَّمْرَ و الضَّرْعَ و نَحْوَهُ: روی خرما یا روی پستان چهارپا و امثال اینها را پوشانید.
(إِشْتَمَلَ يَشْتَمِلُ إِشْتِمالاً) بِثَوْبِهِ: جامه‌اش را به دور بدن خود پیچید بطوری که حتی دستهایش هم بیرون نماند (إِشْتَمَلَ) الصَّمّاءَ: پوشش را از طرف راست خود برروی دوش چپش انداخت و آن را از پشت سرش روی شانهٔ راستش آورد که همه جای بدنش را پوشانید (إِشْتَمَلَ) بِسَيْفِهِ: شمشیر خود را حمایل کرد (إِشْتَمَلَ) عَلَى كَذا: مشتمل بر فلان چیز شد، شامل آن شد، آن را در برگرفت. خدا می‌فرماید: ﴿أَمْ مَا اشْتَمَلَتْ عَلَيْهِ أَرْحامُ الْأُنْثَيَيْنِ﴾: یا آنچه که در برگرفت آن را رحمهای دو ماده (إِشْتَمَل) عَلَى فُلانٍ: خود را سپر بلای فلانی کرد، با بدن خودش جلو او قرار گرفت و از او حمایت کرد که آسیبی به او نرسد.
(تَشَمَّلَ يَتَشَمَّلُ تَشَمُّلاً) بِالشَّمْلَةِ و نَحْوِها: قطیفه یا بالاپوش یا روپوش یا رواندار و امثال اینها را به دور خود پیچید.
(الشَّمال، و الشِّمال): طرفِ مقابلِ جنوب، شمال. طرف دست چپ انسان در وقتی که رو به قبله بایستد. باد شمال، الشَمْأَل، و الشّأْمَل نیز گویند.
(الشِّمال): سمت چپ. گویند: (أَلْيَدُ الشِّمالُ و الْجانِبُ الشِّمالُ و نَحْوُهُما): دست چپ و سمت چپ و امثال اینها. خدا می‌فرماید: ﴿لَقَدْ كانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتانِ عَنْ يَمِينٍ و شِمالٍ﴾: همانا بود برای سبأ در خانه‌هایشان نشانه و آیه‌ای، دو باغ از سمت راست و چپ.ج أَشْمُل، و شُمُل، و شَمائِل. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ لَآتِيَنَّهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَ مِنْ خَلْفِهِمْ وَ عَنْ أَيْمانِهِمْ وَ عَنْ شَمائِلِهِمْ﴾: سپس می‌آیم آنان را از جلوشان واز پشت سرشان و از طرف راستشان و از طرف چپشان. شومی، بدیمنی، بدی. خُلق و خوی، اخلاق (طَيْرُ الشِّمالِ): پرنده‌ای که آن را به فال بد گیرند یا پرنده‌ای که از سمت راست انسان به سمت چپ برود که عرب آن را شوم می‌داند. ج شَمائِل.کیسه‌ای است که پستان پرشیر و سنگین چارپا را در آن می‌گذارند تا سنگینی نکند یا خوشهٔ خرما را که بالای نخل است در آن می‌گذارند تا بر زمین نریزد.
(الشَّمْل): شَمْلُ الْقَوْمِ و نَحْوِهُمْ: اجتماع و جمعیت آن قوم و امثال آنها (جَمَعَ اللّٰهُ شَمْلَهُمْ): خدا کارهای آنان را سر و سامان دهاد یا سر و سامان داد.
(الشِّمْل): خوشهٔ خرما و انگور و غیره.
(الشَّمِل): کسی که قطیفه یا روپوش یا بالاپوش و امثال اینها را بر دور خود پیچیده است.
(الشَّمْلَة): قطیفه، شنل، بالاپوش، رواندار و امثال اینها. پارچه‌ای است از پشم یا از مو که به عنوان رواندار از آن استفاده می‌کنند یا به دور خود می‌پیچند. در سخن علی (عليه السلام) است که: «إِنَّ أَبا هَذا كانَ يَنْسِجُ الشِّمالَ بِيَمِينِهِ»: همانا که پدر این می‌بافت پارچه‌های «شمال» را با دست راست خودش.
(الشِّمْلَة): کیفیت بر خود پیچیدن لباس و بالاانداز و رواندار و غیره.
(الشَّمِلَّة): سبک و فرز و چالاک و چابک و سریع. برای مؤنّث است.
(الشَّمُول): بادِ شمال. شراب، مشروب.
(المِشْمال): پارچه‌ای که بر خود پیچند. ج مَشامِيل.
(المَشْمَل): شنل، بالاپوش، روپوش، قطیفه. رواندار، روکش. پارچه‌ای است پشمینه یا مویین که بر روی

خود اندازند. شمشیری است کوچک که آن را در جامهٔ خود پنهان می‌کنند. ج مَشامِل.

(المِشْمَلَة): پارچه یا روانداری است دو پارچه که برروی خود می‌اندازند.

(المَشْمُوْل): کسی که باد شمال بر او وزیده است (غَدِيْرٌ مَشْمُوْلٌ): برکه‌ای که باد بر آن وزیده و آن را سرد و گوارا گردانیده است.

(المَشْمُوْلَة): نارٌ مَشْمُوْلَةٌ: آتشی که باد شمال بر آن وزیده و آن را شعله‌ور کرده است (نَوًى مَشْمُوْلَةٌ): نیتِ تفرقه افکنانه.

* **شملل** ـ (شَمْلَلَ يُشَمْلِلُ شَمْلَلَةً): سرعت گرفت، سریع شد (شَمْلَلَ) الشَّجَرَةَ: میوهٔ روی درخت را چید.

(الشِمْلال): سریع و تندرو و چابک و چالاک.

(الشُمْلُوْل): یک رگه یایک رشتهٔ درازِ شنزار. شاخهٔ چند شاخهٔ درخت یاشاخهٔ بالایِ درخت. ج شَمالِيْل (قَوْمٌ شَمالِيْلُ): گروهِ پراکنده، مردمانِ پراکنده (ثَوْبٌ شَمالِيْلُ): جامهٔ پاره پاره.

(الشِمْلِيْل): سریع و تندروِ چابک و چالاک.

* **شمّ** ـ (شَمَّهُ يَشُمُّهُ شَمًّا، و شَمِيْماً): بوی آن به مشامش رسید، آن را بویید (شَمَّ) الْخَبَرَ: بخشی از خبر را دریافت کرد (شَمَّ) الْأَمْرَ: آن کار را آزمود.

(شَمَّ يَشَمُّ شَمَماً) الْبِناءُ أَوِ الْجَبَلُ: بالای ساختمان یا قلهٔ کوه بلند و مرتفع شد (شَمَّ) الْأَنْفُ: استخوان بینی اندکی بلند و صاف شد (شَمَّ) الرَّجُلُ: آن مرد تکبر کرد و خود را بزرگ پنداشت.

(شَمَّ يَشَمُّ شَمًّا، و شَمِيْماً) الشَّيْءَ: بوی آن چیز را دریافت، آن را بویید.

(أَشَمَّ يُشِمُّ إِشْماماً) الرَّجُلُ: آن مرد از روی تکبر سر خود را بالا گرفت (أَشَمَّ) عَنْهُ: از او به یک سو شد و کناره گرفت (أَشَمَّ) فُلاناً الطِّيْبَ: عطر را به فلانی داد که ببوید (أَشَمَّ) الْخاتِنُ: ختنه کننده اندکی از پوست سر نره را باقی گذاشت.

(شَمَّمَهُ يُشَمِّمُهُ تَشْمِيْماً) الطِّيْبَ أَوِالدّاءَ: عطر یا دارو را به او داد که ببوید.

(إِشْتَمَّهُ يَشْتَمُّهُ إِشْتِماماً): آن را بویید.

(تَشَمَّمَهُ يَتَشَمَّمُهُ تَشَمُّماً): آن را سر فرصت بویید (تَشَمَّمَ) الْأَمْرَ: آن کار را طلب کرد و خواستار آن شد.

(الإِشْمام): (عِنْدَ جُمْهُوْرِ النُّحاةِ و الْقُرّاءِ): تلفظ یک حرف به صدای حرفی دیگر، مثلاً صاد را شبیه به زاء تلفظ کردن در قراءت کسائی.÷و تلفظ کردن «قیل و بیع» شبیه به واو ممدوده (الإِشْمامُ): (لَدَى الْقُرّاءِ وَحْدَهُمْ): اشاره کردن به ضمهٔ آخر کلمه با لبها و تلفظ نکردن آن در هنگام وقف برآخر کلمه.

(الأَشَمّ): ساختمان یا کوه که بالای آن بلند و مرتفع باشد. بینی خوش فرم که استخوان آن اندکی بلندباشد. مردمتکبر. ج شُمّ.

(الشَمّ): بوییدن، بو کردن.

(الشَمَم): بلندی، ارتفاع. بلندی و خوش ترکیب بودن استخوان بینی.

(الشَمّاء): زن متکبر. مُؤَنَّثِ الأَشَمّ نیز هست. ج شُمّ.

(الشَمّام): دارایِ قوهٔ تندِ بویایی. دستنبو، دست انبو.

(الشَمّامات): عطرها و بوهای خوش که می‌بویند.

(الشَمِيْم): بوییدنی. بلند، مرتفع.

* **شنأ** ـ (شَنَأَهُ يَشْنَؤُهُ شَنْأً، و شَنَآناً): اورا دشمن داشت و از او کناره گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿لايَجْرِمَنَّكُمْ شَنَآنُ قَوْمٍ عَلَى أَنْ لاتَعْدِلُوْا﴾: وادار نکند به گناه شما را کینهٔ مردمی بر این که عدالت به خرج ندهید، دادگر باشید که آن نزدیکتر است به پرهیزگاری.

(تَشانَؤُوْا يَتَشانَؤُوْنَ تَشانُؤًا): یکدیگر را دشمن داشتند.

(الشانِئ): دشمن دارنده و دوری کنندهٔ از کسی. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ شانِئَکَ هُوَ الأَبْتَرُ﴾: همانا دشمن تو او خوار است و ذلیل یا بدون نسل.

(الشِناءَة): بدترینِ دشمنیها.

(الشَنُوْءَة): تنفر از چیزی، بدآمدن انسان از چیزی و دوری گزیدن از آن. کناره‌گیری از گناهان و کارهای ننگین بخاطر بالا بودن شخصیت نه بخاطر تکبر.

مردی که بخاطر شخصیتش از گناهان پرهیز می‌کند.

(المَشْنَأُ): زشت، حتی اگر دوست داشتنی باشد (مَشْنَأُ الْخَلْقِ): بدترکیب، بدمنظر.

(المِشْناء): آن که مردم او را خیلی دشمن دارند و خیلی از او دوری کنند.

(المَشْنُوء): مورد دشمنی قرار گرفته و ناپسند و ناخوشانید هر چند که زیبا باشد.

* شنب ـ (شَنِبَ یَشْنَبُ شَنَباً، و شُنْبَةً): لب و دهان و دندانهایش زیبا شد (شَنِبَ) الثَّغْرُ: دهان دارای دندانهای ظریف و سفید و زیبا شد (شَنِبَ) الْیَوْمُ: آن روز سرد شد.

(الأَشْنَب): به معنایِ الشانِب است.

(الشانِب): دهان دارای دندانهای ظریف و سفید. کسی که این‌چنین لب و دهان و دندانهایی دارد. روز سرد.

(الشَنِب): زیبایی لب و دهان و شفاف بودن دندانها. ذو الرُّمَّة گوید:

وَ فِی اللِّثاتِ وَ فِیْ أَنْیابِها شَنَبٌ:

درلثه‌ها و در دندانهای نیش (شاید مرادش تمام دندانها باشد) او شفافیّت است. و جدیداً آن را به معنای سِبیل (موهای پشت لب بالا) به کار می‌برند بطوری که معنای اصلی آن را فراموش کرده‌اند. روز سرد.

(الشَنْباء): اناری که دانه‌هایش بی‌هسته است. ج شُنْب. مُؤَنَّثِ الأَشْنَب است.

* شنتر ـ (شَنْتَرَ یُشَنْتِرُ شَنْتَرَةً) ثَوْبَهُ و نَحْوَهُ: جامه‌اش و امثال آن را پاره کرد.

* شنج ـ (شَنِجَ یَشْنَجُ شَنَجاً): متشنج شد، منقبض شد، دچار تشنج شد.

(شَنَّجَ یُشَنِّجُ تَشْنِیْجاً) الشَّیْءَ: آن چیز را ترنجیده و منقبض کرد (شَنَّجَ) وَجْهَهُ: چهره‌اش را گرفته و ترنجیده کرد یا روی درهم کشید (شَنَّجَ) الْخَیّاطُ الْقَباءَ: دوزنده قبا را تا زد.

(تَشَنَّجَ یَتَشَنَّجُ تَشَنُّجاً): منقبض شد. گویند: (تَشَنَّجَتْ) عَضَلاتُهُ: ماهیچه‌هایش منقبض شد و گرفت.

(الأَشْنَج): به هم جمع شده، ترنجیده، متشنج. ج شُنْج.

(التَشَنُّج): (فِی الطِّبِّ): ترنجیده شدن اعضای بدن، تشنج.

(الشَنِج): منقبض، ترنجیده شده، دچار تشنج شده.

(المُشَنَّج): اسمِ مفعولِ شَنَّجَهُ است؛ ترنجیده و منقبض شده. رویِ گرفته و منقبض و درهم کشیده شده. لباس یا پارچهٔ تازده شده. (شَنِجٌ مُشَنَّجٌ): ترنجیدهٔ خیلی ترنجیده و منقبض شده.

(المُشَنَّجَة): اَلسَّراوِیْلُ الْمُشَنَّجَةُ: شلوارهای دراز و گشاد که پاچه‌هایش در نزدیکی قدمها تا می‌خورد.

* شنر ـ (شَنَّرَهُ یُشَنِّرُهُ تَشْنِیْراً) و عَلَیْهِ: او را مفتضح و رسوا کرد.

(الشَنار): کار زشت و علنی و رسوایی برانگیز (عارٌ و شَنارٌ): عار و ننگ و رسوایی و افتضاح.

* شنشن ـ (شَنْشَنَ یُشَنْشِنُ شَنْشَنَةً) الْقِرْطاسُ أَوِ الثَّوْبُ الْجَدِیْدُ: کاغذ یا پارچه و جامهٔ نو خش خش کرد.

(الشِنْشِنَة): عادت همیشگی. در مثل گویند: «شِنْشِنَةٌ أَعْرِفُها مِنْ أَخْزَمَ»: عادت و اخلاقی است که می‌شناسم آن را از (پسرم) اخزم و سابقهٔ آن را می‌دانم؛ کنایه از کسی است که اخلاق بد پدرش را به ارث برده است. ج شَناشِن.

* شنع ـ (شَنَعَ یَشْنَعُ شَنْعاً) الْخِرْقَةَ و نَحْوَها: پارچه و امثال آن را از هم باز و ریش ریش کرد (شَنَعَ) فُلاناً: فلانی را رسوا و مفتضح کرد.

(شَنِعَ یَشْنَعُ شَنَعًا) بِهِ: آن را تقبیح کرد و زشت شمرد.

(شَنُعَ یَشْنُعُ شَناعَةً): بشدت زشت و ناخوشایند شد، بشدت ناپسند شد.

(شَنَّعَ یُشَنِّعُ تَشْنِیْعاً): پارچه و امثال آن را زیاد ریش ریش کرد (شَنَّعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تقبیح کرد و زشت شمرد یا آن را زشت گردانید (شَنَّعَ) عَلَی فُلانٍ: فلانی را بدنام و رسوا کرد.

(تَشَنَّعَ یَتَشَنَّعُ تَشَنُّعاً): زشت شد، زشتی بر آن غلبه کرد

(تَشَنَّعَ) الْقَوْمُ: کار آن قوم بخاطر تفرقه و تشتت آراءشان بد و ناجور شد (تَشَنَّعَ) الثَّوْبُ ونَحْوُهُ: لباس و پارچه و امثال آن پاره پاره شد (تَشَنَّعَ) الْغارَةَ: شبیحون و تاراج را گسترده گردانید.

(إسْتَشْنَعَ يَسْتَشْنِعُ إسْتِشْناعاً) الْأَمْرَ: آن کار را زشت و شنیع شمرد (إسْتَشْنَعَ) فُلاناً: فلانی را گرفتار زشتی و بدنامی و رسوایی کرد (إسْتَشْنَعَهُ جَهْلُهُ، و اسْتَشْنَعَ بِهِ جَهْلُهُ): جهالتش باعث بدنامی و رسوایی‌اش شد.

(الأَشْنَعُ، و الشَنِع): بشدت زشت و ناخوشایند.

(الشَنْعاء): گویند: (فَعْلَةٌ شَنْعاءُ): کار بسیار زشت، بی‌نهایت زشت. ج شُنْع.

(الشُنْعَة): زشتی، قبح.

(الشَنِيع): زشت، ناپسند، ناخوشایند. ج شَنائِع. بشدت زشت، بی‌نهایت زشت.

* **شنف** ـ (شَنَفَ يَشْنُفُ، و يَشْنِفُ شَنْفاً، و شُنُوفاً) إلَيْهِ: به او و از روی تنفر و تقبیح و اعتراض نگاه کرد (شَنَفَ) عَنْهُ: از آن اعراض کرد و خود را برتر از آن دانست.

(شَنِفَ يَشْنَفُ شَنَفاً) لَهُ: متوجه آن شد، آن را درک کرد و دریافت (شَنِفَتْ) الشَّفَةُ الْعُلْيا: لب بالا پشت و رو شد (شَنِفَ) الرَّجُلُ: لب بالای آن مرد پشت و رو شد (شَنِفَ) فُلاناً و لَهُ: فلانی را دشمن داشت و به او بدی کرد یا با او برخورد بد کرد.

(شَنَّفَ يُشَنِّفُ تَشْنِيفاً) الْمَرْأَةَ: گوشواره‌ای به آن زن داد (شَنَّفَ) الْآذانَ بِكَلامِهِ: گوشها را با سخن خود بهره‌مند کرد (شَنَّفَ) كَلامَهُ: سخن خود را آراست.

(تَشَنَّفَتْ تَتَشَنَّفُ تَشَنُّفاً) الْمَرْأَةُ: آن زن گوشواره در گوش خود کرد.

(الأَشْنَف): متوجه چیزی شده، درک کرده و دریافت کردهٔ چیزی. کسی‌که لب بالای اوپشت و رو شده‌است.

(الشَنْف): گوشواره یا گوشواره‌ای که به بالای گوش آویزان کنند و به گوشواره‌ای که به نرمهٔ گوش آویزان کنند می‌گویند: القُرط. ج شُنُوف، و أَشْناف.

(الشَنْفاء): زنی که چیزی را دریافته و متوجه آن شده است، زنی که لب بالایش پشت و رو شده است.

* **شنق** ـ (شَنَقَهُ يَشْنُقُهُ شَنْقاً): آویزانش کرد (شَنَقَ) الرَّجُلَ: آن مرد را به دار آویخت (جدید). (شَنَقَ) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: افسار به سر شتر و امثال آن بست تا بتواند آن را کنترل کند.

(شَنِقَ يَشْنَقُ شَنَقاً) الْأَمْرَ: شیفتهٔ آن کار شد وبه آن چسبید.

(أَشْنَقَ يُشْنِقُ إشْناقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را آویزان کرد (أَشْنَقَ) الْيَدَ إِلَى الْعُنُقِ: دست را وبال گردن کرد (أَشْنَقَ) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: افسار به گردن شتر و امثال آن زد که بتواند کنترلش کند (أَشْنَقَ) الْقِرْبَةَ و نَحْوَهُ: مشک و امثال آن را باطناب و غیره بست که آویزانش کند یا بست و آویزان کرد (أَشْنَقَ) ماشِيَتَهُ إِلَى ماشِيَةِ غَيْرِهِ: مواشی خود را با مواشی کسی دیگر مخلوط کرد تا زکاة کمتری بپردازد، مثلاً اگر هر کدام چهل گوسفند داشته باشند هر کدامشان باید یک گوسفند بدهند اما اگر گوسفندان خود را مخلوط کنند که به هشتاد برسد فقط یک گوسفند می‌دهند.

(شانَقَهُ يُشانِقُهُ مُشانَقَةً، و شِناقاً): اموال خود را با اموال او مخلوط کرد که زکاة کمتری بدهد. و در حدیث است که: «لاشِناقَ»: این کار را مکنید.

(شَنَّقَ يُشَنِّقُ تَشْنِيقاً) الْعَجِيْنَ أَوِ اللَّحْمَ: خمیر را چانه چانه و گوشت را پاره پاره کرد.

(تَشانَقَ يَتَشانَقُ تَشانُقاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد اموال خود را با یکدیگر درآمیختند.

(الشَناق، و الشِناق): دراز، بلند (برای مفرد و غیره و مذکر و مؤنّث به کار می‌رود).

(الشِناق): طناب یا تسمه‌ای که چیزی را با آن می‌بندند و آویزان می‌کنند. چلّهٔ کمان. ج شُنُق، و أَشْنِقَة.

(الشَنَق): یک لنگهٔ بار، جوال، گاله. دیهٔ جراحت. کمتر از مبلغ دیه. ج أَشْناق.

(الشَنْقاء) مِنَ الطَّيْرِ: پرندهٔ ماده‌ای که غذا را در دهان جوجه‌هایش می‌گذارد. ج شُنُق.

(المِشْناق): آن که چشمش دنبال هرچیزی است که ببیند.
(المِشْنَقَة): چوبهٔ دار. ج مَشانِق. (جدید).
* شنّ ـ (شَنَّ يَشِنُّ شَنًّا): خشک شد. کهنه شد. گویند: (شَنَّتْ) الْقِرْبَةُ: مَشک کهنه یا خشک شد (شَنَّ) الْجَمَلُ مِنَ الْعَطَشِ و نَحْوِهِ: شتر نر دراثر تشنگی و امثال آن خشک شد.
(شَنَّ يَشِنُّ شَنِيْناً، و تَشْناناً) الْماءُ: آب پی‌درپی ریخته شد.
(شَنَّ يَشُنُّ شَنًّا) السّائِلَ: مایع را پاشید یا بطور پراکنده ریخت. گویند: (شَنَّ) الْـماءَ عَـلَى الشَّـرابِ: آب را بـه نوشیدنی افزود (شَنَّتْ) الْـعَيْنُ الدَّمْـعَ: چشـم اشک را سرازیر کرد و ریخت (شَنَّ) الْغارَةَ عَلَى عَدُوِّهِ: از هـر سو بر دشمن خود حمله کرد و به تاراج پرداخت.
(أَشَنَّ يُشِنُّ إِشْناناً): خشک شـد. کـهنه شـد. پـی‌درپی ریخته شد. مایع را پاشید یا آن را بطور پراکنده ریخت. چشم اشک ریخت. بطور گسـترده و از هـر سـو بـر دشمن خود شبیخون زد.
(شَنَّنَ يُشَنِّنُ تَشْنِيْناً) السِّقاءُ: خیک و مَشک کهنه شـد. خشک شد (شَنَّنَ) الْماءُ: آب پی‌درپی ریخته شد.
(إِنْشَـنَّ يَـنْشَنُّ إِنْشِـناناً) الذِّئْبُ فِـي الْـغَنَمِ: گـرگ در گوسفندان افتاد و آنها را لت و پار کرد.
(تَشَنَّنَ يَتَشَنَّنُ تَشَنُّناً) الْماءُ: آب بطور زیاد و پی‌درپی ریخته شد (تَشَنَّنَ) الْجِلْدُ: پوست (بدن) چین و چروک و خشک شد (تَشَنَّنَتْ) بَشَرَةُ الرَّجُلِ: ظاهر پوست آن مرد بخاطر پیری چروکیده شد.
(إِسْتَشَنَّتْ تَسْتَـشِنُّ إِسْـتِشْناناً) الْـقِرْبَةُ: مَشک خشک شد.مَشک کهنه شد (إِسْتَشَنَّ) الرَّجُلُ أَوِ الْحَمَلُ: آن مرد یا آن بره لاغر شد.
(الشانَّة): مسیل آب به سوی دره. ج شَوانّ.
(الشُّنان): ابر که آب را می‌پاشد. آب سرد (ماءٌ شُنانٌ): آب پراکنده.
(الشُّنانَة): آبی کـه از مَشک یـا از درخت مـی‌چکد. ماست که در مَشک بریزند و آب به آن بیفزایند و بزنند تا کره‌اش را بگیرند یا شیر که آب بر آن بریزند.
(الشَّنّ): مَشک کوچک و کهنه که آب را بیشتر خنک می‌کند. ج شِنان.
شَنّ و طَبَقَة اسم مرد و زنی بوده که مشهور به ذکاوت بوده‌اند و در مَثَل گویند: «وافَقَ شَنٌّ طَبَقَةَ»: شَـنّ، بـا طَبَقَه به توافق رسید. کنایه از دو نفر است که در سختی و غیره با هم به توافق می‌رسند.
(الشَّنَّة): مَشک کوچک و کهنه که آب را بیشتر خنک می‌کند. پیرزن (قَوْسٌ شَنَّةٌ): کمان کهنه یا قدیمی (جَبْهَةٌ شَنَّةٌ): پیشانی پرچین و چروک (جاءَ بِجَبْهَةٍ شَنَّةٍ): بـا حالت اخم آمد. ج شِنان.
(الشَّنُّوْن): نه چاق و نه لاغر.
(الشَّنِيْن): شیر خالص که آب سرد برروی آن ریزند.
(المِشَنّ): دوشِ حمام.
(المِشَنَّة): سبدی است از برگ نخل یا از ترکه‌های نرم درخت که نان و غیره در آن گذارند.
* شهب ـ (شَهَبَهُ يَشْهَبُهُ شَهْباً) الْحَرُّ أَوِ الْبَرْدُ: گرما یـا سرما رنگش را تغییر داد و عوض کرد (شَهَبَتْ) السَّنَةُ الْقَوْمَ: قحطی اموال آن قوم را از بین برد.
(شَهِبَ يَشْهَبُ شَهَباً، و شُهْبَةً): موهای سیاه در وسـط موهای سفیدش بود. رنگش در اثر گرما یا در سـرما تغییر کرد و عوض شد.
(أَشْهَبَ يُشْهِبُ إِشْهاباً) الشِّهابَ: شعلهٔ آتش را به هـوا برد، شعلهٔ آتش را زیاد کـرد (أَشْـهَبَتْ) السَّـنَةُ الْـقَوْمَ: قحطی اموال آن قوم را نابود کرد.
(إِشْتَهَبَ يَشْتَهِبُ إِشْتِهاباً): موی سیاه در وسط موهای سفیدش بود (إِشْتَهَبَ) الرَّأْسُ: موهای سر سفید شد.
(إِشْهابَّ يَشْهابُّ إِشْهِيْباباً): کم کم موهایش سفید شد. یا موهایش اندک اندک سفید شد که انـدکی مـوهای سیاه در آن بود (إِشْهابَّ) الزَّرْعُ: زراعت زرد و خشک شد و اندکی سبزی در آن مـاند (إِشْـهابَّتْ) الشِّـفاهُ و الْمَشافِرُ: لبهای انسان و شتر مقداری سفید شد.

(إِشْهَبَّ يَشْهَبُّ إِشْهِباباً): موهایش کم کم سفید شد. یا موهایش کم کم سفید شد و مقداری موی سیاه در آن ماند. زراعت خشک و زرد شد و اندکی سبزی در آن ماند. لب انسان و شتر مقداری سفید شد.

(الأَشْهَب): کسی که موهایش سفید شده و مقدار کمی سیاه است. آن که رنگش در اثر گرما یا در اثر سرما تغییر کرده است (عامٌ أَشْهَبُ): سال قحط (يَوْمٌ أَشْهَبُ): روز سرد که باد می‌وزد.

(الشَهاب): شیر مخلوط شدهٔ با آب که سفیدی آن کم شده است.

(الشِــهاب): شــعلهٔ بــه هــوا بـرخـاستهٔ آتش. خـدا می‌فرماید: ﴿أَوْ آتِيْكُمْ بِشِهابٍ قَبَسٍ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُوْنَ﴾: یا این که بیاورم برای شما شعله‌ای آتش شـاید شـما گرم شوید. شهاب آسمانی، جرمی است سرگردان در فضا که چون وارد جو زمین شود می‌ترکد و شعله‌ور شده خاکستر می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ﴾: پس دنبال کرد او را شهابی درخشـنده. مـرد ماهر در کار. گویند: (هُوَ شِهابُ عِلْمٍ أَوْشِهابُ حَرْبٍ وَ نَــحْوِهما): او اســتاد دانش یــا اسـتاد نـبرد و امـثال ایـنهاست. ج شُـهُب، و شُـهْبان، و أَشْـهُب (الشُـهُب): ستاره‌های بسیار درخشنده.

(الشِهابَة): به معنایِ الشِهاب است.

(الشَهْب): کوهی که برف برروی آن است. ج شُهُوْب.

(الشَهْباء): كَتِيْبَةٌ شَهْباءُ: ستون بسیار مسلح لشکر (غُرَّةٌ شَهْباءُ): سفیدی پیشانی اسب که موهای سـیاه در آن باشد (سَنَةٌ شَهْباءُ): سال قحط یا سـالی کـه مـقداری قحطی در آن باشد (أَرْضٌ شَهْباءُ): زمـین پـوشیدهٔ از برف یا از یخ. لقب شهر حلب؛ زیـرا کـه سـنگهایش سفید است. ج شُهْب. مُؤَنَّثِ الأَشْهَب.

(الشُهْبَة): سفیدی مخلوط با سیاهی.

* شهد ـ (شَهِدَ يَشْهَدُ شَهادَةً) عَلَى كَذا: به فلان چـیز بطور قاطع خبرداد (شَهِدَ) لِفُلانٍ عَلَى زَيْدٍ بِكَذا: به نفع فلانی و بر ضرر زید شهادت داد (شَهِدَ) بِاللّٰهِ: به خدا سوگند خورد. آنچه را مـی‌دانست اقـرار کـرد (شَـهِدَ) الْمَجْلِسَ: به آن مجلس رفت یا شاهد آن مجلس شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ﴾: پس هر کدام از شما که دید ماه رمضان را پس آن را روزه بگیرد (شَهِدَ) الْحادِثَ: حادثه را با چشم خود دید. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا تَقاسَمُوْا بِاللّٰهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ وَ أَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُوْلَنَّ لِوَلِيِّهِ ماشَهِدْنا مَهْلِكَ أَهْلِهِ﴾: گفتند: سوگند یاد کنید به خدا که شبیخون می‌زنیم بر او و بر خانواده‌اش و او را می‌کُشیم سپس به ولیِ خون او می‌گوییم: ندیدیم کشته شدن کسان او را (شَهِدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دید (شَهِدَ) عَلَى شَهادَةِ غَيْرِهِ: بر ضدِ شهادتِ دیگری شهادت داد (شَهِدَ) بِماسَمِعَ: آنچه را که شنیده بود گواهی داد.

(أَشْهَدَهُ يُشْهِدُهُ إِشْهاداً) عَلَى كَذا: او را وادار کـرد کـه دربارهٔ فلان چیز شهادت داد (أَشْهَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را حاضر کرد.

(شاهَدَهُ يُشاهِدُهُ مُشاهَدَةً): او را دید.

(تَشَهَّدَ يَتَشَهَّدُ تَشَهُّداً): گفت: أَشْهَدُ أَنْ لا إِلَهَ إِلَّا اللّٰهُ، وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُوْلُ اللّٰهِ. خواستار گواهی شد.

(إِسْتَشْهَدَ يَسْتَشْهِدُ إِسْتِشْهاداً): در راه خـدا جـانباری کرد و خود را در معرض شهادت قرار داد (إِسْتَشْهَدَ) الرَّجُلُ فُلاناً: آن مرد از فلانی خواست که گواه بـاشد (إِسْتَشْهَدَ) بِكَذا: به فلان چیز استشهاد و استدلال کرد.

(اسْــتَشْهِدُوْا): گــواه بگـیرید. خـدا مـی‌فرماید: ﴿وَ اسْتَشْهِدُوْا شَهِيْدَيْنِ مِنْ رِجالِكُمْ﴾: و گـواه بگـیرید دو شاهد را از مردانتان.

(أُسْتُشْهِدَ يُسْتَشْهَدُ إِسْتِشْهاداً) فُلانٌ: فلانی در راه خدا به قتل رسید، شهید شد.

(الإِشْهادُ): (فِي الْجِنایاتِ): مثلاً به صاحب خانه گفتن: دیوار خانه‌ات خمیده است آن را خراب کن یا دیوارت ترسناک است آن را درست کن.

(التَشَهُّدُ) فِي الصَّلاةِ: تشهد نماز. ذکر تشهد یا خواندن آن.

(الشاهِد): گواه، شاهد، کسی که گواهی می‌دهد. دلیل،

برهان. آب مخاط مانندی که با نوزاد به دنیا می‌آید. ج شُهُود، و أَشْهاد، و شُهَّد، و شَهْد. و جمع غیر عاقل می‌شود: شَواهِد (صَلاةُ الشّاهِدِ): نمازِ صبح و مغرب.

(الشَّهادَة): گواهی دادن. اقرار و اعتراف کردن. مجموعهٔ مسائلی که با حواس درک می‌شود (الشَهادَةُ) الْبَيِّنَةُ: (فِي الْقَضاءِ): شهادت شهود در محکمه (عالَمُ الشَّهادَةِ): جهان محسوسات که در مقابل جهان غیب است. خدا می‌فرماید: ﴿وَسَتُرَدُّوْنَ إِلَى عالِمِ الْغَيْبِ وَ الشَّهادَةِ﴾: و بزودی باز می‌گردید به سوی دانای جهان غیب و جهان محسوسات.

(الشُهْد، و الشَهْد): عسل تصفیه نشده و به همراه موم. ج شِهاد.

(الشُهْدَة، و الشَهْدَة): پاره‌ای عسل تصفیه نشده.

(الشَهِيْد): کشتهٔ راه خدا، شهید. گواهی دهنده. خدا می‌فرماید: ﴿وَلايُضارَّ كاتِبٌ وَلا شَهِيْدٌ﴾: و ضرر نزند (برخلاف آنچه که به او می‌گویند ننویسد) نویسنده و ضرر نزند گواه و برخلاف حق گواهی ندهد. ج شُهَداء، و أَشْهاد.

(الْمُشاهَدَة): درک کردن به یکی از حواس پنجگانه.

(الْمُشاهَدات): چیزهای محسوس که با یکی از حواس پنجگانه دریافت می‌شود.

(الْمَشْهَد): حاضر شدن، حضور. آنچه که دیده می‌شود. تجمع مردم، اجتماع مردم. ج مَشاهِد (مَشاهِدُ) مَكَّةَ: جاهایی در مکه که در آن تجمع می‌کردند و گرد می‌آمدند (الْمَشْهَد): قبر، گور. (جدید).

(الْمَشْهُوْد): يَوْمٌ مَشْهُوْدٌ: روز مهم که مردم برای کار مهمی اجتماع می‌کنند.

*شهدانج ـ (الشَهْدانَج): تخم شاهدانه. مصریها به آن الشَرانق یا الشَنارق گویند. [معرب شاهدانه است. ب].

*شهدانق ـ (الشَهْدانَق): تخم شاهدانه. [معرب شاهدانهٔ فارسی است. ب].

*شهر ـ (شَهَرَهُ يَشْهَرُهُ شَهْراً، و شُهْرَةً): آن را افشا و علنی کرد، آن را مشهور گردانید (شَهَرَ) السَّيْفَ: شمشیر را از نیام برآورد (شَهَرَ) الْعَقْدَ: پیمان را در دفتر ثبت اسناد بطور رسمی ثبت کرد. (جدید).

(أَشْهَرَ يُشْهِرُ إِشْهاراً) الشَّيْءُ: آن چیز یک ماهه شد (أَشْهَرَ) فِي الْمَكانِ، أَوْ بِهِ: یک ماه در آن جا ماند (أَشْهَرَتْ) الْحامِلُ: آبستن پابماه شد. (أَشْهَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مشهور و معروف کرد.

(شاهَرَهُ يُشاهِرُهُ مُشاهَرَةً، و شِهاراً): با او معاملهٔ ماهیانه کرد.

(شَهَّرَهُ يُشَهِّرُهُ تَشْهِيْراً): خیلی آن را مشهور کرد. او را بدنام و رسوا کرد.

(إِشْتَهَرَ يَشْتَهِرُ إِشْتِهاراً) الْأَمْرُ: آن کار مشهور و معروف شد (إِشْتَهَرَ) بِكَذا: به فلان چیز مشهور شد (إِشْتَهَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را معروف کرد.

(أُشْتُهِرَ يُشْتَهَرُ إِشْتِهاراً) بِهِ: مشهور به آن شد.

(تَشاهَرَ يَتَشاهَرُ تَشاهُراً) بِكَذا: تظاهر کرد که مشهور و معروف و نامی است.

(الشَهْر): ماه شمسی یا قمری (الشَّهْرُ) الْقَمَرِيُّ: ماه قمری (الشَّهْرُ) الشَّمْسِيُّ: ماه شمسی. ج أَشْهُر، و شُهُوْر (الأَشْهُرُ) الْحُرُمُ: چار ماه ذوالقعده و ذوالحجة و محرم و رجب که در اینها جنگ را حرام می‌دانستند. دفتر ثبت، دفترخانه. (جدید). (مَصْلَحَةُ الشَّهْرِ): ادارهٔ ثبت. (جدید).

(الشُهْرَة): اشتهار، معروفیت، شهرت. شهرت بد، بدنامی.

(الشَهْرِيَّة): ماهانه، ماهیانه. حقوق ماهیانه و امثال آن.

(الشَهِيْر): مشهور، پرشهرت، شهیر. نامی، نامدار، نام‌آور.

(الْمَشْهُوْرات): مسائل پذیرفته شدهٔ اجتماعی، مثلِ: خوبیِ عدالت و بدیِ دروغ.

*شهرم ـ (الشَهْرَمان): نوعی اردک پا کوتاه که رنگش سیاه و سفید است. (فارسی است).

*شهق ـ (شَهَقَ يَشْهَقُ شُهُوْقاً) الْبِناءُ و الْجَبَلُ و

نَحْوُهُما: ساختمان و کوه و امثال اینها آسمانخراش شد.
(شَهِقَ يَشْهَقُ شَهِيْقاً): نفس در گلويش پيچيد و رفت و برگشت کرد و صدای آن شنيده شد. هق هق گريه کرد، گريه را در گلويش غلتانيد. نفس کشيد، هوا را در سينه فرو برد.
(الشاهِق): کوه يا ساختمان بسيار بلند و امثال اينها. ج شَواهِق (فُلانٌ ذُوْ شاهِقٍ): فلانی آتشين مزاج است، عصبانيتش خيلی سخت است (فَحْلٌ ذُوْ شاهِقٍ): حيوان نر پر خروش و بسيار غرنده.
(الشَهِيْق): صدای تندرآسا. خدا در وصف دوزخ می‌فرمايد: ﴿سَمِعُوْا لَها شَهِيْقاً وَ هِيَ تَفُوْرُ﴾: شنيدند و می‌شنوند برای آن (دوزخ) صدايی بسيار سخت در حالی که می‌جوشد. نفس کشيدن، هوا را به ريه فرو بردن.
* شهل ـ (شَهِلَ يَشْهَلُ شَهَلاً) اللَّوْنانِ: دو رنگ با يکديگر مخلوط شدند (شَهِلَ) فُلانٌ، و شَهِلَتْ عَيْنُهُ: فلانی ميشی چشم شد.
(شاهَلَهُ يُشاهِلُهُ مُشاهَلَةً): به او دشنام داد يا متقابلاً به او دشنام داد. از او عيبجويی کرد.
(تَشَهَّلَ يَتَشَهَّلُ تَشَهُّلاً) ماءُ وَجْهِهِ، و تَشَهَّلَ الرَّجُلُ: در اثر لاغری و غيره صفا و شادابی چهرهٔ آن مرد برطرف شد.
(الأَشْهَل): مرد ميشی چشم. ج شُهْل.
(الشَهَل): ميشی بودن رنگ چشم.
(الشَهْلاء): زنِ ميشی چشم. ج شُهْل.
(الشُهْلَة): ميشی بودن رنگ چشم.
(الشَهْلَة): پيرزن. زن ميانسال و عاقل.
* شهم ـ (شَهَمَهُ يَشْهَمُهُ شَهْماً، و شُهُوْماً): او را سرزنده و بانشاط گردانيد. تحريکش کرد که تند بدود.
(شَهُمَ يَشْهُمُ شَهامَةً): هوشيار و با ذکاوت بود يا شد. پيشوای صائب نظر بود يا شد. صبور و بردبار در مسائل بود يا شد.
(الشَهامَة): دليری، جرأت، شهامت، بيباکی.
(الشَهْم): باذکاوت، هوشيار. پيشوای صائب نظر و دارای انديشهٔ استوار. صبور و بردبار در انجام مسائلی که به او تحميل يا واگذار شده است (فَرَسٌ شَهْمٌ): اسبِ نيرومند و تيزتک. ج شِهام، و شُهُوْم.
(الشَيْهَم): خارپشت تيرانداز. ج شَياهِم.
* شهن ـ (الشاهِنْشاه): شاه شاهان يا شاه بزرگ (فارسی است).
(الشاهِيْن): پرندهٔ شاهين. شاهين ترازو، زبانهٔ ترازو، ميله‌ای که کفه‌های ترازو را به آن آويزان می‌کنند. (معرب). ج شَواهِيْن، و شَياهِيْن. [معرب شاهين فارسی است. ب].
* شهو ـ (شَهاهُ يَشْهُوْهُ شَهْوَةً): او را دوست داشت و خواهان آن شد.
(شَهِيَهُ يَشْهاهُ شَهْوَةً): دوستدار و خواهانِ او شد.
(شَهُوَ يَشْهُو شَهاوَةً) الطَّعامُ و غَيْرُهُ: غذا و غيره لذيذ و اشتها برانگيز شد.
(أَشْهاهُ يُشْهِيْهِ إِشْهاءً): آن را اشتهاآور گردانيد. به او چيزی را داد که هوسش را کرده بود.
(شَهّاهُ يُشَهِّيْهِ تَشْهِيَةً): اشتهايش را برانگيخت، او را راغب کرد. گويند: (هَذا شَيْءٌ يُشَهِّي الطَّعامَ): اين چيزی است که اشتهای غذا را تحريک می‌کند.
(إِشْتَهَى يَشْتَهِي إِشْتِهاءً) الشَّيْءَ: خيلی هوس آن چيز را کرد. خدا می‌فرمايد: ﴿وَلَكُمْ فِيْها ماتَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ﴾: و برای شماست در آن (بهشت) آنچه را که خيلی دوست دارند نفسهای شما.
(تَشَهَّى يَتَشَهَّى تَشَهِّياً) الشَّيْءَ: خيلی هوس آن چيز را کرد (تَشَهَّى) عَلَيْهِ كَذا: فلان چيز را پی‌درپی از او طلب کرد و خواست.
(الشاهِيَة): اشتها، رغبت، ميل، هوس.
(الشَهْوَى): زنی که بسيار هوس چيزی کرده است. ج شَهاوَى.
(الشَهْوان): مردی که بسيار هوس چيزی را دارد. ج

شَهاوَی.

(الشَهْوانِیّ): مردی که بسیار به دنبال لذتها و خواستههای مادی است. منسوب به الشَهْوَة است.

(الشَهْوَة): میل و هوس بسیار شدید. قوهای که مربوط به تمایلات و رغبتها و هوسهای نفسانی است مثل: خوردن، نوشیدن، آرمیدن مردان با زنان و زنان با مردان و امثال اینها. لذتهای مادی، مثل آنچه که در سطر قبل ذکر شد. ج شَهَوات، و أَشْهِيَة، و شُهًى. خدا میفرماید: ﴿زُيِّنَ لِلنّاسِ حُبُّ الشَّهَواتِ مِنَ النِّساءِ وَ الْبَنِيْنَ و الْقَناطِيْرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ وَ الْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَ الْأَنْعامِ وَ الْحَرْثِ﴾: آراسته شده برای مردم محبت تمایلات و خواستهها از قبیل: زنان و پسران و دختران و انباشتهٔ بسیار زیاد زر و سیم و اسبهای نشانگذاری شده و چهارپایان و کشاورزی.

(الشَهِیّ): اشتها برانگیز. لذیذ و دوست داشتنی. مردی که بسیار به دنبال تمایلات مادی خویش است.

(الشَهِيَّة): اشتها برانگیز. لذیذ و دوست داشتنی برای مؤنّث است. زنی که بسیار به دنبال تمایلات مادی خویش است. اشتهای به غذا.

(المُشَهِّيات): مُشَهِّياتُ الطَّعامِ: چیزهایی که اشتها برانگیز است، مثل ترشیها و غیره.

*شوب ـ (شابَ يَشُوْبُ شَوْباً) فُلانٌ فِيْ بَيْعٍ أَوْشَراءٍ: فلانی در داد و ستد خود تقلب و غش به کار برد (شابَ) فِيْ قَوْلِهِ: دروغ گرفت (هُوَ يَشُوْبُ و يَرُوْبُ): او گفتار و کردار خود را قاطی و درهم وبرهم میکند، گاهی درست میگوید و درست عمل میکند و گاهی خطا میکند (شابَ) عَنْ صَدِيْقِهِ: گاهی بطور جدی از دوست خود دفاع کرد و گاهی تنبلی و کسالت به خرج داد (شابَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت (شابَ) الشَّيْءُ غَيْرَهُ: آن چیز با چیزی دیگر مخلوط شد.

(شَوَّبَ يُشَوِّبُ تَشْوِيْباً) عَنْهُ: گاهی خیلی از او دفاع کرد و گاهی خیلی سستی به خرج داد.

(الشائِب): کسی که در داد و ستد خود تقلب کند. کسی که در گفتار خود دروغ بگوید. کسی که گاهی جدی و گاهی با بیحالی از کسی دفاع کند. مخلوط کنندهٔ دو چیز با یکدیگر. چیزی که با چیزی دیگر مخلوط شود.

(الشائِبَة): چیز ناشناخته یا غیر معمول که در چیزی دیگر مخلوط شود (مافِيْهِ شائِبَةٌ): شک و شبههای در آن نیست. کثافت و آلودگی و ناپاکی. ج شَوائِب (فُلانٌ بَرِيْءٌ مِنَ الشَّوائِبِ): فلانی از آلودگی پاک است.

(الشَوْب): چیزی که با چیزی دیگر مخلوط شود، مخصوصاً در مایعات. خدا میفرماید: ﴿ثُمَّ إِنَّ لَهُمْ عَلَيْها لَشَوْباً مِنْ حَمِيْمٍ﴾: سپس همانا برای آنان است بر آن آمیختهای از آب جوش (سَقاهُ الذَّوْبَ بِالشَّوْبِ): به او عسل مخلوط با آب یا مخلوط با شیر داد.

(الشَوْبَة): مکر و فریب، نیرنگ. گویند: (فِيْ فُلانٍ شَوْبَةٌ): فلانی نیرنگ باز است.

(الشِياب): چیزی که آن را با چیزهای دیگر مخلوط میکنند.

(المَشُوْب): چیزی که آن را با چیزی دیگر مخلوط کردهاند. چیزی که چیزی دیگر با آن مخلوط شده است.

*شود ـ (شَوَّذَتْ تُشَوِّذُ تَشْوِيْذاً) الشَّمْسُ: خورشید رو به غروب رفت (شَوَّذ) السَّحابُ الشَّمْسَ: ابر نازکی جلو آفتاب را گرفت.

*شور ـ (شارَ يَشُوْرُ شَوْراً) الرَّجُلُ: آن مرد خوش هیکل و خوش منظر شد (شارَ) الشَّيْءَ: آن چیز را عرضه کرد تا خوبیهای آن آشکار شود (شارَ) الدّابَّةَ: چهارپا را در وقت معامله دوانید تا نیرویش را آشکار کند (شارَ) الْعَسَلَ: عسل را از کندو خارج کرد.

(أَشارَ يُشِيْرُ إِشارَةً) إِلَيْهِ و أَشارَ بِيَدِهِ أَوْ نَحْوِها: با دست خود و امثال آن به او اشاره کرد که چیزی را به او بفهماند، مثلاً به او بفهماند که داخل شود یا بیرون رود (أَشارَ) عَلَيْهِ بِكَذا: او را راهنمایی کرد که فلان کار را

انجام دهد و فوائد آن را برای او توصیف کرد (أَشارَ) فُلاناً عَلَى الْعَسَلِ: به فلانی در جمع‌آوری عسلِ کندوها کمک کرد.

(شاوَرَهُ يُشاوِرُهُ مُشاوَرَةً، و شِواراً) فِـي الْأَمْـرِ: در آن کار با او مشورت کرد.

(شاوِرْ): فعل امر است از شاوَرَ: مشـورت کـن. خـدا می‌فرماید: ﴿وَ شاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ﴾: و مشورت کن با آنان در کار.

(شَوَّرَ يُشَوِّرُ تَشْوِيْراً) إِلَيْهِ بِيَدِهِ و نَحْوِها: با دست خود و امثال آن به او اشاره کرد که کـاری را انـجام دهـد (شَوَّرَ) بِالنّارِ: آتش را بلند کـرد و بـالا آورد (شَـوَّرَ) فُلاناً، و بِهِ: فلانی را خجلت زده کرد، شرمنده‌اش کرد. کاری کرد که مایهٔ شرمندگی‌اش شد (شَوَّرَ) الثَّـوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه و امثال آن را با گُل کاجیره رنگ کرد.

(إِشْـتارَ يَشْـتارُ إِشْـتِياراً) الْـعَسَلَ: عسـل را از کـندو جمع‌آوری کرد. (إِشْتارَ) الْفَحْلُ النّاقَةَ و نَحْوَها: شترِ نر و امثالِ آن حیوان ماده را بویید که ببیند جفت‌گیری و باردار شده است یا نه.

(إِشْتَوَرَ يَشْتَوِرُ إِشْـتِواراً) الْـقَوْمُ: آن قـوم بـا یکـدیگر مشورت کردند.

(تَشاوَرُوْا يَتَشاوَرُوْنَ تَشاوُراً): با یکـدیگر مشـورت کردند.

(إِسْتَشارَ يَسْتَشِيْرُ إِسْتِشارَةً) فُلانٌ: فلانی جامه‌ای نیکو پوشید (إِسْتَشارَ) أَمْرُهُ: کارش واضح و روشن و آشکار شد (إِسْتَشارَ) فُلاناً فِيْ كَذا أَوْ فِي الْأَمْرِ: بـا فـلانی در فلان چیز یا در آن کار مشورت کرد.

(الإِ شـارَة): بـا دست و غـیره چـیزی را نشـان دادن. چیزی را با کنایه فهمانیدن، اشاره.

(الشار): زیبایی منظر، خوش منظرگی. گویند: (رَجُـلٌ صارٌ شارٌ أَوْ شارٌ صارٌ): مردی کـه ظـاهر و بـاطنش زیباست.

(الشارَة): زیبایی شگفت‌انگیز. هیأت و شکل ظاهری. جامهٔ زیبا. فربهی، چاقی.

(الشَوار): به معنایِ الشارَة است. زینت، پیرایه.

(الشُوار، و الشَوار): اثاثیهٔ منزل یا اثاثیهٔ نیکوی خانه. جهیزیهٔ عروس.

(الشَوْر): جمع‌آوری عسل. عسل جمع‌آوری شده.

(الشُوْرَى): با یکدیگر مشورت کردن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَمْرُهُمْ شُوْرَى بَيْنَهُمْ﴾: و کارشان در مـیانشان بـا مشاوره است. کاری که در آن مشاوره می‌کنند.

(الشَوْران): گُلِ کافشه، گُل کاجیره.

(الشُوْرَة): درون، باطن. ظاهر، منظر. کندو یـا جـای عسل.

(الشِيار): به معنایِ الشارَة است.

(الشَيِّر): زیـبا، خـوشگل. ج شُـوَراء. جـمع مـؤنّثش می‌شود. شِيار.

(المُسْتَشار): رای زن، مسـتشار (مُسْـتَشارٌ) عِـلْمِيٌّ أَوْ فَنِيٌّ أَوْ سِياسِيٌّ أَوْ قَضائِيٌّ أَوْ نَحْوُهُ: مشاور و رای زن علمی یا فنی یا سیاسی یـا قـضائی یـا امـثال ایـنها. (جدید).

(المَشار): کندو که عسل از آن جمع کنند. ج مَشاوِر.

(المِشْوار): چوبی است برایِ جمع کردنِ عسلِ کـندو. چلهٔ کمانِ حلّاجی. جای عرضهٔ کالا. مـحل دوانـیدن چارپایانی که برای فروش عرضه می‌کنند. مسافتی که انسان آن را می‌پیماید (اَلْخُطَبُ مِشْـوارٌ كَـثِيْرُ الْـعِثارِ): سخنرانیها میدان تاخت و تـازی است کـه لغـزش آن بسیار است. ج مَشاوِيْر.

(المِشْوَر): به معنایِ المِشوار است.

(المَشُوْرَة): مشورت، شور، رایزنی.

(المَشْوَرَة): رایزنی، شور، مشورت.

(المُشِيْرَة): انگشت سبابه.

*شوس ـ (شاسَ يَشاسُ شَوْساً) فُلانٌ: فلانی از روی خشم و تکبر و از گوشهٔ چشم نگاه کـرد. پـلک یک چشم یا دو پلک خود را به هم جمع کرد که نگاه کند (شاسَ) خُلُقُهُ: بدخوی شد.

(شَوِسَ يَشْوَسُ شَوَساً): دلیر و گو شد، شجاع شد. دراز

و بلند شد. تکبر کرد.
(شاوَسَ يُشاوِسُ مُشاوَسَةً) الْماءُ: بدلیل کم بودن آب یا دور بودن آن دیدن آن مشکل شد.
(تَشاوَسَ يَتَشاوَسُ تَشاوُساً) إِلَيْهِ: از روی خشم و تکبر و از گوشهٔ چشم نگاه کرد. علنا تکبر کرد و نشان داد که خود را گم کرده است.
(الأَشْوَس): دلیر، گو، شجاع. دراز، بلند. متکبر. ج شُوْس، و أَشاوِس.
(الشَوْساء): مُؤَنَّثِ الأَشْوَس.
*شوش ـ (شَوَّشَهُ يُشَوِّشُهُ تَشْوِيْشاً): او را بد تربیت کرد و فاسد بار آورد (شَوَّشَ) بَيْنَهُمْ: آنان را به جان هم انداخت. عبارت جوهری است که: «التَشْوِيْش: فاسد کردن یا درهم و برهم کردن». و به قولی: التَشْوِيْش اصطلاحِ جدید و اصل آن: التَهْوِيْش است.
(تَشَوَّشَ يَتَشَوَّشُ تَشَوُّشاً) عَلَيْهِ الأَمْرُ: آن کار بر او پریشان و آشفته و درهم و برهم شد.
(الشاش): پارچهٔ نازک تور مانند برای پانسمان زخم و امثال آن؛ گاز زخم. پارچهٔ دستار.
(المُشَوَّش): درهم و برهم، پریشان، مشوش (لَفٌّ و نَشْرٌ مُشَوَّشٌ): لف و نشر مشوش.
*شوص ـ (شاصَ يَشُوْصُ شَوْصاً، و شَوَصاناً): تکان خورد و جنبید (شاصَ) الْجَنِيْنُ فِيْ بَطْنِ أُمِّهِ: بچه در شکم مادر تکان خورد (شاصَ) بِهِ الْعِرْقُ: رگ جنبید و تکان خورد (شاصَ) بِهِ الْمَرَضُ: بیماری او را اذیت کرد یا بیماری او را تحریک کرد (شاصَ) فُلانٌ بِزَيْدٍ: فلانی دربارهٔ زید فتنه‌گری کرد.
(شاصَ يَشُوْصُ شَوْصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت تکان داد که از جا بکند یا تکان داد و از جا کند (شاصَ) أَسْنانَهُ بِالسِّواكِ: دندانهایش را مسواک و تمیز کرد.
(شَوِصَتْ تَشْوَصُ شَوَصاً) الْعَيْنُ: چشم بزرگ شد بطوری که پلکهایش به هم جفت نمی‌شد. پلکهایش بی‌اختیار جنبید.
(تَشَوَّصَ يَتَشَوَّصُ تَشَوُّصاً): جنبید و به هم خورد.
(الأَشْوَص): کسی که پلکهایش خیلی باز و بسته می‌شود. کسی که پلکهایش به هم نمی‌رسد که چشمش را بپوشاند. ج شُوْص.
(الشَوْص): مالیدن با دست. درد دندان. درد شکم.
(الشَوْصاء): زنی که پلکهایش خیلی به هم می‌خورد. زنی که پلکهایش به هم جفت نمی‌شود که چشمش را بپوشاند. چشمی که حالتش طوری است که گویا دارد از گوشهٔ چشم یا از بالا نگاه می‌کند. ج شُوْص.
(الشَوْصَة): دردی است در شکم که در اثر باد و نفخ به وجود می‌آید. پریدن (پرش) رگ.
(الشُوْصَة): به معنایِ الشَوْصَة است.
(الشِياص): بد خلقی، تند اخلاقی و ناسازگاری.
*شوط ـ (شاطَ يَشُوْطُ شَوْطاً) الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: اسب و غیره تا پایان مسافت را به یک نفس دوید.
(شَوَّطَ يُشَوِّطُ تَشْوِيْطاً) الْمُسافِرُ: سفر مسافر به درازا کشید (شَوَّطَ) الْفَرَسَ: اسب را دوانید تا مسافتی را به یک نفس رفت.
(تَشَوَّطَ يَتَشَوَّطُ تَشَوُّطاً) الْفَرَسَ و نَحْوَهُ: اسب و امثال آن را آن قدر دوانید تا سست و بی‌حال شد.
(الشَوْط): مسافتی را به یک نفس دویدن. گویند: (أَجْرَى فَرَسَهُ شَوْطاً أَوْ شَوْطَيْنِ أَوْ أَكْثَرَ): اسب خود را یک دور یا دو دور یا بیشتر دوانید. و به بخشی از هر کار می‌گویند: الشَوْط. ج أَشْواط. جایی که میان دو زمین بلند قرار دارد و درازی آن به اندازهٔ صدا رس است. ج شِياط.
*شوظ ـ (شاظَ يَشُوْظُ شَوْظاً) بِهِ الْمَرَضُ: بیماری او را به درد آورد (شاظَ) الْغَضَبُ: خشم سخت و زیاد شد.
(الشُواظ): شعلهٔ بی‌دود. تف گرما. خدا می‌فرماید: ﴿يُرْسَلُ عَلَيْكُما شُواظٌ مِنْ نارٍ و نُحاسٌ فَلا تَنْتَصِرانِ﴾: فرستاده می‌شود بر شما تف آتش و آتش بی‌دود پس یاری نمی‌شوید.
*شوع ـ (شاعَ يَشُوْعُ شَوْعاً): شستشو و نظافت را

کنار گذاشت و موهایش ژولیده شد و به هم چسبید.
(شَوِعَ یَشْوَعُ شَوَعاً) الشَّعْرُ: مو سیخ شد (شَوِعَ) رَأْسُهُ: موهای سرش سیخ شد.
(الشَوْع): بچه‌ای که پس از بچهٔ قبلی به دنیا بیاید و بچهٔ دیگری میانشان فاصله نشود. یا دومین بچهٔ دو قلو که به دنیا آید.
(الشُوْع): درخت‌بان. میوهٔ درخت‌بان. ج شِیاع.
*شوف ـ (شافَ یَشُوْفُ شَوْفاً): در جای بلند و مشرف قرار گرفت و نگاه کرد (شافَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تزیین کرد و آراست یا صیقل داد و آراست.
(أشافَ یُشِیْفُ إشافَةً) الشَّیْءُ: آن چیز بلند و مشرف شد (أشافَ) عَلَیْهِ: مشرف بر آن شد.
(شَوَّفَهُ یُشَوِّفُهُ تَشْوِیْفاً): آن را صیقل داد و تزیین کرد (شَوَّفَ) الْجارِیَةَ: دختر را آراست و آرایش کرد.
(شَیَّفَ یُشَیِّفُ تَشْیِیْفاً) الدَّواءَ: دارو را برای درمان چشم و امثال آن تهیه کرد.
(إشْتافَ یَشْتافُ إشْتِیافاً) إلَیْهِ: گردن کشید و به او نگریست (إشْتافَ) الْفَرَسُ و غَیْرُهُ: اسب و غیره گردن خود را راست گرفت و نگاه کرد (إشْتافَ) الشَّیْءَ: با چشم خود آن چیز را دنبال کرد.
(تَشَوَّفَ یَتَشَوَّفُ تَشَوُّفاً) الشَّیْءُ: آن چیز از بلندی نمایان شد. آراسته و تزیین شد (تَشَوَّفَ) لَهُ، و إلَیْهِ: به او نگاه کرد یا آن را دانست (تَشَوَّفَ) الْخَبَرَ: آن خبر را دانست (تَشَوَّفَ) أمْراً: درصدد انجام کاری برآمد.
(الشَوْف): مالهٔ کشاورزی.
(الشُوْفان): گیاهی است علفی، جو برهنه.
(الشِیاف): داروهایی است برای چشم یا امثال آن.
(المُشَوَّفَة) مِنَ النِّساءِ: زن خودنما.
*شوق ـ (شاقَ یَشُوْقُ شَوْقاً) إلَیْهِ: مشتاق او شد (شاقَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را به هیجان آورد (شاقَ) الشَّیْءَ إلَی آخَر: آن چیز را به چیزی دیگر بست. گویند: (شاقَ) الْمِشْجَبَ و نَحْوَهُ إلَی الْحائِطِ، و الطُّنُبَ إلَی الْوَتِدِ: گیرهٔ لباس و امثال آن را به دیوار بست و طناب خیمه و غیره را به میخ بست.
(أشاقَ یُشِیْقُ إشاقَةً) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را به هیجان آورد (أشاقَ) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را هیجان‌انگیز دید.
(شَوَّقَهُ یُشَوِّقُهُ تَشْوِیْقاً): او را تشویق و تحریض کرد.
(إشْتاقَهُ یَشْتاقُهُ إشْتِیاقاً) و إلَیْهِ: مشتاق و علاقمند آن شد.
(تَشَوَّقَ یَتَشَوَّقُ تَشَوُّقاً) إلَی الشَّیْءِ: بشدت شیفتهٔ آن چیز شد. بسختی و با تکلف خودرا شائق و علاقمند نشان داد.
(الشائِق): مشتاق، شائق، علاقمند. هر چیزی که بخاطر زیبایی و قشنگی‌اش انسان را به شوق آورد.
(الشَوْق): شور و اشتیاق، شوق، کنده‌شدن دل انسان به سوی چیزی. ج أشْواق.
(الشَیِّق): مشتاق، آرزومند.
*شوک ـ (شاکَتْهُ تَشُوْکُهُ شَوْکاً) الشَّوْکَةُ: خار بر تنش خلید (شاکَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی با خار به بدن زید کوبید. او را آزرد، به او اذیت کرد (لاتَشُوْکُکَ مِنِّی شَوْکَةٌ): اذیت من به تو نخواهد رسید.
(شاکَ یَشاکُ شَوْکاً) الشَّجَرُ و غَیْرُهُ: خار درخت و غیره رویید یا خارش بسیار بلند شد (شاکَ) الرَّجُلُ: آن مرد پرشوکت شد (شاکَ) ثَدْیُ الْفَتاةِ: پستان دختر نوک زد و بیرون آمد و نوکش تیز شد (شاکَ) فُلانٌ الشَّوْکَ: فلانی در خارستان افتاد.
(شِیْکَ یُشاکُ) الْجَسَدُ: خار در تن خلید. دچار نوعی بیماری شد که پوست تن و صورت را سرخ می‌کند.
(أشاکَ یُشِیْکُ إشاکَةً) الشَجَرُ و نَحْوُهُ: درخت و امثال آن خار رویانید یا خیلی پر خار شد (أشاکَ) فُلاناً: خار به تن فلانی کوبید.
(شَوَّکَ یُشَوِّکُ تَشْوِیْکاً) الزَّرْعُ: زراعت نوک زد و بیرون آمد (شَوَّکَ) الْفَرْخُ: نوک پرهای جوجه رویید (شَوَّکَ) الرَّأْسُ: موی سر رویید یا موی سر پس از تراشیدن رویید (شَوَّکَ) شارِبُ الْغُلامِ أوْعِذارُهُ: موی

سبیل جوان یا موی ریشش رویید و زبر شد (شَوَّکَ) فُلاناً بِالشَّوْکِ و نَحْوِهِ: خار و امثال آن به تن فلانی کوبید (شَوَّکَ) الْحائِطَ: روی دیوار یا دور دیوار خار گذاشت.

(الشائِک): خاردار (أَمْرٌ شائِکٌ، و مَوْضُوعٌ شائِکٌ): کار یا موضوع سخت و دشوار یا اذیت کننده و آزاردهنده (رَجُلٌ شائِکُ السِّلاحِ): مرد تا بن دندان مسلح.

(الشائِکَة): اَلْأَسْلاکُ الشائِکَةُ: سیمهای خاردار. (جدید).

(الشَوْک): خار. ج أَشْواک (جاءَ بِالشَّوْکِ و الشَّجَرِ): عدد بسیار آورد.

(الشَوْکاء): حُلَّةٌ شَوْکاءُ، و بُرْدَةٌ شَوْکاءُ: جامه و بُرد نوکه آهار دارد.

(الشَوْکَة): یک خار (شَوْکَةُ) الْعَقْرَبِ: نیش عقرب (الشَوْکَة): اسلحه، سلاح. قدرت و نیرو، توان رزمی. خدا میفرماید: ﴿وَ تَوَدُّوْنَ أَنَّ غَیْرَ ذاتِ الشَّوْکَةِ تَکُوْنُ لَکُمْ﴾: و دوست دارید (داشتید) که همانا آن که دارای قدرت و نیرو و توان جنگی نیست (قافله و کاروان قریش) بوده باشد برای شما. شانهٔ دستگاه بافندگی (الشَوْکَةُ): (مِنْ أَدَواتِ الْمائِدَةِ): چنگال غذاخوری (جدید). لکه‌های قرمزی است در پوست بدن و صورت.

(الشَوْکِیّ): منسوب به الشَوْک یا به الشَوْکَة است (اَلْحَبْلُ الشَّوْکِیُّ، أَوِ النُّخاعُ الشَّوْکِیُّ): نخاع، مغز حرام (اَلتِّیْنُ الشَّوْکِیُّ): گیاه کاکتوس.

* **شال** ـ (شالَ یَشُوْلُ شَوْلاً، و شَوَلاناً) الشَّیْءُ: آن چیز مرتفع و بلند شد یا بالا رفت (شاَ) الْمِیْزانُ: یک کفهٔ ترازو بالا رفت (شالَ) مِیْزانُ فُلانٍ: در مفاخره و امثال آن کفهٔ ترازوی فلانی پایین آمد (شالَتْ) نَعامَةُ فُلانٍ: فلانی بسرعت خشمگین شد سپس آرام گرفت. مُرد، فوت کرد (شالَتْ) نَعامَةُ الْقَوْمِ: در آن قوم اختلاف عقیده پیدا شد (شالَ) الشَّیْءَ و بِهِ: آن چیز را بلند کرد. گویند: (شالَ) الرَّجُلُ یَدَیْهِ: آن مرد دستهایش را بلند کرد (شالَتْ) النّاقَةُ بِذَنَبِها: ماده شتر دمِ خود را بلند کرد.

(أَشالَهُ یُشِیْلُهُ إِشالَةً): آن را بلند کرد.

(شاوَلَ یُشاوِلُ مُشاوَلَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را بلند کرد (شاوَلَ) فُلانٌ قِرْنَهُ: فلانی با هماوردِ خود پیکار کرد.

(شَوَّلَ یُشَوِّلُ تَشْوِیْلاً) السّائِلُ: چیز مایع اندک شد. گویند: (شَوَّلَ) لَبَنُ النّاقَةِ، و شَوَّلَتْ النّاقَةُ: شیر شتر کم شد (شَوَّلَ) ماءُ الْمَزادَةِ، و شَوَّلَتْ الْمَزادَةُ: آب مشک مسافرتی کم شد (شَوَّلَتْ) الدَّوابُّ و نَحْوُها: شکم چهارپایان و امثال آن در اثر گرسنگی و لاغری به کمرشان چسبید (شَوَّلَ) فِی الْمَزادَةِ: اندکی آب در مشک مسافرتی بر جای گذاشت.

(إِنْشالَ یَنْشالُ إِنْشِیالاً): بلند شد. یا برداشته شد، آن را بلند کردند و برداشتند.

(تَشاوَلَ یَتَشاوَلُ تَشاوُلاً) الْقَوْمُ عِنْدَ الْقِتالِ: آن گروه متخاصم بر روی یکدیگر سلاح کشیدند.

(الشائِل): هر چیزی که آن را بلند کنند یا از جایش بلند کنند. ماده شتری که دم خود را برای جفت‌گیری بلند کند. ج شُوَّل، و شُوّال.

(الشائِلَة): مُؤَنَّثِ الشائِل (الشائِلَةُ) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتری که مدتی از زایمانش گذشته یا حامله شده و شیرش کم شده و پستانش بالا رفته است. ج شَوائِل.

(الشال): پارچه‌ای است که بر دوش اندازند و روی سینه را هم می‌گیرد یا آن را روی سر اندازند. دستار، شال. ج شِیْلان. نوعی ماهی رودخانهٔ نیل. ج شِیْلان. (دخیل). [معرب شال فارسی است. ب].

(الشَوْل): باقی ماندهٔ شیر در پستان چهارپا. باقی‌ماندهٔ آب در ظرف. آب اندک. ج أَشْوال.

(الشَوِل): گویند: (رَجُلٌ شَوِلٌ): مرد فرز و چابک و چالاک و تند در کار خویش.

(الشَوْلَة): کجی دم عقرب که آن را بلند می‌کند. علامت ویرگول (،). (جدید). یکی از منازل قمر که دو ستاره

است. روبروی هم در برج عقرب.
(الشَوّال): بسیار بلند کننده یا بسیار بلند شونده. ماه شوال که پس از ماه رمضان است. شَوّال هم به آن ماه می‌گویند. بدون الف و لام. ج شَواوِیْل، و شَواوِل.
(الشَوّالَة): زن سخن‌چین و نمّام. پرنده‌ای است که چون در یک جا بماند دم خود را تکان می‌دهد، شاید دم جنبانک باشد.
(شَوّالَة): علم است برای کژدم.
(المِشْوال): وسیلهٔ بلند کردن. ج مَشاوِیْل.
(المِشْوَل): وسیلهٔ بلند کردن. داسی کوچک است. ج مَشاوِل.
(المِشْوَلَة): وسیلهٔ بلند کردن. داسی کوچک است. ج مَشاوِل.
*شوم ـ (الشُوْم): چوبی است سخت و محکم که دستهٔ ابزار و ادوات را از آن می‌سازند.
*شون ـ (شَوَّنَ یُشَوِّنُ تَشْوِیْناً) الْغَلَّةَ و نَحْوَها: محصولات کشاورزی یا غله و امثال آن را انبار کرد.
(الشَوْنَة): انبار غله. [واژهٔ مصری است]. ج شُوَن. نوعی کَشتی قدیمی جنگی است. ج شَوان. [لغت مصری است. به نقل از تاج].
(الشَوّان): مسؤولِ انبارِ غله، انبار کنندهٔ غله.
*شونیز ـ (الشُوْنِیْز): سیاه دانه. (دخیل). [معرب شونیز فارسی است. ب].
*شوه ـ (شاهَ یَشُوْهُ شَوْهاً) الشَّیْءُ: آن چیز زشت شد (شاهَتْ) نَفْسُهُ إِلَی کَذا: دلش خواستار فلان چیز شد (شاهَتْ) عَیْنُهُ: چشمش تند نگاه کرد (شاهَ) الْإِنْسانَ: آن آدم را چشم زخم زد.
(شَوِهَ یَشْوَهُ شَوَهاً) الشَّیْءُ: آن چیز زشت شد. بلند و مرتفع و مسلط شد. چشمش بسیار شور شد.
(شَوَّهَهُ یُشَوِّهُهُ تَشْوِیْهاً): آن را زشت گرانید.
(تَشَوَّهَ یَتَشَوَّهُ تَشَوُّهاً) لَهُ، و إِلَیْهِ: به او تند نگاه کرد (تَشَوَّهَ) لَهُ: خود را برای او زشت و بدقیافه کرد یا چهرهٔ خود را برای او درهم کشید که زشت شد (تَشَوَّهَ) فُلانٌ شاةً: فلانی گوسفندی را شکار کرد.
(الأَشْوَه): زشت، بدترکیب. بلند و مرتفع. متکبر. کسی که چشمش خیلی شور است و خیلی چشم زخم می‌زند. ج شُوْه.
(الشاة): یک گوسفند و یک بز و یک آهو و یک گوساله و یک شترمرغ، یک خر وحشی (چه نر باشد و چه ماده). ج شاء و شِیاه.
(الشاه): پادشاه. (فارسی است). شاه شطرنج (شاه بلُّوط): قسطل، شاه بلوط.
(شاهِنْشاه، و شَهِنْشاه): شاه شاهان، شاهانشاه. یا شاه بزرگ. (فارسی است).
(الشَوْهاء): زن زشت. مُؤَنَّثِ الأَشْوَه. ج شُوْه.
(الشُوْهَة): زشتی، زشت بودن.
(المَشاهَة): سرزمین پر از گاو و گوسفند و بز و آهو و شترمرغ و خر وحشی یا سرزمینی که پر از یکی از اینها باشد.
*شوی ـ (شَوَی یَشْوِی شَیّاً) اللَّحْمَ و غَیْرَهُ: گوشت و غیره را کباب کرد، بریان کرد (شَوَی) الْماءَ: آب را داغ کرد (شَوَی) الشَّیْءَ: به جایِ حساس و کُشندهٔ آن چیز زد. [در المنجد و اقرب الموارد و القاموس و تاج العروس و لسان العرب این واژه را به ضد معجم الوسیط معنی کرده و آن را جای غیر حساس و غیر کشنده می‌دانند و فقط در یک مورد لسان العرب «الشَوَی، و الشَوِیَّة» را مقتل و عضو حساس معنی کرده است. ب].
(أَشْوَی یُشْوِی إِشْواءً) الْقَمْحُ: گندم شیره درست کرد اما هنوز خشک نشده بود و می‌توان آن را بریان کرد و خورد (أَشْوَی) السَّعَفُ: شاخهٔ خرما زرد شد که خشک شود (أَشْوَی) فُلانٌ: فلانی چیزهای بنجل و بی‌ارزش جمع‌آوری کرد (أَشْوَی) مِنَ الشَّیْءِ: اندکی از آن چیز را باقی گذاشت (أَشْوَی) فُلاناً: کباب به فلانی خورانید (أَشْوَی) الصَّیْدَ و غَیْرَهُ: شکار و غیره را نتوانست بزند.
(شَوَّی یُشَوِّی تَشْوِیَةً) فُلاناً و غَیْرَهُ: به فلانی و غیره

کباب و بریانی خورانید.

(إشْتَوَی یَشْتَوِی إشْتِواءً): کباب شد، بریان شد. آب داغ شد (إشْتَوَی) اللَّحْمَ و غَیْرَهُ: گوشت و غیره را بریان کرد.

(إنْشَوَی یَنْشَوِی إنْشِواءً): بریان شد، کباب شد. آب داغ شد.

(الشَوَی): کناره‌های بدن، مثل: دست و پا و غیره (فَرَسٌ عَبْلُ الشَّوَی): اسبی که دست و پای ستبر دارد. دستها و پاها و غیره. یکی از هشت استخوان جمجمه. ظاهر پوست بدن یا حیوان. خدا می‌فرماید: ﴿کَلّا إنَّها لَظَی نَزّاعَةٌ لِلشَّوَی﴾: نچنین است همانا آن است آتش شعله‌ور و بی‌دود، کَننده است ظاهر پوست را. باقی‌مانده. کار آسان یا حقیر و ناچیز. گفته‌اند: «کُلُّ شَیْءٍ شَویً ما سَلَمَ لَکَ دِیْنُکَ و عِرْضُکَ»: تمام چیزها بی‌ارزش است تا زمانی که دین و آبرو و ناموس تو محفوظ بماند.

(الشِواء): بریانی، کباب، بریان شده.

(الشَواة): واحدِ الشَوَی.

(الشُوایَة): چیز اندک از بسیار، مثل: یک قطعه از بدن گوسفند. مقداری که از کنارهٔ حیوان ذبح شده بِبُرند. ج شَوایا.

(الشِوایَة): کبابی و بریانی؛ شغل کباب‌پزی.

(الشَوّاء): کسی که شغلش کباب‌پزی است.

(الشَوِیّ): بریانی، کباب.

(الشَوّایَة): اجاق پخت کباب؛ کباب پز.

(الشَوِیَّة): یک تکه کباب. باقی ماندهٔ از چیزی. ج شَوایا.

(الشُوَیَّة): اندکی از بسیار.

(المَشْوَی): دکان کبابی، جای پختن کباب. ج مَشاوٍ.

(المِشْواة): اجاق کباب‌پزی. ج مَشاوٍ.

* **شیأ** ـ (شاءَهُ یَشاءُهُ شَیْئًا): آن را خواست (شاءَهُ) عَلَی الْأَمْرِ: او را وادار به آن کار کرد.

(أشاءَهُ یُشِیئُهُ إشاءَةً) إلَی کَذا: او را ناگزیر از فلان چیز کرد، مجبورش کرد.

(شَیَّأَهُ یُشَیِّئُهُ تَشْیِئَةً) عَلَی الْأَمْرِ: او را وادار به آن کار کرد.

(تَشَیَّأَ یَتَشَیَّأُ تَشَیُّؤًا): فُلانٌ: خشم فلانی برطرف شد (تَشَیَّأَ) الشَّیْءَ: تظاهر به خواستن آن چیز کرد.

(الشَیْء): چیز، شیء، چیز موجود. آنچه آن را تصور کنند و از آن خبر دهند.

(المَشیئَة): اراده، خواست، مشیت.

(المُشَیَّأ): مجبور به انجام کاری. زشت شده و بدترکیب و بی‌قواره.

* **شیب** ـ (شابَ یَشِیْبُ شَیْباً، و شَیْبَةً) فُلانٌ: موی سر فلانی سفید شد (شابَ) الشَّعْرُ: مو سفید شد (شابَ) الرَّأْسُ: موی سر سفید شد (شابَتْ) رُؤُوْسُ الْآکامِ و غَیْرِها: قلهٔ تپه‌ها و غیره پوشیده از برف شد.

(أشابَ یُشِیْبُ إشابَةً) الرَّجُلُ: بچه یا بچه‌های آن مرد مو سفید شدند (أشابَ) الْکِبَرُ أوِ الْحُزْنُ أوِ الْخَوْفُ فُلاناً: پیری یا اندوه یا ترس فلانی را فرتوت و موهای او را سفید کرد.

(شَیَّبَهُ یُشَیِّبُهُ تَشْیِیْباً): او را پیر و موهایش را سفید کرد (شَیَّبَنِی) اعْتِلاءُ الْمَنابِرِ: بالا رفتن از منبرها (و سخنرانی کردنها) مرا پیر کرد.

(الأَشْیَب): کسی که پیر و موهایش سفید شده است (جَبَلٌ أشْیَبُ): کوهی که برف بر آن نشسته و سفیدپوش شده است (یَوْمٌ أشْیَبُ): روز ابری و سرد. ج شِیْب.

(الشائِب): پیر که موهایش سفید است. سری که موهایش سفید است. موی سفید.

(الشَیْب): سفیدی یا سفید شدن مو و چه بسا به خود موی سفید هم گفته می‌شود.

(الشَیْباء): مُؤَنَّثِ الأَشْیَب. گویند: (اَللَّیْلَةُ الشَیْباءُ): آخرین شب ماه.

(المَشِیْب): پیری، سن سفید شدن موها.

* **شیت** ـ (الشِیْت): پارچهٔ چیت. (دخیل). [مأخوذ از

چهیت و هندی است. فرهنگ معین. ب].

***شیح** ـ (شاحَ یَشِیْحُ شَیْحاً) فِی الْأَمْرِ: در آن کار جدیت و تلاش کرد (شاحَ) عَلَی حاجَتِهِ: بر کار و خواستهٔ خودش حرص ورزید.

(أَشاحَ یُشِیْحُ إِشاحَةً) الْمَکانُ: آن جا گیاه درمنه رویانید (أَشاحَ) وَجْهَهُ أَوْ بِوَجْهِهِ عَنْهُ: برای نشان دادن تنفر یا تحقیر کسی روی خود را از او برگردانید.

(الشائح): غیور، باغیرت، غیرتمند. حذر کننده، پرهیز کننده.

(الشِیْح): گیاه درمنه. ج شِیْحان.

***شیخ** ـ (شاخَ یَشِیخُ شَیْخاً، و شَیْخُوْخَةً، و شُیُوْخَةً) الْإِنْسانُ: آدم پیر شد (شاخَ) النَّباتُ: درون گیاه خشک و لیفی شد.

(شَیَّخَ یُشَیِّخُ تَشْیِیْخاً): انسان پیر شد (شَیَّخَ) فُلاناً: به فلانی گفت: یا شیخ؛ ای پیرمرد (شَیَّخَ) عَلَیْهِ: از او عیبجویی کرد (شَیَّخَ) بِهِ: او را رسوا کرد.

(تَشَیَّخَ یَتَشَیَّخُ تَشَیُّخاً): خود را به پیری زد، خود را پیر وانمود کرد.

(الشُیاخ): پیری زودرس.

(الشِیاخَة): منصب بزرگ محل، منصب بخشدار، بخشداری. محل حاکمیت او، ساختمان بخشداری. (جدید).

(الشَیْخ): پیرمرد، معمولاً به سن پنجاه سالگی گویند. به فرد دارای موقعیت گویند، مثل: دانشمند یا صاحبِ فضل و برتری یا دارایِ ریاست و مقام (شَیْخُ) الْبَلَدِ: بخشدار، والی، حاکم. ج شُیُوْخ، و أَشْیاخ.

***شید** ـ (شادَ یَشِیْدُ شَیْداً) الْبِناءَ: به ساختمان گچ و امثال آن مالید. ساختمان را بلند و مرتفع ساخت.

(أَشادَ یُشِیْدُ إِشادَةً) الْبِناءَ: ساختمان را بلند و مرتفع ساخت (أَشادَ) بِالشَّیْءِ: صدای خود را به آن چیز بلند کرد (أَشادَ) بِذِکْرِهِ: او را ستود، بر او درود فرستاد، او را مدح و ثنا کرد (أَشادَ) عَلَیْهِ: از او بدگویی کرد، او را بدنام کرد (أَشادَ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را بالا برد یا مقامش را بالا برد.

(شَیَّدَهُ یُشَیِّدُهُ تَشْیِیْداً): آن را بالا برد. آن را محکم بنا کرد.

(الشِیْد): هر چیزی که به ساختمان بمالند، مثل گچ و غیره.

(المَشِیْد): مرتفع و بلند. خدا می‌فرماید: ﴿وَقَصْرٍ مَشِیْدٍ﴾: و کاخِ بلند و مرتفع.

***شیرج** ـ (الشَیْرَج): روغن کنجد.

***شیز** ـ (شَیَّزَ یُشَیِّزُ تَشْیِیْزاً) الْبُرْدَ أَوِ الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: بُرد یا پارچه و امثال آن را به رنگ قرمزِ مخطط رنگ کرد.

(الشِیْز): درخت آبنوس، شیز. ظروفی که از درخت آبنوس می‌سازند.

(الشِیْزَی): درخت آبنوس، شیز.

***شیش** ـ (أَشاشَتْ تُشِیْشُ إِشاشَةً) النَّخْلَةُ: خرمای نخل بی‌هسته شد یا هسته‌اش خیلی ریز شد که این نوع خرما بی‌ارزش است.

(الشِیْش): خرمای بی‌هسته یا دارای هستهٔ ضعیف. این خرما چون خشک شود مثل پوسته‌ای بیش نیست و ارزشی ندارد. شمشیر بی‌لبه که شمشیر زدن را با آن تمرین کنند. (دخیل). (لُعْبَةُ الشِیْشِ): شمشیربازی. شیشه. (دخیل). (شِیْشُ) النّافِذَةِ: در اصل به پنجرهٔ شیشه‌ای اطلاق می‌شده سپس به پنجرهٔ تخته‌ای می‌گویند که جلو آفتاب را گرفته اما مانع هوا نمی‌شود.

(الشِیْشاء): خرمایی که بخاطر عدم تلقیح یا آفتی دیگر نرسیده باقی می‌ماند و ارزشی ندارد.

(الشِیْشَة): غلیان، قلیان. زیرا که تنه‌اش از شیشه است. (دخیل). [مأخوذ از شیشهٔ فارسی است. ب].

***شیص** ـ (أَشاصَتْ تُشِیْصُ إِشاصَةً) النَّخْلَةُ: بَرِ خرما در اثر عدم تلقیح یا عدم رسیدگی نرسید و به عمل نیامد.

(شایَصَ یُشایِصُ مُشایَصَةً، و شِیاصاً): کج خُلق و ناسازگار شد (شایَصَ) فُلاناً: با فلانی ستیزه و

کشمکش کرد.

(شَيَّصَتْ تُشَيِّصُ تَشْيِيْصاً) النَّخْلَةُ: میوهٔ خرما در اثر عدم تلقیح یا عدم رسیدگی نرسید و به عمل نیامد (شَيَّصَ) فُلانٌ النّاسَ و غَيْرَهُمْ: فلانی مردم و غیره را اذیت کرد.

(الشِيْص): خرمایی که در اثر بدی تلقیح و غیره خوب به عمل نیاید و فاقد ارزش باشد، کابوسک.

(الشِيْصاء): به معنای الشِيْص است، کابوسک.

* **شیط** ـ (شاطَ يَشِيطُ شَيْطاً، و شِياطَةً): نزدیک شد که بسوزد یا مقداری از آن یا همهٔ آن سوخت. گویند: (شاطَ) الطَّعامُ: مقداری از غذا سوخت (شاطَتْ) الْقِدْرُ و نَحْوُها: غذا سوخت و به ته دیگ و امثال آن چسبید (شاطَ) فُلانٌ: فلانی از بین رفت. به هدر رفت، پوچ شد (شاطَ) دَمُ الْقَتِيْلِ: خون مقتول پوچ شد و به هدر رفت.

(أَشاطَ يُشِيْطُ إِشاطَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را سوزانید (أَشاطَ) فُلاناً: فلانی را نابود کرد (أَشاطَ) دَمَ الذَّبِيْحَةِ: خون حیوان قربانی را ریخت (أَشاطَ) الْحاكِمُ دَمَ الرَّجُلِ: حاکم خون آن مرد را مباح اعلام کرد (أَشاطَ) اللَّحْمَ عَلَى الْقَوْمِ: گوشت را تکه تکه و در میان آن قوم تقسیم کرد.

(شَيَّطَ يُشَيِّطُ تَشْيِيْطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را سوزانید (شَيَّطَ) الْجِلْدَ: پشم یا کرک یا موی پوست را با آتش سوزانید و زدود (شَيَّطَ) الصَّقِيْعُ النَّبْتَ: یخبندان گیاه را سوزانید (شَيَّطَ) اللَّحْمَ: گوشت را برروی آتش گذاشت و نیم پز برداشت.

(إِشْتاطَ يَشْتاطُ إِشْتِياطاً) عَلَيْهِ: از دست او بشدت خشمگین شد.

(تَشَيَّطَ يَتَشَيَّطُ تَشَيُّطاً): سوخت (تَشَيَّطَ) دَمُ الرَّجُلِ، و تَشَيَّطَ بِهِ دَمُهُ: خون آن مرد در اثر خشم زیاد به جوش آمد.

(إِسْتَشاطَ يَسْتَشِيْطُ إِسْتِشاطَةً): بشدت خشمگین شد و به جوش آمد (إِسْتَشاطَ) الْحَمامُ و غَيْرُهُ: کبوتر و غیره با نشاط پرواز کرد (إِسْتَشاطَ) فِي الْحَرْبِ و نَحْوِها: در جنگ و امثالِ آن با نشاط شد و از مرگ نهراسید و دل بر مرگ نهاد (إِسْتَشاطَ) فِي الضَّحِكِ: بسیار خندید.

(الشِياط): بويِ چیز در حالِ سوختن، مثلِ بويِ پنبهٔ سوخته و امثالِ آن.

* **شیظم** ـ (تَشَيْظَمَ يَتَشَيْظَمُ تَشَيْظُماً) عَلَيْهِ بِالْكَلامِ: تند تند و محکم برای او حرف زد.

(الشَيْظَم): شیر بیشه. دراز، بلند، قد بلند. مرد خنده‌رو. ج شَياظِم، و شَياظِمَة.

* **شیع** ـ (شاعَ يَشِيْعُ شُيُوْعاً، و شَيَعاناً، و مَشاعاً) الشَّيْءُ: آن چیز آشکار و نمایان و پخش و گسترده شد (شاعَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را افشا و پخش کرد (شاعَتْ) الدّارُ و نَحْوُها مِمّا يُمْلَكُ: خانه و امثال آن مشاع شد. گویند: (إِشْتَرَى دارَهُ عَلَى الشُّيُوْعِ): خانه‌اش را بطور مشترک و مشاع خرید (شاعَ) الْإِناءَ: ظرف را پر کرد. و در دعا گویند: (شاعَكَ) الْخَيْرُ: خیر پیش، خیر و نیکی به همراه تو باشد (شاعَكُمُ) السَّلامُ و الْأَمْنُ: سلامتی و امنیت به همراه شما بادا.

(أَشاعَ يُشِيْعُ إِشاعَةً) الشَّيْءَ و بِهِ: آن چیز را آشکار و افشا و برملا و پخش کرد (أَشاعَ) الدّارَ و نَحْوَها: خانه و امثال آن را مشاع قرار داد (أَشاعَ) بِالْقَوْمِ: آن قوم را صدا زد (أَشاعَ) اللّٰهُ الْقَوْمَ بِالسَّلامِ و نَحْوِهِ: خدا سلامتی و امثال آن را برای آن قوم همه‌گیر و عمومی گردانید.

(شايَعَهُ يُشايِعُهُ مُشايَعَةً، و شِياعاً): به دنبال او رفت، در پی او رفت. با او همراهی و او را تأیید و یاری کرد. او را بدرقه کرد، او را مشایعت کرد.

(شَيَّعَ يُشَيِّعُ تَشْيِيْعاً): آشکار و نمایان و پخش و گسترده شد (شَيَّعَ) فُلانٌ: فلانی پیرو دیگری شد یا یاور و دنباله‌رو کسی دیگر شد. آیین تشیع را پذیرفت (شَيَّعَ) الزّامِرُ: نوازندهٔ نی در نای خود دمید و آن را نواخت (شَيَّعَ) فُلاناً نَفْسُهُ عَلَى كَذا: نفس فلانی در فلان مطلب او را یاری و ترغیب و همراهی کرد (شَيَّعَ) النّارَ فِي الْحَطَبِ: آتش را در هیزم انداخت و آن را گیرانید (شَيَّعَ) الْغَضَبُ فُلاناً: خشم و غضب فلانی را از کوره به

در برد و او را سبک و بی‌وقار گردانید (شَیَّعَ) فُلاناً: فلانی را بدرقه کرد، او را مشایعت کرد (شَیَّعَ) الْجِنازَةَ: جنازه را تشییع کرد.

(إِشْتاعا یَشْتاعانِ إِشْتِیاعاً) فِیْ کَذا: در فلان چیز مشارکت کردند.

(تَشایَعَ یَتَشایَعُ تَشایُعاً) الْأَمْرُ: آن کار پخش و گسترده و شایع شد (تَشایَعَ) الرَّجُلانِ فِی الشَّیْءِ: آن دو مرد در آن چیز شریک و مشاع شدند و آن را قسمت نکردند (تَشایَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم از یکدیگر پیروی کردند، همدیگر را دنبال کردند. یکدیگر را تأیید و کمک کردند. یکدیگر را بدرقه کردند. گروه گروه و فرقه فرقه شدند.

(تَشَیَّعَ یَتَشَیَّعُ تَشَیُّعاً): شیعه شد، آیین تشیع را پذیرفت (تَشَیَّعَ) فِی الشَّیْءِ: در آن چیز خیلی جدیت و تلاش کرد (تَشَیَّعَ) الشَّیْبُ شَعْرَهُ: سفیدی در موهایش گسترده شد (تَشَیَّعَ) الْغَضَبُ فُلاناً: خشم فلانی را از کوره به در کرد و وقارِ او را از بین برد.

(الإِشاعَة): شایعه، خبر غیر موثق.

(الشائع): پخش، گسترده، شایع.

(الشائِعَة): شایعه، خبر ناموثق. ج شَوائِع.

(الشاع): پخش شده، گسترده، شایع.

(الشاعَة): شایعه، خبر غیرموثق.

(الشِیاع): صدا زدن، ندا در دادن. بوقی که با آن فراخوان می‌کنند. چیزی که زود آتش می‌گیرد و آتش را با آن روشن می‌کنند.

(الشَیع): شَیْعُ الشَّیْءِ: شبیه و نزدیک به آن چیز. گویند: «آتِیکَ غَداً أَوْ شَیْعَهُ»: فردا یا یک روزِ نزدیک آن به نزد تو می‌آیم (ثَمَنُهُ شَیْعُ عِشْرِیْنَ دِرْهَماً): بهای آن در حدود بیست درم است.

(الشِیع): مردی که معاشرت با زنان را دوست دارد. گویند: (هُوَ شِیْعُ نِساءٍ): او دوستدار معاشرت با زنان است و آنان را دنبال می‌کند.

(الشَیْعَة): درختی است که از یک قامت کوتاهتر و شاخه‌هایش پر گره و گلش کوچکتر از گل یاسمن است و گلش قرمز سیر و معطر و شهد آن صاف و نیکوست که زنبور عسل آن را می‌مکد.

(الشِیْعَة): گروه، جماعت، فرقه. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ لَنَنْزِعَنَّ مِنْ کُلِّ شِیْعَةٍ أَیُّهُمْ أَشَدُّ عَلَی الرَّحْمٰنِ عِتِیًّا﴾: پس جدا می‌کنیم از هر گروهی هر کدامشان را که سخت‌تر است بر ضد (خدای) رحمن از نظر سرکشی. یاران، پیروان. خدا می‌فرماید: ﴿فَاسْتَغاثَهُ الَّذِی مِنْ شِیْعَتِهِ عَلَی الَّذِی مِنْ عَدُوِّهِ﴾: پس کمک طلبید آن که از پیروانش بود بر ضد آن که از دشمنانش بود (هُمْ شِیْعَةُ فُلانٍ): آنان پیروان فلانی‌اند. گروه بسیار بزرگی از مسلمین که علی علیه‌السلام و آل او (و فرزندان او) را دوست دارند و معتقدند که او شایسته‌تر است برای امامت، شیعه. ج شِیَع، و أَشْیاع (الأَشْیاع): همانندها، شبیه‌ها. خدا می‌فرماید: ﴿کَما فُعِلَ بِأَشْیاعِهِمْ مِنْ قَبْلُ﴾: همان طور که انجام شد دربارهٔ نظائر اینان قبل از این.

(الشِیْعِیّ): واحدِ الشِیْعَة. یک نفر از شیعیانِ امام علی (امیرالمؤمنین علیه‌السلام) این کلمه ویژهٔ شیعه شده است.

(الشَیِّع): کسی که در یک چیز مشاع شریک باشد. ج شُیَعاء.

(الشُیُوْعِیَّة): کمونیسم، مارکسیسم.

(الشُیُوْعِیّ): مارکسیست، کمونیست.

(المَشاع): شیوع پیدا کردن، پخش شدن.

(المُشاع): پخش شده، گسترده. چیز افراز نشده و مشترک، مشاع.

(المِشْیاع): بسیار افشا کننده، بسیار شایع کننده. ج مَشایِیْع.

(المِشْیَعَة): کیف دستی زنانه. ج مَشایِع

(المُشَیَّع): کسی که پیروان و دنباله‌روانی دارد. مردگَوِ دلیر و شجاع و پردل.

* **شیق** ـ (الشِیْق): شکاف میان دو صخره. راه تنگ.

* **شیک** ـ (الشِیْک): چک بانکی. [معرب چک. فرانسوی و مأخوذ از فارسی است. فرهنگ معین. ب].

*شیل ـ (شالَهُ یَشِیلُهُ شَیْلاً، و مَشالاً) و بِهِ: آن را بلند کرد، از جای برداشت.

(الشِیال): اسبی که پدرش نجیب است اما مادرش نه.

(الشِیالَة): باربری، حمالی. اجرت حمالی.

(الشَیّال): حمال، باربر.

(الشَیّالَة): وسیلهٔ بلند کردن بار و غیره.

(المِشْیال): دارای خلقت بی‌قواره.

*شیم ـ (شامَ یَشِیمُ شَیْماً) فُلانٌ: بدن فلانی خال زد، بدنش دارای خال شد (شامَ) السَّحابَ و الْبَرْقَ: به ابر و آذرخش نگریست که ببیند کجا می‌خواهد ببارد (شامَ) مَخایِلَ الشَّیْءِ: به آن چیز نگاه کرد و مراقب آن بود یا منتظر بود که ببیند چه می‌شود (شامَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تخمین زد.

(شَیِمَ یَشْیَمُ شَیَماً): دارای خال شد، خال برروی بدنش رویید. در بدنش خالهای بسیار رویید.

(شَیَّمَ یُشَیِّمُ تَشْیِیماً) یَدَیْهِ فِیْ رَأْسِ فُلانٍ أَوْ ثَوْبِهِ: دو دستی به موها یا به جامهٔ فلانی چنگ زد و با او جنگید.

(تَشَیَّمَ یَتَشَیَّمُ تَشَیُّماً) الشَّیْءُ غَیْرَهُ: آن چیز در چیزی دیگر گسترش یافت. گویند: (تَشَیَّمَ) الْحَرِیْقُ الْقَصَبَ: آتش نی یا نیستان را فرا گرفت (تَشَیَّمَ) الشَّیْبُ الرَّجُلَ: سفیدی موهای فلانی را فرا گرفت (تَشَیَّمَ) فُلانٌ أَباهُ: اخلاق فلانی شبیه پدرش شد.

(الأَشْیَم): مردی که بدنش خال دارد یا خال بسیار دارد.

(الشامَة): خال بدن (کَأَنَّهُمْ شامَةٌ فِی النّاسِ): آنان در میان مردم مشخص و شناخته شده‌اند (شامَةُ) الْقَمَرِ: لکه‌های روی ماه. ج شام.

(الشَیَم): زمین دست نخورده و حفاری نشده.

(الشَیْماء): زنی که بدنش خال دارد یا خالهای بسیار دارد.

(الشِیْمَة): خلق و خو، اخلاق. ج شِیَم.

(المَشِیْمَة): بچه‌دان، مشمیه. ج مَشایِم (المَشِیْمَةُ): (فِی النَّباتِ): محل اتصال تخمک گیاه به تخمدان.

*شین ـ (شانَهُ یَشِیْنُهُ شَیْناً): آن را زشت گردانید. آنرا معیوب گردانید یا از او عیبجویی کرد.

(الشَیْن): عیب و زشتی. زشت، بدترکیب، ناپسند.

(المَشایِن): زشتیها، معایب.

*شیی ـ (الشای): چای. (معرب). [مأخوذ و معرب از چینی است. فرهنگ معین. ب].



*صاد - (الصاد): حرف چهاردهم از حروف الفبای عربی و مخرج آن از نوک زبان و بالای دندانهای ثنائی بالا و از حروف مهموسهٔ رخوه و جزو حروف صفیر است. اسم یکی از سوره‌های قرآن کریم است.

*صئب - (صَئِبَ یَصْأَبُ صَأَباً): بسیار آب خورد (صَئِبَ) مِنَ الشَّرابِ: آن قدر نوشیدنی خورد که سیر شد (صَئِبَ) الرَّأْسُ: رِشک (تخم شپش) سر زیاد شد.

(أَصْأَبَ یُصْئِبُ إِصْآباً) الرَّأْسُ: رِشک (تخم شپش) سر زیاد شد.

(الصُّؤابَة): رِشک، تخمِ شپش. ج صُؤاب، و صِئْبان.

*صأصأ - (صَأْصَأَ یُصَأْصِئُ صَأْصَأَةً) الْجِرْوُ: توله سگ و غیره در صدد برآمد که نگاه کند ولی هنوز چشمهایش باز نشده بود (صَأْصَأَ) الرَّجُلُ: آن مرد ترسو شد، بزدل شد (صَأْصَأَ) مِنْ فُلانٍ: از فلانی ترسید و در برابرش خوار و ذلیل شد.

(تَصَأْصَأَ یَتَصَأْصَأُ تَصَأْصُؤًا) مِنْهُ: از او ترسید و در برابرش خوار و ذلیل شد.

*صئک - (صَئِکَ یَصْأَکُ صَأَکاً) الشَّیْءُ: در اثر عرق یا رطوبت بوی آن چیز تغییر کرد (صَئِکَ) الرَّجُلُ: بوی آن مرد در اثر رطوبت یا عرق تغییر کرد و بد شد (صَئِکَتْ) الْخَشَبَةُ: در اثر رطوبت بوی چوب و تخته تغییر کرد (صَئِکَ) الدَّمُ: خون دلمه شد (صَئِکَ) الشَّیْءُ بِغَیْرِهِ: آن چیز به چیزی دیگر چسبید.

(صاءَکَهُ یُصائِکُهُ مُصاءَکَةً): با او زورآزمایی کرد و متقابلاً درصدد شکست او برآمد.

(الصَّئِک): چیزی یا کسی که در اثر رطوبت یا عرق بدن بدبو شده است. چیزی که به چیزی دیگر چسبیده است.

(الصَّأْکَة): بوی تختهٔ تر شده. بوی گند عرق بدن.

*صؤل - (صَؤُلَ یَصْؤُلُ صَآلَةً) الْبَعِیْرُ: شتر بشدت به هیجان آمد.

(الصَّؤُوْل): شتری که بشدت به هیجان آید.

*صأی - (صَأَی یَصْأَی صَئِیًّا) الْفَرْخُ و نَحْوُهُ: جوجه و امثال آن جیک جیک کرد، صدا کرد. به کسی که هم ظلم می‌کند و هم می‌نالد گویند: (تَلْدَغُ الْعَقْرَبُ و تَصْأَی): هم نیش می‌زند کژدم و هم ناله می‌کند.

(تَصَأَّی یَتَصَأَّی تَصَئِّیاً): خیلی جیغ و داد کرد، زورکی داد و فریاد به راه انداخت.

(الصَّآة): آب بازماندهٔ درون بچه‌دان.

*صبأ - (صَبَأَ یَصْبَأُ صُبُوْءًا) النّابُ و نَحْوُهُ: دندان نیش

و امثال آن نیش زد که بیرون آید و بروید (صَبَأَ) مِنْ شَيْءٍ إِلَى شَيْءٍ: از چیزی به چیزی دیگر منتقل شد (صَبَأَ) الرَّجُلُ: آن مرد دین خود را رها کرد و به دینی دیگر درآمد (صَبَأَ) عَلَيْهِ: بر ضد او شورید. بر او هجوم برد.

(أَصْبَأَ يُصْبِئُ إِصْباءً) النّابُ و نَحْوُهُ: دندان نیش و امثال آن نوک زد که بروید (أَصْبَأَ) عَلَى الْقَوْمِ: بر آن قوم یورش برد (أَصْبَأَ) الْقَوْمَ: بر آن قوم یورش برد در حالی که جای آنان را نمی‌دانست.

(الصابِئُ): دندان نیش و غیره که نوک زده و می‌خواهد بروید. منتقل شوندهٔ از چیزی به چیز دیگر. کسی که دین خود را ترک کرده و به دین دیگر درآمده است. شورش کنندهٔ بر ضد دیگری. هجوم برنده.

(الصابِئُوْنَ): کسانی که از دین خود بیرون آمده و پیرو دینی دیگر شده‌اند. مردمانی که ستاره پرست هستند و گمان می‌کنند که پیرو آیین (حضرت) نوح هستند و قبلهٔ آنان محل وزش باد شمال است که در نیمروز بوزد.

*صبّ - (صَبَّ يَصِبُّ صَبِيْباً) الرَّجُلُ فِي الْوادِي: آن مرد به دره سرازیر شد (صَبَّ) الْماءُ: آب ریخته شد.

(صَبَّ يَصُبُّ صَبًّا) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را ریخت (صَبَّ) عَلَيْهِ الْعَذابَ و سَوْطَ الْعَذابِ: عذابی سخت را بر او فرو ریخت. خدا می‌فرماید: ﴿فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذابٍ﴾: پس فرو ریخت بر آنان پروردگارت عذابی سخت را (صَبَّ) الرِّجْلَ فِي الْقَيْدِ: پا را به قید و زنجیر کشید (صَبَّ) عَلَيْهِ دِرْعَهُ: زره خود را پوشید (صَبَّ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: فلانی را بر آن کار تشویق و تحریک کرد (صَبَّ) الْكَلْبَ عَلَى اللِّصِّ: سگ را به جان دزد انداخت (صَبَّ) رَأْسَهُ: سر خود را به زیر انداخت.

(صَبَّ يَصَبُّ صَبابَةً) إِلَيْهِ: مشتاق و آرزومند او شد و دلش برای او به رقت آمد.

(أَصَبَّ يُصِبُّ إِصْباباً) الْقَوْمُ: آن قوم به سرازیری رفتند.

(إِنْصَبَّ يَنْصَبُّ إِنْصِباباً) الْماءُ: آب ریخته شد (إِنْصَبَّ) النّاسُ عَلَى الْماءِ: مردم به دور آب جمع شدند و گرد آمدند (إِنْصَبَّ) الْبازِيُ عَلَى الصَّيْدِ: باز برروی شکار فرود آمد.

(إِصْطَبَّ يَصْطَبُّ إِصْطِباباً): ریخته شد. (إِصْطَبَّ) الْماءَ: آب را برای خودش و مصرف خودش ریخت (إِصْطَبَّ) الصُّبابَةَ: ته ماندهٔ آب را آشامید.

(تَصابَّ يَتَصابُّ تَصابًّا) الْماءَ: آب را برای مصرف خودش ریخت (تَصابَبْتُ) الشَّيْءَ: آن چیز را اندک اندک به دست آوردم.

(تَصَبَّبَ يَتَصَبَّبُ تَصَبُّباً) الْماءُ مِنْ فَوْقٍ: آب از بالا سرازیر شد (تَصَبَّبَ) وَجْهُهُ عَرَقاً: عرق از صورتش سرازیر شد و زیاد ریخت (تَصَبَّبَ) الصُّبابَةَ: ته ماندهٔ آب را آشامید.

(الصَبابَة): شور و اشتیاق یا شور و اشتیاق به همراه رقت قلب. داغی شور و شوق.

(الصُّبابَة): باقی ماندهٔ اندک آب و امثال آن.

(الصَبّ): مشتاق و آرزومند که دلش به رقت آمده است (ماءٌ صَبٌّ): آب ریخته شده (أَخَذَ مِائَةً فَصَبًّا): صد تا یا کمتر از آن را گرفت یا برداشت (صُبَّ عَلَيْهِ الْبَلاءُ مِنْ صَبٍّ): بلا از بالا بر او نازل شد.

(الصَبَب): زمین سراشیب. ج أَصْباب.

(الصَبَّة): زن مشتاق و آرزومند که دلش به رقت آمده است.

(الصُبَّة): سفرهٔ غذا. ته ماندهٔ اندک آب. گروه، جمعیت، جماعت. گویند: (صُبَّةٌ) مِنَ النّاسِ و الْحَيَوانِ: یک دسته از مردم و از حیوانات (مَضَتْ عَلَيْهِ صُبَّةٌ مِنَ اللَّيْلِ): پاسی از شب بر او گذشت. ج صُبَب. صابئه، صابئین، لغت عراقیها است که تحریف شدهٔ الصُبَّأ است.

(الصَبِيْب): ریخته شده، ریزانده شده. آنچه که ریخته شود (صَبِيْبُ) السَّيْفِ: نوک شمشیر.

(المَصَبّ): آبریزگاه، محل ریختن (مَصَبُّ) النَّهْرِ: مصب نهر به دریا یا به دریاچه. ج مَصابّ.

(المَصْبُوْب): ریخته شده.

*صبح ـ (صَبَحَهُ يَصْبَحُهُ صَبْحًا): بامدادان به نزد او

رفت. ناشتایی به اوداد، نوشیدنی یا غذای صبحانه به او داد (صَبَحَ) الْقَوْمَ: بامدادان بر آن قوم یورش برد. آنان را صبحگاهان بر آبشخور آورد (صَبَحَهُمْ) خَيْرًا و أَوْشَرًّا: صبحگاهان به آنان نیکی یا بدی کرد.

(صَبِحَ يَصْبَحُ صَبَحاً، و صُبْحَةً) الشَّعْرُ: مو بور شد. مو سفید مایل به سرخی شد (صَبِحَ) الْحَدِيْدُ: فلز درخشید.

(صَبُحَ يَصْبُحُ صَباحَةً) الْوَجْهُ: چهره زیبا و درخشنده شد (صَبُحَ) الْغُلامُ: پسر بچه زیبا شد.

(أَصْبَحَ يُصْبِحُ إِصْباحاً): داخل صبح شد، صبح کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَسُبْحانَ اللّٰهِ حِيْنَ تُمْسُوْنَ وَ حِيْنَ تُصْبِحُوْنَ﴾: پس منزه است خدا آن گاه که شب می‌کنید و آن گاه که صبح می‌کنید (أَصْبَحَ) الْحَقُّ: حق واضح و آشکار شد (أَصْبَحَ): شد، گردید. گویند: (أَصْبَحَ) فُلانٌ سالِماً: فلانی تندرست شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ إِخْواناً﴾: پس شدید به نعمت او (خدا) دوست و برادران (أَصْبَحَ) الْمِصْباحَ: چراغ را روشن کرد.

(صَبَّحَ يُصَبِّحُ تَصْبِيْحاً) الْقَوْمَ: بامدادان بر آن قوم شبیخون زد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَقَدْ صَبَّحَهُمْ بُكْرَةً عَذابٌ مُسْتَقِرٌّ﴾: و همانا یورش برد بر آنان در پگاه صبح عذابی استقرار یافته (صَبَّحَ) فُلاناً: صبحگاهان بر فلانی سلام کرد. برای دعا گویند: (صَبَّحَكُمُ) اللّٰهُ بِخَيْرٍ: خدا صبح شما را نیکو گرداناد، صبح شما بخیر.

(إِصْطَبَحَ يَصْطَبِحُ إِصْطِباحاً) فُلانٌ: فلانی نوشیدنیِ صبحگاهی نوشید. چراغ را روشن کرد.

(تَصابَحَ يَتَصابَحُ تَصابُحاً): خود را بزور زیبا کرد.

(تَصَبَّحَ يَتَصَبَّحُ تَصَبُّحاً): بامدادان خوابید. قبل از ناشتا یا قبل از غذا چیز اندکی خورد.

(إِسْتَصْبَحَ يَسْتَصْبِحُ إِسْتِصْباحاً): چراغی برافروخت (إِسْتَصْبَحَ) بِالزَّيْتِ و نَحْوِهِ: روغن چراغ و امثال آن را در چراغش ریخت.

(الإِصْباح): بامداد، اول روز. خدا می‌فرماید: ﴿فالِقُ الْإِصْباحِ﴾: شکافندهٔ بامداد.

(الأَصْبَح): مویِ بور، مویِ سفیدِ مایل به سرخی. فلز درخشنده. ج صُبْح.

(الصابِح): گویند: (حَقٌّ صابِحٌ): حق واضح و آشکار (الصابِحُ) مِنَ الطَّعامِ: غذای تازه. (جدید).

(الصَباح): بامداد: پگاه، صبح (أَتاهُ صَباحَ مَساءَ): صبح و شب (پیوسته) به نزد او آمد.

(الصُباح): شعلهٔ قندیل.

(الصُباحِيّ) مِنَ الدَّمِ: خون بسیار قرمز.

(الصَباحِيَّة): بامداد شب زفاف، صبح عروسی. (جدید).

(الصُبْح): بامداد، صبح. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الصُّبْحِ إِذا تَنَفَّسَ﴾: و سوگند به بامداد آن گاه که بدمد. ج أَصْباح.

(الصَبْحَى): مُؤَنَّثِ الصَبْحان.

(الصَبْحاء): مُؤَنَّثِ الأَصْبَح. ج صُبْح.

(الصَبْحان): صورت زیبا و درخشنده. پسر زیباروی. نوشندهٔ نوشیدنی صبحگاهی.

(الصُبْحَة): خواب صبحگاهی. آنچه که پیش از ناشتا یا پیش از نهار می‌خورند.

(الصَبُوْح): نوشیدنی صبحگاهی. صبحانه.

(الصَبِيْح): روی زیبا. پسر زیباروی. ج صِباح.

(الصَبِيْحَة): بامداد، صبح.

(المِصْباح): چراغ. ج مَصابِيْح (مَصابِيْحُ) السَّماءِ: ستاره‌های آسمان. خدا می‌فرماید: ﴿وَزَيَّنَّا السَّماءَ الدُّنْيا بِمَصابِيْحَ﴾: و آراستیم آسمان دنیا را به ستاره‌ها.

(المِصْبَح): چراغ. ج مَصابِح.

* صبر ـ (صَبَرَ يَصْبِرُ صَبْراً): شکیبایی کرد و جزع و فزع نکرد. با آرامش و اطمینان انتظار کشید (صَبَرَ) عَلَى الْأَمْرِ: در برابر آن کار بردبار شد و آن را تحمل کرد (صَبَرَ) عَنْهُ: خود را از آن بازداشت و آن را انجام نداد (صَبَرَ) نَفْسَهُ: جلو خودش را گرفت (صَبَرَ) الْبُرَّ: گندم را توده کرد (صَبَرَ) فُلاناً: فلانی را بازداشت یا او را حبس کرد. ملازم و همراهِ او شد.

(اِصْبِرْ): فعل امر صَبَرَ است. خدا می‌فرماید: ﴿وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِيْنَ يَدْعُوْنَ رَبَّهُمْ بِالْغَداةِ وَ الْعَشِيِّ﴾: و جلو نفس خود را بگیر به همراه آنان که می‌خوانند پروردگارشان را در پگاه و شامگاه.

(أَصْبَرَ يُصْبِرُ إِصْباراً) الطَّعامُ و نَحْوُهُ: غذا و امثال آن

تلخ شد (أَصْبَرَ) فُلاناً: فلانی را بازداشت یا حبسش کرد. ملازم و همراه او شد.
(صابَرَهُ يُصابِرُهُ مُصابَرَةً، و صِباراً): با او مسابقهٔ بردباری داد.
(صابِرُوْا): فعل امر است از صابَرَ. خدا می‌فرماید: ﴿اصْبِرُوْا و صابِرُوْا و رابِطُوْا﴾: صبر کنید و در بردباری با یکدیگر هم چشمی کنید.
(صَبَّرَهُ يُصَبِّرُهُ تَصْبِيْراً): او را دعوت به صبر کرد، به او بردباری داد (صَبَّرَ) الْبُرَّ: گندم را توده کرد (صَبَّرَ) الْجُثَّةَ: بدن مرده را مومیایی کرد، در قدیم مرده‌ها را با صبر مومیایی می‌کردند.
(إِصْطَبَرَ يَصْطَبِرُ إِصْطِباراً): بردباری پیشه کرد، شکیبا شد.
(إِصْطَبِرْ): صبر کن، بردبار باش. خدا می‌فرماید: ﴿فَاعْبُدْهُ وَاصْطَبِرْ لِعِبادَتِهِ﴾: پس او را بپرست و پایداری کن برای عبادتش. و باز می‌فرماید: ﴿وَأْمُرْ أَهْلَكَ بِالصَّلاةِ وَاصْطَبِرْ عَلَيْها﴾: و دستور ده خانواده‌ات را به نماز و پایداری کن بر آن.
(تَصَبَّرَ يَتَصَبَّرُ تَصَبُّراً): خود را وادار به شکیبایی و بردباری کرد. خود را بزور وادار به صبر کرد.
(إِسْتَصْبَرَ يَسْتَصْبِرُ إِسْتِصْباراً): توده شد، انباشته شد. گویند: (إِسْتَصْبَرَ) الطَّعامُ: غذا توده و انباشته شد.
(التَّصْبِيْرَة): پیش غذا، چیز اندکی که به دهان می‌گذارند تا موقتاً جلو گرسنگی را بگیرد تا غذا حاضر شود. (جدید).
(الصابُوْرَة): چیز سنگینی که در ته کشتی گذارند تا تعادل آن برقرار شود.
(الصِبارَة): چوب پنبه و غیره برای بستن درِ شیشه.
(الصَبارَّة): شدت سرما.
(الصَبّار): بسیار بردبار و شکیبا. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ فِيْ ذٰلِكَ لَآياتٍ لِكُلِّ صَبّارٍ شَكُوْرٍ﴾: همانا در آن نشانه‌هایی است برای هر آدم بسیار بردبار و بسیار شکرگذار. گیاه صبر، نوعی کاکتوس.
(الصَبْر): تحمل در برابر مشکلات، شکیبایی، صبر، بردباری (الصَبْرُ) عَنِ الْمَحْبُوْبِ: تحمل در برابر چیز مورد علاقه و انجام ندادن آن (الصَبْرُ) عَلَى الْمَكْرُوْهِ: شکیبایی در برابر چیز ناپسند و تحمل کردن آن و بی‌قراری نکردن (قَتَلَهُ صَبْراً): او را بطور تدریجی و با شکنجه کشت (شَهْرُ الصَّبْرِ): ماه روزه؛ زیرا که ماه باز داشتن نفس از تمایلات است.
(الصُبْر، و الصِبْر) مِنَ الشَّيْءِ: بالای آن چیز. كِنارِ آن. ج أَصْبار (مَلَأَالْكِيْسَ إِلَى أَصْبارِها): کیسه را تا سرش پر کرد (أَخَذَ الشَّيْءَ بِأَصْبارِهِ): تمامِ آن چیز را گرفت یا برداشت.
(الصَبِر): عصارهٔ تلخ درختی است، صبر زرد. ج صُبُوْر.
(الصَبِرَة): واحِدِ الصَبِر.
(الصَبْرَة): شدت سرما.
(الصُبْرَة): تودهٔ غذا (إِشْتَرَى الطَّعامَ صُبْرَةً): غذا را بدون وزن و پیمانه کردن خرید. ج صُبَر، و صِبار.
(الصَبُوْر): بردبار، شکیبا. از نامهای خدای متعال است، یعنی کسی که در عین قدرت عجله‌ای برای انتقام ندارد.
(الصَبِيْر): ابر سفید پرپشت و متراکم. کوه. ج صُبُر. پیشوای قوم. ج صُبَراء.
(المَصْبُوْر): کسی که او را نگهداشته‌اند تا بکُشند.

*** صبصب** - (صَبْصَبَ يُصَبْصِبُ صَبْصَبَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را بپراکند.
(تَصَبْصَبَ يَتَصَبْصَبُ تَصَبْصُباً) الشَّيْءُ: آن چیز پراکنده شد. جز اندکی از آن باقی نماند. گویند: (تَصَبْصَبَ) ما فِي السِّقاءِ: جز اندکی از محتوای مَشک باقی نماند (تَصَبْصَبَ) اللَّيْلُ: جز اندکی از شب باقی نماند.
(الصَبْصاب): باقی ماندهٔ اندک آب و امثال آن.

*** صبع** - (صَبَعَ يَصْبَعُ صَبْعاً) بِهِ، و صَبَعَ عَلَيْهِ: با انگشت به او اشاره و او را مسخره کرد (صَبَعَ) فِي الشَّيْءِ: انگشت خود را در آن چیز فرو برد (ما صَبَعَ فِي الطَّعامِ): دست به غذا نزد؛ از آن نخورد (صَبَعَ) فُلاناً: به انگشت فلانی زد (صَبَعَ) فُلاناً عَلَى الشَّيْءِ: با

انگشت خود به آن چیز اشاره کرد و آن را به فلانی نشان داد (صَبَعَ) الْإِناءَ: دو انگشت خود را جلو ظرف گرفت و محتوای آن را ریخت تا نپاشد.

(الإِصْبَع، و الأُصْبُع): انگشت. ج أَصابِع. اثر و نشان. گویند: (عَلَيْهِ مِنَ اللّٰهِ إِصْبَعٌ حَسَنَةٌ): بر او از جانب خدا اثر و نشانه‌ای از نعمت خدایی است (هُوَ حَسَنُ الْإِصْبَعِ فِيْ مالِهِ): او اثرِ نیکو در مالِ خود می‌گذارد (لَهُ فِيْ هَذَا الْأَمْرِ إِصْبَعٌ): او را اثر یا دستی در این کار است (الإِصْبَعُ): (فِي الْكِيْمِياءِ): مادهٔ شبیه به چوب دراز.

(الأُصْبُوْع): انگشت. ج أَصابِيْع.

* صبغ ـ (صَبَغَ يَصْبُغُ صَبْغاً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه یا جامه و امثال آن را رنگ کرد (صَبَغَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در آب و غیره فرو برد. گویند: (صَبَغَ) يَدَهُ فِي الْماءِ: دستش را در آب فرو برد (صَبَغَ) اللُّقْمَةَ فِي الْإِدامِ: لقمه را در نانخورش فرو برد (صَبَغَ) الْحَدِيْثَ: سخن را با باطل درآمیخت (صَبَغُوْنِي) فِيْ عَيْنِكَ: مرا از چشم تو انداختند (صَبَغَ) النَّصْرا نِيُّ وَلَدَهُ: نصرانی فرزند خود را غسل تعمید داد.

(أَصْبَغَتْ تُصْبِغُ إِصْباغاً) النَّخْلَةُ: میوهٔ خرما شروع به رسیدن کرد.

(صَبَّغَتْ تُصَبِّغُ تَصْبِيْغاً) الْبُسْرَةُ و صَبَّغَتْ النَّخْلَةُ: خارَک (غورهٔ خرما) رنگ گرفت و شروع به رسیدن کرد (صَبَّغَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را رنگ کرد.

(إِصْطَبَغَ يَصْطَبِغُ إِصْطِباغاً) بِكَذا: فلان رنگ را به خود گرفت (إِصْطَبَغَ) بِالإِدامِ: قاتق را نانخورش خود قرارداد.

(تَصَبَّغَ يَتَصَبَّغُ تَصَبُّغاً) فِيْ دِيْنِهِ، و بِدِيْنِهِ: دردین خود محکم و استوار شد.

(الصابِغ): رنگرز، رنگ کننده.

(الصِباغ): رنگ که به لباس و غیره زنند. نانخورش آبکی، قاتق آبکی (صِباغُ) الدَّمِ (فِي الطِّبِّ): مادهٔ رنگین خون، هموگلوبین. ج أَصْبِغَة.

(الصِباغَة): رنگرزی، حرفهٔ رنگرز.

(الصَبّاغ): رنگرز، کسی که جامه و غیره را رنگ می‌کند. دروغگو.

(الصِبْغ): رنگ (برای رنگ‌آمیزی). نانخورش، قاتق. خدا می‌فرماید: ﴿وَشَجَرَةً تَخْرُجُ مِنْ طُوْرِ سَيْناءَ تَنْبُتُ بِالدُّهْنِ وَ صِبْغٍ لِلْآكِلِيْنَ﴾: و درختی است که بیرون می‌آید (می‌روید) در طور سینا که می‌رویاند (می‌دهد) روغن و قاتق برای خورندگان. چیزرنگ‌شده.ج أَصْباغ.

(الصِبْغَة): چیزی که با آن رنگ کنند. چیز رنگ شده که شکل خاصی به خود گرفته است (صِبْغَةُ) اللّٰهِ: فطرت خدایی که مردم را بر آن آفریده است. دین خدایی که برای مردم وضع کرده است. خدا می‌فرماید: ﴿صِبْغَةَ اللّٰهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً﴾: دین خدا و چه کسی بهتر است از خدا از نظر دین. ج صِبَغ.

(الصَبِيْغ): رنگ‌آمیزی شده.

(المَصْبَغَة): کارگاه رنگرزی. ج مَصابِغ.

(المَصْبُوْغ): رنگ‌آمیزی شده. (الصِبْغِيّ):کروموزم. ج صِبْغِيّات.

* صبن ـ (صَبَنَ يَصْبِنُ صَبْناً): عَنْهُ الْهَدِيَّةَ و نَحْوَها: هدیه و امثال آن را از او دریغ کرد یا جلوش را گرفت که به او نرسد. عَمْرو بن کلثوم می‌گوید:

صَبَنْتِ الْكَأْسَ عَنّا أُمَّ عَمْرٍو
وَكانَ الْكَأْسُ مَجْراها الْيَمِيْنا:

رد کردی از ما جام را ای ام عمرو، و بوده است قاعده که جام را از سمت راست می‌دهند (صَبَنَ) الْمُقامِرُ الْكَعْبَيْنِ: قمارباز طاسها را در کف دست خود میزان کرد سپس آنها را انداخت که عدد دلخواهش بیاید و در این جا حریف به او می‌گوید: (أَجِلْ و لا تَصْبِنْ فِيْهِ): کلک نزن و طاسها را بچرخان و درست بینداز.

(الصابُوْن): صابون. (دخیل).

(الصابُوْنَة): یک صابون، یک تکه صابون.

(الصَبّان): صابون‌ساز. صابون فروش.

(الصَبّانَة): جا صابونی.

(المَصْبَنَة): کارگاه یا کارخانهٔ صابون سازی. ج مَصابِن.

* **صبو** ـ (صَبا يَصْبُو صَبْواً، و صَبْوَةً) فُلانٌ: فلانی میل به سرگرمی و بازی کرد (صَبا) إِلَيْهِ: مشتاق و آرزومند او شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِلّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ﴾: و اگر برنگردانی از من مکر آن زنان را آهنگ آنان می‌کنم. [این آیه مربوط به حضرت یوسف است و قطعاً به معنای این نیست که آن حضرت احساس لغزشی در خود کرده و از خدا خواسته جلو نفس او را بگیرد. معاذ الله که چنین تفسیری کنیم و نسبت ضعف نفس به پیامبر خدا دهیم. در ابتدای آیه می‌گوید: خدایا زندان را بر این کار ترجیح می‌دهم، پس مطلقاً دچار وسوسهٔ نفس نبوده و در آخر آیه هم می‌گوید: و می‌باشم از جاهلان و طبعاً هر کس که تن به فحشا دهد از فاسقان است که به مراتب بدتر از جاهلان است. ب]. (صَبَتْ) الرِّيْحُ: باد صبا ورزیدن گرفت.

(الصِبا): کودکی، دوران صبا. شور و شوق.

(الصَبِيّ): کودک، پسر بچه یا پسر بچهٔ از شیر گرفته نشده (الصَبِيُّ) مِنَ السَّيْفِ و نَحْوِهِ: تیزی شمشیر و امثال آن (الصَبِيُّ) مِنَ الْعَيْنِ: مردمک چشم. نوک آرواره. ج صِبْيَة، و صِبْيان (صِبْيانُ) الْمَطَرِ: قطرات ریز باران (صِبْيانُ) الْجَلِيْدِ: برف گِرد یا دانه‌های گِردِ یخ ریزه که گویا دانه‌های ریز مروارید است. نوجوانی که برای کار و فن تمرین می‌کند.

(الصَبِيَّة): مُؤَنَّثِ الصَبِيّ. دختر بچه. ج صَبايا.

* **صبی** ـ (صَبِيَ يَصْبَى صَباً، و صَباءً): کار کودکانه انجام داد (صَبِيَ) إِلَيْها: آرزومند و شیفتهٔ آن زن شد.

(أَصْبَتْ تُصْبِي إِصْباءً) الْمَرْأَةُ: آن زن بچه‌دار شد، چه دختر باشد و چه پسر. فرزندان بسیار آورد. (أَصْبَتْ) الْفَتاةُ فُلاناً: آن دوشیزه دل فلانی را ربود (أَصْبَى) فُلانٌ فُلانَةَ: فلان مرد دل فلان زن را ربود.

(صابَى يُصابِي مُصاباةً) الشَّيْءَ: آن چیز را کج کرد. گویند: (صابَى) بِناءَهُ: ساختمانش را کج کرد (صابَى) رُمْحَهُ: نیزه‌اش را کج گرفت که بزند (صابَى) الشَّيْءَ: آن چیز را درست در جای خودش قرار نداد بلکه برعکس گذاشت. گویند: (صابَى) سَيْفَهُ شمشیرش را پشت و رو در نیام گذاشت (صابَى) السِّكِّيْنَ: کارد را پشت و رو گرفت. گویی: (صابِ) السِّكِّيْنَ: تیغهٔ کارد را به دست بگیر و دسته‌اش را به طرف من بگیر (صابَى) الْكَلامَ: سخن را بر روش درست اظهار نکرد.

(صَبَّى يُصَبِّي تَصْبِيَةً) رَأْسَهُ: سر خود را خم کرد و پایین آورد.

(تَصابَى يَتَصابَى تَصابِياً): بزور خود را به حالت بچگی زد یا بزور خود را مشتاق نشان داد (تَصابَى) الْمَرْأَةَ: دل آن زن را ربود.

(تَصَبَّى يَتَصَبَّى تَصَبِّياً): بزور خود را به حالت بچگی زد. یا بزور خود را مشتاق نشان داد.

(الصَبا): باد صبا، باد مشرق، بادی است که در هنگام تساوی شب و روز از سمت مشرق می‌وزد، باد برین. (مُؤَنَّث است).

(المُصْبِي، و المُصْبِيَة): زن بچه‌دار یا زنی که بچه‌های بسیار دارد.

* **صحب** ـ (صَحِبَهُ يَصْحَبُهُ صَحابَةً، و صُحْبَةً): با او همراهی و مصاحبت کرد (صَحِبَكَ) اللّٰهُ: خدا تو را حفظ و همراهی کند.

(أَصْحَبَ يُصْحِبُ إِصْحاباً) فُلانٌ: فلانی برای خود یارانی برگزید. فرزندش بزرگ و با او همراه شد. حالت دیوانگی به او دست داد که با خودش حرف می‌زد (أَصْحَبَ) لَهُ: مطیع و فرمانبردار و پیرو او شد (أَصْحَبَ) فُلاناً: با فلانی دوستی و رفاقت کرد (أَصْحَبَ) فُلاناً الشَّيْءَ: فلانی را مالک آن چیز گردانید.

(صاحَبَهُ يُصاحِبُهُ مُصاحَبَةً، و صِحاباً): با او دوستی و رفاقت کرد، با او همنشینی کرد.

(إِصْطَحَبَ يَصْطَحِبُ إِصْطِحاباً) فلانا: با فلانی دوست و همنشین و همراه شد (إِصْطَحَبَ) الْقَوْمُ: آن گروه با یکدیگر دوست و همدم و همنشین شدند.

(تَصاحَبا يَتَصاحَبانِ تَصاحُباً): آن دو با یکدیگر دوست و همراه و همنشین شدند.

(إِسْتَصْحَبَ يَسْتَصْحِبُ إِسْتِصْحاباً) الشَّيْءَ: با آن چیز

همراه شد و از آن دست برنداشت، ملازم آن شد (إِسْتَصْحَبَهُ) الشَّيْءَ: از او خواست که آن چیز را به همراه او و ملازم او کند (إِسْتَصْحَبَ) فُلاناً: از فلانی خواست که مصاحب و همدم او باشد.

(الصاحِب): رفیق همراه، همدم، همنشین. مالک، صاحب. سرپرست و مسؤول و نگهبان یک چیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما جَعَلْنا أَصْحابَ النّارِ إِلّا مَلائِكَةً﴾: و قرار ندادیم سرپرستان آتش (دوزخ) را مگر فرشتگان. پیرو یک دین یا یک نظریه. ج صَحْب، و أَصْحاب، و صِحاب(أَصْحابُ) أَبِي حَنِيْفَةَ و أَصْحابُ الشّافِعِيِّ: پیروان ابو حنیفه و پیروان شافعی. (یا صاحِ): ای دوست من، ای همراه من، یا صاحب بوده است.

(الصاحِبَة): زوجه، زن مرد، عیال. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنَّهُ تَعالَى جَدُّ رَبِّنا مَا اتَّخَذَ صاحِبَةً وَ لا وَلَداً﴾: و همانابلند است مقام پروردگار ما نگرفته است همسری و نه فرزندی.

(الصَحابِيّ): مسلمانی که پیامبر را دیده و مسلمان از دنیا رفته است. ج صَحابَة.

(المِصْحاب): گویند: (هُوَ مِصْحابٌ لَنا بِما نُحِبُّ): او مطیع و فرمانبردار ماست.

(المُصْحَب): چوبی که پوستش را نکنده‌اند. پوستی که مویش را نکنده‌اند. خرمایی که هسته‌اش را درنیاورده‌اند.

* **صح** - (صَحَّ يَصِحُّ صُحًّا، و صِحَّةً، و صَحاحاً): سالم شد. بی‌عیب و نقص شد. بدون شک و شبهه شد. گویند: (صَحَّ) الْمَرِيْضُ: بیمار خوب شد (صَحَّ) الْخَبَرُ: خبر درست بود (صَحَّتْ) الصَّلاةُ: نماز درست و بی‌نقص شد (صَحَّتْ) الشَّهادَةُ: شهادت و گواهی درست بود (صَحَّ) الْعَقْدُ: عقد و قرارداد یا پیمان بدون ایراد بود (صَحَّ) لَهُ عَلَى فُلانٍ كَذا: فلان چیز برای او برگردن فلانی ثابت شد.

(أَصَحَّ يُصِحُّ إِصْحاحاً) الرَّجُلُ: آن مرد سالم و بی‌عیب شد، بیماری یا عیب و نقصش برطرف شد (أَصَحَّ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا بیماری و امثال آن را از فلانی دور کرد و او را بهبود بخشید.

(صَحَّحَهُ يُصَحِّحُهُ تَصْحِيْحاً): غلط و ایراد آن را گرفت و برطرف کرد. گویند: (صَحَّحَ) الْخَبَرَ، و صَحَّحَ الْكِتابَ و الْحِسابَ: اشتباهات آن خبر و آن کتاب و حساب را برطرف کرد (صَحَّحَ) اللّٰهُ الْمَرِيْضَ: خدا بیمار را بهبود بخشید.

(تَصَحَّحَ يَتَصَحَّحُ تَصَحُّحاً) بِالدَّواءِ و نَحْوِهِ: با دارو و امثال آن بهبود یافت و خوب شد.

(إِسْتَصَحَّ يَسْتَصِحُّ إِسْتِصْحاحاً) مِنْ عِلَّتِهِ: بیماری‌اش برطرف شد (إِسْتَصَحَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را بی‌عیب و نقص یافت.

(الصَحاح): سالم. بی‌عیب و نقص. بدون شک و شبهه، صحیح.

(الصِحَّة) فِي الْبَدَنِ: تندرستی (الصِّحَّةُ): (فِي الْفِقْهِ): صحیح بودن عبادت یا معامله و مقابل آن بطلان است.

(الصَحِيْح): سالم، تندرست. بی‌عیب و نقص (الصَحِيْحُ) مِنَ الْأَقْوالِ: گفتار قابل اعتماد (الصَحِيْحُ) مِنْ أَحادِيْثِ الرَّسُوْلِ صلى الله عليه وآله وسلم: حدیثی که راویان آن به پیامبر خدا صلى الله عليه وآله وسلم برسند و همهٔ آنان مورد اعتماد باشند.

هر چیز صحیح، مثل: خبر یا نماز یا گواهی یا عقد و پیمان. ج صِحاح، برای عاقل و غیرعاقل، و أَصِحّاء، فقط برای عاقل.

(الصَحِيْحَة): مُؤَنَّثِ الصَحِيْح. ج صِحاح، و صَحائِح.

(المَصَحَّة، و المَصِحَّة): باعث صحت و تندرستی. گویند: (اَلصَّوْمُ مِصَحَّةٌ، و اَلسَّفَرَ مَصَحَّةٌ): روزه باعث سلامتی است و مسافرت باعث تندرستی است (أَرْضٌ مَصَحَّةٌ): سرزمینی که خالی از بیماری و ناسازگاری باشد (المَصَحَّة): درمانگاه. (جدید).

* **صحر** - (صَحَرَ يَصْحَرُ صَحْراً) الطَّعامَ: غذا را پخت (صَحَرَتْ) الشَّمْسُ فُلاناً: خورشید مغز سر فلانی را آزرد.

(صَحِرَ يَصْحَرُ صَحَراً، و صُحْرَةً): رنگش اندکی قرمز شد.

(أَصْحَرَ يُصْحِرُ إِصْحاراً) الْقَوْمُ: آن قوم به صحرا رفتند (أَصْحَرَ) الْمَكانُ: آن جا گشاد و پهناور شد (أَصْحَرَ الْأَمْرَ و بِالْأَمْرِ: آن کار را بر ملا و آشکار کرد.
(صاحَرَ يُصاحِرُ مُصاحَرَةً) قِرْنَهُ: هماورد خود را فریب نداد.
(إِصْحَرَّ يَصْحَرُّ إِصْحِراراً): رنگش اندکی مایل به قرمز شد.
(الأَصْحَر): دارای رنگ مایل به قرمزی.
(الصِحار): گویند: (أَبْرَزَلَهُ الأَمْرَ صِحاراً): کار را برای او آشکار گردانید.
(الصَحْراء): بیابان، فضای گسترده و کم آب، صحرا. ج الصَحارِي، و الصَحارَى. مُؤَنَّثِ الأَصْحَر نیز هست.
(الصَحِيْرَة): غذایی است از شیر و روغن و گاهی آرد نیز بر روی آن می‌ریزند.
* صحصح - (صَحْصَحَ يُصَحْصِحُ صَحْصَحَةً) الأَمْرُ: آن کار واضح و آشکار شد.
(الصَحْصاح، و الصَحْصَح): زمین هموار و پهناور. ج صَحاصِح.
(الصُحْصُح، و الصُحْصُوْح): مرد محققی که ریزه کاریها را دنبال و تتبع می‌کند و آنها را یاد می‌گیرد.
* صحف - (أَصْحَفَ يُصْحِفُ إِصْحافاً) الْكِتابَ: نوشته‌ها را جمع و به صورت کتاب جمع‌آوری کرد.
(صَحَّفَ يُصَحِّفُ تَصْحِيْفاً) الْكَلِمَةَ: بخاطر اشتباه در حرف، کلمه را غلط خواند یا غلط نوشت.
(تَصَحَّفَتْ تَتَصَحَّفُ تَصَحُّفاً) الْكَلِمَةُ و الصَحِيْفَةُ: آن کلمه یا آن نوشته غلط شد.
(الصِحافَة): روزنامه نگاری. (جدید).
(الصِحافِيّ): روزنامه نگار. (جدید).
(الصَحّاف): کسی که کاسه‌های بزرگ می‌سازد. کسی که این کاسه‌ها را می‌فروشد.
(الصَحْفَة): کاسهٔ بزرگ غذاخوری. ج صِحاف.
(الصَحَفِيّ): کسی که بدون استاد از روی کتابها درس می‌خواند. روزنامه‌نگار، یا روزنامه فروش. (جدید).
(الصَحِيْفَة): کاغذ. مطالب نوشته شدهٔ روی کاغذ. ج صُحُف. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ هَذا لَفِي الصُحُفِ الْأُوْلَى صُحُفِ إِبْراهِيْمَ وَ مُوْسَى﴾: همانا که این است در کتاب پیشینیان کتاب ابراهیم و موسی. روزنامه. مجله. (جدید). ج صُحُف، و صَحائِف (صَحِيْفَةُ) الْوَجْهِ: بشرهٔ صورت. ج صَحِيْف.
(الْمُصْحَف): یک جلد کتاب؛ و بیشتر به قرآن کریم گویند. ج مَصاحِف.
* صحل - (صَحِلَ يَصْحَلُ صَحَلاً) فُلانٌ، و صَحِلَ صَوْتُهُ: صدایش گرفته و دورگه و کلفت شد.
(الأَصْحَل): مردی که صدایش کلفت و دورگه شده است. ج صُحْل.
(الصَحِل): مردی که صدایش کلفت و دورگه است.
(الصَحْلاء): زنی که صدایش دورگه و گرفته است. ج صُحْل.
(الصَحِلَة): زنی که صدایش کلفت و دورگه است.
* صحن - (صَحَنَهُ يَصْحَنُهُ صَحْناً): به او زد (صَحَنَهُ) بِرِجْلِهِ: به او لگد زد.
(الصَحْن): کاسهٔ بسیار بزرگ لگن مانند. عمروابن کلثوم می‌گوید:

أَلاهُبِّي بِصَحْنِكِ فَاصْبَحِيْنا
وَلا تُبْقِي خُمُوْرَ الْأَنْدَرِ يْنا:

هان برخیز از خواب و با کاسهٔ خودت نوشابهٔ (شراب) صبحگاهی به ما بده و باقی مگذار شرابهای اندرینی را. پشقاب. ج أَصْحُن، و صِحان، و صُحُوْن. داخل سم اسب و امثال اسب. حیاط خانه و مسجد و غیره، صحن مسجد. زمین پهناور و گسترده و بی‌درخت. ج صُحُوْن (صَحْنُ) الْأُذُنِ: داخل گوش. ج أَصْحان.
(الصَحْنان): یک جفت سنج.
(الصَحْناء، و الصِحْناء): خورشی است که از ماهیهای ریز نمکسود می‌پزند.
(الصَحْناة، و الصِحْناة): خورشی است که از ماهیهای ریز نمکسود می‌پزند.
(الصَحُوْن) مِنَ الْخَيْلِ: اسب لگد پران.
(المِصْحَنَة): ظرفی است همانند کاسه.

* **صحو** ـ (صَحا يَصْحُو صَحْواً)النّائِمُ: آدم خوابیده بیدار شد (صَحا) السَّكْرانُ و نَحْوُهُ: مست و امثال او هوشیار شد (صَحا) الْقَلْبُ: قلب هوشیار و بیدار و متوجه شد و غفلت یا عشق را کنار زد (صَحَتْ) السَّماءُ: ابرها رفت و آسمان صاف شد (صَحا) الْيَوْمُ: آفتاب آن روز تابید و سرمای هوا کمتر شد.

(أَصْحَى يُصْحِي إِصْحاءً):از خواب بیدار شد. مستی‌اش برطرف شد. قلب غفلت یا عشق و غیره را کنار زد و هوشیار شد. آسمان صاف و بی‌ابر شد. هوای روز صاف و بی‌ابر و سرمایش کمتر شد. در هوای صاف و بدون ابر قرار گرفت (أَصْحَى) فُلاناً: فلانی را بیدار کرد. مستی یا اغماء او را از بین برد.

(الصَّحْو):گویند: (يَوْمٌ صَحْوٌ، و سَماءٌ صَحْوٌ): روز و آسمان صاف و بی‌ابر.

(المِصْحاة):جام سیمین یا آبخوری نقره‌ای. ج مَصاحٍ.

(المَصْحاة):آنچه سبب بیداری و هوشیاری است. گویند: (فِيْهِ مَصْحاةٌ مِنْ سُكْرٍ أَوْ مِنْ غَمٍّ): در او چیزی است که مستی یا غم را از بین می‌برد.

* **صخب** ـ (صَخِبَ يَصْخَبُ صَخَباً) الْجَمْعُ: جمعیت جار و جنجال کرد، سر و صدا و همهمهٔ جمعیت بلند شد (صَخِبَ) فُلانٌ: فلانی جیغ و داد به راه انداخت (صَخِبَ) الْبَحْرُ: دریا متلاطم شد.

(صاخَبَهُ يُصاخِبُهُ مُصاخَبَةً):با او مسابقهٔ جیغ و داد و جار و جنجال گذاشت.

(إِصْطَخَبَ يَصْطَخِبُ إِصْطِخاباً)الْقَوْمُ: آن قوم جیغ و داد و زد و خورد کردند (إِصْطَخَبَ) الْمَوْجُ: موج به هم کوبید.

(تَصاخَبَ يَتَصاخَبُ تَصاخُباً):جیغ و داد و جار و جنجال و زد و خورد کرد.

(الصاخِب، و الصَّخِب، و الصَّخّاب، و الصَّخُوْب): گروهی که همهمه و سر و صدا می‌کنند. کسی که جار و جنجال می‌کند. دریای متلاطم.

(الصاخِبَة، و الصَّخِبَة، و الصَّخّابَه، و الصَّخُوْب):گروهی که همهمه و سر و صدا می‌کنند. دریای متلاطم. برای مؤنّث است. زن جیغ جیغو و جار و جنجال کننده.

* **صخ** ـ (صَخَّ يَصِخُّ صَخًّا، و صَخِيْخًا)الحَجَرُ: در وقت زدن یا کوبیدن یا به هم زدن سنگ صدا از آن برخاست.

(صَخَّ يَصُخُّ صَخًّا)فُلاناً، و صَخَّ سَمْعَهُ، و صَخَّ الصَّوْتُ أُذُنَهُ: به گوش فلانی زد و او را کر کرد یا صدا گوش او را کر کرد و شنوایی‌اش را از بین برد (صَخَّ) الصُّلْبَ عَلَى الصُّلْبِ: چیز سخت را بر چیز سخت کوبید تا صدا از آن دو بلند شد.

(أَصَخَّ يُصِخُّ إِصْخاخاً)سَمْعَهُ: گوش او را کر کرد.

(الصاخَّة):فریاد بسیار بلند که گوش را کر کند. فریادی که در روز قیامت زده می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا جاءَتِ الصّاخَّةُ يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيْهِ﴾: پس آن گاه که آمد فریاد روز قیامت روزی که می‌گریزد انسان از برادر یا از دوستش.

(الصَّخَّة):صدای کوبیده شدن صخره.

(الصَّخِيْخ):صدای کوبیده شدن صخره.

* **صخد** ـ (صَخَدَ يَصْخَدُ صَخَداناً)الْيَوْمُ: هوای آن روز بشدت گرم شد.

(صَخَدَتْ تَصْخَدُ صَخْداً)الشَّمْسُ الشَّيْءَ و الإِنْسانَ: آفتاب بر آن چیز یا بر انسان تابید (صَخَدَهُ) الْحَرُّ: گرما بر او تابید.

(صَخِدَ يَصْخَدُ صَخَداً)الْيَوْمُ: گرمای آن روز سخت و بشدت گرم شد.

(أَصْخَدَ يُصْخِدُ إِصْخاداً)فُلانٌ: گرما بر فلانی سخت شد.

(إِصْطَخَدَ يَصْطَخِدُ إِصْطِخاداً)الْحِرْباءُ: سوسمار آفتاب پرست در آفتاب قرار گرفت.

(الصاخِدَ):روزی که هوایش خیلی گرم است.

(الصاخِدَة):گرمای نیمروزی وسط تابستان.

(المَصْخَدَة):گرمای نیمروزی وسط تابستان. ج مَصاخِد.

(الصَّيْخُوْد):گویند: (صَخْرٌ صَيْخُوْدٌ): صخرهٔ سخت که کلنگ در آن اثر نکند.

* **صخر** ـ (صَخِرَ يَصْخَرُ صَخَراً) الْمَكانُ: در آن جا

صخره بسیار شد.
(أَصْخَرَ يُصْخِرُ إِصْخاراً) الْمَكانُ: در آن جا صخره بسیار شد.
(الصاخِر): صدای برخورد آهن به آهن.
(الصاخِرَة): آبخوری سفالین.
(الصَخِر): جای پر صخره.
(الصَخِرَة): جای پرصخره. برای مؤنّث است.
(الصَخْرَة): سنگ خیلی بزرگ و سخت، صخره. ج صَخْر، و صَخَر، و صُخُوْر (عِلْمُ الصَّخْرِ): صخره شناسی.
* **صدئ** ـ (صَدِئَ يَصْدَأُ صَدَأً) الْحَدِيْدُ و نَحْوُهُ: آهن و امثال آن زنگ زد (صَدِئَتْ) يَدُهُ مِنَ الْحَدِيْدِ: دستش آلودهٔ به زنگار آهن شد (صَدِئَ) فُلانٌ: فلانی سست و بی‌حال شد (صَدِئَ) الْقَلْبُ: قلب سست و ناهوشیار شد. فلانی سرزنش و ملامت شد (صَدِئَ) اللَّوْنُ: رنگ بدن و غیره سیاه مایل به سرخی شد.
(أَصْدَأَ يُصْدِئُ إِصْداءً) الْحَدِيْدَ و نَحْوَهُ: باعث زنگ زدگی آهن و امثال آن شد.
(الأَصْدَأ): رنگ سیاه مایل به سرخی. ج صُدْء.
(الصَدَأ): زنگار فلزات، اکسید. تیرگی که بر روی چیزی ایجاد می‌شود.
(الصَدِئ): فلز زنگ زده. کسی که سست و بی‌حال است. قلب ناهوشیار و بی‌حال. کسی که ملامت و سرزنش شده است.
(الصَدْآء): رنگ سیاه مایل به سرخی. برای مؤنّث است.
* **صدح** ـ (صَدَحَ يَصْدَحُ صَدْحاً) الطّائِرُ: پرنده صدای خود را به طرب بلند کرد (صَدَحَتْ) الْمُغَنِّيَةُ: زن آوازخوان صدا را به آواز بلند کرد (صَدَحَ) الْمِزْهَرُ: صدایِ عود بلند شد.
(الصادِح): پرندهٔ نر یا مرد یا عود که صدایش به خواندن بلند شده است.
(الصادِحَة): مُؤَنَّثِ الصادِح.
(الصَدَح): تپهٔ کوچک که سنگهای سخت دارد. ج صِدْحان.
(الصَدّاح و الصَدُوْح): به معنای الصادِح است (الصَدُوْح): به معنایِ الصادِحَة نیز هست.
(الصَيْداح): آواز خوان دارای صدای قوی.
(الصَيْدَح): آوازخوان دارای صدای قوی.
(المِصْدَح): به معنای الصادِح و الصادِحَة است.
* **صدّ** ـ (صَدَّ يَصُدُّ صَدًّا، و صُدُوْداً) عَنْهُ: از او اعراض کرد و روی گردان شد.
(صَدَّ يَصِدُّ صَدًّا) مِنْهُ: داد و فریاد کرد و روی خود را گردانید و پشت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَمّا ضُرِبَ ابْنُ مَرْيَمَ مَثَلاً إِذا قَوْمُكَ مِنْهُ يَصِدُّوْنَ﴾: و چون که زده شد پسر مریم مثَلی (چون که عیسیعليه‌السلام را مثل زدیم) ناگاه قوم تو از آن به سر و صدا می‌آیند و پشت می‌کنند.
(صَدَّ يَصُدُّ صَدًّا) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از آن چیز بازداشت و منع کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيْلِ﴾: پس بازداشت آنان را از راه.
(أَصَدَّ يُصِدُّ إِصْداداً) الْجُرْحُ: زخم چرک کرد (أَصَدَّ) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از فلان چیز بازداشت.
(صَدَّدَ يُصَدِّدُ تَصْدِيْداً) الْجُرْحُ: زخم چرک کرد.
(الصادّ): اعراض کننده، روی گرداننده، پشت کننده. کسی که داد و فریاد کند و از چیزی روی بگرداند. منع کننده و بازدارنده. ج صُدّاد.
(الصادَّة): مُؤَنَّثِ الصادّ. ج صَوادّ.
(الصَدّ): هجران، دوری، جدایی. کِنار، جانب، سمت و سو. آبراههٔ میان دو کوه که آب از آن جاری می‌شود.
(الصَدَد): ناحیه، سمت و سو. روبرو، مقابل (هَذِهِ الدّارُ صَدَدُ هَذِهِ، و بِصَدَدِها): این خانه روبروی این خانه است (لا حَدَدَ لِيْ دُوْنَهُ و لا صَدَدَ): برای من مانعی در برابر آن نیست (هُوَ بِصَدَدِ كَذا): او در صدد انجام فلان چیز است. قصد، آهنگ.
(الصَدِيْد): چرک و عفونت زخم. و نوشیدنی دوزخیان را به آن مثَل زده‌اند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ يُسْقَى مِنْ ماءٍ صَدِيْدٍ﴾: و نوشانیده می‌شود به او از آب چرک زخم.
* **صدر** ـ (صَدَرَ يَصْدُرُ صَدْراً، و صُدُوْراً) الأَمْرُ: آن

کار مقرر شد، صادر شد (صَدَرَ) الشَّيْءُ عَنْ غَيْرِهِ: آن چیز از چیزی دیگر سرچشمه گرفت و به وجود آمد (فُلانٌ يَصْدُرُ عَنْ كَذا): فلانی از فلان چیز کمک می‌گیرد.

(صَدَرَ يَصْدُرُ صَدْراً، و صَدَراً) عَنِ الْمَكانِ و الْوِرْدِ: از آن جا و از آبشخور بازگشت (صَدَرَ) إِلَى الْمَكانِ: به آن جا رفت (صَدَرَ) فُلاناً: فلانی را بازگردانید. به سینه‌اش زد.

(صُدِرَ يُصْدَرُ صَدْراً): سینه‌اش درد گرفت.

(أَصْدَرَ يُصْدِرُ إِصْداراً) الْأَمْرَ: آن کار را قطعی کرد و انجام داد و اعلام نمود (أَصْدَرَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز بازگردانید و منصرف نمود (أَصْدَرَ) الْقَوْمَ: آن قوم را سیر کرد. گویند: (أَطْعَمَهُمْ حَتَّى أَصْدَرَهُمْ): آنان را غذا داد تا سیرشان کرد (أَصْدَرَ) الرِّعاءُ دَوابَّهُمْ: شبانان چهارپایان خود را سیرآب کردند و آنها را باز گردانیدند. خدا می‌فرماید: ﴿قالَتا لا نُسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعاءُ﴾: گفتند آن دو (دختران حضرت شعیب) ما آب نمی‌دهیم (به مواشی خود) تا این که آب دهند و مواشی خود را بازگردانند چوپانان (فُلانٌ يُورِدُ و لا يُصْدِرُ): فلانی کار را آغاز می‌کند ولی به پایان نمی‌رساند.

(صادَرَهُ يُصادِرُهُ مُصادَرَةً) عَلَى كَذا: فلان چیز را با اصرار از او خواست (صادَرَتْ) الدَّوْلَةُ الْأَمْوالَ: دولت اموال (کسی) را مصادره کرد.

(صَدَّرَ يُصَدِّرُ تَصْدِيراً) الْفَرَسُ: اسب از اسبهای دیگر جلو افتاد (صَدَّرَ) فُلاناً: فلانی را بازگردانید. او را جلو انداخت و مقدم داشت. او را در صدر مجلس جا داد (صَدَّرَ) الْكِتابَ: مقدمهٔ کتاب را نوشت، مقدمه‌ای برای کتاب گذاشت (صَدَّرَ) الْبِضاعَةَ: کالا را صادر کرد. (جدید).

(تَصَدَّرَ يَتَصَدَّرُ تَصَدُّراً) الْفَرَسُ: اسب از اسبهای دیگر جلو افتاد (تَصَدَّرَ) فُلانٌ: فلانی در صدر مجلس نشست. برتر از قوم خود شد، از آنان جلو افتاد.

(إِسْتَصْدَرَ يَسْتَصْدِرُ إِسْتِصْداراً) الْأَمْرَ: خواهان صدور و تنفیذ آن کار شد.

(الأَصْدَر): دارای سینهٔ ستبر.

(الصادِر): گویند: (مالَهُ صادِرٌ ولاوارِدٌ): او چیزی ندارد (طَرِيْقٌ وارِدٌ صادِرٌ): راه پر رهرو.

(الصادِرات): کالاهای صادراتی. (جدید).

(الصِدار): جلیتقه.

(الصَدارَة): پیشی گرفتن، تقدم. گویند: (فُلانٌ لَهُ الصَّدارَةُ فِي الْقَوْمِ): فلانی بر آن قوم پیشی گرفته است (الصَدارَةُ): (عِنْدَ النُّحاةِ): در صدر جمله قرار گرفتن کلمه، مثل: اسامی استفهام.

(الصَدْر): جلو هر چیز. گویند: (صَدْرُ الْكِتابِ، و صَدْرُ النَّهارِ، و صَدْرُ الْأَمْرِ): آغاز و اول کتاب، اول روز، اول کار. پاره‌ای از یک چیز (صَدْرُ) الْقَوْمِ: رئیس و بزرگ آن قوم (صَدْرُ) الْإِنْسانِ: سینهٔ انسان. قلب، زیرا که در داخل سینه قرار دارد (ذاتُ الصَّدْرِ): درد سینه، آنژین سینه. ج صُدُوْر. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ إِنْ تُخْفُوْا ما فِيْ صُدُوْرِكُمْ أَوْتُبْدُوْهُ يَعْلَمْهُ اللّٰهُ﴾: بگو: اگر پنهان کنید آنچه را در دلها دارید یا آشکار کنید آن را می‌داند آن را خدا (ذاتُ الصُّدُوْرِ): اسرار دلها و مطالب پنهانی آنها. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اللّٰهُ عَلِيْمٌ بِذاتِ الصُّدُوْرِ﴾: و خدا داناست به اسرار دلها.

(الصَدَر): بازگشت از آبشخور. بازگشت از هر چیز (يَوْمُ الصَّدَرِ): روز چهارم پس از عید قربان؛ زیرا که مردم از مکه به جا و محل خودشان می‌روند.

(الصُدْرَة): سینه. جلو هر چیز. جلیتقه. زره کوتاه. ج صُدَر.

(الصَدِيْرَة): قسمت بالا و جلو دره ج صَدائِر.

(المَصْدَر): آنچه که چیزی از آن سرچشمه گیرد (المَصْدَرُ): (عِنْدَ عُلَماءِ اللُّغَةِ): کلمه‌ای است که فقط دلالت بر وقوع چیزی کند.

(المُصَدَّر): گویند: (رَجُلٌ مُصَدَّرٌ): مردی که سینهٔ نیرومند دارد.

(المَصْدُوْر): دچار سینه‌درد شده.

* **صدصد** ـ (صَدْصَدَ يُصَدْصِدُ صَدْصَدَةً) الْمُنْخُلَ و

نَحْوَهُ: الک و امثال آن را تکان داد که چیزی را الک کند.

*صدع ـ (صَدَعَ يَصْدَعُ صَدْعاً) النَّباتُ الْأَرْضَ: گیاه زمین را شکافت و بیرون آمد (صَدَعَ) الزُّجاجَ و نَحْوَهُ: شیشه و امثال آن را شکست (صَدَعَ) الْـمُسافِرُ الْـفُلاةَ: مسافر بیابان را پیمود (صَدَعَ) الْقَوْمَ: آن قوم را پراکنده کرد (صَدَعَ) الْأَمْرَ، و بِهِ: آن کار را آشکار و اعلام کرد.

(اصْدَعْ): فعل امر است از صَدَعَ. خدا می‌فرماید: ﴿فَاصْدَعْ بِما تُؤْمَرْ﴾: پس آشکار و اعلام کن آنچه را که به تو امر می‌شود.

(صُدِعَ يُصْدَعُ): سرش درد گرفت.

(صَدَّعَهُ يُصَدِّعُهُ تَصْدِيْعاً، و تَصْداعاً): آن را خیلی شکست. بیابان را خیلی پیمود. مطلبی را خیلی آشکار و بیان کرد. سر او را درد آورد، باعث سردرد او شد.

(صُدِّعَ يُصَدَّعُ تَصْدِيْعاً): سرش درد گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿لا يُصَدَّعُوْنَ عَنْها وَ لا يُنْزِفُوْنَ﴾: نه سردرد می‌گیرند از آن (شراب) و نه مست می‌شوند.

(تَصَدَّعَ يَتَصَدَّعُ تَصَدُّعاً): ترک ترک شد، قاچ قاچ شد (تَصَدَّعَتْ) الْأَرْضُ بِالنَّباتِ: زمین ترک ترک شد و گیاهان را رویانید (تَصَدَّعَ) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.

(إِنْصَدَعَ يَنْصَدِعُ إِنْصِداعاً): شکافته شد (إِنْصَدَعَ) الصُّبْحُ: سپیدهٔ صبح دمید.

(التَّصَدُّع): (فِي الْجِيُوْلُوْجِيا): ترکیدن و تکه‌تکه شدن صخره‌ها در اثر فشار زیاد که بر آن وارد می‌شود.

(الصادِع): قاضی در میان مردم.

(الصُّداع): درد سر، سر درد.

(الصَّدْع): ترک در چیز سخت و سفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الْأَرْضِ ذاتِ الصَّدْعِ﴾: و زمین دارای ترک. ج صُدُوْع.

(الصِّدْعَة): نیمهٔ یک چیز دو نیمه شده. یک دسته از مواشی. ج صِدَع.

(الصَّدِيْع): ترک خورده، شکافته شده. یا دچار سردرد شده. نیمهٔ چیز دو نیمه شده.

(المَصْدُوْع): دچار سردرد شده.

*صدغ ـ (صَدَغَ يَصْدَغُ صُدُوْغاً) إِلَى الشَّيْءِ: به سوی آن چیز مایل و خمیده شد (صَدَغَ) عَنْ طَرِيْقِهِ: از راه خود به یک سو منحرف شد.

(صَدَغَ يَصْدَغُ صَدْغاً) فُلاناً: به گیجگاه فلانی زد (صَدَغَ) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: روی گیجگاه شتر و امثال آن را داغ و علامت گذاری کرد (صَدَغَ) فُلاناً: کجی فلانی را برطرف کرد (صَدَغَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار بازداشت و منصرف کرد.

(صَدُغَ يَصْدُغُ صَداغَةً): ضعیف شد.

(صادَغَهُ يُصادِغُهُ مُصادَغَةً): با او دوش بدوش راه رفت.

(تَصَدَّغَ يَتَصَدَّغُ تَصَدُّغاً): بالشی در زیر بناگوش خود قرار داد.

(الْأَصْدَغانِ): دو رگ است در زیر بناگوش.

(الصِّداغ): علامت داغی است که در بناگوش و بدرازای گیجگاه می‌گذارند.

(الصُّدْغ): گیجگاه. موی بالای گیجگاه. ج أَصْداغ، و أَصْدُغ.

(الصَّدِيْغ): ضعیف، ناتوان.

(الصَّدِيْغَة): ضعیف. برای مؤنّث است.

(المِصْدَغَة): بالش. ج مَصادِغ.

*صدف ـ (صَدَفَ يَصْدِفُ صَدْفاً، و صُدُوْفاً) عَنْهُ: از او روی گردانید و به او پشت کرد و به یک سو شد.

(صَدَفَ يَصْدِفُ صَدْفاً) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منصرف کرد و بازداشت.

(صَدِفَ يَصْدَفُ صَدَفاً): در هنگام راه رفتن زانوهایش به طرف هم رفت.

(أَصْدَفَهُ يُصْدِفُهُ إِصْدافاً) عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن چیز منصرف کرد و بازداشت.

(صادَفَهُ يُصادِفُهُ مُصادَفَةً): با او محاذی یا روبرو شد. بطور تصادفی به او برخورد و او را دید.

(تَصادَفا يَتَصادَفانِ تَصادُفاً): آن دو بطور تصادفی یکدیگر را دیدند.

(تَصَدَّفَ يَتَصَدَّفُ تَصَدُّفاً) لَهُ: جلو او قرار گرفت، سر

راه او قرار گرفت (تَصَدَّفَ) عَنْهُ: از او روی گردانید.

(الأَصْدَف): انسان یا حیوانی که در وقت راه رفتن زانوهایش به طرف هم می‌رود. ج صُدْف.

(الصُداف) الشِّدْقِيُّ: (فِي الطِّبِّ): نوعی درماتوز پاپولی پوسته پوسته‌ای بر گشتی مزمن که با پاپولها یا با پلاکهای فلس گونهٔ خاکستری نقره‌ای رنگ همراه است؛ پسوریازیس، داء الصدف.

(الصَدَف): متمایل شدن زانوها به طرف یکدیگر در وقت راه رفتن. هر چیز بلند و بسیار بزرگ، مثل: هدف، دیوار و کوه. کِنار، جانب، سمت و سو، ناحیه، طرف. صدف، مثل صدف مروارید و غیره. ج أَصْداف.

(الصَدَفانِ): صَدَفَا الْجَبَلِ: دو دیوارهٔ محاذی کوه که وسطشان شکاف است. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّى إِذا ساوَى بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ قالَ انْفُخُوْا﴾: تا آن گاه که هموار و پر و مساوی کرد میان دو کوه را گفت: بدمید.

(الصَدْفاء): حیوان ماده یا زنی که زانوهایش در وقت راه رفتن به طرف هم کج می‌شود. ج صُدْف.

(الصَدَفَة): یک دانه صدف (صَدَفَةُ) الْأُذُنِ: صدفِ گوش. حلزون گوش خارجی، لبهٔ آزاد فوقانی و خلفی لالهٔ گوش، حفرهٔ گوش.

(الصَدَفَتانِ): دو چالهٔ لگن خاصره که سر استخوان رانها در آنها قرار می‌گیرد.

(الصَدُوْف): زنی که یک لحظه روی خود را به مردان نشان می‌دهد سپس آن را می‌پوشاند. دهانی که بوی گند می‌دهد یا هر چیز بد بو.

*صدق ـ (صَدَقَ يَصْدُقُ صَدْقاً، و صِدْقاً) فُلانٌ فِي الْحَدِيْثِ: فلانی راست گفت، راستگو شد (صَدَقَ) فِي الْقِتالِ و نَحْوِهِ: در جنگ و امثال آن با تمام نیرو وارد عمل شد (صَدَقَ) فُلاناً، و صَدَقَهُ الْحَدِيْثَ: به فلانی راست گفت (صَدَقَ) فُلاناً النَّصِيْحَةَ و الْإِخاءَ: به فلانی نصیحت صادقانه کرد. با او صادقانه دوستی کرد (صَدَقَ) فُلاناً الْوَعْدَ: به وعده‌ای که به فلانی داده بود وفا کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَقَدْ صَدَقَكُمُ اللّٰهُ وَعْدَهُ﴾: و همانا وفا کرد با شما خدا وعدهٔ خودش را.

(أَصْدَقَ يُصْدِقُ إِصْداقاً) فُلاناً: فلانی را راستگو پنداشت (أَصْدَقَ) الْمَرْأَةَ: مهریه‌ای برای آن زن قرار داد. مهریهٔ او را داد.

(صادَقَهُ يُصادِقُهُ مُصادَقَةً، و صِداقاً) با او دوستی و رفاقت کرد (صادَقَ) فُلاناً الْمَوَدَّةَ و النَّصِيْحَةَ: با فلانی دوستی صادقانه کرد، او را نصیحت خالصانه کرد.

(صَدَّقَهُ يُصَدِّقُهُ تَصْدِيْقاً، و تَصْداقاً) و صَدَّقَ بِهِ: او را راستگو دانست، او را تصدیق کرد. آن را اثبات کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيْسُ ظَنَّهُ﴾: و همانا محقق کرد بر آنان شیطان گمان خودش را (صَدَّقَ) عَلَى الْأَمْرِ: آن کار را قبول کرد، به آن اعتراف کرد. (جدید).

(تَصادَقا يَتَصادَقانِ تَصادُقاً): آن دو با یکدیگر دوستی و رفاقت کردند (تَصادَقَا): الْحَدِيْثَ و الْمَوَدَّةَ أَوْ فِيْهِما: آن دو به یکدیگر راست گفتند، به یکدیگر محبت صادقانه داشتند (تَصادَقا) عَلَى الْأَمْرِ: آن دو، کار را تصدیق و به آن اقرار کردند. (جدید).

(تَصَدَّقَ يَتَصَدَّقُ تَصَدُّقاً) عَلَيْهِ: به او صدقه داد.

(التَصْدِيْق): (عِنْدَ الْمَناطِقَةِ و الْمُتَكَلِّمِيْنَ): حکم کردن بر تصوری که در ذهن دارند، ادراک حکم یا ادراک نسبت میان دو طرف قضیه (التَصْدِيْقُ): (فِي الْقانُوْنِ الدُّوَلِيِّ): موافقت رئیس حکومت بر معاهدهٔ نهایی.

(الصادِق): راستگو. وفا کنندهٔ به عهد. کسی که در میدان جنگ و امثال آن صادقانه عمل کند. کسی که صادقانه دوستی یا نصیحت کند (تَمْرٌ صادِقُ الْحَلاوَةِ): خرمای بسیار شیرین (هُوَ صادِقُ الْحُكْمِ): او حکمی را که درست تشخیص دهد صادر می‌کند و هوای نفس را در آن دخالت نمی‌دهد (فَجْرٌ صادِقٌ): صبحِ صادق، فجرِ صادق.

(الصادِقَة): مُؤَنَّثِ الصادِق (حَمَلَ عَلَيْهِ حَمْلَةً صادِقَةً): شجاعانه و دلیرانه بر او حمله کرد (فَعَلَهُ غِبَّ صادِقَةٍ): پس از روشن شدن مطلب آن را انجام داد.

(الصَداق): مهریهٔ زن، کابین. ج أَصْدِقَة، و صُدُق.

(الصَداقَة): دوستی، رفاقت.

(الصِدِّيْق): کسی که پیوسته تصدیق می‌کند. کسی که گفتار خود را با عمل خود تصدیق یا اثبات می‌کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اذْكُرْ فِي الْكِتابِ إِبْراهِيْمَ إِنَّهُ كانَ صِدِّيْقاً نَبِيًّا﴾: و یادآر در کتاب، ابراهیم را همانا او بود راستگویی که به گفتار خود عمل می‌کرد و پیامبر بود.

(الصَدْق): هر چیز کامل و تمام عیار. گویند: (رُمْحٌ صَدْقٌ): نیزهٔ راست و صاف و سخت و محکم (رَجُلٌ صَدْقُ اللِّقاءِ): مرد استوار در پیکار با هماوردان.

(الصِدْق): راستی در گفتار، صدق. صلابت و محکمی و سختی (رَجُلُ صِدْقٍ، و امْرَأَةُ صِدْقٍ): مرد و زنِ کامل در مردی و زنی. کار شایسته و بدون عیب و نقص یا دروغ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قُلْ رَبِّ أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ وَ أَخْرِجْنِي مُخْرَجَ صِدْقٍ﴾: و بگو: پروردگارا داخل کن مرا داخل کردنی شایسته و بیرون آر مرا بیرون آوردنی شایسته و نیکو.

(الصَدُقَة): مهریه، کابین. ج صَدُقات. خدا می‌فرماید: ﴿وَ آتُوا النِّساءَ صَدُقاتِهِنَّ نِحْلَةً﴾: و بدهید زنان را کابینهایشان را که فرض است بر شما.

(الصَدَقَة): آنچه که طبق دلخواه خود به درویش و نیازمند دهند، صدقه.

(الصَدُوْق): بسیار راستگو. بسیار وفاکنندهٔ به عهد. بسیار ثابت قدم در پیکار و در امثال آن. بسیار صادق در دوستی یا در نصیحت کردن. ج صُدُق.

(الصَدِيْق): دوست راستین و یکرنگی. ج أَصْدِقاء، و صُدَقاء. و برای مفرد و جمع و مؤنّث نیز به کار می‌رود. گویند: (هُوَ صَدِيْقٌ، و هُمْ صَدِيْقٌ، و هِيَ صَدِيْقٌ، و هُنَّ صَدِيْقٌ): آن مرد و آن مردان و آن زن و آن زنان دوستند. خدا می‌فرماید: ﴿أَوْ بُيُوْتِ خالاتِكُمْ أَوْ ما مَلَكْتُمْ مَفاتِحَهُ أَوْ صَدِيْقِكُمْ﴾: یا از خانهٔ خاله‌هایتان یا از آنچه که صاحب کلیدهای آن هستید یا از خانهٔ دوست یا دوستانتان.

(الصَدِيْقَة): مُؤَنَّثِ الصَدِيْق.

(الْماصَدَقَ): (عِنْدَ الْمَناطِقَةِ): افرادی که معنای کلی در آنها محقق می‌شود.

(مِصْداق) الْأَمْرِ: دلیل بر راستی و درستی کار.

*صدم ـ (صَدَمَ يَصْدِمُ صَدْماً) الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن چیز به چیز دیگر کوبید و برخورد کرد و آن را کنار زد (صَدَمَ) الرَّجُلُ غَيْرَهُ: آن مرد کسی دیگر را زد و کنار زد و دور کرد (صَدَمْتُ) الشَّرَّ بِالشَّرِّ: بدی را با بدی دفع کردم و کنار زدم (صَدَمَتْ) النّازِلَةُ فُلاناً: بلا ناگهان بر فلانی نازل شد (صَدَمَهُ) بِالْقَوْلِ: او را با حرف خاموش کرد.

(صادَمَهُ يُصادِمُهُ مُصادَمَةً، و صِداماً): متقابلاً او را دفع کرد و با او برخورد نمود.

(إِصْطَدَما يَصْطَدِمانِ إِصْطِداماً): آن دو به یکدیگر خوردند، به هم خوردند، به هم کوبیده شدند.

(تَصادَما يَتَصادَمانِ تَصادُماً): آن دو به هم کوبیدند (تَصادَمَتْ) الْآراءُ: آرا و افکار مختلف با هم درگیر شدند.

(الصَدْمَة): یک بار کوبیدن به چیزی. گویند: (صَرَعَهُ بِصَدْمَةٍ): با یک بار کوبیدن به او و او را بر زمین زد. بلایی که نازل می‌شود و انسان را بی‌قرار و بی‌تاب و ناآرام می‌کند. گویند: (اَلصَّبْرُ عِنْدَ الصَّدَمَةِ الْأُوْلَى): شکیبایی در بلا مقام و ارزش نخستین را دارد.

*صدی ـ (صَدِيَ يَصْدَى صَدًى): تشنگی‌اش سخت شد.

(أَصْدَى يُصْدِي إِصْداءً) الْجَبَلُ: کوه صدا را بازگردانید.

(صاداهُ يُصادِيْهِ مُصاداةً): با او معارضه و کشمکش و ستیزه کرد. با او مدارا کرد و دشمنی با او را پنهان نمود.

(صَدَّى يُصَدِّي تَصْدِيَةً) فُلانٌ بِيَدَيْهِ: فلانی دست زد، دو دستها را به هم زد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما كانَ صَلاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلّا مُكاءً و تَصْدِيَةً﴾: و نبود نمازشان در نزد خانه (خدا) مگر سوت زدنی و دست زدنی.

(تَصَدَّى يَتَصَدَّى تَصَدِّياً) لِلْأَمْرِ: سر خود را بلند کرد که به آن کار نگاه کند (تَصَدَّى) لِفُلانٍ: متوجه فلانی شد، به او توجه و روی کرد و جلوش رفت. خدا می‌فرماید: ﴿أَمّا مَنِ اسْتَغْنَى فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّى﴾: ولی آن کس که

ثروتمند شد پس تو به او توجه می‌کنی و روی می‌آوری (تَصَدَّى) لِفُلانٍ: با فلانی معارضه و مقابله کرد، جلو او را گرفت.

(الصادِي): بشدت تشنه. ج صُداة.

(الصادِيَة): مُؤَنَّثِ بشدت تشنه. ج صَوادٍ.

(الصَدَى): تشنگی سخت. پژواک، انعکاس صدا در کوه (صَمَّ صَداهُ): نابود شد (أَصَمَّ اللّٰهُ صَداهُ): خدا او را نابود کرد یا نابود کناد. ج أَصْداء. کسی که بخوبی از چیزی سرپرستی و مواظبت کند. گویند: (هُوَ صَدَى مالٍ): او خوب سرپرستی برای مال است. پرنده‌ای است خرافی که گمان می‌کردند (عربها) که از سر مقتول بیرون می‌آید و پیوسته می‌گوید: سیرابم کنید تا وقتی که انتقام خونش را بگیرند.

(الصَدِي): بشدت تشنه.

(الصَدْيا): مُؤَنَّثِ بشدت تشنه. ج صِداء.

(الصَدْيان): بشدت تشنه. ج صِداء.

(الصَدِيَة): مُؤَنَّثِ بشدت تشنه.

* **صرب** ـ (صَرَبَ يَصْرِبُ صَرْباً) اللَّبَنَ: شیر را در خیک جمع کرد که تُرش شود (صَرَبَ) اللَّبَنَ فِي الضَّرْعِ: شیر را در پستان نگهداشت (صَرَبَ) الْبَوْلَ: ادرار نکرد و شاش خود را نگهداشت.

(صَرِبَ يَصْرَبُ صَرَباً) اللَّبَنُ: شیر در پستان چهارپا جمع شد.

(إِصْطَرَبَ يَصْطَرِبُ إِصْطِراباً) اللَّبَنَ: شیر را اندک اندک در خیک جمع کرد و گذاشت که ترش شود.

(الصَرَب): شیر ترشیده یا دوغ.

(الصَرِيْب): صمغ قرمز. شیر ترش یا دوغ.

(المِصْرَب): ظرفی که شیر را در آن جمع می‌کنند تا بترشد. ج مَصارِب.

* **صرج** ـ (صَرَّجَ يُصَرِّجُ تَصْرِيْجاً) الْبِناءَ: ساختمان را با ساروج اندود کرد.

(الصارُوْج): ساروج. (معرب). [معرب ساروج فارسی است. ب].

* **صرح** ـ (صَرَحَ يَصْرَحُ صَرْحاً) بِالْأَمْرِ: آن کار را واضح و آشکار کرد.

(صَرُحَ يَصْرُحُ صَراحَةً، و صُرُوْحَةً) الشَّيْءُ: آن چیز ناب و خالص و بدون مخلوط شد.

(صارَحَ يُصارِحُ مُصارَحَةً) بِما فِيْ نَفْسِهِ: آنچه را که در دل داشت بی‌پرده بیان کرد، آن را با صراحت گفت (صارَحَ) فُلاناً بِالْأَمْرِ: با آن کار با فلانی رو در رو و مواجه شد.

(صَرَّحَ يُصَرِّحُ تَصْرِيْحاً) الشَّيْءُ: آن چیز واضح و آشکار شد. گویند: (صَرَّحَ) الْحَقُّ: حق واضح و روشن شد (صَرَّحَتْ) الْخَمْرُ: شراب صاف و زلال شد (صَرَّحَ) النَّهارُ: ابرها رفت و هوای آن روز صاف و آفتابی شد (صَرَّحَ) الْأَمْرَ: آن کار را واضح و آشکار کرد (صَرَّحَ) بِالْأَمْرِ: به آن کار تصریح کرد، صراحتاً آن را بیان و مشخص کرد.

(إِنْصَرَحَ يَنْصَرِحُ إِنْصِراحاً) الْأَمْرُ: آن کار واضح و آشکار شد.

(تَصَرَّحَ يَتَصَرَّحُ تَصَرُّحاً): واضح و آشکار شد (تَصَرَّحَ) الزَّبَدُ عَنِ الْخَمْرِ: کف روی شراب برطرف و شراب صاف شد.

(التَصْرِيْح): اعلان رسمی یک موضوع سیاسی یا اداری توسط حکومت یا یک فرد مسؤول سیاسی یا اداری. اجازه دادن برای کاری توسط کسی که صاحب اختیار است. (جدید).

(الصُراح، و الصِراح): ناب و خالص و بدون آمیختگی. گویند: (نَسَبٌ صُراحٌ): نسب و نژاد خالص و یکدست و بدونِ اختلاط (خَمْرٌ صُراحٌ): شراب ناب (تَكَلَّمَ بِهِ صُراحاً): با صراحت دربارهٔ آن حرف زد.

(الصَراحَة) فِي الْخَبَرِ: صراحت و بی‌پرده بودن و واضح بودن خبر.

(الصَرْح): کاخ بلند. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوارِيْرَ﴾: گفت: همانا که آن کاخی بلند است از شیشه. ساختمان آسمانخراش. عرب جدید به آن می‌گوید: ناطِحَةُ السَّماءِ؛ آسمانخراش. خدا می‌فرماید: ﴿يا هامانُ ابْنِ لِيْ صَرْحاً لَعَلِّي أَبْلُغَ الْأَسْبابَ﴾: ای

هامان بنا کن برای منِ ساختمانی آسمانخراش شاید برسم به کرانه‌ها.

(الصَرْحَة): حیاط خانه، سرای.

(الصَرِیْح): خالص، ناب، بدون آمیختگی. واضح، آشکار. ج صُرَحاء، و صِراح (برای عاقل) و صَرائِح (برای غیر صاحب عقل).

* **صرخ** ـ (صَرَخَ یَصْرُخُ صُراخاً، و صَرِیْخاً): بشدت فریاد زد. کمک طلبید.

(أَصْرَخَهُ یُصْرِخُهُ إِصْراخاً): به فریاد او رسید.

(تَصَرَّخَ یَتَصَرَّخُ تَصَرُّخاً): بزور فریاد زد.

(إِصْطَرَخَ یَصْطَرِخُ إِصْطِراخاً): داد و فریاد کرد و کمک طلبید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُمْ یَصْطَرِخُوْنَ فِیْها رَبَّنا أَخْرِجْنا نَعْمَلْ صالِحاً﴾: در حالی که آنان (دوزخیان) فریاد می‌زنند در آن و کمک می‌طلبند: پروردگارا بیرون آور ما را (از دوزخ) تا انجام دهیم کار شایسته‌ای.

(تَصارَخُوْا یَتَصارَخُوْنَ تَصارُخاً): داد و فریاد کردند و کمک طلبیدند.

(إِسْتَصْرَخَهُ یَسْتَصْرِخُهُ إِسْتِصْراخاً): از او کمک طلبید. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا الَّذِی اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ یَسْتَصْرِخُهُ﴾: پس ناگاه آن که کمک خواست از او دیروز او را به فریاد می‌طلبید.

(الصارِخ): استغاثه کننده و کمک خواهنده. کمک دهنده و به فریاد رسنده.

(الصارِخَة): فریاد کمک خواهی.

(الصارُوْخ): موشک.

(الصَرِیْخ): کمک طلبیدن. کسی که استغاثه می‌کند و کمک می‌طلبد. کسی که به فریاد می‌رسد. خدا می‌فرماید ﴿فَلا صَرِیْخَ لَهُمْ وَلا هُمْ یُنْقَذُوْنَ﴾: پس فریادرسی ندارند و نجات نمی‌یابند.

* **صرد** ـ (صَرِدَ یَصْرَدُ صَرَداً): سرد شد. گویند: (صَرِدَ الْیَوْمُ): آن روز سرد شد (صَرِدَ) الرَّجُلُ: آن مرد سردش شد (صَرِدَتْ) الرِّیْحُ: باد سرد وزید (صَرِدَ) السَّهْمُ: تیر به خطا رفت (صَرِدَ) عَنِ الشَّیْءِ: از آن چیز منصرف شد.

(أَصْرَدَ یُصْرِدُ إِصْراداً) السَّهْمُ: تیر خطا رفت.

(صَرَّدَ یُصَرِّدُ تَصْرِیْداً) الشَّیْءَ: آن چیز را کم کرد. گویند: (صَرَّدَ) عَطاءَهُ: عطایش را کم کرد (صَرَّدَ) الْإِناءَ: آب اندکی در آن ظرف ریخت که سیراب نمی‌کرد (صَرَّدَ) فُلاناً: به فلانی آن قدر نوشیدنی نداد که سیراب شود (صَرَّدَ) شُرْبَهُ: بطور پراکنده و جرعه جرعه آشامید.

(الصارِدَة): باد سرد. ج صَوارِد.

(الصَرِد): سرد شده. مثل: روز سرد. باد سرد. تیر به خطا رفته. منصرف شدهٔ از چیزی.

(الصَرْد): هر چیزخالص و ناب. گویند: (ذَهَبٌ صَرْدٌ): زر ناب (نَبِیْذٌ صَرْدٌ): شراب سرد. شراب ناب (حُبٌّ صَرْدٌ): دوستی یا عشق بی‌غل و غش (جاءَ و مَعَهُ جَیْشٌ صَرْدٌ): آمد در حالی که لشکریانی با او بود که همگی از یک نژاد و از نسل یک نفر بودند و بیگانه‌ای در میان آنان نبود. شدت سرما. ج صُرُوْد.

(الصُرَد): سبزک، سبزقبا.

(الصُرَدانِ): دو رگ است در باطن زبان یا در زیر آن.

(الصُرّاد): باد سرد و مرطوب.

(الصَرِیْدَة): میش سرما زده. ج صَرائِد.

(المِصْراد): أَرْضٌ مِصْرادٌ: سرزمین قحطی زده در اثر سرمای زیاد (رَجُلٌ مِصْرادٌ): مردی که در برابر سرما حسّاس است (رِیْحٌ مِصْرادٌ): باد خیلی سرد. ج مَصارِیْد.

* **صرّ** ـ (صَرَّ یَصِرُّ صَرِیْراً): صدا کرد، آواز داد. گویند: (صَرَّ) الْعُصْفُوْرُ: گنجشک جیک جیک کرد (صَرَّ) الْجُنْدُبُ: ملخ (نوعی ملخ) صدا کرد (صَرَّ) الْقَلَمُ، و صَرَّ الْبابُ: قلم و در جیرجیر کردند (صَرَّتْ) الْأُذُنُ: گوش طنین انداخت، وز وز کرد، صدا کرد.

(صَرَّ یَصُرُّ صَرّاً) النّاقَةَ و نَحْوَها، و بِها: پستان شتر و امثال آن را بست تا کره‌اش شیر نخورد (صَرَّ) الدَّراهِمَ: درمها را در میان همیان گذاشت و درش را بست (صَرَّ) الصُّرَّةَ: درِ همیان و کیسه و امثال آن را بست (صَرَّ) وَجْهَهُ: چهره در هم کشید و اخم کرد (صَرَّ) الْفَرَسُ أَوِ

الْحِمارُ أَوِ الْكَلْبُ أُذُنَهُ و بِأُذُنِهِ: اسب یا خر یا سگ گوش خود را سیخ کرد که گوش دهد.

(صُرَّ يُصَرُّ) النَّباتُ: گیاه سرما زده شد (صُرَّ) فُلانٌ: فلانی به غل و زنجیر بسته شد.

(أَصَرَّ يُصِرُّ إِصْراراً) عَلَى الْأَمْرِ: آن کار را پیوسته انجام داد، اصرار ورزید. و بیشتر در گناهان به کار می‌رود. گویند: (أَصَرَّ) عَلَى الذَّنْبِ: بر گناه اصرار ورزید و پیوسته انجام داد (أَصَرَّ) السُّنْبُلُ: خوشهٔ گندم و غیره پوک و بی‌دانه شد (أَصَرَّتْ) النّاقَةُ: شیر شتر قطع شد.

(صارَّهُ يُصارُّهُ مُصارَّةً) عَلَى الشَّيْءِ: او را مجبور به آن چیز کرد.

(صَرَّرَ يُصَرِّرُ تَصْرِيْراً) النّاقَةَ: پستان شتر را محکم بست که کره‌اش شیر نخورد.

(إِصْطَرَّ يَصْطَرُّ إِصْطِراراً) الْحافِرُ: سم حیوانات فرد سم سخت و محکم شد (جاءَ فُلانٌ يَصْطَرُّ): آمد فلانی در حالی که بی‌تابی می‌کرد و داد می‌زد.

(الصارُّ): درخت متراکم و درهم فرو رفته و سایه‌دار.

(الصارَّة): کار، نیاز، خواسته، حاجت. ج صَوارّ.

(الصارُوْر): ازدواج نکرده، عزب. به حج نرفته.

(الصارُوْرَة): ازدواج نکرده. به حج نرفته.

(الصِرار): نخی است که پستان چهارپا را با آن می‌بندند تا کره‌اش شیر نخورد. حاجز و مانع. ج أَصِرَّة.

(الصِرّ): شدت سرما (رِيْحٌ صِرٌّ، و رِيْحٌ فِيْها صِرٌّ): باد خیلی سرد. خدا می‌فرماید: ﴿كَمَثَلِ رِيْحٍ فِيْها صِرٌّ أَصابَتْ حَرْثَ قَوْمٍ ظَلَمُوْا أَنْفُسَهُمْ﴾: مانند بادی بسیار سرد که می‌خورد (و می‌سوزاند) کِشتهٔ مردمانی را که ستم کردند به خودشان. شدت سرما.

(الصَرَر): خوشهٔ پوک جو و گندم و غیره.

(الصَرّاء): صَخْرَةٌ صَرّاءُ: صخرهٔ صاف.

(الصَرَّة): جماعت، گروه، جمعیت. فریاد و ضجه، جیغ و داد. شدت اندوه و شدت جنگ و شدت گرما. رو به هم کشیدن در اثر تنفر و انزجار. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَقْبَلَتْ امْرَأَتُهُ فِيْ صَرَّةٍ﴾: پس روی آورد و جلو آمد زن او (حضرت ابراهیم؈) با حالتی که رویش درهم بود.

(الصِرَّة): سخت‌ترین و شدیدترین داد و فریادها. شدت سرما.

(الصُرَّة): کیسه، همیان و غیره. ج صُرَر.

(الصَرِيْرَة): پولهای داخل همیان گذاشته شده.

(المَصارّ): روده‌ها. گویند: (شَرِبَ حَتَّى مَلَأَ مَصارَّهُ): نوشید تا روده‌هایش را پر کرد.

(المَصْرُوْر): کسی که دستهایش را به گردنش بسته‌اند. گیاه سرمازده.

* **صرصر** ـ (صَرْصَرَ يُصَرْصِرُ صَرْصَرَةً): بریده بریده فریاد زد. گویند: (صَرْصَرَ) فُلانٌ: فلانی بریده بریده داد زد (صَرْصَرَ) الْبازِي: باز شکاری بریده بریده صدا کرد (صَرْصَرَ) الدَّوابَّ: چهارپایان را جمع کرد و با آن چارپایانی که پراکنده شده بودند به سوی گله آورد.

(الصَرْصَر): رِيْحٌ صَرْصَرٌ: باد بسیار سرد یا بسیار پرصدا. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَمّا عادٌ فَأُهْلِكُوْا بِرِيْحٍ صَرْصَرٍ عاتِيَةٍ﴾: و اما قوم عاد پس نابود شدند با بادی بسیار سرد یا بسیار پرصدا که سرکش بود.

(الصُرْصُوْر): جیرجیرک. ج صَراصِيْر.

* **صرط** ـ (الصِراط): راه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا تَقْعُدُوْا بِكُلِّ صِراطٍ تُوْعِدُوْنَ وَ تَصُدُّوْنَ عَنْ سَبِيْلِ اللّٰهِ﴾: و منشینید در هر راهی تا تهدید کنید و باز دارید از راه خدا.

* **صرع** ـ (صَرَعَهُ يَصْرَعُهُ صَرْعاً، و مَصْرَعاً): بر زمینش افکند (صَرَعَتْهُ) الْمَنِيَّةُ: مرگ او را در ربود و بر زمین زد (صَرَعَتْ) الرِّيْحُ الزَّرْعَ: باد زراعت را روی زمین خوابانید (صَرَعَ) الْبابَ: در را دو لنگه درست کرد.

(صُرِعَ يُصْرَعُ) فُلانٌ: فلانی صرع گرفت، مبتلای به بیماری صرع شد.

(صارَعَهُ يُصارِعُهُ مُصارَعَةً، و صِراعاً): با او کُشتی گرفت.

(صَرَّعَهُ يُصَرِّعُهُ تَصْرِيْعاً): بشدت بر زمینش زد (صَرَّعَ)

الْبابَ: در را دو لنگه درست کرد (صَرَّعَ) الْبَيْتَ مِنَ الشِّعْرِ: دو مصراع شعر را بر یک قافیه سرود.
(إِصْطَرَعَ يَصْطَرِعُ إِصْطِراعاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر کُشتی گرفتند.
(تَصارَعَ يَتَصارَعُ تَصارُعاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با هم کشتی گرفتند.
(الصَّرْع): بیماری صرع، بیماری غش.
(الصَّرْعانِ، و الصَّرْعَيْنِ): دو طرف چیزی. گویند: (لِلْأَمْرِ صَرْعانِ): برای آن کار دو رو یا دو طرف وجود دارد (جِئْتُهُ صَرْعَيِ النَّهارِ): در دو طرف روز (صبح و عصر) به نزد او آمدم (هُوَذُوْ صَرْعَيْنِ): او دو رو یا دو چهره یا دورنگ است.
(الصِرْع): مثْل، مانند. نوع، گونه. کُشتی گیر. ج صُرُوْع.
(الصِرْعانِ): دو حریفِ کُشتی (ما أَدْرِي عَلَى أَيِّ صِرْعَيْ أَمْرِهِ هُوَ): از کار او سر در نمی‌آورم.
(الصُّرْعَة): کسی که همهٔ مردم او را بر زمین می‌زنند.
(الصُّرَعَة): بَرندهٔ کُشتی. گویند: (رَجُلٌ صُرَعَةٌ، و قَوْمٌ صُرَعَةٌ): مردی که در کُشتی چیره می‌شود و مردمانی که در کُشتی چیره می‌شوند.
(الصَّرِيْع): بر زمین افتاده. زراعتی که باد آن را خوابانیده است (باتَ صَرِيْعَ الْكَأْسِ): مُرد، درگذشت، فوت کرد. دیوانه، لیوه. ج صَرْعَى.
(المُصارَعَة): کُشتی، فن کُشتی گیری. (جدید).
(المِصْراع): مِصْراعُ الْبابِ: لنگهٔ در (المِصْراعُ) مِنْ بَيْتِ الشِّعْرِ: مصرع شعر، نصف بیت شعر. ج مَصارِيْع.
(المِصْراعانِ): دو لنگهٔ در. دو مصراع شعر.
(المَصْرُوْع): مبتلای به صِرع، مصروع، غشی. بر زمین افتاده. زراعتی که باد بر زمینش خوابانیده است.

*** صرف** ـ (صَرَفَ يَصْرِفُ صَرِيْفاً) الْبابُ أَوِ الْقَلَمُ وَ نَحْوُهُما: در و قلم و امثال اینها صدا کرد (صَرَفَ) نابُهُ، و صَرَفَ بِنابِهِ: دندان نیشش به هم مالید و صدا کرد، دندان نیشش را به هم مالید تا صدا کرد.
(صَرَفَ يَصْرِفُ صَرْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از مسیر خودش بازگردانید، آن را منصرف کرد (صَرَفَ) الْأَجِيْرَ مِنَ الْعَمَلِ، و الْغُلامَ مِنَ الْمَكْتَبِ: آدم اجیر شده و پسر بچهٔ مکتبی را مرخص کرد (صَرَفَ) الْمالَ: مال را خرج کرد، صرف کرد، مصرف کرد (صَرَفَ) النَّقْدَ بِمِثْلِهِ: پول را تبدیل به ارز کرد یا خرد کرد یا پول خرد را داد و درشت گرفت (صَرَفَ) الْكَلامَ: سخن را آراست (صَرَفَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را نیامیخت.
(أَصْرَفَ يُصْرِفُ إِصْرافاً) الشَّرابَ: نوشیدنی را خالص آورد بدون این که آن را با چیزی دیگر بیامیزد.
(صارَفَ يُصارِفُ مُصارَفَةً) نَفْسَهُ عَنِ الشَّيْءِ: خود را بزحمت از آن چیز بازداشت.
(صَرَّفَ يُصَرِّفُ تَصْرِيْفاً) الْأَمْرَ: آن کار را سنجید و بررسی و درست کرد، آن را تدبیر کرد (صَرَّفَ) اللّٰهُ الرِّياحَ: خدا بادها را درست کرد و به جریان انداخت یا جهت آنها را عوض کرد. آن را مشخص و بیان کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَقَدْ صَرَّفْنا لِلنّاسِ فِيْ هَذَا الْقُرْآنِ مِنْ كُلِّ مَثَلٍ﴾: و همانا بیان کردیم برای مردم در این قرآن از هر مثلی (صَرَّفَ) الْأَلْفاظَ: الفاظ را از یکدیگر مشتق کرد (صَرَّفَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را با چیزی مخلوط نکرد (صَرَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی از مسیر خودش عوض کرد.
(إِصْطَرَفَ يَصْطَرِفُ إِصْطِرافاً): به کسب معاش پرداخت و فعالیت کرد.
(إِنْصَرَفَ يَنْصَرِفُ إِنْصِرافاً) عَنْهُ: از او به یک سو شد، منصرف شد و آن را رها کرد. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ انْصَرَفُوْا صَرَفَ اللّٰهُ قُلُوْبَهُمْ﴾: سپس بازگشتند و منصرف و به یک سو شدند، بازگردانید خدا دلهایشان را.
(تَصَرَّفَ يَتَصَرَّفُ تَصَرُّفاً) فُلانٌ فِي الْأَمْرِ: فلانی در آن کار تصرف و چاره‌جویی و آن را بررسی و زیر و رو کرد (تَصَرَّفَ) لِعِيالِهِ: برای خانواده‌اش به کسب و کار پرداخت (تَصَرَّفَتْ) بِهِ الْأَحْوالُ: وضع او عوض و بد شد.
(إِسْتَصْرَفَ يَسْتَصْرِفُ إِسْتِصْرافاً) اللّٰهَ الْمَكارِهَ: از خدا خواست که بدیها را از او دور کند.

(تَصارِیْف) الْأُمُوْرِ: جابجا شدن کارها و اموراتِ، پشت سر هم قرار گرفتن و اختلاف و مخالفتِ کارها با یکدیگر (تَصارِیْفُ) الرِّیاحِ: جابجا شدن جهت وزش بادها.

(الصارِف): دندان نیش. گویند: (ما فِیْ فَمِهِ صارِفٌ): دندان نیش در دهانش نیست.

(الصَّرّاف): صراف که داد و ستد پول کند. خزانه‌دار که در اموال خزانه تصرف کند.

(الصِرافَة): صرافی. خزانه‌داری.

(الصَّرْف): صَرْفُ الدَّهْرِ: بازی روزگار، گردش زمانه، حوادث و رویدادهای روزگار. ج صُرُوْف (الصَّرْفُ) (فِی الإِقْتِصادِ): مبادلهٔ ارزی، خرید و فروش ارز. نرخ خرید و فروش ارز (الصَّرْفُ): (فِی اللُّغَةِ): علم صرف، علم اشتقاق کلمات از یکدیگر (الصَّرْفُ): (عِنْدَ النُّحاةِ): تنوینی که به آخر اسم ملحق شده و دلیل بر معرب بودن آن است.

(الصَّرْفانِ): شب و روز.

(الصِّرْف): خالص، ناب، محض. گویند: (شَرابٌ صِرْفٌ): نوشیدنی خالص و یکدست و ناب.

(الصَّرَفان): سرب

(الصَّرِیْف): سیم ناب، نقرهٔ خالص. نوشیدنی خالص و یکدست که با چیزی دیگر آمیخته نباشد. شیر در لحظه‌ای که آن را از پستان می‌دوشند.

(الصَّیْرَف): صراف، کسی که داد و ستد پول می‌کند. مرد کارآزموده و با تجربه. ج صَیارِف، و صَیارِفَة.

(الصَّیْرَفِیّ): به معنای الصَّیْرَف است.

(المَصْرِف): منصرف شدن، بازگشتن. محل داد و ستد پول؛ و به همین خاطر هم به بانک می‌گویند: مَصْرَف. کانالی است که آب مازاد زمین را جابجا می‌کند.

* صرم ـ (صَرَمَهُ یَصْرِمُهُ صَرْماً): آن را قطع کرد و برید. گویند: (صَرَمَ) الْحَبْلَ: طناب را قطع کرد (صَرَمَ) النَّخْلَ و الشَّجَرَ: میوهٔ نخل و درخت را چید (صَرَمَ) فُلاناً: با فلانی قطع رابطه کرد (صَرَمَ) وَصْلَهُ: با او قطع رابطه کرد.

(صَرُمَ یَصْرُمُ صَرامَةً و صُرُوْمَةً) السَّیْفُ: شمشیر تیز و برا شد (صَرُمَ) فُلانٌ: فلانی قاطع و با نفوذ و کاربر شد.

(أَصْرَمَ یُصْرِمُ إِصْراماً) النَّخْلُ و الشَّجَرُ: زمان چیدن میوهٔ نخل و میوهٔ درخت شد.

(صارَمَهُ یُصارِمُهُ مُصارَمَةً): با او قطع رابطه کرد.

(صَرَّمَهُ یُصَرِّمُهُ تَصْرِیْماً): آن را تکه تکه کرد (صَرَّمَ) النّاقَةَ: تکمه‌های پستان شتر را برید تا فربه و چاق شود.

(إِنْصَرَمَ یَنْصَرِمُ إِنْصِراماً): بریده شد، قطع شد (إِنْصَرَمَ) اللَّیْلُ: شب سپری شد (إِنْصَرَمَ) الشِّتاءُ: زمستان تمام شد.

(تَصارَما یَتَصارَمانِ تَصارُماً): آن دو با یکدیگر قطع رابطه کردند.

(تَصَرَّمَ یَتَصَرَّمُ تَصَرُّماً): تکه تکه شد (تَصَرَّمَ) اللَّیْلُ: شب سپری شد (تَصَرَّمَ) فُلانٌ: فلانی از خود چابکی نشان داد. یا چابکی را با تکلف نشان داد.

(الصارِم) و سَیْفٌ صارِمٌ: شمشیر تیز و بران (رَجُلٌ صارِمٌ): مردِ دلیر و شجاع یا مردِ کاربر و قاطع.

(الصَّرام، و الصِّرام): چیدن میوه. زمان بریدن و چیدن میوه.

(الصَّرّام): چرم فروش. کفش فروش. [مأخوذ از چرم فارسی است. ب].

(الصَّرْم): پوست، چرم. [معربِ چرم فارسی است. ب].

(الصِّرْم): یک پاره از هر چیز. گروه کناره‌گیری کرده. کفشی که ته آن را چرم کارگذاشته‌اند. ج أَصْرام، و صُرْمان.

(الصِّرْمَة): یک دستهٔ نخل. یک رمهٔ شتر. یک پارهٔ ابر.

(الصَّرُوْم): شمشیر بران و تیز. مرد کاربر و بانفوذ و قاطع.

(الصَّرِیْم): قطع شده، بریده شده. کسی که با او قطع رابطه کرده‌اند. آنچه که میوه‌هایش را چیده‌اند. گویند: (شَجَرٌ صَرِیْمٌ، و أَرْضٌ صَرِیْمٌ): درخت یا زمینی که میوه‌هایش را چیده و جمع‌آوری کرده‌اند. میوه‌های روی هم انباشته شده. پاسی از شب یا از روز. یک

قطعه شنزار که از شنزار اصلی جدا باشد.

(الصَّرِيْمَه): به معنای الصَّرِيْم است. قطعی کردن کار و اراده کردن برای انجام آن. قطع رابطه کردن.

(المَصْرُوْم): به معناي الصَّرِيْم است.

* **صری** ـ (صَرَى يَصْرِي صَرْياً) الرَّجُلَ: آن مرد را از کارش یا از خواسته‌اش بازداشت (صَرَى) النّاقَةَ: شیر شتر را در پستانش نگهداشت (صَرَى) الْماءَ و اللَّبَنَ و الدَّمْعَ: آب یا شیر (لبن) یا اشک را در جا و محل خودش نگهداشت و نگذاشت بیرون آید (صَرَتْ) النّاقَةُ عُنُقَها: ماده شتر بخاطر گرانی بار گردنش را بلند کرد.

(صَرِيَتْ تَصْرَى صَرًى) النّاقَةُ و نَحْوُها: شیر در پستان شتر و امثال آن جمع شد (صَرِيَ) الْماءُ و اللَّبَنُ: آب و شیر در یک جا ماند و فاسد شد (صَرِيَ) الدَّمْعُ: اشک در چشم جمع شد اما جاری نشد (صَرِيَ) فُلانٌ فِيْ يَدِ زَيْدٍ: فلانی در دست زید گروگان و محبوس ماند.

(أَصْرَتْ تُصْرِي إِصْراءً) النّاقَةُ: شیر در پستان شتر جمع شد (أَصْرَى) النّاقَةَ: شیر را در پستان شتر نگهداشت.

(صَرَّى يُصَرِّي تَصْرِيَةً) النّاقَةَ: شیر را در پستان شتر نگهداشت.

(الصارِي): دکلِ کَشتی. ج صَوارٍ. ملوان، جاشو. کشتیبان. ج صُرّاء.

(الصارِيَة): چاهی که آبش گندیده است. دکلِ کَشتی.

(الصَّرَى): چیزی که زیاد مانده و گندیده است. گویند: (لَبَنٌ صَرًى): شیر تغییر طعم داده.

(الصَّرِي): آب و شیر مانده و خراب شده. اشک جمع شدهٔ در چشم که جاری نشود و نریزد.

(الصَّرْيا، و الصَّرِيَة): شتر و امثال آن که شیر در پستانش گرد آمده باشد.

(المُصَرّاة): حیوان شیری که شیر در پستانش حبس شده است.

* **صطب** ـ (الأُصْطُبَّة): کتانی که در وقت شانه کردن به زمین می‌ریزد.

(المِصْطَب): سندان آهنگری. ج مَصاطِب.

(المِصْطَبَة): سکو، تختگاه که بر آن نشینند. ج مَصاطِب.

* **صعب** ـ (صَعُبَ يَصْعُبُ صُعُوْبَةً): سخت و دشوار شد، صعب شد. گویند: (صَعُبَ) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار شد (صَعُبَ) الرَّجُلُ: آن مرد استوار و محکم یا سرسخت شد یا خشن و سخت گیر شد (صَعُبَتْ) الدّابَّةُ: چارپا چموش و سرکش شد.

(أَصْعَبَ يُصْعِبُ إِصْعاباً) الْأَمْرُ: آن کار سخت و صعب و دشوار شد (أَصْعَبَ) الرَّجُلُ: آن مرد دچار سختی شد (أَصْعَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سخت و مشکل یافت.

(صَعَّبَهُ يُصَعِّبُهُ تَصْعِيْباً): آن را سخت و دشوار گردانید.

(تَصَعَّبَ يَتَصَعَّبُ تَصَعُّباً): دشوار شد، سخت و مشکل شد (تَصَعَّبَ) الْأَمْرَ: آن کار را سخت دانست.

(إِسْتَصْعَبَ يَسْتَصْعِبُ إِسْتِصْعاباً) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار شد (إِسْتَصْعَبَ) الْأَمْرَ: آن کار را سخت و دشوار یافت.

(الصَّعْب): سخت، دشوار، مشکل، صعب. سرکش، زیر بار نرو. ج صِعاب

(الصَّعْبَة): سخت، دشوار، مشکل. گویند: (عَقَبَةٌ صَعْبَةٌ): گردنهٔ صعب‌العبور (حَياةٌ صَعْبَةٌ): زندگی سخت و دشوار (اَلْعُمْلَةُ الصَّعْبَةُ): ارز پر قدرت که همیشه ارزش خود را حفظ می‌کند و نمی‌توان با آن بازی کرد.

(المُصْعَب) مِنَ الرِّجالِ: مردی که به پیشوایی برگزیده شده است (المُصْعَبُ) مِنَ الْإِبِلِ: شتر نر پرارزش که سوار آن نمی‌شوند. ج مَصاعِب.

* **صعد** ـ (صَعِدَ يَصْعَدُ صُعُوْداً): بالا رفت، صعود کرد. گویند: (صَعِدَ) الْجَبَلَ، و صَعِدَ السُّلَّمَ، و فِيْهِ، و عَلَيْهِ: از کوه یا از نردبان بالا رفت (صَعِدَ) إِلَيْهِ: به سوی آن بالا رفت. خدا می‌فرماید: ﴿إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ﴾: به سوی او (خدا) بالا می‌رود گفتارهای پاکیزه.

(أَصْعَدَ يُصْعِدُ إِصْعاداً): بالا رفت، صعود کرد (أَصْعَدَ) فِي الْأَرْضِ: از زمین بلند بالا رفت (أَصْعَدَ) فِي الْعَدْوِ: بسیار تند دوید. خدا می‌فرماید: ﴿إِذْ تُصْعِدُوْنَ وَلا تَلْوُوْنَ عَلَى أَحَدٍ﴾: آن گاه که بسیار تند می‌دویدید و

فرار می‌کردید و سر خود را به طرف هیچ کس برنمی‌گردانیدید. (أَصْعَدَ) فِي الْوادِي: به دره سرازیر شد و پایین رفت (أَصْعَدَتْ) السَّفِيْنَةُ: بادبان کشتی زده شد و باد کشتی را راه برد.

(صَعَّدَ يُصَعِّدُ تَصْعِيْداً) فِي الْجَبَلِ، و عَلَيْهِ، و عَلَى الدَّرَجَةِ: از کوه و از نردبان بالا رفت (صَعَّدَ) فِيْهِ النَّظَرَ: به بالا و پایین آن نگاه و آن را برانداز کرد (صَعَّدَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را بر روی آتش گذاشت و جوشانید تا طعم و رنگش عوض شود (صَعَّدَ) السّائِلَ: (فِي الْكِيْمِياءِ): مایع را تبدیل به بخار کرد (صَعَّدَ) الْحَرْبَ: تنور جنگ را داغتر کرد. (جدید).

(تَصاعَدَ يَتَصاعَدُ، و يَصّاعَدُ تَصاعُداً): بالا رفت (تَصاعَدَهُ) الْأَمْرُ: آن کار بر او سخت و دشوار شد.

(تَصَعَّدَ يَتَصَعَّدُ، و يَصَّعَّدُ تَصَعُّداً): بالا رفت (تَصَعَّدَ) فِي الشَّيْءِ: با مشقت و دشواری در آن چیز رفت. خدا می‌فرماید: ﴿كَأَنَّما يَصَّعَّدُ فِي السَّماءِ﴾: که گویا با مشقت و سختی به آسمان بالا می‌رود (تَصَعَّدَ) النَّفَسُ: نفس بسختی بالا آمد (تَصَعَّدَ) الرَّجُلَ: آن مرد را به زحمت انداخت و خسته و مانده‌اش کرد.

(الصاعِد): گویند: (بَلَغَ كَذا فَصاعِداً): به فلان مقدار و بالاتر رسید.

(الصَعَد): مشقت، دشواری (عَذابٌ صَعَدٌ): عذابِ سخت. خدا می‌فرماید: ﴿يَسْلُكْهُ عَذاباً صَعَداً﴾: داخلش می‌کند در عذابی بسیار سخت.

(الصُعُد): گویند: (هَذَا النَّباتُ يَنْمُو صُعُداً): این گیاه قد می‌کشد و بلند می‌شود.

(الصُعَداء): سختی، دشواری (تَنَفَّسَ الصُّعَداءَ): نفس عمیق کشید یا آه سرد و دردناک برآورد.

(الصَعْدَة): چوب نیزه که راست می‌روید و نیازی به راست و صاف کردن ندارد. گیاه نی. ج صِعاد.

(الصَعُوْد): سختی، مشقت، دشواری. خدا می‌فرماید: ﴿سَأُرْهِقُهُ صَعُوْداً﴾: بزودی او را دچار می‌کنم به سختی و مشقت. گردنهٔ صعب‌العبور. راه فراز، راه به سوی بلندی. ج أَصْعِدَة، و صُعُد، و صَعائِد.

(الصَعُوْداء): گردنهٔ صعب‌العبور.

(الصَعِيْد): روی زمین. خاک. خدا می‌فرماید: ﴿فَتَيَمَّمُوْا صَعِيْداً طَيِّباً﴾: پس تیمم کنید بر روی خاکی پاکیزه. زمین مرتفع که صعید مصر هم به همین معنی است. جای پهناور. ج صُعْدان، و صُعُد.

(المِصْعاد): وسیلهٔ بالا رفتن. آسانسور.

(المِصْعَد): وسیلهٔ بالا رفتن. آسانسور. ج مَصاعِد.

*صعر ـ (صَعِرَ يَصْعَرُ صَعَراً): گردنش یا صورتش به یک سو خم شد؛ و گاهی در اثر بیماری است (صَعِرَ) فُلانٌ: فلانی از روی تکبر روی خود را برگردانید (صَعِرَ) رَأْسُهُ: سرش کوچک شد.

(أَصْعَرَ يُصْعِرُ إِصْعاراً) خَدَّهُ: گونهٔ خود را از روی تکبر و خودپسندی کج کرد.

(صاعَرَ يُصاعِرُ مُصاعَرَةً): گونهٔ خود را از روی تکبر و خودپسندی کج کرد.

(صَعَّرَ يُصَعِّرُ تَصْعِيْراً) خَدَّهُ: گونهٔ خود را از روی خودپسندی و تکبر کج کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنّاسِ﴾: و کج مکن گونهٔ خودت را (تکبر مکن) برای مردم.

(تَصاعَرَ يَتَصاعَرُ تَصاعُراً): از روی تکبر و خودپسندی گونهٔ خود را کج کرد.

(تَصَعَّرَ يَتَصَعَّرُ تَصَعُّراً): از روی تکبر و خودپسندی گونهٔ خود را کج کرد.

(إِصْعَرَّتْ تَصْعَرُّ إِصْعِراراً) الدّابَّةُ: چارپا بسیار تند دوید که به یک طرف خم شد.

(الأَصْعَر): کسی که گردن یا صورتش به یک سو کج شده است و گاهی در اثر بیماری است. مرد متکبر که از رویَ تکبر روی خود را برمی‌گرداند. دارای سر کوچک. ج صُعْر.

(الصَعَر): مرضی است در گردن که نمی‌گذارد سر خود را کج و راست کنی.

(الصَعْراء): مُؤَنَّثِ الأَصْعَر. ج صُعْر.

*صعصع ـ (صَعْصَعَ يُصَعْصِعُ صَعْصَعَةً، و صَعْصاعاً): ترسید و آشفته حال شد یا لرزید. جیغ و داد کرد، جار

و جنجال به پا کرد (صَعْصَعَ) الْقَوْمَ: آن قوم را ترسانید و پراکنده کرد (صَعْصَعَ) رَأْسَهُ بِالدُّهْنِ: موی سر خود را غرق روغن کرد.
(تَصَعْصَعَ یَتَصَعْصَعُ تَصَعْصُعاً) الرَّجُلُ: آن مرد خوار و ذلیل شد (تَصَعْصَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم ترسیدند و پراکنده شدند (تَصَعْصَعَتْ) صُفُوْفُهُمْ: صفهایِ آنان آشفته و درهم و برهم شد (تَصَعْصَعَ) بِهِمُ الدَّهْرُ: روزگار آنان را پراکنده و دربدر کرد.
(الصَّعْصَع): پراکنده.
* صعفق ـ (صَعْفَقَ یُصَعْفِقُ صَعْفَقَةً): بدنش خرد و نحیف شد.
(الصَّعْفَق): کسی که وارد بازار می‌شود اما سرمایه ندارد و چون که تاجری چیزی بخرد خود را با او وارد معامله می‌کند. ج صَعافِقَة، و صَعافِیْق.
(الصَّعْفُوْق): به معنایِ الصَّعْفَق است. ج صَعافِیْق.
* صعق ـ (صَعَقَتْهُمْ تَصْعَقُهُمْ صَعْقاً) السَّماءُ: آسمان صاعقه بر آنان فرستاد (صَعَقَتْ) الصّاعِقَةُ الْقَوْمَ: صاعقه بر آن قوم فرود آمد (صَعَقَ) التَّیّارُ الْکَهْرَبِیُّ الرَّجُلَ: آن مرد را برق گرفت.
(صَعِقَ یَصْعَقُ صَعَقاً، و صَعْقاً، و صُعاقاً) الْحَیَوانُ: صدای حیوان سخت و قوی شد. گویند: (صَعِقَ) الْحِمارُ و صَعِقَ الثَّوْرُ: صدای خر و صدای گاو نر بلند و قوی شد (صَعِقَ) الرَّجُلُ: آن مرد را صاعقه زد. بیهوش شد، به حال اغما افتاد. نابود شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ نُفِخَ فِی الصُّوْرِ فَصَعِقَ مَنْ فِی السَّمواتِ وَ مَنْ فِی الْأَرْضِ﴾: و دمیده شد در صور، پس نابود شد آنچه در آسمانها و در زمین است.
(صُعِقَ یُصْعَقُ): صاعقه او را زد.
(أَصْعَقَهُ یُصْعِقُهُ إِصْعاقاً): او را صاعقه زد.
(الصّاعِقَة): آتشی که از آسمان می‌افتد. عذاب نابودکننده. صاعقه، آذرخش سخت که با تندر پرصدا همراه است. ج صَواعِق. خدا می‌فرماید: ﴿وَ یُرْسِلُ الصَّواعِقَ فَیُصِیْبُ بِها مَنْ یَشاءُ﴾: و فرو می‌فرستد عذابهای نابود کننده یا فرو می‌فرستد آتشهایی از آسمان پس مبتلا می‌کند به آن هر کس را که می‌خواهد (مانِعَةُ الصَّواعِقِ): برقگیر روی ساختمانها.
(الصَّعِق): دارای صدای رسا و بسیار قوی. به حال اغما افتاده، بیهوش شده. مردی که در انتظار صاعقه است. صاعقه زده. هلاک شده.
(الصَّعِقَة): مُؤَنَّثِ الصَّعِق.
(الْمَصْعُوْق): صاعقه زده.
* صعل ـ (صَعِلَ یَصْعَلُ صَعَلاً): سر و گردنش باریک شد.
(إِصْعالَّ یَصْعالُّ إِصْعِیْلالاً): سر و گردنش باریک شد.
(الأَصْعَل): دارای سر و گردن باریک. ج صُعْل.
(الصَّعْل): دراز، طویل، بلند. دارای سر و گردن باریک.
(الصَّعْلاء): زنی که سر و گردنش باریک است. ج صُعْل.
(الصَّعْلَة): لاغری و باریکی و نحیف و خرد جثه بودن. نخل بسیار بلند که کج است و بیخ شاخه‌هایش بدون برگ است.
* صعلک ـ (صَعْلَکَ یُصَعْلِکُ صَعْلَکَةً) فُلاناً: فلانی را فقیر و نادار گردانید. (صَعْلَکَ) الْبَقْلُ الدَّوابَّ: سبزه چهارپایان را فربه کرد.
(تَصَعْلَکَتْ تَتَصَعْلَکُ تَصَعْلُکاً) الْإِبِلُ: شترها کرک ریختند، کرک شترها ریخت (تَصَعْلَکَ) الرَّجُلُ: آن مرد فقیر و درویش شد.
(الصُّعْلُوْک): مستمند، درویش، فقیر. ج صَعالِیْک (صَعالِیْکُ) الْعَرَبِ: افراد خونریز و فتاک و راهزنان عرب.
(الْمُصَعْلَک): رَأْسٌ مُصَعْلَکٌ: سرِ گرد و کوچک.
* صغر ـ (صَغَرَهُ یَصْغُرُهُ صَغْراً): سنش کمتر از او شد (هُوَ یَصْغُرُنِی بِسَنَةٍ واحِدَةٍ): او یک سال کوچکتر از من است.
(صَغُرَ یَصْغُرُ صِغَراً): خردسال شد. خرد اندام شد، خرد جثه شد.
(صَغُرَ یَصْغُرُ صَغاراً): تن به خواری و حقارت و کوچکی داد.

(أَصْـغَرَ يُـصْغِرُ إِصْـغاراً): كـاری کـوچک انـجام داد (أَصْغَرَتْ) الْأَرْضُ: گیاه زمین قد نکشید و کوتاه ماند (أَصْغَرَ) فُلاناً: فلانی را خوار و حقیر گردانید.

(صَغَّرَهُ يُصَغِّرُهُ تَصْغِيْراً): آن را یا او را کوچک و خـرد گردانید. او را حقیر و خوار کرد.

(تَـصاغَرَ يَـتَصاغَرُ تَـصاغُراً) فُـلانٌ: فـلانی هـمچون خردسالان عمل کرد (تَصاغَرَتْ) إِلَيْهِ نَفْسُهُ: خودش در نزد خودش حقیر و بی‌مقدار شد.

(إِسْتَصْغَرَ يَسْتَصْغِرُ إِسْتِصْغاراً): به کوچک و خرد اکتفا کرد و آن را خواست و طلبید (إِسْـتَصْغَرَ) الشَّـيْءَ: آن چیز را خرد و کوچک شمرد.

(الأَصْغَر): صـفت تـفضیلی است؛ کـوچکتر، خـردتر، کم‌سن و سالتر. ج أَصاغِر، و أَصْغَرُوْنَ.

(الأَصْغَرانِ): قلب و زبـان. و در مـثل گـویند: «اَلْـمَرْءُ بِأَصْغَرَيْهِ»: ارزش انسان به قلب و زبان اوست.

(التَصْغِيْر): (فِي الصَّرْفِ): مصغر کردن کلمه برای تحقیر یا برای خـوشمزگی و بـرای ایـن کـار یـاء را بـه آن می‌افزایند، مثل قمر کـه مـی‌شود: قُـمَيْر و کـتاب کـه می‌شود: كُتَيِّب.

(الصاغِر): کسی که تن به خواری و حقارت می‌دهد. ج صَغَرَة.

(الصُغار): خرد، ریز، کوچک، صغیر.

(الصُغْرَى): صفت تفضیلی است برای مؤنّث؛ کوچکتر، خردتر. ج صُغَر، و صُغْرَيات.

(الصَغِيْر): خردسال، کوچک. خرد اندام. ج صِغار.

(الصَغِيْرَة): گناه کوچک، گناه صغیره. ج صَغائِر.

* صغا ـ (صَغا يَصْغُو صَغْواً): خم شد، کج شد، مـیل پیدا کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنْ تَتُوْبا إِلَى اللّٰهِ فَقَدْ صَغَتْ قُلُوْبُكُما﴾: اگر توبه کنید شما دو زن به سوی خدا پس همانا میل کـرده است دلهـایتان (صَـغَتْ) الشَّـمْسُ و النُّجُوْمُ: خورشید و ستاره‌ها به سمت غروب رفتند که غروب کنند (صَغا) فُلانٌ: فلانی به یک سمت بـدنش خم یا مایل شد (صَغا) إِلَى الْقَوْمِ: هوادار آن گروه شد (صَغا) عَلَى الْقَوْمِ: هوادار کسانی بجز آن گروه شد. در یک طرف بدنش خمیدگی وجود داشت.

(صَغِيَ يَصْغَى صَغيً): مـتمایل شـد. خـدا مـی‌فرماید: ﴿وَ لِـتَصْغَى إِلَـيْهِ أَفْـئِدَةُ الَّـذِيْنَ لا يُـؤْمِنُوْنَ بِـالْآخِرَةِ وَ لِيَرْضَوْهُ وَ لِـيَقْتَرِفُوْا مـا هُـمْ مُـقْتَرِفُوْنَ﴾: و تـا ایـن که متمایل شود به سوی آن دلهای کسانی کـه ایـمان ندارند به روز بازپسین و تا این که خرسند شوند به آن و تا این کـه کسب کـنند آنـچه را کـه هـستند کسب کنندگان.

(أَصْغَى يُصْغِي إِصْغاءً) إِلَى فُلانٍ: به فـلانی گـوش فـرا داشت (أَصْغَى) إِلَيْهِ بِرَأْسِهِ و بِأُذُنِهِ: سر و گوش خود را به طرف او برد که گوش فرا دهد (أَصْغَى) الْإِناءَ: ظرف را کج کرد که چیزی را از آن بریزد.

(صاغِيَةُ) الرَّجُلِ: خویشاوندان و نزدیکان و هـواداران انسان.

(الصِغْو) مِنَ الْمِغْرَفَةِ و الْكَفِّ و نَحْوِهِما: داخل چمچه و داخل کف دست و امثال اینها.

* صفح ـ (صَفَحَ يَصْفَحُ صَفْحاً) عَنْهُ: از او روی گردانید (صَفَحَ) عَنْ ذَنْبِهِ: گناه او را بخشید (صَفَحَ) فُـلاناً عَـنْ حاجَتِهِ: فلانی را باز گردانید و رد کرد و نگذاشت که به کارش برسد یا خواسته‌اش را برنیاورد. (صَفَحَ) الْقَوْمَ: تک تک آن قوم را نظاره کـرد و دیـد (صَـفَحَ) وَرَقَ الْكِتابِ: کتاب را ورق ورق نگاه کرد، کتاب را ورق زد (صَفَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را عریض درست کرد (صَفَحَ) فُلاناً بِالسَّيْفِ: با پهنای شمشیر به فلانی زد.

(صَفِحَتْ تَصْفَحُ صَفَحاً) جَبْهَتُهُ: پیشانی‌اش بی‌اندازه پهن شد.

(أَصْفَحَ يُصْفِحُ إِصْفاحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را پشت و رو یا زیر و رو گردانید (أَصْفَحَ) فُلاناً عَنِ الْحاجَةِ: فلانی را از کارش بازگردانید.

(صافَحَهُ يُصافِحُهُ مُصافَحَةً): با او دست داد.

(صَفَّحَ يُصَفِّحُ تَصْفِيْحاً) الشَّـيْءَ: آن چیز را پـهن کـرد (صَفَّحَ) بِيَدَيْهِ: دست زد، کف زد، دسـتک زد (صَـفَّحَ) الشَّيْءَ: روی آن چیز را با ورقهٔ پولاد یا فلز پوشانید. (جدید).

(تَصافَحا يَتَصافَحانِ تَصافُحاً): آن دو با يكديگر دست دادند.

(تَصَفَّحَ يَتَصَفَّحُ تَصَفُّحاً) الشَّيْءَ: به آن چيز نگاه كرد. گويند: (تَصَفَّحَ) الْكِتابَ: به كتاب نگريست، كتاب را نگاه كرد (تَصَفَّحَ) الْقَوْمَ: آن گروه را نگريست يا برانداز كرد تا كارهايشان را بشناسد يا كسى را شناسايى كند.

(إِسْتَصْفَحَ يَسْتَصْفِحُ إِسْتِصْفاحاً) فُلاناً: از فلانى خواست كه روى بگرداند و اعراض كند يا كتابى را ورق زند يا چيزى را پهن كند يا كسى را با پهناى شمشير بزند يا كسانى را وارانداز كند (إِسْتَصْفَحَ) فُلاناً ذَنْبَهُ: از فلانى خواست كه گناهش را ببخشد.

(الأَصْفَح): مردى كه پيشانى‌اش بى‌اندازه پهن است. ج صُفْح.

(الصِفاح): گويند: (لَقِيَهُ صِفاحاً): با او روبرو شد يا ناگهان او را ديد.

(الصَفْح): عفو، گذشت، بخشايش. پهلو، كرانه، جانب. گويند: (صَفْحُ) الْجَبَلِ: كرانهٔ كوه، پهلوى كوه (صَفْحُ) السَّيْفِ و الْوَجْهِ: پهناى شمشير و پهناى صورت. ج صِفاح، و أَصْفاح (ضَرَبَ عَنْهُ صَفْحاً): از او روى گردانيد و پشت كرد.

(الصَفْحاء): زنى كه پيشانى‌اش بى‌اندازه پهن است.

(الصَفْحَة) الشَّيْءِ: روى و پهلو و جانب آن چيز. (صَفْحَةُ) الْوَرَقَةِ: يک روى ورق (صَفْحَةُ) الرَّجُلِ: پهناى سينهٔ مرد (أَبْدَى صَفْحَتَهُ): اسرار خود را فاش كرد يا تظاهر به گناه كرد. و در حديث است كه: «مَنْ أَبْدَى لَنا صَفْحَتَهُ أَقَمْنا عَلَيْهِ الْحَدَّ»: هر كس كه تظاهر به گناه كند حد بر او جارى مى‌كنيم.

(الصَفْحَتانِ): دو گونهٔ صورت، گونه‌ها.

(الصُفّاح): سنگ پهن و نازک.

(الصَفُوح): مرد بزرگوار و كريم و با گذشت (إِمْرَأَةٌ صَفُوحٌ): زنِ قهر كننده و روى گرداننده.

(الصَفِيح): روى هر چيز پهن. ورقهٔ فلزى. (جديد).

(الصَفِيْحَة): هر چيز پهن، مثل سنگ يا لوحه و امثال اينها. روى هر چيز پهن، مثل پهناى شمشير يا روى لوحه يا روى سنگ و امثال اينها (صَفِيْحَةُ) الْوَجْهِ: بشرهٔ پوست صورت. گالن يا پيت فلزى براى حمل روغن يا بنزين و امثال اينها. (جديد). ج صَفائِح، و صِفاح، و صَفِيْح (صَفائِحُ) الْبابِ: تخته‌هاى در.

(المُصَفَّح): أَنْفٌ مُصَفَّحٌ: بينى خوش تركيب كه استخوانش معتدل و صاف و هموار و متناسب است. چيز روكش شدهٔ با ورقهٔ فلزى يا با پولاد. (جديد).

(المُصَفَّحَة): گويند: (سَيّارَةٌ مُصَفَّحَةٌ): خودرو زره پوش. (جديد).

*صفد ـ (صَفَدَهُ يَصْفِدُهُ صَفْداً): آن را يا او را با طناب و غيره محكم بست.

(أَصْفَدَهُ يُصْفِدُهُ إِصْفاداً): آن را با طناب و غيره محكم بست. به او دهش و محبت كرد تا بستهٔ محبت او شد.

(صَفَّدَهُ يُصَفِّدُهُ تَصْفِيْداً): آن را با طناب و غيره خيلى محكم بست.

(الصِفاد): طناب و غل و زنجير و غيره كه با آن مى‌بندند.

(الصَفَد): طناب و غل و زنجير و غيره كه با آن مى‌بندند. ج أَصْفاد. خدا مى‌فرمايد: ﴿مُقَرَّنِيْنَ فِي الأَصْفادِ﴾: به هم بسته شدگانند در غل و زنجيرها. عطا، بخشش، دهش.

*صفر ـ (صَفَرَ يَصْفِرُ صَفِيْراً): با دهانش سوت زد (صَفَرَ) بِهِ: با سوت زدن او را فرا خواند و صدا زد.

(صُفِرَ يُصْفَرُ): گرسنه شد. كرم شكم گرفت. شكمش آب زرد آورد. رنگش زرد شد.

(صَفِرَ يَصْفَرُ صَفَراً، و صُفُوْراً): تهى شد، خالى شد. گويند: (صَفِرَ) الْبَيْتُ مِنَ الْمَتاعِ: خانه از جنس يا از اثاثيه تهى شد (صَفِرَ) الإِناءُ مِنَ الشَّرابِ: ظرف از نوشيدنى خالى شد (صَفِرَتْ) يَدُهُ مِنَ الْمالِ: دستش تهى از مال شد.

(أَصْفَرَ يُصْفِرُ إِصْفاراً) الشَّيْءُ: آن چيز تهى و خالى شد (أَصْفَرَ) فُلانٌ: فلانى فقير و نادار شد (أَصْفَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را خالى و تهى كرد.

(صَفَّرَ يُصَفِّرُ تَصْفِيْراً): با دهان و لبهايش سوت زد

(صَفَّرَ) لَهُ: برای او سوت زد که متوجه شود و بیاید (صَفَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به رنگ زرد رنگ کرد. گویند: (صَفَّرَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه و امثال آن را زرد رنگ کرد. آن چیز را تهی و خالی کرد. گویند: (صَفَّرَ) الْبَيْتَ مِنَ الْمَتاعِ: خانه را از جنس یا از اثاثیه خالی کرد.

(إصْفَرَّ يَصْفَرُّ إِصْفِراراً): زرد رنگ شد (إِصْفَرَّ) الزَّرْعُ: زراعت زرد و خشک شد و وقت درو آن رسید.

(الأَصْفَر): زرد، زرد رنگ. ج صُفْر. طلا، زر (بَنُو الْأَصْفَرِ): لقب رومیان ساکن آسیای صغیر و قسطنطنیه و حوالی آن.

(الأَصْفَرانِ): طلا و زعفران.

(الصِفار): علف و کاهی که در لابلای دندانهای چهارپایان می‌ماند.

(الصُفار): سوت یا سوت زدن (فِيْ كَلامِهِ صُفارٌ): در وقت حرف زدن سوت می‌زند. کرم شکم. آب زرد که در شکم جمع می‌شود. زردی رنگ صورت در اثر لاغری یا بیماری.

(الصُفارَة): گیاه پژمرده و زرد شده.

(صَفَر): ماه دوم قمری که پس از محرم است.

(الصَفِر): هر چیز تهی و خالی.

(الصُفْر): برنج (فلز). هر چیز تهی و خالی از چیزی (برای مفرد و جمع). و جمع آن، أَصْفار نیز می‌شود (إِناءٌ أَصْفارٌ): ظرف خالی.

(الصِفْر): تهی، خالی (الصِفْرُ): (عِنْدَ الْحِسابِيِّيْنَ): صفر که عددی را نشان نمی‌دهد و علامتش نقطه (.) است. (دَرَجَةُ الصِّفْرِ): درجهٔ صفر که نقطهٔ شروع است و پس از آن درجات می‌آید (ساعَةُ الصِّفْرِ): شمارش معکوس برای عملیات نظامی.

(الصَفَر): گرسنگی، گشنگی. کرمی است در شکم. مرضی است که رنگ صورت را زرد می‌کند.

(الصَفْراء): مُؤَنَّثِ الأَصْفَر. ج صُفْر. زر، طلا. یکی از اخلاط بدن؛ صفرا. یکی از مزاجهای بدن.

(الصُفْرَة): رنگ زرد.

(الصَفّار): رویگر، سازندهٔ فلز برنج.

(الصَفّارَة): سوت (آلت سوت زدن).

(الصُفْرِيَّة): طایفه‌ای از خوارج نخستین که در عراق بوده و زمان بنی‌امیه وجود داشته‌اند.

(الصَفِيْر): صدای بسیار نرم؛ مثل سین و زاء و صاد.

(المَصْفُوْر): گرسنه. کسی که شکمش کرم دارد. یا شکمش آب زرد آورده است. یا رنگش زرد است.

* **صفصف** ـ (صَفْصَفَ يُصَفْصِفُ صَفْصَفَةً): بتنهایی در بیابان قرار گرفت (صَفْصَفَ) الْعُصْفُوْرُ: گنجشک جیک جیک کرد.

(الصَفْصاف): درخت بید.

(الصَفْصَف): زمین هموار و بی‌درخت و گیاه. خدا می‌فرماید: ﴿فَيَذَرُها قاعاً صَفْصَفاً﴾: پس، می‌گرداند آنها (آن کوهها) را زمینی صاف و هموار و بی‌گیاه. بیابانِ گسترده و بی‌آب و علف.

(الصُفْصُف): گنجشک. ج صَفاصِف.

* **صفع** ـ (صَفَعَهُ يَصْفَعُهُ صَفْعاً): به او سیلی زد، به او کشیده زد.

* **صفّ** ـ (صَفَّ يَصُفُّ صَفًّا) الْقَوْمُ: آن گروه صف کشیدند، صف بستند (صَفَّ) الطَّيْرُ فِي السَّماءِ: پرندگان در پرواز خود بالها را راست نگهداشته و بال نزدند (صَفَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را منظم و به یک صف قرار داد (صَفَّ) الْقَوْمَ: آن گروه را در جنگ و غیره به صف و منظم کرد (صَفَّ) اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه‌های پهن کرد و در آفتاب گذاشت تا خشک شود. گوشت را روی سنگ داغ و غیره گذاشت و بریان کرد.

(أَصَفَّهُ يُصِفُّهُ إِصْفافاً): برای آن سایبانی درست کرد. برای آن سالنی با سقف بلند ساخت. گویند: (أَصَفَّ) الْأَرِيْكَةَ: برای تخت سایبان ساخت (أَصَفَّ) السَّرْجَ: برای زین سایبان درست کرد (أَصَفَّ) الْبَيْتَ: برای خانه سایبان یا سالن پذیرایی درست کرد.

(صافَّ يُصافُّ مُصافَّةً) الْجَيْشُ عَدُوَّهُ: لشکر صف کشید و با دشمن جنگید (صافَّ) القائِدُ جُنْدَهُ: فرمانده سربازان خود را به صف کرد.

(صَفَّفَهُ يُصَفِّفُهُ تَصْفِيْفاً): او را خیلی به صف کرد. گوشت را خیلی شرحه شرحه کرد و در آفتاب گذاشت که خشک شود یا بر روی سنگ و غیره گذاشت تا بریان شود (صَفَّفَتْ) الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن موهای خود را صاف و مرتب کرد.

(إِصْطَفَّ يَصْطَفُّ إِصْطِفافاً): صف بست، به صف کشیده شد. در یک صف قرار گرفت و منظم شد.

(تَصافُّوا يَتَصافُّوْنَ تَصافًّا): در برابر یکدیگر صف کشیدند (تَصافُّوا) عَلَى كَذا: بر فلان چیز اجتماع یا توافق کردند.

(الصافَّة): پرندگانی که بالها را گشوده و پرواز می‌کنند و بال نمی‌زنند. ج صافّات، و صَوافّ. خدا می‌فرماید: ﴿أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ فَوْقَهُمْ صافّاتٍ﴾: آیا ندیدند پرندگان را بالای سرشان که بالها را صاف کرده و پرواز می‌کردند. باز خدا می‌فرماید: ﴿فَاذْكُرُوا اسْمَ اللّٰهِ عَلَيْها صَوافَّ﴾: پس، ببرید نام خدا را بر آنها (بر آن شتران قربانی) در حالی که دست و پای آنها را منظم گذاشته‌اند که آنها را ذبح کنند.

(الصَفّ): رج، رده، صف، ردیف، از هر چه که باشد. مردم صف بسته. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الَّذِيْنَ يُقاتِلُوْنَ فِيْ سَبِيْلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُنْيانٌ مَرْصُوْصٌ﴾: همانا خدا دوست دارد آنانی را که پیکار می‌کنند در راه او صف بستگان که گویا (صف آنان) ساختمانی در هم فشرده است. کلاس مدرسه، کلاس درس. (جدید). ج صُفُوْف.

(الصَفَف): لباسهایی که زیر زره می‌پوشند.

(الصُفَّة): سایبان. سالن بزرگ پذیرایی با سقف بلند. محلی سایه‌دار بود در مسجد پیامبر خدا در مدینه که فقرای مهاجرین در آن جا داشتند و پیامبر خدا صلى الله عليه وآله وسلم به آنان رسیدگی می‌کرد و همانان بودند که به نام اصحاب صُفّه معروف شدند.

(الصَفِيْف): شرحه‌های نازک گوشت که بریان می‌کنند یا در آفتاب خشک می‌کنند.

*صفق ـ (صَفَقَ يَصْفِقُ صَفْقاً، و صَفْقَةً، و تَصْفاقاً) الشَّيْءَ: به آن چیز زد که صدایش برخاست (صَفَقَتْ) الرِّيْحُ الثَّوْبَ و الشَّجَرَ و الْماءَ: باد لباس یا درخت یا آب را تکان داد (صَفَقَ) الطّائِرُ جَناحَيْهِ و بِهِما: پرنده بال زد (صَفَقَ) الْعُوْدَ: عود را نواخت (صَفَقَ) الْبابَ: در را بست (صَفَقَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را با چیزی دیگر در آمیخت (صَفَقَ) الْقَدَحَ: کاسه را پر کرد (صَفَقَ) الْبَيْعَ: معامله کرد، معامله را انجام داد، رسم عرب بوده که وقتی معامله را قطعی می‌کرد و انجام می‌داد دست می‌زد و لذا می‌گفتند: (صَفَقَ) يَدَهُ أَوْ عَلَى يَدِهِ بِالْبَيْعِ: بخاطر انجام معامله کف زد لذا صَفَقَ را برای خود معامله به کار بردند.

(صَفُقَ يَصْفُقُ صَفاقَةً) الثَّوْبُ: پارچه یا جامه کلفت و محکم و خوب بافته شد (صَفُقَ) الْوَجْهُ: رو زیاد شد، حیای صورت از بین رفت.

(أَصْفَقَ يُصْفِقُ إِصْفاقاً) الْقَوْمُ عَلَى كَذا، أَوْلَهُ: آن قوم بر سر چیزی متحد و هم‌رأی شدند و تجمع کردند (أَصْفَقَ) الْقَوْمُ عَنْهُ: آن قوم از او روی گردان یا منصرف شدند و بازگشتند (أَصْفَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زد که صدایش بلند شد (أَصْفَقَ) الْبابَ: در را بست (أَصْفَقَ) الْقَدَحَ: کاسه را پر کرد (أَصْفَقَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را با چیزی دیگر مخلوط کرد (أَصْفَقَ) النّاسِجُ الثَّوْبَ: بافنده پارچه را خوب و کلفت و محکم بافت.

(صافَقَ يُصافِقُ مُصافَقَةً) و صافَقَ بَيْنَ جَنْبَيْهِ: به پهلو خوابید یا گاهی به این پهلو و گاهی به آن پهلو خوابید (صافَقَ) بَيْنَ ثَوْبَيْنِ: دو جامه را بر روی هم پوشید.

(صَفَّقَ يُصَفِّقُ تَصْفِيْقاً): به معنای زیاد انجام دادن صَفَقَ است (صَفَّقَ) بِيَدَيْهِ: کف زد، دست زد، دستک زد. و برای اهمیت اتحاد و همکاری مثل زده و گویند: «يَدٌ وَحْدَها لا تُصَفِّقُ»: یک دست کف نمی‌زند. [در فارسی گویند: یک دست صدا ندارد. ب].

(إِصْطَفَقَ يَصْطَفِقُ إِصْطِفاقاً): زده شد تا صدایی از آن بلند شد. بال پرنده باز و بسته شد. در بسته شد. نوشیدنی با چیزی دیگر مخلوط شد. کاسه پر شد. معامله انجام شد (إِصْطَفَقَ) الشَّيْءُ: آن چیز جنبید.

گویند: (إِصْطَفَقَتْ) الْأَشْجارُ: درختها جنبیدند (إِصْطَفَقَ) الْعُوْدُ: تارهای عود تکان خورد و نواخته شد (إِصْطَفَقَ) النّاسُ: مردم بـه یکـدیگر زدنـد (إِصْطَفَقَ) الْـمَجْلِسُ بِالْقَوْمِ: مجلس آن قوم آشـفته و درهـم و بـرهم شـد (إِصْطَفَقَ) الْبَحْرُ: دریا آشفته شد و امـواج آن بـه هـم کوبید.

(إِنْصَفَقَ يَـنْصَفِقُ إِنْـصِفاقاً): بـه مـعنای إِصْـطَفَقَ است (إِنْصَفَقَ) الْقَوْمُ: آن قوم جلو آمدند و توافق کردند.

(تَصافَقَ يَتَصافَقُ تَصافُقاً) الْبائِعُ و الْمُشْتَرِيُ: فروشنده و خریدار سودا را قطعی کردند و انجام دادند.

(تَصَفَّقَ يَتَصَفَّقُ تَصَفُّقاً): از این پهلو به آن پـهلو غـلتید (تَصَفَّقَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا در وقت زایمان به دور خـود غلت زد (تَصَفَّقَ) لِلْأَمْرِ: خود را در معرض آن کار قرار داد یا در صدد انجام آن برآمد.

(الصِفاق): پردهٔ صفاق، پـوست زیـر پـوست اصـلی. پوست دور امعا و احشا. ج صُفُق.

(الصَفّاق): بسیار زننده، بسیار بـه هـم زنـنده. بسـیار نوازندهٔ عود و غیره. بسیار بندندهٔ در و غـیره. صـیغهٔ مبالغه است (اَلدِّيْكُ الصَّـفّاقُ): خـروسی کـه در وقت خواندن بالها را بر هم مـی‌زند. مـرد بسـیار فـعال در کسب و تجارت.

(الصَفْق): با یکدیگر بیعت کردن یا سودا کردن و داد و ستد کردن. جنب، پهلو، کنار، سمت. تثنیه‌اش الصَفْقانِ (صَفْقَا) الْإِنْسانِ: دو پهلوی انسـان (صَـفْقَا) الْـعُنُقِ: دو طرف گردن (صَفْقَا) الْـفَرَسِ: دو گـونهٔ صـورت اسب (صَفْقَا) الْبابِ: دو لنگهٔ در. ج صُفُوْق.

(الصِفْق): صِفْقُ الْبابِ: لنگـهٔ در. گـویند: (بـابُهُ صِـفْقٌ واحِـدٌ): درش یک لنگـه‌ای است. و بـه دو لنگـهٔ در می‌گویند: (الصِفْقان). ج صُفُوْق، وأَصْفاق.

(الصَفْقَة): دست زدن در پایان سودا به عـنوان قـطعی شدن آن. عقد و عهد و پیمان بستن. بیعت (صَفْقَةٌ رابِحَةٌ أَوْخاسِرَةٌ): بیعت یا معاملهٔ سودآور یا زیانبار (أَعْـطاهُ صَفْقَةَ يَدِهِ): به او عهد سپرد، با او عهد و پیمان بست.

(الصَفِيْق): پارچه‌ای که بافت کلفت و مـحکم و نـیکو داد. روی زیاد و بی‌شرم و حیا.

(المَصْفَق): بازار بورس. ج مَصافِق.

* **صفن** ـ (صَفَنَ يَصْفِنُ صُفُوْناً) الْفَرَسُ: اسب روی سه پا ایستاد و پای چهارم را بر روی نوک سمش گذاشت (صَفَنَ) الرَّجُلُ: آن مرد پاهایش را صاف و منظم و به یک صـف گـذاشت (صَـفَنَ) الطّـائِرُ: پـرنده بـرای جوجه‌هایش لانه‌ای از علف و پَر درست کرد.

(صَفَنَ يَصْفِنُ صَفْناً) بِهِ الْأَرْضَ: بر زمینش زد (صَـفَنَ) فُلاناً: کیسهٔ بیضه‌های فلانی را پاره کرد.

(صافَنَ يُصافِنُ مُـصافَنَةً) الْـقَوْمَ: رو در روی آن قـوم ایستاد، جلو آنان ایستاد. و در حدیث است که: «فَلَمّا دَنا الْقَوْمُ صافَنّاهُم»: پس چون که نـزدیک شـدند آن گروه رو در روی آنان ایستادیم.

(صَفَّنَ يُصَفِّنُ تَصْفِيْناً) الطّائِرُ: پرنده برای جـوجه‌هایش بستری درست کرد.

(تَصافَنَ يَتَصافَنُ تَصافُناً) الْقَوْمُ: آن قوم آب را در میان خودشان تقسیم بندی کردند.

(الصافِن): ورید صـافن. اسـبی کـه روی سـه پـایش ایستاده و روی نوک سم چـهارمش تکـیه داده است. مردی که پاهایش را مـنظم و در کـنار هـم بگـذارد. پرنده‌ای که از پـر و عـلف بـرای جـوجه‌هایش لانـه می‌سازد. ج صُفُوْن، و صَوافِن.

(الصُـفْن): ظـرفی است از چـرم و سـفره مـانند کـه بادیه‌نشینان توشهٔ خود را در آن می‌گذارند و چه بسا از آن مثل دلو استفاده می‌کنند. ج أَصْفان.

(الصَفَن): کیسهٔ بیضه. غلاف دانهٔ گندم کـه در خـوشه است. لانه‌ای که پرنده برای خـوابـیدن جـوجه‌هایش می‌سازد. ج أَصْفان، و صُفْنان.

* **صفو** ـ (صَفا يَصْفُو صَـفْواً، و صَـفاءً): صـاف شـد، پالوده شد، زلال شد (صَفا) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن صاف و زلال شد (صَفا) الْجَوُّ و الْيَوْمُ: هوا صاف و بی‌ابر شد (صَفا) الْيَوْمُ: آن روز هوا صاف و بـی‌ابـر و بی‌گرد و غبار شد.

(أَصْفَى يُصْفِي إِصْفاءً) الْحافِرُ: مقنی در وقت حفاری به

صخره سنگ رسید و نتوانست حفر کند (أَصْفَى) الشّاعِرُ: شاعر گیر کرد و نتوانست شعر بگوید یا نتوانست شعرش را تمام کند (أَصْفَتْ) الدَّجاجَةُ: مرغ از تخم افتاد (أَصْفَى) فُلاناً: با فلانی دوستی صادقانه و خالصانه کرد (أَصْفاهُ) الْوُدَّ: با او دوستی بی‌غل و غش کرد (أَصْفَى) فُلاناً بِكَذا: فلانی را ویژه و مخصوص فلان چیز کرد و او را برگزید (أَصْفَى) الْحاكِمُ و نَحْوُهُ دارَ فُلانٍ و مالَهُ: حاکم و امثال آن، خانه و مال فلانی را بطور کامل مصادره و ضبط کرد.

(صافاهُ يُصافِيْهِ مُصافاةً): با او دوست و یکرنگی شد.

(صَفّاهُ يُصَفِّيْهِ تَصْفِيَةً): آن را صاف کرد و پالود و پاک کرد. آلودگیها و آشغال آن را زدود (صَفَّى) ما بَيْنَهُما، و هَكَذا: کدورت میان آن دو را برطرف و آنان را با هم مهربان کرد و امثال اینها (صَفَّى) الْحِسابَ: حساب را تصفیه کرد (صَفَّى) الشَّرِكَةَ: حساب شرکت را تصفیه و شرکت را منحل کرد. (جدید).

(إِصْطَفاهُ يَصْطَفِيْهِ إِصْطِفاءً): او را ترجیح داد و برگزید و انتخاب کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ اللّهَ اصْطَفَى آدَمَ وَ نُوْحاً وَ آلَ إِبْراهِيْمَ وَ آلَ عِمْرانَ عَلَى الْعالَمِيْنَ﴾: همانا خدا برگزید آدم و نوح و آل ابراهیم و آل عمران را بر جهانیان.

(تَصافَيا يَتَصافَيانِ تَصافِياً): آن دو با یکدیگر دوست یکرنگی شدند.

(إِسْتَصْفاهُ يَسْتَصْفِيْهِ إِسْتِصْفاءً): او را برگزید و انتخاب کرد. او را دوست برگزیده‌ای دانست (إِسْتَصْفَى) الشَّيْءَ: گزیدهٔ آن چیز را برداشت (إِسْتَصْفَى) مالَ فُلانٍ: تمامِ اموالِ فلانی را گرفت.

(الصافِي): صاف و خالص. صاف و زلال. صاف و پالوده شده. آب زلال و امثال آن. هوا و روز صاف و بی‌ابر. روز صاف و بی‌ابر و بی‌گرد و غبار.

(الصافِيَة): واحد الصَوافِي است.

(الصَفاة): سنگ پهن و صاف (ما تُقْرَعُ لَهُ صَفاةٌ): هیچ کس نمی‌تواند به او بدی برساند (فُلَّتْ صَفاتُهُ): ضعیف و ناتوان شد (ما تَنْدَى صَفاتُهُ): بخیل است، نم پس نمی‌دهد. ج صَفاً.

(الصَفْو): صاف بودن. زلال بودن. خالص بودن (الصَفْوُ) مِنَ الشَّيْءِ: گزیده و ناب و خالص یک چیز.

(الصَفْواء): سنگِ صاف و پهن.

(الصَفْوان): صخرهٔ صاف. خدا می‌فرماید: ﴿كَمَثَلِ صَفْوانٍ عَلَيْهِ تُرابٌ﴾: مثل صخره‌ای صاف که روی آن خاک باشد. به معنای الصافِي نیز هست.

(الصَفْوَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: گزیدهٔ آن چیز. (چه مفرد باشد و چه جمع و مذکر یا مؤنث)

(الصَفِيّ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: گزیده و ناب هر چیز. دوست گزیده و انتخاب شده. گویند: (هُوَ صَفِيٌّ): او دوست برگزیده و انتخاب شده است. ج أَصْفِياء. چیزی از غنیمت که رئیس پیش از تقسیم غنائم آن را برای خود برمی‌گزیند. ج صَفايا.

(الصَوافِي): املاک و زمینی که صاحبان آن مرده‌اند و وارثی ندارد. زمین زراعتی که پادشاه آن را به خاصان خود می‌دهد.

(المِصْفاة): وسیلهٔ پاک و خالص کردن. فیلتر، صافی، پالونه. ج مَصافٍ.

* صقب ـ (صَقَبَ يَصْقُبُ صَقْباً) الطّائِرُ: پرنده خواند (صَقَبَ) الْجِسْمَ الْمُصْمَتَ: با کف دست خود به چیز تو پر زد و صدای آن را بلند کرد (صَقَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد (صَقَبَ) الْبِناءَ و غَيْرَهُ: ساختمان و غیره را مرتفع و بلند ساخت.

(صَقِبَ يَصْقَبُ صَقَباً): نزدیک شد.

(أَصْقَبَ يُصْقِبُ إِصْقاباً) الشَّيْءَ: آن چیز را نزدیک کرد.

(صاقَبَهُ يُصاقِبُهُ مُصاقَبَةً، و صِقاباً): به آن نزدیک و روبرو شد.

(تَصاقَبَتْ تَتَصاقَبُ تَصاقُباً) الْبُيُوْتُ: خانه‌ها نزدیک به هم شد.

(الصَقِب): نزدیک.

(الصَقْب): بلندترین عمود خرگاه. مشت. ج صُقُوْب، و صِقاب.

(الصَقَب): مجاور، همسایه (و صف به مصدر است)

(اَلْجارُ أَحَقُّ بِصَقَبِهِ): همسایه سزاوارتر است به آنچه که در همسایگی اوست، این را دربارهٔ حق شفعه گویند.
(المُصاقِب): جارٌ مُصاقِبٌ: همسایهٔ نزدیک یا دیوار بدیوار یا روبرو.
* **صقر** ـ (صَقَرَتْ تَصْقُرُ صَقْراً) الشَّمْسُ: تف آفتاب بیشتر و سخت‌تر شد (صَقَرَتْ) الشَّمْسُ فُلاناً: آفتاب با تف خود به فلانی اذیت کرد (صَقَرَ) فُلانٌ النّارَ: فلانی آتش را بر افروخت و روشن کرد (صَقَرَ) فُلاناً: فلانی را به ناحق دشنام داد (صَقَرَ) فُلاناً بِالْعَصا: با چوبدستی بر سر فلانی زد (صَقَرَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین افکند (صَقَرَ) الْحَجَرَ: سنگ را با کلنگ دو سر شکست.
(صَقَّرَ يُصَقِّرُ تَصْقِيراً): با چرغ شکار کرد، به وسیلهٔ چرغ شکار کرد.
(تَصَقَّرَ يَتَصَقَّرُ تَصَقُّراً): به وسیلهٔ چرغ شکار کرد.
(الصاقِر): گویند: (صَقْرٌ صاقِرٌ): چرغ تیزبین.
(الصاقِرَة): بلای سخت. ج صَواقِر.
(الصاقُوْر): کلنگ دو سر. ج صَواقِيْر.
(الصاقُوْرَة): کلنگ دو سر. داخل استخوان جمجمه که مشرف بر مغز است. ج صَواقِيْر.
(الصَقْر): چرغ، چرغ شکاری. ج أَصْقُر، و صُقُوْر.
(الصَقْرَة): شدت تابش خورشید و تف آن.
(الصَقَرَة): آب راکد و اندک.
(الصَقّار): مربّی و پرورش دهندهٔ چرغ شکاری. شکار کنندهٔ با چرغ. برافروزندهٔ آذر. دشنام دهندهٔ به ناحق.
* **صقع** ـ (صَقَعَ يَصْقَعُ صَقْعاً) فِي الْبِلادِ: به شهرها یا به سرزمینها رفت (صَقَعَ) فِي الْقَوْلِ: داد سخن داد، از هر دری حرف زد (صَقَعَ) صُقْعَ فُلانٍ: به سمت فلانی رفت (ما أَدْرِي أَيْنَ صَقَعَ): نمی‌دانم به کجا رفت (صَقَعَ) فُلاناً و غَيْرَهُ: فلانی و غیره را زد (صَقَعَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد (صَقَعَ) فُلاناً بِكَيٍّ: فلانی را داغ و علامت گذاری کرد.
(صَقَعَ يَصْقَعُ صَقِيْعاً، و صُقاعاً) الدِّيْكُ و نَحْوُهُ: خروس و امثال آن خواند.
(صَقِعَ يَصْقَعُ صَقَعاً): یخبندان (رطوبتی که از آسمان می‌ریزد و یخ می‌زند) به او اذیت کرد.
(صُقِعَتْ تُصْقَعُ) الْأَرْضُ و نَحْوُها: رطوبت هوا بر زمین و امثال آن نشست و یخ زد.
(أَصْقَعَ يُصْقِعُ إِصْقاعاً): داخل یخبندان شد.
(الصِقاع): طنابی است که آن را از روی خرگاه رد کرده و سر آن را به دو عدد میخ می‌بندند تا خرگاه را در برابر باد نگاه دارد. آهنی است در لجام در کنار چانهٔ اسب. ج صُقُع، و أَصْقِعَة.
(الصُقْع): ناحیه، کناره، سمت و سو. ج أَصْقاع.
(الصَقَع): اذیت و آزاری که یخبندان وارد می‌کند.
(الصَقْعَة): شدت سرمای یخبندان.
(الصَقِيْع): یخبندان و آن رطوبتی است که از هوا بر زمین می‌ریزد و یخ می‌بندد.
(المِصْقَع) و خَطِيْبٌ مِصْقَعٌ: بلیغ و گویا، یا خطیب و سخنران گویا و بلیغ.
* **صقل** ـ (صَقَلَهُ يَصْقُلُهُ صَقْلاً، و صِقالاً): آن را جلا داد، صیقل داد. گویند: (صَقَلَ) السَّيْفَ والْمِرْآةَ و نَحْوَهُما: شمشیر و آیینه و امثال اینها را جلا داد (صَقَلَ) كَلامَهُ: زیبا و آراسته سخن گفت (صَقَلَ) الدّابَّةَ: سرپرستی و تربیت چارپا را برعهده گرفت.
(صَقِلَ يَصْقَلُ صَقَلاً): صیقلی و صاف و مرمرین شد. توپر و سفت و محکم شد مثل آهن (صَقِلَ) الْفَرَسُ: اسب لاغر یا ورزیده و عضلانی شد.
(الصِقال): جلا دادن، صیقل کردن.
(الصَقّال): کسی که حرفه‌اش صیقل کردن است، صیقل دهنده.
(الصُقْل): تهیگاه، خاصره. و به هر دو تهیگاه گویند: صُقْلان.
(الصُقْلَة): لاغری یا عضلانی بودن.
(الصَقِيْل): جلا داده شده، صیقلی شده. گویند: (سَيْفٌ صَقِيْلٌ): شمشیر صیقل شده (مَعْدِنٌ صَقِيْلٌ): فلز جلا داده شده. ج صِقال.
(الصَيْقَل): جلا دهنده، کسی که کارش جلا دادن و صیقل زدن است. ج صَياقِل، و صَياقِلَة.

(المِصْقَلَة): ابزار صیقل دادن. ج مَصاقِل.

* صقلب ـ (الصَقالِبَة): اسلاوها.

* صکّ ـ (صَکَّهُ یَصُکُّهُ صَکًّا): او را با قدرت هول داد، با زور به جلو یا به عقب راند. او را زد. خدا می‌فرماید: ﴿فَصَکَّتْ وَجْهَها﴾: پس (از روی تعجب) سیلی زد (زن حضرت ابراهیم) به صورت خودش (صَکَّ) الْبابَ و نَحْوَهُ: در و امثال آن را بست.

(صَکَّ یَصَکُّ صَکَکاً، و صَکِیْکاً): دندانهایش کاملاً به هم چسبیده شده.

(إصْطَکَّ یَصْطَکُّ إصْطِکاکاً) الشَّیْئانِ: آن دو چیز به‌هم خوردند و به‌هم زدند (إصْطَکَّتْ) رُکْبَتاهُ و قَدَماهُ: زانوها و قدمهایش به‌هم خوردند.

(الأَصَکّ): کسی که تمام دندانهایش به‌هم چسبیده است. ج صُکّ.

(الصَکّ): چک (بانکی). وثیقهٔ مالی و امثال آن، سند و غیره، قباله. ج صُکُوْک.

(المِصَکّ): وسیلهٔ زدن و کوبیدن. کلون در، چفت در، قفل در. کسی که دندانهایش کاملاً به‌هم چسبیده است.

* صکم ـ (صَکَمَ یَصْکُمُ صَکْماً، و صَکْمَةً) الْفَرَسُ عَلَی اللِّجامِ: اسب لجام را گاز گرفت (صَکَمَ) الشَّیْءَ: به آن چیز زد و کوبید.

* صلب ـ (صَلَبَتْ تَصْلُبُ صَلْباً) الْحُمَّی عَلَی فُلانٍ: تب فلانی زیاد و طولانی شد (صَلَبَهُ) الْحَرُّ، و صَلَبَتْهُ الشَّمْسُ: گرما و خورشید او را سوزانید یا بشدت بر او تابید (صَلَبَ) الْجِسْمَ: بدن را آویخت. گویند: (صَلَبَ) الْجانِيَ: جنایتکار را دار زد (صَلَبَ) اللَّحْمَ: گوشت را بریان کرد و چربی‌اش را گرفت.

(صَلُبَ یَصْلُبُ صَلابَةً): سخت و محکم و سفت و قوی و نیرومند شد (صَلُبَ) عَلَی الْمالِ و غَیْرِهِ: دستش سفت شد، بخیل و ژکور شد.

(صَلَّبَ یُصَلِّبُ تَصْلِیْباً) الشَّیْءُ: آن چیز خیلی سفت و سخت و محکم و نیرومند شد. گویند: (صَلَّبَ) فَرْعُ الشَّجَرَةِ: شاخهٔ درخت سخت و محکم شد (صَلَّبَ) النَّصْرانِيُّ: مسیحی صلیبی تهیه کرد. با دست خود علامت صلیب را بر روی چهره و سینه‌اش کشید (صَلَّبَ) الْجِسْمَ: جسم را به دار کشید (صَلَّبَهُ) عَلَی کَذا، و صَلَّبَهُ فِیْهِ: او را روی فلان چیز یا در فلان چیز به صلیب کشید و دار زد. خدا (از زبان فرعون) می‌گوید: ﴿وَلَأُصَلِّبَنَّکُمْ فِيْ جُذُوْعِ النَّخْلِ﴾: و هر آینه دارتان می‌زنم در ساقه‌های نخل (صَلَّبَ) الدَّلْوَ: بر دهانهٔ دلو چوبی به شکل دو صلیب گذاشت (صَلَّبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را قوی و محکم گردانید (صَلَّبَ) السِّلاحَ: اسلحه را تیز کرد.

(إصْطَلَبَ یَصْطَلِبُ إصْطِلاباً) الْعَظْمَ أَوِ اللَّحْمَ: چربی استخوان یا چربی گوشت را به وسیلهٔ آتش درآورد.

(تَصَلَّبَ یَتَصَلَّبُ تَصَلُّباً): سخت و سفت و محکم و نیرومند شد. نرمی خود را از دست داد و سفت شد. گویند: (تَصَلَّبَ) الْعُوْدُ: چوب خشک و سفت شد (تَصَلَّبَ) الشِّرْیانُ: سرخرگ دچار تصلب شد (تَصَلَّبَ) فِي الرَّأْيِ و نَحْوِهِ: در رأی و امثال آن سرسخت و مصرّ و بی‌گذشت شد.

(الصالِب): تب تند.

(الصَلابَة): گویند: (فِيْ وَجْهِهِ صَلابَةٌ): پررو و بی‌حیاست. سفتی و سختی جسم که شکل خود را حفظ می‌کند، صلابت.

(الصُلْب): سخت و نیرومند (الصُلْبُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمین سخت و سفت. هر ماده‌ای که شکل و حجم خود را در شرایط عادی حفظ می‌کند و ضد مایعات و گازهاست. پولاد، فولاد. ستون فقرات، صُلب. خدا می‌فرماید: ﴿یَخْرُجُ مِنْ بَیْنِ الصُّلْبِ وَ التَّرائِبِ﴾: خارج می‌شود از میان مهره‌های کمر و استخوانهای سینه (هُوَ مِنْ صُلْبِ فُلانٍ): او از پشت و تیره و ذریهٔ فلانی است. ج أَصْلُب، و أَصْلاب. خدا می‌فرماید: ﴿وَ حَلائِلُ أَبْنائِکُمُ الَّذِیْنَ مِنْ أَصْلابِکُمْ﴾: و همسران پسران شما آنانی که از اصلاب شمایند.

(الصَلَب): سخت، محکم. چربی یا چربی گوشت. ج أَصْلاب.

(الصُلَّب): سخت و محکم و قوی و نیرومند. سنگ

سمباده، سنگ تیزکن. تیز و برا شده.

(الصَّلِیْب): سخت و نیرومند. دارای نسب و نژاد خالص. گویند: (هُوَ عَرَبِیٌّ صَلِیْبٌ): او تازی خالص است. به دار کشیده شده. چربی یا چربی گوشت. صلیب. دار (اعدام). (الصَّلِیْبُ): (عِنْدَالنَّصارَی): صلیبی که مسیحیان معتقدند که حضرت عیسی بر آن اعدام شده است. ج صُلُب، و صُلْبان (الصَّلِیْبُ) الْأَحْمَرُ: صلیب سرخ.

(الصَّلِیْبِیُّوْنَ): صلیبیها که جنگهای صلیبی را در قرنهای یازدهم و دوازدهم و سیزدهم به راه انداختند.

* صلت ـ (صَلَتَ یَصْلِتُ صَلْتاً) اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: شیر (لبن) و امثال آن اندک شد.

(صَلَتَ یَصْلُتُ صَلْتاً) فُلاناً و غَیْرَهُ بِالسَّیْفِ: فلانی و غیره را با شمشیر زد (صَلَتَ) الْفَرَسَ و غَیْرَهُ: با یک پا یا با دو پای خود به اسب و غیره کوبید که تند برود (صَلَتَ) ما فِیالْقَدَحِ و نَحْوِهِ: چیزی را که در کاسه و امثال آن بود ریخت.

(صَلُتَ یَصْلُتُ صُلُوْتَةً) الْجَبِیْنُ: پیشانی زیبا و مشخص و درخشان شد (صَلُتَ) الرَّجُلُ: پیشانی آن مرد زیبا و مشخص و درخشان شد.

(أَصْلَتَ یُصْلِتُ إِصْلاتاً) الشَّیْءَ: آن چیز را آشکار کرد و بیرون آورد. گویند: (أَصْلَتَ) السَّیْفَ: شمشیر را از نیام بیرون آورد.

(إِنْصَلَتَ یَنْصَلِتُ إِنْصِلاتاً): بارز و ظاهر و آشکار شد (إِنْصَلَتَ) فِیْ سَیْرِهِ أَوْ أَمْرِهِ: در راه رفتن خود یا در کار خود جدیت کرد و پیشی گرفت.

(الإِصْلِیْت): مرد کاربر و قاطع در کارها. ج أَصالِیْت.

(الصَّلْت): آشکار، واضح، بارز. نرم و صاف و صیقلی (جَبِیْنٌ صَلْتٌ): پیشانی پهن و زیبا و درخشنده (سَیْفٌ أَوْسِکِّیْنٌ صَلْتٌ): شمشیر یا کارد تیز و صیقل شده. ج أَصْلات.

(الصَّلَتان): سخت و نیرومند. مرد سرزنده و فعال و قاطع. ج صِلْتان.

* صلج ـ (صَلِجَ یَصْلَجُ صَلَجاً): کر شد، شنوایی‌اش از بین رفت.

(تَصالَجَ یَتَصالَجُ تَصالُجاً) فُلانٌ: فلانی خود را به کری زد.

(الأَصْلَج): کَر، ناشنوا. ج صُلْج.

(الصَّلْجاء): کر، ناشنوا. برای مونّث است. ج صُلْج.

(الصُّلَّجَة): پیلهٔ کرم ابریشم و غیره. ج صُلَّج.

(الصَلِیْجَة): چیزی که از نقرهٔ خالص بسازند.

(الصَوْلَج): ناب، خالص. چوگان. ج صَوالِج.

(الصَوْلَجَة): ناب، خالص. چوگان.

(الصَوْلَجان): ناب، خالص. چوگان. چوبدستی مخصوص پادشاه. (معرب). [معرب چوگان است. ب]. ج صَوالِج، و صَوالِجَة.

(الصَوْلَجانَة): ناب، خالص. چوگان. چوبدستی پادشاه.

* صلح ـ (صَلَحَ یَصْلُحُ صَلاحاً، و صُلُوْحاً): بی‌عیب شد، خرابی آن برطرف و سالم شد (صَلَحَ) الشَّیْءُ: آن چیز مفید یا مناسب و درخور و شایسته شد. گویند: (هَذَا الشَّیْءُ یَصْلُحُ لَکَ): این چیز برای تو مفید یا مناسب است.

(صَلُحَ یَصْلُحُ صَلاحاً، و صُلُوْحاً): خرابی آن برطرف و سالم شد، بی‌عیب شد. مفید یا مناسب و شایسته شد.

(أَصْلَحَ یُصْلِحُ إِصْلاحاً) فِیْ عَمَلِهِ أَوْ أَمْرِهِ: کار شایسته یا مفید انجام داد، کار درست انجام داد (أَصْلَحَ) الشَّیْءَ: خرابی آن چیز را برطرف و آن را درست کرد (أَصْلَحَ) بَیْنَهُما، أَوْ ذاتَ بَیْنِهِما، أَوْ ما بَیْنَهُما: آن دو را با هم آشتی داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ طائِفَتانِ مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اقْتَتَلُوْا فَأَصْلِحُوْا بَیْنَهُما﴾: و اگر دو طایفه از مؤمنین باهم کارزار کردند پس آشتی دهید آنان را (أَصْلَحَ) اللّٰهُ لِفُلانٍ فِی ذُرِّیَّتِهِ أَوْ مالِهِ: خدا فرزندان و ذریهٔ فلانی را لایق و نیکوکار گردانید. یا اموال به درد خور به او داد.

(أَصْلِح): فعل امر است از أَصْلَحَ: خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَصْلِحْ لِیْ فِیْ ذُرِّیَّتِی﴾: و شایسته گردان نسل مرا. و باز می‌فرماید: ﴿فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَ أَصْلِحُوْا ذاتَ بَیْنِکُمْ﴾: پس از خدا بپرهیزید و یکدیگر را آشتی دهید.

(صالَحَهُ يُصالِحُهُ مُصالَحَةً، و صِلاحاً): متقابلاً با او آشتی کرد (صالَحَهُ) عَلَى الشَّيْءِ: بر سر آن چیز با او مصالحه کرد و کنار آمد.

(إِصْطَلَحَ يَصْطَلِحُ إِصْطِلاحاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر آشتی کردند (إِصْطَلَحُوا) عَلَى الْأَمْرِ: در آن کار یکدیگر را شناختند و با هم کنار آمدند و به توافق رسیدند.

(تَصالَحُوا يَتَصالَحُونَ تَصالُحاً): با یکدیگر آشتی کردند.

(إِسْتَصْلَحَ يَسْتَصْلِحُ إِسْتِصْلاحاً): آن چیز در شرف درست شدن قرار گرفت (إِسْتَصْلَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را اصلاح و درست کرد. خواستار درست شدن آن گردید. آن را نیکو و شایسته شمرد.

(الإِصْطِلاح): آشتی کردن. اتفاق و توافق کردن در چیزی. اتفاق یک گروه در یک مسألهٔ خاص. چیزی را ویژهٔ چیزی دیگر قرار دادن. اصطلاح، هر علمی را اصطلاحاتی ویژهٔ آن است.

(الصالِح): مرد نیکوکار، مردی که وظائف و واجبات خود را انجام می‌دهد، صالح، پرهیزگار، شایسته. ج **صُلَحاء**. و چه بسا که برای چیز بسیار هم به‌کار رود. گویند: (عِنْدَهُ قَدْرٌ صالِحٌ مِنَ الْمالِ): نزد او مالی بسیار است.

(الصالِحَة): مُؤَنَّثِ الصالِح (واتَتْنِي صالِحَةٌ مِنْ فُلانٍ): نعمت بسیاری از فلانی به من رسید. ج **صَوالِح**.

(الصَلاح): راست و مستقیم بودن. سالم و بی‌عیب بودن.

(الصَلاحِيَة): منظم بودن در هر کاری (الصَلاحِيَةُ) لِلْعَمَلِ: آمادگی برای کار (الصَلاحِيَةُ) لِذِي السُّلْطانِ: میزان قدرت قانونی هر صاحب قدرت (الصَلاحِيَةُ): (فِي التَّرْبِيَةِ و عِلْمِ النَّفْسِ): آمادگی و شایستگی ذاتی هر شخص برای کار یا برای رفتاری معیّن.

(الصُلْح): رفع اختلاف، آشتی. پایان دادن به حالت جنگی، صلح. مسالمت. و گاهی برای وصف آمده و گویند: (هُوَ صُلْحٌ لِي، و هُمْ لَنا صُلْحٌ): او با من آشتی است و آنان با ما آشتی هستند.

(الصَلِيح): شایسته، صالح، لایق، نکوکار. ج **صُلَحاء**. مناسب، مفید. درست، درست شده.

(المَصْلَحَة): راست و مستقیم بودن. سالم و بی‌عیب بودن. سود، استفاده، منفعت. شعبه‌ای از اداره که بخشی از کارها یا خدمات را برعهده دارد. مثل: «مَصْلَحَةُ الْمِساحَةِ»: شعبه‌ای اداری که کارش تعیین مساحت است «مَصْلَحَةُ الضَّرائِبِ»: شعبهٔ امور مالیات. ج **مَصالِح**. (جدید).

*** صلخ ـ (صَلِخَ يَصْلَخُ صَلَخاً):** ناشنوا شد، کر شد.

(تَصالَخَ يَتَصالَخُ تَصالُخاً): تظاهر به ناشنوایی کرد، وانمود کرد که کر است.

(الأَصْلَخ): کر، ناشنوا. ج **صُلْخ**.

(الصَلْخاء): کر، ناشنوا. برای مؤنّث است، ج **صُلْخ**.

*** صلد ـ (صَلَدَ يَصْلِدُ صَلْداً، و صُلُوداً):** سفت و سخت و محکم شد (صَلَدَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین چیزی نرویانید یا غیرقابل زراعت شد (صَلَدَ) فُلانٌ: فلانی خشک و ژکور و بخیل شد. سنگدل شد، قلبش سخت و قسی شد (صَلَدَتْ) الدّابَّةُ: چارپا در وقت دویدن دستها را بر زمین کوبید (صَلَدَ) الزَّنْدُ: آتش‌زنه صدا کرد ولی روشن نشد (صَلَدَ) فُلانٌ بِيَدَيْهِ: فلانی کف زد (صَلَدَتْ) أَنْيابُهُ: دندانهای نیشش برهم خورد و صدا کرد و صدایش شنیده شد (صَلَدَ) الشَّيْءُ: آن چیز درخشان و براق شد و برق زد.

(صَلُدَ يَصْلُدُ صُلُوداً، و صَلادَةً): سفت و سخت و محکم و صاف و صیقلی شد. بخل ورزید، ژکور شد.

(أَصْلَدَ يُصْلِدُ إِصْلاداً): سفت و سخت و محکم و صیقلی و صاف شد (أَصْلَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سفت و سخت و محکم و صیقلی دید. یا آن را چنین گردانید.

(الأَصْلَد):
بسیار سفت و سخت و محکم، پرصلابت. بسیار ژکور و بخیل. ج **صُلْد**.

(الصَلْد): سفت و سخت و محکم و صاف و صیقلی. صخرهٔ پهن و صیقلی و صاف. زمینی که چیزی نرویاند. خدا می‌فرماید: ﴿كَمَثَلِ صَفْوانٍ عَلَيْهِ تُرابٌ

فَأَصابَهُ وابِلٌ فَتَرَكَهُ صَلْداً﴾: مثل صخره‌ای صاف که روی آن خاک باشد پس ببارد بر آن بارانی تند و درشت قطره پس آن را رها کند زمینی که (خاکی ندارد و) چیزی نمی‌رویاند (رَأْسٌ، أَوْجِلْدٌ صَلْدٌ): سر یا پوستی که مو نمی‌رویاند. آتش‌زنه‌ای که روشن نمی‌شود. ج أَصْلاد.

(الصَّلْداء): بسیار سفت و سخت و محکم. برای مؤنَّث است. زن بسیار بخیل. بدزا که سخت می‌زاید یا براحتی بارور نمی‌شود. ج صُلْد.

(الصَّلْدَة): مُؤَنَّثِ الصَّلْد. ج صِلاد.

(الصَّلُوْد): صیغهٔ مبالغه است از صَلَدَ. بسیار محکم و سخت .بسیار کنس و بخیل. بسیار سنگدل. چهارپایی که در وقت دویدن دستها را زیاد بر زمین می‌کوبد مردی که بسیار کف می‌زند. چیز بسیار درخشان و براق. (الصَّلُوْدُ) مِنَ الْقُدُوْرِ والْمَراجِلِ: دیگ و پاتیلی که دیر به جوش آید. ج صُلُد.

(المِصْلاد): شتری که می‌زاید و شیر ندارد. ج مَصالِيْد.

(المِصْلادَة): شتری که می‌زاید و شیر ندارد. ج مَصالِيْد.

* **صلدم** ـ (الصِّلْدِم): سخت و محکم و استوار. اسب وقاطر و خر و غیره که سم محکم دارد. ج صَلادِم.

* **صلصل** ـ (صَلْصَلَ يُصَلْصِلُ صَلْصَلَةً) الشَّيْءُ: آن چیز صدایی کرد که طنین داشت. گویند: (صَلْصَلَ) الْـجَرَسُ: زنگ طنین انداخت (صَلْصَلَ) الْـحَلْيُ: زیورآلات جرنگ جرنگ کرد (صَلْصَلَ) الرَّعْدُ: تندر غرید و طنین افکند و صدایش پیچید (صَلْصَلَ) فُلانٌ: فلانی تهدید کرد (صَلْصَلَ) بِكَلامِهِ: طوری حرف زد که وانمود کند هوشیار است.

(تَصَلْصَلَ يَتَصَلْصَلُ تَصَلْصُلاً): طنین افکند. تهدید کرد. گونه‌ای حرف زد که وانمود کند هوشیار است (تَصَلْصَلَ) الْغَدِيْرُ و نَحْوُهُ: برکه و امثال آن خشک شد.

(الصُّلاصِل): طنین‌انداز. تهدیدکننده. کسی که طوری حرف می‌زند که وانمود کند هوشیار است.

(الصَّلْصال): گِلِ خشک. به معنای الصُّلاصِل نیز هست. خاک رس، گِلِ رس.

(الصَّلْصَل): پیشانی اسب. ج صَلاصِل.

(الصُّلْصُل): باقی ماندهٔ آب در ظرف یا در برکه. قسمتی از کمر اسب که موهایش ریخته و سفید شده است. ج صَلاصِل.

* **صلطح** ـ (صَلْطَحَهُ يُصَلْطِحُهُ صَلْطَحَةً): آن را پهن کرد.

(الصَّلْطَح): پهن، عریض. ستبر، کلفت، ضخیم، تناور.

(المُصَلْطَح): پهن و گسترده شده.

* **صلع** ـ (صَلِعَ يَصْلَعُ صَلَعاً) فُلانٌ، و صَلِعَ رَأْسُهُ: فلانی طاس شد، داغ سر شد (صَلِعَتْ) الشَّجَرَةُ و نَحْوُها: سرشاخه‌های درخت ریخت یا آنها را مواشی چریدند و خوردند.

(صَلَّعَتْ تُصَلِّعُ تَصْلِيْعاً) الشَّمْسُ: خورشید از زیر ابر بیرون آمد.

(تَصَلَّعَتْ تَتَصَلَّعُ تَصَلُّعاً) الشَّمْسُ: آفتاب از زیر ابر بیرون آمد (تَصَلَّعَتْ) السَّماءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد.

(الأَصْلَع): مرد طاس، داغ سر. سرنیزهٔ جلا داده شده. هر چیز براق و صیقلی و صاف و مرمری. ج صُلْع، وصُلْعان.

(الصِلاع): صِلاعُ الشَّمْسِ: گرمای خورشید.

(الصِلْع): طاسی، ریختن موهای جلو یا موهای وسط سر.

(الصَّلْعاء): مُؤَنَّثِ الأَصْلَع. زن طاس و داغ سر.

(الصَّلْعَة): پوست سر که موهایش ریخته است.

(الصَّلَعَة): پوست سر که موهایش بریزد.

(الصُّلّاعَة): صخرهٔ سخت و محکم و پهن. ج صُلّاع.

(الصَّلِيْع): مرد طاس، داغ سر. زمین بدون درخت و گیاه. ج صُلْعاء.

(الصَّلِيْعَة): زن طاس، زن داغ سر. مُؤَنَّثِ الصَّلِيْع نیز هست. ج صَلائِع.

* **صلف** ـ (صَلَفَهُ يَصْلِفُهُ صَلْفاً): او را دشمن داشت.

(صَلِفَ يَصْلَفُ صَلَفاً) الشَّيْءُ: آن چیز کم منفعت شد. گویند: (صَلِفَ) النَّباتُ: گیاه کم رشد شد، کم برکت شد

(صَلِفَ) الطَّعامُ: ارزش غذایی غـذا کـم شـد (صَـلِفَ) السَّحابُ: ابر پررعد و کم‌باران شد (صَلِفَ) الرَّجُلُ: آن مرد مورد پسند مردم نشد و او را دشمن داشتند.

(أَصْلَفَ يُصْلِفُ إِصْلافاً): مـورد پسـند مـردم نشـد و گران‌جان شد و مردم او را دشمن داشتند (أَصْلَفَ) فُلاناً و غَيْرَهُ: فلانی و غیره را داشمن داشت (أَصْلَفَهُ) اللّـهُ: خدا مردم را با او دشمن کرد.

(تَصَلَّفَ يَتَصَلَّفُ تَصَلُّفاً): خیلی کم‌ارزش و کم سود شد. خیلی گران‌جان شد و مردم، خیلی او را دشمن داشتند. به سرزمین ناهموار و سخت وارد شد و رفت.

(الأَصْلَف) مِنَ‌الْأَرْضِ: زمین سفت و سخت که چیزی نمی‌رویاند. ج أَصالِف، و صُلْف.

(الصَلِف): چیز کم استفاده، مثل: گیاه کم رشـد و کـم بازده. کسی که گران‌جـان است و مـردم او را دشـمن دارند (سَحابٌ صَلِفٌ): ابر پـرتندر کـم بـاران. غـذای بی‌مزه (طَعامٌ صَلِفٌ): غذای کم برکت.

(الصَلْفاء): صخره‌ای که برجسته‌تر از زمین نیست. ج الصَلافِيّ.

(الصَلِفَة): مُؤَنّثِ‌الصَلِف.

(الصَلِيْف): به معنایِ الصَلِف است. پهنای گـردن. یک طرف گردن. و به دو طرف گردن می‌گویند: صَلِيْفانِ. ج صَلائِف.

(الصَلِيْفانِ): دو طرف گـردن. دو چـوب است کـه در عرض پالان شتر کار می‌گذارند تـا کـجاوه را بـه آن ببندند.

*صلق ـ (صَلَقَ يَصْلُقُ صَلْقاً): ناله و شیون کرد، ولوله به‌پا کرد (صَلَقَ) الْقَوْمَ، و صَلَقَ فِيْهِمْ: بلای سختی برای آن قوم پیش آورد (صَلَقَ) نابَهُ: دندانهای نیش خود را به هم مالید تا صدایش بلند شد (صَلَقَ) اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امثال آن را پخت (صَلَقَ) الشّـاةَ و نَـحْوَها: گوسفند و امـثال آن را بـر دو پـهلویش بـریان کـرد (صَلَقَتْ) الشَّمْسُ فُلاناً و غَيْرَهُ: آفتاب فلانی و غیره را اذیت کرد (صَلَقَ) فُلاناً و غَيْرَهُ بِالْعَصا و نَحْوِها: فلانی و غیره را با عصا و امثال آن زد.

(أَصْلَقَ يُصْلِقُ إِصْلاقاً): ناله و شیون کرد، ولوله به‌پا کرد (أَصْلَقَ) النّابُ: دندان نیش به دندان نیش دیگر ساییده شد و صدا کرد.

(تَصَلَّقَ يَتَصَلَّقُ تَصَلُّقاً): از این پهلو به آن پهلو غلت زد (تَصَلَّقَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن در حال زایمان به خود پیچید و نالید و از این پهلو به آن پهلو غلتید (تَصَلَّقَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا بر رویِ زمین غلت زد.

(إِصْطَلَقَ يَصْطَلِقُ إِصْطِلاقاً): ناله و شیون کرد، ولوله به پا کرد.

(الصُلاقَة): آبی که مدتی راکد مانده و گندیده است.

(الصَلْق): شیون و زاری، ولوله. صدای به هم خوردن دندانهای نیش شتر.

(الصَلَق): زمین صاف و هموار و بی‌گیاه. ج أَصْلاق.

(الصَلّاق): صیغهٔ مبالغهٔ صَلَقَ است. خیلی ولوله‌کننده، خیلی شیون و غوغاکننده. کسی که خیلی دنـدانـهای نیشش را به‌هم می‌مالد تا صدا کند. خیلی پزندهٔ گوشت و غیره. خیلی زنندهٔ با عصا و غیره. خیلی بریان کنندهٔ گوسفند و غیره بر پهلوهایشان (الصَلّاقُ) مِنَ‌الْمُتَكَلِّمِيْنَ أَوِ الْخُطَباءِ: گوینده یا سـخنران دارای صـدای بـلند و رسا.

(الصَلِيْق): گوشت پخته. بریانی، کباب، بریان شده. نان نازک. ج صَلائِق.

(المِصْلَق): گوینده یا سخنران دارای صدای رسا و بلند. ج مَصالِيْق، و مَصالِق.

*صلّ ـ (صَلَّ يَصِلُّ صَلِيْلاً) الشَّيْءُ: آن چـیز صـدای کشیده‌ای کرد و طنین انداخت [مثل این که به مس یا به زنگ بزنی. ب]. (صَلَّ) بَيْضُ‌الْحَدِيْدِ: کلاهخود در اثر برخورد با شمشیر صدا کرد (صَلَّ) الْمِسْمارُ: مـیخ در وقت کوبیده شدن صدا کرد (صَلَّ) الْإِناءُ الْفارِغُ: ظرف خالی در وقتی که به آن زدند صدا کرد (صَلَّ) السِّقاءُ: مَشک خشک شد.

(صَلَّ يَصِلُّ صُلُوْلاً): گوشت تغییر کرد و گندید (صَلَّ) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن گندید.

(صَلَّ يَصِلُّ صَلًّا) الشَّرابَ و نَحْوَهُ: نوشیدنی و امثال آن

را صاف کرد (صَلَّ الْحَبَّ الْمُخْتَلِطَ بِالتُّرابِ: دانه‌های آمیختهٔ با خاک را شست و آن را تمیز کرد.
(أَصَلَّ يُصِلُّ إِصْلالاً) اللَّحْمُ أَوِالْماءُ و نَحْوُهُ: گوشت و آب و امثال آن تغییر کرد و بدبو شد.
(صَلَّلَ يُصَلِّلُ تَصْلِيْلاً): به معنای صَلّ است با قید کثرت و زیادی در فعل.
(الصالّ): خر وحشی که صدایش خیلی بلند باشد.
(الصالَّة): خر وحشی ماده که صدایش خیلی بلند است. بلا، مصیبت، گرفتاری.
(الصُلّ): گوشت و غیره که گندیده باشد.
(الصِلّ): ماری است از بدترین مارها. ج أَصْلال (هُوَ صِلُّ أَصْلالٍ): او پلید و خیلی زیرک و حقه‌باز است.
(الصَلّال): صیغهٔ مبالغه است؛ بسیار طنین‌انداز. میخی که در وقت کوبیدن بسیار صدا کند. ظرف خالی که چون به آن بزنی بسیار صدا کند. مَشکِ خیلی خشک شده. گوشت خیلی گندیده. آب و امثال آن که خیلی گندیده باشد. بسیار صاف کنندهٔ نوشیدنی و امثال آن. بسیار شستشو دهندهٔ حبوب برای زدودن خاکهای مخلوط با آن.
(الصَلَّة): پوستِ (حیوان) خشکِ گندیده. ج صِلال.
(الصُلَّة): بوی گند.
(الصِلَّة): صدایِ ضربه خوردنِ میخ.
* **صلم** - (صَلَمَهُ يَصْلِمُهُ صَلْماً): آن را قطع کرد و برید. آن را از ریشه کند. و بیشتر برای بریدن گوش و بینی به‌کار می‌رود.
(صَلَّمَهُ يُصَلِّمُهُ تَصْلِيْماً): خیلی آن را قطع کرد و برید یا گوش و بینی بسیاری را قطع کرد یا آن را خیلی از بن درآورد.
(إِصْطَلَمَهُ يَصْطَلِمُهُ إِصْطِلاماً): آن را برید و قطع کرد. مثلاً دماغ و گوش را. آن را از ریشه درآورد (إِصْطَلَمَهُمُ) الْمَوْتُ أَوِالدَّهْرُ أَوِالْعَدُوُّ: مرگ یا روزگار یا دشمن، آنان را قتل‌عام کرد و ریشهٔ آنان را درآورد.
(الأَصْلَم): بریده گوش، گوشْ بریده. دارای گوش کوچک که گویا گوشش را بریده‌اند. ج صُلْم.
(الصَلْماء): بریده گوش. گوشْ بریده. دارای گوش کوچک که گویا آن را بریده‌اند. ج صُلْم.
(الصُلْمَة): زرهی که زیر کلاه یا زیر کلاه‌خود پوشند. ج صُلَم، و صِلام.
(الصَيْلَم): بلایی که بر هرچه نازل شود ریشه‌کن کند. شمشیر.
(المُصَلَّم): گوشْ بریده. بریده گوش. گفته‌اند: (مَشَوْا بِآذانِ النَّعامِ الْمُصَلَّمِ): خوار و ذلیل شدند. کنایه است.
* **صلو** - (صَلِيَتْ تَصْلَى صَلاً) النّاقَةُ أَوِالْحامِلُ و نَحْوُهُما: شرم و اطراف شرم ماده شتر و هر حامله‌ای بخاطر نزدیکی زایمان شُل و آویزان شد.
(أَصْلَتْ تُصْلِي إِصْلاءً) الْحامِلُ: آبستن پابه‌ماه شد، زاییدنش نزدیک شد. شرم آبستن بخاطر نزدیکی زایمان شل و آویزان شد.
(صَلَّى يُصَلِّي تَصْلِيَةً) الْفَرَسُ فِي‌السِّباقِ: اسب مقام دوم مسابقه را کسب کرد (صَلَّى) فُلانٌ: فلانی دعا کرد (صَلَّى) عَلَيْهِ: برای او دعای خیر کرد (صَلَّى): نماز خواند (صَلَّى) اللّٰهُ عَلَى رَسُوْلِهِ: خدا پیامبر خود را معدن برکت قرار داد.
(صَلِّ): فعل امر است از صَلَّى. خدا می‌فرماید: ﴿وَصَلِّ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ﴾: و دعای خیرکن برای آنان همانا دعای خیر شما (ای پیامبر ما) آرامش است برای آنان.
(الصَلا): یک طرف دم چهارپا و به هر دو طرف آن صَلوانِ گویند. فاصله و شکاف میان سوراخ مقعد و دم چهارپا. وسط کمر انسان و چهارپا. ج أَصْلاء
(الصَلاة): دعا. گویند: (صَلَّى صَلاةً): دعا خواند. صَلَّى تَصْلِيَةً به این معنی نمی‌آید. نماز. رحمت، بخشایش. معبد یهودیها. ج صَلَوات. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَوْلا دَفْعُ‌اللّٰهِ النّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهُدِّمَتْ صَوامِعُ وَ بِيَعٌ وَ صَلَواتٌ وَ مَساجِدُ يُذْكَرُ فِيْهَا اسْمُ‌اللّٰهِ كَثِيْراً﴾: و اگر نبود دفع کردن خدا مردم را به وسیلهٔ یکدیگر هر آینه ویران می‌شد صومعه‌ها و معابد نصاری و معابد یهود و مسجدها که برده می‌شود در آنها نام خدا خیلی بسیار.

(الصَلَوانِ): تثنیهٔ الصَلا می‌باشد؛ دو طرف دم چهارپا.
(المُصَلِّی): دومین اسب مسابقه، اسبی که مقام دوم مسابقه را کسب کند. و بطور عاریه به انسانی گویند که مقام دوم را در هر کاری دارد.
(المُصَلَّی): جای نماز خواندن. جانمازی.
* **صلی** ـ (صَلَی یَصْلِی صَلْیاً) الشَّیْءَ: آن چیز را در آتش انداخت (صَلاهُ) النّارَ، و فِیْها، و علیها: آن را در آتش انداخت (صَلاهُ) الْعَذابَ، أَوِالْـهَوانَ، أَوِالذُّلَّ: او را عذاب کرد یا او را سبک و بی‌مقدار کرد یا او را خوار و ذلیل کرد (صَلَی) الصَّیْدَ، و لَـهُ: دامی بـرای شکـار گذاشت (صَلَی) اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امـثال آن را بریان کرد (صَلَی) فُلاناً، و صَلَی لَهُ: برای فلانی دامـی نهاد که او را گرفتار دردسر کند.
(صَلِیَ یَصْلَی صَـلًی، و صِـلِیًّا) النّـارَ و بِـها: در آتش سوخت. خدا می‌فرماید: ﴿لا یَصْلاها إِلَّا الْأَشْقَی﴾: در آن (آتش) نمی‌سوزد مگر تیره‌بخت‌ترین آدمها (صَلِیَ) الْأَمْرَ، و بِهِ: با سختی و مشکلات آن کار دست و پنجه نرم کرد و سختی آن را چشید (صَلِیَ) بِفُلانٍ، و صَـلِیَ بِشَرِّ فُلانٍ: گرفتار فلانی و شر و بدی او شد.
(أَصْلاهُ یُصْلِیْهِ إِصْلاءً) النّارَ، و بِها، و فِیْها، و عَلَیْها: وی را در آتش انداخت (أَصْلَی) اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گـوشت و امثال آن را کباب کرد.
(صَلّاهُ یُصَلِّیْهِ تَصْلِیَةً) النّارَ، و بِها، و فِیْها، و عَلَیْها: وی را در آتش انداخت (صَـلَّی) الْـماءَ: آب را گـرم کـرد (صَلَّی) الْقَناةَ أَوِ الْعَصا بِالنّارِ: چوب نـیزه یـا عـصا را روی آتش گرفت تا نرم شود و بـتوانـد کـجی آن را برطرف کند.
(صَلُّوْا): فعل امر است از صَلَّی. خدا می‌فرماید: ﴿ثُـمَّ الْجَحِیْمَ صَلُّوْهُ﴾: سپس در آتش دوزخش اندازید.
(إِصْطَلَی یَصْطَلِی إِصْطِلاءً) النّارَ و بِها: خود را با آتش گرم کرد. خدا در داستـان مـوسی (علیه السلام) مـی‌فرماید: ﴿إِنِّی آنَسْتُ ناراً لَعَلِّی آتِیْکُمْ مِنْها بِخَبَرٍ أَوْجَذْوَةٍ مِنَ‌النّارِ لَعَلَّکُمْ تَصْطَلُوْنَ﴾: همانا من دیدم آتشی را شاید بیاورم شما را از آن خبری یا بیاورم پاره‌ای برافروخته از آن آتش شاید شما گرم شوید (فُلانٌ لا یُصْطَلَی بِنارِهِ): با آتش فلانی نمی‌توان گرم شد، آدم را می‌سوزاند. کنایه از این است که او خیلی دلیر است و کسـی را یـارای مقاومت در برابر او نیست.
(تَصَلَّی یَتَصَلَّی تَصَلِّیاً) النّارَ، و بِها: خود را با آتش گرم کرد (تَصَلَّی) الْقَناةَ و نَحْوَها عَلَی‌النّارِ: چـوب نـیزه و امثال آن را بر روی آتش گرفت که نرم شود و بتوان آن را راست کرد.
(الصالِی): سوزندهٔ در آتش. چشنده و تـحمل کـنندهٔ سختیهای یک چیز. خدا می‌فرماید: ﴿إِلّا مَنْ هُوَ صالِ الْجَحِیْمِ﴾: مگر این که اوست چشندهٔ دوزخ.
(الصَلَی): آذر، آتش. سوخت آتش.
(الصِلاء): آتش. هرنوع سوخت. کباب.
(الصَلاءَة، والصَلایَة): هاون کوچکی است که زعفران و چیزهای عطری را در آن می‌کوبند.
(الصِلِیّ): مصدرِ صَلِیَ است؛ سوخته شـدن بـا آتش. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ لَنَحْنُ أَعْلَمُ بِالَّذِیْنَ هُمْ أَوْلَـی بِـها صِلِیًّا﴾: سپس همانا ما داناتریم بـه کسـانی کـه آنـها سزاوارترند به سوخته شدن با آن (جهنم).
(المِصْلاة): تلهٔ شکار. و بطور اسـتعاره بـه نـیرنگ و فریب نیز می‌گویند. ج مَصالِی. و از همین مقوله است که می‌گویند: «إِنَّ لِلشَّیْطانِ مَصالِیَ و فُخُوْخاً»: هـمانا برای شیطان است نیرنگها و دامها.
* **صمأل** ـ (إِصْمَأَلَّ یَصْمَئِلُّ إِصْمِئْلالاً): سفت و سخت و محکم شد (إِصْمَأَلَّ) النَّباتُ: گیاه انبوه شد و درهـم فرو رفت (إِصْمَأَلَّ) فُلانٌ: فلانی بشدت خشمگین شد و از شدت خشم باد کرد.
(المُصْمَئِلّ): سفت و سخت و محکم. گیاه انبوه و درهم فرورفته. بشدت خشمگین که برافروخته شده است.
* **صمت** ـ (صَمَتَ یَصْمُتُ صَمْتاً، و صُمُوْتاً، و صُماتاً): حرف نزد، سکوت کرد.
(أَصْمَتَ یُصْمِتُ إِصْماتاً) الْعَلِیْلُ: بیمار زبـان‌بند شـد و نتوانست حرف بزند (أَصْمَتَ) فُلاناً: فلانی را سـاکت کرد.

(صَمَّتَ يُصَمِّتُ تَصْمِيْتاً): زبانش بند آمد (صَمَّتَ) فُلاناً: فلانی را ساکت کرد (صَمَّتَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تو پرو بدون جوف گردانید.

(الصامِت): ساکت، خاموش. زبان‌بسته (حیوان)، به حیوان می‌گویند الصامِت اما نمی‌گویند الساکِت (الصامِتُ) مِنَ الْمالِ: زر و سیم، طلا و نقره (مالَهُ صامِتٌ ولا ناطِقٌ): او هیچ چیز ندارد. ج صُمُوْت، و صَوامِت.

(الصُمات): سکوت. و دربارهٔ دوشیزه می‌گویند: «إِذْ نُها صُماتُها» سکوت او علامت اجازه و رضایت اوست (رَماهُ اللّٰهُ بِصُماتِهِ): خدا او را ساکت و خاموش کرد.

(الصَمات): چیز، شیء (فقط در نفی به کار می‌رود). گویند: (ماذُقْتُ صَماتاً): چیزی نچشیدم.

(الصِمات): قصد، نیت، آهنگ. گویند: (باتَ عَلَى صِماتِ أَمْرِهِ): شب را با نیت انجام کارش به سربرد (فُلانٌ عَلَى صِماتِ الأَمْرِ): فلانی در شرف انجام آن کار است.

(الصُمْتَة): غذا و غیره که به کودک می‌دهند و او را سرگرم و ساکت می‌کنند. ج صُمَت.

(الصَمُوْت): بسیار خاموش، بسیار سکوت‌کننده (ضَرْبَةٌ صَمُوْتٌ): ضربت کاری که بی سروصدا قطع کند (مُسَدَّسٌ صَمُوْتٌ): هفت‌تیر مجهز به صداخفه کن (الصَمُوْت» مِنَ السُّيُوْفِ: شمشیری که در بدن ضربه‌خورده فرو رود و پنهان شود و صدای خون‌ریزی‌اش کم باشد (الصَمُوْتُ) مِنَ الدُّرُوْعِ: زره صیقلی و صاف و غیرزبر (خَلْخالٌ صَمُوْتٌ): پای برنجن صاف و صیقلی و غیرزبر (جارِيَةٌ صَمُوْتُ الْخَلْخالِ): دختری که ساق پایش پرگوشت است و پای برنجنش (خلخال) صدا نمی‌کند. چیز توپر و بدون جوف.

(المُصْمَت): چیز توپر و بدون جوف، مثل سنگ (المُصْمَتُ) مِنَ الأَقْفالِ و نَحْوِها: قفل و امثالِ آن که پیچیده است و براحتی نمی‌توان آن را باز کرد (المُصْمَتُ) مِنَ الأَلْوانِ: رنگ خالص یکدست

(المُصْمَتُ) مِنَ النَّوْمِ: خواب سنگین و عمیق.

(المُصَمَّت): تکمیل شده.

(المُصَمِّت): گویند: (هُوَ يَشْكُوْ إِلَى غَيْرِ مُصَمِّتٍ): او در نزد کسی شکایت می‌برد که به او توجهی ندارد.

* صمح ـ (صَمَحَ يَصْمَحُ صَمْحاً) الْيَوْمُ: آن روز خیلی گرم شد (صَمَحَ) الْحَرُّ فُلاناً: گرما مغز سر فلانی را آزرد (صَمَحَ) فُلاناً بِالسَّوْطِ: فلانی را با تازیانه زد (صَمَحَ) فِي الْمَسْأَلَةِ: در سؤال یا در آن مطلب یا در طلب اصرار و پافشاری کرد.

(الصُماح): داغ، داغ‌کردن. گندیدگی. بوی گند.

* صمخ ـ (صَمَخَهُ يَصْمَخُهُ صَمْخاً): به پردهٔ گوشش زد یا به داخل گوشش زد (صَمَخَ) الصَّوْتُ السّامِعَ: صدا به گوش شنونده رسید.

(الأُصْمُوْخ): سوراخ داخل گوش که به پرده می‌رسد.

(الصِماخ): سوراخ داخل گوش که به پرده می‌رسد (ضَرَبَ اللّٰهُ عَلَى صِماخِهِ): خدا او را خوابانید. ج أَصْمِخَة، و صُمُخ.

(الصَمِخَة) مِنَ النِّساءِ: زن شاداب و نرم و نازک‌تن.

(الصَمّاخَة): هزارلا.

* صمد ـ (صَمَدَ يَصْمُدُ صَمْداً، و صُمُوْداً): ثبات و پایداری از خود نشان داد.

(صَمَدَ يَصْمُدُ صَمْداً) الشَّیْءَ، ولَهُ، و إِلَيْهِ: آهنگ آن چیز را کرد (صَمَدَتْ) الشَّمْسُ وَجْهَهُ و نَحْوَهُ: آفتاب صورت او و امثال آن را تغییر داد (صَمَدَ) الْقارُوْرَةَ و نَحْوَها: درِ شیشه و امثال آن را بست.

(أَصْمَدَ يُصْمِدُ إِصْماداً) الأَمْرَ إِلَيْهِ: آن کار را به او نسبت داد (أَصْمَدَ) فُلاناً إِلَى كَذا: فلانی را مجبور و ناگزیر از آن کرد.

(صامَدَهُ يُصامِدُهُ مُصامَدَةً، و صِماداً): در مقاومت و پایداری با او رقابت و هم‌چشمی کرد.

(صَمَّدَهُ يُصَمِّدُهُ تَصْمِيْداً): خیلی آهنگ او را کرد. آفتاب خیلی رنگ او را عوض کرد. درِ شیشه‌ها را زیاد بست (صَمَّدَ) رَأْسَهُ: بر سر خود دستار کوچک و امثال آن را بست.

(تَصامَدا يَتَصامَدانِ تَصامُداً): آن دو در پايداری و ثبات و استواری با يکديگر رقابت و همچشمی کردند.
(الصِماد): چيزی که به دور سر میپيچند و از دستار و عمامه کوچکتر است. سر شيشهای، در شيشهای، مثل چوبپنبه و غيره (باتَ عَلَى صِمادِ الْماءِ): شب را بدين نيت به سرآورد که صبح به سراغ آب برود. ج أَصْمِدَة.
(الصِمادَة): درِ شيشهای، مثل چوبپنبه و غيره. ج صَمائِد (باتَ عَلَى صِمادَةٍ مِنْ أَمْرِهِ): شب را به سرآورد درحالی که در شرف انجام کارش بود.
(الصَمْد): جای بلند و مرتفع.
ج أَصْماد، و صِماد. ثبات و پايداری. امام علی عليه السلام میفرمايد: «صَمْداً صَمْداً حَتَّى يَتَجَلَّى لَكُمْ عَمُوْدُ الْحَقِّ»: پايداری پايداری تا اين که آشکار شود پايه و ستون حق. [در نهجالبلاغه ينجلی است نه يتجلی . ب].
(الصَمَد): کسی که به نزد او میروند تا کارشان را انجام دهد. از نامهای خدای تعالی است (شَيْءٌ صَمَدٌ): چيز توپر و بدونِ جوف.
(الصَمْدَة): صخرهٔ فرورفته در زمين که با زمين يکسان است يا اندکی از آن بيرون است. ج صِماد.
(المِصْماد): گويند: (ناقَةٌ مِصْماد): ماده شتر بردبار در برابر سرما و تشنگی و گرسنگی. ج مَصامِيْد.
(المُصَمَّد): مقصود، مراد. يا کسی که به قصد او میروند. چيز سفت و توپر و محکم.
* صمر - (صَمَرَ يَصْمُرُ صَمْراً و صُمُوْراً) الْماءُ: آب سرازير شد که در جايی بريزد (صَمَرَتْ) الرِّيْحُ: باد آرام گرفت (صَمَرَ) الرجُلُ: آن مرد بخيل شد (صَمَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را منع کرد و نداد.
(صَمِرَ يَصْمَرُ صَمَراً) اللَّبَنُ: شير ترش شد (صَمِرَ) الْماءُ: آب بدبو شد.
(أَصْمَرَ يُصْمِرُ إِصْماراً) اللَّبَنُ: شير بشدت ترش شد (أَصْمَرَ) فُلانٌ: فلانی داخل در شامگاه شد (أَصْمَرَ) الْمَتاعَ: کالا را جمعآوری کرد.
(صَمَّرَ يُصَمِّرُ تَصْمِيْراً): آب خيلی به سرازيری روان شد. باد خيلی آرام گرفت. آن مرد خيلی بخيل شد. چيزی را خيلی منع کرد و نداد (صَمَّرَ) الْمَتاعَ: کالا را جمعآوری کرد.
(الصامُوْرَة): شير بسيار ترش.
(الصِمْر): جايی که آب بلنديها در آن میريزد و جمع میشود. ج أَصْمار.
(الصَمَر): گنديدگی، بوی گند. گويند: (أَصابَهُ صَمَرُ الْبَحْرِ): بوی گند دريا درآن اثر کرد يا به آن خورد.
(الصَمِر): شير ترشيده. بدبو يا آب بدبو.
(الصَمِرَة): گويند: (يَدِي مِنَ السَّمَكِ صَمِرَةٌ): دست من بوی بد ماهی را گرفته است.
(الصَمِيْر): مردی که گوشتهايش بر روی استخوانهايش خشک شده و تنش بوی عرق میدهد. ج صُمَراء. و جمع مؤنّثش میشود: صَمائِر.
(الصُمَيْر): هنگام غروب خورشيد. گويند: (دَخَلْنا فِي الصُّمَيْرِ): وارد در شامگاه شديم.
* صمصم - (صَمْصَمَ يُصَمْصِمُ صَمْصَمَةً) فِيْ كَذا: تصميم فلان کار را گرفت (صَمْصَمَتْ) الْقُنْفُذَةُ: خارپشت صدا کرد.
(الصَمْصام): مرد مصمم و استوار در کار. شمشير بران که خم نمیشود. ج صَماصِمَة.
(الصَمْصامَة): به معنایِ الصَمْصام است.
(الصَمْصَم): مرد بینهايت بخيل.
(الصِمْصِمَة): جماعت، گروه، جمعيت. تپهٔ ناهموار و درشت که گويا سنگهايش راست ايستاده است.
ج صِمْصِم، و صَماصِم.
* صمع - (صَمِعَ يَصْمَعُ صَمَعاً):
گوشهايش کوچک شد (صَمِعَتْ) الْقَدَمُ: کف پا زيبا و غوزکهايش کوچک و قشنگ شد (صَمِعَتْ) الْقَناةُ: بندهای چوب نيزه کوچک شد (صَمِعَ) فُلانٌ: فلانی دلير و دلاور و دلدار و هوشيار شد. بیباکانه و بدونِ راهنما حرکت کرد و به چيزی اهميت نداد.
(صَمَّعَ يُصَمِّعُ تَصْمِيْعاً) الشَّيْءَ: آن چيز را تيز کرد (صَمَّعَ) الْحَيَوانَ: آن حيوان را دوانيد و آب و غذا داد تا بدنش ورزيده و ترکهای شد (صَمَّعَ) اللّهُ الظَّبْيَ و نَحْوَهُ:

خدا آهو و امثال آن را لاغر و ترکه‌ای و شاخهای آن را تیز کرد (صَمَّعَ) عَلَى رَأْيِهِ و نَحْوِهِ: در رأی خود و امثال آن مصمم شد.

(إِنْصَمَعَ يَنْصَمِعُ إِنْصِماعاً) فِيْ غَضَبِهِ و نَحْوِهِ: خشم او و امثال آن ادامه یافت.

(تَصَمَّعَ يَتَصَمَّعُ تَصَمُّعاً): به‌هم جمع شد (تَصَمَّعَ) السَّهْمُ و تَصَمَّعَ رِيْشُ السَّهْمِ: پرتیر به خون آغشته شد و به‌هم چسبید.

(الأَصْمَع): دارای گوشهای کوچک. کف پا که کوچک و لطیف و غوزکهای آن کوچک و زیبا باشد. چوب نیزه که گرههایش کوچک است. مرد گو و دلیر و تیزخاطر. مردی که بدون راهنما و بیباکانه به راهی برود. شترمرغ نر؛ زیرا که گوشهایش کوچک است و الأَصْلَم نیز به آن گویند. دارای نوک تیز و باریک و به‌هم جمع شده (نَباتٌ أَصْمَعُ): گیاهی که جوانه‌ها یا شکوفه‌هایش بیرون آمده اما هنوز باز نشده است (قَلْبٌ أَصْمَعُ): دل هوشیار و تیزبین. ج صُمْع.

(الصَمِع): دارای قلب هوشیار و تیزبین. دلیر، گو، شجاع، دلاور، بیباک.

(الصَمْعاء): مُؤَنَّثِ الأَصْمَع (أُذُنٌ صَمْعاءُ): گوشِ کوچک و به سر چسبیده (قَدَمٌ صَمْعاءُ): قدم خوش‌تراش که غوزکهایش کوچک و هموار است (بُرْعُوْمَةٌ صَمْعاءُ): غنچه یا جوانهٔ نشکفته (قَناةٌ صَمْعاءُ): چوبِ سخت و محکم و توپرِ نیزه (عَزْمَةٌ صَمْعاءُ): عزم و ارادهٔ قوی و قاطع یا نیّتی که اجرا می‌شود. ج صُمْع.

(صَوْمَعَ يُصَوْمِعُ صَوْمَعَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد (صَوْمَعَ) الْبِناءَ: ساختمان را بلند و مرتفع ساخت (صَوْمَعَ) الثَّرِيْدَ: روی ترید را مثل گنبد درست کرد.

(الصَوْمَع): معبد نصاری، صومعه. مرد عابد و پارسا.

(الصَوْمَعَة): معبد نصاری، صومعه. مرد پارسا. سیلو. (جدید). ج صَوامِع.

* **صمغ** ـ (أَصْمَغَتْ تُصْمِغُ إِصْماغاً) الشَّجَرَةُ: صمغ از درخت تراوش کرد (أَصْمَغَ) شِدْقُهُ: لُپهایش کف کرد.

(صَمَّغَهُ يُصَمِّغُهُ تَصْمِيْغاً): صمغ در آن ریخت. آن را به‌وسیلهٔ صمغ چسبانید.

(إِسْتَصْمَغَ يَسْتَصْمِغُ إِسْتِصْماغاً) الشَّجَرَ: صمغ درخت را بیرون آورد.

(التَصَمُّغ): شکرک زدن چیزهای شیرین و امثال آن یا نمک پس دادن بیش از حد چیزهای نمکسود و امثال آن.

(الصامِغان): دو گوشهٔ لَبها.

(الصَمْغ): اَنْگَرْد، انگم، صمغ درخت. ج صُمُوْغ.

(الصَمْغان): کسی از دهانش کف یا آبی شبیه صمغ می‌آید یا از گوشش چرک می‌آید.

(الصَمْغَة): یک تکه صمغ (الصَمْغَةُ): (فِي‌الطِّبِّ): ورم و زخم پوست در مرحلهٔ سوم سیفلیس.

(الصَمّاغَة): شیشه و امثال آن که صمغ در آن می‌گذارند که کاغذ را با آن بچسبانند، شیشهٔ چسب.

* **صمل** ـ (صَمَلَ يَصْمُلُ صَمْلاً، و صُمُوْلاً): توپر و سفت و محکم شد. گویند: (صَمَلَ) الْبَدَنُ: بدن توپر و عضلانی و سفت و محکم شد (صَمَلَ) الْعُوْدُ، و صَمَلَتْ الشَّجَرَةُ: چوب یا درخت توپر و سفت و محکم شد (صَمَلَ) عَنِ‌الطَّعامِ و نَحْوِهِ: از غذا و امثال آن دست کشید و دست باز داشت (صَمَلَ) لِلْعَمَلِ و فِيْهِ: سختی کار را تحمل کرد و به آن ادامه داد. (جدید).

(أَصْمَلَهُ يُصْمِلُهُ إِصْمالاً): آن را توپر و محکم گردانید، مثلاً بدن و چوب و درخت و غیره را. او را وادار کرد که از غذا و امثال آن دست باز دارد. او را وادار کرد که سختی کار را تحمل کند و آن را ادامه دهد (أَصْمَلَهُ) الصِّيامُ: روزه او را لاغر و نحیف کرد (أَصْمَلَ) الشَّجَرَةَ الْعَطَشُ: تشنگی درخت را پژمرده و باریک کرد.

(الصامِل): توپر و محکم و سفت، مثل بدن یا درخت یا چوبِ توپر و محکم. دست باز دارندهٔ از غذا و امثال آن. کسی که سختی کار را تحمل کرده و آن را ادامه می‌دهد.

(الصَمُوْلَة): مهرهٔ پیچ. (جدید).

(الصَمِيل): به معنایِ الصامِل است.

* **صملخ** ـ (الصِمْلاخ): صِمْلاخُ الأُذُنِ: سوراخ درونی

گوش. ترشح طبیعی گوش.

(الصُمْلُوْخ):سوراخ درونی گوش. ترشح طبیعی گوش.

* صمّ ـ (صَمَّ يَصُمُّ صَمًّا)اَلْقارُوْرَةَ و نَحْوَها: درِ شیشه و امثال آن را بست (صَمَّ) الْجُرْحَ: زخم را پانسمان کرد (صَمَّ) الْحَدِيْثَ: سخن را فهمید و آن را حفظ کرد یا پذیرفت (صَمَّ) فُلاناً و غَيْرَهُ: فلانی و غیره را خیلی محکم زد.

(صَمَّ يَصَمُّ صَمًّا، و صَمَماً):ناشنوا شد، کر شد (صَمَّتْ) أُذُنُهُ: گوشش کر شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَحَسِبُوْا أَلّا تَكُوْنَ فِتْنَةٌ فَعَمُوْا وصَمُّوْا﴾: و گمان کردند که نخواهد بود آزمایشی، پس کور شدند و کر شدند (صَمَّ) عَنْ حَدِيْثِهِ: به سخنانش گوش نداد و بی‌توجهی کرد (صَمَّتْ) الْقَناةُ: چوب نیزه و امثال آن، توپر و محکم شد (صَمَّ) الْجِسْمُ: جسم توپر و بی‌جوف شد (صَمَّ) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار شد.

(أَصَمَّ يُصِمُّ إِصْماماً):کر شد، ناشنوا شد (أَصَمَّ) فُلاناً و نَحْوَهُ: فلانی و امثال او را کر کرد. خدا می‌فرماید: ﴿أُوْلَئِكَ الَّذِيْنَ لَعَنَهُمُ اللّهُ فَأَصَمَّهُمْ وَ أَعْمَى أَبْصارَهُمْ﴾: آنانند کسانی که لعنتشان کرده است خدا پس آنان را کر، و کور کرده است دیدگانشان را (أَصَمَّهُ): او را کر دید، دید که ناشنواست (أَصَمَّ) الْقارُوْرَةَ: برای شیشه در تهیه کرد.

(صَمَّمَ يُصَمِّمُ تَصْمِيْماً)فِيْ كَذا أَوْ عَلَيْهِ: در فلان چیز تصمیم قطعی گرفت (صَمَّمَتْ) الْعَزِيْمَةُ: عزم و اراده قطعی یا انجام شد (صَمَّمَ) السَّيْفُ و نَحْوُهُ: شمشیر و امثال آن به استخوان رسید (صَمَّمَ) فُلاناً و غَيْرَهُ: فلانی و غیره را کر کرد (صَمَّمَ) صاحِبَهُ الْحَدِيْثَ: آن سخن را به دوست خودش یاد داد که آن را حفظ کرد.

(تَصامَّ يَتَصامُّ تَصامًّا)اَلْحَدِيْثَ و عَنْهُ: وانمود کرد که آن سخن و غیره را نشنیده است.

(الأَصَمّ):کر، ناشنوا. کسی که به سخنی توجه نمی‌کند و به آن گوش فرا نمی‌دهد. کار سخت و دشوار. نیزهٔ توپر و محکم. کسی که نمی‌شود در او طمع کرد و اراده‌اش را زد و او را منصرف کرد (حِلْمٌ أَصَمُّ): بردباری زیاد و بیش از حد (خَطْبٌ أَصَمُّ): بلای سخت (مَكانٌ أَصَمُّ): جایی که چیزی نمی‌رویاند (اَلشَّهْرُ الْأَصَمُّ أَوْشَهْرُ اللّهِ الْأَصَمُّ): ماه رجب که در آن به کارزار نمی‌پرداختند و سروصداهای جنگی بلند نمی‌شد. ج صُمّ، و صُمّان.

(الصَمّاء):مُؤَنَّثِ الأَصَمّ (اَلْغُدَّةُ الصَّمّاءُ): غدهٔ درونی بدن که به خارج از بدن راه ندارد، مثل: غدهٔ تیروئید.

(صَمامِ):عَلَم است برای بلای سخت و دشوار (صَمامِ صَمامِ): اسمِ فعل است به معنای: ساکت شو. برای مفرد و جمع و غیره و مؤنّث و مذکر به کار می‌رود.

(الصِمام):چیزی که شکاف و غیره را با آن می‌بندند، مثل در شیشه‌ای و غیره (الصِمامُ): (فِي الْهَنْدَسَةِ الْمِيْكانِيْكِيَّةِ): سوپاپ. ج أَصِمَّة.

(الصِمامَة):چیزی که شکاف و غیره را با آن ببندند. سوپاپ. ج صَمائِم.

(الصَمَم):کر شدن، ناشنوایی (بِهِ صَمَمٌ): یعنی؛ می‌شنود اما عمل نمی‌کند گویا که کر است و نمی‌شنود.

(الصِمَّة):گو، دلیر، یل، دلاور (رَجُلٌ صِمَّةٌ): مرد شجاع. در شیشه‌ای، سربند شیشه و غیره. چیزی که شکاف و غیره را با آن ببندند. خارپشت ماده. ج صِمَم.

(الصَمِيْم)مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: خالص و ناب هر چیز (مفرد و غیره در آن یکسان است). (الصَمِيْمُ) مِنَ الْقَلْبِ و نَحْوِهِ: وسط قلب و امثال آن (الصَمِيْمُ) مِنَ الْبَرْدِ أَوِالْحَرِّ: سخت‌ترین یا گرمترین روزهای سرما یا گرما، اوج سرما یا گرما (صَمِيْمُ) الْعُضْوِ: استخوان اصلی عضو که باعث قوام عضو است. گویند: (ضَرَبَهُ فَأَصابَ مِنْهُ صَمِيْمَهُ): به او زد و به استخوان اصلی عضو او زد.

(المُصَمِّم):کسی که تصمیم جدی دارد، مصمّم. شمشیر تیز و برّان که استخوانها را می‌برد و قطع می‌کند. قاطع و جدی در راه رفتن و غیره.

(الصَمّان):زمین سفت و سخت و سنگلاخ در کنار شنزار.

(الصَمّانَة):به معنای الصَمّان است.

* **صمی - (صَمَی یَصْمِی صَمْیاً، و صَمَیاناً)**الصَّیْدُ و نَحْوُهُ: شکار و امثال آن تیر خورد و جلو پای شکارچی بر زمین افتاد و جان داد (صَمَی) الرَّجُلُ: آن مرد خیز گرفت و تند رفت.

(أَصْمَی یُصْمِی إِصْماءً)الصَّیْدُ: شکار (و غیره) تیر خورد و جلو پای شکارچی بر زمین افتاد و جان داد (أَصْمَی) الرَّجُلُ: آن مرد خیز گرفت و تند رفت (أَصْمَی) الصَّیْدَ: شکار را زد که جلو پایش افتاد و مرد. و در حدیث است که: «کُلْ ما أَصْمَیْتَ ودَعْ ما أَنْمَیْتَ»: بخور آنچه (شکاری) را که زده‌ای و جلو دیدت بر زمین افتاده و بگذار آنچه را که زده‌ای و به جای دور رفته و مرده است (أَصْمَی) الرَّمِیَّةَ: تیر و غیره را در هدف (شکار و هر چیز دیگر) فرو برد.

* **صنب - (الصِناب)**:چاشنی غذا که از کشمش و خردل درست می‌کنند. ج **صُنُب، و أَصْنِبَة.**

(الصِنابِیّ):دارای رنگ میان سرخ و زرد.

* **صنبر - (صَنْبَرَتْ تُصَنْبِرُ صَنْبَرَةً)**النَّخْلَةُ: نخل به‌صورت پاجوش رویید بدون این‌که آن را بکارند. یا نخل کم‌بار و بیخ شاخه‌های آن کم‌برگ و پایین ساقه‌اش باریک شد. نخل جدای از نخلستان و تک و تنها رویید (صَنْبَرَ) أَسْفَلُ النَّخْلَةِ: پایین ساقهٔ نخل باریک شد.

(الصَنْبَر):هر چیز باریک یا نازک. ج **صَنابِر.**

(الصُنْبُور):شاخهٔ خرما که بر ساقهٔ نخل می‌روید نه بر زمین. نخلی که از دل مادر بیرون می‌آید و کاشته نمی‌شود. بن نخل که ریشه‌ها از آن منشعب می‌شود. نخلی که پایین تنه‌اش باریک و ته شاخه‌هایش بی‌برگ و بار آن اندک باشد. نخل تنها که از نخلستان جدا باشد. سوراخ در رو آب حوض. قطعه‌ای نی در ظرف آب که از آن می‌آشامند. شیر آب لوله‌کشی و غیره. شیر گاز و امثال آن. ج **صَنابِیر.**

(الصِنَّبْر):باد سرد در هوای ابری. گویند: (غَداةٌ صِنَّبْرٌ): پگاه ابری که باد سرد می‌وزد. ج **صَنابِر**(صَنابِرُ) الشِّتاءِ: روزهای خیلی سرد زمستان.

(الصِنَّبْرَة):لَیْلَةٌ صِنَّبْرَةٌ: شبِ ابری که باد سرد بوزد.

(الصَنَوْبَر):درخت کاج، صنوبر.

* **صنج - (صَنَجَ یَصْنُجُ صَنْجاً، و صُنُوْجاً)**سنج زد (صَنَجَ) النّاسَ: مردم را به اصل خودشان بازگردانید.

(الصَنْج):سنج. تکه‌های ریز مس است که آن را در اطراف دف کار می‌گذارند و در وقت کوبیدن دف، صدا می‌کنند. دو قطعهٔ مسی است که به دو انگشت کرده و هنگام رقص، آن دو را به‌هم می‌کوبند تا صدا کند. ج **صُنُوْج**چنگ. (موسیقی). (معرب). [معرب چنگ فارسی است. ب].

(الصَنْجَة):سنگ ترازو، عیار ترازو. ج **صِنَج.**

(الصَنّاج):دارای صنج یا نوازندهٔ آن.

(الصَنّاجَة):دارای صنج یا نوازندهٔ آن (صَنّاجَةُ) الْعَرَبِ: لقب «أَعْشَی قَیس» است؛ زیراکه چکامه‌های نیکو می‌سروده و اشعارش برای آواز خواندن مناسب بوده است.

* **صندد - (الصِنْدِد)**:مرد شریف و دلاور و دلیر.

(الصِنْدِیْد)مِنَ‌النّاسِ: مرد شریف و دلاور و دلیر. سخت، زیاد. گویند: (بَرْدٌ صِنْدِیْدٌ، ورِیْحٌ صِنْدِیدٌ، و مَطَرٌ صِنْدِیْدٌ): سرما و باد و باران سخت. ج **صَنادِیْد**(یَوْمٌ حامِی الصَّنادِیْدِ): روزِ بسیار گرم (صَنادِیْدُ) الْقَدَرِ: بلاهای قضا و قدر.

* **صندق - (الصُنْدُوْق)**:جعبهٔ بزرگ چوبی یا فلزی و غیره، صندوق. مجموعهٔ مال که آن را ذخیره وپس انداز می‌کنند. مثل: (صُنْدُوْقُ) الدَّیْنِ: صندوق قرض‌الحسنة. (جدید). (صُنْدُوْقُ) الْبَرِیْدِ: صندوق پست (صُنْدُوْقُ) التَّوْفِیْرِ: شعبه‌ای است در ادارهٔ پست برای پس‌اندازِ اموال مردم وبهره‌برداری از آن (صُنْدُوْقُ) الطَّرْدِ: سیفون توالت (که ظرف آبی است برای بردن کثافات کاسهٔ توالت).

* **صندل - (تَصَنْدَلَ یَتَصَنْدَلُ تَصَنْدُلاً)**الرَّجُلُ: آن مرد از عطر صندل استفاده کرده. کفش صندل پوشید.

(الصُنادِل)مِنَ الدَّوابِّ: چهارپای کله گنده و محکم و نیرومند

(الصَنْدَل): درخت صندل. کفش صندل، دمپایی (معرب). نوعی کَشتی است که ته آن صاف و مسطح است و در رودخانه‌ها رانده می‌شود. (معرب). واصل فارسی آن با سین است. ج صَنادِل.

(الصَنْدَلانِيّ): عطار، داروخانه‌دار.

ج صَنادِلَة.

* صنر ـ (الصِنارَة): قلاب نوک دوک که نخ را به آن بند می‌کنند. قلاب ماهی‌گیری.

* صنع ـ (صَنَعَ يَصْنَعُ صُنْعاً، و صَنْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را درست کرد، آن را ساخت (صَنَعَ) بِهِ صُنْعاً قَبِيْحًا: در بارهٔ او کار زشتی کرد (صَنَعَ) لَهُ، أَوْإلَيْهِ مَعْرُوْفاً: در حق او محبت کرد، به او نیکی کرد (صَنَعَ) فَرَسَهُ و نَحْوَهُ: از اسب خود و امثال آن بخوبی مراقبت و نگهداری کرد (صَنَعَهُ) عَلَى عَيْنِهِ: درتمام دوران زندگانی‌اش او را زیر نظر و مراقبت خودش گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَلِتُصْنَعَ عَلَى عَيْنِي﴾: و بدین خاطر که در تمام دوران زندگی‌ات زیر نظر من (خدا) باشی (صَنَعَهُ) بِعَيْنِ فُلانٍ: آن را زیر نظر فلانی انجام داد.

(اصْنَعْ): فعل امر صَنَعَ است. خدا می‌فرماید: ﴿وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنا﴾: و بساز کشتی را (ای نوح) زیر نظر ما.

(صَنِعَ يَصْنَعُ صَنَعاً): استاد فن شد.

(أَصْنَعَ يُصْنِعُ إِصْناعاً) الأَخْرَقُ: آدم ناوارد و ناشی آموخت و دانا و استاد شد (أَصْنَعَ) الْفَرَسَ و غَيْرَهُ: از اسب و غیره بخوبی نگهداری و مراقبت کرد.

(صانَعَهُ يُصانِعُهُ مُصانَعَةً): با او مدارا و ملایمت کرد و نرمش به خرج داد (صانَعَهُ) عَنِ الشَّيْءِ: دربارهٔ آن چیز او را فریب داد.

(صَنَّعَهُ يُصَنِّعُهُ تَصْنِيْعاً): آن را خیلی درست کرد و ساخت. به معنای صَنَعَهُ است با قید مبالغه و کثرت (صَنَّعَ) الْجارِيَةَ و نَحْوَها: از آن دختر و امثال او بخوبی نگهداری و او را فربه کرد (صَنَّعَ) الأُمَّةَ: ملت (یا کشور) را صنعتی کرد.

(إِصْطَنَعَ يَصْطَنِعُ إِصْطِناعاً): چیزی را خیلی ساخت. به معنای صَنَعَ است با قید مبالغه و کثرت (إِصْطَنَعَ) فُلانٌ: فلانی در راه خدا غذایی تهیه دید (إِصْطَنَعَ) عِنْدَ فُلانٍ صَنِيْعَةً: به فلانی نیکی کرد (إِصْطَنَعَ) فُلاناً لِنَفْسِهِ: فلانی را برای خودش برگزید. خدا در خطاب به حضرت موسی علیه السلام می‌فرماید: ﴿وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي﴾: و برگزیدم تو را برای خودم.

(تَصَنَّعَ يَتَصَنَّعُ تَصَنُّعاً): به چیزی که دارا نبود تظاهر کرد، ظاهرسازی کرد.

(إِسْتَصْنَعَ يَسْتَصْنِعُ إِسْتِصْناعاً) فُلاناً كَذا: از فلانی خواست که فلان چیز را برایش بسازد.

(التَصْنِيْع): صنعتی کردن ملت یا کشور با وسائل اقتصادی، ایجاد بنگاههای صنعتی. گسترش دادن صنعت در میان مردم.

(الصانِع): کسی که کارهای دستی انجام می‌دهد یا با دستهایش کار میکند. صنعتگر. ج صُنّاع.

(الصانِعَة): إِمْرَأَةٌ صانِعَةُ الْيَدَيْنِ: زن فرز و چابک و ماهر در کار کردن با دستها. ج صَوانِع.

(الصَناع): چوب و امثال آن که در سوراخ یا در راه‌آب می‌گذارند تا آن را ببندد. ماهر و استادکار. گویند: (رَجُلٌ أَوامْرَأَةٌ صَناعُ الْيَدِ أَوالْيَدَيْنِ): مرد یا زن ماهر و استادکار در کار کردن با دستها. و در مثل گویند: (تَحْسَبُها خَرْقاءَ و هِيَ صَناعٌ): می‌پنداری آن زن را ناشی در حالی‌که او استاد کار است. ج صُنُع.

(الصِناعَة): صنعت، حرفهٔ صنعتگر. حرفه، هر نوع علم یا فن که حرفه و محل درآمد انسان شود.

(الصَناعِيَة): گویند: (قَوْمٌ صَناعِيَةٌ): مردم حرفه‌ای که می‌دانند چگونه کاسبی کنند و مالشان را نگهداری و زیاد کنند.

(الصِناعِيّ): علوم و مسائلی که از صاحبان حرفه و فن یاد می‌گیرند و می‌آموزند. چیز غیر طبیعی، مصنوعی. گویند: (حَرِيْرٌ صِناعِيٌّ): ابریشم مصنوعی (اَلْمَصْدَرُالصِناعِيُّ): مصدری که آخرش به یاء و تاء منتهی می‌شود، مثل: اَلْفُرُوْسِيَّة واَلطُّفُوْلِيَّة، یا از اسم ذات ساخته می‌شود، مثل: الصَّخْرِيَّة والْخَشَبِيَّة؛ و گاهی از کلمه‌های مشتق شده می‌گیرند. مثل اَلْقابِلِيَّة والْمَسْؤُوْلِيَّة

والْحُرِّيَّة. یا از اداة سخن است مثل: اَلْكَمِّيَّة والْكَيْفِيَّة والْماهِيَّة.

(الصَنع): ماهر در صنعت، استاد صنعت.

(الصُنْع): کار، عمل. فقط به کار انسان گویند. به کار حیواان یا جمادات نگویند. خدا می‌فرماید: ﴿وَهُمْ يَحْسَبُوْنَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُوْنَ صُنْعاً﴾: در حالی که آنان گمان می‌کنند که هر آینه نیکو می‌کنند کار را؛ کار نیکو و شایسته انجام می‌دهند. چیز ساخته شده. خدا می‌فرماید: ﴿صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِی أَتْقَنَ كُلَّ شَیْءٍ﴾: ساخته شدهٔ به دست خدایی که استوار آفرید هر چیزی را.

(الصِنْع): هر چیز آفریده شده. کباب، بریانی. سیخ (کباب). آب‌انبار مانندی است که آب باران در آن جمع شده و از آن استفاده می‌کنند. ج أَصْناع، و صُنُوْع (رَجُلٌ صِنْعُ الْيَدَيْنِ): مرد استاد در فن و حرفه. ماهر در کار کردن با دست. ج أَصْناع.

(الصَنَع): گویند: (لِسانٌ صَنَعٌ): زبان گویا و رسا (رَجُلٌ صَنَعُ اللِّسانِ): مرد فصیح و زبان‌آور (هُوَ صَنَعُ الْيَدَيْنِ): او استاد در فن و حرفه است. ج أَصْناع، و صُنُع.

(الصَنْعَة): صنعت، کار و پیشه، عمل کارگر و غیره. حرفهٔ صاحب فن و حرفه (الصَنْعَةُ): (فِی الْفَلْسَفَةِ): روش منظم و ویژه‌ای که برای انجام یک کار عملی یا کار ذهنی انجام می‌شود، فن، حرفه، هنر.

(الصَنِيْع): کار خیر و نیکوی انجام شده و امثال آن. کار خیر، کار خوب. غذایی که مردم را به آن دعوت می‌کنند. شمشیر یا تیر صیقل داده شده و آزموده شده (فُلانٌ صَنِيْعُ زَيْدٍ): فلانی دست پروردهٔ زید است. ج صَنائِع.

(الصَنِيْعَة): کار خوب یا احسانِ انجام شده. ج صَنائِع.

(المُصانَعَة): کاری را برای کسی انجام دادن تا دیگری نیز آن کار را انجام دهد. و کنایه از رشوه است.

(المَصْنَع): کارگاه. کارخانه. آب انبار مانندی است که آب باران و غیره در آن جمع می‌شود. ج مَصانِع (المَصانِع): ساختمانهای بزرگ، مثل کاخها، دژها، برج و باروها و شهرها و چاهها و امثال اینها از جاهای بسیار بزرگ. خدا می‌فرماید: ﴿وَتَتَّخِذُوْنَ مَصانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُوْنَ﴾: و تهیه می‌کنید ساختمانهای بسیار بزرگ شاید که شما جاودانه شوید!!!

(المَصْنَعَة): کارگاه. کارخانه. آب‌انبار مانندی است که آب باران و غیره در آن جمع می‌شود. میهمانی و سوری که دوستان را به آن دعوت می‌کنند. محل نگهداری کندوی عسل در خارج از محوطهٔ منازل. ج مَصانِع.

(المَصْنُوْع): غیرطبیعی، ساختگی، مصنوعی (المَصْنُوْعُ) مِنَ الشِّعْرِ و غَيْرِهِ: شعر و غیره که مجعول باشد، شعر و غیره که از کسی دیگر باشد و انسان آن را به خودش نسبت دهد.

*صنف ـ (صَنَّفَ يُصَنِّفُ تَصْنِيْفاً) الشَّجَرُ: درخت گوناگون و صنف صنف شد. برگهایش رویید و آویزان و خم شد یا برگهایش بیرون آمد (صَنَّفَ) الثَّمَرُ: برخی میوه‌ها رسید و برخی دیگر نرسید (صَنَّفَ) الأَشْياءَ: چیزها را گوناگون و انواع و اصناف گردانید (صَنَّفَ) الْكِتابَ: کتاب را تصنیف و تألیف کرد. (تشبیه به گوناگون کردن چیزها).

(تَصَنَّفَ يَتَصَنَّفُ تَصَنُّفاً): برگ درخت بیرون آمد و خم و آویزان شد (تَصَنَّفَتْ) الأَشْياءُ: چیزها گوناگون و اصناف شد (تَصَنَّفَتْ) شَفَتُهُ: لبش ترک‌ترک و پوست‌پوست شد.

(الصِنْف) مِنَ الشَّیْءِ: یک قسم مشخص از آن چیز. صفت. نوع، گونه. صنف. ج أَصْناف، و صُنُوْف.

*صنفرة ـ (الصَنْفَرَة): کاغذ سمباده. (دخیل).

*صنق ـ (أَصْنَقَ يُصْنِقُ إِصْناقاً): بخاطر استرس و هیجان و دلهره آب و غذا نخورد. (نه بخاطر بیماری)

*صنم ـ (صَنِمَتْ تَصْنَمُ صَنَماً) الرّائِحَةُ: بو، گند و بد شد (صَنِمَ) الْجِسْمُ: بوی بدن گند شد.

(صَنَّمَ يُصَنِّمُ تَصْنِيْماً) فُلانٌ: فلانی بتی و صنمی درست کرد (صَنَّمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را مثل بت درست کرد.

(الصَنَم): بت، صنم. ج أَصْنام. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَتَوْا عَلَى قَوْمٍ يَعْكُفُوْنَ عَلَى أَصْنامٍ لَهُمْ﴾: پس آمدند

(بنی‌اسرائیل) به نزد قومی که به قصد عبادت گرد آمده بودند در اطراف بتهایی از خودشان.

(الصَنَمَة): بت، صنم.

*صنّ ـ (صَنَّ يَصِنُّ صَنًّا، و صُنُوْناً): بویش بد شد. گویند: (صَنَّ الْماءُ، و صَنَّ اللَّحْمُ): بوی آب و بوی گوشت بد شد.

(أَصَنَّ يُصِنُّ إِصْناناً): بویش بد شد، بویش گند شد (أَصَنَّ) فُلانٌ: فلانی ساکت شد. از روی تکبر یا از روی خشم بینی خود را بالا گرفت (أَصَنَّ) عَلَيْهِ: بشدت از او خشمگین و برافروخته شد.

(الصُنان): بوی گند. گندیدگی، گندیدن.

*صنو ـ (أَصْنَى يُصْنِي إِصْناءً) فُلانٌ: فلانی آلودهٔ به خاکستر شد. آلودهٔ به دود و کثافات آتش شد (أَصْنَتْ) الشَّجَرَةُ: درخت یک پاجوش یا بیشتر رویانید.

(تَصَنَّى يَتَصَنَّى تَصَنِّياً) فُلانٌ: فلانی آغشتهٔ به خاکستر یا آغشتهٔ به دود و کثافات آتش شد.

(الصِناء): خاکستر. دود و آلودگیهای آتش که چیزی را آغشته می‌کند.

(الصِنْو): مثل و مانند. نهال پاجوش درخت که با نهالی دیگر از یک درخت می‌رویند. برادر تنی. گویند: (هُوَ صِنْوُ أَخِيْهِ): او برادر تنی برادرش است.

(الصِنْوانِ): تثنیهٔ الصِنْو. دو برادر تنی. دو چیز همانند. دو نهال همانند که از یک درخت جوانه می‌زنند. و برای جمع نیز الصِنْوان می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿صِنْوانٌ وَ غَيْرُ صِنْوانٍ يُسْقَى بِماءٍ واحِدٍ وَ نُفَضِّلُ بَعْضَها عَلَى بَعْضٍ فِي الْأُكُلِ﴾: رستهٔ از یک بن (درختهای همانند) یا رستهٔ از چند گونه (درخت) که آبیاری می‌شود با یک آب و برتری می‌دهیم برخی را بر برخی دیگر از نظر خوراک.

(الصِنْوَة): مُؤَنَّثِ الصِنْو.

*صنوبر ـ (الصَنَوْبَر): درخت کاج. صنوبر.

*صهب ـ (صَهِبَ يَصْهَبُ صَهَبًا، و صُهْبَةً) اللَّوْنُ: رنگ بدن و غیره زرد مایل به سرخی و سفیدی شد.

(صَهُبَ يَصْهُبُ صُهُوْبَةً، و صَهَباً): رنگ بدن و غیره زرد مایل به سرخی و سفیدی شد.

(صَهَّبَهُ يُصَهِّبُهُ تَصْهِيْباً): رنگش را زرد مایل به سرخی و سفیدی گردانید.

(إِصْهَبَّ يَصْهَبُّ إِصْهِباباً) الشَّعْرُ و نَحْوُهُ: مو و امثال آن زرد متمایل به سرخی و سفیدی شد.

(الأَصْهَب): دارای رنگ زرد متمایل به سرخی و سفیدی. ج صُهْب.

(الصَهْباء): مؤَنَّثِ الأَصْهَب. ج صُهْب. شراب مشروب، مَی.

(الصُهْبَة): زردی متمایل به سرخی و سفیدی.

*صهد ـ (صَهَدَهُ يَصْهَدُهُ صَهْدًا، و صَهَداناً) الْحَرُّ: گرما بر او بیشتر و خیلی سخت شد

(الصَيْهَد): گرمای سخت.

*صهر ـ (صَهَرَ يَصْهَرُ صَهْرًا) الشَّيْءَ بِالنّارِ و نَحْوِها: آن چیز را با آتش و امثال آن گداخت و ذوب کرد. خدا می‌فرماید: (يُصْهَرُ بِهِ ما فِيْ بُطُوْنِهِمْ وَ الْجُلُوْدُ): گداخته می‌شود با آن (آتش دوزخ یا آب جوش) آنچه که در شکمهایشان است و پوستها (صَهَرَهُ) الْحَرُّ: گرما بر او شدت گرفت و داغ شد (صَهَرَ) الْخُبْزَ و نَحْوَهُ: نان و امثال آن را با پیه خورد (صَهَرَ) شَعْرَهُ، وصَهَرَ جِسْمَهُ: مو یا بدنش را با پیه چرب کرد (صَهَرَ) الشَّيْءَ إِلَيْهِ: آن چیز را به او نزدیک کرد.

(أَصْهَرَ يُصْهِرُ إِصْهاراً) إِلَيْهِ: به او نزدیک شد (أَصْهَرَ) إِلَى الْقَوْمِ و بِهِمْ: داماد آن قوم شد.

(صاهَرَ يُصاهِرُ مُصاهَرَةً) الْقَوْمَ، و فِيْهِمْ و إِلَيْهِمْ: دامادِ آن قوم شد.

(إِصْطَهَرَ يَصْطَهِرُ إِصْطِهاراً) الشَّحْمَ: تمام پیه را گداخت و آب کرد.

(إِنْصَهَرَ يَنْصَهِرُ إِنْصِهاراً): ذوب شد، گداخته شد.

(تَصاهَرا يَتَصاهَرانِ تَصاهُراً): آن دو از یکدیگر زن گرفتند.

(الإِنْصِهار): (فِي الْكِيْمِياءِ): به حالت مایع یا گازی در آوردن اجسام سخت.

(الصُهارَة) : گداخته شده، ذوب شده. پیه. مغز سر یا

مغز استخوان
(الصَهْر): (فِي الْكِيْمِياءِ): تبدیل مواد سخت به گاز یا به مایع.
(الصِهْر): خویشاوند سببی؛ داماد، شوهر خواهر یا شوهر دختر و غیره (هُوَ صِهْرِي): او داماد من است. ج أَصْهار. از یکدیگر زن گرفتن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُوَ الَّذِي خَلَقَ مِنَ الْماءِ بَشَرًا فَجَعَلَهُ نَسَباً و صِهْراً﴾: و اوست آن (خدایی) که آفرید از آب، بشر را پس قرار داد آن را نژاد و نسب و خویشاوندی سببی.
(الصَهُوْر): بریان کنندهٔ گوشت، کبابی. گدازندهٔ پیه. ج صُهُر.
(الصَهِيْر): چیز گداخته و آب شدهٔ با آتش و غیره. نان و غیره که با پیه خورده شود. مو یا بدنی که پیه بر آن مالیده‌اند. چیزی که آن را به چیز دیگر نزدیک کرده‌اند.
(المَصْهَر): جای گداختن، جای آب کردن، جای ذوب کردن. ج مَصاهِر.
(المَصْهُوْر): به معنای الصَهِير است.
*صهرج ـ (صَهْرَجَ يُصَهْرِجُ صَهْرَجَةً) صِهْرِيْجاً: استخر یا حوضی بزرگ ساخت (صَهْرَجَ) الْحَوْضَ و نَحْوَهُ: به حوض و امثالِ آن ساروج مالید.
(الصِهْرِيْج): استخر یا حوض بزرگ آب. ج صَهارِيْج.
*صه ـ (صَهْ، و صَهٍ): ساکت شو، خاموش شو. اسم فعلی است برای خطاب که مفرد و غیره در آن یکسان است. و هر گاه که گفته شود: صَهْ بدون تنوین پس معنای آن این است که: این سخن را بگذار و سخن دیگری بگو. و اگر صَهٍ با تنوین بیاید معنایش این است که: اصلاً حرف نزن و ساکت شو.
*صهصه ـ (صَهْصَهَ يُصَهْصِهُ صَهْصَهَةً) بِالْقَوْمِ: بر سر آن قوم داد زد که ساکت شوند.
*صهل ـ (صَهَلَ يَصْهَلُ، و يَصْهِلُ صَهِيْلاً، و صُهالاً) الْفَرَسُ: اسب شیهه کشید.
(تَصاهَلَتْ تَتَصاهَلُ تَصاهُلاً) الْخَيْلُ: اسبها برای یکدیگر شیهه کشیدند و جواب یکدیگر را دادند.

(الصاهِل): اسب. ج صَواهِل.
*صهو ـ (صَهِيَ يَصْهَى صَهاً): زخمی شد و زخمش چرک کرد و برای همیشه عفونت داشت (صَهِيَ الْجُرْحُ، وصَهِيَتْ يَدُهُ): زخم و دست او (که زخم شده بود) پیوسته چرک و عفونت داشت.
(أَصْهَى يُصْهِي إِصْهاءً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: پشت (محل قرار گرفتن زین) اسب و امثال آن درد گرفت (أَصْهَى) الْمَرِيْضَ: بیمار را چرب کرد و در آفتاب آورد که درمان یابد.
(صاهَى يُصاهِي مُصاهاةً) الْفَرَسَ: بر روی کمر (محل قرار گرفتن زین) اسب سوار شد.
(الصَهْوَة): قسمتی از کمر اسب که زین را روی آن می‌گذارند (الصَهْوَةُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: بالاترین قسمت هر چیز. دژِ روی تپهٔ بلند. زمین پست و گود که شتران گمشده به آن پناه می‌برند و جای می‌گیرند. محل تجمع آب در کوه. ج صِهاء، وصُهاً.
*صهیون ـ (الصِهْيُوْنِيَّة): نام حزبی است (از افراطیون) یهود که خواهان کشوری یهودی است، اینان منسوب به کوهی هستند در نزدیکی بیت المقدس که نامش صِهْيُوْن است.
*صوب ـ (صابَ يَصُوْبُ صَوْباً، و صَيْبُوْبَةً) الْمَطَرُ: باران فرو ریخت (صابَ) السَّحابُ بِالْمَطَرِ: ابر باران بسیار فرو ریخت. و از امثال عرب است که می‌گوید: «صابَتْ بِقُرٍّ»: بلا در جای خودش فرود می‌آمد. این جمله را در هنگام رسیدن بلا و گرفتاری می‌گویند. (صابَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران زیاد یا فرا گیر بر زمین بارید (صابَ)السَّهْمُ و نَحْوُهُ الْهَدَفَ و غَيْرَهُ: تیر و امثال آن به هدف و غیره اصابت کرد (صابَ) بِهِ: به آن خورد.
(أَصابَ يُصِيْبُ إِصابَةً): خطا نکرد، درست تشخیص داد یا درست عمل کرد (أَصابَ) الشَّيْءَ: به آن چیز دست یافت و رسید (أَصابَ) الْخَطْبُ فُلاناً: بلا بر فلانی نازل شد (أَصابَهُ) بِعَيْنِهِ: نسبت به او حسد ورزید. [عبارت معجم الوسیط این است: حَسَدَهُ. اما عبارت

المنجد و اقرب الموارد چیزی دیگر است و می‌گوید: أَصابَهُ بِعَيْنِهِ: رَماهُ بِها؛ به او چشم زد. اما در قاموس اللغة نیامده و در لسان العرب و تاج العروس هم به این واژه برخورد نکردم. ب]. (أَصابَ) السَّهْمُ الرَّمِيَّةَ: تیر به هدف خورد (أَصابَ) الرّامِيُ: تیرانداز به هدف زد (أَصابَ) مِنَ الْمالِ وَ نحْوِهِ: آن مال و ا مثال آن را به دست آورد.

(صَوَّبَ يُصَوِّبُ تَصْوِيْباً) السَّهْمَ: تیر را پرتاب کرد (صَوَّبَ) الْفَرَسَ وَ نحْوَهُ: اسب و امثال آن را به سوی هدف دوانید (صَوَّبَ) قَوْلَهُ أَوْفِعْلَهُ: گفتار یا کردار او را درست و صواب شمرد (صَوَّبَ) الْخَطَأَ: اشتباه را تصحیح کرد (صَوَّبَ) فُلاناً: به فلانی گفت: درست گفتی یا درست تشخیص دادی. و از همین مقوله است که: «إِنْ أَخْطَأْتُ فَخَطِّئْنِي، وَ إِنْ أَصَبْتُ فَصَوِّبْنِي»: اگر خطا کردم پس خطای مرا بگیر و اگر درست گفتم یا درست انجام دادم پس مرا تأیید کن (صَوَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کج کرد و پایین آورد (صَوَّبَ) الطَّعامَ أَوِالْحَبَّ: غذا یا دانه را توده کرد وروی هم ریخت.

(إِنْصابَ يَنْصابُ إِنصِياباً) الْماءُ: آب ریخته شد.

(تَصَوَّبَ يَتَصَوَّبُ تَصَوُّباً): تیر به سوی هدف پرتاب شد. اسب و امثال آن به سوی هدف دوانیده شد. گفتار یا کردار تأیید و صواب شمرده شد. خطا تصحیح شد. به او گفته شد: درست گفتی یا درست انجام دادی. چیزی خم شد و پایین آورده شد. غذا و دانه توده و انباشته شد. و گاهی به معنای سرازیر شد می‌آید، صنوبری گفته است:

وَ كَأَنَّ مُحْمَرَّ الشَّقِيْـ
قِ إِذا تَصَوَّبَ أَوْتَصَعَّدْ
أَعْلامُ ياقُوْتٍ نُشِرْ
نَ عَلَى رِماحٍ مِنْ زَبَرْجَدْ:

و گویا آن که قرمز است روی او آن گاه که به نشیب یا به فراز رفت، درفشهایی از یاقوت است که برافراشته شده‌اند بر روی نیزه‌هایی از زبرجد.

(إِسْتَصابَ يَسْتَصِيْبُ اسْتِصابَةً): قَوْلَهُ أَوْفِعْلَهُ أَوْ رَأْيَهُ: گفتار یا کردار یا اندیشهٔ او را صواب و درست شمرد.

(إِسْتَصْوَبَهُ يَسْتَصْوِبُهُ إِسْتِصْواباً): گفتار یا کردار یا رأی او را درست شمرد.

(الصاب): درختی است تلخ که عصاره‌ای سفید و شیر مانند دارد که اگر به چشم برسد آن را تباه می‌کند.

(الصَواب): راست، درست، مستقیم. حق، صواب.

(الصَوْب): جهت، سمت و سو (إِتَّجَهَ صَوْبَهُ): به سمتِ او رفت (فُلانٌ مُسْتَقِيْمُ الصَّوْبِ): فلانی از راه خود یا از هدف خود منحرف نشده است. باران سودمند و به اندازه و بی‌ضرر.

(الصُوْبَة): تودهٔ غذا یا تودهٔ حبوب یا تودهٔ خاک و امثال اینها. گلخانه. (جدید).

(الصُوّابَة): صُوّابَةُ الْقَوْمِ: برگزیدگان قوم.

(الصَوِيْب): اصابت کرده، صائب، درست انجام داده یا درست تشخیص داده.

(الصَيِّب): ابر باران دار. باران. خدا می‌فرماید: ﴿أَوْكَصَيِّبٍ مِنَ السَّماءِ﴾: یا مانند بارانی از آسمان

(الصَيُّوْب): ابر باران‌دار. باران

(المُصاب): اصابت کردن، به هدف زدن، به هدف خوردن. درست تشخیص دادن. بلای نازل شده، مصیبت نازل شده. کسی که دچار مشکلی شده است، کسی که اذیتی به او رسیده است.

(المُصِيْبَة): بلا، گرفتاری، مصیبت، هر حادثهٔ ناپسندی که برای کسی رخ دهد. ج مَصائِب (بر خلاف قاعده) و قاعدهٔ آن، مَصاوِب است اما استعمال نمی‌شود.

***صوبج** ـ (الصَوْبَج): وردنهٔ نانوایی. ج صَوابِج (معرب).[معرب چوبک و مأخوذ از فارسی است. ب].

(الصُوْبَج): وردنهٔ نانوایی. (معرب) [معرب چوبک و مأخوذ از فارسی است. ب]

***صوت** ـ (صاتَ يَصُوْتُ صَوْتاً و صُواتاً): بانگ داد، صدا کرد.

(أَصاتَ يُصِيْتُ إِصاتَةً): آواز داد، بانگ داد، صدا کرد (أَصاتَ) بِفُلانٍ: فلانی را رسوا کرد (أَصاتَ) فُلاناً وَ غَيْرَهُ: فلانی و غیره را به صدا در آورد.

(صَوَّتَ يُصَوِّتُ تَصْوِيْتًا): خیلی صدا کرد، خیلی بانگ داد (صَوَّتَ) لَهُ: در انتخابات رأی خود را به او داد (جدید) (صَوَّتَ) بِهِ: او را صدا زد (صَوَّتَ) الطَّسْتَ وَ نَحْوَهُ: تشت و امثال آن را به صدا درآورد.

(إِنْصاتَ يَنْصاتُ إِنْصِياتاً): اجابت کرد. گویند: (إِنْصاتَ) فُلانٌ لِلْأَمْرِ: فلانی برای آن کار اجابت کرد و پاسخ مثبت داد. کجی آن بر طرف و راست شد. گویند: (إِنْصاتَ) الْمُعْوَجُّ: چیز کج راست شد (إِنْصاتَ) بِهِ الزَّمانُ: معروف و مشهور شد.

(الصات): آوازهٔ نیکو، نام نیک دارای صدای ستبر و درشت و قوی.

(الصَّوْت): صدا، بانگ، آواز. آهنگ، لحن، آواز. گویند: (غَنَّى صَوْتاً): یک دهن آواز خواند. (مذکر است و برخیها آن را مؤنّث شمرده‌اند). آوازهٔ نیکو، نام نیک. رأی کتبی یا شفاهی در انتخابات و غیره. (جدید) ج أَصْوات (إِسْمُ الصَّوْتِ): (عِنْدَ النُّحاةِ): هر لفظی که کنایه از صدایی باشد یا برای راندن یا نگهداشتن حیوان و غیره یا صدا زدن و فرا خواندن یا برای تعجّب یا برای به درد آمدن یا برای اظهار تأسف و حسرت باشد.[مثل: صدای تق یا بم که صدای برخورد سنگ و غیره باشد یا هش که برای نگهداشتن چهار پا به کار می‌رود یا آه و آخ و امثال اینها. ب].

(الصِيْت): آوازه، نام نیک. گویند (ذَهَبَ صِيْتُهُ فِي النّاسِ): آوازه‌اش در میان مردم پیچید.

(الصِيْتَة): نام نیک، آوازه.

(الصَيِّت): دارای صدای بلند و سخت. صدای سخت و بلند و ستبر.

*صوح ـ (صاحَهُ يَصُوْحُهُ صَوْحاً): آن را شکافت.

(صَوَّحَ يُصَوِّحُ تَصْوِيْحاً) النَّبْتُ و نَحْوُهُ: گیاه و امثال آن خشک و ترک ترک شد (صَوَّحَ) النَّخْلُ و نَحْوُهُ: نخلِ خوب و بد از هم مشخص شد (صَوَّحَ) الْحَرُّ أَوِ الرِّيْحُ الشَّيْءَ: گرما یا باد طوری آن چیز را خشک کرد که ترک ترک شد.

(إِنْصاحَ يَنْصاحُ إِنْصِياحاً): شکافته شد، دریده شد (إِنْصاحَ) النَّبْتُ و نَحْوُهُ: گیاه و امثال آن بطوری خشک شد که ترک ترک شد. گل آن گیاه و امثال آن بیرون آمد (إِنْصاحَ)الْفَجْرُ أَوِالْقَمَرُ أَوِالْبَرْقُ: سپیده‌دم یا آذرخش یا ماه درخشید.

(تَصَوَّحَ يَتَصَوَّحُ تَصَوُّحاً) النَّبْتُ: گیاه بطوری خشک شد که ترک ترک شد (تَصَوَّحَتْ) الْأَرْضُ: گیاهان زمین بطوری خشک شد که ترک ترک شد (تَصَوَّحَ) الشَّعْرُ و نَحْوُهُ: مُو و امثال آن شکاف شکاف شد و ریخت.

(الصاحَة): زمینی که چیزی نمی‌رویاند. ج صاح و صُوْح.

(الصُّواح): غلاف خشک شدهٔ شکوفهٔ خرما که از هم پاشیده شده و فرو می‌ریزد. گچ.

(الصُّوْحان): خشک

(الصُّوْحانَة): خشک. برای مؤنّث است.

(الصُّوّاحَة): مو و پشم خرد شده که فرو می‌ریزد.

*صوخ ـ(أَصاخَ يُصِيْخُ إِصاخَةً) لَهُ، و إِلَيهِ: به او گوش فرا داد (أَصاخَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار بازگشت (أَصاخَ) عَلَى حَقِّ فُلانٍ: در بارهٔ از بین رفتن حق فلانی سکوت کرد که از بین برود.

(الصاخَة): بلا، فاجعه (الصاخَةُ): (فِي الطِّبِّ): ورمی است در استخوان در اثر ضربه یا گاز گرفتگی و امثال آن که اثرش در استخوان می‌ماند. ج صاخ.

*صودیوم ـ (الصُّوْدْيُوم): فلز سدیم.

*صور ـ (صارَ يَصُوْرُ صَوْراً): صدا کرد، بانگ داد (صارَ) الشَّيْءَ إِلَيْهِ: آن چیز را به سوی او کج و نزدیک کرد. و بیشتر مفسران این آیه را به همین معنی تفسیر کرده‌اند: ﴿فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ﴾: پس آنها (مرغها) را به طرف خودت خم و نزدیک کن.

(صَوِرَ يَصْوَرُ صَوَراً): کج و خم شد.

(أَصارَهُ يُصِيْرُهُ إِصارَةً) إِلَيْهِ: به سوی آن خمش کرد.

(صَوَّرَهُ يُصَوِّرُهُ تَصْوِيْراً): برای او جسم و شکل قرار داد. خدا می‌فرماید: ﴿هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحامِ كَيْفَ يَشاءُ﴾: اوست آن که شکل و بدن درست می‌کند برای شما در زهدانها هر گونه که بخواهد (صَوَّرَ)

الشَّيْءَ أَوِ الشَّخْصَ: عکس یـا رسـم آن چـیز یـا آن شخص (آدم و غیره) را کشید (صَوَّرَ) الْأَمْرَ: آن کار را طوری توصیف کرد که جزئیاتش را مشخص کرد.
(تَصَوَّرَ يَتَصَوَّرُ تَصَوُّراً): دارای شکـل و صـورت شـد (تَصَوَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در ذهـن خـودش مـجسم کرد، آن را تصور کرد.
(الأَصْوَر): کج و خمیده. جصُوْر.
(التَصَوُّر): (فِيْ عِلْمِ النَّـفْسِ): چـیزی مـحسوس را در جلو ذهن آوردن و حاضر کردن بدون این کـه در آن تغییری داده شود، تـصور (الـتَصَوُّرُ): (عِـنْدَالْـمَناطِقَةِ): آمدن چیزی در ذهن به صورت مطلق و بدون این که آن را رد یا قبول کنند، مقابل تصدیق است، تصور.
(التَصَوُّرِيَّة): (فِي الْفَلْسَفَةِ): مکتب کسانی که می‌گویند کلیات فقط در ذهن انسان وجـود دارد و در خـارج موجود نیست، بر خلاف مکتب الواقِعِيَّة.
(التَصْوِيْر): کشـیدن عکس، نـقاشی یـا عکسـبرداری (التَصْوِيْرُ) الشَّمْسِيُّ: عکسبرداری با نور آفتاب وبدون فلاشر.
(الصارَة) مِنَ الْجَبَلِ و نَحْوِهِ: قلهٔ کوه و امثال آن.
(الصُوار، و الصِوار): گلهٔ گاو. جأَصْوِرَة و صِيْران.
(الصَوْر): پهنای گردن. کرانهٔ رود خانه. جصِيْران
(الصُوْر): بوق، شاخ و جز آن که در آن می‌دمند، صور. جأَصْوار.
(الصَوْراء): کج و خمیده. برای مؤنّث است. جصُوْر.
(الصُوْرَة): شکل و قیافهٔ دارای جسم. خدا می‌فرماید ﴿الَّذِي خَلَقَكَ فَسَوّاكَ فَعَدَلَكَ فِيْ أَيِّ صُوْرَةٍ ماشاءَ رَكَّبَكَ﴾: آن که آفرید تـو را پس راست و درست و متعادل گردانـید تـو را در هـر شکـل و قـیافه‌ای کـه خواست روی هم قرار داد (اندامهای) تـو را (صُـوْرَةُ) الْأَمْرِ وِ الْمَسْأَلَةِ: صفت آن کار یا آن مسأله. نوع، گونه (صُوْرَةُ) الشَّيْءِ: ماهیت مجرد یک چیز. تصور آن چیز در ذهن یا در عقل. جصُوَر. گویند: (هَذَا الْأَمْرُ عَـلَى ثَلاثِ صُوَرٍ): این مطلب بـر سـه نـوع است (صُـوْرَةُ) الْحُكْمِ التَّنْفِيْذِيَّةُ : (فِيْ قانُوْنِ الْمُرافَعاتِ): بـرگهٔ حکـم دادگاه که به مهر و امضای مخصوص می‌رسد.
(الصَيِّر): دارای جسم و شکل زیبا
(المُصَوِّر): عکاس
(المُصَوِّرَة): زن عکاس. دوربین عکاسی.

*صوع ـ (صاعَتْ تَـصُوْعُ صَـوْعاً) النَّـحْلُ: زنـبوران عسل پراکنده شدند و برخی به دنـبال بـرخـی دیگـر رفتند (صاعَ) الْأَشْياءَ: آن چیزها را پراکنده کرد (صاعَ) الْأَقْرانَ: هماوردها را ترسانید و آنها را از هم پاشید و پراکنده کرد (صاعَ) الْحَبَّ: دانه‌ها را با پیمانه‌ای به نام صاع اندازه کرد و پیمود.
(صَوَّعَ يُصَوِّعُ تَصْوِيْعاً) الْأَشْياءَ: آن چیز را پراکنده کرد (صَوَّعَ) الْمَوْضِعَ: آن جا را برای راه رفتن و امـثال آن صاف و هموار و آماده کرد.
(إِنْصاعَ يَنْصاعُ إِنْصِياعاً): پراکنده شد. با پیمانه‌ای به نام صاع پیموده شد.
(تَصَوَّعَ يَتَصَوَّعُ تَصَوُّعاً) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.
(الصاع): پیمانه‌ای است که در نزد اهل حجاز در حدود چهارمن و مساوی صـد و بـیست هـزار درم است. و عراقیها آن را مساوی با هشت رطل می‌دانند. ظـرفی است برای آب خوردن. چوب سر کج یا چـوگان. ج أَصْوُع، و صُوْعان، وصِيْعان.
(الصاعَة): زمینی که آن را برای راه رفتن و امـثال آن آماده می‌کنند. جایی کـه بـرای حـلاجی پـنبه آمـاده می‌کنند.
(الصُواع): پیمانهٔ صاع. ظرف آب خوری. و این آیه را به هر دو معنی تفسیر کرده‌انـد: ﴿قـالُوْا نَـفْقِدُ صُـواعَ الْمَلِكِ﴾: گفتند: گم کرده‌ایم پیمانه یا ظرف آبـخوری پادشاه را. جصِيْعان

*صوغ ـ (صاغَهُ يَصُوْغُهُ صَوْغاً، و صِياغَةً): آن را به شکل مشخصی درست کرد و ساخت (صاغَ) الْمَعْدِنَ: فلز را گداخت و قالب ریزی کرد (صاغَ) الْكَلِمَةَ: واژه را از واژه‌ای دیگر مشتق کرد (صاغَ) الْكَلامَ: سخن را آماده و مرتب و منظم کرد.
(إِنْصاغَ يَنْصاغُ إِنْصِياغاً) الشَّـيْءُ: آن چـیز بـا شکـلی

مشخص ساخته شد. قالب ریزی شد.

(الصائغ): زرگر، ریخته‌گر. ج صاغَة، و صُوّاغ، و صُیّاغ (فُلانٌ مِنْ صاغَةِ الْکَلامِ): فلانی از آرایندگان سخن است.

(الصَوّاغ): صیغهٔ مبالغهٔ الصائِغ است. کسی که بسیار ریخته‌گری می‌کند. و بیشتر به کسی گویند که سخن را خیلی می‌آراید یا آن را جعل می‌کند و افترا می‌زند. گویند: (هٰذِهِ کَلِمَةٌ صاغَها صَوّاغٌ): این سخنی است که فردی دروغ‌پرداز آن را جعل کرده است.

(الصِیاغَة): زرگری، صیاغت (کَلامٌ حَسَنُ الصِّیاغَةِ): سخن زیبا و استوار.

(الصِیْغَة): ریخته شده؛ و بیشتر برای زیورآلات قالب ریزی شده به کار می‌رود. اصل، ریشه، بیخ، نژاد، تبار. گویند: (هُوَ مِنْ صِیْغَةٍ کَرِیْمَةٍ): او از تباری بزرگوار است (صِیْغَةُ) الْأَمْرِ کَذا و کَذا: هیأت و شکل آن کار چنین و چنان است (صِیْغَةُ) الْکَلِمَةِ: شکل کلمه. ج صِیَغ (اِخْتَلَفَتْ صِیَغُ الْکَلامِ): ترکیبها و عبارات سخن‌گوناگون و مختلف شد (الصِیْغَةُ) التَّنْفِیْذِیَّةُ: (فِیْ قانُوْنِ الْمُرافَعاتِ): عبارت مشخصی است که بر روی حکم دادگاه نوشته می‌شود تا اجرای آن حکم را قطعی و جبری کند.

(الصَیّاغ): به معنای الصَوّاغ است.

(الصَیِّغ): کسی که چیزی را به یک شکل مشخص بسازد. کسی که فلز را قالب ریزی کند. یا سخنی را از سخنی دیگر مشتق کند یا سخن را مرتب و آماده کند. دروغگو که دروغ خود را بپردازد و بیاراید.

(الصَیِّغَة): مُؤَنَّثِ الصَیِّغ. مؤنّثِ سخت و محکم و نیرومند.

(المَصاغ): چیزی را به شکل مشخص درست‌کردن. ریخته‌گری‌کردن فلزات. مشتق‌کردن کلمات از یکدیگر. آراستن و آماده و منظم‌کردن سخن. چیز قالب ریزی شده. زیورآلات قالب ریزی شده.

(المَصُوْغ): زیورآلات قالب ریزی شده.

*صوف ـ (صافَ یَصُوْفُ صَوْفاً) الْکَبْشُ: قوچ پشمدار شد. پشمهای قوچ زیاد شد، پرپشم شد.

(صَوَّفَ یُصَوِّفُ تَصْوِیْفاً) النَّباتُ: گیاه کرک‌دار شد (صَوَّفَ) فُلاناً: فلانی را جزو صوفیها گردانید.

(تَصَوَّفَ یَتَصَوَّفُ تَصَوُّفاً) فُلانٌ: فلانی صوفی شد.

(الأَصْوَف): قوچ دارای پشم بسیار.

(التَصَوُّف): صوفیگری (عِلْمُ التَّصَوُّفِ): آداب صوفیگری.

(الصائِف): قوچی که پشمهایش روییده است.

(الصُوْف): پشم. ج أَصْواف.

(الصَوْفاء): میش دارای پشم بسیار.

(الصُوْفان): گیاهی است علفی که کرکهایش شبیه پشم است.

(الصُوْفانِیّ): منسوب به الصُوْف و برخلاف قاعده است. قوچ پرپشم.

(الصُوْفَة): یک پارهٔ پشم.

(الصُوْفِیّ): درویش مسلک، صوفی، پیرو مرام تصوف. دانای به آداب تصوف. مشهورترین وجه نام‌گذاری آنان این است که آنان پشمینه می‌پوشند تا بدنشان محکم و روحشان بلند گردد.

(الصُوْفِیَّة): صوفی‌گری، تصوف.

(الصَوّاف): پشم‌فروش.

(الصَیِّف): گویند: (ثَوْبٌ صَیِّفٌ): پارچه‌ای که بیشتر نخهایش پشمی است.

*صوک ـ (صاکَ یَصُوْکُ صَوْکاً) بِهِ الْمِسْکُ و نَحْوُهُ: مُشک و امثال آن به او چسبید (صاکَ) الطِّیْبُ و نَحْوُهُ: عطر و امثال آن چسبید یا بوی آن به چیزی ماند.

(تَصَوَّکَ یَتَصَوَّکُ تَصَوُّکاً) بِالْمِسْکِ و نَحْوِهِ: مُشک و امثال آن را برخود مالید.

*صول ـ (صالَ یَصُوْلُ صَوْلاً، و صَوَلاناً) عَلَیْهِ: بر او حمله کرد که او را درهم کوبد (صالَ) الْجَمَلُ و نَحْوُهُ: شتر نر و امثال آن گاز گرفت.

(صاوَلَهُ یُصاوِلُهُ مُصاوَلَةً، و صِیالاً، و صِیالَةً): متقابلاً بر او حمله کرد تا مشخص شود کدام برنده می‌شود.

(صَوَّلَ یُصَوِّلُ تَصْوِیْلاً) الْبَیْدَرَ و نَحْوَهُ: اطراف خرمن یا

اطراف خرمنگاه را جارو و نظافت کرد (صَوَّلَ) الْحِنْطَةَ و نَحْوَها: گندم و امثالِ آن را شست و آشغالهایش را با آب پاک کرد.

(تَصاوَلا يَتَصاوَلانِ تَصاوُلاً): آن دو در حمله کردن یا در حمله کردن به یکدیگر مسابقه دادند و رقابت کردند.

(الصَّؤُول): بسیار حمله‌کننده.

(الصَّوْلَة): حملۀ جنگی، یورش در جنگ و غیره (هُوَذُوْ صَوْلَةٍ): او پیشتاز و جسور و بسیار حمله‌کننده است.

(الصُّوْلَة): گندم و امثال آن که به وسیلۀ آب شستشو داده شده و تمیز شده است. ج صُوَل.

(المِصْوَل): چارشاخ، افشون، انگشته، هسک. چیزی که هندوانۀ ابوجهل را در آن می‌خیسانند تا شیرین شود. ج مَصاوِل.

(المِصْوَلَة): جارویی که با آن اطراف خرمنگاه را تمیز می‌کنند. ج مَصاوِل.

*صوم ـ (صامَ يَصُوْمُ صَوْماً، و صِياماً): هیچ کاری نکرد و نخورد و حرف نزد. ساکت و خاموش شد (صامَ) الْفَرَسُ: اسب ایستاد و علف نخورد (صامَ) الْماءُ و الرِّيْحُ و نَحْوُهُما: آب و باد و امثال اینها ایستاد و تکان نخورد (صامَتْ) الشَّمْسُ: خورشید به وسط آسمان رسید (صامَ) النَّعامُ و نَحْوُهُ: شترمرغ و امثال آن ایستاد و مدفوع کرد. (صامَ): (فِي الشَّرْعِ): روزه گرفت.

(صَوَّمَهُ يُصَوِّمُهُ تَصْوِيْماً): او را وادار کرد که روزه بگیرد.

(إصْطامَ يَصْطامُ إصْطِياماً): خیلی روزه گرفت.

(الصائِم): روزه‌دار. ج صُوَّم، و صُيَّم، و صُوّام، و صُيّام، و صِيام.

(الصَوام): مِنَ الأَرْضِ: زمین خشک و بی‌آب

(الصَوْم): خودداری از هرنوع کار و هرنوع سخن (الصَوْمُ): (شَرْعاً): روزه گرفتن. روزۀ سکوت گرفتن. خدا می‌فرماید: ﴿إنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْماً﴾: همانا من نذر کردم برای (خدای) رحمان روزۀ سکوت را.

(الصَوّام): بسیار روزه‌گیر.

(الصِيام): روزه. روزۀ سکوت. خودداری از هرنوع کار و از هرنوع سخن. جمع‌الصائِم.

(المَصام): مَصامُ الْفَرَسِ و نَحْوِهِ: محل ایستادن اسب و امثال اسب (مَصامُ) النَّجْمِ: محل آویزان بودن ستاره (جِئْتُهُ والشَّمْسُ فِيْ مَصامِها): به نزد او آمدم درحالی که خورشید در وسط آسمان بود.

*صون ـ (صانَ يَصُوْنُ صَوْناً) الْفَرَسُ: اسب بر روی نوک سمش ایستاد. بخاطر ساییدگی سم یا درد آن ترسید که راه برود.

(صانَ يَصُوْنُ صَوْناً، و صِيانَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را در جای امنی قرار داد و حفظ کرد (صانَ) عِرْضَهُ: آبرو یا ناموسِ خود را حفظ کرد.

(إصْطانَهُ يَصْطانُهُ إصْطِيانًا): آن را خیلی حفظ و نگهداری کرد.

(تَصاوَنَ يَتَصاوَنُ تَصاوُناً): با سختی از خودش حفاظت کرد (تَصاوَنَ) مِنَ الْمَعايِبِ و نَحْوِها: خود را از کارهای زشت و ننگ‌آور و امثال آن حفظ کرد.

(تَصَوَّنَ يَتَصَوَّنُ تَصَوُّناً): با سختی از خودش حفاظت کرد. خود را از کارهای ننگ‌آور و امثال آن حفظ کرد.

(الصُوان، والصِوان): کمد لباس، جالباسی. کمد کتاب، جاکتابی و امثال آن. ج أَصْوِنَة.

(الصَوّان): سنگ چخماق، آتش‌زنه.

(الصَوّانَة): یک سنگ چخماق و آتش‌زنه.

(الصِيْنَة): نگهداری، حفاظت (هَذا ثَوْبُ صِيْنَةٍ): این جامه‌ای است که به حال معمولی نپوشند.

*صوی ـ (صَوِيَ يَصْوَى صَوًى): لاغر و خشک شد (صَوِيَ) الضَّرْعُ: پستانِ چهارپا خشک و بی‌شیر شد.

(أَصْوَى يُصْوِي إصْواءً) الْقَوْمُ: آن قوم به زمینی بلند و درشت و ناهموار رفتند (أَصْوَى) فُلانٌ: مواشیِ فلانی لاغر شدند.

(صَوَّى يُصَوِّي تَصْوِيَةً) الصُّوَى فِي الطَّرِيْقِ: سنگهایی در راه گذاشت تا علامت راه باشد (صَوَّى) النّاقَةَ و نَحْوَها: ماده شتر و امثال آن را ندوشید تا فربه شود

(صَوَّی) الدَّابَّةَ: از چارپا کار نکشید تا قوی و بانشاط شود.

(الصُوَّة): زمین درشت و ناهموار و بلند. سنگ یا سنگهایی که می‌گذارند تا علامت راه باشد. ج صُوًی، و أصْواء. و در حدیث است که: «إنَّ لِلدِّیْنِ صُوًی وَ مَناراً کَمَنارِ الطَّرِیْقِ»: همانا برای دین علامتهایی است همانند علامت راه.

* صیأ ـ (صَیَّأَ یُصَیِّئُ تَصْیِئَةً) النَّخْلُ: خارَکهای (غورهٔ) نخل رنگین شد (صَیَّأَ) رَأْسَهُ: سر خود را شست اما خوب تمیز نکرد.

(الصاء): آب درون بچه‌دان. آشغالی که پس از زایمان از شکم بیرون آید.

(الصَیأة): به معناي الصاء است.

* صیب (الصَیُوْب): اصابت کننده یا بسیار اصابت کننده.

(الصُیّابَة): برگزیدگان قوم (هُوَ صُیّابَةُ قَوْمِهِ): او پیشوای طایفهٔ خویش است.

* صیح ـ (صاحَ یَصِیْحُ صَیْحاً، و صِیاحاً): داد زد، فریاد کشید، صیحه زد. گویند: (صاحَ) بِهِ: او را صدا زد و فراخواند (صاحَ) عَلَیْهِ: بر او داد کشید و از کاری بازداشت یا او را راند و دور کرد (صاحَتْ) الشَّجَرَةُ و نَحْوُها: درخت و امثال آن قد کشید و بلند شد (صاحَ) الْعُنْقُوْدُ: خوشهٔ انگور و غیره کاملاً گُل کرد یا کاملاً بیرون آمد.

(صِیْحَ یُصاحُ) بِهِ: ترسید (صِیْحَ) فِیْهِمْ: همگی مردند که گویا عذابی بر آنان نازل شد.

(صایَحَ یُصایِحُ مُصایَحَةً، و صِیاحاً) الْقَوْمُ: آن قوم بر سر یکدیگر داد زدند (صایَحَ) فُلاناً و نَحْوَهُ: فلانی و امثال او را صدا زد.

(صَیَّحَ یُصَیِّحُ تَصْیِیْحاً): خیلی داد زد (صَیَّحَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکافت که صدایی از آن بلند شد.

(إنْصاحَ یَنْصاحُ إنْصِیاحاً): شکافته شد و صدایی کرد (إنْصاحَتْ) الأَرْضُ: زمین در یک قسمت پوشیده از گیاه شد و در قسمتی دیگر نشد.

(الصائح): فریاد زننده، دادزن. صداکننده. خوشهٔ کاملاً بیرون آمدهٔ انگور.

(الصائِحَة): شیون و زاری، مویه، افغان و زاری. ترس. ج صَوائِح.

(الصَیْحَة): داد و فریاد، نعره. صیحهٔ روز قیامت، دمیدن در صور در روز قیامت برای انگیختن مردگان. خدا می‌فرماید: ﴿یَوْمَ یَسْمَعُوْنَ الصَّیْحَةَ بِالْحَقِّ ذَلِکَ یَوْمُ الْخُرُوْجِ﴾: روزی که می‌شنوند نفخهٔ صور را بر حق، آن است روز خارج شدن. غارت و شبیخون ناگهانی و غافلگیر کننده. عذاب. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَخَذَ الَّذِیْنَ ظَلَمُوا الصَّیْحَةُ﴾: و فراگرفت آنان را که ستم کردند عذاب و عقوبت.

(الصَیّاح): بسیار فریاد زننده.

* صید ـ (صادَ یَصِیْدُ صَیْداً) الطَّیْرَ والْوَحْشَ و نَحْوَهُما: پرنده و حیوان وحشی و امثال اینها را شکار کرد. آن را با تله و دام و غیره گرفت (صادَ) النّاسَ بِالْمَعْرُوْفِ: با کار نیک و احسان دل مردم را به‌دست آورد (صادَ) فُلاناً طَیْراً و نَحْوَهُ: پرنده و امثال آن را برای فلانی شکار کرد.

(صَیِدَ یَصْیَدُ صَیَداً): گردنش در اثر درد کج بود یا کج شد بطوری که نمی‌توانست آن را بچرخاند. متکبر و خودپسند بود یا شد.

(أَصادَ یُصِیْدُ إصادَةً) فُلاناً و نَحْوَهُ: فلانی و ا مثال او را تشویق و تحریک به شکار کرد. بیماری گردن او را که در اثر آن نمی‌توانست گردنش را بچرخاند با داغ کردن و غیره مداوا کرد.

(إصْطادَهُ یَصْطادُهُ إصْطِیاداً): آن را با سختی و مشقت شکار کرد.

(تَصَیَّدَهُ یَتَصَیَّدُهُ تَصَیُّداً): تلاش کرد یا نیرنگ زد که شکارش کند (خَرَجَ یَتَصَیَّدُ): برای شکار بیرون رفت.

(إصْیَدَّ یَصْیَدُّ إصْیِداداً): گردنش در اثر بیماری کج بود یا شد بطوری که نمی‌توانست گردنش را بچرخاند.

(الأَصْیَد): دارای گردن کج در اثر بیماری که نمی‌تواند گردن خود را بچرخاند. مرد متکبر و خودپسند. هر

صاحب قدرت و دارای حاشیه و اطرافیان. ج صِیْد.

(الصاد): حرف صاد. کج شدن گردن در اثر بیماری که نتوان آن را چرخانید. تکبر.

(الصَیْد): شکار، هرچه که شکار شود، صید. خدا می‌فرماید: ﴿أُحِلَّ لَکُمْ صَیْدُ الْبَحْرِ﴾: روا شده برای شما شکار دریا.

(الصَیَد): مرضی است در گردن که مانع گردش آن می‌شود. تکبر، خودبرتربینی.

(الصَیُوْد): استاد شکار. گویند: (کَلْبٌ صَیُوْدٌ، و صَقْرٌ صَیُوْدٌ): سگ ماهر در شکار کردن و چرغ ماهر در شکار کردن.

(الصَیّاد): شکارچی، صیاد.

(الصَیُّوْد): تیری که به هدف بخورد.

(المَصاد): جای شکار کردن. بالای کوه یا بالاترین قسمت کوه. ج مَصایِد.

(المُصْطاد): شکارچی. شکار شده.

(المِصْیَد، و المِصْیَدَة): دام، تور، تله، وسیلهٔ شکار. ج مَصایِد.

* **صیدل** ـ (صَیْدَلَ یُصَیْدِلُ صَیْدَلَةً) دارو فروش شد، داروخانه دار شد.

(الصَیْدَل): سنگ نقره؛ و سنگهای دارویی را به آن تشبیه می‌کنند.

(الصَیْدَلَة): دارو فروشی (عِلْمُ الصَّیْدَلَةِ): علم دارو شناسی و دارو سازی.

(الصَیْدَلانِیّ): دارو فروش، داروخانه‌دار. داروساز، داروشناس. ج صَیادِلَة.

(الصَیْدَلِیّ) دارو فروش، داروخانه‌دار. داروساز، داروشناس.

(الصَیْدَلِیَّة) داروخانه.

* **صیدن** ـ (الصَیْدان) سنگی است که از آن دیگ می‌تراشند. مس.

(الصَیْدانَة): غول. زن تندخوی ورّاج.

(الصَیْدَن) سنگ نقره. حیوانی است که در زیر زمین خانه می‌سازد و آن را از دید مردم دور می‌دارد.

ساختمان محکم و استوار. پارچه یا پوشش محکم و کلفت.

* **صیر** ـ (صارَ یَصِیْرُ صَیْرًا، و صَیْرُوْرَةً، و مَصِیْرًا) الشَّیْءُ کَذا: آن چیز تبدیل به فلان چیز شد، گردید، شد (صارَ) إِلَیْهِ: به سوی او بازگشت.

(أَصارَهُ یُصِیْرُهُ إِصارَةً) کَذا وإِلَی کَذا: آن را تبدیل به فلان چیز کرد، آن را گردانید.

(صَیَّرَهُ یُصَیِّرُهُ تَصْیِیْرًا): آن را تبدیل کرد، گردانید، دگرگونش کرد.

(تَصَیَّرَ یَتَصَیَّرُ تَصَیُّرًا) أَباهُ و نَحْوَهُ: شبیه به پدرش و امثال او شد.

(الصائِرَة): علف خشک که مدتی از سبز بودن آن گذشته آن را می‌خورند.

(الصِیارَة): آغل چارپایان.

(الصِیْر): نهایت کار، پایان یک کار (الصِیْرُ) مِنَ الشَّیْءِ: ناحیه یا نوک آن چیز، سمت و سوی آن چیز یا نوک آن (هُوَ عَلَی صِیْرِ حاجَةِ أَخِیْهِ): او در شرف انجام دادن کار برادر یا دوست خویش است. آبی که مردم در کنار آن اقامت می‌کنند. شکاف در. و در حدیث است که: «مَنْ نَظَرَ مِنْ صِیْرِ بابٍ فَفُقِئَتْ عَیْنُهُ، فَهِیَ هَدَرٌ»: هر کس که از رخنهٔ در نگاه کند و چشمش از کاسه در آورده شود پس قصاص و دیه‌ای ندارد. اسقف مسیحیان.

(الصِیْرَة): آغل چارپایان. ج صِیَر

(الصَیُّوْر) پایان و عاقبت یک کار. رأی استوار و محکم.

(المَصِیْر): آنچه که کار بدان جا ختم می‌شود. گویند: (مَصِیْرُ الْمِیاهِ: جایی که آبها بدان جا می‌رود (مَصِیْرُ) الْخَلْقِ: پایان کار مخلوقات. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِلَیْهِ الْمَصِیْرُ﴾: و به سوی او (خدا)ست بازگشت.

* **صیص** ـ (صاصَتْ تَصِیْصُ صَیْصًا) النَّخْلَةُ: بار (خرمای) نخل بی هسته و بی‌گوشت وبدون شیرینی شد، کابوسک شد.

(أَصاصَتْ تُصِیْصُ إِصاصَةً) النَّخْلَةُ: خرمای نخل بی

هسته و بی شیرینی و بی‌گوشت شد، کابوسک شد.
(صَیَّصَتْ تُصَیِّصُ تَصْیِیْصًا) النَّخْلَةُ: خرمای نخل بی هسته و بی شیرینی و بی‌گوشت شد،کابوسک شد.
(الصِیْص):خرمای بی‌گوشت و بی‌هسته و بدون شیرینی، کابوسک
(الصِیْصاء)به معنایِ الصِیْص است. تخمهٔ پوک حنظل.
(الصِیْصَة)قلاب کوچک روی دوک. شاخ گاو و امثال آن. چیزی است در دستگاه بافندگی که تاروپود پارچه را با آن هموار می‌کنند. ج صَیاصِ.
(الصِیْصِیَة):به معنای (الصِیْصَة) است. ناخن پای خروس که در وسط ساق پایش قرار دارد. شبانی که مواشی خود را خوب سرپرستی کند. قلعه، کلات، دژ. ج صَیاصِ خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنْزَلَ الَّذِیْنَ ظاهَرُوْهُمْ مِنْ أَهْلِ الْکِتابِ مِنْ صَیاصِیْهِمْ﴾: و فرود آورد کسانی (یهودیانی) را که پشتیبانی کردند آنان (لشکر احزاب را در جنگ خندق) از اهل کتاب از دژها و قلعه‌هایشان.
* صیع ـ (صاعَ یَصِیْعُ صَیْعًا)الْغَنَمَ و نَحْوَها: گوسفندان و امثال آنها را پراکنده کرد (صاعَ) الْقَوْمَ: آن گروه را علیه یکدیگر تحریک کرد و شورانید که میانشان اختلاف افکَنَد.
(أَصاعَهُ یُصِیْعُهُ إِصاعَةً):آن را پراکنده کرد. آنان را علیه یکدیگر تحریک کرد که میانشان اختلاف ایجاد کند.
(إِنْصاعَ یَنْصاعُ إِنْصِیاعاً)فُلانٌ: فلانی با شتاب بازگشت.
* صیغ ـ (صَیَّغَ یُصَیِّغُ تَصْیِیْغاً)الطَّعامَ: غذا (نان یا برنج و غیره) را در خورش گذاشت تا به جوفش برود.
* صیف ـ (صافَ یَصِیْفُ صَیْفاً)الْیَوْمُ و نَحْوُهُ: آن روز و امثال آن گرمتر شد. (صافَ) بِالْمَکانِ: تابستان را در آن جا به سر برد (صافَ) عَنْهُ: از آن به یک سو شد. گویند: (صافَ) السَّهْمُ: تیر از هدف به یک سو شد و به سوی آن نرفت (صافَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ أَوِالنّاسَ: باران تابستانی بر آن زمین یا بر مردم بارید.
(أَصافَ یُصِیْفُ إِصافَةً)داخل در فصل تابستان شد. در سن بزرگسالی تولید مثل کرد (أَصافَتْ) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثال آن در تابستان زایید (أَصافَ) الرَّجُلُ النِّساءَ: آن مرد در جوانی از زنان دوری کرد و سپس در بزرگسالی ازدواج کرد (أَصافَ) الشَّیْءَ عَنْهُ: آن چیز را از او دور کرد. گویند: (أَصافَ) اللّٰهُ عَنْهُ الشَّرَّ: خدا بدی را از او دور کرد.
(صایَفَهُ یُصایِفُهُ مُصایَفَةً، و صِیافاً):قرار دادِ تابستانی با او بست همان طور که معاملهٔ ماهیانه یا هفتگی و غیره می‌کنند.
(صَیَّفَ یُصَیِّفُ تَصْیِیْفاً)بِالْمَکانِ: تابستان را در آن مکان ماند (صَیَّفَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز برای تابستان فلانی کافی شد. (صَیَّفَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ أَوِ النّاسَ: باران تابستانی بر آن زمین یا بر مردم بارید.
(إِصْطافَ یَصْطافُ إِصْطِیافاً)بِالْمَکانِ: فصل تابستان را در آن جا به سر برد.
(تَصَیَّفَ یَتَصَیَّفُ تَصَیُّفاً)بِالْمَکانِ: تابستان را در آن جا به سر برد.
(الصائِف):گرم.
(الصائِفَة):فصل تابستان. جنگ تابستانی. جنگ با رومیان را به این اسم نامیده‌اند؛ زیرا که دیگران (عربها و غیره) در فصل تابستان به جنگ رومیان می‌رفته‌اند چون که زمستان آن جا یخبندان بوده است (صائِفَةُ) الْقَوْمِ: آذوقهٔ تابستانی آن قوم. ج صَوائِف.
(الصافِ):گرم.
(الصَیْف):تابستان. ج أَصْیاف، و صُیُوْف.
(الصَیْفِیّ):منسوب به الصَیْف است؛ تابستانی. هر رخداد تابستانی. گویند: (مَطَرٌ صَیْفِیٌّ، و نَبْتٌ صَیْفِیٌّ): باران تابستانی وگیاهان تابستانی، صیفی‌جات. کسی که در تابستان به دنیا آمده است.
(الصَیِّف):هر چیزی که در تابستان بیاید (المُصْطاف): ییلاق، اقامتگاه تابستانی.
(المِصْیاف)مِنَ النّاسِ: کسی که ازدواج نمی‌کند تا سنش بالا می‌رود و در بزرگسالی ازدواج می‌کند (المِصْیافُ) مِنَ النُّوْقِ و نَحوِها: ماده شتر و امثال آن که عادت دارد تابستانها بزاید (المِصْیافُ) مِنَ الْأَرْضِ:

زمینی که فقط در تابستان گیاه می‌رویاند. ج مَصایِیْف.
(المَصِیْف): ییلاق. اقامتگاه تابستانی. ج مَصایِیْف.
* صیق ـ (صاقَ یَصِیْقُ صَیْقاً) بِهِ کَذا: چیزی به آن چسبید.
(الصِیْق): گرد و غبار پر پشت و زیاد و به هوا برخاسته. عرق بدن. ج صِیَق، و صِیْقان.
* صیک ـ (صاکَ یَصِیْکُ صَیْکاً) بِهِ کَذا: فلان چیز به آن چسبید (صاکَ) الدَّمُ و نَحْوُهُ: خون و امثال آن دلمه و خشک شد.
* صیل ـ (صالَ یَصِیْلُ صَیْلاً، و صِیالاً، و صَیَلاناً) عَلَیْهِ: بر او حمله کرد که او را در هم بکوبد و بر او چیره شود.
(صِیْلَ یُصالُ) لَهُ کَذا: فلان چیز برای او تهیه و ممکن و در دسترس قرار گرفت.
* صین ـ (الصِیْنِیّ): ساخت چین، چینی.
(الصِیْنِیَّه): سینی. ج صِیْنِیّات.